

سیر زخمیرم

niceroman.ir

نویسنده: نصیبه رمضانی

شبیه زنجیریم

نویسنده: نصیه رمضانی

:خلاصه

شبیه زنجیریم؛ قصه‌ی ماهورا، دختری بیست و شش ساله هست که ارتباطات آدمهای قصه‌اش شبیه زنجیر بهم وصل هست... ماهورا به .. رعنا و خانواده... ماهورا به میعاد و خانواده ماهورای قصه محتاط هست و برای جدا نشدن بند زنجیرها، تلاش میکند و کنارش حیطه‌ی کاری و زندگیش را دارد و آخر هفته هایش را کنار رعنا و میعاد میگذراند. تا اینکه میعاد و یکی از بندهای این زنجیر، برای یک قرار کاری و به مدت دو روز با ماشینش راهی شهر دیگری میشود. اما نه

تنها بعد از
دو روز، بلکه یک هفته‌ی دیگر هم برنمیگردد
همین بیخبری از میعاد باعث میشود ماهورا از کارهایش
بیشتر سر در
بیاورد و پای رفت و آمد کسی که همیشه از او دور بود، به
حریم
زندگی

...ماهورا باز شود
بعد از سالهایی که گذشت، دیشب تو را دیدم
دیدمت و مثل یک غریبه بودی
دیدمت و حتی برنگشتی و نگاه نکردی
دیدمت و این رو از تو انتظار نداشتم
دیدمت و ندیدی به خاطر همین انتظار خیلی شکستم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
ندیدی منی رو که عمر، به انتظار داشتن تو دادم
دیدمت و چه میشد برمیگشتی و نگاهم میکردی

اما

آخرین لحظه، دیدمت که من رو دیدی
دیدمت که چشمت به چشمم نگاه میکرد
دیدی گفتم... که کافیت یکبار نگاهم کنی؟
شکوفه روی تخت به حالت نیمه بیهوش افتاده بود
که از لای در نگاهش کردم. چشمم از بیخوابی

میسوخت که گوشی در جیبم لرزید.
خودم را گوشه‌ی هال کشاندم و پیام رو باز کردم.
راه بیفت_

لبم رو بهم فشردم که پیام بعدی رسید.
بجنب_

پیام و شمارهی فرستنده رو پاک کردم و سمت کیفم
که روی میز گذاشته بودم پا تند کردم. گوشی رو به
سرعت درش انداختم و برای آخرین بار به در بسته‌ی
اتاق نگاه کردم و چشم از ساعت که چند دقیقه‌ای
مانده بود برسد به هفت، کفشم رو برداشتم
پشت در خروجی، به نرمی خم شدم و قبل از گذاشتن
شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
کفشم روی زمین، در را پشت سرم به آهستگی روی
هم گذاشتم

تیک بسته شدن در همزمان شد با بلند شدن گریهی
شکوفه که از اتاق بلند شد

دستم را محکمتر بند کیف کردم و مثل شی با ارزش
کیف را به سینه فشردم و سمت آسانسور گام‌های
بلندی برداشتم

یکی از چراغهای راهروی بلند و باریک، شبیه
پلکهای من که به تندی باز و بسته میشد، پتپت
میکرد... نفسم در سینه حبس شده بود که رسیدم کنار

آسانسور

در حالیکه بند کیف را با دستم میفشردم، از دیدن
مرد جوانی که حواسم بود نیم ساعت پیش با سر و
صدای به پا شده، سرک کشیده بود و با درخواست
فواد واحد بهم ریخته را ترک کرده بود، هم جا خوردم
و هم پایم دیگر جلوتر نرفت
خدا را شکر با آخرین صدای تق لامپ، راهروی پشت
بسته

ر

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرم تاریک شد و حتی چراغ بالای دی
آسانسور هم بال بال میزد. به نرمی و با نوک پا،
سمت پله های انتهای راهروی خالی، خودم را کشاندم
مرد متوجه من شده بود که آخرین بار دیدم ستم
چرخید.. زن جوانی هم از واحد روبه روی همزمان
بیرون آمد که پاگرد را به سرعت پایین رفتم. انگار
که کارمند باشد و مانتوی فرم و سرمهائی تنش بود
که با دیدنم لبهای رژ زدهاش را آویزان کرد و غرلند
زنان از صدای پشت واحد شکوفه، سمت آسانسور و
..مرد چرخید

به سرعت از پله های پنج طبقه پایین رفتم و نفس
زنان از لابی هم با کنترل سرعتم رد شدم

زن زودتر از من رسیده و ایستاده بود کنار نگهبانی
واحد شکوفه شکایت
و به مرد با صدای بلند از اتفاق
میکرد.

مرد جوان هم وسط لابی و نزدیک هر دو در خروجی
ایستاده بود تا من را که نفس نفس میزد و کیف را
چسبیدم دید؛ کت تا شدهی دستش را جابجا کرد و تا
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
متوجه شدم میخواهد سمتم بیاید، خودم را از
ساختمان بیرون کشاندم

پاهایم میلرزید و نفس زنان داشتم با پایین رفتن از
چند پلهی بلند به حیاط گلکاری شده میرسیدم... هوا
روشن شده بود و صدایی در خلوتی آن وقت محله به
گوش نمیرسید که حین باز کردن در خروجی، کوتاه
سرم چرخید و دیدم همان مرد کتش را پوشیده و
نگاهم میکند

به سرعت از حیاط هم بیرون رفتم در حالیکه مرد
داشت گامهایش را سمت با سرعت و پایین آمدن
میرساند. بعد خروج از در ورودی نگاه به چپ و
راست کوچه، کیف را بدون جدا کردن بندش از شانه،
به سینه فشردم و سمت خیابان پا تند کردم... صدای
خانم گفتن مرد را شنیدم و دوباره نفس زنان، قصد

دور شدن از انجا را داشتم... اشتباه اینجا امدنم با
برداشتن چیزی که برایش ریسک کرده بودم، جبران
شد که پایم روی برگهای خیس خورده نشست
با سرعت گام هایم که شبیه دویدن بود، زیر عاج
کفشم خرد میشدند و باز برگشتم و نگاه به دنبال

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کردن مرد، دویدم

تنها کسی که در کوچه بود، رفتگر و چرخش بود که
هل داد و بیتفاوت نگاهم کرد. بعد هم جاروی بلندش
را روی برگهای خیابان کشید

مرد دوباره ایستاده بود و نگاه منی که داشتم از انجا
دور میشدم میکرد... باید از اینجا دور میشدم و چه
خوب که با این مدرک داخل کیف میخواستم دور
شوم... دست خالی نرفتم امید برای دور شدن به
پاهایم میداد و اینکه رعنا دیگر از دست میعاد
نمیرنجد و با چشمهای به اشک نشسته میبخشدش
خوب بود... لبم از خوشی این اتفاق کش امد و
دوباره سرم چرخید عقب. برگشتم و دیدم که مرد
وسط راه ایستاده بود و دست به جیب نگاهم
میکرد... حتی سینه اش از شتاب بالا و پایین میشد که
از پیچ کوچه گذشتم... برای چند ثانیه به خودم فرصت
دادم و ایستادم و خم شدم روی دو زانویم و نفس

زنان، نگاه به انتهای خیابان کردم
ماشین مورد نظر را که دیدم، دوباره شروع کردم به
دویدن... خیابان هم خلوت بود و فقط اتوبوسی در
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ایستگاه متوقف شده بود و تنها مسافرش سوار
میشد... سمت دیگر خیابان هم ماشین مورد نظر
توقف کرده بود... برای رسیدن به ماشین مشکی رنگ
که شیشه های دودیش همه بالا بود راهم را به سمت
عرض خیابان کج کردم... زیر لبم تمام شد را تکرار
کنان از عرض خیابان که گذشتم ماشین چراغ زد و
.. راه افتاد

ماشین نرم نرمک راه افتاد و اتوبوس هم فسکنان
درهایش بسته شد و همزمان راه افتاد... راهم را
دوباره از وسط خیابان سمت ماشین کج کردم که
سرعتش زیاد شد. او هم مثل من عجله برای دور
.. شدن داشت

اما نزدیکم که رسید، نور چراغهای ماشین به چشمم
خورد وقتی یک لحظه از ترس سرعتش ایستادم و
.. وحشت کردم

رانندهی پشت ماشین گویا من را نمیدید که با ترس،
.. نگاه به راننده قلبم داشت در دهانم میکوبید
انگار راننده هم با تاثیر شیشه های دودی ماشین

چشمش نمیدید که دستم را بلند کردم و باز سر عتش

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بیشتر شد. باز چراغهایش را خاموش و روشن کرد... از ترس برخورد نکردنش با من، سمت پیاده رو آمدم دور شوم تا خودم را نجات دهم... ماشین بدون توجه به من و امکان برخوردش رسید و با صدای لاستیکهای کشیده شده نزدیک پایم ترمز کرد همزمان هم بوق ممتدی در گوشم شبیه ناقوس مرگ.. پیچید

از شوک این اتفاق، پایم پیچ خورد و با صدای چرخ و ترمزش هول شدم و تا بیایم خودم را حفظ کنم از پشت زمین خوردم... دستم خواست ستون بین تنم و آسفالت خیس شود که صدای ترق شکستن، تعادلم را از دست داد و افتادم روی آسفالت سفت و سرد خیابان... قبل از هوش رفتنم برای درد پیچیده در پا و دستم، یک ثانیه کمتر چشمم باز شد و دوباره پلکم روی هم نشست... دیگر چیزی نمیدیدم وقتی که یکی کیف را از دست دردناکم که داغ بود و میسوخت، کشید.

به سختی لای چشمم را باز کردم که ماشین از کنارم رد شد... اتوبوس در حال گذر از دیدم بود که خواستم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و تلاش کردم سرم رو بلند کنم. ولی درد و ضعف بر
من غلبه کرد و دوباره سرم روی اسفالت نشست و
چشمم بسته شد.

این دو پست ابتدایی قسمتی از زمان آینده‌ی قصه
هست.

تکیه به صندلی منتظر بودم تمام ده شاگرد و مشغول
نوشتن کارشان را تمام کنند. دستم دور سینهام گره
شده بود که از همان جا، کوتاه به وقت باقی مانده‌ی
آزمون، متوجه شدم سوگند نمی‌نویسد

با سوال و خانم اجازه گفتن ملیکا، سرم سمتش
چرخید. اشاره کردم بپرس

آب دهانش را قورت داد و عینکش را با نوک انگشت
بالا تر فرستاد که عاشق فرمهای رنگی این دختر
بودم.

هر هفته یک رنگ متفاوت روی صورت سفید و
تپش نشان از تنوع رنگی این دختر میداد

خانم اجازه... چرا سوال پنج من با سوال پنج دنیا _
فرق داره؟

سر هر نه نفر و ساکت دیگر بالا آمد که تکیهام رو
شویه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برداشتم و بلند شدم سر پا

بنویس ملیکا. چشمت رو ورقهی خودت باشه _

چشم خانم گفت که میز رو دور زدم. سمت پنجره‌ی کوتاه و بسته‌ی کلاس رفتم و خم شدم و از پشت شیشه نگاه به بیرون و مادرهای منتظر که دم در با هم مشغول صحبت بودند انداختم. دوباره کمرم رو صاف کردم و نگاه به هوای ابری که خیال باز شدن نداشت دوباره با شنیدن پچیچ برگشتم سمت کلاس.

دستم رو پشت کمرم گره زدم و تکیه دادم به رادیات شوفاژ. چشمم از میز کنار دستم چرخید و تمام میزهای دور تا دور کلاس رو نگاه کردم. همه سرشان برگشته بود روی برگه. برخلاف تمام کلاسهای آموزشگاه دوست داشتم دور تا دور کلاس میز باشد و وسط کلاس خالی که بتوانم بالای سر هر کدام بروم و با ذوق نگاهشان کنم. تلاششان را ببینم و حتی از دیدن اشتباه نوشتن جملهایی، وقت بگذارم. و برایشان مطلب رو باز کنم.

دوباره متوجه شدم سوگند خودکار و مازیکش روی شیشه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ورقه هست و سرش پایین و شنبیه دوستان دیگرش نمینویسد. قدم زنان رو به رویش ایستادم. سوگند اگه تموم کردی ورقه رو بذار رو میزم. دخترک ریزه و ساکت سرش رو بلند نکرد و به

جایش دو سه نفر دیگر برگه هایشان روی میز
نشست و با برداشتن کیف، کلاس رو ترک کردند
سوگند سرش پایین بود و همچنان خیال نوشتن
نداشت و تصمیم داشت شبیه ترم پیش کارش رو
تکرار کند. بهتر بود جدی برخورد میکردم
دوباره برگشتم پشت میز و برگه ها رو مرتب کردم و
رو به سوگند که آخرین نفر مانده بود گفتم
وقت تمومه_

با همین جمله‌ی جدی و محکم بدون بلند کردن
سرش، برگه را آورد و روی میز گذاشت. دوباره سر
به زیر برگشت پشت میز و مازیک و خودکارش رو
انداخت درون کیف و نگاه به من که چشم روی
برگهی خالیش مانده بود اجازه خواست برود
بدون چشم گرفتن از برگه خواستم مادرش رو بگه
بیاد کلاس.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چشم خانم آهسته‌ای گفت و رفت. هوفی کوتاه کشیدم
و برگه‌اش رو جدا کرده و باقی برگه ها رو داخل
پوشه گذاشتم. صدای پای بچه ها که حاکی از اتمام
کلاسهای همزمان داشت، در راهرو پیچیده بود و
همان لحظه شمیم سرک کشید و نگاه به کلاس خالی،
دم در تکیه به لنگهی باز شده گفت

پاشو... باز که چسبیدی به صندلی... به کی دیگه _
یاد بدی؟ «آم و ایز» میخوای
برگهی سوگند رو بالا گرفتم که خندید و دستی به
موهای بیرون زده از هر دو طرف مقنعه‌ی گشاد و
:سرمه‌ایی کشید و گفت
:کشته مرده‌ی ابراز علاقه‌اشم _
:بلند شدم و سمتش رفتم
:اینم شانس من _
سرکی در سالن کشیدم و نگاه پله‌ها و آسانسور رو
:به شمیم گفتم
:خواستم مادرش بیاد -
شمیم برگه‌های دستش رو شلخته و درهم لوله کرد و
چپاند درون کیف که خودش میگفت شبیه کمد می
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
:مونه. همه چی توش پیدا میشه
نگاه ساعتش عجله داشت که سمت پله‌ها پا تند کرد و
با مراقب خودت باش گفتن، پایین رفت. امشب هم
طبق تمام این سه ماه که عقد کرده بود تنها بودم و
:آخر شب قول داد که برمیگردد
طولی نکشید که در آسانسور باز شد و مادر سوگند با
:خوشرویی سلام کرد و داخل کلاس شد
بدون معطلی برگه را نشان مادرش دادم و نگرانی

خودم رو از وضعیت دخترش بیچون و چرا ابراز کردم.

لبهای خندان مادرش با نگاه جدیم جمع شد وقتی که دوباره تکرار کرد تموم خانواده مشتاق دیدن مربی "دخترش هستند که به جای گفتن کلمهی "ر"، "ی" جایگزین میکند.

توجیه مادرش هم در مورد رفتار سوگند جالبتر بود که پیشنهاد میداد برای نرنجیدن دخترش، تمام بالا رو با سوگند به صورت

شی

سطوح آموز

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خصوصی ادامه بدهم که دوباره نپذیرفتم و خواستم دخترش را مجاب کند.

خسته و کلافه از اصرار دوباره ماندن سوگند در این مقطع، پله ها رو بالا رفتم. کلید در سوئیت رو حینی که داشتم نفس نفس میزدم از زیپ کیف برداشتم و روی قفل در چوبی و سفید چرخاندم. باز جای شکرش باقی بود مدیریت اینجا تا چند روز دیگر تغییر میکرد و قرار نبود به دلخواه سوگند خانم یازده ساله، کلاس و دوره بردارم.

سرم رو یک لحظه با صدای ریز باران که به شیشه

میخورد، از روی لپتاپ بلند کردم. لای پنجره باز مانده بود و پرده‌ی کشیده رو داشت خیس میکرد، فیلم رو متوقف کردم و بلند شدم و از روی تخت پایین رفتم تا لای باز پنجره رو ببندم. چند ثانیه پشت پنجره، از همان بالا تاریکی بارانی شهر رو نگاه کردم. آه کوتاهی برای ترک اینجا آن

ن

هم چند روز آینده کشیدم و حیف که دیگر زمستان امسال برای دیدن دانه های برف با شمیم ساعتها

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پشت پنجره نمیایستادم. پرده رو دوباره کشیدم و نگاه به شعلهی کم جان کتری برای زیاد کردنش از سکوی کوتاهی که انجا را از سالن بیست متری جدا میکرد بالا رفتم. پاهایم روی سرامیک سرد نشست. که خم شدم و زیر شعلهی گاز رو زیاد کردم. در قابلمهی کنار کتری رو برداشتم و نصف لیوانی آب هم روی دم پختک سرد ریختم و زیرش رو روشن کردم تا گرم شود.

چرخیدم و یک گام کوتاه کافی بود که من رو به یخچال برساند. درش رو باز کردم و تنها خیار که درون کیسه مانده بود و شمیم عادت داشت به ذخیره‌ی میوه های من دست نزد لبخندی کوتاه زدم.

پوست پلاسیده‌ی خیار را شستم و بدون نمک گازش
زدم.

نگاه به روبه رویم تکیه زدم به نیم متر سنگ روی
کابینت و دوباره از اینکه اینجا را قرار بود تحویل
بدهیم خواستم همراه با آخرین گاز، اه بکشم که
صدای پیام گوشیم نگذاشت آهم روی لبم بشیند
چند گام کوتاه من را میرساند روی تختی که لپتاپ و
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گوشی و ورقه های تصحیح شده رویش بود
طبق معمول جز رعنا، تنها کسی که پیام میفرستاد
پارسایی بود که دوباره شعر و نثر ادبیش شبیه در و
گوهر در شروع و اول پیامش خودنمایی میکرد
یادمه دوست فرهیخته‌امون جناب نظامی یکبار "
گوشهی کتابش نوشته بود

عاشق شدم بر تو

تدبیر چه میفرمایی؟

از راه صلاح آیم

"یا از ره رسوایی؟

از اینکه باز خودش را دعوت کرده بود و قرار بود
تنهایی امشبم رو رنگ و بوی حضورش پر کند لبم از
هم باز شد و نوشتم

از راه سر راست و اتوبان همت. شامم اندازه‌ی یک "

ماهورای گرسنه دارم و احيانا اگر زودتر از ده شب
برگردی، رسیدی از راه پله ها که آسانسورش خرابه
!بیای کافیه

منتظر پیامش ته خیار را هم دهانم گذاشتم. تا یادآوری
کنم همان اندازه که مزهی زحماتش شیرین بود، نباید

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به همین شیرینی اکتفا کنم. تلخی بعد طعم خیار داشت
:زبانم را تلخ میکرد که پارسا فرستاد

!"خدا نگه داره مامان رویا رو. بازم حواسش هست"

تا پارسا برسد، دوباره پشت لپتاپ نشستم و تکه موی
جدا شده از کش رو پست گوشم دادم و فیلم رو از

.همان جا که قطع کرده بودم دوباره باز کردم

دفترچهی کنار دستم رو برداشتم و همان جمله رو

نوشتm و زیر لب و همراه با صدای زن جمله رو

.تکرار کردم

چند بار و دوباره فیلم رو نگه داشتم و با صدای بلند

برای خودم همان جمله رو شمرده شمرده تکرار

کردم. باز روی کلمهی مورد نظر که میرسیدم

حساسیت درست تلفظ کردنش روی تکرارش هم تاثیر

.گذاشته بود

دوباره فیلم رو از اول و جایی که زن روی نوک

پاهایش میچرخید عقب بردم. ولوم صدا رو زیاد کردم

و با زن لب زدم و چشمم بسته شد.
برای بار چندم، شنیدن و تمرین کردن از خودم راضی
بودم که با صدای قلقل کتری، بلند شدم سر پا

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همان لحظه صدای زنگ در بلند شد که پارسا خبر داد
رسیده‌اند. حین فشار دادن دکمه‌ی آیفن، چشمم از
مانیتور افتاد به پارسایی که تنها نبود و کنار کشید تا
اول ساناز رد شود. بعد هم فرشاد و وقتی خودش هم
رد شد.

برگشتم سمت سالن و ورقه‌های روی تخت رو جمع
کردم. داخل پوشه جایشان کردم و نگاه به اتاق خلوت
کوسن روی مبل رو برداشتم و صافش کردم...دستی
به بیلز و شلوار تنم کشیدم و شال از کم د گوشه‌ی
اتاق برداشتم و لای پنجره را دوباره با کنار زدن
پنجره باز گذاشتم. باران قطع شده بود و نسیمی
مرطوب و خنکی جایش را گرفته بود

تا تمام طبقات را از پله بالا بیایند، مجال پیدا کردم
..چای دم کنم و لیوان داخل سینک را آب بکشم
صدای پارسا در راهرو پیچیده بود که لبه‌های شال را
پشت سرم و به عقب انداختم و مقابل آینه‌ی قدی
پشت در، دست به صورتم کشیدم...زیر چشمم مدادی
که صبح کشیده بودم نریخته بود و به جنس اصل مداد

از خریدم راضی بودم و باز موهای سر خورده را

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پشت گوشم بند کردم... داشتن موی لخت هم جز یکی
از سختیهای زندگیم شده بود که پارسا صدایش پشت
!در و نزدیک بود

تا من دستگیره و قفل پشت در را باز کنم، دو بار
شاسی زنگ را فشرده بود که با باز شدن در صورت
پارسا جلوی رویم نقش بست

طبق روال همیشه خوش برخورد و لبخند به لب تا
:کمر خم شد و کیسه‌ی دستش را سمتم گرفت و گفت
!های ماهی _

..خندیدم و کنار رفتم
کیسه را دوباره سمتم گرفت که روی شانهاش زدم و
:سرم رو به در تکیه زدم
...بیا تو...خستهام _

صاف شد و تا بجنبم سرم را به سینهاش فشرد و
:گفت

درد و بلات بیفته به جون دشمنای پارسا. وقتی من-
هستم تو چرا باید خسته بشی؟

فرشاد و ساناز پشت سرش بودند که ساناز با لبهایی
باز شده از کار پارسا که معطلشان کرده بود با

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

عشوه و نفسهایی که تازه از بالا آمدن این همه پله
:عادی شده بود رو کرد به فرشاد و گفت
!ببینش_

پارسا کیسه به دست با کنار رفتنم داخل شد و ساناز
با حمایت دستهای فرشاد که رعایت میکرد تماسی با
کمر دختر عمویش نداشته باشد سرش رو تکان داد و
.هدایتش کرد داخل شوند

ساناز چشم کشیده‌هاش را با پلک نرمی بست و بدون
کنار زدن همان رشته موی بیرون زده از شال،
لبهای نازک و رژ زده‌هاش رو از هم باز کرد و سلام
:کوتاهی داد

دسته های کیفش رو پایین نگه داشته بود که
بوسه ایی روی گونه‌هاش کاشت و من برای دیدن کاری
:که فرشاد کرد تکیه به لنگهی در منتظر ایستادم
فرشادی که خم شده بود و برخلاف جدیت و کتیکه
تنش بود و سخت بود خم شدن، کفشهای عروسی
ساناز با منگولهایش را جفت کرد و کناری
گذاشت...حتی کفشهای کالج و واکس زده‌ی خودش
را کنار همان کفش منگولهایی جفت کرد و سرش را
شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی
که بلند کرد و قامت صاف کرد از دقت من و وسواسی
:بودن خودش چشمک زد و رد شد

دست روی شانه‌ی فرشاد گذاشتم که خودش در را
بست. پارسا نرسیده و پشت سرم سر و صدا راه
انداخته بود که برگشتم سمتشان
شاداب و نوه

ن

نگاه هر سه جوانی حاج رسول انداختم
که پرشورشان همان پارسای بیست و پنج ساله بود
تنها پسر رویا که نسبت به سایر نوه ها، هیکل ورزیده
و ورزشکاری نداشت. بماند که پارسا اخلاقش با
دیگر نوه ها متفاوت بود
با ظاهری معمولی که همیشه ته ریش داشت و
موهای سرش کوتاه و البته با من صمیمیتر بود
از همان اول، روی تنها کاناپهی روبهروی تخت ولو
شده بود و با حسرت و لبخند گوشه‌ی لب، اطرافش را
نگاه میکرد

ساناز همچنان سر پا بود و دسته های کیف رو پایین
پایش گرفته بود که با صدای نازکش رو به پارسا

شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

پرسید

کجا بشینم؟ _

پارسا چشم از فرشاد که کتش لبهی تخت گذاشت
گرفت و اشاره کرد

...رو سر من...یه جا ولو شو جان من _

فرشاد دستش را زیر شیر گرفت و خواست درست صحبت کند. همین احتیاط فرشادی که حتم دارم تازه از گرد راه رسیده و چمدانش پشت ماشین پارسا بود، رفتارش با ساناز ستودنی بود. سانازی که دلگرم از این طرفداری شد؛ پشت چشمی برای پارسا نازک کرد! و نوک زبان، برایش نشان داد

ساناز دانشجوی سال دوم بود و حتم دارم امشب هم به بهانه‌ی ترجمه‌ی چند برگه، مادرش اجازه‌ی همراهی با پارسا را صادر کرده بود. آن هم چون حتم داشت فرشادی نیست که دخترش هوای دیدارش کند. یک ماه بیشتر بود که نه به خانه رفته بودم و نه دیده بودمشان. سرم چرخید و با لبی کش آمده چشم از هر سه گرفتم و سمت کیسه‌ی روی سنگ رفتم

از دیدن دو قابلمه‌ی روی هم که گرم و دور پارچه

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پیچیده بود، نفس عمیقی گرفتم. فرشاد برگشت و چشمان گرمش را به کارم دوخت

شبا هت و ته چهره‌ی فرشاد دلتنگیم برای فرید رو آشکار میکرد. همچنان که مس ت عطر خورشت بودم حال فرید رو ازش پرسیدم... پارسا کف دست روی موهایش کشید و گویا بهتر از فرشاد خبر داشت؛

:گفت

واسه نذری عزیز خودشو میرسونه_
علیرغم اینکه ضعف دست و پای ماهورای گرسنه
رو در برگرفته بود، همین خبر کافی بود فرشاد چشم
بدزد و ساناز گوشهی لبش رو زیر دندانش اسیر کند
و من از پرسیدن حالش پشیمان شوم
پارسا چشمش به من بود که سکوت جمع رو شکست
:و گفت

من

نَ

بخورید که بایستی با آخرین دست پختای ماما_
واسه سهیل و امید خیالی وداع کنین

آه ساناز زیادی بلند بود که پارسا اشاره به کیسهی
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:کنار قابلمه ها اضافه کرد

:سالادشم هست ماهی_

لبم کش آمد و حین بیرون کشیدن قابلمه ها، دستش
درد نکنهایی گفتم. لطف رویا به ما بدون اینکه
متوجه شود، با همین سلیقه‌اش ثابت شده بود
فرشاد کنارم ایستاد و دستمالی از جعبه کند و حین
:خشک کردن دستش، ازم پرسید
جدی باید اینجا رو تحویل بدی؟ _

سرم رو تکان دادم. موی سرخورده جلوی چشمم رو
!کنار زدم که ساناز روی زمین و دو زانو نشست
پارسا هم صاف شد و اینبار پا روی پایش انداخت و
گویا امشب قصد چزاندن این دو را داشت که دوباره
:آه کشید و گفت

دیگه پاتوقم نداری ساناز... بیشتر ناراحت _
خودتم... موندم کجا میخوای تو چشم فرشاد بیای؟
ساناز از همین حالا در حسرت این دورهمیها بود که
فرشاد چند متر دورتر از ساناز نشست... دوباره از
احتیاط این پسر لذت بردم و برای پهن کردن سفره در
.کابینت رو باز کردم
شبیۀ زنجیریم نویسنده: نصیبۀ رمضانی

منو شمیم که دو سالی میشد ساکن این سوئیت
بودیم، کلا پنج بشقاب داشتیم و پنج قاشق و پنج
چنگال و یک دست لیوان... همه رو روی سنگ
:میچیدم که ساناز پرسید

هیچ جا دیگه مشغول نمیشی؟ _
:سفره رو کنار بشقاب گذاشتم و گفتم
مدیریت جدید خواسته اینجا رو تحویل بدیم... حالا _
.اگه شد چند تایم کلاس برمیدارم
پارسا هم دختر رویا بود و هم پسرش که بلند شد و
برای باز کردن تای سفره دو زانو روی زمین

نشست... از همانجا وسیله ها را دستش میدادم و
میچید... فرشاد دو دستش را بهم گره زده بود و
تکیه به دیوار داشت نگاه دستهای پارسا میکرد که
گفت:

خونهی عمه که هست_

ساناز با ناامیدی نگاهش کرد

هر سه میدانستند که رفت و آمد به خانهی عمه‌ایی
که فرشاد گفت هم محدودیت دارد. بیشتر هم برای
خود ساناز

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

در حال حاضر حرفی نداشتم جز سکوت و البته رفع
گرسنگی با عطر خورشید قورمه و دست پخت خاص
رویا

پارسا همچنان نچنچ کنان با تاس ف ساناز همراهی
میکرد که از کیسه‌ی کناری، ظرف در بسته‌ی سالاد
:شیرازی را بیرون کشید و نگاه به من گفت
ماهورا! اگه بدونی مامان چقدر با عشق واسه_
امیدی که همیشه میدونه سادلاشو دوست داره، خرد
میکرد

لبخندی دوباره زدم. همیشه رمز بین دورهمیهای در
سوئی ت جمع و جور و آخرین طبقه‌ی آموزشگاه، اسم
امید و سهیل همکلاسی خیالی بود. هیچ وقت حضور

خارجی نداشتند و محدودیت رفت و آمد ساناز با
فرشاد باعث این بگیر و ببندها شده بود. البته فرید
هم بود و از یکسال پیش جای خالیش را هیچ چیزی
جز آه و حسرت پر نکرد.

چشم از ساناز گرفتم که باورش شده بود رفتن ماهورا
از اینجا جدی هست. با بغض لیوان آب از دست
فرشاد گرفت و جرعه‌هایی خورد.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فرشاد هم شبیه فرید با توجه به موقعیت کاریش،
شرایط ازدواج داشت ولی، امای بزرگتری اجازه
نمیداد فکرش را هم کنند. چه برسد به انجامش
ظرف سالاد رو به خاطر نداشتن پیاله وسط سفره
گذاشتیم که فرشاد حواسش بود. قاشقی داخل سالاد
گذاشت و اشاره کرد، بچه‌ها دهندیش نکنید.

پارسا در قابلمهی پلو را باز کرد و من با ظرف
خورشتی که دو قل زد تا داغ شود، نشستم. پارسا به
خاطر یک سال بزرگتر بودنم، خندید و گفت
...اول بزرگترا _

و با این حرف، اولین بشقاب رو برای من کشید. پر و
پیمان.

فرشاد هم دو ماه فاصلهی سنی داشت و نفر بعدی
بود. اما چند قاشق بیشتر نگذاشت برایش بکشد و

:ساناز وقتی با صدای غمگینی گفت
..برنج نمیخوام..خورشت خالی میخورم..
پارسای قاشق به دست، در صدد تبلیغ دست پخت
:مادرش بهبه و چهچه کرد که ساناز لب زد
خودت میدونی دیوونهی این غدام...ولی زن عمو..
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی
چند روز پیش داشت به گوش مامان عزیز میرسوند
فرید که از دستمون در رفت. میخوایم واسه فرشاد
..عروس قلمی و خوش هیکل بگیریم
قاشق دست فرشاد برگشت روی بشقاب. نگاه چشم
لرزان ساناز غذا رو با مکث در دهانم
چرخاندم...پارسا بدون توجه به تاثیر حرف ساناز،
برای خودش هم بشقابی پلو کشید و از قابلمهی
:خورشت رو نزدیک دستش گذاشت و گفت
حالا زهرمون نکن ساناز...نگران نباش...من به..
دایی و زندایی میگم سانازم جز گزینهی خوش هیکلا
..حساب کنین
فرشاد بدون توجه به حرف پارسا، سرش را سمت
!ساناز چرخاند و لب زد نگران نباشد
سانازی که ترس از تکرار کار فرید رو داشت، لبش
رو تر کرد و سرش را به نشانهی چشم گفتن تکان
!داد

پارسای فرصت طلب از این تفاهم هر دو دلش قنچ

رفت و رو به من گفت

..ببین! منم الان یگانه لازمم_

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

اخمش کردم و با گفتن بیخود، قاشق پر دیگری دهانم
گذاشتم

دستپخت رویا واقعا حرف نداشت که با لذت تمام

غذایم را خوردم و پارسا نگاه به توجه های زیر

پوستی ساناز و فرشاد بهم، عقب کشید و پیشنهاد داد

.که ظرفها رو هم این دو تا مرغ عشق بشویند

با همین حرف و لبخند ساناز، دل فرشاد گرم شد و

چشمش را از شرم ساناز گرفت. احتیاط و ترس در

رفتار هر دو به وضوح مشخص بود و کاش عاقبت

عشقشان شبیہ سال پیش نشود. کاش تکرار آن

روزها نشود و کاش فرشاد و ساناز همدیگر را، شبیہ

.فرید و سمانہ دوست نداشتند

با این حال، غذایم را با لذت خوردم و دلتنگ رعنا

حالش رو از پارسا جویا شدم. هر چند هر روز با هم

در ارتباط بودیم. رعنا اولین کاری که بعد از خواب

.بیدار شدن داشت، تماس با من بود

حتی تایم کلاسهایم را داشت و گاهی شده بود با پیام

.سراغم رو میگرفت

ماهورا جان

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

ر

همین قدر دلسوز و همین قدر پیگی
گفتنهايش و من پر توان از شنیدن گرمی صدایش
روزم رو ادامه میدادم
پارسا از خوشحالی رونا برای خالی کردن اینجا گفت
و پشت بندش پرسید کی اثاث کشی میکنم؟
در جوابش، اشاره به کارتها و چمدان زیر تخت
گفتم:

..یه چمدونه... دو کارتن و یه ماهورا _
پارسا دوباره با شنیدن تلفظ اسمم خندید و کش آمد و
گردنم را به سمتش کشید و گفت
..قربون خاله شیرین زبون یگانه برم من _
خودم را عقب کشیدم و از اصرارش برای به زبان
آوردن اسم یگانه دوباره اخمش کردم
هر چند توجهی نکرد و برای برداشتن ظرف سالاد،
دوباره خم شدم
هر سه عقب کشیده بودند که پارسا بلند شد و حین
دادن بشقاب به فرشاد و ساناز که داشتند دنبال
دستکش میگشتند، خندید

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

شستن دو تا کاسه و بشقاب از این سوسول بازیا _
نداره... بعدشم رعایت فاصله قانونی فرشاد جان... من
...رو دختر داییم غیرت دارم
فرشاد جدی، حواسم هست بیجانی گفت که همین
پچیچ کردن فرشاد و ساناز رو باز هم دوست داشتم
از رفتار ساناز، محبت و دوستداشتن پیدا بود و
فرشادی بعد یک ماه دوری از خانه ترجیح داده بود
اول شاهد دیدار کوتاه دخترعمویش باشد، خاص
...بود

سرم چرخید سمت ظرف خالی سالاد که قاشق پری با
ابغوره و نمک، دهانم گذاشتم... عاشق این ترشیش
..بودم که پارسا صدایم کرد و قاشق را از دستم کشید
:حتی زد روی صورتش و گفت
ماهی نخورش... به مامام گفته بودم امید نباید _
ترشی بخوره... جلو شکمت رو بگیر لطفا... من رو
.سلامت خالهی یگانه هم غیرت دارم
بدون توجه به حرف پارسا، با لذت، طعم ترشی سالاد
در دهانم پیچید که با صدای زنگ گوشی، حواس
پارسا پرت شد

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گوشیم روی تخت بود. تا پارسا کش آمد، قاشق بعدی
رو به سختی با کج کردن ظرف پر کردم که نگاه به

مخاطبش گفت:

نوشته رضا_

از شنیدن اسمش، قاشق دومی در گلویم پرید که
ساناز سرش به ضرب چرخید رو به عقب و پارسا
!رنگش پرید

چشم از خشک شدن دست فرشاد و هین کشیدن ساناز
گرفتم که پارسا گوشی رو کف دستم گذاشت. سرفهام
برای صاف شدن صدایم چشم پارسا رو دوخت به
..دستپاچگیام

حین نگاه به اسمش، سوال پارسا رو با صاف کردن
دوباره‌ی صدایم جواب دادم
دایی اینجا رو بلده؟_

دستم روی تماس رفت و سرم رو تکان دادم
خش صدایم با سلام گفتم همچنان به قوت خودش
باقی بود که گوشی کنار گوشم، گونه‌هایم از تماس و
..صدایش لحظه به لحظه داشت رنگ می‌گرفت
مقابل چشم هر سه نفر که خشک شده و چشم دوخته

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بودند به من، صدای رضا در گوشم پیچید
نخوابیدی ماهورا؟_

نهایی کوتاه زیر نگاه هر سه، به مخاطب ماهورا
گویانش، گفتم. انگار داشت راه میرفت و نفس‌نفس

میزد که لبم رو تر کردم و ترشی سالاد رو بیشتر
حس کردم

..

بی

بسیار خب... درو بزن بیام بالا... ماشین بد جا_
هر سه با شنیدن این جمله، بال بال زدند و دستشان
را با بالا انداختن، من را متوجه کردند تا بگویم نه
:به خودم جنبیدم و دوباره لبم رو تر کرده و گفتم
زحمت نکشین_

مجال نداد وقتی دزدگیر ماشینش را با همان سه نفر
روبه رویم شنیدیم

پشت درم... نمیخواد... بازه... نگهبان داره زباله_

...مییره بیرون

گفت و تا قطع کرد، زدم روی صورتم و گفتم: _اومد
بالا

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رنگ ساناز از همه بیشتر پرید که پارسا روی مبل وا
دست

کف

رفت... دوباره از اینکه چرا باید اینجا بیاید
روی موهای کوتاهش کشید. فرشاد با آن قد و
هیکلش پرید تا از دم در کفشها رو بردارد که پارسا

:دستش را بالا انداخت و گفت

!زحمت نکش.. ماشینم جلو در بود_

ساناز دستش را با گوشه‌ی شالش خشک کرد و باز
فرشاد با آن دو چشم نگران، نگاه صورت ساناز لب
زد نگران نباشد! همین خاطر جمع کردن ساناز در
عین نگرانی خودش هم قشنگ بود که به خوبی
میدانستیم رضا بالا بیاید و هر سه را ببیند یعنی چه؟
پارسا کمی بیتفاوتتر بود که مانتوی جلو بازم رو
:دستم داد و گفت

همش آدمو غیرتی میکنین! بیوش ماهی، دایی _
!میرسه

عجله داشتم و فرصت چشم غره رفتن به حرفش نبود
که استینهایم را در مانتو بردم و لای درو باز
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
..گذاشتم

چشمم به ساناز و فرشاد و پارسا، دست روی شالم
کشیدم، در حالیکه صدای نفسهایش از راه پله ها
شنیده میشد...حق هم داشت. وزن زیادش با پله ها
همخوانی نداشت

ساناز دوباره با توجه به حضور رضا، گوشه‌ی لبش
رو میجوید که بیجان و نگرانتر نشست روی
مبل...فرشاد دست به جیب شلوار راسته‌اش، طول و

عرض اتاق را با دو گام بلندش متر میکرد
پارسا چشمش روی من که مدام لبم را تر میکردم و
کنار در ایستاده بودم جمع شده بود. شک نداشتم
داشت همچنان از خودش میپرسید، رضا اینجا و این
وقت شب چه میکند؟

چشم از پارسا گرفتم و دادم به راهرو که رسید... او
را دو هفته پیش دیده بودم. از پشت پنجرهی کلاس
وقتی از همین کیسه ها دست سرایدار سپرده و رفته
بود.

دیدم که دو دستش کیسهی پر و رنگارنگ بود. چشمم
از کتانیهای رنگ و رو رفتهاش بالا رفت. از
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرکارش برمیکشت که نگاه لباس یکسره و
خاکستریش چشمم بالا رفت. یقهی سه سانتی بافت
تیرهایش رو دیدم و باز هم کلاه سرش بود
باز لبهی بلند کلاه روی سرش تا وسط پیشانیاش پایین
..آمده بود و چشمش را پوشانده بود
منتظر و جا

من

چه خوب که چشمش همان اول به
خورده از حضورش نیفتاد و با اتمام پله ها همان جا
ایستاد و نفس گرفت

نفس گرفت و بلاخره سرش رو بلند کرد...سلام که
کردم دو گام تا دم در برداشت و برای کمک و گرفتن
کیسه ها پایم روی پادری پرزدار نشست که خواستم
اعلام آمادگی کنم...اما نزدیکم شد و دوباره شبیه
همیشه وقتی به من میرسید کلماتش و چشمش
خساست به خرج میدادند که خواست کیسه ها را کنار
پایم و پشت در بگذارد

اما اینبار که چشمش از پاپوش پایم، به کفشهای
جفت شد خورد، سرش به تندی و به همین بهانه بالا
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
..آمد

گوشهی لبم رو زیر دندانم اسیر کرده بودم و وای
.کوتاهی که گفتم ضعیف و بیجان بیرون آمد
میدانست با شمیم همخانهم و دو کفش مردانه
.متعجبش کرده بود

:هنوز کیسه ها بند دو دست و مشتش بود که پرسید
مهمون داری؟_

متوجه حضور پارسای پشت سرم شدم که ایستاد و
مجال نداد ماهورا با مهمان خسته و نگرانم، هم کلام
.شود

چشمش به پارسایی کشیده شد که کنارم ایستاد و لب
:زد

..من که ج ز مهمون حساب نمیشم _
دست پارسا کیسه ها رو ازش گرفت و فرشاد هم پشت
سرش وقتی سلام عمو گفت؛ رضا بیشتر جا خورد و
نگاه به من پرسید
چه خبره ماهورا؟ _

نمیدانستم از تلاقی چشمش با چشم خوشحال باشم
یا از به زبان آوردن اسمم که سرم رو تکان دادم و
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:قبل از اینکه باز پارسا بپرد و جواب بدهد گفتم
...بچه ها تازه اومدن _

باز هم شبیه تمام برخورد هایم با او حواسم بود
کلمه‌هایی جایگزین اون "ر" کنم که
پارسا چرخید و دور شد. با کیسه های دستش که
عطر محتوباتش مدهوشم میکرد رفت سمت ساناز
:خشک شده روی کاناپه و گفت
...بیا تو دایی...محل خانوادگیه _

نگاه به کفش ساناز و فرشاد پشت سرم، چشمش را
برایم درشت کرد و کفشهای خاکی و کتانیش را از پا
بیرون کشید

خسته بود و از سر کار برگشته بود. رد شد و وقتی
در جواب سلام و دست دادن فرشاد فقط سرش رو
تکان داد و کلاهش رو برداشت، دستم روی دستگیره

ماند. خدا به خیر بگذارند گفتیم با بیجواب گذاشتن
سلام ساناز به خیرش را تا حدودی برایم مشخص
کرد.

بدون زدن هیچ حرفی جز پاسخ سلام گفتن ساناز و
خوبی عمو پرسیدن فرشاد، دست رد به تعارف پارسا
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برای نشستن رو مبل زده بود
پشت سرش بودم. سر راه منی را که قصد داشتم رد
شوم و بروم آشپزخانه گرفته بود
به وضوح دیدم که لباسش از پشت چروک داشت و
زیپ لباس یکسرهاش از پشت گردنش کمی باز شده
و پایین آمده بود که برگشت و من پشت سرش رو
نگاه کرد.

چشم در چشم شدن رو مدیون همین خواهرزاده و
برادرزاده هایی بودم که سرشان پایین بود. شبیه
بچگیشان که گلدانی میشکستند یا پا در باغچه
حاج رسول میگذاشتند. آن روزها نادم و امشب
متأسف بودند.

سرم بالا رفت و نگاهش کردم. من، ماهورای فرصت
طلب بودم. اگر امشب و این لحظه از دستم در میرفت
مشخص نبود دیگر کی تا این اندازه روبه رویم
میایستاد و حتی سوال میپرسید

اینا عاشقن... تو چی؟ _

سرم رو تکان دادم و نشد بیشتر از این با شنیدن
همین جمله نگاهش کنم که پارسا دخالت کرد. تا من

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بیایم جواب بدهم چرا، به تندی سرش چرخید سمت
همان دایی گفتن پارسا

به نظرم دل و جرات پارسا بیشتر بود. خطایش هم
کمتر. پارسا فقط ساناز را همراهی کرده بود. هر چند
فرشاد خطایش بیشتر بود که لبهی تخت نشست
فرشاد خطا داشت

ن

ساناز هم وز که روی مبل
نشست

رضا هم کنار کشید وقتی دعوتش کردم بشیند
سری از تاس ف لو رفتن این دورهمی تکان داد و
کلاهِش روی سنگ گذاشت و با دو گام بلند، کنار
پنجره رفت. خودش هم شبیه پارسا موهایش را تا
چند سانت بیشتر نمیگذاشت بلندتر شود. دقیقاً
مصادق حلالزاده و دایی بود. البته کلام و شوخ
طبیعی پارسا به کسی نکشیده بود که بلاخره راهم باز
شد.

سکوت شکستم وقتی دوباره در صورتش نگاه کردم

و دیدم که صورتش خسته بود

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چشمش وقتی گفتم بچه که نیستن، به سمت چرخید
دوباره برای همکلام شدن با من یادش افتاد که صرفه
جویی کند. نمیدانم از کی؟ ولی رو گرفت و نگاه هر
سه گفت:

بچه که بودن با دو تا تشر میشستن سر_
جاشون.. الان چی بگم بهت فرشاد؟... پا شدی کوبیدی
و اومدی اینجا به جا رفتن خونه. چشم انتظاری مادر
و پدرت رو گذاشتی کنار و اینجا... این یعنی چی؟
فرشاد هم گویا دل و جرات داشت که سرش رو بلندتر
کرد و هیچ از چشم تیز عمویش نترسید. رضا
ترسناک نبود. فرشاد حتی از حرف تلخ رضا تلخ نشد
و دوباره لب زد
کار خطایی نکردیم عمو. فقط خط و نشون برادرارو_
دور زدیم

ساناز با این حرف دوباره ترجیح داد به جای دیدن،
چشم بدوزد به همان دو گره انگشتش
شاهد توبیخ و توجیحشان بودم در حالیکه پارسا
ساکت بود و رضا حرفی نزد. فقط هوف کشید و لای
پنجره رو بیشتر باز کرد تا هوای تازه بیاید و در خانه
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بپیچید. هوای لطیف و البته کمی سرد بیرون که
امروز رضا هم مهمان خانهاش بود
هر چند رضا چند بار آن هم انگشت شمار تا پشت در
آمده بود. امشب عجیب بود که تا کنار پنجره پیشروی
کرده بود

چشم ازشان گرفتم که گوشی ساناز هم زنگ خورد
رضا حواسش برگشت و فرشاد تکیه زد و دست روی
لبش مشت کرد. پارسا دوباره کف دست روی سرش
کشید وقتی ساناز با مادرش در حد چند جمله‌ی کوتاه
صحبت کرد و قول داد سر وقت برمیگردد
بعد اتمام تماس، رضا دوباره چشم و سرش چرخید
سمت بیرون

به خودم آمدم و چرخیدم و خواستم به عنوان میزبان
یک چکه آبی برایش مهیا کنم. هر چند اگر خبر داشتم
قرار هست مهمانم شود، چه کارها که نمیکردم...از
روی سبد لیوانهای شسته شده رو روی سینی
ملامین و گلدار چیدم. چای ریختم و شنیدم که رضا
گفت:

خیال میکردم فرید شده واسه تون آینه_

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...عبرت...همش میگفتم دیگه عاقل شدین
دستم میلرزید وقتی نظرات رضا به گوشم میخورد و

دوست نداشتم فرید رو مثال بزنند. نه برای بچه ها و
نه خودش که چای ریختم و پارسا پشت سرم شنیدم
:که گفت

..بده من _

سینی دادم دستش وقتی چشم در چشم پارسا شدم و تا
خواست برایم پلک ببندد و خاطر من رو اسوده کند،
رضا صدایش کرد

پارسا از جو خشک و در شوک، راضی نبود که وقتی
:قند و شکلات دستش میدادم رو به رضا گفت
بشین دایی.. یه چی بخور...میبینی که سخت _
گرفتم شده این دوستی مخفی. تا کی ادامه داره الله
..اعلم

رضا با همین حرف پارسا دوباره در جبهه هی حمایت
:از دور شدن ماند و خرده گرفت
بگو ببینم تو واسه چی دست این دختر و که با _
عقلشم قهره گرفتی آوردی اینجا؟

ساناز هم جدی شده بود وقتی سرش رو بلند کرد و
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

منی که کتری رو پر میکردم تا اگر دور دوم چای
ریختم آماده باشد. دیدم دیگر شبیه ساناز قبل اومدن
..رضا نبود

:پارسا جواب داد

حرفتو پس بگیر دایی جان که من رو دختر داییم _
غیرت دارم

و رضا وقتی دو زانو نشست روی زمین دلم گرم شد
و با برداشتن چای شنیدم که غرید
غیرتت میلنگه _

لبم کش آمد و برگشتم سمت کیسه هایی که عطرشان
مدهوشم میکرد

دوباره سکوت شد و بهتر بود برای اینکه زیاد جلوی
چشمش نباشم، رو بگیرم

چرا که فرشاد به حرف آمد و سناناز دوباره جرات کرد
چشم از دو انگشت پیچیده بهم دستش بگیرد
میدانستم رضا تلخ نیست. تند نیست. فقط دلسوز
هست و متفاوت، که به کیسه های کنار سینک سرک
کشیدم تا به بهانه جابجا کردن وسیله ها خودم را
مشغول کنم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

اول از همه بستهایی که دو ردیف خیار قلمی روی هم
چیده شده بود رو برداشتم... در طلقی ظرف رو باز
خیار روی سرش بود. کنار

لِ

کردم درحالیکه هنوز گ

گذاشتم و ظرف بعدی که فلفل های دلمه ای بود،

برداشتم. دوباره درش رو باز کردم. چند تایی سبز
بود و یکی نارنجی و ترد...عطرشان بینظیر و
مدهوش کننده بود که نگاه بسته‌ی بادمجان قلمی، دلم
..خواست به براقی پوستش دست بکشم
ملامت حضور بچه‌ها کم شده بود و فرشاد داشت حال
آقا جاناش و عزیز خانم رو میپرسید. گوشم به جواب
رضا بود و چشمم روی کیسه‌ی بعدی
رضا که داشت میگفت چند روزی هست گلخونهام،
ولی جایش پارسا خبر داشت. دوباره گوشم به حرف
پارسا بود و چشمم روی پاکت گوجه‌ها نشست
هنوز سر ساقهی جدا شده‌اش از بوته تازه بود که
میانشان چند تایی هم کال بود
رضایی که همیشه دور بود و در حاشیه منه ماهورا
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
را بلد بود. میدانست که دوست دارم چهار قاچش
کنم. نمک بزنم و خالی خالی بخورم
از روزی که دید به اتفاق رعنا نمک زدیم و با اب و
تاب خوردیمش، همیشه از این گوجه‌های کال میان
بسته‌هایش داشت. حتی وقتی به هر دلیلی دستم
نمیرسید و رعنا ته جا میوهایی برای ماهورا نگه
میداشت
دستم روی بسته‌ی توت فرنگیها نشست و از کیسه

بیرونش آوردم. دوباره درشت و رسیده و تازه... حتم
دارم آبدار و شیرین بودند.

با همان وسواس بررسی کردن، برشان گرداندم درون
کیسه و درش بستم.

دوست نداشتم از هیچ کدام به کسی بدهم... اینها برای
من بود و ارزش دستهایی که برایم چیده بود،
خودش یک قیمت جداگانهای داشت.

که صدای پارسا حواسم را به جمعشان برگرداند
دایی همچین نگاه میکنی انگار جرم کردیم. خاله_

دیروز گفتش ماهورا قراره اینجا رو تحویل بده،
فرشادم زنگ زد و پا شدیم اومدیم... به نظرت دیدن
شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فرشاد و ساناز زیر نظر منو ماهورا خطا هستش؟
متوجه نیستی گفتن رضا رو شنیدن و سرم چرخید
سمتشان.

پارسا هم زمین نشسته بود. فرشاد سختش بود که خم
شد و لیوان چای دست ساناز داد. توجهی به اییابا
گفتن رضا نکردم و دست بردم و با برداشتن در
قابلمهی خورشت و پلو، دنبال فندک سرم چرخید
برای گرم کردن خورشت، کتری در حال جوش رو
کنار گذاشتم که صدای رضا به گوشم خورد
جرمش بالاتر از این که چند ساله کدورت افتاده بین_

برادری و خواهری. یه سال بیشتره که خونهی
پدرشون رو زوج و فرد کردن اومدن و سرزدن رو
اخم کردم و قاشق تمیزی برداشتم. فرید رو چه به
شروع کنندهی کدورت. فرید فقط گفته بود سمانه
:فرشاد دو دستش لای موهایش رفت و برگشت
هیچ فرقی نکرده عمو. جز اینه که هیچ کس شبیه_
قبلش نیست. فریدو داغون کردن
صدای سمانه گفتن ساناز هم به گوشم خورد وقتی
فریدی هم اسمش میآمد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با قاشق خورشت رو هم زدم فقط یک تکه گوشت
داشت... فرشاد بهتر از همه با فرید نشست و برخاست
میکرد. با هم چند هزار کیلومتر و در شهر دور افتاده
کار میکردند. سه هفته انجا و یک هفته خانه
بودند... با این تفاوت که فرید گاهی چند ماه سر کار
بود و راه خانه و شهر و ماها را گم کرده بود. درست
از روزی که گفت سمانه و صدایش را بریدند تا دیگر
نگوید سمانه

دوباره با نوک قاشق، خورشتی که با زور یک پیالهی
ماست خوری میشد رو زیر و رو کردم. همه را
فرشاد ریخته بود برای سانازش که صدای رضا
باعث شد سرم رو بلند کنم... داشت از کنارم رد

میشد که سمت سینک برود

کم بکش...میل ندارم_

دوباره با اب کشیدن دستش از کنارم دور شد...اینبار

روی لبهی کوتاه بین اشپزخانه و بیرون نشست

انگاری خوشتون میاد دوباره این دو تا برادر بیفتن_

به جون هم. عمو جان دلتو مثل دل داداشت حالیش

کن ساناز نه. این همه دختر...این همه ادم. برو

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

عاشق یکی دیگه شو. خوبه شرایط و دلایلش مثل چی

جلو چشم همهتونه... شما که بچه نیستین با داد و

هوار نشونتون بدن

داشتم پلو را نگاه میکردم که داغ شود. بیشترش ته

دیگ بود

...چیه ساناز؟... لب و لوچهات رو جمع کن عمو_

خواهرت چقدر تونست مقاومت کنه؟...اخرش چی

شد؟ سرش رو انداخت پایین و به اونی که صلاحش

بود بله گفت

فرشاد از همین حالا طاقت رنجش ساناز رو نداشت

که صدای لرزان ساناز باعث شد بدون اینکه سرم رو

بلند کنم، دستم روی بشقاب خشک شود

سمانه شبیه یه مرده شده عمو...مامان فکر میکنه_

خوشه... ولی...صبح پا میشه میره ازمایشگاه..شبم

برمیگرده...الکی میخنده...دو ماهم هستش که دیگه
خونه مادرشوهرش نمیره...یه هفته‌است جواب
تلفنای اونی که شما فکر میکنی تموم شده رو
...نمیده... بعد

بغض نگذاشت بیشتر از احوال سمانهایی که آخرین
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
بار روی همین مبل، دو زانویش را بغل کرده بود
بگوید.

صدای رضا نزدیک بود. با چند گام کوتاه فاصله، که
لحنش ملایم شد. آرام شد تا ساناز را متقاعد کند
:منطقش من را کشته بود

خرده به مادرت نگیر. حق بده بهشون. اونا چند_
سال آتی رو میبینن... کدومشون جز خوشبختی
شماها چیز دیگه‌ایی خواستن...هان؟

ساناز سرش رو بالا انداخت و پارسا رو دیدم که بلند
شد سر پا تا اینبار او طول چند متری را اندازه بزند
اه کوتاهی کشیدم و

با قاشق از گوشه‌ی نرم برنج کشیدم... رضا ته دیگ
دوست نداشت

اینبار نوبت فرشاد بود که از حال فرید بگوید. از
نامزدی که به اجبار با دختر یکی از اقوام مادریش
کرده بود. اینکه در این مدت و چند ماه فقط سه بار

به دیدارش آمده و همین باعث سردی دختر مردم شده بود.

پارسا گویا میخواست این نکته را به رضا بگوید که
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
:ایستاد و گفت

بفرما... شاهد بزرگتری داداشات شده این. دو تا_
ادمم انداختن وسط این بزرگتری... من نمیگم... شما
بگو... الان شرایط خوب شده دایی؟
رضا قبول نداشت. قبول داشت ولی به خودش
قبولانده بود که قبول نکند. روشی که در پیش گرفته
بود با همه فرق داشت

دوباره گوشم به حرفشان بود و چشمم به کارم که
گوشهی بشقاب برایش همان یک تکه گوشت و چند
تایی لوبیا ریختم... بچه ها ته خورشت را هم در آورده
بودند... اب خورشت روی برنج ریختم تا حداقل بیشتر
به چشم بیاید

دلم نیامد روی سینی که فقط یک بشقاب پلو و
خورشت مختصر و مفید بود، خلوت باشد. سرکی به
یخچال کشیدم و از سطل ماست که آن هم اخرش بود،
داخل تنها پیاله‌ی موجود و جای کشمش شمیم ریختم
و روی سینی استکانهای خالی و کنار بشقاب
گذاشتم

پارسا دستش رو کش داد و از دستم گرفت. تشکر

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کرد و کنار دست رضا گذاشت. لیوانی آب برایش از
شیشه پر کردم و از عمد نمکدان برایش نگذاشتم
فشار خون با وزن نسبتا زیادش ممکن بود رضا رو
درگیر کند.

برای دم کردن چای تازه دم دوباره حواسم را خواستم
پرت کنم که صدای قاشق و چنگالش بلند شد و من
قوری را روی در کتری گذاشتم
اونم یه نادون.. صد بار بهش گفتم کنار بگرد...چقدر_
...مثل همین حالا خواستم مجابش کنم عقب بکشه
چی شد؟

گوشم به حرف رضا بود که با جمع کردن مانتو، از
کنارش رد شدم. همان لحظه هم با دستش اشاره به
فرشاد سر به زیر گفت

شبیه همین خودت سرش رو بالا گرفت و گفت الا و-
بلا سمانه...پسر جان دوباره میخوای پدر و مادر اتون
واسه دور شدن شماها شمشیر بکشن تا بدونین چه
خبره؟

فرشاد چشمش میلرزید وقتی رنگ و روی سنان را
دید و کنارش نشستم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

عمو هزار تا راه هستش.. ما چکار کنیم داداشای_

شما پا کردن تو کفش نه گفتن... یه بارم گوش

نمیکنن تا ببینن ما چی میگیریم

انگار گرسنه‌هاش بود و حیف که غذا کم مانده بود که

قاشقی دیگه دهانش گذاشت و با دهان پر نخواست

جواب حرف منطقی فرشاد رو بدهد. اما به جای

فرشاد دیدم که چشمش به سمت چرخید، دهانش که

:خالی شد، با دقت روی مژه‌ی غذا معترض شد

چقدر ترشه؟_

:متوجه حرفش نشدم که پارسا گفت

..آبجی خودت پخته_

:باز چشم از من نگرفت و پرسید

تو هم خوردی ازش؟_

طعم و عطر خورشید در خانه پیچیده بود که سرم رو

:تکان دادم و با لبخندی کوتاه گفتم

...ست و سیر_

خودم از کلمه‌ی آخری که بیجان گفته بودم، خواستم

.که حرفم نصفه بماند

با شنیدن همین تایید بود که قاشق دستش روی

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

:بشقاب نشست و سرش تند سمت پارسا چرخید

.ترشه پارسا_

پارسا که تازه متوجه دقت رضا روی طعم غذا شده
بود، ترسیده رو به من چرخید و زد روی پیشانیش
... ماهی قرص _

با به دهان کشیدن لبم تازه متوجه شدم منظورش از
ترشی برای چی بود؟

تا خواستم جملهایی برای خاطر جمعی رضا و پارسا
پیدا کنم که پارسا کیفم رو از گوشهی تخت دستم داد
ساناز و فرشاد متوجه جریان نبودند که رو به پارسا
گفتم تا رضای نگران هم بشنود
.. حواسم هست. نگران نباش _

پارسا سرش رو تکان داد و رضا اصرار داشت بداند
:و مطمئن شود. کیف رو کنار پایم کشیدم و گفتم
:بیشتر پلو خوردم. با یه تیکه گوشت _
رضا دوباره قاشق به دست خواست ادامه شامش را
بخورد که پارسا خم شد و حین برداشتن کیف، نزدیک
:صورتم لب زد

.. دو قاشق ابغوره بابا ماشالای من بود که کشید سر _

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

ابرویم رو برایش بالا انداختم که رضا سرش رو
دوباره بلند کرد

به گمانم نشنید. بیشتر کنجکاو پیچ زدن پارسا شد
بعد آن دیگر سکوت بود وقتی رضا شامش تمام شد و

چایش را خورد و رو به بچه ها گفت جمع کنین
...برگردین خونه هاتون

ساعت داشت از نه میگذشت که سر پا ایستادند و
کنار گوش ساناز هم حرفی که زد چشم ساناز پرتر
شد. فرشاد سر به زیر کتش رو پوشید و کیف ساناز
را که برداشت. رضا از دستش کشید و گفت
..داشتم یاسین میخوندم _

:پارسا قابلمه های تمیز رو برداشت و گفت
..دقیقا _

اخمش به پارسا او را هم ساکت کرد و پشت سر همه
شان نگاه به من سرش را با تاسف تکان داد و
:پرسید

کی قراره اینجا رو تحویل بدی؟ _

:گوشهی شال رو با نوک انگشتم پیچاندم و گفتم
!همین هفته _

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برگشت تا برود که پشت سرش تا دم در رفتم. قبل
پوشیدن کفش نگاهم کرد

میخواستم بابت همان بسته های باسلیقه چیده شده
تشکر کنم ولی جدیتش دوباره تشکر رو دور کرد
اینبار هم مثل همیشه و در حد چند ثانیه چشم در
چشم شد و دوباره برگشت. صدای پای بچه ها

میآمد.

واسه بردن وسیله هات به خودم بگو_

دستگیرهی در را گرفتم و نگاه به جای خالی بچه ها
گفتم:

داداش هست _

دستش را برایم با گذاشتن کلاه روی سرش بالا برد و
از پله ها شبیه هر سه پایین رفت

تکیه به لنگهی در جای خالیش را نگاه

کردم...خودش رفته بود ولی صدایش من را از جای
خالیش هم جدا کرد

درو قفل کن ماهورا_

باشه...باشه گفتم را با بستن در تکرار کردم و تکیه
به پشت در، نگاه جای خالی خودش و بچه ها دوباره

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

از دلیل چشم زد دیدنش سناریوی دیگری نوشتم
گوشم به حرف رعنا بود و حین تا کردن شالی که چند

دقیقه‌ی پیش روی سرم بود، داشت میگفت

هر چی خوردم تو گلوم گیر کرد. گذاشتم اومدی _

واست بیزم

شال رو کنار دستم گذاشتم و بلند شدم سر پا

خدا نکنه. نوش جونت_

البت خوب شد نبودى. رویا هم شورش کرده بود هم_

...ترش

گوشهی لبم با حرفش بالا رفت و در یخچال رو باز
کردم. با احتیاط بستهی توت فرنگی رو بیرون
کشیدم

رویا جون خوبه؟_

خوبه... اونم مثل من تنها بود. اقا ماشالا که طبق_
..معمول مغازه. پارسا هم یللی و دورهمی با دوستاش
..دوباره سعی کردم خندهام رو جمع کنم
به رویا جون بگو زودی زنش بدیم... مشخص_
..نیست کجاها سرش گرمه...شیطونم که هست

:ر عنا نچی کرد و اضافه کرد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بس که این بچه جدی نیست.. کسیم جدی_
..نمیگیرتش

:ر عنا به خندهام مشکوک شد

نکنه کسی زیر سر داره؟ خبر داری ازش؟_

:بستهی توت رو کنار سینک گذاشتم و گفتم

..چند بار اسم یگانه رو آورده_

ر عنا مشخص بود جا خورد و بلافاصله یاد یگانه افتاد
:و گفت

غلط کرده..تا ملوک از همون زبون اویزونش _

...کنه

خندیدم. از تصور ملوک و پارسا، رENA بیشتر و جای
پارسا ترسید

حرف رو با برداشتن توت‌های به ردیف چیده که
نوکشان بالا بود و سرشان چسبیده به ردیف پایینی،
سمت میعاد کشاندم. آه کشید و گفت
..نمیدونم چشه...بیوقت میاد...بیوقت میره_
تو کی برمیگردی؟

ردیف اول توت‌ها رو خالی کردم و در بسته رو روی
هم گذاشتم

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تموم کلاس رو تحویل دادیم...منتظرم فردام یه_
کلاس تموم شه و جلسهی مدیریت جدید شرکت کنم
به سلامتی...بیا... منتظرم...خوبه که پای دیگ_
عزیز هستی

رENA که قطع کرد با کنار گذاشتن گوشی دانه دانه
توت‌ها رو شستم. زیر لبم میام محکمی تکرار کردم
درحالی‌که دستم زیر شیر آب بود

چرا که تنها موقعی بود یک روز کامل رضا بود. جمع
خواهرها و برادرها بود. ولی.. از روزی که فرید گفت
سمانه، چند نفری پای دیگ حاج خانم جایشان خالی
شد.

جای فریدی که میدانستم چند سالی بود نذر داشت

دیگ رو با پاچه های بالا زده بشوید خالی شد. جای
سمانهایی که دلش میرفت برای حاجتی که فرید سیم
رو محکم ته قابلهی دود گرفته میکشید تا خدا نظرش
رو بیشتر روی حاجت فرید متمرکز کند.

جای خنده های ساناز خالی شد و برق چشمان فرشاد
که باعث همان خنده ها بود. دو سالی میشد که دیگر
پای نذری حاج خانم صفای همیشگی رو نداشت. حال
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و هوای شب قبل نذری رو نداشت. دیگر فرید نبود که
به صرف شیر کاکائو دعوتمان کند و رعنا نگران
منی باشد که زیاد نخورم. چرا که تنها دورهمی بود
که همه بودند. همهایی که با دستور حاج رسول و
حاج خانم نه نمیآوردند و باید جمع میشدند. و چه
قدر فرید این حکم حاکم پدربزرگش را دوست داشت
فرشاد استقبال میکرد و ان روز کسی حق نداشت نه
بیاورد.

شیرینی آن روزها با تلخی بعدش و نبودن بیشتر
حاضرین اه کوتاهی از نهاد ماهورای توت به دست
بیرون کشید.

توتها رو توی همان تنها پیالهی ماستی که شسته
بودم، ریختم و با خاموش کردن چراغ اشپزخانه روی
تخت نشستم.

تکیه زدم و نوک پاهایم از سر پتو بیرون زده بود
وقتی اولین توت روی پایم رو دهان گذاشتم... با
نشستن طعم و عطرش روی زبانم، چشمم بسته شد
حین تصور رضایی که برای به ثمر نشستن همینها
چقدر زحمت کشیده بود بیشتر از طعمش لذت

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بردم... دومین و سومین دانه را با همین حال خوردم
و وقتی ته پیاله رو نگاه کردم خندیدم و دوباره از
زیر پتو بیرون رفتم

گوشیم که مدام و دینگ دینگ صدا میکرد برداشتم
نگاه ساعت، گویا امشب با حضور رضا خواب از
چشم ماهورای رضا ندیده گریزان بود که تصمیم
گرفتم چند دقیقه‌هایی هم از فیلم نصفه مانده رو مرور
کنم. تا خوابم بگیرد

بدون باز کردن گوشی سمت سرویس رفتم. با خودم
در حال تکرار جمله‌ی مورد نظر که خیلی روی
تلفظش حساسیت داشتم و استفاده شده بود، مسواک
زدم و قفل در و چک کردم. کلید از پشت در کشیدم که
اگر شمیم صبح رسید دیگر زحمتی برایم نداشته باشد
از بدجنسی خودم خندیدم و کلید رو کنار کیف
گذاشتم. هر چند سرایدار ادم مطمئنی بود ولی احتیاط
شرط ماهورایی بود که دو سال بیشتر بود با شمیم و

بیشمیم ساکن اینجا بود. به جز آخر هفته ها. به جز وقت دیدن بابا... به جز روزهایی که مامان رو قرار بود ببینم.

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره روی تخت نشستم. صفحه روشن شد و با پیچیدن صدای شخصیت زن دل به کار دادم. گوشیم همچنان داشت دینگ دینگ میکرد و نخوانده میدانستم پارساست که رسیده بود و میخواهد من را به حرف بگیرد.

چند دقیقه‌ای بود که بیدار شده بودم و از لای چشم میدیدم که شمیم نان تازه خریده بود. صبحانه آماده کرد و حتی رو به من و برای خودم رو به خواب زدنم، چند باری شکلک هم درآورده بود. باز از رو نرفته بودم و همچنان در نقش ماهورای در خواب بودم.

با شمیم، سال آخر دانشگاه دوست شدم. یک سال زودتر از من به عنوان مربی با این موسسه که برای همکار پدرش بود مشغول به کار شد.

دوستی ما ادامه داشت تا زمانی که من دلم هوای این شه ر چسبیده و دورتر از تهران رو کرد. به هوای بودن رضا که در چند کیلومتری اینجا گلخانه‌اش را راهاندازی کرد با پیشنهاد شمیم شروع به کار کردم.

هیچ کس علت انتخاب این جا رو نمیدانست. الا خودم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و خدا و باز خودم

هر چند قرار نبود کسی هم خبر دار شود. اینجا رضا
نزدیکتر بود. یکساعت با جایی که همیشه انجا بود و
حتی گوشیش هم انتن نمیداد فاصله بود. و چه

اتفاقی بهتر از این برای من که با شمیم به بهانه‌ی
رفت و آمد مداوم، طبقه‌ی بالای موسسه ساکن شدیم

شمیم دوست خوبی بود که چند ماه پیش با یکی از
اقوامشان نامزد کرد و قرار ازدواجشان بین

بیقراریهای همسرش برای این دختر ظریف و پر
شور، زودتر از موعد مقرر گذاشته شد

چشمم باز شده بود و نمیدانم از کی نگاه شمیم پلک
هم نبسته بودم که لبم با دیدن لقمه‌ی بزرگ دستش
کش آمد. متوجه شدم که حین باز کردن یخچال برای
بسته‌های درون کیسه سوت کشید

دلش خواست از خیار قلمی بردارد و لای لقمه‌اش
بپیچاند و حتی گوجه‌ی درشتی را خالی خالی بخورد

میدانست کم شدن هر دانه‌اش چقدر برای ماهورا
سخت هست ولی شمیم بود و نمیتوانستم به آخرین

درخواسته‌هایش دست رد بزنم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره با پر کردن لیوانی پ ر چای دلش خواست
صاحب این محصولات سفارشی را ببیند و من قصد
...نداشتم هیچ وقت از رضا برایش بگویم
همچنان دراز کشیده و زیر پتو خودم را به تخت
چسبانده بودم که پرده کنار زد. باران دوباره به
شیشه های رو به رو رد قطره ها رو جا گذاشته بود که
شمیم چایش رو خورد. کنارم نشست و حین قلوپ
قلوپ خوردن چای از دوره‌ی آموزشی موسسه برای
بالا رفتن سطح مربیان گفت
خودش قبل همه از این تصمیم مدیریت جدید برایم
حرف زد و من دوباره چسبیده به جایم شرایطش رو
پرسیدم. شمیم هزینهاش را برابر با بالا رفتن رتبه‌ی
خودمان گفت و تا همین حد از این طرح جدید
اطلاعات داشت که باید میرفت
برای شروع کلاسش که عجله داشت و با بوسه‌ی
گرم کنار گوش خندید
همچنان به تبلییم که صبحها کرختی جدا شدن از جا
رو داشتم لحافم رو کشید و کوالایم خواند. بعد هم خم
شد و روی صورتم که دوباره چشمم را بستم نوک
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
:دماغش رو به پیشانیام چسباند و گفت
پاشو ماهر... پاشو که دارم میرم.. خدا حافظی_

نخواستم.. اقلا لای چشمتو باز کن ببینی که رفتم
سرش رو عقب برد و دید قصد تکان خوردن ندارم،
کوسن کنار دستش روی صورتم فشرد و با دست و پا
زدنم، خندید و رفت
از همان جا و پشت در ورودی که بیست متر هم
فاصله نبود داد کشید
صبحونه‌تو بخور... خوش اخلاق بری دیدن_
...خانواده

:بالش رو برداشتم و گفتم
خاطرت جمع که خوش اخلاق میرم... تو اگه هوس_
شوهر کردن نمیزد به تنهاییات، من آشیونم رو از
دست نمیدادم

صدای بسته شدن در رو شنیدم و نگاه به سقف و
اتاق خالی که فقط من بودم و صدای هیاهوی رفت و
آمد در راهروهای طبقه پایین و چمدان بسته‌ی
کنارش! همان طور دراز کش دستم رو کش دادم و
گوشی رو برداشتم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خمیازه کشان ساعت که نزدیک نه بود گوشی رو باز
کردم... امروز کلاسهایم برای ساعت ظهر بود که باید
نمرات رو تحویل دفتر میدادم... گوشه‌ی چشمم
خار اندم و همزمان نت گوشی وصل شد... با باز شدن

صفحه‌ی پیامهای دیش ب پارسا، متوجه عضو بودنم
در گروهی شدم

بدون معطلی سراغ گروه رفتم... گروهش پارسا و
فرشاد و ساناز بودند.. البته رضا را هم بعد من عضو
کرده بود... اخم کردم و بلند شدم و تکیه به بالش،
زانو هام رو جمع کردم. فریدی که خیلی وقت بود
فضای این شکلی نمی‌آمد هم بود... بیشتر متعجب
شدم... دو سه اسم دیگر هم بودند که به گمانم از
اقوام پدریش بود

مدیر گروهش پارسای دیوانه بود که اول همه پیام
خیر مقدم به همه داده بود
:نوشته بود

به دلیل از دست دادن پاتوق ابر و باد و ماهی به _
لطف یگانه یزدان تعالی اینجا رو به حول و قوه‌ی
الهی راه اندازی کردیم... تا من بتونم مشکلات نسل
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

جوان رو با توجه به دنیای امروز بررسی کنم
همانطور که داشتم از علت راهاندازی گروهش غر
میزدم متوجه شدم بیشتر از پنجاه پیام هم داشتند
چانه‌م رو به زانوم تکیه دادم... گردنم از خم شدنهای
دیشب پای لپتاپ سوزش خفیفی گرفته بود... با
احتیاط، اول و قبل باز کردن پیامها، سراغ مخاطبین

.گروه رفتم

.اولین نفر روی اسم فرید مکث کردم. نگاهش کردم
روی چشمش عینک فرم مشکی بود. همانی که
سمانه برایش انتخاب کرده بود. موهای سرش مرتب
بود و جدی و خیره به دوربین تکیه زده بود به
.صخرهی بزرگ

دست روی صورتش کشیدم. فرید یکسالی هم از من
بزرگتر بود. وقتی عکسش رو با رد کردن کنار
گذاشتم چشمم سوخت. دلم سوخت و روی عکس
.مخاطب بعدی مکث کردم

برای باز شدن عکسش کمی نتم کند بود. صبر کردم
و با پاک کردن گوشهی چشمم تا عکس باز شود
آخرین بازدیدش رو نگاه کردم. همان ساعتی بود که
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.گروه رو تشکیل داده بودند

دیشب اگر برق ساختمان قطع نمیشد میتوانستم
.پیامهای گروه رو داغ و سر موقع بخوانم و بشنوم
بلاخره عکسش باز شد... پرفایلش همان قبلی
بود... صورتش رو جلو کشیدم و از چشمش که نگاه
به دوربین گوشه هایش جمع شده بود پایین رفتم و
لپهای اویزانش رو دیدم و کمی دیگر عکس رو دور
کردم و نگاه شکمش که زیر لباس یکسره و تیره

مشخص نبود، چاق بداخلاقی گفتم و با تر کردن لبم
سراغ پیامها رفتم

رضا هم کنار بوتهی گلکردهی خیارهای وصل به نخ
بلند تا روی سقف ایستاده بود. جایی که بیشتر از پنج
سال انجا بود و حضورش کمتر و کمتر شده بود

فرشاد کلی با ساناز احوالپرسی کرده بود و بعد رد و
بدل نگرانش بابت رسیدن به خانه، سبد گل و قلب

فرستاده بود...پارسا بعد اینکه تذکر داده بود خیلی
تابلوید که همدیگر و عید پارسال دیدیدن پیام صوتی
فرستاده بود...پیامش ده دقیقه بود که گوشهی چشم
رو مالیدم تا دانلود شود دو سه پیام پایینی رو خوندم

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فرشاد و ساناز برایش استیکر تعجب فرستاده بودند و
یکی از مخاطبینی که نمیشناختم هم پرسیده بود
پارسا اینجا کجاست؟

پیام صوتی داشت با نت کند من دانلو میشد که پارسا
عکس فرید را تک کرده بود. رضا هم با گوش کردن
:پیام پارسا، پایینش نوشته بود

!برو پاکش کن بچه_

کنجکاو صدای پارسا، تا روی پیامش انگشتم رو
فشردم که صدای پارسا با تک سرفههایی در اتاق
پیچید

با سلام...دوستان طبق درخواست استاد صبوری،_
که خواسته بود برای سر فصل این ماه یکی از
معضلات جوانان رو مطرح کنم من معضل بزرگی رو
براتون شرح میدم...اینکه چرا دایی رضا زن ندارد؟
لبم کش آمد و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم
جوانی حدود ۹۸کیلو وزن و هیکلی کمی تپل که_
زیاد به چشم نمیاد، ایا صحیح هست در سن سی و
هشت سالگی قصد ازدواج نداشته باشد؟ این سوال
شما و خودم که باعث به وجود آمدن ابهام در
شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
فکرتون شده رو بررسی و کالبد شکافی خواهم کرد
من این جمله رو

ن

دایی رضا مرموز هست...ماما
گفته و معتقد هست علاوه بر مرموز بودن، دایی
آرزوهایش رو کشته... البته اضافه کنم که دایی رضا
قاتل نیست. فقط آرزوهایش رو سر بریده یا خفه
..کرده
در کنارش خاله رعنا میگه ای رویا جان شاید داداش
چشمش دنبال یکی هست...و باز اضافه کنم دایی رضا
اصلا چشمش رو بالا نمیآره که دنبال کسی هم
باشه...به شاهی اینکه سرش همیشه به بیل و خاک

و بار محصولش هست

برادر دوست رو

ر

تا اینجا عقیده و نظر دو خواه

بررسی کردیم و این نتیجهی مورد نظر من نیست

ولی دایی علی برعکس دو خواهر معتقد هستش که

رضا مگه بیکاره بره زن بگیره... پسر جان برو

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

عشق و حال کن... دایی علی هم آخر عقیده و نظرش

نسبت به این موضوع یه به مولا میگه و باز اصرار

داره که داداشش چرا باید به فکر ازدواج باشد و باز

هم به مولای دیگهایی میگه

اما این رو دایی علی که خودش در جوانی پنجمین

دوستش زن دایی آفاق هست میگه... با این

اوصاف به نظرتون دایی علی عشق و حال رو در چی

میبینه؟ الله اعلم... البته فرید و فرشاد بچه های همین

عشق پنجم دایی علی هستن

...اما... دایی احمد معتقد هست نه اینا نیست داداش

تنها دلیلش این هستش که رضا زمان بیحوصلگی

مامان عزیز به سن ازدواج رسیده... چون اگه مامان

سر حال بود، حتمی واسه اونم شبهه من میرفت تو

این دورهمی خاله خانما یه عروس انتخاب میکرد

دایی احمد هم در نهایت صداقت و همیشه در خفا
دلیل زود ازدواج کردنش رو این شکلی عنوان میکنه
که یکی شبیه زن دایی شهناز نشون میکرد...البته
ناگفته نمونه که درسته قد و قامت زندایی شهناز
ریزه هست ولی از پس دایی احمد من به خوبی

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برآمده است که سمانه و ساناز حاصل این توانایی و
!خانواده دوستی دایی احمد توسط زن دایی هست
خب. تا اینجا مشخص نشد چرا دایی رضا زن
ندارد...یا چرا قصد ازدواج ندارد

شاید هم چون خودش نمیخواه. این رو حاج رسول
پدربزرگ گرامی ما میگن.. البته بگم که پول و
هزینه‌ی یک تالار معمولی و چند تکه طلا و عروسی
با مقداری کمک هزینه تهیه مسکن آماده هست و در
بانک دارد سود روی سودش می‌آد

پس دایی رضا مشکل و بهانه‌ی این شکلی هم
ندارد...اما...اما من عقیده دارم دایی بعد از مورد نه
چندان مهم از نظر خودش و من، نگاه به کم جمعیت
بودن تعداد نوه ها، دلش نمیخواه ازدواج

کنه...نوه هایی که تویشان فقط من صحیح و سالم
هستم...فرشاد و فرید کمی معقول و ای بد نیستند
ولی ساناز با کمی تخفیف که کلا خدا اول جیغ در

شکم زن دایی کاشت بعد دست و پای ساناز که سالم
به دنیا اومد تا چشم فرشاد دایی علی رو بگیره... من
هر چی فکر میکنم جز همین کم بودن نوه ها، باعث
شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زن نداشتن رضا نشده... البته.. البته یک پسر بیست
و چند سالهایی هست که گوشهی اتاق و در خانهی
دایی علی سالهاست که نه میتواند راه برود.. نه
حرف بزند و نه غذا بخورد... یه خواهر و برادر
دوقلو هم زمانی که داشتم کلاس پنجم میرفتم با
همین شرایط و به قول مامان عزیز، مادر و پدر من
سینهی خاک گذاشتند

به نظر من دانشجوی فارغ التحصیل زبان و ادبیات،
دلیل زن نداشتن رضا همینا هستش که باز معتقدم ما
از دست ژنتیک به زیرکی در رفتهایم... بماند که دلیل
بارزتری هم علاوه بر اون هست که نمیتونم
عمومیش کنم

صدای پارسا اینجا با گفتن راه های حل این معما ساده
هست و دایی قبول نمیکند کم جان شده بود که صدا
قطع شد

گوشی رو بستم و بلند شدم سر پا... نگاه به پشت
پنجره که باد از پشت شیشه و لای درز پنجره تو
میامد بغضم رو قورت دادم و دوباره نگاه پیامها

کردم.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بعدش همه نگرانی ساناز بود و دلیلهای فرشاد که
:پارسا با پیام دوباره‌ی رضا نوشته بود
دایی بیا پیجمو ببین... بیست و پنج مورد تو همین_
چند دقیقه داشتیم که مشتاق آشنا شدن با شما
بودن... من چکار کنم دایی؟ مورد ازدواجی پیدا شده
و است.

:رضا نوشته بود

دیوانه برو برش دار. اینا چیه گذاشتی مردم بخونن؟_
و ساناز و فرشاد دیگر نبودند و رفته بودند صفحهی
:اجتماعی پارسا را شخم بزنند که پارسا نوشته بود
انگیزهی آدمو کور نکن جون من... تازه میخوام_
. علت ازدواج نکردن بچه‌های گروه رو بررسی کنم
اه کشیدم و همان طور گوشی به دست، دست و
صورت شستم و با بغض به گروه چشم دوختم. هر
چند شعر آخر پارسا گوشهی لرزان لبم رو به لبخندی
کوتاه بالا برد

باور کنید بچه‌ها حال اونجوریه که جناب اخوان ثالث_
در وصف پارسای الان میگه؛
خواهم که به خلوت کدهای از همه دور"

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

من باشم

من باشم

من باشم و دایی باشه و ماهی باشه و کنارش ساناز
"و فرشاد همیشه در دسترس

گوشی روی سنگ کابینت ماند و برای خودم از
گوجه های ترد و دستچین شده شستم. حلقه حلقه کردم
و چیدمش ته ماهیتابه

چند تخم مرغ رویش شکاندم و برشهای فلفل
دلمه‌هایی دورش چیدم. با کم کردن زیر شعله، در
ماهیتابه رو گذاشتم. لیوانی چای ریختم و تا خنک
شود در اتاق چرخیدم و از لای سفره تکهایی نان
کندم

بشقاب به دست خیره به در بخار کرده‌ی روی گاز، به
حقیقت‌های نهفته در کلام طنز آمیز پارسا فکر کردم
قاشقی برداشتم و دنبال نمکدان چشمم به
پیام پارسا افتاد که در گروه پرسیده بود
خاله رعنا

هی

های ماهورا... آنلاینی یگانه ما _

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لبم کش آمد و چیزی ننوشتم.. دوست داشت چپ و
راست اسم یگانه‌ی بیخبر از این همه محبت رو به

زبون بیاره

ماهورا پاشو بیا... کمک لازم داریم واسه نذری _

تنبلی و کاهلی اصلا به یگانه خالهی شیرین زبون

..عالم هستی نمیخوره

باز لبم کش آمد و با دقت محتوی املت ماهورا پز رو

:روی بشقاب کشیدم. دوباره نوشت

خبر داری واسه خواهر یگانه خواستگار اومده؟ اخم _

:کردم و کنار سفره نشستم. قبل مشغول شدن نوشتم

رفتی رختخواب پهن کردی در خونه شون؟ عزت _

نفست کجاست پسر؟

:تا بیایم قاشقی روی نون بگذارم نوشت

برای یگانه کسی که عزت نفس نمیدونم کیلوی _

.چنده همون یگانهی شماست

:نوشتم

.دیوانه _

از گروه بیرون آمدم و شمارهی میعاد رو گرفتم. بهتر

بود برای بردن وسیله ها با میعاد هماهنگ میکردم تا

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.بهانه دست مدیریت جدی و جدید نمیدادم

چند تکه ظرف رو اب کشیدم و همزمان که داشتم

بسته بودن گاز و بیرون کشیدن پریز یخچال رو چک

میکردم به تماس پارسا پاسخ دادم. چشم مانده بود

روی کیسهایی که از محصولات گلخانه‌ی رضا بود و
باید باقی گوجه و بادمجان رو جا می‌گذاشتم. هر چند
توت فرنگیهایش تمام شده بود و با مقداری از
بادمجان و فلفل ناهاری خوشمزه برای خودم پخته
بودم.

گوشی رو روی بلند گو گذاشتم و سلام ماهورا گفتن
پارسا رو حین باز کردن در کمد جواب دادم
اون حرفا چی بود پارسا؟_

:خندید

معضل ازدواج دایی بود... استقبال پر شور استاد و_
دوستان مجازی تشویق کرده همه تون رو بررسی
کنم.

اخم کردم و با برداشتن بارانی از چوب لباسی در کمد
رو بستم.

کی پیام واسه روشن شدن معضل خودت؟_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لباس رو روی تخت گذاشتم و نشستم. کش ادمم و
ساعت رو بستم مچ دست راستم.. ساعت نزدیک سه
بود.

باورت میشه ماهورا جالبترین نتیجه رو دیروز_
گرفتم؟

همزمان که پارسا داشت میگفت در خلال پیشنهادهای

ازدواج به رضا از سمت دنبال کننده های صفحه،
خودش هم مشتاق ازدواج شده بود، مداد چشم
برداشتم

نگاه به آینه پارسا که پرسید چرا سکوت کرده‌ام،
روی پلک بعدی رو هم مداد کشیدم. در مداد رو بستم
و با صاف کردن ابروهای مرتب، چشمم به آینه گفتم
ده دقیقه دیگه میخوام بشینم پای صحبت مدیر_
موسسه، بعد تو واسم داری از شیرین کاریت حرف
میزنی

پارسا شاکی شد که دارد مشاوره‌ی رایگان برای
انتقال تجربیاتش میدهد و حیف که ماهورای
قدرشناسی هستم... گوشه‌ی لبم رو با بهم مالیدن
رژنی که زدن و نزدنش هیچ فرقی نداشت و فقط
شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مرطوبش میکرد، با نوک انگشت پاک کردم
گوشم به تخمین پارسا بود که چه ساعتی میرسم و
اصرار داشت دنبال می‌آید و در ایستگاه مترو منتظرم
.. هست

وقتی هم قبل قطع کردن خواستم به خودش زحمت
ندهد، خندید و اضافه کرد بابا ماشالله رفته بازار و در
مغازه مشغول خدمت به دختران دم بخور در فکر جمع
کردن جهیزیه است

بعد پوشیدن جوراب، بلند شدم سر پا و دستبند
مهرهایی سفید رو مچ دستم دیگرم انداختم و با
پوشیدن بارانی، مراقب بودم مچ کشی آستینم به
دستبند گیر نکند که چند دکمهی درشتش رو بستم
نگاه به هوای بارانی گوشی و وسیله های روی تخت
رو داخل کیف گذاشتم و مقابل آینه موهای جلوی
چشمم رو با بستن تل، به عقب هل دادم. شال بلند
روی سرم انداختم و با لمس پوست صورتم خیره به
چشمم، یاد مامان لبم کش آمد

شبیه خودش ظریف و لاغر و ریزه بودم. حتی مثل
مامان موهایم مشکی بود. شبیه مامان مژه های کوتاه
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و پری داشتم. شبیه مامان لبهایم وقتی میخندیدم یک
ردیف دندانهای پشت لبخندم رو نشان آینه میداد
شبیه مامان پیشانی بلندی داشتم و من چقدر مامان
بودم. همین بود که هر بار بابا نگاهم میکرد چند
دقیقه چشمش در صورتم میچرخید و با اخم به
خودش میآمد این ماهور است و سینهی گرمش جای
سرم میشد

نه آجی ملوک شبیه مامان بود، نه مریم و نه میعاد
انگار مامان من رو شبیه خودش به دنیا آورده بود
چشم از خودم گرفتم و دست بردم و با کشیدن پرده،

چشم کوتاهی در اطراف چرخاندم و با برداشتن دسته های کیف، بیرون رفتم. برای بستن بندهای کتانی خم شدم و صدای مهممی راهرو کم شده بود که از پله ها پایین رفتم. باید طبقه اول میرفتیم و از حضور حسام صدری که دم در با همکار دیگرمان مشغول صحبت بود، طبق معمول ناراضی، پا در اتاق گذاشتم.

بیشتر ده صندلی دور میز وسط اتاق خالی بود که بدون اینکه توجه کسی به حضورم جلب شود، روی شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نزدیکترین صندلی به جایی که قرار بود مراسم معارفه شروع شود نشستم... صدای تک سرفهی صدری من رو بیشتر ترغیب کرد برای گذاشتن کیف روی صندلی خالی.. شمیم کنارم مینشست و از فرصت طلبی حسام صدری وقتی روبه رویم مینشست لبم بهم فشرده شد که شمیم هم رسید. طولی نکشید که تمام صندلیها با نشستن مربیان آموزشگاه پر شد و شروع جلسه اعلام شد. بعد معرفی کوتاه خانم نهاوندی که شروع همکاری ما رو کنار همسرش ادامه میدهند، تمام حواسم به حرفهایش بود که شمیم خم شد کنار گوشم و گفت: صدری گردن درد گرفت. یه سر بچرخون هزینهی.

دکتر رو صرفه جویی کنه
بدون اینکه چشم از لبخند گرم مدیر جدید بگیرم دست
روی لبم گذاشتم و گفتم
همیشه حرف درست کن بودی_

فیش گفتن شمیم رو با همین جمله شنیدم و دوباره
حواسم رو دادم به برگهایی که شرایط جدید همکاری
با موسسه بود

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

عاقبت با ابراز خوشبختی خانم نهاوندی جلسه به
اتمام رسید و مهممی همکاران همزمان اتاق رو پر
کرد

شمیم خبر داد که یک هفته بعد هم با استراحت بین
دو ترم رو مرخصی گرفته بود تا برود مسافرت
برگه

اش را برداشت و با خدا حافظی سرسری از
دور میز، کنار گوشم رو بوسید و رفت
گوشیم رو همزمان که داشتم شمیم رو به خدا
میسپردم باز کردم

میعاد نوشته بود نمیتواند برای بردن وسیله ها و
امروز برسد. خواسته بود بسپارم به سرایداری که در
اولین فرصت برای بردنشان اقدام میکند
گوشی رو بستم و با بالا رفتن چشمم متوجه بلند شدن

صدری از پشت صندلی شدم. خودم هم برگه رو برداشتم و نگاه به ساعت، لای برگه های پوشه سراندمش. به محض اینکه خواستم با گذاشتن پوشه داخل کیفم، از پشت میز بیرون بروم که صدری. عطرش از خودش زودتر اعلام حضور کرد.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرم رو بلند کردم وقتی قد بلند حسام صدری سر راهم رو سد کرد، مجالی به باز شدن لبم نداد و خسته. نباشیدش رو با همچنین گفتن پاسخ دادم. کت چهارخانه و سرمه‌هایی روی دستش تا زده بود و کیف دستیش رو جای صندلی خالی شممیم گذاشت. سرم رو کج کردم و اشاره به سد راهم شدنش اوه. بله‌هایی گفت و خواست صبر کنم. گفت کارم دارد و من با لبخندی به مراتب ملایم‌تر از قبل ساعت رو نشان دادم و گفتم یه وقت دیگه. امروز عجله دارم.

به اجبار قبول کرد و کنار رفت. از دفتر خارج شدم در حالی که حس کردم قرار هست تا بیرون آموزشگاه همراهیم کند. چرا که شنیدم به همکاریش قول زنگ وقتی که رسید خانه را داد و من به دنبال سرایدار. راهم سمت خروجی پارکینگ کج شد. سرایدار نشسته بود زیر سایبان و از بارانی که قطع

شده بود در امان بود. خیلی مختصر بعد تحویل دادن کلید از آمدن میعاد و تحویل وسیله هایم برایش گفتم و مسیرم رو سمت خیابان پهن مقابل آموزشگاه کشاندم شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

متوجه منتظر ایستادن حسام صدری چند متر دورتر شدم که انگار قرار بود با من سوار تاکسی شود سعی کردم بیتفاوت باشم که ساعتهای پایانی عصر، مسیر تاکسیهای عبوری از ایستگاه به سمت مترو خلوتتر بود

همزمان که منتظر بودم، زیر چشمی نگاه صدری کردم. قد بلندی داشت. لاغر بود و در این مدت کوتاهی که به عنوان دبیر زبانهای آلمانی و فرانسه مشغول به کار شده بود، جینهای روشن پوشیدنش توجهم رو جلب میکرد

ست بودن کیف و کفشش رو شمیم کشف کرده بود و عطری که وقتی رد میشد تا چند دقیقه بعد جا میگذاشت خاصش کرده بود

برخورد چندانی با این تازه وارد ریش پرفسوری با موهای تازده نداشتم جز آن روزی که در جمع مربیان و دفتر، خودش رو معرفی کرد و حین آشنا شدنش با همکاران وقتی به معرفی من که رسید، لبهای صورتی و باریکش رو از هم باز کرد و به طرز بیان

کلماتم با لبخند اشاره کرد چقدر صحبت جملات زبان

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فرانس با صوت شما دلچسب میشود

با نظری که گفت و شنیدم، گارد نگرفتم ولی در چند
برخورد بعدی با این مرد جوان که وقتی نشستم روی
صندلی تاکسی، محتاط بودم

خواستم دور شوم و همین مشتاق هم کلام شدنش
آزارام میداد. همیشه جبهه به ادمهایی که بعد از هم
صحبتی با من اشاره به شیرین بودن کلماتم میکردند
داشتم. دست خودم نبود. دوست نداشتم و این یکی از

دلایلی دوری من با صدی شد که تحصیلات

دانشگاهی داشت و از شمیم شنیده بودم برای

تدریسش در کلاسهای خصوصی دست و پا

میشکنند. البته ما که دست و پایی نمیشکستیم رو با

هم مسیر بودنش دوست داشت بیشتر بشناسد

به شاهی وقتی که قبل از صدی کرایهام رو پرداخت

کردم. وقتی مسیرش هم با من یکی بود و پیاده که

شدیم کیف به دست هم گامم شد

تا سر ایستگاه پنج دقیقه‌ای پیاده روی بود که بدون

معطلی گفتم

ماشینتون پارکینگ بود _

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لبخندی به توجهم زد و برای رفتن سمت پیاده رو
دستش رو دراز کرد و وقتی مطمئن شد همچنان
:همراهم، جواب داد

توجهتون قابل احترامه. هم مسیر شدن با شما که به_
محیط زیست احترام میگذارید باعث افتخارم هست
محترمانه برخورد میکرد و از این در دوستی وارد
شده بود

کوتاه و در حد چند ثانیه نگاهش کردم. جدی بود و
حواسش به رو به رو داده بود. حتی زمان رد شدن
مردی از روبه رو کنار کشید تا بهم برخورد نکنیم
جالبترین رفتار دیگری از صدری رو دیدم و سعی
کردم وقتی که دوباره همگام شد حرفم رو بزنم
از دیدگاه شما به این مسیر نگاه نکردم._

لبخندی مودبانه زد و وقتی از پله ها بالا رفتیم کارتم
رو دراوردم. مقابل باجه، پشت سر زنی که دست
دخترش را محکم گرفته بود ایستادم و متوجه شدم
حسام صدری حواسش به تهیه بلیط نبود. داشت
همراهیم میکرد که با تشان دادن کارت دستم، دوباره
لبخندی زد و رفت که بلیط تهیه کند. صف بلیط تک
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

سفره هم طولانی بود که کارت روی دستگاه گذاشتم و
با باز شدن مسیر، پا سمت پله ها تند کردم

نگاه به تابلو، ساعت حرکت رو که دیدم با گرفتن
کیف روی شکم سرعتم زیادتر شد. قبل بسته شدن
درهای واگن بانوان رسیدم و زمانیکه برگشتم سمت
سالن، متوجه مبهوت ایستادن حسام صدری، گوشه‌ی
لبم کش آمد و برای پیدا کردن جای خالی، چند پله‌ی
کوتاه رو با کنار زدن زن دستفروش پایین رفتم
با اعلام مسیر پایانی، منتظر ایستادم تا ردیف صف
بسته و راهروی واگن خلوت شود که از روی صندلی
بلند شدم. وقتی پایین پله ها هوای سرد به صورتم
خورد داشتم سمت پله های منتهی به ایستگاه
اتوبوسها راه میافتم. پارسا گفته بود انجا منتظرم
هست.

دیر وقت بود، ولی تا کار خودش را نمیکرد ول کن
نبود. از دور دیدمش که دست به جیب کاپشن کوتاه و
مخملش داشت در خروجی رو نگاه میکرد. وقتی من
رو دید، همانطور دست به جیب ستم آمد. پسر
بازیگوش رویا که شور و نشاط عجیبی در وجودش
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
داشت و انرژی تمامش نداشت، طبق روال همیشه
لبخند روی لب و صورتش مشهود بود.
سرش رو برایم تکان داد، وقتی سلامش کردم
همراهم شد وقتی شاکی شدم الان با پای پیاده اومدی

استقبال من که چی بشه؟

باز بدون اینکه دست از جیبش بیرون بکشد، جوابم داد:

مهم نفس عمله...میخوام یگانه خاطرش آسوده شه_
از امنیت رفت و آمد خالهاش

دوباره از عمد بحث رو به یگانه کشاند که به نشانه‌ی
اعتراض از کنارش دور شدم. پا تند کردم و وقتی
آستینم رو کشید، سمت خیابان اصلی که مغازه‌ی
پدرش هم آنجا بود و راه افتادیم. اعتراض برای
پارسا مهم نبود. حتی بیتفاوتیم هم تاثیر نداشت که به
دعوتش و صرف یک لیوان نسکافه‌ی گرم، نهایی
دلخور گفتم که برایم ماشین گرفت و نشستم و راه
افتادم.

چند دقیقه‌ی بعد سر خیابان پیاده شدم. محله‌ی دنجی
که برخلاف این ساعت از پایان روز و شروع شب،
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خلوت به نظر میرسید. هوا کامل تاریک شده بود که
از کنار پارک سرسبز در طول مسیر قدم زنان دور
شدم. تک و توک روی صندلیهای خیس و نمداش
کسی نشسته بود که دم در رسیدم. خوبی خیابان
فرعی که خانه‌مان سمت چپش بود، تمام نمای
روبه‌روی آپارتمانهای بلند و چند طبقه، به همین

پارک با کاجهای بلند و شمشادهای دیوار ماندش بود.

بیشتر ساکنین محله را میشد تابستانها همین جا دید. زنهایی که با هم قرار نرمش صبحگاهی می گذاشتند و مردان مسنی که عصرها پاتوقشان بود. حتی کسانی که بچه داشتند پای تاب و الاکلنگ دور همیشان را برگزار میکردند.

البته بماند که رودخانهی فصلی وسط پارک هم به این خاص بودنش افزوده بود. رودخانهایی که از زیر امامزاده رد میشد و با کانالهایی که منتهی تا پای درختها و استخر بزرگش میشد ادامه داشت. طوری این صدای آب رودخانه قابل لمس بود که اگر خلوتی شب روی تراس اتاق می ایستادم، رد شدن همین آب

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

از کانالها به گوشم می خورد. صدایی که جریان داشت و زندگی در جریان و گذر رو گوشزد ما میکرد. اینکه لحظه ها به همین سرعت و آهستگی می رود و منتظر ما نمیشود.

دم در روی پلهی کوتاهش که بین پیاده رو و در بود، ایستادم و دنبال کلیدهای خانه، کیفم را زیر و رو کردم. همچنان در حال گشتن بودم که با باز شدن در سرم بالا آمد. خانم خجسته با دخترش شال و کلاه

کرده، داشت بیرون میرفت...کنار کشیدم و همراه
لبخندی مسرت بخش سلام دادم و با نجات یافتن از
نگشتن کلید، پله ها را یکی دو تا بالا رفتم
ساختمانمان قدیمی ساخت بود. حتی آسانسور
نداشتیم که بیتوجه به این کمبود وسیلهی ضروری،
به سمت طبقهی دوم و یک ضرب بالا رفتن برای من
کاری نداشت.. پشت در نفس نفس زنان ایستادم و
نگاه به جاکفشی خاک گرفته، با دیدن کفشهای جفت
شدهی رعنا، تنبلی نثارش کردم. دوباره بعد از
گشتن کنج و گوشهی کیفم که لایهی پارچهایی
سوراخ شده بود، دسته کلیدم پیدا شد و نگاه به
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
کلیدهای دیگر لبم کش آمد...شبیه شاهکلید بود. هر
کدامش برای یک در ورودی بود. پارسا یکبار
چشمش به تعدادشان که خورده بود، با خنده گفته بود
کلیددار فامیل ماهورای اعظم
لبم رو از تصور منسب بودن به شاه کلید اعظم،
روی هم فشردم و در رو هل دادم... همان اول که کلید
بیرون کشیدم، تاریکی خانه توی ذوقم زد و لبخندم
جایش با لبهای آویزانم پر شد
کلید برق رو زدم و خانه با لوستر چهار شاخهی
روشن شد. پرده های حریر با حاشیهی گلدارش کیپ

تا کیپ پنجرهی پذیرایی و رو به همان پارک دلانگیز
گ

را پوشانده بودند... روی مبل ال شکل و کرم رن
وسط هال، دو تکه لباس میعاد بود و پتویی مچاله
شده افتاده بود روی زمین و فرش... چشم از میز
شلوغ پلوغ که از شارژ موبایل رویش بود تا لیوان و
کنترل، گرفتم و سمت میز گرد با چهار صندلی وسط
آشپزخانه رفتم. روی گاز خالی بود و زیر کتریش هم
خاموش

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کیف روی میز گذاشتم که پرده‌ی عمودی آشپزخانه
هم پایین بود. سمت اتاق در بسته‌ی رو به روی
آشپزخانه رفتم... لای در رو هل دادم و سرک کشیدم
برخلاف بیرون، اینجا پرده هایش کنار رفته بود و نور
کم جان تیرهای آن سمت خیابان به اینجا میرسید که
دستگیره رو از دستم جدا کردم
به خاطر دیدن تخت دونفره و رعنائی که رویش بدون
پتو نکشیده بود، آه کوتاهی کشیدم
با تاب و شلوارک نخودی رنگش پشت به در،
خوابیده بود که نگاه به ساعت دوباره در را بستم
سمت اتاق خودم راه افتادم... بر خلاف اتاق بغلی تمیز
و مرتب بود... حتی رایحه‌ی ملایم عطر در اتاق مانده

بود...ر عنا این اتاق را همیشه تمیز و مرتب نگه
میداشت...حتی گلدان پشت پنجره که گوشهی پرده را
کنار زده بود تا روزها افتاب به برگهای پهن و
براقش بتابد...پا در اتاق گذاشتم و باقی پرده را کنار
زدم.

دست بردم و تراس کوچک کنار پنجره رو باز کردم و
دیدم که تمیز بود. حتی بدون کوچکترین رد گرد و
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خاک و بارانی که خیشش کرده بود. در کمد دیواری
رو باز کردم تا لباس بپوشم و از دیدن لباسهایی که
پایین رگال تا شده بود گرفتم. چشمم بالا رفت و طبق
روال همیشه هیچ مانتوی بدون اتو و کاور شده
نداشتم...لبم دوباره از توجه ر عنا کش آمد و لباسم
رو با لباس راحتی عوض کردم و گوشیم را دوباره
چک کردم...پارسا نظر سنجی گذاشته بود غذای
نذری باقالی پلو باشد یا زرشک پلو.

متوجه شدم که رضا آخرین آنلاینش همان صبح بود
پارسا دوباره برای حل معطل دایی رضایش جلسهی
عصرگاهی بعد نظر رو پیشنهاد کرده بود و برای
اعضای گروهش سنجاق کرده بود
کنجکاو و نگران وارد صفحهی پارسا شدم و دیدم
اینبار ۵۰ نفر شده بودند کسانی که خواسته بودند

پارسا با دایی رضا اشنایش کند... خود رضا چیزی
ننوشته بود که صفحهی گوشی رو بستم
دوباره از اتاق بیرون رفتم و دست زیر کتری روی
گاز زدم و دیدم سرد هست... نگاه به ظرفشویی خالی،
نفس بلندم را فوت کردم و سرکی به یخچال

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کشیدم... هیچ چیزی قابل سیر کردنم نبود... خیاری
شستم و با نمک پاشیدن رویش گاز زدم و نگاه
فضای کوچک خانه، نشستم و پشت میز کمی فکر
کردم... ته خیارم که تمام شد، داخل سبد انداختم و
سمت اتاقش رفتم... همان شکلی خوابیده بود... کنار
پاتختیش دو بسته قرص بود و لیوانی که آبش اندزهی
چند قلوپ بلیعدن ان قرصها بیشتر، کم نشده بود که
تخت را دور زدم.. رعنا به قدری باریک و گوشهی
تخت خوابیده بود که بالش میعاد صاف و پوش داده
شده مانده بود. برگشتم سمت پنجره و پردهی اتاق رو
کشیدم و دوباره نگاه روی ماهش چراغ پاتختی رو
روشن کردم... روی ماهش که هنوز چشم بند روی
چشمش بود... لبهای نازکش خشک و بسته بود
موهایش کوتاه و بدون رنگ که تارهای سفید بین
موهای قهوه‌اییش به چشم خورد. ابروهای کشیده و
باریکش از چشم بند بیرون مانده بود که با ابروی

رضا مقایسه‌اش کردم... بازوی لاغرش با انگشتهای
کشیده زیر بالش تا خورده بود که روی تخت
نشستم... تخت تکان خورد و دست زیر بالش ر عنا بالا
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رفت و چشم بند رو برداشت... بیدار بود و مشخص
بود که خوابش سنگین نشده بود
از همان جا که نشسته بودم کش آمدم و سر روی
.. بالشش گذاشتم

. عروسم اینقدر میخوابه... سر شبه عروس_
لبش کش آمد و بیحرف دو دستش را برایم باز کرد
...اگه میدونستم میای_
که خودم را روی سینه‌اش جا کردم و حرفش قطع شد
. وقتی دو دستش دورم پیچید
لابد تا دم در ورودی رو آب و جارو میکردی؟_
:دستهای ظریفش اینبار روی موهایم کشیده شد
. چرا که نه_

. عطر لباس ر عنا خوشایندم بود
. ای خواهر شور ذلیل_
: خندید. همچنان انگشتهایش لای موهایم می‌لغزید
. زیر دست خودم بزرگ شده_
: خودم را از سینه‌اش بیرون کشیدم
. داغونی عروس_

:چشمهای بیحالش را در صورتم چراند

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.منتظرت بودم_

:چشمم برای انتظارش درشت شد

مشخصه از استقبالت... دو روز بایست بشورم و_

..بسابم

:چشمش روی صورتم میچرخید

.عروس واسه این وقتا خوبه_

خودم رو از جای خالی میعاد دور کردم و پا پایین

.تخت گذاشتم

.پاشو لوس نشو... پاشو فکر شام کنیم_

.حالا بیا یه خورده بیشتر بغلت کنم_

به خوبی متوجه شدم که دست و پای رعنا وقتی که

دوبار و بیشتر از دوبار صورتم را بوسید به کار

افتاد. برخلاف رنگ و روی و حتی نگاه پر رمز و

.رازش

پرده های رو به تاریکی و کشیده شده را کنار

زد... حتی پنجره ها را باز گذاشت و به من که لباسم

:پوشیده نبود، تذکر داد

لباست کمه.. یخ میکنی... یه چی بپوش.. هوای تازه_

.بیاد حالا که خودت هستی

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره چرخید و تا من زیر کتری را روشن کنم، تمام
لباسهای مچالهی میعاد را برداشت و همه را انداخت
حمام... حتی داشت رد می شد که گوشی را بردارد، دو
بار صورتم را بوسید. سرم رو عقب کشیدم و گفتم
کدوم عروسی با دست و روی نشسته نزدیک _
خواهر شوهر میشه؟

:گردنم را محکم گرفت و گفت
!حالا هر چی... خیلی هم خواهر شوهر تحفهایی _
دست به کمر زدم و وقتی داشت به سوپری سفارش
:وسیله میداد گوشی رو قطع کرد و گفتم
جلو مریم و ملوکم همینا رو میگی؟ _
لبش را گزید و رشته موی کنار گوشش رو پشتش
:بند کرد

...خدا به دور.. من شکر بخورم _
:سرش رو خم کرد روی صورتم و گفت
..فقط دلتنگ رعنا گفتن خواهر کوچیکه بودم _
تا شاگرد سوپری برسد، وقتی که رعنا از کنارم دور
شد و رفت تا سر و صورتش بشوید، روی صندلی
:نشستم

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

نگاہ خانہی کوچک و جمع جور، چشم ماند پشت
ت

دری که بسته بود و بیرون که آمد، هر چه در حرکا
چشم و دست و لبخند ر عنا ریز شدم چیزی دستگیرم
نشد.

چرا که دیدن آن دو بسته‌ی قرص نگرانم کرده بود
خواب بیوقت ر عنا نگرانترم کرد و چند تکه لباس
میعاد روی مبل همراه پتویی مچاله، بیشتر دلوایسم
کرد.

ولی ر عنا نشان نمیداد چرا و جز اینکه مثل همیشه
چرخیدنش دور خودم ادامه داشت... دوباره شبیه
پروانه شد... شبیه مادر و شبیه رعنایی که از
سالهای دوری با من بود.

آب به صورت ظریف ر عنا نشاط داد. همان رعنایی
که از دیدنم چشمش نور گرفته بود... شبیه نوری کم
جان که روی غبار شیشه‌های زمستانی مینشست و
باید برای خانه تکانی و رسیدن بهار برقص
میانداختیم.

ر عنا با شور و شوق میز چید و برایم نمیدانم از کجا
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شیشه‌ی عسل آورد... حتی با همان انگشتهای
ظریفش اب پرتقال گرفت و کنار دستم و روی میز
گذاشت.

خیلی زود عطر و بوی املتش خانه را پر کرد و برایم

صندلی عقب کشید و قبل نشستن، دیدم که چرخید تا
 قاشق و چاقوی اضافه هم از کشوی کنار دستش
 بردارد. امروز دومین املتی بود که میخوردم؛
 گوجه های هر دو، حاصل دسترنج رضا بود
 بدون اینکه به روی رونا بیایم چرا، نشستم و
 چشم روی میز چرخاندم و پرسیدم
 شام بخوریم عروس یا صبحانه؟ _
 رونا فقط لبخند زد و با ماهیتابهی دستش، روبهرویم
 ایستاد و با دقت برایم در بشقاب کشید
 دوباره خندیدم. اشاره به میز خواست شروع کنم و
 حین آب کشیدن دستش گفت
 دختر جان، کمی خجالت با تلفیق هر دو _
 بیشتر خندیدم وقتی انگشتش رو به نشانهی تاکید
 تکان میداد، اضافه کرد
 و البته... صرفه جویی در تعداد وعدهی غذایی _
 شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
 رونا دوباره ابراز خوشحالی کرد و گفت
 چه خوبه که دیگه قرار نیست واسه دیدنت منتظر _
 آخر هفته باشم و روزا رو بشمارم
 این حرف رونا برای خودم و خودش و حتی
 دیوارهای خانهی نقلی و کوچکمان خیلی مفهوم
 داشت. هر چه او از این شرایط راضی بود، من

ناراضی، که کش ت ل روی سرم رو عقب دادم و
:نالیدم

کارم سخت شد. واقعا رنج و مشقت رفت و آمدش _
به این خوشی تو میارزه؟

.ر عنا سرش رو تکان داد و گردنش رو برایم تاب داد
چشم درشت کردن من رو مردمک چشمهای خرمایی
رنگش دید و خودش هم خواست بشیند. اما صدای
گوشیش از اتاق بلند شد. ر عنا غرید یه خوشی
عروس و خواهرشوهری هم به ادم نمیبینن...به
نظرت اون ادم حسود کیه ماهورا؟

تکهایی نان کندم و متوجه شدم، حتی ذوقی برای
پاسخ به تلفن نداشت...ولی وقتی شانهام را فشرد و
رفت که بیاورد، نگاه مخاطبش کرد و قبل جواب دادن
شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.خبر داد؛ رضاست

چشم ر عنا روی لبخند کوتاهم بود ولی ندید که دلم
هری پایین ریخت. برای جبران خسارت و ریزش دلم،
از پشت میز بلند شدم که مچ دستم را گرفت نگذاشت
:رو بگیرم و دور شوم

!سلام داداش _

جواب سلام رضا را داشت گوش میکرد که خواستم
به بهانهی آوردن لیوانی تمیز، دوباره بلند شوم؛ لب

زد بذار باشه

رعنا داشت بهانه های من رو با همین محبتش کنار
میزد و نمیدانست هنوزم که هنوز هست مخاطب
پشت خط، حالم رو تا چه اندازه دگرگون میکند. به
خواهر شوهر دوست

ی

اجبار دل به دل محبت رعنا

دادم و نشستم

اما مگر خواهر و برادر می گذاشتند دل و رنگ و
روی آدم آرام و عادی باشد که رعنا دست روی
:بازویم گذاشت و گفت

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نه.. با تو نبودم... ماهور است _

چشمش به من، حواسش به حرف رضا پرت شد که
نخواستم معطل کنم. رضایی که هیچ پیامی برای
ماهورای دستپاچه و کنار دست خواهرش نداشت و
دوباره به این باور رسیدم، برادرش در صحبت کردن
با من، همچنان خساست به خرج میدهد. با خودم گله
کردم، لااقل میتوانست که یک سلام برسان معمولی
به رعنا بگوید و سلام برادرش را برساند
هر چند رضا بیادب نبود. فقط در مورد من خلاصه و
مفید رفتار میکرد. به جرات می توانم بگویم

محصولات گلخانه‌اش بیشتر از رضا، با من هم‌کلام
میشدند. از گوجه و خیار بگیر تا توت و بادمجان و
فلفل دلمه‌اییش

با همین استدلال بیتوجهی و پا برجای رضا از زمانی
که درک کرده بودم چقدر حس خوبی کنار برادر رعنا
دارم، بدون توجه به حواس پرتی رعنا، خودم را با
..ریختن چای و شستن ماهیتابه سرگرم کردم
ولی رعنا وقتی پرسید؛ کجا بری؟ دوباره برگشتم و
نشستم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شنیدم که داشت با رضا در مورد مادر و پدرش حرف
میزد..چرای بحث را پرسید و باشه گویان بدون
..سوال دیگری، نگران شد و قطع کرد
بدون اینکه برگردم یا حدس بزنم، پرسیدم: _چیزی
شده؟

:گوشی رو کنار دستش گذاشت

.. دوباره انقلاب شده _

..ای بابا _

اقا جون گفته خورشید نذری با من...مامان هم _

..اصرار که خودش میپزه

از شنیدن دلیل انقلابشان پقی زدم زیر خنده که رعنا
اخم کرد و من هیچ ترسی از اخم قشنگ نشسته

روی پیشانی بلند عروسمان و خواهر رضای کم
حرف و خسیس در این مورد نداشتم

رعنا همراهیم کرد تا با هم املت رو بخوریم. رویش
لیمو چلاندم و با لقمه های کوچکش در فکر کلکلهای
حاج رسول و مادرش نچنج کرد و خندیدم. گفت
نگران اوضاع فشار خون اقا جون هستم و دیگر
نخندیدم. کنارش برای تپش قلب مادرش دلوایس شد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

البته حق هم داشت. هم رعنا و هم من میدانستیم که
این اوضاع هر سال و نزدیک نذری پختن شروع
میشد. از زمانی که حاج رسول خودش رو
بازنشسته کرد و خانه نشین شد، شاهد اختلافشان
بودیم.

رعنا اه کشید و گوشیش رو برداشت و تا من میز رو
جمع کردم با رویا تماس گرفت. او هم خبردار شده
بود که پیشنهاد داد خودش یک توک پا میرود و سر
میزند.

رعنا در ادامهی صحبتش گفت که رضا در راه
برگشت به خانه هست و طبق معمول گوشت خورشت
رو کسی تهیه میکرد که هم نام امام هشتم بود
کسی که تولدش دنیا آمده بود و حاج خانم با توجه به
ارادت خاصی که به این امام داشت هر سال برای

سلامتی پسرها و دو دخترش بساط نذریش رو آماده
میکرد. هر سال یک مدل غذا بود و قدمت این نذر به
زمان کودکی رضا میرسید و تلاش همه برای
برگزاریش عجیب و خاص بود. سالهای اول آش
رشته بود که با بزرگ شدن بچه ها تنوع طلبانه نوع
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نذری رو تغییر داده بودند.
روزهایی که با رعنا بیشتر اوقات همراهش بودم رو
دوست داشتم. گاهی اوقات بابا هم بود و این بودنش
در آستانه

من

چقدر به ی کنکور میچسبید. حس
داشتن یک خانواده رو میگرفتم وقتی میعاد هم کنار
بابا مینشست و اهی بیصدا و پنهانی میکشیدم وقتی
جای مامان کنار بابا خالی بود. مامانی که بود و
حضور نداشت.

متوجه گذر ساعت نشدیم وقتی رویا تماس گرفت و
گفت؛ رضا دم در بود و حاج خانم و حاج رسول هر
دو ساعت پیش، خاموشی داده بودند و رویا فقط دیده
بود که حاج رسول رویش به دیوار و در خواب هست
و مادرش، بدون توجه به رویا توپیده بود دست از
سرش بردارد.

همین گزارش رویا، رعنا و من رو به این باور رساند
که حاج رسول قرار هست حرفش پیش برود

رفته بودم مسواک بزنم که رعنا چراغها رو خاموش
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کرد و کلید از روی در برداشت. با تعجب به ساعت و
رعنا که دستم رو کشید و دعوتم کرد اتاق خودشان
پرسیدم؛ داداش نمیاد؟

رعنا قبل جواب چرخید سمت پنجره و پردهاش رو
من

کشید. برگشت و بدون اینکه نگاهم کند و به
منتظر گفت که گاهی اوقات شبها دیروقت میاد و الانم
پیام فرستاد کارش طول میکشه

جای تعجب نداشت این دیر آمدنهای میعاد...ولی
دوست نداشتم طولانی شود...ولی باز در سکوت
همراه رعنایی شدم که بالشش پوش داد. برای من هم
پتویی سبک از کمد بیرون کشید و حین برداشتن
گوشیم، پرسیدم چرا کارش تا الان طول میکشه؟
رعنا روی تخت نشست و تای پتوی خودش رو باز
کرد.

گوشی رو بدون اینکه بازش کنم. روی تخت گذاشتم
و از قوطی کرم جلوی آینه با نوک انگشتم، برداشتم
و درش رو بستم

ر.رنا دوباره برای آوردن لیوانی آب بلند شد و رفت

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تا ر.رنا برسد و حین پخش کردن کرم بین دو دستم،
نگاه قاب کوچک مقابلم اه کشیدم... سالها بود که هیچ
شوقی شبیه شوق همان لحظهی ثبت شده در قاب نه
در چشم میعاد بود... نه در چشمهای ر.رنا

ان روزها من ده ساله نشده بودم و خاطرم هست با
مامان رفته بودیم بازار و بلیز و دامن سفیدی برایم
خریده بود گفته بود عروسی یه دونه داداشته
مادر... یادم بود که دامنش پلیسه داشت. بلیزش مچ
دار و یقه‌اش تور سفید

برگشتم و چشمم به لبخند ر.رنا که همچنان زیبا و
دلفریب بود نشست... چراغ اتاق رو خاموش کرد و
لبخندش با همین تاریکی شبیه این سالها محو
شد... چرخیدم و روی تخت نشستم که در اتاق رو
بست و بلافاصله مهتابی بالای سرمان روشن شد
کنار دستم پتو رو کنار زد و بالش تنظیم کرد... سر
من هم روی بالش میعاد نشست. حالا هر دو رو به
هم دراز کشیده بودیم... ر.رنا نگاهم کرد و چشم من
هم روی صورتش میچرخید که دستش روی موهایم
نشست. تل از موهایم جدا کرد و دوباره لای موهایم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میزبان انگشتهای دست ر عنا شد
خیلی وقتها همین کارش لالایی دختر بچهایی میشد
که برای مادرش بیقراری میکرد و همین عروس
مهربان با تکرار همین کارش قول میداد فردا
میرویم دیدنش
فکرم رو کنار زدم و بدون اینکه بخواهم تکان بخورم
همیشه

:چشم در چشم م سادهی ر عنا پرسیدم
داداش مگه شبم اونجا میمونه؟_
:پلکی بست و گفت
..یه مدته کاراش بهم گره خورده_
چطور؟_
:گوشهی لبش رو کج کرد و گفت
.به منم نگفت...موقع تلفن زدناش متوجه شدم_
چرا نگفته؟_
دستش رو روی شانهام گذاشت و با نفس پر و کوتاه

:گفت
چند وقت پیش ملوک زنگ زد و پرسید میعاد واسه_
چی دنبال پولم...اونجا بود که متوجه شدم کاراش بهم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
گره خورده. بس که تو داره و بروز نمیده چی شده؟
.ابرو در هم کشیدم که ر عنا ابرویم رو صاف کرد

چرا به من چیزی نگفتن؟_

:لبش به نرمی کش آمد. برخلاف چشمش که میلرزید

قربون تو برم... چرا باید نگرانت کنن؟ خودم از_

..ملوک خواستم بهت چیزی نگه

:باز لبم به تلخی کش آمد

.ناسلامتی خواهرشونم_

حرفی نزد جز تکرار جوابی که همیشه با گفتنش

.محافظتم میکرد

بدونی و غصه بخوری مگه حل میشه...میعاد نباید_

.این کارو که تجربه نداشت شروع میکرد

باز هم حق داشتم دلخور شوم ولی نخواستم حرفی

بزنم که با صدای دینگ دینگ و پیامهای گوشی خندید

:تا حواسم رو پرت کند

پای کسی در میونه؟_

نچی کردم و با دلت خوشه عروس گفتن، چرخیدم و

.قفل گوشی رو باز کردم

دیشب تا حالا این پارسا برداشته ما رو برده عضو_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گروهش کرده...از همون لحظه هم داره غیبتارو

.مدیریت میکنه

:ر عنا خندید و کنجکاو شد و پرسید

چی نوشته؟_

طاق باز شدم و گروه رو باز کردم. رENA هم سرش
رو نزدیکتر و کنار بالشم آورد و گذاشت. اسم ساناز
رو دید و حرفی نزد. عکس فرشاد رو دید و باز
:حرفی نزد. جز آه کوتاه چیزی نگفت که ادامه دادم
دیشب واسه ما داشت معضلات ازدواج جوانها رو..
بررسی میکرد

رENA شانه هایش از خوشی کار پارسا لرزید. وقتی
داشتم پیام نظر سنجی رو نگاه کردم، بیشتر خندید
:هر دو دیدیم که نوشته بود
"بچه ها مامان عزیز به نفع زرشک پلوی پیشنهادی"
"حاج رسول، انصراف داد. نظر سنجی منتفی شد
باز هم رENA همراهم خندید. من به بیکاری خواهر
زاده‌ی شیرینش و رENA خدا حفظش کنهایی گفت و
قربان انرژی این پسر عزیز و دردانه رفت
خواستم پیامی در جواب بفرستم که پارسا به در حال
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:تایپ کردن رضا، نوشت
"بچه ها متفرق شیم که گشت رضا اومد"
رENA اینبار با صدای بلندی خندید و سرش رو دوباره
کشاند روی بالش خودش
گوشی رو بستم، در حالیکه رضا همچنان در حال
تایپ بود

دوباره با رعنا رو به روی هم دراز کشیدم که دست
زیر سرش چفت کرد و سراند

به آبجی ملوک زنگ زدم و گفتم کمک واسه عقد_
دخترش میخواد برم....سر بالا جوابم داد و یه نه
نیاز نیست محکم گفت

حرف ملوک بود که رعنا دلخور خندیدم و زمانی که
کش آمدم تا روی صورتش، گونهی لاغرش رو
بوسیدم و گفتم

خواهر شوهر بازی درآورده عروس...بعدشم خیلی_
هم دلش بخواد، ما هم مثل مهمون میریم و دست به
سیاه و سفید نمیزنیم

به سختی لبش باز شد

بعدشم گفت مراسم عقدش خیلی مختصر و_
شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

خودمونیه...لباس چی بپوشیم ماهورا؟

دلیل ملوک من رو هم اذیت میکرد ولی نباید جلوی
چشم غمگین رعنا به روی خودم میآوردم. چشمک
ریزی زدم و گفتم

حالا دو تا کمد پ ر لباس قانعت نمیکنه عروس؟_
به نچ گفتن رعنا اخم کردم

هر چند منم دعوت نکردن..کجا پاشم پیام_
بغض کرد

با خودم میبرمت_

:سرم رو به نرمی تکان دادم و مظلومانه گفتم
دیگه چون خودت گفتی، باشه میام... اینم فامیل_
شوهره که تو داری؟

:سرش را روی شانهام گذاشت
!قربونت برم که یه ذره هم شبیهشون نیستی_
فردا میای یه سر بریم دیدن بابا؟_

:لبش رو تر کرد و گفت
نیستن. رفتن دهات_

پلک کوتاهی بستم و دید حرفی نمیزنم مویش را کنار
زد و لب زد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.هفتهی دیگه واسه عقد میرسن_

ساکت شدم و خواست گوشی رو باز کنم و ببیند گشت
رضا چی گفته؟

:بیخیال شدم و خندیدم

!همه رو تار و مار کرده داداشت_

ر عنا چشم غره رفت و من حرفم را خوردم... نگفتم
این چه داداشی هست که تو داری و به جایش
.خواستم بخوابیم که فردا کار داشتیم

.رویش را چرخاند سمت دیگرو و رویم را گرفتم
چشم روی هم فشردم و نخواستم به هجوم فکرهای

رنگارنگ بها بدهم

برای فکرهایم دلیل اوردم که وقت استراحت فکر و
جسم و روح ماهوراست. خواستم بروند و آرامش این
لحظه رو از منی نگیرند که هر چه کردم خواب از
چشمم گریزان بود. رفته بود کنار همان فکرهای
رنگارنگم تا بروم و بیاورمش تا بخواهیم

نای رفتن و گشتن نداشتم و به جایش در حال کلنجار
با خودم بودم که متوجه شدم تشک روی تخت تکان
خورد و رعنا ی کنار دستم اتاق رو ترک کرد. در

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همان تاریکی و سمت در رفت. بلند شدم و نگاه
ساعت که از دو هم گذشته بود، پشت سرش و از
گوشهی در به هال سرک کشیدم... دیدمش که پای
سینک ایستاده و تکیه زده بود. با لیوانی اب که بالا
برد و نوشید. بستی قرص رو ندیده حتم داشتم
دانهایی روی زبانش گذاشته بود. به من گفته بود
دیگر نمیخورد. گفته بود خوابش نرمال شده است و
حالا که رفت و روی مبل ها نشست برخلاف حرفش
به ماهورای نگران ثابت شد

دوباره روی تخت برگشتم و بدون اینکه دلیلی داشته
باشم و بخواهم خلوت رعنا رو بهم بزنم، چشم روی
هم فشردم... تا زمانی که خوابم ببرد و چشمم گرم

شود، رENA همچنان در هال بود
تا زمانی که هنوز بین خواب و بیداری بودم و صدای
در ورودی و باز شدنش کنجکاوم کرد تا هوشیارتر
شوم حالا که چشم بسته بود. مشخص بود که میعاد
هست. حتی دم در اتاق ایستادنش رو حس کردم که
هوف کشید و آهسته رو به رENA پرسید این جا نداره؟
اتاق نداره؟

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بلافاصله هیس گفتن رENA را شنیدم و چقدر پشیمان
شدم که چرا اینجام
شنیدم که لحن میعاد به خسته نباشید گفتن رENA
خشک بود وقتی خواست شلوار راحتیش را بدهد
صدای هوف گفتن بعدی میعاد رو رENA دورش کرد تا
..مبادا خواب ماهورایش بهم بخورد
ولی رENA که خبر نداشت خوابم بهم خورده بود وقتی
که هیچ حرفی بعد از آن بین زن و شوهر رد و بدل
نشد. رENایی که دوباره روی تخت دراز کشید و دست
دور شانهام انداخت و خوابید...تمام طول ساعتهای
شب که کش آمده بودند دنبال جواب و چرای همین
دستی بودم نباید دور تن من پیچیده میشد؟
به قدری بیدار ماندم که صبح شد..رENA دستش
همچنان روی شانهام مانده بود...خشک شده بود که

انگشتهایش را لمس کردم و فشردم... بلند شدم سر
پا و رویش را شبیه خودش که نگرانم میشد با باز
کردن پتو کشیدم... مراقب بودم بیدار نشود. همان
طور که مراقب بود تنها نباشم

بیرون اتاق دیدم که میعاد دستش را گذاشته بود زیر
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گوشش و شبیه منو بابا و شاید مامان خوابیده
بود... دلتنگش بودم و هم خونی که با هم داشتیم این
دلتنگی را بیشتر کرد.. میعاد خیلی شبیه بابا
بود.. برخلاف ملوک و مریم که نشانه های ظاهری و
هیكل مامان رو داشتند... با همان پیراهن تنش که
دکمه هایش را تا نصفه باز کرده بود خوابیده بود
در اتاق رعنا رو روی هم گذاشتم و چشم از میعاد
گرفتم که دیشب من جایش را پر کرده بودم... شب
قبلش چی وقتی که پتویش مچاله مانده بود و رعنا
حتی تایش نزده بود؟

دوباره اه کوتاهی کشیدم و زیر چای روشن
کردم... مانتو و کیف پولم رو برداشتم و نگاه به
یخچال، گوشیم چک کردم

با چشم چرخاندن در گروه، لبم باز شد وقتی پارسا
قبل شب خوش گفتن نوشته بود، رضا ارشاد همه را
تارو مار کرد

:پارسا برایم جداگانه پیام گذاشته بود

"قرار بذار ببینمت ماهی"

کیف پول را سراندم جییم و کفشهایم را از جاکفشی

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..برداشتم و اهسته و بی سر و صدا بیرون رفتم

پایین پله ها و قبل باز کردن در، به محض الو گفتن

:پارسا گفتم

ببینم تو خواب نداری؟ خوراک نداری؟ کار نداری؟_

من کله سحر پیام چه حرفی با تو بزnm؟

افتاب بیجانی داشت خودنمایی میکرد و کنارش

هوای تازه و سردی به صورتم خورد وقتی پارسا با

:ارامش جواب داد

تو که نمیدونی من خوابم واسه خاطر نفسهای گرم_

.یگانه است. خوراکم دیدنش...خاطرم کنارش بودنه

.کار از این مهمتر

.حرفش را قطع کردم و از میانبر بوستان رد شدم

چمنها خیس بودند و نسی م اول صبح این طراوت را

:به امانت گرفته بود و در هوای تمیز میرقصاند

ببینم متوجهی داری کیو میگی؟ اصلا تو کجا دیدیش_

که توهم یگانه داشتن برداشتت؟

خاله

ین

قربون اون زبون شیر ی یگانه برم که خوب_

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

میدونم... من همین که تو دم درتون دیدم دل و دینم
رو باختم ماهی. راستی زبونش مثل خودت شیرینه؟
چشمم به صف طولانی بربری بود که از این فاصله
مشخص بود و از روی کانال آب با گام بلندی رد شدم
:و گوشی را کنار گوشم جابجا کردم

من دیگه باهات حرفی ندارم... برو یه خورده فکر_
کن. من با تویی که ندید و همین طوری با دو دقیقه
دیدن کسی که از کجا معلومه یگانه باشه حرفی ندارم
تو فقط یه کاری کن اون روز که قراره بری عقد_
خواهرش منم باشم. باقیش به خودم مربوطه
چشمم درشت شد و پشت سر آخرین نفر ایستادم
زنی چادری بود که با دست گذاشتن روی دهانم لب
زدَم

اونوقت جواب مامانت..؟_

:حرفم رو قطع کرد

.اونش با من_

نچی به حرفش زدم که متوجه شدم رضا هم جلوتر و
در ردی ف صف مردونه ایستاده است

با شنیدن صدایم که خیلی بیجان بود، گوشی رو قطع

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

کردم و ناخودآگاه سرش چرخید و غلار غم افتاب
بیجانی که به چشم خورد، جمعش کردم و گوشی را
در جیبم سراندم

چشمش به من خورد و با مکث روی صورتم مطمئن
شد اشتباه ندیده است که سرم را برای سلامش تکان
دادم

نوبتش جلوتر از من بود که با کنار رفتن دو نفری که
جلویش بودند، چرخید سمت باجه‌ی کوچک ناوایی
لباس ورزشی مشکی پوشیده بود و کتانی هم رنگ
لباسش... همچنان هم کلاه تا نصف پیشانی‌اش را
پوشانده بود

کیف رو دو دستی چسبیدم که طولی نکشید و با
رسیدن نوبتش دیدم که پنج تا نان برداشت... دستمال
سفید سفره هم دستش بود که همه را هم کنج‌دی
انتخاب کرد... چند نفری هم از صف و قسمت زنانه
جلوتر رفت که حین رد شدن از کنارم، صدایم کرد و
رو به منی که چشمم به قامت در این لباس دیدن و
جدید بود، خواست بیایم یک لحظه

زنی که جلوتر از من بود برگشت و با تعجب نگاهم

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کرد... کیف پول دستم جابجا کردم و دیدم که رفت و
کنارتر ایستاد... نانها رو روی میز گذاشت تا پریشان

رو بگیرد.

دیدم که منتظر من هست و دوباری سرش رو بلند

..کرد تا ببیند چرا معطل کردم

.از صف جدا شدم و با دو گام بلند کنارش ایستادم

پارچه‌ی سفید دستش رو خواست باز کنم. باز هم

بدون بلند کردن سرش

دست بردم و پارچه را برایش روی میز باز کردم که

:دو تایی لای پارچه گذاشت و گفت

...زیاد گرفتم..اینارو ببر _

نانهای داخل پارچه رو برای من کنار گذاشته بود که

خواستم تشکر کنم که اجازه نداد و باز بدون نگاه به

..من، سوییچ ماشینش را بیرون آورد و قفلش را زد

.نذار خشک شه _

لبم باز شد و تشکر کردم و با برداشتن پارچه شنیدم

:که باز مجال نداد و گفت

.بشین برسونمت _

چشم ازش گرفتم و ناخودآگاه لبم از دیدن لباس و

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ماشین کش امد. میدانستم وقتی جوابم رو دیر بدهم

:سرش رو بلند میکند. همین هم شد که گفتم

.هوا خوبه.. راه میرم پاهام باز شه _

رضا، حرفی نزد. جز نگاه کوتاه و در حد چند ثانیه به

اشاره‌ی مستقیم کاری نکرد. نانها را برداشت و با
بالا بردن دستش حتی خداحافظی هم نگفت و فقط
دستش رو بلند کرد و سرش رو بدون عقب دادن کلاه
تکان داد و رفت.

میدانستم رضا باز هم در کلام و نگاه کردن صرفه
جویی میکند. از حرص و تکرار این کارش اسمش را
با همان تلفظی که روی زبانم با "ی" شروع میشد و
مینشست چند بار تکرار کردم.

همزمان هم با شتاب از عرض خیابان رد شدم و
پارچه به دست بدون اینکه برگردم، از بغل ماشینش
که روشن کرد، رد شدم... صدای ماشین و سرعتی که
با گاز دادن رد شد را شنیدم و زمان دور شدن از
خیابان سرم بلند کردم و دیدم که پیچید سمت راست و
ورودی خیابان خودشان و رفت... همچنان داشتم زیر
لب رضای خسیس گویان و به سرعت گام برمیداشتم
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

که دوباره از میانبر پارک رد شدم
داغی نانها و پارچه‌ی سفید دورش را به سینه
فشردم و دیگر رضای خسیس نگفتم... به جایش آهی
کوتاه همراهش از سینهام بیرون آمد و در هوای سرد
و پاییز نرمش و

بی

ی گم شد. صدای سوت مر
خانمهای تپل محله‌مان بلند شده بود که راهم رو سمت
پیاده رو کج کردم
حتم داشتم رضا الان نانهای تازه را سپرده بود دست
حاج خانم تا بُرش بزند. حاج رسول هم صدای
رادیو ی پیامش خانه را پر کرده بود. حتی حاج خانم
:دوباره لبهایش را کج کرده بود و میگفت
حاجی کمش کن... سرم رفت... اول صبح حالت_
خوشه مرد

و باز میدانستم سفرهی صبحانه روی زمین پهن
کرده‌اند و اعتقادی به میز غذاخوری که رویا با چه
وسواسی از بازار مبل انتخاب کرده بود، ندارند. حتی
میدانستم قرار هست حاج رسول پایش را سمت دیگر
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سفره دراز میکند و حاج خانم سمت دیگر. هر دو
زانویشان درد میکند و باز دلم برای رضا میسوخت
که باید دور سفره مینشست در حالیکه جمع و جور
نشستن برایش سخت بود
میدانستم که رضا سر پا دارد از کتری روی گاز چای
میریزد. همیشه هم اول برای مادرش اینکار را
میکرد. عادت برادرهای رعنا بود اول حاج خانم... بعد
حاج رسول

گوشهی لبم از برعکس بودن کار دخترها کش آمد
وقتی رویا اول حاج رسول برایش در اولویت
بود... رونا دلسوزتر و مهربانتر بود. سعی میکرد
هر دو را همزمان انتخاب کند

سر بالایی پیاده رو منتهی به خانه‌یمان را با
گامهای آرامی بالا میرفتم وقتی میدانستم بعدش هم
رضا برای حاج خانم دانهایی قرص و قند رژیمی
درون چایش میاندازد و حاج رسول میخواهد برای
استکان چای او دو تا قرص بریزد... همین قدر محیط
خانهی پدری رونا برایم قابل تصور بود که من اینجا
نان به دست، هوای خانهی چند خیابان آن طرفتر رو
شبی زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تصور میکردم... مخصوصا روزهایی که رضا هم
هست. روزهایی که یک روز مانده به نذری مدام دم
دست همه است

کیسهی برنج از انباری ته راهروی واحدشان
میاورد. لیست خرید مینویسد و قبل رسیدن بقیه،
سوار همان ماشین سواری پدرش میشود و راهی
میدان تره بار میشود. میدانستم برای تاکید حاج
خانم که میگوید پیازش زرد باشه مادر، چشم
میگوید... به تاکید پدرش که میسپارد، زغال روی
دیگ برنج رو از مشدی سلیمان بگیرد باز هم چشم

میگوید... برای گرفتن سفارش گوشت یا مرغ حتما به
قصابی کبلایی رحیم برود باز چشم میگوید... اینکه سر
ساعت و بدون فوت وقت برود

می دانستم رضا ان روز سعی میکند همه رو با چشم
گفتن راضی کند. حرف نمیزند و فقط چشم
میگوید... شاید هم همین قدر میشناسمش که مستقیم
نگاهم نمیکند. شاید حتم دارد و میداند میدانم معنی
چشم زد دیدنهای زیرکانه اش رو که رو میگیرد... من
رضا رو همین قدر راحت میشناسم... بس که

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تصورش برایم شیرین و لذت بخش هست. من که مثل
رضا خسیس نیستم. نیستم و وقتی چشم میبندم،
دست و دلبازی خیالم همه را جلوی چشمم ردیف
میکند. مثل تصویر واضحی با عنوان فیلم رضا و
دوریش روی صفحهی چشمم به نمایش در میآید
با همین اعترافهای شناخت از رضا، رسیدم پشت
در ورودی که لای درش باز بود. کلیدهای واحد از
جیبم بیرون آوردم و به نرمی هنگامی که پارچهی
نان همچنان روی سینهام گرم بود، روی قفل در
انداختم

کلید از در که بیرون کشیدم میعاد بیدار شده بود و
داشت دست لای موهایش میکشید... انگشت دستهای

برادرم کشیده بود و همیشه نگاه کردنش بهشان من
را یاد مامان میانداخت...سلامش کردم که بلند شد
:سر پا...نگاه به دستم پرسید
کی بیدار شدی؟_

:لبم کش امد و گفتم
.اول صبح...زودتر از شما زن و شوهر تنبل _
سرش رو تکان داد و نگاه به در بستهی اتاق
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

مشترکش با رعنا، سمت سرویس راه افتاد که نانها
را روی میز گذاشتم و با درآوردن لباسم همان جا و
در سالن، صبحانه آماده کردم...چای دم کردم و تا
میعاد بیرون بیاید زیر چشمی نگاه حرکات برادرم
حواسم بود که حتی سمت اتاق هم نرفت تا موهایش
بیرون در

ر

را شانه بزند...دیدم که با پوشیدن شلوا
اتاق من، پیراهنش را روی تیشرت تیرهاش پوشید و
با بستن دکمهی لباس، از اینهی سالن استفاده کرد
حین کشیدن دست روی موهایش، دید دارم پنیر و کره
روی میز میگذارم خواست زحمت نکشم...اضافه کرد
.نمیخورم و باید زودتر راه بیفتد
اهمیت به عجلهی میعادى ندادم که عادت نداشت

صبحانه بخورد. استکان چای برایش پر کردم و یادم بود چای شیرین خیلی دوست دارد... اشاره به ظرف شکر خندیدم و با همین ترفند خواهرانه بدون اینکه مایل باشد آمد و نشست... هر چند از شکر روی چایش نریخت و در سکوت چایش را تلخ خورد و

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میدانستم دنبال سیگار و فندکش میگردد که برایش..لقمهایی پیچاندم. سمتش گرفتم که با بیمیلی گرفت..دیشب رفتم وسیله هاتو گرفتم..پشت ماشینه...
با نوک چاقو پنیر روی نان گذاشتم و لقمهایی کوچک برای خودم گرفتم و تشکر کردم
لقمهی دستم تمام شد و میعاد همچنان داشت بی میل
لقمهایش رو میجوید. دوباره چای دیگری برتیش
:ریختم و قبل نشستن پرسیدم
بابا اینا خبر داری؟ _

:دهانش پر بود که نچی کرد و خالی که شد، گفت
:ملوک میگفت واسه عقد دخترش میرسن...
:چشم از در بستهی اتاق گرفتم و پرسیدم
:کاراتون چجور پیش میره؟ _

:سرش رو تکان داد و لب زد، مزخرف
برای همدردی با برادرم مکث کوتاهی کردم و دوباره
:پرسیدم

کار خودت چی داداش؟_

سرش رو بالا آورد و حرفی نزد. لقمهی دیگری
برایش پیچاندم و قبل گرفتن، با صدای گوشیش بلند
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شد و جایی که دیشب خوابیده بود و گوشیش روی
میز زنگ میخورد پا تند کرد

الو گویان کیف پولش رو با کاپشن رو برداشت و
همزمان که داشت با مخاطب پشت خطش صحبت
میکرد گفت تا برسد دم در، خودش را میرساند. حتی
گفت چرا زحمت کشیده است، گوشی قطع کرد و با
برداشتن کفشهایش از پشت در، دستش را برایم بالا
برد و حتی فراموش کرد وسیله هایم را از پشت
ماشین بیاورد که چشمم خورد به سوئیچ روی میز
خیز برداشتم و با سرعت سمت اتاقم رفتم... با باز
کردن پنجره خودم را برای دیدنش کش دادم و داداش
صدایش کردم... نشنید و از در پارکینگ بیرون رفت
گوشی خودم رو برداشتم و زنگش زدم. اشغال بود
پیام فرستادم و گوشی به دست، چشم از در بسته
گرفتم و نگاه به میز و نان های روی سبد، دوباره
تکهایم کردم و بدون پنیر و کره لای لیم گذاشتم
گوشی خودم روی میز روشن و خاموش میشد که
پیامش رو باز کردم. نوشته بود

یکی دو ساعت دیگه میام میبرمش. وسیله هاتو "

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

".بردار از توش

در فکر بحران کاری میعاد، گوشی رو بستم و یاد مخالفت‌های رِنا آه کشیدم. برادرم به طمع درآمد بیشتر بیتحر به وارد بازی خطرناکی شده بود و اشفته‌گی الانش همه از عواقب کاری بود که هر که شنید و گفت نکن، بود. میعادِی که برخلاف نظر دیگران یک کلام گفت: ادم باید ریسک کند_

حتی من به بیتحر به در این امور هم میدانستم ریسک برای میعاد رو به نزول بود تا سعود دوباره مانند پوشیدم و برای آوردن وسیله هایم از پله ها پایین رفتم. سمت پارکینگ راهم رو کج کردم که با مادر و دختر همسایهی طبقه‌ی بالایی سلام و احوالپرسی کردم. همسایه‌هایی که هر وقت من رو میدید یاد افت درسی زبان دخترش میافتاد و اصرار داشت خصوصی با دخترش کار کنم. از رِنا شنیده بود به جز آخر هفته ها هم در خانه هستم. عجله داشت برود و قول گرفت برای دخترش حضوری خدمت میرسد. لبخند به دختر و خودش زدم و سمت

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ماشین پارک شده میعاد راه افتادم. صدای اتوماتیک
موتورخانهی ساختمان دوباره چشمم را به سقف
دودی ساختمان دوخت و نچنج کنان از تنبلی همسایه
..ها برای رنگ کردنش قفل ماشین رو زدم
تنها ماشین مانده در پارکنیگ فقط سواری نوک
مدادی داداش بود که در عقب ماشین رو باز کردم
از دیدن کارتن پاره شدهی کتابهایم اه از نهادم
برآمد. خم شدم و حین برداشتن کتاب بارزشم که چند
روزی دنبالش انقلاب رو زیر و کرده بودم صدای
ویبرهایی غرلندم رو نصفه گذاشت
کتاب به دست کمرم صاف شد. نگاه به فضای خالی
پارکنیگ دوباره موتورخانه خاموش شد و صدای
ویبره باز هم ادامه داشت
سمت کف ماشین خم شدم. بیشتر خم شدم تا زیر
صندلیها رو نگاه کنم. حتی دست کشیدم و جز خاکی
شدن دستم چیزی نبود. صدا از سمت صندلی راننده
میآمد.
به سرعت خودم رو از صندلی عقب سمت صندلی
راننده رساندم. ولی درو که باز کردم صدای ویبره
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
دیگر نمیآمد. هر چه گوش تیز کردم خبری نشد
دوباره موتورخانه اتوماتیک کرد و خواستم برگردم

عقب که باز صدای وییره اینبار نزدیکتر به گوشم
خورد.

از بالای سرم میآمد که تا افتابگیر چسبیده به بالای
سر راننده رو پایین دادم، متوجه برجستگی کیف
پشت افتابگیر شدم.

دست بردم و با برداشتن گوشی که ساده و مشکی
رنگ و دکمهایی بود، نگاه شمارهایی که اسم نداشت
بین جواب دادن و ندادن تردید داشتم که قبل قطع
شدن گوشی کنار گوشم تا دهانم باز شد الوی کوتاهی
بگویم، صدای فریاد مردی همان را هم پشت لبهایم
مخفی کرد.

اگه مردی خودتو نشون بده تا حالت کنم چه غلط_
...اضافه کردی

گوشی رو با ترس و برای دور کردن از گوشم پایین
آوردم. صدای شنیدی گفتن مرد تا لبم باز شد و
دوباره گوشی کنار گوشم رفت با همان تن صدای زیاد:
ادامه داشت که پرسیدم

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

با کی هستین؟_

مرد مکث کرد و باز بدون توجه به منی که حتم دارم
مخاطبش نیستم، اینبار شروع کرد به فحاشی... دست
روی لبم گذاشتم و بلافاصله گوشی رو قطع کردم.

دستم به جای گرفتن گوشی لرزید و همچنان وحشت زده به گوشی قطع شده نگاه کردم. دوباره به افتابگیر پایین و گوشی و شرایط خودم نگاه کردم تا باور کنم. چی شد و چی شنیدم

گوشی دوباره لرزید. همان شماره بود با رقمهای پشت سر هم ردیف شدهی روی صفحهی کوچک. قصد پاسخ دادن نداشتم که به سرعت گوشی رو سر جایش گذاشتم... با شتاب از ماشین پیاده شدم و درو بستم... چند گام بلند تا دم پله ها برداشتم و دوباره منصرف شدم... در عقب و جایی که کارتن پاره شده... بود باز مانده بود

دوباره برگشتم در حالیکه گوشی داشت ویریه میرفت. تند و تند وسیله ها رو جمع کردم. چمدانم رو از صندوق بیرون کشیدم و قبل قفل کردن ماشین وقتی که همچنان صدای ویریه در ماشین پیچیده بود، شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

طی یک حرکت تند و تیز با دل و جرأتی فراوان شماره رو نگاه کردم و همچنان که داشتم زیر لبم تکرار میکردم ماشین رو قفل کردم و خودم رو از پارکینگ دور کردم

ترس و وحشت با صدای فحاشی مرد، باعث شده بود. دستم که دستهی چمدان را گرفته بود بلرزید

شبیه همان ویرهی گوشی پشت آفتابگیر
در واحد رو باز کردم و وسیله ها رو سراندم پشت در
بعد بستن در، تکیه به دستگیره، به سوئیچ در جیبم
نگاه کردم و تازه از خودم سوال کردم این گوشی رو
که هیچ وقت دست میعاد ندیده بودم، بالای سر
صندلی راننده چکار میکرد؟

چند نفس عمیق کشیدم و با یادآوری شماره ها پا تند
کردم سمت اتاق... شماره رو به سرعت و شلخته
پشت سر هم روی اولین صفحهی کتاب دم دست
نوشتm و همانجا با لباس سر خوردم روی زمین
با توجه به چند دقیقهی قبل و صدای مرد، عرق
درشتی از وسط کمرم راه گرفته بود و داشت پایین
میرفت. با کشیدن چند نفس عمیق، کمی که حالم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بهتر شد، به خودم امیدواری دادم شاید گوشی یکی از
کارگرهای سر مجتمع باشد و میعاد فراموش کرده
تحویلش بدهد.

همین جمله دلگرم کرد وقتی تا به حالا هیچ کدام از
حرفهای زشت مرد رو از زبان کسی نشنیده بودم
حتی خود میعاد در اوج عصبانیت یک احمق و نهایت
..بیشعور و کمی بازترش به کار میبرد و تمام
با صدای خشدار رعنا که داشت از اتاقش صدایم

میکرد، خودم رو جمع و جور کردم و در جواب
سومین ماهورا جانش، سعی کردم لحنم عادی باشد
وقتی میپرسیدم ساعت خواب؟

بعد خوردن صبحانه‌ی مفصلی کنار رعنا وقتی جای
خالی میعاد رو دید و رد شد و رفت سرویس، بلند
شدم سرپا...حتی از دستمال سفرهی تا شده‌ی خانه‌ی
پدریش با پرسیدن رضا نون خریده بود، سری تکان
:دادم و گفتم

.منو دم نونوایی دید، بدون نوبت واسه ما هم گرفت_
رعنا دوباره حرفی نزد و با هم چند تایی نیمرو در
همان ماهیتابه زدیم و خوردیم. رعنا بعد خوردن چای
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

که عادت داشت خنک بخورد، خودش پیشنهاد پخت
.قورمه سبزی رو داد

..گفت تو دلم مونده بود وقتی رویا پخت و نبودی
خودم رو به جابجا کردن کتابها مشغول کردم و
نگفتم که همان شب خودم هم خورده بودم. رعنا از
همانجا که داشت پیاز تف میداد گفت که ناهارو بذارم
میای یه سر برم خونه‌ی اقاجون؟

:نه ایی کوتاه گفتم که خودش ادامه داد
هر چند امروز کاری اون شکل نیست...ولی برم یه_
.خودی نشون بدم رویا غر نزنه تا لنگ ظهر خوابم

:خندیدم و گفتم

در هر صورت رویا جون اون یه ذره غرو واست...
...نگه داشته بزنه

چند لحظه سکوت شد وقتی یاد صدای مرد و گوشی
سرم رو با بیرون گذاشتن کارتن بیرون کشاندم. رENA
داشت برنج پیمانه میکرد. دوباره به اتاق برگشتم و
سر چمدان نشستم

داداش کاراش خیلی گیر و گور داره؟_

چی بگم رENA کمی بیجان بود وقتی خودش قابلمهی
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برنج به دست تکیه به چهار چوب در نگاهم کرد
اینبار داشتم لباسهای تا شدهام رو درون کشوی کمد
میگذاشتم که دست رENA روی دانه های برنج چرخ
:میخورد وقتی گفت

منم بیخبر بودم... اقا ماشالا گویا میره ببینه کی_
قراره مغازه رو تحویل بدن... اونجا متوجه میشه
مجتمع نصفه نیمه مونده. پیمانکار خبری ازش نیست
و موعد تحویل فاز اولش ماه دیگه است

دستم معطل روی آخرین لباس ته چمدان ماند وقتی
نگاه رENA کردم. نشست و کف دستش چند تایی
:سنگریزه گذاشت و ادامه داد

ملوکم گشته گشته منو مقصر میبینه... میگه دل_

..شوهر تو گرم نکردی که نره دنبال اینکارا
با همین حرف به ضرب دستم رو بالا انداختم..زیپ
چمدان رو بستم با بالا دادن لبهی رو تختی
سراندمش زیر تخت

ملوک خیلی دلسوزه داداشه اونقدر پشتش رو با_
..شغل و اعتبار شوهرش گرم نکنه

ر عنا وقتی سرم رو بلند کردم، چشم تارش رو گرفت
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

و دوباره برگشت سمت آشپزخانه

عطر قورمه به آنی تمام خانه را پر کرد وقتی بلند
شدم سر پا و پردهای اتاق رو کنار زدم. هوای ابری
باز شده بود و آفتاب ملایمی روی دیوار حیاط نشسته
بود. نگاه اتاق و چشم پر شدهی ر عنا از همان جا
بلند گفتم تا ر عنا خوب بشنود. دلش بار نیاید وقتی
دوست نداشتم هیچ کسی روی قلب پاکش با کینه و
طعنه خطی بیندازد

ولش کن عروس...تا بوده ملوک خواسته بچه_

...بزرگ بودنش رو به ما دو تا ضعیفه نشون بده

گوشیم رو برداشتم. یک تماس از پارسا داشتم و در

گروه هم جز آن پیام سنجاق نشده خبری نبود

لیتاپ شارژ داشت که بازش کردم روی فایل آهنگها

دنبال جدیدترین اهنگ شادی که شمیم فرستاده بود

مکت کردم. با همان لپتاپ سمت میز رفتم و اهنک
شروع شد و من سمت رعنا ی پشت به سالن رفتم
داشت دستش رو روی برنج میچرخاند. دو لیوان
تمیز برداشتم و پرسیدم

حالا به کدوم یکی یسنا خانم بله داد؟ _

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شیرو بست و چرخید سمت گاز و قابلمه رو روی
شعلهی وسطی گذاشت

پرسیدم ازش حرفی نزد. فقط گفتش به ما _

..میخورن

هر دو لیوان رو پر کردم و رعنا قبل پاشیدن نمک
روی برنج، جای خرما رو که کنار دستم بود با
اشارهی دستش گفت

چند تایی درون پیشدستی کشیدم که رعنا اخم کرد و
چنگال دستم داد. خندیدم و با آب کشیدن نوک انگشتم
دانهایی خرما لای لپ خودم و خودش گذاشتم

دستمال و شیشه پاک کن رو برداشتم و سمت میز
رفتم. روی شیشه‌هاش خاک نشسته بود که قبلش

صدای اهنک را کمی بیشتر کردم و دستمال را یک
دور با رقص دور خودم چرخاندم و به لبخند گشاد

رعنا که سرش را کرده بود در یخچال و داشت گوجه
و خیار بیرون میآورد، دوباره صدا را کم کردم و چند

پیس از شیشه پاکن رو روی شیشه پاشیدم و دستمال
رویش کشیدم

دو وجب خونه است رعنا.. خوبه رفت و آمد_

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...نداریم

:از همان جا با برداشتن سبد خم شد و جواب داد

...دلخوشی نداشتم مادر_

دستم یک ثانیه روی شیشه ماند...تصویر خودم را

.دیدم و از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم

:شیر آب باز کرده بود و داشت گوجه ها رو میشست

روزا که تنهام... میرم پیش مامان...اونجا هم غر و_

کلکل زن و شوهری...تا شبم تنهام...باور کن می‌عدم

یه شبایی یادش میره خونه هم داریم... بلکه تو بیای

یکی از این خواهرزاده و برادرزاده ها در این خونه

.رو باز کنه

همان یک وجب شیشه خاکش پاک شد و جای

لکه های رویش محو...ولی دل پر رعنا سنگین شد و

چشمش پر که بلند شدم و برای برداشتن جارو برقی

دور شدم...حواسم نبود میز تلویزیون مانده بود...یا

آینه‌ی قدی دم در ورودی که دوباره چشمم به

.قرصهای روی پا تخت خورد

:چند تایی خالی شده بود که از همان جا گفت

...گوشیمم بیار ماهورا_

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

داشت زنگ میخورد...کہ بدون برداشتن جاروبرقی
از کمد دیواری، دیدم کہ شمارہی داداشی روی
گوشیش افتادہ بود و داداشی خالی رضا
بود...برادرہای دیگرش را با اسم داداش علی و
داداش احمد ذخیرہ کردہ بود
:پوست کن رو روی سبد گذاشت و پرسید
کیہ؟ _

ہمچنان کہ داشتم برای رساندن گوشی بہ دستش
:عجلہ می کردم گفتم
..داداشی_

...نگاہم کرد و لبخندی روی لبش نقش بست
میدانست معذب میشوم وقتی یک کلمہ چقدر روی
جملہام تاثیر میگذارد و اسم رضا ہم بیشترین
حساسیت من برای بہ زبان آوردنش بود
گوشی را دستش سپردم و برای دور شدن از شنیدن
مکالمہاش بہ بہانہی کاری سمت اتاق خودم رفتم و
در تراسش را باز کردم
برگ شمعدانیہارو لمس کردم و از شیر گوشہی
تراس آب در آبپاش ریختم و روی برگہایش ریختم
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

خاک و برگ هر سه گلدان رو نگاه کردم. حالشان پرسیدم و رENA این کارم را دوست داشت که برایشان حرف میزد. شعر میخواندم. اینبار هم دست روی گلدان کوچک و جدید کشیدم. کمی با این اخری چون جدید بود، غریبی میکردم که خم شدم و روی برگ مرطوبش بوسه ی کوچکی کاشتم. تا دیگر غریبی نکنیم.

مامان هم شمعدانی دوست داشت. این گلدانها همه، روزی برای چشمان خیره ی مامان دلبری میکردند و به گمانم رENA هم بیشتر مراقب آب و برگ و خاکشان بود.

با صدای خنده ی دختر خانم خجسته که داشت با عروسک دستش، برگهای خشک باغچه رو جمع میکرد سرم بلند شد... لبم کش آمد و یاد خودم افتادم که این دوران رENA هم کنارم بود... رENA همراه بود و مامان هم نگاهم میکرد. با چشم باز و باز در سکوت صدای ماهور گفتن رENA من را به اتاق کشاند که:

گوشی از گوشش پایین آورد و پرسید

میای بریم خونه بابا اینا؟ _

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نگران شدم و چفت در را انداختم و پرسیدم چیزی شده؟ _

:گوشی را پایین آورد و با بغض گفت
...تو این اوضاع مامان با اقاجون کلکل کرده_
:پرده رو کشیدم و پرسیدم
واسه چی؟_

سمت اتاق رفت و حین پوشیدن لباس، تکیه به دیوار
:شنیدم که گفت

همون حرف همیشگی...یکی گفته خورشت من_

.خوب میشه...اون یکی گفته تو بلد نیستی

خودمرو به بهانه‌ی دم انداختن برنج در خانه نگه

.داشتم که رعنا نگران و دلواپس رفت

سپرد چاشنی خورشت رو اندازه بزنم و حواسم باشد

.پلو دون نباشد

در را بستم و همان لحظه دوباره گوشی رعنا زنگ

خورد.. مانده بود روی تخت خودش که با دیدن اسم

داداشی خودم رو سمت پنجره کشاندم و با سرعت

نگاه کوچه دیدم رعنا نیست.. با همان سرعت داشت

.از سمت پیادهروی روبه رو و پارک دور میشد

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گوشی را روی میز رها کردم که اینبار گوشی خودم

زنگ خورد...باز خودش بود که با صاف کردن صدایم

.جواب دادم

..رعنا_

:که بلافاصله گفتم
..عجله داشت...گوشی جا موند_
:مکت کرد و با کشیدن هوفی کوتاه پرسید
خودت کجای؟_

:لب زدم
..خونه_
..باشه_

گفت و قطع کرد. چند ثانیه به صفحه نگاه کردم و با
انداختن شانه هایم رو به بالا، سراغ پاک کردن میز
..شیشه های تلویزیون رفتم

خیلی زمان نبرد، خانگی نقلی برادرم که به نوعی
بیشترین لحظات رو در این سالها گذرانده بورم تمیز
کردم.

:خانگی رعنائی که مهربان بود. نه شبیه مادرها بود
نه شبیه خواهر. رعنا شبیه رفتار خودش بود. با
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

محبت و ماهورا دوست. این رفتارش چند سال اخیر
برای منی که تنها بودم به خوبی مشخص بود. حتی
جای خالی مامان، قاب عکس من و مامان را بزرگ و
بالای تمام قابهای دیوار گذاشته بود..کنار عکس
..دوتایی خودم و خودش

حالا که رعنا نبود، دل سیر میتوانستم مادر و دختری

با مامان صحبت کنم. نگاه عکس مامان پایینش اوردم
و با بغض صورت سبزه و چشمان مشکیش را نگاه
کردم... لبهایش که کش آمده بود و منی که پیراهن
کوتاه و لیمویی پوشیده بودم بغل گرفته بود و برای
اینکه حواسم را به عکاس پرت کند، یک چیزی را
نشانم میداد.. دخترک پستانک به دهان و بغض کرده
ماهورای الان بود. موهای خرگوشی بستهام و
پیشانی کوتاهم و چشمم که شبیه رنگ چشمان مامان
بود داشت دنباله‌ی دست مامان را نگاه میکرد
قاب را سر جایش گذاشتم وقتی شمارهی پارسا روی
گوشیم افتاد... خندیدم و برای یار غار همیشگیم که تا
تماس برقرار شد زودتر از من سلام داد، علیک
کوتاهی گفتم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دستمال به دست دوباره به جان میز شیشه‌ی تمیز

:افتادم

کجای ماهی؟_

دارم خونه‌ی خاله‌ی شر و شلخته‌ی تو رو تمیز_

..میکنم

ای من به فدای خاله یگانه‌ی عزیزم برم که خاله تو_

خاله شدیم

:تکیه به مبل دستمال رو همان جا رها کردم

ببین پارسا... خوب گوشت رو باز کن که دارم بار_
اخ ر ازت میخوام فراموش کنی
تو بگو یک لحظه... من با یه نگاه چند دقیقه‌هایی دل_
و دینم رو باختم ماهی
تو بیخود کردی.. دنبال جنگی؟_
تو بگو جنگ.. نبرد... دوست داشتن یگانه عشقم تا_
..پیروزی

جدی باش خواهش میکنم_
تو یه کانال ارتباطی واسه ما بزن بقیه‌اش با من_
کانال چیه پسر... خودت کور نیستی میبینی فرق_
..مون رو

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بابا اونا به تفاهم منو عروس خانم بستگی_
داره... من دو کلمه با یگانه جانم حرف بزنم فرق و
..تفاوت معنی پیدا نمیکنه
بقیه‌ی حرفهای پارسا دوباره در مورد یگانه دختری
که چشمش رو گرفته بود میچرخید که گوشی روی
پر حرفیش قطع کردم. داشت میرفت خانگی حاج
رسول و میخواست من را هم همراه خودش کند که
با گفتن کار دارم قطع کردم
دوباره برای سرکشی به غذا خودم رو به کار گرفتم و
نگران رعنا، نگاه ساعت انداختم.. ساعت از دو هم

گذشته بود که دو دل بودم زنگ بزنم یا نه که زیر غذا
را خاموش کردم و صبر کردم. اما ساعت به سه هم
رسید و باز خبری نشد که شمارهی خانیشان را
گرفتم... بوق خورد و کسی جواب نداد.. نگران شدم و
با تردید شمارهی رضا رو گرفتم... گوشهی ناخنم را با
:انگشتم کندم که گفت

.الو _

.سلام _

اینجا همه چی بهم ریخته ماهورا... ناهار چی دارید؟ _

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:لب زدم

.قورمه سبزی _

دو شب پیش نبود؟ _

:لبم کش آمد

.خواهرا ت پختن _

:مکت کرد و پیشنهاد داد

.پارسا رو میفرستم بیاد دنبالت _

:از شنیدن اسم پارسا لبم کج شد

.خودم ماشین میگیرم _

..باشه _

دوباره قطع کرد و وا گویان نگاه تماسش، اخم کردم

:و غریدم

...نون پنیر بخوره خوب..چکاریه_

با حوصله وقتی که شنیدم رضا در اوضاع بهم ریخته‌ی یک روز مانده به نذری ناهار ندارد و گرسنه است، از همه مهمتر با زبان بیزبانی از من ماهورا درخواست کرده، قابلمه‌ی خورشت و پلو را پیچیدم لای دستمال. سالاد رو در کیسه‌ی جداگانه‌ای گذاشتم که صدای پیام گوشیم بلند شد. باز خودش بود. رضا شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود. پیام فرستاده بود آژانس تا پنج دقیقه‌ی دیگر دم در منتظره

همین توجه دقیقش من را در عین باز شدن نیش همچنان بازم، به تقلا انداخت. به دلیل کمبود وقت و از همه بارزتر رضای بیناها در ساعات پایانی روز پاییزی، نشد و سواس به خرج بدهم و مانتو و شال ست بپوشم.

به جایش حواسم بود ساعت با دستبند سنگ فیروزه رو مچ دو دستم بیندازم. به قول رعنا زمان بیرون

م

تن

رف اهورا این دو اصول محال هست که فراموش شود. حتی به خاطر گرسنگی زیاد رضا، مجال پیدا نکردم از جعبه‌ی پ ر دستبندهای رنگی یکی جدیدش

انتخاب کنم.

کفش پوشیدم و گوشی و دو کیسه رو برداشتم و با عجله سوار ماشین آژانس شدم. آن هم برای مسیری که با ماشین و تازه در اوج شلوغی خیابان چهار دقیقه بعدش دم در ساختمان پنج طبقه حاج رسول شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بودم. حتی در این فاصله رضای گرسنه، با برنامه بود که راننده برای حساب کردن هزینه‌ی چند دقیقه مسافرش شدنم گفت که پرداخت شده است. بعد پارسا چند روز پیش عقیده داشت داییش سرش به پایین هست و از این حرفها. کجای رضای همیشه دقیق به سر به زیرها شبیه بود؟

پشت در ایستادم. دری که از لای درزهای بسته دیدم که کسی در حیاط هست. حتی از زیر در کف و آب بیرون می‌آمد. گفته بودم امروز نظم همیشگی خانه‌ی حاج رسول را ندارد وقتی پارسا شلنگ به دست داشت حیاط را میشست. صدایش کردم و همراه پارسا، رضا که با مرد دیگری داشت کنار شمشاد لبهی باغچه صحبت میکرد برگشت. به جای پارسای شلنگ به دست، خودش ببخشید گویان چفت در ورودی را برایم باز کرد. کیسه ها را بدون اینکه حرفی بزند خواست بگیرد که گفتم میبرم. حرفی نزد

و دوباره به صحبتش ادامه داد. مستاجر طبقه‌ی
بالایی بود. سه سالی از ساخت خانه‌ی ویلایی و
باصفا و البته قدیمی می‌گذشت

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

از کنار رضا و مرد رد شدم و پارسا که پاچه‌های
شلوارش را چند تا بالا زده بود اب رو سمت دیگر
گرفت و سلامش با روی باز همراه بود
از کنارش رد شدم و نگاه به جای پلوپزهای وصل
شده به گاز و دوراهی لبخند زدم. رضا از مرد با
تکان دادن سرش دست داد و پارسا شلنگ به دست تا
دم در رفت

دیگهای برق زده و تکیه به دیوار پارکنیگ دمر
افتاده بودند. ملاحظه‌ی همسایه‌ها برای پخت نذری هم
جز یکی دیگر از اصول همسایگی با حاج رسول و
حاج خانم بود. با اینکه فقط دو واحد برای آنها بود،
ولی همچنان حس مالکیت حاج رسول به صفا دادن
باغچه سرجایش بود

رضا هم به من کیسه به دست رسید و حین گرفتن
کیسه‌ها رو به پارسا گفت بجنب پسر. کلی کار داریم
دنبال رویش همراه شدم و از پله‌ها بالا رفتم
طبقه‌ی اول و آسانسور برای گامهای بلند رضا و من
معنی نداشت. باز سر به زیر حین جفت کردن چند

...جفت کفش، کنارتر ایستاد و گفت برو تو

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

خجالت زده از جفت کردن کفشهای خودم کلیدی که همیشه این جور مواقع روی این طرف در بود چرخاندم. کیسه‌ی سبک سالاد دستم بود که به محض پا گذاشتن روی قالیچه‌ی گرد بوی تند پیاز به مشام خورد. چشمم سوخت و رضا از کنارم کیسه به دست! رد شد و گفت پنجره‌ها رو باز کنین خب

سلامم به جمع نشسته روی زیرانداز، سرشان را سمت چرخاند. رویا، چاقو به دست، اب چشمش را با بازویش گرفت. رعنا، سرش را تکان داد که چشمان و نوک بینی او هم سرخ بود. آفاق و حاج خانم هم چشمشان دست کمی از دو خواهر نداشت. عروس بزرگ خانواده کنار حاج خانم نشسته بود. دو تایی داشتند طبق دستور پخت حاج رسول فلفل‌های دلمه‌ایی و هویجها را خلالی میکردند.

رعنا و رویا هم با پیازهای مقابل رویشان سرگرم بودند. خم شدم و صورت گرد و تپل رویا رو بوسیدم به حای جواب سلامم گفت چه خوب که رسیدی ماهور.. رعنا نگفت خونه‌ایی... و کنارش به رعنا ی ساکت که اب بینایش را بالا میکشید با همان چشمان

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

سرخش چشم غره رفت. رENA خندید و گفت مگه من
به خواهر شوهر تو کار دارم خواهر؟
چشم از رENA گرفتم و رو به حاج خانم که هویج
دیگری برداشت، حالش را پرسیدم، شکر خدایی گفت
و روی سرش را بوسیدم. از اینکه رضا هم قرار
هست در استانهی هفتاد سالگی لپش شبیه حاج خانم
شود، لبخندم رو جمع کردم. روسری نخی سبکش را
بالای سرش بسته بود و یکی هم روی زانوی دراز
شدهاش. افاق جان که پسرهایش قد و قامت از او به
ارث برده بودند، چشمان درشتش را سمت چرخاند و
بدون توجه به ابهت همیشگی‌اش، شانهاش را فشردم
افاق را خیلی وقت بود ندیده بودم که احوالم را با
خلال کردن فلفلهای درون لگن، دوستانه پرسید. حاج
خانم تا پرسید چی آوردی، رضا پنجرهی سالن و در
تراس رو به حیاط را باز گذاشته بود. تا گفتم غذا،
رضا صدایم کرد و خواست برایش بکشم
رویا که متوجه شد، به رضا خرده گرفت حالا اون
کوکو چیش بد بود که زنگ زدی این دختر و کشوندی
اینجا؟ لبم روی هم با زور فشرده شد وقتی دلیل شاکی
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
بودن رضای فراری از هر چه کوکو را متوجه شدم
رضایی که حرف نزد و سمت اتاقش رفت. کیسه ها

رو روی میز گذاشته بود. دست به کار شدم و از بین کلی ظرف یکبار مصرف چیده شده کنار دو لنگهی برنج رد شدم. روی گاز کنار کتری در حال جوش خالی بود که خورشت را گذاشتم یک قل بزند. در قابلمهی برنج رو باز کردم و با برداشتن بشقاب پلو خوری، حین دیدن برنج، احساس کردم کمی دون هست. از وسط برنج کشیدم که رضا همچنان در اتاق بود. حاج خانم سرش را کش داد و رو به من گفت: لباس تو کشو سومه ماهورا. شستمش.

زیر لب تشکر کردم و رویا بلند شد سر پا. پیازها تمام شده بود که من درون سینی برای رضا با سلیقه، خورشت و سالاد با قاشق و چنگال گذاشتم. حتی با دیدن شیشهی دم کشیدهی زعفران، قاشقی روی برنج اریختم و رویا لب زد، مامان بفهمه

خندیدم و هیچ نگفتم. دوباره برای نگذاشتن نمکدان: مقاومت کردم که رویا از کنارم رد شد و گفت: رضا زودتر بخور تموم کن... مر غارو نگرفتی.

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:از همان اتاقش و پشت در با صدای بلندی گفت: میرم.

ماست کنار قورمه سبزی باب میل همشان بود که از رویا پرسیدم ماست داریم... هر چند خود رضا مجال

:نداد و از همانجا گفت

..ماست نمیخواه ماهور.. بیارش اینجا بیزحمت_

رویا زیر لب غرید، همهشون فکر شکم شونن
جنبیدم و برای رفتن به اتاقش، کمی دست دست کردم
:که حاج خانم نجاتم داد

..بیا اینجا رضا...کارت دارم_

رضا بیرون آمد و برای گرفتن سینی از دستم،
دستهایش را دراز کرد. آستین لباسش بالا رفته بود
و کلاهش را برداشته بود که با همان سینی پشت سر
:رویا ایستاد و گفت

..مامان مستاجرو جواب کرده_

سر رویا به سرعت چرخید و اسکاج به دست
خواست چیزی بپرسد که رضا سری با تاسف تکان
داد و دور شد

رویا دوباره برگشت و دست زیر شیر گرفت. لبم رو
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تر کردم و با برداشتن لیوان خ استم چای بریزم که
رنا هم لگن پر پوست دستش به جمع نگرانی رویا
پیوست. هر دو داشتند پچیچ میکردند که با سینی
چای کنار حاج خانم و افاق رفتم... رضا دورتر از ما
و نزدیک کاناپهی سمت پنجره نشسته بود که تا
خواستم بشینم، به دومین بار گفتن حاج خانم برای

عوض کردن لباس گوش کردم. همیشه یک کشوی
بزرگ در اور قدی و در اتاق ته راهرو جای لباسهای
بچه ها بود. من و سمانه و ساناز... حتی پیژامهی فرید
و فرشاد و پارسا هم بود. حاج خانم عادت داشت بعد
هر بار رفتن، میشستشان و تا میکرد

حین رد شدن چشم از سرخ شدن صورت رویا گرفتم
و پشت در اتاقی که رویا با ذوق تخت دو نفره و کنده
کاری شده برای پدر و مادرش با نو شدن خانه خریده
بود، لباسم را با یک تونیک تا روی زانو و شلوار
پاچه گشاد و تیره عوض کردم

در حالیکه هیچ وقت نه حاج خانم رویش خوابید نه
حاج رسول. هر دو در سالن سراسر مبل و به قول
حاج خانم تشریفاتی، راحت بودند

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با صدای سلام پارسا از اتاق بیرون امدم که فرشاد
هم کنارش بود. پارسا هم با فرشاد نزدیک رضا
نشستند که رویا طاقت شنیدن خبری که شنیده بود
نداشت. دوباره نزدیک مادرشان شد و وقتی فرشاد
برایم سر تکان داد، افاق خانم چشمش از ما برگشت
:سمت سوال رویا. رویایی که گفت
مامان مستاجر چی میگه؟ _

رنا هم امد و نشست. دست روی شانهام گذاشت و

خواست کنارش بشینم. افاق بلند شد تا وسیله ها را جمع کند و حاج خانم با عقب دادن روسریش، جواب رویا رو داد که کاریتون به بالا نباشه. رویا نگران بود. نگران اتفاقی که میترسید به زبانش بیاورد. و این نگرانی با مدیریت حاج خانم همانجا تمام شد. وقتی که حاج رسول هم رسید و همه به پایش بلند شدیم. وقتی که به دخترم گفتن حاج رسول لبخند زد و کت تنش را دست رویا داد و نان سنگک دو رو کنجدی را دست من سپرد. مردی که بزرگتر خانواده بود و شبیه رضا کم حرف میزد. سرش به کار خودش بود و اگر حاج خانم گیر به چربی و نمک شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

غذایش نمیداد خوش اخلاقیش حرف نداشت. حاج رسول سالها در هتل سرآشپز بود و تجربه‌ی او در برابر دستپخت حاج خانم به تمام مشتریان سی سال زمان کارش ثابت شده بود الا حاج خانم جمع خانوادگی رعنا را دوست داشتم. خیلی کم پیش میآمد شبیه امشب دور هم جمع شویم. جمعی که صمیمیت خاصی داشت وقتی حاج رسول همیشه کم حرف، چشم دور بچه هایش میچرخاند و من متوجه شده بودم، بعدش دو دستش را به بالا میگرفت و زیر لب الهی شکر معروفش را برای این جمع زمزمه

می‌کرد.

از سنگی که میخواستم لای سفره بگذارم، پارسا
لقمه‌هایی با پیچاندن پنیر برداشت. فرشاد کف دستش
را نشانم داد و یک لقمه‌ی دیگر سهم او شد. رضا
همچنان سرش به سینی روی میز گرم بود که رعنا
باقی سنگ را لقمه لقمه و بین همه پخش کرد.
آخرین لقمه‌ی سنگ هم بین من و خودش تمام شد
وقتی رویا به درخواست پدرش، برای شام آبگوشت
با دنبه‌ی فراوان قرار شد تدارک ببیند.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حاج رسول با عروس بزرگش و حاج خانم در همان
سالن نشسته بودند و احوال همان پسر افتاده گوشه‌ی
خانه، را حاج رسول پرسید. افاق همون طوری جواب
داد وقتی همه میدانستیم در این مواقع خواهر افاق
نگهداری از آن یک تکه گوشت و استخوان را به
عهده می‌گیرد.

این وسط رضا بلاخره تا دانه‌ی آخر برنج را هم خورد
و سینی به دست بلند شد سر پا. پارسا گوشیش را
گرفته بود دستش و فرشاد دم دست اقا جانش نشسته
بود. بوی گوشت پخته و نخود خانه را پر کرده بود
که حاج خانم خواست در و پنجره‌ها را ببندند. رضا
وقتی به سیر شدی داداش پرسیدن رعنا نگاه کرد،

قبل تشکر بدون اینکه باز نگاهم کند گفت برنجش
بدون بود.

چشم از گلهی رضا گرفتم و وقتی رویا لب کج کردم
:رو دید و لب زد

.عسلم بزاری جلوشون میگو شیرین نبود_

.به حرفش خندیدم که پارسا حواسش به ما جلب شد

همیشه مدافع حقوق زنان خانهدار میخواستی

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بشناسی رویا اولین و فعالترینش بود. عمق زحمات

یک زن خانهدار رو درک میکرد که حاج رسول با تا

:زدن آستین پیراهنش رو کرد به افاق و پرسید

علی کجاست بابا؟_

افاق که تکیه زده بود به مبل، دست روی دامن

:لباسش کشید و گفت

.مکانیکی _

:حاج رسول دوباره پرسید

بچم فرید چی؟_

پارسا و فرشاد چشم از گوشیشان گرفتند که افاق

:جان لبهای خوش فرمش را باز کرد و جواب داد

سر ظهر رسید...خسته بود خواستم بره خونه_

..استراحت کنه

:حاج رسول نگاه به فرشاد گفت

زنگش بزن بگو دست زنشم بگیره بیاره اینجا_
بعد رو کرد به رویا تا خواست حرفی بزند، رویا پیش
دستی کرد و گفت
اب ابگوشت زیاده اقا جون_

تشکر کردن حاج رسول از دخترش همیشه قشنگ

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود. من رو هم دلتنگ بابا میکرد که دلم خواست و
ته دلم خواستم خدا کند زودتر از سفر برگردد
حاج رسول اینبار با تا زدن آستین بعدیش سراغ احمد
رو گرفت. از حاج خانمی که داشت او هم برای وضو
گرفتن، آستین و روسریش را مرتب میکرد. سکوت
برقرار بود که رضا دوباره آمد و نشست. روی دو
زانو. سکوت بود که دست برد و استکان چایی
برداشت و مشکوک سکوت پرسید: _چی شد؟
که حاج خانم قبل بلند شدن رو به سوال حاج رسول
گفت:

حاجی حواست پرته که اونا سر دیگ میان؟_
حاج رسول رو به من که نزدیکش نشسته بود کرد و
گفت:

بابا جان اون شمارهی خونهشونو بگیر_
گوشیم دورتر بود. روی میز بود که حاج خانم دوباره
خواست بچه ها را راحت بگذارد. افاق چشمش روی

زمین بود که حاج رسول دوباره ازم خواست شماره
بگیرم.

پارسا بلند شد سر پا و حاج رسول باز از من خواست
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و گوشی خودش را از پارسا خواست. خودش بلد نبود
شماره بگیرد که رضا دست جنباند و با گرفتن
شماره‌هایی کش آمد و دست حاج رسول داد. حاج خانم
چشم درشت کرد وقتی صدای الو گفتن سمانه در
سکوت جمع پیچید.
جونم عمو؟ _

حاج رسول تک سرفه‌ایی کرد و دهانش را نزدیک
گوشی برد.
خوبی سمانهی بابا؟ _

سمانه جا خورد وقتی اقا جون با ذوقی صدا کرد. افاق
چشمش را بالا آورد وقتی دلش برای صدای این دختر
عزیز کرده میرفت. رویا چشم دزدید. فرشاد دست
روی چانه‌اش کشید و حاج رسول به قربونت برم اقا
جون سمانه خدا نکنهایی پاسخ داد.

سمانه حال مامان عزیزش را میپرسید که حاج
رسول پرسید:

پدرت کجاست. سمانه مکث کرد و گفت _
سر کار اقا جون _

گفت:

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

..گوشی رو بده عروسم _

طولی نکشید کہ شہناز خانم بعد چند ثانیہ الو گویان
سلام و احوالپرسی کرد. افاق دوبارہ چشمش روی
پرز فرش گل برجستہ نشست کہ حاج خانم رویش رو
فرشی میکشید و حالا تا خوردہ بود

:حاج رسول پشت سر ہم حرف و کلامش را زد. گفت
امشب حاج خانم سپردم ابگوشت بذارہ. احمد کہ _
رسید، دست دخترام رو میگیری کہ شام منتظریم
تا شہناز خانم گفت فردا، حاج رسول تاکید کرد،
امشب عروس. سر راہتونم چند تایی سنگک
بگیرید...کم نیاد

شہناز منمن کنان گفت این طوری بہترہ و حاج
رسول باز حرفش حرف شد و خواست قبل ہشت
شب، دور سفرہ جمع باشند

شہناز کہ قطع کرد، افاق سرش رو بلند کرد. گفت اقا
جون و حاج خانم اعتراض کرد مرد دنبال شر و دعوا
میگردی روز عزیز؟

حاج رسول گوشی روشن رضا رو دستم سپرد و بلند
شد سر پا. لا الہ الا اللہ گویان گفت پاشین کارا

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

...مونده

سمت سرویس فرنگی در حمام رفت که رو به روی
اتاق دربستهی رضا بود. گوشی دستم مانده بود که
رضا چایش را نیمه گذاشت و بلند شد سر پا. گوشی
دست رENA سپردم وقتی میدانستم برای صدا زدنش
معذبم.

حاج خانم هم نگاه به جمع برای وضو گرفتن سر
تکان داد و دور شد که رضا با فرشاد برای آوردن
مرغهای سفارشی به قصابی مورد نظر حاج رسول
رفتند.

رENA و رویا همدیگر و نگاه کردند وقتی که افاق خم
شد و گفت:

..گفتم فریدم زنشو میاره_

:رENA لب گزید و رویا زد روی سینه‌اش و گفت

..عمه‌اش بمیره_

:همین حرف، افاق رو شاکی کرد و گفت

پاشو برو سر شامت...جواب اقا ماشالا رو چی بدیم_
اونوقت؟

:رENA خندید و گفت

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

...رویا قربون کلهی تاس اونم بره _

حاج رسول که انگار رفته بود سرویس فکرش باز

شده بود از همانجا با کشیدن مس روی سرش گفت:
رعنا بابا... زنگ شوهرت بزن بگو اونم باشه. چند_
وقته نیستش

رعنا چشم گویان نگاهم کرد. گفت گوشیم مونده خونه
و من برای خبر دادن به میعاد بلند شدم سر پا. حاج
خانم داشت سجاده پهن میکرد که روی زمین نزدیک
پارسا بشیند، گفت

پاشو پسر جان این تیر و تخته ها رو بچین دور_
دیوار جا باشه واسه سفره پهن کردن
پارسا چشم گفت در حالیکه پاچه های شلوارش
همچنان بالا بود

شمارهی میعاد در دسترس نبود و رویا خیالش بابت
نبود ماشالا خان راحت بود. شوهرش تا ده شب در
مغاره بود و نیامدنش دلیل داشت. بعد دو بار تماس
دیگر برای میعاد پیام گذاشتم و رعنا خاطر جمع
پیامی که ارسال شد، با افاق برای پوست گرفتن سیب
زمینی، همان جا و روی قالیچهی آشپزخانه نشستند

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فقط منو پارسا مانده بودیم که غرید

پاشو ماهی کمکم کن اینا رو جابجا کنیم _

حاج رسول شنید و توپید

صبر کن پسرا بیان. این دختر دست و کمرش _

ضعیفه

نوک زبانم شبیه ساناز بیرون آمد وقتی طرفداری

حاج رسول لبهای پارسا را اویزان کرد

:همان لحظه هم میعاد پیام داد

من گیرم ماهی... عذرخواهی کن و بگو کار داشتم_

شاید واسه خوابم نرسم پیام

طبق انتظارم میعاد دوری کرد و از دادن این خبر به

رعنا شرمزده شدم. باز هم قرار بود همه جمع شوند و

رعنا برای جای خالی میعاد گاهی اوقات غایب بهانه‌ی

کار داشتن بیاورد. علاوه بر رعنا من هم معذب بودم

به همین راحتی داشت با فرمان پدران‌هی حاج رسول

لحظات نذری و یک شب قبلش تکرار میشد وقتی که

رضا و فرشاد با بسته های مرغ پاک شده و پوست

گرفته سمت حیاط خلوت ته راهرو رفتند

حیاط خلوتی که یکی از دلایل انتخاب واحد اول

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

توسط حاج خانم بود. فرشاد وقتی دستش خالی شد،

رضا دوباره بیرون رفت. پارسا تنهایی تمام مبلمان

ملافه کشیده را از کنار دیوار چید تا شب تمام

بچه های حاج رسول جمع شدند جا باشد. رعنا کنار

گوشتم خواست دوباره با میعاد تماس بگیرم وقتی

ماشالا خان هم مغازهاش را دو ساعت زودتر تعطیل

کرده بود. میعادى که رENA با الو گفتن دست جلوى دهانش دور شد. نگران ارتباطات رENA و میعاد بودم که چشم از هم صحبتى روى و افاق گرفتم. حاج خانم خسته شده بود و تکیه به پشتى چسبیده به مبل پاهایش را دراز کرده بود

عقب عقب رفتم وقتى فرشاد دست و رویش را شست و صندلى پشت میز ناهارخورى رو عقب کشید و کنارم نشست. روى میز کیسهى زرشک و خلال بادام: و پسته هم بود که فرشاد خم شد کنار گوشم و گفت: سمانه و ساناز رو زنعمو نداشته بیان_

سرش رو که عقب کشید فقط توانستم اهی کوتاه بکشم. چشمم به در بود که رضا کجا رفت و همان لحظه رENA گوشیم را پس داد و لب زد

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گفت نمیرسم_

چشمى براى رENای نگران بستم و از بی اهمیتی میعاد در این مواقع دندان روى جگر گذاشتم تا به وقتش براى ملوک شکایت این کارش را ببرم چشمم به در زیاد خشک نشد وقتى رضا با جعبهى بزرگ شیرینی برگشت. پارسا خوشحال از فراموش نکردن نذر داییش همان جا از دستش گرفت روى دلگرم محبت بردارش بلند شد سر پا تا چای تازه

دم کند و همان لحظه زنگ به صدا در آمد و خبر از رسیدن مهمانها داد. مهمانی که اولینش اقا ماشالا، بود.

همه گرم احوالپرسی و خوش و بش با اقا ماشالای به قول رویا کاسب بودیم که زنگ در زده شد. کنار رعنا ایستاده بودم که سر خم کردن و لبخند پشت سبیلهای نازک اقا ماشالله را جواب دادم. پارسا برای صدای زنگی که زده شد دم ایفن ایستاد و خبر داد دایی علی هست.

اقا ماشالا کایشنش رو دست رویا سپرد و خودش کنار دست حاج رسول با خسته نباشید گفتن رسای شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی پدرزن نشست. چقدر من آن لحظه از دیدن حسرت رعنا شرمنده شدم. میعاد شورش را درآورده بود و تنها کسی که میتوانست سر جایش بنشاند همان ابجی ملوک همه فن حریف بود.

رضا هم به جمع پدر و دامادشان پیوست وقتی که همچنان لباس بیرون تنش بود. در باز شد و با سلام دایی گفتن پارسا، توجهم جلب علی، پسر بزرگ خانواده شد. احترام زیادی از سمت تمام خانواده به این برادر و پسر گذاشته میشد. همان قدر کافی بود که همه به پایش بلند شدند. علی اول از همه برای

دست بوسی سراغ حاج خانم رفت. دست روی شانه‌ی مادرش انداخت و روی دو زانو نشست. قربونتم به مولای معروفش را تقدیم مادرش کرد وقتی بوسه های حاج خانم را با کشیدن سرش روی سینه پاسخ داد. بعد از آن دنبال حاج رسول رفت و حین دست دادن به بقیه اشاره کرد خدمت میرسد. حاج رسول را مردانه بوسید. چاکریم حاجی گفت و سایهاتون رو سرم باشه. حاجی کنارش، چشمان درشت افاق را برق انداخت. علی که با همه دست میداد و به من که بعد رعنا

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رسید صمیمیتر ابراز دلتنگی کرد و کنار پدرش نشست. هر چند حاج خانم دست روی لبش با پر: روستری پرسید

.علی جوراباتو در بیار_

و علی اقا خندید و گوشه‌ی پایین شلوارش را بالا زد و گفت مارکش روشه مادر... به مولا تو ماشین

.پوشیدمش

علی اصلاً شبیه رضا نبود. رضا خیلی ساکت بود که حاج رسول بیقرار رسیدن دیگر بچه ها خواست پیگیر باشند.

پیگیری که خبر رسید فرید در راه هست و احمد و شهناز خانم سر کوچه. آنها هم تا برسند برای کمک

به رعنا و رویا، بلند شدم سر پا. سبزی خوردن را در سبدها تقسیم کردم و از شیشه‌ی ترشی پیاله‌های یک اندازه را پر کردم. رضا حواسش به همکلامی با علی بود که رویا پارسا را صدا کرد. پارسای خسته امروز وقت نکرده بود سر به سرم بگذارد و این فرصت: مهیا شد و با فشردن شانهام لب زد: یگانه ماهورای ما چگونه؟ _

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اخم را دید و برای خریدن دوغ و نوشابه مامور شد. برود سوپری سر کوچه که زنگ در زده شد. اینبار شهناز و احمد بودند. آمدنشان افاق را در جلد جدی بودنش فرو برد. حاج خانم رو به بلند شدن سر پا مجبور کرد و رویا و رعنا به استقبال رفتند. رسیدند و تکرار احترام پسر دیگر خانواده برای عرض ادب قابل ستودن بود. احمدشان هم قد و هیكل رضا بود و فقط وجه متمایزشان همان سن و سالشان بود. شهناز چادر پیچانده دور دستش کمی متفاوت تر از افاق عروس بود. دلیل داشت. دلیلش هم خاطر خواهی بچه هایشان بود که به سرانجام نرسید. حتی سنگک هم خریده بودند ولی دخترها رو نیاورده بودند.

جای فرید که همیشه اولین نفر بود و هنوز نرسیده

بود خالی بود در حالیکه سمانه برای قد و بالای
پسر عمویش چه قندها که در دلش آب نشد و باز
دوری و جدایی انتخاب بزرگتر هایشان نصیب عشق
هر دو شد.

رفتار عادی شهناز و افاق علاوه بر دلخوری نشان از
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

درک و فهم هر دو میداد که در جواب دخترها کجا
هستند حاج رسول، جمع در سکوت رفت و شهناز
خانم با کنار زدن چادر و سپردنش دست رویا،
محترمانه جواب داد سلام رسوندن. انشالله فرصت
دیگه.

حاج رسول رو ترش کرد و احمد و علی کنار هم
نشستند و سرشان پایین افتاد

فرشاد بیقرار عشقی مخفی بود که از عاقبت و
تکرارش می ترسید. وقتی که برادرش تنها آمد

ق

نامزدش را نیاورده بود و به وضوح وا رفتن افا
نشسته کنار حاج خانم مشخص بود وقتی فرید با ان
قد و قامت بلندش دست دور سر مادر بزرگش انداخت،
دل گرفت و چشم پر شد و رو گرفتم
بلند شدم و پا به اشپزخانهایی گذاشتم که کسی متوجه
حالم نباشد. تا کسی نپرسد فرید به سمانه نرسید تو

چرا کاسهی داغتر از آتش شدی. رو گرفتم و خودم را
با شمردن دوباره‌ی قاشقهای به تعداد نفرات مشغول
کردم. صدای احوالپرسی فرید حتی به زن عمویش
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رسید. به عمو احمدش رسید و من با صدای رضا
:چشم از شمارش قاشقها بلند کردم وقتی که گفت
رویا دقیق شمرده، بیزحمت شیرینی رو بچین_
بشقاب تا ببرم

حرف گوش کن درخواست رضایی شدم که از پارسا
خواست چای بریزد. چشم و دل لرزانم را به کار دادم
وقتی در جعبهی شیرینی تازه رو باز کردم و فرید
سراغم آمد. کاش صدایم نکند. نگوید ماهورای عزیز
ما هم که اینجاست

اما صدایم کرد و من برای احترام به فرید همیشه
مبادی آداب، چشم و دلم را سمتش چرخاندم
:پارسا داشت از قوری چای میریخت که گفت
...بیمعرفته داداش_

فرید نگاهم کرد. با همان دو چشم درشت و گرمش
دو دستش رو دو طرف شانه هایم گذاشت و وقتی
خواست سرم را به سینه‌اش بفشارد پارسا متوجهش
کرد و من خودم رو عقب کشیدم
خندیدم و خندید. خنده نبود وقتی برق چشم هر

دویمان به یاد سمانهی غایب و دور از دسترس ما

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

بود.

رضا صدایش زد و حواسش پرت شد. حاج رسول

سراغ نامزدش را گرفت و لبخند فرید جمع شد و

:جواب داد

مهمون داشتن اقا جون...منم خستهی راه تازه_

.رسیدم

فرید رفت و وقتی جای خالیش آهم را بلند کرد، رضا

ان سمت کابینت با برداشتن بشقابها اشاره کرد

.بجنبم

فرشاد بشقابها را گرفت و رضا بشقاب شیرینی را

با گفتن پارسا چای برسون...خودتونم بیاین بچه ها،

.دور شد

دستم رو که نوچ شده بود آب کشیدم و کنار رعنا

نشستم. شهناز خانم احوالم پرسید و سر احم د حاج

رسول بالا آمد. نگاهم کرد و سرش را تکان داد وقتی

متوجه شدم فرید کنار دست حاج خانم روی زمین

نشست و دوباره سرش برای بوسیدن مادر بزرگش خم

شد.

یادش یخیر که سمانه دوست داشت سمت دیگر

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

مادر بزرگش و جای او باشد

به قدری چشمم به حسرتها‌های فرید بود که با صدای
رضا و حواست کجاست پرسیدنش برای برداشتن
شیرینی از دست صاحب این نذری که دلش بود،
چنگال روی بشقاب رو برداشتم

پارسا سینی چای به دست پشت سرش بود که رضا
خم شده مانده بود و با برداشتن شیرینی، دستم رو
عقب کشیدم و بلاخره نگران شد و در حد چند ثانیه
چشم در چشمم شد

تمام آن شیرینی با چایی که بعدش نوشیدم کنار رعنا
نشسته بودم. دوباره هر کسی مشغول صحبت شد و
فقط حاج رسول دلخور از نبودن جای خالی نوه ها و
از دلیل این نبودنشان و چه حیف که قرار نیست
دیگر آن جمع تکرار شود

شهناز خانم ساکت بود. با آن کاری که فرید کرده بود
دوست نداشت رویش را سمت فری د چسبیده به مبل و
در انتهایی ترین قسمت خانه بچرخاند. سمانه و
ساناز، ظریف و سفید رو بودن رو از مادرشان
داشتند و قد و قامت رو از پدرشان که او هم کنار
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برادرش نشسته ولی ساکت بود

یک دلیلی درون سکوت آنها بود که حواسم با جمع

شدن استکانها توسط پارسا پرت شد تا دلش را دوباره مرور نکنم.

دلتنگ سمانهایی بودم که بیشتر سه ماه و در حد دو سه پیام کوتاه با من هم صحبت شده بود. هر چند آخرین آزمایش خونی که دادم در همان لابراتوار و محل کار سمانه بود.

ساعت از هشت هم گذشت که سفره انداختند. من هم با تقسیم کار رویای تند و تیز، استکانها و بشقابهای کثیف رو در ماشین ظرفشویی چیدم. این وسیله مورد استقبال حاج خانم نبود و تنها در این دورهمیها درش باز میشد و کار ما را راحت میکرد.

رضا هم میچرخید و یک گوشهی کار را میگرفت. امشب بیشتر بود. فردا هم بود و بعدش دیگر برای دیدن رضا باز هم باید ماهورای کاراگاه میشوم تا بلکه خانهی مادر و خواهرش در حد چند دقیقه می دیدمش.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هر چند سهم محصولات گلخانهاش هر هفته یا دو هفته یکبار بهانهی خوبی بود و ان هم گاهی با کم لطفی میسپرد دست یکی که برسانند دستم. یا سرایدار سوئیت یا رعنا و یا خانهی پدریش که تاکید

می‌کرد واسه ماهورا رو جدا گذاشتم
کارش به خاطر اینکه بین من و خواهر زاده و برادر
زاده ها فرقی نمی‌گذاشت شک کسی رو بر
نمی‌انگیخت. شاید هم تمام خانوادگی ر‌عنا من را از
زمانی که دلیل داشتم کنار ر‌عنا باشم به عنوان دختر
ر‌عنا پذیرفته بودند
در حالیکه خودم مادر داشتم... مامان سیما... پدر
داشتم... بابا رامین و کنارش خانوادگی بزرگی که
تعدادمان شبیه خانوادگی ر‌عنا بود... ولی یکی مشرق
و مغرب بودندمان هیچ شبیه این جمع نشسته دور
سفرهی بزرگ نبود
جایی که هر کس کنار خانوادگی خودش نشست. رویا
و پارسا کنار ماشالا خان همیشه ساکت و سرش گرم
قیمت لوازم برقی و مارکشان برای مشتری بود
افاق و علی کنار هم بودند و فرید و فرشاد، سمت
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
راست حاج خانم نشسته بودند. رضا کنار پدرش بود
و ر‌عنا و من یک گوشهی سفره
حاج رسول از دست رضا قرص قبل شامش را گرفت
و خورد. اما حاج خانم تند و تیز بود که نیازی به
یادآوری رضا نداشت
قابلمهی بزرگ ابگوشت با همان دنبه های درخواستی

حاج رسول بین رویا و رENA بود. کاسه ها پر ابگوشت شدند که رENA استخوانها رو سوا کرد و پارسا با برداشتن گوشت کوب اولین کسی بود که همیشه برای اینکار داوطلب میشد.

ابگوشت باب میل من و رENA نبود که هر دو مشترک و در حد چند قاشق خوردیم. بماند که جای خالی میعاد با سوال حاج رسول به چشم مهمانهای منتظر برای اتمام مراسم گوشت کوبیدن پارسا آمد. رENA دیدم که دارد چه فشاری از نبود داداش تحمل میکند که گفت: دماوند بود. نتونست برسونه خودشو_

اقا ماشالا برای پیگیری ان یک مغازهاش روال کار میعاد رو سوال کرد و باز رEnایی که پر سبزی دستش مانده بود جواب داد

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

این اواخر به منم حرفی نمیزنم.. انگار کارشون_ متوقف شده

علی و احمد شروع به سوال و جواب از قیمت تمام شدهی مغازه در پاساژ در حال ساخت کردند. این هم یکی از دلیلهای دیدار من با ملوک بود. پیشنهاد این کار از سمت شوهر ملوک، باعث وسوسهی میعاد شده بود که رENA اینجا در این جمع به جای هم رنگی با خانواده باید رنگ به رن گ خطای

میعاد شود

کاسهی گوشت له شده با نخود و سیب زمینی جلوی
رویم بود و از دیدن پیالهی ترشی دلم خواست اینبار
متفاوت انتخابش کنم

بی معطلی قاشقی پر کردم و گوشهی کاسه ریختم
کسی حواسش نبود که پارسا بحث بین خودشان را به
شرایط استخدا م شرکت و محل کار فرید و فرشاد
کشانده بود. طعم ترشی معرکهی حاج خانم برایم
دلچسب بود که با گذاشتن دومین لقمهی همراه با
ترشی صدای سرفهی رضا حواسم را سمتش مثل بقیه
پرت کرد

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دست روی دهانش گذاشته بود وقتی که لیوانی اب از
دست علی گرفت در جواب چی شد پرسیدن رویا گفت

تند

ترشی پرید گلوم...خیلی_

همان لحظه با جوییدن لقمهی دهانم بیشتر دقت کردم
و هیچ تندی به آن صورت که رضا میگفت حس
نکردم. اتفاقا باعث شده بود با اشتها بخورم
ترشی جز چاشنیهای ممنوعه برایم بود که یک لحظه
حواسم به دقت رضا جلب شد. نامحسوس نگاهش

کردم که متوجه شدم درست منظور با سرفه‌اش به ان
دو قاشق ترشی کنار کاسهام هست

هر چند دیر شده بود بخواهم یک قاشق دیگر هم
بردارم وقتی از رِنا خواست پیالهی ترشی نزدیک
منو رِنا را دست به دست کند. باز کسی حواسش
نبود جز من و خودش وقتی که ان صحنهی در اتاقش
را همچنان خاطرش مانده بود

بقیهی گوشت کوبیده رو با چند پر سبزی خوردم، هر
چند دیگر دلچسبی با ترشی رو نداشت

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نمیدانستم خوشحال از توجه رضا باشم یا دستپاچه
از حواس فرید که یک لحظه چشمش به پیالهی دوم
کنار کاسهی رضا افتاد و دوباره به جای خالی ترشی
بین من و رِنا نگاه کرد

فرید عاشق بود. همیشه از این توجه های ریز و زیر
پوستی به سمانه داشت و حالا کار رضا دوباره سرش
را پایین انداخت. سالی دوبار با سمانه دور این سفره
بودند. یکبار اولین غذای سال تحویل که هر دو لحظه
شماری میکردند و یکی هم همین شب که خالی بودن
جای سمانه فرید رو هم دلتنگ کرده بود. فریدی که
حتی حلقه‌هایی دستش نبود

دیگر پیگیر نشدم که دوباره با جمع شدن سفره من

مامور جمع کردن ظرفهای تمیز از دو کشوی ماشین
شدم.

آفاق سفرهی دستمال کشیده شده رو در کشو گذاشت
و رفت کنار حاج خانم. شهناز ولی دیگر از قالب
شهناز جدی و کم حرف قبل شام بیرون آمد و آستین
بلیزش را بالا زد و برای شستن قابلمه و ظرفها،
پیشنهاد ما را برای سری دوم ماشین رد کرد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:کارش لبهای رویا رو از هم باز کرد وقتی گفت
!شبیه مادرشوهرتی شهناز_

رعنا طبق معمول، ساکت داشت سبزیهای اضافه را
درون کیسه میگذاشت که رضا از م ن در حال
جابجایی لیوانهای تمیز خواست یکی تمیزش رو
بدهم واسه خوردن قرص بعد شام حاج رسول
لیوان دستش دادم و گرفتم و با پر کردن آب از شیر
رفت. رعنا بیکار شده بود وقتی رویا و شهناز داشتند
ظرفها را میشستند

دید دارم چای میریزم، رفت برای پاک کردن برنج
نذری سمت حیاط خلوت. علی و احمد هم رفتند. حاج
خانم هم از اینکه قرار بود در پخت نذری با توجه به
حرفهایی تر بودن حاج رسول دخالت نکند همچنان
ناراضی پایش را دراز کرد و فرید سرش روی پای

مادر بزرگش نشست

رضا دوباره با باز کردن در یخچال لیوان تمیز دیگری خواست و تا دستش سپردم اب پر کرد و کنار سینی استکانهای چای، بسته‌ی قرصی با همان لیوان اب گذاشت

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شیر کتری رو بستم و آخرین استکان پر شده رو روی سینی گذاشتم. ندید هم میدانستم قرص برای چه کسی هست که مجال نداد حرف بزنم وقتی سینی رو با گذاشتن آخرین استکان پر شده برداشت و پرسید:

واسه چی ترشی خوردی؟ _

رفت و منتظر نشد جواب بدهم. تا چند ثانیه دستم روی بست قرص نو ماند. اینجا هم برای محض احتیاط برای منی نگه داشته بود که از وجودش بیخبر بودم

باز هم نگاه به قرص و لیوان، صحنهی اتاق برایم تداعی شد و هیچ دوست نداشتم دلیل چشم زدیدنها و دوری رضا رو بعد از همین قرص و آن روز بدانم

دوباره برگشت. به بهانه‌ی چایی شهناز و رویا رو میگذارد روی این که با برداشتن قرص، بدون اینکه

بخواهم دانهایی جدا کنم، سمت شهناز و رویا
چرخیدم.

لیوان خالی رو کنارشان گذاشتم و وقتی پیگیر قرص
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
:و بسته قرص شد، حین رد شدن از کنارش گفتم
من خوبم _

قرص میان مشتم مچاله شده بود که رفتم کنار حاج
خانم نشستم. فرید تا دیدم بلند شد و به قول
مادربزرگش دست و پایش را جمع کرد. فرشاد
صافتر شد و تکیه به مبل، خسته نباشیدم گفت
حاج خانم چشم از منی گرفت که قرص همچنان در
مشتم بود. سرش را چرخاند و حواسش را داد به سر
و صدا و جابجایی لگن و ظروف که با همین بهانه‌ی
همسایه‌ها اذیت نشوند بلند شد سر پا
رضا رو دیگر ندیدم وقتی دلخور از توجهش به قرص
خوردن، ناراحتم کرده بود. قرص در مشتم بود که
پارسا کنارم نشست. فرید نگاهمان کرد و فرشاد دست
زیر چانه‌اش لبخند زد. باز سمانه نبود که فرید
:چشمش پرید ولی پرسید
کارت اونجا تموم شد؟ _
مشتم که قرص هر لحظه داشت مچالتر میشد، زیر
شال نگه داشتم. باید میپذیرفت سمانه متعلق به مرد

دیگری هست. مردی که شهناز خانم انتخابش کرده

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود. برای جلوگیری از احتمال تکرار اتفاقات بعد

:که به صلاح سمانه بود

نه... احتمالش که بازم اونجا کلاس بردارم زیاده_

پارسا گوشیش را بست و دوباره دست به ته ریشش

:کشید و نظر داد

مسافت رفت و آمدش زیاده... همین جا مشغول شو_

ماهی

فرشاد هم تایید کرد وقتی جوابی نداشتم بدهم تا

اوضاع کاری جدید رو بسنجم

پارسا برای جمع کردن استکانها بلند شد و فرشاد را

پدرش صدا کرد و فرید برای پر کردن دیگهای پلو،

به پایین فراخوانده شد

مستم رو باز کردم وقتی کسی نبود. دورم خلوت شد

وقتی از لایش دانهایی جدا کردم و روی زبانم نگه

داشتم. اما طولی نکشید که رعنا صدایم کرد ماهورا

جان. کنارم آمد وقتی لیوانی نصفه اب دستش بود و

دوباره ماهورا جانم خواند چون میترسید. چون رضا

که به ظاهر داشت با پارسا برای برداشتن میز از

جلوی دست و پا کمک میکرد خواسته بود. حواسش

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به منی جمع بود که سرم رو بلند کردم و مشتم رو
برای رعنا نگران باز گذاشتم. رعنا چشمش به جای
خالی قرص جدا شده افتاد و لیوان رو دستم داد. رضا
که مطمئن شد، وقتی که رعنا کنار گوشم رو بوسید و
گفت:

...دلخور نشی ماهور... رضا چشمش ترسیده_
..دلخور نبودم. ولی نگران... چرا
بعد چیدن مرغها و آماده شدن کارها برای فردا صبح
و شروع پخت و پز به روش حاج رسول، خانه
نرفتیم.

حاج رسولی که دوست داشت سنت هر ساله و شب
...قبل نذرش تکرار شود، خواست همه انجا بمانیم
اتاق رضایی که دیگر بعد از خبری که رعنا را هم در
جریان گذاشته بود برای استراحت من و رعنا و رویا
شد. دو عروس خانواده در اتاق دیگر روی تخت
خوابیدند و حاج رسول و پسرهایش کنار حاج خانم و
در همان سالن.

پارسا هم با فرشاد و فرید رفتند خانهای خودشان که
فاصله‌اش چند کوچه آن طرفتر بود.

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

روی جایی که کنار رعنا پهن کرده بودیم نشسته
بودم. شمیم در مورد شرایط دوره برای مربیها قرار

بود برایم از لیستش عکس بفرستد
امشب قرار شد در اتاقی که پر از عطر و حضور رضا
بود، بخوابیم. تخت کنار پنجرهی باز شده رو به حیاط
خلوتش که رویا رویش خوابید. کمد لباسش که رعنا
خواهربازی درآورد و از دیدن لباسهای برادرش اه
کشید که نامرتب بود و اجازه نمیداد کسی جز خودش
سر و سامانش بدهد. ساعت سادهی روی دیوار و
پردهی انتخابی با سلیقهی رویا که میگفت با روتختی
سرمهایی اش ست باشد

رضا هفتهایی دو شب که از گلخانه برمینگشت، اینجا
میخوابید وقتی رویا خمیازه کشید و خواست چراغ
رو خاموش کنیم، شمیم هنوز عکس رو ارسال نکرده
بود. ساعت نزدیک یک بود وقتی خودش هم برای
چند دقیقه برای گفتن حرفهایی که نوک زبانش مانده
بود و تا به ما نمیگفت خوابش نمیرد، کنار پایمان
نشست

نگاه به رعنا دراز کش گفت دیدی شهناز دیگه

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

قیافه نگرفت؟ رعنا گفت دیدم

رویا گفت دیدی حواسش پرت بود انگار یه چیزی
شده خواهر. و رعنا نچی کرد و گفت به دلت بد نیاد
ان شالله که خیره... و رویا ناراضی از جوابهای

کوتاه رENA نگاه من پرسید؛ تو هم متوجه شدی
ماهی؟

لبن کش امد و دوباره گوشیم رو باز کردم. رویا خیال
کرد چیزی میدونم وقتی خندیدم و دست روی لبم خم
شدم و پچیچ کنان گفتم
من مثل شما خواهر شوهر تیزی نیستم رویا جون_
رENA لبش باز شد و رویا ابرویش را برایم بالا
انداخت.

:چشمم به گوشی و گروه افتاد که ساناز پرسیده بود
"چه خبر بچه ها؟"

فرشاد در حال تایپ بود که رویا دوباره به رENA گفت
داداش احمدم پکر بود. رENA دستش رو برداشت و
:دراز کشید و گفت

بیخیال رویا. خسته‌است داداشم. صبح تا شب یه _
لنگه پا تو اون بقالی دست تنه‌است...میخواستی
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.چکار کنه واست

رویا همچنان در حال حدس بود که رفت و دوباره
روی تخت رضا دراز کشید. خمیازه کشید و گفت
...مشکوکم رENA

رENA دو چشمش روی هم افتاد که پیام
فرشاد رسید. از جای خالی ساناز و سمانه گفته بود

پارسا هم قول یک دورهمی عصر در خانه‌ی خاله
رعنایش را عوض ما داد

رویا زیر لب داشت چهار قل میخواند و رENA به
قدری خسته بود که دست دور سینهام پیچاند و
..خواست بخوابم

:باشی کوتاهی گفتم و نوشتم

اونوقت ما خونهاییم شما دعوت میکنی؟ _

پارسا یک بلهی بلند بالا نوشته بود که بهتره کلید
خونهر و بهمون بدی

ساناز خواهش کرد و فرشاد اضافه کرد فردا ساعت
ده شب پرواز دارد و باید برگردد سر کارش
رضا که تایپ کرد، گوشهی لبم رو گزیدم. در سالن
بود و این نزدیکی و فاصلهی کم برایم خوشایند بود

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هر چند با قسمت خبردار کردن رENA برای قرص
خوردنم را دوست نداشتم

رENA داشت نفسهای عمیقی میکشید که همچنان
منتظر پیام شمیم بودم. رENA امشب برای خواب دیگر
دست به دامن قرص نشده بود. رENA خیلی تنها بود و
این تنهاییش دلم را سنگین میکرد. ولی الان حواسم
به پیام رضا بود که نوشت

ساناز و ماهورا شبتون خوش...پارسا گروه رو قفل _

..کن

نو شتم شب خوش وقتی ساناز یک استیکر گوجهایی
:شبییه قلب برای عمویش فرستاد و پارسا فرستاد
الهی برقصاند خدا به سازتان جهانتان را...خوب"
".بخوابید

پیام شمیم رسید که با باز شدن شرایط نوشته شده
روی عکس، هزینهی گذراندن دوره ابرویم را بالا
.انداخت. من را چه به پرداخت این هزینهی زیاد
شمیم دوست داشت شرکت کند و داشت از من هم
برای شرکت درخواست همراهی میکرد. دوره برای
.ماه دیگر بود و پاسپورت هم نداشتم

شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

برای شمیم نوشتم باید فکر کنم و او همچنان از
امتیازهای گذراندن این دوره برایم حرف زد. خواست
جدی باشم و من با توجه به موجودی کارت بانکیم،
.دلتنگ مامان فکر میکنم نتیجهی پایانی پیامهایم شد
گوشی رو بالای سرم روی ساعت هفت صبح تنظیم
.کردم در خالیکه ساعت از دو هم میگذشت
سرم روی بالش نشست و رو به رونا چرخیدم و پلک
به هم گذاشتم

میعاد نیامد و حتی به آخرین پیامم که برایش نوشته
:بودم داداش رسیدی خونه؟ جواب داده بود

راه افتادم...میرم خونه. صبح برای جبران نبودم..
..میام

باز هم خوب بود که میآمد ولی نمیدانم چرا تپش
قلب گرفتم. دلم به شور افتاد وقتی رویا گردنش کج
افتاده بود و صدای نفسهایش بلند بود
چشمم گرم شد در حالیکه مهمان اتاق رضا بودم. هم
خوب بود هم بد. هم دوست داشتم و هم نه
با خودم دلیلهای خوب و بد بودن را داشتم بالا و
پایین میکردم که پلکم سنگین شد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اما هنوز در خلّسهی خواب و بیداری بودم که صدای
زنگ گوشیم بلند شد. به قصد برداشتن و بیدار نشدن
کسی بلافاصله زنگ گوشی به سومین اعلان نرسیده
بلافاصله تماس رو پاسخ دادم. ساعت از سه هم
گذشته بود. الوی بیجانم برخلاف پاسخ زنی بود که
داشت میپرسید خانم این شماره آخرین بار با شما
تماس گرفتن؟

متعجب گوشی رو از کنار گوشم به تندی دور کردم
وقتی متوجه شدم شمارهی میعاد هست. خانم گفتن
زن با الوی بریده بریدهام یکی شد وقتی که خواست
بروم به آدرسی که برایم تند و پرشتاب میخواند
ادرس بیمارستان بود و فقط اسمش را زیر لب تکرار

کنان گوشی رو قطع کردم.
رعنا و رویا خوابشان سنگین بود وقتی پریشان
خاطر بلند شدم سر پا. دور اتاق چرخیدم و حتی نوک
پایم به نمیدانم چه چیزی خورد که از اتاق با پایین
کشیدن دستگیره بیرون رفتم
هوای بیرون اتاق با تکرار اسم بیمارستان گوشی به
دست به صورتم خورد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خرناس بلند نمیدانم کدام یکی از برادرها یا حاج
رسول بود که خودم را زیر مهتابی روشن در
اشپزخانه رساندم. چشمم را نور کم جانش میزد که
متوجه بیحجابیم شدم.
موهای سر خورده‌ی روی صورتم رو کنار زدم وقتی
با نفس پری نگاه دوباره به ساعت، شمارهی یوسف
رو گرفتم... تنها کسی که میتوانستم در این شرایط به
خاطرم برای کمک بیاید پسر ملوک بود. اما هر چه
بوق خورد، یوسف پاسخی نداد

دوباره شمارهی یوسف رو گرفتم. برنداشت و با
چشمی پر شده مجبور شدم برای انتخاب بین بیدار
کردن رعنا و گرفتن شمارهی پارسا یکی رو انتخاب
کنم. همچنان که داشتم دنبال اسم پارسا در مخاطبین
میگشتم نگران کردن رعنا بعد یک شب، بدون

و ابستگی به قرص کار درستی نبود
دست و پایم را منی گم کرده بودم که تمام شمارهی
پارسا رو حفظ بودم و الان هیچ کدام خاطرم نبود
دوباره بلند شدم سر پا و پاورچین و به نرمی برای
برداشتن لباسم از پشت در اتاقی که شهناز و افاق
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خواب بودند، لای در رو هل دادم. هر دو رویشان
دراز کشیده بودند که با کنار زدن چادر و لباس،
توانستم مانند رو پیدا کنم. شلوارم نبود وقتی برای
برداشتن شال، سمت اتاق رضا رفتم. گوشی به دست
برای پارسا پیام فرستادم تا بیدار شود. پیام که ارسال
شد، مانند روی همان تونیک کشیدم و شال روی
سرم انداختم

از کنار سالن و پایین پای همه به قصد باز کردن
دستگیره گذشتم، وقتی که پا روی پادریذاشتم، چشمی
راهِرو روشن شد و ترس حال و اوضاع میعاد
نگرانترم کرد

هوای سرد و نمناکی که از پنجرهی راهرو به صورتم
خورد لرزی به تنم انداخت. دنبال کفشم خم شدم و تا
خواستم همانجا و پای بیجورابم را در کفش کنم،
صدای پا از راه پله ها آمد
سایهائی روی پله ها افتاد که سر بلند کردم و رضای

روبه رویم و چند پله پایینتر چشمش به من پا تند
کرد و از همان چند پله بالا آمد
لبه های شال رو کنار زدم و مجال ندادم بپرسد وقتی
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
...گفتم داداشم

نمیشنید و چشمش درشت شده بود و در صورت
:نگرانم میچرخید که لبهایش تکان خورد و پرسید
حالت بد شد؟ _

نه ایی با بغض گفتم و از پشت در دور شدم. به قصد
پایین رفتن از پله ها نردهی سرد رو گرفتم و با نشان
دادن صفحهی گوشی رو به دومین ماهورای نگراناش
:گفتم

...بیمارستان... زنگ زدن... ببرم..اونجا _
بریده بریده حرف زدنم بیشتر نگراناش کرد. بسیار
خبی گفت و دست به جیب شلوار تنش زد. به
جیبهای سوییشرتش کشید و انگار که با خودش
:حرف بزند گفت

ماشین خودم همیشه... برو پایین .. برم سوئیچ _
...داداشو بیارم

باشهی لرزانم که روی لبم نشست رو نشنید وقتی
رفته بود دنبال سوئیچ. از پله ها پایین رفتم و با دیدن
صندلی تا شوی کنار دیگ که حاج رسول مرغها رو

زیر شعلهی کم گذاشته بود دو دستم رو دور خودم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.پیچاندم

رضا خوابیده بود و تنهایی اینجا برای چه نشسته
بود که تا حیاط به نرنی و بیجان راه افتادم. نگاه به
آسمان ابری و نم باران از خدا خواستم اتفاقی نیفتاده
.باشد

اهم با خدا صدا زدن دومم تمام نشده بود که رضا
رسید. لب زد بیا و من چرخیدم سمت ماشینهای
پارک شده در یک ردیف و کنار هم که چراغهای
.ماشین علی اقا روشن و خاموش شد
خدا کند کسی از صدای باز شدن قفل ماشین و دزدگیر
بیدار نشود وقتی نشستم. رضا دست پشت صندلیم
گذاشت و حین دنده عقب رفتن پرسید کی خبر داد؟
.با سوالش تازه حواسم برگشت به گوشی دستم
شمارهی میعاد رو گرفتم و وقتی که با تکرار سوال
رضا بوقهای بیجواب گوشی میعاد نگرانترم
.از در باز شده با ریموت بیرون رفته بود..کرد
با اطمینان از بسته شدن در، دستش رو برداشت و
صدای منی که سعی داشتم نفس عمیق بکشم شنید و
.دست از پست صندلی برداشت

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فرمان رو چرخاند و نگاه به بالا و پایین کوچه وقتی
که سرعت ماشین رو با عوض کردن دنده زیاد
:میکرد پرسید

کدوم بیمارستان؟ _

گوشی رو دوباره نگاه کردم. اسم میعاد و تماس
بیپاسخ خاموش شد که با چسبیدن به صندلی
.تمرکزی روی به خاطر آوردن اسمش نداشتم
به همان سرعت وقتی که سری کوتاه چرخاند و دید
نتوانستم حرفی بزنم، کنار کشید. در خیابانی که باران
نمزم بود و ماشینی روشن و یک محله‌ی به خواب
رفته، صدایم کرد و سرم سمتش چرخید. یادم آمده
بود وقتی چشمم به چشم رضا افتاد. مستقیم نگاه
کردن حالا کار من نبود در حالیکه چشم خسته‌ی
خوابش در صورت من آشفته میچرخید، گفتم. گفتم و
با بسیار خب کوتاهی رو گرفت. دوباره با چرخاندن
فرمان مسیرش را پیدا کرد و من، نگران حال میعاد،
.دلم شور زد

زبانم یا خدا صدا کردن پشت لبهایم، حال درونم را
.گواه بود که رضا در سکوت رانندگیش را میکرد
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شیشه‌ی کنار دستش را پایین داده بود و نسیم خنک
و نمناکی از همان سمت به صورتم میخورد و از

التهاب دلشور هی درون ماهورای نگران کم میکرد
بدون هیچ حرف دیگری فقط مسیر طولانی تا
بیمارستان را از خیابانهای خلوت پشت سر گذاشت
چشم میسوخت و بیحسی در دست و پایم داشت
جان میگرفت که بالاخره صدای بم رضا سکوت
:نگران ماشین رو شکست وقتی گفت
نگران نباش... داریم میرسیم... واسه چی به تو _
زنگ زدن؟

سرم چرخید و دید که چه اندازه نگران هستم، هر دو
شاهد تابلوی بیمارستان که نور ماشین نشان میداد
:بودیم

آخرین بار من باهاش تماس گرفتم _
کوتاه و در حد چند ثانیه برگشت و فقط سرش را
تکان داد. شیشه‌ی ماشین رو پایین تر داد و با مکث؟
جای پارکی که چند متر دورتر بود پیدا کرد. همان
لحظه دوباره پیامی هم برای یوسف گذاشتم
پیامم ارسال شد و به سرعت از ماشین پیاده شدم

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دست روی لبه های شال گوشی به دست سمت پیاده
رو رفتم. نگران بودم و منتظر نماندم تا رضا هم
برسد. ورودی اورژانس خلوت بود و نور چراغها
بود و اتاق نگهبانی که میله‌ی ورودی پارکینگ را

انداخته بود.

چند گام بلند، حین گردن کشیدن جلوتر رفتم که صدای پاهای رضا پشت سرم بلند شد. لباس هیچ کدامان مناسب اینجا و بیرون نبود وقتی نفس زنان و بدون مکث رد شد و گفت:

بیا _

خیلی سعی میکردم به گامهای بلند رضا برسم. انگار که هر دو گام من یک گام کوتاهش باشد که به خودم نهیب زدم اصلا همراه خوبی برای پیادهروی نیست وقتی دورتر شد و گفت تا تو بررسی من پرس و جو کنم، نفس گرفتم و دوباره سربالایی ورودی اورژانس رو بالا رفتم.

به همین راحتی من رو جا گذاشت که برای رسیدن کنارش صبر نکرد.

نگران حال میعاد بودم و فرصت غر زدن به بلد نبودن

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اداب همراهی به رضای همیشه دور را نداشتم که اگر حاج خانم بود میگفت:

..امون بده رضا تا برسم_

امان نداد وقتی برای گرفتن نفس روی پله های منتهی به اورژانس ایستادم. نفس گرفتم و با مرتب کردن شال، در شیشهایی باز شد. وارد سالن شدم و چشم

دنبال رضا چرخاندم که سمت چپ راهرو پشت
پیشخوان ایستاده بود

پاهایم یاریم کردند و رسیدم.. خلوتی اورژانس
میترا ساختم وقتی رضا برگشت سمتم... وقتی برای
نشان دادن جایی که میعاد بود با دستش اشاره کرد و
نگاه آسانسور، کنارم ایستاد و گفت
بردش رادیولوژی _

دست روی لبم گرفتم و مجال نداد سوال کنم
چشمم وقتی برگشت تا سوال کنم واسه چی تار شد و
.. رضا با چرخاندن سر دنبال صدای میگشت
جوابم رو نداد تا زمانی که اشاره کرد سمت دو
صندلی چسبیده بهم و دورتر که

پشت سرش سمت صندلیها راه افتادم

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

از کنارمان تخت خالی با صدای پای خستهی خدماتی
طوسی پوش گذشت. برای اطمینان میخواستم خودم
از پرستاری که پشت پیشخوان نبود سوال کنم که
رضا صدایم کرد

... ماهورا... بیا _

مطیع حرفش رفتم. منتظر نشستم و خودش رو به
رویم ایستاد. سرم رو بلند کردم در حالیکه لبهی
صندلی نشسته بودم. دوباره پرسیدم

چی گفتن بهت؟ میعاد کجاست؟ _
دو دستش را روی صورتش کشید. انگشتهای تپل و
کشیده‌ی رضا تمام صورتش را نمیپوشاند وقتی زیر
چانه نگهشان داشت. هر دو چشم از مردی که روی
صندلی و انتهای سالن کنار سربازی تکیه زده به
دیوار گرفتیم. دوباره چشمانش داشت میچرخید. اما
من

:اینبار در رنگ و روی نگران که گفت
نزدیک پمببزنین تصادف کرده... متصدی اونجا _
رسوندتش... الانم دکتر فرستاده واسه عکس تا
..بررسی کنن

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

چشمم دوباره از مرد که پاهایش را دراز کرده بود و
سرش را تکیه زده به دیوار بود گرفتم و دوباره به
رضا دادم

نگرانی قدرت حرف زدنم گرفته بود که اخم کرد و
خواست آرام باشم. خودش هم با صدای امبولانس و
بعد هم دو تخت پر شده کنار کشید و سر پا تکیه زد
به دیوار

حواسم را سمت آه و ناله های تصادفی جدید دادم و
یاد میعاد دوباره یا خدا گویان چشم دادم به اسانسور
تا در آسانسور باز شود رضا چند دور طول سالن رو

مثل و من خیره به همانجا قدم زد. هر دور هم که
تمام میشد اشاره به لیوان شیر و عسل بین دو دستم
میخواست تمامش کنم.

جالب بود که در سکوت هم دلوایسهای خودش را
داشت. در این فاصلهی انتظار کشیدن یوسف هم
تماس گرفته و راه افتاده بود. اما تا از آن سر شهر
برسد، من میمردم و زنده میشدم.

دوباره نگاه به محتویات لیوان کاغذی عرار غم میلم
قلوی خوردم تا رضا رو نگران در نگرانش نکنم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همین که از خوابش زده بود و همراهم بود خودش
کلی توصیف و توجیه از سمت ماهورای نگران
داشت.

بلاخره با باز شدن در، انتظار به سر آمد و میعاد با
سر و صورت زخمی و موهای بهم ریخته وقتی سوار
بر تخت از اسانسور بیرون آمد دست و پایم بهم گره
خورد و بلند شدم سر پا.

رضا زودتر از من دم رسیده بود که حال میعاد رو
پرسید. میعاد که سرش رو چلخاند و روی پیشانیش
باند بود. با چسبی رویش. صورتش زخمی که نگاه
رضا و من، لبهای خشکش رو بهم زد و با دست
اشاره به دست خراشیده‌اش گفت خوبم.

خوب بود ولی رنگ و رویش هیچ خبر از خوب بودن
نمیداد. سرمی هم به دست دیگرش وصل بود
رنگ و رویش پریده بود و میگفت خوبم. روی
شکمش هم کاور رادیولوژی بود و مردی که هدایتش
میکرد، خواست بکشیم کنار
رضا کنار رفت و تخت سمت جایی که مرد هل داد،
هدایت شد. زبانم بند آمده بود و فقط داداش از دهانم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
بیرون میامد. میعاد رو به اتاقی در همان سالن بردند
و دوباره با درخواست رضا من بیرون ماندم
یک نفر فقط اجازه‌ی کنارش رفتن داشت تا دکتر
کشیک با پرستاری که همراهیش کرد
دلوایس رنگ و رویش، بیرون ماندم. از صحنهی
تصادف و این ساعت و تغییر مسیر زندگیم خاطره‌ی
خوشی نداشتم
یادآوری آن لحظات به دست و پای کرختم رسید وقتی
ناخودآگاه ماهورای زخمی رو با مامان سیما و بابا
رامین در یکی از همین حالتها بردند تا خوبش کنند
ر عنا هم بود. حتی همین میعاد هم بود
دوباره دلم آشوب شد و با همان حال بدون اینکه
اجازه بدهم دردی تکراری بر من غلبه کند، خودم را
روی صندلی و لیوان نصفه مانده کشاندم. در حال

نشستن بودم که رضا به سرعت از اتاق بیرون آمد
دیدم که با سر چرخاندن دنبال ماهورای کرخت شده
میگردد.

دستم را برایش بلند کردم و باز مطمئن نشد. لبخندی
زورکی که روی لب کاشتم رو ندید و پا تند کرد. خوبم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بیجانم را نشنید و رسید نزدیکم. رضا به گمان اینکه
باز هم همان ماهورای تکرار شده در سالهای پیش
هستم خم شد. دیگر برای نگاه کردن و حرف زدن
خسیس نشد. حتی دو دستش را روی شانهام گذاشت
خواست تکانم بدهد که جان روی لب و صدایم جمع
کردم و گفتم
به خدا خوبم.

باز به خوبم گفتن ماهورا اکتفا نکرد و چشم چرخاند
دست و دلبازانه مردمکهای لرزان و قهوهایی
چشمش بررسی کرد. مطمئن شد و کیف و گوشیش
رو دستم سپرد و رفت
خاطرش آسوده شد و رفت. نگران نگرانیم شد و
رفت.

نگاه لیوان دوباره برداشتمش. دوباره خوردمش و
باز هم نگران اوضاع میعاد چشم در اطراف چرخاندم
دوباره پشت در بسته و قدم زنان منتظر شدم. با خودم

تکرار میکردم داداش حرف زد. بخیه داشت فقط
نگاهم کرد. داداش خوبه

و باز با دیدن پرستاری که رضا ازش سوال پرسیده
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود سمتش پا تند کردم. انگشتهای دستم کیف رنگ
و رو رفتهی رضا رو گرفته بود که پرستار با دیدن
حالم وقتی داشت رد میشد اشاره به انتهای سالن و
جایی که سرباز و مرد بودند گفت
اون اقا مصدوم رو رسوندن_

با حرف پرستار چرخیدم و مردی که لباس فرم و
سورمهایی رنگ پوشیده بود رو نگاه کردم. سرباز
خمیازه کشان تکیه به دیوار نگاهم کرد. مرد هم کلاه
بافتنی روی پایش گذاشته بود که نزدیکتر رفتم
سرش را به دیوار پشت سرش تکیه زده بود و
کتانیهای خیسی به پایش بود

با صدای قدمهای من در سالن خلوت سرش رو بلند
کرد. چشمان سرخش را باز کرد و بدون اینکه مجال
بدهد حرفی بزنم گفت

خانم من باهاشون تصادف نکردم. به این اقا گفتم_
داشتم تو دفتر مجتمع دوربین رو نگاه میکردم..دیدم
یه ماشین از رو به رو با سرعت اومد و انگار که
واقعا قصدی داشته باشه، شاخ به شاخ شد... با

ماشین همین اقای که پشت فرمون بود. چند ثانیه

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بعدش با صدای کوبیده شدنش هول شدم و اومدم بیرون تا برسم اونی که زده بود گاز داد و رفت... همه صحنه تو دوربین ثبت شده

چشمم داشت گشاد میشد که مرد دوباره سرش رو برداشت و نگاه به من، ادامه داد

بلافاصله خودش و همراهش رو رسوندم اینجا _ چند ساعتیه از کارم افتادم تا برای تشکیل پرونده سوال جوابم کنن

اب دهانم از تعجب خشک شده بود. کزکز کردن رگهای سرم که خون به مغزم نمیرسید تا فکرم کار کند ولی پرسیدم: کدوم همراه؟ _

مرد بلند شد و هوف کشید. کلاهش را روی سرش گذاشت و اشاره به پرده‌ی کنار زده گفت:

یه اقای پیش پای شما... اومد و بردش... خانم... بهشون بگید بیان رضایت بدن... تایید کنن من نبودم... پاشم برم سر شیفتم... گناه نکردم که خانم

مرد دید منگ و متعجب شدم، سری از تاسف تکان داد و نخی سیگار از جیب جلوی لباسش بیرون کشید

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و بدون روشن کردن روی لبش گذاشت و همانجا شروع کرد به قدم زدن. او هم بیقرار برگشتن سر کارش بود که سرباز هم خسته و با شانه هایی افتاده پشت سرش مراقب بود.

با صدای باز شدن در اتاق چشم از مرد گرفتم و اینبار رضا تنها بیرون آمد. صدای دو مرد تصادفی که اه و ناله میکردند سکوت آنجا را شکسته بود که یکیشان را با تختی شبیه تخت میعاد سمت اسانسور بردند. مرد متصدی، سرش رو تکان داد و دور شد. اما شنیدم که گفت:

اوضاع اونیم که رفت خوب نبود.

برای رسیدن به میعاد وقتی رضا اشاره کرد میتوانم کنارش بروم پا تند کردم سمتشان... ولی همچنان مات حرف مرد و اصرار میعاد برای بردنش به خانه بودم.

هر چند با سرمی که برایش وصل کرده بودند و پانسمان کنار پیشانیش امکان نداشت

میعاد که شاکی بود و به خاطر بیحالی طاقتش تمام شده بود که چشم بست و رو گرفت. میدانستم میعاد شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

همیشه در معرض توجه، مخصوصا ملوک تحمل فضای بیمارستان را ندارد. ما شبیه این صحنه رو

خیلی سخت تجربه کرده بودیم. میعاد حق داشت
نخواهد بماند. ولی سلامتیش پس چه؟ حال رعنایی که
الان در خواب و بیخبری هست چه؟ یا ملوکی که از
یوسف خواستم خبرش نکند تا صلح شود چه
میشود.

نیماد چشمش روی هم افتاد که برای پرسیدن
:اوضاعش سمت رضا برگشتم. وقتی که پرسیدم
دکتر چی گفت؟_

به جای جواب اشاره به میعاد دست روی لبش گذاشت
و خواست بیرون باشیم. تخت کناری همچنان با
پردهایی که کشیده شده بود، زیاد بیقراری میکرد. اه
و ناله‌اش دوباره دلم را آشوب کرد که رضا نگاه به
.صورتم چشمش چرخید و دنبالش بیرون رفتم
دوباره سمت صندلیها برگشتیم که حین دست دراز
:کردن و گرفتن کیف و گوشی امانتی از دستم گفت
دکتر صلاح میدونه که بهتره بمونه... بیست و چهار_
ساعت باشه... اون طور که گفته شده ضربه و

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شیشهی جلویی رو سرش خرد شده... با بررسی
عکسا که مشکلی نداشتن... ولی یه مشاوره مغز و
.اعصاب واسه صبح داره
دوباره اب دهان خشکم رو که نبود قورت دادم. گلویم

هم خشک شده بود و احساس تب داشتم که رضا سرش رو خم کرد. حتی دست روی شانه‌ی لاغرم گذاشت تا بشینم. سرط رو عقب نبرده بود که صدای بم و آهسته‌اش من رو مخاطب قرار داد و اضافه کرد ماهورا... خواست هست که دکتر گفت مشکلی _

نداره... اونوقت این حالت برا چیه؟

دست خودم نبود که هر دو دستم روی شالم کشیدم دست لرزانم رو بند جایی کردم وقتی کلام گرم رضا خاطر رو جمع کرد. وقتی دستش رو برداشت و برخلاف سنگینی همان دستش، سبکبال بودم تا خوبم ضعیفم رو نشنید صاف نشد. سرش رو عقب برد و خواست تکیه بدهم. تکیه ندادم و چشمش به سرکشی ریز ریز مانده بود که باز گفتم ..دست خودم نیست... برم دوباره کنارش باشم _ سرش رو بالا انداخت و گفت

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..نه... الانم نزدیک صبحه... میبرمت خونه تا _

نه گفتن و بلند شدنم نگذاشت ادامه بدهد

فرصت خواستم تا رسیدن یوسف باشم. تا سرمش تمام شود و برای اطمینان دوباره کنار میعاد برگشتم. رضا حرفی نزد وقتی اصرارم با صدای بیجانی بود ...ممنون احترامش بودم که درک کرد و همراه شد

هر چند با این رفتارش هست که رضای خاصی شده بود.

کنار تخت میعاد و سر پا ایستادم. خم شدم و با کنار زدن موهای بهم ریخته و اغشته به خونی که بهم چسبیده بود، چشمش باز شد.

حتم دارم میعاد هم دوست نداشت خاطرهایی مشترک تکرار شود وقتی لب زدم چرا مراقب نبودی داداش؟ به جای جواب پلک بست و چشمش نشست به پشت سرم و رضا که ایستاده بود. لب زد ..ببرش خونه_

رضا دستش رو از کنارم دراز کرد. روی شانه‌ی برادرم گذاشت و به خیر گذشت گفتنش رو شنیدم و تا رسیدن یوسف به من باز فرصت داد. حتی عذاب

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

وجدان نگران کردم رو میعاد به زبان آورد و راضی به بیخواب کردن خواهرش نبود.

از کار رضا وقتی دوباره صندلی کنار تخت رو برایم انتخاب کرد بشینم، تعجب کردم و نشستم. نمیدانم امشب و این سحرگاه پر استرس چه اصراری به نشستتم داشت؟

هر چند دایلمش هر چه بود دلگرمی داشت. دلخوشی داشت و حتم داشتم امشب را تا مدتها قصه‌ی قبل

خواب و دلتنگیم خواهیم کرد.
که یوسف رسید. نگران و دلواپس رسید وقتی فرصت
نکرده بود موهای همیشه مرتبش را صفا بدهد. بدون
توجه به رضا که در سالن بود حال میعاد رو پرسید
که دوباره خوابش برده بود. دلخور از بیدار کردن
نگاهم کرد و من هیچ حرفی با این خواهرزاده‌ی
همیشه طلبکار نداشتم. این هم ماند زمانی که ملوک
را می دیدم. کلی حرف و شکایت قرار بود ببرم تا
ملوک محاکمه کند. تا بزرگتری کند. هر چند شبیه
پسرش تلخ بود ولی باز به خاطر میعاد دوستیش بلد
بود چهکاری رو کی انجام بدهد. ملوک برش داشت
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
روی همه. حتی شوهرش حاج رحیم. حتی روی میعاد
به تازگی مرموز.
یوسف پر مدعا و نگران از دست رفتن خواب اول
صبحش جا گذاشتم و کنار رضا که در سالن نشسته
بود بیرون رفتم.
صدای نگران رعنا رووشی به دست، وقتی که چشمم
به بیرون و جایی که رضا منتظر گرفتن نان بود
میشنیدم. بیدار شده بود و با دیدن جای خالی من،
چه فکرها که نکرده بود.
وقتی دلیل نبودنم رو شنید، با همان صدای لرزانش

:برای بار چندم پرسید
راستش بگو ماهور... میعاد چیزیش شده؟ _
گوشهی چشمم را که از بیخوابی میسوخت با نوک
انگشت مالیدم که رضا با آن لباس کمش برگشت و
نگاه به ماشین و منی که منتظرش بودم انداخت و
دوباره دو دستش گره زده برگشت داخل ناوایی
اولین مشتری اول صبح ناوایی رضا بود که بعد از
یک استرس و نگرانی نیمه شب در راه برگشت
بودیم.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سالمه رعنا جان... تا الانم پیشش بودیم حالش خوب _
بود. خوابش برده بود ما اومدیم... یوسف که رسید
ما برگشتیم

:رعنا باز آب بینیاش را بالا کشید و گفت
...خودمم میرم... منتظرم پارسا برسه _
حرفی برای نگرانش نداشتم چرا که حال خودم چند
ساعت پیش دست کمی از رعنا نداشت
گوشی رو قطع کردم و تا رضا برسد سرم تکیه به
صندلی، چشم روی هم گذاشتم. فکرم هم از بیخوابی
دیشب کرخت بود. کار نمیکرد و اتفاق ناگهانی و به
قول رعنا به خیر گذشتنش تمرکزم را بهم ریخته بود
خوردن نم باران که همچنان داشت روی شیشه

مینشست با بخاری روشنی که رضا گفت لباس است کمه
گرمایش به صورتم میخورد، تا دلم هم رسیده بود
منی که هم شاکر سلامت بودن میعاد بودم و هم
همراهی رضا. همین که بود خودش جای شکر داشت
همین که با من رفت و نگران شد و برگشت از رضای
همیشه غایب، غنیمت بود

از اینکه با اتفاق ناگوار برای میعاد این فرصت برای

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فرصت طلب ردیف شده بود گوشه

من

ی لبم باز شد

همان طور چشم بسته به خودم چشم سفیدی گفتم و
دوباره سرم رو بلند کردم تا ببینمش. این فرصت
داشت با گرفتن نانه‌ای در بغلش و چند دقیقه‌ی دیگر
به پایان میرسید. خواب همیشه بود ماهورا. رضای
اینقدر نزدیک دیگر نبود که همراهیت کند و ببردت
بیمارستان و کنارش برای نگرانی‌هایت بخواد نگران
نباشی و باز همراهیت کند تا برسیم خانه

فرصتی که وقتی رفتیم شب بود. حالا افتاب پشت
ابری که داشت نم باران صبح پاییزی خیابان میبارید،
مانده بود و برمیگشتیم

دیدم که رضا نان به دست در عقب ماشین رو باز

کرد. تا برود و بچرخد و سوار شود، عطر

سنگکهای داغ همه جا را پر کرد

دوباه نشست و دوباره فرمان پیچاند. با روشن کردن

برف پاکن حین دور زدن، تمام قطره های نشسته روی

شیشه کنار رفت و باز من غنمیت شمار چند دقیقه تا

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دم در بودم

ساعت به شش هم نرسیده بود که صدای بم و آرام

رضا با عطر نان در اتاقک پیچید

دیشب تا حالا همش ناپرهیزی کردی؟ بهتره رفتی _

استراحت کنی

مودب و جمع و جور نشسته بودم که توان نگاه کردن

به خودش را نداشتم وقتی چشمم تا روی دس ت دور

:فرمانش بالاتر نرفت

میرم خونه _

از کوچهی فرعی پیچید تا زودتر برسیم. رضا که مثل

من حریصانه این لحظات را درک نمیکرد وقتی عجله

برای رسیدن داشت

نذرت چی میشه؟ _

متعجب از سوالی که پرسید جرات رو به چشم دادم

تا نگاهش کند. نذرم شستن دیگ پلو بود. اما قبل

اینکه جواب بدهم متوجه شدم که رویش را چرخاند و

بیرون رو نگاه کرد. سوال میپرسید و رو میگرفت
یعنی میخواست بگوید حواسم هست ولی کنجاو
جواب نیستم. حیف که قرار بود غنیمت بدانم وگرنه
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

جواب نمیدادم وقتی که بیتفاوتیش را این شکلی
نشان میداد.

بدون اینکه بخواهم چشم از نیم رخش بردارم و باز
بدون در نظر گرفتن لحن و گویشم گفتم
از وقتی که سمانه نیست. فرید این شکلیه، دلیل_
نذرم عوض شده... دو ساله که با خدا یه جور دیگه
معامله کردم.

برگشت و با همین جمله و جواب نگاهم کرد. البته
خوشحال بودم که کنجاوش کرده بودم. انگار که
بخواهد حواسش را بدهد به بحثمان که سرعتش را
کم کرد و پرسید

چرا با اونا مقایسه میکنی؟_

خراب کرده بودم. داشتم خودم را لو میدادم. جرات و
فرصت و غنیمت شماری رو کنار زدم وقتی قلبم
تپیدنش با سرعت بود.

دلیلش خصوصیه_

بهترین جواب بود که بیشتر کنجاوش کرده بود. تا
او باشد بعد نذری نرود و من رو در حسرت رسیدن

:سال بعدی و نذر و امروز نگذارد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.نذرشون با عقل جور در نمیامد_

اینبار من جا خوردم. اینبار من انتظار این جواب رو نداشتم

دو نفر هم رو میخواستن...کجاش بیعقلیه...اونم_
فرید همیشه عاقل...اونم سمانه که متانت و ادبش
...زبانزده

رسیده بودیم که ماشین رو نبرد جلوی در. برای پیدا
کردن جای پارک چند متر دورتر فرمان رو هدایت
کرد.

حالا چرا باید مدافع اتفاق و گذشته بشی؟_
نگاهش نکردم. بی انصاف بود. خیره به رو به رو که
:خالی بود گفتم

یه نگاه به فرید و غیبت سمانه مشخص میکنه_
چرا؟

ماشین رو خاموش کرد. سویچ رو پیچاند و بیرون
کشید. تمام این کارهایش را داشتم با چشم دنبال
:میکردم

.دو حالت داره ماهورا_

بقیه حرفش رو ادامه نداد تا سرم رو بلند کنم. دید

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نگاهش میکنم دوباره ادامه نداد. دید منتظرم، گوشی
و کیفش را از لبهی جلوی فرمان برداشت و اینبار رو
به من منتظر بدون چشم گرفتن گفت
یا حالت شبیه قبل سمانه‌است... یا... قراره شبیهش...
...باشه

چشم نگرفت وقتی گوشه‌های چشمم جمع شد. چنان با
اطمینان حرف میزد انگار که از کم و کاست نذر من
خبر داشته باشد. این هم‌صحبتی طولانی با رضا باز
هم غنیمت بود و برای اولین بار مہیای من فرصت
طلب شده بود. اما همین فرصت با هوش و
صحبت‌های دوپهلوی رضا داشت به چالش کشیده
میشد که اضافه کرد:

در هر صورت این اوضاع یه تجربه میشه واست تا_
نذاری تکرار سمانه باشی

رنگم با همین حرف پرید. به جان خودم این تمام و
کمال نذر پنهانی من رو میدانست که زده بود وسط
هدف. چرا که با اتمام جملهاش باز چشمش رو گرفت
داد به بارانی که قطع شده بود و هوای ابری با کنار
رفتن ابر و بیرون آمدن خورشید باز میشد. باز

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:فرصت غنیمت شمردم و پرسیدم
...اینم دو حالت داره_

لبهای خمیشه روی هم نشستهی رضا از هم باز شد
به قدری که چند دندانش را از این فاصله دیدم.. رنگ
نگاهش شیطننت داشت که لبخندش جمع شد و سرش
رو تکان داد. شبیه خودش زرنگ بودن حال خوشی
داشت:

اینکه خودتم تجربه کرده باشی..
دوباره با حفظ همان لبخند سرش را برایم تکان داد
چشم گرفت و پیاده شد. بدون اینکه به من کنجکاو
جوابی بدهد

دنبالهروی رضا پیاده شدم و کنار ایستادم تا نان ها را
بردارد. تا دم در و زیر طاق رفتم و خودش را رساند
حتی خواست زنگ نزنم و دنبال کلید با یک دست آزاد
میگشت که قبل پیدا کردن کلید از لای درزهای در دید
علی با حاج رسول کنار دیگ هستند. زودتر از این
باید زیر دیگ آب برای برنج را میکردند. با نوک
کلید به در زد و دست برای علی که برگشت و نگاه
کرد بالا برد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حواسش بود کسی رو اول صبح با صدای زنگ ازار
ندهد. اما فرصت رو مثل من غنیمت شمرد و گفت
من همیشه دلیل نذرم سلامتی برا همه بود... اقا..
..جون... مامان عزیز.. خواهرام

...برادرا...بچه هاشون...جواب نذر رو گرفتم
علی صدای پایش میامد و رضا همچنان داشت دلیل
نذرش را برایم میشمرد که با صدای آرامتری سرش
رو که خم کرده بود ادامه داد

سلامتی دختر خونهی ر عنا هم چند سالیه بهش_
...اضافه شده... که اونم خدا رو شکر سلامته
علی در رو باز کرد وقتی که دلیل نذرهای رضا رو
شنیدم. نمیدانم باید در قند دلم آب میشد یا از دلیل
سادهاش دلگیر میشدم

علی نگران حال میعاد کنار رفت و من با اشارهی
دست همان کسی که داشت میگفت سلامتی دختر
رعنایشان پا در حیاط گذاشتم. وقتی جواب علی رو
داد و کنار حاج رسول پلیور پوشیده و نشسته روی
صندلی رسیدیم

او هم با جواب سلام کوتاه، حال دامادش را پرسید و
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
رضا مختصر و کوتاه با بیرون دادن نفسش گفت به
..خیر گذشته

بوی مرغ و پیازی که برای گرفتن بویش بود فضای
سر پوشیدهی پارکینگ رو پر کرده بود که از
کنارشان دور شدم
رضا هم مشت سرم از پله ها بالا آمد. نانها دستش

بود.

برنگشتم وقتی پشت در رسیدم و قبل باز کردن
دستگیره صدایم کرد. یک ماهورای خالی که
به سرعت برگشتم تا شاید حرف دیگری مانده باشد را
بزند. اما نگاه به انتظارم جدی شد و شبیه همیشه
اشاره به نانا گفت:

...ببرشون تو_

از دستش گرفتم و نپرسیدم تو که داشتی میامدی چرا
دست من سپردی؟

هر چند با دیدن رعنا نگران و پریشان که به
استقبال آمد، سوالم نپرسیده بیجواب ماند
رعنا دستش دستم را گرفت وقتی که نشستم و
مردمک چشم لرزانش در میان کلمات بیرون آمده از
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زبانم میچرخید

رویا هم منتظر بود و موهایش را با کشی پهن از
پشت سر میبست که نگاه رنگ و رویم پیشنهاد داد
از رضا بپرسند. حتی اضافه کرد این دختر رنگ و
..روش و ببین رعنا

رضا که داشت برای سفرهی پهن شده توسط افاق
تشکر میکرد، شروع به گفتن شرح میعاد کرد. همان
لحظه هم حواسم پرت شد که از دیشب کلاه روی

سرش نبود و من صورتش را کامل میدیدم. حتی
اطرافش کسی نبود و محبتش را کامل داشتم
شنیدن از حال مساعد میعاد خاطر رعنا نگران را
آسوده کرد و رنگ نگرانش اینبار دلتنگ شد. چشم
از رعنا برگشت سمت رضا و نمیدانم کی قرار بود
این همه ساعت و دقیقه رضا رو داشته باشم؟ شاید
هم خدا برای تمام دلتنگیهایم امشب را مهیا کرده
بود. امشب که کنار تکرار شدن سالهای پیش برای
من و رعنا و میعاد، برای همه تکرار شد. حتی خود
رضا که به خوبی این شرایط را درک میکردیم. هر
چند رعنا باز آرام و قرار نداشت که ظرف پنیر و کره
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
و حتی پیاله های غسل با موم روی سفره نشست
رضا از دلواپس نشدن خواهرش گفت و حاج خانم با
همان پای لنگانش صدقه دور سرمان چرخاند. افاق
زنگ پسرها زد تا بیدار شوند که در راه بودند
شهناز بیحرف و باز ساکت و کمی نگران به رضا
که داشت استکانهای چای را پر میکرد کمک کرد
حاج خانم دوباره غرلند کنان از سرایشز بودن حاج
رسول در حال ایراد گرفتن بود. میگفت برنجش اعلا
نیست. میگفت مرغش از دیشب تا حالا له شده و
فایده ندارد

در این بین هم رویای همیشه طرفدار، به کار پدرش ایمان داشت و من و رENA روی مبل نشسته بودیم که رENA بیقراریش را با تماسی که با یوسف گرفت کمی سامان داد. قرارش با قول رفتن پیش برادرم آرام گرفت و منی که امروز از دست رضا استکان چای می‌گرفتم، آرامشم بیشتر از رENA بود. حتی برای شیرین کردنش ظرف شکر نزدیک دستم بود که همه دور سفره نشستیم. بیمیل نبودم ولی بیخوابی دیشب کرختم کرده بود. حرکات دست و چشمم با مکث بود

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

که رENA متوجه شد. رضا چند بار سرش سمتم چرخید و در آخر رENA اتاق خواب پدر و مادرش را برایم مهیا کرد. رضا وقتی شنید می‌خواهم کجا استراحت کنم حرفی نزد و برای سر زدن به دیگ آب برنج ان. هم ساعت هشت و نیم صبح بیرون رفت. وقتی که خودم هم دلیل مکث و کرختم را حس کردم برای استراحت به اتاق رفتم و چشمم از اتاق در بسته‌ی رضا با مکث گرفته شد. دیشب نشد بعد چند سال مهمان انجا شوم. انگار که چهار دیواری اتاق هم شبهه نگاه و توجه رضا خاست به خرج دادند که سر روی بالش گذاشتم. رENA رویم را کشید. پرده را انداخت و کنار گوشم بخیر گذشت لرزانی گفت و

خواست چند دقیقه‌هایی چشم روی هم بگذارم تا
نگرانیش فقط برای حال میعاد باشد.

هر چند استراحت برای منی که شب سختی رو کنار
رضا به خوشی گذرانده بودم معنی نداشت وقتی بیشتر
از دو ساعت نشد چشم روی هم بگذارم
با تماس ملوک دیگر نتوانستم بیشتر بخوابم. وقتی با
صدای خشک و جدیش، مختصر حال و احوالم پرسید
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره کجا رفتین که یوسف و میعاد پشت در _
موندن؟

بیتوجه به سکوت خانه، بلند شدم و نشستم. لوک
عادت داشت دنبال حاشیه باشد.

نذری پزون خونه حاج رسول _

لبم رو تر کردم و گوش به اعتراض خواهرم ندادم
!ملوک فقط دختر بزرگ مامان و بابا بود. همین
...چند دقیقه صبر کن میام _

حرفم رو برید. هم برای اینکه قرار بود طرف رعنا
باشم هم برای پیشنهادم که گفت

نیاز نیست پاشین اون چند دقیقه راه رو بیاین. گفتم _
یوسف داداش رو بیاره اینجا

بهم برخورد. به خودم و رعنایی که قرار بود با
شنیدنش دلخور شود

حاج رحیم چی؟_

نمیخواه یادم بیاری کی به چیه.. خواستم حواست_

باشه این دفعه واسه من رعنا رو به سینهات

نزنی.. بگو نذرش رو بپزه.. میعادم اینجااست

گوشی به دستم خشک شد وقتی ملوک اجازه نداد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دلیل بیاورم میعاد که دست و پایش سالم بود. حرف

می زد یک کلمه میگفت بیاوردش خانهی حاج

رسول. به جای اینکه بکوبند و بیاید خانه ویلایی چند

صد متری شما که مسافتش ادم رو تا برسد خسته

میکرد.

رویم پتویی که افتاده بود را تا زدم. دست به بلند شدم

و صورتم کشیدم و نگاه به اینهی بالای کنسول چوبی

که ان هم از سلیقهی رویا بود، دلخوری چشمانم را

هر چه کردم نتوانستم کنار بزنم. لبم اویزان شده بود

وقتی میدانستم ملوک بهانه دستش افتاد و قرار هم

نیست تا نیشش را به رعناى همیشه محجوب نزند،

سکوت کند.

نگاه ساعت گوشی از اتاق با مرتب کردن تخت بیرون

رفتم. خانه غرق در سکوت بود. به جایش صدای

همه از پارکینگ و حیاط میامد

حتی هوای ابری صبح جایش را به افتاب ملایم داده

بود. چراغ اشپزخانه خاموش بود و این قسمت از خانه همیشه بدون نور لوستر تاریک میشد. چشم از مرتب بودن خانه گرفتم و قبل پوشیدن مانتو، صدای شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
گوشیم بلند شد.

از مخاطب پشت خطش لبم کش آمد. حتی با دیدن اسمش ملوک و تلخیش را فراموش کردم. شده برای چند ثانیه

مگه که نذری باشه و بوی زرشک پلوش به سمانه _
خانم برسه یاد من کنی

پشت پنجرهی پذیرایی ایستادم. گوشهی پرده رو کنار زدم و سمانه فقط نفس بلند کشید. چند نفری کنار :باغچه ایستاده بودند. صدای صحبت هم میآمد
زنگ زدی فوت کنی خانم سمانه؟ _

فوتمم نمیاد ماهی _

:دستم گوشهی پرده رو در مشتش گرفت

.خوبی خانم بیفوت _

.خندید. کوتاه و به گمانم شبیه خودم تلخ

خوبم که دروغه... نه.. وقتی سر کوچهی حاج بابا _

چسبیده به درخت کاج ایستادم و ماشین اونی که ازم گرفتنش نیم ساعت پیش از کوچه رد شد. خوب نیستم
ماهی وقتی اونقدری پشت سر ماشینش نگاه کردم،

دیدم چند لحظه‌ی پیش با دختری که جای من نشسته

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.بود برگشت خونه‌ی حاج بابام

تلخی حال سمانه روی لبخندم نشست حتی روی کلامم

.که بهتر بود سکوت کنم

کی میای خونه‌تون ماهورا؟ _

با صدای در برگشتم رو به عقب. در واحد رو شهناز

باز کرد. دستش ماهیتابه‌ی بزرگی بود که به سرعت

.سمت آشپزخانه رفت

:سمانه‌ی پشت خط اه کشید و گفت

.برو به نذرت برس ماهی _

گفت دیگ رو تمیز بشوری..من خوب نسابیدم که این

..شده نتیجه‌ی حاجتم

حواسم پرت شد وقتی پشت سر شهناز، رویا هم لگن

خالی دستش رفت آشپزخانه. دست جلوی گوشی

:گرفتم و گفتم

.نمیتونم حرف بزنم _

:سمانه صدایش را صاف کرد و گفت

.برو ماهی جان. منم دعا کن _

یکدفعه با دیدن شهناز که داشت گوشیش را

.برمیداشت لبم رو جمع کردم و گفتم بهت پیام میدم

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:قطع کردم و نوشتم
برو باغ کاجی. جلو بستنی امیری منتظرم"
"باش.. الان میام

پیام رو ارسال کردم که شنیدم شهناز جان با ساناز
حال و احوال میکرد. رد شدم و با لمس کلیدهای
درون جیبم وقتی شهناز حال سمانه رو پرسید از
.واحد بیرون رفتم

عطر مرغ پخته شده با همان روش طبخ حاج رسول
تمام راه پله رو پر کرده بود. ادویه و همان پوره‌ی
فلفل دلمه‌ای و هویج یکی از فوت کوزه‌گریش بود که
کفشم پوشیدم و با مرتب کردن شال از پله ها پایین
.رفتم

با کنار زدن در شیشه‌ای بین راهپله و پارکینگ، حجم
گرمای حاصل از هر دو دیگ پلوی روی پلوپزها به
صورتم خورد. صدای نقاره‌هایی که از رادیو در فضا
پیچیده بود حال و هوای قشنگی داشت. زغال روی
در دیگها سرخ بودند که سمت ردیف صندلیهای
چیده شده‌ی گوشه‌ی پارکینگ چشمم به جمع نشسته
افتاد. میز شیشه‌ای هم وسط بود ظرف میوه و
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

فلاکسهای چای و لیوانهای دسته دار رویش. همه
نشسته بودند و رعنا نبود. پارسا هم نبود و صدای

رضا از حیاط سرم رو چرخاند سمتش. از فرشاد خواست ابکشیهای شسته شده رو ببرد انباری. فرید هم بود. پایم سمت صندلیها رفت. حاج خانم با زنی مانتویی و دو دختر جوان که حواسش را داده بودند به حرفش مشغول بود. حاج رسول نزدیک دیگ استین پلیورش را بالا زده بود و علی خم شده و زیر شعله رو با دست تنظیم کرد. فرید سرش به گوشیش بود. ابرو در هم کشیده و کنار دختری که یکبار دیده بودمش ان هم در مهمانی نشسته بود. دختری لاغر و مانتوی که دقت در صورتش نکردم وقتی فرید سرش را بلند کرد. گوشیش را بست و لبش کش آمد نزدیک جمعشان شدم و با سلام گرمی که دادم توجه همه جلب سلام شد. سمت ماهورایی که فرید بلند شد و صندلی خالیش را به من تعارف زد. پلیور راه راهش را صاف کرد که چشم از نامزدش که حتی جواب سلام را در حد لب زدن داد، گرفتم و سراغ رعنا رو گرفتم.. حاج خانم حرفش را قطع کرد و گفت

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

با پارسا رفت. فرید ستمم آمد و کنارم ایستاد. مسلما این کار فرید، خوشایند نامزد ساکت با نگاه ناراضیش نبود که گوشیم را باز کردم تا شمارهی پارسا را بگیرم... رعنا گوشیش را در خانه جا گذاشته بود

چشم سمت سه مرد نشسته روی صندلی و نزدیک
حاج رسول و علی و احمد افتاد که یکیشان از
همکاران گلخانه‌ی رضا بود. اسمش یادم نبود که فرید
از کنارم دور شد. با چشم دنبالش می‌کردم و منتظر
پاسخ تماس بودم. چشم از فریدی که نزدیک رضا شد
گرفتم و دیدم که ابروهای نامزد فرید در هم شد
پارسا قطع کرد و بدون پاسخ دادن زد روی اشغال
افاق داشت عروسش را به حرف می‌گرفت که پیام
پارسا را خواندم. نوشته بود

ما خونهی یگانهاینا هستیم ماهی. پیامی چیزی "
نداری به یگانه جان برسونم؟

گوشیم رو بستم و دوباره برای بیرون رفتن نگاه افاق
جان کردم که صدایم زد چای بخورم... تشکر کوتاهم
باز به میل عروس صاف نشسته و چشمش مانده به
فرید خوش نیامد که سمت حیاط رفتم

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

سر به زیر و با سرعت خواستم رد شوم که اول فرید
توجهش جلب شد و پرسید کجا. بعد فرشاد سبد به
دست و آخر همه رضا که داشت شلنگ رو حلقه
می‌کرد. صبر نکردم و حین گفتن میام دور شدم. دستم
به دستگیره نشسته بود که فرید خواست همراهیم
کند و با نهایی که سرم رو بالا انداخت هم از نگاه

نامزدش بود و هم برای کسی که منتظرم بود
در روی هم گذاشتم و با گامهای بلند سمت خیابان راه
افتادم. درختهای پارک کاجی، از همین جا مشخص
بود. سمانه در این هوای سرد و پاییزی دلتنگ اینجا
بود.

سر عتم وقتی که دیدمش کم شد. نفسهایم آرامتر شد
وقتی چشمم به دخترک ظریف و ایستاده کنار صندلی
و جایی که گفته بودم افتاد. چشمم دوست داشت چشم
نگیرد. وقتی پالتوی کوتاهی پوشیده بود... چشمم
مشتاق دیدار سمانه‌هایی بود وقتی چشمش به مسیرم
مانده بود و رسیدم

نگاه صورت ظریف و گودی چانه‌اش کردم و حتم
دارم دل فرید رو همین‌ها برده بود. چشمان کشیده و
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صورت همیشه ساده‌ی سمانه جایش در دل فرید
خاص بود. البته تا همین یکسال و چند ماه پیش. بعد
آن خوشی و لبخند سمانه رنگش عوض شده بود
شبیه چشمان سرد فرید بود وقتی امروز نگاه
نامزدش کرد

رسیدم و دستهای کشیده و بدون انگشت سمانه سرد
بود وقتی دستم رو فشرد. سلام سمانه لرزید وقتی
شانه‌ی همدیگر رو بغل گرفتیم. دو دست همدیگر قاب

رو به رویمان شد وقتی چشم در چشم شدیم و طعم دیدار من و سمانه جنسش از دلتنگی با چاشنی بغض بود.

دو کلید جدا شدهام کف دست سرد سمانه نشست. تا گفتم برو منم میام دوباره شانهام را بغل کرد. تا گفتم برو خانم بیوفا، نگاهم کرد و پرسید شیرین زبان خونهی عمه رعنا، خودت چی؟
لبخندم کوتاه بود وقتی دو دستم رو نشانش دادم و گفتم:

دو تا دیگ روی اجاق دست ماهی رو میبوسه...و...
البته حاج خانم اهل دستکش و قرتی بازی نیست
شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
دستم را فشرد. چند ثانیه سکوت کرد. بعد هم نگاهم کرد و گفت:

..ته دیگش برشته باشه ماهی..

:لبخند زدم و گفتم

چشم...چربم باشه؟..

:سرش را کج کرد و گفت

آب خورشت بریزی روش تا نرم شه...گوشتش رون..

..باشه...سینهی مرغ خشکه ماهی

چشم لرزانتری از توصیه هایش گفتم و

دوباره دست هم را فشردیم...سمانه با شانه هایی جمع

شده سمت خانه‌یمان رفت و من با دلی سنگین شده
برگشتم جایی که دلش و خاطراتش جا مانده بود
اما دم در بودن رضا همراه دوستش ته دلم را خالی
کرد. نکند مسیر برگشتم را دنبال کند و برسد به
سمانه که کسی خبر نداشت اینجااست

فرید نبود و با نامزدش رفته بود بالا. حاج خانم هم
با پرسیدن ساعت به قصد نماز بلند شد و رفت. افاق
هم تعارف مهمانها کرد که انها اصرار داشتند برای
کشیدن غذا باشند

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همچنان در شوک رفتن سمانه بودم که نگاه دو دختر
جوان و مهمان روی منی بود که فرشاد برایم جای
ریخت. قندان دستم داد و قبل عقب کشیدن سرش
پرسید:

سانازم بود؟ _

جا خوردم و با اخم سرم را بالا انداختم. فرشاد
بیتوجه به توجه دخترهای جوان کنارم نشست
مادرش اشاره کرد برود و فرشاد حرفش همچنان
قرار بود ادامه داشته باشد که دید رویم را گرفتم
حرفش ماند. پشت لبهای بهم فشردهاش وقتی نشست
و توجهی به توجه مهمانها نکرد. فرشادی که امشب
قرار بود برگردد سرکارش

طولی نکشید که حاج رسول در دیگ را با صلواتی که
علی فرستاد باز کرد. بخار برنج بلند شد و
صلواتهای بعدی پشت سر هم روی لبمان بود و
شروع به کشیدن کردند. طبق معمول علی کفگیر به
دست پلو میکشید. افاق تکهایی مرغ رویش
میگذاشت و شهناز ته ملاقههایی سس مرغ

رویا زرشک و برنج زعفرانی میریخت و احمد و

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رضا ظرفهای پر شده را به ردیف و کنار هم از یک
گوشه میچیدند.

سینیهای گرد و روحی هم دست فرید و فرشاد بود
که برای پخش آماده بودند. روی صندلی نشسته بودم
که حاج خانم نمازش تمام شد و با چادر گلداري که
زیر بغل جمع کرده بود از فرشاد خواست اول
همسایه های روبه رویی..چشم گفتن فرشاد رو شنیدم
که نامزد فرید هم به جمع دو دختر جوان و زنی جا
افتاده بود، پیوست. برای بیکار نبودن بلند شدم و میز
رو جمع کردم.

رویا حواسش بود وقتی بلند شدم. لبه های شالش را
:عقب هول داد و گفت

..ماهورا جان سفره رو کمکم پهن کن_

رضا سرش را بلند کرد وقتی سینی به دست داشتم در

شیشه‌هایی رو باز میکردم. برای اطمینان از توجه
مهمانهای دعوتی قبل رفتن از پشت شیشه، حدسم با
دیدن نگاه دو دختر جوان به یقین تبدیل شد که از
پله ها بالا رفتم

حین آماده کردن بشقاب و قاشق دوباره با پارسا

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تماس گرفتم. اینبار جدی بود و خبر داد در راه
برگشت هستم. رونا مانده بود خانگی ملوک، کنار
میعاد که گوشی رو روی میز گذاشتم و با پهن کردن
سفره، با دقت و سلیقه چیدمش. دو ظرف سالاد که
رویش را کشیده بودند دو طرفش گذاشتم و برای
ریختن سس درون ظرف، سر پا بودم که صدای رضا
توجهم را جلب کرد. داشت به همان دو دختر و خانم
مهمان تعارف میکرد بفرمایند داخل تا غذا بکشیم
بیتوجه با انداختن شانه برای خودم، سرگرم پر
کردن کتری شدم.

سرگرم کار شدم که رضا رو پشت سرم دیدم
سر و صورتش عرق کرده بود که کلاهش را بالا داد
و اشاره به کابینت پشت سرم گفت
ماهورا اونجا رو باز کن.

مطیع درخواست رضا درش را باز کردم و وقتی
دیسهای درخواستی را دستش سپردم، گرفت و

گفت:

بیا پایین خودت روشو زرشک و زعفران بچین_
واسه بابا اینا هم خواست پرت نشه. سهم دو تا بچه

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فراموش نکنی

سر هر دو دختر بالا آمد وقتی پیروزمندانه باز مطیع
درخواست رضا پشت سرش راه افتادم

رویا قابلمه‌ی مرغهایی که برای مهمان بود را دست
پارسایی سپرد که رسیده بود. عجیب بود که پارسا تا
این حد جدی باشد. اما تا چشمش به من افتاد و قابلمه
را خواست ببرد، از کنارم که رد میشد گوشه‌ی لبش
بالا رفت و چشمکی زد. به همین راحتی جدیتش رفت
و فراموش شد. خنده‌ام گرفت وقتی سمت دیسهای
پلو که روی میز بود رفتم و شهناز خانم کمرش را
صاف کرد

خسته نباشید گفتیم با زنده باشی زیر لبش همراه بود
که با حوصله و دقت روی برنج با زرشک و برنج
زعفرانی نقش و نگار کشیدم

کارم که تمام شد، فرشاد و فرید هم پخش غذا را تمام
کرده بودند. حاج رسول دوباره صلواتی بلند فرستاد و
رادیوی روی میز رو خاموش کرد. صدای خسته
باعث و بانی نذر

تی

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نباشید و برکت بیفته و سلام

لبهای من را هم تکان میداد. رضا یکی از این
بانیه بود

رضایی که با علی دیگها رو پایین آورده و کج کرده
بودند تا ته دیگها را از ته قابلمه جدا کنند. باقی
مهمانها همراه حاج رسول به خانه دعوت شدند
وقتی که هوای ابری صبح جایش را همچنان به آفتاب
داده بود

حاج خانم همچنان پیگیر سهم در و همسایه‌هاش بود
که فرشاد برای رفتن عجله داشت وقتی گفت سهم
ناهارش را میبرد خانه‌شان و ساعت چهار باید
فرودگاه باشد. ندیده هم میدانستم که قرار بود تا
شهناز و احمد اینجا هستند چند دقیقه‌ای هم ساناز را
ببیند. سانازی که مادر و پدرش خیال میکردند همراه
سمانه و همسرش هست. فرشاد رفت و من سرم را
بلند نکردم وقتی رویا و شهناز دیسها را میبردند
بالا

نگاه به قابلمه‌ی روی زمین، دیدم که فرید
آستینه‌ایش را بالا زد و ازم پرسید قابلمه‌ی خونه‌ی

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

عمو احمد کدومه؟

لبم رو به هم فشردم و نگفتم کدام یکی هست. به جایش رضا که داشت وسیله های دم دستی رو کنار آسانسور میگذاشت سرش را بلند کرد. کلاهش را درآورده بود که اخمش کرد و از فرید خواست برود بالا.

فرید اما توجهی نکرد و روی قابلمهی کنار دستم ته دیگ برشتهایی گذاشت. از سس مرغ روی ته دیگ ریخت و دو تکه ران گذاشت رویش. درش را نیمه باز گذاشت که اه کوتاهم در گلویم ماند وقتی چشمش از من کنده شد و رفت بالا.

پارسا دوباره برگشت و با دیدن خلوت شدن اطراف، زبانش به کار افتاد. بلند شدم سر پا. دستم ظرف یکبار مصرفی بود که سمت دیگ رفتم. قاشقی برداشتم و همان لحظه هم پارسا کنار گوشم گفت:

اچه ابهتی داشت خواهرت ماهی_

میدانستم. تازه حتم دارم ملوک با دیدن پارسا خودداری کرده بود.

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بی حرف یک گوشهی ظرف برنج نرم و گوشهی دیگرش ته دیگ ریختم.

بهت گفته بودم اونا رو از فکرت پاک کن. الانم دیر_
نیست که همون فکرو پا کنی
پارسا در ظرف سس رو برایم باز کرد. خم شد و
:آهسته کنار گوشم گفت
دست و دلم واسه یه بار دیدنش لرزیده ماهی. من_
چرا تا حالا این یگانه فرشتهی ریزه رو ندیده بودم؟
سرم رو بلند کردم. کار پارسا از اخم و توپیدن گذشته
بود.

اینبار دل و جونت رو ضد زلزله بساز لطفا تا_
بیخودی با یه بار دیدن کسی نلرزه
نچی کرد و با من تا سر قابلمهی باقی ماندهی مرغ
همراه شد.

چیمیقی ماهی؟ دل که اینا حالیش نمیشه_
بیانصاف از اتاقش بیرون نیومد. حالا من هیچی.. به
زن داییش سلام نکرد تا صداشو بشنوم
همین درخواست پارسا دلم را برای صدای بیجان
یگانه به درد آورد. پارسا هیچ چیزی نمیدانست. فقط
شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی
یگانهی خانهی ملوک رو دیده بود. ان هم در حد چند
دقیقه و کوتاه

حواسمان با صدای رضا پرت شد. داشت برای زنی
که پشت در سراغ نذری میگرفت توضیح میداد تمام

شده است. ولی باز از پارسا خواست یکی از روی
میز را ببرد

تا پارسا رفت روی ظرف رو پر کردم. کمرم رو صاف
کردم و نگاه رضا که در رو بست چشمم به پارسایی
افتاد که دوباره نزدیکم شد. در دیگ رو گذاشت و
گفت:

باورم همیشه خاله رو با یه ابرو بالا انداختن فیتیله-
پیچ کرد

:از گوشهی چشم دیدم که لبش رو تر کرد و گفت
..به موالا_

خندیدم و نگاهش کردم. پارسا ملوک را اندازهی
انگشت شمار یک دستش هم ندیده بود. حتم داشتم
یک علتش اخلاق خاص و فاصلهشان بود
رضا که دستش را با باز کردن شیر آب کنار باغچه
میشست اشاره زد بچه ها بریم بالا... غذا سرد میشه
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

در ظرف رو بستم و گوشهی میز گذاشتم. حتی رویش
هم بشقاب تمیزی گذاشتم تا کسی برش ندارد. پشت
سر رضا از پله ها بالا میرفتیم که قبل پیچیدن از
پاگرد رو به پارسا گفتم

با همین یه گوشهی ابرو، امروزو اویزهی گوشت_
کن و کمتر اسم دخترش بیار

پارسا گوشهی آستینم را کشید که برگشتم. رضا دوباره با ان هیکل و کلاهش خم شده بود و کفشها را جفت میکرد.
حیف شد ندیدمش... تو کی میری ببرمت دیدن...
داداشت؟

بدون توجه به حرف و نقشی پارسا بالا رفتم. رسیده بودم پشت در که رضا صاف شد و اشاره کرد.
کفشامون رو جای خالی و گوشهی پاگرد جفت کنیم:
دستگیره رو پایین داد و کنار کشید که گفتم...
کار دارم خونه... باید زودتر برم...
رضا دوباره نگاه به هر دوی ما یادآوری کرد بع د ناهار کار داریم و من رو یاد نذرم و شستن قابلمهی
برنج انداخت

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بی معرفت حداقل نمیکرد تعارف بزند تو خسته میشی ماهوار... امسالش رو بزار واسه من. با همه این حساستش اگر میدانست برای چه کسی نذر کردهام باز هم یادآوری میکرد یا نه؟
هر چند پارسای حاجتمند خیلی دست و دل باز بود که:
بازوی لاغرش را نشانم داد و گفت
..واسه یگانه علت نذرم، جات خودم میسابمش...
رضا شنید و متوجه حرف و کلام پارسا نشد که پا در

خانه گذاشتم. همه دور سفره نشسته بودند.
فرید اولین کسی بود که از سر سفره کنار کشید.
بشقاب و لیوانش را روی هم گذاشت و به خوبی از
سکوت کنار نامزدش مشهود بود ارتباطیشان تا چه
اندازه صمیمیت دارد. چیزی که آفاق رنگ به رنگ
میشد و شهناز خانم حال و هوایش شبیه همیشه
نبود.

نمیدانم چرا سکوتشان نسبت به سردی رفتار فرید
رنگ و بوی متفاوتی داشت. انگار این دو همانهایی
نبودند که یک زمانی برای هم خط و نشان میکشیدند.
همانهایی که فرید داد زده بود و با کوبیدن مشت به
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

در اتاق سمانه، در خانگی همان عمویش گفته بود
وای به روزی که ببینم سمانه رو رنجوندن. یا

○ .

یس

چشمش واسه خودخواهی شماها بعد امروز خ
تهدید فرید هنوز که هنوز هست صدایش در گوشم
زنگ میخورد و صدای خفه و برو گفتن سمانه
کنارش در خاطرم مانده بود.. انگار که همان شهناز
خانم نیست که دست فری د بیتفاوت نشسته رو گرفته
بود و با خاطری آسوده از دلیل مخالفتش به بیرون

هدایت کرده بود. این سکوت شهناز و کم حرفی احمد
من را میترساند. چه برسد به شهناز و احمد که فرید
..خیلی خونسرد رفتار میکرد

این میان تحویل گرفتن همان دو دختر جوان از سمت
حاج خانم برایم جای سوال داشت. هر چند رضا طبق
معمول حواسش به کم و کسری سفره و سمت مردانه
بود تا لبخندهای حاج خانم به خواهر همکار رضا در
گلخانه. با این وجود، دعوت کنندهی آنها مشخص شد
خود حاج خانم هست. حتی پارسا که چشم تیز کرده

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

بود و نگاه به محبت مادر بزرگش میکرد هم متوجه
این رفتار شده بود. رویا که سرش رو بلند نکرد تا
نگاه رفتار مادرش کند. گویا رویای همیشه مشتاق و
.ازدواج پسر ها هم با این سکوت جبه ه گرفته باشد
.منم در این جمع کمی معذبتر بودم وقتی رعنا نبود
وقتی یکی از همان دخترها رو به من سراغ رعنا رو
.گرفت و حاج خانم برای حال میعاد دوباره نگران شد
خوردن همان چند قاشق غذا رو با توج ه ریز و شبیه
رعنایی رویا به قدری لفت دادم تا همه تقریبا عقب
کشیدند. بلند شدم و به بهانهی بردن بشقاب و لیوان
.و قاشقم سمت آشپزخانه رفتم
فرید هم بلند شد. پارسا هم، که توجهی به این

هماهنگی نکردم وقتی رضا متعجب نگاهمان کرد.
متوجه رفتن هر دو از خانه شدم درحالیکه چشمم به
ساعت، حواسم برای رفتن به خانه بود در حالیکه
دیگها طبق اصول حاج خانم انتظارم را میکشیدند.
البته فقط دو دیگ پلو که باید برق انداختن و تمیزیش
را حاج خانم تایید میکرد تا راهی انباری میشد
این وسط رویا به کارم گرفته بود که رضا هم با

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سپردن خودت تو ماشین بچین کارم رو تکمیل کرد.
جالب بود که خودش هم پیشنهاد کمک دخترها و حتی
نامزد فرید رو پس زد و دوباره اشاره به تمیز بودن
بشقابها اول خواست لیوانها را بچینم
به سرعت درخواست رضا رو انجام میدادم که چند
دلیل داشت. وقت شمردن دلیلهایم را نداشتم که رضا
از سرعت کارم شاکی شد. حتی با بلند کردن سرش
تذکر داد

یواش حاج خانم رو لب پر نشدن ظرفا حساسه_
ماهورا

رویا طاقت این همه شلوغی رو نداشت که کنار گوش
رضا گفت

زشته دادا ش من. ما خودمون بلدیم عادت مامان _
رو.

رضا اشاره به من جدی شد و گفت:
منظورم به ماهور است. داره کارارو سَنَبَل میکنه_
از شنیدن برداشت رضا چشمم گرد شد و لیوان به
دست چرخیدم تا نگاهش کنم. اما رفته بود و نمیدانم
چرا رویای مدافع حق و حقخواهی اعتراضی جز زود
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
باش ماهی، نداشت

شهناز خانم دوباره در سکوت داشت ظرفهای
بزرگتر رو میشست و رویا در حال جابجایی سالاد و
غذا بود. دوباره با سرعت کارم رو ادامه دادم در
حالی که میخواستم زودتر بروم خانه. سمانه هلاک
میشد از چشم انتظاری که بالاخره با گذاشتن قرص و
تنظیم درجه شست و شو خواستم سر کار خودم بروم
اما دوباره رضا پیدایش شد. رویا سفره های یکبار
مصرف را مچاله کرد و از کنارش رد شد که رضا
پرسید:

چای حاضره؟_
ظروف برای دمر

ر

شهناز خانم با پهن کردن پارچه زی
کردن ظرفها لب زد:
دم کشیده _

کنار گاز بودم که از تصور دلیل سوالش نگاه تندی به
رضا انداختم. سینی به دست در کابینت رو باز کرد و
گفت:

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تا من سر قندونارو پر میکنم یه دور چای بریز__
ببرم. کمرنگ باشه لطفا

گفت و خم شد سطل در قرمز قند رو باز کرد. هیچ هم
به اعتراض برای دیر شدنم توجهی نکرد
جای اعتراض نداشتم که استکانهای مخصوص
مهمان رو از کابینت بالای سرم برداشتم و خواستم
بچینم که رضا اولین قندان پر را روی کابینت گذاشت
:و انگار که فکرم را بخواند گفت
:پونزده تا بریزی کافیه__

دستگیره را برداشتم و دو دستی دسته‌ی قوری رو از
روی کتری برداشتم. لبم روی هم هر لحظه بیشتر
فشرده میشد وقتی رویا برگشت و کنار گوش شهناز
لب زد

عروس افاق چشه زن داداش؟__

شهناز خانم زیر لب حرفی زد که نشنیدم و رضا با
کشیدن لبهی خیس دستمال کناره‌های قندان اشاره
کرد:

زود باش__

زود باش بودم که داشتم سر استکانها را با آب

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.جوش پر میکردم

عجلهام برای رفتن به قدری بود که قدرت تحلیل
رضای عجیب و پر حرف امروز رو نداشتم. گذاشته
بودم سر فرصت که دوباره برگشت سمت... اینبار
پیروزمندانه سینی رو دستش سپردم و لبخندم کوتاه
بود وقتی رویا پچیچ کردنش با شهناز خانم ادامه
داشت.

رضا که رفت، نگاه به اطرافم دوباره از فن تیز بودن
ماهورا استفاده کردم و دستکشیهای صورتی به
دست، رویا و شهناز را در آشپزخانه و مهمانها را
حین نوشیدن چای تنها گذاشتم و پایین رفتم. سیم و
اسکاچ پایین بود.

به سرعت و زیر لب فرصت طلب زرنگ گویان از
پله ها پایین رفتم و برخلاف تصورم از آن چیزی که
دیدم لبهایم کش آمد. دلم خوش شد و با نیش باز
وقتی صدای جابجایی قابلمه ها رو شنیدم پارسا سرش
رو بلند کرد. پاچه های لباس هر دو پسر خانواده بالا
بود. فرید خیلی شیک شلنگ به دست بالای سر پارسا
ایستاده بود و فقط ادای شستن در میآورد که نگاهم

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کرد وقتی پارسا تا کمر در دیگ رفته بود.
صدایم را با کنار زدن خوشحالیم صاف کردم و گفتم
بچه ها دستکش دستتون کنید_

فرید به لحن خندید و فشار آب رو با پیچاندن شیر کم
کرد. پارسا هم از همان داخل دیگ صدایش اکو میشد
وقتی گفت:

...شلنگ و بگیر ماهی رو کف و صابونا_
دست روی لبم از تلاش پارسا خندیدم که فرید تیزتر
از من بود و سر شلنگ رو روی بیرون دیگ گرفت و
گفت:

عقب و ایسا... خیس نشی... تو که خیس شدی پسر_
همه رو خودت تموم کن
دوباره با کنار زدن لبخندم که هر لحظه بیشتر میشد،
گفتم:

بچه ها راضی نبودم جور نذر منم بکشید. یه موقع_
اشتباهی نذر شما نیفته واسه من؟
پارسا دوباره از همان جا اشاره کرد در دیگ رو واسم
کنار گذاشتن و من در کمال خرسندی شانه بالا انداختم
و از شستنشان سر باز زدم

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

فرید شلنگ به دست میخندید که دستکش دستش
دادم و خواستم تمیز اسکاچ بکشد

پارسا سیم به دست از دیگ بیرون آمد که تا سپردم
گربه شورش نکنی پارسا، اخم کرد. حرفی که حاج
خانم همیشه به نتیجه‌ی کار پسرها میزد را تکرار
کرده بودم. البته به جز رضا
با پیشرفت کارم از لحاظ شست و شو، به سرعت
خواستم از پله‌ها بالا بروم که دوباره رضا و
درخواستهایش پیش روی سبکبالیم از شستن دیگ
سبز شد.

انگار که خبر داشت چه خبر هست که دوباره کلاهدش
را روی سر تنظیم کرد و با دستش دوباره راه برگشت
را نشانم داد و حین رد شدن اضافه کرد
دیگ‌ارو که پیچیدی. حداقل بیا کمک دستم باش.
نمیشد درخواستهای رضا با این آخری از روی
تصادف باشد که دنبالش راه افتادم و نگاه به پسرها
گفتم:
کار دارم.

برنگشت و سمت صندلیها رفت. با صدای بلندتری
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
گفت:

فرید بیا اینجا.. ماهورا میتونه شلنگ بگیره.
پارسا برگشت و متعجبتر از من نگاه تقسیم کار
داییش کرد. فرید هم مطیع امر عموییش با لبخند

اشاره کرد من تیم مناسب همین کاره
رضا بدون اینکه برگردد چند صندلی تا کرد و فرید
رو با بجنب شب شد گفتن صدا زد. پارسا دوباره
نگاه به کف دیگ خم شد. معطل مانده بودم که برای
کنار زدن بهانه‌ی رضا سمت شانگ پا تند کردم
گوشیم بدون پیام و تماس در جیبم بود که از فرید
خواستم روی سکوی کنار دیوار بگذارد. حتی دستبند
و ساعت رو از مچ دستم باز کردم
برای پیشرفت کار پارسا سیم کشید و باقی ظرفها رو
خودم آب کشیدم. تا ما اینجا کارمان که بیشترش را
پارسا انجام داده بود تمام کنیم، صندلیها پشت
ماشین باری رضا جمع شده بود و در انباری با
گذاشتن آخرین پلوپز روی هم نشست تا دیگها بعد
بررسی حاج خانم هم به آنجا منتقل شوند که
دستکشها رو آب گرفتم و نگاه به کتانیه‌ای خیس از
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی
پله ها بالا رفتم. پارسا هم عجله داشت برود. نمیدانم
کجا؟ ولی بیشتر از من او عجله داشت
بالا که رفتم مهمانها دور دوم چایشان را هم خورده
بودند که رویا ظرف میوه روی میز گذاشت
کنار گوش رویا که همچنان در حال جمع و جور بود
خبر دادم که قصد رفتن دارم. هر چند حواسش نبود و

سرش رو تکان داد
همان لحظه گوشیم زنگ خورد که برای جواب دادن
سمت اتاق حاج خانم رفتم. در اتاق رضا همچنان
بسته بود

زنجیر

مخاطبم رعنا بود که با گوشی میعاد زنگ زده بود و
داشت با صدای ضعیفی صحبت میکرد
در اتاق رو روی هم گذاشتم تا بهتر بشنوم
..ملوک اصرار داره پاشی بیای اینجا_
پشت در تکیه به دیوار، لب زدم
کار دارم رعنا...اخه پیام اونجا چکار؟_
بیا توک پا یه سر بزنی... منم باهات برگردم_
داداش چی؟_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اروم و قرار نداره. میخواد بره دنبال کاراش_
ای بابا.. من برم...اگه اومدنی شدم خبرت میکنم_
برو خونه ماهورا...جمع و جور کن ببینم میتونم_
راضیش کنم بیاد خونه. دکتر چند روز استراحت
..مطلق داده

دست روی آستین لباسم کشیدم و قبل خداحافظی با
شیطنت لب زدم
تو اونجا گیر فامیلای من افتادی منم اینجا ازم دارن_
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فامیلات کار میکشن. واقعا که عروس
لحن نگران رعنا با همین حرفم عوض شد. من بلد
بودم حال رعنا همیشه مهربان رو از همین فاصله
خوب کنم. خندید و قربون حرفم رفت و گفت جبران
میکم واست

دلم از کارهای رضا گرم بود که تا مطمئن شد خبرش
میکم، خداحافظی کرد. نگاه به گوشی میدانستم
تیزی کلمات ملوک زخمیش کرده که این طور
بیطاقت شده است

در فکر رعنا و رفتار ملوک آدم آه کوتاهی بکشم و
ساعت و دستبندم رو از جیم بیرون بیاورم که صدای
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
صحبت از حیات خلوت توجهم را جلب کرد. دیروز به
قدری عجله گرسنه بودن رضا رو داشتم کیف هم
فراموشم شده بود

کنجکاو از شنیدن صدایی ظریف و ناله، با دو گام بلند
پشت پنجره رفتم و پرده‌ی حریر رو کنار زدم
و متوجه حضور آفاق و نامزد فرید شدم. دست آفاق
روی شانه‌ی عروسش بود و نیم رخ صورت نامزد
فرید، شاکی و لبش آویزان به چشم آمد
دست روی لبم گذاشتم و پرده را انداختم و به یاد
سمانه‌ی منتظر از اتاق بیرون رفتم

کسی حواسش به من نبود که به سرعت پایین رفتم
فرید کنار پدرش و حاج رسول نشسته بود و بشقاب
میوه روی پایش

هیچ هم نگران نبود مادر و نامزدش نبود. تا این حد
بیتفاوتی فرید که در طول ماه، چند روز بیشتر نبود
خیلی خوب و شبیه پسرهای نامزد شده نبود. باعث
این بیتفاوتی رو دوست نداشتم بشینم و الویت بندی
کنم که رضا رو در جمع ندیدم وقتی صدایش در
پارکینگ بلند بود و شنیده میشد. داشت با کسی

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گوشی به دست صحبت میکرد

خبری هم از پارسا نبود که برای برداشتن ظرف مورد
نظرم سمت تخت رفتم

از دیدن جای خالی ظرف و تخت تکیه زده به دیوار
آه از نهادم بلند شد. برگشتم و خواستم با چشم و سر
چرخاندن دنبالش بگردم که صدای رضا حین صحبت
در مورد تحویل نشاء گوجه به مخاطبش نزدیکم شد
کیسه‌ی ظرف در مشتش بود که همچنان با تمرکز و
چشمش به من، داشت حرف مخاطبش را گوش
میداد

اشاره به ساعت دستم، خواستم کیسه را بدهد که
گوشی رو بین شانه و گوشش گذاشت و دست برد و

از جیب شلوارش به سختی سوئیچش را بیرون کشید.
متعجب از گرفتنش سمت اشاره کردم، خودم میرم
اما این رضای جدی نه قصد دادن کیسه را داشت نه
قطع کردن گوشی.

که گوشی رو دوباره دستش گرفت و اشاره به
ماشینش کرد. همان لحظه هم گفت

ادیب جان شما زحمت بکش ادرس رو برام ارسال_
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کن... فردا صبح همه سفارشارو دم در باغ تحویل
میدم...خوبه؟

خاطرش از مخاطبش جمع شد و بلاخره گوشی رو
قطع کرد.

چرخید سمت ماشین که دست روی شالم کشیدم و
گفتم

عجله دارم_

برگشت و گفت

میرسونمت_

روی یکی از پاهایم لنگر انداختم. خدا نکشتت سمانه
با این عموی عجیب و غریب امروزت
خودم میرم_

برگشت و در ماشین رو بست. کیسه همچنان دستش
بود.

بریم_

متعجب نگاهش کردم

مهمون دارید_

زود برمیگردم_

بدون اینکه دیگر حرفی بزند راه افتاد سمت حیاط

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دستش روی دستگیره نشست و بازش کرد. کنار

کشید و برگشت

عجله داشتی؟_

گامهای کوتاه و سنگینی برداشتم وقتی رسیدم بدون
چشم گرفتن از صورت ساده و خسته و منتظرش لب

زدم:

مهمونم معذب میشه شما رو ببینه_

سرش رو تکان داد. همان لحظه هم همکارش بیرون
آمد. صدایش زد و رضا با گرفتن چشمش از من رو
کرد و گفت:

میام صولت جان. یه سر برم دم خونهی خواهرم_
برمیگردم

صولت جان صدای تق فندکش با راحت باش گفتن
یکی شد که رضا دست خالیش را دوباره سمت در
گرفت و گفت:

دلَم تنگ شده سمانه رو ببینم_

چشم داشت از تعجب گرد شد وقتی پایم بیرون از در
بود و پشت سرم بیرون نیامد و گفت
صبر کن برم ماشین رو بیارم.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صبر نکردم وقتی رفت و تا برسد، کمی از جلوی در
دور شدم. گوشی رو باز کردم و تا خواستم پیامی به
سمانه بفرستم متوجه شدم پارسا در گروه گفته بود
ماهی اومدنی نوشابه هم بگیر. سر سفره بهمون
نرسید.

با تک بوق رضا گوشی رو در جیبم سراندم و
دستگیری ماشین رو باز کردم.
وقتی روی صندلی نشستم قصد نداشتم حرفی بزنم که
متوجه بسته‌ی کنار پایم شدم. رضا چشمش تا پایین
پاهایم کشیده شد و بدون اینکه قصد برداشتنش را
داشته باشد کش آمد و با دست کنارش زد و پرسید
اذیتت میکنه بذارمش پست؟_

نهایی کوتاه گفتم و پاهایم چسبیده، در و بستم. راه
افتاد و بسته‌ی غذا رو دستم داد. دو دستی گرفتمش
که تا به خودم بیایم نزدیک خانه بودیم. قبل رسیدن
دم در، گوشی را کنار گوشش گذاشت و حواس منی
را که در فکر دیدار سمانه بودم با حرفی که زد پرت
کرد.

:ترمز کرد و با کشیدن دستی ماشین به مخاطبش گفت

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بیا پایین پسر... وسط کلام دو تا دختر تو چه حرفی...
داری که جلوتر از همه رفتی و سفارش نوشابه هم
میدی؟

کمی مکث کرد و اشاره به من که سرم سمتش
چرخیده بود، در خانه را نشانم داد. دستگیره رو
:کشیدم و دوباره به پارسا گفت

.کار زیاده اگه بیای. صندلیا رو پس بدیم. دم درم...
ماهی نه.. ماهورا. داره میاد بالا. گوشی رو بده
..سمانه

ممنون این رفتارش بودم که در و بستم و از عرض
خیابان رد شدم. کارش خاص بود و دلتنگ همین
رفتارهایش میشدم. با وجود اینکه میخواست
سمانه نباشم. سمانهایی که عاشق فرید بود. سمانهایی
که مهمان خانگی عمه‌اش منتظرم بود که پارسا حین
:رد شدن از کنارم گفت

یه کم رازداری از من یاد بگیر ماهی. چیه اخه؟...
با ابرویم اشاره به پشت سرم بدون برگشتن از پلهی
کوتاه بالا رفتم و در بستم. صدای ماشین رضا که دور
شد من هم دور شدم

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سمانه تکیه زده به در منتظرم بود که دست دور
گردن هم انداختیم و بدون در نظر گرفتن امروز و
جای خالی خاطره ها لبخند زدیم. شاید که امروز هم
خاطره شد. برای سال بعد و سالهای بعدش. دستم
فقط ظرف غذا بود که سمانه گرفت. دو دستی
چسبیدش و با بدجنسی لبهای از هم باز شده اش را
به هم زد و گفت

.چه عطر و بویی داره شاهکار حاج رسول_
لباسم رو دراوردم و پا سمت اتاق تند کردم. سمانهی
.بلیز آستین بلند پوش و شلوار جین به پا دنبالم بود
اگه بدونی همین شاهکار چقدر مامان عزیزت رو_
دلخور کرده

در ظرف رو باز کرد و دوباره نزدیک صورتش برد
.که لباس رو اویزان چوب لباسی کردم
طاقت ندارم ماهی. یه لقمه نونم پیدا نمیشه_
خونहतون چرا فقط گوجه و خیار دارین؟
.خندیدم. از همین فاصله و بلند
نه که میبینم خونهی شما از این محصولات پیدا_
نمیشه

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

صدای قاشق و چنگال میآمد که دست لای موهایم
کشیدم. خوبی موی لخت اینجا مشهود بود. یک تل

پارچه‌هایی و انداختنش پشت گوش. ساعت و دستبند
از دستم بیرون کشیدم. که سمانه پرسید
خدای صبر و حوصله، رضا جان خونه چطور بود؟_
چرا بالا نیومد؟

دلم از شنیدن القاب برادرزاده‌ی گرسنه‌ی رضا شاد
شد. شادی همراه با دلتنگی
..طبق معمول. سرش تو لاک خودشه_

از اتاق بیرون رفتم و دیدم گوشیم شارژ نداشت
:دوباره برای برداشتن شارژر برگشتم و ادامه دادم
بیشتر از اینکه حرف بزنه کار میکرد. چرا سمانه؟_
اینبار که بیرون رفتم سمانه بشقاب به دست هر دو
پایش را جمع کرده و روی مبل نشسته بود. دهانش با
اولین قاشق پر شد که سرش را تکان داد و همان را
:قورت داد

بابا میگه رضا بچه هم که بود خیلی سخت میشد_
نق بزنه..همشم موقع گرسنگی یه چند تایی گریهی
..کوتاه و والسلام

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

در سکوت و آرامش کارها را انجام دادن رضا برای
همه ثابت شده بود. سمانه دوباره دهانش پر شد که
:نگاه زیر کتری گفتم
:حداقل یه چای درست میکردی تنبل خانم_

کتری رو پر کردم و برگشتم و نگاهش کردم. ته دیگ
را با نوک چنگال و قاشق داشت تکه تکه میکرد. چه
خوب از قابلمه‌هایی که فرید کشید برنداختم. فرید نامزد
داشت و سمانه متعهد به کسی که هیچ وقت ندیدمش
وقتی که رENA خبر عقد سمانه رو داد من یک هفته
دیرتر برگشتم خانه. به جایش اخر هفته کنار بابا
بودم. کنار دخترها. سری هم به مامان زدم. سخت بود
حاصل مهر و محبت فرید و سمانه کس دیگری باشد
ان همه به اجبار. به زور. به اصرار خانواده. به
کوتاه آمدن سمانه و به دور کردن فرید
اینبار رو به رویش ایستادم. خم شدم و روی موهایش
را بوسیدم. رنگ نداشت و ساده بود. ولی بلند بود
حالا هم با کش دم اسبی بسته بود و ساده تر از
همیشه. پایین پایش نشستم که دوباره قاشق پر
دیگری دهانش گذاشت. چشم برایش درشت کردم
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
وقتی خندید و بعد خالی شدن لای لیش گفت
خودمونیمها این حاج رسول خیلی کدبانو هستش_
چشم در چشمش گفتم
حاج خانم افسرده میشه بشنوه_
قاشق را دیگر پر نکرد. روی بشقاب گذاشت و دو
طرف بشقاب رو گرفت. سرش رو بلند کرد و نمیدانم

چرا امروز رنگ چشمان سمانه شبیه چشمان فرید
یک مدلی آشنا بود. انگار هر دو از یک دریچه نگاه
میکردند. از پشت یک پنجره و یک حالت. هر دو
لرزان و هر دو نگران و دلتنگ
حتی انگشت هر دو خالی از انگشت بود. حتی وقتی
حرف میزد ان یکرنگی لحن و کلامش هم مشترک
بود که پرسید:

نامزدش قشنگه ماهی؟ _

چهرهی نامزدش پیش رویم نقش بست که رو به

:سمانهی منتظر لب زدم

.درست نگاش نکردم _

:سمانه دانهایی برنج برداشت و نوک زبانش گذاشت

فرید..چی؟ حواسش به نامزدش هست؟ اسمش چیه _

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ماهی؟ مامانم نگاشون میکرد متوجه نشدی عذاب

وجدان داشته باشه؟ بابا حرفی نزد ماهی؟

تمام سوالهای سمانه جوابهایش چند سطر طولانی

بود که بلند شدم و به بهانهی دم کردن چای سمت گاز

.رفتم

در قوری رو برداشتم و از گوشهی چشم نگاهش

کردم که سرش رو بلند کرده بود... بشقاب دستش رو

از همانجا کش آمد و روی میز گذاشت. تفالهی قوری

:رو خالی کردم و گفتم
بعد یک سال و اون وضعیت چکار زندگیشون_
داری؟ بچسب به کار و زندگی خودت. بیخبری خوبه
سمانه. به نفع جفتتونه

سکوت بعد این حرفهایم تلخ بود ولی حقیقت داشت
بغضم رو نگاه به بغض سمانه کنار زدم. رضا امروز
اخطار شبیه حال سمانه نشدن رو به من هم داده بود
مصلحت بزرگترا این بود. خیلی خب. همین رو که_
الان دارین قدر بدونین

داشتم علار غم عقیده‌ی خودم دختری رو که بلند شده
بود و پشت پنجره بود قانع میکردم دست بردارد
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سمانهایی که گوشهی پرده را کنار زده بود و پشت به
من ایستاده بود. نگاه بشقاب پ روی میز دلم بیشتر
گرفت وقتی خودم از گفتن این حرفها حس خوبی
نداشتم. ولی لازم بود از این لاک بیرون بیاید
این طوری بهتر سمانه‌هایی بود که عقد کرده بود. ولی
فرید در حد یک انگشتر نشان که آن هم به اجبار بود،
بعد بالا و پایین پریدنهای بینتیجه سکوت کرده و
ناراضی و راضی شده بود. سکوتی که به درخواست
و مصلحت بود

روزی که شهناز خانم ترس از تکرار رنجهای

خودشان را داشت و نگذاشت دخترش هم از این ترسها را تجربه کند. شهناز روزی که دیده بود برق نگاه فرید از پانزده سالگی به دخترش رنگ عشق دارد، رفت و آمدش را محدود کرده بود.

ولی بعد از مطرح کردن درخواست فرید در خانگی حاج رسول، اشوب و بلوای عجیبی به پا شد. همین باعث شد به جای بلهی شیرین سمانه، شهناز نه گفت. و چاره در این اندیشید و خانهشان را جابجا کردند. شهناز نگاه به رضایت دخترش گفت نه و محل کار

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

سمانه رو درست رو به روی خانگی خودشان انتخاب کرد.

شهناز گفت نه و فرید شبیه اسپند روی آت ش عشق و علاقه، بالا و پایین پرید و روزی که خبردار شدیم سمانه را امشب دست به دست خواستگار یک دفعه از گرد راه رسیده و خاطر خواهی کردند حال فرید و فریادش گوش همه را میخراشید.

روزی که یک هفته در بیمارستان بستری بود و افاق با نذر و نیاز و نفرت از این تقدیر، برای سلامتی فرید دست به دعا شد.

آه کشیدم و برای همدردی با سمانگی نشسته در سکوت پشت پنجره، کنارش ایستادم تا چای دم بکشد.

دست روی شانهاش گذاشتم وقتی فکر و چشمش
برگشت سمت و سرش را چرخاند. چشم به چشم داد
:و پلک بست و گفت
بریم اتاقت. اینجا... نمونیم ماهورا _

درخواستش برایم جای تعجب داشت وقتی لب لرزانش
را بین دندانهای کوتاهش گرفت و دوباره با چشم
گرفتن و کشیدن پرده و نوک انگشتش بیرون را
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.نشانم داد

از همان لای تار و پود پرده میشد ماشین پارک شده
باریک و نیمه تاریک را دید. نیاز به

ن
با

آن سمت خیا

کنار زدن پرده نبود وقتی فری د تکیه زده به صندلی
:صورتش به رو به رو بود

نیاز نبود دیگر حرفی بزنیم وقتی اینجا و کنارم
دختری دلباختهی پسر عمویش ایستاده بود و
نفسهایش بریده بریده بیرون میآمد. نیاز نبود تعجب
کنم وقتی قبل دور کردن این دو از هم قرار عصرگاهی
نذرمان همیشه اینجا بود. آن روزها که شهناز خانم
خیال میکرد پسرها نیستند و رفتهاند که با خاطری

جمع اجازه میداد دو ساعتی کنار ماهورا ی خانگی
ر عنا شوند. در حالیکه فرید در همین خانه منتظرمان
بود. با پارسا.. با فرشاد و چه خوب بود گل گفتنهای
آن زمانمان

حز سکوت و دیدن حرفی به زبانمان نیامد وقتی

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سمانه همچنان تعهد میدانست چیست که با بی رمقی
پاهایش را کشاند سمت اتاقم. روی تخت نشست و من
برای به حال خودش آوردن تلاش کردم. سمانه باید
قبول میکرد تمام شده. حتی آن فرید نشسته در
ماشین. وای اگر رضا گذرش به این خیابان بیفتد که
ای کاش نیفتد و فرید برود

دست روی شانه های افتاده‌ی سمانه گذاشتم. تکانش
دادم که سرش رو بلند کرد. دوباره تکانش دادم تا هر
چه عشق و علاقه هست برای همیشه دور شود
حواست نیست کجایی سمانه؟ دورش کن از خودت؟
نذار زندگیت خراب شه سمانه؟

لب زد و حرفی و جملهایی گفت که خیلی بیجان بود
و من نزدیک بهش نشنیدم

سمانه قسمت نشد. تقدیر بود. دخالت بود. هر چی...
بود بهتره تمومش کنی. داری به خودت ضربه
میزنی. ببینم درست میشه با این حالت؟ هان سمانه؟

دوباره لبهایش تکان خورد و خودش را از زیر
دستم جدا کرد. دوباره بلند شد سر پا که دستش را
کشیدم.

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سمانه بی جانتر از آن بود که مقاومت کند و نشست
اما اینبار سرش روی بالش نشست
پیشنهاد به اتاق رفتن بهتر بود از دوباره ایستادن
پشت پنجره. یا از دیدن فریدی که نباید اینجا باشد
نباید یادش باشد یک روزی ما اینجا دورهمی کوتاه و
خوشی داشتیم.

روزی که سمانه برایش لبخند میزد وقتی فرید از
آروزیهای دوتایشان میگفت. همه را من یادم بود چه
برسد به سمانه. چه برسد به دیوارهای همیشه
ایستاده و ساکت خانهای عمه رعنا هر دو
دو دست و انگشتهای کشیده و سرد سمانه رو میان
مستم گرفتم. هر چند حال خودمم کمتر از سمانه نبود
ولی من سر پا بودم. راز من و کسی که سالها بود
در دلم جا خوش کرده بود را حتی دیوارها
نمیدانستند. راز من، راز دار آن عزیز و اسم نشسته
ماهورا بود.

ب

در قل

بهتر بود برای زخم خاطرات پاک نشده‌ی سمانه مرهم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

باشم. شاید دیر بود ولی با کلام نرم و دوستانه بودن
میشد مرهم سمانه شد

سختش کردی سمانه...خیالتو رها کن بره دنبال
کارش. به خودت تاکید کن تموم شد...تمومش کن
..دختر

سمانه انگار که در این عالم نباشد یا حرفهایم را
نمیشنود، پلک بست. اینبار که لب از لبش باز شد
واضحتر حرف زد. درست که اهسته بود ولی شنیدم
...مامانم منو بدبخت کرد ماهی_

دست روی گونه‌ی نرم و صافش کشیدم. سمانه هم
نزدیک گوشش شبیه رضا یک خال داشت. انگشتم
:روی خال رو لمس میکرد که دوباره گفت
اونقدری عجله داشت واسه عقد کردن دخترش که_
باعث شد داماد مشکوک بشه. بره تحقیق کنه و ببینه
یه دفعه چرا خونه و سر کار دخترش رو عوض
کردن. چرا به یکبار خواستگاری عمهی دامادش اونم
تو راه پله های آزمایشگاه که منو دیده بود یه بلهی
بلند دادند

دستم رو برداشتم و منتظر شدم تا ادامه بدهد. سمانه

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

داشت از چیزی حرف میزد که برایم شنیدنش تازگی داشت. راز سمانه رو لبهایش داشت فاش میکرد که دوباره به همان نرمی، برملا شدن صدایش هم پیچید
تو ادامه داد

داماد بیخبر، پرس و جوهاش رسید به فرید...
ماهی... به نشونه هاش... به پسری که گفته بودن
هفتهایی یکبار از فرودگاه مستقیم میاومده زیر
درخت رو به روی سرکارم... گل دستش.. لبخند رو
لبش منو میدیده و یه نوشیدنی تو کافی شاپ چسبیده
به سرکار، مهمونم میکرده و میرفته. همه رو مو به
مو بهش نشونه داده بودن ماهی... داماد مامانم تا
شنید، دستم رو گرفت و خواست بریم سفر. بی هوا و
یه دفعههایی ماهی... نمیخواستم برم ماهی... ولی
اصرار کرد کارم داره... رفتم ماهی... منی که تا اون
روز اجازه نداده بودم حتی دستم رو بگیره به اصرار
بردم ماهی

اونجا که ویلا گرفته بود. تنها بودیم ماهی... گفت مگه
زنم نیستی... زن و شوهرم دیگه... اونجا بود که یه
دفعههایی ازم پرسید فرید کیه... داد زد و هوار کشید
شبی زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

واسه خاطر اونه که چشمام یه تیکه یخه وقتی
نزدیکم میشه... داد زد سرم و گفت سرش کلاه

گذاشتیم ماهی...گفت گولش زدیم ماهی...بهم گفت
خائن...دکتر بود خودش ماهی...بهم شک کرد
ماهی...میپرسید اصلا سالمی یا اونم گول و
کلکه...منم زدم تو صورتش ماهی...تهمتش رو یه
سیلی کردم و کوبیدم تو دهنش...بعدشم حقیقت رو
گفتم. بهش گفتم قبلش خاطرخواه کی بودم...اما قسم
خوردم من خائن نیستم... گفتم بین منو پسر عموم
حرمت بود...احترام میذاشت. گفتم پسر عموم حتی
...دستش به نوک انگشتم نخورده
پلک سمانه که با لب و صدایش میلرزید، روی هم
افتاد و قطره‌ی بیجانی همانجا بلاتکلیف ماند. اما
:انگار راز سمانه تمامی نداشت که باز گفت
زد تو دهنم ماهی... تو گوشم زد ماهی... تموم اون_
شب رو تو ویلای تاریک و سرد تنها موندم ماهی
وقتی فقط گفتم پسر عموم خواستگارم بوده...صبحش
تنهایی با یه ماشین اومدم پیش بابام...بهش گفتم
ماهی...رفتم پزشک قانونی وقتی داماد انتخابی مامانم
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
تهدیدم کرد میکشتم و نرم...ازش شکایت کردم ماهی
ولی گفت اشتباه کردم...اومد و افتاد به غلط
کردن...اما...اما چند روز بعد دوباره همون اش و
کاسه شد وقتی بهم گفت شک دارم بهت سمانه...هیچ

کس نفهمید ماهی...خودمو خوردم و نذاشتم کسی
بفهمه... اب شدم و سوز زدم تا خلاص شدم
ماهی...فقط بابام میدونه...بابام وقتی که برگهی
طلاقم رو دید سرش پایین افتاد ماهی...کسی نمیدونه
ماهی...نبایدم بدونه ماهی...فرید دیوونه میشه ماهی
...اگه بشنوه...ندونه ماهی...تو هم قبول داری ماهی
به ای تایید یا رد کردن حرفش، ناباوارانه نگاهش
میکردم. از حرفهایی که شنیده بودم نمیدانستم جا
بخورم یا همدرد صورت خیس سمانه، چشم خیسم را
پاک کنم...یا لب از لب باز کنم و بیرسم چی گفתי
...سمان؟!...بازم تکرار کن

ولی سمانهایی که دست روی صورتش کشید و
اشکش رو پاک کرد گویا حالش بهتر از من بود
باورش بیشتر باورش کرده بود و من همچنان در
شوک آن یک کلمه نگاهش میکردم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چرا بیخبر بودم وقتی داشت تقلا برای اثبات
...بیگناهییش میکرد. حتی ترس برملا شدن هم داشت
نگاه جای خالی سمانه که ساعتها بود از رفتنش
میگذشت داشتم به اصرارش برای رازدار بودن فکر
میکردم.

در حالیکه سرم رو جای سرش روی بالش گذاشته

بودم. بعد گفتن اتفاقی که به سرش آمده بود دیگر قفل
لبها و زبان‌ش باز نشد تا زمان رفتن
سمانهایی که بدون لب زدن به باقی بشقاب ماسیده‌ی
غذا، منتظر شد و تا لحظه‌هایی که دید فرید رفته بود،
خودش هم رفت. وقتی که جای ماشینش با قطره‌های
بیجان باران پر شده بود

سمانه که رفت، خانه در سکوت فرو رفت. رونا در
راه برگشت بود و میعاد دوباره با یوسف رفته بود
دنبال کارهایش. رونا که شاکی بود حریف نگذاشتن
میعاد نشد، هنوز نرسیده بود

چراغهای خاموش خانه با ذهن من بعد رفتن سمانه
هم سو بودند که دیدم پارسا در گروه پیام گذاشته بود
ساناز زیر پیام صوتیش نوشته بود بررسی‌ها به
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...درد خودت میخوره پارسا... توهم زدی پارسا
آه دیگری از راز سنگین شده‌ی سمانه روی دلم
کشیدم و انگشتم روی پیام پارسا نشست تا داند
شود. همان لحظه هم اسم بابا رامین روی تصویر
گوشیم نشست. وقتی که بابا مخاطبم نبود میلی به
پاسخ نداشتم

آه دیگری کشیدم و قصد پاسخ دادن نداشتم که
پیامش رسید. با بی رمقی که روی انگشتم هم نشسته

بود، پیام را باز کردم.
مehشیدم آجی...واست عکس فرستادیم. وقت کردی"
".نگاه کن

پلک بستم و صورت گرد و سبزه‌ی مهشید جلوی
چشمم و کلماتش نقش بست که برای دیدن عکسی که
با ذوق فرستاده بود، صفحه رو باز کردم
یک عکس دسته جمعی از خودشان بود. خانوادگی
چهار نفره‌ی شان. بابا موهای جو گندمیش را تکیه
زده بود به پشتی و چشم به دوربین دوخته بود
مهشید یک سمت شانه‌اش را بغل کرده بود و مهسا
شانه‌ی دیگرش را. سر صدیقه هم کش آمده بود در
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
حالیکه حین گفتن حرفی عکس گرفته شده بود و
دهانش کج افتاده بود

بی رمق و برای شریک شوق مهشید و مهسای کنار
بابا، زیر عکس نوشتم خوش باشید. با ارسال قلبی
کنار پیامم از صفحه بیرون آمدم
همان لحظه هم صدای پارسا با داندود شدن پیامش
سکوت تاریک خانه را پر کرد
به نام یگانه خالق مهربان"

اول صحبتیم یک خسته نباشید جانانه به خانوادگی
مادری میگم که امروز سنگ تمام گذاشتن. اولیش هم

حاج رسول با اون غذای خوشمزهاشون نشون دادن
همچنان دود از کنده بلند میشه... و یه خسته نباشید
به چشمای مامان عزیز که هی درشت شد و زبانش
ناتوان از این همه هنر حاج رسول... ولی همچنان در
صدد نادیده گرفتن هنر اقا جون، امروز نشون داد
اونطوری که دایی عقیده داشت از تک و تاب زن
گرفتن واسه دایی رضا افتاده، نیست. امروز با توجه
هر

به گفتمان مختص خودش، وقت رفتن خوا

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همکارت دایی جون، گل بود که رو صورت خواهر
همکار مورد نظر نچیده منتظر بود واسه بله بره
...بچینه

پارسا آه کوتاهی کشید و سینه‌ی من هم اه بلندش را
بیرون داد. انگار که توجه حاج خانم جدی شده بود و
پارسا باز هم ادامه داد

البته بگم مامانم از حالا قراره نقش خواهر شوهر "
ناراضی رو ایفا کنه.. اونم واسه خاطر اینکه عقیده
داره آدمو یه بار سنگ رو یخ کردن و چجوری
روشون شده بازم بیان... منم موافقم دوستان... که چی
..بشه.. والا

اینم بگم که دایی حواستو جمع کن و به قول مامانم

گول نخوری... در ادامه اضافه میکنم اعضای جوان
گروه دنبال رخت و لباس عروسی باشید که دایی علی
از تحت فشار گذاشتن فرید برا مراسم عروسی از
طرف خانوادگی عروسیش پرده برداشت. دایی احمد
حرفی از سمانه نزد تا ما تکلیف خودمون رو بدونیم
دو دست لباس تهیه کنیم یا همون یه دونه کافیه
گوشهی چشمم لرزید وقتی حقیقت کلمات پارسا هم با
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بغض همراه بود

ماهی نذرت قبول باشه که مامان عزیز از سفیدی و"
برق افتادن دیگا راضی بود و خواست تو هم به
زودی سفید بخت و خوشبخت بشی. الانم قراره برم
دنبال خاله بلکه تو چشم باشم و چشم ملت منه یگانه
".فرزند بابا ماشالا رو گرفت و منم رفتم خونهی بخت
خودش به حرف خودش خندید و داشت اروزهای
خوشبختی برای تمام جوانهای فامیل میکرد که
گوشیم زنگ خورد

اسم رضا رویش افتاده بود که از گروه بیرون آمدم. با
صاف کردن صدایم و چرخیدن روی پهلو جواب
تماسش رو دادم

کوچهی چندم بود خونهی پدرت؟_

بدون مکث لب زدم

سوم غربی_
پلاکشون... صبر کن ببینم. نور کوچه کمه... چشمم_
..نمیبینه

رفته بود انجا که چه شود؟ ان هم نفسزنان و
مشخص بود پیاده هست و دستش پر که دوباره
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پرسید
پلاک ۲۵ درشونم رنگ زدن... درسته؟_
هر چه سعی کردم یادم نمیآید. آخرین باری که دیده
بودم طلایی و مشکی بود.
...بابا اینا نیستن_

:صدایش با نفس کوتاهی در گوشم پیچید
.چراغاشون روشنه... زنگ در و زدم_
زحمت افتادین_
یه سرم به پدرت بزنم. رعنا برگشت؟_
نه_

تنهایی؟_
میرسه الانا_
میرفتی خونه ما... حاج خانمم تنهاست_
وقتی سلام و علیکش با صدای صدیقه یکی شد
.گوشی رو با برم گفتن قطع کرد
پارسا شعری نوشته بود و بعدش شب خوش گفته

بود.

ای دل مرا اندیشه کن"

"یک جا بمان و ریشه کن

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

ر.عنا رسید و دیگر تنها نبودم که رضا نگران باشد
هر چند خودم را به خواب زدم و بیرون نرفتم. بیرون
پنجره داشت صدای نم باران در سکوت شب میبارید
و تا رسیدن صبح چشم خسته‌ی من خواب به خودش
ندید در حالیکه همچنان بیدار بودم

حتی متوجه شدم زمانی که ساعت از دو هم گذشته
بود و میعاد با بیصداترین حالت ممکن رسید خانه
حتی صدای صحبت ر.عنا با رضا به گوشم از اتاق
بغلی رسید که گزارش رساندن نذری به خانگی پدری
ماهورا و میعاد رو میداد. خانهای که بین مسیر رضا
بود.

پشت در بسته و نگران سمانه بودم و همچنان
نوشتی بلند بالایش جلوی چشمم بود. اینکه گفته
بود:

ببخشم ماهی نگرانیت کردم. ببخشم ماهی که سنگ"
صبورم شدی و ناراحتت کردم. ماهی برام دعا کن
ماهی من عادت کردم. ماهی نگران نباشی یه وقت
میوسمت ماهی. من زندگی عادی خودمو دارم

ماهی. منتها دیگه دل ندارم. دلم دلخوش نیست ماهی

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

عوضش عذاب وجدان ندارم ماهی که اگه میرفتم زیر
یه سقف مدیون یکی دیگه میشدم. من مدیونم خودمم
کافیه ماهی. ماهی میدونم رازداری... ولی بازم میگم
تا پیش کسی نگی چه بلایی سرم اومده. واسه خودم
نمیگم ماهی. فرید گناه داره دوباره بیفته به بیقراری
ماهی قرارش بیقرار میشه. مراقب دلت باش ماهی
منو ببین و مراقب دلت باش. افسارشو بگیر دست
خودت ماهی

تمام حرفهای سمانه را داشتم برای خودم تکرار
میکردم تا زمانیکه پیام رضا، بالای صفحهام خودش
را به معرض نمایش گذاشت. زبانم همکاری نکرد
وقتی دستم رفت و بیتوجه به قولهایم به ماهی
گفتنهای سمانه پیام چند کلمهاییش را باز کرد. پیامی
که نوشته بود

پدرت بیقرار دیدنت هست ماهورا. وقت کردی برو"
دیدنش. چشمش دنبالت میگشت. قبلش خبرم کن
".واسه اون دو تا وروجک توت بچینم

دستم روی جواب دادن و ندادن تردید داشت. میرفت
و برمینگشت. ذهنم در حال آماده کردن بهترین جمله

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برای رضا به تکاپو افتاد

زیر لب چشمم به کلمات سمانه گفتم و اعتراف کردم
که با این توجه تو هم نمیتونستی سمانه. سمانه جای
راه حل و نگهداری دلم بیا و برو از عموی همیشه
دور شدهات سوال کن چرا هم هست و هم نیست؟
دراز کشیدم و دست روی چشمم گذاشتم تا بلکه
آرامش بیاید و ببردشان به مهمانی و خواب. تا من
هم کمی از این همه نگرانی دور شوم. بخوابم و صبح
بلند شوم و دنبال کار و زندگیم باشم
چشم بستم و انگار که خواب هم گول پیام رضا را
خورده بود که چشم بستم

اما چشم بسته هم تمام ساعات بعدی دیشب بیدار
بودم و اینبار خیال سرکشم داشت جولان میداد. این
بین هم شنیدم که رعنا برای میعاد شیر گرم کرد
عسل ریخت و نگران برادر همچنان در سکوتم شد
میعادی که گاهی از بیکلامی با رعنا جملات کوتاهی
به کار میبرد

به راستی میعاد از کی و چرا این شکلی شد؟ قدمت
سکوت و کم حرفی و نبودنش برای رعنا به کی

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برمیگشت؟

حتی امشب من و خیالم انقدر فرصت داشتیم که با این

قدمت همراه شویم

خیالم پر کشید به زمانی که رENA قرار بود مادر شود
و نشد. به زمانی که رENA برای ذوق چشمان برادرم
و خودش باردار بود. و دختری که قرار بود جای من
در این اتاق نفس بکشد که چند دقیقه بعد از تولد
صدای گریه‌اش به گوش رENA رسید و بعد خاموش
شد. برای همیشه. بی دلیل و بدون اینکه پزشکها
علتش را پیدا کنند، میعاد دوباره امید داشت. رENA
تلاش کرد. این جا را م ن دوازده ساله هم شاهد بودم
اینها را با وجود اینکه دختر بچه‌ی دبستانی بودم
درک میکردم

باز خیال سرکشم دستم رو گرفت و رفت به روزی که
مامان سیما عروسک مو طلایم را نشانم داد و درست
یکی شبیه ان را کنار گذاشت و گفت اینم واسه نینی
داداش. یادم بود که عروسک خودم را کنارش گذاشتم
تا با عروسک نینی نو باشد و بماند. بازم خیال
سرکشم یادم آورد بعد از چند ماه نینی نیامد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

عروسک من کنار عروسک نو ماند که دو چشم آبی
انتظار نوزاد متولد نشده‌ی داداش رو کشید و باز هم
نیامد

خیلی کمرنگ یادم بود رENA رو .. مامان رو و داداش

میعاد رو که با هر اتفاق و خبر داشتن نوزاد و
نیامدنش برق چشمش خاموش میشد. خاموشتر شد
وقتی که رعنا شبیه مامان افتاد گوشهی تخت. رعنا
رو خواهر و مادرش آمدند بردند وقتی من نگران
مامان سیما کنار تختش بودم. مامان سیمایی که بعد
ان روز دیگر نگفت نینی بیاد. نگفت عروسکت
نگفت ماهورا... مامان فقط نگاه کرد و پلک بست و
من چقدر دوست داشتم باز هم حرف بزند. شبیه خودم
ماهورا رو نتواند عادی تلفظ کند

خیالم خیلی امشب دست و دل باز شده بود که سری به
خاطرات کمرنگم کشید. زمانی که یادم بود مامان زبان
و لحن صدا و ادای کلماتش شبیه من بود. و من چقدر
دوست داشتم وقتی دلتنگ مامان میشوم با خودم
حرف بزنم. یکبار شبیه مامان شوم و مخاطبم ماهورا
و دخترش باشد و یکبار شبیه دخترک لاغر و
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

عروسک مو طلایی و چشم ابی به دست، با مامان
صحبت کنم. حتی خاطرم هست که مامان سیما چه
نشان خاصی در من گذاشت و رفت. بابا دلتنگ همین
بود.

بلاخره صبح شد و وقتی که ساعت نشانم داد دارد
شب سخت تمام میشود، خیالم خمیازه کشان از

خاطرم بیرون آمد و عروسک مو طلایی ماهورا را
بغل کرد و سر روی سینه‌ی گرم مامان سیمایش
گذاشت و چشم بست

خیالم خاطرش جمع شد و من برای گرفتن وضو از
اتاق بیرون رفتم. سکوت و تاریکی خانه را با دوباره
برگشتن به اتاق پشت سر گذاشتم. در اتاق رعنا و
میعاد بسته بود و چه خوب که میعاد امشب هم بالین
رعنا شده بود

قصد بیدار کردن و سر و صدا نداشتم که خودم را
پوشاندم و لباس گرم پوشیدم

قرار بود از امروز تمام مسیر رسیدن به آموزشگاه
که کرج بود را پیاده بروم. درحالی‌که دیگر خبری از
راحتی رفت و آمد از پله ها نبود و میبایست با

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

وسیله های نقلیه‌ی عمومی رفت و آمد میکردم
برای همین بهتر بود زمانم را مناسب و به موقع
تنظیم میکردم تا مدیریت جدید دستش بهانه نباشد
حین جمع کردن وسیله ها چشمم به روی میز و محبت
رعنا خورد. زمانی که با خیالم در خاطرات بودیم لقمه
برایم گرفته بود. لیوان فلاکسم رو پر کرده بود و حتم
دارم از گرمای محبتش درون دم نوش شیرین هم
ریخته بود وقتی نگرانم بود

دست روی لقمه و لیوان و دلیل محبت ر عنا کشیدم و
با چک کردن کیف، گوشی را درونش گذاشتم و باز با
بیصداترین حالت ممکن کتانیم را برداشتم و از خانه
بیرون رفتم.

بیرون و در هوای گرگ و میش، باران قطع شده بود
.که با گام اول و خوردن هوای سرد شانهام جمع شد
پا روی اسفالت خیس خیابان گذاشتم و دست از ادم در
.جییم بود که با سرعت سمت انتهای خیابان راه افتادم
از کنار کاجهای خیس و شمشادها رد شدم و اولین
مسافر سوار تاکسی شدم. به ایستگاه متروی تقریبا
.شلوغ رسیدم و روی صندلی نشستم

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تمام مسیر و زمان گذشتن از مسافت چشمم به بیرون
بود و نگاه گویشیم با بیجواب گذاشتن رضا و تماس
.بیپاسخم از سمت سمانه روی دلم سنگینی میکرد
سمانه دوباره در لاک خودش فرو رفته بود و یک جا
و گوشهی این شهر فریدی بیخبر بود که حتم دارم او
هم امروز این شهر رو ترک میکرد تا برود سر
کارش. نه اینکه کار و اضافه کاری دوست باشد. فرید
ظرفیت دوست داشتنش با سمانه پر شده بود و انگار
.که جای کس دیگری نمیشد
با پیچیدن بوی پیراشکی در ازدهام جمعیت، دلم

ضعف رفت و لقمهی پنیر و گرودی پیچیده شده رو
در طول مسیر گاز زدم ک ته دلم رو گرفت
وقتی از تاکسی مقابل آموزشگاه پیاده شدم، قامت بلند
و پالتو پوشیده‌ی حسام صدری سر راهم را پر کرد،
دوباره برای دور شدن از این همکار، خودم را به
بیتوجهی زدم.

اما بر خلاف من، سلام گرمش لبخند داشت وقتی نگاه
صورت اصلاح شده‌اش سرم بالا رفت. احوالپرسی
محترمانه‌اش چیزی فراتر از همکار اینجا بودن بود
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

وقتی تعارفم کرد و پشت سرم وارد سالن ورودی
شدیم.

من قرار بود قرار داد جدید امضا کنم، حسام صدر چی
که برای سوالش فقط سر تکان دادم. سوالی که
دوست داشت بداند چه روزهایی قرار هست در
آموزشگاه فعالیت کنم. سوالش نه تنها قرار نبود از
سمت من جواب داشته باشد، بلکه تصمیم نداشتم
همکلام این همکار زیادی سرحال و مبادی اداب شوم
حسام صدری را با ببخشید گفتن جا گذاشتم وقتی یکی
از شاگردانش اول صبح کارش داشت. پشت در
مدیریت ایستادم و اعلام حضور کردم
با تعارف و خوش آمد گویی گرم خانم مدیر، صندلی

عقب کشیدم و خیلی سریع با نشستن روی همان
صندلی و پشت میز از اولویتهای خودم گفتم
تجربهای کاریم در این دو سال انگار که برایشان
مشهود بود که با قوانین و ساعتهای کلاسی جدید تا
حدودی با توضیحاتش آشنا شدم. خیلی زودتر از حد
تصورم برای روزهای پیشنهادی برگه پیش رویم
قرار گرفت و من با بیرون آوردن قاب عینک از کیفم،
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مشغول بررسی شدم
اما خیلی نگذشت که صدای حسام صدری برای اجازه
خواستن و تکمیل روند انتخاب روز و ساعت، در
اتاق پیچید

بدون بلند کردن سر، با نوک انگشتم عینک را بالاتر
دادم و دوباره نگاه روزها حواسم به کارم جمع شد
ولی شنیدن صدای مودبانهی حسام صدری، در خلال
کارم خط انداخت و تمرکزم را با افتخار امیز خواندن
حضور این دبیر مسلط توسط مدیریت جدید، بهم
ریخت

دلیلش هم درخواست کلاسهای خصوصی و دسته
جمعی بود. خواهان داشتن مربی مسلط، روزهای
شلوگی در انتظارش بود در صورتی که من روزهای
زوج از صبح تا غروب کلاس برداشتم. این طور بهتر

بود و کمتر در مسیر رفت و آمد خسته میشدم
همچنان سرم روی برگهی فرمی بود که مقابل
کلاسهای خالی تیک زده بودم. برای اطمینان یک
دور دیگر تکیه به صندلی مرورش کردم و با بلند
شدنم، سر حسام صدری هم سمتم چرخید

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

گویا تمام مدت حضورم در دفتر مدیریت حواسش دو
اینجا که مربی

یمی

جا بود. یکی گفتگو با همکار قد
تعیین سطح بود و یکی هم من. بی توجه به حرکاتش
که خوشایندم نبود، دوباره مشغول بررسی شدم
کارم که کمتر از دو ساعت زمان برد، تمام شد و قصد
بیرون رفتن از آموزشگاه را کردم. هر چند شروع
هفتگی آینده آغاز ترم جدید شد

از اتاق با جمع کردن کیف و گذاشتن دوباره‌ی عینک
در قاب، بیرون رفتم که متوجه شتاب و عجلهی حسام
صدری شدم. لبخند گوشهی لبم پنهان بود اما جدی،
که دم در با یکی دیگر از همکارها مواجه شدم
مشغول احوالپرسی بودم که او هم عنوان کرد برای
رفتن و شرکت در دوره تصمیم گرفته ام یا نه؟
سر و صدای امتیازات شرکت در دوره *سلتا* همه

را کنجاو کرده و به تکاپو انداخته بود که متوجه
شدم همان لحظه حسام صدری هم بیرون آمد و باعث
شد کوتاه و در حد چند کلمه نظرم رو که همچنان
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تصمیمی نگرفته بودم اعلام کنم. حساسیت برخورد
حسام صدری روی عجلهام برای رفتن و دور شدن
سرعت بخشیده بود که با اروزی روز خوش به
همکار، سمت خروجی راهم را کج کردم. متوجه
صدای پای پشت سرم شدم و از پیله بودنش گوشه‌ی
لبم رو به دندان گرفتم

بیتوجه به کارش، نگاه به ساعت، گوشیم را بیرون
کشیدم و شمارهی مورد نظرم رو گرفتم. با همین
بهانه نگاه به هوای نیمه ابری و باز شده، کیف به
دست سمت دیگر خیابان راهم رو کج کردم
دیگر صدای پای حسام صدری با رد شدن ماشینها و
شلوغی پیاده رو گم شد که در ورودی رو کنار زدم
با بلند شدن صدای جیرینگ اویزه های روی سقف،
مخاطب پشت خطم جواب نداد که برای نشستن،

صندلی خالی و نزدیک اکواریم رو انتخاب کردم
پاتوق منو شمیم اینجا بود و وقتی میخواستیم هوایی
به سرمان بخورد و با قهوه و نوشیدنی کارمان راه
میافتاد. البته طبق معمول جز ممنوعه های مصرفیم

بود و با انتخاب دمنوش یا چای کمرنگ، عطر و بوی
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

قهوه و نسکافه رو نفس میکشیدم تا مزه مزه کردن
و نوشیدن

فضای دنج اول صبح اینجا بیشتر عصرهایش پذیرای
زبانآموزان ترم بالایی بود که سفارشم رو دادم
فنجانی چای گرم و دارچینی بود همراه کیک گردویی
کنارش

دوباره برای تماس گرفتن با شمیم نگاه ساعت کردم
که اینبار پاسخ داد و برای شرکت در دوره نظرش را
خواستم

شمی م خمیازه کشان و در مرخصی عقیده داشت برای
ارتقا سطح لازم هست و خودم این باور رو داشتم
البته با در نظر گرفتن هزینه‌اش که برایم سنگین بود
یک دلیل تردیدم شد و کنارش مقدمات شرکت در
کلاس هم دلیل دیگرش. شمیم که قطع کرد، سفارشم
روی میز بود

بلافاصله بعد دور شدن پیش خدمت، پیامهای بانکیم
رو باز کردم. نگاه به موجودی واریزی حقوق، مثل
همیشه با امیدواری موجودی رو خواندم و از

صفحه‌ی پیام بیرون آمدم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یک قسط دیگر از وامی که برای بابا گرفته بودم تمام
میشد. بعد آن میتوانستم برایش برنامه بریزم
پسانداز هم بود که آن را نادیده گرفتم وقتی ر عنا قول
گرفته بود دست نزرم

با این اوصاف شرکتیم در این دوره به تعویق میافتاد
که گوشی رو کنار گذاشتم و قبل سرد شدن چای
برشی کیک دهانم گذاشتم و رویش قلوپی نوشیدم
صدای پیام پارسا حواسم رو پرت کرد که خواسته بود
سر به گروه بزنم. تاکید کرده بود اورژانسی نظرم را
نیاز دارد که با کنار گذاشتن چنگال، گروه رو باز
کردم.

به محض باز شدن، پیام پارسا لبم رو از هم باز کرد
:نوشته بود

از مجردای گروه میخوام نظرشون رو در مورد"
ازدواج بهم بگن...فوری و فوری که باید ساعت یک
ظهر فرمم رو تحویل بدم

میخوام از چهار نفر متفاوت این اطلاعات رو کسب
کنم. یکی همین عقیده‌ی دایی هستش که سی و هشت
ساله و مسلط در اداره‌ی گلخانه. در کنارش هم

شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

ازدواج رو از نگاه ماهورای مسلط به آم و ایز و
"زبان رسمی جهان رو به گسترش بشناسم

لبم بیشتر باز شد. شیطننت این پسر تمامی نداشت که
قلپی دیگر چای خوردم و دوباره برش دیگری کیک با
نوک چنگال جدا کردم

و صد البته بدونم چرا فرشاد گشت و گشت خدای"
جیغ که صدایش در دوران طفولیت شبیه صوت پلیس
بود و ساناز رو انتخاب کرد. ساناز عزیز شما هم بگو
ببینم چرا؟ نظرت واسم به عنوان یه دختر سر به راه
".شده با صدای ملیح مهمه

از اشارهی پارسا به بچگی سمانه لبم بیشتر کش آمد
:وقتی ساناز همیشه آنلاین نوشته بود

ازدواج یعنی شروع مرحلهی جدید. خیلی بدی"
پارسا... به عمه میگم هنوزم بهم میگی سوت
".پلیس

فرشاد پشت سرش یک قلب بزرگ برایش فرستاده
بود و پارسا تذکر داده بود قلب و دلتو واسه وقت
:دیگه بذار و بفرست فرشاد. و فرشاد نوشته بود
نظرم اونی که ساناز نوشته هست و کنارش شروع"

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

".ارامش با کسی که انتخاب کردی

لبخند و تشکر ساناز لبهایم را با حسرت کش آورد
که متوجه شدم تمام کیک را خوردهام

چنگال خالی رو روی بشقاب برگرداندم که پارسا من

و رضا رو تک کرده بود
رضا انلاین نبود و میدانستم هر زمان گلخانه بود
انتن نداشت

:اینبار پارسا خودش پشت سر پیام هر دو نوشته بود
اما من میگم بهتره اول اجازه بدن ادم با یگانه کسی"
که قراره ازدواج کنه آشنا بشه... بعد به تفاهم با رفت
و آمد برس و بعدش ارامش و باقی مسائل که
".نمیشه عمومیش کنم

لبخند زدم وقتی که ساناز گفته بود یه چیزی بگم
:پارسا..و پارسا تا بیاید اجازه بدهد فرشاد نوشته بود
".بگو عزیزم"

سلتا: گواهی آموزش زبان*

حتم دارم ساناز روی لبش با همین دو کلمه لبخندش
:شکوفه زده بود که پارسا تذکر داد

".بچه ها زشته... مجرد آرزومند نشسته تو گروه"
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

:و ساناز بعد کلی تشکر از فرشاد نوشت

پارسا من حدس میزنم شخص مورد علاقهت معنی "
"اسمش یگانه باشه

و من با لبخند مشتاق خواندن مکالمهشان بودم وقتی
فرشاد هم گفت، منم فکر کنم
:که پارسا جواب داد

امیدوار شدم بهتون بچه ها... حتم دارم شما با این "
ضریب هوشی،
"شرایط تشکیل خانواده رو دارید
ساناز دلخور شد و فرشاد دلداریش داد که اخلاق پسر
عمهشان همین هست. اما باز
پارسا نوشت

ولی بگم که یگانه کسی که تو قلبم حکمفرمانی "
"میکنه همون یگانه دخت ر راه یافته است
پارسای یگانه دوس ت این اواخر، مجال نداد برایش
خط و نشان بکشم وقتی فرشاد چند لحظهای رفت تا
بیاید که برایم نوشت
ماهی انلاینی که... جواب بده خالهی یگانه دختر "
"حاکم قلبم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نوشتم
پارسا باز که واسه خودت سوار رویاهات شدی و "
"داری میتازونی؟
نوشت

"مامانم منظورته ماهی؟"
ساناز خندید و خواست کاری به عمه رویایش نداشته
باشیم و من با اخم برایش نوشتم
"بازی کلماتت تموم شد پسر جان؟ "

:نوشت

شما امر کن..من سر به راه میشم..به جون"
".خودم

همان لحظه بالای صفحه اسم رضا افتاد که داشت
مینوشت

.چشمم با ذوق روی اسمش بود که پیامش رسید
:نوشته بود

پاشو یه سر برو خونه... حاج خانم با حاجی بحثش"
"شده

نگران شدم و پارسا داشت میپرسید چه بحثی که
:رضا نوشت

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اینجا کسی نیست جام بذارم...پاشو برو... حواست "
بهشون باشه. مادرتم وقت دکتر داشت. رعنا خوبه
"ماهورا؟

:لبم رو تر کردم و انگار که کنارم باشد نوشتم
".صبح که اومدم سرکار، خواب بود"

:بلافاصله پرسید
"کرجی؟"

:پارسا رفته بود و از ساناز خبری نبود که جواب دادم
"بله"

:رضا دوباره نوشت

"کارت تموم شد بگو عصری پیام دنبالت "

اما قبل نوشتن جواب، سرم رو با دیدن قامت مردی که عطرش آشنا بود و جلیقه‌ی زیر پالتویش پیش چشمم بود بلند کردم. حسام صدری با لبخند روی لبهایش اجازه خواست بشیند.

انگشتهای دستش روی صندلی نشسته بود وقتی سرم رو تکان دادم و قبل بستن گوشی نوشتم،

"نیم ساعت دیگه برمیگردم. ممنون"

گوشی رو بستم و دو دستم رو زیر میز و روی پایم

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

بهم گره زدم تا زمانی که شاهد درآوردن پالتوی جناب صدری بودم. با آرامش داشت این کار را انجام میداد که قبل نشستن، روی صندلی و کنار کیف گذاشت و لبخند روی لبش جمع شد و نشست

خیلی زود میز جمع شد و سفارش و تکرار نوشیدنی رو که خواست بدهد سرم رو سمت پیشخدمت چرخاندم و خواستم برای من زحمت نکشد.

مرد دوباره سرش را تکان داد و دور شد وقتی خواستم امروز برخوردم را با جناب صدر به حالت جدی تبدیل کنم. اما باهوش بود و قبل بیرون آمدن کلامی از دهانم نگاه به فضای دنج و گرم کافه با رضایت‌مندی گفت:

جای خوبی رو انتخاب کردین. بعد ساعت کاری_

.میتونه ریکآوری خوبی باشه

محترمانه پیله کردنش دست و بالم را برای محترمانه
رد کردن و دور شدنم باز کرد وقتی با لبخند فقط سرم
رو تکان دادم. دوباره در جلد همکار پیلهایی و جدی
فرو رفت و دو دستش که استین پلیورش از روی
صفحه‌ی ساعت صفحه درشت بالا رفته بود، بهم قفل

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:کرد و روی میز گذاشت

میتونم بپرسم شما قصد شرکت تو دوره ارتقا رو_
دارید؟

:سرم رو تکان دادم

.تصمیمی نگرفتم_

سرش رو تکان داد و برای بلند کردن سرش چرخید
سمت پیشخدمت وقتی داشت سفارشش رو میچید
روی میز.

در جواب کنجاویش سری تکان داد و نگاه به من
گفت:

میتونم کمکتون کنم. البته اضافه کنم که برای ارتقا_
سطح آموزشیتون حتما انجامش بدین و شرکت کنید
حس بدی از نگاه مرد جوانی که داشت برام از
مزایای شرکت در دوره میگفت نگرفتم. تمام

توضیحاتش را بر مبنای همکار بودن گذاشتم و گوش
سپردم به اطلاعاتش

آن طور که به نظر میرسید با توجه به مسلط بودنش
دقیق و حساب شده داشت حرف میزد. اینکه این
دوره در ایران برگزار نمیشود و میتوانم کشور

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مورد نظر رو خودم انتخاب کنم به عقیده‌ی او خوب
..بود و برای من یک مشکل محسوب میشد
طریقه‌ی ارتباط با این دوره را برایم بیشتر از شیمی
باز کرد و در فکرم فرو برد

خیلی طول نکشید وقتی با نگاه به ساعت و تماسی که
از رنا داشتم مصاحبتم رو به قول حسام صدری با
او از دست دادم و با گفتن تنها کلمه‌ی کوتاه،
خداحافظی کردم

از گوشه‌ی پیاده روی خیس سعی کردن زیر طاق و
سایهبان مغازها باشم که شمارهی یوسف را گرفتم
رنا خبر داد که میعاد علار غم بیحالی شدید دوباره
به محض بیدار شدن عزم رفتن کرده بود. رعناهی که
هیچ وقت قدرت نه گفتن به میعاد رو نداشت که
یوسف رد تماس داد. به قصد مقصدی که برای
رسیدنش عجله داشتم، سوار تاکسی خطی شدم تا از
مترو استفاده کنم

مقصدم خانهی ملوک بود که برای یگانه پیام فرستادم
و خبر دادم

تمام طول مسیر داشتم از خودم میپرسیدم آخرین بار

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کی ملوک را دیده‌ام؟

یا جز احوالپرسی معمولیش و شاکی از بودنم کنار
رنا حرف دیگری هم بین ما رد و بدل میشد یا نه؟
هیچ کدام از اینها دلیل خاصی نداشت. جز اینکه ما
فاصلهی سنی زیادی داشتیم. ملوک در استانهی پنجاه
سالگی خیلی نمیتوانست با من دم خور شود. ولی
کنارش رعنایی هم با چند سال کمتر از ملوک بود
چرا تفاوت رفتار ملوک و من، شبیه رنا نبود؟

پاسخ سوالهایم مهم نبود وقتی همیشه رنا
متفاوتتر از همه بود. سر خیابانشان که رسیدم باقی
مسیر را تا دم در پیاده رفتم. هر چند مشتاق دیدار با
ملوک نبودم ولی میعاد ذهنم را مشغول کرده بود
دلیل تصادفش. ان تماس گوشی در ماشین و از همه
مهمتر ترسی که به دلم افتاده بود. همه اینها من را به
سمت ملوکی میکشاندند که خواهر بزرگمان بود. از
زمانی که مامان دیگر در سکوت فرو رفته بود ملوک
بیشترین تصمیمها را گرفت. تصمیمهایی که برای من
خوشایند نبود. با وجود اینکه به جز ملوک، مریم

خوار دیگرم هم بود که در شهر دیگری

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میکرد و باز هم ملوک بزرگترمان بود. مریمی که
سالی دو سه بار میدیدمش ان هم وقتی مهمان
خانهای بابا رامین بود. مریم زن دوم همکارش شده
بود که از خودش خیلی بزرگتر بود و چند بچه‌ی قد و
نیم قدی داشت. بچه‌هایی که از زن اول شوهرش بود
و به قول ملوک عمر و جوانیش پای آنها رفت و
خودش را وقف کرد. حتی دیگر کارش را هم ترک
کرد.

خسته از مسیر طولانی بلاخره دم در خانهای ملوک
رسیدم. چند تار بیرون آمده از موهایم را زیر مقنعه
بردم و نگاه به آستین کشی لباسم، زنگشان را
فشردم. خانهای ویلایی و بزرگ ملوک در سکوت بود
وقتی بدون هیچ حرفی در به رویم باز شد... پا در
حیاط گذاشتم و لنگهی بزرگ در را بستم. برای
رسیدن به ساختمان سنگ سفید و دو طبقه‌ی پیش
رویم سینهام را صاف کردم و راهی شدم
از همان اول چشمم مانده بود به پرده‌ی اتاقی که
برای ملوک بود و کنار رفت. میتوانستم وقتی پرده
سر جایش برگشت تصور کنم که یگانه با خبر رسیدم

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سعی دارد ندود. ولی دست خودش نیست وقتی من را
بعد از مدت طولانی میدید
همیشه از مسیر سنگ

لِ

طبق معمول فرش منتهی به

پله های پهن و مرمری رد شدم و از دیدن ماشین
یوسف که زیر سایبان پارکینگ بود جا خوردم. مگر
دیشب رعنا نگفته بود برای بیرون آوردن ماشین از
پارکینگ نیروی انتظامی، امروز اصرار به رفتن
داشت. ماشین یوسف تا آنجا که من خبر داشتم دو
سال بیشتر میشد که همین بود. مگر اینکه این
اواخر خریده باشد. دل دل کردم و قبل رفتن سمت
پله ها باید مطمئن میشدم همین ماشین هست یا نه که
بدون توجه به اطرافم پا سمت پارکینگ کشاندم
گوشهی چادر ماشین را کنار زدم و از رنگ و حتی
مدل ماشین شگم به یقین پیوست که این ماشین خود
یوسف هست

بدون توجه داشتم سمت کاپوت جلویی ماشین میرفتم
که در باز شد و خود یوسف به سرعت و انگار که
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

عجله داشته باشد بیرون آمد

راهم رو سمت یوسفی کج کردم که با سلام کوتاهی

پرسیدم

داداش هم اینجاست؟

یوسف خیلی عجله داشت و از مرتب بودن و اب و تاب موهایش مشخص بود جای خاصی می‌رود نه گفتن یوسف همزمان شد با جمع کردن چادر که گلوله شده رو گوشه

ر

بدون چشم دادن به من چاد ایی گذاشت و با گفتن برو تو، خودش پشت فرمان نشست. نماندم تا بیرون رفتنش را ببینم وقتی کاپوت ماشینش از هر دو طرف سالم و بی خط و خش بود ماشین حاج رحیم هم بود و این یعنی امروز قرار هست او هم باشد اینبار پایم سنگینتر سمت پله ها کشیده شد وقتی که یگانه شانهاش را تکیه زده به لنگهی در و منتظرم بود.

به جای استقبال خواهرم، یگانه دست دور گردنم

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

انداخت. دختری که سفید رو بود و چشمان عسلیش وقتی در صورتم میچرخید، رنگشان شفافتر از همیشه بود.

هیکل و قامت یگانه شبیه خودم بود. حتی یسنایی که

از پله ها با مرتب کردن موهایش پایین میآمد هم به
خاله ماهورایش کشیده بود. تفاوت انها رنگ
چشمانشان بود و پوست زیادی سفیدشان
صدای ضعیف یگانه وقتی لبهایش روی گونهام
نشست گرم بود. نفسش به پوست صورتم خورد و
خدا بگویم پارسا را چه کند از بس که این مدت یگانه
گفته بود تمام رفتار این دختر ملوس و بیست و سه
ساله را از نگاه پارسا میدیدم
یسنا وقتی کنارم رسید خانمانهتر از یگانه برخورد
کرد. اخر او دیگر نامزد داشت و هر سه میدانستیم
ملوکی که همچنان رونمایی نکرده بود کجا مانده
است، معتقد بود و هست دختر باید خیلی سنگین
رفتار کند. حالا اگر این وسط نامزد کرده باشد که
دیگر سنگین توصیه

ر

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تر و الی اخ های سخت گیرانهی
ملوک برای خانم بودن ادامه داشت
دست نرم و لبخند یسنا با کنار رفتن یگانه، خاله
ماهورایشان را مورد لطف و عنایت قرار دادند
یگانه خواست دوباره اظهار لطف کند و دلتنگیش را
با بوسه و بغل نشان دهد، خندیدم و دو دستی عقبش

راندم. یسنا کنار گوشم چشم کشیده و درشتش را به
پله هایی که ازش پایین آمده بود داد و گفت
..شبيه مامان شدى...مو نمیزنى باهانش..

ریز ریز خندیدن یگانه قشنگ بود و باز جای پارسا
خالی که در وصفش کلی شعر و جملات لطیف ردیف
کند.

در همین که حین داشتم توسط دو دختر خواهرم
دعوت میشدم به سمت نشیمن، ملوک رو دیدم. دست
به نرده‌ی چوبی کنار پله ها گرفته بود که در حد چند
ثانیه مکث کرد و بعد سرش را به بهانه‌ی دیدن جلوی
پایش پایین انداخت

کیفم دست یگانه بود و دست یسنا از شانهام جدا شد
وقتی سمت خواهرم که دیگر از ده پله پایین رسیده

شبيه زنجيريم نویسنده: نصيبه رمضانی

بود، رفتم

با سلام کوتاهم سرش را بلند کرد. نگاه چشمان هم
کردیم وقتی ناخودآگاه دستم باز شد و به گمانم ملوک
هم دلش خواست و دست دور شانهام پیچاند. انگار که
با همین کار بخواد کمی حس مادر داشتن را به
خواهر کوچکش ببخشد

سرم را که به سینه‌اش فشرد، همان لحظه و در حد
چند ثانیه چیزی سنگین و تلخ را در گلویم حس کردم

به گمانم خواهر کوچک بغض و دلتنگیم بود. شبیه
خودم.

قد ملوک و مریم به بابا رفته بود. این وسط مامان قد
و قامت متوسطش را به من داده بود که در آغوش
خواهرم چند ثانیه حس مادرانهایی نصیبم شد. دور که
شدیم چشم دوخت به صورتم. هر چند ملوک اهل
طعنه و تکه انداختن نبود. ولی به جایش تا دلت
بخواهد سرد برخورد میکرد.

بیشتر هم از دیر به دیر امدنم به خانهشان. منی که
همیشه بهانه‌ی کار و مسیر ردیف میکردم
شاید هم چون تفاوت سنی داشتیم و این باعث شده
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود این فکر را کنم. اما به جایش یسنا با دعوتش
جبران کرد. یگانه پا تند کرد برای پذیرایی از خاله‌اش
سمت آشپزخانه.

ملوک گفت بشین و خودش هم پشت سر یگانه رفت
بدون توجه به رفتار سردش حال حاج رحیم را
پرسیدم. یسنا نگاه به کار مادرش لبخند شیرینی زد
که روی مبل نرم نشستم.

با همان لباس بیرونم وقتی که یسنا خبر داد در اتاقش
مشغول کار هست... تا آنجا که به یاد دارم همیشه این
حالت بود. شوهر همیشه غایب خواهرم یا در حال

استراحت بود یا کار...ملوک اعتراضی نداشت و تازه میگفت کارش زیاد است و مسولیت حساسی دارد و نمیتواند بیتفاوت باشد...تاثیر مدام کار کردن و مسولیت داشتن حاج رحیم که آخر هم درست و حسابی نفهمیدم کارش مربوط به کدام ارگان دولتی هست شده بود همین خانهای بزرگ و اعیانی تا ملوک و دو دخترش که هر سه رفته بودند

اشپزخانهای رو به رویم، دکمه های لباسم را باز کردم و با همان مقنعه نشستم...چشم از طبقه بالایی که با شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چند پلهی سنگی و سفید میرسید به راهروی پهن با درهای روبه روی هم گرفتم. کاش حاج رحیم خانه نبود و سبکتر مینشستم.. در صورتی که می دانستم پایین نیاید وقتی که به ندرت شوهر ملوک را دیده بودم.

همیشه ملوک خانهای سنتی دوست داشت و حاج رحیم ساده زیستن...ولی بازسازی خانهای هشتصد متری خواهرم اینبار با دخالت یوسف و دخترها از سنتی و ساده زیستی تبدیل شده بود به اینی که هستیم...چند دست مبلمان شیک و مدرن که دور و اطراف سالن بزرگ چیده شده بود و کنارش نور پردازی سقف و پنجره های بزرگ چشم نواز شده بود. هر چند سراسر

سالن با پرده های طرح دار و والانهای طلای
پوشیده شده بود

بیخود نبود که حاج رحیم حاصل یک عمر کار و
تلاشش را پس انداز کرده بود و یوسف به فکر
ایندهی اجتماعی و صد البته ازدواجش با دختر یکی
از همکاران پدر، خرج کرده بود

تعارفات معمول و همیشگی ملوک باعث شد خیلی
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زود یگانه و یسنا از لاک دختر مودب بودن مامان
بیرون بیایند

هر چند ملوک سعی کرد همان چند دقیقهایی که رو به
رویم نشست، با احوالپرسی پر کند و خیلی زودتر از
حد تصورم خواست برویم اتاق که مهمان دارد. همین
یعنی باید میرفتیم. همین یعنی همراه شدن با یسنا و
یگانهی مشتاق ترک کردن سالن. اما قبل بلند شدن
رو به ملوک که داشت سه گوشهی روسریش را تا
میزد سرش کند گفتم اومدم باهاش صحبت کنم
سرش را تکان داد و با بلند شدن صدای زنگ خانه،
بسیار خبی کوتاه گفت و با نرسیده میخوای بری
گفتن راهیم کرد بروم بالا

یسنا و یگانه ماندند تا اداب مهمانوازی را به جا
بیاورند. از پله ها بالا رفتم و نگاه به لای در بستهی

انتهای راهرو و دیدن ویلچر تا شده، اولین اتاق

ق

اتا

که برای یگانه بود را انتخاب کردم

پشت در نفس پری کشیدم و پا روی کفپوش نرم،

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سمت پنجره رفتم. پرده ها کنار رفته بودند و هوای

ل

غروب و ابری، اتاق را تاریک کرده بود. طبق معمول

همیشه میز کوتاه و نزدیک پنجره‌ی قدی پر بود از

پیاله و دانه های رنگارنگ

یگانه با همین رنگیهای درون هر پیاله، کلی دستبند

و تاج سر و اویزهای قشنگ درست میکرد. یگانه به

خاطر تن صدای ضعیفی که داشت با سرگرم شدن به

همین دانه ها دور از جامعه و دورهمی و دانشگاه رو

سر کرد

سر پا سمت تنهی درختهای لخت و بیبرگ چرخیدم

و چشمم به تاب روی شاخهی درخت افتاد. صدای

تاب تاب عباسی ماهورا و یگانه و یسنا چند سالی

بود که دیگر از آنجا بلند نمیشد و حالا یک لبخند

روی لبم کاشته بود

با صدای در برگشتم. متوجه یسنا شدم که دستش

سینی چای بود. دید که با دقت نگاهش میکنم خندید و
به همان آرامی گفت که فقط دو خط از ابروهایش
برداشته است...حتی با جمع شدن موهایش دور
شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کریپس متوجه شدم رنگشان هم نکرده. کاری که
یسنا دوست داشت روی موهایش امتحان کند. هر چند
جای تعجب نبود وقتی که اخلاق ملوک را
میدانستم...اما وقتی سینی رو روی قالیچهی وسط
.اتاق گذاشت انگشتر دستش برق می زد
همان هم نشان از رسیدن این دختر در این سن و سال
.کم به دوران جدیدی میداد
با رسیدن یگانه و لبخندی که روی لبمان نشست،
نشان دادیم هر سه تا چه اندازه مشتاق تنها شدن در
اتاق دخترها بودیم. با همین مهمان خیلی محترم، من
اتاقشان را

ر

هم از دست ملوک نجات پیدا کردم. تا د
بستند و اولین کاری که کردم بیرون کشیدن مقنعه از
سرم بود.

یگانه در کمد دیواری را باز کرد و با پرسیدن آستین
کوتاه یا بلند، بلیزی ستم پرتاب کرد و یسنا با همین
کار تذکر داد زشته. یگانه خندید و من با بیرون

کشیدن آستینهای لباس خواستم شلوار راحتی هم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بدهد. یگانه دوباره سرش را داخل کمد کرد و یسنا

پیشنهاد داد کدام لباسش را بدهد. خواهرانه های

قشنگی داشتند و همین باعث شد اه کوتاهم چشم هر

.دو خواهر را سمتم بکشاند

اما کار من از حسرت و اه گذشته بود وقتی خانوادهم

دور هم نبودند. هر کدام یک سو و ماهورای

سرگردان به دنبال شان برای داشتن و دیدن هر چند

.وقت مهمان یکیشان میشد

وقتی که یسنا نشست و یگانه تکیه به تخت پایش را

دراز کرد، سرم رویش نشست. یگانه پیشانیم را خم

شد و بوسید وقتی یسنا داشت برایم شکلاتی از کاور

.بیرون میآورد

به دور از هر نگرانی که در خودم پنهانش کرده بودم

نخواستم این فرصت تنها بودن را تلخ کنم یا با

دغدغه های فکریم خراب کنم. شکلات لای لپم داشت

چرخ میخورد که از یسنا خواستم شخص مورد

نظرش را نشانم دهد. تا او برود و گوشیش را باز

کند، یگانه مچ دستم رو لمس کرد و گفت واست

دوباره درست کردم. تمام دستبندهایم محصول ساخت

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یگانهایی بود که صوت صدایش کم بود
مشتاق دیدن کسی که خنده‌ی خجول یسنا را با رنگ
گرفتن گونه هایش رقم زده بود بلند شدم و نشستم
یگانه با من سرش را کش داد تا روی گوشه‌ی وقتی
عکس نامزدش را کنار خودش نشان داد، لبخندش
شیرین بود... چشمم خورد به پسری معمولی که کت و
شلوار نخودی رنگ پوشیده بود... ته ریش داشت و
جدی و بدون داشتن هیچ انعطافی روی لبش نگاه به
دوربین میکرد... کنار و شانه به شانه‌اش خود یسنا
بود که با چادر سفیدی دور صورتش را قاب گرفته
بود... نصف بیشتر صورت ظریف و لبخندش با چادر
پوشیده بود که گوشه‌ی را دستش برگرداندم و گفتم
رو بنده مینداختی سنگین تر نبود_

یسنا با دلخوری لبخندش جمع شد... دوباره سرم روی
پای یگانه نشست وقتی که پقی زد زیر خنده. ولی
دست جلوی دهانش گذاشت. چشمان درشت و گیج
یگانه دیدن داشت و نخواستم دوباره به انتخاب پارسا
احسنت بگویم. یسنا که گوشیش را بسته بود، کنار
پایش گذاشت، برای خودش هم شکلاتی از کاور جدا
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی
کرد

لباتو واسه چی جمع میکنی؟ میخواستی اونجا_

یادش میدادی یه ذره بخنده. چیه این؟
یگانه دوباره خندید و یسنا انگار که دلیل نامزدش را
به خوبی درک کند حق به جانب جواب داد
خب میگه من تو جمع این شکلیم. اما یک لحظه از_
رو چادر وقتی که کسی حواسش نبود دستم رو فشرد
:اینبار خودم هم همراه یگانه خندیدم وقتی که لب زدم
هنر کرده. حالا تنها شدین بهش بگو بخنده تو _
عکس

یسنا سرخ شد و یگانه به جایش نچی جواب داد
:برای کم کردن شرم یسنا، پرسیدم
مراسم چی بود؟_
یسنا دستهی استکان رو دو دستی گرفت و قبل
:نوشتنش گفت

قرار شد عقد کنیم. اما چند روز پیش عموی_
پدرشون فوت کرد ماهم رفتیم محضر عقد کردیم
:یگانه اضافه کرد
.مامان هفته دیگه مهمونی میده_
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دلخوریم از پنهانکاری خواهرم میان طعم شیرین
شکلات پنهان شد. پشت دیدن لبخندهای یسنایی که
داشت میگفت حتی خریدم هول هولکی رفتیم
در همین حال و هوا بود که صدای ضعیفی از پشت

در اتاق توجهم را جلب کرد. یگانه رنگ چشمش
:تغییر کرد و یسنا گفت
.یونسه ماهورا _

هنوز این جمله از دهان یسنا کامل بیرون نیامده بود
که یادشان آمد مهمان دارند. هر دو خواهر خیز
برداشتند تا هر چه سریعتر در را باز کنند. ملوک
وجود یونس را از همه پنهان کرده بود. از همه. حتی
سالها بود که خانوادگی حاج رحیمی که گاهی اوقات
مهمان اینجا میشدند و گمان میکردند یونس با
.خانواده زندگی نمیکند

دلیلش هم خاص بود. ملوک میگفت همین که خودم
می بینم بچم جلو چشمم هست کافیه. دوست ندارم
ترحم کسی دنبالش باشه... از طرف دیگر هم عقیده
داشت وجود یونس روی بخت و اقبال بچه های
.دیگرش تاثیر دارد

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اما من اهمیتی به رنگ و روی پریده‌ی دخترها ندادم
وقتی کنارشان زدم و جلوتر از هر دو در اتاق رو باز
کردم.

به محض کنار رفتن دری که فاصله انداخته بود، نگاه
به ویلچر یونس خم شدم و صورتش را
بوسیدم... دست و پای لاغرش تکانی خورد و از پشت

لبه‌ایش که گاهی آب دهانش هم میریخت و خیشش
میکرد کلمات نامفهومی گفت که دو دستش را فشردم
... لاغر و استخوانی بود

لبخندم از دیدن صورت سفید و موهای لختش بود که
:آهسته تر نزدیک صورتش لب زدم
خوبی یونس جونم؟ _

دوباره کلمات نامفهومی از دهانش بیرون آمد که یسنا
بیقراری کرد صدا پایین نرود.. حاج رحیم هم داشت با
مهمانها صحبت میکرد

بیتوجه به بال بال زدن خواهرهای یونس انگشتهای
:لاغرش را بین دو دستم نوازش کردم و گفتم
یه حال و احوالی از خاله‌ی پیرت نمپرسی پسر؟ _
یونس فقط میشنید و نمیتوانست حرف بزند... ولی

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رنگ چشمان درشتش با هر کلمه‌ای که میگفتم
..گویای اثر بخشی حرفهایم بود

با بلند کردن سرم نگاه خانم توکلی که زن میانسالی
بود، دسته‌های چرخش را گرفتم و هل دادم سمت
.اتاق

خانم توکلی هم حواسش بود سر و صدا نکنیم که بی
حرف دست روی لبش گذاشت و من با یونس و
:چرخش داخل اتاق شدم و لب زدم

دختر را حجاب کنین... یونس چشم و گوشش باز _
نشہ

چرخ یونسی کہ من رو بہ خوبی میشناخت نزدیک
پنجرہ بردم. یگانہ نشست روی زمین و برایم پرتقالی
درشت پوست گرفت و نگاہ بہ ما سکوت کرد. یسنا
ہم با بردن سینی خالی خودش را از ما دور کرد
برای خودم ہم صندلی اوردم و کنار ویلچر یونس
گذاشتم. دوبارہ دستش را گرفتم و مشغول صحبت
شدم. در پاسخ ہر سوالی کہ میکردم پلک میبست
یا سرش را کج میکرد. گاہی اوقات ہم بہ سختی مچ
دست لاغرش را تکان میداد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

بدون توجہ بہ بغض یگانہ کہ بعد پرہ کردن پرتقال
پشت میزش نشست، میلی بہ بشقاب پری کہ چشم
یونس دنبالش میچرخید نداشتم

یونس حتی نمیتوانست شبیہ ما غذا بخورد. تمام
مواد غذایی با اہل خانہ فرق داشت

تمام مدتی کہ دستبندہای امادہی یگانہ را روی دستم
تست میکردم، با نظر سنجی از یونس بود

دستبندہایی کہ دست یونس ہم میانداختم و تاج
عروسی کہ خیلی زیبا بود و مرواریدہای درشتش
چشم یونس را ہم برق انداخت

اما خواهر زاده‌ی مهربان و معلولم زود خسته شد.
خودم با کمک خانم توکلی تا در اتاق چرخ را هول
دادم و بعد آن پایم نکشید جلوتر بروم. تمام خودداریم
با دیدن گردن لاغر و باریک بونس وقتی در اتاقش
بسته شد، ته کشید و تمام شد.

مهمان خواهرم گویا قصد رفتن نداشت تا من هم به
گزارش اخبارم مبنی بر مشکوک بودن میعاد برسم.
دیگر هوا به طور کامل تاریک شده بود و حتی از سر
بیکاری تمام میوه‌هایی که یسنا پوست گرفته بود را
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خورده بودم. کنارش همه را از ناراحتی دیدن
دوباره‌ی یونس و دلیلی که به جز خود یونس تمام
خانواده را تحت تاثیرش قرار داده بود. حتی خواهر و
برادرهای رعنا که یاد گوشتیم افتادم
با یاد رعنا و نگرانیم برای کاری که رضا به پارسا
سپرده بود، سری در اتاق چرخاندم و کیفم را کنار
میز کامپیوتر دیدم. یسنا رفته بود بیرون اتاق و با
همسر عقدیش که زنگ زده بود صحبت میکرد
یگانه با رفتنش چشمک زد و گفت اولین باره که بعد
چند روز باهاش تماس گرفته

چشمم رو برایش لوچ کردم و گفتم برم فالگوش
یگانه حین برداشتن مهرهی زرشکی رنگ، لبش را

گزید و زشته خاله جان را بیجان تکرار کرد.
گوشی به دست تکیه به لبهی تخت کنار دست یگانه
گوشیم را باز کردم. اول از همه سراغ گروه رفتم
پیام زیادی نداشت و فقط چند تایی سوال و نگرانی
اوضاع حاج خانم و حاج رسول از سمت فرشاد و
ساناز بود با یک ویس چند دقیقه‌هایی از پارسا. و چند
تایی عکس. رضا ویس فرستاده بود که نگاه زیر

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چشمی به یگانه، ویس پارسا را باز کردم. گوشی رو
دم گوشم گذاشتم تا صدایش کمتر بیچد

عرض کنم خدمت اهالی نگران گروه که من با "
سرکشی به خانگی پدر بزرگ متوجه شدم زمان اتش
بس رسیدم. حاج بابا کلیه‌اش درد میکند و روی
کاناپه، سرش به بالش خوابیده است. مامان عزیز هم
سرش رو با روسری بسته و پشت به کاناپه حاج
بابا دراز کشیده است. من هم طبق درخواست مامان
مانده‌ام برایشان یک لقمه نونی بپزم. هر چند دو تا
".ظرف نذری مانده و شاید گرمش کنیم و بخوریم

ل

پایین پیامش هم دو عکس باز شد. یکی حاج رسو
چرخیده به پهلو بود و دیگری حاج خانم که او هم
دراز کشیده بود

بلافاصله ویس رضا را باز کردم که یگانه اینبار
کنجکاو شد که رضا از پارسا سوال کرد بحثشون
چی بود، لبهای یگانه از هم باز شد
کسی جواب رضا رو نداده بود که گوشی رو بستم
رو به روی یگانه نشستم و دست بردم تاج نیمه کاره
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
را برداشتم. منتظر بود چسبش خشک شود
مهره های دیگری که باید رویشان میچسبیاند نزدیک
دستش گذاشت و پرسید
صدای کدومشون بود؟_
سرم بالا نیامد و زیر چشمی، چشم دادم به یگانه و
لب زدم
داداش رعنا بود_
سرش را تکان داد و دیدم که کنجکاو پرسیدن هست
موی یگانه هم شبیه من لخت بود. ولی برای یگانه
بلند و به قول خودش مثل حریر نرم
تاج رو برگرداندم سر جایش که معطل نکرد و با
صدای ظریف و خشدارش که زمان اهسته صحبت
کردن به وضوح مشخص میشد، گفت
...چند وقت پیش خونه دایی اینا بودیم_
مهرهی بین دو انگشتش را بدون چسب روی لبهی
تاج نگه داشت و ادامه داد

دو تا پسر او مدن بالا... ما هم داشتیم میاومدیم...
خونه. یکیشون خیلی لاغر و ریزه بود که دیروزم
اینجا بود رو نه... ولی پسر کنارش خیلی دلبر بود
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ماهورا... حال اونی که دلبر بود خوبه؟
با حرف یگانه نمیدانستم بخندم یا نگران شوم
طفلک پارسا که او را کنار فرشاد دیده بود و صد
البته فرشاد قد بلند با هیکل ورزیده و سیمای جذاب
به چشم یگانه دختر عالم از نظر پارسا آمده بود
:سرم رو تکان دادم و نگاه به یگانه‌ی منتظر گفتم
فرشاد پسر داداش بزرگه رعناست...خاطر خواه_
دختر عموشه

یگانه افسوس خورد و با اهی بلند دوباره چسب
حرارتی رو با دقت نوک مهره چسباند
اما کسی خبر نداره _

:یگانه کنجکاو تر شد و ادامه داد
داداش بزرگش خواستگار خواهر بزرگه بود و_
متأسفانه نشد و مشکل این دو تا بیشتر شده
یگانه علت مخالفت رو که پرسید اه کشیدم و گفتم
همون همیشگی

همان همیشگی گفتم یگانه را هم به سکوت فرو برد
سکوتی که معنیش نمیشد کرد. دلیل و اسمش هم نا

مفهوم بود. نمیشد اسمش را قسمت گذاشت یا تقدیر

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یا یک اتفاق نادر و خاص. هر چه بود فاصله ها از خود همین دلیل بود. نرسیدنها تقصیر همین دلیل بود و از همه تلختر دست نداشتن هیچ کسی برای این دلیل و تقدیر و دوری بود. هیچ کس از ماهایی که درگیرش شده بودیم مقصر نبودیم. فقط به قول معروف آمده بودیم ثواب کنیم کباب شده بودیم. البته که سن من قد به این اتفاق نمیداد ولی تاثیرش دامن همهمان را گرفته بود. حتی سمانه را...حتی فرید و باقی کسانی که عشقی از این خانواده در دلشان جوانه زده بود.

با صدای زنگ گوشی که اسم پارسا افتاده بود نگاه به یگانه که داشت میز را جمع میکرد پاسخ دادم ناخواسته با فکر کردن به دلیل نه گفتنها صدایم گرفته بود و همین پارسا را اول الو گفتنم نگران کرد.

پرسید:

کجایی ماهی پیام دنبالت...امداد پارسا در بست _

نوکر یگانه خالهی گرفته و پکر هستش

به سختی لبم کش آمد و چشمم دنبال یگانه جواب

دادم:

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خونه نیستم پارسا_

کجایی دختر... تو این وقت شب بیرون چکار_

میکنی... ادرس بده ور پریده

:لبم دوباره باز شد و گفتم

خونه خواهرم هستم_

با یک حساب کوتاه و چند ثانیهایی صدای پارسا

:سر حال شد و با ذوق گفت

خوش به حالت. جای منم خالی کن... کی پیام_

دنبالت؟

نیا... شبم اینجام... چکارم داشتی؟_

به قدری پارسای بیخبر از نظر یگانه در موردش

:هول شده بود که گفت

دین و دل ادم رو درگیر میکنی ماهی... سلام منو_

برسون... اصلا ببوسش

.اخم کردم و یگانه کنجکاو تر شد و کنارم نشست

.مثل اینکه کاری نداری... خدا حافظ_

گوشی رو که قطع کردم اینبار نوبت یگانه خانم بود

که چشمش را جمع کرد و خواست زرننگ بازی در

:بیاورد و پرسید

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چیزی بین تونه؟_

نگاه به پیام رسیده از پارسا خندیدم. یگانه انگار که

مچم را حین خلاف گرفته باشد داشت بیشتر پیگیر
:میشد که مجالش ندادم و گفتم

.کوچکتره ازم دختر...بعدشم مثل داداشم میمونه _
:یگانه وا رفت و عقب کشید و گفت

بر خلاف ساده بودنش چه سر زنده است.. دیروز _
که اومده بود صداش میاومد. حتی توجه مامان رو
.جلب کرده بود

زیر لب نگاه به پیام پارسا گفتم اخلاقشه. همیشه
هیمن طوری خونگرمه. همان لحظه هم یسنا با
:لپهای گل انداخته داخل اتاق شد و گفت
بچه ها اقا امیر زنگ بابا زدن و اجازه گرفتن شام _
...ببردم بیرون

:پرسیدم

اقا امیر کیه؟ _

گل انداختن گونه‌ی یسنا نشان از همسرش جدیش
:میداد که یگانه بلند شد و گفت

..وای نه..دوست ندارم بیان _

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

:اینبار رو به یگانه ی معترض پرسیدم

چرا؟ _

:نالید

..مادرش واسه پسر خالهش من رو پیشنهاد داده _

اخم کردم و تا امدم دل به دل اعتراض یگانه بدهم که
ملوک داخل اتاق شد. به همان سرعت یگانه را هم
همراه خواهرش فرستاد تا برود و تنها رفتن یسنا
برایش غیر ممکن بود. حاج رحیم هم گویا با همان
مهمان پرچانهیشان رفته بود بیرون که فرصت تنها
ماندن با ملوک به نفع من شد. وقتی که در عرض
نیم ساعت با رفتن دخترها خانه خالی شد و یونس هم
خوابید، به قصد صحبت با ملوک پایین رفتم. هر چند
قبلش پیام پارسا تلخندی روی لبم نشانده
تا اونجایی بیزحمت تکلیف منو با یگانه جان "
روشن کن ماهی؟

".یا برای همیشه پیشم باشه یا همین که گفتم
سر و صدای جمع کردن وسیله های پذیرایی از
مهمانها بیدرنگ راهم را سمت آشپزخانه کج کرد
ملوک داشت لیوانها را درون ماشین می گذاشت و
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
خانم توکلی کیف و چادر به دست خداحافظی کرد و
رفت.

روی صندلی نشستم و دو دستم بهم گره خورده نگاه
استکان کنار دستم وقتی بشقاب خرما و قندان را
نزدیک دستم گذاشت سرم رو بلند کردم و گفتم
.بشین خواهر. یه مقدار حرف داشتم باهاتون_

وقتی ملوک در ماشین را بست بدون روشن کردنش
آمد و نشست. چشم لرزانش را به صورتم داد و با
صدای گرفتهایی گفت

بیخود نیست بابا هر وقت حرف میزنی اه میکشه_
دلتنگ بابا و چشم منتظرش لبم رو تر کردم. حرفی
نزدم تا خواهرم هم دلتنگ مامان سیمایی نشود که
خودم خیلی کم یادم مانده بود صدایش چه لحن و
صوتی داشت

ملوک اه کشید و دست روی صورتش کشید
میدانستم خودش هم دلتنگ مامان شد وقتی پرسید
چیزی شده که این همه اشفتهایی؟_

دوباره نگاه به صورتم ادامه داد
باورم نمیشه...چه زود گذشت که دو هفته دیگه_

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سالگر مامانه

دستم را دور استکان حلقه کردم
..میدونم_

با مریم قرار گذاشتیم حلوا بپزیم...چند تا هم غذا_
..ببریم محله خواهر حاجی بدیم دست چند نفر نیازمند
:طعم دهانم تلخ شد که سرم رو بلند کردم و گفتم
خدا قبول کنه_

ملوک سالها بود که یک خط عمیق بین دو ابروی

نازک و کشیده اش افتاده بود... از زمانی که من را
میخواست از رنا جدا کند و بسپارد دست صدیقهایی
:که چشم غرهاش همچنان یادم بود
.خودتم با رنا پاشین بیاین کمک.. ختم قرانم داریم_
لبم را تر کردم و نخواستم دوباره تکرار روزی که هم
!رنا و هم خودم را عذاب میدهد شرکت کنم
کمک دست شما زیاده... ما میریم نذر مون رو ادا_
..کنیم

انگار که ملوک منتظر همین کلام و رنا گفتم بود
:که خم شد روی میز گفت

به جا این همه فیلم و نمایش یه خورده فکر_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...شوهرش باشه خوبه

چه ربطی داره؟ رنا هر سال دست منو گرفته و_
بردم. امسال از همون جا واسه مامان دعا میکنیم
ملوک براشفت و طبق روال همیشه از جانبداری من
:برای رنا شاکی شد

.ربطش اینه که تو رو هم مثل خودش بار آورده_
زنی که نمیدونه شوهرش هر ماه هر ماه بدهی بالا

میاره و دو شاخه‌اش هم تو موقعیت شوهر من

هستش، معلومه چه اوضاعی داره؟

دستم را از هم باز کردم و تمام تمرکز رو دادم به

حرفی که حقیقت بود و از گفتنش سرباز نردم. حق
رعنا نبود این همه برایش جبهه گرفتن
میعاد اصلاً خونه است که زنش بدونه چی به چیه؟_
تا همین چند سال پیش سرش تو کار خودش بود
کارگاهش بود و چند تا کارگر پای دستگاه...ولی چی
شد؟...از اون روزی که افتاد تو فکر ساخت و ساز
رعنا رو هم ول کرد...اینجا کجاش رعنا مقصره که
اولین نفر محکومش میکنن؟

:ملوک بر اشفیت ولی به روی خودش نمیآورد

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بد کردم بهش گفتم این زمین اینم کار...تو شم کلی_
نونه...حالا هم اتفاقی نیفتاده که داری دنبال مقصر
خوبی کردن به برادر مون میگردی؟
قبول نداشتم حرف و برداشتی که ملوک داشت روی
:رفتار میعاد سرپوش می گذاشت. دلخور شدم و گفتم
چند شبه برگشتم خونه...مشخص نیست کی_
میاد...کی میره...تلخ شده خواهر من...خبر داری چند
روز پیشم تصادف نکرده بود. نگفتن بهت که باهش
شاخ به شاخ شدن. چرا باید یکی اون وقت شب بیاد
و بکوبه به ماشینش و بره؟ حتی رعنا میگفت که اقا
ماشالا رفته ببینه چرا تحویل ملکش طولانی شده
بهش گفتن حاضر نیست برو پیکارت...منم که میببی

اینجام اومدم حداقل شما بگی چه خبره؟ خودش که نیست....وقتی هم که هست و میاد خونه یا نصف شبه...یا صبح زود شده و میره و گوشیشم یه خط در...میون جواب میده

ملوک باز به جای شنیدن اصل حرفم فراموش کرد که میعاد این اواخر طبیعی نیست. بلند شد و زیر قابلمهی :خاموش رو روشن کرد و در همان حال گفت

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مشخصه که نمیتونه مثل قبل باشه.. دلخوشی _ میعاد چیه؟..جز اینه که رفت اون سر شهر خونه گرفت تا مراقب مادر پدرش باشه.... پول همون خونه هفتاد متری تمام پس انداز میعاد شد... تو چه میدونی وقتی واسه رعنا اونا واجبتر از شرایط مالی و رفت و اومد شوهرشه؟

:باز تقصیر افتاد گردن رعنا بیخبر چه ربطی داره خواهر من....اون سال که شاهد_ بودی تموم تلاش رعنا واسه چی بود...دیدي که اومد اینجا چون مرکز توانبخشی واسه مامان مسافتش کم بود... اینجام که بود واسه مادر ما بود...ازتون بعیده . که چی رو به چی ربط میدین پوزخند ملوک بلند بود وقتی استیش را بالا میداد تا وضو بگیرد

اینم یه فیلمش بود...خواست نشون بده که من_
عروس خوبهام...هر کی ندونه من که میدونم نیتش
از این کار یه چیز دیگه بود
قندی برداشتم تا تلخی حرفهای خواهرم را شیرین
کند:

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چکار میکرد...همه خودشون رو کشیدن_
کنار...ر عنا بدی نکرد که گفت من مراقب ماهورا و
مادرشم
ملوک به جای گفتن حرف دیگری سرش را با تاسف
تکان داد و الله اکبر گویان دور شد
بهتر بود تا دیر وقت نشده برگردم خانه
لبم لرزید وقتی با خودم از خانهای که نداشتم حرف
میزدم
همام لحظه هم صدای ملوک از بیرون به گوشم خورد
که میگفت:

نمازم که تموم شد بیا بهم بگو از تصادف چی_
میدونی؟

استکان خالیم را اب کشیدم وقتی که قصد نداشتم
منتظر حل کردن مشکلات بیش از انداره میعاد به
دست ملوک باشم
دستم رو خشک کردم و خواستم آژانس بگیرم که با

دیدن پیام پارسا، لبخندی از تلخی روی لبم نقش بست
و دنبال شمارهی آژانس وارد مخاطبینم شدم
ملوک ناراضی و چادر نماز به سر را در همان خانهی
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بزرگ و اعیانی جا گذاشتم. جایی که حتی دلم
نخواست برای شام و یک شب ماندن هم مهمانش
شوم. چرا که خانهی من سالها میشد همان یک کنج
اتاقی بود که رعا بعد رفتن مامان همچنان حفظش
کرده بود. خانهی من جایی بود که مامان سال پیش
آخرین نفسهایش را کشید و سکوت چند سالهایش را
برای همیشه با بستن چشمش برداشت و برد
هر چند وقتی رفت، گریه کردم و بیقرار شدم. با این
وجود میشنیدم که میگفتند بعد ده سال راحت شد
زجر میکشید و راحت شد. اما خبر نداشتند به همان
چند روز در ماه و چشم چرخاندن دنبالم راضی بودم
هر چند وقتی مامان زنده بود، کنارش با تصمیم و
بزرگتری ملوک بابا رفت یک سمت و مامان یک
سمت و من، تنها و بیخانه و آشیانه یک طرف. مادر
داشتن برایم به اندازهی یک روز و چند ساعت در ماه
یا گاهی ماه ها یکبار کافی بود. منی که به داشتن
همین مادر ناتوان و زمین گیر، راضی بودم. ناچار
بودم که راضی باشم

به همان خانگی برادرم و رنا که رسیدم، با باز

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

کردن در چراغهای خانهمان را رنا روشن کرده بود
میعاد هم بود. با وجود گرمای خانه و عطر و بوی
برنج دم کشیده حال و هوایم خوب شد. رسیدم و خدا
را شکر، که همه چیز در ظاهر سر جایش بود
میعادی که خیلی بعید بود این وقت شب باشد ولی
روی کاناپه دراز کشیده بود. حتی کنار دستش بشقاب
دست نخورده میوه پوست گرفته با سیگار و فندکش
هم بود. رنا مراقب برادرم که روی پیشانی
پانسمان داشت بود. رنا دلگرم همین حضور میعاد
خانهمان را در این پاییز سرد و ابری گرم کرده بود
شبیہ مامانهای که هر وقت باشند خانه گرم هست
روشنایی و گرمای مادرها که من بعد سکوت و
ناتوانی مامان همه را در رنا دیده بودم
دستم گرفتنش زمان بردنم به مدرسه. یا زمانهایی
که شال و کلاه میکرد و با موجودی حسابی که از
حقوق مامان بود برایم لباس عید میخرید. با دقت و
وسواس شبیہ مادری که اگر دختر داشت برای من هم
مادرانه خرید میکرد. حتی چانه میزد و بهترین
گزینه را برای ماهورایی که همیشه دوست داشت

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

مامان سیما و بابا رامین باشند، خرید عید میکرد
دلتنگیاهایم برای نداشتنیهای زمان نوجوانیم را پس
زدم و شاکر همین حالا شدم. حالایی که میعاد با
خاطری آسوده کنترل روی شکمش بود و سلامم را
جواب داد. ولی هر چه رENA مادرانه هایش جای مامان
بود، میعاد هیچ وقت جای بابا رامین را پر نکرد
رENA که در آشپزخانه بود قاشق به دست سرک کشید
و پاسخ سلامم را با به روی ماهت گفتن جواب داد
لبخند به ماهورای ماهش گفتن زدم و سمت اتاق راه
افتادم. درش بسته بود و اینکه هر زمان من نبودم
رENA درش را میبست، خوب بود. اینکه انجا را
متعلق به من میدانست خوب بود. حتی مادرانه بعد
هر بار برگشتن از بیرون شبیه مامانهای حساس
دنبالم تا اتاق میآمد. شبیه مامان رENA شد و حین جدا
کردن لباسها از تنم خودش را دعوت کرد و در را
پشت سرش بست

حتی تکیه به در نگاهم کرد. دستبند و ساعت را از
مچم بیرون کشیدم و خوشحال از داشتن یک همچین
مامان رENایی یقه‌ی بلیز از روی سرم رد کردم و

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:گفتم

چیه عروس؟ اومدی غیبت کنیم؟_

ر:رنا چشمان سادهاش را برايم درشت كرد و گفت
من حرفي زدم ماهي؟_

بدجنس نگاهش كردم. ر:رنا علاوه بر مادر بودن من
را ياد برادر خسيش در رفت و آمد و حرف و نگاه
:ميانداخت كه شلوار هم پوشيدم

.تو پلك بزني من ميفهم چي ميخواي بگي_
ر:رنا اينبار خنديد و چند گام کوتاه جلوتر آمد و يقهي
.لباسم رو صاف كرد

واسه اينكه تا تو برسي ملوك زنگ ميعاد زد و با_
.هم صحبت كردن

خم شدم و از كشوي اول كنار تخت، دستمال مرطوب
:رو برداشتم. حين كشيدنش روي صورتم پرسيدم
چي گفتن؟_

اينبار ر:رنا خنديد و قصد رفتن از اتاق كرد و حين باز
:كردن در گفت
يعني غيبت كنم؟_

چپ چپ نگاه كردم ر:رنا را دوباره به خنده انداخت و
شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضاني
:اضافه كرد

..اون چيه ميكشي رو پوستت...برو بشورش_
لاي در رو هم باز گذاشت وقتي نگاه دستمال ديدم كه
راست ميگفت. پشت سرش راه افتادم و چشم از

میعاد که همچنان کنترل روی شکمش داشت تصویر
مستند میکرد گرفتم و در سرویس را باز کردم
دیدم که رِنا میز چیده بود که برای من هم بشقابی
گذاشته است

تا رِنا غذا بکشد با دیدن به پیالهی ماست خواستم
نوک قاشقی بخورم که تاکید کرد نخورم. گوش کردم
و به جایش پیالهی سالاد رو با نمک فراوان تمام
کردم. چشمم به دست رِنا بود که برای کمک کردن
خواست پلو را در دیس بکشم ولی از آنجا که خیلی
خسته بودم و تا گفتم حال ندارم اخم کرد و شبیه
مامانها غر زد کوه کندی مگه؟
دوست داشتم این لحن حرف زدنش را تا یادم باشد
مامانها این شکلی میشوند

حواسم بود که با گفتن تنبل خانم صبر کن، اول برای
میعاد غذا کشید و وقتی صدایش زد میعاد که همچنان
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چشم دوخته به صفحهی تلویزیون دوخته بود،
بیاشتهایی را بهانه کرد و همین رِنا را به تکاپوی
روی سینی بردن انداخت

باز هم رِنا صبور و خوش اخلاق قبل کشیدن ناز
برادرم، بشقاب پلو و ماهیچهی خوش عطر را برای
من هم سرو کرد و خواست غذایم را شروع کنم تا به

میعاد برسد. حتی آهسته قبل برداشتن سینی گفت:
خواهر و برادر امروز از دنده‌ی تحفه بودن پا_
شدین

لبخندم شبیه نیشخند بود وقتی دیدم برخلاف این
حرف، چقدر خوشحال هست. زمانیکه با همین
حضور میعاد و من، باز هم شبیه یک خانواده شده‌ایم
نگاه به لحن بیانش برای میعاد که میعاد جان بشین
روی لبش جاری بود برای خودم کفگیری برنج کشیدم
و از گوشه‌ی بشقاب تکه‌هایی گوشت جدا کردم
همچنان زیر چشمی نگاه رفتار رعنا، قاشقی دهانم
گذاشتم. برای میعاد ماهیچه پخته بود. با این وجود
حواسش به حساسیت میعاد به زردچوبه را هم رعایت
کرده بود و جایش زعفران ریخته بود

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

از پیالهی سالاد رعنا هم نگذاشتم و دیدم که میعاد
تکیه به پشتی مبل گفت برنج نمیخواهد و رعنا به
سرعت برایش نان نرمی برد و لقمهی کوچک و جمع
و جوری دستش داد

زیر چشمی از سالاد شیرازی توک قاشقی دهانم
گذاشتم وقتی میعاد بدون نگاه به رعنا چشمش به
تصویر تلویزیون، لقمهی بعدی را گرفت
البته این رفتار از میعاد همیشه مورد توجه بعید

نبود. حین ریختن لیوانی آب، ابرویم را برای ناز کش
داشتن میعاد بالا بردم

ملوک برادر دوست که از قضا قل دوش هم بود در
صدرشان بود. مریم هم جای خود داشت وقتی تا
چشمش به میعاد میافتاد، چند بار و همان اول سرش
را غرق بوسه میکرد. یا همین بابا رامین که همیشه
نگاهش به قد و بالای پسرش متفاوت بود. مامان
سیما هم دوستش داشت. پلکهای روی هم افتاده
مامان با هر بار دیدن میعاد انگار که کار نوازش
مادرانه باشد. حتی همان مامان که دستش توان بلند
کردن نداشت وقتی انگشتهایش تکان میخورد

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیه رمضانی

میعاد حواسم برگشت سمت زن و

شی

با صدای گو

شوهر که ر عنا لقمه گرفتندایش متوقف شد و میعاد
با گذاشتن گوشی کنار گوشش، هر دو کنجکاو کی
هست بودیم. اما طولی نکشید که متوجه شویم
مخاطبش باعث شد میعاد عصبانی شود

دوباره صدای داد و بیعرضه گفتن میعاد سر کسی که
پشت تلفن بود هر دو تایمان را نگران کرد... اما نه
ر عنا، نه من دوست نداشتیم در این مواقع به میعاد

نزدیک شویم. چرا که علاوه بر تند شدن هر کسی که
نزدیکش بود را مورد عنایت قرار میداد
با کمی تندی و داد کشیدن سر مخاطب که بیعرضه
هم نسبتش داد، گوشی را پرت کرد روی مبل
از رENA هم خواست شامش را ببرد و جمع کند. حتی
سیگاری روشن کرد و گفت کوفت بخورم جای اینا
بهتره.

رENA به حساب همراهی و همدردی، لیوانی آب
دستش داد و دو قرصی که باید بعد غذا میخورد از
شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
کاور بیرون کشید.

دوباره گوشی بینوا لرزید و رENA با گرفتن چشمی
نگرانتر از شوهر خوش اخلاقش دو طرف سینی رو
گرفت. اینبار میعاد به مخاطبش الوی نرمتری گفت و
با لحن متفاوتی صحبت کرد.

رENA نفس پر و بیصدایش را بیرون فرستاد و
سینی دست نخوردهی شام به دستش از سکوی کوتاه
اشپزخانه بالا آمد.

دوباره قاشقی دهانم گذاشتم و دیدم که رENA بیمیل و
بیحرف صندلی عقب کشید و نشست. میعاد دوباره
شبهه قبل شد و با عصبانیت گوشی رو قطع کرد و
بلافاصله با گرفتن شمارهی دیگری اینبار، هم

صحبتش یوسف شد. ولی بدون معطلی با صدای
:بلندی داد زد

این مرتیکه که میگفتی آمینه... پیچیده که؟_
یوسف رو ملامت کنان بلند شد و راه رفت. میعاد فقط
گوشی پیشانیش بخیه داشت ولی بهم ریخته‌تر از
:همیشه بود که دوباره با صدای بلندی گفت
خوبه مظفری رو فرستادم... نه نمیخواه... آدمات_
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

.همه دو زاری هستن

چشمم به حرکات تند و صدای بلند میعاد بود که خاک
.سیگارش را خم شد و روی زیر سیگاری تکاند
کنارش هم با تکرار صحنهی در ماشینش قاشقی
دیگر دهانم گذاشتم. حرفها و تندی میعاد دست کمی از
صدای مرد شاکی و بیادب که گوشی رو رویش قطع
کرده بودم نداشت

دوباره گوشی به دست مخاطبش مظفری شد و حین
متر کردن طول و عرض سالن چند متری با یک دست
مبلش، گوشی رو جابجا کرد که نگاه به رعنا برایش
.غذا کشیدم

.چشم از رنگ و رویش گرفتم و اشاره کردم بخورد
رعنایی که امروز مداد زیر پلکش کشیده بود و
موهای کوتاه و جمع شده‌اش از کش بیرون زده بود،

دلبرانه نگاه برادرم میکرد
رنا بین خواهر و برادرهایش ظرافت خاصی داشت
که با بغض چشم از میعادى گرفت که دوباره سیگاری
روشن کرد و رفت سرویس. همان لحظه هم رو به
من گفت:

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یه روزم که درست و حسابی خونه‌است این طوری..
میکنه

برایش با نوک چنگال تکهایی از گوشت نرم ماهیچه
جدا کردم و گفتم:

کاراش بهم پیچیده... عوضش تو غذات بخور تا..
بتونی به داداشم انرژی بدی

لحن آخر جملهام سعی کردم دوستانه باشد ولی وقتی
زنگ خانه به صدا درآمد رنا بلند شد و میعادى که
بیرون آمده بود و نزدیک ایفن بود، در را با بله گفتن
باز کرد. رنا نیم خیز شد و خواست بپرسد کیه که
میعاد موهایش را دو دستی مرتب کرد و گفت
رضاست.

همین خبر کافی بود که رنا تا بیاید تعجبش را جمع
کند و میعاد از روی میز فندک و سیگارش را بردارد،
سمت اتاق رفتم

شبیه رنا تعجب کرده بودم و کنارش از خودم

میپرسیدم اون که سر گلخونه بود...ولی با دقت و
اتاق زمانی که

غ

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

وسواس از کمد با روشن کردن چرا
دلم چلچراغ روشن کرده بود تونیک آستین داری
بیرون کشیدم.

بدون معطلی وقتی صدای سلامش از پشت در به
گوشتم خورد دست و پایم برای بیرون رفتن عجله
داشتند و کمک کردند تا زودتر مہیای بیرون رفتن
شوم. حیف که نمیشد دستبند جدیدم را بیندازم مچ
دستم که شال روی سرم انداختم و خودم را هول
هولکی در آینه دیده و ندیده آماده کردم.

بیرون که رفتم رضا اینبار حال میعاد رو میپرسید
چشمش به صورت میعاد بود که دستش را فشرد و به
سلام گفتن من حواسش کوتاه و با چرخیدن سرش
پرت شد. سرش برگشت و لبخندی کوتاه روی
لبهایش نشست. این یعنی چه سعادت داشت که باز
فرصت دیدار مہیا شده بود.

برادر علت حضور برادرش را

ن

اما رعنا نگرا

پرسید. حواسم بود و دیدم که از میعاد خواست بشیند

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بدون اینکه جواب نگرانی رعنا را بدهد چرخید و
سمت رعنا رفت. جایی که پشت در دو کیسه‌ی بزرگ
را گذاشته بود. هر چند عطر و بوی فلفل و خیار گواه
این میداد که باز هم قرار هست دسترنج برادر رعنا
رو بخوریم.

میعاد خواست زیر سیگاریش را بردارم و حرف گوش
کن درخواست برادرم دیدم که خودش خم شد و
برشان داشت. کلاهش همچنان روی سرش بود. حتی
فرصت درآوردن سوییشرت تیره‌ی تنش را نداشت
وقتی کیسه‌ها رو سمت آشپزخانه آورد. حتی رعنا دم
دستش نبود که به من گفت

روزنانه بیار ماهورا که بندازم زیرشون...خونه رو _
کثیف نکن

رعنا تشکر کرد و میعاد همان لحظه صدایش زد. گفت
بیايد و پانسمانش را نگاه کند. انگار که زمان
عصبانیت و دست کشیدن رویش جابجا شده بود
رعنا رفت و من برای درخواست رضا چند تایی
روزنامه روی سن گ کنار سینک باز کردم. عقب که
کشیدم دو دستی هر دو کیسه رو گذاشت و بدون

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اینکه بچرخد و برود، همانجا و با ریختن قطرهایی
ریکا، دستش را بهم مالید و شست

داشتم از کیف کمکهای اولیه، گاز و باند و چسب
برمیداشتم که از همین جا و کنار گوشم به رِنا علت
آمدنش را میگفت

اینکه نگران درد کلیه حاج رسول بوده و فردا صبح
میبردش دکتر و از طرف دیگر سر زدن به میعاد که
سفارش عسل طبیعی را با ما نصف کرده بود
رِنا خودش وسیله ها را از دستم گرفت تا روی سینی
بگذارد. همان لحظه هم صدا و تشکر رِنا از
من،

ر

برادرش همراه صدای زحمت کشیدن گفتن برادر
قشنگ بود که زیر چای رو زیاد کردم
برای مهمان سرزده و عزیزمان بشقابی بیرون
کشیدم و قاشق و چنگالی تمیز که اب رو بست و
گفت:

خوبی تو؟...چایت اگه داغه یکی واسم بریز_
رِنا انگار که گوشه‌هایش اینجا باشد و دستهایش
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

:روی پانسمان میعاد گفت

..خوب وقتی اومدی...بشین همونجا تا پیام بکشم_

شنیدم که گفت میل ندارد و چای میخورد که برایش
استکان بلند و دسته دار از کابینت بالای سرم بیرون
کشیدم. حتی شنیدم که حین نشستن دوباره از میعاد
حالش را پرسید.

رنا با نچی که کرد برای بردن قیچی از کنارم
برگشت که نگاه بشقابم و غذای نصفه مانده‌ام منتظر
جوش آمدن چای شدم.

خیلی طول نکشید که استکانها پ ر چای و سینی به
دست ان چند قدم کوتاه تا کنارشان را طی کردم
همان لحظه و زمانی که رنا داشت چسب روی باند
میزد، باز هم گوشی میعاد زنگ خورد. رنا عقب
کشید و میعاد گوشی به دست بلند شد و نگاه
مخاطبش به همان تندى قبل جواب داد.

چشم نگران رنا از م ن سینی به دست و رضای
متعجب به سمت میعاد کشیده میشد که خم شدم. به
درخواست رضای حواس جمع سینی رو روی میز
گذاشتم.

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میعاد صدایش با مفت خور شدین ...بلندتر شد که
رضا چشم از نگرانی رنا گرفت و بلند شد سر
میعاد از حرص و خشم اینبار
شی

پا...زمانی که گو
 روی قالیچه نقش بر زمین شد رضا داشت به ارامش
 دعوتش میکرد
 رعنا رنگ و رویش پریده‌تر شد وقتی میعاد کلافه
 دست روی پانسمانش کشید و دوباره روی بخیه هایش
 باز شد
 سر پا زبانه بند آمده بود و نمیدانستم چکار کنم که
 رضا اشاره زد
 ..یه لیوان اب بیار__
 تند و تیز شدم و تا لیوان اب از شیشه‌ی روی میز پر
 کنم میعاد با کلمات اروم باش مرد گفتن رضا، بیقرار
 ولی پریشان لبهی مبل نشسته بود
 میعادى که بدون توجه به اوضاع بهم ریخته و
 حالش، دو طرف شقیقه‌هاش را گرفت و رضا نگاه به
 رعناى ساکت و مبهوت مانده پرسید
 شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
 داروهاش رو خورده؟__
 سر تکان دادن رعنا سر رضا رو سمت من چرخاند
 اینبار چشم رضا در صورتم می چرخید که خواست
 برایش مسکن ببرم. ولی بلافاصله پشیمان شد و
 سرش رو بالا انداخت و پرسید: __کجاست؟
 منی که چشمم به میعاد بود خبر نداشتم.. رعنا بلند شد

و کشان کشان سمت اتاقشان رفت. رضا که شانه‌ی
 میعاد رو با پنجه‌ی قویش ماساژ میداد و کلامش
 :جداگانه آرامش میداد
 یه خورده اروم باش داداش. اروم شدی به منم بگو_
 .چی شده تا اروم بشی
 همین حرف، دهان میعاد رو با کلمات زشتی باز کرد
 :وقتی گفت
 نمیتونم اروم باشم. یه عوضی از خدا بیخبر به _
 خاک سیاهم نشونده. الانم چند نفر مفت خور گذاشتم
 .حواسشون باشه ردشو بگیریم یکی خوابش مییره
 .یکی دیر میرسه
 کیسه‌ی داروهای دست رعنا رو رضا گرفت و بدون
 اینکه حرفی بزند روی زمین نشست. زانوهایش را
 شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
 جمع کرد و بین میز و مبل سختش بود بشیند ولی
 توجهی نداشت وقتی حین جدا کردن قرص کف دست
 میعاد دوباره اضافه کرد با صبر و حوصله بهتر
 میشه فکر کرد. لیوان آب هم بعد اتمام قرصها به
 :میعاد داد
 .وکیلما آشنا دارم. همین الان زنگش میزنم_
 میعاد لیوان رو دست رضا برگرداند و حرفش را
 :برید

به وکیل و قانون سپردم که طرف از دستم لیز _
خورده

ر عنا خواست نگرانش را با نگرانی میعاد تقسیم کند
ولی میعاد تندیش و با تو چه میدونی، باعث شد دلم
فشرده شود. لبهای ر عنا روی هم با لب گزیدن رضا
و دعوت خواهرش به سکوت فشرده شد
اما من خجالت کشیدم از رفتار میعاد. رویم را گرفتم و
برگشتم سمت اشپزخانه. حتی با صدای خشک میعاد
برنگشتم وقتی از رضا خواست گوشیش را بیاورد
گوشی که اش و لاش بود و اعصاب نداشتی برادرم
را تمام کرد

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تمام مدتی که میعاد داشت حرف میزد ساکت بودم
یکی بیشتر از بیست مورد پیش فروش برج تجاری _
رو خریده و بعد چند ماه و نزدیک رسیدن موعد
تحویل متوجه شدیم تمام موارد و معامله، همه یک
نفر بوده که همو نا را دوباره با یه ترفندی به
اشخاص دیگه فروخته

رضا ساکت بود و هین گفتنهای ر عنا، دست و پای
من را هم سرد کرده بود

میعاد کلافه دوباره با شخصی تماس گرفت و خواست
بیايد دنبالش. رضا داوطلب رساندنش شد ولی میعاد

حین درخواست لباس از رعنا تشکر کرد.
حرفی نزدم وقتی که میعاد کارش مشخص نبود تا کجا
بیخ پیدا کرده است. حتی نگران اعتبار حاج رحیم بود
و درگیر شدنش با تمام خریدارهای حقیقی و مالباخته
خیارهای درون جعبهی بسته بندی را با دقت در جا
میوهایی جابجا کردم. این طور بهتر بود تا کمتر چشم
در چشم خواهر و برادر نگران رفتار برادرم باشم
توتهای چیده شده و در دو ردیف را با احتیاط روی
خنک ترین بخش یخچال گذاشتم وقتی رعنا دنبال

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

آماده کردن میعاد به اتاق رفت و بلاخره صدای کسی
که در حال بود اینبار پشت سرم شنیده شد. سینی
:استکانهای یخ کرده دستش بود وقتی آهسته گفت
چی میشستی؟ _

دستمال ندارد را با دقت و محکم روی لبهی کابینت
کشیدم که بدون جواب گذاشتمش. صدای تند صحبت
کردن میعاد باز به قوت خودش باقی بود. استکان
تمیزی از بالای سرم برداشت و با برداشتن قوری از
روی کتری آهسته و جوری که خودم و خودش بشنود
گفت:

نگران نباش. درست میشه _

سری تکان دادم و حرفی روی زبانم نیامد. تا خواستم

استکانهای روی سینی رو بردارم که پیش دستی کرد
و مجال نداد دستم رویشان بشیند
اول بشین غذاتو بخور. یخ کرد. چایم نخور.. خوب _
نیست اخر شبی

صدای بلند صحبت کردن میعاد همچنان داشت از اتاق
میآمد که دید حرفش را گوش نمیکنم و همچنان
دستم برای قرار آوردن و نگران میعاد شدن دلش
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میخواهد کاری انجام بدهد چایش را روی میز و شام
سرد شده گذاشت. هر چه من نگران و دلوایس بودم
به نظر می رسید رضا آرام باشد
تا این سرد میشه بهم بگو ببینم کدوم بشقاب واسه _
تو بود؟ کدوم رعنا؟

چشم و سرم رو چرخاندم سمتش
دیدم که دستش روی بشقاب رعنا نشسته است
اون نیست بیجانی از میان لبهای بیرون آمد که رضا
بشقاب بعدی رو برداشت. قاشق کنارش را رو دستم
داد و گفت

اینا رو بشور. همه رو که خوردی. چیزی ازش _
نمونده

قاشقها رو ادم آب بکشم که در ماکروفر را باز کرد
قبل بستن درش رو به من چرخید و با دو چشمش که

هدف دو مردمک قهوه‌هایی و تیرهای چشم شد،

پرسید:

کافیه یا اضافه کنم؟ _

سرم رو تگون دادم و دوباره چرخید و با بستن درش
کمترین درجه را انتخاب کرد. رنا همچنان در اتاق

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود. رنای نگران میعاد داشت برادر را آماده
میکرد و اینجا برادر نگرانش برای ماهورای زبان به
دهان گرفته شام گرم میکرد

قاشق به دست خواستم صندلی عقب بکشم که سراغ
قند را گرفت و دوباره قاشق به دست به جای قندان،
ظرف در بسته‌ی کشم ش کنار دستم را نشان دادم
:معارض شد وقتی قاشق به دست نشستم و گفتم
:قند نخورین خب _

با لبخند سرش را بلند کرد و قبل بردن لیوان نزدیک
:لبهایش با چشمانی برق زده گفت
پس زبون داشتی؟ _

دوباره قاشق به دست آمدم تعجب کنم که رنا پشت
سر میعاد از اتاق بیرون آمد
با گفتن حرفی که بیشتر به خود محتاط در حرف
زدنش میشد نسبت داد تا من، توجه رضای چای به
دست سمت میعاد جلب شد

میعاد عجله داشت وقتی کسی که قرار بود بیاید
دنبالش و رسید. گوشیش که قاب پشتش شکسته بود
را در جیب کاپشن گذاشت و فندک و پاکت سیگارش
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
را هم از روی میز چنگ زد و با توصیه های رENA،
میعاد رفت.

برادرم برای من هم به نشانه‌ی خداحافظی دستی بلند
کرد و از رضا عذر خواهی کرد و رفت.
در که بسته شد، چشمم به پریشانی رENA خواستم
نزدیکش شوم ولی رضا جای محبتم را با دست
گذاشتن روی شانهای خواهرش پر کرد. کاری که یادم
نمیآمد میعاد برای من انجام داده باشد. نه در نقش
برادر. نه دوست و هیچ کس. حتی به وضوح میتوانم
اعتراف کنم از روزی که رENA گفت و اعلام کرد
ماهورا جای دختر نداشته‌اش را پر کرده است نگاه
میعاد شبیه هیچ کس نشد.

چشمم به رENای نگران بود که حتی حمایت و توجه
رضا هم آرامش نمیکرد وقتی مدام در حال پرسیدن
چی میشه داداش؟ نگاه من میکرد و جواب درست
میشه گفتن رضا رو میشنید.

خودم هم دست کمی از رENA نداشتم وقتی نگران ان
بیست مورد شکایتی بودم که داد و فغان میعاد همیشه

قانونمند و دقیق را درآورده بود. اما جان نداشتم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شبیه رعنا شوم وقتی نگرانی باعث شد احساس
ضعف کنم. منی که چند قاشق شام خورده بودم همان
لحظه تیرگی یک پارچهایی روی چشمم پرده کشید
فقط توانستم دست روی صندلی بند کنم وقتی خودم به
داد خودم رسیدم. داشتم تهی و خالی میشدم که
دوباره روی صندلی نشستم تا سیاهی با پلک زدن و
با مکثم حتی حین نفس کشیدن دور شود. سیاهی که
دور شد توانستم تصویر ایستادهی رضا مقابل رعنا
رو ببینم

برای اطمینان دوباره پلک بستم و باز که کردم سیاهی
رفته بود و حتی صدای گرم رضا به گوشم رسید
انگار با سیاهی نشسته روی چشمم، گوشم هم
حواسش رفته بود پی کنجکاوی. نفس حریصانه و
دوبارهایی که کشیدم، کمک کرد تا صدای رضا رو
بشنوم

تمام قد مقابل بیتابی خواهرش ایستاده بود و

توضیح میداد

حتم دارم کارش سنگینه... الانم که توش اما و اگر...
اومده بدتر شده... وگرنه خودتم بهتر از من میدونی

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میعاد این قدرم بیاحتیاط نیست

اینها رو میشنیدم بدون اینکه توان داشتن کاری در
من باشد. تا لحظهایی که بشقاب گرم شدهی شام رو
رضا روی میز گذاشت. حتی دنبال قاشق و چنگال با
دعوت رعنا هم سر میز، تا دم سینگ رفت و برایم
تمیزش را آورد

رضا حواسش به رعنا بود که همچنان داشت دلخور و
رنجیده خاطر نگرانش از رها کردن کارگاه را به
زبان میآورد. از طمع میعاد گله میکرد و رضای
ایستاده کنار ماکروفر و منتظر، با گرم شدن غذای
خواهرش اطمینان داد فردا در اولین فرصت میرود و
صحبت میکند. همین قول، رعنا رو آرام کرد. هر چند
موقت ولی دلش گرم شد

حواسم به اطراف بود که نفس کوتاهی کشیدم
همچنان سکوتم نگرانشان نکرده بود که رعنا تا
چشمش چرخید سمتم، موهای بیرون زده از کش را
پشت گوشش داد و گفت
..بیا واسه میعاد دعا کنیم ماهی_

برق چشم رعنا در همین چند دقیقه خاموش شده بود

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و خبری از سرحالی قبل نبود وقتی میعاد با آن حالش
رفته بود

رضا همچنان سر پا بود و اینبار بشقاب دست
:نخوردهی خودش را تا گرم کند رو به ما گفت
شما که دست به دعائون خوبه واسه منم دعا_
کنین... واسه دو ردیف از گلخونهی گوجه هامون که
برگاش افت زده... واسه پایین رفتن آمار فروشمون
که نصف شده و این فصل سال گوجه و فلفلمون
مشتري نداره هم اون گوشهی دعائون فراموشتون
نشه.

بوق اتمام زمان دستگاه که بلند شد رضا برگشت و
لبخندی کوتاه روی لبم با گفتن دغدغه هایش نشست
حتم داشتم به جز رENA آخر شب دعا برای پر فروش
بودن محصولات رضا با رفتن افت برگهای گوجه رو
فراموش نخواهم کرد.

طولی نکشید که خودش هم بین من و رENA دور میز
نشست. رENA نگرانش تمامی نداشت وقتی اینبار
:تغییر کرد و پرسید

ضرر میکنین؟_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رضا بلافاصله چنگال و قاشق به دست، با دقت
گوشت رو پره پره کرد و با چرخاندن چشمش دنبال
:سالاد جواب داد

راه داره خواهر من... شروع میکنیم به سمپاشی_

واسه رفتن آفت... دو سه روزم وقت میخواد
تمرکز مون روی مدل فروش و قرارداد با فروشگاه
..حالش میکنه

رضا اولین قاشق پری که دهانش گذاشت انگشتم را
روی دسته‌ی چنگال فشردم. چیزی حس نمی‌کردم که
رنا همان لحظه خدا رو شکرش خواهرانه بود. رضا
با برداشتن نمک باز دیدم دنبال چیزی می‌گردد
کنارشم میتونیم با فروش نشاء جبران خسارت _
کنیم

رنا لبش باز شد. که برای اطمینان از وضعیت
پاهایم بلند شدم سر پا. پیالهایی از ماست برایش پر
کردم وقتی مطمئن شدم سیاهی رفته بود
پیالهی ماست سفت و پر چرب که به خاطر سردی
کردن نباید میخوردم روی میز گذاشتم. زبانم ولی
سفت و سنگین شده بود وقتی نتوانستم پاسخ تشکر
شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضاني

رضا رو حتی با لبخندی کوتاه بدهم
دوباره وصل به صندلی شدم و دیدم که رضا دو قاشق
از همان ماست، گوشه‌ی بشقابش ریخت
خوب بود حالا اشتها نداشت.. اشتها نداشت وقتی رنا
اولین نفر شامش را تمام کرد و بلند شد تا چای تازه
دم کند.. در این فاصله داشتم تلاش می‌کردم که به

نرمی قاشق و چنگال بین انگشتهای دستم بگیرم
با این وجود دو قاشق بیشتر نتوانستم از باقی غذا
بخورم در حالی که رضا اشتهای نداشت و حین خوردن
باقی پیالهی ماست چشمش به بشقاب و دستم، جواب
سوال رعنا را داد

پیالهی خالی را روی بشقابش گذاشت و متوجه شدم
چشمش همچنان به دست مشت شدهام مانده بود
درست روی همان دو انگشت کوچک که درون مشتم
پنهانش کرده بودم... نمیخواستم وقتی داشت آخرین
تاریخ مراجعهی حاج رسول به دکتر را خاطرش
میآورد، ببیند قدرت باز کردن مشتم را ندارم
رعنا اسم دکتر قبلی حاج رسول را داد که مشتم را
همان طور مشت شده روی پایم و زیر میز پنهان

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کردم. حتی حواسم بود و سعی داشتم خودم را از
صندلی جدا نکنم

با این اوصاف بهتر بود خودم هم فردا یک سری به
دکتر میزدم. اوضاعم بیدلیل و امشب برای اولین
بار، بعد یکسال خوب نبود وقتی زیر لب داشتم زمان
طول کشیدن سیاهی چشم تا بیقدرتی انگشتم را
میشمردم

حواسم را جمع کردم و متوجه شدم بیشتر از ده ثانیه

بعدش توانستم با تلاش بازش کنم. توانستم همان
انگشتها را روی پایم بکشم تا عرق کف دستم رو
پاک کنم.

رضا دوباره لیوانی آب برای خودش ریخت وقتی قصد
بلند شدن از میز را نداشت. انگار امشب حواسش بود
به حرفم بگیرد که با پایین آوردن لیوان پرسید
کارت چی شد ماهورا؟_

حالا که کامل متوجه کلام رضا شدم، میتوانستم دستم
را تکان بدهم. حتی پلکم را به اراده‌ی خودم بر هم
بزنم که رENA هم منتظر شنیدنش برگشت و دستگیره
به دست نشست. دوست داشتم کاری انجام بدهم تا
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دقت رضا رو روی بیحرکتیم نداشته باشم. حتی رENA
که منتظر بود زبان سنگینم تکان بخورد، کمی خم شد
و انگار شاخکهای نگران رENA به کار افتاده باشد،
ماهورا خوبی رو صدا زد. چشمم سختش بود از روی
رضا بچرخد سمت رENA. ولی تلاشم نتیجه داد و لبم
از هم باز شد.

روزای زوج کلاس برداشتم_
چه خوب که رENA وقتی شنید دوباره صاف نشست و
بلند شد. خاطرش اسوده شد وقتی دید حرف میزنم
دوباره با برداشتن بشقاب رو به رویم از کم کردن

کلاسهایم راضی بود
اما رضای نگران بدون هیچ حرکتی حواسش به تکان
ندادن همان دست روی پایم بود که غذایش تمام شده
بود و قصد برخاستن نداشت
دوباره ر عنا سوال کرد بکشم داداش و رضا تشکرش
با خوشمزه بود و چشمش همچنان به من ادامه
داشت

شک نداشتم از چسبیدنم به صندلی کنجکاو شده بود
دانهی برنج گوشهی بشقابم رو با نوک انگشتم به
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
بازی گرفتم تا زمان برای تکان دادن پایم داشته باشم
نامحسوس انگشتهای در پاپوشم را تکان دادم که به
سختی تکان میخورد
برای فهمیدن و دلیل همین چسبیدنم به صندلی، رضا
:سقاوتمندانه نگاهم کرد و پرسید
چه ساعتی کلاس داری؟_
:دانهی برنج را رها کردم و گفتم
نه تا هشت شب_

حالا دیگر رضا پلک هم به سختی میزد وقتی
:انگشتهای تپش مشت شد و زیر چانه‌اش نشست
چرا که همین رضا یکبار ماهورای سقوط کرده را
دیده بود و حتم دارم دقتش از این بود. دستش ستون

شد و

کاش بلند شود و برود. در این فاصله که کنترل
..اوضاع از اختیارم خارج شده بود، نباشد
اینبار حین نگاه کردن گوشه های دو چشمش را
جمع کرد که سرم چرخید سمت رENA. دیدیم که داشت
اسکاج روی بشقاب میکشید. رENA عادتش بود
استرس و نگرانی که داشت حواسش نبود شبیه
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همیشه بگذارد ظرفها جمع شود بعد شروع به شستن
کند.

اوضاعم عادی شد وقتی کلمات روی زبانم نشستند و
..خواستم بگذارد خودم پیام
ولی رENA مهربانانه قربونت برم چیزی نیست گفت و
حیف زیر نگاه تیز رضا نمیشد امتحان کنم میتوانم
بدون سقوط کردن میشود بلند شد یا نه... ناچار با
..سوالی که پرسید دوباره سمت رضا برگشتم
رفت و آمدت سخت میشه. زمستون در پیشه. هوام.
زودتر تاریک میشه

رENA شیراب رو بست. انگار تازه حواسش با دقت و
..حرف رضا جمع شد

..مترو هست. یه شبایی هم خونه بابا میرم.
رضا نچی کرد و رENA نگران آن زمانهایی شد که

میدانست هیچ وقت مشتاق این همه زود به زود
رفتن نیستم

رنا دوباره برگشت و پیشنهاد داد همین جا و نزدیک
خودشان مشغول شوم. دو دستم را بهم گره زدم تا
بتوانم تکیه به میز و همین دو گره بلند شوم. اما
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رضا که دست ستون شده زیر چانه‌اش ره برداشت بی
ملاحظه و ناگهانی روی همان موشم گذاشت. جا
:نتوانستم بخورم وقتی خیره به چشمم پرسید
میتونی بلند شی؟ _

رنا با صدای شیر آب نمیشنید که چشمم روی دست
عقب رفته رضا میچرخید و سرم را تکان دادم
انگار باورش نشده بود خوبم که تکیه به صندلی داد
و با توجه به وزن سنگینش صدای صندلی را
دراورد.

دید که بلند شدم سر پا و دیگر ان چند ثانیهی سخت
تمام شده بود وقتی پیشنهادش باعث شد خون در
:دست و پای بی حسم بدود
احتمال داره با شرایط بابا و مامان رفت و آمد کنم _
خودم هستم

رضا یک ساعت هم بعد حال و اوضاع خارج از
کنترلم سر میز که رفت نگرانی خواهرش را با گفتن

دوباره‌ی خودم با میعاد صحبت میکنم کم کرد و رفت
تمام مدتی که با دعوت رعنا روی مبلها نشستند
دیگر نه برگشتم کنارشان نه نگاهش کردم. باقی
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کارهای مانده را با جمع و جور کردن انجام دادم تا هم
خودم هم رضا اطمینان کنیم که اتفاقی نیفتاده
هر چند قبل رفتن دوباره به بهانه‌ی آوردن سینی
چای، وقتی رعنا داشت به میعاد زنگ می
لی
خا زد

لیوانی آب خواست. دستش که دادم قبل خوردنش
گفت:

میتونم واسه کار تو گلخونه بهت پیشنهاد بدم.
تعجبم از حرفی که زد با بلند کردن سرم برای
سنجیدن حرفش یکی شد وقتی لیوان رو تا ته سر
کشید. امشب چقدر اشتها داشت
با کی گرامر و ردینگ کار کنم.

خندید و سرش را تکان داد. لیوان رو دستم داد و دید
که انگشتهایم دورش حلقه شد. صدای صحبت رعنا
رو شنیدم وقتی دور شد و نگفت قصدش از این سوال
میتوانست توصیه‌ی دکتر برای سنجیدن هوش و
حواسم باشد.

سویشرتش را دستش گرفت و کلاه رو با دقت روی
شویه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرش گذاشت و بیتوجه به حضور رعنا شنیدم که
گفت:

رو پیشنهادم فکر کن. موسیقی و شعر لاتین شاید_
رو کیفیت محصولمون تاثیر گذاشت
دستش را برای رعنا بلند کرد و به اخم من خندید و
رفت.

سر به سرم می‌گذاشت و بعد میرفت. گویا خبر
نداشت تمام کلماتش ملکه‌ی ذهن ماهورا میشود تا
دیدار بعدی.

با صدای گوشی روی میزم بود که چشمم باز شد. اما
تا خودم را از تخت جدا کنم و متوجه موقعیت خودم
روی تخت شوم صدای زنگ قطع شد. نگاه ساعت
روی دیوار، متوجه شدم تماس از میعاد بود که با
گرفتن شماره، خمیازه کشان برگشتم و لبهی تخت
نشستم.

دیشب تا دیروقت کنار رعنا بیدار مانده بودم و هیچ
کدام از تماسهایمان را برای کم کردن نگرانی پاسخ
نداده بود و حالا ساعت هفت صبح الویش شویه داد
بود.

شویه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شبیه فریاد بود وقتی گفت
کمتر زنگش بزнім. اگه دیدین دو روز بیخبرتون_
...گذاشتم اونموقع دنبالم بگردین
ترس و تعجب از لحن میعاد خوابم را پراند و چشمم
درشت تر شد وقتی صدای یوسف در گوشم پیچید
:یوسفی که بدون معطلی با صدای خشدار ی گفت
با دایی تو راه همدان هستیم. نگران نباشید رفتنمون_
یکهو یی شد

گوشی رو که با بوقهای اتمام تماس پایین اوردم
نگران تندی میعاد دلخور شدم. ر عنا دیشب چه فکر ها
که نکرد وقتی شنیده بود تصاد ف در راه برگشت
دماوند عمدی بوده است

بلند شدم و زیر لب چهار قلی خواندم و به نیت
ارامش روح و روان نداشتمی این روزهای میعاد
فوتش کردم در همان خانه... صدقهای هم باید کنار
میگذاشتم وقتی از لای در سرکی به اتاق کشیدم و
..دیدم که ر عنا هم روی تخت مچاله شده بود

از دیدن گوشی و دفترچی تلفن کنار دست ر عنا ی در
خواب، خودم هم نگران شدم... برای بهم نخوردن
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

خواب ر عنا گوشی رو برداشتم و در اتاق را بستم
چه خوب که گوشی ر عنا شارژ نداشت و خاموش شده

بود.

چرخى در خانه خوردم و پرده‌ى اشپزخانه را کنار
زدم. چشم به طراوت هواى بيرون پنجره و كاجهاى
رو به رو افتاد كه با خشك كردن صورتم زير چاى
روشن كردم.

زمانى كه خاطرَم از حال ميعاد كمى اسوده شد،
صبحانه را به تنهائى نوش جان كردم. اينبار براى
خودم چند قاشق از عسل سفارشى رضا روى كره
ريختم و همچنان كه در اتاق رِنا روى هم بود چايم
را خوردم.

با شميم تماس گرفتم و در خلال چند دقيقه صحبت از
حسام صدرى سوال كردم. شميم خبر داشت كه او هم
قرار هست داوطلب شركت در طرح سلتا باشد.
همزمان كه ميز رو جمع ميكردم نگاه به ساعت براى
منشى دكتر پيام فرستادم تا برايم وقت ويزيت مشخص
كند. هر چند به خودم اميدوارى دادم قرار نيست
اتفاقى بيفتد. يكسال بيشتر بود خبرى نبود و نخواهد

شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضانى

بود.

حتى بيصدا براى اينكه خواب رِناى شب بيدارم بهم
نخورد گلدانهاى پشت پنجره‌ى ابرى را نوازش كردم
به جاى خواندن شعر برگشان را بوسيدم و بوييدم و

با برداشتن حوله سمت حمام رهسپار شدم. ساعت از ده هم میگذشت که با سر و صورتی تمیز و تنی سبک شده، لباسهایم را برای انداختن به لباسشویی مچاله کردم. تا در ماشین را بستم و بعد ریختن پودر خواستم روشنش کنم دیدم که کار نکرد. خم شدن و حوله دور تنم پیچیده از به پریش بودنش را بررسی کردم. همه چیز سر جایش بود ولی روشن نشد. یاد چند روز پیش افتادم که رعدا لباسهای میعاد را انداخت حمام...گوشی خانه به دست در اتاق رو باز کردم و دیدم که عروس خانهمان همچنان خواب بود.

از دفترچه‌ی تلفن با نمایندگی تماس گرفتم و هماهنگی برای ساعت عصر به همان سرعت انجام شد. لباس راحتی پوشیدم و با خشک شدن موهایم، لپتاپ روشن کردم و سراغ طرح جدیدی که مد نظرم شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود رفتم

اما قبلش پیام یوسف را خواندم که خواسته بود تا یک ساعت بعد بستهای را که پیک میآورد تحویل بگیرم.

حتی انتهای پیامش نوشته بود میعاد خواسته رعدا خبردار نشود و پیش خودم نگهش دارم و بازش هم

نکنم.

دستورهای میعاد بیشتر از حضورش در خانه بود که
با نوشتن خیلی خوب حواسم هست پاسخش دادم
اما کنارش تماسی که از سمت رضا بود دلم را گرم
کرد. از یادم برد که میعاد تندی کرده است و حالا هم
میخواهد بسته را خودم تحویل بگیرم و از رENA
مخفیش کنم.

وقتی الو گفتم، سلام کرد.

انگار که دوباره رفته بود در جلد رضای خسیس در
:کلام و هم صحبتی که پرسید
خوبی؟ _

بلهام شبیه خودش کوتاه بود.

دیشب مشکلی نداشتی؟ _

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میدانستم تمام حرکاتش برای مطمئن شدن از

:اوضاعم بود که حال خوشم پرید

مگه قرار بود مشکلی باشه؟ _

بدون توجه به لحن بیانم حرفم رو زدم

نه. یه لحظه نگرانتون شدم. رENA خوابه؟ میعاد _

اومد؟

:گوشهی دفترچهام را با دستم فشردم و گفتم

رENA خوابه.. میعادم تو راه ه همدانه... با یوسف _

رفته

به سلامتی__

حرفی نمانده بود وقتی گفتم سلامت باشید و به خدایم
سپرد و قطع کرد

بعد گرفتن پاکتی که نه اسمی داشت و نه نشانی، با
سبک سنگین کردنش از پله ها بالا رفتم. به نظر
میرسید کاغذ باشد که این همه سبک بود و وزنی
نداشت

همچنان کنجکاو با نوک انگشتم جای چند قطره‌ی
بارانی که روی سفیدی پاکت افتاده بود رو پاک کردم
و وقتی در واحد رو بستم متوجه بیدار شدن رعنا
شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شدم. داشت با کسی صحبت میکرد که گوش تیز کردم
و اسم رویا رو شنیدم

بدون هیچ پنهانکاری از مقابل رعنا با سلامی کوتاه
که گوشی به دست در خانه دنبال میعاد میگشت رد
شدم. بسته را روی میزم گذاشتم و زمانی که رعنا
مکالمه‌اش تمام شد برای اسوده خاطر کردن عروس
سحر خیزمان کنارش برگشتم

رعنا که رفت به حاج خانم و آشی که بار گذاشته بود
برسد، با خاطری اسوده شروع به کار کردم
اما قبل از همهی اینها طبق روال دلتنگیهایم برای

مامان سیما، فلشم رو از جعبه‌ی منبت کاری شده‌ی
کوچک و مقابل آینه برداشتم. جعبه هم متعلق به
مامان بود. بعد وصل کردنش به لپتاپ با وسواس
خاص و همیشگی برنامه‌ی پخش مورد نظرم رو باز
کردم. در اتاق روی هم بود که چشمم با باز شدن
صفحه‌ی فیلم به همان یک نقطه برگشت
جایی که کلاس پر دانش آموز که همه لباس یک رنگ
پوشیده بودند و روی میز معلمشان دسته گل بزرگی با
کیکی که رویش نوشته بودند روزت مبارک. هم به
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
لاتین هم به فارسی

روز معلم بود و شمع روی کیک هم خاموش بود
فیلمبردار این صحنه و مبصر کلاس اگر میدانست
زبان

روزی دختر همین معلم شان برای تک تک
صحنه‌ی باز شدن در کلاس و قامت معلمشان بغض
خواهد کرد و لبخند میزند و حریصانه چشم از
مادرش نمیگیرد، بیشک بیشتر فیلم و صحنه ضبط
میکرد

وقتی مامان سیمای من با برپای مبصر وارد کلاس
شد و عین ک روی چشمش از همین فاصله
واضحترین تصویر صورتش بود. حتی مانتوی مشکی

و بلندش برایم خاص بود. قد و قامت ریزهاش یا
لبخندی که با دیدن کیک و گل سمت شاگردانس پاشید
و دست ازادش روی مقنعه پفیش نشست و سرش را
خم کرد همه آشنا بود. چون سعی میکردم شبیه
مامان سر کلاس باشم... شبیه خودش تا کمتر دلتنگی
کنم... با این تفاوت که پشت سر همین خانم معلم،
دختر بچهایی کوله پشتی روی شانه هایش چسبیده به
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پایین مانتوی مادرش من بودم. ماهورای هفت ساله
که در تمام دوران تدریس مامان یکبار و ان روز
کنارش بودم.

بعد ان روز نه فیلمی ضبط شده داشت.. نه عکسی
این هم به لطف شاگرد با ذوقش بود که آمده بود
دوربینش را به همکلاسیها پز بدهد. همین را از
مامان داشتم. همین و چند کلمه با صدایی که کیفیت
چندانی در فیلم نداشت. مامان از شاگردانش تشکر
کرده بود و با فوت کردن شمع توسط ماهورای
عجول، فیلم تمام شده بود.

با دیدن همین خاطره دوباره جان گرفتم تا رشتهایی
که مامان تدریس میکرد را به نحو احسنت شروع
کنم. انگیزهام با همین کار بیشتر میشد که دوباره
فلش را سر جایش برگرداندم

هر چند بابا هم دبیر از کار افتاده‌ی منطق و فلسفه بود
و مامان معلم از کار افتاده‌ی زبان انگلیسی
هر دو با هم از کار افتادند و دیگر کلاس دبیرستانی
که بعد عی د آن سال پر حادثه نه معلم زبان داشتند نه
...معلم فلسفه

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اه پر حسرتی کشیدم و شروع کردم به زمزمه کردن
شعری که قرار بود روی کاغذها نوشته شود. با ریتیم
..و تکان دادن سر و دستم
همان شعری که دختری دست مادرش را گرفته بود تا
به بازار برود. بستنی بگیرد و بعد هم پارک بروند
انجا تاب بازی کند و از سرسره با احتیاط و توجه
مادرش سر بخورد. تمام این شعر، برای من جای
مادر رو رعنا پر کرده بود. من هم جای
دخترش...حتی زمان بستنی خریدن و پارک رفتنها
هم رعنا بود و من

با همین ذوق و بغض و خاطره مازیک و کاغذ
رنگیها با تکرار شعرم شبیه بستنی و دختر بچه و
حتی تاب و سرسره شکل و طرح گرفتند و من باز در
خانه‌ی خالی، برای دختر بچه‌ی خوشحال شعر
میخواندم. خدا کند مادرش دور نشود و همیشه شاهد
خوشی دخترش باشد

زمانی دست از کار کشیدم که شکم به سر و صدا
افتاده بود و طرحهای رنگی و کلمات روی صفحات
بزرگ و سفید دفتر کاری و پوشه های مورد نظر
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چسبیده بود. با رضایت از کارم بلند شدم سر پا و
حین کش دادن دست و پایم، نگاه ساعت گوشیم رو
باز کردم.

چرا که زمان کار کلی دینگ دینگ به گوشم رسیده
بود. با دیدن گروه مشخص شد همه از گروه پارسا
هست که ویس داده است.

ماهی پاشو در و پیکر و قفل کن بیا خونه اقا"
..جون

..اینو خاله رعنا خواسته واست بفرستم
اون دختر و تو خونه تنها گذاشتی گشنه و تشنه که"
چی بشه...بچه زنگ بزن پاشه بیاد...بگو آش بار
گذاشتم

..اینو مامان عزیز گفتن ماهی خانم
یگانه ماهورای خانواده پاشو بیا اون یگانه کاسه"
..آشی که واست کنار گذاشتیم نوش جان کن
...اینم اسم رمز من و خودت.. پاشو بیا
لبم از صدای پارسا باز شد و برایش زیر همهی
پستاش نوشتم

این همه حرف زدی یک کلمه مفید میگفتی پاشو بیا"

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

".آش داریم

با بستن گوشی دختر حرف گوش کنی شدم. ساناز هم
با ذوق خواسته بود برای او هم یک کاسه کنار
بگذارند که شب اونجاست

مانتوی پاییزه و استین کشی و جلو بازم که کمی
گشاد بود را پوشیدم. دستبند یاقوتی جدیدم رو مچ
دستم بند کردم و با کشیدن مداد پای چشمم شال بلند
روی موهایم انداختم و با انداختن موها پشت گوشم از
خانه بیرون رفتم

منشی دکتر هم به خاطر شرکت دکتر در سمینار برای
هفته‌ی دیگر وقت ویزیت داده بود

چشمم به خیابان که افتاد مشخص بود که هوا باز
شده است ولی سرمای تیزی که به صورتم میخورد
همچنان شانه هاین را جمع کرد. با سرعت و دست به
جیب از گوشه‌ی پیاده روی سنگ فرش شده و خی س
پارک کاجی سمت خانه‌ی حاج رسول راه افتادم
رسیدم و بدون اینکه زنگ بزنم لای در باز بود. مرد
نظافتچی طی به دست و چکمه پوشیده، شلنگ اب رو
میپست که از روی موزاییکهای خیس رد شدم

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کاسهی خالی آتش با سینی روی پله بود که پشت در
واحد با فشردن زنگ منتظر شدم
نگاه به کفشهای جفت شده متوجه شدم کتانیهای
رضا نبود که به محض باز شدن در واحد چشمم به
پارسا افتاد و خندهام گرفت.. روی موهایش را با
چارقد مادر بزرگش بسته بود...لباس راحتی تنش بود
و پاچه های شلوارش را در جورابش بند کرده بود. تا
من را دید جای سلامم، سوتی زد و با خنده سلامش
را تبدیل به شعر کرد... حتی چند تکه پارچهی نخی
پاره شده از لباسی روی شانهاش بود که کنار رفت و
گفت:

اب حوض خالی میکنیم...شیشه برق_
میندازیم...دیوار میشوریم...ای بیچاره پارسای
..قانع... دستمزدشم یه کاسه اش پر نخود و کشکه
به جای سلام فقط سرم رو تکان دادم و خندیدم و با
دیدن چهارپایهی وسط حال لبم جمع شد. به نظر
میرسید پارسا داشت لوستر پاک میکرد
رویا که شبیه پسرش موهایش را بند روسری کرده
بود لگن آب روی زیر انداز گذاشت و کمرش را صاف
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
کرد. سلامم را با خوش اومدی ماهورا جواب داد که
پارسا مخاطب دست بجنبون گفتن رویا شد. پارسا که

دستمال از روی شانهاش برداشت و به خندیدم
:چشمک زد و وقتی رویا دور شد گفت
قربون دستت ماهی...یه وقتی تو دور همی_
دختر ونهتون حرف منم افتاد اون زبونت رو بچرخون
...به یگانه جان بگو چقدر کدبانو هستم
:و بعد اشاره به اویزهای لوستر گفت
...عین چی برق میزنه_
:رویا دوباره صدایش کرد
بچه شب شد...بابات تو اون مغازه فسیل_
شد...دست بجنبون برو تا باباتم بره خونه دو ساعت
..استراحت کنه
پارسا روی چهارپایه نشست و دو دستش را دراز
کرد تا اویزهی دم دستش رو بگیرد
این وقت روز کسی واسه خرید چرخ گوشت و_
..ابمیوه گیری نمیره
همان لحظه که دنبال رعنا می‌گشتم پارسا با دقت
:دستمال نمدار رویش کشید و گفت
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
...خاله رفته پشت مامان عزیزو کیسه بکشه_
اینم تاثیر دوغ گازدار اقاگونه که دیشب تا حالا
گذاشتن مونده و دست منو بند کرده
دوباره تا رویا صدایش کرد حرفش قطع شد و سرش

به کارش گرم شد.

پارسا همچنان بالای چهارپایه نشسته بود و با
وسواسی که حاج خانم داشت، دانه دانه گوشواره های
اویز لوستر را یکبار با اب و الکل و یکبار با دستمال
نمدار نخی و دستمال تمیز میکشید

کاسهی آش که کمی هم سفت بود روی سینی و جلوی
دستم بود و با قاشق همش میزدم تا خنک شود که
حاج خانم خواست بروم از اتاق و روی تخت جلیقهی
بیاستینش را بیاورم

چشم گویان و حین رد شدن متوجه رویا و رعنا شدم
که سرشان در صورت هم بود و اهسته صحبت
میکردند. پچی که بعد تماس تلفنی از مستاجر
طبقه بالا شروع شده بود. در اتاق رضا هم قفل بود
که با سپردن جلیقه دست حاج خانم، نشستم

دوباره قاشق را درون کاسه میچرخاندم که حاج خانم
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با صاف کردن لبه های لباس روی شکمش سرش را
سمتم کج کرد و پرسید

چی میگن یه ساعته؟_

میدانستم اما با بالا انداختن سرم نمیدونمی گفتم و

دوباره حواسم را دادم به کاسهی آش

حاج خانم سرش رو عقب برد و روسری رو هم بعد

ان روی موهایش گره زد و رعنا رو صدا کرد
زنگ این پدر و برادرت بزن ببین کجا رفتن صبح _
تا حالا

رویا با پدرش زیاد صمیمی بود که از همان جا جواب
داد:

بابا بعد نماز گفته دم مسجد و مغازه صادق خان _
هستش. دکترم نرفته

همین کافی بود تا حاج خانم صدایش در بیاید. تا
معترض شود

عادتشه. اه و ناله هاش شبا واسه منه... اما هر روز _
صبح تا یه ماهیتابه نیمرو و فلفل میخوره پا میشه
میره دنبال کیفش. ساعت دو نشده یه با بسته نون
سرد و سفت عین لاستیک برمیگرده. دستشم

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میلرزونه که دلم بسوزه و حرفی نزنم. نرسیده هم
ناهار میخواد. اونم نه هر چی. همش باید یا گوشت
...باشه.. یا مرغ برشته شده یا ماهی

پارسا از چهارپایه پایین آمد و حاج خانم یک لحظه
حواسش پرت شد و دوباره رو کرد به من و چشمش
به سمت جایی که رعنا و رویا بودند دستش رو دراز
کرد و ادامه داد

ناهارش رو خورده نخورده اون جا یه بالش میذاره _

و تا هر وقت دلش بخواد خُره‌ی خوابشه
رویا با سبدی که پرتقال و سیب شسته شده بود آمد و
حاج خانم حرفش رو ادامه داد. هر چند مشخص شد
مخاطبش رویای پدر دوست بود
خوابشو که کرد و تموم شد پا میشه چای و لیموش_
رو میخوره و کفش و کلاه میکنه میره تا
شب... شبم همین اش و همین کاسه
سر به زیر داشتم از آش خوشمزه که پیاز و سیر
داغش زیاد بود و باب میل میخوردم. پارسا هم
چهارپایه را بیسر و صدا برد سمت انباری
رِنا هم آمد و با چند بشقاب و چاقو نشست. رویا با
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
برداشتن چاقو پرتقالی هم دست دیگرش گرفت ولی
تصمیم به پوست گرفتن نداشت که حاج خانم از رِنا
خواست یه چکه اب بدهد
چیکار کنه مادر من. باز نشسته شده.. بعد یه عمر_
شبکاری... روز کاری تو اون اشپزخونه‌ی بزرگ
..دلش میخواد کارایی رو کنه که وقت نکرده
حاج خانم لیوان اب رو از دست رِنا گرفت و بدون
خوردنش روی فرش گذاشت
بسه دختر... هر وقت حرف زدم گفتی بابام... این_
خونه گوشتی که تپه میکنه تو بشقایش

نمیخواد... مرغ درشت و رسمی نمیخواد... حالا
..سبزی جات..هیچی...اون بچم میکشونه میاره
رویا اینبار از شدت تندى حرف حاج خانم به سرعت
چاقو روی پوست پرتقال میکشید که پارسا هم امد و
نشست. دورتر و روی مبل. گوشیش هم دستش بود
هفتهایی یه بار که سوار ماشینت میکنه و_
..میبره...میدون..قصابی..دو نفر آدمین مادر من
حاج خانم قلویی از لیوان اب خورد و فقط لبش را تر
کرد. برآشفتن حاج خانم هیچ به نفع رویا نبود که
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
رعنا دختر معقول و آرام خانه امد و شانه های مادرش
را با انگشتهای ظریفش ماساژ داد
چرا حرص میخوری مامان؟ خدا رو شکر که رضا_
..هست... من هستم... رویا...هممون کنارتونیم
حاج خانم کاری به رعنا نداشت...این دخترش همیشه
اعتدال و میانه روی در کارش بود
کاسهی خالی رو برداشتم و بلند شدم سر پا. همان
لحظه هم رویا که انگار وکیل حاج رسول باشد،
پرتقال رو پره پره کرد و گفت
مامان همش گیر داده به اقا جون... خوبه میبینه_
دیگه هفتاد سالم داره تموم میشه. خواهر و
برادری هم نداره. تنهاست مادر من

وقتی کاسه را اب کشیدم و برگشتم تا بشینم، حاج
:خانم گرهی روسریش را باز کرد
ببینم چرا یه بار به من نمیگین مامان کی بازنشسته_
میشی؟ مامان چرا روزات پای گاز و شفت و شوره
اما واسه باباتون بدو بدو مهمونی دادین...گل
گرفتین...دو روز اینجا واسش شیرینی و کیک پختی
که اقا جشن بازنشستگی با کلاس باشه

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

باز رویا اعتراضش را محترمانه بیان کرد و از این
:حرف مادرش گویا عذاب وجدان گرفت که گفت
دو سال بیشتره که اینجا رو دادیم اجاره..پول خوبی_
...هم الحمدالله دستتون میاد...اقا جونم حقوقش هست
همون روز اولی که بردمت بانک که واسه اجاره
من بذار

ر

خونه حساب جدا باز کنی نگفتم بهت ماد
هفتهایی یه بار یکی بیاد تمیز کاری...اما چی
شد...نشستی و گفتی تف مالی میکنن.. گفتیم برید
زیارت...سفر...ماشینم که زیر پاتونه..گفتی بابات ادم
سفر نیست...همش سنگ انداختی و غر زدی
حاج خانم پاهایش را دراز کرد و دلخور و رنجیده
خاطر رویش را گرفت. چند دقیقه سکوت شد که

پارسا از فرصت استفاده کرد و آمد کنار حاج خانم
نشست. با رویی خوش دست انداخت دور گردن
مادربزرگش و با مامان عزیز گفتن، آه رویا و رعنا
هم بلند شد. حاج خانم انگار دل پرش همچنان لبریز
از حرف و گله باشد چشمش به من با تن صدای

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:ارامتری گفت

صبح تا شب تو این خونهام دختر جون. همین دخترا_
که میگویم ما هستیم روزی یه ساعت میان و
برمیگردن سر زندگیشون. همدم شده دیگ و قابلمه
و دیوارا. چند ساله کله سحر گوش به زنگم اقا پاشه
چای و نونش دیر نشه. یه بار نشد بگه زن تو چکار
میکنی صبح تا شب تو این چهار دیواری. پسرشم که
هیچی. هفتهایی دو شب میاد و یه بو میکنه میره. نه
زنی. نه سری. نه همسری

چشم از باز شدن دستای پارسا گرفتم وقتی رضا را
میگفت. رضای سرگرم کارش را میگفتند که تا به
حالا کاری به کار کسی نداشت. رضا را چکار داشتند؟
چرا بحث را منحرف میکنند سمت رضا که چه بشود؟
پای رضا که کارش رو با عشق و علاقه دنبال میکند
را چرا وسط میکشیدند؟

اما حرف پارسا حواس همه رو پرت کرد. پارسایی که

:دو زانو و رو به روی مامان عزیزش نشست و گفت
ببین مامان عزیز... به جایه سر و همسر، پنجاه نفر...
بیشتر پیشنهاد واسه دایی دادن

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حاج خانم که صورتش ملتهب از حمام و حرص و
جوش بود، پارسا را با دستش پس زد و پارسای
گوشی به دست بلند شد و برای مادر بزرگش از
کوسنهای روی مبل یکی آورد

این پسر بلد بود چگونه حواس همه را پرت کند ولی
دل من را به تکاپوی تمام کردن کار بلدیش بیندازد
حاج خانم با دو کلمه مامان عزیز چون گفت ن پارسا
چشم دلخورش را از روی بشقاب پر سیب و پرتقال
قاچ شده گرفت. با ببین گفتن به مامان عزیزش تمام
موردهای پیشنهادی رو نشان داد. رویا هم با
کنجکاوی خواست ببیند و ر عنا نگاه به من لبخند زد
بشقابی بین منو خودش گذاشت. میل نداشتم که ر عنا
خودش دست به کار شد. مانتوی جلو بازم همچنان
بتم بود که گوشیم را باز کردم

انگار که حاج خانم واقعا دل پرش با دیدن موردهای
در گوشی پارسا سبک شده بود که گوشی به دستش
با دقت صورتشان را نگاه میکرد. چند تایی رو با خدا
مرگم بده اینا سر و سینهشونو باز کردن بیان عروس

بچم..وای. خدا به دور

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دلَم گرم شد. لبم کش آمد و رویا هم شبیه مادرش خدا
مرگم بدهایی گفت و رِنا خندید. پارسا به جانبداری
همان دخترهای به قول حاج خانم قرتی و ولنگ و
باز آمد و گفت

اینکه مانتوش کوتاه ه خانم دکتره. این یکی نقاشه
حاج خانم که نه دلش میآمد چشم بگیرد نه کنارش
بزند با دقت بیشتری همزمان نچ نچ کنان گفت دخترا
دیگه تا کجا رفتن. بعد که رویا با تشر خواست پارسا
تمام کند، سرش رو عقب برد...پارسا پر سببی از
بشقاب مامان عزیزش برداشت و گفت
خود دانی مامان عزیز..یا اینا عروست باشن یا_
هیچی

حاج خانم نگاه به ما با خاطری اسوده گفت
رضا لب باز کنه همین خواهر همکارش صد پله از_
اینجا خانم تره
رویا دوباره یاد همان دختری افتاد که ان روز خیلی
با اقتدار

به مادرشان چسبیده بود که محاله بزار م
خواهرشوهرانهایی به حاج خانم تحویل داد

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حاج خانم دوباره اخم و ابرویش را سر جایش
برگرداند که پارسا تکیه به مبل با صاف کردن
صدایش انگار که داشت پیام صوتی میفرستاد دهانش
را نزدیک گوشی برد و گفت
..احمدی جان نوشته شدهی مطلب رو کپی ندارم_
..پیامش که ارسال شد نگاهم به پیام گوشی خودم افتاد
یوسف پرسیده بود چرا انتن ندارم؟
مخاطبش

ی

بلند شدم سر پا که پارسا صدای احمد
همزمان با من بلند شد و قبل دور شدن از انجا شنیدم
:که گفت

.میتونی ویس بده_

شمارهی یوسف رو گرفتم. از ترس توپ و تشر میعاد
فکر تماس با برادرم را دور کردم و تکیه به کابینت
اشپزخانه منتظر شدم تا پاسخ بدهد. چشمم افتاد به دو
.کاسهی بزرگ آش با کشک و پیاز داغ روی کابینت
یکی برای میعاد و یکی هم اقا ماشالا بود. قابلمهی
.روی گاز هم برای شام

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.یوسف بعد کلی منتظر شدن الوی خستهای گفت
پرسید چه خبر که صدایش خسته بود. لب زدم

سلامتی. پرسیدم کجا هستند و با همان لحن خسته و بیجانش گفت معطل یه ادرس که سرکارمون گذاشتن نگران شدم ولی وقتی میعاد بیحوصله‌تر از دیشب تشر زد سوالی نپرسیدم. صدای پارسا از سالن به گوشم میرسید که یوسف سراغ بستهی پیک را گرفت. آخر تماسش که متوجه نشدم اصلا کارش چه بود، خواست مراقب خودمان باشیم و اگر اتفاقی افتاد حتما به خودشان اطلاع بدهم.

نگرانتر و با تردید وقتی یوسف مجال نداد بپرسم چرا، گوشی رو قطع کردم. صدای پارسا هم انگار که داشت رسمیت میگرد پیچید

لبم رو تر کردم و از شیر لیوانی آب پر کردم و خوردم. دلم بیشتر اشوب شد و برگشتم به جمعی که رویا دست روی لب چشمش برای پارسا درشت شده بود. رعنا تکیه زده بود و اشاره به من خواست کنارش بشینم و حاج خانم سرش چرخیده بود سمت پارسا که بغل دستش گوشی کنار دهانش داشت

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صحبت میکرد

روی نزدیکترین صندلی نشستم و تازه حواسم جلب:
کلام پترسا شد که میگفت
خانم صابری شوهرش اقا ماشالا بود که بعد سی__

سال کار تو اداره‌ی دولتی بازنشسته شده بود. تموم بچه هاش وقتی پدرشون اولین صبح بعد بازنشستگی رو خونه بود براش خاطره انگیز کردن. پسر بزرگش کله پاچه مهمونشون کرد. خانم صابری با کمک دخترش تدارک ناهار دیدن. بیشتر از پنجاه نفر عمو و عمه و دایی رو کباب برگ دادن. دود و دم کبابشون عسرونی مفصل دختر بزرگ و وسطی رو هم دنبال میکرد.

خلاصه اون روز تا شب واسه تموم شدن سی سال اول صبح با اتوبوس رفتن و آخر شب خسته و کوفته برگشتن جشن تموم شدن گرفتن... اونقدری به همه خوش گذشته بود که حد نداشت... اقا ماشالا هم با افتخار از این تحویل بازار خستگیش تموم شد. صبح روز بعد خانم صابری دید که اقا ماشالا تا لنگ ظهر بالش بغل میکنه و جلو کولر و تلویزیون از این شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پهلو به اون پهلو، از بازنشستگی استفاده میکنه و لذت میبره. حرفی نزد.

خانم صابری روز اول و تا ظهر هیچی نمیگه.. میگه گناه داره... از این طرفم اقا ماشالا بعد از ظهرشم تا عصر دوباره بالش به بغل استراحت و عسرونهاش... به راه میشه

تا اینکه از اونجا تخم حسادت و خوش به حالی تو دل
خانم صابری از دست اقا ماشالا کاشته میشه...تموم
اون یک ماه اول خانم صابری با دیدن شوهرش که
بخور و بخواب و یه نون آخر وقت میشه، تخم
حسادتش دیگه داشته نهالی از خشم میشده که
شروع میکنه به اعتراض

ماه بعدش میرسه به جنگ و دعوا و بحثی که
بینشون بالا میگیره و بچه ها دوباره برای همفکری با
مادر و پدرشون جمع میشن و میگن چه کنیم...چه
نکنیم...آخرشم به این نتیجه میرسن که اقا ماشالا
...صبا بره پارک و عصر مسجد و پارک
خلاصه بره بیرون و بازم خونه و جلو چشم خانم
صابری نباشه که یه وقت نهال حسادت و خوش به

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حالش شدن شوهرش میوه نده و به ثمر
...نشینه...آخرشم بشه طلاق تلخ

طفلک اقا ماشالا هر روز نه صبح توسط خانم صابری
به هوای اینکه برو بیرون مرد... نور و آفتاب و هوا
به کلهات بخوره دوباره از خونه اومد بیرون...اونم
که پیر و فرتوت شده بود میرفته تو نیمکت پارک
نزدیک محلشون مینشسته...ساعت دوازده که
میشده برمیگشته خونه و دوباره سه عصر به هوای

باد و افتاب و به ثمر ننشستن اون میوه و درخت
تتومند تو دل خانم صابری میاومده پارک و تا شب
واسه خودش اینو اونو نگاه میکرد.. دوستم پیدا
...میکنه

...بنده خدا چقدر هوا بخوره اخه
از کلام و جمله های پارسا بی هوا خندیدم... رویا دنبال
کوسن میگشت که بکوبد روی سر پارسا که حاج
خانم اینبار کامل چرخیده بود سمت نوهی شیرین
زباناش... رعنا دست زیر چانه اش با کوسن روی پایش
منتظر بود که پارسا اشاره به گوشی و ضبط شدنش
:ادامه داد

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تا اینکه تو همین همش بیرون بودنای طفلک اقا_
ماشالا چشمش میفته به همکار قدیمیش خانم
...محمدی

لبخند بدجنس پارسا با اشارهی ابروهایش دوباره لبم
رو از هم باز کرد... همان لحظه هم در واحد باز شد و
با دیدن قامت رضا که دو کیسهی بزرگ دستش بود
حاج خانم اشاره کرد ساکت شود و رضای متعجب از
شنیدن صدای پارسا نگاه به ما کیسه به دست از کنار
منی که به پایش بلند شده بودم رد شد... سلامش با
تکان دادن سرش بود که پارسا با گرفتن نفس کوتاهی

:ادامه داد

خانم محمدی احوالپرس همکار همیشه منظم و سر-
به زیرش شدن همانا و درد و دل اقا ماشالا از
اوضاعش و باز شدن گله هاش همانا... از این طرفم
چشم خانم محمدی پر میشه و میگه دو سال پیش که
اونم بازنشست میشه شوهرش تو خواب سخته
میکنه و تنه‌اش میگذاره... بچه هاشم هر کدوم یه
طرف... از همون لحظه همین همدلی باعث میشه
انگیزهی اقا ماشالا واسه اومدن به پارک و دیدن خانم
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

محمدی زیاد بشه.. از فرداش زودتر از اینکه خانم
صابری بگه پاشو مرد... پاشو تا حال و هوات عوض
میشه منم برم خونه‌ی همسایه واسه ختم قران، اقا
ماشالا سر کوچه بوده و داشته با سرعت سمت اون
..نیمکت و پارک میرفته

رضا وقتی حوله‌ی کوچیک و سفیدی دستش بود و
داشت اب دستش را می‌گرفت کنارم ایستاد و اشاره به
:جمع در سکوت خواهر و مادرش اهسته گفت
چه خبره؟-

از سوال رضا نتوانستم لبخندم رو حفظ کنم وقتی کم
مانده بود قهقهه بزنم... رضا هم با شنیدن صدای
رسای پارسا با لبهای نزدیک گوشیش سمت جمع

رفت و نزدیک رعناى چشم دوخته به دهان پارسا
نشست

تو اين همدرديا خانم محمدى فكرش كار نيكنه و_
تخم محبت و همدردى تو دلش جوونه ميزنه...خانم
محمدى پيشنهاد ميده اقا ماشالا ميگم حالا كه منم
تنهام... شما هم تنها...ميگم چطوره با هم باشيم...اكا
ماشالا اولش از ترس زنش رد ميكنه...ولى با تدبير
شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رضى

و همدلى خانم محمدى اقا ماشالا روزاى ديگه نمياد
پارك

حتى همين تدبيرش باعث ميشه ارج و قربش تو
خونه بازم برگرده مثال سابق و سر كار بودنش...با
اين تفاوت كه تمام روز رو با خانم محمدى به زيارت
و خريد و استراحت ميگذرونده و اگه شبا هم دوباره
بهش خوش ميگذشته، ميمونده كنار خانم محمدى تا
احساس تنهائى نكنه. از اين طرف هم وقتى خانم
صابرى تغيير رفتار شوهرش رو ميبينه واسش
سوال پيش مياد و ميگه مرد زياد بيرون
نمون...نگرانتم ميشم...اكا ماشالا كه خانم محمدى
براى اين قسمت از نگرانى زنش برنامه ريزى كرده
بود ميگه كه خانم كار پيدا كردم...يه
..نگهبانى...مزدشم يه دعاى خيرى واسه امواتمه

تاثیر همین تغییر روحیهی شوهرش، دستای خانم
صابری رو به سمت اسمون میگیره و میگه الهی
شکر که نتونستی بیکار بمونی. خوب کاری کردی
...مرد. از اولم مرد کار و زحمت بودی
و همین باعث میشه هم خانم صابری خاطرش از اقا
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
ماشالا جمع باشه و هم خانم محمدی احساس تنهایی
نکنه. و به این ترتیب اقا ماشالا دیگه خمش رو
...نیمکت چرت نمیزنه
تا پارسا سرش رو از گوشی بلند کرد کوسن دست
رویا روی سرش خورد و صدای خندهی بلند رعنا با
...من یکی شد
اما حاج خانم ماتش برده بود و رضا هاج و واج
رفتار ما که پارسا با هجوم مادرش پا به فرار
گذاشت... رویا داشت به رضا میگفت اونو بگیر دونه
دونه موهاشو بکنم... اسم کم بود گشتی گشتی باباتو
.اوردی تو چرت و پرتایی که مینویسی
حاج خانم لبهایش همچنان از تعجب وا چه ادامایی
پیدا میشن باز و بسته میشد که رضا با آرام کردن
خواهرش رو به پارسای سنگر گرفته پشت گلدان
:قدی مادر بزرگش گفت
خجالت بکش پسر... اونا رو واسه کی داشتی_

تعریف میکردی؟

ر عنا به هوای آوردن چای برای برادرش با همان
لبخند روی لبش رد شد که پارسا با مظلوم نمایی

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گفت:

به جان یگانه مامان رویا و بابا ماشالا سر فصل_

..داستانهای عبرت آموز مجله بود

:رویا دوباره داغ دلش تازه شد و گفت

اصلا خل شده رضا...میگن یه دونه ها یا خل میشن_

یا نابغه...این واسه حال منه...چند وقته تو خونه چپ

میره...راست میره...یه یگانه چسبونده تو

...حرفاش

رضا نگاه به منه ایستاده سر پا سرش رو تکان داد و

گفت:

...پسرت زن میخواد خواهر_

همان لحظه پارسا صدایش را صاف کرد و از پشت

:سنگرش با احتیاط بیرون امد و گفت

قربونت برم دایی...حرف دل منو فقط خود مجردت_

..میفهمی

لبم رو گزیدم که رویا دوباره برایش با نشان دادن

:انگشت تهدید گفت

به قول همون اقا ماشالا هر وقت تونست یه صبح تا_

..شب مغازه بند بشه زنم میگیره

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پارسا جفت پا پرید وسط هال و با مرتب کردن
:پیراهنش گفت

همین الان میرم مغازه...یه روز چیه مادر من...کل_

...ماه میشینم اونجا...حرف یه عمر زن گرفتته

حاج خانم که از شوک درآمده بود با سوالش وسط

:قولهای پارسا امد و پرسید

قصههاش راست بود مادر؟_

پارسا سرش را تکان داد و حاج خانم در عجب گفتن

زرنگی خانم محمدی بود که رعنا سینی به دست رد

:شد و از رضا پرسید

. این همه ترب واسه جیه داداش_

رضا خواست لب باز کند حاج خانم حواسش

برگشت..رویا دست روی سرش گذاشته بود که پارسا

با رعایت فاصله و احتیاط سر مادرش را بوسهی

..هوایی زد و سمت سرویس رفت

رضا هم با برداشتن استکان چای تکیه زد به پشتی

:مبل و جواب داد

..واسه حاجی گرفتم_

همین حرف باعث شد حاج خانم با پر روسری

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دماغش را بگیرد که برای برداشتن چای کنار جمع
رفت.

کاسهی آش دستم بود که پارسا شانه به شانهام و قدم
زنان همراه بود. رویا و رعنا با رضا که دستش
کیسهی زباله و تفالهی ترب بود پشت سرمان با کمی
فاصله میآمدند.

هر دو در این فاصله سکوت کرده بودیم چرا که
ساناز در گروه خبر داده بود مادرش و سمانه با هم
بحثشان شده و خانه شرایط خوبی ندارد و از خیر
کاسهی آش مامان عزیزشان گذشته است. نگران حال
سمانه بودم و حیف که نه پاسخ پیام میداد و نه
گوشیش روشن بود.

همچنان که با پارسا هم قدم بودم هوای سرد و
شبانگاهی باعث شد با وجود کم حجم بودن لباس
شانه هایم جمع شود و از پارسا خواستم سرعتمان
رو زیاد کنیم. ما که جلوتر بودیم پارسا برگشت و
نگاه به پشت سرش خندید و گفت

ماهورا یه دقیقه حواست و بده به اونا... ببین گپ و..
گفت زنان دارن دنبال ما میان

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

خندیدم و متعجب نگاهشان کردم. راست میگفت. رضا
کسیهی زباله دستش بود و خواهرها دست به جیب از

سرمای هوا، همراهیش میکردند. لباس رضا هم کم بود ولی با کلاه همیشگی روی سرش داشت مطلبی رو توضیح میداد.

بگو بهشون... دوباره باید برگردن_

پارسا شانهایش را بالا انداخت و دهانش را زیر کاپشن پنهان کرد و لب زد

سران سه قوه است. گمونم میخوان بر علیه مامان_ عزیز کودتا کنن

حرفی نزدم و راهم رو ادامه دادم وقتی خودم هم سردم شده بود و دوست داشتم زودتر برسم. دوباره تا خواستم اعتراض کنم زود باشند که پارسا فداکاری کرد و با حرکت چند ثانیه‌ای کاپشن خودش را روی دوشم انداخت. حتی کاسهی دستم را گرفت و معترض هم شد:

شما دخترا یخ هم کنید حقونه...بس که تیپ و _
..مدتون مهمتره

:بدون رد کردن محبتش خودم را مچاله کردم و گفتم

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

من که اوادم هوا آفتابی بود_

پارسا نفسش رو فوت محکمی کرد و بدون حرف چند

:گام بلند دیگر با من برداشت که گفتم

بابا بذار بگیم...گناه دارن...یهو دیدی مامانت_

ادامهی داستان رو با خودت عبرت آموز میکنه
:خندید و گفت

..راست میگی...یگانه گناه داره منو کچل ببینه_
:نشد اعتراض کنم وقتی بلافاصله برگشت و گفت
دایی و خالهی گرامی بحثتون رو کات کنین که_
سرگرم بند و مفاد، حواستون پرت شده و داریم راه
رو بیراهه میریم

رضا مکث کرد و کیسه به دست سرش رو تکان داد
رویا دلنگرانتر اه کشید و رعنا ازشان جدا شد و
:کنارم امد.. پارسا که میخواست دور شود، گفت
...کاپشنم مبارکت باشه ماهی_

و با همین حرف خواستم از خودم دورش کنم که رضا
:همگام منو رعنا شد و گفت
تا اخر خیابون باهاتون میام_

رویا و پارسا راهشان را از همان پارک کاجی کج
شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کردند و رفتند. رضا جلوتر از ما کیسه را درون سطل
انداخت و رعنا همگام شد و غرزد چرا لباس کم
پوشیدهام... اما طولی نکشید که با دیدن نور
ماشینهای نزدیک خونه و مسیر حواسمان پرت شد
:رضا گفت

مثل اینکه دم خونه شماست _

ر عنا یا خدا گویان اول پاهایش از حرکت ایستاد و دوباره تلاش برای تند راه رفتن کرد و من با سرعت و متعجب پشت سرشان راه افتادم هیچ کدام نفهمیدیم چگونه آن چند متر باقیمانده را رد کردیم وقتی تمام همسایه های ساختمانمان بیرون بودند. وقتی ماشین پلیس و گشت کلانتری وسط کوچه پارک شده بود و چراغ و نور ماشین تمام صورت همسایه های ترسیده را به وضوح اشکار میکرد.

رضا زودتر از ما متوجه همسایه ها شده بود که خودش را به جمع همسایه های دور ماشین پلیس جمع شده رساند.

ر عنا هم وقتی چشمش به خانم خجسته و دختر شبنم زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی گریانش افتاد پا تند کرد و هنوز ما متوجه نشده بودیم چه اتفاقی افتاده است.

دستم رو داخل استیلهای کاپشن پارسا بردن و لبه هایش را بهم نزدیک تر که خانم خجسته سر دخترش را میان سینههاش پنهان کرد بود همچنان بیخبر از اوضاع چشم افتاد به مادر همسایهی طبقه اولی که روی پلهی ورودی نشسته بود.

پیرزن ریز جثه دست روی سینه‌اش گذاشته بود که
بلاخره خانم خجسته با دستهایی لرزان شیشه‌های
شکسته‌ی طبقه دوم را نشانمان داد.

رنا چشمش هر لحظه شبیه خودم گشاد میشد که
متوجه شدیم فقط شیشه‌های اتاق خواب و آشپزخانه
که رو به بیرون شکسته است. با دقت نگاه در
بسته‌ی تراس اتاقم میکردم که خانم خجسته بریده
بریده و ترسیده گفت، در اتاق دخترش بوده و داشته
کتاب میخوانده که با صدای شکستن شیشه و
ریختنش روی تخت از آنجا پا به فرار میگذارد.
ناباورانه چشمم به پنجره و پره‌ها بود و گوشم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

توضیحات بریده بریده‌ی خانم خجسته را میشنید
حدس و گمانهای شنیده شده از تمام ساکنین
ساختمان همه از امکان دزدی بود. آن هم وقتی
شنیدند ما چند ساعتی خانه نبودیم.. ولی زمانی که
رضا هم با شوهر خانم خجسته داشتند صورت جلسه
را تکمیل میکردند بنا به درخواست مامور به
واحدمان رفتیم تا ببینیم دزدی صورت نگرفته باشد
تمام لحظهایی که داشتم پشت سر رنا و چند نفر از
همسایه‌ها از پله‌ها بالا میرفتم زیر لب تکرار میکردم
یوسف و ترس و نگرانش ربطی به این کار ندارد.

رنگ و روی رعنا هم کمتر از خودم نبود که چراغ
رو با باز کردن در روشن کرد درحالیکه خودم مهتابی
اشپزخانه را روشن گذاشته و رفته بودم
دیدیم که خانه مرتب بود و هر دو میدانستیم وسایل
قیمتی ما همان چند تکه طلای گوشه‌ی اتاقم بود
همسایه‌ها که رفتند من و رعنا در حال بررسی خانه
و اتاق بودیم

اما زمانی که با احتیاط و نگاه به زیر پایمان سمت
اشپزخانه رفتیم خرده شیشه‌های ریخته شده کف
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرامیک پر بود. دست روی لبم گذاشته بودم که رعنا
تذکر داد مراقب باشم. تا اینکه صدای بسته شدن در
توسط رضا سرم رو چرخاند سمتش. به خاطر بالا
آمدن از دو طبقه سینه‌اش بالا و پایین میشد که نگاه
به ما و جایی که شیشه‌ها ریخته بود پاتند کرد. رعنا
در اتاق خوابشان بود که شیشه‌ی آنجا هم کامل
شکسته شده بود... روی روتختی پر شده بود که با
روشن شدن چراغ اتاقم توسط همان رضا چشمم روی
میز و پاکتش ماند. همه چیز مرتب بود و شیشه‌های
این جا هم روی روتختی افتاده بودند
رعنا دنبال جارو میگشت که رضا پرده‌ی اتاق رو
کنار زد

یکی از گلدانهای پشت سکوی پنجره هم افتاده بود
که خم شدم و برش داشتم. رضا با دقت روتختیم را
مچاله کرد و گفت:

حواست باشه خرده شیشه زیاده اینجا _
گلدان به دست کاپشن پارسا رو کنار زدم. شاخهی
بزرگ شمعدانی شکسته بود که با نوک انگشتم
ساقهی بریده شده رو لمس کردم. جای شکسته‌هاش
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تازه بود.
شاخهی شکسته رو میشه دوباره کاشت _
این حرفی بود که رضا حین رد شدن گفت..رو تختی
رنا رو هم گرفت تا ببرد بیرون تکانش بدهد...چر
خرده شیشه بودند.

با تلاش هر سه نفریمان توانستیم هر جا رو که
شیشه هایش کف زمین ریخته شده بود را تمیز کنیم
اما جای نبود شیشه و هوای سردی که به خانه پا
میگذاشت بی برو برگرد ما رو با پیشنهاد رضا رو به
رو کرد.

اینکه امشب اینجا نباشیم و مقاومت رنا برای ترک
نکردن خانه رضا رو نگرانتر کرد. کنار بحث و
پیشنهاد هر دو داشتم به پیام بیپاسخم از سمت
یوسف فکر میکردم. حدسم در حد حدس مانده بود که

ر عنا پافشاریش برای ماندن در خانه نتیجه داد و
رضا با کمک ر عنا کیسه های بهم چسبیده زباله رو به
چهار چوب پنجره چسباندد.

در این فاصله که سکوتم توجه رضا رو بیشتر جلب
کرده بود داشتم به ربط دادن این اتفاق فکر میکردم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

که ر عنا صدقه کنار گذاشت و رضا با مادرش که
نگران برگشتنش بود تماس گرفت و گفت امشب
کنارمان میماند.

ساعت از دو هزده هم گذشت و هوای خانه سرد شده
بود و با پوشاندن خودمان روی مبل و مچاله نشسته
بودم که ر عنا خسته و اشفته لیوانهای چای دستان
داد و دوباره نگاه به اوضاع پنجره ها تعجبش را به
زبان آورد.

از زمانی که یادم میامد این خانه مشکل این چینی
نداشت و تعجب هر سه مان از این بابت بود
رضا با نگاه به من و ر عنا بلند شد و لیوان خالیش به
دست باز نظرش این بود که برویم خانهای حاج
رسول..ولی با پتو و بالش که ر عنا برایش روی
کاناپه گذاشت بلند شدم سر پا. حتی ر عنا خواست
کنارش بخوابم و من با توجه به اتفاق شب پیش روی
تخت خوابیدن یکی از اصول توجه به احتیاطم بود که

با شب بخیری کوتاه در اتاق روی خم گذاشتم. اما صدای رضا که میخواست در اتاقها رو باز بزاریم تا هوا جریان داشته باشد اراده و فرمان دستم رو به شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حرفش سوق داد. در همان تاریکی لباسم رو عوض کردم و پتویی روی زمین پهن کردم. بالشم رو تکیه به دیوار زدم و با زدن گوشیم به شارژ و دیدن پیام یوسف چشمم پرید

گوشی به دست پاهایم رو زیر پتو سراندم و میشنیدم که رضا داشت از رENA میپرسید میعاد خبر نداد چه کار کرد؟

رENA هم از همان اتاق میگفت
تماس گرفتم و گفته فردا هم اونجاییم _
رضا دوباره داشت به رENA توضیح میداد که با دوست وکیلش صحبت کرده و گفته واسه روشن شدن مشکل با میعاد ملاقات حضوری داشته باشند و من دوباره پیام یوسف رو خواندم

یوسف خواسته بود فردا صبح بدون فوت وقت آن پاکت رو دست کسی که ادرسش را زیر پیامم نوشته بود برسانم. تاکید یوسف بیشتر کنجکاوم کرد که بروم و ان بسته را باز کنم. اما صدای رضا حواسم رو پرت کرد

ماهورا خوابیدی یا داری به حرفامون گوش_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میکنی؟

:لبم در این شرایط از هم باز شد و گفتم

.خوابتون نمیره قصه شب بگم_

رنا خندید و رضا استقبال کرد. اما به جای تعریف

قصههایی که رضا پیشنهاد داد کوتاه باشد با باز کردن

پاکت قصهی جدیدی برایم شروع شد. به جای یکی

بود یکی نبود، چرا میعاد گفتن زیر لبم آغازگر این

قصه بود که صدای سکوت خانه خودش قصهی شب

ماهورا رو نگران برادرش

من

خواهر و برادر شد و

.بیخواب کرد

صبحی اول و صبح به خیرم با رضای نان به دست

یکی شد. رنا هم بیدار شده بود که شرایط خانه او

را هم دلوایس کرده بود. اما من بیشترین توجهم به

کاری بود که برادرم کرده بود. از بیجواب ماندن

دللی بود که باید دنبال چرایش از ملوک سوال

میکردم و قصدی هم برای بردنش به ادرس مورد

نظر هم نداشتم. حتی اگر میعاد قرار بود عصبانی

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شود و شبیه رضا رفتار نکند

رضایی که در تمام مدت کوتاه و چند دقیقه‌هایی سر
میز تا رعنا لب باز کرد و گفت خونه سرده و تا صبح
دلم شور زده، با یک کلمه گفتن که الان میرم دنبال
شیشه‌بر، نگرانی رعنا رو از این شرایط به دوش
کشید. رضایی که تا دید خواهرش تاج ابرویش دارد
پیچ میخورد با آرامشی همراه با نوشیدن شیر گرم
خواست غمش نباشد

همیشه دیدن خواهر و برادران‌هی رضا و رعنا من رو
به مقایسه و گذاشتن خط کش روی میعاد که سالها
با من رفتار خواهرانه و برادرانه‌ایی نداشت و
میداشت

دلیلش هم فقط این بود که ملوک راه و چاره گذاشته
بود پیش رویشان و راه خواهرم برای میعاد
خوشایند نبود. راهی که من دختر نداشته‌ی رعنا شده
و جای اعتراض برای میعاد نگذاشته بودم
خودم را سرگرم شستن ظرف‌های صبحانه کرده بودم
و گوشی روی میز و کنار همان پاکت باز شده منتظرم
بود تا فرصتی پیش بیاید و بروم و با ملوک تماس
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
بگیرم

رضا داشت با متر اندازه‌ی چهارچوب پنجره‌ی اتاقم

را میگرفت که برود و رENA روی مبل نشسته بود و
برای رویای نگران، اوضاع دیشب را شرح میداد
دستمال دور سینک کشیدم و از دیدن لیوان تا نصفه
آب و شاخهی شکستهی شمعدانی لبم از هم باز شد
رضا حتی با این رفتارش برای من جای محبت میعاد
رو پر میکرد. با گلدانی که دور کیسه پیچانده و سر
راه و دم در گذاشته بود تا ببرد گلدانش را عوض
کند.

صدایش از اتاقم به گوش میرسید که داشت با
دوستش صحبت میکرد. همانطور صحبت کنان کاغذ
اندازه ها رو تا کرد و در جیبش گذاشت. رو به من سر
خوردکارش را بست و به مخاطبش که همان صولت
جان روز نذر بود گفت یه دقیقه گوشی داداش
برگشت و دستش رو جلوی گوشی گذاشت و رو به
رنا که گوشی رو قطع کرد و بلند شد تا از برادرش
تشکر کند گفت:

اتاقتون رو جمع و جور کنین. تا برگردم.

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رنا بیحواس گفت

جمع و جوره رضا

گوشی به دست خم شد و یکدستی و با برداشتن گلدان
شکستهی دم در، بدون برگشتن شنیدم که گفت

ماتیک و سرخابتونم بردارید. مرد غریبه میاد تو_
اتاق.

با همین حرف پایم خشک شد که داشتم برای
بدرقه‌هاش میرفتم و ایستادم. رِنا وا گفتنش به
خندهام انداخت و وقتی خودش که برگشت تا سرش را
برایمان تکان بدهد، لبخندم را جمع کردم و مصمم
برای برداشتن ماتیک و سرخابی که فقط من روی
میزم چیده بودم راهی اتاقم شدم.
رِنا چند کرم و ادکلن مردانه با قوطی کرم داشت
دوباره بیتوجه به ما، حین توضیح دادن قیمت
فلفل‌های بار زده، در رو هم پشت سر خودش بست و
رفت.

رِنا اینبار مشغول توضیح اوضاع دیشب به مادرش
بود که در اتاق روی هم گذاشتم و قبل تماسم با
ملوک، وسیله‌های روی میز رو داخل کشو گذاشتم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تا ملوک جواب بدهد برای اطمینان هم پا روی تراس
گذاشتم تا رِنا متوجه نشود.

تماسم وسط خرید و سفارش ملوک برای مهمانی آخر
هفته‌هاش بود که خواست اگر واجب نیست بگذارم
وقتی سرش خلوت شد زنگش بزنم.
چشمم به رضا بود که پیاده و گلدان به دست گوشیش

را قطع کرد و از عرض خیابان رد شد. حتی حین رد شدن کلاه روی سرش را مرتب کرد و سرعت قدمهایش زیاد شد.

خواهر من اگه فکر میکنی تصادف داداش اتفاقی_

بوده و دو روز بعدش شیشه های طبقه دوم ساختمونی که ده ساله اینجایم و یه سنگریزه هم بهش نخورده و اتفاقیه من قطع کنم ملوک نفس زنان صبر کنی گفت و با دقت و نگرانی پرسید:

چیشده ماهورا؟ درست و حسابی حرف بزن. چی _ گفتی. دلم شور افتاد این دو تا رفتن و جاده هم برفی و لغزنده

خودم هم دست کمی از خودش نداشتم که اضافه

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:کردم

دیشبم یوسف میخواست مراقب خودمون باشیم. من_ به رعنا حرفی نزدیم ولی هر چی فکر میکنم ترس به جونم میافته. دیروزم یه بسته رو آوردن دم در که رعنا نباید بدونه و توشم وکالت فروش اینجا رو داده به یه ناشناسی

ملوک علیرغم کار زیادش تا اسم مشکلات میعاد وسط میآمد دریغ نمیکرد. گفتن نگرانیهایم هم جز

همینها بود که با خیلی خوب گفتن و برم به حاجی
بگم ببینم چکار میتونه واسش انجام بده گوشه رو
قطع کردم

فکرم مشغول واگذاری خانه و به قول ملوک سر
پناهمان بود که با صدا کردن رعنا دوباره برگشتم
سوز و سرمای خشک برخلاف افتاب بیجان بیرون،
دمای خانه را هم پایین آورده بود و رضا قول داده
بود یکساعت دیگر حلش میکند

رضا با مرد شیشهبر مقابل پنجره‌ی اشپزخانه داشتند
شیشه‌ی سالم رو نصب میکردند. با رعنا روی مبلها
نشسته بودیم و مقاومتمان برای ترک نکردن خانه
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اخم و دلخوری رضا رو فراهم کرده بود. صدای زنگ
خانه که بلند شد خواستم نیم خیز شوم که همان
رضای دلخور، سرش را خم کرد و از کنار پنجره دور
شد و گفت باز میکنم

رویا و پارسا بودند که برای بررسی بیشتر اتفاق و
ادامه‌ی نگرانشان از پله‌ها بالا آمدند. اینبار حضور
رویا کنارمان شکایت اهسته‌ی رضا رو بیشتر کرد
:وقتی به پارسا جای سلام گفت
اینا رو ببر خونه... اینجا سرده... جلو دست و پای...
مرد غریبهان

وا گفتن دوم رویا رو با خوبی رعنا جان، بلند کرد و
دوباره برای بار چندم تکرار کرد
خدا به خیر گذرونده. خوب شد خواب نبودیم و ذلیل _
بشن... اخه سنگ واسه چی پرت میکنن؟
رعنا در شوک نگرانیهای رویا سرش رو با تاسف
تکان داد که پارسا سمت مرد شیشهبر و رضا چرخید
دوباره نشستیم و با زنگ گوشیم باز سر رضا چرخید
سمتمان.

بدون توجه به اخمش آهسته دم گوشی الو به ملوک
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
گفتم وقتی اجازهی رفتن به اتاقم رو نداشتم. انجا هم
شیشهی وصل نشده و تکیه زده به دیوار بود
اما وقتی ملوک خبر داد سر خیابان هستند خوش
اومدین گفتن هول و یهو پیام به جز رضا توجه همه
رو جز همان شیشهبر سمتم جلب کرد
رعنا با شنیدن این حرف بلند شد و برای استقبال از
خواهرم که در سال شاید دو سه بار بیشتر اینجا
نمیآمد پیش قدم شد

پارسا هم برای برطرف کردن کنجکاویش تا شنید چه
کسی باعث شد مادر و خالهاش به تکاپو بیفتند،
نیشش باز شد. حتی رو به من که برای رفتن به اتاقم
پا تند میکردم دستش را مشت کرد و قلبش را نشانم

داد. حالا خوب بود فقط خبر دار شدیم ملوک با حاج
رحیم دم در هستند

تا به خودمان بیایم و ملوک برسد، مرد شیشه بر
اینبار رفته بود اتاق خواب رعنا که رضا با پارسا
کمکش کردند تا وسیله هایش را جمع کند و به انجا
انتقال بدهد

ملوک چادر پیچانده زیر بغل که با رویا و رعنا دست
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

داد و روبوسی کردند کنار رفت و سلام با صدای
ظریف یگانه به رعنا و رویا، دست مشت شده‌ی
پارسا روی قلبش برایم مجسم کرد. بماند که خودش
هم شبیه من جا خورد وقتی حاج رحیم مثل همیشه دو
دستش را بهم وصل کرده مقابل کتش، سر به زیر به
رعنا سلام خواهری گفت و رویا لبه های شالش را
بیشتر بهم نزدیک کرد

کنار رویا ایستاده بودم که دست ملوک نگران رو
فشردم و سلام و خوش امد گویی رضا مجال نداد
چشمان بهم برسد

بعد دور شدن ملوک و رفتنش سمت پنجرهی
آشپزخانه یگانه‌ی با چادرش تنها سلام خجولی داد و
همین کافی بود رویا رو متوجه خودش کند
حتی زمانیکه ملوک جا خورده بود از حضور

غریبه هایی که به جز رضا و پارسا دوست نداشت
دخترش انجا باشد. هر چند یگانه، چشم عسلی و
درشتش تنها برای لبخند و خوبی یگانه جان گفتن
ر.عنا بالا آمد و دوباره روی صورتم نشست
حال پارسا را ندیده میتوانستم درک کنم وقتی

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

احوالپرسیش با تعارف مهمانهای سمت نشیمن با
احترام و سر حال بود

چای دم کشیده بود و به سبب دختر خانگی رعنا بودن
داشتم استکانها را پر میکردم. پشت سرم صدای
رضا شنیده میشد که تنها گویندهی جمع بود و داشت
برای حاج رحیم جمع و جور نشسته کنار ملوک از
اتفاق دیشب میگفت

عجب گفتن حاج رحیم با نگرانی ملوک در هم امیخت
و صدای به خیر گذاشتن و سومین بار رویا پشت
:بندش بود که پارسا دم گوشم گفت
:منو این همه خوشبختی مایی_

:قوری رو برداشتم که باز ادامه داد و آهستهتر گفت
اونقدری منو پیچوندی که خدا حرف دلم رو _
شنید...اگه میدونستم با یه سنگ و شیشه قراره
:ببینمش، خودم با آجر دست به کار میشدم
:از زیر چشم نگاهش کردم وقتی خدا با دلش یار بود

دوباره بدون برگشتن به عقب دو دستش را روی
پلیور یقه هفت و طوسی رنگش کشید و گفت
خوبم؟_

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

قوری روی کتری گذاشتم و لب زدم
..برو بشین...زشته_
..هول شد و نگران
مرتبه ماهی؟_

غریبم و با چشم غره‌ی بعدش استکان رو زیر شیر
کتری گرفتم. همکاری کرد و منتظر شد تا سینی رو با
استکانهای چای پر کنم

پارسا با کنترل هیجان و حضور ناگهانی مهمانها دو
طرف سینی رو گرفت و با نفس کوتاه و سنگینی که
گرفت رفت. انگار که برایش خواستگار آمده باشد که
برای بردن ظرف شکلات و بشقاب خرماي تازه چیده
شده، به جمعشان برگشتم

رضا برای حاج رحيم چای از روی سینی برداشت و
با زحمت نکش پسر م گفتن ملوک پارسا خم شد و
نوش جانی به خواهرم که داشت حرف و گلهی رویا
رو برای بیملاحظه بودن مردم گوش داد
یگانه پر چادرش را روی شانهاش انداخته بود و
صورت کشیده و ملوسش را دور روسری سفیدی قاب

گرفته بود که پارسا سینی چای رو پیش رویش

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

گرفت.

ملوک برای دخترش هم چای برداشت و ما میدانستیم
که حتی نمیگذارد دخترش انگشتهای سفید و
کشیده‌اش را در جمع و نامحرم از زیر چادر بیرون
بیاورد.

پارسا که نمیدانست و دل داده بود به یک طرفه
خواستن همین دختر.

رضا بلند شد و با تشکر کوتاهی سینی دوم رو از
دستم گرفت و زمانی که خواستم بشینم پارسا صندلی
از پشت میز ناهورخوری در آشپزخانه برای خودم و
خودش آورد.

تا نشستم، ملوک توجهش به من جلب شد. چند ثانیه
چشمش به چشمش ماند و یگانه سرش رو بلند نکرد
وقتی رویا با ماشالله چه خانم شدی یگانه جان گفتن
انگار که متوجه یگانه های چسبیده به کلمات پسرش
شده بود.

باز هم تشکر کم جان یگانه هیچ کس را کنجکاو نکرد
چرا تن صدایش این همه پایین هست. حتی رضا به
پارسای مودب نشسته در برابر مادر و پدر یگانه

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

خانواده نگاه کرد و با به زحمت اف

ر

دخت تادین گفتن

ملوک اختیار دارید جواب داد

ر عنا تعارف مهمانها کرد تا چایشان سرد نشود و
نگاهی که به من انداخت یعنی ماهورا امار میوه‌مون
رو داری، بود

آهسته و نامحسوس نهایی با بالا انداختن ابرویم رو
دید و رویا کنار لبش رو بهم فشرد
:اما ملوک که متوجه شده بود رو کرد به ر عنا و گفت
به میعاد و یوسف حرفی نزدیم که یه وقت هول
نشن...خودتون با ماهورا پاشین بریم خونه‌ی ما
وقتی که شنیدم چی شده هزار مدل فکر و نگرانی
اومد تو سرم

ر عنا تشکر کرد و خودش هم از شوک اتفاق برای
ملوک شرح میداد که پارسا سرش را نزدیک گوشم
:اورد و گفت

برم بستنی بگیرم؟

سرش رو که عقب کشید بدون جلب توجه پلیورش را

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:نشان دادم و گفتم

تو این هوا؟

اهانی با بالا انداختن سرش گفت و با دستور رضا به
کمک مرد تا اتاق رفت

حاج رحیم هم بلند شد سر پا و هر سه مرد که برای
کارشناسی رفتند ملوک نگاهم کرد. رویا که فرصت
دیدن یگانه رو بیشتر داشت لبخندی کوتاه روی لبش
نشست. خودش و خودم و رعنا و حتی ملوک بیخبر
هم میدانستیم که نمیشود به چشم عروس ایندهاش
شدن دید وقتی که پارسا به بهانه‌ی جای برای
شیشه‌بر از اتاق بیرون آمد و ملوک اشاره کرد بروم
نزدیکش.

مشخص بود وقتی کنار ملوک نشستم چشمهای رعنا
که با مکث از ما کنده شد و داد به سوال رویا از
یگانه، دوست داشت از چند و چون صحبت دو خواهر
میعاد با خبر شود.

دوست نداشتم رعنا بداند که میعاد چه کرده است.
وقتی که میدانستم کلام اهسته و پر حرص ملوک جز
نگرانی برای رعنا چیزی نداشت. یا وقتی که من
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

توبیخ شدم به اینکه سرک در کار برادرم نکشم و
مراقب حال خودم باشم. حتی ملوک تاکید کرد تو این
اوضاع نمیتواند بخشی از دغدغهایش را به من
اختصاص بدهد. داشتم گوش به حرف ملوک با چشم

زیر لبم میدادم که یگانه با همان تن صدای اهسته به سوال رویا نهایی کوتاه جواب داد. هر چند این طرف هم پارسا با کمترین سرعت ممکن سینی که رویش چای، با لیوان لب به لب شده را برای شیشهبر میبرد.

ملوک سرش رو نزدیکترم آورد و حین نیم خیز شدن کنار گوشم به نظر امد که صورتم را میخواهد ببوسد: **و خداحافظی کند ولی گفت**
برو اتاقت... کاغذم بیار واسم.

وقتی ملوک بلافاصله سرش رو عقب برد و بلند شد، متعاقبش یگانه و رعنا و رویا هم، با حاجی گفتنش سر پا شدند. این یعنی برویم. یعنی ماهورا زود باش و یعنی در جواب کجا خواهر گفتن رعنا تشکر کرد و کار را بهانه کرد. برای آوردن همان برگه پا تند و تیز کردم وقتی ملوک چادرش را مرتب کرد و پشت شیشه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرم تا دم در امد

بهتر بود ملوکی که از تمام کارهای میعاد با خبر هست این را میبرد. هر چند ملوک با باز کردن زیپ کیفش، تا برگه را از دستم گرفت، از وسط دو نصفش کرد و سراند در کیفش و گفت:
ازت که پرسید فرستادی، بگو دادمش ملوک.

کسی متوجه نشد وقتی دوباره چادرش را روی
صورتش کیپ کرد و سمت جمع سر پا چرخید
جایی که پارسا جلوتر از حاج رحیم بیرون آمده بود
و تا وقتی بهانه‌ی بدرقه کردن دارد، یکبار که چشم
یگانه بالا آمد را از دست ندهد. یگانه‌ای که حس
کرده بود چه خبر هست. یگانه‌ای که حین فشردن
دستم از زیر همان چادر با لبخندی شیرین و کش
:امدن لبهای خوشحالتش گفت
خیلی تابلو بود_

سرش را که عقب برد چشمک زدم و رویا که پشت
سرم بود یگانه جان از دهانش برای بار سوم شنیده
میشد.

همان لحظه هم متوجه شدم رعنا با ملوک چند لحظه
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
خلوت عروس و خواهرشوهری کرده بودند که رضا
برای بدرقه‌ی حاج رحیم از ما پیشی گرفت. هر چند
دیدن پاکت کف دست رعنا نشان از چند و چون بحث
میداد.

ملوکی که آمده بود سر بزند و رفتند. ولی ما همچنان
در سالن بودیم تا اتاق من هم تمام شود
رضا بی حرف و پیگیر تکیه به چهارچوب در اتاقم
زده بود درحالی‌که یک چشمش به مرد بود و یک

چشمش به صحبت آهسته‌ی دو خواهرش. پارسا هم
بعد رفتن مهمانها بیحرف و در سکوت روی تنها
مبل تکی نشسته بود و تکیه به پشتیش داشت
نقطه‌هایی را چند دقیقه‌ی طولانی نگاه میکرد
خودم را به کار گرفتم و به قدری سر پا و مشغول
شستن ظرفها ماندم تا کار اتاقم تمام شد. رعنا رضا
رو صدا کرد برای دادن دستمزد و چشمم از دیدن
همان پاکت پول پرید. هر چند رضا گوش نداد و دنبال
مرد تا پایین پله ها رفت و پارسای همچنان خیره
بلاخره با نشستن من سرش رو بلند کرد
اما رویا بدون توجه طرف صحبتش من شدم وقتی
شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:پرسید

ماهورا جان، یگانه خانم واسه چی آرام صحبت_
میکنه؟

سوالی که انگار باید پاسخ داده میشد که لبم رو تر
کردم و متوجه شدم پارسا هم منتظر جوابم هست
تن صدایش این شکلیه؟_

رعنا دوست نداشت بیشتر توضیح بدهم که خودش
:ادامه داد

ماهورا پاشو جاروبرقی رو بیار. تا روشناییه همه_
جا رو تمیز کنیم

:اما رویا نگاه پسرش کرد اه کشید وقتی ادامه داد
این دختر که سنش به اون جریان نمیرسه... فکر_
کنم اون موقع چهار پنج ساله بودن؟
پارسا سرش با من که برای آوردن جارو برقی از کمد
اتاق رونا رد میشدم چرخید. اما بهتر بود خبر دار
باشد. بداند و بدون اتفاق دیگری پایش را عقب
بکشد.

دستهی جارو برقی رو تکیه زدم به دیوار و با
بیرون کشیدن سیم تصمیم داشتم از همین کنار پنجره
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:شروع کنم ولی قبلش رو به رویا گفتم
وقتی دنیا اومد تارای صوتی هر دو حنجره‌اش فلج_
بود. گریه میکرد کسی صداش رو متوجه نمیشد
پیگیری که کردن.. وقتیم یکسالش تموم شد دارویی
که واسه شوک حنجره‌اش استفاده کردن یه ریسک
بود. الانم سمت چپ حنجره و تارای صوتیش برای
..همیشه غیر فعاله و تن صداش از این بالاتر نمیره
همین که خم شدم و کلید روشن جارو رو با دست
فشردم رضا هم از کنارم رد شد وقتی آستینش را بالا
..زده بود تا دست بشوید

پارسا رو با چشم کوتاهی که ازش گرفتم دیدم. هر
چند با این خبر انگار فرقی در صورت و فرم نشستن

و کنجکاویش نکرده بود که رعناى معترض از گفتن
چیزی که ملوک دوست نداشت کسی متوجه شود رو
با صدای جارو پشت سر چرخیده‌ام جا گذاشتم
گفتن از این مطلب مربوط به یگانه برایم سخت بود
دلم را میسوزاند و چشمم را با بغضی گذرا تر
میکرد. ولی لازم بود همین را پارسایی بداند که
یگانه از دهانش نمیافتاد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بعد این حرف دیگر کسی برای ادامهی صحبت با
وجود سکوت‌م اصرار نکرد و رعنا خیلی عادی بحث
را به زنگ مرد مستاجری که حاج خانم اصرار یه
تخلیه واحدشان داشت کشاند
تا خواهر و برادر در نشیمن با هم درباره‌ی اصرار
مادرشان برای جواب کردن مستاجر صحبت کنند،
جارو رو به اتاق خودم بردم

رعنا هم بستهای مرغ بیرون گذاشته بود و داشت
پیاز پوست میگرفت. رضا رو به روی اتاقم نشسته
بود و خیره به میز، لیوان آب خالی رو نگاه میکرد
اما رویای حق به جانب داشت از مادرش انتقاد
میکرد که پارسا برای کمک کردن داوطلب شد
بیحرف و پکر جارو رو گرفت و به طور خیلی
ماهرانه پرده رو تکان داد و شروع کرد به چرخاندن

سر لوله گوشه و کنار انجا

در رو روی هم گذاشتم و دستمالی که دستم بود روی
میز کشیدم. هنوز هم تکه های ریزی دیده میشد که با
برداشتن کتابها زیرشان هم دستمال کشیدم

روی صندلی نشستم و نگاه پارسا که خم شده بود از
شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خودم راضی بودم که با متوجه شدن شرایط جسمی
یگانه داشت با خودش کلنجار میرفت

هر چند کنارش با دقت پارسا برای تمیز کاری، خیلی
طول میکشید که روتختی را پهن کردم و لبه هایش را
صاف کردم. پارسا اینبار روی سرامیک هم داشت
میکشید که کمرم رو صاف کردم و دوباره نشستم
کارش که تمام شد با خاموش کردن و قطع شدن
:صدای جارو، سرش رو بلند کرد و پرسید
یگانه دردم داره ماهی؟ _

:گوشهی دستمال رو تا کردم و گفتم
تا درد چی باشه؟ _

سیم رو از پریز کشید و دست روی دکمه اش گذاشت
تا جمع شود. همان موقع هم چشمش رو بالا آورد
نگاه به من جدی لبش از هم باز شد و با برداشتن
جارو، سرش رو خم کرد و اهسته و نگاه به بیرون
:اتاق دوباره ستم برگشت و گفت

ببین ماهی یه چیزی میگم بهت تا خوب خاطرت رو _
جمع کنم... من چه با یه تار صوتی.. چه سه تار
صوتی... همه جوره خواهان همون نقلی خانم هستم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

که خودش رو دور چادر پیچیده بود و برامم مهم
نیست تن صداش چجوریه

چشمم پرید وقتی هم جدی بود و هم داشت شبیه
پارسای سرزنده و همیشه میشد

:سرش رو عقب برد و ادامه داد

تو فقط یه کانال باریک ارتباطی باهاش رو بزنی و _
..بقیه‌اش رو بسپری به من

سرش رو عقب برد و داشت میزد به سینه‌اش تا
مطمئنم کند. ترساندم و مطمئنم کرد و رفت. با انرژی
و خیلی بلند گفت خاله اتاقتون رو هم میکشم

تشکر رعنا رو هم شنیدم... طی کشیدی رضا رو هم
که پارسا جواب داد اونو خود ماهی بکشه. بلند شدم
و خیره به شیشه‌ی جدید پنجره، پرده رو کشیدم. جای
خالی یکی از گلدانهای که رضا برده بود به چشمم
میامد و برای گرفتن طی از دست رعنا دم در اتاق
رفتم. باز هم معطل کردم و با ارامترین حالت ممکن
روی سرامیکهای بیرون طی کشیدم. بیرون داشتند
بحث دور کردن حاج خانم از خانه را میکردند. رضا

فقط شنونده بود و صدای جارو نمیگذاشت دقیق

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گوش کنم

:اما زمانی که صدای جارو قطع شد، رویا گفت
حتم دارم مامان با اقا جون سر لج افتاده...میخواد_
اونجا رو خالی بذاره که چی بشه؟
رنا که داشت بوی پیاز داغش خانه را پر میکرد
:نظر داد

..کاشکی بفرستیمشون برن چند روزی مسافرت_
:رویا دوباره گفت

مردم خاله و عمو و دایی و عمه دارن...ما محض_
..رضای خدا یه دونه رو هم نداریم
طی به دست داشتم رد میشدم که پارسا دست روی
:شانهی داییش انداخت و گفت

محض اطلاع این رضا تیل چیه مامان؟_
در حمام رو باز گذاشتم و طی به دست دمپایی رو
:پوشیدم که رضا گفت

پدر و مادر صولت دارن هفته دیگه میرن کربلا_
ناخوداگاه از اسم صولت کنجکاوتر شدم. برادر همان
دختری بود که حاج خانم ترجیحش داده بود به دنبال
:کننده های صفحهی مجازی پارسا

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:رویا با کمی مکث گفت

..مامان نمیره_

رضا بلند شد و لیوان به دست تا دم سینک رفت
زندگی مجردی و در گلخانه این شکلیش کرده بود
لیوان رو با اب خالی شست که رونا نظر داد

یکیمون باهاشون بریم

دوباره سکوت شد و رضا سرکی به پشت پنجرهی
اشپزخانه کشید و لای چفتش را باز گذاشت
نظرم بود منم براشون بلیط بگیرم...شمام خواستین_
براتون بگیرم

:رونا با بستن در قوطی رب بلافاصله گفت

..منو ماهورا که خودمون زائریم_

رویا هم اقا ماشالا رو نمیخواست تنها بگذارد و رضا
هم کار داشت...پارسا اعلام آمادگی کرد و مراقبت از
بابا ماشالایش را داشت پیشنهاد میداد. رضا لیوانی
که شاخهی شکسته درونش بود برداشت..دیدم که اب
سرد رویش گرفت و دوباره همانجا گذاشت. حواسش
حتی به شکسته های شاخهی شمعدانی بود که عزم
رفتن کرد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همان لحظه از اتاق صدای گوشیم بلند شد و پا تند
کردم برش دارم. رضا داشت با رویا که سر پا بود

دست میداد. انها هم میخواستند بروند. پارسا پشت سرم کنجکاو مخاطبم از در اتاق سرک کشید و لب زد:

کیه؟ یگانه‌است؟ _

شمیم بود که اخمش کردم. دست روی سینه‌اش گذاشت و رفت. شمیم میخواست ایمیل را چک کنم گوش به حرفش داشتم لپتاپ رو روشن میکردم که رضا دستش روی سرش داشت رو کلاه تنظیم میکرد و از لای در مشخص بود

دستش را با یک لحظه گفتن زیر لبش بالا آورد که من با شمیم خداحافظی کردم. چشم در چشم شده بود که پرسید:

فردا چه ساعتی میخوای راه بیفتی _

پشت میز بودم که پا در اتاق گذاشت. چشم هم گرفت و تا پشت پنجره آمد. کلاسام از شنبه است _

کلمه‌هایی که رویش حساسیت داشتم را فاکتور گرفتم

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

که اگر میدانستم قرار هست این قدر با خودش رو به رو شوم روزها یک ساعت برای جایگزین کردن همان یک کلمه لغتنامه ها را زیر و رو میکردم دیدم که پرده را کنار زد و با بررسی شیشه، چرخید و

:بدون اینکه بیستد، دوباره سمت در رفت و پرسید
ساعت چندباید اونجا باشی؟_

:دو دستم روی میز بود که گفتم
..نیاز نیست.. میتونم_

دستش روی دستگیره ماند و دوباره با برگشت و
چشمش را به سمت کشید. بیدرنگ مقصدش دو
:چشم بود که سرش رو تکان داد
.مسیرمون یکیه... مشکلی نیست_

رفت و بدون گفتن خداحافظی هم رفت. زیر لب مسیر
یکیمان را تکرار کردم وقتی نشد به خاطر امروز
تشکر کنم

رفتند و همچنان که سرم رو روی صفحه خم میکردم
.مسیر یکیمان را با خودم شمردم

ایمل رو بستم و پیشنهاد کاری که شمیم خواسته بود
گنجشک مفت هست و سنگ مفت موسسهی دیگر را
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رضائی

.بررسی کنم و بستم

راه و مسیرم با رضا یکی نبود وقتی که هم مسیرم
نبود. یعنی این مسیری که گفت یکی هست فقط در
همین حد میماند. مسلما که میماند وقتی که همیشه
.حریم و حد رضا با من مشخص بود

میعاد در را برگشت بود و رعنا در تقلای تدارک غذا

کارش را انجام میداد. بیرون نرفتم و برای خودم کار تراشیدم تا وقتم پر شود. تا مسیر تنهایم بدون رضا رو گم کنم. گم کنم و بیاید و پیدایم کند. خودش گفت مسیرمان یکی هست. گفت و من باز میدانستم وقتی مقصدی نیست، مسیری هم نخواهد بود. اما خیال خوش خیالم با رضا همسفر شد و زودتر از من به شنبه رفته بود

از زمانی که مهشید پیام داده بود بابا منتظرم هست و مدام پیگیرم هست دوباره در سکوت فرو رفته بودم میعاد رسیده بود و ساعت که وقتی روی عقربهای ساعت دیواری نشانم داد از نیمه شب هم میگذشت در اتاق بودم و بیرون نرفتم تا رونا خودش باشد و شوهرش. همیشه حواسم بود وقتی میعاد هست دور شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و بر رونا نباشم. برای همین خودم را از ساعت ده به خواب زده بودم. چراغ خاموش بود و روی تخت دراز کشیده بودم. حتی رونا یکبار آمده بود و سر زده بود و دیده بود و برگشته بود

برایم شنیدن صدای صحبتش با میعاد کافی بود و از سلامت رسیدنش خدا رو شکر کردم. دوباره برای احتیاط و اوضاع خودم پتویی از کمد برداشتم و روی قالیچه پهن کردم. بالش و رو تختیم را برداشتم و

حواسم بود اطرافم خالی باشد. حتی پایهی صندلی و تخت.

درز کشیدم و اهنک بیکلامی رو باز کردم و با صدای بلند در گوشم پیچید و چشم بستم. شاید رعنا و میعاد حرفهایی داشتند و من نباید میشنیدم. در فکر بابا و دلتنگیش چشم روی هم گذاشتم وقتی دوباره مهشید پیام داد و پرسید: چی بگم اجی؟ _

:با اخم چشم باز کردم و نوشتم
این وقت شب گوشی دست تو چیکار میکنه؟ _
:بلافاصله پیام داد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.بابا دلتنگی میکرد... منم با مهسا پیششتم _
.تنها کلمههایی که نوشتم میام بود و گوشی رو بستم
میدانستم برای رفتن پایم نمیکشید ولی بابا رو بیشتر
از یکماه بود ندیده بودم. دلتنگی و دوری در تضاد هم
بودند که دلتنگی پیروز شد

همان لحظه خم صدای صحبت بلند بلند میعاد خانه را
پر کرده بود.. هر چند رعنا تذکر داد خواهرت خوابه
و میعاد بیتوجه با مخاطبش با تن صدای بلندتری
صحبتش را ادامه داد. اما صحبت نبود. هوار بود که
کنار تو غلط کردی هم تکرار میشد

چشم بستم و صدای موسیقی بیشتر در گوشم طنین
انداخت. چشمم رو بهم فشردم و سعی کردم ذکر
بگویم. اما طولی نکشید با صدای بلندش و حرف
نباشه ر عنا گفتن برادرم، زبانم داشت سنگین میشد
که با نوک انگشتم بسته‌ی قرص کنار بالشم را جلو
کشیدم.. چشمم داشت از تلاشم برای روی هم فشردن
پلکم دست برمیداشت که هوشم سر جایش بود. ر عنا
ساکت شده بود و میعاد همچنان داشت با یکی و پشت
خط دعوا میکرد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرعت تکان خوردن دست و پایم گرفته شده بود ولی
حواسم بود گردنم را صاف کنم. حواسم بود حالا که
دستم جان نداشت بسته‌ی قرص رو جلوتر بکشم،
بچرخم و طاق باز نباشم. ولی خواستم بچرخم
نتوانستم. همان لحظه بود که دستم پرید و پایم از
زیر پتو بدون اینکه دخالتی داشته باشم هم پرید و من
با صدایی که از هدفون پخش میشد دیگر متوجه
نبودم چه خبر هست

حتی دیگر صدای داد و هوار میعاد هم گم شده بود
وقتی بیحسی مطلق تن و بدنم را اسیر چنگالش کرد
ولی داشتم تلاش میکردم یادم باشد اینبار به دکتر
بگویم وقتی تنها هستم چگونه میتوانم زمان

خاموشی چشم و ذهن ماهورا را اندازه بگیرم. بمرسم
دارویی هم داری دکتر برای ان مواقعم دارید؟
مثل حالا که در اتاقم هستم و برادرم زیر فشار کاری
سر ر عنا دارد صدای کلفت و مردانه‌اش را بلند میکند
.چه کنم؟ چه کنم‌ه‌ایم را باید ببرم و نشان دکتر بدهم
_پارت

زمانی که حسم برگشت چشمم باز بود. میدیدم. تما از
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زمان حمله خبر نداشتم. فقط حس میکردم تنم روی
زمین شبیه یک تکه گوشت بود. حالم که عادی شد،
.فقط توانستم مردمک چشمم را در حدقه بچرخانم
ببینم که پتویم کنار رفته. انگار که دست و پایم زمان
.پریدن پرتش کرده بود

حتی دست راستم کج افتاده بود. نوک زبانم میسوخت
و انگار دندانم نتوانسته بود رویش قفل شدن را
بیخیال شود. گلویم میسوخت و گویا یک لیوان چای
داغ خورده باشم. انگشت پایم رو تکان دادم. دستم رو
ولی بازویم نمیتوانست کمک کند. ذهنم خاموش بود
و من فقط دیدم که اتاق تاریک هست و نور گوشیم
رفته است. ولی از سیم هندزفری صدای موزیک
بیکلام که روی تکرار بود تکرار میشد. گوشم
میشنید و کلامم با ذهنم همچنان از حمله‌ی ناگهانی

در حال بررسی تلفات بود که چشم روی هم گذاشتم
چشمم را به اراده‌ی خودم بستم ولی دستم از کتف تیر
میکشید. قدرتم برای ان جا و نجات دادنش ته کشیده
بود و باید منتظر میماندم جان به دستم برسد تا
قرص کنار بالشم را بردارم و دوباره شروع کنم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اما دوباره که چشم باز کردم هوای اتاق روشن شده
بود. گوشم دیگر همان اهنگ را پخش نمیکرد و
دستم که خواب رفته بود را تکان دادم. سوزن سوزن
میشد و حس خوبی نداشتم..گردنم رو که از روی
بالش که کج شده بود صاف کردم

دیدم که ساعت روی هشت بود. نور افتاب و بیجان
پاییزی پشت پرده منتظر بود کنارش بزنم. که نشستم
و از درک اطرافم پلک طولانی بستم و باز کردم. لبم
خشک شده بود و نوک زبانم همچنان میسوخت
بسته‌ی قرص رو لمس کردم و پاهایم رو جمع کردم
دردی نداشتم ولی تکرار دیشب برای بعدهایم دردآور
بود.

..تلو تلو خوران از دیوتر گرفتم و از اتاق بیرون رفتم
خانه تمیز و مرتب بود. میعاد روی مبل تکیه زده و
در حالت نشسته سرش به عقب و چشمش بسته بود
همچنان روی سرش پانسمان داشت و هر دو گوشی

روی میزش بود. زیرسیگاری پر ته سیگار و خاکش
که یکی از گوشیها همانی بود که ان روز در
ماشینش بود.

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

در اتاق رعنا نیمه باز بود و صدای ماشینی که با
سرعت بوق زد و رد شد که دستم به دستگیره
نرسیده گوشی میعاد زنگ خورد.
اول صبح دیگر چه کسی بود که آرامش خانه را بهم
بزند و دوباره زبان میعاد پریشان حال رو به کلمات
زشت بچرخاند. هر چند میعاد بیدار شده بود
دستم را زیر اب گرم شیر گرفتم. مشتی اب به
صورتم پاشیدم و نگاه خودم با پاشیدن دومین مشت
اب، کردم. رنگ و رویم همان بود. رنگ چشمم و
موهایم که انگار یک شانه دوباره مرتبشان میکرد و
مشتهای بعدی و دیگری روی صورتم پاشیدم.
دستم رو چند بار و همراه چند قطره مایع بهم مالیدم
دیشب همین انگشتها هم حس نداشتند. سنگین شده
بودند و حالا به شکرانهی تکان خوردنشان با کف و
اب جشن گرفتم. لبخند زدم و زبان مجروحم را روی
لبم کشیدم تا دلداریش بدهم. آخر سر هم با نوک
انگشتم که بوی عطر شوینده را گرفته بود نوازشش
کردم و اهسته لب زدم

مگه بهت نگفتم تا دیدی اوضاع خرابه خودتو از_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.جلو دست و پای دندونام جمع کن

دوباره با نوک انگشتم نوازشش کردم و اب ابروهایم

را گرفتم و به خودم بازوی قدرتم را نشان دادم. به

مردمکهای غمگین چشمانم نشان دادم من یک

.ماهورای قوی هستم

حتی با بهم چسباندن دو انگشتم بهم قلبی هم حوالهی

چشمان غمگینم کردم و با صدای بیا بیرون گفتن

.میعاد بزم قدرت و دلداری در سرویس را بهم زدم

سلام کوتاهم را میعاد با سر جواب داد. از کنارش رد

شدم و زیر کتری رو روشن کردم. بستهایی نان

بیرون آوردم و همچنان که زبانم زخم شده بود میز

رو چیدم. اما زمانی که میعاد حوله به دست خواست

حمام کند سیگاری شکم خالی روشن کرد و با زدن

.هر دو گوشیش به شارژ دور شد

برای خودم چای شیرین درست کردم و با حسرت

نگاه پنیر و کره، قاشقی عسل روی نان مالیدم و با

همان چای خوردمش. قصد داشتم امروز به دیدن بابا

بروم ولی قبلش باید برای ویزیت اورژانسی به دکتر

.جایگزین پزشک اصلی سر میزدم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سهلانگاری جایز نبود وقتی دور و اطرافم کسی نبود
و خودم باید مراقب خودم میبودم. ر عنا عادت به
صبحانه خوردن و صبح زود پا شدن نداشت و احتمال
اینکه دیشب علاوه بر نگرانی دیر هم خوابیده باشد
خیلی زیاد بود.

لیوانم رو اب کشیدم و دستم رو روی برگ شاخهی
روی لیوان کشیدم. شبیه کار رضا اب لیوان رو
عوض کردم و دوباره لبخند زنان به شاخه سمت اتاقم
راه افتادم. اما صدای ضعیف گوشی میعاد حواسم رو
پرت کرد. صدای دوش آب میآمد که سرکی به
مخاطب گوشی کشیدم. زنگ برای گوشی صفحه
بزرگش بود. مخاطبش ناشناس بود که خاموش شد
خواستم دوباره برگردم که بلافاصله صفحهی گوشی
ساده روشن شد. بیصدا و حتی بدون ویبره که پیام
اوامده بود.

:دو کلمه نوشته بود

.کارم واجبه_

اینجا مخاطبش ناشناس نبود. ولی شماره هایش شبیه
قبلی بود. انگار که در این گوشی ثبت نشده باشد که
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

تا خواستم اسم مخاطب رو که ریز نوشته شده بود
بخوانم صدای دوش قطع شد.

به سرعت آماده شدم و با انداختن کیف روی شانهام
کاغذ یادداشتی که برای رعنا نوشته بودم را تا زدم
تا گوشیم شارژ شود در اتاق از استرس راه میرفتم
وقتی میعاد بدون فوت وقت بعد حمام و حوله به تنش
پیچده گوشیش را چک کرد و حتی فراموش کرد من
خانهام. از لای در دیدمش داشت چیزی در گوشیش
تایپ میکرد و بعدش پا تند کرد سمت اتاق. پشت در
دفترچه درمانی و موجودی کیفم رو چک کردم و
منتظر شدم تا بیردن برود

خیلی زورتر از ان چیزی که فکرش را میکردم به
سرعت از اتاق بیرون رفت. گوشی کنار گوشش در
واحد رو باز کرد و به همان بیحواسی بستش. پریدم
و زیر کتری رو خاموش کردم و با گذاشتن یادداشت
برای رعنا اهسته و بی سر و صدا در رو بستم
کتانیهام را پوشیدم و با نوک پا از پله ها پایین رفتم
صدای صحبت میعاد از پارکینگ میآمد که نگاه به
پله ها و در ورودی، خودم را چسباندم به دیواری که

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

بین ورودی پارکینگ و راه پله بود

صدای میعاد خیلی واضح بود وقتی داشت به
مخاطبش میگفت ارام باشد و بیرون نرود. دوباره
مکت کرد و اینبار به مخاطبش با لحن ملایم تری

گفت:

گوش کن. نترس.. خودتو نشون نده. تا ببینم چی..
میشه کرد

خودش هم بیقرار بود که سیگاری روشن کرد و برای
نشستن پشت فرمان و صحبت با مخاطبش تردید
داشت. خودم را بیشتر کنج دیوار کشاندم و خدا خدا
میکردم کسی بیرون نیاید. تا گفت کارگاه و از کجا
پیدا کرده، نفسم رو حبس کردم. دیدم که روی موهای
نمدار و کمش دست کشید و انگار که ای وای کوتاهی
هم بگوید، گوشی رو قطع کرد. دور خودش چرخید و
سیگارش را نصفه زیر پایش له کرد و دوباره با
:گرفتن شمارهایی بلافاصله گفت

شکوری اونجاست؟ نه کار دارم؟ دست به سرش..
کن. بگو اینجا نیستن

عصبانی شد و با قطع کردن گوشی راهش را سمت
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

راه پله ها کج کرد که به سرعت خودم را هول شدم و
به سمت بالا، پله ها را دو تا سه تا یکی بالا رفتم. از
طبقه خودمان هم بالاتر رفتم که با نفس نفسی که
میزدم میعاد وسط راه منصرف شد و دوباره برگشت
دست روی قلبم از کارگاه بازیم حرصم گرفته بود که
صدای صحبتش را شنیدم. پایین رفتم و نزدیک واحد

خودمان ایستادم. داشت با یکی در راهرو حرف
میزد. صدایش آشنا بود. شناختم که صدای رضا بود
روی دهانم کوبیدم و به خشکی شانس گفتم پشت
لبهایم و روی زبان زخمیم ماند. میعاد عجله داشت و
وقتی از بالا نگاه کردم با رضا دست داد گفت که
ماهورا بیداره و سمت پارکینگ رفت. گیر افتاده بودم
و کم مانده بود از پلیس بازی خودم پس بیفتم که
دوباره طبقه‌ی بالا رفتم... غرزان به خودم وقتی
رضا با نوک سوئیچ دستش به در زد روی دهانم
کوبیدم. نگاه دست رضا که نان بود زیر لب دوباره
غر زدم حالا کی میخواد نون بخوره... اما زمانی که
گوشیش را از جیبش درآورد و شمارهایی را گرفت
..هین کردم و دوباره از پله ها با نوک پا بالا رفتم

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خودش بود که با من تماس گرفته بود. میدانستم تا
در را باز نکنیم نمی‌رود. رعنا هم با وجود قرصی که
زمان بیخواب شدنش می‌خورد اگر توپ هم در
میکردند بیدار نمیشد... تا انتهای راه پله ها رفتم و
چشم از در پشت بام که قفل بزرگی روی چفتش بود
گرفتم.. از این طرف هم گوشیم که مدام زنگ
می‌خورد و جرات بیرون آوردن از کیفم را نداشتم و
همان کیف رو به شکم فشردم

زنگ پشت زنگ میخورد که بالاخره قطع شد و به سرعت بیرونش اوردم. اولین کاری که با شتاب انجام دادم صدای زنگش را قطع کردم. در این فاصله چند تماس از دست رفته از همین رضا داشتم که عاجز و خسته روی پله تشستم

اگر میعاد نمیگفت ماهورا بیداره می توانستم پیام بدهم که صدایش را شنیدم. داشت به در میزد و به مخاطبش میگفت مطمئنی ماهورا بیداره؟ جواب تلفتم نمیده؟

گوشی به دست مکث کرد و به در زد

حالش بد نشده باشه؟ _

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خودم رو عقب کشیدم و به دهانم کوبیدم و ای وایم خفه شد. داشت از میعاد میخواست برگردد و کلید خانه را بدهد. پیگیری رضا تمام شدنی نبود وقتی که با الان میام پایین گفتن به سرعت پایین رفت نمی دانم سرعت رفتن رضا زیاد بود یا من که این پایم به ان پایم گره خورده نخورده از پله ها پایین رفتم.. کلید به در انداختم و با سرعت نوری که از خودم سراغ داشتم در واحد رو باز کردم و پشت سرم بستم... کفشهایم را مجال پیدا نکردم از پایم بیرون بیاورم وقتی هر کدام یک طرف پرت شدند

صدای چرخیدن کلید به در که می آمد، من کفش به دست در اتاقم رو بستم و پشت در اتاق دستم روی سینهام بود که با عجله کیفم را روی زمین انداختم و کفشها را زیر تخت

با لباس جا رفتم و لحاف را تا سرم کشیدم. نفسهایم زیر لحاف همچنان تند بود و رضا داشت صدایم میکرد. به در اتاقم تقهایی زد و من کجا می توانستم با این شتاب و کوبیدن قلبم با گونه های رنگ گرفتهام از هیجان ادای از خواب بیدار شدخها را در شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بیاورم

اینبار صدایش در اتاق رعنا بود که شالم رو همان زیدپر کردم وقتی میدانستم رعنا را مجبور میکند بیاید و به من سر بزند. منی که همچنان قلبم بیامان و تند تند میزد

اما وقتی یک دفعه صدایش قطع شد یادم افتاد یادداشتم را دیده است... شبیه پارسا شدم و زیر لب گفتم تف به این شانس وقتی که بهتر بود بیرون می رفتم و بهانه میآوردم سرویس بودم بلند شدم و با کنار زدن روتختی، سعی کردم با چند نفس کوتاهی که کشیدم صدایم رو به حالت عادی در ما بین

ر

:بیاورم. از پشت در و نگاه به دیوا مان گفتم

.دستم بنده. میام بیرون_

همچنان نگاه به دیوار، منتظر بودم حرفی یا جوابی
بدهد ولی نزد و من با برداشتن کیف و مرتب کردن

.لباسم از اتاق بیرون رفتم

فاصلهی رفتم از اتاق چند دقیقه طول کشید که دیدم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.روی مبل و روبه روی اتاقم نشسته بود

یک دستش کلاه بود و به مبل تکیه داده بود و یک

دست هم روی پایش نشسته بود. با این وجود

چشمش درست به منی بود که با نهایت خونسردی در

.اتاق روی هم گذاشتم و سلام کردم

هر چند چشمش از روی منی که آماده و کیف به

دست منتظر شدم، جدا نشد. حتی پاسخ سلامم رو با

این مدل نگاه کردنش قصد نداشت بدهد و به جای

جواب، سرش را تکان مختصری داد و باز تغییر

.حالت نداد

به روی خودم نیاوردم و بیحواس و نگاه به اتاق

.ر عنا متوجه شدم که بیدار نشده بود و این خوب بود

خوب بود تا نبیند رضا یادداشت رو دیده و الان هم

میداند من قرار هست بعد انجام کار واجبم به خانهی

بابا رامین و در هشتگرد بروم
همچنان چیزی نپرسید و من هم حرفی نزدم تا بیشتر
نداند. هر چند به خودم قول داده بودم اگر پرسید
راستش را بگویم که بیرون بودم و محبور شدم
برگردم. ولی وقتی خسیس بازیش اینبار از چشمش
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
رخت بر بسته بود و روی زبانش نشسته بود من هم
از خودش یاد گرفتم و حرفی نزدم
اما تا گوشیش زنگ خورد، دیدم که با همان
خونسردی وقتی جواب تلفنش را با جانم گفتن داد
همچنان اصرار داشتم زودتر خانه را ترک کنم
هر چند تا خواستم قدم بردارم و تصمیم رفتم رو اجرا
کنم متوجه شدم مخاطبش میعاد بود. بله گفت و بلند
شد سر پا. دیدم که چشمش به من، سمت آمد و به
:میعاد گفت
من دیدم که گوشیش زنگ نخورد_
و من با همین بهانه گوشیم را بیرون آوردم که رضا
:گفت
حالش خوبه... تو اتاقش بود _

تا من بیایم گوشی خودم رو از حالت بیصدایی در
بیاورم، یه لحظه داداش به میعاد گفت و بدون هیچ
حرفی گوشیش را که میعاد شاکی پشت خط بود با

گوشی دستم عوض کرد

گوشیم را گرفت و کلاهش را زیر بغلش بند کرد. تا
گفتم الو داداش، رضا داشت از حالت بیصدایی درش
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
میآورد

به خوبی دید و متوجه شد که فقط دو تماس بیپاسخ
داشتم و تماسهای بی پاسخ خودش را دیده بودم و
این یعنی ماهورا حتی نمیتوانی نگاه توییخگر
چشمانش را با صدای داد و هوار میعاد مبنی بر ندادن
بسته‌ی سفارش به همان آدرس، از هم جدا کنی
رضا هم داشت میشنید که میعاد دوباره اخلاق
:خوشگلش اول صبح گل کرده بود که پرسید
کجا گذاشتیش؟ خوبه گفتم چکارش کنی؟ _
لبم رو تر کردم و زمانی که رضا کلاهش را دوباره
روی سرش بند میکرد گوشیم همچنان دستش بود که
گفتم:

...دست ملوکه _

میعاد تا شنید، دو تا هوار بلندش را هم که قرار بود
سرم بکشد زد و رضا وقتی گوشیش را سمتش گرفتم
متعجب رفتار میعاد بود

صدای برادرم با خشم و کلمات نه چندان جالب قطع
شد و من با پس گرفتن گوشی خودم، حتی نگاه رضا

هم نکردم

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

باید برم بیجانی گفتم و سعی کردم خیلی تابلو نباشم
وقتی خم شدم و نیم بوتهای درون طبقهی پایین
جاکفشی رو برمیدارم

رضا و من در سکوت خانه وقتی رعنا خواب بود
هیچ حرفی نزدیم. دستم روی دستگیره نشسته بود که
میدانستم پشت سرم هست

برنگشتم و از واحد بیرون رفتم. برنگشتم و از پله ها
اینبار با احتیاط و بیعجله پایین رفتم. برنگشتم وقتی
صدای بستن در پشت سرم رو شنیدم. برنگشتم پشت
سرم رو ببینم وقتی پایم به پیاده روی خیابان نرسیده
:صدایم کرد

صبر کن ماهورا _

صبر کردم و کاش باز هم بشود و برنگردم و راهم را
بگیرم و بروم. ولی دوباره صدایم کرد

ماهوراهایی که رضا تا اینجا ورد زبانش بود را
شمردم و هر سه بارش پس اندازی شد برای
وقتهایی که دلتنگ شنیدن صدایش میشدم

اینبار برگشتم و تا دیدم دنبالم میآید ایستادم و سرم
رو بلند کردم. نگاهش کردم وقتی چشمش از صورتم

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کنده نمیشد و ای وای بر یادآوری روزی که من را
شبیه یک تکه گوشت در اتاقش دیده بود و از آن
موقع و حالا، تا سکوت که میکردم نگران میشد
ماهورا گفتن از دهانش نمیافتاد و مثل آن روز که با
چشمم شاهد بودم دارد برای به زبان آوردن ماهورای
در اتاقش تقلا میکند

من این تکرار را دوست نداشتم. تکرار تلخی بود
یاداوریش به غرورم برمیخورد که رضا هم
میدانست حالم چگونه است. این تلاش و پیگیری به
منی که تمام تنهاییهایم به یاد همین مرد نگران بودم،
برمیخورد

ولی دوباره مثل همیشه خودم را شبیه ماهورایی که
میدید نشان دادم. در حد خواهر شوه ر خواهرش که
از قضا جای دختر خواهرش بود و چند سالی میشد
که دست محبت و مادرانه‌ی رعنایشان روی سرم
بود.

زنجیر

دوباره جنس سوالش شبیه نگرانی بود. نگرانی اینکه
چیزی شده ماهورا؟

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و من تا بیایم ماهورای چهارم رو نگه دارم دوباره
پرسید؛ چی کار کردی ماهورا؟ که سعی کردم خودم را

از داشتن این همه ماهورای پشت سر هم نبازم و
گفتم:

یه چیزی که واسه داداش بود رو چغولی کردم به_
خواهرم ملوک

در عین نگرانی همراه با کنجکاوی که روی صورتش
نشسته بود، دیدم که چشمش رو ریز کرد. مردمکش
روی صورتم ثابت ماند و لبخندم که سعی داشتم
منحرفش کنم و از درونم مطلعش نکنم بیشتر و تا
یک جایی کش نیامد

من چقدر غنیمت شمار بودم. ان هم در برابر رضایی
که با نهایت مشکلات، حواسم بود بودنش را لحظه به
لحظه غنیمت بشمارم. رکورد زده بودم و حتی فرید و
سمانه به گرد پایم نمیرسیدند

قدمت غنیمت جمع کردنهای من بیشتر از روزی بود
که فرید به سمانه گفته بود دوستت دارم

باز هم راضی بودم وقتی لحنش ملایم شد. راضی
بودم به این رضای متأسف از چغولی خواهرانه ها که
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...خودش یک دانه متبحرش به نام رویا رو داشت
راضی بودم به همین رضایی که دستش را دراز کرد
غنیمت شمار

من

و خواست تا یک جایی برساندم. و
و راضی، بدون معطلی روی صندلی نشستم وقتی قول
گرفتم تا ایستگاه مترو برساندم
رضا مهربان بود. درست که کم حرف بود ولی اینکه
تا ایستگاه متروی نزدیک محل کنارم بود یکی دیگر
از غنایم جمع شده و بیمثال من بود
نگاه ساعت که داشت از سه هم میگذشت، وقتی
اتوبوس خالی از مقابلم رد شد در کیفم را بستم
دلم ضعف میرفت و چند گازی که به ساندویچ زده
بودم کاری از پیش نبرده بود. بلند شدم سر پا و
درحالیکه سرمای میله های فلزی نیمکت به جانم
نشسته بود و از عرض خیابان رد شدم. تمام آن نیم
ساعتی که برای احتیاط روی نیمکت چشم خیره به
کوچه بود کسی رو ندیده بودم. حتی ماشینی هم از
کوچه نگذشته بود

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چشم از آسمان نیمه ابری گرفتم و قبل اینکه از
سرازیری کوچه پایین بروم خودم را کنج دیوار آجری
کشاندم. زیر طاق مغازهایی که سر کوچه بود و
کرکره‌هاش تا نصفه پایین، ایستادم از همینجا و به
خوبی میتوانستم در ورودی کارگاه میعاد رو ببینم
دوباره برای احتیاط به پشت سرم و انتهای کوچه

نگاه کردم. به نظر میرسید یگانه زیاد هم راست
نگفته بود که دارند اینجا یک کاری میکنند
همچنان کوچه خلوت بود و حتی جایی که چشم چند
دقیقه‌هایی با دقت بررسیش کرده بودم پرنده هم پر
نمیزد. در مسیر آمدن به اینجا دو باری با خانگی
ملوک تماس گرفته بودم و هر دو بارش هم یگانه
جواب داده بود. پرسیده بودم چه خبر هست و یگانه
خیلی مختصر گفته بود دایی اومد و با مامان تو اتاق
حرف زدند که یگانه متوجه شده بود دو نفر غریبه
اومدن و کارگاه دایی رو شخم زدن
دوباره مشکوک خبر یگانه با سوت و کوری جایی که
گارگاه میعاد بود، داشت بر خلاف حرف یگانه را ثابت
میکرد.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هر چند احتمال اینکه تا من بروم و توسط دکتر معاینه
شوم و یک نوار مغزی نیم ساعته بگیرم. بعد تکرار
حرفهایی که خودم همه را میدانستم و آخرش هم
تکرار خوردن قرصی که یکسال بیشتر بود قطعش
کرده بودم، شخم زدن اینجا هم تمام شده بود. هر چند
همان لحظه ماشینی باری از کنارم رد شد و داخل
کوچه شد. رویم را چرخاندم و تا زمانی که مطمئن
نشدم برای در کارگاه نیست، نچرخیدم.

کیفم را روی شانهام بند کردم و با گامهای کوتاهی که
تا در بستی کارگاه برمیداشتم، حواسم رو بیشتر
جمع کردم. هر چند خبر داشتم زمان تعطیلی
کارگاه های همسایه همه از پنج به بعد بود
همین سالن صد و پنجاه متری سالها بود که برای
میعاد بود و چند باری با خودش و این اواخر زمانی
که وقت میکرد و حین برگشتن به خانه اخر هفته ها
کنارش بودم، فضای سالن را دیده بودم. چند دستگاه
که قالب میزدند و تا این اندازه از کار برادرم خبر
داشتم.

دلیل بیخبریم هم این بود که میعاد عادت نداشت زیاد
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
در موردش حرف بزند.

به امید اینکه شنیده های یگانه اشتباه باشد با در
بستی آهنی و رنگ پریده مواجه شدم
بالای سر در رو نگاه کردم و دوربینی که گوشهی
دیوار وصل بود سر جایش نبود. زنگ آویزانش از
سیم و بدون هیچ چفت و بستی رو فشار دادم. انگار
برقی وصل نبود که صدایی نیامد
با کف دستم به در کوبیدم و یادم آمد یکبار که ماشین
میعاد خراب شد نگهبان مسنی از در کناری آمد و
کمکش کرد.

به امید نگهبان مسنی که دیده بودم امین میعاد بود
همان در چسبیده به در کارگاه رو با کوبیدن دستم
زدم.

یگانه در آخرین تماسی که خواسته بودم بیخبرم
نگذارد گفته بود امروز از مادرش سراغی بگیرم و
نپرسم چرا کارگاه دایی رو شخم زدند.

ملوکی که در تدارک مهمانی آخر هفته بود تا قرار
خبر عقد دخترش را به اقوام درجه یک بدهد.

برای دوباره فشردن زنگ پیش قدم شدم که در باز
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شد و دستم رو عقب کشیدم

به جای مرد سر زنی که میشناختم از لای در با ترس
بیرون آمد تا ببیند چه کسی هست

وقتی توسط زن، که میانسال بود و تنش جلیقه‌ی بافت
و ضخیمی بود، شناخته شدم و یادش آمد خواهر

صاحبکارشان هستم، با کنار رفتنش به داخل دعوت
شدم.

جایی که با چند متر فاصله میرسید به اتاقی با در و
پنجرهی کوچک. ولی من چشم از اشاره‌ی زن گرفتم
و اشاره به در بسته‌ی کارگاه پرسیدم اینجا کسی
نیست جواب بده؟

برخلاف انتظارم، ان چیزی که در جواب سوالم

شنیدم با خبری که یگانه داده بود همخوانی نداشت
وقتی زن دستهایش را بهم گره زد و پشت دری که
تکیه زده بودم و گوش به گله هایش میدادم از شنیدن
هر چه که میگفت شگفت زده میشدم

زن که متوجه شد چقدر بیخبر هستم کمی سکوت
کرد و انگار قصد ادامه دادن جواب سوالهایم را
نداشت که سراغ شوهرش را گرفتم

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برای جواب دادن کمی دیگر لبه های جلیقه رو روی
شکمش سفت کرد و به قدری ساده بود گفت یکماهی
هست خرجی هم نداریم خانم. برادرتون ندونه تو رو
خدا. روزا همسرم میره واسه کار
انگار که من را دیده بود، یاد طلبشان از میعاد افتاده
هر روز منتظرن حق

ر

بود. وقتی که گفت یکماه بیشت

..و حسابشون رو برادرم بدهد و بروند، جا خوردم
حتی متوجه شدم و شنیدم که بیشتر از یکماهی
میشود که اینجا خالی هست

باز باورم نمیشد که زن من را با زبان خوشش به
داخل اتاقی که چسبیده به کارگاه قرار داشت راهنمایی
کرد.

دید قصد تکان خوردن ندارم به بهانه‌ی دعوت‌م برای
چای و آب جوشی که ازم پذیرایی کند، اصرار کرد
از ناچاری و نگاه به ساعت و اطرافم ترسی به دلم از
اوضاع انجا افتاد. اما زن وقتی متوجه شد بیخبرتر
از همه هستم و برای دعوتش تعلل میکنم، برای

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اثبات حرفش، با کلیدی که وصل به دسته کلیدش بود
در پشتی کارگاه رو برایم باز کرد
کلید برقش را روشن کرد و من از دیدن سالن خالی با
دیوارهای سیمان سفیدش جا خوردم. باورم شد که
واقعا حقیقت دارد اینجا خالی هست. حتی صندلی و
میزی که یکبار با میعاد آمده و نشسته بودم تا تلفنش
را جواب بدهد هم نبود

اب و جارو شده بود وقتی زن با اهی کوتاه در را
دوباره بست و رو به من با چشمانی پر شده گفت
برادرتون خودش به خودش ظلم کرد_

متوجه منظور زن نبودم که گنگ و بیخبر نگاهش
کردم. کلید رو در مشتش گرفت و دوباره با تاسف
ادامه داد

اینجا رو چند وقتی به امون اون جوون بیتجربه_
ول کرد که این شده عواقبش

به قدری از شنیدن خبرهای ضد و نقیض شوکه بودم

که نتوانستم بپرسم کدام جوان که زن دمپایشهایش
را زیر طاق سیمانی و در ورودی در آورد و من قبل
همراهیش گوشی به دست با یگانه تماس گرفتم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره سوالم رو تکرار کردم و دوباره یگانه به جان
خودش قسم خورد که کارگاه دایی رو یه عده رفتند و
بهم ریختند... حتی یکی از دستگاهش رو

بردند... یعنی چی گفتم با سوال بعدی در دهانم ماند
:سراغ مادرش را گرفتم که گفت

اونم با بابا و یوسف و دایی رفتن کارگاه... هنوزم _

..برنگشتن.. ما هم جرات نداریم زنگ بزنیم

گوشی رو قطع کردم و نگاه به اطرافم از خودم
پرسیدم پس اینی که من الان اینجا و دیدم اسمش
چیه؟

یک حالت داشت و ان هم جابجایی کارگاه که با
صدای زن کفشهایم را درآوروم

تعارفش برای داخل شدن من را برای سوالهای
بیشتر و پا گذاشتن خانهشان ترغیب کرد

چشم از اتاق سادیشان که یک بخاری داشت و گاز دو
شعله و چند دست رختخواب تکیه زده به دیوار
گرفتم

:روی دو زانو و معذب نشستم. بدون معطلی پرسیدم

شما الان واسه چی اینجا هستین؟ _

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زن که دو دستس را بهم گره زده بود باز کرد و زیر
قابلمهی کوچکی که روی گاز رو بود رو خاموش
کرد. سبدی هم پر ظرف کنارش چسبیده به دیوار بود
جواب داد برای گرفتن حق دو ماه حقوقشان
ماندهاند. گفت شوهرش گاهی اوقات میره سر میدون
شهرک تا کارگری... چیزی اگه باشه بره واسه داشتن
یه لقمه نون

شرایط زن و شوهر متاثرم کرد که به جای
بیفکریهای میعاد من شرمم شد. اما دوباره تا
سوالی که در فکرم جان گرفت روی لبم نشست رو
کردم، حواسش رو داد به من
خواستم اونجایی که وسیله ها رو بردن و اگر
میشناسد به من هم اطلاع بدهد. زن بلافاصله سرش
رو با نچی بالا انداخت و گفت که شوهرش
..میشناسد

با کمی نگاه کردن به زن و حال و اوضاعش با باز
کردن دفترچهی یادداشت، برگهایی کندم و رویش
شمارهام را نوشتم

بلافاصله هم بلند شدم و سمت زن که سرش را بلند

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کرده بود گرفتم. خواستم اگه شوهرش میداند کجاست
به من هم خبر بدهند... قول دادم که سعی میکنم اون
دو ماه معوقه رو براشون پرداخت کنم
زن چشم گویان چشمش برق زد و برگه را با دقت
گرفت. دیگر منتظر نماندم تا دعای خیرش را بشنوم
وقتی که هیچ کس سر از کار میعاد در نمیآورد. زن
همچنان داشت خدا خیر بده ها را برای کار گره
افتاده‌ی برادرم ردیف میکرد و دوباره عقیده داشت
خوش حسابی میعاد با بد بیاری بهم خورده است
با سرعت و گامهای بلندی طول کوچه رو طی
میکردم وقتی نگرانیم بر خلاف قولی که به دکتر دادم
در ارامش باشم بیشتر میشد
تا سر خیابان فکرم برای مشکلات میعاد هزار راه
رفت و اخرش هم مقصدم جایی شد که نیاز داشتم
امشب بروم پیشش. با بهره بردن از حقی که داشتم و
با دلی نگران و تنی خسته به استقبال رفتم و برای
دیدارش بال و پر خستهام را سمتش باز کردم. بابا
امشب باید پدري میکرد. قدرت و توان نداشتهم را
باید از بابا طلب میکردم
شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضاني

کیسه‌ی دستم رو جابجا کردم و زنگ در را دوباره
فشردم. هوا تاریک شده بود که کمی از در فاصله

گرفتم و عقب رفتم تا ببینم چرا کسی با وجود اینکه
زنگ را دو بار فشردم نمیآید؟

تا اینکه صدای پا و کیه گفتن مهسا را شنیدم، لبم باز
شد. منم گفتم سرعت بیشتری به صدای پایش داد که
عقب ایستادم و منتظر شدم تا خواهر هشت سالهام در
را باز کند.

در که باز شد حتی مجال نداد تکان بخورم وقتی کش
آمد و دستش دور گردنم حلقه شد. لبم بیشتر کش آمد
و گردنم رو پایینتر بردم تا دچار شکستگی با این
خواهرانه های خاصش نشوم. هر چند میارزید وقتی
بوسهی ابدار روی لبم جا داد.

خوشحالی استقبال مهسا و پشت سرش مهشیدی که
دم ستون سنگی ایستاده بود، بینظیر بود. همان
لحظه هم صدای کیه پرسیدن صدیقه از اتاق بلند شد
:که مهسا دور شد و خبر داد
اجی ماهوراس_

بعد این دیگر صدایی از خانه نیامد که در را پشت

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرم بستم. از راهروی تاریک گذشتم و پایم به حیاط
نرسیده خم شدم کنار پای مهشید. کت بافت صورتی
رنگش را با دو دستش جلوی شکمش جمع کرده بود
که سلامش کردم. مهسا که در این موارد از قل

دومش دست و پادارتر بود شانه‌اش را گرفت و هلش داد میان دو دستم که برای مهشید خجالتی باز کرده بودم. این خواهرم خجالتی و دیر جوش بود. او را هم بوسیدم. اینبار هر دو دست دور گردنم انداخته بودند که باعث شد بیشتر خم شوم. بماند که مهشید نفس عمیقی گرفت. همیشه وقتی که خجالتش میریخت، میگفت عطر خوشبو هستش

خم شده چشم به صورت یک شکل هر دو دادم و دیگر زورم به هر دو نرسید تا شبیه قبلترها بغلشان بکنم. چشمکی زدم و گفتم

دیگه کمکم باید شما منو بغل کنین دخترا _

مهسا دستش را باز کرد و کیفم را گرفت. مهشید

کیسهایی که برای خودشان بود. هر دو باهم و

هماهنگ، جلوتر از من برای خبر سمت پدری که

روی تخت میخوابید رفتند. چشم افتاد به صدیفهایی

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

که طبق روال همیشه بلیز و شلوار نخی پوشیده بود

از پشت پنجره سرک کشید

خانهای پدریم ویلایی جمع و جوری بود که پله

نداشت و با حیاط نقلیش صفای غریبانهایی داشت. من

ساکن این خانه نبودم. این رو روزی که متوجه شدم

بابا و مامان کنار هم نخواهند بود

خودم از عمد باز کردن زیپ کفشم را طول دادم. از
عمد تا صدیقه باز شاکی بودنم نباشد
هر چند مهسا بعد گذاشتن کیفم آمد و کفشهامو
برداشت و گفت خیس میشن
مehشید بیحرف نوک دو تا انگشتم را گرفت و کشید
تو. که بلاخره صدیقه آمد. موهایش را رنگ کرده
بود. مثل همیشه با کشی دم موهایش را بسته بود و
کنار کشید تا داخل شوم. دست دادم و شانهاش را به
شانهام چسباند و خوش آمدی بعد چند دقیقه از
دهانش بیرون آمد

همان اول کاری که گام دومم روی فرش ننشسته بود
هم گفت یه زنگ میزدی تا آدم بدونه
چشم دنبال بابا چرخاندم و گفتم

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..نه غریبهام...نه اهل شام خوردن_
در و جایی که همیشه بعد عبور از سد صدیقه چشمم
به چشمم میخورد بسته بود. که با حرف صدیقه،
دلتنگیم ماند پشت همان در
بابات تازه خوابش برده. به بچه ها گفتم سر و صدا_
نکنن دو ساعتی اروم بگیره
سرم را تکان دادم و مهشی د ساکت دوباره دستم را
گرفت تا ببرند در اتاقی که دو تخت فلزی کنار هم

بود..مرتب و تمیز..صدیقه زن با سلیقهایی بود. اه کشیدم و حتی رفتار صدیقه اجازه نداد بروم و در روی هم رفته را باز کنم. حتی بیسر و صدا به صورت بابای در خوالم نگاه کنم اما حرفی نزدم و نشستم روی زمین. تکیه به تخت مهشید دادم که مهسا آمد و کنارم نشست. با همان لباس بیرونم، نگاه گرم به هر دو رو به مهسا گفتم پاشو برو کیسهی دختر خوشگلا رو بیار ببینم چی _ توشه اخه

مهشید بیحرف آمد و نشست روی پایم. دست دور موهای فرفری درستش کشیدم. سرش را بوسیدم و با شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

باز کردن کیسه وقتی کتابچه های رنگی را دیدند خوشحال شدند. هر دو همزمان بوسه روی صورتم کاشتند و من با آمدن صدیقه به پایش بلند شدم. برایم چای آورده بود و دستش خیس بود. بوی کتلت سرخ شده میداد. سینی رو دستم داد و به عادت همیشه چشم ریزش را در صورتم چرخاند و رفت

وقتی که صدیقه باز بهشان تذکر داد هر دو بی صداترین حالت ممکن ملاحظهی بابا را کردند تا خوابش خراب نشود. حتی حواسشان بود ورقهای کتابچه را به آرامی کنار بزنند. هر چند لبخندشان به

روی منی که در سکوت نگاهشان میکردم معنای
تشکر و قدردانی بود. انها کتاب ورق زدند و من چای
را خوردم و کنارش اه کوتاهی کشیدم. بلند شدم تا
لباسم را سبک کنم که مهشید برایم از ته کشویش
بلیز و شلوار راحتیم را آورد..تا شده و تمیز...گفت
.مامان شسته برات

:مهسا هم آهسته تر لب زد

...منم واست اتو کردم _

پوشیدم و تشکرم فقط لبخند کوتاه بود. لباسم رو

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پشت چوب لباسی در اویزان کردم و گوشیم را به
شارژ زدم و همان موقع پیام رعنا را هم جواب
دادم... تکیه به لبهی تخت پاهایم رو زیر سینهام جمع
کردم و چشم از بخاری گوشهی اتاق که با شعلهی
بیجان میسوخت گرفتم و گروه را باز کردم...پارسا
:اول کلام نوشته بود

ماهی خبر از خودت به خاله بده...نکنه دریا پیدا "
کردی که بپری توش...کجایی یگانه خالهی فراری
"عالم؟

خندیدم و با کنجکاوی دخترها به دلیل لبخندم، در
حالیکه صورت هر سهمان بهم چسبیده بود، عکس
.انداختم و فرستادم گروه

:زیرش هم نوشتم

"منم و خواهرای موفری"

..پارسای همیشه انلاین نوشت بیوسشون

لپ هر دو را که داشتند با من در گروه همراهی

:میکردند بوسیدم و نوشتم

".اطاعت امر شد سرورم"

مehشید لبش باز شد و مهسا دست روی خندهاش

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گذاشت و پنهانش کرد. ساناز دلش غنج رفت و من با

بستن گوشی و صدای لرزیده‌ی بابا از اتاق بیرون

رفتم.

انگار که بابا خواب نبود و صدیقه بالای سرش

ایستاده بود..داشت برایش قرص از کاور جدا میکرد

که با سلامم سرش رو چرخاند سمتم. صدیقه لیوان به

دست عقب کشید تا من صورت بابای لاغرم را

بوسیدم.. طبق معمول روی تختش مرتب بود و

عصای چوبیش تکیه به دیوار. بدون عقب کشیدن

.خودم، سر کچلش را هم بوسیدم

موهای کنار شقیقه‌ی بابا یک خط در میان تارهای

.خاکستری داشت. عطر تن بابا بوی تایید میداد

صدیقه عادت داشت یک روز در میان لباسش را

عوض کند. اخلاقش بود. توجهش به بابا بیشتر بود و

همین تمام تلخی رفتارش را با من میشست و میبرد
حتی ملوک رو به این باور میرساند بهترین تصمیم
را گرفته است. مهسا و مهشید نگاهم میکردند وقتی
سهم من از بابا داشتن زیر نگاه همیشه شاکی صدیقه
بود. راضی بودم وقتی بابا توانایی یک دست و پایش
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
دست خودش نبود. باز هم صدیقه اگر ناراحت نمیشد
بست اینجا مینشستم. ولی انگار بابا با توجه بیش از
اندازه‌ی من بعد رفتنم بیقراری میکرد و همین صدیقه
را شاکی میکرد.

و باز هم من به همین بابای چشم دوخته به صورتم
راضی بودم. دیگر بزرگ شده بودم. قرار نبود شبیه
روزهایی که دورم کردند گریه کنم. همین که بابا را
داشتم غنیمت بود.

هر چند بابا از ذوق دیدارم خواست سفره زمین پهن
کنیم. صدیقه که ناراضی و خسته بود خواست نه
بیاورد که گفتم کمکش میکنم

شام مختصر و خوشمزه‌ی صدیقه علارغم صورت
همیشه شاکیش را کنارشان خوردم. به همان یک
کلت پیچانده لای نان لواش اکتفا کردم چرا که کنار
دست بابا میخوردم

مهشید و مهسای مهربان همیشه عصای دست بابا و

مادرشان بودند... این رو همیشه زمان دیدارهایم دیده بودم. چیزی که حسرت همین دورهمی را داشتم باز هم از صدیقه خواستم استراحت کند و ظرفها را شیشه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شستم...چای ریختم. هر چند طاقت نداشت دست جای دستش بگذارم ولی غنیمت بود. هم او جان میگرفت هم بابا را کمتر ملامت میکرد. اما وقتی سینی به دست و با ذوق برگشتم بابا خوابش برده بود میدانستم صدیقه دوست ندارد بابا را بیشتر ببینم و زودتر اینکار را میکرد تا بابا ته چشمانش عذاب وجدان نداشته باشد.

با خاموشی مطلق خانه، جایم را پایین و بین تخت دخترها پهن کردم. برایشان قصه گفتم و بر خلاف تاکید مادرشان دو طرفم خوابیدند.. اما من قرار نبود امشب که اولین شب از شروع دوباره‌ی قرصم بود بگذارم کنارم باشند. وقتی چشمشان بسته شد هر دو را روی تخت گذاشتم تا راحت بخوابند

دراز کشیدم و خیره به سقف با صدای نفسهای آرام هر دو دختر در خواب امروز پر ماجرایم را مرور کردم. هر چند میدانستم طولی نمیکشید که قرص من هم اثر کند و خوابی سنگین با من همراه میشد با صدای صدیقه چشمم به سختی باز شد. متوجه شدم

بالای سرم ایستاده بود و شانهام را تکان میداد

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نگاهش کردم و منگی بعد بیدار شدنم همه باز از
تاثیر قرص بود که اشاره به دخترهایش لب زد بیرون
بروم... جان صدیقه بود و دخترهایش

بلند شدم و با خمیازهایی که دستم را رویش گذاشتم و
پنهانش کردم در اتاق را روی هم گذاشتم... مانتو و
چادرش را روی دستش گرفته بود که پشت سر هم
گفت و خبر داد

دارم میرم بیمارستان دولتی. دندونم رو بکشم _
اونجا خرجش کمه. پسر ابجی اقدسم نوبت گرفته
حواست به خانه و بچه ها و پدرت باشه تا برگردم
دستور و توصیه های لازم را داد و رفت. ساعت به
هشت هم نرسیده بود که وقتی روی ایوان کوچک و
سیمانی نشستم هوا ابری نبود. چشم در حیاط کوچک
چرخاندم. صدیقه عادت داشت با شلنگ آب و جارو
تمیزش کند. همان موقع هم افتاب بیجانی تازه داشت
از گوشهی دیوار به حیاط میرسید.. حیاطشان کوچک
بود... اینجا را با فروش خانهای که در آن دنیا آمده
بودم و با مشورت خواهرها و برادرم خریدند. آن هم
زمانی که درک نمیکردم چرا بعد بیحرکت شدن

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مامان و زمین گیر شدن بابا چرا خانگی خودمان
نمیمانیدیم. زمانیکه صدیقه را یکی از همسایه های
ملوک پیشنهاد داد که این زن در سن چهل سالگی
سایهی مردی بالای سرش باشد و هم بابا را یکی تر
و خشک کند. بابا مامان رو داشت ولی بعد ان
تصادف کذایی مامان یک تکه گوشت شد و فقط
سرش را توانست تکان بدهد. بعدها با توجه رعنا
یکی از دستهایش را و روزی که چشمش بسته شد،
انگشتهای پایش را لمس میکردم قلقلکش میآمد
آه کشیدم و چشم از حیاط گرفتم. سردم شده بود ولی
فکرهای بیخانه شدن ماهورا در کودکی نمیگذاشت
ارام باشم. هر چند سالها میگذشت ولی یادم بود که
نصف پول این خانه مهر صدیقه شد تا مراقب بابایم
باشد و نصف دیگر هم ریختند بانک تا با سودش
خرج دوا درمان مامان سیما را بدهند. حالا بماند که
حقوق خودش هم بود... صدای بابا از اتاقی که صدیقه
درش را باز گذاشته بود بلند شد. پا تند کردم تا امروز
در کنار بابا باشم

از نبودن صدیقه فرصت را غنیمت شمردم. بابا داشتن
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

من هم با وجود صدیقه هفتهایی یکبار بود در حد
چند ساعت. امروز هم استثنا بود و خدا خیر دندان

درد صدیقه را بدهد.

سلام که دادم بابا دست لاغر و بیجانش را برایم باز کرد. انگار که او هم غنیمت شمار بود و سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. انگشت بیجانش روی موهایم شروع به حرکت کرد. پرسید خوبی بابا؟ فقط سرم را تکان دادم. چشم بابا خیس شد وقتی خواست چند کلمه برایش حرف بزنم. دلتنگ مامان شده بود صدای مامان که همه عقیده داشتند صدا و گویش سیما در ماهورا جمع شده است. چی بگم بابا که گفتم، گریهام گرفت. انگشتهای لاغر بابا روی سرم نشست و سهم سینه‌ی خشدارش نصیبم شد به چند دقیقه نکشید که سرم رو جدا کردم. صورتم رو دوست داشتم بابا پاک کند. دست کشید روی گونهام و با لبخندی لرزیده پرسیدم: صبحونه چی میخوری بابا؟ _

دستش روی موهایم را نوازش میکرد و چشمش: حریصانه روی صورتم میچرخید

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هر چی دادی بابا _

سرم رو تکان دادم و به کمک بلند شد. برایش تای چرخش را باز کردم. یکی از دستهایم همچنان از تاثیر تصادف قدرت نگه داشتن بابا رو نداشت

متوجه شدم که مهسا بیدار شده بود. سلام بلندی داد
و دوید و اول صورت بابا را بوسید. بعد با سرعت در
حمام را باز کرد. ویلچر را هل دادم تا دم حمام.. بابا
خودش بلند شد و با عصایی که مهسا بعد از دستش
داد، به کمک دیوار تا دم توالت فرنگی رفت
مهسا نگاه به من و پشت در خودش را فشار میداد
:که اشاره کردم به سرویس حیاط و گفتم
.بیرون اجی تنبلم _

بیحرف دوید سمت حیاط که نگاه به وسیله های
صبحانه و سلیقه‌ی صدیقه توی دلم به مامان سیما
گفتم عوضش شوهر تو خوب تر خشک میکنه. ببین
.همه چی رو آماده کرده
.کنار بابا صبحانه خوردن یک صفای دیگری داشت
اینکه برایمان لقمه بگیرد و ناز هر سه دخترش را
بخرد یک حس عجیبی داشت. اینکه از سرعت عمل
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بابا مهشید بخندد و مهسا دلش بخواهد بابا بیشتر
لقمه بگیرد. حتی مهشید نگران بابا و سرفه هایش
باشد. مهسا لقمه‌ی دستش رو روی سفره رها کند و
برود اسپری بابا را بیاورد
کنارشان یک حس خوبی بود که من سفره جمع کنم و
مهسا برود سر درشش و مهشید نقاشیش را نشانم

بدهد.

بابا هم از ذوق بودنم نخواهد برگردد روی تخت و همانجا تکیه به بالش دیکتهی مهسا را نگاه کند و سوال ریاضی مهشید را بررسی کند.

ناهارشان هم آماده بود وقتی داشتم استکانها را میشستم. حتی تغذیهی هر دو و منتظر برای رفتن در کیفشان. دخترهای بابا شبیه مادرشان دست و پا دار بودند که ساعت دوازده لباس فرم طوسی رنگشان را پوشیدند. کیف به دوش صورت بابا را بوسیدند و با هم سمت مدرسه راه افتادیم. بابا هم داشت تاکید میکرد روزنامه هم فراموشم نشود. کلیدها را برداشتم و با دو دختر سر حال تا دم مدرسه و دو خیابان بالاتر رفتم.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

روزنامه دستم بود که تکیه به چهارچوب در نگاه بابا کردم. روی همان پتو و بالش دراز کشیده بود. به پهلوی خوابیده بود و پشتش به من بود. بالای سرش جانماز جیبی تا شده و کنترل کنار بالشش رو دیدم و روزنامه را روی میز و بغل دست داروهایش گذاشتم. پتوی تا شده و نازکی از روی تخت برداشتم و به نرمی رویش کشیدم. چقدر دوست داشتم من هم سرم رو روی بالش بابا میگذاشتم.

باید ملاحظه‌ی بابا رو به خاطر بیماریش که همه عوارض ان تصادف لعنتی بود هم میکردم. همین که بود و نفس میکشید برایم از زمانی که مامان یک تکه گوشت شده بود کافی بود.

و چقدر حیف که بابا خواب بود و من به سختی از کنارش دور شدم. در اتاق رو روی هم گذاشتم و نگاه خانهای که نه میشد گفت خانها هست نه نیست تمام دلتنگیها رو کنار زدم و با روشن کردن زیر قابلمهی سوپ برگشتم و در اتاق دخترها گوشیم را باز کردم تکیه به دیوار زنگ ملوک زدم. بدون هیچ اشاره‌ای به دیرو ز پر ماجرای میعاد قطع کرد. یگانه با یسنا شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رفته بودند خیاطی تا لباس مهمانیشان را پرو کنند که با صدای در حیات از اتاق بیرون رفتم صدیقه بود که متوجه شدم از کسی که همراهش بود خواست در حیات باشد. با روسری یک سمت صورتش را گرفته بود که برای حجاب کردن دوباره به اتاق برگشتم.

همراه صدیقه کسی نبود جز همان پسر خواهرش که با صدیقه پا در خانه گذاشت و چند دقیقه‌ای مهمان شد.

در این فاصله بابا هم بیدار شد. با صدای صدیقه که

گرفته بود و از درد و جای بخیه دندان‌ش ناله میکرد
تا خواهرزاده‌اش روی دو زانو و سرگرم احوالپرسی
بود، به بهانه چای ریختن از آشپزخانه بیرون رفتم
دلایلش هم چرخیدن چشمهای فندقی خواهرزاده‌ی
صدیقه زمان احوالپرسی در صورتم بود و لحن
ماهورا خانم گفتنش برایم جا نیفتاده بود. ابراز
خوشحالش برای دیدار قسمت شده و تمام دستپاچگی
بعد تعارف صدیقه هم مزید بر دور شدنم از اتاق بود
کاری که صدیقه رو شاکی کرد چرا عارم میاد پیام

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بشینم کنار فک و فامیلش. میدانستم طعنه و نیش
صدیقه از این دوری تمامی نخواهد داشت و باز برای
بردن سینی چای و قندان سریعترین حالت ممکن رو
انجام دادم.
دلیل حضور خواهرزاده‌ی مشکوک و خاله دوست از
سر شیفتش که بهیار بیمارستان بود، خیلی ناشیانه
بود.

هر چند تا لحظهایی که حضور داشت و نیم ساعت
بعدش بلند شد و رفت، کاری به ماهورا خانم گفتنش
نداشتم. حتی میدانستم صدیقه ملامتش از کارم
شروع خواهد شد. به قدری که گوش بابا هم رسید
بابا متوجه دوریم شده بود که از صدیقه خواست

ادامه ندهد. همین بیشتر شاکیش کرد چرا تا دخترت
رو دیدی باز من شدم زن بابا... کار و حرف صدیقه
تر غیبم کرد تا علیرغم ساعت و قبل برگشتن بچه ها از
مدرسه عزم رفتن کنم

اما باز قهر و رو گرفتن صدیقه بابای درگیر تخت و
ویلچرم را به کوتاه آمدن و اداری کرد

چشم بابا همراه اشارهایش برای ماندن امشب و
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کنارش بودن را دیدم و قبول کردم. اما با بغض و دور
از چشم بابا از خانه بیرون رفتم تا بهانه‌ی آوردن
دخترها حالم عوض شود

تا از دیدن دختر بچه های تعطیل شده و قطار شده دم
در خاطرات همراهی رعنا در من زنده شود. از کلاس
چهارم که داشتم قد میکشیدم رعنا بود. شبیه من که
دو دستم، انگشتهای کوچک خواهرهایم را گرفته
بود رعنا تا روزی که دبیرستانم را تمام کنم با من
بود.

هوای سرد و کنارش صدای شور و شوق دخترها
داشت از فضای خانه دورم میکرد که گوشیم زنگ
خورد

نگاه مخاطب سه کلمه‌ای، تمام اتفاقات چند ساعت
پیش پر کشید و در حیات رو پشت سرم بستم

رضا بود. دلگرم همین الویی که گفت لبخندم با سلامم
در هم امیخت و به گوش رضای پشت خط رسید
هشتگردی امشبم؟_

نگاه هوای ابری و مسیری که تا خانهمان دو ساعت
:بیشتر طول میکشید جواب دادم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.امشبم یینجام_

:پشت فرمان بود. صدای باد هم میپیچید که گفت
دارم میام اون سمتی، اما قبلش باید برم جایی و کار_
دارم. سعی میکنم دیروقت نباشه... صبح تا حالا سهم
توت دخترا رو کنار گذاشتم

لبخند روی لبم رو چشمان شاکی صدیقه شکار کرد و
باز هم شیرینی دیدار دوباره‌ی رضا، تلخی رو
گرفتنش را برداشت و برد

ممنون توجهش بودم. حتی شده بود برای دخترهایی
که یادش بود

.زحمتت شد_

:نمیشنید که ادامه داد

...چیزی لازم داشتین پیام بده ماهورا...نمیشنوم_
دوباره تشکر کوتاهی روی لبم تکرار شد و گوشی رو
قطع کردم. کسی نمیدید وقتی گوشی رو روی سینهام
فشردم

دوباره برای چندمین بار از وجود همین رضای
همیشه مهربان دلم گرم شد. رفتار و تلخی صدیقه
کمرنگ شد وقتی که تمام دارایی و یک گوشه از دلم
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
برای رضا بود

میدانستم خبر نداشت و حتی نمیدانست ارزشش
چقدر هست. خبر نداشت که جانم و همین قل ب بقرارم
روز به روز قیمتش با توجه رضا بالا میرود. داشت
به گرانبهاترین راز در سینهام تبدیل میشد وقتی
خودش بیخبر بود

پا در خانه گذاشتم و متوجه شدم صدیقه دورتر از بابا
لپش را با روسریش پوشانده است. از سکوت بابا و
خیره بودن چشمش به صدای اذانی که پخش میشد
مشخص بود با هم بحث کرده‌اند

حتی صدای مهسا و مهشید که داشتند در اتاق سر
مطلبی بحث میکردند هم صدیقه‌ی دلخور را به تذکر
ترغیب نکرد

نگاه به هر دو کیفم رو از شانه جدا کردم و با باز
کردن دکمه هایم خبر دادم قرار هست برادر رعنا یک
سر بیاید اینجا

خبری که صدیقه را شاکی کرد و تنها خوش اومد
گفتن بابا، پاسخ به محبت رضا شد. از دیدن کار

صدیقه نگران شدم که ای کاش میگفتم نیاید وقتی

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صدیقه بیحوصله‌تر شده بود. کاش میگفتم نیاید و
سر نزنند وقتی صدیقه دستم را برای حوله‌ایی که گرم
کردم و دستش دادم، پس زد

آخر سر هم با نشستن پای تخت بابا و روی زمین
ارزو کردم کاش رضا یادش میرفت بیاید و آن دو
بسته‌هایی که خبر دارم چقدر با علاقه برای خواهرهایم
چیده است را برگرداند به گلخانه

هیچ کدام از ایکاش‌هایم به سرانجام نرسید وقتی که
امدن رضا تا ده شب هم طول نکشید ولی مهسا و
مهشید حین تماشای سریال خوابشان برد

چشم بابا هم با تاثیر قرص‌هایش و رفتار صدیقه مزید
بر علت خوابیدنش شد و وقتی ساعت ده شده بود
خاموشی و خواب حاکم خانه بود. صدیقه هم جایش
را پهن کرد پایین جای بابا و به بهانه‌ی اثر کردن
مسکنا چشم بست و خوابید

در اتاق دخترها روی جایم نشسته بودم و صدای باد
که به شیشه‌ها کوبیده میشد، می‌آمد. پاهایم در
جوراب بود و زیر پتو که چانه‌ام هم رویش نشسته
بود.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

قرصم را باید میخوردم ولی منتظر رسیدن رضا
بودم. گناه داشت اگر میآمد و پشت در میماند وقتی
خبر نداشت کسی قرار نیست جز همان ماهورا به
استقبالش برود.

دو بار دیگر پیامش را خواندم که نوشته بود سر
..خیابون رو بستن. مجبور شده بود برود و دور بزند
دلیل دیر آمدنش همین بود.

بلند شدم و با پوشاندن خودم در همان تاریکی و نور
گوشی، خواستم وقتی رسید زنگ نزند. حرفی نزده
بود و من بیدار باش رسیدن مردی بودم که بالاخره
رسید و گفت:

پشت درم _

اومدم کوتاهی به زنگش گفتم و با پوشیدن کفش در
همان تاریکی از حیاط با احتیاط رد شدم. هوا خیلی
سرد شده بود و باد سردی که میوزید هم مزید
بر علت شده بود شال دور صورتم را محکم کنم
به اهستگی چفت در و باز کردم که پشت در بود
دستش پر و چشمش نگران. کلاهی روی سرش نبود
وقتی با دیدن تاریکی پشت سرم اخ اخ کوتاهی لب زد
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

و سرش را چپ و راست کرد

حرفی نزدم وقتی وظیفه‌اش نبود. کنار رفتم و خواستم

بیاید تو. اما به جای آمدن، کیسه ها را پشت در گذاشت و سرش رو بلند کرد. نور کوچه هم جان نداشت و چراغ ماشین روشنش کمک کرد چشمش تا صورتم بالا بیاید... نمیدانم چه دید که خودش را: جلو کشید و اهسته گفت: یه دقیقه بیا تو ماشین_

لبه های شالم رو روی هم محکم کردم و با گذاشتن سنگریزهایی لای در، به ارامی روی هم گذاشتم تا بسته نشود

با دو قدم دیگر در کنار ماشینش بودم. نشست ولی دیدم چراغ بالای اتاقک را روشن کرد. رضا با وانت باری که همیشه برای کارشان بود آمده بود. بدون اینکه سرش را بیرون بیاورد، اشاره به من منتظر خواست بشینم. دو دستم زیر بغلم پنهان شده بودند که خم شدم... حتی خودش برایم در را باز کرد. فکر میکردم میخواهد چیزی دستم بدهد ولی به جایش نگرانی چشمش در صورتم چرخید

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چشمش شکار چشمانی رو کرد که با پلک بستن و گرفتنش از خواستم دقیق شود. میدانستم رضا بلد بود. همین بلد بودنها خاصش کرده بود. همینها کلید قلبم رو دستش گرفته بود که رفت و امدش ازاد بود

:بلد بود که مچ دستم رو چسبید و پرسید
خواستی همین الان برمیگردیم خونه؟_
چشم از حلقهی انگشتهایش که دور مچم خودشان را
دعوت کرده بودند گرفتم و بلافاصله بازش کرد
نه...بابا خوابه...صبح ببینه نیستم نگران میشه_
چشم دنبال همان انگشتهها بود که دیدم از داشبورد
نخی سیگار برداشت. منی که رضا بلدم بود خبر
نداشتم سیگار برای خودش هست وقتی فندک رو هم
بیرون آورد
چیزی شده؟_

.این رو وقتی تکیه به بدنهی ماشین داد پرسید
خواستم جواب بدهم که دیدم سیگار دستش رو با خم
شدن و گرد کردن دو دستش با تقی که به فندک زد،
روشنش کرد

نمیدانستم سیگار هم میکشد که از سرخی سر
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
سیگار دستش، چشمم بالا رفت وقتی دوباره تکرار
کرد

منتظر میمونم...برو وسیلهایی داری بردار بریم_
خونه

با نچی که گفتم، نگاهم کرد. بدون برداشتن تکیه‌اش
:و فقط با چرخاندن سرش

هر چند درم بسته شد. بشین همین شکلی ببرمت _
از خونسردیش تعجب کردم و برای مطمئن شدن دستم
رو روی در گذاشتم. بسته شده بود و من پشت در
مانده بودم. پک محکم و عمیقی به سیگارش زد
دودش را باد مجال نمیداد از دهان و بینیش بیرون
بیاید و با خودش دور میکرد که تکیه به بدنهی
ماشین زدم و گفتم

..زنگ میزنم.... صدیقه خوابش سنگین نشده _
کمی طول کشید که سرش رو بالا انداخت و با
خاموش کردن سیگارش که حتم دارم نصفه بود،
اشاره کرد بشینم تو ماشین سرده
با دست شال رو دور بازویم محکم کردم و قبل اینکه
پشت فرمان بشینم پرسیدم چکار میخوای کنی؟

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زیپ سوییشرتش را تا بالا کشید و نگاه که به بلندی
دیوار کرد، چشمم گرد شد. دوباره تکرار کرد برو تو
ماشین... سرده ماهورا... ببینم میتونم از دیوار بالا
...بکشم

..گفت و از پشت و لبهی باربند گرفت و کشید بالا
رفتم و پشت فرمان نشستم وقتی که پایین صندلی
بغلی پر بود از پاکت بود
با تکان تکان خوردن ماشین سرم چرخید و دیدم

خودش را از لبهی بلند ماشین به دیوار اویزان کرد
نگرانیش بودم که با آن وزن اتفاقی برایش نیفتد ولی
وقتی چند دقیقه‌ی بعد در حیاط رو باز کرد، دوباره
یقین پیدا کردم این رضا با چیزی که دارد با من رفتار
میکند، تفاوت دارد

لای درو باز نگه داشت که پیاده شدم و وقتی مطمئن
شد پا در حیاط گذاشتم خودش در را بست و حتی
نماند تا بشنود ازش تشکر کردم
دستم برای برداشتن کیسه‌ها باز شد و بدون دیدنشان
در همان تاریکی میتوانستم عطر خیار ترد و
گوجه‌های درشتش را بشنوم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ساعت گوشیم روی شش کوک بود که چشمم به
سختی باز شد. باز هم قرصها کرختم کرده بود وقتی
عزم رفتن داشتم. دخترها در خواب بودند که لباسم را
پوشیدم. جایم را جمع کردم و گوشهی اتاق گذاشتم
با اینکه سعی کردم بدون کوچکترین سر و صدایی از
خانه بیرون بروم ولی با صدیقی سحرخیز مواجه
شدم

بابا همچنان خواب بود وقتی که دیشب بیقراری کرده
بود و من با توجه به فکر آشفتهم تا خوابم ببرد برای
بابا قرص مسکن قویتری داده بودم. تاثیر رفتار

صدیقه و سکوت اجباری بابا دلیل دردهای عصبی بابا
شده بود.

هر چند رفتار امروز صبح صدیقه نرمتر شده بود
وقتی که خواست صبحانه بخورم و بروم. میل و
اشتهایی نداشتم ولی اصرارش برای رد نکردن
دستش و خوب و خوش رفتم، وادارم کرد چایش را
با قند کوچکی بخورم. نمیدانم چرا از دیدن بسته های
رضا هیچ حرفی نزد ولی به جایش طعنهایی که زد
:برخلافش را ثابت کرد و گفت

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برادر رعنا نصف شب پاشه بیاد عیب نیست ولی_
خواهر زاده‌ی من تا اینجا اومد یه ثانیه نیومدی روی
خوش نشون بدی تا منم زبونم کوتاه نباشه پیشش که
.ادب و کمال داری

:استکان خالی رو روی سفره گذاشتم و لب زدم
رضا چشمش پاکه و مجرده_
با همین جمله برآشفت. نمیتوانست صدایش را بلند

کند تا اعتراضش را بروز دهد. اما خم شد و با درشت
کردن چشمان ریز و سرمه کشیده‌اش حرفی که
:برایش اوقات همه را از دیشب تلخ کرده بود زد
یه نظر دیدنت اونم واسه نیت خیر رو دلیل چشم_
.ناپاکی نذار دختر. یه فامیل رو سرش قسم میخورن

زنش نخواست به گونه گناه این چیه؟
میدانستم و چشم گرفتم و با گفتن خدا نگهدارش
باشه، بلند شدم که با من بلند شد سر پا
بند کیفم را گرفت تا ادا می حرفش را بزند. با رفتار
صدیقه بعید بود دوباره و به زودی برگردم
فکر نکن الکی میگم... تازه دیروز که حرفش افتاد_
و پرسید چرا تا حالا شوهر نکردی تا گفتم یه
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
..روزایی. غش میکنی
با همین جمله، بند کیف را از دستش با تلخی حرفش
:بیرون کشیدم
..نیاز نیست به همه توضیح بدی_
:لحنش با دیدن دلخور شدنم نرم شد
زود قضاوت نکن ماهور...نبودی که تا شنید، رفت_
.و از دکتر جلو چشم خود من دربارهاش پرسید
شانهام را وقتی اسیر دستش بود ازاد کردم. پشت
سرم آمد و تا کفشم را بپوشم یکریز داشت حرفهای
دکتر را تکرار کرد و اینبار توجهی به خواب بودن
.خواهرها و پدرم نداشت
.اما قبل رفتن سمت در حرفی که باید میشنید رو گفتم
.دیگه نشنوم دارین واسه من نسخه میپیچین_
.مراقب بابا و خوتون باشید. بابت این دو شبم ممنون

بدون توجه به اخم و ترش کردن صورتش از حیاط بیرون رفتم. پشت در برای کنترل خودم نفس عمیقی گرفتم که با دیدن همان خواهرزاده‌ی سرحالش پشت در، دوباره نفسم حبس شد. ماشینش روشن بود و

توجهی به بوق و پایین کشیدن شیشه‌ی پرآیدش

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نکردم. با گامهای بلندی از کوچه رد شدم. کاش دیشب همراه رضا میرفتم وقتی که بابا همچنان خواب بود.

رنا نشسته بود کنارم و با هم از پیاله‌ی تخمه مشترک میشکستیم. لپتایم باز بود و سریال با زبان اصلی را نگاه میکردیم و رنا مدام میخواست برایش ترجمه کنم. همزمان که داشتم نت برداری میکردم او هم از روی دستم میخواند. هر چند با هر جمله که خوانا نبود به بازویم میزد و شاکی بود چقدر بد خطم. فیلم خانوادگی و در مورد یک مرد در آستانهی مرگ بود. حواسم پی جملات شخصیت زن بود که رنا با خواندن بخشی از مکالمات حالش بد شد و گفت:

خاموش کن مادر... افسرده شدیم _

از گوشه‌ی چشمم نگاهش کردم که پوست تخمه رو روی بشقاب انداخت و بلند شد. رفت سمت گاز. روی

دقیقه‌ی سی و پنج مکث کردم و دستم ماند روی
کیبورد که فرصت فکر کردن به اسم فواد رو دوباره
به خودم دادم

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چند روزی بود که مدام دنبال شخصی با این اسم در
اطرافمان می‌گشتم. از روزی که نگهبان سالن خالی
این اسم رو گفته بود و بعدش هم طلب عقب افتاده‌ی
میعاد رو یوسف با کلی ملامت و به تو چه گفتن و
چرا دخالت میکنی پرداخت کرده بود

اما همین اسم که مرد نگهبان اضافه کرده بود از
اقوام خودتونه من را به شک انداخت. ما فواد نامی
در اقوام نداشتیم. فوادی که نگهبان عقیده داشت پسر
صاف و درستی نبود

همچنان چشمم خشک شده به تصویر، داشتم برای
بار چندم به نتیجه نمیرسیدم که حواسم به سوال
:رنا برگشت. اما بدون جواب دادن ازش پرسیدم
فواد میشناسی؟ _

رنا که داشت قابلمهی سیب زمینیها رو زیر اب
سرد می‌گرفت تعجب کرد و شیر رو بست. حواسم
شش دانگ متوجه‌اش بود تا ببینم میتواند کمکم کند
اما او هم در فکر نچی کرد و بشقاب روی میز رو
برداشت و سمت آمد

روی زمین و شانه به شانهام نشست و با گذاشتن

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بشقاب روی پایش شروع کرد به پوست گرفتن

نارنگی

کیه حالا؟_

نگاهش کردم و با سراندن دفترچه و خودکار روی

زمین لب زدم

اون روز نگهبان ازش حرف میزد. میگفت کارگاه_

رو همین به فنا داده

رعنا سکوت کرد و اه کوتاهی کشید. میعاد اینبار رفته

بود سمت شرق کشور و گویا ادرس شخص مورد

نظرش انجا بود. اما من و رعنا معتقد بودیم دارند

میعاد رو معطل میکنند و حاج رحیم هم وکیلی خبره

برای این کار گرفته بود

میدانستم که رعنا خبر نداشت چقدر ملوک دعوایم

کرده بود دفعهی اخرم باشد که سمت کارگاه برادرم

میروم. اما من کنجکاو این همه طرفداری مادر و

پسر، همچنان اصرار به دانستن فِواد و نسبتش بودم

رعنا اسم فِواد رو داشت تکرار میکرد که هر دو با

صدای راهرو و دختر خانم خجسته نگاه هم انداختیم

رعنا مکث کرد و گفت

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یه فِ وادی بود. همسایهی قبلیمون_

من خیلی کوچیک بودم_

رِ عِنا چشم به کارش داد و اضافه کرد

یادته. دوازده سیزده ساله بودی_

نگاه رِ عِنا داشتم فکر میکردم

بعد تصادف بود؟_

هم قبلش. هم بعدش. چرا دیگه یادته. فکر کن_

همیشه تو راهرو با دختر خالهاش جیغ میزدن. صدا

همه رو سر ظهر در میآوردن

باز هم با توجه به بیربط بودن فِ واد ان زمان فکرم و

:حواسم پرت جای دیگری شد. اما رِ عِنا ادامه داد

اسمشم یادم نیست. اما دختره هم چند دفعه که اومده_

بودی خونهمون مدام ازم میپرسید کی دوباره میای

چند ماه بعد تصادفم ما اونجا رو فروختیم

در فکر بودم که رِ عِنا نگذاشت بیشتر فکر کنم و تا

خواستم نچی کنم، با چپاندن پر نارنگی دهانم خندید

دهانم پر آب شد وقتی تصویر فیلم روی موهای بلوند

زن مانده بود که تکیه به شانهاش خودم را کش و

:قوس دادم. اما دهانم که خالی شد اعتراض کردم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بساط ما رو بهم زدی رِ عِنا...پاشو برو بذار تمومش_

کنم..شنبه کلاسام شروع شه وقت نمیکنم

شانهاش را بالا انداخت و با گذاشتن پر نارنگی
دهانش، سرش را روی زانویم گذاشت و دراز کشید
بشقاب رو روی شکمش گذاشت که پر سیبی برداشتم
و با دیدن ریشه های سفید مویش وقتی دهانم خالی
شد گفتم:

رنگ گرفتم... پاشو واست بذارم.. جمعه مهمونی _

...ملوک زشته زیر روسری میزنه بیرون
نچی کرد و تا خواست بیحوصلگی را بهانه کند
گوشیش روی میز لرزید. رویا بود که خودم برای
جواب دادن پیشقدم شدم

تا احوالپرسی کردیم با توجه به لحنش مجال ندادم
کاری برایمان بتراشد و تا خبر دادم ما قراره چکار
کنیم، رویای پایهی کارمان خواست صبر کنم تا او هم
خودش را برساند

حتی پیشنهاد داد میتواند مادرش را هم با خودش
بیاورد. رونا سرش رو بلند کرد و سعی داشت نشانم
بدهد ناهار نداریم و من در عین خونسردی گفتم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رونا میگه ناهارم نداریم _

رویا غرید

خدا رو شکر.. دو تا زن رنگ و قر و فرشون _
واجبتر از ناهاره

ر.رنا با بشقاب روی شکمش بلند شد و نشست
:خندیدم و رویا اضافه کرد
..رنگ تون به موهای منم میرسه_
ر.رنا همچنان داشت از کارم چشم و ابرو میانداخت
:که خندیدم
..یه ردیف شاید_
باز شاکی شد و صدای پارسا هم به گوشم خورد. او
هم داشت خودش را دعوت میکرد
ر.ویا با عجله قطع کرد تا خودش را به ما برساند
:حتی قبلش به پارسا گفت
..پاشو بریم مادر جونو هم ببریم _
ساعت نزدیک سه بود. بوی تند رنگ چسبیده به
نوک بینام بود که با بستن دور موهای رویا، با
دستت درد نکنه ماهورا جان گفتن، عقب کشید و حاج
خانم که داشت نگاه هر دو دختر مو رنگ کرده‌اش
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
میکرد تاکید داشت مراقب باشند رنگ، روی مبل و
لباسشون نریزه
نگاه به ساعت و رو به ر.رنا گفتم یک ربع دیگه اول
خودش برود و بعد رویا
لبهای ر.رنا وقتی از هم باز شد با سر گوشپاکن
روی ابرویش از ته ظرف برداشتم و کشیدم. پارسا به

کارم خندید وقتی مادرش خواست ابروهای او را هم
بکشم.

حاج خانم که پایش را روی زمین دراز کرده بود،
تکیه زد به مبل و مدام اصرار داشت زودتر برود
خانه.

هر بار هم رویا با چشم غره از زیر دستم خواسته بود
هول رفتن و نشستن در همان چهار دیواری را
نداشته باشد.

حتی وقتی صحبت از مهمانی آخر هفته‌ی ملوک شد،
گوشهای پارسا تیز شد. تمام مدت رنگ کردن یا
کاسه را برایم نگه داشته بود یا با گیره موهای خاله
و مادرش را بند کرده بود. این بین هم ما را از سوت
با ریتم و شعرهای عاشقانه‌اش بینصیب نگذاشته
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود.

رویا از داماد جدید خواهرم پرسید و رنا که شبیه
من بیخبر بود، سوال خواهرش را بیجواب گذاشت
رویا متعجب از دهان قرصی خواهرش اضافه کرد،
هر چند میگردن با طبقه و هم رتبه‌ی خودشون
وصلت میکنند.

پارسا سوت و نطق شعرش با همین اشاره‌ی مادرش
کور شد. رویا اطلاعاتش از خانوادگی خواهرم بیشتر

از من و رعنا بود

وقتی خودش با دقت و بدون توجه به حال گرفته‌ی
پارسا از روزی گفت که ماشالا خان رفته بود برای
سرکشی به همان یک دهنه مغازه‌ی پیش خرید کرده
در پاساژ. همانجا متوجه برو بیای شوهر ملوک
میشود که با ضمانت اسم حاج رحیم از تحویل مغازه
خاطرش آسوده شده بود

رویا نگاه به من و رعنا پرسید مگه کارش چی
هست؟ رعنا دوباره جواب داد درست و حسابی
نمیداند و من که میدانستم مطیع دهان قرصی رعنا
شدم

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فقط برای دلخور نشدن رویا از رتبه‌ی دولتش در
سالهای دور گفتم و بعدش را به زبان نیاوردم. اهان
گفتن رویا با چه ربطی داره ماما ن پارسا یکی شد
اما رویا بیتوجه به پارسا انگار که میخواست گوشه‌ی
دست پسرش بدهد با اطمینان از ضربوالمثل کبوتر و
باز، آخر حرفهایش گفت

ولی من دستکش به دست، با اهی کوتاه در فکر
روزهایی برد که دوست داشتم این اعتبارش برای
حفظ زندگی خودمان مثمر ثمر باشد
اما با لبخند بیجان رعنا از دیدنم، اهم رفت و جایش

چشمکی ریز نشست. رعنا نگران حتی آهم حرفی
نزد و با برداشتن کاسهی خالی رنگ سمت اشپزخانه
رفت.

پارسا که لم داده بود، ساعت را نشانم داد. خندیدم و
از رعنا خواستم برای شستن بروم.. دستکش از دستم
بیرون آوردم و قبل اینکه سمت سرویس بروم رعنا
:برگشت و گفت
آب قطعه

جا خوردم و دو دستم را بالا گرفتم که پارسا بلند شد
شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
و نشست. رویا که مقابل آینه داشت با دست روی
:کلاه رو فشار میداد هم گفت
وا

حاج خانم با تایید رعنا نگران شد و سر کشید که
رعنا دوباره شیر رو باز و بسته کرد و به جای اب
_هوای خالی لوله خر خر کرد
:همین باعث شد رویا دل از آینه کند
موهامون نسوزه

رعنا نچی کرد
سابقه قطعی اب نداشتیم
پارسا گوشیش زنگ خورد و حاج خانم دوباره سر
کشید و نگرانتر شد. پارسا به مخاطبش با چشم

چرخاندن بین پیگیری مشکل، جواب داد و وقتی سلام زن دایی گفت گوشم تیز شد. تا پرسید دایی و دخترا خوبن؟ سمت اتاق رفتم و با برداشتن دستمال مرطوبی از کشو، رنگ پاشیده روی مچم رو پاک کردم. مانتوم برداشتم و خواستم برای سر کشی پایین بروم. شاید پمپ خاموش شده بود یا مشکل دیگری که پارسا صدای پخش گوشیش در خانه پیچید وقتی گوشی رو شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.جلو دهان حاج خانم نگه داشت

.اشاره به من خواست صبر کنم تا خودش برود
نگران لبهی مبل نشستم و چشم از بسته شدن در گرفتم

صدای شهنار با حرفی که زد، حتی رویا و رعنا رو هم کنجکاو کرد. دیگر فراموششان شد نگران اب باشند وقتی لرزان و با اهی سوزناک خواست حاج رسول را امشب بفرستد خانهشان. حتی از حاج خانم هم خواست همراهی کند وقتی حتم داشت احمد و سمانه یک چیزیشان شده است. صدای شهنار اینبار با بغض همراه بود که اشاره کرد شام آماده میکنم احمد را هم گفته بود زودتر بیاید. وقتی گفت از زنگش به شما خبر ندارد، حاج خانم پایش را جمع کرد و حین فشردن زانویش پرسید دعوا کردهاند؟ نه

گفتن شهناز کوتاه بود ولی خیلی حرفها داشت
دلیل نه گفتنش دلم را به شور انداخت وقتی علتش را
میدانستم و هر سه زن رو به رویم با قطع شدن
تماس نگاه هم کردند

رویا انگار که سوژه‌ی جدیدی داشته باشد برای

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ملامت شهناز دست بهم پیچاند و لبهی سکوی
اشپزخانه نشست. گفت اونقدری حرف خودش رو
خواست به کرسی بشونه این میشه

:حاج خانم خیره به دخترش لب زد
بابا تو پیدا کن بهش بگو پاشه بیاد_

:رویا چشم تیز کرد
بازم که شد بابامون_

حاج خانم بیتوجه به تعجب رویا دستش را برای
ماساژ زانویش به حرکت درآورد و گفت
سر ظهری دید ناهار کدو و بادمجون ابیز گذاشتم_
مثل بچه ها قهر کرد و زنگ زد شاپوری که بره
مطبخش

رویا اینبار همان ابرویش که خدا کند رنگ خرابش
نکند بالا انداخت و بیخبر از کار مادرش گفت
مادر جان شما که میدونی کدو و بادمجون دشمن_
اقا جونه. زنگ میزدی من یه چیزی واسش میبختم

حاج خانم بدون توجه به رویا رو به رENA که داشت
پشت در راه میرفت تا پارسا خبر بیاورد گفت
جمع کنین بریم خونه. چهار تا شویدتونم سوخت_

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لبم که از خنده با دیدن نگرانی رویا باز شده بود جمع
کردم و همان لحظه پارسا رسید. با تاسف سرس را
تکان داد و گفت

پمپ سوخته، دریچه‌اش هم قفله و مدیرتونم تو_
اداره...کسیم کلید یدک نداره
رویا با پریشانی بلند شد و نگاه ساعت گفت نیم
ساعتم رد شد

مجالى به هیچ کدام ندادم وقتی گفتم
بهتره بریم خونهتون_
پارسا نچی کرد و گفت

پایین همه جمع شدن...یکیم رفت قفل ساز بیاره_
با پوشیدن سویشرتش، از حاج خانم کلیدشان را
..خواست و رو به من گفت بریم اب بیاریم
رENA برای دادن سطل خالی خم شده بود تا از کابینت
بیاورد. حاج خانم هم به من حین برداشتن کفشهایم
داشت نشانی جای دبهی میداد که پشت سر پارسا به
سرعت از پله ها پایین رفتیم
در پر سرعتترین حالت ممکن سوار ماشین شدیم

پارسا با یک دست فرمون رو پیچاند و من نگاه به

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خانم خجسته و دو نفر از همسایه های دیگر، چشمم
به دبی دست همسایه ها کشیده شد که از سمت پارک
میآمد.

پارسا صدای لاستیکها را درآورده بود، با دور و
شتابی که در عرض کم خیابان کرد، خندیدم
پارک هم گزینه ی خوبی بود ولی برای شستن موهای
مادر و خالهای زیادی سرد بود
پشت در کلیدها را روی قفل چرخاندم و پارسا با
عجله کن ماهی که بابام پول کاشت موی زنش رو
نداره، رد شد.

پله ها را نفس زنان بالا رفتیم و من یک لحظه از دیدن
کتانی جفت شده ی رضا روی پله دلم تنگ شد
چند روزی بود که از برگشتنم میگذشت و در این
فاصله خودم را در خانه حبس کرده بودم و هیچ جا
ندیده بودمش. حتی آنلاین نبود و یکبار و کوتاه در
حد مکالمه ی تلفتی با رنا صحبت کرده بود و من از
اتاق داداش گفتنش را شنیده بودم. ماهورا هم خوبه
گفتن بعدش از زبان رنا دلم را به دلتنگی و عادت
دیدار زود به زودش وا داشته بود.

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هر چند من ماهوراهای زیادی که در زمان بودنش
گفته بود، گوشهی دلم نگه داشته بودم. برای همین
وقتها که هر وقت یادش میافتم گازی به چند توت
فرنگی مچاله شدهی درون ظرف دربسته میزد
حتی روزی دو بار هم اب لیوان و شاخهی شکسته را
عوض میکردم.

گلدانم همچنان رفته بود تا مهمان رضا باشد. خوش
به حالش که چند روز کامل رضا رو میدید. آن هم در
گلخانهایی که خیلی دوست داشتم از نزدیک ببینم.
صدای پارسا که خواست بجنبم، من را به تقلا
انداخت. پا تند کردم سمت حیاط خلوت و سراج
ادرس حاج خانم رفتم. در رو باز کردم و پارسا دنبالم
با صدای بلندی اعتراضش فضای ساکت خانه را پر
کرد.

میگفت بیکار بودیم و رنگ چی میگفت این وسط را
تکرار میکرد که اولین دبهی خالی رو دستش دادم
درش را باز کردم و از بوی ترشی لبم را جمع کردم.
ولی پارسا گرفت و برد.

همان لحظه هم دوباره برگشتم و سطل بزرگ و در
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

باز رو برداشتم. بهتر از هیچی بود که با بستن در،
پارسا از حمام با صدای شرشر اب درون دبهی خالی

:گفت

برو تو سینک پر کن ماهی.... آبش گرم باشه_
شالم رو عقب هل دادم و سطل به دست خواستم از
کنار در اتاق رضا رد شوم که درش باز شد. غافلگیر
و وای گویان با سطل، دستم روی سینهام نشست
خودش بود. پایین پلیورش را صاف کرد و انگار
خواب بود و ما هم از خواب بیدارش کرده بودیم
سفیدی چشمش سرخ بود که متعجب نگاهم کرد
از هولم سلام دادم و رد شدم که پشت سرم امد و
پرسید:

چی شده؟ سرو صدای چیه؟_

نزدیک سینک متوجه شدم سطل بزدگتر از قد شیر
هست. بدون برگشتن در سطل را برداشتم و گفتم
آب گرم ببریم_

نباید معطل میکردیم که خم شدم و لگنی از زیر
کابینت برداشتم. پاهای رضا پشت سرم بود. جوراب
نداشت. حتی انگشت بزرگش مو داشت. سرم رو بلند
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:کردم و بدون اینکه اجازه بدهم سوال کند گفتم
..اگه همین الان اب نرسونیم خواهرات کچل میشن_
از حرفم چشمش درشت شد و من با لبخن د گوشهی
لبم چرخیدم تا بجنبم و جملهام به حقیقت نپیوندد

پارسا بیرون آمد. دبهاش پر شده بود که رضا او را سوال پیچ میکرد و من خم با دقت از لگن پر شده داخل سطل اب میریختم

تا من سطل را پر کنم شرح حال موقتی از پارسا گرفت وقتی خودش هم خبر داد بعد سمپاشی حالش خوب نبود که برگشته بود خانه

پارسا به کمکم آمد و خواست بکشم کنار و سطل را برداشت. همان لحظه هم متوجه شدم خودش هم لباس پوشیده، آماده شد تا با ما بیاید. دو دستی سطل را با پارسا که سنگین بود، برداشت و تا خواستم پشت سرشان همراه باشم که بدون برگشتن گفت: ماهورا گلدونت رو از تو اتاقم بیار_

دلم برای گلدان در اتاقش پر کشید. تا پارسا سطل را در اسانسور می گذاشت، دیدم که خودش هم برگشت پشت سر منی که پا در اتاقش گذاشتم، سمت تراس شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رفت تا درش را چک کند. گفت رومیزه و من از دیدن اتاقش لبخندم جان گرفت

هر چند تنها جایی که نگاه نکردم گلدان روی میزش بود. چشمم روی تخت بهم ریخته اش نشست... روی دو تکه لباسش و همان لحظه صدای خودش را هم شنیدم. برگشتم و دیدم دارد از چوب لباسی پشت در

کاپشنش را برمیدارد. اما دید که خندهایی روی لبم
نشسته که کنجکاو دانستن اشاره کرد و گفت
گلدون قرار بود برداری _

برش داشتم و با احتیاط از زیرش گرفتم. پیچیده بود
دور کیسه‌ی سفید و من با همان لبخند که از دیدن
تخت حفظش کرده بودم از کنارش رد شدم. همان
لحظه هم کنجکاویش را با گفتن، چقدر شلخته بود به
سر منزل توجهش رساندم

دم در پارسا نبود و گلدان به دست کفشم را پوشیدم
پشت سرم در رو قفل کرد و برنگشتم وقتی از انتقام
ساکت شده بود. ولی حین رد شدن از کنارم استین
کاپشن را پوشید و شنیدم که گفت
خوبه دو تا پیرهن بود _

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رفت و من با گلدان بغل گرفته اصلاً هم نگران کچل
شدن خواهرهای مردی نشدم که داشت با پارسا دسته
و سطل را در ماشین میگذاشت

رعنا و رویا با حوله‌ی دور موهایشان نگاه مات و
مبهوتی به دهان رضا و مادرشان دوخته بودند. حاج
خانم که بیقرار شده بود و داشت با احمد، تلفنی
صحبت میکرد. روی صندلی و پشت میز آشپزخانه
نشسته بودم. دورتر و از وقتی که دیدم چقدر شنیدن

.جریان سمانه پریشانسان کرده بود ساکتتر بودم
چشم از پارسا گرفتم که وا رفته بود و دادم به رضای
.کلافه. او هم از روی مبل بلند شد
حاج خانم داشت اینبار برای احمد گله میکرد چرا حالا
باید بدانند و ما همچنان اب نداشتیم. پمپ را برده
بودند تعمیر کنند و فقط طبقه اب
ی اول با فشار ک م
.میتوانستند استفاده کنند.

تا حاج خانم گوشی رو بدون هیچ حرفی قطع کرد
رضا حواسش را از جمع گرفت و سمت آمد و
همانطور که دست روی دلش گذاشته بود، نگاه منی
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
که روی صندلی و دورتر شاهد سکوت جمع بودم
:پرسید

ناهار چی داشتین؟_
حواسم از رنا برگشت سمتش. رنا داشت از
:مادرش سوال میپرسید که نگاه رضا جواب دادم
.پوره سیب زمینی._
اما قبل اینکه بدانم میخورد یا نه، با صدای حاج خانم
و ای وای گفتنش که روی مبل خودش را انداخت،
.اینبار رضا هم چرخید
حاج خانم روی پایش زد و ای وای دوم رو تکرار

کرد. چشم سمت رویا چرخید وقتی که نگران میشد
دستهایش به کار میافتاد. همان دستها که حوله
روی موهای خیشش میکشید تا خشک شوند. رعنا
دست حاج خانم رو گرفت تا روی پایش نزند. پارسا
همچنان فرو رفته بود روی مبل تکی که رضا بدون
توجه به جو نگران گفت:

چرا شلوغش میکنی حاج خانم؟ _

حاج خانم دست رعنا رو پس زد که او هم کنارش
نشست. حاج خانم داشت از نگرانی روسریش را باز

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:میکرد. گفت

..نفسم تنگ شد. بکش کنار دختر _

.و با دو دست لرزانش دکمه های جلیقه‌اش را باز کرد
رضا صدایش کنار منی که ایستاده بود به نظر بلند
میآمد.

.واسه الان نیست مادر من. سه ماهم ازش گذشته _

.این کارتون چیزی رو عوض نمیکنه

همین حرف به جای ارام شدن باعث شد رویا پشت
دستش بزند. حوله را کنار گذاشته بود

.چرا رضا؟ اونم سه ماه ه بعدش ما تازه فهمیدیم _

غریبه بودیم یا دشمن؟

:مادرشان گفت

شهناز خبر نداره... میگفتم چرا اون رو سر نذر _
هی احمدم آه میکشه؟

دوباره از تاسف حال احمد، سکوت شد که متوجه
شدم رضا یکی از صندلیها را عقب کشید. رو به من
کرد و بدون توجه به بحث کاری که سمانه کرده بود
گفت:

رنگ و روی اینو... پاشو همون پوره رو برام بیار _
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ضعف کردم ماهورا
چشمم نگران بود وقتی گرفتم و دادم به رعنا. از رویا
میخواست ارام باشد. رضا دید همچنان نشستم سرش
را خم کرد و گفت:
پاشو ضعف کردم _

رویا سرش را تکان میداد. حاج خانم هم خودش را
با پر روسری باد میزد. هر چند هوا سرد بود
برگشتم و رو به رضا لب زدم
من میدونستم _

اخم کرد و پرسید
اینکه ضعف کردم؟ _

نچی با بالا انداختن سرم کردم. گفتم
سمانه رو _

اخمش بیشتر شد. ته ریشش بلند شده بود وقتی

سرش را تکان داد و لپش هم از تاثیر همین تکان
دادن، لرزید

سس سفیدم بیار_

بیچاره سمانه_

دوباره پیچ بین ابروهایش زیاد شد. حتی رنگ

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:چشمش عوض شد و لب زد

ماستم بیار. اثر سم رو بشوره ببره_

دو دستم رو از روی پایم برداشتم. لبم خشک شده

بود وقتی پارسا چشمش به ما بود

میشه خودت بیاری؟_

در سکوت و

سرش را عقب برد و نه گفتن محکم

:یکدفعهای رضا در خانه پخش شد. جدی گفت

نه_

با باز شدن پیچهای ابرویش گفت نه و من از حالت

نگرانی سمانه و آن روز با همین نه دور شدم. بلند

شدم و از روی گاز پوره را که ته ماهیتابه بود

برداشتم. سرد بود. تا داغ شود بشقاب تمیزی

برداشتم

:رویا داشت میگفت

وای اگه فرید بشنوه؟_

رضا برگشت و نگاه به رویای سر پا گفت:
فرید چکاره است؟_

حاج خانم دوباره زد روی پایش. گفت بخت و اقبال
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بچه هام چرا اینطوریه و من با گرمش نکن ماهورا
گفت ن رضا زیر گاز و ماهیتابه رو خاموش کردم. ته
گرفته بود. با قاشق از روی پوره برداشتم
رویا تازه یاد فرید افتاده بود. موهای خیشش را رها
کرد.
عمه‌اش بمیره_

رنا خدا نکنهی پر بغضی جواب داد که رضا برای
گرفتن بشقاب از دستم، دستش را کش داد. نیم خیز
شد و وقتی گرفت برای پیدا کردن جای نون دور
خودم چرخیدم.

پارسا هم آمد و پشت میز نشست. قاشقی ازم خواست
و من با کیسه‌ی نون دستشان دادم
نان بیات بود ولی رضا نمک از دست پارسا گرفت و
برای پیگیری سس سفید حواسم بود بگویم نداریم
در یخچال باز کردم و دبه‌ی ماست بیرون آوردم
پارسا لقمه‌ی بزرگی لای لپش گذاشت. اشتهايشان با
شوک حرف سمانه باز شده بود که رویا نگرانش
برای سمانه و فرید به فوت خودش باقی بود

حاج خانم داشت باعث و بانی دوری این دو نوهی

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

. عزیزش را میخواست به زمین گرم بخورند
رویا الهی امین بلندی گفت و اضافه کرد گور به گور
.. شد حاج خانم

. پیاله‌ی ماست روی میز گذاشتم. لیوان دادم بهشان
حتی شیشه‌ی اب خنک. همچنان رضا داشت لقمه
. میگرفت و پارسا در رقابت با داییش بود
تکیه به کابینت دستم رو به لبه‌اش بند کردم. اب
همچنان نداشتیم که حاج خانم صدای گریه‌اش از
بلایی که باعث شده بود اختلاف بین بچه‌هایش بیفتد
. بلند شد

. از رضا هم خواست همین الان ببرش خانگی احمد
رویا هم با بیچاره شهناز گفتن داغ دل مادرش را تازه
:کرد که رضا دهانش خالی شد و گفت

هیچ کس هیچ جا نمیره... بدتر میشه... اونا الان_
خودشون کنار اومدن.. شما پاشین برین چکار؟
رویا گفت شهناز اون سکتی ناقصش رو اینبار کامل
میزنه و رضا با آخرین لقمه‌ی تمام شده لیوان اب رو
:از پارسا گرفت و گفت

وقتی بدو بدو میبرن عقد و پنهون کاری میکنن_
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

این میشه. داداش منم عقلش رو داده دست حرف
..مردم

صندلش را عقب کشید و بلند شد سر پا. بشقاب و
لیوانش را از کنارم رد شد و روی سینک گذاشت
همان جا ایستاد و اب لیوان شاخه رو خالی کرد
شیشهی آب را خودش بدون توجه به منی که داشتم
به دلیل سمانهی ان روز فکر میکردم از روی میز
برداشت

پارسا دوباره در سکوت عجیبی تکیه زد به صندلی
دو دستش را بهم گره زد و جلوی سینه‌هاش قفل کرد
از بچگی عادتش بود هر وقت به یک اتفاق محال
فکر میکرد این شکلی می شد

:حاج خانم صدایش بیشتر لرزید وقتی گفت
نمیبریم خودم میرم. بگردم که اون بچه چی...
کشیده. الکی الکی دادنش به یه غریبه... فریدم مگه
چش بود؟

آهم رو رضا شنید. اما بغضم را نگذاشتم ببیند وقتی
ر عنا در سکوت نگاه وضعیت متشنج خانه میکرد
رنگ موهایش صورت عروس برادرم را باز کرده
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود

چشمش به من خورد و اشاره زد بیا بشین. خوبه

گفتم را رضا شنید. همان لحظه هم حاج خانم از
پارسا خواست برود ماشینش را رو به راه کند و
پارسا هم عقیده‌ی داییش گفت نریم مامان عزیز
رویا برای برداشتن شال و پالتویش از اتاق رفت و
گفت:

منم میام.

رضا دوباره شاکی شد و ای بابا... اینا کین رو به
صورت من کرد و گفت

چشم کوتاهش از من گرفته شد و شیشه‌ی نیمه خالی
آب رو در یخچال گذاشت و بدون توجه به هیئت
همراه حاج خانم برای رفتن و همراهی، کنج لبش کج
شد و گفت:

سس داشتین که؟

پلکم رو بستم و از پرت کردن حواسم نمیدانم چه
چیزی نصیبش میشد که جواب دادم
نگران اضافه وزنم بودم.

:اینبار کنج لبش جمع شد و پرسید

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چرا؟

تکیهام را برداشتم. قصد نداشتم بمانم و به سوالهای
منظور دارش بیشتر از این جواب بدهم... حتم داشتم
که تمام نیت قلبی من رو میدانست. خط به خطش را

سلامتی کسایی که واسم مهمن نگرانم میکنه_
شنید و ساکت شد. دیدم که گوشهی پلکش رو به بالا
رفت وقتی حقش بود از خواب خرگوشی به سبک
رضا بودن بیدارش میکردم

پیروز و ناراحت از عزم رفتن همه روی مبل نشستم
دو دستم را گرهی هم زدم و گردنم رو بلندتر گرفتم
هیچ هم نگاه رضای خشک شده پشت پنجره نکردم
منتظر بود خواهرهایش با مادرش را که عزم رفتن
دارند منصرف کند. پارسا کنار دستم نشسته بود که
صدایم کرد ماهورا

:چرخیدم و لب زد
فرید_

دستم را باز کردم و به قدری که رضا هم بشنود. حتی
خواهرهایش در اتاق و مادرش دم در سرویس و
گفتم

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میتونه بازم تلاش کنه_

سر رضا به سرعت برگشت

میدانستم. از فرم ایستادنش میتوانستم حدس بزنم
گوشش اینجا و چشمش رو به پشت پنجره بود
برگشت و بدون اینکه حواسش باشد سوتی داده
است. چند گام بلندش تا نزدیک ما شدت عصبانیتش

را مشخص میکرد. همان طور هم انگشت اشاره و
تپش که نوکش را چسب زده بود تا نزدیک صورت
من و فرید آورد

:چشمش در گردش بین صورت ما بود که گفت
به مولا... اگه اون بچه که روحشم خبر نداره_
بشنوه، من میدونم و شما دو تا

:پارسا نفس پرش را بیرون داد و گفت
من زیپ دهنم کشیده است_

چشمش روی من ماند که همچنان سعی در محکم و
جدی بودن داشتم

:منتظر بود تا من هم خاطر جمعش کنم
مگه فضولم_

انگشتش را جمع کرد. دستش هم انداخت و همینه رو
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تکرار کرد. همان لحظه حاج خانم از سرویس بیرون
آمد و رعنا و رویا پریشان از اتاق بریم گفتن رو
خواستار شدند

امشب مهمانی ملوک بود و میعاد هم برگشته بود. هر
چند به این یقین رسیده بودم که این روزها شاهد
میعادى هستم، خسته و کلافه‌تر از دفعه‌ی پیش. فقط
هوف میکشید و تند میشد و رفتارش که این روزها
غیر قابل تحمل شده بود ما را به سکوت وامیداشت

از این سمت هم دو روزی بود که رعنا و خانواده‌هاش
درگیر حال شهناز بودند. همان خبری که در حضور
همه به شهناز هم داده شده بود و باعث از هوش
رفتنش شده بود.

ساعت نزدیک چهار عصر بود و نگاه به در حمام،
منتظر بودم میعاد که رفته بود حمام بیرون بیاید تا
من هم دوش سبکی بگیرم.
پیالهایی برداشتم و طبق گفته های حاج خانم سه قاشق
حنا برداشتم و با صدای دوش که میعاد قصد بیرون
آمدن نداشت به در زدم و گفتم
داداش سریعتر_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اومدم بلندش را شنیدم و پیاله به دست سمت اتاق
رفتم. رعنا هم برای دادن قرصهای حاج رسول که
گویا با حاج خانم بحث کرده و قصد مصرفش را
نداشت رفته بود تا زودتر برگردد.

تا آمدن میعاد روی زمین نشستم و دوشاخهی اتو به
برق زدم که شال خودم و رعنا رو آماده کنم. وسواس
گرفته بودم و دوست نداشتم بهانه و تندی از سمت
ملوک حساس در این مواقع داشته باشیم. هر چند
قرار بود فقط مانتو و شال بپوشیم
با احتیاط شال و روسری رو روی تخت پهن کردم که

همان لحظه با صدای میعاد، رعنا رو صدا میزد از
اتاق بیرون رفتم

حوله دور تنش پیچانده بود. تا خبر دادم رعنا کجا
رفته، زیر لب شکایت کارش را کرد و خواست برایش
چند تکه لباس درون چمدان بگذارم که آخر شب، از
همان مهمانی باید برود فرودگاه

نگران شدم و حوله‌ی خودم را زیر بغلم گرفتم و
دنبالش تا پشت در اتاق رفتم و نگاه به جای بخیه های
سرش خواستم چند روز استراحت کند لااقل

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بیحوصله روی تخت نشست و بدون اینکه قصد
پوشیدن لباسش را داشته باشد، کلاه حوله روی
سرش کشید و گفت

افتادم تو کار مزخرفی که نه راه پس دارم نه پیش

فرصت خوبی بود تا با حرفهایم ارامش کنم
داداش خیلی خودتو درگیر کردی. به جز تو چند نفر
دیگه هم مالک اونجا هستن

اخم کرد و میدانستم هیچ وقت دوست نداشت دخالت
در تصمیماتش کنیم. نه من، نه رعنا که کوتاه آمده
بود

همش واسه مجتمع نیست. چند روز پیش نبودم
اومدن دستگاه از کارگاه برداشتن

روی صورتم زدم که بی توجه به حالم گوشیش را که
داشت زنگ میخورد کش آمد و از روی تخت
برداشت. نگاه مخاطب، چشمش را بالا آورد و با اخم
:روی صورت اصلاح شدهاش گفت

این روزا خیلی داری خودتو قاطی کارام میکنی_
.ماهورا...حواست به من و کارام نباشه

چند قدم کوتاه تا نزدیک تخت برداشتم و دلخوریم از
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:حرفش را پنهان کردم

میترسم داداش. اون از تصادفت که انگار عمدی_
بوده...اینم از حال و اوضاعی که همش این شهر و
.اون شهری

توجهی به تماسی که رد کرد نداشت و شمارهایی را
گرفت و چشم به نگرانیم، با دستش اشاره کرد بروم
.بیرون... درم ببندم

باز هم دلخور و رنجیده خاطر بیرون رفتم وقتی با
الوی گرمی که به مخاطبش داد، ثابت کرد تندیش
.برای من هست

در فکر دستگاهش بودم که دلخور به خودم گفتم به
.تو چه ماهورا

در حمام را بستم و قبل اینکه بخواهم همی لباسم را
در بیاورم یاد چند قاشق حنایی افتادم که در اتاق جا

گذاشته بودم.

با دوباره پوشیدن لباسم، هول هلکی بیرون رفتم
سر عتم با صدای مخاطب میعاد که روی پخش بود کم
شد. گوشم ناخودآگاه با صدای بغض زنی که داشت
مینالید "میکشنش" تیز شد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گوشم همچنان تیز شد و چسبیده به دیوار و میعاد
بود که صدای گوشی رو از پخش درآورد و از
مهمانی خواهرش گفت

گفت اونجا شلوغ پلوغه منم با ماشین خودم
نمیام... بگو بهش فردا هوا که تاریک شد بره همونجا
... که کلید دستشه... نه نترسه... بیمارستان بتونم میام
اگه دنبالم نباشن حتما میام... حالش چطوره؟
:هوفی که کشید را به وضوح شنیدم.. دوباره گفت
دارم مثل چی این ور اونور ردش رو دنبال_
میکنم... نه... حواسم هست... هر چند دلم میخواد رو
در بیاد حرفاش رو بزنه

و من تمام این جمله ها را از دهان برادرم شنیدم که
فکر میکرد در حمام هستم. صحبتش همچنان ادامه
داشت که با صدای در واحد بیرون رفتم
رعنا منه پیاله حنا به دست را دید که از اتاق بیرون
امدم. حتی متوجه شدم ان لحظه صدای میعاد و

تماسش قطع شد.

رنا مشخص بود با چه سرعتی رفته و برگشته که
گونه هایش رنگ گرفته بود و نگاه به من و در راه

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حمام خواست بجنبم...جنبیدم و ازم خواست زیاد ندارم
رو صورتم بمونه که حنایی میشم

خنده‌ی ریز رنا از حنایی شدنم را با بستن در حمام
در همان سالن جا گذاشتم... نگاه به ظرف دلم که به
تاپ و توپ افتاده بود، با تکیه به در در فکر فرو
رفتم. صدای میعاد بلند شده بود که از رنا خواست
پیراهن سفیدش را بدهد

تمام انرژی برای حمام کردن و گرفتن حنای روی
صورتم تمام شد ولی بجنب ماهورا گفتن دوباره‌ی
رنا حواسم را دوباره داد به کارم. حنا را رقیق کردم
و مقابل آینه روی پوست صورتم کشیدم
چشمم رو به آینه و باز نگاه به خودم بود و
سر خوردن حنای کم رنگ از روی پیشانیم باعث شد
ببندمش

داشتم میترسیدم از شنیدن صدای زن...میترسیدم از
تمام جمله‌های میعاد که همهاش در تمام مدت دوش
سبک در گوشم زنگ خورد. تکرار شد و آخرش هم
با اخطار دوباره‌ی رنا بیرون رفتم...اینبار میعاد

روی مبل نشسته بود و داشت بهش سفارش جمع

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کردن وسیله ها را میداد.

رعنا هم با دقت روی زمین کنار چمدان نشسته بود و دیدم بدون اینکه ارایشی داشته باشد با همان رنگ موهای جدیدش زیبا شده بود. داشت پلیور میعاد رو تا میکرد که بجانب ماهورایش من را به خودم آورد اما دوباره صدای زن نگذاشت به چشمان گرمش نگاه کنم و از صدای ماهورای تنبل بجانب و دوباره اش لذت ببرم.

با بستن در، از پشت سر میعادى رد شدم که نمیدانم چرا کور بود و صبر و حوصله و متانت رعنا رو مثل من نمیدید.

هر چند کور نبود وقتی خواست عجله کنیم...برادرم که رعنا رو خودش انتخاب کرده بود مشخص بود که کور نیست وقتی خواست کت و شلوار انتخابی ما را رد کند و همانی را بپوشد که خودش دوست داشت. چشمش کور نبود فقط لیاقت دیدن رعنا رو نداشت.

نیم ساعت بعد با رعنا در ماشینش نشسته بودیم و هر دو چشم به میعادى داده بودیم که داشت در ماشین مشکی و دودی رنگ با رانندهی غریبه، البته به چشم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

منو رENA صحبت میکرد. کسی که دم در بود و میعاد
با روشن گذاشتن ماشین و بخاری، خواسته بود
بشینیم تا بیاید.

:رENA چشم از بیرون گرفت و برگشت سمتم. پرسید
شب میخوای بمونی؟_
نه گفتتم محکم بود.

.ملوک دلخور میشه. میعادم که نیست بدتر_
.نگاه رENA چشم از میعاد گرفتم که پیاده شد.
فردا صبح اولین روز ترم جدیده. نباید دیر کنم_
سر رENA برگشت و هر دو دوباره چشم به میعاد
دادیم که ایستاد و منتظر شد تا ماشین حرکت کند، بعد
:سمت ما چرخید. قبل نشستن میعاد گفتم
به پارسا بگیم بیاد دنبالمون...اون طوری ملوک_
نمیتونه نه بیاره.

رENA با تردید موافقت کرد که گوشیم را دراوردم تا
خبر بدهم. میعاد هم نشست و با جمع کردن لبه های
:کتش خواست حرکت کند و گفت
تا روزی که من برنگشتم تو خونه تنها_
نمونین...درو هم رو کسی که نمیشناسین باز نکنین

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.حرفش دستم را برای باز کردن گوشی خشک کرد
رENA نگرانی من را هم با پرسیدن چرا به زبان آورد

هر چند میعاد سعی میکرد حین راه افتادن آرامش داشته باشد ولی نتوانست. نتوانست وقتی گفت: ادرس خونه رو پیدا کردن. خودم که نیستم میریزن_ خونه... ببینن دو تا زن و تنها هستین یه کاری میکنن.

رنا صدایش لرزید و حتی خودش به این نتیجه رسید شیشه ها میعاد و میعاد با سرعتی که داشت در اتوبان برای دور شدن پیش میرفت بعید نیست رو زمزنه کرد.

داشتیم میرفتیم مهمانی و جشن عقد ولی به ما نیامده بود که خوب و خوش برویم. قرار نبود با تلخی میعاد و تندیش در برابر نگرانی رنا شبیه خانوادگی عادی باشیم.

ما، من و رنا سالها بود که از این قرار نبوده دیده بودیم. شنیده بودیم. وقتی هم برادرم دلیل شرکت در این مهمانی را هم به خاطر منافع خودش عنوان کرد. بیشتر به این باور رسیدیم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حتی برای خرید گل که میعاد پیاده شد و با روشن کردن سیگاری رفت، رنا خیره به روبه رو حرفی نزد.

اه کشیدم و برای دلگرمیش شانهاش را فشردم. گفتم

ما مراقب خودمونیم ر عنا و ر عنا سرش را تکان داد
بدون اینکه چشم از میعادى که سبد بزرگ دستش
بود، بگیرد

دوباره راه افتادیم و قبل باز کردن گوشى و دادن پیام
به پارسا چشمم به گروه افتاد. پیام ساناز در صدر
بود که خبر از مرخص شدن شهناز خانم داده بود
فرشاد هم از دیروز مدام پیگیر چیزی شده بود که
هنوز نمیدانست چرا زن عمویش دو روزى هست به
خاطر تپش قلب در بیمارستان و تحت نظر بوده است

پارسا بعد از دعای خیر و سلامتی دوباره ویس
گذاشته بود. ان هم پنج دقیقه که از گروه امدم بیرون
و. و برایش پیام فرستادم اگر امکان دارد بیاید دنبلمان
پارسای گوش به زنگ که خبر داشت ما امروز قرار
هست کجا برویم، چشم اطاعت امر فرستاد و گفت
واسه اینکه بدقول نشود از حالا راه میافتد و دم در و
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

در ماشین منتظرمان میماند

نوشتم دیوانه نمیخواه ساعت ده اونجا باشی کافیه،
و همان را فرستادم. هندزفرى نداشتم تا پیام بلند و
بالای پارسا را گوش کنم. بوی عطر پیچیده با گلهای
کنار دستم ما را سمت خانهای خواهرم میبرد که میعاد
قرار بود از انجا سمت فرودگاه برود. هر چند یک

کنجکاوای برای قولی که داده بود سر بزند با رفتنش
به فرودگاه در تناقص بود و نمیگذاشت بیتفاوت
باشم.

استرس رENA برای کادو هم مشهود بود که میعاد گفته
بود بسپاریمش به او. سرخ و سفید شدن رENA با
خونسردی برادرم در این مواقع قابل درک بود که
رسیدیم.

پیاده نشدیم و میعاد نگاه به سراسر خیابان پهن و پر
از ماشینهای پارک شده، زنگ به یوسف زد
خواست سوئیچش را بیاورد و که منو رENA پیاده
شدیم.

تا میعاد برود و پشت سر ماشینهای لوکس مهمانها
پارک کند، یوسف با گذاشتن چمدان میعاد، ماشینش
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
را دنده عقب برد بیرون و نمیدانم چرا برادرم این
همه احتیاط داشت میکرد.

حتی یوسف هم به روی خودش نیاورد وقتی میعاد
میخواست برود فرودگاه و ماشین به کارش نیامد
همین تاکید و بردن چمدان در ماشین یوسف بیشتر
نگرانم کرد.

نگاه رENA و همراهش، بدون میعاد از پله ها بالا رفتیم
و پا در مهمانی نه چندان خصوصی گذاشتیم که کم از

.عروسی مجلل نداشت

دو طرف سالن بزرگ پر مهمان بود و از خوش آمد گویی رسمی ملوک مشخص بود از این بابت که دیر آمده‌ایم شاکی هست. اما لبخندش کنار خانوادگی داماد پنهانش کرد. چادرهای رنگی سر اغلب مهمانهای زن بود.

تعداد حاضرین و زن و مردهای نشسته روی مبل و صندلیها، فضا رو بیشتر شبیه یک مهمانی کرده بود تا جشن که فقط صدای اهنگ بیکلام بود و میزهایی ..که رویشان گل و میوه و شیرینی پر بود

منو رعنا با توجه به ناشناس بودن اکثرشان، سمت شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صدیقه رفتیم که دو خواهرم را نیاورده بودند. ان هم برای تاکید ملوک و حضور نداشتن بچه ها بود البته من که میدانستم بیشتر برای ابروداری اینکه چرا پدرش در این سن هم دختر به سن ملوک دارد و هم دو دختر هشت ساله.. صدیقه چادرش را کنار زد و به سلام ما با لب زدن، نگاه کرد

رعنا اول دست بابا رو که روی صندلی نشسته بود فشرد و سرش را خم کرد و بابا سرش را بوسید بابا بعد کار رعنا چشمش دنبال من هم کشیده شد که صورتش را بوسیدم. تا رعنا با صدیقه خوش و بش

کند بابا چشمش را از من گرفت و به میعادی داد که
داشت اول از همه با مهمانهای جمع شده در کنار
حاج رحیم ارادتش را نشان میداد
بابا دستم را رها کرد و من چشم چرخاندم دنبال
دخترها. دنبال عروسی که چادر سفید روی روسری
سفیدش، نشسته بود در صدر مجلس. داماد هم
نشسته بود و چشم یسنا به من بود. یگانه را پیدا
نکردم که با چرخاندن سرم وقتی یسنا اشاره کرد،
دیدمش

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

او هم در همان قاب چادر و پوشیده نشسته بود در
جمع زنانهایی که هیچ کدام را نمیشناختم
با نشستن رعنا، کنارش نشستم. چسبیده به خودش
وقتی صدیقه دوباره حواسش را داد به سمت دیگری
خیلی دلم میخواست بروم سمت یسنا ولی رسمیت
مهمانی اجازه نمیداد وقتی میعاد بالاخره فرصت کرد
و برای دست بوسی بابا آمد. روی زانویش نشست
دست بابا را فشرد و به صدای بیجان بابا با نزدیک
کردن سرش گوش داد
چشم از پدر و پسر گرفتم که تحت نظارت صدیقه بود
و از ادب و کمال یسنا لذت بردم. وقتی بلند شده بود
خاله

من

و برای خوش آمدگویی به رENA و اش لبخند
بزند. همسرش سر به زیر به ما معرفی شد و دست
دایی عروسیش را فشرد
از یسنا خواستم یک لحظه حواسش را بدهد به ما و
تا سرش را بین من و رENA خم کرد گفتم
..چه وضعشه... الان من کجا برقصم_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرش را عقب برد و به خنده‌ی منو رENA چشمش را
درشت کرد. ولی گفت پایهام خاله
گفت و رفت و من نگاه خواهر زاده‌ام خواستم چشم
:بگیرم که رENA دستم را فشرد و گفت
.ان شالله واسه خودت _

ذوقم را رENA با ان شالله گفتن دید و ارزویش را با
لبخند تکرار کرد. اما صدیقه خط انداخت بین
خوشیمان وقتی کنار گوش رENA شروع به صحبت
کرد.

هیچ اشتیاقی به گوش کردن نداشتم و با پذیرایی که
شدیم بشقاب به دست نزدیک بابا نشستم. سرم را به
شانهای چسباندم و چشم بابا جای تمام ناگفته‌های
پشت لب بستهایش را گواه بود
هر چند از کنار بابا چشمم به دنبال میعاد میگشت و

منتظر بودم ببینم قرار هست کجا برود و چه کند
با نشستن مردی هم سن بابا کنارش، سمت رعنا و
..صدیقه چرخیدم

چشمم به میعاد اول خواستم بیتفاوت تلفن و
صحبت‌هایی شوم که شنیدم. ولی دوباره با دیدن
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رفتارش ترس به دلم میافتاد. نگرانی هم جایش را
بلافاصله با دور کردن حدسهای بیشمار پر میکرد
مشخص بود ملوک سر گرم مهمانهایش بود. از
خانواده‌ی حاج رحیم، خواهرهایش را میشناختم که
یکیشان آمد و با رعنا هم صحبت شد
متوجه صورت گرفته و برگشتن صدیقه کنار بابا بودم
که ملوک صدایم کرد. از همان جا اشاره کرد که بروم
سمتش. بلند شدم و با وجودی که مانتوی گشاد و
استین کشی پوشیده بودم حتی رنگ روشن، ولی باز
حس اینکه برخلاف قوانین مهمانهای خیلی زیادی
پوشیده، نمیگذاشت راحت باشم
کنار خواهرم رسیدم و ملوک چون شرایط بلند شدن و
ترک مهمانهایش را نداشت و مشخص بود خیلی
خاص هستند لبخند زد و من را به عنوان خواهرش
معرفی جمع کرد
حتی یکی از زنها با دقت و از پشت عینک بین

خوشبختم و لطف دارید گفتن براندام کرد و ملوک
کنار دستش را نشانم داد

نشستم و از چشم زن با تکیه زدن روی مبل و پاسخ
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خوبی گفتن ماهورا جان خواهرزاده‌ی حاج رحیم دور
شدم. دختر همبازیم و برای زمان مدرسه بود که گویا
از دواج کرده بود و ابروهای پیوسته‌اش دیگر پیوسته
نبود.

حتی جایش را با یکی از زن‌ها عوض کرد و چسبیده
به صندلیم نشست. ملوک دوست نداشت ولی مشغول
خوش و بش شدم.

هر چند همبازی کنجکاوم بلافاصله و در این مدت کم
میخواست امار بیشتر از ده سال ندیدن را در بیاورد
اما مل

ر

وک با سپردن کاری به همان دخت
خواهرشوهرش فرصت از دست نداد و دهانش را
نزدیک صورتم آورد
یه چادر سرتون می‌کردین چیزی ازتون کم میشد؟_
با لبخندی کوتاه گفتم
نه... دوست نداشتیم ظاهر سازی کنیم_
چشم غره و تلخی نمیتوانست داشته باشد اما لحنش

شبیه غرش بود. ولی کم جان و زیر نگاه همان زن

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:دقیق شده به ما که با لبخند گفت

خواهر حاجی الان جلو خواهر و مادر داماد پرسید-

که بازم خواهرت حالش بد میشه؟...یا دلیل بچه دار

نشدن زن داداشت مشخص شد؟

گوشهی لبم اویزان شد که سرم رو عقب بردم و لب

:زدم

اینم تو مهمونیتون تاثیر داره؟_

گوشی مانتوام را با انگشتش به جای کشیدن نوازش

:کرد

اونو کاری ندارم. مهم اینه که خبر ندارن ما چه_

.مشکلی داریم

دوباره دلخور شدم. دوباره رنجیدم. سرم چرخید و

هیچ هم توجهی به دقت زن روی لبهایم نداشتم که

.یک رژ بیرنگ کشیده بودم

من و رعنا الان مشکلی داریم؟_

نه... خواهر حاجی پرسید گفتم مشکلِت حل_

.شده...ارثی هم نبود

:سرم رو تکان دادم و گفتم

رعنا نشنوه ملوک. میعاد به حد کافی خون تو دلش-

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کرده. تو دیگه یه مدل دیگه‌اش نباش
گفتم و بلند شدم. گفتم و وقتی بلند شدم چشمان گرم
رنا از رویم گرفته نشد. هر چند انگار خواهر حاجی
کنارش او را هم با سوال و جوابش رنجانده بود
برای بهتر شدن اوضاعم راهم را سمت اشپزخانه
کشیدم و کج کردم... دهانم از حرف و درخواست
..خواهرم تلخ شده بود

دو لیوان شیرین و رنگارنگ شربت هم تلخیش را
نبرد که یگانه دست روی شانهام گذاشت. صورتم را
بوسید. او هم از این اتفاقها خبر داشت
لبه های محکم شالم را باز کردم و نشستم. یگانه تکیه
به کابینت نگاهم میکرد. گفتم
برو مادرت میاد باقی اتفاقارو میندازه گردن من و _
...رنا

که یگانه دوباره شانهام را گرفت. گونهام را بوسید و
از عطری که به مشامش رسید لبخند زد. گفت
دلخوریت رو به من ببخش خاله... منم اونجا گیر _
افتادم.. منتظره امشبم منو بیسندن و از این دورهمیا
ماه دیگه داشته باشیم
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
یاد پارسای یگانه دوست آهم را بلند کرد. دوباره
:صورتم را بوسید و گفتم

کلید اتاق یونس رو داری؟_
:ترسید و نگاه به بیرون گفت
.. نیست. مامان فرستاده بره خونه پرستارش _
:اخم کردم. ادامه داد
خونواده داماد پیگیرن... انگار بویی بردن که چه _
.خبره

کلافه دوباره برای خودم شربت ریختم. خوب بود از
این شیرینیجات بخورم تا امشب با غش نکردن به
قول خودشان، ترس خواهرم را برای مهمانها عیان
..نکنم

هر چند با پیگیری زنی که ملوک فرستاده بود در
اشپزخانه دور همی نگذاریم از هم دور شدیم و من
سمت رعنا رفتم. چسبیدم بهش و جفت عروسمان
نشستم و هر دو باخبر از حرفها و حدیثها،
بیتوجهی را انتخاب کردیم و زمان خوردن میوه و
.شیرینی جشن یسنا، سکوت انتخاب بعدیمان شد
بعد از حرف و تاکید خواهرم دیگر همان اندک لذت
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مهمانی را هم نبردم. فقط کنار رعنا نشستم و قصد
تکان خوردن هم نداشتم. حتی بابا دو باری با
چرخاندن سرش صدایم کرد و من دوباره تکان
نخوردم. قرصهایش دیر شده بود. قرصم دیر شده

بود و ما تازه با رسیدن به ساعت هشت، برای صرف
شام دعوت شدیم. ان هم به سالن مجزایی که
تابستانها صفایش بیشتر بود و قسمت پشتی
ساختمان قرار داشت.

در این فاصله سعی داشتم از نگاه ملوک دور باشم و
چشم به رفتار میهاد بدوزم. میعادی که با لبخندهایش
مشخص بود به اهدافش برای این حضور در مهمانی
نزدیک شده است. اما من نگران ان بخشی بودم که
قول داده بود برود و هنوز زمانش نرسیده بود
زمانش نرسیده بود که شام هم صرف شد و میعاد
کنار ما که سر شام برای حفظ ظاهر هم بود، آمد و
گوشیش زنگ خورد. نگاه مخاطب، بدون اینکه
امکان دور شدن داشته باشد، جواب داد. با سلام
:کوتاهی گفت

.پروازم دوازده به بعده_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ساعتم را نگاه کردم. ر عنا لبخند کوتاهی زد که شبیه
همه چیز بود الا لبخند...بابا نگران دغدغه های
پسرش شد و وقتی که تماسش قطع شد قبلش گفت که
یازده راه میفتم، بابا که پرسید کجا قرار هست برود،
میعاد دیگر میل ادامه دادن شامش را نداشت وقتی
گفت:

فرودگاه_

انگار مخاطب پشت خط خاطرش را از رد و
بیاشتهایی سراغش امد

بابا قانع نشد ولی صدیقه با دیر شد گفتن حواس بابا
را داد به زن و زندگیش. رENA کنار گوش میعاد حرفی
زد و چشمان میعاد سر خورد روی صورتش
چقدر دوست داشتم این نگاه همیشه باشد. این شانه
به شانه نشستن کنار رENA همیشه باشد و چقدر حس
خوشی رENA وقتی میعاد یک سمتش و من سمت
دیگرش نشسته بودم قابل لمس بود
کم پیش میآمد از لحظات که میعاد برای رENA غذای
انتخابی را بکشد یا برای رENA سس بریزد و قاشق
اضافه بدهد دستش

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اینها سادهترین خوشیهایی بود که میعاد از رENA
دریغش میکرد. نمیدانم مشکلات باعثش شده بود یا
نداشتن فرزندی که میعاد خیلی تلاش کرد یکی داشته
باشد. ان هم سالم و صالح

هر چند رENA نتوانست با چند بار سقط و جنین بدون
قلب این حسرت را از زندگیشان دور کند و همین
باعث صبوری رENA شده بود

اینکه خانمانه صبر میکرد و به رفتار اطرافیان در

همین مهمانیها جز سکوت عکسالعملی نشان
نمیداد. حتی توجهی به چشمهایی که از من گرفته
میشد و از رنا سوال میشد، باز لبخند میزد
دخترتونه رنا جون؟_

عزیزمه_

ماشالله اصلاً بهتون نمیاد_

و رنا باز لبخند میزد. به خصوصیتترین مساله
زندگیش که با همین سوال عمویش میکردند، لبخند
میزد.

نگاه به ساعت که از نه میگذشت، عقب کشیدم و
لیوان نوشابهام توسط خودش تا نصف هم پر نشد

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

:وقتی دیدم و همان رنا تذکر داد

:خوشمزه نیست مادر_

:خندیدم

اونوقت واسه شما بدمزهاش هم اشکال نداشت؟_

لبخندش از بدجنسی بود. برای عوض کردن حالم بود

:وقتی لیوانش را سر کشید و گفت

:همش گاز داشت و یه ذره هم شیرین بود... همین_

..اب بخوری سنگینتره ماهی

لبم از توجهش بیشتر باز شد. چشمم روی نیمرخش

نشست وقتی ته چهرهاش رضا رو داشت. البته اگر

رضا لپ و وزنش به اندازه‌ی وزن رنا میرسید
برگشت و به خنده‌ام نگاه کرد. تا گوشش را نزدیکم
آورد گفتم:

رنا چرا لپ نداری؟_

از سوال بیربطم چشم غره رفت و حواسش دوباره
به توجه میعاد جلب شد.

حتی ندید که برادرش زنگم میزند. حتی متوجه نشد
که بلند شدم و من حاضر بودم هر شب از این
مهمانیها بیایم تا میعاد رنا را شبیه امشب ببیند.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مثل شوهرها باشد و رنا از توجه میعاد چشمش
برق بزند. حتی حتم دارم تا یک هفته دیگر از
قرصهای خواب و آرامبخش نمیخورد بس که انرژی
توجه برادرم معجزه میکرد.

شبیه انرژی و صدای برادرش وقتی از سالن دور
شدم. روی ایوان بلندی که سراسر گل و گلدان بزرگ
بود ایستادم. شبیه صدای خوبی ماهورا گفتن برادرش
که خوش به حال شده بود.

گفتم:

خوبم_

پرسید:

فردا کلاس داری؟_

یادم آمد که یادش مانده است. حال رعنا رو از توجه
برادرش و برادرم درک کردم و جواب دادم
بله.

من اوادم خونه. صبح زود راه میفتم.

زحمت شد. مترو بود.

روزایی که بتونم پیام خبر میدم. نمیخواد وقتی.

..خودم هستم با مترو علاف بشی

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لبم کش آمد و گوشم شنید که این توجه مختص

خودش هست

البته امیدوارم خواب نمونم...بیدار شدی زنگ بزن.

دیر نشه

اگه خواب میمونی من خودم برم.

خندید

بهونه دستت دادم.

حرفی نزدم وقتی خودش تمام قد بهانه بود. بهانه‌ی

دلگرمی. بهانه لبخندهای پنهانی روی لبم در این

اوضاع که میعاد راه به راه نگرانم میکرد که خوش

بگذره گفت و قطع کرد

قطع کرد و با صدای تشکر و ارزوی خوشبختی

مهمانها دیدم که ساعت نزدیک نه و نیم بود. از این

طرف هم بابا باید میرفت. مهمانها هم کمکم و از

دور میز با خداحافظی انجا را ترک میکردند که میعاد
هم متوجه شدم سوئیچ از یوسف گرفت
دست و پایم برای مقصدش لرزید و من داشتم راهی
برای سر درآوردن مقصدی که حتم دارم فرودگاه
نیست، میگشتم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نگاه دوباره‌هایی به عقربه های ساعت شمارهایی گرفتم
و با هماهنگی به جمع برگشتم
کنار گوش رعنا که داشت با صدیقه مطلبی را عنوان
میکرد خبر دادم

شمیم ده دقیقه دیگه دم دره. من باهاش برم. از _
اون طرفم برمیدرم خونه

از بابا هم بدون خبردار کردنش خداحافظی کردم و
صدیقه فقط سرش را برایم تکان داد و دور شدم
تعجب رعنا با توجه به شرایط دور میز پر و بال
کنجکاوی پیدا نکرد که سمت خروجی و حیاط رفتم
ملوک هم سرش شلوغ بود و قصد نداشتم از رفتم
باخبرشان کنم

به قصد دور زدن از مسیر پشتی و باریک راهم رو
انتخاب کردم که پارسا دم در بود

خودش را رسانده بود و این تلاشش بیشک برای
دیده شدن توسط یگانه بود. وقتی شبیه همه مردهای

جمع کت اسپورت پوشیده بود نشان میداد چیزی کم
از بقیه ندارد. چه بسا که یک دل یگانه خواه هم
داشت و کاش زودتر متوجه تفاوتش با خانوادگی
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی
یگانه میشد.

بدون توجه به جمع با سرعت دور شدم و حتی سر به
زیر از کنار یوسف و جمع دو نفر دیگر کنارش رد
شدم. قلبم میزد و امشب باید دو تا قرص میخوردم
تا تپش قلبم به حالت عادی برگردد
چشم از ماشین یوسف که در راستای ماشینهای
سمت دیگر خیابان پارک شده بود گرفتم و به مرد
راننده گفتم
اقا لطفا جلوتر پارک کنین تا بهتون بگم کی حرکت
کنین.

مرد که جوان لاغری بود بدون اینکه حرفی بزند،
راهنما زد و جلوتر از تمام ماشینهای در همان راستا
پارک کرد.

با اطمینان از راننده که منتظر ماند، برگشتم و از
روی صندلی و شیشه‌ی پشت سرم خیابان را نگاه
کردم. شیشه‌ها مات بود و نمیتوانستم بهتر و واضح
تر ماشین یوسف را ببینم
حتی هوای ابری و فاصلهی ماشین یوسف از چراغ

روشن و خیابان باعث شد احتیاط کنم. هر چند ترس

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رد شدن و ندیدن میعاد را داشتم که پیاده شدم و با
سراندن دستم در جیب، کنار شمشادهای پهن ایستادم.
قدشان تا بالای کمرم میرسید.

دوباره چرخیدم و با دقت چشمم را به در خانگی
ملوک برای دیدن کسانی که از مهمانی بیرون
میآمدند دوختم.. همان لحظه هم متوجه ویلچر بابا
شدم. حتی شاهد سوار آژانس شدنشان بودم.
بعد رفتن بابا، مهمانها هم که تک و توک بیرون
میآمدند، با روشن و خاموش شدن چراغ و قفل
ماشینشان متوجه رفتن آنها هم بودم.

هر چند زیاد معطل نشدم وقتی یوسف تنهایی آمد و از
سمت پیادهرو کنار ماشینش ایستاد. با باز کردن قفل
ماشین شوکه شدم چرا میعاد نیست. او که چمدانش را
همانجا گذاشته بود.

بدون برداشتن چشم از یوسف داشتم ناامید میشدم که
شاید اشتباه میکنم و از عهدهی من برنمیآید سر
دراوردن از کارهای میعاد که یک لحظه تعداد
مهمانهای در خانه زیاد شد.

اینبار چشمم بین ماشین و در خانه در گردش بود.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یوسف ننشسته بود و گوشی کنار گوشش داشت قدم
میزد. همچنان داشتم دنبال میعاد در میان جمع
میگشتم که نبود

یوسف تکیه زد به ماشین و نمیدانم با چه کسی
داشت در این اوضاع حرف میزد؟ دوباره چشمم
برگشت سمت در خانهای ملوک که هر چه چشم ریز
کردم کسی شبیه میعاد باشد، ندیدم. سرم رو پایین
انداختم و چند قدم از ماشین آژانس دور شدم تا
نزدیکتر باشم که خنده‌ی بلند یوسف را شنیدم و
متوجه سرعت یکی از مهمانها که لباسش تیره بود
و در تاریکی شب مشخص نمیکرد چه کسی هست،
شدم.

خودش بود که در عقب رو باز کرد و یوسف با
صدای بلندی داشت به مخاطبش میگفت یه قرار بذار
ببینمت.. به مکالمه‌اش بدون توجه به کسی که در
صندلی عقب گم شد ادامه داد و دوباره از ماشین دور
شد.

همین اتفاق مشکوک بود. مشکوکتر هم اینکه
یوسف قدم زنان از ماشین فاصله گرفت و دست به
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

جیب دوباره صدایش ارام شد.
با اطمینان از نتیجه‌ی کنجاویم، برگشتم و در ماشین

نشستم. حتم داشتم ان یک نفر میعاد بود ولی چرا

این شکلی امد و نشست؟

چرا ماشین خودش نه؟

چرا و چراهایم نصفه ماند وقتی یوسف پشت فرمان

نشست و چسبیده به شیشه چشم رو دادم به جلو. از

مرد خواستم دنبال همین ماشین مشکی برود

مرد دوباره نگاهم کرد و من اخ گفتم و سری از

تاسف برای خودم تکان دادم. اگر اژانسی محل یوسف

را میشناخت کارم سخت میشد

ولی سکوت مرد و با سرعتی که یوسف دور شد

فکرم را به دنبال ماشین منحرف کرد

اینکه میعاد چرا قرار نبود راحت و اسوده برود

فرودگاه، آن هم دو ساعت و نیم قبل پرواز؟

آن هم به بهانه‌ی تحت تعقیب بودن کسانی که

هشدارشان را به ما داد

خب در این صورت حاج رحیم هم جز سهام داران و

شریکان مجتمع بود. دو سه نفر دیگر هم جز سرمایه

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گزارها بودند. چرا فقط به میعاد کار داشتند؟

چرا این مسیری که مرد رفت هیچ ربطی به فرودگاه

نداشت؟ چرا میعاد به جای رفتن انجا، داشت میرفت

مرکز شهر؟

تمام مدتی که داشتم دلیل اینجا بودن و این مسیر
آمدن میعاد رو حدس میزدم از پشت سر و در ماشینی
یوسف جز خودش چیزی مشخص نبود. حتی با باز
کردن مسیر یاب گوشیم متوجه خیابانهایی شدم که
داشت نشان میداد و با رد شدن از کوچه پس کوچه،
تپش قلبم زیاد شد.

دوباره نگران چراهای بیجوابم منتظر بودم پاسخش
را پیدا کنم که گوشیم را با دیدن توقف ماشین یوسف
بستم.

چند متر مانده به بیمارستانی نگه داشت. منتظر شد تا
امبولانس وارد ورودی اورژانس شود.

ماشین یوسف که دنبال امبولاس پیچید مقابل در
ورودی، تا او بیاید با نگهبان صحبت کند، مبلغ کرایه
را که مرد گفت، بیهواس کیفم را باز کردم.

از دیدن تنها دو اسکناس حواسم پرت شد. سر بلند
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

کردم و متوجه شدم یوسف با باز شدن راهش وارد
حیاط شد.

نگاه به سر در بزرگ و اسم بیمارستان از مرد
خواستم صبر کند کرایه اش را از عابر بانک چسبیده
... به ورودی بگیرم

مرد تا دم عابر بانک با من همراه شد و تمام مدتی که

داشتم هل هولکی از انجا پول نقد میگرفتم چشم مرد
به من بود و من چشمم جایی که یوسف رفت
وقتی اسکناس را به مرد دادم، چشم از اسم
بیمارستان که خصوصی بود گرفتم و اطراف را نگاه
کردم. ورودی اورژانس جدا بود که
سرمای آخر شب به صورتم میخورد. خودم را زیر
مانتوی نه چندان مناسب بیرون و این وقت شب جمع
کردم. بین رفتن به لابی و اورژانس در تردید بودم که
ترجیح دادم من هم از ورودی اورژانس استفاده کنم
با سفت کردن شال دور صورتم کیف را روی شانهام
بند کردم و راه افتادم. هر چند پاهایم از ترس و
هیجان و خلوتی مسیر و بین در ورودی و اورژانس
میلرزید، ترس دیده شدن هم داشتم

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره چشمم داشت در اطراف میچرخید در حالیکه
هنوز فرصت فکر کردن و دلیل اینجا آمدن یوسف را
نداشتم

با نزدیک شدن به انتهای راه و منتهی به در ورودی،
متوجه ایستادن ماشین یوسف در مقابل ورودی شدم
عجیب بود که خودش پیاده شد و باز خبری از میعاد
نبود

حتم داشتم اگر با چشم خودم نمیدیدم باور نمیکردم

که کسی در ماشین هست. قدم زنان از چند متری ماشین و انجا دور شدم و دوباره با سرمایی که به جانم نشسته بود سمت محوطهی باز رفتم. خوب بود که نور محوطه که چند صندلی بین درختهای بلند بود، نمیگذاشت کسی این سمت توجه کند. اما من حواسم به ماشین و دری که دیده بودم میعاد از انجا. سوار ماشین شد، بود

البته سرما با توجه به خیس بودن باغچه بیشتر بود و نسیم سرد روی صورتم مینشست. این یک هشدار بود که نباید در این سرما میماندم. باید هر چه زودتر برمینگشتم جای گرم و دور از اینجا. اما عجیب بودن شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کارهای یوسف و میعادی که همچنان در ماشین بود، نمیگذاشت خودم را به جای گرم برسانم.

به انجا که برای خودم خوب بود و دست در جیبم و صورتم تا زیر چشمانم زیر شال پنهان شد. حتی شالم هم نازک بود و گرمایی نداشت. ولی وقتی یوسف و مردی ویلچر نشین و جوان را دیدم متعجب شدم. مکث کردم و با دقت در صورت مرد مکث کردم. زنی هم پشت سرشان بود. چادر سرش بود و کیف و کیسهی بزرگی که انگار دارو بود دستش در نهایت ناباوری دیدم یوسف مرد را کمک کرد و

مشخص بود پایش سالم هست و میتوانست سوار
ماشین شود و زن که مدام در حال تشکر و خدا خیرت
بده بود کنار دست مرد ویلچر نشین نشست
ویلچر را همانجا رها کردند و من به وضوح، در
حالکیه داشتم به باور خیالی بودن حضور میعاد
میرسیدم، دیدم برادرم پیاده شد
از همان در و بدون چمدان...حتی به سرعت. یوسف
هم بیتوجه به پیاده شدن داییش دنده عقب گرفت و
بیرون رفت

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

وقت تعجب نداشتم وقتی حواسم بود دوباره برادرم را
گم نکنم. برادرم که ساعت از یازده هم میگذشت و
انگار به پروازش قرار نبود برسد
میعاد با همان کت و شلوار در مهمانی، گوشیش را
کنار گوشش گذاشت و شبیه من که داشتم خودم را
پنهان میکردم مخفی شد. با کسی صحبت کرد و
چرخید و دورتر از ورودی اورژانس چشم دوخت به
در.

سردم شده بود ولی نگران بودم و سرما داشت روی
پاهایم پیشروی میکرد. نگران حال خودم و میعاد با
دیدن کسی که بیرون آمد تنم داغ شد
شوک دیدن کسی که چشم چرخاند و با دست بالا

بردن برادرم راهش را به ان سمت کشاند و من انگار
که دمای بدنم شبیه سیستم گرمایی و خودکار روشن
شود، بالا رفت. میان تب دیدن و افکار پریشان داشتم
دست و پا میزدم که لبم با نه... امکان نداره گفتن باز
شد و جان نداشت بسته شود

اما دیدم و پاهای سستم را کشاندم سمت در اورژانس
دیدم و برای تنظیم گرما و سرمای تنم به جایی پناه
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
بردم که هوای گرمش پشت در خودکار مانده بود
دور نشدم

فقط گوشه‌هایی ایستادم و شاهد این بودم که برادرم در
ان نقطه‌ی تاریک با زنی که لاغر بود و قد کوتاهی
داشت دست داد. حتی دستش را روی شانه‌ی زن نگه
داشت. زنی که غریبه بود. شبیه رعنا نبود. چرا اسم
رعنا رو به میان کشیدم؟ دست روی لبم گذاشتم وقتی
حتم داشتم رعنا ربطی به زنی که با برادرم هم صحبت
بود ندارد

اما ربط داشت. این مرد ساعت پیش برای رعنا محبت
خرج کرد. خندید و رعنا دلگرم همین خندیدن از تمام
شام لذت برد. ربط داشت که چشم دید و عقم و قلبم
پای رعنا را به میان آورد. اما شوک مقایسه کردنم با
آمدنش سمت اورژانس، توسط برادرم تمام شد

تمام نشد نصفه ماند. گویا من این لحظه شوکهای
زیادی داشتم. شوک دیده نشدن و دیدن ادمهای
جدیدی که هرگز به چشمم آشنا نمیامدند.
برادرم آمد و من سمت سرویس ته راهرو رفتم.
خوبیش این بود که خصوصی بود. خوبیش این بود
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کوچک بود و بدیش اینکه خلوت
ولی دیدم میعاد برگهایی دست مرد نگهبان و نشسته
روی صندلی و پای اسانسور داد. حتی لولهایی
اسکناس نو که مرد گرفت و میعاد با سرعت سوار
اسانسور شد. دیدم که رفت طبقه پنجم
حتی دیدم که وقتی اسانسور ایستاد، از نقشی
طبقات چسبیده به دیوار متوجه شدم طبقه پنجم،
بخش زنان و رادیولوژی هست. اینبار پاهایم بیشتر
سست شدند.

با تاثیر همان شوک خودم را سمت چند صندلی لابی
کشاندم. پشت به اسانسور نشستم
نشستم و پاهایم که جان گرفتند حالا نوبت قلبم بود که
بتپد. نوبت نفسم بود که به شماره افتاد و همچنان آن
زنی که در محوطه سرد با هم ملاقات کردند بیرون
بود.

نمیدانم چقدر طول کشید ولی ر عنا زنگ گوشیم زد

خلوت بودن انجا تر غییم کرد به همان یک ذره گرمای
نشسته روی تنم بسنده کنم

هر چند محبت و توجه رعنا هم مزید بر علت شد تا
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

انجا را ترک کنم. نگرانم بود. پیگیر بود و نمیدانست
من برای نگرانی و پیگیری زندگیش با برادرم، داشتم
نقش کاراگاه جا خورده و شکه را ایفا میکردم
بیقرار یک جا بند نشدن بودم و دوباره با نگاه به
اسانسوری که در همان طبقه مانده بود، بیرون رفتم
چشم خیره به زنی که روی صندلی فلزی و سرد
نشسته و مچاله شده بود، منتظر میعاد شدم
رعنا گفته بود نمیخواهد تا برسم. حتی پیشنهاد پارسا
را گفت که بیایند دنبالم و من با میام گفتن به رعنا
قطع کردم. چقدر عوض برادرم شرمندگی این محبتش
..بودم وقتی گفت زود بیا مادر. دلم شور میزنه
.اه کشیدم و اهم را سمت همان زن مچاله فوت کردم
رعنا به من میگفت مادر. به من میگفت دخترم و این
میعاد که همچنان در طبقهی پنجم بود، چرا هیچ وقت
.درک نکرد رعنا چقدر با محبت هست

قدم زنان سمت زن رفتم. باز سردم شد. باز نیم رخ
زن را دیدم و تنم لرزید. دورتر از زن نشستم که در
خودش غرق بود. در افکارش که انگار شانه هایش

افتاده بود و نمیتوانستم سن و سالش را تشخیص

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بدهم

باز مقایسه کردم با سن رعنا و لبم را گاز گرفتم و
فکرم را تهدید کردم تا مقایسه نکند. میعاد هیچ وقت
نمیتواند کسی جایگزین رعنا کند

ولی سکوت زن و برگشتن میعاد بیشتر نگرانم کرد
نگاه ساعت دیدم که ساعت داشت به دوازده میرسید
و انگار فرودگاهی و پروازی قرار نبود امشب برادرم
را به مقصد برساند

اه کشیدم و با میعاد و زن که دوباره روی صندلی
نشستند اشک پای چشمم جمع شد. اشکی از دیدن و
باور کار برادرم جوشید و گوشه های چشمم ماند
نگاه تارم را به نیم رخ برادرم در آن تاریکی دادم و
متوجه شدم شانه های او هم افتاده است و وقتی که با
زن قصد بلند شدن داشت گوش به زنگ شدم
پشت سرشان را نگاه کردم و به جای خروجی و در ،
متوجه شدم سمت پارکینگ رفتند

علامت درشت فلش پارکینگ اختصاصی به چشم
خورد و من برای بیرون رفتن از اینجا، سمت
نگهبانی رفتم

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نمیدانم با چه قدرت و توانی درخواست ماشین کردم
و مرد که مقصد رو پرسید
نگاه به جایی که میعاد رفته بود زبانم امد بچرخد و
مقصد را به صورت خسته‌ی مرد بگویم که فکر
کنجکاوم دوباره جرقه زد. بیرمق و کم جان گفتم دو
مسیره هستم.

مرد برگهی درخواست را پر کرد و من با شنیدن
صدای مرد که داشت میگفت صادقی سرویس داری،
دوباره نگاه به جایی که میعاد رفته بود و ماشین زیر
پایش افتاد.

دنبال صادقی و صاحب ماشین پراید کشیده شدم
نشستم و مرد مقصد اولم را که پرسید اشاره به همان
ماشینی که برادرم پشت فرمان بود و تنهایی داشت از
انجا بیرون میرفت گفتم پشت سر همین ماشین
نقره‌هایی.

مرد کنجکاو شد و وقتی دید حس و حال صورتم
خسته است، راه افتاد. رادیو را روشن کرد و من به
صدای شب و رادیو خبر گوش میدادم و نگاه سرعت
برادرم در خیابان، سرعت پنهانکاریش را داشتم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هضم می‌کردم
اینکه دوباره مقصدش همه جا بود جز همان فرودگاه

مقصدش جایی بود که محلهاش برایم آشنا بود. حتی
ساختمانش و دری که ان روزها هم شبیه امشب
ریموت دار نبود. وقتی برادرم با کلید خودش باز کرد
و دوباره ماشین را برد، من آهم با چکار کنم خانم
پرسیدن راننده، خفه شد

ادرس مسیر بعدی را دادم و تاکید کردم عابر بانکی
نگه دارد تا پول نقد از کارتم بگیرم. کارتی که برای
حقوق مامان بود و حالا رسیده بود به ماهورای بی
سرو سامانش

بغض در گلویم چنبره زده بود. اشک و گریه مانده
بودند پشت همان خانهای که ادرسش نمیگذاشت
بریزند.. امان از حافظهی من که یادش بود انجا
کجاست. کجاست و بستی قرص دستم را نگاه کردم
زمانی که برای برداشتن مبلغ پیاده شدم قرص و
تلخی پودر شدهاش روی زبانم هنوز اثر نکرده بود
اثر نکرده بود و وقتی نشستم، مسیر بعدی آشنا بود
خانهای خودمان بود

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

انجایی که رعنایی داشت منتظر. رعنایی که وقتی
کلید از پشت در برداشتم چراغهای خانه را روشن
نگه داشته بود...جایی که نگاه خانهای نقلیمان لبم
لرزید

کیفم را از خودم دور و دم در رهايش کردم.
کفشهايم ماند روی زمین و نتوانستم بگذارمشان سر
جای همیشه.. آخر ر عنا يادم داده بود دختر مرتبی
باشم

خانهی گرم و چراغ روشنمان در سکوت بود. اولین
کاری که کردم سر کشیدم به اتاقش. روی تخت
نشسته بود و سرش تکیه زده به تاج تخت و چشم
بسته بود

رويش باز بود و دیدن ر عنا عوض میعاد هم
شرمگینم میکرد. جای خالی همسرش روی تخت و
بالش کناری که بیشتر مواقع خالی بود
هر چند در این دو سال دوریم از خانه این طور دیده
بودم. یا دیر وقت میامد برادرم که کار داشت. یا
خودش را روی کاناپه و نگاه به تلویزیون به خواب
دعوت میکرد. بهانههاش هم این بود بیدارم نکن
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

ر عنا... خوابم بپره دیگه خوابیدم محاله.. و همین زن
که تکیه زده به تخت منتظرم بود شانه های خستهی
برادرم را ماساژ میداد و میگفت چرا خودتو خسته
میکنی؟

شرم شد و باید برای به خواب رفتن نگرانی جدیدی
که در سلولهای مغزم رژه میرفتند، قرص دیگری

میخوردم.
دکتر گفته بود اگر دیدی استرس داری بخور. گفته
بود نگذار همان سلولها بیدار باشند که اگر
خنثیشان نکنی تمام جسمت را تسخیر میکنند. و تو
میشوی همان ماهورای بعد حمله. میشوی
ماهورایی که تا چند ساعت دست و پایت به فرمانت
نیست و کار و زندگیت تحت تاثیر همان سلولهای سر
کش میمانند.

شرم کردم و رعنا رو با صدا زن، صاف کردم
خواستم سرش را روی بالش بگذارد که چشم گیجش
را دیدم و گفتم
...بخواب... اومدم _

رعنا خواست باز برایم مادری کند که لحاف تا روی
شویه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
شانهای کشیدم. حتی با آهی کوتاه ذوق کردم که
امشب قرصی کنار دستش نبود

چراغ اتاقش خاموش کردم و در را بستم... جای خالی
برادرم را دیدم و امان از میعادگی گفتم که با ماشین
نقرههایی و پلاک هک شده در همان سلولهای در حال
رژهام، که امشب جایش اینجا و کنار همسرش نبود
باقی چراغ ها را خاموش کردم و از دیدن کیسه‌ی
ساندویچها با یادداشت کنارش برای فراموش نکردن

ناهار فردایم، ر عنا گفتن خفهایی پشت لبم ماند و در
اتاقم و با همان لباس روی زمین سر خوردم. نگاه
گوشیم و ساعتش یادم آمد رضا هم هست
ساعت بیدار شدنم روی شش و نیم فردا صبح هم
هست. با همین فکرها سرم روی بالش نشست. شالم
را از خودم دور کردم در حالیکه توان نداشتم مانند او
را در بیاورم.

پتویی زیرم پهن نکردم وقتی قرص دوم دیگر داشت
کرختم میکرد. رژی افکارم داشت به خط پایان
میرسد که چشم بستم و نمیدانم چرا هر چه کردم
نتوانستم بدانم باید فردا صبح برای چه کاری بیدار
شویه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
میشدم؟

فقط جواب چرایم که قرار بود رضا بیاید، برایم قابل
درک شد. چه خوب که رضا میآمد. چرای آمدنش
مهم نیست وقتی قرار بود ببینمش
چشمم بسته شد و لبهایم توان گفتن دوباره‌ی اسم
رضا رو نداشت وقتی قرص، آن هم دو تا با فاصله‌ی
یک ساعت اثر کرد. خود دکتر گفته بود به هر طریقی
شده خودت را به آرامش دعوت کن تا بهای سنگینی
ندهم. اسم اتفاقی که دکتر هوشیارم کرد، شبیه ترس
خواهرم بود. تشنج نکنم. یا شبیه حرفی که صدیقه

گفت. من غشی هستم

بلاخره با عملی شدن توصیه‌ی دکتر برای مدیریت
حالم، فکرم خودش را به کرختی دست و پا و جسم
سپرد ولی انگار روح همچنان آزاده خاطر کلمات
شنیده شده از ملوک و صدیقه بود

باز طولی نکشید روح هم کرخت شد وقتی سعی کردم
متقاعدش کنم من مقصر این اسامی نیستم. من
ماهورای بیمادر هستم که برادرش دارد رعنا‌ی مادر
شده برایم را دور میزند

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

من ماهورای تنها و افتاده روی فرش خشک هستم
که قرار هست رضا اینجا بیاید. دستم بعد اسم رضا با
کلی تلاش روی قلبم نشست و انگار همین اسم و
دیدار نشانم داد صاحب این اسم چه جایگاهی دارد
حتی ثابت شد که روح و جسم هر چه قدر توان
داشتند نتوانستند قلبم و جایی که رضا نامی انجا بود
را با خودشان همراه کنند. من قلبم اسم عزیزی مثل
رضا رو در خودش مخفی شده داشت که با امید و با
عشق و پنهانی میتپید

خاطر کرختم خاطر جمع شد که قلبم حواسش به عشق
و محبت نشسته در همین رضا هست و چه خوب که
من بعد رعنا یک قلب رضا دوست هم دارم

اما خواب و کرختی خیلی حسود بودند که من را از
همراهی با قلبم و داراییم دور کردند. در عوض فردا
رضا میرسید.

همین چند ساعت دیگر. خوشا به حال قلبم و امیدش
و رضای مهربان و دلیل این خوشی

صداهاى گنگى در گوشم بود و میشنیدم. یکیش
صدای زنگ گوشخراش بود. زنگی که انگار قطع
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شد. اما بعدش صدای مردی پیچید

صدایی که دو کلمه حرف زد. سلام کوتاهی گفت
صدای مرد چه آشنا بود. شبیه حس قبل خوابم بود
وقتی گفت خبر ندارم و صدایش قطع شد، تلاش کردم
برای اینکه به شنیده هایم اطمینان داشتم، چشم باز
کنم. اما پلکم سنگین بود. روی هم افتاده بود و قدرت
برداشتن پلکم از روی هم را نداشتم. تلاشم به ثمر
نرسیده صدای ماهورا گفتن در گوشم دوبار و پشت
سر هم تکرار شد

اینبار صدا نزدیک بود. اینبار با صدا، دستی گرم هم
روی گونهام نشست. بعد روی سرم نشست و من
همچنان قدرت نداشتم چشم باز کنم
حتی بیخیال چشمم خواستم از لبهایم کمک بگیرم. یا
دستم... یا پایم.. این همه اجزای تنبلم که همه

میدانستند چقدر همین صدا را دوست دارم باز
نافرمانی کردند. صدایی که داشت ماهوراهای خاصی
خرج بیدار شدنم میکرد

باز هم هیچ کدام کمک نکردند ولی قلبم، همانی که
دیشب آخرین لحظات کنارم بود، برای کمک درون

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سینهام میکوبید

دوباره شنیدم و اینبار صدای ماهورا گفتنش با لحن
متفاوتی بود که آخرش ترسی درونش نهفته بود

همین ترس نهفته تنم را لرزاند

...ماهورا...چشمت رو باز کن_

برای نگران نکردنش لبم تکان خورد

...ماهورا چشمت...بازش کن یه لحظه_

و من چرا چشم بیملاحظه‌هایی داشتم. مگر نمیدید

چگونه بیقرار همین لحن هستم. دوست نداشتم

بترسد. دوست نداشتم ببیند کرخت و سنگین شده‌ام

رضا نباید میدید... نباید متوجه میشد باز برگشتم به

قبلترها...که لبم تکان خورد. لبم رو به سختی تکان

دادم و دست گرمش روی گونهام با ضرب آرامی

نشست

حق داشت. ترس محتاطش کرده بود...حتی باز

شنیدم که ماهورا گفت و دست روی پلکهای سنگینم

کشید. دست کشید و قدرت تمام دست و پا و روح
روی همان نقطه امد

تلاش کردم و از قدرت صدا، ماهوراها، دست و

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نوازش و ترسش باعث شد پلک سنگینم کنار برود
باعث شد همان لحظه هم مردی رو ببینم که روی دو
زانو نشسته است.. رضا بود با آن وزن و هیکلش که
کلاه هم سرش نبود

با دقت چشمش به مدل باز کردن پلکهایم بود. که
دستش را عقب کشید و روی شانهام گذاشت
انگشتهایش را که روی شانهام فشار داد، جان به آن
قسمت کتفم هم رسید

دیدم و باور کردم که تاثیر رفتار رضا از آن دو
قرص دیشبی، به مراتب بیشتر بود. هم سرعت عمل
داشت و هم محبتی کنارش

چشم از چشم نگرفت وقتی لبم خشک بود. دیدم که
:گوشیم دستش بود و چشمش در چشمم، که لب زدم
..دستم_

اینبار چشمش را گرفت و دستش دستم را که زیر
بالش رفته بود ماساژ داد. اما امان از ترس چشمان
رضا که مدام در مسیر صورتم و همان دستم
میچرخید

وقتی توانستم انگشتهایم را تکان بدهم، بدون تکان

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خوردن چشمم بسته شد. اینبار به قدرت و توان
.خودم. اینبار به اراده‌ام که شرمی روی من خیمه زد
.خوبم...میشه...بری..بیرون_

.بریده و به نرمی حرفم را گفتم که دستش جدا شد
.چشمش را ندیدم ولی وقتی در اتاق روی هم نشست
.دوباره چشمم باز شد

ای وای گویان چند دقیقه طول کشید تا بلند شدم،
نشستم. ای وای دوم لبهای خشکم را اسیر دندانم
کرده بود

ای وای سومم با حرفش و بجانب ماهورای از پشت
در یکی شد. ای وای بعدیم دیگر شنیده نشد وقتی
گفتم:

.زودتر.. بیدارم.. میکردی_

ای وایهای بعدیم همه ایستادند و نگاه من کردند که
در کوتاهترین حالت ممکن لباس پوشیدم. آماده شدم و
تا بخوام دست و رویم را بشویم، ساعت داشت به
.هشت و پنج دقیقه میرسید

با کیف دستم وسیله‌هایم وقتی دستم پلیور و کیف را
نگه داشته بود، برای برداشتن کفش خم شدم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رعنا خواب بود و رضا لای در را باز گذاشته و رفته بود پایین

با شتاب از پله ها با سرعت ثانیه ها و رسیدنش به دقیقه پایین رفتم و بیدرنگ سوار ماشین رضایی شدم که وانت بود و دور زده بود

تا در را بستم پایش روی گاز نشست که لاستیکهایش از اسفالت خیس خیابان کنده شد و من نفس زنان ایوای دیر شد گفتم فضای ماشین گرم و پر شده از عطر خیار را همراهی کرد صدایم گرفته بود وقتی حین بیرون آوردن ساعت از جیبم با نگاه به صفحه‌اش گفتم: ببخشی معطل شدی _

نشنیدم جوابی بدهد که ساعت، مچ دستم بستم. آن هم دست راستم که دیدم کلاه را از روی پایش برداشت و: یک دستی روی سرش گذاشت و پرسید ساعت چند باید اونجا باشی؟ _

و من در حالیکه داشتم میگفتم نه، صدای زنگ گوشیم از سمت رضا بلند شد

گوشی که همچنان دستش بود سپرد به خودم. شمیم شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود. حین الو گفتن داشتم دستبندم را مچ دست بعدی میبستم. ششم هم نگران حضورم در مراسم چند

دقیقه‌ی دیگر و شروع ترم جدید، با معرفی مدیریت
بود که گفتم

خواب موندم...کسیم اومده؟_

همین سوال کافی بود که شمیم شبیه ایهی یاس شود
و خبر داد جای خالیم را با گفتن دیر میرسم به مدیر،
پر کرده است. گوشی به دست سرم را چرخاندم و
نگاه رضا که داشت مسیر و سرعت عادیش را
میرفت گفتم

...واسه معرفی که نمیرسم...حداقل لیستمو بگیر_
نه با ماشینم...بد شد...صدری کیه؟

شمیم با همین سوالم خندید و من یاد چهرهی حسام
صدری گوشی رو روی خندهاش قطع کردم
رضا وقتی دید گوشیم را در کیفم میگذارم، پرسید
چیزی شده بود؟_

در جوابش فقط سرم رو تکان دادم و نمیدانستم دقیقاً
از کجا و دلیل دیر رسیدنم بگویم. ان هم منی که در
تمام طول و زمان کاریم ساکن سوئیت طبقه‌ی آخر

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بودم. با دو انگشت داشتم ابروهایم را مرتب میکردم
و میدانستم صورتم کمی ورم داشت ولی خوب بود
که حالم در این لحظه مساعد بود
دیشب دیر خوابیدم_

خوبه کلید داشتم_

با نوک انگشتم موهای پخش شده را پشت گوشم جمع کردم. فراموش کرده بودم تل بزنم که سرم رو تکان دادم

اولین روزو خراب نکنم خوبه؟ _

بلاخره سرش چرخید و نگاهم کرد

صبحونه نخوردی، حتما خراب میکنی؟ _

از این حرفش جای روحیهی خیلی خوبش دلخور نشدم فقط گوشه های لبم اویزان شد

اما دوباره سرم رو تکان دادم. دوست نداشتم حالا که برای اولین بار و این مسافت همراهی رضا رو داشتم به هیچ نکتهی منفی فکر کنم. حتی دیشب. حتی دلیل کرختم که دو قرص بود که دو دستی کیفم را گشتم. گمونم شکلات داشتم_

دوباره سرش به تندی چرخید سمتم. همان لحظه هم

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دستم به شکلاتی خورد. بیرونش اوردم و نشانش دادم

..یکی پیدا کردم. تافی هستش_

نگاه کاور شکلات لب زدم

البته له شده است. ببخشی تعارفتم نمیکنم_

و بازش کردم و دهانم گذاشتم. چه خوب حواسم بود

کمتر از کلمهی ممنوعه از نظر خودم استفاده نمیکنم
هر چند داشت با سکوتش شبیه همان رضای خسیس
در حرف و کلام ان هم پشت فرمان میشد
حتی با برگشتن حواسم سر جایش یک لحظه یاد بیدار
کردن ماهورای کرخت افتادم و برای خودم خط و
نشان کشیدم سرخ و سفید شدن را ماهورا بگذار
وقتی سرت خلوت شد

نگاهش کردم و دیدم که دوباره و خیلی عادی به
راهش ادامه داد

ان هم مسیری که از جاده مخصوص بود و نگاه به
:تابلوی کیلومتر شمار نق زدم

تایم دوم میرسم اونوقت....ماشین میاوردی خب؟ _
:سرعتش را با جا زدن دنده زیاد کرد و گفت

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:تسمه پاره کرده.... نشد با اون پیام_

تکیه زدم و نگاه بیرون کیفم را بغل کردم. با نفس

شین

پری که همزمان گرفتم، هوای اتاقک ما پر شده
از عطر فلفل دلمه‌ای و خیار با نفسم همراهی کرد
حتی با اب شدن شکلات که دهانم را خوش بو کرده
بود به رقابت نشست

اما طولی نکشید که رضای ساکت و دقیق در مسیر،

کنار دکهایی نگه داشت. پیاده شد و من نچکنان چشم
از ساعت گرفتم و دیدم کلاهدش را عقب داد و لبه های
جمع شدهی کاپشنش را مرتب کرد. دست برد و از
شیر سماور اب جوش و بزرگ، لیوانی پر کرد
شاخهایی نبات و چای کیسهایی هم رویش گذاشت
نفس پر دیگری کشیدم و دوباره عطر محصولات
گلخانه اش درونم غوغا کرد وقتی نگاه مهربانیش دلم
ضعف رفت. ان هم از کارش که با بشقاب یکبار
مصرفی در را باز کرد و دستم داد، کنارش و درون
کیسه کیک ساده و کشمشی هم بود، آن را روی پایم
گذاشت و حتی به نرمی توصیه کرد نسوزی

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تا بیاید و سوار شود، بخار چای و داغیش شبیه
رفتار رضا دلگرم کننده بود و امان از رو گرفتنش و
عادی رفتار کردنش که همیشه این محبتش را برایم
زهر که نه ولی ضد حال به قول پارسا میکرد
:حتی وقتی گفت

بخور گلوت نرم شه تا دو کلمه خارجی و خوب بیاد _
رو زبونت یاد بچه ها بدی، لبخند زدم و تمام ان دو
بسته کیک را با لذت و همراه چای و نبات خوردم
خودش هم تعارفم را برای برشی کیک رد کرد و
جایش از ته کیسه بسته ادامس نعنایی را گرفت و

دانهایی دهانش گذاشت. حتی شبیه من سخاوت به
خرج نداد و باقی بسته‌ی آدامس را کنار فندک ماشین
برگرداند.

تعارفم نکرد وقتی من تمام چای و کیک را خورده
بودم. دوباره در تلاش زود رسیدن بود و من با پیام
شمیم بیشتر نگران سر وقت نرسیدن را گرفتم. اما
سر ساعت نه و پنج دقیقه رضا که نگه داشت، شبیه
گلوله از ماشین با تشکر کوتاه پیاده شدم
بی ن مسیر ماشین تا در آموزشگاه دویدم و از نگرانی
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دیر رسیدن متوجه رضا نبودم. شمیم گفته بود طبقه‌ی
دوم و من برای ثبت و ردم با مرتب کردن گوشه‌های
مقنعه و کیف، تقه‌هایی به در زدم

با ورودم به اتاق، سر منشی دفتر بالا آمد و به محض
معرفی خودم و ثبت حضورم در دفتر، لیست را
برداشتم و از اتاق خارج شدم

قبل رفتن سمت پله‌ها، دیدم که رضا پشت سرم هست
و کیسه‌ی دستش را بدون هیچ حرفی برایم بالا آورد
و من متوجه همان کیسه نبودم که با دیرم شده گفتن
از پله‌ها بالا رفتم

اما با صدای ماهورای با لحن رضا که سرعتم را
برای برگشت کم کرد، شنیدم و دیدم که بعد همراهی

خودش، لقمه های محبت خواهرش را که برایم پیچانده بود با دست مهربانش دستم سپرد و تاکید کرد مراقب باش. همین کلمه تکمیل کنندهی همراهیش شد و من وارد کلاس شدم.

بین ساعت استراحت و شروع کلاس بعدی شمیم آمد کنار منی که در کلاس مانده بودم چون دوست نداشتم در دفتر مربیها با حسام صدری بعد چند روز روبهرو شنبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شوم. شمیم که میدانست برای چه مقاومت میکنم کنار خنده ها و سربهرس گذاشتم خبر از زمان برگشت به خانه با همسرش داد و من با خوشحالی، از تعارفش استقبال کردم.

چرا که این طوری و زمان برگشتن به خانه رضا رو درگیر نمیکردم. میدانستم برایش این رفت و آمد سخت هست و عار غم خوشیم از دیدار زود به زود، حال و استراحت رضا برایم در اولویت بود.

همین خبر ترغیبم کرد بلافاصله شمارهاش را بگیرم هر چند در دسترس نبودنش نگرانم کرد که اگر بیاید، منتظرم بماند، باز نگران میشود. بلافاصله برایش پیام فرستادم و امیدوار بودم پیام را بخواند.

همچنان خبری از رضا نداشتم که دو ساعت بعدی و وقت خالی بین کلاسها باعث شد به بهانه کار داشتن

از آموزشگاه بیرون بروم
کافی شاپ شلوغ بود و ترجیح دادم تا سر میدان
بروم و برگردم

قدم زنان و گوشی به دست برای زنگ زدن به میعاد
یا یوسف و رENA در تردید بودم و فکر مشغولم اجازه
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نمیداد اولویت مناسبی انتخاب کنم
حرفها و سوالهایم را داشتم بالا و پایین میکردم
که خود رENA تماس گرفت. میدانست ساعت ناهاری
خالی هستم و همین لبم را از هم با سلامی که دادم،
باز کرد

شنیدم وقتی سلام ماهورا جان گفت، صدایش سر حال
بود که بعدش حالم را پرسید. قربانم رفت و پرسید
شب کی رسیدم و از مدلهای مادر بودن برای ماهورا
جانهای بعدیش نگران شد

شنیدن این لحن صدا و نگرانی رENA رو دوست داشتم
وقتی سوال پیچم کرد. حتی دوست داشتم وقتی داشت
از جزییات دیشب و کنار شمیم بودن میپرسید و این
همه نگرانی از طرف رENA برایم عزیز بود. منی که
مامان سیمایم هیچ وقت نتوانست بپرسد و دغدغه دیر
و زود رفتن و آمدن دخترش را داشته باشد، شاکر
این محبت رENA بودم. کنارش هم از دیشب رفتن به

خانهای که میعاد کلیدش را داشت و رفت شرمنده
بودم.

اما وقتی با او دم گفتن به کسی کلامش قطع شد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کنجکاو شدم. پرسیدم کیه؟ در جوابم صدای نفسهای
رنا که راه میرفت خبر داد میعاد نیم ساعت پیش
رسیده خونه.. مکث کردم و در همان حال و وسط
پیاده رو که خودم را برای برخورد نکردن به کسی
:گوشهی دیوار کشیدم رنا جواب داد
.گویا دیشب حال دوستش بد بود و نتونسته بره_

زبانم برای سوال بعدی و کدوم دوستش پرسیدن یاریم
نکرد که با مکث و کنترل اوضاع فکریم حالش خوبه
پرسیدم رنا رو با دادن لباس به میعاد به عجله
انداخت و پرسید؛ کی میرسم؟

خبر دادم ساعت هشت کلاس تمام میشود و قطع که
کردم نگاه به صفحهی گوشی کنار پیاده رو لبم به
سختی کش آمد وقتی دیگر نیاز نبود زنگ یوسف یا
.ملوک بزنم... یا حتی خود میعاد وقتی کنار رنا بود
میعادی که بودنش صدای رنا را دوباره عوض کرده
بود. حس کردم شبیه لبخندهای دیشب و سر شام بود
مسیر برگشتم به آموزشگاه دست در جیبم سراندم و
تمام دیشب دوباره مقابل چشم خیرهام به کفپوش

نمدار و خیس خیابان رژه رفت و همچنان به ادرسی

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

که میعاد با ماشین نقره‌هایی رفت بدبین بودم. دلش
هم این بود که کدام دوست میعاد کلید خانهاش را به
در آن سن و

من

او داده است و اصلاً چرا ادرسی که
سال خاطر ممانده بود کدام خیابان و کوچه و محله
بود.

هوا تاریک شده بود و تا پایان ساعتهای کاری که از
هشت شب هم میگذشت و با شمیم در راهروی
ورودی آموزشگاه منتظر همسرش بودیم، نگران
بیخبر ماندن رضا بودم که بالاخره جواب داد. زنگم
زد و وقتی شنید قرار هست با دوستم برگردم توصیه
کرد مراقب خودم باشم

شمیم کنجکاوی از مخاطب پشت خط را با کج کردن
:گوشهی لبش نشان داد و گفت

اخرش هم من نسبت تو و صاحب اون خیار و _
گوجه و خوشمزه های دست چین شده رو نتونستم
بفهمم

لبم جای جواب دادن از محافظت رضای همیشه در

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

قلبم نشسته، کش آمد و خواستم عوض فضولی در
امور کشت و کار مردم زنگ بزند همسرش و ببیند
کجا مانده است.

شمیم چشم و ابرویش برایم بالا و پایین رفت وقتی
گوشی به دست، حسام صدری را نشانم داد
هر چند سرم را برای نگاه کردن به گوشی پایین
انداختم، نخواستم ببینمش وقتی او هم مانده بود و
دنبال بهانه تا ما را همراهی کند. سماجتش برای هم
صحبتی همان اندازه هم من را ازش دور میکرد
هر چند امروز در ساعات استراحت مقابل چشم بود
و لبخندهای کوتاهش همراه با خسته نباشید،
ناخوشاین د من و برای شمیم شلیک خنده و خاک تو
سر بلیاقتت کنم در پی داشت

حتی این پا و ان پا کردنش برای تعارف و همراهی ما
تا تهران را، شمیم با شیطننت پاسخ داد و گفت اگر
همسرم نزدیک نبود با کمال خرسندی از مصاحبت با
شما، استقبال میکردیم

به خوبی مشخص بود گارد گرفتم در برابر توجه
حسام صدری شمیم را به شیطننت وا میداشت و
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خنده های ریز ریزش ادامه داشت

هر چند شمیم به محض رفتن حسام صدری تمام

خاطرات سفرش را در همین فاصله تعریف کرد و من
تنها شنونده‌ی اب و تابهای عشق و محبتشان بودم
که بالاخره همسرش رسید و از دست خاطرات
دو نفره‌ی سفرش نجات پیدا کردم
تا ایستگاه تاکسی و نزدیک مترو همراهشان بودم و
بعد از آن وقتی پا در خانه گذاشتم رعنا‌ی منتظر با
خانهای گرم و محبت مادرانه‌اش در انتظارم بود
امروز که فرد بود و روز استراحتم، ابرهای
خاکستری که از صبح میل باریدن داشتند من را پشت
پنجره‌ی اتاق کشیده بودند
چشم از کاجهای خیس پارک گرفتم و برای شروع به
کار، با روشن کردن لامپ برای بهتر دیدن روی زمین
نشستم
عینکم را از قاب برداشتم و با تنظیمش پای چشمم
دست به کار شدم. طولی نکشید که دور و برم پر شد
از برگه‌های رنگی که با نوشتن کلمات جدید چیده
بودم.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

در اتاق باز بود و میدیدم که رعنا داشت در
اشپزخانه میچرخید. همزمان هم صدای ترانه‌ی پخش
شده از لپتاپ در خانه پیچید که رعنا با پرسیدن
لباس کثیف چی دارم، ماشین لباسشویی را برای

دفعهی دوم روشن کرد

با رد شدن از کنارم که دور اول همیشه برای
لباسهای سفید بود، در تراس را باز گذاشت. هوای
سرد به اتاق هجوم آورد و رENA از جمع شدن شانه و
دست و پایم خندید و خواست از لطافت هوا استفاده
کنم.

رENایی که نیم ساعت پیش تمام خانه را جارو کشیده
بود و حتی از من پرسیده بود ناهار چی دوست داری
ماهی؟

و من در عین حال که انرژی زن بودن رENA و مادر
بودنش در خانه دیده میشد پیشنهاد داده بودم کتلت
درست کند. غذایی که رENA حوصله‌اش را نداشت و
همیشه از پای گاز ایستادن به مدت طولانی شاکی
بود.

هر چند دلم نمیآمد و برای جبران تمام حسهای

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

قشنگش، خواستم موادش را او آماده کند و من پای
گاز سرخش میکنم. آخر پیشنهادم هم بدجنسی از نوع
خواهرشوهر شدم و گفتم همش ده تا کتلت میخوای
سرخ کنی این همه نق میزنی

رENA با حالا هر چی گفتن، بدجنسی از نوع عروس
بودن را اجرا کرد و خوشحالیش با این پیشنهاد شد

یک بوسه روی سرم و خدا خیرت بده، بعد دور
شدنش از اتاق و تی به دست

قیچی به دست وقتی داشتم دور کاغذ را برش می‌زدم
بدون دیدن رعنا ی امروز، میشد متوجه شد که حس
و حالش شبیه زنهایی بود که صبح زود با شوهرش
بیدار شده است و او را بعد صبحانه‌ی مشترک، با
یک بوسه ی گرم راه انداخته است. هر چند می‌عاد
خشک و جدی‌تر از این حرفها بود ولی همین که
دیشب روی کاناپه ندیدمش خودش یک اتفاق خوب
بود.

چند دقیقه بعد که رعنا داشت با خانم خجسته و دم
در، برای نرده کشی دور شیشه ها صحبت میکرد،
نگاه ساعت کش و قوسی به خودم دادم و با ماساژ
شیشه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گرددنم چشمم افتاد به گلدانهای سر حال
از دیروز لیوان شاخه‌ی شکسته را هم گذاشته بودم
کنار گلدانها. نمیدانم چرا مدام از رشد ریشه‌ی شاخه
ذوق میکردم و منتظر بودم برای کاشتن در خاک
آماده شود. ان هم با دستهای رضا که نجاتش داده
بود تا ریشه کند

حسم به شاخه اسم و دلیلی نداشت جز اینکه دیده
بودم رضا با چه حوصله‌هایی خواست برای دوباره سر

پا شدنش کمک کند. این کارش برایم مهم بود.
دوباره با برداشتن مازیک، اسامی شاگردهای جدید
را روی برگه ها نوشتم. قرار بود با این اسامی کلی
جمله و کلمه یاد بگیریم که این تنوع در آموزش
دیروز بازخوردش شده بود لبخند رضایت روی
لبهایشان که سوگن د ترم قبلی از همیشه راضیتر
بود.

دوباره با بسته شدن در واحد و پیچیدن صدای رعنا
که داشت با رویا تلفنی حرف میزد، همزمان گوشی
خودم هم زنگ خورد.. مازیک به دست کش آمدم
روی گوشی و با دیدن اسم پارسا در مازیک را
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
برداشتم.

چند دقیقه بعد هم رعنا دستمال به دست و
صحبتکنان تا دم در اتاق آمد و دستش رو روی
گوشی گرفت و گفت:
پارسا میگه گوشیتو بردار _
بدون بلند کردن سرم گفتم
بگو کار دارم _

رعنا دور شد و همین را برای رویا تکرار کرد. اما
پارسا بدون هیچ توجهی زنگهای پشت سر همش
کلافهام کرد که محبور شدم و گوشی رو برداشتم

چیه؟_

شنیدم که پارسای پشت خط، نفس بلندی کشید و گفت:

یگانه هم اخلاقش مثل خاله ماهیش باشه که وای به_
حال من...یه خورده ادب داشت باش ماهی... سلامت
کو؟

تکیه زدم به دیوار و بدون تغییر دادن لحن شکیم
پرسیدم:

جانم؟_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

غرق در روزگار؟

هی

حالا شد...خوبی ما_

ببین...خودت وسط کار زنگ زدی و داری اذیت_
میکنی.

حرف دارم باهات_

ر عنا همچنان مشغول صحبت بود! داشت امار
بادمجانهای کبابی تمام شدهاش را به رویا میداد
بگو...حرفت از یگانه و ملوک نباشه.. که بشنوم_
قطع میکنم

خندید:

از تو که آبی واسم گرم نشد بهتر که خودم با_

..فرستای پیش اومده دست به کار شدم
قطع میکنم پارسا..تو مثل اینکه خیلی بیکاری_
کجا بیکارم ماهی. کلی مطلب و ویس در مورد فواید_
از دواج گذاشتم گروه اما دریغ از یه باز خوردش از
سمت تو

در مازیک رو یک دستی بستم

معطل باز خورد منی؟_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صد البته که بله....باز خورد تو جانم یعنی یه امتیاز_
مثبت. یعنی یه چشم بصیرت داشتن روی تواناییهای
..بیانی من

:با نچی که گفتم مجال نداد حرف بزنم، اضافه کرد
..هر چند ناامیدم کردی...ولی یه چیزی_
..بگو_

میگم اون شب که رفتم خاله رو بیارم دست_
خواهرت، ملوک خانم کارت مغازه رو دادم. پایینشم
..ساعت بودن خودم رو با شمارم نوشتم
:چشمم گرد شد

..وای پارسا_

چیه?...وقتی راه نفوذی پیدا نکردم مجبور شدم رو_
..تواناییهای کسب و کار بابا ماشالا حساب باز کنم
پارسا..پارسا..جدی باش لطفا...خوبه خودتم دیدی_
..

..اونشب چه برو بیایی داشتن
...به منم میدون بدن برو بیا میکنم... باور کن_
از حرص ساده بودن پارسا خندیدم
الانم یه چیزی...برو نامحسوس یه پرسوجو کن_
ببین کارت رو گم نکرده باشن... هر چند یه جوری
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
.دادم که یگانه هم متوجه شد دست ملوک خانم سپردم
:با مشت روی پایم زدم
..وای پارسا_
وای چیه؟...من از دیروز بیشتر کارام رو اوردم_
مغازه بابا انجام میدم... گفتم یه موقع میان زشته
نباشم... حتی به ملوک خانم گفتم یه ساعتی بیان که
.بتونم راهنماییشون کنم
عینکم را روی کاغذهای رنگی گذاشتم و با لحن
:ملایمی سعی داشتم قانعش کنم
کجای کاری پسر... اونجا و همون شب داشتن رو_
یگانه هم واسه خواستگاری فکر میکردن
:تند و بلافاصله جواب داد
لازم نکرده... چه خبره بابا... بگو بذارین یکی بره_
بعد...بعدشم یادآوری کن تا خالهاش هست چرا
یگانه...اصلا چه معنی داره تو مجرد باشی و
.خواهرزاده هات حلقه دستشون کنن

..پارسا..پارسا...عقلت از کار افتاده به خدا_

:صدایش را صاف کرد و گفت

عقلم خیلی هم عاقله...این روزا همش می‌گه واسه_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یگانه دختر اون خونه تلاش کنم.. عقلم داره راهکار

..نشون میده

.من دیگه حرفی ندارم_

میدونم... از امروز قول میدم یادم باشه بعد_

..ازدواج ندارم با ما رفت و آمد کنی

:گوشهی لبم از حرص بالا رفت

.خوش خیال شدی...مغزت رد داده_

اینو خوب اومدی ماهی...باور کن مهجورم و_

عاشق... کمکم کن... همشم در حد پیگیری اون

کارت...ببین دست کی افتاده؟..اصلا کی قراره بیان

واسه خرید لوازم برقی؟...بعدشم بهم خبر بده آماده

..باشم یه وقت دست خالی نرن

گوشی رو بدون توجه به ادامهی حرفهایش قطع

کردم. داشت همینطور برای خودش رویا مییافت. آن

هم پسر رویایی که حتم دارم حساب کار و خاطر

..خواهی پسرش با دیدن دختر ملوک دستش آمده بود

اما بلافاصله همان پارسای مهجور و عاشق پیام

فرستاد، "پیگیری نکنی محبورم راه نفوذ دیگه‌ای

"پیدا کنم"

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گوشی رو با حرص روی دورترین قسمت میز گذاشتم
که رِنا بشقابِ میوه پوست گرفته به دست کنارم
نشست. صدای اهنگ را قطع کردم و با نگاه به
صورت رِنا، لبم رو تر کردم. دیدم که با حوصله
.عینکم را برداشت و تذکر داد میشکند
دوباره برای قیچی کردن دور کاغذ دست به کار شدم
که خواست قبلش دهانم را تر کنم. قاچ سیب را از
:دستش گرفتم و قبل گذاشتنش دهانم پرسیدم
داداش کجا رفت؟_

خرده ریزه های کنار دستم را داشت با دقت برمیداشت
:که سرش را بلند کرد
صبح زود پاشد و زنگ یوسف زد که اونم ملوک _
نذاشت. با هم بحثشون شد و اینم با ماشینش راه
..افتاد رفت کارگاه

چند لحظه سکوت شد که رِنا نگاه دستم و قیچی
:روی کاغذ، خواست حرف بزند که گفتم
.نگران داداشم _

:دوباره برای برداشتن خرده کاغذ چشم گرفت و گفت
همه رو نگران کرده. پریشب بابا رامینم مدام پیگیر _

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود.

معلوم نیست چکار میکنه؟ اصلا واسه چی اینهمه _
بدو بدو میکنه؟

:شانهاش را تکان داد و گفت

منم مثل تو. کارای ساخت و ساز یه طرف. ول _
کردن کارگاهم به امون کارگر و سرپرستش یه طرف
فرصت خوبی بود وقتی اسم کارگاه را آورد حرفم را
بزنم که دوباره سرش را پایین انداخت و مشغول جمع
کردن خرده کاغذها شد. همه را کف دستش میگذاشت
و من با نگاه به سکوت رعنا سوالی که تردید بین
پرسیدن و نپرسیدن داشتم را به زبان اوروم
خونه قبلیتون رو یادته رعنا؟ _

نگاهم کرد و بشقاب رو نزدیک دستم گذاشت و با
بستن دستش مراقب بود دوباره نریزد. اول سرش را
:تکان داد و با همین تایید جواب داد

مگه میشه یادم نباشه؟ یادمه با تموم پسانداز همون _
و جور شدن وام از اداره‌ی مادرش خریدیم
همان لحظه هم لبخندی کمرنگ روی لبش نشست
نگاهم کرد و قاچی سیب دهانش گذاشت

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اونو اخرشم فروختین؟ _

:دهانش خالی شد و سرش را تکان داد

با پول و فروش اون خونه تونستیم اینجا رو _
بخیریم

لبم رو تر کردم

به...کی فروختین؟ یادته؟_

رنا سرش و دستش معطل ماند. چشمش را ریز کرد
و حالا دوباره شبیه رضا شد

واسه چی میپرسی؟_

شانه ام را بالا انداختم و برای بیتفاوت نشان دادم

دوباره از بشقاب پر نارنگی برداشتم

همین طوری؟ اخه یادمه یه بار شنیدم ملوک اونجا_

رو میخواست بخره

دوباره تمرکز کرد و با رد انداختن خطی عمیق بین دو

ابرویش، برای خالی کردن دستش درون سطلی که

زیر میزم بود کش آمد. دستش که خالی شد، هر چه

منتظر شدم حرفی نزد

به جایش اه کشید و وقتی پیگیریم را دید با بغض

گفت:

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یه روز و قبل فروشش ملوک بهم گفت اینجا رو با_

..پس انداز خودم به نامت میکنم تا

:مکت کرد و چشمش نگاه به من لرزید و ادامه داد

.ماهورا و مامان رو نگهداری_

ساکت شدم... از یادآوری روزهایی که در شوک ان
تصادف و اوضاع مامان و بابا بودم، مکث کردم. اما
سوالم نمیگذاشت بیشتر سکوت کنم. ان هم در برابر
قیمتی که خواهرم برای جبران محبت رENA پیشنهاد
داده بود.

خب؟_

انگار که دوباره پیشنهاد ملوک را شنیده باشد دو
دستش را از اضطراب و فشار همان روز، کنار زد
گفت:

قبول نکردم_

بعدش ملوک خرید؟_

نچی با بالا انداختن سرش که گفت سعی داشت تا
صدایش نلرزد.

بعدش پیگیر نشدم... اون روزا که مامان سیما_

..دوباره بستری شد، حواسم بهش بود و خودت

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دستش که روی دستم نشست، مکث کردم. رENA را با
سوالهایم که پیرامون ان خانه بود، بهم ریختم و باید
دلجویی میکردم.

اگر هیچ کس هم نمیدانست، من که دیده بودم این

سالها رENA محبتش قیمت نداشت و به خوبی

میدانستم چرا این پیشنهاد از سمت ملوک شده بود.

لبم به سختی کش امد و نگاه صورتش گفتم
 چه ضرری بهمون زدی عروس با این نخواستنت
 با بغض به لحنم خندید. جا خورد و خندید. همین
 باعث شد جرات و روحیه بگیرم از شادی رENA
 اگه اونو هم داشتیم با هر برج کرایه‌اش میرفتیم
 صفا...یه ماه خودمون رو مهمون هتل لوکسی تو
 کیش میکردیم...با کرایهی یه برج دیگه‌اش میرفتیم
 دنبال رنگ و لعابمون
 والا گفتتم همزمان شد با دست بردن و برداشتن سیبی
 :که دهانش گذاشتم. لبخندش جمع شد و دوباره گفتم
 لباس مارک میپوشیدیم رENA... حالا اینا به کنار
 دیگه منم مجبور نبودم واسه دو قرون حقوق کله
 سحر سوار ماشین داداش لای فلفل و خیارش برم
 شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
 ...سر کار...اونم با ده دقیقه تاخیر
 رENA خواست اعتراض کند که خودم را به خوشی
 الانمان سپردم
 قشنگ یه لگد به خوشیمون زدی رENA...اصلا
 راضی نیستم ازت عروس
 اینبار از شدت خنده به سرفه افتاده بود که با حسرتی
 :خوابیده و ساختگی در کلامم گفتم
 چرا نگرفتی رENA؟... قبول میکردی دیگه...اونوقت

الان پولدار بودیم رعنا...حتی واسه یه زیارت هلك
هلك با قطار و اتوبوس ستم نمیکشیدیم...ای
داد...حداقل اینبار با قطار بریم..اتوبوس ذلته
عروس.. اصلا حالا که این همه ازت ناراضیم کتلتم
خودت سرخ کن

خواستم دوباره ادامه بدهم که با قطع کردن سرفه‌اش
:دستش را سمت بیرون اتاق گرفت و گفت
پاشو برو اون کشوی دوم دارورو باز کن...بعد _
واسه من کاشی و کاشکی کن
:بلند شدم و با گرد کردن چشمم و ذوق گفتم
سند خونه‌است؟ _

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نهی کشداری با خنده جوابم داد که دست بردم و کشو
را باز کردم
:با دیدن پاکتی قبل باز کردنش گفتم
نگو که از حالا بلیط اتوبوس رزرو کردی؟ _
:خندید و با صدای بلند و شادی گفت
..بده عروس با برنامه‌هاییم _

در باز پاکت را باز کردم و حین بیرون کشیدن دو بلیط
با گفتن هلاکت برنامه خانم، از دیدن دو بلیط شرکت
هواپیمایی، با تاریخ روزی که قرار بود برویم
..ناباورانه سمتش رفتم

:دستش قاچ سیب دیگری بود و نگاهم میکرد
ر عنا چجوری؟ _

:با غرور سیب را دهانش گذاشت و گفت
..پس انداز کردم _

دوباره ساعت رفت و برگشتش را دیدم و وقتی سرم
رو بلند کردم از صدا و کلام ر عنا بود
شرمندهام که نمیتونم بیشتر حواسمو بهت _
بدم... میبینی که میعاد این روزا اوضاع مالیش خوب
..نیست... دلم نمیاد تحت فشارش بذارم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کنارش نشستم. بلیط به دست بوسیدمش و سرم رو
:عقب بردم

.نه... خوشم اومد عروس خواهر شوهر دوستی _
خندید و دست روی صورتم گذاشت. دو طرف
صورتم. چشمانش شبیه نگاه رضا بود. هر چند که
حیف از این فاصله تجربهی چشم چرخاندن رضا رو
:نداشتم

.جای... دختر نداشتهامی ماهورا _

سرم رو عقب بردم و با کج کردن لبم چشم غرهایی
:رفتم

..حالا خوبه یه بلیط خریدیها _

جدی شد و با انگشت اشاره راه اشپزخانه را نشانم

:داد

...کتلت ظهر_

:خندیدم و بلیط به دست بلند شدم

...دو دقیقه بذار از خوشی ادم بگذره_

بیلطها رو برگرداندم سر جایش که از همان جا شنیدم
:که میگفت

البته دادم رضا بلیط قطار درجه یک بگیره..اونم_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..سخاوت به خرج داد و مهمونمون کرد

خندیدم و ماهیتابه رو روی گاز گذاشتم. میدانستم

دلش میخواد و میعاد این اواخر مشکلات مالیش به

دخل و خرج رعا هم رسیده بود. شاهدیش همان

لباسشویی که مدتها بود نیاز به تعمیر داشت

از کار و شنیدن اسم رضا دلم گرم و به جایش زبانم

به شکایت باز شد

بازم داداشت...دستش درد نکنه... یادم باشه تشکر_

کنم نجاتم داد

:که رعا ار همان فاصله اه کشید و گفت

اونم سیلون و ویلونه ماهوا...از روز نذر به این _

ور مامانم بهش پيله کرده...هر چی میگیم یکی رو

..انتخاب کن سرت بیفته سرانجام...گوش نمیده

دلخوش مقاومت رضا برای رد کردن پیشنهاد مادرش

:روغن ریختم و لبم کش امد که ر عنا اضافه کرد
عوضش خواسته واسش دعا کنیم...از اقا بخوایم _
خوب براش اتفاق بیفته
الهی امین گفتن بلندم صد در صد برای خوب خواستن
رضا بود

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هر چند ر عنا خواست در مورد صدیقه و
خواهرزاده‌اش صحبت را عوض کند که حس و حال
کار رضا پرید و دود شد
عطر و بوی کیکی که با صدای زنگ، اتمام پختش را
خبر داد، در خانه پیچیده بود
همزمان هم صدای صحبت میعاد با تلفن همراهش از
بیرون اتاق به گوشم میرسید که با پایین رفتن از
صفحه‌ی سایت، شمارهی شمیم را گرفتم. هر چند قبل
اینکه بوقهای تماس تمام شود روی اشغال زد
یکبار دیگر شرایط ثبت نام را خواندم و وقتی تکیه
به صندلی منتظر تماس شمیم شدم، میعاد داشت از
همان فواد نامی که ر عنا احتمال داده بود پسر
همسایهی قبلیشان باشد، میخواست مشخصات
ظاهری مردی را که نمیدانم چکار کرده بود دوباره
توضیح بدهد
ر عنا رفته بود خانهی پدرش که گوشم به صحبت

میعاد بلند شدم و سمت اشپزخانه رفتم. اینبار میعاد داشت اسم اشخاصی را از روی برگه میخواند و گویا مخاطبش گوش میداد. حتی با رها کردن کاغذ روی شیشه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میز و گذاشتن سیگار کنج لبش شاکی شد چرا. راهاندازی دوربین کارگاه را سهل انگاری کرده است. دستکش به دست ظرف کیک را بیرون آوردم و با دقت روی سنگ گذاشتم. راضی از پف کیک و اندازه‌اش، که سعی کرده بودم به همه یک قاچ سه گوش برسد، دوباره به اتاق برگشتم.

اینبار میعاد تکیه زده بود به مبل و رو به سقف نگاهش را دوخته بود و گوش میکرد. تا کیک خنک شود، دوباره پشت میز نشستم و نگاه ایمیل ارسالی از موسسه، شماره‌ی شمیم را گرفتم که با صدای سرخوشی پاسخ داد.

با کمک هم و همزمان تمام مراحل ثبت نام را با وارد کردن کد ارسالی، انجام دادم و قبل فشردن روی گزینه‌ی پرداخت هزینه، رو به شمیم گفتم که اتیش زدم به ته حسابم و شمیم با ارزوی موفقیت تبریک گفت و خوشحال شد.

هر دو به هم تبریک گفتیم و از برنامه با چک کردن ثبت شدن اسمم در لیست انتظار، از صفحه بیرون

آمدم.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خستگی گردن و کمرم را با برداشتن عینک از پای
چشمم در کردم و نگاه پیام از سمت رنا که خواسته
بود با میعاد توک پا برویم سر به پدرش بزنیم اه پر
:سوزی کشیدم و نوشتم

ماهورا نیستم اگه نیم ساعت دیگه با داداشم اونجا"
".نباشم

با ارسال پیام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. میعاد
که تماسش تمام شده بود، سر روی کوسن و خیره به
سقف سیگارش را دود میکرد که سرش سمتم چرخید
.و دوباره به حالت قبلی برگشت

سینی مورد نظرم را از برداشتم و با احتیاط کیک را
که خنک شده بود رویش برگرداندم. با لبخند به
:نتیجه‌ی کارم، پرسیدم

چای بریزم داداش؟_

بریز بیجان میعاد او را همچنان غرق در افکارش
.نشان میداد. استکانی برایش چای ریختم
طوری شده داداش؟_

کش آمد و ته سیگار را درون زیرسیگاری پر
خاموش کرد. دوباره خیره به سقف کوسن کنار پایش

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

را بغل کرد و گفت:
خسته شدم بس که دنبال اون نامرد گشتم و ردی-
ازش نیست

با گذاشتن استکان روی میز، زیر سیگاری پر را
برداشتم. خالیش کردم و برای شستن رویش اب
گرفتم.

کسی خصومت نداره باهات؟_

جوابی نداد و من با خشک کردن دستم، برای
برداشتن ظرف خامه و پنیر، در یخچال رو باز کردم
پودر گردوها رو با قاشق هم زدم و با اطمینان از
خنک شدن کامل کیک، شروع به کشیدن پنیر
خامهایی رویش کردم که میعاد یک دفعه صدایم کرد
قاشق به دست برگشتم

:چایش را خورده بود که پرسید

چقدر پول تو حسابت داری؟_

:بدون معطلی گفتم

:یه تومن بیشتر ندارم_

نچی کرد و نشست. کوسن را دوباره زیر دستش

:گذاشت و پرسید

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سپرده رو منظورمه؟_

برای اینکه بیادبی نباشد با ظرف خامه و سینی کیک

رو به میعاد و سمت میز ایستادم. با مکث کوتاهی
وقتی دوباره از خامه روی کیک میکشیدم جواب
دادم:

دست بهش نزدم... همونیه که بود.. همش...
سرجاشه... سودشم یه وقتایی که داروهای بابا گرون
میشه، میریزم تو حساب صدیقه
با هوفی که کشید ز مزمه کرد

حسابای خودم که همش مسدوده. حتی خونه رو هم...
که تو وکالت فروشش رو دست ملوک داده بودی،
واگذار کردم یوسف تا توسط طلبکارای مالباخته
...مصادره نشه

گفت و خبر داد و دوباره ساکت شد. با مکث و نگران
اوضاعاش، تمام سطح کیک را با دقت کشیدم و بعد
اتمام کارم، گردوها را را با الک رویش به صورت
مساوی تقسیم کردم

همچنان که داشتم ظرفها را میشستم منتظر شدم تا
زمان رفتنم خودش را بگیرد و در یخچال

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گذاشتمش. وقتش بود که از میعاد بخواهم یک سر به
حاج رسول بزنیم

با خاموش کردن زیر چای چرخیدم و کنارش رفتم
همچنان خیره به روبهرو ساکت بود که نشستم. روی

مبل کناری تا با محبت و خواهرانه درخواستم را
مطرح کنم.

:اما قبل من سرش چرخید و نگاهم کرد
یکی از همونا که سرش کلاه رفته واسه خرید _
شُمون

ر

ملک، چند روز پیش که نبودم اومده دستگاهُ ب
رو جای طلبش برده... اونم شاه کلید کارمونه
روی دستم زدم و ای وایم را میعاد با نگرانی و
پَریشانی نگاه کرد

همین طوری؟ اومده؟ برده؟ _

چشم و نگاه میعاد که سرد بود و خیره به من و
:نگرانیم، حرفش را تکمیل کرد و گفت

سرپرست کارگام وقتی دیده که یه دست نوشته از _
طرف من رو نشونش داده و امضاش برا منه، بار

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.خاور کردن و بردنش... جعلی بوده

مات و مبهوت برادرَم که امکان نداشت مشکلاتش را
این همه روشن و واضح در خانه بازگو کند، ان هم
به من خواهرش که همیشه بابت توجه رعنا کم لطف
بود به همین ادعای سرپرستش شک کردم. خواستم
بیشتر تحقیق کند. پرسیدم از کجا معلومه راست می‌گه

ولی میعاد نچی با پر و خالی کردن نفسش گفت
نگران رنگ و روی گرفته‌اش که با سیگارهای پشت
سر هم بیشتر گرفته به نظر میرسید، برای دلداریش
خواستم توکل به خدا کند.

لای پنجرهی اشپزخانه را باز کردم و دوباره که رو به
رویش نشستم دلم از دیدن استیصال برادرم گرفت. اما
طولی نکشید خودش با ادامهی حرفی که زد دلیل
بازگوی مشکلاتش را برایم مشخص کرد.
وقتی خواست ان پولی را که از فروش خانه و
زندگی‌مان بود و برای مخارج مامان کنار گذاشته
بودند و مقداریش مانده بود و ملوک به نام من
منتقلش کرده بود، بروم و از حسابم بیرون بیاورم و
برای برگرداندن دستگاه برشش بدهم به او.

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حتی آخر درخواستش قول داد در اولین فرصت
برمیگرداند و من با تردید گفتم که دفترچه دست
رناست که میعاد سرش را تکان داد و خواست
امشب پیگیرش باشم. حتی برای جلب اعتماد رنا
بیخبر پیشنهاد داد برای بردن کیک تا خانهی پدری
رنا همراهیم کند. انگار که به رنا باج بدهد، گفت
خوشحال میشود.

از شوک اتفاق بیرون آمدم و قبل پوشیدن لباس،

:گروه را باز کردم و نوشتم
پارسا کجایی؟ خودتو برسون خونه اقا جونت تا"
".شیرین کام بشی

با شیطننت گروه را بستم و نگاه خودم که حتم داشتم
امشب رضا برای فردا صبح و همراهیم، خانه خواهد
بود، تمام حس بدم را از درخواست میعاد کنار زدم
کیک را با حوصله برش زدم و درون دو ظرف دردار
و شیشهایی گذاشتم. حتی یک برش اضافه برای
فردای خودم و شمیم کنار گذاشتم، راهی خانگی حاج
رسول شدیم. پیاده و قدم زنان همراه میعاد تاجایی که
یادم نمیاید آخرین بار کی با رنا همراه شده بود
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هر چند حاج رسول اول برخوردش با میعاد سر
سنگین بود ولی وقتی مختصری از اتفاقی که افتاده
بود را از زبان خودش شنید انگار که نگران شده
باشد، رفتارش شبیه همیشه شد

حاج خانم ارتباطاتش با میعاد دوباره معمولی بود که
روی زمین نشسته بود وقتی برایش بشقاب کیک و
چای میگذاشتم با دقت روی برشهای چیده شده در
بشقاب پرسید
خودت پختی؟_

به جای من پارسا که داشت گوشیش را کنار

:میگذاشت جواب داد

.هنر ماهی خونه خاله‌است. دیگه فکر کنم وقتشه_
همراه جمع خندیدم و نیشم باز شد. ولی رویا تشر زد
درست صحبت کند و حاج خانم با برداشتن چنگال از
:گوشهی کیک جدا کرد و گفت
.سفید بخت بشی_

تشکر ر عنا به جای منی بود که حاج رسول با
گذاشتن اولین تکه دهانش، پیشنهاد داد سر وقت دفتر
.و قلم ببرم تا دستور کیک پرطرفدار دیگری را بدهد
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با همین پیشنهاد حاج خانم اولین نفر بود که اعتراض
کرد و من با اشتیاق استقبال کردم. در فاصلهایی که
داشتیم از دستپخت ماهورا لذت میبردیم حاج خانم با
.زنگ زدن خانهی احمد، احوال شهناز را پرسید
مشغول صحبت با سمانه شد که پارسا با ایما و اشاره
.خواست از بین زنها کنده شوم و بروم سمتش
شانهام را بالا انداختم که گوشیش را برداشت و
.گوشیم را با جمع کردن لبخندم، باز کردم
به محض باز کردن وقتی کلی پیام در گروه ارسال
شده بود تعجب کردم. متوجه شدم دلیلش کار خودش
بود که عکس کیک در بشقاب را کنار چای بخار کرده
.در گروه ارسال کرده بود

ساناز دهانش اب افتاده بود و فرشاد اضافه کرده بود
. هفته‌ی دیگر که برمیگشت جبران نبودنشان را کند
و دیدن آخرین پیامی که لبم را بهم دوخت و زیر نگاه
. پارسا سعی کردم نخندم دلم را به تقلا انداخت
:رضا نوشته بود

به رویا بگو سهم منو نگه دارین.. شب دیر وقت "
میرسم. مکانیکی هستم و دارم تسمه عوض
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

"..میکنم

حس کردم تمام جملاتش همه یک نشانه بود. اینکه
برای فردا در فکر تسمه و ماشینش بود نشانهایی جز
. حواسم هست ماهورا چیز دیگری نمیباشد
قبل اینکه بخوام به انگشتم توان نوشتن زیر پیامش
:و در گروه بدهم پارسا فرستاد
دیر گفتم... تموم شد دایی... شما هم بمون با اومدن "
."فرشاد، ماهی یه دفعه جبران کنه

سر بلند کردم و نگاهش کردم. دیدم شانه هایش بالا
رفت وقتی رویا خواست برود کمک دست پدرش که
. قرار بود امشب تا آخر وقت ویتترین جدید را بچینند
پارسا بلند شد و چشم گویان بشقابش را برداشت که
:زیر پیام رضا نوشتم

"یه برش نگه داشتم.. شب بیاین از خونه ببرین "

پاسخی در گروه نیامد و پارسا که رفت، حاج خانم
گوشی را از گوشش دور کرد و جمع در سکوت
کوتاهی غرق شده بود که از رویا و رعنا خواست
فردا یک سری به شهناز بزنند. گویا همچنان در
شوک طلاق دخترش بود

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گوشی رو بستم و بلند شدم سر پا. استکانها و
بشقابها را شستم و با برداشتن کلید و گوشیم، قصد
رفتن کردم.

رعنا و میعاد ماندند و من برای رسیدن به خانه عجله
داشتم. نمیدانم چرا دوست داشتم بروم کنار ان یک
تکه کیکی که قرار بود سهم رضا است منتظر رسیدنش
باشم.

اما خوشیم دوام نداشت وقتی لباسم را سبک کرده
بودم و چند تایی سیب زمینی گذاشتم تا ابیز شوند،
پیام رضا را خواندم

نگاه ظرف مرتبی که برایش با پودر گردوی فراوان
تزیین کرده بودم، دست و پایم یخ کرد و چشمم لرزید
دست بردم و با برداشتن کیک حواسم به دل رنجیده‌ام
بود که زیر لب جواب دادم دوست نداری که نداشته
باش... حالا که خبردار شدی من پختم بهتر که
نخوردی.

دوباره کیک را برگرداندم سر جایش و با بغض نگاه
سبب زمینیهای نیخته، زیر شیر آب گرفتم
همان لحظه هم چشمم به لیوان شاخهی ریشه کرده
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

افتاد و با برداشتن لیوان سمت اتاق رفتم
میدانستم دلیل این حرفش چه بود که با نوک قاشق،
خاک گلدان را گود کردم. شاخه را با حوصله درون
گودی ایجاد شده گذاشتم و وقتی با نوک انگشتم روی
خاک را فشار میدادم با صدای شکستهایی گفتم
وقتی خودم بلام چرا و ایسم یکی دیگه بیاد؟_
دوباره دلخور و رنجیده خاطر آب ته لیوان را روی
همان قسمت ریختم و گفتم

حواست باشه دیگه نشکنی... واسه چی منتظری تا_
بیان توجهات کنن؟... محکم باش یه کم؟
از توصیه هایم به همان برگ و شاخه بغض کردم و با
قاشق و لیوان از اتاق بیرون رفتم. شستمش و
گذاشتم سر جایش. دوباره با سرعت به اتاق برگشتم
و پرده رو کنار زدم. نمیدانم چرا با همین حرفش بهم
ریخته بودم. ضد و نقیض بودن رفتار اخیرش با
حرف چند دقیقه‌ی پیش یک دلیل داشت. یک علت
داشت و من وقتی دراز کشیدم از دلیل محکم و با
مستندی که رضا داشت رعایتش میکرد، شاکی شدم

دست روی پیشانیام گذاشتم و چشم بستم و پشت

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چشمان بستهام سمانه شکل گرفت. حال این روزهای
مادرش پیش رویم مجسم شد و نگاه به غم نشستهی
فرید هم با من شاهد دلیلهای نه آوردن همه شد
به قدری در جایم دراز کشیدم و چشم بستم که رعنا و
میعاد برگشتند. متعجب از غرق تاریکی بودن خانه،
رعنا سری به اتاق زد و دوباره رفت
حتی صدای کم کن صداشو گفتن رعنا پشت در ماند و
من چرخیدم سمت دیوار. از تاریکی روی دیوار هیچ
چیزی قابل دیدن نبود وقتی فردا صبح باید بلند
میشدم و میرفتم سر کار

یاد پیامش که گفته بود نمیخوام ماهورا منتظرم
نباش، نمیخواستم رضا بیاید. نمیخواستم باشد وقتی
دوباره دچار توهم و توجهش میشدم. اصلا کاش
تسمه‌اش درست نمیشد. در این صورت نمیتوانست
بیاید و من با مترو راحت بودم. با همین ارزویم
بیفکر و دلخور بلند شدم و گوشیم را باز کردم
بدون وقفه برایش نوشتم
ممنون که به فکر رفت و آمد منی، واسه فردا صبح "
وسيله هست

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره و در همان تاریکی گوشی کنار دستم، دراز کشیدم.

اما طولی نکشید که زنگ زد. صدای زنگ گوشیم را کم کردم و نگاه اسمش که با چهار کلمهی درشت و انگلیسی نوشته بودم، تماس رو وصل کردم.

پیامت واسه من بود ماهورا؟_

سعی کردم حین جواب دادن صدایم بیرون اتاق نرود.

هر چند صدای اخبارگو مجال نمیداد.

بله_

دیر گفتم. من نزدیک خونهتونم... دلم هوس کیکم_

کرد.

به هر حال خواستم اطلاع بدم_

چیزی شده؟_

:چشم بستم و همان طور چشم بسته جواب دادم.

نه_

واسه چی کوتاه حرف میزنی؟_

جوابام همین قدره_

مکت کرد و من همچنان چشم بسته بودم.

..بسیار خب. میتونی سهم رو بیاری پایین_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چشمم باز شد.

نه_

:کلافه شده بود که پرسید

یعنی چی؟_

من خواب بودم. الانم بعد تماسست قراره ادامهاش_
بدم.

دوباره جا خورد. دوباره بسیار خب گفت و من شنیدم؛
خوب بخوابی اونم از هشت شب، گوشی رو نگاه
کردم. قطع کرده بود و چند ثانیه بعدش زنگ خانه به
صدا درآمد.

گوشیم را کنار گذاشتم و بدون اینکه قصد بیرون
رفتن داشته باشم، منتظر شدم کسی که رENA گفت
داداشه، بیاید و برود. چشمم باز بود و گوشم به
بیرون اتاق، حواسش را به صداهای بیرون اتاق جمع
کرده بود.

میعاد بلاخره صدای زن اخبارگو را کم کرد وقتی با
هم احوالپرسی کردند.

گوشهی پایین روتختی را روی پایم کشیدم و دوباره
به خاطر تیز شدن گوشم، نفس هم با احتیاط کشیدم

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صدای ماهورا کو گفتن خودش بود که دلخور از
سوالش لبم را بهم فشردم. میعاد جواب داد خوابه و
رENA تذکر داد و هیس گفت

اما رضا صدایش اصلا قصد رعایت کردن هیس و

یواش گفتنهای رِنا را نداشت که گفت
حیف شد. او مدم سهم یکم رو ببرم. خودش گفت _
نگه داشته واسم
لبم کج شد و چشمم گرد. اول میگفت دوست ندارم
حالا آمده بود همان را که دوست نداشت ببرد
تکلیفش همچنان بلا تکلیف بود
شنیدم که رِنا گفت بذار یخچال رو ببینم. هر چند با
خواندن چیزی که روی ظرف نوشته و چسبانده بودم
خوب شد محکمی به رضا گفتم
رِنا با صدای آرامی خواند
لطفاً نوشته اینو شوهرش ندی، واسه عسرونه _
فردامه سر کار
اما برخلاف نوشتهام، رضا از خواهرش خواست
برایش همان را بیاورد. چای هم کنارش باشد که
خیلی دلچسبتره
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
میعاد هم گفت بیاید و بیدارم کند که چه وقت خوابیدن
هست. دلخور از حرفی که رضا زده بود دستم را
روی پیشانیام گذاشتم و حالا که آمده بود دنبال کیکی
که گفت دوست ندارد، فایده نداشت
اما انگار تا تمام ازار و اذیتش را به سرانجام
نمیرساند قصد رفتن نداشت. با همان تن صدایی که

:مثلا در خواب بشنود، گفت

من

گوش

.ر عنا یه سر بزن اتاق. کارش دارم _

:و دوباره ر عنا تا خواست تاکید کند گفت

همین پنج دقیقه پیش با من صحبت کرد. بیا اینم _

.شاهدی ساعت تماسش

از حرص و وا گفتن ر عنا، رو تختی را اینبار تا سرم

بالا کشیدم. چند ثانیه بعد هم ر عنا در اتاق بود که

.برای بررسی امد و رفت

حتی به برادرم و برادرش گفت که لحاف رو تا کجا

:کشیده‌ام و رضا با صدای شمرده شمرده گفت

بزن کنار. لابد دستش خورده.. گناه داره خفه میشه _

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.زیر پشم شیشه و ملافه

اما خودم لحاف را کنار زدم که صدای خدا حافظیش

آمد و وقتی پشت در رفتم تا مطمئن شوم رفته‌است،

شنیدم که ر عنا گفت کیکت داداش و رضا دوباره

:جواب داد

کی دیدی من کیک پنیری بخورم؟ _

مستم روی پایم نشست و دوباره برگشتم سمت تخت

و دراز کشیدم. اینبار قرصم رو بدون اب قورت دادم و

خوشحال بودم یک ساعت کمتر قرار هست به خواب
واقعی بروم

صدای زنگ ساعت وقتی اعلام بیدار باش کرد، هوا
تاریک و روشن بود. لای چشمم را باز کردم و نگاه
ساعت دوباره بستم. چسبیده بودم به تخت و بدون
اینکه دیشب قدرت خوابیدن روی زمین را داشته
باشم، همینجا خوابم برده بود

دستم روی دکمه‌ی قطع ساعت نشست وقتی دوباره
تکرار شد و زنگ خورد

خمیاز هکشان، دست و پای سنگینم را کمی تکان دادم
و با گذشت ده دقیقه‌ی دیگر، توان بلند شدن پیدا
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
کردم

بدون ایجاد سر و صدایی از اتاق بیرون رفتم و وقتی
طراوت آب روی صورتم نشست، بیرون که امدم،
متوجه بیداری میعاد هم شدم. خوشحال از اینکه
میتوانم با او بروم، سریع آماده شدم و از اتاق
بیرون امدم. دوباره روی میز بسته‌ی ناهار و فلاکس
چای با یادداشت رعنا بود که با خوردن چای و لقمه،
همراه میعاد که فقط چای خورد و سیگار روشن کرد
بیرون امدیم

در پارکینگ منتظر بودم میعاد بیرون بیاید که به

محض نشستن خبر داد تا ایستگاه مترو بیشتر
نمی‌تواند همراهیم کند. همان هم غنیمت بود ولی
انگار همراهی می‌عاد با نقشه و به دلیل درخواستش
بود که حرف پول سپرده را به میان کشید. گفت ر‌عنا
دیشب زیر بار دادن دفترچه نرفته است و خواست
خودم منقاع‌دش کنم و برای فردا نصف همان سپرده
را به شماره حسابی که می‌خواست واریز کنم. با
مکت و متعجب از اصرار می‌عاد قبول کردم و پیاده
شدم.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زودتر رسیده بودم و این طور که از من سحرخیز
مشخص بود امروز قبل همه می‌رسیدم
هر چند با دیدن پیام رضا اه کشیدم. پیام برای دیشب
بود.

:نوشته بود

اگر دیرت میشه و نمیرسی من شبانه برنگردم "
گلخونه

.نتوانستم بدون جواب، آرام باشم وقتی نوشتم
اونم راه داره. سر ساعت پا می‌شم که سر ساعت به "
".کارم برسم. شمام به کارتون برسید
درست که صاحب همین پیام را یک جور خاصی
دوست داشتم ولی قرار نبود خیلی از راز درونم با

برخوردها و کلمات حق به جانبش، برملا شود
وقتی خودش دوست نداشت و نمیخواست، چرا من
چوب حراج به رازی که همیشه تلاش کردم فقط در
خودم مخفی بماند بزنم
از خودم ناراضی نبودم وقتی رازم ارزش داشت و
کسی که مفهوم رازداریم بود آگاه بود و دوری
انتخابش شده بود

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره اه کوتاهی کشیدم و سعی کردم چشم به مسیر
و سرعت عبور قطار از ریلهای نمدار بدوزم. اما
:دوباره پیام داد
"اوه چه رسمی؟"

و من نتوانستم به اشارهایش بیتوجه باشم. ان هم
رضایی که یا انتن نداشت یا گوشی چک نمیکرد
:جواب دادم

وقتی خودتون این طور انتخاب کردین منم ترجیحم "
اینه

نوشت متوجه نشدم و من وقتی از ایستگاه پایانی
پیاده میشدم بدون اینکه دیگر بخواهم جواب بدهم،
دلایلی توجیهش را شبیه خودش نادیده گرفتم
هم من و هم رضا همراه تمام اعضای خانواده
میدانستیم قسمتی که تقدیر برایمان در یک زمان

مشرکی رقم زده بود، دست هیچ کدامان نبود
شاید یک دلیل دوری و رعایت و احتیاطش همین
بودن و حضور خودش هم باشد. حتم دارم همین دلیل
مشرک باعثش هست که رضا در حالت کلی قصد
فکر کردن به ازدواج را کنار گذاشته است

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اما نمیدانم چرا بعد از روزی که در اتاقش حمله‌ی
خفیفی داشتم، توجهش رنگ و بوی دیگری گرفت و
باز هم حواسش به دوری و رعایت حریم و دوریش
بود؟

از آن روز و بعد به هوش آمدنم در اتاقش بود و دلیل
سوآلی که خودم هم پاسخش را پیدا نکرده بودم. تا
دیشب که اشاره کرد کیک میخواهد و بعد انکارش
کرد.

حتی بدون دیدن، رنجیدم را از همان مکانیکی متوجه
شد و به قصد تلافی حرفهایی زد و رفتاری کرد که
حتی رِنا هم تعجب کرد و باز من بیخبر از دلیل
کیف به دست و

یِ

رفتارهایش سلام حسام صدر

سرحال را شنیدم

روز به خیر گفتن حسام صدري به همان زبانی که

مسلط بود و مهارت داشت، جوابش شد تشکر ساده و
به زبان مادری من

به وضوح و با لبخند، تبریک شرکت کردم در ازمون
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بالا بردن سطح را تبریک گفت و خبر داد خودش هم
دیشب فرم ارسال کرده است و منتظر تایید و رسیدن
ایمیل هست

حتی ابراز خوشبختی کرد که امیدوار هست دورهی
مان در یک زمان واحدی اتفاق بیفتد

نگاه به صورتش از دلیلهای دوری رضا کنده شدم
که شرایط همکار بودن با این مرد جوان و مودب
ایجاب میکرد من هم تبریک بگویم. حتی برای ادبش
که کنار کشید تا اول من رد شوم لبخندی کوتاه زدم
...سلام... وقتتون بخیر

از اونجا که به دوستان گروه نقد قول داده بودم امشب
قرار هست برویم گلخونه یه بنده خدایی که ماهورا
....ازش دلخور شده، نشد و ماهورا همراهی نکرد
واسه همین قول من و همراهی نکردن ماهورا، به
احتمال خیلی زیاد شاید جمعه قبل دوازده ظهر، روز
تصویب شده، پارت داریم

ج
زو

رعنا برخلاف همیشه، از صبح زود با من بیدار شده

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود. از وقتی که خبر دار شد میعاد قصد برداشت از

حسابم را دارد، ارامش نداشت. نگران منی بود که

میخواست زیر بار دادن پول نروم.

بین نگرانی رعنا و اصرار میعاد گیر کرده بودم.

سختم بود ببینم برادرم درمانده است و این طرف هم

رعنا ناراضی از این درخواست

ولی لحظه‌هایی که دست رعنا رو در اتاق فشردم، با

حرفی که زدم، رویش را گرفت و بیحرف رفت

حاضرم همه اون پول رو بدم تا ارامش زندگیمون _

برگرده و داداش مثل قبلنا باشه و این طور بیقراری

نکنه.

میعاد دوباره میخواست راهی شود که ساک آماده

کرده و کنار دیوار تکیه زده بود. لباس گرم برداشته

بود و از رعنا خواسته بود چند دست اضافه بگذارد

حتی نگفته بود کجا باید برود وقتی خودش مقصدش

را نمیدانست. اما با بحثی که سر صبح و قبل

رفتنش، برای پیگیری دفترچه‌ی سپرده‌ام داشت، لحن

درخواستهای میعاد دستوری شد.

مقاومت رعنا برای اجازه ندادن دست درازی به

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پسانداز ماهورا، صدای میعاد را بیشتر در خانه بلند کرد. قلبم مثل گنجشک و گوشه‌ی اتاق میزد. آماده و لباس پوشیده نشسته بودم و از پشت در شاهد دعوای لفظیشان بودم.

رنا با کشیدن دلیل و برهان وسط بحث برای منصرف کردنش، شنیدم که میگفت:
این پس انداز اون دختره است... بهش چکار داری...
کجای این پول به دردت میخوره که داری چنگ میزنی تا ازش بگیری؟

میعاد هم اینها را میدانست ولی بیحوصله و بعد بحث مفصلش با رنا نالید:
گیرم زن. همه در ا روم بسته است. حسابام...
مسدوده... خوبه خودت شاهی که چند وقته چیا کشیدیم. من که نمیخوام سر خواهرم کلاه بذارم. چرا فکر میکنی طمع کردم؟ مگه نگفتم میخوام چندر غازی که ته حسابش رو ببرم بدم اون عوضی که...
اومده دست گذاشته رو اصلیتون دستگاهمون قرار شد برم اینو بیعانه بدم، بعدشم خیر سرم اگه شد پیش بگیرم... پیام بچسبم به کار تا ببینم چی قراره
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی
دیگه سرم بیاد... قول میدم اولش پول خواهرم رو
بدم..

رعنا با تمام این حرفها همچنان مخالف دست زدن
به حساب من بود. خیلی مطمئن پیشنهاد چند تکه
طلایش را داد. حتی قرض گرفتن از همکار و فامیل
که پوزخند میعاد با صدا زدن ماهورا کجا موندی یکی
شد.

بیرون که رفتم، رعنا از این مطیع بودنم، چشمش
لرزید و با حرف برادرم حتم دارم دلش شبیه دلم به
درد آمد.

وقتی میعاد با پوشیدن کاپشن و چنگ زدن فندک و
سیگارش رو به رعنا گفت:

همچین واسش سینه چاک میده انگار باورش شده _
بچه خودش...خوبه خواهر منم هست...اینو یادت
بمونه...بعدشم پول پدر و مادر هر دومونه..حالا
گرفتاری پیش اومده باید ازش استفاده کرد.
ضربه‌ی کلامی میعاد که رو در روی رعنا بیرحمانه
حرف میزد، خیلی بیشتر از داد و هوار بود. که
رعنا چشم گرفت. با دلخوری همراه با سکوت رفت
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
تا از اتاق چیزی را که این همه حرف و طعنه شنید،
بیاورد.

وقتی میعاد دسته های ساکش را میان مشتش گرفت،
بدون اینکه توجهی به بجن ب با داد و هوارش کنم

دنبال رENA و داخل اتاق شدم
هر چند میعاد در واحد را بهم کوبید و رفت، دیدم که
رENA خم شده بود و از پایینترین کثو و لای
لباسهایش پوشهایی را بیرون کشید. خجالت زده‌ی
حرف برادرم وقتی بدون توجه یکی از پاکتها را
دستم داد، با صدای لرزانی گفت
کور خونده بذارم همه رو ازت بگیره... همین صد_
تومن رو بده بهش بره... هر چند میدونم اینم رفت
..پیش باقی قولاش
از دیدن پاکت بدون اینکه بگیرم، بغلش کردم. دست
دور شانهاش پیچاندم و شانه های لاغرش را محکمتر
چسبیدم. حرفی نمیتوانستم بزنم چرا که راه گلویم با
بغضی سنگین سد شده بود
اما رENA بلد بود انگار شبیه مادرها قوی باشد. بلد
بود که دو طرف صورتم را با دو دست لاغر و
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
کشیده‌اش گرفت و نگاه مردمک لرزان هم میکردیم
که سعی داشت صدا و توصیه هایش نلرزد
هیچی بهش نگو... باهاش بحث نکن... نگو که قراره_
این مقدار بدی... اگه هم فهمید بگو رENA
خواست... بسپارش به خودم. همیشه زیادی کوتاه
اومدم ماهورا.. ولی تو دیگه خودم نیستی... من

نمیذارم تو رو هم درگیر کنه. الانم خودت اصرار
..داری...و گرنه دوست ندارم همینم بهش بدیم
اما با صدای زنگ که از پایین و دم در، بیوقفه بلند
شد؛ صورتم را بوسید و گفت
..زودتر برگرد منتظرتم _

چشم و باشهام تنها پاسخ محبتش بود وقتی کیفم را تا
دم در دستش گرفته بود. حتی پاکت را به سختی
راضی شد دستم بسپارد
وقتی هم گفت خیر پیش...خیر پیش گفتن رعنا من را
با شتاب تا دم در کشاند
میعاد عصبانی، بدون توجه وقتی روی صندلی نشستم
غرلندهایش همراه با بدگویی از رعنا را با تخته گاز
رفتن شروع کرد

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوست نداشتم پیش من از رعنا همیشه سازگار، بد
بگوید. از بریدگی که پیچید با محکم گرفتن پاکت و بند
:کیف، لب زدم
اگه بهش توهین کنی همین جا پیاده میشم _

همین حرفم کافی بود که میعاد بیشتر عصبانی شود،
زد روی دهانش و گفت

خفه خون بگیرم از دست شما دو تا خوبه..اول _
صبح اعصاب واسه ادم نمیذارید. خانم همیشه خواب

صبحش سر جاشه. انوقت امروز کله سحر روضه راه
انداختن.. انگار من غاصبم و اینا ادم درسته... بابا منه
فلان فلان شده دارم واسه رفاه شما دو تا جون
میکنم... خوبه اولاد و بچه تو کارمون نیست اینقدر
..چسبیده به دو قرون پول ننه بابای ما
..رویم را با بس کن لطفا گفت ن محکمتری گرفتم
سکوتش طولی نکشید وقتی پشت چراغ قرمز
خواست دوباره شروع کند که دستم روی دستگیره
نشست. دید جدی هستم، داد کشید خیلی خب و صدای
..گوشیش هوار و فغان برادرم را خفه کرد
وقتی به مخاطبش هم با صدای بلندی گفت: _ چیه؟

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:دوباره داد کشید

غلط کردن.. مگه شهر هرته... تو چرا نشستی ور _
دلشون... دو روزه دارم میگم برو اون خرابشدهایی
که کسی خبر نداره... اما نشستی مدام ایه یأس
..میخونی

وقتی شنیدم با مخاطب پشت گوشی بیشتر از ما تند
کرد، رویم به بیرون چرخید و دلم خواست آن چند
..خیابان فاصله تا بانک را پیاده بروم
صدای داد و هوار میعاد وقتی بعد گوش دادن به
ساکت

من

صحبت مخاطبش با مرتیکه گفتن بلند شد،
و نشسته را هم ترساند. نگران شدم و بدون توجه به
تندیش، دست روی دست لرزانش وقتی چراغ سبز
شده بود و میلرزید گذاشتم. خواستم بکشد کنار
اما به جای شنیدن حرف من، از صدای کسی که
باعث عصبانیت بیشترش شده بود، گوشه را پرت
کرد که افتاد جلوی داشبورد و با بوق کشدار به
ماشینهای معترض فرمان را چرخاند و چند متر

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دورتر، کنار کشید

خم شدم و گوشه که سر خورد و افتاد زیر پام
برداشتم

چند دقیقه بعد برادرم که خیلی اشتهتر شد، بعد
کشیدن دو سیگار پشت سر هم، من را در ماشین
آژانس گذاشت خواست بروم و پول را نقد بگیرم و
منتظر باشم تا اطلاع بدهد

چشم گویان وقتی خودش سوار ماشین شد و از
راننده آژانسی خواست سمت بانک حرکت کند
اما با توجه به اوضاع میعاد کمی که از دیدش دور
شدیم؛ در یک تصمیم آنی وقتی برگشتم و از پشت سر
دیدم که نشست پشت فرمان، از راننده خواستم دور

بزند. خواستم دنبالش بروم و مرد با دلخوری قیمت
مسیر را هم تغییر داد و قبول کردم؛ وقتی بیشتر
حواسم را به سرعت بیش از اندازه‌ی برادرم بود
بعد آن که زیر لب خدا خودت نگهدارش باشه ها را
زمزمه میکردم متوجه دوباره رفتنش به همان ادرس
اشنا شدم. دیدم و رنگم پرید و زمزمه هایم قطع شد
مرد با درخواستی که کردم نباید میعاد متوجه شود،
شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دورتر ایستاد و من با دلخوری دیدم که خودش از
ماشین پیاده شد. سیگار کنج لبش بود وقتی زنگ
واحدی را فشرد و با همان سیگار روی لبش قدم زد
:مرد راننده بیشتر از من ترسیده بود که گفت
خانم من دنبال در دسر نمیگردم.. لطفا همین جا _
پیاده بشین

هر چه اصرار کردم برای باقی مسیر بماند، با ترش
رویی قبول نکرد و کرایه‌اش را با کلی هم ملامت
گرفت و رفت

خیلی دورتر از جایی که میعاد همچنان راه میرفت
ایستادم. دوباره شبهه ماموران مخفی گوشه‌هایی پنهان
شدم و دیدم گوشیش را دم گوشش گرفت... نگاه
ساعت دیدم که با من تماس گرفت... جواب دادم و با
گذاشتن گوشی نزدیک دهانم وقتی پرسید رسیدی

بانک؟ بلهی کوتاهی گفتم. اینبار حرفش را برای
گرفتن پول نقد تغییر داد. گفت

از کل پول نصفش چک بین بانکی بگیر و نصفش _
هم نقدی. حتی تکیه به ماشین تاکید کرد
خواستو جمع کن... با اژانس برگرد خونه تا بگم _

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چکار کنی

چشم کوتاهی گفتم و وقتی در باز شد و مرد و زنی
بیرون آمدند، قطع کرد

هر چه چشم ریز کردم، عینک روی چشم زدم،
متوجه چهره‌شان نشدم... فقط دیدم مرد با میعاد دست
داد و زن سرش را تکان داد. ان دو هم شبیه میعاد
اشفته بودند. از برگشتن و سر چرخاندنهای زن
مشخص بود. از دست بهم پیچاندنهای مرد مشخص
بود و از شتابشان زمان سوار شدن هم این پریشانی
بیشتر به چشم آمد... از این فاصله و کنج درخت،
فقط دیدم که مرد موهایش جو گندمی بود. قد

متوسطی داشت و زن پالتوی بلندی پوشیده بود
همین! تنها مواردی که توانستم از آن فاصله تشخیص
بدهم.. وقتی هر سه نشستند ماشین کنده شد و با
سرعت از خیابان کم عرض گذشت... مستاصل و
نگران تکیه به درخت خواستم خودم را پیدا کنم

تصمیم بگیرم و از بانک رفتن منصرف شوم. اما از خشم میعاد و غرزشش روی رعنای پشیمان شدم. قدم زنان تا انتهای خیابان دست در جیب با هزار فکر شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ناجور راه افتادم. باید از کسی میپرسیدم بانکی که باید میرفتم این اطراف شعبه‌اش کجاست. هر چند رعنای مدام پیگیر نتیجه‌ی کار بود و من حتی .. به او هم نگفتم چه خبر هست و چه ها که ندیدم وقتی هم به خودم امدم متوجه ضعف و خستگی پاهایم شدم. از رد نم بارانی که روی صورتم نشسته بود حواسم جمع شد که نابلد اسم و خیابان هستم سنگینی کیفم مزید بر علت شد وقتی از مغازه‌داری مشخصات خیابان و محله را پرسیدم. همینقدر آشفته که انگار در این شهر غریبه بودم

لب خشکم را با خوردن نصف بیشتر بطری اب تر کردم و وقتی در ایستگاه تاکسی، روی صندلی و چسبیده به شیشه نشستم تکیه به صندلی خودم را به خانه رساندم. انجا که رعنای سوپ پخته بود. چایمان عطرش بلند بود و دست به زانو پیچانده، منتظرم بود.

وقتی دیدم و دیدمش اولین حرفی که پرسید چی شد، بود و من با بالا آوردن پاکت اشاره کردم وسط راه

کاری برایش پیش اومد و منم تنهایی رفتم بانک

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خوب کردی ندادی دستش، گفتن رENA خاطر جمعی داشت اما با یک ترس از برخورد میعاد. هر چند مایی که صبح شاهد تلخیش بودیم با بقیهی تندیش هم میتوانستیم کنار بیایم. شبیه خیلی از مواقع که میعاد این شکلی رفتار میکرد، راه و رسم کنار آمدن. اموخته بودیم

رENA دلگرم از ندادن پول و پس انداز باقی مانده از خانوادهی به هر طرف پراکندهام برای هر جفتمان سوپ کشید. رویش لیمو چکاند و با تکهایی نان بربری که گرمش کرده بود خواست فکر و خیال کار و

ب

نکنم. ناراحت نباشم که این روزها میعاد حسا دهان و حرفش از دستش در رفته و منی که قاشق دستم گرفتم؛ بخار و گرمای سوپ را کنار زدم ولی. همچنان داشتم به ان زن و مرد فکر میکردم. تردی داشتم از فکرم در مورد میعاد که اشتباه هست و نمیشد به زنی که همراه مرد بیرون امد نسبت. چیزی که حتی روی لبم هم ممنوعه بود، داد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رِنا که خاطرش از در امان بودن ان پاکت پول
آسوده شد، با همراهی حاج خانم و رویا به عیادت
شهناز رفتند و من ترجیح دادم بچسبم به تخت و
خودم را از استرسی که امروز تجربه کرده بودم دور
کنم. هر چند دلتنگ سمانه بودم و اگر میدیدمش
دوباره یاد و خاطره‌ی خاطر خواهیش برآیم زنده
میشد. از طرفی هم خبری از رضا نبود و پارسا و
گروهش خلوت بود.

تا عصر خانه در آرامش و سکوت بود و در اتاق
خودم داشتم از روی فیلم دیالوگهای مورد نظرم را
نُت برداری میکردم.

کارم تقریباً تمام شده بود که صفحه را بستم و نگاه
ساعت و هوایی که تاریک نشده بود با زنگ گوشی
..بیسیمی، از پشت میز بلند شدم

اما وقتی شماره های روی مانیتور را دیدم دست روی
دهانم گذاشتم. میعاد بود که صدایش روی پیغام گیر
رفت.

تو اون خراب شده و خونه کسی نیست جواب بده؟ _
و صدایش قطع شد. اینبار گوشی من بود که زنگ
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خورد. دوباره خودش بود. با صاف کردن صدایم
سمت پنجره رفتم و به محض جواب دادن پرسید

.کجایی؟ تا امدم بگویم خانه که متوجه خودش شدم
دیدم که داشت از ماشین با قفل کردن درهایش دور
میشد. پرده را انداختم و بلافاصله گفتم بیرون...دست
روی قلبم گذاشتم و با بستن در اتاق و برداشتن شال
از روی تخت، به تراس برگشتم...انگار که کلیدش را
داشت پیدا میکرد که فرصت دور شدن پیدا کردم
توان مقابله با خودش را نداشتم وقتی به زودی
متوجه میشد فقط پول نقد گرفتم و چکی در کار
نیست.

:پشت گوشی نفس نفس میزد که پرسید
پولو گرفتی؟ _

.بیرونم داداش _

پولام پیشته؟ _

.نه...تو پاکت جلو آینه تو اتاقتونه _

هنوز متوجه باقی و مقدار پول نشده بود که من در
تراس بودم که رسید

از پشت پنجره دیدم که گوشی به دست، در اتاقم را
شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

باز کرد و بدون پا گذاشتن، در را رها کرد و انگار
:رفت اتاق خودشان که پرسید
چقدره؟ _

وقتی مبلغ را گفتم چون کم بود با پرسیدن چرای

بلندش گوشی را نگاه کردم که قطع شد. دست روی لبم گذاشتم وقتی شنیدم قبلش با حرف نامربوطی که نصفه نیمه گفت، قطع کرد.

دلگیر و ترسیده شال رو دور خودم پیچاندم و به اهستگی دوباره به اتاق برگشتم. اما متوجه شدم با صدای بلندی وسیله ها را بهم میزد. خوب شد نگفتم اگر لای در را باز کنی، در اتاق هستم. حتی با صدای لیوانی که افتاد و شکست، بیشتر خودم را کنج دیوار کشاندم.

وقتی قصد نداشتم خودم را نشان بدهم، گوشیم را اینبار بر اساس تجربه‌ی چند روز پیش و در پله ها با پیگیری رضا روی حالت بیصدا گذاشتم و پشت در پناه گرفتم.

اینبار خبری از خالی کردن خشمش روی وسیله ها نبود وقتی که داشت با گوشی روی پخش صحبت

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میکرد.

مخاطبش صدای گریهی زنی بود. زنی که ترسیده بود و میگفت میعاد حرف گوش کن من شک ندارم کار خودش و میعاد تکرار میکرد غلط میکنه. مگه من مثل شمام که بترسم... و باز صدای گریهی زن که اب بینیش را حتی بالا کشید.

هر دو دستم روی قلبم بود که داشت تند تند میکوبید
چشمم گشاد شده بود وقتی میعاد از زن خواست
خودش را حالا حالاها نشان ندهد. حتی اگه میتونه یه
..مدت تهران نباشه
:اما زن با بغض گفت
کجا؟ هر جا برم میاد...اون مثل سگ بو _
...میکشه...من میشناسمش
و میعاد صبر کن صبر کن گفتنش همه از اضطرابش
بود.

:صدای زن دوباره با گریه همراه بود که گفت
پیدام کنن میکشنم_
بیجا کرده گفتن میعاد داشت خنجر به قلبم میشد که
:زن گفت

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.تو قول دادی...تو گفتی نمیتونه _
و حق حق زن پیچید و میعاد راه رفت. فکر کرد و من
پشت در سر خورده بودم. نشسته بودم و هر ان
منتظر بودم همه چیز دروغ باشد. حتی صدا و
:صمیمیت زن که میعاد مهر تایید زد و گفت
...گوش کن شریفه...پاشو جمع کن وسیله هاتو _
گفت شریفه و من این اسم را انگار برای بار اول و
سخت، به خودم داشتم دیکته میکردم، بدون اینکه

..باقی حرف میعاد را بتوانم بشنوم
داشتم به فکرم فشار می‌آوردم شریفه چه کسی بود که
این همه نگران هست؟ بدون هیچ تمرکزی از شوک
صدای زن و اسمش، متوجه شدم، میعاد بسته‌ی پولی
که برایش گرفته بودم برداشت. از صدای خشخش
پاکت بود که متوجه شدم

..همین قدر جا خورده و تیز شده بودم پشت در
دستم مشت شده بود روی قلبم و انگار که پشت
پنجره رفته باشد، دوباره بعد چند دقیقه کوتاه،
شماره‌هایی گرفت دوباره گفت

شریفه این مردک اینجا چکار می‌کنه؟ _

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:دیگر صدای زن را نمیشنیدم که میعاد گفت
پشت ماشینم پارک کرده... به خواهرت بگو یه _
جوری دست به سرش کنه. آخرشم این مردک ما و
...خودشو به باد میده

تو خودتو نشون نده.. دیدی که رفتم و پیگیر شدم _
گفتن موقت بیرونه... باور کن... وکیلش با یه شیرینی
دهن باز کرد... به خودم گفت... اره بابا... من قول
میدم وقتی ببینه همه چی توهمه و تو هم نیستی،
مرخصیش تموم شده... گفتم که... صبر کن گیر و
..گرفتاریم تموم شه، میام

من تمام این صحبت‌های یک طرفه را داشتم میشنیدم
و بیشتر جا میخوردم. مات و ناباورانه پشت در،
تکیه به دیوار، شنیدم که برادرم گفت
دارم میرم زنجان.. گمونم دو سه روز کارم طول_
میکشه... شایدم بیشتر. ببینه سرت گرم کارته، متوجه
میشه اشتباه کرده... خودمم حواسم بود چند باری
تعقیم کرد... تو هم گوشیت و خاموش کن... چند روز
..مرخصی بگیر.. اره حواسم هست
تمام این جملات را حین بیرون رفتن از خانه داشت به
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
مخاطبش میگفت که رفت

و من همچنان سردرگم حرفهای برادرم وقتی که
پشت پنجره رفتم دیدم ماشین پشت سر ماشینش،
گازش را گرفت و رفت. راننده‌اش مشخص نبود ولی
انگار که مرد بود. پرشیای سفید که حتی باربند
داشت.

سردرگم شنیده‌ها و دیده‌های در خفا چشمم افتاد به
میعاد که با شتاب، پاکت به دست وقتی که کاپشن
مخملش را از تنش در آورد و گذاشت صندلی پشت با
همان پاکت دستش رفت و نشست
حتی خواستم چشم از برادرم بگیرم که با این
مخفیکاریها و اخلاق دیگر نمیشناختمش، دیدم که

ر.رنا هم رسيد

ميعاد پياده نشد و همان طور نشسته پشت فرمان با
ر.رنا صحبت كرد، کوتاه و چند دقيقه طول نكشيد و
وقتي رفت، متوجه شدم ر.رنا زير لب انگار دعا
بخواند لبهايش تكان ميخورد كه فوت كرد پشت
سرش. حتي حين درآوردن كليد از كيفش اسكناسي
هم گلوله كرد و برگشت و در صندوق چند متر دورتر
شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضاني

.انداخت و دوباره چرخيد و برگشت سمت خانه
دست روي صورتم كشيدم. روي لبم كشيدم. روي
چشمان خشكم و تا ر.رنا برسد، براي جمع كردن
.ليواني كه ميعاد از دستش افتاده بود پيش قدم شدم
منگ بودم و دلم نميخواست وقتي ر.رنا رسيد و
تعجب كرد چرا ميعاد گفت كسي خانه نيست، از ترسم
براي كم بودن پول پاكِت گفتم كه از قصد خودم را
نشان ندادم. ر.رنا اهاني گفت و براي از دست دادن
پول، دوباره متاسف شد. بعد هم سمت اتاق رفت و
حين بيرون آوردن پالتو، از اتاق با صدای بلندي
:اضافه كرد

بهتر كه نديديش... يه گلوله اتيش بود... با اين...
اوضاعشم رفت تو جاده... خدا به داد اوني برسه كه
رفته سراغش

کارم که تمام شد همچنان گوشم پر صدای زن بود که
بعد از جمع کردن سیم جارو برقی رعنا نشست و من
به خاطر دور شدن از صدای شریفه نامی، حال شهناز
را پرسیدم

هر چه کردم فکرم متمرکز حرفهای رعنا نشود نشد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با این اوضاع، بهتر بود شب زودتر بخوابم که صبح
زود، راهی سر کارم هستم. هر چند رعنا نگران
سکوتم بود و مجبور شدم برای رفع نگرانش لبخند
بزنم. حال سمانه را جویا شوم و دل به دلش بدهم که
برای فردایم غذا میپخت تا به گفته رعنا جان داشته
باشم حرف بزنم. فکر کنم و نگران نباشم
اما من تا اثر کردن قرص و بسته شدن چشمم،
همچنان در شوک بودم که صبح شد

انگار که صدای زنگ ساعت را به زنگ ساعت در
اتاق رضا و چند خیابان اطرافتر وصل کرده باشند
که همزمان با فشردن دکمه زنگ و گذاشتن گوشی
کنار گوشم بلند شدم و نشستم

بیداری؟ _

خیلی سعی کردم خمیازهام را پنهان کنم و سعیم ناقص
بود وقتی سرم را تکان دادم و گفتم
بیدارم که دارم گوش میکنم _

نه خدا رو شکر حواست جمع هست. اگه نمیخواهی _
ده دقیقه دیگه پایین باش و راه بیفت
گوشهی چشمم را باز کردم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
خودم میرفتم _

اون که بله... دیدم حالا که من دارم سمت میدون _
تره بار میرم گفتم قبلشم بیدارت کنم؟
چشمم باز شد و خوابم پرید
تسمه درست نشده مگه؟ _
خیلی جدی و با صدای سرحالی گفت
کارم با سواری راه نمیافتاد _
من با مترو زودتر میرسم _
صد البته که مترو راحتتره اگه خودتو زودتر _
برسونی و سوار خط مستقیم بشی سر ساعت هشت
..دم در آموزشگاهی
گوشی به دست نگاه ساعت اخم کردم و از اینکه
باور کرده بودم اینجاست ولی اشتباه باور کرده بودم،
تشکر کردم و قطع کردم

حین دست کشیدن به موهایم بلند شدم وقتی
کارهای اخیرش را نمیتوانستم درک کنم
انگار میخواست به من بفهماند منتظرم نباش و من
با نشستن اب روی صورتم، تکرار کردم خیلی وقت

هست که میدانم انتظار کشیدن برای توجه تو ثمری

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ندارد جز وقت تلف کردن.

آخرین کلاس از اولین هفته‌ی ترم جدید بود که با بررسی تمرین پایانی روی برگه، عینک را از سر چشمم برداشتم. با گذاشتن قابش روی میز، بلند شدم و برای نوشتن تکالیف آخر هفته‌ی بچه‌ها روی تخته. با مازیک یک خانه و یک ماشین و دختر بچه کشیدم. بچه‌ها در سکوت منتظر بودند که چرخیدم و قبل اینکه دهانم باز شود و بگویم قرار هست چکار کنند، در کلاس با تقه‌ای زده شد. بفرمایید گفتم و در مازیک را بستم. از لای در به محض دیدن سر پارسا، جدی و بدون توجه به کنجکاویش گفتم:

بیرون لطفا... ده دقیقه مونده _

صفحه‌ی ساعت را نشان لبخند روی لبهای پارسا دادم که با دست گذاشتن روی سینه‌اش خیلی جدی گفت:

من معذرت میخوام خانم معلم _

و با همان حالت چرخید و رو کرد به بچه‌های کنجکاو، دنباله‌ی عذر خواهیش تا کمر خم شدن بود. که سعی کردم لبم را با گاز گرفتن نگذارم باز شود.

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با توضیح نکاتی در مورد تصویر و نوشتن سوال در
مورد هر سه تصویر، پایان کلاس را اعلام کردم.
همیشه این ساعت خستگی روزانه روی رفتار بچه ها
تاثیر می گذاشت که همزمان با انها وسیله هایم را جمع
کردم.

پارسا که کاپشن بادی و تیرهایی پوشیده بود، کنار
در خروجی دست روی سر دختر بچه هایی که کیف و
کوله به دوش رد میشدند کشید. وقتی کلاس خالی
شد نگاه من که مقنعه را عقب دادم، خندید
...خانم حجابت رو رعایت کن _

بیشتر عقب دادمش تا تل روی سرم را تنظیم کنم.
دوباره صدای شاکیش در کلاس خالی پیچید
..یه دفعه درش بیار _

پالتوام را از پشت صندلی برداشتم تا روی مانتو
:پوشم

نمیشد نیم ساعت دیر میاومدین؟ _
نچی گفت و برای برداشتن کتابها و کیف به کمکم
آمد.

کتابها را در کمد کلاس با برداشتن کلید گذاشتم و

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حین پایین رفتن از پله ها، چند ثانیه مکث کرد و نگاه
طبقه بالا و سوئیتی که برای ما بود با حسرت اه

:کشید و گفت

..ای خدا... مکانمون هم اونجاست _

تک سرفه‌ایی زدم تا راه بیفتد وقتی حسام صدری
خودش را از طبقه‌ی چهارم به سرعت رسانده بود
پشت سر ما از پله‌ها داشت پایین می‌آمد که بوی عطر
پیچیده‌اش در راه پله‌ها حتی پارسا را هم کنجکاو کرد
و برگشت تا نگاهی کند

بدون توجه به هر دو پا تند کردم و در دفتر، ساعت
خروج را اعلام کردم و پارسا که پشت در متوجه
خسته نباشید صمیمانه‌ی صدری بعد بیرون رفتن شده
بود، کنار کشید تا مادر و دختری رد شوند و پرسید
کی بود جناب خوشبو؟ _

بازویش را کشیدم و خواستم راه بیفتیم
با دیدن ماشین اقا ماشالا که درست و روبه‌روی
آموزشگاه پارک شده بود، جلوتر از پارسا سمتش
رفتم و لبخند زدم. هوا تاریک شده بود و با وجود
صاف بودن آسمان، سرمای خشکی حاکم آن لحظه‌ی
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

قبل رسیدنمان به ماشین بود. لبه‌های باز پالتو را
بهم و روی شکم چسباندم که پارسا کیفم را گرفت و
در صندوق گذاشت. او هم سردهش شده بود که دور
زد و سوار شد

همان اول متوجه رویا شدم که روی صندلی جلو
نشسته بود و رعنا و حاج خانم عقب. خندهام گرفت
وقتی پارسا نگاه هر سه گفته بود تا دندان مسلح به
لباس گرم او مدن.

لبخندم از حرف پارسا بود و به سرعت با سلامی که
دادم، قبل سوار شدن، از صدای حسام صدری سرم
چرخید به عقب.

خانم مقدم که میگفت بیشک من بودم وقتی باعث شد
هم پارسا پیاده شود و هم رعنا. انگار انها هم از
کنجکاوی با صدای گرم حسام صدری ترجیح داده
بودند گرمای ماشین را بیخیال شوند
من و

می

لبخندم به سرعت جمع شد که دیدم چند قد
رعنایی که پشت سرم بود، ایستاد. متوجه کت چرم و
شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

کوتاه تنش شدم که یک دستش کیف همرنگ کتش
بود یکی هم پوشهی سفید. باز با ادب و لحن خاصش
من را از گاردم نسبت به غافلگیریش دور کرد و
گفت:

تو این پوشه تمام مطالب و سرفصلهای آموزشی
دوره هستش. کمکتون میکنه قبلش آشنا بشید

دستم را دراز کردم تا ازش بگیرم که چشمش را
سراند سمت رعنا. سرش را باز به نشانهی ادب خم
کرد و سلام خانم که گفت و عذرخواهی بابت گرفتن
وقتشان پشت بندش، رعنا فقط پاسخ سلامش را
کوتاه داد. با اختیار دارین کنارش

همین پوشه انگار بهانهایی بود که بیاید و بدهد و بعد
دوباره با گامهای بلند اجازهی مرخصی بخواهد که
سمت پارکینگ راهش را کج کرد
دیدم که پارسا ابروهایش یکی بالا و یکی پایین مانده
بود، دوباره نشست و گفت

خاله بقیه بررسی رو تو ماشین ادامه بدین... دیره _
نشست و من از نگاه گرم رعنا که برق میزد با
انداختن شانهایی به بالا و گفتن همکاره فقط دور

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شدم. با سلام حاج خانم که خودش را پوشانده بود و
روسی بزرگ و کلفتی دور صورتش پیچانده بود،
نشستم

رویا هم شبیه مادرش روسری و شالگردن دور
گردنش بود که رعنا هم نشست. او هم دست کمی از
مادر و خواهرش نداشت که دیگر نشد نخندم
پارسا که منتظر رد شدن ماشین حسام صدری بود
سوت زد و گفت

مثل عطرش، خاصه... این ریستونه ماهی؟ _
نچی که گفتم دوست نداشتم ادامه بدهد. پوشه را در
جیب روکش صندلی گذاشتم که رENA جمعتر نشست و
خواست راحت باشم

دوباره از دیدن لباس بافت و روسری ضخیمشان
خندیدم. پارسا که توجهش از ماشین حسام صدری
پرت شده بود، کش آمد و از آینه نگاهم کرد
نخند... من این خانمای خوش پوش رو همین شکلی _
از تهران آوردم مثل تو نخندیدم

که رویا دل به دل خندهام داد و از روی پایش دو کلاه
حصیری را نشانم داد و من خندهام اینبار اتاقک
شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

ماشین را پر کرده بود. از افتابی که نبود کلاهش را
آورده بودند

حاج خانم که با باز و بسته شدن ماشین، انگار از
حالا سردش شده باشد، دکمه های درشت کتش را
بست و نظر داد، خوب شد لباس گرم آوردم
در تایید حرف حاج خانم خواستم حرفی بزنم که رENA
لقمهی پیچانده دور کیسه را درآورد و دستم داد
با خوشحالی گازش زدم. رویا از پارسا که نچنچ
میکرد خواست حواسش را بدهد به خیابان
پارسا حواسم هستی گفت و اضافه کرد خوب شد

رسیدیم... خاله داشته تلف میشده

حاج خانم که از شیشه‌ی کنار دستش داشت با دقت بیرون را نگاه میکرد اضافه کرد خودم رو سیر نکنم، شامم هست

داشتیم میرفتیم گلخونه‌ی رضایی که صبح سرکارم گذاشته بود و از همان شنبه ندیده بودمش. خوشحالی دیدن محل کارش با خودش باعث شده بود خستگی تمام روز از تنم بیرون برود و حتی نگرانی شنیدن صدای زن و میعاد هم به گرد پای خوشیم نرسیدند

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هر چند کل روز و اوقات بیکاری و استراحت فکر کرده بودم و یک ترسی دردناک روی نتیجهی هر بار فکرم سایه انداخته بود

حواسم از لقمه‌هایی که تمامش کرده بودم با لیوان چای گرمی که رعنای دستم داد پرت شد. دوباره حواسم برگشت به فضای ماشینی که مقصدش روزی چند سال اخیرم بود. روزی روزهایی که محصولاتش برایم خاص و عزیز بود

پیچیدن عطر چای و هل همه را به هوس خوردن انداخت و با خرمایی که رویا در ظرف، سمتان گرفت خوردمش

هر چند کنار گرمای ماشین و همسفرهای مهربان و

خونگرم، از خنده‌ی پارسا که باعث شد آخرین
جرعه‌ی چای ببرد گلویم... ر عنا معترض شوخیهای
پارسا شد و من خندهام با سرفه های کوتاه یکی شد
حاج خانم که دید سرفه هایم تمامی ندارد، لیوان به
دست پشت کمرم را ماساژ داد و گفت نوش جان
پارسا هم بلافاصله با رد کردن دست مادرش برای
:خرما، شروع کرد به حرف زدن

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خاله این الان باید چهار تا بچه و یه همسرو تر و _
خشک کنه. انوقت مثل کلاس اولی دارین باهانش
رفتار میکنین

رویا برگشت و نگاه به صورت سرخ شدم از سرفه و
:خنده، گفت

چه خبره مادر؟... یه دونه بچه یا نهایت دو تا _
:پارسا با خوشحالی، اضافه کرد

ادم باید دور و برش شلوغ باشه... دو تا باشن _
افسردگی میاد سراغشون. اینو منی میگم که تک
:فرزندم مامان خانم

ر عنا بعد حرفهای پارسا، رویش سمت دیگری
چرخید و ساکت بود. دوباره حرف بچه به میان آمده
بود ان هم در حضور زنی که تلاش کرد و نتوانست
بجهایی داشته باشد. با همان آرامش خاصی که

داشت، برگشت و لیوان خالیم را گرفت. بعد هم دست
انداخت و از پشت کمر من را سمت خودش
کشید.. باز پارسا دید و شروع کرد
خدایا شکرت که سیر شد. حالا یه چرتم بزنه تا _
برسیم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رعنا روی سرم را بوسید و من چشم روی هم گذاشتم
:و اهسته پرسیدم
داداش زنگ زدی؟ _

سرش را تکان داد و تکیه زدیم به صندلی. حاج خانم
نگاه دست رعنا، دوباره برگشت و حواسش را داد به
بیرون.

چشم روی هم گذاشتم وقتی سرم نشسته بود روی
شانهی رعنا. بوی تنش مادرانه نبود ولی رعناوار
بود. حتی محبت در سکوتش شبیه هیچ کس نبود که
از ذوق نزدیک شدن به مقصد چشمم باز شد و نگاه
مسیر سرد و خلوت جاده لحظه ها را سپری کردم
ان طور که ظهر خبردار شده بودم به دعوت خودش
قرار بود امشب مهمان جایی باشیم که با زحمت چند
ساله به پا کرده بود. برای کباب کردن بادمجانهایی
که رویا دوست داشت بدون ریخت و پاش در همان
گلخانه درستش کند. هر چند بهانهی خوبی بود تا

اینبار من هم حضور داشته باشم.
داشتیم از روستای نزدیک گلخانه‌شان رد میشدیم که
صاف نشستیم و با مرتب کردن خودم، برای دیدار با
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
رضا و هیجان محل کارش چشم دوختم به جایی که
پارسا با عبور از مسیر خاکی و باریک، گفت
اونجاست.

چراغهای روشن فقط گویای دیدن مقصد بود که با
صدای پاس دو سگ و پشت سر ماشین، حاج خانم
هینی کرد و سرش را عقب کشید. پارسا که شیشه‌هایش
را پایین کشید، هوای دشت سرد و پاییزی به صورتم
خورد.

حتی نم هوای سرد هم برایم خاص بود که پارسا نگاه
داشت. ترمز زد و دستی ماشین کشید و گفت
...سلامتی آقای راننده یه صلوات محمدی_
هر چهار نفرمان نگاه به در اهنی و بزرگ، با هم
صلوات فرستادیم

پارسا دوباره با ذوق ادامه داد
...سلامتی مسافرهای همراه راننده بفرست دومی رو_
رویا کلافه شد و ترسیده از صدای پاس سگها،
خواست رضا رو خبر کند
اینجا انتن نداشتیم وقتی که پارسا ول کن نبود و باز

گفت:

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

آخری رو واسه سلامتی دایی آقای راننده بفرست که _
...دهنتون خوش عطر بشه

حاج خانم همراهیش کرد و با اعتراض دوباره‌ی رویا
که دو سه بار بوق زد، دیدم در باز شد و قامت رضا
مقابلش نقش بست

اینبار خودم سلامتی کسی که دست برد تا لنگهی
دیگر در را باز کند، صلوات با حوصله‌ایی زیر لب
فرستادم

پارسا با اشاره‌ی رضا که کنارتر کشید تا ماشین را
داخل ببرد، دوباره راه افتاد. نگاهش کردم وقتی
تاریکی باعث شده بود کسی متوجه دقتم نشود
دیدم و نگران لباس یکسره‌ایی که تنش بود، شدم
حتی نگرانیم را حاج خانم با کلام و مهر مادرانه به
زبان آورد

کلاه سرش نبود و حتم دارم موهای کوتاهش باعث
نفوذ سرمای بیشتری میشد

دستش را به نشانه‌ی سلام بلند کرد و از پارسا
خواست پشت ماشین باری که روشن بود و باربندش
بسته، پارک نکند

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کمی جلوتر از جایی که رضا نشان داده بود پارسا
ترمز کرد و نگاه به من، خودش را کش و قوسی داد
همان لحظه هم رویا خم شده بود و داشت از زیر
پایش وسیله ها را برمیداشت... حاج خانم اولین نفر
پایاده شد که مخاطب پارسا شدم
صلوات که ندادی یگانه خالهی بیحال، خیال پایاده _
شدنم نداری؟

نچی که گفتم با دیدن رعنا و رویا حواسم پرت شد
هر دو با کتانی، پا روی زمین خیس و سفت گذاشتند
بیصدا به تیپ مخصوص گلخانهیشان خندیدم و رو
به پارسا گفتم
چون منو همین تو مسیر سوار کردی، شامل همه _
صلواتا نشدی

پایاده شدم تا پارسا طبق راهنمایی رضا تا انتهای
مسیر برود، چرا که تاریکی نمیگذاشت اطرافم را
بهتر ببینم

متوجه شدم که حاج خانم دستش را به کاپوت ماشین
گرفت و کمرش را صاف کرد... چادرش را نپوشیده
بود و او هم کفش راحتی و طبی پایش بود
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

درست که وقتی اولین ماشینی که بار زده بود دنده
عقب گرفت و رد شد، تاریکی بود؛ اما چشمانم با

درون حباب

غ

ان چند چرا

یی

کمک و روشنا های به

ردیف از کنار دیوار، تا انتهای مسیر را به وضوح

برایم روشن کردند.

از خوشی اینکه چه خوب که اینجا بودم، نفس عمیقی کشیدم. چه خوب که رویا و رعنا با مادرشان چند متر

جلوتر بودند تا من هم بعد پیاده شدن بتوانم با نهایت

دقت و وسواس همه جا را ببینم.

اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، نسیمی بود که

برای خوش آمدگویی دست سرد و لطیفش را روی

صورتم کشید. یک آن از رد نوازش دست نسیم تنم

لرزید و خوشحال از این شدم که اینجایم و لذت دیدن

مسیری که پیش رویم هست مهیا شده بود.

خلق این

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ن

هوای نمناک و سکوت، هر دو دستیار را

فرصت در وجودم، بازیگران محبوبی شدند تا امشب،

فیلم حضورم برای اولین بار را ضبط کنم.

هر چند قدم زنان، زیاده خواه شدم و ارزو کردم کاش
روز بود و بهتر میدیدم. اما باز من غنیمت شمار،
برایش همین کافی بود

حتی وقتی ماشین و پارسایی که با دقت از پهلوی
ماشین باری رد شد، در تاریکی فقط ساختمانی دیدم
که چراغهایش روشن بود و انگار خانگی رضا و
دوستهایش بود

یادم هست اینجا را روزی که داشتم برای انتخاب
رشته، شهر خودمان در اولویت بود، رونا شیرینی
افتتاح گلخانهی خیار و گوجهی رضا را داد
همان روزی که مادر و خواهرهایش با ذوق شاکر
خدا بودند، دلم تازه از دیدن رضا خودش را لو داده
بود.. روزی که گفتند، رضا با مشارکت دوستان هم
دورهی خدمتش از دو هزار متر، زمین اجاره‌ایی برای
ده سال استارت این مجموعه را زدند من نذر هفت
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کیسه نمک را بردم مسجد تا ادا کنم
هیچ کس نمیدانست برای رونق گرفتن کارشان بود و
حالا آن دو هزار متر سالن، تبدیل شده بود به پنج
سالن که باز هم فقط از زبان بقیه شنیده بودم
از همانجا که همچنان پشت سر همه بودم، برگشتم و
دیدم در بسته شد. خودش را ندیدم و انگار بیرون

رفته باشد که رویا قدم زنان همراه رعنا پشت سر
مادرشان داشتند سمت ساختمان میرفتند
جایش پشت در خالی بود وقتی فقط میشنیدم صدای
پاس سگها آرام و بعد قطع شد. رعنا برگشت و
صدایم زد تند باشم، اما من قصد تند ضبط کردن
صحنه های امشب را نداشتم
حتی برای اینکه کفشهایم گلی نشود شبیه رویا و
رعنا از کنج دیوار رد شدم. انجا که یک ردیف باریک
چمن پراکنده داشت
پارسا ماشین را تا دم پله های خانه رضا و دوستانش
برد و نگه داشت. و من خسته از یک روز سر و کله
زدن با شاگردهای جدید، دست و پایم را گم کرده بودم
که دستهایم را در جیبم از ذوق پنهان کردم ولی
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
پاهایم خودمختار، داشتند پشت سر همراهان چند متر
جلوتر پیش میرفتند
حس و حال کنار خانه و محل کار رضا بودن باز
دروغ حکمرانی کرد، با بیا گفتن پارسایی که پیاده
شده بود، سرعتم زیاد شد و دوباره پشت سرشان راه
افتادم. همچنان در وجودم غوغا به پا بود وقتی
امشب قرار بود اوقات خوشی را کنار رضا و خانهاش
تجربه کنم

با صدای حاج خانم که سراغ رضایشان را گرفت من:
هم گوش تیز کردم. پارسا خبر داشت که گفت
رفته از اون در پشتی بیاد.. باید اونجا رو قفل کنه _
حاج خانم اهانی گفت و من در دلم خسته نباشید به
رضایی دادم که همزمان داشتم تخمین میزدم چرا با
این همه فاصله و مسافت، همچنان چاق هست و وزن
کم نمیکند؟

همچنان هم خبری نه از خودش بود نه از گلخانهایی
که محصولاتش ناب بود و باغبان با حوصله‌اش
سهم را همیشه کنار می‌گذاشت
همان لحظه که در سکوت پیگیر کجا رفتن رضا بودم،
شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
از پشت ساختمان و خانه‌ایی که به نظر میرسید زیاد
هم بزرگ نیست، متوجه دو مرد جوان با خودش
شدم. حتم داشتم همان شرکای کاری رضا بودند
یکی همانی بود که روز نذر با خانواده‌اش حضور
داشت و یکی هم نا آشنا

پارسا در صندوق ماشین را بالا داد و شنیدم هر دو
مرد و همراه رضا به رسم ادب وقتی که به حاج خانم
رسیدند، احوالپرسی کردند. خسته نباشید گفتن خواهر
و مادر رضا به هر دو قشنگ بود
هر دو سوار ماشین بعدی شدند که این هم تا چند متر

بالا تر از کابین ماشین بار زده بودند. پارسا سبدهای
پشت صندوق را زمین گذاشت و با داییش دست داد
با رضایی که چکمه پایش بود... رضایی که رنگ
لباس یکسر هاش طوسی رنگ بود و حالا روی سرش
کلاه را برعکس گذاشته بود. رضایی که حاج خانم
ایستاد و گفت:

بچم تو این بیابون تنه‌است _

راست میگفت که تنها بود. اما چه تنهایی ساکتی
داشت وقتی هوا و اطرافش همه بیریا و خودشان
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بودند. به دور از جنجال و تکاپوی شهر و دود و
صدای ماشینهای همیشگی خدا در ترافیک
لذت بخش بود دیدن این صحنه که سر مادرش را
بوسید... رعنا شانه‌ی رضا را و رویا گونه‌ی تیل و
همیشگی خدا از هر دو طرف صورت آویزانش را که
شاک‌ی هم شد

چه تیزن ریشات.. بزن اینا رو داداش _

لبم از شرم تیزی ته ریش رضا به جای چشمم شرم
کرد. خودش را به گاز ریزی که دندان نیشم زد سپرد
با این وجود شنیدم در جواب شکایت خواهرش فقط
دست کشید روی تهریشش و خندید
بار زده دنده

ین

شبیه همه، کنار کشیدیم وقتی ماش
عقب و چراغ روشن دور شد و من متوجه ماشین
خودش شدم. تا اینکه سرش خلوت شد و
..بلاخره چشمش به من هم افتاد
نوبت منی شد که سرش را بلند کرد و وقتی چشمش
در صورتم چرخید و به چشم رسید، هم را دیدیم و
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سلام کوتاهم بین جمعی که داشتند از کنارش رد
میشدند با سلام کوتاهش یکی شد
حتی برای باز شدن مسیرم کنار ایستاد تا از راه
باریکهی پشت سر رنارد شوم...حتی کلاش را
برداشت و دست روی موهای کوتاهش کشید. وقتی
:هم از کنارش رد شدم، شنیدم که پرسید
خوبی؟ _

پاهای سرخودم برای ضبط همین صحنه، ایستاد تا در
ذهنم و فکرم ثبت شود که سرم را برایش با نگاه
کردن در صورتش تکان دادم. از دیدنش دیگر دلخور
نخوردن ان کیک نبودم
انگار که اینجا لبهایم دیالوگ اصلی را تمرین نکرده
بودند، فراموشش شده بود چه باید بگوید
:اما رضا حرف داشت که به عنوان میزبان، پرسید

اینجا رو دیده بودی؟_

نه گفتن بلافاصله‌ام متعجبش کرد که انگار خودش
خبر نداشت. درست که رنجیدم حواسش نبود ولی من
خبر داشتم چرا سعی کرد حواسش نباشد
محصولاتشو که میشناسم_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:چشمش را ریز کرد و گفت

چرا فکر میکردم اومدی؟_

:با حرص از سوالش، رد شدم و گفتم

.لابد اومدم و خودم خبر ندارم_

خندید، آن هم از اینکه موفق شده بود یک جورایی
کار نکرده را گردنم بیندازد. اما با صدای یکی که از
پشت سرم صدایش کرد، با گفتن لابد اومدی، رفت
شاید راست میگفت وقتی هر وقت دست روی تردی
محصولاتش میکشیدم انگار که اینجا بودم

شاید در تصوراتم من را تصور کرده و دیده بود دارم
کنارش برگ توت کنار میزنم برای چیدنش. یا وقتی
چشم بسته از ته گوجهی سنگین شده و رسیده
میگرفتم تا از بوته جدایش کنم، خواسته بود مراقب
باشم. شاید رضا من را همان جا و در تصوراتم دیده
بود.

تصوراتم را کنار زدم و از دو پله‌ی کوتاه ایوانی که

کوچک بود بالا رفتم و پشت سر پارسا، کیف و لپ
تاپ به دست منتظر شدم تا راهم باز شود

حتی از فرصت کوتاه استفاده کردم و برگشتم.. دیدم
شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کنار شیشه‌ی ماشین خم شده بود که سرش را عقب
برد، لباسش را تکان داد و کلاهش را زیر بغلش زد
دوباره برگشتم تا کسی متوجه ضبط تمام این لحظات
در قاب نگاهم و ذخیره شده در فکرم نشود
__پارت__

خانهای رضا قبل از همه وقتی پا روی پادری چین
خورده گذاشتم، عطر و بوی عدسی روی گاز داشت
نفس پری گرفتم و چشمم به سالن جمع و جور افتاد
سالنی که انگار یک گوشه‌اش با گاز و دو تکه کابینت
و سینک و یخچال در نقش آشپزخانه بود. یک
گوشه‌اش هم با داشتن رختخوابهای تا شده و
ملافه‌ی شلخته‌ی رویش اتاق خواب بود

یک گوشه‌ی دیگرش با میز چوبی و تلویزیون
خاموش، قسمت نشیمن بود. حتی ردیف و قطار
پشتیهای کوتاه و بلند که انگار هر کدامشان متعلق
به دکور خانهای قبلی خودش و دوستانش بود، برایم
جالب بود. یکی ترکمن و دو تایی طرح طاووس نوک
به نوک و یکی هم سرمه‌ایی با اویزهای توپی

همه جایش موکت شده بود و بین دو پنجرهی کوتاه با

شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پرده های حاشیهدا ر اشنا که شک ندارم برای خانهی

قبلی حاج خانم بود، بخاری قدی قرار داشت. رویا

پرده را کنار زد که چشمم خورد

دو فرش تا به تا هم وسط سالن با هر گوشه یک

.کاربرد، پهن بود

حتی به جای کمد و چوب لباسی، دیواری که نزدیک

رختخوابها بود با میخهای درشت نقش هر دو را

.اجرا میکرد

رویا اولین کاری که انجام داد، روفرشی از کاور

دست پارسا گرفت و پهن کرد تا حاج خانم رویش

بشیند. رعنا هم ملافه های تمیز را برد نزدیک

رختخواب گذاشت. پارسا سر پا داشت کایشنش را به

یکی از میخها اویزان میکرد که خوش امد ماهی

.گفتنش نیشم را باز کرد

کیف و وسیله هایم را تکیه زدم به دیوار و برای

گرفتن دستم روی شعلهی بخاری، شور و شوقم

پارسا را به خنده انداخت. اینجا تصویرش برای

.روزهای بعد تصورم به طور کامل در ذهنم ثبت شد

کنار بخاری نشستم. همچنان که پالتو تنم بود، داشتم

شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ریز به ریز فضای خانه را نگاه میکردم. حتی بخار پشت شیشه ها... حتی ریشه مرتب شدهی فرشها. همه و همه برای صحنه سازی تصوراتم از رضای همیشه در اینجا نیاز بود.

تا به قول پارسای تکیه زده به پشتی من بخاری ندیده دل بکنم، رویا دو قابلمهی پیچیده دور پارچه را روی گاز گذاشت. رعنا هم داشت بعد حاج خانم، نماز اول وقتش را میخواند. حتی خوشحال بودند که اینجا نمازشان شکسته بود.

از رضا خبری نبود که رویای دست و پادار، استکانهای خودشان را از سبد در بسته بیرون آورد و روی سینی گذاشت و دنبال قندان سرش را در کابینت کرد.

همان لحظه هم از دیدن بهم ریختگی کابینت، غر زد که این پسر چرا دلش یه جا گیر نمیکنه تا بریم براش استین بالا بزنیم.

دستش، دو دستی روحاج خانم، با بوسیدن تسبیح :به سقف سرش را بلند کرد و صدای لرزانی گفت خدا تو دلش بندازه این همه نه نیاره، عوض یکی_ شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
ده تا پیدا میشه

پارسا که تکیه به پشتی پاهایش را هم دراز کرده

بود، نگاه به در بسته‌ی اه‌نی و ورودی، گفت
شما که مادر و دختر آستین بالا زدنتون خوبه _
واسه منم یه یا علی بگین خب
رویا حین برداشتن کتری اب جوش، از روی گاز،
تشر زد
پاشو اون دستمال تمیزو واسم بیار...یه بار نشد _
من پیام اینجا تمیز باشه
پارسای شاکی از بالا نزدن آستین توسط هیچ کس،
رو به من خواست حداقل این کار را با دادن شمارهی
یگانه شروع کنم. اما به جای استین بالا زدن برای
پارسا خودم بلند شدم تا دستمال بیاورم. راحت‌تر و بی
دردس‌تر از درخواست پارسا بود
دستمال‌های تا شده و تمیز را که دست رویا دادم به
تعارفم برای مرتب کردن کابینت تشکری کوتاه گفت و
خواست زیر قابلمهی خورشت را که در حال قل بود،
کم کنم
کنارش در قابلمهی بزرگ برنج را باز و نگاه کردم
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی
کمی دون بود که ته لیوانی اب ریختم
...حواسم بود که رضا آخرین بار گفته بود دون هست
به گمانم برنج را خمیر میخواست بخورد
پارسا نگاه به من چشمش را از ندادن شمارهی

یگانه، نازک کرد وگوشیش را که انتن نداشت بست
حاج خانم پایش را دراز کرد. دوباره با روسری هر
دو زانویش را بسته بود که از پارسا خواست، بلند
شود برود بادمجانه‌ها را بچیند تا هر وقت کسی را
گفت خودش برایش استین بالا بزند
پارسا از شنیدن همین حرف به تندی بلند شد سر پا و
:با خوشی روی سر مادر بزرگش را بوسید و گفت
قربونتون برم... فقط همش یکی چشمم رو _
گرفته... اونو میخوام مامان عزیز
چشم حاج خانم از دم دست بودن دلخواه نوه‌اش
:درشت شد که لبهای چروکش را بهم زد و گفت
صبر کن داییت رو راه سر و سامون بدیم، براتو هم_
نقشه ها دارم
پارسا خوشیش به همان زودی فروکش کرد وقتی
:نالید

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

چقدر صبر کنم اخه... دایی داره به چهل میرسه. با_
این فرمون که دایی داره میره، منم میرسم به چهل
که

اشارهی پارسا به سن رضا، مدافعان حقوق رضا رو
به اخم و تشر و حرف وادار کرد که یکیش من بودم
و دوست نداشتم کسی برایش کاری کند. چرا که

تجربه‌ی فرید ثابت کرده بود زورکی که نمیشود برای
کسی استین بالا زد

حواسم دوباره برگشت به حاج خانم که گوشه‌های
روسی بزرگ و ضخیم را پشت گوشش سراند و رو
به رENA که نمازش تمام شده بود، گفت
یه سر بکش ببین مادر، این پسر رختخوابش کثیف_
نباشه؟

پارسا سینی خالی استکانها را نزدیک پای
مادربزرگش گذاشت و خندید
هیئت شفت و شور که نیومدیم... اومدیم خوش _
باشیم و کنارشم سی چهل کیلو بادمجون کباب کنیم تا
فریزامون بی بادمجون نمونن

رENA مطیع حرف مادرش، ملافهی چروک روی
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رختخوابها را کنار زد و گفت؛ انگاری تمیزن
حاج خانم یکدفعه ابرویش را با سرش بالا انداخت و
با گفتن جمله‌اش لبخند منی که داشتم به شور و شوق
پارسا میخندیدم جمع شد

حواس ندارم که... دیروز عزیزه خانم پای تلفن_
گفتش دو روز پیش با دختراش شستن و دوختن
همین اسم که من هم نمیشناختمش سر رویا را از
کنار گاز چرخاند سمت مادرش. کنجاو فهمیدن

نسبت عزیزه خانم سکوت کردم تا دلم را که یک
لحظه از کلمات این اسم چنگ زد بدانم. اما صدای
رضا را شنیدم که بیرون و پشت در پارسا را صدا زد
و خواست برود کمکش. حتی کنارش ماهورا را هم
خواست اگر دوست دارد برود.

بدون توجه به دل جنگ خورده‌ام قصد داشتم من هم
داوطلبانه برای دیدن سالنها همراه پارسا شوم که
رویا خواست بیاید تو و چای بخورند و بعد
و همین بهانه شد تا رضا پا در خانه‌ی گرم و خاص و
به دل نشستهی من بگذارد. منی که دیدم رویا از
مادرش خواست حرفی نزنند و حاج خانم بدش آمد و
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
قد و بالای رشید و البته با اضافه وزن پسرش را با
ذوق متفاوتی نگاه کند.

این را منی که چسبیده به بخاری بودم دیدم و رضا که
با خوش اومدین گفتن سمت آمد، درجه‌ی سمت
دیگرش را دست زد، شنیدم

و از آنجا که توجه همه به خودش بود، تا پرسید
سردته ماهورا، باعث شد به نرمی از بخاری جدا
شوم و نه کوتاهی بگویم

سکوت همه با توجه یکباره‌ی رضا برای همه شان
عجیب بود. اما کسی حرفی نزد وقتی

بعد تنظیم درجهی بخاری صاف شد و گفت زیادش کردم. چشم از من گرفت که با نشستن کنار دست ر.رنا به جای درجهی بخاری خودجوش گرم شد رویای ناراحت از حضور عزیزه خانم و دخترهایش با قوری و کتری دستش استکانها را پر کرد و رضا که همچنان سر پا داشت میچرخید، ظرف در بستهی کشمش و توت را آورد و میان جمع مادر و خواهرها دو زانو نشست. حتی گفت شام واسه چی آوردین؟ از دیروز گوشت خوابوندم تو پیاز و زعفران

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ر.رنا زیر خورشت را خاموش کرد و من از عطر عدسی روی شعلهی کوچیک، همچنان مدهوش بودم باز خواهرها و مادرش از دیدن استقلال و شرایط مورد دلخواه رضا نگاهشان برق زد و لبشان بسته بود تا دوباره بحث زن و زندگی کنار خودش به میان نکشند.

بحثی که ناخوشایند من هم بود و باعث رد شدن تمام موارد پیشنهادی همین مادر و خواهر نگران بود خودش در کشمش و توت را باز کرد و از پارسا خواست جعبهی سوهان و سوغاتی سفر قم و خانوادهی صولت را بیاورد. رنگم پرید رویا نگاه لبخند مادرش اخم کرد و من حدسم از

عزیزه خانم و مادر صولت بودن به یقین تبدیل شد.
اما رضا کاری به چشم و ابروی مادر و خواهرش
نداشت که حال پدرشان را پرسید. حال اقا ماشالا را
هم جویا شد و حتی به میعاد که رسید رENA جواب داد
رفته سفر.

با همین لحن رENA، دوباره کارهای میعاد خط انداخت
بین فیلمی که داشتم ضبط میکردم و اسم شریفه نامی
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با صدایش گوشم را خراشید

اما چای خورده نخورده توسط همان نقش اصلی تمام
صحنه های فیلم دعوت شدم به همراهی. حتی دست
رد به تعارف سوهان توسط پارسا زدم و برای چیدن
وسيله هايي که پارسا دوباره کاپشنش را پوشید، بلند
شدم و خودش با سر و صدا از کشوی کابینت، قیچی
اضافه دست پارسا داد

سبد در دار و بزرگی هم دست من سپرد و رENA
:نگران لباسم شد و گفت
:کت منو ببوش.. اینجا هواش دزده _

پالتوی خودم خوب بود که پارسا در را باز کرد و
:کفشش را از پشت در برداشت
..دزده بیجا میکنه خاله بیاد ماهی ما رو ببره _

خندیدم و روی بازویش زدم. همچنان هم از محبت

..ر عنا لبم کش امد و پشت سرش بیرون رفتم
:رویا داد زد و توصیه کرد
..حواست باشه تلخا رو نچینی_
رضا دو سبد دستش بود که جلوتر رفت و پارسا
خندید

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بادمجونای شیرین تون. ملکه
لن

دایی ما رو ببر سا_
.رویای بابا ماشالله شیرین دوست دارن
رضا رفت و ما پشت سرش بودیم..جایی که پشت
خانهای کوچکشان، چند سالن کاور شده با پوشش
مخصوص بود که فقط با نور چراغها میشد متوجه
بزرگی هر کدام شد
سالنی که رضا درش را باز کرد و تذکر داد بچه ها
حواستون باشه، دم در سکو هست، مقابل چشم
سبزی یک تکه و طولانی نمایان شد
حواس من که سبد را بین دو دستم گرفتم و رد شدم
بود. پارسا را نمیدانم که با دیدن فضای داخلی سالن
لبم به تحسین باز شد
مقابل چشمم بوته های تا سقف پیچیده به بندهایی با
ردیف و مرتب نقش بست. کنارش سکوت بود و

هوای مرطوبی که همراه اتوماتیک دستگاه تهویه بود
و دیگر هیچ

صدای رضا در ارتفاع بلند و فضای بزرگ گم شد که
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خواست سمت ردیف اول برویم. پا تند کردم تا از
خودش عقب نمانم. یک چشمم به شاخ و برگ
بوته های کشیده تا بالا بود و یک چشمم به خودش که
با احتیاط بین کرتهای مرتب رد میشد

پارسا هم از پشت سرم داشت اندازه و تعداد
بادمجانهای بیرون زده از برگ را تخمین میزد که
دلم خواست روی یکیشان را لمس کنم. حتی از
صافی و ریز بودن یکیشان دلم رفت و صدای رضا
من را دوباره متوجه خودش کرد
اونو نرسیدن ماهورا... بیا اینجا_

از خدا خواسته حرف گوش کن ماهوراهای در
جمله هایش، دوباره مطیع رضا شدم. برای تجربه‌ی
چیدن همین محصول تازه و باطرواتی که همیشه
خودش زخمت میکشید، مشتاق تجربه‌ی جدا کردنش
از بوته‌ی سبز شدم

با حوصله بود که خودش با قیچی نشانم داد چطور
جدا کنم و من کارآموز دقت و تجربه‌ی رضا شدم
حتی وقتی با دقت حواسش به بوته‌ی سرحال بود، دلم

خواست با دقت گوش کنم و حسادت نکنم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هر چند پارسا که بلد بود پیشتر از من، داشت با حوصله میچید. با پرسیدن دیدی چجوری بود، قیچیش را دستم داد و سبد از دستم گرفت کنار کشید و منتظر شد درس پس بدهم که تمام دقتم برای نشان دادن آموزش کوتاهش، نتیجه‌اش شد لبخند رضایت روی لبهایش که پارسا ناظر کارم، جدی شد و گفت:

بلده دایی... معلمه خودش... میخوای روزای فردم... بیایم اینجا واسه شغل دوم؟

خندیدم و خندید. با ما همراه شد و البته که تند و تیزتر از من بود وقتی دوست نداشتم انجا را ترک کنم. هر چند حضور پارسا خودش انرژی مضاعف. این فضا بود که مدام حرف میزد:

میگفت:

دایی خیلی سوت و کوره.. میگم یه موزیک هم _ پخش شه بازدهی دو برابر میشه ها... نه ماهی؟ و من با جواب رضا دیگر نتوانستم برای نخندیدن مقاومت کنم وقتی سبد نزدیک دستش، لب به لب از بادمجانهای قلمی و تازه پر بود

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مگه گاوداریه پسر؟_

سرفهام گرفت از خنده‌ی بیصدایم که در معذوریت
:بلند خندیدن کنار خودش بودم ولی پارسا ادامه داد
دایی امتحان کن... باور کنین همچین بادمجونای پر_
پیچ و تابى بشن که نگو... با هر بخش اهنگ شاد،
پیچ پیچی و قر و فری رشد میکنن و بزرگ میشن
دومین سبد را داشت پر میکرد که نگاه من از پشت
برگ بوته‌ی کناری، خواست به حرفهای پارسا
توجه نکنم که فضا را با گاوداری سر روستا اشتباه
گرفته است.

و باز من حرف گوش کن توصیه های رضا شدم که در
اینجا رفتارش متفاوت بود. کنار کار و نتیجه‌ی
تلاشش یک رضای دیگر بود و باز خوشا به حال
همین چند سبد محصول که همه با توجه رضا به اینجا
رسیده بودند.

به راستی که توجهش جان به رگ و ریشه‌ی گیاه
میداد و منی که حالم کنارش خوب بود این توانایی را
قبول داشتم.. شبیه خودش پر انرژی شده بودم
طولی نکشید که سبدهای پر شده را با فرغون سپرد
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

دست پارسا و با من همراه شد. دوباره در جلد
سکوتش فرو رفت و من خیلی دلم میخواست وقتی

بیرون رفتیم از سالنهای بعدی هم دیدن کنم. همین
دلخواهم را رضای حواس جمع فهمید و با بستن در،
اشاره کرد، آخر شب دوست داشتی میبرمت ببینی
دوست داشتم، اما نماند تا بگویم تا چه اندازه
نمیدانم چرا یک دفعه با دیدن اشتیاقم، رنگ و روی
رفتارش عوض شد.

خودش را از ما جدا کرد و من نگاه دور شدنش دلم
پر زد همگامش شوم. دلم که احساس کرد دوباره
رضای دیگری شد.

اه کشیدم و با تلاش پارسا برای هول دادن چرخ
فرغون همراه شدم. وقتی در تاریکی گم شد و
ندیدمش، خودش با صدای بلندی به پارسا گفت که
میرو، بلالهایی را که چیده است بیاورد.

پشت پنجرهی خانهاش ایستاده بودم. شیشه عرق
کرده بود ولی هر بار که دیدم با نشستن چند قطره،
تار میشد با نوک انگشتم جایی که رضا پشت به
اینجا ایستاده بود را دوباره از دانه های خیس روی

شیشه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شیشه پاک می کردم

منقل به راه انداخته بود. ان هم بعد بیشتر از نیم
ساعت که رفته بود بلال بیاورد. انقدر دیر امد که به
جز من همه پیگیر کجا ماندنش شدند. نمیدانم چرا

دیر امد؟ و وقتی امد نه سرش بلند شد نه چشمش به
جایی که من ایستاده بودم چرخید. حتی با کشیدن
پایین و لبهی کلاهش من را هم محروم از دیدنش
کرد.

رو میگرفت و حتم داشتم رضای قبل دور شدن از
کنارمان را برد و با رضای بعد نیم ساعت عوض
کرد.

رعنا و رویا داشتند بادمجانه‌های چیده شده را در سبد
بعد شستن خالی میکردند و من با تکیه به لبهی
پنجره منتظر بودم بیایند تو. حتی وقتی میخواست
گوشت‌های در ظرف را به سیخ بکشد تو نیامدی. همان
بیرون و کنار منقل او سیخ زد و پارسا بادبزن را
روی زغال‌های سرخ شده به حرکت درآورد. دلم از
اطمینان رفتار رضا سخت شد. دلم گرفت و فیلم امشب
به بخش انکار و اصرار رسیده بود.

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حتی عقل و دل بازیگرم هم علت را میدانستند و باز
هم اصرار به نادیده گرفتن دوری رضا میکردند
دستش در را باز

ن

با صدای پارسا و با همان بادبزن
شد و گفت سفره رو پهن کنین

سفرهی ساده را پهن کردم و با چیدن وسیله ها و گذاشتن قابلمهی برنج روی روزنامهایی که به روفرشی نچسبد، درش را باز کردم. دیگر دون نبود که رضا دوست نداشت. هر چند عدسی را نگه داشتند. برای صبحانه.

پشت پنجره نرفتم و سرم چرخید سمت مادر و دخترها و لبم کش آمد. رویا داشت میگفت این قلمیها برای بادمجان شکم پر مناسب هست و رعنا از خدا خواسته گفت ما ترشی خور نداریم. حتی من را نگاه کرد. مگه نه ماهی؟

در تایید حرفش سرم رو تکان دادم و همان لحظه پارسا و پشت سرش خود رضا سینی به دست داخل شدند.

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شنیدند که پیشنهاد نازخاتون دادم و همین اسم باعث شد گوشهای پارسا تیز شود. رویا گفت ماشالا دوست داره.. حاج خانم اضافه کرد حاجی هم خوشش میاد. تا پارسا پرسید نازخاتون کیه؟ که رعنا و من خندیدیم.

کسی پاسخ پارسا رو نداد که داوطلب شدم. یه خانم خاص _

حاج خانم گرمش شده بود که رو به پارسا، روسریش

:را عقب کشید

بچه چه هولی؟_

دست روی لبم گذاشتم و پارسا با چشمش برایم خط و

:نشان کشید و لیوانی آب برای خودش ریخت

.دایی نوشابه که نیست..ضد حاله_

رضا داشت درون پارچ شیشهایی شربت درست

میکرد. ان هم شربت البالو. رنگ سرخش، برقی به

چشم و دلم رساند وقتی این همه حواسش بود که من

نوشابه نمیخورم. که به جایش این خوشرنگ و

خوشمزه را دست رعنا سپرد. پارسا باز اعتراض کرد

شربتم شد نوشابه؟

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بلهام پارسا رو متوجهام کرد و صدای رویا رضا رو

.مخاطب قرار داد

:میپرسید

رضا ابغوره داری؟ و رضای ایستاده دم سینک _

اشاره کرد یه شیشه که پارسا گفت یا خدا اون واسه

:چیبه و من شیطنتم گل کرد و گفتم

.نازخاتون جون دوست داره_

همه سر سفره نشستیم که حاج خانم از گوشهی نان

:چرب روی سینی کند و گفت

..واسه شما مردا همین نازخاتون کم بود_

وقتی که رضا نشست، همچنان چشم میزدید. رو به روی ما و کنار پارسا نشست که بهش خرده گرفت و با برداشتن نان از روی سینی کبابها، گفت: منو تو بهتره الان از مش قربون روز عید قربان_ حرف بزنیم.

خندهی بلند من و رعنا، بالاخره باعث شد نگاهم کند. میدانستم حواس جمع بود و به خوبی نازخاتون را میشناخت.. رویا شاکی از کنجکاوی پسرش شد و گفت:

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

این بچه الان چند وقته همش زن زن میکنه. حالام _ نازخاتون شناس شده و من باز خندیدم که رعنا لقمهایی از کباب را پیچاند و دستم داد.

خوشخوشانه از جمع شدنمان دور سفرهی کوچک و صمیمانه لقمه را دهانم گذاشتم که پارسا تازه متوجه شد چه خبر هست؟

ان هم وقتی رضا سینی کبابها را وسط سفره گذاشت: و گفت

پاشو برو اون کابینت رو باز کن. توش یه شیشه_ است.. درشم سفیده.. بیارش تا بگم نازخاتون کیه؟ پارسا تیز شد و شیشه را آورد و سمت داییش گرفت

رضا بدون اینکه قصد گرفتن داشته باشد گفت:
نازخاتون هستن _

گفت و قاشقی ماست دهانش گذاشت. ر عنا میخواست
تستش کنیم. حاج خانم هم قاشقی پر کرد و رویا با
گرفتن بشقاب رضا پرسید:
خودت انداختی داداش؟ _

رضا کلاهش را برداشت و گفت

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مادر صولت درست کرده _

با همین حرف دلم نخواست اصلاً ترشی را نگاه کنم
وقتی که با دیدن پلوی در بشقابش غرید این برنجه
چرا خمیره؟ لقمهی دهانم دیگر نچرخید. رویا گفت
:کجاش خمیره که من جرات کردم و گفتم
:دیدم دونه. ته لیوان اب ریختم _

:حاج خانم نگاه من گفت

بخور دخترم. پدر و پسر همینن. اگه دو بند انگشت _
برنج کش بیاد بازم میگن دونه. نرمم باشه میگن
:خمیره

و رضا دیدم که بیحرف، بشقاب سمت خواهرش
گرفت و خواست بیشتر پر کند

اصلاً هم خمیر نشده بود فقط یک مقدار خیلی کم و
نامحسوس چسبندگی داشتند که ان هم با قاشق حل

میشد.

رویا برای پارسا هم برنج کشید. حاج خانم نخواست و
رنا هم در حد یک کفگیر کنار کبابش خواست بریزد
:رویا کفگیر به دست رو به من پرسید
ماهورا برنج؟_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:به نرمی از گوشه‌ی نان چرب کباب کردم و گفتم
:شبه رویا جون. برنجم چاق کننده است_
پارسا خندید

خیلی هم تو چاقی اخه؟_

همان موقع قاشق پر و پیمانی سمت دهان رضا رفت،
:چشم گرفتم و گوش به حرف رویا که میگفت
باشگاه میرم. مریم خواسته هفته‌ایی یه ورزش_
چیت دی کنم*

:نتوانستم باز نخندم که حاج خانم برایش سوال شد
:پارسا با پر کردن لیوانهای همه، اشاره کرد
:ماهی بلده چیه مامان عزیز_
رضا سرش را کج کرد و به رویا که داشت در قابلمه

:را کنار میزد گفت

مریبت منظورش روز نبوده؟_

:رویا حالا هر چی گفت و پارسا ته دیگ خواست
رنا ساکت بود و همراهی میکرد. مثل همیشه کم

میخورد. کم حرف میزد و حتی بین خانوادهاش به
ساکتترین دختر مشهور بود. حاج خانم معتقد بود
رویا سهمش را از حرف و تحرک و همه چیز را
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
گرفته است.

شام خوردیم. رضا که تا آن دانه‌ی آخر برنج را هم
که در بشقاب بود نگذاشت هدر برود، خورد. توجه و
تشکر همه سمتش سرازیر شد که ظرفها را منو
پارسا شستیم. حاج خانم، بعد قرصهای سر ساعتش،
بالشی که ملافهاش را خودشان آورده بودند زیر سر
گذاشت و دراز کشید. رویا و رعنا نزدیک مادرشان
داشتند بادمجانها را به سیخهای نازک میکشیدند و
رضا کنار بخاری و دورتر از همه، خم شده بود و
داشت روی دفتر بلندی با خودکار و فاکتور، مطالبی
مینوشت. ماشین حساب هم کنار دستش
رویا که داشت سر بادمجانها را با چاقو کوتاه
:میکرد، یک لحظه نچی کرد و گفت
:تلفتم نیست یه زنگی به اقا جون و ماشالا بزنیم _
رضا کجا انتن میده؟

:رضا سرش را بلند نکرد و گفت
:سر خیابون اصلی. نزدیک روستا _
دستم را خشک میکردم، نگاه پارسا که بدون معطلی

انگار چقدر ظرف بود خسته شد و رفت گوشهی سالن

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نشست. حاج خانم که روی پهلوی دراز کشیده بود

:پرسید

واسه چپته دختر؟ _

:رویا سیخی بلند برداشت و گفت

:پیرمرده. تنها مونده. دو روزم میشه ندیدیمش _

:حاج خانم با همین استدلال بلند شد و نشست

دستگیره و سینی به دست، از روی بخاری نزدیک

رضا با احتیاط قوری و کتری رو برداشتم. همانجا

:روی دو زانو نشستم و با دقت استکانها را پر کردم

دستهایش داغ بود و دستگیره نازک. حواسم به حرف

حاج خانم بود که رضا یک لحظه سرش را بلند کرد و

:خواست عددی را وارد ماشین حساب کند که گفت

:نسوزی؟ _

:پارسا اضافه کرد

من چای نمیخورم. شربت تو دلم شبیه دریاچه _

شده؟

لبم کمی از هم باز شد که همه را پر کردم. اولین

استکان را با نعلبکی نزدیک دست خودش گذاشتم. نه

:سرش بلند شد. نه حرفی زد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کنار دست حاج خانم و دورتر از رعنا و رویا سینی
را گذاشتم خودم با برداشتن استکان عقب کشیدم و
تکیه به دیوار و پشتی، چشم دوختم به هر سه
حاج خانم که همچنان داشت از حاج رسول شکایت
:میکرد. گفت

تنبل هست. پدرتون یک عمر تنبل بوده و حالام _
نمیخواه یه شب که اومدم بیرون، یادم بندازی که
.الان دو ساعت پیش خوابش برده
رویا دلش برای این همه تشر به پدرش سوخت و به
:نرمی گفت

ماشالله که سنی نداره همینه..مردا همهشون یه _
.سنی به بعد همین

رضا صاف شد و با برداشتن استکان و خوردن
قلوپی، اعتراض کرد و پارسا به مادرش خرده گرفت
:ولی رویا دوباره معترض شد و گفت

تا زن نمیگیرن خوبن..فکر خورد و خوراک و تیپ _
و قیافهشونن. خرید خونه میکنن..حوصله
دارن..همین که دختر مردم اومد خونهاشون شروع
:میکنن به یه بالش بغل کردن و دستور

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

پارسا بازوهای لاغرش را برایم نشان داد و مودب
:نشست. مثلاً پسر خوب و خوش هیکی خواست شود

حاج خانم که قصدش شکایت از حاج رسول کنار
رویای پدر دوست بود و کوتاه نمیآمد، هم قلوپی
چای خورد و دید توت دم دستش هست دانهایی
:دهانش گذاشت

بابات از اولم همین بود. اول جوونیش فکر اسایش _
خودش بود. اون موقع که اب شهری نداشتیم صبح به
صبح میرفتم واسه اب انبار از شاه لوله سر میدون
اب میاوردم، این خ رهی خوابش کنار بچه ها به راه
بود.

رویا قبول نداشت و رعنا به یاد ان محل و خانهی
کودکی همیشان در محلهی قدیم، یادش بخیری گفت و
:رویا دوباره به حرف امد

می دونی چیه مامان؟ _

رعنا خندید و سینی پر از چند ردیف سیخ را کناری
:زد و سینی بعدی را جلو کشید
:نگو دیگه _

رویا ولی گفت. هیچ هم گوش به اصرار خواهرش

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:نکرد

همش میگم اگه یه مادر شوهر... یا چند تا خواهر _
شوهر داشتی این شکلی عروس یاغی نمیشدی
حاج خانم بدش میآمد. همیشه از این حرف دخترش

دلخور میشد. استکان خالی را روی سینی گذاشت و
:جواب دخترش را با اخم داد

بابات یه تنه همه ایناست. دیگه به خواهر و مادر _
خدایامرزش نمیرسه

رویا نه والا گفت و من نگاه استکان چایم، دوست
نداشتم ساعت نزدیک شدن قرصم را نگاه کنم. اما
نباید بیاحتیاطی میکردم

:چیت دی: یک روز آزاد در رژیم غذایی هست*
:کیفم را نزدیک کشیدم

همین ماشالا. چهار تا خواهر داره. چند وقت پیش_
دو تایی خونه ما بودن، نه آوردن نه بردن گفتن و
داداش. چرا سبيلات اينهمه سفید شده؟ امار دو هفته

ر

پیش سبيل داداششون رو داشتن. کجای کاری ماد
من؟

شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضانی

:حاج خانم یکی از پاهایش را جمع کرد زیر شکمش
:با این زبونت سفیدش کردی لابد_

:پارسا خندید

میگم چرا بابا دو هفته است سبيلم نداره؟ _

:خندیدم و رویا نگاه خندهام گفت

من ازش خواستم ماهور. گفتم مرد چیه سبيل_

گذاشتی؟

و خودش هم نخودی خندید. پارسا دل به دل حرف
:مادرش داد و گفت

یادم باشه از کاربردهای خواهر شوهر تو مجله _
داداش

مطلب بذارم... آخیش که من این یه قس م
دوست رو ندارم

زیپ کیفم را باز کردم. بدون نگاه کردن هم
میتوانستم قرص را پیدا کنم که

رضا دفترش را بست و خواست ادامه ندهند که رعنا
:رو بهش کرد و گفت

داداش تو زن بستون ما قول میدیم خواهر _
شوهری که حساس به رنگ سبیلته نباشیم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دستم روی قرص خشک شد. پوشهی سفید حسام
صدری بیرون زده بود که دیدم رضا گوشهی لبش بالا
رفت. قرص را بیرون نیاوردم.. گوشم به راست میگه
داداش گفتن رویا بود که از همان زیر دانهایی قرص
را کف دستم گذاشتم. زیر دلم هم تیر میکشید و چه
خوب که مجهز آمده بودم. مسکن کنار قرص و کف
دستم گذاشتم

بلند شدم و برای برداشتن اب خواستم دور شوم که

بسته‌ی قرص مسکن از کیفم بیرون زد. رضا که سرش با بلند شدنم بالا رفته بود به گمانم دید و چشم گرفت. رو به خواهرها، سرش را بالا انداخت و گفت: چه کار من دارین؟_

که من با خاطری اسوده لیوانی اب با قرصها خوردم. داشتم همان لیوان را اب میکشیدم که شنیدم از سن و سال من گذشته درگیر این خواهربازیا _ باشم.

داشت شکست نفسی میکرد. حالا سن و سالش ان طور که خودش عقیده داشت زیاد نبود که دوباره برگشتم و نشستم. پارسا که پاهایش را دوباره دراز شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضاني کرده بود اشاره به من گفت:

نگاه.. همین ماهی خودمون. ادم تکيلفش نميدونه _ چیه؟ خواهر شوهره؟ دختر خاله است؟ من چی صداش کنم؟

لبم از هم باز شد وقتی همه برگشتند و رENA با عشق نگاهم کرد.

:چشمم برق زد از دو چشم ساده‌اش شنیدم که گفت: ماهورا عزيز منه _

تا بيايم از خوشی حرف رENA لذت ببرم، رضا زودتر از من چای را برداشت. متعجب از کارش صدای

پارسا بلند شد که داشت میگفت، یه عزیزم به نسبتاش اضافه شد. اما حواسم با حرف رضا به سمت خودش جلب شد.

بعد قرص چای خوب نیست _

نشستم و دست خالیم را روی پایم مشت کردم. رویا دید استکان من بود. حاج خانم هم با بیحواسی اه کشید، حرف بچه نداشتن دخترش پیش آمده بود که رضا با استکان تکیه زد به کابینت و تلخ خورد. حتی از پارسا خواست قبل بادمجانها، بلال را کباب کنند

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پارسا دست به کار شد تا پوست بلالها را روی زیر انداز جدا کند که رویا نگاه به جمع و جور نشستم، یکدفعه و ناگهانی از رENA پرسید

فامیل صدیقه چی شد؟ _

رنگم پرید و پارسا سرش را بلند کرد و پرسید

فامیل صدیقه کیس جدیده منه یا دایی؟ _

رENA سعی کرد خونسرد باشد وقتی نگاه من لبش را تر کرد و رو به رویا و مادرش گفت

ماهورا مخالف بود _

رویا نگاهم کرد و گفت

چرا عزیزم؟ _

دکمه‌ی پوشه را دوباری بستم و باز کردم. سختم بود

این بحث را ادامه بدهم. ان هم وقتی رضا کوچکترین
مکئی روی کارش نکرد. حتی با خونسردی، کرک
بلالها را درون کیسهی کنار دستش گذاشت
حاج خانم بین زمانی که داشتم دنبال بهترین پاسخ
:مناسب میگشتم، پرسید

صدیقه، همون زن بابای ماهورا؟_

رنا به سختی چشم از من گرفت که سرم را تکان
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دادم وقتی همچنان رضا سرش به کندن پوست بلال
گرم بود ولی پارسا دستش خشک شده بود
چی بگم وقتی زنش رو طلاق داده. یه بچهی دو_
ساله داره

رنا با شنیدن همین جمله، سرش به ضرب چرخید و
:رویا تند شد و با دلخوری نگاهم کرد

دور از جونت ماهورا. بیخود کردن. اگه اون روز_
که تلفن رنا رو جواب دادم، میدونستم دو کلمه
جواب درست و درمون میدادم. اما ماشالااش بشه
مجال نداد بگم من رنا نیستم، رگباری از محسناتش
گفت و بازم فکر کرد من رنام

پارسا همچنان متعجب بود که حاج خانم، ارنجش را
به بالش تکیه زد. سالها پیش عمل کشکک زانو
داشت. سختش بود

همون جا یه دفعه جوابش رو میدادی. این بچه _
مگه چشه؟ خجالتم نمیکشن مردم. بره واسهش یکی
لنگهی خودش پیدا کنه

رضا کارش تمام شده بود که بلند شد. باز هم کلاه
روی سرش گذاشته بود که کیسهی پوستها را

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برداشت

:ر عنا در جواب حرف مادرش گفت
منم از زن داشتنش خبر نداشتم. دوباره که زنگ زد _
و دید جواب ماهی رو بهش گفتم، اصرار داشت
ایندفعه با خواهر بزرگش در میون بذاره
:رویا لگن و چاقو را کنار زد و رو به من گفت
خواستو جمع کن ماهورا. کوتاه نیای؟ _

.سرم را تکان دادم که رضا بدون حرف بیرون رفت
.پارسا هم داشت بلالها را با خودش میبرد
خیلی سریع بحث مادر و خواهرها با توجه به کاری
که صدقه کرده بود، کشیده شد به موردهایی که حاج
.خانم برای رضا پیشنهاد میکرد

کنارش و حین آوردن اسامی دخترهایی که برای
اولین بار اسم و نسبتشان را میشنیدم، از
امتیازاتشان هم میگفت. خیلی سخت بود برای منی
که نزدیکشان نشسته بودم و بدون میل باطنی داشتم

میشنیدم

تنها کاری که میشد برای منحرف کردن رنگ
چشمان خاموشم از کاندیداهای ازدواجی رضا انجام

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

داد، این بود که پوشهی حسام صدری را باز کردم
اولین صفحه خیلی مرتب، از تاریخچهی این دوره و
آموزش گفته بود. چشم فقط تیر درشتش را دید
:وقتی حاج خانم گفت

کسی دیگه نمونده... همه شون شوهر کردن.. آخری_
همین دختر خانم انصافی که شوهر کرد... اونو دوست
داشتم. خانم. تحصیل کرده. چشماش رنگی بود. تا به
رضا گفتم، مادر دختر همسایه پشتی رو بریم ببین،
..یکماه خونه نیومد

بدون اینکه سرم رو از تیر نوشته شده بلند کنم،
رنگ چشمان خودم را با پلک زدن یادم امد. تیره بود
سیاه بود و شبیه چشمان مامان سیمایم بود

خواهرزادهی خانم احمدی رو بگو. دانشجو بود که_
...دیدمش، قد بلند و قلمی، تو مولودی خونهشون

کیف میکردم وقتی موهاشو بسته بود. چشم و
ابروش قشنگ بود. اونم چند بار به حاجی گفتم
باهاش حرف بزنه، یه نه گفته بود و خواسته بود
تموم کنیم

یادم آمد من موهایم کوتاه بود. چرا موی بلند دوست

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

نداشتم؟ صفحہی دوم را ورق زدم

چشم و ابروی من یعنی قشنگ نبود کہ کسی حواسش
نبود؟ کجا بودم ان روزها کہ داشتند دنبال دختر
میگشتند برای رضایشان. یا سوئیت بودم. یا کنار
مامان... یا ہم دلتنگ نداشتن خانہیمان کہ مجبور بہ
ترکش شدم. تا مامان برود آسایشگاہ. بابا سر زندگی
جدیدیش و من اخر ہفتہ ہا دنبال پدر و مادرم، اینجا و
آنجا.

رویا اینبار بہ پیشنہادہای از دست رفتہی خودش
رسید. از چند دختری کہ خدا را شکر زودتر از اینکہ
رضا بہ دلش بشیند یا حتی اجازہی مطرح کردن
بدهد، بختشان باز شدہ بود

ہر کدام را کہ میشنیدم از دستشان رفتہ بود
ارزوی خوشبختی میکردم کہ بالاخرہ رسیدند بہ
خواہر صولت. بہ کسی کہ رد پایش تا اینجا و کنار
کار و گلخانہی رضا ہم دیدہ میشد
حتی امکان داشت ترشی در کابینت کہ رضا جایش را
بہ وضوح گفت برای همان دختر باشد
وقتی اسمش را شنیدم و گفتند سروناز جان، رویا بہ

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

نفع من حرف زد. گله کرد
واسه چی دفعهی اول که رفتیم خواستگاری جواب _
سر بالا داد؟ چه ربطی به اونا داشت که من و
خواهرم بچه‌مون مرده دنیا اومدن. چکار پسر داداشم
داشت؟ همش تقصیر خود پسرت بود مامان. فوری
نشسته بود به صولت گفته بود که ما واسه اینه که
مشکل بچه داریم

ر عناه کشید و انگار خودش ضربه خورده‌ی این
قضاوتها باشد، ورق بعدی را کنار زد. هیچ چیزی
از توضیحات برگه نمیدیدم.. چرا که چشمم هم شده
بود گوش تا علت جواب رد دادن سروناز جان را به
خوبی متوجه شوم

حاج خانم اینبار به نرمی و آرامی رو به دخترهایش
گفت:

روز نذریم مادرش بهم واضح و اشکار گفت _
دخترش دو تا خواستگارش رو رد کرده. منتظره
پسرته... منم همون شب به حاجی گفتم... اونم که خدا
رو شکر واسه این جور موقعها راه بلد نیست. میگه
... هر چی رضا دلش رو گرفت پا پیش بذاریم

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رویا اجازه نداد بیشتر حرف بزنند. قلبم داشت خودش
را به در و دیوار سینهام میکوبید. چشمم اینبار چیزی

نمیدید. حتی ان تیتیر درشت را
به گمانم بهتر بود هر چه زودتر میخوابیدیم. اما مگر
:میتوانستم وقتی رویا ختم کلام کرد
یه بار رفتیم مامان. اون شد نتیجهاش...داداشمو_
واسه همین بهونه ردش کرد. الانم سنگین رنگین
بشین سر جات.. خوبه که خودتم دیدی چطور دارن
دور و بر پسرت میچرخن...دو روز یه بار
اینجان...رضام خوشم میاد داداش خودمه. سروناز با
اون کارش دیگه از چشمش افتاده
:حاج خانم با ترش رویی دیدم که رویش را گرفت
دخترش به دلم نشسته. این قضیه واسه سه چهار_
ساله پیشه...الان که خودشون حرف انداختن، عیبه
جواب سربالا بدیم. بالاخره با برادرش دو تا شون
..شریکن

دلم سنگین شده بود با این توجیه و دلایلها که پارسا،
لای در را باز کرد. هوای سرد داخل خانه شد. انگار
یک راه برای من باز شده باشد، انرژیم برگشت. حتم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دارم بوی بلالهای کباب شده با عطر حضور رضای
بیخبر از اینجا بود که چشمم بالا امد
ماهی اب نمک برسون...خودتم پاشو بیا...درس و_
مشقت رو ول کن جان یگانه پارسای بیخواهر

رویا انگار که از شنیدن اسم یگانه گوشش تیز شده
باشد، خواست پارسا را ملامت کند که دید رفته است
بلند شدم و با پوشیدن پالتو و محکم کردن شال، وقتی
از رِنا لگن اب نمک را می‌گرفتم رویا سپرد برای او
را خشک کند.

پارسا که شنیده بود با صدای بلندی گفت
یه دفعه بگو زن بابا ماشالا رو با زغال و کربن_
برگردونم خونه.

کفشهایم پشت در بود که دمپایی کنج دیوار را
پوشیدم. برای پایم بزرگ بود
لگن به دست کنارشان رفتم

بلال

لِ

رضا دورتر و کنار منق‌ها نشسته بود روی
صندلی تا شو و داشت زیر و رویشان میکرد

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پارسا هم با بادبزن سعی میکرد سراسر منقل بلند و
بزرگ را پوشش بدهد. لگن را روی زمین گذاشتم که
رضا اشاره کرد سر جای او بشینم

بدون حرف نشستم. خودش بلند شد و از گوشه‌ی
تاریک دیوار دوباره صندلی آورد. نگاه راه رفتنش از
پشت سر، دلم برای خودم و خودش سوخت

از تاثیر هوا بود یا دلسوزیم که دو دستم را زیر بغلم
پنهان کردم. هر چند حرارت گرم پیش رویم، صورتم
را گرم کرده بود

یک لحظه سردم شد وقتی نگاه به پارسا که شور و
شوقش همچنان پا برجا بود، یاد یگانه افتادم
پارسا با انرژی مثبتی که داشت تمام نیروهای منفی
را دور میکرد.. همچنان که داشت بادبزن را حرکت
میداد از گوشهی چشمش نگاهم کرد
صدیقه خانم رو چرا بهم نگفتی؟ _

چشمم به صدای ترکیدن دانه های بلال بر اثر گرما بود
که لب زدم
..مهم نبود _

..افرین.. موردای سوخته رو اصلا بهش فکر نکن _
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بادبزن را دستم سپرد که شبیه خودش تکانش دادم
سر بلالهای آماده را در ظرف نمک و اب چرخاند که
رضا با باز کردن چند صندلی تاشوی دیگر، مادر و
خواهرهایش را هم دعوت کرد

:دوباره پارسا بادبزن را از دستم گرفت و گفت
همچنان دارن از فرصتای سوخته خودت حرف _
میزنن دایی

دوباره دستم را زیر بغلم پنهان کردم که رضا سر

:بلالها را گرفت و دوباره چرخاند. غریب
.خواست باشه خودتم مغزت نسوزه _
پارسا که دست روی موهای کوتاهش کشید، از کارش
.خندیدم

با بیرون آمدن بقیه، بلند شدم تا رضا بشیند سر
جایش. هر چند یک دلیلش هم شرمی بود که زمان
گاز زدن بلال داشتم. دوست نداشتم چشم در چشم
رضا یا حتی پارسا باشد

نمیدانم چرا دلم نخواست دیگر چفت رویا و رعنا و
مادرش بشینم. شاید هم چون شنیده بودم داشتند برای
باقی موارد انتخابی صحبت میکردند خواستم صندلیم
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
.با فاصله باشد

حتی در راستای رضا و پارسا نباشد. رعنا اشاره کرد
نزدیکش باشم و من همان گاز زدن بلال را بهانه
کردم

با خالی شدن منقل اینبار نوبت بادمجانهای به سیخ
کشیده بود که رضا انجامش میداد. با حوصله
چیدشان و خودش بادبزنی را از پارسا که سرش با
بلال گاز زدن گرم بود گرفت

هر چه کردم نتوانستم بیشتر بشینم. یک بیقراری
عجیبی سراغم آمده بود که بلند شدم و راه رفتم. هر

چند اینبار در دستان پیاله های توتی بود که پارسا
به سفارش داییش رفت و از یخچالشان آورد
همه دور منقل به بهانه‌ی گرما و نگاه کردن سر پا
بودند که صدای خنده‌ی پارسا از تعریف خاطره و
اردوی دانشگاهشان برای رضا می‌آمد و من روی
یکی از صندلیها و دورت ر منقل نشسته بودم
دورتر از جمع خانوادگی رعنا که سخته بود بشنوم
رویا قرار هست برای معرفی رضا به دختر یکی از
اقوام ماشالاخان، برنامه بچیند... رضا نبود مثل

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همیشه بشنود و یک نه کوتاه بگوید
همان لحظه که رویا داشت از دختر مورد نظرش
میگفت، خودش نبود و رفته بود به سالنها سر بزند
دوباره برگشتم و جایی که تاریک بود و تنها با یک
چراغ قوه رفت را نگاه کردم... صدای پاس سگهایی
که دور بودند با صدا زدنم توسط پارسا بلند شد... نگاه
به کاسهی توت شسته شده کردم و به خیال اینکه
نشنیدم، تکان نخوردم. کاسه روی پایم بود که دوباره
سمت جایی که رضا رفته بود چشم چرخاندم.. رعنا
خم شد و برای زیر و رو کردن بادمجانها کنار منقل
دست به کار شد. رویا هم داشت کباب شده ها را در
ظرفی خالی میکرد

پارسا دوباره گفت ماهی بیا پیش ما...دوری نکن
ماهی...دریای ما هم قشنگه...و من تا خواستم برایش
جوابی بدهم یا یک کلمهی کوتاه و باشه بگویم، حس
کردم ماهیچهی فکم دارد منقبض میشود...حتی دستم
که زیر بغلم سنگین شده بود هم قدرتش رفت

پارسا دوباره با سیخ دستش خم شد تا زغالها را
پخش کند. چشمم از روی پارسا سر خورد و یک
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لحظه که خیره شدم به توتهای درشت و آبدار،
چشمم رنگشان را ندید..سعی کردم پلک بزنم ولی
قدرت پلک زدن هم داشت از دستم خارج میشد
همان لحظه صدای پای کسی که چراغ به دست رفته
بود را شنیدم. رضا پشت سرم بود

:زنجیر

هر چه تلاش کردم با حس کردن خطر، عضوی که
گوش به حرفم بدهد تا کسی را خبردار کنم، نتوانستم
پیدا کنم. چرا که کرختی همراه با تاریکی به سرعت
روی تنم سایه اندخت. ماهیچه های دستم...پایم همه
داشت منقبض میشد ولی میدانستم چراغ محوطه
روشن هست اما انگار تاریکی پیروز شد و روی
چشمم بیشتر نشست

مجال نداشتم کاری کنم به قدری سرعت انتقال در تنم،

زیاد بود. حتی نفسم... راه نفسم سد شد تا دیگر نفس
نکشم... صدای خرُ خر و تلاشم برای بلعیدن هوا را از
گلویم میشنیدم ولی قدرت نداشتم نفس بکشم
به وضوح حس کردم که دارم سقوط میکنم... با
پیالهایی که حتی یک دانه هم از توتهایش کم نشده

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود، سقوط کردم. روی پهلو افتادم. از روی صندلی
تاشو که با من افتاد. روی زمین و سقوطم را بدون
دیدن و در همان تاریکی پیروز شده، حس کردم
به زمین سفت خورده بودم و دیگر تاریکی همراه با
درد و سرما، روی تن ماهورایی سایه انداخت که
شنیدم پارسا یا خدا گفت و صداها ی گنگ دور سرم و
پشت سرم بلندتر شد

رعنا را نمیدیدم ولی یکی کنارم و جایی که با صورت
و روی پهلو سقوط کرده بودم، خواست همدردی کند
و گویا او هم سقوط کرد.. دست و پاهایم داشتند
همچنان خشک میشدند.. می لرزیدند و می پیریدند و من
همچنان داشتم برای نفس کشیدن با هوا می جنگیدم
میشنیدم کسی که با من سقوط کرده بود، صدایش
شبیه صدای رعنا بود. اما با بغض و لرزان... یا خدای
رویا و بکش کنار گفتن پارسا را میشنیدم و همچنان
قدرت دیدن و نفس کشیدن نداشتم

حاج خانم داشت میگفت مراقب سرش باش... رویا داد
میزد، به پهلوی بچرخون... دور گردنش رو باز کن
داداش... حتی یک دست گرم روی صورتم نشست و
شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فاصله انداخت تا نگذارد سفتی و نم خاک پوستم را
خراش بدهد. باز هم قدرت نداشتم تا نفسم برگردد
اما حواسم بود که رعنا انگشتهایش را گذاشته بود
بین دندانهایم. دستی که بین صورتم و زمین بود
چرخید و تمام سرم را بین خودش گرفت. همانی که
سرم را کمی بلند کرد، روی زانویش گذاشت
انگشتهای دست رعنا داشت همچنان بین فشار
دندانهایم له میشد، ولی بیرون نمیرد.
طول کشید تا روی سرم و پیشانیم گرم شد. خرخرهایم
قطع شد و من فقط سرم روی زانوی کسی بود که بین
صدای یا خدای رویا و پارسا و مادرشان سکوت کرده
بود.

رعنا با من که سقوط کرده بود وقتی دید چشمم
میبیند و نگاهش میکنم، وا رفت. رویا خم شد و
کنارش زد. شانه هایم را بین دو دستش گرفت در
سکوت صدایم کرد.

میشنیدم... اما قدرت نداشتم. من تازه توانسته بودم
نفس بکشم. طول میکشید تا به خودم بیایم

سرم همچنان روی زانویی بود که شال کنار رفته‌ی

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرم را داشت از دور گلویم باز میکرد. بالاخره حرف زد. گفت

پارسا... کمک... کن _

اما صدایش خیلی کم جان بود. شبیه رضای قبل شام
و در گلخانه نبود

پارسا که یا خداهایش همچنان در گوشم تکرار میشد
مادرش را کنار زد و به حرف کسی که میخواست
کمک کند، گوش داد

صدای ضعیف رعنا را که شنیدم قدرت به پلکهایم
برگشت و بستمشان. به اراده‌ی خودم و دوست نداشتم
بازش کنم

حتی وقتی ترسیدند و یکی گفت رضا چشاشو
بست... من روی دستهای رضایشان بودم و از زمین
سفت جدا شدم. صدا و عطر تنش را شنیدم که با
صدای بیجانی گفت

..خوبه. نفش عادیه... پوستش گرم شده... دستاش _
منقبض نیست

تمام حالت‌های من را رضایی میدانست که این دومین
بار بود داشت سقوطم را میدید و شاهد بود. انگار

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تکرار سقوطم با تجربهایش کرده بود.
پارسا از پاهایم گرفته بود و رضا کمر و سرم را میان
دستانش بالا برد. بالاخره بلندم کردند. حاج خانم با
صدای لرزانی گفت یواش مادر... مراقب باش و رضا
فقط با احتیاط منهن سنگین شده را روی فرش گذاشت
رویا گفت بالش ولی دستها از دور شانهام جدا شدند
و گفت نمیخواهد. سرم روی فرش خشک نشست و با
کشیده شدن گوشه‌ی انگشت پارسا روی چشمم، پلکم
لرزید. لبهایم که روی هم فشردمشان خشک بودند که
نفس کوتاهی گرفتم. گلویم میسوخت. همه تنم
..میسوخت که جان در من تمام شده دوباره برگشت
.حتی مزه‌ی خون روی زبانم را هم متوجه شدم
سکوت بود که دوباره پلک باز کردم. دست و پایم درد
میکرد. سنگین بود، وقتی رعنا چشمش خیس بود و
دو دست لاغرش را روی شانهام گذاشت. به نرمی
شروع کرد و از روی پالتو ماساژ داد. مردمک چشم
.هر دویمان بهم بود. یکی خیس و یکی خیره
لبم خشک بود و قدرتی نداشتم زبان سنگینم را
تکان بدهد تا بخوام گریه نکند.. اما دیدم رویا
شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

صدقه‌ی دور سرم را با بغض چرخاند. رویای همیشه
حرف برای گفتن هم ساکت بود که روی کابینت

گذاشت.

دوباره خواستم نگاه چشمان مهربان ر عنا کنم که
اینبار انگشتهای دستم را لمس میکرد. قبلش دیدم
که رضا به پارسای دورتر از همه گفت از شونه هاش
..بگیر بکشیم رو بالش

...ر عنا لب زد، پالتو رو دربیارم...کثیف شده
رضا نمیخواد گفت و پارسا تا بیاید ر عنا کمک کرد و
اینبار بالش نرمی به جای زمین سفت و نمدا ر چند
..لحظه‌ی پیش زیر سرم بود

چه خوب که دست گرم ر عنا روی پایم نشست ولی
دوست نداشتم وقتی رضا از ته کمدش بسته‌ی خرما و
:گردو بیرون آورد و پرسید
.چی شد؟ خوب بود من رفتی_

کسی نمیدانست چرا که نج گفتن رویا با دست گرم
ر عنا روی بازوم حمایتی از جنس مادرانه بود..حاج
خانم که تا الان ساکت بود تسبیح به دست، با فاصله
.از ما نشسته بود و نگاهم میکرد

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پارسا اینبار پشت به همه ایستاده بود و داشت
پنجرهی تاریک رو به رویش را نگاه میکرد. صدای
:ضعیف ر عنا کنار گوشم بود که پرسید
..خوبی؟ ... عزیزم_

نگاهش کردم.. بغض داشت و دستش موهای روی
..پیشانی و سرم را نوازش میکرد
دوباره نگاه به صورتم، جایی که سقوط کرده بودم را
با دستمال پاک کرد
اسمتو... بگو قربونت _

لبم سنگین بود که خواستم بگویم و از نگرانی درش
..بیاورم ولی جایش پلک بستم و باز کردم
دستش بیشتر لای موهایم رفت و نوازش کرد...گردنم
بیرون بود.. دکمه پالتو باز بود و جوراب پایم نبود
این را وقتی متوجه شدم که رویا داشت نوک
انگشتهای پایم را ماساژ میداد که رعنا پیشانیام را
بوسید.. لبهایش که روی پیشانیام مانده بود
میلرزید. زبانم میسوخت وقتی خواستم برای خاطر
:جمعی رعنا تکانش بدهم و گفتم
ما... هو..ر..ا _

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لبش جدا شد و سرش عقبتر رفت... با چشمان
:خیسش خندید و دستش روی گونهام نشست
:قربون اسمت برم _

یادم هست مامان سیما، حتی وقتی این حالتی میشدم
نمیتوانست نوازشم کند. فقط چشم میدوخت به من و
:گوشه هایش میلرزید

ولی با غرش رضا که گفت دور شو باز بذارین، رENA
دور شد. رضایی که داشت یک چیزی را هم میزد و
پارسا دل از پنجره کند و برگشت و گفت
..اسمشو که یادش نمیره _

رنگ و روی پارسا پریده بود. حتی بیشتر از رENA
در آن حال و هوا وقتی به صورتش غم نمیآمد
خواستم لبخند بزنم ولی نشد.. نگاه خیره و
دلسوزشان دوباره برایم سنگین بود که چشمم را
بستم تا نبینم که رENA هول شد و گفت
...نخواب _

رویا پرسید:
چقدر شد؟ _

پارسا با بغض گفت

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..دو دقیقه _

و من دوباره پلکم لرزید

رENA باز ترسیده بود و صدایم کرد. چشمم باز شد و
دیدم رضا داشت همچنان قاشق در لیوان میچرخاند
که رویا رفت بیرون و پارسا کنارش تا مراقب منقل و
...آتش باشد

رضا نزدیکمان شد. دستش لیوان بود که مدام با
قاشق همش میزد. لابد همان نبات و اب گرم بود که

دست رENA سپرد وقتی خواست خنک شد، بدهد
بخورم.

صدای ذکر مادرشان را میشنیدم که سرم را
چرخاندم. رENA قاشق را در لیوان چرخاند و حاج خانم
گفت:

حالش خوب بود_

رضا راه میرفت که پرسید

قرصش رو نداری؟_

رENA نچی کرد و گفت

یک سال .. بیشتره این طوری نشده_

حاج خانم صدای ذکرش بلندتر شد و دستم را خواستم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بلند کنم. دردم میآمد. انگار ماهیچه هایش را با چوب
کوبیده بودند. خواستم زبان بچرخانم که نوکش

میسوخت

کی..فم_

و رضا خیزش سمت کیفم با ان وزنش جای تعجب
داشت

دوباره چشم بستم وقتی جای خالی قرصهای بسته را
دیدم بود. شنیدم که گفت

چند روزه داشته میخورده؟_

رENA اه کشید و من چشمم سنگین شده بود و انگار

خیلی خسته بودم. خوابم میآمد و دلم بیخیالی
میخواست. چشمم سنگین شد ولی رعنا سرم را بلند
کرد. رضا قرص کف دست خواهرش گذاشت و
.جرعهایی آب از لیوان نزدیک لبهایم امد و خوردم
حتی خستگی بعد شوک وارد شده نگذاشت از لیوان
خنک شدهی دست رضا بخورم. شاید حالم را زودتر
خوب میکرد

..سلام...روزتون خوش

دوستان رسیدن ایام شهادت سالار شهیدان، امام
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.حسین(ع) و یارانش را تسلیت عرض میکنم
به مناسبت همین ایام، پست امروز رو زیاد کردیم تا
جبران روز چهارشنبه باشد و ان شاءالله بعد این ایام
در خدمتون هستم با ادامهی قصه
سکوت و سکوت بود که چشمم باز شد. البته سکوتی
که دوستش نداشتم. چرا که بعد از سقوط بود و کلی
مقاومت کرده بودم تا کسی متوجه این استقامتم
نشود. بعد دومین قرصی که روی زبانم بود و اب از
دست رضای نگران که چشم در صورتم میچرخاند و
خوردم، میدانم کی خوابم برده بود؟

اما چشمم که روی هم افتاد، میشنیدم همچنان رعنا
دنبال علت حال میگشت و پارسا خیره به چشم روی

هم افتاده‌ام، ساکت بود. رضای لیوان به دست بعدش
نبود وقتی حاج خانم صلواتهایش قطع نشد و ادامه
داشت.

بیدار که شدم حس کردم خیلی خوابیده‌ام وقتی سرم را
که روی بالش چرخاندمش هم سنگین بود. روی
سینه‌ام سنگینی لحاف احساس میشد. دستم را از
میان دست رعنائی که گرفته بود و خوابش برده بود،
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به نرمی همان محبتش، جدا کردم. لحاف را از خودم
دور کردم و تا روی شکم پایین بردم.
سرم شبیه یک تکه سنگ بود که لبم از خشکی هوای
اتاق و بخاری و گرمای حاصل خشک شده بود. گلویم
هم خشک بود. چند باری زبان روی لبم کشیدم و
علیرغم سوزشش لب و گلویم تر شد.
زیر سرم هم کوتاه بود که خودم را بالا کشیدم. متوجه
شدم رعنا به قدری خودش را نزدیک من جا داده بود
که کوچکترین حرکتم بیدارش میکرد.
چشمم به نور کم اتاق عادت کرد و کرختی همچنان به
دست و پایم مانده بود که سرم روی بالش چرخید.
رعنا چسبیده به جایم و خوابیده بود.
همه در خواب بودند و رختخوابی دورتر از جایی که
حاج خانم و رویا بود، خالی. پارسا رویش باز بود و

.جای کنارش کسی نبود

باز چشم چرخاندم و بلند شدم تا بشینم. پرده ها کشیده شده بودند و چشمم ساعت را درست و حسابی تشخیص نداد عقربه هایش روی چند هست

نگاه بالای سرم و لامپ مهتابی که به پریز وصل

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود، از جایم خواستم بلند شوم که متوجه پارچ اب و لیوان بالای سکوی پنجره شدم. کش آمدم و به کندی برای خودم از پارچ ته لیوان اب ریختم. طولی نکشید که همان چند قلوپ گلویم را تر کرد و برگشتم و دراز کشیدم. سرم روی بالش ننشسته بود که دست روی پوست صورتم بردم. جای زخم بود. زبری دو تکه چسب نگذاشت لمسش کنم که روی پهلوی سمت جای خالی رضا چرخیدم. دو دستم را اینبار زیر سرم جفت کردم و چشمم به جای رضا وصل شد

نگرانم بودم و انگار دیشب انجا خوابیده باشد که جایش مرتب و لحافش دست نخورده بود

اهی کوتاه کشیدم و از چرای اتفاقی که نباید میافتاد خواستم پلک بزنم که در اهنی به نرمی باز شد

دستگیرهاش فقط صدا داد وقتی از لای چشم دیدم قامت رضا بعد باز و بسته شدن مقابلش نقش بست کلاهی سرش نبود و سوئیشرت گشادی پوشیده بود

دوست داشتم با همان لای باز چشم نگاهش کنم. بعد دیدنش جواب چرای بیداریش تا الان را بدانم و بعدش را خودم هم نمیدانستم چکار کنم.

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اما متوجه شدم که با گامهای کوتاه و چند لحظه مکث چشمش بدون هیچ کم و کاستی به سمتم که افتاد، پلک روی هم بیشتر فشردم. حال رضا حالم را دگرگون میکرد. می دانستم. به خدا میدانستم چرا ولی چشم روی هم گذاشتم. نفسم را سعی کردم بلند و با مکث بکشم تا وقتی این قدر نزدیکم حسش میکردم مطمئنش کنم حالم خوب هست.

که صدای حاج خانم را شنیدم
مادر ساعت چنده؟_

رضا جواب داد
الانه اذون بگن_

صدایش آرام بود. اهسته بود و خیلی نزدیک جایی که روی پهلوی دراز کشیده بودم.

رنا تکان خورد و چی شده گفتنش به رضا با گرفتن دستم یکی شد. همانطور که چشم بسته بود، پلکم لرزید. از این همه توجه که پتویی رویم نشست و رنا که گفت

نکش داداش... گرمش میشه_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اما رضا حرفی نزد وقتی تا روی شانهام همان لحاف
بالا آمد. به همان نرمی و سبکی صدا و نفسش که
:دور شد و گوشهای تیزم شنید
:صبا اینجا هواش سرده_

وقتی که رعا برای بررسی حال دستش را روی
پیشانیم گذاشت، نتوانستم اه بکشم. نشد چشم باز کنم
و رضای تا این اندازه نگران جلوی چشم مادر و
خواهرش را ببینم. ببینم که باز هم چشم میدزد ولی
محبت میکند. ببینم باز نگاه میکند و نگران هوا و
شرایط مراقبت از ماهورا میشود

وقتی این همه تمام نکات قبل و بعد حال من را
میدانست، هم خوب بود.. هم بد.. هم خوشم میامد
توجهم میکند... هم دوست نداشتم به این حال توجه
کند.

دیگر سکوت شد و چشمم با گرمی محبت رضا دوباره
گرم شد. نیاز نبود دیگر چشم در چشمش باشم وقتی
لحاف گرمی با دست خودش روی شانهام نشسته بود
خودم و خیال کرختم را به ارزوی روزی که بتوانم
برایش جبران کنم به خواب سپردم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خدا کند فرصت جبران تمام این حواس جمعیها را با
حواس جمع داشته باشم

حتم داشتم موفق میشدم. موفقیتیم با راه آمدن همین
جناب دور و همیشه در حاشیه امکان داشت. اگر رضا
هم پایم میشد. همراهم میشد. اگر نگاهم میکرد،
امان از روزی که این اتفاق میافتاد

اینبار که بیدار شدم، هوا روشن بود و چشمم که باز
شد کسی کنارم نبود. جاها جمع شده بود ولی رضا و
رختخوابش بود. همان طور که دیده بودمش و انگار
خسته بود

خانه

عطر چای و سکوت، حاکم ی رضا بود که با
درک شرایط اطرافم خواستم از روی پهلوی بچرخم،
صدای رویا به گوشم رسید

صدایش منصرفم کرد درحالیکه چشمم باز بود و
رضا را دیدم طاق باز خوابیده است. پتو تا روی
سینه‌اش بالا رفته بود و نگران کمر دردش بودم وقتی
شکم داشت و وقتی پدر شمیم هم یکبار با این مدل
خوابیدن چند ماهی درگیر درد بود

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اما حیفم آمد نگاهش نکنم. حیف بود دیدن رضا رو
از دست بدهم وقتی که دیشب روی دستهایش بلندم

کرد و قبلش تمام صورتم را همان دستی که زیر
سرش جمع کرده بود، محافظت کرد
گردی صورتش را دیدم و لبهایش که روی هم و
بسته بود و از بینی بزرگش نفس میکشید. حتی
شکمش با نفسهای کوتاه بالا و پایین میشد
دو دستم چفت هم و زیر گوشم بود که از خودم
خجالت نکشیدم وقتی اولین بار بود رضا رو در این
حالت میدیدم

ولی از فکرم و وجدانم خجالت کشیدم و چشم بستم
در حد چند ثانیه و دوباره طاقت نیاوردم وقتی باز
حیفم آمد نبینمش. حتی در خواب که بازویش را
روی پیشانیاش گذاشته بود و باز امکان دیدن
صورتش را نداشتم، رضای خسیسی شده بود
اه کوتاهی کشیدم و خواستم بلند شوم که با تکان
خوردنش دوباره خجالت کشیدم. تمام اتفاق دیشب
جلوی چشمم آمد وقتی ندید هم میدانستم شبیه فیلمی
که دکتر نشانم داده بود، میلرزیدم و برای بلعیدن هوا
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به خودم میپیچیدم. رضا به گمانم هول همان
لرزیدنهایم شده بود که برای کنده شدنم از زمین
سفت، هیچ حد و حدودی را رعایت نکرده بود
هر چند سخت بود بعد از شرایط دوباره ماهورای قبل

باشم که سلامش را شنیدم. جواب سلام گرم خواهرها
و مادرش با هیس گفتن رضا یکی شد. همین کلمه
ترغیب کرد که این فرصتهای مراقبت از ماهورای
مثلا در خواب را باز از دست ندهم

شنیدم که با همان رعایت حال من در خواب، سراغ
پارسا را گرفت و رویا خبر داد رفته است روستا نان
تازه بخرد

بعد همین جواب انگار بلند شد. انگار خواست بیرون
برود که پارسا رسید. پارسایی که با خودش نشاط اول
صبح آورد و عطر نان تازه

همچنان در شرایط بلند شدن نبودم که پارسا خبر داد
حاج رسول زنگ زده و سراغشان را گرفته است
حاج خانم اولین نفری بود که گفت یه لقمه بخورین
راه بیفتیم

حتی حاج خانم به اینکه حاج رسول حسودیش شده
شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یک شب خانه نمانده حرفش را ادامه داد و لبم داشت
از هم باز میشد ولی حرف رضا نفسم را شبیه تعجب
جمع میخکوب کرد

وقتی گفت، تا عصر صبر کنن تا خودش هم بیاید
ماهورا با این شرایط سختش میشود تو ماشین
بشیند. طولانی بودن مسافت را دلیل حرفش آورد و از

کسی صدایی بلند نشد وقتی پارسا توسط همان رضا
فرا خوانده شد گوجه بیاورد برای املت تازه
وقتی که رفتند، رENA هم به سمت سرویس پشت
سرشان انجا را که ترک کرد که گوشهی چشم لرزید
هم از بسته شدن طولانی پلکم. هم جملات رضا. ولی
با صحبت رویا و مادرش دیگر میل به بیدار شدن
نداشتم.

حواست به پسرت بود مامان؟_

میگی قصدی داره؟_

شک نکن یه دلیل نه آوردنش همینه_

رضا عاقله. این دختره هم جای خواهرزادهاش_
میدونه.

چه سادهایی مادر. رضا کی واسه اون یکیا این طور_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هول میشه؟

یکی دو بار حرفش رو تو خونه انداختم.. حرفش_

اینه که مثل رENA واسم عزیزه

دیدی دیشب چه هول بود؟_

شما خوابیدین. تا صبح تو این حیاط نشسته بود_

سرما نخوره خوبه

نفس نمیکشیدم تا حرفهایشان را به وضوح بشنوم

حرفهایی که در مورد ما بود

کنار شنیده های تازه، دلم بیصدا فقط به سینهام
می‌کوبید و کاش دیگر ادامه نمیدادند. کاش دلیل
اصلی رو به زبان نمی‌آوردند. کاش یادآوری
نمی‌کردند که با توجه به ان شرایط رضا عقلش
میرسد. شرایطی که خودم هم عقیده داشتم ریسک
هست. ترس هست و جدایی فرید و سمانه هم یک راه
از دلیل جدایشان به ان دلیل میرسید
نفسم دیگر بیشتر از این حبس نمیشد وقتی حاج
خانم به زبان آورد و رویا تاییدش کرد
مریضم هست مادر. چقدر به رعنا گفتم مادرش که_
فوت کرد تو هم مسولیت قبول نکن
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
:رویا صدایش لرزید
رعنا جوشش به این دختره. یادتونه قوت قلب همین_
بود که پا شد سر پا
اینبار دلم تا پشت لبهای بهم دوخته‌ام آمده بود
کوبش بیامانش نمی‌گذاشت تمرکز کنم ولی باز
شنیدم
من که بدم نمی‌اد.. این دختر بزرگ شده تو دست و_
بال خودمونه. ولی حاجی پر بیراه نمی‌گه که اینم
درگیر همون مشکل بچه های خودمونه
:رویا اه کشید

بچه منو چی میگی مامان دلش رفته واسه_
خواهرزاده‌ی همین دختر...ولی هر دفعه حرف میزنه
میکوبم تو ذوقش. بهش رو بدم همین امشب میگه
بریم خواستگاری

از تعریف و تایید هر دو مادر و خواهر رضا دلم گرم
شد. نفسم ازاد شد و سینهام دست از کوبیدن برداشت
و برگشت سر جای خودش که رعنا داخل شد. سرش
شده بود و حرف بین رویا و حاج خانم دوباره قطع
شد.

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به جز عقیده‌ی به حق و حقیقت حاج رسول، با
شنیدن تعریف مادر و دختر، انگار روی ابرها بودم از
سبکبالی حرفشان که بیشتر دلم خواست زیر لحاف
باشم.

بیرون نیایم تا زمانی که رعنا سراغم را بگیرد
ماهورا جانش را با محبت بیدار کند و وقتی چشمم به
مردمک چشمش نشست، سلام به روی ماهت گفتن
رعنا، لبم را از هم باز کند.

تمام صحبت‌های بین رویا و حاج خانم، انگار که
دیشب را از بین ببرند، حالم را خوب کرد. حتی حریف
تمام کرختی دست و پایم به طور موقت بودم وقتی
پارسا سبد دستش پر گوجه های درشت بود

ر عنا دوباره شبیه بچهایی که چند سال پیش از دست داده بود، توجهم کرد. دست روی پیشانیام گذاشت. انگشتهای زیر سرم را لمس کرد و دوباره سرش روی بالشم نشست. سعی کردم کنار این همه توجه با بلند شدن و نشستن ثابت کنم، قوی هستم خودم را پوشاندم وقتی پارسا با ماهیتابهی دستش، مقابلم تعظیم کرد و حاج خانم الهی شکر گفتنش شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شیرین بود

گوشیهای بی انتن ما مقابل پای حاج خانم بود که خبر داد، خالهایش دو تماس از اقا میعاد داشت مادرش یک پیام از بابا ماشالا که سوال داشت جیب شلوارش سوراخ شده است و چرا ندوخته بود لبم از گزارشهای پارسا کش آمد. رویا بیتوجه به همان حواسپرتیاش که نانها را تا میزد، نگاه به من سر پا شده خواست مراقب باشم ر عنا هم داشت با من همراهی میکرد که با سفت کردن شال دور گردنم، مطمئنش کردم. کفشم را از جاکفشی فلزی پشت در برداشتم و وقتی دستم به دیوار سیمانی بیرون در نشست، واقعا هوای صبح سرد بود. همین هم باعث شد لبهایم زیر لایهی نازک شال پنهان شوند وقتی چشمانم داشت میچرخید

هر چند میدانستم رضا رفته بود به یکی از همان
سالنها گلخانه سر بزند...زیر لب زمزمه کردم خوشا
به حال تمام توتها و بوتهی گوجه ها و خیارهای
پنهان شده در کرت های منظم که هر روز رضا
نگاهشان میکند و توجه دارد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

از کنار منقل سرد شده و صحنهی دیشب دور شدم و
وقتی مقابل اینهی کوچک و وصل به دیوار اجری،
دستم را زیر شیر آب گرفتم، نگاه چسب صورتم،
خودم را برانداز کردم. رنگم پریده بود و حلقهی زیر
چشمانم همه از تاثیر حال دیشبم بود
با نوک انگشتانم صورتم را شستم. زیر پوستم دردی
بیجان هم حس میشد که گوشهی چسب را باز کردم
و خواستم رویش باز باشد. هر چند چند جای خراش
تازه بود که چشم ازش گرفتم و نگاه کبودی روی
بازویم، بیرون رفتم

با گوشهی شال صورتم را خشک میکردم که رضا
همان طور چکمه پوش و لباس یکسرهی دیشبی تنش
داشت از روبهرو میآمد

فاصله اش زیاد بود که دوباره کلاهش را روی سرش
گذاشت و بند بلند وسیلهی دستش را روی دوشش
انداخت

قدمهایم را برای رسیدنش کوتاه تنظیم کردم که راهش
را کج کرد و به جای رسیدن به من، در اتاقک
کوچکی که چوبی بود و سر راه باز کرد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

وقتی از زیر پایش و گوشه‌ی دیوار مرغهای حنایی و
سفید و سیاه بیرون آمدند لبم کش آمد. حتی خروس
پر سیاه که آخر همه بیرون آمد، رضا کنار کشید
خروس سحر خیز بلافاصله پرهایش را بهم زد و
سینه‌اش را جلو داد و با صدای بلندی اعلام حضور
کرد. رضا بدون اینکه برگردد، میدانست میشنوم که
گفت:

یه سبد میاری؟_

نگاه در بسته و شال دستم، سمتش راه افتادم. اینبار
قدمهایم بلند بود وقتی دو دستش چند تایی تخم مرغ
بود، رسیدم

سلام کوتاهم را با سلام کوتاهتر جواب داد و هیچ به
روی خودم نیاورم دیشب چقدر سخت گذشته بود
شبیه رضا که نه نگاه میکرد و نه مثل من پیگیر
دیشب بود

دو دستم را باز کردم

بدین دستم_

با تردید دست پرش را سمتم دراز کرد. پنج تا تخم

:درشت را کف دستم گذاشت و گفت

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.بازم هست _

و دوباره با آن قد و هیکل درشتش خم شد و از لای
گاه نمدار و خیس سه تایی دیگر بیرون آورد. دستم
.باز جا داشت که خواست مراقب باشم نشکنند

کنار کشیدم و دیدم از ظرف پلاستیکی، مشتی گندم
پاشید. نگاه کاسهی اب که از دبهی کنار دیوار پرش
:کرد، پرسید

خوبی؟ _

سرم را تکان دادم وقتی که اینبار نگاهم کرد و منتظر
:شد جواب بدهم. لبم کش آمد و گفتم
.دیشب نگرانتون کردم _

خم شد و برای برداشتن مشت دیگری گندم، دستش
را پر کرد. دوباره کنار پای مرغها و خروس پاشید
.هر دو نگاه به نوک زدنشان سکوت کردیم
از کی این طور شدی؟ _

چشم از خروس برداشتم که دورتر از هر سه مرغ
:نوک میزد لب زدم
.دو سه .. روزه _

.شبیه من حرف میزد. آرام و کوتاه

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چرا مراقب نیستی؟ یادمه خیلی وقته حالت خوب_
بود.

چرخیدم و نگاه به در باز شده و صورت نگران رENA
حرفی نزدِم. چقدر حواسش جمع حال خوشم بود و باز
رویش را می‌گرفت. حتی دو چشم همیشه گریزانش
. از مستقیم نگاه کردن را هم
:رENA که ما را کنار هم دید، صدایم زد و گفت
..بیا تو ماهورا...سرده_

صدای پای رضا که دوباره دور شد برخلاف رفتن من
سمت رENA بود. حتی وقتی رENA صدایش زد و گفت
املت سرد میشه داداش، دستی برای ما تکان داد و
گفت:

.شما بخورین...اومدم_
اما نیامد. خوردیم و نگاهم تمام مدت خوردن املت به
سهم یخ کرده‌اش رفت و برگشت. انگار کارش
.طولانی شده بود و راهش دورتر که نیامد
به قدری نیامد که سهمش را رویا روی کتری در حال
بخار گذاشت تا گرم بماند. به قدری دیر آمد که داشتم
.برای سرخ کردن بادمجانها، کمک رENA میکردم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

وقتی که روی گاز دو شعله و کنار دستان ماهیتابه
پر روغن شد، رضا آمد. دورتر از ما نشست و سر به

زیر از صبحانه‌ی یخ کرده خورد
داشتم ورقه های بادمجان را میچیدم و رعنا با دو
چنگال زیر و رویشان میکرد که به اصرار مادرش
برای زود رفتن، بلاخره زبانش چرخید و خبر داد و
گفت مادر و خواهر و زن برادرای صولت ناهار میان
و من فراموش کردم بهتون بگم
رویا که سر پا بود و داشت ظرف میشست برای
ماندن مخالفت کرد و مادرش تکیه به پستی انگار از
این دورهمی استقبال کند، دیگر غر به جان حاج
رسول نزد

رعنا هم حواسم را با دستت نسوزه پرت کرد که رویا
اصرار داشت پدرش و اقا ماشالا تنهان و بهتر هست
زودتر بروند

رضا که سفره را خودش تا زده بود بلند شد سر پا و
گفت:

نزدیکن. یه احوالپرسی کنین باهاشون تا منم اینجا _

رو بسپرم بهش و پیام

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رویا بعد تمام شدن کارمان همچنان شاکی بود و رعنا
رو به من اسم میعاد را ضعیف به زبان آورد. با
گفتنش نگرانی که در چشمان هر دویمان دو دو زد و
میدانستیم برای باقی پول زنگ زده بود اشکار شد

یاد گوشیم و پیامش بلند شدم و با خواندن پیام
طلبکارانه میعاد گوشهی لبم جمع شد
اه کشیدم و نگاه رضای ایستاده کنار رویا میدانستم
امروز بانک تا نیم ساعت دیگر تمام تعطیل میشد
تمام مدتی که ما کارمان را تمام کردیم، نگاه ذوق
حاج خانم و اخم رویا در حال بالا و پایین کردن
بی تفاوتی رضا بودم. داشت چایش را میخورد که
حاج خانم با ذوق از دلیل این تصادف خبر داد و رضا
در کمال خونسردی جواب داد
از اولم خبری نبود. شما هم به این بیخبری دامن_
نزنین حاج خانم
رویا دلش گرم شد و من که داشتم ماهیتابهی داغ را
بر میداشتم خدا رو شکر گویان بلند شدم سر پا
رضا از کنارم رد شد و با برداشتن ارهی کوتاه از
کشوی فلزی، به قصد رسیدگی به کارهایش دور شد
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
پارسا بعد صبحانه رفته بود برای خودمان گوجه و
خیار بچیند
با تمام شدن کار دوباره تکیه به پشتی نشستم و شبیه
حاج خانم منتظر رسیدن مهمانها شدم. رویا داشت
همه جا را مرتب میکرد و رعنا با گوشی بیرون رفت
تا بتواند با میعاد صحبت کند

هر چند طولی نکشید که رسیدن خانواده صولت
وادارم کرد از جایم جم نخورم و شاهد استقبال همه از
.انها باشم

دوست نداشتم ببینم چگونه حاج خانم دست سروناز
چادر به سر و خوشرو رو فشرد. ولی دیدم و رفتار
رویا دامن به نگرانیم زد. رعنا از بیرون برنگشته
بود که من هم مورد توجه قرار گرفتم
صولت و رضا برای

ر

هر چند با تعارف هر دو ماد
نشستن، بیرون رفتم. بیشتر هم به خاطر توجه و
کنجکاوی کسی روی زخم صورتم بود. به رنگ و
رویم بود حتی سوال مادر صولت که هنوز نمیدانست
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
من دختر رعنا نیستم

وقتی نسبتم را شنیدند جا خوردند و این جا خوردن
هر چهار زن را که یکی خواهر و دو تا زن برادر و
.مادرش بودند، ناراحت می کرد

علاوه بر تمام اینها، احساس خطر میکردم که دارند
رضا را دو دستی تقدیم سروناز ظریف و قد بلند و
خوش رو میکنند. وقتی حاج خانم دوست داشت و
رویا انگار با دیدن صورت قاب گرفتهی سروناز دور

روسی ابریشمی و سورمه‌ای دقتش، خریدارانه بود، این نگرانی بیشتر شد و خدا خدا میکردم رضا این اطراف نباشد.

دنبال رعنا راه افتادم وقتی داشت قدم زنان و گوشی به دست از در اصلی رد میشد تا شاید انتن گوشیش پر شود. تا با میعاد شاکی تماس بگیرد و دلیل چند تماسش را بپرسد. هر چند میدانستیم و باز اصرار به تماس داشتیم.

بلاخره بعد از دور شدنمان از مسیر اصلی گلخانه و رسیدن به جاده‌ی روستا، شماره‌ی میعاد را گرفتیم برادرم با وصل تماس سر رعنا داد کشید و رعنا برای

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

آرام کردنش نتوانست جز مدارا کردن کاری کند. گوشی رو از دستش گرفتم تا خودم ادامه‌ی داد و .. هوارهایش را بشنوم

برادرم اینبار با من و بدون چون و چرا درخواستش را با همان داد و هوار تکمیل کرد و وقتی متوجه شد به بانک دسترسی نداریم بیشتر برافشفت و قطع کرد رعنا دستش یخ کرده بود وقتی دستم را گرفت و گوشی را در جیبش سراند

حرفی نزدیم و برگشتیم. عواقب این سرکشی را با چشمانی ترسیده به جان خریدیم و زمانی که به جمع

پیوستیم رضا و صولت هم در کنار خانواده ها دو زانو
و مودب نشسته بودند

استکان چای جلویشان بود و سروناز جایی بین
مادرش و حاج خانم نشسته بود

رویا با اشاره به من و رونا کنارش ما را سمت
خودش کشاند و پارسا همچنان انجا که رفته بود
گوجه و خیار بچیند، مانده بود

خودم هم کنار رویا و رونا نشستم و لبهای کج
شدهی رویا وقتی مادر صولت از مراسم خواستگاری
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برای پسرش خبر داد، لبهایش به حالت عادی
برگشت

با این خبر، تبریک جمع سمت صولت محبوب و
خوشحال سرازیر شد و وقتی رضا کش آمد و استکان
چایش را برداشت، ان شالله قسمت گل پسر تون از
زبان صولت را شنیدیم

همان لحظه رویا کلمات ردیف شدهاش برای جمع
کردن این برنامهی از قبل چیده شده به گوش همه
رسید

اها صولت داداش سخت میگیره. ما به این نتیجه _
رسیدیم دلش با این حرفا راه نمیاد

رضا که حتم دارم سختش بود روی دو زانو نشستن،

داشت چایش را تمام میکرد که سرش سمت رویا
چرخید.

صولت که گل از گلش شکفته بود دست روی همان
زانوی چفت شده به م رضا زد و گفت
خودم راهش میندازم خواهر. رفیقمه و راه دلش_
رو پیدا میکنم

رویا تشکر کرد و حاج خانم با ذوق از خبر
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سروسامان گرفتن شریک کاری پسرش، زنده باشی
تکرار کرد که رضا با برداشتن کلاه از کنار دستش
بلند شد و گفت

پاشو که کار داریم و کارگرا الانه برس.. از منم_
بهت نصیحت، کاری به توطئه خواهر! نداشته باشی
بهتره

به ظاهر همه خندیدند ولی رنگ و روی همین
خواهرها با اولتیماتوم رضا تغییر کرد و اندکی
نگرانی من، نفس آسودهایی از رضای آگاه از توطئه
کشید

بحث با رفتنشان تمام شد و من تکیه به پشتی نشستم
و نگاه جنب و جوش زنها از جایم تکان نخوردم
درست که سرپا شده بودم ولی همچنان دردهای ریزی
داشتم. علت دیگر نشستم هم دوری از مورد توجه

قرار گرفتن در جمع بودم

جمعی که با پیشنهاد همان سروناز برای گشت و گذار
در گلخانه‌ی بدون کارگر و مرد، خانه را ترک کردند
حتی حاج خانم و مادر سروناز هم رفتند، رِنا فقط
ماند. به بهانه مراقبت از غذایی که روی گاز بود و

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

من همچنان دلم پیش آن عدسی مانده بود
ولی ناهار امروز هم از محبت زیاد خانواده صولت به
این دورهمی بود. همان قابلمهی روی گاز که بوی
گوشت و نخود و قل زدنش دلم را به جوش و نگرانی
سوق میداد.

دیدن شیشه‌های به ترتیب چیده شده‌ی ترشی و شور
مزید بر علت شد و باز خودم را به قوی بودن ترغیب
کردم. حتی خط و نشان به آن یک قسمت از مغزم
کشیدم که دیشب آبروداری نکرد و دو دقیقه‌ای بدون
اکسیژن من را زمین زد تا ثابت کند چقدر میتواند
برایم دردرس درست کند.

ولی کنار اینها من رعنائی را داشتم که خواست تا
کسی نیامده استراحت کنم و صدای پارسای خسته من
را از هر استراحتی فارغ کرد

انرژی و توجه پارسا بیشتر دلگرم کرد و به این

ز

نتیجه رسیدم نباید اجازه بدهم حضور یک سرونا
مورد توجه جمع، جایگاه خاص رضا را در درونم به
خطر بیندازد.

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همین یک قرار و قانون شد و انرژی از دست رفتی
دوباره‌ام را تلاش کرد سر جایش برگرداند. هر چند
همین تلاش و تقلای فکری باعث شد دوباره خوابم
ببرد و ر‌عنا مدام کنارم بیاید و باز با اطمینان از حال
و اوضاعم، بچرخد و دل به دل توصیفات پارسا از
چیدن دانه به دانه‌ی خیار و گوجه بدهد.

وقتی دوباره بیدار شدم وقت ناهار بود و از سر و
صدای جمع برای پهن کردن سفره چشمم به پارسای
بغل دستم نشسته، خورد. لبش به مات و مبهوتیم
کش آمد و ساعت خوابم را پرسید. ر‌عنا هم اینبار با
دیدن و اطمینان از رنگ و رویم دل به دل تعریف از
ترشیه‌ای در شیشه داد و سبزی‌خوردن در سبدهای
سفید چید.

خبری از مردها نبود وقتی قرار شد ناهارشان را
پارسا ببرد و همان جا سرکارشان که کارگر هم
داشتند بخورند.

همچنان با دیدن صمیمیت هر دو خانواده با هم هیچ
میل و رغبتی تا ساعتی که در آنجا بودیم نداشتیم در

بحث شرکت کنم وقتی حاج خانم لبش با هر توجه

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سروناز به تحسین باز میشد. پارسا هم با همان
سینی ناهار رفت و دیگر برنگشت و زنها با باز
کردن شال و مانتو و لباس احساس راحتی کردند و
من باز از پیچ و تاب موهای بسته شده‌ی سروناز دلم
پیچ خورد.

باز به خودم نهیب زدم و بنا به تجویز خودم برای
قوی بودن، مشغول مطالعهِ محتویات پوشه، عینک
از چشمم جدا نکردم. ولی همچنان گوشم داشت از
هنرهای سروناز پر میشد. چرا که ظرفها را
خودشان شستند. لبخند و گفت و گویشان زنانه بود و
باز چسبیده به کنار بخاری ترجیح بر این بود که به
کنجکاوِ همان زنها برای ارتباطاتم با رعنا دامن
نزنم. وقتی خبردار شدند خواهرشوهر و عروس
هستیم و شبیه مادر و دخترها به چشمشان آمده
بودیم.

از بخت و اقبال بلند من بود که رفتار سروناز حتی
رویای مخالف را تحت تاثیر قرار داده بود و چه خوب
رضا دیگر نیامد تا لحظهایی که ما عزم رفتن کردیم و
انگار اتفاقی برای بوته های فلفل دلمه‌ای افتاده بود و

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

باید اقدامات تخصصی و مراقبت انجام داده میشد که ماندگار شد.

با رسیدن وقت رفتن به بهانه‌ی کمک به پارسا برای چیدن وسیله ها در صندوق دوباره از تحویل بازار زنها دور شدم و هیچ هم به خودم این مدت از حضور سروناز لقب حسود ندادم وقتی پای سرونازی ناز و ادب و کمال در میان بود

ر

پ

رضا در حد توصیه و بدرقه با ما تا پشت در همراه شد و پارسا که پشت سر ماشین سروناز نشسته پشت فرمان بوق زد و راه افتاد من از تعریف دست فرمان سروناز توسط حاج خانم، دلم برای خودم سوخت که دکتر تایید داشت به هیچ وجه در این مواقع پشت فرمان نشینم.

فیلم و صحنه های حضورم با رد شدن از جاده‌ی منتهی به روستا تمام شد و انگار مورد قبولم نبود که کاتش کردم.

روز بعد اینکه حالم به خستگی میرسید و ختم میشد

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

را دوست نداشتم. وقتی که باید روی تختم دراز میکشیدم و رونا در خانه میچرخید و جواب سوالها

و نگرانیهای مادر و خواهرش را میداد دوست
نداشتم.

حتی حالا هم داشت به نمیدانم چه کسی میگفت خوبه
و داره استراحت میکنه که بی حوصله از یک
جمعه‌ی دلگیر، پیام گوشیم را باز کردم
اسم و پیام شمیم رویش نقش بسته بود که خواسته
بود باهاش تماس بگیرم. پارسا هم در گروه یک بیت
:شعر از شهریار نوشته بود

در دیاری که در او نیست یار کسی"
"کاش یا رب که نیفتد به کسی کار کسی
ر عنا با مخاطبش خداحافظی کرد و دوباره با لبهایی
باز شده از هم ادامه‌ی پیامش را خواندم
بچه‌ها دنگ کمپوتا رو بریزین به این شماره کارت "
تا عصری به نیابت از همه‌تون برم عیادت
"ماهی آبمیوه دوست داری؟ یا کمپوت؟

لیم از خوشی حرفش بیشتر کش آمد که با سوال ر عنا
وقتی لباس پوشیده بود و داشت میرفت نان تازه

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بگیرد، حواسم پرت شد

میپرسید چیزی بیرون لازم ندارم و من به یک نهی
بلند و کوتاه قناعت کردم
:برای پارسا نوشتم

خوبم. راضی به زحمت نیستیم. حالا اگه دیدی"
"کمپوت اناناس نبود، گیلان باشه پارسا
با لبهایی کش آمده از گروه با دیدن آخرین انالین
رضا بیرون آمد که برای دیروز بود
شمارهی شمیم را خواستم بگیرم که اسم میعاد روی
گوشیم نشست. دیروز که با تلخی و تشر در همان
جایی که انتن داشتیم دیگر تماس نگرفته بود و رعنا
که خواسته بود آخر شب حالش را بپرسد با گوشی
خاموش مواجه شده بود
لبم را تر کردم و بلافاصله با بله داداش جواب دادم
دوباره عجله داشت. دوباره در هول و ولا بود و
انگار قصد کرده بود تمام آن حساب را خالی نکرده
همچنان با من مطیع به تصمیم رعنا، کار داشته باشد
:اینبار شمرده و با کمی ملایمت گفت
گوش کن ماهورا. من اینجا دارم کارای ترخیص_

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دستگاه رو انجام میدم. تا بیان و اجازه بدن از
شهرک با سند و مدرک بیرون ببرمش، تا فردا طول
میکشه. از شانس گند منم خوردم به تعطیلات
خواستو جمع کن و گوش بده بهم. تو فردا اول وقت
میری بانک و باقی حسابت رو به اسم اینی که
میخوام میریزی به حسابش. فیشم میگیری و پیشت

نگه میداری. به اون زن خرفت منم حرفی نمیزنی
تا خودم پیام ببینم حرف حسابش چیه داره موش
میدوونه

میعاد که یک ریز و بیامان داشت حرف میزد و
دستور میداد انگار که نقطه ضعف من را میشناخت
میدانست احترام به رعنا بود و همین باعث شده بود
زور بگوید. زور بخواهد و هیچ هم نپرسد این مدت
که من نیستم و کم رنگم شما دو تا زن جوان از کجا
میخورید. اصلا پول دارید؟ یا اینها به کنار، حتی
حالمان را نمیپرسید و فقط راه افتادن کار خودش در
اولویت بود. آن هم به هر قیمتی. به هر ترتیبی که با
تاکید محکم و تهدید وارش باشه خیلی ناراضی گفتم
و قطع کرد

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شماره حساب و مشخصات شخصی که باید برایش
واریز میکردم را ارسال کرد. بدون فوت وقت و من
نگاه اسم صاحب حساب با شرکت طراحی قالبها
مواجه شدم

از تخت پایین رفتم و برای برداشتن دفترچه‌ی سپرده
شبهه دزدها به اتاق رعنا رفتم. از همانجایی که ان
روز رعنا برداشته بود پوشه را بیرون اوردم. پاکت
مورد نظرم را جدا کردم و با احتیاط و به سرعت اتاق

را ترک کردم. پاکت را درون کیفم پنهان کردم و از
خودم متنفر بودم چرا برای بسته شدن دهان برادرم پا
روی اصول رعنا گذاشتم
وقتی هم صدای در آمد، با عذاب وجدان دوباره روی
تخت دراز کشیدم
رعنا با خودش دوباره طروات و عطر تازگی آورد و
اگر من این عروس مهربان را نداشتم چه می‌آمد به
سرم که فکرم را با صدای گرمش پس زدم
از همان بیرون اتاق داشت می‌گفت دم در خانم
خجسته رو دیدم. خب گفتیم همزمان شد با باز کردن
گروه

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:رضا نوشته بود

زحمت نکش پسر. ماهورا کمپوت با مواد نگهدارنده"
".نمیخوره

ساناز برای دومین بار از صبح حالم را پرسیده بود و
فرشاد خواسته بود حالم که بهتر شد تماس بگیرد
به عنوان تشکر از همگی و البته رضایی که پیامش
:برای همین چند ثانیه‌ی پیش بود نوشتم
".خوبم بچه‌ها. ملالی نیست جز بیخبری ازتون"
:پارسا بلافاصله نوشت
انگاری ماهی حالش خوبه بچه‌ها... پس شماره"

"کارت بدین دنگاتونو برگردونم
گوشهی لبم بالا رفت
:رِنا تکیه به در نگاهم کرد و گفت
شوهرش بهش گفته دیروز که نبودیم دو تا مرد_
غریبه اومده بودن پرس و جو از ما؟
سر بلند را کردم و حواسم به چه کسی پرسیدن از
رِنا پرت شد. رِنا پالتویش را از تنش بیرون کشید
و روی دستش تا زد. در فکر دور شد که
:پارسا دوباره نوشته بود
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
عص "

هی

ر میام پشت...گروه بدون یگانه ما
."ماهورایی ما زندانه
صدای زنگ شمیم حواسم را پرت کرد. بدون فوت
وقت داشت برای یکشنبه قرار ملاقات با مدیر
پروژهایی که میخواست به صورت مشترک، طرحی
را شروع کنیم وقت میگرفت
:رِنا از همان جا و بیرون اتاق گفت
اول ش کم به پرونده مجتمع و میعاد بود...ولی وقتی_
از تو هم پرس و جو کرده بودن گفتم لابد از طرف
اون اقایی باشه که همکارت بود

سلام... روزتون خوش

عزاداریهاتون قبول و تنتون سلامت

آخر شب میام پاسخ پیامتون رو میدم دوستان
حسام صدری را میگفت که حدس رنا را با نه گفتن
دوباره در هالهایی از ابهام گذاشتم وقتی خودم عذاب
وجدان برداشت از باقی سپرده را داشتم

تا چند دقیقه بعد رنا که پارچ آب دستش بود و

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سمت گلدانها آمد، در حال توجیه این بودم که
نمیخواستم با میعاد سر این موضوع بحث کنند
میدیدم که از گوشهی برگها اب پایشان ریخت و با
نوک دست آزادش یکی دو تای خشک را هم جدا کرد
و چشمم به حرکات رنا، وقتی که کارش تمام شد،
دعوتم کرد بروم و در سالن و روی کاناپه استراحت
کنم.

از خدا خواسته بند و بساطم را همراه پتو جمع کردم
همانی که رنا دوست داشت را انجام دادم. دوست
داشت در خانه بچرخد و حواسش به قابلمهی روی
گاز و کارش باشد و نگاهی هم به منی که حالا لپتاپ
روی پایم بود و داشتم ویدئوی ارسالی شمیم را نگاه
میکردم، بیندازد.

شمیمی که پیام داده بود و منتظر بود پنج دقیقه

بعد، طبق قراری که گذاشته بودیم مکالمه کار کنیم
امروز هم قرار بود طرز پخت غذایی را به چالش
بکشیم

انگار رنا هر چه منتظر شد من حرفی دیگر بزنم و
دید که چشم به تکرار صحنهی مکالمه هست و

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گوشم به خودش، از همانجا با تکه تکه کردن نانها
حدسش را زد

خانم خجسته میگفت لهجه داشتن. رنگ پوستشون _
یه کمی تیره بوده و از من و تو و میعاد سوال
کردن

فیلم را متوقف کردم و چشم روی گوشی دستم رفت
که داشتم حدسهای رنا را کنار رفتار عجیب و
غریب میعاد میچیدم. رنا که دوباره از حسام
:صدری پرسید حین ارسال پیام به یگانه جواب دادم
یه همکاره که زیاد نمیشناسمش. روز اولی _
حضورشم تا گفت لحتون خاصه، واسش جبه ه
گرفتم

رنا اینبار وقتی بالای سرم بود لقمهی سنگک
دستش بود. لایش کره و عسل گذاشته بود و همچنان
از خوردن پنیر منع بودم. لقمه را سمت گرفت و
کنارم و لبهی مبل نشست. شبیه خودم موهایش را بند

تل کرده بود که گاز کوچکی زدم
اون روز خیلی هول به نظر میاومد_
لقمه لای لپم بود که برایش چشم درشت کردم
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
گوشهی لبش را بالا داد و چشمش ماند روی
:عکسالعملم

خوشتیپم بود_
تا من لقمه را جوییده نجوییده قورت بدهم رعنا داشت
امتیازهای حسام صدری را میشمرد
من که به چشم جوون برازنده پسندیمش_
وقتی دهانم خالی شد و خواستم حرفی بزنم، رعنا با
خندهی سرخوشی بلند شد و رفت. اینبار با صدای
:بلندی ادامه داد

از من گفتن بود. لگد به بختت زن ماهورا_
باقی لقمه دستم مانده بود که پیامم را برای یگانه
ارسال کردم. ملوک در دسترس نبود و سراغش را از
یگانه گرفتم. دوباره گازی به لقنه زدم در حالیکه من
در فکر چه بودم و رعنا در فکر چه چیزهایی. هر
چند بینوا خبر نداشت برادرش چقدر خاطرش برای
همین ماهورا عزیز هست که نه توجه حسام صدری
به چشم میآید نه هیچ کس و هیچ کس
گوشی را کنار گذاشتم و داشتم انگشت پاهایم را زیر

پتو تکان میدادم که قبل خوردن ادامهی لقمه، جواب

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:رِ عِنا رو هم دادم

عروس بازیت گرفته و داری جو میدی عزیزم. اون_
پوشه هم که دیدی دستم داد واسه اطلاعات دورهی
خارج بود. الکی واسه فامیل شوهر حرف در نیار
.عروس

خیز رِ عِنا با خارج گفتتم را دوست داشتم. حتی
صورت غرق در تعجبش بدجنسم کرد و وقتی بالای
سرم منتظر شد تا منی که لقمه را از قصد ارام
:میجویدم، ادامه بدهم در جواب سوالش گفتم
.هفته پیش ثبت نام کردم واسه یه دوره تخصصی_
اگه جواب بدن و پذیرفته شم، یه ماهی قراره خارج
زندگی کنم.

چشمک زدم و خندیدم و بدون توجه به مات ماندن
رِ عِنا، برای دیدن ادامهی فیلم چشم دوختم به
:صفحه...رِ عِنا که همچنان باور نداشت، پرسید
کجا؟ _

چشمم بین گوشی و صفحه مانیتور و رِ عِنا در گردش
:بود و جواب دادم

مشخص نیست. هر چند با توجه به بودجهی _

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خودمون کشور مقصدش رو باید انتخاب کنم. تردید دارم رعنا... به نظرت از اروپا شروع کنم یا امریکای شمالی؟

همچنان مات بود که خندیدم و مشخص بود جدی نگرفت. باز خندیدم و واقعا گفتنش را با نشان دادن ایمیل به باور تبدیل کردم.

:نمیدانست خوشحال باشد یا نگران که گفتم پاشو برو جواب اون تلفنت رو بده خودشو _ کشت... منم رفتنی شدم ازت لیست سوغاتی میگیرم. رفت و من برای خواندن پیام یگانه معطل نکردم :نوشته بود

مامان دستش بنده. بهش گفتم کارش داری. خودت "خوبی خاله؟"

رعنا که داشت روی پخش با وا گفتن پاسخ رویا را میداد که به یاد پارسا نوشتم "خوبم یگانه خواهر زاده‌ی بیمعرفت"

صدای صحبت رویا حواسم را داد به وا گفتن دوباره‌ی رعنا. وقتی با گوشی سمتم امد و روی میز گذاشت صدا واضح شد که داشت میگفت

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.دوغ و ماست خورده... واسه اونه که بیحال بود _ ولی شمیم که تماس گرفت تا پیشرفتمان در امر

آموزش چشم گیر شود، خروس بیمحل برای مکالمه
شد و از همان الویی که گفتم شروع به صحبت کرد
پرسید:

ناهار چی درست کردی؟_

:آن هم به زبان انگلیسی که با خنده و به فارسی گفتم
صبر کن از رنا بپرسم _

یخ نکنی گفتن شمیم به همان زبان مورد نظرمان بود
که گوشی دم گوشم ماند و خواستم تا شمیم هم بشنود
و از رنا پرسیدم

میسز رانا لانچ چی داریم؟_

شمیم که میخندید یک دیوانهی سرخوش خطابم کرد
رنا داشت گوشی را قطع میکرد، بیحواس جواب
داد:

سنگک گرفتم با سوپ بخوریم_

شمیم که میشنید، داشت میگفت مسخره بازی را
کنار بگذارم و جدی باشم

چشم و اُکی گفتم بعدش باز سوال خارج از مکالمهی
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:مان بود

راستی خارجیا بربری و سنگک دو رو کنجدم دارن_
شمیم؟

از تهدید و قطع میکنم گفتن شمیم، جدی شدم و با

حفظ لبخندم پشت تلفن گوش دادم به دستور کباب
تابهائی شمیم و مواد اولیه‌اش. همزمان هم روی
دفترچه یادداشت میکردم

گوش به جملهی شمیم و در حال توضیح و سرو
غذایش بودیم که نگاه رعنا وقتی رو به رویم نشست،
پیشنهاد دادم به سس غذا هم چند پر فلفل دلمه‌ای و
قارچ هم اضافه کند

بین رنگ فلفلها دو به شک بودیم که باز خندیدم و از
خانم سرآشپز تشکر کردم. شمیم به نوش جونت گفتن
فارسیم خدا شفایت بدهد جواب داد و قطع کرد
با لبخند قطع که کردم صورتم همچنان از تاثیر خنده‌ی
شمیم باز بود که از شنیدن اسم رضا خودکار دستم
را بیحواس روی کلمهی نوشته شده کشیدم
رعنا نگران رضا شد و گفت انگاری داداش مریض
شده

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شبیه رعنا جا خوردم و پاهایم را جمع کردم. پتو تا
روی شکم بود که شمارهی رضا رو گرفت. رویا
خبر داده بود برادرش مسموم شده است که گوشی را
میز گذاشت و خم شد تا به الوی با صدای گرفته‌ی
رضا صحبت کند

صفحه‌ی لپتاپ رو بستم و رعنا که نگران مسمومیت

رضا شده بود من را هم دلواپس کرد
چی شدی داداش؟ چشمت زدیم؟_
چشمم به رعنا، لبم را بهم فشردم و نخواستم یاد ناز
و رفتار سروناز بیفتم که صدای خشدار و گرفتاهش
توجهم را جلب کرد
چشم کجا بود؟ دیروز وسط سمپاشی، متوجه شدم_
بست لوله شل بوده... همون مسموم کرده
دکتر میرفتی؟ الان کجای؟_
خوبم... شیر زیاد خوردم. چند لیوانم دوغ کنارش_
صولت واسم درست کرد
..حالا اگه میبینی حالت خوب نیست پاشو بیا خونه_
اما رضا به جای جواب به نج گفتن و خوبی پرسیدن
:دوباره‌ی رعنا، پرسید
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبهِ رمضانی
ماهورا بهتره؟_
رعنا چشمش را از روی گوشی گرفت و داد به
صورتش
میشنوه صداتو_
لبم را تر کردم و اهسته گفتم
سلام برسون_
اما رضا مکث کرد و پرسید
خوبی ماهورا؟_

امدم صدایم را صاف کنم و سعی کنم نگاه خیره‌ای
رعنا رو به روی خودم نیاورم که زنگ خانه به کمک
آمد. کش آمدم و گوشی را از رعنا گرفتم. اول همه
هم از روی پخش در آوردم
رعنا ی دقیق شده در صورتم خدا رو شکر وقتی سلام
کردم، با صدای دوباره‌ی زنگ خانه رفت که باز کند
تا رضا پرسید
خوبی؟ _

با خودکار دستم داشتم همچنان دور کلمه‌ی خط‌خطی
خط میکشیدم

خوبم _

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زبانم نچرخید حالش را آن طور که باید و شاید دلم
میخواست بپرسم. هر چند خودش مجال نداد وقتی
پرسید

دکترت وقت گرفتی؟ _

از همون هفته پیش _

با مکث کوتاهی، نفسش را فوت کرد. همین صدا و
نفس خودش هم مسموم شده بود که جان نداشت
آخر شب راه می‌فتم واسه صبح که برسونمت _
آموزشگاه

خودکار دستم روی همان کلمه معطل ماند و ممنون

:محبتش بودم

..ميام خودم_

:حرفم را با همان صدای بیجانش قطع کرد

ا درس یه دکتر دیگه هم از خواهرزاده‌ی صولت_

.گرفتم. برین زیارت... برگشتین هماهنگ میکنم

از وقتی که سرونازی هم کنار اسم صولت بود، به

شنیدن اسم همکارش حساسیت پیدا کرده بودم. ساکت

شدم و با خودخواهی دوست نداشتم حتی رضا به

.زبانش بیاورد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رعنا لای در ورودی را هم باز کرد. چشمم به انجا

.داشتم با حالی متفاوت صحبت میکردم

..پیش دکترم پرونده دارم _

اینم بررسی کنه. خاطر جمع میشیم. رفتن که_

...مشکلی نداره

با دیدن مهمان عجول و پشت در که پارسا بود، آب

دهانم را قورت دادم و تنها توانستم یک تشکر کنم. تا

صدای سلام پارسا را شنید با تغییر لحن نگرانش

:پرسید

اومده ملاقاتی؟ _

.خندیدم

.یه کیسه هم دستشه... دو تام کمپوت تهش_

حتم دارم باز هم خندهاش گرفته بود. اما
صدا و شلوغ کاری اول راهی پارسا نمیگذاشت به
وضوح صدای خندهاش را بشنوم.
گوشی دستم بود که کلاه کاپشنش را از سرش جدا
کرد و با همان صدای پرشورش گفت
این که زنده است خاله_

رضا که داشت میشنید، دیوانهی سرخوشش خواند و
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با من برم گفتن قطع کرد
گوشی از گوشم جدا نکرده، پارسا پایین پایم ایستاده
بود که خم شد در صورتم. چشم درشت کرده بود و
نوک بینیش که از سرما رنگ گرفته بود را تا
نزدیک صورتم آورد. از روی همان پتو دست به پایم
زد:

خاله همچین گفت نا نداره که داشتم واسه خدمات_
اوژانسی داوطلب میشدم
نگاه به دو قوطی ته کیسه‌های ابروهایم بالا رفت و
پاهایم را از زیر پتو بیرون آوردم
خدا نکنه خدمات اوژانسم تو باشی. کمپوتش خنک_
هست حالا

حضور پارسا که مثل همیشه با خودش شور و نشاط
آورده بود، متفاوت بود. پارسایی که با ما برای سوپ

سفارشی رعنا همراه شد. همین پارسا وقتی پیشنهاد داد به جای دور میز جمع شدن و نشستن، کنار ماهورای مهجور و در رختخواب باشیم، من و رعنا ..استقبال کردیم

حتی سوپ را طبق اطلاع از حساسیت خاله و

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مادرش، هورت کشید و دو تا مشت و تشر از خالهایش هم دریافت کرد و باز از نشاط این پسر کم نشد.

سرزنده بودن پارسا بیشتر برایمان قابل لمس بود وقتی بعد از اتمام ناهار هم ادامه داشت و چند تایی بشقاب و قاشق و لیوان را شست و با تا زدن استینه‌هایش پیشنهاد داد جارو برقی هم داشتین میکشم. صبح تا حالا در خدمت رویا بانوی خونه بودم و حالام خاله رعنا و ماهواری در رختخوابش همچنان رفتار و کارهایش در تمام مدت حضورش لبخند از روی لبان جدا نکرد که هیچ، جای خالی خنده‌های در خانه را هم پر کرد

با پارسا خنده‌هایمان بیشتر هم شد وقتی دل به دلش دادم و خواستم زحمتش را کم کند تا ما چرت بعد: ناهارمان را بزنیم. اما باز خندید و گفت: اصلا و ابداء... تا با چشم نبینم کمپوتا رو خوردی و...

گوشت شده به تنت چسبیده، محاله برم
و در نهایت و حیرت من و رعنائی که کارهایش را
دوست داشتیم هر دو قوطی را به سه قسمت مساوی
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
تقسیم کرد و گفت عدالت را رعایت کنم تا مدیون شکم
هیچ کدامان نباشد

دیگر ته کمپوت را هم درآورده بودیم که با زنگ و
تشر مادر بزرگ و مادرش اخی کرد و گفت
دیدین یادم رفت قرار بود برم خاله کبری رو بیارم_
رنا که اسم خاله را شنید باور نمیکرد ولی پارسا با
صاف کردن صدایش شبیه خاله کبری شد و گفت
الو...پارسا...تویی خروس قندی خاله...گوشت بده_
به من ببین چی میگم.. سوار چار چرخت میشی
پسر، یه توک پا میای منو میبری خونه صوری
شنیدم حاج رسول سنگش تکون خورده...منتظرم
پارسا...لباس پوشیدم

و نشستم...زود بیا که چشمم سو نداره بدوزم به در
که منتظرم قبل اذن مغرب منو برسونی به صوری
شبه خود خاله حرف میزد و مو نمیزد که رنا
سری از تاسف و حضور خاله کبری تکان داد و
پارسا با تشکر از پذیراییمان خداحافظی کرد و رفت
پارسا که رفت رنا گوشی به دست خواست به طور

کامل از دلیل حضور خاله کبری مطلع شود که سرش

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

را روی کوسن گذاشت و رو به روی من دراز کشید

هر چند عصر جمعه‌ی این هفته هم با حضور پارسا

شبیه همیشه نشد که رویا تایید کرد خاله خودش

خواسته که بیایند دنبالش. حتی با صدایی کم جان

اضافه کرد

به جان همون پارسا گفتنش تا سنگ اقا جون رو _

به چشم نبینه رفتنی نیست خواهر

همچنان که گوشم به صحبتشان بود، یاد خالهایی

کردم که واقعی نبود ولی همیشه نقش خواهر و

بزرگتر حاج خانم را ایفا میکرد. از چهره و صورتش

هم فقط موهای کوتاه و یک دست سفید و پریشتش

یادم آمد

همه صدایش میکردند خاله کبری و تنها کسی بود

که اسم حاج خانم را این شکلی با اهنگ صدا میکرد

صوری گفتنش حتی با رژ قرمزی که از روی لبهای

نازکش هیچ وقت محو نمیشد، خاطرم بود

همین خاله کبری چند سالی هم از حاج خانم بزرگتر

بود و در عین حال لحن شیرین و بیان خاصی داشت

هر کدام از بچه های صوری را با یک اسم منحصر به

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خود خاله کبریاش صدا میزد. به شاهی همین اسم
پارسا که وقتی خاله کبری بود، میشد پارسا
درست که اخلاقش برای ما جوانها عجیب و غریب
بود ولی احترام خاصی در خانواده حاج رسول داشت
هر وقت که شبیه امروز خودش تماس میگرفت و
قصد سر زدن به صوری را داشت، بیشتر از سه هفته
مهمان بودنش طول میکشید. حتی چون به قول
خودش در دار دنیا یک نوه داشت و با آنها زندگی
میکرد، وقتی در خانهای صوری بود هر روز مهمان
یکی از بچه های حاج رسول میشد. برای همین هم
بود که رویا و رعنا به تقای امدنش افتاده بودند
با این اوصاف ذوق دیدنش را منی داشتم که خیلی
وقت بود ندید بودمش. شاید زمانش به قبل از فوت
مامان برمینگشت وقتی با آن عصا و سن و سال آمده
بود ملاقاتش و دیده بودمش
یادم هست که فردای روز هفتم و بعد رفتن مامان هم
با نوه اش برای من و رعنا دو تا بلیز رنگ روشن
فرستاده بود همراه کلهایی قند تا سیاه از تنمان در
بیاوریم. همین قدر حواس جمع و همین اندازه خاص
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی
و خاله کبری بود
تماس رعنا تمام شده بود که با دید خاله کبریایی به

:خانه نگاه کرد و گفت

خدا به خیر بگذرونه ماهی... خاله از فردا شروع _

.میکنه دوره مهمونی رو

خندیدم و سرم را روی بالش گذاشتم. این حال رعنا یعنی برق انداختن خانه تا خاله کبری امتیاز کدبانویی را به دختران صوری بدهد. دوباره لبم از حضورش کش آمد و دلگرم تماس و احوالپرسی رضا چشم بستم و منتظر تماس ملوک شدم. همچنان هم خبری از .میعاد پر حاشیه و این اواخر نبود

از پشت پنجره حین بستن دکمه های پالتو دیدمش که بیشتر از پنج دقیقه میشد رسیده بود. هوای سرد و نیمه روشن وقتی ساعت به هفت نرسیده بود با باران نمم برایم خاص بود و میدیدم در ماشین نشسته .است

رضای وقت شناس و منتظری دم در بود که چرخیدم سمت آینه. نگاه دقیق و دیگری به خودم انداختم و با پیچاندن شالگردن سفید دور گردنم، دلم خواست مرتب شنبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و خاص به نظر بیایم. به چشم رضایی که دوست نداشتم زیاد منتظرش بگذارم که به احترام همین ماهورای با صورت ساده و رسیدن به موقع آمده بود.

اسم همین کارش چه میتواندست باشد که در فکر پیدا
کردن جوابی معقول، کیفم را چنگ زدم و برداشتم
مگر چند تایی رضا و برادر عروس در این شهر بود
خواهرشان

ر

که نگران سر وقت رسیدن خواهرشوه
باشد؟

دلگرم از دلیل حضورش، با نشان دادن لبخندی روی
لبهای از هم باز شدهام که نتوانستم با رژ رنگشان
ببخشم عزم رفتن کردم

اما، دوباره با توجه به پیامی که میعاد نصفه شب
برای یادآوری رفتنم به بانک ارسال کرده بود، کیفم
را بررسی کردم و زپیش را بستم

از اتاق با خاموش کردن چراغ بیرون رفتم و تکیه
به چهار چوب در و اتاق، به رعناي مچاله شده زیر
شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پتو نگاه کردم

تکه کاغذ دستم را دوباره بالا آوردم و همان طور که
حرفهای دیشب ملوک دلم را خنجر کشید، پا در
اتاقش گذاشتم

با تماس خواهرم بعد چند ساعت وقتی خواستم گله و
شکایت درخواست برادرمان را کنم، جوابش دست

کمی از خود میعاد و کارش نداشت
هر چند نمیشد خرده گرفت وقتی افکارشان نسبت به
حس دوقلو بودن، یک شکل و رنگ بود
وقتی او هم محبت و نگرانی رعنا را به دخالت
نکردن در کار خواهر و برادرها ربط میداد و حق
میعاد در این روزهای گرفتاری میدانست، چه باید
میگفتم؟ از حرفهای همیشه حق به جانب ملوک
وقتی خودخواه شده بود بیشتر از طمع میعاد رنجیدم
که دیشب گفته بود

یه مقدار فکر کنی متوجه میشی حساب میعاد ازاد_
شه، ده برابر اون پول تو دست و بالشه... تو هم
نمیخواه طرفداری و کاسهی داغ شدن رعنا رو واسه
همه

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ر

ماد

ل

ما بزرگ کنی وقتی اون پو مونه. بهتره
صبر کنی تا وقتی گره از کارش باز شد خودم ازش
میخوام دو برابرش رو برات بذاره سپرده. چرا فکر
میکنی من که راضی نیستم خار به چشم هیچ
کدومتون بیاد حواسم بهتون نیست

حتی توجیه و گلهی ملوک برای شرمش از رو
انداختن به حاج رحیم هم باعث شد هیچ حرفی جز
امیدوارم همون طور که میگویی باشد، به ملوک
نزنم. هر چند همین حرف برای خواهرم تلخ بود که
برگهی یادداشت را چسباندم به آینهی مقابل چشم
ر.رنا

به ر.رنا با عذر خواهی و طوری که نرنجد توضیح
داده بودم که فقط و فقط برای داشتن ارامش قبل و
حضور دوباره‌ی میعاد و کنارمان، این بیادبی را
کردم و دست، جای دستش گذاشتم

اما وقتی با ذوق رسیدن به ماشین رضا از پله‌ها
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پایین رفتم و در را بستم، مردی ناشناس سر را هم را
گرفت. گویا با من کار داشت وقتی موهای تیره و کم
پشتش قطره‌های باران رویش نشسته بود
چشم ریز و صورتش که انگار از تاثیر و در معرض
افتاب ماندن تیره بود، به من افتاد وقتی پرسید
خانم مقدم؟ _

قبل جواب، چشمم به سمت ماشین رضا رفت که با
جمع و جور کردن خودم سرم را تکان دادم. مرد دو
گام کوتاه بیشتر سمتم برداشت که دیدم رضا هم از
ماشین پیاده شد

میعاد مقدم با شما نسبتی دارن؟_
باز قبل جواب، چشم از رضا نگرفتم وقتی داشت به
سرعت از عرض خیابان رد میشد. باران ریز و کم
جان بود که سرم رو نگاه به صورت جدی و اخم مرد
تکان دادم و بلهی کوتاهی گفتم
مرد که لهجه داشت و فارسی را غلیظ صحبت
:میکرد پرسید

میشه صداش کنید بیاد کارشون دارم؟_
نشد بپرسم شما وقتی که رضا رسید و بدون معطلی
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
:صدایش بلند و جدیتر از مرد بود
امرتون اقا؟_

مرد با تردید چشم از من گرفت و داد به جدیت رضا
که کاپشن کوتاه و طوسی پوشیده بود. تی کلاه روی
:سرش بود

:با برادرشون کار دارم_
رضا با کنار زدن مچ کشی آستینش، به جای خالی
:ساعت دستش اشاره کرد و گفت

ساعت رو دادین جناب؟ این وقت صبح به_
برادرشون چکار دارین؟

مرد که ناراضی از لحن تند رضا شد، برگهی تا شده
و نمرداری سمتش گرفت. نشد از محتویات همان برگه

مطلع شوم وقتی با تشخیص خود جدیش انجا نماندم و
سوئیچ دستم سپرد تا بروم بشینم

معطل کردنم با برو گفت ن محکم رضا دیگر مقدور نبود
که حرف گوش کردم. نشستم و کیفم را که چند قطره
رویش نشسته بود از خودم جدا و روی صندلی عقب
گذاشتم. چشمم به رضا و مرد بود که با بخار شیشه و
نشستن قطره ها دیدم تار شد و واضح نتوانستم ببینم

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چند دقیقه بعد رضا هم آمد و نشست و بدون هیچ
حرفی، قبل راه افتادن برف پاکنها تکان خوردند و
گرما از دریچه‌ی گرد ماشین به صورتم رسید که
توانستم مرد را ببینم. سوار ماشین شد و با همراهی
راننده‌ی پشت فرمان، راه افتاد و رفت
:رضا با دور زدن از عرض خیابان، پرسید
میشناختی؟_

:سرم رو بالا انداختم و پرسیدم
چکار داشت؟_

جوابش تا دور زدن و پیچاندن فرمان و افتادن در
مسیر طول کشید و با شنیدن اینکه مالباختهی مجتمع
بود، ترجیح دادم صاف بشینم و سکوت کنم
هر چند نمیدانم چرا ملوک گفته بود و عقیده داشت
مشکلات مجتمع قرار هست حل شود، حضور این مرد

ان هم دم در خانه، خلافتش را ثابت کرد
شروع اول صبح و آغاز هفته با صدای رضا که
خواست دست ببرم و از ظرف در بسته‌ی داشبورت
کیک خانگی را بردارم، من را از مشکلات میعاد جدا
کرد.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

وقتی که در ظرف را باز کردم و عطرش مشامم را پر
کرد، برای چند دقیقه دورم کرد تا از چای تازه دم در
فلاکس بنوشم و رضا در سکوت و جاده‌ی بارانی
رانندگی کند.

خودش هم چای خورد و تکه تکه از کیک را به
چنگال زد و ترجیح داد با گوش سپردن به رادیو خبر،
باز سکوت کند.

تاثیر حضور غریبه باعث شد حتی فراموش کنم
بپرسم مسمومیت در چه حال هست؟ یا وقتی به
مقصد رسیدیم، با توصیه‌ی مراقب خودم باشم پیاده
شدم و شنیدم که باز تاکید کرد عصرم خبرم کن چه
ساعتی پیام برگردیم، لب زدم زحمت نکشد که
همکارم هست.

میدانستم و مطمئنش کردم که شمیم هست و اگر هم
نبود، راضی به تکرار این مسیر با رضا نبودم که با
شنیدن همکارم هست، سرش را تکان داد و باز

مراقب باشم را تکرار کرد و رفت
بین ساعت استراحت و بیدار از زنگها و
پیگیریهای مداوم میعاد، چند دقیقه زودتر از کلاس
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بیرون رفتم تا قبل از ساعت ده پول به حساب فرد
مورد نظر واریز کنم.

میدانستم روند اداری بانک طول خواهد کشید وقتی
مبلغ کمی نبود و همچنان میعاد کلافهام کرده بود. نه
با نرمش و عادی. چرا که دستورهای یک کلمههایی
برادرم هیچ از روی صمیمیت نبود.

پا که در بانک گذاشتم هوا باز شده بود و اول هفته و
ساعت شروع کاری ساعت آغاز صبح مزید بر علت
شلوغ بودن بانک بود که برای مطمئن کردن میعاد،
پیام دادم در نوبت هستم.

ده نفری جلوتر بودند و میعاد پاسخی نفرستاد. ولی
نیم ساعت بعد زنگ زد و خواست حواسم را جمع
کنم. صدایش از دیروز خستهتر بود که بلاخره نوبتم
رسید. پشت باجه با پر کردن برگهی درخواستم وقتی
مرد جوان با گرفتن مدارک، چشم از مانیتور گرفت و
گفت خانم حساب نامعتبر هست، جا خوردم.

برای اطمینان دوباره برگه را با تمام شماره های
ارسالی در صفحهی پیام گوشی مقایسه کردم وقتی

مرد خبر داد همچنان نامعتبر هست، خواستم با خود

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میعاد در میان بگذارم

گوشی به دست وقتی تماسم با میعاد وصل شد، در
برابر سریع گفتن مرد متصدی، صدای داد و هوار از
ان سمت به گوشم خورد و دلهره سراغم آمد

مجبور شدم با برداشتن مدارکم از مرد بخواهم بعد
بررسی برمیدارم، صندلی را ترک کنم. خودم را به
فضای بیرون بانک کشاندم. در برابر چکار کنم
داداش پرسیدم، صدای میعاد با کلمات زشتی که به
گوشم خورد حالم را دگرگون کرد. داشت با کسی بحث
و جدل میکرد که تکلیفم را نمیدانستم قطع کنم یا
گوش بدهم. چیزی از طرف مقابل میعاد به وضوح
نمیشنیدم جز داد و هوار. صدای میعاد غالب بود و
گوشم از این فریاد و فحاشی به مرد پر شد که قطع
کردم. من کی از زبان برادرم این کلمات را شنیده
بودم که حالا بار دوم باشد؟

چند دقیقه‌ای منتظر شدم تا میعاد خبر بدهد و وقتی
نگاه به ساعت، هیچ خبری نشد، دیگر تصمیم گرفتم
بیشتر از این معطل نشوم که باید پنج دقیقه‌ی دیگر
سر کلاس حاضر میشدم

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ولی انگار اتفاقاتی اول هفته دست به دست هم داده بودند تا من دوباره جا بخورم. شوکه شوم وقتی رسیدم و میعاد تازه یادش افتاد شماره حساب دیگری... برایم بفرستد

قیل و قال چند دقیقه‌ی پیش خوابیده بود که خواست به همین شماره حساب منتقلش کنم. حرفی نزدم و فقط با باشه گفتن قطع کردم وقتی نام دارنده‌ی صاحب حساب را انتهای پیام دیدم، روی صندلی کلاس وا رفتم

پشت نیمکت چوبی که شاگردانش همان لحظه کلاس را ترک کردند، پاهایم قدرتشان تحلیل رفت. حتی سوی چشمم با وجود عینک روی بینام یاری نکرد و دیدن صورت نگران شمیم، من را به شرایط حال برگرداند. اما اسم و فامیل انتهای پیام، جلوی دیدم را همچنان مسدود کرده بود

با حضور سرحال حسام صدری هم از شوک بیرون نیامدم وقتی که نقش همکار خسته را بازی کردم تا کسی مطلع نشود چرا وا رفتم. میترسیدم اسم شریفه عزیزاده از گوشیم بیرون بیاید و همه خبر دار شوند

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صاحب حسابی که میعاد خواسته بود یک زن هست. ان هم نه یک اسم تصادفی وقتی قبل رفتن برادرم

صدای شریفه را شنیده بودم. حتی برادرم هم صدایش زده بود و حالا شماره حسابش را هم داشتم. کنار همکاران در دفتر استراحت مربیان نشسته بودم و به ظاهر حضور داشتم ولی سعی در حفظ و آرامش ظاهریم داشتم. هر چند دیگر قصد نداشتم دوباره به بانک بروم و حرف میعاد را گوش کنم. بگذار بیاید و سرم داد بکشد. هوار بزند و از نافرمانیم با همین رفتار انتقاد کند. برایم مهم نبود وقتی رعنا بود. دیگر اهمیت نداشت تا چه اندازه باعث خشم برادرم میشدم وقتی عمر و زحمات رعنا با همین اسم نادیده گرفته میشد. به خدا قسم که اگر حدسم حقیقت داشته باشد، نمیدانم با چه رویی قرار بود در صورت رعنا نگاه کنم. من که اندازه‌ی میعاد نبودم وقتی او ناسپاسی میکرد و اینبار انگار پایش خیلی از گلیمش بیرون زده بود. تکرار امروز و بیرون رفتن دوباره شبیه دیروز صبح بود. با یک تفاوت که دیروز وقتی نم باران و هوا و شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی طراوت صبح داشت تاثیرش را رویم میگذاشت. ماشینی که حالا جایش خالی بود منتظرم بود. آن هم یک رضایی که سحرخیز شده و منتظرم بود. حتی همراهی دیروزش شبیه طعم کیک و گرمای لذت

بخش ته لیوان چای هنوز زیر زبانم تکرار میشد
با این تفاوت که دیگر مردی هم که دیروز با یک تکه
کاغذ مدرک و قرارداد آمده بود و سراغ میعاد را
میگرفت هم نبود. با پوشاندن خودم در را بستم و بعد
سراندن دستم در جیبهایم راه افتادم. هر چند از
دیشب که رسیده بودم خانه، رو گرفتن رعنا از کاری
که کرده بودم خستگی را بیشتر کرد ولی امروز،
همان دلیل دلخوری رعنا را بردم و گذاشتم سر جای
خودش.

اینبار اگر رعنا هم کوتاه میآمد من حاضر به واریز
پول به اسم شریفه که از چند روز پیش شاخکهای
بدبینی سمت برادرم را تیز کرد، نبودم.
تا سر ایستگاه تاکسی که در نزدیک دبیرستان
دخترانه بود همچنان در حال و هوای خودم بودم. اما
دیدن دخترهای روپوش سرمه‌هایی پوش که روانهی
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
دبیرستان بودند فکرم از حاشیه‌های اطرافم دور شد.
بیشتر هم وقتی دو دختر دم در موهای چتریشان را
نشان هم میدادند و میخندیدند، یاد همان دوران
خودم افتادم.

یاد ماهورایی که اینجا دیپلم گرفت و رعنا برای ثبت
نامم در کلاسهای کنکور، جلسات اولیا را شرکت

میکرد. حتی یادم هست یکبار هم رویا که دلش
خواسته بود جای رعنا باشد، به این جلسات آمده بود
رویایی که همیشه یک دختر به سن و سال ما را در
حسرت پشت چشمانش مخفی کرده بود
دیدن ازدحام مقابل ورودی مدرسه را تا زمانی که
تا کسی پر شود، حریصانه نگاه کردم و یاد روزی که
رضا را اتفاقی زمان تعطیلی دیده بودم لبم کش آمد
به گمانم از آن روز بود که دلم خواست توجهم کند
وقتی شبیه امروز من از تاکسی پیاده شد، ندید که از
پشت سرش دارم نگاهش میکنم. یادم بود کیسهایی
دستش بود و کاپشن چرمی و کوتاه پوشیده بود. حتی
به خاطر دارم وقتی برای رد شدن از میان دخترها
نجابت به خرج داد و سر به زیر سمت پیاده روی
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
خلوت و آن سمت خیابان رفت دلم برای سر پایینش
رفت. دوباره راهش را داشت سر به زیر ادامه میداد
و باز چند تا از دخترها شیطننتشان گرفت و سمتش
سرازیر شدند. رضا دوباره نجابت به خرج داد و به
بهانه‌ی خرید وارد سوپری شد
آن روزها رضا مویش بلند بود. حتی وقتی بلندتر
میشد کاکل هم داشت. مثل الان چاق نبود و در حال
اتمام کارهای اولین سالن گلخانه بودند

تا کسی که راه افتاد پر مسافر بود. از مقابل مدرسه دور شدیم و با سرفهی خشک دختری جوان از آن روزهای رضا دوستیم کنده شدم رسیدم به امروزی که هنوز قلبم حافظ این دوستی بود. نگهدار تمام توجهات کوچک و شاید برای خیلیها بیارزش، ولی برای من که خاص، بودم چرا که رضا دوستیم را از آن روزها در یک صندوقچی قفل شده به اسم خودش پنهان کرده بودم. همین قدمت و دیدن نجابت رضا باعث افتخارم بود.

حتی اینکه تمام دوران دانشگاه هر که را نگاه کردم شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
نشد جای یک ماهورا گفتن رضا را بگیرد. یا طبق نظر و کنجکاوی شمشم که چرا به خودم فرصت شنایی با یک مرد جوان را نمیدهم و همچنان برایش تا به امروز سوال شده بود

چون میدیدم و شاهد بودم هیچ کس نتوانست جای رضا را پر کند. ان هم توجه به منی که شرایط خاصی داشتم و همین رضا که آشنا به زیر و بم زندگیم هست، کافی بود. هر چند او بیشتر از من اصرار برای دوری داشت و نمیدانم چرا دلم نمیآمد شبیه رضا باشم.

شبیه رضا بخواهم، ولی نخواستن را انتخاب کنم. من نمیتوانستم به اسرار صندوقچام که قفلش دلیل چشم دزدیدن خود رضا بود، وفادار نباشم

باز هم با این وجود رضا را نمیدانم ولی من سالهاست که قسم به وفاداری خورده بودم. به شاهی همین حالا که داشتم تلاش میکردم یکی از علت‌های دوری رضا را رفع کنم

اینکه میروم دنبال دردی که گمان میکردم با یک سال بیشتر گذشتن از تلاشی که داشتم و حیف شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

که با نگرانی‌هایم برای میعاد دوباره سر از گوشی مغزم برآورد و خواست دوباره برای اثبات سالم شدن تلاش کنم

به گمانم ارزشش را داشت وقتی دلیلم رضا بود توجهش قفل صندوق بود و رازی که در صندوقچه پنهان شده بود

نگاه به صورت دکتر، گوشیم را سایلنت و رد تماس کردم. دکتر که از بالای عینکش کوتاه نگاهم کرد دوباره برگهی طولانی و شبیه طومار فکرم از این سر تا آن سرش را بررسی کرد و با تا زدن همان برگه، دفترچام را برداشت

انگار درست حدس زده بودم که مورد جدیدی از نوار

مغزی مشخص نبود وقتی باز هم درخواست ام ار ای
و آزمایش و تکرار تمام مراحل مورد نظرش را
خواستار شد.

حواسم جمع شد و صدای توصیه های دکتر در گوشم
زنگ میخورد که از مطب بیرون امدم. آخرش هم
میرسیدم به اینکه دوباره با طی کردن مراحل و
انتظار برای باقی نتیجه ها باید از خودم ماهورای
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مقاومی میساختم

مهم نبود جوابها تا چه اندازه میتوانست اوضاعم را
بد یا متوسط نشان دهد وقتی میخواستم دوباره
ماهورای پیروز در طول درمان باشم

ماهورایی که نمیتوانست به درد و رنجهای رعنای این
را هم اضافه کند. ماهورایی که کسی جز خودم کنارش
نبود تا با خاطر جمعی همراهیش کند. آن که پدرم
بود و در خانه و کنار صدیقه و دخترهایش وقت و
توان نداشت به ماهورای گاهی بیمار و خسته اش
کمک کند.

بودن و نبودن مامان سیما هم وقتی که همیشه روی
تخت دراز کشیده بود و قدرت تکان دادن لبهایش را
هم نداشت، فرقی نمیکرد. با این تفاسیر که خواهرها
و برادران کار و زندگی داشتند، به خودم قول دادم باید

سعی کنم از خودم ماهورایی بسازم که ملوک نسخه
نپیچد ر عنا کم کاری کرده است و زن زندگی نیست
نمیدانم چرا خواهرم به همین راحتی همیشه حال من
را گردن ر عنا میانداخت

دوباره با بریدن شاخ و برگ فکرهای مسموم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فی

اضا

در مغزم، صفحه‌ی گوشیم را باز کردم وقتی تماس از
دست رفته خیلی داشتم

آن هم زمانی که روی صندلی داروخانه نشسته و
منتظر بودم برای تحویل دارو صدایم کنند. داروهایم
که تکرار همان قرص کرخت کننده‌هایی بود و باید هر
شب میخوردم. همانی که یک ساعت بعدش شبیه
کسانی که انگار چند روز خوابیده است، میافتادم
روی بالش و از روزگار دور میشدم

ر عنا اولین کسی بود که باید از نگرانی درش
می‌آوردم. دلخوری از کار دیروزم را وقتی پرسید
کجایم و نگران شد، فراموش کرده بود. ناهار
منتظرم بود و گله داشت چرا برای رفتن به دکتر
همراهیش را رد کرده‌ام

تماس بعدی از مریم بود. خواهری که دو روز مانده

به اولین سالگرد مامان با قطار در راه بود و داشت
میپرسید کجایم.

سوالش دلتنگی خواهرانه‌ای داشت و میخواست با
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همان دیدار و یک روز کنار هم بودن رفعش کنم
صدایم کردند و نوبتم رسید، وقتی که مریم داشت قول
میگرفت بروم دیدارش. زمانی که متوجه شد و شنید
کجا هستم بغض کرد. اشک ریخت و من کیسه‌ی دارو
را که تهش دو بسته قرص با دوز زیاد و شبیه قبلی
بود را مچاله کردم و در کیفم سراندم

در برابر غصه‌های خواهرم فقط شبیه خودش بغض
کردم و برای رسیدن به آزمایشگاه جنبیدم. ان هم نه
هر آزمایشگاهی وقتی در این شهر یک سمانه نامی
بود و دفعهی پیش خودش خونم را گرفته بود

از ساناز خواسته بودم ادرس سرکار جدیدش را
برایم بفرستد که با پیدا کردن مسیر راه افتادم
سمانه خودش خبر نداشت وقتی با پرداخت هزینه از
کنار صندوق سمت صندلیهای در سالن رفتم. اکثر
صندلیها پر بود که از دیدن پیامک برداشت حساب و
باقیماندهاش، با اهی کوتاه گوشیم را بستم. قبض و
دفترچه به دست روی صندلی و در سالن به نوبت
نشستم. خیره به نوک کفشم که تکان ریزی میدادم

نخواستم یادم بیاید خانگی خودشان همان ساختمان

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

روبه رویی همین از مایشگاه و ته کوچه هست
خانهای که شهنار خانم همچنان در اتاقش عزاداری
کار سمانه را میکرد

بدون اینکه بخواهم جلب توجه کنم، متوجه شدم
سمانه با روپوش کوتاه و سفید، برگهایی را سمت
اتاق مدیریت برد و من از پشت سر نگاه قامت لاغر و
ریزش کردم. وقتی که رفت و دوباره برگشت باز هم
من را ندید. صورتش ساده و بدون ارایش بود و
همچنان متوجهام نشده بود. بلاخره نوبت من را که
اعلام کردند، به نرمی بلند شدم
سمت اتاق برای نمونه گیری رفتم و نگاه به صندلی
خالی که پردهاش کنارتر بود، برگهی دکتر را روی
میزی گذاشتم که خم شده بود و داشت فرم پر میکرد
بدون بلند کردن سرش گفت

درو ببندید... آستینتونم بدین بالا _

ولی دستم را روی میز گذاشتم و بیشتر خم شدم
خانم!... میشه به جا خون گرفتن ماچمون کنی؟ _
سرش را به ضرب که بلند کرد، خندید. با دیدنم که لبم
کش آمده بود از پشت میز خودش را به منی رساند

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

که داشتم بین دستهایش فشرده میشدم. کنارش زدم
و گفتم

ماچ گفتم نه چلوندن_

سمانه‌ی جا خورده وقتی برگهام را نگاه کرد، نگرانم
شد. کیفم را روی میز گذاشتم و قبل نشستن روی
صندلی دیدم که خودش در را بست. حین حال و احوال
پرسیدن رعنا، کمک کرد پالتوام را در بیاورم و
استین بلیزم را بالا بزنم

تا گفتم سفارشی ازم خون بگیر سمان...لبخند روی
لبهای دوست داشتنیاش نشست و نگاه صورت
ریزه و چشمان مداد کشیده‌اش خبر دادم
!خاله کبری اومده_

دوباره لبخند زد و دور بازویم را با بند بست
مامان عزیز دیشب خبر داد_

مهمونی شما کیه؟_

با نوک انگشتش روی رگم را دو باری با دقت لمس
کرد:

پسر دومی، باباست...روزش که برسه مرخصی_

میگیرم تا خودم پخت و پز کنم. بیا تو هم با هم هنر

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خرج کنیم

خندهام گرفت وقتی گفتم

چهارشنبه تا جمعه نباشه. روزای زوجم سر کارم.
سرش را عقب برد و با چشم درشتش نگاهم کرد.
زیارتتون قبول. کاش منم میتونستم پیام.
پنبهی الکلی را روی پوستم و جایی که رگ پیدا کرد
کشید و با برداشتن سر سوزن، چشم از تماس نوک
سوزن با پوستم گرفتم و با فشردن هر دو پلکم به هم
گفتم:

اگه... سعی کنی دردم نیاد... مهمون خودت.. ماه.
دیگه باهات میام بریم کیش

چشمم را با احساس سوزش همان نقطه باز کردم.
سرنگ همان طور که داشت پر میشد، سمانه با دقت
چشم دوخته بود به کارش

ساناز وقتی گفتش پارسا دنبال دنگ واسه کمپوته
باورم نمیشد برا تو بود

خودمم تعجب کردم چرا چند روز پیش یهویی.
سیمای نورون مغزم اتصالی کردن

نمیدانم چرا بعدش هر دو سکوت کردیم. فقط طبق
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:ادامهی روند کاریش حین پر شدن سرنگ فقط پرسید
خوبی؟ سرت گیج نمیره؟

و من نگاه به شیشه هایی که رویشان برجسب زده
بود، نهایی کوتاه جواب دادم. کارش که تمام شد وقتی

:پنبه را برداشت و رویش چسب زد، پرسیدم
همیشه از خون خودتم توش بریزی دکتر ببینه_
سالمم ولم کنه سمانه؟

.دستکش از دستش جدا کرد و آستینم را پایین کشید
به جای جواب صورتش را تا نوک بینیام جلو آورد و
کنار گونه
لِ

.من نگاه به خا اش دلی از عزا در اوردم
رضا هم اگر همیشه اصلاح میکرد، خالش به این
.چشم نوازی میشد
اونوقت اگه مثل من دلت گیر ممنوعه ها بشه....باید_
..کنار بکشی

اب دهانم را قورت دادم و چشمم از روی خالش کنده
شد وقتی سرش را جلوتر آورد و لپم را بوسید
:سرش را که عقب میبرد گفت

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.اینم ماچ درخواستیتون_
پالتوام را دستش گرفت که بلند شدم سر پا

نمیخواستم همچنان بپذیرم چرا باید فرید یک علت
کوتاه آمدنش همین ممنوعه خواندن سمانه هست. یا
دلی ل محکم و دوری و چشم دزدیدن رضا واقعا موثر
هست یا نه؟

یعنی هیچ راهی نداره ما نجات پیدا کنیم؟_

شیشه ها را با دقت روی میزش منتقل میکرد که حق
به جانب سرش را تکان داد

یه راه... که اونم بریم و با هفت پشت غریبتر_

وصلت کنیم

لبهی شال را کنار زدم و آستینم را مرتب کردم

اخه ظلمه_

چه میشه کرد؟_

خب عوضش آگه بیخیال بچه باشیم، حتما میشه_

ماهورا! پدرامون ادامهی نسلشون رو دوست_

دارن... دلشون میخواد دورشون شلوغ بشه ..نوه

میخوان

این همه بچهی بیسرپرست. ثوابم داره_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شیشهی خونها را نشانم داد

این لا کردار میگه از خون خودمون باشه_

دکمه ها را که میبستم، یک لحظه دستش را روی

دستم گذاشت. باعث شد سرم رو بلند کنم. چشم در

چشمش شوم. دیگر دوست نداشتم خالش را ببینم

دیدنش دلتنگم میکرد. شبیه همین ممنوعه گفتن

خودش میشد

تو چرا نگرانی؟_

پلک نزددم ولی به جایش لب زدم
نباشم؟ اگه حرف دکترا درست باشه من که بیشتر از_
تو و فرید و بچه ها در معرض بودم
گوشهی چشمش جمع شد و دستش را برداشت و
روی گونهام گذاشت
تا اونجا که من حواسم هست تو شاملش نمیشی؟_
فقط لبم کش آمد. فقط نگاه کردم که حرفش را تکرار
کرد:
خواستگاری کرده؟_
کی؟_
همونی که انگار شرایطش شبیه ماست؟_
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

داشتم با مقاومتی که برای ندیدن خالش میکردم به
خودم اطمینان میدادم سمانه یک دستی زده است
دیوونه... خوبه میدونی که من صرع دارم. خواهر_
شوهر عمهاتم... اینا کمه واسه نگرانی یا بازم بگم؟
گفتم و اگر زیاد اصرار میکرد بعید نبود اسم عمویش
را میگفتم و تمام. اما دستم را از زیر دستش جدا
کردم. وقتی هم شانهام را گرفت و خواست حرفش را
ادامه بدهد در اتاق باز شد. مراجعه کننده داشت و این
یعنی باید میرفتم
فرصت نداشتیم و من دلم از توجه سمانه تا پایان

مسیری که با من همراه شد سوخت. بیشتر هم دلم
برای خودم سوخت.. حتی برای خودش و باز برای
خودم که اگر روزی رضایی که در صندوقچه‌ام
پنهانش کرده‌ام خواست و رفت سراغ زندگیش، شبیه
همین سمانه شدن سخت میشود

حیف یادم رفت بپرسم قابلیت بدون فرید چطور
همچنان میتپد؟ یا ببینم کجای دلش میسوزد وقتی
بشنود فرید قرار هست به زودی برود زیر یک سقف
و با کس دیگری به جز خودش زندگی کند

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بهتر بود برای محض احتیاط اینها را میدانستم
اما نه. به صلاح نبود برای حفظ و راز صندوقچه‌ام
زیاد سوال کنم. حتم داشتم مثل حالا مشکوک میشد و
یک دستی میزد وقتی جز رضا کس دیگری نبود تا
مشکل مشترک بین خودمان بود

ن

شبیه من نگرا

اما وقتی شمارهایی ناشناس افتاد روی گوشی، فکرم
پر کشید و رفت جایی که رضا گلخانه داشت. فکر و
حواسم همکاری نکرد تا بتوانم تشخیص بدهم این
صدای زن برای چه کسی هست؟

فکرم رفته بود دنبال دلخواه خودش و من به سختی

توانستم وقتی زن، خودش را معرفی هم نکرد به
حرف بیایم

هر چند صدای بوق ماشینها و دربست گفتن مسافران
در خیابان نمیگذاشتند دقیق گوش کنم. گوشم هم
حرف گوش نکن شده بود و همگی خودشان را به
سکوت دوست داشتنی گلخانهی رضا رسانده
بودند. دیگر راه مسیر را یاد گرفته بودند

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اما وقتی شنیدم که زن پرسید، خانم مقدم به خودم
توان دادم و گفتم
بله... شما؟ _

حس کردم زن صدایش خیلی ضعیف نبود انگار از
عمد ضعیف صحبت میکرد

امروز قرار بود یه پولی به شماره حساب خواهرم _
واریز بشه

وقتی گفتم و به وضوح شنیدم، کنج کوچهی باریک
رسیدم و اخم روی صورتم نشست
به حساب کی؟ _

اسم شریفه عزیزاده _

از شنیدن همین اسم، به سرعت مغز و فکرم دست و
پایشان را جمع کردند و خدا رو شکر از تعطیلات
رفته به گلخانه دل کردند

شما چرا باید پیگیری کنین؟_
:کلافه شد و وقتی صدایش اوج گرفت
خانم محترم خواستم بپرسم چرا واریز نشده؟_
سوال منم با سوال پاسخ نده
درسته خانم محترم.. شاید نمیخوام علتش رو به_
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
شما توضیح بدم. بعدشم برین از همونی که خواسته
واریز کنم چراشرو سوال کنین؟
زن عصبانی شد و با گفتن و محکوم کردن من،
خودت با خودت مشکل داری، قطع کرد
نگاه به شمارهی ناشناسش و توقع توضیح دادنم به
یک ناشناس و غریبه پریشانم کرد
با همین مکالمهی کوتاه انگار گوشه‌ایم سرعت
گردش خونم را اندازه بگیرند و حتم داشتم فشارم بالا
رفت. دو دور، دور خودم در ان کوچی باریک و
عجیب و غریب چرخیدم
تا به خودم توان بدهم و فکرم را جمع کنم یک بطری
اب معدنی را خوردم و همچنان دهانم از گفتن و
تکرار اسم شریفه و میعاد خشک بود.. نگاه ساعت
چند دقیقه اطرافم را نگاه کردم
هوای سرد عصرگاهی به پوست ملتهب صورتم
کوبیده میشد و انگار حرارت تنم هیچ خیالی برای

لرزیدن نداشت

نگاه ساعت متوجه بودم که دیر شده است ولی دوست داشتم کنجی پیدا کنم و کمی بشینم. تا بتوانم چند تلفن

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

به کسانی که زیر پر و بال میعاد را گرفتند تا این اندازه گستاخ شود، بزنم

یکیش همین یوسف مارموز بود.. از کنار کافه‌هایی که مشخص بود جای موسیقی و قرارهای دو نفره بود رد شدم. انجا مناسب توبیخهای من نبود

دوباره راه رفتم و با دیدن چند درخت خشک و بی برگ، کنار نیمکت اهنی و سبز، خودم را سمتش رساندم

هیچ هم به فکر سرمای نشسته روی میله های نیمکت نبودم وقتی با کشیدن دستمال روی صندلی نشستم گوشه به دست کیفم را روی پایم نگه داشتم و برای خوردن شکلاتی که سمانه ته جیبم ریخته بود یکی از کاور جدا کردم

یوسف سرحال بود وقتی الو جانم گفت. بیمعطلی پرسیدم، از داداش خبر دارد؟

نه محکمی که گفت، سوال بدیم را پرسیدم شریفه عزیزداه میشناسی؟ _

مکت کرد و انگار که کسی پیشش باشد خواست

صبر کنم. دور که شد دیگر ان یوسف مودب و

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

.سرحال با جانم قبل نبود

چی شده باز؟ _

.شکلات کف دستم مانده بود. مثل سنگ بود

فقط بهم بگو میشناسی یا نه؟ _

:لجش گرفت و گفت

چرا باید بگم؟ _

:غریدم

لازمش دارم... صحبت یه مقدار پولہ کہ باید _

.تکلیفش رو بدونم

نگو کہ پولو واسہ دایی واریز نکردی؟ _

.دقیقا واریز نکردم _

:صدایش را اہستہ کرد

کلا خواہر و برادر دنبال دردرسین. خوبت شہ _

.وقتی اومد بہ صلابہ بکشتت

تو نمیخواود واسہ من گلہ ہاتو ردیف کنی فقط گوش _

.کن ببین وقتی بزرگترت سوال میپرسہ، جواب بدہ

چہ میدونم بابا...دایی اونقدر طلبکار و بدہکار _

.ریختہ دور و بر ما کہ لابد اینم یکی از ہموناست

.پولتو سفت بچسب خالہ کہ برگشتی تو کار نیست

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

..وای به حالت_

:حرفم را برید

دقیقا دلم میخواد به یه بهونه دندون خاله و دایی_
داشتن رو بکشم و پرتش کنم بره. این وسط اگه دره
هم پیدا کنم میبرمش اونجا که دیگه دست کسی بهش
نرسه

:شکلات را میان مشتم فشردم

نیاز نیست این همه زحمت بکشی...بیتربی ت_
بیادب. همین الان به ملوک میگم واست یه وقت
دندون پزشکی بگیره

.ادب رو خوب اومدی خاله...شبت خوش_

قطع که کرد دستم نوچ شده بود و شکلات سنگی
داشت اب میشد. از حرارت و تندی حرفهای یوسف
که ملوک همیشه از ادب و کمال روی رفتار بچه
.هایش به همه میگفت، گردش خونم بیشتر شد
بلند شدم و با حال عجیبی که داشتم دستم را زیر شیر
کوتاه کنار درخت شستم. ابش یخ بود و بعد پرت
کردن شکلات درون سطل اشغال یکی دیگه باز کردم
.لای لیم گذاشتم تا کمتر حجم اب در معدهام قل بزند
شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

دوباره نشستم و اینبار به ملوک زنگ زدم. خدا را
شکر که خودش برداشت. هرچند اذان هم گفته بودند

و انگار برای نماز آماده میشد که سلامش کردم

:بدون مقدمه پرسیدم

شریفه عزیزاده میشناسین؟_

:مکت کرد و به جای جواب پرسید

طوری شده؟_

قبل چند دقیقه‌ی پیش که یوسف ادب و کمال رو_

واسه خاله‌هاش اجرا کرد، بله

ملوک که حساسیت روی اسم و رفتار بچه هایش

:داشت پرسید

چی کار کردین؟_

ازش سوال پرسیدم سر بالا جواب داده...که اونو_

نگه داشتم وقتی دیدمش یه دور گوشش رو بیچونم

فقط شما جواب بده ببینم میشناسین؟

نه...تو اول بگو ببینم یوسف چی گفته؟..چرا باید_

گوشش رو بیچونی؟

خواهرم که انگار کلیدش روی برخورد پسرش گیر

کرده بود خیلی سرسری گفت نه نمیشناسد و من هم

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

در برابر اینکه چکار دارم مقاومت کردم و نگفتم

چرا

حتم داشتم به سرعت قطع کرد تا سر از کار یوسف

دربیاورد. می توانستم قسم بخورم این کار برایش

مهمتر از هر چیزی بود. حتی حال منی که مطمئنم قبل از تماسم سر جانمازش نشسته بود و داشت برای امرزش گناهان رو به درگاه خدا دعا میخواند و ذکر میگفت.

ولی همین خواهر همیشه خیر خواهم سالهای پیش نگفت بگذارم خواهرم زیر پر و بال شکستهی پدر و مادرش باشد، نه زیر سقف خانهی برادرمان. همین خواهرم که نگران چند کلمه حرف درشت و جواب سربالای پسرش شد، چرا هیچ وقت نگفت. خواهرم را از اینجا رانده و از آنجا مانده نکنم. نمیدانم چرا میدانست و این تصمیم را گرفت. به عقیده‌ی خودش فکر کرد با همین پیشنهاد بهترین تصمیم را گرفته بود.

اه کشیدم و با دیدن اسم رعنا که داشت نقش مادر... نقش پدر... نقش برادر.. نقش خواهر و حتی شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خودش را برایم ایفا میکرد، چشمم تار شد. چشمم نه از سر بی کسی پر شده باشد، بلکه از دعایی که خدا تا دید تنهایم و رعنا را شبیه تمام این سالها تا گفتم اخ مادر، رساند و گفت این هم مادر گفت بگیر و قدر بدان ماهورا... این هم محبت هم سنگ مادر با کمی تفاوت، مادری در لباس زن برادر

برای تو... بگیر و بچسب بهش که از صد تا دلسوزی
ظاهری همه برایت دلسوزتر هست
با همین شکرانه ها دست بردم و با همان چشمان تار،
:گلویم که از شیرینی شکلات خیس شده گفتم
جونم عروس؟_

با شنیدن نگرانیهای رونا بلند شدم. مسیر برگشت را
ترجیح دادم علیرغم خستگی و با توجه به خرج و
دخلم، با مترو برگردم
برای برآمدن از هزینه های زیاد ام آر آی و دیگر
اقداماتی که دکتر چند صفحه از دفترچهام را پر کرده
بود باید تمام حقوق این ماه مامان سیما را میدادم
میرفت.

دو دوتای مالیم داشت به بن بست میرسید هر چند
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

سود سپرده هم گاهی اوقات به کمکم میآمد
از تمام اینها مهمتر درخواست میعاد تا دیروز بود و
تاکید زنی که حتم دارم خودش صاحب حساب بود
فکرم را به قول پارسا خط خطی میکرد
عجیبتر اینکه میعاد خودش از دیروز ظهر بعد و با
این همه تاکید، هیچ تماسی نداشت و همین کمی برایم
جای سوال بود وقتی خودش هست چرا یک زن، ان
هم ناشناس با گوشیم تماس بگیرد و مستقیم سراغ

پولی را بگیرد که رENA مخالف بود و میعاد و ملوک
راضی به واریزش

تا مسیرم سمت خانه را طی کنم به تمام این افکار پر
اشوب و معما سامان دادم و باز هم از رفتار یوسف
حالم دگرگون شد

هر چند مسیر کوتاهم که با ترافیک شبانه یکی شد و
باعث شد دیرتر برسم، رENA دوباره پیگی ر کجا ماندم
شود

سعی کردم دوباره با صدایی رسا و لحنی گرم پاسخ
نگرانیش را بدهم وقتی نیاز نبود تمام دغدغه های من
را شانهی نحیف رENA به دوش بکشد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یکساعت دیگر هم بعد تماسش طول کشید که به
خانه رسیدم.. حتی آخرین تماس برای رضا بود که
بدون هیچ سلام و نرمشی، پرسید دقیقا کجا هستم و
میخواهد بیاید دنبالم

دلخوش نگرانی رضا بعد خواهرش، کیف را روی
دوشم جابجا کردم و به رضای پشت خط و نگران
گفتم

سر خیابونم _

وقتی شنید، قطع کرد و قبلش غرید این وقت شب و
من با گامهایی بلند سمت خانه رهسپار شدم

به نفس نفس افتاده بودم و ساعت خلوتی خیابان
خودمان هم مزید بر علت بود که با دیدن ماشین پارک
شده‌ی دم در خودش، لبم کش آمد

با همین ماشین دوباره تمام ممنوعه های رسیدن و
داشتنش را فراموش کردم و وقتی سرم را به
شکرانه‌ی خدا در این وانفسای گرفتاری بالا گرفتم
خود خودش پشت پنجره شاهد جمع شدن لبخندم بود
شکار رضا زمان شکرگزاریم را به روی خودم
نیاوردم و خیلی طبیعی برای بیرون کشیدن کلید سرم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

را در کیفم بردم. همین قدر عادی و خوشحال
اما مگر میشد از پله ها با سرعت بالا نرفت وقتی
دیگر واقعا دیر کرده بودم و تمام حسهای منفی از
کارها و تلفن زن و رفتار یوسف را پشت در جا
گذاشتم

قبل باز کردن در، خود ر عنا به استقبالم آمد. با همان
چشمان در گردشش در صورتم و خسته نباشیدی که
گفت و اول از همه کیف از دستم گرفت تا من با
سبکبالی کفشهایم را کنار کتانیهای رضا جفت کنم
صاف که شدم با چقدر دیر کردی گفتن ر عنا تازه
متوجه شدم لباس بیرون تنش هست. سلامم بلند بود
و رضای پشت پنجره فقط سرش را در جواب تکان

داد.

حس کردم رعنا کمی رنگ و رویش غیر عادی بود
که ان را به پای نگرانی برای دیر رسیدنم از دکتر
نوشتیم. اول از همه هم با کنار زدن آستینم، سمت
سینک رفتم.

مردم و زنده شدم تا بررسی.. دیر کردی مادر _
لبم به سختی کش آمد. در را پشت سرم بست که با
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
ریختن قطرهایی ریکا کف دستم، ابشان کشیدم و به
رعنا پشت سرم گفتم

..هلاک شدم.. ترافیک و شلوغی تمومی نداره _
یه چیکه اب میدی. تشنگی هلاک شدم. خنک باشه
برای رعنا عجیب بود در این هوای سرد چرا طلب اب
خنک میکنم. نگران شد و کیفم به دستش لیوانی از
شیشه‌ی یخچال پر کرد. با تشکر کوتاه لیوان به دست
سرم را که چرخاندم، دیدم رضا دوباره پشت به ما رو
پنجره چرخیده بود

یک نفس اب را سر کشیدم و هنوز درونم از التهابش
کم نشده بود. لیوان خالی را دست رعنا پی سپردم که
دنبالم و تا دم اتاق میامد. از جواب سلامم توسط
رضا به خوبی مشخص بود دلخور دیر رسیدنم هست
و این مدلی طلبکار پشت به ما ایستاده بود

چراغ اتاق را روشن کردم که رعنا شالم را دستش گرفت.

چی شد؟_

دکمه هایم را دانه دانه باز میکردم که با هیچی گفتن برگشتم سمت رعنا... پشت سرم و تکیه به در منتظر

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود.

تنم را سبک کردم و خواست نتیجهی دکتر را بپرسد و خبر دار شود. تصمیم گرفتن جواب رعنا را کمی با تن صدای بلند بدهم تا رضا هم بشنود. شاید خدا خواست: و صورتش از آن حالت خارج شد

دوباره آزمایش. دوباره عکس و شبیه دفعهی پیش_ سرم رو در کمد میان لباسهای اویزان بردم و ادامه دادم:

بعد تموم شرح حالی که گرفت، احتمال داد و گفتش_ رعنا بیشتر مراقبم نبوده... کوتاهی کردی عروس رعنا با آن رنگ و رویش به حرفم خندید و سرش را: کمی جلو کشید و آهسته گفت

لباست رو عوض نکن.. باید بریم خونه اقا_

جون... سریع بیا بیرون که رضا به خونت تشنهاس هی ساعتو نگاه کرد و مدام سرزنش من که چرا تنهایی رفتی

یک بیلین بلند و رنگ روشن از چوب لباسی بیرون کشیدم. وقتی لباسم را عوض کردم رعنا دست روی چسب و جای دست برادرزاده‌اش گذاشت و خندید. به شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بی‌حیاییم از لباس عوض کردن مستقیم جلوی خودش حتی لبش را گاز گرفت

اشاره کرد به بیرون و من با نهایت خرسندی، آستینم: رو صاف کردم و دوباره با صدای بلندی جواب دادم! یه چیکه اب میدادی بهش_

رعنا با درشت کردن چشمش از اتاق رفت... باز هم بلند و با سرخوشی در کمد را باز کردم و شال سبکی هم برداشتم

دلم شیطنت، ان هم از نوع سر به سر گذاشتن رضا میخواست. رو به آینه نگاه خودم دفترچه و وسیله هایم را بیرون آوردم و قبل برداشتن گوشی، پرسیدم

اب زرشک اگه داریم، واسه رفع تشنگی عالیه... یه_ قالبم یخ داشته باشه لطفا

رعنا بلافاصله نهایی بلندتر از همان بیرون گفت که به حاضر جوابیش خندیدم... خب! چکار کنم وقتی برادرش خیلی کم پیش می‌آمد مه‌مان نگران و البته عزیز باشد

قبل بیرون رفتن گوشی رو چک کردم که پارسا پشت

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

سر ہم در گروہ بعد چند تا ماہی و استیکرش با

:اندازہ های مختلف پرسیدہ بود

در کدام اقیانوس این کرہی خاکی شناوری ماہی؟ _

بیا دیگہ...رودہ ہامون دارن ساکسیفون

میزنن...حواست ہست خالہ کبری باید سر ساعت دہ

بخوابہ؟

نگاہ ساعت گوشی کہ نزدیک نہ بود،

.بدون جواب دادن بہ سوال پارسا، سرم رو بلند کردم

اینبار نشستہ و گوشی بہ دست سرش پایین بود..حتی

متوجہ شدم نصف مبل دو نفرہ را با کاپشنی کہ تنش

بود، گرفتہ است. دوبارہ کلاہ روی سرش نبود کہ

نشستم روبہروی رضای بہ خونم تشنہ. حتی سرش

را بلند نکرد

رعنا با چرخاندن قاشق و برخوردش بہ لیوانها سر

:و صدا راہ انداختہ بود کہ برای پارسا نوشتم

تو ہمین اقیانوس خونہی خالہ رعنا ہستم...البتہ با-

.ہمراہی یک نہنگ خشمگین کہ نشستہ رو بہ روم

:پارسا کہ انگار خوابیدہ باشد روی گوشی نوشت

سعی کن خونسردیت رو حفظ کنی...نترسی_

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

ازش... فقط بهم عکس و مستند بده ماهی... دو ساعت
بعدش تشریح کام ل نهنگی تحویل بگیر

خندیدم و سعی کردم توجهش را که همچنان سرش به
گوشی بود، جلب نکنم. دوربین رو تنظیم کردم روی
نهنگ خشمگین که حتم دارم داشت در گروه پیام را
میخواند. به همان سرعت هم عکس گرفتم و بدون
..معطلی در گروه ارسال کردم

:پایینش هم نوشتم

"اشنا نیست به نظرت؟"

پیامم رفت و داشت سین میخورد که رعنا سینی را با
دو لیوان بلند و شربت، روی میز گذاشت. خودش هم
:با جمع کردن لبه های پالتو نشست و گفت

اونو بذار کنار بگو ببینم چی شد؟ چقدر دیر کردی؟_
صبح تا حالا دل تو دلم نیست

گوشی را روی میز گذاشتم و به بهانه‌ی برداشتن
لیوان کش آمدم. به وضوح دیدم که رضا سرش را
برای بار دوم بالا آورد. هر چند اینبار لبخند گوشه‌ی
..لبش با چشمانش همخوانی داشت

قاشق را در لیوان چرخاندم و رو به رعنا که همچنان
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:منتظر بود حرف بزنم پرسیدم

اب زرشک پس چی؟.. این که البالو هستش؟_

ر عنا دوباره به شیطنتم لبش را گاز گرفت که رضا
وقتی دهانش را نزدیک گوشی برد و خواست حرف
بزند، توجه ر عنا هم جلب شد.

خودم هم چشمم به دستش بود که انگشتهای تپش
را دور گوشی حلقه کرد. با لذت از این سر کار
:گذاشتن، قاشق را در لیوان چرخاندم و شنیدم گفت
پسر جان یه دقیقه لنگر کشتی رو بنداز.. ماهیگیری_
و تشریح نهنگ رو تعطیل کنین...مردم به کارشون
برسن.

بیصدا خندیدم. تکیه به مبل پایم را روی پایم انداختم
.و با اولین جرعه طعم شیرین آلبالو گلویم را تر کرد
جدیت بعد ارسال پیامش را دوست داشتم که حالا با
این شیطنتی که خودم مقصرش بودم دیگر روی هم
.کلام شدن با نهنگ دوست داشتنی را نداشتم
داشتم از خود جوگیرم شکایت میکردم که ر عنا لیوان
سمت برادرش گرفت. رو به ر عنا منتظر کردم و
.خواستم غیر مستقیم حرفم را بزنم

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

در حد معاینه و آزمایش و شبیه قبلنا عکس و_
بررسی دوباره

گفتن این حرفها برایم سخت بود وقتی رضا تکیه به
:مبل اینبار داشت فقط گوش میکرد. ر عنا پرسید

دارو چی؟ _

سر که بالا انداختم، رضا با حرفش توجهم را به خودش جلب کرد. به خود نگرانش که برایم انگار یک نشانه باشد وقتی پیگیر دارو شد. حتی دوزش را پرسید و من با گفتن دو برابر قبلی خاطرش را ناآرام کردم.

رنا هم انگار دوست نداشت بشنود دوز داروهای ماهورا زیاد شده است که بلند شد و لیوان خالی من و دست نخورده‌ی برادرش را برداشت. انگار که این پُرسهی طولانی بررسی را هر دو با من درک کرده باشند که رنا امیدوار هیچی نیست گفتن شد و من در برابر نگرانی شبیه یک نشانه‌ی جدید. رضا معذب شدم.

چرا که خیره به صورتم داشت در عالم دیگری فکرش را پرورش میداد که چشم ازش گرفتم. دادم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به رعنا‌یی که گاز را بست. پرده‌ی پنجره را کشید و رضا فکر و حواسش را با بلند شدنش سر پا جمع و جور کرد. حتی وقتی به کندی گوشیش را برداشت و باز کرد و دوباره پارسا را مخاطبش قرار داد، حس کردم دوست نداشت بشنود دوز داروها زیاد شده باشد :

سفره پهن کنین مام میرسیم_

رعنا نگاه به من اشاره کرد بلند شوم که خستگی را
بهانه کردم و رضا با پیچیدن صدای پارسا در جوابش
:که با خنده میگفت

دایی لنگرو بردارم... بادبان چی؟ بندازم یا پهنش_
کنم؟

پارسای بیخبر از رفتن به طوفانهای کشتی، دوباره
سراپا شور و شوق شد و دیدم رضا تا دم در رفت و
لبم از هم باز شد وقتی سرش را چپ و راست
میکرد.. بهانه دستشان داده بودم که با پا کردن
:کتانیش گفت

تا ماشین و روشن میکنم، بیاین_

وقتی که رفت، رعنا سمت سرویس پا تند کرد و

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:تکرار کرد

پاشو ماهورا... همه منتظر ما هستن_

نشد معترض شوم و بگویم که نمیآیم وقتی دوباره
گوشیم زنگ خورد. دیدم که خودش هست و با
برداشتن پالتو جواب دادم و شنیدم بدون معطلی
:گفت

وسیله هاتم جمع کن ماهورا.. شبم خونه مایید.. تا_
فردا از همونجا بریم آموزشگاه

خواستم تعارف کنم که نه و نمیخواهد ولی مجال نداد
و نفسش را فوت کرد
بهتره تنها نباشین_

گوشی را با دیدن صورت گرفتهی رعنا قطع کردم
کنجکاو ترس رضا شدم که رعنا در حد چند کلمه و
مختصر و کوتاه خبر داد انگار ادرس خونه رو همهی
مالباخته ها پیدا کردن و چپ و راست اینجان. سر
شبی دو تاشون اینجا بودن. خط و نشون کشیدن که
میعاد کجاست و چند تایی همسایه هم ریخته بودن
بیرون.

بدون هیچ حرف دیگری کمکم کرد و سایلم را جمع
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کنم... شارژر و لپتاپ را جمع کردم و رعنا از کیسهی
قرصها یکی را داخل کیفم گذاشت و برای اطمینان
دوباره قفل و در تراس را بررسی کرد و من با
خاموش کردن چراغ پشت سرش راه افتادم
وقتی در ماشین رضا نشستم، رعنا چشمش با حسرت
نگاه به چراغ خاموش خانهی خودمان کنار
چراغهای روشن دیگر واحدها برگشت و به سمت
برادرش چرخید.

با این روندی که داشتیم پیش میرفتیم گویا اولین گام
بهبودی من برای درمان جان گرفت. ان هم وقتی دلم

پیچ خورد و قلبم فشرده شد و دکتر تاکید کرده بود
استرس و نگرانی برایت سم هست
ماشین را در پارکینگ نگه داشت و قبل اینکه
خاموش کند، گوشیش زنگ خورد. توجه منو رنا که
زودتر پیاده شدیم بدون هیچ تردیدی وقتی پرسید چی
شد، سمتش جلب شد

رنا چشمش دنبال رضا که او هم پیاده شد
میچرخید. تا دست بردم و کیفم را چنگ زدم، دوباره
خم شدم و خواستم لپتاپ و کیسهای وسیله هایمان را
شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
هم بردارم که رضا گوشی به دست زودتر از من در
را از سمت دیگر باز کرد، بند کیف و دستهای ساک
را یکی کرد و کشید طرف خودش
:همزمان هم به مخاطبش جواب داد
نه... جاشو دقیق نمیدونم. ولی بخوای ادرس _
میگیرم

نگاه به رنا متوجه شدم مات صحبت رضا از جایش
ُجم هم نمیخورد. انگار که زیر نور کم جان پارکینگ
صورتش گرفته بود و خبر از دلیل صحبت رضا با فرد
پشت گوشی داشت

منتظر شدم و بلافاصله با باد سردی که پیچید، سردم
و شد و دستم را درون جیبم سراندم که نگاه رضا به

ما، درها رو با فعال کردن دزدگیر قفل کرد. دیگر داشت شانه هایم هم جمع میشدند که حواسش به مخاطب بود و ما هم داشتیم هر دو میشنیدیم که از شرایط میعاد به شخصی دیگر با تغییر لحن و احوالپرسی توضیح میداد.

قدم زنان و وسیله ها به دستش، دور شد و انگار دوست نداشت دیگر صحبت‌هایش را بشنویم. تا رونا شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دنبالش رفت و خواست همراهی کند، سرش را چرخاند و با ابروهای بالا رفته راه پله ها را نشانمان داد.

تسلیم درخواست رضا با هم از پله ها بالا رفتیم ولی همچنان نگران بودیم.

رونا تا دید چشم دنبالش برادرش کشیده شد پشت در واحد که رسیدیم، شانهم را فشرد و خبر داد دارد با وکیل و دوستش مشورت میکند. حتی با باز کردن در اضافه کرد دلش شور رفت و آمد طلبکارها را میزند و احتیاط کنیم بهتر هست.

با هل دادن در، باید داخل خانه میشدیم و امکان صحبت بیشتر نبود. وقتی پشت سر رونا پا روی سرامیک که گذاشتم گرمای محبت خانه و خانوادگی منتظرش با عطر خوش غذا دلم را زیر و رو کرد.

با سلام بلندم نگاه پدرانهی حاج رسول که کم از
چشمان بابا رامین نداشت ستمم روانه شد. حاج
رسولی که روی پتویی ملافه کشیده نشسته بود و
دور شاناش را با شال ضخیم و دست باف پیچانده
بود. وقتی که دستم را فشرد و در جواب خوبی اقا

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

جون پرسیدن رعنا فقط دست روی کلیه هایش گرفت و
شکایت از دردش کرد. اما من بدون معطلی بعد از
حاج رسول سمت خاله کبریایی چرخیدم که روی تک
مبل چسبیده به دیوار نشسته بود. یک خالهی ریز
جثه و لاغر که همچنان اصول صاف نشستن و قوز
نکردن را رعایت میکرد.

برایم دو دست لاغرش را که پوست سفید و چین
خوردهایی داشت از هم باز کرد. دوباره بدون توجه به
موقعیت فصل پاییز و حضور حاج رسول و مردان
خانه، بلیز نازک و نخی استین کوتاه روشنی پوشیده
بود. از دیدن گردی شیشه های روی چشمش همچنان
عاشق عینک تک دستهاییش بودم. همانی که به
زنجیر نقره‌هایی وصل و اویزان بود.

حتی کنار پایش که پاپوش پوشیده بود دو ساک دستی
گلدوزی شده‌اش قرار داشت. همانی که دوخت گل‌های
هر دو جز افتخارات جوانیش بود. شبیه‌اش را گاهی

دست حاج خانم دیده بودم. ندید هم میدانستم در
یکیشان بقچه‌ی لباسهایش را می‌گذاشت و یکی که
از اولی بزرگتر بود و زیپ داشت و پر از وسیله‌های
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

متنوع

جالبش این بود که در آن ساک بزرگ برای همه یکی
چیزی داشت و سهم هر کس را زمانی که خود فرد را
میدید تقدیمش میکرد. اصرار داشت باید خودش
شاهد تشکر و قدردانی شخص گیرنده‌ی محبتش
میشد. حتی شده بود چند تا گل سر یا لیف شبیه گل و
ماهی دستانمان بدهد یک چیزی داشت. چند باری هم
برای من گلسر و پولکی نعنایی آورده بود
برای خوش و بش کردن با خاله، کیفم را روی زمین
گذاشتم و سعی کردم سمتش که می‌روم گامهایم کوتاه
و آرام باشد تا عرض ادب کنم. به زنی که شبیه
همیشه گفت:

خاله قربون سلام شیرینت کجا موندی. چشم _
خسته شد از زل زدن به در

انگار مادر بزرگ نداشتهم باشد که لبخند نشسته روی
لبم جواب توجهش بود

خم شدم و حینی که دستهایش را دورم پیچاند شانهم
را بوسید. روی این مورد هم حساسیت داشت. معتقد

بود هیچ وقت نباید از صورت و لپ کسی بوسید

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چون که میکروب دارد. خاله مثل همیشه بوی نرم
کننده‌ی نیوا میداد که همچنان داشتم میان دستش
فشرده میشدم، نوک زبانم را گاز گرفتم. دلیلش هم
این بود یاد حرف پارسا افتادم که خدا نکشدش وقتی
:برای این حساسیت خاله میگفت

پس نتیجه میگیریم خاله به شوهر خدا بیمارزش "
که تنها دو سال کنارش زندگی مشترک داشت از این
". امتیازهای میکروبی نداده است

سرم را که عقب بردم دستم را فشرد و متوجه حاج
. خانم شدم. داشت از رویا میخواست غذا را بکشند
حتی نگاه به پشت سر ما غر زد رضا کجا مانده است
. و همان لحظه در باز شد و رضا هم رسید
احوالپرسی کوتاهم با بقیه در حد سر تکان دادن بود
. وقتی رعنا خیلی سریع به کمک خواهرش رفته بود
رضا هم با وسیله های دستش سمت اتاق خودش رفت
. اتاق را بست

و دیدم که همه را با خودش برد و در
خاله که انگار رشته‌ی کلامش با رسیدن ما پاره شده
باشد از سر گرفتاش و من با دیدن میز چیده شده از

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بهم خوردن اصول سفره پهن کردن روی زمین و
خاله کبری لبخند زدم

در اتاق حاج خانم لبهی تخت نشسته بودم و در را که
روی هم بود نگاه میکردم. خیلی سریع لباسم را
عوض کرده بودم ولی وقتی خاله از رونا پرسیده بود
پس شوهرت کو؟

با وجودی که هم احساس ضعف و گرسنگی داشتم هم
خسته از یک روز که طولانی مدت در بیرون بودم، با
جواب این سوال دلم نمیخواست بیرون بروم
منی که از همان کشوی معروف، لباسهای تا شده را
برداشته بودم. حتی بلیز و شلوار تاشدهی سمانه هم
...بود که دست نخورده انجا بود. برای ساناز هم
شلوار گرمکن و راحتی پسرها هم کنارش بود
همچنان گوشم به نگرانی حاج رسول و حاج خانم،
دلشوره از تاثیر این نبودنهای میعاد گرفته بودم که
بند ساعت و دستبن د رد انداخته روی مچم را با نوک
انگشت ماساژ دادم

اگر بیادبی به این همه انتظار نمیشد همین جا سرم
را روی بالش با روکش مخملی میگذاشتم و خستگی
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

امروز پر دغدغه را به خواب میسپردم
اما نمیشد وقتی صدای ضعیف رونا ماهورا جانم

خواند، دلم بخواهد استراحت کنم. با مرتب کردن
لباسم بیرون اتاق با رضایی رو به رو شدم که تند و
تیزتر از من بود. لباس راحتی پوشیده بود و از حمام
با جورابهای شسته شده و دستش سمت تراس
میرفت. از پشت سر دیدم که روی تای پاچه‌ی
شلوارش هم چند قطره آب ریخته بود.
نگاه میز وقتی ر‌عنا نشست صندلی عقب کشیدم و
نشستم، در صورتیکه خاله کبری کنارش صندلی
خالی داشت. اما وقتی ترجیح دادم نزدیک ر‌عنا بشینم
دو دستی موهایش را عقب هل داد و با برداشتن
عینک از سر چشمش رو به ر‌عنا که سبد سبزی را
بین خودم و خودش می‌گذاشت گفت
همیشه براتون صحبت کردم که دختر چقدر مونس_
مادره. خوشم اومد ماهرخ خاله... باریکلا به این
ادب.

پارسا که تا الان عجیب بود ساکت باشد و طبق روال
همیشه از نداشتن نوشابه سر سفره شکایت داشت،
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
گفت:

من چی خاله؟... من که همیشه حواسم به مامان_
هست شاملش میشم؟
همه دیدیم که خاله چشم سرمه کشیده‌اش را برای

پارسا درشت کرد و ابرویش که فقط یک نخ باریک و
بلند بود را بالا انداخت

خاله

لِ

سا

پاراش میره دست یه دختر کدبانو و بساز_
رو میگیره تا واسهمون یه دونه از این قند و عسلا
دنیا بیاره

ان شالله و چشم گفتن بلند پارسا خنده روی لبهای
همه کاشت که رضا هم پشت میز نشست

باز هم قانون خاله کبری سر میز حاکم بود وقتی هیچ
کس نباید در این مواقع حرف میزد چرا که عقیده
داشت برکت سفره را میبریم

باز هم به خاطر حضور خاله بود که غذای صد در
صد رژیمی لبهای اویزان حاج رسول و سر به زیری
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رضا را پشت بندش داشت

مشخص بود این بخار پز و اب پز شدهی سبزیجات
باب میلشان نیست و باز هم کسی جیکش در نیامد
در عوض خاله که نرم نرمک لقمه هایش را
میجوید، دیدن تکه های کوچک هویج و لوبیای سر
چنگالش خالی از لطف نبود. حتی همانها هم طول

میکشید تا جوییده شود و دوباره چنگال بعدی را پر کند.

احترام به شخصیت خاله کبری همیشه جز واجبات خانوادگی رعنا بود و من هم گاهی که خانه بودم و کنار رعنا در این مهمانها حضور داشتم تمام غذای بشقایم را با لذت و حس گرسنگی زیادی که داشتم خوردم و کنارش حواسم به بشقاب رضا هم بود. کم کشیده بود. کم خورد و زودتر از حاج رسول عقب کشید. با یک الهی شکر گفتن ارام و تشکر بعدش لیوان و پیالهی خالی را روی بشقابش گذاشت و بلند شد.

نمیدانم چرا امشب باز در خودش غرق بود. هر چند همیشه همین بود و انگار واقعا کشتی بادبان کشیده‌ی

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

عصر او، در حال غرق شدن بود که این همه ساکت بود. حواس کسی نبود وقتی بعد ترک میز دیگر به جمع برنگشت. انگار که رفته باشد اتاقش که ما هم با تمام شدن همه میز را جمع کردیم

اما خاله کبری همچنان قرار بود با همان نرم نرمک خوردنش، پشت میز بنشیند وقتی حاج خانم با صوری خطاب شدنش از سمت خاله دیگر ان ابهت همیشگی را نداشت

لیوانها را درون سینی میچیدم که شنیدم معترض شد
و گفت

امشب حوصله

صوری معلوم بود واسه پختن شام
نداشتی

حاج خانم هم انگار از این حضور شاکی باشد با
لبهایی اویزان شده همراه لپهای اویزانش پرسید
چطور کبری؟

خاله کبری قبل جواب، به پارسا که داشت میز را زیر
ذره بین توجهاش پاک میکرد تذکر داد
پرنون موند اون طرف شاه پسر

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره با حرکات اهسته و نرم نرمش چنگال روی
هویج زد و گفت

بهتر بود حوصله میکردی و لوبیا رویه تف
میدادی. خشک خشک ریختی تو هویج، بو خامیش
قاطی هم شده

حاج رسول که دوباره برگشته بود به مقر درست شده
توسط خاله کبری، چشمش از این انتقاد برق زد وقتی
میشنید از رقیبش حرف میزنند. اما رویا اینبار برای
منافع از دست رفتگی مادرش جانبداری کرد و از
همان اشپزخانه گفت

من پخته بودم خاله_

وقتی متوجه رفتن رENA هم به اتاق رضا شدم لیوان دست حاج رسولی دادم که میخواست برایش قرصها را از کاور جدا کنم. اما کنارش لبخندم با حرف خاله به خندهی صداگذاری تبدیل شد.

بازم کوتاهی از صوری بوده. وقت عروس گرفتنته_

..هنوز بلد نیستی لوبیا و هویج معمولی بپزی

صوری گفتنهای خاله با جواب حاج خانم دوباره لبخندمان را تبدیل به خنده کرد وقتی خیلی خونسرد

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:رو کرد بهش و گفت

مشخصه هم سیر بودی هم وقت خوابته کبری که_

افتادی به ایراد گرفتن

پارسا کیسهی آب گرم از دست رویا گرفت و برای

حاج رسولی آورد که زیر لب بدون اینکه بخواهد

کسی بشنود معترض شد حالا که یکی پیدا شده عیش

رو بگه بدش اومده. باز لبخند زدم و از رفتار هر سه

نتوانستم جمعشان کنم

خاله کبری اینبار تغییر موقعیت داد و از حاج رسول

خواست نخواست تا آخر شب جوشاندهاش را هم بخورد

چند قرص جدا شده را کف دست حاج رسول ریختم و

خدا خیرت بده بابا گفتنش باز هم برایم شیرین بود و

وقتی محبتم زیاد شد و پرسیدم بازم درد دارین؟
:قرصها را با جرعه‌هایی اب قورت داد و گفت
.ریز ریز زده به پهلوم_

حرفی جز ان شالله خوب شدن نداشتم بزنم که خاله
.کبری داشت سعی میکرد بلند شود سر پا
عصای چوبیاش را از کنج دیوار برداشت و پشت
سرش لیوان به دست خواستم راه بیفتم که صوری
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ناراضی از حضور خاله، پاهاش را دراز کرد و شروع
کرد به مالیدن زانویش

لبخندم را پنهان کردم وقتی منتظر شدم خاله به
.کابینت ما بین نشیمن و اشپزخانه تکیه بزند
با همان شتاب در رسیدنش، تکیه زد به لبهی کابینت
:و نگاه جنب و جوش دخترها تذکر داد
.یواش. بشقابا لب پر نشن _

.از کنارش رد شدم و همچنان در اتاق رضا بسته بود
خاله از همانجا قوری استیل را خواست و رویا
برایش آورد. صندلی از پارسال خاله خواست و او هم
آورد کنار پایش گذاشت. توجهش به سمت من هم
جلب شد که چشمم از اتاق بستهی رضا به سختی
کنده شد وقتی رونا هم رفته بود انجا با ماهرخ گفتنش
چشم گرفتم که سرش را با بیا گفتن کنار گوشم آورد

و گفت

اگه لازم بود تو رو هم صدا میکردن_

سرم را عقب که بردم متعجب حواسش شنیدم ادامه داد:

قربون قدت اون خورجین و بیار واسه خاله_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و من نگاه به ساک خاله خواستم برایش بیاورم. پا

تند کردم تا از توجهش بیشتر از این خجالت زده

:نشوم اما باز خالهی هم حواس جمع تذکر داد

..گوپ گوپ پاشنه نکوب کور میشی دختر _

حیف...اگه جای تو ماندانا این طوری راه میرفت یه

نوک عصا میزدم ساق پاش تا درست راه بره

پق کردن از خندهی پارسا که از کارش فارغ شده بود

:را هم دید و گفت

.پارسال تو سبک مغز نباش _

خرسند از شنیدن و حفظ عدالت خاله، نوک زبانم را

برای پارسای چشم گویان دراوردم

البته این را هم اعتراف کنم ماندانا نوهی همیشه در

مثالهای خاله بود که طفلک طبق اصول تربیتی خاله

بزرگ شده بود و عقیده داشت کسی قدرش را

نمیداند. همین ماندانا با بیست و هفت سال سن

.همچنان مجرد مانده بود

همچنان نگران طول کشیدن حضور رعنا و رضا در
اتاق بودم که خاله برای حاج رسول کرک بلال خشک
شده دم میکرد که بالاخره رضا و رعنا بیرون آمدند

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دیگر داشتم به این یقین میرسیدم لابد خوابشان
برده باشد ولی این کار ازش زمانی که خاله هم بود
بعید به نظر میآمد

برای نشستن کنار حاج خانم وقتی کاری نداشتم سینی
چای را برداشتم و از تاکید خاله که منتظر دم کشیدن
کرک بلال بود، برای کم رنگ ریختن اطاعت امر
کردم

حاج رسول کنترل به دست ترجیح داد از همان دم
کرده‌ی محبت خاله بخورد و انگار واقعا اینبار درد
داشته باشد که صورتش جمع میشد و ناله میکرد
رضا رفته بود سمت سرویس که سینی را سمت حاج
خانم بردم

روی زمین و کنارش نشستم وقتی با کنار زدن
لبه های روسری پشت گوشش سمت چرخید و زیر
گفت:

مرد گنده حالا که کبری رو دیده سنگاش دونه دونه _
دارن زیاد میشن

خندهام از باب میل نبودن حضور دوستش بود که

:حواسش به من پرت شد و پرسید

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

رفتگی دکترا چی گفتن مادر؟ _

لبخندم به قوت خودش باقی بود که در حد چند جمله
جواب سوالش را دادم

دردهای حاج رسول اینبار با داروها و مسکن قوی
ارامش کرد و خوابانده بودش که در اتاق و روی
تخت حاج خانم نشسته بودم

خمیازهی کوتاهی کشیدم و چشم دادم به چهرهی در
هم رعنا که گوشه به دست داشت با ملوک صحبت
میکرد. در اتاق روی هم بود و اشاره به رعنا
پرسیدم چی میگه؟... رعنا که رنگ و رویش سرخ
شده بود همچنان برای روی پخش گذاشتن مقاومت
میکرد که مجبور شدم گوشم را نزدیک گوشه دستش
بچسبانم. مشخص بود ملوک داشت یک ریز از حفظ
آبروی شوهرش برای نسپردن پرونده مالی مجتمع
دست وکیل متفرقهایی دفاع میکرد

از تندی دلیلهایش کلافه شدم و خواستم خودم جواب
بدهم که رضا سرش را از لای در تو آورد و دوباره
سرم رو عقب بردم و صاف شدم. رعنا همان لحظه

:بلند شد سر پا و گفت

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

اگه شمام امروز شاهد آبرو ریزی همین ادما بودین_
راضی میشدین باهامون همکاری کنین
رضا نگاه به من در را روی هم گذاشت و نزدیک
شد. سر هر دو زانویم را بهم چسباندم و مرتب
:نشستم وقتی ر عنا با بغض جواب داد
جواب تلفتتم نمیده... دو تا مرد گردن کلفت _

ی

پ

بودن... او مده بودن ش.. خودشم قبلا تذکر داده بود
.وقتی نیست خونه نمونیم
کوتاه نیامدن ملوک در برابر اتفاقی که ما را امشب
اینجا نگه داشته بود باعث شد لبم را با چشمی دوخته
..به دهان ر عنا لای دندانم بجوم
دوبار نگران داشت

ن

ه به قصد قانع کردن همین ز
حرف میزد. رضا هم شبیه من کنجکاو شد و سر پا
تکیه زد به دیوار و دو دستش را پشت سرش چسبانده
به دیوار

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره ر عنا داشت اتفاق دو روز پیش و برای من را
که رضا هم شاهدش بود تعریف میکرد، با ماهورا

صدا زدن اهسته‌هاش حواسم برگشت سمتش
وقتی گفت نکن متوجه نشدم که دستش را از دیوار و
پشت کمرش برداشت و روی لبش کشید. همین کار
کافی بود تا لبم حرف گوش کند و خودش را از لای
دندانهایم به سرعت جدا کند.
رنا به شاکی شدن همسایه‌ها برای صلب اسایش
رسیده بود که رضا باز هم با سوالش توجهم را به
سمت خودش جلب کرد. طوری که رنا ی یک ریز در
حال گزارش دادن نشنود
میعاد با تو کی تماس داشته؟_
..دیروز... قبل ظهر_
خب؟_

بانک بودم. قرار بود پول برا کسی حواله کنم که_
شماره حسابش ایراد داشت
حواسش را با ریز کردن چسمانش بیشتر به من داد
حتی تکیه‌اش را گرفت و دو گام بلند را تا رو به رویم
برداشت. برای دیدنش که حالا مقابلم ایستاده بود سرم
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
را بالا گرفتم

هیچی دیگه... دیرم شده بود که منم منصرف شدم_
رنا اینبار از دلیل اجازه‌هایی که برای ندادن سپرده
حرف میزد که خوب کردی گفتن رضا همزمان شد با

نشستن کنار من و روی تخت
با همین نشستنش فنرهای تخت انگار شوکه شده
باشند، که فرو رفتن آن قسمت تخت شاهد تعجبم بود
اما برای رضا اهمیت نداشت وقتی دو دستش را اینبار
روی زانوهایش چفت هم کرد

بلاخره گوشی رعنا از گوشش با شبتون خوش گفتن
به ملوک جدا شد و هر دو منتظر بودیم حرف بزنند
پوف کشیدن رعنا از اصرار ملوک برای راضی نشدن
مشخص بود. رضا یعنی چی گفت و رعنا با بغض
دوباره شماره‌ی خاموش برادرم را گرفت. حین دور
کردن گوشی از خودش غر زد معلوم نیست چقدر
کارش گرفت و گیر داره که خواهرشم نگران آبرو و
چو افتادن دوره اطرافه

حرفی نداشتم بزنم وقتی برادرم و حالا هم خواهرم که
ادعای بزرگتری داشتند، سرم را با این کارها مقابل
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

این خواهر و برادر پایین انداخته بود
هر چند رضا دوباره خواست صبر کنیم تا خود میعاد
برگردد و اینبار تمام و کمال وقتش را برای حل کردن
این موضوع میگذارد
بلند شدم سر پا زمانی که همچنان داشت مدیریت حال
ما را با دعوت به آرامش میکرد. رعنا باز کلافه شد

و نگاه به گوشی دستش از تمامی نداشتن مشکلات
..این اواخر میعاد شکایت کرد

نمیدانم تا چه اندازه احساس خطر از سمت رعنا
حس شده بود که اینگونه رعنا همیشه همراه
برادرم، زبانش به شکایت باز شده بود. خیلی سعی
کردم تا از شریفه نامی نگویم که ترس اشفته‌تر شدن
حالش را داشتم

به قدری خودم را برای اشتباه گرفتن آن چیزی که ته
ذهنم می‌خواست خودنمایی کند، ملامت کردم،
طولی نکشید که حاج خانم هم خودش را با خوابیدن
حاج رسول به اتاق رساند. خاله رفته بود سرویس و
اینبار نگرانی مادرشان با پرس و جو کردن علت باز
اشفته‌ام کرد. باز خودم را برای دور کردن از نقطه‌ی
شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بحرانی که دکتر همین امروز تاکید کرد از اتاق به
قصد خوردن قرص دور کردم

اما قبل از اینکه بخواهم دوز دو برابر را برای اولین
شب روی زبانم بگذارم رضا خودش را پشت سرم به
اشپزخانه رساند. وقتی هم پیشنهادش را گفت و بیان
کرد، باورم نمیشد این وقت شب از من می‌خواهد
برایش مواد کوکو سیب زمینی را آماده کنم
اما خیلی جدی وقتی از سبد کنار کابینت دو تا سیب

:زمینی درشت برداشت، باورم شد و تاکید کرد
ناهار ندارم گلخونه. از شامم چیزی جز لوبیا و_
.هویج بیمزه نمونده

همچنان که قرص کف دستم بود برای قبول نکردن با
اشاره به ساعت مقاوت میکردم. اما گویا رضای
متفاوت و آخر شب را داشتم برای اولین بار میدیدم
:که از قضا درخواست هم داشت. وقتی باز هم پرسیدم
واقعا؟_

در جواب جا خوردنم سرش را تکان داد و سینی را از
پشت سبد ظرفها برداشت. با اشاره به صورتم خیلی
:هم جدی شد و گفت
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اول اب بگیر رو پوستشون خاک نداشته باشن...تا_
.پوست می کنی منم رنده و کاسه میارم
حتی برای اطمینان دادن باوری که داشتم ناباورانه
نگاهش میکردم شیر اب را باز کرد و روی درجهی
:سردش تنظیم کرد

شروع کن...چاقو دسته درشت بدم؟ یا ریز خوش_
دسته واست؟

قرص را کنار گذاشتم و سرم را تکان دادم. درحالی
که قفل زنگ زدهی صندوقچهام داشت از این همه
همکلامی با کلیدش امیدوار به باز شدن میشد لب

:زدم

.هر چی کَ رمتونه_

جملهام را که شنید ندیدم وقتی دو بار کلمهی "ر" را
با لحن خاص خودم بیان کرده بودم چه کار کرد؟ هر
چند دوباره توجهم را با تذکر اب هدر میره گفتنش
جلب کرد. دست بردم و هر دو سیب زمینی را شستم
وقتی خودش هم داشت با دقت از کشو دنبال چاقو
میگشت. حتی ابتکار به خرج داد و هر دو چاقو را
برایم جداگانه آورد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.خب نیمرو بخورین_

:در یخچال را باز کرده بود که از همانجا لب زد

..این که منوی پنج روز تو هفتهامه_

شنیدن حرفش همزمان شد با رسیدن و صدای خاله
کبری که باعث شد لبم را گاز بگیرم تا نپرسم پس این
همه اضافه وزنت برای همان نیمروی پنج روز در
هفته باشد وای به روزهایی که غذای متنوع بخوری
هر چند خاله خودش جور دیگری حرفش را برداشت
کرد:

زن داشته باشی و سرت بیفته سرانجام هر روز پلو_

..خورشت میپزه

وقتی رضا سکوت کرد، حتم داشتم خودش را به

نشنیدن زده بود

با مکت دستم رو بعد شستن هر دو سیب زمینی زیر
شیر، اب کشیدم که صدای خاله وقتی داشت میگفت
تره هم داشتن بریز خاله... معطرش میکنه، جای
حرف بعدیش را در گوشم پر کرد

چاقوی سبک و دسته باریک را برداشتم و خواستم
روی زمین بشینم که متوجه شدم خاله دارد بیرون
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میرود و رضا که دستش فلفل دلمه‌هایی و شاخهی بلند
تره فرنگی با دانه‌هایی کدوی سبز بود، در یخچال را
بست

پوست اولین سیب زمینی را که جدا کردم برای دومی
با دیدن سبد شسته شده‌ی سبزیجات سرم را بلند
کردم. داشت با دستمال حوله‌هایی دستش را خشک
میکرد

کی تا حالا کوکو از اینا توش داره؟ _

اینبار جواب حرفم با حتم دارم خوشمزه میشه گفتن
و حضور رعنا یکی شد

رعنایی که با بغض و چشمان سرخ به ما ملحق شد و
رضا به خواهرش تذکر داد چرا دارد شلوغش میکند
و رنده و کاسه دستش داد تا به جای اینها کاری انجام
بدهد. اما رعنا آمده بود قرص مسکن برای خودش

پیدا کند که با چرخیدن سر رضا و دور شدن به رِنا
اعتراض کردم و ساعت را با خوابم میاد گفتن نشانش
دادم.

باز به جای رِنا که انگار دل پرش را برای مادرش
خالی کرده بود، رضا متوجه شد و همچنان رضای

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

متفاوتی را برای من رقم زد. رِنا که لیوان به دست
رفت خم شد و با برداشتن سینی و پوستها از کنار
دستم اهستهتر گفت تا حتی پدرش که در خواب بود
بیدار نشود و فقط من بشنوم

.اگه میخوای با غرو لند بیزی پاشو برو بخواب_
منم خاله رو صدا میکنم واسه کمک. شنیدی که
دواطلبم بود

با این ادعا سرعت پوست گرفتن کدوی تر د دستم زیاد
شد و اگر جواب نمیدادم حتم داشتم انگشتم را
میبریدم. نه از نابلدی... از جا خوردنم برای این
:حرفش که گفتم

شما بکشید عقب و برید پهلوشون تا بدونم قراره_
..کوکو بیزم نه شلم شوربا

به وضوح اعتراضم را شنید وقتی خم شده بود و
پوستها را با حوصله درون سطل خالی میکرد
با همین جمله دیدم که خندهاش گرفت و بدون هیچ

خساستی اینبار پنهانش نکرد. انگار همین قصد را داشت و من نگاه فلفل دلمه‌هایی خواستم دستور پخت خودش را نگه دارد برای همان گلخانه. و باز خیلی شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:مشتاق شد و با تکان دادن سرش اعلام کرد.
خوبه که گفتم... یادم باشه با بچه ها مطرحش کنم _
حتی رنده ریز را پیشنهاد داد و خواست کدو و فلفل را هم رنده کنم که خوانده شدنش توسط حاج رسول از نشیمن، صحنهی دستوراتش را ترک کرد.
وقتی برگشت و درد و عجز پدرش را شنید دوباره جدی شد و برایش کیسه اب گرم برد و باز در همان تاریکی نشیمن به تقلا افتاد و من همچنان در عجب پختن کوکو با این مخلفات بودم.
با نگاه به مخلفات آماده شده‌ی کاسه حتم داشتم با این مواد پیشنهادی کوکو انسجام نخواهد داشت و باعث خنده و شادیش میشدم که با کاسهی رنده شده‌ی سیب زمینی و فلفل و کدو سمت اتاق رفتم.
حاج خانم ناباورانه از اعتراض شروع کرد به خرده گرفتن از پسرش که مگر ساعت یازده شب وقت اینکار است و خاله که دراز کشیده بود با تخمین میزان مواد رنده شده از تجربهایش گفت و خواست دو قاشق ارد نخودچی بیشتر اضافه کنم و نگران نباشم

که بعدش شبیه سنگ سفت خواهد شد.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره کاسه به دست برگشتم و از تعداد تخم مرغهای شکسته شده در کاسه تعجبم بیشتر شد. اما رضا بدون توجه به کارم خواست با قاشق همش بزخم و ارد هم از شیشه‌ی نیمه پر و از دست حاج خانم گرفتم.

به جز من، مادرش هم داشت همچنان به رضا خرده می‌گرفت و حاج رسول که اینبار قصد رفتن به سرویس را داشت با کشیدن خمیازه‌ی کوتاهی اوضاع اشپزخانه را که دید درخواست کرد هر چی پختیم به لقمه هم و اسش بگیریم که ضعف دارد. تا رضا زیر نگاه مادرش و من پیشنهاد داد انگاری مشتری زیاد شد برم به سیب زمینی دیگم بیارم حاج خانم کشیدش کنار و رعنا به کمک آمد. هر چند مشخص بود که آنها هم باورشان شده بود این رضا امشب عجیب شده است. آن هم پسری که همیشه کلاه به سر داشت و در سایلنترین حالت ممکن بود.

دیگر با بیدار نشستن و ساکت شدن درد حاج رسول سکوت جایی نداشت و من هر چه در ماهیتابه‌ی داغ

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کوکوهای برشته را زیر و رو کردم یکی یکی لقمه
شد و توسط رعنا دست خاله و بعد حاج رسول و حتی
خود رضا سپرده شد.

نیم ساعت بیشتر بود که همچنان در حال سرخ کردن
مواد پر برکت، پای گاز ایستاده بودم و کنارش نظرات
جمع را هم میشنیدم.

رعنا که انگار حالش با خالی کردن بغضهایش برای
حاج خانم سبک شده بود دستیارم شد و با گرفتن
لقمهایی که بعد از سیر شدن عوامل نشسته و
داروهای انتخابی در نشیمن، برای خودم و خودش، با
نگاه به چشمان بیحالش صورتش را بوسیدم
با همان قاشق داغ و چرب به دستم و لقمه لای لیم
وقتی سرم را عقب بردم خاله و حاج خانم چشمشان
به ما بود. حتی متوجه حضور رضا نشدم که پشت
سرمان هست و شنید وقتی گفتم

هر چی از دست داداشت حرص خوردم با همین _
لقمه جبراناش کردی عروس

حالت چشمان رعنا با باز شدن لبهایش از هم عوض
شده بود که خاله داشت پیشنهاد دم انداختن گل گاو
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زبان برای رعنا و آرام شدن فکر و خیالمان را
میداد. دوباره قاشق به دست چرخیدم تا آخرین دانه

را زیر و رو کنم که رضا سرش را تا ظرف نیمه
:خالی کوکو کش داد و گفت
همشو که شوهر دادی رفت... انگاری بازم باید_
درست کنیم

من نیستم گفتنم را شنید و ر عنا حین شستن
لیوانهای دم نوش پیشنهادی با صدای گرمی
:اعتراض کرد

رضا اذیتش نکن... خسته اش کردی. من که _
میدونم تو کوکو دوست نداری و لب نمیزنی
تعجبم را با اسم گذاشتن روی کوکوها و تکرار شلم
شوربا مهار کرد و انگار واقعا دوست نداشت که
میخواست با مواد دیگر و اسم متفاوتی مزه‌ی کوکو
را کمتر کند

درست که خسته بودم ولی قصدش هر چه بود را با
تمام لحظاته‌ش دوباره برای خودم ثبت کردم تا وقتی
فردا رسید و صبح شد رویشان تمرکز کنم
حتی نکات توجه رضا و رفتار خاص امشبش را نت
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
اثر کرده از

ص

بررداری کنم و ان موقع که کرختی قر
بین میرفت بیشتر میتوانستم دلیل رفتارش را درک

کنم.

خاموشی بعد اتمام پخت و پز توسط خاله داده شد و
وقتی خواستم از وسیله های در اتاقش مسواکم را
بردارم دیدم که رختخواب برای ما را هم در اتاقش
پهن کرده‌اند.

با نفس پری که در فضای اتاقش گرفتم به خدا که
همه از شکرانه‌ی توجهش بود و بس
شکرانه هایم داشتند تمام میشدند که ر‌عنا با باز کردن
:کش موهایش به اتاق برگشت و گفت
..برو اینجا مسواکت بزن.. رضا رفته سرویس..

خمیازه کشان از روشویی حمام استفاده کردم و وقتی
داشتم مسواک به دندانهایم میکشیدم نگاه برق
چشمان گیج که مقاومت میکردم نبندمشان برای
فرصتهای بیشتر صورتم را با اب خنک شستم
اما انگار اولین قرص با میزان تغییر کرده زورش
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

بیشتر از تجربه‌ی لحظات خاص امشب بود که با
اصرار به خوابیدم، نمیخواست خوشی ماهورای این
لحظه بیشتر بیدار باشد.

زمانی که دوباره به اتاق برگشتم خاله و حاج خانم
خوابیده بودند ان هم در اتاق. اما ر‌عنا با رضا در
اتاق بودند که با پا گذاشتم، رضا لباسهایش را روی

دستش انداخت و خواست

من

گوشیم را تنظیم کنم و

گیج خواب فقط سرم را تکان دادم. در صورتی که
نمیدانستم گوشیم کجاست و حتی درک بیداری صبح
زودم برای چیست که رضا در جواب زحمت افتادی
واسه آوردن و بردن رعنا، فقط به خواهش میکنم
.کوتاهی بسنده کرد

وقتی هم از روی پاتختی ساعت کوکیش را برداشت
دیگر از زور ضعیف پاهایم روی تشک پهن شده
نشستم و با همین کار هر دو خواهر و برادر هل
شدند.

رعنا خواست دراز بکشم و رضا نگران تاثیر قرص

شبی زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

وقتی سرم روی بالش نشست سرش را خم کرد و من
با چشمان به زور بازم در جواب خوبی پرسیدنش
خوبم کشدار و بیجانی گفتم و پلکم با انگشتهای
نرم رعنا روی هم نشستند

اما قبل به خواب رفتن کاملم که باز زور تاثیر قرص
به حال خوشم غلبه کرده بود، حتم داشتم پیشنهاد
کوکو پختن از سمت رضا برای دور کردنم از نگرانی
و فکر و خیال کارهای برادرم بود

راستی بهتر بود حواسم باشد پایان فیلم امشبم بنویسم
.که رفتار رضا پیروز درمان پیشنهادی دکتر شده بود
انگار معجزه باشد یا بهتر بود این روش درمانی را
به دکتر فوق تخصص این رشته پیشنهاد کنم. شاید
ماهوراهای زیادی با این دوز از محبت و مهربانی
.رضاهای در اطرافشان درمان شدند

صدای زنگ گوشیم حاکی از مخاطب سمجی بود که
باعث شد پلکهای سنگینم از هم باز شوند. حس
کرختی داشتم و به سختی دستم که خواب رفته بود از
زیر پتو بیرون آوردم و برای برداشتن گوشی تلاشم
نتیجه داد. اما وقتی نگاه ساعت خواستم دوباره چشم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.ببندم یاد کلاس و آموزشگاه هوشیارم کرد
بلند شدم و نشستم. سر رعنای سمتم بود که دست زیر
سرش سرانده و به خاطر تنگ بودن جا پایین تخت
.رضا، کیپ هم تشک پهن کرده بودیم
خمیازه کشان بلند شدم و دوباره با حواس جمعی
خواستم چشم در اتاق رضا بچرخانم که اینبار نیمه
روشن بودن فضا دیدم را کم کرده بود. اما همین هم
برایم لذت بخش بود. وقتی رو به کمد نیمه بازش
سلام کردم. وقتی از همین جا یک جفت جوراب گلرنگ
شده هم زیر پاتختی دیدم شلخته‌ی تپل خواندمش و

برای دل کردن از جایی که به لطف رفت و آمد من یک روز در میان اینجا میخوابید دلم گرم شد. حتی بوی چسبیده‌ی کوکو به نفس‌هایم و صحنه‌های دیشب لبم را برای سلام‌های روی لبم از هم باز کرد. دنبال تل موهایم گشتم، چیزی پیدا نکردم و بلند شدم سر پا. آن طور که از سکوت بیرون اتاق مشخص بود کسی جز خودم بیدار نشده بود.

در اتاق بغلی هم همچنان روی هم بود. با شرم گذشته از نشیمن و رسیدن به سرویس هر چه کردم شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نتوانستم از کسی که دوباره طاق باز و دست زیر سرش خوابیده بود را نبینم. افسار گردش چشمانم از دستم داشت خارج میشد که با بستن پلکم روی هم، کنترلش کردم.

زیر کتری را روشن کردم و نمیدانستم باید چکار کنم وقتی تا حالا پیش نیامده بود بدون حضور کسی دست به یخچال و کابینتها ببرم.

دوباره به اتاق رفتم و در همان تاریکی نیمه روشن لباس پوشیدم. وسیله‌هایم را برداشتم و کمی هم روی صندلی و پشت میز رضا نشستم. خسیس بودنش به اینجا هم کشیده شده بود وقتی هیچ عکسی از خودش نداشت.

ده دقیقه‌ی دیگر هم نشستم و نمیدانستم دقیقا ساعتی را که دیشب برد و اصرار داشت خواب نمانم برای کی تنظیم کرده بود وقتی همچنان زنگ خوردنش نمیآمد با رسیدن به زمان رفتنم از اتاق که بیرون رفتم حاج خانم بیدار شده بود. از دیدنم متعجب شد و وقتی داشت چای در قوری میریخت توضیح دادم که قرار هست سر کار بروم.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خمیازه‌هایی کشید و گفت برای نماز بلند شدم و دوباره خوابیدم. حتی ناراحت این شد که چرا نسپرده بودم تا سر وقت بیدارم کند. همان موقع حاج رسول هم بیدار شد و خاله کبری پشت بندش

ولی همچنان رضا خواب بود. حتی اینبار به پهلوی چرخیده بود که خاله چراغ مهتابی در نشیمن و جایی که رضا خوابیده بود را روشن کرد و رضا همچنان خواب بود. پرده‌ی تراس را کنار زدند. نور هوای تازه روشن شده هم به خانه راه پیدا کرد ولی رضا بیدار نشد که نشد.

اما کنارش خاله برایم نان و پنیر با گردو گرفت و نمیدانست من منع خوردن این لقمه‌ها را داشتم. ولی دستش را رد نکردم وقتی از این دست نگرانیها در روزهایم کم داشتم. کنارش حاج خانم چای شیرین

:برایم درست کرده بود که خاله پشش زد و گفت
...دختر جوانیه..شکر پوستش رو خراب میکنه _

.عوض شکر یه گله نبات سفید بنداز صوری
حتی بحث و اختلاف نظر دو دوست قدیمی که
قدمتشان از سالهای ازدواج حاج رسول و صوری

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میگذشت رضا را بیدار نکرد. اما وقتی حاج رسول
شکایت از زنگ ساعت بیوقت بالای سر رضا کرد و
از قطع کردن زنگ گفت در دلم به قضاوت کردن رضا
از خودم شاکی شدم

چشمم دنبال ساعت و رضای در خواب بود که صلاح
دیدم خودم راه بیفتم. وقتی که صدقه‌ی خاله دور سرم
چرخید و با دست خودم درون صندوق روی میز
انداختم و با دعای خدا پشت و پناهت باشه مادر گفتن
.هر دو از خانه بیرون رفتم

حتی وقتی خاله شالگردن راه راه قرمز و سفید و
سیاهش را برای ادامه داشتن نگرانش داد تا دور
صورتم بیچانم برایم گرمای خانه را تا دم ایستگاه به
همراه داشت

نگاه ساعت نگران دیر رسیدن بودم که وقتی در
.صندلی مترو نشستم گوشیم زنگ خورد. خودش بود
از صدای خشدارش وقتی که بدون سلام پرسید کجا

هستم؟ چرا بیدارش نکردهام؟

چشم دادم به حرکت واگن و تشکر کردم.. دوباره که نگرانی و چرایش را تکرار کرد به این همه پریشانی

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

و اعتراض فقط باز تشکر روی لبم نشست و قطع کردم. کیف روی پایم گذاشتم و مراقب ضربه نخوردن به لپتاپ بودم که امروز باید از رویش چند مطلب روی صفحه مانیتور کلاس به نمایش می‌گذاشتم. در این فاصله فرصت خوبی بود به دیروز فکر کنم به میعادى که همچنان گوشیش خاموش بود. به زنى که صدایش بهم ریخت و به رعناى که دلواپسیهایش باعث شده بود پای دخالت رضا را هم به میان بکشد... اه کشیدم و از مقاومت ملوک دلم رنجید. چشم به مسیر دوختم و پیام مهشید را که گفته بود آجی مریم خونهی آنهاست با یک سلام برسان خشک و خالی جواب دادم. از این طرف هم رسیدن سالگرد مامان و روزى که ما با رعنا در حرم به یادش زائر بودیم، همزمان با رسیدنم به مقصد، فکرم را به سرانجام رساند.

نگرانیهام همه با من دوش به دوش همراه شدند
وقتی از دور شاهد ماشین رضا بودم. سرعت
رسیدنش را وقتی که در خواب جایش گذاشته بودم

چه میتوانستم بگذارم وقتی جلوتر از من رسیده و

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

منتظر نشسته بود. انگار از دور من را دیده بود که
پیاده شد. انگار همین مستند کافی بود که از توجه
رضا در شروع امروز جشن بگیرم.
شروع اول هفتهام با این خوشی و جشن را به فال
نیک گرفتم وقتی برای ثبت صحنه ها و ادامهی فیلم
ضبط شدهام باید دوباره دل به دل بازیگر نقش اولش
میدادم.

اما به لطف همین بازیگری که پیاده شد، دیدم که
بازیگر دیگری به اسم حسام صدی، در نقش مقابل
و توجه رضا وارد این سکانس فیلم شد.
دیدم که رضا هم متوجه یک مرد جوان شد. از قضا
حسام صدی شیک پوش بود که با شلوار جین
روشن و کاپشن بادی و طوسی سر راهم آمد. انگار
همین بازیگر جوان و قد بلند جوری وقتش را تنظیم
کرده بود تا وسط صحنهی ذوقم از سرعت رسیدن
رضا برسد. وقتی کیفش را در دستان کشیده با آن
ساعت مارک و بند تیرهاش جابجا کرد انگار که
قدمهای رضا هم جابجا شدند. سلام گرم حسام صدی
تازه پا گذاشته در صحنهی حساس، در گوشم پیچید و

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لبخندش روی صورتم با صبح بخیر گفتن پاشیده شد.
جا خورده از این اتفاق که کارگردانش دوست داشت
کات بدهد و دوباره از اول و بدون حسام صدری
کارش را ادامه بدهد.

اما زمانی که حسام صدری اصرار به همراهیم تا دم
آموزشگاه داشت، به سختی سلامش را جواب دادم که
رضا از فاصلهی بین دو جوب به راحتی رد شد با
کیسهایی دستش بود.

کلاهش را نگذاشته بود سرش و از سویشرت نازک
تنش مشخص بود که چقدر عجله‌هایی از جایش پریده
و تا به اینجا تخته گاز آمده بود.

حسام صدی تعلم را دید. حتی سلام کوتاهم را شنید و
وقتی رد نگاهم را دنبال کرد رسید به رضایی که خیلی
اهسته و کیسه به دست
نزدیک ما شد.

دیالوگی ان لحظه نداشتم جز سلام دادن... هیچ حرکت
تمرین شده‌ایی از قبل نداشتم وقتی رضا رو به سلام و
روزتون خوش و با احترام حسام صدری سرش را
تکان داد.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نزدیک منی آمد که همچنان اصرار به حذف این
صحنه داشتم. اما انگار رضا بازیگر باتجربهای باشد

که روز خوش حسام صدری را با نرمش کلامش
پاسخ داد

حتی وقتی دست دراز شده‌ی حسام صدری را در
برابر فیل م همچنان در حال ضبط دیدم، شنیدم که
خودش را به رضا معرفی کرد. گفت خوشبختم و هر
دو که با هم دست دادند من باز این صحنه را دلم
خواست به سرعت از فیلم پاک کنند. خاطرم را ملامت
کردم تا ثبتش نکند.

اما حسام صدری با معرفی کامل خودش مجال نداد تا
شک و شبهایی برای رضا باقی بماند که چشم از دور
شدن و بفرمایید گفتن صدری گرفت و داد به من
.وقتی گفته بود خوشبختم و همکار خانم مقدم هستم
رفتار رضا را بعد چشم گرفتن دوست نداشتم وقتی
چشمان پف کرده‌اش شبیه دیشب نبود. فرق کرده بود
و کیسه‌ی ظرف را که دستم سپرد خیلی جدیتر و
کوتاه گفت که ناهارت رو فراموش کرده بودی...حاج
...خانم اصرار داشت برسونم دستت

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گرفتم و انگشتهای بیجانم از این سردی کلامش یخ
کرد و دیگر شال دور گردنم ان گرمی صبح زود را
نداشت.. تشکر کردم و دوباره از زمان برگشتم سوال
کرد که اگر مشکلی پیش آمد به خودش اطلاع بدهم

برو گفتنش را شنیدم و تا لحظهایی که پا در
آموزشگاه می گذاشتم منتظر دیالوگ جان بخشش بودم
که نگفت مراقب خودت باش... اما دلگیر نشدم وقتی
این فراموشی را پای عجله و سحر خیزی و خواب
ماندنش مینوشتم

روز رفتن رسید و باید چمدان سبک میبستیم با
رعنایی که میچرخید و چادرهای تا شده را درش جا
میداد. مشخص بود حواسش جمع نبود وقتی مدام
دور خودش در خانه میچرخید و از همان جا که
وسیله ها وسط نشیمن گذاشته بود میپرسید دیگه چی
بذارم ماهورا؟

ور اتاق مشغول رد و بدل کردن ادامهی روند ثبت نام
دوره بودم که برای نهایی کردن پاسخ ایمیل ارسالی
را با یک بار ویرای ش کامل فرستادم. میام کوتاهی به
رعنا گفتم و دوباره سرم را روی مانیتور لپتاپ خم

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

کردم.

نهایت چلانیدن کیف و کارت و حساب کتابم شد کشور
مورد نظری که ان را برای طی کردن دوره انتخاب
کردم. هر چند هنوز برآورد هزینه های اقامت موقتم را
نکرده بودم. ولی خوشحال بودم. از این اتفاق که
قرار هست یک گام برای پیشرفتم بردارم حس خاص

و مفید بودن داشتم

:پیام ارسال شده از شمیم را خواندم که پرسیده بود
صدری عزیز پیگیر جای انتخابی تو هستش "
ماهورا. اگه پاچشو نمیگیری بگو بهش بگم کجا رو
انتخاب کردی تا اونم همون جا رو بزنه؟

:با سرعت در جوابش نوشتم

بهش بگو ماهورا منتظره شما بری و برگردی بعد "
انتخاب کنه.. این چرا این طوری پیلهاست؟ تو هم دل
به دلش نده

:شمیم نوشت

:"در پیلهی عشقت منتظر پروانه شدنه انگاری"
در حال پیدا کردن جواب دندان شکن به پیلهی پرواز
صدری با ماهورا گفتن دوباره‌ی رعنا خودم را

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کنارش رساندم تا کمی از نگرانیهایش دم رفتن کم
کنم. صدری را هم فراموش کردم. وقتی اعتقادی به
رفتار و توجهش نداشتم

به جایش توجهم را به رعنایی دادم که انگار با
بیخبری بعد از سه روز از آخرین تماس میعاد واقعا
دلواپس شده بود و مدام یا گوشیش را چک میکرد یا
از پشت پنجره بیرون را میپایید

باید آرامش میکردم. باید برای کم شدن تمام این

نگران‌ها کاری میکردم وقتی خواستم بشینند. فکر
کند و هر چه را که لازم داشتیم بگوید درون چمدان
قرار بدهم.

دیشب برگشته بودیم خانهمان وقتی خبری از مدعیان
مالباختگی مجتمع نبود. هر چند ترس سر رسیدن
یکیشان را در پس پشت پنجره رفتهایمان داشتیم.
مادر و پدرش با خاله رفته بودند اما مزاده صالح تا
هم زیارت کنند هم اینکه از اشنای خاله در راستگی
بازار تجریش دارو بگیرند. دارویی که به ساکت کردن
دردهای حاج رسول کمک کند.

رضا را از همان دیروز ندیده بودم وقتی حسام صدری
شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی
را بعد از ایفای نقش کوتاه و اثربخشش آماج
بیتوجهیم قرار داده بودم.

پارسا هم نبود وقتی جای پدرش که رفته بود بندر
سفارش بارش را بیاورد تمام مدت در مغازه بود
فرشاد خبر داده بود هفتهی دیگر میآید و ساناز با به
سلامتی بررسی گفتنش در گروه صدای اعتراض رضا
را درآورده بود. وقتی عمویش نوشته بود؛ "مادرت
در چه حاله ساناز؟ دیدی چه حالی داره و بازم داری
"واسه رسیدن پسر عموت لحظه شماری میکنی؟
جبهه گرفتن رضا وقتی با کلام فرشاد بیشتر شده بود

که اطمینان داده بودند، عمو ما تلاش میکنیم راه
درست را انتخاب کنیم

همه میدانستیم راهش را از تجربه‌ی علنی کردن
خواستگاری فرید کسب کرده بود. سانازی که محتاط
رفتارش بود، برای همین احتیاط قیمت مهر طلاق
روی اسم خواهرش را دیده بود

انگار بهای گزافی پای این تجربه داده بودند که رضا
بعد حرف این دو سکوت کرده بود. دیگر نخواست
بود بحث کند وقتی من در این مدت کوتاه از رفتار
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رضا متوجه نرمش در حرف و حضورش را شاهد
بودم.

این نرمش رفتار از روزی که برگشته بودم و ساکن
خانهای خواهرش شده بودم حس شده بود. این روزها
داشتم او را فرای رضای در جلد همیشگی‌اش میدیدم
و این یعنی او هم به این تجربه‌ی فرید و سمانه ایمان
داشت.

در کنار اینها همه واقف بودیم فرید بیخبر هست از
سمانهایی که چه‌ها نکشیده است تا کسی خبر بهم
خوردن عقدش را به گوشش نرساند. چه بسا در این
مدت تلاشش برای لطمه نزدن به آینده‌ی دختری که
افاق انتخاب کرده بود، نتیجه داده بود. چونکه فرید

بیخبر بود

همهی مایی که سمانهی بعد این تجربه را دیده بودیم
تا از همین درس با دید وسیع، علاقه و محبت را
انتخاب کنیم

نتیجهی نهایی این مسیر همانی بود که سمانه
نخواست با انتخاب اشتباه مادرش، تن به ازدواجی
دهد که مشخص بود همچنان عشق فرید را فراموش
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نکرده بود

بعد ان دیگر در گروه کسی حرفی نزده بود. کسی
نظری نداده بود و همه در سکوت فرو رفته بودند
تا اینکه وقت رفتن رسید. خودش آمد. خودش و
خودش تنها. دستش دوباره از تازهترین محصولات
توتفرنگی بود. همه دستچین شده با پاکتی پر از
اجیل که دستم سپرد و رونا دوباره به این برادرش
بالید

نه اشکارا که من دلم بسوزد و از داشتن میعاد
سرشکسته شوم. بلکه با پر شدن گوشه های چشمش
آمد و دوباره برای چشم در چشم شدن داشت
مقاومت میکرد که لحظهی آخر و قبل خداحافظی
خواهرش را میان دستهایش بغل گرفت و برادرانه
خواست برود و نایبالزیاره باشد. رونا که همچنان

در بیخبری از میعاد دلوآپسیها را پشت سر
میگذاشت کنار کشید و من اینبار مورد توجهش قرار
گرفتم.

وقتی کلاهش را جابجا کرد و چشم در چشم خواست
سلامش را به اقا برسانم. مراقب باشیم و به سلامت

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برگردیم را شمرده شمرده تکرار کرد
این که آمده بود و خودش را از آن سر و جایی که
حتی گوشی انتن نمیداد سر ساعت رسانده بود،
ایفای نقش بازیگر این روزهای زندگیم را به بهترین
حالت ممکن در برابر دوربین قرار داد

به قدری خوشبخت بودم از این وقت گذاشتن و آمدن
که تمام انرژی گرفته از همین حضور را به داستان
خواهرش بخشیدم. به نگاه نگرانش آرامش را هدیه
دادم و خودم هم خوشبین برگشتن میعاد تا رسیدن ما،
از آسمان بدون ابر به تصویر کوچک شهر خیره
شدم.

قبل کات کردن فیلم ثبت شده تا اینجا و آخرین
صحنهی حضور بازیگر نقش اولش، یک پارازیت چند
ثانیهای شدم و شبیه پیام بازرگانی از دست و دلبازی
رضا تعریف کردم

حتی یادآوری کردم که دلیل در اوج و آسمان پرواز

کردن ما هم از حاصل دسترنج کسی هست که پیام
رسان سلامش به صاحب گنبد طلایی و ضامن اهو
بودم.

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پیامم را که قطع کردم اینبار نوبت خودم شد وقتی
داشتم با خواسته های طومار شده در خاطر، همه را
مهر و موم شده سمت ضامن اهو میبردم.
قرار بود درخواستم را امسال بدون تعلل مطرح کنم
بدون نوبت وقتی سرونازی روی لبهای حاج خانم
ثبت شده بود و وای اگر او را برای رضا به صورت
جدی بخواهند من چه میکردم؟

هر چند دلیل رفتن امروزمان برای تداعی روزهایی
گذشتهایی بود که باعث شد پیوند محبت من و رعنا
محکمتر شود و راهی این سفر شدیم. جایی که
هرسال با رعنا و گاهی میعاد مسافرش میشدیم و
افسوس که میعاد حضور نداشت تا او هم از این
زیارت دل سبک شده برگردد سر کار و زندگیش
دورتر از صفی که زنها شانه به شانهی هم نشسته
بودند آخرین دانهی تسبیح را با صلواتی کنار زدم
تسبیح را دو دستی روی لبهایم گذاشتم و با فرستادن
صلواتی زمزمه وار از صورتم دور کردم. حین جمع
کردن سجاده، سرم چرخید سمت رعنا که چند

دقیقه‌هایی بود در حالت سجده مانده بود و شانه هایش

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میلرزید

چادر را از دور صورتم کمی عقب دادم و خم شدم و
دستم را روی شانهای لرزان رENA گذاشتم. طولی
نکشید که سرش را بلند کرد و با برداشتن تسبیح
دوباره شروع به ذکر گفتن کرد

چهار رانو نشستم و چشم در اطرافم که هوای سرد و
خشک روبهروی حرم پر ازدحام بود، دوباره برق
طلایی روبهرویم چشمم را سمتش کشاند
هر چند چشمانم از فرط بیخوابی داشت میسوخت
ولی همچنان دل کندن از جایی که نشسته بودم ساده
به نظر نمیرسید

بدون اینکه قصد جدا کردن چشمم را داشته باشم

پرسیدم

عروس؟ _

عروس

ن

جا _

یه چی بیرسم؟ _

صدای رENA که از تاثیر گریه و دعا و رفع دلتنگی

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گرفته بود به گوشت میخورد
بپرس... هر چند تا که دلتم خواست بپرس. کی حال_
خواهر شوهر بده؟

ب

داره سوال جوا

لبم کش آمد. برای یک لحظه دیدنش چشم از روبهرو
گرفتم. خودش هم وقتی سمتم چرخید شبیه لبهای
من لبش باز بود. البته با چشمانی سرخ و گوشه های
بینی سرختر. از شیطننت کلامش چشمی برایش درشت
کردم که پر چادرم را باد دست برد و با سرمای نهفته
در خودش تکان داد.

نمیپرسی پاشم برم یه دور دیگه زیارت_
اینبار شبیه رعنا چشم دادم به صحن طلایی که
عاشقانش در این وقت شب هم، دل کندن برایشان
سخت بود. انگار همه حاجت داشتند. هر کسی
اندازهی خودش

تردید نکردم وقتی نگاه به روبهرو و فوج عاشقان در
حال رفت و آمد مقابل چشمم، پرسیدم
همیشه واسم سوال بود چرا قبول کردی؟_
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

متعجب پرسید

چی رو؟_
ن

اینکه واسه چی منو پیش خودت نگه داشتی؟ اونم_
یه خواهر شوهر لاغر و مریض و دلتن گ مامان
باباش رو

صدایم اینجا لرزید. از توصیف روزهایی که نگاه به
هر طرف میکردم ر عنا بود. حتی وقتی که در همین
صحن و حرم و زیارتهای متوالی، برای گم نشدن،
دستم بند دستهای زیر چادر ر عنا میشد.
طول کشید تا جواب بدهد. انتظاری جز این هم نداشتم
سالها از روزی که دلیل برای نگهداشتم داشت
میگذشت.. دلیل طولانی بودن حس مادرانهی خودش
را میخواستم بگوید

اما گفت. جواب داد و انگار که ساده بود و عروس
حاضر جوابی بود که پاسخ این سوالم را آماده داشت
از اون لحظهایی که با میعاد متوجه شدیم راهمون_
واسه داشتن بچه با همه فرق داره یه ترسی تو
....دلمون بود

آه کشید. آه کشیدم

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مامان عزیز نذر میکرد. مامان سیما نیاز و حاجت_
واسه زنده موندن نوه هایی که ندیده از دستمون
میرفت. تو هم کوچیک بودی. دبستانی بودی. ولی با
همون عروسکات که دو تا بودن، منتظر بودی

میگفتی یکی واسه خودم..یکی هم برادرزادهایی که
هیچ وقت نشد دنیاش بیارم

سرم ناخودآگاه به سمت پهلوش خم شد. خودم هم
کش ادمم و طبق قانون نانوشتهایی که بود، سرم
روی شانهاش نشست و دست عروس، از پشت کمر،
دورم حلقه شد.

همان لحظه هم نسیم به سکوت و خاموشی لبهای
من و رعنا با نوازش فرصت داد. انگار که سخت
بود. یاد آن روزها کردن

ولی من دلیل بع د آن همیشه بودنم کنار رعنا را
میخواستم که چرا شبیه حالا دستش دورم مادرانه
حلقه شده بود. حتی شانهاش جای در کردن
خستگیهایم

هر چند تکیهگاه ظریفی بود ولی محبتش از آن روز تا
حالا که اینجایم شبیه باغی از گلهای رنگارنگ
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دروغم، بهار را برایم تداعی میکند. چرا که محبت
رعنا یک فصل داشت. بهار که شکوفه های محبتش از
گل به گلستان تبدیل شده بود

دوا...درمون همهشون بیفایده بودن.. دست به_
دامن دعا و حاجت شدیم. مامان سیما نذر صاحب
همین صحن و حرم رو کرد. سال اول اومدیم. با

ماشین خودمونم اومدیم.. سال دومش که اومدیم تو
دلم یه بچه دیگه داشتم. حس میکردم تکون
خوردناشو. خوشحال بودیم که با تلاش دکترا و
ازمایش و بررسی داریم به نتیجه میرسیم... مامان
سیما نذر کرده بود ماه های اخرم بیایم اینجا. ساکن
همین جا باشیم... میعاد نیومد کار داشت و گفتش میاد
و بهمون سر میزنه.. به جاش با پدر و مادرش
اومدم... با خواهرش... خوشحال و راضی زدیم به
جاده. با فراغ بال. تو بیشتر همه ذوق داشتی. شاد
بودی. منم کنارتون بودم. پور و مادرت باهام مثل یک
شی بااحتیاط و عزیز شده رفتار میکردن. دوست
داشتیم اون روزا رو. همه بعد چند سال منتظر تولد
نوهشون بودن. اونم از پسرشون. منم به خوشی همه
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
خوش بودم. ذوق داشتم که دارم مادر بچه سالم
میشم. میعادم قراره بابای یه بچه سالم شه و تو هم
که جای خود. مدام دست رو شکمم میکشیدی که اگه
..بگم من عمه‌اشم لگد نزنه، حرفم رو میشنوه
..سرم همچنان روی شانهاش بود که لبم از هم باز شد
با خواسته‌ی عمه ماهورای سیزده ساله... یادم نمیاد
چه شکلی بودم... چرا که هیچ دوست نداشتم عکس
ان روزها را نگاه کنم. تلخی از دست دادن داشت تا

خاطره

اما... تو جاده و نزدیک مقصدمون ترمز یه تریلی...
برید. صاف اومد تو دل خوشبختی ما. زندگیمون از
اونجا به بعد با همون ترمز شکسته، شکست.. ترک
برداشت و ما رو بعد اون به کام تلخی کشوند
..ماهورا

اینجا ر عنا اه نمیکشید. فقط صدایش سخت شده بود
دستش بیشتر دورم حلقه شده بود و انگار بعد سالها
این جا بودنمان باز ترس ان روزهایش را همچنان
داشت.

چشمم رو که باز کردم سرم سنگین بود. دست و پام...
شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

زخمی. صورتم کبود و تن و بدنم کوفته. خبری از
هیچ کس نبود. یهو ترسیدم و دست گذاشتم رو
شکمم. خالی بود. بازم از دست دادن بود و بازم
قرار بود چشمم خشک شه به روزی که هیچ وقت
نرسید تا منم شبیه زن بغل دستیم صدای گریه بچم رو
...با سینه‌ی پر شیرم اروم کنم

بازم نشد و ناامید از این اتفاق با خودم و خدا و همه
قهر کردم.... حتی اون لحظه که به هوش اومدم کسی
کنارم نبود. انگار منو آورده بودن و انداخته بودن
اونجا... بچم گرفته بودن و کسی سراغی ازم

نداشت... غصه خوردم و ترسیدم که چرا میعاد نبود
...بیهوش و بیجون بودم ماهورا... ناامید و دردمند
ر عنا نفس نمیگرفت. یک ریز از ان روز، به قول
خودش تلخ حرف میزد و دستی که من رو از پهلوی
به آغوشش کشیده بود از ترس نداشتن دوباره،
محکم و سفت گرفته بود

ولی وقتی هوش و حواسم برگشت و تونستم با_
ویلچر و کمک مامان عزیز پیام بالا سر همهتون
متوجه شدم فقط بچم رو از دست ندادم. میعاد اونجا
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود... با خبر تلخی که بهش میدن، قبل رسیدن به ما
شبیه مون تصادف میکنه و دست و پاش تو گچ بود
پدرت بیهوش.. مامان سیما چشماتش بسته رو تخت
دراز به دراز افتاده بود... تو رو هم با سر و صورت
زخمی نشونم دادن. سالم بودی فقط زبونت کم آورده
بود. از اون حادثه و وحشتش دیگه نمیتونستی
حرف بزنی... دیگه به کل ناامیدتر شدم. درمونده و در
اروزی مرگی که چرا منو با بچم نبردن و کاش نباشم
...این روزا رو ببینم

تا اینجا که نفس گرفت را خودم میدانستم. بارها
شنیده بودم. منتظر بعدش بودم که باز مکث کرد و
دوباره گفت:

یه شب که داشتم رو تخت مریضخونه گریه_
میکردم و واسه خودم گله میکردم هر کاری کردم
خوابم نبرد...عجز و ناله‌ام رو فقط خدا شنید و هم
تختی کنارم که مدام دلداریم میداد. تا وقت اذن... تا
اون ساعتی که صدای خوشی از لای پنجره به گوشم
خورد و یهو دیدم چند تایی مرد قد بلند و لباس فرم
پوشیده با دستمال سبز دور سرشون دارن تو
شویه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بیمارستان میچرخن... دونه دونه اتاقا رو سر
میزنن و انگار که واسه عیادت اومده باشن یا
...دلجویی کنن...زن کناریم میگفت از طرف اقااست
یه وقتی میان که کسی نباشه... این وقت اذن
میان... شال سبز میارن... تا واسطه ما بشن واسه
خوب شدن... چشمم برق زد...دلم خواست بیان
عیادت منم... که اومدن ماهورا..حرف دلم رو
شنیدن...دیدم به هر کسی که حاجتش زیاد بود یه
چیزی میدادن. منم خواستم تو دلم.. خواستم واسه
نجات پیدا کردم. واسه تموم شدن حسرتام. یهو
اومدن بالا سرم..بدون اینکه بتونم حرف بزنم یه
پارچه‌ی نرم تو دستم نشست. اومدم نگاش کنم دیدم
..تو کنارمی. سرم رو که بلند کردم و تا گفتم بچم
بچمو ندارم اقا، مرد که داشت میرفت برگشت و بهم

گفت سهمت کنارته. سهم تو اونو
.هنوزم صداش تو گوشمه وقتی تو چشمام نگاه کرد
صورت مهربونش رو بالا و پایین کرد... تو رو
نشونم داد. اون که نمیدونست چی به چیه... تو رو که
سرت رو بالشم بود و خواب بودی بهم داد. سهم من
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
شدی ماهورا... اون روزا درکش نکردم... تا اینکه
برگشتم خونه. مامان سیما دیگه نتونست سر پا شه و
واست مادری کنه یه تلنگر بهم زده شد. بابا رامین
چند ماه گوشه تخت موند و اونم یه تلنگر. از همه
بیشتر خودت... زبونت بند اومده بود. حرف نمیزدی
از ترس و شوک... دیدم فقط وصلی به من. منم به
خودت. جدا نمیشدیم از هم.. که مادرت رفت
اسایشگاه... پدرت رفت جای دیگه... نگاه کردم دیدم
سهمم تنهاست. دیگه متوجه شدم حرف اون اقا واسه
دعاهام بوده... دیگه نداشتمت جدا شی ازم... مراقبت
بودم... اخه سهمم بودی... دخترم شدی. مونسم شدی
و حق هق ما را فقط صحن طلایی شاهد بود و نوازش
سرد نسیم که تا استخوانمان رسوخ کرده بود
جواب سوالم خیلی طولانی بود. که اینبار برای حس
خودم و رعنا گریه کردم. چه سهم به جایی از ان روز
ما شده بود. به ضمانت همین ضامن اهو

ب

تلخ نصی

برای همین بود که رِنا هر سال هر سال من و

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خودش را به این رواق و حرم می‌آورد و امسال که
مادر من هم در این روزها تنش بعد سالها به خاک
سپرده شد، باز هم برای اتمام حجت این سهمان
مهمان اینجا شدیم.

رِنا سرش اینبار روی سینه‌ی من بود. اینبار انگار
من باید برایش دختری می‌کردم. همین بود که عطر
تن رِنا شبیه مادرها بود.

چشمم را از شعله‌های آبی بخاری گرفتم و دادم به
رِنا... سرش از لحظه‌ایی که رسیده بودیم به اینجا
روی بالش نشست و چشمش بسته شد. بیقراریه‌ای
رِنا را بعد گفتن چرای سوالم فقط آرامبخش قرار
آورده بود که برای خودم چایی دم کردم.

دوباره دست به پیشانی و صورتش کشیدم و وقتی
دمای بدنش را دوباره با همین انگشت‌های لرزانم
بررسی کردم، خاطر من جمع شد.

نشستم و تکیه به پشتی زدم و اطرافم را نگاه کردم.
پاکت چهار مغزی که دیشب با رِنا دلی از عزا
دراوده بودیم آن گوشه مانده بود. حتی توت‌هایش که

خودم بیشتر از رِنا خورده بودم بستهایش خالی بود

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اه کوتاهی کشیدم و با پیچاندن دستم دور لیوان، نگاه
ساعت سرم را تکیه زدم به دیوار. چشمم باز بود و
همچنان دوخته بودمش به صورت رِنا
تو در توی گوشه

ق

همیشه این دو اتای حیاط برای ما
در این فصل از سال خالی بود. انقدر رفته و برگشته
بودیم که برای زن و شوهر جوان هم جا افتاده بود ما
صاحب سه شب و روز این اتاق هستیم
قلوپی از چای تلخ خوردم. گوشه میعاد همچنان
خاموش بود و با یگانه بعد از صحبت کرده بودم
انها هم بیخبر بودند و گفت مادرش با مریم از صبح
مشغول پختن حلوا و پخش خیرات برای مامان بودند
بسته‌ی قرصم که بیرونش آورده بودم همچنان در
انتظار خوردن سهم امشب بود. اما نگرانی حال رِنا
را داشتم. بالا رفتن فشارش. سرخ شدن یکدفعه‌ای
صورتش اجازه نمیداد قرص را بخورم
خالی با چند

ق

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چشم از قرص گرفتم وقتی سکوت اتا
تایی پتو و پشتی و بخاری را صدای گوشی رعنا
شکست. لیوان را کنار گذاشتم و به سرعت برای
اینکه بیدار نشود کیف را چنگ زدم و از اتاق بیرون
رفتم. نگاه اسم مخاطب دستم سرعت گرفت برای
پاسخ دادن وقتی الوی اهستهایی گفتم و در را پشت
سرم بستم.

مشخص بود که مخاطبش با سلامم جا خورد. نگاه
ساعت که دیروقت بود شنیدم بعد مکث کوتاهی
پرسید:

بیداری ماهورا؟ _

لب زدم:

بیدارم _

رعنا خوابه؟ _

لبهی سکوی پنجره نشستم. باد سردی داشت از لای
پنجره به خانه هجوم میآورد.

خوابه _

چیزی شده؟ صدات واسه چی گرفته؟ خودت چرا _

نخوابیدی؟

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پلک نرمی بهم زدم و دوست نداشتم بازش کنم. چرا
که میلرزید:

سر شبی ر عنا فشارش بالا رفته بود... تا یه ساعت_
پیش در مונگاه بودیم

صدایش وقتی دوباره سوال کرد و به گوشم خورد
باعث شد بغضم را مهار کنم
واسه چی ماهورا؟ الان حالش خوبه؟ کجاست؟_
...خودت

نباید میگذاشتم نگران باشد. گناه داشت. دور بود
خوبه... اونقدری منتظر موندم تا فشارش نرمال شه_
الانم خوابه و منم بالا سرش نشستم تا گوشه ناخنش
خراش برنداره

خودم از روحیهی عجیبم تعجب کردم. حالا که رضایی
هم داشت پشت گوشی میشنید، جای خود داشت
اذیت نکن ماهورا_

نوک انگشتهایم را جمع کردم. این اتاق بخاری
نداشت

منه الان این هوا دور ازتون چجوری میتونم شما_
رو اذیت کنم؟ هان؟

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هان گفتم را با بردن لبم زیر دندان نیشم مهار کردم
اما مگر میتوانستم وقتی ماهوراهای با لحن
متفاوتش را میشنیدم، لب از لب باز نکنم و تا
بناگوشم کش نیاید

ماهورا...یه دقیقه زبون به دندون بگیر بگو ببینم...
...چی شده...تنهایی دو تا زن...تو عقل خودمم موندم
...واسه چی

حیف که زیاد صمیمی نبودم و چه میشد اگر میگفتم
به جان خودت و رضای نگران که الان لبم در بند
دندانم است تا زیاد شیطننت از خودش تراوش نکند
اما انگار باید دوباره روند روحیه دادن به رضای
دلواپس را ادامه میدادم

خیلی ممنونم که منو اینجا نادیده گرفتین و میگین...
دست تنها...متشکرم که منه به این بزرگی رو کنار
..ر عنا دست کم گرفتین

هوف کشید. حتم دارم الان انگشتهای تپش یا روی
صورتش بود یا موهای سر کوتاهش را داشت
نوازشوار دست میکشید

خودتم باید مراقب باشی...الان کجاست؟_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خوابه.. یه ساعته بالا سرشم بلکم پاشه یه لقمه...
نون بخوریم... خواهرتون تا این حد سوسول بود و
من نمیدونستم؟

باز لبم را زیر دندان نیشم اسیر کردم. حتی دستم را
گوشه‌اش فشردم تا افسار کلماتش را به سکوت
دعوت کنم

بیدار شد بیخبرم نذاری.. من زنگ میزنم دوباره_
همش فکر خواهرش بود. ماهورا هم که هیچ. از
حرص توجه زیادش به ر عنا یک لحظه زبانم حرف
:منطقم را گوش نکرد که گفتم
شما بهتره برید تخت بخوابین که دکتر گفتن ر عنام_
با ارامبخشی که نوش جان کرده تخت تا صبح
میخوابه

اما لحن ارامش مهار میکرد. به جان خودم و خودش
:که معجزه میکرد

فکرم پیشتونه.. خودتم باید استراحت کنی. این_
...وقت شب چجوری پاشم بیام...ای داد
لبم از اسارتش با همین توجه ها بیرون امد. مگر
میشد این صدا را که درگوشم میپیچید شنید و

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بیتفاوت بود؟ خودخواهانه دوست داشتم تا صبح این
شکلی من سربهسرش بگذارم و رضا توجه و نگرانی
نامحسوس خرج من و ر عنا کند

اما بلند شدم سر پا وقتی صدای تقه به در اهنی بلند
شد و متوجه شدم رضا بیخداحافظی قطع کرده است
انگار زیاد از توجهش تعریف کرده بودم که نتیجهاش
شد چشم زدن توجه رضا

پشت در، زن صاحبخانه بود. کاسهایی اش داغ و

داخل بشقاب هم دستش بود. گرفتم و تشکر کردم
دوباره به اتاق برگشتم و وقتی اطمینان از حال رنا
که خواب بود کردم با قاشقی به جان آس افتادم
ضعف داشتم و بهتر بود خودم را تقویت میکردم تا
امانتدار و مراقب حال ناخوش رنا میشدم
تنهایی و سکوت باعث شد ساعت از دوازده هم که
گذشت بیحوصله و خسته شوم، پتو و بالشی برای
خودم پهن کنم. قرصم را نخورده بودم و حتم داشتم تا
ساعت دیگر خودم هم شبیه رنا فارغ از هر
دلهره‌هایی به خواب میرفتم. با بررسی دوباره و دمای
دست و پای رنا دراز کشیدم همچنان مقاومت
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
میکردم قرص را نخورم تا اگر رنا بیدار شد و شبیه
چند ساعت پیش رنگ و رخسارش از شدت مرور
سالهای پیش تغییر کرد، باشم
حواسم جمع بود که دست زیر چانهام سراندم و
بسته‌ی قرص جلوی چشمم روی گوشیم اسم رضا
افتاد. لبم به سختی کش آمد و خمیازه کشان با صدای
اهسته‌هایی الو گفتم
شبیه من صحبت میکرد
چه خبر؟ خوبین؟_
خبری نیست جز خوابی که به چشم سایه_

گسترانیده

کوتاه و آرام خندیدم... از شیطنتم باز جا خورده بود
که گفت:

..معلومه دارو اثر نکرده_

بعید نیست. ولی محض اطلاع نخوردم_

جدی باش ماهورا... بگو ببینم خوبین؟ رENA خوابه_
هنوز؟

روی پهلوی و سمت رENA دراز کشیدم. گوشی را هم
روی پخش با صدای ملایمی گذاشتم. پلک نرمی بستم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و دوست نداشتم دستم بیحس شود. دوست نداشتم در
این اتاق دوباره نفس کم بیاورم. همچنان که

بی

تنها

داشتم حرف گوش میکردم و جدی میشدم، قرص را
یک دستی درآوردم و روی زبانم گذاشتم
واسه حفظ روحیهامه.. تنها بودیم... حالش خیلی_
ترسوندم... رنگ و روی رENA نگرانم کرد

بهخیر گذشته ماهورا. قوی باش. منم بیدارم. هر_
ساعتی کاری بود بگو. طوری شد منم در جریان
بذار. نتونستم واسه امشب بلیط پیدا کنم

قرصی که روی زبانم داشت حل میشد تلخ بود. خیلی

تلخ.

بد خواب نشین یه وقت_

بد خوابم که کردی. الانم دم جاده... تو ماشینم_

گلخونه انتن ندارم

:روی لپم زدم. ای وایم را شنید. مظلومانه پرسید

قرصت یه شب نخوری طوریت نمیشه؟_

:نه گفتتم و به اهستگی لب زدم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..همین الان خوردم_

جملهام به قدری بیجان بود که باز مکث کرد. باز ای

دادی کم جان گفت و خواست شمارهی صاحبخانه را

می ترسید. نگفته هم متوجه ترسش. برایش بخوانم

شده بودم. وقتی عددها رو خواندم دلش قطع کردن

نمی خواست. چشمم روی هم بود که شنیدم و بازش

کردم.

.تا هر وقت که خوابت برد واسم حرف بزن ماهورا_

لبم همان طور که چشمم بسته بود باز شد. از لای

:چشم نیمه باز نگاه گوشی پرسیدم

چی بگم؟_

.هر چی که دوست داری...اصلا از سرکارت بگو_

..شاگردای جدیدت

چشمم دوباره روی هم نشست که با مکث بازش

کردم. رعنا نفس پری گرفت و با اهی کوتاه دوباره
بیرونش فرستاد.

مدیرمون عوض شده. شاگردام همه جدید هستن_
فقط سوگند... توشون... دو ترمه که از اون قدیمیاست
سوگند؟_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرم رو تکان دادم... با او هومی کوتاه
عمدی ترمش رو میفته_

چرا؟_

چشم دوباره باز شد وقتی لبم رو گزیدم. چطوری
برایش از دلیل ماندن سوگند می‌گفتم که باز پرسید
چند سالشه؟_

دوازده_

خب؟_

مادرش می‌گه واسه این که لحن بیانم خاصه_
دوستش داره

دوباره چشم روی هم افتاد. نمیدانم خسته بودم یا
قرص داشت اثر میکرد که با مکث کوتاهی که کرد،
بعدش خندید. تازه متوجه عمق حضور سوگند شده
بود.

الان.. دلیش.. خنده داشت؟_

نه گفتنش با جمع و جور کردن خندهاش یکی شد. من

.هیچ وقت این شدت از خنده‌ی رضا رو ندیده بودم
.الان هم فقط سعادت شنیدن داشتم. غنیمت بود
راستی... برادرزاده صولت هم میخواست واسه_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کلاس ازت سوال کنه. منم خواستم بیان آموزشگاه که
قرار گذاشتم خودتم باشی
چشمم اینبار به اراده‌ی خودم باز شد. این روزها به
این اسم حساسیت پیدا کرده بودم که باعث شد بیفکر
:بگویم
.حالا این همه جا_

سنشتم با سوگند یکیه. یهو دیدی ترم بعدی تو_
کلاست نشست

ول کن صولت و خانوادهاش نبود. داشتم کرخت
میشدم

ترم بعدی.. من نیستم_

:چرای دومش را با مهار کردن خمیازهام جواب دادم
یه دورهی یک ماهه ثبت نام کردم. قراره... برم_
..خارج... پاسپورت.. درخواست... کنم

.کنجکاو شده بود ولی خمیازه‌ی دومم را احساس کرد
خوابت گرفت؟_

معطل اینم که... شما... قطع کنی. چشم... رو هم_
بذارم... دیگه.. خوابم

پلک بعدیم دیگر جان نداشت از هم باز شود. ماهورا
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گفتن اهسته‌هاش را میشنیدم و تمام تلاشم برای شب
به خیر گفتن، چند ثانیه طول کشید. شب را کشدار و
با صدایی تحلیل رفته گفتم و خوش گفتم خیلی
طولانی بود. انگار خواب در گوشم زده باشد، از
...بیهوشی دیگر چیزی لمس نکردم

چه خوب بود که رضا صدایش همچنان در گوشم بود
که خواب من را در خودش غرق کرد. خوشی از این
بالا تر مگر بود وقتی یک روز سخت با خاطرات تلخ
را پشت سر گذاشته بودم

صدای صحبت رعنا باعث شد هوشیار شوم. سرم را
به شکرانه‌ی این سر پا بودن و تمام شدن حال بدش
بلند کرده و نگاهش کردم. پشت به من بود. داشت
نان تا میکرد. گوش‌ی هم کنار گوشش و انگار با کسی
که دیشب تا لحظه‌هایی که چشمم بسته شود هم کلام
بود.

دوباره سرم را روی بالش گذاشتم. نگاه گوشیم که
دورتر از سرم بود، برش داشتم. انگار میدانستم اگر
مدت زمان دیشب را ببینم دلم گرم میشود و چشمم
خوشخوشانه روی هم خواهد افتاد وقتی مدت زمان
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مکالمهی من با رضا بیشتر از یک ساعت شده بود
یعنی انقدر پشت گوشی گوشش را چسبانده بود به
نفسهای ما تا خاطرش اسوده شود. تا نگرانیش از
بین برود.

صفحه و نشانهی توجهش برایم شبیه چای شیرین
اول صبح با عطر نان تازه یکی شد. انگار که ان طعم
را بدهد، بلند شدم سر پا و سر رENA با من برگشت
بدون توجه به گوشی که دستش بود، با همان سر و
صورت نشسته دست دور گردنش انداختم و از گونهی
لاغرش بوسیدم. خودش را عقب کشید و وقتی که با
صدای بلندتری گفتم چرا لپ نداری عروس، خودم به
شیطننت خودم خندیدم. که باعث شد رENA جا خورده
از کارم با رضای کنجکاو خداحافظی کند

با هم تخم مرغهای اب پز شده را خوردیم و به قصد
آخرین روز و زیارت سمت حرم راه افتادیم. سعی
میکردم از دیروز چیزی نگویم. از حالش و حالم
حرفی نزنم که رENA همچنان نگران بیخبری از میعاد
مدام ورد زبانش برآورده شدن حاجتش بود

اینکه میعاد برگردد و زندگیشان از این اشوب و بلوا
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به دور باشد. من اما حاجتم کنار اینهایی که رENA
گفت، به راه آمدن چشم و دل رضایی بود که از اقا

خواستم کمک کند. چشم رضا را به این همه محبت
پنهان شده درون صندوقچهام باز کند و از این
بلا تکلیفی خواستن و نخواستن هر دیمان نجات پیدا
کنیم.

فرصت زیاد ماندن و ارزوهای فراوان نداشتیم که باید
با خرید سفارشهای رویا و حاج خانم و خاله به
فرودگاه میرفتیم. فرصت کم بود و من مدام دنبال
راهی برای رفتن به طبقه دوم بازار رضا می‌گشتم
جایی که برای رفتنش وقتی ر عنا کیسه‌ی سفارشها
به دستش کنجاو شد به بهانه‌ی پله و خستگی روی
نیمکتی جا گذاشتم و بدون معطلی بالا رفتم
پا که در مغازه گذاشتم با ذوق و شرم سمت دانه‌های
بهم وصل رفتم. اسم سنگ را گفتم و مرد که خیلی
خوش رو بود با دقت برایم از خاصیتشان حرف زد
دل میخواست هر کدام را که نشانم میداد با نوک
انگشتم لمس کنم و بگیرم

اما قیمت بالای بیشترشان منصرفم میکرد. منی که
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خرجم با دخلم باید میخواند، برای داشتن دانه‌های
فیروزه‌هایی دو دوتای حسابم را چهار تا کردم و
سی و سه دانه‌ی بهم وصل شده را با مبارک باشه
گفتن مرد، لمس کردم. وقتی که در کیفم پنهانش کردم

دلم از حالا برای در دست گرفتنش به تکاپو افتاد.
ر عنا منتظرم بود زمانی که با لبخند در جواب چی
گرفتیش ابرو بالا انداختم. دلش خواست لو بدهم و من
اگر تکه تکه هم میکردند این کار را نمیکردم
وقتی هنوز از زبان همیشه در حال مانده در دهان
رضایشان حرفی نشنیده بودم
با این وجود وقتی که به خانه برگشتیم کسی جز
پارسا دنبالمان نیامده بود. پارسایی که مامور
رساندن ما به خانه حاج رسول بود. ر عنا بیقرار
رسیدن به خانگی خودمان بود و پارسا فقط سعی در
عادی جلوه دادن شرایط داشت. اینکه دایی رضا
خواسته به هیچ وجه خانه نرویم. همین خودش باعث
شد هر چه ارامش از زیارت و کنار حرم با خودمان
همراه کرده بودیم دوباره جایش با نگرانی عوض
شود.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دلشوره‌ی ما وقتی ر عنا مستقیم با رضا تماس گرفت
بیشتر هم شد. برخلاف عقیده‌مان گلخانه نبود. رفته
بود کلانتری. جایی که اسمش را ر عنا با صدای بلندی
تکرار کرد و من را هم مطلع
خیلی زودتر از آنچه که باید متوجه باشیم از بحران
دم در خانه‌مان مطلع شدیم. پارسا مشخص بود که

حالش گرفته است و زمانی که با درخواست رENA هم
لب از لب باز نکرد اه عمیقی از سینهام برخاست و
برای به ارامش دعوت کردن رENA داوطلب شدم
بیقراری ما وقتی که به خانگی حاج رسول رسیدیم
قرار نداشت. خاله و حاج خانم با حاج رسول مهمان
خانگی علی و افاق بودند و چه خوب که حضور
نداشتند تا شاهد اوضاع ما شوند. پارسا نمیدانست
لیوان اب دست خالهایش بدهد که حالش دوباره
دگرگون شد یا نگاه صورت رنگ پریده‌ی من کند
روی مبل ملافه کشیده نشستم و مات و مبهوت
نگرانی رENA بودم و دوست نداشتم علت دوباره کم
آوردنم تکرار شود. تکانی به دست و پایم دادم و
گوشی را برداشتم

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

وقتی که رENA شال و پالتو از خودش جدا کرد با الوی
یسنا شروع به سوال جواب کردم. دوباره خبر از
اوضاع میعاد نداشتند و مشخص بود ملوک اجازه
نمیداد خاطر دخترانش آزاده شود

خود ملوک هم بود. گوشی را که دستش گرفت و به
جای زیارت قبولی گفتن به خواهرش، گله کرد. گفت
ان از میعاد که معلوم نیست مثل موش کجا قایم شده،
این از تو که چسبیدی به رENA و یادت رفته یک مادر

داشتیم. گویا نبودن من و میعاد در مراسم سالگرد
مامان و سر خاک کنجکاوی اقوام را برانگیخته بود
وقت گوش دادن نداشتم که کلامش را بریدم. سوال از
برادرم باعث شد تنها جوابش، من چه میدانم باشد
آن طور که مشخص بود ملوک بیشتر گله داشت تا
خبر. قطع کردم و طولی نکشید که خودش امد
خود رضایی که نمیدانست نگران رنگ و روی ما
باشد یا اتفاقی که همچنان اصرار به نگفتن داشت
خسته و کلافه بود و این را وقتی کلاهش را برداشته
بود و مدام دست روی صورت و سرش میکشید
متوجه شدیم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پارسا با تلفن مادرش قصد رفتن کرد. رضا راهیش
کرد و خواست به کسی حرفی نزند. پارسای پکر و
گرفته رفت و رونا بلند شد و کنار رضا نشست
دست روی دست برادرش گذاشت و انگار که بخواهد
التماس را راه برای نرم صحبت کردن انتخاب کند و
پیش برود، گفت

من رضا... تو رو جان مامان و اقا جون قسمت

نَ

جا _

میدم بگو ببینم واسه چی رفته بودی کلانتری؟

رضا دستش را عقب برد. جدا کرد و خودش را از دست التماسهای سوزناک خواهرش دور کرد. نگاهش از صورت من و گوشه‌ی دستم به کنده شد و سر پا چند قدم راه رفت. هنوز جوابی به قسمهای خواهرش نداده بود که سمت آشپزخانه رفت. و اب خورد و پارچ اب و دو لیوان به دست برگشت. رENA قسمهایش به تکرار افتاده بود که لیوانی پر کرد و دست خواهرش داد. رENA بیحواس بود. انگار فراموش کرده بود نیم ساعت پیش دو لیوان از دست شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی. پارسا گرفته بود.

شماره داده بودم همسایه‌تون... سر ظهری زنگ زد.. و خواست یه سر برم خونه‌تون. رENA لیوان خالی را دستش نگه داشته بود که رضا به همان خونسردی در رفتار و کلامش خم شد و از روی میز عسلی چسبیده به دیوار ظرف دربسته‌ی توت را برداشت. داشت با ظرف سمت من که شبیه رENA منتظر ادامهی کلامش بودم می‌آمد. انگاری خریدارای مالباخته متحد شدن و متوجه.. شدن میعاد خبری ازش نیست هول و ترس برشون داشته.

ر عنا لیوان به دست وا رفت. جلوی چشمم را پر کرد
:که ظرف را سمتم گرفت و لب زد
بذار دهنتم...چتونه شماها؟_

به جای گرفتن توتها، سرم رو بالا بردم و فقط نگاه
:کردم. ر عنا حواسم را پرت کرد که داشت میگفت
:آبرومون رفت...آبرومون تو در و همسایه رفت _
...چی از این بدتر

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رضا حین پر کردن مشتش از توتهای خالی شدهی
:پیاله، سوال کرد

:شمارهی دیگهای ازش ندارین؟. یه خبری بگیریم_
مشت توت در کف دو دستم خالی شد. نه من نه ر عنا
:جواب ندادیم وقتی شمارهای نداشتیم
اما با فکر کردن به ان گوشی ساده و سایلنتش،
:شنیدم که گفت

:یواش یواش بذار دهنتم...رنگت پریده_
گفت و فکرم را از گوشی بردارم که ان روز وقتی
:حمام بود و دیده بودم، دور کرد
وقتی چشم در چشمش شدم چرخید و ظرف به دست
دور شد. سمت ر عنا رفت و من بدون اینکه هیچ
مقاومتی کنم دانهایی از توت را دهانم گذاشتم...چرا
ان روز سعی نکردم شمارهی میعاد را بردارم؟

نگاه خواهر و برادر کردم و دیدم که رENA دست رضا را رد کرد. اما وقتی دانه‌ی دوم توت را دهانم گذاشتم انگاری خودش بیشتر از من ضعف داشت که دهانش پر شد. حتی حواسش بود ببیند من چه تصمیمی برای ان یک مش ت پر میگیرم که در فکر ان خط و گوشه شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره خودم را ملامت کردم.
بهتره منتظر اومدن خودش باشیم... اون روزم_
دیدي که خونهتون بودم گفت شوهر خواهرش وکیل گرفته.

:رENA روی پایش زد. خودش را باخته بود
تا کی واسم که بیاد؟..تا حالا نشده بود بیشتر از سه_
روز جایی بمونه...همین جا که رفته... مگه تا اراک
چقدر راه ه؟ هیچ وقت این همه طولش نمیداد
دستم معطل ماند. چرا رENA گفت اراک؟.. در صورتی
که من یک شهر دیگر شنیده بودم. روزی که من را
...با خودش برد تا برویم بانک...یا فردای روزی که
لبم را از فکرم گزیدم. خوشبین بودم رENA شهر را
اشتباهی گفته باشد که رضا دوباره بلند شد و کمی
راه رفت

داشت از رENA میپرسید نگفت با کی رفته؟ و رENA
شبیه من بیاطلاع بود. کی میعاد عادت داشت از

.جاهایی که میرفت حرفی به ما هم بگوید
دوباره اسم زنگان.. اسم شهر صنعتیش در سرم شبیه
.طبل کوبیده شد که رضا گوشیش زنگ خورد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برادرش بود. علی شان.. داشت میپرسید کجا مانده
است؟ ..شام منتظر رسیدن رضا و ما بودند و رضایی
که نگاه به ما نگفت کجاست؟

فقط خواست انها شام را بخورند. عذرخواهی کرد و
حتی سلام فرید و فرشاد را هم با سلامت باشن جواب
داد و قطع کرد.

رضا تا خواست حرفی بزند، رENA بلند شد سر
پا... بیجان و امیدوار شالش را برداشت. رو به من
:هم کرد و گفت

..پاشو مادر. پاشو بریم خونه_

رضا خواست ممانعت کند و این درحالی بود که دستم
دانه های توت نرم شده بودند. داشتند نوچ میشدند که
:رENA دکمه های پالتویش را بسته و نبسته گفت
یهو دیدی میعاد از راه رسید... ببینه نیستیم هول_

...میکنه... بریم... دلم اینجا آروم و قرار نداره
و رضا دلیل آورد. ناامنی را بهانه کرد و رENA
.همچنان اصرار به رفتن داشت... من هم بلند شدم
مطیع زود باش گفتههای رENA شدم و حتی مراقب بود

کیفی..گوشی جا نگذارم وقتی رضا پشت سرمان در

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

را قفل کرد و کتانیهایش را از کنار دستم برداشت و

گفت:

چمدونو میارم _

توتها در مشت و دستم مانده بود و از گرد راه

نرسیده ارامشمان به تاراج رفت

خانه همانی بود که قبل رفتن جایش گذاشته بودیم

تاریک و سرد و غرق در سکوت

رعدا کلیدها را پشت در بند کرد. بدون وقفه اول رفت

و گاز را باز کرد. پیچ رادیاتورها را باز کرد و چراغ

هر دو اتاق و نشیمن را روشن کرد. چمدان را دم در

نگه داشتم تا چرخهایش را تمیز کنیم

رضا گفته بود برید بالا منم میام.. و به وضوح شاهد

بودم کارهای رعدا همه از اضطرابش بود. اینکه زیر

کتری روشن کرد. رو به من که روی مبل نشستم اخم

کرد و گفت:

پاشو...پاشو لباست رو سبک کن...یه بیلز گرم _

بیوش..نچای...غصه چی میخوری مادر. میعاد

...میاد... زانو غم بغل بگیر که مسافر راه دور داریم

صدایش میلرزید ولی طوری با اطمینان حرف میزد

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یک سر و هزار دغدغه

ر

انگار که برادی من همیشه

.همراه این زن بود

حتی نمیدانستیم کجاست در صورتی که به من گفته بود زنجان.. و به این زن در تکاپوی گرم کردن خانه اراک. همین باعث عذاب وجدانم شده بود. به صداقت برادرم شک داشتم و رونا همچنان خوش بین برگشتن میعاد از اراک بود

نیم ساعت بعد رضا آمد و انگار هر سه تلاش

.میکردیم اوضاع را عادی نشان بدهیم

عادی از اینکه میعاد شبیه تمام سفر رفتنهایش

دوباره بدون خبر میرسد و حتی سابقهی شارژ

نداشتن گوشی و خاموشیش را هم داشتیم حدس

میزدیم...ولی... امای بزرگی این وسط بود وقتی این

.سابقه داشت به پنج روز بیشتر میرسید

.کباب لای نان سنگک تازه و داغ و چرب گرفته بود

رضا همان اول هم تاکید کرد گوسفندی گرفتم تا

.ماهورا اذیت نشه

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

رونا تشکر کرد و حواسش نبود باز رضا چقدر در

.این اوضاع حواسش به گوشت کبابی هم هست

روی زمین سفره پهن کردم. لیوانها را از دستم گرفت وقتی کایشنش را درآورده بود و استین لباس .بافتش بالاتر از مچش جمع شده بود خودش حین صحبت با خواهرش لیوانها را یک .طرف سفره گذاشت. حتی گفت بشقاب نمیخواهد قاشق و چنگال بردم و وقتی نشستم داشت در قوطی دوغ را باز میکرد. لیوانی ریخت و خورد و مشخص بود از شیشه‌ی آبی که رفت و آورد نمیخواست از آن .دوغ گازدار حتی قطره‌هایی نصیب من شود وقتی نان از روی دیس کباب را برداشت رو کرد به رعنائی که داشت در دفترچه‌ی کنار تلفن دنبال شمارهایی میگشت هم خواست بیاید تا سرد نشده .بخوریم

من را هم که بلند شدم و دنبال سماق میگشتم، صدا زد که پیدایش کردم. مشخص بود وقتی با گوشت گوسفندی گرفته است چرب بود. بهتر بود به جای فکر گوشت و گوسفند و گاو برای من، خودش را هم

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

.در نظر میگرفت که چقدر چربی برایش ضرر دارد رعنا میل نداشت که نشستم. اما خودش پیشقدم شد و با حوصله برای خواهرش لقمه گرفت. با چند پر ریحان لقمه را پیچاند و دستش داد. رعنا نگاه به من

دهانش که به زور باز میشد، گرفت
اینبار از گوشهی نان کند و برای من هم درست شبیه
لقمهی خواهرش پیچاند. دستم داد و گفت
بسم الله... منم گرسنه‌ام... تا شما رو سیر کنم تلف_
میشم

رعنا وقتی لقمه را نزدیک لبم بردم، گاز زد و من به
خاطر اینکه ساقهی ریحان بیرون زده بود از
گوشه‌اش کندم و دهانم گذاشتم
کنار نوش جان کردن شامی که رضا مهمانمان کرده
بود حرفهایش هم کم از کارش نداشت. خواست بعد
شام به یوسف زنگ بزنیم و از او چند و چون ماجرا
بپرسیم.

انگار بعد خوردن اولین لقمه فکرمان به کار افتاد که
طعم لقمه‌های بعدی ما کنار دلگرمی از جنس یک مرد
تفاوت داشت. کنار خدا کند مشکلی پیش نیاید باشه
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گفتن و منی که الهی آمین گویان خواستم شبیه رعنا
فکر کنم. شبیه رضا فکر کنم و چه خوب که رضا
کنارمان بود

کنار منی که چای دم انداختم. کنار رعنایی که برایش
قرص مسکن پیدا کرد و چهقدر خوبتر که وقتی
خواستم چای بریزم صدای گوش‌ی رعنا باعث شد همه

چشم و گوش تیز کنیم

اما کسی که دلیل نگرانیمان شده بود نبود وقتی رویا
اسمش روی لبهای رعنا نشست و با لبهایی اویزان
نگاه به اخم رضا سعی کرد حرف گوش کند. نیاز نبود
حسادت حال این خواهر برادر را کنم وقتی میعاد هیچ
وقت اینگونه مرهم حال خوش و ناخوش من نبود. به
یاد ندارم هیچ وقت شبیه حال رعنا را تجربه کرده
باشم.

اما رضا امشب فرق کرده بود. از همه مهمتر که
دیگر فراموشش شده بود چشم بگیرد..رو بگیرد
وقتی چند باری مستقیم مخاطبش شده بودم
دلگرمتر از این اتفاق میخواستم میعاد برگردد سر
زندگیش تا من تمام تمرکزم را بدهم به کلیدی که برای
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

قفل صندوقچهام مناسب بود. کلیدش همین ماهورا
گفتنهای متفاوت از دیروز و روزهای قبلتر بود
کاش کلیدش گم نشود. کاش جایی فراموش رضا
نشود تا من دوباره برای پیدا کردنش تلاش نکنم
غصه بخورم و حتی زیر لب از صاحب حرم و ضامن
.اهو بخواهم حواسش به من و صندوقچهام باشد
رعنا داشت برای رویا از سفرمان میگفت و
انگار حواسش پرت قیمت زرشک و زعفران شده

بود که چمدان را بردم سمت اتاقم. باید بازش میکردم. فرصت بود تا بخوابم که فردا اول هفته بود و باید آخر شب دوش هم میگرفتم. اما دستم به زیپش نرسیده رضا پشت در اتاقم بود. هر چند در باز بود ولی پا در اتاق نگذاشته بود که منتظر شدم کاری که برایش اینجا ایستاده بود را بشنوم، دستم رو عقب کشیدم.

حرفش همین بود که میخواست قبلش به یوسف زنگ بزنم.

لبم رو تر کردم و حین برداشتن گوشیم روی ان را نداشتم بگویم چند روز پیش چه حرفهایی به من و

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برادرم زده بود و قرار بود برود و دندان پوسیده‌ی خاله و دایی داشتن را از ریشه بیرون بکشد.

اما قرار نبود درخواست رضایی که پرسید اجازه

هست را بیجواب بگذارم. متوجه دلیل اجازه‌اش

نبودم وقتی سرم را تکان دادم و گوشی نزدیک گوشم

دیدم که رفت و کنار گلدانها ایستاد. چشم به دستم داد

.و یوسف بیجواب گذاشت

تازه سر شب بود و نباید بهانه دیر وقت و

بیملاحظگی را میکرد که نگاه به رضا لب زدم

.جواب نداد

سرش را تکان داد و متوجه شدم دست روی شاخهی
کاشته شده، کنار گلدان کشید. انگار شناخت و با لمس
برگ کوچکش در تراس را باز کرد و بیحرف بیرون
رفت. اما دیدم که دارد سیگار روشن میکند. حتی تق
کردن فندکش را شنیدم و دوباره دستم روی زیپ
نشست.

همان طور که داشتم از چمدان وسیله ها را بیرون
میآوروم رعنا تا کنار در اتاقم آمد و گوشی به دست
:وقتی پاکت زرشک و نخود را برداشت به رویا گفت
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.سر شبه... بفرست پارسا بیاد ببره _
دوباره گوشی کنار گوشش، رفت. وقتی هم متوجه شد
رضا دارد چکار میکند، ابرویش در هم شد و دست
.روی شقیقه‌هاش، دور شد
میدانستم که کنار هیچ کس سیگار نمیکشید. فقط
خانه

ر

اولین بار من دیده بودم. ان هم شبی که دی بابا
.رامین بسته شد و در کوچه ماندم
خیلی طول کشید تا به داخل اتاق برگردد. حتی از
پشت پرده دیدم که تکیه به نرده ها، بیرون را نگاه
میکند. چمدان خالی را داشتم برمیداشتم که بلاخره

دل از بیرون کند. رENA هم گوشیش را قطع کرده بود
و میخواست لباس و ملافه ها را جدا کنم تا آخر شب
در ماشین بیدارد. باشه گفتیم با شنیدن صدای رضا
یکی شد

پرسید

سوغاتی چی شد؟ دیر اومدم؟ _

سرم بلند شد و وقتی صندلی از پشت میز را برداشت
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و خواست بشیند دل دل میکردم حالا که خودش اسم
سوغاتی آورده بود، برایش ان دانه ها را بدهم یا نه؟
اما با گفتن خوراکیا دست رENAست لبخندش را جمع
کرد

خیلی خودم را برای باز کردن کیفم به خونسردی
دعوت کردم و انگار که بخوام خلاف کنم میترسیدم
رENA که شنیده بود برادرش سوغاتی میخواهد با
صدای بلندی گفت

...برات نخود دو اتیشه گرفتیم. اینجاست _

اما خودش بلافاصله کار و دلیل بودنش در اتاق
ماهورا را بیان کرد. وقتی گفت یک زنگ به یوسف
بزنیم... میام

بلافاصله هم با اشاره به من خواست گوشیم را دوباره
برای تماس بردارم. بلند شدم و وقتی جعبهی چرم و

باریک را دستم دید انگار که کنجاو شده باشد نگاهم کرد. چشمش بین صورتم و دستم دوباره در رفت و برگشت بود که با گرفتن جعبه سمتش، حرفی نزدم خودش با پرسیدن واسه منه نگاه به دستم، جعبه را گرفت.

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نفسم حبس شده بود که فقط جعبه را رها کردم. دستم پایین افتاد و همان لحظه با صدای زنگ گوشی حواسممان پرت شد.

یوسف بود. تا این حرف را گفتم اینبار دستش را برای گرفتن گوشی دراز کرد.

حواسم بود ببینم با جعبه چکار میکند وقتی الو و احوالپرسی کوتاهش با یوسف یکی شد. حواسش به صحبت یوسف بود که در جعبه را باز کرد و همان طور که گوش به مخاطبش میداد، چشمش به تسبیح حلقه شده درونش خورد.

عاقبت دید و دانه های فیروزه‌ایی و جلا خورده را بین انگشتهای تپش از جعبه بیرون آورد. بدون اینکه نگاهم کند، پرسید که از میعاد خبری دارد؟ من کی این همه رو داشتم که منتظر بمانم تا ببینم هدیه را چکار میکند؟ اما به نرمی دانه ها را در مشتش گرفت و تا نزدیک پیشانیش برد و وقتی پایین

آورد، روی لبهایش گذاشت. شبیه این کار را پدرش هم بعد خواندن ذکر و صلوات با تسبیحش میکرد که همان لحظه رعنا هم گویا کنجکاو زنگ یوسف شده شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود و با بسته‌ی باز نشده‌ی نخود دستش کنارمان آمد. هر دو چشم به دهان رضا منتظر بودیم سوالش را بپرسد با این تفاوت که دیدم دانه‌های بهم پیوسته در مشتش پنهان شدند. نفسم را که رها کردم، چشمش به یکبار سمت چرخید.

مکش روی صورتم کوتاه بود که دوباره پرسید؛ گویا همیشه با شما هماهنگ میشد؟

رعنا که نتوانست سر پا بماند، روی تخت نشست و رضا سوالی که باعث شده بود تماس بگیریم را پرسید. اینکه میعاد برای دیدن چه کسی باید به اراک میرفت را گفت و ساکت شد؟

گویا یوسف داشت جواب میداد. نمیشنیدیم که یک لحظه از یوسف عذر خواست و رو به رعنا پرسید تا مطمئنش کند مقصدش اراک بود... رعنا سرش را تکان داد و تایید کرد که قرار بود به اراک برود. سوالهای بعدی رضا با جوابهای کوتاه یوسف یکی شد و بعد چند کلمهی دیگر قطع کرد. رعنا مجال نداد: حتی گوشی را قطع کند وقتی بلند شد سر پا و گفت

چی گفت داداش؟ _

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رضا که هر دو دستش بند بود، یکی تسبیح در مشتش و یکی گوشی، که روی زانویش گذاشته بود، گفت:

میگه دایی احتمالاً دیده دادگاه و شکایت بازیه _
خواسته یه مدت خودشو مخفی کنه

رعنا برافشفت و سرش را تکان داد. قبول نداشت و معتقد بود میعاد امکان ندارد یک همچین بیفکری کند حداقل خبر به ما میداد و بعد میرفت و بیخبرمان میگذاشت. دوباره در دو به شک اراک گفتن رعنا و زنجان شنیدن خودم بودم که رعنا رفت بیرون متوجه شدم که گوشیم را با بلند شدن سر پا روی میز گذاشت و دیگر کاری در اتاقم نداشتم که بیرون رفتم. اما شنیدم که صدایم زد ماهورا. و من برگشتم دوباره مشتش باز شده بود که دو گام کوتاه تا کنارم: آمد و اشاره به مشت باز شده اش پرسید

واسه چی زحمت افتادی؟ _

:لبخند هم نمیتوانستم در برابر سوالش بزنم که گفتم
خواستم... تشکر کنم _

این حرف را زمانی گفتم که داشتم ریشه های شال

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

روی سرم را با نوک انگشتانم لمس میکردم
فیروزه اصل_

نگاهش کردم و سرم را تکان دادم. صدای زنگ خانه
هم بلند شد. خبر از رسیدن پارسا داد و من نماندم تا
ببینم و بشنوم

اما وقتی آمد و روی مبل نشست همان دانه ها را با دو
دور پیچانده مچ دستش. حواسم نبود و البته پول
نداشتم که دانه های صد و یک تایی را بردارم تا دور
گردنش بیندازد

خواه ر من چرا شلوغ کردین؟_
نگو...نگو که سابقه نداشته...دلم داره از_
دلنگرونی میجوشه رضا

صدای صحبت رعنا با رضا بود که از پشت سرم
میشنیدم. پارسا کنارم بود که حواسم را از خواهر و
برادر پرت خودش کرد
کاریم هست به منم بگو ماهی. نگران ارتباطاتمون با_
یگانه اینام

سینی را برداشتم که چشم غرهام را رضا هم دید
پشت سرم ظرف نخود را که پر کرده بودم برداشت
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سوغاتیم که آوردی به درد روده و معده‌ی ادم_
..میخوره

نشستم و سینی را روی میز گذاشتم. ر عنا چشم
نگرانش را بالا آورد
شرمندهام خاله... روز اخیری من ناخوش بودم... این_
دخترم اذیت کردم
:پارسا انگشت دومش را نشانم داد
یه دونه انگشتر فیروزهای... زمردی.. به اونم_
راضی بودم خاله
خندیدم درحالیکه جرات نگاه کردن به سمت رضا را
نداشتم. ر عنا دستمالی از جعبه کند که رضا سکوتش
را شکست. از پارسا خواست بلند شود برود که دیر
وقت هست. با همین حرف بلند شد در حالیکه سهم
پارسا یک مشت پر نخودی شد که در جیبش خالی
کرد و سفارشهای مادرش را هم برداشت و رو به
:من گفت
تسبیح و انگشتر که نیاوردی... حذاقل پاشو بدرقهام_
کن.
بلند شدم و برای بدرقهی مشکوک پارسا دنبالش
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی
رفتم. همان لحظه هم رضا خم شده بود تا چای
بردارد. تسبیح دور مچش بود و شک ندارم پارسا
متوجهاش شده بود
یه مغازه پیدا کردم. اونم بالا شهر... کلی از این_

سنگای بهم وصل شده میفروشه. یه سر میرم
.اونجا...خواستی خودتم بیا
نگاهش کردم. حتی یک درصد هم امکان ندادم که
.دستبندهای ساخته شدهی یگانه را میگفت
کفشش را پوشید و با چشمک ریزی قبل بستن در،
.اشاره کرد سمتش بروم
:سرم را نزدیک بردم که اهستهتر گفت
.فرید سراغت رو میگرفت_
:سرم رو عقب نبردم
خب؟_

به جمالت...اون زیپه رو یادته که دایی خواسته بود_
باز نکنیم

:باز سرم رو عقبتر بردم و لب زدم
..زیپه واسه تو بود...مگه فضولم واسه من_
شلیک خندهی پارسا، رضا را شاکی کرد و من را از
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.پشت دری که بست و رفت دور
دوباره برگشتم و کنارشان نشستم که رضا چایش را
خورده بود. رعنا داشت از سمت رضا ملامت میشد
و من شنیده هایم همه داشت ترغیم میکرد در مورد
شهری که میعاد گفته بود حرف بزنم. اما لب از لبم
باز نشده بود که رعنا دوباره با یادآوری حرفهایی

که خانم خجسته از سمت اهالی ساختمان گفته بود
حالش دگرگون شد. دوباره خواست تکرارش کند که
رضا ساعت خاموشی داد. دوباره مهمان نشیمن شد و
برایش از کمد دیواری پتو و تشک آوردم. رENA
همچنان سر جایش نشسته بود که رضا اشاره به
صبح زود و فردا انگار که خودش از همه بیشتر
خوابش میآمد و با شلوار کتان پایش راحت نبود،
نامحسوس شب بخیر نگفته، شبمان را بخیر کرد
هر چند باز هم صدای صحبت رENA با برادرش از
پشت در میآمد. داشتند برآورد در دسرهای برادرم را
میکردند. ده دقیقه پیش قرصم را خورده بودم و با
توجه به حضور رضا در نشیمن، حمام هم نکرده
بودم.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره جایم را روی زمین پهن کردم و انگار از خودم
بخواهم مراقبت کنم، حواسم جمع بود. ولی کرختی
قبل خواب، با قرصی که خورده بودم داشت کمکم من
را از این فضای متشنج دور میکرد
اما میشنیدم که رENA فردا خیلی کار داشت. میگفت
میرود خانهای ملوک. میگفت میرود سر مجتمعی که
فقط آدرسش را زبانی از دهان میعاد شنیده بودیم
اما رضا و کلامش تا رENA از تصمیمهایش گفت همه

را کنسل کرد. میشنیدم که داشت میسپرد در این شرایط هیچ کار نکند. وقتی که چشم داشت خیلی زودتر از هر زمان دیگری سنگین میشد و خیال باز نگه داشتن نداشت با خودم قرار گذاشتم فردا به شمارهی زنی که تماس گرفته بود و پیگیر واریز باقی پول بود، زنگ بزنم.

وقتی او شماره حسابش دست میعاد بود البت که چیزی این وسط درست نبود. یا خود ان زن همراه برادرم بود که پول به حسابش واریز میشد. یا سر و سری دیگر داشتند که برادرم در ان اشفته بازار فکری و تماسی که آخرین بار با من داشت فکرش شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
سمت و سوی دادن یک شماره حساب کشیده شده بود.

نمیدانمها و خدا نکنه ها را شبیه ان دانه های بند دست رضا پشت سر هم سوار کردم و با گره زدن حدسهایم به هم خواستم تا چیزی پیدا نکردم شک و شبهه هایی در دلم نماند.

هر چند رضا نمیدانم چرا وقتی مسواک زدم و برگشتم تا برای خواب آماده شوم دیگر فیروزه های ردیف شده کنار هم دور میچ دست و سر جایشان نبود.

باز تا لحظه‌هایی که مغزم هم کرخت شود برای کار
رضا دلیل پیدا کردم. هر کدام را با خوشبینانه‌ترین
حالت ممکن پس زدم. رضا هم انگار داشت دوباره
انکار میکرد

این انکارش باعث رنجش خاطر منی شد که صبح هم
با صدای ماهورا صدا زدندهای رENA و خودش بیدار
شدم. به قدری آرام و اهسته و متفاوت از رENA
میخواست بیدارم کند که پلکم معطل نکرد برای باز
شدن. گوشم زودتر از همه جا و تن سنگین ماهورا
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دست به کار شده بود که با لب زد ن بیدارم، مردی که
پشت در نیمه باز منتظرم بود را دور کرد
:زنجیر

دوباره تا بخواهم خودم را پیدا کنم دقیقه ها به کمک
آمدند. تا دستم از کرختی و خواب رفتن دل بکند، تا
چشمم ساعت را ببیند و پرده‌ی کشیده شده هوای
نیمه روشن را نشانم دهد طول کشید
برخلاف تصورم رENA بیدار بود. داشت در آشپزخانه
میچرخید. با پلک‌هایی ورم کرده، لباس پوشیده بود
که انگار او هم قصد جایی رفتن داشت. رضا ما را در
خانه با بیدار باشی که داده بود جا گذاشت و همین
فرصتی شد که بتوانم دوش کوتاهی بگیرم

ر عنا حین اینکه داشتم موهایم را خشک میکردم از بیرون اتاق توضیح میداد از داداشش خواسته است بعد گذاشتن من مقابل آموزشگاه سمت کارگاه میعاد بروند. حتی میدانست ادرشش تغییر کرده و داشت به من هم خبر میداد باید برود از نگهبان بپرسد خوشبین بود میتواند انجا ادرس یا شماره‌ی جایی که رفته بود را پیدا کند.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خیلی زودتر از آنچه که تصورش را داشتیم راهی شدیم. در ظاهر داشتیم به صدای رادیو صبحگاهی گوش میکردیم ولی ر عنا خیره به رو به رویش بود رضا حواسش به رد کردن ترافی ک ورودی به اتوبان بود و من چسبیده به صندلی داشتم از پشت شیشه به حدسهایم فکر میکردم. فکرم که پراکنده بود و هیچ کدام من را به سر نخ نمی‌رساند. حواسم با تلفنی که به رضا شد برگشت. صولت بود هماهنگی کاری کردند و ر عنا بعدش با بستن رادیو نالید سرم درد میکنه و از رضا خواست ما را پیاده کند و برود دنبال کارش. رضا جوابی نداد جز مشکلی نیست گفتن. جز راهش را رفتن که من را دم در آموزشگاه وقتی هوای سرد و صبحگاهی داشت به صورتم میخورد پیاده کردند. ر عنا چشم خسته‌ی

بیخوابش را برایم بهم زد و وقتی کنار کشیدم، رضا
چراغ زد و رفت

دوباره حسام صدری در راهرو بود. دوباره سلام
گرمش با صبح بخیری که گفت جواب کوتاهی از
سمت من داشت. اما این مرد جوان انگار که هر

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

روزش طراوات و انرژی مضاعفی داشت که برای
چند روز نبودم نگران شده بود

حتی پیگیر که با زیارت قبول گفتنش ایستادم. دم
پله هایی که به دفتر میرسید مکثی روی صورتش
کردم. لب از هم باز کردم و محترمانه خواستم حد و
همکار بودن را رعایت کند. جا خورد ولی خودش را
نباخت وقتی کیفش را بین دو دستش جابجا کرد
حتی سرش را با تاکید تکان داد. گفت که قصدش فقط
نشان دادن محبتش هست و شمیمی همان لحظه از
راه رسید و حضورش پاره شدن رشته‌ی محبت
صدری را در پی داشت

رد کردن و گذشتن از کنار صدری برای من که وقت
استراحت ناهارم رعا هم رسید کاری نداشت
تمرکزی روی چین شاخه‌ی محبت صدری نداشتم
وقتی فکرم درگیر رنگ و روی رعا بود
در این فاصله، با هم به کافی شاپ روبه‌روی

آموزشگاه رفتیم و برای روحیه دادن به هم تجدید قوا
کردیم. رِنا خیلی مختصر گفت و خبر داد، انجا هم به
صورت نیمه تعطیلی درآمده است و چند کارگر بیشتر،
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
سر کار نیستند.

حتی منتظر رسیدن مسول کارگاه شده بود که داشت
میگفت اسمش فواد بود. نمیتوانستم به رِنا بگویم
که بد به دلش راه ندهد وقتی خودم دلم در جوش و
خروش بود.

باید سر کلاس ساعت سه میرفتم که از رِنا خواستم
برگردد خانه تا من امشب خانگی بابا بروم و او را
واسطهی گرفتن جواب از ملوک کنم.
رِنا که مثل من معتقد بود ملوک یا همان یوسف
خیلی بیشتر از ما سر از کار برادرش در میآورد،
نچی کرد و گفت:

اون بنده خدا خودشم گرفتاره.. بعدش هم صدیقه _
ازت دلخوره... راضی نیستم که بری و واست چشم و
ابرو بیاد.

اما تا دید اصرار میکنم گفت خودم هم همراهت
میآیم. هر چند که خسته بود. دیشب هم خوابی به
چشمانش نیامده بود که برایش در یکی از کلاسهای
خالی با قالیچهایی که از سرایدار گرفتم، خواستم

استراحت کند.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شرایط سختی بود ولی در حال حاضر چاره‌هایی
نداشتیم. مدام و بعد هر فرصت بین کلاس میرفتم و
سر میکشیدم. هوشیار بود. بیدار بود و وسط کلاس
.اخرم رضا را از پشت پنجره دیدم

با رعدا دم ماشین ایستاده بودند که دوست داشتم
زودتر کلاس تمام شود و بروم کنارشان. رضا وقتی
از نشستن خواهرش در ماشین مطمئن شد با دستمالی
که دستش بود شروع به پاک کردن شیشه‌ها کرد
.باران پراکنده‌ی نیم ساعت پیش لکهاش کرده بود
دوباره برگشتم سر کارم و تمرین پایانی را در
دقیقه‌های آخر با بچه‌ها کار کردم و زمانی که کلاس
تمام شد و عجله برای پایین رفتن داشتم حین بستن
لای پنجره متوجه حضور حسام صدری کنار رضا
شدم.

دست و پایم یخ زد وقتی دورتر از ماشین رضا حسام
صدری حرف میزد و رضا مخاطبش بود
هجوم یکدفعه‌ای بچه‌ها و تعطیلی آموزشگاه با
تاریکی مانع از واضح دیدن حالت صورت رضا شده
بود.. همان لحظه هم شمیم به در زد و حواسم را

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پرت کرد
کنجاو دایل چسبیدنم به پشت پنجره شد و وقتی با
:حرص کیفم را جمع میکردم گفتم
این صدری شورش رو درآورده؟ _
شمیم که داشت شکلاتی دهانش می گذاشت یکی هم
سمت من گرفت و بدون گرفتن کنارش ایستادم
بد نیستا... ارتباطات عمومی جالبی داره _
:همچنان رو به رضا ایستاده بود که با حرص لب زدم
از نوع خیلی سیریشش _
لب شمیم باز شد و با چشمانی که برق میزد نگاهم
:کرد و سمت در راه افتاد
دو روز پیش ازم پرسید این اقا کیه هر روز با خانم _
..مقدم میاد؟ منم گفتم احتمالاً داییش باشه
..سرم به ضرب چرخید سمت شمیم
..داشتیم از کلاس بیرون میرفتیم
..وایسا ببینم _
:ایستاد و با مرتب کردن مقنعه اش گفت
رعنا... رعنا مگه -

ش

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خب تو اون روز گفتی دادا
مادرت نیست؟

متعجب وای بلندتری گفتم
تو چرا همین طوری با حدسیات خودت به اون پسر_
پیگیر کی و چی هستن میگی؟ شمیم من کی گفتم
رنا مادرمه؟

:شانهاش را بالا انداخت و گفت
خود رنا که چند باری زنگم زده بود. همیشه هم_
میگفت مراقب دختر منم باشی...همش تو رو
میسپرد

شمیم.. من مادرم پارسال مگه یادت نیست فوت_
کرد؟

نه...من گفتم لابد مادر بزرگت بوده_
همین طور که داشتم از شوک اطلاعات غلط شمیم
پس میافتادم دیگر حرفی نزد. همسرش زنگ زد و
با یک عذرخواهی ساده، کارش را انداخت گردن
خودم وقتی حرفی از خانوادهاش نمیزدم و رفت. با
شتاب هم رفت و من را خشک شده عین مجسمهی
متعجب رها کرد

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تا من برسم پایین حسام صدری رفته بود. رضا چند
قدم دورتر از ماشین داشت سیگار میکشید. رنا هم
با گوشی صحبت میکرد. وقتی در عقب را باز کردم
معطل کردم تا ببینم حرفی میزند یا نه. هر چند خودم

قرار بود شمارهی حسام صدری را پیدا کنم و کمی
جدیتر حرف بزنم.

اما رضا همچنان در حال قدم زدن، سیگار را پنهان
کرده بود و سعی داشت توجه رعنا را جلب نکند.
نیامد و نشستم. رعنا انگار که داشت با صدیقه
صحبت میکرد و تعارف اینکه شام نمیمانیم و فقط به
قصد سر زدن میرویم.

هر چند وقتی قطع کرد و وقتی آهش با خسته نباشید
گفتن یکی شد مشخص بود همچنان صدیقه دلخور
هست. ولی من باید از طریق بابا با ملوک جدیتر
صحبت میکردم. چارهایی جز این نداشتیم.

رضا که نشست بدون هیچ کلامی راه افتاد. رعنا هم
گردنش را با دست گذاشتن داشت میمالید که خواستم
من این کار را برایش کنم. به نرمی انگشتم را روی
جایی که گفت انگار سیخ فرو کردند، دورانی کشیدم

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

درد عصبی بود وقتی این اواخر مدام در حالت عادی
نبودیم.. رضا به هیچ وجه تا برسیم دم کوچهی بابا
لام تا کام حرف نزد و من قبل پیاده شدن به شمیم پیام
داده بودم حالا که خراب کاری کردی شمارهی اون
جناب

همه جا سرک کشیده را برایم پیدا کند.

پیام را که بستم رضا دم در نگه داشت. با رENA پیاده
شدیم وقتی پشت سر ما به بهانه قفل کردن دیر پیاده
شد، دیدم که معطل کرد

زنگ را فشردم و خیلی طول نکشید که مهشید با ذوق
در را باز کرد. رENA صمیمانه خواهرم را، خواهر
شوهر کوچکش را در آغوش کشید وقتی مهسا پشت
سرش بود

رENA با دخترها سرگرم حال و احوال بود که برگشتم
تا ببینم رضا کجا مانده است. تاریکی کوچه مختصری
از صورت سادهاش را نشانم داد وقتی دست به
لباسش کشید و من متوجه شدم دوباره کلاه روی
سرش بود. برو تو گفتنش در جواب کنار کشیدم بود
که صدایش هیچ چیزی را مشخص نمیکرد

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بابا نگاه گرمش را از صورت رENA گرفت و با
چرخاندن سرش به منی داد که منتظر بودم حرفم را
بگویم. روی تخت و کنارش نشسته بودم. دستی که
نمیتوانست خوب حرکتش بدهد هم بین دو دستم بود
هر چند صدیقه از کنار ما جدا نمیشد و چشمش به
دهان من دوخته شده بود. حتی زمان ورود، سلام و
احوالپرسیم را خیلی مختصر و سرد جواب داده بود
ولی حضور رENA دلگرمی از بیتوجهیش بود

رضا کمی دورتر از تخت بابا نشسته بود که نگاهش
به دخترها افتاد. یکی بشقابهای میوه خوری را
مقابلش گذاشت و یکی چاقو رویش
رو به بابا پرسیدم این اواخر داداش بهش زنگ
زده؟ تا آمد و سرش را تکان داد، با تک سرفه‌ایی
که کرد صدیقه از عمد هول شد. نگران شد و برای
اینکه به کل من را از کنار بابا دور کند. حتی پیشنهاد
داد دورش را خلوت کنیم. اما قبل اینکه به حرف
صدیقه گوش کنم بابا با دست سالمش میچ دستم را
چسبید. بابا رامینی که میدید، سعی کرد به صورت
واضح بگوید خوبم.

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

طوری شده پرسیدنش باعث شد از بیخبریمان در
این روزها بگویم.

همان لحظه هم صدای شکستن ظرفی صدیقه را به
بیرون اتاق کشاند. نگاه رعنا خواستم او هم برود و
من فرصت بابا داشتن را وقتی رضا تکیه زده بود و
دو زانو نشسته بود غنیمت شمردم. سرم را نزدیک
بابا بردم و لب زدم

بابایی دخترت با ما راه نمیاد...هیچی بهمون_
نمیگه...ازت خواهش میکنم خودت زنگش بزنی
پرس ببینیم خبری داره؟

چشم به چشم بابا خیره بود که لرزیدن مردمک های
بابا طاقت و دیدن میخواست. رضا متاسف از کم و
بیش شنیده هایی که شنیده بود سرش با گوشی رو
بیار گفتن بابا بلند شد

لبخند پیروزمندانها تلخ بود وقتی صدیقه دعواهایش
را برای بیدقتی دخترها کرده بود

رنا رفته بود میانجی باشد که گوشی بابا را پیدا
نکردم. نمیشد با گوشی خودم زنگ بزنم. برای
آوردن گوشی بابا مجبور شدم تشر صدیقه را به جان
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

بخرم. ولی مهشید با چشمان خیس برایم رفت و از
اتاق وقتی به شارژ زده بود آورد، تشکر از خواهرم
لذت بخش بود

رنا هم دلسوزانه انگشتهای دست کوچک مهسا را
بین دو دستش گرفته بود که صدیقه سر چسب زخم را
بهم بست. گوشی بابا را گرفتم و کنارش هم باید
حواسم بود دلجویی از خواهرم میکردم

انگار باید چند تکه میشدم. هم دختر بابا.. هم خواهر
میعاد.. هم دختر رنا. هم شرمنده از عادت بد خواهر
بزرگم که جواب درست و حسابی نمیداد

درد داشت چند تکه شدن ولی همین تکه هایم را فقط
یک نگاه گرم رضا میشد دوباره هم وصل کند. وقتی

بود. یا وقتی شبیه حالا که چشمش سعی داشت به ما
نیفتند تکه هایم سرگردان میشدند. نمیدانم چرا؟
دوباره کنار تخت بابا نشستم. نگران بودم. نگران
بودیم که رENA اینبار هر دو دختر مغمون را گرفته
بود بغلش. چشم دوخته بودیم به دهان بابا...حتی من
که نزدیکتر بودم گوشم نزدیک گوشی بابا بود وقتی
پرسید بابا جان از داداشت چه خبر؟

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.ملوک خیلی عادی جواب داد؛ دنبال کاراشه
بابا نگاهم کرد. رENA نفس هم نمیکشید. همان لحظه
هم صدیقه خودش با کنار زدن دامن بلند پیراهنش
.ظرف میوه را نزدیک دست رضا گذاشت
عروس میگفت یه هفته است خونه_
.نیومده...گوشیشم خاموشه بابا

رENA دستش خالی شد وقتی ملوک شروع کرد به
شمردن دغدغه های داداش چرا که رضا توجه هر دو
خواهرم به مهربانیش جلب شد. سر ما هم بالا آمد
وقتی از اتاق بیرون رفت و مهسا کنار گوش مادرش
.حرفی زد و صدیقه نچ کنان همان لحظه مخالفت کرد
.دوباره حواسم به درخواست بابا پرت شد
امشب یه...خبر ازش بهم بده. نگرانشم. دلم شور_
.افتاده. سر خاک... مادرتم... نبود

و ملوک با صدای رسایی انگار که بابا را گول بزند
.خواست خیالش راحت باشد. میعاد که بچه نیست
گوشهی لبم را با انگشتم داشتم میکندم. وقتی دخترها
لباس پوشیده با رضا بیرون رفتند. بابا که قطع کرد
بلافاصله گوشی خودم زنگ خورد. افتادن شمارهی
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ملوک خبر از تندیش میداد که به ارامی وقتی الو
گفتم از اتاق بیرون رفتم. همین هم شد. ملوک مجال
نداد حرفی بزنم. البته فکر نمیکرد پیش بابا باشم که
.برای راحت صحبت کردن از در وردی بیرون رفتم
سردم شده و نوک انگشتهای در جورابم از نم روی
.قالیچه خیس شد

در را که بستم در جواب چرا جو میدهیم ملوک
.شروع به حرف زدن کردم
جو چیه ملوک؟ چرا باید بیخیال بشینیم وقتی _
داداش به رعنا گفته میرم اراک... ولی جلو چشم من
از رفتنش به زنجان حرف میزد. به نظرت نباید
نگران باشیم که راه به راه طلبکار و مالباخته میان
ابروریزی... از قضا میعادم گوشیش شش روزه که
.خاموشه

با این حرفم بود که ملوک صدایش را انگار در خانه
.بیندازد سرش و تمام تلافی همه را سر من در بیاورد

کفش پوشیده بودم و دورتر از ایوان بدون پله وسط
حیات بودم. ر عنا از پشت پنجره قدش و نگرانش
مشخص بود

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اصرارتون رو نمیفهمم وقتی میخواست پول_
بهش بدی و ندادی اینم لابد دلش خواسته چند روزی
گوشش دنج باشه... اینم بدون نمیتونم آبرو و حیثیت
حاجی رو بدم دست ر عنا و تو. اگه قدردان باشین
دارن... متوجه میشین که حاجی چند تا وکیل گرفته
رو پرونده کار میکنن. دیگه من چه کار کنم تا شما
باور کنین قرار نیست قربونی شم
سردم شده بود. با این حرفها سرما بیشتر در تنم
رسوخ کرد. حتی روی صدایم هم تاثیر داشت
ما نگران اینیم وقتی میگین پرونده داره روش کار_
میشه چرا داداش نیست. بعدشم واسه کار خودش
رفته. رفته دستگاهش رو برگردونه. چرا باید
خاموش باشه... اونم نه یه روز دو روز.. تازه هر
روز یه گردن کلفت پا میشه میاد دم در. اینا اگه
اسمش مشکل نیست چیه؟

الان طلبکار چی هستی ماهورا؟_

اگه جای داداش رو سراغ داری بگی... یکی هم به_
طلبکارا بگیم اش نخورده دهن سوخته ایم ما.. یه

قرون که تو جیب و کارت و کیف زنش نیست

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اونوقت بایستی حساب نکرده رو هم پس بدیم. خبر
داری که رِنا اون روز فشارش رفته بود بالا... گناه
داره به خدا

حرفم را برید. خواهرم با گفتن هر وقت طرفداری
کورکورنهام را از رِنا کنار گذاشتم بروم تا حرف
بزنیم. قطع کرد و من مات کار و حرفهای خواهرم
نگاه گوشی کردم. نگاه انگشتهای یخم که شبیه
چوب بودند. نگاه هوای صاف و بدون ستاره و
تاریک و نگاه دری که باز شد

دست هر دو دختر بچه که دیگر خبری از حال چند
دقیقه‌ی پیششان نبود کیسه‌ی خوراکی بود و
انگشتهای دست رضا

یک لحظه یاد روزی افتادم که برای اولین بار با
خانواده رضا رو به رو شدیم. من هم این سن بودم
شاید هم کوچکتر. ولی جِتهام شبیه مهسا ریز و مثل
مهشید لاغر بودم

ان روزها که همین ملوک شاکی که گوشی را قطع
کرد چشمش پر اشک بود. نگران حاج رحیم بودیم
یادم هست که بابا دستم را محکم گرفته بود و مامان

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شانه های خواهرم را

یادم بود حتی میعادى که امروز غایب بود رفته بود
خبر بگیرد. من تا همان جا یادم هست که دستم در
دست بابا بود. شبیه امشب که رضا را نگران مقابل
چشم دیدم، خانوادهاى دورتر از ما از ماشین پیاده
شدند و سراسیمه به سمت درمانگاه رفتند. همین
خانواده که یکیش خود رضا بود

دیگر یادم نمیآید. هر چند اینها را بعدها رونا تعریف
کرده بود و من تجسم کرده بودم. من فقط دست بابا را
یادم بود. دستى که امشب هم کمکم کرد. بابایی که
هیچ وقت محبتش تاریخ انقضا ندارد که صدای رضا
توجهم را به خودش جلب کرد و تکه های نگرانیم را
با دیدن دست جدا شدهاش از دخترها بیشتر کرد
چشم میسوخت از دیدن جای خالی دست رضا. چه
بسا که اگر ان اتفاق نبود الان دست دخترهای خودش
را میگرفت و میبرد دم مغازه

گوشتم نگرانی صدایش را میشنید وقتی داشتم تکه‌ی
جدا شدهام را سر جایش می گذاشتم که شاید من در
نقش مادر دخترهایش بودم و از شکستن بشقابى که
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

در خانهای پدرم شکست کار صدیقه را تکرار میکردم
نگاهم به چشمان نگران رضا که افتاد، تکه های

دردناک تن و فکرم خود به خود رفتند تا تلاش برای
ترمیم خودشان کنند.

:لبم از سرما هم داشت سر میشد که گفتم
داداش رفته زنجان. نمیدونم واسه چی به رعنا_
گفته اراک

نگرانیش با همین جمله رنگ عوض کرد. نگاهش
کردم وقتی نگرانیش در صورتم میچرخید
مطمئنی؟_

تنها توانستم سرم را تکان بدهم. آخر نقش دو رنگ و
شاید چند رنگ میعاد ادم را در برابر این خواهر
برادر شرمنده میکرد
روزیم که شماره حساب داد واسه شهرک صنعتیش_
بود.

سند درست بودن حرفم را برایش با باز کردن گوشیم
نشان دادم. حتی حواسم بود رنگ دو رویی برادرم را
با شماره حساب بعدی به اسم یک زن را نبیند
رضا چشمش را گرفت و داد به شماره های روی پیام
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره که خواست گوشی را از دستم بگیرد لرزم
گرفت. از سرما. از کار برادرم که پشت ادم را خالی
میکرد. ان هم با همین رنگارنگ بازیهایش
رضا باز چشم نگرانش را دوخت به صورتم. به رنگ

و رویم. همین باعث شد رنگ محبت چشمانش را به
کلامش ببخشد و من را که داشتم از رنگهای رفتار
برادرم رو به سیاهی میرفتم، جدا کند. دور کند و به
راستی که رنگ محبت رضا کم از گرمای خورشید
نداشت. حتی کلامش که گفت
بسپرش به من. خودم پیگیرش میشم. فقط همین_
بود؟

سرم را تکان دادم. انگار با این تایید من هم رنگهای
دروغ برادرم را به امانت گرفته باشم که سعی در
پنهان کاری اسم شریفه داشتم. آخر زشت بود. عیب
بود اگر رنگ دیگری از رفتار برادرم را رو میکردم
شاید خودم توانستم با رسیدن به ته این کار، دلیل
شریفه علیزاده را با پاکن کن پاک کنم. تا محو شود
تا یک وقت چشم خواهر و برادر یکرنگ به
رنگارنگهای رفتار برادرم نیفتد. به خدا که زشت
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود. به جان همین دست گرمی که راه خانه را نشانم
داد. به حرمت همین دستی که چند دقیقه پیش
خواهرهایم را برده بود با گرفتن تنقلات دلجویی کند،
دیدن رنگهای دو رویی برادرم شرم داشت
حیف. حیف که رضا هم آن روز با خانوادهاش دنبال
برادرش میگشت

همین اتفاقی که ما را بعدها بهم پیوند زده بود. اتفاقی که زنجیروار دورمان تنیده و پیچیده بود و انگار یکی از عوامل چند رنگی برادرم همان اتفاق بود. همان زنجیر بود که میعاد داشت با رنگارنگ بازیش بندهای وصل شده به زنجیر را میگسست و پاره میکرد. ولی به جایش رضا نامی یک دم باریک شبیه همانی که از جعبه ابزار خانگی خودشان برداشته بود و حواسش بود درز زنجیرها را بهم وصل کند تا از هم جدا نشوند.

کار رضا با محبتش داشت پیش میرفت و کار میعاد با دو رنگی.

تا به خودم بیایم دوباره در جمع بابا و رENA بودم صدیقه تشکر میکرد که چرا زحمت کشیده است و

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رضا از بابا اجازه‌ی مرخصی خواست

به راستی آن روز که اولین بار دو خانواده هم را دیدند من چرا یادم نبود رضا چکار میکرد؟ یا اصلاً چه شکلی بود. شاید دلیل بارزش نگرانی مشترک هر دو خانواده بود. یا همان در عالم بچگی من و دست گرم بابا که نمیگذاشت حواسم جایی پرت شود که حواسم با رنگ چشمان بابا که التماس داشت برگشت وقتی دوست نداشت برویم. حداقل من نروم. اما رنگ

نگاه صدیقه به همین راحتی من را از بابا دور کرد
از خانهای که گرم بود و بوی خانواده میداد جدا کرد
و همراه خواهر و برادری شدم که همچنان شرمندگی
یک رنگیشان بودم

زمانی که پشت ماشین رضا نشستیم به قصد برگشتن
به خانه، برایم جای سوال بود چرا شبیه خواهرهایم
نبودم. شبیه هیچ کدانشان وقتی ملوک سر خانه و
سرگرم زندگیش بود. یا شبیه مریم نبودم که او هم
خانه داشت. زندگی داشت. یا حتی شبیه مهشید و
مهسا هم نبودم که آنها خانهای شان گرم بود. بابا و
یک مادر دلسوز داشت و من آنجا هم جایی نداشتم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

جایی که فقط مهمان نباشم. صاحبخانه باشم
منی که به این باور رسیده بودم خانهای برادرم
با گرمای محبت رعا بود و ای کاش من هم خانهای
شبیه خواهرهایم داشتم

صدایی با رد شدن ماشین از خیابان به گوشم میرسید
که همین خبر از صبح بارانی میداد و برخلاف هر
صبح، دست و پایم حرف گوش کن بودند. سفت و
سخت نبودند وقتی ساعت خبر از نه صبح میداد
دراز کشیده در رختخواب و زیر پتو، هر چه گوش
تیز کردم به بیرون اتاق، جز همان باران صدایی با

سکوت خانه همراهی نمی‌کرد

بلند شدم و برای احتیاط شال روی موهایم انداختم
بیرون رفتم و از دیدن و تصور مردی که دو دستش
گره زده روی سینه‌اش در خواب بود جا خوردم
ان طور که یادم بود دیشب جایش را پهن کرده بودیم
ولی خودش خواسته بود بخوابیم چون بعد رساندن ما
به خانه، یک ساعت دیگر بالا آمده بود

اما حالا جایی که پهن بود، نبود وقتی لباس بیرون
تنش بود و کاپشن تا شده کنار دستش

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کلاشه هم روی میز، حتی گردنش که کج شده بود
خبر از خواب عمیق میداد. چشم ازش به سختی کندم
و لای در باز و اتاق رعنا را که هل دادم با تخت
خالیش روبه رو شدم

تختش مرتب نبود وقتی بالش همچنان رد سر رعنا را
داشت. در کمد لباس باز بود و کیف دستی‌اش روی
میز توالت هم زیپش باز مانده بود

نگران و دلواپس نبودن رعنا برگشتم و دوباره نگاه
رضا انداختم. همچنان تکیه به مبل و دست گره زده
بههم، خواب بود

کتری زیرش روشن بود و روی میز سفرهی نان که
مشخص بود لایش نان هست را به سرعت از دیدم رد

کردم.

دوباره به اتاقم برگشتم. گوشی به دست در را روی
هم گذاشتم تا صدایم رضا را بیدار نکند. هر چند با
سرعتی که شمارهی رِنا را گرفتم، به همان سرعت
هم صدای زنگش از اتاق بغلی به گوشم خورد
قطع کردم و گوشی به دست دوباره به اتاقش
برگشتم. روی تخت نشستم و انگار که دلم گواه بد
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بدهد، دستم را جای سر رِنا کشیدم
دست و صورتم هنوز طراوت آب نداشتند که دلم شور
زد. قلبم فشرده شد و مستاصل و نگران به نشیمن
برگشتم. در فک ر نبود رِنا، دست و صورتم را شستم
و وقتی که از سرویس بیرون ادمم اینبار کسی که
دست به سینه خواب بود، چشمش به نرمی باز شد
انگار شرایط خوابش را به یادش بیاورد از دیدن منی
که روی مبل نشستم به خوبی دریافت کجاست
گمانم گردنش درد گرفته بود که ماساژش داد. انگار
که دستش هم خواب رفته باشد با کمک نوک
انگشتانش آنجا را لمس کرد
و باز انگار که بخواهد زمان برای ندیدن من که رو
به رویش نشسته بودم هدر بدهد که سلامم را تا شنید
چشم سمت گرفت

صدایش را که وقتی حرف زد و جواب داد صاف
نکرده بود. بم بود. گرفته بود. خدا کند از تاثیر خواب
باشد. نه ان چیزی که جلوی چشم داشت خودنمایی
میکرد.

به روی ماهت ماهورا خانم_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نمیدانستم چرا نشد دلم که همچنان شور جای خالی
رعنا را میزد غنج برود. از لحن و جملهی متفاوتی
که ازش بعید بود به کار ببرد و باز چشم روی دست
و انگشتش میچرخاند.. کمی صبر کردم تا کارش تمام
شود. تا خوابش ببرد که گفتم
!رعنا... اتاقش... نبود_

شنید و همان لحظه دستش را عقب برد و روی
صورتش کشید. کف دو دستش را تا پایین صورتش
دست کشید. باز جواب سوالم و حرفش را خواست
طول بدهد که دو ارنجش را روی پاهایش گذاشت و
وقتی دستش تا روی لبهایش پایین رفت، چشمش
بالا آمد.

..بیرونه_

گفت و بلند شد سر پا. نه همان لحظه. بلکه چند ثانیه
تاب آوردم رو به روی چشمان خیره اش در صورتم
..وقتی با همین کلمه کوتاه جوابم را داد

مستقیم نگاه کردنش اینبار که داشت سخاوت به
خرج میداد درست زمانی که حال من مساعد نبود،
اتفاق افتاده بود. انگار که در دو صورت یک پای این
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سخاوتش میلنگید. یا خسیس بود و نگاه نمیکرد. یا
دست و دلباز بود و نگاه میکرد من حالم سرجایش
نبود. یک قانون هماهنگی بود انگار. که بلند شد. که
چرخید و سمت سرویس رفت

با سوال دوبارهام مجبورش کردم پشت در توقف
کند... صبر کند. گوشش را بدهد به من و بعد برود
چیزی... شده؟ _

برنگشت و با انداختن سرش به بالا دیدم که تو رفت
:و فقط هم گفت

.چای دم کشیده... بریز بخوریم _

.چشم به در بسته مانده بود که صدای اب را شنیدم
سرم چرخید سمت کاپشن تاشدهاش و رختخوابی که
پهن نبود. دلم باز به تکاپوی چه چیزی شده افتاد و با
حالی دگرگون و دلواپس بلند شدم و چای ریختم. لای
سفره را باز کردم و نگاه نانهای نصف شدهی
بربری، تکهایی کردم و دهانم گذاشتم. کنجدش زیر
دندانم له شد و عطرش در دهانم پیچیده بود که بیرون
آمد.

نمیدانستم چکار کنم وقتی با رضا هیچ وقت در این

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حالت و تنها نبودم. یادم نمی‌آمد که این فرصت برایم
.پیش آمده باشد که دیدم صاف آمد و نشست پشت میز
:سرش را بلند کرد و گفت
.واسه خودتم بریز_

نگاه به چشمان ساده‌ی رضا همچنان منتظر بودم
وقتی مشخص بود سیراب خواب نشده است. بالای
پلکهایش ورم داشت و مژه های صاف و کوتاه
چشمش از تاثیر شستن صورتش بهم چسبیده و خیس
بود. پاهایم را با دو گام کوتاه به گاز رساندم. چای
:ریختم و خواستم روی میز بگذارم که پرسیدم
صبحونه...خوردی؟_

دستش دور استکان حلقه شده بود که سرش را بالا
:انداخت و گفت
.منتظر بودم پاشی_

باز از لحن و حتی رفتار رضا که سابقه نداشت این
طوری صحبت کند، جا خوردم و قبل نشستن دستم
مکث کوتاهی کرد و بعد صندلی را برای نشستن عقب
کشید. اما باز صبر کردم و نشستم. همزمان هم سعی
کردم تمام گمانهای بد را از خودم دور کنم

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بهم بگو.. ر عنا کجاست؟... میعاد... چیزیش شده؟ _
بدون اینکه نگاهم کند چای را تلخ خورد. یک ضرب
سر کشید و بعد هم بلند شد سر پا
هول شدم و پشت سرش بلند شدم. استکانش را داخل
:سینک گذاشت و بدون برگشتن سمتم گفت
: بشین چایت رو بخور... سرد بود _
بعد در کابینتی را که شیشه های حبوبات بود باز کرد
ماهیتابه اینجا بود؟ _
به جای جواب، گلوی خشکم را با فرو دادن اب دهانم
تر کردم. نشستم و باز از تفاوت رفتار رضا جا
خوردن هم کم آورده بود. منتظر بودم که در چند
کابینت را باز و بسته کرد و اینبار خم شده بود وقتی
ماهیتابه را پیدا کرده بود
کره دارین؟ _
دوباره حرف نزد. دوباره خودش رفت سمت یخچال
و دنبال پیدا کردن کره. حتی دو تایی گوجه از سبد
بیرون آورد و چون دو دستش پر بود با بازویش در
یخچال را بست. بلافاصله هم گوجه ها را با کنار
گذاشتن کره زیر شیر اب گرفت
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
میدونم ملاحظهی حال منو میکنی... اگه حرفی _
هست بگو... حالم خوبه

بدون برگشتن، چاقو از آبچکان برداشت
 خوبه که حالت خوبه... پس پاشو بیا اینجا ور دستم_
 که موندم رENA چی یاد دخترش داده؟
 پاهایم یاری نمیکرد بروم. این حاشیه رفتنش یعنی
 حتما ان یک درصد خوشبینیام هم به صد در صد
 خبری ناخوشایند پیوسته بود
 قلبم تو دهنم میزنه_
 کاسههایی برداشت. گوجه ها را تویش گذاشت
 مشخصه قلب بازیگوشی داری؟_
 لبم به سختی کش امد. این رضا چه خوب بود
 ..نگرانه... دلوایسه_
 چاقو روی گوجه ها کشید. درشت و حلقه حلقه خردش
 میکرد.
 خود مختارم هست_
 داشت با کلمات بازی میکرد. با دلم. با قلبم با تمام
 وجود نگرانم طرف حساب بود
 ...تا...نگی چی شده_
 شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
 گوجه ها را درون همان ماهیتابه خاموش
 ز
 ی روی گا
 خالی کرد. بدون ریختن کره... و بدون ذرهایی سلیقه

خط و نشونم که بلدی_
سعی کردم تن صدایم اندازهایی باشد که به خوبی
بشنود

!بگو... خواهش میکنم_
تازه یادش افتاد کره را فراموش کرده بود
بیا... خراب شد. حواسم پرت سر به هوایی دل و_
...قلبت شد

بلاخره برگشت و با نگاه کوتاه به منی که سر پا بودم
گفت:

بلدی اینو درست کنی؟_
همین سوالش و ادارم کرد تکان بخورم. کنارش باشم
و انگار که لبخند پیروزش از به کار گرفتنم باشد که
از دسته‌ی ماهیتابه گرفتم و بدون توجه به کنارم
ایستادنش غریدم

وقتی نون و کره و مربا هست این چیه دیگه؟_
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دستش را اب کشید. چاقو را هم خواست بشوید که
ازش با دست دراز کردن و گرفتن، خواستم به خودم
بسپارد

...تو که اینقدر کار بلد بودی همون اولش میگفتی_
گوجه هارو حروم نکنم
همچینم سریع دست به کار شدی... والا ادم خیال_
...

..میکنه با سراشپز... کار داره
نشد اسمش را مستقیم به زبان بیاورم وقتی اولین
کلمه‌اش جز خط قرمزهای گفتاریم بود. جای سراشپز
رضا را خالی گذاشتم وقتی رفته بود روی همان
صندلی نشسته بود و از همانجا که منتظر بود وقتی
داشتم درون ماهیتابه‌ی دیگری بعد اب شدن کره
.گوجه های ریزتر شده را میریختم
دستات شسته بودی؟_

نه_

بهداشتی باش یکم_

...مشخصه تجربه با_

لبم را گزیرم تا وزن زیادش را به رویش نیاورم
انگار گوشش به منی بود که پشت سرم بود و حرفم
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
:با صدای جلز و ولز گوجه ها یکی شد که شنیدم گفت
تخم مرغ رو درسته بریز...بذار رو گوجه ها ببنده_
چشم_

بیبلا...فللم بزن تند باشه_

..اول صبح...چه خبره_

با صدای تلفنش که بلند شد جواب نداد چه خبر هست
وقتی موفق شده بود قلبم را که در دهانم میزد سر
جایش ببرد. یا حتی توهم و نگرانیهای ردیف شده

در فکرم را چند دقیقه دورتر کند
با سلام دادن به مخاطبش سمت اتاق رونا رفت. ارام
صحت میکرد که نمک روی گوجه ها پاشیدم و برای
برداشتن تخم مرغ دوباره نگاه اتاق کردم
تا همانطور که خواسته بود گوجه و تخم مرغ را آماده
کنم، در اتاق بود. مانده بود همانجا و بیرون نمیآمد
دیگر صدای صحبتش هم نمیآمد که استکان سرد
شدهی چایم را شستم. قاشق تمیز گذاشتم و همچنان
رضا در اتاق بود

سرد شد گفتیم را با صدایی ارام جواب داد که میام
و آمد و نشست. ساکت و دوباره سکوتش شبیه
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رضای قبلترها شده بود که برایش درون بشقاب
کشیدم. بالاخره سرش را بلند کرد و گفت
خودتم بشین_

نشستم و خیلی دوست داشتم محتویات بشقابم را یکجا
بخورم و یک لقمه‌اش کنم تا رضا حرف بزند. از رونا
بگوید. از رفتن این وقت صبحش... شاید هم از
میعادی که بیخبری ازش به روز هفتم رسیده بود
اما گفت. حرف زد وقتی من میز را جمع کرده بودم
قبلش و وقتی که رفته بود و روی مبلی که نیم ساعت
قبل خوابیده بود، سوال کرده بودم وقتی نشسته بود

که چای بریزم
از همان فاصله دید که کارم تمام شد. دید دیگر با
خوردن ان چند لقمه به خاطر حرفی که تاکید کرده
بود بعد صبحانه میزند، درخواستم را با گفتن و خبر
دادن تکمیل کرد.

نشستم. دو دستم را بهم گره زدم وقتی کلاهش را
:روی دستش داشت صاف میکرد. تا گفت
:ر عنا حال ندار بود با رویا رفتن درموناگاه_
یا خدا گفتتم از حال ر عنا بود. حتی ناخوداگاه از جایم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بلند شدنم برای این خبر بود. اما رضا به همان نرمی
سرش را بلند کرد و چشم از کلاهش گرفت که حالا
:روی زانویش بود
:بشین ماهورا_

:نشستم. ولی پرسیدم
حالش چی شده بود؟ _

چشم و سرش که با نشستتم پایین امده بود و با من
:نشسته بود را نگرفت
:میگفت سینه‌اش سنگینه_

:وای گفتتم را با دست گذاشتن روی دهانم خفه کردم
:چرا که رضا باز تذکر داد
:این طور کنی نمیگم_

سرم را که بالا انداختم منظورم را رساندم که گفتم
طوری نمیکنم. نه گفتم را شنید و یک باره یادم افتاد
بخواهم ببردم پیشش. سر بزنم. کمکش کنم. رعنا
بس که غصهی بیخبری از میعاد را در دلش ریخت
نفسش سخت شد و سینه‌اش تیر کشید

ولی رضا نگذاشت. نمیگذاشت که کاری کنم
نمیگذاشت برای خواهرش دلواپسیم را بروز بدهم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

وقتی همچنان نگران بودم وقتی که همین خودش با
ضرب و زور از دهانش کلمه‌هایی بیرون می‌آمد
گفت بشین. گفت صبر داشته باش. گفت بهم بگو چی
دیگه از برادرم نگفته مانده است

گفت و من با چشمانی به اشک تار شده نفسم را
سبک کردم. داشتم شبیه حال رعنا میشدم که دوباره
با دو دست صورتش را پوشاند. دوباره با چشمان رو
به من خیره، سوالش را از همان لبهای پشت دستش
تکرار کرد

سخت بود ولی باید میگفتم تا پیگیر شود. تا برود و
ببیند میعاد کجا مانده. ببیند چرا به خانه و زندگیش
نمیرسد. چرا سر به هوا شده و چرا اینجاایم؟ اما لبم
میلرزید. دستم هم. نمیدانستم روی نبود میعاد تمرکز
داشته باشم یا حال رعنا

ولی به جای گفتن حرفی که رضا منتظرش بود،
نالدیدم

چرا منو بیدار نکردین؟_

انگار خودش هم نگران باشد که بلند شد. راه رفت
کلاهِش را رها کرده بود. دو دستش را مدام به سرش
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:میکشید. به پشت گردنش و من نگاه صورتش گفتم
...یادم نمیاد چی باید بگم_

همین باعث شد بیاید سمت. بیاید و حریم دو قدم مانده
به جایی که نشسته بودم را حفظ کند. بیاید و نخواهم
زیر نگاهش بلرزم. بترسم و احساس خطر کنم. هر
چند حال دست و پایم خوب بود. نفس میکشیدم. این
قسمت از حال خدا را شکر کردن داشت
با این کافی بودن همین حال مساعدم بلند شدم تا یک
کاری کنم. لباس بپوشم. آماده شوم و بروم جایی که
رِنا رفته بود و انگار نفسش سنگین شده بود
خواستم برای زود آماده شدن از مقابل رضایی رد
شوم که مدام چشم و سرش داشت از سلامت بودن
من اطمینان حاصل میکرد. امان از بیماری منی که
همین مرد را هم ترسانده بود

ولی ببین منو گفتن رضا قدرت پا و ارادهام را گرفت
و گوش به حرفش داد. به دیدنش وادارم کرد وقتی

زل زده بود به دو مردمک چشم
قراره چکار کنی؟_

نمیدونم_

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

من اینجام ماهورا. دیشب تا صبح یه کله کنار_

خواهرم. الانم کنار تو

چشم گرفتم. پس رENA دیشب رفته بود. نه صبح
سخت بود دیدن از این همه نزدی ک رضا. سخت بود
شنیدن این همه حرف از کسی که گاهی اوقات یکماه
بیشتر طول میکشید در حد احوالپرسی همکلامش
شوم

اگه میخوای بشی رENA و بری رو تخت و بغل_
دستش بخوابی، برو لباس بپوش ببرمت تا تو هم پس
نیفتاده با پای خودت بری پیشش
:سرم رو دوباره چرخاندم سمتش. نالیدم
نه_

:حق به جانب سرش را خم کرد
خیلی خب. پس حالتو بد نکن. رENA خوبه. رویا_
پیششه. مراقبشیم

:دوست نداشتم وقتی سوالم را میپرسم نگاهش کنم
:ولی دست خودم نبود که گفتم
من..چکار کنم؟ رENA که نیست. داداشم.. بیخبرم_

ازش.

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

نمیدانم چرا وقتی شنید مردمک ثابت چشمش شبیہ
صدایم لرزید. شبیہ بلاتکلیفی من برای انجام دادن
کاری بلاتکلیف شد و سر خورد و چرخید به طرف
دیگر. رضا که خودش تاب سوالم را نداشت چرا از
من میخواست خوب باشم. قوی باشم

باز نمیدانم چرا صدایش همنوای صدایم شد وقتی
:رویش به سمت پنجرهی اشپزخانه بود که گفت
..برو...حاضر شو...بریم_

با همین جمله خواستم قدم از قدم بردارم ولی کم
اوردم. میدانستم حالم خوب هست و فقط ضعف کردم
وقتی دوباره نشستم. میدانستم قرصی که شبها فیل
را از پا میانداخت کار بلد حال من بود که به شتاب
:پاهای رضا گفتم
خوبم _

گفتم شوکه شدم. گفتم هضم نکردم حال بد رعنا رو و
من چقدر خوشبخت بودم وقتی رضا از کنار دستم جم
نخورد. مراقبم بود. حتی دیگر برای پنهان کردن
مردمکهای لرزانش رو نگرفت. دور نشد و با خوبم
گفتن دوم و سوم بلند شدم و با گامهای محکم تا اتاق

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

رفتن نشانش دادم میتوانم همراهش شوم. میتوانم
برای اطمینان از حال رعنا لباس بپوشم. کیفم را
بردارم و چشم از ساعت و دستبند رنگیم بگیرم وقتی
دلم نمیخواست فرصت دیدار رعنا را به قدر بستن
ساعت از دست بدهم

فرید را خواسته بود بیاید. پارسا را بسیج کرده بود و
خودش وقتی من را برای کم کردن نگرانیهایم سمت
بیمارستان میبرد همه را گوشی به دست هماهنگ
میکرد

سر پیچ خیابان را رد نکرده به صولتی زنگ زد و با
کلی قربانت و فدایت گفتن که جبران میکنم انگار
بخواهد مرخصی از کارش بگیرد این قسمت از
دغدغهایم را کم کرد

با سم فروشی فراموشکار تماس گرفت و من دلم باز
شور اتفاقاتی اخیر را زد. رفتن آرامش از زندگی
ساده و همیشه یکنواخت ما در اولویت چراهایم بود
که متوجه فاصله‌ی کم بیمارستان با خانه‌ی من شدم
وقتی هم پا در جایی که همیشه برای کم کردن دردها
بود گذاشتم دوباره دلم چنگ شد و دوباره قدمهایم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برای رسیدن به رعنائی که در بخش مراقبتهای ویژه
بود بیتیابی کردم. رضا پشت سرم بود وقتی سرعت

گامهای من برای رسیدن او را پشت سرگذاشته بود
که چشمم به رویا افتاد. به پارسایی که در سالن
انتظار از دیدن ما فقط نگرانی چشم و دعا را بین
خودمان تقسیم کردیم. رویا خسته بود ولی خواهری
نگران تپشهای نامنظم قلب رعنایمان بود
چشمم پر شد. دلم پرتر وقتی برای چند دقیقه دیدنش
رضا اجازه‌ی پشت شیشه دیدنش را با نشان دادن
حالم از پرستار گرفت. رعنایی روی تخت بعد این
همه بگیر و ببند و نگرانی دراز کشیده بود که سرش
به سمت چرخید و

چشمش باز بود. لبهایش برایم باز شدند و انگار که
از آنجا میخواست نگران نباشم. دستگاهی که به
ریت قلبش وصل بود و این دیدن از حال رعنا دلم را
بیشتر تنگ کرد. خدا کند عده‌های دستگاه اشتباه
نکند. مراقب باشد که رعنا حقش در این اوضاع این
تخت و دستگاه نبود.

در جواب لبزدنهای رعنا دستم را برایش بالا بردم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شبیه لبخندهایی که همیشه خاطرش را اسوده میکردم
روی لبم تا لحظهایی که وقتم اجازه میداد کشیدم و
رضا که آمد و شبیه مردهای تکیه‌گاه شده، خواهرش
را دید و من را دور کرد

بعد دور شدن از چشمان رعنا لبخندم را با لرزیدن
همان لبها پاک کردم. رویای خسته را خواستم برود
.وقتی او بیشتر از من طاقت رفتن نداشت
مهربانانه خواست باشد و من قول عوض کردن
.جایمان را برای شب گرفتم و با پارسا راهی شدم
راهی جایی که خانهای حاج رسول بود. جایی که رضا
به پارسا تاکید کرد خونهی حاجی...وقتی هم گفتم و
خواستم خانهای خودمون، شاید داداش بیاید و برسد،
ی خانه

ر

ک نه با بالا انداختن دستش، به پارسا تکراری
پدری رفتن را خواستار شد و خودش نمیدانم کجا
رفت؟ نگفت و رفت و من دلم دوباره برای چند جا
.نگران و با رضا راهی شد

پارسایی که در طول مسیر سکوتش حاکی از ادامهی
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نگرانیمان بود و به خانه برگشتیم. جایی که خاله
کبری با حاج خانم دست بهم پیچانده و با چشمانی
.منتظر چی شد مادر از ما سوال کردند
پارسا اطلاعاتش جامعتر از منی بود که فقط نگاه
خستهی رعنا را بلد بودم. دلیل ان نگاه هم برایم شبیه
اطلاعات پارسا واضح بود. اینکه داشت به دو زن

نگران و منتظر از دکتری میگفت که خواسته بود
برای میزان شدن قلب خالهاش چند روزی جلو
چشمشان باشد.

حاج خانم نگاه صورت من، دوباره نگران دخترش
شد. حاج رسول هم وقتی از سروریس با دست گرفتن
روی شانش بیرون میامد دردهای خودش را به
گوشه‌هایی سپرد و دوباره سوال از پارسا پرسید
معذب و دلتنگ روی مبل خواستم بشستم که خاله
نگذاشت و گفت:

خاله. درد و مرض رو
برو لباستو بکن ماه رخ _
لباستون نمونده باشه

لباسم را با همانهایی که همیشه تا شده در کشو بود
شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

عوض کردم و کنار خاله نشستم. خواسته بود بروم
پیشش و تازه آن لحظه که دستش را روی سرم کشید
متوجه شدم زیارت قبولی را میخواست به جا بیاورد
حاج خانم هم گوشه‌های چشمش سرخ بود که او هم
با بغض حرف خاله را تکرار کرد

سراغ رضا را گرفتند و حتی زنگش زدند وقتی من
داختم برای میعاد کجاست پرسیدن حاج رسول مانده
بودم نبود برادرم را چگونه ابراز کنم. هر چند

خودشان خبر داشتند روز هشتم بیخبری از میعاد هم
سپری شده بود و لا اله الا الله گفتن حاج رسول کم از
شرم کار و نبود برادرم نداشت

اما خاله دست بهم پیچاندنم را با جدا کردن از هم
تذکر داد و دور کرد. حاج خانم شمارهی رویا را
گرفت. سراغ رعنایش را با پرسیدن حالش گرفت و
من احساسم از کارهای برادرم که خبر نداشتند چه
خبر هست ان لحظه وصف نشدنی بود

چرا که شبیه رباتهای نگران بودم. ناهاری که باز
سبزیجات بخار پز شده با مرغ ساده داشت را به
اصرار خاله خوردم. پارسا رفته بود خانهشان وقتی
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

من را شبیه همیشه برای سر به سر گذاشتن نمیدید
حتی تعارف زد برویم خانهشان و من با بالا انداختن
سرم مخالفت کردم

ظرفها را شستم و جمع و جور کردن ریخت و
پاشهای بعد ناهار را سامان میدادم که شنیدم حاج
رسول قرار میگذاشت با خاله و حاج خانم ساعت
ملاقاتی دیدن دخترش بروند و من داوطلب
همراهیشان، به پیشنهاد خالهی ماه رخ گویان تا
زمان ملاقات به قصد استراحت، سمت اتاق حاج خانم
رفتم

نگاه گوشیم قبل اینکه چشمان خسته‌ام را که انگار
خاک پاشیده بودند و میسوخت ببندم، اول شمارهی
خاموش برادرم را گرفتم. بعد شمارهی شریفه نامی
که در دسترس نبود و بعد هم روی اسم رضا تردید
کردم. مکث کردم و منصرف شدم. گوشی را چسبانده
به بالشم گذاشتم و چشمان خاک پاشیده‌ام را روی هم
گذاشتم.

اما وقتی چشمم باز شد و نگاه ساعت کردم آه از
نهادم بلند شد. هول شدم ولی خانه در سکوت بود که
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

جا گذاشتن ماهورا را به وضوح حس کردم.
سنگین و ناراحت از خواب بی موقعام روی مبل وا
رفتم. گوشیم را با حرص نگاه کردم وقتی یک تماس
از دست رفته داشتم و آن هم فرید بود. دو پیام که
یکی از سمانه بود و پرسیده بود
عمه چطوره ماهی؟... صبر میکنم دورش که خلوت _
شد پیام دیدنش... خودت کجای؟

:فرشاد هم پیامش تکرار سوال سمانه بود
خوبی؟. کجایی؟ چرا بیمارستان نبودی؟ _
نگاه اسم فرید تماسم را برقرار میکردم و با بغض در
سکوت خانه گله داشتم چرا یکبار این خواهرزاده‌های
خودم یا همین یوسف شبیه اینها نبودند. اصلا تا حالا

یک زنگ خشک و خالی ازش نداشتم
که صدای فرید با احوال شما؟ صحت خواب پرسیدن
:در گوشم پیچید. لبم رو تر کردم و خبر دادم
!میام... الان راه میفتم _

دور و اطراف فرید خیلی شلوغ و مهممه بود. تمام
خانواده‌ی رعنا به جز سمانه و ساناز انجا بودند وقتی
حتی اجازه‌ی ملاقات نمیدادند. همه انجا بودند و من
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خواب مانده بودم. برادرم در راه برگشت خبری ازش
نبود و ملوک در گله هایش از رعنا همچنان گلهمند
بود. بابا هم دست و پا نداشت که فرید صدایش واضح
شد.

شما برو به بقیه‌ی خوابت برس ماهرخ _
.خالش... عمه هم خوبه... امشب یا فردا میبرنش بخش
میای دنبالم؟ _

فرید مکث کرد و با گفتن میام، گوشی را قطع کردم و
.روی اسم رضا برای تماس بعدی تعلل نکردم
صدایم را صاف کردم و بغضهایم را دور، وقتی
میخواستم در این مکالمه محکم باشم. اما صدایم
.همه چیز را لو داد و رضا حتی مجال نداد حرفی بزنم
نگذاشت و انگار او کار داشت و چه خوب با زنگ
:زدنم کارش را راحت کرده بودم

دم درم ماهورا. درو بزن...کلیدام جا مونده _
گوشی به دست گوش کن حرفش شدم و تا بالا بیاید
شالم را مرتب کردم و سر پا دورتر از در نزدیک مبل
منتظرش شدم

خستگی از صورتش مشهود بود وقتی در را بست و

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:نگاه هال و خلوتی خانه پرسید

تو رو جا گذاشتن؟ _

سرم را تکان دادم و شبیه خودش به جای خالی خاله
:و حاج خانم چشم چرخاندم، مظلومانه گفتم
.خواب موندم _

لبش از هم باز شد وقتی داشت از کنارم با گذاشتن
کلاه روی کابین ت بین اشپزخانه، رد میشد. داشت
سمت حمام میرفت وقتی مشخص بود برای شستن
پاها و جورابش شبیه همه اوقات میرود که کلید برق
:را زد و گفت

هر چی تو اون قابلمه است گرم کن که معدهام _
.سوراخ شد

در را بست و من آماده باش گرم کردن ناهاری شدم
که میدانستم مطابق میلش نیست. ولی اخر گناه
داشت وقتی اعتراف کرد معدهاش دارد سوراخ
.میشود

با سرعت دست به کار شدم وقتی مراقب بودم این پایم
به آن پایم گره نخورد تا ناهارش را که نزدیک پنج
عصر بود آماده کنم.

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

با حوصله یک تکه گوشت مرغ را گوشهی بشقاب
گذاشتم و با حوصله‌تر از آن هویجهای له شده را به
ترتیب و با نظم از یک گوشهی دیگر بشقاب با
بامیه‌های یک شکل و چند تایی هم له شده کنارش
گذاشتم. برای آن دو تکه گل کلم سفید و آلوهای باد
کرده لبم کش آمد و آنها را هم دوباره جدا چیدم تا
شکل و شمایل بهتری بگیرد و غذا به چشمش
خوشمزه بیاید.

حتی دلم میخواست ماست و سبزی هم بگذارم ولی
دستم برای باز کردن در یخچال نمیرفت که خودش
بیرون آمد. دوباره با حوصله رفت سمت تراس و
جورابش را پهن کرد. هر چند بیرون سرد بود و دیر
خشک میشد.

دوباره برگشت و در هال و پشت میز نشست. انگار
واقعا گرسنه بود که گفت تشریفات نمیخواهد
..ماهورا

همان لحظه هم که با سینی دستم سمتش رفتم، خودش
برای گرفتن از دستم عجله داشت که بلافاصله بعد

دیدن محتویات بشقاب انگار حالش گرفته باشد نگاه

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:نان و قاشق و بشقاب پرسید

سبزی... نداشتیم؟ _

نمیدونم گفتیم را شنید وقتی داشتم برای چای آماده
:کردن عجله میکردم. دست به کار شده بود که گفت

نمکم بیار... ببین تو کثو سبزی نداریم؟... حاج _

.خانم لای کیسه پارچهایی میذاره

و من با باز کردن در یخچال میدانستم دارند و منتظر
.گفتن خودش بودم

هیچ کجا را خانگی خودم جز خانگی رعنا و میعاد

نمیدانستم... انجا دستم به سمت هر چیزی میرفت

چون مادرم را گاهی اوقات در ان خانه داشتم. یک

.جورایی روی گشاده و رفتار مادرانگی رعنا هم بود

به یاد رعنا گلویم دوباره سوخت و با نفس کوتاهی

.سبد سبزی دستم را روی میز گذاشتم

داشت لقمه میگرفت که با دستت درد نکنه گفتن

:پرسید

ماست نداشتیم؟ _

نگاه و مکث کوتاهم را انگار انتظار داشت. اشاره

کرد یه پیاله کوچیک باشه. معترض شدم انگار

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رستوران آمده است ولی زیر لب و وقتی داشتم
پیالهی ماست را پر میکردم دوباره نمک خواست و
بدون هیچ تردیدی تذکر دادم غذا به اندازه‌ی کافی
نمک داشت.

دیگر زمانی که پیالهی ماست را دستش سپردم
با توجه به اینکه در تمام مدت صرف ناهارش من را
آورد و برد که خدا را شکر بالاخره سیر شد و ته تمام
سبزی و بشقاب و پیالهی ماست را در آورد، سمت
اتاق حاج خانم رفتم... هر چند برای بردن نمک
مقاومت کرده بودم و رفتم که حاضر شوم تا فرید اگر
رسید زودتر راهی شویم.

دوباره که برگشتم تا روی مبل بشینم، دیگر داشت
لیوان پر آبش را سر میکشید که چشمش به من و
کیف به دستم افتاد و لیوان خالی را کنار گذاشت. تا
نشستم و گوشیم را دستم گرفتم تا دیگر ول کن آوردن
و بردنم باشد، خودش سینی را برداشت و حین بردن
به اشپزخانه گفت:

پلو نداشت... اصلاً نجسبید. کجا به سلامتی؟ _

سرم بالا آمد و حیف که رفته بود اشپزخانه و ندید
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چشمم گرد شده بود و سلامت باشه گفتم را نشنید
ولی جواب دادم

سر بز نم رعنا_

تمام جمله را باز اهسته گفتم که دوباره زبانم به
تلاشم زمان گفتن کلمهی ممنوعه نمیچرخید
صدای شستن ظرفها میآمد و من به تنبیه کلی سر
کار گذاشتم حتی تعارف برای شستن نردم. خودش
از همانجا گفت:

یه سر رفته بودم کارگاه میعاد_

گوشی را بستم و از صفحهی چتم بیرون ادم. یگانه
پیام فرستاده بود و همهی پیامش حاوی حال و احوال
بود.

چای میخوری؟_

اگه زحمت نمیشه لیوانی_

خودم از تقاضای خودم خندهام گرفته بود
همچنان صدای کار کردنش میآمد که متوجه شدم
تصویرش از اینهی کنسول قدی را میتوانم ببینم
داشت لیوان بر میداشت. حتی زمان برداشتن قوری
انگار دستش سوخته باشد که بیحرف دستش را در
شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی
هوا تکان داد و دوباره با برداشتن دستگیره مشغول
ریختن چای شد.

کارگاه که تعطیل بود... رفتم و با مسولش صحبت_
کردم. میخواستم ببینم اون خبر داره

حتما خبر داره. میعاد میگفت دستگاه رو خودش_
اجازه داده که بیرن فقط هم یه دست خط داشته از
داداش.

با سینی امد و نشست. دو تا لیوان نصفه چای ریخته
را روی میز گذاشت و خودش عقب عقب رفت و
روبه رویم نشست.

چرا باید دستگاه به اون بزرگی رو بخوان بیرن؟_
اونم وقتی خود میعاد نبود؟

سوالش فکرم را درگیر خودش کرد که نگاهش کردم
لباس بیرون تنش بود. پلیور یقه گردش با وجودی که
گردن کوتاهی داشت انگار هم من جایش خفه بشوم،
متوجه شدم شلوار کتاناش که پاچه اش را تا زده و
همچنان پایش بود.

پسره هم گفت واسه گرفتنش رفته اراک _

متعجب از این دو شهری که همه اراک شنیده بودند
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:و من زنجان سرم رو کمی خم کردم که پرسید
مطمئنی زنجان بود؟_

اطمینانم را هم با بله هم با تکان دادن سرم اعلام و
اضافه کردم

به جز اون... شماره حساب به واسه شعبهی_
شهرک صنعتی زنجان بود.

دستش را روی ته ریشش کشید و با گرفتن نفس پر و
:کوتاهی گفت

اگه امشب خاطرم از حال رENA اسوده شه فردا صبح_
راه میفتم. اول برم اراک؟

سکوت کردم. وقتی همچنان حتم داشتم مقصد میعاد
زنجان بود. با کمی طولانی شدن سکوتم وقتی که
رضا کش آمد و لیوانش را برداشت

.صفحه‌ی پیام گوشیم را باز کردم و دوباره بستمش
برای اطمینان پیامهای اخر میعاد را دوباره نگاه کردم
که انگار متوجه شده بود میخواهم حرفی بزنم. هر
چند در حال مرور حرفهایی که میخواستم بزنم بودم
:وقتی پرسید

چیزی میخوای بگی؟_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرم را بلند کردم. حواسم وقتی که اینبار تکیه زده
بود پرت شد که برای پنهان کردن شکمش وقتی تا
حالا نشده بود این طوری رو در روی هم باشیم
کوسن را برداشت و گذاشت روی پایش. بعد برای من
سر نمک سه ساعت چانه میزد و اخرش هم گفت
.اصلا نچسبید

نمیدونم شایدم من اشتباه میکنم. اما فکر کنم_
داداش زنجان رو از عمد به کسی نگفته

چطور مگهایی که پرسید دوباره چشمم را سمت
صورتش کشاند. سمت مردمکهای مکت کرده رویم
تا پاسخ بدهم. برای آوردن اسم شریفه دهانم تلخ شده
بود ولی گفتم

اخه...اون روز صبح که رفتم بانک تا پولو شبا کنم،
شماره مورد داشت که زنگ داداش زدم. دورش سر
و صدا بود. انگاری داشتند دعوا و بحث میکردند
بعدشم واسم یه شماره کارت فرستاد تا برا اون بریزم
خب؟

بعدش که فرستاد من سر کلاس بودم. منصرف شدم.
واسه انتقال پول. از اون به بعدم منتظر شدم از خود
شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ر

میعاد هیچ خبری نشد تا یه خانمی زنگم زد و پیگی
شد و اریزی پول شد...منم و اریز نکرده بودم و
خواستم با خود داداش هماهنگ کنه
متوجه منظورم نشده بود که در جایش جابجا شد و
پرسید

چرا یه خانم؟

خودشو خانمی معرفی کرد که میعاد شماره حساب
اونو واسم فرستاده بود

خیلی دقیق شده بود به حرفهایم که دیدم فقط ارنجش

را تکیه زده به کوسن گوش سپرده، خودم ادامه دادم
میتونیم زنگ بزنیم ... از همون کسی که زنگم زده_
بود، پیگی ر جایی رو که میعاد رفته بشیم
یکهو متوجه شد. دستش را برداشت و گردنش را
صاف کرد. خواست زنگ بزنم
:نکته‌ی اصلی قضیه همین بود که جواب دادم
فردای اون روز با همون شماره هر چی تماس_
گرفتم در دسترس نبود
مکت کرد. تا رضا فکرهايش را جمع و جور کند
شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضانی
:خودم پيشقدم برای پيشنهاد راهکار شدم
میگم امکان داره منو از دسترس خارج کرده باشه_
گوشه‌ی چشمش جمع شد
برا چی؟_

:نگاه صفحه‌ی پیامهای گوش‌ی جواب دادم
اخه باهاشون خوب صحبت نکردم_
انگار از کارم بدش آمده باشد که اشاره کرد و
گوشیش را خواست برایش بیاورم. حین رفتن سمت
اویزان شده
شن

ادرسى که گفته بود در جیب کاپ‌ی
پشت در اتاقش هست همچنان دهانم تلخ بود. تا اینجا

نگفته بودم اسمش شریفه عزیزاده هست. میخواستم
عکس العملش را ببینم. شاید من زیادی بد بین شده
بودم.

با شرم و خجالت دست در جیب بزرگ کاپشنش کردم
و برای بیرون کشیدن گوشیش دستم به دانه های
تسبیح هم گیر کرد. هر دو را که بیرون آوردم، با
لمس دانه ها دوباره با جدا کردن گوشی، سر جایش
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برگرداندم.

تا گوشیش را گرفت، بلافاصله با باز کردن صفحه
:کلید گفت

..بگو_

شماره را حفظ بودم و تا گفتم گوشی را روی گوشش
:گذاشت و متعجب پرسید
حفظ بودی؟_

سرم را تکان دادم و همان لحظه هم صدای زنگ خانه
بلند شد. هر دو متوجه صورت فرید در صفحه سیاه
و سفید ایفن شدیم که برای باز کردن پا تند کردم و
.رضا الو گفتنش به مخاطب بلند شد

به خوبی متوجه نشدم وقتی فرید رسیده بود و پشت
سرش پارسا و حاج خانم و خاله کبری که رضا موفق
شده بود صحبت کند یا نه؟

فرید با اشاره به گوشی آیفون خواست بروم پایین که
منتظرم هست و بالا نیاید

برای برداشتن کیفم تعلل کردم تا ببینم رضا وقتی قدم
زنان سمت اتاقش رفت چه شد؟ انگار تماسش را
پاسخ داده بودند که صدای صحبتش میآمد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کیف به دست پشت در اتاق، تقهائی به در زدم. بیا تو
گفتنش نشان داد که تماسش تمام شده است. سرم را
از لای در تو بردم و با انگشتهایم لای در را نگه
داشتم تا زیاد باز نشود. وسط اتاق سر پا ایستاده و
جوراب دیگری پایش بود

چی شد؟ _

گفت نمیشناسه؟ _

مگه میشه؟ _

زن بود... ولی... هول شد... زودم قطع کرد _

صدای خاله میآمد که فقط صوری گفتنش را شنیدم
خودش هم سمت در آمد و با چنگ زدن کایشنش از
پشت در لب زد

انگار عمدی انکار کرد _

کنار کشیدم وقتی تمام در را باز کرد. نگاه صورت
خاله که متعجب از حضور من و رضا شده بود، به
خودم امدم. از کار زن که چرا انکار کرده بود بیرون

کشیده شدم وقتی حاج خانم بیشتر از خاله کنجکاویش
مشخص بود، با کنار زدن چادرش، نگاه به رضا
پرسید:

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مادر کی اومدی؟ _

کیفم را روی شانهام انداختم و متوجه شدم رضا
:خیلی سریعتر جواب داد

تازه رسیدم... ر عنا حالش چطور بود؟ _

خاله داشت با همان دست گرفتن به کابینت برای
:شستن دستش سمت سینک میرفت که جواب داد
:قلبش دل ناگرو ن مسافر شه _

همه دلیل از ریتم خارج شدن قلب ر عنا را میدانستیم
که پارسا دوباره زنگ ایفون را زد و من از خدا
خواسته برای رفتن به خدا حافظی کوتاهی بسنده
کردم. حاج خانم روی صندلی روسریش را باز کرده
:بود که گفت

شبم اجازه نمیدن کسی پیشش بمونه.. برگرد دختر _
جان.

رضا به جای من داشت جواب میداد حین پوشیدن
:کاپشنش

..یه سر بزنه برمیگرده _

و من لب گزیده سمت پله ها رفتم. حتم دارم از منی که

به چشم خاله و حاج خانم در اتاق رضا دیده شده

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بودم گونه هایم رنگ گرفته بودند وقتی رضا پشت

سرم داشت خبر میداد برای شام برمیگردد

فرید در حیاط دست به جیب منتظرم بود. پارسا هم

داشت برای کاپوت بالا رفتهی ماشین حاج رسول

کارشناسی میکرد که از همان جا تا سلام گرم فرید را

:جواب میدادم یک کلمه گفت

!اون زیپه فراموش نشه داری میری _

لبم از تاثیر تذکر پارسا داشت به تلخی کش میآمد که

به گمانم رضا هم شنیده بود. فرید بیخبر از همه جا

سرش را برآیم خم کرد و به قامت رشیدش که کایشن

.طوسی و بادی به هیکلش میآمد چشم دوختم

چشمان درشتش با مژه های فاصلهدار و بلندش را

روی صورتم چرخاند و حتی برای خواب ماندنم باز

صحت خوابی گفت و وقتی سوئیچش را دستم داد تا

سوار شوم دیدن ساعت صفحه درشتش حالم را

.دگرگون کرد

سمانه برای روز تولدش با کلی ذوق و علاقه خریده

بود و پست کرده بود برای شهری که در آن کار

میکرد. آخر سمانه و فرید از نوجوانی دیگر به اجبار

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خانواده ها همدیگر را فقط سال نو در خانگی

پدر بزرگشان میدیدند

هر دو همیشه با منی هماهنگ

نی

این دیدارهای پنها

میشد که سمانه به بهانهی دیدار ماهورا میآمد و

فری د از خدا خواسته جلوتر از ما در محل قرار می و
حاضر

بعد رفتن سمت ماشین پارک شده، برگشت و هم

صحبت رضا شد که با هم تا بیرون در همراه بودند

در ماشین نشسته بودم وقتی قدم زنان تا دم در آمده

بودند. شیشه ها بالا بود و نمیشنیدم از چه مطلبی این

طور حرف میزنند، ولی با نگاه به هر دو مشخص

بود حتی قد رضا هم یک سر و گردن کوتاهتر از

برادرزاده اش بود. خیلی زود با هم دست دادند و رضا

سمت ماشینش رفت که رویم را چرخاندم وقتی فرید

آمد و نشست

عطر حضورش با خوبی ماهورا گفتن در وجودم

دلتنگی و یاد سمانه را بیشتر کرد. منی که قرار بود

شبی زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هر بار که فرید را ببینم نرسیدنش به سمانه را باور

کنم. رنج نرسیدن به کسی که سوار ماشینش شد

سوار وان ت بار زدهی گلخانه‌اش بود که امروز بع د
این همه تلاش و مراقبت از خواهرش و دختر
ر

خواهرش، سراغ کا شوهر خواهرش رفته بود و
حالا هم باید میرفت بارهایش را خالی میکرد تا فردا
خواهرش

ر

برود دنبال شوه

وقتی بوق زد و رد شد فرید هم عرض خیابان را دور
زد و از سمت مخالف خیابان راه گرفت و دور شدیم
در مسیر کوتاه و یک ربع فاصلهی بیمارستان لب از
لب باز نکردم تا حرفی بزnm چونکه ما حرفهای
مشترکی داشتیم و بع د سمانه نمیتوانستم شبیه ان
روزها حرف بزnm

خودش هم با سوالهای کوتاه و جوابهای کوتاه ر
من به این نتیجه رسیده بود که تا در ورودی بخش
همراهیم کرد. حتی حواسش بود سوار اسانسور که

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میشویم فاصلهی بین من و مرد روبه‌روبی را خودش
پر کند. حواسش بود نگاه رنگ و رویم بگوید
عمه حالش خوبه. نگران نباش ماهورا. خودم _
باهاش حرف زدم

تمام این همراهی برایم وقتی که باز اجازه‌ی رفتن
کنار رونا نداشتم به بیقراری تبدیل شد. ایستادن و
درخواست کردن به نگهبان هم فایده نداشت که قول
تعویض شیفه و اجازه را فریدی گرفت که خواست
در این فاصله با هم سمت محوطه‌ی باز و بیرون
بیمارستان برویم.

گوشیتو چرا جواب نمیدی؟_

مامانه... عروسیش رو دعوت گرفته تا برم دنبالش_
فریدی؟_

نمیتونم ماهورا. از اومدنم پشونم... فردا بلیت_
میگیرم و برمیگردم.
تا کی؟_

روز اولی که مامان التماس کرد برم واسه صحبت و_
دیدار بهش گفتم دلم پی یکی دیگه رفته
همان دستش را که ساعت دورش بسته بود هم روی
شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

قلبش زد

گفتم اینجا چیزی نیست بدم به زندگیت_
اشتباه... اشتباه رو اشتباه_
این جا میام.. تو این شهر میچرخم قلب درد میگیرم_
ماهی. به نظرت اینم ارثیه؟
تو هم خراب کردی. بست مینشستی رو حرفت که_
niceroman.ir

نمیخوای. سمانه مجبور شد تو چی؟
اسم سمانه شنیدن تاثیرش شبیه یک شهاب سنگی
بود که برقی کوتاه از چشمش رد شد و دوباره
تاریکی جایش را گرفت

ن

مادر امون... با یه فشار بالا پایین شد...
...حالشون... کنارشم شیرشون رو حروم ما کردن
همین بهونه شد... بهونه رو گرفتن دستشون. ریتم و
..وصلت ما

ل

روال زندگیشون رو بستن به دلی
چه سخت بود از دختری که همچنان روی قلب فرید
خانهاش اباد بود میشنیدم و منی که شنونده بودم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
خبر داشتم همان دختر خودش را از بند زندگی سرد و
اجباری رها کرده بود ولی کنارش قسم داده بود
.حرفی نزنم. سخت بود زیپ را بسته نگه داشتن
که فرید خسته شد و سرش را به اطراف چرخاند و
لب زد

...ولش کن... فایده نداره...

.چشمم را دوختم به حلقهی دستم و دور لیوان
.گاهی اوقات دلم میگیره... به خدا گله میکنم فرید...

همانی که نینی چشم نگرانش را به صورتم دوخت
شنید من هم گله دارم. حرف دارم. ان هم این پسری
که میدانست من بیماری به اسم صرع دارم. این را
همان پارسایی با رضا میدانست که گفته بود زییم را
باز نکنم. فرید حتی خبر نداشت درون صندوقچی
مهر و قفل شدهام عمو رضای گریزان از ازدواجش
بست نشسته است.

بیا ماهورا درد کهنه رو دوباره بازش نکنیم.
اخه دردش کهنه نمیشه فرید.

با همین کلمه ها کوتاه امد. همراه گله هایم شد وقتی
زخم خورده‌ی اولین دلیل این گلهام بود. اولین عاشق
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زخم خورده و دور شده فرید سمانه دوست بود
فراموشم نمیشه کردش ماهورا.
گناه ما چیه؟

دو دستش را بهم گره زد و روی میزی گذاشت که
کیک و نسکافه‌اش دست نخورده بود. کاش
میتوانستم بگویم این ساعتش را از جلوی چشمم
دور کند.

..گناه نکرده شنیده بودم ماهورا... باور نمی‌کردم.
خطای نکرده شنیده بودم... بازم میگفتم مگه
میشه.. تا رسیدم به خودمون... که یه روزی برسه

به ما بچه ها و بیتقصیر برمون دارن بیرن با
خودشون

اونام بیتقصیر بودن_

همه مون بیتقصیریم ماهی_

چرا الان تاوان بیتقصیری و ترسش رو ما باید_
بدیم؟

چونکه یه روزی بابای من با دوستش واسه وطن_
دوستی پا میشه میره غرب

حاج رحیم از اون طرف... واسه شغلش... واسه_
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..حفظ منسبش از اون طرف

آهم درد داشت... سکوت هر دویمان بعد این حرف
هزار حرف نگفته داشت.... سوزی که از دلمان
بیرون آمد بیشتر سوزناک بود

دوباره گوشیش روشن و خاموش شد و همین ما را
از ان روزهای رقم خوردن و بیتقصیری جدا کرد
نگاه صورت هم لبخندی تلخ زدیم که یک لبخندی
اجباری جا خوش کرده بود
خودشه ماهورا_

هیچ چیزی نداشتم بگویم و نگفتم. حرفی نزدیم. که
گوشیش را فریدی به اجبار ان هم با صدایی که
خشدار بود و از خاطرات بیتقصیریمان گفته بود

:جواب داد

.امشب فرصت نمیکنم. بمونه فردا ظهر میام دنبالت _
گوش به حرف مخاطبش که دختری جوان بود و در
اروزی لباس عروس پوشیدن کنار قامت دامادی چون
فرید داد و پلکش بسته شد. حتی حین گوش کردن با
نوک انگشت گوشهی پلکش را پاک کرد. اشک
نجوشیده بود

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همچنان که مشغول گوش سپردن به اجبار در
زندگیش بود، بلند شدم تا بروم سراغ رعناهی که
.دیگر شیفته نگهبان عوض شده بود
همان لحظه گوشیم لرزید. پارسا بود. پیام فرستاده
:بود و پرسیده بود

اگه اون زیپه همچنان بسته است دو ساعت دیگه"
".واست شام مامان رویا پز میارم

لبخند زدم و با دیدن فری د کنارم، از کافیشاپ چند متر
دورتر از بیمارستان بیرون رفتیم. زیپ باز و بسته
کردن کار من نبود. هر چند نگرانی پارسا هم جای
.خودش داشت

.
ساعتی از رفتن فرید گذشته بود که روی صندلی و در
طبقه

ر

سالن انتظار ی اول نشسته بودم. نگاه دری که
مدام با رفت و آمد همراهان بیمار باز و بسته میشد،
دلَم پر کشید به محبت و توجه ان روزها
روزهایی که بابا هول بود برای دامادش. مامان مدام

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حواسش به من و دستم که محکم گرفته بود و در
صدا ارام کردن اشکهای دخترش بود

یسنا و یگانه هم گوشهی صندلی ماشین کز کرده
بودند و پستونک دهان یگانه یادم بود که مدام روی
دهانش تکان میخورد. شیشه شی ر دست یسنا، برای
یگانه بود که هر وقت گریه میکرد، دهان خواهرش
میگذاشت و به من هم وقتی میخواستم کمکش کنم
یک نهی با لحن تخی میگفت

اه کشیدم و صدای گریهی چند زن جوان و چادری در
گوشتم صدا کرد و چشم ان روزم را سمتشان کشاند
بعدها ر عنا تعریف میکرد من بودم و آفاق که داشتیم
از دلهرهی اتفاق برای علی گریه میکردیم

حالا همان ر عنا بعد سالها شده بود همین ر عنایی که
وابسته به حضورش بودم. بدون ر عنا و نبود میعاد
انگار که دوباره داشتم نداشتن خانوادهی عادی را
تجربه میکردم

هر چند این حس تازه نبود و هیچ کس نمیدانست
چرا من در دانشگاهی که نزدیک تهران بودم و شبانه
بود، سهمیهی خوابگاه داشتم و بیستر روزهای هفته
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

آنجا بودم. بعدها هم به بهانهی سوئیت بود که کمتر
خانهی برادرم باشم. هیچ کس این را در منی که دلم
همیشه خانهی کودکیهایم را میخواست ندید. هر چه
هم بزرگتر میشدم نمیگذاشتم متوجه شوند. هر چند
کسی یادش نبود وقتی ملوک راه چاره را خودش
انتخاب کرد و باز حواسش نبود من همان ماهورای
دست در دست مامان سیما هستم. همانی که مامان تا
سریا بود مثل چشمش مراقبم بود. بابا حواسش به
من و مامان بود و وقتی مامان دستش بیجان شد و
بابا دست و پایش شکست و اسیر رختخواب، کسی
متوجه نشد دست ماهورا خالی مانده. چشم ماهورا
دنبال مادرش میچرخید که رسید به رنا. کسی که
نگذاشت این فقدان را ببینم یا حس کنم.
پس حق داشتم با دعا برای حال خوش رنا و به
سلامت رسیدن میعاد از خدا بخواهم تکرار نداشتن را
برایم رقم نزنند. خدایی کند و ماهورا را فراموش
نکند. که متوجه پارسا شدم کیسهی سفیدی به دستش
جلوی صورتم خم شده بود.

تمرکز بدم خدمتتون یگانه خالهی غرق در ناکجا_

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

اباد؟

سرم را تکان دادم و لبخند زدم. خیلی نگذشت که
همراهم شد و روی صندلی نشست. ساندویچ مرغ را
کنار هم داشتیم میخوردیم که گوشیم زنگ خورد
زمانی هم که خبر دار شدیم ملوک با بچه هایش در راه
هستند، انگار باورش برای پارسا سخت بود
از همان موقع که داشتند از رو به رو میآمدند
چسبیده به منی ایستاده بود و هنوز باورش نمیشد
فرصت دوباره دیدن یگانه را خواهد داشت. کیسه‌ی
ساندویچ دستش بود که شنیدن جملهی من و این همه
خوشبختی از طرف پارسا به خندهام انداخت
ملوک را با پیامی که به یگانه فرستاده بودم این جا
فرا خوانده بودم. مشخص بود نگران هست وقتی با
شتاب و همراه یوسف و یگانه و یسنا داشتند
میآمدند. این خوب بود. برای منی که از صبح فقط
خانواده‌ی حاج رسول بودند یک غنیمت دلگرم کننده
به حساب میآمد. یک امید یا یک خاطر جمعی بود
هر چند ملوک همچنان شاکی، نگاهم کرد. پر چادرش
را از کنار صورتش کنار زد و چشمش بین من و

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

پارسا چرخیده نچرخیده اوضاع رعنا را پرسید
یوسف انگار با اجبار اینجا باشد که فقط سرش را
برایم تکان داد و دستش را برای دست دادن به پارسا
دراز کرد. یگانه دوباره یک دختر دور چادرش قاب
گرفته اجازه‌ی باز کردن بیشتر صورتش را نداشت
وقتی یسنا صورتم را با محبت بوسید

پارسا خیلی سعی در رفتار شایسته بودن داشت و
کنار یوسف ایستاد و من که داشتم حال و اوضاع
رعنا را شرح میدادم دورم را یسنا و یگانه گرفتند
ملوک وقتی همه شرح حال را از زبانم شنید با نگاه
به یوسف خیلی جدی خواست برود ببیند اجازه
ملاقات دارند که پارسا با دست گذاشتن پشت یوسف
همراهش شد.

روی صندلی نشستم که ملوک دست و بالش باز شد
زبان‌ش بازتر، تو این اوضاع چرا رعنا این شکلی
شده بود که سرم رو بلند کردم. دستم را یگانه در
مشتش گرفته بود.

هشت روزم تموم شد... بازم خبری از داداش_
نیست.

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چادرش را زیر بغلش زد و نگاه ورودی که پسرها
رفته بودند انداخت و غرید

یه زنگم نمیزنه ادم نگران نشه... انگار فقط_
خودش آدمه

سکوت کردم... حرفی نزدیم وقتی همه در نگرانی برای
میعاد مشترک بودیم

دخترها که با یوسف و مادرشان رفتند، نیش باز
پارسا تنها حس خوب آن لحظه میتواندست باشد. هر
چند وقتی چشمان دلخور یگانه را دیدم که پشت
چشمی برای رد شدن از کنار پارسا نازک کرد برای
علتش کنجکاو شدم
چی کار کردی؟_

میچ دست لاغرش را نشانم داد
خالی بود

خب؟_

قراره سفارشم رو آماده کنه_

کی؟_

..همون خاله ریزهی چادر به سر_

.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کنجکاو تر شدم ولی نمیتوانستم سوالم را که از تعجب
بود بپرسم. چرا که یگانه و یسنا نتوانسته بودند
بروند

پارسا با لبخندی شیرین اشاره کرد

برو... حالا که دلخور خانم دلش خاله ماهی رو _
میخواد، تنه‌اش نذار

کنارشان ایستادم و با اشاره‌ی پارسا متوجه شدم
یگانه سعی در ندیدن پارسا دارد و این در عین حالی
که برایم عجیب بود با برگشتن ملوک دوباره به
فراموشی سپرده شد. ملوک انگار که واقعا قسمت
مهربان خواهرشوهر بودنش مغلوب همیشه طلبکار
بودن شده باشد که برای ر عنا ارزوی شفا و صحت
کرد. یوسف همچنان دور بود. در این عالم نبود وقتی
فاصله داشت. زمانی هم که خواهرم خواست بروند
خانهشان، یک لحظه یادش افتاد منی که خانهای جز
خانهای برادرمان ندارم، تعارف همراهی کردنم در
دهانش معطل ماند. خودش علت خانه نداشتنم بود و
میدانست جز میعادى که بیخبر بودیم و جز کنار
ر عنایى که الان روی تخت خوابیده بود، کجایی داشتم
شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضاني

بروم

ملوک میگفت هم برویم، هیچ وقت قبول نمی‌کردم
وقتی میدانستم دلش با کنار خودش ماندن صاف
نبود

اما باز حرفی جز اینکه می‌مونم و آخر شب با
پرپارسا برمی‌گردم خونهمون، نزدَم. میدانستم

خواهرم از حضور پارسا که یک نامحرم حساب
میشد ناراضی هست ولی توجهی نکردم که اشاره
کرد نزدیکش بروم. حدسم از اینکه میخواست راضیم
کند برای رفتن و همراهشان شدن با پاکتی که در کیفم
سراند از بین رفت. نمیخواهد گفتنم دلخورش کرد و
کنار گوشم وقتی داشت نشان میداد دارد روبوسی
:میکند لب زد

.لازم شد به خودم بگو _

سرش را عقب کشید و من برای بدرقه چند گام همراه
خواهرم شدم. یگانه با یسنا کنارمان بودند و یوسف
رفته بود ماشینش را دم در بیاورد که گفت و اضافه
کرد:

فردا زنگ میزنم..اگه مرخص نشده بود واسش _

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سوپ ماهیچه میارم. نگران میعدم نباشید. حاجی
:میگفت واسه رای دادگاه ه

:به یکباره سرم چرخید و پرسیدم

مگه خبر دارین؟ چیزی شده؟ _

ملوک خاطرش از یک چیزی آسوده بود که چادر را
:دور دهانش مرتب کرد و گفت

حاجی حواسش هست. تو همین قدر بدون که _

احتمالش زیاده خودشو قایم کرده. تا آبا از اسیاب

بیفته. بیخودی خودتو ر عنا رو درگیر نکن. میاد
گفت و رفت. رفتند و من با صدای پارسایی که کنارم
ایستاده بود به خودم آمدم. همچنان خوشحال بود و
یک ذوق پر حسرت در صدایش موج میزد وقتی
دلش میخواست فرصت دیدار زیاد بود

در فکر اطمینان ملوک پارسا کنار دستم غر زد چرا
نموندن... نالید چرا این یگانه خان م چادر پوش این
اندازه خسیس هست؟ چرا هایش را گفت و چشم
غره هایم را به جان خرید و من وقتی با گوش خودم
شنیدم چه بلایی سر یگانه آورده است باز باور
نکردم. در تعجب بودم که چگونه این همه فعال بوده،
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

ساندویچها را در دستش جابجا کرد و تا وقتی که ما
هم باید برمیگشتیم، تعریف نکرد
اجازه‌ی ماندن نداشتیم که گوشیش زنگ خورد. حاج
خانم بود و پیگیر حال دخترش شد. پارسا سوئیچ به
دست گوشی را دستم داد. انگار با من کار داشت که
اشاره کرد ماشین را از پارک در میاورد و منتظر
باشم. حاج خانم حالم را پرسید. چه خبر مادر کنارش
که خبر دادم همین الان ملوک رفته بود پیشش گفتن
خوابه. بلافاصله حرف و قصدش از تماس را گفت. با
مهربانی هم گفت

مادر تو اتاق خودمون واست رو تخت ملافه_

.انداختم. بیا تا خودم بیدارم ببینمت

:ممنونش بودم

من که همیشه اسباب زحمتم. اگه اجازه بدین برم_

.خونه. صبح باید برم سر کار

از تصمیم نگران شد. شبیه رعنا نه ولی باز جای

تشکر داشت که وقتی دید اصرارم برای خانگی

خودمان رفتن به قوت خودش باقی هست توصیه کرد

مراقب باشم. حتی حواسش بود بگوید در را قفل

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.نکنم..کاری بود رضا کلید داره

قطع که کرد گوشی دستم پارسا کنار پایم ترمز کرد. با

:حال سرخوش هم گفت

یگانه خاله ی یگانه ی غرغرو پیر بالا که دیر وقته _

.ضعیفه

نشستم و گوشیش را با احترام و خنده ی نشسته روی

:صورتش گرفت و تکیه زدم به صندلی

بگو ببینم چی کار کردی پارسا ل خاله؟_

دنده عوض کرد. برای ماشینیه که داشت از پارک در

:میآمد بوق زد و با لحن سرحالتی جواب داد

عرض کنم واسه تون که اقا تو این دفتر مجله و_

دوستام میدیدم هی پسرا دستشون دستبندای خوشگل

خوشگله. یهو منم دلم خواست. هی دلم خواست تا اینکه رفتم و به یه مغازهایی که همین طوری اتفاقی اونم بالا شهر بود سفارش بدم واسم درست کنن از گوشهی چشم نگاهش کردم. از عمد بین جمله‌هاش فاصله انداخت تا عکسالعمل من را ببیند. میشناختمش. رفیق بازیهای من بود. از روزی که با رعنا بودم پارسا هم رفیقم شد.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اره جون خودت. تصادفی. اونم بالا شه ر تهرون. خودش را روی صندلی جابجا کرد. یک دستی فرمان را گرفته بود که سینه‌اش را سپر کرد. پارسا نه چهار شانه بود. نه قد بلند. نه درشت اندام. ریزه و معمولی بود.

خلاصه. اقا اونقدر سفارشم رو به اون خانمه که میخواستم واسم حضوری ثبت کنه گفتم که از داشتن همچین مشتری اهل دل و خوشرو به خودش داشت.. افتخار میکرد که

از تعریفی که کرد خودش هم خنده‌اش گرفته بود تا دید دیگه اونقدر مدل درخواستیم عجیب و غریبه داشت از بالیدن به خودش پشیمون میشد. منم که منتظر همین بودم بهش گفتم شما متوجه نشدین من

چی میخوام...دیگه پیشنهاد دادم به خود اونی که
قراره سفارشم رو آماده کنه صحبت کنه
میخندید و دل به دل خنده هایش داده بودم. باز ادامه
داد:

خلاصه اونقدر سریش شدم جان ماهی که خودم کم_
شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
مونده بود بالا بیارم...اون خانمه مغازه داره دیگه
..جای خودش داشت

باز خندیدم. بلند و نگاه به نیمرخ پارسا که لای باز
شیشه‌ی ماشین سرمایش حریف حال خوش این پسر
نمیشد. پارسا پتانسیل به دست آوردن کسی را داشت
که حیف ملوک یک طرفش قرار داشت
دیگه سریش... زگیل...هر چی بگی اون لحظه شدم_
تا....فقط بتونم خانمه رو وادار کنم زنگ سازنده‌ی
..اون دستبند خوشگلا بزنه
:دست روی لبم گذاشتم

سفارشت مگه چی داشت؟_
رنگش خاص بود. یه مدلی که فقط باید به اونی که_
میخواست درست کنه میگفتم. دیگه در ادامه‌ی اون
نیت خیرم یه کاری کردم خانمه هم بلد نشد توضیح
بده... دوباره پر رو شدم...این همه رو رو نمیدونم
کجا قایم کرده بودم ماهی... تا اینکه صدای اروم و

روح‌نواز سازنده‌ی هنرمندش رو شنیدم خودمم یادم
رفت چی سفارش میخوام بدم

میدانستم. میدانستم تا چه اندازه دلش پی یگانه رفته
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود.

تا پیام خودمو جمع و جور کنم اون صدا ملیحه_
متوجه شد سر کارشون گذاشتم... چشمت روز بد
نبینه ماهی که جدی شد و پرسید حالتون خوبه اقا
این چیه که شما خواستین... مگه ما سنگ کهربایی
مایل به ابی و سبز داریم؟ جلو احم اون خانمه خیلی
سختم بود ماهی که دیدم اوه اوه خراب شد. یه خورده
دور شدم. براش توضیح دادم و بازم متوجه نشد. که
خودم رو لو دادم. گفتم ای وای شمایی یگانه
خانم... منم پارسا... خاله ماهورا... عمه رعنا
احم کردم. از جرات این پسر و روشی که به عقل
سالم هیچ کس نمیرسید

تا شنید اشنا دراومدین بیشتر جدی شد. بعدشم قطع_
کرد. منم خیلی تند و سریع قبل دادن گوشی به خانمه
که شبیه خشم اژدها نگام میکرد همهی اون شماره
رو حفظ کردم

نشد تعجب کنم وقتی رسیده بودیم دم در خودمان که
گوشیش زنگ خورد. داییش بود. دایی رضایی که اول

جویای حال خواهرش شد. بعد نگران ماهورای

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خواهرش. پارسا دنده را خلاص کرد و گفت که
ماهورا را آورده خانگی خودشان. انگار که حرفی به
پارسا زد باعث شد نگاهم کند. صدایش آرام شد و
گفت دایی خودش خواست. مامان عزیز هم زنگش
زد. و من اشاره کردم بگو میره خونگی خودشون
ولی پارسا به جایش وقتی من را دید که به سرعت
پپاده شدم دستش معطل ماند و با اخم گفت
رفت.. تو خونه _

گوشی را قطع کرد و با اخم گفت
آدمو وادار میکنی آخرین دروغ شبشم قبل مسواک _
بگه

تشکرم کوتاه بود وقتی با حفظ همان اخمش گفت
برو بالا چراغتون رو روشن که ببینم سالم _
رسوندمت

کلید به دست از پله ها نفس زنان بالا کشیدم و با
روشن کردن چراغها، دیدم که دور زد و رفت
نگاه خانگی سرد و خالی از رعنا و میعاد سمت اتاقم
راه افتادم. صبح تا حالا کسی نبود. نه تماسی در
پیغامگیر ثبت شده بود. نه ردی از میعاد بود. قفل

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پشت در را انداختم و با عوض کردن لباسهایم،
گوشیم را روی ساعت گذاشتم و نگاه قرص دستم
دراز کشیدم و به سقف زل زدم
اما با صدای گوشیم انگار نمیشد تنها شد. نمیشد
فراموش شد وقتی اسمش روی گوشیم افتاد. کش
امدم و حین الو گفتن قرص را دستم فشردم. پشت
فرمان بود. همچنان ساعت نزدیک یازده شب در جاده
بود و کنارش نگران
واسه چی تنهایی برگشتی خونه؟_
:چه باید میگفتم که خودش ادامه داد
گوشت به منه؟_
:تا گفتم گوشم به شماست ادامه داد
صبحم از اونجا میبردمت سر کار خودمم راه_
میفتادم
کار داشتم_
زودتر میاومدم... کارم طول کشید تا روغن ماشینم_
عوض کنم. حاضر شو ماهورا تا پیام دنبالت
خوبم. تعارف نمیکنم. قرصم بخورم بعدش خوابم_
میبره

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

صدایش قطع و وصل شد و من گوشی را پایین اوردم
و نگاه اسمش بلند شدم سر پا. مسواک زدم. ساعت

دیگری هم کوک کردم تا خواب نمانم. وقتی چراغ هال
رو خاموش کردم با روشن شدن مهتابی بالای سرم،
دوباره جایم را روی زمین پهن کردم و قبل اینکه
سرم روی بالش بشیند، پیامش را خواندم
کلیدت رو از پشت در بردار. واسه منم تو هال پتو و "
"بالش پهن کردی، بعدش بخواب خانم جهل
مهربانیش با ان جهل گفتن اخر پیامش تنهاییم را پر
کرد. دلتنگیم شبیه یک پرندگی در قفس پر زد و پرید
:اما نوشتم

خوبم اقا رضا. درم چهار قفله کردم... در ضمن "
حواسم به خودم هست شمام خسته‌اید بهتره برید
خونه استراحت کنید تا صبح منو سر وقت برسونید
".کلاس

بعد ارسال پیام و دقیقه های بعدش انگار که قرص
اثری روی من نداشت. روی خوابم تاثیری نداشت و
امشب نمیدانم چه اتفاقی افتاده بود که نخواستم دل

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به پیامش بدهم. وقتی بیست دقیقه‌ی بعد از پشت
پنجره و لای پرده دیدمش که با ماشینش ایستاده
است. پیاده شد. راه رفت. چشمش درست به پنجره‌ی
اتاقم بود و وقتی با گوشی دستش برایم پیام فرستاد

گوشی دستم بود و لرزید. نوشته بود خوابیدی؟ و من جواب ندادم تا فکر کند خوابم. تا برود وقتی از جواب ناامید شد، چند دقیقه هم به پنجره زل زد و انگار که خودم را میدید دلم برای این نگرانش رفت. دلم برای نرفتن پایش گرفت و وقتی در ماشینش نشست زیر پتو دراز کشیده بودم. چشمم بسته بود و زیر لب تشکر از خدایی که حجم مهربانی را در دل رضا زیاد و بزرگ کرده بود به جا آوردم. لبم حین بسته شدن چشمم از هم باز بود وقتی حجم دل و شکم رضا. آخرین تصویر پشت چشمانم بود

ساعت از هفت هم میگذشت که با وجود بارش باران دلم نمیخواست بیشتر از این منتظر رضا باشم ولی از خم خیابان به سمت ایستگاه نچرخیده انگار که پرواز کرده باشد، بوق زد. چراغ زد و بلاخره برای بردن ماهورای زیر باران و چتر به دست خودش را شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رسانده بود

متوجه شدم که دلخور بود ولی سلام کردم و جواب داد. دلخور بود ولی وقتی گفت کمر بندت رو ببند بستم. و نگاه دلخوریش نکردم

همین که دلخور بود برایم ارزش داشت. همین که سمت بیمارستان رفت تا خواهرش را ببیند خودش

یعنی دلخوریش نوش جان غرور دخترانه‌ی ماهورا
که میخواست حریم خودش را حفظ کند. درست که
صندوقچه داشتم پر از نگاه و توجه همین رضای
دلخور، ولی دلیل قفلش هم برایم حرمت داشت
میخوام برم رونا رو ببینم.

سوئیچ را بیرون کشید و عجیب دوست داشتم سر به
سرش بگذارم.
منم پیام؟

پیاده شد و کلاهش را روی سرش محکم کرد
میل خودته.

با نهایت کمال میل بود که پیاده شدم. میل بود که
پشت سرش شبیه دویدن راه میرفتم و انگار واقعا از
قصد داشت تند میرفت که به پایش نرسم. دلخوریش
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هم شبیه وزنش سنگین بود که عمقش وقتی رفت
داخل بخش و حتی برنگشت و نگاهم نکرد به خوبی
مشهود بود. لبخندم اول صبح گرم بود وقتی از خودم
پرسیدم، مگر رضای نگران و مهربان بلد هم بود
دلخور شود؟

به خودم بلهی بلندی گفتم و نفس زنان پشت سرش
که کنار پرستار بود، رسیدم
هر چند رونا را رفت خودش دید و با تشکر و دست

گذاشتن روی سینه‌هاش حتی از پرستار سرحال تشکر هم کرد. با رسیدن رو به منی هم که نشسته بودم و با :نوک پایم سنگفرش سالن را خط میکشیدم گفت فقط یه نفر میتونست بره تو_

اینبار دلخور از کارش بلند شدم و اهسته و پیوسته، زیر باران تا دم ماشین و پشت سرش رفتم تا نشستم و پایش روی گاز رفت و بدون اینکه بگذارم صدای دلخورش در اتاق ماشین بیچد، کمر بندم را بستم. حتی وقتی سکوت خیلی دلخورمان در ماشین حاکم بود متوجه شدم پیچ رادیو را پیچاند تا صدای این سکوت را بشکند. اما طولی نکشید که شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
با رسیدن به مسیر اتوبان دیدم که گوشی خودش را ستم گرفت و وقتی داشت راهنما میزد لاین عوض :کند گفت
:اینو بگیر_

دستم که قفل هم بود و برای گرفتن تردید داشت باز کردم و دیدم یک دستی رانندگی سختش میشود، زود گرفتم
:روشنش کن_
:دکمه‌ی بغلش را زدم. صفحه‌ی قفلش باز شد
:بزن چهار تا هفت_

از شنیدن رمزش گوشه‌ی لبم را به دهانم بردم.
زحمت کشیده بود با این رمز سختی که داشت
چهار تا هفت را زدم و صفحه‌اش باز شد. انگشتم
معطل روی صفحه بود وقتی از سرعت ماشینی که
سبقت گرفت شاکی شد و اضافه کرد
شماره‌ی یوسف...خواهرت..شوهرش رو واسم_
ذخیره کن داشته باشم
رفتم در مخاطبینش و شماره های خواسته شده را
نوشتm به جز برای حاج رحیم. او هیچ وقت شمارهایی
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
از خودش نمیداد. ملوک هم تاکید داشت کارش
احتیاط میخواد
وقتی کارم تمام شد سرم را بلند کردم و گفتم
همین دو تا رو داشتَم_
چشم از پیش رویش گرفت و وقتی سرعتش را کم
کرد تا ترافیک وسط اتوبان را رد کنیم پرسید: _حفظ
بودی؟
گوشی را نگرفت و خواست پیشم باشد که لب زدم
همش دو تا شماره بود_
سرش را تکان داد و فرمان را یک دستی گرفت و
گفت:
هنوزم اون شماره حساب رو داری که واسه شهرک_

بود؟

:دوباره گوشیش را سمت گرفت و گفت

.بگیر کپیش کن و واسم بفرست_

.دلخوریم را فراموش کردم وقتی هم به حرفم گرفت
هم رمز گوشیش را که چهار تا هفت بود برایم گفت و
هم اینگونه مهربان و بی ادعا داشت میرفت سراغ
برادرم.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برایش با حوصله از گوشی خودم کپی کردم تا با پیام
بفرستم. دلم خواست حالا که داوطلب شده بود برای
.رفتن و کم کردن نگرانیان سوالم را بپرسم
دلخوری را هم گذاشتم پشت صندوق عقب ماشینی که
سرعتش از همه پایین بود تا به ما نرسد. دلخوری را
چه به دل رضا دوست من که از خوشی دیدارش در
.این روزها دست و پایش را گم کرده بود
.دیشب خواهرم میگفت حتم داره میعاد پنهون شده_
.ازش بعیده_

.
توجهم به گوشیش وقتی دستم بود و پیامم رسید جلب
شد. چشمم خورد به اسمم که یک ماهورا با دو قلب
کوچک اول و اخر اسمم ذخیره کرده بود. به آنی
گونه هایم رنگ گرفتند ولی وقتی متوجه شد نگاه چه

:میکنم، دستش را دراز کرد و حین پس گرفتن گفت
گوش کن ببین چی میگم ماهورا... هر کسی باهات_
تماس گرفت بهم میگی. هر ساعتی بود. یا اگه چیزی
متوجه شدی رو بی کم و کاست واسم میگی. ان شاء
..که برم و با خبرای خوب برگردم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گوشیش را نگاه نکرده روی پایش گذاشت که از این
تاکیدهایش نگران شدم. سرش چرخید و کوتاه نگاهم
کرد و ادامه داد:

فریدو گفتم بیاد دنبالت... شب با اون برمیگردی_
خونه... حق رفتن به خونه خودتون رو نداری
ماهورا... دوست ندارم فکر کنی خونه ما با خونه
خودتون فرق داره. هر چی رعنا واسه من و حاج
خانم و حاجی عزیزه تو هم همون اندازه خاطرت
بالاست. پس فکرای بیخود نکنی تا من حواسم به
.میعاد باشه.. امیدوارم برگشتنی دست پر برگردم
کم مانده بود با شنیدن این حرفها در همان صندلی
حل شوم که مجال نمیداد و کلمات جدیدش با سرعت
.ماشینش یکی شده بود
هیچ کس هم جز تو و حاجی نمیدونه من کجا_
میرم.

سرم را تکان دادم و دوباره خواست حرفی بزند که

گوشیش زنگ خورد. از گلخانه بودند که داشت وزن
بار دیشب را به مخاطبش میگفت. دیگر نزدیک در
آموزشگاه رسیده بودیم که ترمز کرد. هوا داشت باز
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میشد که پیاده شدم و با برداشتن کیفم و چتر از روی
صندلی نگاهش کردم. به مخاطبش گفت یه لحظه
گوشی و وقتی گوشی رو پایین آورد چشم از صدی
:که با ماشینش سمت پارکینگ میرفت گرفت و گفت
.اونایی که گفتم حواست باشه_

سرم را تکان دادم و راهنما زد و از اینه پشت سرش
را نگاه کرد و رفت. عقب کشیده بودم و تا لحظهایی
که از میدان بپیچد نگاهش کردم. چهار قل خواندم و
با فوت کردن سمت جایی که دیگر نبود، بدون توجه
به تعلل صدی راهم را سمت سوپری کج کردم
دلم ضعف میرفت و من فقط دو تکه بیسکویت
خورده بودم

تا عصر فقط چیزی که قرارم را ارام کرده بود صحبتتم
با رنا بود. رویا کنارش بود و در بخش که
میخواست مطمئنم کند حالش خوب هست. از رضا
خبر نداشتم که فرید رسید. فرید که مامور رساندن
.منی شده بود که رضا خواسته بود با او برگردم
چقدر این توصیه های رضا از صبح در دل و جانم

خوش نشسته بود. چرا که دوست داشتم مو به مو

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.اجرا کنم چون رضا خواسته بود

همین فریدی که زودتر رسیده بود و نیم ساعت پایانی

کلاس را کنار بچه ها نشسته بود یکی از همبن

محبتها بود. دست زیر چانه اش مشت کرده بود و

خیلی جدی داشت به توضیحاتم برای درسی که داشتم

.تکرارش میکردم گوش میداد

حتی به چشم غره ام از پشت عینک..به اخم توجهی

نکرده بود و مدام هم ساعتش را نشانم میداد که بس

.هست و خانم معلم بریم

تاکید فرید باعث شد تا رو به بچه ها اعلام کردم امروز

پنج دقیقه زودتر کلاس تعطیل هست به دقیقه نکشید

.کلاس رو خالی کردند

غر زنان کتابهای روی میز را جمع کردم. زیپ کیفم

را بستم. فرید بلند شد سر پا..گوشیش را با تماسی که

.گرفته بود سمتم گرفت

من مامورم و معذور...باقی غرت رو به خودش..

.بزن

ابروهای بلند و کشیده اش را برایم با اشاره به گوشی

بالا انداخت که از دستش گرفتم و وقتی صدای رضا

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

را شنیدم جا خوردم. فرید رو به پنجره ایستاد و
تاریکی بیرون را تماشا میکرد
رضا هم اولین کاری که کرد این بود که پرسید چرا
گوشیم در دسترس نیست؟ متعجب از این حرف
گوشیم را باز کردم. انتن داشت.. اما بلافاصله حرفش
را زد:

به فرید گفتم قبل خونه ببرتت کارگاه میعاد_
قاب عینک روی دستم معطل ماند
چیزی شده؟_

اروم ماهورا... تو فقط برو اونجا. چند ساعته این_
پسره... مسول کارگاه منو پیچونده و منمن
میکنه... میری اونجا که گویا یه خاور پارک شده تو
کاراژ ته کوچه است.. دیروز تا حالا همون دستگاه
رو که میعاد اومده بود سراغش فرستادن. راننده هم
فقط میخواد اونو به یکی که نسبت یا مشخصات
میعاد داره تحویل بده

حرف و درخواستش برایم گنگ بود
کارت تموم شد نتیجه شو بگو. فرید نمیدونه چی_
به چیه. خودم سر فرصت باهات صحبت میکنم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

باز توصیه های رضا را با جان و دل اطاعت کردم و
به یک باشه چشم گفتنم بی بلا گفت و منتظرم

کنارش. قطع کرد و فرید برگشت. دست به جیب
نگاهم کرد.

بریم.

سرم را تکان دادم که در کلاس زده شد. شمیم سرش
را تو آورد و از دیدن فرید خودش را جمع و جور
کرد. پشت سرش هم حسام صدری داشت از پاگرد رد
میشد.

فرید لپتایم را برداشت و لبخندی به تعارف شمیم
برای رفتن و همراهش به من زد و تشکر کرد.
فکرم پیش درخواست رضا بود وقتی با هم از پله ها
پایین میرفتیم قیافهی حسام صدری جای تردید داشت
که از روی پله کنار کشید و با یک خسته نباشید گفتن
به هم رو شدیم. فرید عامل خوبی برای سر جا
نشاندن حسام صدری بود ولی برای رفتن به شهرک
عجله کردیم تا کاری که رضا محولش کرده بود را
انجام بدهیم.

تعجبم را ندید وقتی عجله داشت و تا دستش را دور

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شانهام انداخت و بعدش هول و با عجله کنارم زد،
سمانه‌ی ضعیفی که از میان لبهای بیرون آمد را
نشنید.

اما انگار با توجه به کار واجبی که داشت، سمانه را

کنجکا و تعجبم نکرده بود. چرا که کیفش را روی
شانهام آویزان کرد و حین درآوردن پالتو و شالش،
آنها را هم روی دسته‌ی مبل پرت کرد و برای رفتن
به سرویس عجله داشت

ترکیدم ماهی...خونهتون چرا اینقدر دوره؟_
گفت و رفت. حتی در سرویس را محکم بست و من
تازه به خودم آمدم که ای وای گفتم.. دستم روی لبم
نشست و ای وایم را با نگاه به در بسته ناشده‌ی
ورودی نتوانستم به سرانجام برسانم که اینبار هم

ب

ر

زنگ زده شد و چشمم با تاسف سمت دسته‌ی
سرویس کشیده شد.

کسی که پشت در بود دوباره زنگ را زد و سمانه از
همان جا با صدای رسایی پرسید

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کیه؟_

و من با انگشتی که سختش بود از درون مشتم باز
شود و روی دکمه را بفشارد، فرد پشت در را از
بیطاقتی نجات دادم. فری د پشت در را که چه سر وقت
و با برنامه هم رسید

حتی به وضوح میشنیدم چه سرعتی داشت گامهای

پسری که این برنامه را چیده بود
رسید اما چه رسیدنی که صورتش را با حجم زیادی
گل سرخ و سفید با شاخه های بلند که دورش را با
هیچ چیزی جز انگشتهای کشیده اش بند نکرده بود
فریدی بالا آمد که حرفی نداشت بزند. بلکه به جای
آن، نگاهش یک حسرت دلتنگی با خودش داشت. یک
ذوق. یک شوق برای دیدن سمانهایی که دوست
نداشتم فکر کنم چه راهی را انتخاب کرده بود تا به
اینجا برسد.

همچنان مات و مبهوت دیدن این مرد جوان بودم که
مرتب بود و آراسته. به قدری جا خورده بودم که حتی
لبه های قدرت نداشتند باز شوند و زبانم بدتر از آن، تا
فرید را ملامت کنند. فریدی که با همان گلها پا در

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خانه گذاشت و سمانهایی که هماهنگ با رسیدن فرید
شده بود و بیرون آمد.

با آخیش گفتنش هنوز خبر نداشت چه کسی
اینجاست. اما بلاخره باید میفهمید. فهمید وقتی کلید
خاموش کردن سرویس توسط سمانه همانا و
چرخیدنش سمت من همانا که کنارم فرید را ببیند
فریدی که دی د من را گرفته بود تا فقط سمانه خودش
را ببیند. شرمندگی من را نبیند.

میدانستم سمانه هم جا خورد. سمانه هم معطل ماند
از دیدن یک حجم بزرگ شاخه های بلند رز وقتی
پشتش دو چشم متعلق به فرید بود. خودم را جمع
کردم تا این شوک را جمع کنم
در را بستم. اما دستم که بستش میلرزید. نمیدانم
چرا؟

فرید زودتر از من و سمانهی در شوک دست به کار
شده بود که با دو گام کوتاه و سه گام بلند سمت دختر
.عمویش که یک سال بیشتر او را نداشت، برداشت
سلام بلند و لرزان فرید شوک بعدی را از ما دور
کرد. حتی میتوانم قسم بخورم از خود فرید هم

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سمانه گفتن بعدیش داشت صدای لرزان فرید را
بیشتر به نمایش میگذاشت. اما سمانه هم خودش را
پیدا کرد. دست و پایش را گم نکرد وقتی نمیدانست
چه خبر هست. خواستم گام بعدی را برای مدیریت
:اوضاع بردارم که گفتم
...بشینید... فرید _

سمانه انگار خیلی بیشتر شرایط را درک کرده بود که
صدایش بلند شد. دیگر به رسایی چند دقیقه پیش
نبود.

بشینه... بشینه ماهورا؟ _

فرید که دسته گل به دست همچنان چشم به سمانه
دوخته بود انگار از همین لحن ماهورا گفتن
سمانه‌اش خواست قبل هر چیزی رفع اتهام از منی
کند که سمانه مقصرم دید.

دو گام دیگر سمت سمانهی برافروخته برداشت
من... کار من بود... میخواستم ببینمت... خواستم بعد_
دوازده ماه و هفت روز ببینمت بیمعرفت خانم
سمانه که داشت برای چنگ زدن به لباس و شالش
برمیگشت، فرید جنبید.. اول از همه هم با دادن ان
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:حجم گلها دست من لب زد
واسه تو گرفتم ماهی _

بدون هیچ تلاشی تمام ان حجم گل روی دستم که کیف
سمانه هم بود، پر شد. پر شد و خوب میدانستم برای
من نگرفته بود. همهی ان گلها به خاطر دیدن سمانه
بود. این را از چشم فرید میشد دید و درک کرد
...من.. تو اتاقتم تا_

مشخص بود که سمانه قدرت صدایش تا اینجا بود. تا
همین تا گفتن بود که رفت و فریدی که خط به خط
دختر عمویش را بلد بود بخواند پشت سرش.. گام
:کوتاه دیگری برداشت و گفت
بمون دختر عمو. نذار تکرار بشیم_

سمانه پایش دم در اتاقم از حرکت ایستاد. تازه متوجه
شدم موهایش را که بسته بود نتوانسته بود بپوشاند
حتی زیر پالتویش که عادت داشت پلیور نازکی بپوشد
هم بود. سفید و بلند

اما مگر مهم بود وقتی سمانه برگشت. برگشت و
بدون توجه به تعجبش سعی کرد حرفی بزند. فرید اما
با برنامه تر بود

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حداقل انصاف داشته باش .. اینبار توضیح بده _

بهم... نه مثل اون روزا بگی برو من درستش

میکنم.. بعد که پیام، ببینم کار از کار گذشته

سمانه منصرف شد. برگشت و بدون توجه به نگاه

فرید، به م ن دسته گل به دست چشم کوتاهی داد و

انگار ناراضی باشد، دلخور رویش را گرفت

تای شالش را داشت باز میکرد که روی سرش

انداخت

از اینجا به بعد به من مربوط نبود که برگشتم... راه

افتادم تا گلها را جایی بگذارم. اما انگار یادم نمیآمد

گل را چکار میکنند. حتی اسم چیزی که گلها را باید

در ان بگذارم نوک زبانم بود و فراموشم شده بود

دیر شده. خیلی دیر _

چشمم به پارچ شیشهایی خورد. میشد روی ان

گذاشت تا سر فرصت کابینتها را ببینم
مسلمه که دیر شد. اما... اما خودت ثابت کردی که_
...نمیشه دل ادم یه جا
بس کن فرید. هیچ حواست هست که تو الان نباید_
..اینجا باشی

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گوشم به حرفشان بود. من کی توان این قدر سرد
صحبت کردن با رضا را داشتم. سمانه خیلی باتجربه
بود. البته فرید هم اعتراف کرده بود. گفته بود دختر
عمویم را میخواهم. این درحالی بود که من هیچ
حرفی یا تلاشی از طرف رضا نداشتم که بخوام الان
کسب تجربه کنم.
داشتم نگاه حین کار خودم را با سمانه قیاس میکردم
کی من شرایطم شبیه سمانه بود که رضا میگفت
سمانه نباشم

دست بردم و شاخهی بلند دیگری که تیغ نداشت
برداشتم. انگار تیغشان را باغبان خوش ذوق موقع
چیدنش جدا کرده بود. خدا کند یکی هم بیاید زهر
کلمات سمانه را بگیرد. نگران فرید شدم که کی طاقت
این همه سردی را داشت. اگر داشت که اینجا نبود
الان باید دست در دست نامزدش در حال گردش و
مهمانی میبود. نه اینجا. نه دلتنگ سمانه

ماهورا جواب آزمایش گذاشتم رو میز_

بهتره من برم

شاخهی دیگری جدا کردم و برگشتم وقتی سمانه

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

داشت بلند میشد. فرید همچنان سر پا بود. تیر کلمات

و بیتوجهی سمانه زخمیش کرده بود گویا

نه... تو بمون... من میرم. من میرم سمانه. دیدی_

که من رفتن بلدم... اما... دل کردن نه... مثل خودت که

نتوانستی

:سمانه خیلی خونسرد ولی لرزان گفت

خیلی خب... برو_

دوباره حواسم را دادم به شاخه های درون پارچ

سمانه کی این اندازه بلد شده بود سنگ باشد. دل

بشکند. ان هم دل شیشهایی فرید که فقط عکس

خودش در ان افتاده بود

متوجه شدم که فرید هم دنبالش راه افتاد سمت اتاقم

اعتراض سمانه را گوش نکرد وقتی پشت سرش

میرفت. انگار سنگر گرفتند ان هم در اتاق منی که

درش را نیمه باز گذاشت. اما در سکوت. سکوتی که

اگر گلهای پیش چشمم را نمیدیدم باور نمیکردم دو

نفر از قضا عاشق بهم رسیده‌اند. رسیدن این مدلی

اگر بشود اسمش را رسیدن گذاشت. ان هم بعد ماه ها

سختی

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اما باز میشنیدم که سمانه داشت به فرید میگفت
برود و فریدی که نگذاشت و فرصت شمار شد. شبیه
من غنیمت میدید این لحظهی ناب سمانه داشتن را
که توجهی به برو گفتنهای سمانه نداشت. آخر هدف
داشت. آخر متوجه شده بود سمانه نتوانسته بود دلش
یکجا و جسمش یکجای دیگر باشد

کارم که با جا کردن شاخه ها درون پارچ تمام شد،
همچنان باز هم شاخهی بیگلدان بود. تازه اسمش را
پیدا کردم که گلدان شیشهایی را باز پر کردم از
شاخه های بلند گل

دستم خالی شد و چشمم به چای دم شده روی قوری
که دو استکان دستهدار و لب طلایی هم روی سینی
بود باعث شد دلم ضعف برود

پایم سست شود و با برداشتن گوشیم روی مبل
نشستم. کیک هم دست نخورده مانده بود وقتی
صدایی جز کلمات فرید از اتاق نمیامد. انگار داشت
حرف میزد. شمرده و سوزناک. نمیدانم از کجای
سختیهای نبودن سمانه میگفت. هر چند سکوت و
توقفش با صدای گرفتهی سمانه یکی بود که همچنان

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میخواست برود بیرون. تنهایش بگذارد و میخواست
از همان جا که تمام شده، تماش کند که ادامه دادن
..سودی ندارد

اما فرید قصد تمام کردن نداشت. میدیدم که تکیه زده
بود به دیوار و از لای در مشخص بود. سمانه پشت
پنجره ایستاده بود. رو به گلدانهایم و پرده‌ی کشیده
چرخیده بود. اما فرید که منتظر بود، منتظر این
فرصت وقتی از نیمرخش ان برجستگی گلویش را
دیدم، حتم داشتم یک بغض مردانه دارد که باید
قورتش میداد.

.چشم از اتاق گرفتم و گوشیم را دوباره باز کردم
معادله نمیخواست دلیل اینجا بودن هماهنگشان را
حل کنم وقتی همین فرید خودش حلش کرده بود
اولین کاری که کردم رفتم سراغ پیامهایم...روی اسم
سمانه که بعید بود پاسخ پیام هم بدهد، مکث کردم
اما انگار بخت یارش بود. یار فریدی در دلتنگی
یارش بود.

که چشمم رسید روی اولین پیام و به سلام نوشتن

ب

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

ن

سمانه جا ه تاریخ دیروز نشست. روی ساعتی که

با نکه داشتن گوشیم همسانی میکرد
"خوبی سمانه جان؟" _

:پنج دقیقه بعدش نوشته بود
قربونت ماهی... دارم برمیگردم خونه. تازه شیفتم" _
تموم شد. عمه خوبه؟ خودت؟
چشمم از دیدن کلمات تایپ شده عوض من توسط
فرید میلرزید. به خدا که مشخص بود با چه حالی
نوشته بود

نه خوب نیستم سمانه. دلم تنگت شده... میای" _
"ببینمت؟"

بغضم بزرگتر شد. حجم همین بغض را نمیتوانستم
کاری کنم.
دلتنگ ما واسه خاطر عمه

هی

قربونت. حال ما _

است... پاشو شب بیا خونهمون
تو بیا سمانه جان _

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صبر کن برسم خونه زنگت بزnm با هم حرف _
بزнім... حالتو خوب میکنم... جهنم.. یه ماهورا که
..بیشتر نداریم
نه... زنگ نه... هر چند دلتنگ صداتم... ولی بیا _

..ببینمت
نگرانم کردی...کجایی؟_
...دارم میرم پیش ر عنا_
آخر شب میام با بابا یه سر بزنینم...میام حالتو خوب_
کنم لوس خانم
بغضم رفت...جایش تاری چشمم بود..وای از
فرید..وای از کلماتش که جمله به جمله اش دلتنگی
داشت
باید برم سمانه جان...فردا ساعت سه بیا خونه"
خودمون...تتهام... بیا اونجا ببینمت..واقعا احتیاج
دارم کنارم باشی
..شیفتم ماهی_
..یکی دو ساعت بیشتر طول نمیکشه_
بابا رو بفرستم بیاد بیارتت خونه مون؟_
...نه...تو بیا_
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
ماهورا مشکوک میزنی... خوبی؟...ازمایشتم_
گرفتم...بیا ببرش
بیا...میای سمانه؟_
..میام...دیگه جهنم و شیفتم_
..قربونت برم که این قدر مهربونی_
دیگه دیگه...ما که تو دنیا یه عمه ر عنا بیشتر_

..نداریم که اونم یه دونه دختر داره ماه و ماهوراست
میشه بهش نه بگی؟
...میدونستم...منتظرم_
میوسمت ماهی_
..منم_

و امان از این صحبتها که فرید در قالب ماهورای
پشت کلمات حرفش را زده بود...حرفش را که با دیدن
اسم افتاده روی گوشی دلم ریخت
ترس برم داشت. هول برم داشت وقتی همچنان فرید
داشت در اتاق مطلبی را توضیح میداد. تماسم را
برای جواب دادن به رضا تا پشت پنجره لفت دادم
زمان خریدم و با کنار زدن پرده متوجه شدم هیچ
ماشینی در خیابان نبود. حتی ماشین فرید. اما
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
پارسایی داشت پیاده و دست در جیب سلانه سلانه
میآمد.

تا گفتم الو، صدایش همراه با خشخش اطرافش در
گوšم پیچید. گفت
کجایی ماهورا؟_
لب زدم: خونه
:انگار صدای باد بود که پرسید
میتونی بری واسم چیزی از تو اتاق میعاد _

برداری. ر عنا رو نمیخوام نگران کنم.
میتوانستم اما من را نگران کرد. نگفتم چرا وقتی
پایین پرده را گرفته بودم. میخواست برگردم ببینم
میتوانم کپی شناسنامه.. کارت ملی... کپی سند ماشین
یا چیزی که مربوط به ماشین و میعاد میشود را پیدا
کنم.

فرید و سمانه فراموشم شد که با ای وای چی شده
:گفتم، رضا مکث کرد و گفت
..حاضر کن پیام دم در بگیرم... کار دارم _
پرسیدم: کجای؟
گفت:

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ده دقیقه کمتر دم درم _
گفت و قطع کرد. گفت و من دیدم پارسا دارد برای رد
شدن از عرض خیابان اطرافش را نگاه میکند. همان
لحظه هم به یک موتوری که با سرعت رد میشد،
اعتراضش بلند شد.

از تماس رضا دست و پایم را گم کرده بودم که سمانه
از اتاق با چشمان سرخ بیرون آمد. فرید هم
مشخص بود که هر دو از جنگ خاطرات برگشته
بودند. چشماشان سرخ و خیس از غنیمتهای به
تاراج رفتهی این جنگ بود. جنگی که نه دشمن

داشت نه حق به جانب. هر دو تنها بودند و دلشان
برای همراهی شکسته بود
اما طولی نکشید وقتی قسمت بود و یک برگ تازه
ورق خورد. از تقدیر ماها شروع شد که فرید دست
سمانه دستمال داد و بدون اینکه خودشان هم دخیل
باشند دوستانه، بع د جنگ نکرده زخمشان را درمان
کنند.

مرهمی نداشتند که اگر هم بود هیچ تاثیری روی
عمقش نداشت

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

انگار امروز در برگهی تازه ورق خوردهی تقدیرمان
قرار نبود این جنگ در خفا انجام شود وقتی پارسا
رسید و متعجب به فرید نگاه کرد. به من و بعد هم به
سمانهایی که دوباره به اتاق برگشت. حتی شنیدم که
لب زد آلوی تو بود خیس نخورده گفתי ماهی؟
جوابی به سوال پارسا نداشتم وقتی متوجه شدم
سمانه در اتاقم فقط داشت میچرخید کیفش را پیدا
کند. تا برود. ولی زمانی که رضا زنگ زد گوش همه
تیز شد.

میان تعجب دوباره‌ی همه چشمم به سمت اتاق رعنا
چرخید وقتی هنوز نشده بود بروم دنبال مدارک
بگردم.

پشت ایفون صدایم را صاف کردم تا فرصت بخواهم
تا زمان بخرم تا رضا هم بالا نیاید و در همان ماشین
منتظر باشد

اما باز فراموش کردم که رضا چه مدرکی از من
خواسته بود تا ببرم. ولی خودم را گم نکردم وقتی
خواستم صبر کند تا بیاروم پایین. ولی شنیدن صدایش
:گویا اعلان جنگ دیگری شد. وقتی گفت

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میام بالا... کار دارم.

رضا هم آمد و من دیگر جانی نداشتم وقتی نگاه به
هر سه جوان رشید و متعجب خانگی حاج رسول گفتم
چه کسی هست. حتی تا اسم رضا رو یضا تلفظ کردم
کسی لبش از این مدل گفتم کش نیامد. دیگر فریدی
که تکیه زده بود به دیوار اتاقم و مراقب بود اگر
سمانه بیرون آمد، بتواند حرف بزند، درخواست نکرد
اسمش را با صدای بلند صدا کنم. یا پارسا که این
طور مواقع دوست داشت او را هم با همان کلمهی
ممنوعه صدا بزنم

دوباره دم در چشمم به راهرو بود. دستم به دستگیره
که باید ادب مهمان نوازی به جا میاوردم
حتی برای رضا بیشتر، وقتی از سفر برگشته بود
کسی خبر نداشت کجا، ولی من که میدانستم دو شب

و دو روز اسیر این جاده و راه برای کار برادرم رفته بود.

چشمم به پله ها بود و صدای نفسهایش را میشنیدم.
همان لحظه به این نتیجه رسیدم چقدر ما راز داشتیم
یکیش همین راز نگفتن جایی که رضا رفته بود. با

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

راز طلاق سمانہ... یا راز چشمان فرید. راز دلہای در
خفا عاشق شدن مان

رازہای ما از بس کہ راز مانده بود خودشان
میخواستند خودشان را بر ملا کنند. رازمان
رازہایش بہم و شبیہ زنجیر وصل بود

زنجیری کہ نگاہ رضا را از روی اولین جایی کہ
پیچید بہ کتانیہای سفید سمانہ دوخت. بہ

نیمبوتہای قہوہایی فرید و بہ کفشہای پارسا
زنجیر پر رمز و راز نگاہش را بالا آورد و حلقہی
نگرانیش را بہ نگرانی چشمم پیوند زد. حتی وقتی
کاپشن ضخیمش را تا زده بود، روی بازویش جابجا
کرد و کلاہش را برداشت. اینبار کلماتش حلقہی
بعدی این زنجیر شد وقتی پرسید

اینجا چہ خبرہ؟ _

لبم باز نشد وقتی کنار کشیدم تا خودش بیاید و برسد
و ببیند. نشد بگویم رسیدن بخیر. نشد بگویم خستہ

نباشی وقتی مات حضور فرید شد که تکیه زده به دیوار اتاقم بود. نشد حرفی بزنم وقتی پارسا سلام دایی گفت و چشمان رضا داشت دنبال صاحب

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کفشهایی میگشت که حتم داشتم دیده بود کتانی من. کنارتر جفت شده بود

چشمان رضا همچنان در حال پیدا کردن مهمان دیگر میچرخید که فرید تکیه گرفت. سمانه را ندیده بود که پارسا دست بیجان دایش را فشرد و سمانه انگار تصمیم داشت در اتاق بماند. اما چشمان و سر رضا همچنان داشت میگشت

یکدفعه وسط خانه ایستاد و برای پرسیدن دلیل این: دورهمی برگشت و نگاه منه صاحبخانه پرسید: چه خبره ماهورا؟ _

:در را بسته بودم که اشاره به مبل گفتم .. بشین.. میگم _

ننشست. رو گرفت و مسیر کوتاه تا اتاقم را دو گام نکرده، در را هل داد. نگاه سمانه کرد و به سرعت سرش برگشت. فرید دوباره تکیه‌اش را نگرفته بود که پارسا کف دست روی سرش کشید و سرش پایین افتاد.

کسی حرفی نمیزد که بالاخره رضا خروشید. جوشید

و کاپشنش را روی مبل پرت کرد. انجایی که کیف

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سمانه بود و دلیل پرت کردنش من را از جا پراند

که بلاخره فرید جرات کرد. کسی که خودش این

دورهمی را به خاطر سمانه‌اش راه انداخته بود

عمو خبری نیستش... به جز نتیجه‌ی همون_

درخواست نوه‌ی سالم داشتن بزرگترامون

تند چرخیدن سر رضا سمت فرید مهره‌های گردن من

را هم به صدا درآورد

الان یادت افتاده مرد حسابی؟ الان که اون گند زد به_

زندگی یکی دیگه... تو هم این طرف داری... چی رو

یاداوری میکنی؟

فرید تکیه‌اش را برنمیداشت. انگار جنگ دیدن و

صحبت با سمانه رُشش را کشیده بود

من یادم بود. حواسم بود. دلم راه نمی‌آومد عمو_

...ولی

ولی چی فرید؟ چرا عقل ندارین شماها؟ یه بارم_

بشینین دو تا کنین... ببینین واسه چی نه

گفتن؟... حرف زدن؟.. سنگ انداختن؟... بعد واسه من

دلتون رو وسط بکشین

فرید خونسرد بود. در عوض جواب میداد مثل زهر

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سمی و نوک تیز کلماتش دل میسوزاند.
عمو یادته اون روزا خواستم واسم بزرگتری کنی..
یادته حرف نزدی. فقط گفتی بزرگترت یه چی میدونه
پسر... الانم حرف نزن عمو. ناراحت نشو که
بزرگترامون گند زدن به دل و جون ما
رضا قبول نداشت دلیلهای فرید را که نگران خستگی
صورتش شدم. اما خودش حواسش نبود که باید
بشینند و حرف بزنند. هر چند تمام اتفاقات اینجا
شبیه احوال هر کدامان بود. به خدا قسم که دلیل
دوری خودش را داشت شبیه یک تئاتر تمرین نکرده
با بچه های برادرهایش اجرا میکرد
من و پارسا هم تماشاچی. شاهد. همراه و زخم
خوردهی این دلیل بودیم
انگار که رضا نگران حال سمانه باشد دوباره لای در
را باز کرد. دید سمانه همچنان انجاست. پشت به همه
و سر پا که رضا دوباره با صدای فرید برگشت
دو دوتای کوتاه او مدن ما شده سمانه که سه ماه ه_
اوضاعش اینه... اونوقت من باید از دهن یکی دیگه
بشنوم چی شده... منه خری که داشتم خودم رو
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی
متقاعد میگردم رفته پی زندگیش... دلت چکاره است
فرید.. ولی... همین شماها سکوت کردین... بازم ساکت

موندین عمو... چرا از این دختر و حالش عبرت
نگرفتین که منم شبیهش نشم؟
فرید حرفهایش طولانی بود. اما جانی در صدایش
:نمانده بود که دوباره ادامه داد
حالا میفهمم واسه چی این روزا مدام گوشم پر شده_
واسه رفتن سر خونه و زندگی...نگو این طرف
سمانه رو بدبخت کردن حالا نوبت بدبخت کردن من
میخوان ساز و دهل به پا کنن تا سامون بگیرم. تا
..واسهشون نوه
کلام فرید قطع شد و سر رضا بدون جواب به دلیلهای
فرید چرخید سمت منی که سر پا بودم
سمت پارسا که روی سکوی کوتاه بین اشپزخانه و
نشیمن نشسته بود. توجهش از ما گرفته شد و رو به
:فرید دوباره غرید
جمع کن برو سر زندگیت پسر_
سمانه و دلیش برات سند نباشه.. تکلیفتو با اون..
دختر نذار این حرفا خراب کنه
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
نفس بلند فرید وقتی تکیه‌اش را برداشت سوز داشت
کنارش هم مشخص بود این خونسردی فرید ترس
داشت. به خدا که ترس داشت
کدوم دختره عمو؟ کدوم زن، عمو؟ همون که مامانم_

واسه نشون دادن خواهان پسرش به جاریش زد تخت
سینه‌اش و گفت شیرم حلال‌ت نباشه فرید اگه بخوای
رو دختری که دست چین کردیم واست عیب
..بذاری...میدونی که چی بود دل‌یلش
فرید با همین ارامش خیلی عجیب لای دری که سمانه
همچنان انجا بود را هل داد. سرک کشید. نگاه
سمانه‌ایی کرد که همچنان پشت به ما و رو به پنجره
و بیرون خشکش زده بود. میشنید و خشکش زده
بود.

انتخابشون غریبه بود. هفت پشت نه ها...دو نسل_
غریبه بود...میبینی عمو ملاک انتخاب زن واسه من
واسه ماها چقدر ساده و دم دستی.. همش واسه...
اون نوه‌ی مغز بادومیه که یه وقت ناقص و معیوب به
..دنیا نیاد

چشمم از خونسردی فرید چرخید سمت رضا. که خم
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شد و از جیب بغل کایشنش بستی سیگار بیرون
..کشید. فرید دید و پارسا چشم گرفت
..هیچ کدام ندیده بودند عمو و داییشان سیگار بکشد
اما رضا جلوی چشم ما نخ‌بیرون کشید و گوشه‌ی
لبش گذاشت. با روشن کردن فندک نوک سیگار
..که سرخ شد خودش را پرت روی مبل کرد. یک نزد

بلکه بین دو انگشتش نگه داشت و من نگران آن
دودهایی شدم که ردشان تا نفسهای رضا بالا
میکشید و همراه هوایی که دورش حلقه میزد به
سینه‌اش راه پیدا میکردند.

پارسای ساکت و شاهد که آمده بود سیاست رفتاری
یادش بدهم داشت با من آخر و عاقبت اصرارش برای
یگانه گفتنها را میدید.

چرا که مطابق آن حلقه های زنجیر ما همه یک آینده‌ی
شبيه به هم داشتیم.

در همان سکوت داشت دنبال زیر سیگاری میگشت
نگفتم کجاست وقتی دید شسته شده در ابچکان بود که
برای داییش برد. فرید هم نشست و سمانه همچنان
سر پا بود. من حتی داشتم نگران پاهای سمانه

شبيه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میشدم و پاهای خودم را فراموش کرده بودم که رضا
:اولین جملهایی که رو کرد به من و گفت
بشین. واسه چی سرپایی؟ _

با همین جمله، وقتی توجه پارسا و فرید به سمت
جلب شد، گفته بودم زنجیره نگرانی ما قرار بود حلقه
حلقه بهم پیوند بخورد. این نشستن و یادش بودن
رضا یک حلقه‌ی دیگر شد که به نرمی روی اولین
جایی که بود نشستم.

که رضا لحنش آرام شد. جوش و خروشش کم شد و
انگار باور کرده بود واقعیت همین هست
اگه نمیخواستیش غلط کردی رفتی خواستگاریش.
پاتو قلم میکردی... اون طرفم منتظر گذاشتی که چی
بشه؟

فرید دوباره تکیه زد

نبودی که عمو. ندیده قضاوت نکن وقتی که از راه
رسیدم. خسته و بعد چند ماه. زخم رفتن سمانه تو دلم
بود که پام به فرودگاه نرسیده مادرم ادرس داد پاشو
بیا خونهی فلانی... شام دعوتیم... منم

رفتم... نشستم... دیدم ای داد بریدن.. دوختن... بلند

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شدم. اعتراض کردم. حرف زدم داد زدم. اما اون شیر
مادر و کم نیاوردن و چشم درآوردن جاری، باعث شد
که شرط گذاشتم... رفتم راستش رو گفتم. به خود
اونی که مامانم پسندیده بود. بابامم راضی که گفتم
این دلو میبینی خانم... اینجا اونو رو ندارم... گفتش
عیب نداره... من بلدم... گفتم بگذره. خواستم ببینه که
رفتم و دیگه پیدام نشد میره... نگذشت عمو.. نرفت
عمو... همون شب یه نشون دستش انداختن... باورت
میشه همون شب... باورت میشه که همون شب
طوری با دختره حرف زده بودن که گفت اشکال

نداره... اون شب اومدم داد زدم... هوار زدم و رفتم
دو ماه بعدش اومدم... عروس انتخابی مامانم خونه
مون بود... دو ماه بعدش به بهونه بیا ترکشای بابات
حرکت کردن. بیا فرید... دوباره اومدم. اینبار با یه مدل
رفتار دیگه... رفتم سر کارم عمو.. اما با مادر و پدرش
اومده بودن به دامادشون سر بزَنن... ایناست
عمو... وقتی کسی حرفت رو گوش نمیکنه قلم کردن
دست و پام چه سودی داره؟

رضا سیگارش تمام شده بود. خاکستر شده بود و فقط
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دو پک عمیق زده بود و انگار که دوده‌هایش درون
سینه‌ام بچسبند، از این فاصله دود را هم میشنیدم
زیر سیگاری روی پایش بود که ته سیگار را فشرد و
گفت:

الان اینا که گفتمی به سمانه چه؟ به ما چه؟ پا شدی _
اومدی که چی بشه؟

که بهش بگم همون طور که تو نتونستی تحمل کنی _
کسی دیگه راه پیدا کنه... منم نتونستم... دست یکی
دیگه رو لمس کنم. عمو هر وقت نگاه دختر مردم
کردم فقط سمانه جلو چشمم بود

با این جمله ها و روشن شدن هدف فرید، سمانه
بیرون آمد. کیفش را برداشت. پالتویش را پوشیده

بود که فرید احساس خطر کرد از این رفتن. همین
احساس خطر باعث شد حرفش را بزند. حرفی که
باعث سرعت بخشیدن به رفتن سمانه شد. داد رضا
:رو بلند کرد و پارسا دوباره سر پا و خبر دار ایستاد
من روی قولم هستم دختر عمو. شده تا آخر عمرم_
تنها بمونم روی قولم هستم

اما سمانه رفت. حرفی نزد و قولی نداد و رفت

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برگشتن صورت فرید را دیدم و صدای رضا که به
پارسا سوئیچ داد تا برود و در ماشین با سمانه
منتظرش باشد.

وقتی پارسا رفت رضا ماند و فریدی که همچنان نای
برداشتن تکیه‌اش را نداشت

خوب گوش کن ببین چی میگم. اگه قراره اون قول_
و قرار اجباریت رو بهم بزنی اینو تو مغزت فرو کن
با سمانه هم قول و قرار گذاشتن اشتباه محضه. خسته
میشین وقتی بعد یه مدت عشق جاش رو به سوت و
...کوری خونهتون بده

اینجا رو ببین. خواهرم کجاست؟ الانم اگه کسی بهت
نه میگه یه علتش جاییه که خواهرم اونجاست
فرید لبهای خشکش را بهم زد و نگاه من که دستم
مشت شده بود و قلبم مچاله جواب عمویش را داد

منطق عمویش که از تجربه بود
...اونم راه داره. مرگ که نیست چاره نداشته باشه_
من راه پیدا میکنم که به اونجا نرسه
فرید هم برای هموار کردن راهی که مد نظرش بود
کایشنش را پوشید. نگاه من سرش را تکان داد و
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
رفت. یک تشکر از ماهورای خشک شده سرجایش
کرد و رفت.
رضا ماند و من. نگاه رضا ماند و چشم ازش به
دلخوری گرفتهی من
پای رفتن نداشت که نرفت. نای رفتن نداشت که نرفت
و پشت پنجره ایستاد. به پارسا زنگ زد و سپرد
سمانه را ببرد و گوشیش را قطع کرد
اما انگار سمانه خودش رفته بود که با چنگ زدن به
کایشنش دست دست کرد و گفت
پاشو تو هم بیا بریم. نمیتونم تنهات بزارم_
دستم مشت شده بود و پایم خشک. دوست نداشتم
نگران در این حال ماندن من باشد. سرم را بلند کردم
وقتی رو به رویم ایستاده بود و انگار این سکوتم
میترا ساندش
چشمش را دوخته بود به چشمم که نگذاشتم
مردمکهای دلخورم بلرزند. لب زدم

خوبم. به کارت برس_

صاف شد و دوباره راه رفت. دوباره برگشت و تا

:خواست حرفی بزند گفتم

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خوبم. برو... الانم برات مدارکم پیدا میکنم زنگت_

میزنم بیای ببری

این جملهام انگار که بیشتر ترساندش. که برای

اطمینان دادن بهش بلند شدم سر پا. زیر کتری را

خاموش کردم و کیک را درون یخچال برگرداندم

دید که میتوانم راه بروم. میتوانم حرف بزنم باز با

تددید در را باز کرد و رفت

رفت و من روی همان صندلی پشت میز وا رفتم

بعد رفتنش، از همانجا که نشسته بودم سر و چشمم

در خانه‌ی خالی چرخید. میان حال و هوای خانه، بعد

رفتن مهمانهای یکی از یکی ناخوانده‌تر چرخید

حتی چشمم روی دیواری که دستهای فرید بهش

تکیه زده بود رفت و برگشت

سرم چرخید و نگاه به در نیمه باز اتاقم که از رفتن

سمانه در همان حال مانده بود، چند متر دورتر از

فاصلهی دستهای فرید، دلم گرم محبت این پسر شد

نشد که حسودی نکنم. به فریدی که خیلی مصمم و از

منتظر ماندنش برای سمانه گفت. حتی گفت تا آخر

عمر. این مدل انتظار به خدا که حسادت داشت

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

چشم خودش را از جای خالی عشق و درماندگی
فرید دور کرد و کشاند روی میز. پلک بست و رفت و
نشست کنار زیر سیگاری که چند حلقه خاکستر
داشت.

حتی بیشتر از همه روی جای خالی رضا نشست و
دوباره کشیده شد به گلهایی که در همان اشپزخانه
مانده بودند و رنگشان به چشم خاص میآمد. دلش
هم خاصتر، وقتی فرید همچنان به سمانه فکر
میکرد. فریدی که با وجود داشتن اما و اگرهای این
علاقه، باز فکر میکرد. ان وقت دلم، دلش خواست
بپیروا شود و رضا را با فرید مقایسه کند.
رضایی که در ظاهر مهم نبود همشکل فرید یا قد بلند
و خوش هیکل و حتی سیمای زیبایی داشته باشد
نکته‌ی بارز مقایسه‌ام در افکارش با فرید بود. اینکه
فرید باز توان مبارزه برای داشتن سمانه داشت و
رضا شروع نکرده خودش را تسلیم که نه متقاعد
کرده بود.

نمیدانم حق داشت یا نداشت را باید در نظر میگرفتم
وقتی با اشارهای به همی ما، مخاطب منظورش فقط

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

فرید نبود

وقتی رعن را مثال زد و سوت و کوری خانگی بدون
بچهی خواهرش را به فری د خسته و تکیه زده به
دیوار گوشزد کرد. نداشتن بچهایی در خانگی برادرم
را گفت و اینکه یک بچه، دلیل گریزان بودن رضا از
ازدواج هست

یک درد شد و دوری از خانه و شاید هم حضور
کمرنگش در جمع یک علت دیگر

همانطور نشسته به اینجای فکرهایم که رسیدم
نخواستم بیشتر از این دلم را به دلخواه های فکری
دلش سوق بدهم، دل به دلش ندادم
بلند شدم سر پا. داشت باران میامد. هوا تاریک شده
بود و آتش بلغوری که خاله اصرار داشت طعمش
بینظیر هست را گرم کردم. برای خودم درون بشقابی
ریختم و قاشق قاشق از بشقاب روی پایم جایی که
پارسا نشسته بود و حرف نمیزد، خوردمش

توان لازم داشتم برای تغییر آن ترس رضا. فکر باید
میکردم و این که حالا باید به حساب آن اتصالی
سیمهای عصبی مغزم اهمیت نمیدادم مهم بود. باید

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میشد. باید راهی پیدا میکردم

حالا که امروز با یک اشاره، یک توجه و یک گوشه

از راز سکوت و دوری رضا را جشن گرفته بودم،
وقت فکر بود. وقت پیدا کردن راهی برای از بین
بردن عقیده‌ی منطقی و بهجای رضا بود.
با این هدف و فکر بود که چای خوردم. بدون کیک
حتی تلخ. تا تلخی و عواقب فکرهای رضا را هم کنار
شیرینی اشارهای به جان بخرم. تمام مدتی هم که
پشت پنجره داشتم بیرون دل انگیز و یک پایان
روشنی را با شروع تاریکی تماشا میکردم، پشت
شیشه‌هایی که تصویرم را با قطره‌های باران مهمان
کرده بود، به خودم و دلیلهایم نشان دادم که تاریکی
هم زیباست.
به ماهورا خاطرنشان کردم باید سعی کند و از پس
این تاریکی که در ذهن ادم سیاهی را نقاشی میکند
تغییر را آغاز کرد. اینکه میشود شبیه تیر برق شد و
با یک لامپ راه را روشن کرد. یا همان یک درخت
کاج شد و کنار پیاده‌رو بود. جایی که باد و باران
روی تن و شاخه‌هایش میخورد به همین تاریکی و
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
شب جان میبخشید. یا حتی ماشینی که شبیه ماشین
رضا به چشم آمد و رو به روی چشمان ماهورای
دلواپس افکارش پارک کرد. دیدمش. گوشی به دست
پیاده شد تا مقصدش کنار دختری باشد که داشت از

پس تاریکی راه پیدا میکرد. نور میخواست به
امیدهایش و به تاریکی ببخشد و چقدر دلم یکباره
خواست روزی با نسبت متفاوت تری پشت پنجره
منتظر همین مرد گریزان از ازدواج باشم
با این جمله بود که دلم، دلش را به ارزوهای دختری
نشسته در وجود ماهورا پیوند زد و من را لیوان به
دست از پشت پنجره دور کرد
اما ان کسی که پیاده شد و رفت نمیدانم کجا؟ رضای
تصوراتم بود نه خودش. اه کشیدم و باز دلم قوی
بودن خواست. دلم منطقی بودن و محکم بودن
خواست. اما نمیدانم خواستهی دلم میتوانست بر
منطق رضا که حق داشت پیروز شود یا نه؟
انگار احساسم میخواست با توجه به حال و شرایطم
پیروز میشود. گویا بهانه دستش افتاده بود و بین
عقل و احساسم جنگ شده باشد که بهم خوردن
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
اتصالیهای فکری ماهورا همهاش تقصیر عظم افتاد
وقتی احساسم انگشت اتهام سمت عظم گرفت و فخر
فروخت که من میتوانم با رضا و توجهش به این
بیماری، متقاعدش کنم. داشتند هر دو خطرناک
میشدند که مجبور شدم در فکر و احساسم را ببندم و
حواسم را پرت کنم

با برداشتن کتابی که چند وقتی بود قصد خواندنش را داشتم و روی تخت نشستم. پاهایم را زیر لحاف سراندم در حالیکه همچنان عطر حضور فرید درش بود و نگاه چسبیده به پنجرهی سمانه هم نگاهم میکرد.

قاب عینکم را از کنار پاتختی باز کردم. جواب از مایشم هم کنارش بود. بدون نگاه کردن میتوانستم ببینم زیر چند نمونه با خودکار قرمز خط کشیده بودند و باز تکرار سفارشهای دکتر را برایم به ارمغان میآورد.

قبل باز کردن کتاب و شروعش، گوشیم را روشن کردم. نگاه ساعت اول با رعنا تماس گرفتم. حالش خوب بود. دوباره ملوک پیشش رفته بود سر بزند و

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره حرفی از میعاد نزدیم وقتی گفت و خبر داد فردا صبح مرخص میشود.

گوشیم را با کجایی مادر پرسیدن رعنا کنار گوشم جابجا کردم و جلد کتابی که روی پایم بود را با نوک انگشتم لمس کردم. کنارش هم جواب دادم خونهی خودمون که خواست تنها نباشم. گفت و پیام و گلهایی که مادرش کرده بود را برایم تکرار کرد. حاج خانم گفته بود که ماهورا اینجا رودربایستی میکند و تاکید

کرد که خاله و صوری منتظرم هستند. حتی دلش
هوس اش دسته جمعی کرد و سپرد برایش یک کاسه
پ. پ. پیاز داغ و کشک را نگه دارم.
حالم با شنیدن صدای ر. ع. نا خوب شد. دلم گرم داشتن
خانهای که از فردا تنها نبودم شد و نخواستم به
چیزهای دیگری فکر کنم. راهش همین بود. دور شدن
از اتاق نگرانیهای که فکرم و احساسم را درش
زندانی کرده بودم. الان و در این لحظه نیاز داشتم
خودم را متقاعد کنم که حواسم به سلامتیم هست تا به
باقی هدفهایم برسم.

هر چند برگهی آزمایش از روی میز به ماهورای در
شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
انتظار دکتر و ویزیت دوباره چشمک میزد، حسود
بود.

باز برای هدفی که داشتم، عینک سر چشمم زدم و
نگاه به عنوانش پاهایم را روی شکم کردم و کتاب
را جلوی صورتم گرفتم. این مدل خواندن را دوست
داشتم که با اتمام مقدمه از آشنایی با شخصیت پر
شور قصه، لبم کش آمد و مداد به دست پایین
کلمه های جدید خط کشیدم و روی دفترچی کلماتم
یادداشت کردم.
هر چند داشتم لابهلای تلفظ کلمات جدید، یاد آخر و

عاقبت فرید...سمانه...حتی ان دختری که به فرید گفته بود صبر میکند تا دلش با او هم همراهی کند نمیگذاشت تمرکز کنم. کاری به تاکید رضا نداشتم که از قبل حدس میزدم یا سکوت پارسا...باز دست و بال فکرم را بستم و خواستم تمرکز حواسش را بدهد به کلمات و متن داستان

با همین کلنجاها ساعتی گذشت و کنارش هم چند برگه از دفترچهام پر شده بود از کلمات جدید که بهتر بود برایشان مکالمه و هم معنی مینوشتم. این کار شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

را هم دوست داشتم وقتی همچنان افکارم و احساسم در اتاق در بسته زندانی بودند، با صدای زنگ گوشی چشم از کتاب گرفتم

صفحه‌ی روشن گوشی را نگاه کردم و دستم لای صفحه‌ی بیستم ماند و با دیدن اسم رضا صدایم را خواستم صاف کنم که نمیدانم چه کسی در را باز کرده بود تا عقم برود سر جایش و احساسم پیروزمندانه، دلش تکرار اسم رضا بخواهد و با تپیدنش صدا بزند. اما وقتی هر دو قیافه‌ی جدی و عینک به چشم ماهورا را دیدند سرشان به کار خودشان گرم شد

:صدای پشت گوشی پرسید

کجایی ماهورا؟_

احساسم بدون اجازه پرید وسط و گفت نگران شده و
منطقم سوءاستفاده کرد و گزارش گرفت ن جا و مکانم
توسط رضا را تخلف اعلام کرد
انگار دیگر چشمان پشت عینکم تاثیری روی این دو
:سرکش تنبیه لازم نداشت که لب زدم
خونه

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:مکت کرد و پرسید

اون مدارکو که خواستم واسم پیدا کنی، آماده _
کردی؟

لحنش همان بود. شبیه قبل دیدن فرید و سمانه در
اینجا بود. شبیه لحظهایی که داشت علت دوری برای
فرید دیکته میکرد نبود
..دستم بند بود. کار داشتم_

یه زحمتی بکش اونا رو واسم پیدا کن_

میتونم بیرسم واسه چی هستش؟_

انگار بیرون بود. به جز صدای نفسهایش صدای
ماشین و اطراف هم شنیده میشد

تو راه خونهتوم. پیدا کردی بیارشون پایین تا بهت_
بگم

بالا نمیای؟_

نه...خودتم لباس بپوش..وسیله هاتم بردار شبم بریم_
.خونه خودمون. حاج خانم اش پخته. منتظرن
.عینک از چشمم برداشتم
..اینجا راحتم. زنگ میزنم از شون_

حرفم را برید. همان طور که باقی جمله هایش در

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:ارامش بود، با همان لحن ادامه داد
ر عنا نیست...میعاد نیست..قرار نیست تو هم تنها_
..بمونی

همین نگرانش به جای خوشی، لبخندی تلخ را برای
تلخی داشت وقتی

ینی

تشکر روی لبم نشاند. شیر
امروز هم سوت و کوری خانگی خواهرش را میان
.مثالش برای منصرف کردن فرید به کار برده بود
:وقتی هم که اضافه کرد

.خودتو بپوشون... سرده بیرون_
احساسم زودتر از من رفته بود سر کمد و داشت
.گرمترین لباس را به توصیهی رضا انتخاب میکرد
:تماس را که قطع کردم نگاه به اسمش لب زدم
کدوم مکتب و منطق رفتی؟ که بهت محبت یاد دادن_
یضا جان...که هم نگرانی و دوری میکنی؟

"تلاش کردم ای رضا و ای رضاهایم "ر" را "ی
نگوید ولی همان یضا گویان پاهایم را از زیر لحاف
بیرون آوردم. با خونسردی قبل اینکه بخواهم کاری
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کنم، گوشه‌ی پرده را کنار زدم و دیدمش که دارد از
آن س ر پیاده روی باری ک پارک می‌آید. واقعا انگار که
سرد بود. دو دستش در جیبش بود و سرش را رو به
کاجها که پاییز و زمستان روی تنشان لباس
..پوشانده بود، داشت نزدیک میشد. داشت میرسید
تختم را مرتب کردم و برای پیدا کردن مدارک، جایی
که رعنا همیشه مدارک و وسیله ها را می‌گذاشت
سرک کشیدم

تنها توانستم کپی کارت ملی و شناسنامه‌ی برادرم را
پیدا کنم. یک برگ جریمه‌ی پرداخت شده هم بود که
با فیش واریزش منگنه شده بود به هم
دلم از چیزی که داشت با خواستن این مدارک به
نتیجه میرسید فشرده میشد. خاطرم از اضافه شدن
به روزهایی که در بیخبری بودیم آزرده میشد و زیر
لب شبیه این چند روز از خدا خواستم اول سلامت
کند و بعد برگردد به خانه

تا دیگر رعنا با یک خواب اشفته قفسه‌ی سینه‌اش
سنگین نشود و رضا این قدر از کار و زندگیش برای

خبر گرفتن جا نماند. حتی در این مدت تمرکز رضا

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

برای آوردن محصولاتش بهم خورده بود. دلتنگ ان

روزهای روی روال بودم و بیشتر از همه دلم

.توتهای رسیده و دست چین شده را هوس کرده بود

دوباره با مرتب کردن جای دست رعنا، از اتاق بیرون

رفتم و قبل اینکه آماده شوم یادم بود که ان کیک را

هم با خودم ببرم. هر چند میدانستم شیرینیش تلخی

.قسمت نشدن مهمانهایم را از بین نخواهد برد

کاپشن کوتاه و تیرهام را روی مانتوam پوشیدم و شالی

بلند انتخاب کردم و با بستن دستبند دور مچم که اویز

زنجیری داشت، ساعت را همراه کیف با سراندن

کتاب و جواب آزمایش، زیپش را با تک زنگ رضا

بستم و خیلی نرم و با چند نفس بلند برای منتظر

.نگذاشتنش از پله ها پایین رفتم

دم در منتظر بود و همچنان دو دستش را در جیبش

سرانده بود. بازوهای تپل رضا حتی در استینهای

.تیرهی کاپشن بادیش هم برآمده به نظر میرسید

کتانیهای با زیرهی شبرنگش بیشتر از هر وقت

دیگری به چشمم آمد وقتی اول از همه پوشهی

مدارک میعاد را گرفت. بعد بدون گفتن حرفی، بند

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

کیف لپتاپ را انداخت روی شانه‌اش که کلید از دستم افتاد و خودش زودتر از من خم شد و در جیب کوچک کیف لپتاپ گذاشت.

خودم هم با کیف روی دوشم و کیسه‌ی ظرف کیک و جای آش مادرش، راه افتادم. واقعا هوا سرد بود که دستم در جیبم مشت شد و پرسیدم: خبری نشد؟_

با دست مسیر را نشانم داد و با هم سمت پیاده روی پارک، از عرض خیابان رد شدیم. هنوز جوابم را نداده بود ولی به جایش نگاه به بالا و پایین خیابان را حواسش بود. در این فاصله داشتم از خودم سوال میکردم تا به حالا پیش نیامده بود این شکلی و نزدیک بهم در خیابان راه برویم. حتی شده از دم در: تا اینجا که جواب سوالم را داد.. رفتم همون تعمیرگاهی که آژانسی برده بود_

متمایل به سمتش، سرم چرخید.
ماشینی با پلاک و مشخصات میعاد اونجا نرفته بود_
یک ان پایم از حرکت ایستاد. همین باعث شد جلوتر از من و چند گام پیش بیفتد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

برگشت و دوباره لبه های کلاهش نمیگذاشت مستقیم در چشمش نگاه کنم. دستم را بیرون آوردم و بند

کیف در مشتم ماند. غر زد ولی نامحسوس و میان
:جملهی کوتاهش جا داد

بیا... سرده ماهورا... گرسنمهامم هست. اینجا_
وایستادم کاری از پیش نمیبره

وقتی شنیدم و یقین کردم گرسنه‌اش هست، از خودم
شاکی شدم. خدا من را نکشد که وقتی خانه بود یک
چکه آب هم ندادم بریزد گلایش. فقط دود سیگار کرد
دلش و مشخص بود این دو روز درست و حسابی
ناهار و شام نخورده است. همگامش شدم. ایستاده
بود و منتظر که راه افتادیم

یعنی چی اخه؟_

بند کیف لپتایم بلند بود که با دستش مهارش کرد
تکان تکان نخورد

دو حالت داره... یا با ماشین خودش نرفته... یا اونی_
که رفته واسه پس گرفتن دستگاه خودش نبوده
نگرانیم هر لحظه داشت بیشتر میشد که اشاره به
پوشهی دستش حینی که نفسش از سرعت راه رفتن

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:به شماره میافتاد گفت

فردا میرم بازم پیگیر میشم_

همین باعث شد ان شاءالله گویان همراهش شوم
کنارش باشم و ممنونش باشم. به جای رعنا و خودم

و میعادى که مسبب این تلاش و پیگیرى بود. و خدا
میدانست که چقدر حس شرمندگى کارها و نبود
برادرم آن لحظه، سوز سرد روی پوست صورتم را
تشدید کرد. اما وقتى گوشیش زنگ خورد و اسم فرید
روی لبهایش نشست دوباره سرعت راه رفتنم کم
شد.

پوشه را زیر بغلش نگه داشت و پاسخ داد. خیلی
سرد و خیلی کوتاه به فریدی که نمیشنیدم چه
میگوید، جواب داد و قطع کرد
حتی زمانی که گوشى را قطع کرد نیم نگاه از
گوشهى چشمش به من کنجاو انداخت و حواسم را
از کنجاوى دادم به راه رفتنم
مشخص بود دلخور هست. مشخص بود دلیل
دلخوریش همه برمیگشت به علت جمع شدن بچه ها
خانهای ما

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سمانه رفت؟ _

سوالم را واضح بود دوست نداشت وقتى که دوباره به
انتهای پیاده روی باریک پارک رسیده بودیم،
بیجواب گذاشته بود
به جای جوابم گفت
دیگه با بچه ها دورهمی نذار _

:سرم سمتش چرخید
..زیاد پیش من نمیان_
لبهی کلاهش را کمی بالا برد
برات در دسر میشه_
چشمم به هماهنگی قدمهایمان بود که یاد
بیخداحافظی رفتن سمانه وادارم کرد فکرم را به
:زبانم بیاورم
گناه دارن خب_
همین حرف انگار باعث شد سرعت پاهایش با من
بهم بخورد. سرم را چرخاندم و متوجه شدم تعجب
کرده بود که ایستاد
میدونی دلسوزیت داره به کجاها ختم میشه؟_
این سوالش بهم برخورد که چشم ازش گرفتم. دیدن
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
چشمانش که زیر نور کم جان خیابان درشت شده بود،
:سخت نبود. دوباره همراهم شد و گفت
...هیچ میدونی اونا اگه عقلشون میرسید_
:حرفش را بریدم
با عقل بزرگترا شدن این. حالام دوست دارن با_
دلشون فکر کنن. چی میشه اگه ما هم کمکشون کنیم؟
نمیدانم چرا با این جبهه ه گرفتن که او در جهت
مخالف و من موافق رفته بودم سرعتم زیاد شد. دور

.نشده صدایم زد

.صبر کن ماهورا_

صبر کردم. حتی ایستادم. سر خیابان خودشان
بودیم.. من خیلی وقت بود منتظر این شرایط بودم که
حرفش بیفتد و حرف بزنم. حرف بزند. شاید هم
توضیح بدهد.

نگو دلشون که میدونیم چیزی نمیبینه. کوره_
ماهورا

نمیدانم تا چه اندازه موفق شدم وقتی سعی داشتم
محکم حرفم را بزنم. شاید از تاثیر ماهورای ته
جملهاش بود.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ممکنه بقیه بترسن. اما اونا نمیترسن. حداقل الان_

نمیترسن. دیدی که یه بار ترسشون چی شد؟
نتیجهاش شده سمانه که دلش پر غصهاست. فریدم که
تکلیف یکی دیگه رو مشخص نکرده داره سمانه
سمانه میکنه

رسیده بود کنارم. اما رویش را از منی که داشتم با
استناد به سند و تجربهی برادرزاده هایش حرف
میزدم، گرفته بود که دیدم و شنیدم پوزخندش صدا
داشت. خیلی خوب بود رضای همیشه در سکوت و
دور را به این چالش کشانده بودم. لحنش آرامتر ولی

همراه با نفسهای پرشتابش بود که تند راه رفته بود
ترسم با دیدن واقعیه ماهورا. اینو تو که باید بهتر_
درک کنی

قبول داشتم ولی جبهه گرفتن رضا را نه. برای همین
وقتی منتظر شد با همین حرف از موضع دور شوم،
شانهام را بالا انداختم. دوباره راه افتادم و انگار
خودش هم دنبالم راه افتاد

اینم قبول کنیم حق دارن واسه خودشون زندگی کنن_
همین فرید. خوبه فردا بره زیر یه سقف وقتی که تو
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فکرش سمانه باشه و جلو چشمش یکی دیگه؟
دوباره برای رسیدن به سرعت نفس زد. چاق بود و
هیچ فکری به این موضوع نمیکرد

اونوقت حق اون بچه های ناقص چی؟ اگه الان_
چشمشون رو ببندن دیگه لازم نیست یه عمر همون
بچه بشه باعث عذاب و سختی

..چشمشون رو بیشتر باز میکنن... کور که نیستن_
راه داره. بعدشم مگه همه چی بچه‌هاست؟

پشت درشان بودم. باید یا در میزدم یا با کلید جناب
سختگیر باز میکردیم

کورن ماهورا.. اینا تو ظاهر چشمشون بازه... ولی_
کورن که دارن حرف خودشون رو میزنن. ما که

.عقلمون چشمش بازه چرا نباید حواسمون باشه
هر چه او روی دید عقل و چشمش تاکید داشت من
:موضع سفت و سخت میشد

یه خورده بری و بچرخ میبینی که علم پیشرفت_
کرده.. هزار راه وجود داره واسه اون بچهایی که
هنوز تکلیف خودشون مشخص نشده نگران
سلامتیشن. متاسفم که تو هم داری شبیه بقیه فکر
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.میکنی

حتی برای صورت متعجبش که پشت سرم ایستاده بود
روی در بسته زدم و

.پا کوبیدم

اما وقتی که نه در باز شد نه خودش خیال باز کردن
داشت بازویم را گرفت و گوشه‌ی آستین کاپشنم را با
.انگشتهایش بهم فشرد

صبر کن ببینم؟ تو چی گفتی؟_

چشمم را از جای دستش گرفتم. تن صدایم را پایین
:اوردم و نگاه تعجبش لب زدم

.همون که شنیدی_

دستش را برنداشت که هیچ، برای تاکید سوالش باز
:بازویم را تکان داد

من اشتباه متوجه شدم؟ درسته؟ تا این حد موافق_

کارشونی؟

دستم را با ضرب کشیدم وقتی قصد داشتم برای باز شدن در بسته راه بهتری انتخاب کنم. فشردن زنگ که انگشتم را از روی دکمه‌ی زنگ برداشتم و سعی کردم تا کسی باز میکند حرفم را بزنم.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تو که همیشه اشتباه میشنوی. اشتباه میبینی. چرا_ من باید جواب بدم؟

چشم از پشت درزهای اهنی که حیاط را میدیدم گرفتم و دیدم که جا خورده است. دستش سر خورد و حتی عقب کشید.. در بسته را هل دادم. عصبانیم کرده بود کسی هم انگار از حاضرین در خانه قصد باز کردن نداشت که برگشتم. با سرعت و پشت سر هم پاهایم را سمت مسیر رفته چرخاندم که در باز شد و به خودش آمد و پرسید:
کجا؟_

دوباره برگشتم تا بالا بروم. اما منصرف شدم. هر چند حتما من را از تصویر آیفون دیده بودند.
صبر کن_

دستی برایش پرتاب کردم.
بلندتر گفت

وایسا کله شق _

دوباره دستی دیگر برایش پرتاب کردم. چه خوب که کسی این وقت سرد پاییز در مسیر نبود. داشت پشت سرم میآمد. دوباره صدایم کرد و من با گامهای شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بلندتر که شبیه دویدن بود راه برگشت را برمینگشتم خانه... نفسنفس میزدم و دوست نداشتم به اخطارهایش جواب بدهم... رضا دلیلهایش برایم در این دوره غیر قابل باور بود.

مشخص بود در همان چند سال پیش که میگفتند بچه ناقص میشود، مانده بود. نمیخواست یک بار برود و بپرسد چاره‌ی این راه چی هست؟ با سرعت و با شتاب داشتم برمینگشتم وقتی هنوز نصف مسیر را نرفته بودم که ایستادم. هر چند ماشینی که با سرعت از روی آب جمع شده رد شد پاشید به لباسم، گوشیم که بیامان زنگ میخورد برداشتم.

بدون اینکه مجال بدهم به مخاطب پشت خطش که: پشت سرم نبود گفتم

بله... چیه؟.. نمیترسم.. بچه که نیستم.. بزرگ شدم.. حواسم به خودم هست. یادمم هست قرصم رو سر وقت میخورم... حواسم هست اگه از هوشم برم دو سه دقیقه بعد برم میگردم.. شما هم لطفا برگرد... دیگه

هم کاریت به من نباشه

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گفتم و گوشی را قطع کردم وقتی میشنیدم که گفت
کلید نداری.. دوباره که زنگ زد گوشیم را خاموش
کردم ولی پشت سرم رسیده بود
نفس نفس میزد

کلید نداری... حاجی دم دره. دیدمون.. تو ماشین_
بود... بیا برگردیم

دوباره خواستم دستم را برایش پرتاب کنم اخم کرد
زشته_

حرفی نزدم و برای نشان دادن اعتراضم راهم را
وقتی منتظر بود دوباره از کنارش رد شوم و برگردم،
کج کردم سمت پارک

درست که مسیرم دور میشد ولی بهتر بود. اما وقتی
متوجه منظورم شد شنیدم برای اینکه بهتر بشنوم
:بلندتر گفت

خوبه. بذار یه خورده راحت دور شه، فرصت فکر_
کردن به اشتباهت رو داشته باشی

دستم که مشت کرده بودم درون جیبم، بیشتر جمع
شد. دیگر نمیدانستم ان کیسه‌ی اویزان از بازویم چه
بلایی سر کیکش آمده بود

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سر راحت از سوپری یه بطری اب معدنی بگیر و_
بخور تا فکرتم خنک شه

سرم از روی چمنهای خیس و زرد برگشت سمتش
داشت برمینگشت

یادم میمونه واسه شمام بگیرم_

اگر نمیگفتم ماهورا نبودم که شانه هایم جمع شدند و
برای دور شدن مسیرم تا برسم دم سوپری خیلی راه
رفتم. تقریبا به خاطر نرده کشی اطراف پارک، کل
آنجا را دور زدم و با خریدن دو بطری آب معدنی
کوچک، پشت در قبل زنگ زدن متوجه شدم باز
هست. نفس پری گرفتم و سینهام از سرمای هوا و
داغی نفسم سوخت

پایم به پله ها نرسیده بود که دیدم چراغ سقف
ماشینش که پارک بود روشن هست. پس بالا نرفته
بود. دوباره بدون توجه به خستگی پاهایم، راهم را تا
نزدیک ماشین کج کردم

نشسته بود. بدون هیچ کاری. بند کیفم روی دوشش و
پوشه روی پایش بود که با جدی نشان دادن صورتم،
با پشت انگشتم به شیشه زدم

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میدانست که کارش دارم. سرش چرخید و بخاطر
کلاهی که برداشته بود چشمش را که دوباره بیتفاوت

بود نگاه کردم. البته سعی کرده بود ولی دیگر فایده
نداشت پنهان کردن افکارش پشت چشمانش
لب نزد و چیزی نپرسید. فقط برای متوجه کردنش
خواستم شیشه را پایین بدهد. دستش روی دکمی
شیشه نشست و تا نصفه پایین که آمد بطری را از
همانجا سمتش گرفتم

:لبم سعی داشت کش نیاید که گفتم
واسهتون بطری آب گرفتم. خنک کنندهی خوبیه_
گرفت و چرخیدم سمت راهپله ها
بطری آب خودم را فقط چند قلوپ خورده بودم. گلویم
را تر کرده بود و فکرم را درگیر

پشت در واحد که کلید رویش بود و بسته، نگاه به
کفشهای جفت شدهی حاج رسول، همچنان ناراضی
از آمدنم به اینجا بودم وقتی که دوباره با رضا قرار
بود مواجه شوم. دوست داشتم دور باشم تا تاثیر
اعتراضم را به خوبی درک کند. وقتی خودش این
روزها عجیب نقشش در تمام ساعتهایم پر رنگ شده

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود.

هر چند برای اولین بار حرف و نکتهایی را که امروز
از لا به لای دلیلهایش برای فرید گفت و به زبان
آورد، متوجه شدم درست حس کرده بودم

منی که پاسخ همان دلیلهایش را گفته بودم و دلم
سبک شده بود و انگار با همین تنها ماندنم وقت
می درونم
تی

خواستم و زمان، که بشینم و با رضا دوس
که حالا مشخص شد چرا دوری میکند به توافق
برسم. به یک برابری، تا او را قانع کنم اشتباه
میکند. و باز مطمئن بودم همین رضا که معتقد بود
عشق و علاقه‌ی بین فرید و سمانه همه به خاطر
مشکل برادر فرید و یک سقط بچه در دو ماهگی
توسط شهناز خانم بود باید بیفرجام باشد، سرسختانه
مقابله خواهد کرد.

دستم روی دستگیره رفت و باز که کردم متوجه در
رختخواب خوابیدن حاج خانم شدم. خاله هم زیر پایش
میز کوچکی گذاشته و سرش را به پشتی مبل تکیه
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زده بود. نگران حال حاج خانم شدم و حواسم بود با
لباسهایم که اب گل الود و سرعت ماشین پاشیده بود
پا جلوتر نگذارم

حاج رسول هم لباسش را عوض کرده بود و داشت
حال حاج خانم را که چشمش باز بود جویا میشد. این
لحن صحبت کردن حاج رسول برایم در عین خستگی

:جالب بود وقتی پرسید
نکن زن. قرار نیست با یه اش بار گذاشتن، یه _
هفته اه و ناله کنی

خم شدم و کیف و کیسه را روی زمین، تکیه به دیوار
گذاشتم تا با توجه به حساسیت حاج خانم و حالا هم
خاله، یک فکری برای لباسم کنم
خاله داشت میگفت دیگه اون بُنیه و پشتکارمون
رفته و من با تا کردن پاچه‌ی شلوارم که بیشتر کثیف
و لکه شده بود نگاه به پشت مانتو کردم
خیلی طول نکشید که چشمان تلسکوبی خاله دید و
صدای ضعیف و گرفتگی حاج خانم اضافه کرد همی
لباسای کشو رو عصری انداخته بودم ماشین... ببین
خشک شدن؟

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و من در عین ناباوری دیدم که با توجه به هوای سرد
لباسها نم دارند و امکان پوشیدن ندارم. به خودم هم
اجازه ندادم که برای زود خشک شدن رادیات را
انتخاب کنم. چرا که حاج خانم باز هم روی این قضیه
حساسیت داشت

خاله منی که داشتم فکر میکردم چه بیوشم را دید و
حاج خانم نگران شد و بلند شد و نشست. تالب زدم
برمیگردم خونه، رضا هم رسید. پشت سرم بود و

وقتی هم رسید آخرین تکه‌ی جملهام را شنید و انگار
که برگشتنم به خانه را پای بحث و برخورد تندمان
گذاشته باشد در را بست و کیف لپتاپ را با خودش
سمت راهروی منتهی به اتاقها و سرویس حمام برد
:حتی کنار سلامی که به جمع داد، ارامتر گفت
:سر پا نمون. خاله یه چی بهت میگه_

ت

خوب بود که ان یک بطری اب دوباره تمام تنظیما
تندی رضا را به حالت عادی برگردانده بود که رد
:شدم تا فکر و پیشنهاد حاج خانم را عملی کنم

ام

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ش

کاری که علاوه بر پخت اروز هر دو کدبانوی
خسته، انگار که روی دور شست و شوی لباسهای
در کشو ما بودند که ان هم کار و پیشنهاد خاله بود
بیشتر از نیم ساعت بود که نگاه به اوضاع در اتاق
مانده بودم. حس کردم هوای اتاق انگار که سرد
باشد. با دیدن به اوضاع نه چندان تمیز لباسم وقتی
صدای صحبت از پشت در اتاق میامد به ناچار، بلند
:شدم سر پا

وقتی هم لباسم را با پیراهن بلند حاج خانم و شلواری

که عقیده داشت دور شانش اندازهام میشود،
پوشیدم، لبهایم از دیدن خودم در آینه اویزان شد
بعد هم با نگاه به خودم گم شده در لباس حاج خانم
خندیدم. محض رضای خدا نگذاشته بودند لباسهای
راحتی رویا یا رعنا هم بماند. همه را کمپلت انداخته
بودند ماشین انگار که چه خبر بود

دوباره به خودم در آینه نگاه کردم و علاوه بر شرم
کردن از اینکه قرار بود با ماه رخ صدا کردنهای باید
خاله بیرون میرفتم و صد در صد چشم رضا هم بهم
شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میخورد. دوباره پا کوبیدم. مشتم را بستم و باز کردم
و وقتی خاله تاکید کرد بیایم بیرون که رادیات ان اتاق
سرد هست و گرمایی ندارد

گوشیم را برداشتم و لباسها به دستم از اتاق بیرون
رفتم که در اتاق رضا باز بود و از شانس گل و بلبل
من، صدای اب از حمام میآمد و انگار اولین کارش
رفتن به انجا بود. شلوار و مانتو را دم در حمام
گذاشتم تا وقتی بیرون امد، جاهایی که کثیف بودند را
موقت تمیز کنم تا فردا صبح مشکلی نداشته باشم
اما وقتی هر سه، نگاه به ماهورای در لباس حاج
خانم کردند لبخندشان دیدنی بود. حاج خانم که روی
پیشانیش را با روسری بسته بود و خاله دوباره سعی

داشت صاف بشیند، خندیدند. حاج رسول هم جورابش را گلوله کرد و بر خلاف تاکید خاله، کنار جایی که نشسته بود گذاشت. با پذیرفتن اوضاع لباسم، حال حاج خانم را پرسیدم. جویای کمر دردش شدم که از تاثیر آن دو لگن سیر و بعدش هم بار گذاشتن اشی بود که به این حالش انداخته بود.

حاج خانم حین شرح حال دردناک کمرش، دید که شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پیراهنش تا چه اندازه برایم اندازه نیست جلیقه‌ی بیاستینش را خواست رویش کنم که نازک هست و سرما میخورم. حرف گوش کن راه حلش شدم و برایش مسکنی از داروهایش دادم. خاله پیشنهاد داد کیسه‌ی آب گرم دیگری برایش بیاورم و حاج رسول از تاثیر پماد تند و فلفلی در کیسه‌یداروهای خودش گفت. استین‌های گشاد و بلند لباس را بالا دادم و وقتی که داشتم برایش کیسه‌ی آب گرم پر می‌کردم قابلمه‌ی بزرگ اش شگفت زده‌ام کرد. عطر و بوی سیر سرخ شده با کاسه‌هایی سیر خام یک طرف، حاج رسول هم کیسه‌هایی ماهی پاک کرده کنار سینگ گذاشته بود یک طرف. هر چند از دیدن اش و حجمش:

غریب:

دستشون به کم نمیره. یک هفته هم اش میبندن به_

خیک ادم

خندیدم و وقتی وضو گرفت و دور شد کیسه را پر کرده بودم. بلندی لباس حاج خانم مشکل حرکتی هم برایم به ارمغان داشت که خاله حواسش به آروم راه برو ماندانای دوم گفتنش این وسط به راه بود. رضا

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همچنان از حمام صدای شرشر آبش میآمد که گوشیم زنگ خورد. چشم از لباسهای دم حمام گرفتم و وقتی به قصد صحبت کردن، روی مبل، جمع و جور نشستم تلویزیون روشن بود که سلام شمیم در گوشم پیچید.

خیلی سریع و بدون مقدمه از برنامه‌ی مکالمه که باید ضبط میکردیم و برای موسسه به عنوان نمونه انتخاب، گفت. حتی گفت خواب مانده‌ایم و خدا خیر این ماهیخواهی حسام صدری را بدهد که بلاخره به کار آمد.

چیزی که خودم هم فراموش کرده بودم و اتفاقاتی این روزها تمرکز را بهم ریخته بود. همچنان که صدای پخش خبر بلند بود، اعتراض کردم و خواستم بگذارد برای فردا و در موسسه انجامش بدهیم که به جان شوهرش و تار موهای کاشته شده‌ی ان بینوا قسم خورد که میبایست و در نهایت تا

ساعت یازده آماده کنیم و قبل دوازده شب ارسال
بزنم.

صدای وای گفتم هر سه نفر را کنجاو کرد و من

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دقیقا نمیدانستم چه خاکی به سرم باید میکردم وقتی
اتاق حاج خانم سرد بود و اتاق رضا هم برای خودش
بود و هال و اشپزخانه هم موقعیت ضبط نداشتم
نگاه تصویر درشت اخبارگو با ان صدای خشک و
جدیاش، شمیم پشت خط گفت راس ساعت ده آماده
باشم تا طرف دیگر مکالمهام او باشد. دنبال فرصت
خریدن بودم که حاج خانم به رضایی که از پشت سرم
رد میشد برود تراس سپرد لباسهای این دختر را هم
بیاورد تو.

شمیم به جای کمک حالم شدن، از صداهای اطرافم
کنجاو شد و توپید تو رفتی یللی تللی بعد این حسام
صدری باید پیگیر نفرستادن مکالمهی ما باشد
موقعیت توضیح نداشتم وقتی رضا حرف مادرش
گوش کرد و با لباسهای من که خوب از بین ان همه
لباس، شلوار و تونیکم را پیدا کرده بود دوباره
برگشت. همچنان متوجه لباس تنم نشده بود که صدای
صحبتشان داشت تمرکزم را میگرفت. دوباره شمیم
توضیح داد که منم خونه مادرشوهرمم... نیم ساعت

بیشتر طول نمیکشه. گفت میرود اتاق پستی تا صدا

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

در صدا نباشد.

داشتم مطاب مورد مکالمه را از شمیم میگرفتم وقتی
برایش از نداشتن تمرکز گفتم و سر پا شدم تا برای
مهیا شدن یکی دو ساعت بعد یک فکری کنم. گوشی
به دست سمت اتاق میرفتم که با ندیدن لباسهایم
پشت در حمام از شمیم موقت خداحافظی کردم
برگشتم تا دنبال لباس بگردم، دیدم رضا داشت دور
خشک کن ماشین را تنظیم میکرد. بدون اینکه من را
دیده باشد پودر را سر جایش گذاشت و وقتی سرش
را چرخاند، صورتش جای جواب به سوالم، با دیدن
لباس تنم باز شد و گوشه‌ی لبش وقتی که داشت
میگفت بشوره زود خشکش میکنه باز شده بود
حتی نتوانست خندهاش را مخفی کند. دوباره لبخندش
مادرش در تن من باعث

س

را دیدم و از این که لب

خوشیش شده بود اخم کردم. همین کار باعث شد
خندهاش جان بگیرد. بگوید مادرم لباس جمع و
جورتر نداشت؟

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و قبل از اینکه بخواهم جوابی شبیه نه بدهم، صدای زنگ در و رسیدن پارسا دلیل دوم اخم شد وقتی حلالزاده بود و قرار بود شبیه دایی عبوشش باز شود و از ذوقش به ماهورای در لباس مادر بزرگش بخندد.

هر چند تا برسد و صدای سلام کوتاهش نشان داد خیلی حال و اوضاع پارسا به راه نبود وقتی او هم از فرید و سمانه با من همراه بود. چرا که تاکید و تهدید داییش حال پارسا را دماغ کرده بود که با دیدنم فراموش کرد.

دست روی لبهایش گذاشت و بلندتر خندید و عقیده‌اش را به زبان آورد که فکر کرد مادر بزرگش به روزگار جوانی برگشته است.

رضای خیلی مسرور از این حال با بابا جان گفتن حاج رسول سینی چای پر کرد و دور شد. خنده‌های پارسا همچنان ادامه داشت و حین پر کردن ظرف اش برایشان هر چه اخم و چشم و ابرو امدم تاثیر نداشت هر چند طبق آن آلوی خیس خورده و زیپی که باز شده بود کنار گوشم وقتی داشتم روی اش را با کشک شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و سیر داغ و پیاز پر میکردم گزارشهایش را داد چکیده‌ی گزارشش را زیر نگاهش به رضا و

پدر بزرگش داد که داشتند با هم اهسته صحبت
میکردند گفت:

دهن لق شل

ز

سانا

هن

باور میکنی ماهی اول زیپ د_
شده و بعدشم الوی دهن فرشاد خیس نخورده گذاشتن
کف دست فرید بیخبر از همه جا
نگاه به رضا تا دید حواسش به خاله کبری برای
:نیاوردن گوجه و خیار پرت شد اضافه کرد
بعد من و به تیر و تفنگ دایی دچار کردن..گفته_
گروهو ببندم

زیر چشمی به رضا نگاه کردم که داشت به خاله
:میگفت فردا شب میارم، لب زدم
از گروه حذفش کن_

:پارسا اول اب دهانش را قورت داد بعد گفت

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبهِ رمضانی

بیخیال...حذفمون میکنه_

لبخند من و پارسا را همان رضایی شکار کرد که حتم
داشتم دلش میخواست یک گوشش هم اینجا باشد
اما نشد وقتی پارسایی که باید میرفت و من مانده

بودم یک ساعت دیگر چه ویدویی ضبط کنم در صورتیکه باید کمک میکردم و شام میخوردیم. وقتی باید برای حاج خانم در سینی و کنار رختخوابش میبردم. یا کاسهی اش را وسط میز میگذاشتم در حالی که دیدن لبهای اویزان رضا و حاج رسول تا آخر مراسم سر میزو با بهبه و چه جا افتاده صوری گفتن خاله یکی شده بود. از سکوت سر شام مشخص بود مردها سیر نشدند و یک ماهیتابه نیمروی درخواستی هم انگار ته دلشان را نگرفت و منی که عجله داشتم هیچ از مزهی آش نفهمیدم

رضا همچنان شبیه قبلترها سرش به زیر بود و بیصدا و آرام میز را کمک کرد جمع کنم. پیگیر قرصهای هر سه سالمند خانه شد و سینی مادرش را برداشت و حتی شمارهی رعنا را گرفتند که امشب تنها بود و نخواستہ بود کسی همراهش باشد وقتی

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

فردا مرخص میشد

تا رضا میز را پاک کرد، ظرفها را شستم و شنیدم که رضا برای هواگیری رادیاتها توسط پدرش احضار شد و من با سرعت نور وقتی خاله و حاج خانم دوباره در دورهی نقاھت بع د اش و سیر رفتند استراحت کنند، در فکر ضبط مکالمهی دو نفره مانده

بودم کجا بروم وقتی همان اتاق با رادیات سرد
گزینهی انتخابیم شد. اما انگار قرار نبود کارهای این
وقت شب تمام شود که حاج رسول با شور و شوق
اشاره به ماهیهای درون کیسه گفت؛ دخترم خالیش
کن لگن، بده بخوابونمش تو سس

.ای وایم زیر لب بود و نمیشد به او هم نه بگویم
پای سینک مشغول اب گرفتن روی تکه های خرد شده
بودم که حاج رسول با توجه به بدش آمدن حاج خانم
از بوی ماهی، پارچهایی روی زمین پهن کرد. تختهی
بزرگش را روی پارچه گذاشت و در حالیکه داشت
پایش را دراز میکرد چاقو به لبهی سنگ میکشید تا
تیزش کند. باز هم سرعت شستتم زیاد بود تا برسم به
کارم. رضا نبود و بعد چشم گفتن برای تنظیم هوای

شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

رادیات، داشت باز هم تلفنی صحبت میکرد. ان هم در
اتاقش. وسیله های حاج رسول را آماده کردم و
:خواستم بروم سراغ کارم که گفت

بابا جان بیا یادت بدم سس درست کردنو...اولم دو _
تا پیاز درشت واسم پوست بگیر یه مشتم از اون سیر
تازه بده بهم

شنیدن این حرف، از سمت حاج خانم اعتراضش را از
همان جا بلند کرد. گوش نکردن حاج رسول نشان از

مصمم بودن در کارش داشت که دلیل خریدن این همه ماهی را برای رENA بهانه کرد تا فردا برایش کباب کند و دخترش قوه بگیرد

میان این همه نگرانی دلم خواست من هم خانگی پدرم میبودم تا الان دغدغهی یک ربع ارامش برای انجام کارم را نداشته باشم

در همین حال که دستمال دور سینک میکشیدم، لبم را از گزگز خفیفی که کف سرم شروع به خونمایی کرد گاز گرفتم. همین را کم داشتم وقتی دکتر گفته بود ارامش. خواسته بود محیط را دور از استرس برای خودم نگهدارم و امشب هول و عجلهی انجام کارم شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

داشت به این توصیه دامن میزد. قرصم را هم نخورده بودم و این خودش یک دلیل برای میزان نبودن حالم شد

برای محافظت از حال خودم، دنبال حبه قندی بودم که برای گذاشتن دهانم دستم را سمت قنددان رفت. هر چند خالی بود وقتی اینجا کسی قند نمیخورد

ته کیفم اینباتی داشتم که به همین بهانه رفتم بیرون تا اگر خدا بخواهد کارم را شروع کنم. اما وقتی رضا گوشی به دست از اتاق بیرون آمد و سر راهم قرار گرفت، تا دید منتظرم کنار برود و راهم را باز کند، با

دست اشاره کرد چای نداریم
نه گفتنم چشمش را درشت کرد و خدا را شکر حاج
رسول ندید وقتی سرش به ریز ریز کردن ماهی
سفیدها برای کباب بود
رضا دوباره برگشت اتاقش که به سرعت دور شدم و
سراغ کارم رفتم. یک ربع تا فرصت شمیم وقت داشتم
که دنبال لپتاپم در همان اتاق حاج خانم پیدايش کردم
اما انگار امشب حتی ان اینبات روی زبانم هم
نمیتوانست گزگز سرم را از بین ببرد وقتی با تنظیم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
تصویر لپتاپ برای اتصال به نت، مشکل پیدا کردم
اصلا نمیدانستم اینجا نت دارد یا نه؟ بلند شدم و کم
مانده بود گریه کنم وقتی که خدا خدا میکردم داشته
باشد و به نشانهی اعتراض برای اوضاع، مشتم را
محکم به ران پایم کوبیدم
از اتاق با مرتب کردن شالم و تای زدن دوباره استین
که سر خورده بود بیرون رفتم
پشت در اتاقش که همچنان در آنجا بود و داشت
نمیدانم با چه کسی صحبت میکرد، ایستادم. انگار که
با ناسا برای ارسال صیغیجات در ارتباط باشد که
تماسش تمامی نداشت
حاج خانم خوابش برده بود و خاله آمده بود کنار حاج

رسول و داشتند با هم برای سس تبادل نظر
میکردند.

تقهای به در زدم وقتی ناچار بودم بجنبم
خیلی سریع جواب داد بیا تو و من با توجه به شرایط
خواب حاج خانم و صحبت خاله، نفس عمیقی گرفتم تا
بتوانم به خودم مسلط باشم

در را هل دادم و سرم را داخل اتاقش کشاندم
شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مشخص بود که دراز کشیده بود و با در زدنم بلند
شده و نشسته است

منتظر شنیدن کارم، به صولتی که پشت خط بود گفت
خودم فردا باهاش صحبت میکنم و قربانت داداشی هم
به دوستش گفت و قطع کرد

تا صورت جدیش را به من دوخت باز لبش کش آمد و
انگار که باعث تفریحش شده بودم که به سختی
خودش را کنترل کرد و حین بلند شدن و زدن گوشیش
به شارژ رسید
چیزی شده؟ _

یادم افتاد که برای چه آمدهام
شما نت دارید؟ _

برگشت و با جمع کردن لبخندش سرش را تکان داد و
گفت:

نه..برا چیه؟ _

توجهی به سوالش نگردم و ای وای گویان برگشتم به
اتاق تا با شمیم تماس بگیرم. امکان استفاده از
لیتاپ نداشتم و بهتر بود از گوشی خودم استفاده
میکردم.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هر چند شمیم برای همفکریم کاری نتوانست از پیش
ببرد که دوباره گوشیم زنگ خورد. اینبار شمارهی
ناشناسی بود که با جواب دادن متوجه شدم حسام
صدری هست. ناراضی از همکلامی با او وقتی متوجه
شدم دلیلش برای کمک هست و راهکارش چیست با
ناراضایتی و ناچار قبول کردم. وقت خواستم تا برای
اتصال کارم را انجام بدهم

همان لحظه هم رضا با گوشیش در اتاق بود و
پیشنهاد اتصال به نت خودش را داد

گوشیم را روی پخش گذاشتم و روی تخت لیتاپ را
باز کردم. روشنش کردم و تا زمان اتصالش به
گوشی، طول میکشید که صدای صدری در اتاق
پیچید. پرسید:

خانم مقدم تا شما وصل میشین براتون از موضوع، _
کمی مطلب واسه بالا رفتن تمرکزتون توضیح میدم
من با مکث

خَشِ

رضا چشمش از روی گوشی روی پ
کنده شد و داد به صفحه‌ی لپتاپ که همچنان ان

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:نقطه‌ی اتصال داشت دور فلش می‌چرخید که گفتم
بفرماید _

حسام صدری بلافاصله شروع کرد به زبان مورد نظر
حرف زدن که گوشم به او و چشمم به صفحه، رضا
گوشیش را دستم داد و از اتاق رفت
عقب کشیدم و وقتی که داشتم شالم را مرتب می‌کردم
متوجه وصل تماس تصویری شدم
تا گفتم که وصلم، خواست برنامه‌ی مورد نظر را باز
کنم.

به سرعت دست به کار شدم. هر چند اتصالم به کندی
بود و باز صدای حسام صدری در اتاق پیچیده بود که
خیلی شمرده و در آرامش از سوالهایی که قرار بود
بپرسد و من به عنوان نقش مقابل جواب بدهم، حرف
زد.

استرس اتصالم با باز شدن نصف تصویر کمتر نشد
که هیچ، بیشتر شد.

تا نگاه صدری به صفحه کردم، لبم را تر کردم و
تصویر صورت مرتب و لباس رسمی پوشیده‌اش را

که دیدم ناخودآگاه شال را بیشتر روی هر دو شانهام

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.پهن کردم

لبخند خیلی آرام حسام صدری را فقط با یک سلام

.کوتاه جواب دادم

دید منتظرم و نشان دادن ساعت مچ دستش، اشاره به

زمان کمی بود که برای شروع ترجیح دادم قسمت

حبوبات فروشگاه خیالی برویم. سرش را تکان داد و

یک لحظه وقتی رضا سطل و اچار به دست کنار

.رادیات نشست، حواسم پرتش شد

با تغییر تن صدای حسام صدری متوجه تذکرش شدم

و دوباره برای توضیح دادن کمی تعلل کردم که متوجه

فشردن گرهی انگشتهای بهم قفل شدهی حسام

.صدری شدم

میدانستم دارم من من میکنم و این همهاش تقصیر

دوباره رفتن و دوباره برگشتن رضا بود. هر چند

بدون سر و صدا بود. دیگر داشتیم با حسام صدری

در مکالمه‌مان سمت شوینده‌های فروشگاه میرفتیم

.که در جوابش گفتم اول باید پودر و شامپو تهیه کنیم

مردی که حواسش بود سوتی یا خرابکاری نکنم خیلی

ماهرانه داشت مکالمه را پیش میبرد که دوباره رضا

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با برگشتنش چشمم را سمتش کشاند. اینبار داشت
میرفت حیاط خلوت وقتی چراغش را روشن کرد، ما
با حسام صدری از فروشگاه مجازی خرید را تمام
کرده و داشتیم پای صندوق مبلغ فیش را با تخفیف و
بدون تخفیف بررسی میکردیم
قیمت را خواندم و حسام صدری مثلاً تعجب کرد که با
لبخندی از غرق شدنش در فروشگاه خیالی جواب
دادم بهتره کارت بکشیم که مامان منتظر هست
یک اکی کوتاه گفت و با اتمام مکالمه وقتی فیلم ضبط
شده را قطع کرد نفس پری گرفتم و داشتم به زبان
خودمان تشکر میکردم که این فرصت طلبی حسام
صدری در صدایش موج میزد و در فضای اتاق
پیچید.

دوباره جدی شدم و خواستم قطع کند تا ایمیل را
ارسال کنم.

پیشنهاد دادن حسام صدری برای کمک همانا و
برگشتن رضا از حیاط خلوت همانا که تشکر کردم
دلم میخواست هر چه زودتر دکمهی پایان مکالمه با
حسام صدری را فشار بدهم که باز هم تاکید کرد اگر
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
موردی بود بیدار هست تا از اتمام مراحل خاطرش
اسوده شود.

رضا اینبار داشت سطل را که زیر شیر گرفته بود
بررسی میکرد. انگار که هواگیری کند که تماس با
تصویر صدری رفت و زمانی داشتم فیلم را دوباره و
قبل ارسال بررسی میکردم، رضا برگشت و با تمام
شد پرسیدنش، سرم را که تکان دادم دوباره رفت
حواسم به بررسی فیلم بود و باید برای لینکی که
شمیم ارسال کرده بود فیلم را میفرستادم. با خاطری
اسوده نگاه به ساعت از خودم راضی بودم که بلند
شدم سر پا. وسیله هایم را جمع کردم و صدای خاله
که داشت میرفت سرویس به گوشم خورد
رضا آمد و دوباره با بستن جایی که برای تنظیم هوای
داخل رادیات سطل گذاشته بود رفت. این رفت و
آمدش به خندهام انداخته بود که شمیم دوباره پیگیر
شد و روی لبهی تخت نشستم تا جوابش را بدهم که
خاله سرکی به اتاق کشید شب بخیر گفت و رفت
اینبار که سرم را از گوشی بلند کردم رضا لباسهای
راحتیم را تا کرده بود. حتی مانتو و شلوار ندارم را
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

روی بازویش انداخته بود که دید همچنان دستم
:گوشی هست شاکی شد و گفت
اگه کارت تمومه پاشو از اون کیک که پخته بودی_
بیار با چایی بخوریم...ضعف کردم

بلند شدم و وقتی داشتم برای اطاعت امر کردنش
بیرون میرفتم دیدم که دارد لباسم را با دقت روی
رخت آویزی که باز کرده بود پهن میکند
برای درخواستش، بشقاب کوچکی برداشتم وقتی
داشت برای پدرش از کمد دیواری بالش نرم میبرد
جمع و جور کیک را در همان بشقاب گذاشتم

چ

یک قا

و در استکان کوچک، چای برایش پر میکردم، حاج
رسول هم پیگیر سر و صدایم شد که حین تعارف
شنیدم خاله کبری، از رضا میخواست چراغ مهتابی
را روشن بگذارد
چای را که ریختم و کنار کیک روی کابینت گذاشتم
در حال

ین

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوست نداشتم زیر نگاه و توجه حاضر
منتظر باشم تا رضا بیاید و کیک و چای را بردارد
حس خوبی به این تنهایی آخر شب نداشتم وقتی که
حتی سرویس لازم بودم و باز نمیخواستم منتظر
همراهی رضا برای تغذیه بیوقت این ساعت باشم
احترام به خواستهی خودم گذاشتم و تنها با برداشتن

لیوانی اب سمت اتاق رفتم. اما رضا که فارغ از اجرای اوامر خاله و پدرش آسوده بود تا برگشت و کیک و چای را دید اهسته و شاکی پرسید: همین؟ _

نگاه جدی به صورتش کردم و با وجود روشن بودن چراغ اشپزخانه سرم را تکان دادم و بله همین گفتم را سعی کردم با همان تکان دادن سر برایش روشن کنم. درحالیکه چشمش به لیوان دستم کشیده میشد: اضافه کردم

آخر شبه. بهتره معده سبک بخوابید _

گفتم و منتظر نماندم تعجب کند یا شاکی شود. در اتاق را روی هم گذاشتم و قرصم را خوردم. تا جاییم را دوباره روی زمین پهن کنم و دورم را خلوت، نگاهم

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به گوشیم بود. باید شارژش میزدم و حس کردم پیامی هم برایش آمده است. در خوشبینانه ترین حالت ممکن حدس میزدم رضایی باشد که کنار تخت اتو و میزش را هم گذاشته بود

نگاهم به صافی لباسهای روی رخت اویز رفت و نشست وقتی که عطر شویندهی برخواسته ازشان در فضای اتاق پر شده بود. چشم از تایی لباسهایم روی تخت گرفتم که دیگر سنگینی پلکم داشت آلام خواب

روشن میکرد
اما نمیدانم چرا همچنان گزگز سرم از بین نرفته
بود. منتظر بودم قرص اثر کند که بالش زیر سرم را
را تنظیم کردم
در جایم نشستم و نوک پاهایم را خواستم با باز کردن
لحاف، زیرش پنهان کنم وقتی هوای اتاق داشت با
پیگیریهای مردی که دلسوزانه تنظیمش کرد گرم
میشد.

این طرف یک منبع گرمایی هم از دلم و انجا که
صندوقچه داشت برای برملا کردن دلیلهای رضا سعی
داشت حالم را خوب نشان بدهد. اما نمیدانم چرا سرم
شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
تیر کشید و منی که نشسته بودم دوباره چشمم به اتو
بود. به لباسهایم که دوست نداشتم حتی تایشان را
باز کنم وقتی یکی از رمزهای قفل و کلید را پیدا کرده
بودم. ان هم ترس از نداشتن بجهایی شد که من هم
جز حاضرین در ان روزهای تلخ و سرنوشت ساز
بودم.

همان طور که رضا هم بود. با منی که دستم میان
انگشتهای مامان سیما بودند و حالا که روی
پارچهی لباس مشت شدند، همچنان دلتنگی ان روزها
را میکردند. رضایی که با حساب سن و سالش، اوایل

جوانیاش باید میشد

روزهایی که پسرها صدایشان دورگه میشود. سبیل
و ریش روی پوستشان که جوش هم مینزد در
میآورند و من هم انجا بودم

سرم را برای نجات پیدا کردن از دردی که نمیدانم
چرا برای کم شدن دردش با قرصی که خورده بودم
مبارزه میکرد، روی بالش گذاشتم. مشیت دستم به
سختی باز شد و روی چشمم نشست. دوست داشتم
پلکهایم دل به دل کمک دستم بدهند و روی هم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بیفتند. کاش خوابم ببرد. اما پلکهایم بسته نمیشد
وقتی خواستم برای پرت کردن حواسم چشم بدهم به
گویشیم. تا ببینم پیام ارسالی دوم و سوم از چه کسی
هست. هر چند انگار انگشتهایم دلشان نمیخواست
کمکم کنند. آخر صدای رضا از پشت در میآمد. داشت
جواب حاج خانم که خوابش تمام شده بود را میداد
میگفت فردا صبح زود باید برود سرکارش. حتی
خواست حواسشان باشد ماهورا را هم بیدار کند
انگشتهایم اینجای حرف و کلام رضا نامردی کردند
داشتند با صدای گنگ در سرم همکاری میکردند که
باز نشدند و چنگ شده ماندند. این کارشان داشت
ترس به دلم که خوشحال از نتایج رفتاری رضا بود

میانداخت. داشتند به دوستی بین عقل و احساسم
برای به نتیجه‌ی شبیه فرید شدن رضا حسادت
میکردند که گلویم سوخت

دهانم را محکم بستم و دندانهایم را بهم قفل کردم تا
زبانم را پنهان کنم. تا اگر قرار بود دوباره حس کم
آوردن نفس و دست و پا زدن در من پیروز شود،
دوباره زخمی نشود. تا دوباره وقتی گزگز سرم افتاد
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دهانم مزهی خون ندهد.
اما با شدت وقتی پشت دستم خورد به لبهی تخت،
دهانم باز شد و آخ بیجانی خودم گفتم و خودم شنیدم
د

در دوباره‌ی خوردن دستم را حس کردم و انگار
قرص تازه اثر کرده بود و من چاره نداشتم وقتی
فضای خالی بین تخت و دیوار کم بود
اینبار پایم به دیوار سفت و سرد خورد و دیگر یک
نفس تنگی و حالت خفگی من را در خودش پیچاند و
ندیدم... نشنیدم و دوباره چشمهایم رفتند تا شاهد این
تنهایی غریب ماهورا در یک دیوار، فاصله با
مهربانی رضا نشوم

آخر غصه میخوردم برای خودم. برای این
تنهاییهای پیچیده در درد و کم نفسی وقتی کسی نبود

و به اجبار خودم باید برای خودم دلم میسوخت
دلم برای خودم که قرار بود صبح که شد و روز آمد،
کرختی دست و پایم را جمع کنم و نشان بدهم هیچ
وقت غصهی دردهایم را نمیخورم
یا طوری در خانهی پدري ر عنا بچرخم تا کسی متوجه

شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضانی

نشود منی که هیچ وقت برای اینکه خانهای ثابت
ندارم نگران نیستم... من خیلی باید قوی باشم و سعی
کنم تا کسی متوجه این نداشته هایم نشود
دلیل تلاشهایم بیشتر نبود وقتی یکیش همین رعنايي
که این روزها قلبش ناکوک میتپید، بود. یا یکیش
همین رضا که به خاطر چشم پوشی از پدر نشدن،
اروزهایش را انگار در همان صندوقچی در بسته و
کنج دلم پنهان کرده است. یا یکیش خودم. دوباره
همان یکیش فقط خودم

با شمردن دلیلهایم حتی در خودم هم نمیخواستم اسم
میعادی را بیاورم که بیشتر از یازده روز بود در
بیخبری ازش بودیم. ان هم نه طبیعی وقتی که کلی
شاکی برای مال به چند نفر فروخته شده داشت و
نبود. ان هم وقتی دستگاه و بدهیاش را مشخص
نیست چه کسی پرداخت کرده است و نیست. ان هم
وقتی به همه گفته بود میرود اراک و رد و نشانش

از زنجان پیدا شده بود. کنار همهی این نبودنهای با
دلیل و بیدلیل، از نظر ملوک همه چیز عادی بود و
باز میعاد خودش نبود. به رعنا گفته بود برمیگردد و
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
هنوز برنگشته بود

بلاخره دردهایم، نگرانیم با همین فکرها و تاثیر
قرص انگار رفته بودند بخوابند که گلویم همچنان
میسوخت و ردی جز سنگینی و کوفتگی از خودشان
با این نافرمانی، در من به جا نگذاشته بودند
زمانی که چشمم باز شد خواب من را برده بود ان هم
با تاثیر قرص که نمیدانستم کجا هستم
نمیدانستم چرا ارنجم تیر میکشد. یا سر زانویم
میسوزد ولی عطر نرم کنندهی خوشبو در اتاقی
ناشنا میان سوزش گلویم راه باز کرده بود
دوباره تا زمانی که دو پلک بازم خسته شوند و روی
هم بیفتند، نمیدانستم کجا هستم. یا اصلا نمیدانستم
من در اتاقی ناشنا چرا تنها بودم
اما وقتی صدای ماه خاله گفتن کسی که کنار جایم

خ

و ر

بالشم نشسته بود را شنیدم، چشم باز کردم. دیدم و
شناختم. صورت خاله بود. پلک بستم و باز که شدند

بیشتر شناختمش. بالاخره حواسم بعد ساعتها

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کرختی، برگشته بود ولی توان بلند کردن دستم را
نداشتم.

خاله چشمش را که عینک بهش بود و نگرانش به
خاطر قطر شیشه بیشتر میکرد، دستش روی پیشانیم
بود. انگشتهای لاغر و گرمش موهای پریشانم را
کنار زد. پشت گوشم برد و انگار که نوازشهایش
عطر و بوی مامان سیما یا رِنا باشد دلم را گرم کرد
دلم را که از دیشب پای صندوقچی رازم خوابش
برده بود.

خاله باز صدایم زد. ماه خاله گفتنش عینِ عسل،

خ

ش ر

یرین بود که حریف سوزش و تلخی گلویم شد.
دوباره دستش را روی پیشانیم کشید.
ماه خاله گویان وقتی صدای گرم یک مرد. یک

خ

ر

عزیز. یک دلیل برای دوری و کنده شدن از کرختی
شنیدم، دستم را خواستم تکان بدهم ولی نشد. کسی

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

که پشت در بود و به نظر میرسید چیزی هم میزد و حرف میزد.

به وضوح شنیدم که میگفت خاله دستاش رو ماساژ بده. کوتاه گفت و خاله اینبار دستهایش روی بازوی مثل سنگ سفت و سنگینم نشست. دوباره صدای گرمش به خاله گفت ببیند حرف میتوانم بزنم شنیدم و خودم را جمع کردم. زبانم را چرخاندم ولی سنگین بود. بوی خون میداد که زخمش سوخت خاله وقتی دید تلاشم نتیجه ندارد، چند لحظهای نگاه به تلاشم سکوت کرد و دیگر نگفت ماه

خ

ر

خاله... اینبار گفت عزیز خاله... خاله دید و حرفی برای سوال و چی شد پرسیدن و نگران مرد پشت در نزد خاله انگار از رنگ چشمانم میخواند که نباید راز ناتوانی یک دختر رضا دوست را برملا کند. صدایش محکم بود که گفت:

..بیداره. برو _

اما وقتی دوباره صدای چرخیدن قاشق بلند شد

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

مشخص بود که رضا نرفت. کی حرف گوش کن خالهاش بود که اینبار دومی شود. بالاخره تلاشم با

نوازش دست خاله جواب داد. دستم جان گرفت و پایم
اینبار رد انگشتهای نوازش گونه خاله شدند که سرم
را تکان دادم. سنگینیش انقدری نبود که بخواهم
حس ترحم خاله و حتی رضایی که با سر و صدای
شیشه و چرخاندن قاشق دور شد را برانگیزم
حواسم برگشت. حالم برگشت و خاله دست پشت کمرم
انداخت. توانم به قدری زیاد شد که نخواستم ضعف
دستهای خاله مشخص شود. نشستم و یادم آمد اتاق
چه کسی هستم. یادم آمد که دیشب دوباره حالم بد
شده بود و انگار دکتر داروهایش با آن دوز جدید هم
باید پاسخ حال دیشبم را بدهند وقتی اثر نداشتند
خاله همچنان در سکوت چشم چرخاند و من سلام
خیلی ضعیفی به نگرانش دادم. رنگ و روی خاله
پریده بود اما من داشتم دوباره خودم را پیدا میکردم
با هدف. با دلیل و دوست نداشتم باز نگاه ترحم و
مهربانی کسی در هم بیامیزد و به صورتم و حرکاتم
چشم بدوزد.

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حتی به قدری حواسم برگشت وقتی دیدم یقه‌ی گشاد
لباس بیشتر شانه و گردنم را با سخاوت بیرون
انداخته بود، انگشتهای همچنان خشکم مرتبش کرد
باز صدای چرخاندن قاشق در لیوان نزدیک شد و من

متوجه پتوی نازکی روی پاهایم شدم.
مگر چقدر اثر ان چند ثانیه مخرب بود که ساعت ها
طول میکشید به حالت عادی برگردم؟ نفس بکشم و
نشان بدهم تمام شد؟

هر چند درونم و در تنهایی روزها و ماه ها میشد که
نگران این اوضاع بود و کسی را خبر از این ترسم
نمیکردم.

شنیدم که خاله با دیدن تلاشم برای عادی بودنم اه
کشید. بلند و بریده بریده. دیدم که بلند شد سر پا و
زمانی که خواست قامتش را صاف کند عینکش
اويزان شده از گردنش داشت تاب میخورد.
ساعت نداشت اتاق. گوشیم را دیدم. از شارژ درآمده
بود. اما از روشنی هوای پشت شیشه‌ی درحیاط
خلوت مشخص بود روز شده و ساعتش شاید اول
صبح باشد. خاله با برداشتن عصایش از تکیه به
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دیوار، بیرون رفت و به کسی که نگرانش را فقط با
:چرخاندن قاشق نشان میداد خبر داد

..بیداره...خوبه... برو لباسش مناسب نیست پسر _
و دوباره دور که شدند سکوت شد. همان طور نشسته
دور خودم را نگاه کردم. از لبهی تخت گرفتم و بلند
شدم، همچنان که کوفتگی در تنم خودش را به رخ

میکشید، گوشیم را نگاه کردم.
ساعت از هشت هم میگذشت و این یعنی به کلاس
اولم نمیرسیدم. توان هم نداشتم بروم و زبان
آموزانی که چند قسمت بودند و کلاسهایشان با شیفت
مدرسه و درسشان هماهنگ شده بود مطلبی یاد
بدهم. زخم نوک زبانم هم بیشترین علت بود
گوشیم را برداشتم و خدا را شکر انگشتهایم کمک
کردند تا قفل صفحه را باز کنم. تا بتوانم به ششم
خبر بدهم دیر میرسم

طول میکشید تا خودم را پیدا کنم و چشمم بماند روی
پیام دختری به اسم شکوفه که حالم را پرسیده بود
جویای برادرم شده بود و از نگرانی فواد برای منی
که خودم سه نفر پشت در اتاق را نگران کرده بودم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نوشته بود. پیام بعدی شکوفه هم خواسته بود برای
دیدار و تماس هماهنگ کند و دیدارش را واجب
خوانده بود

گوشی را بستم و برای بستن موهای سرخورده روی
صورتم دنبال تلم میگشتم. چیزی پیدا نکردم که
صدای ماهورا... بابا جان گفتن حاج رسول وقتی
داشت از سرویس فرنگی در حمام استفاده میکرد
بلهی ماهورا را بلند کرد. خواستم به قدری بلهام بلند

باشد که صدایم به گوش رضایی برسد وقتی معذوریت
داشت بیاید و پیگیرم باشد

پیگیر منی که از دیدن مانتو و شلوار اتو شده و
صاف مانده روی تخت پلک بستم. نفس کشیدم و
همچنان عطر شوینده‌ی روی لباس، درون بیمار من
را به طراوتی از جنس مهربانی دعوت کرد
بلند شدم و با پوشیدن لباسهایی که میدانستم از
محبت چه کسی بود، اتاق را جمع کردم. جایم را در
کمد گذاشتم و توجهی به پشت ساق پایم نکردم که
کبود شده بود. یا روی دستم که انگار شدت ضربهاش
به تخت زیاد بود. حتی به بازویم و جایی که زخمی
شبيه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود، نگاه نکردم چرا که من تمام این گله‌ها از تن و
بدن نافرمانم را برای دکتر باید میبردم
دکتری که روزهای فرد امکان دیدنش بود و همین
روز فرد و فردا برایش از تمام دردهایم جز به جز
حرف میزد. تا مرهمش حال را خوب کند. تا
نگذارد بشوم ماهورایی که با کوچکترین دغدغه نفس
نمیتواند بکشد و کرختی، ماحصل این دغدغهی
بیهوا سرک کشیده میشود

با پیدا کردن خودم، فقط نگران از رد کبودی روی
دستم شدم وقتی ساعت را بستم و رنگ دانه‌های

نقره‌هایی دستبند با اوریز ماه و ستاره‌هاش، دلم را
دلخوش کرد. انگار که چشمان درشت و نگاه یگانه
میان این دانه‌ها امیدی از جنس دوست داشتن را بند
کرده بود.

از اتاق با برداشتن وسیله‌هایم بیرون رفتم. سر میز
دوباره کره و عسل بود. دوباره قالب پنیری نبود
وقتی به جایش تخم‌مرغ‌های پوست گرفته و آب پز
بود. حتی نان سنگک روی سبد با لیوان شیر و عسل
که خاله اشاره کرد واسه تو هستش ماهرخ خاله

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

وقتی داشتم برای تکه تکه و ریز کردن سنگک
تلاش میکردم، به خوبی میدانستم توان جوییدن
همین نان نرم را با وجود زخم زبانم نداشتم. ولی باز
باید تلاش میکردم که شمار توجه و محبت رضایی که
در اتاقش بود را به روی خودم نیاورم

رضایی که تا نشستم از اتاقش بیرون امد و چون
پشتم بهش بود سعی کردم با خوردن شیر و عسل
چشمم را از زیر توجه خاله پنهان کنم. صورتم را که
ورم کرده بود با آب زدن و پیچاندن دور مقنعه مخفی
کرده بودم و در جواب نگرانی خاله و حاج رسول و
:حاج خان م دراز کشیده در رختخواب هم بگویم
خوبم.. قرصا کرختم کرده بودم.

هر چند با سکوت بعد آوردن دلیل، مشخص بود قانع نشدند. راضی هم نشدند وقتی دوباره خبری از رضا نبود تا که صدایش را فقط شنیدم. که به پدرش داشت برنامه‌ی کاری امروزش را میگفت...اینکه اول خواهرش را مرخص کند و بعد جایی کار دارد و بعدش هم رفتن به گلخانه

حاج خانم برای آمدن رعنائش فراموش کرد کمرش با شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
مسکن آرام گرفته است و حاج رسول پرسید پول داری بابا؟

شکر خدا هست گفتن رضا را شنیدم و خدا به همراهت گفتن مادرش صدقهایی کنار گذاشت دوباره در حال نوشیدن آخرین جرعه‌ی شیری که شیرینی عسل غالبش بود، داشت از همه خداحافظی میکرد ندیدمش ولی شنیدم که گفت: ماهورا اگه آمادهایی میتونم تا یه جایی برسونمت _ گفت و رفت. گفت و در بسته شد و چشمان خاله دوباره پشت عینک وقتی یک دستش عصا بود و یکی به میز تکیه زده بود سر تکان دادن و باشهی کوتاهم را شکار کردند

تلسکوپ نگاه خاله انگار که داشت از چشم به جایی که صندوقچه بود را میدید که بلند شدم و میز را

جمع کردم تا نبیند. تا متوجه یک صندوقچی پر از راز و توجه و مهربانی رضا نشود. اما وقتی که خواست رد شود دستش را که از میز جدا کرد روی شانهام گذاشت. نمیدانم به عنوان تکیه گاه برای رد شدن انتخاب کرد یا به خودم آوردن وقتی که گفت

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

!چقدر این ته تغاری دوستت داره_

.سینی لیوانهای خالی به دستم بود که رنگم پرید میدانم وقتی هم چشمم بالا رفت از نگاه تیز خاله با همان سرعت رسیده بود به صندوقچه نه این طور نیست گفتم خاله را بیشتر ترغیب کرد دستش را برداشت و انگار دستش یک شی سنگین :روی شانهام جا گذاشته باشد که ادامه داد .ماندانا از این رفتار را میکنه. دیدمش که میگم_ .خاله سمت صوری رفت تا قرصش را بیاورد صوری هم تمام لباسها را از تراس آورده بود. خدا را شکر حاج رسول به خاطر تاثیر جوشانده، دوباره رفته بود سرویس و درش را هم بسته بود که دلم خبردار از این لو دادن خوابش پرید و سر پا و گوش به زنگ شد

اما عقم نهیب زد کیفیت را بردار وقتی کیفی جز کیف دستیم نبود. دنبال لپتاپ چشم میچرخاندم که خاله

پشت سرم اهسته و پیوسته کیسه‌ی داروهایش به
دست گفت:

دستش بود. بردش _

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حرف و برداشت خاله خیلی برایم غیر منتظره بود
وقتی نمیدانستم رضا چه کاری کرده بود که خاله
متوجه ماهورا دوستیش شده بود

با اینکه تمام صورتم از شرم حرف خاله گر گرفته
بود و وقتی حاج خانم کمرش خوب نشده، صدایم زد
و چشمان خسته‌ی خوابش را به صورتم دوخت
همچنان در آتش حرارت و منظور خاله داشتم
میسوختم. نگاه دست حاج خانم که از تا زدن لباسها
مکت کرد و خواست ببیند تب دارم یا نه

هر چند بعدش هم با چیه مادر گفتنش دلم را به تکاپو
انداخت. دلم که دوباره خبردار ایستاده بود و منتظر
بود یکی کلید قفل صندوقچه را دستش بدهد تا باز
کند. تا راز دوری و محبت رضا را ببیند وقتی که
خاله هم متوجه شد و من را شرم همین کار ذوب
میکرد و دست حاج خانم دوباره روی پیشانیام
نشست و گفت:

تبم نداری مادر _

حاج رسول برگشته بود و جایش را که خود رضا

جمع کرده بود چشمش دنبال جورابه‌هایش می‌چرخید

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:هم گفت

.بمون خونه حال نداری _

چشمم با گشتن حاج رسول می‌چرخید و نه گفتم در

حالی‌که بود که دیده بودم رضا همان دیشب با

جورابه‌های خودش شست. اما من را چه به گفتن این

حرف وقتی خاله با عصایش داشت نزدیک صوری

.میشد

خیلی سریع خداحافظی کردم و لبخندم زیاد مصنوعی

بود وقتی گفتم حالم خوبه و از خانه با برداشتن

.کاپشن و کیف بیرون رفتم

پشت در دستم را روی گونه‌هایم گذاشتم و نفسم را

حبس کردم تا ببینم وقتی حاج خانم می‌رسید مگه

.حالش بد شده بود خاله چه می‌گوید

اما صدای سرفه‌ی بلند و چند تایی حاج رسول

نگذاشت بشنوم چه جوابی دادند که نگاه‌کتانیه‌ایم

دوباره لبم کش آمد. روی روزنامه و جفت شده بودند

ل

گ

وقتی هیچ نشانی از های دیروزی چسبیده به

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تهشان نبود

لبخندم باز از شرم و شیرینی بود وقتی دلم داشت
قربان صدقه‌ی توجه رضا میرفت و عqlم شاهد این
همه نشانه‌ی توجه از سمت رضا فکرش بهم پیچیده
عqlم رفت

ق

بود. با منط ار رضا جور در نمی‌آمد و دلم
دستمال به دست داشت قفل صندوقچه را برق
می‌انداخت

آخر خوشش آمده بود لباسهای تنم اتو شده و
کفشهایم جفت شده روی روزنامه تمیز بودند
زیپ کاپشن را بستم و دوباره دیدن کبودی روی دستم
اهم را درآورد. همچنان پشت پایم کوفته بود که
مجبور شدم برای پوشیدن کفش روی پله بشینم. هر
چند دلم نمی‌آمد خطی به اتوی لباسم بیفتد. اگر لباس
اضافی داشتم حتمی اینها را آویزان از کمد می‌کردم تا
وقت دلتنگی و نبود رضا نگاهشان کنم و از تصور
رضای دو زانو نشسته پشت می ز اتوی کوچک و
کوتاه دلم برایش غنج برود

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برای پایین رفتن هر چه کردم پاهایم از پله ها
نمیکشید بروم که از اسانسور استفاده کردم. تا ان

بین طبقه

اول

چند دقیقه، طی اول و همکف در بسته
شد خودم را در اینه ببینم. خود تنهایم در دیشب را و
الانم که حال با همین رد پای توجه های رضا داشت به
سمت و سوی بهبودی، همراه با شرم میرفت
حتم دارم سر صبحانه نیاندمش به خاطر توجه خاله
به توجهاتش بود

و این را صورت منی که داشتم برای رفتن کنارش
لحظه شماری میکردم نشان میداد. هر چه کردم برق
چشمانم را قبل رفتن خاموش کنم دلم دوباره اشاره به
لباسم و اتویش بیشتر برق و نور به این چراغانی
اضافه کرد

باز هر چه عقم نهیب زد این دختر را رهایش کن که
ل

دیرش شد، دلم دوباره چراغانیش تمامی نداشت. د
دلخوشی داشتم وقتی که عقم داشت یادم میانداخت

شبی زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فردا دکتر بروم و پیگیر این برگشت اتصالی فکر و
مغزم شوم

عقم، دلم را زنی جوان خواند که مدام فکر خودش
هست و مقابل اینه دوست دارد خودش را برانداز کند

در تایید حرفهای عظم، برای کم کردن نور چشمانم
عینک را درآوردم و روی چشمم زدم
کار من نبود لو دادن درونم از توجه رضا که خدا را
شکر فرم درشت عینک کمی از چراغها را پنهان
کرد.

ماشینش بیرون بود. از حیاط میدیدم که ماشینش
روشن هست و دود آگزوزش به راه. دستی روی
لباسم کشیدم. ای وای بر من که انگشتانم داغ شدند
از رد اتوی روی لباسم
در را باز کردم و دیدم که پشت فرمان نشسته بود
کمر بند بسته و آماده برای راه افتادن. اب گلویم را به
سختی از جای تخری ب کم نفسی دیشب فرو دادم و
دهانم که مزهی شیری ن عسل میداد بیشتر شیرین شد
در را باز کردم و قبل نشستن، سلام کوتاهم پاسخش
سلامی کوتاه شد که نچرخیدم ببینم دقیقا کجا را نگاه
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میکند.

اما وقتی متوجه شد در را بستم و مطمئن شد
نشستم، دستی ماشین را خواباند و دنده را به نرمی
هوای گرمی که در ماشین جولان میداد جابجا کرد و
راه افتاد.

کیفم را روی پایم گذاشتم و ان دستی که رویش

کبودی داشت پنهان کردم. هر چند تا امد از پارک بیرون برود دفتری که لایش برگه های فاکتور و زرد بیرون زده بود سر خورد و افتاد بین دو صندلی ناغافل دستم رفت تا بردارم که خودم تا متوجه شدم دستی که کبود بود مشخص شد، عقب کشیدم و دست سالم را برای برداشتن جایگزین کردم برای برداشتن دفتر چرخیده بودم سمتش که نیمرخش همچنان به رو به رو بود. حواسش به خیابان خلوت و ابری بود. کلاه روی سرش نبود که زودتر از من بدون برگشتن سمت دفتر را از دستم گرفت و گفت:

داشبورت رو باز کن بذارم اونجا _

دوباره دست کبودم مشت شد و پنهان شده بود زیر

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کیفم که برایش باز کردم. خودش کش امد و دفتر را که گذاشت و بستش. هر چند تا صاف شد مجال نداد:

نفس بگیرم وقتی پرسید:

چرا دکتر نرفتی؟ چرا یادم ننداختی ببرمت؟ چرا _

سهل انگاری ماهورا؟ چرا شوخی گرفتی این جریانو؟

چراهایش شبهه ان تسبیح خوشرنگی بود که متوجه

شدم بالای اینه اویزان بود. تکان تکان میخورد

شبهه دلم که تکان و تقلایش برای جواب دادن

چراهایش از دستم در رفته بود
اما وقتی رسید به چرای اخرش که امروز بعد مرخص
کردن خواهرش تصمیم گرفت میرویم دکتر، دستم را
برای کنار زدن موهای بدون تل، کنار گوشم بردم و
گفتم:

دکترم روزای فرد هست _

چراهایش موقتی و در ایستگاه نفسهای کوتاهش
توقف کردند وقتی خودم میدانستم کارهایی که دکتر
روی دفترچه خواسته بود انجام نداده بودم
امآرای و همین مقدمات تشخیص دکتر هزینهایش به
موجودی کارت و حسابم نمیخورد وقتی برای شرکت
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی
در دورهی سلتا پول زیادی داده بودم. یا برای همین
دانه های فیروزه در حال تکان خوردن باقی پس

یی
ا

اندازم را داده بودم تا فردا حقوق مامان را میریختند
به کارتی که خالی بود، جبران خالی بودن حسابم کند
حقوق آموزشگاه را هم نگرفته بودم و اینها یک دلیل
از تعلل در نرفتنم دنبال درمان بود
هر چند ان پاکت پولی که ملوک داده بود هم میشد
رویش حساب کرد وقتی به خود ر عنا سپرده بودم تا

یک وقت شرمنده‌ی هزینه‌های درمانش نشویم. اما
من این دلیل نرفتنم را به رضا نگفتم چرا که حتم
داشتم برای کمک به درمان ماهورا دریغ نمی‌کرد
از سکوت حاکم بر ماشین و مسیر استفاده کردم و
تکیه زده به صندلی همچنان حواسم بود دستم را
بیرون نگذارم تا نبیند. گناه داشت توجهش نگران
میشد. بعد هم رفتارش دلسوزانه میشد و آن وقت
پایله می‌کرد برویم دکتر که باید از خودش هزینه
پرداخت می‌کرد. درست نبود خرجش را بالا ببرم وقتی
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دیشب داشت به صول ت پشت تلفن میگفت برای پر
کردن حساب ان ضرر، روی فروش نشا حساب کنیم
مگر هر دانه نشاء گوجه یا بادمجان چقدر بود که ان
را به سه قسمت مساوی تقسیم کنند تا ته حساب رضا
پس اندازی جمع شود

در دو دوتای نگرانی حسابم بودم که متوجه شدم در
طول مسیر من فکر کرده بودم و او پاسخ تلفنهایش
را داده بود

تا که رسیدیم نزدیک آموزشگاه و کنار خیابان پارک
کرد. دیگر نه او تلفنی داشت، نه من دو دوتایی از
حساب زحمات رضا که صدایش با خلاص کردن
ماشین برخاست و بلند شد

یک لحظه قبل از گفتن حرفی سرش چرخید و کوتاه
نگاهم کرد. به منی که جرات نداشتم چشمانم را از
پشت عینک، حتی شده در حد ثانیهایی به او بدوزم
اما تا صدایش پیچید بند ان دلم که مراقب اوضاع و
توجهات رضا بود پاره شد
ماهورا_

:دست خودم نبود وقتی لبم از هم باز شد
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بله_

ساعت چنده؟_

به نرمی مچ کشی کاپشن را بالا دادم
نه و نیم_

مکت کرد. کوتاه و در حد نفس گرفتن
این روزا تا میعاد بیاد و برگردیم به روال عادی_
بهتره خیلی بیشتر مراقب خودت باشی
بند دلم همچنان در حال پاره شدن بود که لب زدم
هستم_

کاش رضا لحنش را تغییر میداد تا این بند دلم بیشتر
از این پاره نمیشد
بیشتر از همیشه مراقب باش. میبینی که رعنا به_
ذوق تو سر پا شده
باز هم لبم را تر کردم. زبانم خیلی زخم شده بود

انگار یک کمی هم باد کرده بود
باشه_

چشمم به بیرون بود که از همین جا متوجه رد شدن
چند زبان اموز سطح بالا شدم. برای کلاس شمیم
بودند.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دیشب حالت بد شد؟_

تردید داشتم چه جواب بدهم. تردیدم انقدر تردید کرد
:که خودش ادامه داد

فرید زندگی و تکلیف دل و کارش به خودش و_

خانواده‌هاش ربط داره

پلک بستم و چشم از رو به رو گرفتم. اینبار چشمم به

بند کیفم بند شد. دلم که بندی برایش نمانده بود

سمانه پدر داره. بزرگتر داره. عقل داره. راهش با_

...ما فرق داره. با من. با تو. با پارسا

میدونم_

پس زیاد خودتو درگیرشون نکن_

حواسم هست_

حواس نیست.. اونقدر حواس نیست که شب تا_

صبح صدای دست و پا زدن... بیخوابم... کرد

پلکم جان نداشت روی هم بیفتد. شیشه‌ی عینک را

تار میدیدم. انگار که صدای خواهشهای رضا هم

لرزشان بگیرد از هوای بیرون شیشه که ادامه داد
پس خواهش میکنم بازم مراقب خودت باش. دیشب_
دست و پای منم درد گرفت ماهورا بس که مونده بودم
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
چکار کنم

طاقت ماندن و نشستن و شنیدن از درد دستهای
خودمان را نداشتم

اینا چیزی نیستن که تو بخوای خودتو رنج بدی_
میدانم دومم برای جواب دادن به رضا خیلی کم جان
بود. شبهه صدای لرزان رضا که با مکث بین جملات
و خواهشش سعی میکرد مخفی کند
خودتو نه درگیر کار زیاد کن... نه درگیر چی شد و_
نشد بچه ها... نه اسیر این مسافت... بهتره یه مدت به
خودت استراحت بدی

چشم تارم همچنان بند کیفم بود
من کارمو دوست دارم. کنارش کمک به سمانه و_
فریدی که هدفشون پاکه دوست دارم
هیچ حرفی نزد. به قدری که لحنش تغییر نکرد ولی
لرزش صدایش دور شد. شبهه تاری دیدم که رفته بود
نمیدانم به کجا

کمکت قراره به کجا ختم شه؟ چرا رو حرفت_
موندی؟ تو دیگه چرا پافشاری میکنی وقتی اونا

خودشون عقل داشتن واسه این انتخاب و اشتباه

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کردن.

دستم روی دستگیره نشست. این عقیده‌هاش دردش کم
از اتصالی فکرم و دیشب نداشت که صدایم برای دفاع
از هدفم جان گرفت

...حرفم قراره به اونجایی که_

سرم رو چرخاندم سمتش. جراتم پشت شیشه‌ی عینک
هم مشخص بود وقتی خودش چشمش به پنجره‌ایی
بود که حسام صدری در طبقه‌ی دومش از ساعتی که
رسیده بودیم ایستاده بود

تا برسم به دلیل اینکه وقتی همیشه قراره تو دلش_
فرید نامی زندگی میکنه، چشمشم فریدی که هست رو
...ببینه. نه کس دیگه

سرش چرخید. به تندی نه ولی انگار انتظار این
جواب را داشت و باز هم نمیخواست بپذیرد
که اگه فریدی مقابلش نبود ترجیح بده چشمش رو_
ببندد. بازش نکنه

دیدم که با همین حرف دست روی صورتش کشید
انگشته‌های دستش روی لپهای اویزانش که وقتی
برخلاف میلش حرفی زده میشد بیشتر اویزان

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..میشد، بالا و پایین شد

...چرا همش خودتو داری با اونا_

مجال ندادم و با باز کردن کامل در قبل اینکه پایم
:روی اسفالت خیس بشیند محکم و کوتاه جواب دادم
واسه اینکه چند روز پیش یکی ازم خواسته بود_

.شبیه سمانه نباشم

تا بیاید سرش را به چپ و راست تکان بدهد و دوباره
حرف تکراری و اعتراضش را بیان کند، پیاده شده
عقب،

لی

بودم. حتی برای برداشتن لپتاپ از صند

.جنبیدم و رضا را در بهت دلیلم جا گذاشتم

امیدوارم تا میرود کارهایش را سر و سامان بدهد
خوب خوب فکر کند من هم بنا به درخواستی که گفته
بود، نمیخواهم سمانه باشم

هر چند وقتی که پا در آموزشگاه گذاشتم، رضا گاز
داده و رفته بود. حسام صدری همچنان پشت پنجره
خشکش زده بود و کنار نرفته بود. شاید سردش بود
.وقتی انجا رادیات گرمش حال ادم را خوب میکرد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بین فاصلهی ناهاری بودیم و با شمیم از قورمه

.سبزی که دیشب خودش پخته بود داشتیم میخوردیم

چشم و گوشم به شمیم بود که خیلی با ذوق از اینکه قرار هست دو ماه آینده در خانهای خودش پخت و پز کند و حرف میزد. اما فکرم با کرختی چند ساعت پیشش همچنان پا برجا و در کنار رضا و ماشینش بود.

همان جا که برای تمام نگرانیهایش یک سمانه نشدن جواب داده بودم که بداند حواسم هست و باز حواسش را پرت همه چیز میکند تا به این مرحله از تلاقی چشم و دلمان نرسد.

حین گوش کردن به صحبتهای شمیم وقتی داشت از سختی این روزهایش که چند تکه شده است میگفت، دیگر با سوزش نوک زبانم کنار آمده بودم. زخم زبانم که میسوخت و من کمتر توجه بهش نشان میدادم.

هر چند این وسط شمیم و حرفهایش نمیگذاشت تمرکز کنم. طوری که از نگرانیهای خودم در نیامده، داشتم به نگرانیهای دوستم در استانهی عروس شدن میرسیدم. شمیمی که حتی از تصمیمشان برای گرفتن شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مراسم جمع و جور خبر داد. وقتی با همسرش برنامه چیده بودند ماه غسل و گردش و تفریحشان را بگذارند برای آن یکماهی که دوره داشتیم با اب و تاب از این تصمیم دوتایشان میگفت و دلش

اب افتاده بود و دل من را هم به سمت اب و
تابهایش میکشاند. هر چند از سکوتم که فقط چند
قاشق از قورمه‌هایی که ترش نبود و نمک زیاد داشت
خوردم شاکی شد و کنارش دومین باری بود که علت
کبودی دستم را جویا شد. ان هم شمیم که نمیدانست
من وقتی تشنج میکنم کنترل دست و پا و بدنم با
نفسهایم دست خودم نیست. موقعیت این اتفاق
زمانهایی که با او همخانه بودم به لطف قطع
حمله های ناگهانی پیش نیامده بود

در جواب کنجکاوی کبودی دستم هر بار هم گفته بودم
تو خواب خورده به جایی. وقتی که داشت بررسیش
میکرد یک چشمش به گوشی که منتظر تماس از
طرف شوهرش بود از من جویای مزونی اشنا شد. ان
هم از منی مزون نرفته بودم و فقط در صفحات
مجازی از شان عکس و فیلم دیده بودم

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همان لحظه هم گوشیش زنگ خورد و وقتی شمشم
دور شد، نگاه گوشی کنار دستم، کمرم را به دیوار
تکیه دادم و پاهایم را دراز کردم. خسته بودم. خسته
از دو دقیقه کم آوردن نفس کشیدن وقتی که توان
نداشتم جلویش را بگیرم و این عواقب، دست و پایم
را دردناک میکرد. به خاطر همین دردها بود که از

کلاس بیرون نرفته بودم وقتی سختم بود پله های
آموزشگاه را با ان کوفتگی پا پایین بروم و دوباره
بالا بیایم. هر چند حسام صدری یکبار تا دم کلاس
آمده بود و شبیه یک همکار وظیفه شناس به ما سلام
داده و رفته بود.

با اطمینان از اینکه تماسی از کسی نداشتم، دستم را
روی دسته‌ی صندلی دراز کردم و سرم را رویش
گذاشتم. شمیم تکیه به شوفاز داشت هر لحظه بیشتر
لبش کش می‌آمد. امروز قرار بود کلید خانگی
رهنیشان را از صاحبخانه تحویل بگیرند.
پلکم برای شروع کلاس جدید که نیم ساعت دیگر بود
روی هم نشست وقتی دوست داشتم شبیه رنا که سر
ظهري از خانگی پدرش زنگ زده بود، در کنار

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خانواده و خانگی گرم و نرم باشم
ارزویم خیلی ساده بود ولی میدانستم با وجود
سادگیش برآورده شدنش طول میکشید. چشمم
همچنان بسته بود که رنا طی تماسی که داشتیم از
مرکز توجه قرار گرفتنش توسط ملوک خشنود بود
این را منی که خواهرم به خاطر نبود میعاد داشت
خودنمایی در برابر خانوادگی رنا میکرد، عذاب
میداد.

برای فکرهای دیگرم نشد تلاش کنم که چشمم خیلی
زود گرم شد. بسته بودمش و برای ساعتی خوابیدن،
تتم را همان جا و در کلاس به خواب سپردم. هر چند
باید بیدار میشدم و نشستن دست ارام و لحن و
صدای شمیم این کار را انجام داد

چشمم برای التماس ماندن در خواب به سختی و با
تلاش پلکهایم برای باز شد. بیدار شدم و خودم را
مرتب کردم که خیلی سریع باید کلاس را آماده‌ی ورود
سطح بعدی میکردم

درحالیکه چشمم در حسرت یک خواب روی بالش
نرم همچنان دنبال فرصت در منه آماده و سر پا پشت
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
میز میگشت

در راه برگشت خانه هر چه منتظر شدم شاید از رضا
خبری دستم برسد، نبود و نرسید که من با شمیم و
همسرش همراه شدم

در عوض رعنا دو بار زنگ زده و نگران و منتظرم
بود. ان هم نه در خانهای خودمان وقتی که برای شام
منتظرم بودند. با اینکه تا از ترافیک بین مترو و خانه
عبور کنم، رسیدنم دیرتر از هر زمان دیگر شده بود
و از رعنا خواسته بود برویم خانهمان
همچنان از رضا خبری نبود و انگار او هم شبیه

خودم بود.

چرا که گفته بود دست و پایم درد گرفته بود ماهورا
گفته بود چرا مراقب خودت نیستی ماهورا. این
جمله ها از رضایی که تا به حال این همه نگرانی به
کلامش نرسیده بود انقدر برایم ارزش داشت که گله
از رفتن که رفتنش بود، نکنم. تا اینکه خیلی دیرتر از
ساعتی که به رENA خبر داده بودم و رسیدم

رسیدم و رENA به استقبال منی آمد وقتی پیامهایم
نزدیک خانه و در تاکسی اصرار برای رفتن به

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خانهای خودمان بود.

شاید خاله و توجهش یک دلیل خیلی بارزش بود که
رENای بیخبر از همه جا قول داد آخر شب با هم
میرویم. گفت پدرش برایم از کباب ماهی ظهر کنار
گذاشته است و مادرش و خاله تا نیم ساعت پیش
منتظر رسیدن من بودند. و چه خوب رENA خانوادهاش
بودند. هر چند انگار خدا این حسرت در فکرم را دید
و دلتنگی بابا رامین وقتی در ایستگاه مترو بودم شد
یک زنگ

شد یک تماس و شنیدن صدایش و پیگیر اینکه کی
میای اینجا دختر بابا؟

نگفتم هنوز یک هفته نشده بابا ولی به جایش قول

دادم جمعه دیدنش میروم. جمعه همین دو روز دیگر بود. دو روزی که باید برایش از حالمان و بیخبریمان از میعاد را میگفتم

وقتی که رسیدم و سلام دادم حواسم بود دستم را رENA که میخواست با محبت فشار بدهد، نبیند. از همان نگاه اول، حاج خانم و حاج سول با خاله دیدند که چقدر مورد توجه رENA قرار گرفتم. مادرانه نگران شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شدن و دوستانه نگاهم کردن رENA برای همه جا افتاده بود با این تفاوت که اینبار خاله عینکش را که همچنان کم از تلسکوپ نداشت به چشمش زده بود و نگاهم میکرد

امشب که رENA دیگر در بستر بیماری نبود، رویا هم انجا بود و شبیه یک دختر و خواهر مهربان داشت در خانه میچرخید. همه بودند و همچنان رضا نبود رضایی که نه تماس گرفته بود و نه در خانه بود. هر چند میدانستم بع د تشبیه خودم به سمانه جبه ه خواهد گرفت و این جبه ه از دوباره در جلد رضای همیشه رفتنش بود

اما اینبار دستش رو شده و رفته بود وقتی که از صبح این کلمهی دست و پای منم درد گرفت ماهورا هزار بار ملکهی ذهن و فکرم بود. اینبار دوری رضا

نقش

طعم و عطر خاصی داشت وقتی خاله همچنان در
کارگاه خاله، دستم را فشرد. حالم را پرسید و دوباره
ته تغاری در

تی

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برای پیدا کردن و سرخ ماهورا دوس
جلد کارگاهیش فرو رفت. کاش میشد حالا که خاله
دست به کار شده بود صندوقچه را هم دستش
میسپردم تا کلیدش را برایم پیدا کند.
هر چند وقتی میدانستم رضا نبود و انگار ان خانه
دوباره برای من چیزی کم داشت
تمام مدتی که رعنا داشت نشان میداد سر پا شده و
حالش خوب هست، پلوی پر سیر و سبزی را برایم
ل

گرم کرد حاج رسول داشت در تراس و روی منق
گازی ان چند سیخ را کباب میکرد. کاری که رعنا
معتقد بود برای حاج بابام عزیزی مادر و حاج خانم
بیشتر دلیل این محبت حاج رسول برای این بود که
یک سیخ ان برای خودش هست که این اندازه فداکار
هست.

پارسا هم نبود و رفته بود شام پدرش را ببرد و خاله

همچنان روی رفتار منی که لباس راحتی پوشیدم و
دست و رویم را شستم و پشت میز منتظر شدم شامم
آماده شود زوم کرده بود

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حتی برای نبود مشکوک رضا به رویا گفت زنگ
برادرت بزن و حاج خانم را از حساسیت روی ان یک
دوباره

سیخ اضافه و سه می حاج رسول دور کرد
صدای رضا را انگار که خاله از عمد روی پخش
گذاشته باشد تا من نشسته پشت میز هم بشنوم تا
پیچید و جانم به رویا گفتنش، جانم را تقلا انداخت
صدای ته

ن

جانمش خسته بود که خاله اول قربا
تغاری رفت و بعد پرسید کجایی خاله؟ شام از دهن
افتاد!

رضا اینبار لحن صدایش برای خاله تغییر کرد و گفت
کاری برام پیش اومده بود خاله. نزدیکم و سعی
میکنم زود برسم. شما شام بخورید
خاله اخم کرد. اخمش از پشت عینک از سر دلسوزی
و خاله دوستی بود که گفت منتظرتم خاله. این وقت
شب کدوم کار که تا حالا لفتش دادی. بجنب کپل خاله

که منتظرتم

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

رویا گوشی را گرفت و با سفارشهای خواهرانه قطع کرد. نفس کوتاهم را نمیخواستم خاله ببیند که حاج رسول سهم کباب ماهی ماهورا را لای نان و روی بشقاب دست رعنائش سپرد. اینبار برای رضا را که به سیخ زده بود برد کباب کند که حاج خانم دوباره پر. روسری روی دماغش، معترض شد

همه میدانستند از سر و یار و تولد رضا این بو برایش به یادگار مانده بود. قاشق و چنگال به دست از دیدن حجم پلو و تکه های خوشرنگ ماهیکبابی تشکر کوتاه نوش جان گفتن خاله را که چشمش به حرکاتم بود بلند کرد

کنار دستم فقط یک لیوان آب بود و نمکدان وقتی نه میتوانستم ترشی بخورم نه ماست که پیالهی سالاد را هم رعنا برآیم آورد. اما تا من بیایم و قاشقهای اول شام خوشمزه با سرو سفارشی حاج رسول را بخورم. پارسا هم رسید

رسید و هنوز سلام و احوالپرسی با یگانه ماهی. عالم نکرده که داشت ماهی میخورد، رضا هم رسید سعی کردم حواسم به شامم باشد ولی وقتی عطر

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

بسته های دست رضا با سلام بلندش در خانه پیچید
مگر میشد نفس نگرفت. مگر میشد آمدنش را شنید
و بیتفاوت شد.

دست پر رسیدن رضا حتی حواس خاله را از پست
کارگاه بودن به طور موقت پرت کرد و داد به
دستچینهای تلاش رضا.

پشت میز مانده بودم آن وسط وقتی رضا سلام دادنش
کلی بود من چه بگویم. خودم را در آن حد که به
پایش بلند شوم و مقابل چشم همه سلام و خسته
نباشید بگویم نمیدیدم. اصلا نمیشد. نمیتوانستم
وقتی خود رضا مدیریت رفتار بلد بود. به سبک
خودش وقتی پارسا داشت بسته ها را روی کابینت
میگذاشت تا مادرش بیاید جابجا کند، چند ثانیه
چشمش به چشم کشیده شد و خوبی ماهورا گفتنش،
به خوبم گفتن رویلبهایم ختم شد. حتی تا خواستم
نیم خیز شوم، کلاهش را برداشت و اشاره کرد گناه
دارد سر شام.

همین توجه کوتاه دوباره شاخکهای کارگاه خاله را
تیز کرد و با برداشتن عصایش بلند شد سر پا
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

صدای رضا کنارم شنیده شد و دوباره چنگال و قاشق
گوشهی بشقاب برداشتم. برایم مهم بود بدانم بعد

اینکه برایش از شبیه سمانه نشدن حرف زده بودم،
رفتارش را ببینم. گاردش را ببینم و دوباره برای باقی
لحظات بعد این تاکید، برنامه بچینم. دلم بیقرار شنیدن
اولین جمله و برخورد بود که با حرف و کلام و
درخواستش نمیدانستم بخندم یا اخم کنم
شام واسه منم مونده؟ صبح تا حالا یه کله سر پا_
بودم.

پارسا که داشت برای رو به رویم نشستن صندلی
عقب میکشید جواب داد مونده دایی، اقا جون داره
و است کباب میکنه

و من از انتظارم برای شنیدن کلمهی متفاوت تری از
رضا یک نفس پری کشیدم و قاشق به دست ادامهی
شامم را که داشت از دهان میافتاد خوردم. هر چند
مشخص بود که رفت تا لباسش را سبک کند. رفت
حمام و جورابهایش را شست. تا بیاید سر میز، رعنا
شامش را گرم کرد. پارسا رو به رویم نشسته بود و
دوباره خاله وقتی نزدیکتر به میز و محل تحقیقاتش
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نشست، پارسا را مخاطبش قرار داد من را هم
:متوجه از سر گرفتن پست کارگاهش کرد. گفت
.بیا این ور پسر. زشته ادم زل بزنه دهن یکی_
پارسا خندید و در توجیه این کارش گفت: _میخوام

..ببینم ماهی چجوری ماهی سفید اونم میخوره
خندیدنش من را هم به لبخندی کوتاه زیر ذره بین
نگاه خاله وادار کرد و قاشق پر دیگری دهانم
گذاشتم تا خاله ببیند وقتی رضا صندلی کشید و
نشست، مثلاً چقدر بیتفاوت هستم
نشست و از رENA تشکر کرد که برایش زحمت کشیده
بود و پرسید خوبی. رENA شکر خدایی گفت و به
کمک رویا رفت. صدای رضا هم خسته بود که با یک
صندلی فاصله و کنار پارسا نشسته بود
سرم به بشقاب در حال تمام خودم بود که به سوال
رویا که نمیدانم در مورد چه بود جواب داد. دو
خواهری داشتند گوجه ها را در سبد میچیدند و ان
چند تایی که کال بود را رENA با ذوق کنار گذاشت و
باز خاله به حرف رضا نگاه تیزش را دوخت
لیمو چکاند. نمک پاشید و با جدا کردن تکهایی از

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:گوشت، گفت

دو روزم بذار برسه بعد بخورین. واسه خودتو_

ماهورا کنار گذاشتم

از منظور رضا لقمهی اخرم در گلویم گیر کرد و لیوان
اب به کمک آمد که پارسا خاله را به حرف گرفت و
نفس اسودهام با خوردن اب یکی شد

با این شرایط از خیر خوردن سالاد داشتم می‌گذاشتم
که با حرف رویا سر رضا چرخید سمت خواهرش و
خاله بیشتر روی دقتش تمرکز کرد
امروز مادر و خواهر همکاری او شده بودن_
..داداش

لقمه‌ی آخرم را داشتم با زبان زخمیم کج دار و مریض
می‌جویدم که مکث دست رضا برای پایین آوردن
قاشق با چند ثانیه توقف من یکی شد
رویا دید رضا حرفی جز واسه چی گفتن اهسته نزد
:ادامه داد

.او شده بودن ملاقات رعنا_
دوباره رضا حرفی نزد و نشان داد که دارد شامش را
می‌خورد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خاله تذکرش امشب برای سکوت دور میز شام تاثیری
نداشت و اینبار که حاج خانم حرف زد و ادامه‌ی
خبرهای دخترش را به دست گرفت، عطر خیارهای
باز شده از بسته بندی پیچید

دستشون درد نکنه زحمت کشیده بودن. حتی_
عذرخواهی کردن واسه دیر اومدن. خدا قسمت خودت
کنه مادر سرشون گرم کار خیر پسرشون بود
رویا که مشخص بود از این که مادرش خبر بدهد

:ناراضی هست بلافاصله گفت
البته بیشتر واسه دعوت حضوری اومده بودن_
حاج خانم نچی کرد و لبهی روسریش را کنار زد
خاله همچنان در نقشش فرو رفته بود. انگار داشت
صحنهی مد نظر تحقیقات را مورد نقد و بررسی قرار
میداد.

:حاج خانم گفت
حرف درست نکن مادر. با عزت و احترام اومدن_
منو باباتو دعوت گرفتن این کجاش بده؟
رضا همچنان داشت نشان میداد میشنود و شامش
را میخورد. ته ماندهی بشقابم را کناری زدم و تا
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
خواستم بلند شوم اولین کسی که متوجه شد خودش
:بود. چشم از رویای نزدیک دستان گرفت و گفت
:سالادت موند_

قصد خوردن نداشتم وقتی سکوت بین صحبتها
برقرار شد و این حرفش کنجکاوی پارسا را هم بلند
کرد. حتی حاج رسول که داشت کنترل به دست
تلویزیون را روشن میکرد. دیگر نگفتم که نمک
:روی سالاد زخم زبانم را بیشتر میکند که گفتم
دست نخوردهاست. میخورین براتون بذارم؟_
سرش را تکان داد و دستش را برای گرفتن سالاد

دراز کرد و حین گرفتن پیاله، چشمش بین دست
سالمم و بدون کبودیم در رفت و برگشت بود و
تشکر کرد. سالاد خودش هم دست نخورده بود
صندلیم را ادم صاف کنم که رویا با رنا اینبار
داشت کدوها را میچید درون سبد. دوباره بحث
صلوت و خانوادهاش را ادامه داد که بشقاب و لیوانم
را برداشتم

والا ما دیدیم واسه عقد اقوام درجه یک دعوت_
میگیرن.. نه مادر و پدر همکار و شریک کاری
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:حاج خانم بلافاصله جواب داد
خدا رو شکر قرار نیست تو رو ببرم. والا...دختره_
هنوز نیومده و نه به باره داری و اسش حرف درست
میکنی

سرم را به سیر شدی پرسیدن رنا تکان دادم و دنبال
فرصت بودم از حاج رسول تشکر کنم. شیر اب را باز
کردم تا طرفداری حاج خانم را نشنوم ولی صدای رویا
نمیگذاشت وقتی پشت سرم بود و نزدیک
اتفاقا موقع رفتن یه لا دهنی به من و رنا گفتن_
شما هم تشریف بیارید خوشحال میشیم
پارسا خندید و لیوان خالیش را کنار بشقابم گذاشت و
گفت:

ما هم میریم تا خوشحالشون کنیم_
و بعد من را مخاطبش قرار داد وقتی مادرش شاکی تر
گفت:

هیچ وقت نمیرم.. مامانم نمیذارم بره_
اسکاچ را با قطرهایی ریکا روی بشقاب کشیدم
چه خبر از بعد اوضاع خیس خوردن آلوها و_
زیبهای باز شده؟

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم
سمانه گوشیش خاموشه و فریدم بیخبرم_
تکیه به کابینت کنارم زد و آرامتر از قبل گفت
عوضش من پر خبرم. همین نهن گ گرسنه‌ی ماهی_
خوار که اونجا نشسته پر و پای فرشادو سانازو
زخمی کرده
شیر اب را باز کردم و روی دست کفیم گرفتم
تلفاتم داده؟_

اوهوم... ساناز تو مرز افسردگی دست و پا_
میزنه... فرشاد هم دیپورت شد جایی که کسب حلال
میکنه

لبم را بهم فشردم و بشقاب را روی ابچکان گذاشتم
رویا داشت مادرش را توجیه میکرد که سروناز
دوست شده و نظر نهایی را برادرش میدهد. از اینکه

رضا هم داشت میشنید و هیچ واکنشی نداده بود
همراه با جبه هی سفت و سختش برای فرید و سمانه
:حرصم گرفت که گفتم
نمیدونم این وسط چکار به اینا داره؟ همشم دوست _
داره بقیه هم مثل خودش باشن

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:پارسا تکیه‌اش را گرفت و گفت
به منم گفت بازم یگانه از دهنتم بشنوم اون یگانه_
زبونت رو میبرم

حرف پارسا شک نداشتم با خنده‌ی بدجنسش از طرف
:خودش بود. خنده‌ی من را هم بلند کرد و پرسید
دو به ش کم چرا تو هنوز که زنده‌ایی؟_
ابرویم را برایش بالا انداختم و نگفتم چون من
ماهورای همین رضای با توپ و تشر برایتان هستم
این راز بودن و پنهانی محبت دیدن خودش یک لذت
نامحسوس داشت که من میدانستم و خدا و حالا هم
خودش

پارسا با منحرف شدن فکر خاله با آمدن اسم سروناز
داشت سمت و سوی سوال پیچ کردن صوری میرفت
:که پارسا دور شد

خاله شما که دست به خیرت خوبه بیا چند روز_
خونه ما به مامان منم آموزش چگونه مادرشوهر

میشویم رو بده؟

شیر اب را بستم و چرخیدم تا بروم. رویا از سروناز ستیزی اینبار تغییر صحبت داد و به پارسا پيله کرد

شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضاني

:كه خاله داشت ميگفت

قربونت برم... پارسا مگه تو هم زن ميخواي؟_

بله گفتن بلند پارسا همه را به خنده انداخت و خاله با

:ان كلام شمرده و تاثير گذارش گفت

چند روز دندون رو جگر بذار تا اين صوري رو_

توجيه كنم ته تغاريش ميخواد زن بستونه نه

اون...بعدش ميام ببينم اين رویا چرا لالايي بلده بچه

.خودش رو نميخواهونه

لبم به نرمي باز شد و خندهام را رضايي شكار كرد كه

بشقابش را تمام و كمال تميز كرده بود و پيالي خالي

:با ليوان اب خالي دستم داد و گفت

.خيلي چسبيد_

نوش جان گفتم را در خودم گفتم و براي شستن

.ظرفها دوباره اسكاچ به دست روي بشقاب كشيدم

شنيدم كه روي به برادرش گله كرد و باعث شد رضا

.همانجان و پشت سرم بماند

چرا حرف نميزني رضا?...نميبيني اين مامان داره_

..واست مييره و ميدوزه

متوجه شدم ظرف توت را کنارم گذاشت. همانجا که

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پارسا ایستاد و خبر توقیف و ریپورت را داد و رفت

..دنبال درخواست ازدواج خودش

خودشم میدونه اونی که داره مییره اندازه‌ی تن_

من نیست. قرارم نیست منم مثل فرید باشم

رویا دیگر ساکت شد که رضا خم شد و از زیر کابینت

سبد بزرگی بیرون کشید

رویا که انگار از نظر برادرش مطمئن شده باشد

گفت:

کاسه چینه داداش. برو بشین من میچینم _

خسته‌هایی

رضا به کارش برای برداشتن توتها از سبد کوچک

ادامه داد و رویا چرخید سمت جمع

تا من ظرفها را بشورم دستش را دراز کرد و از

بالای سرم کاسهی سالاد را که شسته شده بود

برداشت و گفت

فردا چه ساعتی وقت دکتر داری؟ _

شیر را بستم و لب زدم

یک باید اونجا باشم_

کاسهی پر توت را در گودی سینک گذاشت و گفت

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خوبه... اینارم بیزحمت بشور بخوریم_

اونجا طرحه_

اژانس هست_

لبم را بهم فشردم وقتی دوست نداشتم با من بلند شود
و بیاید دکتر. لبم را بیشتر فشردم وقتی نامحسوس به
گوšم رساند که فرید نیست. من هم سمانه
نبودم... فکرم برای این نکات تازه رفته بود با دلم
جلسهی اضطراری برگزار کند

رویا هم کارش تمام شده بود که نزدیک شد
اب روی توتها گرفتم و همان لحظه رENA سراغم را
گرفت و گفت گوشت زنگ میخوره مادر
دستم را اب کشیدم و صدای گوšیم نزدیک شد. رENA
تماس را با کیه گفتم وصل کرد و کنار گوšم گذاشت
هر چند قبلش گفت شکوفه

گوشتی به دست وقتی از شنیدن صدای شکوفه داشتم
دختری را تداعی میکردم که ان روز در هوای تاریک
و سرد کوچه با من رو به رو شد، رضا به بهانهی
کاسهی توت سمت رENA چرخید و دیگر نماندم انجا
از صدای شاد و سرحال شکوفه فقط لبخند و عمو

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

میعاد گفتنش را یادم امد. عمو گفتنش یادم آورد همین
عمو و برادرم چند روز میشد که نبود. حتی برادرم،

برادری نداشت تا عمو بخواندش. بعد هم اسم فوادی
در کنارش برایم پر رنگ شد که میدانستم مسول
کارگاه برادرم هست. کسی که نگهبان قبلی، باعث
راکد بودن و بهم ریختگی اوضاع را از همین فواد
میدید.

گویشم به احوالپرسی شکوفه، پایین تخت نشستم. در
را روی هم گذاشته بودم. اما صدای صحبت از پشت
در میامد که حواسم به سوال شکوفه پرت شد وقتی
رویا داشت از پدرش نظر میخواست
:شکوفه پرسید

از عمو خبری نشد؟ _

عمو؟ واقعا عمو تونه؟ _

خندید و با چند لحظه مکث و کم کردن تن صدایش
گفت:

نه ماهور جان. از بچگی که همیشه تو حیاط یا _
راهرو سر و صدا میکردیم بداخلاق بود. میومد دم
پنجره و میگفت بچه سرو صدا نکن... منم میگفتم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چشم عمو

بعد دوباره نخودی خندید

از همون موقع یادم مونده بود تا اینکه دوباره _

دیدمش و بازم عمو صداش زدم

اهانی کوتاه و متعجب گفتم که خودش تغییر لحن داد
:و با نگرانی گفت

مزاحمت شدم اول حالتو بپرسم و بهت بگم_
نمیدونی که چقدر دوست دارم بشینیم چند ساعتی با
هم گپ بزنیم. هم اینکه بپرسم خبری از عمو نشد؟
نه گفتم کوتاه بود

فواد میگه سر کارم به مشکل خوردن. بیشترم_
واسه همینه این وقت زنگ زدم
اخم کردم. نگران شدم و دوباره اسم فواد و خودش
برایم با عمو گفتنش گنگ بود. باز ادامه داد و بیشتر
متعجبم کرد

فوادم سلام رسوند. میخواست شماره‌ی خواهرم_
بزرگه عمو رو بگیرم ازت
اخم کردم. فواد چه همه کاره شده بود که با صدای
زنی نزدیک به گوشی، صحبتش را با من برید و
شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
گفت:

..میام خاله...دوستمه_
زن با صدای گرفتهایی که انگار سرما خورده باشد
:نزدیکتر شد و پرسید
کدوم؟ مروارید؟_
...نه خاله..نمیشناسیش _

با هم صحبت شدن شکوفه داشتم برای قطع کردن
:تماس پیش قدم میشدم، شنیدم که گفت
.خواهر همسایه قبلی فواد اینا _

اخم کردم از پیگیری زن که میخواست اسمم را
.بپرسد و شکوفه ماهورا را برایش معرفی کرد
دیگر نشد چیزی بشنوم که همان لحظه لای در باز شد
.و رعنا، نگران و کنجکاو پا در اتاق گذاشت
رنگ و روی رعنا درست که میگفت و نشان میداد
الان خوب هست ولی یک نگرانی پشت رفتار و
نگاهش جا خوش کرده بود. به گمانم داشت تظاهر به
خوب بودن کنار چشم خانوادهاش میکرد. چیزی که
من هم داشتم لمسش میکردم

چشم از رعنا گرفتم که کنارم نشست و به تکرار
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:سوال شکوفه جواب دادم

.ما هم ازش بیخبریم _

:من من کرد و گفت

اگه تا شنبه خبری ازش نشه، مجبوریم کارگاهو _

.تعطیل کنیم

رعنا اینبار چشمش را از صورتم داد به پایین. کبودی

:دستم را دید که جواب دادم

واسه چی؟ _

فواد میگه بیشتر چکا موعدهش رسیده و حساب_

.عمو انگاری مسدوده. منم تا اینجا خبر داشتم

.حرفی نزد

امیدوارم خبرای خوبی برسه. فقط شمارهی خواهر_

.بزرگتون رو برام پیامک کنی ممنونت میشم

.نگاه به صورت رعنا دوباره بدم آمد که اصرار داشت

به جز اون میخوام خودتم ببینمت. قرار بذار فردا با_

.هم حرف بزنیم

تا بخواهم کلماتم را مدیریت کنم، دست رعنا روی

.کبودیم را داشت نوازش میداد

نگاه گرم و نگران رعنا با چرخاندن چشم سمتش

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.یکی شد

.فردا نمیتونم. جایی کار دارم_

همون ساعت که کار داری منم خودمو اونجا_

میرسونم...خوبه؟

.بمونه یه فرصت مناسب_

اون که بله...من تازه پیدات کردم...فقط فردا رو_

.حتما میام که کار واجبی باهات دارم

مشخص بود کارش مهم هست وقتی این همه کنجکاو

.بود. نگران شدم. رعنا هم این نگرانی را حس کرد

اما نوازشش روی کبودی دستم بیشتر نگرانش کرده

بود.

...چیزی_

نمیشد مقابل رِنا زیاد حرف زد. تازه مرخص شده

بود. نگرانتر میشد

فردا هماهنگ میکنیم_

:خوشحال شد و گفت

صبح منتظرم خبر بدی _

ان شاءالله_

..سر کارم نذاری که پا میشم میام دم در خونهتون _

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گفت و با همین جمله، خودش به تعجبم خندید و با

میوسمت دختر شیرین زبون قطع کرد. تا بخواهم

گوشی را پایین بیاورم دست رِنا اینبار حجمش تمام

کبودیم را پوشش داد

:گوشی را قطع کردم نگاه رِنا منتظر بود که پرسیدم

شکوفه میشناسیم رِنا؟_

نهایی کوتاه جواب داد و به جای تمرکز روی این اسم

حواسش روی کبودی دستم برگشت. نگرانش را

دلسوزانه تقسیم کرد. اول مادرانه بعد عروسی که

خواهرشوهرش شیطنت کرده باشد، نشانم داد

داشتیم در تقسیم بندی این نسبتها تقلا میکردیم که

حاج خانم هم بهمان پیوست

در را بست و با صورتی ناراضی دفترچه تلفن دستش
را به من سپرد.

رنا متعجب تا از مادرش سوال کرد، کلمات حاج
خانم باعث شد فراموش کنم شکوفه پیگیر بود و
نمیدانم چرا از این اصرار حس خوبی نگرفتم.
حاج خانم میخواست برایش شمارهی نوهی خاله
کبری را پیدا کنم تا بگوید بیایند دوستش را ببرند که
شبیۀ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

کنگر خورده لنگر انداخته است و سنگ حاج رسول
بهانه‌اش شده است.

رنا به درخواست مادرش چشم درشت کرد و من
خندیدم.

اما حاج خانم مصمم بود. دلیلش برای رفتن کبری به
خاطر اختلاف سلیقه در پخت و پز شروع میشد تا
همین شرکت در مراسم برادر سروناز ادامه داشت.
تاکید و جدیت حاج خانم وادارم کرد شمارهی
درخواستیش را بگیرم. تا بوق آزاد شد گوشی دادم
حاج خانم با اخم، احوالپرسی مختصرش تمام شد که
متوجه شد همگی سفر رفته‌اند.

شاکی شدن و صوری صدا زدنهای خاله کبری
بعدش دیدنی بود که غریب اینها هم از خدا خواسته
رفتند و ما را سرکار گذاشته‌اند.

اما تا رENA دلش برای خاله کبری سوخت و به
مادرش بدجنسی هم نسبت داد، اضافه کرد میبریمش
خونهی خودمون

حاج خانم که تیرش به سنگ خورده بود دوباره یاد
سنگهای حاج رسول، به جان او غر زنان از اتاق
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بیرون رفت

همان لحظه هم پارسا با دعوت کردن ما برای خوردن
توتهای شسته شده، صدایش با گزارشگر یکی شد
رENA نگاه به اصرارم وقتی نشان دادم دیر وقت هست
و خستهام برای مطلع کردن جمع، فرصت آماده شدن
پیدا کردم

اما چه آماده شدنی که تا رENA برای جمع توضیح
میداد میخواستیم برویم صدای کجا پرسیدن رضا با
بیرون رفتنم از اتاق یکی شد

پارسا هم بلند شد. قصد همراهی و بردن ما را داشت
که حاج رسول از دخترش میخواست اینجا بمانیم
نگاه جمع به من بود و در برابر چشم همچنان نکته
سنگ خاله ماندن با کاری که رضا هر لحظه بیشتر
حساسش میکرد در توان منی که اصرار به رفتن
بیشتر داشتم، نبود

خاله تحقیقاتش همان جا که برای رENA سفارش

میکرد نصفه نیمه ماند و وقتی با پارسا دم در منتظر
مادر و خالهاش بودیم، همراهی رضا غافلگیرم کرد
نه تنها من، بلکه خواهرها و احتمالا خاله را هم به
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
همین اندازه کنجکاو کرد

با ما آمد و سوار ماشینش شدیم و حتی فاصلهی
کوتاه این خانه تا آن خانه را سکوت کرد و در جواب
تشکرهای خواهرش به یک کلمهی وظیفه بود بسنده
کرد.

دم در ماشینش را پارک کرد و چشم امی دمن و رعنا
قبل انداختن کلید به در و چراغهای خاموش، خاموش
شد.

رضا جلوتر از ما پا در خانه گذاشت وقتی کیف و
لپتاپم یک دستش بود. داروها و ساک دستی کوچک
خواهرش دست دیگرش. از پله ها جلوتر از ما راه
افتاد و من به وضوح دیدم حجم شانه های پهن و
افتادهی رضا کافی بود تا مشکلات ما را به دوش
بکشد. نشان به آن نشان وقتی من پایم از دست و پا
زدنهای دیشب درد میکرد و رعنا بهبودی کامل پیدا
نکرده بود راه بلدم مهربانی شد که در را باز کرد
چراغ خانه روشن کرد و گرمای حضورش را به
خانهای سردمان بخشید.

تا کفشهایم از پایم بیرون آوردم، خانم خجسته دم در

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ر.رنا را به حرف گرفت

همسایهی دلنگران و کنجکاوِی شد و دیدم که رضا

دارد در خانه میچرخد

نه برای کنجکاوِی و شبیه خانم خجسته که داشت

احوال ر.رنا را جویا میشد. بلکه با گذاشتن وسیله ها

در اتاق هر کدام از ما و نگرانی که برگشت و به

چشم داد

گرمای حضور رضا وقتی که رد شدم و سمت اتاق

میرفتم اینبار فرق کرد. شبیه گله شد و چقدر این گله

برایم جان و توان بخش شد

به قدری سرعت پشت در بودنش زیاد بود که دستم

روی لباسم ماند و به در زد

روی لبهی تخت نشسته بودم که به اتاق امد و

معتجب و منتظر برای کاری که امده بود خبردار

ایستادم. چشمش به لباسهای تنم با کیف روی زمین

در رفت و برگشت بود که شنیدم و سر بلند کردم

پرسید

چیزی شده میخواستی بیاین؟ _

داشتم حین نه گفتن در صورتش دنبال دلیل این

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

توجه ها می‌گشتم. هر چند یکی درونم از پایان جلسهی
دل و عقم خبر داد. خبری که رضا در را روی هم
من

گذاشت. پا در اتاق تا حدی که حدودش با
جاخورده رعایت شود
نه.

کوتاهی نه گفتیم وادارش کرد تغییر لحن بدهد و حین
دست گذاشتن روی رادیات اتاق، دوباره چشمش به
:خبردار گفت

من
امروز واسه سوال و جواب شرایط میعاد رفته بودم.
دیدن وکیل؟

با همین خبر بود که چشم رضا پیگیر پلک زدنهايم
شد و خودش متوجه شد باید بیشتر بگوید
بهترین کار بود تو این شرایط بیخبری.

حرفی نزدم وقتی درخواست شکوفه در سرم داشت
جولان میداد که متوجه گرفتن چشمش از صورتم
شدم. اینبار توجهش به گلدانهای پشت پنجره جلب
شد.

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

قراره واسه کمک به اوضاع میعاد یه کارایی کنیم.
ازت میخوام اگه چیزی میدونی منم در جریان بذاری

لبم را تر کردم و متوجه شدم دست به خاک گلدان زد
:خشک بود که با حرفم فقط سرش چرخید
چیزی شده؟_

نه. اما بهتره اگه چیزی میشنوی... منم بدونم. مثل_
همین زنجان رفتن و اراک که فقط خودت
میدونستی... از قضا هم درست بود
انگار او هم به این نتیجه رسیده بود که میعاد یک
کاسه‌ای زیر نیم کاسهی نبودنهایش دارد
بین گفتن و نگفتن شکوفه داشتم تردید را دور میزد
که از پنجره فاصله و به قصد بیرون رفتن از اتاق،
نصف راه منصرف شد. دلیل رفتنش آوردن اب بود که
با لحن نرمتری درخواستش را گفت. نگاه به چشمم
گفت. به خدا که فرصت طلب در

من

با منظور گفت و

این شرایط هم میخواستم کلمه به کلمه‌اش را تحلیل
کنم:

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

واسه گلات اب بیار ماهورا. اینا توجه میخوان_
توجه تو. توجه کسی که روز و شب انتظار و حضور
هماتاقیشون رو لازم دارن
گفت و من را راهی آوردن اب کرد وقتی معطل از این

همه کلمه شنیدن، سرم چرخید. تکرار توجه و ماهورا گفتنش وادارم میکرد بیشتر فکر کنم وقتی که ر عنا همچنان داشت با کنجکاویهای خانم خجسته کلنجار میرفت. اینبار دم در واحد جوری ایستاده بود که هر ان میخواست با خداحافظی گفتن در را ببندد و پشتش یک نفس راحت هم بکشد.

پارچ اب به دست، همچنان منظور و جملهی دو پهلویش برایم ناخوانا بود که باز به اتاق برگشتم. من کی این رضا را دیده بودم؟ حتی نمیدانستم وقتی اب خواسته بود ترجمههایی به این توجهش هم بود یا نه؟ منی که همیشه در تلاش بودم کلمات به دایره لغاتم اضافه کنم، به این یقین رسیدم که کلمه برای زبان و درخواست با توجه رضا را نیاموخته بودم. اما دلم چرا. انگار او با همین تاپ و توپ کسی بود که ترجمهی این کار رضا را بلد بود. چشم بسته و با شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شرایط دوری رضا بلد بود. هر چند وقتی دلم یک صندوقچه اسرار داشت، باید هم این همه شناخت رض

عی

مدا میشد

پارچ اب خنک را دستش دادم وقتی کنار گلدانها

منتظرم بود. یادم باشد وقتی که رفت و اتاق را ترک
کرد، همانجا یک تندیس از توجهش را بسازم
دستهی پارچ از دستم با احتیاط گرفت و همزمان هم
پرسید
شکوفه کیه؟_

مشغول کار خودش شد و با دقت که اب پای گلدان
میریخت، منتظر شد
منم تا چند روز پیش نمیشناختمش. اما شبی که با_
...فرید رفته بودم
کوتاهش

ب

مکتم با اسم فرید طولی نکشید وقتی خ
ترغیم کرد ادامه بدهم
شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
اونجا بود...گفتش منو میشناسه. میعادم...حتی رعنا_
رو هم میشناخت
برای مکتم دوباره توجهش شد چند ثانیه چرخیدن
سرش

بشین ماهورا..بشین پاهات خسته نشن_
با همین حرفش منی که مطیع این همه نکته سنجیش
بودم به گمانم اشتباه میکردم که رضا دور هست و
من را نمیبیند. چرا که رضا بلد بود. همان طور که

رفتار با خاک خشک گلدان بلد بود، صحبت با من را هم داشت لو میداد. حالا خوب بود دو روز پیش اب پای این گلدانها ریخته بودم. انگار دلشان شبیه خودم توجه و محبت رضا میخواستند که خودشان را به خشکسالی سوق داده بودند... با پیگیری نشستتم، شکم به یقین رسید وقتی این رضا دردم را میشناخت. حتی خاک خشک گلدان در اتاقم را هم میشناخت که نشستم

اونشب به همدیگه شماره دادیم تا که امشب زنگ زد و خواست شمارهی ملوک رو بدم بهش دوباره برگشت و برای اب دادن پای گلدان بعدی که شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
آخری بود رنگ نگاهش تغییر کرد. تعجب داشت:
لحنش که پرسید

شماره دادی؟

نشسته بودم روی صندلی که کمی خودم را جابجا کردم:

نه. انگاری واسه پاس چک به خاطر مسدود بودن حساب به مشکل خوردن

اب دادنش تمام شده بود اما انگار کارش تمام نشده بود که پرسید

فقط همین بود؟

نچی کردم و خودکار روی میز را برداشتم
باهاش فردا قرار دارم. تاکید داشت برم. گفته کارم_
داره

حرفی نزد و پارچ خالی به دست برای بیرون رفتن تا
وسط اتاق رفت. پایش نزدیک جایی که نشسته بودم
جلسه

مکت کرد. رعنا هم انگار در حال اتمام ی
کنجکاوی دم در بود

امروز که اومدی... خاله حرفی بهت زده؟_

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:زنجیر

چشمم به صورت و سوالش بود که دید تعلل میکنم
دید و نمیدانم متوجه شد که نمیتوانم به طور واضح
حرف خاله را بیان کنم یا هر چیز دیگری که کنج
لبش را تر کرد. رضا را دیدن از این همه فاصله، ان
هم در اتاق و با همین سوال برای ذهن گنگ من کمی
سخت بود. سخت و شیرین و باز هم سخت
بهتره منم یادآوری کنم واسه درخواست ته تغاری_
کمکش کنیم

رنگم پرید

چشمم درشت شد و نمیدانم چرا قدرت هر
عکسالعملی از من سلب شد. اما گوشهی لب رضا

بیشتر بالا رفت. هر چند کوتاه. به قدری کوتاه بود که دوباره با سوالش لبش بهم خورد میتونم رو کمکت حساب کنم؟_

بیشتر رنگم پرید ولی باید خودم را به گنگی رفتارم میسپردم. به در لفافه حرف زدنش و ای وای بر من با این مالک ان صندوقچه که هم خودش سنگین وزن بود. هم کلماتش ورزیده و سنگین و از همه بیشتر

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

محتویات اسرارش سنگینتر

تا یه حدی که بتونم منظور و خود کمک رو واضح_ از زبون ته تغاری بشنوم، چرا که نه

اینبار نوبت درشت شدن چشم رضا بود. نوبت دیدن واضحی کلماتم بود و چه خوب که حرف هم را در هر شرایطی متوجه میشدیم. این یعنی تفاهم. یعنی یک نشانه. یک علامت از رضای همیشه گریزان و دور اما رونا صدا کرد ماهورا و این رشتهی توجه و در لفافه را پاره کرد. گفت ماهورا و دوباره صدا زد داداش. هر چه بود وقتی رضا کلماتش جان میبرد و جان میبخشید را به اعتراف نامحسوس وادار کرده بود.

اما کنارش شییطنت هم داشت همین رضای در لفافه و سنگین و رنگین که گفت

کاری نداره...یه زنگ میزنیم تا خاله خوابش
نبرده

مکثم از قبول حرفش را دید و حتم دارم رعنا و
حضورش دست و پای قهقهه سر دادنش را بسته
بود. چرا که سرم را تکان دادم وقتی میدانستم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گوشیش را نیاورده بود. حتی رعنا دلواپس دم در
اتاق ایستاده و شاهد این در لفافه‌ترین حرف زدند
برادرش شد

رعنا که بیخبر از همه چیز بود با صدای لرزانی
پرسید:

اتفاقی افتاده؟ خاله زنگ زده می‌گه به رضا بگو_

بیاد منو صوری هم بیاره خونه‌تون

چشم از رضا گرفتم و دادم به رعنا که لبم از

درخواست خاله باز شده بود. رعنا معطل دم در و

کنجکاوتر از خانم خجسته نگاهمان کرد ولی

رضا خودش را نباخته بود که پارچ خالی را نشان

خواهرش داد. دیدم که برای منحرف کردن فکر رعنا

نفس پری گرفت و گفت

اگه بلد نیستین از گلاتون مراقبت کنین بدین ببرم_

اتاق خودم

چشم ندزدیم ولی شرم کردم از این لفافه‌های در مسیر

اشکار شدن که رعنا با بیرون رفتن رضا از اتاق و
پشت سرش دور شد و من برای ترجمهی توصیه و
جملهی آخرش دوباره به لغتنامهی درونیم مراجعه
شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
کردم.

تمام مدتی که داشتم روی معنیش کار میکردم،
برگهای سبز و سرحال گلدان اعلام حضور و
همراهیم کرده بودند.
همین قدر مشتاق شبیه خودم. به نظرم عطر توجه
رضا در هوای اتاق روی من و گلدانها تاثیر گذاشته
بود.

به قدری واضح که انگار باید قرصم را زودتر
میخوردم تا هیجان این جمله ها را با خودم آرام
میکردم. هر چند خودش در پشت اتاق کنار خواهرش
بود. داشت خیلی واضح غر میزد الان اینجا اومدیم
:چکار؟ و رعنایی که توجیهش میکرد
:خونه و زندگیمون داداش. برو خاله و مامانم بیار _
:نگران ما هستن. شبم کنار همیم.. جا زیاده
دوباره خندهام از آمدن خاله بود. حتی جواب رضا که
بهانه کرد خونهتون دو طبقه پله داره. خاله کی
میتونه بکشه بالا. منم کمرم درد میگیره بخوام
کولش کنم.

تمام شنیدن این توجیه ها پشت در اتاقم بود و

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شاهدش همان برگهای سر حال گلدانها بودند. انها
من را درک میکردند. منی که خریدار تمام توجهات
ته تغاری بودم.

ر عنا دوباره از انتظارش برای رسیدن میعاد سر خانه
و زندگیشان گفت. خانه و زندگی که منتظر میعاد
بودیم و کاش برگردد. همین فردا صبح از خواب که
بیدار شدیم آمده باشد تا دغدغه های ما رنگ ارامش
بگیرند.

تا من لذت اعترافهای در لفافهی رضا را با خودم
بالا و پایین کنم. حرفهایی که شنیدنش همچنان برایم
شبیه غیر ممکنترین ممکنها شده بود
ک .

یسهی داروها را نگاه کردم و با برداشتن دفترچه از
کیسه، قرصها را درون کیفم گذاشتم. سری در
اطرافم چرخاندم و خودم را از داروخانه با اتمام کارم
بیرون کشاندم. حتی برای اینکه بتوانم کمی حالم را
رو به راه کنم احتیاج به تنهایی داشتم. فرق نمیکرد
کجا، وقتی نیازش میدیدم

از کنج و کنار پیاده شلوغی از آدم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ج

رویی که موها در

رفت و آمد بودند، خودم و افکارم را در این شلوغی
غرق کردم. نگاه هوا و ساعت و اوضاع خودم برای
رسیدن به زمانی که شکوفه خواسته بود هماهنگ
کنیم، باز هم به فرصت و زمان قبل این دیدار احتیاج
داشتم.

حتی زمان برای هضم و تاکید کردن حرفها و
نتیجه های دکتر وقتی عقیده داشت اوضاعم دارد با
دفعات قبل فرق میکند.

برای خودم باز هم شبیه تمام روزهایی که میدانستم
قرار هست سخت باشد، با این باور که سهل و آسان
هست رد شدن از این دوران، لباس رزمی دوختم
همان جا و گم شده در شلوغی لباس قدرت را تنم
کردم تا نگذارم تیروپیدی که داشت هر لحظه قدرت
میگرفت بیشتر و بر من و جسمم پیروز شود.

لباس رزم شبیه لباس امیدی شد که تنم کردم وقتی
یکی دیشب نگاه چشمانم کرد و گفت مراقب گلهای
خانهمان باشیم. گفت کمک کنم. گفت و رفت و پشت

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ماهورا نگذاشت با نیش باز و

در اتاق، دیگر شرم

دلی گرم شده از این اشاره مقابل چشمش باشد. حتی خاله که آمد خودم را به خواب زدم. حاج خانم هم بود و من صدایشان را میشنیدم و خواب را ترجیح داده بودم.

خوابی که رضا همچنان داشت گلهای پشت پنجره را آب میداد. خوابم خوش بود وقتی قرص اثر کرد و امروز دکتر برایم کنارش دانه های سفید دیگری تجویز کرد. مدت داد. زمان داد تا با تیروید و سلولهای سرکش مغزم کنار بیایم و برای درمان بخواهم حرف گوش کنند. دست به سینه بشینند و اختلالی در فکر و ذهن ماهورا ایجاد نکنند.

در حال تکرار توصیه های دکتر، باید یک دفترچه با جلد بنفش تهیه میکردم. رنگ بنفشی که انگار بین ادمهای شبیه حال و اوضاع من توافقی بود. یک دفترچه پر از شماره هایی که اگر جایی دچار بحران مغز و خواهان هوای بیشتر برای نفس کشیدن شدم، شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بدانند چرا دارم بال بال میزنم. کیفم را باز کنند و به اولین کسی که اسمش و شمارهایش هست خبر بدهند بیا و ماهورا را از این ادرس و محل و خیابان ببر که حالش دوباره ناخوش هست.

حتی نباید پشت فرمان مینشستم تا دکتر خودش اجازه بدهد. پشت لپتاپ و تلویزیون بیشتر از یک ساعت نشستن یعنی کمک به آن تیروئید از دسترس و کنترل خارج شده. همهی اینها را کنار داروهای جدید باید انجام میدادم تا دوباره به روزهای بدون درد و عادی برگردم. من این لباس تلاش و امید را در همین مدت غرق در ازدحام ادمها دوختم و پرو کردم. و پوشیدم تا ماهورای قبل شوم.

با همان لباس تازه دوخته شده تمام مسیر را پیاده رفتم در صورتی که میدانستم انتهای همین راه شلوغ و پر تردد یک کافه‌ایی هست که باید درش را کنار بزنم و صدای جیرینگ جیرینگ اویزهای نی شکش بلند شود و سر بچرخانم شکوفهی پیگیر دیدار را پیدا کنم.

دختری که ساده‌تر از آن روز بود. یک پالتوی کوتاه

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و خردلی پوشیده بود با شال بلند و مشکی رنگی که روی موهای تیره رنگش یکی شده بود.

تنها نبود. فواد جوان هم بود. از همین فاصله هم عبوس به نظر میرسید که خودم را جمع و جور کردم. لباس رزم تازه پوشیده را درآوردم و گذاشتم کنار داروها تا در کنار این دو جوان و به قول

خودشان همسایه برادرم عادی به نظر برسم

یمی

ی قد

حواسم را جمع کنم و دلیل اصلی کار و اصرار به ملاقاتشان را بدانم

سر شکوفه به واسطه‌ی جیرینگ جیرینگها چرخید و به پایم بلند شد. وقتی که لبش کش آمد و رژ صورتی رنگ با لبهایش کش آمد و دست داد متوجه شدم حلقه‌ی تک نگینی دستش هست و چهره‌ی عبوس فواد که کاپشن تیره پوشیده بود همچنان اصرار به حفظ همین حالتش داشت. تنها سرش را برایم تکان داد و قفل دو دستش را از هم باز کرد و انگار که قرار داد بسته بود من برسم و برود بیرون

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سیگاری روشن کند، رفت

وقتی که رفت لبخن د صورتی شکوفه پهنتر شد دست روی دستهایم گذاشت و چشمش را در صورت سادهام چرخاند

تا من از جای با نبات گرم را چند قلوپ بخورم شکوفه همچنان در حال بیان از ابراز خوشحالش بود و حدس میزدم برای گفتن درخواستش در حال مقدمه چینی دوستانه است. همین هم شد وقتی دوباره پیگیر

فواد شد و نگاه به پشت سرش که فواد رفته بود
جدیتر گفت:

خواهش میکنم کمک کن بتونم شمارهی خواهرت_
رو دست فواد برسونم

خواهشش برایم دردسر داشت که از دستهی فنجان
گرفتم و تا نزدیک لبهایم دوباره بالا بردم که اضافه
کرد:

همش واسه رو به راه شدن کار برادر خودتونه_
اینبار که به قصد جواب فنجان را روی بشقاب گذاشتم
:و خم شدم و نگاه چشمان تیره و تیلهایش گفتم
حالا چرا خواهرم؟_

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فواد میگه همیشه حواسش به کار عمو بود_
تا بیایم و توجیهاش کنم ملوک خط قزمزش دور ماندن
از این حاشیه هاست خود فواد امد. نشست و بدون
هیچ وقفه‌ای سراغ علت این دیدار رفت. گفت که باید
یکی بیاید و تکلیف کارهای روی زمین مانده‌ی
برادرم را روشن کند. گفت الان بیشتر از سه هفته
است که ما کج دار و مریض انجا را سر پا نگه
داشتیم در صورتی که هر روز یک دردسر جدیدتر
داریم.

گفت و من با توجه به اوضاع پیش آمده به جای انجام

درخواستشان، پیشنهاد دادم خودم تماس میگیرم و
پیام شان را به خواهر بزرگ میعاد میرسانم
این تصمیم چهرهی عبوس فواد را پررنگتر کرد و
شکوفه دلخور از مقاومت سرش را تکان داد و گفت
هر طور که خودت صلاح میدونی. فقط زودتر _
بگو.

شکوفه نگران این بود که کار فواد بهم بخورد
نمیدانم چرا احساس کردم میترسید حرفی بزند. ان
هم لا به لای خواهشهایش مشخص بود و به وضوح
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
نشان میداد وقتی فواد گوشیش را درآورد. تکیه زد
به صندلی و انگار که با چشم دادن به صفحه،
گوشش را به ما بدهد که با جمع و جور کردن
حرفهایم برای پاسخ به التماسهای شکوفه گفتم
همسر خواهرم پیگیر کاراشه. منم زیاد در جریان _
نیستم. اما سعی میکنم حتما این موضوع رو مطرح
کنم.

با همین جمله بود که چشمهای طلبکار فواد از صفحه
کنده شد و شکوفه به جایش پرید وسط طلبکاریش و
گفت:
همین الان زنگ بزن. به خدا که ما هم نگران عمو _
هستیم.

نگاه ساعت کردم وقتی امکان نداشت با ملوک در
حضور اینها تماس بگیرم

من نمیفهمم چرا مقاومت میکنین واسه یه تماس_
ساده. کار شما گره خورده.. برادر شما گذاشته و
بیخبر رفته برام جالبه این خونسردیتون انگار
نشون میده خبر دارین کجاست

این حرف از دهان فوادی بیرون امد که چشمش را به
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صفحه دوخته بود و بیان کرد. مشخص بود دارد توپ
را به زمین منی میاندازد که خواهر میعاد هستم تا
تحریک شوم و زنگ ملوک بزنم
اما چشم از مرد پر مدعای سر در گوشی گرفتم وقتی
طرف جوابم شکوفه شد که نمیدانم این پسر چه
داشت وقتی کنارش این همه استرس و نگرانی تجربه
میکرد

همسرش پست مهمی داره. واسه همینه که_

دورشون یه خط قرمز کشیدن

:پوزخند فواد کم از تمسخر نداشت که گفت

همونه پشت داداشش گرمه و این همه بیخیال_
گذاشته رفته

دلم نمیخواست در برابر این پسر و تندیش سکوت
کنم. بهتر بود جوابش را همین الان میدادم تا اینکه

خوددار باشم.
گرم و سرد بودن ارتباطات برادر مون گمون نکنم به_
مسول کارگاهش ربط داشته باشه
گوشیش را کنار گذاشت و برای این حرفم انگار خیلی
آماده بود

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

این خانم انگار خیلی پرتله شکوفه. خودت بهش بگو_
چرا نگرانیم

شکوفه سرش را به سرعت تکان داد. فواد جان صبر
داشته باش را بعد چرخیدن سمت من زمزمه کرد و
دست روی بازویم گذاشت. انگار هر چه را شکوفه با
رعایت ادب و احترام ردیف میکرد، یک جملهی فواد
بهمش میزد

ماهورا جان فواد هم با پدرش تو اونجا ده درصد_
سهم دارن

همچنان در حفظ موضع به رفتار فواد بودم درحالیکه
از میعاد بعید نبود این کار زمانیکه هیچ وقت ما در
جریان چند و چون کارش نبودیم

سرم را تکان دادم و نشان دادم قانع شدم
بازم من در جریان اینا که گفتین نیستم. ولی بازم_
پیگیری میکنم

فواد خواست دوباره اشفته شود وقتی تکیه‌اش را

برداشت و ان خونسروی ساختگی را خودش زد و
خراب کرد. اما گوشی دستش لرزید
زنگ خورد و پارازیتی به میان بحث و طلبکاری ما
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
انداخت.

حتی وقتی جواب داد لحنش کمتر از لحن صحبت با
من نداشت که گفت الان نمیرسم. سکوت به مخاطبش
با کیه پرسیدن شکوفه همچنان ادامه داشت که خودم
را برای رفتن از کنار این دو آماده کردم. از اول هم
نباید میادم وقتی میعاد در هر صورت کارهایش
در دسر داشت.

گوشیم را برای دور شدن از اضطراب حرفهای این
مرد که صدایش هم خشک بود و هیچ گونه لطافتی
نداشت باز کردم. منتظر شدم حرفش تمام شود و بلند
شوم و بروم.

حواس شکوفه هم با شناختن مخاطب فواد پرت شده
بود که یاد رضایی افتادم وقتی از صبح پیچانده
بودمش. برای نیامدن به مطب و حالا هم اینجا. اما با
پیامی که ده دقیقه پیش فرستاده بود، از من ادرس
را پرسیده بود که برایش نوشتم و ارسال کردم.
دوست داشتم بیاید. برسد. و دلیل آمدن و رسیدنش را
به عنوان دلخوشی این لحظاتم به خودم هدیه بدهم.

با بهانه‌ی همراهیم بیاید و بهانه های دلم را خودش

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رفع و رجوع کند. میان این همه اتفاق و تنش که
دکتر همچنان اصرار داشت دور باشم و دوری کنم
رضا نعمت بود. اشتیاق بود که تا پیامم ارسال شد،
شبیه پارسای خوابیده روی پیام گوشیش شد و
نوشت:

مگه نبینمت ماهورا _

لبم کش امد و ننوشتم بیا ببین. ننوشتم و بروز ندادم
که یضای همیشه خارج از دسترس و این روزهای در
دسترس، من را از خودت و مهربانیت نترسان که در
لفافه محبت کردنت را همین ماهورای خسته از چند
ساعت بیرون هم خریدار هست. همی نگرانیت را با
قیمت گرانی خریدارم. با همین اقدام به خرید محبت،
دلم و منطقم رفتند روی محبت‌های رضا سر قیمت
چانه بزنند که حواسم با قطع تماس و خاله شریفه
گفتن فواد پرت شد درون پرتگاهی از شک و شبه ه
شنیدن این اسم هیچ حدس و گمانی ان لحظه در من
تکرار نکرد شاید شنیدن اسمش برحسب تصادف
باشد وقتی شبیه همین اسم را از زبان برادرم شنیده
بودم.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زنی که حتی شمارهایش را داشتم که خودش را از دسترس دور و خاموش کرده بود و حالا از دهان فواد شنیدم که به شکوفه گفت پاشو بریم.. خاله کارمون داره

بلند شدند و شکوفه دوباره در تماس باشیم را تکرار کرد و فواد انگار که حرفش تهدید باشد یا اولتیماتوم، خواست برای کار برادرم همکاری کنم. شنیدم و با اخم ریزی روی صورتم از طلبکاری فواد عبوس، من هم بلند شدم. نه برای بدرقه. بلکه برای دلیلی که میرفتند برسند به شریفه. به زنی که انگار کلید درهای بسته‌ی کار برادرم دستش باشد. اما تلاش کردم در ظاهر رفتارم شبیه انهایی باشد که از این دو نامزد و دختر خاله پسر خاله جدا شدم. ولی من وصل به حرکات این دو بودم. وقتی دورتر از شان راه افتادتم. نگاه خیابان که حالا هوا تاریک شده بود دنبال وسیله‌هایی بودم. چرا که آنها هم وسیله نداشتند. اینجا طرح ترافیک بود. این خیابان و محله. و منطقه منع تردد بود و باید می‌جنبیدم. یک چشم سمت شانه به شانه راه رفتن هر دو رفت. شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی و چشم دیگرم به خیابان نگاه میکرد. به ایستگاه تاکسی که دورتر بود. به خیابانی که ماشین سواری و

تاکسیش مشخص بود

دوباره چشمم به هر دو، کنار خیابان دستم را برای تاکسی با گفتن دربست بلند کردم. دربستی نمیرفت وقتی تاکسی گوش تا گوش پر مسافر بود. دوباره یک چشمم به این دو که حالا در ایستگاه تاکسی پشت سر دو سه نفر منتظر بودند خطی پر شود برای تاکسی با یک نفر سرنشین دست دراز کردم. تا گفتم دربست مسافرش پیاده شد

داشت کرایه میداد که نگاهم از نشستن شکوفه و فواد در ماشین کنده نمیشد. چشمم به ماشینی که سوار شدند مراقب بود و خودم را روی صندلی عقب انداختم. صدای راننده با صاف کردن پول بلند شد و پرسید:

کجا خانم؟ _

لبه های لباسم را بهم نزدیک کردم و لب زدم. پشت سر اون ماشین _

اون ماشینی از همکاران راننده بود. مرد پول صاف شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضاني

شده را در سررسیدی که جلوی فرمان بود گذاشت و کنجکاو شد. اما راه افتاد و من همچنان چشمم کنده نمیشد از ماشینی که فواد و شکوفه به مقصد خاله شریفه سوار شده بودند. پلاکش را درست و حسابی

نمیدیدم. چشم به مسیر بود که بهتر بود عینکم را پیدا میکردم.

کورمال و بدون چشم گرفتن از روبه رو قابش را لمس کردم. باز بدون چشم گرفتن قاب را باز کردم و عینکم را به چشم زدم تا درهبین نگاهم کوچکترین اتفاق را به وضوح ثبت کند.

آخر گفته بودند خاله شریفه. گفته بودند منتظر هست و همین خاله شریفهی منتظر امکان داشت مربوط به نشسته در ماشین باشد.

هر دو نفرانگار که خاله ی مشترک فواد و شکوفه بود که کاش

امشب که برگشتم خانه، فرصت کنم از رعنا در مورد همسایه هایش بپرسم. وقتی شکوفه میشناخت حتما رعنا هم خبر داشت.

اخ رعنا گفتم را با تر کردن لبهای خشکم تکرار کردم و همچنان دستم به پستی و صندلی شاگرد پشت شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سر تاکسی که فواد و شکوفه را داشت میبرد کنار خاله شریفه مراقب بودم.

مراقب گم نشدن یک سرنخ. یک خبر که دلم و عقلم نبودند تا گواه بد بدهند و به دادم برسند. آنها که همچنان در حال حساب و کتاب مهربانی رضا بودند.

اما ای وایم از در راه بودن رضا بلند شد و دلم از سر
جلسه بلند شد و عقم نهیب زد خبر بدهم که کار بدی
کردم، فراموشم شده بود رضا را چشم به راه گذاشتم
مرد که از بریدگی پیچید همراهش منی که دستم بند
صندلی بود هم پیچیدم. شبیه افکارم برای رسیدن به
شریفه تاب خوردم که از خیابان فرعی رسید به
کوچهی بزرگ و خلوت

کوچه به کوچه و فرعی به فرعی با پیچاندن فرمان
ماشین و راننده همراه شدم وقتی که فواد و شکوفه
دم کوچهایی که سرش یک سوپری با چراغ های
روشن و خشکشویی بود پیاده شدند

دوباره یک چشم به آنها و یک چشم به اسکناسها
کرایه را پرداخت کردم. پیاده که میشدم خلوتی کوچه
با چراغهای روشن شدهی خانه ها ترسی از دلم دور
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نکرده دوباره نشاند. دوباره وقتی فواد و شکوفه
شانه به شانه و دست در جیبشان راه افتادند با
فاصله و سر به زیر تا کنار سطل ابی رنگ بین دو
مغازه رفتم. ایستادم و منتظر شدم. کوچه بلند و پهن
و بن بست بود. چشم به مسیرشان میان دود
بخارهای بلند شده از لولهی وصل به جوب بود که رو
به روی یک اپارتمان قسمت جنوبی کوچه ایستادند

فواد زنگ را فشرد و شکوفه با باز شدن در از مقابل
چشم محو شد و بعد هم فواد با برگشتن و نگاه
کوتاه به پشت سرشان داخل شد. در را بستند و من
دوباره میان بخار لوله‌ی اتو منتظر شدم. نمیدانستم
منتظر چه و برای چه که زنی وارد مغازه‌ی سوپری
شد.

دوباره چشم از آنجا که رفته بودند نگرفتم و بین
رفتن به دم در دو به شک بودم. فاصلهام با آنجا چند
در بود که دو سه قدم جلو رفتم و دوباره برگشتم
حتی متوجه دقت مر د پشت اتوی پرسی که داشت
پاچه‌ی شلواری را صاف میکرد، از آنجا هم دور
شدم.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرما تازه به تنم رسیده بود که دو دست مشت شده‌ام
در جیبم باز سرد بودند. لبم را تر کردم و سرمای هوا
دوباره لبم را خشک کرد. برای ماندن و رفتن تردید
داشتم که دل به دریا زدم و تا دم در رفتم. نگاه بالا و
پایین ساختمان پنجره هایش را شمردم. سه طبقه بود
ساختمان سنگ سفید و قدیمی که رنگ در پارکینگش
وقتی با ریموت باز شد، به نظرم طوسی می‌آمد که
.هول شدم و به سمت انتهای کوچه پا تند کردم
سر به زیر و با گامهای بلند دور شدم تا کسی

متوجهام نشود. ان هم در کوچهایی که کسی نبود و
.خودم داشتم خودم را لو میدادم
با کنار زدن لبهی شال ضخیم به انتخاب رعنا، ته بن
بست و بین تیر برق و شمشادهای زرد و خیس پناه
.گرفتم وقتی از این تعقیب و گریز حس خوشی نداشتم
ولی یک کنجکاوی از اسم شریفه من را به اینجا
کشانده بود. انگار باید به خودم ثابت میشد شریفه
توهم هست. شریفه یک زن در نقش همکار یا همسر
.همکاری هست که با برادرم ان روز حرف میزد
توهمی که باید مطمئن میشدم من بدبین شدهام و به
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
خاطر رعنا باید این اطمینان خاطر حاصل میشد. از
شک و شبیه دور میشدم و بعد میرفتم به خانهای
که تا برسم دوباره ساعت از نه هم میگذشت. کرایهی
زیاد و استرس و نگرانی رسیدن به این اطمینان هم
فدای سر یک لبخن د کوتاه رعنا. فدای یک نجابت
مختص خود رعنا و از همه مهمتر سربلندی من وقتی
.قرار بود به ته تغاری خانهی حاج رسول کمک کنم
در این توجیه ها بودم که با دیدن ماشین با چراغ
.روشن پشت پارکینگ خانهی مورد توجهم خشکم زد
پلکم پرید و توجیه هایم برای اطمینان حاصل کردن
همه رفتند کنار تا چشمم ان چیزی را که دیده بود

باور کند

حتی ناباورانه چند قدم از سنگری که میخواستم
پنهان شوم فاصله گرفتم. دیگر نگران دیده شدن
نبودم وقتی داشتم باور میکردم ماشینی که منتظر بود
روشن ریموت باز شود متعلق به میعاد

غ

در با چرا

هست. به خدا که خودش بود. رنگش که مشکی بود

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حتی پهن بودن لاستیک های جلوی ماشین که شبیه
ماشین برادرم بود

نمیدانستم خوشحال باشم که بلاخره خبری ازش شد
یا ناراحت که چرا اینجا. چرا وقتی اسم و حرف
شریفه هست ماشین میعاد هم هست

دوباره چند قدم کوتاه جلوتر رفتم. ماشین داشت با
سرعت آرام به پارکینگ میرفت. نگاه شوکهام که
حتی یادش رفت پلک بزند به سمت رانندهاش رفت تا
برسم بهش و بپرسم کجا بودی میعاد؟

چرا دوست داری نگرانمان کنی که دیدم یک زن جای
میعاد پشت فرمان بود

باور نمیکردم ان چیزی که دیدم و همین باعث شد پا
تند کنم. پاهایی که داشتند به جای راه رفتن میدویدند

تا نگذارم در بسته شود. تا بروم و همچنان مطمئن
شناخت ماشین یا

شوم اشتباه هست. یا توه م

رانندهایی که پشتش نشسته بود

اما تا برسم درها بسته شده بودند وقتی من و تردیدیم

پشتش رسیدیم. پشت در ماندم و زبانم نمیچرخید

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بگویم و صدا بزنم داداش. صدا بزنم داداش اینجا؟

گله کنم ای میعاد بیمعرفت با ماشینت داخل پارکین گ

خانه و خالهی فواد چه میکنی؟

اما به جایش وقتی خودم را پشت در بسته با چند تا

سوال مانده پشت لبهایم دیدم، توجهم به پنجره های

کوتاه و باریک پارکینگ جلب شد. هر چند با میله و

حصار بسته شده بودند اما برای منی که میخواستم

ناباورانه باور کنم، غنیمت بود که کش امدم. ق دم به

سختی کمکم کرد تا چشمم را بدهم به داخل پارکینگ

که ماشین چراغهایش خاموش شد. پلاکش را

میدیدم. اخر عینک سر چشمم بود و به خوبی

توانستم پلاک متعلق بودن تهران را بخوانم

اما باقی شماره ها را به خاطر فراموشی نتوانستم

مطابقت بدهم

گردنم داشت از کش امدن خسته میشد که راننده

پیاده شد. کیف به دوشش فقط توانستم چادرش را
تشخص بدهم

کش آمده بود که دور شد و من را همانجا

من

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پشت به

پشت در با تردیدها و شوکها جا گذاشت
با یک استراحت چند ثانیهایی دوباره کش ادمم. دیگر
کسی انجا نبود ولی رنگ و پلاک ماشین خار چشمم
شد.

باز برای باور کردن دوباره کش ادمم. شماره های
پلاک را زیر لبم تکرار و به فکرم رجوع کردم. به
زمانهایی که چند صد بار چشمم پلاک را دیده بودم.
ولی انگار فکرم تعطیلات رفته باشد که یاریام نکرد
ناامید از دفتر ثبت شماره های حافظهام تکرار شماره
زیر لبم ادامه داشت که پایم نکشیدند به جلو بروم.
سنگین شدند و من حواسم بود به خودم امید بدهم
توان بدهم که ماهورا راحت را بگیر و دور شو. اینجا
نمان.

پاهایم را وادار کروم راه بیفتند. اینجا نمانم. اصلا به
من چه که شریفه چه کسی هست. یا به منی که
خواهر میعاد بودم چه که ماشین برادرم اینجا پارک

شد.

به من چه گویان پلکم لرزید. بعدش نوبت لبم شد که

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لرزید و نگاه گوشی لرزیده‌ی درون مشتم، چشمم

پشت عینک تار شد. دوباره نگاه اسم رعنا به من

چه هایم از حرمت و توجه رعنا خجالت کشیدند و با اه

بلندی جواب و صدای نگران رعنا را دادم

گفتم تو ترافیکم رعنا. دروغ گفتم. راستش را نگفتم

تا شرم و خجالتم را پنهان کنم

حتی با بیشتر شدن محبت رعنا، زبانم را وادار کردم

که بگویم انتن ندارم. گفتم میام و به کمک همین

دروغها رعنا و دلوایسپاش را توجیه کردم

اما خودم را نمیتوانستم. نمیشد خودم را گول بزنم تا

یقین یک اشتباه دیدن در من رشد کند و تمام ریشه‌ی

تردیدم را خشک کند

اینبار که گوشیم لرزید رضا بود. اسم خودش بود

نگاه اسمش مانده بودم زبانم چرا خودش را به قهر

زده بود تا به او دروغ نگوید. زبانم که خودش را

پشت لبهایم مخفی کرد اگر قرار هست باز هم دروغ

بگویی من نیستم. خودت یک کاری کن ماهورا

خودت به زنگ دوباره‌ی رضایی که برایش آدرس

فرستادی و حالا جای دیگری هستی جواب بده

مراقبت از گل

لِ

نمی دانم نگرانی بود یا دلی هایی که
رضا حواسش به اب و برگشان بود وقتی همچنان
برای جواب دادن در تردید بودم. چرا که مدام چشمم
بی ن در بسته و پنجره های ساختمان با گوشی و اسم
رضا در گردش بود و بلاخره در برابر پافشاری و
زنگهای ممت د رضا تسلیم شدم.
اما قبل جواب دادن محتاط شدم تا تکیه گاهی پیدا کنم
هر چند که وسط کوچی بنبست و غریبه تکیه گاهی
نبود وقتی به میلهی کنار دیوار تکیه زدم. به در اهنی
رضا، کار

نِ

و سرد تکیه زدم که صدای گرم و نگرا
بلد دور کردنم از این سرما شد. گفت ماهورا و من تا
بیایم لبم را تر کنم و بله بگویم ماهورای دوم و با
لحن نگرانتری در گوشم پیچید. در غریبی وسط
کوچه و خانهی خاله شریفهی شکوفه و فواد پیچید
دیگر دلم نیامد بیشتر از این منتظرش بگذارم وقتی
ماهورا کجایی گفتنش شاکی شد. نگران شد و انگار

:که دلخور شده باشد، گفتم

یه چیزی شده؟_

به قدری برایم نفسهای نگران پشت خطش مهم بود
که به صدا کردن متفاوتم انگار توجهی نکرد و

:پرسید

چی شده؟ تو کجایی ماهورا؟...یک ربع بیشتره_

اومدم اونجا که با دوستت قرار داشتی...اما

.نمیبینمت

پلکی بستم و باز کردم. همان لحظه هم حس کردم
انگار دوباره تن و بدنم داشت خودش را به سستی
میزد. داشت فرصت طلب میشد از اینکه وسط کوچه
و ادرس ناشناسی دوباره نفس کم بیاورد و نقش بر
زمینم کند.

اما لب زدم. تلاش کردم وقتی دلیلی مهم، ان هم کم

.کردن نگرانی رضا داشتم

پلاک ماشین داداش رو یادته؟_

:مکت کرد. کوتاه و بعد جواب داد

چطور؟_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اگه یادته...برام میخونی؟_

تا شروع به گفتن عددها کرد چشم سمت پنجرهی
باریک پارکینگ برگشت. شمارهی بیستودو و اخرش

را تکرار کردم و سرم چرخید
هر چند گردنم یاری نکرد تا دوباره کش بیایم. چشم
تلاش کرد و رضا فقط گوش داده بود به تکرار
بیستودو گفتیم. نشد و نتوانستم. قدرت پیدا نکردم تا
ببینم ان شماره درست هست یا نه؟
با این حال رضا و نگرانش مجالی نداد تلاش کنم
حالت خوبه... کجای ماهورا؟ _

نمیدونم... نمیدونم کجام _
برای دیدن ان پلاک سعی کردم بروم پشت در. بروم و
شاید درزی کوتاهتر از پنجره باشد تا مطمئن شوم
اشتباه میکنم و به یقینم شک کنم
حالت... خوبه؟ _

...نه _
ماهورا؟ نگرانم کردی. کجایی؟ _
:درزی پیدا نکردم. چیزی پیدا نکردم و مستاصل گفتم
شکوفه و فواد رو دیدم _

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
تا نفس بگیرم خب گفتن و حواس جمعی رضا وادارم
کرد ادامه بدهم
طلبکار بودن از میعاد _
چه کار تو داشتن؟ _

پایم از حرص کارهای میعاد خودش را کوبید روی

زمین
...اخه...خواهرشم...داداشمه_
ماهورا...اینارو نگو. فقط بگو کجای؟_
دوباره چشم چرخاندم. از پشت عینک هم نمیتوانستم
.ادرس و حتی اسم کوچه را پیدا کنم و بگویم
..کوچهی تاریک و بی سر و صدایی بود
او مدم دنبالشون...سوار ماشین شدم...چند دقیقهی_
..پیش رفتن تو یه خونه
زبانم نچرخید تا بیشتر بگویم. نه از شدت ضعف و
بیحسی مطلق که داشتم تکیه به دیوار تحر بهاش
میکردم. بیشتر از گفتن چیزی که بعدش دیده بودم
مکت کردم. از اینکه ماشین برادرم در پارکینگ و
ادرس زنی به اسم شریفه پارک هست. ان هم به
..برادر زنی که رENA بود. رعنا ی نگران و منتظر
شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
..هر چند نگرانی رضا هم مجال نداد بیشتر بگویم
:پیگیر شد و باز هم پرسید
کجای؟...کجای ماهورا؟...کجا رفتی؟...حالت_
خوبه؟...نگرانم کردی؟...مگه تو قرار نبود اینجا
...منتظرم باشی؟...وای از
..باید برای اطمینان خاطرش میگفتم خوبم
گفتم و باور نکرد. صدایم معنی همه چیز داشت جز

خوب بودن
اما گفتم و ملامتم کرد. گفتم خوبم و صدایش بلند شد
که اگه خوبی چرا نمیدونی کجای؟... گفتم خوبم و
بیشتر هوار زد

شنیدم و اعتراف کردم که این صدا و داد و هوار
شبیه رضای دیشب نبود. شبیهش نبود که میخواست
کمکش کنم تا پیدایم کند. دید خوبم گفتنهايم در برابر
صدای بلندش قطع شد سکوت کرد. دیگر صدایش بلند
نشد وقتی متوجه دلخوريم شدم

هر چند داد و صدای بلند و نگرانش باعث یک تلنگر
به ضعف دست و پاييم باشد. یک دليل شد برای ان
چیزی که داشت در سرم شروع به فعالیت میکرد
شبیه زنجيريم نویسنده: نصيبه رمضانی

یک رنجيده خاطری. داد و هوار نگرانش شد دلگیر
شدن از رضا وقتی واقعا نمیدانستم کجا هستم
وقتی خواست دوباره ملامتم کند و نفسنفس میزد
به خوبی متوجه شدم با صدایی لرزان گفت
من کجا دنبالت بگردم؟... دستم جایی بند _
...نیست... اگه... حالت بد شه

صدایش از دليل ناتوانی در پیدا نکردنم لرزید و کم
جان شد که تکیهام را به دیوار بیشتر کردم. دست
خودم نبود وقتی پاهایم داشتند نامردی میکردند که

لبم با تمام قوايش از هم باز شد و گفتم
چرا داری... سرم داد میزنی...؟_
و خواستم گوشی را در عین حالی که میدانستم خودم
مقصر این ترسش هستم قطع کنم. ولی انگار که بلد
بود و خبر داشت که دستم جان نداشت تا از کنار
گوشم پایین برود

آرام شد. تلاش کرد داد نزنند یا هوار نکشد
خیلی خب... فقط نگاه کن ببین کجای؟ بهم _
...بگو... تکیه بده به یه چیز سفت

دوباره صدایش لرزید و دوباره داشت خودداری
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
میکرد داد نکشد

که برای تلاشش احترام قائل شدم. رضا وظیفه‌هایی
برای حفاظت از من نداشت. من مقصر بودم. برادرم
برادر رعنا بود. نتیجه
لِ

مقصر این حا ی تلاشم باعث
شد چشمم به انتهای کوچه نرفته برگردد
تو یه کوچه... بن بستم _
ای دادی که گفت من هم قدرت از پاهایم رفت. روی
زانوهایم نشستم. نه به اراده‌ام. بلکه از پهلویم که
از

بَـ

چسبیده به دیوار بود سر خوردم تا اثار تخری
حال رفتنم کم باشد

یکی از زانوهایم از شدت سر خوردن به درد آمد و
اخی که خفه و کوتاه گفتم چی شد و ترسیدن رضا را
در پی داشت

نشد جوابش بدهم که تعادل بهم خورد و گوشی از
دستم افتاد کنار پایم و من چشمم میدید همچنان در
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
کوچه هستم

سعی کردم به خودم بقبولانم که میتوانم. میشود و
امکان حملهی دوباره را ندارم. اما چشم داشت تار
میشد. حتی متوجه کج شدن عینک شدم و صدای
افتاده کنار زانویم

شیـ

فریاد و ماهوراهای رضا از گو
به گوشم میرسید.. به جای رضا گلوی من دردش
جدا شده از

شیـ

گرفت از شدت فریادش که چشم از گو
دستم نگرفتم
میخواستم تمرکز کنم تا حداقل گوشی را بردارم، ولی

نشد. کیفم هم گویا با من سقوط کرده بود. ولی کنار
اینها میدیدم که حواسم سر جایش بود. شک نداشتم
که این تاثیر یک ترس بود. یک اتفاق از شوک دیدن
زنی در ماشین برادرم

دوباره تلاشم برای برداشتن گوشی و کم کردن ای
وای و خدا صدا زدنهای رضا نتیجه نداد که خوبم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بیجانم مشخص بود دروغ هست و به گوشش نرسید
ان لحظه حتی فکرم هم کرخت شد و چشمم معطل ماند
روی گوشی و گوشم فقط یا خدا گفتنهای رضا را
شنید و دریغ از یک عکس العمل به این همه نگرانی
پلک بستم و از این ناتوانی اشکم چکید درحالیکه
داشتم به رضای در حال فریاد و یا خدا گویان فکر
میکردم. دوباره پلک بستم و سرم کج شد. گوشم پر
از صدای خدای من گفتن رضا بود و همان خدا در
این نقطه از کوچه به کمکم آمد

خدای مهربان رضا که داشت همچنان صدا میکرد به
جای تمام تنهاییم آمد و کمکم کرد ماهورا تلاش کند و
برای نفس کشیدن شاکر همین خدای بالای سرم باشد
انگار آن لحظه برای خاطر رضا بود که امید خودش
را رساند و یک راهی باز کرد تا از سقوط و درد در
تن ماهورا محافظت کند

دردی که دکتر امروز هم تذکر داده بود تنها نباشم. در
خانه، دور و اطرافم را خالی کنم

دوباره با شنیدن ماهوراهای رضا که اینبار به جان
خودم داشت با بغض صدا میزد جان گرفتم وقتی

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..زبانم سر جایش بود و برای حرف زدن تکان خورد
نفس میکشیدم و این یعنی برای اکسیژن داشتن و
قرار نیست مبارزه کنم

فقط سقوط تا روی زانویم را داشتم تجربه میکردم
سقوط روی اسفالت کوچی بن بست که شکوفه و
فواد رفته بودند داخلش. سقوط نگران کنندهایی بود
اما به حرمت فریادهای ماهورا و یا خداهای رضا
توانستم دست مشت شدهام را روی گوشی بگذارم
توانستم سمت خودم بکشم اما دردی که روی زانویم
بود نمیگذاشت بجنبم. زود باشم و این که همچنان
رضا نفس نفس میزد و خودش را به در و دیوار ان
پیاده روی پر ازدحام میزد ناراحتم میکرد. نگرانم
میکرد و کاش قدرت داشتم برایش حرف بزنم. بگویم
.خوبم. خوبم و فقط قد و قامت کج شده

یا اصلا مطمئنش کنم خوبم و خودت را برسان سمت
کوچهایی که پیچ در پیچ هست و سرش یک اتوشویی
با بخار اتویش هست. دستم داشت تلاش میکرد

خودش را برای برداشتن گوشی به کار بگیرد. باز هم
نمیتوانستم بگویم بیا و شاخهی کج شدهی ماهورا

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

را صاف کن

مراقبش نبودی و مراقبم باش که بلاخره گوشی را
کنار گوشم گذاشتم

سرم را چرخاندم سمت بیرون شیشه وقتی همچنان در
حال و هوای آن کوچه و تاریکی و گنگیش مانده
بودم. در همان لحظهایی که توانسته بودم به رضا
بگویم دارم برمیدرم و داد و هوارهای رضا تاثیرش
روی صدایش خش انداخته و مشهود بود که گفت
منم بیاید سر راه بردارید_

به کمک همان سوپری بعد دقیقه های کشدار ماشین
گرفته بودم تا برویم و رضا را از سر راه برداریم. هر
چند وقتی داشتم سوار تاکسی میشدم دیدم که ماشین
میعاد با همان پلاک بیست و دو دوباره از کوچه رد
شد. اینبار فواد پشت فرمان بود و شکوفه کنارش
بدون توجه به زانوی زخمیم راهی که برای رسیدن
به رضا ترافیک بود را نگاه کردم. راننده با توجه به
حرکت کند ترافیک و رو به جلو شاکی شد اینجا
شلوغه و من برای خبر دادن به رضا دوباره

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

شماره‌اش را گرفتم. بوق اول به اتمام نرسیده جواب

:داد و پرسید

چی شد؟ _

خلاصه وار و کوتاه گفتم که مسیر ترافیک هست و ما

از فرعی می‌رویم. باورش نمیشد. خاطرش اسوده

.نمیشد وقتی خواست خودش هم با راننده صحبت کند

.گوشی را دادم و با اتمام صحبتشان قطع کردم

دوباره چشم به مسیر دوختم و فکرم خسته بود و

.یاریم نمی‌کرد به چیزی جز رسیدن به خانه فکر کنم

به خاتمه دادن نگرانی رعنا و رو به رو شدن با

رضا. مهمترین قسمت رسیدنم به خانه همین رو به

رویی بود که رسیدم و با دیدن تعجب خاله و رعنا از

.رنگ و رویم نگفتم زانویم هم زخمی شده است

نگفتم چرا لباسم کثیف شده است و به سرعت از

مقابل نگاه تیز خاله سمت اتاقم رفتم. خاله که داشت

پوست پرتقالها را خلال میکرد ماهرخ خاله نگفت و

اشاره کرد از صبح کجا سرت گرم بود دختر؟

حقیقت تلخ کجا بودنم را نگفتم و خودم را به اتاق

انداختم. اینجا بود که قلبم تازه به تکاپوی تند زدن

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

افتاد. برای بیرون آوردن لباسهایم معطل نکردم

وقتی رعنا پیگیر شده بود که خاله به حرفش گرفت
به سختی وقتی که روی تخت نشسته بودم تا لباسم را
عوض کنم شلوار از پایم بیرون آوردم و با دیدن
پارگی زانو و خراشیدن پوستش دوباره لباس راحتی
پوشیدم. همچنان هم منتظر رسیدن رضا بودم و کاش
مسیرش را کج میکرد سمت خانگی خودشان
اما نشد و رعنا ی گوشه به دست برای سرکشی به
ماهورا گزارش به رضایی داد که گفته بود نزدیکم
پرسیده بود چیزی لازم نداریم سر راهش بگیرد و
رعنا ی بیخبر از همه جا تشکرش خواهرانه بود
کنارم نشست. دستم را گرفت و خدا را شکر فقط رد
کبودی کمرنگ شدهایی داشتم وقتی پرسید چی شد
تجویز دکتر شود و

ر

مادر؟ نگاهم کرد و خواست پیگی
من فقط سرم را روی سینه‌اش گذاشتم
بدون هیچ حرفی وقتی نوازش دست رعنا روی تنم
سخت‌تر از ادامه دار شد فقط خدا را شکر کردم که
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
اینجام و در آن کوچکی تاریک و بن بست مانده
بودم.
رعنا چیزی نپرسید و حرفی نزد وقتی زودتر از

انتظارم رضا هم رسید. زنگ خانه را زد و زنگ
صدایش چند دقیقه بعد در خانه پیچید. در اتاق مانده
بودم و در خودم نمیدیدم بلند شوم و به استقبالش
بروم. هر چند اولین مسیری که رضا بعد دیدارش با
خاله انتخاب کرد اتاق ماهورا بود.
جایی که خبردار ایستادم و سعی کردم عادی باشم
نشان بدهم انگار نه انگار که ان اتفاق و لحظات
سخت را پشت سر گذرانده بودیم
که خودش در را باز کرد. تا ته و تا آخرین اندازه
وقتی دیگر به دیوار چسبیده بود
دستش به دستگیره نگاه من سر پا و روبهرویش در
جواب حرف خاله که گفت ماهورا هم تازه رسیده یک
لحظه برگشت و گفت
خاله منو ببخشید_

گفت و در را بست و چشم گرفتم از رضایی که با
وجود لباس متفاوت امروزش، آشفتگی از رنگ
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
چشمش شروع میشد و تا پایین پایش ادامه داشت
حتی رد گل و اب پاشیده به شلوارش هم نشان از
تقلایش کنار خدا صدا زدندهای ان لحظه میداد
خودم را موظف میدیدم که زودتر از محکوم شدن
توضیح بدهم. ان هم به کسی که تا به حال عصبانیتش

را ندیده بودم. ندیده بودم وقتی شبیه الان دارد نگاهم
میکند درصد شکایتش تا چه اندازه است
من حال خوب بود. فقط. فقط گوشیم افتاد و تا_
پیداش کنم طول کشید
دو قدم جلوتر امد. این را وقتی زیر چشمی نگاهم به
جورابه‌ایش بود متوجه شدم
چرا؟_

سرم را بلند کردم و نگاه صورتمش تا خواستم لب بزنم
و بیرسم چی، خودش به حرف آمد
ان هم نه شبیه همیشه، بلکه با توپ و تشری که
صدایش خش داشت وقتی شلیک کلماتش داشت به
سمتم شروع میشد
یعنی اونقدری حق نداشتم که صبح وایسی برسم_
بهت

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرم را بالا انداختم وقتی تماس چشمم از چشمش
قطع نشده بود. شاید نگاهم اثر کند کمتر برای
نشانه‌گیری توپ و تشرش اسیب ببینم
نه... نمیخواستم مزاحم کسی باشم_
دوباره جلوتر امد. خواستم از کم شدن فاصله شرم
کنم و چشم بگیرم که حرفش باعث شد بیشتر شرم
کنم.

حتی من؟_

اینبار به جای جواب رویم را گرفتم. من کی طاقت
شنیدن این دو کلمه را داشتم
حرف بزنی ماهورا... دلیل بیار واسم چرا این همه_
سهل انگاری کردی؟
همچنان رویم گرفته بود
یهویی شد_

لحن و بیان تندش از جایم پراند
...اگه یهویی میافتادی چی؟ اگه_

دوباره چشمم چرخید سمتش. دوباره به خودم توان
حرف و صحبت دادم وقتی همین ادم پشت تلفن من را
از حال و هوای در کوچه دورم کرده بود
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
حواسم هست تا اون اگه دیگه تکرار نشه_
باور کنم؟_

دست خودته_

راستش رو گفتی دیگه؟_

بازم بستگی داره چقدر حرفم رو قبول داری_
گوشه‌ی لبش را با این جواب آماده جمع کرد. سرش
را تکان داد وقتی کلاهی روی سرش نبود. حتی
.کوتاهی موهایش دیگر شبیه کوتاهی همیشه نبود
همچنان هم منتظر بودم دوباره حرف بزنی تا منی که

از بحران سختی نجات یافته بودم جواب بدهم
مطمئنش کنم و ان یا خداهای بلندش را جبران کنم. با
تظاهر به خوب بودن که چشمش را گرفت و داد به
رعنایی که پشت در بود. هیچ کاری برای دور شدن
از حالت توبیخ نکرد تا زمانی که خواهرش بیشتر
نگران شد. رضا را صدا کرد و نگاه من پرسید
چی شده؟ _

رضا زودتر به حرف آمد و من را نشان داد و رو به
رعنا گفت:

فکر کنم واسه ماهورا باید بیشتر وقت میذاشتی _

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رعنا نگرانتر شد و به جایش خودم جواب دادم
تا بوده همین بوده... در ضمن عروس و _
خواهرشوهر ارتباطاتشون سیاست خودشو میطلبه
رعنا بیشتر تعجب کرد وقتی رضا سرش را تکان داد
و قبل بیرون رفتن از اتاق گفت:

سیاسی به این مورد نگاه نکرده بودم _
رفت و رعنایی که متقاعد نشده بود و گنگ از حرف
و رفتار بین من و برادرش پرسید
کاری کردی؟ مگه با هم بیرون بودین؟ _
خاطرم اسوده شده بود که دست روی شانه های
عروس کنجاومان گذاشتم و گفتم

هیچ کدوم عروس... فقط داداشت میخواست باهام_
بیاد دکتر. منم از فن پیچوندن ماهورایی استفاده کردم
واسه اینه که شاکیه

خاله صدایش کرد و رضا با پرسیدن شام چی داریم،
رنا را در حالیکه متقاعد نشده بود از من دور
کردند. از منی که دلم میخواست روی تخت دراز
بکشم و فکرهایم را به سرمنزل ارامش برسانم. هر
چند اگر معمای رفتن و ماشین و نبودن میعاد بگذارد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اما یک پیام در گوشیم ارسال شد و هشدار داد که
تمام نشده است ماهورا خانم وقتی فرستندهاش در
نشیمن داشت به خاله از سفارش صیفیجات توضیح
میداد.

حواسم هست که آخر شب ازت در مورد امروز"
"سوال کنم. بدون اینکه موردی از قلم بیفته
گوشهی چشمم را مالیدم و برای پاسخ پیامش تنها
کلمههایی که نوشتم همین بود
"فراموشم نشه حتما"

اما میدانستم که فراموشم میشود تا مقاومت کنم و
از ادرس و سرنشین ان کوچه و ماشین حرفی نزنم
چرا که منتظر بودم خود میعاد بیاید و توجیهم کند
همچنان میعاد نبود و خبری ازش نداشتیم. بزرگترین

دغدغهی این روزهای من و رعنا و همه همین نبودن
یک ماه و میعاد شده بود

دیگر کار از صبر کردن گذشته بود تا که خودش
برسد و بیاید. صبری که اصلاً نمیدانستیم چرا نیست
اوضاع و چشم انتظاری بدی بود. دیگر از دلیل و
بیدلیل بودن خسته شده و به نتیجه نرسیده بودیم که
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مدام چشمم به گوشی، به زن گ در و به خبر و
رسیدنی بود. اما این انتظار انگار پایان نداشت
پایان نداشت وقتی رعنا درست که سر پا بود. با خاله
و مادرش هم صحبت میشد ولی مشخص بود اصلاً
تمرکز ندارد. همین مهمان خانه خاله و

نَ

ی ما شد

گاهی هم حاج خانم یک دلش حال و اوضاع رعنا
بود.

نظارگر این انتظار بودم و سکوت و دعا چیزی بود
که میتوانستم به عنوان خواهر میعاد انجام بدهم. از
ان طرف هم بابا حس کرده بود دیدار و حضور
پسرش ابهامی دارد که نیست. برای همین بیقرار بود
و نگران پسرش که صدیقه راهش را پیدا کرده بود
ارامبخشهای قوی به نگرانی بابا با کمک دکتر

تجویز کرده بود. نتیجهاش هم شده بود بابا فقط
ساعتی که من را طبق ان اخر هفته ها و سهم دختر و
پدری بودن میدید و بعدش هم با چشم تر و رنگ و
رویی نگران به خواب اجباری میرفت

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با وجود گذشتن نزدیک یک ماه همچنان ملوک بین
تماسهایش از رENA میخواست نگران نباشیم
میگفت با یوسف و حاج رحیم به بیمارستانها و
مراکز درمانی سر زدهایم و این یعنی برادرم سالم
هست و دلیلی برای پنهان شدن ندارد وقتی کار
ساخت و ساز به لطف وکیلهای قدر و کار بلد دارد
انجام میشود و فقط ان فاز و قسمتی که مربوط به
سهام میعاد میشد و مورد داشت در حال کاغذ بازی
هست. اما مشخص بود با رسیدن به نبود میعاد به
یک ماه، رENA نمیتوانست شبیه روزهای قبل
بیتفاوت بماند و دل به قولهای تکراری ملوک ببندد
حتی خواهرم ملوک از پیگیری و نگرانی رENA و من
گمان میکرد ما از نبود میعاد دچار کمبود مواد غذایی
شدهایم. چرا که یک شب و اخر وقت با پیک، کلی
کیسهی خرید فرستاده بود. همین کار خواهرم از نظر
خودش خیلی بزرگمنشانه بود ولی رENA بهش
برخورده بود و من تا ساعتها شبیه رENA دلم نیامده

بود کیسه ها را جابجا کنم. حتی خاله و حاج خانم هم
با چشم و ابرو نازک کردن به این کار ملوک اعتراض

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کرده بودند.

خواهرم ملوک، نبود برادرم را این طور میخواست
جبران کند و انگار ما بچه بودیم و با خوراکی و پر
شدن یخچال و کابینت گول میخوردیم تا فراموشمان
شود و پیگی ر میعاد کجاست و چرا نیست، شویم
با این تفاسیر بود که به فکر خیلی مسموم و ناراحت
کنندهام به اسم شریفه داشتم پر و بال میدادم
شریفههایی که در موردش فردای همان روز ملاقات با
شکوفه، از رENA در مورد شکوفه و فواد سوال کردم
وقتی گفتم دختر خاله و پسرخاله تو را هم میشناختند
فقط یک لبخند کوتاه زد و گفت خوشبخت باشند
دوباره جرات کردم و در موردشان پرسیدم چرا من را
هم میشناختند رENA رفت به آن روزها و گفت وقتی
تصادف کردیم و همه مون درگیر بودیم مادر و پدر
فواد خیلی کمک حالمون بودند. حتی رENA از دو
خواه ر مادر فواد گفت که همگی اهل یکی از
شهرهای کوچک جنوب کشور بودند. یکیشان میشد
مادر شکوفه و یکی هم رENA میگفت ندیده بودمش
ولی خبر داشت او هم یک پسر بچهی دو سالهاش را

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با خودش از شهرشان آورده بود و چون شاغل بود همیشه پیش مادر فواد نگه میداشت. رِنا تا همین جا توانست کمک کند و وقتی که گفتم شکوفه مشتاق دیدار خاله رِنا و عمو میعاد هست بیحوصله دست روی موهای کم پشتش کشید و عقبشان داد و گفت یه جوری ازش تشکر کن و بگو شرایط رِنا خوب نیست و اسه تجدید خاطره. حتی قول داد وقتی خاطرش از سمت میعاد اسوده شد دعوتشان کنیم تا زشت نباشد یک وقت

تمام حرف و اطلاعات رِنا چیزی از حضور شریفه نشان نمیداد ولی فکری که با شنیدن صحبت‌های دلسوزانه حاج خانم به خاله کبری دلم را به آتش کشید و کلی شرم و خجالت از خواهر میعاد بودن با من به همراه داشت

بلاخره این نبودن باعث شد گله‌های حاج خانم را با گوش خودم بشنوم وقتی یک دلی ل این نبودن را بچه میدانست. پڑمرده بودن دخترش را از بیتوجهی میعاد با برداشته شدن رحم رِنا در آخرین جراحی میدانست. با این وجود او هم میترسید فکر کند

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دامادش زیر سرش بلند شده است. اما ترسش را گفت

و حتی منی که داشتم سالاد درست میکردم را ندید
گرفت. حرفی را که ترس داشتم به زبان بیاورد را هم
گفت. گفت و من را برای دور شدن از خانگی برادرم
ترغیب کرد. حرفش همه به من و درمورد من بود
منی که اختیار انتخاب پیش چه کسی بمانم و زندگی
کنم را در سن یازده، دوازده سالگی از خودم نداشتم
وقتی که رعنا و میعاد خواسته بودند به خاطر
نتوانستن دنیا آوردن بچه جدا شوند، ماهورایی این
وسط مهرش به دل رعنا چنگ انداخته بود و باعث
سوختن و ساختن دخترش شده بود
حتی با شنیدن این حرفها هر چند به گمان خودشان
ارام و پچیچ وار دستم زیر چاقوی روی تخته رفت
سوختم و دم نزدم وقتی رعنا نبود تا دیگر ادامه
ندهند. رعنا رفته بود حمام و خدا را شکر که نبود و
نشنید نبود میعاد چه ها که به زبان مادرش نیاورده
بود.

همین باعث شد که به بهانه‌ی حال نداشتن بابا چند
روزی خانگی شان بمانم.. نه از سر خوشی. نه از

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

منظر مهمانی. بلکه از اینکه شنیده بودم خاله با حاج
..خانم از اوضاع زندگی برادرم و رعنا گله میکند
چشم پر میکنند و برای اینکه من را به ان دید نبینند

با دیدنم سکوت میکردند. سکوتی که جز شرم چیزی
برای من به ارمغان نداشت. همینها باعث شده بود
تظاهر کنم نگران حال بابا هستم. به رِنا که بیقراری
برای چند روز دوری از خانه میکرد بگویم خاترم
ازت راحته عروس..پیش مادرت و خالهایی...منم کنار
بابا باشم شاید کمک لازم داشتند

اما این خوب نبود. این درست نبود وقتی بعد از چند
روز دوری از خانه قرار بود برگردم و دیگر به مثال
قبل حس خوبی نداشتم. این روزها اصلا حس خوبی
نداشتم..بابا، میعاد و رفتار خودخواهانه ملوک برای
همچنان نگران نشدن بیشتر از همه حال را خراب
میکرد.

دید

ز

بعد از آن روز، شکوفه هم مدام در پیامهایش
اشاره به تعطیلی کار برادرش میکرد. او هم میخواست
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
با تکرار این بازخوردها از نبود میعاد من را به زنگ
و پیگیری برای میعاد ترغیب کند

که بالاخره موفق شد و مقاومت من با اصرار شکوفه
زمانی شکست که گفت میخواهد امشب و ساعت
هفت شب یک سر بیایند دیدنمان...گفت میاید و به

ر.رنا جون التماس ميکند تا کارشان را راه بيندازد
همين باعث شد در روزی که هوا به شدت با رسیدن
زمستان سرد شده بود و یخبندان بود شال و کلاه کنم
و به مهسا پیام بدهم امروز منتظر رسیدن من نباشند
شکوفه برای دیدار بر

همين اصرا ا ر.رنا و خبر دادن

به ملوک من را ترغیب به تماس کرد. حرفهای
شکوفه و دلیل فواد را گفتم و خواهرم خیلی سریع با
کلی ملامت من پیام رسان نظر داد به یوسف میسپارد
فردا یک سر برود کارگاه. همين راه حل و کنار زدن
من از دخالت در امور کاری برادرم باعث شد خودم
را کنار بکشم. منی که صبحهای زود به بهانهی کار
روز زواجش سر کارم بودم و شب و دیر وقت
میرسیدم تا اخم و نگاه صديقه از مهمان ناخوانده

شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضانی

شدن در خانهی پدریم کمتر صورت خستهام را نشانه
بگیرد.

روزهای فرد هم مسيرم شده بود جایی که ان روز
ماشين برادرم با داشتن ريموت، داخل ساختمانی
قدیمی شد و ديگر در ان پارکينگ و محله نه ماشینی
بعد ان نام و نشانی بود نه زنی به اسم شريفه
عليزاده. اين را از پرس و جوی همسايه های دو واحد

دیگر متوجه شده بودم. کسی را به این اسم
نمیشناختند و فقط خبر داشتند ساکنان همین واحد و
همسایه‌شان همیشه در سفر هست و تا به حالا
خودش را ندیده بودند.

عجیب بود. غریب بود و نمیدانم چرا آخر تمام
انتظارم برای رسیدن به مالک آن خانه باز میرسید
به میعاد، به شریفه

از رضا هم خبری نبود. خبری نداشتم و همان شبی
که قرار بود برایش از ماشینی با پلاک آشنا و ادرس
ناشناس بگویم، رفته بود

صبح همان شب زودتر از رضا راهی شده بودم
برایش هم پیام گذاشته بودم

شبی زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

باید زودتر راهی میشدم و چند روز کنار پدرم "
هستم. مزاحم شما نمیشم. ممنون
یک ساعت بعدش نوشته بود

خانم همیشه مزاحم مراقب خودت باش.. من گلخانه "
و نزدیک خونهی پدرت هستم. کاری بود خبرم کن
این چند روز انقدر با همین کلمه مراقب خودم بودم
که خودم هم تعجب میکردم. مراقب خودم بودم تا
فرصتی بیاید و برسد و ببینمش. هر چند من به این
دیدار و فرصتهای طولانی عادت داشتم. بلد بودم

چگونه این دوری ازش را بگذارانم
اما اینبار دلم میخواست بیشتر مراقب خودم باشم تا
میعاد برسد و من با فکری ازاد و رویی که شرم نکنم
از رفتن یکدفعه‌ایی برادرم رضا را ببینم. کنارش
باشم. کمکش کنم و تمام اتفاقات خوش را با این
بودن رقم بزنم. حتی مراقب قرصها و خودم بودم
سر وقت شام و ناهار میخوردم و خودم را مراقبت
میکردم تا دوباره ببینمش. هر چند انقدر یا خدا صدا
کردنهای از سر نگرانی رضا برای ماهورای درگیر
با حال و حس خرابش بلند بود و هر لحظه که یادش
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میافتادم، همان خداهای از ته دلش برایم تکرار
میشد و باز هم دلتنگش بودم
پارسا هم نبود و رفته بود جنس برای مغازه‌شان
بیاورد. در این چند روز برایم فقط پیام حال و احوال
پرسی با یگانه خالهی عالم فرستاده بود
فرید هم خبری ازش نبود. سمانه و هیچ کس جز
ساناز که در تماس کوتاهی حالم را پرسیده بود و از
سکوت این روزهای خواهرش گفته بود. از فرشادی
گفت که فرید بیاعصاب شده است. سر کار مدام با
مردم دعوا میکند و انگار هر چه سمانه سکوتش
نشانه‌ی اعتراض بود فرید جایش جبران میکرد

ساناز جای خالیم را وقتی به دیدار و ملاقات عمه
رعناش آمده بودند دیده بود و خواسته بود
احوالپرس ماهورای پنهان شده پشت نگرانیهای
پدرش باشد.

اما ملوک هیچ کاری با من نداشت مگر اینکه به
واسطهی خبر گرفتن از میعاد باشد. در عوض یسنایی
که این روزها درگیر خرید و رو به راه کردن
جهیزیهایش بود یکبار تماس گرفته بود و یگانهی
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

سنگ صبور، دلواپس خالهایش شده بود. یگانه با ان
تن صدای ضعیفش همیشه نگران خالهی تنهایش بود
و لا به لای نگرانیهایش از منی که خودم پیش رعنا
نبودم حال او را هم جويا میشد. و من به خوبی دیده
بودم ملوک دوست ندارد زیاد به دخترهایش وابسته
باشم. میترسید و این ترسش حتم دارم از عذاب
وجدانی بود که بعد دور کردن من از مامان و بابا
شکل گرفته بود.

این روزها به دلیلهای فراوان خودم کنار رعنا نبودم
و در عوض رویا بود. خاله بود و مادرش هم گاهی
کنارشان بود.

کنار همی اینها همچنان ارزو میکردم میعاد برگردد
بیاید و باشد و خودش برود در دل مشکلات از این

سر تا آن سر و طولانی‌ش تا ما به روزمره های
خودمان برسیم. منی که حتی فرصت خواستن و توجه
و دعوت حسام صدری را هم نمیتوانستم با جواب
درست و درمانی بگویم

حتی نا و توان اعتراض برایم با توجه به همهی اینها
نداشتم وقتی که حسام صدری بود ولی دورتر بود و
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

توجهش همچنان بود. کسی که فکر میکرد دارم با
سکوت به او هم فکر میکنم. اما خبر نداشت ماهورا
یک سر دارد و هزار سودا وقتی وقت و زمان کنار
زدن و فکر کردن به تو را ندارد

با این وجود باز هم حسام صدری بود و شده بود با
بهانه‌ی شیرینی موفقیت و افتتاح کاری مادرش بین
همه پخش میکرد و لبخندش با عطر خوشش از همه
هوش و حواس میبرد. حتی شمی م از همه جا خبردار
در این روزهای نزدیک به رفتن خانهاش اعتراف
کرده بود خاک بر سرت ماهورا که دست و پا
میشکنند حسام صدری یک نگاه به زبان آموزهایش
کند و آن وقت تو عین ماست و ا رفته ایی

دل خوش شمیم از این فرصت و حسام داشتن را فقط
با لبخندی کوتاه جواب داده بودم. او که از درون من
خبر نداشت. خبر نداشت وقتی حسام صدری یکبار تا

ایستگاه تاکسی و برای رفتن به خانه‌ی پدرم در
هشتگرد، پیاده همراهم شد و گفت که شمارش
معکوس برای رفتن به دورهی سلتا شروع شده است
خانم مقدم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خیلی محترمانه با آن نگاه جدیش خواست خودم را
آماده کنم و انگار از اینکه او هم با ما چند نفر همراه
هست خوشحال بود. هر چند که خوشحالش را با
توجه به خونسردی رفتار من پنهان میکرد، باز هم
تذکر داد آماده باشم. برایم چند کلیپ و مطلب در
فلشی ذخیره کرده بود تا با آشنا شدن بیشتر به این
دوره آماده شوم.

محببت با منظورش ولی محترمانه را قبول کردم
وقتی آماده نبودم. وقتی مشکلاتی پیش رویم بود که
باید در این روزهای شمارش معکوس خم میشدم و
از سر راه برشان میداشتم

وقتی بعد بیشتر از یک هفته رسیدم دم در خانه، نگاه
چراغهای روشن خانهمان خستگیم در رفت. دستم پر
بود و نان تازه سر راه گرفته بودم. با پاکتی پرتقال
برای ابگیری تا یکجورایی دست پر بروم خانه‌ی
خودمان. خانه‌ی بدون برادرم و این چقدر سخت بود
همچنان من خانه ندارم

ر عنا تا همین یک ساعت پیش خبر نداشت و وقتی
زنگ را زدم ای جانم مادر گفت. خوش اومدی گفتنش

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.با قطع شدن ایفون یکی شد

قبل از رد شدن و رفتن سمت پله ها، با نگاه در
شیشه‌هایی متصل به پارکینگ، جای خالی ماشین میعاد
به چشمم خورد و آهم را درآورد

باز هم پاهایم برای بالا رفتن فقط به عشق دست های
از هم باز شدهی ر عنا تلاش میکردند جان داشته
باشند. وقتی که ر عنا و حجم مادرانهی دستهایش من
و نان سنگک با پاکت میوه را همراه کیف و کوله در
خودش جا داد حتم داشتم ر عنا مادرانه سخاوتمند

است. صورتم را بوسید. روی گونهی سردم را وقتی
.خاله همچنان مهمان خانگی ر عنای بدون میعاد بود
دستم را ر عنای خوشحال از امدنم خالی کرد و خاله
از همان دم در با سلام به روی ماهت ماه رخ خاله،
پیشنهاد داد و گفت جوراب‌ات عطر گل و گلاب میدن
دختر. و با همین من را به سمت حمام کشاند. لبخندم
را خاله با کیپ کردن بینی کوچک و فندقیش روی لبم
نشاند و به راستی که گرمای خانه داشتن را منی
شاگرد بودم که این چند روز انگار در قفس نارضایتی
.صدیقه اسیر بودم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رعنا همچنان بدون توجه به هشدارهای خاله دنبالم بود. شالم را میگرفت. مقنعه از سرم باز میکرد و من را کمتر دلتنگ مامان سیما میکرد. حال بابا را پرسید و خاله که داشت با عصایش سمت سرویس میرفت دوباره غرید که بذار برسه بعد ازش. حرف بکش.

رعنا توجهی به اخطار خاله نکرد. با من تا اتاق همراه شد. مختصری از اوضاع بابا گفتم که همش خوابه و روزها هم من که نبودم ببینمش. رعنا گوش به حرفهایم شال و پالتوam را گرفت و گفت بشورمشون. و حین گشتن جیبهایم دستمال و پاکنی که زیر صندلی در آموزشگاه افتاده بود بیرون آورد و گفت:

رویا و پارسا هم تو راهن... بهشون گفتم حاج خانمم... بیارن... همشون پیگیر حالت بودن بند ساعت را باز کردم و دستبندهای کنار هم و دور:مچم را روی میز گذاشتم و لبم کش امد... همه خونواده تو که ریختی اینجا عروس... خندید و نگاه صورتم ان دستش که خالی بود روی شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی پوست گونهام کشید.

هر روز اینجا بودن... اما... من دلم پیش تو و میعاد...
..بود

میعاد گفتنش لرزید. ترسیدیم ادامه بدهیم وقتی این
همه مدت و نبودن میعاد ترس داشت. نگرانی داشت
و جالبتر اینکه ملوک همین دیشب باز داشت به بابا و
پشت تلفن میگفت این گوشه کنار را رفته تا اوضاع
بخوابه.

صدای زنگ در حاکی از رسیدن پارسایی داشت که
صدایش راهرو را پر کرده بود. دستش هم پر بود
وقتی به استقبالشان رفتم. کیسه دستش بود و
لبخندی کنج لبهای پارسال خاله که همان بدو ورود
:و دیدن پارسا پرسید

برا خالهی پیرت چی آوردی؟ _
پارسا که انگار یک چیزی را فراموش کرده باشد
لبش را گاز گرفت و زمانی که حاج خانم و رویا
مشغول خوش و بش بودند کنار صورتم سرش را خم
:کرد و گفت

چیزی ته کمدت نداری ماهی ... یادم رفته... اگه _

شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بدونه میفرستم کنار برف و یخبندون پارسال و
پیارسال

:ابرویم را بالا انداختم و گفتم

..به نظرم باید بری کنار برف پارسال_

خندید و سرش را عقب کشید. کیسه را روی میز گذاشت و حین رد شدن از کنارم تکهایی هم نان کند و:

حالزاده شد و به دایی رضایش کشید و پرسید:

شامتون چیه؟ _

منتظر نشد من جواب بدهم که خودش دم گاز رفت و:

خاله چشم تیز کرد و گفت:

..ماندانی دوم برس بعد سراغ ناخنک زدن برو-

پارسال گرسنه عطر باقالی پلو را نفس کشید و مرغهای چیده شده در ماهیتابه را با چشمان برقی برقی نگاه کرد.

رعنا با جابجا کردن پرتقالها در سبد کنارم آمد و گفت:

بشین مادر...چای بریزم گلوت نرم شه تا سفره_

بندازیم.

پارسای دلتنگ ماهی شده دستش را شست و پشت

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

..سرم راه افتاد.

کنار جمع برگشتم وقتی حاج خانم نرسیده شروع کرد به شکایت از حاج رسول که رویا و خاله هر دو همزمان عقیده داشتند آن بینوا را اینجا هم ولش نمیکند.

دستم را حاج خانم فشرد و رویا با باز کردن دکمه های پالتوی خردارش سرش را جلو آورد و گونهام را بوسید. او هم حال بابا را پرسید و حاج خانم نگاه منی که نشستم و رENA سینی چای دستش بود، لنگهی ابرویش را خیلی نامحسوس بالا داد

خجالت کشیدم از این طرز نگاه و مادر رEnایی که خم شده بود تا سینی را روی میز بگذارد. شرمم شد وقتی مشخص بود مادرش دل پری دارد و تا دید رENA با چه دقتی چای روی بشقاب گذاشت و دستم داد، دوباره سکوت کرد. حتی رEnایش را دید که کنارم و جمع و جور نشست. این توجه رENA چند دقیقه‌ای جو دورهمی را در سکوت معناداری فرو برد

اما باز قرار نبود با قراری که برای مادرانه ها و محبت رENA گذاشته بودم، توجه کنم. برای همین چشم شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گرفتم از مادر و خواهر رENA وقتی خاله حرف چه خبر از سفرت پارسال را شروع کرد. پارسا از اب و هوای خوب چابهار گفت و پیشنهاد داد در فرصت مناسبی انجا برویم که رENA دستش را روی بازویم کشید و لب زد

بخور گرمت شه ماهی_

نگاه هر دویمان با همین محبت دوباره بهم رسید و

من فقط توانستم لب بزنم ممنون
در حالیکه خاله سراغ بسته ها را گرفت و رویا بلند
شد تا همه را تحویل بدهد. از صابونهای مخصوص
گرفته درون پاکت بود تا کرم و شامپوی مخصوص
موهای من و رنا. حتی سوغاتی حاج خانم را
همانجا دادند و من از سکوت حاج خانم با برداشتن
سینی و استکان های اضافی دور شدم. حتم دارم
برای همان حرفهای آن روز بود که از دست میعاد
گله میکرد و خاله دلسوزانه گوش سپرده بود
اه کشیدم و همچنان که پارسا داشت در وصف
هدیه هایش تعریف و تمجید میکرد استکانها را
شستم. بدون برگشتن سمتشان با وجودی که خیلی
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
خسته بودم، بشقاب و لیوان آماده کردم. سفره از
کشو برداشتم وقتی خاله خیلی بیموقع سراغ رضا را
گرفت. حاج خانم یادش افتاد شاکی از او هم شود
وقتی رضا هم انگار از روزی که من رفته بودم در
گلخانه بود
تعداد چنگال و قاشقها را شمردم و برای پاک کردن
لکه از روی نمکدان چند بار دستمال کشیدم دورش
گله های حاج خانم تمامی نداشت که خاله میان
تعریفهای پارسا آمد و خواست با داییش تماس

بگیرد. پارسا فراموش کرد بگوید که انجا آنتن ندارد
اما من حواسم بود ولی نگفتم. حواسم بود و پارسا
بعد تماس به این مورد اشاره کرد. اما برایش پیام
بلند بالا ی کجایی ته تغاری از زبان خاله را نوشت و
ارسال کرد.

سفره بین مبلها با برداشتن میز پهن کردیم و در
سکوت کنار رعنا از شام خوشمزه خوردم و اینبار به
این نتیجه رسیدم خاله هم نگاهش فرق کرد. اما
اهمیتی ندادم وقتی با پارسا ظرفها را شستیم. او از
همان سفر سه چهار روزهاش گفت و من دل به دل
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تعریفهایش دادم

تازه فهمیدم ادم با سفر پخته میشه ماهی_
خندیدم. پارسا ساده و با محبت بود. حیف که ملوک
این سادگی و محبت، ملاک انتخاب برای یگانهایش
نبود. بشقاب کفی را از دستم گرفت و بدون دست
کشیدن زیر شیر آب برد
دست بکش کفش پاک شه با تجربه خان_
همان کار را کرد. دوباره با جدیت ادامه داد
ادم تو سفر چشماندازش به آینده فرق میکنه ماهی_
دوباره بشقاب بعدی را گرفت. باز فراموش کرد دست
بکشد که به بازویش زد

اونجا بود که یگانه رو از یه بُعد دیگه دیدم ماهی_
نچی کردم وقتی همچنان در فکر این دختر بود
به خدا ماهی...وقتای بیکاری نشستم و زل زدم به_
دریا و هی با خودم بهش فکر کردم
دیگر حرفی نزد. قاشقها را از کف سینک دانه دانه
:اسکاچ کشیدم و پارسا گفت
.بابام بهم قول داده بره و با پدر یگانه صحبت کنه_
مامانم منتظره باباست که اگه اکی گرفتن زنگ
شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضاني
مادرش بزنه
از من ميشنوي بهت ميگم چشم اندازت بعیده_
پارسال
چرا؟_
من خواهرم رو ميشناسم_
خاله که نبودی واسه یگانه پارسال، ماهی...حداقل_
خواهر باش واسم...همش ایهی یاس میخونی چرا؟
لبم کش امد
:حواست هست خالهی تو عروس اوناست_
مگه من مثل توام ایهی یاس_
لبم بیشتر کش آمد و تمام قاشق و چنگالها در سینک
و سمت پارسا بود که دستم خالی شد و نگاه دستش
کردم.

هنوز که هنوز ه داره ملامت ميشه واسه بچه _
نداشتن برادرشون
من كه گفتم ايهی ياسی _
بهتر از اينه كه اميد الكی بدم _
پارسا قاشقها را تمام كرد. دستش را اب گرفت و لب
زد

شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضانی

سلامتو بهش ميرسونم _
به کی؟ _

عقب کشيد و اب دستش را با دستمال حولهایی کنار
دستش گرفت

امیدی كه دارم بهش تکیه میکنم سّ ق سیاه بانو _
گفت و خندید و رفت. خاله باز هم شروع به گله كرد
از نداشتن سوغاتی و من همچنان برای فرار از نگاه
پر حرف حاج خانم سرم را به كار گرم كردم. انقدر
خودم را غرق كار كردم كه رفتند و باز خاله ماند و
من و رعنا

تا رفتند دوش سبکی گرفتم و بیرون كه آمدم خاله
نگاه اتاق و رعنایی كه امشب خواسته بود كنارش
بخوابم، رو به منه حوله به خودم پیچیده كرد
نشسته بود روی جایش و روی تشك با ملافهی سفید
و گلدارش

دست روی تشک زد یعنی بشین کنار خاله
نشستم و لبه های حوله را بهم نزدیک کردم
خبر نداری ازش؟_

گمانم به میعاد رفت که لب زدم: نه

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:خیلی زود متوجهام کرد وقتی جملهی بعدیش را گفت
ته تغاری تو که رفتی اونم رفته_
چشم از صورت خاله گرفتم و از اشارهی دوبارهایش
به جای جا خوردن، رو گرفتم
حرفی بهت زده؟_

سرم را بالا انداختم

کاری کرده که چشمتون دنبال همه_
..نه...نه خاله...این طور نیست...جای_
زبانم نکشید بگویم جایگاهش چی هست و کجاست
عاقله خاله قربون ماهرخش بره... فکر دو صباح_
دیگه و تو رو میکنه

سرم را کج کردم. خواستم بلند شوم و از بحث و دقت
خاله دور شوم که مچ دستم را گرفت

خاطرت جمع باشه...اگه حرف گوش کن مادرش بود_
الان دو تا هم بچه محصل داشت
چشمم بالا امد

اینو از من قبول کن که میدونم واسه خاطر تو_
niceroman.ir

هستش که دلش دل دل میکنه

نمیدانم خاله میخواست به کجا برسد از این همه

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دقت و حواس جمعی

درسته ادم قدیم و سن و سال دارم. اما میدونم تو_

دلتون چی هست. دلتو نشونش بده خاله. بذار ببینه

چیا توش داری

لبم از شرم بهم دوخته شده بود و خیال نداشتم بازش

کنم که رENA آمد و لیوان اب و چند تایی بیسکویت

کنار دست خاله گذاشت و باعث شد من مجوز دور

شدن از سمت خاله را بگیرم. سمت اتاق خودم رفتم

که خاله پیگیر خاموشی چراغها بود. قرصهای

مربوط به قبل خوابم را خوردم و بعد اینکه لباس

پوشیدم و موهایم را خشک کردم، دیدم که خاله

خوابش برده است

خزیدم کنار رENA. هر دو پتو رویمان کشیدیم و

صورتهایمان رو به هم چشم در چشم شدیم

از نگرانی دلم اشوبه همش ماهورا _

منم اروم و قرار ندارم_

چی میشه اگه فردا بیاد و برسه_

نمیدونم چرا منم همش مثل تو منتظر فردا و_

اومدنشم

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..اه بیرون آمده از سینه‌ی هر دویمان سوزناک بود

..رضا رفته استعلام و گزارش گم شدنش داده_

..پلکم نرم روی هم نشست

..ملوک خبر نداره؟_

..نه. بدش میاد. چند بار به روم آورده حاج رحیم_

..هست

..زودتر از این باید دنبالش می‌گشتیم_

..موافقم_

..کسی خبر نداره..رضا دیروز رفته بود اراک و شبم_

..برگشت سر کارش

..دستش درد نکنه_

..بخوابیم ماهورا. بیا از خدا بخوایم خودش کمکمون_

..کنه

..خدا بزرگه عروس_

..همین بزرگیشه که دلم به سختی اروم گرفته_

..بخوابیم عروس_

..دستش را روی شانهام قفل کرد. سرم نزدیک سینه‌ی

..دل‌تنگ ر‌عنا نشست و من پشت چشمانم داشتم علت

..نبودنهای این چند روز رضا را کشف میکردم. در

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..صورتی که خاله به چیز دیگری تعبیر کرده بود

صدای خاله که دستش را همزمان روی شانهام گذاشته و تکان میداد باعث شد چشم باز کنم. روی همان پهلوی از دیشب که کنار رونا خوابیده بودم، هر دو دستم خیلی سنگین شده بود. پایم دوباره سنگینتر بود که خاله عصایش را تکیه زد به لبهی تخت و خودش هم با آخ، وای گفتن کنارم نشست. سلام کوتاهم را خاله با نگرانی نگاه کرد و جواب داد چشمم به سمت خاله کشیده شد و عینکش را که اویزان بود سر چشمش زد و گفت: تکون بخور خاله_

لب زدم دستام که همین حرفم باعث شد دست روی ارنج و بعد هم بازویم بکشد. همزمان داشتم خودم هم سعی میکردم تلاشم نتیجه بدهد.

راهاندازی ماهورای کرخت شده از خواب طولی نکشید وقتی خاله دید میتوانم بشینم دستش را از روی بازویم برداشت نگاه به انگشتهای دستش و پوست بازویم اعتراض کرد:

یاد گرفتین واسه حموم رفتن خودتونو شبا گربه_

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

شور کنین. یه کیسه حسابی میخوای ماه چرب و

خ

چ ر

یلی.

از تصور چرب و چیلی خودم خندیدم که دستم را
گرفت و بلند شدم و نشستم. انگشتم را برای بردن
موهایم پشت گوشم بالا آوروم درحالیکه همچنان
تکان دادنش سخته بود. همزمان هم به خاله گفتم یادم
نمیاید کی کیسه کشیده‌ام که سرش را تکان داد و
سعی کرد با گرفتن عصایش بلند شود که دادن نسبت
چرب و چیلی به ماه قشنگی برایم

بح

رخش اول ص

رقم زد. هر چند خاله باز هم معتقد بود اصلا کیسه
نکشیدم.

چشم از رنگ و روی رعناي همچنان در خواب گرفت
و سمت پرده‌ی کشیده شده رفت تا کنارش بزند. هوای
افتابی که بیجان بود از اتاق بیرون رفتم

بیرون رفتم و چشمم به رضای دراز کشیده روی

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کاناپه روشن شد. به پتویی که تا روی شکمش بود و
طاق باز، ساعدش را روی چشمانش گذاشته بود
کایشنش تا شده روی مبل تکی بود. جوراب تیرهایی
پایش بود و عطر چای تازه دم توجهم را به قابلمهی
کنارش که شک ندارم متعلق به خانهی حاج خانم بود

و روی گاز جلب کرد

حتی دنبال کلاهش گشتم و دیدم که روی میز و بغل دست گوشیش گذاشته است. دوباره با کمی شرم به صورتش نگاه کردم. به دست دیگرش که زیر سرش تا کرده بود. نگران مهره های کمرش شدم وقتی این شکلی میخوابید و فشار زیادی به ان بینواها میامد حتی وقتی چشمم را با مکت از صورتش میگرفتم یکی از مهره های فیروزه‌هایی دور گردنش هم از نگاه چشم تیزم دور نماند

دور نماند و لبخند به لب و به آرامی رفتم و سر و صورتم را با اب خنک شستم. نگاه چشمان تیره‌ی خودم، چراغهای روشنش از حضور رضا را با حوصله خاموش کردم. طرح لبخند روی لبهای صورتی و خیس را سامان دادم و دستم روی گونهام شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی ماند. نمیدانم چرا خوشحال بودم و کمی هم دورتر از این خوشحالی مشکلات و نبود میعاد حسودی به این خوشیم میکرد

اهی کشیدم و دوباره دلگرم از این دیدار بعد یک هفته سختی و دوری از خانه و توجه رضا یکدفعه حواسم جمع شد بازویم بیرون است. موهای کوتاهم که برای خودشان سر خوش پشت گوشم تاب میخوردند

بیحجاب هست. به سرعتی که سعی داشتم رضای در خواب را بیدار نکند به اتاق رفتم. لباس مناسب پوشیدم و با شانه زدن موهایم از اتاق که بیرون رفتم که صدای صحبت خاله و رENA از اتاق میآمد. رضا هم با صدای پیام گوشیش تکان خورد و من رو گرفتم تا به تدارک صبحانه برسم. صبحانهایی که ساعت نزدیک ده بود و برای من و رENA، روزهای جمعه و تعطیل اول صبح حساب میشد.

سرک کشیدم و قابلمهی تا نصفه حلیم که داغیش باعث شده بود روی در شیشهایش عرق کند را نگاه کردم. چرخیدم و دلم ضعف رفت که از لای پارچهی روی میز تکهایی بربری کندم و با صدای سلامش شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی برگشتم.

نان دستم بود که نگاه قامتش وقتی داشت پتو را تا میزد، سلام کوتاهم را جواب داد. نگاهم نمیکرد چرا که خاله پشت سر سلاممان علیک جانداری گفت برگشتم و نان را لای لیم نگه داشتم وقتی فراموشم شده بود قرص ناشتایی را بخورم. برای برداشتن قرص سمت اتاقم رفتم که اینبار پتو روی دستش بود. و داشت میرفت اتاق رENA تا روی تخت بگذارد رENA تازه متوجه رضا شد و داشت میپرسید کی آمده

است در حالیکه خاله با عصایش داشت میچرخید و
دنبال گوشی خودش میگشت

همزمان که میشنیدم دارد به رِنا از صبح زود
امدش و گلخانه توضیح میدهد، قرصم را از کیفم
برداشتیم. داشتم به خودم اعتراف میکردم دلتنگ
صدای دو رگه و گرفتاهش هم شده بودم
بیرون از اتاق رفتم و اینبار چشمان خوابالودش که
بالا و پایینش پف داشت را به صورتم داد. بهانه
داشت که نگاهم کرد. بهانه‌اش گوشی دستش بود
میخواست بزنم به شارژ و شبیه من فرصت طلب شد
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:و پرسید

خوبی ماهورا؟ اقا رامین حالش بهتر شد. دخترا_
خوب بودن؟

گوشیش را دستم داد و تا پشت سرم و دم اتاق آمد
وقتی جواب همهی سوالهایش خوب بودن شد
به خوبی متوجه شدم که خاله گوش و حواسش حتی
از پشت سر به ما بود و لحن خودمانی رضا را که
شنید تیزتر شد

تشکرش از شارژ زدن گوشیش را منی شنیدم که
دیشب خاله عقیده داشت دلش، دل دل میکند برای تو
این یعنی من این چند سال توهم نزده‌ام و یک دلی هم

پایش وسط بود

نگاه گوشیش قبل اینکه به شارژ بزنم، دلم خواست
تمیزش کنم. رضا وقتی غرق کار میشد توجهی به
وسيله هایش نمیکرد. تکه پنبه‌هایی برداشتم و با باز
کردن پد الک تمام صفحه و پشت گوشیش را تمیز
کردم. دلم خواست حتی به کدر شدن رنگ پنبه غر
بزنم و یضای شلخته‌هایی هم ته دلم بگویم

حس خوبی داشت مهمان شدن یک وسیله از رضا

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

روی میزم. انگار که ان یک تکه بیجان متعلق به
شخص عزیزی بود که اینگونه محتاط بودم در حریم
اتاق خودم باشد. یا همین استفاده‌ی مشترک از یک
وسيله دلم را گرم سرد و زمستان وقتی بیرون پنجره در حال
عرض

اندام بود

سر کارم برگشتم تا تند و تیز میز را آماده کنم. ولی
خدا بگویم تاثیر قرصها را چه کند که گاهی روی
حرکت دست و پایم تاثیر داشت. من را از یک
ماهورای قدردان برای مردی که صبح زود مهما
خواب صاحبخانه شده بود، دور میکرد

خاله گوشیش را روی میز گذاشت و صندلی عقب
کشید و نشست. رونا رفته بود حوله‌ی دستی و تمیز

برای برادرش که صورتش و ته ریش کمی بلندش
خیس بود، بیاورد

برای خوردن قرصم عجله کردم وقتی رضا حوله را
داشت روی صورتش میکشید که توسط خاله خوانده
شدم به گرفتن شماره. ان هم تماس با صوری بود
وقتی رعنا داشت قابلمه را با قاشق چوبی هم میزد
شماره را برای خاله گرفتم ولی چشم دنبال چشمان
شویه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رعنا میچرخید وقتی برادرش را نگاه میکرد. منتظر
بود. شویه من که چشم را زنجیر به انتظار رعنا،
وصل رضایی کردم که آمد و او هم پشت میز نشست
انتظارمان با صدای خاله که داشت با صوری صحبت
میکرد بیجواب ماند. بشقابهای گود آماده کردم و
دارچین هم سر میز بردم که خاله با گفتن حرف و
درخواستش باعث شد سرم بچرخد سمتش
صوری اگه بدونی اول صبح چی شد که دلم هوس
رفتن کرد؟...نه...خونهمون نه... بچه ها هفته دیگه
میرسن...دلم یه حموم نمره خواست

توجه رعنا هم جلب شد و انگار شویه من خیال کرد
خاله دارد تجدید خاطره میکند که رضا نانها را از
لای پارچه بیرون آورد و روی سبد چید. صدای
قاشقهایی که داشتم برای سر میز میبردم با حرف

:بعدی خاله هم از بین رفت

..نه..خونه هاتون حمومش به درد نمیخوره_

..میخوام با ماهرخ برم...خواستی بیای آماده باش
باز خیال کردم خاله دارد شوخی میکند یا باز قصد
یک دستی زدن دارد که نگاه رضا با تعجب وقتی

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

قاشقها را روی میز می گذاشتم بالا آمد. اهسته پرسید
:و لب زد

بری حموم نمره؟_

لبم به سختی و همراه با شرم باز شده بود که نه
:بگویم و خاله بدون توجه به جا خوردن ما ادامه داد
روشورم داره رو میزش...خودم همیشه ازش_
میخرم. حوله منم بردار صوری.. بسیار رویا یا
.حاجی ابگوشتو بار بذاره... فردا نه صوری
در سکوت فرو رفته به خاله

ر

گوشتم شبیه هر دو نف

بود و کاسهی بزرگ را پر حلیم کردم و رعنا به
.درخواست رضا قالب کره از فریزر بیرون آورد
کنار دست رعنا خم شدم و حین برداشتن شیرجوش
:نزدیک گوش رعنا گفتم
!خاله رو ببین_

رعنا با حرفم و قطع شدن صحبت همزمان خاله
لبخندش عمیق شد.

..الکی پچیچ نکن ماهرخ ..خودم دعوتت کردم_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صدای خنده‌ی بلند رضا کم از تعجبمان نداشت که
رعنا با چشمانی برق زده نگاهم کرد و به اخم وقتی
داشتم قالب کره را روی شیر جوش می‌انداختم
گوشه‌ی لبش را گزید.

بیخیال خاله...خونه که بهتره...بهداشتی ترم هست_
این را رضا با ته صدای خندانش گفت

خاله انگار عزمش را جزم کرده بود تا من را با
خودش همراه کند. سرش را بالا انداخت و رعنا برای
چند دقیقه هم که بود حواسش از نبود و نگاه
پرسشگرانه دوختن به رضا دور شد وقتی برادرش
داشت برای توجیه خاله تلاش میکرد

کره روی حلیم ریختم و با دارچین وقتی طرح میدادم
خاله همچنان اصرار داشت همراهیش کنم
کاسه را وسط میز گذاشتم و خواستم بشینم که خاله
:نگاه به من گفت

صوری ناز و اطوار اومد. خودمون میریم_
رضا دستش را برای برداشتن ملاقه کش داد و حین
پر کردن بشقاب خاله گفت

زشته تو محل. میشناسن ما رو_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خاله عینکش را از سر چشمش پایین آورد که اویزان شد.

خودت حرف درست نکنی با ما کاری_

ندارن... زمستوانا با ماندانا اومدیم کسی هم نگاه نکرد.

:اینبار بشقاب رعنا را پر کرد که رعنا خندید

خاله اینجا ابمون گرمه. اب دوش باز کنیم بخار_
میکنه و میشه کیسه کشید

خالهی یک کلام سرش را تکان داد و منی که داشتم بدون داشتن ذرهایی رغبت دعوت به همراهیش میشدم باز هم توجهی نکرد. دارچین را برداشت و قاشقی پر روی بشقابش ریخت

اینبار رضا بشقاب من را که رو به رویش نشسته بودم برداشت. اهسته لب زدم کم، ولی گوش نکرد و حین ریختن دومین ملاقه تاکید کرد با گوشت گوسفند پختنش

تشکر کم کوتاه بود وقتی همین حواس جمعیش برای چه خوردن و چه نخوردن ماهورا شبیه عطر خوش حلیم دلچسب بود. خاله قبل از رضا پیش دستی کرد و

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:گفت

بخور دختر جان. همین رENA که داره رای منو_
میزنه بیشتر خودم کیسه کشیدمش تا صوری
رضا وقتی بشقاب خودش را پر کرد بلند شد و با شیر
جوش و کرهی مانده تهش برگشت دیدم که با چه
حوصلههایی دارد کره را روی بشقاب حلیم خالی میکند
:که گفتم

امروز خرده کاری دارم باید انجامش بدم خاله_
دیگر رویم نشد بگویم دیشب که حمام بودم. رضا
صندلیش را دوباره کشید و نشست
تو اسوده خاطر حلیمت رو بخور ماهورا. خاله_
نمیاد یه دختر جوون که همیشه مسیرش از جلو
حموم عمومیه حوله و ساک به دست ببره
خاله خیلی اسوده و خونسرد وقتی با قاشقش داشت
حلیم را خنک میکرد گفت، مگه بیکارم که شوخی
کنم. جدی گرفتن حرف خاله تا لحظههایی که حلیم را
میخوردیم برایم باور پذیر نبود

اما باور پذیر شد و در فاصله‌ی خوردن حلیم حتی
نشد حرف بزنیم. خاله خیلی سریعتر از همه خورد و
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
تاکید کرد قبل بلند شدن که زود باشم. اما من دستم به
کندی سمت بشقاب میرفت. خاله که به قصد رفتن

سمت اتاق و آماده شدن میرفت حتی اشاره کرد
فسفس نکن دختر. بجنب که زود بریم و زود بیایم
رنا وازلین نداری؟ و رنا وقتی خاله دور شد نگفت
داریم یا نه چرا که از رضا سوال کرد چی شد داداش؟
از رضایی که بشقابش را خالی کرده بود سرش را
بلند کرد و نگاه خواهرش جواب داد
اونجا هم کسی نمیشناختش. الانم منتظر زنگ این_
پسره هستم

رنا صدایش لرزید وقتی دو دستش را بهم گره زد و
روی میز گذاشت. داشتم با ادامهی حلیم بازی بازی
میکردم که با حرف رضا سرم بالا آمد
یوسفم چند تا شماره و ادرس که داشت رفته. اونا_
هم بیخبرن

خاله دوباره صدایم زد و من دوست نداشتم از روی
صندلی کنده شوم. نگاه خستهی رضا به سمتم کشیده
شد وقتی رنا داشت به رضا از دوستی که در دماوند
بود میگفت. همانی که اشاره کرد گاهی اوقات شنیده
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود تلفنی با هم قرار میگذرند
از شنیدن اسم دماوند گوشهایم تیز شد. لبم باز شد و
رو به رضا بعد نگاه به رنا گفتم
اون ش ب نذری هم تو مسیر دماوند تصادف کرده_

!بود

رعنا انگار که یک نشانه از میعاد داشته باشد، به سرعت بلند شد و رفت تا شمارهی تلفنی که حتم داشت متعلق به همان دوست میعاد هست را از مخاطبین تلفنش پیدا کند. حتی خودش هم امیدوارانه گفت یکی دو بار میعاد که شارژ نداشت با خط رعنا تماس گرفته بود و اسمش را هم ذخیره شده داشت. وقتی رعنا رفت و میز را ترک کرد خاله دوباره صدایم کرد و رضا لحن صحبت و رفتارش دیگر از نگرانی چند لحظهی قبل دور شد و چشمش به من، خاله مخاطبش شد:

خاله بیخیال ماهورا شین خواهش میکنم. هم_ خودتون هم ماهورا

:خاله از همان اتاق جواب داد

دیگه یا عمر و یا قسمت بشه تا من بازم پیام اینجا_ شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.و برم حموم. پاشو دختر

با همین جواب خاله رضا به قیافهی گرفتهی من نگاهش گرمتر شد و حتی به لب زدن اهستهام از دوست نداشتن و نرفتن با چرخش چشمانش روی صورتم گفت:

ما هم بچه که بودیم با حاج خانم جمعه، صبح زود_

دم حموم قرار میذاشتن
لبش کش امد و این اولین بار بود رضا داشت یک
چیزی، یک خاطرهایی برایم تعزیف میکرد. چشم و
گوشم به این لحن و کلام بود وقتی همچنان بیخبری
از میعاد سرلوحهی دل و دماغ نداشتم شده بود
رویا و رعنا روشن نمیشد. اون روزو با_

..شالگردن خودشونو پنهون میکردن
باز هم خندید و لبش باز شد. لب من هم باز شد
..شنوندهی خاطره هایی بودم که من به یاد نداشتم
دو دستش را با کنار گذاشتن بشقاب بهم روی میز
:مشتاق، تعریفش را ادامه داد

من

گذاشت و برای

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

علیمون دیگه بزرگ شده بود..احمدم تازه صداش _
دو رگه شده بود...یه روزایی هم حاجی ما رو
برمیداشت سوار ماشین بیوک سفیدش با سپر چوبی
میکرد و میبرد حموم وان...دو تا شامپو خالی
...میکرد تو وان و ما هم شیرجه

باز خندهاش کوتاه و رو به صورتم بود که رعنا
گوشی به دست امده بود و خاله عصایش را تکیه زده
بود به مبل و داشت روسریش را دوباره سه گوش تا

میزد

انگار که بودن خاله و رENA هیچ تاثیری روی زدن
ادامهی حرفش نداشته باشد که رویش را گرفت و
نگاه دست خواهرش گفت

ما تا چند ساعت جا کیسه و روشور و صابون بازی_
همش شیرجه و دراز کش بودیم... وسطاشم حاجی
سفارش نوشابه کوکا با شیشه و نی میداد...اون
...قسمتش برامون خوش بود

بلند شد و گوشی را از دست خواهرش گرفت
اخرشم حاجی قبل اب کشیدن و وقت رفتن یه لیف_
سرسری میکشید از سرمون تا نوک پامون که حاج
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...خانم نگه اینا چرا چرکاشون مونده
خندید و رENA یادش بخی ر همراه با اهی که گفت رضا
دوباره امد و نشست

غرق تعریفهای رضا بودم که با حرف دوبارهاش
حواسم جمع کلماتش شد

عوضش ما که میاومدیم لپای رENA و رویا سرخ_
بود و برق میزد

باز خندید و رENA که استکان چای روی میز
:میگذاشت دل به دل خاطرات برادرش داد و گفت
اونش یه طرف...روسری پشمی که تا شب باید_
_

سرمون میموند رو کجای دلمون میذاشتیم
خاله انگار در همان جا و ان روز باشد که برای چای
:از رENA تشکر کرد و گفت
تو و رویا سینوزیت داشتین...همیشهی خدا م خ_

خ

م

..دماغ و صداتون به راه بود
رضا چشم از انها گرفت و نگاه من غرق شده به
نرمی سرش را خم کرد و خیره به چشمانم که باز هم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
:برقشان را نمیدانم کی دلم روشنش کرده بود گفت
..ما هم از این روسریا داشتیم ماهورا_
خودش خندید و سرش را عقب برد
آخرین بار که سرم میکردن با حاج خانم تو محل_
اومدنی همکلاسی کلاس سومم دید... تو مدرسه بهم
خندید و دیگه کنسل شد

نه گفتتم را با باور کن گفتن و تکان سرش جواب
داد...برای تاکید حرفش حتی لپش تکان خورد و من
داشتم همان لحظه رضای روسری به سر و کلاس
سومی را تصور میکردم که خاله حواسش برگشت و
گفت:

بجنب دختر. ظهر شد _

همین بجنب گفتنا باز هم من را به واقعیت همراهی با
خاله روبهرو کرد

همان لحظه هم رENA روی اسم کسی که شمارهاش را
داشت مکث کرد و رضا گوشی به دست سمت اتاق
خواهرش رفت. حتی انجا که گوشی خودش را به
شارژ زده بودم نرفت

اما نشد و خاله قبول نکرد. پافشاریش را دیدم و رENA
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

که رفت کنار برادرش و پشت در بسته‌ی اتاق ماندند
خاله دوباره تذکر داد اگه قرار بود ما هم بشنویم درو
نمی‌بستن. حرفش حق بود اما من که دلشورهی

بیخبری از میعاد داشتم، نمیتوانستم بیتفاوت باشم
که برای جمع کردن حوله و لباس به اتاقم رفتم

هر چه گوش تیز کردم هیچ صدایی از پشت دیوار
نمی‌آمد ولی زمانی که داشتم حوله و لباس شخصی درون
ساک دستی می‌گذاشتم رضا بیرون آمده بود و داشت
دنبال گوشی خودش میگشت

دنبال بهانه جنبیدم و از شارژ درش اوردم و خواستم
برایش ببرم که خودش پا در اتاق گذاشت. نگاه به
ساک، حین گرفتن شمارهایی روی صندلی نشست و با
کسی که صمیمانه احوالپرسی کرد، قرار برای یک
ساعت دیگر و دم مجتمع گذاشت. گوشی را که قطع

کرد داشتم پالتوام را میان مشتم چنگ میزدم. باید حرفی که نوک زبانم بود را میگفتم. شاید به کارش میآمد.

چشم از در باز اتاقم و خاله که داشت با ر عنا در :مورد سر و صدای همسایه حرف میزد پرسیدم

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

الان باید چکار کنیم؟ _

رضا گوشیش را بست و دوباره نشست

دارم میرم پیش پسر خاله‌ی یکی از بچه ها... شاید _

توسط اون تونستیم زودتر اقدام کنیم

اقدام چی؟ _

:پلکی نرم زد و گفت

ر عنا که خبر نداره زنجان رفتنش رو..منتظرم با _

همینی که امروز قراره ببینمش بریم و از اون

تعمیرگاه، مالک و خود ماشینو پیدا کنیم

اهانی که گفتم خواست بلند شود که دوباره گفتم: _یه

..لحظه

:توجهش که جلب نگرانیم شد ادامه دادم

دوستش تو دماوند چی؟ _

:نفسش را رها کرد

.اونم بیخبر بود _

من همش به این پسره که مسوله کارگاهشه شک _

دارم.

دوباره نفسش را رها کرد و دستی هم به موهای

سرش کشید. دست دیگرش روی زانو بود

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..دو روز پیش تا دم در خونهشونم رفتم_

...همون ساختمون..قبلیشون_

:سرش را تکان داد و گفت

همونجا رفتم.. اب شده رفته زمین. کسی ازش خبر_

نداره. خودشم یه خبری نمیده

ماشینش چی؟_

:سرش را تکان داد و اضافه کرد

.تو پارکینگ کارگاه بود_

تعجبم را بیجواب گذاشت. هیچ شکی نکرده بود که

سرش را تکان داد و دو دستش را روی زانوی بلند

کرد و بلند شد

با زنگ گوشیش، قبل بیرون رفتن نگاه ساک بسته

:شده گفت

الان زنگ میزنن به خاله که حموم نمره لوله هاش_

ترکیده

گفت رفت و من وقتی که رفت صدای ماشینش را که

روشن کرد و رفت از همین جا شنیدم. رونا دوباره

بیحواس روی مبل نشسته بود و به صورت خاله

خیره شده بود

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

وقتی که خاله را پارسا زنگ زد و خبر داد لوله های
اب گرم حمام محل پوسیده است، خاظم از نرفتن به
مصلحت و نقشه‌ی رضا اسوده شد ولی از دلیل رفتن
خودش نه

خاله رفت خانه‌ی صوری که علی و افاق هم مهمان
بودند. رعنا هم به اصرار خاله رفت وقتی شبیه من
دل و دماغ کنده شدن از خانه را نداشت. رفتند و من
و تنهایی خانه با حجم زیادی از دلوایسیها منتظر
ماندم

انتظارم را با شستن ظرف و تمیز کاری آشپزخانه
سپری کردم. انتظارم را با اتوی چند تکه لباس و
حتی ایستادن و چشم دوختن به پشت پنجره از کنار
شمعدانیها به خیابان رقم زدم. رسیدن خبری از رضا
انقدر منتظرم گذاشت که سر لپتاپ رفتم
بیحوصله، ولی با دقت چند تایی مطلب و شعر برای
کلاس فردا آماده کردم

با شمیم صحبت کردم. با یگانه هم شده چند تایی
پیامک فرستادم و جواب گرفتم. اهنک گوش کردم و
باز هم وقتی ساعت داشت به عصر جمعه میرسید

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زنگ و نگرانی رعنا یادم آورد که ناهار نخورده‌ام و محبت و حلیم صبحگاهی رضا انقدر قوی و کارساز بود که دلم همچنان پر بود از این حضورش به رعنا که داشت میگفت بروم خانگی پدرش قول دادم سری به لوازم تحریری بزنم و بعد می‌آیم لباس پوشیدم و با برداشتن کیف پول و گوشی، شالگردم دور لب‌هایم را محکم کردم و با بستن گاز و قفل در، از پله‌ها سرازیر شدم پایین چند تایی مازیک رنگی و کاغذ لازم داشتم که باید تهیه میکردم.

بیرون و درخت

هوای سرد و غروب خاک‌های یخزده‌ی کاج را دیدم و به سرعت سمت لوازم تحریری چند مغازه بعد حمام لبم کش آمد. هیچ خبری از گرفتگی یا ترکیدگی لوله‌هایش نبود وقتی دو مرد ساک به دست ازش بیرون آمدند.

لبم را از تصور خودم و امروز که داشت پشت شالگردن باز میشد پنهان کردم و در شیشه‌هایی مغازه را کنار زدم.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خریدم که تمام شد حین حساب کردن مغازه دار، گوشیم زنگ خورد. رضا بود که مرد قیمت وسیله‌ها

را گفت. قبل پاسخ دادن کارتم را دستش سپردم و
الوی کوتاهی به رضا گفتم

سلامش یکی شد با پرسیدن رمز توسط مرد. رمز
چهار تا هفتم مرد را سر کارش برد و رضا با مکث
پرسید:

میتونی حرف بزنی؟_

:کیسه و کارت را گرفتم و سمت در چرخیدم
میتونم_

مکث کرد. خیلی هم طولانی مکث کرد. به قدری که از
کنار حمام هم گذشتم و اگر نفس نمیکشید باورم
میشد لابد تماس قطع شده است

:اما وقتی پرسید

کجایی ماهورا؟_

از گوشهی پیاده رو راهم را به سمت سربالایی در
پیش گرفتم

.اومده بودم سر میدون یه سری خرید کنم_

ر عنا خونهی ماست...درسته؟_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:چشمم جمع شد. حواسم هم

درسته؟ چی شد؟_

تو نمیخواه بری خونهی ما...بیا خونهی_

.خودتون...منم تو راهم

چرا؟_

صدایم ناخودآگاه برای همین پرسیدن لرزید. نگرانش
را نشان داد و رضا با همان آرامش نهفته در صدایش
ادامه داد:

کارت دارم مهورا. آگه رنا هم زنگ زد و پیگیری
شد یه جورایی ردش کن

...تو رو خدا بگو... چی شده؟ داداش_

نه... قسم نده دختر. منم سر خیابونم. منتظرتم زود_
برسی

قطع کرد و من میدانم با چه سرعتی راه رسیدن به
خانه را سپری کردم. رسیدم و ماشینش را دم در
دیدم. چراغهایش روشن بود. خودش نشسته بود در
همان ماشین و زمانی که خواستم خم شوم و ببینمش،
پیاپی شد.

سوئیچش را در جیبش گذاشت و دشتش را جلوتر
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

آورد تا کیسهام را بگیرد. کیسه را دستش دادم تا
حرف بزند. اما نگاه صورتم کیسه را دوباره با باز
کردن قفل و دزدگیر ماشین روی صندلی پشت گذاشت
و نگاه به پایان و بالای خیابان لبه های کلاش را
پایینتر آورد و گفت

کلیدت کو؟... درو باز کن بریم بالا _

کلید دستم بود. سرم را تکان دادم و پایم نکشید بروم
که دستش را پشت کمرم گذاشت. انگار که هلم بدهد
.دوباره لب زد بریم بالا...سرده ماهورا
رفتیم و پشت سرم داشت با من و پله به پله بالا
میآمد.

در را که باز کردم و کفشهایم را دراوردم، باز پشت
سرم بود. باز نگاهش به من و خانه بود که نفسش را
بدون اینکه دیگر سوال کنم بیرون داد و گفت
.کمکم کن وسیله های ضرورتون رو جمع کنیم_
متوجه درخواستش نشدم وقتی تمرکزی روی
خواستهایش نداشتم
:ادامه داد

.گفتم ماشین بیاد. الانا میرسه_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

توان پاهایم داشت از دست میرفت نه از سستی،
بلکه از نگرانی که نشستم. نمیدانم روی صندلی بود
یا مبل یا لبهی کوتاه اشپزخانه که کایشش را درآورد
و اویزان به چوب لباسی و جا کفشی کرد. جان به
:لبهایم و سوالم آمد که پرسیدم
واسه چی؟_

بعد

نگفت برای چه قرار هست ماشین بیاید. نگفت و

اويزان کردن لباسش برگشت. همان لحظه هم
.آستینهای پلیورش را بالا داد
منتظر بودم که نگاهش و چشمش در خانه چرخید. به
سمت اتاق با یک دست مبل ساده و
یمن

ها... به نش

اشپزخانه و پرده‌ی حریرش که همیشه با رعنا زود
به زود میشستیم تا بو و چربی نگیرد. اتویش را
خودم میزدم. با وسواس و حوصله تا مرتب به نظر
بیاید.

حین چرخیدن سر و چشمش، چشم خودم به رضایی
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود که خوب خوب خانگی من و رعنا و میعاد را نگاه
کرد و رسید به منی که برای دیدنم باید سرش پایین
میآمد. به گمانم روی سکو نشسته بودم. کیف و
گوشیم قلمبه در جیب پالتویم شده بود که دو گام
کوتاهش نزدیک من آمد. چشمش داشت چشمان
منتظرم را میدید که خم شد

اولش فکر کردم دستم را میخواهد بگیرد که مشتش
کردم. نگرفت ولی روی دو زانویش نشست. دو زانو
و شبیه پسر بچه های تپل و نگران نشست تا چیزی را
برای طرف مقابلشان با احترام و تمرکز توضیح

بدهد. منتظر بودم. همچنان منتظر ران واسه چی
پرسیدم که لبهایش تکان خورد
نمیدانم چرا همان لحظه حس کردم رضا خسته بود
خسته و نگران. شبیه من که نگران از شنیدن دلایلش
بودم.

یادته یه شب که اومدم و براتون عسل اوردم میعادم_
خونه بود؟

تند و بلافاصله سرم را تکان دادم و لب زدم یادمه
مگر میشد ان شب را که حواسش بود چند ثانیه
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دست و پایم بیحرکت بود را فراموش کنم. من حتی
ساعت و دفعات چرخیدن سرش را هم یادم بود
اینم یادته بهش گفتم اگه تو کارش مشکلی داره یه_
!نفر بهم وکیل خوب معرفی کرده، با هم بریم پیشش
یادم بود. حتی یادم بود که به نگرانی رعنا اطمینان
خاطر داده بود میعاد همیشه کارهایش روی روال و
حساب کتاب شده است.

روز بعدش میعاد نبود. خودشم نیومد. منم همین_
طوری رفتم واسه رفع دلشوره خواهرم با وکیل
صحبت کردم. یه سری حرفا و راهکار نشونم داد...تا
اینکه خبری از میعاد نشد...ازش دوباره خواستم
پیگیر بشه. دنبال دلیل گره خوردن قانونی کارای

میعاد باشد.

اینها را یادم نبود. اینها را ندیده بودم اینها مربوط به
مهربانی و محبت و خدمات بیچشم داشت خودش
بود.

امروز خواست یه سر برم واسه پیگیری کاراش که_
ملک و

ر

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بهم خبر داد گویا همون چند نفر خریدا
مالباخته ها شکایت کردن. پرونده تشکیل دادن...حالا
درخواست. توقیف اموال دادن

ای وای گفتم و دستم روی لبهایم نشست تا ترسم را
بیرون نریزم. تا مقابل چشم رضای دو زانو نشسته
آبرو داری کنم. اخر این مرد این روزها مدل دیگری
عزیز شده بود. رفتارش لو رفته بود. دیگر رو
نمیگرفت. دوری نمیکرد. بعد هم شرط یک دختر
مناسب برای تمام مهربانیهای رضا عاقلانه و
:خانمانه رفتار کردن بود که خودش ادامه داد
بهتره وسیله هاتونو جمع کنیم. از اینجا ببریم تا فردا_
برم دنبال پیگیری و اعتراض شاید درست شد
خبر نداشتم و نمیدانستم توقیف یعنی چه وقتی از
اسمش میشد حدس زد چه میتواند باشد که رضا با

ادامهی حرفش مجال نداد بیشتر فکر کنم.
الانم بهت گفتم که کمک کنی. کنارم باشی._
صبر کنیم داداش بیاد. میاد این روزا._
پلکی بست و جوابم را سعی داشت در آرام ترین حالت
ممکن بدهد. شاید میدانست چه طوفانی در راه هست
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
و مقدمه میچید و آرامشش را به رخ نگرانیهام
میکشید.

باشه... صبر میکنیم. ولی صلاح به اینه که خونه_
..نباشیم. اخر شبم باید برم کارگاه
دوباره صدایم لرزید. تازه متوجه شدم دستم همچنان
روی لبهام بود تا آبرو داری کنم کنار برادر رعنا
که برادرم پلهای پشت سرش و پیش رویمان را یکی
یکی نه و همه را یکجا خراب کرده است
...رعنا_

:سرش را تکان داد و گفت
تا اونجایی که بتونیم بهش نمیگم. واسه همینه_
خواستم باهات مشورت کنم
...کجا بریم...کجا؟...ای خدا_
باز صبر و آرامشش را با نشان دادن خودش وقتی
دست روی سینه‌اش گذاشت و همانجا ماند، برایم
تکرار کرد. اما من دكمهی کلمات بیرون آمده از دهانم

روی کجا بریم. کجا گیر کرده بود که
بلند شد سر پا. انگار هنوز نمیدانست چه جوابی
بدهد وقتی حتم دارم عقیده داشت کجا بهتر از خانگی
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
خود ادم. مگر همین طور الکی هست همه چیز را
جمع کنیم.

هر لحظه که فکرم ازاد میشد بیشتر به عمق از دست
دادن خانه می رسیدم

دوباره به خود م نشسته روی سکو نگاه کردم. به
خانگی از اینجا و مقابل چشمم. و باز خودم که با این
نشستن و مچاله شدن چگونه قرار بود مقاوم باشم که
رضا هندوانه زیر بغلم می گذاشت. من کجا زور بازوی
فکری و جسمی او را داشتم. داشتم ولی روزگار
گاهی مقاومتم را به امانت می گرفت و پس نمیداد. تا
هم می گفتم چرا، یک قرص ماهورا افکن روی زبانم
می گذاشت تا دیگر قدرت حتی نفس کشیدن هم پیدا
نکنم. روزگار دُم توقعاتم را میچید همان طور که
مادرم را برد. پدرم را گرفت و خانهام را گرفت
حالا هم خانهای که سالها شده بود خانهمان را با
رفتن برادرم می گرفت. این روزگار ماهورا دست
بگیرش خیلی خوب بود. ولی پس نمیداد
دوباره چشمم چرخید و متوجه شدم رضا نبود

صدایش بود. آن هم پشت سرم بود. داشت با گوشیش

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صحبت میکرد. داشت آدرس میداد به راننده برای

..رسیدن و بار زدن و بردن خانهمان

داشت باورم میشد که چشمم لرزید

پر شد و مقاومتم را با پلک روی هم بستن شکست

.و دو قطره‌ی درشت سر خورد و افتاد روی لباسم

یکی برای درد و بیخبری رعنا چکید. یکی هم برای

.خودم که رضا تماسش را قطع کرد

.از همان جا و پشت سرم ادامهی خبرهایش را داد

گفت پاشو ماهورا. گفت وسیله هاتونو جمع کن داره

کارگر میاد. پاشو کمکم کن. پاشو کنارم باش...نگران

نباش من هستم. اونقدری حواسم به تو و رعنا هست

.تا میعاد برگرده

پاشو ماهورا گفت و سرم بالا رفت وقتی دستش را

مقابل صورتم گرفته بود. داشت با دراز کردن دستش

.کمک خواستنش را بیشتر نشان میداد

.اما نمیدانم چرا رو گرفت وقتی گفتم میتونم پاشم

رویش را گرفت و رفت سمت اتاق خواهرش. رفت و

حرفی نزد. انگار دیده بود چقدر بغض دارم و تلاش

.میکنم

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

که دور شد و توانستم خودم را به خاطر نبودنهای
ناگهانی میعاد قانع کنم. نمیشد همین طور دست روی
دست بگذارم و ناتوان باشم که بلند شدم وقتی قرار
نبود الان وقت کم آوردن باشد.

بلند شدم و چشمم دنبال در اتاق رعد کشیده شد
نفس گرفتم. لیوانی آب خوردم تا هر چه بغض و
نگرانی بود را کنار بزنم. پاهایم میلرزید ولی گوش
نکردم. راهم را با گامهای نه چندان قوی و محکم
سمت اتاق کشاندم

دستم روی در نشست و بیشتر بازش کردم. دیدمش
که رو به پنجره و لبهی تخت نشسته بود. نه برای
رفع خستگی. برای تمرکز وقتی دو دستش را نمیدانم
و نمیدیدم بن د کجای صورتش کرده بود. که برنگشت
ولی انگار متوجه شده بود منم. متوجه شد که پا شدم
سر پا. به خدا که رضا هم من را شبیه خودم باور
داشت. منتها یک دلیل دردناکی باعث شده بود که
خودش را به ندیدن بزند و من نمیتوانستم شبیه رضا
باشم و نبینم

مگر میشد این حجم از خودش را ندید و رد شد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برو چمدونتو باز کن... وسیله هاتو بریزیم تو... الان_
کارگرا میرسن واسه کمک

صدایش می‌لرزید. این را منی شنیدم که همیشه لحن
صدایش را ذخیره شده داشتم. درون همان صندوقچه
که این روزها متوجه بودم تا چه اندازه برایم همان
طور که درش بسته است، همان اندازه هم امکان
محتویاتش هست.

ن
دید

لبم را تر کردم و گوشه‌ی شالم کنار زدم. حتی متوجه
شدم تل از موهایم میان این نگرانی‌هایم لیز خورده
بود و افتاده بود نمیدانم کجا؟

یه روز که ر‌عنا نبود یه پاکت دستم رسید_
برگشت و همان طور که نشسته بود. انگار متوجه
حرفم نشده باشد و نگاهم کرد. توجهم از صورتش
برگشت به دستم و گوشیم که پیام‌هایم را باز کرده
بودم.

رسید و واسه من نبود... ولی کنج‌کاو شدم... بازش_
..کردم و دیدم وکالت فروش اینجا است

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اینبار ندیده هم متوجه شدم که بلند شد سر پا. حتی تا
بیاید و برسد به م ن ایستاده در چهار چوب در ادامه
دادم:

منم نرسوندم دست کسی که ادرش رو اینجا دارم_

سرم را بلند کردم و پیام و ادرس وکیل را که یوسف
فرستاده بود نشان دادم. چشمش مانده بود به
گوشی کف دستم که سمتش گرفتم. گرفت و تا رضا
نگاه ادرس و شمارهاش کند، ادامه دادم
چند روز بعدش اونو دادم دست ملوک و نمودنم.
الان از اسم...میعاد منتقل شده...یا...نه

امیدواری همان لحظه با همین حرفم به وضوح میان
چشمان گرفته‌ی من و خودش برگشت. لبش را تر
کرد. انگار جان به دست و فکر و کلمات رضا امده
باشد گوشی خودش را باز کرد و همزمان که داشت
شماره را می‌گرفت عقب عقب رفت و نشست لبی
تخت.

از ذوق یک نشانه برای از دست ندادن خانیان و
تصور نداشتنش، دو دستم را بهم چسباندم و روی
قلبم نگه داشتم. انگار که بخواهم تا رضا منتظر بود
شبی زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مخاطب پشت خط پاسخش را بدهد، خانه منتقل شده
..باشد به نام هر کسی و به اسم میعاد نباشد
اما بوقها به پایان رسید و دست من هم افتاد
ولی ان لحظه و برای از دست ندادن خانه و شرایطی
که رضا را وادار به خبر کردن کامیون کرده بود امید
داشت به جای تمام حواس و خاطرم تصمیم می‌گرفت

که دوباره امیدوارانه گفتم به یوسف زنگ بزنیم
رضا هم انگار امید چشمانش را به امید چشمان من
نشان بدهد گوشیش را دوباره برای پیدا کردن اسم
یوسف زیر و رو کرد

حتی بلند شد سر پا و گوشی منی که دستش بود،
دستم سپرد. پشت سرش داشتم از اتاق بیرون میرفتم
که الو گفت. سلام کرد. پرسید برای انتقال سند خانگی
خواهر او و برادر من کاری کرده است یا نه که با
جواب یوسف یک مطمئن بیجانی پرسید و بعد هم
خدا حافظی که کرد باعث شد امیدم پر بکشد و خوشی
خاطرم را به چند دقیقه از راه نرسیده، ترک کند
تلاش ما فایده‌هایی نداشت وقتی میعاد خودش یک
چیزی فهمیده بود که میخواست تا هست و بود این

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خانه را حفظ کند

قدرت کم آوردم و از شانه به دیوار بین دو اتاق تکیه
زدم که رضا دوباره چرخید. دوباره نگاهم کرد
دوباره امیدی که پر زده و رفته بود را خودش به من
داد. اینبار روی کلامش امید را جا داد و گفت
حالا ما واسه محض احتیاط این کارو میکنیم. برو
ماهورا. وقتم تنگه... باید بعد اینجا برم گارگاه
که تکیهام را برداشتم. پایم را محکم به زمین ساییدم

و برای مقاومت و از دست ندادن چیزی که سر
پناهمان بود شروع کردم به مخالفت
گفتم چرا باید خانه را ترک کنیم. ما که خطایی
نکردیم؟

رضا نگاهم میکرد. نگاهم کرد و گوش داد و من باز
اصرار داشتم چیزی جمع نکنیم. حتی پای خواهرش
را وسط کشیدم و گفتم رعنا گناه دارد اگر ببیند چه
بلایی سر اینجا قراره بیاد قلبش طاقت
نمیاره... میشکند خواهرت

گفتم گناه داره خواهرت ولی نخواستم لابهلای نگرانیم
برای رعنا از خودم هم بگویم. اینجا سالها بود خانگی
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

من هم شده بود. نمیخواستم از دستش بدهیم
بهانه هایم رضا را دوباره در جلد مهربان و سنگ
صبور دلیلهایم فرو برد. دوباره نرمی کلامش چیزی
کمتر از رنگ چشمانش نداشت وقتی زنگ زده شد
وقتی خبر از آمدن کارگر دادند و من نمیدانستم خودم
را نگه دارم تا سقوط نکنم یا دست و پای به حرکت
درآمدهی رضا را بگیرم و نگذارم خانه مان از دست
برود.

بین این ندانستنها مانده بودم که اشاره کرد برو
اتاق هر چی که موقت لازمته جمع کن... گفت و

خودش در را برایم باز کرد. گفت و کنار کشید وقتی
کارگر لاغری یا الله گفت و اخم و تذکر روی چهرهی
رضا به وضوح خواهان رفتن دنبال کاری که
نمیخواستم انجامش بدهم شد.

اما دیدم که همان مرد رسیده از باربری و لاغر دارد
با کفش تا کنار فرشهای تمیزمان میآید. لرزان و
آهسته گفتم:

فرشا کثیف میشن... بگو با کفش نیان _

رضا در را برایم خودش بست و گفت:

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میگم... تو برو... خواهش میکنم _

به جای جمع کردن وسیلهایی روی تخت نشسته بودم

و نمیدانم چرا هیچ کدام از اعضای بدنم یاریم

نمیکردند تا خواهش رضا را که در را بسته بود و

صدایش میآمد انجام بدهم. نگاه اتاق کردم و چشمم

خیس شد. دستم را نگاه کردم و گوشی که عرق کرده

بود را ادمم بگذارم کنار گوشم که بلند شدم سر پا

یوسف بیمعرفت حتی بعد تماس پیگیر نشد که خاله

چیزی شده؟ چرا برادر زن دایی نگران بود؟ فرصت و

توان صحبت با ملوک را نداشتم وقتی باز قرار بود

رفهای تکراری بشنوم

دم در رفتم و وقتی لای در را باز کردم رضا پشتش

به در بود و داشت به دو مرد جوان میگفت با احتیاط
مبلها را بسته بندی کنند

نمیتواستم قبول کنم. نمیخواستم که با کشیدن پای ن
لباس رضا از پشت سر برگشت. دستم را برداشتم و
لب زدم بیا. اخم داشت. بدش آمده بود انگار که عقب
کشیدم و دستم را پشت در لای موهایم کشیدم. سرش
را داخل اتاق آورد و تا گف

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چیه؟ _

لب زدم

بگو برن... بگو برن خواهش میکنم... من الان دق _
.. میکنم... بگو برن

اینبار تو امد و در را بست. صدایش را خواست ارام
:کند که مجال ندادم و نگاه صورتش گفتم
بگو برن... بگو برن... اگه نمیگی خودم برم _

دست روی لبش کشید. روی سرش و انگار داشت
اختیار اخلاق خوبش را از دست میداد که بالاخره
:حرف زد

باشه... فقط تو وسیله هاتو جمع کن... میرم ردشون _
کنم

باورم نمیشد که به این زودی قبول کرد. ولی باورم
با اخمش رو به رو شد که اتاق را ترک کرد. به جای

رفتن و جمع کردن گوشت را چسباندم به در وقتی
شنیدم داشت میگفت اقا دست نگه دارین...منصرف
شدیم

لبم را با نهایت حرص و استرس جوییدم و اعتراض
باربرهای تازه نفس را هم توجه نکردم. رضا داشت
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

برای متقاعد کردنشان تلاش میکرد که طولی
نکشید. قیل و قال مردها از اعتراض و مدارای رضا
خوابید و خانه که در سکوت فرو رفت منتظر شدم تا
خودش بیاید و پیشنهاد بعدیم را بدهم. اما به در اتاق
:تقی محکم زد و گفت
:زود باش ماهورا. باید کارگاه هم برم_
جدیت کلامش باعث شد برای منصرف کردن از بردن
وسیلہ های حرفی نزنم. همین که قرار نبود خانه را
جمع کنیم و بار بزنیم نمیدانم به کجا خودش غنیمت
بود.

همان لحظه هم صدایش داشت از اتاق بغلی میامد
:داشت با صدای بلندی میگفت
وقتی رفتی خونه به رعنا حرفی نمیزنی. تا خودم _
یه بهونه پیدا کنم. لطفا پیشش باش تا دلش نخواد
بیاد خونه. حواستون بهم باشه تا من کارام رو خاطر
جمع انجام بدم

چند دست لباس..کتابه‌ایم..کیف و شال و کیف
کوچک مدارک شناساییم را همراه با کیف لوازم
ارایشم و دستبندها، درون چمدان گذاشتم. دلم
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نمیخواست وسیله بیشتر بردارم تا یک وقت
دوریمان از خانه طولانی باشد

با چرخاندن سرم و در اتاق باز دلم فشرده شد و
امیدی شبهه بازگشت دوباره به دلتنگیم برای نرفتن
دادم و از اتاق بیرون رفتم

نشسته بود روی مبل و دو دستش بهم گره شده خیره
به جایی بود که من ازش بیرون امدم. چمدان را تکیه
به دیوار زدم و نگاهش تا صورتم بالا کشیده شد
کاپشنش را پوشیده بود و کلاهش را نگذاشته بود
سرش که انگار در این چند دقیقه تغییر کرده باشد با
لحن متفاوتی گفت:

برا ر عنا چند تایی لباس برداشتم...ببین_
مدارک..طلایی هم اگه جاشو بلدی بردار
خوشبینانه گفتم
..برمیگردیم _

سرش را بالا انداخت و بلند شد. دوباره کلاهش را
روی سرش تنظیم کرد و لبه هایش را پایین کشید. این
کار را که میکرد حس یک حصار بین دو چشمان به

من دست میداد که جنش از سنگ سختتر و نفوذ

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ناپذیر میشد. یا سرد و یخ زده مثل قندیل‌های اویزان

.از غار به نظر میرسید

برای اجرای حرف و کارش کیفی که رِنا همه مدارک را انجا می‌گذاشت را برداشتم. از کشوی دیگر

و لای پارچه با دیدن چند تکه طلا و ساعت شیشه

شکسته و یادگاری مامان سیما را هم لای وسیله‌های

جمع شده‌ی رِنا درون ساک گذاشتم و تا بیایم زپیش

را ببندم، انگشتهای رضا دسته اش را چنگ زد و

.جلوتر راه افتاد

تا گفتم شوفرژ ببندم، چمدان من را هم با دست

:دیگرش کشید و گفت

...نمیخواد. بیا...بریم...دیرم شد_

انقدری برای درخواست رضا از خانه رفتن عجله

داشتم که نگاه به مبل‌های نامرتب چیده شده حین

پوشیدن کفشم گفتم کاش انها را برمیگرداندم سر

.جایشان تا رِنا مشکوک نشود

اما رضا دستش که سنگین شده بود رفتارش هم

سنگین شده بود که در را خودش بست. با کلیدی که

از من گرفت تا قلفش کند. با همان کلید دستش، وقتی

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

متوجه شد سردی رفتارش دارد تن امیدواریم برای
برگشتن را در برمیگیرد، دوباره نگاهش گرم شد و
خاطرم را جمع کرد و گفت: _شب که میام سر بزnm،
مرتب میکنم

سرم را تکان دادم ولی حواسم بود که کلیدها را پس
نداد و در جیبش گذاشت و گفت
_کلیدای خودم مونده خونه _

با همین توجیه قانع شدم و که دوباره دستهی چمدان
را گرفت و پایین رفت. وقتی پایم روی اولین پله برای
پایین رفتن نشست نمیدانم چرا برگشتم و در بسته را
نگاه کردم. رضا صدایم زد و چشم و نگاه و دل از در
_بسته به سختی گرفتم و جنبیدم

ساعتها در علت نبود رضا به کندی پیش میرفت. به
قدری کند که رعنا وقتی از دهان برادرش شنیده بود
تمام لوله ها و منبع شوفاژخانهی ساختمان یک دفعه
پوسیده و نشتی دارد، دو باری خواسته بود شمارهی
_مدیر را بگیرم و من پیچانده بودم

ساعت داشت به دوازده هم نزدیک میشد و من و
رعنا در اتاق خواب پدر و مادرش بودیم. چشمم از
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

ساک و چمدان دوباره برگشت به گوشه دستم. رعنا
سرش روی بالش بود و داشت دوباره شمارهی رضا

را میگرفت تا قرارش را ارام کند. پلکم داشت سنگین
میشد و گوشم به صحبت ارام ر عنا سرم روی بالش
نشست.

صحبتشان کوتاه بود وقتی رضا زود قطع کرد و من
با چی شد گفتن کشاری شنیدم که ر عنا لب زد کار
داشت. نمیتونست حرف بزنه

.چشمم سنگین شد و مطمئن بودم کارگاه هست
رازدار نگرانی و تلاشهای رضا شدم وقتی شکوفه
برای کشیدن فواد به کارگاه ان هم روز تعطیلی
معترض شده بود و خواسته بود از رضا بخوام
کاری به فواد نداشته باشد

اما من نخواستم چون ارزش نگهداری مال و اموال
برادرم در اولویت بود وقتی اسم توقیف را شنیده
بودم.

چشمم سنگینتر شد و قبل خاموش کردن چراغهای
فکرم به خودم یادآوری کردم فردا باید مفصل و
جدیتر با ملوکی صحبت کنم که این مدت از ما

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

.میخواست نگران نباشیم

با خودم قرار گذاشتم همین توقیف اموال را برایش
معنی کنم و ببینم باز هم سر حرفش و نگران نشدن
ما میماند یا نه؟

چراغهای خاموشی اجباری ماهورا همه را به خواب دعوت کرد در حالیکه رضا در چند کیلومتر دورتر داشت همچنان تلاش میکرد. خدا کمکش کند که جز این از دستم در حال حاضر کاری برنمیآمد. از خدا خواستم کمک کند میعاد هم برگردد. خدا کند همین فردا باشد. حتم دارم خدا میشنید وقتی سمیع و شنوا بود.

بیشتر از نیم ساعت بود که روی نیمکت سرد پارک نشسته بودم و نمیدانستم قرار هست چه اتفاقی برایم بیفتد وقتی نه کلید خانهای که رفته بودم و پشت درش مانده بودم داشتم، نه جایی که نزدیک به اینجا این وقت شب را که خسته از یک روز

من

باشد و

کاری آمده بودم راه بدهد.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

از دیشب که رضا گفته بود توقیف، انگار ترسم برای از دست دادن سرپناه، بیشتر جان گرفته بود. هر چند به نظر میرسید و باید جایی که رعا بود میرفتم. او که جای خانواده را برایم پر کرده بود حالا بماند که از یک سنی به بعد من را به اجبار یا به اختیار، کنار و همراهش کرده بود ولی الان بهتر از

همه کس بود

کنارش هم انگار سرما هیچ اثری ان لحظه که از
نوک پایم تا صورتم رخنه کرده بود نمیگذاشت وقتی
داشتم از درونم به راه های دیگری فکر میکردم،
سوق بدهم

از همه بیشتر امروز وقتی خبردار شدم ملوک با
دخترهایش و حاج رسول رفته بودند زیارت حضرت
معصومه بیشتر از این که حالا نشسته بودم و سرد
بود، احساسم از بی احساسی خواهرم سردش شد
اصلا یخ زد و تا به حالا و الان چیزی یا محبتی به یاد
نداشتم باعث شود دلگرم شوم

ملوک غرق در فامیل جدید و داماد جدیدش بود و
خیال میکرد مشکلات ما که یک سرش همیشه از

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

سمت او بود با چند کیسه مواد غذایی و چند تراول
لای پاکت حل میشود. یا دهانمان بسته میماند تا
همچنان به عقیده‌ی او باشیم و یک وقت سراغ
کلانتری نرویم و نگوییم آقای سروان یا سرگرد،
برادرم به اسم میعاد مقدم بیشتر از یک ماه هست که
گم شده است. نیست جناب سرگرد.. تلفنش هم
خاموشه. کسی ازش خبر نداره. آقای قانون و مامور
میتوانید پیگیر گم شدن برادرم باشید

بعد که آنها پرسیدند چرا خوابیده‌اید و حالا بع د یک ماه یادتان افتاده است میعاد مقدم نیست، ان موقع چه باید به مرد قانون و بیخبر از همه جا بگوییم وقتی خواهرم مدام میخواهد ساکت باشیم. دنبال حاشیه نرویم که اول شغل شوهرش به خطر میافتد و بعد. آبروی کاری و اجتماعیشان ما هم به درک. منو رعنا که همیشه بی توقع بودیم. الان هم رویش

توجیه کار خواهرم که حالا هم دنبال زندگیش بود، نمیگذاشت به تنهایی و فقط نگران خانه و زندگیمان باشم وقتی باز هم رد پای این روزهایمان به خودش شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
میرسید

دستم را که سرما داشت خشکش میکرد با صدای گوشیم از جییم بیرون اوردم که رعنا اسمش روی گوشیم افتاده بود. نفس نفس میزد که گفت بیا ماهورا جان. بیا رسیدم

قطع کردم و بلند شدم سر پا. دوباره در ان هوای سرد یک نقاب روی صورتم کشیدم. سخت بود ولی مراقب بودم نقابم درست روی صورتم بنشیند. بند کیفم را روی یک شانهم گذاشتم و دسته‌ی کیف لپتاپ را روی دستم دیگرم

با کشیده شدن پوست خشک دستم از سرما، یادم رفت
دیروز که رضا خواسته بود لوازم ضروری را جمع
کنم دستکشهایم را بردارم. عجله داشتم. نگران بودم
و فراموشی دست انداخته بود به احتیاطم و یادم برده
بود که از این به بعد بیشتر بیرون هستم و باید
مراقب خودم باشم.

باز به خاطر آن نقابی که روی صورت کرخت شده‌ام
از سرما کشیده بودم، نخواستم بیشتر به این تنهایم
دامن بزنم که وقتی رسیدم پشت در، رعنا هم با
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرعت از رو به رویم می‌آمد. رفته بود نان بگیرد و
انگار کسی آن لحظه که آمده و پشت در مانده بودم،
خانه‌شان نبود.

حتی چراغهای خاموش و پنجره‌های بیپرده یادآوری
کرد که مستاجر طبقه‌ی دوم هم واحد را خالی کرده
است.

هول شدن رعنا برای پیدا کردن کلیدهایش را با گرفتن
نان گرم که رویش یخ زده بود و زیرش
گرمای ضعیفی داشت کم کردم.

کیفش را داشت زیر و رو میکرد که لبم از هم باز شد
و دست در جیب پالتویش که بردم نچی کرد و کلید را
از جیب دیگرش بیرون آورد.

میشناختمش وقتی حواسش پرت هست کجا
میگذاردش

کلید به در انداخت و دوباره نگران بیرون ماندم شد
و در را باز کرد و به جای گرفتن نان کیفهایم را
گرفت. شانه هایم را سبک کرد و من همچنان مستاصل
بودم چگونه دردای پنهانی رعنا را از اثرات نبود
برادرم را پاک کنم. دور کنم یا حتی کم کنم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اما برای رد گم کنی از این تکرار حین بالا رفتن از
پله ها پرسیدم

خدا بد نده... حاج اقا چی شدن؟ _

رعنا خم شد و بار شانهی ماهورا را که از کرج و دم
آموزشگاه به دوش کشیده بودم روی پادری گذاشت و
:حین باز کردن در ورودی گفت

انگاری دو تا از سنگاش تکون خوردن... با داداش _

احمد رفتن. از صبح تا همین دو ساعت پیش مثل مار
به خودش پیچید که آخرش بردنش دکتر

در را باز کرد و به بهانه بیرون کشیدن نیم بوت از
پایش دست پشت سرم گذاشت و حتم دارم دیده بود
گونه هایم از فرط سرما رنگ گرفته بودند و اینکارش
دخترش دور نماند

من

از دید

تا ر عنا نانها را روی میز گذاشت و چراغ های خانه را یکی یکی روشن کرد خودم را از بند لباسهای زیاد ازاد کردم. از درون چمدانم که تکیه زده شده بود به دیوار دنبال بلیز ضخیمی میگشتم که انگار بقیه هم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رسیدند.

لباسم را به سرعت عوض کردم و با وجودی که خسته بودم و بهتر بود استراحت کنم تا خستگی از صبح زود رفتنم تا این وقت شب جبران شود، زشت بود اگر در اتاق میماندم. پشت در اتاق دست به صورتم کشیدم و شالم را مرتب کردم و بیرون رفتم. ر عنا همچنان پالتویش اویزان صندلی و خودش هم سر پا بود که سلام بلندم توجه همه را جلب کرد. حاج رسول که روی مبل نشسته بود سرش را تکان داد. خاله نبود و مهمان و خانهای رویا بود که حاج خانم چادرش را درآورد و دستم داد. احمد رفته بود سرویس که حاج خانم شاکی از شلوغی دکتر به حاج رسول گفت پاشو برو خودتو سبک کن مرد. انگار برای دادن سونو مقدار زیادی اب خورده بود. سر پا ماندم تا مانتو و کیفش را با قربون دستت گفتن بگیرم. ر عنا داشت چای گرم میریخت که نگاه قابلمه

و ماهیابه ی روی گاز دلم ضعف رفت از گرسنگی
حاج خانم پشت سرم و داشت به اشپزخانه و غذاها
سرک میکشید که گوشی زنگ خورد. بلافاصله حاج
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:خانم تا بیایم جواب بدهم گفت

اگه کبری بود بهش بگو تازه رسیدیم. الان پا میشه_
میاد دوباره شروع میکنه نگران سنگای حاجی شدن
لبم از هم باز شد که احمد هم بیرون امد. حوله به
دستش، رعنا داد و حاج خانم داشت در گوشی به
رویا توضیح میداد امشب خاله کبری را نگهدارد
احمد هم شبیه ما متوجه ارادت مادرش شد و حین
احوالپرسی با من، از گارد حاج خانم خندید و کنارش
نشست. برای هر دو وقتی روی زمین نشسته بودند
چای گذاشتم و وقتی دستهای تپل احمد دور
شانه های همچنان پهن مادرش حلقه شد یاد رضای
دور از دسترس و بیخبر افتادم. دیشب چقدر
حواسش به من بود تا نگذارد برای از دست دادن
.خانهمان نرنجم

ان هم رضایی که تا به حال فرصتش پیش نیامده بود
که ببینم چقدر زود در برابر خواستهی ماهورا کوتاه
میآید.

یک لحظه باز دلم گرم شد. دل سردم از این حالمان و

یاد رضا گرم شد که متوجه شدم حاج رسول برای

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

درمان جدی سنگهایش باید دو روز دیگر آزمایش
بدهد و باز هم دکتر برود. دلم از رنگ و رویش که
زرد شده بود گرفت. با وجودی که خسته بودم برایش
بالش نرم اوردم. حالش را دوباره جویا شدم و او که
همچنان عقیده داشت داروهای خاله باعث شدهاند
سنگهایش هوس تکان خوردن و جابجا شدند کنند،
ناله میکرد.

عواقب حضور خاله باز لبخندی روی لبم نشانده وقتی
چای با خرما ته دلم را گرفته بود که احمد گفت باید
برود و سراغ رضا را گرفت تا توصیه های بعدی را به
او بپارند. کنار همه که پیگیر کجا ماندن رضا بودند
من هم در حال شستن استکانهای خالی گوشم به
زنگ و خبرشان بود.

به اینکه صدای خسته اش گفته بود در راه هست و تا
حاج خانم گفت بچم خسته شده، یک خسته نباشید در
همان دل خسته ی خودم راهی اتوبانی کردم که قفل
بود و رضا درون یکی از ماشینهای پشت ترافیکش
مانده بود.

اما نشد دلگرم آمدنش باشم وقتی احمد سراغ میعاد را

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

از خواهرش گرفت. نشد و حاج خانم یادش افتاد از دست دامادش شاکی باشد که معلوم نیست چه بلایی سرش اومده و دخترش را بیخبر گذاشته است. وقتی که شکایتهای حاج خانم را به گوشم میشنیدم دیگر پایم نکشید از اشپزخانه بروم کنارشان. خجالت میکشیدم و با وجودی که همچنان دلم ضعف داشت به اتاق برگشتم. جایی که به خاطر بودن ساک و وسیله به طور موقت ساکنش بودیم. هر چند اگر کلیدهایم دست رضا نبود بی شک راهی خانه میشدم. انجا دیوار و فاصلهایش دور بود. نمیگذاشتند گله های به مادر عروس

ق

ح مان را بشنوم که رعنا پیگیر ماهورایش شد. نگران شد و وقتی که من را روی زمین و تکبه به شوفاز و لپتاپ به پایم دید پیشنهاد داد اول شام بخورم. گفت خستهای مادر. گفت یه چیزی بذار دهنتم...چقدر کار اخه؟. ولی طوری وانمود کردم باید چیزی را ارسال بزنم. وقتی چیزی نبود و دروغ گفتم که حاج خانم صدایش شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی زد. گفت رضا دیر میرسه شامو بکش دختر. این بچه هم خسته است. از راه اومده. من را میگفت. وقتی

این عقیده و نظر حاج خانم را بعد از آن گله ها میشنیدم
بیشتر دلم میخواست در اتاق باشم. همانجا بمانم و
بهانه‌ی کار و ارسال مطلبی، هر چند به دروغ را کنم
تا شام بخوریم و همچنان کنار رعنا وظیفه‌ی دختر
خانه بودن را انجام دادم و خاله هم رسید. پارسا کم
طاقتیش را دیده بود و آوردش بودش. پارسایی که
ساک خاله را روی زمین گذاشت و با آوردن بشقاب
به جمع ما روی زمین و سر سفره پیوست. خاله که
داشت به این سواستفاده از نبودنش بند میکرد پارسا
بشقاب پلویی پر کرد و تکه‌ی مرغ سرخ شده و
زعفرانی را گوشه‌اش گذاشت

شام خوردیم. جمع کردیم و من باز هم در نقش دختر
خانه به چیدن ظرفها در ماشین سرگرم شدم و
همچنان رضا نرسیده بود. مگر ترافیک چه سر
درازی داشت که یک ساعت بعد شام هم شد و این
پسر به قول حاج خانم و خاله نیامد

پارسا هم بعد سیر شدن شکمش که شام با توجه به
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حضور خاله سوپ شیر داشتند، احضار شد و رفت
دوباره جمع را ترک کردم وقتی همچنان خاله عقیده
داشت همان جوشانده ها باعث تکان خوردن سنگ
شده بودند. در صورتی که دکتر تاکید داشت

سنگهایش به جای دفع در مسیر خروجی مانده و باعث ایجاد عفونت شده‌اند. اینبار که خاله داشت برای این مرحله از درمان و درد حاج رسول دارو پیشنهاد میکرد دوباره به اتاق برگشتم. رENA داشت جای پدرش را رو به راه میکرد که در را روی هم گذاشتم. دوباره کنار چمدان نشستم. چند تایی ورقه و نمونه سوال از پوشه برداشتم و شروع کردم به خواندن و پیام شمیم که خواسته بود تا دیر نشده برای محل اقامتمان در آن چهار هفته‌ی ساکن شدن اقدام کنیم. چند مورد با میزان هزینه و امکانات را فرستاده بود که بدون باز کردنشان خمیازه کشیدم و نگاه ساعت هر کار کردم چشمم بیشتر از این باز نماند.

قرصم را باز کردم و خوردم و تلاشم برای بیدار ماندن تا آخرین لحظهایی که منتظر رسیدن رضا بودم شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به ده دقیقه نرسیده پایان رسید

صدایش را میشنیدم ولی چون جایم را روی زمین پهن کرده بودم و پتو تا زیر گلویم کشیده بودم نمیشد بروم بیرون.

به خاطر حال حاج رسول سر و صدایی از پشت در به گوشم نمیرسید وقتی که رENA برای سرکشی به اتاق

و من امد صدایش را شنیدم که پرسید شام گرم کنم؟
اما رضا به جای جواب پرسید:
ماهورا کو؟_

رنا خوابهایش را اهستهتر گفت و رفتند. همین صدا
کافی بود جای شب بخیرهای خیالیم با رضا برای به
خواب خوش رفتن همراهی کنند.
باعث شد همچنان یادم باشد اگر خانهای که از ترس
توقیف وسیله هایش را داشتسم جمع میکردیم رضایی
در عوضش اینگونه جای شام و خسته رسیدنش،
به

ب

پیگیر ماهورا کجاست، هست. این دلخوشی، خوا
اجبار قرص و دارویم شد و چشم نگذاشت بیشتر
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
باشنوم. بیشتر ببینم شاید رضا باز هم از من سوال
میکرد و جواب میشنید.

دلم نمیخواست وقتی چشم باز شده بود و انگار
صبح شده بود چشم باز کنم. همچنان دلم خواب
میخواست و سر و صدایی که در خانه هم نبود مزید
بر علت این حس بود که نیم ساعتی هم سر جایم از
این پهلوی به آن پهلوی شدم.
فکرم هم بیدار شده بود که با شنیدن نفسهای

رعنای روی تخت، دست نگرانیم را برد به سمت
همچنان بیخبری از میعاد. بلند شدم و نشستم تا من
هم دست سوالهایم را بگیرم و ببرم از رضایی که
دیشب انقدر دیر رسید که نتوانستم ببینمش
جایم را جمع کردم و نگاه ساعت که نزدیک نه بود
لباسم را دست کشیدم

از جی ب بغل کیفم قرصی که باید میخوردم برداشتم و
طبق ان قول و قرارم برای خوب شدن گذاشته بودم از
اینکه به قولهایم خوش قولی میکردم خودم را با یک
لبخند تشویق کردم. حتی برای دلم و دلتنگیش

ر

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چشمانم را مامور چرخیدن سمت اتاق و روی د
بسته‌ی رضا کردم. از پشت در نمیشد چیزی دید و
شنید که از دیدن کلاهِش روی میز به همین که هست
و در اتاقش بود دلخوش کردم

اما برایم عجیب بود از اینکه خاله خواب بود. حاج
خانم پشت به خاله دراز کشیده بود وقتی زانویش را
بسته بود و روسری روی پیشانی‌ش گره زده بود
حواسم را پرت کرد. حاج رسول هم نشسته و روی
مبل خوابش برده بود

از کیسه‌ی اب گرم و داروهای روی میز مشخص بود

درد داشته و انگار شب بیداری اهل خانه به واسطه‌ی
قرص ماهورا افکن من را خبردار نکرده بود
شرمنده‌ی اجباری که داشتم با کمترین سر و صدا
دست و رویم را شستم. قرص را خوردم و نگاه به
سفرهی تا شده‌ی نان روی میز باز دلم گرم شد. دلم
ضعف رفت و نشانه‌های حضور رضا داشتم بیشتر
دلگرم میشدم که دستگیره‌ی اتاقش پایین آمد
برگشتم و چشمانم بدون کسب اجازه سمت صدای
چرخش دستگیره برگشت

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اولین تلاقی چشم سرکشم و چشم خوابالودش همان
لحظه‌ایی شد که سلامم را جواب داد. لباس راحتی
تنش بود که ناخودآگاه دست برد و پایین بلیز استین
گشادش را صاف کرد. راهم را سمت اشپزخانه کج
کردم وقتی رد میشد برود سرویس شنیدم که به روی
ماهت را باز بیان کرد

رفت و من تا چند ثانیه‌ی بعدش به روی ماهم داشتم
سلام میکردم. سلام میکردم که زیر چای را نگاه
کردم. تازه دم و در حال جوش. تمام مقر مدیریت حاج
خانم تمیز و نرتب بود که نمیدانستم چکاری برای
صبحانه خوردن ان هم اینجا که باز به خودم اجازه
نمیدادم دست جای دستشان بگذارم انجام بدهم

هر چند خیلی زودتر از آنچه فکرش را میکردم
بیرون امد و وقتی حوله دستی به دستش کنارم امد،
اشاره به کابینت قابلمه ها لب زد ماهیتابه
هر سه نفر را درک

ن

احتیاطش برای بیدار نکرد

میکردم که ماهیتابه را با آخرین تلاشم بیرون اوردم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خودش نص ف بیشتر از قالب کره را درونش انداخت و
برای تیک تیک نکردن فندک گاز، از کبریت کنار
ادویه ها استفاده کردم

به احتیاطم لبش کش امد و با گذاشتن سبد تخم
مرغهای رسمی کنار دستم، قاشق چوبی را از کشو
برداشت. صدای کشیده شدن کشو را خودش با
ببخشید گفتن جبران کرد و گفت

حالا که بلدی ساکت کار کنی، نفری سه تا بزن تا_
..من یه تماس بگیرم و پیام

سرم را تکان دادم و نگاه مردمک چرخان چشمش
حین دادن و اطاعت امرش برای نیمرو پختن کوتاه
بود. پرسیدم

فلفل دلمه‌هایی داریم؟_

چشم نگرفت و حین کم کردن زیر ماهیتابه فکر کرد و

با مکت کوتاهی جواب داد:
داری از یه ادمی که شغلش اینه اسم فلفل میاری؟ _
مشخصه که داریم
لبم کش آمد و گفتم:
دو تا درشتش رو میدین بهم _

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بله‌اش داشت از حد و اندازه ی مجاز خارج میشد که
خودش لبهایش را روی هم فشرد
این رضا را تا به حال ندیده بودم. یادم باشد بعدها که
فکرم دور از مشغله بود و میعاد هم برگشته بود
بشینم و از خودم بپرسم من دقیقا از کدام رفتارش بود
که رضا دوستی درونم را روز به روز تقویت
میکردم. این رضا را ندیده بودم که داشتم اول صبح
جدیدی را زمانی که به اجبار خانه‌شان بودیم
میشناختم.

رفت و من باز تلاشم بر این بود که سر و صدا نکنم
و با خودم تکرار نکنم که میدانست پنیر و شیر برای
ماهورای تحت درمان مناسب نیست. پس بهترین
گزینه یا املت را انتخاب میکرد یا همین نیمرو که با
سبز و ترد را که عطرشان
لِ

نهایت سلیقه ان دو فلف

یک طرف بود و نتیجه‌ی زحمات کشاورزش یک
طرف دیگر، باعث شده دقت کنم

عاشق حلقه کردنشان شوم و ان عشق را با دقت

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

روی روغن داغ بگذارم و هر دانه تخم مرغ رسمی
که حتم دارم این هم نتیجه‌ی مرغهای گلخانه‌اش
هست بشکنم

رویشان نمک ریختم و خودش همچنان رفته بود در
اتاق و داشت صحبت میکرد. بی سر و صدا وقتی
همه در خواب بودند. کاش بیدار نشوند تا من را با
این همه سرخی گونه و لبخند نبینند. کاش میعاد بود
و شادی این لحظه‌ام را بیشتر به جان و دلم هدیه
میکردم

عطر فلفل و کره پیچیده بود، که بشقابی گرد از روی
ابچکان بود برداشتم. هر سه حلقه را که یکیش کمی
وا رفته بود درونش چیدم و حواسم بود که دو تایی
گوجه هم شسته کنار فلفلها بود. انها را هم حلقه
کردم و وسط نیمروهای در حلقهی فلفل گذاشتم. هنرم
میتوانست تا همین حد باشد وقتی برای دومین بار
حلقه های نیمرو درست کردم و حتم داشتم اگر سکوت
بود، همین عطر پیچیده همه را بیدار میکرد
بعد کلی فکرهای پریشانم،

بح

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

اما انگار امروز، ص

قرار بود آرامش را به اغوش بکشم. آرامشی که رضا بیرون آمد و وقتی دو بشقاب شبیه هم را روی میز دید به گمانم بیشتر از لبخند کوتاهش دلش ضعف رفت که نشست و تشکر کرد.

هر چند شانس من بود که این همه عشق پای حلقه ها قرار بود تا من چای بریزم و سفارش لیمو هم بیاور ماهورا را انجام بدهم، لقمه شوند و نوش جان دل و اشتهای رضا شوند.

وقتی ادم بشینم و صندلی عقب بکشم حاج رسول سرش را از روی مبل که کج کرده بود برداشت لقمهی اولم را لای سنگک داشتم می گذاشتم که با اه و ناله رضا را صدا کرد. لقمهی دومم با جونم حاجی گفتن رضا همراه بود و داشتم به نرمی لقمهی بعدی را میخوردم که فکر کردم دارد از دردش میگوید وقتی رضا را تا کنارش کشیده بود. اما وقتی پرسید چی پختین لبم از هم باز شد و حرف رضا باعث شد: بلند شوم سر پا وقتی گفت:

..ماهورا یه صبونه مخصوص و خوشمزه پختن_

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

حاج رسول که داشت تلاش میکرد برود سرویس
فرنگی، چشمان بیحالش را روی بشقابم چرخاند و با
صدای بیحالی گفت

واسه منم چهار تا بزن دخترم_

رضای پشت سرش خندید و پدرش مجال نداد و گفت
قارچم داشتیم. از اونم بریز_

چشم گویان خواستم نیم خیز شوم که رضا سخاوت به
خرج داد و گفت

تا تو میخوری من واست فلفل سوا میکنم_

سرم را تکان دادم و رضا لیوان چای به دستش رفت
سراغ یخچال. اما باز هم با صدای خاله توجهم سمتش
جلب شد. پشتم بهشان بود که خاله به سلامم تذکر داد
گناه داره سر غذا پا میشی

همین اصول به جای خاله داشت نوش جانم میشد که

حاج خانم هم با پرسیدن حاجی کو؟ بیدار شد

اینبار دیگر لقمه هایم تمام شده بود و رضا به جای

من که شرمم میآمد سوال کنم پرسید

نیمروی مخصوص سراسیز ماهورا میل دارین _

خانمای شب زنده دار؟

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خاله خیلی اهسته گفت

دو تا واسم بشکن...صوری تو چی؟_

صوری دوباره سرش را روی بالش گذاشت و از این
پهلوی شد گفت

معد هام قلقل میزنه _

خاله برایش یک ته استکان عرق خریداری شده از
عطاری تجویز کرد و من وقتی که داشتم برای پخت
حلقه های فلفل و نیمرو آماده میشدم از رضا که
داشت قارچها را درون کاسه اب میگرفت پرسیدم
کارای خونه و کارگاه چی شد؟ _

سبد قارچهای سفید و دکمهایی را کنار دستم و روی
تخته گذاشت و اهستهتر از من لب زد
کارت تموم شد بیا تو اتاق، میگم _

محال بود اینکار را کنم که بلافاصله با برداشتن چاقو
برای دو نصف کردن قارچ گفتم
همین جا بگین. رعنا دیروز داشت سراغ کلیداشو _
میگرفت

مکت کرد و کوتاه. در حد چند کلمه گفت

داره روال خودش رو طی میکنه. نگران رعنا _

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نباش..خودم یه جوری بهش میگم

با مکت چاقو روی فلفلها کشیدم که دیگر حرفی
بیشتر نزد و وقتی پدرش پشت میز صبحانه مینشست
با لیوانی اب رفت تا قرصهایش را بدهد. نگفت و

توضیح نداد روال عادی چه چیزی را دارد پیگیری
میکند. توقیف شدن با عدم توقیف شدن
نگفت و من تا کارم را تمام کنم و به بهبه و چهچه
خاله لبخند بزنم، خبر دار شدم دیشب همه تا نزدیک
اذان بیدار مانده بودند

رنا همچنان خواب بود و باز متوجه شدم امروز
مراسم عقد صولت هست. جایی که همه دعوت بودند
و حاج رسول با توجه به سنگهای دردناکش قرار بود
نرود. اما حاج خانم داوطلب رفتن بود و خیلی
نامحسوس خاله هم خودش را دعوت کرد و باعث شد
صورت حاج خانم مچاله شود. با این حال صوری
دیگر جای اعتراض نداشت وقتی خاله از رضا پرسید
چه ساعتی باید انجا باشند

ماهیتابه‌ی خالی را دو بار کف زدم تا چربیش پاک
شود و شنیدم که رضا از مادرش خواست واجب
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نیست و او هم چون همکار هست میرود و ساعتی
مینشیند و شیرینی میخورد و برمیگردد. اما وقتی
داشتم اب گرم روی کفهای ریکا میگرفتم شنیدم که
حاج خانم عقیده داشت زشت هست اگر نرود. گفت
دعوت رسمیش کردند و انجا باید علت نبودن حاج
رسول را هم بگوید. حتی خواست برای کادوی سر

عقد از رضا مشورت بگیرد و او هم خبر داد سکه
خریده است. دستم را با دستمال خشک کردم وقتی که
خاله صدایم زد و خواست برای جمع کردن نانهای
اضافی کیسه فریزر ببرم

حواسم پرت صحبتها و اصرار حاج خانم بود که
داشت به خاله میگفت بماند خانه و مراقب حاج
رسول باشد. خاله خیلی ماهرانه نیت صوری را به
رویش آورد و گفت

محاله بذارم تنها بری...اونم جایی که اون روز مادر_
و دختر و دیدی چشمات داشت از زور برق و
روشنایی میسوخت

بعد وقتی داشتم دستمال دست رضا میدادم که روی
میز را دستمال بکشد رو کرد بهش و پرسید
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اره خاله...دلت سروناز میخواد؟_

رضا سکوت کرد. سکوتش تا من دور شوم و کیسه‌ی
نان را به توصیه خاله درون فریزر بگذارم با
اعتراض مادرش که چه کار او دارد هم نشکست و
وقتی پدرش پرسید

حرف تو بزن پسر. مادرت داره میره امشب واسه_
عقد تو بله بده و بیاد

خم شده بودم و داشتم تکه نان افتاده روی قالیچه را

برمیداشتم که رضا به حرف امد. حرفش را گفت و
منی که دلم میخواست زودتر بروم در اتاقی که رعنا
خواب بود شنیدم و نفسم را بعد حبس طولانی بیرون
دادم.

حاج خانم اصرارش واسه چیه وقتی همون چهار-
سال پیش تکلیف این موضوع تموم شده است
خاله با همین حرف به صوری خرده گرفت و حاج
رسول از پشت میز بلند شد و با برگشتن به مقر
استراحتش خواست این جریان را همین جا تمام کنند
ولی حاج خانم انگار قصد کرده بود تمام ان مدت،
نفس من را حبس کند و بعد به سختی رهایش کنم که
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
باز معترض شد و صدای زنگ گوشیم رعنا را هم
بیدار کرد.

رضا رفته بود اتاق خودش وقتی مادرش داشت
دلایلهای اصرارش را میشمرد. حتی در را بست تا
صدای مادرش را که اصرارش خیلی محکم و قوی
بود نشنود.

گوشیم را برداشتم که شکوفه بود. رعنا که بیرون
رفت با توجه به دلیل زنگ شکوفه که گفت ده
دقیقه‌ای هست دم در خانهمان هست رنگم پرید
خبردار ایستادم و پرسید میتونم نیم ساعتی با رعنا

جون و خودت صحبت کنم، همچنان در فکر چرای دم
در بودنش بودم و گفتم نه

جا خورد و امد توضیح بدهد که گفتم ما خانه نیستیم
خواستم کارش را به من بگوید که رعا شرایط خوبی
ندارد. منمن کرد و گفت همان جا منتظرم میماند تا
خودم را برسانم. اصرار کرد و گفت خواهش میکنم
که گوشی به دست پالتوام را چنگ زدم. همان لحظه
رضا از لای در سرش را تو آورد و دید دارم صحبت
میکم، سرش را تکان داد و رفت

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شکوفه که نمیدانست من چقدر نزدیکم گفت همچنان
منتظرم میماند پالتو را از روی همان بلیز ضخیم
پوشیدم. گوشی و کیفم را برداشتم و برایش پیام
گذاشتم سمت نیمکتهای پارک منتظرم باشد
وقتی بیرون میرفتم خاله و حاج خانم اینبار با حضور
رعا داشتند سر سروناز بحث میکردند. رضا نبود و
صدای موتور ماشینش که پشتش نشسته بود و داشت
گرم میشد باعث شد به سرعت از حیاط بیرون بروم
فکر میکردم رضا را نمیبینم ولی با خودش همان
پشت در روبهرو شدم که داشت سطل خالی و زبالهی
پارکینگ را میآورد. متعجب از دیدنم پرسید
جایی میری؟ _

:لبه های شالگردن را بهم چسباندم و گفتم
دوستم اومده...دم دره_
به جای کنار رفتن، کنجکاو شد و سطل را روی زمین
گذاشت

وایسا برسونمت_
بیحواس دست کنار گونهام کشیدم تا مویی اگر بود
بفرستم پشت گوشم که حواسش جمع کارم شد و
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:گفتم
نه...بهش گفتم بره تو پارک_
دوباره خم شد و سطل خالی را برداشت. متوجه شدم
صحبت که میکردیم بخار از دهانمان بیرون میزد و
همچنان از سر راهم با ان حجم هیکل و لباسش کنار
نمیرفت که در را هل داد و گفت
برو بشین.. میرم دور میزنم_
بدون هیچ مقاومتی وقتی خودم هم از اصرارش

راضی بودم، برگشتم کنار ماشین و تا من بشینم سطل
را با اب شست و سرجایش برگرداند و آمد و نشست
:بلافاصله هم از پارکینگ بیرون که میرفت پرسید
این وقت صبح چیزی شده؟_
سرم را کوتاه به سمتش چرخاندم. فراموش کرده بود
:کلاش را از روی میز بردارد وقتی که لب زدم

او آمده بود دم خونه...گفتم خونه نیستیم _
مسیرش را از سمت دیگری برای رسیدن به ورودی
شکوفه

ر

پارک انتخاب کرد که یک لحظه از این حضو
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
احساس بدی پیدا کردم. یک دلیلش این بود که فواد
هم مربوط به کارگاه میشد
لبم را باز کردم و تا پرسیدم: کارگاه داداش رو چکار
کردی؟

سرش را تکان داد و حواسش را مثلاً داد به اینه و
:خلوت و جواب داد

ن

خیابا

همون کاری که به صلاحه. تو فکرات رو به این _
جور مسائل درگیر نکن وقتی خودم هستم
همین جواب را ازش انتظار داشتم وقتی مشخص بود
با ان رو گرفتن که نمیخواهد بگوید چه خبر هست
و من باز هم متوجه شدم وقتی میخواهد چیزی را
نگوید رو میگیرد. چشم میچرخاند و این هم یکی
دیگر از رضا شناسیهای من بود
تکیه به صندلی حواسم را دادم به شکوفه و

حضورش وقتی دم ورودی پارک، کنار کشید و ترمز کرد.

بیرونم سرده زودتر برو خونه. اگه دوست داشتی _
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ببرش خونهمون

داشتم به سرعت پایین میرفتم که دستم روی
دستگیره ماند. برگشتم و خواستم کلیدهایم را بدهد
اما باز رویش را گرفت و به جای پس دادن کلیدها
:دنده را خلاص کرد

دوستت یخ میزنه ماهورا _

دلخور و رنجیده پیاده شدم. در را بستم که خودش
شیشه‌ی ماشین را پایین کشید و صدایش باعث شد
دلخوریم را ببیند و برود

حواسم بود که فراموشت شد.. تشکر نکردی _
مراقب خودت باش...

دلخورتر از ندادن کلیدها، دستم را ادمم برایش پرتاب
کنم که متوجه شدم زیر لب زشتهایی گفت و اشاره به
همسایهی جوان و طبقه‌ی بالایی ساختمانشان فرمان
..را چرخاند و بوق زد و رفت

دلم میخواست میماند و جوابش را میدادم. اما برای
خودم و دل سرخوشم از این رفتارش که باز هم در
رضاشناسیهایم باید ثبت میشد، خط و نشان کشیدم

که تلافی میکنم

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تا امدم از سرسختیش با حرص نفس پری بگیرم
سرمای هوا به سرفهام انداخت و به سرعت از چند
پلهی منتهی به فضای سبز و جای بازی بچه ها بالا
رفتم.

به خاطر خالی بودن درختان و شمشادهای کوتاه شده،
توانستم شکوفه را ببینم که پالتوی قهوه‌ای و بلندی
پوشیده بود و نیم بوت پایش بود که برای سردش
نشدن عقب جلو میرفت. سرعتم را زیاد کردم و وقتی
که نزدیکش رسیدم متوجهم شد و با نشاندن لبخند
روی لبهای صورتی رنگش، سمتم امد.

با هم دست دادیم و دستهای درون دستک ش چرم
شکوفه گرم بود که خواستم به کافی شاپ سم ت میدان
برویم. استقبال کرد و تا پرسیدم ماشین دارد، سرش
را بالا انداخت و هر دو خندیدیم. یک خندهی
مصنوعی که هیچ دلیل مشترکی با هم نداشتیم وقتی
فقط میعادى که نبود و باعث این دیدار بود و دلم را
به سمت نگرانی خواهرانه بودن میکشاند. چیزی که
دست

خودم نبود که شکوفه حین نشان دادن مسیر به حرف

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

آمد.

ر عنا جون خوبه؟__

دو دستم را در جیبم مشت کردم. کیف پولم و گوشیم
درونش بود.

نه...نگران بیخبری از داداشه__

متاسف شد. این تاسفش را با اه بلندی نشان داد.

حق دارن. ما که دورتریم و نسبتی نداریم هر روز__
تو خونهمون بحث کجا هستش نگرانمون میکنه
ماشینش تو پارکینگه کارگاه بود؟__

انگار خبر داشت که سرش را تکان داد و گامهای
بلندمان برای بیرون رفتن از محوطهی پایانی پارک
به نفس نفسش انداخته بود.

فواد آوردش. تعمیرگاه بود. گویا عمو روزی که__
میخواسته بره نرسیده به قزوین متوجه میشه
روغن ریزی داره که فواد میره و با ماشین دیگه‌ایی
عوضش میکنه.

جا خوردم. ایستادم و شکوفه هم با من ایستاد.

ماشینش چی بود؟__

چشم دزدید...رو گرفت و لبهایش را که رزش براق
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود زیر دندانش برد

دوباره حرفم را تکرار کردم که دست پشت کمرم

گذاشت و برای رد گم کنی گفت
فکر میکردم شما خبر داشته باشین_
نه. ما دو روز بعد رفتنش دیگه تماسی ازش_
نداشتیم
سکوت کرد که باید برای رسیدن به کافیشاپ از
عرض خیابان رد میشدیم
فکرم مشغول دو خط حرف شکوفه شد که برای
پرسیدن سوال بعدیم منتظر شدم وارد فضای گرم انجا
بشوم وقتی عطر کیک پرتقالی با قهوه لبریز بود
شکوفه شبیه من اولین میز را انتخاب کرد که با
دراوردن دستکشهایش نشست. کیفش را روی میز
گذاشت که مجال ندادم فکرم پر بکشد
پس شما خبر داشین داداش رفته زنجان؟_
چشمش را از اطراف که داشت نگاه میچرخاند گرفت
و داد به من
نه به طور واضح. فواد عادت نداره حرف کار_
بیاره خونه. اینارم وقتی داشتن با بابام صحبت
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
میکردن شنیدم
بعد دو دستش را بهم گره زد و خم شد سمت
اینجا اومده بودم تا با رنا جون صحبت کنم پا در_
میونی کنه

متوجه منظورش نشدم وقتی سفارش چای برای من و قهوه و کیک شکلاتی برای خودش را دختر جوان ثبت کرد و دور شد.

برادرشون دیروز خواستن که اونجا رو خالی کنیم. اخم کردم. چه همه را هم میشناختند؟

اینو واسه یه چیزی که قراره کسی خبردار نشه و در نبود برادرم هستش، انجام دادن

فوادم با پدرش سر این مشکل دارن. چه معنی داره که برادر زن عمو یه دفعه پاشه بیاد دستور تخلیه و جابجایی بده

خب اون خودش این طوری صلاح میدونسته شکوفه مکث کرد. سرش را تکان داد و داشت قانعم میکرد به تمام درخواستش عمل کنم. اینکه رعنا از همه جا بیخبر پادرمیانی کند تا رضا کوتاه بیاید و کاری که قرار بود به کلانتری بکشد را حل کنند

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خبری از صحت و درستی گفته هایش نداشتم که با گفتن دوباره‌ی همه کاره بودن رضا تا داداش بیاد، از در دوستی وارد شد. ترس از کاری که قرار بود فواد کند را به زبان آورد و من را هم از جدال ک کشیدن پای قانون برای سهم کارگاهش ترساند. نگرانم کرد و نمیدانم چرا اول صبح باید وسط

مشکلات میعاد غرق میشدم. طوری که برای نجات پیدا کردن باید دست دوستی شکوفه را می‌گرفتم. او هم ترس داشت. از کشیده شدن اختلافشان به کلانتری گفت و خاطر نشان کرد اگر این اتفاق بیفتد تنها کسی که ضرر میکند برادر من هست و فوادی که این وسط سهم دارد و دلسوزانه در نبود عمو. میعاد از این طرف و آن طرف چکها را پاس میکند. میخواست پادرمیانی کنیم تا رضا دست از سر جابجایی دستگاهای برش و تراش و باقیشان که حتی اسمشان را نمیدانستیم بردارد. گویا دیروز یکی را توانسته بودند جابجا کنند. حتی شکوفه گله داشت عمو میعاد

ن

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برادر ز و همان رضای دلسوز، برای مخالفت فواد تندی کرده است.

چای داغ گلویم را تر کرد و بعدش قول دادم با رضا صحبت میکنم ان هم مستقیم وقتی ر عنا شرایط خوبی ندارد. حرفم برایش شبیه نبات حل شده ته چایم شیرین بود که دستم را فشرد و از اینکارم تشکر کرد. حتی خواست اگر کاری در نبود میعاد هست او را هم قابل بدانم. رفتارش دوستانه نه ولی برای حفظ

منافع فواد و پدرش قانع کرد و سکوت کردم.
با شکوفه همان جا و دم کافیشاپ خداحافظی کردیم
وقتی که قرار شد من با رضا در این مورد صحبت
کنم. هر چند که باز اشاره به مشکل داداش و توقیفش
کردم تا او هم فواد را که خبر نداشت اینجا اماده است
در جریان بگذارد.

قبل از اینکه دوباره به خانگی حاج رسول برگردم سر
خیابان و فرعی که سمت خیابان خودمان بود مکث
کردم و چشمم درست جایی که احتمالش زیاد بود و
میرسید به آن یک پلهی کوتاه رفت و مکث کرد
دوباره با تلنگر اینکه میعاد به زودی میاید پاهایم

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

جان گرفتند و تا دم در خانه خدا را به تمام بزرگیش
قسم دادم هر کجا هست اول سلامت باشد و بعد هم
خبری به ما بدهد. به من و رعنا که میدانستم هر دو
سختمان هست خانگی پدریش باشیم. رعنایی که

ص

عادت داشت تا ظهر بخوابد و تاثیر قر ارامبخش
او را تا ساعتی بعد هم سست و بیحال میکرد
پاسخ پیامم به یگانه رسید وقتی که زنگ در را زده
بودم. نوشته بود که فردا برمیگردند و باز حال رعنا
را پرسیده بود و از داییش سراغ گرفته بود. یک هیچ

خبری نوشتم و از پله ها بالا رفتم
با باز کردن در و لای باز شده
چشم ی حاج رسول
رو به رو که شدم خجالتم آمد از اینکه صدای زنگم
بیدارش کرده بود
خاله و حاج خانم در اتاق بودند و ر عنا داشت پیاز
تف میداد تا ناهار بار بگذارد. با صدای آرامی پرسید
کجا بودی مادر. کنارش رفتم و کیف و گوشیم را
روی کانترا آشپزخانه که فاصلهی بین پذیرایی و
آشپزخانه بود گذاشتم. نزدیکش شدم وقتی با ریختن
تکه های گوشت صدای جلز و ولز بیشتر شد
همان طور که دستش و ان هم بازوهای لاغرش را
برای چرخاندن تکه های مرغ تکان میداد، صورتش
را بوسیدم. تا به خودش بیاید و لبهایش از هم باز
شود سرم را چرخاندم و سمت دیگر صورتش را
بوسیدم. لبخند زد و وقتی دوباره گفتم چرا لب نداری
عروس، به حرفم همانطور قاشق به دست خندید
خندید و چانهام را روی شانه اش گذاشتم
خاله عینک به چشمش داشت با موجین و دست
لرزانش ابروی حاج خانم را مرتب میکرد
صوری همیشه عاده... وقت رفتن کار یادت میفته _

لبخندی به هر دو زدم و پالتو را روی چوب لباسی
اويزان کردم که خاله سرش جدا کرد و موچین ستم
گرفت و کارش را به من واگذار کرد. کاری که با
حوصله انجامش دادم و خاله تاکید کرد ظهر شد و
.صوری لباسش را نگرفته است

دوباره هر دو دوست با حرکات اهسته و پیوسته
حاضر شدند و چون خودشان حوصلهی چانه زدن
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نداشتند، رعا را هم همراه کردند. رعنايي که
مشخص بود حوصله ندارد و خاله برای دور گردنش
از این بیحوصلگی اصرار کرد. رفتند و چاشنی و
ریختن الوها بع د نیم ساعت را به عهدهی من
گذاشتند

اتاق را

ر

رفتند و با باز کردن شال از دور گردنم د
روی هم گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم..چشم رو
به سقف بود و در فرصتی که پیش آمده بود داشتم به
شرایطمان فکر میکردم. به اینکه امشب هر طور
شده بود باید با رضا بعد برگشتن از مراسم عقد
.صحبت کنم

به اینکه فردا بعد سر کارم به دیدار ملوک بروم و به

صورت جدی عوض خودم و رعنا با او صحبت کنم.
فکرهایم را برای سوالهایی که باید از رضا جواب
میگرفتم سر و سامان میدادم که دل بازیگوشم طاقت
نیاورد. پرید میان دغدغه هایم و جای تمرکز، حواسم
را بهم ریخت و شروع کرد رفتار صبح رضا را تکرار
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
کردن.

اینکارش تمام وجودم را به سمت محبت و توجه رضا
سوق داد. حتی از اشارهی نامحسوسش برای فکر
نکردن به سروناز دلم خوشحال بود. سرخوش بود و
زمانی که زنگ گوشی خانه بلند شد، دوباره و به
سرعت سمتش برای جواب دادن از اتاق بیرون رفتم.
در خواب بیدار نشود.

لِ

که حاج رسو
گوشی به دست وقتی الویم به شماره های آشنا ارام و
یواش بود، دوباره به اتاق برگشتم. حاج رسول
هوشیار بود که رضا صدایم زد. ماهورا گفت و پرسید
چرا کسی گوشیش را برنمیدارد و من با گزارش
جایی که مادرش و خاله و رعنا رفته بودند منتظر
شدم کارش را بگویند.
در راه بود و صدای بوق و ماشین، همراه

ماه‌وراهای انتهای هر جمله‌اش به گوشم میرسید
اما از اینکه دوباره پشت فرمان بود و داشت صحبت
:میکرد نگرانش شدم و گفتم

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اولِ یه جا نگهدار که پشت فرمون جای حاضر غایب_
نیست.

سکوت و مکثی که کرد از جاخوردنش بود و من
خودم را بابت این جمله ادم ملامت کنم که خواست
صبر کنم. صبر کردم و گوشی به دست صبر‌هایم
داشتند برای سلامت بودنش صلوات میشدند. خدا
کمکش کند میشدند که زیاد صبرم منتظر نماند و
تماس گرفت.

میشه یه کاری واسم بکنی خانم معلم؟_
لبم به خوشی از درخواستش کش آمد ولی سعی کردم
خودم و تمام ماه‌ورای گوش به فرمان را مدیریت
کنم.

...بتونم حتما_

لطف کن یه سر برو اتاقم. در کدمو باز کن تا بهت_
بگم.

دست از ادم روی قلبم نشست که بلند شدم و تنها به
:گفتن الان میرم اکتفا کردم
دستگیرهی اتاقش را پایین دادم و سرم را با مکث و

شرم در اتاقش بردم. گوشی کنار لبهایم بود. چسبیده

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به نفسهایم بود. همانطور که نفسهایش در گوشت

شنیده میشد.

تا من چشم بچرخانم و اتاق را از نظرم رد کنم، ریخت

و پاش بودنش شاکیم کرد. در را روی هم گذاشتم و با

دیدن دو پیراهن مچاله شده روی تخت و پرده‌ی تا

نصفه کنار رفته گوشه‌ی لبم باز شد

چی شد؟_

رفتم...اتاق تو یه جمع میکردی_

...الان فقط تمرکز تو بده به کمدم_

دری نداشت که باز کنم وقتی کمدش را که از این سر

تا آن سر و هر دو لگنهاش باز بود

...بازه همهی کمدت_

اهان...ببین پیرهن سفیدم تو اونایی که اویزنه_

میبینی؟

دستم روی پیراهنهای اویزان شده‌اش که تنها سه تا

بودند نشست. باقی‌ش تیشرت بود و یک سویشرت

اینجا همش سه تا اویزونه...یکیش کرم...یکی_

طوسی...یکی هم سورمهایی هستش

..امکان نداره نباشه... درست نگاه کن_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لجم گرفت. کلا سه رنگ بودند که انها هم جلوی
چشم بود.
..نیاز نیست زیاد دقت کنم...همش سه تا دونه داری_
..ای بابا_
در کاور افتاد

ر

فکر کرد و من چشم به کت و شلوا
بدون اینکه خللی در فکرهايش برای پیدا کردن
پیراهن سفیدش بیندازم دست بردم و زیپ کاور را باز
کردم. انگار خودش کنارم بود که گفت
یه نگا به اون کاور بکن...شاید اونجا باشه_
انجا بود که در عین بدجنسی نگفتم. چه معنی داشت
شبيه داماد و صولت پیراهن سفید بپوشد
خب کرمه رو بپوش_
نه ماهورا...من حتم دارم تو اون کاوره بود...با_
دقت نگاه کردی؟

یه چند تا پیرهن بخر...حداقل گزینه انتخاب داشته_
باشی

خندید. لبم را از ملامتش گزیدم وقتی که صدایش

شبيه زنجيريم نویسنده: نصيبه رمضانی

شبيه خواهش شد

با دقت بگرد...خیال میکردم با کت و شلوار دادم_
با

...خشکشویی

قول ندادم تلاشم را میکنم یا نه که با بدجنسی گفتم
قطع کند. حتی پرسیدم لباس را برای چه ساعتی
میخواهد.

ساعتش برای چهار بود که قطع کردم. پیراهن را جدا
کردم و در کمدش را بستم. اما قبلش چشمم به جعبهی
کفشهای ورنی و مشکی رنگش افتاد.

پیراهن سفید را میان مشتم گرفتم و با حوصله روی
تختش را مرتب کردم. دسته کلید خودم را از کنار
پاتختی برداشتم و نوک انگشتم را به دانه های تسبیح
روی میز کشیدم و دوباره از فکرم برای کاری که
قرار بود سر پیراهن سفیدش بیاورم تشکر کردم
چه برای من در تدارکات عقد دوستش بود وقتی
سرونازی انجا قرار بود با قد بلند و موهای با نوک
فرش به چشم حاج خانم بیاید. ان هم در جایی که
ماهورا نه موی بلند داشت. نه قد بلند و نه خانهی
ثابت.

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صدای بجنب گفتنهای خاله را از پشت در اتاق
میشنیدم که با بیرون کشیدن دوشاخهی اتو از پریر،
بلند شدم سر پا و پیراهن را از یقه و با دقت گرفتم
دوباره نگاه ر عنا که روی زمین نشسته بود و داشت

لباسهای خشک شده را تا میزد کردم. هر دو در
ظاهر و مقاب ل چشم همه نشان میدادیم که حالمان
طبیعی هست ولی یک نشان و یک نگاه شبیه هم
داشتیم که وقتی به هم میرسیدند اهی کوتاه با
لبخندی بیجان تحویل هم میدادیم
:رنا که سرش را با من بالا آورد، پرسید
خود داداش گفت پیرهن سرمهائی؟ _
سرم را تکان دادم و لبم را باز از توی دهانم گاز
گرفتم. جوابی هم به رنا ندادم وقتی که رضا خبر
نداشت و نیم ساعت دیگر باید میرسید و نرسیده
بود.

البته هر چهقدر دقیقهی نود میرسید به نفع من بود و
کمتر مقابل چشمش بودم تا سوال و جواب شوم
هر چند به من چه وقتی دو تا لکهی بزرگ روی
پیراهنش بود و به چشم آمد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

که نمیشد آن را بپوشد

پیراهن را با احتیاط به اتاقش بردم و زیر نگاه خاله و
حاج خانم که هر دو تا روسریشان هم پوشیده و
روی مبل، کیف دستی به دست منتظرش بودند به
اتاق بردم.

حاج رسول هم خوابیده بود و دو ساعت قبل یک

مسکن قوی خورده بود. هرچند ناله های ریزش به
قوت خودش باقی بود چرا که فردا صبح باید ناشتا
برای آزمایش با علی همراه میشد
زمانیکه پیراهن را روی چوب لباسی و از لبهی کمد
اویران میکردم هیچ هم دلم برای آن دکمهی
شل و بند به یک اشاره نسوخت وقتی دوست نداشتم
رضا سر وقت برسد.

هر چند خودش به اندازهی کافی دیر کرده بود وقتی
که خاله لبهای باریکش را بهم مالید و رژ سرخ
روی لبش سرختر شد، به صوری اخطار داد اگر رضا
نمیاید منصرف بشوند از رفتن... اما رضا با شماره
گرفتن بیشتر از چهار دفعه تا الان، گفته بود که
کارش طول کشیده است و با نهایت سرعت در حال
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
برگشت هست.

خاله تخمین زد که دیر میرسند و فقط به مراسم
شیرینی و اگر بشود شام میتوانند باشند و تبریک
بگویند که صوری را به تقلا انداخت
دوباره به اتاق برگشتم و رونا فراخوانده شد
تامشورت بدهد. تا برای پیشنهاد اژانس و رفتن
آماده کاری کند
وقت هر دو ه لپتاپ را باز کردم

و دنبال مطالبی که باید تماشا میکردم شروع کردم به کار.

چند دقیقه‌هایی نگذشته بود و عینک پای چشمم بود که حاج رسول اثر قرصهایش از بین رفت و کلافه شد از دست صوری که مدام داشت از دیر رسیدن و بدقولی پسرش شاکی بود خواست کمتر ان بچه را پشت فرمان به هول و لا بیندازند. این را منی که شاهد بودم از اتاق، جدی و دلخور با اصرار حاج خانم کارم را ادامه دادم.

هر چند به تقلا افتادن حاج خانم هم دلیل داشت. ان هم پیگیری مستقیم سروناز بود که منتظر رسیدن شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مهمانهایش بود تا شروع به نمایش و خودنمایی کند... از این فکر دلم بیشتر گرفت وقتی حاج خانم دلخور از رضا با خاله آژانس خبر کردند و حرف رضا را هم اهمیت ندادند.

رفتند و همان لحظه صدای زنگ گوشی حاج رسول بلند شد و رعنا که دستش داد خیلی زود متوجه شدیم که دو دوست و همکار حاج رسول برای عیادت پشت در هستند.

چیزی که خیلی غیر منتظره بود و باعث شد با رعنا برای پذیرایی تا از دم در برسند، به تقلا بیفتیم.

اول از همه ساک خاله با پتو و بالشهایی که کنار
جای خاله بود را برداشتیم. روی مبلها را که
کوسنهایشان بهم ریخته بود مرتب کردیم و میز
.عسلی و شیشهایی را از داروهای حاج رسول خلوت
زیر کتری را زیاد کردم و قوری را داشتم میشستم
.که سلام و احوالپرسی مهمانها به گوشم خورد
رنا که مانتویی روی لباسش پوشیده بود برای
احوالپرسی و خوشامد گویی به استقبال رفت و من
.خودم را نشان مهمانها ندادم

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همچنان رضا نرسیده بود و ساعت داشت از سه و نیم
هم میگذشت. میوه هایی که رنا برایم درون سبد
.آورد را داشتم میشستم که بالاخره رضا هم رسید
صدای سلام و احوالپرسیش را شنیدم و بدون اینکه
دست خودم باشد، سیبی که زیر شیر آب چند باری
دست روی پوستش کشیده بودم درون سبد انداختم و
.برگشتم

همان لحظه هم چشمم افتاد به نیمرخش و دیدم که خم
.شده بود و دست روی سینه اش خوش آمد میگفت
اصلاح کرده بود. کلاهش هم نبود و بالاخره بعد
.مدتها صورتش را بدون ته ریش دیدم
سرم چرخید سمت کار خودم که لبم رو دوباره به

خاطر صدای چرخش ماشین وقتی داشت تازه
برنامهی شست و شوی دوم را شروع میکرد گزیدم
باز حواسم را دادم به نارنگیهای زیر شیر که با
حوصله رویشان اسکاج کشیدم تا برق بیفتند
اینبار صدای رضا بلند شد که اجازه مرخصی خواست
و باید میرفت

یکی از دوستان حاج رسول ماشالله گویان اجازه داد
شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و رضا باز هم با تشکر و قدردانی دور شد. حتی
سرعت دور شدنش را من هم دیدم وقتی پشت سرم
بود. وقتی نفسهایش با ماهورا یه لیوان تمیز میدی
بههم شنیدم و سبد پر میوهی شسته را کنار گذاشتم
اما به قدری عجله داشت که لیوان خالی و تمیز را
خودش از روی ابچکان برداشت
همچنان نگاهش نمیکردم که ماشین به خاطر یک
لباس سفید و درونش خیلی با صدا کارش را انجام
میداد. لیوانی از ابسردکن پر کرد و سر کشید. دوباره
با گذاشتن لیوان کنار دستم پرسید
لباسم؟ _

سرم را تکان دادم و نگاه به دور شدنش که کاور کت
و شلوار روی پیشخوان را برداشت گفتم
تو اتاقه _

چیزی شبیه تشکر گفت و دور شد. رENA که داشت
برای بردن چای میآمد سری از تاسف برای برادرش
تکان داد و با برداشتن کاسهی چینی زمانی که بیصدا
در حال ریختن چای بود، صدای دلجویی مهمانها از
سنگهای حاج رسول هم میآمد. یکیشان داشت

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پیشنهاد میداد حتما دنبال درمانش به صورت جدی
باشد و درمان سنتی را زیاد جدی نگیرد

رENA که سینی را میبرد با کنار زدن لبه های شالش،
اشاره به جعبهی شیرینی، خواست درون ظرف
بچینمش.

همان کار را هم کردم و همچنان خبری از رضا نبود
وقتی در اتاقش بسته بود

با آماده کردن بشقاب و شیرینی، رENA مشغول پذیرایی
شد و من خیلی اهلسته و پاورچین وقتی ماشین لباس
را اب میکشید داشتم از کنار اتاقش رد میشدم که
یکدفعه در را باز کرد

هول شدم و انگار که کار خطایی کرده باشم شانه هایم
وقتی دستم روی شال و سینهام نشست چشمم به
دستش افتاد

به زیر پوش سفید تنش که شلوار کتش را پوشیده
بود و پیراهن سرمهائی که با کلی زحمت سعی داشتم

اتوی یقه‌اش دقیق باشد، روی دستش
مجال سوال نداشت وقتی هم مهمان داشتند و هم
اینکه من پایم در اتاق کناریش بود

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اما ماهورای کشیده و اهسته‌اش کم از بلند صحبت
کردنش نداشت. دستم روی در اتاق بود وقتی داشتم
می‌بستمش که بلهام را شبیه خودش کشیده و
اهسته‌تر جواب دادم

بلاخره چرخیدم و چشمم به صورتش ان هم مستقیم
افتاد. اینبار پیراهن را وقتی روی دستش مچاله کرده
بود برای دیده نشدن از سمت نشیمن، پشت سرم در
را هول داد و عقب رفتم تا اعتراضش را کسی نشنود
اینو گفته بودم؟_

سر پا بودم. منتظر توبیخی که سعی داشتم به روی
خودم نیاورم

سفیده لکه داشت_

لکهی چی؟ کجاست؟_

..تو ماشینه... دور اخر شستشوش تموم شد_

وقتی شنید چشمش گرد شد. حتی ابروهای کم پشت و
تیرهایش هم بالاتر پریدند

شوخی میکنی؟_

:شانهام بالا انداختم

..من الان فيافهام شبیه اینه_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تمیز بود_

اینو شما میگی..معلوم نبود دفعهی پیش ادکلنتون_

تاریخ گذشته بود یا هر چی، دو تا لکهی رو غنی

روش اندازه دو بند انگشت بود

ماهورا اون نو بود...اتوی خط و تاش بود_

حالا هر چی...خاله هم گفت اول با اب و وایتکس_

...لکه ها رو بشورم..بعدش دیدیم رنگش کم شد

:داشتم توضیح میدادم که غرید

کجاست الان؟..دیرمه...چرا اذیت میکنی؟_

ده دقیقه دیگه تمومه...البته اگه لکه ها پاک_

...بشن...بهتره از خیرش بگذر...همین خوبه

وش نکرد. چرخید و با هوف و نفس بلندش که از

حجم سینه‌هاش خالی کرد، رفت. همین هم نشان از

شدت خشمش میداد. بهتر..چه معنی داشت حالا که

دیرش هم شده بود این همه وسواس رنگ پیراهن به

خرج بدهد.

به خودم دلداری دادم که همین پیراهن سرمه‌ایی را

بپوشد. فقط کاش ان دکمه را دو کوک میزدم. گناه

داشت که صدایش رعنا را مورد خطاب قرار داد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رعنایی که سرش گرم تجدید خاطره‌ی یکی از
مهمانها بود. ار سفر اصفهان که ان زمان سیزده
سالگی رعنا بود را داشتند تعریف میکردند
وقتی دوباره پشت لپتاپ نشستم و عینک سر چشمم
زدم از مراسم عقد، ان هم وسط هفته دوباره به
صولت و خانوادهاش خرده گرفتم
اما دوباره رضای پیراهن سرمه‌ایی به دست و کرم به
تنش بدون بستن دکمه هایش پا در اتاق گذاشت
خواستم بیتفاوتترین ماهورای متاسف از دیر شدنش
باشم که کف دستش ان دکمه‌ی دو کوک لازم را دیدم
و دلم برای مظلومانه گفتن اینو برام بدوز تا برم،
سوخت
سریع دست به کار شدم وقتی اتو را به برق زد و
خودش نشست پای میز اتو تا پیراهن طوسی را هم
اتو کند
انگار دیگر عجله‌ایی نداشت و گویا رنگ پیراهن
روی این حسش تاثیر گذاشته بود
روی زمین نشستم. دکمه را با دقت روی جای دوخت
قبلیش گذاشتم و سوزن را از زیر تنظیم کردم
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی
کلاس پنجم بودم. معلم امتحان ریاضی میخواست_
بگیره. برف اومده بود و نصف بیشتر کلاس خیال

می‌کردیم تعطیل میکنند

رضا کلاس پنجمش با یک حساب سریع و تند من در
این شرایط، به سالهای جنگ می‌خورد

نخ سورمهایی نبود. ولی به جایش نخ مشکی را از
جعبهی سوزن و نخ برداشتم. پشتش به من بود. با
ان هیکل و شانه‌هایی که به خاطر وزنش به چشم
درشت می‌آمد صدایش غالب صدای ضعیف پدرش شد
:وقتی گفت

دو سه نفر با هم هماهنگ شدن که برن یه بلایی_
سر بخاری کلاس بیارن تا امتحان ...کنسل بشه
اینجای حرفش پیراهن را انگار داشت از آستین صاف
می‌کرد. کاش پیراهن های دیگرش را وقتی زمان
داشتم اتو می‌زدم. تا اینقدر دیرش نمیشد
صبح زود دو سه تا از بچه هامون رفته بودن و_
بلایی سر بخاری آورده بودن که کل کلاس پر دوده
شده بود

دکمه را با دو سه کوک محکم بند کردم. اخر این

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دکمه روی شکمش، جایی که حتم دارم لنگر
می‌انداخت و کنده میشد

با نوک قیچی نخ را جدا کردم که خودش هم بلند شد
سر پا

کار اتوی پیراهن تمام شده بود. پیراهنش را بلند شدم تا دستش بسپارم که با انداختن پیراهن اتو شده روی بازویش، برای گرفتنش از دستم، دستش را روی پیراهن گذاشت.

جایی که داشتم رهایش میکردم را گرفت ولی قصد گرفتن نداشت. چرا که دستش را همانجا نگه داشت همین تعللش باعث شد سرم را بلند کنم و چشم بدوزم به چشمش که صورت اصلاح شده‌اش و به قول پارسا شش تیغ شده‌ی رضا برایم جدید بود. بعدش که کلاس کنسل شد، متوجه شدیم معلمون_پاش شکسته و قرار بوده معلم جایگزین بیاد با همین جمله به قدری درست زده بود به هدف و دلیل نرساندن پیراهن سفیدش که نمیتوانستم چشم بگیرم.

مثالت واسه چی بود؟_

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پیراهن را بدون گرفتن از دستم رها کرد. اما قصد دور شدن و رفتن نداشت. این همه خونسردی از رضا که چند دقیقه‌ی پیش نفس زدن و دیر شدنش را شنیده بودم بعید بود. حتی برایم عجیب بود. دکه‌های پیراهن تنش را با جفت کردن بهم شروع کرد به بستن. حالا دیگر نگاهم نمیکرد که گفت

گفتم که بشینی تا من دارم میرم مراسم عقد_
همکارم...اونم کسی که هر روز باهاش سروکار دارم
فکر کنی وقتی قرار نیست امتحان ریاضی گرفته بشه،
نیاز نیست همکلاسیها اول صبح برن و اون کار
خطرناک رو انجام بدن

آخرین دکه را هم همزمان با این جمله به سختی
بست. هر چند نفسش را حبس کرد و بست
من اما چشمم سر خورد روی دکمهاییکه قرار بود تا
پایان مراسم عقد این قسمت را پوشش بدهد
اینبار با گرفتن کامل پیراهن از دستم لحنش تغییر
کرد. صدایش هم اهستهتر شد وقتی دوباره دوست و
همکار حاج رسول داشت از تجربه‌ی آخرین سنگی که
اقوامشان دفع کرده بود صحبت میکرد

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حالا که انتخاب رنگت حرف نداره...به نظرت پیرهن_
نیوشم و یه بافت روشن زیر کتم بیوشم میتونم تو
عکسا شبیه یه همکار خوشتیپ باشم؟
حالا زمان جواب و وقت نتیجه‌گیری از جمله و مثالش
بود که شانهام را بالا انداختم
وقتی قرار نیست امتحان ریاضی گرفته بشه، فرقی_
نداره

لبش کش آمد. چشمش روشن شد و من دیگر

نتوانستم مهورای بیشتر از این صریح و رو در
رویش باشم

که رعنا سرش را تو آورد. بشقاب دستش بود و به
رضا خرده گرفت

مامان تا الان دو بار زنگ زده. وای که چقدر _
خجسته‌هایی داداش

همین یادآوری رضا را که رفت تا به مراسم برسد، از
اتاق دور کرد و من با برگشتن به سرکار خودم نگاه
میز اتو و جعبه‌ی سوزن و نخ، با خودم بیشتر از چند
بار معنی و مفهوم این مثالش را سرمشق نگرانیم
کردم.

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چند دقیقه‌ی بعد رضا رفت و من وقتی لباس سفیدش
را ماشین شست و نیم خشک کرد، تا دوستان حاج
رسول عیادت و همدردیشان را ابراز کنند، اتویش
زدم. لکه‌هایی که هیچ وقت رویشان نبود را با تکرار
امتحانی درکار نبود، دست کشیدم و زمانی که بردم و
در اتاقش اویزان کنم، دیدم که کت و شلوارش کاور
شده روی تخت بود با آن سه پیراهن که هیچ کدام را
نیپوشیده بود

نمیدانم با چه لباسی رفته بود که از رو شدن یک بُعد
دیگر رضا و برملا شدن حسی که دوست نداشتم

سرونازی درونش رنگ احساس بگیرد جشنی در
بهم ریخته

ق

تنهایی و اتا اش به پا کردم

خم شدم و جورابه‌ای گلوله شده‌اش را برداشتم و
همان طور که شلخته‌ی باهوشی بهش نسبت میدادم،
اتاق را ترک کردم. تا یک وقت رعنا نرسد و ببیند
دارم در اتاق برادرش جشن یکی دیگر از بازگشایی
رمز دوری را میگیرم. رمز رسیدن به آن دلیلی که

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خودم آخرش را حدس زده بودم

از همان روزی که در حیات خانگی قبل ساختشان با
حرفی که زد من را به رمز گشایی این راه و مسیر
ترغیب کرد

وقت و زمان خوردن اولین محصول دسترنجش و
توت بود. وقتی که خیلی ترش بود و کال و سبز و
قرمز از سر ذوقش همه داشتند میخوردند و من با
بستن چشم و جمع شدن صورتم سرم را بلند کردم با
چند تایی توت رسیده تر از باقی توتها در پیاله رو
به رو شدم. انگار که از آن روز دیده بود ماهورایی
که مادرش در اسایشگاه درد و رنجهایش را با
مسکن آرام میکردند، توت شیرین و رسیده دوست

دارد.

دلیل و علت همین توجه هم نشان به ان نشان که هر هفته توتفرنگیهای شیرین و رسیده کنج یخچال خانهای ر عنا بود وقتی از دانشگاه برمیگشتم خانهای ر عنا. همین منوال ادامه داشت تا وقتی که بعدها ساکن سوئیت آموزشگاه شدم و باز هم دستم میرسید. خودش را نمیدیدم ولی رنگ و روی

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

توتهایش سرخ و همرنگ گونه های گل انداختهام بود.

ساعت و زمان برایم قابل تشخیص نبود وقتی روی نیمکت نشسته بودم. حتی با وجود ساعتی که مچ دستم بود و تاریکی و هوای سرد که چشمم مانده بود به پنجرهی پشت کاجها. جایی که اگر الان پشتش بودم میتوانستم این نیمکت را ببینم.

نمیدانم چقدر زمان گذشته بود وقتی یک جور گنگی ناباورانهایی بر من غلبه کرده بود با کلیدی که کف دستم عرق کرده بود. نه از گرما. بلکه از فشار اتفاقی که افتاده بود و بس که فشرده بودمش رد تمام شیارهایش کف دستم افتاده بود.

نمیدانم امروز به بعد قرار بود کجای زندگی باشم یکی دیگر از نشانه

شی

وقتی که با دلخو ها و محبت

رضا رفته بودم تا دستکش بردارم؟

کجای این اتفاق بودم وقتی با تغییر و قفل در

اپارتمان رو به رو شده بودم و تا الان باورهایم از

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

داشتن خانه و خوش باوری دانه دانه روی استدلالم

خط میکشیدند. هر چه تلاش کرده بودم برای باز

کردن در وقتی خانم خجسته شبیه یک همسایهی

کنجکاو، بعد تلاشم برای نچرخیدن کلید روی قفل،

حس از دست دادن را کنار بزنم، نشده بود. آخر مگر

حسی بدتر از ان چند خط توقیف و دلیل پلمپ

خانهمان وجود داشت که خانم خجسته از مامور

اجرایش شنیده بود تا کنارش بزنم. نمیشد که

احساسش نکنم. امکان نداشت. بیتفاوتی دیگر جایی

نداشت وقتی دلخوشیهایم با همین خبر بود که رنگ

باختند

انگار جز مات و مبهوت ماندنم در حال حاضر راهی

وجود نداشت که دوباره شمارهی میعاد را گرفتم

شمارههایی که باز هم خاموش بود و امیدم از برگشت

برادرم را خاموش کرد

یک لحظه از تصور نسبت شریفه یا هر زنی جز رعنا

که امکان داشت برادرم کنارش باشد سر دم شد ولی
برای تجدید قوا بهانه اوردم و شمارهی خارج از
دسترس رضا را گرفتم. حتی شمارهی ملوکی که
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یگانه به جایش جواب داد و گفت مامان برای زیارت
جمکران رفته است را خواستم در جریان بگذارم
میخواستم بداند این همه خرده گرفتن برای بیقراری
من و رعنا نتیجهاش چه شده است

دلم خواست بع د این همه ناامیدی حداقل صدای بابا را
بشنوم. با همان دلخوشی و خواهش دلم بابا را گرفتم
خواب بود. اما مهسایش بیدار بود. در خانهی گرم و
نرمشان. کنار مادرش.. کنار پدرش... کنار خواهرش
وقتی هم صدای اجی گفتن و ذوق مهسا را شنیدم لبم
یاریم نکرد خواهرم را نگران کنم. شنیدم و صدایم
تحلیل رفت و با یک مراقب خودتون باشید گفتن
گوشی را که کسی همدردم نشد پایین اوردم

ان یکی دستم همچنان از رد شیارهای کلید خانهی به
توقیف رفته و پلمپمان درد میکرد. انگار
نمیخواستم قبول کنم دیگر به این کلید احتیاج نداریم
کلیدی که رضا با مهارت و مهربانیش ازم جدا کرده
بود، دیگر کارایی نداشت

دوباره چشم چرخاندم. هوا تاریک شده بود ولی رعنا

خبر نداشت کجایم. پدرش را اورژانسی برده بودند

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مسکن بزنند. پارسا برده بودشان. با رویا. با کلی
ملامت مادرشان که با این حال پدرشان عقد همکار
برادرش واجب بود یا سنگهای مدام در حال شیطننت
پدرشان

نگاه اطرافم کردم. اینجا و روی صندلی سرد و شبیه
یک تکه از یخچالهای قطب برایم مناسب نبود. اما
چه کنم که خانگی حاج رسول، خانگی پدری رعنا
کسی نبود در را به رویم باز کند. کیف پولی هم
همراهم نداشتم سوار تاکسی شوم. حداقل درون
ماشین گرم بود. میشد تا آمدن رعنا و خانوادهاش
گرم شد. دوباره کلید را نگاه کردم. دوباره فشردمش
ولی از درد فشردن هیچ اتفاقی برایم نیفتاد. انگار
زخم و درد خانه نداشتن خیلی بالاتر از این بود که
بخوام خم به ابرو بیاورم

باز هم به پنجرهی تاریک اتاقم نگاه کردم. هوا تاریک
شده بود. سردتر هم بود ولی ماهورای نشسته روی
صندلی پارک نمیدانست کجا برود. اصلاً فکر ماهورا
هم داشت یخ میزد تا فکری به حال این اوضاعش
کند

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

در حال تلاش برای گرم کردن فکرم بودم که روی صفحه‌ی گوشی اسم رعنای افتاد وقتی دوباره نگرانم شد. دوباره پیگیرم شد و منی که داشتم با چشم تار شده رو به روی یخ زده‌ام را میدیدم جواب دادم. باز تظاهر کردم چیزی نیست. اتفاقی نیفتاده وقتی رENA خبر نداشت چه بر سرمان آمده است که لب زدم. نزدیکم.

رعنا ی ان لحظه شبیه مامان سیما شد که هیچ وقت صدای نگرانش را نشنیدم. اگر هم شنیده بودم به قدری تاریخش طولانی بود که از خاطر یک دختر ده یازده ساله‌ی بازیگوش پاک شده بود. لحن رENA ولی من را یاد نگرانی مادرها میانداخت وقتی گفت مادر. کجا موندی؟ بیا دلوایستم.

میام کوتاهم رENA را به قربونت بیا گفتن وادار کرد که بلند شدم. هر دو پایم چوب خشک بودند. چوب سرد و خشک. اما من باز با توجه به گرمای حضور رENA سردی و تلخی را کنار زدم. کلید خانهمان را که دیگر خانهی ما نبود، با تمام قدرتم پرت کردم. شدت خشمم به قدری دورش کرد که نشنیدم و ندیدم کجا افتاد.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره دستم را مشت شده درون جیبم گذاشتم و به خودم اطمینان دادم این اول راحت هست ماهورا

خواست را جمع کن دختر تنها. به جای زل زدن به
خانهای که قرار بود بفروشدش و نمیدانم چند
قسمتش کنند به نداشته های دور و برت توجه کن. به
فکرهای اساسی وقتی رفتی و گرم شدی پر و بال بده
خودت را جمع کن ماهورا. وقت زار زدن و گریه
کردن نیست. وقت اینکه شبیه روزهایی که دلتنگ
مادرت میشدی و پناه به اشک و جلب توجه
میکردی نیست. خودم به تنهاییم تلنگر زدم که الان
تو دختر جوان در مرز بیست و هفت سالگی هستی
بشین داراییهایت را کناری بچین. فکری
بکن... خوشحال باش که الان دیگر دختر بچه
سیزده ساله نیستی تا برایت تصمیم بگیرند
داراییهایت را بشمار ماهورا. بین چه داری.. چه
نداری... داراییهایت را که یک پدر بیمار و گاهی
ضعیف، در نظر بگیر. به خودت یادآوری کن تکیه
کردن به آن پدر وقتی صدیقهایی کمک دستش هست
کارهایش را انجام بدهد یعنی عین ضعف و کم آوردن
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حتی دیگر دارایی و برادر داشتن که خانه و زندگیت
در اتاق و متعلق به تو بود را هم چشم باز کن و
خوب ببین که یک ماه بیشتر هست نیست. نه سری
نه حتی صدایی از برادرت هست تا دلت را شبیه این

چند سال به جای امن و خانهاش خوش کنی. حواست
را به برادری که حتی شرمتم میاید مقابل زن و
خانوادههاش از نبودش دفاع کنی جمع کن. خودت را
تلنگر بزن ماهورا که میعاد همیشه ناراضی از
بودنت، پشت و پناه توی بیخانه و تنها نمیشود
حواست باشد ماهورا این روزها زیاد به رضا هم
دلخوش نباشی. حواست باشد ماهورا رضا برادر
رعنایی هست که خودت سالها شاهد یک گوشهی
همه پاکش

کی

اشک پای چشمش بودی که یواش
میکرد تا کسی نبیند. حواست باشد رضا را کمتر
برای خودت بزرگ کنی. رضا و دوست داشتنتش وقتی
این روزها رفتارش حالت را خوب میکند، صد در صد
تحت تاثیر نبود برادرت خواهد گرفت. با این یادآوری
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

آخر دلم به تنگ آمد. دلم فشرده شد و دستهایش را
دور منطقم حلقه کرد و خواهش کرد محبت رضا را
قاطی این احوال و اوضاع نکند

اما منطقم خواهش دلم را پس زد. دوست داشتن را
پس زد و بلاخره گرمای خانهی گرم و شلوغ حاج
رسول تمام تنهایی و بیخانه بودنم را پناه داد. پناه

داد وقتی رENA و رویا بالای سر پدرشان دلجویی
میکردند، یخ دست و پایم باز شد ولی فکرم همچنان
در بهت و ناباوری به سر میبرد

هر چند خیلی سخت بود ظاهر سازی ولی برای من
کاری نداشت وقتی قولهایم را با قرارهایم ان بیرون
و روی صندلی سرد گذاشته و آمده بودم
چشمم به پارسا بود که دور پدر بزرگش میچرخید تا
بتواند دوباره دراز بکشد. رENA به فکر گرم کردن شام
بود و رویا داشت ظرفهای پذیرایی و شسته شده را
سر جایشان میگذاشت

بعد عوض کردن لباس روی مبل نشستم وقتی پارسا
گوشی به دست نزدیک ماهورا نشست. برق چشمان
پارسا داشت صورتم را میکاوید

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فرید سراغتو میگرفت_

از فکر خانه و خالی بودنش نمیتوانستم جدا شوم
:اما من ظاهر ساز حرفهایی بودم که پرسیدم
واسه چی؟_

تکیه زد و پاهایش را برای در کردن خستگیش کش
داد:

کارت داشت. نگفت چیه... ولی انگاری مهم بود. تو_
در دسر افتاده ماهی

سرم را تکان دادم.

خب زنگ بزنه_

سرش را تکان داد و قبل جواب دادن به پارسا گفتن
:حاج رسول اهستهتر گفت

میگفت فیس تو فیس باید ماهی رو ببینم_

چشم چرخاندم به سمت حاج رسول وقتی درخواستش
از پارسا را شنیدم

یک لحظه خندهام گرفت که پارسا هم شبیه من خندید
حتی خم شد و صورت پدر بزرگش را بوسید. دو زانو
نشسته بود کنار رختخوابش که ریشهای کوتاهش را

:نوازش کرد و پرسید

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با دو سیخ حله حاج اقا؟ _

حاج رسول چشم بیحالش را از پارسا گرفت و نگاه
:به من خندان سرش را تکان داد و گفت

زیاده. واسه همه کباب کن _

کبابی که میگفت و درخواست کرده بود دو بسته

سنگدانی بود که انگار خودش در پیاز و سس

خوابانده بود تا طعم دار شود که رویا را به این باور
رساند پدرش دردش افتاده است. چرا که اگر فکرش
برای خوردن به کار بیفتد یعنی آن مسکن مرد افکن
:کارش را به درستی کرده است

همچنان نشسته بودم و به تقلاي پارسا براي كباب
كردن سيخها نگاه ميكردم و باز فكرم درگير ان از
دست دادن خانهمان بود. با حركت عقربه ها رو به
جلو منتظر بودم رضا بيايد. برگردد و خلوتي پيدا كنم
و ازش سوال كنم. هر چند هر چه ادم سوالهايم را
قبل پرسيدن آماده و مديريت كنم هيچ سوالی مناسب
اينكه بتوانم ازش كنم پيدا نكردم

با نگاه به رعا اهم پشت لبهاي بستهام محو شد و
نميدانم چرا امشب دلم ميخواست اينجا نباشم

شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضانی

اينجايي كه پارسا بود و داشت با حوصله چند سيخ
سنگدان را كباب ميكرد. يا همين جايي كه رويان
من در مورد رنگ لباسش براي حنايندان اقوام اقا
ماشالله نظر ميپرسيد، باشم. اينجايي كه خواهر رعا
متوجه بيحوصلگي خواهرش باشم. رويائي كه در
صدد دلجوئي بريبايد كه در اين فاصله خودم را به
اتاق موقتم رساندم تا رضا بيايد

يا نه بهتر بود بخوابم و صبح كه شد بروم جايي كه
بايد خودم را و اين حس شرمندگيام را خالي ميكردم
براي آماده شدن و ديدارم با رضا قرصم را امشب
نخوردم تا خوابم نبرد. تا اگر رضا برگشت هوشيار
باشم. اما طوري تظاهر كردم كه انگار خوابم. رويم را

کشیدم و وقتی پارسا آمد تا مثل همیشه با هم صحبت کنیم تعجب کرد که چرا به این زودی خوابم برده است.

پارسا رفت و من تا زمانی که چشمم گرم شود، ان یک قطره‌ی پخش شده بین مژه‌هایم همچنان به قوت خودش باقی بود.

خودم را به خواب زده بودم که گریه‌ی پنهانی رعنا را شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به سختی شنیدم. گریه‌هایش باعث بانی داشت. یکیش نبود میعاد بود. دیگری حرف خواهرش که تیر شد و چشمم را همزمان را قلبم نشانه گرفت. گریه‌ی رعنا وقتی جایش را کنار من انداخت دردش بیشتر از تیری بود که خورده بودم. سکوت رعنا یعنی پذیرفتن ملامت رویا بابت مشکوک شدن و بیخبری از میعاد بود.

خودم را همچنان تیر خورده و منتظر به خواب زده بودم که رعنا را قرصهای آرامبخشش به سختی آرام کردند. قرص خودم هم شبیه انتظارم منتظر بود که بیشتر از نیم ساعتی میشد رضا هم آمده بود.

صدایشان میآمد. صدای سرزدنهای حاج خانم و خاله به اتاق هم میآمد که باز منتظر شدم. تا همه بخوابند. تا رضا را در اتاقش تنهایی گیر بیاورم.

طولی نکشید وقتی سر و صداها که خوابید و چراغها خاموش شدند شالی روی سرم انداختم و بلند شدم سر پا. اما یک لحظه یادم افتاد پیام به رضا بدهم. روی تخت نشستم و باز منتظر شدم که با وجود رضای بیدار زیاد انتظارم منتظر نماند وقتی به جای جواب

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پرسیده بود بیداری ماهورا؟ جوابم و دلیل بیدار بودنم را برداشتم و بردم پشت در اتاقش. خبر داشت میروم که دستگیره را پایین آوردم. پشت در بود که خودش باقی در بسته‌ی باز شده را کنار زد. بدون هیچ حرفی فقط نگاه هم کردیم. حتی زمانی که عقب رفت و داخل اتاقش شدم چشمان خیال جدا شدن نداشت. میدانم طبق کدام قانونی نانوشته داشتیم. اجرائیش میکردیم.

پایم نمیکشید بیشتر از دو سه قدم ان هم کنار در نیمه باز اتاقش جلوتر بروم. حتی حواسم بود که دستم را بین در و چهارچوبش بگذارم تا کامل بسته نشود. چشم نگرفته بود که چشمم روی نگرانی: مردمکهایش، داشت همراهی میکرد. گفتم... رفته بودم خونه_

مردمکهایش از حرکت و کاویدن صورتم یک جا بند شدند. روی لبهایم و بعد هم دوباره روی چشمم

کی؟_

...عصری یه سر رفتم. کلیدمون بهش نمیخورد_

چرا؟

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چرایم وادارش کرد رو بگیرد. چشم بگیرد و این یعنی
پاسخ و چرای سوالم خیلی سخت و مشکل هست
اشاره کرد بشین ماهورا. نگاه اشارهاش و جایی که
نشانم داد دوباره برگشتم سمت خودش. مهمانی
نیامده بودم که داشت بالای اتاقش، از قضا بهترین جا
را به ماهورا پیشنهاد میداد

اثاثمون کجاست؟ چرا صبر نکردی داداش بیاد؟_
اصلا کجاها رفتی بگی که دنبالش

..بگردن... شاید... شاید افتاده بیمارستانی.. جایی
دوباره به جای جواب تعارفم کرد بشینم. خواست سر
پا نمانم. اما من که قرار نبود تکان بخورم معطل
نکردم. دوباره فرصت شمار شدم تا کسی بیدار نشده
برای پاسخ سوالهایم به مقصدی برسم

هر چند رضا وقتی صندلیش را آورد و همانجا که
ایستاده بودم، نشان داد میزبانی از ماهورای سر پا را
به خوبی بلد هست. دستش را رد نکردم. من کی توان
رد کردن کوچکترین محبت و توجه رضا را داشتم که
این دومیش باشد. رضایی که سعی کرد مدیریت کند

هم پاسخ سوال من را، هم مهربانیش را

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گوش بده بهم ماهورا... میخوام بدونی که دوست_ندارم تو و رعنا رو تو ریز ریز جریان بذارم. واسه همین که تا یه حدی و اون روز سر بسته گوشِی رو دادم دستت

سرم را که تکان دادم انگار خاطرش اسوده شد و چشمش از صورتم سر خورد و به دو دست مشت شدهام روی پایم افتاد. خودش لبهی تختش نشسته بود. نزدیک به من

دارم یه کارایی میکنم. از هر طرفم که بگی_پیگیرشم. خدا رو شکر بیمارستان و همیچین جاهایی نیست. پلاک اون ماشینی هم که باهاش رفته رو دادیم. استعلام بگیرن

دوباره مکث کرد تا به منی که منتظر بودم تمام و کمال خبر بدهد، قطره چکانی حرف میزد خبر بدهد حتی به دوستاش... به کارگرای سر مجتمع هم سر_زدم. انگاری واقعا حرف خواهرت درسته که خودشو مخفی کرده

لبم باز شد و پریدم وسط حرفش
این طور که میگی همه چی خوبه... پس... واسه چی_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پنهون شده؟

نمیدونم. منم دنبال همین دلیل که پیداش کنم.

چه دلیلی وجود داشت وقتی همه به بنبست
میرسیدند.

...خونهمون.

داشت بغضم میگرفت که حرفم را بریدم. بلند شدم سر
پا تا بروم. از دست رفتن خانهمان که دست رضا نبود
تا ازش سراغ کی و چگونه پس گرفتنش را سوال
کنم.

همزمان با من بلند شد و چشمش را برداشت با
خودش آورد و سر را هم را گرفت. انگار حرف داشت
توصیه داشت که بدون توجه به صدای بیرون اتاق و
:خاله گفت

من هستم ماهورا. همه کار میکنم. خونه تونم تا.
پس بگیریم همینجاست. همین اتاقم رو امروز صبح
خالی میکنم. واسه خودت. خواهرمم اتاق کناری. تو
مراقب خودتو رعنا باش تا منم خاطر جمع دنبال کارا
باشم. شک نکن نهایت تلاشم اینه ازش خبر بگیرم
پیداش کنم.

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

لبھایم بسته شدند تا برای تمام لطف و تلاشش اما و
اگر ردیف نکنم

باز هم صدای خاله بود از پشت اتاق میآمد که به
رضا خرده گرفت چرا بیدار هست. باید میرفتم. باید
خودم را بیرون میبردم وقتی دوست نداشتم برداشتی
از این بودنم در اتاق پسر مجرد خانه شود. اما توان
و تنم همراهی نکرد. همپایم نشد و رضا با بستن در
و چشم خاله گفتن، شروع هر برداشتی را قطع کرد
خواستم بشینم تا توانم برگردد و بروم که پاهایم
سست شدند. دستم سنگین شد و من داشتم به خودم
خرده میگرفتم چرا فرصت را نخوردهایی
همان لحظه رضا تکیه به در برگشت تا باقی
اطمینانهایش را برایم ردیف کند که متوجه سکوتم
شد. منی که چشمم تار شد و دوباره نفسم برای
بلعیدن هوا داشت دست و پا میزد را دید و ترسید
بیدرنگ تکیه‌اش را گرفت و دستش دراز کرد تا
وقتی در حال سقوط به کف اتاقش بودم را کمک کند
که نشستم. خودم را به صندلی سپردم که رضا هول
شد. بیسر و صدا هم هول شد. هر دو در تلاش بودیم
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
تا اتفاقی نیفتد

اولین کاری که برای بند کردن خودم انجام دادم سرم
بود. تکیه‌اش زدم به دیوارهی صندلی که نزدیک
دیوار گذاشته بود. دستم بیجان انگشتهایم را بهم

نزدیک کرد و رضا قرص خورده را زمزمه کرد و
پرسید. چشم روی هم گذاشتم و فقط تا آنجا دیدم که
در اتاق را باز کرد که برود و بیایورزش. بعدش را
ندیدم. بعدش را حس نکردم وقتی صندلی هم یاریم
نکرد تا ابروداری کنم. کاش اصلاً نمیآمدم اتاقش
کاش میخوابیدم. کاش نمیآمدم و ماهوراهای رضا را
کنار یا خدا گفتنش نمیشنیدم
سلام.. روزتون بخیر... ان شاء الله از روز شنبه پاسخ
پیاماتون رو میدم
ه .

یچ وقت در خودم این تصور را نکرده بودم که
دوباره در اتاق رضای تکیه زده به کمد و نشسته رو
به رویم این اتفاق تکرار شود
تصوراتم را با پلک زدن ک نشستن مژه هایم روی هم
خواستم محو کنم که نشد. شنیدم که تکیه اش را
شبی زنجیریم نویسنده: نصیبه رضایی
برداشت. نزدیکم شد و من قدرت اینکه نگاه به
نگرانی رضا کنم را در خودم نمیدیدم
اما صدایم کرد و امان از صدای لرزان و ماهورا گفتن
رضا که چشم و دلم را به نافرمانی از عظم ترغیب
میکرد
دیدمش که سرش را تا نزدیک پلکهای لرزانم جلو

آورده بود. حتی دیدم که نگرانی باعث شده بود
لپهایش اویزانتر به نظر برسد و اصلاح ته ریش و
نزدیک بودن شرمنده

.صورتش با این حج م ام کرد
:دوباره خواستم پلک روی هم بگذارم که گفت
..بازشون کن...بذار...ببینمت_

همین جمله کافی بود وقتی از این همه فاصله حرف
میزد بیشتر شرم کردم. شرمم هم دلش صدای گرم
رضا را دوست داشت که از پلکهای سنگینم
میخواست باز شوند. مژه هایم ان لحظه شبیه پردهایی
شدند که خواست کنار بروند تا رضا که خواسته بود
.ببیندم، ماهورا ببیند

.تلاشی که برای درخواستش کردم خیلی ساده بود
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چشم باز کردم و خواستم دستم را تکان بدهم دیدم
یاریم نمیکند. تکانش ندادم و صدای خاله که نمیدیدم
.کجاست، باعث شد از خیر تکان دادن دستم بگذرم
.اینبار شرمم خودش دست برد و پلکهایم را بست
.برو عقب...بذار هوا برسه بهش_

با همین جمله از سمت خالهایی که به واسطه حال
ناخوشم نمیدیدم کجا نشسته بود، باعث شد نفسهای
گرمش شبیه نسیم به پوست صورتم بخورد و بعد دور

شد.

باید قرص بدم بخوره.

خاله صدایش جدی بود. قربان و صدقه یا حتی ته

تغاری گفتن هم نداشت

من چیم؟ پاشو لحاف و بالشت رو ببر پیش حاجی.

بخواب

کمکش کنم.

کمک خواستم ر عنا هست.

...باید بلندش کنم. سنگینه.

میتونه خودش. برو بخواب تا صوری پا.

...نشده...شانس آوردیم خسته بود

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...خاله.

...پاشو برو.

نرفت. نرفت و لحن و توییخ خاله هم نتواست جان به

دست و پای سنگینم بیاورد که دوباره خواستم خودم

را وقتی هیچ کاری ازم برنمیآمد به خواب بسپارم اما

اینبار دیدم لیوانی آب دستش بود. یک قرص جدا شده

از کاور که کف دستش گذاشته بود و از خاله خواست

سرم را بلند کند.

سرم را دستهای خاله کمک کرد تا جدا شوم از

بالشی که نرم بود و انگار عطر موهای کوتاه و

خودش را کنار نفس‌هایم داشتم
بدون باز کردن کامل چشم دل به دل محبتشان دادم
که لبم با لیوان آب تر شد. دهانم هم با قرص تلخ،
وقتی همچنان چشم بسته بود دوباره با درخواست
خاله دور شد. رفت و دیگر نمیدانم چه اتفاقی افتاد
وقتی باز هم تکرار حال بعد نفس نکشیدن به اندازه‌ی
چند ثانیه مقابل چشم رضا طول کشیده بود
چشم همچنان در حال پنهان کردن قدرت دید خودش
بود که دست خاله روی صورتم نشست. روی شالی
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
که خیلی کارش را خوب انجام نداده بود و کنار رفته
بود را هم دست کشید
تازه متوجه شدم دو دستم روی فرشی که درازشان
کردم بودم، مانده است
خودتو جمع کن ماهرخ خاله... جلو چشم این پسره_
هی بال بال بزنی، اون دو کیلو گوشت تنشم آب
میشه
تلخی اول جملهایم با شیرینی جملهی بعدی مساوی
شد که لبم به سختی تکان خورد. لبم که زبان زخمیم
را پنهان کرده بود
ماهرخ جان رک و صریح بهش بگو وزنش زیاده
دستش داشت موهای روی صورتم و کنار گوشم

رانوازش میکرد. خاله انگار با این حرفهایش درون
صندوقچهی پنهان درونم نشسته باشد. حرف میزد
میشنیدم که اه خاله کوتاه بود. سوز داشت و به
گمانم همانجا و از صندوقچه دیده بود چیزی دست
خودم نیست.

با این اوضاع فکر کنم حالا حالاها باید مهمون..
..صوری باشم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دیگر نمیشد با این جمله نخندید. خندهام با باز شدن
بیشتر لبم همراه بود که چشمم با نشستن لبهای گرم
خاله باز شدند. شبیه خاله که صورت نمیوسید من
هم که بعد حملهی کوتاه برگشته بودم، طلسم شکستند
و ارفاق قائل شدند.

دیدمش که چشم خسته و ریزش را دوخته بود به
مردمکهای شرمگین ماهورا

خاله قربون دختر قشنگش...دردت چیه دخترم؟_
لبم جمع شد. با دیدن لبخندی که از محبتش نشانده
بود و دلیل دردی که یکی نبود. دو هم تا نبود وقتی
بیشتر از چند تا بودند. هر چند به قدری در سرم ان
ذهن پریشانم سنگین بود که قدرت فکر نداشتم
...پا...شم_

با گفتن همین کلمه حتم دارم درصد خسارت زبانم زیاد

بود وقتی یکی از دندانهای آسیابم به خاطر فشار و
تقلای نفس کشیدنم تیر کشید که گوشهی چشمم جمع
شد.

صدای در هم آمد. صدای پای رضا بود. خاله سرش
را عقب برد وقتی دیدیم که رضا دستش لیوانی بزرگ
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
بود. در را به اهستگی بست که من با تلاش خاله و
گرفتن زیر کتفم توانستم تکان بخورم.

سرم که از بالش جدا شد، بدون توجه به مقاومت
خاله خودش را رساند. باز ناجی شد. باز حامی شد و
باز نگرانش را با همان لیوان و شیر گرم و عسل که
مومهایش سطح شیر معلق بودند برایم تمام کرد.
تکمیل کرد و خاله وقتی قامت هر دویمان صاف شد
و قصد ترک اتاقش را داشتیم خواست لیوان را نگه
دارد. حرف گوش کن شده بود که فقط دوست داشتم
برگردم سر جایم. کنار رعنایی که امشب بالش به
بالش ماهورایش چسبانده بود بخوابم.
سرم روی بالش نشست، باز پشت سر خاله بود. رویم
پتویی کشیده شد و همچنان لیوان به دست منتظر بود.
گلوی خراشیدهام تر شود و برود.
اما... اما فراموش کرده بود اگر شیر بخورم بعدش

قرص چه میشود

و باز هم با این همه توجه، رضای هول و فراموشکار
وقتی چشمش را با تذکر خاله گرفت و برد لحظه‌ی

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

آخر پلکش را نگاه به من روی هم گذاشت. این
صحنه را چشمان ماهورای شرم زده شکارش کرد و
بعد برد جایی که خودم و خودش میدانستیم کجاست
تا ثبت کند

کم نبود دیدن این رضا وقتی خاله روی تخت نشست
نگاهم کرد و از دیدن من و رعنا‌ی کنارم، یک دعای
زیر لبی رو به سقف با بلند کردن دستهایش کرد و
اتاق،

ر

وقتی دراز کشید حتم داشتم رضا پشت د
همچنان لیوان به دست گوش به زن گ اطمینان از حال
خوش ماهورا ایستاده است

بدون اتلاف وقت چشم روی هم گذاشتم تا زمانی که
ده دقیقه‌ی بعدش با تخمین ذهن خسته‌ام، وقتی آمد که
سر بزد، باور کند خوابم برده است

بعد اطمینان باورش را بردارد و ببرد تا من هم دوباره
از تکرار حال نامساعدم به خدا از میعاد و مقصرهای
این حالم گله کنم. شاید به قول همین خاله که به پهلوی

و سمت ما دراز کشیده بود فرجی شد و میعاد آمد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ولی صبح که شد و باز بیخبر بودم چه ساعتی
هست؟ گوشم از صدای زنگ گوشیم تیز شد و چشمم
با صدای پاسخ دادن توسط رعنا باز
شبیه من گویا از صدای زنگ بیدار شده بود که
صدایش را با الو بفرمایید گفتن صاف کرد
انگار مخاطبم ادم مهمی بود که رعنا خواست جواب
بدهد نگاه من کرد و لبش را تر کرد
مخاطبم یک اقا بود. دلیلی که ابروهای نازک و بلند
رعنا بهم نزدیک شدند و تا گفت بله به جا نیاوروم
آهم بلند شد. مدیر موسسه بود و حتم دارم بار سوم و
دیر رسیدن و امروز را داشت به رعنا گوشزد میکرد
رعنا چند کلمه‌هایی برای رفع دلخوری با بله و
حتمه‌هایی که گفت و گوشی را پایین آورد، من داشتم
پتوی روی شکم را کنار می‌زدم
چند لحظه‌ی بعد رعنا که رفت و گمان کرد خواب
مانده‌ام فرصت کنکاش خودم را پیدا کردم. خاله هم
نبود و صدای صحبت داشت از پشت در می‌آمد
از دست دادن

ن

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ساعتی که روی نه بود من را نگرا
کلاس اول وقتم کرد. باید تلاش میکردم. تلاشی که
دیشب را فراموش کند و برود دنبال کارهایی که قصد
انجامش را داشتم
همین تلاش، دست و پایم را به کمک

ع

برای شرو

گرفتم. لباس پوشیدم و از حمام نرفتم یک اه، یک
سوز و یک خانگی خالی دست و پای تلاشم را داشت
سست میکرد که باز سعی کردم
به خودم تلنگر زدم الان و این وقت روز که مدیر
شاکی هست و خاله و حاج خانم آماده باش برای
برگشتن حاج رسول از آزمایشگاه، حمام به چه کارم
میآمد.

اما متوجه شدم رعنا حالش شبیه خودم عجیب بود
عجیبتر اینکه خاله از رنگ و رویم و بوسهایی که
روی گونهی رعنا با توجه به عجلهام نشاندم لبش به
الهی شکر باز شد. حاج خانم اما چشمش خیس بود
که انگار مادر و دختر خبراز دست دادن خانه را
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
داشتند وقتی شنیدم اه حاج خانم خیلی طولانی شد
صبحانه ادامه داشت

طولش با نشستن من پشت میز
که فرصت پیدا کرد و از نبود رعنا برای باز کردن در
استفاده کرد تا ملامت نبود میعاد را به ماهورا کند
خاله شنید. سر انداختن پایینم را دید و لمس کرد که
صوری را با لحن تندی صدا کرد. صوری چشمش پر
شد و و وقتی رعنا خبر داد اقا جون و داداشه برای
رد گم کنی دور شد. رنگ و روی بچه‌اش را نشان داد
و دور شد. با همین کارش لقمه‌هایی که قرار بود ته
دلم را بگیرد شبیه زهر شد و پایین رفت. اما خاله
توجهی نکرد. دستم را گرفت و اشاره کرد به
گردوهای کنار دستم و خواستم بگویم پنیر برایم خوب
نیست حواسش به رسیدن حاج رسول پرت شد. علی
هم با رضایی که هنوز پایین بود رفته بود که کیفم را
برداشتم. لپ‌تاپ را هم دست دیگرم گرفتم و بلند شدم
سر پا تا همچنان که بازار احوالپرسی با علی گرم بود
عذرم را با دیر شد گفتن موجه کنم
رعنا تا دم در و کنار کفشها دنبالم آمد. لقمه‌هایی
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
دستش بود که یک کلمه با ایستادن لای در لب زد و
گفت:
امشب برگشتنی بیا خونهمون...اونجا یه مقدار دلم..
..اروم میگیره

این حرفش همزمان شد با گذاشتن مشتش روی
قلبش. روی دلش که انگار آرامش نداشت
لقمه را از دستش گرفتم و حین سعی و تلاش برای
خوب نشان دادن خودم باشهایی طبیعی گفتم و درست
میشهایی کنارش. اما بدون اینکه اعتقادی به درست
شدن داشته باشم از پله ها شبیه همیشه نتوانستم
پایین بروم. اسانسور کمک کرد تا بروم. تا دور
شوم... تا نبینم وقتی حتم داشتم علی که سراغ غم و
چشمان خواهرش را خواهد گرفت باز هم شرم از
نبود میعاد من را اب خواهد کرد.

ی

نبودن و در دسر ها

حتی بیمارم میکرد وقتی با رضا در پارکینگ رو به
رو شدم تلاشم برای خوب بودن به رضای ظرف حلیم
آماده باش

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

من

به دست ادامه داشت. به اینکه از دیدن
تعجب کند و خرده بگیرد و من تا لحظهایی که در حال
توجیهش بودم از دیدن رد دندانهای ماهورا روی
دستش دلم بسوزد. دردم بیاید و سوئیچ به دست
منتظر باشم وسیله ها را برساند دست مادرش و تا

مترو همراهم بیاید. تا جایی که مطمئن شود ماهورا
یک مسیری را راحت سفر میکند درخواستم را برای
خودم می کنارش
ق

روم رد کند و پیاله به دست و قاش
باعث شود کنج لبم بالا برود. تشکر برای محبتش
کوتاه باشد و دلم از این همه تلاش رضا به تقلا بیفتد
ساز خوشی بزند و من پیالهی حلیم به دست دلم را که
ضعف میرفت به ضیافت مهربانی رضا دعوت کنم
کسی که این روزها بیدعوت مدام مهمانم شده بود و
داشتم صاحبخانه تصورش میکردم که میعاد بزم را
بهم زد. اشوب به پا کرد و دلم از تنهایی و درونم پیچ
خورد.

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

نمیتونی درخواست انتقالی بدی بیای نزدیکتر؟_
عطر دارچین و کنجد زیر دندانم پخش شده بود که
همچنان زبانم میسوخت

سرم را بالا انداختم وقتی همچنان زبانم برای گفتن
کلمات مقاومت میکرد خوب بچرخد. به پیشنهادش
فکر نکرده بودم وقتی تا چند ماه پیش ساکن طبقهی
آموزشگاه بودم

فرمان را پیچاند و متوجه شدم داشت راهش را دور

میکرد تا مسیر منتهی به خیابان خانهای که در حال حاضر متعلق به ما نبود را ببینم... رفت و امدت راحت میشه_

باز هم سرم را فقط توانستم تکان بدهم. قاشقی دیگر دهانم گذاشتم وقتی خودش هنوز لب نزده بود...! ر عنا انگار شک کرده... میخواد بره خونه_ سرش را چرخاند و با نگاه به قاشق دستم دوباره چشم به مسیر داد و شانهای هم بالا انداخت دیر یا زود میفهمه... حاجی خودش میگه بهش_ تعجبم از حرفش روی چرخاندن قاشق درون پیاله هم تاثیر داشت

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اگه بدونم شما حالتون خوبه، فکرم رو میدم به_ کار..

...خوبیم_

سرش را تکان داد و خوبهایی با اشاره به پیاله زمزمه کرد. خوب نبودیم وقتی خودش هم میدانست ظاهر سازی بیش نیست

اما خودمان را داشتیم گول میزدیم... تا باور کنیم میعاد که بیاید و برسد شبیه یک ناجی تمام نگرانیهایمان را به آرامش دعوت میکند ولی با همهی این تفاسیر زمانی که از رضا دم

ایستگاه جدا شدم تا لحظه‌هایی که روی صندلی مترو
نشستم داشتم خودم را برای دیدار با خواهرم آماده
میکردم.

کارم شبیه دیدار دو خواهر نبود وقتی قرار بود
حرفه‌ایی بزنم که سالها پیش زبان گفتنش را بلد
نبودم.

در همین آماده ساختن خودم با حسام صدری که باز
میخواست به دست و پای فکرم بیچد برخورد کردم
و بی محلی هم برای دور شدنش تاثیری نداشت. این
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

روزها فکر و خاطری پیچیده داشتم و کلی دغدغه که
فرصت نمیداد با چند جمله راهش را از راهی که فکر
میکرد در پیش گرفته است جدا کنم.

کنارش توییح مدیر عصبانی را هم داشتم و باز با یک
عذرخواهی و قول تکرار نشدن باعث نشد از فکر
دیدارم با ملوک ثانیه‌هایی جدا شوم. حتی وقتی داشتم
آموزشگاه را ترک میکردم پیام کوتاه رENA که گفته
بود امشبم بیا خونهی اقا جون، مصمم کرد به جز

خودم رENA هم هست. تلاشم با انگیزه شد و رENA را
باخبر کردم که کجا قرار هست بروم. برایش نوشتم تا
زنگ زدن بهانه نشود بغض کنیم و کم بیاوریم. حتی
در این فاصله‌ی صبح تا حالا خبری و سراغی از رضا

نداشتم جز یک توصیه که رسیدی مترو پارسا گفتم
بیاد دنبالت

باز هم عزمم جزم شد وقتی بارانی سرد و نم‌نم روی
لباسم نشسته بود و من ساعت دیروقت شب آن هم
شب سرد زمستانی پشت در خانگی ملوک زنگ را با
انگشت دستم که موفق شده بودم از دستفروشی در
مترو دستکش بخرم، فشردم. عقب کشیدم تا کسی که
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
گفت بله، خوب خوب ببیند ماهورا پشت در خانه‌شان
هست.

تا از حیاط طولانی و نیمه روشن رد شوم یگانه به
استقبال آمده بود. در ورودی را باز گذاشته بود و
همچنان تعجب و خاله گفتنش از این فاصله و تا پله‌ها
را بالا بروم سرجایش بود.

یسنا هم پشت سرش متعجب به انتظارم ایستاده بود
که یگانه کیفم را گرفت. یسنا کیف دیگرم را. تا هر
دو سلامم را پاسخ دادند، خم شدم و با دقت زیپ کنار
نیم بوتم را باز کردم. هر دو خواهر که قرار بود به
احترام خاله‌شان پشت سرم وارد خانه شوند کنار
کشیدند و با صدای ملوک پایم را روی پادری پرزدار
گذاشتم و سعی کردم سلام بلندم به روی خواهرم از

حالا محکم باشد

اما... اما گرمای هجوم آورده به پوست سرد صورتم
وقتی یک مسافتی تا دم خانه را پیاده و در تاریکی
طی کرده بودم باعث شد خنجری که به ارزوهایم از
نداشتن این چنین جایی خورد دردم بیاید. با خیر باشه

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گفتن ملوک، خنجر را دو دستی از دل ارزویم بیرون
آوردم و چشم از رنگ و روی صورت یسنا گرفتم که
امشب لپهایش گل انداخته بود

یگانه در را بست و من با حرف ملوک بیشتر ترغیب
شدم کارم را شروع کنم. یا همین خیر بودن حضورم
را برایش روشن کنم که گفتم

..خواستم یه سر بزنم بهتون... زیارت قبولی بگم_

ملوک که مشخص بود حاج رحیم خانه هست و
پیراهن بلند و استین دارش زمان حضور یوسف تنش
بود اخم کرد

دستش را سمت جایی که خودشان مینشستند دراز
کرد و انجا را نشانم داد. انجا که تلویزیون داشت و
دور هم مینشستند و خانواده میشدند

باز هم خنجر دیگری از دلم که ارزوی خانواده داشتن
کرد، بیرون کشیدم. همان لحظه دستکشم را
انگشتهای ظریف یگانه با صدای خشار محبت

خاله

ج

خر اش کرد گرفت و گفت خوش اومدی

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لبخندم مصنوعی بود وقتی آمده بودم اما نه به خوشی
که ملوک رفت و نشست روی مبل. از یسنا خواست
چای گرم بریزد و عینک و کتابش را روی میز
برداشت و گفت:

برو لباس‌تو سبک کن... بعدش بیا بهم بگو این چه
وقت خونه اومدنه... ساعتو دیدی؟

همچنان که داشت یادم میانداخت چه ساعتی امدهام
نزدیکش شدم. اینبار داشت میگفت خبر میدادی
یوسف رو میفرستادم دنبالت

حالا دیگر شروع دلیل مهمانی و خانه خواهرم بود که
با یک سوال هم شروع کردم

کدوم خونه؟ قانون کدوم خونه ساعت داشت که
رعایت نکردم؟

خونسردی خواهرم زبانزد همه از جمله خودم بود که
چشمش را داد به من منتظر جواب. با اینکه چشم در
چشم شدیم و صورتش شباهت بابا را برایم تداعی
کرد لب زد:

یگانه لباس گرم براش آماده کن_

کایشنم را در اوروم. خواستم ببیند که گرم شده است

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و از سرما پناه به خانهاش نیاوردهام. من خانه داشتم... منتها الان در گرو و توقیف بود. خانها جایی بود که مادرم نفسهای آخرش را انجا کشید و بعدش قطع شد.

حواسم با کار یگانه ک خواست از دستم بگیرد: برگشت و بدون چشم گرفتن از خواهرم گفتم: بذار اینجا بمونه... باید برگردم.

سینی چای وقتی یسنا خم شده بود روی میز بگذارد. با بسه گفتن ملوک معطل ماند

یگانه کیفم به دست روی مبل نشست وقتی میشناختند ملوک این لحظه با بسه گفتن قرار هست ارامش قبل طوفان باشد

کایشنم را تا زدم. بردم و روی دورترین صندلی که نزدیک در ورودی بود گذاشتم. برگشتم و کیف لپتایم را هم کنارش گذاشتم. کیف دستیام بغل یگانه به گرو مانده بود که سکوت ان چند لحظه را بیا بشین گفتن ملوک شکست

نشستم و دست روی صورتم کشیدم. گرم شده بود دیگر سرمایی نبود که رویش تاثیر بگذارد. دو نفس

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کوتاه در فاصلهی بین دست کشیدن به صورتم کشیدم
تا صدایم به وضوح شنیده شود. اولین بار بود فرصت
پیدا کرده بودم رو در رویش حرفم را بزنم
باید برگردم. اومدم دو کلمه حرف بزنم و سبک که
نه... ولی اروم بشم و برم... باید برم... ر عنا تنهاست
اواره است... خونهی پدرشه... گمونم خبر نداری که
دو روز پیشم داداشش اتفاقی متوجه شده بود
پروندهی داداشمون که انگاری چند تا وکیل خبره
دارن روش کار میکنن شاکی داره... اونم نه یکی... ده
تا خواه ر من... همه هم درخواست دادن اتیش بزنین به
ر

مال و اموال داداشمون... میعاد کجاست خواه
من؟.. کجاست بیاد نذاره؟... اگه ریگی به کفشش نیست
چرا نمیاد؟ چرا نیست ببینه زنش اواره شده
..خواهرشم اواره تر... سربار خونهی پدرزنش
مکتم باعث شد ملوک دوباره بسهاش حرفم را ببرد
حرفهایی که هنوز ادامه داشت را قطع کرد... اما تمام
نشده بود که میخواست بس کنم

چی رو بس کنم خواهر؟ میخوای نگم چی...

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

شده؟.. چی نشده؟... باشه نمیگم... اصلا چون دل
خوشی از زن داداشمون نداری نمیگم... راست

میگی...ر عنا که این همه خانمی کرده در حق مادر و
خواهرت درست نیست اسمش بیارم...خدا قهرش
میگیره این همه ناسپاس باشیم
ملوک کتاب روی پایش را با ضرب برداشت و پرت
کرد روی میز. به وضوح دیدم که یگانه و یسنا
پریدند
..حاجی خونه‌است...خجالت بکش احترام نگه دار_

سرم را تکان دادم...تکیه زدم به مبلشان...تا
خستگی کمرم و خنجرهایی که زخمشان پشتم را به
درد آورده بود را در کنم. تا دوباره جان بگیرم برای
حرفهای بعدیم

من و چه به این همه جسارت...اونم حاج رحیم که_
...احترامش همیشه از طرف من سر جاشه
پس طلبکار چی هستی که نرسیده شمشیر کشیدی؟_
ادب و احترامت رو گذاشتی کنار چی میخوای؟
دستم را برای نشان دادن خودم روی سینهام گذاشتم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:تکیهام را گرفتم و لب زدم
طلبی ندارم خواهر...یادت نمیاد که طلبمو سر_
بردی؟ خودت...خودت که نداشتی سر خونه و
زندگیمون باشم...من بابا داشتم...مادرم

داشتم...خونه هم داشتم...چرا منو سپردی به کس
دیگه؟..چرا صبر نکردی زبونم که لالمونی گرفته
بودم از ترس باز شه؟...تا حرف بزنم. بگم
نکن...بگم واسه منه مادر و پدردار چرا شما جا و
مکان تعیین میکنین؟
ملوک همچنان در موضع خشمش بود. اما به روش
خودش که حتم دارم نزدیک به انفجارش رسانده
بودم.

عقلت نمیرسید...زمین گیر بودن_
عقلم اون موقع هم قد میداد که میتونستیم پرستار_
...بگیریم
هنوزم بیعقلی...داری چی رو شخم میزنی؟...چی_
تو سرته که هی دنبال مقصر میگردی؟
...بلند شدم سر پا

حرفش دل میسوزاند. تمام وجودم را به آتش

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میکشید

مشخص نیست؟...نمیبینی واسه چی اومدم دنبال_
مقصر این اوارگیم میگردم؟...خودت دختر داری
خواهر جان...خودت مادری..چه جوری دلت اومد
منو جدا کنی؟...بعدشم بدی دست زنی که یه عمره
حسرت بچه تو دلشه...منو دادی دست برادرم که

خودش و زندگیش همین جوری لنگ میزد... چرا
نداشتی زندگیشو یه جور دیگه درست کنه؟... چرا همه
چیزو بهم زدی؟ اومدم بگم واقعا میتونی اسوده بری
دنبال زندگیت؟... چه جوری دلت اومد این کارو کنی؟
ملوک سرخ شده بود. پوست صورتش داشت رنگ
:عوض میکرد

شوهر من نامحرم بود.. پیش خودم اگه نگهت _
میداشتم منت دار میشدم... میعاد از خودمونه... زنشم
مشتاق بود. منتظر بودم مامانم شبیه بابا پاشه سر
..پا... که نشد

کدوم میعاد؟... کدوم محرم؟ کدوم داداش که منو _
شبیه قاتل بچش نگاه میکرد... همیشه تلخ
بود... همیشه زخم زد... بعد تو نشستی تو خونه
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
اتون... بچه هاتو داشتی... تو زندگی خودت بودی که
حرف زدی... نظر دادی و گفתי اونجا امنه... امنیت
منو تو چی دیدی واقعا؟
با این حرفها دوباره تند شد... داد نزد ولی صدایش
:بلندتر از کلام قبلیش شد

.ناچار بودم تو اون شرایط بدمت دست رعنا _
پا کوبیدم... اشکم جوشید و انگار که حرف چند سال
:پیشم را بخوام به زبان بیاورم گفتم

منم میفرستادی اسایشگاه...پیش مامانم...حداقل...
چشماتش که نگام میکرد... مراقبم بود...لااقل پیش
...مادرم بودم... پولم که داشت
ملوک اینجای حرفم نشان داد از سنگ نیست...دل
دارد...مادر هست...خودش هم دختر دارد که رویش
را گرفت
بده ندادمت دست نامادری؟_

اه کشیدم ان هم از سینه‌ی پرسوزم...اهم با اشکم
یکی شد. اما زود پاکش کردم. نیامده بودم کمبودهای
عاطفیم را جار بزنم. آمده بودم ببینم خانهمان را چه
کسانی دست رویش گذاشته بودند تا پس بگیرم
شبی زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

الان این منم خواهر...ببین منو... سرگردونم...منو _
سپردی دست کیا؟ دست کیا که یک ماه ه چوب نبودن
داداشمو دارم با سرخ و سفید شدن میخورم؟ اصلا
داداشمون کجاست؟ کجاست که تو این مدت نبودش
دل من و همه هزار راه رفت...اما فقط خودت بودی
که به جا نگرانی گفתי میاد...یه جاییه...چیزی نیست؟
الانم بهش بگو بیاد...بگو بیاد کارگاهش رو
هواست...بگو پاشه از اون مخفیگاهش بیاد که داره
اسم یه زن بجز رعنا مثل مته مغزمو سوراخ
میکنه... مگه خودت نگفتی کاراش رو رواله...پس

واسه چی نیستش؟

ملوک حرفی نزد وقتی اینجای درخواستهایم را شنید. یگانه‌اش لیوان اب دستم داده بود که سکوت کرد. یسنایش داشت میکشیدم برگردم و بشینم روی مبل. اما من برای دلسوزی اینها نیامده بودم. آمده بودم یا جای میعاد را نشانم بدهد. یا خانهمان را پس بگیرد. من و ر‌عنا که بدبخت نبودیم دلسوزی کارمان راه بیندازد.

خودمم موندم تو کار این بشر... که با یه دست چند_

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تا هندونه برداشته... الانم طلبکارای مدعیش یکی یکی رو سر من هوار شدن... نمونه‌اش خودت... جا دستت درد نکنه ادب و احترام گذاشتی سر راه و او مدی تو

لیوان اب دست یگانه روی لبهایم نشست. دستش را پس زدم. حرف ملوک عین خودخواهی بود. یه کم دیره که بعد این همه حمایت تازه رسیدی به_ حرف بقیه؟

سرش را تکان داد و بهید بود ملوک این همه تفاوت: که لب زد

خودمم میترسم... خودمم دستم جایی بند نیست_ چقدر رو بندازم به این مرد که صدای تو تا الان به

گوشش رسونده و خبر دار شده بازم ناسپاسیم
سرم را تکان دادم تا انجا که میتوانم برایش از دلیل
این همه مدعی حرف بزنم که یوسف را دیدم. روی
اولین پله از رو به رو ایستاده بود در حالیکه
موهایش بهم خورده بود و چشمانش پف کرده و
سرخ بود. یک لحظه دیدمش و چشمم را سمت
خودش کشاند.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره رو به ملوک کردم و با دو گام کوتاه سمتش
پرسیدم:

یعنی...چی؟_

یوسف مجال نداد وقتی گامهایش از پله های مرمری
شتاب گرفته بود و پایین میآمد. گوشی هم دستش
بود که همان را برایم پرتاب کرد.

یعنی اینکه همه تون واسه ادم جای افتخار و_
سر بلندی ننگید. هم دایی که سر تا پا در دسره...هم تو
...که اومدی صداتو

ملوک بسه گفتنش اینبار به یوسف بود. یوسفی که

:اهمیت نداد و با تن صدای بلندتری ادامه داد

بیا تحویل بگیر مامان...قشون پدر و برادر زن دایی_

...هم خبر دادن تو راهن

ملوک روی دهانش زد و گفت ارومتر و یوسف

:بیخیال باقی پله ها را پایین آمد و گفت
خدا رو شکر قرص ارامبخش اونقدر اثرش زیاده_
..که نمیشنوه چه حرفایی جواب خوبیش شده
اسم برادر و پدر رعنا وادارم کرد بروم سمت
:لباسهایم. قبل دست بردن به سمتشان گفتم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ادب و کمالت افتخار و شرمنده کرده خاله...تو لازم_
نکرده خجالت بکشی...وقتی رو حساب پدرت سوار
اسب طمع شدی...به اسم همراهی دایی مایهی ننگت،
نام و نشونت از فلان ویلای منکراتی به گوش ادم
...میرسه

خیزش به سمت با صدای زنگ در یکی شد. صدای
یوسف با خفه شو مزخرف نگو گفتنش را حاج رحیم
قطع کرد. صورت رنگ پریده ییگانه از تصویر ایفن
...به سمت ما برگشت و خبر داد دم درن
حاج رحیم پیراهنش را که دکمه هایش را داشت
میپست پایین آمد و گفت برید بالا...و من با کشیده
شدن بازویم توسط یسنا، از شعلهی خشم یوسف
نجات پیدا کردم. هر چند خیلی دلم میخواست ببینم
میخواهد چکار کند

ییگانه کیفم را با خودش و من و خواهرش همراه کرد
وقتی کاپشن و لپتایم ان گوشه ماند تا در اولین

فرصت اینجا را ترک کنم

اولین کاری که بعد پا گذاشتن به اتاق دخترها کردم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رفتن پشت پنجره بود. انجا که فقط توانستم به کمک
چراغهای روشن حیاط برداشتن کلاه رضا را از
سرش ببینم که پشت سر پدرش داشت از پله ها بالا
میرفت

گوشهی پرده را انداختم ولی همچنان چشم مانده بود
روی چین نباتی رنگش که دست گرم و صدای یسنا
توجهم را جلب کرد. بدون اینکه برگردم، به بشین
:خاله گفتنش، لب زدم

برو لباسای منو بیار...از در پشتی برم _
یگانه دخالت کرد و وقتی که داشت من را با چرخاندن
سرم سمتش وادار به نگاه کردن میکرد صدایش بلند
شد هر چند جان نداشت

پایین رفتن ممنوع شد خاله...بعدشم بشین اروم _
شی...چه خبره اینقدر نگرانی؟

سرم را تکان دادم و نگاه به دو چشم غمگین
صورتش روی زمین و کنج دیواری که رادیاتش گرم
بود نشستم

هر دو خواهرزادهی متوجه بیشتر از خودم پایین پایم

نشستند. زانوهایم همچنان از شدت تندی که به نظرم

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

باید زودتر از این انجامش میدادم میلرزید. بغلشان
کردم و سرم را روی چفتشده‌ی شان گذاشتم. یگانه
رنگ چشمان عسل‌یش را با مهربانی به صورتم
دوخته بود که یسنا دستم را درون دست نرمش
گرفت.

..زانو بغل نگیر خاله غرغرو_

یگانه هم متعاقب خواهرش سری تکان داد
پلک زدم و نخواستم از غمهایم که تنها زانویم مامن
و همدردیش بود حرفی بزنم
طولی نکشید یسنا لبهای صورتیش را که خوش فرم
بود و به خاله ماهورایش رفته بود تر کرد و گفت
پاشو برو جعبه سوهانو بیار_

یگانه خیز برداشت و سمت کمد دیواری رفت
تا او برگردد مقنعه‌ام را که حواسم نبود، از روی سرم
جدا کرد. نا و نفسم را حرفهایی که به ملوک زده
بودم گرفته بود
...بذار باشه_

خودتو کم میبینیم...حداقل مو خوشگلات و ببینیم_
یگانه تلاش میکرد در جعبه را باز کند. ناخن هایش

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

را مثل همیشه از ته گرفته بود و سختش بود. چانه ام
را برداشتم و دستم را دراز کردم تا خودم بازش کنم
مو منو ببینی کافیه. انگار ماهورا دیدی._
در سوهان را باز کردم که یگانه تا خواستم دانهایی
بردارم عقبش کشید و گفت

..سوهان میکروبی بخوری اوف میشی خاله_
لبم کش امد که گوشی روی تخت روشن و خاموش
شد. صدا نداشت و سایلنت بود وقتی یستا خیز
برداشت و برای جواب دادن جنبید و نچنچ منو یگانه
هم تاثیری نداشت
..شوهر ذلیل خاله_

دهانم را باز کردم بعد تکهایی که دهانم گذاشت دستش
را روی گونهام نگه داشت
..تازه صداشم واسه محمد جواد نازک میکنه_
یسنا با اخم نگاهمان کرد وقتی گوشی دستش را پایین
آورد. انگار تماسش خیلی کوتاه بود که روی تخت
نشست و دیگر برای کنار ما بودن رغبتی نشان نداد
محمد جواد کیه؟_

یگانه که دهان خودش هم با تکهایی سوهان پر شده
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی
بود با نشان دادن قلبش و بعد هم یسنا منظورش را
رساند

چشم غرهایی به کارش رفتم و جعبه را از دستش
گرفتم.

پاشو برو بجا چغولی دو تا چای بریز.
بیار... روغنش تو دهنم ماسید

یسنا همچنان وا رفته روی تخت نشسته بود که یگانه
را راهی پایین کردم. اما قبلش چادرش را سر کرد
صورتش را پوشاند و کلی هم منت سرم گذاشت باید
برای روغن ماسیده‌ی دهان خالهایش فداکاری کند
لبخند و شیطنت یگانه را دوست داشتم و باز اهی
درون سینهام بیرون نیامده، دوباره سر جایش
برگشت. جایی که یگانه گفتنهای پارسا تکرار میشد
و الان کجا بود ببیند یگانه‌اش پیچ و تاب بافت مویش
تا کجای کمرش میرسد. کجا بود ببیند دور صورت
سفید یگانه چادری قاب گرفته بود که چشمانش را
خواستنی و پارسا دوست کرده بود

قبل باز کردن در، خواستم گوش بدهد ببیند چه
میگویند که یگانه وقتی گفت مگه من فضولم یاد

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

خودم افتادم. یاد زیپ و الوی بین خودم و پارسا
وقتی رفت و در اتاق هم بسته شد پارسا و حضور
نامرئیش را کنار زدم. سوهان را کناری گذاشتم و
نگاه به سکوت یسنا پاهایم را دراز کردم. خستگی

داشتند. تمام سلول های نگرانم به جنب و جوش
افتاده بودند و باید از این فرصت استراحت به خاطر
حال یسنا میگذشتم
محمد جواد کشتیاتو غرق کرده که این طور زل زدی_
به ادم؟

نچی کرد و بلند شد سر پا. اه کشید و دست و پایش
را بهم پیچاند
. آمد و خواست بشیند که راهش را سمت کمد کج کرد
حتی زیر پایش سنگی را که از وسیله های یگانه زیر
پایش بود را برداشت. در کمد را با غر زدن به جان
هنر یگانه باز کرد که متوجه شدم میخواهد بالش
بیاورد. سرم را که به بدنهی رادیات تکیه زده بودم
جدا کردم و نگاه صورتش بالش را یسنا کنارم و روی
زمین گذاشت. گفت

دراز بکش خاله که بخت و اقبال ما شبیه همون _

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

. کشتی در حال غرق شدن

با دیدن بالش دلم استراحت خواست که بدون مقاومت
دراز کشیدم. حتی یک لحظه وقتی به پهلو جابجا شدم
و سرم را روی ارنجم گذاشتم حسرت چند دقیقه چشم
روی هم گذاشتن داشت بر من غلبه میکرد که یسنا

دو زانو مقابلم نشست. دست و پایم را به همان شکل
:کش دادم و گفتم

منم زورم نمیرسه واست کشتیو از تو گل بکشم_
بیرون

:خندید. کوتاه وقتی دستش را روی موهایم کشید

میدانست چرا بلندشان نمیکنم. غم نشسته روی

:نگاهش را با پلک زدن دور کرد و گفت

...کاشکی منم زورم مثل تو زیاد بود خاله فندقی_
زور که به بازو نیست

طعم شیرین دهانم نمیگذاشت حرف تلخی به زبان

:بیاورم

محمد جوادت چی گفته که داری زور آزمایی_
میکنی؟

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

دوباره پلک بهم زد ولی نتوانست حرفی بزند. بدون

هیچ کلام و حرفی سرش تکان داد و بعد هم روی

:بالش و کنار دستم گذاشت

یه روز سرزده مامانش اومد خونهمون. یونس و_
دید

:دست از ادم روی پیشانی بلندش نشست

شک کرد و از اون روز مدام میخواد ازم حرف_
...بکشه

حق دارن بدونن_

مامان مخالفه_

تو میخوای با یه مرد زندگی کنی نه مامانت_

محمد جوادم دلخوره ازم_

مگه چیری گفتی؟_

نچی کرد و در باز شد. یگانه پر چادرش را کنار زد و
سینی را دو دستی چسبیده بود که در را با پایش
بست.

الکی بهونه کرده بود کار دارم. یه هفته است باهام_

..سرسنگینه

یگانه سینی را زمین گذاشت

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

الانم بهم گفتش دارم میام حرفی اگه داری برام_

روشن کنی.

چشم چرخاندم دنبال یگانه که چادر را تا زد و با دقت
گذاشت روی تخت. با اینکه متوجه حرفمان شد ولی
ساکت بود و یک خط تازک بین دو ابرویش جا خوش
کرد که او هم نشست

حق داره گله کنه... صداقت اولین خواسته دو_

طرفه... واسه چی داری دیر روشنش میکنی؟

یگانه دستش را روی ساق پایم شبیه ماساژ به حرکت
دراورد و غرید

..مگه لامپه_

یسنا اه کشید و باز ساکت شد. خستگی پاهیم با دست
و انگشت خانه

ن

های ظری ف یگانه دختر مهربای
خواهرم داشت کم میشد که در جواب چی بگم گفتن
من یگانه به حرف امد

مامان هم بابا رو مجبور کرد بریم دنبال جور کردن_
مدارک واسه روز مبادا. پیش اون دوستش که رئیس

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بیمارستان اونجا بود
تلخخندم صدا نداشت. فقط درد داشت. دردی مشترک
یگانه دوباره گفت

محمد جواد بشنوه بد میشه_

لب زدم

وقتی مقصر نیستیم، ب د چی بشه؟...حالا مدرک چی_
شد؟

یگانه اینبار داشت بالای زانویم را ماساژ میداد

..خانم کپی گرفته نشون اقاشون بدن _

:بلند شدم و دست یگانه از تنم جدا شد

.کپیتو بعدش بده یگانه...شاید لازم شد_

یگانه گونه هایش به آنی رنگ گرفت که دسته‌ی لیوان

را کش ادم و برداشتم. یسنا همچنان سرش روی
بالش و بین من و خواهرش فاصله انداخته بود
مامان واسه همه کپی گرفته... واسه تو هم میخواد_
..نگه داره

گرمی چای گلیم را با وجود اینکه نرم کرد، زخم
زبانم از حال دیشب را یادم انداخت که کار من با کپی
راه نمیافتد وقتی دوباره حملات و مشکلات نفس کم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اورونم را نشانه گرفته بودند
صبر کنین خالرتون فرد مورد نظرو پیدا کنه... همون_
..اول خودم همه چی رو میگم بهش که کپی لازم نشه
:یگانه خندید

..قبض روح میشه شوهر خالهام_
چشمکش زیبا بود. دلفریب بود... پارسا فریب بود
حواسم هست که قبلشم میبرمش دکتر، قلبش رو_
..بررسی کنه

یگانه دل به دلم داد. انگار نه انگار که ان بیرون
داشتند از مشکلات برادرم حرف میزدند
صافکاری نقاشی هم ببرش... محمد جواد گمونم چند_
ساعت دیگه لازمش میشه بس که میخواد اخم و
چشم ابرو بیاد

خندیدم و همین باعث شد قلوپ چای پرید گلیم و

یگانه در صدد کمک برآمد و به پشتم زد
خودتم پمپاژ لازم شدی ماهورا خانم. با اون کلام_
شیرینت
اخمش کردم و سرفه هایم با حرف یسنا تبدیل شد به
خنده

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بچه ها زندگی مشترک که شوخی نیست_
میان سرفه هایم صدای یگانه داشت خندهام را تمدید
میکرد. به این بیخیالی اندک نیاز داشتم
چند کلمه از عروس قبل دیدار محمد جواد_
یسنا دلخور رویش را گرفت و بلند شد و نشست
..میتراسم_
صدایم از شدت سرفه و خنده دو رگه شده بود که
گفتم:

تراسم داره اون قیافهی جدیش_
سر یگانه جای خواهرش را روی بالش پر کرد
نگا اونش نکن ماهورا.. دلش مهربونه... فقط... خیلی_
..حرف گوش کن مادره است
یگانه جدی شد و گفت
نه که ما نیستیم_
گلهاش را میتوانم درک کنم. دست بردم و تکیه
دیگری سوهان برداشتم

به نظرم همه چی رو بهش بگو. فردا زیر یه سقف_
میری...حق داره صداقتت رو محک بزنه
یگانه نوک انگشتش را روی دانه های دستبندم
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
:میکشید که رو به دو دلی خواهرش لب زدم

بهش بگو بچه بودیم. جنگ بود که خبر دادن بابام_
و دوستش واسه کمک رفته بودن غرب...اما مجروح
شدن..بگو مامانم دست من و خواهرم و داداشم رو
گرفت. با پدربزرگم، مامان سیما و دایی و خاله‌ها
رفتیم دیدن بابام نزدیکیای اون شهری که جنگ زده
بودن. اونجا که دیوارای خونه هاشون جای تیر و
گلوله زیاد بود. بگو بچه بودیم محمد جواد. اختیار
نداشتیم. شبیه حالا که اختیار نداشتیم برات بشینم و
حرف بزنم

:یگانه اینبار با شنیدن حرفم گفت
..باشه خاله...باشه میگه..تو_

چشمم مستقیم به یسنای خیره شده به سینی و چای
بود

نه بذار خوب خوب یادش بیاد چیا رو بگه. بذار_
مردش بدونه واسه گناه نکرده حق نداره کم محلی
کنه...فهمیدی دختر؟

یسنا سرش را تکان داد که متوجه شدم دوباره زبان

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و کلماتم برای ادای حرف "ر" بیشتر سمت "ی" گفتن
سوق پیدا کرده بود
...مامان گفته خودش_

نه...از تو بشنوه که ناخواسته پدر زخمیت رو_

همراه دوست زخمی دیگه برداشتیم و آوردیم
بیمارستان پایتخت کجا...از دهن یکی دیگه بشنوه
کجا؟ بهش بگو خبر نداشتیم دوست بابات شیمیایی
بوده...بهش تاکید کن و بگو نمیدونستیم قراره بعدش
چوب اینو بخوریم...که هر کدوممون کنارش بودیم
...قراره بچه هامون شبیه یونس بشن

یگانه دستمال دستم داد. خودش و خواهرش هم
دستمال لازم بودند که با کشیدن تمام دستمال روی هر
دو چشمم بلند شدم سر پا. دنبال شالی...روسری سرم
را که داشت سنگین میشد با به یاد آوردن خیلی
ضعی ف ان روزها، از روی تاج تخت برداشتم. روی
سرم انداختم و برگشتم و قبل بیرون رفتم نگاه هر دو
پرسیدم

کدوم طرف نشستن؟_

یگانه جوابم را داد. یسنا همچنان در فکر سبک و

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سنگین کردن حرفها و دلیلهایش بود
داداش تپلهی زن دایی اگه بچرخه میتونه پله ها_
...رو ببینه

:یسنا به خودش امد وقتی گفتم
اسم داره بی ادب...اسمشم یضاست_
دستم روی دستگیره نشست که بیرون بروم یسنا با
:صدای گرفتهایی گفت
..رو پله ششم بشنایی کسی نمیبینتت_

بیرون رفتم و وقتی دستم به نزده های چوبی و
طرحدار بود ارام ارام پایین میرفتم، صدای خیلی
ضعیفی از صحبتشان به گوشم میرسید
حواسم بود روی همان پلهی ششم بمانم که هر چه
نشستم و گوش تیز کردم فقط فردی که صحبت میکرد
را توانستم تشخیص بدهم. صدای حاج رسول و
شوهر ملوک بود

دوباره به قصد نزدیک شدن پایین میرفتم که یکدفعه
یوسف مقابلم پیدایش شد. داشت برای بالا رفتن از
پله ها با سرعت آماده میشد که از دیدنم مکث کرد و
:بلافاصله با صدای بلندی پرسید

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گوشی تو اتاقت بود بابا؟_

لبم را محکم بهم فشردم و رویم را گرفتم. روی

پله های بالایی برگشته بودم که زد روی شانهام و
:اهسته گفت

.سر فرصت چغولیتو تلافی میکنم خالهی کلانتر_
با دستم دستش را پس زدم و نگاه به صورت
:بی تفاوتش غریدم

..منم با سند و مدرک کلانتر بودنم رو نشونت میدم_
دستش را برایم پرتاب کرد و با سرعت گرفتن برای
بالا رفتن دور شد. قصد بالا رفتن نداشتم وقتی دوباره
روی پله نشستم. سرم را تکیه دادم به نرده که اینبار
صدای رضا خیلی ضعیف به خاطر فاصلهی زیادش با
.اینجا به گوشم خورد

هر چند حرف یوسف که دوباره گوشی پدرش به
دست با چند برگ کاغذ داشت برمیکشت دلم را اشوب
:کرد. از نشستن بی نتیجه دورم کرد وقتی گفت
از اولم میدونستم قرار نیست فامیلای بیخاصیت_
..زن دایی کاری از پیش ببرن

:لب زدم

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...ببند اون سق سیاتو_
خیلی خونسرد سرش را نزدیکم آورد و رویم را گرفتم

:وقتی گوشی پدرش را نشانم داد و تاکید کرد
ببندم کی قراره باباش با دو تا تماس همه چی رو_
نیکرمان.ایر

حل کنه؟

دستش را با گوشی پس زدم
همون که واسه گندای خودت دو تماس حل میکنه_
..کافیه

میخوای بشکنمش دایی بازم بمونه اونجا که رفته_
و قصد اومدن نداره؟

مختاری وقتی پر رویی و بی ادب_
خندهی کوتاهش که از گوشهی لبش بالا رفت
دندانهای بهم ساییده‌اش را نشانم داد و صدای حاج
رحیم بالاخره یوسف پر مدعا را از کنارم دور کرد

بلند شدم و دور شدم وقتی با نشستن کاری از دستم
برنمیآمد. از راهروی نیمه روشن بین مسیر اتاقها
رد شدم و پایم سمت اتاق یونس کشیده شد. دلم
خواست دستگیرهی اتاقش را پایین بدهم وقتی قفل
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نبود. دلم خواست وقتی پا در اتاق ساده‌اش میگذارم
ویلچر و عصا و وسیله‌های دیگرش را نبینم جز
صورت غرق در خوابش

که در را پشت سرم بستم. نزدیک تختش و روی دو
زانو نشستم. نرده‌های تخت بالا بود و میچ دستهای
نحیفش برای کار دستش ندادن دوباره بسته شده به

میله بود. چشم از صورت لاغر و استخوانیش نگرفتم
وقتی دهانش نیمه باز بود و اب دهانش اطراف
لبهای صورتش را خیس کرده بود. صورتش ته
ریش داشت و تکه تکه درآمده بود. نشستم و دستم را
روی انگشتهای همیشه قفل شده بهمش گذاشتم و
سرم را روی بالشی که نفسهایش آرام بود و به زور
قرص خوابش برده بود گذاشتم. چشم بستم تا بیشتر
از این آثار تخریب جنگ و شیمیایی روی جنینی که
داشت آن روزها در شکم خواهرم تبدیل به یونس
بیگناه میشد نبینم. یونس گناه نداشت وقتی فقط
بچه‌ی پدری مثل حاج رحیم بود.

چشمم بیشتر روی هم فشرده شد وقتی داشتم برای
هزارمین بار دلی ل اصلی سمانه و فری د دور از هم را
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مرور میکردم. دردی که بین این دو خانواده مشترک
بود. شبیه زنجیر بهم از همان روزها وصل شده بود
تا زمانی که بیخبر از همه جا دو سال بعدش میعاد
دلش در گرو دختر لاغر و چشم و ابرو زیبای حاج
رسول اسیر شد. بندهای زنجیر از روزی که رعنا
بیخبر از همه جا به برادر دلباخته‌ام بله داد محکم
شد. بندهایی که بیشتر و محکم تر شد وقتی دلیل
اشنایی این وصلت، دوستی بع د آن روز شد و

...ادامهدار تا زمان پا گذاشتن رعنا به خانهی بختش
چشم داشت خیس میشد که دلم نیامد پای بالش
ملافه سفید یون س بیتقصیر لکه شود. یا عطر ملایم
مظلومیت این بچه که قربانی بود با حسرت و اهم
نابود شود که خاطراتم را با بندهای زنجیرش جایی
درون فکرم رها کردم و دستم نوازشوار روی پوست
دستش کشیده شد.

چشم بسته، رفع دلتنگی کردم تا زمان بگذرد و
برگردم کنار همان رعنایی که او هم قربانی آن
خاطرات بود. کنار ادمهای خانهی حاج رسول که همه
قربانی این خاطره بودیم.

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کاش زودتر کارشان تمام شود و من برگردم تا رعنا
بیشتر از این دلواپس نماند. آخر میعاد دلواپسیهایش
این روزها چوب خط نگرانی را در ما پر کرده بود
حداقل من مراقب باشم تا دل رعنا نشکند. مراقب
باشم قلبی که ریتمش با دوا و دکتر میزان شده بود از
خط تپیدن جدا نشود.

زمان رفع دلتنگیم با یونس در خواب با خبر رسیدن
محمد جواد و مادرش به پایان رسیده بود وقتی خشم
ملوک از این کارم قابل درک نبود. کلید دستش را به
در بند کرد و چرخاند که یگانه با یسنا در اتاق

نبودند. رفته بودند به دیدار مهمانهای خودشان که
ملوک پشت سرم داخل اتاق شد. نمیدانم کنار یونس
کی خوابم برده بود و متوجه رفتن رضا و پدرش
نشده بودم.

مقنعهام را تنظیم کردم تا به سرم بکشم ولی دست
ملوک رویش نشست. چادرش را زده بود زیر بغلش
که گفت:

بمون تو اتاق تا اینا برن باهات حرف دارم.
دوباره برای تنظیمش روی سرم دست به کار شدم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
از تو حیاط پشتی میرم.

هیچ جا نمیری.

ر عنا منتظره.

هواخواهاش برسن یاد تو نمیفته.

بدون نگاه به صورت خواهرم که نمیدانم چرا ر عنا
همیشه به چشمش انگار خار بود گوشیم را از کیفم
بیرون آوردم.

پیام و زنگ بیپاسخی که نوشته بودم ر عنا نشانش
دادم.

از روزی که مامان رفت و افتاد تو تخت اسایشگاه
هر شب و روز این طوری پیگیرمه...مهم نیست
داداش ما چقدر اذیتش کرده...کار خودشو میکنه

انگاری مامان سیما رفتنی و سالها پیش نقشش رو
داده به همین رعنا که نمیدونم چرا همیشه واستون
سخته باورش کنیم

رویش را گرفت. سمت در رفت و باز تاکید کرد نروم
تا برود به مهمانشان برسد. رفت و نگفت تو هم بیا
خواهر. رفت و جوابی نداشت به نگرانی کجایی مادر
نوشتن رعنا بدهد. رفت و از دیدن سینی غذا روی
شویه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میز دلم رنجیده خاطر تنگ شد. این کارها همه به
خاطر نرفتن پیش دامادشان بود. تا مبادا خواهرشان
که از قضا بیماری صرع را به لطف خواهر حاج
رسول شنیده بودند را نبینند

دلم میخواست حالا که خواهرم رفت من هم دیگر
اینجا نباشم. رفت و من دو تماس بیپاسخ رعنا را
دیدم و رد کردم و رسیدم به اسم رضا. او هم کمتر از
خواهرش نبود وقتی توی پیام ارسالیش نوشته بود
".حاجی رو برسونم خونه میام دنبالت. رعنا منتظره"

لبم را بهم فشردم. تا زمانی که جوابی به این پیامش
پیدا نکردم از هم بازشان نکنم. به گمانم ان کاپشن و
کی ف دم در مطمئنش کرده بود ماهورا هم همین
اطراف هست. هر چند تا ساعت بعدش هم جوابی

نفرستادم تا فکر کند خوابم برده است. تا گمان کند
پیامش را ندیده‌ام. خودم را روی تخت یگانه انداختم
منتظر شدم مهمانها بروند و برگردم کنار رونا. اما
ساعت دیروقت که نزدیک یازده هم میرسید داشت
قانع میکرد شب را به اجبار همین جا بگذرانم و

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صبح زود بروم. داشت دیر میشد.
در این کنلجارها بودم که یک بار دیگر پیام رضا
رسید. پیامش که خبر داد
"تو ماشین منتظرتم ماهورا"

خیز برداشتم و بلند شدم. ذوق کردم و دوباره همان
ذوق، دست و پایم را به حرکت انداخت. دلم داشت از
نخوردن شام ضعف میرفت که رسیدن و حضور رضا
بیشترش کرد. سرکی به بیرون اتاق و تا نزدیک
پله ها کشیدم. صدای قاشق و چنگال و جمع شدن میز
توسط یگانه و یسنا میآمد.. بو و عطر برنج پیچیده
بود که برگشتم به اتاق

گوشیم را برداشتم و دوباره پیام محبت رضا را
خواندم. لابهلای جملاتش دلیلهای زیادی بود که
نوشتم

"طول میکشه پیام پایین. شما برگردین"
تا پیام برود و جوابش برسد روی صندلی نشستم

"راحت باش. من تا هر ساعتی باشه منتظرم"
همین را میخواستم که دستم به برداشتن کیفم رفت
پاهایم با هدف و امید به کمکم آمد تا از پله ها پایین
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
بروم. حرف رضا وادارم کرد پایین پله ها یگانه جان
را صدا بزنم

دلایم برای شاکی شدن ملوک و ان کسی که بیرون
بود و گفته بود تا هر وقت که بخوام منتظر میماند،
منتظر بود که خبر از رفتنم دادم. بدون تلف کردن
وقت سمت وسیله هایم رفتم که ملوک از پشت سرم و
چادر روی لبش غرید
ادب سلام که یادت نرفته _

کیف و کاپشنم را برداشتم و خیلی بیتفاوت نگاه به
نشسته دور هم و روی مبلمان مجلسی و سفید و
جمع

:طلایی رنگ با لوستر پرنورش گفتم
زشت نباشه منو ببینن؟ _

ملوک حرفی نزد که حاج رحیم دلخور ولی خوددار از
حضور داماد و مادر دامادش خواست یوسف وظیفه
رساندن خالهایش را به عهده بگیرد. ولی من با گفتن
ماشین دم در قانعشان کردم راه بلد رفتن هستم
ملوک تا دم در و پشت سرم آمد و یوسف هم

همراهش. اما مجال پیدا نکردند حرفی بزنند وقتی با

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:صدای بلندی گفتم

.به مهمونتانون برسید خواهر. من که غریبه نیستم_

شتابم برای پایین رفتن از پله ها زیاد بود. هوایی که

سرد بود و به صورتم میخورد از عجلهام برای

.رسیدنم به دم در خبر میداد

.تا وقتی که دستم روی دستگیرهی اهنی نشست

بازش کردم و با چشم دنبال کسی گشتم که ماشینش

بین چند ماشین پارک شدهی شبیه خانه های این

منطقه خاص نبود. چشمم را دیدنش روشن کرد. حتی

با وجودی که چراغهایش خاموش بود ولی یک

رضای پیاده شده و سیگار به دست را کنار خودش

.داشت

کلاهش را سرش گذاشته بود. حتی با وجود کاپشنی

که تنش بود چاقتر به چشمم آمد. با همین حضور و

دیدنش به این نتیجه رسیدم انگار وقتی حجم لباسش

هم زیاد میشد قد رضا هم انگار اب میرفت. اما مهم

نگران و مهربانش را بین

ب

نبود وقتی ان قل

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چربیهای تنش برداشته و آورده بود اینجا. برایم مهم نبود وقتی دوباره این مسیر را مختص بردن ماهورا از خانهای که رفته بود شاکی شود، طی کرده بود متوجهام شده بود که سیگارش را خاموش کرد. حتما یادم باشد بعدها اگر نسبتم با وجود مشکلات پیش رویمان تغییر کرد، بعد کم کردن وزنش به این مورد خطرناک برای ریه هایش هم توجه کنم. سلامتی جسم و روح کسی که گفت بشین سرده ماهورا، به همین اندازه برایم مهم بود. وقتی نشست پشت فرمان به جای عطر و هوای سرد و تازه، بوی سیگار با گرمای بخاری ماشین فضا را پر کرد. مشخص بود زیاده روی کرده است. کیف دستپا را روی پایم گذاشتم و آن یکی را کنار پایم. هنوز راه نیفتاده بود که گفتم: چند ساله سیگار میکشی؟_ داشت فرمان را دو دستی میچرخاند که از پارک در بیاید.

بوش اذیتت کرد؟_

:شانهام را بالا انداختم

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...واسه خودت میگم_

حرفی نزد و به جایش شیشه های هر دو طرف را

پایین داد و راه افتاد

به همان سرعتی که راه افتاد هوای سرد ماشین را پر کرد که خودم را با بستن زیپ کاپشن پوشاندم و به گمانم دوست نداشت به رویش بیاورم. چون که ساکت شد. چرا که رویش را بیشتر سمت شیشه‌ی بغل دستش می‌گرفت یا روبه‌رو... باد با سرعتی که داشت میرفت همچنان می‌پیچید که سردم شد. دو دستم را درون جیبم سراندم و فقط صورتم بود که از هر دو طرف داشت پوستش به دست هوای سرد نوازش می‌شد.

چیزی شده بود او مده بودین اینجا؟_

بدون برگشتن جوابم را داد.

حاجی حرف داشت_

مشخص بود که در خانه‌شان همگی جریان توقیف را فهمیده‌اند.

ماشینی که قرار بود اعلام بگیرن مشخص شد؟_

:سرش را بالا انداخت و گفت

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ا درسش نامشخص بود_

نگران شدم. میدانستم با پایین دادن شیشه‌ها دارد

اعتراضم را پاسخ می‌دهد که دست بردم و شیشه‌ی

سمت خودم را بالا دادم

از این کارم فقط سرش سمت کوتاه چرخید و دست
برد درجه‌ی بخاری را بیشتر کرد
الان چی میشه؟_
بازم میگردیم. بالاخره نام و نشونی پیدا میشه_
..ازش

:دستم را بیرون اوردم و روی کیف گذاشتم
به نظرم باید بریم از همون پسره فواد_
..پرسیم... بالاخره ماشینو اونا دادن دست داداش
دنده را عوض کرد. بین جوابی که برگشته بودم
سمتش فاصله انداخت. چند دقیقه به رو به رویش
.خیره شد و خلوتی خیابان مزید بر علت سکوتش شد
اونم نمیشناخت. فقط میعاد بهش گفته ماشینو بره_
.از پاکینگ شبانه روزی بگیره برسونه دستش
..امیدوارتر شدم

...خب از اون پارکینگ پرسیم_
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دنده را عوض کرد. سرعتش را کمتر کرد و برگشت
:سمتم و با بالا انداختن سرش گفت
فردا فرصت کنم یه سر میرم سراغش.. بیشتر_
منتظرم ببینم اون ماشین الان با پلاک مشخص
..کجاست

خاطرم ناارامتر شد و دوباره چشم دادم به چراغی که

سر سه راه قرمز بود. ثانیه هایش یکی یکی کم
میشدند.

از شکوفه بیرسم؟_

:دوباره راه افتاد

نمیخوام بیفتی دنبال اینکارا... مطمئن باش اگه _

شده دوباره میرم زنجان و پرسون پرسون مسیری

...که باهاش برگشته رو پیدا میکنم بازم میگردم

عوضش تو مراقب خودتو رعنا باش. منم دارم

تلاشمو میکنم. امشبم حاج رحیم زنگ زد دو سه جا

براش امار اون مالک و ماشینو در بیارن. از ما هم

خواست از گشتن و پیگیری جدا دست برداریم که یه

نفر پیگیر باشه بهتره

بیشتر روی صندلی فرو رفتم. کمی حرفم را بالا پایین

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:کردم و گفتم

اون خانمه...شریفه...میتونیم شماره اونو هم_

.پیگیری کنیم

.اینبار به جای جواب سرش را بالا و پایین کرد

احساس کردم کمی صورتش در هم شد و وقتی که

ترمز کرد و دستی ماشین را کشید متعجب از جایی که

نزدیک خانه‌مان نبود نگاه رو به رو کردم. چند متر

دورتر دیدن دود از منقل و کنار مغازهایی کوچک

توجهم را جلب کرد.
شریفه عزیزاده رو فراموش کن... اسمشم جلو کسی..
نگو..

...شکوفه میگفت خاله...شریفه _
در را باز کرد و با برداشتن کیف پولش از داشبورت
قبل پیاده شدن نگاه صورتم زیر نور رنگی مغازه ها
گفت:

همین چند لحظه پیش خواستم کاریت نباشه...من_
حواسم هست. حواستو از این چیزا پرت کن
ماهورا...باشه؟

سرم را تکان دادم و باشهی بیرمقم را که شنید
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
خوبهایی محکم گفت و پیاده شد. در را بست و حین
مرتب کردن کاپشن و تنظیم لبهی کلاهش سمت مردی
که پای منقل سر پایی، دود گم و گورش کرده بود
رفت.

چشمم به خودش بود که نگاه ساعت لبم را گزیدم.
گوشیم را به ان سرعتی که در فکرم سوالی داشت
جرقه میزد باز کردم که دستم خورد به جعبهی
سوهان. کار یگانه بود. کار دختری که میدانست
چقدر جای خوردن با این شیرینی دوست داشتنی باب
میلم هست. هر چند شیرینیش مزهی تلخ و رفتار

مادرش را کم نمیکرد
جعبه را ته کیفم سراندم و روی اسمی که قرار بود
زنگ بزنم مکت کردم. قوالم را فراموش کردم و
زمانی که رضا داشت دو دستش را روی منقل
میگرفت گوشی را کنار گوشم گذاشتم
بوقهای بیجواب را تا رضا دو باری برگردد و نگاه
ماشین کند شنیدم و باز هدفم نگذاشت منصرف شوم
که رفتم صفحه‌ی پیامش

سلام. خوبی شکوفه جان؟ مزاحمت شدم یه سوال"

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

"پیرسم. خانم شریفه علیزاده میشناسی؟

پیام که ارسال شد متوجه شدم رضا سینی دستش
گرفته و دارد از میز کنار مرد که جا نونی بود نان
برمیدارد. چرک تاب بودن و سیاهی ظرف نان از
همینجا مشخص بود که چشمم به گوشی، منتظر شدم
انتظارم تا رضا سینی به دست سمت ماشین بیاید به
سمت من

ر

سرانجام نرسید. دوباره گوشی را وقتی د
را باز کرد سرجایش برگرداندم
...کیفتو بذار عقب تا اینو بذارم رو پات_
بوی چربی دود و دمی که راه افتاده بود همراه سینی

به مشام میخورد که با برداشتن کیف، سینی یکبار
مصرف روی پایم نشست و دوباره در را بست
گرمای روی نان و سینی بیشتر دلم را بهم پیچاند که
اینبار با کیسه دستش برگشت و در

ن

ی اب و لیوا

سمت راننده را باز کرد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نشست و کیسه را بین دو صندلی و روی دستی بالا
رفتهی ماشین جا کرد. بدون اینکه نگاهم کند و
نگاهش کنم چشمم به ماشین دیگری که ترمز کرد و
پسر جوانی ازش پیاده شد، بود که گفت
لقمه بگیر بخوریم... میچسبه _

سرم را برگرداندم سمتش. نمیخواستم وقتی هر دو
باز هم چشمانمان بهم میرسید حس کند که شام
نخوردهام و دل و رودهام با عطر و بوی جگرهای
لای نان بیشتر به سر و صدا افتاده است
چینی که به دماغم دادم را دید و چشمش درشت شد
حتی حواسش را یک ثانیه داد به رو به رویش که
داشت از کنار دود رد میشد. برگشت و سرش را که
تکان داد. لپهای اویزانش باز تکان خوردند که باعث
شد لبخند هم به چین دماغ اضافه شد. حیف که بلد

نبودم شبیه خودش تمرکزی روی بالا انداختن
:ابروهای نازک و کشیده‌ام داشته باشم
...چیک و چيله_

نتوانستم ان طور که دوست داشتم چرک را درست
تلفظ کنم. همین باعث شد بخندد. نمیدانم به کلمهام

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.بود یا اعتراضم

سرد بشه از دهن میفته. سختته بیا پشت_

.فرمون...خودم لقمه بگیرم

سرم را تکان دادم و لای نان را کنار زدم. ابدار بود
.که نان را هم خیس کرده بود

چرک و چیلی هم لازمی سلولای پاستوریزی_

ادمه...بعدشم رو اتیش پخته شده ..چرکاش دود

..شدن

با ادامه و تکرار کلمهی چرک حتم دارم ته خنده هم با

جملهای همراه شده بود که تکهایی از نان کندم و

دانهایی لای نان پیچاندم. سمتش که گرفتم حین

:گرفتنش از دستم اشاره کرد

صورتتو چین و واچین نکن ماهورا...قوت دست و_

پام رفته..ظهر تا عصری یه کله سر پا بودم...پاهام

..داشتند میلرزیدند

لقمه را دهانش چیاند و لقمهی کوچکی برای خودم

گرفتم.

همینا باعث اضافه وزن ادم میشن_

:دهانش خالی شده بود که گفت

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سالی.. ماهی... گذری اگه بشه... دو سیخ جگر_

کجاش چربه؟

چشمم که درشتش کردم و لقمهی بعدی را دستش
دادم دید و ندید گرفت. خودتم بخورش جواب نگرانیم
نبود که حین جوییدن وقتی دهانم بسته بود و تکانش
میدادم نگفتم که من هم شرایط تو را داشتم. صبح تا
ظهر بیسکویت خورده بودم و ناهارم شده بود همان
.ساندویچ همبرگر که تا الان سرپایم نگه داشته بود
لقمهی بعدی را برایش با سرعت گرفتم. حین رانندگی
از دستم میگرفت و دهانش می گذاشت. حتی برای
سکوتی که حاکم شده بود دست برد و پخش را روشن
کرد. روی رادیو تنظیم بود و انگار خبرهای کوتاه
ورزشی باب میلش باشد که پیچ ضبط را پیچاند و
صدا بلندتر شد

به خاطر زیاد بودن سیخهای خالی شده لای نان که
کم بود به آخرین نان روی سینی رسیدم و خودش با
اتمام خبرها، اشاره کرد خالی خالی بخوریم. سینی را
وقتی لقمهام را داشتم قورت میدادم سمتش گرفتم که

لقمه گیر کرد و با اشاره به بطری اب، برایش باز

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کردم. یک نفس اب را نا نصفه سر کشید و وقتی که
یکدستی فرمان را کنترل میکرد نفس اسودهایی کشید
و گفت:

من دیگه بسمه...باقیش جریمهی تو که دو تا من _
خوردم...یکی خودت

سرم را تکان دادم و ان چند تکه را به همان ارامی
کنار موسیقی که طنین انداز شده بود دهانم گذاشتم
نوک انگشتم سیاه شده بود که با اتمام جگرهای سفت
و سرد شده، دستمالی را اشاره کرد در داشبورت
هست بردارم لب زد

نگه دار جلوتر بندازیم و منهدمش کنیم.. لو نریم _
یه وقت

لبخندم را چرخیدن سرش شکار کرد که تشکرم را
شنید و با نوش جان گفتنش دوباره متوجه شدم کنار
دکهای پارک کرد

پیاده که شد گمان کردم میخواهد سینی را منهدم کند
که متوجه شدم دو لیوان پر اب جوش از مرد گرفت و
با گذاشتن دو شاخه نبات دوباره در را باز کرد
همانها را دستم داد و یک مراقب باش نسوزی گفت

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و چرخید تا سوار شود
انگار که قسم خورده بود تمام گرسنگی من و خودش
را با چای و نبات بعدش تکمیل کند. داغی لیوانهای
بین انگشتهایم گرمای خاصی داشت. حتی دیدن
کیسه های خیس خورده ته لیوان که داشت رنگ
میگرفت به من یادآوری کرد رنگ محبتش با همین
گرمای حضورش دارد بیشتر پخش و پرننگتر
میشود. شبیه رنگ پخش شدهی چای در ابجوش
مراقب بودم چای رنگ گرفتهی لیوان با حرکتش تلو
تلو نخورد که دستم را محکم نگه داشتم. دوباره خیلی
سریع راه افتاد. دیگر نزدیکیهای محل خودمان بودیم
که صبر کردم تا چای خنک شود و دستش بسپارم
بدون اینکه قصد رفتن به پارکینگ داشته باشد فرمان
را پیچاند و کشید کنار جدول. حین کش آمدن و باز
کردن کمر بندش، نگاه به پنجرهی طبقهی اول و
چراغهای خاموشش گفت:

بخور بعدش... برو بالا... حاج خانم و خاله رفتن...
سربزنن اقا ماشالله... یه مقدار کسالت داشته همونجا
هم موندگار شدن شبو... ر عنا خواب بود اومدم. حاجی
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
هم احتمالا مسکنا بیهوشش کرده
حین گفتن این خبرها چای را قلوپ قلوپ میخورد و

من هم ناخوداگاه همراهیش میکردم
خودت نمیای؟_

لیوان خالی دستم را گرفت و با برداشتن چوبهای
خالی نبات، هر دو را روی هم گذاشت و چشم داد به
:صورت نگران من

باید برگردم گلخونه... کارام زیادی تلنبار_

شده... صولت نیست... بچه ها تنهان

لبم را برای سوالم تر کردم. شیرینی نبات رویش جا
:خوش کرده بود

وسیله هامونو کجا بردی؟_

.دستش روی دستگیره معطل ماند و بعدش پیاده شد
هر دو کیفم صندلی پشت بود که دیدم تا من پیاده شوم
.چرخید و دسته کلیدی که دستش بود را سمتم گرفت
دسته کلیدش یک بند اویز چرم داشت، از همان گرفت
و مجال نداد سوالی بپرسم وقتی سوال قبلیم بیجواب
مانده بود

کلیدای خونه است.. با در ورودی و اتاقم... امروز _

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ر عنا کمکم کرد وسیله هامو بردارم... فردا پسفردا

..وسیله هاتو میارم بچینی توش

چشمم از دسته کلید معلق و منتظر بالا رفت و نیاز

.نیست داشته باشم را تکرار کردم

بگیر...پشت باشه...دیگه هم تکرار نمیکنم اینجا_
خونهی خودتونه...برا منی که کمتر میام خونه مهم
نیست واسه خواب جای دیگه باشم...حسابی کارام
..عقب مونده

وقتی کف دستم را باز کردم کلید رویش نشست و
سردی همان سه کلید حواسم را جمع کرد. تلنگرم زد
.انگار دیگر خانه را به طور کامل از دست دادیم
کیفهایم را دستش گرفت و راه افتاد سمت در. پشت
سرش کشیده شدم تا از شوک کلیدهای دستم بیرون
بیایم. خودم در را با انداختن کلید باز کردم. دوباره با
کیفها تا دم اسانسور رفت و تاکید و سفارشهایش
را از سر گرفت. در را باز کردم و در اسانسور
کیفها را دستم سپرد، یک شبت خوش گفت و بدون
جواب دادن به سوالم از جای وسیله هایی که
میخواستم بدانم کجا هستند در بسته شد. دکمهی
شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

طبقهی اول را فشردم و نگاه به کلیدها خودم را در
اینه دیدم و اهی کشیدم. نبود میعاد چه اتفاقها که
برای من و رعنا و حتی خودش رقم نزده بود. نبودنی
که چارهایی جز پذیرش و دیدن و کاری نکردن
نداشتیم

اما حتم داشتم قرار نبود ساکن جایی که رضا برایم

خالیش کرده بود باشم. شک نداشتم باعث دلخوری
.اولین کسی که میشد حاج خانم بود
در را با چرخاندن ارام کلید باز کردم و پایم به خانگی
غرق در سکوت نشست و کلیدها را دوباره نگاه
کردم. صدای اومدی گفتن حاج رسول حواسم را به
:خودش داد که سلام کوتاهم را شنید و گفت
دیر کردی.. این وقت شب خوب نیست تو آژانس_
بشینی

بلهی کوتاهی گفتم و سمت اتاقها راه افتادم. انگار
واقعا ر عنا خوابش برده بود که مچاله شده روی تخت
و گوشی کنار بالشش خوابیده بود. لباسهایم را
عوض کردم که دوباره از دیدن چمدان وسیله هایمان
اهی دیگر کشیدم. هیچ هم دلم نخواست وقتی داشتم
شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سمت سرویس میرفتم ببینم پشت در بستهی اتاق
رضا چه خبر بود وقتی خبر داد قرار هست متعلق به
من باشد

خودش گفته بود. اما انگار از منظر پسر خانه بودم
این تصمیم را گرفته بود. نه از دید ماهورا که اگر
امشب هم چاره داشت به اینجا برنمیگشت. خانهای
که خانه بود ولی من ادم دیدن دلخوری از نبود برادرم
سر خانه و زندگیش نبودم. ادم شرمنده شدن هم

نبودم.

مسواک زدم و امشب دوباره حمامی در کار نبود که بروم. دوباره کنار رعنا برگشتم و قبل دراز کشیدن در جایی که روی زمین پهن کرده بودم قرص خوردم و صورت غرق در خوابش را نگاه کردم. بوسیدمش و از خدا به خاطر نبود برادرم، سلامتی و برگشت میعاد را خواستم. دعای سلامتی برایش زیر لب رمزمه کنان پتو روی پایم کشیدم و یاد گوشیم برداشتمش و تا خوابم ببرد پیامی که از شکوفه رسیده بود را خواندم.

پرسیده بود

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شریفه خالمه...ولی فامیلش علیزاده نیست"
"چطور؟

جمله‌اش را دو سه بار خواندم و دوباره سوال برایم پیش آمد پس شریفه‌هایی که امروز صدایش را شنیدم چه کسی بود؟ حتی اسمش را از زبان میعاد هم شنیده بودم.

نگاه ساعت لبم را گزیدم. دل به دریای کنجکاویم بابت سردراورون زدم و شماره اش را گرفتم. بلافاصله و خیلی گرم جوابم را داد و وقتی کنجکاویم را با سوالش برطرف نکرد یک لحظه مکث کرد و

گفت شاید دوست خاله شریفه‌اش را می‌گویم
:نمیدانستم چه جوابی بدهم که خودش ادامه داد
صبر کن خاله خونه‌ی خودش طبقه‌ی بالای_
اینجاست.. ازش می‌پرسم و بهت خبر میدم
:هول شدم و گفتم
نه... نه بذر واسه فردا _
هر چند باشه گفت ولی کنجکاوش کرده بودم که
:پرسید

واسه چی می‌پرسی ماهورا؟_

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نگاه ر‌عنا که خوابش سنگین نشده بود و نمی‌خواست
:بشنود اهسته‌تر گفتم

یه بار یه خانمی باهام تماس گرفته بود... می‌خواست
..ازش یه چیزی بپرسم... اصلاً ولش کن
شکوفه که انگار موضوع برایش جالب شده بود
:گفت

صبر کن... حالا که گفتم یادم اومد اتفاقاً فامیلی_
دوست خاله که معلم منم بود عزیزاده‌است. اما ما خاله
حوری صداش میکنیم... دوست صمیمی و همکار
.خاله‌است... بخوای فردا ازش می‌پرسم
دل‌م به شور افتاد. به تقلا افتاد و خواستم حرف را
.عوض کنم تا فکرش را پرت کنم

کارگاه اوضاعش چی شد؟ _

:صدایش را اهسته کرد و گفت

بد. بد. همه چی بهم پیچیده. فواد دو روزه رفته و _

بست نشسته اونجا که یه وقت نیاون یه دونه

.دستگاه رو هم به اسم دارایی عمو توقیف کنن

دستم را روی دهانم گذاشتم..وایم خفه شد و شکوفه

که خبر نداشت من بیخبرم ای وای ببخشیدش در

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.جهت عذرخواهی کردن بود

صدایم را اهستهتر کردم و دهانم را چسباندم به گوشی

:و گفتم

فردا میتونم ببینمت؟ _

شکوفه خیلی زودتر از چیزی که مجال بدهد و فکر

کند حتما حتما گفتنش را ردیف کرد و من دوباره میان

.عذرخواهی و ای وای ببخشید گفتنهایش قطع کردم

حتی حواسم نبود جا و محل دیدار را بپرسم هر چند

ترجیح به این بود بروم خانهشان. بروم و ان خاله

شریفهایی که گفت خالهی حقیقیاش هست ولی

علیزاده نیست را ببینم. شاید دوستش را هم توانستم

.با نام و نشان ببینم

گوشی به دست امشب هم تا خوابم ببرد برای از دست

رفتن کار و وسیله های برادرم غصه خوردم. اینبار

حتم داشتم و به یقین رسیدم که میعاد دچار دردسر
شده است. وگرنه خودش بهتر از همه میدانست
وقتی حسابهایش بسته بود و کارش لنگ این همه
دوری و نبودن کمی شک برانگیز هست
از همه بیشتر دلیل و حرف حاج رحیم که خواسته بود
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یک وکیل روی پرونده کار کند نگرانم کرد. یا همین
عوض کردن صحبت‌هایمان وقتی رضا دید اسم شریفه
آورد و دارم بیشتر پیگیر میشوم شک برانگیز بود
حتی خوشحال شدم زیاد پیگیر شریفه نامی نشد. وای
اگر به آن چیزی که داشتم فکر میکردم یک درصد
بعد آن

ع

درست باشد وای به اوضا
نوک زبانم را ادمم گاز بگیرم که به دلیل خوب نشدن
زخم دیشبش منصرف شدم و پیام پر مهر یگانه را
خواندم و با یک خوبم نوشتن و نگران من نباش خاله
که عادت کردم گوشی را کنار گذاشتم و پلک‌هایم را
بهم فشردم. انگار قرص اثرش را این روزها کم کرده
من نبود

ل

بود و حریف مشکلات سراسر مشک

هر چند دیشب رضا خواسته بود که باید و دوباره با
دکتر دیداری داشته باشم. دوباره شرح کم آوردن
نفسه‌ایم را برایش ببرم. بهتر بود حالا که اوارهی
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

این خانه، آن خانه شده بودم بیشتر دقت کنم. بیشتر
مراقب باشم و بیشتر برای پیشگیری از اوضاع
بیماریم تلاش کنم.

چشمم بالاخره سنگین شد و دیگر باز نماند تا قولهایم
را بشمارم. تا همه را شبیه یک حکم و اخطار سر در
ذهنم اویزان کنم تا فراموش نکنم
حتی چشمم حسادت خوشی لحظات و زمان برگشتن
همراه رضا را کرد و نخواست با تکرار لحظه به
لحظه دلم بدهم و در

ق

اش لبخند بزنم. یا دل به دل ذو
این روزهای سخت دلخوشیش را دلخور نکنم
پایان تمام فکر و خیالهایم در تنهایی این شد که کاش
می‌عاد برگردد و دوباره تنها دغدغهی من محبت‌های
رضا باشد. محبت‌هایی که چقدر ارزو داشتم این
شکلی نزدیکم باشد و شبیه این روزها رفتار کند
چشمم به اجبار قرص خاموشی اعلام کرد ولی دلم با
رضا به خواب رفت

ب

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نگاه و امش

ب

بغل کردن قا

..کجا شال و کلاه کردی مادر؟.. داره برف میاد_

بدون اینکه به رویم بیاورم دستکشهایم را نشانش

:دادم

اول یه سر برم بانک. حقوقا رو ریختن پیامک_

بانکم قطع شده.. بعدش برم کلنیک. منشی دکتر

..دیروز یادآوری کردش اخر هفته امکان ویزیت نیست

از اونجا هم برم یه سر پیش بابا...مهسا یواشکی خبر

..داده بابا دلتنگی میکنه

..کیفم را دستم داد و نگرانتر شد

زودتر میگفتی حموم نمیرفتم. برو بانک و دکتر،_

..عصری با هم بریم

صورتش را با انداختن شال دور گردنم بوسیدم و بوی

تمیزی ر عنا دوباره یادم انداخت که چهار روز بیشتر

میشد حمام نکردهام. هر چند حمام نرفتم را ر عنا به

..پای تنبلیم گذاشته بود و من فقط خندیده بودم

حاج اقا حال ندارن...تا اینجاایم بهتره تو مراقب_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بابات باشی عروس... منم یه سر به بابام بزنم ادای
دختر مهربونش دربیارم

لبخندش تلخ بود اما قرار نبود با گرفتن رویم به روی
خودم بیاورم. رعنا را نمیگذاشتم بفهمد که صبح چه
حرفها با گوش خودم وقتی حمام بود از مادرش
شنیدم. وقتی که بیدار بودم و داشت گله هایش از
بیخانه شدن دخترش و میعاد به حاج رسول و خاله
میکرد

باز تلاشم برای دور ماندن از اصرار و نرفتنم نتیجه
داد که خم شدم و به بهانه‌ی گشتن وسیله‌ای این کار
را انجام دادم

با اینحال مادرش وقتی از اشپزخانه صدایش زد دل
کندن از منی که همچنان داشتم دور دو چمدان و ساک
میگشتم را نداشت

دنبال چی میگردی مادر؟_

یه دفترچه... اینجا بود... باید دوباره چمدونو بریزم_
..بهم

مادرش دوباره صدا زد و اینبار داشت که اتاق را
ترک میکرد گفت

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

داداش اتاقشو خالی کرده واست... میموندی باهام_
...وسيله هاتو میچیدی

گفت و رفت. گفت و دستم روی بلیزی که تایش را
به هم زده بودم ماند.

نفس عمیقی کشیدم و با انداختن دسته‌ی کیف روی
شانهام کیف لپتاپ را هم برداشتم. حیف که بیرون
خیلی جا باید میرفتم و امکان بردن دو تکه لباس
گرم برای خانگی بابا نبود.

صدای اه و ناله‌ی حاج رسول از دردی که امروز
بیشتر شده بود باعث شد تا لحظه‌هایی که خانه را ترک
میکنم کسی پیگیر کجا میروی و چرا این وقت صبح
عزم رفتن کرده‌ای نشود. حتی خاله که امروز تماس
چشمم با نگاه دقیقش به چند دقیقه هم نرسیده بود،
داشت شماره‌ی پارسا را می‌گرفت.

کفشهایم مناسب راه رفتن روی برف بودند که با
محکم کردن شالگردن دور صورتم، زیر بارش
دانه‌های بیجان برف سمت ایستگاه تاکسی راه افتادم
با سرعت هم راه افتادم تا پارسایی که چند دقیقه‌ی
دیگر می

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هی

رسید، یگانه ما خاله رعنایش را در
خیابان خلوت نبیند. تا پیگیر نشود. تا برسم به جایی
که نه مقصدش مطب دکتر بود نه بانک

سرد و در استانه

ر

باید قبل دور شدن از این شه ی
برف و سرما برای سوالم جواب پیدا میکردم و با
خاطری جمع میرفتم. خاطری که اسم و دلیل پنهان
بودن شریفه مثل موری داشت از درون سستم
میکرد.

ادرس محلهی قبلی برادرم دو مسیر تاکسی داشت و
یک ده دقیقه‌ای پیاده روی. ان هم وقتی برفی دیگر
در کار نبود و انگار قصد خودنمایی در کوه و دورتر
از شهر و ترافیک و الودگی هوایش را داشت که با
دو دست پر و سنگینی لباس و کیف رسیدم. به جایی
که باید تلاش میکردم تا سوالم را بپرسم و جواب
دلخواهم را پیدا کنم.

روبهروی دری که آنشب برادرم بعد بیمارستان به
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همینجا برگشت در حالیکه رعا خیال میکرد در
فرودگاه منتظر ساعت پروازش هست، ایستادم. نگاه
به خیابان و طبقه های خانه چرخیدم و روی جدولی که
فقط خیس بود کیف لپتاپ را تکیه به پایم نگه داشتم
نفسم را با فوت بلندی بیرون دادم و برای بیرون
کشیدن گوشی از کیفم به زحمت زیپش را باز کردم

چشمم به در بسته‌ی خانه و خلوتی اطرافم، گوشی را روی اسم شکوفه روشن کردم. گفته بود خاله شریفه ساکن اینجا است. گفته بود امروز همدیگر را ببینیم. پس با کشیدن نفس پر دیگری که ریهام پر از هوای سرد شد برای تماس، اسمش را لمس کردم و منتظر شدم.

تا گفت جانم، خواستم اگر امکان دارد بیاید دم در که کارم را بگویم و بروم. خوشحال شد وقتی جا خورده بود اینجا چه می‌کنم. صبر کن گفت و با او دم گفت ن پشت بندش گوشی را قطع کرد. دوباره کیفم را برداشتم و با گامهای بلندی سمت در ساختمان راه افتادم. با اینکه پایم نمیکشید ولی فکری که در سرم داشت جولان میداد باید اجرایش میکردم.

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تعارف و استقبال شکوفه در نوع خودش فرق داشت وقتی بدون اینکه فرصت بدهد حرفی بزنم من را دعوت کرد خانه‌شان.

چند دقیقه‌ای بود از رسیدنم به خانه‌ی پدری شکوفه می‌گذشت که به نظر میرسید کسی جز خودش حضور نداشته.

شکوفه که همچنان هیجانش برای حضورم داشت موهایش را که از پشت با کلیپس بسته بود دوباره باز

کرد و بست وقتی داشت برایم تعریف میکرد مادر و
هر دو خاله‌اش رفته نزدیک خانه

ر

اند تره با شان. بعد

هم وقتی چای پررنگ و لیوانی را روی میز و مقابلم
گذاشت در ظرف چوبی را که شیشهایی بود باز کرد و
خوراکیهای همراه با چای را تعارف کرد.

توجهی به چیدمان شلوغ خانه‌شان نداشتم وقتی روی
تمام مبله‌ایشان را با ملافه پوشانده بودند. حتی بوی
قلیانی که انگار چسبیده بود به در و دیوار و هوای
خانه دلم را اشوب میکرد که تا روبه‌رویم نشست با
شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سوالی از میعاد بحث را شروع کرد

بیخبر بودیم و صادقانه برایش از این بیخبری گفتم
او هم کمی همدردی کرد و حتی از پیگیریهای فواد
هم حرف زد. از احتمالهایی که به بیمارستان ختم
میشد و با رد کردنش خدا را شکر گویان، زنگ
خانه‌شان به صدا در آمد. حین بلند شدن و باز کردن
در وقتی پرسید راستی کارم داشتی و من از فرصت
رسیدن سه زنی که در راهرو صدای صحبتشان
می‌آمد استفاده کردم و بلند شدم سرپا
یکیشان که پالتو پوشیده بود انگار مادر شکوفه

باشد که پرسید کیه خونه؟ و شکوفه با آن تن صدای
:بلندش جواب داد
.خواهر عمو میعاد _

با تعجب هر سه زن وقتی پا در خانه گذاشتند قلبم کم
مانده بود بیاید و بیفتد زیر پایم. آنجا که انگشتهای
.در جوار ب ضخیم جمع شدند

اولین کسی که جلو آمد مادر شکوفه بود که خوش
آمد گفت. ولی به نظرم چهرهی خشنی داشت که بر
خلاف خوش آمدی که گفت اصلا خوشآمد دلچسبی

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نبود. اما دو خاله‌ی دیگر شکوفه که یکی کوتاه قامت
بود، با لبخندی شبیه شکوفه خوش آمد گفت و

.شکوفه معرفی‌ش کرد خاله در نقش مادر شوهرم

لبخند تنها عکسالعمل به این اشنایی بود، روی لبم

کمرنگ و کوتاه نشاندم که مادر شکوفه کیسه‌های

خریدش را با شکوفه برد و من منتظر بودم وقتی

خاله‌ی آخریش می‌آید بدانم خاله شریف‌هاش این هست

یا دومی؟ هر چند یادم آمد که فواد هم گفته بود خاله

.شریفه

چشم از خالهایش که داشت با تلفن صحبت میکرد و

کنار در ایستاده بود گرفتم. با تعارف مادر فواد

.مجبور شدم برگردم سمتش و بشینم

صدای پچیچ مادر شکوفه و خودش میآمد که بلاخره
تماس خالهاش قطع شد و به سمت ما آمد. برای
تمرکز و دقت بهانه دستم بود که بلند شدم سر پا. به
احترام زنی که خیلی عادی و بدون کنجکاوی وقتی
خواست بشینم و راحت باشم ندید که چقدر جا خوردم
جا خوردم از اینکه همین خاله را دیده بودم. حتم
دارم. از دور و در تاریکی حیاط بیمارستانی که میعاد
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پنهانی رفته بود. یکبار دیگر هم دم در همین خانه
وقتی دوباره کنار مردی سوار ماشین میعاد شدند و
رفتند.

یک لحظه و وقتی در این فکرها بودم مادر فواد حال
رنا را پرسید. احوال همسایهی قدیمیشان را که
گویا من را هم یادش بود.

جوابهای کوتاهم برای محبت و گرمی رفتار مادر
فواد که خاله طاهره صدایش میزدند همه در جهت جا
خوردن و دیدن خاله شریفه بود. خاله شریفهایی که
بدون نشستن یا ماندن از جمع جدا شد و رفت
هیچ هم شبیه خواهرش حال رنا را نپرسید. حتی
وقتی داشتم برای خاله طاهره و مادر شکوفه از
بیخبریمان میگفتم بدون کنجکاوی رفت
شکوفه برای ریختن چای که دوباره به جمع ما

پیوست با اعتراض مادر و خاله‌اش برای چای
پررنگ خندید و ای وایش را با دندان های کوتاه و
سفیدش در صورتم پاشید

معذب و نا آرام نشسته بودم که مادر فواد شروع به
گله از کارهای بهم پیچیده‌ی پسرش کرد. همه را از
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چشم میعاد میدید و با راحت بودنشان زمانی که از
میعاد حرف میزدند بیشتر مطمئن شدم که برادرم با
این خانواده ارتباطات صمیمانه تری دارد
توانستم تنها حرفی که در جواب نگرانیهایشان گفتم
و مطمئن کردمشان بابت پیگیری خواهرم بود. چیزی
که چشم هر دو را به خوشی باز کرد و من همچنان
داشتم بیجواب و بدون نتیجه از پیششان عزم رفتن
میکردم.

بلند شدم سر پا و با برداشتن شالگردن و کیفهایم به
تعارفشان برای ماندن و پذیرایی بیشتر لبخند زدم و
تشکر کردم. حتی شکوفه که تا دم در واحدشان و
کنار پله ها داشت همراهم میشد خواستم زحمت
نکشد. خواستم برود تو که هوا سرد هست و با اشاره
به گوشی دستم که بهانه‌ی رفتم و تماس از دست
رفته بود لب زدم
در تماس باشیم... کارت داشتم. امروز فرصت نشد _

شکوفه چشمک زد و همچنان خوشرو و مشتاق
سرش را تکان داد و تا من از آخرین پله و جلوی
چشمش دور شوم همچنان بود و دستش را تکان
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

میداد تا وقتی که از جلوی دیدش محو شدم. به
ارامی خودم را به جای رفتن و باز کردن در ورودی،
به کنج و زیر پله ها کشاندم

خودم را انجا که تانکر اب بود و پمپش روشن شد و
با سرک کشیدن به راهرو گوشی را در جیب کاپشنم
سراندم. کلافه از همراه داشتن دو کیف، یک نفس و
با نوک پا دوباره از پله ها بالا رفتم

توجهی هم به ضربان تند قلبم نکردم وقتی بدون
توقف از در خانگی شکوفه رد شدم و به طبقه‌ی آخر
که رسیدم با دیدن دو در کنار هم و پادری یک شکل
دستم روی سینهام نفسنفس زنان سعی کردم فکر
کنم. فکر کنم و به پادری که رویش رد کفش خیس و
لکه بود اطمینان کنم و از دیدن نیم بوتهای زنانه
برای فشردن زنگش تا چند ثانیه صبر کنم

هر چند عجل شدم و بدون اینکه به صبر کن گفتن
درون پر تلاطمم گوش کنم زنگ واحد را فشردم
صدای زنگی که بلند شد به قدری نزدیک بود خودم
را هم ترساند. عقب کشیدم و کیف اویزان از دستم را

تکیه زدم به دیوار راهرو. وقتی حواسم بود چه

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حرفی قرار هست بزنم تا بیایند و در را برایم باز کنند
نفس عمیقی که بریده بریده بیرون امد را رها نکرده
در باز شد.

زنی که رو به رویم ظاهر شد همان خالهی شکوفه
بود. همانی که بافت بیاستین تنش بود و موهایش که
مش کرده و کوتاه بود باز.

متعجب و ابرو در هم پیچانده انگار خوشش نیامده
بود که با بلهی محکمش من را به حرف زدن ترغیب
کرد.

شما شریفه خانم هستین؟_

بلهی دومی که جواب گرفتم از اولی محکم تر بود
چشم از دو مردمک تیره و سیاهش نگرفتم وقتی
ادامه دادم

دنبال خانم شریفه عزیزاده اومدم و رسیدم به شما_
منتظر بودم عکس العملش شدم که تنها حرکت
مردمکهایش در صورتم بود و تغییری نکرد
کی هست؟_

یکی که انگار با شما دوسته_

سرش را بالا انداخت

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برو پی کارت. صبر کن داداشت پیدا شه از خودش._
سوال جواب کن

بی معطلی با اتمام جملهاش در را که با دستش گرفته بود تا بیشتر باز نشود خواست روی هم بگذارد که دستم را بالافاصله روی در گذاشتم. بدون گرفتن تماس چشم. چشمهایش را برایم درشت کرد برادرم یک ماه پیشتره که نیست تا ازش بپرسم._
ساعت دوازده شب تو حیاط بیمارستانی که اسمش یادمه چرا با شما روی صندلی نشسته؟ چرا بعدش سوئیچ ماشین دستش سپردین و با ماشینی که پلاکشم حفظم اومد کلید انداخت و داخل پارکینگ همین ساختمون شد؟ نیست که این همه راه کوبیدم تا برسم به شما

بدون اینکه جا بخورد، دوباره در را خواست فشار بدهد که بلافاصله دو دستی در را گرفتم. خیره در چشمش که بین در و همچنان روی به صورت هم بودیم گفتم

اگه همین الان جوابی نگیرم میتونم همینارو به_
خواهر بزرگم بگم که شوهرش به شدت دنباله یه
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

...همچین خبریه

جملهام که تمام سد دستم را برداشتم و بدون توجه به

نیمه باز ماندن در، خم شدم و دسته‌ی کیفم را

تَن

برداشتم. دوباره که صاف شدم و نگاه چشم گرف
خاله شریفه

ر

:دلخوی شکوفه، لب زدم

همون شمارهایی که باهام تماس گرفته بود و سراغ_
واریزی پولو به حساب خانم شریفه علیزاده میگرفت
.هم میتونه کمک کنه چجوری خودشو میتونم ببینم
.میتونه منصرف کنه

زن همچنان رویش را گرفته بود که کمی برای پایین
رفتن تعلل کردم. از جایش تکان نخورده بود که پایم
:روی پله‌ی سوم نرسیده شنیدم که گفت

...خودش نیست... چند روز دیگه برمیگرده_

سرم به شدت چرخید و پایم خواست دوباره برگردد
سمت در که با در بسته رو به رو شدم. دری که روی
هم نشست و من برای سقوط نکردن و حقیقت داشتن

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.شریفه علیزاده دستم را بند نرده‌ی اهنی کردم

نرده‌هایی که رنگش پریده بود. شبیه رنگ و روی من
که دستم را روی دسته‌ی کیف فشردم. پایم را با مکث
از پله پایین گذاشتم و اینبار هیچ ترسی از اینکه

وقتی دارم طبقات را پایین میروم و باز شدن دری که شکوفه شاید بازش کند نداشتم
باقی مسیر که باید دوباره برمیداشتم، برخلاف آسمان صاف خیلی هوای سردی بود پیاده تا ایستگاه تاکسی رفتم.

کنارش خودم را به روزی که شریفه عزیزادهی واقعی را ببینم امید دادم شاید باز هم اشتباه میکنم. شایدهایم همه به گرمای محبت رعنا پیوند شدند. به روزی که بدون عذاب وجدان از سنگینی پنهانکاری میعاد کنارش باشم. یا حتی با اطمینان به مادرش که امروز برای حاج رسول و خاله میگفت این دامادت حاجی، بد جوری وا داده، بگویم میعاد فقط اخلاقی تند هست. فقط کمی بیاعصاب هست. ولی در عوضش رعنا را شبیه روزهای اول نامزدیش دوست دارد بگویم این همان داداش میعادی هست که برای بله شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گرفتن از رعنا پاشنه‌ی در شما را درآورده بود.
با این امیدها بود که به کلنیک رفتم. دکتر ویزیتم کرد احوالاتم را شنید. داروهایم را به دوز بالا و پایین تغییر داد. از اشتهای زیادم و ضعفهایی که داشتم گفتم و دکتر احتمال اضافه وزن به خاطر مصرف قرصهای تیروئیدم را داد. پیشنهاد ورزش سبک داد

و خواست استرس نداشته باشم. افکار منفی را سمی
تزریق شده به حال و احوالم دانست و مخلص کلامش
ارامش شد توصیه‌ی درمانی ماهورا. چیزی که داشتم
سوار بر مترو خط میرفتم تا در خانه‌ی بابا رامین
پیدایش کنم.

در فاصله‌هایی که به بابا زنگ زدم تا آماده‌شان کنم
قرار هست خستگی‌هایم را ببرم در خانه‌ی چند
متریشان که مهریه‌ی صدیقه، مادر خواهرهایم هست
وقتی متوجه شدم خانه نیستند پایم از رفتن ماند. بابا
گفت که امشب مهمانی شام و پایان خدمت سربازی
اقوام صدیقه است و قبل ساعت نه برمیگردند
اما تا فهمید امشب زودتر از آخر هفته‌ها قرار هست
به دیدنش بروم میتوانستم لبخند و قربونت برم بابا
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

جانش را نشان دل تنهایم بدهم
با همین حرف بابا خوشحال شدم که سرمای بیرون
ایستگاه مترو حسودیش شد و نگذاشت لبخندم گرم
باشد و با باد سردش جمع شد
گوشی را دوباره قطع کردم و با نگاه به شتاب ادمها
برای رفتن به خانه و زندگیشان نگاه کردم. هوای
سرد را دشمن خودم دیدم و با نشستن روی صندلی
سمت آموزشگاه راه افتادم. تا بتوانم مدیریش که این

روزها شاکی از بینظمیهایم در سر وقت رسیدن سر
کلاسها بود را ببینم

این وسط دلم داشت ضعف میرفت و هیچ نخواستم
سمت ان بیسکوئیت ته کیفم که حتم دارم تا الان به
این همه جا که کشیده بودنش پودر شده بود بروم
زمانی که رسیدم و به در بستی نبود مدیریت خوردم
ولی به جایش حسام صدری در دفتر حضور داشت
همان جور که از دیدنش جا خورده بودم او هم تعجب
کرد. اما زمانی که با صدای پایم و صحبت با منشی
سرش از لپتاپش جدا شد لبخند زد و عینک گرد و
بدون فرمش را از سر چشمش برداشت

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

منشی تا بیاید و جواب بدهد مدیریت امروز کاری
برایش پیش آمده و نیست، حسام صدری بلند شد سر
پا. نگاه خستگیم انگار متوجه شد که باید برآیم
صندلی عقب بکشد

تا امدم و کیفم را برای در کردن خستگی و عادی
نشان دادن خودم روی صندلی گذاشتم، بدون معطلی
لبه های شال گردن را از دور گردنم باز کردم. منشی
در صدد کنجکاوی بود که مشکلی پیشآمده و من با
خودشون صحبت میکنم خواستم بعد از لختی رفع
خستگی انجا را ترک کنم

اما.. اما انگار رنگ و روی خستهام که مجال نداد
خودم را جمع و جور کنم که ماگ خودم را حسام
صدری پر از نسکافه‌ی خوش عطر کرده بود. تشکر
کوتاه و در حد یک سر تکان دادن بعدش بود که هر
دو دستم را دورش حلقه زدم. بشقاب بیسکوئیت‌های
شکری هم نزدیک دستم و بین کنجکاوی صدری قرار
گرفته بود که دوباره پشت میزش نشست و دوباره با
لبخندی که روی لبش بود سرش را به کارش داد
منشی زیر چشمی نگاهش بین منو همکار جدیدم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میچرخید که حسام صدری حواسش به لپ‌تاپ
پرسید:

اماده‌ی سفر هستین خانم مقدم؟ _
قلوپی از محتویات خوش عطر و داغ ماگ گلویم را
تر کرد
زمان که داریم _

ابرویش را بالا داده بود که قلوپ دیگری که از گلویم
پایین رفت اینبار خستگیم در نرفته یادم انداخت که
هیچ کاری نکرده‌ام

باید واسه محل اقامت جا رزو کنیم _
دست‌های ماگ را وقتی انگشتهایم چسبیده بودند
جواب دادم:

احتمالش زیاده من راه دیگه‌هایی برای اقامتم تو اون_
مدت انتخاب کنم

وقتی سر حسام صدری به سرعت از لپتاپ کنده شد
که بلند شده بودم سر پا. با ماگ گوشه‌ی اتاق رفتم و
وقتی شستمش با کندن دستمالی دستم را خشک کردم
تعجب حسام صدری خیلی توجیه و تفسیر داشت که
ترجیح دادم با یک تشکر دوباره دیدارم با مدیر را به
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همان فردا موکول کنم و از فضای گرم دفتر دور شوم
سوال و چرای حسام صدری بیجواب مانده بود که
دوباره کیفم یکی به دست و دیگری به دوش تا
ساعت به نه برسد باز زمان باقی بود. باز ناامید از
بیثمر ماندن دیدارم از دیدن سرایدار ساختمان
امیدوار گرفتن اطلاعات سوپیت سمتش رفتم. خیلی
سریع ار از آنچه که فکرش را میکردم متوجه شدم
انجا هم سهم زبان آموزهای خصوصی شده است و
انگار تمام ساعتهای روز فرد را حسام صدری پر
کرده است

دوباره به مقصد جایی که من را تا رسیدن بابا از
مهمانی که مهسا پیام داد ابجی ما داریم یک ساعت
دیگه راه میفتیم بابا خواسته نگران نباشی سوار
تاکسی شدم. دنبال رستوانی که شام داشته باشد و

یک صندلی و میز تا حواسم را از رسیدن زمان به
برگشتن خانوادگی پدرم به نزدیکی محل رسیدم
جایی که سفارش شام مفصل دادم و تاکید هم نکردم
گوشت گوسفند باشد. تا سالاد پر و پیمان که سلف
سرویس بود با چنگال تمامش کنم برای گوشتیم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برنامهی دیوار را نصب کردم. ان وسط هم نگاه به
زنگ بیپاسخم به ملوک و بعد هم پیام یگانه که
:پیگیر کجا هستم بود نوشتم
ادم اگه پدر داشته باشه مگه جایی هم جز اونجا باید"
"بره؟

تلخی حرفم را با لیوانی پ ر نوشابه سر کشیدم. امشب
ناپرهیزی داشتم میکردم که سرم به کارم گرم شد و
محل و مکان مورد نظرم را که سرچ کردم دنبال
.خانه های در رهن و اجاره تلاشم را شروع کردم
کنارش شام سفارشیم که خودم را با حقوق پربرکت
مامان مهمان کرده بودم رسید. درست که سیر شدم و
داشتم چیزی فراتر هم از سیر شدن پا می گذاشتم با
سری درد گرفته از قیمتهای نزدیک آموزشگاه
دوباره کیف و وسیله به دوش به مقصد خانگی پدریم
بعد یک روز کامل بیرون ماندن سوار تاکسی شدم
:زنجیر

دیدن برق چشمان بابا کافی بود تا دوباره تمام تلخی و
برخورد صدیقه را فراموش کنم. کنارش نشستم وقتی
که بعد رسیدن به خانه روی تخت نشسته بود. خودم
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لباسهایش را سبک کردم. سرش را بوسیدم و
کلاهش را دست مهشی د آماده به کمک دادم. دکمه های
ژاکت بافته شده به دستهای صدیقه را باز کردم و به
تعداد همان دکمه ها بلکه هم بیشتر دو طرف صورت و
ریشهای خاکستری بابا را بوسه باران کردم
مهسا به کارم خندید و دلش خواست او هم سهمی از
پدرش داشته باشد. خودم کمکش کردم و با سخاوت
گونهی بابا را که عشق میکرد از این همه تحویل
بازار دخترهایش در اختیار لبهای کوچک خواهرم
قرار دادم.

صدیقه سر و صدا راه انداخته بود در اشپزخانه وقتی
که بابا گفته بود چای نبات برایش آماده کند که به
گمانش سردیش کرده. هر چند من میدانستم بابا هیچ
وقت دوست نداشت چایش نبات داشته باشد. این یک
ترفند پدرا نه برای دور کردن زن ناراضیش بود که
دید صدیقه خیلی رک و راست بعد سلامم دم در وقتی
پرسید؛ خیر باشه این وقت شب اینجا و تنهایی چه
میکنم؟

:خیرم را با فشردن دستش به زبانش آورده و گفتم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.اومدم چند روزی مهمون خونه پدریم باشم_

هر چند بعد ان؟ شادی مهشید و مهسا با بجنید برید
تو گفتن مادرشان در دم خفه شده بود ولی حرفش بابا
را به دور کردن وادار کرده بود. بابا توانش در
همین حد بود و من سال کنار

ر

ها بود وقتی که اختیا

.دخترش بودن را گرفتند به این باور رسیده بودم
وقتی مهسا رفت مسواک بزند که فردا مدرسه داشت
چشم مادرش کنار گوشم خم که شدم

کی

مهشید دزد

:پرسید

اجی واقعی اومدی خیلی بمونی؟_

صورتش را بوسیدم. بوی خواهر میداد. ملوک و
مریم از این قسم عطرها نداشتند. شاید هم داشتند و
من فرصت حسش را نداشتم

:پلکم را بهم فشردم و گفتم

...واقعی_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اخ جانش هم با ترس دیده نشدن مادرش بود که دوید
و رفت او هم مسواکش را بزند

بابا خسته شده بود که خواستم تکیه بدهد. بالش گرد
و باریک را برایش صاف کردم. تکیه زد و خواستم
پایین تخت بشینم که انگشتهای لاغر و پوست نازک
و نرم بابا دور انگشتهایم حلقه شد. خیلی این کارش
دلم را گرم کرد. حتی چشمم را بر خلاف مقاومتم پر
کرد.

داداش نیومده بابا_

شنید و پلک بهم زد. بعد هم زیر لبش دعا برای پسر
گرفتارش خواند. پدرانه و نگران
دستش را جدا کرد که کش آدمم و بدون از دست دادن
هیچ فرصتی ریشهایش را نوازش کردم
قول بده اومد گوشش رو حسابی بیچونی. خون تو_
...دل زنش کرده بابا

بابای همیشه بیخبر از همه چیز و افتاده این گوشه،
گوشیش را خواست. خواست حال رعنا را بپرسد. اما
انگار دل به دل راه داشت وقتی مهسا دوان دوان
گوشیم را آورد. خودش بود. خود حلالزادهاش وقتی
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بابا خواست قبل جواب، دستش بدهم

بابا با الوی مهربانش مشغول صحبت شد که بلند

شدم سر پا. تا او با ر عنا رفع دلتنگی کند و کنارش
دلجویی، لباسهای بابا را جمع کردم. همان لحظه هم
صدیقه با چرخاندن پر سر و صدای قاشق داخل اتاق
شد و از فرصت صحبت بابا استفاده کرد و غررش را
با زیر لب زمزمه کردن کلمهی تکراری دوباره شد به
ثمر رساند.

اما رد شدم وقتی لحظهایی که خواسته بودم پا در این
خانه بگذارم به خودم قول داده بودم چشم و گوشم در
برابر صدیقه کور و کر باشد.

بیرون اتاق وقتی صدیقه را کنار بابا تنها گذاشتم نگاه
ساعت در نیمه باز اتاق دخترها را باز کردم. هر دو
داشتند سر موضوعی بحث میکردند که با دیدن مهسا
پیش دستی کرد و دستم را کشید. داشتند سر اینکه
وسیله هایم را کنار وسایل کدامشان بچینم با هم جدل
میکردند. خواهر داشتن به معنای واقعی را اینجا
بیشتر حس کردم. قربان هر دویشان رفتم و وقتی
خواستم بشینم لبهی تخت، مهسا گفت تخت من،

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مهشید گفت نه. روی تخت من

به در دسره های تخت من و تخت او لبخند زنان روی
زمین نشستم. دستم را به روی جفت زانویم زدم و
گفتم:

بیاین اینجا اولش_

هر دو سر زودتر رسیدن رقابت داشتند
نشستند و بدون مکث دست دور شانسان به خودم
چسباندمشان. سرشان را به سینهام فشردم هر چند
داشتند خیلی زودتر از حد تصورم بزرگ میشدند
..اخ..اخ سنگین شدین...نخواستم رو پام...پاشید_
بلافاصله دلشان سوخت و کنار پایم نشستند. دست
دور گردن مهشید کشیدم. دست دیگرم روی گونه‌ی
مهسا نشست

با خودم قرار گذاشتم وقتی که اینجا با هم بریم _
مدرسه. کمکتون کنم بیشتر زبان یاد بگیرین...اشپزی
کنیم. کیک بپزیم...حتی بهم کمک کنین ببینم دو تا
خواهر داشتن اونم به این مهربونی تا چه اندازه
خوبه؟

مهسا چشمانش بیشتر برق زد و مهشید به سرعت
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:بلند شد سر پا و دو دستش را بهم کوبید و گفت
اجی قول بده جلسهی این دفعهی اولیا رو تو بیای_
که نشون ساجدی بدم چه خواهری داریم
:مهسا جرات گرفت و توجهم را سمت خودش کشاند
همش به ما پز خواهرشو میداد که الان سرگروه_
ریاضی شده

لبم از این جملات کش آمد. جدیتر گوش دادم وقتی
مehشید ادامه داد

:مehشیدی که دلش از این همکلاسی پر بود، گفت
تاز هشم الکی مشقای منو خط نمیزنه... به خانم_
میگه خانم اجازه مهشید مقدم جا انداختی داشته
مهسا تایید کرد و من لبخند زنان و جدی انگشت دو
خواهرم را که هر بار حرف میخواستند بزنند شبیه
خانم اجازه بالا میگرفتند، گوش کردم. کنارش هم قول
دادم و با هم داشتیم دست دوستی میدادیم که صدیقه
گوشی به دست و همچنان نارضایتی در چهره‌اش
:فریاد میزد، گفت
قطع نکردن_

دست دوستیم از خواهرها جدا شد وقتی رعنا قطع
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
نکرده بود. رعنا ی نگران که شرم داشتم چرا خودم
را به هر کاری مشغول داشته بودم تا هم کلامش
نشوم

دوباره مشغول حال و احوال شد. دوباره نگرانم شد و
وقتی خاطرش را با بیرون رفتن دخترا از اتاق اسوده
کردم نگرانم نباشد چند کلمهی دیگر هم حرف زدیم و
خبر از ناخوش احوالی پدرش داد و قطع که کردم
نگاه به تقسیم بندی وسایلم بین دو خواهر لبم کش

آمد.

فراموشکار هر چه دغدغه شدم و با نگاه به مانتوی
تتم، مهشید را صدا زدم تا حوله‌ی دستی و کوچکم که
برای به اینجا بود را بیاورد. بابا به ذوق حضورم
چشمش دنبالم میچرخید و با وجود سنگین شدن
پلکش لب زد نزدیکش بروم

وقتی منتظر بودم حرفش را بزند دست سالمش که
میتوانست خوب تکانش بدهد را روی سرم کشید
لبهایش به جای هر حرف دیگری روی موهای چربم
نشست و سرم را که عقب بردم گفت

...سرما نخوری بابا_

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نمیخورم بابا گفتتم لرزان بود که انگشتش را سمت
جلیقه‌اش نشانه گرفت. به خوشی و با نهایت سرعت
همان را از بند چوب لباسی جدا کردم و با چسباندنش
به لبهایم وقتی صدیقه دوباره وارد اتاق شد با کنار
زدن بغضم لب زدم

اصلا روایت داریم ادم با جلیقه‌ی باباش سرما_

..چیّه...کولاک قطبم شکست می‌ده

:لبهای اویزان صدیقه جمع شد و گفت

ده دقیقه صبر کن گرم‌کن ابو گرم کنه...حالا نجایی؟_
ممنونم گفتن و تشکرم از صدیقه به دور از هر

طعنهایی بود وقتی که مراقب پدرم بود و در خودم
نمیدیدم حالا که مهمان ناخوانده شده‌ام حرفی بزنم یا
تلخی کنم. تلخیهای بیرون این خانه به قدری زیاد
بودند که حالا و اینجا جایی نداشت
تا اب گرم شود جایم را پهن کردم. دخترها
بالشهایشان دو طرف رختخوابم حاضر و آماده بود
شیفت صبح بودند و تذکر صدیقه باعث شد چراغ
خاموش کنم و قبل رفتن به حمام گوشیم را شارژ بزنم
و عزم رفتن کنم. قبلش هم به دخترها قول دادم صبح
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
با خودم مدرسه میروند تا این ساجدی را نشانم
بدهند. تا ببینم چرا خواهرهایم را به این اندازه چزانده
است؟
حوله به دست وقتی بابا داشت با صدیقه پشت در
بسته‌ی اتاقشان حرف میزد، پا در حمام گذاشتم
سرد بود. امکانات گرمایش کم داشت ولی برای
موهای چرب من یک غنیمت بود.
خانه شبیه افکارم غرق در سکوت بود که حوله دور
موها و گردنم را به زور گرفته بود بیرون آمدم. با
تغییر دمای حمام و خانه لرزیدم و به سرعت سر جایم
برگشتم.
همه خواب بودند و این خاموشی به خواب رفته را

کنار نفسهای دو خواهرم دوست داشتم. نگاهشان کردم و روی صورت معصومشان آیت الکرسی خواندم و فوت کردم. روی مهسا را که لحاف طرح اسب تک شاخ را کنار زده بود، کشیدم. مهشید را بوسیدم و از اینکه بودند و داشتمشان تا گوشتیم را چک کنم شاکر خدا شدم.

امشب حس عجیبی از داشتن داراییهای این خانه

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

داشتم که صبر کردم تا موهایم خشک شوند و بخوابم فردا مسیرم کوتاه بود و وقت و زمانم برای سر موقع رسیدن کافی.

اما تا متوجه شدم عضو گروه " بچه های گروه قبلی بدون رضاشون" شدم، لبم کش آمد. از کار پارسا لبخند زدم و دلتنگش شدم.

وارد گروه شدم و متوجه شدم واقعا همه بودند جز رضا. سانازی که خوشحال بود دوباره دور هم جمع شدیم. فرشادی که پشت بند ساناز ابراز خوشی کرده بود و فریدی که آخرین انلایش شبیه سمانه برای خیلی وقت پیش بود.

پارسا یک خوش آمد گویی همراه با گروه خودتونه بچه ها راحت باشین.. گشت رضا نیست بیاد گیر بده، نوشته بود.

لبخند زنان داشتم برای نوشتن جملهایی پر معنا و
مفهوم دست به کار میشدم که خود گشت رضا پیام
فرستاد

"بیداری ماهورا؟"

بیداریم خودش را با پیام بعدیش برپا زده بود

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

"میخوام زنگ بزنم"

باشهام دستش نرسیده گوشیم زنگ خورد

در تاریکی اتاق نور گوشیم شبیه دلم روشن شد که
الوی اهستهایی گفتم تا بداند امکاناتم تا چه اندازه
است

..وسیله هاتو اوردم. نخواب بیارم دم در اتاق_

لبم را گزیدم. انگشت اشاره‌ام را هم بینصیب
نگذاشتم وقتی بس که در اب مانده و چروک شده
بود

بیزحمت در کم دتهی رو باز کن اورکتم رو که_

اویزونه برام بیار...فردا لازمش دارم

من...خونه بابام اینام_

:قبل جا خوردن مکث کرد

واقعا؟_

دسترس نبودی...دو بارم زنگ زدم زحمت نکشی_

واسه اومدن...رعنا هم خبر داشت

مکث کرد

چیزی شده؟_

نه. او مدم دیدن بابا اینا_

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یهویی؟ قرار بود بری دکتر؟_

رفتم. چند روزی بابا خواسته کنارش باشم_

:باز مکث کرد که از فرصت استفاده کردم و لب زدم
وسيله هامو بذاريد باشه مسيرتون اين طرفی بود_

اطلاع بدی میام میگیرم

همان لحظه صدای فندکش آمد وقتی همچنان پشت خط

بود. منتظر شدم حرفی بزند که چشم در اتاق تاریک

.چرخاندم و انگشت پاهایم را زیر پتو بهم چسباندم

.قرصم را داشتم فراموش میکردم

یکی از گلدونات غنچه داده. آورده بودم مراقبش_

.باشی تا من نیستم

زمستون؟ گل داده؟ کجا بودن مگه؟_

.کنارشم خبر داشتم واست_

خوش خبری؟_

باز مکث کرد و نگفت. نمیدانم بدجنس شد یا دلخور

که بعد مکث چند ثانیهایی وقتی چشمم را داده بودم به

:شعلهی بخاری گفت

نمیگم تا بشه تنبیه کسی که قول میده و بعد_

میذاره میره

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حوله را از دور گردنم باز کردم

از داداشه؟

جا واسه تقلب که نداشتی

اینجا نزدیک موسسه‌است

من که همیشه خودمو میرسوندم

ممنونم

نگفتم که تشکر کنی

خواستم دلت از اون و ر شاکی بودن برگرده و شبیه

قبلش بشه

اونوقت میشه بدونم قبلش چه جوری بود؟

یه چند وقته با سخاوت حرف و کلامی که داره رو

به زبون میاره

خوب بلدی حرفو به نفع و سمت خودت بکشونی

کار بلد بودم اینجا نبودم

چطور؟

حالا بماند

بسیار خب... منم خبرم بماند به جبران همون حالای

سفت و سختت

دیگه لازم ندارم خبرو که حتم دارم خوشه واسم

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بگی. بعدشم همیشه خوش خبر باشی که غنچه کردن
..گلدون شمعدونی یه نشونه دیگه اشه...فقط
فقط گفتتم با ببین گفتن رضا یکی شد که خواست
:ادامه بدهم

فقط...ببر همونجا که بود...معلومه جاش خوبه...اب_
و هوای سفر بهش ساخته...باغبون و صاحبخونه
مهربونی داشته که پریده زودتر از بهار گل داده تا
خودشو شیرین کنه واسه توجه باغبونش...یه توصیه
هم واسه گلدونای بینوای بعدیم داشتم. به اونا هم
برسن که دلشون نشکنه...شاخهشون کج نشه...اونا
هم بلدن گل بدن...اما به وقتش...خود شیرینم نیستن
..گل کرده

ین

شبیه این چای شیر

دیگه هیچی... چه خبره؟..یه غنچه دادن این همه_
...حاشیه درست کرده ببرم تا سرشو نبریدن حسودا
لبم را با نوک زبانم تر کردم
..خوبه_

قطع کن دیگه...منتظر چی هستی؟_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.اون خبره_

گفتم که بمونه تا یادت نره ازت چی خواسته بودم و_

چقدر شو اجرا کردی
نخواستم. شبتون خوش... سفرم میری مراقب باش...
...که هوا برفیه

از کجا میدونی قراره سفر برم؟_
اورکت به اون سنگینی رو فقط واسه سفر به...
...مناطق کوهستانی میپوشن
کی گفته؟_

به قول خاله کبری، خودم شاهدوم صوری دو ساله_
زمستون برا دم دست گذاشتن میاره سر کمد و صاحب
اورکتم از بیرون اتاق وقتی کنترل گذاشته رو زانوش
جواب میده اونو واسه برف و کولاک میپوشن حاج
..خانم

به این همه زرنگی و بلبل زبانی ماهورا خودم داشتم
شاخ در میاوردم. دیگه رضای پشت خط که لب زد؛
قطع کن ماهورا... تو تا کجاها رو که خبر نداری،
این

بماند در همان پارکینگ و کنار گلدان خودشیر

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

غنچه کردهام

گوشیم را روی ساعت فردا تنظیم کردم وقتی به خودم
نوید دادم خوردن قرص آخر شبم لازم نیست. اما
برای محض احتیاط خوردمش تا مبادا اتفاقی بیفتد

لبخند به لب چشم بستم وقتی صدای نفسهای
خواهرهایم در اتاق حالم را خوبتر میکرد
برگه های از مون را با گذاشتن لای پوشه داشتم سر و
سامون میدادم که شمیم همچنان روی جواب گرفت ن
چرایش گیر کرده بود
بهترین فرصته ماهورا. بین دو ترم. خود مدیرم که_
کلی عزت تپون کرده واسهمون مربی جایگزین
..فرستاده

از پشت میز بلند شدم تا بیشتر از این ماشینی که
:رانندهاش منتظر بود را چشم به راه نگذارم
همه اینا رو میدونم...ولی منم گفتم در حدیه_
تصمیمه...دیشب ایمیل زدم...اگه قبول کنن و بشه
دوره بعدی میتونم با خاطر اسوده برم دنبالش
مشکلت چیه؟ به منم بگو...ناسلامتی دو سال زیر_
یه سقف نفس کشیدیم

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

قبل برداشتن وسیله هایم دست دراز کردم و موهای
همیشه

لِ

طبق معمولش را با دقت پشت گوشش
:سراندم و لب زدم
برادرم کاراش کمی نگرانم کرده. تمرکز ندارم پاشم_
لِ

وسط این همه نگرانی روی دورهایی کار کنم که
...بکوب باید فکرمو بدم بهش
یه هفته وقت هست... شاید درست شد... شاید از خر_
شیطون و نگرانی اومدی پایین
کیفم را برداشتم... کاپشن را از پشت صندلی روی
بازویم انداختم. گرم بود
خودمم ناراحتم چرا این موقع قراره که پیشرفت کنم_
..مشکلات پیش اومده
بیام با رعناجون حرف بزنم؟_
...نه... رعنای خبر نداره_
از کلاس با خاموش کردن چراغ بیرون رفتیم. پله ها
باز گزینهی پایین رفتنمان شدند که روی آخرین پله
حسام صدی را میخواستم کجای دلم بگذارم وقتی او
شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
هم در جلسه حضور داشت که اعلام کردم این ترم در
کلاس هستم. تعجبش چیزی کمتر از منصرف کردن
شمیم نداشت که با دلخوری از راضی نشدنم رویش را
گرفت و با حالت قهر دور شد
شمیم هم دلش خوش بود. او قرار بود با شوهرش
هم بروند سفر مشترک و ماه عسل شان.. هم انجام
دورهایی که برای همهمان یک ارزش خاصی داشت
دیدن حسام صدی که با من برای بیرون رفتن از

راهروی خلوت همراه شد و کیفش را جابجا کرد
توسط چشمان تیز راننده‌ی خوش قد و قامت و
منتظر، مشخص بود جای تعجب دارد. اما نگذاشتم
وقتی که قبل پیاده شدن چراغ زد، دستم را برایش
بلند کردم یعنی نیم ساعت پیش دیده بودم رسیدهایم
اما صبر نکرد و از ماشین پیاده شد که رو به حسام
:صدری سرم را چرخاندم
:میشه خواهش کنم تمومش کنید_

جا خورد و شبیه من چشم از نزدیک شدن کسی که
:کنجکاو بود گرفت
چی رو؟_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همین دلیلی که هر وقت قراره برگردیم خونه شما_
:مدام اصرار دارید همراهی کنید
جدی بود که جدیتر شد. این جوان پرشور و با کلاس
از دیدم ن همکار خیلی مودبتر از آن چیزی بود که
:فکرش را کنم
:قصد بدی ندارم_

:صد البته که اگه غیر این بود برخوردم فرق داشت_
:شما اجازه نمیدین حرف بزنم_
فکر نمیکنم خارج از محیط آموزشگاه یا خودش_
:حرف دیگه‌ای جز همکار داشته باشیم

داشت تلاش میکرد که حرفش را در همین هوای سرد و تاریک پیاده رو و از همه بدتر مقابل کسی که نزدیک ما ایستاده بود بزند. اما با مشکلی پیش آمده پرسیدن جناب نگران، حسام صدری را به خداحافظی کوتاه وادار کرد و زمانی که چرخیدم تا سلامش بدهم، ابرهای بهم پیچیده‌اش بیشتر از اینکه به ترس و نگرانی سوقم بدهد باعث شد بخندم.

بیشتر اخم کرد و به جای سلام و احوالپرسی حین رد شدن از کنارش گفتم:

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شما خلافت سنگین تره وقتی یه توضیح بابت دست_درازی به پیامکهای بنده بدهکارید.

پیچ ابروهایش باز شد و کیفم را گرفت. همراه شد و در را خواست باز کند خودم پیش قدم شدم. نشستم و تا بیاید و بچرخد و سوار شود، متوجه نشستن حسام صدری در ماشینش شدم. برخلاف شغل و درآمدی که داشت ماشینش هم شبیه عطر و لباس پوشیدنش خاص بود.

کی بود؟_

برگشتم سمتش. داشت کمر بندش را می بست

یه بنده خدای همکار که قصد هم صحبتی داره_

چشم از ماشین حسام صدری گرفت وقتی شیشه های

ماشین بخار کرده بود و تصویرش واضح نبود
گفتم این دفعه که چشم به جمال نوهی بزرگ حاجی_
..میافته سمانه هم بغل دستشه
حواسش را داد به پشت سر ماشین صدی که به
سرعت رد شد و رفت
..قبلش بگم تهران نمیرم_
..عمه اصرار داشت برگردونمت_
شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:کاپشن را روی پایم جمع و جور کردم
خودم بهش زنگ میزنم..بابا چشم به راه ه...البته_
..دم ایستگاه تاکسی هم در معیتم باشی میبخشمت
لبش کش آمد و برگشت و نگاهم کرد
فرصت جبرانم زیاده...به شرطی که سمانه رو واسه_
..همیشه پیش خودم ببینم
اشاره کردم به تابلوی خروجی سمت اتوبان که فرمان
را به همان طرف پیچاند
اون موقع هم میری دنبال زندگیت...ماهورا_
..نمیشناسین

سکوت کوتاه بعد این حرفم زیاد دوام نداشت که
دوباره میخواستم پیام صبح و خبر خوش رضا را
..بخوانم و همچنان منتظر باشم، خبر بدهد
..سمانه دل به دلم نمیده_
niceroman.ir

واسه چی بده؟_

:سرش را تکان داد

مامانم زنگ زده خونهشون... کلی حرف بار زن_

..عمو کرده که دخترت داره موش میدونه

تقصیر خودته... تکلیف همه رو یه دفعه حرف بزن_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.و مشخص کن

میدارن مگه.. دخترهی نادون نمیدونم رفته چی به_

مامان بابا گفته که پاشونو تو یه کفش کردن بساط

.عروسی راه بندازن ول کن نیستن

از اولم اشتباه کردی رفتی زیر بار...اون دخترم حق_

..داره...با زندگی اونم بازی شده

اولین کلمههایی که بهش تو اتاق گفتم حرف سمانه_

..بود. اجباری که توش گیر افتاده بودم بود

محکم نگفتی فرید. همش من من کردی...نمیدونم_

...چه عقلی کردی

سرش را چرخاند سمت شیشهی پایین رفتهی کنار

گوشش. اشاره به خیابان رو به رو خواستم میدان

.بعدی را دور بزند

حالا هم که تا اینجا گند زدین به همه چی بازم_

.میشه کاری کرد...البته اگه راهی گذاشته باشی

.سمانه خودشو ازم قایم کرده. نمیداره حرف بزنم_

همش می‌گه برو فرید. من و تو دیگه تموم شدیم
... فکر میکنی براش راحتَه_

میدونم که میخوام باهاش حرف بزنم_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چه حرفی وقتی هیچی عوض نشده... تو هنوز_
تکلیف خودتو با اون دختر که سمت روشه مشخص
نکردی افتادی به سمانه توضیح دادن
اومدم توضیح بدم... اومدم و دیدم که عروس_
..انتخابی رفته چرت و پرت تحویل مامان داده
چی؟_

سکوت کرد. دست روی صورتش کشید. دوباره که
مسیر خانگی پدریام را نشانش دادم با صدای ضعیفی
لب زد
... استغفرالله... لعنت به_

فرید راستشو بگو ببینم چی کار کردی؟_
رویش را گرفت و کوچه را که نشانش دادم پیچید و
لب زد

ولش کن... میخواستم. امشب که برمیگردیم تهران_
بریم در خونه شون... تا خودشو ببینم
دم درمان نگه داشت. کوچی خالی و خلوت که کسی
:در این ساعت و سرما درش نبود را نگاه کردم
وقت واسه توضیح به سمانه زیاد داری... همون_

طور که دیدی نتوانست به خودش و کسی که تو دلشه

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دروغ بگه و وارد زندگی یه مرد دیگه بشه... تو
بهتره بری تکلیف خودتو مشخص کنی. تا مادراتون
کمتر تو روی هم حرمت بشکنن
دو دستش را به فرمان پیچانده بود. کش امدم و کیفم
را برداشتم

بابا خوشحال میشه ببینتت _

چشمان درشت و لرزان فرید وقتی نگاهم کرد و به
جای جواب حرفم خواست برایش دعا کنم، دلتنگم
کرد.

دلتنگیم ردیف شده از خودش و سمانه شروع شد و
به رضایی رسید که پیام صبحش تا حالا کنجکاو و
منتظرم گذاشته بود

کیف به دست و خیره به فریدی منتظر ماندم که کوچه
را دنده عقب رفت و با چراغ روشن و خاموش کردن
رفت و همچنان نگاه جای خالیش داشتم از سرما یخ
میبستم که به خیال داشتن کلید در حال گشتن

جیبهایم بودم که لبم به تلخی کش امد. این خانه
کلیدهایش را نداشتم. دستم روی زنگ نشست و تا
بیایند و باز کنند نگرانیم برای فرید و کاری که

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مادرش کرده بود به قوت خودش باقی بود
طولی نکشید مهشید در را برایم باز کرد و مهسا
پشت سرش به استقبال آمد. کنارشان هر دو لبخند به
لب، قصد رسیدن به گرمای خانه پا تند کردم و به
خودم داشتم می‌لرزیدم که نگاه شماتت بار صدیقه
باعث شد دوباره محتاط در ابراز خوشحالی‌م برای
رسیدن به اینجا باشم. هر چند خستگی‌م با احوال‌پرسی
و خسته نباشید گفتن بابا رامین کاسته شد و چرخیدن
خواهرهایم دور و برم هر چه حس بد بود را دور کرد
وقتی صدیقه فرمان داد سفره را پهن کنند. دیروقت
لباسم را سبک کردم و برای شستن دست و صورتم
از کنارش رد شدم. اما وقتی صدایم کرد و خیره در
چشمهایم گفت:

ما تو این کوچه سالها با ابرو زندگی کردیم. بهتره _
تو هم رفت و امدت تا این چند روز که اینجا مثل ما
..باشه

سرم را تکان دادم وقتی صدیقه لا به لای حرفهایش
بهم فهماند که چند روز بیشتر نمیخواهد حضور
داشته باشم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

کارم اون ساعت تموم میشه _
کفگیر تمیز دست مهشیدی سپرد که همی وسیله ها

را برده بودند
بهتره تو این مدت مشکلات بقیه خانوادتهو دم در_
بذاری بیای تو. من همین که سرم به مشکلات خودم
باشه کلامو میندازم بالا
گوشیم داشت زنگ میخورد که پایم نکشید بروم
شبییه مهسا دوان دوان بیاورمش
شکوفه بود. شاکی و گله مند که از احوالپرسیش
مشخص بود حرف دارد
چی به خاله گفתי ماهورا؟ دیروز تا حالا دارم_
شمانت میشم
صدیقه داشت پارچ اب میبرد
سراغ دوستش رو گرفتم_
پس یه کاری کردی؟_
خیلی برام مهمه دوستش رو ببینم_
چکارش داری؟ اون دوستش عین سایه است رفت_
و امدش. ما هم خیلی کم میبینمش
چند تا سوالمو ازش بپرسم کاریش ندارم_
شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
از خودم بپرس شاید بلد بودم_
تا دم در اشپزخانه رفتم. مهشید دنبالم آمده بود
بهتره کمکم کنی خودشو ببینم. خونهش یا شماره_
تلفنم باشه کافیه

اخه شرایطش...یه جوریه که غریبه باشه خودشو_

.دور میکنه. دیر جوشه با همه

.هر جا بگی میام که فقط ببینمش_

هر چی فکر میکنم سوالت به جز عمو میعاد_

.نمیتونه چیز دیگه‌ایی باشه

لبم را بهم فشردم. صدای قاشق و چنگال می‌آمد که

تکیه به دیوار اتاق دخترها منتظر شدم. منتظر شدم و

شکوفه شروع کرد به هین کشیدن و خدایا توبه، بعد

:هم ادامه داد

عمو بیشتر تو جمع خانواده‌ی ما بود. اونم_

.کاری...که فواد و باباش بیشتر سر در می‌آوردن

دوباره خودش با ادامهی شک و شبه هاش گوشم را

از خبرهای مربوط به رفت و آمد برادرم با

.همسایه های بیشتر از ده سال پیشش پر کرد

.خاله حوری خیلی محتاط زندگی میکنه_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چطور؟_

مثلا من که بیشتر اوقات خونه خاله اینا دیدمش_

نمیدونم خونهای کجاست؟ چرا هیچ وقت پسرش رو

.نمیاره با خودش

چند سالشه؟_

.همسن مامانای ما_

اب دهانم را قورت دادم. مراقب بودم وقتی سوال
بعدیم را میپرسم صدایم نلرزد
شوهرم...داره؟_
...اره..داره_

نفسم را رها کردم. اما حرف بعدی شکوفه باعث شد
دوباره حبسش کنم. پشت تردیدهای ترسیده از همین
خاله حوری

اما باورت میشه من تا حالا_

ندیدمش...حتی..نمیدونم اسمش چیه؟..جالب شد
ماهورا. منم کنجکاو کردی دختر. تو صبر کن یه
پرس و جو کنم با هم بریم تو کار این خاله حوری که
امروز متوجه شدم اسم شناسنامه‌هایش همون شریفه
است.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شکوفه گفت و قطع کرد و من تا چند دقیقه بعد نای
دل کندن از تکیهام را نداشتم. پازل سختی نبود وقتی
تمام گفته های شکوفه را کنار هم میچیدم و خواه
ناخواه به سمت صدای شریفه گفتن میعاد کشیده
میشدم. حتی شکوفه عقیده داشت تمام جیک و
پیکش یا خالهی خودش هست. بیشتر هم به واسطهی
همکار بودن

شام را خوردیم. بیصدا و کنار توجه بابا وقتی صدیقه

سکوت کرده بود. همین زن به من زمان داده بود
برای ماندن. هر چند امیدوار خبری بودم که صبح
رضا برایم پیام فرستاده بود

واسه پیگیری ماشینی که میعاد باهاش رفته بود"
دارم راه می‌فتم. خدا بخواد یکی انگار مشخصات
"راننده و ماشین که داده به گمشده‌ی ما میخوره
سفره را جمع کردم به کمک دخترها تا صدیقه بابا را
کمک کند برگردد روی تخت. ظرفها را شستم و
همچنان پیام خودم که نوشته بودم در پناه خدا تا
همین الان بیجواب مانده بود. مهشید و مهسا هم
امشب شبیه شب پیش خوشحال نبودند که حتم داشتم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
از مادرشان اخطار گرفته بودند

ریخت و پاشهای کم و بیش اشپزخانه را سامان
میدادم که صدیقه امد تا اینبار یک مدل دیگر به
پروپایم بیچید

اهمیتی به هوف کشیدنش ندادم وقتی داشت از مرتبی
اشپزخانه دنبال ایراد میگشت، خودم را به سرویس
رساندم. مسواک زدم و وقتی بیرون می‌آمدم اشاره به
ابی که برای شستن دهانم و صورتم باز کرده بودم
گفت:

اینجا ما چاه داریم. یه خورده کمتر باز کن که _

مجبور نشیم سر سیاهی زمستون چاه باز کن بیاریم
مهشید و مهسا اینو میدونن تو چرا حالیت نیست خدا
میدونه

دستم روی دستگیرهی در سرویس خشک شده بود
که دوباره به اتاق مشترکش با بابا رفت. مسیرم بعد
این حرف رختخوابم شد که هر دو دختر خزیده زیر
جایشان شب بخیر هماهنگی گفتند و من برای
پیگیری رضا و ایمیل داشتم گوشیم را روشن میکردم
که امیدوار خبر از میعاد باعث شد از خدا بخواهم هر
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چه زودتر برگردیم به روزهای در خانه و کنار رعنا
شماره‌اش را گرفتم. جواب نداد که برایش پیام
فرستادم

همان لحظه هم صدیقه سرش را در اتاق کرد و از
افتادن نور گوشی روی صورت دخترهایش شاکی شد
گوشی را کنار گذاشتم و بلند شدم سر پا. تعجب کرده
بود که خودش را عقب کشید. دوست نداشتم در
حضور دخترهایش تلخ شوم

تا روزی که تکلیف خونهامون روشن شه من همین
جا کنار بابا هستم. مشکلی هم واسه شما ندارم. اسه
میرم. اسه میام. فقطم واسه خواب که نه چاهتون
واسه یه مسواک و صابون زدن به صورتم پر شه. نه

یه پر نون از سهم شماها کم شه. خواهش میکنم جلو
بابا از این کارا نکن که بیشتر عذاب وجدان میگیره
واسه اینکه چرا سر پیری دوباره تجدید فراش کرده و
از خونه و زندگی خودش اواره

چشمان درشت شدهی صدیقه را پشت در اتاق دخترها
گذاشتم تا دیگه برای من حکم صادر نکند

دوباره سر جایم با خوردن قرصم دراز کشیدم که پیام
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رضا هم رسیده بود

چرا بیداری ماهورا؟ نشد برم پیگیر اون مورد باشم"
وکیل رفته بود سراغ ادعای مرد. منتفی شد. الانم
..گلخونهام. مراقب خودت باش. کاری داشتی نزدیکم
".خبر کن پیام

ناباورانه پیامش را که پر از اشتباه بود خواندم. اگر
نرفته و گلخانه‌است چرا پیامم را پاسخ داد؟ چرا
گوشیش در دسترس بود؟ چرا احساس کردم این هم
دارد من را میپيچاند تا پیگیر نباشم؟

سرم روی بالش نشست وقتی یک تشکر در جواب
ارسال کردم و برای فردایی که می‌آمد و مقصدم
دوباره داشت میشد جایی که میتوانستم به شریفه
برسم. چشمم بسته شد و توکل به خدا سعی کردم تا
لحظهی به خواب رفتن، حرفهای صدیقه را از دل

رنجیده‌ام بیرون کنم.
دوباره بینتیجه از کاری که برایش در این سرما
ایستاده بودم نفس پری کشیدم و لبهایم بیشتر از قبل
و پشت شالگردن بهم فشرده شد.

باز هم چشمم داشت از پیدا نکردن زنی که با امروز
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سومین روز میشد سمت دکهی روزنامه چرخیدم
هوای سرد و نرسیدن به چیزی که برایش هر روز از
ان سر شهرک و خانهی بابا میادم تا قبل ساعت
هشت برسم و باشم باعث شد بیشتر سردم شود. با
وجود دستکش و کلاه و کاپشنی که رد خیزی
دانه های ابکی برف رویش نشسته بود با دست و پایی
.. یخ زده سمت بخار سماور کنار دکه کشیده شدم
باز برگشتم به پشت سر و شاهد رفتن آخرین
دانشاموز لباس رسمی پوش هم با ماشین مادرش
شدم. همان لحظه در بزرگ دبیرستان هم بسته شد و
باز من به جز خالهی شکوفه که معاون اینجا بود
کسی به اسم شریفه علیزاده یا حتی روحی خانم ندیدم
و پیدا نکردم.

ناامید و با تردید چشمم را از مردی که داشت سیگار
گوشهی لبش را تند تند پک میزد گرفتم و با
دراوردن دستکش و لمس اسم کسی که باید از او

میخواستم دوباره کمک کند گوشیم را روشن کردم
بند کیف را روی شانه جابجا کردم و منتظر پاسخ
مخاطب، سمت ایستگاه تاکسی راه افتادم

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

سلام و احوالپرسیم با شکوفه به چند ثانیه نکشید
وقتی همچنان از کارم و سماجتم شاکی بود
من نمیدونم واسه چی این همه پیگیری ماهورا؟_
والا از وقتی اسم خاله روحی رو آوردی خاله منو
مقصر میدونه. واقعا میخوام بدونم واسه چی هر
روز پا میشی میری سرکارش؟...مگه نگفته بهت
که نیست؟ رفته مرخصی

قبل جواب دادن، بیحواس دست لای گونهام گذاشتم
انگشتهایم روی پوستم داشت یخشان باز میشد
قبلش بهم بگو ببینم تو خواهری...برادری داری_
شکوفه؟

از سوالم جا خورد. ولی با توجه به پیگیریم
میدانستم عصبانی خواهد بود وقتی مستقیم برای
دیدن شریفه علیزاده به دبیرستان و محل کار خالهاش
آمده بودم

دارم. چه ربطی داره؟_

خب....صبر کنی میگم چرا؟ خدا براتون حفظش_
کنه. یه لحظه گوشتو بده بهم. بگو ببینم اگه داداشت

که کلی مشکل کاری داره یهویی بره و بی خبر باشی

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ازش چکار میکنی شکوفه؟ چکار میکنی وقتی
مشکلاتش داره این طرفم که خودش نیست و توسط
وکیل و شوهر خواهرم حل میشه و بازم داداشم
نیست؟ چکار میکنی شکوفه؟ هان؟
ربطش به ما چیه ماهورا؟ اصلا من اشتباه کردم_
اون روز اومدم اشنایی دادم. باور میکنی همین نیم
ساعت پیش مامان و خاله شستم پهنم کردن
ربطش و فکر کن. از طرف من و به جای من فکر_
کن که داداشم چرا اسمش میاد تو خونواده تون؟
اینکه میخوای بگی کاریه...درست...باشه... قبول که
با شوهرت و پدرش یه جورایی همکارن... ولی واسه
چی باید من از دهن همین داداشم چند روز قبل رفتن
مرموز خاله

ر

و برنگشتنش اسم دوست و همکای تو
رو بشنوم. نه تنها این، چند روز بعدش بهم زنگ
بزنن و شماره حساب به اسم همین خانم دستم برسه
که براش پول واریز کنم. اونم نه یه قرون. چند صد
میلیون... بعد دوباره اسم این خانم بیاد کنار داداش

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

منی که زن داره. زندگی داره. الانم که دارم فکر میکنم هر دو تاشون غیب شدن. داداش من رفته و نیست. این خانمم میگن رفته مرخصی. اونم وسط سال. جایی که میگن مدیره اونجاست و حالا نیستش... یه دقیقه به اینا فکر کن بعد به عقل منو و خودتو اون خانم که مشکوکه هم فکر کن به پایان جمله که رسیدم نفس نفس میزدم وقتی این همه علت را برای شکوفهی ساکت و پشت خط به زبان آورده بودم کنارش هوای سرد از دهانم با بخاری بیجان خارج و شبیه دلیلهای حضور شریفه گم میشد انگار شکوفه بعد این حرفها که شنید، بر خلاف تصورم جا خورده بود. خیلی هم جا خورده بود نمیدانم چرا حس کردم دارد با سکوت و مکثش نقش ادمهای ناآگاه را بازی میکند این قدر تند نرو ماهورا. تهمت نزن دختر. خاله_حوری زن شوهرداریه. اصلا... وای خدا... چه فکر ا... که نکردی... باورم نمیشه شوهرش کجاست؟ اصلا خوناهش کجاست؟ بگو_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

جاشو تا منم برم با چشم خودم ببینم قول میدم بعد اون ازش حلالی بخوام واسه این تهمتاتم... اما یه

لحظه جای من باش و فکر کن
گیجم کردی ماهورا. امکان نداره. اصلا خاله حوری_
...عمو میعادو واسه چی باید... استغفراله.. خدایا توبه
...مو به تنم سیخ شد ماهورا
با اینکه تند رفته بودم ولی انکارش داشت دلم را گرم
میکرد. اما نباید از موضع خودم تکان میخوردم
تنها راه رسیدن به شریفه عزیزادهی مجهول و دور از
دسترس همین تحریک شکوفه بود
خیلی خب. کمکم کن تا منم قبول کنم. بیا و ثواب_
کن.

خجالت بکش ماهورا... باور کن گناه داری میکنی_
...در حق اون زن. توبه... توبه خدا
باشه.... قبل توبه ثابت کن بهم_
تا شکوفه توبه هایش تمام شوند دستم را که داشت
انگشتهایم شبیه چوب میشد مشت کردم و جلوی
نفسم گرفتم تا گرم شود
همین سکوت شکوفهی پشت خط فرصت داد دستم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
گرم شود همانطور که دلم داشت از انکارش گرم
میشد.

فواد پایین منتظرمه ماهورا. باید برم. عجله دارم_
تا آخر هفته نیستم ولی بهت قول میدم ثابت کنم که

رَ

چقدر داری...وای خدای من... شده عکس شوه
خاله حوری رو پیدا میکنم که بهت ثابت شه چه
گناهی مرتکب شدی

تا کی منتظر بمونم. اخه میخوام خودشم ببینم_
ازش چند تا سوال دارم که بهتره جواب بده
باور کن نمیدونم کی و چجوری. ولی واسه اینکه_
بهت ثابت کنم چقدر اشتباه میکنی تلاشمو میکنم
منتظر باش خودم خبرت میکنم

همان لحظه بود که نفسم از درون سینهی گرم رها
شد و با یک منتظر م کوتاه تماسم با شکوفهی دلخور
ضَ

قطع شد. اشکال نداشت که دلش برنجد در عو
خاطر جمعیم در برابر رعنا. اینکه وقتی نگاهش
میکنم دلم قرص باشد شریفه شوهر دارد. زندگی دارد
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و ربطش به برادرم و ان مکالمه توهمی بیشتر نیست
و همین کافی هست تا عذاب وجدان فکرهای
نامربوطم را با دیدن رعنا دور کنم

دستکشها را دوباره پوشیدم و وقتی نگاه ساعت
میکردم تخمین رسیدنم به خانهی پدري از دم ایستگاه
تا کسی زده شد. دوباره دلگرم و کمی اسوده خاطر

نشستم و مسیر را برای رسیدن به خانهای که چند روزی بود حکم خانه را برایم داشت سپری کردم. مسیری که برای رسیدنش هیچ هم دلم از رفتار سرد صدیقه حتی در برابر نگاه بابا نمیرنجید وقتی ان ته ته های دلم به او هم حق میدادم نخواهد مایهی عذاب وجدان خودش و بابا را بیشتر ببیند. ان لحظه که حالم از انکار شکوفه خوش بود حق به زنی میدادم که هیچ کاری جز غر زدن و تلخی برای جبران این عذاب از دستش برنمیامد. حتی با دل دلتنگ و تنهای این روزهایم صدیقه را مقصر نمیدانستم وقتی برای بار سوم از دیروز رونا تماسم را بی پاسخ گذاشت. از پارسا و گروهش هم خبری نبود.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یا از رضایی که آخرین پیامش مربوط به چند روز پیش بود. پیامی که کلی شک و شبیه از نرفتنش جایی که گفته بود ماشین و راننده را شناسایی میکنند داشت و بیخبر بودم.

این روزهایم کنار برگزاری ازمون پایان ترم آموزشگاه، باقیش برای کارگاه بازی و دیدن شریفه گذشته بود که تا امروز بینتیجه مانده بود. نگاه ساعت وقتی به ایستگاه پایانی مترو رسیدم

دوباره به تکرار این چند روز بیرون بودم ناهارم
ساندویچی بود که گرفتم و همچنان که در مسیر
رسیدن به آموزشگاه بودم گازش زدم و با خجالت از
پیچیدن بوی فلافل درون فضای بسته‌ی تاکسی ته دلم
را با چند لقمه بیشتر نتوانستم پر کنم. شرمم میشد
وقتی بوی خیارشور و گوجه داشت کنار مسافره‌ای
.. اخمو و خسته جولان میداد، باقیش را بخورم
بلاخره رسیدم و ساعت داشت به پنج میرسید که
برای منشی آموزشگاه نمرات را تحویل دادم و بدون
توجه به دلخوری شمیم کارم بیشتر از نیم ساعت
طول نکشید. کیفم را برداشتم و شمیم دنبالم تا بیرون
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
از محوطه‌ی آموزشگاه همراه شد و گله کرد. ناراحت
بود که چرا رفیق نیمه راه شده‌ام و من با وجودی که
دلم میخواست همراهشان باشم و در کنارشان دوره
را پشت سر بگذارم خودم را با حرفی که به شمشم
زدم قانع کردم. شمیمی که باور نمیکرد علت انصراف
از همراهیم به قول خودش این همه ساده است
دستش را که گرم بود و نرم فشردم. نگاه به ماشین
:که منتظرش بود حین بوسیدن صورتش گفتم
باور کن دکترم همین دیروز خودش شخصا رنگ_
زده بود که تو این شرایط نباید ریسک کنم. چهار

هفته پشت لپتاپ نشستن و کار کردن واسم سمه شمیم
جان.

شمیم که همچنان دلخور بود چشمان نگرانیش وقتی
دید لبخند زدم و ارزوی موفقیت کردم بهم زد و
دوباره حرف حسام صدری را خواست پیش بکشد که
اخم کنان ازش جدا شدم

راهش با نشستن در ماشین همسرش و دور شدن از
همانجا جدا شد که برای رسیدن به خانه خودم را
جمع و جور کردم تا تن و بدن در سرما مانده‌ام از
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صبح را به خانگی گرم برسانم
کنارش هم دلم میخواست این دو هفته استراحت تا
شروع ترم جدید را در خانه باشم. کنار بخاری گرم و
در خانه بمانم و خستگی در کنم. اما شرایط این
آرزوها را تا روشن شدن خیلی اتفاقها نداشتم
یکیش همین نبودن میعاد بود. یکی دیگرش کنترل
بیماریم بود تا بتوانم با تقویت فکر و جسمم، خودم
برایش خط و نشان در نیفتادن با ماهورا را سفت و
سخت بکشم. و باز کنار همی اینها دلتنگیم را با
دیدار رونا حتی شده یک روز کامل به سرانجام
برسانم و کنارش شاید توانستم رضا را هم ببینم
دلتنگ او هم بودم و فرصتهای دیدار و برخوردهای

اخیر باعث شده بود بیشتر دلتنگش باشم
دلَم میخواست ان یک روز که به دیدار رِ عِنا
میروم او هم باشد. در این چند روز حتی خواسته
بودم زنگش بزنم و بهانه‌ی حال گلدانه‌هایم را کنم و
چند کلمه‌ای هم کلامش باشم
ولی باز منصرف شده بودم که زنگ بزنم و چه بشود
انوقت؟ یا نه اصلاً وقتش دیدمش برای جلب توجهش
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
هم شده یک قاشق از ابغوره‌ی ته سالاد را با چشم و
چال بسته بخورم شاید بیشتر دیدمش. بیشتر
شنیدمش.

هر چند دیدن ماشین حسام صدری در ایستگاه و
زمانی که مقصد آخر تاکسی، خانه‌ی پدرم بود خالی از
لطف نبود و من را از فکر و بهانه‌ی همکلامی با
رضا جدا کرد.

با این وجود توجه و دلخوری حسام صدری را در
رو به شب و نزدیک آموزشگاه جایش

نَ

با

همان خیا

گذاشتم وقتی که به میدان شهرک و نزدیک خانه
رسیدم. پیاده شدم و عطر و بوی بربری گرم و دو

نفر منتظر گرفتن نان ترغیم کرد من هم برای
خریدش پشت سر زن چادری از مرد خسته و خمیر
به دست خواهم سه تایی کنجدی سهم باشد
نانها را گرفتم و دور روزنامه پیچاندم وقتی ماشین
چرخی پرتقالهای ابگیری و خیس خوردهاش باز دلم
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

را به خرید کیسهایی ترغیب کرد
دوست داشتم امشب ویتامین این میوهی خوشمزه را
درون لیوانهای قلبی و قرمز صدیقه برسانم به بابا
که قرصها گاهی رنگ و رویش را زرد میکند
کنارش هم برای صدیقه لیوانی پر کنم تا گلوش بعد
غر زدنهای سر من و دخترها تر شود و مهسا و
مehشید هم آن نیهای شیشهایی با طرح السا و آنای
کارتونی را درون لیوان بگذارند و ریز ریز بخندند
و من لذت ببرم
دستم با همین دلخواه های خریداری شده پر بود و از
کنج پیاده رو راهم را در پیش گرفتم تا ده دقیقه
دیگر خانه باشم

خانهایی که کلیدش را بابا کف دستم گذاشته بود ولی
من به خودم اجازه نمیدادم روی قفل بیندازم و درش
را باز کنم. همین زنگ زدن و انتظار پشت در برای
ماهورا بس بود. ماهورایی که دلش داشت برای آن

بخار لبوی داغ و باقالی تپه شدهی کنارش میرفت و
به خاطر زیاده روی در خرید و جا نداشتن دستم، دلم
را ملامت کنان دعوا میکردم که سر کوچه با قامت

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حسام صدری مواجه شدم

به چشمانم اعتماد نداشتم وقتی گوشه‌ایم به کمک
آمدند و تا صدایم کرد خانم مقدم باور کنم واقعا
خودش هست. اینجا و در این محله که از فکر
تعقیبش تا اینجا خشمی اشکارا روی بلهام ریختم
حتی برای تمرکز بیشتر کیسه‌ی پر شده‌ی پرتقال را
کنار پایم گذاشتم و با عقب بردن کلاه کاپشن از سرم
هیچ هم نگران دیدن دلخوریم توسطش نشدم
تا خواستم لب باز کنم و اعتراض کنم دستش را بالا
آورد. ادب داشت. کمالات رفتارش اجازه نداد حرفی
بزنم یا تندى کنم وقتی صورتش زیر نور کم جان
هوای تاریک مشخص بود

هر چی تو ایستگاه پیگیرتون شدم و صداتون کردم_
متوجه نشدین

واقعا نمیدونم به این کارتون چی باید بگم؟_
امروز هر چی منتظر شدم تشریف بیارین_
...آموزشگاه

:حرفش را بریدم

قراری داشتم که یادم نبود یا کاری با شما که جز_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سلام و علیک همکار بودن چیزی تهش نیست؟
چشم و نگاهش برخلاف ارامشش به تکاپوی توضیح
دادن داشت میچرخید که نگاه به انتهای کوچه و
.خلوتی انجا دوباره مجال نداد حرف بزنم
میتونم بپرسم دلیل اصلیتون از نیومدن اونم همین_
روزای آخر چی بود؟

نه_

پرتاب نهی محکم اخمی روی پیشانی صاف و بلندش
نشاند. چشمش هم دلخور از روی صورتم و نه گفتم
سر خورد و افتاد روی دستم که گرمای بربری لذت
.بخشش کرده بود

منتظر بودم بهش بربخورد و برود ولی لبش را تر
کرد. سماجتش مصادف بود با روزهایی که دغدغه
زیاد داشتم و فراموشم میشد برای دور کردنش کاری
.کنم

نمیخوام بد برداشت کنین. خواستم یادآوری کنم_
حضور هر سه نفر ما از یک آموزشگاه و تو یه دوره
.میتونه خیلی مفید باشه

ممنونم که دارید واسه این کنسلی نگرانیتون رو در_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حد یک همکار نشون میدین. ولی قبول کنین درست نیست که وسط کوچه و جایی که اصلا دوست ندارم باشین واسه تون توضیح بدم دلیلم شخصیه. که اگه امکانش بود خودم بیشتر از شما مشتاق بودم باشم ولی صلاح دونستم و با مکاتبه‌هایی که انجام دادم قرار شد دوره‌ی بعد شرکت کنم.

با عقب و جلو بردن پایش جابجا شد و سرش را بالا آورد. حرف تمام شده بود که خم شدم تا کیسه را بردارم. همان لحظه هم صدای گوشی از ته کیفم بلند شد. بهانه شد تا زمان جواب دادن حسام صدری را هاش را بگیرد و برود.

اما باز حرف داشت وقتی به مهشی د پیگیر کجا بودم گفتم نزدیکم. دوباره خواست حرفی بزند که گوش به کلامش کیسه را برداشتم. راهم را در پیش گرفتم که همگام شد. اما ماهورای عصبانی از این کارش مجال نداد وقتی گفت امیدوارم موفق باشید، حرف دیگری بزند.

سرعت گام‌هایم برای دور شدن را صدای شتاب و قدم‌هایم نشان میداد که از خم کوچه گذشتم. ولی با

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

وجود نفس نفس زدنم از این شتاب وقتی اینبار از رو به رو و در تاریکی شنیدم یکی گفت: بهبه، بند دلم

پاره شد و ایستادم

هینم با شنیدن صدای پارسا روی لبهایم ماند و
دیدنش که خودش را در کاپشن بلند و بادی پوشانده
بود هم خوشحالم کرد هم شاکی
پارسا بود. خودش که بدون معطلی چشمش به پشت
سرم بود. نمیدانم حسام صدری را دیده بود یا نه که
دستش را دراز کرد برای گرفتن کیسه وقتی نگاه هر
دویمان بهم رسید و گفت

خوشم باشه ماهی... خوشم باشه این وقت شب وسط_
کوچه دارم چی میبینم

خوشحال از دیدنش دلم خواست لحنم تغییر کند. دلم
خواست لبخند بزنم وقتی دلخور هم بودم
نمیگی این طوری میای جلو ادم پس میفتم_
سرش را تکان داد و نچنچ کنان دست دیگرش هم
برای گرفتن نان سمتم دراز شده بود
دو حالت داره... یا داشتی خطا میکردی و ترسیدی_
..یا خبریه

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دستم خالی شده بود که بند کیفم را روی شانهام جابجا
کردم

هیچ کدومش... وقتی یهو عین چی سبز میشی جلو_
راه ادم انتظار داری چکار کنم؟

دست پرش را سمت مسیر دراز کرد و راه افتادیم
بیخود نبود خاله وسط اون همه کار گفت برو دست_
اون دختر ورپریده‌ی منو بگیر بیار تا ببینم کجا مونده
و چند وقته نیست

مکت کردم. نگران شدم و با مکث پارسا دوباره به
بازویم زد و راه افتادیم
ر عنا خوبه؟_

...از احوالپرسیای شما یه مقداری دلتنگه و نگران_
منم فرستاد و گفت برو بیارش تا دو دور گوشش
بپیچونم و ازش بپرسم ادم یه هفته نمیره گردش و
تفریح

دلم با همینها گرم شد. نمیدانم اولین دلیلش دیدن
پارسا بود یا حرف و پیغامش ولی هر چه بود حسم را
خوب کرد. حس کرخت و سرما زده‌ام را با نحوهی
رساندن پیغامش از بین برد که چشمم به ماشین پارک
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شدهاش دم در افتاد

ابرو برایم بالا انداخت که زنگ را فشردم. در باز شد
و بفرما زد و کنارش خواست خودم را برای تنبیه
خاله رعنائش آماده کنم. خواست عجله کنم که چرا
وقتی سردم هست این وقت شب باید بیرون باشم
پارسا که از دلیل خبر نداشت وقتی کتانیهای جفت

شده‌ی رعنا پاهایم را برای بالا رفتن از دو پله جان
بخشید. پارسا که خبر نداشت درون ماهورای یک
هفته بیشتر دور شده از خانه چه خبرها هست و وقتی
چاره ندارد. اما دستهای پیچیده‌ی رعنا دور گردنم
خودش همی این غصه‌های پنهانی را دوباره
کمرنگ کرد. حواسم را پرت کرد وقتی دو طرف
صورت‌م را بین کف دست گرمش قاب گرفت. جلوی
چشم صدیقه و بابا محبتش را با دلتنگی ابراز کرد و
چشمی هم آن وسط برایم نازک کرد چرا دوریم
طولانی شده است.

با حضور رعنا دست و پایم به تکاپوی جدا کردن
لباسهایم افتاده بود وقتی مهشید همراهم بود و داشت
گزارش نیم نمرهی بیشتر از همکلاسیش را با اب و
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تاب میداد. مهسا هم وقتی داشتم لباسهایم را پشت
در اویزان میکردم از اب کردن دل همان همکلاسی
برای چند کلمه‌ایی که یادشان داده بودم
بنویسند و حرف خواهرش را تکمیل کرد.
خوشحال از دیدار رعنا صورتش را بوسیدم و گفتم
باقی خبرهایشان را بگذارند وقتی هر سه زیر پتو
خزیده‌ایم و قرار هست بخوابیم. خوشی چشم گفتن هر
دو را دیدم و کنار صدیقه که داشت سر گاز، در

قابلمهی بخار کرده را می گذاشت رفتم. بساط شام
اندازه‌ی خودمان آماده کرده بود که به خسته نباشید
گفتم توپید چرا ما یاد نمیگیریم وقتی تو خونه
مریض دارند وقت و بی وقت مهمان میشویم. با این
بهانه‌اش مشخص بود از حضور رENA و کنارش
پارسای دو زانو نشسته نزدیک بخاری شاکی هست
.که با گفتن رENA که غریبه نیست برگشتم کنار جمع
رENA نزدیک دست بابا نشسته بود و حتم دارم وقتی
سرش چرخید و نگاهم کرد تا الان سعی کرده بود بابا
را زیاد نگاه نکند. بابایی که از میعاد پرسیده بود و
.ما هم شبیه خودش بیخبر بودیم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چشم از ظرف میوه‌ی وسط اتاق و فرش با
بشقابهای تمیز گرفتم که رENA مجال نداد بشینم. رو
از صورت خندان پارسا گرفتم و رو به بابا گفتم اگر
اجازه میده مرخص بشوند. دیر وقت هست و
.نمیخواهد در ترافیک بمانند

بابا که سرش را داشت تکان میداد و میخواست
تعارف شام کند دید عروزش خواست لباس بپوشم و
باقی خستگیم را در ماشین در کنم حرفی نزد.. به
جایش رENA گفتم و خبر داد پدرش ناخوش احوال
هست و این روزها به حضور ماهورا کنارش احتیاج

دارد.

برخلاف میل که تا لب باز کردم و گفتم پیش بابا
هستم ر عنا بلند شد سر پا. لباسش را مرتب کرد. از
پارسا خواست تا ما میایم ماشین را گرم کند و
دوباره به تعارف بابا با مهربانی و قاطعانه گفت در
خانه منتظرشان هستند و بجنب ماهورای بعدش من
را از روی زمین کند. هر چند صدیقه لبش باز نشد
حرفی بزند وقتی از مهسا خواست دست بابا رامین را
بگیرد تا سرویس برود

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لباسهایم را دوباره به قصد رفتن پوشیدم که ر عنا
سرش را از لای در تو آورد و بدون ملاحظه با
:صدایی که صدیقه بشنود گفت

وسيله هاتو بردار مادر. چیزی جا نمونه. راه_
طولانیه... کسی نیست بیاد برداره

وسیلهایی نداشتم جز همان هایی که هفتهی پیش
دستم بود و حالا هم دستم

خیلی زود از بابا و بقیه خداحافظی کردم و کنار گوش
مهسای لب اویزان شده گفتم که زودی برمیگردم
میشید هم دلش پر شده بود که چشمش هم لرزید که
سوار ماشین شدم. کسی برای بدرقه‌مان نیامده بود که
ر عنا کنار دستم نشست و پارسا کوچه را دور زد

همان لحظه دست گرم رعنا روی دو دستم نشست
:وقتی که گفت

.حاج خانم خیلی ازت دلخوره که گذاشتی رفتی_
سرم را تکان دادم و تا بیایم حرفی پیدا کنم و بزنم
:ادامه داد

.بابا رو شاید بستری کنن. قراره عملش کنن_
نگرانشم ماهورا. از این طرفم ملوک زنگ زد و گفت
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حاجی واسه مون تا برگشتن میعاد سپرده طرفای
.خودمون خونه بگیرن

بعد که دید از این همه خبر بیخبرم لبش را نزدیک
:گوشم آورد و ادامه داد

حاج خانم با ملوک بحث کرد که رعنا پدر و_
برادرش زنده باشن. شما برو برادرت رو پیدا کن
.بیار سر زندگیش

حرفی نداشتم بزنم وقتی حقیقت را مادرش به روی
ملوک زده بود. رعنا که دید زبانم دیگر قرار نیست
برای دفاع از میعاد باز شود شانهام را با دستهای
لاغر به سینه‌اش فشرد و روی سرم را بوسید. دیگر
.نه او حرف زد. نه من

فقط باقی راه وقتی برف پاکنهای پارسا بالا و پایین
میشدند موسیقی شاد جای کلام ما را گرفت. جای

حرفهای مانده پشت لبهایمان را گرفت و من فقط آن لحظه دلم خواست محبت سینهی رENA را داشته باشم این محبت غنیمت بود وقتی داشتم با پیچیدن محکم این دستها دوباره برای رو به رو شدن با خانواده اش خجالت میکشیدم. به جای میعاد شرمم میامد و شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

باز برای خاطر دل رENA به خودم قول دادم یکی دو روز بیشتر مهمان خانهای پدریش نباشم این قول را تا برگشتن میعاد از خودم گرفتم و دوباره برای سینهی گرم رENA شاکر خدا شدم و منتظر رسیدن به مقصد شدم. حتی منتظر دیدن رضایی که انگار او هم در راه بود اوضاع خانهای حاج رسول وقتی که رسیدیم و دیروقت هم شده بود آرام بود. حتی با وجودی که حاج رسول داشت در اتاق استراحت میکرد و خبردار شدیم فردا باید برای روشن شدن تکلیف ان سنگهای جابجا شده و مانده در مسیر دفع، بستری شود زمانی که رسیدیم حاج خانم هر دو زانویش را با روسریهای کهنه‌اش بسته بود ولی چشمش داشت برق میزد. هر چند برقش از دیدار منی که دستم را فشرد و کجایی دخترم گفت نبود. بلکه از عزم رفتن خاله کبری که قرار بود بیایند و ببرندش بود

دیدن این حال حاج خانم باعث شد گوشهی لبم کش
بیاید ولی رعنا مجال نداد و صدایم کرد برویم شاممان
را بخوریم. شامی که سهم ما را نگه داشته بودند. اما
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

من بعد شستن دست و رویم بدون اینکه کسی متوجه
شود اتاقی ندارم تا لباسم را عوض کنم، کاپشنم را تا
کردم و روی مبل خواستم بگذارم که خالهی حواس
جمع در آخرین لحظات رفتن گفت

رو مبل جای لباسه ماه رخ خاله؟ _

همین لحظه بود که رعنا سرکی به اتاق پدرش کشید
و لب زد بیا اینجا مادر. اینجا گفتنش اتاق در بستهی
کسی بود که نمیدانم چرا تا به حالا نرسیده بود. در
حالیکه او هم با توجه به تماسی که پارسا گرفته بود
در راه بود. از جادهی قدیم میآمد و ماشین باریش را
نمیتوانست از اتوبان اصلی بیاورد

وقتی که خود رعنا رفته بود در اتاق برادرش سعی
کردم عادی باشم و سرخ شدن پشت گوشه‌هایم از
مالک بودن اتاق رضا را کسی متوجه نشود که خاله
داشت برای احتیاط و قبل رفتن دوباره سمت سرویس
فرنگی راهی میشد

رعنا در را باز گذاشته بود و چراغش روشن که پایم
را در اتاق گذاشتم. برای اولین بار از وقتی که گفته

بود اتاق را برای تو خالی کرده‌ام ماهورا...خودش

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نبود که هیچ، وسیله هایش هم نبود

چرا که اینجا تلفیقی از اتاق رضا و وسیله های ما
بود. البته بیشتر آن رو تختی که صاف و مرتب بود
متعلق به من بود. در عوض پرده خودش

ق

ی انا

اویزان بود. حتی دیدم که روی میزش دیگر چیزی از
وسایل رضا نبود وقتی ساعت و چراغ مطالعه‌ی
ماهورا رویش جا خوش کرده بود

حتی قاب عکس متعلق به من و مامان سیما هم
کنارشان بود. رعنا سر پا و حین پوشیدن لباس
راحتی در کمد را باز گذاشت و لباسش را انجا اویزان
کرد و با عجله رد شد و گفت
شامو میکشم بیای _

رفت و دستم روی در کمدی که باز بود نشست. از
دیدن چند پالتو و شلوار اویزان خودم و رعنا دست
رویشان کشیدم. پایین لباسها هم حوله‌ی من و رعنا
بود. باز کنارش لباسهای راحتی منو رعنا بود و چند
کارتن در بسته که مشخص بود کتابهای چند ردیف

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چیده شده در کتابخانه‌ی اتاقم بود. تکیه به کمد نگاه
در نیمه باز اتاق چشمم به ساعت روی دیوار مکت
کرد و اه کشیدم. چند نفس پری کشیدم و همان لحظه
میان دلتنگیم برای این اتفاق خاله سرش را تو آورد
و تکیهام را برداشتم. به قصد رفتن به سرویس پا در
اتاق گذاشت و وقتی که در را بست مشخص بود این
همه راه آمدن تا اینجا بهانه است.

چشمان خاله وقتی که دید همچنان لباس تنم مقصد و
جای جدیدش را افتتاح نکرده است خسته به نظر
میرسید. متوجه شدم دستی که عصا را گرفته بود نه
ولی آن یکی مشتش بسته بود وقتی دستم را گرفت
حواسم به سمت مشتش برگشت که به خاطر کهولت
سن کم جان شده بود و همان مشت روی کف دستم
باز شد. باز شد و تکه‌ی طلایی رنگ و براقی رویش
نشست. چشمم از شی کف دستم بالا رفت اما کلامش
مجال نداد وقتی سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم تا
حرفی بزنم.

اینو واسه ته تغاری نگه داشته بودم. لب بومم _
خاله. امروز هستم شاید فردا نباشم ماه رخ قشنگم

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به جان اون یه دونه ساداتم تا حالا خبر نداشتم تو دل
این بچه خودتی تا اون دخترهی شب عقد. من که مثل

صوری کور نیستم نبینم تو دل و چشم بچم چه خبره
اینو امانت میذارم پیشت. نگهش دار. تا وقتش
برسه. اگه زنده بودم و نفس داشتم خودم میندازم تو
گوشت. اگه نبودم یادت باشه که چقدر خاطرت واسم
عزیزه. دلم رضا نیست که برم. مثل اینکه ماندانا
چشم کورش بسته بوده و خورده زمین. پاش م وک
برداشته. برم نذارم گچ و دکترا کج و کولهاش کنن که
دختر دم بخت عیب دار بشه
چشمم مانده بود روی ان تکه طلایی که خاله خودش
دستم را بست و چرخید و برود از اتاق بیرون که
توجهی به سرخ شدن از این گوشم تا ان گوشم نکرد
حتی به تپش قلبم توجهی نکرد و وقتی که دستگیره
را پایین نیاورده بود اضافه کرد
تو یه ورق شمارهی خواهر بزرگت رو واسم _
بنویس یواشکی بهم بده. دو کلمه حرف دارم باهاش
مشتم همچنان شبیه لبهایم از تعجب بسته بود که
خاله در را باز کرد و تاکید کرد بجنب دختر جان. و
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
من جنبیدم و روی تکه کاغذی که از دفترچهام کندم،
نوشتم و زمانی که داشتم با همان مشت بسته به اتاق
برمیگشتم صدای سلام رضا هم در خانه پیچید. پیچید
و پشت در اتاقش مشتم باز شد و نگاه به گوشواره‌ی

خود خاله نمیدانستم دلم را آرام کنم که کم تاپ و توپ کند. یا خودم را که دلتنگ صدای پیچیده‌اش مانده بودم.

اما نگذاشتند خودم را سر و سامان بدهم که صدایم کردند و من برای حضور و چشم در چشم شدن با رضا لبم را تر کردم. گوشواره را نمیدانستم کجای اتاق پنهان کنم. نابلد اتاق رضا بودم و ساکن موقتش وقتی خاله یکر است رفته بود سر مطلبی که نمیدانم چشمان من لو داده بودند چه خبر هست یا زمانهایی که نبوده‌ام و خود رضای رسیده از ترافیک و یک دوری.

ر

هفته بیشت

هر چه شوک و جا خوردن بود را گذاشتم وقت خلوتی خودم و دلم که شالم را دوباره مرتب کردم. چشمم به شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کیفم و تنها وسیله‌هایی که با خودم همراه بود و میتوانست جای مطمئنی باشد، خورد. امانتی خاله را لای تکه کاغذ جدا مانده از شماره تلفن نوشته شده پیچاندمش. دوباره برای اینکه باور کنم خاله چقدر دقیق و نکته سنج بود کاغذ مچاله را نگاه کردم دوباره صدایم کردند و وقتی که بیرون اتاق رفتم خاله

با دو خورجینش کخ دست رضا بود، دم در واحد بود
رعنا و حاج خانم برای بدرقه پشت سرش بودند. و
رضایی که منتظر بود خاله را ببرد پایین. کلاهش را
برداشته بود. وقتی نیمرخش را دیدم متوجه شدم
دوباره ته ریش درآورده بود و موهای کوتاهش هم
روی همان چند سانت باقی مانده بود که سلامم را
شنید و سرش چرخید. جواب سلامم بین بدرقه‌ی خاله
گم شد ولی من گوشه‌ایم تیز بودند و شنیدند سلامم
بی پاسخ نماند

تا بلاخره خاله با اسانسوری که بسته شد رفت و من
پشت سر رعنا فقط دلم خواست ان نگاه آخر خاله را
نداشتم وقتی یک رازی از صندوقچی اسرار و دلم را
با زرنگی کشف کرده بود

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حاج خانم وقتی که اسانسور شروع به حرکت کرد
دستهایش با بسته شدن در واحد رو به سقف بالا
رفت و گفتن خدا رو شکر این از اینجا دل کند و رفت
باعث خنده‌ی من شد و چشم درشت کردن رعنا
رعنایی که معتقد بود مادرش بیانصافی کرده است
وقتی خاله جز اینجا و ما کسی رو نداره. حقیقت بود
این اعتراف رعنا چرا که چند باری لای خاطراتشان
شنیده بودم حاج خانم و حتی حاج رسول هم

شرایطشان از همان اول اشنایی شبیه خاله کبری بود.
یعنی سه تایی از بی کسی همدیگر را پیدا کرده بودند
جای خالی خاله خیلی زود به چشم آمد وقتی که
دوباره به اتاق برگشتم. همدیگر را هنوز رو در رو
ندیده بودیم که گوشی به دست جورابهایش را برد و
در تراس پهن کرد وقتی داشت به مخاطبش میگفت
فردا اول صبح باید واسه سمپاشی سالن پنجم دست
بجنبانند.

کنار رعنا بودم که از قابلمه داشت خورشت بامیه را
با حوصله درون بشقاب میریخت که پلوی بخار
کرده‌ی دیس را سر میز گذاشتم. همان لحظه هم در
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تراس را بست و نگاه به مادرش گوشی را قطع کرد.
دستم همچنان از حرف و کار خاله میلرزید برای
گرفتن بشقاب که رعنا هر دو را دستم سپرد و گفت
بشین تا ابم بیارم.

صدای حاج خانم که شمارهی پسرش را میخواست
بگیرد باعث شد رضا غرلند کنان شماره بگیرد.
داشت به مادرش تاکید میکرد فردا خودش هست و
دیگر نیازی نیست احمد و علی را هم اول صبح اینجا
بسیج کنند. حاج خانم وقتی داشتم پشت نیز مینشستم
گوش نکرد و روسری را از کنار گوشش برای الو

گفتن عقب برد که نشستم. رENA پارچ اب را کنار
بشقابش گذاشت و رضا هم با عقب کشیدن صندلی
نشست. رو به روی منی که برای بیکار نبودن قاشق
و چنگالم را عقبتر بردم. رENA که به جای شام
گوشش را تیز کرده بود ببیند مادرش چرا دارد مدام
تعجب میکند رضا از فرصت استفاده کرد و با بالا
زدن استین بافت سرش را سمت بلند کرد. چشمم
مجال نداد شرم کنم وقتی چشمش در صورتم چرخید و
پرسید:

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خوبی؟_

:سرم را با لبهایم همزمان تکان دادم
خوبم_

.بلافاصله دستش را برای گرفتن بشقابم دراز کرد
کفگیر را برداشت وقتی که رENA روی دستش زد و
سمت مادرش رفت تا کنجکاویش را برطرف کند رضا
.همچنان در حال ریختن برنج در بشقابم بود
خودش اندازه‌ی شکم را انگار که بلد باشد وقتی
:بشقاب را دستم سپرد و گفت
شبهِ_

بشقاب خودش را برداشت که از پشت سرش رENA را
میدیدم وقتی با مکث و نزدیک مادرش نشسته و

گوش تیز کرده بود. رضا خواهرش را صدا کرد که
قاشق و چنگال به دست خواستم شروع کنم ولی با
:حرفی که زد حواسم را به خودش جلب شد
دارن شیرین کاری گل پسر علی رو میشنون_
حواسم را داده بودم بهش که با حوصله و آرام بشقاب
خورشت را کنار دستش کشید
فرید؟_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نمکدان را برداشت و بدون چشیدن طعم غذا از سر
:عادت رویش پاشید. اخم کردم
اول بخورین...بعد_

نمکدان را دم دستش گذاشت و با نوک قاشق گوشت
را از خورشت سوا کرد. بامیه هم دوست نداشت
تا مادر پدرش گفتن بیا برات جشن بگیریم پاشی_
...بری سر زندگیت عربده کشیده مردک
مجال ندادم وقتی حاج خانم داشت با اخم روی
:صورتش حرف میزد
...گفته سمانه_

ذوقم از این حدس را وقتی چشمش با ملامت روی
صورتم میچرخاند دید. قاشقش را پر کرد و وقتی
داشت سمت دهانش میگرفت خودم هم از بشقاب
خورشت بامیهایی نقلی با نوک قاشق برداشتم

چه عجب بلاخره یه کاری کرد_
دوباره که نگاهم کرد ملامت و اخمش با هم در رقابت
بودند.

همین شماهایین بهش پر و بال میدین_
سرم را تکان دادم. ر عنا اینبار داشت گوشی به دست
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
برادرش را دلداری میداد.

همچینم عجیب نیست بعد یه سال و خردهایی بلاخره_
بال و پر گشوده واسه حرف دلش
از زیر چشم نگاه کردنش بیشتر از اینکه خجالتم بدهد
یا ناراحت کند به لبخندی روی لب نشانندن ترغیم
کرد.

شامتو بخور... به ما چه قراره تا کجا پیش برن؟_
..اینم حرفیه. فقط ...خدا کنه_

سرش را بالا آورده بود که بدون توجه به انتظارش
:حین پر کردن قاشق ادامه دادم

.اینبار واسه شون ارزوی موفقیت میکنم_
ر عنا هم با نچنچ کردن و نگرانی برگشت که رضا
اخمش عمیقتر شد. اما من دوست داشتم هی به
رضای در خواب خوش خیالی رفته تلنگر بزنم که
کنارش با خالی شدن قاشق از طعم بامیه زیر دندانم
لذت بردم و ر عنا باز هم کنار ما و خوردن شامش با

فرید و برادرش و همه ابراز همدردی کرد
ان طور که رENA گفت و خبر داد دوباره بین دو برادر
و زن هایشان با توجه به اشکار شدن طلاق سمانه
شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و مخالفت فرید برای ادامهی نامزدی شکر اب شده
بود که رENA دوباره برای مادرش لیوانی اب خنک
برد و من از فرصت و سکوت رضا استفاده کردم
تازه به نظرم فرید خیلی داره دست دست میکنه_
اینبار سرش به ضرب بالا امد
نظرت بوی خطر میده_

...ادما بهتره یه جایی خطر کنن تا سکوت_
رضا و اخمش همچنان بر قوت خودش باقی بود که
تا رENA نشست زودتر از خواهر و برادر میز را ترک
کردم. بشقاب و لیوانم را برداشتم و رENA اینبار داشت
از گلهی شهناز و اخبار خانهی سمانه حرف میزد
رضای شاکی با لپهای پر و اویزانش هر چه
اعتراض کرد رENA خبرهایش ادامه داشت که برایم
عجیب بود چرا در گروه تازه تشکیل شده هیچ حرفی
در این مورد زده نشده بود

اسکاچ به دست داشتم گوش به گله های بیپایان
شهناز میدادم که دومین نفر خودش بود که حین
شستن بشقاب از پشت سرم، بشقاب خالی را کنار

دستم گذاشت. حتی شنیدم که گفت خورشتش چرب

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود دو بار اسکاج بکش. در جوابش بدم گفت ن خودم
دلم را خنک کرد و وقتی که میدونم کوتاهش کنار
.گوشم شنیده میشد لیوانی برداشت تا چای بریزد
حتی به قدری لفت داد که از همانجا در جواب چرا
چیزی از محصولات گلخانه‌اش را نیاورده است به
مادرش جواب داد امروز بیشتر بیرون گلخانه بود و
میسپارد فردا صولت سر راهش بیاورد و تحویل
بدهد.

بعد هم لیوان چای به دست بشقاب خواهرش را هم
دستم سپرد. انگار که بخواهد تنبیهم کند تمام
ظرفهای کثیف را به من سپرد و حتی تاکید کرد
.تموم شدی واسه خودتو بقیه چای بریز
از این درخواستش ناخودآگاه قاشق از دستم لیز خورد
و افتاد کف سینک و صدا داد. همین باعث شد به
جای خرده گرفتن به من رو به مادرش که نگران شد
:بگوید

بشقاب نبود حاج خانم.. قاشقم خدا رو شکر لب پر_
نمیشه

از حرفش که میدانستم همه برای تلافی بلبل زبانیم

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برای دفاع از فرید بود لبم کش آمد
اما با کلی حوصله و سلیقه تمام ریخت و پاش اطراف
گاز و شام را جمع و جور کردم که آخر سر یک سینی
چای به دست کنارشان رفتم. خودش روی کاناپهی رو
به تلویزیون کوسن بغل کرده و میخ فوتبال نشسته
بود. رعنا هم روی زانوی مادرش داشت با روغن
کوهان شتری که اب شده و در شیشه بود ماساژ
میداد.

از قصد سینی را دم دست مادر و دختر گذاشتم که
حاج خانم با دستش روی زمین زد و گفت بیا بشین
مادر.

لبم از محبتش کش آمد ولی از بوی بد روغن دماغ
چین افتاده بود که عذر خواهی کردم تا بروم سراغ
کتابی که مد نظرم بود.

رعنا دستش را که چرب شده بود مراقب بود جایی
نخورد و بلند شد سر پا. اضافه هم کرد رضا گذاشته
تو کمد. سرم را تکان دادم و رضایی که کوسن را بغل
گرفته بود از فرصت رد شدنم استفاده کرد و گفت

چای منم بیار _

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نتوانستم جوابی بدهم چرا که مادرش خیلی نزدیک
بود. برگشتم و برای بردن چایش خم شدم که حاج

:خانم شاکی شد

چه خبره چای پشت چای. باباتو ببین بدتر از تو _
لیوان تنگ لیوان خورده و الان افتاده به سنگ و
دردسراش

نمیدانستم جدی باشم یا به رسیدن ته تمام کلمات
حاج خانم به حاج رسول بینوا بخندم که رضا دستش
را برای گرفتن استکان کنترل به دست دراز کرد
خودم را سمت میزی که چسبیده به مبل بود کشاندم و
گفتم:
داغه _

از کنار رعنا هم رد شدم و با روشن کردن چراغ اتاق
در را روی هم گذاشتم و پایین کمد نشستم. گوشیم را
هم درآوردم و کنار دستم گذاشتم. تماس و پیامی
نداشتم وقتی هر دو کارتن که لوازم تحریر و
کتابهایم بود را کشیدم سمت

با کنار زدن شال از دور گردنم، سرم را روی اولین
کارتن خم کردم. کتابهایی که روی هم چیده شده

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بودند را بیرون آوردم و با نگاه به اول و آخرشان
کناری می گذاشتم

همچنان در فکر آن شماره و صدای شاکی مرد دنبال
شماره می گشتم که رعنا بعد چند دقیقه پشت سرم و

داخل اتاق شد. در را بست و نگاه به کتابهای روی زمین با ذوق خیال کرد میخوام بجینم شان. روی زمین و کنارم نشست. دلم نیامد دلش را برنجانم ولی تا دست برد و از کارتن بعدی کیسه‌ی ماژیکها و مدادهای رنگی را بیرون کشید دستش را گرفتم. چشم:

هر دویمان بهم رسیده بود که گفت:
نمیخواد با حوصله بجینی. مامان داده بالا رو_
نقاشی کنن وسایلمون رو ببریم تو اتاقای اونجا دستم را برداشتم

کتاب بعدی را بیرون اوردم. نگاه اول و اخرش لب زدم:
کتبا رو نگاه کن یه شماره نوشتم... باید پیداش کنم_
واسه کیه؟_

کتاب دیگری بیرون کشیدم:
همش فکر میکنم داداش اسیر دست یکی از همین_
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
...شاکیاست

دستش از برداشتن وسیله مکث کرد. کنارش لحن و ماهورای رعنا باعث شد سرم را بلند کنم.
نگو...نگو...دلم روشنه دختر. این روزا خیلی دلم_
گواه خوش میده...رضا یه حرفایی زده که میبینم
راست میگه...حتی ملوک که پیگیره کارای

...برادرشه

لبم کش نمیامد از این امیدواری که هیچ رنگ و بوی
امید نمیداد. نمیدانم شاید هم به خاطر دل خوش
کردن منی بود که دوباره بیماریم سرش را میان این
همه مشکلات بلند کرده بود

اما با این حال سعی کردم به رویم نیاورم که بلاخره
شماره را پیدا کردم. گوشی را از کنار پایم برداشتم و
حین وارد کردن شماره روی گوشی رضا از پشت در
اتاق رعنا را صدا کرد. خواهرش را مخاطب قرار داد
و گفت مدارکش را میخواهد بردارد. رعنا نگاه به
شماره چشمش میلرزید که شالم را با دستش روی
موهایم کشید

بیا خودت بردار__

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مکت چند ثانیهایی رضا با پایین کشیدن دستگیره
همراه شد

سرم را بلند نکردم وقتی کتاب روی دستم مانده بود و
رضا با معذرت میخواهم گفتن اشاره به کمد دیواری
بسته شده کنارم ادرس کارت ملی و دفترچه
حسابش را داد

رعنا پی سفارش برادرش رفت و رضا رو به رویم و
لبهی تخت که نشست صدای فنرهایش بلند شد

کارم تمام شده بود که حین برگرداندن دوباره‌ی
:کتابها به کارتن رENA غر زد
چقدر شلختهایی رضا. اینجا همه چی پیدا میشه الا _
.اونی که تو میخوای
از گوشهی چشم نگاه به چپیده شدن وسیله ها لبم کش
.آمد. شلخته برای یک لحظه‌اش بود
تا من چند تایی کتاب دیگه در کارتن برگردانم رضا
خواست خواهرش بکشد کنار که تنظیم و ترتیب
وسایلش را بهم زد. این حرف را با ته خنده گفت و
خودش آمد و نشست. البته تنها با جمع کردن زانویش
جا شد که به جای پیدا کردن وسایلش کنجکاویش گل
شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی
کرد:

واسه چی داری جمع میکنی؟_
:رENA به جایم جواب داد وقتی لبهی تخت نشست
دنبال شمارهی یکی از همون شاکیای میعاد_
میگرده؟

تعجب رضا با ماهورا صدا زد نم یکی شد. کتاب به
دست سرم را بلند کردم. منتظر بود و هیچ هم
.ملاحظهی حضور رENA را نکرد
یه بار که داداش... هنوز نرفته بود یادمه یکی با_
.همین شماره بهش زنگ زد... کلی هم عصبی بود

رضا چشمش از صورتم سر خورد روی کتابی که
دستم بود.

کدوم شماره؟_

یادم افتاد نوشتمش اینجا_

دستش را دراز کرد

بده ببینمش_

شماره را با دستم نشانش دادم وقتی کتاب را گرفت و
خیلی سریع و تند نگاهش کرد. بعد مقابل چشم من و
خواهرش خودکاری از روی وسیله هایم بیرون کشید

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ر عنا امیدوار شده بود که گفت

...یه تماس بگیری شاید حرفی زدن. کمکمون کرد _

اما رضا به جایش اخم کرد و دیدم که روی شماره را
چند بار با خودکار خط خطی کرد و کتاب را سمت
م گرفت

نمیگی قراره یکی که شاکیه و مالش رو از دست _

داده چه کمکی قراره واسه میعاد کنه؟

...میگیم ما هم شاکی هستیم_

سرش را برایم تکان داد. انگار متاسف باشد از این
پیشنهادم که دستش را سمت وسیله های پخش شده

روی زمین دراز کرد

یه دقیقه بشین و فکر کن ببین وقتی حاج رحیم با _

نفوذش شاکیا رو داره راضی میکنه و اجازه‌ی ساخت
باقی مجتمع رو صادر کردن دیگه قراره چی بپرسیم؟
از این طرفم دارن رو اموال توقیفی و حسابای میعاد
کار میکنن که حق هر کسی رو بهش بدن میعاد رفع
اتهام شده.. دیگه طلبکار و بدهکاری نیست این
وسط.

ر عنا بیشتر امیدوار شده بود. خیلی هم بیشتر از حد
شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:تصورم که ادامه داد

اینا رو ملوکم گفتن. درستش همینه. وقتی نه شاکی_
هست این وسط... نه بیمارستان و دور از جانش
جاهای این شکلی یعنی میعاد ترسیده و گذاشته ابا از
اسیاب بیفته

:بعد رو به من گفت

.از اولم واسه اینجور بگیر ببندا ترسو بود_
متعجب بودم از استدلال ر عنا که رضا گویا مدارکش
جاخورده را

من

را پیدا کرده بود و با حرفش توجه

:سمتش جلب کرد

چند روز پیشم که خبر دار شدیم ماشین و پلاکش رو_
یکی از رهگذرای محلی تو اتوبان دیده و مشخصاتی

که داده همه به میعاد میخورد
روی دو پایم که نشستته بودم جابجا شدم. رضا خیلی
مطمئن ادامه داد

اینم یعنی نه تصادفی در کار بوده نه بگیر و
ببندی... الانم منتظر باشیم تا خودش خبر بده

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رنا دو دستش را به سمت بالا گرفت و الهی که به
زودی ازش خبر سلامتی بشنویم را با امیدی مضاعف
..تکرار کرد

همچنان در تعجب بودم که رضا خواهرش را همان
طور که نشسته بود به دنبال وسیلهایی که بر اثر
شنیدن این خبرها نفهمیدم چه بود فرستاد. رنا که
رفت چشم از رفتنش با صدای رضا گرفتم
خانم مارپل حواستو بده به کارای خودت. دیگه هم
.نشونم دنبال کارای این مدلی فکرتو مشغول کنی
این طور که تو چیدی همه چی رو الان میعاد واسه
چی پنهون شده؟

:سرش را بالا انداخت و گفت
.این یه سوالو گذاشتم خودش بیاد بهمون بگه
:کتابم را که دستش بود بالا آورد و گفت
اگه حوصله نداری پاشو برو بذار مدل خودم بچینم
.واست

چند ثانیه طول کشید تا منظورش را متوجه شوم ان
هم به کمک گوشه‌ی لب کش آمده‌اش که اولین بار
بود از این همه فاصله به رویم باز شده بود

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بعد که پیام مدل خودت وسایلمو پیدا کنم خسته_
میشم

لبش بیشتر کش امد. اینبار از هر دو طرف هم کش
آمد.

به هر حال سبک خودمو خواستم یادت بدم._

ر

همچنان تعجب از این برداشت و دلیل دور کردن فک
ماها از سمت مشکلات میعاد در من بیشتر میشد که
:جواب دادم

بهتر نیست سبکتو عوض کنی؟_

لبهایش داشتند بیشتر باز میشدند هر چند خودش
:سعی داشت مخفیش کند

دلم خواست به صاح ب جدید اتاقم این فرصتو با_
کمال میل بدم

گوشه های چشمم جمع شد. این رضا زمین تا آسمان
با رضای یکی دو ماه پیش فرق داشت
اما منم میخوام شما تغییر بدی این مدل شلخته_
بودنو

سرش را عقب برد. بازی کلمات و در لفافهی جالبی

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:بود

تو از این گوشه شروع کن...خیالت تخت...من از یه_

سمت دیگه شروعش کردم

به خدا که قلبم روی بال پروانهی تازه متولد شده از

پیلهی دوری رضا نشسته بود و در دهانم میزد

میشه...به...منم بگی از کجا؟_

سرش را عقب برد و ابرویش را که خیلی کم پشت

بود بالا انداخت و زمانی که رعنا به اتاق برگشت به

نرمی چرخید سمت خواهرش. کیف دستی کهنه و

رنگ و رو رفته را که انگار متعلق به مدارک پدرش

بود از دست رعنا گرفت

بعیده ازت تو که این همه باهوشی و متوجه تغییره_

نشده باشی؟

رعنا کارتن پر شده از کتابهای کنار پایش را سمت

:دیوار کشید و پرسید

چی رو؟_

سرم با خودش بلند شد که با برداشتن کارت و حساب

:بانکی خودش به جای من جواب داد

به دخترت اجازه دادم ببینم میتونه وسایل منو با_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سلیقه بچینه... تازه اگه خوب بچینه و تغییر بده یه
قفسه هم واسه کتاباش باز میشه

ر عنا که حوصلهی این ریزه کاریها را نداشت
صورتش جمع شد. از وقتی که برادرش شاخ و برگ
زن بودن و با سلیقه بودنش را چیده بود اصلا
حوصله نداشت. تا به خودم بیایم خواهر و برادر اتاق
را ترک کرده بودند. ان هم با درخواست برادری که
میگفت:

بیا یه قاچ میوه بده... نمیدونم چرا امشب دلم هی _
ضعف میره... بعدشم بخوابیم که فردا باید حاجی رو
ببرم بستری کنم.
حتی پیغامش را به من هم سعی کرد از همانجا برساند
وقتی گفت:

امشب واسه تغییر خستهای ماهورا... بیا تو هم _
گلو تو با یه قاچ سیب تر کن... فردا انجامش بده
شنیدم و بی حرکت نگاه به وسیله های ولو شده اش
نشسته

ب

روی قالیچه مراقب بودم قل ی ماهورا از

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

روی بالهای رنگی پروانه سقوط نکند. آخر تغییرات
یکهویی رضا خیلی سنگین بود. شبیه وزنش که جز

بزرگترین دغدغه های من برای تغییر سایش بود
پروانه و قلبم به این حساسیت خندیدند و دوباره به
کارشان رسیدند. کارشان سبکبالی ماهورای متعجب
بود.

از صبح و ساعتی که یگانه جملهی خبریش را برایم
پیامک کرده بود آرام و قرار نداشتم تا بروم و ته و
تویش را در بیاورم

از این طرف هم حاج رسول را که قرار بود دو روزی
تحت نظر باشد، صبح زود رضا و دو خواهری برده
بودند بستری کنند. حاج خانم در خانه بود وقتی
ساعت از نه گذشته بود و از خواب بیدار شدم. خوابی
که در اتاق رضا داشتم و تا لحظهایی که چشم بسته
شد داشتم از جملات دو پهلوی و چند پهلوی استدلال
برای خودم ردیف میکردم

اینکه گفته بود جای دیگری تغییر را آغاز کرده بود
کجاست و چرا در این حال و اوضاع به این مورد
اشاره کرد جای دلگرمی داشت. یا چرای اینکه از یک
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

طرف مخالف کارها و تلاش فرید برای رسیدن به
سمانه بود ولی خودش به یکبار تغییرش را برایم
گوشزد کرده بود؟

نمیدانم این اواخر چه اتفاقی افتاده بود که رضا

داشت این حال خوشش را به من هم منتقل میکرد؟
اتفاقی که فقط به فکرم رسید نبود میعاد باعث شده
این اواخر بیشتر ببینمش. بیشتر همکلامش شوم و
همیشه مشتاق دیدارش یک اتفاق خوب
من

این برای

بود. اما باز هم تا حالا که داشتم طبق سفارش حاج
خانم عدس پلوی پیشنهادیش را دم میانداختم جای
سوال بود. حتی میان دستیاریم کنار حاج خانم متوجه
شدم رضا دوست ندارد کشمش زیاد باشد و مادرش با
کلی غر زدن به جان این مورد، کشمشها را جداگانه
خواست گوشهی پلو بگذارم. با احتیاط کشمشها را
یک گوشه گذاشتم تا اگر رضا خواست از این غذای
پر و پیمان بخورد کشمشی قل نخورد و زیر دندان
له شود.

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کمک دست حاج خانم بودم که متوجه شدم اب خنک
را در این هوای سرد و ابری دو لیوان تا به حالا سر
کشیده است. نگرانم کرد و خواستم برود و بشیند تا
کارم تمام شود. به خودش نگفتم که شاید قند خورش
بالا رفته باشد. تا اینکه از داروهای روی میز حاج
رسول دستگاه قند را برداشتم.

مطیعانه با من همکاری کرد و با دادن قرص قند کمی کنارش نشستم. خواستم نگران نباشد وقتی همه دارند تلاش میکنند حال حاج رسول خوب شود حرفی نزد و کنار دستش نشستم. انگار دلش پر بود که برایم شروع کرد به درد و دل. اینبار از نگرانی برای بستری شدن و شرایط سنی حاج رسول رفت سراغ گله کردن از بیتوجهی
نی

های در روزگار جوا
حاج رسول نسبت به خودش گفت و من سعی کردم فقط شنونده باشم. کمی که با حرف زدن دلش سبک شد یاد رونا و نبودن میعاد افتاد. دید و متوجه شد چشم از صورتش دزدیدم کنار گله هایش از بخت و
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اقبال دخترش تاکید کرد به دل نگیرم که نسبت تو دختر جان جدای از برادرت هست. میدانستم برای دلگرمی من این حرف را میزند ولی بلند شدم سر پا. وقتی در واقعیت به نگرانی مادرانهاش حق میدادم چشمانش داشت بیحال میشد و انگار که بیحسی ناشی از بالا رفتن قند خونس باعث کرختیش شود خواستم نخواست تا برایش از دم نوش مخصوص در این مواقع آماده کنم. با همان سرعت که سمت آماده

کردن دم نوش رفتم شمارهی یگانه را هم گرفتم.
خاموش بود و مجبور شدم به یسنا زنگ بزنم. دوست
نداشتم مستقیم به خانه‌شان زنگ بزنم و حتی در حد
چند کلمه با خواهرم همکلام شوم. دلم ازش و این
روزها به قدر تنهایی و احساس بیخانه شدنم رنجیده
بود و حالا هم به خاطر پیام یگانه داشتم راه ارتباطیم
را توسط یسنا ادامه میدادم. او هم خانه بود که
خواستم به یگانه بگویم یک زنگی به گوشیم بزند
منتظر تماس یگانه دم نوش حاج خانم آماده شد ولی
وقتی لیوان را کنارش و نزدیک متکایش گذاشتم
خوابیده بود. هوای خانه به خاطر طبقه اول بودن
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرد به نظر میرسید که پتوی نازک و تا شده‌ی بالای
سرش را تا روی شانه هایش کشیدم و وقتی که
شمارهی یگانه روی صفحه افتاد پا تند کردم سمت
اتاق.

واسه چی خاموش و روشنی یگانه؟_
بس که این پسره وقت و بیوقت مزاحم ادم میشه_
اخم کردم و لبهی تخت نشستم
کی؟_

ولش کن. به قدر کافی شعرای وزینش رو مخم رژه_
میره. خوبی خاله؟

خوبم...منظورت پارساست؟_
مگه غیر ایشون تا حالا غریبهایی هم بوده بهم پیام_
بده

لبم به سختی کش امد
حالا چرا واسش طاقچه بالا میذارى...بنده خدا_
چجورى بیاد ثابت کنه دلش گیره؟
خدا رو شکر از قبل بهم ثابت شده خالهی منی نه_
اون

صد البته که طرف تو هستم..ولی در مورد حس_
شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضانی

پارسا میتونم بگم خیلیم دلت بخواد. چشم پاک
مودب. کاری. یه دونه پسر
..خدا نگه داره واسه مادر پدرش_
بهش زمان بده یگانه_
خوبه خودت میبینی زمان من با حرف مامان و بابا_
تنظیمه

زبون داری. حرف بزن. تو هم حق داری. حق_
انتخاب
چیزی که تو خونهی ما و با وجود مامان و یه سری_
فاکتورا سنجیده میشه
لبم روی هم فشرده ماند وقتی حقیقت برداشت یگانه
نگذاشت بیشتر حرف بزنم

پا میشدی چند روز میاومدی خونه ما_
اخم کردم از یادآوری روزی که مادرم ساکن اتاق ۱۲
اسایشگاه شد و بابا سایه‌اش بالای سر صدِقه، بنا به
مصلحت خودش گفته بود حاج رحیم نامحرمه
خواهرم نوجوان... با این وجود نخواستم روی تعارف
دخت ر همان خواهرم تلافی کنم
یوسف دفترش کجاست؟_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نگران شد

واسه چی؟_

کارش دارم_

وای اشتباه کردم حرفی زدم_

گوشهی چشمم را با نوک انگشتم لمس کردم و
خواستم خاطرش اسوده باشد. کار دیگری هم با
یوسف دارم و نمیخواهم در خانه‌شان کارم را از
یوسف بخواهم. پایان مکالمه‌مان هم خواستم کمی
بیشتر به پارسا فکر کند

تا آماده شوم و به قصد رسیدن به یوسف شال و کلاه
کنم پیام و ادرس دفتر یوسف را از طرف یگانه
دریافت کردم. پنهانکاری و ترس یگانه را با گفتن
ادرس اینجارو از قبل داشتم کم کردم و وقتی حاج
خانم با صدای زنگ گوشیش بیدار شده بود

توصیه هایم را گفتم و به سرعت از خانه بیرون رفتم
به همان سرعت هوای سرد و خشک به صورتم
خورد در حالیکه گامهایم بلند و با شتاب بود تا قبل
تعطیلی دفتر یوسف را پیدا کنم
اما زمانی که رسیدم بیادبی و رو ندادن یوسف روی
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
دلم زخمی کوتاه گذاشت وقتی شبیه همیشه رفتارش
دو اتاق بزرگ و در

ن

قابل حدس بود. هر چه در بیرو
بسته منتظر شدم، منشی نگاهم کرد و تکرار کرد
وقتشون پره. امکان ملاقات ندارن
سنگینی این بیادبیش روی پاهایم اویزان شده بود
که دفتر را ترک کردم. ترجیح دادم بیرون منتظرش
باشم. جایی که نگهبان هم خواست انجا را ترک کنم
قدم زنان و بدون توجه به اخطار نگهبان وقتی ماشین
اشنای یوسف میان چند ماشین پارک بود پوزخند
زدم. بیرون ساختمان اداری و پیاده رو راه رفتم و
دستهایم مشت شدند و کنارش به برادری که راه و
کارش با ادم هایی مثل یوسف یکی شده بود خرده
گرفتم. اما باید این کار یوسف را شبیه خودش تلافی
میکردم. هر چند خودم را در حد پستی خواهرزادهام

نمیدیدم. یادم بود که هیچ وقت جنگیدن بلد نبودم. نه
با روزگاری که برادرم رشم زده بود و نه با اجباری
که این روزها به دست و پای لحظاتم پیچیده بود

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

قدمهایم در آن خیابان سرد و خلوت صبورانه با من
همراه شدند تا اینکه متوجه بیرون آمدن ماشینش
شدم. به سرعتی که خیلی به خودم گوشزد کرده بودم
بجنبیدم تا از در پارکینگ بیرون بیایم خودم را سر راه
چرخهای بزرگش قرار دادم

دست به جیب و خونسرد وقتی یک آقای کنار دستش
نشسته بود و یکی هم بین دو صندلی مشغول صحبت،
جا خورد. بدون توجه به بوقی که زد و خواست کنار
بروم انگشت اشاره را نشان دادم و سرش که از
شیشه بیرون آمد با صدای بلندی گفتم
یه ساعت واسه خاله وقت بذاری آقایون ناراحت
نمیشن

پریدن رنگش برایم مهم نبود. پیاده شدن دو همراهش
هم کنار پریدن رنگش در جواب بی ادبی یوسف جایی
نداشت. هر چند باید هم ادب میشد هم یاد میگرفت
ادب نداشتهاش را سامان بدهد و دوستان محترم و
شاکیش هم از این بُعد رفتاری پسر حاج رحیم پرده
برداری میکردند

به همان خونسردی که سر راهش را گرفته بودم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سوار ماشین شدم. بدون معطلی و با بالا بردن

:شیشه های ماشین داد زد

شعورت نمیرسه محل کارمه؟_

نگاهم به رو به رو بود تا صورت برافروخته از

خشمش که سرم را بالا انداختم و اشاره کردم راه

.بیفتد

قبل از هر کاری مشتش را روی فرمان کوبید وقتی از

:مقابل چشم نگهبان دور میشد و غرید

...حقشه یکی_

تندی برگشتن سرم سمتش همزمان شد با پارک کردن

.ماشین چند متر دورتر از خروجی

حق رو بذار کنار خواهر زاده...که دو ساعت پیش_

نشونم دادی و واسه خاطرش خودم باید بکوبم در

...گوشت

هوف کشید و انگار که دیدن دوستانش از اینه دست

و بالش را بسته باشد به همان شمرده بودن جملهی

:قبلیم اضافه کردم

جریان عابر بانک چیه؟_

.شنیدن همین جمله بیشتر شاکیش کرد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

داد بزنی منم بلام داد بزمن. مثل ادم بگو تا بیشتر از_
این افسوس نتیجهی تربیت پدر و مادرت رو نخورم
تن صدایش تغییر نکرده که هیچ، بالاتر رفت. اما
یوسف و گستاخیش را تنها راهی که میتواندست مهار
کند همین خونسردی و بی توجه نشان دادن بود
..از همونی که دهندش لق بوده می پرسیدی دیگه_
خوبه شاهی که چقدر همه نگران بیخبری_
هستیم...اونوقت بعد دو هفته باید متوجه بشم
پوزخند زد

هم زدن گندای دایی چی میخواد داشته باشه جز_
ناله و نفرین. الان مثلاً فهمیدی چی به چیه؟ کاری
ازت برمیاد؟

با این کلمات و رفتار حلالزاده بودن یوسف را به
داییش باور کردم و نگاهش کردم
از اونجا که داداش همیشه اویزون شما حساباش_
بسته بود و طبق معمول دو شاخه‌اش وصل به ما بود
کارت بانکی من پیشش مونده بود

سرم را دوباره چرخاندم به رو به رو. چیزی از
منظرهی بیرون نمیدیدم. جز معنی و مفهوم کنایه‌های
شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی
یوسف

یه مدت موجودی کارتم ته کشیده بود...البته اونم_

دایی از خجالتش در اومده بود...تا اینکه یه چک بابا
به همون حسابم وصول شد و دو روز بعدش پیام
برداشت حساب اومد
دوباره نگاهش کردم
با دستش در را نشانم داد
حالا که شنیدی بازم پول به فنا دادن دایی ادامه دار_
هستش بفرما پایین خاله سوسکه که دیرم شد
..از کجا مطمئنی کارتت هنوز دست...میعاده_
از همون جا که قبلا از این جیب من و دایی نداره ها_
داشتیم...از اونجا که خدا رو شکر داداشتون سالم و
سر حاله و داره واسه خودش دور دور
میزنه...حسابشم به لطف اخم و دستور مامان
پر...نگران اومدنشم نباش...صبر کرده این روزا که
بابای با نفوذ من حساباشو صاف کرد یهو پیداش شه
و چشم خواهرای گریونش رو روشن کنه
دستم روی دستگیره نشست. داشتم وقاحت یوسف و
بیفکری برادرم را در ان فضای بسته بالا میآوردم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
هوای تازه میخواستم
در ضمن بدو نری بذاری کف دست_
زنش...حوصلهی قشون کشی اونو با تیم نگراناش
ندارم.

فهمت نمیرسه نگرانی چیه اخه.. این مدت جا...
...نبوده فکر ما بره سمتش
فهمم اونقدری عاقله که نذاره دهنم واسه رو...
..شدن گندای بیشتر دایی
..دستگیره را پایین اوردم
...خودتم پایاپایی باهاش لابد...
اونش دیگه بین خودمونه...برو پایین کار...
دارم...یادتم باشه دفعهی بعد اگه جلو رام این شکلی
...سبز شی شاید پام روی گاز بره تا ترمز زدن
حواسم نبود مستقیم برم اونجا که پدرت خبر نداره...
...با کیا حشر و نشر داری
امیدوارم به زودی زود شاهد بریدن این رشتهی پر...
...دردسر فامیلی با شما باشم
..الانم همچین خبری بود...
نگاهش کردم بلکه خجالت بکشد ولی تخس و پرمدها
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
سرش را بالا گرفته بود. حتم داشتم که خیلی چیزها
..میدانست. اما دوست نداشتم بیشتر بمانم
..شریفه...
مجال نداد باقی حرفم را به زبان بیاورم که با صدای
:ارامتری از قبل جواب داد
..علیزاده نمیشناسم...

دوباره چشم از دستگیرهی در گرفتم و نگاهش کردم
میشناخت که نگفته خودش عزیزاده را به زبان آورده
بود.

از من میشنوی زن دایی رو که یه عمر حماقت_
کرده پای دایی مرموزم مونده تو بیخبری
بذار... همون طور که مامان چند سال پیش ازش
خواست اگه میخواد بمونه چشمشو ببنده و بره سر
خونه‌اش.

گلویم از این همه تلخی سوخت. خیلی هم سوخت. آخر
دلیل ماندن و امید ر عنا ماهورای تنهایی بود که
زبان‌ش از دیدن تصادف چند ماهی میشد بند آمده
بود. لبهایم به انی خشک شده بودند که جان‌تر
کردنش را نداشتم.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اگه ادرسی.. از این زن داری بهم بده_
..که بری سر راهش بگیری_
...

برم... ببینم... برادرم... چقدر... میتونه... وقیح باشه_
دستم با خشمی بیشتر از تاثیر حرفهای یوسف
ک

دستگیره را باز کرد که با هوای سرد بیرون اتاق
گرم لرزم گرفت
اگه ادرس داشتم خودم واسه خاطر کشیدن دو_
...

...شاخه‌اش از زندگیمون میرفتم سراغش
از پله‌ی اهنی ماشین به سختی پایین رفتم
همان لحظه هم خواهرزاده‌ام گوشیش را برداشته بود
و داشت میگفت مهندس جان شرمنده...منتظرم
پاهایم اینبار روی سطح خیس اسفالت بودند که جان
نداشتم در را ببندم
خودش کش آمد و قبل بستنش نگاه صورتم لب زد
این یکی گذش واسه امسال و پارسال نیست. بعیدم_
نیست تموم شده باشه... تو هم مثل مامان و بقیه
...عادت میکنی.. وایسا واست یه ماشین بگیرم
لبم تکان خورد

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اگه یاد بگیری ادم باشی بیشتر خوشحالم میکنه تا_
..نگران پیاده موندن خالهات تو خیابون باشی
کیفم را روی دوشم محکم کردم. حتی دستم را برای
اینکه سردش نشود درون جیبم پناه دادم و ادم ندیدی
پس گفتن یوسف، حرارات تنم را به قدری بالا برد که
سوت و کور و نزدیک به یک ظهر

نَ

باد سرد و خیابا
حریفش نشد

هوا سرد بود و چاره‌هایی جز برگشتن به خانه نداشتم

در حالیکه میان افکار پریشانم به شکوفه هم پیام
دادم من منتظرم. شکوفه‌هایی که بعد چند دقیقه پیامم
را پاسخ داد: "حواسم هست

نمیدانم چرا همهاش فکر میکردم به قول یوسف هر
چه در مورد علت نبودن میعاد کنکاش میکنم به
همین زن میرسیدم. ولی باید تا زمانی که شکوفه با
نشان دادن مدرک شوهر داشتن و اسم و نشانش صبر
میکردم. تمام افکار منفیم در مورد آن زن را درون
حبابی معلق در افکارم رها کردم. تا اطمینان پیدا کنم

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ولی یوسف هم میشناخت. اسمش را به زبان
.....اورد

گنگ و سردرگم از این فکرها راهم را در پیش
گرفتم.... اما اگر واقعا میعاد توانسته از کارتی که
دستش هست برداشت کند یعنی حالش خوب هست
یعنی جایی که هست خودش دوست ندارد کسی خبر
دار شود. ولی آخر چرا؟ مگر رونا یا خانوادهاش هم
طلبکارهایش هستند که در حد یک خبر نمیخواست
اطلاع بدهد. نمیدانم چرا و چقدر دوست داشتم به
زودی ببینمش و بپرسم چرا. مگر این اندازه مخفی
بودنش چه دلیل محکمی دارد که رونا باید قلبش درد
بگیرد از بیخبری. یا پدرمان با آن حال و اوضاع

جسمیش مدام چشم و گوشش به ما و گوشى باشد
یعنى مخفى کردن خودش این اندازه مهم بود که حتما
خبر دار شده بود خانه نداریم و کارگاهش رفته روی
هوا و باز هم بیخبرى را ترجیح میداد
گوشیم را باز کردم. نگاه به شمارهی ان مرد که رضا
منع کرده بود پیگیرش نباشم عظم نهیب زد دنبال شر
نباشم. ولی با دیدن پیامی که ادرس وکیل همچنان جز
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
پیامهایم بود فکری که در ذهنم جرقه زد و وادارم کرد
وقتی نزدیک خانه بودم زنگ به شمارهای که پایان
ادرس بود بزنم. اما دفتر وکیل کسی پاسخگو نبود
وقتی روی پیام گیر رفت و انگار باید حضوری
میرفتم.

گوشى را با پرداخت و کرایهی تاکسى درون کیفم
برگرداندم و باقى مسیر تا خانه را پیاده و به سرعت
رد کردم. هر چند باز فکرم رفت به ان بیمارستانی که
همین یوسف به جای فرودگاه میعاد را برده بود. اسم
و نام بیمارستان خاطرم نمانده بود که اگر فرض
میکردم بیمارش همان شریفه است پس میتوانستم
امیدوار باشم نشانی پیدا کنم. سخت بود ولی این هم
یک راه بود. دوباره یاد تاکید رضا این فکر را هم در
اولویتهای رسیدن به شریفه و پنهانکاری میعاد نگه

داشتم وقتی سر راهم سبزی خوردنهای دسته و پاک
شده به چشمم خورد. دلم خواست چند بسته بگیرم
حاج خانم همیشه و هر وقت سال سبزی خوردن
دوست داشت هر چند دیگر از وقت ناهار گذشته بود
و من هم با یک تکه بیسکویت قرصم را خورده بودم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
که پشت در با فشردن زنگ متوجه ماشین فرید و
رضا شدم.

در باز شد و از پله ها بالا رفتم و دیدن فریدی که با
لباس بیرون تکیه زده بود به لنگهی در لبخندی روی
لبم نشاند. موهای همیشه مرتبش به هر طرف رفته و
پریشانش را نشان میداد. سمانه چقدر برایش عزیز
بود را با خیلی گفتن در دلم، سلامش که کردم عقب
کشید تا داخل شوم. کیسه را از دستم گرفت و با
درشت کردن چشمانش پرسید:
تنبل کی بودی کدبانو خانم؟ _

ابرو برایش بالا انداختم. صورتم سر شده بود از
سرما که لب زدم
...همینه که هست _

خندید و زمانی که پا در خانه می گذاشتم صدای زنگ
دوباره ای خانه بلند شد. اینبار پارسا پشت میز ناهار
خوری با لپهایی باد کرده نگاه به من لب زد

..باز کن ماهی..مامان اینان _

بلافاصله در را باز کردم وقتی شهناز خانم و رویا و
رنا از مقابل تصویر ایفن رد شدند برگشتم و نگاه به
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فریدی که رد شد با دیدن رضای نشسته پشت میز،
:سلام دادم. پارسا که لپش خالی شده بود پرسید
یه روز محض رضای یگانه ماهی خونه بمون تا _
دستیختت رو جلو چشم خودت بخوریم. همه چی توش
پیدا میشد و شبیه عدس بود

حاج خانم داشت بلند میشد سر پا که رضا سرش را
برایم تکان و لیوان ابی پر سر کشید و خطاب به فرید
:گفت

..برو تو اتاق پسر _

لیوان خالیش را پایین آورد و چشم از فریدی گرفتیم
..که بدون توجه به حرف رضا رفت سمت اشپزخانه
..دست لای موهایش کشید و زیر کتری را زیاد کرد
..حتی قوری را برداشت و سمت سینک راه افتاد
..با حرف رضا حواسم برگشت سمتش که بلند شده بود
سر پا و بشقاب و لیوان خالی به دست مخاطبش
:شدم

کجا بودی؟ _

کایشنم را روی دستم تا کردم که با عقب بردن شال از

پیشانیم، بیرون گفتم با سلام و احوالپرسی دم در

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یکی شد

فرید همچنان در اشپزخانه میچرخید که با لبهایی بهم

فشرده سمت اتاق راه افتادم

بلافاصله پشت سرم آمد و از فرصت داغ شدن صحبت

استفاده کرد و دستش بند دستگیره سرش را از لای

در تو آورد و پرسید

چیزی شده؟_

سرم را تکان دادم و اشاره به بیرون گفتم

سر حوصله میگم... الان نمیشه_

اما توجهی نکرد و اینبار خودش به طور کامل پا در

اتاق گذاشت. با این تفاوت که لای در همچنان بین

بازویش نیمه باز بود

چی شده؟_

سرم را بلند کردم و نگاه به چرخش نگران

مردمکهای چشمش در صورتم گفتم

یه خبر جدید... از داداش شنیده بودم_

کنجکاوتر شد

خب؟_

ولی تا امدم چیزی بگویم صدای شهناز خانم بلند شد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و پشت بندش احمد

..سلام

پست بعدی ان شالله شنبه

ابروهای بهم پیچیده‌ی رضا وقتی از اتاق بیرون رفت
به قوت خودش باقی بود. در را بست و رفت و من در
حالی که سعی میکردم اصرار به رفتن شهناز را
میشنوم لباسم عوض کنم. احمد هم با مخاطب قرار
دادن مادرش مشخص بود دست کمی از شهناز ندارد
دست دست میکردم تا از اتاق زمانی بیرون بروم که
بحث و جدلی نباشد. بهانه پیدا کردم و نگاه گوشتیم
روی تخت نشستیم. متوجه شدم پیام داشتم. از
شکوفه که برایم ادرسی را فرستاده بود. نوشته بود
صبر کن تا بهت بگم کی بیای اینجا. ادرس را با دقت
خواندم دلم به تاپ و توپ افتاده بود که صدای مگه
چکار کردم گفتن فرید سکوتی در خانه به پا کرد
سکوتی که با صدای شهناز خانم شکست. صدایی که
لرزید ولی تند بود

دیگه چکار میخواستی بکنی... دخترم واسه خاطرت _

زندگیشو تباه کرد

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اما برخلاف قولم به سرعت از اتاق بیرون رفتم و به
خوبی مشخص بود اوضاع خانه چگونه است. هر چند

دیدن فریدی که نشسته بود روی تک مبل نزدیک
تلویزیون متعجبم کرد. لحنش هم آرام بود وقتی سرش
را پایین انداخته بود
زن عمو راهو اشتباه رفتین. الانه من و سمانه رو_
..ببیند

احمد که پشت به همه و رو به تراس دست ور جیبش
برده بود فقط سرش را تکان داد. شهناز خانم اما
اشفته‌تر از همه رو به فرید شکایتش را کرد. حاج
خانم هم سعی داشت بلند شود سر پا و کاری کند
اینو خاطرت بمونه که حاضرم بازم اشتباه برم ولی_
دست تو ندمش تا یه عمر بسوزه و بسازه
دلم به درد امد وقتی فرید همچنان سرش به پایین بود
و داشت خودداری میکرد

رعنا در صدد نشان دادن شهناز اشفته روی مبل بود ولی
رویا فقط دست بهم پیچانده و نشسته بود
حواسم پرت رضا شد که در اشپزخانه سر و صدا به
پا کرده بود و داشت ظرف میشست

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پارسا هم کنار سینی خالی استکانها منتظر دم کشیدن
چای سر پا یک وری تکیه زده بود به کابینت
...دیگه نمیذارم_
این را فریدی با تن صدای آرامتری زمزمه کرد که

حاج خانم به فرید توپید. رویا همچنان ساکت بود و
رعنا موفق شده بود شهناز را روی مبل با گرفتن
شانه هایش بند کند.

چشم از صحنهی متاثر کننده گرفتم وقتی رضا تنها
کلمههایی که گفت ماهورا بود و حواسم را از شمردن
دلایلهای تکراری شهناز برای چندمین بار پرت کرد
:دربرابر چشم پارسا گفت

ناهار تو بکش.. منتظر چی هستی؟_

پارسا از گوشهی چشم نگاه داییش و بعد هم من کرد
:و اهسته لب زد

نتیجه این مذاکرات راه و تکلیف خیلیا رو مشخص_
.میکنه. تو برو به قوت غالبیت برس ماهی

لبم را تر کردم و دلم برای ملامت فرید توسط
مادربزرگ و عمویش سوخت. فریدی که ساکت بود و
فقط گوش میکرد. سکوتش بوی خطر میداد وقتی به

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نظر میآمد فرید دیگر با این دوری و اتفاقی که برای
سمانه با خواستگار فبلیش افتاده بود ارادهاش جدای
از قبل بود

دیس و کفگیر جلوی رویم بود وقتی نگاهم به رضا
افتاد. گرفتمش و شنیدم که پارسا را مورد خطاب قرار
داد.

راه هر کی واسه خودشه...جمع نبند پسر...چای_
برسون اینا گلوشون تر شه. ماهورا بجنب تا خودتم
شبيه خواهرام پس نیفتی

سرم را تکان دادم. دست به کار شدم وقتی که پارسا
فرید را حین پر کردن استکانهای تیل جاده صاف کن
از دواجهای بعدی خواند. هر دو به فریدی که داشت با
صورتی سرخ شده از صادر کردن دفاعیه هایش برای
عمو و زن عمویش سرخ شده بود لبمان را گاز
گرفتیم. پارسا زده بود به کلام و شوخی که کنار
گوشش وقتی رضا داشت روی میز بشقاب و قاشق
میچید گفتم

شنیدم خودتم یه دونه یگانه دختری رو خیلی شاکی_
کردی

شبيه زنجيريم نویسنده: نصيبه رمضانی

:لبش کش امد و شیر کتری را بست

.خدا رو شکر پيله بازيام به نتیجه رسید_

لبخندم را وقتی که چشم رضا به سمت ما بود جمع
کردم. زشت بود وقتی که ان طرف داشتند با هم سر
تلاش فرید و انکار شهناز و سکوت احمد بحث و
جدل میکردند. هر چند وقتی که پشت میز نشستیم
همچنان رویا ساکت بود و رعنا دست روی شانه های
شهناز گذاشت و دعوتش کرد بیاید سر میز. اما به

یکباره بلند شد سر پا. چادرش را مرتب کرد و گفت:
کوفت بخورم وقتی که به خاطر همین پسر _
زندگیمون زهر شده... دارم به همه تون میگم. همین
جا یادتون بمونه به احمدم گفتم که واسه من ساکت
شده و انگار ادم بده این وسط منم.. تا روزی که
بتونم اجازه نمیدم دخترم دستش تو دست همین
جوون باشه. اونم وقتی تکلیف یه دختر دیگه رو
مشخص نکرده داره اسم یکی دیگرو میاره... شرم و
خجالتم خوب چیزیه که انگاری افاق خانم و علیاقا
فراموش کردن یاد بچهشون بدن.

فرید بلند شده بود سر پا. دست لای موهای بهم
شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

ریخته اش کشید. سرس را بلند کرد. ولی با صدای
:محکمی که میلرزید گفت

شما حاضرید یکی شبیه اون دکتر الدنگ دست روی_
دخترتون بلند کنه و بزنه تو گوش و صورتش... بعد
هم و نشون تون واسه من باشه.. اونم منی که چهار
بار بیشتر همون دختری که ناراحتشین رو ندیدیم
جالبه هر دو تا برادر واسه داشتن مغز بادوم یادشون
..رفته اقا بادومی که شکستین رو چاره کنین
شهناز خانم برافشت و احمد را صدا زد. شکایتش کرد
:و رو به فرید توپید

خبر نداشتم قراره دخترم چه شکری _
بخوره... وگرنه نمیذاشتم بدو بدو بره دنبال جدا
شدن.

دست مشت شدهی فرید وقتی روی هم کوبیده شد و
رضا را وادار به دخالت کرد، احمد هم دست زنش را
گرفت و با بدرقه و نگرانی خواهرها از خانه رفتند.
حاج خانم دوباره روی زمین نشسته بود و ارنجش را
به زانویش تکیه داده بود. اما دستش میلرزید و فرید
هم با ولم کن عمو گفتن سمت مبل رفت

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره نشست و همین نشان میداد موضعش محکم
و هدفش فقط رسیدن به سمانه است. نشسته پشت
میز، چشم از سینی چای بلاتکلیف و دست پارسا
گرفتم وقتی رویا از بدرقه برگشت و تازه متوجه شدم
:سکوتش برای طرفداری از فرید بود که گفت
عمه جان حرص چی میخوری همین که سمانه _

قربونش برم دلش باهاته یعنی میتونی بهش بررسی
ر عنا ولی ساکت بود. حرفی نمیزد. کلامی نداشت
بزند که فرید دل به دل عمه‌اش داد وقتی رویا
حواسش نبود و با ما همراه خوردن ناهار شد. بشقاب
دومش را هم پر کرده بود و داشت با سالاد شیرازی
میخورد که گویا فراموش کردند حاج رسول در

بیمارستان هست و علی پیشش مانده بود به عنوان
همراه.

خانه دیگر با رفتن هر کسی سر کار خودش ساعتها
بود که خلوت شده بود. رونا را که روی مبل و کنترل
به دست خوابش برده بود بیدار کردم و لای چشمش
که باز شد، نشست. بدون معطلی نگاه مادرش که
پایش ورم کرده بود خواست برایش پتویی بیاورم تا
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همین جا بخوابد. اهسته و با کوچکترین سر و صدا
پتویی روی رونا کشیدم و با خاموش کردن چراغهای
اضافی سمت اتاق رفتم. کسی جز ما سه نفر خانه
نبود وقتی نگاه گوشیم همچنان پیام رضا را که
خواسته بود قبل خواب و هر وقت توانستم زنگش
بزنم دست روی قلبم گذاشتم
شماره‌اش را گرفتم و برای احتیاط در اتاق را روی
هم گذاشتم.

جواب که داد الویش خش داشت و این درحالی بود که
ساعت دوازده شب بود و همچنان ماهورا نه قرصش
را خورده بود نه مجالش را با توجه به اتفاق پر
استرس چند ساعت پیش پیدا کرده بود. تنها جملهایی
که بعد سلام کردن نوک زبانم امد گفتم
حاج اقا خوبن؟_

خوب که نیم ساعتی قبل خواب غر زده. ده دقیقه_
نالاه کرده و چند باری هم خواسته مرخصش کنیم و
دلش را ندارد سنگش را با عمل دفع کند
لبم باز شد. از تصور پشیمان شدن پدرش لبخندی
:رویش نشسته بود که پرسیدم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

واقعا؟_

به گمونم ادما سنشون بالا میره ترساشونم شبیه_
بچگیشون میشه

دست گوشهی لبم گذاشتم تا خندهام پیشروی نکند
زشت بود به این برداشتش بخندم و متوجه شود
تجربه داشتن خیلی خوبه_

مکشش از جا خوردن بود

منظورت اینه منم شاملشم؟_

چرا حرف میذارید دهن ادم؟_

تمام "ر" گفتنهايم تبدیل شدند به "ی". خودم را
داشتم ملامت میکردم که اهستهتر جواب داد
.همش ۳۸سالمه_

زنده باشی. ولی قبول کن چقدر میتونه سن_
حساسی باشه

نمیدانم حاضر جوابیم از لبخندم که داشت هر لحظه
وسعتش بیشتر میشد چرا اینقدر و این وقت شب

فعال و کوشا بود؟

من که چیزی حس نکردم.

..تمرکز نداری..وگرنه کاری نداره.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

باز هم خندیدم و با نوک دو انگشتم دست روی لبهایم

گذاشتم. گناه داشت. همراه پدرش مانده بود و من هم

این وسط داشتم سر به سرش میگذاشتم

جالبه برام چرا این قدر سرحالی؟

نباشم؟

فکر کنم قرصا خیلی قلبی شدن...مطمئنی اصلش

رو گرفتی؟

..نخوردمش.

واسه چی این کارو میکنی؟ به خط در میون فایده

نداره.

تردیدم بین گفتن یا نگفتن باعث شد پدرانه و

دلسوزانه دلایل نخوردنم را برابم ردیف کند. اما مت

بدون اینکه هیچ درکی از اگر نخورم چنان میشود و

:چنان داشته باشم تا گفتم

حاج خانم سر شبی رفت واحد بالا تا پنجره ها رو

باز کنه و بوی رنگ و تینر بره بیرون...پاشون پیچ

..خورده

:مکت کرد. ادامه دادم

از همون موقع هم مچ دستشون هم بالای زانوشون_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ورم کرده

نگران شد. برایش از همراهی نکردن مادرش از

رفتن به دکتر گفتم و اضافه کردم

رِنا هم خسته شد بس که خواست بریم دکتر. الان _

هم خوابیده منم نگرانم. مدامم داره مچ دستشون ورم

میکنه

بیقرار شد و وادارم کرد بروم و از مچ دست مادرش

باخبر شوم. اما وقتی ناله‌ی ریز حاج خانم از تاثیر

مسکن قوی بلند شد خواست صبر کنم تا خودش را

برساند. قطع کرد و من نمیدانستم گوشی به دست

قربان ان کل کل چند جمله‌ای قبل نگرانی‌ش بروم یا

دلم برای وظیفه شناسی خیلی خاصش که داشت سمت

خانه میامد ضعف برود

تا برسد باید خودم هم لباس میپوشیدم وقتی دلم

نمیامد رِنا را بیدار کنم که بعد یک روز دلنگرانی

برای پدرش این طور راحت خوابیده بود

زیر کتری را چک کردم و روی مبل وقتی کیف و

گوشی به دست منتظر رسیدن رضا بودم سرم تکیه به

مبل چشمم را ب

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تی

پیش از نگه داشتم

اما نمیدانم کی پلک خستهام روی هم افتاده بود تا
وقتی که صدای حاج خانم و رعنا به گوشم خورد
صاف نشستم و متوجه نشستن رضا پایین پای
مادرش شدم که از دیدن ورم زیادش خواست بدون
معطلی سمت اورژانس بیمارستان راهی شویم. رعنا
نگران و دلواپس در پی آماده شدن خودش و مادرش
بود که رضا سرش را سمت چرخاند. بلند شدم سر پا
و با یادآوری دفترچه‌ی درمانی حاج خانم وقتی گفت
تو نیا ماهورا عزمم را بیشتر جزم کردم که میام
تنهایی در خانه میخواستم بمانم که چه شود؟ حداقل
در ماشین مینشستم

کارهای رسیدگی به اوضاع حاج خانم در اورژانس
بیمارستانی که حاج رسول هم آنجا بستری بود تا
نیمه شب رو به اتمام برسد طول کشید. کنارشان بودم
و جالب بود هر از چند گاهی رضا وقتی برای
سرکشی به پدرش در طبقه‌ی بالا میرفت یک خوبی
هم نصیب من میشد

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بلاخره مادرش تحت درمان قرار گرفت و به تشخیص
دکتر باید بست و چهار ساعت هم تحت نظر میماند

ر عنا که دیگر خواب از چشمانش شبیه من و رضا
فراری شده بود کنار مادرش ماند و من با گرفتن
سوئیچ ماشین حاج رسول از رضا راهی بیرون
بیمارستان شدم. ماشین را در این هوای سرد و
خشک چند صد متر دورتر پارک کرده بود. دست به
جیب و به سرعت سمت ماشین راه افتادم تا خودش
برسد. به درخواست ر عنا من را میخواست خانه
برساند که پشت فرمان نشستم و با روشن کردن
ماشین منتظر شدم کمی گرم شود تا بخاریش را
روشن کنم. در این بین هم با کشیدن خمیازهایی از
اینه چشم دوختم به پشت سرم. انجایی که قرار بود
رضا هم بیاید. کیفم را پشت گذاشتم و با نشستن روی
صندلی شاگرد انگشتهای دستم را مقابل دریچه‌ی
بخاری گرفتم. یک لحظه فکری در ذهنم جرقه زد تا
به رضا پیام بدهم بماند پیش مدرش من با تاکسی
برمیگردم یا همین جا در ماشین منتظر نیشوم جایم
را با ر عنا عوض کنم. اما وقتی پیامم بیپاسح ماند و
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خودش چند دقیقه‌ی بعد از دور شاهد آمدنش شدم
تکیه زدم و گوشی را در جیبم سراندم
هوا گرگ و میش بود و صورتش مشخص نبود ولی
باز بودن زیب کایشنش با کلاهی که باز سرش گذاشته

بود چشمان بیخوابم را برای سلاسه سلاسه آمدنش
بیتاب کرد. هر چند از سانه های افتاده اش مشخص
بود که خسته است و شب بیداری و نگرانی برای
مادرش هم روی خستگی اش اضافه شده بود
وقتی نشست صاف نشسته بودم. خواست فرمان
بپیچاند حرفم را زدم و خواهش کردم صبر کند. اما
گوش نکرد و داشت راه میافتاد که با حرفم وادار شد
فعلا دست نگه دارد
منتظر موندم بیای و بگم چی شنیدم در مورد_
داداش

دستش را بهم چفت کرد و یک وری شد و چرخید
بستم. همین را میخواستم. همین خب پرسیدنش را
سعی داشتم شبیه خودش باشم و به چشمش نگاه کنم
سفیدی چشمش سرخ و از سر خستگی بود
گویا دو هفته پیش از کارت یوسف چند باری__

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضان

برداشت کرده

مردمک چرخان هر دو چشمش ايستاد و دست روی
صورنش کشيد. ولی حرفی نزد. جز هوفی که کشيد و
نميدانم چرا جا نخورد؟
خوبه که
_ر عنا نميدونه

سرش را چرخاند و صاف نشست. اینبار مشت باز
شدهاش روی فرمان را گرفته بود
بدونه نگرانتر میشه_
عوضش امیدوار میشه که اتفاقی نیفتاده_
دلشم بار میاد چرا هست و خونه نمیاد_
نگفتم خانه نداریم که بیاید. اما به جایش گفتم
یه چیزی هم هست... خیلی سعی دارم به این شکوفه_
نزدیک بشم
سرش را چرخاند. ندیدمش ولی از خشخش کاپشنش
متوجه شدم
که چی بشه؟_
همش فکر میکنم یه جورایی ما رو میرسونه به_
دلیل پنهون شدن داداش
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
از فکرم و در لفافه اشاره کردن به شریفه راضی
نبودم
بارها بهت گفتم.. الانم روش ماهورا... نیازی نیست_
خودتو درگیر این مسائل کنی
به من که مربوط میشه. به رنا.. ما هم زندگیمون_
درگیر شده
میتونم بگم مسیری که میخوای به یه چیزی بررسی_
اشتباه ه

سرم را چرخاندم سمتش. رضا هم برگشت. نگاهم
:میکرد. بیتفاوت و همچنان با دو چشم خسته
اما من دارم می رسم به اونی که شماره حسابش رو_
دارم...همونی که گوشیش رو واسه ما خاموش کرد
سرش به سرعت چرخید. انگار که خوابش پریده
:باشد. لحنش تند و تیز شد و بلافاصله هم گفت
چند دفعه هست از خواستم پیگیر نباشی وقتی خود_
..میعاد این طور خواسته دوری کنه
چشم گرفتم. دادم به دست روی پای خودم
:خواستهایش زندگی ما رو بهم ریخت_
اونو منتظرم خودش بیاد. باهاش کار دارم. اما برای_
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
بار چندم نمیخوام خودتو درگیر این حرفا و فکرا
:کنی.
منم جز خانوادهی میعادم_
مگه کسی تا حالا تو رو با این دید نگاه_
کرده؟!...حرفی بهت زدن؟ ...که اگه این طوره بگو
کیه برم قانعش کنم تو جای دختر رعنائی...هر جا هم
رعنا باشه تو هم هستی...به این سادگی. قرارم نیست
:چوب اشتباه میعادو خواهرش بخوره
بدون اینکه سرم را بلند کنم برگشتم سمت رو به
رو...خیابان خلوتی که انگار همه در خانه هایشان و

جای گرم و نرمشان خوابیده بودند. یک لحظه و دوباره حسودیم شد چرا من یا همین رضا اینجاییم؟ هر چند دلیل بودن رضا بیشتر برای خیر بود. از خوبی اولاد به پدر و مادرش بود. اما من چه؟ صدایش وقتی که در اتاق ماشین پیچید نتوانستم. دلیل خودم را حتی در خیالم به زبان بیاورم. بذار واسه این فکرای سَمیت که داره اذیتم میکنه_ چیزی برات تعریف کنم.

دلم که سنگین از پنهانکاریهای برادرم شده بود را
شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:با نفس کوتاهی سبک کردم، مجال نداد و گفت
حرفم واسه حدود شصت سال پیشه... وقتی که یه_
جوون تازه از خدمت سربازی تموم کرده کل هست و
نیستش رو میفروشه تا وسط ظهر و اخرای بهار
برسه پایتخت.

لحن و بیان رضا اینجا که مکث کرد آرام بود. انگار
که بخواهد قصههایی را تعریف کند. هر چند نمیدانستم
ان جوان چه کسی هست؟

تکیه بده ماهورا. حرفام طولانیه. میخوام گوشتو_
بدی به من. خواستی میتونی چشاتم ببندی
تکیه دادم ولی چشم نبستم. باورم داشت ناباورانه به
این لحن و حال رضا نگاه میکرد.

:دستش را جدا کرد و همزمان ادامه داد
دست خالی...جیب خالی میرسه پایتخت. دور_
میدونی که سردرگم مونده بود کجا رو نگاه کنه. اون
جوون از یه شهر خیلی کوچیک و پادگان رسیده بود
به شهری که درشکه و ماشین داشت. ادماش زیاد
بودن و خلاصه هر چی که به چشمش میاومد تازه
بود.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

واسه چی رفته بود؟_

:سرش را چرخاند. کوتاه نگاهم کرد و دوباره برگشت
یکی از اون هم خدمتیش گفته بودن اونجا کار_
هست. اینم ادرسش رو داشت. اما نه پولی داشت
سوار وسیلهایی بشه بره پیداش کنه. نه گرسنگی و
خستگی مجال میداد

داشتم جوانان روز را تصور میکردم. اینکه چطور
جرات کرده بود تنهایی به شهر و جای غریب بیاید
ان هم جیب خالی و همچنان در پی دانستن ان شخص
که رضا جز به جز احوالش را داشت برای من تعریف
میکرد.

تا شب دور اون میدون و سرگردون میچرخه. دلش_
واسه یه لقمه نون ضعف میره ولی حتی بلد نبوده
شبیه ادمای اون شهر حرف بزنه. تاریکی هوا و

تنهایی بیشتر خسته‌اش می‌کند. یه خورده با اون
حالش جرات می‌کند دور بشه از میدون. اونقدری
پیاده میره که دور میشه و میرسه به یه جاده
خاکی... اونم تهش میخوره به چند تا خونه باغ. جایی
که درختاش بلند بودن و گل و بوته از هر طرف

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دیوارش بیرون زده بود. سر و صدای ته کوچه باغ
ترغیش می‌کند بره ببینه چه خبره... میره و از دور
متوجه میشه ساز و دهل عروسی بوده که انگاری
تموم شده بود و داشتن جمع و جور می‌کردن. جوون
خسته و گرسنه هم تکیه می‌زنه به یه درخت و سر
میخوره پای همون درخت.

من

مکت کرد و انگار که نفس بگیرد تا دوباره به
مشتاق شنیدن کلامش را ادامه بدهد و باقی جملهاش
را بگوید، گفت:

خوابش می‌بره و وقتی که صدای افتادن چیزی...
چرتش رو پاره می‌کند می‌بره از ترس... می‌بینه یه
قابلمه بزرگ سرش کج شده و افتاده وسط راه
سرش رو که می‌چرخونه می‌بینه یه درشکه داره دور
میشه... جون به دست و پاش که میاد میره سراغ
قابلمه... چشمش میخوره به کبابای بهم ریخته و

پلوی خوش عطر. هول میشه و قابلمه رو
برمیداره...از رو غذا یکی دو تا کباب رو که خاکی
شده بود جدا میکنه و وسط همون جاده و تو اون
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
تاریکی شروع میکنه به خوردن...اونقدری میخوره
که سیر میشه و سرشو میگیره رو اسمون و میگه
شکرت خدا

اینجا رضا سکوت کرد. برای اینکه ببیند بیدارم یا نه
:سرش را چرخاند که لبم از هم باز شد و گفتم
:همچین از اون غذا گفتم منم گرسنه‌ام شد_
لبش به سختی کش امد. دوباره سرش را چرخاند
هوا دیگر داشت با توجه به ابری بودن کمکم روشن
میشد.

همون جا دوباره میخوابه و قابلمه رو که هنوز_
نصمم نشده بود به خودش میچسبونه. صبح دوباره
پا میشه و با غذای همون قابلمه و چند تایی کباب
خودشو سیر میکنه و راه میفته. جون گرفته بود که
پرسون و پرسون اون ادرسی رو که داشت نشون
رهگذر و بقال و مردم میده. بازم تا شب فقط راه
میره. دوباره واسه رسیدن به اون ادرس یه جا
گوشهی درخت پناه میگیره و اینبار سهم کبابش رو
با یکی دو تا سگ اون اطراف تقسیم میکنه. اما اون

شب میترسه بخوابه و مسیری که نشونش داده

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بودنو دوباره میره. سگا هم دنبالش. آسیبی بهش

نمیزنن ولی پشت سرش دم تکون میدن و راه

...نیفتن

اینبار خودم را جای ان جوان گذاشتم و هوس خوردن

.کباب جایش را به ترسی داد که در دلم نشست

:تصورش سخت بود که رضا ادامه داد

خسته نشده بود و این که منتظر بودم بعد از حرف

میعاد و نبودش چرا به این داستان رسیده بود را

بدانم؟

خلاصه اون یه ظرف قابلمه به قدری کفاف شکم و

پاهای خستهی جوون رو میدن که میرسه به ادرسی

که خونهی یه سرهنگ بوده. پدر هم دورهایی هم

باغبونش. اول که در میزنه راهش نمیدن تو باغ و

.بیرونش میکنن

جوون خسته هم همونجا درمونده میمونه تا دوستش

بیاد. اونم میاد و با دیدن جوون و تعریف از راستی و

درستی هم خدمتیش به عنوان کارگر تو باغ قبولش

میکنن. همین میشه شروع ساکن بودن اون جوون

که خدا حواسش بود و یه کسی که تو دار دنیا یه

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خواهر پنج ساله داشته و مریض میشه و فوت
...میکنه، ناامید نشه

سکوت رضا وقتی که اینجای حرفش رسید طولانی
شد. به قدری که ماشین را به حرکت درآورد. متوجه
شدم که دارد سمت خانه راه میافتد و همچنان تا
نصف بیشتر مسیر کارش را ادامه داد و با نگاه کردن
به منی که بیدار بودم و در فکر آن جوان و چه کسی
بودنش گفت:

سعی میکنم تا برسیم خونه یه مقدارم از دو تا دختر_
..باغ بغلی سرهنگ هم واست بگم
بعد دوباره سرش را چرخاند و تازه متوجه شده بودم
کلاه روی سرش نیست. روی صندلی پشت و کنار
کیفم بود.

اما بلافاصله چشمکش دلم را به پریدن از خوابی که
دوست داشت الان در رختخواب نرم و گرم باشم
ترغیب کرد.

دل و قلوه دادن اون جوون چشم و گوش بسته_
وقتی میبینی دو تا دختر نی قلیون و قد بلند هر روز
یکیشون میاد تو باغ سرهنگ و تخم مرغ رسمی
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

واسه خودشون میگیرن. البته اون تخم مرغای جای
دستمزد اتو کشیدن لباسای سرهنگ و دوخت و دوز

زن و بچه‌اش بوده

مشتاق شنیدن این بخش قصه‌اش لبم کش امد

شبیه قصه های شاه و پریون میمونه_

:صدایش را صاف کرد و گفت

اون طرف باغ سرهنگ که جوونه کار میکرده و_

بهش کنار انباری ته باغ یه اتاق کوچیک داده بودن

یه مادام ارمنی بوده که هنر دوخت و دوزش زبانزد

بوده. البته بگم چند باری که تو باغ داشته نماز

میخونده و قامت میگرفته دیدن اون دخترا دست و

پاش رو سست میکنن و نمازشم به فنا میره

اینبار بیشتر دلم رفت برای این قصه. رضا که جابجا

شدنم روی صندلی را دید خندید و حین دور زدن

:میدان سرش را تکان داد

دخترا هم دستیار مادام ارمنی بودن. اونام از این_

دخترای اون زمون که دامن کوتاه میپوشیدن و

کتشون یقه اتو خورده و کفش مشکی پاشون بوده

موهاشونم که یکی گیسو کمند تا رو کمرش و اون

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یکی فر و پر پیچ و تاب

از تعریفای رضا وقتی که پارک کرد و دید چشم و

ابرویم نازک شد گوشه‌ی لبش بالا رفت

حواست هست که واسه شصت ساله ماهورا؟_

حرفی نزدِم که از خنده به سرفه افتاد. تا سرفه هایش
تمام شد سرش را خم کرد و نگاه به سر در سنگی
گفت:

..اگه میخوای بازم حسودی کنی نگم_
..نه دیگه...مگه نگفتی واسه شصت ساله پیشه_
مشکلی ندارم
خنده

لِ

اش جان گرفت و سرش را با چرا خیلی سا
گفتن تکان داد

جوون چشم و دل پاک شهر دور و بی‌کس دلش_
شروع میکنه به سریدن سمت یکی از اون دختر که
بیشتر از اون یکی دخت ر گیسو کمند میاومده واسه
بردن تخم مرغ. اما...به خودش جرات نمیداده که
حتی بروز بده. همین طوری تو دلش دختر قد بلند و
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

مو فردار و پیچ و تاب رو میخواست و بازم جرات
بروزش رو نداشته

چه بد. حداقل کاش یه کاری میکرد لاقط متوجه_
بشن

نگران مردا نباش. بخوان کوه رو هم جابجا میکنن_
دلَم گرم شد. رضا هم مردی موجه بود ولی دریغ از

.جابجا کردن سرش، کوه هم نخواستیم
جوونه بیکار نمیشینه. یه جوری متوجه میشه_
یکی از اون دخترا دیگه خیاطی نمیکنه. همون دختره
رفته و داره تو لاله زار کار میکنه.. حتی تو این یه
سالی که همچنان تو عشق دختره میسوخته و دم
نمیزده میفهمه اینا دختر مادام نیستن. فقط واسه‌اش
کار میکنن. این به جوون جرات میده گاهی حین
دادن تخم مرغ نزدیک دختره شه. باهاش در حد دو
سه کلمه شروع میکنه هم کلام شدن.. بازم طبق اون
اصول جابجایی کوه و اینا متوجه میشه این دختر از
اینکه خونه مادامه و شوهر و پسرش تازگیا
چشمشون دنبالشه داره اذیت میشه. همین باعث
.میشه به جای جابجا کردن کوه، غیرتش قلمبه شه
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
خندیدم. خندهام را برگشت و دید. لحنش گرم و
صمیمانه بود. تمام مدتی که داشت قصه را برای
.تعریف میکرد به این نتیجه رسیده بودم
اشاره به مغازه وقتی دید کوره‌اش داغ شد و مردی پا
در سنگی گذاشت پیاده شد. اما انگار میدانست در
گیجی ادامهی قصه‌اش مانده ام که روی بدجنس
بودنش را نشانم داد و با گذاشتن دوباره‌ی کلاه روی
:سرش گفت

یه خورده بشین حدس بزنی بعدش چی میشه تا منم _
نون تازه بگیرم... خواب شب که نداشتیم حداقل به
صبونهایش برسیم

چرخید و رفت و من را بین حدسهایم برای ادامهی
قصهی جوان غیرتی و دختر مو تابدار تنها گذاشت
تنهایی که چشمم با نشستن پلکم بهم گول خورد و از
این فرصت کوتاه استفاده کرد

اما طولی نکشید و با پیچیدن عطر نان چشمم به
قولش برای بیدار ماندن عمل کرد و رضا وقتی که
نگاه به صورت خستهام سمت خانه راه افتاد شنیدم
:که زمزمه کرد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یه چیزی بخور و تخت بخواب که سر حال باشی _
خجالت زده از این حس صمیمیتش که از مقابل کله
پزی نادری رد میشد صدایم درآمد و وقتی اشاره کرد
و گفت میتونم دعوتت کنم واسه نیرو گرفتن. نه گفتم
:و سرش را تکان داد و زیر لب زمزمه کرد
فرصت خوبی بود. تازه واسه حاجی هم یه _
زیونی... مغزی میپيچوندم لای نون... تا شب شارژ
میشد

نه گفتن بعدیم را وقتی شنید که دم در پارک کرد
:سرش را تکان داد و گفت

خواستم جبران اون کبابی بشه که دلتو اب انداخت_
کنم.

نان به دس ت خودش و کیف روی شانهام پشت سرش
وقتی به همسایهی رو به رویی سلام کرد راه افتادم
هر چند پایم نمیرفت بروم بالا. تنهایی بعد این همه
صمیمیت و رفتار برایم توجیه نشده بود. اما خودش
عادی بود. راحت بود و انگار نه انگار ماهورایی در
اتاق بعد تعویض لباسش معطل کرده است که صدایم
کرد و گفت:

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بیا... خوابیدی ماهورا؟ _

دست و پای خجالتم را جمع کردم و نگاه به خودم در
اینهی اتاق یادآور شدم

حالا خوبه همیشه دوست داشتی تو این شرایط_
باشی... چته داری ناشکری میکنی؟... نکنه دلت واسه
اون یضای همیشه ساکت تنگ شده؟

لبم را گاز گرفتم و خواستم دفاعی از خودم کنم که
صدایم زد و با مرتب کردن لباس اعتراف کردم دیگر
ان یضای همیشه ساکت این اطراف پیدایش نمیشود
بیرون که رفتم چشمم خورد به میزی که چیده بود و
شلخته و بیحواس قالبی پنیر با اب ته ظرف جمع
شده بود. حتی کره و عسل روی میز بود. خودش هم

با همان لباس بیرونش جز کلاه و کاپشن در حال
شکاندن تخم مرغ درون ماهیتابه بود. البته وقتی
گوشی به دست با مخاطبش صحبت میکرد متوجه
شدم دارد با برادر بزرگش صحبت میکند.
تا دست و رویم را اب بزنم داشت مختصری از حال
مادرش میگفت و خواست اگر امکان دارد زودتر را
بیفتد.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نمکدان را از بالای سرش برداشت و نگاه به قوری
خشک و کتری در حال جوش که تا نصفه اب داشت
شروع به اب گرفتن روی قوری کردم.
گوشیش را کنار گذاشت و با ماهیتابه سر میز رفت
حتی خواست دو تا بشقاب هم ببرم

در سکوت کارهایی که باید انجام میدادم را سرو
سامان میدادم. سنگکها را تکه تکه کردم و وسط
میز گذاشتم. حتی خواستم تکهایی دهانم بگذارم یاد
قرص ناشتایی وادارم کرد از پشت میز بلند شوم
پیگیر دور شدنم بود که لبم را بهم فشردم و قرص
نصفه را روی زبانم گذاشتم و خیلی زود با خوردن
قلوپی اب رو به رویش نشستم. هر دو تا بشقاب
نیمرو داشت و نمکدان به دست در حال پاشیدنش
روی نیمرو بود که با گرفتن رد چشمم نمکدان را

کنار گذاشت و تکهایی نان برداشت
دوستات کجا رفتن؟_
لقمه‌اش را دهانش می‌گذاشت که با نوک قاشق نیمرو
را روی نان گذاشتم
کدوم؟_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:تا بیاید جواب بدهد یاد آموزشگاه افتادم
دوره‌ی پیشرفته رفتن. ترکیه_
دهانش خالی شد و سرش را تکان داد
قرار بود تو هم بری؟ درسته؟_
ثبت نام کرده بودم... نشد شرکت کنم... موند واسه_
یکی دو ماه دیگه
حالا همیشه همینجا بری؟_
سرش پایین بود و مشغول لقمه گرفتن
امکانش بود خودمم مشتاق بودم_
انگار که باور نمی‌کرد قرار بود من هم شرکت کنم
سوالی که باعث شد ابرویش بهم پیوند بخورد را
پرسیدم

...از کجا متوجه شدی که_
حرفم را با بخور سرد شد گفتن قطع کرد و من
نمی‌خواستم وقتی سکوت بعدش جای هر حرفی را
گرفته بود حدسم با اسم حسام صدری جان بگیرد. که

چند لقمه هم نان و پنیر خورد و بلند شد سر پا
لقمه های من کوچک بودند و تازه توانسته بودم ان
سه تخم مرغ با کره را تمام کنم. سر پا بود که چای
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لیوانی ریخت و تا سر میز آورد. لیوان خودش به
دست وقتی که چایم را کنار دستم گذاشت. دور شد و
رفت روی ان مبل تکی که دیدی هم سمتم نداشت
نشست. اما من نیمرخش را با کمی کش آمدن
میتوانستم ببینم وقتی که قلوپی از چای داغ خورد و
گفت:

این پسره دو روز پیش بهم زنگ زده بود_
کنجدهای دور بشقابم را با نوک انگشتم برمیداشتم و
روی بشقاب میانداختم

...یه چیزایی گفت متوجه نشدم_
جناب صدری فقط یه همکاره..اونم در حد دو ترم_
کمتر

از گوشهی چشم دیدم که لیوان را پایین آورد و تکیه
زد به مبل و دیگر مقابل دیدم نبود
به نظر میرسه زیاد خودمونیه. حتی پیگیرشنایی_
..بیشتر شد

بدم آمد. از پیگیری حسام صدری و بیان شدن این
پیگیری توسط رضا

همه‌ش تو هم خودشه__

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

جدی بود ماهورا. داشت میرسید به کسب اجازه و__
این حرفا

تندی بلند شدن سرم روی حرکت دستم تاثیر گذاشته
بود تا حرف زدن و جواب دادن. دست بردم و بشقاب
خالیش را برداشتم و روی بشقاب خودم گذاشتم. به
سرعت نانها را هم جمع کردم یک گوشه
هان...چی بگم بهش اگه دوباره زنگ زد؟__

وقتی این حرف را زد و سرم به تندی بلند شد سر پا
بود. لیوان خالی به دست و رو به رویم ایستاده بود
حتی وقتی دید چشم از چشمش برنداشتم و جوابی
ندادم شانهاش را بالا انداخت

به نظر پسر موجهی میرسه__
من ازت خواستم نظرتو بگی؟__
اخم کرد و لیوانش را روی میز گذاشت
...میسپرم به رِنا اگه دوست نداری...منم در__
اینبار من حرفش را قطع کردم
منظور من این بود؟__

..چرا داری تند میشی. یه فرصته__
واقعا برداشتت همیناست؟__

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دستش روی پشتی صندلی نشست که چند دقیقه‌ی
پیش رویش نشسته بود. بلافاصله هم دوباره رو به
رویم قرار گرفت وقتی تماس چشم از چشمش قطع
نشده بود. اما دلم خالی شده بود. انگار که به چیزی
بند نباشد و تنها راه محکم ماندن و سرجایش ادامهی
صحبت‌هایم با رضا بود.
یه حالت داره؟ اونم اینکه... پای کس دیگه‌ایی وسط_
باشه؟

چشم گرفتم. ان شرم و خجالتی که در اتاق مانده بود
خودش را رساند و باعث شد با پلک بهم زدنی
فاصله بیندازم. اما سوال‌های بعدیش نگذاشت دستم به
دست شرمم بند باشد.
اره ماهورا؟_

خودت چی فکر میکنی؟_
به جای جواب دادن دو دستش را بهم گره زد. شبیه
ابرویش. همان لحظه هم چشمش را یک دور روی
میز چرخاند. بعد گره‌ی همان دو دستش را باز کرد و
روی چشمان خسته‌اش کشید. منتظر بودم. خیلی هم
انتظارم با حوصله بود که دوباره چشمش را داد به
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی
من. منی که اگر دستم بود و اراده داشتم پلک هم
نمیزدم.

فکر کردی به اون چیزی که تو فکرته...شدنی...
نیست ماهورا؟

:مکت کرد و دید که منتظرم ادامه داد
...قانون و تبصره‌هاش زیاده. سخته... بیا بگذر...
میتونم... بخوام بیشتر توضیح بدی؟_
نفسش را فوت کرد. سینه‌اش با همین کار پر شد و
بلافاصله هم خالی. منتظر بودم. همچنان در فکر
اینکه کوتاه نمی‌آیم وقتی خودش با کشیده شدن
صحبتش به حسام صدی قرار بود برایم دلیل بیاورد
شرم و خجالت همچنان گوشه‌ی هر دو گوشم داشتند
رنگ میدادند و رنگ می‌گرفتند. مهم نبود وقتی
لحظه‌ی حساسی در این ساعت از صبح و شروع روز
در خانه‌ی حاج رسول رقم می‌خورد. جایی که هیچ
وقت فکرش را نمی‌کردم. آن هم وقتی ساعت داشت
تازه به هفت صبح نزدیک میشد دیدم که به جای
توصیح دادن گره‌ی دستش را باز کرد. کف همان
دستی که جدا شد و سمت گرفت باز بود را نشانم داد
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
:و گفت

...دستتو بیار جلو...

تردید در من کنار شرمم جان گرفت وقتی که دوباره
:و بلافاصله تکرار کرد

دستتو بیار جلو ماهورا... تو که امروز با خوردن_
اون نیمرو نشون دادی با اونی که تو ماشین چشمش
گرم خوابه فرق کردی شجاع باش و دستتو بیار جلو
تا بهت بگم

تردید و شرم را با جدا کردن دست راستم از ان یکی
کمکم کرد و کف دستم را باز کردم. در عین حالی که
با مکت چشم از دو کف دست باز شده و موازی هم
گرفتم، دادم به صورتش و منتظر بودم ببینم چرا این
درخواست را کرد

...سلام

تا دوشنبه وقت داریم حدس بزنیم...قصه کی بود
..رضا نصفه گذاشت؟ ...و چرا اینو گفت؟

یکی هم اینکه رضا قراره چکار کنه؟
شبتون هم خوش...بارونم که سنگ تموم گذاشت با
این پاییز دلبرش

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ببخشید که پاسخ پیامتون رو ندادم. ان شاءالله فردا
نمیدانم از سوالش بود یا جوابی که میخواست
:بگیرد، دیگر تن صدایش جان نداشت
واقعا پای کسی در میونه؟ _
:مجال ندادم تا از عکسالعملم حدس بزند
خودت چی فکر میکنی؟ _

:صدایش رسا شد

خودم که تا امروز هر چی فکر میکردمو داری_

.بهمش میزنی

خواستم قبل دادن جواب دستم را جمع کنم که صبر کن

گفتنش منصرفم کرد. صبر کردم. صبری که طولانی

.بودنش خیلی بیشتر از چند سال صبوری کرده بود

خوب نگاه کن... بگو بهم چی میبینی ماهورا؟_

نمیدانم از هیجان بود یا از استرس که لب خشکم

:بدون تر شدن باز شد

دو تا کف دست. که یکی تپله...اون یکی لاغر و_

.معمولی

به همان نرمی که چشمم از توصی ف دستهای روی

.میز جدا شد متوجه شدم چشمش در صورتم بود

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.خوبه که تفاوت اول رو متوجه شدی_

دستم را ادمم قبل جواب دادن بردارم که بدون گرفتن

.تماس چشم نوک انگشتش روی انگشتم نشست

.بذار باشه_

حالا دیگر دستهایمان از حالت موازی و کف دست

.رو بودن جدا شده بود

.تفاوتی که میشه با یه سری رژیم حلش کرد_

جملهام بدون هیچ مکثی تمام که شد اینبار نوبت رضا

بود.

همه چی که به این آسونی نیست_

:همچنان چشم در چشمش بودم

یه چیزایی به خود ادمم بستگی داره_

عقل همون ادمم باید کار کنه... بهتر نیست چشم باز_

کنه ببینه چه خبره؟

قبول کن که احتیاط زیادم از اون ور بوم افتادنه_

با این حرفم دیگه ان خونسردی قبل را نداشت که

:سرش را تکان تکان داد و تکیه‌اش را گرفت

تجربه دارم ماهورا... تجربی سختی بود که نشونم_

میده یه جاهایی اگه ایندهی ادما وسط باشه چه

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوست داشته باشم چه نداشته باشم عقله که دخالت

میکنه

چشمم لرزید. از اینکه تمام مدتی که دلم پر شده بود

از خودش او داشت همی آن مدت را با عقلش

میسنجید

نتیجه‌اش چی شد؟ جز نبودن و فرار به کجا_

رسیدی؟... نشون منم بده که باور کنم راه درسته رو

رفتی... هر چند که خودخواهی کردی و تنهایی بریدی

.و دوختی و داری انجامش میدی

حس میکردم هر بار که جمله‌ام اشاره‌ای به حواسم

هست اقا رضا میرفت بیشتر جا میخورد. اما حتم
روی صورتش همه تظاهر

ن

داشتم این شوکه بود

بود. گذاشتم همچنان در آن حالت سکوت و حرف

:گوش کن بماند وقتی اضافه کردم

نگو که فقط این من بودم تنهایی فکر میکردم چیزی_

این وسطه و خودتو داری با دور کردن و موندن تو

.گلخونه قانع میکنی؟ لطفا بهم بگو که اشتباه نکردم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

باور نمیکنم ماهورا!_

چی رو قراره باور نکنی؟ وقتی اون چیزی که_

خودت داری نهی میکنی دیگه چه نیازی به باور

داره؟

تو که عاقل بودی... تو چرا!_

چشمم را گرفتم و دادم به همان نوک انگشت بلندش

که فاصلهاش با انگشتم و همانی که مشت شد، کم

بود. به قدری که برخوردی با نوک ناخنم هم نداشته

.نباشد. این همه احتیاطش هم خوب بود و هم تلخ

اینایی که تو داری به زبونت میاری برا من یه راز_

بوده و هست...یه سَر مگو که تا حالا سعی کردم

.نگهش دارم و قرار بود هیچ وقت برملاش نکنم

اما... حالا که اینجا هستیم و کسی نیست دلم میخواد برای
یک بارم که شده یه گوشه ازش رو واست بیان کنم
:چشمم بالا رفت و خیره به چشم خسته‌هاش پرسیدم
چرا؟... واسه چی میخوای برملاش کنی؟_

کلافه نشد ولی مشخص بود همچنان عقلش دارد
نهیب میزند نگوید و آن دلی که رازش را نگه داشته
بود صبرش شبیه صبر ماهورا تمام شده است
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صبری که داشتم برای به دست آوردن کلید آن
صندوقچه دلم امیدوار می

کنج

ی شدم

واسه... اینکه صاحبش خودتی_

سعی کردم با شنیدن همین جمله برقی که نشان از
معنی حرفش روی دلم روشن شد را چشم پنهان کند
همچنان هم نه او که گوینده‌ی رازش بود و چشم
میگرفت نه منی که گفتم صاحب رازش هستم. هر
چند زمان کم داشتم تا باور کنم

میخوام بگم تا توام واست جا بیفته شرایطی که ما_
داریم چقدر خاصه. میخوام یادت بیارم چیا این وسطه
که به خودم اجازه ندادم پا به پای خواسته‌ی دلم برم
جلو.

اینبار قدرت و کلامی که روی زبانم در حال جان گرفتن بود به اراده‌ی خودم نبود. بلکه از تاثیر ان جمله‌ی ناب مخاطب رو به رویم بود.
..همه...رو میدونم.

سرش را به انی بالا انداخت. انگار سختش بود

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دستش همچنان در ان حالت باشد. چرا که با همان دست ازاد صورتش را دست کشید. هر چند فقط گوشه‌ی یکی از لپهای اويزانش را توانست با کف دستش پر کند و دوباره به حالت قبل برگشت.
خسته میشی اگه بخوام شروع کنم به گفتن.
نمیشم گفتنم فقط با بالا انداختن سرم بود. همان لحظه هم چشمم به ساعت روی دیوار نشست که فقط یک ربع از هفت میگذشت.
واسه کسی که همیشه منتظر بودم بدونم چرا این.
همه نیستی، اینا چیزی نیست

اینبار دستم را جمع کردم. کش امدنش خستهام میکرد. رضا هم همان لحظه دستش را با وای وای گفتن جمع شد. دو دستی که بعد هم گرهاش زد و گرفت جلوی لبهای بسته‌اش. طولی نکشید و از پشت همان دست مشت شده‌اش هم پرسید:
این چیه ماهورا که امروز دارم میشنوم؟ _

کلامی نداشتم وقتی دوباره چشم در چشم شدیم
متوجه شد که نمیخواهم سوالتش جوابی داشته باشد
به والله قسم از روزی که فهمیدم نمیتونم شبیه قبلنا_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...ببینمت با خودم قرار گذاشتم برم. تو حاشیه باشم
سر قولم موندم... حتی روزایی که بودی سراغ
خواهرم نیام. یا وقتی آخر هفته میشه و هستی نیام
سمت خونهایی که یکی از اتاقاش دختر ریزه و
ساکتی ساکنشه. کسی که سالها مونس خواهرم بود
وقتی خودش مادر داشت. یا تا اونجا که میشه
نبینمش... هر وقت قولم فراموشم میشد خودمو قانع
کردم شرایطمون چیه؟ اما...نمیدونم کجا رو خطا
کردم؟ یادم نیاد چرا متوجه نشدم برعکسش اتفاق
افتاده؟

با شنیدن این همه قول از سمت کسی که واقعا
حضورش کم بود یا اصلا نبود سرم را چرخاندم و
چشم دوختم به روغن ماسیده‌ی ته بشقاب
حرف یه روز دو روز نبود ماهورا که تو خودم این_
جسارتو ببینم. یا فکرمو پر و بال بدم تا کجاها. خودت
در جریانی که ما یه مشکل و اتفاق قدیمی داریم این
وسط. چیزی که خودم بارها رفتم و در موردش
واقعیتو دیدم. به شاهده‌ی همین نوه های خودمون. یا

خواهر زاده‌ی خودت

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:لبم به سختی باز شد و گفتم

ترسیدی_

نه... اسمشو ترس نذار لطفا. یه جور بریدن اون_
شاخهی سمی و متاسفانه حقیقته ماهورا. منطقی نگاه
کن. مثل من. ببین خواهرمو. یا برادرتو. نمیخوام

بعد

لِ

چند سا تکرار اینا بشیم. واسه نداشتن چیزی که
فرید و سمانه به اینجا رسیدن دلمو نادیده گرفتم
ماهورا.

شنیدن هر حرف، کلام و دلیل رضا یک ضربه به
خیالهای به پرواز درآمده‌ی من بود روی همان
پروانهایی که دو شب پیش داشت در این خانه جولان
میداد. نمیدانم شاید چون عمر پروانه ها کم بود،
پروانه‌ی باورهای من هم عمرش تمام شده بود
نمیدونم چرا فکر میکنم همش تو ترس اون سال_
موندی؟

نموندم چون میخوام بدون اینکه اسمی از من باشه_
...و بیاد خوشبخت باشی. بری دنبال زندگی که حقه

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بتونی خوشیاشو لمس کنی. شک نکن عاقلانهترین
کاری که خواستم به سرانجام برسونم
همچنان چشمم به همان روغن ماسیده‌ی بشقاب بود
ولی اینبار چیزی نمیدیدم جز تصور به عمل رسیدن
و حرف رضا با کس دیگه
پلکم ناخوادگاه تا ادم چشم بچرخانم سمتش بسته شد
و نمیدانم تاثیر کدام حرفش بود که دو قطره شد و از
گوشهی هر دو چشمم به سرعت پایین افتاد
نمیتونم درکت کنم. نه حرفاتو... نه انکارتو... چرا_
وقتی میدونی عاقبت سمانه چی شده ازم میخوای
پاشم برم خوشبخت باشم؟
بدون اینکه متوجه شود چشمش مانده بود جایی که
یکی از قطره‌ها از تاثیر حرفش سرخورده بود
هر چند حال خودش هم شبیه منی بود که داشتم
اعتراف شیرینش را با تلخترین حالت ممکن
میشنیدم.

واسه این که منم فرید نیستم. من حواسم هست_
ماهورا. قرار نیست تکرار بشه
سرش را بلند کرد. دوباره چشم در چشم شدیم. چه
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی
قدر من از این چشمها برای خودم چراغ و امید برای
رویاهایم روشن کرده بودم. به وقت دلتنگی همین

رنگ چشمان معمولیش که تازه متوجه شدم
پلکهایش از تاثیر بیدار ماندن طولانی افتاده‌تر از
همیشه است.

باور کن خیلی فکر کردم. چیزی که اصلاً به امروزِ
و دیروز و سال پیش نیست. آخرشم به این نتیجه
رسیدم راهش گذشته ماهورا. وقتی که خودم
خواستم. جای خودم و خودت. چیزی که تلاش میکنم
اسیبی بهت نرسه ماهورا... با خودم قول و قرار
داشتم تا اینکه دوباره یه سری مسائل باعث شد
بیشتر ببینمت. بازم قرار گذاشتم حواسم بهت باشه
به تو... به رعنا... که اسیب نبینن. تا به وقتش. تا
زمانی که امکانش پیش بیاد و بری سراغ زندگیت
چیزی که حقت و نباید خودخواهی کنم. اما.. اما
فکرشو نمی‌کردم تا این اندازه وابسته شدی. الانم
خواهش میکنم اشکتو پاک... کن. به زندگیت... برس
دختر. تو... روزای خوبی... میتونی... داشته باشی
اینجای حرفش بریده بریده بود که صدایش هم قطع
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
شد. انگار که سعی داشت لرزش صدایی که پشت سر
هم داشت حکم صادر میکرد را پنهان کند. اما من
شبیه او نبودم بخیل نبودم وقتی تاثیر حرفهایش باز
هم شد دو قطره اشک سرخورده‌ی دیگر.

طاقت نداشت زل نگاه کردن و جا خوردن از
درخواستش را ببیند. این را وقتی چشم زد دید و رو
گرفت متوجه شدم.
من گفته بودم این مرد را سالهاست از حفظ هستم. به
اندازه و شبیه شعری که داشتم رو به روی معلم و
همکلاسیها میخواندم. شعری که من یار مهربانم
داشت. دانا و خوش بیانم داشت. ان روز تشویق
بچه ها نشانم داد کار و تلاشم درست هست وقتی رعنا
کمکم کرده بود تا اولین نفر حفظش کنم. و همان کار
لبخند روی لبهایم نشانده بود
اما امروز نتیجهی از حفظ رضا شده بود
بودن تمام
اشکی که از تاثیر دلیلهایش داشت در حلقهی دو
چشمم میجوشید و بیرون میآمد
حتی دیدم نتیجهی شناختن رضا شد دستمالی که سرم
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
چرخید وقتی خودش داشت روی صورتم میکشید
حتی حواسش بود کارش آرام و با احتیاط باشد که
اسیب نبینم. سر پا ایستاده و کمی هم خم شده بود
اما قرار نبود حس دلسوزی رضا را بپذیرم. ان هم
بعد حرفهایی که زد و گفت به خودش قول داده است
مراقبم باشد

مگر با بچه طرف بود که وقتی نوازشوار آن پر
دستمال کاغذی داشت با حرکت انگشتش روی گونه‌ها
را پاک میکرد. مگر چند قطره اشک چقدر ردش
خیس بود که این همه برای من تمرکز کرده بود. به
تندی سرم را عقب کشیدم که دستش و دستمال معطل
ماندند.

توجهی به دلیل مکثش نکردم وقتی که صدایم خش
دار شده بود:

نیاز نیست اینکارو کنی. بدم میاد از دلسوزیت _
بیشتر جا خورد که دستش و دستمال را جمع کرد. به
خودم ادم و خواستم بلند شوم از جایی که حرفهای
شنیده شده به شاهی گوش و چشمم بود، دور شوم
اما دستش روی شانها نشست. زور بازو نشان

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:شانه های لاغ ر ماهورا میداد که گفت

:بشین ماهورا _

:نشستم ولی رویم را تا انجا که نبینمش گرفتم
کجای حرفام باعث شد این برداشتو کنی؟ هان؟ _

ترحم چیه این وسط بهش رسیدی؟

لحنش جدی و محکم شده بود. شاید هم از حرفم

:عصبی شد

یادته که چند سالمه؟ _

خیلی دقیق یادمه ماهورا. وقتی قرار نیست چیزی_
بینمون ادامهدار بشه

همین حرفش باعث شد بخوام تمام کند. سرم را
چرخاندم و نگاه جدیم را دادم به خودش که سر پا
ایستاده بود و سر را هم را با ان جثه اش گرفته بود
تمومش کن لطفا. باشه فهمیدم حواست خیلی به ما_
هستش... ممنونم که مراقبم بودی. ولی خطا کردی
اشتباه رفتی. منم حرفی ندارم تا بازم همین طور
بمونی تو اون سالایی که اتفاقش دست هیچکس
نبود.. اما... اینم بگم تا فراموش نکردم... به جز ما
هزاران نفر دیگه بودن. ولی عقب نکشیدن... تلاش
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نکرده مایوس نشدن... به جاش گشتن و راهشو پیدا
کردن.. خبرم دارم نتیجه گرفتن. الانم خواهش میکنم
برو کنار تا منم پاشم. فقط... فقط.. حق نداشتی و
نداری واسه من و جای من تصمیم بگیری
نمیدانم از کی و ناخوداگاه انگشتم را با تهدید نشانش
داده بودم که تمام ان پنج انگش ت دستش دور انگشت
تهدیدم حلقه بستند. محکم و شبیه نگاهش که روی
صندلی کنار دستم نشست. نصف و نیمه جوری که
انگار قصد نشستن طولانی را ندارد
چرا داری اشتباه برداشت میکنی ماهورا؟_

باز رویم را گرفتم
واسه این که خودت داری راهو اشتباه میری فکر_
میکنی منم شبیه خودتم
...ای داد...ای داد_
دستم را حین گفتن همین حرف پایین آورد. اینبار

مشتم درون مشتتش بود. سختم بود. سخت بود که در
این لحظه و به خاطر تاثیر حرفهایش روی دلم و
مغزم گرمای نشسته روی دستم را احساس نمیکردم
سکوتی بعد این درخواست انگار دلش به رحم آمده
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود که چرا رضا همچنان در حال انکار هست وقتی
این همه وقت توهم نزده بودم و حسی متقابل بود و
داشتیم.. متوجه شدم همان لحظه دست خالیش با نوک
انگشتهای تپش زیر چانهام نشست. نرم و بدون
هیچ مقاومتی از طرف من چرخاندش تا رخ به رخ
شوم. اما باز چشم دزدیدم تا نبیند حرفهایش چقدر
چشمانم را به عزای انکارش نشانده بود
تا دستش را جدا کرد، دیدم که روی زانویش گذاشت
ببینمت_

دلخور و رنجیده خاطر پلکهای خیسم با چشم حرف
گوش کن درخواستش شدند
لبش به سختی وقتی چشمم را دید و کش آمد. کش

امدنش شبیه لبخند نبود. تلخی نامحسوسی نشسته
روی لبهای پایین و بالایش بود که با قورت دادن اب
دهانم انگار خودم هم حسش کنم متوجه شدم دستم که
درون مشتش بود را کشید سمت خودش. حواسم را با
کارش پرت کرد و وقتی که سینه‌اش و جایی که
نزدیک قلبش بود نگه داشت و من پلک بستم. ان هم
طولانی و لرزیده روی هم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مشتش باز شد وقتی مشتتم باز شده بود. دستش را
روی دستم نگه داشته بود که صدایش اینبار نجوا
گونه و آرام شد. احتیاط میکرد تا حتی دیوارهای
همیشه سر پا هم نشنوند

گریه نکن ماهورا. گریه نکن که نمیتونم تحمل
کنم... عوضش چشم‌تو باز کن تا ببینی همین جا که
دستت نگه داشتم قلبمه. دلمه ماهورا. حتما حسش
میکنی که داره بالا پایین میپره. درسته که حرفامو
زدم ولی باور کن اینجام همش پر شده از خودت. هیچ
کسم نتونسته و نداشتم جاتو بگیره. اینو دارم
فقط... همین قلبه که واسه خاطر جمعی میسپرم بهت
برش دار و ببر. ولی جان من نگو نه. تو باید حقی
که داری رو ازش لذت ببری
نمیدانم کی چشمم باز شده بود و داشتم میدیدم همان

لبهایی که داشت این کلمه ها را میگفت چطور
میلرزند؟

ببرمش.. کجا؟_

نمیدونم... خواستم... باورت بشه تا روزی که_
هستم... همین و همش متعلق به خودته

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اشکم را با عقب کشیدن دستم از حصار دستش پاک
کردم. صدایم هم از تاثیر جملاتی که هیچ وقت در
باورم نمیگنجید با زبانش قرار هست در این شرایط
:بشنوم میلرزید

.نگهش دار... واسه خودت_

دیگر حرفی نزد. نگفت باشه نگاهش میدارم. حتی
اصرار نکرد همین الان گفتم برای خودت هست که
متوجه شدم بلند شد سر پا. بدون گفتن حرف دیگری
بشقابها را برداشت و با همان چشمان خیسم دیدم که
شانه های افتاده و خسته اش به نرمی سمت سینک
رفت. اب باز کرد و با ایجاد کمترین صدای ممکن
انگار که قصد شستنشان داشته باشد دست به کار
شد.

لبم لرزید و چشمم به دستم که تا نزدیکی قلبش را
لمس کرده بود ماند. همانی که چند لحظهی پیش گفت
برای تو. داشت قلبش را با تمام اعترافهایش به

قیمت خوشبخت بودنم میبخشید به من که چه کنم؟ که
فراموشش کنم. مگر امکان داشت این کار را کنم؟
اصلا در خودم نمیدیدم توان فراموش کردنش داشته
شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

باشم.

دوباره لبم لرزید و سعی کردم با کشیدن نفسهای
ک

منظم خودم را برای گرفتن راه بغضم و اش
همراهش کنترل کنم.

که با شنیدن صدای گوشیش سرم بلند شد و وقتی الو
گفت و صدایش را صاف کرد متوجه شدم تکیه زده
بود لبهی میز و چشمش به رویم مانده است. باز رو
گرفتم. تا بیشتر از این نبیند که سپردن دل و قلبش
حالم را دگرگون کرده است.

مکالمه‌اش مختصر و مفید بود وقتی قول داد همین
الان راه میافتد. قول داد و با قطع تماس کایشن و
کلاهش را پوشید.

گویا قصد رفتن کرده بود و من همچنان توان کنده
شدن از روی صندلی را نداشتم. اما با دیدن پاهای
جفت شده‌اش به هم سرم بلند شد. هر چند مستقیم
نگاهش نکردم ولی صدایش وادارم کرد سرم بلندتر
شود. رضا هم صورتش گرفته بود ولی لبش که تکان

خورد برای سوال پرسیدن متفاوتتر از چشمش

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:بودند. انگار نوید لبخندی کوتاه را بدهند که پرسید
چکارش کنم؟_

چی..رو؟_

دلمو ماهورا...ببرمش یا نگهش میداری؟_

:دلخور از ادامه دادن تصمیمش باز لب زدم
بمونه واسه خودت_

به همان خونسردی که نشان میداد دكمهی اخر
کایشنش را هم بست

والا دارم میبینم همچین تو مشتت گرفتی که داره_
لهش میشه

.همان مشتتم را زیر شالم پنهان کردم

حالا که به اینجا رسیدیم مطمئن باش چیزی که بهت_
بخشیدمو پس نمیگیرم. ولی سختیاشم نصف

نصف...قبوله؟ البته بشین و قشنگ فکر کن...ببین
شبیه من مرد خطر هستی یا نه؟

دلخورتر شدم و احساس کردم دارد سر کارم

میگذارد. ولی انگار جدی بود که گفت و پرسید و

سرش را عقب برد. دوباره و همزمان که سعی داشت

چشم نگیرد از صورت م ن متعجب جواب تماس پارسا

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:را داد

.خواب کجا بود؟ مگه ملت میذارن؟ دارم راه میفتم._
مادر تو یکی دو ساعت دیگه بیار پیش حاج
..خانم..ر عنا خسته شد دیشب تا حالا
تا او مشغول مکالمه بود بلند شدم سر پا که مطمئنش
کنم حال خوب هست. میدانستم دست دست کردنش
برای رفتن ترس از تاثیر نخوردن قرصم هست. لیوان
خالی با نمکدان و نانهای سرد شده را برداشتم. در
حالیکه همچنان داشت به پارسا سفارشهایش را
میگفت.

دنبال کیسههای برای گذاشتن نانها میگشتم که
تماسش تمام شد.

.کشو دومی کیسه فریزر هست._
:خم شدم برای برداشتنش که باز گفت
امون نمیدن که... میخواستم بقیهی قصهی جوون._
.عاشق رو واست تعریف کنم و برم
.کیسه را برداشتم و کشو را با زانویم بستم
نمیخواد...اگه شما امون بدین من تعریف_
میکنم...فقط نمیدونم واسه چی این قصه رو وسط
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
کشیدی وقتی میدونستم خواستگاری حاج اقا از حاج
خانم یک سال طول کشید؟

نمیدیدم چه حالی شد که صدایش با ته خندهایی نشان
داد جا خورده است
جدی شنیده بودی؟_

.دور سینک خیس بود و نکرده بود خشکش کند
.صدایم از تاثیر اشکهای خالصانهام بم شده بود
از اونجاش که حاج خانم واسه خاطر نماز خون_
...بودن پدرتون بله گفت شنیده بودم
دستمال به دست چرخیدم تا ببینمش وقتی دوباره
نشسته بود پشت میز و جایی که از انجا قلبش را
:سپرده بود دستم. اما نگاهم نمیکرد که گفت
گفتم و خواستم بدونی خدا همیشه حواسش به_
بنده هاش هست. چه اون حاج رسول...از کجا پا شد و
اومد جایی که سرنوشتش رقم خورد. چه مادرم و
خاله که تو این مسیر سر راه حاجی اومدن و دو تایی
با دست خالی و توکل به همون خدا رسیدن اینجا...اینا
خواست خودشه ماهورا. میخواستم بدونی که خدا
فراموشت نکرده. من هستم. از این به بعد بیشترم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
هستم...خواهرم..خانواده خودت. دیگه نباید با همینا
فکر کنی اینجا نباید باشی چون برادرت چنان هست و
چنین. نه تو میعادی...نه کسی به چشم میعاد
میبینت

این جای حرفهایش دیگر پشت میز ننشسته بود. رو
به رویم ایستاده بود

سعی کن به خودت فکر کنی. نه به عواقب و...
حاشیه های بقیه... حتی میعادى که برادر تو هستش یا
شوهر رENA. رفتن و نبودنش رو باید وقتی که اومد
خودش به زنش توضیح بده... به من.. به پدرم که
نگران رEnاییم. بازم تو قرار نیست شماتت بشی
گوشه‌ی دستمال بین دو انگشتم پیچ میخورد درست
شبيه رفتار پر حاشیه‌ی برادرم
..تو حرف راحت گفتنش..

...حرفیم که سند نداشته باشه بیارزشه...
لبم را دیگر برای ادامه دادن این مسئله باز نکردم
میعاد جای دفاع نگذاشته بود وقتی همچنان پشت
پرده‌هایی از پنهانکاری بود و قصد آمدن نداشت
دوباره زنگش زدند. دوباره خبر دادند پدرشان را
شبيه زنجیریم نویسنده: نصيبه رمضانی
میخواهند برای عمل آماده کنند. گوشى به دست به
...برادرش گفت اومدم

و نگاه به من حواسش پی مکالمه‌ی مخاطبش بود
چند کلمه‌ای حرف زد و دیدم که دست روی گوشیش
گذاشت و با جدا کردن از کنار گوشش پرسید
حواس به خونه و اینم باشه... تا من برم..

داشت با گفتن جمله‌ی سفارشیش قلبش را نشانم
میداد که لبم به سختی کش آمد. چه اصراری داشت
به مراقبت از قلبی که خواسته‌اش را نمیخواست
جامه‌ی عمل بپوشاند.

:با لبهایی اویزان شده گفتم
..میخوامش چکار؟... دور شو چربی گرفته_
وقتی شنید سعی داشت خنده‌اش را کنترل کند که
..بیشتر از این صدایش بلند نشود
علی‌الحساب این شکلی قبولش کن تا سرم خلوت_
..شه. خیلی حرفا هست که باید بزنم
و بعد با گرفتن گوشی نزدیک لبش دستش را به
نشانه‌ی خداحافظی کنار گوشش گذاشت. بلافاصله هم
لبه‌ی کلاهش را پایین داد و رفت

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رفت و وقتی در بسته شد پشت سر و جای خالیش
ایستادم. به تمام خانه‌ی غرق در سکوت و نیمه
تاریک از هوای ابری چشم چرخاندم. حتی متوجه
ایستادم نمیدانم با چه سرعتی پشت پنجره شدم وقتی
دیدم ماشینش را روشن کرده بود ولی راه نیفتاده
است.

دیدم که سیگاری کنج لبش نشسته و شیشه‌ی ماشین
را تا آخر پایین داده بود و پارسایی که دم در، زنگ

را فشرد و با بخارهایی که از دهان پارسا تکه تکه
بیرون میامد نشان از مکالمهی بینشان میداد
در را برای پارسای عجول که دست از روی زنگ
برنمیداشت باز کردم. پشت در منتظرش ایستادم
وقتی پا در خانه گذاشت و بدون اشاره به تنهایی من
و دیدن داییش دم در شروع کرد به توصیف عشق
واقعی بین پدربزرگ و مادربزرگش
کیسهی دستش را روی سینک گذاشت و با برداشتن
لیوانی از کابینت چای ریخت و نانهای درون کیسه
را دستش سپردم وقتی میگفت

اونقدری عشقشون نابه ماهورا که طاقت دوری_

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ندارن. مامان عزیزم یه کاری کرد بره و از همونجا
حاج بابام رو کنترل کنه
گفت و برای خودش لقمهی نان و پنیر گرفت. گفت و
من عشق و توصیفش را با حرف رضا مقایسه کردم
با قلبی که یقین داشت برای من هست و ترس تکرار
شدن رعنا و میعاد محتاطش کرده است
نمیدانم کار و سخاوت رضا اسمش چه چیزی
میتوانست باشد که پارسا هدفش از آمدن به اینجا را
گفت و خواست با همین دو بسته ماهیچهی رسیده از
فریزر مامان رویایش برای ان دو عاشق دلتنگ سوپ

بیزم. گفت مادرم درگیر هست و رفت و من با دیدن
ریخت و پاشهای پرخوری پارسا همچنان جواب
سوالم از تقدیم قلب رضا به خودم را پیدا نکرده بودم
اصلا متوجه نشدم الان این داشتن و سپردن خوب
هست یا بد؟ هیچ چیزی برایم قابل درک نبود وقتی با
خودم تمام حرفهایش را مرور کردم که دیگر داشتم
قابلمه

ر

دی سوپ را برای جا افتادن میبستم و یک

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

قلب پیشکش شده با تصور چشمان رضا نتیجه‌ی
فکرهایم شده بود. همزمان هم خواب و خستگی دست
روی چشمانم کشید تا وقتی بیدار شدم باز به قلب
امانتی سپرده شده به دستم فکر کنم
سلام... وقتتون بخیر... اگه نرسیدم پاسخ پیامتونو بدم
می مونه فردا

□ □

همچنان که سر پا بودم چشم از جعبهی بزرگ
شیرینی که روی میز گرفتم و دادم به دو بطری
ابمیوه

به خوبی مشخص بود اب انار و پرتقالش دستی
گرفته شده است و این همه وسواس در انتخاب از

هیچ کس جز مهمانهای در نشیمن و کنار حاج خان م
تازه مرخص شده با حضور رویا و رعنا نبود
از صدای بلن د کتری و بخاری که کنار قوری بیرون
میزد و نمیگذاشت صحبت‌های مهمانها و حاج خانم
را بشنوم، خم شدم و برای کم کردن شعله خودم را
دلدار ی دادم. اینکه حداقل تا اینها اینجا هستند، رضا
نیست.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ندیده بودمش وقتی صبح زود و بعد مرخص کردن
مادرش رفته بود گلخانه تا شب که شیفت همراه
پدرش شدن را از برادرش تحویل بگیرد. با همین
دلگرمی بود که متوجه شدم رویا سینی به دست کنارم
ایستاد. بدون معطلی سرش را کنار گوشم خم کرد و
وقتی گوشه‌ی بلیزش را صاف میکرد از صدای
مادرش که برای بار چندم داشت تکرار میکرد زحمت
:کشیده‌اند و راضی به زحمت نبود گفت
میبینی مردم چه بلدن خودشونو تو چشم نشون_
بدن؟

با شنیدن این جمله، اگر از دلیلی حضور مهمانها حالم
گرفته نمیشد حتما مدل حرص خوردن رویا باعث
خوشحالم میشد. هر چه رعنا مودب و خوش
برخورد نشسته بود کنار سروناز و مادرش، رویا با

چشم و ابرو نازک کردن هر بار که میآمد وسیلهایی
برای پذیرایی ببرد تلافی میکرد
ببین چه قاپ مامان ساده‌ی منو دزدیدن. والا_
سیاست دارن ملت. بعد این طفلک بچه های داداش من
...یه چشمشون خونه... تا گفتن همو میخوان

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حرفش را با بلند شدن صدای مادر سروناز قطع کرد
و تا نزدیکی دیواری که کابینت شده بود رفت و
گوشش را تیز کرد. خندهام گرفته بود ولی خودم هم
دست کمی از رویا نداشتم
برای دور شدن از ناز صدای سروناز که تاکید کرد با
دست خودش برای حاج خانم ابمیوه گرفته است
چانهام را بالا انداختم. دوباره گفت غذاهای مقوی
بخورد زودتر خوب میشود و من همچنان چانهام بالا
مانده بود

رویا دوباره خواست عقب بکشد و با چشمان درشت
شده حرص بخورد که حاج خانم از همان جا صدایش
زد:

مادر چای بریز... اون شیرینی رو که زحمت کشیدن_
هم بچین بشقاب. مهمونا دهن خشک نشستن
...بفرمایید

رویا که با جلو رفتن خودش را نشان مهمانها و

مادرش میداد برای گرفتن جعبه شیرینی از دست
:رعنا، سعی کرد مودبانه حرف بزند که گفت
مامان حواست هست که مرز قند خونتون کجا بود؟ _
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

افاق خانم... سروناز جان زحمت کشیدین. راضی
نبودیم به خدا این همه زحمت بیفتین.. اونم تو برف و
سرما. همون دیروز که بیمارستان تشریف آورده
بودین کافی بود... امروز شرمندهمون کردین
تعارفها با برگشتن رویا و اینبار چشمان درشت
شدهی رعنا شروع شد
خوبشون شد گفتم... یه بار میان بیمارستان... یه بار _
اینجا... چه خبره؟

:همان لحظه که رعنا داشت میگفت
...احترام گذاشتن.. زشته _

مادر سروناز خانم صدایش بلند که توضیح میداد
همسرش به قصابی سپرده برایشان قلم بیاورند که
برای جوش خوردن ان استخوان شکستهی دست حاج
خانم چقدر مفید هست
رعنا با این حرف زد زیر خنده وقتی دست جلوی لبش
گرفته بود. رویا هم حق به جانب گفت: _ تحویل بگیر
همان لحظه که داشتم سینی استکان های بلند و خوش
رنگ چای را دست رعنا میدادم صدای یا الله گفتن

رضا بلند شد.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دلم حواسش به شرایط نبود که برای به استقبال رفتن شروع به تپیدن کرد. به همان سرعت دست روی موهایم کشیدم و سمت اتاق راه افتادم. حجاب نداشتم و با برداشتن شال از روی تخت شنیدم که گل از گل هست که دارد از صدای حاج خانم شکوفا میشود. وقتی که گفت بیا تو مادر. مهمان داریم. همان لحظه هم داشت سلام و خوش آمدگویی رضا به گوشم میخورد دوباره مسیر کوتاه دم اتاق تا آشپزخانه را سر به زیر با چند گام طی کردم. رعنا رفته بود چای در

ببرد و رویا برای کمک به برادرش رفته بود دم واحد.

دست و دلم میلرزید که دوباره صدای بفرمایید خواهش میکنم گفتنش به گوشم خورد و سعی کردم با گرفتن نفس عمیق تمرکز را به دست بیاورم. حتی قبل اینکه بچرخم و خودم را مشغول به کاری کنم، نگاه انگشتی که دیروز حلقهی انگشتهایش را یادآوری میکرد، خیالم اسوده شد. حتی قلبی که دستم سپرده بود هم سر جایش مانده بود که شنیدم گفت

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بکش کنار ماهورا _

چرخیدم و بشقاب به دست کشیدم کنار که متوجه شدم
دستش کیسه‌ی پر از میوه بود. نه از محصولات
گلخانه‌اش. انگار در نبود پدر و در بستر بودن
مادرش مرد خانه شده باشد که با برداشتن کلاه از
سرش، با پشت دست صورتش را که چند قطره عرق
کرده بود پاک کرد.

رویا برای اعتراض کیسه‌ی پر دیگری از انار و
پرتقال روی زمین گذاشت و معترض شد چه
خبره؟.. میوه که داشتیم

رضا که همچنان از تقلای زیاد برای جابجایی نفس
نفس میزد لیوانی برداشت و سمت من گرفت. لیوان
دست منی سپرد که چشم میزدیدم تا در برابر
چشمان تیز خواهرش نباشم. اما مگر می‌گذاشت که
دور باشم وقتی گفت

یه چای داغ بریز ماهورا... یخ کردم... چقدر سرده _
تا من بیایم و بچرخم سمت کتری، رویا آهسته پرسید
خبر داشتی اینا میان؟ _

حواسم بود چایش زیاد پررنگ نباشد

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صبح تا حالا گلخونه بودم. از کجا باید می‌فهمیدم؟ _
لیوان را نمیدانستم کجا بگذارم که از دستم گرفت

همان لحظه هم دوباره حاج خانم خواست شیرینی هم
ببریم. اینبار من را صدا زد و پیگیریش با ماهورا
جان خواندن بود که رویا وای وای گویان زد روی
لپش و گفت:

فقط منتظرم اینا برن... وای وای از دست این مامان_
رضا بدون توجه به ما دستش را که میشست گفت:
دو تام واسه من بذار تو بشقاب بخورم راه بیفتم_
..برم... احمد باید زودتر بره

گوشهی لبم کج شد که رویا بشقاب چیده شده با چند
ردیف شیرینی تر و پر از مغز و میوه های فصل دستم
داد و گفت:

ببر که الانه خودش پاشه بیاد با اون دست و پای_
تو آتلس

رفتم و متوجه شدم رضا هم لیوان به دست روی
قالیچه نشست که حاج خانم با دیدن بشقاب شیرینی
انگار خاطرش اسوده شد و وقتی داشتم دوباره
برمیگشتم اینبار رضا را صدا کرد. گفت:

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بیا مادر. چای گرم بخور... خستهی راهی_
رویا دیگر رنگ صورتش به وضوح قرمز شده بود
که غرید:

زنگ بزن دوستت بیاد خواهر و مادرش رو ببره تا_
_

منم کنار بابا بستری نشدم
خونسردی رضا وقتی بلند شد سر پا و از خواهرش
خواست ارام باشد دلم را کمی ارام کرد. اما همان دلم
سروناز دوست بود که رویا
نگران پیگیری حاج خان م
رفت و رضا از همین جا که ما بودیم رو به جمع
گفت؛ خدمت میرسم حاج خانم. شما راحت باشید،
حواس مادرش را پرت کرد
خاطر جمع از نرفتنش، دست بردم تا میوه های شسته
شده را درون ظرف بجینم که رضا لیوان پر دیگری
به دست کنارم ایستاد. بلافاصله هم سرش را خم کرد
تا صورتم را بهتر ببیند
خوبی؟_

پرتقالهای درشت را کنار میزدم تا رو بگذارم که
برای احتیاط فقط سرم را تکان دادم

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دو تا شیرینی میذاری تو بشقاب_
داشتم سیبها را کف ظرف میچیدم که لب زدم
خودت بردار_
خستهام خب_
خسته نباشی_
حالا دیدی که خستهام دو تا درشتش بده...ناهارم_

نخوردم. شامم که غذای بیمارستانی

کار دارم. دستم بنده.

چرا همتون خشن شدین؟

شانهام را بالا انداختم

کی گفته؟

لیوان خالی را دوباره سمتم گرفت و گفت

پس یه چای بریز تا حرفمو پس بگیرم.

چون چای متعلق به مهمانها نبود لیوان را گرفتم و

خواستم پرش کنم که حاج خانم دوباره صدایش زد

شنیدم که گفت ول نمیکنن و بعد با دور شدن و

پیوستن به جمع دوباره خوش آمدگویی با لحن

رسمی گوشم را پر کرد

لیوان پر شده را کنار گذاشتم و با اه کشیدن خواستم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره خودم را به چیدن میوه ها مشغول کنم که با

عذرخواهی دوباره برگشت. لبم به سختی کش آمد و

انگار همین اتفاق یادآوری این بود ماهورا حواست به

حاج خانم و ذوقش باشد. حواست به امتیازهای

سروناز باشد که با تو زمین تا آسمان فرق دارد

دستم برای چیدن میوه‌ی بعدی به سرعت داشت

همراهیم میکرد که مچ دستم با نشستن دست رضا

متوقف شد. کارش باعث شد جا بخورم و به سرعت

سرم را بلند کنم. خودش ولی توجهی به موقعیت خانه
نداشت وقتی به قدری نزدیکم ایستاده بود که
میتوانستم صورتش را واضح ببینم. چشم گرفتم که با
..فشردن دستم مجال نداد کارم را به سرانجام برسانم
..اگرم برف بیاد بازم قرار نیست امتحان ریاضی بدیم.
با همین جمله و رمز لبم کش آمد و انگار کافی بود
که دستش را جدا کرد. چشم کوتاهی چرخاند به جایی
که فقط صدای تعارف و توصیه های بهبودی توسط
..مهمانها به حاج خانم میامد
حالا که شنیدی امتحان کنسل شد دو تا شیرینی_
بده...ببرم تو اتاق بخورم ماهورا...بعدش برم رد کارم
شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
..تا با رویا همدست نشدی
..سرم را تکان دادم و با حوصله بشقابی برداشتم
:چنگال به دست، اهسته پرسیدم
..از کدومش _
..سیرم کنه فقط_
..با سخاوت دو تا از درشتترینها که خامهی زیادی
..هم داشت برداشتم و گرفتم سمتش
..عوضش دو لقمه نون میخوردی_
..قربون دستت اونارم بگیر ببرم شام بخورم_
چشم درشت کردم را دید و با گرفتن بشقاب چشمک

:فقط این وسط جایش خالی بود که اهسته گفت
..اگه بتونم نیم ساعتی راه برم همه چربباش حله_
اینبار رعنا برای بردن میوه آمده بود که رضا از
فرصت استفاده کرد و قبل دور شدن و رفتن سمت
:اتاق لب زد

حالا زیادم قول نمیدم... تصمیم کبریایی که گرفتم_
بستگی به برودت هوام داره
رعنا با تعجب اول نگاه به برادرش که رد شد و رفت
چشمش به منی رسید که ظرف میوه را دستش
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سپردم. لب زد بیا تو هم بشین که سرم را تکان دادم
و با مرتب کردن شالم وقتی خاطرم از امتحان
ریاضی اسوده شده بود پشت سرش بشقابهای تمیز
را بردم

یک ساعتی بود که از نشستتم روی صندلی و در دفتر
وکیلی که ادرشش را از پیام ارسالی و ذخیره شده
داشتم، میگذشت

اما وقتی که ناباورانه داشتم صحبتهای وکیل جوان
را میشنیدم همچنان در فکر ان مدعیان رسیدن به
حقوقشان بودم. چرا تمام نمیشد شاکیهایی که
همچنان برای گرفتن حقشان دتبال میعاد بودند
کسانی که انگار وکیلهای مطیع حاج رحیم دلیلهای

شاکیها را نپذیرفته بودند. ردشان کرده بودند و به گفته‌ی همین وکیل از سرشان باز کرده بودند. همین باعث شده بود سراغ کسی که هنگام عقد قرار داد حضور داشت بیایند و ادعای قانونی بودن معاملیشان را کنند.

وقتی که متوجه شدم اینجا هم گرفت و گیرهای میعاد سر درازی دارد بلند شدم سر پا. اما قبلش پرسیدم شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پس ربط او به میعاد و پیگیری کارهایش چیست؟
:جواب داد

من وکالت شاکیها رو به عهده دارم و ما داریم _
دنبال خانمی به نام شریفه علیزاده میگردیم که
ایشون انگار میتونه ما رو به گفته‌ی یکی از شاکیا
به برادرتون میرسونه

رنگ از رویم پرید. اینجا هم شریفه بود. مگر این زن
چه کسی بود و چه نقشی داشت که هر جا میرفتم
دنبال میعاد او هم بود؟

مرد حواش نبود شنیدن اسم شریفه چقدر برایم
سخت هست وقتی شمارهایی را که عنوان کرد
اختصاصی و برای خودش هست را خواست در
گوشیم ذخیره کنم. کنار همی این اتفاقها شنیدن و
آوردن اسم شریفه و گفتن چیزهایی که او هم مدرک

داشت برادرم در حد چند تراکش مالی با او در
مراوده بود، بیشتر حس همکاری با این مرد را در
من برانگیخت. یا اینکه انگار اسم همان زن جز یکی
از خریداران مغازه‌ی مجتمع بود حال را خراب کرد
از اینکه اینجا هم اسمش بود اهی از نهادم برخاست

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ولی بیرون نفرستادم تا چشمان تیز وکیل جوان و
متاثر شکارش نکند.

حتی وقتی که متوجه جا خوردنم شد که پرسیدم شما
مطمئن هستید؟ با دادن ادرس خانگی همان شریفه
خانم صداقتش را امد ثابت کند تا من هم در عین
ناباوری باورم شود.

ادرس را برایم روی کاغذ نوشت و ستم گرفت. اما
با این حال نمیخواستم ببینم ادرسش کجاست و در
کدام خیابان و کوچه و پلاک متعلق به همان زن
هست. چیزی که وکیل ادعا میکرد کارهای انتقال
همین خانهاش را با توجه به شرای ط خاص ان موقع
خانم علیزاده او برعهده گرفته بود. انگار او شریفه
را قبل از این شکایت بازیها دیده بود. باز هم جا
خوردنم از این حرف باعث شد مکثی بین گفتن و
نگفتن کند.

اما با لحن آرامی که انگار میخواست زیادتیر از این

شوکه نشوم گفت که دلیلی ندارد بخواهم شما را با چیزی که فکر میکنید گول بزنم. آقای مقدم سالهاست با من و دوستم که مشترک کار میکنیم برای انجام شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کارهای حقوقی اعتماد کردند. فقط نمیدانست چرا. میعاد این اواخر یک دفعه قطع همکاری کرده بود. با این وجود تا دم دفترش که دلم میخواست زودتر از آنجا بیرون بروم و بیشتر از این نشنوم همراهیم کرد. تو ادامه داد

هر چند ما با وجود شرایط همسر خواهرشون به _ این نتیجه رسیدیم تیم قدرتمندی دارن براشون مسائل رو حل میکنن

.دیگر لحظهی آخر که رنگ و رویم را دید نگران شد. پرسید حالتون خوبه خانم؟ سرم را تکان دادم و تشکر تمام نشده بود که لیوانی آب ستم گرفت. حین یک جرعه نوشیدنم تاکید کرد ما به خاطر دوستی جدای از کاری که با جناب مقدم داشتیم سعی داریم این خانم را پیدا کنیم. اگر موردی پیش امد ممنون میشود او را هم در جریان بگذارم. تا پرسیدم کارتتون مربوط به برادرم هست سرش را تکان داد و فقط گفت که به وقتش شما رو هم در جریان میگذاریم. پر سوال و باز هم با اسم و نشان شریفه علیزاده در

مشکلات برادرم از انجا بیرون رفتم. در پیاده روی

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سردی که ساعت و زمان را داشتم فراموش میکردم.
سردرگمتر از ان بودم که بخواهم پیاده راه بروم
به سختی خودم را به ایستگاهی که چند متر انطرفتر
بود رساندم و با نشستن روی صندلیش گفتم اقا
در بست.

اما هنوز ادرس خانهی حاج رسول را نداده بودم که
نفس کشیدن باز در فضای کوچک و گرم ماشین برایم
سخت و دشوار شد. ان هم وقتی چند دقیقه پیش
شنیدم یک زن با نام اشنا به جای رعنا کنار برادرم به
این دفتر مراجعه کرده بود. حتی شنیدم شرایط ان زن
بود. این شرایط خاص به میعاد چه ربطی داشت
وقتی رعنایی این وسط زن قانونیش بود؟ اصلا چرا
میعاد قرار بود کنار مشکلات یک زن که از قضا
دوست و همکار و همشهری خالهی فواد هست باشد؟
این همه مرد و ادم بودند چرا فقط و باید اسم میعاد
میامد؟ این حرفها را منی شنیدم که دو روز از به
امانت گرفتن قلب رضا گذشته بود و به تقلا برای
نفس کشیدن انداخت.

از شوک و نگرانی و جواب چراهایم لرزیدم که نفس

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کشیدن سختم شد. طوری که زمان و مکان از دستم
در رفت و وقتی چشمم به صورت ترسیده و رنگ
پریده‌ی مردی که گفته بودم در بست افتاد دوباره زبانم
سنگین شده بود.

انگار از بخت بدم دوباره عالم بد شده بود و حملهایی
که نمیدانم چقدر طول کشیده بود را با دیدن مرد و
نگرانیش از سر گذرانده بودم. چیزی که باعث سست
و کرخت شدن دست و پایم بود و هیچ کجای تن و
بدنم جز گوش و چشمم به داد ماهورای تنها و دچار
حمله شده در پشت ماشین و رانده‌ی غریبه نرسید
مرد که دید چشمم باز و بسته میشود دستهای
لرزانش را به صورتش کشید. میدانستم چرا مدام
میپرسید خوبی؟ اما توان گفتن حرفی را هم نداشتم
مرد که دستپاچه شده بود و مدام به پا و صورتش
میزد که دوباره سعی کردم با باز نگه داشتن چشمم
نگرانیش را کم کند.

نمیدانست چکار کند که یکی از تماشاچیان با علم به
اینکه شاید بیماری خاصی داشته باشم خواست کیفم
را بگردد. همین هم باعث شد مرد به سرعت خم شود
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و از روی کفی زیر پایم کیف واژگون شده‌ام را
بردارد. هر چند همچنان چشم و نگرانیش بین من و

زیپی که باز کرد ادامه داشت. انگار معذب بود که با
تعلل دست برد تا محتویاتش را بررسی کند
اما وقتی چیزی جز یک دفترچه پیدا نکرد و کیف پولم
و گوشیم که رمز هم نداشت را بیرون آورد سرش را
تکان داد و به شاهدان این نگرانی و جمع شده دور
ماشینش گفت:

قرصی هم نداره _

اما وقتی خواست کیف و دفترچه را برگرداند، سعی
کردم با گفتن کلماتی بریده بریده و نامفهوم
متوجهش کنم ان را باز کند.. حتی چند تایی مرد و
زن هم که محض کنجکاوی داشتند سوال میکردند
چی شده اقا؟... حالش بد شده؟ چشم روی هم
نشستم دیگر توان باز کردن نداشت

دوباره که چشمم باز شد متوجه شدم دست لمس و کج
شدهام را زنی فشرد. صافم کرد و حتی پایم را هم با
دستش ماساژ داد وقتی که دستش روی گونهام
نشست

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

این وسط و حین کم کردن دردهایم اه و افسوس زن با
دختر جوون طفلکی گفتن بغضی را میان گلوی
دردناکم جان بخشید

ولی مرد دفترچه را که گویا باز کرده بود خواند

همانی که دستش بود و رنگش بنفش بود. اینبار صدای مردی که داد زد این رنگ برای بیمارهای صرع هستش را شنیدم و خاطرم اسوده شد. مرد:
ادامه داد

برادر زخم هم تو کیفش داره. بده من اقا_
و وقتی پلکم همچنان برای باز شدن سعی داشت کمکم کنند تا اطرافم را ببینم، شنیدم که آن چند خط نوشتهم را میخواند.
مطالبی که با حوصله و خوانا نوشته بودم.
سلام "

اگر من را در حال دست و پا زدن در هر شرایطی دیدید، دچار حمله شدهام و نگران نباشید. فقط اگر امکان دارد دورم را خلوت کنید تا بهتر و بیشتر نفس بکشم. چیزی سمت دهان من نیاورید که امکان خفه شدنم هست. نگاه کنید و ببینید اگر دور و اطرافم
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

وسیلہی تیزی بود آن را از من دور کنید ممنون
میشوم. دست به دست و پای من که کنترلش دست
خودم نیست نزنید لطفا تا مدت حمله تمام شود. بعد از
آن هم تا چند ساعت بعد توان دست و پايم که لمس
شده است در کنترل من نیست. برای کمک به من اگر
امکان دارد با این شماره ها به ترتیب الویت تماس

"بگیرید

شماره ها اولی برای میعاد بود که مرد با گوشیش گرفت و با همان هول و ولایی که افتاده بود گفت و خبر داد خاموش هست

میدانستم. این نوشته برای ماه پیش و قبل رفتن میعاد بود. شمارهی بعدی برای خانهی ملوک بود که پلکم لرزید وقتی مرد شروع به صحبت با نمیدانم کدام یکی از اعضای خانوادهی خواهرم کرد. هر چند دوست داشتم کسی برنمیداشت و شمارهی بعدی که برای رعنا بود را میگرفتند. حتی اگر رعنا الان گرفتار مادرش بود بهتر از خواهرم ملوک بود شماره های بعدی هایم کم بودند. یکی پارسا بود و آخری هم رضا. یادم باشد وقتی حالم خوب شد اسم

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

رضا را بیاورم اول اسامی. حتی بالای اسم میعاد که فکر میکردم همیشه هست

چرا که رضا خیلی بیشتر حواسش به من بود. حتی بیشتر از همه وقتی آن روز در اعترافهایش به متفاوت دیدنم، باورم شد که تنهایی این همه مدت مشق عشق و دوست داشتن نمینوشتم حتما برای رضایی که قلبش را دستم سپرد که خاطرم اسوده شود مهمتر از برادرم بودم. دلم آن هم وقتی

دوباره به خاطر شرایط غصه‌ی کم آوردن نفسم را
میخورد، گرم شد. دلم خواست کمتر نگران باشم و
به خودم برای شنیدن اتفاقهای پنهانی میعاد کم
سخت بگیرم.

اما همان جا اسم رENA باعث شد قوی به دل
امیدوارم ندهم. رعنا‌یی که وای اگر از این خبرها به
گوشش میرسید. اینجا بود که فکرم و دلم دیگر
نخواستند همراهیم کنند وقتی حالم به این جا رسیده
بود.

متوجه شدم مرد تماسش را با گرفتن ادرسی که
گرفته بود قطع کرد. به همان سرعت سوار شد و
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همچنان که در میان دردهای ناشی از چند ثانیه نفس
نداشتم راه افتاد. راه افتاد و تا سرم را خواستم جابجا
کنم مرد نگرانتر شد و خواست تکان نخورم تا
برساندم دست خانواده.

چشمم را که چرخاندم برخلاف میل و بالش زیر سرم،
روی مبل دراز کشیده بودم. ان هم در خانه‌ی خواهرم
و به کمک یگانه‌ایی که چشمانش از وقتی دید به این
حال و روزم افتاده‌ام مدام خیس میشد. دستم را
گرفته بود وقتی میدانست ماساژ دادن انگشتهایم از
کرختی دورم میکند. کنارش یسنا هم بود. او هم مدام

دور سرم میچرخید. خواهرانه و گویا جای مادرش را داشت پر میکرد. حتی شده بود با چرخاندن چوب نبات در لیوان چای تا گلویم تر شود. یا همان دانه های کشمش و گردو با پسته‌ی خام که ملوک خواسته بود دهان خواهرش کند تا جان بگیرم. کنار این کارها، دختر خواهرم گاهی هم که محبتش فوران میکرد، یا صورتم را میبوسید یا سرش را روی سینهام می گذاشت و بغضش را پنهانی کنار میزد.

ی

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ملوک اما با صورتی در هم پشت میز ناهار خور نمیدانم چند نفرشان نشسته بود و گوشی به دست و دفترچه‌ی تلفن ورق زنان دنبال شمارهی بهترین پزشک مورد نظرش میگشت. عاقبت موفق شد و با برقراری تماس زمان و ساعتی که در اولین فرصت خواهرش را ببرد هماهنگ کرد. اما با بلند کردن دستم که توانستم با کمی تلاش از سنگینی تکانش بدهم، یگانه هول شد و پرسید:

جونم خاله؟ چی میخوای؟ _

لبم تکان خورد و نگاه به ملوک که گوشی را پایین میاورد گفتم:

بگو... نمیخواد _

ملوک هم شنید ولی توجهی نکرد وقتی یگانه دوباره
در صدد دلجویی خواست دستم را نوازش کند که یسنا
ظرف پر شدهی مغزها را جلو کشید. با همان مهربانی
چند تایی دهانم گذاشت وقتی همچنان زبانم زخمی از
فشار دندانهایم بود. با این حال شرایطم جوری نبود
که بخواهم و بگویم نیاز به دوا و دکتر در مطب
خصوصی با بهترین امکانات نیست.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به جای دوا و دکتر دلم میخواست توان داشته باشم و
از دلیل و در این حال افتادم به خواهرم بگویم. نشد
حرفی بزنم و باز وقتی چشمان منتظر رعنا بغض را
سنگین کرد، چشم روی هم گذاشتم. میدانستم هیچ
کدام از این مهربانیها دواي درد من نبود جز برگشتن
میعاد سر زندگیش با رعنا.

دوباره خوابم بود و لحظههایی که چشمم روی هم بود
و داشتم بیدار میشدم سلام یوسف با کشیدن اه بلند
خواهرم یکی شد. پلکم را بیشتر بهم فشردم تا
نبینمش که خواهر زادهام وقتی از بیرون رسید و من
را روی مبلشان بیحال دید جای دلجویی زبانش به
نیش باز شد.
دید و گفت:

این حال و اوضاع خاله جون به تلافی اون همه _

زبون درازیه... برای سرک کشیدن به کار این و اون هستش.

حرفش باعث شد که ملوک برایش تند شود و باز هم چشمم را نمیخواستم باز کنم.

هر چند ملوک کنار ملامت یوسف خواست پسرش

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

احترام نگه دارد ولی او به جای اطاعت از حرف مادرش خندید و گفت:

بزرگتریش تو معذوریتم گذاشته مامان که جور _
دیگه برخورد نمیکنم.

همین وقاحتش باعث شد چشم باز کنم وقتی یگانه چشم غرهاش در طرفداریم تاثیر نداشت. حتی یسنا که شاکی شد و از مادرش خواست تحویل بگیرد. این هم از یوسف دردانه که خیلی طرفدارش هست.

دوباره خودم را برای نوشتن شماره‌ی خواهرم در لیست اول دفتر ملامت کردم وقتی یوسف با نیشخند: بالای سرم ایستاد و پرسید:
حالا چشه؟ _

باز چشمم روی هم بود که ملوک خواست ماشینش را روشن کند تا من را ببرند مطب فلان دکتر با اسم و رسم دار.

اما اینجا دیگر محال بود سکوت کنم که سرم را با

کمک یگانه بلند کردم. سعی داشتم به گوش خواهرم
برسد که بخوابم خوب میشوم. حتی گفتم تحت نظر
دکتر هستم و فقط یک چیزی رویم بکشد و گوشیم را
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بیاورند و به رENA بگویند تا نگرانم نباشد که خودش
این روزها دغدغه زیاد داشت

یگانه تا برود و پیامم را برساند سعی کردم باز چشم
ببندم و بخوابم

بخوابم تا وقتی که چشمم بعد چند ساعت خواب و
کرختی باز شد، بتوانم خودم را برسانم به جایی که
رENA بود. جایی که رضا قرار بود امروز بعد از دو
روز بیاید و نمیخواستم وقتی میرسید خانه نباشم
این روزها دوست داشتم بعد سپردن قلبش به دستم
بیشتر باشم. دوست داشتم انقدر با دقت و حوصله
لحظات کنارش بودن را ثبت کنم که همیشه یادآوریش
برایم شیرین باشد

اما همان جا که داشتم برای بودن کنار رضا دلگرم
میشدم اسم میعاد میآمد و نمیگذاشت خوش باشم
ولی با این وجود بهتر بود بیشتر مراقب خودم باشم
حالا که دیگر تنها نبودم. چرا که یک قلب مهربان

ن

دستم امانت بود. لبم در آن شرایط سخت و خفقا

خانهای ملوک کمی کش آمد و همین جمله باعث شد با

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دلی گرم شده به خواب بروم.

اما نشد به خاطر شرایطم سر ساعتی که مد نظر بود

بلند شوم و برگردم کنار رِنا. جایی که حتم دارم باز

هم نگرانم شده بود و دلم نمیخواست این اتفاق

حداقل برای رِنا بیفتد.

چشم که باز کردم روی رختخوابی گرم و نرم و در

اتاق بودم. سرم را دوباره چرخاندم چشمم خورد به

ملوک که چادر نماز به سر نشسته بود روی سجاده

انگار داشت با تسبیح که صدای افتادن دانه هایش با

تکان خوردن لبش سکوت اتاق را میشکست، ذکر

میگفت.

اتاق نیمه روشن بود و رختخوابی هم کنار جايم و

روی فرش پهن بود. حتی قرصی که یگانه اسمش را

وقتی میخواستم فقط بخوابم پرسیده بود روی بشقاب

و بالای سرم بود.

مشخص بود رختخواب برای ملوک هست که سعی

کردم بلند شوم سر پا. همان لحظه تا نشستم صدای

:ملوک بدون اینکه بچرخد مخاطبم قرار داد

:بیدار شدی؟ یهو بلند نشو..سرت گیج میره_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حالا دیگر با صورت قاب گرفته دور روسری سفید
برگشته بود. وقتی متوجه شد میخوامم سرویس
بروم تا دم در اتاق همراهم شد. ولی با گرفتن دیوار
میتونم برم را زمزمه کردم
به اهستگی تا سرویس رفتم و خدا را شکر کردم
وقتی با پاشیدن اب چشمم به صورتم افتاد. حالم دیگر
شبیه دیروز، سخت و دردناک نبود
قطره های اب مقابل اینه از روی صورتم سر
میخوردند تا همچنان حالم را بهتر کرد. اما دلم ضعف
میرفت. انگار که گرسنه‌ام شده باشد. نگاه به
چشمان تیره‌ام دست خیسم را روی موهایم کشیدم
با بلند شدن دوباره‌ی صدای شکم حق به اعتراض
دادم وقتی از دیروز ظهر که بشقابی سوپ خورده
بودم، خالی بود. دست خیسم را رویش گذاشتم و
خواستم صبر پیشه کند. ولی با تقه به در سرویس که
ضعیف شده
ملوک را نگران کرده بودم دل از خودم
گرفتم و قول دادم در اولین فرصت سری به نادری و
پسران بزنم. از تصور خاطره‌ی آن روز دلم بیشتر به
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
سر و صدا افتاد که ملوک دوباره خواست بیرون
بروم.

انگار او هم صدای اعتراض دل و روده‌ها را شنیده
باشد. بیرون رفتم و دل به دل محبت مختص خود
ملوک دادم وقتی دیدم سینی پر کرده بود تا بخورم و
سر پا شوم

هر چند دستم نمیرفت با اشتها بخورم ولی برای سر
پا شدن لازم داشتم
از کی شروع شده؟_
اولین لقمه‌ی کوچکی که لای لیم گذاشتم کره و عسل
بود

دقیقش وقتی... دیدم داداش مشکلاتش... چقدر_
زیاده

با دقت داشت سجاده‌هاش را جمع میکرد
تو زندگیتو بکن. میعاد میعاده. تو هم ماهورا_
قلوپی از شیر داغ هم روی لقمه خوردم. همچنان
گلویم میسوخت و این باعث میشد لقمه‌هایم کوچک
باشند

نمیتونم. اخه چند سالی میشه... اوضاع زندگی منم_
شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گره خورده به داداش؟

درست میشه. این طور نیمونه_
شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سعی میکردم نگاهش نکنم. این همه مهربانی در کلام
و رفتار از ملوک وقتی به خاطر بیماریم بود عذابم

میداد.

پس کی میاد اون روز؟ چجوری وقتی برادرم تلاشی_ نمیکنه؟

دستم برای گرفتن دومین لقمه یاریم نکرد و ترجیح داد دور لیوان بیچیید

یوسف که اون روز دیدمش حرفای جدید میزد،_ اونا چی خواهر؟

حالا دیگر دستش خالی شده بود که امد و رو به رویم نشست. حتی سینی را سمت خودش کشید و با سرعتی که از حرکاتش متوجه شدم نشان میداد عصبانی شده است. اما بروزش نمیداد. نمیدانم شاید هم ملاحظهی خواب بودن بقیه میکرد که لقمهی پیچانده شده را سمت گرفت

بگیرش ماهورا. یوسف شکر میخوره حرف اضافی_ میزنه. گمونم این اواخر که با میعاد این ور اون ور شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رفته زیادی روش باز شده. به وقتش دهندو درز میگیرم

به امید اینکه قرار هست چه بلایی سر یوسف سرکش بیاورد لقمهی پیچانده شده را گرفتم خودم یکی دو بار شاهد بودم واسه داداش پنهونی_ چه کارا کرده

دیگر بدش آمد و گفت بس کنم و کمتر از مشکلات
میعاد حرف بزنم. حرفش باعث شد لبم را وقتی لقمهام
را قورت میدادم جمع کردم. هر چند مشخص بود
خواهرم با این تعصب محال بود یوس ف سرکش را آدم
کند.

دوباره یاد دیروز افتادم که دستم خسته شد برای
گرفتن سومین لقمه

میدونم به وقتش کسی نبوده یادت بده. الانم دیر...
نشده اگه گوشتو بدی به حرفام... از این به بعد سعی
کن پی هیچ حرف و حدیثی رو که بهت ربط نداره
نگیری. سرتو بنداز به کار و زندگی خودت. چند روز
پیشم به رعنا خبر دادم. فردا شاگرد املاکی کلید چند
تا خونه رو میاره برید یکیش رو پسند کنین. دوست
شویه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ندارم تا میعاد نیست سربار مادر و پدر رعنا باشین
حاجی میگه صلاح نیست وقتی پسر جوون دارن تو
هم اونجا باشی

لبم از پوزخندی که داشتم نگرانیهای خواهرم را
میشنیدم باز نشده بسته ماند

اما نمیشد ساکت بود وقتی خودش با این همه طعنه
داشت همچنان نقش بزرگتر عاقل را ایفا میکرد. ان
هم با نادیده گرفتن زحمات رعنا و خانوادهاش

این وسط میعاد چه نقشی داره؟ بازم مثل همیشه که _
بدهیاش شد حاج رحیم. بیخونه شدن زن و خواهرشم
شد حاج رحیم. جمع شدن گند تو کارش بازم حاج
رحیم. چقدر خواهر من؟

زبان زخمیم داشت اذیت میشد با این همه حرف که
داشتم و همچنان ادامه داشت

اما ملوک به جای درک این همه حرف دست روی
لبش، خواست ارام حرف بزنم که حاج رحیم دارد
قران میخواند. خواست ساکت باشم و گله نکنم تا به
گوش شوهرش نرسد چقدر اعتبارش تاثیر داشته
است روی میعادی که حالا نیست. ولی توجهی به
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اخطار خواهرم نکردم وقتی تا جان گرفتم و دوباره
:ادامه دادم

چرا اینقدر پشت برادرمونی؟ باور میکنی روم _
نمیشد این چند وقته نگاهشون کنم؟ همون برادرش
که میگی نامحرم وقت و بیوقت دنبال حل کردن
دغدغهی خواهرشو منه... همون که میگی نامحرم
خبر داری چند بار تشنج کردم و کمک رعنا کرده
جای داداشمون که هیچ وقت یادم نمیاد باشه. شما این
بالا و دم کوه نشستین به زندگی کردن بیانصافی نکن
که خدا رو خوش نمیاد. حداقل مکی که دیدم میتونم

واست بشمارم کدوم کارشون بیمنت بوده برا
خواهرشون... این وسط دیگه ر عنا که جای خود
داره... بعد جالبه ر عنا که زندگیش رو هوا هستش
نشسته به من دلداری میده. اینا به کنار خواهر... این
زنه کیه که هر جا میچرخم دارم این طرف و اون
طرف میشنوم با دادا ش علیه سلام ما تو مراوده
بوده؟

با حرفهایم چشمان ملوک علاوه بر درشت شدن سرخ
هم شده بود. حتی رنگ صورتش هم تغییر کرده بود
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

که باز در معذوریت خواب بودن بقیه قرار گرفته بود
:که داد نزد و فقط غرید

بهتره جلوتر از یوسف تو رو بشونم سر جات تا به_
هر دری که باز بود سرک نکشی

سرم را عقب بردم و از سینی فاصله گرفتم. دیگر نه
میل خوردن داشتم نه توان جویدن وقتی حرف
خواهرم همه از خودخواهی بود

صبر کنی میگم به اون خدایی که رو به قبله‌اش_
نماز خوندی سرم تو کار خودم بود. داشتم آسه

میرفتم و میاومدم که زنگم زدن... بهم گفتن اون

پوله که قرار بود بدی رو چرا واریز نکردی؟ اونم یه
زن غریبه... یکی که نمیدونم از کجا میدونست برادر

ما یه خواهر داره به اسم ماهورا؟ اونم درست وقتی
که به داداش گفتم شماره حسابی که دادی مشکل
داره، واسم یکی دیگه فرستاد... اسمش شبیه اسم
همین خانم بود که دیروز وکیل قبلی داداش میگه
خیلی وقته میشناسمش. به واسطه برادر مون
میشناسه. حالا گیرم این وکیله الکی حرف زده... پس
اونی که داداش به همه گفته میرم اراک بعد سر از
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زنجان در میاره چی؟ یا همین زنجان که میره و
دستگاه گرویی رو تحویل نمیدن و کاشف به عمل
غریب

ب

میاد یه شماره حسا ه از قضا هم خانم، کل
بدهی داداش ما که بازم نمیدونم چرا پای این زن
وسطه پرداخته میشه؟
داشتم همچنان پرده از پنهانکاریهای کنار رفتهی
برادرم برمیداشتم که ملوک طاقت نداشت ادامه بدهم
:نخواست باز هم بشمارم که تند شد
بس کن ماهورا... چرا نمی فهمی میگم سرت... تو...
..کار خودت باشه...
اینها را شمرد و با تشر به منی گفت که تازه
قرار بود باز هم ادامه بدهم

چجوری بس کنم که متوجه میشم داداش با_
همسایه های قبلیشون در ارتباطه... هر چی فکر
میکنم تو کتم نمیره فقط کاری باشه... کجای کاری
خواهر من که تو مهمونیاشون بوده.. اونم بدون
رِنا... بعد میدونی همین خانمه شریفه یهویی دوست
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و همکار خالهی شکوفه از اب درمیاد
اینبار دستش را آورد که بکوبد توی دهانم که سرم را
عقب کشیدم
چرا همش بلدی بزنی تو دهن هم جنس خودت؟ اون_
از رِنا که میگی برو سرتو بنداز زندگیتو بکن
گوشتم کر کن. این از دخترا که لالشون کردی. اینم از
من... باشه. بیا بزن خواهر. اما نمیتونی چیزیو
عوض کنی

اینجا از این همه حق به جانب بودن خواهرم بغضم
اجازه نداد ادامه بدهم. چشمم که پر میشد را گرفتم و
دادم به دستهایم که میلرزیدند
خفه شو ماهورا... بس کن... میخوای بازم حالت بد_
شه؟

با بستن پلکم و پخش شدن آن قطره‌ی بیجان میان
مژه هایم لب زدم
چی میشد اون روزا که مامان توانشو نداشت. بابا_
بابا

حواسش نبود چه خبره. یه بارم میزدی دهن داداش
که نتونه پاشو از گلیمش درازتر کنه... یا دهن پسرت
تا به من چرت و پرت نکه؟

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ملوکی که همچنان در معذوریت حضور حاج رحیم بود
طاقت نیاورد بیشتر از این بشنود. بلند شد سر پا و
همان لحظه هم صدای زنگ امد

از اتاق بیرون رفت به وقتش گفتن ملوک انگار به
قصد ادب کردن من بود. اتاق که خالی شد چشمم را با
پشت دستم پاک کردم

خودم هم کنجکاو بودم بدانم چه کسی میتواندست باشد
وقتی دنبال کیف و لباسم میگشتم

صدای صحبت ملوک با پرستار یونس را میشنیدم که
دیدم دستم میلرزد. انگشتهایم یخ کرده بود و دلم

نمیخواست حالا که داروهایم را از دیشب ناقص

گذاشته بودم دوباره حالم بد شود. باید سر پا میشدم

تا بتوانم چند دقیقه‌ی دیگر این خانه را که به اندازه‌ی
کل مساحتش انگار روی سینه‌ام سنگینی میکرد،

ترک کنم. بیرون بروم و اینجا نباشم. دست بردم و

گوشهی پتو را روی دستم بکشم تا گرم شوم و بعد

بروم که با صدای لرزان رعنا وقتی پرسید ماهورا

کجاست؟ دلم گرم شد. حتی دستم هم گرم شد و پا که

در اتاق گذاشت پاهایم جان گرفته بودند. به سرعت

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.بلند شدم سر پا تا نبیند چه اتفاقی افتاده است

چه خوب که در این شرایط رِنا آمده بود. همراهش

.هم یک دنیا مادرانه های شبیه مامان سیما آورده بود

وقتی رسید با همان شیوهی خودش من را از رفتار

ملوک دور کرد که میخواست دیده ها و شنیده هایم را

دیگر بیان نکنم. حتی چند لحظهی قبل میخواست

روی دهانم بکوبد تا حقایق پر ابهام برادرم را به

زبان نیاورم

رِنایی که آمد و مقابل چشم خواهرم از نگرانش

.گفت وقتی به جای من یگانه جواب تلفنم را داده بود

گفت که تا طلوع آفتاب آرام و قرار نداشت و همین

باعث شد سر بلند باشم. ان هم وقتی نسبت خواهرم

.نزدیکتر از رِنا بود

ولی با این وجود چه خوب که رِنا آمده بود ان هم با

.برادرش که در ماشین به گفتهی رِنا منتظرمان بود

رِنا با کسی که خواهرم میگفت نامحرم هست و ما

نمیتوانیم ببینیم مقابل چشمش و در خانهشان هستی

.برای کم کردن نگرانش آمده بود

کجای کار بود خواهرم وقتی به قدری با این خانواده

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زندگی کرده بودم که چند روز پیش امانتدار قل ب
همین نامحرم شدم

همین مردی که سوار شدیم ماشینش گرم بود و
دستهای محبت خواهرش نرم و لطیف بود. با اینحال
در برابر بزرگواری رعنا، خواهرم ناراضی از این
وقت روز آمدن شد و بدرقه‌مان کرد. لحظه‌ی آخر هم
با لب زدن و اشاره به من فهماند سرم به کار خودم
باشد ولی ما سوار ماشین شدیم

تا نشستم و اولین نفس را کشیدم عطر خاصی در
اتاقک نیچییده بود جز مهربانی خواهر و برادری که
شرمنده‌ی رفتار خواهر و برادرم شدم
همان لحظه هم دست رعنا دورم پیچید و کنار گوشم
پرسید:

چرا قبلش بهم نگفتی میای اینجا؟ _

همزمان که داشت این سوال را میپرسید دست و
صورتش را با دقت و چشمان لرزانش نگاه میکرد
انگار از احتیاط در راه رفتن و چرخاندن دست و سرم
حدس زده بود حالش شبیه همیشه نیست. ولی نباید
میگذاشتم حالا که با اینجا بودنش حالش خوش بود
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نگران باشد. هنگامی که لبهایم کنار گوشش نشست
اول عطر مادر بودنش را نفس کشیدم و بعد لب زدم

عروسم این قدر کنجکاو... اونم کلهی سحر دنبال_
خواهر شوهر نوبره والا

سرم را عقب کشیدم و لبم را که از لبخند رعنا کش
آمده بود خواستم جمع کنم، چشمم افتاد به رضای
پشت فرمان. چشمانش را دوخته بود به آینه و از
انجا هم وصل به لبخندم. انگار او هم نگران این
بیهوا مهمان خواهرم شدن بود. ولی در عین
ناباوری دیدم که همزمان دو پلکش را بهم فشرد و
خوبی بیصدایی لب زد وقتی همان دو پلکش را باز
میکرد.

رعنا ندید و چه حرفهایی بود که من هم دور از چشم
رعنا اینکارش را با تکان دادن سرم جواب دادم. چه
خوب که من با این مدل احوالپرسی رضا حال خوشم
بیشتر شد. ولی طول خوشیم وقتی به خاطر رعنا،
شبیه رضای قبل سپردن قلبش شد و پرسید
اگه اون پشت گرم نیست بیا جلو بشین ماهورا؟_

با این حرف دیگر گرما میخواستم چکار وقتی این دو
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بودند. هر چند رعنا با پیچاندن پتوی مسافرتی و نرم
دور شانهام، عروس بازیش گل کرد و شرایط گرم
شدنم را مهیا کرد

دیشب که یگانه گفت خاله اینجاست و سر شبنم_

خوابیده دلم شور افتاد
تا نگاه ر عنا خواستم دلشوره هایش را سامان بدهم
رضا هم راه افتاد. از آن محله دور شد و من فقط
توانستم از کاری که برایم این اطراف پیش آمده بود،
اتفاق درون تاکسی را پنهان کنم.
اما نشد. فقط رعنا کنارم نشسته را توانستم دور
کنم. رضا را توانم نمیرسید گول بزنم وقتی قبل بالا
رفتن مچ دستم را بیهوا و از پشت سرم گرفت
توجه رعنا که بالای پله ها و دم در واحد منتظر بود
برسم کنارش باعث جدا شدن دستش شد. اما کنار
گوشت صدایش بود. به همان اندازه نزدیک که متوجه
بودم نفسهایش گرم هست. انقدر گرم که هوای سرد
صبحگاه زمستانی را شرمنده میکرد
دیشب کنار بابا حس میکردم قلبم تو مشت ماهورا_
داره فشرده میشه

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نالیدم و نهی بیجانی که گفتم صورتش اینبار رو به
واحدشان نیمه بازرویم بود. رعنا هم رفته بود و د
بود.

نفسم یه لحظه بند اومد_
چشم از لای در باز مانده گرفتم و دادم به خودش
خواستم نشانش بدهم چیزی نبود وقتی جسارتم به

زبانم جرات تکان خوردن داد
قلبت که پیش من بود. جاشم گرم و نرم... برو بگرد_
ببین شاید قلب دیگه‌ایی هم تو دلت تالاپ و تلوپ
میکنه

مجال نداشتم منتظر عکسالعملش باشم که رعنا
صدایم کرد و حاج خانم هم تاکید کرد در را ببندم تا
هوای خانه بیرون نرود. سری کوتاه تکان دادم و
کفشهایم را با حوصله کنار کفش خواهرش جفت
کردم.

سلام بلندم به حاج خانم از سرحالی حرفش بود. از
توصیف قلبش بود. اما گذاشتم رضا با هوای حرفم
خوش باشد وقتی همچنان چشمش گرد بود و دستش
روی سینه، لبهای کش آمده‌ی من را دنبال میکرد

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

انگار که دنبال قلب دیگری بگردد و خنده‌ام از خوش
باوریش تا زمانی که لباسم را عوض میکردم ادامه
داشت. ولی صدایش از بیرون اتاق دلم را به تقلا
انداخت

قربون دستت رعنا... دفترچه‌ی منم بذار دم دست_
چرا داداش؟_

این روزا قلبم ناکوک میزنه. ببرم نشون دکتر بدم_
دستم به شالی که روی موهایم انداخته بودم ماند

وقتی شنیدم رENA و مادرش به هول و ولا افتادند
جدی یا شوخی بودن حرفش وادارم کرد به سرعت از
اتاق بیرون بروم و با خودش مواجه شدم. انگار که
نشان بدهد قصد رفتن به اتاق بغلی دارد سر راهم را
گرفت:

باعثش تویی...خوب امانتداری نکردی_
حرفش به سرعت باعث شد لبخندم جای نگرانیم
بنشیند که از سر کار گذاشتن مادر و خواهرش سعی
کردم اخمش کنم. ولی بی توجه سرش را برایم تکان
داد و دستش روی سینه رد شد و در اتاق را هول
داد.

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

ساعت از ظهر میگذشت و با عطر سیر سرخ شده و
پیاز داغ یک روز زمستانی گرم را برایمان رقم
میزد. برای اتمام کار رENA رشته آشی را خرد کرد و
من با کم کردن شعله‌ی گاز خسته نباشید گرمی به
خودمان گفتم.

رENA لبهند زنان کنار گوشم گفت
اینم به لطف مامان بود.. من و تو رو چه به این_
هوا کدبانویی

در تایید حرفش سرم را تکان دادم و تنبل خانمی
زمزنه کنان با هم ظرفهای شسته شده را جابجا

کردیم. البته با رعایت بیصدایی. رضا در اتاق خواب بود که بعد خاطر جمع شدن از جای گرم و نرم قلبش دیگر ندیدم.

کارمان که تمام شد پشت پنجرهی نشیمن چشم از حاج خانم در حال استراحت گرفتم و گوشی به دست سمت اتاق، دور شدم.

با دیدن اسم شکوفه که پاسخ پیام داده بود رعنا چشمان خسته‌اش را از رویم گرفت و رفت تا مادرش را برای خوردن دارو بیدار کند. با روی هم گذاشتن شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

در اتاق پیامش را باز کردم.

نمیدونم تا چه اندازه حرفم رو باور میکنی اگه " بگم خاله حوری از یه هفته پیش که مرخصی بود اب شده و رفته زمین. حالام با خاله شریفه تلفنی صحبت کردم. اونم نگران بود. خاله میگه انگاری باز با شوهرش مشکل پیدا کردن. از تو حرفاش این طوری متوجه شدم فردا بعد تعطیلی میخواد بره پیگیر شه اونم نگران بود. در ضمن اگه نتت رو روشن کردی برو تو صفحهام برات عکس خودشو و شوهرش رو ".فرستادم. بعدشم برو توبه کن

با همین جملهی آخرش دلم به شور افتاد ولی بلافاصله امیدی امد و شور افتادن و ترسم را با

نشستن روی تمرکز کم رنگ کرد. اینکه اگر عکس شوهرش را فرستاده بود، پس می‌عادی با آن تصور من در کار نبود. زبانم را با حرفم گاز گرفتم و نتم تا هندی بالا بیاید زنگ در را زدند. گوشی به دست وقتی که همچنان منتظر بودم عکس باز شود سر و صدای پارسا توجهم را جلب کرد.

شرکت حمل و نقل یگانه پارسای فامیل سلام عرض_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

می‌کند.

هیس گفتن رعنا و حاج خانم حرف دل من بود وقتی صدای سلام گفتن ظریف همراهش لبم را به لبخندی باز کرد. گوشیم را که همچنان در تلاش برای باز شدن عکس ارسالی بود کنار گذاشتم

تا به استقبال مهمان ناخواندهایی که داشتیم بروم. ان هم سمانه که از ملاقات پدر بزرگش برگشته بود. به خاطر شرایط عاشق شدن فریدی پیگیر، ساعت غیر ملاقات رفته بود.

از روزی که خاطرم بود سمانه عزیز کرده‌ی این خانه بود. پارسا هم وقتی خوشحالی حاج خانم و رعنا از حضور سمانه را دید خندید و با دست کشیدن روی موهای کوتاهش گفت:

ای داد. میبینی ماهی. ادم تکراری باشه_

همینه... انگار نه انگار منم یگانه پسر و نوهی

دختری رویاشون هستم

:چشم از صورت ساده و لاغرش گرفتم

نمردی بس که یگانه چسبوندی اول و آخر جملها؟ _

پارسا کاپشن روی دستش تا کرد و سرش را بالا

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:انداخت

به نام و یاد یگانه ایزد منان، منم خدایی دارم _

خندیدم و وقتی از کنارش رد میشدم بروم سر به آش

بزنم چشمان پف کرده از خواب رضا پشت سرم بود

لبخندم از حرف پارسا با جمع برای جواب دادن به

سلامش در هم امیخت که سمانه شرح حال پدر بزرگش

را داشت برای حاج خانم میگفت

خبر داد از اینکه حاج رسول شاکی بود و لب به ناهار

بیمارستان نزده بود هم جای تعجب نداشت

پارسا حین نشستن تا اضافه کرد به توصیهی دکتر

برای راه رفتن و بهبودیش عمل نکرده است صدای

حاج خانم درآمد

از تنبلی ادامهدار حاج رسول در انجا، شکایت به

رعنایی داشت که اسباب حمام رفتن مادرش را فراهم

میکرد. حتی رو به رضا که دست و رویش را شسته

بود و حوله دستی روی شانهاش امد و نشست،

خواست برود و نگذارد پسرانش دل به دل پدرشان
بدهد.

گوش به صحبت‌هایشان روی مبل نشستم که سمانه
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به احترام عمویش بلند شد سر پا. رضا هم بغل
دستش با پرسیدن خوبی عمو نشست

چشمم به رفتارشان بود که رضا همزمان با تکیه زدن
دست دور شانه های سمانه انداخت. سر سمانه را
روی سینه‌اش فشرد و بوسه‌هایی که به موهایش زد،
به نظرم قشنگ بود

پارسا کنار دستم نشسته بود، دوباره دلش خواست در
نقش سمانه باشد تا این مدلی تحویلش می‌گرفتند که
چشمم مانده بود به حلقه‌ی دست رضا دور تن سمانه
هر چند نشستن سرش بیشتر از چند ثانیه روی همان
سینه طول نکشید که رضا چشمش بالا آمد. خودم را
جمع و جور کردم وقتی قلبم امانتدار صاحب همان
سینه‌ی گرم بود

سر کار نرفتی عمو؟ _

سمانه سرش را عقب برد و از همان فاصله شروع به
صحبت کردند. آخر رضا عمویش بود. نمیدانم چرا
گوشم به حرف پارسا داشتم سراغ عموهایم را از
خاطر اتم می‌گرفتم. اینکه کجا بودند؟ حتی یادم نمی‌آمد

آخرین بار عمویم را کجا دیده بودم وقتی به ازدواج

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.بابا معترض شدند و با همین بهانه قطع ارتباط کردند
پارسا به حرفم گرفته بود که دوباره محبت بین رضا
و سمانه با نوازش دستش حواسم را جلب کرد
سمانه سرش را عقب برده و زمزمه میکرد مرخصی
گرفتم.

میبینی ماهی تصور کن الان جای دایی فرید نشسته_
بود.

چشمم را برای پارسای جدی درشت کردم. اما او
:بیتوجه ادامه داد

ببین واسه من از حالا خاله بازی در نیار که این_
روزها به این نتیجه رسیدم دنیا روی عشق میچرخه و
تمام.

رضا چشم از سمانه گرفته بود و داشت جویای حال
مادرش میشد.

راستی ماهی چند روز دیگه در دسترسم باش که به_
نظراتت احتیاج دارم
مگه چه خبره؟_

.حالا...بماند... ولی سلیقهتو به شدت نیاز دارم_
:اما حاج خانم که گوشیش را دست پارسا میداد گفت

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بیا شمارهی احمدو بگیر_
پارسا برای اطاعت امر بلند شد و رضا اشاره کرد
نمیخواهد که خودش الان میرود. بعد رو به من
:سرش را کش داد و پرسید
اشتون حاضره؟_

:بلند شدم و سرم را تکان دادم که رضا ادامه داد
یه کاسه بکش سرد شه ماهورا تا لباس بپوشم_
با این حرف و درخواست سمانه حواسش از
مادربزرگش به سمت برگشت. پارسا دست روی
موهایش میکشید وقتی که رضا نزدیک اتاق دسیده
بود و سفارش پیاز داغ زیاد را میداد. حق داشتند
وقتی در جمع و تا حالا پیش نیامده بود مخاطب
درخواستهای رضا باشم. شروع عجیبی بود که به
:سرعت خودم را دور کردم
کاسهی گلسرخی را برداشتم ملاقه به دست منتظر
:شدم تا سمانه در قابلمه را کنار زد
چه خبر؟_

سوالم را جواب نداده بود که با هم زدن محتویات
:اش، طول کشید تا بگوید
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
:فرید دیوونه شده_

سرش را با گفتن این حرف عقب برد. همزمان هم

صدای صحبت پارسا با رضا میامد که از اصرار پدر
بزرگش برای مرخص شدن میگفت
حق داره_

خونهمون جنگه ماهی. مامان خط و نشون کشیده_
بابام ساکته

یه سپر بگیر جلوی روت ولی کم نیار_

سمانه چشمش دنبال دستم اه کشید
زن داره... نامزدن.. بعد اومده جلو راهم گرفته که_
منو تو برا همیم

کاسه را که پر کردم سمانه درش را گذاشت. خواستم
زیرش را خاموش کند

خودتم عقد کرده بودی. ولی کجا شبیه بقیه بودین؟_
بعدشم زودتر از این منتظر بودم بشنوم فرید اومده و
تو رو نصف شبی زده زیر بغلش که برین زیر یه
سقف

:اخم کرد و گفت

:چقدر تو حرف راحتی. یه دکتر خودتو نشون بده_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شانهای بالا انداختم و با احتیاط دور کاسه را با
دستمال کاغذی تمیز کردم

:خوبه که ازت مشورت نمیگیرم_

:بد جنس شدم و کنار گوشش لب زدم

به فرید که میتونم مشاوره بدم_

چشمان درشتش را که می‌لرزیدند از من دور کرد تا
نبینم. ولی وقتی دوباره تکیه به کابینت چشمش دنبال
دستم بود پرسید

خیلی پرش نکردی؟... عموم گناه داره_

ابرویم را که بالا انداختم، خندید. برای ریختن کشک
کمی صبر کردم روی اش ببندد

اینو آگه با دو کف دست بربری نخورد اسمم میذارم_

خارپشت

صورتش باز شد و خندید. کنارش مشتی هم روی

بازویم زد

شرط ببندیم_

کاسهی سبز و پیاز داغ را کنار دستم گذاشتم

شرطم هر چی شد قبول میکنی؟_

با چشمانی لرزان سرش را بالا انداخت

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شدنی نیست_

لب زدم

هست. ببین میتونی تا یه بله به اون بینوا بدی_

جون به سرش میکنی؟

دیگر حرفی نزد وقتی سمانه را گذاشتم خیره به

کاسهی اش بماند و با زدن تقهائی به در حمام از

ر عنا پرسیدم بربری تو فریزر دارند؟
ر عنا یادش نبود ولی حاج خانم حواسش بود که خبر
داد دارند. همان لحظه هم در اتاق باز شد و رضا با
پارسا بیرون آمد. داشت یقه‌ی پلیورش را مرتب
میکرد که همزمان پشت سرم بودند
دیروز خودم بسته بندی کردم ماهورا.. از بالا کشو_
اولی رو نگاه کن
با لبهایی کش آمده برگشتم کنار سمانه
کشوی مورد نظر را باز کردم و پیروزمندانه بسته‌ی
نان را نشان سمانه دادم
تحویل شما... کی شرطمو عملی میکنی زنگ بزنم_
بچه منتظره...
سمانه چشم از کاسه گرفت و با لبهایی لرزان گفت
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
چکارش دارم. بگو بره دنبال زن و زندگیش_
گفت و رفت. دیگر نماند تا تلخی گره های همچنان
بسته‌ی رسیدنش به فرید را باور کند. ولی من با دیدن
فری د چند روز پیش ایمان داشتم دیر یا زود دانه دانه
بغضهایش را با لبش خواهد چید
با دلگرمی همین اراده‌ی فرید، نان را سپردم دست
پارسا تا گرمش کند و خودم با دقت کشک روی اش
ریختم. با نوک چنگال چند تایی خط روی سفیدی

کشک کشیدم و پیاز و سیر را هر دو طرف ریختم.
فکر کنم سلیقه تو دخترای شما ارثی باشه ماهی_
چشم از کاسه گرفتم وقتی پارسا مچ دستش را نشانم
داد. دستبندی دور مچ لاغرش بسته بود که خیلی
شبیه هنرهای یگانه بود. شبیه رنگهای درخواستی
عجیب و غریبش بود

با نشان دادن همان هنر بادی به غبغبش انداخت و
بدون حرف دیگری کاسه را برداشت و بهبه و چهچه
کنان روی سینی گذاشت. قاشق و نمکدان دست
سمانه دادم که رضا پیگیر آن دو ک ف دست بربری
گرم شده با ماکروفر بود. پیگیرش لبخند روی لبم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نشاند وقتی به قصد آماده کردن اسباب ناهار همانجا
ماندم را چشمان کنجکاو رضا شکار کرد. نشسته
بود پشت میز که سمانه حواسش را با سوال پرت
خودش کرد

عمو حالا یه امروز بربری نمیخوردی چی میشد؟_
داشتم به تعدادمان قاشقها را جدا میکردم
اگه نبود میرفتم سراغ مورد بعدی...سنگک هم_
میچسبه باهاش

سمانه با خوشحالی گفت
بفرما خانم مشاور...باختی ماهورا _

کاسه های تمیز را روی کابینت گذاشتم.
مهم همون لحظه اولش بود. که بربری تایید شد.
رضا بیخبر از شرط و بحثمان چشم از سمانه گرفت
:و در حالیکه قاشق درون کاسه میچرخاند پرسید
:بازنده باید چکار کنه؟ حاضرم جورشو بکشم.
تا سمانه شرمش را بیاید سامان بدهد با جمع کردن
خندهایی که از تصور بله دادن رضا به فرید باز شده
:بود، بلافاصله و بدون فکر گفتم
:قرار شد بلهی مخصوص بده به یه بنده خدایی.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رضا که شنید چند لحظه قاشق دستش درون کاسه
معتل ماند

تو بودی که باختی ماهورا؟
با گونه هایی رنگ گرفته چرخیدم و نیچ گفتم را با سر
:بالا انداختن یکی کردم
:سمانه باخته... نه من _

اینبار لبه ایم به دور از هر سه زیر دندانم داشت
ملامت میشد

هر چند سکوت بعد این جواب تا زمانی که رعنا و
مادرش کارشان تمام شد ادامه داشت. ادامه داشت و
گوشیم را برای دور شدن از آن سکوت برداشتم و به
اتاق رفتم. سمانه داشت با پدرش هماهنگ میکرد

منتظرش باشد تا او هم با رضا میرسد.
در اتاق و پشت در صفحه را باز کردم تا پیگیر عکس
ارسالی باشم. عکس رسیده و دانلود شده بود

عکسی که تصویر یک زن چادری با صورتی قاب
گرفته دور روسری روشن بود. کنار مردی قد بلند و
هیگلمند ایستاده بود. تصویر زیاد واضح نبود ولی تا
خواستم با کشیدن صورت زن بیشتر دقیق شوم صدای
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تشکر رضا ان هم پشت سرم، چشمم را از صفحه
دور کرد.

سرش را از لای در تو آورده بود که متوجه پریدن و
جاخوردنم شد. بلافاصله روی گوشی را با دستم
پوشاندم که کاپشن و کلاه به دست چشم از دنبال
کردن دستم بالا کشاند و پرسید

چی بود؟ _

گوشی را بالا آوردم وقتی تصویرش دیگر با فشردن
دکمه رفته بود

بازم آش بکشم؟ _

چشمش را جمع کرد و نیم تنه‌اش را که لای در بود با
باز کردن در داخل اتاق آورد

دفعه دیگه خواستی شرط ببندی یه حرفی بزن که _
نبازی

:دوباره شرم شد که برای رفع اتهام لب زدم
.سمانه باخت...که اونم به نفع فرید شد_
با این جواب دست روی قفسهی سینه‌اش گذاشت و
معترض شد. وقتی از اتاق که بیرون میرفت شنیدم
:گفت

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.اشو ما خوردیم منافعش به یکی دیگه رسید_
.دفترچه من کو؟ وقت دکتر قلب گرفتم
سرخوشی و خوشحالیم را با این حرفها پنهان کردم
و صدای سمانه که داشت خداحافظی میکرد من را هم
از اتاق بیرون کشاند وقتی رضا رفته بود و پارسا
.چشمش را به سختی از من و در نیمه باز اتاق گرفت
هر دو دستش ظرف پر شدهی اش بود که رفتند و من
را همچنان در خوشی حرف رضا تنها گذاشتند
اما خوشیهام دوام نداشتند وقتی رویا آمد و خبردار
شد مادر سروناز قلمهای سفارشی را پخته و بسته
.بندی شده با یکی از بچه هایش تا دم در فرستاده بود
رویا همچنان که داشت مادرش را برای این انتخاب
یک طرفه ملامت میکرد دختر یکی از اقوام ماشالا
خان را پیشنهاد داد. در اتاق و حوله پیچانده دور
موهایم نشسته بودم و سعی داشتم حرفهایشان را با
.دیدن ویدئوهای ارسالی شمیم پرت کنم

از دیدن تصاویری که نشان میداد سخت مشغول
گذراندن دوره هستند وقتی حسام صدری هم ان
گوشه های تصویر حضور داشت

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با اوج گرفتن تعریفهای رویا دوست داشتم در اتاق
را میبستم و نمیشنیدم. ولی نمیشد وقتی رویا برای
نظر سنجی از تصویر دختر پیشنهادی من را هم به
جمعشان کشاند. ولی هنوز چشمم به جمال مورد جدید
نیفتاده بود که زنگ زدند و پشت بندش همسایه ها
برای عیادت پا در خانه گذاشتند
اما اینها همه برایم وقتی به اسانی قابل هضم شد که
رضا ساعتی پیش پیام فرستاده بود
ماهورا هر وقت حاج خانم و رENA خوابشون برد"
"بهم خبر بده

نمیدانم چه کاری پشت این پیامش بود ولی همین که
حواسش به دور از چشم مادر و خواهرش به سمتم
بود، برایم شیرین بود

شیرینیش با پیام چند ساعت بعدش رسیده و به
:خندهایی بیصدا تبدیل شد. وقتی سوال کرده بود
"چی شد؟ خوابیدن؟"

نه نوشتنم در حالی بود که حاج خانم امروز حسابی
.خوابیده بود و با عیادت همسایه هایش سر کیف بود

در جایش دراز کشیده بود و رادیو نزدیک بالش،

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چشمانش وقتی لیوانی آب خواست برایش ببرم نشان
از خواب نمیداد

این طرف رونا هم با دو سیب پوست گرفته و قاچ
شده کنارم نشسته بود و میخواست سرم را روی
زانویش بگذارم

پیام منتظر م ماهورای رضا خواندم و با بستن گوشی
دل به دل درخواست رونا دادم وقتی لای لیم باد کرده
بود

قرصم را هم نخورده بودم تا ببینم کار جناب مشکوک
الدوله چه چیزی هست و بعد بخورم

میدونم این روزا خیلی ازت غافل شدم. ولی...ولی_
دلیل همیشه حواسم بهت نباشه. صبح که رنگ و
روتو دیدم دلم ریخت

لای لیم را دوست نداشتم خالی کنم وقتی از همان
پایین صورت ظریف رونا را دیدم

ملوکم امروز باهام پیش اقا جون ملاقاتی بودم تلفنی_
حرف زد

لای لیم خالی شده بود
چی میگفت؟_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شاکی بود چرا املاکی رو ردش کردم_
سیب دیگری برداشت و دهانم را برای فرصت حرف
نزدن و تلخ نشدن میان این همه هواخواهی باز کردم
خودمم خسته شدم از این شرایط مادر..ولی چه کنم_
که دست و بالم واسه بیفکریای میعاد بسته‌ست
ارام ارام خیره به حاشیه‌ی پرده طعم سیب را مزه
مزه می‌کردم
هم تو معذبی. هم خودم. اونقدری از میعاد دلخورم_
که سراغ وسیله هامونم نگرفتم
انگار با این جمله ها ر عنا بیشتر محبت و دلجویی لازم
روی تخت را سمت
لش

داشت که کش ادم و با
خودمان کشیدم. روی زمین گذاشتم و نگاه به چشمان
غمگین ر عنا شرمم را پنهان کردم که تمام این رنگ
تاثیرش با نبود برادرم بود. ای وای بر میعاد که
هیچ کس سر از کارش در نمی‌آورد
بخواب عروس...انگاری من کم کاری کردم. زیادی_
با قوم و خویش گشتی لوس شدی...بخواب
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
رو به راهت کنم
سرش را کنار سرم که گذاشت به پهلوی چرخیدم

خودش هم چرخیده بود که دستم را روی صورتش گذاشتم.

حرف زیاد دارم رعنا... اما گذاشتم به وقتش که... برگشتیم خونهی خودمون

خانم خجسته میگفت... انگاری گذاشتن مزایده... اه کشیدن هر دویمان از لمس درد مشترک بود نگران چی هستی عروس؟!... خودمون پول..._

داریم... خدا مامانو... بیمارزه که یه حقوقی واسهمون گذاشته... اونم میشه خرجی خونهمون... کارم که میکنم. قراره واسه پیشرفت کارم یه فکرایه کنم. که اگه تو پیشم باشی نیرو میگیرم.. میعادم بره دوراشو... بزنه... ترساشو پنهون کنه... نمردم که

لب رعنا به سختی کش آمد و روی لبش دور از جونی هم زمزمه کرد. خودم هم سختم بود وقتی برادرم راست راست داشت در ناکجا اباد میچرخید و انگار که ما اینجا به حساب نمیآمدیم هر لحظه بیخبری چه برسرمان میآورد، حرف بزنم. خدا نگه

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دارد کارت پر پول خواهرزادهاش را غم پول هم نداشت و همچنان دوری و بیخبری را انتخاب کرده بود.

دلخوشی الکی زیاد دادم به خودم. سرزنش..._

شدم... ولی دم نزد... چون... تو رو داشتم

ناامید ش

من

امیدش را به ده از محبت برادرم وصله

زده بود

خدا مون بزرگه عروس_

میدونی چقدر به اون خدا گله کردم واسه روزایی_

که میعاد رنجوندم؟

اینجا دیگر چشمم از شرم بسته شد. به خدا که

شرمنده‌ی دستهای همین زن بودم وقتی برای مامان

سیما از کوچکترین محبتی دریغ نمیکرد

میترا سم ماهورا. مثل تموم سالایی که ترسیدم_

نمیخواستم ر عنا ترسهایش را ادامه بدهد. دستم

سر خورد و روی لبهایش نشست. ننشست بلکه

لبهایش را بهم دوخت تا بیشتر از این نگوید

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مگه من.. مرده باشم بذارم حتی فکر شو کنی_

چشم خیشش رو به چشم خیسم باز شد

نگو. نگو دخترم_

با این حرفش دلم خواست در تنهایی غریبی که هر دو

داشتیم تجربهایش میکردیم بغلش کنم. شبیه دختری

باشم که به زبانش آورد. مرهم دل رنجورش باشم تا

کمتر غصه بخورد. انگار مامان سیما با زمین گیر
شدنش نقش مادر را به رعنائی بخشید که منتظر تولد
دخترش بود و نشد مادرانهای خرجش کند
نمیدانم تا کی رعنا را ناز و نوازش کردم ولی وقتی
هقهقه‌هایش رسیده بود به نفسهای بریده بریده
دستم را روی گونه‌ی خیشش کشیدم. خوابش برده
بود. ان هم زمانی که غصه‌هایش را با اشک و درد و
دل سبک کرد و خسته شد و خوابید. شرمنده‌ی این
همه غصه، رویش را بوسیدم. سرم را کنار
نفسهایش گذاشتم تا دخترانه برایش نقش فرزندش
را ایفا کنم. سخت بود ولی تلاش کردم وقتی رعنا این
روزها شبیه همیشه و تا جایی که یادم هست حامی
بود.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

محال بود تنهایش بگذارم تا غصه‌ها دورش حلقه
بزنند و از پا درش بیاورند. به خودم قول دادم انقدر
لحظاته‌ش را از این بیهدفی و یکنواختی پر کنم که
یادش برود چه برادر نامردی دارم
همین قول و قرارم کنار خواب رعنا را با ریختن
آخرین قطره اشک روی بالش ثبتش کردم و بلند شدم
و نشستم
اشکم را پاک کردم و با دیدن اسم رضا وقتی گوشیم

در حالت بیصدا بود قولهایم را نشان دلگرمی
مخاطبم دادم

"ماهورا چی شد؟ نکنه خودتم خوابیدی؟"
اب بینام را که از تاثیر حرفهای رعنا و خودم بود
:بالا کشیدم و برایش نوشتم
سرم بره قولم نمیره. خواهرتو خوابوندم. صبر کن "
"ببینم حاج خانم خوابشون برده؟"
بلند شدم و روی رعنا را کشیدم. دوباره دلم خواست
گونه‌ی لاغرش را ببوسم و بعد بررسی خواب بودن
:حاج خانم گوشی به دست کنج و اتاق نوشتم
"همه خوابن"

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

"لباس گرم بپوش بیا پایین. دم درم"
نگران شدم. خواستم در کمد را باز کنم که از ترس
ایجاد سر و صدا با پوشیدن پلیور نازک پشت در و
:شال نازک که در خانه سرم میانداختم پرسیدم
"چیزی شده؟"

از اتاق بیرون رفتم و با روشن کردن مهتابی پیامش
:رسید

"کلید بردار با خودت"
اولین حسی که بعد سوز سرما باعث شد قدم جلو
:بگذارم دیدن خودش بود

نگرانی درخواستش در این وقت شب برای پایین رفتن را داشتم در صورتش و از این فاصله جستجو میکردم. ماشین را دم در پارک کرده بود ولی چراغهایش روشن بودند و نور زردی تا چند متر دورتر از تاریکی پیشروی کرده بود. لبهی کلاهش دیگر پایین نبود وقتی زیپ کاپشن را تا نیمه باز گذاشته بود. پیاده شد و تا پرسید لباست چرا کمه؟ _

بخاری کم جان هم دور صورتش گم شد. هر دو دستم شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:مشت شده در جیبم بود که شانه هایم جمعتر شدند. نخواستم سر و صدا کنم _

از تاثیر اشکهای ریخته شده با ر عنا صدایم را که شنید بم و تو دماغی شده است، نگرانتر شد بدون اینکه کلاهش را بردارد، خم شد. حتی مجال نداد سرم را عقب ببرم که خیره به چشمم پرسید: حالشو داری تا سر خیابون بریم و بیایم؟ _

شانهام بیشتر جمع شد وقتی سرم را دور کردم. از کنارش کش ادمم و سر خیابانی را که میگفت نگاه انداختم.

سرده... تاریکه... چه کاریه اخه؟ _
حتم دارم با شنیدن لحن بیانم از کلمهی "ر" بود که

نگرانیش پر کشید و لبش کش آمد. دست به کار شد
وقتی بدجنسیم را خودش خوب میشناخت تا دید نه
آورد. با چشم کارش را دنبال کردم و دیدم دستش را
لبهی استین کاپشن گذاشت و همان در سریع ترین
حالت ممکن روی دوشم نشست

سرعت عملش را با بستن چشمم از شرم، دوست
داشتم. با باز کردن و دوباره‌ی چشمم خیره شدنش به
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لبخندم را که نمیخواستم جمع شود هم دوست داشتم
به جایش شانه هایم را زیر گرمای روی دوشم آزاد
کردم که گفت:

این از سرما... حلش کردم_

برای راه حل بعدی دستش را کش داد و اشاره به
تا سر خیابان اضافه کرد

ر

مسی

بعید میدونم تاریکی جرات کنه وقتی برق چشات کم_
از چلچراغ نداره عرض اندام کنه

حرفش حقیقت داشت و هیچ تلاشی برای پنهان کردن
چلچراغ چشمانم نکردم وقتی همچنان در شور و
شوق حرفها و رفتارش بودم

هر چند خودش هم با آن لپهای آویزان و ته ریش

:دارش دست کمی از من نداشت
اومدنی از چرخ لبو فروشی و سر میدون خواستم_
تعطیل نکنه

:لبخندم جمع شد وقتی همگامش شدم
حاج اقا میدونه عوض دادن حواست به سرم و دم_
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دست بودنش، دنبال لبو فروش محلی؟
خودم هم از این حرفی که زده بودم خندهام گرفته بود
که متوجه شدم سرش را وقتی میخواستم
:عکسالعملش ببینم داشت تکان میداد

اگه قراره به غر زدنه تا همراهیم کنی با ماشین_
..بریم تا اون بنده خدا هم بره برسه به زن و زندگیش
دلگرمتر از ثانیهی پیش، دو دستم را از جیب کوتاه
پلیور بیرون اوردم و با نوک انگشتم لبه های کاپشن
را گرفتم تا لیز نخورد. گم شده بودم داخل لباسش
منتظر میمونم قفلش کنی...خیلی عجیبه برام که تو_
همه حال فکر خورد و خوراکت ادمو مجبور میکنه
.واسه سلامتیه چند سال دیگهاتم نگران باشه

همچنان با لبی کش آمده از اشارهام برای سلامتیش
ساکت بود. تا برگشت ماشین را قفل کند دو استین
گشاد لباس را بالا اوردم و نگاه کردم. برای پوشیدن
استین، دستم را وقتی در آستنش سراندم، بین گشادی

و سائز بزرگش گم شد. با همین تفاوت در سائزی که
برایم اشکار شد، حق میدادم ان روز تفاوتمان از
نظر قد و هیکل و وزن نگرانش کند

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تا کارش تمام شود لبه های کاپشن را که یک دور
دیگر جا داشت کمرم را بگیرد به هم نزدیک کردم
همزمان هم چشمم کشیده شد سمتش وقتی پشت
فرمان نشست بود

خوب نیست بذاریم لبو فروش دیرش شه_
از کجا معلوم خواب حاج خانم به سنگینی رعنا_
باشه؟

میخواهی یه بوق بزنم سبکیش رو بسنجیم بعد_
بریم؟

خندیدم و با نه گفتن دستم را روی لبم گذاشتم وقتی
بخارهای دور صورتم ناپدید شدند
حواست هست حاج خانم دلش بار میاد تا دم در_
اومدی و یه توک پا بالا نرفتی

حرفم را گوش کرد که متوجه شدم دستی ماشین را
کشیدی. کمی هم عقب رفتم تا شیشه را بالا بدهد. انگار
واقعا داشت شرایط یک توک پا بالا آمدن را فراهم
میکرد که دوست داشتم حرفم را پس بگیرم که جدی
شد و گفت

...بریم بالا_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حاج اقا چی؟...گناه دارن؟_

.سویچ را در جیبش گذاشت

آجرش واسه پرستاری که دَمش گرم گفت_

.برو...حواسم هست

پشت سرش کشیده شدم وقتی در را با کلیدش باز کرد

.و جلوتر از من رفت و در را نگه داشت تا رد شوم

سرم چرخید و چشمم به چراغهای خاموش طبقه‌ی

اول برگشت و دیدم که با کمترین سر و صدای ممکن

.در را بست

اونقدری خستم که ولم کنن همین جا، سر پایه_

.چرت میزنم

:پایم نکشید سمت راهرو بروم که شاکی شدم

واسه همین اصرار داشتی تا سر میدون بریم؟_

.میخواستم قبل بستن چشم حالتو خوب کنم_

این را زما ورودی به راهرو

قِ

نی گفت که زیر طا

.ایستاد و برگشت سمت

از حرفش خشم زد و لبم روی هم نشست تا دیگر

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ادامه ندهم کلماتی را که به مراتب جدیدتر از اینها
باشنوم

صبح تا حالا که رنگ و روی پریدتو دیدم نمیتونم_
آروم باشم

دو گام کافی بود تا برسم به خودش. ان دو گام را
برداشتم. نگرانش کرده بودم. نگرانی که خستگی
را هم کنار میزد و در صدر بود

خودش دید که متعجبم کرده است وقتی کلاهش را
برداشت و خواست با دست کشیدن روی مویش، کلاه
را زیر بغلش نگه دارد. گفتم

بده.. نگهش دارم_

کلاه را دستم سپرد و چشمی و چراغ بالای سرمان
روشن شد. حالا دیگر میشد نگاهش کرد و دید که
چرا چشم برنمیدارد

..خوب میشم_

حرفی نزد و فقط کش آمد و با سراندن دستش به
جیب کاپشنی که دستم سپرده بود پاکت سیگار و
فندکش را برداشت

خوب بودی که ...چی باعث شده که دوباره داری_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برمیگردی به قبل؟

سیگار که روشن کرد رو گرفتم تا پک زدنش را نبینم

و همین بین نگرانی او و خودم فاصله انداخت
خودمو دارم هر طرف میزنم که باری از دوش تو_
و ر عنا بردارم. ولی این طوری که میبینمت خاظم
ناارومه

حالا دیگر بوی سیگار به مشامم رسیده بود که
نگاهش کردم

نمیتونم بیتفاوت بمونم. میبینی که این روزا_
اوضاع جالبی نداریم

قبل بردن سیگار نزدیک لبهایش زمزمه کرد
درست میشه. تو کاری به اینا نداشته باش_
چشمم بالا امد و نگاهش کردم. با وجود میعاد محال
به نظر میرسید. حسرت و محالی که روی چشمم
وقتی سرم بالا امد، نشسته بود

برو بالا... برو بخواب. فکر و خیالم نکن_
برای گوش کردن به توصیه‌های سرم را تکان دادم و
قبل رفتن با بیرون کشیدن کاپشن داشتم تقلا میکردم
که پشش بدهم. اما با صبر کنی که گفت سیگارش را

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سمت باغچه پرت کرد و لبش که دود خاکستری را
بیرون میفرستاد تا خواست تکان بخورد، صدای
گوشیش بلند شد. خودش سریع برای جواب دادن از
جیب بغل با گذاشتن دستش روی شانهام گفت

صبر کن_

داشتم صبر میکردم ولی وقتی با دیدن اسم رENA به
عنوان مخاطبش هینی گفتم و با دستم روی لبم را
پوشاندم. رضای گوشی به دست کارم را دید و خندید
حتی شانهام را فشرد و با درشت کردن چشمم خواستم
نخندد

به محض برقراری تماس جان م سرخوشی به
خواهرش گفت. هیچ هم به روی خودش نیاورد که
این جان م خوشش چه توجیهی دارد
همچنان در هول و ولای بالا رفتن بودم که دستش را
روی گوشی گرفت و گفت
...گوشتو بیار_

برخلاف درخواستش سرم را عقب بردم ولی رضا با
:گذاشتن گوشی کنار گوشم، اصرار کرد گوش بدهم
..پیشم خوابیده بود... هر جا رو میگردم نیست_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نگران کردن رENA عذاب وجدان به همراه داشت که
:رضا گوشی را دوباره خودش جواب داد
..پایین پیش منه_

هین دومم را با فشردن چشمش به هم کنار زد
دیروز ازم خواسته بود براش توت_
بیارم...میخواست کیک درست کنه...صبح نمیرسم

...بیام این وری... او مدم بدم و برم
چشم از حرفی که داشت میزد درشتتر شد و
همچنان سنگینی و فشاری که روی شانهام نگه داشته
بود نمیگذاشت تکان بخورم. اما متوجه شدم لحنش
:بعد گفتن میفرستمش بالا، جدی شد و پرسید
:کی؟ کی خبر داد؟...باشه_

چشم به دهانش دوختم و منتظر شدم تا تماسش را
قطع کند. گوشی را که پایین میآورد دستش هم از
:شانهام جدا شد و گفت
:با زنگ گوشیت از خواب پریده_
چشم از نگرانیم گرفت و داد به در حیاط. با سوالم که
تماس گیرنده چه کسی بود سرش برگشت سمتم و
:کاپشنش را درآوردم

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با هیچ گفتن سری تکان داد و برای پس گرفتن
دستش را دراز کرد. هنوز امانتیش را نگرفته بود که
:گفتم

:لبو فروش رو که چشم انتظار گذاشتی به کنار_
توتی که به رِنا گفتی رو از کجا بیارم؟ حالام که باید
برم جلو چشم خواهرت شبیه لبوی نخورده و توت تو
گلخونه سرخ و سفید شم. حداقل برو و مراقب حاج
:اقا باش

با همین جمله ها نگرانی به آنی از صورتش پر زد و دوباره با کشیده شدن لبش، لپهایش جمع شدند. کاپشنش را پس گرفت و با انداختن ابرویش بالا سوئیچ دیگری بیرون کشید. خواست دوباره برایش نگه دارم وقتی به این نتیجه رسیدم که جیبهایش علاوه بر جیب بودن، مخزن داراییهایش بودند. بیا اینجا تا نشونت بدم دست خالی نمیفرستمت بالا_ دنبالش رفتم و کنار آن دو ماشین پارک شدهی ته پارکینگ وقتی چشمی بالای ماشین خودش روشن شد دیدم که با پاکتی بزرگ، در را با بازویش بست دوباره سردم شده بود که دستم را برای گرفتن پاکت شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی و رفتن بالا باز کردم. تا پاکت را خواست دستم: بسپارد، پرسیدم توته؟_

یادت باشه قول یه کیکم ازت گرفتم_ سری تکان دادم و با سرعت پاکت را گرفتم. حین دور شدن از سرمای هوا بود که لرزان لب زدم فردا کار دارم. عصری که برسم خونه مییزم_ دنبالم میآمد که پرسید کجا قراره بری؟_ نگفتم دنبال چه کسی و کجا که حس کردم قبل پیچیدن

سمت راهرو یکی پشت در ایستاده بود.
اما توجهی نکردم و تا امدم پایم را روی پله اول
بگذارم چراغ راهرو هم روشن شد. همان لحظه رضا
صدایم زد ماهر را و چرخیدم
دستش را گذاشته بود روی کاپشنی که پس نداده بودم
ولی انگار قصدش چیز دیگری بود که مکث کردم
با وجود ایستادنم روی پله هم قدش شده بودم که
:بیتوجه به عجلهام گفت

اگه ازت خواستم بیای پایین نه واسه لبو گرفتن _
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود... نه پاکت توتی که دستت سپردم
جملهای که تمام شد سرش را به قدری نزدیک آورد
که خال کنار لبش را به وضوح میدیدم. همین
بیمحابا رفتار کردنش باعث شد هول شوم و برای
:دور شدن از این همه نزدیک بودن صورتش پرسیدم
چی.. بود؟ _

او مدم نشونت بدم حواسم بود... وقتی دیدم چقدر دلت _
میخواست ظهري جای سمانه باشی
شوکه از حرفش سرم را عقب کشیدم که دیدم نگاهش
پر خنده بود. مجالی نداد ببینم منظور حرفی که زد چه
:بود وقتی لبهایش از هم باز شد
.حواسم به قلبم باشه تا بگم بعدش چکارت دارم _

تا به خودم بیایم ک ببینم چکار کرد، با صدای باز
شدن در واحد از بالا، مجبور شدم یک پله هم بالاتر
بروم. صدای رعنا هم بعدش اضافه شد

...ماهورا ببین اگه رضا نرفته بگو بچه ها دم درن_
برگشتم پشت سرم که متوجه شدم رضا رفته بود
رفته بود دم دری که دیدم فرید هست. خودش بود اما
پریشان و بهم ریخته. کنارش فرشادی که دست کمی
شبيه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

از برادرش نداشت. رضا چه خبر ر پرسیدنش را هیچ
کدام پاسخ ندادند وقتی زیر نور راهرو از دیدن کبودی
صورت فرید دستم روی صورتم کوبیده شد

فرشاد سرش را پایین انداخت وقتی تشر رضا باعث
شد بیسر و صدا پشت سرم از پله ها بالا بیایند

اما چند دقیقه بعد این فرشاد بود که خبر داد نامزد
برادرش دست به چه کار خطرناکی برای جلب توجه
زده است. شنیدن کاری که انجام داده بود باعث

نگرانیمان شد و بیقراری فرید برای رفتن و توضیح
دادن با مقاومت فرشاد و دوباره بینتیجه ماند

رضا که نشسته بود رو به رویم هنوز کاپشن دستس
بود و کلاهش دستم مانده بود. پاکت را کنار پایم
گذاشته بودم که رو به مادرش خواست اجازه بدهد
بببیند چه اتفاقی افتاده است. رعنا هم شبیه ما خواب

از چشمان پف کرده و سرخش پریده بود که دستمالی
دست مادرش داد تا اشکش را پاک کند
بشین درست و حسابی بگو ببینم این چه وضعشه؟_
فرید استین دستی را که شکافته بود بالا پرتاب کرد و
اشاره به فرشاد جواب داد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

از اینا بپرس عمو... وقتی واسم استین بالا میزدن_
باید فکر اینجاشم میگردن... به کی باید بگم نه من
اون موقع کارهایی بودم نه حالا که تهمت و افترا
..بستن به ریش نداشتم

:بعد برگشت و رو به مامان عزیزش کرد
میبینی مامانی... ریختن رو سرم د بزن... که چرا_
...نمیخوام زیر بار زور برم

دیوانه شده بود فری د این شکلی پریشان و درمانده که
دوباره خواست هجوم ببرد سمت در و برای رفتن
فرشاد خیز برداشت و نگهش داشت. رضا هم با
بشین گفت ن بلندش که کم از فریاد نداشت خواب و
پریشانی از سر همهی شاهدان پراند

انگار با توجه به توضیحات فرشاد، فرید برای بهم
زدن نامزدی مقصر شناخته شده بود. نامزدی که با
اجرای ترفند و خوردن چند قرص آرامبخش راهی
اورژانس شده بود و حال فرید بعد متهم شدن به دلیل

عروس اجباریش این چنین شده

شی

خودک بود. پشو

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بندش با شکایتی که خانوادگی عروس کرده بودند
پای مامور قانون را به مخالفت‌های این جوان باز
کرده بود و حالا اینجا آوردنش به اجبار فرشاد بود
برادری که می‌ترسید برادرش را به جرم زیر بار زور
نرفتن راهی زندان کنند وقتی فرید دوباره با یادآوری
بلاهای ناخواسته و به سرش آمده را نن
نمی‌توانست هضم کند

حاج خانم به سینه‌اش می‌زد وقتی دستی که در آتل
بود را نمی‌توانست تکان بدهد. ر عنا هم شبیه من
شنونده بود که با نوک انگشت گوشه‌ی چشمش را
پاک کرد و بلند شد تا شانه‌های خسته‌ی فرید را به
آغوش بکشد

دستم مشت شده بود روی پایم که رضا با شنیدن کم و
کاست ماجرا خواست صبر کنند تا فردا صبح به اتفاق
هم بروند دنبال تهمتی که ناروا زده بودند
با قول رضا جان گرفتم و بلند شدم سر پا. کنارش هم
به یاد بغض سمانه برای پاک کردن سر و صورت
خراش برداشته و چنگ انداخته‌ی فرید دست به کار

شدم. فریدی که دو زانو رو به رویم نشسته بود و

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پیراهن رضا تنش بود وقتی رعنا با نخ و سوزن
شکافهای پلیورش را میدوخت. فرشاد کمک دستم
بود و تازه با صدایی آرام پرسید
خودت خوبی ماهورا؟_

زیر چشمی با گفتن چه خوبی نگاه رضا سرم را تکان
دادم. رضایی که همچنان رو به رویمان نشسته بود و
چشمش دوخته به ما سه نفر، پلکهای خسته‌اش را
با مکت باز و بسته میکرد

فرید که کارش تمام شد توان نداشت بلند شود سر پا
که خواستم فرشاد صورتش را نشانم بدهد. او بیشتر
کبودی داشت تا زخم و خراش

با اتمام کارم خم شدم تا برای جمع کردن وسیله‌ها
دست به کار شوم که مچ دستم بند انگشتهای کشیده
و پر قدرت فرید شد

نگذاشت اعتراضی کنم که با صدایی گرفته از فریاد
بیگناهِش گفت

قول بده سمانه حقیقتو بشنوه... اونم از خودت تا به_
...وقتش

رضا با همین حرف برای اعتراض بلند شد سر پا که

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

من رو به چشمان سرخ فرید سرم را تکان دادم. قولی
که زمزمه کردم را فقط فرید شنید وقتی جرمش
عاشق دختر عمویش شدن بود. جرمش ترس
خانواده ها از تولد فرزند معلول بود. همه میدانستیم
فرید بیگناه بود وقتی منطق هر دو خانواده زندگی
سمانه و خودش را به این سمت و سو کشانده بود
داشتم بیگناهیهای فرید را می‌شمردم که رENA
رختخواب پهن کرد برای برادرزاده های رشید و
زخمیش. قصد رفتن رضا برای کنار پدرش بودن با
پیشنهاد فرشاد منتفی شد تا اینجا مراقب فرید باشد
با همین پیشنهاد فرشاد راهی رفتن شد و با خوردن
قرصم سرم روی بالش نشست. چشمن بسته بود
وقتی رENA با سرکشی به اتاق در را بست و بعد چند
دقیقه شنیدم از رضا می‌رسید چرا حواسش نیست به
جای توت فرنگی پاکتی پر از گوجهی نقلی آورده
است.

لبخندی خسته روی صورتم نشست وقتی تصور
رضای امشب را داشتم پشت پلکهای بستهام تکرار
می‌کردم.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صدایش در جواب حرف رENA تصوراتم را کنجکاو
کرد که خودم هم از این فاصله میشنیدم

اشکالش چیه؟... عوضش کیک گوجهایی میخوریم...
حالا دختری بلده بپزه؟

لبه‌ایم تا آخرین لحظه‌ی تاثیر قرصها کش آمده
بودند وقتی با همین لبخند فردايم قرار بود شروع
شود.

فردای منی که قرار بود بروم سراغ کنجکاويم. فردای
فریدی که قرار بود رفع اتهام کند. فردای رضایی که
قرار بود متفاوتتر از روزهای قبل رقمش بزند.
خدا کند فردا روز خوبی برایمان رقم بخورد.
چشم باز کردم، دیدم صبح شده بود. صبح دیشبی که
دست کشیدم روی موهایم. دوباره چشم بستم و یادم
آمد نفسهای کسی که این روزهایم را متفاوت
میساخت رویش نشسته بود. به حرمت همان توجه‌ها
و دلیلی که نخواستہ بود چیزی در دلم بماند، بلند شدم
و نشستم. لبخند زنان به ماهورای متولد شده بعد از
توجهات رضا سلام کردم.

چرخیدم و نگات دلم خواست صبح متفاوتی را

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شروع کنم. موهایم را شانه کنم. مقابل اینهی اتاقش
به تصویر خودم خیره شوم و لبخند خجولی از تصور
رضای جدی همیشه و رضای دیشب بزنم
یا حتی چشمانم را دلم بخواهد لمس کنم و از چراغانی

دیشبش تشکر کنم

متفاوت و خوبی

آخر من از این روزها خیلی کم

داشتم و همین باعث میشد لحظه به لحظه‌اش را
دوست داشته باشم. قدر بدانم و برای نگهداشتنش

تلاش کنم

لبه‌ایم را از این هدف شیرین با لبخند، به این

شروع متفاوت اذین بستم... لبم کش آمد و امان از دلم
که این روزها حالش قابل وصف نبود. مهمان داشت

و سرش شلوغ بود. مهمانش صاحب اسرار

صندوقچه‌اش بود که با همان مهمان قرار گذاشته

بودند سر فرصت بروند سراغ رازهای سر به مهر

مانده. دلم خوشحال بود که اینبار شاه کلیدش را رضا

سپرده بود دست قلبم

دل از تخت گرم و نرم کندم در حالیکه از سکوت خانه

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و ساعتی که داشت به نه میرسید حتم داشتم، رفته

است. سرخوش از اوضاع پیش آمده گوشیم را قبل

بیرون رفتن چک کردم

پیام احوالپرسی یگانه و یسنا در صدر بود. شمیم

دوباره عکس و ویدیو ارسال کرده بود و مهسا پیام

دلتنگی بابا را برایم ارسال کرده بود. اما با پیام

رسیده‌ی وکی ل قبلی میعاد کنجکاو خواندن شدم
پرسیده بود سراغ ادرس خانگی شریفه علیزاده
رفته‌ام یا نه؟

چند ثانیه و بین پاسخ دادن و ندادن تعلل کردم و وقتی
گزینه‌ی تماس را انتخاب می‌کردم رو تختی صاف و
مرتب شده بود
شما برای من بپا گذاشتین که پیگیر رفتن و نرفتنم
شدین؟

سوالم سرحالی اول مکالمه با وکیل را کنار زد
ما وقت این کارا نداریم خانم. ولی خبر دارم شاکیا_
اون اطراف ادم خودشونو دارن
رفتن و نرفتنم این قدر مهمه؟_

دو امتیاز مهم این وسط نقش داره خانم مقدم. یکی_
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نسبت نزدیک شما با جناب مقدم.. دلیل دیگهش
پیگیری از سمت شماست که باعث میشه جبهه هی تند
و تیز مدعیا تغییر موضع بده

میشه واضحتر واسم توضیح بدین؟_

واضحتر از این نمیشه گفت که میتونیم اینجا با_
همین شاکیا یک معامله کنیم

اخم کردم و مویم را پشت گوشم گذاشتم
و اگه من نخوام شما ادامه بدین تا روال کار برادرم_

رو همون کاربلدای قانون طی کنن چی؟
در هر صورت من پیشنهاد خودمو میدم. قبول و رد_
کردنش به عهده ی خودتونه که صد البته اجباری
درش نیست.

سکوتم برای بالا و پایین کردن وادارش کرد حرفش
را بزند. شرطش را بگوید هر چند با خودم بنا به
حرفهای رضا تصمیم گرفته بودم دیگر پیگیر نباشم
تا به وقت آمدن خود میعاد

اگه شما ثابت کنین رد و نشون برادرتون رو_
اشتباهی به این خانم نسبت دادن من قول پس گرفتن
شکایت مدعی رو به نفع برادرتون تا اونجا که در
شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
توانم باشه پس بگیرم

قولش وسوسه برانگیز بود ولی من بدون وسوسه
شدن با ممنون و تشکر کوتاهی خواستم قطع کنم. هر
چند تا آخرین لحظه تلاش و امید وکیل شک
برانگیزتر بود. حتی تاکید کرد نظرم اگر عوض شد با
این شماره منتظرم هست، بیشتر شک کردم
بعد اتمام تماس، با سبک و سنگین کردن گفته هایش
باز به خودم و نرفتن دنبال ابهام زندگی برادرم قول
دادم کاری به کار شریفه نداشته باشم. این پا پس
کشیدم دلیل داشت وقتی شکوفه عکسش را کنار

شوهرش فرستاده بود، هر چند واضح نبود
یا وقتی گفته بود شوهر دارد، دیگر باقی ترسهایم را
به این نسبت داده بودم که شاید همکاریشان مربوط
به ساخت و ساز میعاد باشد. برای من تا این اندازه
شناخت شریفه مهم بود که پای مهر و محبت رعنا
دست ناسپاسی برادرم به این جریان با اسم ان زن باز
نشود.

ولی سوالی که وسوسهام میکرد نسبت و همکاری
شریفه را با میعاد بدانم نمیگذاشت آرام بمانم. با
شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فکری مشغول بیرون رفتم و متوجه شدم حاج خانم
تنهاست و گوشی به دست مشغول صحبت هست
چشم از میز صبحانه که جمع نشده بود گرفتم و
متوجه شدم روی پتو دراز کشیده و دستش که در آتل
بود را پشت به من و روی پشتی نگه داشته است
اسم رویا که به گوشم خورد از پشت سرش بدون
ایجاد سر و صدا سمت سرویس رفتم. خبری از رعنا
نبود که بیرون امدم و همچنان حاج خانم داشت با
رویا صحبت میکرد. اینبار مکالمهشان رسیده بود به
رعنا.

همچنان گرم صحبت بود که قرص ناشتاییام را با
لیوانی آب از شیر خوردم. زیر چای روشن بود که

برای ریختن چای دستم روی قوری ماند
از شنیدن صدای حاج خانم دلم که حالش خوب بود با
نگرانی مادرانهاش برای رعنا، گوشم تیز شد
داشت میگفت از اینکه دخترش دارد شبیه یک شمع
مقابل چشمش اب میشود دلش خون است. نگران
بود از اینکه فکر و خیال رعنا نمیگذارد خاطرش
اسوده شود

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همچنان داشتم به رنگ و روی رعنا در این روزهایی
که خانه و زندگیش نابود شده بود فکر میکردم و
شنیدم که ادامه داد، هنوز هم معتقد هست این داماد
ناخلف زیر سرش بلند شده است وگرنه ما دیدیم مرد
باید روز بروود دنبال کار و روزی حلال. شب هم بیاید
و سرش را بگذارد کنار زنش
شنیدن این حرفها جز سوق دادنم به مقصر دانستن
میعاد سرافکندگی به همراه داشت. باز هم آه و
افسوسم از کارهای میعاد بلند شد و بلاخره حاج خانم
با پاک کردن اشکش گوشی را قطع کرد. انگار تازه
متوجه حضور منی شده بود که نمیدانستم اینجا
نسبتم خواهر میعاد بودن هست یا دختر رعنا شدن در
این سالهای اخیر
به قدری در همان اشپزخانه و تکیه به کابینت ماندم،

خودش صدایم کرد، ماهورا! و من با صدایی که
صافش کرده بودم بلهایی همراه با سلام روزتون بخیر
جواب دادم.

:دوباره با لحن ملایمتری صدایم کرد

.بیا مادر صبحونهتو بخور _

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چشم گفتم لرزان بود. حتی تا دید رفتم از آشپزخانه
را لفت میدهم پیگیر شد و خواست برای او هم
.لیوانی اب جوش بریزم تا گلوش نرم شود
طولی نکشید تا خودم را با برداشتن لیوانی اب روبه
راه کردم و کنارش نشان دادن لبخندی روی لبم، آب
دستش دادم. برای دور شدن از حس بدم، تا خواستم
سراغ رعنا را بگیرم که خواست چند دقیقه‌هایی کنارش
بشینم.

.نشستم و دستش را دراز کرد تا بگیرم و کمکش کنم
روی پتویی که زیرش بود نشست. تا صورت
مچالهاش از درد باز شد قلوپی هم اب خورد و بدون
:فوت وقت سوالش را پرسید

میبینی چه به روز دخترم اومده؟ _

چشم گرفتم و با لب زدن درست میشه، خواستم فقط
رفع تکلیف کنم

بچم اروم و قرار نداره. داره جلو چشم از غصه _

آب میشه

متاسفم گفتم و شنید. دوباره با اخی روی ابروهای

:همیشه شبیه گرهایش حرفم را برید

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حرفمو به دل نگیر... حرفام از درد و دله تا گله _

دستم هیچ جا بند نیست. میترسم بچم دق کنه... تو

این اوضاعی که داداشت درست کرده میبینم دلش

فقط به تو خوشه و حواس جمعی بچم رضا

سرم را بلند کردم و به نگرانی مادرانهاش که حق

داشت، چشم دوختم. همان لحظه هم گوشیش را ستم

:گرفت و اضافه کرد

بیا اینو بگیر... بهش زنگ بزن بین سر صبحی _

پشت سر برادرش و فرید، عجله واسه چی داشت... تا

اونا پاشونو گذاشتن بیرون، یه لقمه نون داد بهم و

نمیدونم کجا شال و کلاه کرد؟ هر چی سوال پیچش

کردم، حرفی نزد. آخرشم گفت یه سر برم بانک... من

که سردر نمیارم دختر جان

گوشیش را گرفتم و زمانی که داشتم با دکمه های

صفحه، شماره‌ی رعنا را وارد میکردم برای دلجویی

:امدم حرفی بزنم که دستش بلند کرد و گفت

حواستو بده به کارت _

لبم را بهم دوختم و حواسم به تماس بی پاسخ از

سمت رعنا جلب شد. اما حاج خانم انگار دلنگرانیش

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فقط ختم به این زنگ نمیشد که مچ دستم را با

:انگشتهای همیشه زبرش گرفت و گفت

پیش پای تو داشتم با رویا حرف میزد. اینم بگم _
یه چیزی هست که دلم شور افتاده... این بچه میگه دو
سه روز پیش که رعنا مراقبم بوده گوشیش زنگ
میخوره و رویا جواب میده. انگاری یکی که فکر
میکرده رویا، رعنا باشه بهش میگه میخوای بدونی
شوهرت کجاست یه سر بیا به این ادرس
چشم ناباورانه منتظر بود لبهای حاج خانم دوباره
تکان بخورند و بقیهی حرفش را ادامه بدهد
رویام به جا رعنا میره بچم رضا رو تو جریان _
مذاره

قلبم داشت بیامان میکوبید

رضام که عینهو حاجی نمیشینه درست و حسابی _
... بگه چی به چیه... نه حرفی زده که رفتم.. یا نرفتم
رویا پیگیر که شده، برگشته گفته خیالتون راحت
اینا طلبکارای میعادن... میخوان اذیت کنن
اب دهانم را قورت دادم وقتی این همه اتفاق افتاده
بود و من در بیخبری به سر میبردم. ان هم در کنار

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رفتار متفاوت رضا و این روزهای تازه رقم خورده
برای نباختن خودم از این اخبار تکیه به مبل زدم که
حاج خانم متوجه حال شد

پاشو برو یه لقمه صبونه بخور... اگه خبری نشد_
دیگه همین شکلی نمیمونم... زنگ میزنم رضا بیاد
تا درست و حسابی حرف بزنه

به جای بلند شدن و خوردن لقمههایی نان همانطور و
رفته ماندم. اینبار دلم گواه بد میداد وقتی رعنا رفته
بود بانکی که به مادرش گفته بود و من خبر داشتم او
یک کارت بانکی بیشتر ندارد. همان کارت را هم چند
وقت پیش گم کرده بود

اما از این خبر به مادرانهی نگران حاج خانم حرفی
رنگ و رویش سوخت که باعثش

لِ

زدم. دلم به حا
برادرم بود

میعادی که با این مدل زندگی کردن برای دختر دسته
گلشان تمام سالها به جای زیباتر شدن، روز به روز
پژمردگی را تجربه میکرد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بلاخره خودم را به امید اینکه رعنا برمیگردد گول
زدم. بلند شدم و دست حاج خانم را گرفتم. کمکش

کردم برود سرویس و جایش را تا بیاید مرتب کردم.
نگاه به جعبهی قرصهای ساعتی منتظرش شدم. حتی
دیگر رودبایستی را کنار گذاشتم و با برداشتن چند
تایی پرتقال، ایشان را گرفتم تا قرصش را با ویتامین
بخورد. هر چند دیدن پاکت گوجه های در نقش توت
لبم را به سختی از هم باز کرد و دلتنگ ان توجه
خاص و پس ر همین ماد ر نگران شدم
کنارش نشستم و نگاه به رنگ و رویش مشخص بود
با توجه به حرفهای امید بخشم آرام نشده بود. ولی
انگار با گفتن دغدغهایش سبک شده باشد که دوباره
سرش روی بالش نشست و من منتظر فرصت، چند
لقمه خوردم تا خاطرش اسوده شود. ساعت هنوز به
ده نرسیده بود که گوشی به دست با جمع کردن میز،
شمارهی رضا را گرفتم. ر عنا همچنان پاسخی به
زنمگم نمیداد.

سلام به روی ماهورای دو قلبی تو گوشی یگانه _
ما.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بی

دا

صدای پارسا بود که جای رضا جواب داد. لبم را با
حرفش گزیدم ولی بلافاصله پرسیدم

دست تو چی کار میکنه؟_
چی؟... قلبای کنار سمت؟... یا ماهورای دو قلبی؟_
درست حرف بزن ببینم... کجایین؟ فرید چی شد؟_
پارسای فرصت طلب با خندهایی که میتوانستم تصور
کنم تاثیرش از همان قلبهای کنار اسمم هست، جدی
شد و گفت

آش نخورده است این پسر. زنی تو کار_
نبوده... الکی بهش یه چیزایی وصله کردن... حالا هر
کی ندونه منو تو که خبر داریم دروغه... الانم رفتن
پاسگاه تا نامهی پزشک قانونی از جراحات روی
... صورتشون نشون بدن
ای وای... تا این حد جدیه؟_

انگاری این آشه که دایی و زندایی واسش پختن_
راستی راستی دهن فریدو نخورده سوزونده
ماهی.. ریختن سرش و تا خورده زدنش... بعدشم گفتن
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مثل بچه ادم میای میگی چرا بچه مون جای رخت
.. عروسی، لباس صورتی بیمارستانی تنش کردن
. از طنز کلمات پارسا دلم بیشتر به شور افتاد
دایی رو کار واجب داری برم صداش کنم... من دم_
.. درم... شدم یگانه تلفنچی نوادگان حاج رسول
نه گفتتم را نشنید وقتی صدای گوشی که زنگ

میخورد بلند شد و پارسا را با زنگت میزنم ماهی،
و ادار به پاسخ کرد

بلافاصله با رویا بعد تماس صحبت کردم. او هم تا این
حد اطلاع داشت که رضا خواسته بود به رنا چیزی
از این موضوع نگوید. بعد شنیدن حرفها، نگرانی
خواهرانهی او هم برای رنا سرجایش بود
حتی زبان تند و تیزش با نهایت مهربانی که
:میخواست نیشم نزنند به کار افتاد و گفت

خواهرم تاوان چی رو میدی که داداشت داره این_
شکلی میتازونه؟ خدا کنه این نبودنش ختم به خیر
بشه ماهورا جان

ماهورا جاننش تا لحظهایی که از رویا خواستم بیاید
پیش مادرش تا من بروم جایی و شاید نتیجهایی

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گرفتم، ادامه داشت

تا رویا رسید، با نهایت سرعت سمت دبیرستان راه
افتادم تا خودم را به خاله شریفهی شکوفه، بعد
ساعت کاریش برسانم

شکوفههایی که دیشب گفته بود خالهاش برای پیگیری
میرود سراغ دوستش. با کلی نگرانی از رفتن رنا
به مقصد رسیدم. دو ساعتی هم منتظر ماندم تا زنگ
دبیرستان بخورد. تا دانشاموزان تعطیل شوند، سوار

ماشینی که چشمم را دوخته بودم به در خروجی با
خودم تکرار کردم همه چیز به حالت عادی برمیگردد
خالهی شکوفه که تعطیل شد و متوجه ماشینش شدم
راننده حرکت کرد اولین قرص را بدون آب روی زبانم
گذاشتم. دکتر برای مواقع اضطراب داشتتم توصیه
کرده بود. مواقعی که الان داشتم تجربهایش میکردم
وقتی یک ساعت طول کشید تا به مقصد مد نظرش
برسیم.

دست و دلم میلرزید گمش نکنم وقتی عاقبت ماشینش
توقف کرد. در کوچه پس کوچه های شهرکی دورتر از
تهران شلوغ. ادرسش را از راننده پرسیده و با
شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ادرسی که وکیل داده بود مطابقت داده بودم. این جا
که خالهی شکوفه پیاده شد و ماشین قفل کرد، مشرق
بود و آن درس مغرب

از راننده خواستم منتظرم باشد ولی شاکی شد که این
کارم بوی خطر میدهد. کرایهایش را دادم و با عجله
سمت خانهای که داشت زنگ را میفشرد پا تند کردم
هوای اینجا سردتر بود که با صدای پاشنه های کفشم
روی خیسی اسفالت سر خالهی شکوفه ناخودآگاه
برگشت

همان لحظه در را زنی با خوش اومدین گفتن باز کرد

:که خالهی شکوفه متعجب از دیدنم توپید

تو اینجا چی میخوای؟_

با کنار زدن بند کیفم خیره در صورتش که پره های
بینیاش داشت تکان میخورد و اخم ابروهای پشت
:عینکش زیادتر گفتم

مثل خودتون نگران خانم عزیزاده یا همون روحی_
خانم شدم. تا شکوفه گفت شما هم چقد نگرانین اومدم
با هم بریم ببینیم خدای نکرده اتفاقی واسهشون
نیفتاده باشه

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دستگیرهی در را یک دستی سمت خودش کشید و
نگه داشت

.اگه یه قدم دیگه برداری زنگ میزنم پلیس_
قدمی را که میگفت برداشتم. چشمش گشاد شده بود
:و صورتش در این سرمای استخوان سوز پریدهتر
چه خوب که کار منو شما قراره راحت کنین. منم_
قراره با همین پلیسا که گفتین برم سراغ خانمی که
شما دنبالشین

نوک کفشم را لای لنگهی در گذاشتم و دست خالهی
شکوفه پایین افتاد

بع د تهدیدم خالهی شکوفه همان دستش که پایین افتاد
را روی سینهام گذاشت و خواست هولم بدهد. حدس

اینکار از زنی که همچنان خش م رفتارم در صورتش
مشهود بود باعث شد تکانی خفیف بخورم. ولی
نمیدانست که ادم پا پس کشیدن نبودم
نمیخوام بیای بالا... هر چی میخوای بپرس و همین_
جا تمومش کن

:بدون برداشتن تما س چشمیام سرم را تکان دادم
شما اگه قرار به جواب دادن بود این همه منو سر_
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کار نمیداشتین تا مجبور شم حرفو از دهن شکوفه
بقایم و این مسیر طولانی رو شبیه دزد و پلیسا
تعقیبتون کنم

با این جواب اخمش که پا برجا بود بیشتر شد و با
نگاه به ساختمان و پنجره های بسته شده برگشت
:سمتم

اشتباه اومدی... اینجا قرار نیست اونی که تو فکرته_
رو پیدا کنی

از کجا میدونین تو فکرم دنبال کیم؟_
انگار دیگر حوصله‌اش را سر برده بودم که در یک
حرکت تند و سریع با خیز برداشتنش خواست پشت
ریز جئه و

من

در جایم بگذارد. زورش زیاد بود و به

نگران میرسید که آخرین تلاشم را برای نگهداشتن
پایم بین در به کار بردم
خیلی معذبین اول بذارید من برم تو. کارم رو راه_
بندازم

زیر لب نمیدانم چه حرفی گفت تا خشمش را خالی

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کند، همچنان در جدال همین بودیم که صدای مردی
مسن با زن همراهش، هر دو از موضع حمله و
دفاعی دور شدیم

پایم همچنان لای در بود وقتی سوال کردند مشکلی
پیش آمده است، رنگ و روی خالهی شکوفه برگشت
و با کنار کشیدن، نهایی بیجان هم با لبخندی
مصنوعی لب زد

ولی در برابر سماجت مرد که باور نکرد، با نگاه به
صورتمان خالهی شکوفه برای رفع اتهام گفت که از
بستگان همسایهی جدیدتون هستیم

همچنان مرد با زن قانع نشده بودند و همین باعث شد
که ما را تا دم در واحد و همسایهی جدید همراهی
کردند

کاری به کشیده شدن دستم توسط خالهی شکوفه
نداشتم وقتی داشتم به شریفه عزیزاده نزدیک میشدم
گ

مشکوک بودن همسایه تا انجا ادامه داشت که زن
همسایهی جدید زده شد و بعد بررسی همسایهی
پیگیر که عقیده داشت این روزها با هزار عنوان و
شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ترفند فاجعه ها بار میآید، ما رفع اتهام شدیم
مرد که رفت، همچنان چشمم را از دختر جوانی
نگرفته بودم وقتی کنار رفت تا اول خالهی شکوفه رد
شود. دختر، جوان و کم سن و سال به نظر میرسید
که خیلی رسمی با خالهی شکوفه دست داد و تا قبل
بسته شدن در خودم را با نهایت اعتماد به نفس از
دلیل حضورم دنبالش کشاندم

اما دختر جوان حتی به خودش زحمت نداد سلامم را
جواب دهد وقتی فقط سرش را تکان ریزی داد. روی
دوشش پتوی نازکی که داشت را جلوی سینه اش بهم
چسباند، پا در ورودی خانه که راهروی باریکی
داشت و همچنان خالهی شکوفه در صدد تلاش از
منصرف کردنم، با تصویر خانهی بهم ریخته رو به
رو شدم

انگار واقعا تازه اثاث کشیده بودند وقتی کارتنهای
گوشهی دیوار با نهایت بینظمی چیده شده بود. با قدم
گذاشتن روی سرامیک خالی که کفش پایمان بود،
هوای خانه سرمایش با بیرون فرقی نداشت و تنها

جای مرتبی که به چشم خورد همان یک کاناپهی پهن

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود با قالیچهایی کنارش

دیدن قالیچه طرح عروسکی و مرد عنکبوتی باعث
شد تکرار حرف شکوفه را پس بزنم که گفته بود یک
پسر دارد و من هیچ وقت ندیدمش. همان لحظه هم
قلبم شروع کرد به تپیدن وقتی قرصی که در مسیر
خورده بودم باعث شد ارامشم را حفظ کنم. اما هنوز
سرعت تپشهای قلبم از سینهام پیشروی نکرده بود
که با صدای زنی توجهم را شش دانگ به سمت اتاق
:چرخاند. داشت میگفت

بیا اینجا... بیا که خوب اومدی واسه کمک لازمت _
داشتم

شنیدن این صدا فقط در من شور و اضطراب رو به
رو شدن به پا کرد وقتی خالهی شکوفه جوابی نداد
هر چند دختر جوان انگار که اینجا نقش مجسمه را
داشته باشد با پاپوش طرح کارتونی به پا، کمرش را
پیچ و تاب داد و با تعارف خشک و خالی به خالهی
شکوفه روی کاناپه نشست. پتویی دیگر روی پاهایش
انداخت و بدون توجه گوشیش را دست گرفت. کاری
به مرموزی دختر نداشتم وقتی صدای همان زن

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره بلند شد و از نزدیک به گوشم رسید. باز هم خالهی شکوفه مخاطبش شد در حالی که همچنان در اتاق بود:

...کجایی؟...کجا بودی و ندیدی_

زنجیر:

باقی حرف از دهانش بیرون نیامد وقتی چشم در چشم ه کوتاه قامت که در

ن

م شدیم. مقابل چشمم با یک ز

چهارچوب در ظاهر شد وقتی پیشانیش را با دستمالی بسته بود. موهایش پر و پف کرده به گیره بند بود که ناخودآگاه یاد موهای همیشه کوتاه و کم پشت رعنا افتادم.

زن که جا خورده بود صورت گرد و سبزه‌ی مایل به تیره داشت. اما چشمان ریز و تیلهایش را از من نگرفت وقتی لبهای خشک و پوست پوست شده‌اش که گوشتی بود بهم زد و پرسید:
..نگفتی...مهمون_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نمیدانم باز چرا رسیدم به قد و قامت رعنا که قلمی و باریک بود. حتی چشمم داشت با دقت میدید و به

خاطر من تاکید میکرد شکم تخت رنجا کجا و هیکل این زن کجا؟

دوباره خودم را ملامتکنان قانع کردم این زن هیچ وقت نباید با رنجا مقایسه شود. حتی یک آن تعصب خاصی به رنجا با دیدن این زن پیدا کردم. چشم زن همچنان روی صورتم میچرخید و تا خاله‌ی شکوفه بیاید از دیدگاه خودش من را معرفی کند، جنبیدم و با صدایی که سعی داشتم رسا باشد و محکم گفتم:

...مقدم هستم.

چشم زن با معرفی خودم باز دوست نداشت از صورتم کنده شود. به نظرم آمد انگار که از این فاصله گشاد شده باشد، نمیدانم چرا توان چشم گرفتن نداشت که:

باز ادامه دادم

شما هم باید خانم شریفه علیزاده باشید؟ درسته؟_

این سوال و اشنایی دادنم بلاخره باعث شد بچرخد سمت خاله‌ی شکوفه که اینبار دست تپل و

شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

انگشته‌های کوتاه زن را فشرد.

چه خبره شریفه؟ این خانم کیه؟_

این را زن پرسید و تا خواستم قدمی جلوتر بردارم تا روشنش کنم چرا اینجایم و چه کسی هستم، خاله‌ی

:شکوفه سد راهم شد و جواب داد
...نمیدونستم دنبالمه_

با این حرف بود که زن دستش را از دست خالهی
شکوفه با ضرب بیرون کشید. به زرنگی خودم با
حالی گرفته و پریشان از درست بودن حدسم تا اینجا
تبریک گفتم که صدای زن بلندتر شد وقتی با تندى
سرش را چرخاند و خانهی بهم ریخته را نشان خالهی
شکوفه داد. از فرصت استفاده کردم و روی حرکاتش
:دقیق شدم

خوبه هر کی ندونه تو خبر داری واسه چی اینجام؟_
خالهی شکوفه متاسف شده بود که خواست شانهی
زن را بگیرد ولی اینجا تشخیص دادم باید حرفی بزنم
اما زنی که رو بهرویم بود با همین معرفی به قدری
:حالش تغییر کرده بود که رو به خالهی شکوفه گفت
دست این خانم را که نمیشناسم بگیر و ببر. خیلی _

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هم جدی و با گرفتن رویش این درخواست را کرد و
خالهی شکوفه انگار که منتظر این جمله بود امد
:بازویم را بگیرد، ولی عقب کشیدم

بدون توجه به کسی، به سرعت خودم را دنبال زن
کشاندم. اگر که تا حالا صدایش میزدم زن چون تا
همین لحظه امید داشتم بگوید کمتر به من بگو

شریفی عزیزاده. این اسم و فامیل را انکار کند ولی
به جایش از تندیم جا خورده بود که خالهی شکوفه
دست جنباند و با کشیدن بازویم دوباره خواست دورم
کند. حتی امد حرفی بزند که زن سرش داد کشید و
گفت:

هیچی نگو... فقط برو... خودم باهات تماس میگیرم.
رفتار زن باعث شد خالهی شکوفه اصرار به عقب
راندنم کند ولی دستم را به همان سرعتی که قلبم
میزد، جدا کردم.

درسته... شما حق دارین که بگین نمیشناسین... منم.
شما رو تا همین دو ماه پیش نمیشناختم
دوباره دست خالهی شکوفه که امد عقبم بکشد
سمتش بُراق شدم.

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شما نیاز نیست منو که اسیبی به کسی نمیزنم دور.
کنین. یه لحظه امون بدین میگم چرا؟
دوباره صدای غرش زن که دست روی پِشتانیش بند
کرده بود توجهم را به خودش جلب کرد.

ببرش شریفه... ببرش ببین چی خواد.. راهیش کن _
بره... خواهش میکنم... دیگه جون ندارم اینجا رو هم
از دست بدم... ببرش... اگه لازم بود روشنش کن تو
..دردسر بیفته مثل من باید سوراخ موش بخره

بعد دوباره دستش را روی سرش گذاشت و نالید
..نخواستم نگرانم باشی..بردارش و برو..
دوباره جنبیدم و با کنار زدن کیفم برای گرفتن فرصت
:و گفتن حرفهایم زمان خریدم
این همه وقت منتظر نبودم که برسم اینجا و پاشم..
برم.

برو خانم...کارت خیلی زشته که افتادی دنبال همکار..
من و به زور اومدی بگی که منو میشناسی
...اما من شما رو میشناسم..

به تندى برگشت و خواست چشم درشت کند و دوباره
:راه خروج نشانم بدهد که ادامه دادم
شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضاني

حتی با هم تلفنی صحبت کردیم.. درسته؟ _
حواس زن به سوالم جلب شد که تندى نه خير
گفتنش، مطمئنم کرد جای تایید و جواب سوالم
برعکس بود.

زن دوباره با چرخیدن دور خودش انگار بهم ریخته
باشد. زیر لب برو گفتنش ادامه داشت که سمت
پنجره‌ی پوشیده شده با پارچه‌ی ضخیم رفت. گویا
ترسى هم کنار تعجبش از حضورم راه نفسش را سد
کرده باشد که با صدای لرزان از گوشه‌ی پرده نگاه
به بیرون برگشت. دوباره خواست خاله‌ی شکوفه را

که برایم لطف کرده بود و اینجا را شبیه یک راه بلد
نشان داده بود مخاطب تندیش قرار بدهد، خودم را
بین ملامتش انداختم
یه سوال بیشتر ازتون ندارم خانم شریفه... بپرسم_
رفع زحمت میکنم

زن که پلیور ضخیمی به تن داشت دوباره دستش را
با نشان دادن راهروی پشت سرم دراز کرد و گفت
لطف کن برو بیرون.. من خانمی به شکل و شمایل_
شما که مقدم باشه نمیشناسم... تا مجبور نشدم به

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..راه دیگه‌هایی متوسل شم با پای خودت بیرون
انتهای جمله

تن

بیرون گف اش شبیه داد بود. اما جراتم
را بیشتر کرد تا نشانش بدهم تا چه اندازه با خودش
اشنا هستم

شاید شما شناسی خانم... اما قبل اینکه بگم کیم و_
شما کی هستین یه دلیلی هست که موندمو توجیه
میکنه... زیاد مشتاق اینجا نیستم تا شمام مدام راه
خروجو همون طور که اومدم و بلام نشون بدی
...چجوری برم

اینجای جملهام زن با خاله‌ی شکوفه، هر دو همزمان

گفتند که چقدر بیادیم و طرز صحبت کردن با بزرگتر
را از بزرگترهایم یاد نگرفته‌ام

بدون اینکه از حرفشان برنجم برای دفاع از تمام
زحمات رعنا برای ادب و کمال در برخورد با دیگران،
با عقب راندن شال روی سرم به عقب گفتم
به وقتش ادبم رو هم رعایت میکنم.. ولی نه برا_
کسی که بیهوا پا میذاره تو حریم خصوصی ادما

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

این جملهام باعث شد خشمی اشکار روی چهرهی زن
جا باز کند که دوباره ادامه دادم

اول بگم من کیم تا برسیم به شما.. همسایهی بیشتر_
از ده سال پیش خواهر همین دوست و همکارتون
برادر و زن برادر من بودن. اسم بگم شاید شما هم
شناختین.. رعنا و میعاد.. اگه یه مقدار از بیرون کردن
من دور بشین خواهر میعاد مقدمم

به خدا قسم که اینجای حرفم نینی چشمان بُراق
شده‌ی زن لرزید و رو گرفت. دوباره و همان لحظه از
این نهیب نوک خنجری از باور واقعیت، به قلبم
نزدیک شد. ان هم قلبی که این روزها مهمان داشت
امانتدار عزیزی به اسم رضا بود

برای دور شدن از درد خنجر مجبور بودم دوباره
حرف بزنم. همچنان هم امید به این داشتم آخر این

همه تندی و اشنایی به نفع رعنا و زندگیش، اینجا را
ترک کنم.

همین دو ماه پیش بود که اسمتونو از زبون برادرم
شنیدم... اونم پشت تلفن که صدای یه زنی بود و
داشت از ترسش به برادرم میگفت... اسمش به

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کنار... شاید کاری بوده و اتفاقی... یا اصلا میگم شاید
برادرم داشته با همون خانم که دوبار اسمش رو
تکرار کرد، بابت نترسیدن از نمیدونم کدوم خلافتکار
تازه مرخصی گرفته از زندون حرف میزد... بازم اینو
مینویسم پای مردم داری داداشم... ولی دو سه روز و
بع د اون تلفن برادرم غیب شد... شما بگو اینم اشتباه
بود ولی وقتی با گرفتن شماره حساب از برادرم که تو
سفر بود، از قضا اونم شبیه همون اسم شنیده شده
چی؟ تازه نه برای یکی دو تومن پول... شماره حساب
...من واریز نشد

شی

داد تا کلی پول که با سرک

اینم به کنار... دوباره یکی دو روز که آخرین تماس
برادرم بود، یهو شمارهایی زنگم بزنه و پیگیر اون
واریزی باشه چی؟... بعدم همون خانم خودشو خواهر
خانم صاحب شماره حساب معرفی کنه چی؟... اینارو

...داشته باشین تا بازم بگم
نفسه‌ایم داشت برای آوردن دلیلهای دیگ ر اینجا
بودنم کم می‌آمد که مکث کردم

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

زن که با شنیدن حرفهایم انگار جا خوردنش باعث
شده باشد حتی نفس کشیدن هم فراموشش شود، یک
ان با صدای خالهی شکوفه نفس گرفت. حتی با دستی
که میلرزید دستمال بسته شده را از پیشانی‌اش باز کرد
و خالهی شکوفه بین من و او قرار گرفت تا بازویم را
بگیرد و بیرونم کند. کاری که زن نفسش میلرزید و
..از خالهی شکوفه میخواست من را ببرد بیرون
قدرتم با رسیدن به این زن و گرفتن جواب سوالم به
قدری زیاد شده بود که دست خالهی شکوفه را با
ضرب کنار زدم

حتی برای بهتر دیدنش سرم را کش دادم. حرفها
داشتم با این زن که همچنان نسبتش داشت شبیه نوک
یک خنجر به دلم فرو میرفت

بازم نشونه میدم خانم محترم. هر چند شما نشون_
دادی که قراره انکار کنی... اما واسم مهم نیست
جالبترین هماین حرفا اینه که برادرم به همه گفته
بود داره میره اراک ولی من با گوشای خودم شنیدم
که مقصدش زنجان بوده.... میتونم ثابت کنم همونجام

اسم و نشونه‌ی شریفه عزیزاده بود. اونم وقتی پول

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دستگاه بُرش برادرَم رو یکی به این اسم پرداخت
کرده... بازم اینش به کنار...اون یکیم باز به
کنار...هزینه‌ی دیر کرد رو هم از همین شماره
حساب با همین نام و فامیل پرداخت کرده بودن خانم
محترم...بعد که داداشم همچنان ما رو تو بیخبری ول
کرده بود کاشف به عمل اومد با ماشین خودشم نرفته
بوده...حتی ماشینم با پلاک به اسم خانم شریفه
...عزیزاده دستش بوده

رنگ و روی زن برایم بعد این همه نشانه اهمیت
نداشت ولی وقتی رو گرفت و سمت همان پارچه‌ی
اویزان شده چرخید نوک ان خنجر بیشتر دلم را
خراش داد

هر چند برای ارام کردن خودم که دست کمی از
شریفه و خاله‌ی شکوفه نداشتم، دست لرزانم را به
قصد کنار زدن شال دور صورتم به کار گرفتم...گرهی
شال را باز کردم و توجهی به صدای اعتراض خاله‌ی
شکوفه نکردم. باز هم دختر جوان همچنان هیچ
صدایی نداشت. انگار نقشش فقط نشستن و گوش‌ی به
دست گرفتن بود

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برادر شما...چه ربطی به.. من داره؟_

بر خلاف حرفی که زد، صدایش مشخص کرد که تا چه اندازه ربط دارد. حداقل برای منی که داشتم باورم را به سر منزل ربطدار بودنش با میعاد میرساندم اینا رو بهتون گفتم تا ازتون یه سوال_

بپرسم...میخوام بهم بگید خانم...لطفا بگین تو این مدتی که برادرم خودشو از هممون حتی زنش و خانواده پنهون کرده...چرا شما دنبال کاراش بودین؟...نگید اتفاقی که نمیتونین گولم بزنید یه مدی ر دبیرستان دخترونه میتونه ربطی به تراشکار و ..آبکار اونم سر شهرک صنعتی و دور از تهران داره با همین حرف بود که چرخید سمتان و بدون اینکه ارتباط چشمیاش را با من قطع کند تا نزدیک صورتم امد ولی وسط راه منصرف شد

چشم از احتیاط زن برای رفتار و ترس گرفتم وقتی همچنان سر پا بودیم ولی هیچ کدام از ان سه زن نمیدیدند که چقدر مراقب خودم بودم تا زیر پایم خالی نشود. یا قلبم از تپیدن بیامان و دل اشوبی توقف نکند

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

طول کشیدن و سکوت زن داشت مهر تایید به تمام علامتهای حضور شریفه در زندگی برادرم میزد

ولی از این طرف هم دوست داشتم سوالهای بعدیم از طرف زن انکار شوند. اما با شنیدن تمام شریفه عزیزاده هایی که گفته بودم انکار نکرد که خودش نیست. دوباره نوک خنجر داشت روی قلبم فشرده میشد و انگار تا جان قلبم را نمیگرفت به پیشروی ادامه میداد.

اما وقتی زن، دستش را که برای گرفتن دیوار در هوا میچرخاند، خالهی شکوفه خیز برداشت... هر دو طرف شانه های زن را گرفت و باز من را به بیرون رفتن مورد خطاب قرار داد. اینبار با لحنی به مراتب تندتر.

بیرون رفتنی در کارم نبود که دیدم چشمان زن بسته بود و روی هم فشرده که نالید

...بذار باشم...بذار بشینم...بذار بهش بگم_

ولی خالهی شکوفه با کمک دخت ر جوان که بلاخره دل از کانایه کنده بود او را داخل همان اتاقی که بیرون آمده بود، کشیدند. نگذاشتند بماند و من باید منتظر

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میشدم تا هر چه را که مربوط به ما میشد بگوید

منتظر بودم و چشمم به در بسته شده ماند وقتی گلویم

از شدت تندی برای حرفهایی که نصف بیشترش مانده بود میسوخت. رنجیده خاطر از این بیتوجهی باز به

خودم امید دادم که لابد برایش مهم نیست منی که
مقدم هستم او را به اسم شریفه میشناسم نه روحی
خانم.

هر چند خودم هم برای سرپا ماندن باید به یک جایی
شبیه دیوار تکیه میزد. دیواری به اسم میعاد که به
اعتماد من و رعنا فرو ریخته بود
با این خانه

ر

حال مجبور بودم به دیوای یک زن
پریشان و مربوط به همان برادرم تکیه کنم. دست
روی سفتی دیوارشان بگذارم و نگاه به لرزش دستم
در صد خوردهن قرص دیگری دست در کیفم کنم
کاور قرص را دم دست گذاشته بودم که نوک زبانم
گذاشتم و باز برای پیشگیری از سقوط اجباری به
خودم توان دادم سر بخورم کنار همان دیوار تا قدرت
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پاهایم قبل تحلیل رفتن حفظ شود

همچنان چشمم به در بود و هیچ صدا و حرفی از اتاق
در بسته‌هایم به گوشم نمیرسید تا اینکه صدای گوشی
خودم دست به کار شد

زنگ خورد و با بلعیدن تلخی قرص، گوشی را نگاه
کردم. اسم زنی که برای دفاع از حقش تا اینجا خطر

کرده بودم رویش نقش بسته بود
رعنایی که باعث شد چشم از در بگیرم و با صاف
کردن گلوی در حال سوزشم بگویم
جانم عروس؟ _

بعد ان هم تمام تن و بدنم گوش شود و بشنوم که
سراغم را میگیرد. دلم گرم شود وقتی میپرسید مادر
کجایی... دستم که میلرزید دلش به دستهای گرم
رعنا خوش باشد وقتی رویش نوازشوار بالا و پایین
میشد. دوباره مادرانه بخواهد هر جا هستم برگردم
خانه. حتی تاکید کند که چرا بیخبر از خانه بیرون
رفتهام.

تمام دلوایسهای رعنا را به جان و دلم پیوند زدم تا
جای خالی مامان سیما را دوباره هیچ جا حس نکنم
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چشم گفتن کوتاهم به رعنا باعث شد لبم به خندهایی
کمرنگ خودش را مهمان کند و هدیهی این لبخند با
شنیدن صدای برادرش به گوشم برسد. حتی به جانم
برسد وقتی پیگیر بود کجا هستم تا بیاید دنبالم. اینبار
لبخندم داشت در اوجترین حالت خودش به سر میبرد
اتاق بسته باز شد

ر
که د

لبخندم پر کشید و نمودانم با چه سرعتی به رعنا
مخاطب و برادرش قول دادم کارم که تمام شد
برمیگردم. گوشی را بدون شنیدن هیچ کدام از
توصیه های رعنا قطع کردم وقتی خالهی شکوفه با
دختر جوان از اتاق بیرون آمدند
به همان سرعت بلند شدم سرپا وقتی خالهی شکوفه
علیرغم میلش اشاره کرد داخل اتاق شوم
کیفم را روی شانهام انداختم و گوشی به دست لای در
را هول دادم. حتی تهدید خالهی شکوفه را که کنار
گوشتم گفتم و تاکید کرد زبان تنم را به کام بگیرم
برایم اهمیت نداشت و دستگیرهی اتاق را با بستن در
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
رها کردم.

با امید باز شدن گره های فکرم از نسبت این زن پایم
به اتاق کشیده شد. وقتی رو به رویم زنی بود
متفاوتتر از دقایق پیش که دیده بودمش. زنی که
روی یک صندلی چوبی نشسته بود و اتاق هم کم از
به هم ریختگی بیرون نداشت و پنجره‌هایی با باریکی
دو وجب داشت
..بیا بشین _

شانهام را بالا انداختم وقتی خود زن هم متوجه شد
جایی برای نشستن وجود ندارد، تکیه به دیوار نمودار

زدم. بدون حرف و کلام، چرا که قرار بود اینبار او
حرف بزند

داری خیلی تند میری_

چشم از صدای گرفتاهش که حتم دارم تاثیر گریهی
قبل حضورم در اتاق بود گرفتم

زندگی عزیزام همیشه برام مهمه_

سر که بلند کردم نگاه نافذ و خیشش را از توجهش
گرفتم. انگار که از صداقت کلامم بخواهد دوری کند
حرفایی که برات قراره بگم قصه نیست. حقیقته که_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یه سریاشو بازگو میکنم تا تند نری و زودتر قضاوت
نکنی

با تکان دادن سرم وقتی کیفم را کنار پایم و روی
سرامیک گذاشتم منتظر نماند حرفی بزنم

دختر یه شهری هستم که کوچیکه و به همون اندازه_
هم تعصب و سختگیری واسه دخترا توش محدود. هر
چند اولین دختر قربانی اونجا نبودم و آخرینشم
...نیستم

با اهی کوتاه فاصله انداخت بین همین معرفی
مختصرش

بچه بودم و نمی روزی_

بح

دونستم زندگی چیه تا ص
که جمعه بود و قرار بود شبیه همیشه بشینم پای
درس و مشق، ظهرش نشوندنم کنار جوونی آشنا
بههم گفتن بله بگو به اینی که قراره بشه شوهرت
پسر عموی بابام بود
چند روز بعدشم با کلی مراسم و لباسای نو و هدیه
دستمو همون پسر عموی با عنوان شوهر گرفت و برد
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
تو دو تا اتاق کوچیک
دوباره آه کشید. اینبار به کوتاهی قبل نبود
اجباری بودن اون زندگی باعث شد کوتاه بیام چون_
حق نداشتم تو اون شهر مثل مادرم و خواهرم و باقی
زنا اعتراض کنم. ساکت و مطیع شدم ولی به جاش
پنهونی درس خوندم و مادرشوهرم کمکم کرد این
پنهون کاری ادامه داشته باشه.. شوهرم ناخلف بود
میدیدم که با ادمای ناجور سلام علیک داره.. تا یادمه
شبا بیرون بود و روزا همش خواب. شبا وقت تلاشم
واسه درس بود و روزا وقت پنهون کاریم... اونقدری
یواشکی همه درس خوندم دختر جان... تا قبول شدم
تهران. خبر قبولیم مصادف شد با شبی که دستبند
بستن و شوهرمو از تو رختخواب بردن زندون
وقتیم که خواستم از اون شهر فرار کنم و پیام

دانشگاه شوهرم و اسش چند سال حبس خورده بود
حتی برا داداش خودم.. پدرم... یه بچه تو شکم داشتم
که پامو گذاشتم پایتخت. اما... روزی که برادرای
شوهرم اومدن پی ناموسشون گیسمو کشیدن... هولم
دادن و اون بچه هم بدون پا گذاشتن به بخت سیاه

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مادرش، تنهام گذاشت

اینبار که اه کشید و اشک جوشیده از هر دو چشمش
را پاک کرد من هم از تصور یک زن با ان شرایط
متاسف گفتن روی لبهایم نشست

دوباره بردنم تو اون شهر و خونه که حکم زندان _
داشت. اما راه بلد بودم که چند ماه بعد دوباره اومدم
جایی که با تلاشم بهش رسیده بودم. دوستانم کمکم
کردن انتقالی بگیرم.. گلیمو تو یه جای غریب از اب
کشیدم و رفتم یک گوشه بدون کس و کار زندگیمو
کردم. تو این مدت با شریفه دوست شدم. خودش و
خواهرش کمکم کردن اسممو تغییر بدم. تنها چیزی
که به اون شهر وصل میشدم رو از خودم کندم و
تموم این سالها با ترس زندگی کردم

تا اینجای صحبتهایش به من و برادرم ربطی نداشت
که با جابجا شدن روی پا منتظر شدم
اما تا او نفسی تازه بگیرد برای گفتن ادامهی

حرفهایش و قانعم کند، یاد عکس مات و ارسالی از
طرف شکوفه شدم. ولی اسم بچه که وسط امد اخم
کردم. یک لحظه سوالی که باعث اخم شده بود را
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

:پرسیدم

تو این سالا اون اقا... شوهرتون بودن؟_
سوالم باعث شد رنگ زن تغییر کند. اما با دست
کشیدن روی صورتش این را پنهان کرد.
اسمش. تو شناسنامهی. قبلیم بود._
این حرفش باز شبیه ایستادن سر دو راهی بود که
باعث میشد برای رسیدن به مقصد خاطر جمعی،
سوالهای بعدیم را ردیف کنم. اما همه در فکرم بی
:جواب ماندند وقتی باز ادامه داد
:خونهی قبلی برادرتون رو با وام و قرض خریدم._
البته نصفش بنام من شد و نصفشم بنام همین
:شریفی پشت در
داشتم تصور میکردم تا اینجا حرفهایش منطقی
بود.
سند و مدرک اون خونه رو دارم. خواستی نشونت_
:میدم
چرا؟_
:چرایم خیلی خشک و محکم بود

چی چرا؟_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چرا مهمه با سند نشونم بدی؟_

چشمش را گرفت. تنها راهی که میتوانستم با زل

زدن ببینم چه حال و اوضاعی پیدا میکند

.من سالها تو اون خونه زندگی کردم. ارامش گرفتم_

.مهمه که نخوام کسی که مالک قبلیشه برنجه

دیگه؟_

بلند شد سر پا و دو دستی موهایش را که در بند گیره

:بودند دست کشید

نمیدونم به چی میخوای بررسی؟ ولی شماره حساب_

و اون چیزایی که داشتی میگفتی همهشون در حد

کار و شراکت تو خرید یک ملک از برادرتونه. بازم

واسطهی این اتفاق خانوادهی دوستم هستن که

برادرتون به خاطر مسدود بودن حساباش خواستن

.موعد چ ک پیشخريد رو واسهشون زودتر پاس کنم

:تکيهام را گرفتم و با تکان دادن سرم تا گفتم

باور کنم به این خاطر بوده؟_

سرش به تندي سمت چرخيد و اشاره به اتاق با

:صدای تندتری جواب داد

سند و مدرک دارم دختر خانم. الان میبینی که تو_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چه شرایطی هستم. صبر کنی دو سه روز دیگه تموم
مدارک رو واسه باور کردنش پیدا میکنم
حرفهایش درست که در جواب صحبت‌هایم منطقی و
قابل قبول بود ولی باز هم انگار زود بود باورش‌ان
کنم.

چرا میخواین سند نشونم بدین؟_

رویش را چرخاند و در برابر من منتظر لای بسته‌ی
همان پنجره‌ی باریک را باز گذاشت و دستش روی
دست‌های چفت ماند

برادرتون تو خرید هر دو ملک به ما تخفیف دادن و_
رفتاری شایسته داشتن. منم میتونم با کمک به ذهن
بیمار خواهرش، اینو جبران کنم

دوباره نگاهش کردم تا باز سوال کنم. باز تا رسیدن
به باوری که ر‌عنا را مالک زندگی برادرم ببینم
سوال‌هایم را ادامه بدهم. به قدری ادامه دار تا به سر
منزل خاطر جمعی برسم و دلم آرام بگیرد

اما در باز شد و خاله‌ی شکوفه با پریشانی خودش را
در اتاق انداخت

قرار بود کسی بیاد؟_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:زن ترسید و نگاه به رنگ و روی دوستش لب زد
تعمیرکار واسه درست کردن پکیج...چیشده؟_

شی

اونی که من از این بالا داشتم واسه سر ک_ ماشینم و پشت در دیدم به چشم شناس اومد. حتی زنگم نزدن... در باز بود متوجه حرفهایشان نبودم که زن به تقلا افتاد و به سرعت از اتاق بیرون رفت. شالی که توسط خالهی شکوفه روی سرش نشست به همان سرعت رسیدنش پشت در بود. مشخص بود که ترسیده‌اند و من این زن بند کیفش

تن

وسط دنبال کار خودم قبل بیرون رف را گرفتم. رنگ صورتش از ترس پریده بود که برگشت و گفت: زنده بمونم پیام میدم کجا بیای_ بدون اینکه بتوانم حرف دیگری بزنم و بپرسم از چه چیزی فرار میکنند، رفتند و من هم بدون اینکه قصدی برای برگشتن به داخل خانه داشتم باشم از شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی پله ها پایین رفتم. جای خالهی شکوفه و شریفه با سرعتی که دور شدند دست کمی از سرعت نور نداشتند، خالی بود. در تمام طول مسیر و برگشتم به خانهی پدری رعنا

داشتم حرفهای زن یا همان شریفه عزیزاده را با
خودم مرور میکردم

کاری به گذشته و دلیل آمدنش به شهر بزرگ نداشتم
وقتی حتم داشتم در کمال ارامش من را با از سر باز
کردن واگذار کرد به مدارکی که میخواست نشانم
بدهد

مدارک میخواستم چکار وقتی در لفافه تایید کرد
شریفه هست. دلیل و مستند به چه کارم میآمد
زمانیکه متوجه شدم توجیه شماره حساب همه بهانه
بود برای منحرف کردن من. صاف کردن بدهیش کجا
بود وقتی هر کسی هم جای من بود متوجهاش میشد
باور اینکه میعاد این همه ادم و شخص در اطرافش
را گذاشته بود کنار سخت بود. اینکه رفته بود و
مستقیم به این زن گفته بود بیا و قرض من را شما
بده جای ان طلبی که از ملک در توقیف دارم

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با ریز شدن در رفتار شریفه، دیگر توان ادامه نداشتم
وقتی سرم تیر میکشید و خوردن دو دوز قرص باعث
شده بود دلم فقط یک بالش بخواهد که سرم رویش
بشیند و چشم ببندم

اما چون نمیخواستم تکرار حال در تاکسی اتفاق
بیفتد که تمام سعیم برای باز نگه داشتن چشمم تا دم

در نتیجه داد و زمانی که به خانه رسیدم تکاپوی اهل
خانه نشان از ترخیص حاج رسول میداد
فرشاد داشت برای فردا تخت یک نفره را رو به راه
میکرد. به خاطر تخت مبلمانها جابجا شده بودند و رویا
با کمک پسرش داشت باقی کارها را انجام میداد
حاج خانم در اتاق خودشان بود که سلامم را مثل
همیشه پاسخ نداد و به نظر میرسید کلافه باشد
خیلی زود دلیش را متوجه شدم وقتی مدام اعتراض
میکرد که پدرشان نیامده دارند برایش اسباب تنبلی
فراهم میکنند.

همراه فرشاد و پارسا به این حساسیت حاج خانم
داشتم لبخند میزدم که چشمم دنبال رعنا تا آمد بچرخد
و ببینم کجاست سلام و احوالپرسیم با فرشاد نصفه
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نیمه ماند. چشمم دیدن رعنا میچاله شده روی کانایه
را باور نمیکرد. شوک و دلواپس

پایم سمتش تند شد وقتی رویا تا من کنارش برسم
شرح حالی از اوضاع خواهرش داد

رعنا میچاله شده چشمش بسته بود ولی با صدایم
سرش را تکان داد و نگاهم کرد

دیدن رنگ و رخسار پریدهی رعنا باعث شد هیچ کدام
از کلمات کوتاه رویا را نشنوم. بلافاصله خم شدم تا

هم قد شانه های خمیده‌ی رعنا شوم. دو دستی همان
شانه ها را گرفتم. هر چند کی ف روی دوشم مزاحم بود
که سر خورد و افتاد کنار پایم
تا لب باز کردم پرسیدم
چی شدی قربونت برم؟_

رعنا رنگ و روی پریدهاش را با باز کردن بیشتر
چشمش به نگرانیم پیوند زد

با دیدنم تنها کلمه‌هایی که روی زبانش با باز شدن
لبهای خشکش نشست آمدی مادر بود

سرم را تکان دادم تا باور کند ادمم.. مگر کجا رفته
بود و کجا رفته بودم که اینهمه حریصانه مردمک در
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صورتم میچرخاند؟

خالهی ما رو باش... این همه نازش کشیدم و دورش_
چرخیدم بازم گفت زنگ بزن... بگو ماهی زود
برسه... اینم ماهی... سرخ شده بیارن خدمتتون یا
کبابی سرو میکنند این ماهی نیقلیون و سرخود رو؟
کنار گوشم پر شده بود از حرفهای پارسا ولی رعنا
دوباره خیره به من و دست روی شانه هایش، یک
دفعه از روی مبل خیز برداشت و بلند شد. از خیزش
جا خوردم و عقب کشیدم ولی زمانی که دستهایش
من را برای آغوشش کشیدن باز کرد، تعجب جایش را

به لبخند داد

اومدی مادر... اومدی قربونت برم... کجا موندی تو_

..اخه... نمیگی میمیرم و زنده میشم تا بررسی

صدای رعنا نزدیک گوشم بود. ولی لحنش شبیه

همیشه نبود. حتی حجم آغوشش که میلرزید و هر

لحظه من را تنگتر به سینه‌اش می‌فشارد، عادی

نبود. به قدری فشار محبتش را روی دو دست گره

شده‌ی کمرم زیاد کرده بود که به یقین رسیدم حال

رعنا طبیعی نیست

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..کارم... طول کشید عروس_

این حرفم با توحه به فشار دستهای رعنا بریده بریده

:به گوش همه میرسید که پارسا گفت

خاله زیاد فشارش بدی قول نیدم تبدیل میشه به_

...ماهی تن

خنده‌ی سرخوش پارسا را رویا با برو سر کارت پسر

گفتن کنار زد و به کمکم آمد. دست رعنا را گرفت تا

نجاتم بدهد ولی رعنا دشتش را باز نکرد و به جایش

فقط کمی شل کرد. چشم رعنا دوباره روی صورتم

چرخ خورد و دوباره من را با همان رفتار عجیبش به

سینه‌اش فشارد

دیگه حق نداری بدون اجازه‌ی من جایی بری.. هر_

..جارتی خودم باهات میام

نالیدم باشه قربونت که رویا اینبار با لحن ملایمتری
از رنا خواست حالا که ماهورا را دیده و خاطرش
اسوده گشته است، قرصش را بخورد تا آرام شود
پس زدن دست رویا یکی دیگر از دلایل و رفتار
عجیب رنا بود که باعث شد متعجب و نگران عقب
بکشم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پارسا با فرشاد داشتند خوشخواب روی تخت سوار
میکردند که رنا مجال نداد کایشنم را در
بیاورم.. دوباره بازویم را جسد و با صدای جدی و
:برخلاف لحن ملایم و چند دقیقه پیشش گفت
بمون میگم ماهورا... مگه نگفتم حق نداری ازم..
.. دور شی. حواست نباشه میری گم و گور میشی
انوقت من جواب مادرتو چی بدم؟
مادرم گفتن رنا زیادی لرزان بود. چشم خودم هم به
جای لرزیدن داشت گرد میشد که رویا با نرمشی
دوباره خواست خواهرش را آرام کند. اما رنا هیچ
!کدام از ادمهای حاضر و اطرافش را نمیدید جز من
بدون معطلی دستش را که مشت شده بود گرفتم ولی
به جای همراهی، صورتش جمع شد و انگار دردی در
ان قسمت احساس کند، ساکت شد. رویا دوباره با

سپردن قرص و لیوانی اب، سر کار خودش برگشت
متعجب و نگران از اوضاع عجیب رعنا در برابر
چشم همه انگشتهای همان دست که مشتش شده بود
گرفتم. رویشان را به نرمی بوسیدم و درحالیکه
رعنا نگاهم میکرد لب زدم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بریم اتاق.. لباسم رو عوض کنم؟ _
سرش را تکان داد و با هم سمت اتاق برادرش راه
افتادیم. حتی با وجود تلاشم، دست مشتش شدهاش را
باز نمیکرد و این هم جای ترس و تعجب داشت
.همین ترس از رفتار رعنا باعث شد محتاط شوم
.بخوام روی تخت بشیند تا دارویش را بیاورم
نمیخورم لرزان رعنا را گوش نکردم و از اتاق
بیرون رفتم. رویا پشت در با بغض دستمال گردگیری
را میان مشتش نگه داشته بود که با روی هم گذاشتن
در مجال نداد بپرسم چه شده است

:خودش با کشیدن بازویم سمت اشپزخانه لب زد
از ساعتی که اومده فقط دنبال تو میگرده. میگه _
کیفمو دم بانک دزد ازم زده... خواسته مامان
نفهمه... میترسم حالش بد شه ماهورا... یه گوشی
دستش بود که رضا گذاشتش خونه و رفت سراغ اقا
جون... ببین میتونی باهاش حرف بزنی؟

صدای رِنا بلند شد و نگذاشت بیشتر گوش کنم وقتی
داشت صدایم میکرد که از رویا پرسیدم
نگفت کجا رفته بود؟ _

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رویا سرش را بالا انداخت و من فقط شنیدم که اسم
رضا را آورد. دوباره برگشتم کنار رِنا و بیقراریش
را خواستم با خوردن قرص آرام کنم. مطیع و نگران
با چشمانی که داشت میلرزید لیوان آب را در حد یک
:قلوپ خورد و باز لب زد
دیر که میکنی... نگرانم میشم _

دست روی گونهای کشیدم و ببخشید کوتاهی در
برابر نگرانیش زمزمه کنان دست دیگرم روی مشت
بسته‌اش نشست. ناز و نوازشش کردم و در حالیکه
:صورتمان نزدیک بهم بود پرسیدم
مشتت چیه عروس؟ _

لب زد

!درد میکنه _

اخم کردم دستم را از روی گونهای برداشتم و با
حوصله مشتت را باز کردم... باز کردم و کف دستت
را که جای خراش بود دیدم و بیشتر نگران شدم
داشتی به تو زنگ میزد... یکی کیفمو _
!کشید... خوردم زمین

چرا.. کجا بودی؟_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گم شده بودم مادر_

این را لرزان و اهسته‌تر گفت. دیگر قدرت و توان
سوال نداشتم وقتی می‌ترسیدم باز بپرسم چرا؟... ترس
از گفتن حقیقتی که خودم چند ساعت پیش داشتم از
دیدنش پس می‌افتادم، باعث شد سکوت کنم
ولی به روی خودم نیاوردم و بالش را صاف کردم و
خواستم دراز بکشد. دو دستی کمک کردم وقتی
سرش روی بالش نشست درحالی‌که همچنان نگران
ان خراش مشت شده‌ی دستش بودم و رونا باز هم
نگران رفتنم بود

اینبار در نقش دختری که نداشت کنارش نشستم
دوباره نوازشش کردم. موهایش را... پشت گوشش
را.. حتی روی خال کم رنگ و هم شکل برادرش را با
نوک انگشتم لمس کردم

کارم را داشتم ادامه میدادم وقتی چشمانش باز بود و
نگاهم میکرد. دوباره دستش را نوازش کردم و وقتی
مشت بستهای دیگر در برابر محبت لبهای بسته
نشدند، در دلم به اندزهی تمام آه‌های پر سوز رونا به
میعاد خرده گرفتم. اینجا و حالا کنار رونا نوازشهای

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

او را میخواست ولی نبود. هیچ کس اندازه‌ی من
نمیدانست ر‌ع‌نا در این سالها میعاد را شبیه اول
ازدواجشان نداشت

دوباره تنم از امروزی که خودم هم پنهانی رفته بودم
برای اطمینان، لرزید. ولی نگذاشتم ر‌ع‌نا ببیند. شبیه
خودش شدم که هیچ وقت نگذشت خانواده‌ها بدانند که
در چهار دیواری خانهاش چه لحظات سختی را با
برادرم زندگی میکند

اینبار لبم روی زخم و خراشش نشست
بگو بهم... بگو هر چی که تو دلت سنگیتی_
میکنه... گوش میکنم تا سبک شی
ولی به جای حرف زدن انگار قرار بود دیدن و نگاه
کردن، ما را از درد و نگرانی دور کند. چرا که
چشمهای نگران ر‌ع‌نا در صورتم مانده بود. داشت
نتیجه‌ی محبت‌های خودش را برداشت میکرد
دل‌م میخواد بخوابم... بیدار که شدم چیزی یاد‌م نیاد_
بخواب... بعدش ازت با مهارت و مدل_
خواهرشوهری حرف میکشم عروس

لبم با این حرف خواست کش بیاید و گولش بزند تا
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی
حال و هوایمان عوض شود. هر چند اهسته حرف
میزدیم تا کسی دردهای ما را نشنود

..پیشم بمونی... میخوابم_
دستم را روی پیشانیاش گذاشتم. به بهانه‌ی نوازش
موهای چسبیده به همش متوجه شدم کمی هم سرش
داغ هست
از اولم چشم دیدن خوشی خواهرشوهر نداشتم_
لبش را به سختی از هم باز کرد
...تو عزیزمی_
اینبار سرم را خوشخوشانه برای دلخوشی چشمان
:غمگینش تکان دادم
میمونم... به شرطی که قول بدی بیدار که شدی قبل_
..فراموشی یه حموم مادر و دختری بریم
...جون حموم ندارم مادر_
اینبار جوابی نداشتم که خم شدم و سرم را روی
شانهایش گذاشتم. ر عنا جای مامان سیما را برایم با
..همین شانه‌ی مادرانه پر کرده بود
..جهنم و خستگی... خودم میشورمت خانم هپلی_
جرات نکردم سرم را بلند کنم تا ر عنا چشمش به پر
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
شدن پشت پلکهایم نخورد. در عوض خودش روی
پهلوی چرخید و دستش را برایم باز کرد. حتی عقب
کشید تا برایم جا باز کند
..بیا پیش خودم... خستگی تو در کنم_

دوباره سرم را بلند کردم و اینبار تلفیق اشک و لبخند
:روی صورتم را به نمای ش محبت رعنا اجرا کردم
.داداشت گناه داره...تختش میشکنه_

اینبار لبش کش آمد و انگشت لاغر و کشیده‌اش را
:زیر هر دو چشمم کشید و خیره شد و گفت
چند روز دیگه تاب بیاری قول میدم که میریم سر_
..خونه و زندگی خودمون

ترسیدم از لحن و این جمله‌ی رعنا که خیلی حرفها و
تصمیمها پشتش خوابیده بود..ترسیدم و چشمهای
.رعنا روی هم نشست. ترسم را ندید و بسته شد
جرات سوال کردن نداشتم وقتی حالش این طور بهم
ریخته بود. ترسیدم و رنگ و روی رعنا را حتی در
خوابی که طول کشید نفسهایش به کمک قرص
ارامبخش منظم شود، به جایی که رفته بود نسبت
.دادم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

باز هم بدون تکان خوردن لبهایم برای میعاد گله و
شکایت و خط و نشان ردیف کردم. بعد هم با به یاد
آوردن شریفی گریزان از نمیدانم چه، نفرتی
.اندازه‌ی صبر و غصه‌های رعنا در دلم ساختم
اما مجال گریه نداشتم که چشم خیسم را پاک کردم
وقتی صداهای پشت در هم خوابیده بود. انگار که

برای آرامش رENA و دخترش انها هم کارشان را
بیسر و صدا تمام کردند

وقتی که رENA خوابش سنگین شد با احتیاط دست
مشت شدهاش را کنار گذاشتم بلند شدم سر

پا... اشکهایم را پاک کردم.. بعد هم با کشیدن مدادی
روی چشمم سعی کردم رنگ و روی صورتم را پنهان
کنم. کاری که سالهاست با قبول حال مامان و نبودن
بابا انجام میدادم و نمیگذاشتم کسی رد و نشانش را
پیدا کند

رویا وقتی که بیرون رفتم خانه را مرتب کرده بود و
سری به خواهرش کشید و تا متوجه شد برای
پانسمان و زخم رENA پیگیر هستم، دستم را فشرد و
خدا خیرت بدهایی گفت و با لبخند حرف دلش را هم

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

زد که خواهرم همیشه تو را دختر نداشتهاش دیده
است.

حقیقت حرف رویا را سالها بود که با خواهرش
زندگی کرده بودم قبول داشتم و دوباره که کنار رENA
برگشتم. تا تنها نباشد و قولم را عملی کنم، حاج خانم
در حال استراحت بود که فرشاد و پارسا برای
پیگیری باقی کارها رفته بودند

زخم دستهای رENA را پانسمان کردم و ای کاش

میتوانستم برای زخمهای پنهانی و پشت سینهی بالا
و پایین شدهاش هم مرهمی پیدا میکردم. ناتوان از
این کار باز به خودخواهی برادرم و خواهرم خرده
گرفتم.

نمیدانم چرا تنفر هم جا خوش کرده بود و خیال دور
شدن نداشت... رویا دوباره دلسوز حال خواهرش شد
:و مهربانانه برایم سینی غذا آورد و لب زد
بخور عزیزم.. رنگ و روی تو هم کمتر از رعنا _
نداره.

راست میگفت وقتی رویا خبر نداشت رنگ و رویم
شاید چند درصد از نخوردن ناهاری که از ساعتش
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
گذشته بود، باشد. ولی باقی علتش شرم نبودن برادرم
در این شرایط و کنار همسرش بود.
اصلا حالا که نگاه پریشانی رعنا میکنم به این
اطمینان میرسم تمام حال رعنا باعث و بانیش میعاد
غایب در این مواقع هست.

سینی را کنار دستم کشیدم و چند قاشق از گوشهی
بشقاب خوردم ولی میلم کور شده بود که دوباره به
خاطر قولم، کنار رعنا سرم را نزدیک نفسهای
خستهاش گذاشتم.. خستگیم را به تنهایی و دلیل حال
رعنا سپردم وقتی معتقد بودم خدا هست و مراقب

تنهایی ما هست

نمیدانم چقدر گذشته بود و من همچنان خواب بودم،
ولی دستی گرم روی موهایم را به بزم نوازش برده
بود که صدایی آشنا هم به این بزم افزوده شد
..بیدارش کن رENA..پاشه گردن درد میگیره _

این صدای آشنا برای رضا بود

تو برو...خودم بیدارش میکنم...موهایش _

بازه...معذب میشه ازت

حالا همچین میگه موهایش...انگاری دخترش کیسو _

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...کمنده

در خواب چشم دلم گرد شده بود از این حرفش که
سرم را تکان دادم تا بلند شوم. همان لحظه بود که
خنکی یک عطر آشنا روی موهایم نشست
ما که مویی ندیدیم..حالا چون اصرار داری میندازم _

رو سرش تا دخترت یه وقت خجالتش نیاد

لبم کش آمده بود وقتی داشتم به گویندهی این جمله
نگاه میکردم. خودش بود. کسی که تکیه زده به در

بستهی اتاق، دو دستش را سرانده بود در جیب

سویشرت

خواستم سرم را بچرخانم، دست داغ رENA با اخی که
گفتم روی گردنم نشست. همان لحظه هم متوجه رضا

شدم که تکیه‌اش را برداشت
سرش را برایم تکان داد و با چشم دوختن به ما
گفت:

..صحت خواب خانمای محترم_

سلامم را در جواب حرفش زیر لب نجوا کردم و باز
هم مجال نداد رعنا گله و شکایت از حضورش کند
سلام به روی ماه جفتون که همه رو نگران_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کردین.. چه وقت خوابه؟

گردنم همچنان درد میکرد از یک طرف خوابیدن کنار
نگرانی رعنا که صاف شدم که پاهایش را از تخت
پایین گذاشت

متوجه شدم که دارد با تعجب و چشمانی که همچنان
خواب داشت پانسمان دستش را نگاه میکند

رضا انگار که منتظر همین باشد وقتی پرسید چه
خبر بوده امروز حواسم را از خواهرش کند و به
طرف خودش داد. حواسی که متوجه شدم دارد
خواهرش را نگاه میکند. بیشتر دستی که زخمی شده
بود. حتی دقیق شده به رنگ و رویی که همچنان
پریده و این در حالی بود که هیچ کس خبر از دردهای
پنهانی من و رعنا نداشت

دست رعنا با اخی که گفت روی سرش قبل بلند شدن

نشست. این حالش رضا را از تکیه زدن جدا کرد و
من را دو زانو کنارش نگه داشت
با وجود ادامهدار بودن سردرد رنا که حتم داشتم از
تاثیر آرامبخش باشد، او را دوباره به بالش
برگرداندم. دوباره خواستم نوازشش کنم که رضا جدی
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
:و محکم از پشت سرم گفت
...بکش کنار ماهورا_

متعجب سرم چرخید به عقب تا علت تغییر لحنش را
پیدا کنم. من این رضا را کم دیده بودم که اشاره به
:پانسمان دست رنا با همان لحن پرسید
این چیه؟ صبح کجا رفتی که اومدنت به این حال و_
روز انداختت؟

رنا دوباره تلاش کرد تا بلند شود. موفق هم شد
.وقتی میخواست جواب برادرش را بدهد
شنیدی که تو ماشینم بهت گفتم...کاری پیش اومده_
بود.

اون موقع عجله داشتم..وقت نشد بپرسم کدوم کار؟_
کدوم کار خواه ر من وسط زمستون و اول صبح
واست پیش اومده که پا شدی رفتی؟
رنا خیره به صورت برادرش شمرده شمرده جواب
داد:

...پاشو برو بیرون..بچه نیستم که میترسی..

بچه از شما بیشتر احتیاط میکنه وقتی چند باره..

میگم همین طوری به هر کسی اعتماد نکنین..تا

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زنگتون میزنن میعادو اینجا دیدیم بدو بدو پاشید

برید... خواه ر من خوبه که شرایطو توضیح دادم

...و است...گفتم صبر کنین تا خودش بیاد

بسه گفتن رعنا نگذاشت ادامهی جملهاش که میعاد

داشت را بگوید. ترسیده نگاه خواهر و برادر خواستم

عقب بکشم که اینبار نگاه تند رضا با سرش متوجه

من شد.

تو چی ماهورا؟ تو هم قراره سرخود هر کی..

...خواست

دوباره جملهی رضا که به اینجا رسید رعنا نگذاشت

ادامه بدهد.

بسه گفتم...پاشو برو...کمترم اون چشاتو واسه من..

...و ماهورا درشت کن

با اتمام درخواست رعنا، دستش دور شانهام پیچید و

دوباره ترس دور شدنم را با این کار نشان داد...دل به

محبت و ترسش سپردم و همزمان ادم اب دهانم را

از این مکالمهی نه چندان دوستانهی خواهر و برادر

قورت بدهم که خواب از سرم به همان شدت پریده

بود. قصد داشتم زودتر بلند شوم سر پا که سوال رضا

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

وقتی مخاطبش با همان چشمان درشت شده بودم،

منصرفم کرد

اره ماهورا؟!...من واسه تون چشم درشت کردم؟_

به نرمی با تکان دادن سرم حرفش را تایید کردم که

:باور نکرد و محبور شدم به زبان هم بیاورم

آینه بیارم خودتو ببینی؟!...ببینش...شاید ما اشتباه_

..میکنیم..لا بد چشات خیلی درشته و مدلشه

لبم از این حرف به لبخندی نامحسوس باز شده بود

که رضا ناباورانه هوفی کشید و دو دستی خواست

سویشرت را از سرش بیرون بیاورد که چشمم را

بستم

:رعنا معترض شد و رضا تاکید کرد

.کاراتون فشار خون آدمو بالا میبره_

از کجا معلوم واسه وزنت نباشه؟_

رعنا با کلافگی دست داغش را برداشت و بلند شد

سر پا...رضا هم جا خورده از حرفهایی که میزدم،

همچنان ماتش برده بود و نگاهم میکرد. نگاهش که

سوال داشت و من اشاره به دست گرفتن رعنا به

دیوار خواستم با اشارهی چشمم درک کند چرا این

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حرفها را میزنم
اهانی با اخم گفت و سرش را با تاسف تکان داد وقتی
رنا که داشت سعی میکرد بیرون برود. دستش را
به دستگیره گرفت و خواست همراهیش کنم. بلند شدم
:و از کنار رضا که رد میشدم گفت
خودتم یه اب به چشات بزن...رنگ و نقش قلمش_
شره کرده پایین

رنا که شنیده بود سرش را نچرخاند تا برادرش را
:ملامت کند ولی به جایش گفت

حواستو بده به کار خودت داداش کوچیکه...منو_

دخترم حواسمون هست

ابروهایم را برایش به نشانهی بفرما...تحویل بگیر،
:بالا پرتاب کردم وقتی رضا زیر لبش زمزمه میکرد
خودشون آینه واجبن_

شنیدم و با رنا بیرون رفتیم تا برادر حواس جمعش
را در اتاق خودش تنها بگذاریم.. ولی برای نگاه

کردن به وضعیت صورتم تا رنا برود سرویس، در
آینه رد مداد سیاه رنگ و سرخورده با اشکهای قبل

خواب را دیدم. دست بردم و برای پاک کردنشان به

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اب گرم متوسل شدم. صورتم را شستم و نگاه رنگ و
روی خودم رو به آینه حرفی نداشتم در این اوضاع

بزنم.

بیرون رفتم و فرشادی را دیدم که روی مبل دراز کشیده و ساعدش روی پیشانی بود. صدای حاج خانم... و رویا از حمام میآمد که دوباره به اتاق برگشتم جایی که رضا همچنان انجا بود و رعنا با ابروهایی بهم گره خورده روی تخت دراز کشیده بود. از انجا هم پیگیر کنارش رفتم بود. این حال رعنا نگران کننده بود و ترسی پشت بندش به دلم انداخته بود حتی این ترس را رضا هم احساس کرده و دیده بود. وقتی خواست در را پشت سرم ببندم

باز هم به درخواست رعنا کنار تخت نشستم. دستم داشت میان دست داغش فشرده میشد که صدایش باعث شد دستهای بهم قفل شدهی رضا باز شوند پاشو برو بیرون داداش... منو ماهورا باید امروز... استراحت کنیم... فردا کلی کار داریم

با این لحنی که از رضا درخواست کرد خودم هم جا خوردم. صدایش کشیده و کلماتش بیجان بود وقتی

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

دستم را بیشتر میفشرد. حتی احساس کردم دستم را سمت خودش کشید

همیشه گفتم کاری اگه باشه خودم هستم_

این حرف از زبان رضا که بیرون آمد رعنا لای چشم

بسته‌اش را باز کرد و سرش از روی بالش چرخید
سمت برادرش
تا همین‌جام کافیه... دیگه خودم هستم... باید بریم سر_
زندگیمون... تو هم برو سراغ کار و بارت... خیلی
زحمت دادیم
دوباره تا رضا بیاید و حرف بزند رENA با توجه به
تاثیر قرصها صدایش بیشتر کشدار شد. دوباره با
روی هم نشستن پلکش از رضا خواست ما را تنها
بگذارد
اصرار رENA علاوه بر من، رضا را هم نگران کرد
انگشتهای دو دستم اینبار همه بین محبت رENA که
گرم بود و غیر عادی، فشرده شد. همین باعث شد
رضا که روی دو زانو نشسته بود خیز برداشت و
:دوباره رENA با همان لحن گفت
تو هم کار و زندگی داری... مامان منتظره اقا جون _
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
خوب شه... دارن واست استین بالا میزنن... تو این
اوضاع خدا رو خوش نمیاد همش فکر و ذهنت پیش
..ما باشه
اینبار رضا به جای اطمینان دادن به خواهرش
کنارمان نشست. دستم را که جدا کردم، او هم دست
داغ خواهرش را لمس کرد. چشم از رENA پلک

روی هم فشرده گرفت و با دیدن حال نامساعد رENA
نگرانیش را به نگرانیم پیوند زد
...تا اینجاشم زیادی بودی داداش_
رضا که شبیه من متوجه داغی دستش شده بود
:دستش را به نرمی جدا کرد و عقب کشید
ما از این حرفا نداریم. خودم خواستم تو نبود_
...میعاد

هیس...هیچی نگو...اسم میعادو نیار...ازش_
دلخورم...خیلی هم دلخورم...ما رو دو ماه ه نگران
...گذاشته

نیاز نیست چیزی که وظیفهی منه رو رد_
..کنی...بعدش تو و ماهورا برام خیلی عزیزید
چشمان خستهی رENA سعی میکردند بیشتر باز بمانند
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
:که گفت

نگو...نگو عزیز...از این حرفت میترسم_
داداش...تا اینجاشم زیادی جلو چشمت
بودیم...ما...میتونیم...میعاد نیست...زندگی خودمو
..این بچم نباید که مختل شه

دیگر ترس داشت به من هم میرسید...وقتی رENA
برای گفتن هر کلمه کلی مکث میکرد. انگار که گیج
خواب باشد و حرفهایش را قبل رفتن به خلسهی این

گیجی اجباری باید میزد و بعد میرفت به عالم
بیخبری در این عالم گیجی

لبش که از تکان خوردن ایستاد رضا گرهی
انگشتهایش را باز کرد

گفتن چشم روی صورت رENA مانده بود که با دا
نجوا گونهی رضا چشم راهش را سمتش کشاند
...قرص خورده. واسه اونه _

چشم رضا از نگرانی خواهرش جدا نشده رسید به
نگرانی چشمان من که سعی کردم با چرخاندن سرم
دورش کنم

دستم را باز کردم و عقب کشیدم. به قدری عقب که
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رضا را از پشت سرش میدیدم.. رضایی که خم شد و
دست روی پیشانی خواهرش گذاشت. رضایی که وقتی
رENA دنبال ماهورا را میگرفت خواست خاطرش را
:اسوده کند، گفت

پیش من _

همین حرف ترس رENA را در عالم گیجی که پناه برده
بود حالش را مساعد کند و ادار کرد بگوید نه. دوباره
برادرش را از کنار ماهورا براند. این حرفش یک اه
کوتاه و بدون هیچ صدایی را درونم به پا کرد. رضا
دستش را عقب کشید. خودش را با نشستن پایین تخت

تکیه زدن به همانجا و زیر پای خواهرش مهمان
اتاق کرد

اما دوباره رENA در خلسهی اجباری خواب فرو رفت و
سکوت پر حرفی بین من و رضا دست به کار شد
گوشه های پتو را روی تن رENA صاف کردم و لب
زدم:

...من هستم...برو_

جوابی نداد وقتی همچنان پایین پای خواهرش و کنار
تخت دو زانو نشسته بود

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گوشیشو واسم میاری؟_

چشم از رنگ و روی رENA گرفتم و سری در اتاق
چرخاندم

..اینجا نیست _

پیدا میکنی؟_

با اینکه توان گشتن و چرخیدن نداشتم ولی به خاطر
درخواست رضا از اتاق بیرون رفتم. درخواست یک
لیوان آب هم کنار گوشی اضافه شد که بیرون رفتم
چشمم به فرشاد خورد که در خواب بود و صدای آب
از حمام میآمد. خیلی زود گوشی رENA را کنار جایی
که نشسته و منتظرم بود پیدا کردم. یک لحظه و قبل
برداشتن آب، دستم رفت روی تماسهای دریافتی که

رعنا داشت.. و ادرسی که در پیامهایش به تاریخ و ساعت شش صبح میرسید

در کنکاش چیزی که رعنا را به اینجا رسانده بود چشمم خورد به ادرس و رنگم پرید. این همان جایی بود که وکیل جوان به من هم داده بود. دستم با لیوان و گوشی خشک شده بود که رضا ماهورای کم جانی از اتاق صدایم کرد. دوباره با تکرار اسم خیابان و

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کوچه و پلاک لبهای خشکم جان دوباره به یادآوردی نداشت. آخر پیام و ادرس منزل خانم علیزاده خط بطلانی بود روی تمام تصورات خوشبینانهام مبنی بر بیخبر بودن رعنا.

تا بیایم خودم را جمع و جور کنم پیام را پاک کردم حتی شمارهی فرستنده را. نمیخواستم بعد رعنا، نوبت در شوک رفتن رضا باشد.

ان چیزی که بعد تحویل دادن گوشی به رضا، مسلم بود باز کردن گوشی خواهرش نبود که چشم از چشمم برداشت. دیدم که گوشی را خاموش کرد و کنار دستش و روی زمین گذاشت.

با وجود رضا در اتاق نمیتوانستم تصور رعنا و رفتن به همان ادرس را کنم. از این استیصال سر پا مانده بودم که سرش را با اشاره و به بشین گفتن

تکان داد.

روی دو زانو نشستم وقتی چشم از خواب بودن رعنا گرفتم.

خودتم بیرون بودی؟_

نفسهای رعنا به اجبار قرص آرام بود. وای اگر

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شریفه را امروز میدید.

یه کاری واسم پیش اومد_

شرایطو میبینی ماهورا... تو این اوضاع یه مقدار_

احتیاط کنین... نمیتونم چند جا باشم

سرم را تکان دادم. همچنان آن ادرس و شمارهی

فرستنده، با اوضاع رعنا بیقرارم کرده بود. کنار

همینها باید جواب مرد نگران رو به رویم را هم

میدادم:

این شرایطی که میگی.. بیشترش تقصیر ماست_

بلافاصله گفت:

گی گفته؟_

ابرویم بالا رفت و با چشم دنبال خواهرش کشیده

شد:

یه موقعی نیاز به گفتن نیست... وقتی همه چی_

عیانه

سرش را تکان داد. لپهای تپل رضا با اینکار تکان

خوردند. به نظر نرم می‌آمد که لحنش این حس را
:برایم وقتی نرمشی لطیف داشت بیشتر کرد
ماهورا...ماهورا سختش نکن...ربط اینا بهم اونی_
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.نیست که تو داری فکر میکنی
.دلم لرزید از این ماهوراهای پشت سرهمی که گفت
از

سِ

همان دلم بود که بعد از شنیدنش ترسید. تر
دست دادن داشت بر من غلبه میکرد که چشم بالا
رفت و دوباره نشست روی چشمش وقتی داشت در
.صورتم میچرخید
چقدر این لحظات را که کلاه به سر می‌گذاشت و
لبه‌اش را تا نوک بینیش پایین میداد آرزو کرده
بودم.

منم میخوام..اما...نمیشه...سختی میگرده..آدمو_
پیدا میکنه

این کلمات داشتند ترسم را که از دست دادن همین
چشمها بود لو میدادند. با گرفتن رویم دست به کار
شدم تا زمانی که غرورم نمی‌گذاشت بیشتر از این
.ضعف نشان بدهم

من زمانی که با ارزشترین کس زندگیم را از دست

دادم توانسته بودم بحران و سختی کنار بزنم. اینکه

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.دیگر جای خود داشت

اما مگر میشد رضا باشد و ماهورای مقابلش را در
این حال ببیند و طاقت بیاورد؟ این یقین را از چند
روز پیش دیده بودم. همان صبحی که حتی خورشید
از سحر خیزی ما خواب مانده بود وقتی رضا قلبش
را دستم سپرد

کیه که جرات کرده بیاد سراغت؟ بگو بهم. تا_

.خدمتش میرسم

چشم کشیده شد سمت صورتش که تا صورتم کش
آمده بود

در عین شرم داشتن

تی_

از این فاصله دیدنش خوشبخ

.به همراه داشت

.چی بگم؟ اخه از گوشت و خونمه_

لرزیدن تمام جملاتم با لرزیدن چشم دست به یکی
کرده بودند تا رضای متفاوتی را برایم به نمایش
بگذارند

.تاوان کار هر کی پای خودشه_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پلک روی هم گذاشتم تا حرفش را تایید کنم. حتی
سرم را عقب کشیدم تا فاصلهی بین ما حد و حدودش
را فراموش نکند.

متاسفم ماهورا... متاسفم از خودم که نمیتونم کاری_
کنم شما ارامش داشته باشین
متاسف شدنش همزمان شد با گرفتن مشت روی
ص

زانویم. پناه گرفتن میان مشتش داشت دلم را قر
بودنش میکرد. کلماتی هم که میگفت دیگر جای خود
داشت.

دارم واسه پر نشدن چشم تو و خواهرم هر کاری_
میکنم ولی. دارین مجبورم میکنین راهمو عوض
کنم.

منتظر به لبهایش چشم دوختم تا ببینم راهش را که
گفت قرار بود سمت کجا بکشانند. اما لبهایش بسته
بود که چشمم خورد به رد مردمکش وقتی داشت ان
قطرهی راه گرفته تا زیر چانهام را دنبال میکرد
متاسف بودم از حال خودم که صدای رویا و مادرش
از پشت در نشان از اتمام حمامشان میداد. حمامی که
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

درش با در بستهی این اتاق چند قدم فاصله داشت
خودم را ادم عقب بکشم ولی دستم را که در مشتش

بود بالا آورد. در این فاصله هر پنج انگشتم که دل به
دلگرمی دستش داده بودند، یکیشان داوطلب
درخواست رضا شد و روی قطره‌ی دیگر و سر
خورده از گوشه‌ی چشم نشست
اینو که سپردم بهت خواستم خوب باشی. تا کارامو_
ردیف میکنم مراقبت باشه. این قلبه الان داره نفس
کم میاره وقتی میبینی چشات خیسه... دستشم زیر
ساقور حجب و حیای ماهوراشه
تا بیایم و مفهوم تمام جملهاش را درک کنم ان انگشت
داوطلبم روی لبهایش نشست. خیزی همان قطره را
مامور شد برساند به مقصدی که چشم از تاثیر
محبت زیادیش روی هم نشست
اینبار، با دیدن آخر و عاقبت قطره‌ی جوشیده از دل
مشکلاتمان، علاوه بر انگشتهایم قطره‌های بعدی
هم داوطلب شدند
صدای رنا اینبار وقتی داشت صدایم میکرد باعث
شد چشم باز کنم و ببینم چشمان مرد همیشه قوی در
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
تصوراتم دارد میلرزد. ان هم در حالیکه لبهایش
جای قطره‌های رسیده به مقصد بود
دوباره صدای بیرون اتاق به گوشمان رسید و قامت
رضا را به سختی راست کرد. چشم هم بالا کشیده

شد. اندازه‌ی همان قامتش، قد کشید.
قامتی که پشت کرد به من و بدون اینکه دلش بخواهد
اتاق را ترک کرد.

پرستار ر‌عنا شدن بعد از آن حال و هوای نابی که با
رضا شاهدش بودم، سخت نبود. با دلگرمی کاری که
کرد مراقب دمای تب و بدن رنجور ر‌عنا بودم
درحالی‌که با وکیل جوان صحبت کرده بودم
وقتی شنید دلیل تن‌دیم بعد سلامش چیست، جا خورد و
قسم به جان عزیزش داد که بیخبر هست. تا از
شماره‌ی ارسالی آن ادرس حرف زدم جا خورد
دوباره آمد قسم بخورد که شماره‌ی قبلی را برایش از
حفظ خواندم. به همان اندازه که باور نداشت قول داد
این مورد خودش را هم به شک انداخته است پیگیری
میکند. شاکی بودم از کارشان که باز به جان کی و
کی قسم خورد بیخبر بوده است.

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نمی‌توانستم با دیدن اوضاع ر‌عنا بیتفاوت باشم و
حرفش را باور کنم. خاله کبری همیشه معتقد بود قسم
و ایه خوردن همیشه نشان صداقت نیست. همین
باعث شد که قسم‌های وکیل باور نکنم و برای اثبات
زرنگ نبودنش خبر دادم که محض اطلاع ادرسی که
از آن زن و همکار برادرم داده است تغییر کرده است.

باز جا خورد و خواست کنجاویش را با پرسیدن
سوال برطرف کند که با دلخوری تماس را قطع کردم
سرد و

ب

حال رعنا تا ساعتی که افتاب از پشت ش
برفی بیرون بیاید خوب نبود. فشارش خوب بود وقتی
فشارش را گرفتم. رنگ و رویش هم شبیه همیشه
بود وقتی دمای بدنش با تبسنج باز هم طبیعی بود. و
باز کنار تمام این حال طبیعیش رعنا مدام ناله میکرد
زیر لب کلمات نامفهومی تکرار میکرد و باز دلوایس
حال و احوالش از کنارش تکان نمیخورد
زخم دستش حاج خانم را قانع کرد برای دزدیده شدن
کیفش که شوکه شده است. حال رعنا، رویا را بر آن
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
داشت که کنار گوشم باز منشا تمام این حالش را به
نبودن میعاد ربط بدهد

رضا را دیگر ندیده بودم. فرشاد هم با تماس
فرید به قصد برگشتن سر کارشان راهی فرودگاه شده
بودند. فریدی که رویا در حد چند جمله خبر داد، فرید
گفته بود خسارت این بچه بازی نامزدش را هر چه
باشد میپردازد. و باز رویا چشمش برق زده بود از
تصمیم فرید برای اصرار روی نرفتن زیر یک سقف

با همچنین زنی

شب سخت که رسید با توجه به پرستاری تمام
وقتم از سر صبح ر عنا سرم روی بالش و روی زمین نشستن
همانا و بسته شدن چشمانم همانا. اما کنار فکر به
خواب رفتهام با خودم قرار گذاشتم به ادرسی که ر عنا
را به این حال انداخته بود سر بزنم

هر چند با ثبت شدن این قرار جزء برنامه‌ی بعد
خوابم، درخواست رضا چماق به دست سر راهم را
گرفت. بین رفتن و نرفتن داشتم دلیلهایم را
میشمردم که خوابم سنگین شد

چشم که باز کردم سر و صدای بیرون اتاق باعث شد
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به سرعت سر از بالش جدا کنم. پتویی رویم کشیده
شده بود وقتی ر عنا هم روی تخت نبود
نگاه ساعت روی پاتختی سرم سمت پنجره چرخید
هوا نه تاریک بود نه روشن. هر چند با توجه به
حیاط خلوت و دیوارش مشخص میکرد ساعت
نزدیک ده صبح هست

گوشیم را چک کردم. چند تماس داشتم وقتی در حالت
بیصدا گذاشته بودم... یکی برای وکیل و تماسش
بود. خمیازه کشان پیام دلتنگی یگانه را خواندم و بلند
..شدم سر پا

سر و صدای بیرون اتاق ناشی از حضور حاج رسول بود که مرخص کرده بودند. دور و اطرافش را رویا و احمد و رعنا گرفته بودند. حاج خانم هم رو به روی حاج رسول رختخوابش پهن بود که با چرخیدن صورتش با سلام من نارضایتی از این همه ناز کشید ن حاج رسول مشهود بود.

چشمم ناخودآگاه دنبال رضا گشت و پیدایش نکردم که تا رعنا چشمش به من خورد دوباره شبیه دیروز شد دوباره در نقش مادری شد که قرارش با توجه به شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی دخترش آرام می‌گرفت.

باز هم برای حال رعنا دل به دلش دادم و وقتی اوضاع پدرش ثابت شد به اتاقم کشاندم در را بست و اشاره کرد از پشت لباسهای آویزان شده در کمد آن کی ف مشکی را بیرون بیاورم مطیع حرفش شدم وقتی خبر دار شدم چند تکه طلا را قرار هست برویم و تبدیل به پولش کنیم برای مستقل شدن.

دست رعنا را گرفتم و نگاه به چشمان خسته‌اش که همچنان بیحال بودند خواستم صبر کند. صبرش را که لبریز شده بود با پر کردن چشمش نشانم داد. گفت نمیتواند مدام خانگی پدرش باشد و آرام بگیرد.

گفت دلش ارامش مادر و دختری در چهاردیواری
متعلق به خودمان میخواید. گفت و من به این یقین
رسیدم حرفهای مادر و خواهرش دلش را به این
تنهایی سوق داده است... دستم را گرفت. التماس کرد
که با هم برویم و اینها را بفروشیم

به خاطر دلخوشی رونا قبول کردم ولی همچنان
داشتم با خودم تکرار میکردم چرا رونا فکر میکند با
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دو تکه طلای خودش میتوانیم خانه اجاره کنیم. مگر
ارزش طلاها را با توجه به گرم و مثقالش نمیدید که
خیال میکرد ما با فروش اینها قرار هست مستقل
شویم.

خانم مقدم باور بفرمایین قبل اینکه شما اطلاع بدین _
از این جریان خبر نداشتم. گویا یکی از شاکیای
برادرتون که خیلی اصرار داره ایشونو پیدا کنه و
شخصا طلب مالش رو کنه، همچین کاری کرده
خواسته با کشوندن همسرشون گوشی رو بده دست
خانواده تون

اخم کردم و برای بیرون نرفتن صدایم، از در فاصله
گرفتم

شمارهتونم در اختیار شاکیا میگذارید که هر کار _
دلشون خواست کنن. خدمت اون شاکی محترم هم

عرض کنید ما اگه میدونستیم برادرم کجاست صبر
نمیکردیم کسی دیگه فکرشو به کار بندازه
میدونم..میدونم شما هم شرایط خوبی ندارید. ولی_
من با این اقا صحبت کردم...ایشون به جز برادر شما
با اون خانم کار دارن

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بیشتر احم کردم. شریفی گریزان ان روز مگر چقدر
در ارتباطات کاریش با برادرم پیشروی کرده بود که
شاکیهای مشترک با هم داشت

اگه این اقا خیلی پیگیرن کارشون حل بشه میتونم _
راهنماییشون کنم برن خدمت همسر خواهرم که دارن
کارای مجتمع رو حل میکنن

اصلا حرفشو نزنیم که همین شاکی از ایشونم به_
...خاطر پارتی بازی و خوردن حقشون شکایت کردن
در هر صورت من کاری ازم برنمیاد. الانم خواستم_
بهتون گوشزد کنم قراره به ادامه دادن کاراشون باشه

..ما هم راه قانون و پلیسو بلدیم
:مرد هول شد و بلافاصله گفت

نه...خواهش میکنم شما یک دقیقه به حرفام گوش_
کنین. مگه شما نگفتین این خانمو دیدین؟
ریز شدنش در کارهایم را دوست نداشتم که با
:دلخوری جواب دادم

من هیچ اطلاعاتی از شون ندارم... فقط با دوست و _

.همکارشون در حد دو سه بار هم صحبت شدم

مرد وکیل با همین حرفم انگار صدایش از حالت

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:شرمنده بودن دور شده باشد که گفت

این میتونه یه فرصت باشه که هم شما رو به _

برادرتون نزدیک کنه هم ما بتونیم اون خانم رو پیدا

.کنیم

برادر من چه ربطی به ایشون داره؟ _

مرد وکیل اینبار با حوصله‌تر کلامش را به گوشم

:رساند

خانم مقدم اگه اینم نباشه من میتونم در ازای _

لِ

رسوندن من و موکلم به اون خانم با همین موک

.شاکی صحبت کنم تا از شکایتشون صرف نظر کنن

.بیشتر اخم کردم

شما دارین در ازاش چی میخواین؟ _

فقط کاری کنین که من بتونم با اون خانم ملاقات _

.کنم

..شمارهی همکارشو میدم ..چه کاریه _

متأسفانه همین خانم این اواخر خودشو از همه دور _

کرده... شما بهترین موقعیت هستین.. در عوضش منم

نمیذارم موکلم تند بره.. و دست به کارای دور از

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.اخلاقی بزنه

صبر کنین...الان شما متو تهدید کردین؟_

نه..نه خانم محترم...خواستم در جریان باشید که_

ایشون میخواد بیاد سراغ خانوادهی همسر

...برادر تون...میگه به سیم آخر زدم

دستم را روی لبهایم گذاشتم. وای که اگر این اتفاق

میافتاد. سکوتم از ترس اتفاق نیفتادن، مرد وکیل را

بر ان داشت تا دوباره حرفش را تکرار کند. بخواهد

برای نجات آبروی برادرم به این ادمها با نارویی که

خوردهاند کاری کنم. کاری که فقط آنها را از جای

.شریفه آگاه کنم

تماس را قطع کردم وقتی که گنگ و سردرگم روی

.تخت نشستم

نیاز داشتم برای باور کردن حرف وکیل با خودم دو

دو تا کنم. اول از همه دوباره فکرم رفت سمت ملوک

که خیلی زود منصرف شدم. وکیلشان با راندن اینها

.تخم کینه را در دلشان کاشته بود

بعد از ان رسیدم به رضا و تنها کسی که میتوانست

برای این موضوع تصمیم بگیرد. هر چند ترس و

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تهدید ان شاکی سمج نمیگذاشت به رضا هم بیشتر فکر کنم. با دست خالی و فکری پریشان وقتی رENA آمد و پیگیر رفتنمان برای فروش طلاها شد دوباره نگرانش شدم. دوباره از این که چرا نمیتوانست تفاوت قیمت و طلاهای فروش رفته با اجازهی یک خانه کوچک را تشخیص بدهد دلم گرفت. میدانستم در این مواقع تمرکزش از بین میرود. چرا که اتفاق چند باری در سالهای اخیر افتاده بود دوباره با قرار گرفتن کنار خانوادهی رENA دلم از برملا شدن آنچه که رENA را بهم ریخته بود، به تکاپو افتاد.

هر چه کردم ظاهر سازی کنم نشد به قدری که حاج رسول رنگ و رو پریده رو به رENA کرد و گفت این دختر ناخوش شده بابا؟!...چرا رنگ تو روش _ نیست؟

حرفش باعث شد رویا بگوید سردیم کرده است که بلند شد و چای نبات تجویزی مادرش را برایم آورد حرف حاج رسول و توجه مادر و خواهر رENA باعث شد راه گلویم وقتی داشتم جرعه جرعه ان چای و شنبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نبات را میخوردم بسته شود

هر چه انها توجهشان را بیشتر میکردند به همان

اندازه هم من از رفتار برادرم در کنار زن و زندگیش
شرمنده میشدم. شرمندگیم را با چشم دزدیدن و
گرفتن خودم به کار بروز میدادم
به قدری که پارسای سرحال هم سر و کلهاش پیدا
شد. گلدان گلی برای پدربزرگش آورده بود به رسم
عیادت. هر چند سر و وضعی متفاوتتر از همیشه
داشت. علاوه بر آن بوی ادکلنش تمام خانه را پر کرده
بود وقتی صورتش شبیه غنچه های گل در گلدان
شکفته بود

شاد و شنگول بودن پارسا برای همهمان حتی رویا
عجیب بود وقتی حاج خانم ذوق کرد از دیدنش
حاج خانم با صلوات روی لبش و فوت کردن در
صورت پارسا از جیب ژاکت، کیف کوچکش را بیرون
سرخوش از تعریف

ی

آورد. اسکناسی دور سر پارسا
مادربزرگش چرخاند و انشالله دامادش کنی مادر به
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
رویا گفت

حاج رسول هم از گوشهی چشم نگاه به تنها نوهی
دختریش، رعنا ی رنگ و رو پریده را از چشمش
گذراند. تنها کسی که حواسش به این توجه جلب شد

منی بودم وقتی دیدم چه اه سوزناکی از سینه‌ی پدر
ر عنا بیرون امد. دیدم و با مخاطب قرار گرفتم توسط
.پار سا اه بیصدایم راهش را گم کرد
به نظرت یگانه پس ر دختر کش شدم ماهی؟_
این حرف را وقتی یقه‌ی پیراهن زیر پلیورش را
.صاف میکرد پرسید
سلیقه‌ی خودته؟_

با صاف کردن سینه‌اش، از عمد مچ دستش را که
.ساعت صفحه درشتی بسته بود نشانم داد
صفر تا صد تیمم انتخاب فروشنده‌ی به روز و با_
...کلاسه

ابرویم را بالا دادم و سر تا پایش را نگاه کردم. چشم
از جورابه‌ای سفیدش گرفتم و دادم به شلوار تیره و
کتانی که پوشیده بود. تنگ بودن پاچه‌های شلوار
.بیشتر لاغر بودنش را مشخص میکرد

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پلیورش رنگ روشنی داشت با یقه‌ی هفت که لبه‌های
.پیراهن زیرش را از زیر پلیور بیرون گذاشته بود
..مبارکت باشه...همچینم دختر کش نشدی_

.به قدری حالش خوش بود که توجهی به نرم نکرد
.آستینش را صاف کرد و سرش را دوباره جلو داد
تو رو که قرار نیست ب'کشم...تا اون حد که فرد_

مورد نظرو در استانهی کشتن ازش بله بگیرم کافیه
خندیدم

باور کنم داری میری دختر بازی؟ _

لبش را گزید. صورتش را صفا داده بود و عطر و
بوی پارسا داشت اشپزخانه را هم پر میکرد که گفت
از من این کارا برمیاد خدا وکیلی؟ خوبه شاهی که _
چقدر مرد زندگیم... اینم میبینی دارم میرم رو بلهایی
..که بهم قراره بدن تاثیر بذارم

دوباره اخم کردم. محال بود برای خاطر یگانه که حتی
تا سر خیابان هم همراه داشت این رفتار را کند
ولی پارسا که حالش خوش بود، سرش را نزدیک
صورتش آورد. پارسا قد و قامتش هم زیاد بلند نبود
:وقتی چشمان برق افتادهاش را به تعجبم داد و گفت

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هر چند فکر میکنم تو این یه مورد از اون مَثَل _

حلالزاده به دایی رفته، عقب افتادم

بیشتر اخمش کردم وقتی سرش را عقب برد. امدم تا
لب باز کنم و بپرسم منظورش چیست دور شد و با
:صدای بلندی که به گوش همه برسد گفت
حاج بابا خدا رو شکر سنگاتون رفع و رجوع _
...شدن

چته جوون؟ _

مشخص نیست که کبک خودم و داییم داره خروس_
...میخونه

رنگم پرید و دستم را روی لبم که گذاشتم صورت
رویا و حاج خانم کنجکاو داشت پارسای کت چرم و
تیره رنگ را نگاه میکردند
خدا وکیلی از من خوشتیتر صبح تا حالا دیده_
بودین؟

خودش خندید و به قصد ازار دادن بیشتر منی که
چرخیده بودم سمت سینک تا التهاب صورتم را پنهان
کنم، گفت:

ماهی نظری رو تیم نداری؟_

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حاج خانم که ان حرف دایی را از کلمات نوه‌اش قاپیده
بود سوال کرد مگر رضا حرفی برایش زده است که
رویا دوباره اسم سروناز را با خط و نشان کشیدن به
میان کشید و پارسای بدجنس با نچی که کرد
گوشهای من را هم از شنیدن بینصیب نگذاشت
...سروناز واسه دایی مهرهی سوخته‌است_
کیه مادر؟_

..در حدیه حدسه به جون خودم و ماهی_

:لبم را میان دندانهایم اسیر کرده بودم که پارسا گفت
فعلا برا من که نقدم تو دستتون دعا کن مامان _

.. عزیز... دایی خودش ساربونه... بلده کجا بره
صدای حاج خانم بلند شد که میپرسید کجا مادر،
وقتی رENA داشت برای قرصهای پدرش لیوانی اب پر
میکرد.

.. دارم میرم دختر^۱کش بازی_

این را گفت و خندید و رفت. عطرش با صدای بسته
شدن واحد کم شد و من شاهد گلهی رویا از دل بستن
پسرش به دختر ملوک شدم. رو به رENA که سرش به
جدا کردن قرصهای پدرش از کاور بود حرفش را

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میزد و حاج خانم به جای رENA نظرش را میداد.
رویا و مادرش هر دو به این عقیده بودند که با ملوک
نمیتوانند کنار بیایند. حرفی هم روی زبانشان نزده
ماند وقتی من را دیدند و از گفتنش منصرف شدند
برای دور شدن از ان جمع دوباره به اتاق رضا پناه
بردم. در را نبستم تا رعنائی که من را از حفظ بود
نگرانم نشود.

گوشیم را برداشتم و با شکوفه تماس گرفتم.
شکوفههایی که شاکی بود و خط و نشانهای خاله
شریفه‌اش را برایم بازگو کرد و آخر کلامش هم گفت
خراب کردی ماهورا

شاکی بودن شکوفه را با گفتن نگرانیهایمان برای

میعاد شستم و خواستم برآیم شمارهی شریفه را از خالهایش بگیرد. حتی خواستم پیغام را برساند که منتظر سند و مدرکش نشستهم. شکوفه دوباره از کار سختی که به عهدهاش گذاشتم. غرلند کنان قطع کرد.

دوباره پیام پیگیری وکیل جوان روی اعصابم راه میرفت که پرسیده بود
شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چی شد خانم مقدم. من برم با این شاکی و موکل " وارد مذاکره شم یا نه؟

دلنگرانتر از این همه بهم ریختگی اوضاع، پیامی هم به یوسف فرستادم که رد تماس داده بود. میخواستم لیست شاکیهای مالی برادرم را برآیم بفرستد. همان لیستی که ببینم شریفه هم هست؟ یا شاکیهای رانده از سمت وکیل حاج رحیم چه کسانی هستند؟

اما به جای لیست، پیام یوسف در این اوضاع حالم را خراب کرد.

نبودی یه چند وقت فکر کردم زحمتتون از رو دوش " ما کم شده

"تو کی وقت کردی این همه بیوجدان بشی؟" به جان اون یه دونه دایی فراریم اگه مجال پیدا کرده"

باشم از دردسرای خانوادگی مادری... در ضمن خاله
"جان ارومتر برو که منم برسم به ادب و کمالاتت
بدون گرفتن هیچ لیستی با دلی شکسته‌تر از ارتباطاتم
با یوسف، دوباره به جمع برگشتم. جایی که رویا و
رنا در تدارک شام بودند وقتی شهناز و احمد در راه
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اینجا بودند. برای عیادت می‌آمدند و همچنان با
خودشان سمانه و سانازی همراه نمی‌کردند که این
روزها اوضاع آنها هم با اتفاقاتی اخیر بهم پیچیده
بود.

در تمام مدتی که همه شاکر خوب بودن حال پدر و
مادرشان بودند رنا و من ساکت بودیم. شبیه یک
رابط رفتار می‌کردیم. رباطی که سعی داشت زنده
بودن و عادی نشان دادن اوضاع را به بقیه انجام
بدهد.

سخت بود ولی گذشت و متوجه شدم در این جمع که
اقا ماشالله هم بود رضا رفته است گلخانه. گوشیش
دوباره در دسترس نبود و حاج خانم با همین بهانه به
خانه‌ی پدری صولت و سروناز زنگ زد. گویا برای
سمپاشی سالن بادمجانه‌ها کار سرشان ریخته بود
به جز رویا برای من هم عجیب بود که چرا سروناز
این همه از چند و چون گلخانه خبر دارد؟ باز یاد

مشکلات خودمان افتادم و فراموشم شد که سروناز
چرا همچنان در نظر حاج خانم عزیز هست
قبل

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ص

این فراموشی را با خوردن زود هنگام قر
خوابم ادامه دادم تا کمتر چشمان به غم نشستگی
ر عنا را ببینم
خوابیدم و همچنان آن کیسه‌ی طلاهای جدا شده از
جعبه و یادگارهای مامان سیما روی میز منتظر
بودند تا با فروششان برویم خانه اجاره کنیم. برای
ندیدن آن کیسه چشمم را بیشتر بهم فشردم تا دوباره
حالم با این همه بیپناهی مشترکمان با ر عنا خراب
نشود. با زود خوابیدن به خودم و شروع نشدن حال
بدم باج دادم تا اوضاع از این بدتر نشود
به قدری خواب خودش را در من غرق کرد که وقتی
صبح شد و چشم باز کردم گذر این همه ساعت و شب
را حس نکرده بودم
بلند شدم و با تمام سرعت قبل اینکه کسی متوجه
حالم شود خانه را ترک کردم. به مقصد جایی که ر عنا
را بهم ریخته بود اهمیتی به هوای سرد و نگرانی
حاج خانم ندادم. هر چند پاهایم نمیکشید سمت ادرس

و پلاک ساختمان مورد نظر بروم

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ولی رفتم و با پرس و جو از همسایهی شاکی که
تایید کرد اینجا یک خانم مدیری به اسم شریفه
.علیزاده تا دو هفتهی پیش ساکن بوده است، و رفتم
به نظر میرسید زیاد از سوالهایم خوشش نیامده
بود. میخواست در واحد روبه رویی به خانهی یک
.هفته پیش شریفه را ببیند که سماجتم نتیجه داد
باید به یقین میرسیدم که خواستم هر چه میداند
بگوید. قسمش دادم و با قسمی که دادم یادش افتاد دو
روز پیش هم یک خانمی شبیه من قسمش داده بود
زن گفت که همان خانم و دو روز پیش وقتی با
صدایی لرزان عکس همین اقایی که شما نشانم دادید
را قلبم یک از حرکت ایستاد
انگار چند ثانیه به احترام شوکی که از این تایید وارد
شده بود سکوت کرد و دوباره با کمک قلب مهمان،
به کارش ادامه داد
تا زن گفت و تایید کرد که این اقا همسرشه خانم،
انگار که یک سطل آب جوش روی سرم خالی کردند
زن با حرف بعدیش مجال نداد برای داغی خبرش
.چاره کنم

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گفت:

همیشه فقط این اقا به این خونه رفت و امد کرده و _
ما به جز این اقا ندیدیم کسی تو خونهایش رفت و آمد
...کنه. اهل معاشرت نبودن خانم

ناباورانه خواستم عکس دیگری از میعاد را که در
.گالریم داشتم نشانش بدهم که با اخم زن مواجه شدم
تاییدش باعث شد اینبار تنم از سرمای اب یخی که
.روی سرم خالی شده بود لرزم بگیرد
باورم نمیشد در تمام شش سال همسایگی با شریفه
.اقای در حال رفت و من منظورش باشد

ر

آمد را براد

برادر منی که زنی به اسم رعنا داشت و اینجا چرا
باید میآمد؟

با تکان دادن های سر زن، دستم شل شد از شنیدن
.این همه تایید، گوشیم افتاد

زن دوباره با دیدن اوضاعم یاد رعنائی افتاد که تمام
این تاییدها را او هم شنیده بود. اشک ریختم و زیر
.لب بمیرم برا دلت رعنا گویان زن متاسف شد

شبی زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:ناراحت شد و ابراز کرد

اقای محترمی به نظر میاومد خانم. همیشه اول _

هفته تا اخراش رو ماموریت بود...یه روز تو هفته
خونه بود...این خانم زن بی سر و صدایی بود
خانم...حالا کاری کردن؟...اخه به جز شما چند نفر
..دیگه هم سراغشونو گرفتن

نفسه‌ایم یاری نکرد تا بگویم خلافتان دور زدن
اعتماد ما بود خانم. خلافتان شکستن دل و روح
ر عنا بود خانم...نگفتم و برای دور شدن از جایی که
پر از شکسته های باورم بود عجله کردم. اگر بیشتر
میماندم و می‌پرسیدم بیشک دست و پایم با همین
شکسته ها زخمی میشد. اگر میماندم حتم دارم
میردم.

صدای ضعیفی از کیفم داشت به گوشم میخورد و من
نمیدانستم برای ادامه ندادنش باید چکار میکردم
صدا همچنان داشت بدون وقفه به گوشم میرسید، که
دست کرخت شده‌ام را وقتی صدا از کیفم بود و قصد
خاموش شدن نداشت سمت کیف بردم

انگشته‌ایم خشک شده بودند و به سختی زیپش را

شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

باز کردم. حتی دنده های زیپ هم شبیه فکرم و تنم یخ
کرده بود

یک اسم و یک نور صفحه‌ی گوشی را روشن کرده
بود که باعث شد چشمم تار شود. همان لحظه قطره

اشکی از هر دو گوشه‌اش با دیدن اسم روی گوشی
جوشید و روی صفحه سقوط کرد
دست یخ زده‌ام برای شنیدن صدای مخاطب سمج و به
امید بهتر کردن حالم انگشتم را کمک کرد تا روی
صفحه کشیده شود

بلافاصله هم گوشم پر شد از صدای ماهورای
مخاطب، که لبهایم بالاخره بعد ساعتها سکوت از
هم باز شدند و بلهایی خشدار و ضعیف جواب دادند
کجایی ماهورا؟_

چشم دوباره داشت تار میشد که سرم را چرخاندم
تا ببینم کجایم

اما وقتی درختهای خشک و قد کشیده را دیدم
نمیدانستم اینجایی که نشستهام کجاست
ماهورا؟_

بله_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خواست کجاست؟_

بخشید_

یه قلب داشتیم که بخشیدم بهت...دیگه چی قراره_
بخشم؟

لبم خواست کش بیاید و از انجایی که ترک خورده
بود، سوخت

چند ساعته تو خونه چشمم به راه بود برسی_
باز لبم کش امد. اشکال نداشت بسوزد. به شنیدن این
جمله ها از مخاطب عزیز کرده میارزید
کارم... طول کشید_
صدات چی شده؟_

مکت کردم. دلم به تقلا افتاده بود و داشت وادارم
میکرد با دلش راه بیایم. اما دلی ل سقوط ان دو
قطره‌ی سر خورده از گوشه‌ی چشم نمیگذاشت
خوش باشم
نه اینکه قبلا چهچه میزدم_
خندید

شما از کجا میدونی که این طور نیست؟_
دلم دلگرمیش را به آنی روی تن و بدن سردم تزریق
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
کرد
بلبل؟

چی شدی خان م_
..باورم نمیشه_
که صدات بلبلیه؟_
خندیدم و باز هم لبم بیشتر سوخت. پلکم داشت به
همان دلیل، قطره‌ی دیگری را برای سقوط آماده
میکرد. چه لب حسودی داشتم. نمیگذاشت حداقلترین

دلخوشیم را زندگی کنم
این همه حرفای قشنگ بلدی بزنی؟_
انگار که باز هم خندیده باشد که گفت
...قشنگاشو نشنیدی ماهورا_
اینبار کم مانده بود از بلندی باورهای جدیدم سقوط
کنم. با همان چشمان به اشک نشسته
کی میرسی؟_
زود_
زود رسیدی طلب کیکنم لطفا وصول کن_
لبم باز کش آمد
بمونه واسه یه روز دیگه.. کارت داشتم_
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
هستم... هم کارتو بهم میگی.. هم یه قاچ از اون_
کیک داغ و شکلاتی که روشم پر خلال بادوم باشه
میخوریم
خوبه حالا به یه قاچ قانع شدی_
قول نمیدم رو همون یه قاچ تمرکز کنم... اگه_
وسطش با گردو و حلقه های موز پر کنی یکی دیگه با
چای هلدار بخورم
...قول میدم بیزم_
...ماهورا_
دستم را زیر شال ضخیم و آویزان شده پناه دادم

...بله_

...یه چیزی عجیبه_

چی؟_

یا حالت خوب نیست و داری همین طوری هر چی_
میگم قبول میکنی...یا...از حالا داری به ماهورای با
نسبت جدید یاد میدی هر چی اقاشون بگه

حقیقت جملهایی که داشتم میشنیدم شبیه باورهای
شکستهام در ساختمان پر از واقعیت عیان بود. رضا
خیلی من را بلد بود. شبیه من. ما خیلی شبیه هم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بودیم. مثل یک بند یا یک زنجیر. حلقه های این زنجیر
را سالها بود ساخته بودیم. هر کدام از یک گوشه اش
شروع کرده بودیم

تا به امروز و حالا که قلبی تقدیم شده بود و
ناگفته های زیادی بیان شده بود ان بندها داشتند بهم
وصل میشدند. داشتیم شبیه زنجیری از شناخت بهم
وصل میشدیم. زنجیری که بندهایش با عشق و
محبت محکم شده بود

اه کشیدم

میخواستم کمک کنی_

در خدمتم_

..زنده باشی_

فقط..نگرانم کردی...چی شده؟_

...برسم میگم_

مکت کرد. کوتاه و وقتی با چشم چرخاندن در اطراف:
دوباره سعی کردم ببینم اینجا کجاست؟ صدایش پیچید
کجایی؟...خودم میام دنبالت...تو مسیر با هم صحبت_
کنیم.

..مسیرم سر راسته...میام_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مراقب خودت باش...تا تو بررسی یه چرت بزنم که_
...بعد خوردن طلبم باید برگردم گلخونه

بلند شدم و با جمع و جور کردن دست و پای یخ
بستهام سعی کردم مسیر برگشتم را پرسیان و پرسیان
پیدا کنم وقتی رضا در خانه بود و قرار شد حرف
بزنم.

اما وقتی تصمیم گرفته بودم ترسم را که به یقین
رسیده بود بازگو کنم نمیدانستم از کجا شروع کنم؟
چه چیزی بگویم که هم خدا را خوش بیاید و هم
حرمت محبت‌های خودش و خواهرش پایمال نشود؟
باز تاییدهای زن همسایه برایم تداعی شد و هر چه
کردم جملات بهتری برای حرف زدن با رضا آماده
کنم، جمله ها هم از شرم کار برادرم با من همکاری
نکردند. از نوک زبانم فرار کرده بودند و در پستوی

ذهنم پنهان شده بودند.

بدون هیچ نتیجه‌ای وقتی دستم کیسه‌ی وسیله‌های
پخت کیک بود زنگ خانه را فشردم و منتظر شدم در
را به رویم باز کنند.

اما انتظارم بی نتیجه ماند وقتی زنگ واحد سوم را

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فشردم و خودم را که معرفی کردم در باز شد
جای خالی ماشین رضا و حاج رسول متعجبم کرد و
باعث شد پاهایم به کمک بیایند و پشت در واحد نفسم
را که به شماره افتاده بود ازاد کنم.

کفشهای کسی مقابل در نبود که با تردید دستم روی
زنگ واحد نشست و تا فشردمش صدای حاج رسول
بلند شد که میخواست صبر کنم.

نفس آسودهایی کشیدم و تا بیایم کفشهایم را جفت
کنم او هم در را باز کرد.

..بیا تو بابا جان... معلوم نیست همشون کجا رفتن_
سلامم را با تکان دادن سرش جواب داد در حالیکه با
عصای دستش سمت تخت میرفت.

...خواب بودم... با صدا زنگت بلند شدم_

کیسه به دست سمت اشپزخانه رفتم ولی جای خالی
رعنا و حاج خانم با رضایی که گفته بود یک چرتی
میزند به چشمم خورد و متاسف شدم از اینکه حاج

رسول را از خواب پرانده بودم

..سلام

..وقتتون بخیر

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..قصه‌مون داره به بخشهای حساسش نزدیک میشه

به یک سوم پایانی هم نزدیکتر

یه سوالی میخواستم از شما عزیزان کنم و اون

اینکه اگه تو شرایط ماهورا بودین چکار میکردین؟

یا جای خانوادهی رضا وقتی این شرایط برای

دخترشون پیش اومده و قراره پسرشونم با نسبت

جدید ماهورا رو انتخاب کنه

این قصه براساس واقعیت زندگی ادماش نزدیک به

چهار سال پیش اتفاق افتاده...پس تصمیمها گرفته

شده و شخصیتها هم هر کدوم تو حال و هوای

خودشونن...میخواستم دیدگاهتون رو بدونم

خوشحال میشم حرفاتون رو بشنوم

راستی اعضای خونه کجا رفتن کی میتونه حدس

بزنه

زنگو که زدن حاجی... دراز کشیده بودم. بچم رضا_

هم خواب بود. بالا سرت...رو اون مبله دراز کشیده

بود. رعنا از صدا زنگه هول شد که شماها رو بیدار

نکنه...نمیدونم کی بود؟ تا گوشیه گذاشت سرجاش

لباس تنش کرد و درو که بست رضا پرید و نشست

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

انگاری به دلش افتاده بود خبریه...تا سوال کرد کی بود؟ صدا از تو حیاط رضا رو کشید پایین. با یه لا پیرهن رفت ببینه چه خبره...من که با این حال نتونستم ببینم چی شد...فقط از بالا دیدم بچم، رعنا رو کشیده کنار و دستش رو یقه‌ی یه غول دو متریه...تا من بجنبم و برم پایین رضا رفته بود بیرون که بچم...بی صدا سر خورد کنار در و رو زمین اشک چشم حاج خانم اینجا جاری شده بود که نگاه به صورت متعجب من زد روی پایش. ناله سر داد و انگار که بخواهد با دیدنم تمام دلنگرانیهایش به عنوان مادر، رو به من که خواهر میعاد بودم خودش را سبک کند. اما سبک نمیشد وقتی پارسا تکیه زده بود به پایین تخت پدر بزرگش و خیره به نقطه‌هایی نامعلوم شده بود. جایی که گویا داشت به وضوح شبیه من تفاوتها را احساس میکرد.

قل عجیبی که پیش آمده بود

ع

بم داشت از شنیدن اوضا

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

درون سینهام بیقرار میزد که صدای حاج رسول قلبم
را برای صبر و طاقت داشتن دور کرد
داشت از پارسا میخواست زنگ به دایی و مادرش
بزند و پیگیر حالشان شود. پارسا که بلند شد تا خبر
بگیرد من هم بلند شدم سر پا. کیکی که با حوصله
پخته بودم در تمام مدت نگرانیم برای رفتن اهل خانه
به نمیدانم کجا، حالا دیگر آماده شده بود
دست و پایم داشتند سست میشدند که قبل دست زدن
به کیک، قرصی اورژانسی برای کم کردن اضطرابم
خوردم. نباید با بیاحتیاطی در دسر بیشتری درست
میکردم. رد پای میعاد و نبودنش کافی این خانواده
بود که نگاه به خلله‌های ته پیاله لبم به سختی کش
آمد. دست بردم و روی کیک را که حالا لایهی
شکلاتی رویش گرفته بود، چندتایی خلال بادام پراکنده
ریختم.

از همین جا هم گوشم تیز بود وقتی حاج رسول داشت
با صدای روی پخش رویا میخواست کنار خواهرش
باشد. رویا صدای گرفته‌اش خسته بود که قطع کرد
اقا ماشالله هم با رضا بود. بعد کلانتری و شکایت از
شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

مزاحمت مردی که این خواهر و برادر را زخمی کرده
بود داشتند برای پانسمان شکسته‌ی نمیدانم کدام

قسمت از تن و بدن رضا به درمانگاه میرفتند
با شنیدن صدای خشدار و خسته‌ی اقا ماشالا بود که
دستم لرزید و متوجه شدم علاوه بر کیک، دور
بشقاب را هم کثیف کرده بودم
دلنگرانتر از قبل حواسم را از رعنا روی تخت
اورژانس و رضای زخمی و در راه درمانگاه گرفتم و
ظرف را درون یخچال گذاشتم. همان لحظه هم صدای
پارسا به گوشم خورد. همچنان لباس از صفر تا
:صدش مارک و ست شده تنش بود که پرسید
کیک پختی؟_

پیاله و بشقاب درون سینه‌ی را داشتم کف میکشیدم
:که لب زدم

منو میبری پیش رعنا؟_
سرش را تکان داد و تکیه به سینه‌ی و رو به من
ایستاد.

..بیای که اسیر بشی_

بدون اینکه سرم سمتش بچرد بشقاب را اب کشیدم

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..نمیبری خودم میرم_

اما حاج رسول صدایم کرد.. ماهورا جان و یه لحظه
بیا دخترم گفت که دستم را خشک کردم. پارسا داشت
:همچنان نگاهم میکرد که تکیه‌اش را گرفت و لب زد

حاضر شو... میبرمت _

قوت دست و پایم که امروز از بین رفته بود را دوباره
با توپ و تشر به خودم جمع کردم، متوجه شدم حاج
رسول گوشیش را دستم سپرد

میخواست شماره‌ی حاج رحیم را برایش بگیرم
گوشی را گرفتم و بدون گرفتن شماره‌ی درخواستی
پدری نگران و تازه مرخص شده از اینکه شماره‌اش
نداشتم دست خیس را به گوشه‌ی شالم کشیدم. تا بیایم
به حاج رسول توضیح بدهم چرا خواهرم دوست ندارد
ما شماره‌ی شوهرش را داشته باشم حاج خانم با زدن
طعنهایی به حاج رسول خواست پای خواهر دامادش
را که معلوم نیست سرش به کجا گرم هست دوباره به
اینجا باز نکند. حتی داشت به سینه‌اش میزد که ان
شالله سر بچی خودشان بیاید وقتی این همه دخترش
تن لرزه می‌کشد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حاج رسول ابروهای پر و کوتاهش را بهم نزدیک
کرده بود که رو به حاج خانم خرده گرفت زبان به
دهان بگیرد. گوشی را داشتم پس میدادم و سعی
داشتم صدایم هم شبیه دلم از اینکه داشتم قدرت قوی
بودم را از دست میدادم نباشد، گفتم
میتونم به خواهرم زنگ بزنم تا اون کمکمون کنه _

حاج رسول سرش تکان داد و اشاره به کنار دستش و
روی تخت گفت:

..بشین...خسته میشی تا کارت انجام بدی_

جمع و جور نشستم و با گرفتن شمارهی خود ملوک
گوشی را کنار گوشم گذاشتم

اما بوقهای بی پاسخ بیشتر دلم را به تقلا انداخت
و با بلند کردن سرم به انتظار مادر و پدر رعنا، تازه
یادم آمد که ملوک شمارهی غریبه را پاسخ نمیدهد
این را گفتم و برای آوردن گوشی خودم بلند شدم سر
پا، حاج خانم باز حرفش دلم را اشوب کرد. انگار هر
کلامش به جز اینکه شرمندهام میکرد برای ماندن در
خانه باورم را به یقین میرساند که باید قلب به امانت
..سپردهی پسرشان را هم پس بدهم

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ولی برای نشان ندادن حس و حال سعی کردم دوباره
در سکوت به کاری که حاج رسول خواسته بود گوش
کنم.

شمارهی خواهرم را گرفتم و مقابل صورت دلخور
حاج خانم از توپیدن حاج رسول برای صبر داشتن،
بعد چند بار بوق بلاخره خواهرم تا الو گفت حاج
رسول گوشی را با جدیت از دستم گرفت. معذب کنار
تختش نشسته بودم که با معرفی خودش حاج رحیم را

خواست. چشم به دستش بود که روی تشک گذاشته
بود و میلرزید، شنیدم که ملوک داشت میگفت هر
کاری هست به خودش بگوید

سرم را بلند کردم و نگاه به ابروی بالا رفته و نازک
حاج خانم که دلخوریش را داشت به این طریق نشان
میداد، حاج رسول گفت:
حاج خانم یه چند کلام صحبت مردونه با ایشون _
داشتم

نمیدانم دیگر ملوک چه گفت که حاج رسول جواب
داد:

مشکل که هست. میخوام بدونم تا کی قراره شما و _
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حاجی جای مرد خونهی دخترم رو پر کنین؟ لطف شما
زیاد. خودم ناخوشم و گرنه حضوری میاومدم خدمت
حاجی.

رنگ و روی حاج رسول با کلماتی که میگفت نشان
از شدت دلخوریش داشت که با چند دقیقه مکث و
نگران قرار

ر

سکوت انگار حاج رحیم مخاطب پد
گرفت.

حاجی من رو حرف و قول شما حساب کرده بودم _

پس این پیگیرتون به کجا رسید؟ دو ماه بیشتر شد
دخترم چشمش به این در با امروز فردا گفتن شما
خشک شد.

دهان من هم شبیه چشمان منتظر دختر حاج رسول
خشک شده بود. گوشهای حاج خانم هم شبیه من تیز
بود تا تکلیف پنهانکاری برادرم را بدانیم
این طور که شما الان خبر دادین همه چی رو_
رواله.. پس کیه که میاد دم در و تو محل، ادعای مال
و ملک میکنه؟ پیگیریتون تا حالا جواب نداده؟ اگه
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نیازه ما هم دست به کار شیم... شما لطف دارین
بلاخره باید تکلیف این موش و گربه بازی مشخص
شه. به ولای علی اگه خبر داشتم این بچه تو در دسر
افتاده زودتر پسر ام رو واسه کمک صدا میزدم. زنده
باشی حاجی... منتظر خبرتونم... یا علی
گوشی که از کنار گوش حاج رسول جدا شد سوالهای
حاج خانم دوباره شروع شد. سوالهای تکراری با
جوابهای تکراری که عقیده داشت معلوم نیست سر
دامادشان به ناکجا بند شده. حاج رسول که دیگر
حریف کنایه های حاج خانم نمیشد، نفس پری کشید و
با گرفتن عصا به دست لرزانش، بدون حرف سمت
سرویس رفت. پارسا هم با بلند شدن سر پا، اشاره

کرد حاضر شوم.

سر پا شدم و در حال رفتن به اتاق شنیدم که حاج خانم باز برای باعث و بانی این اوضاع به سینه‌هاش میزد.

نمی‌توانستم برای نگرانی مادرانهاش خرده بگیرم وقتی ر‌عنا دوباره یک تکه گوشت شده و روی تخت افتاده بود. یا وقتی رویا چشم لرزانش را به من داد و شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خواست مراقبت از خواهر در خواب رفته‌هاش را به من بسپارد، حرفی بزنم.

رویا رفت بیرون تا با دکتر برای بردن ر‌عنا مشورت کند. رفت و من ماندم و ر‌عنایی که بر اثر فشار خبرهای تازه شنیده به اینجا رسیده بود.

یک لحظه دلم خواست من هم روی تخت خالی کنارش دراز بکشم تا دکتر بیاید و اندازه‌های فشارهای وارد شده به تن و روحم را بگیرد. بعد که میدید چقدر تحت فشارم دارویی شبیه داروهای تزریقی به سرم ر‌عنا برایم تجویز میکرد.

ولی نمیشد من هم از پا بیفتم اگر خودم را شبیه ر‌عنا روی تخت و شوک می‌انداختم، پس چه کسی قرار بود برود دنبال شریفه و میعاد؟

چه کسی داوطلب میشد یک دست مریزاد حسابی با

کلی شرح بیچشم و رویی برای برادرم را به سرانجام
برساند؟

من باید قوی میماندم تا حرفهای نگفتهی پشت
لبهای رعنا را به زبان بیاورم. بغضهای رعنا را
نشان خواهر و برادرم بدهم تا حداقل وجدان در

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خوابشان بیدار شود. تا یک درصد شبیه بلاتکلیفی
من و رعنا را تجربه کنند.

حتی وقتی ملوک زنگم زد و جای گوش کردن به
نگرانیهام، نگرانی از خورد شدن شوهرش در
برابر پدر رعنا را غریب و توپید، دلم نسوزد که رعنا
هم خواهر دارد و من هم خواهر دارم

این حس مزخرف مقایسهی خوبیهای خواهر و برادر
رعنا را کنار زدم وقتی برادرش هم رضا بود و حرفی
برای مقایسه کردن نمیاند

ممنون همین برادرانه ها برای خواهرش بودم در
حالی که برادر من به جای سرافرازیم در برابر مردی
که قرار بود با قلبی که امانت داشتم آینده و چند
صبح دیگرمان را رقم بزنیم

این افکار مخرب را برای سست کردن ارادهام از فکر
و خاطرم بیرون کردم تا برسم به شریفی
دروغگوی مکار

زنی که ان روز حرفهایش سمت و سویی جدا داشت
و امروز با تایید حدسه‌هایم دلیل نزدیک بودنش به
برادرم، در شوک مانده بودم. خط و نشانهایم تمام
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
نشده بود که گوشیم با افتادن اسم وکیل جوان صدایش
بلند شد.

با شنیدن شوکی که از خبرهای وکیل به من وارد شد
نتوانستم ببینم ملوک کی خودش را دوباره با یوسف
دماغ سربالا رسانده است.

انگار داشتم به این یقین میرسیدم که امروز با
خبرهای متفاوت قرار نیست روز غافلگیری سلامتی
را به پایان برسانیم.

چشمم از دیدن ملوک باعث شد مکالمهی وکیل رت
برای چند دقیقه فراموش کنم.
حواسم جلب خواهرم شد که انگار فقط میخواست
برای ترخیص از بیمارستان خصوصی رعنا خودش
را موظف بداند.

وقتی که ضربان قلب و فشار رعنا ثابت شد مشکلی
برای ترخیص نداشته باشد، خودی نشان بدهد.
اما تا یوسفش را فرستاد صندوق، چشم بستهی رعنا
باز شد. سرش چرخید تا خواهرم را ببیند. در حالیکه
من هم داشتم محبتش با بالا میاوردم، لای پنجرهی

اتاق را باز کردم. احوالپرسیش با رعنا را انجام

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

میداد وقتی همزمان کنار تختش خم شده بود تا
درصد خرابی و ویرانی کارهای برادرمان را تخمین
بزنند.

تکیه به رادیات داغ داشتم صفحہی گوشیم را بالا
زمانی کہ رعنا بدون جواب به سوال ملوک صدایم
کرد... گوشیم را بستم وقتی چشم ملوک هم از این
بی‌توجهی درشت شده بود

رعنا دستش را برایم دراز کرد و دوباره با محبت
صدایم زد و خواست کنارش بروم و دستش را بگیرم
ملوک خواست برای گرفتن دستش از من جلو بزند کہ
:رعنا توجهی نکرد و تاکید کرد

...بیا پیشم مادر... ببینم کنارمی _

ملوک دوباره وقتی دید دستم را انگشت‌های رعنا سفت
چسبیده است خواست حرفی بزند کہ بلاخره چشمان
رعنا به سمتش کشیده شد

با کمک لب‌هی تخت بلند شد و نشست. نمیدانم ملوک
هم شبیه من رنگ چشمان متفاوت رعنا را شناخت یا
همچنان رعنا در خاطرش همان رعنا همیشه کوتاه
آمده بود؟

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

ملوک کمی عقب کشید وقتی رعنا دستم را داشت با:
انگشتهایش میفشرد رو به من گفت

مادر بگرد ببین کیفمو رویا کجا گذاشته؟_

لبخند زدن کنار ملوک متعجب و رعنا در نقش:
همیشگیاش سخت بود

...واسه چپته عر_

زبانم از شرم عروس خطاب کردن شرمش آمد که
رعنا پیگیر ادامه داد

برو کارتمو بردار... نذار پسر ملوک خانم ما رو_
..مدیون کنه

تا ملوک متعجب از رعنا متفاوت بیاید حرفی بزند
دست رعنا برای ادامه ندادن کلامش بالا رفت

جون بگیرم باقی حساباتون رو که زحمت کشیدین و_
این همه راه واسش به زحمت افتادین رو میدم

ماهورم بریزه تو کارتتون... درست نیست خرج ما از
جیب یکی دیگه داده شه.. ندار که نیستیم

بعد دوباره تا چرخید سمت من چشمش رنگ و رویش
گرم شد و البته کمی درشتتر

بجنب دختر... شب شد. چند جا دیگه هم کار داریم_
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دیدم ملوکی که دهانش نیمه باز مانده بود، جمعش
کرد. با صدایی کم جان خواست شبیه هنیشه محکم و

با اقتدار حرف بزند که مانده بودم دنبال کدام کیف
نداشت‌هاش بگردم

...نیاز نیست دلخوری‌تو به روم بیاری... ما با میاد_
ببخشید پریدم تو حرفتون... لطفا بکشید کنار تا بتونم_
...پاشم... ماهورا نتونست کیفمو پیدا کنه
پشت به هر دو بودم که بدون برگشتن سمتشان از
اتاق بیرون رفتم

پشت در دست یوسف با پارسایی که برگهی ترخیص
بود کنار کشیدند. هر چند یوسف اخمش را خواست با
زبان تلخش تکمیل کند که سمت خروجی چرخیدم
بغضی که از رفتار و حال رعنا در گلویم چنبره زده
بود را با لیوانی آب از ورودی اورژانس قورت دادم
که دست ملوک از زیر چادرش بازویم را گرفت
چه خبره؟ چی شده که حالا خانم واسه من مادر و_
دخترم از زبونش نمیفته

لیوان خالی را بین مشتم مچاله کردم و درون سطل
پرتابش کردم

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شریفه خانم عزیز اده می‌شناسی خواهر؟_

حین گفتن همین جمله مستقیم در مردمک چشمش
نگاه کردم تا ببینم او تا کجای این نامردی برادرم در
جریان هست

قبل جواب رنگش پرید و لبهایش تا خواست باز شود
گفتم:

نری دم خونهشون که شش سال ساکن اونجا_
بودن... همسایه ها گفتن هم خودش.. هم اقاشون که
هفتهایی یه بار می یواشکیش
گی

رفته سر زن و زند

.. دو هفتهایی میشه اثاث بردن

اخم هم به باقی اثار شنیدن این خبر روی چهرهی قاب
گرفتهی دور چادر خواهرم اضافه شد. اما از انجا که
پسر بینهایت بیادبی داشت پرید وسط نام و نشانی
:دادنم و گفت

بسه... بریم مامان... اینا چشم ندارن خوبی و محبت_
. ادمو ببینن. دایی رو هم اینا از خونه فراری دادن
ببر صداتو ببینم چی میگه؟_

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هیچی... بنده خداها تازه شنیدن دایی چه هفت خطی_
... هستش

ملوک غرید خفه شو که باعث شد زبانم برای گفتن
:خبری که جایش اینجا بود رو به یوسف بچرخم
اونقدری حواسم این روزا پرته که فراموش کردم_
یادت بندازم خانم سلنا شایگان دنبال بابای بچهی تو

شکمش میگشت... سر راهتون با ابجی ملوک برید
...دفتر مهندسی سازه ها که اونجا منشی مدیر عامله
تمام این خبرم سکوت و خشم به چهرهی مادر و پسر
نشانده بود که رویا و رعنا از اسانسور بیرون آمدند
پارسا هم گوشی به دست داشت برای دایی رضایش
اطلاعات ترخیص خاله رعنایش را میداد
نگاه نکردم ملوک و یوسف در این فاصلهی اندک، با
خبر مادر بزرگ شدن ناگهانیش کجا غییشان زد که
بازوی ظریف رعنا را برای همراهی چسبیدم
دیگر بزرگ شده بودم و شبیه سالهای بچگی دستش
را نمیگرفتم

شکوفهی لعنتی... شکوفهی دروغگو... واسه چی _

میخواستی منو دور بزنی... چه نفعی تو این همه

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دروغ بهت میرسید به خودم میگفتی تا انجامش
بدم... مگه چه هیزم تری بهت فروخته بودم که گولم
زدی... چجوری روت میشه تو چشم نگاه کنی و
بگی گناه نشورم.. شکوفه وجدانتون خوابه... یا بیداره
و اونم مثل من گولش زدی؟

نفس نفس میزد و تمام حرفهایی که به ذهنم

میرسید روی زبانم جاری میکردم

از سکوتی که تا اتمام جملهام و پشت خط جریان

داشت مشخص بود شکوفه جا خورده است. از تمام
حرفهایم که داشتم رگباری سمتش پرتاب میکردم
..فقط ماهوراهايش را ميشنيدم
توجیه نکن...توجیه نکن گناه تو که شمارهی اون_
..خاله روحی فریبکارتو میخوام
اونو چکار داری؟ داداش تو پیداش نیست واسه چی_
پای این زنو میکشی وسط؟
تو به ایناش کار نداشته باش...فقط شماره و رد_
خالهی فریبکارتو واسم پیدا کن...به جون همون کسی
که به خاطرش اینجا پشت در خونهتون وایستادم اگه
دوباره بخوای دورم بزنی زنگ میزنم پلیس و بعدش
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
تموم اون شاکایی که دنبال رد و نشونن تا بیان و به
..روش خودشون ازتون ادرس و شماره بگیرن
همین حرفم کافی بود تا به تقلا بیفتد. سرش را از
پنجرهی رو به خیابان بیرون بیاورد و بع د باور کردن
من و حضورم، تهدیدم را جدی بگیرد و با گوشی که
:همچنان کنار گوشش بود بگوید
.اومدم پایین...فواد بفهمه به خدا قاطی میکنه_
نمیخوام تو این سرما به زحمت بیفتی... همینجا_
پشت گوشی بخون تا یاداشت کنم
نمیفهمی میگم ندارم...خاله روحی این روزا شبیه_

...روح سرگردان شده
روحش همیشه عذاب بکشه الهی که روح و روان_
...ما رو بهم ریخته

گوشی را به خاطر پشت خطی داشتن دوباره وصل
کردم. صدای پارسا بود که قاص د پیغام و بیقراری
خالهاش بود. رعنائی که سر ایستگاه تاکسی به
.بهانه‌ی رفتن کنار بابا و سر زدن جدا شده بودم
شرم می‌آمد برگردم به خانهای که اهالی‌ش از عصر
تا به حالا دلواپس بودند برگردم. تصمیم داشتم بعد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دیدارم با شریفی هزار چهره به خانهای بابا رامین
بروم. حتی اگر اخمهای صدیقه در انتظارم باشد. باید
حسابم را با این زن صاف میکردم و بعد برای خودم
.و رعنائی چشم انتظار فکرم را به کار میگرفتم
رعنا با صدای بیجانش خواست سلام به بابا برسانم
و قول گرفت فردا دوباره کنارش برگردم. قبل اتمام
تماس هم تاکید کرد کار داریم مادر...اون امانتی رو
باید ببریم بفروشیم. برای دلخوشی رعنا چشم بلند
بالایی در تاریکی و سرمای پشت در خانهای قبلیشان
گفتم و قطع کردم

به قدری فشارم بالا رفته بود که سرمای زیر چهار
درجه را که گوشیم نشان میداد حس نمیکردم

چشمم دوخته شده بود به در بسته‌ی مقابلم وقتی
دیگر خسته شده بودم از این همه فشار و تنش. ر عنا
حق داشت کم بیاورد وقتی شنیدن تاثیرات خودخواهی
میعاد من را به اینجا کشانده بود

از شکوفه خبری نشد و پنج دقیقه‌ی انتظارم داشت به
دقایق بعدی میپیوست که وکیل دوباره زنگم زد
دوباره پیگیر شد و باعث شد تندی کنم و مطمئنش
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کنم هر وقت شریفه خانم را پیدا کردم او را هم در
جریان میگذارم. حرفم را باور نکرده بود که عصبانی
شدم و خواستم قطع کنم

او هم شبیه من شد و خبر تهدید د شاکی برادرم و
موکلش را اضافه کرد. تهدیدی که نشان میداد برای
کسی که شر خر و ادم اجیر میکند تا گوشمالی به
خانواده‌ی همسر میعاد بدهد کاری ندارد دوباره راه
دیگری را امتحان کند

حرفش هراس به دلم انداخت وقتی گفت با شما کاری
نداریم. حرفش با منتظرم گفتن چهرهی رنگ و رو
رفته‌ی ر عنا را تداعی کرد و در هوای سرد و
زمستانی خیابان تنم را لرزاند

دلم برای پیشانی شکسته‌ی رضا که پارسا خبر داد
پانسمانش کرده‌اند فشرده شد و تا شکوفه برود و

تهدیدم را به گوش خاله روحیش برساند شمارهی
رضا را گرفتم
نگذاشت حتی سلام کنم وقتی همچنان سرمای متاثر از
حرفها و اتفاقهای امروز انگشتهایم را بیحس
میکرد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

آخ... آخ.. دیدی یادم رفت پیام طلبمو بگیرم و برم_
خیالم راحتۀ اقلا خوبه یه امانتی پیشم داری که به_
خاطرش برگردی

میدونم که جاش خوبه... واسه اونه که دارم تقلا_
..میکنم باقی امانتیارو تحویلِت بدم
بخارهای بیرون امده از دهانم به ثانیه نمیکشید که
محو میشدند

..ممکنه نتونم از پیشش بر پیام_
نگو خانم کار بلد... شما یه جوری اون قلب ما رو_
رو پنبه نگه داشتی که هر جا میرم دوباره برمیگرده
..سمت خودتون
زخمی شدی؟_

...واسه ما اهل دلا ناچیزه_
پارسا میگفت تو خونه گرد و خاک کردی؟_
معلوم شد چرا الوهای دهن جفتتون خیس_
نمیخوره

لبم به سختی کش آمد
حاجی و حاج خانم یادشون رفته بود چند ساله...یه_
..خورده شبیه نوجوانیام باهام برخورد کردن
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
..اهم بیصدا بود. ولی شنید
قلبی که کنار ته طاقت اه شنیدن نداره... حواست_
...باشه غصه نخوره
حواسم هست بیجانی گفتم وقتی اینبار همین کلمات
داشت به جنگ سرمای نشسته در تنم میرفت. منشا
گرما بخش وجودم داشت از پشت گوشی کارش را
انجام میداد. بعد همین مرد متفاوت به من میگفت
..کار بلد
..دلت همیشه روشن_
..پارسا میگفت رفتی دیدن پدرت_
..لبم را از دروغی که گفته بودم گاز گرفتم
..قبلش یه جایی کار داشتم_
..نگرانم کردم. پشت فرمان بود
این وقت شب؟ واسه چی به خودم نگفتی_
..بیام...ماهورا مگه من اخطار ندادم که تو ر عنا این
..روزا بیشتر احتیاط کنین...هان
..حواسم هست_
..نیست که وادارم میکنی برگردم...خوبه یه چشمشو_
..

..امروز دیدی

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...کارم واجبه...وگر نه می گذاشتم واسه فردا_

...کجایی پیام؟ گفتی کارمم داشتی_

..کارم دیگه خودش به سرانجام رسید_

حرفش را بریدم و چشمم به شکوفه خورد از در

.بیرون آمد و همان را پشت سرش بست

...دوستم اومد...مراقب خودت باش پشت فرمونی_

نگذاشتم بیشتر از این نگران شود وقتی تصمیم

نداشتم دیگه حرفی بزنم. اخر با چه رویی میرفتم و

میگفتم برادرم زن دیگری داشته و خواهرت زندگیش

در هوا و زمین است. بعد گفتن چه اتفاقی قرار بود

ببفتد که نگفتنش هم تاثیر داشته باشد؟

تاثیرش فقط سرافکندگی به همراه داشت و خجالت

.زده از چشم در چشم شدن با رعنا

شکوفه دستم را فشرد و گوشیش را کنار گوشم آورد

.و نگه داشت

...خاله روحیه...حرف بزن_

تمام حس و حال خوشم از حرفهای رضا را کنار زدم

وقتی که پای صحبت با شریفی پشت خط به میان

.آمد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فکر نمیکنم تو شان یه دختر جوون باشه این وقت_
!شب طلبکار باشه و مردم ازاری کنه
چشمم به شکوفه بود که دستش را مشت کرد و
جلوی دهانش گرفت

دقیقا منم مثل خودتون به همین شان و جایگاه_
خاص هر کسی معتقدم...ولی فکر نمیکنم در مورد
شما که خونه خراب کن یه زندگی دیگه باشین، جواب
بده

حرفی نزد و مکث کرد. شکوفه هم جا خورده بود که
با گرفتن گوشهی استینم چشمان متعجبش را برایم
درشت کرد. اما خودم را از دست و دلخوریش دور
کردم:

حرف دهننتو بفهم دختر خانم...چی از جون ما_
میخوای؟... تو این اوضاع و گرفتاری تو دیگه از
کجا پیدات شده؟.. داداشت گم شده به ما چه ربطی
...داره؟ جمع کن برو..دیگه

خیلی زرنگ بود که از همان اول دست پیش
میگرفت. همین مدعی بودنش باعث شد بیادبی کنم و
حرفش را قطع کنم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خیلی خوشبختم از شناییتون...بهتون تبریک میگم_
خانم مدیر...افرین داره کارتتون... چرا که شما نشون

دادین نقش یه زن مکارو تو این روزای سخت خوب
بازی میکنی... در ضمن منم با علم و آگاهی کامل
میدونم دقیقا دارم از خوب کسی سراغ داداش
..مکارترم از شما رو میگیرم
دیگر صدایش نازک شده بود وقتی داشت با خشم
:برای دفاع از خودش تقریبا داد میزد
نه مثل اینکه شما یا زبون خوش حالیت نمیشه؟ یا_
توهم زدی؟

زبون خوش چرا.. ولی دروغ نه... اونم دروغی که_
به دو روز نکشید حاشا شد.. خانم محترم بسه... فیلم و
نمایش واسه من بازی نکن... امروز خودم با گوشای
خودم شنیدم شش ساله که برادرم آخر هفته هاشو با
خریدار قبلی خونهایی که از قضا اومدم تو محلشون
...وایستادم سپری میکرده

شکوفه وایی که گفت زیادی بلند بود حتی صدای دو
دستی که روی صورتش زد. توجهی به شوکه شدن
نمایشی یا واقعیاش نداشتم وقتی از رو به رو، پنجره
شبی زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

باز شده بود و زنی سرش را بیرون آورده بود. به
گمانم مادرش بود

حرف بزن... باز منو بیچون خانم شریفه... ولی_
...شواهدی که نشون میده

صدایش اینبار از حالت جیغ درآمده بود. فقط بلند بود.
:انگار که داشت مستنداتی که گفتم را حلاجی میکرد
از... کجا؟... معلوم اونم پاپوشه؟_

پوزخندم تاثیرش سوختن جایی از دلم بود که شاهد
حال رعنا بود. نمیدانم دقیقاً این زن چه چیز بارزی
داشت که میعاد را در برابرش کور کرده بود
انکار و دروغ تا کی؟_
:باز داد کشید

چی میخوای؟... چی میخوای که داری با آبروی_
..ادما بازی میکنی بچه
..ادرس لونه موشی رو که برادرم قایم شده_
...خفه شو...خفه شو دختر...حالت نیست میگم_
:حرفش را قطع کردم
..بسیار خب...ثابت کنین_
چی رو؟_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.حرفتون رو_
میتونی یه درصدم فکر کنی شنیده هات دروغ_
باشن؟

.خیلی اسونه...اینم ثابت کن...تا منم به گناه نیفتم_
.ثابت کن تا نرم دنبال سندات محکمر
.اینبار به جای جواب گوشی را به رویم قطع کرد

بدون ثابت کردن هم قطع کرد.
بوقهای قطع تماسش گوشم را پر کرده بود که
شکوفه با تغایر گوشیش را از دستم کشید
داشتم از تاثیر و دلیل انکارش شبیه گلولهی آتش
میشدم که شکوفه زیر لب غرلند کنان گوشی را وقتی
میخواست در جیبش بسرائد و برگردد سر زندگیش و
دری که نیمه باز بود، دوباره نور گوشی باعث شد
غرهایش را قطع کند. حتی پایش از رفتن معطل بماند
که پشتش به من جواب داد

همان تماس لحظهی آخری باعث شد نیم ساعت بعد
روی صندلی پشت و در ماشین آژانس بنشینم
ان هم کنار شکوفههایی که با دیدن اصرارم خیلی
بیمیل و شاکی، همراهم شده بود تا برویم و خاله

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حوریاش برایم ثابت کند، حرفهایم دروغ هست و
هر چه که تا به حالا از او به گوشمان خورده همه از
دم یک ترفند نیست

درست که در ظاهر نشان میدادم قوی و محکم پای
حرفهایم هستم ولی جدای از ترسی که در این لحظه
و ساعت شب قرار هست چه در انتظارم باشد، داشتم
به خودم امید میدادم این زن شاید درست بگوید
شاید میعاد هیچ کدام از این کارها را نکرده بود و

من داشتم با توجه به تایید یک زن و همسایه گناه
برادر فراری از زندگی به فنا رفتهاش را میشستم
اما گفته های وکیل چه؟ وقتی میخواست با پا پیچ
شدن به همین زن من را به برادرم برساند و
شاکیهایی که فقط میخواستند از طریق شریفه به
حقشان برسند را دلیل همکاریش؟
هر چند سوالی که این وسط داشت فکرم را به
احتیاط داشتن وادار میکرد این بود که نباید به وکیل
از این فرصت به دست آمده و ملاقات با شریفه حرفی
بزنم.

به من چه ربطی داشت که شاکیها میخواستند به او
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
برسند؟ من فقط مسؤل قانع شدن از بابت دروغ بودن
نسبتش با برادرم بودم. باقی بگیر و ببندسان برایم
مهم نبود.

من یک هدف داشتم و ان هم رفع اتهام از میعاد بود
و نشان دادن همین رفع اتهام به رعنا ی پریشان و
منتظر در خانهی پدریش بود.

شکوفه همچنان رویش را از من برگردانده بود که
توجهی به دلخور بودنش نکردم و برای یگانه پیام
گذاشتم. خواستم لینکی که برایش را میفرستم نگه
دارد.

تا او جواب بدهد و پیامم را ببیند، شمارهی پارسا را گرفتم. تنها کسی که بعد در دسترس نبودن رضا، میتوانستم به او تکیه کنم.
جونم خانم جوان؟_

نگاه دلخور و شاکی شکوفه باعث شد برای صحبت کردن مکث کوتاهی کنم.

پارسا جان یکی دو ساعت دیگه وقتت ازاد هست؟_
یگانه خالهی جان...بفرما...شما جون بخواه_

شکوفه با حرفی که به پارسا با لحن جدی گفته بودم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برگشت و با چشمانی گشاد شده یادآوری کرد که
قرارمان چه بود وقتی میخواستم خاله حوریش را
زیارت کنم.

پارسا جان همین که گوش به زنگ باشی ممنونت_
میشم.

دوباره شکوفه در جهت یادآوری به من داشت تلاش
:میکرد که پارسا جواب داد

صبر کن ببینم..ساعتو نگاه کردی؟ این وقت شب_
واسه چی هنوز بیرونی؟ چه خبره که داری رسمی
صحبت میکنی؟

گوشم به پارسا و چشمم به شکوفه بود که با قطع کن
گفتنش خواست از ادامهی مکالمه منصرفم کند. ولی

من از قصد میخواستم شکوفه را مطلع کنم مکانم را
یک مرد میداند وقتی دارم همراهش میشوم
پارسا ان طرف خط همچنان داشت یادش میامد که
مگر من قرار نبود الان در خانگی بابا رامینم باشم و
چرا خالهی بینوایش را پیچاندهام و سرم به کجا گرم
ت

هست که با نهایت جدیت خواستم همان دو سه ساع
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
دیگر منتظر باشد تا برای برگشتن با او هماهنگ کنم
خودم هم میدانستم دارم در این شب زمستانی با
سرمای خشکی که داشت هر لحظه از خیابانهای
خلوت برای رسیدن به مقصد پیش میرفتیم، ریسک
بزرگی میکنم

شکوفه دوباره وقتی دید با قطع تماس دارم تایپ
میکنم تهدیدم کرد اگر دنبال دردمر میگردم همین
الان از راننده میخواهد که راه آمده را برگردد. با اخم
و دلخوری گوشیم را روی پیام یگانه بدون پاسخ
دادن بستم

شکوفه که خاطرش اسوده شد دوباره رویش را از
من گرفت و با فوا د شاکی، پچیچ کنان مشغول صحبت
شد. چشمم را به مسیر دادم درحالیکه سوال یگانه را
برای به پا کردن جنگ بین مادر و برادرش بدون

جواب گذاشته بودم

خبری که ان روز وقتی یوسف پاسخ پیامم را با
بیادبی داده بود و خاله خطابم کرده بود، شمارهام
نمیدانستم چگونه دست دختر فریب خورده رسید
بود. دختری که به خاطر توجه زیاد و رتبهی کاری
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حاج رحیم گول و عده های یوسف را خورده بود
بدون اینکه نگران عواقب کار یوسف باشم دوباره با
خودم قرار گذاشتم برای تمام شدن نسب ت در شبه و
بیا و

نی

ابهام شریفه تلاش کنم. هر چند این همه پنها
پنهانی برو کردنشان داشت دلم را به شور
میانداخت. دلم را به اشوب میکشاند و نمیتوانستم
بیشتر از این برای قرص خوردن و حفظ ارامشم
ریسک کنم

همچنان داشتم خودم را به خدا و پایان خوش از این
ریسک میسپردم که ماشین توقف کرد. تاریکی
نمیگذاشت همه جا را به واضح ببینم در حالیکه
میدانستم ماشین در خیابانی با چند مجتمع بزرگ که
طبقات زیاد چراغهایشان روشن هست، ایستاد
شکوفه باز دلخور بود که برای پیاده شدن به همان

تلخی زمان سوار شدن خطابم کرد و من باز در نقش
یک همسایهی نیمه آشنا و پیگیر کارم پیاده شدم

همان لحظه هم باد سردی که به صورتم خورد باعث
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شد خودم را جمع و جور کنم. لباسم با اینکه ضخیم
بود باز هم سرما لرز به تمام وجودم سایه انداخت
نمیدانم شاید همین لرز شاید از تاثیر رفتار شکوفه
بود یا خاله حوری که به طور عجیبی در برابر مدرک
خواستن برای گفته هایش کوتاه آمده بود
ترسیده، نگران و کنجکاو منتظر بودم تا ببینم چه
مدرکی میخواست نشانم بدهد وقتی که حضور برادرم
را کنارش همسایهی قدیمی ان ساختمان تایید کرده
بود؟

اما انتظارم بعد گذشتن از نگهبانی که با شکوفه
برخورد اشنایی داشت، با روبهرو شدن واحد کوچک
و نقلی خالی شبیه خودم جا خورد

برگشتم و نگاه شکوفه که چراغ را روشن کرد و در
را بست، اشاره به کفشهایم خواست پشت در از پایم
بیرونش بکشم. همان لحظه هم با طعنه‌ی نهفته روی
جملهاش لب زد
خوش اومدی _

حرفی به نرمی رفتارش نزد من که بیتوجه به من

سمت جایی که شبیه اشپزخانه بود و یخچال کوتاه و

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کابینتی قدی کنارش بود و یک میز کوچک داشت،

.کیفش را همانجا رها کرد

راحت باش...خونهی من و فواده...قرار بود بعد_

.عروسی بیایم اینجا زندگیمون رو شروع کنیم

.کفشم را کنار کفشش، روی قفسهی چوبی جفت کردم

خم شده بود و از کابینت کتری استیل کوچکی را

.برداشت که با باز کردن اب، پرش کرد

اما...عمو...ببخشید...داداش شما با بهم خوردن_

اوضاع کارگاه دست ما رو هم حنابندون نگرفته تو

.حنا گذاشت

با اینکه به نظر میرسید کسی اینجا همیشگی زندگی

نمیکند ولی دمایش گرم بود. سنگ کرم رنگ زیر

.پایم هم گرم بود که زیپ کاپشنم را باز کردم

راحت باش...تا خاله حوری با اون بگیر و ببندش_

..برسه میپزی تو اون

.با فندک زیر گاز را روشن کرد و چرخید سمت

قدرت

تن

باز اسم میعاد امده بود که پاهایم نداش شان را

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یادآوری کردند که روی اولین صندلی رنگ و رو
رفته‌ی چوبی نشستم. وسیله‌های خانه به نظر
میرسید همه قدیمی باشند و کارتنهای نو و چیده
شده‌ی مقابل در اتاق باز نشده
سوال شکوفه سرم را از در نیمه باز اتاق سمتش
کشاند.

رو چه سندی داشتی گناه خاله حوری رو میشستی_
دختر؟

کنار پایم خم شده بود و منتظر جواب این سوال،
چشمش را از صورتم برنمیداشت
میتونم بگم شبیه مَثَل تا نباشد چیزکی شده_
...جوابت

سرش را عقب برد و تکیه زد به کاناپهی کنج دیوار
اگه نمیشناختمش میگفتم حرفاتو باور_
میکردم...ولی خودم شاهد خاله همیشه واسه خاطر
ترسش تا چه اندازه سعی داشت پنهونی رفت و امد
کنه.

:همسایه بود

نَ

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پوزخندم از تاثیر چند بار تایید ز
منم بیکار نیستم پاشم واسه خاله حوری شما حاشیه_
ن

درست کنم.

شکوفه سرش را تکان داد و دید دیگر قصد ادامه دادن ندارم به فواد زنگ زد. در حد چند کلمه صحبت کرد و خواست زودتر راه بیفتد. گوشیم را بدون تمرکز روی صحبتش با فواد باز کردم. بلافاصله لینکی که مربوط به ادرس اینجا بود را برای یگانه ارسال کردم. دستم برای ارسال دوباره‌ی لینک به پارسا توسط پیچیدن انگشتهای دست شکوفه ماند و با جدا کردن گوشی از گوشش خواست به خواستهای خاله حوریش احترام بگذارم. احترام گذاشتم و وقتی انتظار رسیدن قولی که خاله حوریش داده بود از دو ساعت هم گذشت شکوفه خودش از من کلافه‌تر، حس سرکار بودن برایش دست داده بود و دست به کار شد.

با خالهی خودش تماس گرفت. ساکت و پر از سوال داشتم با خودم برای رسیدن زنی که گویا برنامه‌اش تغییر کرده بود لحظه شماری میکردم. زنی که

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شکوفه با کلافگی برای سپری شدن زمان از خانواده‌ی کینه‌هایی شریفه عزیزاده گفت و تعریف کرد با صدایی گرفته از اینکه همچنان بعد این همه سال دنبال پیدا کردن زن جوان و سرکشی هستند که بدون

اذن پدر و برادرها ان شهر را ترک کرده است، با
تاسف حرف زد و تعریف کرد

میان تعریفهایش هم شکوفه معتقد بود نصف عمر
خاله حوریش در فرار و ترس گذشته است که بالاخره
با به صدا در آمدن زنگ گوشی کنار دست شکوفه خبر
رسید که انتظارم دارد تمام میشود

شکوفه که با تایید مهمانش به نگهبانی بلند شد سر
پا که گوشی من هم لرزید. حواس شکوفه به رسیدن
مهمانش بود و متوجه شدم تماس از طرف وکیل
هست. پارسا هم همان دو ساعت پیش تماس گرفته
بود ولی دلم از دیدن پیام بالای صفحه‌ی گوشی پایین
ریخت

"خانم مقدم قرارمون به همکاری بود. نه تک روی"
اخم کردم و تا نوشتم منظور؟ جوابش به سرعت
رسید. صدای شکوفه وقتی به نظر میرسید دارد با
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

کسی احوالپرسی میکند حواسم را پرت کرد
شما مثل اینکه جدی نگرفتین شاکای برادرتون و"
موکلای من تا چه اندازه پیگیرن... همین الان متوجه
شدم با یک خانم وارد ساختمانی شدین. بهتره قول و
قرارمون یادتون باشه تا منم حواسم باشه که شما
دوست ندارین خانوادهی حاج رسول دسته

"گلخوشبوی جناب مقدم رو زیارت نکنن
از تمام کلماتش بوی تهدید و قلدری میآمد که با
صدای لرزان زنی کنار شکوفه گوشی را بستم و
درون کیفم سراندم

بلند شدم و به سختی از صندلی کنده شدم وقتی با
صورت ورم کرده و کبود شریفهی عزیزاده که شبیه
دو روز پیش نبود رو به رو شدم. شکوفه هینی بلند
کشید و زن با حالی پریشان نگاه کوتاهی به من کرد
و سمت اتاق رفت

شکوفه دنبالش کشیده شد و من با دیدن قامت زن از
پشت سر، بین جواب دادن به پیامهای وکیل تردید را
کنار زدم و برایش نوشتم

اطاعاتتون شک و شبه داشت...منتظرم تاییدش رو"

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بگیرم و حس نیت شما که ثابت شد، در موردش
تصمیم میگیرم

گوشی را بستم و وقتی شریفهی عزیزاده از شکوفه
خواست برود بسرون و این دختر را بفرستد، بدون
معطلی سمت اتاق رفتم. اما نمیدانم وقتی خاله حوری
به شکوفه گفت ما را تنها بگذارد چرا توجه نکردم
وکیل جوان از دور زدنش حرف میزد؟
شکوفه بیشتر از ده دقیقه میشد که اتاق را ترک

کرده بود! این زمان دقیق را هم از روی صفحه‌ی
ساعتم میدیدم. بیشتر برای این بود از لحظه‌ایی که پا
در اتاق گذاشته بودم سرم را بلند نکرده بودم. از عمد
ت

بلند نکرده بودم. هر چند اتاق شبیه یک قوطی کبری
.تنگی بود که به زور یک تخت درونش جا شده بود
یک صندلی هم چسبیده به دیوار داشت که خودم
.رویش نشسته بودم

همچنان سرم را بلند نمیکردم تا کار این زن که پشت
به من و رو به پنجره‌ی کوچک ایستاده بود تمام
شود. حس میکردم تا زمانی که این زن بیاید و ثابت
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
کند با نگاه کردن به او انگار دارم به رعا خیانت
میکنم

نمیدانم اگر نتوانست ثابت کند، میعاد چگونه دلش
.آمده بود با وجود رعا این زن را هم زن خود بداند
همان لحظه لبم را گزیدم. حتی تصور زن میعاد بودن،
ته دلم را که داشت تقلا میکرد زودتر از این جای
.اجباری دورش کنم، میلرزاند
چرا دیگه حرف نمیزنی؟ _

.سعی میکردم باز هم به صفحه‌ی ساعت نگاه کنم
ولی چشمم سر خورد روی پایم که هر دو را جفت هم

چسبانده بودم
..من او مدم فقط بشنوم...اونم حرف راست_
ته این همه سرسختی قراره به کجا برسی؟_
سرم را بلند کردم. نمیتوانستم روی ساعت و رنگ
جورابم تمرکز کنم و از حق رعنا دفاع کنم
تهش یه مورد شخصیه_
شانهایش را تکیه زد به گوشهی دیوار و پنجره
همچنان پشتش به من بود. به در بود. به همه جا
بود.

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

از برادرت خبر نداری؟_
اخم کردم. با این سوالش ثابت کرد یا خیلی زرنگ بود
و میخواست با حرفش فکرم را منحرف کند یا واقعا
همسایهای در خانهای قبلی توهم زده بود و در شش
سال آخر هفته ها برادرم را میدید
آخرین بار دو ماه پیش بود که خانمش تا دم در_
واحد بدرقه اش کرد و دو روز بعدش با من تماس
گرفت و دیگه خبر نداشتیم تا الان که اینجا نشستم
شانهایش را برداشت و سرش نچرید ولی در حد چند
ثانیه نگاهم کرد و لبهی تخت نشست
دوباره پشت به من و رو به پنجره. نمیدانم لابد او
هم خجالت میکشید دروغهایش را در صورتم نگاه

کند و بگوید

اگه یادت مونده باشه اون روز گفتم که از ترس_
...خانواده و قوم و خویش اسمم عوض کردم
حرفش را تایید نکردم که خودش با اه کوتاهی ادامه
داد:

خونه رو که خریدم و معامله کردم، با ترس اینکه_
رَدَمو نگیرن از برادرتون خواستم واسه انتقال ملک
شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضاني

به نام صبر کنن

اه کشیدم. کوتاه و بیصدا تا جلب توجه نکنم. اهم از
ان روزها بود که رعنا برای راحتی رفت و امد
ماهورای دلتن گ مادرش و اسایشگاه، اصرار به
فروش خانه کرده بود

تا انجا که یادم هست و خاطرات سخت یاریم میکند
رعنا دستم را میگرفت و با کلی اتوبوس و تاکسی
سوار شدن وقتی سرم روی شانهاش بود میرسیدیم
به یک اتاق دو تخته و مامان سیمای همیشه دراز
کشیده و چشم بسته. ان روزها فقط میتوانستم گریه
کنم. زبانم تا یکسال بعد تصادف نمیچرخید تا حرف
بزنم

با صدایش از ان روزها جدا شدم
اما...پیدام کرده بودن. اونم درست از ادرس_

خونهایی که به نام برادرتون بود. همین شروع
دردسرای جدیدم شد. اون لحظه ازشون خواهش کردم
یه جوری وانمود کنن که همچنان مالک اینجا هستن
حتی کلیدارو داشتن... همسایه ها هم منو که شبیه روح
میرفتم و میاومدم مالک اونجا نمیدونستن... همین

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

باعث شد تا روزی که اون خونه رو فروختم و جای
دیگه نقل و مکان کنم مدیون محبتشون بودم
نمیتوانستم تصور کنم فقط همین دلایلها هست و چیز
دیگری در میان نیست
...حرف همسایهی_

نگذاشت جملهام کامل شود وقتی به تندی برگشت که
به وضوح شاهد کبودیهای دور دهانش و زیر
چشمش شدم

همونایی که منو اواره کردن و چند ساله دارم فرار_
میکنم، به همون راحتی میتونن همهی ده همسایهی
اون ساختمون رو راضی کنن. اینقدر پیگیر این
مساله نباش.. تهش منم. تهش این کبودیاست. مدیر و
مسول پونصد دانشاموزم. ولی با دو تا مشت و
غیرت همخونم شدم این... اینایی که برات تعریف کردم
قصه نیست دختر خانم. حقیقته زندگی منه که دلم
نمیخواد پای کس دیگهائی توش باز شه... تو هم کم

تو این مدرک و تو اون دلیل سرک بکش. سرتو
میبرن...زیر اب میکنن
باز داشت با کشیدن زندگی طایفه‌ی متعصب خودش
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
فکرم را منحرف میکرد
بلند شدم سر پا. یک زن ان هم این همه ضربه خورده
برای کتمان حقیقت داشت دوباره متوسل به دروغ
میشد.
نگید اونی که پا شده و رفته زنجان، دنبال برادرم_
مالک خونه‌ی ده سال پیشتون شما نبودین خانم؟ که
اگه اینم انکار کنین ایول داره به اعتماد به نفستون
..خوبه شاهددم
حرفم را با تندى برید. سمتم پا تند کرد که سعی کردم
وقتی چشمان درشت شده‌اش را به صورتم دوخت،
خودم را نبازم
کم کنجکاوی کن. حداقل اول بپرس و مطمئن شو_
بعد حرف بزن. تو اگه دانش‌آموز من بودی رو
تربیتت شخصا مداخله میکردم
دستم را برایش پرتاب کردم که نوک انگشتم به
سینه‌اش خورد
..بحثو عوض نکنین. حرفاتون خیلی_
باز کلامم را برید وقتی انگشت اشاره‌اش را برایم بلند

کرد.

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اونجا رفتم چونکه رد و نشون خانوادهی خودمم تو_ قرار داد ملکم با برادرتون بود... دوباره بعد سالها پیدام کرده بودن... واسه همین ملکی که شریکی با همکارم پیش خرید کرده بودم کنسل شد. چون میترسیدم واسه برادرتون دردسر درست شه. الانم سعی میکنم خودمو به هر کس و اشنایی نشون ندم تا مطمئن شم اونیکه دو ماهه خانوادهاش رو نگرون کرده باعثش اینایی نباشن که فقط مشت زدن و کشتن و خفه کردن زنای مستقل کارشونه... حتی خودمو باز خرید کردم و سرکار رفتم تعطیل شد. تمام حرفهایش با حرص بود و از شدت عصبانیت صدایش دوباره نازک شده بود و جیغ میزد. هم اینکه نفسش به خاطر یک نفس حرف زدن به شماره افتاده بود.

که با چرخیدن سمت پنجره به خودش فرجهی نفس گرفتن داد. همان لحظه متوجه شدم کیفی روی زمین و تکیه به دیوار را برداشت. چند برگه که همه کپی بودند سمت گرفت. برگه ها را تا: بیایم و بگیرم خودش به سینهام کوبید و گفت

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اینا هم مستنداتی که هی دم از ثابت کن ثابت کن-
میزدی...خاطرت باشه که چه حرفها بهم زدی. اونم
جلو شکوفه که باعث دردسر اونام شدی...حالام
اینارو که دیدی برو...برو بشین تو خونهتون تا
...برادرت برگرده...اینقدرم

که جمله‌اش وقتی در اتاق به ضرب باز شد، ناقص
ماند. شکوفه بود که سرش را با شدت که رنگش هم
پریده بود تو آورد

...خاله...فواد...میگه...انگاری کسیو دیده_
خودم هم ترسیده نگاهشان کردم که شریفه با تردید و
:ناباوری سوالش را بریده بریده پرسید
مط...مئن...ی...؟_

شکوفه سرش را تکان داد و عقب کشید تا شریفه
بیرون برود. ان هم با سرعتی که گام هایش بلند
بود...حتی شدت کوبیدن پاشنه‌ی پایش هم مشخص
بود.

اتاق که خالی شد نگاه ورقه های سر خورده از دستش
خم شدم تا برشان دارم. کپی مدارک پیش فروش و
اشنای

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

خرید بود. پای امضای مالک و خریدار اس م
خودش بود. میعاد بود و خاله شریفه‌ی شکوفه هم

بود. ورقها را خم شده و بر میداشتم و نگاه میکردم که به کپی شناسنامه‌ی خودش رسیدم. صفحه‌ی اول که المثنی هم بود. هرچند صفحه‌ی دومی در کار نبود یاد حرف شکوفه دوباره بین کپیها دنبال صفحه‌ی دوم گشتم... پس ان پسر بچه‌ایی که شکوفه گفته بود خاله حوری دارد و هیچ وقت ندیده بودش اگر اسمش بود و بچه‌ایی وجود داشت کجا بود؟

لای مدارک حتی قولنامه‌ی خانه‌ی قبلی هم بود. با دیدن آخرین برگه متوجه کپی از شناسنامه‌ی قبلیش هم شدم که اسمش را تغییر داده بود. و باز از شناسنامه‌ی قبلی فقط برگ اولش را داشت که به سرعت جمعشان کردم. آخر لازمشان داشتم. برای نشان دادن به رعنا، تا او هم شبیه من قانع شود چرا؟!... اینجا‌ی فکر مکث کردم. اما من هنوز قانع نشده بودم.

شریفه‌ی پریشان شده و بیرون اتاق باز هم با منحرف کردن فکرم نخواست به بود بیشتر از میعاد پیرسم. از

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

جایی که خودش را پنهان کرده بود و احتمال میدادم همین زن باخبر باشد

احتمالهایم با سر و صدایی که از بیرون اتاق بلند شد کوتاه آمدند. ورقه‌ها را داشتم مرتب میکردم که

خودش وارد اتاق شد. کیفش را چنگ زد و با صدای
فواد دوباره از اتاق بیرون رفت. خیلی پریشان بودند
من را هم نمیدیدند که از فواد خواست به نگهبان
اجازه ندهد بالا بیایند.

با دیدن شکوفه متوجه شدم او هم ترسیده بود. رنگ
و رویش پریده بود و فواد پشت به من دستش چنگ
شده بود لای موهایش وقتی گوشی کنار گوشش بود
دوباره به اتاق برگشتم و نگاه ورقه های دستم، روی
صندلی نشستم.

از گوشهی باز در شاهد بهم ریختن شریفه بودم که
راه میرفت و با دستش به دست دیگرش میکوبید
ناسزا و نفرین به اشخاصی که این حال و روزش
شده بود میگفت و فواد باز با لحن تندى نگهبان را
تهدید میکرد کسی حق پا گذاشتن در واحدشان را
ندارد.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

از تاثیر ترس و رفتارهای هر سه نفر من هم دچار
نگرانی شدم. ساعت را نگاه کردم و از دیدن زمانی
که سپری شده بود و عقربه ها داشت به پایان امشب
نزدیک میشدند اه کشیدم

کیفم را باید میرفتم و از جایی که ترس و نگرانی
موج میزد برمیداشتم. حتما تا الان پارسا و یگانه و

وکی ل زرنگ با پیام و زنگ، گوشی را ترکانده بودند
اما قبل باز کردن گوشی، بند کیفم را که چنگ زدم
فواد با ان چشمان سرخ و پوست تیره و
برافروختهایش خواست برآیم تند شود وقتی متوجه
شدند قصد رفتن دارم

شکوفه پرید و جلوی در را گرفت و شریفه با لحن
سرد و لرزانی خواست تحمل کنم که باعث این همه
نگرانی یک گوشهایش مربوط به کنجکاو من هست
دلخور و معترض به اتاق برگشتم، کیفم را باز کردم تا
گوشیم را بردارم. چند تایی تماس از دست رفته داشتم
با پیامهایی که بیشترشان مربوط به وکیل بودند
یگانه ساعت دوازده شب را یادآوری کرده بود و
خواسته بود قصدم از فرستادن ان لینک را بداند و

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بعد بخوابد که امروز جنگ اعصاب کلافهایش کرده
بود. پارسا هم گمان کرده بود با او شوخی کرده‌ام
دوباره روی صندلی نشستم و پیامهای وکیل را
خواندم

او هم بعد از کلی تهدید و خاطر نشان کردن و قلدری
موکلهایش گفته بود خودش هم در این محدوده است
و منتظر اعلام چرای اینجا بودم
برایش نوشتم

"دلیلش مدارک اثبات بیتقصیری برادرم"

:که دوباره پیام داد

.باور نمیکنم این اندازه ساده باشید خانم مقدم "
با اینحال من با موکل و دوستم پایین منتظر تون
هستیم."

در عین پررویی هم خواسته بود مدارک هر چه هست
برایشان ببرم. از دستورش بدم امد و خواستم
اعتراض کنم که نوشت با سپردن هر چیزی که شریفه
نشانم داده است، جرم برادرم از تعداد شاکی
خصوصی سبک میشود

دوباره بیرون اتاق صدای ترس و نگرانی را شنیدم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.و به وکیل پیام دادم مدارک را خودم لازم دارم
:بلافاصله جواب فرستاد

"ما بررسیش کنیم برش میگردانم"

دوباره تاکید کرد زمان خروج از خانه را اطلاع
بدهم. حتی خروج شریفه را هم تاکید کرد فراموش
نکنم

مستاصل و خسته نگاه فضای اشفتگی اطرافم منتظر
شدم تا در فرصت مناسب اینجا را ترک کنم که به نظر
میرسید شریفه با کلی بالا و پایین کردن شرایط
خروجی و ورودی ساختمان قصد رفتن دارد. دستم

رفت روی ارسال پیام به وکیل که منصرف شدم.
باز هم به من ربطی نداشت وقتی این همه با وقاحت
تمام برای من و شریفه بپا گذاشته بود
خسته و منتظر سرم را تکیه زدم به گوشه‌ی تخت اما
زمانیکه چشمم برای یک لحظه روی هم نشست
متوجه گذر زمان نشدم و با صدای کوبیده شدن در و
فریاد مردی قوی جثه از جایم به همان شدت پریدم
صدای فریاد مرد ستونهای خانه را میلرزاند وقتی
شاهد بودم دو دستی یقه‌ی پلور فواد را چسبیده بود
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
با آرام شدن جو خانه وقتی شریفه‌هایی را آن دو مرد
غولپیکر و شاکی پیدا نکردند، شکوفه از شدت گریه
و بیقراری روی تخت به حالت نیمه بیهوش افتاده
بود که از لای در نگاهش کردم
خودم هم دست کمی از شکوفه نداشتم وقتی اوضاع
متشنج چند ساعت پیش همچنان اثرش روی لرزیدن
دست و پایم مانده بود. چشمم را که از بیخوابی
میسوخت بهم زدم تا هوشیار باشم. هر چند به خاطر
این بود که امشب قرصم را نصفه خورده بودم تا کار
دست کسی در این اوضاع ندهم. همان لحظه که داشتم
اوضاع خانه و خودم را بررسی میکردم گوشه‌ی در
جیبم لرزید.

به نرمی خودم را گوشه‌ی هال کشاندم و پیام رو باز کردم.

راه بیفت_

لبم رو بهم فشردم که پیام بعدی رسید. چقدر پیگیر بودند و بیملاحظه

بجانب_

پیام و شمارهی فرستنده رو پاک کردم و سمت کیفم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

که روی میز گذاشته بودم روی پنجه‌ی پایم راه میرفتم و مراقب بودم که صدایی نییچد. گوشه‌ی را به سرعت درش انداختم و برای آخرین بار به در نیمه باز اتاق نگاه کردم و چشم از ساعت که چند دقیقه‌ای مانده بود برسد به هفت، کفشم را برداشتم

پشت در خروجی، به نرمی خم شدم و قبل از گذاشتن کفشم روی زمین، در را پشت سرم به آهستگی روی هم گذاشتم

تی ک بسته شدن در همزمان شد با بلند شدن گریهی دوباره‌ی شکوفه از اتاق

دستم را محکمتر بند کیف کردم و مثل شی با ارزش کیف را به سینهام فشردم و سمت آسانسور گامهای بلندی برداشتم

همان لحظه هم یکی از چراغهای راهروی بلند و

باریک، شبیه پلکهای من که به تندی باز و بسته
میشد، پتپت میکرد... از اتفاق ساعتهای پیش
همچنان نفسم در سینه حبس شده بود که رسیدم کنار
آسانسور

در حالیکه بند کیف را با دستم میفشردم، از دیدن

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مرد جوانی که حواسم بود او هم با سر و صدای به پا
شده، از انتهای راهرو سرک کشیده بود و با
درخواست فواد واح د بهم ریخته را ترک کرده بود،
هم جا خوردم و هم پایم دیگر جلوتر نرفت
خدا را شکر با آخرین صدای تق لامپ، راهروی پشت
سرم تاریکتر شد. حتی چراغ بالای در بسته
آسانسور هم داشت بال بال میزد. دوباره به نرمی و
با نوک کفش، سمت پله های انتهای راهروی خالی
خودم را کشاندم

مرد متوجه من شده بود که آخرین بار، قبل چرخیدن
سمت پاگرد، دیدم که سرش سمت چرخید.. زن جوانی
هم از واحد روبه رویی همزمان بیرون آمد که پاگرد
را به سرعت پایین رفتم. انگار که کارمند باشد و
مانتوی فرم و سرمهائی تنش بود. چرا که با دیدنم
لبهای رژ زدهاش را آویزان کرد و غرلند زنان از
صدای پشت واحد شکوفه و دیشب، سمت آسانسور و

مرد چرخید

به سرعت از پله های پنج طبقه پایین رفتم و نفس

زنان از لابی هم با کنترل سرعتم رد شدم

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

متوجه شدم همان زن که لباس فرم پوشیده بود زودتر

از من رسیده و ایستاده بود کنار نگهبانی و به مرد با

واحد شکوفه شکایت می

ق

صدای بلند از اتفا کرد

بعد از زن توجهم به مرد جوان هم جلب شد که وسط

لابی و نزدی ک هر دو در خروجی ایستاده بود تا اینکه

موفق شد من را که نفس نفس میزد و کیف را

چسبیده بودم، ببیند. مشخص بود تمام توجهش به من

و مکتم هست که کت تا شدهی دستش را جابجا کرد و

متوجه شدم میخواهد سمتم بیاید، خودم را از

ساختمان بیرون کشاندم

پاهایم میلرزید و نفس زنان داشتم با پایین رفتن از

چند پلهی بلند به حیاط و ورودی میرسیدم. همچنان

که سعی میکردم برای رفتن از خروجی ساختمان

سریع باشم، متوجه شدم هوا کاملاً روشن شده و

صدایی در خلوتی آن وق ت محله به گوش نمیرسید

پشت در که رسیدم یک لحظه حین باز کردن در

خروجی، کوتاه سرم را چرخاندم رو به عقب و باز

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دیدم همان مرد کتش را پوشیده و روی پلهی اول

.ایستاده و نگاهم میکند

اهمیتی به پیگیری مرد ندادم و به سرعت از حیاط هم

بیرون رفتم در حالیکه مرد داشت گامهایش را ستم

.با سرعت و پایین آمدن از پله ها میرساند

همین باعث شد دوباره بجنبم و بعد خروج از در

ورودی نگاه به چپ و راست خیابان، کیف را بدون

جدا کردن بندش از شانه، به سینه بفشارم و سمت

خیابان اصلی پا تند کنم. هر چند دیشب زیاد متوجه

باریکی و بلندی خیابان نشده بودم. همان لحظه که

سرعت گامهایم بیشتر میشد صدای خانم گفتن مرد را

شنیدم و دوباره نفس زنان، قصد دور شدن از انجا را

داشتم... اشتباه اینجا امدنم با برداشتن چیزی که

برایش ریسک کرده بودم، جبران شد که پایم روی

.سنگفرش خیس خورده نشست

بدون توجه به اطرافم اینبار با سرعت گامهایم که

شبیه دویدن بود، باز برگشتم و نگاه به پشت سرم و

.دنبال کردن مرد، باز هم به دویدن ادامه دادم

تنها کسی که در خیابان بود، رفتگ ر کنار چرخش بود

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

که همان را چند متری هل داد و بیتفاوت نگاهم کرد
بعد هم جاروی بلندش را روی آسفالت خیس خیابان
کشید.

باز از ترس ناشی از سکوت و خلوتی اطرافم چرخیدم
و حین دوییدن مرد را دیدم. اینبار ایستاده بود و نگاه
منی که داشتم دور میشدم، میکرد... باید از اینجا دور
میشدم و چه خوب که با این مدرک داخل کیف
میخواستم دور شوم... دست خالی نرفتم امید برای
دور شدن به پاهایم میداد و از اینکه رعدا دیگر از
دست میعاد نمیرنجد و با چشمهای به اشک نشسته
میبخشدش، حالم خوب بود
نفس زنان، لبم از خوشی این اتفاق کش آمد و دوباره
سرم چرخید رو به عقب

ب

اینبار مرد وسط راه ایستاده بود و دست به جی
شلوارش نگاهم میکرد. حتی سینه‌اش از شتاب زیاد
بالا و پایین میشد که از پیچ خیابان گذشتم... حتی
ایستادم و برای تجدید قوا و نفسم، چند ثانیه به خودم
فرصت دادم و خم شدم روی دو زانویم و از زیر چشم
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
نگاه به انتهای خیابان کردم
وکیل گفته بود که چه ماشینی با چه پلاکی برای

گرفتن و بررسی مدارک خواهد آمد. در آن خلوتی
خیابان ماشین مورد نظر را که دیدم، دوباره شروع
کردم به دویدن... به جز ماشینی که منتظرم بود
اتوبوسی هم در ایستگاه متوقف شده بود تا تنها
مسافرش سوار شود... سمت دیگر خیابان هم ماشین
مورد نظر توقف کرده بود... برای رسیدن به ماشین
مشکی رنگ که شیشه های دودیش همه بالا بود راهم
را به سمت عرض خیابان کج کردم... زیر لبم تمام شد
را تکرار کنان از عرض خیابان که گذشتم ماشین هم
..چراغ زد و راه افتاد

ماشین که نرم نرمک راه افتاد، اتوبوس هم فسکنان
درهایش بسته شد و همزمان با ماشین راه
افتاد... راهم را دوباره از وسط خیابان سمت ماشین
کج کردم که سرعتش زیاد شده بود. انگار او هم مثل
من عجله برای دور شدن داشت

اما نزدیکم که رسید، روشن شدن نور چراغهای
ماشین که به چشمم خورد یک لحظه از ترس

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرعتش ایستادم و وحشت کردم
راننده‌ی پشت ماشین گویا من را نمیدید که با ترس،
نگاه به راننده قلبم داشت در دهانم میکوبید
انگار راننده هم با تاثیر شیشه های دودی ماشین

چشمش نمیدید که دستم را بلند کردم ولی باز
سرعتش را بیشتر کرد. سرعتش هر لحظه که داشت
به سمت میآمد بیشتر میشد که باز چراغهایش را
خاموش و روشن کرد... از ترس برخورد نکردنش با
من، آدم سمت پیاده رو راهم را کج کنم. تا دور شوم
و خودم را نجات بدهم... اما ماشین بدون توجه به من
و امکان برخوردش رسید که با صدای لاستیکهای
کشیده شده نزدیک پایم، ترمز کرد. همزمان هم بوق
ممتدی در گوشم شبیه ناقوس مرگ و ترس پیچید
تا بیایم باور کنم که ترمز کرده است از شوک این
اتفاق، پایم پیچ خورد و با صدای چرخ و ترمزش
هول شدم. نتوانستم تعادل خودم را حفظ کنم و از
پشت زمین خوردم... تمام این اتفاق شاید چند ثانیه هم
طول نکشید ولی برای من زمانش طولانی بود
ناخودآگاه دستم خواست قبل از سقوطم ستون بین تنم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

و آسفالت خیس شود که با صدای شکستن چیزی
دروتم، تعادلم را از دست دادم و افتادم روی آسفالت
سفت و سرد خیابان

قبل نشستن سرم روی زمین برای درد پیچیده در پا و
دستم، یک ثانیه کمتر چشمم باز شد و دوباره پلکم
روی هم نشست. دیگر چیزی نمیدیدم وقتی یکی کیف

را از دست دردناکم که داغ بود و میسوخت، کشید دوباره به سختی لای چشمم را باز کردم که ماشین از کنارم رد شد. اتوبوس در حال گذر از دیدم بود که خواستم و تلاش کردم سرم را بلند کنم. ولی درد و ضعف بر من غلبه کرد و دوباره سرم روی اسفالت نشست و چشمم بسته شد.

تلاشم بعد رد شدن ماشین از کنارم برای تکان خوردنم نتیجه نداد وقتی داشتم سرمای استخوان سوزی را بدون اینکه بخواهم در تمام تنم حس میکردم.

در آن حالت، ماندم سخت بود وقتی همچنان چشمم روی هم افتاده بود که لای پلکم را به سختی باز کردم.

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با حس دردی که مچ دستم پیچیده بود و خلوتی که در خیابان حاکم بود، داشت از فکرم تصور اینکه وقت تصادف، کسی که وسط خیابان افتاده بود و در این مواقع دورش جمع میشدند، میگذشت. اینکه شاهدان ماجرا شلوغ میکنند و هر کسی کاری میکند یکی یقه‌ی راننده‌ی دو دستی زده به سرش را میگیرد. یکی خم میشود تا ببیند ان کسی که نقش بر زمین شده اشت نبض دارد یا نفس میکشد؟ یکی هم

در حالیکه دست روی دهانش گذاشته و متاثر هست
چک میکند خون از کجای جسم کم جاننش جاری
میشود. میخواهد ببیند اصلا هوشیار هست یا نه؟
یکی هم این مواقع هول میشود و شمارهی
آمبولانس و اورژانس را با پلیس و آتشنشانی اشتباه
میگیرد.

هیچ کدام از این تصورات با من همراه نبود وقتی
میدانستم روی اسفالت سقوط کرده‌ام و همین
تصورات شکل گرفته پشت پلک روی هم نشست‌ها به
پای خلوتی و بیاحتیاطیم پاک شد

باور منی که تمام این تصورات را صدای مردی
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

غریبه و ایستاده کنار تن سقوط کرده‌ام داشت شرح
حال میداد، شکست. ولی خدا خیرش بدهد که داشت
به مسول اورژانس میگفت

تکونش ندادم. بله همین الان اتفاق افتاد... بیحرکت _
هستن... سرشون احتمالا ضربه خورده... ادرس
میفرستم خدمتتون

تا او ادرس را به متصدی سحر خیز و وظیفه شناس
بدهد من هم در آن حال سقوط کرده و دردناک داشتم
از ادرسی که به یگانه داده بودم و پارسایی که گوش
به زن گ زنگم مانده بود افسوس میخوردم

داشتم خودم را ملامت میکردم که لرزم گرفت. در صورتیکه لباس تنم بود. کاش کلاه کاپشنم را حین فرار از واقعیت تلخی که نمیخواستم باورش کنم، سرم میکشیدم. با این کار برای حالا که داشتم لرزیدن پاهایم را تجربه میکردم سرم کمتر روی اسفالت خشک ضربه میخورد

کنار این حال سقوط کردهام داشتم حس و حال شروع و قبل حمله را هم تجربه میکردم که گوشم تیز شد همچنان دستم را که زیر تنم مانده بود نمیتوانستم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:تکان بدهم، شنیدم که مرد داشت میگفت
اقا زودتر...نمیتونم تکونش بدم. رو دستش _
.افتاد...زیر تنش گیر کرده...چشماشتم بسته است
.مرد شرح حال را داشت میداد که نفس کم اوردم
دور از انصاف بود ولی همانطور چشم بسته نفس کم
اوردم

لرزیدم و دست و پایم با دست و دلبازی فضای در
سرد و خیس اسفالت برای خودشان جولان دادند و
.همچنان مرد را نمیدیدم...حالا دیگر نمیشنیدم
نفس کم آوردن و شروع حملهی بعد حملهی غافلگیر
کنندهی راننده و ماشین، باعث شد یک ناامیدی از
درون آشفتهام، امیدم را برای تلاش و نفس کشیدن

منجمد کند. کاش این حال در بهار اتفاق میافتاد تا
امیدم به جای یخ بستن، شکوفه میداد

ارزویم به کاش گفتن هم نرسید وقتی که زمان کم
آوردن نفسم دیگر تمام شد و علاوه بر سوزش دستم،
سنگینیشان هم اضافه شد. چه صبح غافلگیر
کنندهایی بود که حتی مرد هم بعد کم آوردن نفس و
سوزش گلویم به خونسردی چند لحظهی پیش نبود

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گویا خم شده بود که دستش را روی شانهام حس
کردم. میشنیدم که یا خدا میگفت و چقدر یا خداهایش
تداعی صدای نگران رضا در گوشم بود
همین باعث شد امیدم که یخ بسته بود با همین اسم
خودش را به گرمای محبتهایش بسپارد و دلم
حسرت و کاش اینجا بودنش را آرزو کند. کاش بود و
نمیگذاشت صورتم که مماس با زمی ن خیس بود
دردش بگیرد

آخر رضا دستهای بزرگی داشت و همین به نفع حال
الانم بود. نشان به نشان روزی که در گلخانه کمکم
کرد صورتم زخمی نشود. آن شب زانویش هم برایم
شبیه یک بالش نرم زیر سرم بود. چه خوب که رضا
تا این اندازه برایم مهم بود. لبم که خشک بود و
انگار در این سرما از بوران حوادث جان سالم به در

برده بود با این یادآوری باز شد.

اما چشم همچنان جان باز شدن نداشت و بسته بود
که صدای آژیر آمبولانس گوشم را پر کرد. بعد از آن هم
صدای پا و صدای بکش کنار اقا گفتن... همان لحظه
که اقا کنار کشید و من را برای درمان دردهایم به

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دست مردی که نفس زنان بالای سرم سپرد، شنیدم که
داشت میگفت:

به جان خودت راست میگم رضا... از همون در...
...بیرون اومد

چه خوب که اسم رضا را در این جای سرد و غریبه
وقتی اول صبح بود میشنیدم. دوباره خواستم برای
این اسم لبخند بزنم که مرد ناجی گفت
یه لحظه گوش... اقا انگاری تشنجم کرد... اخه هم...
دست و پاش میلرزیدن... هم کف از دهنش اومد... من
..که جرات نکردم بهش دست بزنم

دیگر نای فکر کردن هم نداشتم که شنیدم مرد برای
معاینه کردنم به همکاریش گفت باید کاپشنم را که حتم
دارم کثیف شده بود از دستم بیرون بکشند. تکانم که
دادند ناله‌ی بیجانی کردم. ناله‌ام به خاطر تکان
دادن دست و پایم بود که خواستم خودم هم تکانی
بخورم و شرح حالی از دست دردناکم و بیماری

قدیمی و تازه فعال شده‌ام بدهم که یکی همان دست
دردناکم را تکان داد.. با همین تکان انگار جان از تنم
درآمد وقتی دستم را داشت معاینه میکرد

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فشارم را گرفتند و با نشستن انگشت سرد روی پلک
بسته‌ام چهره‌ی پزشکی را دیدم و دوباره با ادا می
کارش پلکم بسته شد

میخواستم تلاش کنم و حداقل از مرد جوان و ناجی تا
چشم باز شده بود تشکر کنم ولی هم زبانم و هم
سنگ

من

چشم سنگین بودند که بین شده را بلند کردند
و روی برانکارد و بعد درون ماشین گذاشتند
صدای پزشکی که داشت شرح حال جسم را به
همکارش میداد و سوار شد، با صدای مرد ناجی
یکی شد. انگار همچنان داشت به مخاطبش از
صحنه‌ی بکری که چند دقیقه‌ی پیش دیده بود حرف
میزد

مرد ناجی رو به کسانی داشتند اوضاع را به
نزدیکترین بیمارستان گزارش میدادند، خبر داد
:همراهیم میکند. اما قبلش به راننده‌ی امبولانس گفت
..کیفش افتاده اون گوشه. صبر کنین بیارم _

با این خبر گوشتم تیز شد. کیفم را که از دستم کشیده

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بودند و این حرف یعنی پس داده بودند؟ دلم در این
اوضاع از این خوشی و هدر نرفتن تلاشم گرم شد
همان لحظه دستم سوخت و انگار جای تزریق سوزن
بود که نتوانستم تکانش بدهم و باز میان دردهایم
اعتراف کردم چه غریبه‌ی مهربانی بود. چه غریبه‌ی
هول شده و نگرانی بود که رفت تا کیفم را هم بیاورد
صورت‌م از درد دستم جمع شده بود که ماشین راه
افتاد و تکان خوردنم روی تخت را حس می‌کردم ولی
باز داشتم دعای خیر به حال ناچیم می‌کردم
دعایی که خواستم خدا این ناچی را برای مادر و
خواهرش حفظ کند و بیتفاوت نشده بود. آن هم از
دیدن دختری که به امید سپردن مدارک بیگناهی
برادرش به یک غریبه، فریب خورده بود و وجدانش
اجازه نداده بود شبیه راننده‌ی بیوجدان ماشین سیاه
رنگ با شیشه‌های دودی شود

دستم با حس سوزش دوباره دردش گرفت و انگار
رگم را دوباره برای وصل کردن سرم پیدا کردند
چشمم که تا یک اندازه باز شده بود دوباره بستمش
وقتی جانم از بیحالی و ضعف بیجانتر شد. آخر از

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دیروز چیزی نخورده بودم. جز غصه و اه و افسوس
به اوضاع زندگیمان حتی یک لیوان آب هم کنار داد
و بیدادهای مرد شاکی چیزی نخورده بودم. یا جز
پریشانی شریفهی عزیزادهی همچنان در حال فرار به
خاطر تعصب خانوادهاش چیزی به جسم گرسنهام
نرسیده بود.

همان لحظه با خنک شدن پوست دستم قبول داشتم
رگ و ریشهام حق داشت در این اشفتگی باورها او
هم دنبال منافع خودش باشد. با همین دلخوشی
مسکنی که راهی رگهای تشنه‌ی قطره‌ی سرم شد،
چشمم گرم شد. دردم کمتر شد و به گمانم درد و
تتم به توافق رسیدند خواب را انتخاب کنند.

گی

خست

زمان و ساعت نمیدانستم در چه حال هست که گوشم
با صدای غریبهایی پر شد.

...اسمش چی بود؟...ماهورا...چه اسم قشنگیم داره_

صدایی که میشنیدم غریبه بود. حتی دردهای تتم هم
با منی که حس کردم روی تخت نرم و گرم دراز

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

کشیده‌ام، گنگ و بیگانه بودند.

سرمش تموم شد!..بیدار که شد پزشک میان بالا_

..سرشون

با همین حرف چشمم باز شد. خدا را شکر دیگر
پلکهایم سنگین نبودند که توانستم به راحتی بازشان
کنم.

اولین کسی که دیدم یک زن بود. انگار صدای صحبت
هم متعلق به او بود که چسب را با حس سوزش
خفیفی روی بازویم فشار داد.

لبخند کمجانی هم به صورتم زد و دور شد. صدای
پاشنه‌ی کفشش را شنیدم و سرم چرخید تا ببینم به
چه کسی گفت منتظر باشد تا پزشک بیاید برای
بررسی حال عمومی بیمارستان؟

چشم از پرستار که دور شد گرفتم. سرم چرخید سمت
ان کسی که دورتر از تخت و جایی که دراز کشیده
بودم سر پا ایستاده بود.

هر چند با دیدنش باورم نمیشد که چشم برای کمک
به باور داشتم دوباره پلک روی هم بست و باز کرد.
آخر این کسی که میدیدم ظاهرش شبیه رضا بود.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حتی کایشنی که زپیش باز بود و شکمش بیرون مانده
بود هم مشخصات رضا را داشت. حتی کلاهی که روی
سرش بود و لبه‌اش بالا بود نشان میداد خودش
هست.

اما وقتی چشم بیتفاوت و صورتش را از منی که چشمم بازتر شد گرفت، حتم داشتم شبیه رضا نبود رضایی که به یاد داشتم این اواخر چشمش رنگ و نگاه متفاوتی داشت. شبیه حالا نبود. رضا اهل رو گرفتن با این سردی نبود.

این مرد که ظاهرش شبیه رضا بود، هیچ شباهتی به رضایی که من میشناختم نداشت. آخر نگاهم نکرد که هیچ، تکان هم نخورد. چشمم از اینکه شاید توهم همه را شبیه رضا دیدن گرفته باشم برداشتم تا به حالت عادی برگردم.

حتی خواستم حواسم را بدهم به دستم که کنارم افتاده بود و سنگین بود. دستی که نتوانستم تکانش بدهم سرم را به سختی از روی بالش که جدا کردم با دیدن گچ سفیدی که دور مچم تا ارنجم را گرفته بود، باعث شد سرم را روی متکای کوتاه و نرم پرتاب کنم.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چشمم دیگر بسته نمیشد و این کار به اراده‌ی خودم بود که سقف پر نور را دیدم و خواستم دوباره نگاه به رضای ایستاده دورتر از تخت بیندازم. به کسی که همچنان رویش را گرفته بود و من نیم رخ و ان خال معروفش را هم شناختم و دیگر حتم داشتم خودش هست. گونهی آویزانش هم از نیمرخش به خوبی

نشان خودش بودن را تایید میکرد. نمیخواستم به
دلیل اینجا بودن و رو گرفتنش فکر کنم یا پیدا کنم
با همین مقایسه‌ی رضای قبل و حالا چشمم سر خورد
و از دیدن بند کیفی که روی شانهاش بود بیشتر
باورم شد این خودش هست. آخر شبیه کیف خودم
بود. منتها رد گل و کثیفی اتفاق خیابان رویش یادم
آورد این را همان کسی که از ماشین مشکی پیاده شد
و از بغلم بیرون کشید، پس داده بود
دیگر نگاه به رو گرفتن رضا که انگار من را نمیدید
سرم را چرخاندم و خواستم لبهای روی هم نشسته‌ام
را باز کنم ولی زبانم که تکان نمیخورد یاریم نکرد
فقط توانستم اسمش را از درونم صدا کنم. این صدا را
هم فقط قلبش کنار قلب رنجور و زخمیم شنید نه

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گوشهای رضایی که با صدای پای دکتر چرخید و
اینبار نگاهش را دهد به دکتر تا منی که منتظر تلاقی
چشمش در چشمم بودم

همچنان منتظر برگشتن صورت و توجهش سمتم بودم
که دکتر کارش را شروع کرد. معاینهام کرد خواست
دستم را تکان بدهم. درد داشتم ولی انگشتهای دستم
که گچ دور مچم را گرفته بود تکان دادم. پایم خواست
تکان بدهم تا ببیند. رویم ملافه‌ای صورتی رنگ بود

که آنها را هم تکان دادم.
انگشتهایم حسشان برگشته بود. دست دیگر را هم
برای اطمینان از سالم بودن تکان دادم که دکتر نگاه
صورت پر سید سمت چی بود؟ چشم از دکتر گرفته
شد و چرخید به سمت رضا که همچنان نگاه نمی‌کرد
ولی ملافهی روی پایم را صاف کرد
میتونی حرف بزنی؟_

پرسیدن این سوال از طرف دکتر چشم را به سختی
از رضا کند و داد به دکتر... به جای حرف زدن سرم
را تکان دادم ولی دکتر میخواست به جای سرم زبانم
را به کار ببرم.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میخواستم ولی نتوانستم. انگار زبانم را وقتی داشتم
فرار میکردم تا برسم به ماشین و دور شدن از آن
اطراف، در خانهی شکوفه و فواد جا گذاشته بودم.

بی

خ

به انتظار دکتر تنها چیزی که گفتم ا جانی بود که
:دکتر رو به رضا کرد و گفت
.احتمالش هست شوکه شده باشن _

رضا اینبار به خاطر حرف دکتر صدایش بلند شد. اما
بیحال بود. شبیه چشمانش که از من دورشان

میکرد. پشت سر دکتر در حال شرح دادن روزهایی بود که بعد تصادف زبانم از کار افتاده بود و یکسال طول کشید، دور شدند.

سرم روی بالش مانده بود که چرخاندمش تا رضای متفاوت برگردد. سعی داشتم تا او برمیگردد زبانم را تکان بدهم. بتوانم حرف بزنم که برای گفتن چیزهایی که باید گفته میشد به این حرف زدن احتیاج داشتم اما دریغ از نتیجه دادن تلاشم که منصرف شدم و دوباره به خاطر عادت نداشتن به سنگینی گچ و

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اوضاع دستم چشم روی هم گذاشتم به قدری چشم بستم که صدایش را شنیدم. دستش اینبار یک چرخ ویلچر بود که کنار تخت نگه داشت درحالیکه مراقب بود بند کیفم از شانهاش سر نخورد. خم شد و کتانیهای زیر تخت را برایم جفت کرد. متاثر از این اوضاع سعی کردم به کمک دست راستم که سالم بود بلند شدم سر پا. عقب کشیده بود و بدون اینکه قصد کمک کردن داشته باشد یک دستی چرخ را گرفته بود که گوشیش را دم گوشش گذاشت خیلی آهسته شمردن داشت با مخاطبش در مورد جنس کود و سمی که برای سفارش دیر کرده بود صحبت میکرد.

دلخور و نگران از این نادیده گرفتم، توجهی به درد
دست و پایم نکردم و روی پهلوی که چرخیده بودم با
توجه به سنگینی دست مصدومم خودم را جمع و جور
کردم. اگر زبانم همچنان خودش را در شوک بودن
نگه نمیداشت الان میخواستم بکشد کنار و برود
دنبال سم و کود و گلخانه‌اش تا این قیافه‌ی در همش
را نبینم.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اصلاً این از کجا پیدایش شده بود که اینطور طلبکار
ایستاده بود و همان دستش را خیلی تعریف کرده بودم
حامی هست، بند دسته‌ی ویلچر نگه داشته بود تا مثلاً
بگوید کمک میکند.

سر پا شدم و سرم به خاطر خیز یکدفعه‌ای چند ثانیه
گیج رفت. کفشهایم را که بندشان باز بود پایم کردم
ولی ترس ان داشتم که با خم شدن دوباره سرم گیج
برود و نقش زمین شوم.

بدون توجه به صندلی ویلچر که انتظارم را میکشید
از لبهی تخت گرفتم و نگاه بندهای اویزان خواستم رد
شوم که دستش از دسته‌ی ویلچر جدا شد و اینبار بند
بازویم شد.

جناب غلامی به شاگردتون پیام منم برسونید که_
حواسم بود کجای کارش کم گذاشته

کاپشنم را که روی بازویش بود سمتم گرفت و باز هم بدون نگاه کردن و توجه داشتن، نشان داد حواسش به مخاطبش هست که اضافه کرد
صد در صد از طرف خودم تنبیه لازم که هستن. اما_
الان وقت و موقعیتش رو ندارم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حس میکردم حالا که کاپشن را دید نمیتوانم با توجه به دست درون گچم بیوشم مخاطب حرفهایش هم من بودم.

شما نگران اون قسمتش نباشین...قطعا که سهل_
انگاریش طبعاتش زیادتیر از دلخور بودن و..
رنجیدنشه

دست دیگرش که دسته‌ی ویلچر را گرفته بود جدا کرد و با گذاشتن گوشی بین شانه و گوشش دو دستی وقتی به مخاطبش گفت گوشم با شماست، دیدم که لبهایش را بهم فشرد و در عین ناباوری شاهد پاره کردن آستین کاپشنم با تمام زوری که داشت شدم صدای پاره شدن آستین تا نصفه هایش باعث شد چشمم را ببندم. ولی وقتی باز کردم توجهش بین بررسی آستین، دوباره به شاگرد آقای غلامی بود که انواع و اقسام تهدیدهایش را اضافه میکرد دلخورتیر از این طرز برخوردش چرخیدم و پایم را که

بند کفشم برای خودش ازاد بود به سمت دور شدن
امدم بردارم، کاپشن را روی شانهام انداخت
تا بیایم و نگذارم از شانهام سر بخورد دیدم که خم شد
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
و در عین ناباوری حین بستن بند کتانی دوباره به
مکالمه‌اش ادامه داد

الان وقت زمین خوردنش نیست. بهتره قبل اینا_
اشتباهش رو بشنوه...دلیل این کارش رو ریز به ریز
به ما توضیح بده...بعد اگه خواست کاری دیگه کنه
...کمکش میکنیم زودتر انجامش بده
به خدا که حتم داشتم اینها را به شاگرد خیالی میگفت
تا من بشنوم. منی که نمیدانستم حرفهایش را گوش
کنم یا خم شدنش برای بستن بندهایم را باور کنم
صاف که شد دوباره متوجه شد نمیتوانم با این
دست، آستین کاپشن را تتم کنم. گوشی را که قطع کرد
با سراندنش در جیب بغل لباسش با ویلچر از کنارم
دور شد. کاپشن دستم مانده بود و کیفم همچنان روی
شانهایش

دستم را که به سختی بالا آوردم برای مرتب کردن
موهایم و شال روی سرم بود. هر چند باز خواستم
تلاش کنم تا کلمه‌هایی به زبان بیاورم و تلاشم بیثمر
بود.

دوباره که برگشت قیچی دستش بود و با همان استین

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

کاپشن را با حوصله روی تخت از سر شانه قیچی کرد
و بدون بلند کردن سرش بالاخره به منی که
:میخواستم از این صحنہی نمایش دور شوم لب زد
..صبر کن_

صبر کن گفتنش دستوری و سرد بود. یادآوری
نشستن گونہام روی آسفالت سرد را به ہمراہ داشت
تا اینکه خاطرہی دستہای گرمش در گلخانہ
خودش کاپشن را روی شانہام انداخت و با پس دادن
قیچی به مردی کہ برای رسیدگی بہ تخت بغلی داشت
رد میشد، تشکر کرد و دستش را باز بدون بالا
:گرفتن سرش از ہم باز کرد و گفت
.راہ خروجی این سمتہ_

درست کہ بعد این حرف ہمگام شد ولی با گامہای
بلندی کہ برمیداشت توجہی بہ سرعت کم گامہای
من نداشت. چشمم را وقتی این رفتارش را میدیدم از
بندهای بسته شدہی شبیہ پاییون گرفتم و دادم بہ
.دري کہ باز شدہ بود تا بیرون برویم

در کہ باز شد و پا بیرون گذاشتم هوای سرد و نیمہ
روشن غافلگیرم کرد وقتی یک دستی کاپشن را نگہ

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

داشتم تا از روی شانهام سر نخورد. خودش رفته بود
تا ماشینش را بیاورد

کنارتر ایستادم تا برسد. تا ببینم این بیتوجهیش را تا
کجا قرار هست ادامه بدهد و از کجا من را پیدا کرده
بود در حالیکه که آخرین صحنهی پیش چشمانم
تکانهای ماشین امبولانس بود و چهرهی مرد ناجی
با آن کتی که تنش بود آشنا به نظرم میآمد
تا بیایم مرد و شنایشش را حاجی کنم نور چراغ
ماشینش به چشمم خورد و تک بوقش گوشم را شبیه
رفتارش آزد

ماشین باری را آورده بود که وقتی نشستم عطر
فلفلهای تازه با گرمای بخاری روشن، مشامم را پر
کرد.

به زحمت سوار شدم وقتی همچنان رویش از من
گرفته شده بود. سعی کردم سوار شوم وقتی دستم
سنگین بود و انگار وزنهایی همراه با درد اویزانش
باشد. با کمک دست دیگرم که جور آن یکی را
میکشید نشستم. نشستم و باز بدون اینکه صورتش
بچرخد و کاری شبیه این انجام بدهد دست ماندهاش
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

روی دنده را جابجا کرد و راه افتاد
چشم از انگشتهای ماندهاش روی دنده دادم به کیفم

که بغل دستم بود. دوست داشتم محتویاتش را ببینم
هیچ هم دلم نمیخواست در حال حاضر به جریان قبل
بیرون آمدن از واحد شکوفه فکر کنم
با تلاش و یک دستی کیفم را روی پایم گذاشتم. رضا
همچنان ساکت و مشغول رانندگی بود. ترمز میزد و
کلاج میگرفت که توانستم بدون کمک گرفتن از دست
مصدومم زیپ را با زحمت باز کنم
بلافاصله دستم را درون کیف برای گشتن محتویاتش
چرخاندم. کیف پولم بود. گوشی و دفترچه. حتی
بسته‌ی دو قرصی که همیشه همراهم بود ولی هیچ
خبری از برگه‌های به سرقت رفته نبود
با یادآوری آنچه که قبل افتادن به چشم دیدم، نفس
کوتاهی گرفتم و دردی که داشت با رفتن اثر مسکن
شروع میشد نتوانستم نادیده بگیرم. به نرمی برای
بیرون کشیدن گوشی تلاشم نتیجه داد. اما وقتی با
صفحه‌ی شکسته از چند جایش مواجه شدم، دوباره
سرجایش برگرداندم و رویم را چرخاندم سمت
شیشه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
شیشه‌ی کنارم. تصویر خودم و خودش در تاریکی
بیرون شیشه افتاده بود. نیم رخ طلبکارش همچنان با
گونه‌هایی اویزان و لبهایی بهم نشسته تصویر
رضای متفاوتی را برایم به تصویر میکشید. دستم از

کیف جدا کردم و انگشتم را روی یک خط پر رنگ و
خراش کنار گوشم تا زیر چانه کشیدم. زخمی و
یادگاری از یک تلنگر دیگر بود. دستم را بیرون
کشیدم، صدایش باز با تماسی که گرفت در اتاقک
تنگ ماشین بلند شد.

داداش اوضاع سالن نشاء کجا رسید؟_
دوباره با لمس گوشی شکسته در همان کیف اهی
.کوتاه کشیدم

جبران میکنم داداش...نه...مشکلی نیست...خواستم_
ببینم بچه ها رفتن یا اونجان؟
کمی دیگر به صدای صولت پشت خط گوش سپرد و
گفت:

میخواستم یه سر پیام اونجا...مهمون_
..داشتم...هیچی دیگه ولش کن..یه فکر دیگه میکنم
خیلی معطل نکرد و بلافاصله با داداش و خسته

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نباشید گفتن قطع کرد. مهمانش من بودم وقتی شب
داشت از راه میرسید. محال بود با او در این شرایط
همراه شوم و بروم گلخانه. گوشی را که پایین آورد
متوجه شدم دارد در صفحهاش دنبال شمارهی دیگری
میگردد. انگار شماره را پیدا کرد که بلافاصله
سرعتش را کم کرد و گوشی را روی پایش نگه

داشت.

صدای بوقهای تماس را من هم میشنیدم که با الوی
رویا ، زبانم را روی لب پایینی نکشیده مکث کردم
جانم داداش؟_

چه خبر؟ کی هست؟ کی نیست؟_
سلامتی...افاق رفتش...داداش موند. اقا جون_
اصرار کرد
تو کجای؟_

بیرونم...ر عنا حالش چگونه؟_
اه کشیدن رویا باعث صد پلک خستهام را ببندم و
سرم را به پشتی سفت صندلی تکیه بزنم
خودت که شاهد بودی از وقتی ملوک و شوهرش_
رفتن لام تا کام حرف نمیزنه...از تو اتاق و اون تخت

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کنده نمیشه...یکی دو بارم سراغ ماهورا
گرفته...اونم انگاری گوشیش خاموشه...حالا پارسا
رفته پیش دوستاش...بهش گفتم بره با ماشین
بیارش

ادامهی صحبتش با رویا را نشنیدم وقتی از لحظهای
که چشمم باز شده بود قصد و تصمیم دیگری گرفته
بودم. فقط زمان لازم داشتم و قوی بودن دست و پای
کوفتهام تا بتوانم اجرایشان کنم

پشت چراغ قرمز منتظر باز شدن مسیر پر ترافیک
بودیم که اینبار صدای خشدار فرید توجهم را جلب
کرد.

کجایی پسر؟_

...خونه_

کسی پیشته؟_

خمیازه کشیدن فرید طولانی شد و گفت در اتاق هست
.و خبر از سر و صدای بیرون اتاقش ندارد
میبینمت گفتن رضا باعث شد سرم را بلند کنم. چشمم
را باز کنم و با باز کردن لبم از هم وقتی زبانم
.همچنان سنگین بود فقط نگاهش کنم

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بیتفاوت و خونسرد دوباره راهش را با باز شدن
مسیر ادامه داد. زبانم تلاشی برای حرف زدن نمیکرد
که منتظر بودم سر فرصت دنبال جایی بگردم. خودم
باشم و تنهایی. درمان این زبان به کامم نشسته را یاد
.گرفته بودم. فقط باید تنها میشدم

دوباره سرم را تکیه به صندلی دادم و تنها کاری که
برای تحمل درد از دستم برمیآمد فشردن لبایم به هم
بود. ان هم دردی که نشان میداد شدت خراش روی
صورتم فقط همانی نیست که دیده‌ام. حتی موهای سرم
بهم چسبیده بودند. انگار از خشک شدن خون این

اتفاق افتاده بود و باز من برای بررسی خودم به یک تنهایی و یک اتاق و یک خانه نیاز داشتم. چیزی که با وجود رضای طلبکار و رو گرفته نمیتوانستم مهیایش کنم. دوباره چشمم روی هم نشست وقتی ماشین هر بار که ترمز میکرد و دوباره راه میافتاد. لای چشمم باز میشد و دوباره روی هم مینشست. ولی اینبار که ماشین ایستاد خودش هم پیاده شد. سرم را با بسته شدن در برداشتم و متوجه شدم مقابل داروخانه توقف کرده است.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چشم تازه گرم شدهام با دست و تکانی که روی شانهام نشسته بود باز شد. ماشین توقف کرده بود که سرم را بلند کردم. با پیاده شوی ضعیفی که از زبان رضا شنیدم، همزمان با درد پیچیده‌ی دستم، چشم در اطراف چرخاندم. کنار خیابان خلوتی پارک کرده بود که در سمتم باز شد و بدون اینکه حرفی بزند کنار کشید.

پایم نمیکشید پیاده شوم ولی تا اتمام این سکوت رضا با صبوری کردن باید همراهش میشدم. متوجه شدم دستش کیسه‌ی داروها بود. دوباره کیفم را انداخته بود روی دوشش و صبوری که با سکوت داشت و در

من

منتظر بود تا دمند بتوانم لم این حال بودنم را
پیدا کنم. ان هم با دستی که بیشتر از یک ماه باید با
شرایطش سازگاری میکردم
به محض خروج از ماشین هوای سرد باعث شد
دوباره با همان دست سالم در تقلائی نگه داشتن
لبه های کاپشن به هم باشم. چیزی که به خوبی متوجه
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خودداری رضا برای همراهیم با وجود دلخوری
شاهد بودم. حق داشت و باز این حق را زیر لبم آمدم
تکرار کنم که زبان سنگینم ترجیح داد تکان نخورد
کنار ایستادم تا در ماشین را بست و چرخید. همگام
که میشد از پل کوچک رد شد و بیا دنبالم گفتنش
وقتی پشت در کوچک و تیره رنگی ایستاد باعث شد
سرم را بلند کنم

یک ساختمان چند طبقه جنوبی که چراغهایش
روشن بود و با راهی شدن هوای سرد درون ریه هایم
لرزم گرفت و با توقف رضا منتظر ماندم. تا دست برد
و زنگ را فشرد

به محض کیه پرسیدن آم هم با صدای مردانه و
آشنایی باز کن پسر گفتن از زبان رضا متعجبم کرد
گفته بود میبینمت. به فرید. آن هم اینجا. در را با هل

دادن یکی دستش برایم باز کرد. باز بدون نگاه کردن
به منی که رد شدم، کنار کشیده بود

رد شدم و همزمان تیر کشیدن و دردهای ریز و ارام
زیر گچ سنگین ارامشی نمیگذاشت داشته باشم تا
بیشتر به این همه شاکی بودن رضا فکر کنم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اما پله ها را گفت برو بالا. بالا رفتم که روی اولین
پاگرد وقتی در چوبی به رویم باز شد قامت اسپرت
پوش فرید متعجبم کرد. در را بیشتر باز کرد و دو
دستی انگشت لای موهای سرش کشید وقتی از خواب
بیدار شدنش با ان چشمان درشت و ورم کرده به
خوبی مشهود بود

اما با ظاهر شدن هر دویمان مقابل چشمش هیچ کدام
فرصت جا خوردن نداشتیم وقتی تعجب و نگرانی هم
در صورت فرید جا خوش کرد. دست سالمم را گرفت
و همچنان چشمش روی صورت و دستم با چی شده
عمو گفتنش همزمان بود. دست گرم فرید دیگر
نگذاشت دلخوری از رفتار عمویش را که پشت سرم
گفت برو تو حالا پر و بال بدهم. فریدی که کنار کشید
و دستم را رها نکرده بود. دست برد و کاپشن با یک
آستین و هنرنمایی عمویش را از دوشم برداشت
ماهورا گفتن فرید به قوت صدای نگرانش باقی بود

وقتی با صدای پارسا از پشت سرش متوجه حضور
او هم شدم که با لبخند آمد و او هم سلامش روی
لبهای از هم باز شده‌اش معطل ماند. پشت سرش
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فرشادی که پایین پلیورش را داشت مرتب میکرد هم
.کم از برادر و پسر عمه‌اش نداشت
چه خبره؟!..بذارین ادم برسه...بکش کنار_
فرید...پارسا یه لیوان آب بیار...فرشاد بگیر این
..شیرو داغش کن دو قاشقم عسل بریز بیار واسم
اعتراض رضا به جا خوردن هر سه پسر جوان سرم
را پایین انداخت. دوست نداشتم این اوضاعم را شاهد
باشند که فرید دستم را رها کرد وقتی پارسا به جای
آب آوردن دو دستی شانهم را گرفته بود و همچنان
در ناباوری از دیدن ماهورای پیش رویش به سر
میبزد.

همچنان توان جواب دادن یا سلام کردن به هیچ کدام
نداشتم که صدای سلام ظریف ساناز لحن شاکی رضا
را تغییر داد و وقتی از کنار ما با برداشتن کلاهش رد
:میشد گفت

بهبه...ساناز عمو... این وقت شب خونه تون_
کجا..اینجا کجا؟

ساناز توجهی به اعتراض عمویش نکرد وقتی با

دید در حصار دست

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

من

ن های پارسا به پشت دستش
زد و با گفتن؛ خاک به سرم... ماهی تویی پارسا را
کنار زد

اگر زبانم تکان میخورد همان دم در برمیگشتم که
دلسوزی و مهربانی بچه ها را شاهد نباشم. ولی
افسوس که دلم امانتدار کسی بود که شاکیش کرده
بودم و ارادهام برای همراهی، فرمانبردار همان دلم
یک لحظه سرم از هجوم یکبارهی فکرهای در هم و
پریشان که باز سر منشاش میعاد بود تیر کشید. دستم
را روی شقیقهی دردناکم که نگه داشتم فرید صدایش
:از بهت و نگرانی دور شد و گفت
..بچه ها بیاید کنار _

فرشاد لیوان ابی که دستش بود را روی میز گذاشت و
من با پر شدن حلقهی چشمم نتوانستم ببینم اینجا
دیگر کجا بود؟ چه شکلی هست؟ و چرا اینها دور هم
جمع شده‌اند؟

اما انگار خودش راه بلد سرویسی بود که کیسهی
داروها را کنار لیوان گذاشت. کایشنش را درآورد و

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

حین رفتن و بالا زدن استین لباسش دستور داد دور
ماهورا را با تعجب و سوال پیچ کردن خلوت کنید که
امکان حرف زدن ندارد.. اما وقتی در سرویس بسته
شد ساناز دکمه‌ی مانتوی زیر کاپشنم را باز
کرد... فرید دلسوزانه برایم کوسن از روی مبل
برداشت و پارسا همچنان جا خورده از حضور و
اوضاعم صدایم میزد
لباسم کثیف بود که تا نزدیک مبل رفتم و سر پا
..ماندم

بابا یه خورده یواشتر ادمو غافلگیر کنین... زبونت _
...کو ماهی؟.. حرف بزن تا خودش نیومده
پلکم را با مکث بستم و خواستم فرصت بخرم. فرصت
برگشتن به این فضا. جایی که چند بار این مدل و دور
هم بودن را سوئیت طبقه‌ی آخر آموزشگاه داشتیم
اما ان روزها کجا و این روزهای پر از تنش و دردمند
کجا که خیلی زود بیرون آمد و از همان جا و رو به
:رو دیدم فرید را مخاطبش قرار داد
چمدون ماهورا رو بیار دم دست.. یه لباس تمیز _
..برداره

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
:ساناز پرید وسط و گفت
..منم اینجا لباس دارم _

اما خیلی زود لبهایش از ادامهی جمله با نگاه تند
عمویش بسته شد. سر فرشاد هم سمت آشپزخانه
چرخید و ساناز را نگاه کرد.
گیج و منگ از این همه اتفاق و خبرهای تازه
چرخیدم تا سمت جایی که آمده بود بروم. پارسا که با
من احساس صمیمیت بیشتری میکرد، همراهم شد
هر چند متوجه شدم که خودش هم با نشستن روی
مبل و نزدیک مسیر ما، پارسا را ملامت کنان مامور
خرید رفتن کرد و به فرشاد در آشپزخانه سپرد شیر
را بگذارد خوب بجوشد و بعد بیاورد.
ساناز که بلیز و شلوار پوشیده بود به سرعت از
کنارم رد شد تا برود و از اتاقی که چراغش را روشن
کرد لباسم را بیاورد.
نمیدانم چرا تا وقتی که پا در اتاق و پشت سر ساناز
گذاشتم متوجه نشده بودم چرا اسم لباس من را
میاورند. اما وقتی کمد آشنا و در اتاق رعنا را دیدم
باورم شد اینجا متعلق به اثاث خانهی خودمان هست
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
کارتنهای چیده شده روی هم و مرتب با یخچال و
کاور پلاستیکی پیچیده شده دورش همه برای ما بود
سر تختخواب من و تخت دو نفره‌ی اتاق رعنا هم
چشمم را بینصیب نگذاشت. ساناز خم شده بود و

داشت با دقت دنبال چمدان میگشت که متوجه چشم
چرخاندم بین خانه و زندگی خلاصه شده‌ام در این
اتاق نبود.

اهم باز بدون کمک لبهایم و تکان خوردن زبانم بود
که ساناز چمدان اشنایی که متعلق به خودم بود را
نشانم داد. برایم بازش کرد و با کنار زدن پیچ و تاب
موهای بسته شده پشت گوشش کمک کرد تا لباسم را
عوض کنم. کاش بعدش بیرون برود و بگذارد میان
این همه وسایل خانه کمی رفع دلتنگی کنم. اندکی
ارامش بگیرم و چند دقیقه حس دختر این وسیله‌های
متعلق به هیچ کجا را بگیرم.

چشمان پر از سوال ساناز فقط نگاهم کرد بدون اینکه
جوابی بگیرد. دستم را به نرمی نگه داشت تا آستین
لباسم را بتوانم از بیوشم..ولی انگار نمیشد.

نمیتوانستیم و با صدای رضا شالی تمیز روی سرم و
شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

بازویم انداختم. چشم از شالهای بعدیم که تا خورده و
روی باقی لباسهایم بود گرفتم که در را باز کرد و
حین پا گذاشتن در از ساناز خواست چند لحظه بیرون
باشد.

ساناز بله چشمی که گفت همه از تاثیر تحکم عمویش
بود. از لای وسیله‌های چیده شده دیدم که دستش ماگ

قهوهایی رنگ با خالهای سفید بود. خم شد و همان
را کنارم و روی سرامیک گذاشت
بافت سفیدی که نمیتوانستم بیوشمش را برداشتم و
با صاف کردن روی لباسهای تا شده، دوباره با قیچی
آستین را جدا کرد
پارسا مجال نداد حرفی بزند وقتی که سرش را تو
آورد و پرسید
پاچه باشه فقط؟ _

رضا سرش را تکان داد و سریع بیای پسر هم بعد
کلامش اضافه کرد. لباس را سمتم گرفت و مخاطب
کلام خشک و سردش شدم
اینو بیوش... شیرم روش بخور تا جون _
...بگیری... کارت دارم ماهورا

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرم را بلند نکردم تا نگاهش کنم. منتظر بودم تا اتاق
را ترک کند ولی چرخیده بود و خیال رفتن نداشت
سرم را که بلند کردم تا نگاهش کنم پشتش به من
بود. دست در جیبش سرانده بود که چشمم از دیدن
دانه های تسبیح پیچیده شده دور مچش پر شد. پر شد
و تا به خودم بیایم و تلاش کنم زبانم بخیل شد. طولی
نکشید و تا پلکم روی هم بیفتد و باز شود دیگر نبود
لباس پوشیدم و تمام محتوی لیوان را همان طور

نشسته کنار چمدان جرعه جرعه خوردم تا گلویم از
بغضهایی که دانه دانه جان میگرفتند را راضی کنم
بروند و شرایطم را درک کنند

هر چند کنارش نگاه به وسیله های جمع شده
خانهمان دلتنگ زندگی و روزهایی که با رعنا
داشتیم شدم

لباسهایم تا شده به دست همان مردی بود که دو بار
ساناز را فرستاده بود تا کمک کند. تا صدایم بزند و
به جمعی ببرد که همچنان فرشاد با ساناز سر گاز بود
و فرید با دستهایی مشت شده روی لبش نگاهم
میکرد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فرشاد ساناز را چند دقیقه بعد از بیرون آمدنم از اتاق
برده بود برساند تا نزدیکی خانهشان. قبلش هم با
تاکید رضا برای اتفاق امشب تا ساناز خواست بگوید
خیالت راحت عمو پارسا حین گرفتن بینیش از بوی
پاچه های گوسفندی که روی گاز بود اسم الوهای
خیس خورده و زیپ کشیده شده را آورد

حرفش نگاه گرم فرید را که همچنان در سکوت فقط
شاهد دست گچ گرفتهام بود، ستم کشاند

ساناز رفت. فرشاد هم پشت سرش در را که بست
رضا همچنان دورتر از ما روی مبل گوشیش را باز

کرده بود و سرش روی آن بود.
اتاق دیگری هم بجز همانی که شده بود انبار
وسیله هایخانه‌ی ما، در اینجا بود. در واحد نوسازی
که متوجه شدم مالکش فرید و فرشاد هستند. اتاقی که
بزرگ بود و تنها یک تخت ساده داشت و انبوهی از
لباس که به نظر میرسید متعلق به دو برادر خوشتیپ
و شلخته باشد. البته این مورد دوم را امشب و زمانی
که بعد خوردن تمام آن پنج پاچه‌ی داغ، کنار پلو و
مرغ دستپخت فرشاد متوجه شده بودم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بیشتر از دو سه ساعتی بود که اینجا در حال
استراحت بودم. میز شام را بعد خوردن و تجویز
جناب رضا، ترک کرده بودم تا جان بگیرم. تا غذایی
به گفته‌ی خودش بعد از سر حال آمدنم حرف بزنیم
حرفی که دوست نداشتم حتی برای یکبار هم تکرارش
کنم یا مرورش را از سر بگیرم. نمیدانم چرا هر چه
میگذشت دوست داشتم تمام صحنه‌هایی را که خالق
پیگیریش و خودم بودم پاک کنم

اضطراب و نگرانی و چند راهی که باید برای به
سرانجام رسیدن درموردش فکر میکردم نمیگذاشت
چشم روی هم بگذارم و تمرکز کنم
اوضاع جسمی و روحی رونا با وسیله‌های

بیخانهمان در اولویت فکریم بود و دیگر با اتفاق
دیشب نمیخواستم منتظر رسیدن میعاد باشم. انتظاری
که بیهوده بود تا الان هم به پایش نشسته بودیم
با چشم گرفتن از پرده‌ی گل درشت سرم روی بالش
چرخید و نگاه به دستم، انگشتم را روی سطح صاف
و سفت گچ کشیدم. همین هم باعث شد عمل کردن به
تصمیم‌هایم طول بکشد.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هر چند رفتار رضا و حضورش دلیل دیگرم بود
اینکه همراه من وارد خانه شدنش در عین اینکه
برای هر سه نوه‌ی حاج رسول کنجکاوی به همراه
داشت، کنارش ملاحظه‌ی سرسنگین بودن همان رضا
با من را میکردند.

در تمام مدتی که دور میز بودیم پارسا با تمام تلاشی
که برای تنها شدن با من میکرد نتوانسته بود موفق
شود. فرشاد طبق روال همیشه ساکت کارهایی که
مربوط به جمع و جور کردن بود را سر و سامان
میداد و من هم با فرمان و دستور آقای همچنان در
قیافه به اینجا دعوت شده بودم تا استراحت کنم. تا
جان بگیرم برای مواخذه شدن.

تقهای که به در خورده شد باعث شد به سختی بلند
شوم و یا الله گفتن پشت بندش از طرف فرید همزمان

شد با نشستم روی تخت
مزاحم نیستم؟_

سرم را بالا انداختم

...عمو نشسته خوابش برده_

سر تکان دادم که در را بست و چند ثانیه از همانجا

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نگاهم کرد. حرفی که نمیشد بزنم. فرید هم تکیه‌اش

را از در را گرفت و با دو گام بلند سمت پنجره رفت

سرم با فرید چرخید وقتی پرده را کنار زده بود و

نمیدانم کجا را نگاه میکرد

تو چرا داغونی رفیق؟_

لحنش دوستانه بود. بوی رفاقت میداد

اینجا رو دیدی ماهی؟_

چشم از کمد و تمام سه در باز شده‌اش گرفتم

اینجا رو به عشق دختر عمو خریدیم...دلم_

میخواست اولین بار پاشو اینجا میذاره پایان شبی

باشه که هر دو تامون خسته و کوفته از رقص و

مهمونی باشیم

اه کشیدم و با خالی شدن سینه‌ی پرسوز خودش،

چرخید سمتم. دوباره هر دو دستش را پشتش تکیه

زد به دیوار

با بچه‌ها قرار گذاشتیم چند روز دیگه که تولدته_

...دعوتت کنیم اینجا

:لبش به سختی کش آمد و ادامه داد

پارسا میگفت دعوتش کنیم خونه خالی؟_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره سرش را از شیطننت پارسا تکان داد و نگاه به

لب کش آمدهی من چشمش روی دستم که عادت

نداشتم در چه حالتی نگهش دارم نشست

حرف بزن رفیق... بهم بگو تو چته؟ واسه چی با_

این حال و روز دست عمو رو واسهمون رو کردی؟

سرم را با گرفتن چشمم از رک بودن فرید چرخاندم

.روی لحاف مچاله شده روی پایم

اینبار نزدیکترم آمد. نشست پایین تخت و دستش را

گذاشت روی گچی که سنگینیش شانهام را به درد

.آورده بود

راه و رسم پیروز شدن رو به منم بگو_

ماهی...واسه سمانه هم راز صبرت رو بگو...بهش

بگو اونم گوش کنه...صبوری کنه...بهش بگو

گوشش رو بگیره تا تلخ نشنوه...بهش بگو به منم

توجه کنه...بهش بگو صبوری کنه تا منم دست و پام

...از این دردسر و اشه

اشکم چکید روی همان ملافه و فرید دستش را جای

..خیس ان قطره گذاشت

حرف بزن ماهورا... حرفاتو به من بگو... سبک_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میشی باور کن... ما میتونیم حرف هم رو خوب

... بفهمیم.. در دامون یکیه ماهورا

رویم را گرفتم وقتی نمیتوانستم کلامی روی زبانم

بیاورم... صبری که فرید در بارهاش حرف میزد

داشت با کردار برادرم، محکوم به ادامه میشد. فرید

.که خبر نداشت رنگ صبر من و سمانه فرق داشت

راز صبرمان هم تفاوت داشت. اما هر دو در یک بن

.بست مشترک، شبیه به هم بودند

ولی طولی نکشید که فرید با حضور رضا اتاق را

ترک کرد. بدون اینکه مکالمه‌مان به جایی برسد رفت

و صدای پارسا همچنان می‌آمد که خواهان شب و در

اینجا خوابیدن بود. اما گویا فرشاد و او باید اینجا را

به خاطر شرایط و من ترک میکردند. این را همین

.مردی که جایش را با فرید عوض کرد خواسته بود

.همین کسی که دستش دوباره لیوانی شیر داغ بود

کنارش و درون سینی داروهایی که انگار زمانش را

.بهتر از من پر درد و در دسر یادش بود

برای چند ثانیه چشم در چشم شدیم که تا نزدیک تخت

آمد، همزمان چشمهایمان دنبال بهانه هر کدام به

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سمت و سویی دیگر چرخیدند
قرصت واسه نیم ساعت دیگه‌است... قبلش اینو_

بخور

قرصی که برایم آورده بود، وقتش نبود ولی محتوی
ماگ را که با گوشهی چشم دیدیم با خودم قرار
گذاشتم این را نمیخورم. حالم از زردهی ته ماگ قبلی
که سر کشیده بودم بهم میخورد

حتم دارم باز هم برای این هم تخم بلدرچین تجویز
کرده بود. دلم از تصور دومین ماگ پر شده اشوب
شد که چشم گرفتم وقتی او هم شبیه فرید کنار پنجره
تاریک را نگاه کرد

ن

رفت و از همان جا بیرو
دستم را که اویزان شده بود برداشتم و با گذاشتن
کوسنی روی پایم دوباره انجا نگهش داشتم
همچنان پشتش به من بود. قامت در لباس بیرونش را
تا به حرف بیاید کوتاه نگاه کرده و نکرده، چشم
گرفتم

لبم با تکانی که خورد از تاثیر بگو گفتن روی زبانم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

در شوک بودنش به زودی و با

ن

بود. انگار زما

همان ماگ معجونی شکل کوتاه شده بود که چشم را
بستم تا این اتفاق را به رضای شاکی و همچنان حق
به جانب لو ندهم

این شوکه شدنم بهانه‌ی خوبی بود تا حرفی نزنم. تا
کلامی نگویم وقتی مشخص بود پرده از حرفهای
ناخوشایندی که کنار برود چه قدر برایم سخت هست
ادامه دادن. رویم با نتیجه‌ی کردار برادرم شرمنده
بود.

اما سختم بود برای نشان دادن اولین دروغ اتفاق
افتاده چشم باز کنم. دوست نداشتم صداقتی که دیده
بودم در رفتار رضا بارزترین خصوصیت هست با این
شروعم خدشدار شود. خیلی با خودم کلنجار رفتم تا
این صداقت را من هم حفظ کنم. اما دلیل حال
خواهرش از کارهای برادرم نمیگذاشت. ولی چشم
را با مکت باز کردم

مکثی که رضا را در این فاصله از پشت پنجره جدا

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کرده بود و آورده بود و نشانده بود پایین تختی که
زیرش جز قالیچه‌ی سرد نبود

دو زانو نشسته بود و ساعد هر دو دست تپش را
روی زانوهایش گذاشته بود وقتی دو ردی ف پیچیده‌ی

تسبیح هم نشانی اشکار از جایگاه جدیدیم کنارش را
یادآوری میکرد

هر چند همچنان به نظر میرسید دلخور هست که به
والله حق داشت.. اما من قصدی برای این اعتراف
نداشتم که بهانه‌ی تکان نخوردن لبهایم به کمک
آمده بودند

حرفم که گفتن نمیتونی بزنی... خودت بگو چکارت_
کنم؟

چشمم بالا آمد و متوجه شدم هر دو مردمکش شبیه
دایره جنایی بیتفاوت هست. به خاطر
ق

بازجوهای اتا

همین چشم دوباره برگشت روی همان دستی که
تسبیح داشت و روی زانویش مشت شده بود
الان وقت شوکه شدن نیست خانم زرنگ... خانم_
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..کلانتر... خانم مارپل

تمام نسبت‌هایی که به من میداد دلخورم کرد. چیزی
که باعث شد حتی چشم از تسبیحش هم بگیرم. با
چرخاندن سرم خواستم این دلخوری را ببیند. بیادب
به من میگفت کلانتر. خودش که از من بیشتر کلانتر
بود

اما چه کنم که انتظارم از این مرد یک چیزی دیگر بود. هر چند وقتی قلبی را که به امانت داده بود دیگر در سینه‌اش نداشت به خاطرم بتپد چه انتظاری ازش میرفت.

دو ماه ه که دارم به هر دو تاتون میگم هر چی شد...
بسیارین به من... کاری دارین منه گردن شکسته چیم
این وسط... ولی چی شد این همه خواهش و تمنا... این
از اون خواهر ساده‌ی من که پا شده رفته نمیدونم
کجا؟ بعدش افتاده رو تخت... فشارش رو میگیری بالا
نره قلبش نامیزون میزنه.. حرفم همیشه بهش زد که
چشمشو پر اشک میکنه و شاکی میشه... اینم از شما
..ماهورا خانم

دلخورتر شدم و اینبار رویم را چرخاندم سمت

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دیگر... گردنم دردش می‌گرفت یک سمتی نگه دارم و
دلخوریم را نشانش بدهم.. این طور هم که از نشستن
اقای بازجوی شاکی مشخص بود حرفهایش طولانی
بود. این را از ان پاچه‌های پر ملات و لیوان شیر و
عسل و تخم بلدرچینها میتوانستم حدس بزنم
خیلی جالبه به مولا... منی که اینهمه دنبال سرنخ و...
شاکی و خبر دو ماه ه دارم مشرق و مغرب رو زیر پا
میدارم به این جایی رسیدم که خانم مارپل پیش پیش

نشسته بود خونه‌ی یارویی که مشخص میکنه میعاد
..با اینا سر و سری داره

اخم هم به رو گرفتیم اضافه شد. خدا کند به همان
مولایی که شبیه برادرش علی بیان کرد و قسم خورد
او هم شبیه من به نسبت شریفه نرسیده باشد...اگر
که این باشد باید روی همین تخت از شرم کار میعاد
ذوب میشدم

شیرتو بخور... یخ کرد... رو میگیره واسه_
من...جالبه دست پیش گرفتی که کاریت نداشته
باشم...اما حواستو بده به من ماهورا...فکر نکن با
این کارت کوتاه میام ماهورا...نه...نه عزیزم...این
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حسابش با حساب امانتی که دستته سواست...بردار
...بخورش که کارت دارم...باید برام حرف بزنی
به جای گوش کردن به حرفش سرکشی را انتخاب
کردم. گوش کردن به توصیه هایش به ضررم بود. به
ضرر ان امانتی عزیز کرده هم بود

اما تا دید تکانی نمیخورم و تلاشی برای برداشتن
ماگ پر و لب به لب نمیکنم خودش مدل نشستنش را
به سختی بهم زد. میدانستم این مدل نشستن و
برخاستن برای وزن او مناسب نیست. ولی چه کنم که
امشب او در نقش بازجوی دلرحم و تظاهر به

سنگدلی فرو رفته بود

خیلی انتظارم برای حدس زدن حرکت بعدیش طول
نکشید وقتی خودش دست به کار شده بود. ماگ را
برداشته بود و نزدیک لبم نگه داشته بود
حتی خم شده بود و به خاطر همین صورتش سرخ شد
و به آنی رنگش تغییر کرد. این را وقتی چشمم
چرخید و برای دیدن و جاخوردن از کاری که کرد،
دیدم. اما نمیدانم چرا وقتی هر دو دوباره چشم در
چشم شدیم نتوانست ادامه بدهد. ماگ را روی سینی
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
برگرداند

انگار کلافه‌اش کرده باشم که یک دور پشت به من
دست روی صورتش کشید. دوباره برگشت و زانویش
را روی تخت و برای تسلط بیشتر گذاشت تعجبم
بیشتر شد. دوباره خواست نگاهش کنم که مجال نداد
اینو میخوری ماهورا..تا تهش...تا زبونت زودتر..
باز شه...تا بهم بگی چجوری سر از خونهایی
دراوردی که یادم میفته اونی که داشته با سرعت تو
خیابون با دیدن سرگرد طبری فرار میکرده تو
بودی...که هنوزم موهای تنم سیخ میشه
ماهورا...سرم گیج میره تصورش که میکنم...حالم
خراب میشه...ماهورا چه خبره تو اون سرت؟ معطل

موندم چطور تونستی این همه مدت منو دور
بزنی؟... واسه چی اینکارو کردی؟ واسه چی ماهورا؟
بخورش... بعدش تموم اون کارایی که کردی و رفتی
تا بررسی به یه باند کلاهبرداری و حرفهایی بررسی چی
بوده؟ هدفِت چی بوده... چرا خودتو.... منو تو دردسر
انداختی؟

تمام این سوالها را با چشمانی درشت شده داشت از
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

من میپرسید. ان هم با لحنی تند و شمرده شمرده
مکت که کرد و اخم را دید، متوجه شدم چانهام را
گرفته است که نمیتوانم سرم را بچرخانم. تا دورش
کنم.

باز شروع کرد به حرف زدن که چشم ناخواگاه
متصل به چشمش شد. کلمهی کلاهبرداری حرفهایی
را داشتم برای خودم حلاجی میکردم که حرفش بین
تمرکزم خط انداخت

بهم بگو اونی که جرات کرده و با سرعت اومده تو_
رو زیر کنه... یا بترسونه کی بوده ماهورا؟... تو با کیا
داشتی همکاری میکردی که سرگرد طبری با این
ریسکت تا شنید میشناسمت کم مونده بود پس
..بیفته

سرگرد طبری دیگر چه کسی بود؟ خدای من نکند ان

جوان ناجی را میگفت که در راهروی خانگی شکوفه
اینها هم دیده بودمش؟

دوباره با اخی که بین دو ابرویم شدتش بیشتر
...میشد نگاهش کردم. گنگ و نگران

دارم دیوونه میشم... میدونی چجوری فهمیدم_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تویی؟... وقتی گفت تشنج کرد؟.. وقتی بهم گفت یه
دختر جوونه... دلم سوخت... یاد بال بال زدنی تو
افتادم... بهش گفتم کمکش کن... گور بابای زنی که رد
و نشونه‌اش رو گم کردی... ازش خواستم نذاره تنها
بمونه.... نذار دست کس و ناکس تو اون خیابون
پرت... تو یه محله‌ی پرت بهش برسه.... بعد که پا
شدم پیام ببینم چی به چیه... باهاش هماهنگ کنم
...میبینم... این دختر همونه که

مکت که کرد دیدم مردمکهای لرزانش را با عقب
کشیدن سرش از دید من هم دور کرد. دوباره پشت
به من حال خودش را داشت رو به راه میکرد که
طولانی بودن حالش حالم را بهم زد.. دلم از دلیل رو
گرفتنش اشوب شد. به خودم خرده گرفتم چرا این
همه عذابش میدهم؟... از تصور اینکه رضا رسیده
بود به من روی تخت بیمارستان و داشتند دستم را
مداوا میکردند، دلم از رنجش رضا رنجیده خاطر

ملامتم کرد. ولی من همچنان روی کلمهی باند و
...کلاهبرداری مانده بودم

اما وقتی دوباره برگشت و خواست ادامهی

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

باز جویبایش را به سرانجام برساند داشتم روی
سرگردی که گفته بود تمرکز میکردم... همین
همنشینی با او رویش اثر کرده بود که یک لحظه
میشد رضای مهربان و دوست داشتنی با جایگاهی
خاص. جایی که فقط قلبم و قلب مهمانش درون
سینهام میدانست. و باز لحظهی بعد شبیه حالا که
دوباره سمتم چرخید تلخ میشد تا زبان باز کنم. تا
حرف بزنم. تا بگویم من وسط ان باند کلاهبرداری چه
میکردم. اما محال بود حالا که به اینجا ختم شده بود
زبانم را بگذارم باز شود. حالا که رضا از ترسها و
از تلاشش پشت پردهی نبودنش برداشت و گفت. هر
چند دیگر گمان نمیکنم زبانم هم اگر باز شود رغبتی
برای گفتن داشته باشم

خدای من. خدای من اینجا و آنجا و در نبود میعاد چه
خبرها بود که دست سالم روی لبم نشست. انگار
داشت زبانم به تکان خوردن از پشت لبهایم باز میشد
که چشمم درشت شد. از ترسهایی که رضا شمرده
بود ترسیده و نگاهش کردم. ان هم کسی را که

دوباره میخواست وادارم کند حرف بزنم

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

نه با نرمش چند ثانیهی پیش. بلکه با گرفتن مچ
همان دستی که سالم بود و داشت زبانم را با گرفتن
لبهایم نگه میداشت که حرف نزنم
ولی رضا صدایش کمی بلندتر از قبل شد. به قدری
بلند که ماهورا حرف بزن گفتنش روی تکرار که افتاد
فرید پرید در اتاق. ناباورانه نگاه ما و در حالتی که
بودیم کرد و بین تلاش عمویش برای حرف زدن و
مقاومت من قرار گرفت. پارسا لباس راحتی تنش بود
که شانهی رضا را با دو دست لاغر و بیجانش سعی
داشت بگیرد و عقب بکشد

باور نمیکردند رضای همیشه آرام و خونسرد این
رفتار را با ماهورای مصدوم و زبان به دهان گرفته،
میکند

چشمم از ترسی که رضا هم روی کلامش ریخته بود
هم نگاهش، جدا نمیشد وقتی فرید تند شد. عمویش
را با زوری که داشت دور کرد و من با بستن همان
چشمهای گرفته شده از ترس رضا روی هم میدانستم
زبانم از شوک در آمده و محال بود نشان بدهم

..میتوانم حرف بزنم

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

رضا را نتوانستند دور کنند ولی دیگر ما را در اتاقی
که شاهد حرفهای عمو و داییشان بود تنها
نگذاشتند.

پارسا مدام نگاه صورت و رنگ و رویم، ماگ را با
چرخاندن قاشق امادهی خوردن میکرد
صدای چرخیدن قاشق اتاق را پر کرده بود که رضا
سیگار و فندکش را خواست فرید برایش بیاورد
بلافاصله سیگاری روشن کرد و با پکهای عمیقی که
به جان فیلتر باریک میزد از من هم میخواست تمام
ان ماگ را سر بکشم و سعی کنم حرف بزنم. تهدید
هم میکرد.

ان هم با گرفتن انگشتش مقابل صورتم. ولی پارسا
نمیخواست اسببی به ماهورای چسبیده به تخت
برسد.

یه خورده عاقل باشین... این چه وضعشه دایی؟... دو...
دقیقه صبر کنین ادم از شوک با هم بودنتون بیاد
بیرون بعد خط و نشون بکش واسش... ماهی تو هم
بخور... حرف گوش کن دیگه... ببین چی میخواد... هی
سرکش شدین واسه من... اون از سمانه... این از
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

... تو... اونم از خواهرزادهی

رضا خاک سیگارش را از لای پنجره به بیرون تکاند

و بسه ی کشداری به پارسا گفت و پسرک ساده‌ی
مهربان را با چشم گفتن ساکت کرد
فرید که رفته بود بیرون با لیوانی پر اب کنار عمویش
ایستاد. شانه‌اش را گرفت و ارامشی که خودش این
همه مدت برای رسیدن به سمانه به دست آورده بود
خرج عمویش کرد.

اما این دو پسر جاخورده از این اتفاق که نمیدانستند
چه خبر هست؟ نمیدانستند دلیل اینکه رضا رو به من
و لیوان به دست دوباره خواست ستم بیاید، قضیه از
چه قرار هست؟

رضایی که دوباره تاکید کرد پارسا خودش را وسط
انداخت و گفت:

تا اینو نخوره و لش نمیکنم.. شما برو عقب.. از من-
گفتن دایی... بعدش واسه رفع دلخوری ادم به چیز
خوردن میفته... شما الان جوش آوردی

رضا سرش را برای تجربه‌ی پارسا تکان داد و من
چی میخوام این چی میگه گویان اتاق را ترک کرد

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پارسای مهربان با رفتن دائیش رو به من کرد و
گفت:

سرکش... برس بعد خون تو دل ارومترین بچه‌ی...
..حاج بابا کن... تو الان مامانمو میخوای

قاشق را دوباره چرخاند و ماگ را سمت گرفت و
دستم داد:

بخور... فردا پاشو و اسش به خاطر همین تخم_
..بلدرچین بلبلی حرف بزن... بخور ببینم
دستم دسته‌ی ماگ را گرفته بود که صدای رضا
همچنان از پشت در می‌آمد

حرفام یادت بمونه ماهورا... خیلی زود میخوام_
چیزایی رو که خواستم واسم بگی.. مو به مو
پارسا که منتظر بود لبهایم باز شوند درخواستش را
اجابت کنم چشمکی زد و سرش را جلوتر آورد
:اهسته لب زد و پرسید

برس ماهورا... چه قدر درخواست داشتی مگه؟... به_
منم بگو... نکنه یگانه هم اخلاقش به تو کشیده که
حرف کشیدن ازش ادمو به چیز وردن میندازه؟
دید برای خوردن دارم تلاش میکنم نچنچ کنان سرش
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

را عقب برد

کاش من هم دغدغه‌هایم اندازه‌ی پارسا بود
کاش... ولی نمیخواستم دیگر به سوالهای رضا فکر
کنم. بهتر بود قرصهای کنار لیوان اب را میخوردم
و سرم را روی این بالش می‌گذاشتم تا فردا برسد. تا
خودم را به فراموشی اختیاری بسپارم و بروم سر کار

و زندگیم. سر کلاسایم که از شروع هفته‌ی جدید باید
منظم و سر وقت آماده میشدم
باید برمینگشتم روی روال ..کنار رعنا و اینبار بدون
میعاد زندگیمان را ادامه میدادیم. تاز اینبار رضا هم
بود. نه مثل همیشه. بلکه با تفاوت و کنارم بودن،
بود. اما...اگر ترسش ادامه پیدا میکرد چه؟
اما بهتر بود وقتی که حالش خوب بود از او هم
میخواستم شبیه من فراموشی بگیرد. فراموشی
نسبت میعاد با من و رعنا
اما مگر میشد نسبت یک برادر را از خواهرش دور
کرد؟ یا جدا کرد؟
بهتر بود حالا قرص میخوردم که فردا روز دیگری
بود. شاید تا فردا میرسید من هم تصمیم های
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
منطقیتر میگرفتم. الان با این همه نگرانی نمیشود
که کاری از پیش برد
پارسا رفته بود که سرم روی بالش نشست. لای در
باز بود و چراغ اتاق روشن که چشمم را بستم. اینجا
برایم امن بود. اینجا رضا را داشت که چشمش پاک
بود. فریدی داشت که از رضا هم بیشتر چشم پاک
بود. یا پارسایی که تمام لحظات کودکیم تا حالا یک
برادر و یک رفیق بود...اینجا امشب نقطه‌ی عطف

تصمیمهای من بود. یک شروع متفاوت وقتی با
حرفهای رضا ترس او هم به من منتقل شد
درست که با گذاشتن سرم روی بالش تصمیمهایم همه
برای فردا و شروع روز بود ولی دردها رهایم
نمیکردند تا به فردا برسیم. دردی که از نوک انگشت
دستم شروع میشد و با هر ثانیهی ساعت جان به لبم
میرساند و روحم را بیقرار میکرد
قرصهای دکتر هم امشب من را از پا در نیاوردند تا
اندکی چشم روی هم بگذارم. تا آرامش بگیرم و
دوباره فردا از نو شروع کنم
هر چند به سختی توانستم دردم را با قرصی که کنار
شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی
تختم بود آرام کنم ولی طولی نکشید، اینبار نوبت
فکرهایم بود که دردشان را باید ساکت میکردم
درد بیخانه بودن. درد شنیدن از کارهای میعاد و
دردی که اسم رعنا با تصور حال و روزش از همه
دردناکتر بود. این درد را نمیتوانستم با هیچ مسکنی
آرام کنم
دوباره دراز کشیدم و چشمم روی هم بود و داشتم با
خودم و دردهایم مبارزه میکردم که سایهی ناجی
امروز و دیروزم روی دیوار افتاد
سر و صدایی از بیرون اتاق به گوشم نمیرسید وقتی

سایه‌اش را میدیدم که دیوار پیش رویم تصویرش را
چند برابر نشانم میداد. هر بار سایه‌اش میافتاد و
این در حالیکه بود که تلاش میکردم آرامش بگیرم
شاکیم می

جی

هر چند دقیقه یکبار همان نا آمد و سر
میزد و میرفت. حتی جرات پیدا میکرد و گاهی میان
شبیه به خواب رفته

من

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

این تلاشم رو به ها دست

روی پیشانیم میگذاشت. یا سرش را پایین میآورد و
کنار بینایم گوشش را نگه میداشت تا ببیند
ماهورایش نفس میکشد؟ تب ندارد؟ یا مطمئن شود
ماهورایش بعد این همه درد آیا در آرامش خوابیده
است یا نه؟

اما نمیدانم یکبار در تقلای به خواب رفتنم کدام دردم
بود که از فرصت بودنش میان این همه نگرانی
نافرمانی کرد و ناله‌ای سر داد. همین ناله‌ی خفیف
نگران‌ش کرد که صدایم زد. شانهم را تکان داد. حتی
چشمهایش را وقتی که سد مقاومت‌م برای پنهان کردن
دردهایم شکست به من داد، باز کردم و، ترسش

بیشتر شد. سرش را تکان داد و به همان بیسر و
صدایی که آمده بود رفت و برایم مسکن آورد
میخواست کمک کند تا بشینم ولی خودم را به کمکش
متکی نکردم. در سکوت کنار تخت و روی زمین زانو
زده بود و منتظر بود قرص را با گرفتن لیوان قورت
بدهم. گویا نگرانتر بود وقتی برای تشکر به جای
تکان دادن لب‌هایم چشم دادم به چشمش. دید و طاقت
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
نیاورد که عاقبت سد سکوتش را شکست و نگران
:همان ناله و آهم شد که به همان اهستگی پرسید
خوبی ماهورا؟ _

جوابی نداشتم بدهم وقتی قرار بود دروغ نگویم. هر
چند دیگر اثری از توبیخ و چشم تیز کردن چند ساعت
پیش نداشت. اینجا که نگرانم شده بود شبیه رضای
همیشگی بود. دیگر آن رضای غران و پیگیر
سرکش‌یام نبود

لیوان را گرفته بود و انگار نگرانی نمی‌گذاشت بلند
شود و برود. هر چند تاریکی اتاق و نور ضعیفی از
لای در پرده کشیده بود تا نگرانی رضا و دردهای من
واضح نباشند

دوباره که به سختی با وجود سنگینی دستم سرم روی
بالش نشست همچنان در همان حالت مانده و نرفته

بود. لای چشم باز بود و دیدم پتویی که نمیدانم کی
از میان وسیله هایمان بیرون کشیده بود رویم کشید
همین باعث شد حس و بوی خانه در میان دردها
دلتنگترم کند.

نمیدانم چپام شده بود که با این حجم درد دلم گریه

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کردن هم میخواست. دلم فریاد کشیدن سر این همه
اتفاق که از سر و کول روزهایم بالا میرفت و امان
نمیداد میخواست.

اما باز به خاطر پرستاری که نگران بود و خم شده و
دقیق شده روی صورتم بود لب به دهان گرفتم. زبانم
را که حالا از سنگینیش کم شده بود تکان ندادم که
دستش روی شانهام نشست. همانی که به بهانه‌ی درد
داشتن رضا را بالای سرم کشانده بود
..ماهورا_

اهسته صدا کردنش نشان میداد نیمه شب هست. از
خواب بیدارش کرده بودم که صدایش گیج خواب
بود. شبیه چشمان خودم که نمیخواستم بازشان کنم و
دوباره به پرستاریاش ادامه بدهد.

جوابش ندادم. دوباره که صدا زد خودخواهی اگر نبود
تا چند بار دیگر این لحن و صدا را دوست داشتم
بشنوم. چقدر من در عین درد زیاد داشتن کمبود این

مدل توجه را داشتم و خودم نمیدانستم
اینجام...کنارت...دردت اروم نشده پاشو میبرمت_
اورژانس

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با همین شنیدن راه و چاره‌اش بود که ناچار شدم و
چشمم باز شد. نگاهش کردم. نور و تاریکی هیچ
توفیری در دیدن و ندیدنش نداشت وقتی من گوهر
وجودی رضا را دیده بودم. کاش از دستش ندهم
همین ترس باعث شد سرم را تکان بدهم. مطمئنش
کنم دکتر رفتن دواهای روحم نیست
اما چشمم... امان از چشمم تا دید بازشان گذاشتم
شبیه کودکی که بهانه گیری شوند، آخرین ترفندش را
برای جلب توجه به کار گرفت.. مردمکهای خسته‌ام
ناخودآگاه لرزیدند و یک گوشه از ترسم برای از
دست دادنش را نشان چشمان دوخته شده‌ی رضا
دادند.

:دوباره اهسته و با خم کردن سرش پرسید
بازم درد داری؟_

سرم را بالا انداختم

ولی همچنان چشم از من برنمیداشت. فقط هم از
چشمم

صاف شد و با مالیدن گوشه‌ی چشمش خودش را کنج

تخت جا داد. هر چند ان يك كنج كم مانده بود از

شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضاني

شدت فشار و وزنش كج شود. خودش متوجه شد و
بلافاصله بلند شد. نه براي هشدار و صدای تخت
بلكه به قدری دقيق شده روی صورتم بود كه ان چين
ريز پيشانم را دید. از تاثير دردی كه باعث شد با
همين تكان خوردن تخت شكل بگيرد. دوباره پايين
تخت و روی دو زانویش نشست. دستش را دراز كرد
و روی شانهام گذاشت لب زد
..پاشو _

تا به خودم بيايم به نرمی از شانهام گرفت و كمك
كرد تا بلند شوم و بشينم

حتی شب و بيوقت بودنمان به من جسارت ذخيرهی
محبتش داده بود وقتی هر کاری برای بهبودی حالم
ميكرد. به رضا هم با گرفتن نوک انگشتهای دست
سالم اين جرات داده شده بود. وقتی كه نشستم،
همچنان نوک انگشتهایم را با احتياط نگه داشته بود
میان مشتش

دوباره چشم برنمیداشت كه چشم را دادم به دستم و
گچ سنگين شده رویش. دوباره چشمش مماس چشم
بود كه با خودم تكرر كردم يادم باشد اگر روزی

شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضاني

روزگاری سد دوریمان شکست بیرسم چرا فقط
چشمم را نگاه میکند؟

چیزی میخوری بیارم؟_

.دوباره سرم را بالا انداختم

.پلکش را بست و به فاصلهی کوتاهی دوباره باز کرد
مشتش هم با باز شدن، انگشتهایم را رها کردند و

اینبار سرم را کشید سمت سینهاش...جایی که گرم بود
و بدون هیچ حرف و کلامی پیشانیم را چسباند روی

همان سینه. احتیاط میکرد. نمیدانم به خاطر دردهای

ارام و قرار نداشتنام بود یا شرم و حیایی که این

روزها حساب و کتابشان از دست من و او خارج

شده بود این همه محتاط رفتار میکرد

سرم را با احتیاطی که از زمان پرستار بودنش رعایت

میکرد همانجا نگه داشته بود. هر چند چیزی دیگر

روی آن سینهاش و مقابل دیدم نبود. اما یک عطر

خاص که تا به حال به مشامم نخورده بود را حس

کردم. از تاثیر همین بود که نفسم را بریده بریده

.بیرون دادم

.اینبار موهایم را در حصار نفس گرمش گرفت

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

همانجا بود که از شرم موهای بهم ریختهام که

نمیدانم از کی بوی شامپو و صابون به خودش ندیده

بود باعث شد پلکم روی هم بشیند. همین علت
خوشبو نبودن موهایم باعث شد در همان بیصدایی و
غنیمت شمردن لحظات اشکم بچکد
و من همچنان مهمان سینه‌ی گرم رضا بمانم. کاش
میتوانستم خودم را بین تار لباسش نگه دارم. انجا
که دیگر دور نشوم و وصل همان یک تکه باشم. به
خدا که تمام مسکنهای قوی حریف این قسمت
نمیشدند. اما شرم و حیا کنار غرور خسته، زودتر
من را به خودم آورد. سرم را خواستم دور کنم که
..دستش پشت کمرم نشست و نگذاشت
تا هر وقت که بخوای همینجا نگهت میدارم.
ماهورا... فقط اروم باش. قرار بیار... من هستم... قول
دادم که بمونم
داشت با این حرفهایش، بیشتر از سینه‌ی گرمش
حریف میطلبید.
اگه جوش میزنم... هوار میکشم اون حسابش_
سواست ماهورا... به والله واسه خودته... واسه
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
خودمه... نگرانتم دختر... نگران خودت که دوست
...ندارم غم و دردی کنارت پر بزنه
شنیدن این حرفها خودش بدون نیاز به قرص و دوا
و دکتر اثرش خیلی سریع بود. با اینکه خوشبخت

بودم از شنیدن این حرفها کنار گوشم و جایی که
هیچ کس جز خدا شاهدش نبودند، سرم را عقب بردم
نمیخواستم بیشتر از این توجه و محبتش بد عادت
کند.. هر چند سخت بود دل کردن از این توجه و
حرفها

همراهم شد و حرفی نزد وقتی دید میخواهم دوباره
دراز بکشم. دستش را دراز کرد و بالش را مرتب
کرد. حتی دستش را روی بالش نگه داشت تا سرم را
رویش بگذارم. داشتم نگاهش میکردم که دیدم متوجه
شد و چرخید. پشت به من و رو گرفت تا دراز بکشم
تکیه زده به تخت و اهسته لب زد
دیگه بخواب... بخوابی حالت خوب میشه... چشاتو_
خیس نکن... دیدن همون چشاته ادمو امیدوار
میکنه... مراقب امید منم باش... که خیس
نشن... ماهورا

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حرف گوش کردن در این لحظات که سکوت شب با ما
همراه بود برایم کاری نداشت. آن هم بستن امیدی که
رضا خواسته بود مراقبتش باشم
چشم بستم و با داشتن هدفی تازه محول شده از سمت
کسی که قلبش را کنار قلبم داشتم، تصمیم گرفتم دیگر
بخوابم

و چه تصمیم اسانی بود وقتی قبل از خواب بشنوی
چشمانت امید اترین ادم زندگیت هست. همین جمله
روی تمام دردهایم مرهم شد و من خوابیدم
صبح که شد نیروی محبت و حرفهای رضا وقتی که
سردرد و سستی زیاد همچنان روی تنم باقی بود، به
دست و پایم توان داد تا از تخت بیرون بروم. هر چند
ثانیهایی به پتوی مشت شدهی خانهمان چشم دوختم و
بلند شدم

این همان صبح زودی بود که دیشب قول تفاوتش با
دیروز و روزهای قبلی را به خودم داده بودم. حالا
رسیده بود.

رضا دیگر کنار تخت نبود. نمیدانم کی بلند شده و
رفته بود. به نرمی و با گرفتن دیوار، لای در را باز
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
کردم.

همان اول چشمم افتاد به پارسا و فریدی که وسط
مبلها با کنار زدن میز روی زمین خواب بودند. پارسا
پاهایش بیرون بود و سرش زیر پتو...ولی فرید طاق
باز و ارنج زیر سرش و خواب بود. این پسر در
خواب هم شیک و مرتب به نظر میرسید. نگاه
سرسری و کوتاه در خانه چرخاندم و لبم از قولهایی
که دیشب داشت از من میگرفت تا به سمانه برسانم،

لرزید.

چشمم را با لبی لرزان بلند کردم و دادم به پرستار خسته و پرکار دیشب. پاهایش را روی مبل دراز کرده بود و سرش که کج افتاده بود به کوسن تکیه زده بود.

اهی کشیدم و سمت سرویس رفتم. سختم بود یک دستی کارهایم را انجام بدهم. سردرد و کوفتگی هم سختترش کرده بود که خودم را در آینه دیدم و با رو گرفتن از خراشی که گونهام را زخمی کرده بود به اتاق برگشتم.

لباسهایم که دیشب ساناز در ماشین انداخته بود

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

روی رادیات اتاق خشک شده بودند. کیفم را که همچنان کثیف بود برداشتم... روی تخت نشستم و با کمی کار کشیدن از فکرم میان سردرگمیاها دفترچهام را بیرون اوروم. خیلی تلاش کردم با گرفتن خودکار بین انگشتهای بیجانم جملاتی که باید مینوشتم را یادداشت کنم.

ورقه‌ی کوچکی که پشت و رویش پر شد کنار گذاشتم و با پوشیدن لباسها نگاه کاپشن بیآستینم و گوشی شکسته همراه ساعت بدون بند و شیشهام کیف را برداشتم و با گرفتن برگه بیرون رفتم.

همچنان خواب بودند و دلم که ضعف میرفت باعث شد سرکی هم به اشپزخانه بکشم... اوضاع بهم ریخته‌هایی داشت ولی چند تکه نان لای کیسه و روی میز ترغیم کرد تکه‌هایی به خاطر کم کردن بهانه‌ی دلم برای نرفتن از اینجا بردارم

لیوانی آب که نیمه خورده برای خودم و کنار قرصهای روی سینی بود را سر کشیدم و با برداشتن کیسه‌ی داروها چشم چرخاادم دنبال گوشی رضا یکی در شارژ بود و یکی روی میز و بالای سر فرید

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و پارسا که با دیدن گوشیش روی کانترا اشپزخانه کاغذ را زیر همان گوشی گذاشتم و نگاه دوباره به صورت غرق در خواب رضا چشمم روی پاکت سیگار و فندک و زیر سیگاری نیمه پرش سر خورد خیلی جدی با برداشتن فندک و سیگار بدون توجه به خرناس بلند از سمت پسرها واحد نوساز فرید را که برای ارزوهای خودش و سمانه تهیه کرده بود، ترک کردم.

همچنان هم برای تکان خوردن زبان سنگینم کلماتی که روی کاغذ با خط نه چندان جالب نوشته بودم را برای خودم مرور کردم در حالیکه پاکت سیگار مچاله شده را با فندک در سطل زباله‌ی سر همان پلی که

دیشب با خودش از رویش رد شدیم انداختم
سلام...صبح شبی که نذاشتم پلک روی هم بزاری"
بخیر...میبخشی که نمودم تا بیدار بشی و
ببینمت...نشد بمونم. من باید میرفتم... باید برم تا
خودمو پیدا کنم. هم از شنیدن حرفات شوکهام هم
بیفکری که باعث شد این حال بشه و از خودم
شاکیم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تنها حرفی که میتونم در جواب سوالات دیشبت بگم
اینکه فقط رفتم واسه اروم گرفتن دل خودم و رعنا
معذرت میخوام اگه نگرانت کردم. همین جا هم بهت
قول میدم کلاهم بیفته سمت خانوادگی شکوفه اینا
محاله اون سمتی برم
از اینجا هم یه راست میرم خونهی بابا...رعنا حال
مساعدی نداره..منم ببینه بدتر میشه
..."ماهورا

با خودم خیلی کلنجار رفتم صبر کنم تا رضا بیدار شود
و بروم. ولی نمیخواستم در این شرایط بیشتر از این
توی چشم باشم

کتانیهای بند نبستهام را نگاه کردم و پا که بیرون از
در گذاشتم اولین چیزی که بعد ترک ان ساختمان به
تتم لرزه انداخت سرمای اول صبح بود. سرمای

خشکی که آسمان گرفته و ابری را همراهی میکرد و
انگار خورشید شبیه خوشیهای من پشت ابرهای پر
و لبریز از قطرات باران و برف زندانی شده بود
ولی با برداشتن گامهای کوتاه سمت خیابان اصلی
دستم را که درد میکرد زیر لبه های شالگردنم پنهان

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کردم. باید میرفتم و همان طور که روی آن برگه به
رضا هم قول داده بودم صبر کند تا حالم مساعد شود
برای همین صب ر رضا هم شده بود تلاش میکردم
اول از همه بهتر بود جایی میرفتم و این فریاد
سنگین شده در گلویم را از خودم دور میکردم. باید
جایی میرفتم تا کسی نبیند. تا آشنا و غریبهایی
متوجه شدت فریادم که تنها یک قسمت از درون
اشفته ام هست نباشد

درست دور بود جایی که مد نظرم بود ولی تنها جای
امنی محسوب میشد که یک دختر در شرایط من
داشت

جایی که کمتر گذرم به سنگ سردش میافتاد. جایی
که تن همیشه بیجان مادرم را بعد دوازده سال با
بستن چشمش برای همیشه در اینجا گذاشته بودیم
دقیقا سال پیش بود که بالای همین سنگ قبر، نگاه به
بابای روی ویلچر و گریانم از مامان سیما خداحافظی

کرده بودم. با چشمی گریان از بستن چشمانی که
برای من غنیمت بود ولی همین غنیمت هم تمام شده
..بود، وداع کرده بودم

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اینجا بهترین جا بود. برای یا خدایی که از گلویم با
شدت بیرون آمد. برای فریاد زدن دردی که در هوای
سرد و کنار خانه های خاموش دلم را به آتش
میکشید، مناسب بود

بعد چند باری که خدا را صدا زدم گلویم سوخت. زبانم
به کار افتاده بود که نگاه به اسم مامان سیما خواستم
.همان خدایی که فریاد زدم و صدایش کردم کمکم کند
نه برای پیدا کردن نشانه و دلیل شریفه و
برادرم... فقط از خدا خواستم کمکم کند بتوانم زیر بال
و پر شکسته‌ی رِنا بگیرم. بلندش کنم تا زندگی
کنیم

خدا را صدا زنان برای مامان درد و دل کردم. از
پسرش گفتم... از دخترهایش که غرق زندگی، ته
تغاریش را فراموش کرده بودند. از بابا و زن و
زندگیش هم کمی گله کردم. از خودش هم به خودش
گله کردم چرا تنهایم گذاشت. اشک ریختم و گله کردم
و وقتی که تنم داشت از درد و سرما کرخت میشد
دوباره عزم رفتن کردم

زمانیکه روی صندلی و در ماشین گرم نشستم سبک

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نشده بودم ولی همین که فریادم را فقط سنگهای
سرد شنیدند دلم آرام گرفت. حداقل این بود که دیگر
فریادی در دلم سنگینی نمیکرد

مرد راننده که او هم گویا سر خاک عزیزش رفته بود
تا من فریادهایم را بزنم راه افتاد و به مقصد خانهای
پدری سرم را تکیه زدم به صندلی. کرایه‌اش برایم
دیگر مهم نبود وقتی توان از این خط تاکسی به ان
خط تاکسی رفتن در خودم نمیدیدم

بیشتر از آن که کرایه‌ی زیاد برایم بی اهمیت باشد
اخم و تشر صدیقه بود که تا دید دوباره پشت در
خانه‌شان هستم رو ترش کرد. باز برایم مهم نبود
وقتی که خواهرهای تازه از مدرسه برگشته نگرانم
شدند. جویای دست شکسته‌ی خواهرشان شدند و
حتی به شکرانه‌ی اشکی که برایم ریختند من هم
چشم پر شد

کاری به صدیقه نداشتم وقتی اخمش را با سلام گرم
بابا عوض نمیکردم. دست بابا روی زخم صورتم و
دستم خودش شکر کردن داشت. وقتی که صدایش
لرزید و چشمان گیج از تاثیر مسکن قویش را برایم

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پر کرد

باید به اینی که داشتم قانع میشدم تا همین را دوباره
سرنوشت و روزگار از دستم در نمیآورند
باز هم گله و اخم و توپ صدیقه در آخرین پلهی
مشکلاتم جا داشت وقتی که قرار نبود ساکن همیشگی
این دو اتاق تو در تو با حیاط نقلی که مهریه‌اش بود،
باشم.

سه روزی که افتاب نداشت و به جایش ابر و برف و
سرما بود میگذشت و من همچنان در اتاق خواهرهای
مهربان و نگرانم بودم. از جایم تکان نمیخوردم
جایی که کنار بخاری کوچک پهن کرده بودم و ترک
کردن همین جا در صورت رفتن و برگشتن به
سرویس بود.

روز چهارم هم قصد داشتم به خودم و دردهایم که
خسته شده بودند از نبرد کردن با جسم و روحم،
استراحت بدهم. بابا هم حس کرده بود دخترش که
دستی گچ گرفته روی شانهای اویزان هست یک
اتفاقی برایش افتاده است. بابا رامینی که هر بار
میخواست برود وضو بگیرد یا سمت سرویس
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بهداشتی برود چند دقیقه‌ای با همان ویلچر بدون
توجه به غراند صدیقه کنارم میآمد. نوازشش را

وقتی سرم روی بالش بود با جان و دل پذیرا بودم.
قربونت برم بابا چی شده دختر م بعدش را هم چاشنی
محبتش میشنیدم و همین کار بابا میارزید تا گوشم
برای شنیدن صدای صدیقه خودش را کر کند
حتی ملوک را زنگ زد و ملامت کرد. نمیدانم چه
گفتند و چه شنیدند که بابا دیگر اسم ملوک را هم
نیاورد.

گوشیم همچنان شکسته و در کیفم بود. البته کیفم را
مهسا دور از چشم مادرش برده بود و شسته بود و
مehشید هم دور از چشم مادرش ان را پشت بخاری
گذاشته بود تا صبح خشک شود.
امروز و از صبح که دخترها رفته بودند مدرسه
صدیقه دوباره صدایش را انداخته بود روی سرش
این روزا شدم کلفت. فقط باید بشورم و بسابم و _
بیام و بروم. اخر سر هم بگن نامادری شده و چشم
دیدن دختر ناتنیش رو نداره... این دختر فیلمشه مرد
از من و تو سالمتره. دستش شکسته درست. زبون
شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
که داره. پا که داره. برای من خودش را به موش
مردگی زده که پا نشه یه کمک دستم باشه
و باز من خودم را به جای گرم و نرم سپرده بودم و
تکان نمیخوردم. نه از تنبلی. بلکه توان نداشتم

خسته بودم که صدای سلام گفتن دخترها باعث شد
بلند شوم و بشینم

مهسا چشمش خیس بود وقتی با لبهایی اویزان
برگهی ریاضیش را نشانم داد. مهشید لپش که قرمز
بود با دستش پنهان کرد وقتی از شدت عصبی بودن
صدیقه برای تلافی اینجا بودم دیدم و دلم ریش شد
پتویم را کنار زدم و هر دو را که کاپشن و کلاهشان
را هم مجال نکرده بودند در بیاورند بغل کردم
سرشان روی سینهام نشست که اهسته کنار گوششان
لب زدم

تا اچی ماهورا رو دارین غصهتون نباشه _
مهسا بغضش ترکید و مهشید مقاومت میکرد تا کار
خواهرش را ادامه ندهد که بیشتر به خودم
فشردمشان

اولین جملهایی که در این چند روز زبانم کمکم کرد تا
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
حرف بزنم دلجویی از خواهرانم بود. باید به خاطر
این دو تا دختر معصوم که شبیه من هیچ دخلی در
سرنوشتشان که بزرگترها رقمش زده بودند، سر پا
میشدم

امید که به رنگ و روی پریدهی هر دو رسید یادشان
افتاد سکوتم شکسته شده است. مهسا فراموشش شد

ریاضیش را با پنج غلط نیاز به تلاش شده است و در
گوشتم گفت:

عمو رضا را هر روز دم در میبینیم.

چشمم گرد شد و سرم را عقب بردم.
مهشید اب بینیش را بالا کشید و سرش را تکان داد
مامانم دعواش کرد که دیگه نیاد اینجا. گفتش تو...
...خوابی...بابا هم حوصله نداره

اینبار اخم ریزی بین دو ابرویم جا خوش کرده بود که
هر دو با صدای توپ و تشر صدیقه دست و پایشان
بههم گره خورد و اتاق را ترک کردند.
نگاه گوشی شکسته‌ام که همچنان خاموش بود با

مرتب کردن موهای چربم لبم را بهم دوختم، بلند شدم
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سر پا

تا من خودم را بپوشانم و بروم و از سرویس حیاط
که صدیقه دستور داده بود استفاده کنم سفره را در
ناهارشان که

ر

آشپزخانه انداخته بودند. حتی بیشت
سوپ جو بود خورده بودند که نشستم
مهسا با ترس بشقاب و قاشقی برایم آورد و مهشید

تکه بربری کنار دست خودش را بین دوتایمان
:گذاشت. صدیه هم قابلمه را سراند کنارم و گفت
خودت بکش... باید برم باباتونو بیدار کنم تا پاشه یه_
...چیزی بخوره. اومدی اینجا خیرت که نمیرسه
اقا بهش برخوردی به دخترش گفتن بالای چشمت
.ابروئه

گفت و رفت. صدیه که رفت مهسا خودش دست به
کار شد و برایم دو دستی سوپ کشید. مهشید هم خم
شده بود و با دقت نگاهم میکرد وقتی مطمئن شد
:مادرش رفته است

آجی عمو رضا دیروز که زنگ تفریح تو حیاط بودیم_
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
.اومده بود پیش ما

دستم که برای برداشتن قاشق دراز کرده بودم معطل
ماند.

مهسا بلند شد و رفت تا دم اشپزخانه مراقب باشد که
:مهشید ادامه داد

یه چیزی داد برسونیم دستت... ماما هم نبینه_
حالتم پرسید... منم گفتم همش خوابی حرفم
...نمیزنی

.لبم باز شد و تا پرسیدم چی؟ صدیه برگشت
مشکوک شد و با اخمی پررنگ مهسا را کنار زد و

مehشید را از سر سفره بلند کرد
پاشین سر درستون... اینجا رو ماهورا جمع_
میکنه... یه خورده جلو چش بابات خم و راست شو تا
ببینه دخترشو داغ نکردیم... والا دستم تا ارنج بکنم
... تو کندوی عسل بذارم دهننون بازم میگین تلخه
بیوجه به غرلندهای صدیقه حواسم به کار رضا پرت
شد. نگراناش کرده بودم و شرایط مساعدی نداشتم تا
از نگرانی درش بیاورم

قاشقهای سوپم تمام شده بود که مهسا از زیر

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لباسش گوشی پیچیده دور پاکتی ساده را دستم داد
مehشید اینبار دم در اشپزخانه کشیک نیامدن مادرش
را میکشید

گویا از ترس صدیقه نمیتوانستند بیشتر از این
امانتی رضا را نگهدارند

با لمس پاکت بلند شدم سر پا تا کاری که صدیقه امر
کرده بود انجام بدهم. بعد هم سر فرصت با رضای
نگران تماس میگیرم. تا دیگر از این کارهای
خطرناک نکند

برایش گفته بودم کجا هستم و شرایطم را دیده بود
ولی دلتنگی... امان از دلتنگی که دلم را با همین.
پیگیری به تقلا انداخت تا صدایش را بشنوم و آرامش

بگیرم

تا کارم تمام شود و شستن چند تکه ظرف را مطابق
میل صدیقه بشویم و جمع کنم، یکساعتی طول کشید
کار کردن با شرایطی که دستم داشت سخت بود ولی
یکباری که مهشید به بهانه‌ی ریختن تراشهی مداد
درون سطل زباله آمد، انگیزهی تلاشم با کمکش
بیشتر شد. چند دقیقه‌ی بعد هم مهسایی که ریاضی و
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اشکالش را بهانه کرد و من را بدون توجه به اخطار
مادرش صدا کرد دلم را گرم از داشتن دو خواهر
حواس جمع کرد

هر چند متوجه شدم صدیقه داشت کنار بابا و گوشی
تلفن به دست برنامه‌ی دعوتی و شام با خواهرش را
میچید که در اتاق کنار دخترها گوشی را با انداختن
سیمکارت روشن کردم

مهسا و مهشید با تذکره حواسشان را دادند به کتاب
و دفترهای پهن شده در کف اتاق که صدیقه از لای
در سرش را تو آورد و نگاه به دستم با صدایی که
رسا بود تا بابا هم بشنود خبر داد شام مهمان دارند و
اگر خواب و رختخوابم تمام شده بروم کمکش
مهسا سر مداد بین دو دندان‌ش فشرد و نگاهم کرد
صدیقه که رفت مهشید سرش را کمی از روی دفتر

مشق بلند کرد که روی اسم رضا مکتب کردم
با وجود صدای بلند صدیقه که داشت برای بابا از
افتخاری که خواهرش داده است برای این دید و بازید
حرف میزد، نمیشد تماس بگیرم
:روی صفحهی پیام رفتم و نوشتم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

"سلام. خوبی؟"

به جز این دو کلمه حرفم نمیامد تا بیشتر بنویسم. ان
هن حرف برای کسی که هر روز پشت در حیاط بود و
من چند متر این طرف که بیحسی دردها کرختم کرده
بود، خواب بودم

حرفی نداشتم وقتی نمیتوانستم با رضا شبیه
پیگیریهایش برابری و رقابت کنم

چشمم به صفحهی پیام بود که ارسال شد و نمیدانم
اگر در گلخانه باشد کی پیامم را میدید؟

انگشتم را روی صفحهی تاریک شدهی گوشی کشیدم
و دلتنگ تمام کلمات امید بخش آن شبش شدم. پلک
بستم و تصمیم داشتم به رنا هم زنگ بزنم که صدای
صدیقه دوباره من را برای کمک و تدارک شام
مهمانهایش وادارم کرد از فکر رضا و دلیل کارهایش
بیرون بیایم. گوشی را کنار کیفم گذاشتم و چشمان
کنجکاو دخترها که با من بالا آمد در اتاق ماند

هر چند قبل رفتن به مقر صدیقه که صدای قابلمه و
کاسه و کوزه‌هاش بلند شده بود سمت اتاق بابا رفتم
نشسته بود و تکیه زده بود به دو پشته گرد پشت
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ت

کمرش. دو دستش را بهم گره زده بود و دس
همیشه بیحسش را با کمک دست سالمش نگه داشته
بود. خیره به نقطه‌هایی بود که سرش را با شنیدن
بابایی گفتم بلند کرد
اما قبل دیدن لبخند کم جانم چشمش چند ثانیه روی
دست اویزانم ماند. بلافاصله دستم را پشت سرم بردم
:و حین نزدیک شدن سعی کردم صدایم سرحال باشد
.تحویل نمیگیرین جناب بابا خان_
بی معطلی دستش را برایم باز کرد. کاری که مجال
ندادم طول بکشد که بدون اتلاف ثانیه‌هایی برای به
.هدر دادن اغوش بابا سرم را روی سینه‌اش گذاشتم
صدایش

دستش دورم حلقه شد و عزیز بابا گفتن
جبران تمام دردهای بدون مسکنم را که در جانم
نشسته بود، شد و آرامم کرد
به جز اینها تند تند بوسیدن سرم توسط بابا عین
خوشبختی بود. هر چند کوتاه بود و تا آن لحظه که

صدای صدیقه دوباره بلند شد و این رشته‌ی محبت را

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پاره کرد

صدایی که باعث شد دست بابا از حلقه‌ی محبتش باز
شود و من را با زدن چشمکی نمناک از کنارش دور
کند.

بابا غنیمت این روزهایم بود که از جنگ روزگار
برایم مانده بود. باید حفظش میکردم. باید نگهش
میداشتم. بابا غنیمت با ارزشی بود که این روزها
کسی اطرافم نداشت

پایم نمیکشید دوباره با صدیقه رو به رو شوم. ولی
به ناچار در سکوتی که برایم مسجل شده بود در
برابر صدیقه جواب میدهد هر کاری که گفت و دستم
سپرد انجام دادم

تا گفت سیب زمینها را خلالی کن، با تلاش و یک
دستی وقتی انگشتهای بیرون مانده‌ی دست مصدومم
را به کار گرفتم، کمکش کردم

سماور پر کردم و اسباب چای که همه استکانهای
دستهدار و پای دارش بود را کنار سماور آماده
گذاشتم. خودش هم با سپردن جدا کردن پوست
لیموهای امانی، با وسواس خورشت قیمه را بار

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گذاشت

گوشت را با پیاز تف میداد و همچنان که داشت از
خواهرزاده‌ی مشتاق دیدار ماهورا تعریف میکرد
متوجه شدم علت دعوت بیموقع و شام و مهمانی چه
چیزی هست

باز ترجیح دادم سکوت کنم. اما وقتی سکوتم را دید
لحنش زمان آوردن اسم خواهر زاده‌اش ملایم شد و
اضافه کرد:

به جون همین دخترام... تا خواهرم فهمیدچه بلایی_
سر دستت اومده مجال نداد حرف بزnm
ببین چقدر خاطرت رو میخواد که قراره تو این هوای
سرد و راه شلوغ از اون کله‌ی کرج میکوبه بیاد
ملاقات تو

ابرو در هم کشیدم که متوجه شد چقدر زیاده روی
کرد است که با بستن در قوطی رب ادامه داد
خریت منو نکن... تا ننه بابام زنده بودن هر کی در_
خونه رو زد یه چی گفتم... آخرشم شدم پرستار بابای
..زمین گیرت

اه کشید و با گذاشتن قوطی رب در یخچال دوباره
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:قاشق به دست خم شد نزدیک صورتم
اون روز که بست نشسته بودی تو اتاق اقات زنگ_
niceroman.ir

خواهرت زد...خودم شنیدم داداشت دسته گلای بزرگتر
از خودش اب داده... اصلا حالا که فکر میکنم میبینم
خوب کردی اونجا نمودی... الان اونجا بودنت حکم
...فش داره واسهشون

دوباره صاف شد و با چرخاندن قاشق در قابلمه
:اضافه کرد

داداش ر عنا هم خیلی این چند روزه اینجاها _
میپلکید. راهش ندادم...ازش خوشم نمیاد...سن و
سالشو نگا نمیکنه افتاده دنبال ناموس شوهر
.خواهرش

اخم داشت بیشتر میشد که مجال نداد نفس بکشم و
دوباره خم شد نزدیک صورتم. هرچند برای جواب
دادن به زیاده رویش دنبال حرفی منطقی بودم تا آماده
کنم.

اما دای تو هم بزرگه...همین که خواهرم با اون کار _
دفعه پیشت کینه نکرده و بازم داره واسه پسرش
...خواستاهشون رو

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

.که سرم را به تندی بلند کردم
جا خورد و سرش را که عقب برد چشمش را به کافیه
.گفتم درشت کرد
خودش را نباخت ولی صورتش جمع شد و قاشق به

دست سمت قابلمه رفت و با حرص درش را برداشت
اما از داغی انگشتهایش سوخت و با پرت شدن در
دوباره روی قابلمه، صدای بدی بلند شد
لیموها را که دیگر تمام پوستشان را جدا کرده بودم
برداشتم و بلند شدم، دستش دادم
خیلی خوبه که امشب خودمم هستم... جواب واضح و_
قطعی رو بهشون میدم تا یک وقت بچهشون واسه
خاطر من علاف نشه و فرصت از دست نده
با تشر کنارم زد و شانهایش را بالا انداخت
لازم نکرده گفتنش همزمان شد با مهسایی که صدایم
زد برای گوشیم که زنگ میخورد و قطع شده بود
صدیقه از فرصتی که داشتم دستم را میشستم استفاده
کرد. با اخمی بیشتر از قبل خواست شبیه این چند
روز لال مونی بگیرم تا در سالی ماهی یک شب که
خواهرش مهمان هست ناراحت نکنم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دستم را اب کشیدم و با برداشتن لیوانی اب خنک که
دلم از حرفهایش آتش گرفته بود سرم را تکان دادم
قول میدم فقط قانشون کنم که من مناسب پسر_
متعلقهشون نیستم. شما به مهمونات برس
صدیقه را با هوف و کوف گفتنش در همانجا تنها
گذاشتم ولی وقتی کنار دخترها برگشتم تمام صورتم

نبض میزد

تا خودم را از شدت حرارت حرفهای صدیقه ارام کنم
مهسا از اتاق رفت تا به بابا کنترل بدهد. مهشید هم
داشت کتابهای روی زمین را جمع میکرد که گوشی
را با نشستن و تکیه زدن به دیوار خالی و پشت سرم
باز کردم. تماسی که داشتم از طرف رضا بود. پیام هم
از سمت او و بعد تماسش بود
"داشتیم ماهورا؟"

پیام اولش بود

بیخبر و تنها پاشدی و اومدی اینجا...اونم نه"

"زنگی. نه تماسی...چرا؟"

"میتونی حرف بزنی؟"

همچنان که انگشتم داشت برای باز کردن پیام بعدیش

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

روی صفحه میلرزید نفس کوتاه و پری بیرون دادم
به خدا صدای نبضی که باعث بالا رفتن حرارت بدنم
شده بود را به وضوح میشنیدم

"سر کوچه منتظرت هستم"

"خودتو بپوشون سرما نخوری"

سرم را بلند کردم و نگاه به ساعت که داشت از پنج
عصر هم میگذشت چشم کشیده شد به لباسهای
اویزانم پشت در

گوشی دستم مانده بود که داشتم برای بلند شدن تلاش میکردم. رضا نزدیک بود. به خاطر من آمده بود و حتم دارم از همین چند تا پیام کوتاهش گله و دلخوریش هم به راه بود. باید میرفتم و نمیگذاشتم. دلخوریش را پر و بال بدهد.

اما وقتی دستم را به دیوار گرفتم تا بلند شوم صدای بلند صحبت کردن صدیقه باعث شد جا بخورم. لحنش طوری تند بود که فراموش کردم میخواستم چکار کنم.

بهش بگو واسه من زبون درازی نکنه که به جان_ خودت و بچه ها چادر مو میکنم سرم و میرم تا تو

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بمونی و دخترت.. ببینم کدوم یکیشون میان جای ..صدیقه‌ی بدبختو بگیرن

چی شده باز گفتن بابا کلافه بود که صدای صدیقه با از خودش بپرس جواب دادن بلندتر از قبل شد. دوباره نشستم و گوشی را که پیام بعدی رسیده بود باز کردم. لبم را با دیدن پیام بین دندانم گرفتم و با تمام قدرت فشردم.

"اصلا جمع کن بیا یه دفعه ببرمت خونه خودمون".
آهم به جای جواب با سرک کشیدن مهسا و نگاه و بررسی اوضاع خواهرش خفه شد. بلاخره صدیقه

کارش را کرد و زهرش را ریخت وقتی بابا را هم
نیش زد و صدای بلند تلویزیون پاسخ و اعتراض بابا
بود.

:دوباره نگاه به گوشی، علیرغم میل من نوشتم
".میشه بری"

"نه"

"نمیتونم پیام بیرون"

".باشه...خودم الان پیام پیشتم"

ای وای گویان دستم را برداشتم و روی لبم نگه

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

داشتم.

"کدومش ماهورا؟ پیام...یا خودت میای؟"

.چه اوضاعی شده بود

حرفمو گوش کن..برو..خودم فردا میرم دیدن"

ر عنا... اینجا قراره مهمون بیاد. بابا هم بیحوصله

".است

"همین؟"

صدیقه اینبار سر مهشید داد کشید تا به بابا برساند

.صدای تلویزیون را کم کند

".خواهش میکنم"

واجب شد خودم پیام...تو که حواست نیست ادمی که"

قلبشو میبرن و خبر نمیگیرن چه بلایی ممکنه از این

همه نگرانی سرش بیاد... اصلاً ببینی صاحب اون قلبه
"حالش چطوره؟ نگرانم میکنی

گوشی به دست ادمم برایش دوباره بنویسم و
منصرفش کنم که صدای زنگ غافلگیرم کرد
گوشم تیز شد و هنوز پیامی که نوشته بودم را ارسال
نکرده بودم که مهشید خبر داد عمو رضا هستش
مامان. هینی کشیدم از استغفرالله گفتن صدیقه و

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:پیامم را ارسال کردم

من نه از اتاق بیرون میام... نه چیزی... حالام میل"
"خودته

صدای بابا که میگفت تعارفش کن بیاد تو بلند شد
اما صدیقه با سرکردن چادرش بیرون رفت و لازم
نکرده گفتنش دلم را آشوب کرد. به سرعت بلند شدم
و خودم را پشت در وردوی و روی پله ها رساندم
دستم روی قلبم بود که دیدم تا صدیقه خیز بردارد و
برود دم در، مهشید و مهسا دستشان کیسه های
سنگین بود که روی زمین گذاشتند

نفس اسودهایی کشیدم وقتی مهسا گفت رفتش
دیگر نماندم ببینم چه چیزی آورده بود که صدیقه با
شتاب برای برداشتنش سمت در رفت. هر چند
همچنان از سماجت صاحب کیسه ها شاکی بود ولی

شدتش کاسته شده بود

دوباره در اتاق با صدای پیام که باعث شد دستم را از روی قلبم بردارم، همچنان قلبم تند میزد

تا تو باشی وقتی میگم بیا، دو دقیقه دیگه‌اش پیشم باشی. توت اوردم... ترد و خوشمزهاست.. دستمزد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رسوندن گوشی دست ماهورادخانم بی معرفت

"هستش...خودتم خواستی میتونی چند تایی بخوری

صدیقه و دخترها رسیدند و بابا با چی شد پرسیدن انگار وقتی با کیسه های دستچین و محصولات گلخانه ..مواجه شد، سکوت کرد

اما صدای صدیقه دوباره شروع به اعتراض کرد که :برایش نوشتم

"دیوانه "

ارسال کردم و خوشحالی مهشید وقتی به مادرش میگفت عمو گفتش توتا واسه منو مهشده لبم را از هم باز کرد

کی پیام دنبالت...ما که هیچی...دلمون تنگم شد فدای" سرتون ماهورا خانم...رعنا بیقراره...تا چشمش باز "میشه و بیداره سراغ دخترش میگیره

نوشتم کی بیا و جوابی به این همه انرژی مثبتش ندادم. گوشی را بستم و برای گرفتن حوله از دخترها

بهتر بود اول خودم را با تمام توانی که یک دستی
داشتم بعد چند روز دست و پا زدن در مشکلات با اب
و حمام سبک می‌کردم

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دیدار رونا هم یک دلیل رفتن به حمام بود. با پیچیدن
کیسهایی که مهشید کمک کرد روی گچ را بپوشانم
دل‌م بیقرار دیدن خودش مشتاق باز کردن پیام بعدی
رضا بود

ولی باز طاقت نیاوردم و قبل رفتن به رزم با صدیقه و
اینبار به خاطر حمام پیامش را خواندم
"چی شد؟ کجا رفتی؟ انگار تنبیهم کار ساز نبود؟"
"جواب ندادم تا بدونی چقدر کارت شوک‌ه‌ام کرد"
"اوه...جامون عوض شد"

برای پایان دادن به پیام بازی و شاکی بودنش که خبر
نداشت چقدر حالم را خوب می‌کرد، نوشتم
حواستو بده به رانندگی...دلشوره واسه جوش
"خوردن دستم ضرر داره"

لبخندم خیلی مجال داشت تا رسیدن پیامش کش بیاید
اون وسطا که وقت داشتی به دلتنگی ما هم فکر
"کن...به مولا که راه دوری نمیره
با ذوق نوشتم

حواسم به این یه مورد هست. میدونم که مراقب"

"خودت و خودم هستی

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

"قربون حواس جمعی شما. صبح میبینمت"

دیدن پیام آخرش باعث شد یادم بیفتد من دارم با برادر
رعنایی که چند روزی بود از تیر رفتار برادرم زخمی
شده و گوشهی خانه افتاده است این حرفها را
میزنم.

به همان سرعت که خوشی داشت دلم را خوش
میکرد لبم جمع شد. دلم به تقلای این نگرانیم داشت
تلاش میکرد این را به پای میعاد و کارهایش ننویسم
اما مگر میشد. دوباره با تکرار پیامهایش دلم گرفت
ولی نمیخواستم فکرم را فراتر از این پرو بال بدهم
تا سمت نگرانی پرواز کند.

اما... دیدن شریفه و حرفهای ضد و نقیضش امیدم را
بلافاصله نآمید میکرد وقتی که شنیده بودم رضا اسم
باند کلاهبرداری هم آورده بود.

حوله به دست وقتی که همچنان باید بیتوجهی به
اخمهای صدیقه نشان میدادم خوشبینانهترین حدسها
را زدم و اب گرم را باز کردم. خوشبینی اینکه میعاد
ناخواسته گزمرتار شده باشد و شریفه هم هیچ ربطی
به او ندارد. اما بلافاصله تایید زن همسایه و شمردن

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

خصوصیات برادرم خط بطانی به این همه امیدم کشید
و سرم را با احتیاط وقتی اب را ولرم شد خم کردم تا
موهایم خیس شوند

هر چند فکرم بعد سبک شدن تنم از تاثیری ابی که
پوستم را نوازش میکرد سنگینتر از قبل شده بود
فکری که میخواستم دیگر میعادى نباشد و حضورش
را خط بکشم. ولی این خط کشیدن تبعات زیادی
داشت. یکیش همین رضا بود. یکی دیگرش هم رعنا
بود.

تا زمانی که خانه آماده و مہیای فیلم و نمایش صدیقه
و مهمانهایش بود نگاه بابا، بین گفتن و نگفتنها به
پدرمان تردید داشتم

نتیجہی گفتنم را سنجیدم و دلیل نگفتن را هم کنارش
بالا و پایین کردم. متاسفانه نتیجه گرفتم که تاثیر هر
دو یکی بود. در هر دو حالت غصه خوردن بابا و
گوشه گیری بیشترش را به همراه داشت وقتی همیشه
چسبیده به تخت بود و از توجه صدیقه فراتر
نمیرفت

از بابا خیلی وقت بود که همین حضورش را
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

میتوانستم انتظار داشته باشم. از وقتی که باور کرده
بودم باید قبول کنم بابا کجاست و مامان کجا

از وقتی که با وجود هر دو، انتخابی دیگر برای
گذران زندگی داشتم. ان هم کنار میعاد و رعنا بود
باز اسم میعاد درونم اتشی روشن کرد و شعلهاش
تمام خوبیه‌های رعنا را سوزاند.
ولی به عنوان دختر رعنا بودن باید کاری میکردم
باید شبیه اتشنشانی دلسوز میشدم و برای خاموش
کردن شعله های ناسپاسی برادرم، رعنا را از این آتش
نجات میدادم. باید کاری میکردم
باید شبیه حالا که صدیقه و خواهرش دورم
میچرخیدند و در جهت به حرف گرفتتم سر صحبت
باز میکردند لباس رزم میپوشیدم. تا تیر طعنه و
فریب زخمیم نکند. باید خودم را از این اوضاع نجات
میدادم. هر چند انتظار چشمان خواهرزاده‌ی دو زانو
نشسته و بیحرف صدیقه دنبالم بود. ان هم چشم به
منی که علت چشم نگرفتنش را نمیدیدم. منی که قبل
همهی اینها قول چشمها و توجه رضا را گرفته بودم
این همه برنامه و نقشه در منی که یک رضا در
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
وجودم زندگی میکرد جایی نداشت. نقشی صدیقه و
خواهرش خانه و سرانجام و مقصدی جز بیتوجهی
نداشت.
هر چند با رفتنشان که لبهای پس ر مشتاق و از

شیفت برگشته اویزان شد، همین صدیقه را تا لحظه
ایی که سرم روی بالش بشیند شاکی کرد و باز در من
تاثیری نداشت. به گمانم هدفم و امیدی که در من به
نام رضا زندگی میکرد اجازه نداد خم به ابرو بیاورم
چشم بستم و به امید همان صبح و دیدارش قرصها
من را به خوابی عمیق فرو بردند. خوابی که فردایش
قرار بود رضا را ببینم. خود امید را با طلوع خورشید
ببینم.

صبحی که بیدار شدم و به شوق این دیدار زودتر از
خواهرهایم برخاستم. سرم را کنار گوش هر دو نگه
داشتم و خواستم بیدار شوند تا چشم بسته شنیدند
امروز با من مسیر خانه تا مدرسه را طی خواهند کرد
لبخندی قبل سلام روی لبهایشان نشست

تا آنها شوقشان را مدیریت کنند با شانه موهایم را
شانه زدم. به خاطر تمیز شدن پف کرده بودند که از
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اتاق بیرون رفتم. صدیقه هم بیدار شده بود ولی در
جایش دراز کشیده بود. سرش را با روسری بسته
بود و ناله‌ی آی سرم... ای تنم جای جواب سلامم شد
پنجرهی کوچک اتاق که پرده‌اش را کنار زده بود
نشان از هوای نیمه روشن میداد

رو به بابا که حالم را پرسید تا گفتم امروز قصد رفتن

به دیدار ر عنا را دارم، صدیقه آه و ناله‌اش بیشتر شد.

به خوبی مشخص بود شمشیر دلخوری که صدیقه از رو بست خیلی تیز بود که از جایش بلند نشد و برای تلافی دیشب خواست دخترها را آماده کنم برایشان لقمهی نان و پنیر و گردو بیچم. نفری یک نارنگی برایشان درون کیسه بگذارم و تخم مرغ آب پز شده و عسلی را هم بدهم بخورند

تمام این کارها را انجام دادم و مهسا و مهشید با رویی شسته و در آشپزخانه سر سفرهی کوچک نشستند. حین بهز کردن یخچال چشمم به بسته های دیشب که رضا آورده بود افتاد و دلم گرفت از اینکه صدیقه داشت کاری میکرد امکان رفتن نداشته باشم

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به جز نارنگی چند تایی توت هم برای دخترها شستم. و درون ظرفهای در بسته‌شان گذاشتم چای شیرینشان را که تا ته خورند، هر دو به صورت اتوماتیک سمت اتاق رفتند. تا من لباس بپوشم، حاضر و آماده پوتینهای سفید و خاکستریشان را هم که پشت در بود و روی زیرانداز پوشیدند. صدیقه همچنان روی جایش نشسته بود و پیشانیش را با روسری سفت و محکم بسته بود

وقتی کیف و گوشیم را برداشتم مجال نداد گوشی را
چک کنم وقتی سفارش داد دفترچه‌ی بابا هم بردارم و
سر راهم داروخانه بروم. حتی برای زود برگشتنم
.اضافه کرد برای بابا یادش رفته است سنگک بگیرد
تاکید هم کرد زود بیایم که بابا صبحانه‌اش را قبل
.ساعت نه باید بخورد

دفترچه را که برداشتم بابا صدایم زد. داشت کیف
پولش را از زیر بالشش بیرون میکشید که چشمک
بابا زدنم را صدیقه دید و تذکر داد دخترها دیرشان
نشود.

هوای خشک و سردی بود که بیرون رفتم و حین
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
پوشیدن کفشم صدایش می‌آمد. داشت سر بابا با لحن
:تندی غر می‌زد

جای این همه حواس جمعی که واسه بچه هات _
داری، پاشو بریم سرویس که دختر تو دیدی خوب
.داری نمایش میدی

دلم سنگین شد همین اول صبح وقتی بابا هم جداگانه
تقاص ماهورا داشتنش را میداد. یادم نمی‌آمد رفتار
مامان با بابا به چه صورت بود. ولی حتم دارم مامان
شبیه صدیقه بابا را خطاب نمیکرد. این حتم را گاهی
.در خاطرات دور ر عنا یا ملوک شنیده بودم

حواسم را به حالای کنار خواهرها بودن دادم وقتی هر دو نگاه به بندهای کتانیم خندیدند. با بیرون کشیدن دستکش نگذاشتند خواهر شلختهایی باشم. هر چند مهشید گرهایش سفت بود و مهسا گرهی کور زد. باز هم در این اوضاع خوب بود که با پوشاندن لبهایم با شال از خانه بیرون رفتیم.

دو خواهری دست هم را گرفته بودند و منتظر من که تا امدم بچرخم و دست مهشید را بگیرم، مهسا با دستش اشاره به سر کوچه گفت:

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ماشینه عمو رضا است آجی.

دستش را گرفتم و با قدم برداشتن سمت جایی که ماشین سواری پدرش را پارک کرده بود گوشی لبم را زیر شال به دهان گرفتم.

تا ما برسیم کنارش، در ماشین نشسته بود و پیاده نشده بود که از شیشهی پایین رفته سرش را بیرون آورد.

کلاهش را که برداشت چشمم سمت موهای کوتاهش کشیده شد. دلتنگیم را میخواستم با شرم همراه کنم ولی تا مایی که کنج دیوار ایستاده بودیم تا لباسمان به خاطر رد شدن ماشین گل نیاشد، پیاده شد دستش را لای باز در گذاشت و چشمش را با مکت از

من گرفت و داد به دو خواهرم که هر دو دست در
جیب کاپشن منتظر بودند

گمونم صبحونه نخوردین که سلامتون رو جاش_
نوش جان کردین

مehشید خنده‌ی ریزش را با سلام کوتاه مخفی کرد و
مهسا خودش را چسباند به من و کنار سلام ضعیفی
رو به رضا داد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بعد از دخترها خیلی خونسرد سرش را چرخاند و
چشم در چشم شد. نگاهش با سلام و صبح بخیری
که گفتم گرمتر شده بود که جواب سلامم به روی
ماهتون گفتنش را تقدیمان کرد

لبم به خاطر همین کش آمد وقتی متوجه شدم در را
عکس

ر

برای دو خواهر منتظ العمل من باز کرد
به پاس همکاری شما گل دخترا حاضرم در رکاب_
..دستیارام باشم

مهسا نگاهم کرد که سرم را برایش تکان دادم
مehشید قبل از خواهرش روی صندلی جمع و جور
نشسته بود. در را که بست رو به منی که منتظر رد
شدن رهگذر بودم چرخید. چشمش اینبار از روی

دست مصدومم بالا آمد
زنگشون بخوره منو که واسه تکراری بودنم از _
دیروز راه نمیدن... میمونه خودت که باید بری تا
..جای ولی شو پر کنی
حرفی نداشتم در برابر این سر حالیش بزنم که سرم را
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
تکان دادم. تا من سوار شوم خودش نشسته بود و در
را برایم باز کرده بود
خیلی سریع کوچه را دور زد ولی در این فاصله
همگی دیدیم که صدیقه سرش را از لای در بیرون
آورده بود و چشمش تیزش را دوخته بود به مایی که
رضا از انجا با سرعت دور شد
مehشید و مهسا چشمشان درشت شده بود از ترس و
بر خورد مادرشان که برگشتم و نگاه به جفت شان
گفتم
برم خونه واسش توضیح میدم _
حرفی نزدند وقتی هر دو خوبتر از من اخلاق
مادرشان را میشناختند
سکوت فاصلهی بین مسیر را با وجود کار صدیقه
کسی نشکست که رضا دم در و پشت سر ماشین
که نگه داشت، مهشید قبل پیاده شدن دستش را روی
شانهام گذاشت و خواست هر دو را تا دم صفشان

همراهی کنم.

:مهسا هم قبل باز کردن در اضافه کرد

...خدا کنه سارینا اومده باشه _

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همین حرفشان لبم را با نگاه پر سوال و کنجکاو

رضا از هم باز کرد

تشکر هم فراموش دو خواهر مشتاقم شد وقتی

میخواستند با غرور خواهر دستش شکسته و معلم

زبان‌شان را که قرار بود باعث پیشرفت و جلو زدن

از اوضاع درسی سارینا نامی شود، پز بدهند

ان هم دختری که ریزه تر از خواهرهایم بود و با

معرفی من توسط هر دو سعی داشت خودش را

بیتفاوت نشان بدهد. از سادگی رفاقت و رقابتشان

لبخند زنان مهسا و مهشید را وقتی روی خط کشی

سفید و خیس حیاط ایستادند خم شدم و لب هر دو را

بوسیدم

رضا منتظرم بود و نفس زنان وقتی دوباره در را

برایم کش آمد و باز کرد کیفم را برداشت تا روی

صندلی بشینم

:تا من نفسم سر جایش بیاید، پرسید

خب؟ _

سرم چرخیده بود سمتش. شبیه خودش نشسته بودم

تا قبل نه باید خونه باشم_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

جا خورد و خیال کرد تعارف میکنم

به جز اینجا، اونجا و کنار ر عنا خونهی تو هم_

هستش

سعی کردم برای دیدن بچه هایی که با صدای زنگ

سرعتشان زیاد شده بود بچرخم

..بابا بهم احتیاج داره_

ماشین را روشن کرد. فرمان را چرخاند و راه افتاد

اینا به کنار... ما با هم قرار بود حرف بزنیم_

دفترچهی بابا را از کیفم بیرون آوردم. زیر چشمی

نگاه دستم مسیرش را تغییر داد

چیزی نبود که بخوام زیاد در موردش حرف بزنم_

داخل کوچهی پهن و فرعی پیچید. جلوتر ترافیک بود

من که میتونم صبر کنم سر صبر باهات حرف_

بزنم... ولی سرگرد چند تا سوال داره... امروز باهات

قرار گذاشتم

سرم را از گوشهی تا خوردهی جلد دفترچه گرفتم و

:چشم دادم به نیم رخ جدیش

میشه دیگه دنبال کارای داداش نری؟_

هیچ جوابی نداد. حتی پلک هم نزد و متوجه شدم با

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دستی که کشید رو به روی داروخانه ایستاده‌ایم
دنده را که خلاص کرد و دفترچه را امد از دستم
بگیرد که مقاومت کردم برای ندادن. وقتی به بهانه‌ی
گرفتن دفترچه دستش را دراز کرد حواسم را به
صدایش پرت کرد

حرف خودمو بهم نگو... دستتو ببین...اگه یه درصد_
سرگردم نبود...الان چی به روزت اومده بود ماهورا؟
...حداقل اینو بهم بگو

سکوت تنها پاسخی بود که میتوانستم داشته باشم. تا
دید چشمم را با حرفهایی که زد گرفتم دوباره خودش
در صدد شکستن سکوتی شد که نمیخواستم از جانب
من شکسته شود

چشم...باشه...نمیرم...ولی شما هم قول بده تو _
دسترس باشی. خودتو تو خونه حبس نکنی تا نیام
بعد چند روز ببینم پای چشمت گود افتاده و رنگ و
..روتم پریده

چرخیدن لحن و معنی حرفش باعث شد سرم را تکان
بدهم و باز قول دادن برای منی که جای مشخصی
نداشتم سخت بود. هر چند قانع نشد ولی دفترچه را از
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دستم بیرون کشید و پیاده شد. رفت و نگاه به پشت
سرش نمیدانستم حالم را از این جملاتی که گفت چه

توصیف کنم.

خیلی زود برگشت وقتی اولین مشتری داروخانه ما بودیم. داروهای بابا را گرفته بود و کنارش یک کاور محافظ هم برای دست مصدوم گرفته بود. همان جا و پشت فرمان کاور را باز کرد و خودش با پیچاندن دور گچ و سفیدیش عقب کشید و تشکر کوتاهم و ادارش کرد عقیده داشته باشد به خوراندن تخم بلدرچین ادامه بدهد.

تاثیر همین نظرش لبخندی را که روی لبم نشسته بود، چشمش شکار کرد. زمانی هم که داشت من را برمبگرداند به خانگی بابا رامین دلم از رفتن دوباره به ان خانه انگار در مشیت صدیقه فشرده شود، دلگیر شد. اما تعارف را گذاشتم کنار همان حسی که با حضورش حالم را خوب میکرد. خواستم حالا که زحمت کشیده است و امروز در رکاب دختران بابا رامینم هست این کار را هم انجام بدهد.

اینبار جمله‌ی من بود که باعث کش آمدن لبش و

شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

چین خوردن گونه هایش شد. همین چند کلمه حال و هوایمان را عوض کرد تا کاری که در صف طولانی بود و صدیقه سپرده بود انجام بدهد.

در این فاصله من هم سعی کردم با آموزشگاه صحبت

کنم. دیشب که برای منشی پیام فرستاده بودم هنوز
جواب نگرفته بودم

اما زمانی که تماس کوتاهم با لحن خشک و جدی
مدی ر سحرخیز قطع شد، تمام خوشی کوتاهی که با
رضا انرژی گرفته بودم تحلیل رفت
دستم با گوشی خاموش و قطع شده پایین آمد و یک
اه کوتاه در جواب جایگزین شده کلاس
تن

تون خانم گف

مدیر بیرون آمد. همان لحظه هم در ماشین باز شد
بوی نان و محبت رضا در هم امیخته بود که سر
کوچه رسیدیم. کیسه‌ی داروها را در کیفم سراندم که
به تعارفم برای داخل رفتن سرش را تکان داد و
نانهای برشته و روی صندلی عقب را با من پیاده
شد و دستم سپرد

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زنگ در را آمدم فشار بدهم که خودش انگشتش را
روی شاسی نگه داشت و گفت
کارت تموم شد زنگ بزن پیام دنبالت که بریم_
زنگ را فشرد و دستش را انداخت
بری گلخونه دسترس نیستی که_
لبخندی زد و کلاهش را عقبتر داد. به نظرم لحن

بیانم را که شنید لبخندش جان گرفت
همین دور و اطرافم... شما نگران نباش...
سرم را تکان دادم و با گرفتن نان سمتش بدون اینکه
حرفی بزنم خودش تکهایی کند
همان لحظه صدای کیه گفتن صدیقه را که شنید
چشمش را برایم درشت کرد و نانی که گوشهی لپش
مانده بود، سمت ماشین رفت. سوار شد و وقتی
صدیقه در را باز کرده بود با تک بوقی دنده عقب
گرفت و رفت
صدیقه‌ی همچنان معترض عقب کشید و حرف و
نیشش را که نگه داشته بود همین جا به خوشیم
تزریق کند، زد
فقط فامیلای ما اخ و بد و زشتن... ولی اینا همه...
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
علیه سلام و باب میل خانمن... بهت گفته باشم تا
روزی که تو این خونهایی بگو اینجاها پیداش
نشه... دهن مردم و همسایه رو همیشه بست
نان و کیسه‌ی دارو را نگاه به صورت برافروختهاش
دستش سپردم و لب زدم
بهتره الانم بری و استراحت کنی... امیدوارم تا...
عصر زودتر حالت خوب شه... بعداز ظهر باید برم
جایی

کنارم زد و حرفی که زیر لبش زمزمه کرد را
نتوانستم واضح بشنوم
هر چند رفتارش بعد اینکه صبحانهام را کنار بابا
خوردم نشان میداد قرار هست هر روز با این
شخصی ت شاکی و پر از منت سر و کار داشته باشم
کارهایش به جز من، بابا را هم متاسف میکرد و هر
بار که بابا چشمش به سکوت میافتاد شرمنده دیدن
پدرم بیشتر از رفتار صدیقه ناراحت میکرد
هر چند سعی کردم تا ساعتی که در خانه برایم کار و
بهانه میتراشید دنبال رهایی از این مخمصه باشم
ولی از دست دادن کارم در آموزشگاه تمرکزم را بهم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
ریخته بود که نمیشد از کنار این جریان راحت رد
شد.

قبل ساعت تعطیلی دخترها و سر راهم برای
اوردنشان وقتی چشمم به آگهی ردی شیشه‌ی املاکی
خورد، دیدن چند مورد اجاره و قیمتش سختی
تصمیم را به رویم شبیه باد سرد و زمستانی
یادآوری کرد.

هر چند میشد صورتم را با پیچاندن شالگردن
محافظت کنم پس میتوانستم با کمی فکر و برنامه
مشکل پیشرویمان را هم حل کنم.

ولی تنهایی در این لحظه بود که روی شانه هایم
سنگینی میکرد وقتی برای کمک به هر کسی فکر
کردم و باز هم میرسیدم به خودم و تنهاییم
رنا که اوضاعش مساعد نبود. باید میرفتم و
شرایطش را میدیدم. شاید هم شبیه روزهای سختی
که پشت سر گذاشته بودم باز هم کمک میکرد. شبیه
ان روزها کنارم میماند

بع د رنا میعاد بود که دیگر حاضر نبودم به
حضورش فکر کنم. برادرم را هم خط زدم. ملوک و
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بقیه را هم شبیه میعاد کنار گذاشتم... ولی برای اسم
پررنگ رضا نهایی بزرگ اوردم. نمیخواستم این
مشکل من و خواهرش را هم به دوش بکشد
تصمیمهایم با دست رد زدن آموزشگاه، مسیرشان
تغییر کرده بود که نمایش دیگر صدیقه نگذاشت برای
رفتن با رضا باز هم تماس بگیرم

اینبار چادرش را سر کرد و با گرفتن دست مهسا سر
زدن به میدانم کدام اقوام نزدیکشان در خیابان
بالایی را بهانه کرد. از من هم بدون پرسیدن نظر
وقتی مطمئن بود قرار هست جایی بروم خواست
نگیرم بخوابم که باید دو ساعت یکبار فشار بابا را
بگیرم تا کار دستشان ندهد

نگاه بابا که دوباره خوابش برده بود تکیه به تختش
نشستم. مهشید هم جریمه شده بود و به خاطر دو
غلط املایی، باید دو صفحه از همان غلط را
میتوشت. این را هم خان م معلم صدیقه دستور داده
بود.

از کار بچگانهایی که میکرد تا من برنامه هایم بهم
بخورد مشتم را به روی بالش که دم دستم بود کوبیدم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و بابا شانهاش از شدت ضربهام پرید
بلند شدم و با برداشتن گوشی برای رضا نوشتم که
نمیتوانم امروز همراهش باشم
رضایی که از نگفتن علتیم برای همراهی نکردن
خودش حدس زده بود که دو ساعت بع د پیامم زنگ
زد و خبر داد جناب سرگرد در ماشین و دم در منتظرم
هستند. زمان برای جا خوردن و اعتراض کردن
نداشتم وقتی بلافاصله تاکید کرد و قتم را زیاد
نمیگیرند.

هول و نگران بلند شدم سر پا. مهشید پای دفتر
خوابش برده بود که رویش پتوی نازکی کشیدم
کاپشن بدون آستینم را پوشیدم و با انداختن شال
ضخیم روی موهایم وقتی سرکی هم به بابا کشیدم
کلید را از پشت قفل در برداشتم و گوشی به دست

بیرون رفتم.

دوباره برای پوشیدن کتانی معطل شدم و شاکی از
خودم و شرایط حضور سرگرد و رضا با کلی استرس
در حیاط را باز کردم.

بلافاصله با رضا رخ به رخ شدم که با نگاه کوتاه به
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سر و صورتم مجال نداد لبم را باز کنم و معترض
شوم.

تو ماشین ازت چند تا سوال میکنه...خواهش میکنم_
همکاری کن.

سرم را تکان دادم که دیدم خودش خم شد و تکه
سنگی لای در گذاشت تا بسته نشود.

صاف که شد وقتی دست پشتم گذاشت، همراهیم کرد
چای شیرینشان را که تا ته خوردند، هر دو به صورت
اتوماتیک سمت اتاق رفتند. تا من لباس بپوشم،
حاضر و آماده پوتینهای سفید و خاکستریشان را هم
که پشت در بود و روی زیرانداز پوشیدند. صدیقه
همچنان روی جایش نشسته بود و پیشانیش را با
روسی سفت و محکم بسته بود.

وقتی کیف و گوشیم را برداشتم مجال نداد گوشی را
چک کنم وقتی سفارش داد دفترچه‌ی بابا هم بردارم و
سر راهم داروخانه بروم. حتی برای زود برگشتنم

اضافه کرد برای بابا یادش رفته است سنگ بگیرد
تاکید هم کرد زود بیایم که بابا صبحانه‌اش را قبل
ساعت نه باید بخورد

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دفترچه را که برداشتم بابا صدایم زد. داشت کیف
پولش را از زیر بالشش بیرون میکشید که چشمک
بابا زدنم را صدیقه دید و تذکر داد دخترها دیرشان
نشود.

هوای خشک و سردی بود که بیرون رفتم و حین
پوشیدن کفشم صدایش میآمد. داشت سر بابا با لحن
تندی غر میزد

جای این همه حواس جمعی که واسه بچه هات _
داری، پاشو بریم سرویس که دختر تو دیدی خوب
داری نمایش میدی

دلم سنگین شد همین اول صبح وقتی بابا هم جداگانه
تقاص ماهورا داشتنش را میداد. یادم نمیآمد رفتار
مامان با بابا به چه صورت بود. ولی حتم دارم مامان
شبهه صدیقه بابا را خطاب نمیکرد. این حتم را گاهی
در خاطرات دور رعنا یا ملوک شنیده بودم
حواسم را به حالای کنار خواهرها بودن دادم وقتی هر
دو نگاه به بندهای کتانیم خندیدند. با بیرون کشیدن
دستکش نگذاشتند خواهر شلختهایی باشم. هر چند

مehشید گر هاش سفت بود و مهسا گرهی کور زد. باز

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هم در این اوضاع خوب بود که با پوشاندن لبهایم با

شال از خانه بیرون رفتیم

دو خواهری دست هم را گرفته بودند و منتظر من که

تا امدم بچرخم و دست مهشید را بگیرم، مهسا با

:دستش اشاره به سر کوچه گفت

.ماشینه عمو رضا است آجی_

دستش را گرفتم و با قدم برداشتن سمت جایی که

ماشین سواری پدرش را پارک کرده بود گوشه لبم

.را زیر شال به دهان گرفتم

تا ما برسیم کنارش، در ماشین نشسته بود و پیاده

نشده بود که از شیشه پایین رفته سرش را بیرون

.آورد

کلاهش را که برداشت چشم سمت موهای کوتاهش

کشیده شد. دلتنگیم را میخواستم با شرم همراه کنم

ولی تا مایی که کنج دیوار ایستاده بودیم تا لباسمان

.به خاطر رد شدن ماشین گل نپاشد، پیاده شد

دستش را لای باز در گذاشت و چشمش را با مکت از

من گرفت و داد به دو خواهرم که هر دو دست در

.جیب کاپشن منتظر بودند

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گمونم صبحونه نخوردین که سلامتون رو جاش_

نوش جان کردین

مehشید خندهی ریزش را با سلام کوتاه مخفی کرد و
مهسا خودش را چسباند به من و کنار سلام ضعیفی
رو به رضا داد

بعد از دخترها خیلی خونسرد سرش را چرخاند و
چشم در چشم شد. نگاهش با سلام و صبح بخیری
که گفتم گرمتر شده بود که جواب سلامم به روی
ماهتون گفتنش را تقدیمان کرد

لبم به خاطر همین کش آمد وقتی متوجه شدم در را
عکس

ر

برای دو خواهر منتظ العمل من باز کرد
به پاس همکاری شما گل دخترا حاضرم در رکاب_
..دستیارام باشم

مهسا نگاهم کرد که سرم را برایش تکان دادم
مehشید قبل از خواهرش روی صندلی جمع و جور
نشسته بود. در را که بست رو به منی که منتظر رد
شدن رهگذر بودم چرخید. چشمش اینبار از روی

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دست مصدومم بالا آمد

زنگشون بخوره منو که واسه تکراری بودنم از_

دیروز راه نمیدن... میمونه خودت که باید بری تا
..جای ولی شو پر کنی

حرفی نداشتم در برابر این سر حالیش بزنم که سرم را
تکان دادم. تا من سوار شوم خودش نشسته بود و در
را برایم باز کرده بود

خیلی سریع کوچه را دور زد ولی در این فاصله
همگی دیدیم که صدیقه سرش را از لای در بیرون
آورده بود و چشمش تیزش را دوخته بود به مایی که
رضا از انجا با سرعت دور شد

مehشید و مهسا چشمشان درشت شده بود از ترس و
بر خورد مادرشان که برگشتم و نگاه به جفت شان
گفتم:

برم خونه واسش توضیح میدم _

حرفی نزدند وقتی هر دو خوبتر از من اخلاق
مادرشان را میشناختند

سکوت فاصلهی بین مسیر را با وجود کار صدیقه
کسی نشکست که رضا دم در و پشت سر ماشین

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

که نگه داشت، مهشید قبل پیاده شدن دستش را روی
شانهام گذاشت و خواست هر دو را تا دم صفشان
همراهی کنم

:مهسا هم قبل باز کردن در اضافه کرد

...خدا کنه سارینا اومده باشه _

همین حرفشان لبم را با نگاه پر سوال و کنجکاو
رضا از هم باز کرد

تشکر هم فراموش دو خواهر مشتاقم شد وقتی
میخواستند با غرور خواهر دستش شکسته و معلم
زبانیشان را که قرار بود باعث پیشرفت و جلو زدن
از اوضاع درسی سارینا نامی شود، پز بدهند
ان هم دختری که ریزه تر از خواهرهایم بود و با
معرفی من توسط هر دو سعی داشت خودش را
بیتفاوت نشان بدهد. از سادگی رفاقت و رقابتشان
لبخند زنان مهسا و مهشید را وقتی روی خط کشی
سفید و خیس حیاط ایستادند خم شدم و لب هر دو را
بوسیدم

رضا منتظرم بود و نفس زنان وقتی دوباره در را
برایم کش آمد و باز کرد کیفم را برداشت تا روی
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صندلی بشینم

:تا من نفسم سر جایش بیاید، پرسید
خب؟ _

سرم چرخیده بود سمتش. شبیه خودش نشسته بودم
تا قبل نه باید خونه باشم _
جا خورد و خیال کرد تعارف میکنم

به جز اینجا، اونجا و کنار ر عنا خونهی تو هم_
هستش

سعی کردم برای دیدن بچه هایی که با صدای زنگ
سرعتشان زیاد شده بود بچرخم
..بابا بهم احتیاج داره_

ماشین را روشن کرد. فرمان را چرخاند و راه افتاد
اینا به کنار... ما با هم قرار بود حرف بزنیم_
دفترچه‌ی بابا را از کیفم بیرون آوردم. زیر چشمی
نگاه دستم مسیرش را تغییر داد
چیزی نبود که بخوام زیاد در موردش حرف بزنم_
داخل کوچه‌ی پهن و فرعی پیچید. جلوتر ترافیک بود
من که میتوانم صبر کنم سر صبر باهات حرف_
بزنم... ولی سرگرد چند تا سوال داره... امروز باهاتش
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
قرار گذاشتم

سرم را از گوشه‌ی تا خورده‌ی جلد دفترچه گرفتم و
چشم دادم به نیم رخ جدیش
میشه دیگه دنبال کارای داداش نری؟_

هیچ جوابی نداد. حتی پلک هم نزد و متوجه شدم با
دستی که کشید رو به روی داروخانه ایستاده‌ایم
دنده را که خلاص کرد و دفترچه را امد از دستم
بگیرد که مقاومت کردم برای ندادن. وقتی به بهانه‌ی

گرفتن دفترچه دستش را دراز کرد حواسم را به
صدایش پرت کرد

حرف خودمو بهم نگو... دستتو ببین... آگه یه درصد _
سرگردم نبود... الان چی به روزت اومده بود ماهورا؟
... حداقل اینو بهم بگو

سکوت تنها پاسخی بود که میتوانستم داشته باشم. تا
دید چشمم را با حرفهایی که زد گرفتم دوباره خودش
در صدد شکستن سکوتی شد که نمیخواستم از جانب
من شکسته شود

چشم... باشه... نمیرم... ولی شما هم قول بده تو _
دسترس باشی. خودتو تو خونه حبس نکنی تا نیام
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بعد چند روز ببینم پای چشمت گود افتاده و رنگ و
..روتم پریده

چرخیدن لحن و معنی حرفش باعث شد سرم را تکان
بدهم و باز قول دادن برای منی که جای مشخصی
نداشتم سخت بود. هر چند قانع نشد ولی دفترچه را از
دستم بیرون کشید و پیاده شد. رفت و نگاه به پشت
سرش نمیدانستم حالم را از این جملاتی که گفت چه
توصیف کنم

خیلی زود برگشت وقتی اولین مشتری داروخانه ما
بودیم. داروهای بابا را گرفته بود و کنارش یک کاور

محافظ هم برای دست مصدوم گرفته بود. همان جا و پشت فرمان کاور را باز کرد و خودش با پیچاندن دور گچ و سفیدیش عقب کشید و تشکر کوتاهم وادارش کرد عقیده داشته باشد به خوراندن تخم بلدرچین ادامه بدهد.

تاثیر همین نظرش لبخندی را که روی لبم نشسته بود، چشمش شکار کرد. زمانی هم که داشت من را برمیگرداند به خانهی بابا رامین دلم از رفتن دوباره به آن خانه انگار در مشّت صدیقه فشرده شود، دلگیر شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شد. اما تعارف را گذاشتم کنار همان حسی که با حضورش حالم را خوب میکرد. خواستم حالا که زحمت کشیده است و امروز در رکاب دختران بابا رامینم هست این کار را هم انجام بدهد. اینبار جملهی من بود که باعث کش آمدن لبش و چین خوردن گونه هایش شد. همین چند کلمه حال و هوایمان را عوض کرد تا کاری که در صف طولانی بود و صدیقه سپرده بود انجام بدهد.

در این فاصله من هم سعی کردم با آموزشگاه صحبت کنم. دیشب که برای منشی پیام فرستاده بودم هنوز جواب نگرفته بودم.

اما زمانی که تماس کوتاهم با لحن خشک و جدی

مدی ر سحرخیز قطع شد، تمام خوشی کوتاهی که با
رضا انرژی گرفته بودم تحلیل رفت
دستم با گوشی خاموش و قطع شده پایین آمد و یک
اه کوتاه در جواب جایگزین شده کلاس
تن

تون خانم گف

مدیر بیرون آمد. همان لحظه هم در ماشین باز شد
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بوی نان و محبت رضا در هم امیخته بود که سر
کوچه رسیدیم. کیسه‌ی داروها را در کیفم سراندم که
به تعارفم برای داخل رفتن سرش را تکان داد و
نانهای برشته و روی صندلی عقب را با من پیاده
شد و دستم سپرد

زنگ در را آمدم فشار بدهم که خودش انگشتش را
روی شاسی نگه داشت و گفت

کارت تموم شد زنگ بزن پیام دنبالت که بریم.

زنگ را فشرد و دستش را انداخت

بری گلخونه دسترس نیستی که.

لبخندی زد و کلاهش را عقبتر داد. به نظرم لحن

بیانم را که شنید لبخندش جان گرفت

همین دور و اطرافم... شما نگران نباش.

سرم را تکان دادم و با گرفتن نان سمتش بدون اینکه

حرفی بزنم خودش تکهایی کند
همان لحظه صدای کیه گفتن صدیقه را که شنید
چشمش را برایم درشت کرد و نانی که گوشهی لپش
مانده بود، سمت ماشین رفت. سوار شد و وقتی
صدیقه در را باز کرده بود با تک بوقی دنده عقب

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گرفت و رفت

صدیقه‌ی همچنان معترض عقب کشید و حرف و
نیشش را که نگه داشته بود همین جا به خوشیم
تزریق کند، زد

فقط فامیلای ما اخ و بد و زشتن... ولی اینا همه_
علیه سلام و باب میل خانمن... بهت گفته باشم تا
روزی که تو این خونهایی بگو اینجاها پیداش
نشه... دهن مردم و همسایه رو همیشه بست
نان و کیسه‌ی دارو را نگاه به صورت برافروختهاش
دستش سپردم و لب زدم

بهتره الانم بری و استراحت کنی... امیدوارم تا_
عصر زودتر حالت خوب شه... بعداز ظهر باید برم
..جایی

کنارم زد و حرفی که زیر لبش زمزمه کرد را
نتوانستم واضح بشنوم
هر چند رفتارش بعد اینکه صبحانهام را کنار بابا

خوردم نشان میداد قرار هست هر روز با این
شخصی ت شاکی و پر از منت سر و کار داشته باشم
کارهایش به جز من، بابا را هم متاسف میکرد و هر
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بار که بابا چشمش به سکوت میافتاد شرمنده دیدن
پدرم بیشتر از رفتار صدیه ناراحت میکرد
هر چند سعی کردم تا ساعتی که در خانه باشیم کار و
بهانه میتراشید دنبال رهایی از این مخمصه باشم
ولی از دست دادن کارم در آموزشگاه تمرکز را بهم
ریخته بود که نمیشد از کنار این جریان راحت رد
شد.

قبل ساعت تعطیلی دخترها و سر راهم برای
اوردنشان وقتی چشمم به آگهی ردی شیشه‌ای املاکی
خورد، دیدن چند مورد اجاره و قیمتش سختی
تصمیم را به رویم شبیه باد سرد و زمستانی
یادآوری کرد.

هر چند میشد صورتم را با پیچاندن شالگردن
محافظت کنم پس میتوانستم با کمی فکر و برنامه
مشکل پیشرویمان را هم حل کنم
ولی تنهایی در این لحظه بود که روی شانه هایم
سنگینی میکرد وقتی برای کمک به هر کسی فکر
کردم و باز هم میرسیدم به خودم و تنهاییم

ر عنا که اوضاهش مساعد نبود. باید میرفتم و

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

شرایطش را میدیدم. شاید هم شبیہ روزهای سختی
که پشت سر گذاشته بودم باز هم کمک میکرد. شبیہ
ان روزها کنارم میماند

بع د ر عنا میعاد بود که دیگر حاضر نبودم به
حضورش فکر کنم. برادرم را هم خط زدم. ملوک و
بقیہ را هم شبیہ میعاد کنار گذاشتم... ولی برای اسم
پررنگ رضا نهایی بزرگ اوردم. نمیخواستم این
مشکل من و خواهرش را هم به دوش بکشد
تصمیمهایم با دست رد زدن آموزشگاه، مسیرشان
تغییر کرده بود که نمایش دیگر صدیقہ نگذاشت برای
رفتن با رضا باز هم تماس بگیرم
اینبار چادرش را سر کرد و با گرفتن دست مهسا سر
زدن به نمیدانم کدام اقوام نزدیکشان در خیابان
بالایی را بهانه کرد. از من هم بدون پرسیدن نظر
وقتی مطمئن بود قرار هست جایی بروم خواست
نگیرم بخوابم که باید دو ساعت یکبار فشار بابا را
بگیرم تا کار دستشان ندهد

نگاه بابا که دوباره خوابش برده بود تکیه به تختش
نشستم. مهشید هم جریمه شده بود و به خاطر دو

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

غلط املایی، باید دو صفحه از همان غلط را
میتوشت. این را هم خان م معلم صدیقه دستور داده
بود.

از کار بچگانهایی که میکرد تا من برنامه هایم بهم
بخورد مضمتم را به روی بالش که دم دستم بود کوبیدم
و بابا شانهاش از شدت ضربهام پرید
بلند شدم و با برداشتن گوشی برای رضا نوشتم که
نمیتوانم امروز همراهش باشم
رضایی که از نگفتن علت‌م برای همراهی نکردن
خودش حدس زده بود که دو ساعت بعد پیامم زنگ
زد و خبر داد جناب سرگرد در ماشین و دم در منتظرم
هستند. زمان برای جا خوردن و اعتراض کردن
نداشتم وقتی بلافاصله تاکید کرد و قتم را زیاد
نمیگیرند.

هول و نگران بلند شدم سر پا. مهشید پای دفتر
خوابش برده بود که رویش پتوی نازکی کشیدم
کاپشن بدون آستینم را پوشیدم و با انداختن شال
ضحیم روی موهایم وقتی سرکی هم به بابا کشیدم
کلید را از پشت قفل در برداشتم و گوشی به دست
شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
بیرون رفتم.

دوباره برای پوشیدن کتانی معطل شدم و شاکی از

خودم و شرایط حضور سرگرد و رضا با کلی استرس
در حیاط را باز کردم

بلافاصله با رضا رخ به رخ شدم که با نگاه کوتاه به
سر و صورتم مجال نداد لبم را باز کنم و معترض
شوم.

تو ماشین ازت چند تا سوال میکنه... خواهش میکنم_
همکاری کن

سرم را تکان دادم که دیدم خودش خم شد و تکه
سنگی لای در گذاشت تا بسته نشود

صاف که شد وقتی دست پشتم گذاشت، همراهیم کرد
چای شیرینشان را که تا ته خورند، هر دو به صورت
اتوماتیک سمت اتاق رفتند. تا من لباس بپوشم،
حاضر و آماده پوتینهای سفید و خاکستریشان را هم
که پشت در بود و روی زیرانداز پوشیدند. صدیقه
همچنان روی جایش نشسته بود و پیشانیش را با
روسری سفت و محکم بسته بود

وقتی کیف و گوشی را برداشتم مجال نداد گوشی را
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چک کنم وقتی سفارش داد دفترچه‌ی بابا هم بردارم و
سر راهم داروخانه بروم. حتی برای زود برگشتنم
اضافه کرد برای بابا یادش رفته است سنگک بگیرد
تاکید هم کرد زود بیایم که بابا صبحانه‌اش را قبل

ساعت نه باید بخورد

دفترچه را که برداشتم بابا صدایم زد. داشت کیف پولش را از زیر بالشش بیرون میکشید که چشمک بابا زدنم را صدیقه دید و تذکر داد دخترها دیرشان نشود

هوای خشک و سردی بود که بیرون رفتم و حین پوشیدن کفشم صدایش میآمد. داشت سر بابا با لحن تندى غر میزد

جای این همه حواس جمعی که واسه بچه هات _ داری، پاشو بریم سرویس که دخترتو دیدی خوب داری نمایش میدی

دلم سنگین شد همین اول صبح وقتی بابا هم جداگانه تقاص ماهورا داشتنش را میداد. یادم نمیآمد رفتار مامان با بابا به چه صورت بود. ولی حتم دارم مامان شبیه صدیقه بابا را خطاب نمیکرد. این حتم را گاهی شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

در خاطرات دور ر عنا یا ملوک شنیده بودم حواسم را به حالای کنار خواهرها بودن دادم وقتی هر دو نگاه به بندهای کتانیم خندیدند. با بیرون کشیدن دستکش نگذاشتند خواهر شلختهایی باشم. هر چند مهشید گرهایش سفت بود و مهسا گرهی کور زد. باز هم در این اوضاع خوب بود که با پوشاندن لبهایم با

شال از خانه بیرون رفتیم
دو خواهری دست هم را گرفته بودند و منتظر من که
تا امدم بچرخم و دست مهشید را بگیرم، مهسا با
دستش اشاره به سر کوچه گفت
ماشینه عمو رضا است آجی_

دستش را گرفتم و با قدم برداشتن سمت جایی که
ماشین سواری پدرش را پارک کرده بود گوشی لبم
را زیر شال به دهان گرفتم

تا ما برسیم کنارش، در ماشین نشسته بود و پیاده
نشده بود که از شیشه‌ی پایین رفته سرش را بیرون
آورد.

کلاهش را که برداشت چشم سمت موهای کوتاهش
کشیده شد. دلتنگیم را میخواستم با شرم همراه کنم
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ولی تا مایی که کنج دیوار ایستاده بودیم تا لباسمان
به خاطر رد شدن ماشین گل نیاشد، پیاده شد
دستش را لای باز در گذاشت و چشمش را با مکت از
من گرفت و داد به دو خواهرم که هر دو دست در
جیب کاپشن منتظر بودند

گمونم صبحونه نخوردین که سلامتون رو جاش_
نوش جان کردین

مهشید خنده‌ی ریزش را با سلام کوتاه مخفی کرد و

مهسا خودش را چسباند به من و کنار سلام ضعیفی
رو به رضا داد

بعد از دخترها خیلی خونسرد سرش را چرخاند و
چشم در چشم شد. نگاهش با سلام و صبح بخیری
که گفتم گرمتر شده بود که جواب سلامم به روی
ماهتون گفتنش را تقدیمان کرد
لبم به خاطر همین کش آمد وقتی متوجه شدم در را
عکس

ر

برای دو خواهر منتظ العمل من باز کرد
به پاس همکاری شما گل دخترا حاضرم در رکاب_
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
..دستیارام باشم

مهسا نگاهم کرد که سرم را برایش تکان دادم
مehشید قبل از خواهرش روی صندلی جمع و جور
نشسته بود. در را که بست رو به منی که منتظر رد
شدن رهگذر بودم چرخید. چشمش اینبار از روی
دست مصدومم بالا آمد

زنگشون بخوره منو که واسه تکراری بودنم از_
دیروز راه نمیدن... میمونه خودت که باید بری تا
..جای ولی شو پر کنی

حرفی نداشتم در برابر این سرحالیش بزنم که سرم را

تکان دادم. تا من سوار شوم خودش نشسته بود و در
را برایم باز کرده بود

خیلی سریع کوچه را دور زد ولی در این فاصله
همگی دیدیم که صدیقه سرش را از لای در بیرون
آورده بود و چشمش تیزش را دوخته بود به مایی که
رضا از آنجا با سرعت دور شد

مehشید و مهسا چشمشان درشت شده بود از ترس و
برخورد مادرشان که برگشتم و نگاه به جفت شان
گفتم:

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برم خونه واسش توضیح میدم _

حرفی نزدند وقتی هر دو خوبتر از من اخلاق
مادرشان را میشناختند

سکوت فاصلهی بین مسیر را با وجود کار صدیقه
کسی نشکست که رضا دم در و پشت سر ماشین
که نگه داشت، مهشید قبل پیاده شدن دستش را روی
شانهام گذاشت و خواست هر دو را تا دم صفشان
همراهی کنم

:مهسا هم قبل باز کردن در اضافه کرد
...خدا کنه سارینا اومده باشه _

همین حرفشان لبم را با نگاه پر سوال و کنجکاو
رضا از هم باز کرد

تشکر هم فراموش دو خواهر مشتاقم شد وقتی
میخواستند با غرور خواهر دستش شکسته و معلم
زبانشان را که قرار بود باعث پیشرفت و جلو زدن
از اوضاع درسی سارینا نامی شود، پز بدهند
ان هم دختری که ریزه تر از خواهرهایم بود و با
معرفی من توسط هر دو سعی داشت خودش را
بیتفاوت نشان بدهد. از سادگی رفاقت و رقابتشان
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لبخند زنان مهسا و مهشید را وقتی روی خط کشی
سفید و خیس حیاط ایستادند خم شدم و لب هر دو را
بوسیدم.

وقتی هم سپردم دخترهای خوبی باشید هر دو سرشان
را تکان دادند و من با تذکر انتظامات کلاس بالاتر از
مدرسه بیرون رفتم.

رضا منتظرم بود و نفس زنان وقتی دوباره در را
برایم کش آمد و باز کرد کیفم را برداشت تا روی
صندلی بشینم.

:تا من نفسم سر جایش بیاید، پرسید
خب؟ _

.سرم چرخیده بود سمتش. شبیه خودش نشسته بودم
.تا قبل نه باید خونه باشم _
.جا خورد و خیال کرد تعارف میکنم

به جز اینجا، اونجا و کنار ر عنا خونهی تو هم_
هستش.

سعی کردم برای دیدن بچه هایی که با صدای زنگ
سرعتشان زیاد شده بود بچرخم
..بابا بهم احتیاج داره_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ماشین را روشن کرد. فرمان را چرخاند و راه افتاد.
اینا به کنار... ما با هم قرار بود حرف بزنیم_
دفترچه‌ی بابا را از کیفم بیرون آوردم. زیر چشمی
نگاه دستم مسیرش را تغییر داد
چیزی نبود که بخوام زیاد در موردش حرف بزنم_
داخل کوچه‌ی پهن و فرعی پیچید. جلوتر ترافیک بود
من که میتوانم صبر کنم سر صبر باهات حرف_
بزنم... ولی سرگرد چند تا سوال داره... امروز باهات
قرار گذاشتم

سرم را از گوشه‌ی تا خورده‌ی جلد دفترچه گرفتم و
چشم دادم به نیم رخ جدیش
میشه دیگه دنبال کارای داداش نری؟_

هیچ جوابی نداد. حتی پلک هم نزد و متوجه شدم با
دستی که کشید رو به روی داروخانه ایستاده‌ایم
دنده را که خلاص کرد و دفترچه را امد از دستم
بگیرد که مقاومت کردم برای ندادن. وقتی به بهانه‌ی

گرفتن دفترچه دستش را دراز کرد حواسم را به
صدایش پرت کرد

حرف خودمو بهم نگو... دستتو ببین... اگه یه درصد_
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرگردم نبود... الان چی به روزت اومده بود ماهورا؟
...حداقل اینو بهم بگو

سکوت تنها پاسخی بود که میتوانستم داشته باشم. تا
دید چشمم را با حرفهایی که زد گرفتم دوباره خودش
در صدد شکستن سکوتی شد که نمیخواستم از جانب
من شکسته شود

چشم... باشه... نمیرم... ولی شما هم قول بده تو _
دسترس باشی. خودتو تو خونه حبس نکنی تا نیام
بعد چند روز ببینم پای چشمت گود افتاده و رنگ و
..روتم پریده

چرخیدن لحن و معنی حرفش باعث شد سرم را تکان
بدهم و باز قول دادن برای منی که جای مشخصی
نداشتم سخت بود. هر چند قانع نشد ولی دفترچه را از
دستم بیرون کشید و پیاده شد. رفت و نگاه به پشت
سرش نمیدانستم حالم را از این جملاتی که گفت چه
توصیف کنم

خیلی زود برگشت وقتی اولین مشتری داروخانه ما
بودیم. داروهای بابا را گرفته بود و کنارش یک کاور

محافظ هم برای دست مصدوم گرفته بود. همان جا و

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پشت فرمان کاور را باز کرد و خودش با پیچاندن دور
گچ و سفیدیش عقب کشید و تشکر کوتاهم وادارش
کرد عقیده داشته باشد به خوراندن تخم بلدرچین ادامه
بدهد.

تاثیر همین نظرش لبخندی را که روی لبم نشسته
بود، چشمش شکار کرد. زمانی هم که داشت من را
برمیگرداند به خانگی بابا رامین دلم از رفتن دوباره
به آن خانه انگار در مشیت صدیقه فشرده شود، دلگیر
شد. اما تعارف را گذاشتم کنار همان حسی که با
حضورش حالم را خوب میکرد. خواستم حالا که
زحمت کشیده است و امروز در رکاب دختران بابا
رامینم هست این کار را هم انجام بدهد.
اینبار جمله‌ی من بود که باعث کش آمدن لبش و
چین خوردن گونه هایش شد. همین چند کلمه حال و
هوایمان را عوض کرد تا کاری که در صف طولانی
بود و صدیقه سپرده بود انجام بدهد.

در این فاصله من هم سعی کردم با آموزشگاه صحبت
کنم. دیشب که برای منشی پیام فرستاده بودم هنوز
جواب نگرفته بودم.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اما زمانی که تماس کوتاهم با لحن خشک و جدی
ر

مدی سحرخیز قطع شد، تمام خوشی کوتاهی که با
رضا انرژی گرفته بودم تحلیل رفت
دستم با گوشی خاموش و قطع شده پایین آمد و یک
اه کوتاه در جواب جایگزین شده کلاس
تن

تون خانم گف

مدیر بیرون آمد. همان لحظه هم در ماشین باز شد
بوی نان و محبت رضا در هم امیخته بود که سر
کوچه رسیدیم. کیسه‌ی داروها را در کیفم سراندم که
به تعارفم برای داخل رفتن سرش را تکان داد و
نانهای برشته و روی صندلی عقب را با من پیاده
شد و دستم سپرد

زنگ در را آمدم فشار بدهم که خودش انگشتش را
روی شاسی نگه داشت و گفت
کارت تموم شد زنگ بزن پیام دنبالت که بریم_
زنگ را فشرد و دستش را انداخت
بری گلخونه دسترس نیستی که_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لبخندی زد و کلاهش را عقبتر داد. به نظرم لحن
بیانم را که شنید لبخندش جان گرفت

همین دور و اطرافم... شما نگران نباش...
سرم را تکان دادم و با گرفتن نان سمتش بدون اینکه
حرفی بزنم خودش تکهایی کند
همان لحظه صدای کیه گفتن صدیقه را که شنید
چشمش را برایم درشت کرد و نانی که گوشهی لپش
مانده بود، سمت ماشین رفت. سوار شد و وقتی
صدیقه در را باز کرده بود با تک بوقی دنده عقب
گرفت و رفت
صدیقه‌ی همچنان معترض عقب کشید و حرف و
نیشش را که نگه داشته بود همین جا به خوشیم
تزریق کند، زد
فقط فامیلای ما اخ و بد و زشتن... ولی اینا همه...
علیه سلام و باب میل خانمن... بهت گفته باشم تا
روزی که تو این خونهایی بگو اینجاها پیداش
نشه... دهن مردم و همسایه رو همیشه بست
نان و کیسه‌ی دارو را نگاه به صورت برافروختهاش
دستش سپردم و لب زدم
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی
حرف و شستن گناه که همیشه هست... مهم منم که...
از خودم و رفتارم مطمئنم
نماندم تا بیشتر از این امتیازات خواهر و
خواهرزاده‌ی منفعت طلبش را برایم بشمارد که دم

پله ها برای باز کردن بندها مجبور شدم توقف کنم
بهتره الانم بری و استراحت کنی... امیدوارم تا_
عصر زودتر حالت خوب شه... بعداز ظهر باید برم
..جایی

کنارم زد و حرفی که زیر لبش زمزمه کرد را
..نتوانستم واضح بشنوم
هر چند رفتارش بعد اینکه صبحانهام را کنار بابا
خوردم نشان میداد قرار هست هر روز با این
..شخصی ت شاکی و پر از منت سر و کار داشته باشم
کارهایش به جز من، بابا را هم متاسف میکرد و هر
بار که بابا چشمش به سکوتم میافتاد شرمنده دیدن
..پدرم بیشتر از رفتار صدیقه ناراحتم میکرد
هر چند سعی کردم تا ساعتی که در خانه باشیم کار و
..بهانه میتراشید دنبال رهایی از این مخمصه باشم
ولی از دست دادن کارم در آموزشگاه تمرکزم را بهم
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
ریخته بود که نمیشد از کنار این جریان راحت رد
..شد

قبل ساعت تعطیلی دخترها و سر راهم برای
اوردنشان وقتی چشمم به آگهی ردی شیشه‌ی املای
خورد، دیدن چند مورد اجاره و قیمتش سختی
تصمیم را به رویم شبیه باد سرد و زمستانی

یادآوری کرد

هر چند میشد صورتم را با پیچاندن شالگردن
محافظت کنم پس میتوانستم با کمی فکر و برنامه
مشکل پیشرویمان را هم حل کنم
ولی تنهایی در این لحظه بود که روی شانه هایم
سنگینی میکرد وقتی برای کمک به هر کسی فکر
کردم و باز هم میرسیدم به خودم و تنهاییم
رنا که اوضاعش مساعد نبود. باید میرفتم و
شرایطش را میدیدم. شاید هم شبیه روزهای سختی
که پشت سر گذاشته بودم باز هم کمک میکرد. شبیه
ان روزها کنارم میماند
بع د رنا میعاد بود که دیگر حاضر نبودم به
حضورش فکر کنم. برادرم را هم خط زدم. ملوک و
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
بقیه را هم شبیه میعاد کنار گذاشتم... ولی برای اسم
پررنگ رضا تنهایی بزرگ اوردم. نمیخواستم این
مشکل من و خواهرش را هم به دوش بکشد
تصمیمهایم با دست رد زدن آموزشگاه، مسیرشان
تغییر کرده بود که نمایش دیگر صدیقه نگذاشت برای
رفتن با رضا باز هم تماس بگیرم
اینبار چادرش را سر کرد و با گرفتن دست مهسا سر
زدن به میدانم کدام اقوام نزدیکشان در خیابان

بالایی را بهانه کرد. از من هم بدون پرسیدن نظر
وقتی مطمئن بود قرار هست جایی بروم خواست
نگیرم بخوابم که باید دو ساعت یکبار فشار بابا را
بگیرم تا کار دستشان ندهد.

نگاه بابا که دوباره خوابش برده بود تکیه به تختش
نشستم. مهشید هم جریمه شده بود و به خاطر دو
غلط املائی، باید دو صفحه از همان غلط را
میتوشت. این را هم خان م معلم صدیقه دستور داده
بود.

از کار بچگانهایی که میکرد تا من برنامه هایم بهم
بخورد مشتم را به روی بالش که دم دستم بود کوبیدم
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و بابا شانهاش از شدت ضربهام پرید
بلند شدم و با برداشتن گوشی برای رضا نوشتم که
نمیتوانم امروز همراهش باشم
رضایی که از نگفتن علت برای همراهی نکردن
خودش حدس زده بود که دو ساعت بعد پیامم زنگ
زد و خبر داد جناب سرگرد در ماشین و دم در منتظرم
هستند. زمان برای جا خوردن و اعتراض کردن
نداشتم وقتی بلافاصله تاکید کرد و قتم را زیاد
نمیگیرند.

هول و نگران بلند شدم سر پا. مهشید پای دفتر

خوابش برده بود که رویش پتوی نازکی کشیدم
کاپشن بدون آستینم را پوشیدم و با انداختن شال
ضخیم روی موهایم وقتی سرکی هم به بابا کشیدم
کلید را از پشت قفل در برداشتم و گوشی به دست
بیرون رفتم

دوباره برای پوشیدن کتانی معطل شدم و شاکی از
خودم و شرایط حضور سرگرد و رضا با کلی استرس
در حیاط را باز کردم

بلافاصله با رضا رخ به رخ شدم که با نگاه کوتاه به
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سر و صورتم مجال نداد لبم را باز کنم و معترض
شوم

تو ماشین ازت چند تا سوال میکنه...خواهش میکنم_
همکاری کن

سرم را تکان دادم که دیدم خودش خم شد و تکه
سنگی لای در گذاشت تا بسته نشود
صاف که شد وقتی دست پشتم گذاشت، همراهیم کرد
:زنجیر

فضای نیمه تاریک ماشین و بیرون اجازه نمیداد
بیشتر در صورت جدی مردی که سرگرد بود و
همچنان لباس شخصی تنش بود دقت کنم. هر چند
چراغ سقف ماشین که روشن بود نور بیجانی را در

فضا پخش کرده بود.

وقتی که روی صندلی پشت نشستم، تنها یک سلام کوتاه و سر تکان دادن سرگرد از دهانم خارج شده بود.

کاپشنی که روی پایش بود را تا زد و سمت رضا که روی صندلی شاگرد نشسته بود گرفت و حتی

:صمیمانه صدایش زد

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رضا جان اینو بذار پیشته که دم دستم باز شه. جلو _
دستمون رو نگیره وقتی دارم با خانم مقدم صحبت میکنم.

رضا در سکوت حرفش را گوش کرد و نگاه به منی که یک دستم را زیر شال پنهان کرده بودم و یکی روی زانویم جمع بود کرد و سرگرد خیلی سریع سر کارش برگشت.

با خب گفتن سرم را چرخاندم سمتش. متوجه شدم تلباتی صفحه بزرگ که دستش بود را روشن کرد و با کشیدن چند بار انگشتش روی صفحه گفت:

این عکسایی که نشونت میدم و نگاه کن و بعدش _

به سوالات جواب بده

سرم را تکان دادم و چشمم با نشان دادن اولین تصویر رویش افتاد.

این اقا رو دیدین...یا میشناسین؟_

:سرم را تکان دادم

.همون وکیلی هستن که پیگیر بودن_

.سرگرد ابرویش بالا رفت

وکیل؟_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.دوباره روی تصویر نگاه کردم. خودش بود

...بله_

خودش گفت وکیل؟_

:مطئن بودم

بله...یعنی قبل این اتفاق یه بار که برادرم خونه_

نبود باهام تماس گرفت و خواست یه بسته پستی رو

.تحویل بگیرم

چشم کوتاهی از رضا که دستی روی موهایش کشید

.گرفتم

بع د اون که برادرم کارش طول کشید ازم خواست_

همونو حضوری ببرم به ادرسی که برای دفتر همین

.اقا بود

بردین؟_

نه...ولی وقتی این اتفاق افتاد و دیگه ازش بیخبر_

.بودیم با شمارهایی که پایین ادرس بود تماس گرفتم

کسی پاسخ نداد. یه بارم منشیشون جواب داد که منم

حضورى رفتم.

رضا اينبار رويش را گرفت و چرخيد رو به رو
خب؟_

شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رضى

حواسم كه بين جملهام مكث كرده بودم، پرت سوال
سرگرد شد.

اين اقا تو دفتر بودن.. خودشو معرفى كردن و گفتن_
با همكار ديگه شون قبلا كاراي برادرى رو انجام
ميدادن.

تصوير وكيل از روى صفحه رفته بود كه تصوير
ديگرى آمد. اين را كه كنار همان وكيل نشسته بود
نميشناختم.

دو مرد ديگر هم كه نشانم داد را باز هم نميشناختم
با اتمام حرفم سرگرد سرش را تكان داد و با گذاشتن
تبلت روى پايش گفت

خانم مقدم محض اطلاع بگم اونى كه بهتون گفته_
وكيله، يه ساله كه پروانه اش باطل شده

ايوايم همراه بود با مرور تمام مكالماتش كه تهديد
هم كرده بود. اما زيركانه. اين دم آخر با ماشينى كه
فرستاده ي خودش بود در برابر اعتماد بيجايم
نامردى را تمام كرده بود
بعدش چى شد؟_

لبم را تر کردم و نگاه به رضا که همچنان برگشته

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:بود و پشت سرش به ما بود جواب دادم

اونجا بهم گفتن که شاکیای برادرم زیادن و کار_

وکالت چند تا شاکی که معاملهشون از نظر وکیلی در

حال کار تو پروندهی برادرم غیر قانونیه رو به عهده

گرفته

.دوباره سر سرگرد روی صفحهی روشن تبلت بود

ولی با ادامه بدین گفتن دوباره چشم از رضای ساکت

نشسته نگرفتم

اونجا بود که متوجه شدم از یه خانمی هم حرف_

میزنن. گویا یکی از شاکیای مل ک پیش خرید شدهی

.مجتمع رو از همین زن خریده بودن

:سر وکیل بالا آمد و گفت

.ادامه بدین..گوشم با شماست _

همین وکیل اون خانمم میشناختن...گفتن که قبل این_

..اتفاقا چند باری هم کاراشون رو انجام داده بودن

اسمش؟_

.شریفه...علیزاده_

تحلیل رفتن صدایم زمانی که نگاهم به پشت سر رضا

چسبیده ماند، مشخص بود. اینبار رویش را چرخانده

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود و بیرون را نگاه میکرد. بیرونی که تاریک و خلوت بود.

شما خودتونم این خانمو میشناختین؟_

به جای بله گفتن سرم را تکان دادم. سرگرد که متوجه نشده بود سرش را صفحهی تابلت بلند کرد و سوالش را دوباره تکرار کرد.

بله گفتنم کوتاه و بیجان بود. اما سوالهای سرگرد مجال نمیداد به سکوت رو برگردانده شدهی رضا فکر کنم.

همین خانم؟_

تصویری که نشان داد، متعلق شریفه بود. البته شبیه تصویری که شکوفه اولین بار نشانم داده بود. همانی که کنار همان مرد ایستاده بود.

..بله_

صفحه را عقب نبرد ولی با رد کردن ان عکس مات و

قدیمی اینبار عکس شریفهی واضح را نشانم داد.

عکسی در لباس رسمی، به نظر میرسید دفتر

دبیرستانی جایی باشد. چون پشت میز نشسته بود.

شما این خانمو از کی میشناسین که عکس بیست_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سال پیشش رو هم تشخیص دادین؟

چشم از سر چرخیدهی رضا که انگار چرخید تا با

چشمش ببیند و باور کند از کی شریفه را میشناسم،
گرفتم.

شرم نگذاشت و چشمم را دادم به دستم که مصدوم
بود. دست دیگرم انگشتهایش را گرفته بود تا کمی
به خودم قوت قلب بدهم.

برادرم سرپرست کارگاهش فواد نامی هستش که یه_
نامزد داره.. که دختر خالهشه...ایشون وقتی ازش
خواستم شریفه رو نشونم بدن این عکسو واسم
فرستاده بود.

انگار باقی سوالهای سرگرد با همین جواب برایش
هم جالب شده بود، هم سوال دیگری پیش میآورد
خانم مقدم لطفا در مورد شریفه عزیزاده و دیداری_
که باهاش داشتی بگو...هر چی که ازش میدونی به
..ما هم بگو...هر چی که به نظرت میتونه مهم باشه
سختترین مطلبی که دوست نداشتم ادامه داشته باشد
را از من میخواست

برای دور شدن از این مخمصه سرم را بلند کردم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میشه ازتون خواهش کنم دیگه ادامه ندیم؟_

سر رضا با سرگرد همزمان چرخید سمتم. خواستهی
نابجایی بود که رضا کلافه و بیقرار شد. این را از
پیاده شدنش از ماشین به وضوح متوجه شدم. اما

سرگرد وقتی که در بسته شد صدایش چشم از رضا
و دور شدنش جدا کرد
کنارش معذبی؟_

چیزای خوبی نیست که تکرارش کنم_
اما لازمه. دوست ندارین که زحماتش هدر بره؟_
دیگه برام مهم نیست... که بدونم برادرم کجاست_
ولی خلافتو نشون دادین... چند روز پیش داشتین_
تو دل خطر دنبال همین میگشتین؟

دیگه مهم نیست را نگاه به رضایی که بیرون و در
سرما مانده بود دوبار تکرار کردم. ولی سرگرد کارش
توجه به نظر من و امسال منی که با این تاییدها
زندگیشان به خطر میافتاد نشان نداد
خانم مقدم حتی اگه بشنوی که جونش در خطر_
باشه؟ یا اگه بهتون بگم دو هفته تو بدترین شرایط
بوده بازم مهم نیست؟

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

درست که گفته بودم برایم مهم نیست ولی با همین
حرف سرم از شوک خبرش بلند شد. به ثانیه نکشید
:که سرگرد نیتش از گفتن این جمله رسید
پس لطفا هر چی که این مدت باعث شده شما رو به_
خانم شریفه برسونه به منم بگین
همچنان در شوک ان جملهی دو هفته و شرایط بد

بودن میعاد بودم که نفس پری بیرون داد و اشاره به
رضا گفت:

اینم بگم رضا خیلی بیشتر از اون چیزی که شاید_
بدونی رو هم دیده... هم شنیده... بهتره دیگه معطل
..نکنی

لب به حرف زدن باز کردم وقتی متاسف شدم از این
همه اوضاع که در نبود میعاد برای همه پیش آمده
بود. سخت بود ولی برایش از شکوفههایی گفتم که
اتفاقی در کوچهی کارگاه دیده بودم. گفتم که همین
باعث شد چند باری با او در تماس باشم. دیگر وقتی
داشتم اینها را میگفتم تبلت خاموش شده بود و
رضایی که بیرون بود و خبری ازش نبود

اما حواس سرگرد تمام و کمال با ان صورت جدیش
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
به من و گفته هایم بود

توضیحاتم ادامه داشت تا رسیدم به روزی که از
شنیدن اسم خاله شریفه وقتی که با شکوفه و
نامزدش دیدار داشتم. گفتم که میخواستند شمارهی
خواهر بزرگم را از من بگیرند و همین باعث شد
کنجکاو شوم. پیگیری کردم و رسیدم به خاله
شریفههایی که بین جمع خانوادگیشان با او میگفتند
خاله روحی

سرگرد و من با آمدن دوباره‌ی رضا حواسمان پرت شد. من از گفتن و او از سوالهایی که بین گفته‌هایم برایش پیش آمد. رضا که نشست باز هم توجهی در ظاهر به ما نشان نمیداد. ولی از خیره بودنش به روبه‌رو مشخص بود حواسش اینجاست..جایی که داشتم از وجود زنی در زندگی برادرم میگفتم...ان هم وقتی رعنا و خواهر خودش سالها بود با برادرم نسبت زن و شوهری داشتند

ادامه دادم و خیلی زودتر از آنچه که خودم متوجه شوم دوباره با سوالهای پیگیرانه‌ی سرگرد از حضورم در دبیرستان و تعقیب خالهی شکوفه و شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رسیدم به شریفی اصلی هم گفتم گفتم و رضا در سکوتی از سمت خودش فقط سرش را به طرف پنجره میچرخاند. گاهی هم میدانستم از کلافگی دست به صورت و پشت گردنش میکشید حتی حین اعتراف به کارهایی که برای پیدا کردن شریفه میکردم توجهم به تسبیح دور مچش هم جلب میشد. پیچیدن مهره‌های دور مچ و نزدیک نبض رضا قلبم را به آرامش دعوت میکرد و سعی میکردم با خونسردی به سرگرد آنچه که باید را میگفتم ولی هوش و حواس سرگرد نمیگذاشت برای گفتن

همه چیز در مورد شریفه فاکتور بگیرم. فاکتوری به اسم حفظ حریم رعنا و امیدوار از نداشتن نسبت شریفه جز نسبت همکار با برادرم. یه چیزی واسم عجیبه خانم مقدم؟ دوست دارم. صریح جوابمو بدین. چه چیزی باعث شد که شما فقط پیگیر این خانم باشین؟ بالاخره سوالی که نباید را پرسید و من مانده بودم با وجود حضور رضا چگونه بگویم چه چیزی باعث شده بود.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خب... ایشونم قبلش جز خریداری ملک بودن. نه.. هم شما.. هم من به خوبی میدونیم که فقط این.. نیست. سخت بود. سخت شد اعتراف کردن به خیانت برادرم. ان هم در برابر برادری مثل رضا وقتی خواهرش کمتر از مادر برایم نبود. اون اواخر... چند روز قبل رفتنش یکبار از زبون.. برادرم... به صورت اتفاقی اسمشو شنیده بودم. دستهای سرگرد با کنار گذاشتن تبلت بهم گره شدند. وقتی هم برادرم زنجان بودن حساب واریزی که.. برام فرستاد و مشکل داشت، بهش اطلاع دادم و اونم تو آخرین تماسی که باهاش داشتم شماره حسابی که

فرستاد... به اسم همین زن بود
سر تکان دادن سرگرد شبیه یک تیر بود گلوله‌ایی در
کار نبود ولی وسط سیل شرم و اعتبارمان را نشانه
گرفت. با تاییدی که سرگرد کرد و بسیار خبی که گفت
معادله های بعدی خودش را حل کرد. همه را کنار هم
چید و رسید به باقی مواردی که باید از من سوال
میکرد.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

واسم عجیبه چند لحظه پیش گفתי دفعه اول تو_
اپارتمانی که تازه اثاث برده بودن جواب سوالتو
گرفتی، چرا دوباره سراغشون رفتی؟ واسه چی باز
این همه پیگیر بودی؟

با این سوال نمیدانم هدف سرگرد از رسیدن به دلیل
رفتن و پیگیریم چه بود؟ سوالی که باعث شد حقیقت
تلخ را دوباره بازگو کنم و بگویم میخواستم ببینم
چرا یک زن این همه کنار برادرش هست؟ اینکه وقتی
خودش زن و زندگی دارد برای چه حضور دارد را
بدانم.

خب اون چی گفت؟_

دوباره اینجای سوالش جواب دادم، خود شریفه بعد از
تعریف جریان فرارش از شهرشان گفته بود به خاطر
معامله‌ی ملکی که به نام میعاد خواسته بود بماند تا

از دست خانواده و شوهر پیگیرش در امان باشد
تا اینجای حرفهایم قانعش کرده بود که رضا سوالش
باعث شد تنم یخ بزند

با شنیدنش سردم شد ان هم نه از سرمایی که در
ماشین باعث شده بود نوک دماغ و انگشتهای دست
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و پایم یخ بزنند
صدای همیشه

ی

بلکه از لحنش. از شنیدن سرد
گرمش. ولی تا بیایم سوالش را برای خودم تکرار کنم
از صدای لرزانم متوجه شد چقدر سرما تا عمق
وجودم نفوذ کرده است. تا من جواب بدهم بخاری را
کش امد و زیاد کرد. حتی پره های گردش را سمت
صندلی عقب چرخاند.
دفعهی بعد واسه چی رفتی؟

این سوال رضا بود. بعد این همه حرف زدن و
توضیح دادن تنها چیزی که به حرفش آورده بود
همین سوال بود

هر چند سرگرد هم سرش را تکان داد و تاکید کرد
سوال او هم هست. اینجا و دلیلش را گفتن هم سخت
بود. ولی باید میگفتم. هر چند برایم شبیه جان کندن

بود.

همسر برادرم روز قبل اینکه برم تو اون مجتمع به_
یه ادرسی که براش فرستاده بودن رفته بود و حالش

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با اونجا رفتن بد شده بود

خب گفتن سرگرد مصادف با چرخیدن سر و چشم
رضا رو به عقب بود. بدون رو گفتن از همان چشم و
:صورت شاکی جواب دادم

اونجا...خونه قبلی خانم شریفه بود...همسایه‌شونم_
تایید کرد...مطمئن بود که برادرم رو همیشه اونجا
میدیدن.

وای گفتن رضا کمتر از دوباره شکستن جایی از
وجودم نداشت. اما اینبار غرورم و قلبم بود که
شکست. نه دستم و جای دیگری...هر چند با وای
گفتن رضا دلم خواست کاش دستم میشکست که
میشد گچش گرفت. مسکن خورد و آرامش کرد. ولی
برای غرور شکسته‌ی ماهورا نمیدانستم قرار بود با
چه کسی و به کجا بروم تا درمانش کنم؟
سرگرد دید که اوضاع رضا و من بعد هر بار گفتن از
حقیقت چه میشود تذکر داد و از رضا خواست اگر
نمیتواند تحمل کند ماشین را ترک کند
اما رضایی که کنار اعتراف کارهای برادرم حالش بد

شده بود و وای گفتنش برای حال و اوضاع خواهرش

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود خیلی زود به سرگرد تذکر داد دیگر ادامه ندهد.
گفت ماهورا تحمل نمیکند و ممکن هست حالش بد
شود.

از همین تذکرش سرم را پایین انداختم و با نوک
انگشتهای یخم از روی لباس، سینهایی که پشتش
قلب شکستهام بود را لمس کردم.
هر چند خیلی زود با همین نگرانی داشت شکسته های
غرورم را بند میزد.

سرگرد رو به من معذرت خواست و با مشکلی نیست
گفتم وقتی سرم را بلند کردم سوال بعدی سرگرد در
مورد اتفاقی که ان شب در واحد شکوفه افتاد
بود.

حتی عکس مردی را که آمده بود و داد و بیداد کرده
بود و دنبال شریفه میگشت را نشانم داد و من
تاییدش کردم. هر چند خودش هم صحنه های آخر داد
و بیداد را ان شب شاهد بود. وقتی که فواد در را
بسته و کنجاوی او و همسایه های شاکی را مهار
کرده بود. از مدارکی که دست وکیل قلابی و ادمهایش
داده بودم هم پرسید. با تاسف سرم را تکان دادم و

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گفتم که در گالری گوشی شکسته‌ام مانده است. هر
چند مدارک شریفه زیاد به درد رفع گناه و پنهانکاری
برادرم نمی‌خورد.

حرفی دیگر نمانده بود. ولی قبلش خواست ادرس
جایی که دنبال خاله‌ی شکوفه بودم را هم بگویم.
خودش یادداشت کرد و بعدش هیچ حرفی جز اینکه
سنگینتر از قبل نشستن در ماشین، پایم قصد
همراهیم نداشتند چرخیدم تا آنجا را ترک کنم.
ساعت و زمان از دستم دوباره در رفته بود که با رد
شدن و کنجکاو‌ی صدیقه وقتی با مهسا متوجه ما
شدند خودم را جمع و جور کردم. صدیقه‌هایی که
شناخت و رد شد و رفت. حتی با برداشتن سنگی که
لای در بود در را محکم بهم کوبید تا نشان بدهد
متوجه ما شده است.

به قدری کارش واضح بود که رضا هم از صدای این
کوبیدن و اوضاع زندگیم پرید و رو به سرگرد پرسید
تمام شد.

سرگرد سرش را تکان داد و با تاکید چند مورد که
سراغ کسی نروم و پیگیری تنهایی نکنم، تشکر کرد.
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اما منی که رضا پیاده شده بود تا تا دم در همراهیم
کند. تا اوضاع بهم ریخته‌ی برادرم را مطلع نمیشدم

پایم نمیرفت که بیرون بروم

چی میشه سرگرد؟_

سرش را برایم تکان داد و با روشن کردن گوشبیش

:قبل گرفتن شماره گفت

این خانم و حضورش داره معادله های ما رو بهم_

میریزه. قبلش فکر میکردیم جریان کلاهبرداری و

خلاف تو مورد ملک هست که چند نفری توش

درگیرن.. نبود برادرتون رو این حدس و گمان گذاشته

...بودیم...اما

:گوشی را کنار گوشش گذاشت و ادامه داد

با حضور این خانم...اوضاع داره شبیه یه تلافی به_

نظر میرسه...فقط چرا پای برادرتون گیره وقتی داره

پروندهی ملک و فروشندها حل میشه واسه مون

جای سواله...البته چرا خودشو پنهون کرده هم یه

..سوال دیگه است

منتظر بودنم برای ادامهی صحبت را دید و اضافه

:کرد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تا یادم نرفته بگم اون کارتم پیگیری کردیم...ولی_

...برادرتون اونجا نبود. البته تحقیقاتمون ادامه داره

حرف سرگرد که تمام شد متوجه شدم رضا در را

برایم باز گذاشته بود که کنار کشید تا پیاده شوم

حرفی هم در این فاصله نزده بود که سرگرد با الویی
که به مخاطبش گفت، برای بیرون رفتن ترغیب کرد
چند برابر شدن وزن دستم اینبار بین پاهایم و سرم هم
تقسیم شده بود. ولی کنارش حواسم به رضایی بود
که در را بست. حواسم بود که تا دم در با من بیحرف
و ساکت همراه شد. او هم حواسش بود که در بسته
است و خواست زنگ بزند که حواسم جمع شد و کلید
را از جیبم بیرون آوردم.

با این وجود حواسم بود که نه من توان حرف زدن
داشتم نه او. حتی کلید را نمیتوانستم صاف نگه
دارم. حواسش بود که کمکم کند ولی همچنان در
سکوت.

در را که باز کرد کنار کشید و کلید را از قفل بیرون
آورد. کلید را دوباره دستم سپرد و بلاخره با تمام
شنیده های در ماشین از زبانم، صدایش بلند شد. اما
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:کم جان وقتی گفت

..برو تو_

حرفش باعث شد سرم را بلاخره بلند کنم. تا نگاهش
این اتفاق

لِ

کنم. آخر من قب ها خیلی به خودم میبایدم

چشم بسته رضای همیشه در حاشیه را میشناسم
خواستم ببینمش و باز هم این اطمینان را به
سوالهایم بدهم

اما تاریکی و دری که مراقب بود دوباره بسته نشود
حسادت کرد و نگذاشت صورتش را واضح ببینم
دوباره گفت:
...برو تو_

...پام نمیکشه برم_
مکت کرد و نگاه به ماشین و سرگردی که پیاده شد و
شروع به راه رفتن، گفت
چیزی شده مگه؟_
..چی میشه؟...بعد این...چی_

دست دیگرش را روی شانه ام گذاشت ولی حرفی
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
دیگر نزد اطمینانی نداد و دوباره خواست بروم
داخل

تلنگری که از تکرار و اصرار برای رفتن داشت
باعث شد دیگر سوال نکنم. حتی تکه های ترک
برداشتی غرورم بهشان بربخورد و باعث شد پا جلو
بکشم. برای رفتن به خانهای که هیچ دوست نداشتم
در این اوضاع ملامتهای صدقه را هم بشنوم قدم در
حیاط گذاشتم

همچنان در پشت سرم باز بود و نمیخواستم برگردم
و ببندمش. توان نداشتم رضایی که بعد صحبت‌های در
ماشین تغییر کرد را ببینم. دوست نداشتم در این
اوضاع که همه چیز بر علیه مان بود رضا را متفاوت
ببینم.

خوشبآوری که میدانستم خودم را گول میزنم. اما
چند گام کوتاه دور نشده از کنار کسی که سکوتش
داشت از ارم میداد، صدایش سرم را چرخاند سمتش
همان سری که فکر میکردم سنگین شده است به
قدری سبکبال چرخید که باورم شد چقدر صدایش را
در این اوضاع احتیاج دارم.

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

زندگی کن ماهورا... کاری نباید کنی... چیزی عوض
...نشده

اینها را که داشت میگفت همچنان در را نگه داشته
بود. در همان حالت ایستاده بود ولی با یک تفاوت
چشمگیر. تفاوتی که دید نگاهش میکنم دوباره
:دستش را روی سینه‌اش گذاشت و تکرار کرد
...فقط زندگی میکنی ماهورا_

گفت و در را بست. گفت و تا من بیایم جایی که
ایستاده بود و جای قلبش را نشانم میداد تا زندگی
کنم و ثبت کنم رفته بود. رفته بود و تصورش را با

همان حالت در ذهنم جان دادم
تکرار زندگی کردن را روی زبانم و زیر لبم برای
باور کردنم ادامه دادم و نگذاشتم تندی صدیقه تصور
رنگارنگم را پاک کند
کنار دخترها نشستم و برایشان از جمع عده‌های دو
رقم در دو رقم مثال زدم و نگذاشتم طعنه‌های صدیقه
حریف خوشیم شود
خوشی خیلی کم و ارزشمندی که این روزها برایم
ارزشش قدر و قیمت نداشت را با بیتوجهی به شرایط
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
سنگین خانه درون دلم پنهان کردم
چاره‌هایی نداشتیم و از راه افتادن دست دو خواهر
همراهم وقتی مساله‌های درسی را حل میکردند لبخند
زدم و باز برای حفظ اوضاع خودم را نباختم
حتی نمیخواستم به حرفهای سرگرد فکر کنم وقتی
عوارضش میشد پناه بردن به قرص و عالم خواب
هر چند نتوانستم بیشتر از دو ساعت در برابر رفتار
صدیقه مقاومت کنم و بدون شام قرصی که
میتوانست تنها راه نجاتم باشد خوردم و نیم ساعت
بعد خوابی سنگین من را با این همه درد و دغدغه به
آغوش کشید
دوباره سر صف و جایی که برای تکرار خط و نشان

دخترها به همکلاسیشان بود، از هر دو با بوسیدن
صورتشان جدا شدم

تاکید هم کردم امروز ظهر نمیتوانم برسم و
برگردانمشان. در عوض قول گرفتند خودم را تا شب
برسانم

با گامهایی تند و پر شتاب از مدرسه بیرون رفتم
خودم را با همان لباسهایی که داشتم پوشانده بودم و

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دستم را هم با کآوری که دیروز رضا برایم بسته بود
مراقب بودم

خیلی سریع سمت ایستگاه تاکسی که پیاده روی
زیادی داشت پا تند کردم. هوای خیلی سردی بود و با
این حال خبری از برف و باران نبود. مقصدم اول
آموزشگاه بود

جایی که باید حضوری میرفتم و شرایطم را نشان
مدیری میدادم که گمان میکرد کم کاری کرده‌ام. اما
باز مدیری که تمام کلاسهای زوج و فرد را مربی
جایگزین و با تجربه‌تر از من کرده بود اب پاکی دستم
ریخت

حتی خیلی صریح دلیل دوم قطع همکاری را شکایت
چند تن از اولیا عنوان کرد. ان هم به خاطر حملات
خفیفی بود که در حد چند ثانیه سرم گیج رفته بود. یا

زمانی که زیر پایم خالی شده بود بچه ها را دچار
وحشت کرده‌ام و شکایت اولیا را متعاقب این اتفاق
برای تغییر مربی به پا کرده بودم.
برایم سخت بود از دست دادن کاری که اولین
روزهای شروع به کارم در اینجا بود. ولی با بیرون
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
رفتن از آنجا وقتی موفق باشید محکم مدیر را شنیدم
دیگر جای تعلل نبود.
راه افتادم و خیره به خیابانی که خاطرات کم و بیش
خطی تا مترو

سی

خوشی داشتم منتظر رسیدن تاک
شدم. تا از آنجا دور شوم با خودم حرف رضا را
تکرار کنان مسیر مترو تا خانگی حاج رسول را هم
سپری کردم.
نمیدانم دیدن رونا بود یا حضورم در خانهای که
خیلی شرایط بهتری از خانگی پدری و کنار صدیقه
داشت، شور و شوقی عجیب در من به ما شد
دستم را که کیسه‌ی موز برای دست خالی نرفتن پر
بود بالا بردم تا زنگ در را فشار بدهم
عقب کشیدم و با گرفتن نفسی عمیق صدای رویا با بیا
بالا ماهورا لبم را از هم باز کرد

اینبار دیگر حتم داشتم از روی خوش آدمهای این
خانه بود که دلگرم حضورشان از پله ها بالا کشیدم و
رویایی که به استقبالم آمده بود دو دستش را از هم
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
باز کرد و حین کشیدنم در آغوشش کنار گوشم لب
زد:

پارسا میگفت ماهی پرو بالش شکسته... باورم...
نمیشد... چی شدی دختر؟

بعد من را که لبم از محبتش بیشتر باز شده بود از
خودش جدا کرد و نگاه رنگ و رویم خوش اومدی
گفتنش عین خانهای شان که بوی زندگی میداد گرم و
امن بود.

هر چند باعث کنار رفتن رویا صدای حاج خانم بود که
میخواست مجال بدهد اول برسم بعد به حرفم بگیرد
لبخندم برای رو به رو شدن با این ادم ها بیشتر شد و
سلامم چشم رعنائی که روی کاناپه دراز کشیده و در
خواب سبک بود را هم باز کرد.

به جز چشمش دو دست لاغر و از هم باز شدهی رعنا
وقتی نفهمیدم کی و چگونه خودش را از مبل به من
رساند، چیزی فراتر از زندگی بود که دیدم و لمسش
کردم. همانی که رضا دیشب گفت زندگی کنم
زندگی من چند روزی بود با قولی که به خودم داده

بودم همین آغوش بود. همین امنیت بود. همین

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مادری بود که مادری کردن را با مادر ماهورا شدن
شروع کرده بود

زندگی من بوسه های گرم ر عنا روی گونهام بود که
نگران شد چرا یخ هستند. زندگی من بغض پدر و
مادری از دیدن توجه دخترشان به ماهورایی بود که
برادرم سرافکندهام کرده بود

زندگی من نگرانی ر عنا برای دست و بال شکستهام
به قول پارسایی بود که نبود ولی محبتش را در برادر
خودم هم پیدا نمی کردم

...سلام

..وقتتون بخیر

شبیه زنجیریم داره با پارتهای شبیه زنجیر بهم وصل
..میشه تا برسه به پایان این زنجیر طولانی
البته هنوز مونده

ولی تا من این حلقهی شخصیت های قصه رو بهم
میافم تا سرانجام بگیره کارمون، شما عزیزان
همراه حرفی...سخنی...نقدی.. نظری داشتن گوش
میکنم

بابا چطورن دخترم؟_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با سوال حاج رسولی که از لحظه رسیدنم نشسته بود
و پاهایش از تخت اویزان بود سرم چرخید
چشم از رعنائی گرفتم که گویا دیدن و رسیدن من
حالش را مساعد کرده بود. آخر داشت با همان موزها
که برای دست خالی نبودم آورده بودم شیر موز
درست میکرد

لبخندی همراه با سلام دارن خدمتون تقدیم حاج
رسولی کردم که دو دستش را باز کرد و بع د دعای
شکر کردن به قصد بلند شدن از روی تخت برآمد
صدای قیژ قیژ مخلوط کن دوباره بلند شده و حاج
خانمی که کنار دستم نشسته بود از حاج رسول
خواست دو سه راه طول پذیرایی را برود و بیاید تا
دیگر با سنگهای تازه تشکیل شده خودش را به این
روز نیندازد

حاج رسول باشه زن گفتنش مشخص میکرد روزی
چند بار این درخواست حاج خانم باب میلش نبود
بی توجهی نکرد و فقط سرش را تکان داد و در
عوض کنار رعنائی که داشت ظرف مخلوط شده را
خالی لیوانها میکرد توقف کرد و خواست مشتی هم
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی
گردو درون معجون بریزند. رویا چشم گفتنش که به
گوش حاج خانم خورد لبخندم بلند شد

بخوره بخوابه... شده کارش. خجالت نمی‌کشد این...
دختر خونه و زندگیشو ول کرده واسه اُردای اقا... که
..چی... یه سن گ گیر کرده رو در آوردن
شکایت‌های حاج خانم در نوع خودش خاص بود که
نگاه لبخند من سرش را کج کرد. لپهای چروکش
اوریزان شد و من دوباره تصور رضای در این سن
را نتوانستم با خودم تکرار نکنم. هر چند ته دلم از
عواقب کار میعاد خیلی خالی شده بود. خواستم خودم
را دوباره با دیدن رِنا مشغول کنم ولی انگار که
:مادرش منتظر فرصت و خلوتی باشد پرسید
برادرت چه خبر؟_

جا خوردم و ادم حرفی بزنم که رِنا دوباره صدای
دستگاه را بلند کرد. حاج خانم مجال نداد جواب بدهم
:که علت سوالش را هم گفت

خواهرت و حاج اقاشون که اومده بودن سر بزَن و_
عیادت ما.. یه چند دقیقه پیچ کردن کنار گوش
رِنا. حاجیم تا پرسید چه خبر خواهرت جواب داد

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...خیره حاج اقا

از تمام جملهایی که گفت بی اطلاع بودم که سرش را
عقب برد. نگاه به رِنایی که داشت برای ما
:لیوانهای پر شده را می‌آورد گفت

خدا شاهده چند روزه اون كاناپه و تخت تو اتاق_
عينهو باباش جاش بود...روزي كه رفتي جم
..نخورده...الان تو رو ديده صدای پاشو شنيديم
سرم را تكان دادم. رENA چتد قدمي ما بود با سيني
دستش

بين ميتوني ازش حرف بکشي..گويا از اون_
داداش فراريت خبري شده..ولي رENA محل به حاج
خانم و حاجي نداد

حرف حاج خانم با خم شدن رENA تمام شد
رENايي كه كنارم نشست. دوباره نوک انگشتان دستي
كه درون گچ بودند لمس كرد. مادر شد و برايم
چشمش را پر كرد. حاج خانم كه شاهد رفتار دخترش
بود دو دستي موهاي کوتاهش را عقب داد و دوباره
دقيق شد به مادرانه هاي رENA

خودش مادر بود. ميديد دخترش تمام حسرت نداشتن
شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضاني

بچه را دارد با ماهورا كنار ميزند
كاري از دستم بر نميآمد وقتي سكوت ميتوانست
بهترين كلام نگفته باشد

قولي كه به حاج خانم دادم در حد يك رد شدن از كنار
موضوعي جديد و در بيخبري بود. براي بردن
ليوانهاي خالي بلند شدم هر چند حاج رسول

معجونش را داشت مزه مزه میکرد که کنترل را
برداشت تا برنامه‌ی تلویزیونی را تماشا کند.
فکرم مشغول حرفهای حاج خانم کنار رعنا و رویا
ایستادم. هر دو دوباره جویای دستم و چگونگی این
اتفاق بودند که رعنا حواسش با شستن لیوانها به
توضیحاتم بود. برایشان از اینکه زمین خورم و ترسم
از سرعت ماشین باعث شده بود حرف زدم و
حقیقتی که پشتش حقیقت دیگری را پنهان کردم را
گذاشتم مخفی بماند. رویا با تمام شدن حرفم شروع به
تعریف از شتاب راننده‌ها و چند موضوع مشابهش
کرد و به رعنایی که خواست بروم و استراحت کنم
کاری سپرد. گوشی مادرش را که زنگ میخورد
جواب داد.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کنار مادرش رفت وقتی که با صدای پیچیده‌ی رضا
حاج رسول صدای پخش برنانه را هم قطع کرد. با
رفتنش رویا فرصت طلب شد و از تکرار حرفی که
مادرش هم گفته بود دوباره برایم حرف زد. انگار
رعنا به هیچ کدام حرفی نزده بود و ترس بد شدن
حالش همه را به شکوت وادار کرده بود. چشم گویان
وقتی به رویا هم داشتم میگفتم از رعنا میپرسم
صدای گرم رضا در خانه پیچید. از مادرش سوال

میکرد حاجی کارش داشته و پیغامش را تازه که از
گلخانه بیرون آمده متوجه شده بود. حاج خانم ابراز
بیاطلاعی کرد و در جواب کی هست و کی نیست
...پرسیدن رضا گفت خودمونیم

مکت رضا بعد از چند جمله‌ی رد و بدل شده دلم را به
شور انداخت. مکتی که تا سوال کرد ماهورا اونجاست
نگاه خیره‌ی رویا را از صورتم کند و داد به چشم
دزدیدم.

نمیدانم دیگر باقی مکالمه چه بود و چه شد که حاج
رسول خواست خودش را برساند کارش دارد. کاری
در آن لحظه و در اشپزخانه‌ی تمیز جز خشک کردن
شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

.ظرف مخلوط کن نبود که سرم را گرم کند
تماس که تمام شد نفسم را خیلی نامحسوس و بریده
بریده بیرون فرستادم... همان لحظه که صدای
گزارشگر بلند شد و همه به حالت عادی برگشتند در
.حالیکه رنگ و رویم را رویا دیده بود
رویایی که خواست کارم اگر تمام ظرف را در کابینت
کنار دستش بگذارم. عجله داشتم کارم را انجام بدهم
و به بهانه‌ی استراحت دور شوم که با گرفتن
.گوشی از رونا دوباره شماره‌ی برادرش را گرفت
اینبار هم صدای رضا را روی پخش گذاشت. رونا

اشاره به دستم خودش مخلوط کن را دوباره سرهم
کرد تا سر جایش بگذارد که جونم مادر گفتن رضا
لبهای رویا را از هم کش داد. نگاهش به من گیر
کرده بود که جونت بی بلا گفتن رویا را دوست داشتم
دور که میشدم بشنوم

ولی رعنا با گذاشتن دستش روی بازویم خواست سر
پا نمانم. خواسته و ناخواسته نجاتم داد ولی رویا
نگاهش به ما، به رضا سپرد سر راهش چند تایی قلم
گوسفند بگیرد. حتی تاکید کرد واسه مامان

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نمیخواهم. ماهورا رنگ به رو ندارد بپزم بدم بخوره
رعنا با این توصیه و چشم گفتن رضا، در کابینت را
بست و به حرف امد. داشت به خواهرش میگفت
خودش الان لباس میپوشد تا برود و تهیه کند. حتی
تاکید کرد چرا رضا باید بگیره

وا گفتن رویا را با گامهای کوتاهم سمت اتاق شنیدم
و توصیه حاج رسول به اینکه ماهیچه هم خوبه،
دیگر اجازه نداد تعلل کنم. حالا دیگر پشت در اتاق
بودم. تکیه به در بستهی اتاق که حاج رسول خواست
به جای رعنا، همان رضا بگیرد
رعنا همچنان گلهمند بود که داداش زحمتش میشه
شنیدن را با لبی گزیده گوش کردم

حتی وقتی رویا اشاره کرد بهش میگم بیاره شب
خونه خودمون بپزم، چشمم هم از توجه رویا و نکته
سنجیش بسته شده بود

ای وای گفتم و صحبت خواهرها دربارهی شام تهیه
کردن را نمیشنیدم. فقط حواسم به ترازوی نامیزان
این محبت و لطف در دو طرف بود

یکی خانوادهی خودم و دیگری همین اهالی خانهی
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گرم و خاص

تکیه به لبهی تخت روی زمین سر خورده بودم و
گوشیم بیرون کشیدم. بین تماس گرفتن با ملوک دل
دل میکردم که دستم نرفت برای تماس. در عوض
بلند شدم و به قصد پیدا کردن چیزی که یکی از دلیل
های اینجا آمدن بود در کمد را باز کردم
چشمم داشت دنبال کیفی که تمام وسیله های
بارزشمان را در آن گذاشته بودم در کمد میچرخید که
صدای زنگ گوشیم بلند شد

تا بیایم و با مکث الویی که کوتاه و اهسته بود بگویم
در اتاق باز شد و سرم هم زمان با سلام کوتاه ملوک
بلند شد. رعنا دستش بشقابی میوه بود و به خوبی
مشخص بود رنگ و رویش همچنان پریده و زرد
هست. حتی بیحالی چشمانش وقتی چشم از من

نگرفت و نشست بیشتر شده بود. انگار یک مشت
شن به سفیدیش پاشیده بودند و هر ان انتظار بسته
شدن چشمانش میرفت

سلام ملوک شاکی بود که حواسم را دادم به باقی
صحبتش. هر چند جوابش از سمت من کوتاه بود

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:پرسید

کجایی؟-

نگاه به بشقاب پرتقال و نارنگی پوست گرفته جواب
دادم:

به نظرت خواهر آوراهاات کجا باید باشه؟...کجا رو_
داره جز یه روز خونه‌ی بابایی که اختیار نداره جواب
زن اجباریش رو بده...یه روز اون طوری
سیلونم...یه روزم با کلی شرمندگی مزاحم خونه پدر
ر عنا...اتاق برادر به قول خودت نامحرمش رو اشغال
کردیم..اونوقت برادر خودم خوش خوشانه و داره
کارت میکشه.. به هیچ جاشم نیست دو تا زنو چشم
انتظار گذاشته...کجا دوست داری باشم خواهر...کجا
رو دارم وقتی صبر نکردین خودم انتخاب کنم کجا
باشم؟

ر عنا چشم پر شدهاش را به منی دوخت که همچنان
داشتم خواهرم را با یک گوشه از سختی هایم آشنا

میکردم. تنها یک گوشهی دو ماهش را... ان سیزده
 سال به کنار
 تا امدم پلک بزنم دست ر عنا گوشى را از دستم گرفت
 شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
 ولى من نگذاشتم لحن او را هم سلام سرد خواهرم
 شبیه گلوله‌ی برفی سرد و سفت شود
 صدای ملوک اینبار روی پخش بود. سر ما و دو تا
 زن دلچرکین از این لحن هم خم شده به گوشى روی
 زمین.
 همون... واسه زبون درازیت بوده که صدیقه یه_
 ساعت پیش گله هاش تمومی نداشت
 پلک خیسم پرید
 بازم دم صدیقه و گله هاش گرم که باعث شده زنگ_
 خواهر فراموش شده‌تون بزنی
 ر عنا دستم را گرفت. دستم که بند یک بند بسته شده
 به دست برادرش بود
 دیگه فقط همین صدیقه مونده بود واسم تندى کنه و_
 تلخ بشنوم.... که یادم بندازه شرطمون چی بود... که
 قرار بود یه بابا رو نگهداری کنه
 دهانم باز شد حرفی بزنم که ر عنا مجال نداد
 صدیقه چکارهی ماهوراست که گله هم میکنه؟_
 مکث ملوک از تندى و لحن ر عنا بود

علیک سلام عروس خانم. شما اگه خیلی نگران این_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حرف و حدیثایی دست خواهر منو می‌گرفتی و

می‌اومدی تو خونهایی که واست گرفتیم

پوزخند ر‌عنا از میان لبهای خشک و ترک

خورده‌هاش تلخ بود. تلخی نگاهش را منی دیدم که

اشاره کرد ساکت باشم

من به کی بله دادم ملوک جان؟_

چه ربطی داره... این پولی هم که برا خونه کنار_

گذاشتیم واسه خود برادر مه... درسته شانس نداره

خواهر مرده... ندارم نیست که زیر منت این و اون

باشین

نگید این حرفو... که بهم برمیخوره... من کی داخل_

ادم بودم که شما بعد دو ماه خبر داری

چه خبره... اونوقت زن و زندگیش باید بشینه ببینه کی

.. شما خبر میاری

:نفس گرفتن ر‌عنا به ثانیه هم نکشید و ادامه داد

ا‌قا اخماش تو همه، منتظر میشیم تا خواهرش _

واسه شون باز کنه... پولش ته میکشه منتظر مناعت

طبعی شما باید باشیم... کارش لنگه... خواهر

بزرگه... شاکیه از سوت و کوری خونه‌اش.. بازم

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خواهرش میاد نظر میده...خسته نشدین این همه هم
...میعاد بودین...هم ملوک؟...به خدا که من کم اوردم
الانم رفته تو کدوم خونه پهلوی خودشو قایم کرده
که باز من شدم گناهکار؟
لحن ملوک ملایم نشد ولی از ان گارد اول کلامش
:خبری نبود

اینم بگو از زن و زندگیش دلگرمی نداشته که باید_
بیفتم وسط...چقدر گفتم کم خودتو به مریضی
بزن...همراه شوهرت نشدی... الانم بهتره به جا طعنه
و حرف یه خورده شرایطش رو درک کنین.. اونم تو
چاه اعتمادش افتاده... تموم میشه این روزا ..رو
...سیاهیش واسه

رنگ پریده‌ی رعنا به انی سرخ شد. خودم هم دست
کمی از او نداشتم وقتی ملوک حرفش بیشتر را هم
حریف بود

یه خورده هم شما فکر کنین جای قضاوت بد نیست_
به خدا...درک کردم که بعد این همه سال دارم ساز و
دهل دو تا شدن شلوارشو میشنوم... اما این تو
بمیری و رعنا ساکت باش گفتن شما رو دیگه گوش
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...نمیکنم. فقط منتظرم چشم تو چشمش بیفته
ملوک چه ربطی داره‌ی تند گفت و بعدش هم

خواست حرفش را رک و راست بگوید. اما رعنا
بغض کرد و دیگر نمیتوانست با عقب کشیدن سرش
ادامه بدهد.

الان وقت گله نیست. دیرم نشده.. تو بایست پشت_
شوهرت باشی... ادمی که دشمنش زیاد باشه پشت
سرش حرفم زیاد میزنن... شیطان افتاده بین
...تون... استغفرالله بگو

.اینبار نوبت من بود

...ادم... نه برادر ما _

...ببند دهندو _

رعنا دستش را گذاشته بود روی دهانش تا صدای
.گریه‌اش بیرون نرود

ببندم بازم بیان بهمون نام و نشون بدن که _

داداشمون اخر هفته ها رو کجا میگذرونه... برو بهش
بگو ماهورا حاشا بهت داداش... دستت درد نکنه... که
روم همیشه تو صورت زن که نه... فرشته‌اش که

...لیاقت نداره نگاه کنم

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

رعنا چشمان اشکیش را به لبهای منی دوخت که
.داشتم به جای بغض می‌لرزیدم

دو تایی نشستین تو اون خونه و خبر ندارین دور و _
...برتون چه خبره... الانم نمیخواد ببرین و بدوزین

ادب و نپريدن در حرف خواهرم را با خشمی که در
سراسر وجودم شعله میکشيد و آتش گرفته بود از ياد
بردم

دوخت و دوزو شما کردین خواهر بزرگه... اینو هم_
خودت با طبل رسوایی تنش کردی... پسر خودت گفت
مادر من خبر داشت... خودت یه زنی... چجوری دلت
...میاد

ر عنا خیز برداشت و گوشی را برداشت. نگذاشت
ادامه بدهم... به سرعت و با همان دستش که خیس
بود گوشی را نزدیک گوشش برد و صدا هم از پخش
در آمد

الانم کاریتون به ما نباشه... عرضه داشته باشم_
ماهورا رو به دندون میکشم نمیذارم مثل این سالا
اب تو دلش تکنون بخوره... شما هم بمون و هی واسه
شوهر بی مسولیت و مرموز من خواهر مرده ردیف
شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضانی

کن... شما رو خير و ما رو به سلامت... دقيقا... راست
گفتين... ما بلد نيستيم قلق ميعاد و پيدا كنيم... قلقش
هم واسه شما... نوش جون اون عفريتهايي كه پاشو
گذاشته تو زندگي ما اونم نه امروز و ديروز... بلکه
بيخ گوش من و ده سال بيشتر... خودتونم به اون راه
نزنين كه به شعور ادم برميخوره... كبك نيستم... ولی

به خاطر آبروی خودم و این دختر که اجازه نمیدم
کسی خبر دار بشه... وگرنه همین بابای تو رختخوابم
...میتونه

صدای رعنا دیگر اینجای حرفش لرزید. دل من هم که
خیلی وقت بود میلرزید. گوشی از دستش پایین امد و
دیدن لبهای کبودش نگرانم کرد.
کسی از پشت در اتاق نشنید و ندید چه به روز دو
تایی ما امد. وقتی که تماسمان قطع شد و خودمان
تنهایی به داد نگرانی هم رسیدیم
رعنایی که طول کشید رنگ و رویش از باور حقیقت،
دیگر کبود نباشد و نگرانم بود. کنارش منی که
رنجیده خاطر و ساکت شاهد در سکوت عزاداری
کردنمان بودم.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

عزاداری کار برادرم و همسر و شریک زنی که نقش
مادر برای خواهرش داشت

طول کشید ولی مایی که خیلی بحرانهای شبیه این از
سر گذرانده بودیم بلد بودیم خودمان را جمع و جور
کنیم. رعنا یادم داده بود این مدلی باشم. میگفت هیچ
وقت نگذارم کسی دردم را ببیند. میگفت درد و
مشکلات باید در حریم خودت باشد. نمیدانم کارش
درست بود یا اشتباه؟ ولی من هم مطیع این نوع تاکید

ر عنا بودم. چونکه قبولش داشتم. همیشه و از وقتی
میدیدم به چشمان خیس و لرزان مادرم اطمینان
میداد مراقب ماهورایش هست. همین اطمینانش که
باعث پلک بستن طولانی مامان میشد. حتی دیده
بودم لبهای روی هم مامان سیما کمی کش میآمد
فقط کمی و در حد دلخوش کردن من و قول ر عنا
بعد خسته شدن از جمع و جور کردن خودمان سرم
روی زانوی ر عنای دردمند نشسته بود که خودش هم
تکیه به تخت زده بود. وقتی که در سکوت
عزاداریمان تمام شد رویا یکبار از لای در سرک
کشیده بود. دیده بود داریم مادر و دختری رفع دلتنگی
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
میکنیم رفته بود. رویمان را ندیده بود. آخر هر دو
چشمان را بستیم تا سرخی و سفیدی چشمان ما و
دردمان را لو ندهد.
چی میشه ر عنا؟_
دستش لای موهایم بود. این روزها شامپوی درست و
حسابی نداشتم و دو روز بعد حمام چرب میشد
چی قربونت؟_
چشمم را که بسته بودم با لمس یک پر نارنگی روی
لبم باز کردم. لوستر اتاق رضا شبیه یک توپ گرد با
شیشه‌ی مات بود

اگه کسی بفهمه؟_

...قرار نیست بفهمه_

گوشهی لپم نارنگی را که نای جوییدن نداشتم نگه
داشتم.

...پس...حاج خانم_

دستش را اینبار با برداشتن از موهایم روی لپم نگه
داشت.

...هیچی نگو...بذار ببینم چی میشه_

چرا میخوای مثل همیشه کوتاه بیای؟_

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فکر میکردم...خوبه زن واسه زندگیش کوتاه بیاد_

..چرا توقعت رو زیاد نکردی؟...چرا...اخه_

دوباره دست رعنا روی لبهایم نشست و نگذاشت

چراهای بعدیم را ردیف کنم.

اما دید که سکوت اجباری کردم دستش را برداشت

چرا چیزی نخواستی؟ واسه چی همش قانع بودی؟_

دو دستی موهای کنار گوشم را جمع کرد. خم شد و

پیشانیم را با نفس گرم و لرزانش بوسید و بدون

:برداشتن لبهایش زمزمه کرد

عوض همه اینا...تو رو دارم مادر...تو که بهم قوت_

...و جوون میدی

دیگر لبهایم با این حرفش خودشان بسته ماندند

چشم روی هم افتاد و تا زمانی که نوازش و دست و
حضور رENA بود تکان نخوردم.
در همان حالت ماندم تا سیراب رENA داشتن شوم. آخر
باید بعدش میرفتم. برمینگشتم جایی که پدرم بود و
چتر حمایتش باز... هر چند زیر ان چتر جای صدیقه و
دخترهایش را تنگ کرده بودم. ولی باز ترجیح
میدادم اینجا نباشم... آخر میترسیدم لو بدهم که چقدر
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
برادر نمک شناسی دارم... آخر نمیتوانستم در برابر
محبت رضایشان شرمندهی بیحرمتی برادرم به رENA
باشم. من ادم پنهان کردن نبودم. باید میرفتم تا به
وقتش رENA را هم همراه خودم میکردم.
به قدری خودم را غرق محبت رENA کردم که خواب
هم با من خسته همراه شد و دستم را گرفت تا با هم
غرق شویم. اینجا و این لحظه متعلق به من با
رعنائی بود که هیچ مسکنی به جز برادرش ارامم
نمیکرد.

خوابیدم و وقتی چشم باز کردم اتاق تاریک بود.
صدای نفسهای رENA کنار گوشم من را به خودم
آورد. سرش را روی بالش گذاشته بود. روی هر
دویمان پتویی نازک بود که نمیدانم کار رویا بود یا
کدام یکی از صداهای بیرون اتاق.

تکان خوردم و به سختی بلند شدم و نشستم. با دیدن تاریکی مطلق و نور زیر در اخی گفتم وقتی قول داده بودم و باید برمینگشتم

با مرتب کردن شال و لباسم از اتاق بیرون رفتم و چراغهای روشن سالن و آشپزخانه دوباره به خواب شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سنگینم خرده گرفتند. با صدای رویا که همچنان در آشپزخانه میچرخید و صدای سوت زودپز بلند بود، چشمم را از در نیمه باز و چراغ روشن اتاق کناری جدا کرد.

رویا که دلش و لبخندش به توک به توک خوابیدن من و خواهرش گرم شده بود، با رضایت و ابروهایی بالا رفته یادم آورد چند ساعت پیش چه پیگیری انجام داده بود.

سلام کوتاهم قبل رفتن به سرویس اینبار به جز پدر و مادر رENA به برادرشان هم بود.

ان هم رضایی که نشسته بود روی مبل و لباس بیرون تنش بود. خیلی عادی سرش را با شنیدن سلامم بلند کرد و تکان داد و دوباره به گوشیش برگرداند.

وقتی هم با کلی ملامت خودم برای بی وقت و طولانی خوابیدن از سرویس با دست و رویی شسته شده

بیرون آمدم همان لبخند گوشه‌ی لب رویا بالا بود و
حاج رسول اشاره کرد بروم و کنارش بشینم
با وجود توجه رویا و رفتار گرم حاج رسول سعی
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
میکردم سمت رضای همچنان سرش در گوشه‌ی نگاه
نکنم. هر چند بیتوجهیش خیلی ناراحتم کرد
چای گرم با خرمایی که مغزش گردو داشت خوردیم و
رضا همچنان ساکت بود. حواسم بود بعد جدا کردن
سرش از گوشه‌ی اینبار با شروع اخباری که برای
ساعت هشت و سی بود بلند شد. کنترل به دست
جایش را عوض نکرد و روی همان مبل تکی چرخید
حاج رسول هم گهگاهی از دردهایش برایم میگفت و
دوباره با تیتیر خبر جدید سرش را میچرخاند سمت
تلویزیون
رویا هم با دستگیر نشدن حرکتی از برادرش و من
بلند شد و همراه مادرش دم در واحد با یکی از
همسایه‌های قدیمی هم صحبت شد
با وجود خلوت بودن اطرافمان باز هم احساس کردم
رضا سر سنگین هست. نمیدانم چرا و در پی کشف
این جواب یکهو سرش چرخید سمت اتاق خودش و
باز بدون نگاه به من گوشش را تیز کرد و گفت
صدای گوشیه؟ _

با همین حرف، بهانه دستم افتاد تا از ان شرایط دور

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شوم. هر چند با دیدن شمارهی بابا رامین لبم را
گزیدم. وقتی هم گوشی دستم گرفتم و از اتاق بیرون
آدمم تا رعدا بیدار نشود، کنار کابینت و تکیه به
لبه‌اش شماره را خودم گرفتم

خیلی کوتاه از دلیل دیر کردنم به بابا گفتم و وقتی
تاکید کردم اگه نتوانستم، فردا صبح زود راهی
میشوم. صدای صدیقه که دوباره شاکی بود تمرکز
بابا را بهم زد و شنیدم که فردا نوبت دکتر باباست و
با این اوصاف خواست یک روز بیایم و به دردشان
بخورم. بابا قبل قطع تماس خواست فردا صبح زود
راه بیفتم که تا قبل ده خانه باشم

گوشی را که قطع کردم صدای رویا هم بلند شد.
میخواست زیر زودپز را خاموش کنم. دستم به پیچ
گاز نرسیده رضا کنترل به دست از کنارم رد شد. ان
هم جوری که انگار من را نمیبیند. طاقت نداشتم
وقتی لیوان پر به دست چرخید تا دوباره برود که
پرسیدم

چیزی شده؟ _

با همین سوال به انی سرش چرخید و انگار منتظر

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یک کلام از من باشد نگاهم کرد. چشمی در صورتم
چرخاند و یک گام جلوتر آمد. سرش را هم کش داد و
لب زد

مشخص نیست؟_

سرم را بالا انداختم

گوشه های چشمش اینبار جمع شد

واسه خاطر اب نشدن تو هستش..وگرنه کاری_

...نداره

چشم درشت شد از این جمله...مجال نداد و ادامه

داد:

میخوای پرده از قلب نداشتهی پسرشون بردارم؟_

نه گفتتم را که شنید دوباره پرسید

حالا که نمیخوای فعلا پردهی رازمون رو کنار_

بزنم...بین یادت نمیاد یه چیزی بهم بدهکاری؟

اخم کردم

سرش را عقب برد و صورتش را که برایم از تاسف

تکان میداد گونه هایش هم لرزیدند

یکی دو تا نیست اخه...فکر کن بین چند تا معذرت_

خواهی چی؟ اونو هم یادت نمیاد؟

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نچی که گفتم با کنار رفتن لبهایم از روی هم بود

دستم انداخته بود. لبم را جمع کردم تا نخندم. در

همین تلاش بودم که با صدای چکارش داری داداش
گفتن ر عنا لبخندم جمع شد
خیلی عادی به خواهرش نگاه کرد و لیوان دستش را
سر کشید. تکان نخورد که هیچ اشاره به من، با
سرش میخواست من توضیح بدهم
اینبار که ر عنا نزدیکم شد و دستم را گرفت و کشید،
رویا هم برای گرفتن ادامهی مچ توجه رضا و سرخ و
سفیدی صورتم کنارمان باشد
اما رنگ پریدهام را رضا ندید گرفت و رو به هر دو
خواهرش گفت:

جواب سوالاتون رو از این خانم بپرسین...خودشو_
...به کوچه علی چیم زد و لش نکنین
ر عنا چه ربطی داره گفتنش تند بود ولی جداً پرسیدن
رویا شبیه پسرش با نیش باز بود
اخم ر عنا هم هیچ تاثیری روی لبهای هر لحظه کش
آمدهی خواهرش نداشت. حتی حرف و کلام بعدی
ر عنا حتم دارم به گوش همه رسید به جز حاج خانم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
همین کار رضا و رفتارش کم مانده بود من را دوباره
به شوکی دیگر ببرد
اینبار که دلیل شوکم از شرم بود
حواستو بده به کارت داداش کوچیکه...اون چیزی_

هم میخوای اینجا و کنار ما مادر و دختر دنبالش
...نگرد

رویا طعنهایی به خواهرش با بازویش زد و دنبال
برادرش راه افتاد

اخم رعنا اینبار من را نشانه گرفته بود. اخمی که با
گفتن حواستو بده به من ماهورا، درست وسط دو قلب
کنار هم و درونم برخورد کرد

تا خودم را جمع و جور کنم، رضا با صدای بلندی که
دور بود رعنا را صدا زد و گفت

ماهورا رو چکارش داری رعنا؟ شامتون نپخت؟ _

...ناهارم نخوردم... دلم پیچ میخوره از گشنگی

حاج رسول سرفه کنان سمت سرویس رفت و رعنا با
گرفتن چشمان تیزش از من بلاخره دل کند. دوست
داشتم همانجا اب شوم و بروم لای پرزهای قالیچی
زیر پایم وقتی حاج خانم هم پیگیر چه خبر شده بود،

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

پرسان و کنجکاو رویا را به حرف گرفت

اما کسی که این بلوای شرم و شوک را راه انداخته
بود دوباره پیگیر شام و گرسنگی، شلوغ کاری کرد تا
من خودم را به خودم بیاورم. هر چند شوک رفتار
رعنا همچنان با من همراه بود. ولی یک سوال
گوشهی شرمم داشت تکرار میشد

چرا ر عنا به برادرش خرده گرفت؟_

چرایش را پیدا نکردم و بدون جواب برای چیدن میز
یک دستی هم شده بود، دست به کار شدم
بعد از اینکه رضا با اشاره به شام و گرسنگی،
حواس جمع را موقت پرت کرده بود همچنان در
شوک کارش بودم. کنارش هم دنبال فرصتی بودم تا
برایش کمی خط و نشان بکشم. هر چند لبخندها و
توجه های رویا سر میز شام وقتی روی صندلی و بین
ر عنا و خودش نشسته بودم معذبترم میکرد. به جز
این اخمهای ر عنا از تاکیدش به دوری رضا هم بود
همین تاکید نگرانم کرده بود و از سر به زیری رضای
پر اشتها، دچار تردید شده بودم
اما رویا با محبت برایم از قلم و ماهیچهایی که با حاج
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی
رسول در خوردنش شریک شده بودم کشید و حتی با
توجه به شرایط دستم اب لیموی تازه هم رویش
چکاند

رویا سر پا داشت برای مادرش هم غذا میکشید که
رضای سر به زیر قاشق و چنگال را برداشت. قبل
شروع به خوردن تا سراغ پارسا را گرفت رویا با
اهی کوتاه حواسش پرت شد و خبر داد کنار فرید
هست. با برای چی پرسیدن رضا ادامه داد برادرش

علی خواسته بود تا دوباره برایش مشکلی پیش نیاید.
خیلی زود با کشیده شدن بحث به سمت و سوی فرید
و سمانه، توجه رویا کم شد. اما همچنان رعنا ساکت
بود و در حالیکه لقمه های کوچک و گوشهی لیم را
میجویدم، گوش به اتفاقهای اخیر در این مورد
سپردم.

از گفته های رویا متوجه حال فریدی شدم که اب پاکی
را ریخته بود روی دست نامزد و خانوادهاش. حتی
حرف از شهنازی که به حاج رسول شکایت کرده بود
برای جمع نگران فرید تازگی نداشت. اینکه شهناز
خواسته بود به خانوادهی فرید پیغام برساند پسرشان
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

را کنترل کنند تا اطراف خانهی عمویش پیدا نشود.
حاج رسول از لجبازی خانواده ها لا اله الله گویان
غذایش را تمام کرده بود که اینبار نوبت حاج خانم
بود. او هم خط و نشان افاق و علی را در جمع
خودمانی و سر شام توضیح داد که اگر فرید همچنان
خواستار سمانه باشد، قید پدر و پسری را خواهد زد.
رویا دوباره عمه اشون بمیره گویان چشمش به
سکوت رعنا کشیده شد و حاج رسول با چرا ساکتی
بابا پرسیدن، رعنا را که از اول بحث تا پایان شام
ساکت بود، جدا کرد.

..چیزی نیست اقا جون...فکرم مشغوله_
لحن ارام رعنا باعث شد با اینکه شام همه تمام شده
بود، کسی مشتاق ترک میز نباشد
همان لحظه زنگ ایفن که بلند شد رضا جواب داد و
سوییچش را برداشت تا برود ماشین پدرش را که بد
پارک شده بود جابجا کند
او که رفت رویا پیگیر سوالش در مورد میعاد از من
شد که با بالا انداختن سرم رعنا هم متوجه شد و دید
همچنان سکوت بود که رویا قطره‌ی گیاهی پدرش را
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
آورد و داشت درون لیوانواب می‌شمرد حرفش توجه
همه را جلب کرد
اقا ماشاله دیروز که رفته بود واسه سرکشی ببینه_
کارای مجتمع کجا رسیده میگفت خدا رو شکر کارگرا
مشغول بودن..انگاری گیر و گرفت کارا جفت و جور
شده؟ آره رعنا؟
رعنا تنها سرش را تکان داد ولی حاج خانم نگاه به
:صورت دخترش طاقت نیاورد و گفت
اینا که گفتی چه دردی از شوهر بیخبرش که_
گذاشته رفته و خبری ازش نیست دوا میکنه...باید به
همون دامادشون که همه کاره شده بگیم دستشو
بگیره بیاد ببینه چی به روز دخترم آورده؟ اون روزم

..که اومده بودن حاجی مجال نداد حرف بزnm
دستم دور لیوان کنار دستم خشک شده بود و چشمم
روی انگشت رENA بود که داشتم از گوشهی چشم
میدیدم ریزه های نان را دارد جمع میکند
...اتقافا از شو..هر..مم..خبر دارم_
نفس رها شدهی رویا با خدا رو شکر گفتن همراه شد
که جملهی خبر دارم گفتن رENA دلم را فشرد. قلبم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
داشت درون دهانم میزد، دوباره حاج خانم مجال نداد
قلبم را به ارامش دعوت کنم
کجاست پس؟ چرا نمیاد؟ هر چند این دفعه اگه_
ببینمش نمیشینم توی بی زبون و بابات جلودارم
بشین...خودم سنگامو باهاش وا میکنم. بس نیست
این همه خون تو دل بچم کرد...والا تحمل و دندون
...رو جیگر گذاشتن هم حدی داره
حاج خانم همچنان داشت دلیل دلخوری از برادرم را
میشمرد و هیچ هم گوش به ملامت شوهرش نداد که
رENA از مادرش خواست اوضاع زندگیش را باز هم به
عهدهی او بگذارد.

حاج خانم از پشت میز بلند شد و اجازه نداد رENA
حرفش را تمام کند. دلم میخواست ببینم چه تصمیمی
گرفته است ولی دل پر حاج خانم از داماد سرکشش

باعث شد همچنان منتظر میعاد باشد تا بیاید و
سنگهایش را وا کند

هر چند حتم دارم روزی که میعاد بیاید خودم را از
این خانه دور می‌کردم. چون نه دلم میخواست برادرم
را ببینم نه اینکه شاهد بحث و دلخوری باشم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صدای بسته شدن در واحد خبر از برگشتن رضا داد
که سرم را بلند کردم و وقتی رعنا داشت از پدرش
میخواست در مورد او و میعاد دخالتی نکنند، حاج
رسول هم میز را ترک کرد. ولی قبلش از صحبت
مردانهایی که با میعاد میخواست انجام بدهد هم خبر
داد. با این تصمیم حاج رسول قلبم بیامان خودش را
از نگرانی و بر ملا نشدن شریفه و دلش میتپید
این طرف هم حاج خانم به حرف رویا وقتی نظر داد
فعلا بیایند و طبقه‌ی بالا را از مادرشان اجاره کنند تا
کارهای میعاد روی غلتک بیفتد، برآشفت

نمیدانم منظور رویا از چه غلتکی بود وقتی من و
رعنا چند ساعت پیش برای میعاد و نسبت از دست
رفته‌اش عزاداری کردیم و اشک ریختیم و همچنان
یک سکوت و یک راز پشت نگاه و لبهای ما داشت
.رسم امانتداری و آبروداری را به جا می‌آورد
با مواجه شدن این صحنه و حرفها چسبیده بودم و

به صندلی و توان کنده شدن نداشتم. زمانی هم که
؟

ر

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رضا متوجه بحث شاکی شد و پرسید چه خبر
کسی جواب رضا را نداد، کسی هم متوجه ما نشد
وقتی سرم را بلند کردم و با خودش چشم در چشم
شدم. همان لحظه که حاج رسول با حاج خانم بحثش
شد وقتی نمیخواست خانگی بالا را به داماد
بیمسولیتش اجاره بدهد.

رنا که حالش را بیشتر درک میکردم با برداشتن
کاسهی کنار دستم و بشقاب بلند سر پا و رو به
مادرش که صورتش از زور خشم سرخ شده بود
اطمینان داد منتظر هست حالش که مساعد شد دست
دخترش را بگیرد و برود جایی که به بودجه‌مان
میخورد، ساکن شویم.

حتی با بردن وسیله‌های دستش بغضی که باعث
لرزیدن صدایش بود را نتوانست مخفی کند و اضافه
کرد:

دوست ندارم با اقا جون تلخ بشی... نمیخوام دلیل_
بحثتون من باشم... شوهرم بیاد خودم بلام چجوری
باهاش برخورد کنم. دلم نمیخواد شما رو بیشتر از

...این نگران کنم. این زندگی منه

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رعنا که این حرفها را میگفت برای دور شدن از
تعجب خانواده، سعی کرد آستین بافتش را بالا بدهد و
با برداشتن اسکاچ شیر اب باز کرد و به جان
ظرفهای کثیف افتاد

با کار و حرف رعنا، من هم شبیه رویا نگران رنگ
و روی رعنایی شدیم که کاسه از دستش افتاد و
صدای بدی داد. رویا خیز برداشت و نج گفتن
مادرشان را همه به وضوح شنیدیم

انگار که رعنا دیگر دستش توان شستن نداشته
باشد، نتوانست سر پا بماند و بیصدا اشپزخانه را
ترک کرد و به اتاق رفت

همین کارش بحث و گله را تمام کرد و منی که یک
دستم مصدوم بود نتوانستم در شستن ظرفها کمک
رویا کنم. هر چند او هم شبیه مادرش از ماشین
ظرفشویی خوشش نمیآمد

برای گذشتن از این اوضاع دستمالی برداشتم تا میز
را پاک کنم که حواسم بود رضا دوباره کنترل به دست
خیره به صفحهی تلویزیون ساکت نشست. دلخوری
حاج خانم و حاج رسول هم به نشستن سر هر دو

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

روی بالش ختم شد. خواب هم به تکرار همیشه و در
این مواقع بع د دلخوری مهمان چشمشان شد
خیلی زودتر از آنچه فکرش را کنم رویا هم با رضا به
خانیشان برگشت و فقط به منی که در اتاق نشسته
بودم اشاره کرد حواسم به خواهرش باشد
در اتاق چشمم به رعنا دراز کشیده اهی بیصدا
کشیدم. با اوضاع و احوال امشب دوباره در صدد پیدا
کردن مدارک بانکی و سپرده کمد را باز کردم
هر چه را که لازم داشتم درون کیف گذاشتم و با
نگران شرایطمان بلند شدم سر پا
خیره به رعنا مچاله شده گوشه‌ی تخت خودم را
برای گفتن آنچه که میخواستم به رعنا از مشکلات و
شرایط جدید حرف بزنم، آماده کردم
قبلش هم بسته‌ی قرصم را کنار گوشه‌ی که در شارژ
بود گذاشتم تا حرفهایم تمام شوند و خودم را به
کمک آنها آرام کنم.
نا راضی از خواهر میعاد بودن و این وضعیت که
برایم فراهم کرده بود نشستم پهلوی رعنا. دستم را
روی مهره های کمرش گذاشتم و حین به حرکت
شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
:دراوردن دستم و لمس مهره هایش صدایش زدم
..رعنا جونم_

..بلافاصله جانمش را شنیدم. ولی جانمش جان نداشت
...بچرخ ببینمت_

:نچرخید...ولی به جایش گفت
بگیر بخواب ماهی...فردا صبح با هم میریم دنبال_
..کارامون

..خم شدم..سرم را روی بالش و کنار موهایش گذاشتم
سختم بود در این حالت ماندن. ولی به خاطر رعنا هر
..سختی که بود را کنار میزدم

..درم ببند...نمیخوام رضا یهو سرک بکشه_
لبم را گزیدم. چکار رضا داشت؟ مگر نمیدانست در
این شرایط تمام انرژی من از همین رضا جان
..میگرفت

مسواک نزد...بعدشم داداشت حواسش هست...در_
...میزنه

همین حرف باعث شد بچرخد سمتم. حتی برایم تند
شود و با درشت کردن چشمان بیحالش انگشت
:اشاره نشانم بدهد

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

وای به حالت ماهورا اگه اونی که تو فکرمه اتفاق_
..بیفته

لبخندم از حدس درستش بود ولی با گرفتن انگشتش
میان مشتم دستش را بوسیدم. با همین لبخند کوتاهم

بود که دوباره چشمش را بست و با تکان دادن
لبهایش اهسته خط و نشان کشید

من میگم چرا رضا این روزا زیاد میره و...
...میاد...نگو اقا...استغفرالله

لبخندم را که اشاره به حضور رضا بود جمع نکردم،
از لای چشم بازش همان را هم شکار کرد
باید فکرش را منحرف میکردم. باید چیزی که مد
نظرم بود برایش میگفتم. هر چند ر عنا که خبر
نداشت رضا قلبش کنار قلبم دارد به هم عشق
میدهند.

بذار به درد خودمون باشیم مادر...ما رو چه به...
...خوشبختی..منو ببین دختر

مکث کرد و دیگر از ادامهی آخر و عاقبت خودش و
هر دو طرف شروع شده
میعاد که روزی با عشق
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود، حرفی نزد. عشقی که با خودخواهی برادرم روز
به روز به لحظهی مرگش نزدیک شده بود
اما سکوتمان طولی نکشید که اینبار برایم از
سوختن جایی در وجودش حرف زد. ولی نگفت چقدر
میسوزد...فقط با صدایی لرزان قلبش را نشانم داد و
لب زد

...داره میسوزه ماهورا...اتیش گرفتم ماهورا_
با این اعتراف رENA دل خودم هم سوخت. آتش گرفت
از حس و لمس چیزی که باعث سوختن و دم نزدن
رENA شده بود، شرم هم به عالم اضافه شد
تا خودم را به موقعیت بهتری برسانم باز هم سکوت
چند لحظه حاکم و دلیل سوختن دل و روحان که
باعثش میعاد بود شد

نمیدانم چقدر گذشت که هیچ صدایی جز صدای
نفسهای کوتاه و سنگینمان شنیده نمیشد تا وقتی
گوشهی بستی چشمان رENA قطرهایی جوشید
جوشیدنش باعث شد کلمات روی لبهایم نقش ببندد
شبیه قصههایی شد که میخواستم قبل خواب رENA
برایش حرف بزنم. تا حواسش را از درد سوختن پرت
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:کنم. سخت بود ولی خودم را کنترل کردم
چند وقت پیش که داشتم واسه کارم متن ترجمه_
..میکردم یه مستند توجهمو جلب کرد
دلم میخواست اینجای حرفم مثل همیشه کلمهی
عروس را هم بگویم...ولی دیگر امکان نداشت با این
حرف باعث تکرار غم و غصهی رENA شوم
دوست دارم برات تعریفش کنم...میدونی! مستندش_
در مورد یه عقاب بود...گوینده مستند میگفت که

عقاب توی تصویر چهل سالش هست. دیدی ر عنا
قوی هستن؟ تیزن... قدرت

ر

عقابا همیشه تو شکا

دارن... ولی همین عقاب قوی و همیشه تو اوج وقتی
به چهل سالگی میرسه باید یه تصمیم بگیره
ر عنا دوباره با مکثی که داشتم لای چشمش را باز
کرد. سکوت و خیره شدن چشمش به من ترغیب کرد
ادامه بدهم. انگار قصهی عقاب، درد سوختنش را از
یادش برده بود. چشم از ر عنا ی منتظر نگرفتم چرا که
..هدف داشتم از گفتن این حرف

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تو تصویری که میدیدم داشت نشون میداد چقدر_
...سخته واسه یه عقاب که راهشو انتخاب کنه
تصاویری که میدیدم داشت نشون میداد عقاب چهل
ساله تو لونه ی نوک کوه و قلهاش نشسته بود و
داشت تصمیم میگرفت. اونم قبول کردن سختی رو که
فقط و باید خودش تصمیم بگیره... اخه دیگه تو این
سن نوکش خیلی رشد کرده و کج شده... نوکشم که
بزرگ باشه دیگه نمیتونه مثل سابق طعمه و
شکارش رو تکه پاره کنه... تو این سن دیگه پراش
که بلند شدن اجازه نمیدن اوج بگیره... اخه بعد چهل

سالگی پر ای سنگینش میچسبن به هم و سر عتش رو
کم میکنن. نمیذارن اوج بگیره...دیگه نمیذاره تیز
...و تند باشه

چشم ر عنا با شمردن سختیهای عقاب برایش دوباره
بسته شد. حین ادامه دادن جملهام با نوک انگشت
همان قطره‌ی جوشیده شده را پاک کردم. دوباره با
:خالی کردن نفسم لب زدم

ب

جونم برات بگه ر عنا جونم که خلاصه این عقا_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همیشه مقتدر باید تصمیم بگیره که میتونه راهشو
انتخاب کنه و تا هفتاد سالگی عمر کنه...یا نه؟...اگه
نمیتونه بره و این سختی رو رد کنه، باید یه کنجی
تو لونه‌اش بمونه.. اونقدری غصه بخوره تا زمان
..مرگش برسه

با گفتن راه و چاره‌ی عقاب یک لحظه حس کردم
صدایی از بیرون اتاق شنیدم ولی وقتی گوشم را تیز
کردم چیزی دستگیرم نشد. حتی سرم را بلند کردم
ببینم رضا بود که برگشته است یا نه؟

.چیزی ندیدم و دوباره رو به ر عنا ادامه دادم
میدونی چی شد بعدش؟_

ر عنا نهایی با باز کردن لبهای خشکش جوابم داد و

دستم را که قطره اشکش را پاک کرده بودم روی
شانهاش گذاشتم

نشون داد همونی که رو اوج و نوک کوه داشت فکر_
میکرد یهو سرشو خم کرد و نوکش رو کشید به
صخرهی سنگی کنار لونهاش... کارش درد
داشت... ولی به قدری نوکش رو به اون سفتی صخره
کشید و سابید که نوکش کنده شد... مشخص بود که
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حیوون درد داشته رعنا... ولی میخواست واسه
زندگی کردن و ادامه دادنش بجنگه.... دوباره تو
همون لونه اونقدری منتظر موند که یه نوک جدید
جای قبلی نشست و رشد کرد.... عقابه باز هم اونجا
بود... تکنون نمیخورد تا به هدفش برسه... بازم
اونقدر صبر کرد تا نوکش که به اون حد کافی رسید
اینبار پراشو باز کرد... با همون نوک تازه پرای
بزرگه سینههاشو دونه دونه کند... بازم درد
داشت... حیوونی بعد هر پری که کنده میشد و تو هوا
رهاش میکرد انگار که جیغ بکشه یه خورده صبر
.. میکرد و دوباره شروع به کار میکرد
من دیدم که چقدر درد داشت هدفش رعنا... ولی_
خسته نشد... خودشو تو اون اوج و تو اسمون واسه
دیگه از نو سر پا کرد... بازم صبر

نی

یه زندگی طولا

کرد تا برای تازه جای اون درداش جوونه زدن و
سربلند و محکم دوباره با لشو باز کرد و با اون همه
شکوهش اوج گرفت. تو اسمون که چرخ میزد

شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضانی

.قدرتی که از این تولد دوباره گرفته بود قشنگ بود
سرشو با غرور میچرخوند و انگار که خوشحال
.باشه هی پروازو با تولد جدیدش ادامه میداد
صدایم به خاطر نشان دادن قوی بودن و کم نیارندن
داشت هم میلرزید هم اوج میگرفت که اینجای حرفم
.ایست کرد. منتظر بودم رعنا عکسالعمل نشان بدهد
نیاز داشتم تاثیر حرفم را ببینم. ولی به جای باز کردن
.چشمش که محکم بهم فشرده بود، حرفی نزد
شک نداشتم داشت فکر میکرد. داشت به عقابی که
هدف داشت و خودش به داد خودش رسیده بود فکر
.میکرد. مثل خودمان که باید سر پا میشدیم
مایی که از همه طرف مشکلات احاطه‌مان کرده بودند
.نیاز داشتیم شبیه عقاب تولد دوباره را تجربه کنیم
قبول داشتیم که تجربهای تلخ بود. درد داشت ولی به

حس

.ان بعد این همه سختی میارزید

اینها را کنار گوش رعنائی زمزمه کردم که هیچ
حرف دیگری نزد. به رعنائی خسته و نگران مجال
دادم و صبر کردم و گذاشتم او هم شبیه عقاب در
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
نوک مشکلات و سختی بیایستد و خودش را محک
بزند.

همان طور که من خودم را ان چند روز در کنج
خانهای بابا رامین و صدیقه محک زدم. منی که برای
سر پا شدن به سختیهای عقاب فکر کردم و ان
مستند را بارها و بارها در ذهنم مرور کردم. تکرار
کردم و حالا میخواستم رعنا هم به نتیجهی من
..برسد

میدانستم در خواب هستم و خودم را روی نوک قله و
مشکلات دارم میبینم. ولی کنارش داغی نفسی
..سوزان خوابم را شبیه شعلهای گداخته به آتش کشید
همزمان هم دستی شانه ام را تکان داد. چشم باز
کردم و به جای قله، خودم را روی تخت و در اتاق
رضا که خودش خم شده بالای سرم ایستاده بود پیدا
کردم.

خم شده مانده بود که دستش را از شانهام برداشت و
..گذاشت روی گونهی خواهرش
:متوجه شدم رعنا را بغل کرده بودم که اهسته لب زد

...پاشو ماهورا_

شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضاني

چشم سنگينم که خواب همچنان داشت به سمت بسته
شدن ميکشيد به رضا دوختم
اينچا چکار ميکرد؟

...ميتوني؟...دستتو بده من... پاشو.. رENA تب داره_
دستش را برای جدا کردنم از آغوش رENA تا خواست
دور شانهام بند کند که يکدفعه دست رENA دور شانم
محکم شد

چشمش بسته بود ولی متوجه شرايط بود
بکش کنار ...دست به ماهورا زن...برو...چکار ما_
دارين؟

تندی کردن رENA با چشم بسته نگرانم کرد. هر لحظه
هم دستش دور شانم محکمتر ميشد و بيشتري به
سينهي داغش فشرده ميشدم

حتی خواستم تکان بخورم که نگذاشت و ماهورا
گفتنش باز هم نگرانم کرد. حرف بعديش که خیلی
واضح گفت

مادرت تو رو به من سپرده ماهورا...تکون_
نخور...صبر کن ماشين بياد سوار شيم بريم...دستمو
...رها نکن مادر

شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضاني

شنیدن اینها بیشتر نگرانم کرد که رضا کنار گوشم
:وقتی با ترس و تعجب نگاهش کردم زمزمه کرد
...اروم از بغلش بیا بیرون_

باشگاهی نگران گفتم وقتی صورت رعنا سرخ شده
از حرارت و گرما را میدیدم. طول کشید وقتی به
نرمی و آرام دست رعنا از کمرم توسط رضا باز شد،
شانهام را گرفت و کمکم کرد از تخت پایین بروم
نگاه به خودم و اوضاع اتاق، قبل خواب یادم آمد که
بدون معطلی چرخیدم و نگاه به نور ضعیف چراغ
خواب متوجه نیمه شب بودن و عقربه های ساعت
شدم. رضا که خم شده بود روی صورت رعنا صاف
شد و انگشت تپل و اشارهایش را روی لبش نگه
داشت و اشاره کرد بکشم عقب

عقب کشیدم ولی بالای سر رعنا با لمس دست و
صورتش متوجه دمای زیاد بدنش شدم...رضا بیرون
رفته بود و قرص تبیر و دستمال خیس آورده بود
رعنایی که با همان حال پریشان با تلاش رضا تا
قرص را خورد، دستمال را روی پیشانیاش گذاشتم
رضا دوباره بیرون رفت و تا به خودم بیایم سرش را
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی
از لای در تو آورد و صدایم زد. دید گنگ و سردرگم
:نگاهش میکنم لب زد

بیا بیرون _

نگاهم از ر عنا کنده نشد و خیال بیرون رفتن نداشتم
ولی رضا خودش دست به کار شد. دوباره شانهام را
گرفت و به سختی من را از اتاق و کنار خواهرش جدا
کرد. بدون معطلی راه اتاقی که خودش موقت ساکن
شده بود در پیش گرفت و با گذاشتن در اتاق روی هم
چراغش را روشن کرد. نور اتاق چشمم را زد و
:اینبار صدایش کمی واضح تر بود که گفت

بشین _

روی تخت نشستم و دستم را که خشک شده بود با
نوک انگشتم ماساژ میدادم، اینبار نوبت من شد با
لیوان ابی که سمتم گرفت

بخور... تا ببینم.. تو هم تب داری؟ _

لیوان را گرفتم ولی منتظر نماند خودم جواب بدهم هر
چند متوجه حالم نبوم. نوک انگشتش را روی پیشانیم
گذاشت و عقبتر رفت

دوباره با اسوده شدن خاطرش از من اتاق را ترک

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

کرد. انگار که بعد دور کردنم دست و بالش برای
کمک به خواهرش باز شده باشد، متوجه لگنی که پر
کرده بود و سمت اتاق میبرد شدم

بدون معطلی دوباره همراهش شدم و تا بخواهم

کمکش کنم رعنا دوباره با نشستن دستمال نمدار روی پیشانیش سراغ ماهورا را گرفت. دوباره نگرانم شد و اینبار با حواسی جمعتر به کمک رضا برای پاشویه کردن خواهرش دست به کار شدم.

اما تلاش من و رضا که در سکوت مراقب بالا نرفتن دمای بدنش بودیم فایده نداشت. هر دو خسته و نگران، وقتی که ساعت به اذان صبح نزدیک شد و صدای الله اکبر از گلدستهی مسجد و چند خیابان آن طرف بلند میشد، کنار رعنا و در ماشین حاج رسول رویرصندلی عقب نشسته بودم.

رعنا با چشم بسته و همچنان ترس از دست دادن ماهورا گفتن وادارم کرده بود هر چند دقیقه یکبار جانم اینجایم" را به دلواپسیش تکرار کنم. حتی زمانی که دستهای برادرش شانه های نحیف رعنا را گرفت و با هم از خانه بیرون رفتیم حاج خانم نشسته شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود و اشکش را پاک میکرد. حاج رسول هم دست روی بخیه های تازه جوش خوردهی زیر شکمش تا پشت در واحد با ما همراه بود و به خدایمان سپرد رعنا را به نزدیکترین اورژانس که رساندیم همچنان همراه رضا بودم. با او خواهرش را روی تخت گذاشتم و منتظر شدیم تا بالای سر رعنا نوار قلب و

ضربان بگیرند

تا برایش دارو و درمان و کم کردن دمای بالای جسم
بیجانش تجویز کنند همچنان سعی داشتم به چشمان
هر چند لحظه چرخیده سمت م رضا نشان بدهم خوبم
مطمئنش کنم سرپایم و با وجود نخوردن قرص
نگرانم نباشد

چند ساعت طول کشید و اوضاع رعنا با شروع درمان
و ثابت شدن حالش کمی، فقط کمی نگرانی را از ما
دو نفر دور کرد. با هم وقتی چشمان رعنا همچنان
روی هم بود از سالن دور شدیم که روی اولین
نیمکت راهروی خلوت نشستم

پاهایم توان دوباره بلند شدن نداشت وقتی رضا به
زنگ نگران مادر و پدرش پاسخ داد و همچنان

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حواسش به من هم بود

در حالیکه تکیه به نیمکت نگاهش میکردم با دیدن
خستگی رضا نگران اوضاع او و حواس جمعیش
شدم. نگران حواس چند تکه شدهاش که چشمان
خسته و پلکهایش از یک بیخوابی طولانی شاکی
بود، شدم

تماسش را قطع کرد و دوباره حواس چند تکه
شدهاش خواست همراهش شوم. خواست شانه به

شانه اش شوم ولی م ن خسته خیال و توان همراهی
نداشتم. اصرارش هم فایده‌هایی نداشت که با خم شدن
در صورتم و دوختن همان چشمان شاکی از بیدار
ماندن طولانی گفت

...دیگه با من و تو کاری ندارن عقاب خانم_
تعجبم را لبهای از هم باز شده‌اش شکار کرد و بدون
عقب بردن سرش ادامه داد

میخوام حالتو خوب کنم عقاب خانم...اگه یه دقیقه_
از نوک قله بیای پایین ممنونت میشم...میبینی که
...شرایط بالا کشیدن از کوه رو ندارم
اینجای حرفش اشاره به خودش بود. خدا را شکر در
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
نیان این همه حواس پرکارش، قبول داشت چقدر
وزنش بالا هست

تا اشاره کرد یک ثانیه...فقط یک ثانیه، تمام
ترسهایم از حال رعنا را کنار گذاشتم. تا بیایم برایش
چشم نازک کنم و لبخندی روی لبم جا خوش کند،
چشمم پر شد. دردی که از اوضاع رعنا روی لبخندم
نشست حسادتش گل کرد و همان یک ثانیه خوش
بودن هم برایم حرام شد

اما نگاه رضا به چشمانم کنده نمیشد تا همراهش
شدم. تا انتهای سالن خلوت که یک پنجره رو به

بیرون داشت، با رضا هم قدم شدم. هر دو رو به
پنجره که شیشه هایش که به خاطر سرمای بیرون و
گرما عرق کرده بود، ایستادیم
سرگرد چی کار کرد؟_

زیپ کاپشنی که تنش بود و بیشتر چاق نشانش میداد
:باز کرد
..پیگیرش نشدم_

از اون زنم... خبر نداره؟_

..پیگیرش نشو تو هم_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بغضم را قورت دادم. یاد حرف رعنا که داشت میگفت
دارم میسوزم، باعث بغضم بود. حرارت حقیقت و
اشکار شدن کار برادرم رعنا را به آتش کشیده بود
..برا منم مهم نیست... فقط... نگران... رعنام_

اینبار که با جملهام چرخیده بود روبهرویم، باز هم
لبش از هم باز شده بود

عقاب شیرین زبونی هستی؟ میدونستی؟_

چانهام را به خاطر بغضی که دوست نداشتم بشکند

:جمع کردم و پرسیدم

از کجا به بعدشو شنیدی؟_

دو دستش را بالا آورد. به نرمی روی هر دو شانهام
گذاشت درحالیکه چشمش داشت چشمم را میکاوید

..اونجا که داشتی میگفتی نوکشو میزد به صخره_
اونجا که داشت واسه تولد دوباره تلاش میکرد
چانهام همچنان بالا بود. نمیخواستم سد مقاومتم بین
این همه توجه بشکند و سیلاب غصه هایم محبت
رضا را ببرد. یا ویران کند
سرش که خم شد و نزدیک صورتم مکث کرد به جز
:دیدن کارش، شنیدم که گفت
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..من

یِ

قو

تولدت مبارک عقاب خان م_
به خیال اینکه همچنان اشارهای به همان تولد مثال
زده باشد حرفی نزدم...ولی با نشستن سرم روی
سینه‌اش، چانهام همچنان که میلرزید عدد و روزها
یادم آوردند امروز تولد واقعی ماهورا یا همان عقاب
.خانمی که گفت هست

سرم روی سینه‌اش بود که شانهام را رها کرد و
دستش پشت سرم نشست. به خوبی قدرت دستی که
سرم را بیشتر به سینه‌اش فشرد و دوباره تولدم را
تبریک گفت، حس میکردم. همان لحظه هم سد
مقاومتم شکست. اشک بین دو چشم جوشید و

قطره های فرود آمده را روی لباسش رها کرد
هدیهی تولدم که خودم فراموش کرده بودم کی رسیده
است نجوای بع د این یادآوری بود
قرار بود واست امروزو خاص کنم... حالا که کنارتم_
میبینم همینم خاصه... خاصه واسم که از پشت در

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..میشنیدم چه قدر خوب بلدی با حرفات معجزه کنی
داشتم از شنیدن حرفش کنار درد داشتن، لذت را هم
تجربه میکردم که سرم را جدا کرد. با دیدن قدرت
مهربانیش که سد میشکست و سیل به راه میانداخت
اینبار نوک انگشتهای خودش مسیر اشکهایم را
پاک کردند

نبینمت این شکلی ماهورا... غصه هاتو بریز_
دور... من که نمیتونم این همه راه بکشم بالا... بهتره
...خودت بدی همون عقابه پرتش کنه تو دره
خودم را سعی داشتم جمع و جور کنم. تولدم امروزم
متفاوت بود و نمیخواستم خاطرهاش را که قرار بود
.شیرین ترین تبریک برایم باشد خراب کنم
نگرانم خب_

دوباره سرم را روی سینهاش گذاشت و اهسته ترین
خاطر جمعیها را به گوشم نجوا گونه ردیف کرد
چه بخوایم... چه نخوایم باید از این اوضاع رد_

بشیم... تنهایی که همیشه نگران همه شد... قبول
داری عقاب خانم؟

سرم را جدا کردم و برای مهار کردن اب بینام که
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
داشت آبرویم را میبرد دست در جیبم سراندم
یه مثال بود رضا_

چشمم که همزمان با گرفتن دستمال مقابل دماغم بالا
رفت دیدم دوباره لبهایش از هم باز شده بود
البته مشخص بود که رضا دارد تظاهر به لبخند
میکند. شبهه خودم. چرا که پشت نگاه گرمش در
صورتم یک نگرانی پرده کشیده بود تا مزاحم این
لحظه بودن مان نشود

به عقاب خانم گفتن خودت میخندی؟_
دستمال را در جیبم که سراندم سرش را بالا انداخت
و اعترافش حالم را با شرمی سرخوش همراه کرد
میخندم چون که خیلی خاصه واسم وقتی میگی_
یضا؟

اینبار لبخندش را با خندهام همراه کرد. چشمم را
برایش درشت کردم و دوباره برای پاک کردن اب
بینی راه افتاده، دستمال را با شدت بیشتری جلوی
دماغم گرفتم

حالا خانم عقاب ببین میتونی راهی هم واسه نفوذ_

تو دل سنگ خواهر ما پیدا کنی؟

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یاد رعنا و اصرارش برای راندن رضا ابروهایم را به
سمت بالا سوق دادند که با دست کشیدن به پشت
:گردنش سخت شد کهایی گفت و اضافه کرد
به من ربطی نداره... تقسیم کار میکنیم اصلا... تو_

...مادرتو راضی کن منم خواهرمو
به کارم که دوباره داشتم اب بینیم را میگرفتم خندید
:و گفت

بریم برسو نمت خونه... رویا دیگه میرسه... خواب_
...داره کورم میکنه

برای رفتن مقاومت کردم و پیشنهاد دادم او برود من
هستم.

تنها ماندم را قبول نکرد و همچنان اصرار برای
.رساندم به خانه ما را دوباره کنار رعنا کشاند
نگران زنی بودم که برادرم حالش را به این روز در
آورده بود. و من با انرژی گرفتن از برادرش منتظر
ماندم تا دکتر با ثابت شدن حالش مرخص کند

هر چند دوباره رفتن به خانگی پدری رعنا برایم
سخت بود. ان هم به خاطر نگرانی حاج خانم و
تندیش برای میعادی که حال دخترشان را به این روز

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

در آورده بود.

حال رENA را وقتی دکتر بعد بررسیهای تخصصی
عقیده داشت به احتمال زیاد دچار تب عصبی شده
است، مرخص کرد.

دوباره همراه رENA و با رضا در سکوت به خانه
برگشتیم. جایی که خانوادگی نگران رENA حواسشان
به دخترشان بود.

نگرانان بودند و من در پس هر نگرانی همچنان
شرم از دلیل این تب و پریشانی رENA را با خودم در
سکوت همراه کردم. برایم حتی جای تعجب داشت چرا
همچنان سر پا بودم و از کنار رENA که اینبار روی
تخت پدرش و در هال بود دراز کشید، تکان
نمیخوردم.

حاج خانم هم یک ریز، زیر لب به میعاد خرده
میگرفت و حاج رسول حرفی نمیزد و انگار او هم
داشت به نتایج حاج خانم میرسید. رویا هم باز در
خدمت خانواده بود ولی به گوشم رساند که چقدر مادر
و خواهر اقا ماشالله این روزها بابت پرستاری از
مادر و پدر و حالا خواهرش در تنگنایش گذاشتند. با
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دیدن این همه پیامد از رفتن و نبودن برادرم به همه
حق میدادم. حتی به چشمان خستهی رضا که روی

تخت و در اتاق دراز کشید و خواست یک ساعت
دیگر بیدارش کنند، هم حق میدادم

هر چند یک ساعت که گذشت و کسی یادش نبود او
الان بیشتر از دو ساعت هست خوابیده. این را منی
که حواسم بود متوجه شدم ولی توان نزدیک شدن به
رضا نداشتم. به کسی که اینقدر حواسش به ما بود و
برادرم داشت این همه حواس جمعی را با کارهایش
به عنوان بیمسولترین ادم جواب میداد
کنار این اتفاقها نگاه به صورت پژمردهی رعنا، روز
تولد من که سالهای پیش رعنا حواسش بود و برایم
جشن کوچکی بین خودم و خودش و گاهی برادرم
تدارک میدید، سردرگم بودم. هر چند زنگ صدیقه و
شاکی بودنش برای نرفتن و سر ساعت مقرر حاج
خانم را بر آن داشت با نگاه به رنگ و روی دخترش
از من بخواهد بروم و به زندگیم برسم. حتی پیغامی
هم داد که بروم و با پیدا کردن میعاد برایش برسانم
خواست بگویم خیلی نامرد هست و حیف اسم مرد که
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
با خودش به یدک میکشد

حرف و پیغام حاج خانم را کسی جز من نشنید. همین
حرف و سنگینیش باعث شد برای رفتن عجله کنم
بجنبم و به رویا بسپارم اگر کاری با من داشت زنگم

بزند. دوباره به تعارف رویا و حاج رسول، حال بابا را بهانه کردم و اینبار همه متوجه شدند بهانهام فقط بهانه برای دور شدن هست

وسيله هايم زمان ترك خانه زياد بود كه دوباره با گرفتن آژانس تا خود خانه بابا رامين اشكهاى پنهانيم را پاك كردم و دوباره با ياداوري اوضاع رENA و طلبكاري خواهرم اشكي جديد به جايش جوشيد.

دوباره يادم امد كه امروز تولدم هست و من قرار بود با رENA تولدي ديگر را تجربه كنيم. قرار بود دوباره با تلاش، شرايط را مهياي تولدمان كنيم. رENA كه حالش طبق گفته هاى دكتر زياد مساعد نبود دست تنهائيم گذاشت و منى كه نگران دردهاى رENA بودم بايد براى بهتر شدن شرايط خودم را سر پا ميكردم. كنارش هم شرايط را براى تولد رENايى مهيا ميكردم

شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضانى

كه همچنان در بهت به سر ميبرد و چنان دردى كارساز بود، توانش را بريده بود

به مقصد كه رسيدم با چهره ي در هم صديقه روبه رو شدم. قرار بود توجه ي به سختيهاى رسيدن نداشته باشم كه وسيله هايم را دوباره در اتاق خواهرهايم گذاشتم. هر چند در اين فاصله تا به اتاق برسم اماج

تیرهای صدیقه قرار گرفته بودم. تیرهای سوزان با
اتاق دخترها دانه

تی

طعنه و نگاه صدیقه را در خلو

دانه از خودم جدا کردم و با پوشیدن لباس رزمی
محکمتر وقتی بابا خواب بود، به قصد شروع هدفم
خانه را دوباره ترک کردم. حتی به کاروانسرا گفتن
صدیقه فقط نگاه کردم و باز چیزی به زبانم نیامد تا
شبیه او تلخ شوم و نیش بزنم

بدون از دست دادن زمان، در هوای سرد و استخوان
سوز هدفم سر زدن به تمام املاکهای آن منطقه بود
نابلد بودم و تا سراغ خانه های اجاره‌ایی را می‌گرفتم
چشمها و چهره های متفاوتی که تا احساس میکردند

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تنه‌ایم حس بدی به من القا میکرد

تا ساعتی که برایم بیرون ماندن مشکلی ایجاد
نمیکرد چند جایی سر زدم و با توجه به فصل
نامناسب برای اجاره موردی پیدا نشد. اگر هم بود یا
متر از زیادی داشت. یا به بودجه‌ی ما نمی‌خورد یا
منطقه‌ی پرتی بود که دوست نداشتم باز هم با مشکل
رو به رو شویم

عاقبت خسته از بینتیجه ماندن و چند ساعت گشتن و

به نتیجه نرسیدن حین برگشت به خانه، پاسخ تماس
و نگرانی رضا را دادم. خستگی در رفته بود و
داشت دنبال ماهورایی میگشت که تمام آن چند
جملهی تبریک و توجهش برایم انگیزه شده بود تا
تلاش کنم و خسته نشوم
ولی تا خبردار شد برگشتهام خانهی بابا رامین سکوت
کرد و بعدش هم اطلاع داد قبل رفتن به گلخانه
میخواهد هم را ببینیم
حرفی نداشتم بزنم و با یک مراقب خودت باش و
منتظرم، وقتی که تنها دلگرمیم حضور و توجه رضا
شده بود، منتظر آمدنش شدم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
دوباره به خاطر تلخی صدیقه در اتاق دخترها نشستم
و حین کار کردن ریاضی با مهشید و مهسا، بعد از
رضا، پیام و تبریک پارسا حالم را خوب کرد
:ان هم در حد یک لبخند که میگفت
الان سردرگم ماهورا...نمیدونم قراره به عنوان_
خواهر شوه ر خاله بهت تبریک بگم...یا دختر خاله؟
تا خندیدم باز ادامه داد، ماهورا اصلا بیا به عنوان
همچنان گریزان از ازدواج، به
یی
یک گزینه برای دا

جریان تولدت نگاه کنم. بعد که دید اسمش را در برابر
کنجکای خواهرها صدا میزنم اضافه کرد، اصلاً باید
تبریک تولدت را این شکلی ابراز کنم
تولد دختر خاله‌ام رو که هم خواهر شوهره و هم
خاله کوچیکه با این تفاوت که قرار زن دایی بشه
تبریک میگم

جمع بندی حرفش باعث شد دوباره بخندم و قبل قطع
تماسش خواست یک کلاس تقویتی از رازهای به
دست آوردن دل عاشق برای یگانه دختر خواهرم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
برگزار کنم

حرفش را زد و انرژیش وقتی انرژی داشت تحلیل
میرفت منتقل کرد و قطع کرد. مازیک به دست داشتم
الگوی رسم را برای مهشید میکشیدم که اینبار نوبت
پیام و تبریک یگانه و یسنا بود. شمیم هم برایم کلیپ
فرستاده بود و اضافه کرده بود کادویم را وقتی رسید
خواهد داد

اهی کشیدم و دوباره سرم گرم کارم شد وقتی با نگاه
به تقویم متوجه شدم دیروز دوره شان به اتمام رسیده
و چند روزی با همسرش اضافه مانده بودند تا با هم
گردش و تفریح کنند

پشت در و همچنان یک ریز حرف زدن صدیه و گیر

دادن به همه و بیشتر هم بابا، باعث شد کلافه شوم و
از اتاق بیرون بروم و کنارش بشینم. تا دستش را
گرفتم، خم شد و صورتم را بوسید. تولدم را که
تبریک گفت، صدیقه و فریادش در آشپزخانه بر سر
دخترها لبخندم از توجه بابا جمع شد. خواهرهایی که
متوجه شده بودند و میخواستند هدیهایی برای
ماهورای تنها و پر از نگرانی بخرند. هدیه

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نمیخواستم وقتی برای یک وجب خانه و داشتن
ارامش به هر طرف میچرخیدم به بن بست
میخوردم.

عاقبت هم صدیقه با ریختن زهر دیگری نطق و ذوق
دخترها را کور کرد و سکوتی بعد این فریاد کشیدن
در خانه‌ی چند متری حاکم شد.

با کاری که انجام داد باعث شد به بابا خبر بدهم چه
تصمیمی گرفته‌ام. خبر دادم به محض پیدا کردن
خانه‌ای مناسب اینجا را ترک میکنم. ولی در عوض
بابا به جای هر کار دیگری به پهنای صورت لاغر و
استخوانیش اشک ریخت. خودم در صدد پاک کردن
اشکهایش روی دو زانو نشستم و اهسته و نجوا
گونه به بابا خاطر نشان کردم که من به این تلخیها
عادت دارم... به این تنهایی هم عادت کردم و خودش

را برای دختر ضد ضربهاش نگران نکند
هر چند به این جملهام اعتقاد نداشتم. چرا که برای دل
خوش کردن بابا این حرفها را میزد و وقتی همچنان
ارزوی یک خانه با داشتن پدر و مادر زیر سقفش
برایم به حسرت تبدیل شده بود

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به خدا که اگر بابا شرایط جسمی خوبی داشت این
نداشتن را به خودش گله میکردم ولی چه کنم که یک
طرف این ارزویم بابا و اوضاعش وسط بود
اما بابا گوش به حرفم نداد و نالید. حتی زیر لب گفتن
جملات کوتاهش را متوجه نمیشدم... اما مشخص بود
دارد خودش را ملامت میکند. ملوک را هم کنار مهیا
کردن این شرایط بینصیب نگذاشت که چه عاقبتی
بود وقتی روی تخت افتاده بود برایش رقم زده است؟
هر چه کردم بابا آرام نشد و مجبور شدم زیر
ملامتهای صدیقه که قصد داشت با قرص آرامش کند
اتاق را ترک کنم و نگذارم با خاطره‌ی تولدم و دنیا
امدم یاد مامان کند. یا با عذاب وجدانی تمام نشدنی
روی پایش بکوبد و پهنای صورتش اشک و سیل راه
ببندازد

پشیمان از این اتفاق دوباره به کنج اتاق خواهرها
پناه بردم و برای جستجوی خانه‌ها، صفحه‌ی گوشتیم

را بالا و پایین کردم. نجات پیدا کردن از این شرایط و دوباره بود. به آرامش رسیدن

ن

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

راهش فقط دور شد

من و رعنا فقط با همین کار ممکن بود

اما باز با دیدن قیمت‌های نجومی مشخص بود به

بودجه‌ی سپرده نمیخورد. با وجود بیکار شدنم

نمیتوانستم ریسک کنم و تمام دارایی خودم و رعنا

را برای خانه بگذارم. اگر خانه را با تمام پس انداز

میگرفتیم هم پس چه میخوردیم و چگونه امورات

زندگی را میگذرانیم؟

کنار گزینه های جلوی چشم یک فکر که رضا هم

هست دلم را گرم میکرد. ولی یک آن نگاه تند حاج

خانم و میعاد میامدند و هر چه دلخوشی و فکر بود

را پس میزدند

کنار همین دغدغهام وقتی داشتم شرایط را با توجه به

بیماری پر هزینه‌ی خودم و حال نامساعد رعنا

میسنجیدم، صدیقه به قدری آن چند ساعت را به همه

غیر قابل تحمل کرد که گلوی خودش گرفت و قرصی

مسکن خورد و زودتر از هر وقت دیگر خاموشی داد

دخترها هم بغ کرده بدون هیچ حرفی در جایشان دراز

کشیدند و نقاشی که روی بالشم گذاشته بودند باعث

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شد بغضم بیصدا و در سکوت بترکد

دوباره من ماندم و گوشی که نورش تنها روشنایی

اتاق بود و ساعتی که به زور از هشت شب

میگذشت

چند دقیقه‌هایی بود که رضا خبر داده بود نزدیک هست

و کم مانده برسد. تا او برسد چند مورد خانه را هم

نگاه کردم. تنگنای عجیبی که امشب درگیرش شده

بودم داشت من را وادار میکرد به همان چند مورد

بسنده کنم و فردا در اولین فرصت بروم و شرایط را

بسنجم

شاید هم از رضا خواستم همراهیم کند. با این امیدها

:بود که رضا پیام داد

"من دم درم ماهورا"

لبم را گاز گرفتم وقتی شرایط نداشتم تعارفش کنم

:بیاید تو. هر چند خودش پیش قدم شد و گفت

میخوام یه سرم به اقا رامین بزنم...فقط بیا دم در با"

".هم بریم تو

دوباره لبم را گاز گرفتم..چه باید میگفتم؟

:بلافاصله برایش نوشتم

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

"ازنگ درو نزن رضا... خوابن"

خدا میداند چقدر سخت شد این جمله را برایش تایپ کنم. ولی همین که دم در بود و نوشت منتظرم هست، باعث شد با پوشیدن کاپشن و انداختن شال روی سرم خودم را با شوق دم در برسانم.

به اهستگی وقتی خانه غرق در سکوت و تاریکی بود، به سرعت از حیاط رد شدم و با کلی دستم در قفل شده را باز کردم.

خیلی تلاش کردم وقتی که دیدمش لبخند بزنم. تظاهر کنم و نشان بدهم همه چیز در این شرایط عادی هست. اما رضایی که حتی از پشت فرمان هم تکان نخورد و فقط با تکان دادن لب و سرش اشاره کرد. بروم و روی صندلی کنارش بشینم، من را میشناخت اصلاً نیازی نبود بگویم یا نگاهم کند. خود این اتفاق که باید برای دیدار هم بدون داشتن خانه و جایی شبیه دو ماه پیشتر اینجا باشیم، گویای همه چیز بود.

باز هم خودم را نباختم و سعی کردم سلامم گرم باشد شبیه فضای ماشینش. شبیه دو چشمش که چرخید و با نداشتن کلاهی روی موهای چند سانتش، همان

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چشمش را سخاوت به من دوخت. منی که بلافاصله حال رعنا را پرسیدم. منی که برای ریز نشدن در

حرکاتم دو دستم را مقابل دریچه‌ی کوچک بخاری
:ماشینش گرفتم و اشاره کردم

..بابا اینا زود میخوابن _

حرفی نزد و با خالی کردن هوفی طولانی انگار که
شبیه من شده باشد و در حال هضم این اوضاع
چرخید رو به عقب و جعبه‌ی بزرگ را روی پایم
گذاشت. شبیه جعبه‌ی کیک بود

توان برداشتن چشمم از روی جعبه را نداشتم که
متوجه شدم شمعی با علامت سوال هم رویش با
چسب بند شده بود. باید تشکر میکردم. باید قدردان
این اولین تولدی میشدم که رضا یادش بود. آخر هر
چه در تولدهای سالهای اخیرم میگذشتم رضا نبود
ان روز نمیآمد و هیچ کس هم نمیگفت کجاست. ولی
امسال و این کارش لبهایم را برای تشکر از هم باز
کرد.

نگاهش کردم و دست بردم و کلید بالای سرمان را
روشن کردم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بازش کنم؟ _

چرخیده بود سمتم و انگار که این شرایط توی ذوقش
زده بود جواب داد
.واسه خودته...مختاری _

لبخند زدم و به سرعت چشم از صورتش گرفتم. دلم
نمیخواست غم روی چهرهی مهربانش عادت کند و
بشیند.

...کمکم میکنی...چسب داره_
دو طرف جعبه را باز کرد

ب

کش آمد و با دقت چس
خودش هم با برداشتن در جعبه، کیک پوشیده از توت
فرنگیهای دو نیم شده را سمتم گرفت
...توتاش سفارشیه.. محصول خودمونه_
دلم و لبم اینبار با هم شادی کردند. دلم با تپیدن
بیامان و لبم با کش آمدن وقتی چشم در چشم شد و
لب زد:

..بازم تولدت مبارک_

با ذوق و افری، سعی میکردم یک دستی نگهش دارم
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

که باز چرخید و در جعبه را روی صندلی عقب
گذاشت. تشکرم را که شنید به جای جواب اضافه
کرد:

کادوتم قابل حمل نبود. گذاشتم خودت بیای و ببرمت_
...تا نشونت بدم

اینبار شرم نگذاشت دوباره تشکر کنم. حتی رو به

کنجکاویم که از نگاهم مشخص بود ابرویش را بالا
:انداخت و اضافه کرد

..هر وقت خواستی میبرمت ببینی_

سرم را تکان دادم و زیر لب میامی زمزمه کرده و
:گفتم

..شمعو میدی بذارم روش_

مکت کرد و با درخواستم شمع را هم وسط توتیهایی
.گذاشت که رویشان با ژلهایی بیرنگ برق میزدند
بدون اینکه حرفی بزنم با فندک شمع را روشن کرد تا
دید لپم را باد کردم برای فوت کردن، نگاه به لبخندم
روشن بین

شمع

:که مان فاصله انداخته بود گفت

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

انگاری قبل فوتش ارزو میکنن؟_

.لبم باز کش آمد که چشمم را بستم

...یه کاری کن منم کنارش باشم_

.لبخندم وسعت بیشتری گرفت

.تا همین سال پیش خودش بودی_

.صدایش باعث شد برای فوت کردن تعلل کنم

صبر کن ماهورا...فوت نکن...امسال چی؟_

شرمم میآمد چشم باز کنم و مستقیم اشاره کنم. دلیل

و معنی حرفی که میشخوام بزنم باعث شد پلکم را
محکمتر بهم فشار بدهم
با لبخندی کوتاه به جای جواب لب زدم
حواسم پرت کردی...ارزو هام فراموشم شد_
صدای خنده‌اش اتاق ماشین را پر کرد. ساده ترین
لحظه را داشتم کنارش تجربه میکردم. من رضا را با
همین سادگیهای منحصر به فردش دوست داشتم
..کجا برم...خودت گفتی بمونم واست_
باز خندیدم و با چشم بسته تصور حرفهایش برایم
سخت بود

..فوتش نکنی مجبورم خودم ارزو کنم_
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
خیلی خب گفتم را با لحن خاصی گفتم. اخر شادی
...نهفته درون کلماتش خنده ایی ریز داشت
اصلا یادم رفت چجوری فوت کنم...هولم کردی_
رضا

باز خندید و با چشمم که ناخودآگاه باز شده بود دیدم
خیره به همان چشم بسته‌ام، منتظر بود
نمی که کنار مژه هایم نشسته بود را نادید گرفتم وقتی
با دست گذاشتن روی لبهایش بدون برداشتن تماس
چشمش گفت

..من روزی ساکتیم...باور کن...حالام فوتش کن_

دوباره چشمم را بستم و نفس پرم را با حبس کردن
درون سینهام بیرون که دادم حتم داشتم شمع خاموش
شده بود

بلافاصله هم با همان چشم بسته برای شکستن
سکوتی که بعد فوت کردن نفسم انجا را در خودش
داشت غرق میکرد لب زدم

اصلا یادم رفت ارزومو کاملش کنم_

چشمم که باز شد صورت رضا تا آخرین حد ممکن
نزدیک صورتم بود. اگر کمی بیشتر خم میشد کیک،

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زیر دستش پودر میشد

ارزو از این کاملتر؟_

اشاره به خودش این جمله را گفته بود که لبم بهم
فشردم و سعی کردم تا وقتی صورتش به این نزدیکی
هست حرفم را نزنم. به جای حرف و کلامی که پشت
لبم بود ابرویم بالا انداختم و خودم را عقب کشیدم
ولی تا دست برد و توت درشت و کاملی که وسط
کیک بود نزدیک لبم نگه داشت با زمزمهی؛

!تولدت به این شیرینی باشه ماهورا _

دهانم را باز کردم و با گذاشتنش روی لبم سرش را
عقب برد

بدون معطلی با زیر دندانم رفتن توت، عطرش دهانم

را پر کرد. شیرینیش کامم را شیرینتر که با سوالش
وقتی صورتش چرخیده بود و شیشه‌ی عرق کرده را
نگاه میکرد لبخندم را بیشتر کرد
کاملش چی بود؟_

دلم میخواست توت دیگری هم انتخاب کند و دهانم
:شیرین شود که جواب دادم
گفتم ممنونتم خدا... حالا که ارزوم جلو روم نشسته-
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
سال دیگه یه تغییراتی رو سایش هم واسه سلامتیش
..لحاظ بشه لطفا

خودم را آماده کردم با اتمام جملهام برای نگاه تندش
:که خندیدم و از دیدن تعجبش سرم را تکان دادم
..شما شک نکن ارزوهای من رد خور ندارن_
اینبار که لبخندش جان گرفت باز خندیدم و وقتی
:سرش را تکان میداد پرسیدم
حیف که دخترا خوابن. این کیک یه رقص چاقو کم_
داشت

بعد گفتن این جمله که میخواستم حالمان شبیه همین
توت و مزه‌اش شیرین شود کیک به دست شبیه
:خودش به رو به روی مات شده نگاه کردم
همچنان در کوچه کم و بیش رهگذر و موتوری یا
:نور ماشینی میافتاد

میموندی کنار رENA... اینجا جای تو نیست ماهورا_
سرم چرخید سمتش

.. اینجا موندگار نیستم... دارم دنبال خونه میگردم_
به سرعت سرش چرخید و نگاهم کرد
... این طوری نگام نکن_
شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نکن این کارو... از این فکر بیا بیرون_
نگاهم روی توتهای یک شکل و اندازه بود که
زمزمه کردم

فکر میکنم دوباره دارم تو سویت آموزشگاه زندگی_
میکم

این بار فرق داره ماهورا... کاری نکن لطفا... همین_
قدر بدون که منتظرم شرایط دستت خوب شه... با
حاجی صحبت کردم... گوشی دستش دادم میخوام
چکار کنم

شرمی که از دادن گوشی دادن دست پدرش بود باعث
شد دوباره رو بگیرم. باز ادامه داد
یه چند روز صبر کنی... اوضاع درست میشه... بهتر_
..میشه

نه... نمیخوام این شکلی پیش بریم_
با اتمام جمله برای تاکید روی تصمیم نگاهش کردم
نیمرخش چرخیده بود که پرسید

نه؟ واسه چی نگرانی؟_

ببین همین که هستی واسه منو ر عنا کافیه... ما تو_

شوکیم رضا. چجوری میخوای تو این اوضاع

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.موضوع به اون مهمی رو مطرح کنی

جدیتر شد و دستش را روی لبش کشید. اشتباه

میکنی ماهورا گفتنش را وقتی گفت کلافه بود و با

اشاره‌هام به حال و اوضاع خواهرش کلافه‌تر شد. ولی

با سکوتی که بعد کلافگی‌اش در پیش گرفت مشخص

.کرد حرفم همچین هم بیربط نیست

نمیتوانستم ببینم بعد این همه حس خوبی که به من

بخشید بهم ریخته باشد. تا صدایش کردم حین بیرون

.کشیدن نخ‌ سیگار سرش را تکان داد

راهش این نیست ماهورا... تو نباید نگرانی حاجی و_

.مادرمو به پای خودت بنویسی

میان جملهاش وقتی فاصله انداخت و سیگارش را

آتش زد به خودم اعتراف کردم این طور نیست که تو

خیال میکنی. مادرت امروز خیلی نامحسوس من را

.فرستاد اینجا که از مقابل چشم دخترش دور باشم

ولی نگفتم و با چشم گرفتن از کی ک دست نخورده‌ی

روی پایم تا او پکی به سیگارش بزند و شیشه را تا

:یک اندازه ایی پایین بدهد گفتم

...قرارم نیست با این اتفاقا منتظر میعاد بمونیم_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بعدشم وقتی میخوای با کسی تصمیمت رو مطرح
..کنی اینو هم در نظر بگیر من خواهر کی هستم
حقیقت چون سیلی محکمی با این حرفم به صورتم
خورد و دردش هم کنار تمام خوشی رضا طعم دهانم
را تلخ میکرد

حاجی تا یه حدودی در جریان که دامادش یه خبیطی_
کرده...ولی ر عنا همین عصری که بیدار شد و دنبالت
میگشت ازم قول گرفت شتر دیدم ندیدم...خواسته
دخالت نکنم تو دعوای اونو شوهرش. اخرشم خط و
..نشون کشید دور و ور دخترشم نچرخم

کار ما بیشتر از یک اتفاق و تصمیم ساده سختی
داشت. این را هر دو به خوبی احساس کرده بودیم که
دوباره نگاهش کردم. دود سیگار خیلی زود به بیرون
میرفت ولی بوی تندش باعث سرفههایی کوتاه کنم که
خودم از عمد سرفهی دومی را هم پشت بندش
چسباندم. تا او بیاید سیگار نصفه‌اش بیرون بیندازد،
:شیشه را بالا داد و اضافه کرد

نگران این حرفا نباش...خودم راهشو پیدا_
میکنم...تو فقط مراقب خودت باش و خونه گرفتتو از

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..فکرت بیرون کن

دوباره سکوت را با فاصله انداختن بین جملهاش شکست. اینبار وقتی دستش را روی دستم که کیک را نگه داشته بودم می گذاشت گفت:

خونه فریدم هست... حالا که قراره واسه داشتنت _
تلاش کنم همی سعیمو میکنم. قبلشم چند تا شرط
دارم

دوباره نگاهش کردم که دستش را تا روی بازویم بالا
برد و بعد هم چرخید تا در جعبه را بردارد
این طوری نگام نکن که اگه قراره شرطامو بگم جا _
و مکانش فرق داره... الانم برو خونه... مراقب خودت
باش... منم دارم میرم گلخونه... یکی دو روز دیگه
میام دنبالت بریم خونه... شایدم درست شد و رفتین
..واحد فرید مستقر شدین

سرم را به معنی قبول تمام حرفهایش تکان دادم و
:اشاره به کیک لب زدم
خودت نخوردی ازش _

شمع را دستم سپرد و در جعبه را با دقت و دوباره
بست

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

نوش جونتون... ما که با ارزوهای یه عقاب خانمی _
قراره تغییر ساین بدیم دیگه چه فایده وقتی کیک

...خوردنم ارزو میشه واسهمون
خندهام با حرفش دوباره جان گرفت
...نکران نباش رضا... بهش بگو یه سال وقت داره_
..یه دفعه که نمیشه... از پا در نیاد ارزوم
جعبه را دستش گرفت و قبل باز کردن در نگاه به
چشمان منتظرم سرش را بالا انداخت
نه دیگه... ارزوتون دوست نداره زیاد چشم انتظار_
..بمونی

شما که زحمت میکشی پیغوم میبری و_
میاری... حواست به ریه هاشم باشه... نذاری اذیت
شه... یا یه وقت دودی بشه که مجبورم دوباره ارزو
کنم.

خندید و با تکان دادن سرش وقتی که میگفت
مصیبتی شده خدا وکیلی پیاده شدیم
تا پشت در کنارم بود و هوای سرد و تاریکی دم در
باعث شد تا کلید به در میاندارم کمی طول بکشد
وقتی که لای در را نگه داشت و جعبه را دستم سپرد
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

در برابر تشکرم برای ساختن این لحظه با لبخندی
کوتاه، برو به سلامت جوابم داد و خودش در را برایم
بست.

در را بست و من تکیه به در تا صدای ماشین و دور

شدنش بود همانجا ماندم و میخواستم سمت خانه بروم که با ظاهر شدن صدیقه سر راهم اخمش را به جان خریدم و نگاه به جعبهی دستم سری تکان داد و کلید را با تشر از دستم کشید.

لبم را که طعم توت و شیرینیش مانده بود بهم فشردم و نشنیدم در آن تاریکی چه چیزهایی زمزمه میکرد ولی دارم برات گفتنش دلم را به شور انداخت. از اینکه فردا به شکل دیگری میخواست تلافی کند، دوباره فکر پیدا کردن خانه و از اینجا رفتن درونم جان گرفت.

هر چند رضا هم حرف بیراههی نگفته بود وقتی میخواست نگرانیم را به او بسپارم. با این افکار پریشان کیک را در یخچال گذاشتم و به سرعت زیر پتو خزیدم.

قبل تکرار و مرور تمام لحظاتی که کنار رضا بودم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:برایش نوشتم

."مراقب ارزو هام باش"

دیگر منتظر جوابش بیدار نماندم وقتی قرص بیشتر از هر وقت دیگری اثر کرد و باعث شد چشم روی هم بگذارم... هر چند از روی لبم نقش لبخند خیال دور نشدن نداشت وقتی به حجم ارزویم فکر میکردم

زودتر از موعد و

موشی

به لطف خا صدیقه، از

ساعتی پیش بیدار شده بودم. هوای سرد و برف
ریزی که شروع به باریدن کرده بود وادارم کرد از
سرویس گوشهی خانه استفاده کنم. هر چند اللهاکب ر
بلند صدیقه به نشانهی اعتراض بلند شد، باز هم
منصرف نکرد.

بهتر بود مراقب خودم میشدم. در این اوضاع
سرماخوردگی را نمیتوانستم داشته باشم که باعث
عقب افتادن کارهایم میشد. امروز قبل هر کاری
بانک هم باید میرفتم تا با برآورد حساب و کتاب
دقیق به ادرسهای ذخیره شده در گوشیم سر میزدم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یک آن یاد حرف رضا افتادم و با دلی گرم از خودم
قول گرفتم فعلا دست نگه دارم تا رضا خبر بدهد
دلگرمتر از این حس و حال لباس پوشیدم و تنها با
نوشیدن یک چای گرم زمانیکه دخترها داشتند
خودشان را آماده میکردند به قصد بردنشان اعلام
حضور کردم.

هر چند عجیب بود که صدیقه سکوت کرد و حرفی
نزد. عجیبتر از آن هم این بود که تا گفتم بچه ها عمو

واسهمون دیشب کیک آورده بود، صدیقه به جای
اجازه دادن به ذوق کردن مهسا و مهشید خواست
بجنبند.

تا دخترها کفش بپوشند، سرکی به اتاق کناری
کشیدم. با اینکه بابا بیدار بود ولی امروز از آن
روزهای بعد جنگ اعصاب بود و مشخص بود وقتی
رو به دیوار خوابیده است قصد بیدار شدن ندارد
خودم را پوشاندم و زمانیکه برای عبور از حیاط که
برف کم حجمی روی موزاییکها نشسته بود رد
میشدم، با دیدن جعبهی کیک آن هم وسط حیاط جا
خوردم.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مهشید و مهسا زودتر از من متوجه شده بودند ولی
جرات نکردند نزدیک شوند.

وقتی که خم شدم و با صاف کردن جعبه متوجه شدم
کیک از دیشب به این حالت مانده است. چرا که توت
های بهم ریخته‌اش یخ بسته بودند و روی جعبه با
گرادی از دانه های برف پوشانده شده بود.

سرم را بلند کردم و دیدم مهسا در را باز کرد و
مهشید بیرون رفت و منی که میخواستم برگردم و
وقاحت صدیقه را ببینم متوجه شدم پشت پنجره
ایستاده است و دارد پشت پردهایی را با دقت گره

میزند.

در را بستم و سرمای نشسته روی انگشتهایم وقتی دستگیره را رها کردم در برابر دل رنجورم چیزی نبود که اه کشیدم و حواسم را دادم به دخترها که سر به زیر و چند گام از من جلوتر راهشان را در پیش گرفتند.

دیشب فقط توانسته بودم یک دانه از توت هایش را بخورم... حیف به آن همه ذوق رضا و حیفتی که دلم نیامده بود بدون دخترها حتی یک تکه بکنم و دهانم

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بگذارم.

حال بدم از تاثیر کار صدیقه همچنان ساعتی بعد هم با من همراه بود و نمیگذاشت از بارش برف که حالا تند شده بود و از بانک بیرون امدم حواسم را جمع کنم.

کارم در بانک تمام شده بود که با نگاه به پیاده روی خیس شده از تاثیر برف دوباره برای سر زدن به چند املاکی در همان خیابان شروع به گشتن کردم. اما باز هم به خاطر کوچک بودن این منطقه و مناسب نبودن فصل اجاره موردی پیدا نشد. نزدیک تعطیلی دخترها وقتی شمارهام را به یکی از صاحبان املاک که به نظر میرسید مرد محترم و جا افتادهایی هست

سپر دم و سمت مدرسه پا تند کردم
سالن و زیر طاق بلندش منتظر

ر

انجا که مادرها دم د

خوردن زنگ بودند، گوشیم را باز کردم. از رضا پیام
داشتم که نوشته بود امروز عصر تا آخر شب بیرون
و در شهر کار دارد. اگر چیزی خواستم او دم دست

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هست

یک تشکر و مراقب خودت باش برایش نوشتم و
زنگ رویا زدم تا حال رعنا را جویا شوم
طبق گفته های رویا حال و اوضاع رعنا همچنان با
ارامبخشها تغییر چندانی نکرده بود که با دیدن تماس
از دست رفته و از مخاطب ناشناس داشتم فکر
میکردم چه کسی میتواند باشد که با صدای زنی سرم
را بلند کردم

زنی که صدایم کرد خانم مقدم شبیه مادرهای دیگر
خودش را پوشانده بود که باخوشرویی خودش را
مادر همکلاسی دخترها معرفی کرد

سرم را به نشانهی خوشبختم تکان که میدادم
بلافاصله هم پیامی از همان شماره ناشناس دستم
رسید که نوشته بود

"..منم... شریفهام..جواب بده...کارت دارم "

با پیچیدن دردی که دست مصدومم از آخرین دیدارم
نصیبش شده بود، بدون اینکه پاسخی برایش بنویسم
..هم پیام را حذف کردم...هم شماره را مسدود
..دوباره با حرف زن سرم را بلند کردم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

متوجه شدم برای کنجکاوی آمده بود خواهر دخترها
را ببیند. ان طور که تعریف میکرد دهان دخترش از
داشتن خواهر بزرگ که از قضا ریاضی را خوب
درس میدهد و مربی زبان هم هست اب انداخته بود
در برابر محبت زن فقط سری تکان دادم و سعی
کردم لبخندی کوتاه بزنم. ولی زمانیکه خواست
حرفش را بدهد و پیشنهاد داد برای کمک به درس
دخترش کاری کنم معذب و این پا و آن پا کردم. بدون
هیچ رودربایستی مطلعش کردم که من ساکن موقت و
برای چند روز مهمان دخترها هستم
برخلاف تصورم زن ناامید نشد و به خیال اینکه دارم
:کلاس میگذارم اضافه کرد

دو تا دختر و پسر نو پا دارم. خیلی سخته به این _
بچه هم برسم...الانم چند روزه داره گریه میکنه که
چرا من یکی مثل اجی ماهورای مهسا و مهشید
ندارم. به خدا که هزینهی کلاس و تمرینی که باهاش

...کار میکنین پرداخت میکنم

لبخندم داشت برای اجی ماهورای پر از دردسر و

بیخانهای دخترها کمرنگ میشد که زن دوباره

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پیشنهاد داد اگر بتوانم و امکانش باشد روزی

یکساعت وقتم را برای دخترش بگذارم خیلی خوب

میشود. حتی با حرفم که خواستم آموزشگاه بفرستد

مخالفت کرد که مسیرش دور هست و شوهرش اجازه

نمیدهد یک دختر بچه را با آژانس بفرستد

با شنیدن حرفهای زن، داشتم پیشنهادش را رد

:میکردم که مجال نداد وقتی زنگ خورد و ادامه داد

فردا تعطیلن...یه ساعتی میارمش خونه صدیقه_

خانم. ما کوچی پشتی شما هستیم...تو رو خدا حالا که

...این بچه ذوق داره شما هم قبول کنین

همین حرفها را به سرعت گفت و باز با تکرار و

امکان قبول کردن ندارم، خوشبخت بشی دختر جان به

خواهشش چسباند و رفت

با فکری درگیرتر از حرف زن دوباره کنار دخترها به

خانه برگشتیم. دخترهایی که با ذوق و به جهت اب

کردن دل همکلاسیها این دو روز تعطیلی را برای

خودشان برنامه میچیدند

همچنان اوضاع خانه تا زمانی که دور سفره نشستیم

شبیه سکوت خانه خیلی عادی به نظر میرسید. هر

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چند بابا همچنان موضعش را با نخوردن و میل

نداشتن حفظ کرده بود

اینکارش باعث شرمندگی من هم میشد ولی چاره‌ایی

جز سکوت نداشتم که شرایط رفتن از این خانه هم

بستگی به پیدا کردن خانه داشت

حتی اوضاع آرام خانه با شستن ظرفهای کثیف کنار

مهسا و مهشید صدای صدیقه را درنیاورد و ما بعد از

کارمان برای استراحت به اتاق رفتیم. هر چند

لحظهی آخر و بستن در با پیچ کردن صدیقه و

گوشی دستش دلم به شور افتاد

باز به خودم امیدواری دادم که وقتی کاری به کار

کسی ندارم قرار نیست اتفاقی بیفتد

کنارش

ب

با برگشتن به اتاق و دیدن لپتاپ و چند کتا

دوب

ن

دلم کار کرد اره و روی روال میخواست که

تکیه به پستی حین جمع بودن حواسم به تکالیف

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دخترها، برای پیدا کردن کار به چند شمارهی ذخیره
شده و موسسه زنگ زدم
از شانس من هیچ جا در این وقت سال نه خانهای
پیدا میشد نه مربی برای زبان میخواستند
کلافه از این سردرگمی داشتم دراز میکشیدم که
صدیقه در اتاق را باز کرد. برخلاف چند لحظهی پیش
پریشان بود ولی حرفی نمیزد وقتی زل زد به منو
اشاره به دخترها گوشی کنار گوشش گذاشت و
خواست اتاق را ترک کنند و حواسشان را بدهند به
بابا رامین که خواب بود
جا خورده از کار صدیقه بلند شدم و نشستم. حتی
برای اینکه بعد به رویم نیاورد چقدر بیادب هستم
پایم را جمع کردم
گوشی به دست سلامی به مخاطبش داد و در را پشت
سرش بست داد و خوب هستین ابجی گفتنش را
گذاشتم پای صحبتش با خواهرش
بیتفاوت به رفتار صدیقه گوشیم را باز کردم و
دوباره پیام رضا را خواندم.. نوشته بود
امروز عصر میخواهد برود خانه.. ساعت شش"
شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
خوبه ماهورا پیام دنبالت؟
همین سوالش برایم بس بود تا باور کنم چقدر برای

رضا مهم هستم و بودم. یک خوبه رضا نوشتن در
جواب پیامش بود که با حرف صدیقه وقتی چفت
پاهای من نشست سرم را به شدت از گوشی گرفتم
والا چی بگم خواهر که شما منو با این پدر تو...
در دسر انداختی... واسه همین زنگ زدم یه توک پا
بیای اینجا... من نمیگم... بهتره شما بیای
ببینی... بعدش بگو چیکار کنم با این مرد؟
چشم صدیقه از صورت متعجبم سمت دستم که روی
زانویم نگهش داشته بودم چرخید. داشت به حرف
مخاطبش گوش میداد. با خودم معنی حرفش و
مخاطبش را تکرار کردم. بابا که پدر من بود و ملوک
و مریم با میعاد. میعاد که خواهر نبود و مریم هم
انگار خانوادهاش را با رفتن از کنارمان فراموش
..کرده بود

حرفش با ملوکی که پشت خط بود اخم روی صورتم
نشاند. چیزی که چشم نازک کردن صدیقه را به دنبال
داشت.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به جون اون تا بچه قسم که بره تو دلتون داریم...
خودمون تو خودمون با کم و زیادمون زندگی
میکنیم.. یادته خواهر؟... پدرت رو که دستم سپردی
گفتی مراقبش باشم. واسه محرم و نامحرم شدنم قبول

کردم که عقدش باشم...اون روزا پدرت فقط حرف
میزد و دست و پاش به اختیار خودش نبود..گفتی
این بابام و این خونه با حقوق برا تو که کسی مزاحمم
نمیشه..ما همه سی خودمونیم...عین همینا رو بهم
..گفتی

دوباره مکث کوتاهی کرد که باعث شد با چشمی
درشت شده نگاهش کنم

چیزی نشده...فقط شما به من بگو کی تعهد دادم..
ماهورا رو هم نگه دارم...آخر هفته ها به زور
..میتونم تحملش کنم

چی داری میگی گفتتم با پریدن چشمم از وقاحتش
بلند شد. ولی با دستش انگار که گرفته باشمش اشاره
..کرد دور شوم

:اضافه کرد

یه لقمه غذا کیه کشته که حرفشم زشته..ولی منی..

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

که چند ساله با پدرتونم میبینم اقا این بچه رو که
میبینه از این رو به اون رو میشه.. انگاری من
دشمنش میشم و این دختر که بچه هم نیست فرشته
..نجاتش

دستم را دراز کردم و خواستم با گرفتن گوشی حرفم
را بزنم که اخم کرد و بدون توجه به مخاطبش رو کرد

:به من و گفت

چرا بدت اومد؟... وایسا یه بزرگتر بیاد حرف منم_
بشنوه. دیشب تا چند ساعت تو ماشین چه غلطی
...میکردی؟ من که بیرسم میشم زن بابا... تلخ میشم
بعد در عین ناباوری که داشت این نسبتها را به من
:میداد رو به مخاطبش گفت

نه.. با شما نیشتم... خواهرته... داشتم میگفتم بازم_
دندون رو جیگر گذاشتم... ر عنام که اینو ول کرده و
خودش پهلو کس و کارش خوش و خرمه... هزار
ماشالله برادرتم پیچیده و معلوم نیست کجاست... اینا
رو مجبور شدم به خودت بگم که دو صباح دیگه من
...نشم باعث خرابی خواهرتونو حال پدرت
صدایم با نسبتی که به ما میداد و ملوک هم شنونده

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:بود بلند شد

واقعا چجوری این همه وقت کردی حرف دربیاری_
واسه ادم... خراب کیه... درست حرف بزن مثلا مومن
...و خدا ترس

چشم غره‌اش را خواستم با گرفتن گوشی پس بزنم که
رو به ملوک چهرهی دیگری از خودش را با لرزاندن
:صدایش پیش چشمان ناباور من به نمایش گذاشت
اینام به کنار... اگه بدونی امروز برگشته چی_

...میگه

:دوباره صدایش را با سوزی کوتاه لرزاند و ادامه داد
بهم میگه فردا پس فردا که هوا باز شد میخوام بنا _
صدا کنم بیاد یه اتاق گوشه حیاط بسازه واسه
ماهوراش

اما فراموش کرد و فیلم بغضش را ادامه بدهد و باقی
جمله را داشت با خشمی همراه تن صدای اهسته
ادامه میداد

دوباره صدای ملوک که با ساکت شدن صدیقه بلند شد
به گوشم میخورد که از جایم بلند شدم. صدیقه
مکار و هزار چهره کش آمد و دستم را خواست
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.بگیرد که برای بیرون رفتن از اتاق عجله کردم
ناباورانه دور خودم در همان راهروی متصل به دو
اتاق چرخیدم. دستم را روی سرم نگه داشتم و چشمم
از مهشید و مهسای دراز کشیده جلوی تلویزیون کنده
شد و افتاد به بابا که همچنان رویش به دیوار بود
اشک پای چشمم زایید که صدیقه بیرون آمد و کنار
گوشم گرید

برو بتمرگ تو اتاق تا خواهرت بیاد تکلیف منو با _
..تو روشن کنه

با گذاشتن دستم روی شانهاش خواستم از خودم

دورش کنم که دستم را به تندى پس زد
سمت اشپزخانه رفت و گوشيش را درون جيب
جلیقه‌اش که بلند بود و کيپ تنش سراند
اب نیست..شناگر خوبی هستی...خجالت نمیکشه_
..دست رو من بلند میکنه. دختره بی تربیت
پشت سرش به سرعت وارد اشپزخانه شدم و برای
این رفتار زشتش دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم
از خدا نمیترسی که این قدر وقیحی؟_
برگشت و با گرفتن کبریت به دستش ابرویش را تاب
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:داد و یکی بالا و یکی پایین انداخت
خدا خودش شاهده که راضی نیستم یه دقیقه_
ببینمت...حالام طوری نشده...بشین اگه راست
میگی... من تحمل ندارم ببینم تو تاریکی یواشکی
میسری بغل داداش مثلا سر به زیر رعنا و هزار
...غلط دیگه

با خیزم به سمتش جا خورد و حرفش را دیگر ادامه
:نداد. صدایم از شدت تهمتی که ناروا بود میلرزید
من خودم اختیارم دست خودمه...نیاز نیست کسی_
رو صدا کنی... اینقدرم فکر کثیفت رو به بقیه نسبت
...نده

شانه اش را برایم به شدت خشمی که میخواست

پنهانش کند بالا انداخت و زیر سماور را زیاد کرد و
با پر کردن پارچ صدای خشارش گوشم را خراش
داد و جانم که داشت میلرزید و تکیه به دیوار زده
بودم، پر کرد

وقتی به بخت جفتک میندازی مشخصه که چقدر_
عاقلی... شاید خواهرت سر عقلت آورد و شوهرت
..دادیم رفتی.. اونجا بلدن چجوری نُ ط قتو بکشن

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پس دردش همین بود

سمتش خیز برداشتم و با کلماتی شمرده شمرده رو به
:صورتش که ترسیده بود گفتم

شما نمیخواه واسه من نسخه بیچی... ازت خواستم_
دو روز کمتر تو دل اون پیرمرد خون کنی تا یه کنجی
...پیدا کنم و اینجا نباشم

دیگر نماندم تا بیشتر از این با زنی که داشت
بیشرمانهترین رفتار را میکرد دهان به دهان شوم
تند و سریع لباس پوشیدم و با برداشتن کیف خودم را
به حیاط رساندم. تا کفشم را بپوشم و از حیاط عبور
کنم پشت سرم صدای منحوسش دست و پایم را سست
کرد

پاتو از اینجا بذاری بیرون منم با تو میرم تا بابات_
بمونه و دختراش

چشم خیسم را با بهم زدن پاک کردم و قبل اینکه در
:حیاط را ببندم جواب دادم

..هر کار میخوای کنی...همنو بکن _

سر به زیر و عصبانی در حالیکه هوا به شدت بعد
نشستن چند سانت برف سرد شده بود، راه افتادم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ولی زیر کاپشنم با یک آستی ن تا نصفه و شال، تنم
.انگار کوره‌ی آتش باشد که داغ بودم و سوزان

حتی داغی نفسم را حس میکردم که سر خیابان
رسیدم. نگاه مستاصلی به اطراف انداختم و بدون
هدف مسیری را انتخاب کردم. به گمانم انتهایش به
پارک محلی میرسید که به جز چند چنار بلند و
پوشیده از برف و صندلی چیزی نداشت...چشمم را
در فضای سوت و کور انجا چرخاندم و از کنار ادم
برفی کوچکی که کج و کوله بود عبور کردم و
نمیدانم چرا دیگر فکرم برای چند دقیقه‌ی دیگر کار
نمیکرد

هر چه تلاش کردم فقط کلمات و رفتار صدیه یادم
بود با تلخی و جمله هایش

بدون توجه به سرمایی که اینبار داشت در تنم رسوخ
میکرد با نوک انگشتم جا برای نشستنم باز کردم و
نشستم. دست شکسته‌ام را نگاه کردم و دست سالمم

کمش کرد تا کمتر احساس تنهایی کند. دلم با این
توجیه خواست یکی هم بیاید دلم را آرام کند تا کمتر
بگیرد و در سینهام تنگ شود

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خیلی از جمع و مچاله نشستم روی صندلی
نمیگذشت و همچنان داشتم خودم را با فکر از جایی
که حالم دگرگون کرده بود، دور میکردم. ان هم با
اینجا نشستن و یخ بستن که گوشیم لرزید و به سختی
بعد چند دقیقه فکر کردن بازش کردم
ملوک بود. خواهرم.. باعث رسیدنم به
اینجا!.. بیتوجه به اینکه چقدر دلم رنجیده بود دستم
را روی صفحه‌ی گوشی کشیدم. صدایش را روی
پخش گذاشتم تا علاوه بر گوشهای خودم هوای سرد
و تنهایی هم با من خشم خواهرم را بشنوند
شاید دلشان برایم سوخت و راهی پیدا کردند که ملوک
چند جمله‌ی تهدید امیز گفت و خواست هر گوری
هستم خودم را به خانه برسانم تا بابا را هم شبیه
مامان سینه‌ی خاک نبریم. گویا بابا در همین فاصله
بیدار شده بود و با شناختی که از صدیقه داشت حالش
دگرگون شده بود
گوشی را قطع کردم. بدون آنکه کلمه‌ای حرف بزنم
تکرا ر نبودن بابا ترسی میان تنهاییم انداخت که

دوباره گوشیم لرزید. اینبار پارسا بود که پیام فرستاده
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود فردا که میروم تهران خودم را برای یک تولد با
تاخیر آماده کنم.

چشم از پیامش گرفتم و زیر لب ارزو کردم کاش
ماهورایی نبود که اینگونه بلاتکلیف در پارکی پوشیده
از برف و خلوت بشیند و به درهای بسته و بن
بستهای زندگیش برسد. اشک گرمی از چشمم لیز
خورد و دوباره روی صفحه‌ی گوشی چکید.

دوباره با حسرت به خانه‌های رو به رویی پارک نگاه
کردم و داشتم خودم را پشت پنجرهی آخرین طبقه
تصور میکردم که اینبار اسم رضا روی گوشی افتاده
ب

بود. انگار با قلبی که پیشم امانت بود خبر و قل
گرفته و رنجورم را به او هم رسانده بودند. برایم بعد
:زنگ خوردن چند بار پشت سر هم نوشت
:شرمندهام خانم گل. امشب نمیتونم خودمو برسونم"
:رفتنمون باشه فردا

اشک دیگری روی گونهام چکید. نمیدانم چرا دوست
داشتم گوشی را کنار گوشم بگیرم و از تمام خستگی
به رضا هم بگویم. برایش حرف بزنم شاید راهی پیدا
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کرد. ولی یک نهیبی از جنس غرور خودش را میان
قصد و نیتم انداخت و نگذاشت زبانم برای گفتن از
حال و درون یخ بستهام باز شود. ساعت درست روی
شش بود. زمانی که برایم کنار گذاشته بود تا با هم به
خانهشان برویم.

دوباره نشستم و قصدی برای رفتن و جدا شدن از
صندلی نداشتم. اما نمیدانم چرا گذشت زمان وقتی ادم
سردش میشود هم به کندی سپری میشد. انگار که
تاثیر هوای سرد روی دست و پای دقیقه ها هم اثر
میکرد که با سست شدن پاهای در کتانیم حواسم
برگشت. باید از اینجا دور میشدم...سرما قاتل
سلامتی من بود. یادم بود که رضا همیشه حواسش
بود سردی نخورم. رعنا هم. همین دو ادم مهم زندگیم
وقتی نگرانم بودند نباید بیشتر نگرانیشان
میکردم...بلند شدم سر پا. باز در مسیر برگشت
پاهایم روی برف رد انداختند و من از جایی که رفته
بودم برگشتم. دوباره به تنها جایی که در حال حاضر
میتوانستم بروم برگشتم.

آخر بابا انجا بود و همه من را با نبود بابا تهدید
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میکردند. یکیش همین صدیقه و دیگری هم خواهرم
که میترسید بابا به خاطر سرکشی من برود سینهی

خاک. چقدر این دو زن سنگدل بودند که به م ن بی
آزار نسبت به این ناجوانمردانهایی میدادند
وقتی داشتم مسیر را برمینگشتم هوا دیگر تاریک
شده بود. به قدری تاریک که حتی چشم سفیدی برف
را خوب تشخیص نمیداد. اما نگاهم به کندی از
ماشینی که تیپ و مدل و قیمتش به این محله
نمیخورد پوزخند زدم

دستم را روی زنگ فشردم و بالاخره با چند ثانیه
معطلی در باز شد. همچنان که با قدمهایی اهسته به
سمت خانه که چراغ هایش روشن بود و خواهرم
طلبکار پشت پنجره ایستاده بود نزدیک میشدم
همچنان سرما کرختم کرده بود

تا بیایم و کفشم را پای پله و کنار دو جفت کفش جفت
شده رها کنم یگانه قاب در را پر کرده بود. دختری که
بدون هیچ حرفی خالهی چند سال کوچکتر از خودش
را به آغوش کشید. عطر و گرمایی که با کشیده شدن
صورتش حس کردم باعث شد دردم بیاید

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هم از حس گرمای زیاد هم از فاصلهایی که بین من و
یگانه بود. همین باعث شد زخمی کنار زخمهای
زندگیم دهان باز کند

حتی صدای خشک ملوک که خواست مجال بدهد

برسم بعد، هم زخم دیگری روی ان یکیها شد. زخم
 اینکه مادری نداشتم که به من تشر بزند و بخواهد
 .سر ساعت بروم و سر ساعت بیایم
 با این وجود هیچ کلامی روی لبم جاری نشد وقتی
 باعث و بانی تمام این بلاتکلیفیهام را میدیدم. حتی
 دوست نداشتم نگاهش کنم. آخر شبیه میعاد بود. شبیه
 .دومین کسی که باعث دوری من و رونا شده بود
 هیچ حسی از دیدنش نداشتم وقتی با اخم و ابرو در
 هم کشیده نگاهم کرد و چشم از دست پوشیدهام با یک
 .کاور ابی رنگ نگرفت
 صدای صدیقی مُلُون دیگر تهدید و تشر داشت وقتی
 از ملوک خواست سر پا نماند. کنار کشیدن خواهرم
 همراه با پرسیدن ساعت از من یکی شد. بدون هیچ
 حسی در حالی که صدایم شبیه تنم سست بود اشاره
 :به ساعت گفتم
 شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
 واسه منه بی سر و صاحب ساعت پرسیدن به چه _
 کار میاد؟
 با جوابم یگانه دست روی لبش گذاشت هینی که کشید
 .صدای پوزخند صدیقه را به گوشم رساند
 میبینی خواهر... همین طوری بیادب و حاضر _
 ..جوابه

کیفم را با برداشتن از دوشم دنبال خودم روی زمین
کشاندم. صدای هوف کشیدن ملوک بلند شد که لب
زدم:

..خسته‌ام...میخوام بخوابم...کاریتون به من نباشه_
این جمله ها را وقتی که در اتاق ایستاده بودم و سعی
میکردم کاپشنم از تنم جدا کنم گفتم
..خجالت نمیکشی...این حرفا چیه که داری شان و_
بلند و کش دار خندیدم و جمله‌ی ملوک ناقص ماند
یگانه با ترس و نگرانی رو به رویم ایستاد و داشت
کمکم میکرد. مگر یگانه دختر همین خواهر سنگدل
نبود. پس چرا او مهربان بود و خواهرم تند و تلخ؟
شبیه همین مزه‌ی دهانم که تا ته گلویم را میسوزاند
باز با صدای صدیقه از پشت سرم باعث شد دیگر

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نیازی به چسبیدن به بخاری داشته باشم..خودش
دمای بدن ادم را یکباره از صفر به بینهایت
میرساند. همین قدر ماهر و پر مکر
اصلا نمیخواد یه خورده مردم دار باشه...دختر به_
..حجب و حیاشه

دوباره پلک روی هم گذاشتم و با مکت بازش کردم
لبخندی هم گوشه‌ی لبم داشت نقش میبست که خودم
را در حال سقوط دیدم و دیگر چیزی از جایی که

سقوط کرده بودم خاطر م نماند

دوباره تکرار بود وقتی چشم باز شد و باز گلویم
میسوخت. دوباره در تکراری که میان چند چشم غره
و تهدید سقوط کرده بودم را داشتم تجربه میکردم
اینبار ادم هایی که کنارم بودند رضایی نداشت که سرم
را بگیرد کف دستش تا سفتی زیرش را احساس
نکنم. اینبار رعنائی نبود تا انگشتهایش را برای
زخمی نشدن زبانم داوطلبانه بین دندان هایم نگه
دارد. اینبار حتی پارسایی نبود تا زمان دقیق سقوطم
را اعلام کند و بعد کمک داییش من را به جای دیگری
ببرند. اینبار کنار ادمهایی سقوط کرده بودم که فقط
شبی زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شنیده بودند ماهورا غش میکند

اینبار نمایش واقعی سقوط ماهورا را همه دیدند و تا
من چشم بچرخانم و اوضاعم را از نظر بگذرانم چشم
ملوک خیس بود. صدیقه کپ کرده بود و مهشید و
مهسا ترسیده کنار پایم نشسته بودند. ولی یگانه بلد
بود. حالا که یادم میآید یکبار او و خواهرش سقوطم
را زمانی که با میعاد و رعنا مهمان نذری
تاسوعایشان بودیم دیده بودند

چشم بستم و متوجه شدم سرم روی پای یگانه بود
اشک هم صورتش را پوشانده بود که دو دستی

:صورتتم را قاب گرفت و با صدای بلندی هق زد
بمیرم واست... من بمیرم و تو رو این شکلی نبینم _
..خاله

پلکم را برای شاهد عزاداری یگانه عزیز پارسا روی
..هم فشردم تا دوباره به اوضاع عادی برگردم
ملوک که دستش را داشت به پایم میکشید از صدیقه
خواست لیوانی آب قند برایم بیاورد. صدیقه نرفت و
به جایش اولین زهر کلامش دلم را که آرام میتپید به
..درد آورد

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..من که میگم فیلمش بود _

ملوک انگار دلش سوخته بود که تشر زد به صدیقه
که همچنان معتقد بود نمایش راه انداختهام دور شد
ملوک که شروع کرد به ماساژ دادن دستم تا گفت
واسه چی گذاشتی رفتی، صدای تند یگانه گوشم را پر
کرد.

مامان بسه... پاشو برو... بذار نفس بکشه... به خدا _
...از دست شماها افتاد

ولی ملوک به جای گوش سپردن به توصیه‌ی دخترش
به او هم تشر زد که دو کلمه حرفش تو رو هم یاغی
کرد.. اه نمیتوانستم بکشم... اهی که از تمامی نداشتن
دردهایم بود.

ولی با لب زدن به شیرینی ابی که دهانم را تر کرد
دوباره خواب انتخاب من در آن لحظات بود
راستی که خواب برای دور شدن از دردها بهترین
گزینه بود. چیزی که من را بیریا در آغوش گرفت و
از کنار ادم هایی که حرفشان تیغ داشت و زهر، جدا
میکرد.

هوشیار شده بودم و میدانستم کجا هستم. حتی هر
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بار که چشم باز میکردم و میبستم تنها یگانه را
میدیدم که دستش روی شانه یا موهایم بود. یا هم
سرش روی بالش و کنار سرم چشمش بسته بود
در این بین و گاهی من را هم از نوازش خواهرانه
بینصیب نمیگذاشت. انگار که به جای مادرش بلد
بود خواهری کند. آن هم برای منی که تخریب و کم
آوردن نفسم برای بیشتر از دو دقیقه به قدری زیاد
بود که حس میکردم یک هفته است خوابم و همچنان
دلَم خواب میخواهد.

بلاخره چشمم از روی هم بسته بودن خسته شد و با
دست و

تی

کرخ پایم تا خواستم تکانی بخورم با اخی
که گفتم یگانه هوشیار شد. سرش را از بالش

برداشت و با جونم گفتن، همان جا و پشت پایم را ریز
ریز شروع کرد به ماساژ دادن
پتو را از رویم کنار زدم که باز بیجانی دستم باعث
ضعف،

ر

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شد احساس ضعف شدید کنم و با همان تاثی
چشمم را بیشتر باز کنم. هر چند با پفی که بالا و
پایین پلکم بود سنگینی چشمم خیلی قابل لمس بود
چند لحظه بعد سر یگانه تا نزدیکی صورتم کش امد
و در حالیکه همچنان دستش داشت ماهیچه‌ی دردناک
پایم را ریز ریز ماساژ میداد لب زدم
...ضعف... کردم.

با گفتن همین کلمه دهان خشکم وقتی که باز شد حس
کردم لثه‌ی پشت دندانهای جلوییم ورم کرده و زبانم
هم سوخت

با همین کلمه بود که یگانه دستش از حرکت ایستاد و
با دست گذاشتن روی دو طرف صورتم اهسته پیچ زد
...خدا رو شکر بیدار شدم... الان واست غذا میارم.
این جمله را گفت و قبل رفتن دنبال کاری که
میخواست برود، پیشانیم را بوسید و رفت
چشم از جای خالیش گرفتم و متوجه روشن بودن

مهتابی روی دیوار شدم...تکانی دوباره به خودم دادم
و سعی کردم بلند شوم و بشینم. هر چند احساس پر
بودن مثناهام هم روی تلاشم برای بلند شدن تاثیر
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
گذاشته بود.

ولی با تیر کشیدن استخوان دستم که داخل گچ بود
اخی دوباره گفتم و یک دستی تلاشم برای نشستن
جواب داد.

هیچ سر و صدایی از پشت در نیمه باز نمیآمد..حتی
به خاطر تاریک بودن حس اینکه شب هست، سرم
چرخید و جای خالی دخترها را دیدم. اگر شب بود پس
چرا روتختیشان صاف و مرتب بود؟

جوابی برای این سوالم نمیخواستم با توجه به آخرین
اتفاقات قبل سقوطم پیدا کنم که برای تر کردن
گلویم، لیوان نیمه پر را از کنار داروهای اشنای خودم
برداشتم. قلوی خوردم. هر چند گرم بود ولی گلویم را
تر کرد.

باقی پتو را از روی پایم یکدستی کنار زدم که یگانه
دوباره برگشت...سینی دستش بود و در را به همان
اهستگی روی هم گذاشت

تا دید قصد بلند شدن دارم سینی را روی زمین گذاشت
و زیر کتفم را گرفت. بلندم کرد و وقتی برای رفتن

سمت سرویس انگشتش را روی لبش گذاشت، متوجه

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.شوم نیمه شب هست

برای تایید حرفش ادمم سرم را تکان بدهم که با سر
پا شدنم سنگینی سرم هم به دردهایم اضافه شد و تیر
کشید.

هر چند بیرون اتاق با دیدن رختخواب ملوکی که دم
در اتاق بابا پهن بود، نشان از نیمه شب بودن میداد
دوباره دور از چشم صدیقهایی که خبری ازش نبود
رو به روی آینه دستم را با اب ولرم که خیس کردم
روی صورتم کشیدم. با تماس خیزی اب حس تازگی
برخلاف درد سرم وجودم را گرفت. سرم را بلند کردم
و دوباره تصویر ماهورای خسته و رنگ و رو رفته‌ی
پیش رویم توجهم را به اوضاعم جلب کرد. چشم روی
صورتم چرخاندم و با کشیدن دست خیسم اینبار روی
موهای پریشانم، حتی نگران ورم لثام شدم ولی
نمیتوانستم بیشتر سر پا بمانم

پشت در هم یگانه‌ی تکیه زده به ستون دوباره
همراهم شد وقتی موهایش که اینبار بافته شده و
روی شانهاش بود با لباس راحتی حواسم را جلب کرد
قبل سقوط پالتو و شال تنش بود

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با سوالم که صدیقه کجاست، وقتی نشستم و با سینی دستش کنارم نشست، چشمم را به لبهای بهم فشرده‌ی یگانه دوختم

بدون جواب دادن به سوالم لای نان لواشی را که درون بشقاب بود باز کرد و تکه های کباب کوبیده با چند تایی گوجه عطرش دلم را بیشتر به تکاپو و ضعف کردن انداخت

یگانه همچنان بدون اینکه قصد جواب دادن به سوالم داشته باشد برایم لقمه‌هایی کوچک پیچاند و ستم گرفت:

..نون و پنیر بده...نمیخوام_

از کباب و مقدارش مشخص بود نشانه‌ی محبت ملوک هست وقتی صدیقه به خاطر لجبازی با من هر روز سوپ میپخت. اصرار یگانه با حرفش حواسم را پرت کرد و لقمه را گرفتم

رو بخاری بود. گرمه. بعدشم به یه بنده خدای_ نگران قول دادم. ایشون چند خط رژیم غذایی واسه خانم که تو خواب بودن سفارش کردن و باید حواسم باشه

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اخم کردم و بدون توجه به لبهای صورتی و ظریفش که از هم باز شد نگاه لقمه کردم

چشمان درشتش خیره به چشم مانده بود که سرش
را نزدیکتر آورد و اشاره کرد
بخور جون بگیری خالهی دست و پا شکسته. بعدش_
تغذیه اینقدر ریز و

ب

بگو ببینم چه معنی داره جنا
. نکته سنج باشه. اونم واسه یگانه خالهی ما
با سوالم یگانه دوباره حواسش سمت سینی برگشت و
گوشهی چشمش را مالید.. داشت لقمهی دیگری
درست میکرد و لایش برگ ریحانی که پلاسیده بود
. هم چیاند

دیشب. سر شبی که خواب بودی. مامان بردشون_
خونه خواهرش. گفت برن تا اب و هواشون عوض
شه. امروز برمیگردن

طعم کباب با اب گوجه دهانم را پر کرده بود و با
توجه به ضعفی که داشتم دهانم خیلی زود خالی شد
مگه چقدر.. خواب بودم؟_

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:لقمهی دیگری دستم سپرد
دیشب و امشب که دو ساعت دیگه صبحه میشه یه_
روز و نصفی

متعجب از شرایطم با اشاره به چسب روی بازویم

متوجهم کرد سرم و ارامبخش کار خودش را کرده
بود. همین بود پس. چیزی که با یادآوری علت به این
حال در امدنم هر لحظه بیشتر انرژی تحلیل میرفت
شما چرا نرفتین؟_

اخمی حین شنیدن این جمله روی ابروهای نازک و
کشیده‌ی یگانه جا خوش کرد. خمیازه‌ی کوتاهی کشید
و دوباره لقمه دستم سپرد. طول کشید تا حرف بزند
وقتی داشت با نوک چنگال پوست گوجه را جدا
میکرد:

مامان منتظر بود تو پاشی_
دیگر ترجیح دادم با آوردن انتظار ملوک و خالی
کردن خانه از حضور صدیقه، سکوت کنم. ترجیح
دادم چیزی نپرسم تا دوباره سقوطهای پیدری را
تکرار نکنم

همانطور که ارام داشتم لقمه با دندانهای عقب

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میجویدم نگران لقی دندان نیشم شدم و تکیه به
پشتی کمرم را صاف کردم. گویا از تاثیر خواب زیاد،
مهره های کمرم خشک شده بودند

لقمه های پشت سر هم یگانه مجال نداد اعتراضم را
برای بریدن و دوختن دوباره‌ی مادرش ابراز کنم که
صدایم در آمد

چه خبره؟ خفه شدم؟ نوشابهایی و دوغی نداشت؟ _
خنده‌ی ریز یگانه بع د سکوتی که دوست نداشتم
شکسته شود باعث شد چشم لبخندش را شکار کند
تو لیست سفارشی یه بنده خدایی نوشابه و لبنیاتم _
بود که نخوری

ولی تا لقمه را سمتم گرفت با همین جمله انگار که
چیزی یادش آمده باشد، دست روی لپش گذاشت و
گفت:

ای وای. حواسمو پرت کردی. آه _

آه گفتنش با تن صدای ارامش بامزه بود و کنجکاوم
کرد. همان طور که داشتم آخرین لقمه را میجویدم با
چشم گرداندن دنبال دست یگانه متوجه شوم گوشیم را
برداشت. بلافاصله هم رویش شروع به تایپ کرد

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به خاطر تکیه زدنم امکان تکان خوردن سریع نداشتم
و دو بار هم صدایش کردم تا ببینم با گوشی من چه
میکند. ولی بیتوجه، فقط یک هیس کشدار و اهسته
نصیبم شد. تا خودم را کش بیاورم و از دستش گوشی
را بکشم سرش را بلند کرد و لب زد

ماشالاش بشه. خواب نداره ها خاله از دستت _

همان لحظه که گوشی را کنار دستم گذاشت زمزمه
کرد:

تازه متوجه شدم چه دایی حلالزادهایی هستش_
لیوانی اب دستم داد و دوباره اشاره به گوشی ادامه
داد:

ببین چکارت داره؟ بهش گفتم زنگ نزنه. خوابن_
ملت

لیوان خالی را گرفت وقتی چشمم به پیامهای گوشیم
که مخاطبش رضا بود و بین یگانه رد و بدل شده
بود، سرش را نزدیک گوشم آورد

زنگ بزن...یه الویی..یه زندهام بگو تا بخوابه_
بدون خواندن چند تایی پیام رد و بدل شده سرم را

:بالا انداختم و نوشتم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

"خوبم رضا... فردا با هم صحبت میکنیم"

بعد گوشی را بستم و کنار پایم گذاشتم

:چشمان درشتش اینبار جمع شده بود که پرسید

زیادی نگران بود؟ خبریه خاله؟_

دوباره سرم را به دیوار تکیه زدم. بالاخره سیر شده

بودم و یگانه منتظر بود جوابش را بدهم که دست

سالتم را روی قلبم گذاشتم

متعجب نگاهم کرد و انگار متوجه منظورم نشده بود

:که با نگرانی پرسید

درد میکنه؟_

پلک نرمی زدم... همچنان ورم داشتند
قلبشو داده اینجا نگه دارم_
همان لحظه گوشیم لرزید و یگانه خیز برداشت تا
صدایی بیرون نرود
دو شب پیش گفתי مراقب آرزوت باشم... دو شبم "
" ! هست که آرزوتو کشتی و زنده کردی ماهورا
دلگرم از این کلمات لبم لرزید و با گرفتن گوشی کنار
گوشم وقتی بوق اول مجال نداشت به دومی برسد
چشمم را بستم و با تجسم رضای پشت خط لب زدم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
مگه خبر نداری منی که بیدارم به امید همین_
...آرزو هامه
نفس بلند و بیکلامش وقتی گوشم را پر کرد بیشتر
پلکم را بهم فشردم
نمیدانم بغض نفسهای رضا بود یا گوشهایم حساس
به صدای نفس لرزانش بودند که بدون هیچ حرفی
وقتی گوشی را قطع کرد دلم بیقرار چشمان ساده و
نگرانیش، خودش را به خاطرهی دو روز پیش و
آرزویم رساند. دوست داشتم تکرار طعم توت درشت
را هزار بار مرور کنم تا خودش میبینم، روی زبانم
داشته باشم
گوش کن ماهی... دارم بهت میگم به هیچ وجه خونه_
_

..ما نمیای

به خاطر سوزش زبانه بهتر بود کمتر تکانش بدهم که
جای کلامی احم کردم و روی پهلوی چرخیدم
بذار حرفامو بگم... مامان الاناست پاشه واسه_
نماز... اونجا بیای امر و نهی مامان دیوونه ات
میکنه... هر چند مامان به کنار... یوسفم واست
..دندون تیز کرده

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..بیشتر احم کردم
بیخود کرده... اون شکر خورده... به من دندون_
..نشون میده

سرش را تکان داد. حتی موی بافتهاش را که نوکش
:را با کش اکلیلی بسته بود عقب انداخت
اخه مامان حالشو گرفته... اونم چون دستش رو شده_
و میخوان واسش دختر همکار بابا رو صحبت کنن
فعلا لالمونی گرفته... ولی اون سلنا خانم انگاری بد
جوری شاکیه... به یه دم کلفتم وصله که یوسفو شبیه
..ببر کرده واسه دریدن تو و اون دختره چشم سفید
:بعد دستش را روی لبش گذاشت و آهسته پرسید
تو از کجا فهمیدی؟_

:چشم از در بسته ای اتاق گرفتم و لب زدم
انگاری اقا تو یه مهمونی تا خرخره خورده بود و_
_

..تو هیروت بوده

:هین بلند یگانه را دستهای خودش خفه کرد

قبلشم من که واسش پیام داده بودم...اون دختره هم_
دیده چه ارادتی به خالهاش داره تیز و بز شماره رو
برداشته...بعدشم حقشه...از این بیشترم باید سرش

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..بیاد...پسرهی احمق...نوک دماغشم به زود میدید
یگانه دستش را برداشت و دوباره برای گفتن حرفش
عجله کرد

ولش کن اون روانیو...ما رو هم تو در دسر_
انداخته...مامان تو خونه دوربین وصل کرده...حتی
اتاق ما...جُم میخوریم جلو چش مامانه...دودش تو
چشم مام رفته...اونم از بیچاره یسنا که یه دلش
خونه...یه چشمش اشک...مامانم کنجکاو شده هی
...میخواد سردربیاره

دوباره اخم را با اه بلندی که از سینهام بیرون امد،
:بیشتر کردم

اینا رو چرا به من میگی؟..خودم کم بدبختی_
...دارم...بیام غصه داداش طلبکارتم بخورم
حالا یسنا چشه؟

:اینبار لحن یگانه دلسوزانه شد
یسنام همش داره تو تصمیمای مامان تلاش میکنه_
یسنام

...خودشو نجات بده... غرق نشه
بعد دوباره بین کلامی که گفته بود تعلل کرد و با
:بغض ادامه داد

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شوهرش سر پنهون کاری یونس لج_
کرده...میگه...قبل رفتن سر خونه و زندگیمون...باید
حامله...شی...تا ببینم بچه‌ها هم سالمه...اگه که
...نه....بمون خونه بابات
دیگر کارم با این حرفها از احم هم گذشت بود که بلند
شدم و نشستم

یگانه با بغضی که داشت نگاهم کرد
بعد عین خنگا اینم گفته چشم؟_
یگانه از لحنم جا خورد و سرش را بالا انداخت
بزرگتر ندازه خواهرت...بدبخت بیزبون...این اول_
..زندگی این طوری وا بده...وای به حال بدش
:یگانه دستم را گرفت. انگشت دستم را فشرد و گفت
اینا رو نگفتم حالتو بد کنم...میخواستم باور کنی که_
اگه از اون بچگی میاومدی خونه ما تو هم یکی
میشدی شبیه یسنا...یا مثل من که واسه جواب سلام
خوبی یگانه جان گفتن اون پارسای مشنگ دزدکی
میرم تو سرویس بهداشتی مینویسم خوبم...کاری
داشتی؟

نمیتوانستم میان نگرانی که از حرفهایش باعث

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شده بود ضربان قلبم تند شود به پیروزی پارسای

خوش باور هم بخندم

الانم پاتو بکن تو یه کفش بگو نمیام... الانم اگه _

هستی اقا چون نداشت... وگرنه مامان داشت تو خواب

میبردت... تو خوشبختی ماهورا... باور کن... ما رو

بین... مامان بالا سرمونه... هر کدوم یه جوری

بدبختیم... اما تو ازادی... مستقلى... کار میکنى... ولش

کن حرفای صدیقه رو... دیوونه است... حیف که دستم

بسته است... ولی مامان که نبود بهش گفتم یه مو از

...خالهام کم شه من میدونم اون

دستم را بیرون کشیدم... زانویم را جمع کردم و تکیه

به پشتی و دیوار سکوت کردم.. سکوتی که باید راه

روزهای بعدیم را برایم هموار میکرد. سکوتی که

کلی باید تلاش میکردم و دوباره میشدم ماهورای

مستقلی که کارش را دارد... زندگیش را دارد و

..رعنایی هم کنارش باید همراه باشد

با حرف دوباره‌ی یگانه از تصمیمهایم در سکوت جدا

شدم

...دایی هم که _

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با شنیدن اسم دایی و میعاد حرفش را بریدم و خواستم ادامه ندهد. چشم لرزانی به من گفت و بلند شد و رفت سمت کمد. چشمم با قامت ظریف یگانه کشیده شد دنبالش. دیدم که خم شد و کیفش را برداشت. باورم نمیشد پارسا این دختر ساده و سر به زیر را وادار کرده بود برود و پاسخ پیامش را بدهد. ان هم کجا؟ به جای دلگرمی از این موفقیت پارسا با شناختی که از خواهرم داشتم ترس جایگزین لبخندی که باز نشده، شد.

تا اینکه یگانه نشست و وقتی دستش دو کارت بانکی جداگانه بود و ستمم گرفت، جا خوردم زانویم را باز کردم و قبل اینکه علتش را بپرسم یگانه. کارتها را باز کردن انگشتم کف دستم گذاشت یکی واسه منه.. یکی یسنا... خودش نتونست.. بیاد.. ولی خواست دستت بدم و بخوایم که غمت واسه پول نباشه. برو یه خونه که شرایطش خوب باشه بگیر.

چشم از کارتها گرفتم و دوباره به یگانهای انگشتهایم را بست نگاه کردم

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کی پول خواست؟

..هیچ کی. باور کن اینا پول زحمت کشی خودمه

همیشه جمع کردم... لازم ندارم.. هر چند دیگه به لطف
اون یگانه فامیل جنا ب تغذیه کارایی که مشتری کم
بود پیش پیش خریداری میشه
باز هم اسم پارسا و نقشش بود
با شنیدن نقشهای پارسا و تلاشش باز سکوت کردم
هر چند پشت سکوت هم دلم برای عشق پاکش که
یگانه را داشت متقاعد میکرد، میتپید... هم شور
میزد

طوری که دوباره برای کم کردن دردهای پیچیده در
وجودم سرم روی بالش نشسته بود
کارتهایی هم که یگانه برایم با کلی دلیل و منطق و
قربان صدقه کنار گذاشته بود نگاه کردم. به اسم
خودشان بود و با دیدن اسم یسنا دلم برایش گرفت
غصه زندگی شروع نشده و پر حاشیهی او هم کنار
باقی نگرانیهایم نشست
به سختی با سوزش گوشه های پلکم، چشم از کارتها
که خیره بهشان مانده بود با شنیدن الله اکبر یگانه
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
گرفتم

جانماز صدیقه را پهن کرده بود و با صورتی قاب
گرفته دور چادر گلدار، داشت قنوت را هم تمام
میکرد

تا خم شد و رکوع رفت از دیدن ملوکی که سرک کشید
به اتاق، کارتها را زیر بالش سراندم. ولی تکانی هم
نخوردم.

از وقتی که بیدار شده بود دو باری به ما سرزده بود
و هیچ کلامی بین مان رد و بدل نشده بود. به نظر
میرسید بابا هم بیدار بود که روی ویلچر داشت
مینشاندش تا ببرد سرویس

با اهی کوتاه از اوضاع بهم ریخته چشم چرخید و
دوباره به دستهای رو به سقف بلند شده یگانه
نگاه کردم. داشت ذکر میخواند و همین دختر با قلب
بیخانمان و سرگردان غبطه
من

پاکش به اوضاع
میخورد...وای از ملوک که گویا در خانه هم تاثیرات
تصمیمهایش مخرب بود
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چشم دوباره با خیره ماندن به یگانه داشت گرم
خواب میشد که با جمع کردن جانماز، مادرش صدا
زد برود چای دم کند و اتاق را ترک کرد
یگانه که دوباره لبخند به لب اشاره به کارتهای زیر
بالشم رفت بلند شدم و به سختی خودم را کنار کیفش
رساندم. هر دو کارت را ته کیف گذاشتم و زیپش را

روی

ی

بستم. قامتم که صاف شد به دو تل مروارید
تخت مهشید و مهسا با بغض نگاه کردم. دست خودم
هم دو تایی دستبند سرخابی انداخته بود. یگانه دخت
هنرمند، گویان وقتی بابا داشت دخترش را صدا
میکرد از اتاق به خاطر دلخوشی بابا هم که شده بود
بیرون رفتم.

یگانه سفرهی صبحانه را پهن کرده بود و بابا هم
داشت با حوله‌ی دستی صورتش را خشک میکرد که
دستش را برایم باز کرد.

سمتش پا تند کردم وقتی شرایطمان یکی شده بود. هر
دو یکی از دستان ناتوان از خوب به آغوش کشیدن
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود که عزیز بابا گفتن بابا با صدای ملوک یکی شد
میخواست عقب بکشم تا بابا قرصهایش را بخورد
کاری که بابا با سفت گرفتن سرم روی سینه‌اش اجازه
نداد دور شوم.

دلخوری از حضور ملوک روی رفتار بابا هم مشهود
بود که با هم دور سفره نشستیم. بابا هم خواسته بود
کنارمان باشد که ملوک برایش نیمرو در بشقاب کشید
و کنار دستش گذاشت. پنیری نزدیک دستم نبود وقتی

یگانه توجهم را دید، چشمک زد و لب زد متخصص
...تغذیه

و با اشاره به قلبش با چرخیدن سر ملوک خندهاش را
هم خورد

:کاری که ملوک را به شروع بحث ترغیب کرد
صبحونه تو بخور با یگانه هر چی داری جمع و_
جور کن بریم

بابا نالید کجا و یگانه لقمهی بربری و پنیر دستش
خشک شد

بابا جان نه نیار... ماهورا جاش اینجا نیست_
میبرمش چند روزی پیش خودم... میعادم داره رو به
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
راه میشه... اون موقع ست برمیگردن سر خونه و
...زندگیشون

سر به زیر داشتم بخارهای لیوان شیر را نگاه
میکردم که با حضور ملوک سفرهی همیشه محقر
صدیقه پر بار و متنوع شده بود

شما لطف داری خواهر... ولی من تصمیم دارم فعلاً_
..کنار بابا بمونم

سرم را بلند کردم و نگاه بابا به تشر و لازم نکردهی
کدر بابا

ن

ملوک بدون چشم گرفتن از رنگ چشما

:ادامه دادم

دختر باید زیر سایهی پدر و مادرش باشه... وقتیم_
بابام زنده است و این همه قویه چرا بیفتم این خونه
اون خونه؟

با اتمام جملهام چشم چرخاندم سمت ملوکی که
گوشه های روسری کپیش را عقب میداد
الاناست که صدیقه برسه... دوباره میخوای الم_
شنگه به پا کنه.. ال میکنم.. بل میکنم.. زود پاشو راه
شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضانی
..بیفتم... یگانه لقمه بگیر تو راه بخوره

...گفتم که نمیام_

با تصمیم ملوک اخم کرد. تند شد و من بدون چشم
گرفتن از رفتار خودخواهانهاش خودم را نباختم
بس کن ماهورا.. دو روزه اینجام... حاجی کار_
داره... کلی هم کار دارم و باید برسم تا ظهر انجانش
...بدم... میخوای صدیقه دوباره بیاد بگه باباتونو
شرمش امد مقابل بابایی که عقب کشیده بود ملاتم
کند یا حرفش را ادامه بدهد

ولی من به جای تندی و شبیه ملوک پلک بستم و با
ارامش سعی داشتم بابا غرورش نشکند حرفی که
:سالها توی دلم مانده بود را بالاخره زدم

قدمش رو چشمم. می برمش با خودم... دارم دنبال_
خونه میگردم... این همه وقت که دلم میخواست به
بابام خدمت کنم حالا داره امکانش مهیا میشه
ملوک پوزخندش از جدی نگرفتن حرفم بود. از کم
دیدن خواهری که سالها پیش که برایم تصمیم گرفته
بود و میگذشت

یکی میخواد مراقب خودت باشه... اینا رو جلو اون_
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صدیقه نگی که باز میفته به جون ما... پاشو تا دیر
نشده راه بیفتیم

با صدای بسته شدن در ملوک رنگ صورتش سرخ
شد و یگانه کش آمد و خبر داد اومدن، که بلند شدم
سر پا

منو از کی میترسونی؟ به اونم میگم که بابامو_
..میبرم. کسی حق نداره به بابا خرده بگیره
صدیقه رسید اما با کلی طلبکاری که از سلامش به
ملوک میبارید. پر از اخم و کنایه و چشم نازک کردن
وقتی با ماشین خواهر زاده‌اش برگشته بودند
دوباره خودم را در اتاقی که فقط یک گوشه‌ی
کوچکش به اندازه‌ی تشک و بالش بود خودم را
حبس کردم. رویم را به سمت دیوار کردم و پتو روی
سر کشیدم

ملوک هم بعد کلی صدا زدن و نتیجه نگرفتن کنار
گوشم تهدید کرد و خط و نشان کشید و رفت. حتی به
رعنایی خرده گرفت که او هم سهمش از خانه داشتن،
یک گوشهی کوچک و خانهی پدری بود. ملوکی که
داد و فغان یگانهی مظلوم را درآورده بود به تربیت

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

رعنا ایراد گرفت و رفت

ولی یگانه کنار گوشم موفق باشیدی ارزو کرد و
رفت. صورت خواهرهای ذوق کرده از هدیه‌اش را هم
بوسید و رفت

رفتند و دوباره من ماندم و صدیقهایی که برگشته بود
تا خانهاش را دختر بیخانهای بابا رامین از چنگش در
نیامورد

این حرف را وقتی به بابا داشت اخطار میداد فکر
ساختن اتاق و گوشهی حیاط از سرش بیرون کند
شنیدم. البته خواهرزاده‌اش چند ساعتی بود که رفته
بود و ما مانده بودیم و داشتیم زیر یک سقف مثلاً
زندگی میکردیم

به قدری در همان یک گوشه از سهم دراز کشیدم و
فکر کردم که با رسیدن ساعت به عصری سرد و
زمستانی بلند شدم سر پا

تا دخترها سر پا شدنم را دیدند مهشید تلش را نشانم

داد و حال را پرسید. مهسا بغلم کرد و ترسش از دست و پا زدنم مقابل چشمشان را به زبان آورد. دلسوز بودند و خواهر که خواستند استراحت کنم

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حتی راهکار مقابله با مادرشان را برای من هم در گوشم گفتند.

اینکه خودم را به نشنیدن بزنم تا مادرشان خسته بشود. این راه واقعا در برابر صدیقه جواب میداد چرا که بعد ساعتها واقعا خسته شده بود و کنار بابا داشت بادمجان پوست میگرفت.

دو باره در اتاق فکرم درگیر دور شدن از این شرایط شد. باید زنگ میزدم. باید کاری از پیش میبردم. اول از همه به رضایی که گوشیش در دسترس نبود زنگ زدم.

امدم که برایش پیام بگذارم با باز کردن باقی پیام های در نبودم دلتنگتر از همیشه برای کلمات نگرانش، جایش بود جان بدهم... جانی که با تقلا افتادتم نگران شده بود و در تمام پیامهایش به یگانه، ماهورهای زیادی را فرستاده بود.

چه انجایی که خواسته بود یک سر بیاید و من را ببیند. چه انجایی که با دیدنم در نمیدانم چه حالتی و در خواب، برای یگانه نوشته بود

مراقبتش باشید یگانه خانم... ماهورا بعد حمله ها "

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دست و پاش درد میکنه. زبونش زخمی میشه...یه
چک کنید ببینید سرش خونی نشده...گردنش کبود
نشده باشه...جایی از دست و پاش اگه ورم کرده به
من خبر بدین...خواستون باشه بهش سردی ندیدن
یگانه خانم...ماهورا رو گرم نگه دارید...اخه خوب
بود که...ماهورا یه دفعه چیش شد؟... ماهورا چیزی
خواست به خودم بگین...وسیلهایی خواستین سر
خیابونم...تو ماشین نشستم...بیدار شد بهم بگین
...باهاش صحبت کنم

از خواندن نگرانیهای ردیف شدهی رضا گوشهی
چشم خیسم را پاک کردم و با پیام های پارسا لبخندی
کوتاه جای بغضم را گرفت

اخه انصافه با این همه تدارک واسه تولدت ما رو"
بپیچونی؟ خدا وکیلی این اخلاقاتو به یگانه
خواهرزادهت یاد ندی؟ کجایی ماهورا؟...ما چشممون
به در خشک شد...کیکو بخوریم خودمون؟...شمعتم
".رو سناناز فوت کرد

و جوابی که یگانه برایش فرستاده بود به نظرم پارسا
را برای پیگیری از من دور کرده بود. یگانهای که

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:نوشته بود

خاله حالش خوب نیست.. خوابیده.. شما بفرما شمع "

"..کیک رو به جاش فوت کن

تعجب و خوشی پارسا را با خواندن باقی پیامها رها

کردم و همچنان با تکرار ماهوراهای رضا

اینبار در گوشیم دنبال خانه های اجاره ای، صفحه‌ی

.املاک را زیر و کردم

گوشیم را در اتاق بابا به شارژ زده بودم و چند باری

هم سرک کشیده بودم تا یک وقتی پیام یا تماسی از

دست ندهم. خیلی عجیب بود که از رضا دیروز تا الان

.با ان همه نگرانی خبری نبود

صدای بلند حرف زدن صدیقه با دخترها از حمام

.میآمد و با همین امکان تنها شدن، پیش بابا برگشتم

حرف داشتم و منی که قیچی و آینه‌ی دستی را با

پیشبند از کیف اصلاح بابا برداشتم تا علاوه بر کارم

موهایش را که نم داشت برایش مرتب کنم. هر چند

مویی نداشت و تنها پشت سرش بود که چند سانتی

بلند شده بود. نیم ساعت پیش خودش هم با کمک

صدیقه حمام ک کچلی

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ق

رده بود و بوی صابون با بر

سرش هم مشهود بود

باز هم قبل از بستن پیشبند دور گردن بابا که روی
صندلی چوبی نشسته و منتظر بود. دوباره گوشیم را
چک کردم. بابا رد نگاهم را که گرفته بود پرسید
چیزی شده؟_

اینه و قیچی را دستش دادم و با کشیدن شانه روی
موها صافشان کردم. قبل جواب دوباره لقی دندانم را
با نگرانی پس زدم. در این اوضاع همین را کم داشتم
..منتظر تماسم_

شانه دست بابا سپردم و قیچی به دست خم شدم تا با
دقت ان چند سانت را صاف قیچی کنم
به رعنا قول دادم یه سقفی پیدا کنیم تا با هم زندگی_
کنیم.

بابا خواست تکان بخورد. خواست اعتراض به این
تصمیم کند که خواستم جم نخورد، همچنان که نوک
قیچی را روی موهای تاب خورده‌ی پشت گردن بابا
میکشیدم.

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سخت بود با یک دست کار کردن. ولی از این
موقعیته‌ها و کنار بابا کاری برایش انجام دادن کم
پیش می‌آمد. کم و کمتر که حالا غنیمت شمار همین
کم بودن فرصت شدم. به لطف طول کشیدن حمام

دخترها

پسرت گند زده به زندگیش بابا... سر مو پایین_

ر

انداخت... بعد این همه خوبی در حق خواهر و ماد
پسرت با خیانتش شرمندهی ر عنا شدم بابا... الانم دلم
پر میزنه کنارش باشم که افتاده گوشهی خونه
باباش... قرص و دارو به کارش نمیاد وقتی میبینم
همش از کارای برادر خودمه... ولی رو ندارم برم
بگم دخترتونو اومدم ببینم... داداشم نیست... من که
هستم.

بابا صدایش لرزید ولی خبری که هیچ مشتاق
شنیدنش نبودم را داد

ملوک میگه افتاده دردسر. واسش پاپوش درست_
..کردن

صاف شدم و قیچی را دست بابا سپردم. دوباره شانه
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

را نوک موهایش کشیدم

بدت نیاد بابا. دردسرا از این دخترت شروع شده_

هممون رو بهم پیچونده. دخالتش میعادو رسونده
اینجا

اه بلند بابا برای قبول حرفم بود. خواستم کمی سرش
را خم کند تا دیدم بیشتر شود

یه خورده صبر کن صدیقه رو آروم کنم. همینجا_
پیش خودم بمون. اون موقع رعنا نداشت. دختر جاش
خونهی پدرشه

.کار و حرف و تلاش بابا برای حمایت درد داشت
میخواست به قیمت دخترش شدن بمانم تا اینبار
صدیقه نرم شود و قبول کند. کاری که محال بود
قبولش کنم

اما دلم نیامد به بابا اخم کنم. ولی نمیتوانستم ساکت
بمانم. روزگاری که تا حالا گذرانده بودم من را وادار
میکرد هر جا که قرار هست به جایم تصمیم بگیرند،
.حرف بزنم. باعث میشد از خودم و شرایطم دفاع کنم
حالا هم یکی از این شرایط بود. ولی طرفم بابای زخم
خورده از این تصمیمها بود

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کمرم را صاف کردم و با کشیدن دست پشت گردن بابا
کارم تمام شد. به همین سرعت وقتی که بهانه‌ی انجام
.کاری برای بابا را دوست داشتم

پیشبند را باز کردم و خواستم بغل گوشه‌هایش را از
اینه ببیند. تا بابا با اینه بررسی کند دوباره به گوشه
سرک کشیدم. دوباره دلم میخواست ببینم رضا چرا
از دیروز تا به حالا هیچ خبر و پیامی ندارم. به خیال
اینکه سرش در گلخانه به کارش گرم هست خودم را

قانع کردم. ولی قرار بود برایم خبر رفتن به واحد
فرید را بیاورد. دلم شور میزد از چیزی که پس ذهنم
جواب این بیخبری را میداد

باز حواسم را دادم به بابا که از نشستن طولانی روی
صندلی و بعد حمام خسته شده بود که کمکش کردم
روی تخت بشیند. صندلی را کنار گذاشتم و با
برداشتن تیوپ روغن زیر پایش نشستم

دید میخوام چکار کنم داشت بیقراری میکرد دراز
بکشد که پاچه های شلوارش را تا زدم

یادمه تو وسیله هایی که رعنا واسم از خونه قبلی_
خودمون نگه داشته بود یه جعبه کارتن بود

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرم را که بلند کردم بابا نگاهم میکرد. نمیدانم ان
بغض کدام جعبه پرسیدنش به خاطر لحن بیانم شبیه
مامان بود یا گفتن از خونه قبلیمون

یه روزی که دلم تنگ هر دوتایی تون شده بود رفتم_
و از انباری خونه داداش آوردمش بیرون..پر کتاب
...بود بابا. هم واسه شما. هم واسه مامان

دوستش داشتم چیزی که متعلق به شما بود...واسه
همین با حوصله نشستم و دونه دونه شونو بیرون
...اوردم...ورق زدم و صفحه های اولو نگاه کردم
بابا سکوت کرده بود. داشت انگشتهای چرب دستم

را که روی ساق پای همیشه بیحسش میکشیدم نگاه
میکرد.

همه شون حتی اونایی که واسه مامان بود امضای_
شما پاشون بود...تاریخ خریدش... علت و چیزی که
اونارو خریده بودین... همه رو با حوصله نوشته
بودین...صفحه‌ی اخرشونم چند خطی نظر در
موردشون نوشته بودین

بابا لبش با نگاه به لبخندم کش آمد

..توشون چند تایی کتاب بود توجهمو جلب کرد بابا_
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چشم در چشم بابا شدن سخت بود. گریه و اشک
نتیجه‌ی این سختی میشد

اه کوتاهی کشیدم و دستم را برای کشیدن به پای
دیگرش با کمی دیگر از روغن چرب کردم

جالب بود واسه هر کدوم از بچه هاتون به تاریخ_
تولدشونم کتاب بود. اخرشونم نوشته بود تو این سن

میدم بخونن. حتی خواسته بودین نظر و
...برداشتشونو پایین صفحه بنویسن

نمیدونم چرا دخترا و پسرت نخوندن بابا...اصلا هیچ
نظری نبود. فکر کنم اونا پشتکار منو نداشتن
این حرفم برای مزاح بود. تا بابا هم شبیه خودم کمی
از تلخی ان خاطرات را با لبخند کم کند

ولی یکیشون که به تاریخ تولد من بود باعث شد_
خوشحال بشم چه بابای مهربونی دارم...که فرق
نداشته بینمون

بابا خم شد و با این حرفم سرم را بوسید
:حتی گفت

..خودتو خسته نکن بابا...خوبه _

سرم را با نچی کوتاه بالا انداختم...آخر دوست داشتم
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به بابا برسم. حتی گاهی دلم میخواست برایش
اشپزی کنم. لباس اتو بزنم. یا غر بزنم چرا پول تو
جیبی این ماهم را کم داده...یا چرا گیر میدهد به تولد
همکلاسیم میروم

هیچ وقت اینها را نه تنها بابا..بلکه به هیچ کس
نگفته بودم...حالا بابا خیال میکردم ن همیشه در
ارزوی کنارش بودن خسته میشوم..خسته هم بشوم
..فدای سر ارزوهایم

با اسم آرزو لبم را گاز گرفتم. رضا همچنان من را در
بی خبری گذاشته بود

اون کتابو برداشتم بابا...بقیه رو دوباره گذاشتم سر_
جاشون...کتابی که خواسته بودین ماهوراتون وقتی
...نوجوون شد بهم کادو بدین
:بابا زمزمه کرد

دختر ستارهایی؟ _

:لبخند زدم و همزمان سرم را تکان دادم و گفتم
اسمش بود. ولی ترجمه نشده...اخه رو آخرین _
ورقش نوشته بودین ترجمه‌اش دست مامان سیماش
باشه

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.لبم با لرز کش آمد

مامانم.. پایینش نوشته بود. کو تا دوازده _

سالگی...ماه‌ورامون مرد؟

.با این جمله که شبیه مامان بیانش کردم گریهام گرفت

.سرم را که بلند کردم بابا هم صورتش خیس شد

بابا خیلی برام عجیب بود...خیلی عجیب...از همون _

لحظه بود که این کتابو خیلی دوست داشتم. دوازده

.سالم که شد مامان که نمیتونست حرف بزنه

خودتونم نبودین. آخرشم کتابو مثل یه جواهر نگه

داشتم. واسم مکالمه شما و مامان به خاطر من جالب

بود. خاص بود.. عزیز بود...همه چی بود بابا

انگار که بابا هم طاقت نداشت ادامه بدهم...چرا که

دست چربم را با دستمالی که از کنار دستش کند پاک

کردم. بابا هم داشت صورتش را پاک میکرد. اخر

.صدای صدیقه داشت به وضوح شنیده میشد

میخواست دخترها لباسهای چرک را ببرند دم ماشین

لباسشویی. من هم لباس چرک داشتم. دستم هم توی
گچ بود... ولی صدیقه محل نمیداد که کجا میخورم
شان.. بعد خواهرم آمد به جای کم کردن تندی صدیقه
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با خواهرش، او را برد خانهای خواهرش تا حال و
هوایش عوض بشود و بیاید. باز هم نگاه موهای
چربم نگفت که خواهر تو کجا حمام میروی؟ اصلا
رویت میشود جایی اسم حمام بیاوری؟
بابا با تک سرفههایی که زد من را از سختی حمام
رفتن دور کرد وقتی صدایش صاف شد
بسه بابا. درست میشه. حرف کسی رو گوش_
نکن... همینجا کنار خودمی

دستمال را مچاله کردم و سرم را بالا انداختم
تو اون کتابی که خودم بعدها ترجمه شدهاش رو_
خوندم، اونم بیشتر از بیست بار... دختر ستاره ایی
قوی بود

بابا شانهام را با یک دستش گرفت و فشرد. نگذاشت
بیشتر از دختری که میخواست شبیهش باشم حرف
بزنم

بلند شدم سر پا وقتی که صدیقه داخل اتاق شد و با
:صورتی سرخ شده از شدت اب گرم، رو به ما پرسید
.دو دقیقه نبودم. باز که مرثیه راه انداختین _

بلند شدم وقتی بابا نگاه تندش به صدیقه خیس بود

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرش را روی بالش گذاشت و صدیقه غرلند کنان از

نگاه بابا دوباره دور شد

پتو را باز کردم و کمک کردم رویش بکشد. قبل دور

شدن هم نزدیک صورتش لب زدم

اینم بگم بابا اونقدری دختر ستاره ایی رو دوست _

داشتم که یه بار شبیه دخت ر قصه موهامو قیچی کردم

و گذاشتم تو سبد تا گنجیشکا بیان ببرن باهاش لونه

بسازن

بابا خندید

ممنونم بابا که واسم اون کتابو خریدی و با دقت _

انتخابش کردی. دختر اون قصه قوی بود. کاری به

حرف و تهمت بقیه نداشت... کاریو که میدونست

درسته انجام میداد... حتی واسه خاطر یه پسر بچه که

تو پارک کنار بابای دستفروشش مینشست و تا حالا

عکس ننداخته بود، دوربین باباشو هر ماه میگرفت و

ازش عکس مینداخت تا روز تولد یه سالگیش بهش

دوازده تا عکس هدیه بده

بابا بیشتر لبش کش آمد. خم شدم و صورتش را

بوسیدم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

آخرشم واسه حرف همکلاسیا مجبور شد مدرسه رو_ ترک کنه. یه جای دیگه رفت. ولی دست از دلسوزی واسه لونهی پرنده ها و خوشحال کردن پسرک. گلفروش برنداشت. منم میخوام همین کارو کنم. واسم دعا کن بابا

بابا تا خواست دعایش را برایم زمزمه گوشیم زنگ خورد.

با سرعت گوشی را برداشتم وقتی انتظارم برای زنگ و شنیدن صدای رضا به پایان رسیده بود تا ان نیم ساعتی که گفته بود آماده باش ماهورا میام دنبالت، جان دادم و آماده شده نشستم تا برسد. پشت کوتاه، مکالمه

تلفن خیلی جدی بعد سلا می کوتاهی با هم داشتیم و نگرانی از این برخورد رضا با هزار فکر رنگارنگ پریشانم کرده بود. نیم ساعت تمام نشده بود که تا زنگم زد، در برابر توپ و تشرهای صدیقه که از بابا میخواست جلویم را بگیرد و این وقت شب چه کار دارم، بیرون رفتم

رضا خواسته بود خودم را بپوشانم که هم هوا سرد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هست و هم خودش تنها نیست... این یعنی یک خبری هست. یک چیزی که رضای بعد دو روز را با یک

دلیل به اینجا کشانده بود چرا که با آن پیامهای پر از محبت و توجه دو روز پیش تفاوت داشت. این تفاوت را وقتی که بیرون رفتم و پایم به کوچه رسید با دیدن خودش بیشتر حس کردم. پیاده بود و ماشینی در کار نبود و این هم دلیل دیگر ترسم از تفاوت رضا شد. کاپشن بادی و روشنی پوشیده بود. باز هم کلاه روی سرش بود و دو دستش را وقتی دید در را بستم از جیبش بیرون آورد. تا من بجنبم و با کنجکاوی، دلیل پیاده بودنش را بپرسم خودش را به من رساند و دو دستی، همان دست سالم را بین دو دستش گرفت. هر دو دستی که گرم بودند را از پشت دستکش هم میتوانستم لمس کنم. با فشردن انگشتهایم اینبار چشمش در صورتم چرخید و از دیدن شال اویزان از هر دو طرف شانهام، دو دستی خودش لبهی شال را گرفت و با یک دور پیچاندن دور گردنم یک لحظه چشمش از صورتم جدا شد.

حالت خوبه؟_

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به جای لبهایم که اینبار دور دوم شال نزدیکش بود سرم را تکان دادم. کارش که تمام شد کنار کشید و با دست گذاشتن در جیب کاپشن گفت:

..ماشین سر خیابونه_

:راه افتادیم و خیلی سریع سوالم را پرسیدم

چیزی شده؟_

نیمرخش چرخید و نگاهم کرد. داشتیم راه که میرفتیم

بخار دهانمان هم با هر کلمه در هوای نیمه تاریک

.کوچه دیده میشد

این دو روز درگیر بودم...نتونستم احوالی ازت_

..بگیرم

.دلوایسی بیچاره ام کرد_

با این حرفم مکث کرد و ایستادم. بدون توجه به جایی

که در آن بودیم سمت چرخید. رو به رویم ایستاد. این

رضا چقدر فرق داشت. صورتش خسته بود. لحنش

.هم خسته‌تر

سرگرد تو ماشینه...قراره ازت بخواد با شمارهی_

.خودت با خواهرت تماس بگیری

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هینی که کشیدم گذاشت به سوالم برسد که دستم را

فشرده. همانی که دستکش هم نتوانسته بود نوک

.انگشتهایم را گرم نگه دارد

ماهورا...نکن این طوری...راهی نداشتیم جز تو_

زنگ بزنی...وگرنه خیلی مقاومت کردم تا ندارم اصلا

.روحتم خبر دار بشه

بیشتر نگرانم کرد. دوباره دستم را فشرد و بریده
:بریده پرسیدم
میعاد؟ _

سرش را تکان داد وقتی همچنان دستم را نگه داشته
بود. حتی انگشتهای بیرون زده‌ی دست مصدومم را
.هم گرفت میان محبت انگشتهایش
.من خونه نبودم... گویا زنگ میزنه گوشی رعنا _
...بهش یه آدرسی میده که پاشو بیا ببینمت
اخم کردم. بالاخره یادش افتاده بود بعد دو ماه و اندی
رعنایی هست... به همان رعنایی که چشمش به در و
زنگ خشک شده یک زنگی بزند. ان هم نه اینک
خودش بیاید... بلکه از رعنای رنجور و افتاده
گوشهی تخت خواسته برود استقبال اقا... واقعا که

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خودخواهی و اعتماد به نفس در برابر میعاد و ملوک
باید لنگ پهن میکرد... با همین خبر و این همه
دلخوری از میعاد، رویم را گرفتم... دستم را خواستم
بکشم بیرون که رضا محک‌تر میان مشتش گرفت و
:نگه داشت

اگه واسه خاطر میعاده... من نیستم... رعنام اشتباه _
...کرده باهاش صحبت کرده
.اخم کرد

...گوش بده تا بگم_
...من هیچ گوش شنوایی واسه_
یه لحظه دلخوریتو ول کن ماهورا... آروم_
باش..گوش بده به من...منم که ما شدم و رفتم خونه
با زنگ حاجی بود...میخواست پیام ببینم چه
خبره...انگاری رویا شنیده قبل درخواستش با رعنا
...یکی به دو کرده
پوزخندم را رضا به وضوح دید
...چه پررو... طلبکارم شده_
باز اخم کرد

یعنی چی؟...یه دقیقه امون بده منم حرف بزنم_
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خیلی ممنون ازت که اومدی...اگه واسه این کاره که_
بعد دو روز بیخبری اومدی برو...سلامم به سرگرد
...برسون...ازشم تشکر کن...بگو ما با برادرمون که
صبر کن...یه لحظه ساکت باش..امون بده ماهورا_
لحن و صدایش کمی بلندتر از قبل بود. عصبانیش
کرده بودم و نمیدانست چه نفرتی از میعاد در دلم
جوانه زده بود و هر لحظه هم جوانه رشد میکرد و
قد میکشید

رویم را که چرخاندم برای پنهان کردن نفریتم بود
اینبار دستم را بیشتر فشرد زورش زیاد بود. خیلی هم

زیاد که تا گفت

ببین منو؟ _

نگاهش کردم و چیه گفتم خیلی طلبکارانه بود
باز هم اخم کرد. اخمی که دوست نداشتم به خاطر
برادرم در صورتش جا خوش کند. من را با توجه های
اخیرش خیلی زیاد بد عادت و پر توقعم کرده بود
...بگو... سردمه... بابا نگرانه _

سعی میکرد به این لحنم لبخند بزند. هر چند گوشه‌ی
لبش هم کنار رفت

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اخماشو نگاه کن. خدا رو شکر واسه من نیستش _
بگو رضا _

لبش بیشتر کش آمد و حتم دارم این دیگه برای
یضای ضعیفی بود که روی زبانم خوبتر از این
نمیشست

با صدای ماشینینی که نورش باعث شد واضحتر هم را
ببینیم دستش انداخت و با لحن متفاوت تری از قبل
گفت:

...دیر شد... بریم _

:همراهش شدم و شانهام را بالا که انداختم دید
میام باهات.. ولی عمرا که زنگه ملوک بزنم _
دو دستش را در جیبش سرانده بود که از خم کوچه

پیچیدیم و چراغ مغازه های انتهای کوچه باعث شد
نور بیشتر جلوی راهمان را روشن کند
سرگرد معتقد به این رفتار میعاد یه نشونه بوده_
ابرویم را بهم گره زدم
به سرگرد میگفتی داداشم اخلاقش چجوریه_
ماهورای کشیده و دلخورش بیشتر دلخورم کرد
احتمال میده اگه یه نشونه باشه صحبت تو با_
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
خواهرت میتونه کمکون کنه
ملوک که خیلی خوش بینه... شک نکن جاشم_
میدونه

خب همین... زنگ بزنیم اینو مطمئن شیم_
دیگر نزدیک ماشینی پارک شدهی پدرش شدیم
ایستادم و با گرفتن گوشیم سمتش خواستم من را از
زنگ زدن به خواهرم معاف کند
اما دستگیره در را قبل باز کردن گرفت و اشاره کرد
زشته ماهورا... به خاطر من انجامش بده... خودمم_
هستم

این را گفت و در عقب برایم باز کرد. دست روی پشتم
گذاشت و سلام بلند و جدی سرگرد را با فشردن
گوشی دستم جواب دادم
تا نشستم، رضا هم کنارم نشست. در را که بست

سرگرد از بین دو صندلی چرخید و با پرسیدن خوبین
:خانم، رو به رضا گفت
.شروع کنیم_

با همین شروع گفتن دلم به شور افتاد. هم از همکلام
شدن دوباره با ملوک هم اینکه با درخواست سرگرد
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.باید روی پخش با او صحبت میکردم
گوشی را رضا گرفته بود دستش وقتی که با بیرون
کشیدن دستکش متوجه شد همچنان انگشتم سرد
:هست. سرگرد اشاره کرد

خیلی عادی ازش پرس چه خبر از داداش. چشمتم_
به من باشه تا بگم چیا بررسی
.چشم از سرگرد گرفتم و نگاه رضا سرم را تکان دادم
بلافاصله بوقهای تماس با فشردن دست رضا روی
نشان سبز ماشین را پر کرده بود که شدت و تپش تند
قلبم داشت سینهام را میلرزاند
...الو_

:لبم را به سرعت تر کردم
سلام... خوبین؟_

سلامت باشی...شکر... بهتری؟ بابا چطوره؟_
اونجایی هنوز؟

پلک بستم و با صاف کردن صدایم که هیچ احتیاجی

:به سرفه نداشت لب زدم
سلام دارن...بله اونجام...اومدم بیرون...خونه_

.نمیشد بپرسم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرگرد سرش را تکان داد یعنی کارم به خوبی پیش
..میرود

...صدیقه_

.نخواستم بیشتر توضیح بدهد که میان حرفش پریدم
.هر چند ملوک بدش میآمد

نه...میخواستم بپرسم گفتی که از ...داداش...خبر_
...داشتی

:نفس پری کشید و جواب داد

خبری جز زمین زدن برادر بیخبرم مگه داریم؟_

..اخم کردم. دوست نداشتم سوال بپرسم

حالا چی شده که یادش افتادی؟.. نکنه زنش_

...خواسته...چند روز پیش که خوب دور برداشته بود

به قدری شاکی بودنش از رعنا تند و سریع بود که

توان باز کردن دهانم را نداشتم. حتی چرخاندن چشمم

.سمت رضا

بابا میگفت گویا داره کاراش درست میشه...الان_

.کجاست؟ میخوام ببینمش

تو هم شبیه زنشی...کینهی حرف و حدیث پشت_

..سرش رو کردین...خدای اونم

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره حرفش را نگاه به سرگرد بریدم
خودتم میدونی بحث چیه...که اون بماند خودشو_
دیدم. کجا میتونم ببینمش...شاید با رعنا رفتم
..پیشش

جا و مکان نداره خواهر مرده...به زنش گفتم بیا_
برو خونهایی که حاجی زحمت کشیده سپرده براتون
ردیف کنن...همچین نه آورد که کم از تو دهنی
نداشت

ناخنهای دستم از روی لباسم داشت پوست پایم را هم
به درد میآورد

بهتره من و شما دخالت نکنیم...اونا همو رو ببینن_
مشکلشون رو بین خودشون حل میکنن. الانم
..نمیخوام زیاد وقتت بگیرم...فقط یه ادرس میخوام
زبون تیزت وقتی اسم رعنا میاد فقط واسه من_
میچرخونیش... ادرس ندارم...این دو سه بار که
باهام در تماس بود فقط یه بار خودش زنگ زد و دو
کلمه حرف نزده گفت نفس ندارم حرف بزنم...واسم
پیام فرستاد

:اخم من با اخم سرگرد یکی شد. که سرگرد لب زد

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بپرس با کدوم شماره؟_

:همین را پرسیدم که ملوک اه کشید و گفت

...خط خودش...من که غریبه جواب نمیدم_

:سرگرد لب زد

بگو چی میخواست؟-

دوباره همین را پرسیدم. گوشی همچنان دست رضا و

بالا بود و بین ما قرار داشت

اول که سراغ شما دو تا بیمعرفت و کینهایی رو_

...گرفت

چشمم با مکث بسته شد و دوست نداشتم از شرم

بازش کنم

...بعدشم خواست یه مقدار پول واسش بفرستم_

:بدون اینکه حواسم به سرگرد باشد پرسیدم

...کارت داشت که_

...کارتی رو گم کرده بود_

سرگرد دوباره خواست میزان پول را بپرسم که ملوک

:توپید

جای اینا یه حالشم بپرسی خدا رو خوش میاد. چرا_

نمیگی ببینم داداشم واسه چی نبود. اصلا بلایی که

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...سرش اومده بود کتر کدوم ناکس و از خدا بی خبره

با این جمله باز هم شرمم میآمد سرگرد را نگاه کنم

ولی او همچنان صورتش جدی بود. انگار که لحن ملوک برایش مهم نباشد. دوباره سوالش را با کمی تعلل پرسیدم

اونوقت پولو به حساب کی واریز کردین؟_
میخوای چکار؟...کلانتر بازیت واسه این جور چیزا_
...خوب گل میکنه

سرگرد متوجهام کرد که بگویم میخواهم برایش پول
بفرستم. همین را که گفتم دلخور جواب داد
اسمش خاطر م نمیاد...یگانه میگم واست_
بفرسته...کاری نداری؟

نه...یعنی میخواستم ببینم کجاست حداقل خودم برم_
..دیدنش

لازم نکرده... شما فقط دست از ناله و نفرین_
..بردارین خودش قول داده حالش رو به راه شه میاد
سرگرد دوباره به سرعت خواست بیرسم تهران هست
که ملوک با نمیدون م کلافهایی گوشی را قطع کرد
با اتمام تماس رضا دستش خسته شده بود که پایین
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

افتاد و سرگرد خواست پیگیر شماره حساب باشم
بلاخره جرات کردم و صورت رضا را نگاه کردم که
چشمش به من، از سرگرد خواست بخاری را زیاد
کند.

سرگرد حرفش را گوش کرد و رضا قصد پیاده شدن
کرد و اهسته رو به من گفت
برم یه نوشیدنی شیرین بگیرم... فشارت_
...نیفته...دستات یخه

وقتی که رفت تازه متوجه شدم تمام ان مدت دستی
گرم روی دستم را پوشانده بود و حالا متوجه دمای
پایین بدنم، پیاده شد و با شانه هایی افتاده سمت
سوپری رو به رویمان رفت
_پارت

تمام مدتی که داشتم نوشیدنی شیرین با تکه های کیک
را بیمیل میخوردم، حواسم به رفتار و تلاش سرگرد
بود. اینکه به محض گرفتن شماره حساب از یگانه
شروع به درخواست استعلام کرد. رضا دیگر کنارم
نبود. روی صندلی راننده نشسته بود و وقتی پاسخ
استعلام امد از شنیدن صاحب حساب که مربوط به
شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شخصی غریبه بود شبهه من جا خورد
گویا مردی که ملوک برای برادرم پول واریز کرده
بود یک پیرمرد نود ساله در یک شهر کوچک و دور
افتاده بود

بع د این اطلاعات سرگرد رو به رضا با گفتن بریم، به
چند جایی زنگ زد و من با اشارهی رضا باید ماشین

را ترک میکردم. قبل پیاده شدن به سرگرد در حال
..مکالمه اشاره کرد تا شما زنگ میزنید برم و میام
پیاده شدم و بدون اینکه حواسم جمع محیط باشد تا
گفت بریم ماهورا نگاهش کردم
نگرانیم را خوب شناخته بود که با هم سمت خانه راه
افتادیم

کجا باید بریم؟_

به ادرسی که واسه ر عنا فرستاده بود_

متعجب دوباره نگاهش کردم

دزد و پلیس بازی راه انداخته...اونجاییم که گفته یه_

...درمونگاه کوچیکه...تو یه شهر دیگه

خب میشه نری...اخه وقتی داداش خودش_

برمیگرده... چکار ر عنا داره؟

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرگردم رو همین تردید داره...با ر عنا...با خواهرت_

در حد چند کلمه حرف زده و بعد پیام فرستاده...شاید

..کمک لازم داشته باشه...نمیدونم مغزم کار نمیکنه

سرگرد میخواد دستگیرش کنه؟_

نگاهم کرد و وقتی برای سرعتی که داشتیم تا برسیم،

:نفسش به شماره افتاده بود که سرش راتکان داد

همه چی به گفته خواهرت رو رواله...کسیم دیگه_

.شاکی نداره...فقط دو نفرن که گویا فقط دنبالشن

نمیفهمیدم منظورش چه میتواند باشد که تا دید
:سرعت قدمهایم کم شد گفت
می تونه خصومت شخصی باشه...ولی اونی که_
....خصومت داره خیلی

وایم را که شنید حرفش را برید و دست پشت کمرم
.گذاشت. داشتیم دوباره از خم کوچه میگذشتیم
سوالهایم از رضا زیاد بود و میترسیدم با رسیدن به
دم خانه بیجواب بمانند. همه را پشت سر هم به زبانه
که آوردم رضا هیچ قصد پاسخی نداشت. حتی با
شرمی بی اندازه اسم شریفه را هم آوردم و رضا باز
.سکوت پیشه کرد

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فقط زمانی که دم در رسیدیم نگاهم کرد. دستش را
که مشت بود و کلیدی کف دستش سمت گرفت
:و گفت

.این کلید خونه فرید...دستت باشه...تا خودم بیام_
اینجام سختت بود پاشو برو خونه خودمون...فرید تا
شنید، گفت قابل ماهورا و عمه رو نداره...ولی با
رنا در موردش حرف نزن تا خودم باشم...شرایط
رنا خوب نیست. حاجی و مادرم رو این حساس
شدن و وقت خوبی نیست واسه مطرح کردن...صبر
...کن ماهورا تا یه مقدار تمرکز برگرده

نمیتوانستم یکباره با این همه حجم از نگرانی و
اتفاق کنار بیایم. به گمانم طبق گفته‌ی دکتر مغزم و
جسمم توان شان با هر بار حمله تحلیل میرفت
دید گیج و گنگم لبخند زد

میدانستم دارد دلم را خوش میکند. میدانستم برای
کم کردن نگرانیهایم از خودش در این شرایط مایه
میگذارد. به خوبی مشخص بود وقتی کلید را دستم
سپرد و با بستن انگشتهای درون دستکش چشمش
به چشمم اطمینان داد

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شایدم زودتر این روزا تموم شد و برادرت _

اومد...مأم به خودمون رسیدیم

شاید را با صدای بیجانی تکرار کردم

:سرش را جلو آورد و گفت

باور کن اگه توانش رو داشتم هر جا که میرم تو _

رو هم میبرد مهورا... اینو گفتم تا بدونی چقدر دلم

...پیشته و مجبورم برم

شنیدن به این واضحی از نگرانش دل میخواست که

طاقت بیاورد و چشم میخواست ببیند. تا چشم را به

مشت بسته ام و کلید دزونش دادم

:ادامه داد

مراقب خودت باش تا میام..گوشیمم شاید خاموش _

کنم...کاری داشتی پارسا گفتم حواسش بهت
باشه...دلنگرون هیچی نباش...دارم واسه آسوده
خاطری شما میرم سر از کار میعاد در بیارم...شاید
واقعا حرفای پشت سرش به قول خواهرت شایعه
...باشه

باشه ایی نامطمئن به تمام حرفهایش گفتم که زنگ
را برایم فشرد. منتظر شد تا داخل حیاط شوم و در را
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بست و رفت. حتی به دهان هیچ کدامان نخرید
خداحافظی کنیم.

پشت در بسته کلید مشتم را نگاه کردم و بدون اینکه
تعلق خاطری به این کلید هم داشته باشم سرم را بلند
کردم و دوباره چشم ترم با چشمان کنجکاو صدیقه
یکی شد.

صبر کردم اه کوتاهی که از نگرانیهایم جوشسد و
گوشهی چشمم را خشک کند، رو به آسمان صاف و
تاریک از سینهام بیرون آمد.

رضا که رفت دیگر کاری به اوضاع و حکومت نظامی
صدیقه نداشتم. دوباره کنج اتاق خواهرهای آماده به
خوابم نشستم

حتی متوجه نشدم کدام قصه را برایشان خواندم. یا
سوالهایی که در مورد قهرمان قصه میپرسیدند را

چگونه جواب دادم. فقط سعی کردم ساعت و دقیقه ها را پشت سر بگذارم. حتی رمقی نداشتم بروم تا تهران و حال رونا را حضوری بپرسم. رویش را هم نداشتم بروم وقتی برادرم تمام اعتبارم را با دزد و پلیس بازی تمام کرده بود.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

باز هم شبیه این روزها اه کشیدم وقتی حساب آه هایم در تاریکی خانه از دستم رفته بودند، خوابم برد خوابی که چشمم بسته شد و دیگر نگذاشت خیالهای به سر منزل نگرانی را پر و بال بدهم دو روز بیخبری از رضا و جایی که رفته بود میگذشت و هم گوشیش خاموش بود، هم تماسی از سمتش نداشتم. از این طرف هم رونا همچنان طبق گفته های رویا و مادرش در تماسهای هر روزم شرایطش همان طور بود.

کنارش رویا معتقد بود افسردگی شدید گرفته است وقتی از جایش تکان نمیخورد. حاج خانم هم با کلی شکایت از میعاد همچنان متوجه نشده بود چرا دخترش از دیدار با همسرش دوری میکند؟ حتی از من که خواهر میعاد بودم میخواست به برادرم بگویم یک توک پا برود خاندانشان تا ببیند این چه عاقبتی هست برای دخترشان رقم زده است. با

حرفهای حاج خانم و رویا به خوبی متوجه شدم که خبر از کار رضا نداشتند و جز حاج رسول که همیشه در جریان بود، بقیه در بیخبری به سر میبردند.

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

از این طرف و دو روز هم صدیقه به عناوین مختلف تا زمان و فرصت گیر میآورد کنایه هایش را میزد اما یک پیشرفت خیلی بارزی هم داشت و آن این بود که نگاهش را اینبار دور از چشم بابا درشت میکرد و بیمحلیم با توجه به گفتهی دخترها تنها کاری بود که مجبور بودم انجام بدهم. هر چند نگرانی رmqم را برده بود و با شنیدن پیشنهاد مادر همکلاسی دخترها برای تدریس خصوصی، اتش به رفتار صدیقه زد و شعله هایش باز دست و پای بیرmq من را اسیر کرد باز هم حرفی نزدm و در سکوتی که خودm را بیشتر ازار میداد یا به خواب پناه میبردm یا مطلبی دانلود میکردm و شروع به خواندنش میکردm. هر چند، چند باری هم با دورهی از دست رفته تعامل کرده بودm و دستم و شرایط در مصدومیتش بیشتر کارm را عقب میانداخت.

عذاب اور، بعد دو روز به بهانه

یِ

از سر بیکاری

دندان دردم که امانم را بریده بود بیرون از خانه رفتم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یک دلایلش هم هوای آفتابی بود که بی هدف و بدون داشتن برنامه‌هایی به نزدیکترین مطب در همان حوالی رفتم و منتظر نشستم تا کارم را پیگیری کنند. با نص ف صورتی که از تاثیر امپول بیحسی، سر بود دوباره پیاده به چند املاک سر زدم. در آخرین موردی که فایل‌هایش را نشانم میدادند، مالکش یک پسر جوان و چشم ناپاک بود موردی مناسبم پیدا شد. جایی که اولین امتیازش این بود که نزدیک به خانگی بابا رامین بود و در حد یک کوچه فاصله داشت مشخصات ظاهری خانه میتوانست برای من که دوست داشتم هر چه زودتر از آن خانه بیرون بروم مناسب باشد.

حتی پولی که بابت رهن کامل در فایل نوشته شده بود با حساب من در این اوضاع بیکاری مطابقت میکرد.

فقط شرایط صاحبخانه که گویا خودش در طبقه‌ی بالای خانه ساکن بود سختش کرد. اینکه به ادم مجرد خانه نمیدهد و بچه هم در حد یکی با سن بزرگتر از پنج ساله

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نمیتوانستم بیشتر از این مقابل چشمان ناپاک مرد
باشم و فکر کنم که با گرفتن کارت املاک فرصتی
خواستم و بازدید از خانه را به وقت دیگری موکول
کردم.

به سرعت با توجه به اشاره های واضح مرد جوان که
انگار خودش مادر و خواهر نداشت محیط سنگینش
را ترک کردم.

با ترس و نگرانی برای فرار از ناآمنی موجود سوار
تاکسی شدم و ادرس خانه را گفتم و ترسهایم را با
نفسی کوتاه بیرون دادم.

هر چند از این بُعد به گرفتن خانه و مستقل شدن فکر
نکرده بودم که دوباره با شمارهی خاموش رضا
مواجه شدم. حتی از سر کنجکاوی به شمارهی میعاد
هم زنگ زدم و او هم خاموش بود.

با اسن اوصاف باید منتظر میشدم تا رضا برگردد و
شرایط رعا را هم نگاه کنم تا به مستقل شدن فکر
کنم. امنیتی در این شرایط نداشتم و همین باعث تعلل
شده بود تا باز منتظر باشم.

شب که شد باز هم صدیقه به خاطر بحثی که با

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دخترها سر کوچترین بهانه راه انداخته بود بدون
اینکه لب به شام بزنم خوابیدم. حتی قرصم را هم با

گذاشتن تکهایی نان دهانم خوردم تا فردا صبح بروم
خانهای حاج رسول

دیدار رعنا را بهانه کنم و ببینم آنها هم از رضا
بیخبریشان شبیه من هست یا نه؟

بغض و فکرهایم را به لطف اثر کردن قرص به
خواب سپردم و نمیدانم چرا وقتی که همچنان چشمم
بسته بود فکر میکردم شب تمام نشده است و صدای
بسته شدن در اتاق از توهم هست یا واقعیت

اما به خوبی متوجه بودم که خواب هستم. ان هم
خوابی که انگار میخواست بس کنم و چشمم را باز
کنم. ضعف از تاثیر نخوردن شام هم دلیل دیگر اصرار
عقلم برای بیدار شدن بود که چشمم را باز کردم
احتیاج به سرویس هم در آن لحظه حس کردم که با
دیدن فضای نیمه تاریک اتاق و لای باز، ساعت
گوشیم را چک کردم. نزدیک پنج صبح بود که برای
کم کردن فشار مثنی‌ها خواستم بلند شوم احساس کردم
کسی از مقابل در نیمه باز رد شد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پلکی محکم و باز کردم تا دوباره چشمم به تاریکی
عادت کند و امدم دست آزادم را برای کنار زدن پتو
بلند کنم که با دیدن سر و قامتی مردانه دستم خشک
شد و چشمم ناخودآگاه بسته شد

صدای نفسهای تندی که هر لحظه داشتم میشنیدم
نزدیکم میشود باعث شد خودم هم برای نفس کشیدن
دست و پایم را گم کنم

ترس و باز هم ترس که دیگر نمیگذاشت چشم باز
کنم تمام وجودم را گرفته بود. با همین ترس همچنان
کنار نیامده بودم که با تیز شدن گوشم متوجه شدم
نفسها نزدیکتر شدند و اینبار قلبم حتم دارم از
جایش داشت کنده میشد با شدت و تند زدن
گویا با تند کوبیدن به سینهام میخواست راه نجاتی
نفس

ر

برای صدای بیشت گرم و غریبه بالای سرم
کسی را خبر کند یا کاری کند که به صورت ناگهانی
یک دفعه چشمم باز شد. ان هم با سرعت که نفسها
و سری که تا نزدیک صورتم کش آمده بود هول شد
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و تا دهانم با چند بار باز و بسته شدن تکان بخورد
دیگر کسی در اتاق نبود. حتی لای در هم به همان
شکل مانده بود که سرم را به سرعت از بالاش جدا
کردم. با ارنج دست مصدومم بلند شدن هم برایم مهم
نبود وقتی میخواستم بروم و مچ کسی را بگیرم که
در این وقت از صبح، خانه و حریم شخصی

نمیدانست چه چیزی هست... کسی که به صدیقه
مربوط میشد و وای از ادامه دار بودن کینه اش به
من.

تا به پشت در ورودی برسم همان کسی که اسمش را
هم نمیدانستم در حیاط را بست و رفت. از شانس
منی که شاهد این رفتن بودم برفی هم روی حیاط نبود.
تا رد پاهایش را نشان صدیقه یا پدرم بدهم
همانجا خشکم زد و دستم از شدت شوک روی قلبم
مانده بود که با صدای صدیقه برگشتم. موهایش هنوز
بههم ریخته بود که اخم کنان نزدیکم شد.
هنوز در شوک و دیدن خواهر زاده‌اش بودم که
دنبالش سمت اشپزخانه رفتم.

خم شده بود و داشت زیر سماور را زیاد میکرد که با
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
سوالم برگشت

به کسی کلید ایجارو دادی؟_

با رویی ترش کرده چرخید و شیر اب را باز کرد
چطور؟_

همین چند دقیقه پیش یک از خدا بی خبر داشت بالا_
سرم نفس نفس میزد

شیر اب را بست و سرش را تا نزدیک صورتم کش
داد. صدایش که هنوز تاثیر خواب را داشت با اشاره

به خانه میکرد، گوشم را آزد
خونهی خاله‌شه... دلش خواسته بیاد و بره... به شما _
مربوطه خانم؟
:اخم کردم
... غلط میکنه بالا سر _

:تند شد و سرش را بیشتر سمت کشید
غلطو اونی میکنه که منتظره وصله ناجور به ما _
... بزنه... ناراحتی در خونه بازه... ش رت کم
تمام جمله‌اش با تمام نفرتی که در چشمش هم موج
میزد و پر شده بود به صورتم کوبیده شد. و همین
جمله به شوکی که اول صبح باورش برایم ممکن نبود
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
اضافه شد و تا خواستم دهانم را برای جوابش باز کنم
با پوزخندی به لب از همان جا بابا را صدا کرد. ان
... هم با صدای بلند و رسا
:گفت

آی مرد پاشو... گفت سرتو بلند کن. ببین دخترت _
دیوانه شده. پاشو ببین داره چیا که نمیگه. به بچه‌ی
خواهر من انگ میزنه... پاشو بهش بفهمون که
داروهای تو رو کله سحر میاره تا یه وقت لنگ
نمونی.. پاشو مرد. بزن تو دهن دخترت که از هر
خونه یه تربیت یاد گرفته

نمیدانستم برای این نمایش اول صبحش چه اسمی بگذارم؟ چه کاری کنم وقتی بلد نبودم با این قدر کینه چگونه رفتار کنم.

به جان خودم که بلد نبودم. نه من نه بابا رامین که پریشان از خواب بیدار شده بود. هیچ کدام رفتار این زن را که حیا و آبرو سرش نمیشد را بلد نبودیم. تنها کاری که بلد بودم برداشتن آبرویم و بردنش از این خانه بود. ان هم وقتی بابا را بدون هیچ کلامی آماده کردم. افتاب که بیرون آمد و هوا روشن شد تنها

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:کلمههایی که به زبانم میآمد را گفتم
باهام میای تا جایی؟ _

بابا که او هم خبر نداشت یک زن که حالا مادر دخترهای بینوایش هست چه قدر بیعفت و کلام هست، فقط سرش را تکان داد. گفت میآیم و تمام مدتی که یک دستی داشتم لباسش را کمک میکردم. بپوشد فقط همراهی کرد.

ویلچرش را آوردم و باز کردم وقتی که صدیقه با دخترهایش داشت سر سفره نان و چای شیرین میخوردند. کفشی که بابا هیچ وقت پایش به زمین نمیرسید کنار دستش گذاشتم و تا بروم خودم هم لباس بپوشم صدیقهی برگشته از جنگ و تهمت و

.بیحیایی قرصهای بابا را برایش برد
نمیدانم بابا چه برخوردی کرد وقتی داشتم از پشت
.در اتاق صدای به جهنم گفتن صدیقه را میشنیدم
جهنم نمیخواست برویم وقتی اینجا خودش خود جهنم
را برایمان ساخته بود
دستم میلرزید وقتی که داشتم برای گرفتن شمارهی
روی کارت تمرکز میکردم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اما خودم را با توجه به اوضاع بهم ریخته و غیر قابل
تحمل جمع و جور کردم و به املاکی که ساعت به نُه
هم نرسیده خبر دادم میخواهیم مورد فایل فلان را
ببینیم

با مرد قرار گذاشتم که تا نیم ساعت دیگر سر کوچه
باشد و من با برداشتن کیف لپتاپ و کیف دستیم که
لباسهایم را درون کیسهایی جداگانه چپاندم، کیسهی
قرص و داروهایم را هم برداشتم و با تا کردن
.رختخواب نگاهی به اتاق کردم و بیرون رفتم
بابا ساکت و بیحرکت با اخمی عمیق روی ویلچر
نشسته بود. سرش را بلند که کرد گفت بریم
خم شدم تا کفشهایم را پایش کنم که دیدم
قرصهایم روی زمین پخش بود و فقط سعی کردم
کفشش را نگاه کنم

بابا و ویلچرش وقتی که داشتیم از حیاط بیرون
میرفتیم کمکم کردند تا وسیله هایم را دستش بسپارم
پتویی علاوه بر اینکه کاپشن تنش کردم روی پایش
انداختم تا سردش نشود

همین بابا را در این شرایط داشتم که از شدت بغض و
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ناراحتی نمیتوانستم کلمه‌هایی با خودش همکلام شوم
تا ما اسه و آرام از کوچه بیرون زدیم پسر جوان و
املاکی به خیال اینکه همچنان خودم تنها هستم به
سرعت برق و باد خودش را رسانده بود

اما از دیدن قیافه‌ی جدی من و بابا خودش را تا یک
حدودی جمع کرد و برای خود شیرینی ویلچر بابا را
تا دم خانه‌هایی که کوچه‌اش اسفالت داغونی داشت
هول داد

خانه‌هایی که قرار بود بدون هیچ سخت‌گیری فقط قرار
داد اجاره‌اش را امضا کنم یک خانه‌ی دو طبقه بود
کلیدها را زنی که چادر روی سرش بود و کنجکاو
برایمان آورد. در را خودش باز کرد و وقتی با بابا از
حیاط چند متری و کوچکش رد شدیم زن هم با
پرسیدن سوالهایش و شرایط مستاجر دنبالمان آمد
چشمم را با باز کردن در ورودی که شیشه‌هایی و اهنی
بود در خانه‌ی خالی چرخاندم...بابا را با خودم در

خانه ایی که یک سالن بود و یک اتاق ته سالن با
سرویس بهداشتی کوچک و آشپز خانه‌ی جمع و جور
..همراه کردم

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پشت سرم پسر جوان داشت از محسنات خانه ایی که
تمیز بود و نیازی به نظافت نداشت میگفت و زن هم
..برایش ساکت و بی حاشیه بودن مستاجرش
تا بابا بلاخره چند کلامی حرف بزند و مشغول شود
خودم را با بغضم به اتاقی که یک پنجرهی کوچک رو
به حیاط پشتی و باریک داشت رساندم. گوشه های
چشمم را پاک کردم و برای تجدید قوا سیلی محکمی
به هر دو طرف صورتم زدم. سیلی که با دردش
میخواستم به خودم تاکید کنم حواستو جمع کن و کم
...نیار

همین هم شد و با صدای چی شد خانم گفتن مرد لبم
را برای شروع یک مذاکرهی جدی تر کردم و بیرون
..رفتم

سلام...پارت بعدی روز چهارشنبه تو همین
...ساعتها

..شب پیامتون رو پاسخ میدم
..ممنون که همراهی میکنید

با رسیدن به توافق اولیه، زن صاحبخانه به همان

سرعتی که مرد املاکی رفته بود به خاطر شرایط بابا
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دفتر و دستکش را بیاورد، همسرش را از مغازه اش
کشانده بود خانه

حساسیت زن و شوهر خیلی زیاد بود و از شرایطشان
برای تمیز نگه داشتن واحدشان بگیر تا رفت و آمد
در حد معقول و منطقی. زن که خیال میکرد من و بابا
قرار هست در انجا سکونت کنیم پرسید دو نفر هستیم
که نگاه به بابا سرم را تکان دادم. قرار بود و من و
رعنا باشیم... نه میعادی و نه بابایی که سکوتش بعد
قرار داد عجیب دلم را به درد میآورد

نگاه به خانگی خالی که قرار بود سرپناهمان باشد که
سرد بود و از شانس من گرمایشش فقط با بخاری و
گرمکن بود، باز هم شاکر شدم. کنارش با همین
احساس سرما، ترس سرما خوردن بابا را داشتم که
پتو را روی شانه هایش هم انداختم

خیلی زودتر از آنچه که بابا خیالش را میکرد قرار
داد نوشته را به نام خودم تنظیم کردم. ترس مدعی
بودن صدیقه باعث شد این فکر را کنم. تمام مدتی که
داشتم به روال کار نگاه میکردم بابا همچنان ساکت و
پر غصه بود. حتی وقتی که کارتم را برای بیعانه

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دادن، دست مرد سپردم بابا چشمش از صورتم کنده
نمیشد. قرار شد مبلغی به عنوان بیعانه پرداخت شود
تا فردا برای باقی مبلغ و رهن، چک بین بانکی
بگیرم.

امضاها که زده شد و برگه ها تحویل دو طرف داده شد
نفس اسودهام را باز هم چشمان بابا دید
از شوق داشتن کلید و صاحبخانه شدن لبخندی به
رویش زدم ولی چشم ک کوتاهم اه بابا را در پی
داشت.

بابا شرایط من را نداشت و نمیدانست چه موفقیت
بزرگی را دارم تجربه میکنم که پشت سر صاحبخانه
تا دم در ورودی رفتم و وقتی مطمئن شد برای فردا
اثاث میآوریم رفت و من و بابا تنها شدیم
برگشتم و تکیه به در آهنی و سرد، نگاه خانه که
همچنان هیچ پیش زمینهایی ازش نداشتم با حرف بابا
سمتش چرخیدم. همان طور که با ویلچر وسط هال
مانده بود؛ میخواست برای باقی مبلغ از پس اندازی
که نزد ملوک به امانت داشت استفاده کنم. با این
حرف کلیدهای جدید را در جیبم سراندم و وقتش بود
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

باری که بابا روی دوشش احساس میکرد هم سبک
کنم. دو زانو کنار ویلچر نشستم و دستش را از روی

پتو گرفتم و فشردم...نگاهم میکرد. قب ل قبول مبلغ و پول وقتی تا به امروز بیخبر بودم، برایش از آینده‌ی دخترها گفتم که در این سن به او احتیاج داشتند. به پدر و مادر داشتن

تا اینها را گفتم بابا گریه کرد. هر چند سخت بود دیدن گریهی پدر برای منی که این روزهایم سخت میگذشت

حرفی بیشتر از این نمیتوانستم در شرای ط یکهویی و پیش آمده بزنم جز اینکه روی اشکها و صورتش را بوسیدم. همان اشکها را پاک کردم و بعد اینکه هر دو ساکت شدیم برایش از همین بودنش که دنیا دنیا برایم ارزش دارد حرف زدم. دستم همچنان صورت بابا را خشک میکرد که خواستم هر وقت یادم میافتد دعایم کند. ان هم از نوع دعاهای خوب

حتی برای دور کردن هر چه کمبودی که بابا میخواست خاطر نشان کند برای ماهورایش کم گذاشته، گفتم که دیگر همسایه هم شدیم بابا...بیشتر

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میبینمت بابا...همش باید بیای پیشم...حتی یه شبایی هم باید قول بدی کنارت بخوابم...شبیه اون تابستونی که در البوم بود. روی تخت چوبی و زیر پشه‌بند سرم روی بالش گل ابی بود...بابا از ان خاطره و روزهای

خوشمان که مامان هم بود با بغض خندید. سرم را دوباره روی سینه‌اش فشرد و شرمنده‌اتم بابا گفتنش را میان حجم آغوشش شنیدم و هضم کردم. بعد کلی رفع دلتنگی تا عزم رفتن کردم بابایی که نه صبحانه خورده بود نه قرصهایش را، میخواست تا خود تهران بیاید و برای آوردن اثاث کنارم باشد دستش را فشردم و اشاره به شرایط دست خودم خواستم برود خانه... تا فردا دوباره حالش خوب باشد برای کنارم بودم. میخواستم امیدوارش کنم که همین بودنش برایم یک پشتوانه است.. چیزی که هیچ وقت میعاد نه میخواست جایش را پر کند نه دوست داشت جبران نبود بابا را برایم شده اندازه‌ی یک روز کند. با همین توجیه‌ها بابا را به سختی و تا پشت در خانه رساندم. وسیله‌هایم را در خانه‌ی جدید گذاشتم و فقط شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی کیف دستیم با مدارک بانک را برداشتم. کلیدهایش را وقتی که میدانستم در کیفم هست، دور از چشم بابا. برای این احساس خدا را شکر کردم. بابا را دم در با فشردن زنگ و رساندنش تا دم پله‌ها، تحویل دو خواهر لباس مدرسه پوشیده دادم و به سرعت از آنجا دور شدم. نه برای عجله کردن... بلکه

..برای ندیدن حتی سایهی صدیقه

در حال

ق

دوباره تا سر خیابان برسم تنم از تصور اتفا
وقوع لرزید و قبل از رسیدن به ایستگاه کیک و اب
معدنی را در کیفم سراندم و سمت ایستگاه تاکسی پا
تند کردم.

اولین نفر برای سرویس جدید و سمت مترو، منی
بودم که تا خواستم روی صندلی جلو بشینم متوجه
شدم وسیله گذاشته بودند. با مطمئن شدن از مسیر
وقتی که زنی هم داشت نزدیک ماشین میشد، سوار
شدم.

بلافاصله و به سرعتی که خودم هم از خودم سراغ

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نداشتم اول در بطری اب را باز کردم و برای خوردن
قرص با دستی لرزان عجله کردم و تا قرص از گلویم
پایین رفت، گاز بزرگی به کیک زدم... بلافاصله هم
دهانم پر شد از مزهی وانیلی که متوجه شدم همان
زن هم میخواهد سوار شود.

برایم حین زدن گاز دوم به کیک کمی عجیب بود که
چرا فقط تمام صورتش را با ماسک و شالگردن
پوشانده بود. بیتوجه از طرز پوشش زن که نشست

چشم گرفتم و برای پایین فرستادن کیک قلویی اب
خوردم که خوردنش هیچ حس خوشی در هوای سرد
نداشت. جایش باید چای گرم میخوردم... ولی برای
رسیدن به این اتفاق که یک روز دیگر شرایطش
میسر میشد خودم را قانع کردم

تکهای دیگری از کیک را همراه آب قورت دادم که
مرد راننده هم با نشستن زن سوار شد و تاکید کرد
سه نفر حساب میکنند خانم؟

زن تا بله جواب داد و گفت تا آخر مسیر دربست،
دهان پر، با مکث چرخیدم سمتش... چه قدر صدایش
اشنا بود... زن که صورتش را پوشانده بود و خیره به
شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

جلو بود تا سرش چرخید و نگاهم کرد افتادن چشمش
در چشمم باعث شد دهانم را به سرعت و ضرب و
زور قورت دادن خشک خشک کیک، خالی کنم
وقتی هم چند ثانیه چشم در چشم بودیم و سرش را
برایم تکان داد، شکم به یقین تبدیل شد و با مچاله
کردن پاکت کیک رو به مرد جدی شدم و گفتم
..نگه دارین اقا... پیاده میشم _

مرد که تازه از پارک درآمد به معنی چی گفتن و
عصبانیت به ماشین جلویی بوق کشداری زد و تندیش
را با کلمهی نامناسب نشان داد

ولی همچنان با شناخت زن اصرار به پیاده شدن
داشتم که حین گرفتن دستگیره دست زن روی پایم
نشست.

..بشین...فقط تا برسیم ایستگاه... کارت دارم...
اینبار برای دور شدن و نشان دادن احساس انزجارم،
دستش را با دست سالمم پس زدم.. تند هم پس زدم به
قدری که دست خودم از ضرب این تندی درد گرفت
کاری با شما ندارم.

:رو به مرد با صدای بلندتری گفتم

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..اقا نگه دارین

اسکناسی هم سمتش و روی صندلی انداختم...وقتی
هم مرد کشید کنار، بدون معطلی تا توقف کردن،
خودم را از ماشین بیرون انداختم
با گامهای بلند سمت پیاده رو خودم را رساندم و
کاری به بوق شاکی و حرف رکیک مرد نداشتم وقتی
فقط دوست داشتم از باعث و بانی کسی که این
روزهای سرد و در تنهایی اواره شویم، دور
باشم...به سرعت و در همان پیادهروی که گاهی هم
به رهگذران میخوردم، خودم را دور کردم....دهانم
همچنان بوی وانیلی کیک را هضم نکرده بود که
تلخی این دیدار گلویم را سوزاند

نمیدانم چقدر راه رفتم و شبیه دیوانه های از اسارت
و قفس ازاد شده داشتم به قصد رهایی فقط دور
میشدم که دستم اسیر پنجهی زن شد که نفس زنان،
با گفتن صبر کن کله شق کارت دارم، کشیده شدم رو
به عقب و باعث شد توقف کنم

دوباره توانم را برای پس زدنش به کار گرفتم که زور
دو دستی شریفهایی که زورش به زندگی من و رعنا
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هم رسیده بود بیشتر بود. قدرت دستش بیشتر بود و
نفس زنان در برابر چشم کنجکاو مغازهدارهای در
حال تماشای نمایش دو زن به سمت کوچی باریک
..مسیر را تغییر دادیم

دوباره شدت دور شدنم از این زن به سرعت بود که
دستم را با خشم از لای انگشتهایش بیرون کشیدم
میشه بهم بگی جایی هم مونده که شما سرک_
نکشیده باشی؟ دیگه قرار چیا بگی؟... چقدر دیگه
میخوای دروغ ببافی و تحویل بدی؟ هان..! خجالت
نمیکشی از خودت که این همه در دسر واسمون
درست کردی. الانم افتادی دنبال من با این شکل و
شمایل که چی بشه؟ دیگه قراره چی رو از مون
بگیری؟

یک نفس داشتم رو به صورتش که سر را هم گرفته

بود تا از کوچه بیرون نروم برایش چیزهایی را که از
ما و خوشبختی کم و ناچیزمان گرفته بود، می‌شمردم
برخلاف تندی من ساکت مانده بود. هر چند ظاهرش
فرق داشت و صورتش برافروخته بود و نفس نفس
میزد. دستم را با گرفتن بین دیوار و خودش خواست

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نگه دارد که دوباره با خشم عقب کشیدم
خوش هم شالگردن و ماسک را پایین آورد که رد
کش ماسک روی صورتش چهره اش را بیشتر برایم
منفور کرد. با تصور این همه سال، خوشبایوری و
فریب خوردن از رفتار میعاد کم مانده بود نفسهای
تندم را بالا بیاورم

رویم را که گرفتم صدایش نزدیک گوشم زنگ خشنی
داشت. شاید هم من این طوری می‌شنیدم بس که از
این زن به خاطر حال رعنا نفرت پیدا کرده بودم
...چیزی نمی‌خواود تو بهم بدی.... فقط... منو... ببر...
...پیش... خواهر بزرگت

با اخم و چرخاندن تند صورتم سمتش خواستم نشان
بدهم که تا چه اندازه مشتاق بردنش هستم
دوباره خواستم خودم را از کنارش دور کنم که با
عصبانیت راهم را سد کرد. به قدری از دیدن و
حضورش شوکه و عصبانی بودم که توجهی به

اطرافم نداشتم

برای درخواستی که کرده بود با اشاره به دستم و
:سنگینی گچی که این چند وقت همراهم بود غریتم

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اینو میبینی خانم شریفه؟...نتیجه‌ی حماقت_

خودمه...واسه اینکه پیام و ازت بشنوم تو و برادرم
بهم هیچ ربطی نداری که وسط خیابون نقش زمین
شدم...اونم از دست ادمایی که نمیدونم دنبال چی
هستن؟...اما چی شد؟...به جز اینکه فهمیدم در عین
حالی که دروغ گفتن براتون آسونه، دردسر و خطا
...زیاد دارین

عصبانیت زل زد در چشمم که میخواستم به هر جا
بچرخد الا روی صورتش

گوش کن دختر جون...اگه چیزی رو حاشا کردم_
...واسه خاطر خودت بود.. دونستن حقیقت چه سودی
دستم را با تمام نفرت و از بلایی که سر رونا آورده
بود روی سینه اش گذاشتم و جمله‌اش نصفه ماند

ر

برو کنار...نکنه انتظار داری برات واسه این کا_
خیلی خوبی که کردی تشویقی هم بفرستم...ولی اینو
بدون که واگذاری کردم به خدا...سود و زیانتم واسه
...خودت

میچ دستم را گرفت

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

الانم کاریت ندارم... فقط دارم میگم منو برسون به_
خواهرت چون اون میتونه واسه برادرش کاری
...کنه

آخی برادرم... شما مگه خبر نداری ازش؟... یادت_
نمیاد اون شش سالو... اون شش سالی که باهاش
نشست و برخاست کردی... نکنه همچنان واسه جبران
اون تخفیف خونه بوده و دلسوزیت که نمیداشته
خواب و خوراک داشته باشی... خانم محترم برو و
همون طور که بلد بودی اینجا رو پیدا کنی شک نکن
...اونم بلدی.. به تلاش خودت ایمان داشته باش
:اخم کرد و تن صدایش بلندتر شد

...توهین نکن... اینجام یکی دو بار با خودش_
با گرد شدن چشمم که سینهام همچنان از شدت خشم
...و تند راه رفتن بالا و پایین میشد حرفش را برید
ازت متنفرم شریفه... هم از تو هم برادر نمک_
...نشناسم... هر دو تا تون برین

برای باقی جملهام صدایم شبیه بغض در گلویم ماند و
نگذاشت بیشتر ادامه بدهم. گلویم از شدت خوردن
حرفم میسوخت که پشتش را به من کرد

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خیلی عجول نباش... اول خوب گوش کن بعد واسه...
...ادما نسخه بپیچ

دستم را روی اشکهایم که مجال نمیدادند از کنارش
:دور شوم و کارش را شروع کند، کشیدم
کاش شما هم به جای نصیح ت من به خودت اجازه...
نمیدادی بپری وسط زندگی یه مرد متاهل... پستی
...کردی خانم

من فقط میخواستم یکی باشه تا نترسم... تا وقتی...
...میشنوم اون لعنتی دنبالم میگرده پیشم باشه
... ه ه گفتن بلندم را از همان پشت سرش داشت میشنید
ولی بعدش دیگه نتوانستم حرفی بزنم. بیجان از
تاییدهایی که داشتم ازش میگرفتم تکیه به دیوار
سفت و سرد زدم. به خدا که امروز ظرفیتم برای
شروع روز و ادامه دادن تکمیل شده بود... که تن
...صدایم از این خسته شدن آرام تر شد
چرا برادر من؟... چرا کسی که زنش اونقدر خوب و...
خوبه من جای همه دارم خجالت میکشم؟... شما چقدر
می تونی پست باشی که فقط خودتو دیدی؟

اینجا دیگه فریاد زدم... از رعنائی که حالا و این
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

روزها بعد سالها مادر بودن مانده بود.. از کسی که
تبدیل به یک تکه گوشت و افتاده روی تخت دادم

درآمد

اشکال نداره که برادرم اومد تا نترسی....ولی بدون_
تو یه زنو کشتی...برو خانم...برو خوش باش...ولی
کنارش بدون قاتل زندگی اونم هستی...اونم به دست
یکی مثل تو که رفتی تو زندگی شوهرش و باعث
شدی خودشو کم ببینه... مگه یه ادم چقدر میتونه
خودخواه باشه که واسه تنها نموندن برادر بیوجدان
منو که کور بود زنش رو ببینه با خودت همراه
کردی...حالام برو...نه دیگه به تو کاری داریم...نه
برادرم...برو بگرد ببین کجاست؟..پیداش که کردی
بازم دستشو بگیر ببر تو یه خونه از این شهر تا
نترسی...برید و واسه خودتون خوش
باشین...اما...کنارشم بدون من!...همین خودم.. هر
بار که چشمم به زن برادرم بیفته خدا رو این وسط
...قاضی میذارم
دیگر صدایم ارام شده بود. دوباره به این نتیجه
رسیدم داد و هوار برای زندگی از هم پاشیده که کاری
شبيه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
...نمیکند

ولی باز هم سخت بود

سخت بود و همچنان از دیدن و تاییدهای زنی که
پشتش به من بود سختتر میشد. چرا که ان یک کور

سوی امیدی را وقتی دوست داشتم بماند تا خود میعاد
بیاید، هم بسته شد

روتو بچرخون خانم شریفه... از من خجالت نکش...
که نه ر عنام... نه خدا... از خودت که مثلا تحصیل
کردهایی و تو تربیت بچه های مردم نقش داشتی شرم
..کن... تو به یه هم جنس خودت رحم نکردی
اشکم دوباره پهنای صورتم را پر کرده بود. از خودم
بدم امد. از اشک ریختنم بدم امد که باعث شد چشم
خیسم را بگردانم در کوچهی باریک. که نه افتاب
داشت نه جایی برای تکیه زدن. تا بالاخره چشمم به
لبه های سیمانی در کوچکی که زنگ زده بود را برای
نشستن و نیرو گرفتن انتخاب کردم

در بطری اب را باز کردم. جرعه هایی خورده نخورده
همراه قرصی از داروهایم دوباره به شریفهی تکیه
زده به روبهرویم نگاه کردم. هیچ کدام از زیباییهای
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ظاهری رعنا را نداشت... چشم داشت در صورت و
قامتش میچرخید که دوباره پر شد. ان هم از
مقایسه اش با رعنا ی همه چیز تمام

خوبه که خدا جای حق نشسته... ببین چقدر...
پریشونی... ببین برادرم دو ماه بیشتر اواره
است... همه و همه واسه شکستن قلب یه زنه... اینو

منی میگم که دیدم واسه شوهرش چه زنی بود...حالا
...میفهمم اواره بودندتون همه واسه اونه
چشم شریفه اینبار از صورتم به سختی کنده شد و
روی دستم ماند

کم قضاوت کن!...کم منت برادر گوشت تلخ و_
خودخواهتو سر من بذار...حالا خوبه زیادش پیش
...شما بوده...یه روزم که بود همش زهر بود
پوزخندم را با بالا آوردن دوباره‌ی چشمش گرفت
الانم که ناراحتم...به قول خودت عذاب وجدان دارم_
واسه اینه که منم اولاً فکر میکردم این رفتنه برا
مشکل کاری خودشه...ولی وقتی متوجه شدم موقع
برگشتن و وس ط اتوبان خلوت سر راهشو گرفتن....تا
میتونسته و به قصد کشت زدنش، کار کیه...من ساده

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

وقتی یه ناشناس زنگم زد رفتم تا کمکش کنم...وقتی
بهم زنگ زدن اقایی به این اسم میشناسی، پا شدم و
رفتم...اوردمش تا خوب شه و شما از دیدنش غصه
نخورین...ولی دنبال من بودن که دوباره پیداش
کردن...دیدن زنده است بازم تا یه خورده جون گرفته
بود بازم به قصد کشت زدنش...اینبارم پسر خواهرت
رفت و نجاتش داد

صورت شریفه وقتی داشت این اخبار را میداد به

جای خیس شدن پریده بود. اشکی نداشت. هر چند او
که شبیه من بود تا از سوختن دلم برای رENA جاری
شود.

دوباره جرعهایی اب برای هضم این همه خبر خوردم.
وقتی شوهرم زندان بود و از خونه و زندگی جهنمی_
خودم دوباره فرار کردم از سایهی خودم میترسیدم
شبیه شبخ بودم... جوری میرفتم و میاومدم که ردی
ازم نباشه... ولی بازم پیدام کردن... بازم میخواستن با
بیابرویی ببرنم. پدرم... برادرم... دامادمون... همه
...شون متحد شده بودن

اینجا لبهای شریفه میلرزید. انگار که باز هم ترس
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
داشت ولی ترسش هیچ حس ترحمی در من به پا
نکرد.

تو اون اوضاع بود که اومد... برادرتم که قرار بود_
خونه رو به نامم منتقل کنه دید... یکی دوبار دلیل
ترسم رو که پرسید دیگه حرفی نزد... فقط همیشه
میاومد و میرفت... فقط میخواست باشه تا مثل چی
از رگ و ریشهی خودم نترسم... دید دیگه نمیشه تو
اون خونه باشیم یه جای دیگه گرفت... بازم به اسم
...خودش... با پول خودم
سرش را بلند کرد و نگاهم کرد.

من نه زنش رو میشناختم نه از زندگیش...
میدونستم... تو این رفت و آمده خودت خواست که
باشه... گفت اون یه روزی که پیشتم چشمم از زندگی
تکراری خودم کنده میشه

این را که شنیدم دوباره تلخ شدم... اما اینبار از توجیه
برادرم.. از نامردی برادرم... از اینکه به زندگی
همیشه در ارامش خودش و رعنا میگفت تکراری
لابد واسش یه پسر آوردی، تکراری نشدی؟ راستی...
اون کجاست؟ میخوام ببینمش. ببینم حداقل اونی که

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

داداشمو از زندگی تکراری جدا میکرد چه شکلیه؟
میارزید به پست بودن تا این حد؟

شریفه دیگر سکوت کرد و چشم تیزش به طعنه داد
و تکیه‌اش را گرفت. کیفش را از دوشش جدا کرد
دیگر نگاه نکردم دارد چه کاری میکند. در بطری باز
کردم و با جرعه‌هایی که خوردم فقط دهانم تر شد. باید
پا میشدم و بدون توجه به این همه حرف و شنیده‌ها
برای زندگی خودم و رعنا تلاش میکردم

رعنایی که این زندگی را به خاطر صداقتش باخته
بود. به خاطر راه آمدنش باخته بود. به خاطر کوتاه
آمدن و سازش کردن با اخلاق برادرم باخته بود. به
خاطر زن بودنش باخته بود. آن هم به همین زنی که

انگار او هم زندگی را به ترسهایش باخته بود. زنی که تا بلند شدم برگهایی پاره شده از دفترچه ستم گرفت. رویش شماره نوشته بود. با ارقامی نامرتب و کج و کوله... شبیه دستش که میلرزید و ستم گرفت: و بدون گرفتن نگاهش کردم

اینو بده به خواهرت... بگو اگه این شماره افتاد_

جواب بده. البته اگه واسش مهمه برادرش جون سالم شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

در بیره. بگو جواب بده که این همون شریفه است... همونی که وقتی فهمیدی یه پسر برای برادرت دنیا آورده کوبیدی تو صورتش. تف انداختی بهش... اینو بگی میدونه من کدومم... بهش بگو اگه دلش برای برادرش همچنان میسوزه جواب بده برگه را روی سینهام گذاشت و چرخید که برود. قبلش هم دو دستی ماسکش را روی صورتش کشید. شال گردن محکم و سفت کرد.

چشم از رفتنش گرفتم و بطری را پایین آوردم که برگه چرخ خورد و افتاد روی زمین. خیس شد و شریفه که داشت میرفت اضافه کرد

اون شماره پایینم واسه.. پسریه.. که.. حرفشو زدی_ تماس بگیری.. میفهمی. کجاست

نمیدانم چرا این جمله‌اش شبیه هوای سرد که باعث

شد بلرزم، لرز داشت. شبیه گلویم بغض داشت و
وقتی جای خالی شریفه را دیدم که دیگر نبود بدون
برداشتن برگه، شماره اولی را در گوشیم ثبت
کردم...دومی را وقتی پیام به یگانه فرستادم نگاه
کردم.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شماره را بی نام ذخیره کردم و وقتی برای رفتن دنبال
زندگی خودم و رعنا کوچه را ترک می‌کردم رد کفشم
روی کاغذ افتاده بود. فشاری که با نفرت به برگه
اوردم باعث مچاله شدن کاغذ شد و دور شدم. میعاد
برایم با دلیلهایش شبیه همین برگه بی ارزش شده
بود.

ساعت از ظهر هم گذشته بود که رسیدم خانگی حاج
رسول. رسیدم و خانه‌شان سر جایش بود. شبیه ما
بیخانه نبودند. حتی ادمهای خانه هم به همان گرمی
و مهربانی با دختری که دخترشان بزرگش کرده بود
رفتار کردند. ادم‌های خانگی حاج رسول هم شبیه
برادرم و خانوادهام نبودند. خدا را شکر که شبیه هم
خونهای من نبودند.

هر چند لا به لای محبت حاج خانم یک کینه از برادرم
موج میزد ولی باز این کجا و کار برادرم کجا؟
اینکه حاج خانم سراغش را از من بگیرد و من با

وجود دیدارم با شریفه ترجیح بدهم حرفی نزنم
ادمهای آن خانه که نمیدانستند من امروز را از ترس
چشم ناپاک مردی زودتر شروع کرده بودم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اینجا کسی از درونم خبر نداشت وقتی حالم را
میپرسیدند و باز من با لبخندی کوتاه شروع روزم و
اتفاقیهایش را پنهان کردم. کاری که در این سالها
دریافته بودم نباید هر چیزی را به رویم بیاورم
از این خاصیت و اخلاقم امروز برای اولین بار حالم
بهم خورد. وقتی که برادرم سالها بود با زنی کنار
داشتن رعنا زندگی میکرد و به رویش نیاورده بود،
دلم خواست وقتی دست و رویم را با ولرم و در برابر
اینه میشستم، بالا بیاورم. این اخلاقم را از پشت
چهره و ظاهر سازیم بیرون بکشم و بفرستم درون
راهابی که کفهای مایع دستشویی را دور میبرد
اما نمیشد وقتی امروزم را برای یک هدف شروع
کرده بودم، کم آورد. یا خم شد و گریه کرد. یا زاری
کرد و شبیه ماهورای در استانه حمله شد

بیرون رفتم بعد دیدن رعنا خوشحال، از کنارش
تکان نخوردم... تا وقتی که چای گرم از رویا گرفتم و
چند تایی خرما خوردم دست نوازش رعنا روی بازویم
بود. چه خوب که بود تا انرژی تحلیل نرود. تا کم

نیاورم و من حتم داشتم برای نور چشمان رعنا با

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همین دلگرمی، قرار بود امیدها آذین ببندم و

خوشحالش کنم.

وقتی که تنها شدیم و او خوبی مادر پرسید اولین خبر

خوش را با نشان دادن دو کلید دور یک سیم مفتولی

گرد، با پیروزی نشانش دادم.

شبیه خودم ذوق کرد. شوق داشت ولی من دیدم

پشت چشمان به ظاهر برق افتاده‌اش یک دالان

تاریک از نآمدی پنهان شده بود. اما من باید این

رعنا را دور میکردم. دو تایی و با هم دوباره شبیه

روزهایی که من مادرم ناتوان بود و رعنا توان داشت

میشدیم.

ان روزها رعنا دستم را گرفت و امید و شوق به

زندگیم بخشید. حالا من باید کارش را تکرار میکردم

انگار محبت بین ما و جبرانش شبیه حلقه های زنجیر

بود. او به من میبخشید و من به رعنا، حلقهی دیگر

زنجیر میشدم... دوباره و با تکرار این حلقه ها

میشدیم دو زنی که باید برای رسیدن به فردا از حال

عبور میکردیم.

حالی که خیانت دیدن از جانب برادرم توان رعنا را کم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کرده بود. رمقش را برده بود، در حالیکه خودم هم
زخم خورده از این خنجر خیانت بودم
اما تلفات روحی من کجا و خم شدن و کم آوردن توان
قلبی رعنا کجا؟

باز هم به امید حلقه های این زنجیر دستش را فشردم
:صورتش را بوسیدم و کنار گوشش لب زدم
فردا قراره خونهمون تکمیل بشه...یه فردا رو صبر _
کن رعنا قشنگم...بعدش باید به تلافی همی تنها
...موندنام واسم شام و ناهار بپزی
از خبرهایم که سعی داشتم امید در تمام کلماتش موج
:بزنند رعنا که خندید و ادامه دادم
...دیگه بخور و بخواب تعطیله _
:باشه ایی گفت و اهسته کنار گوشم نجوا کرد
وسیله هامو جمع کنم؟ _

سرم را که تکان دادم خوشیش پر کشید و به بهانه‌ی
:بخوابم و پا شدم جمع میکنیم سرم را تکان دادم
:رعنا خودش را به خواب که زد دو زانو نشستم
نگاهش کردم. پشت در اتاق زندگی ادم های خانه
جریان داشت و اینجا زندگی برای من و رعنا داشت
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی
به سختی میگذشت

اهی کشیدم و وقتی چشم بسته دستش را برایم باز

کرد بدون معطلی به تنها آغوش گرمی که این روزها
نداشتمش پناه بردم

حلقهی دست های رِنا برایم حکم یک حصار از
جنس آرامش شدند و من به امید بیداری با حال خوش
چشم بستم

هر چند نشد و خوابم نبرد از تکرار ترسهایی که
دوست نداشتم در ذهن مغشوشم جولان بدهند
ترسهایم را با بیرون آمدن از آغوش گرم رِنا سمت
دلتنگی برای رضا سوق دادم
باید پیدایش میکردم. زنگش میزد و از حرفهای
شریفه آگاهش میکردم

اما شمارهایم اینبار به جای خاموش بودن در
دسترس نبود. نگران شدم و خودم را به بیرون اتاق
با فرستادن پیامی کوتاه برایش، کشاندم
پارسا را هم خواسته بودم بیاید که با نهایت سرعت
خودش را رسانده بود. آماده به فرمان ماهورایی بود
که دایی رضایش در نبود خودش او را مامور رسیدن

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به کارهایم کرده بود

تا پارسا بیاید و برسد و احوالپرسی کند با خودم
داشتم جملاتی را تمرین میکردم تا به مادر و پدر
رِنا هم خبر بدهم

سخت‌م بود و چند باری عواقب گفتن و خبر دادن را
بالا پایین کردم و وقتی پارسا نشست حرفم را زدم
حاج رسول اولین مخالف سرش را از روی بالش بلند
کرد و گفت این خونه متعلق به تو و رعنا هستش
دخترم.

حاج خانم تا بیایم و حرفی بزنم مجال نداد و به تندی
ارادتش را به برادر در حال غیبتم نشان داد و گفت
اجازه نمیده دخترش با این حال از کنارش جم
بخورد.

پارسا نگاهم کرد و رویا با دیدن رنگ و رویم حرف
را به کجا خانه گرفت‌هام کشاند. طول کشید تا خودم را
به حق خانواده

نی

جمع کنم. تا این نگرای رعنا را

هضم کنم و تا لب زدم کجا، حاج خانم دیگه بدتر

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گفتنش مهر تایید برای همراهی نکردن دخترش زد و

حاج رسول لا اله الله گویان به من پیشنهاد طبقه‌ی

بالا ماندن را داد.

پارسا همچنان ساکت بود و سرش پایین که رویا با
ذوقی ظاهری حرف پدرش را تایید کرد و حاج خانم
رویش را گرفت سمت دیگر.

ر
براد

این یعنی رعنا را از همراهی با من، به جر م
نمیدانم در کجایم مانده منع کردند. اما تا امدم بلند
شوم و به بهانهایی از ان جو دور شوم خود رعنا
حضورش دلگرم کرد

وقتی هم که آمد و نشست کنارم دستم را گرفت و رو
به مادر و پدرش با صدایی گرفته از حرف نزدنهای
:طولانی گفت

اونجا موقته اقا جون... خودتون که شنیدین ملوک-
چی میگفت. تا اوضاع مالی.... مون درست شه... طول
...میکشه

صدایش وقتی داشت من و خودش را با برادرم که
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سعی میکرد جمع نبندد میلرزید. دل من هم
:تا مادرش لب به شکایت باز کرد رعنا اضافه کرد
نزدیک سر کار ماهورام هست...دیگه دلشورهی کی_
...بیاد و کی بره هم ندارم

بعد انگشتهای دست یخ زدهام را فشرد و از پارسا
.خواست چند کارتن خالی را از انباری برایمان بیاورد
بعد هم با سکوت اجباری خانوادگی نگرانش رو به
:من گفت

پاشو بیا مادر...یادت باشه اول آینه و قران -

...ببریم

سرم را تکان دادم و تا خواستم بلند شوم و بروم
دنبال کاری که رعنا هموارش کرد حاج خانم رو به
رویا خواست زنگ برادرش بزند ببیند چرا چند روزی
هست هر چه تماس میگیرد نیست

برادرش رضا را میگفت. کسی که گویا فقط من خبر
داشتم کجا هست و حاج رسولی که به حاج خانم خبر
داد:

..داره کارشو میکنه...چکار اون پسر داری زن_
حاج خانم که خبرهای موثقی توسط خبرگزاری به اسم
شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی
سروناز خانم داشت از نبودن پسرش در گلخانه حرف
زد و اشاره کرد ببین سرش کجا گرمه که اونجام
..نیست

دهانم را برای اطلاع رسانی سروناز کج کردم و به
هوای رفع دلتنگی از صاحب اتاق و روحم، هوای
.اتاقش را عمیق نفس کشیدم
حاج خانم میخواست رضا بیاید و خواهرش را از خر
شیطان پیاده کند. دیگر خبر نداشتند رضا رفته بود
برادرم را از چنگ ادم هایی که خودش باعثش بود
.نجات بدهد

:دست روی قلبم گذاشتم و لب زدم
بگردم و اسش که چند روزه معلوم نیست چی...
...میخوره... کجا میخوابه

باز به خاطر دلیل رفتنش میعاد و شریفه پرده ایی از
شرم روی نگرانیهایم کشیدند

با روشن کردن ابگرمکن و تنظیمش طبق کاتالوگی
که کنارش بود، چرخیدم سمت خانه. نگاه به وسط
هال که پر بود از کارتن و وسیله ها وقتی نمیدانستم
درونشان چه چیزی هست، نفس پری کشیدم. هوای

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرد هم مزید بر علت پرسوزی نفسم بود که پارسا با
تمام شدن کار گارگرهای باربری رفته بود حساب و
کتاب کند. بابا هم گوشهی ورودی هال از زمانی که
داشتند بار را خالی میکردند چشم میچرخاند. گاهی
هم یک مراقب باشید ضعیف یا خسته نباشید هم
میگفت. پریشانی بابا وقتی دیده بود فقط من و پارسا
هستیم من را هم پریشان کرده بود که از ترس سرما
خوردنش داشتم میان کارتنهای نوشته شده دنبال
بخاری برقی میگشتم. نمیدانم روی کارتنها دست
خط رضا بود یا چه کسی که صدای صحبت فرشاد و
سلام ساناز باعث شد از تعجب سرم را بلند کنم
دستشان کیسه بود که ساناز با بوسیدن صورتم و

احوالپرسی اشاره کرد با خبرگزاری پارسا آنلاین، از دانشگاه آمده است و فرشاد هم یک روز مانده به پایان تعطیلی خودش را رسانده بود اینجا. تا بیایم تشکر کنم و حرفی بزنم، دیدم که فرشاد هم با بابا دست داد، پارسا همان لحظه با تیپ منحصر به فردش: در ورودی را بست و دو دستش را بهم زد و گفت: بچه ها شما تاشروع کنید.. این شلم شور با کُنتراتی_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ساعتی که تموم کنید

بعد رو به فرشاد که داشت کاپشن بادی ساناز را از دستش میگرفت اشاره کرد:

برادر محترم لطفا فاصله قانونی رعایت بشه که من_ به زندایی قول دادم در هر صورت و مکانی دخترش ..رو بدون خط و خش تحویل بدم

از حرفش اخم کردم و اشاره به بابا که نگاه

جوانهای مهربان حاج رسول میکرد لبم را گزیدم

ولی طرف مقابلم پارسا بود و با توجه به فرصت پیش آمده رو به من هم گفت:

اما شما ماهی خانم! لطفا یه خورده مراقب باقی_

ماندهی دست و پای بلوریت باش که چند نفر ارزوی سلامتی واست دارن...منم با این جثهی نحیف از پس هیچ کدوم برنمیام

:بعد رو به بابا چرخید، خم شد و تا کمر تعظیم کرد
ببخشید اقا رامین... اینا دست من امانتن... نمیتونم...
کارشکنی کنم

بابا لبش باز شده بود که سرش را تکان داد و با
:همان خوشی نشسته روی صدایش گفت

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.خدا حفظت کنه جوون_

:پارسا خوشخوشانش شده بود که دوباره جدی شد
ساناز و ماهی بخش اتاق.. تو هم جوون... برو_
..بازوت به درد جابجایی یخچال و گاز میخوره
فرشاد همیشه خونسرد با طمانیه کیسهایی که دست
:ساناز بود را گرفت و گفت
لباسمو کجا بپوشم؟ _

پارسا که اینبار دم سکوی آشپزخانه که با کابینت از
هال جدا میشد، با اشاره به خودش که جلیقهی بافت
پدربزرگش را پوشیده بود و کلاه بافتنی مشکی رنگی
سرش گذاشته بود، پاچه های گشاد شلوار را در
:جورابش را نشان داد و گفت

.تا امانتیا نرفتن اون سمتی... اتاق ته راهرو_
اینبار بلند خندیدم... بیشتر هم از خندهی بابا. ان هم
برای خوشی حالش که از نگاه به پارسا و تمام
حرکاتش حال بابا هم تغییر کرده بود. حالی که به

خوبی درکش میکردم

حالی که دیده بود تمام اثاث خانهی پسرش وسط
خانهی مستاجری و ته کوچهی پرت از شهر و جایی

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

که قبلاً بود و هست

اینها را میدیدم و چه خوب که اه کوتاه بابا را پارسا
نمیگذاشت ادامه داشته باشد وقتی با ان تیپ و جثهی
ریزهاش نقش میعاد هم پر کرده بود. حتی نقش رضا
را که همچنان دلوایشش بودم، پر کرده بود
پارسایی که امروز از صبح و با رسیدنش قرار بود
کمکم کند تا روزهای جدیدی را شروع کنیم. چه خوب
که حال و هوای این پسر با حال و هوای من فرق
داشت.

فکرم همچنان درگیر بود که خم شده بودم و دوباره
چشم میچرخاندم. تا اینکه بلاخره بعد از چند کارتن
کنار زدن بخاری برقی را پیدا کردم. با اشارهام پارسا
کارتنها را کناری گذاشت و ساناز وقتی که با همان
مانتوی کوتاهش دست به کار شده بود کارتن را با
بده من گفت ن فرشاد از پشت سرم دستش داد. برگشتم
و نگاه به همکاری هر دو دلم خواست کاش فرید و
سمانه هم به این مراحل برسند
به نظرت بابات بهم نمیگه چقدره جلفم؟ _

حرف پارسا باعث شد چشم بگیرم از دختر عمویی که

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

داشت دنبال پریز، کنار پسر عمویش حین باز کردن
کارتن همکاری میکرد.

الان ازش میپرسم.

پارسا هول شد و استینم را کشید، آهسته کنار گوشم
با برداشتن کارتنی که رویش نوشته بود ماهورا،

سمت اتاق رفت و لب زد

یگانه چی صداش میکنه؟-

اخم کردم و لای در اتاق را باز گذاشتم. هوای اتاق
سردتر از سالن بود.

اِقا جون.

تا نگاه از تخت دونفرهی متعلق به زنی که برادرم با
او رویش میخوابید و شریفه ادعا میکرد برادرم
تکراری با او همراه شده است،

گی

گفته است از زند

:اهی کشیدم و متوجه شدم پارسا دارد به بابا میگوید

اِقا جون اصلاً نگران نباشین.. الان واسهتون یه _

..کرسی پارسا مدلی درست میکنم کیف کنین

لبم از تلاش پارسا باز شد، اما چشمم برای خاطرات

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ر عنا روی این تخت و اتاقی که وسیله هایش لای
وسایل گم شده بود، پر شد

تا هر سه نیروی کمکی برای بابا بخاری را که فقط
یک به پریز زدن میخواست رو به راه کنند روی
کارتنها را خواندم... از کنار کاور رختخوابهایی که
خالی شده بودند وسط اتاق رد شدم و چفت بالای در
کمد دیواری را باز کردم.. نگاه طبقانش اهی دیگر
کشیدم که گوشی در جیبم لرزید

پشت خط خودش بود. خود کسی که میدانستم با دیدن
ان پیام برای جایی که الان ایستادهام و کاری که
کردهام شاکی خواهد شد. میدانستم وقتی سلامش
دلخوری داشت. میدانستم چقدر ناراحت و خسته
هست که حتی مجال نداد حرفی بزنم، دفاع کنم یا
توجیهی کنم

:فقط گوش کردم و وقتی دید ساکتتم پرسید
چرا ساکتی ماهورا؟!... دو روز صبر میکردی _
بیام... همین الان رسیدم... اومدم میبینم خانم وسایل
برده... خودت بگو... من چی بگم بهت؟

!هیچی _

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دستم را نگاه کردم و با بستن چشمم وقتی گفت،
میبینمت باشهایی گفتم و قطع کردم

همان لحظه هم ساناز وارد اتاق شد و با صدای بجنب
گفتن پارسا بلند شدم سر پا... نوک انگشتهای پایم در
جوراب هم سرد بود که ساناز زیپ کاور را باز کرد
میخواست اول از همه رختخوابها را از جلوی راه
..برداریم

حین چیدن پتوها و بالشها وقتی ساناز زحمت
چیدنش را میکشید از سمانه گفت. از کاری که
در

ر

مادرش کرده بود بپ و با هم چشم برای این دخت
تنگنا گرفته پر کردیم... از کار مادرش حرف زد وقتی
که شهناز خانم برای آشنایی سمانه با اقوام یکی از
خاله هایش برنامه چیده بود. ان هم چون او اقامت
کشور اروپایی داشت، انتخاب مادرش شده بود
با فکر به اتفاق جدید، دوباره اه از نهاد هر دویمان
برآمد. حتی ساناز از سکوت پدرش شاکی بود و از
اینکه خواهرش چند روزی بود نه سرکار میرود و

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نه از اتاق بیرون میآید بغض کرد که بالاخره وسط
اتاق را خالی کردیم

کاورهای کثیف را گلوله کردیم و در حمام که انداختم
باز از سرمای اتاق هر دو کنار بابا رفتیم تا کمی گرم

شویم.

چشم کشیده شد سمت آشمزخانه که پارسا با فرشاد داشتند یخچال را تنظیم میکردند. به نظر میرسید بابا هم خسته شده بود. چرا که با دیدن ما سرش که کج افتاده بود صاف شد وقتی چرتش پاره شد. ساناز که دو دستی به بخاری چسبیده بود نگاه ساعت گوشیش زب زد

اوه اوه مامان چند بار زنگم زده _

تماس که با مادرش گرفت ساناز با کلی سرخ و سفید شدن گوشی به دست از کنار ما دور شد و سمت اتاق رفت. پارسا که داشت شعله های گاز را روشن میکرد. از فرشاد خواست بگردد و کتری و قوری را پیدا کند خودم هم همچنان سردم بود که نگاه بابا آهسته کنار گوشش گفتم تا برود خانه. اینجا من بیشتر نگرانی حالش را دارم

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

بابا دوباره چشم گیج خوابش را باز کرد و اصرار به ماندن کرد

میدانستم کمرش روی ویلچر درد گرفته است و پایی که همیشه بیحس بود با ان یکی پای سالمش، چند ساعت دیگر دادش را به هوا خواهد برد دوباره برگشتم سر کارم و به کمک فرشاد کارتن

کتری را پیدا کردیم... همان لحظه هم ساناز با صدای در ورودی، لباسش را مرتب کرد و وقتی برگشت سینی دستش را نشانمان داد که خانم صاحبخانه با فلاکس چای و لیوان و بشقابی پر کیک خانگی، ما را مهمان کرده بود.

با همان محبت و مهمانوازی زن نیرو گرفتیم که پارسا با توجه به شرایط بابا او را به زور راضی کرد ببرد خانه. وقتی که رفتند متوجه پیچ ساناز و فرشاد شدم که داشت میگفت کارها را سریع انجام بدهند و باید بروند. شرمندگی حضورشان بودم و وقتی پارسا با دست پر برگشت به محبت و بودنش بالیدم. ناهار گرفته بود و به شوخی میگفت حداقل اندازه‌ی سهم غذایمان کار مفید کنیم... از پارسا به

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

اندازه‌ی تنهاییهایم و همراهی بیدریغش ممنون بودم.

وسیله‌های ناهار را همانجا کنار بخاری برقی رها کردیم و اینبار پسرهای فرشهایی را که رضا از خانه جمع کرده بود و لوله شده یک گوشه بود پهن کردند. مبلهای کاور شده را با نظر ساناز چیدند و من هم روی قالیچه‌ی کف آشپزخانه نشسته بودم و کارتن ظرفها را خالی میکردم.

تنها کاری که میشد یک دستی انجامش بدهم وقتی
که از پارسا خواستم فقط تخت یک نفره را در اتاق
پیچ و مهره ببندد. تازه با باز شدن فضای خانه
متوجه شدم یک پنجرهی رو به حیاط هم داریم. انجا
که پرده نداشت... پنجرههایی که رو به در ورودی باز
میشد و باز تازه به چشم خورد که این در مختص
همین خانهای هست که داشت شبیه خانه برای من و
ر.عنا میشد.

پسرها فرش اتاق را هم پهن کردند و حتم دارم اتاقم
امشب تخت داشت که ساناز دنبال روتختیش میگشت
و من لبم را باز نکردم تا بگویم همچنان روی تخت
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
.عمو رضایش پهن بود

ساناز لباسش را پوشید و با شلوغ شدن اطرافم
کارتنهای خالی را پارسا از کنارم برمیداشت وقتی
.که ساناز با کلی ابراز شرمندگی گفت باید برود
حتی اضافه کرد که جو خانیشان به خاطر اعتصاب
سمانه و کار مادرش بهم ریخته است و او را
خواستهند. دوباره با فرشاد رفتند وقتی ساعت داشت
به عصر نزدیک میشد

پارسا ماند و بعد رفتنشان کارتنهای باز نشده را
گوشههایی کشید و چند تایی از کابینتها را با

ظرفهای روی هم چیده شده پر کرد و به خیال اینکه
:من هم قرار هست بروم خانگی بابا رامین گفت
پاشو... شبه امانتی جان... پاشو برسونت منم برم _
تا به ترافیک نخورم... دوباره فردا میام... امشبم اینجا
..سرده

لبم را از ادامه دار بودن توجه هایش باز کردم و
جوری وانمود کردم که یک ساعتی هم هستم و بعد
.میروم

پارسا دوباره تا برود داشت هر چیزی که سر راهش
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود را جمع میکرد که تاکید کنان و همراه با
توصیه های سلامتی برای یگانه خالهی خسته و
امانتی، لباسش را مرتب کرد و رفت. خبر داد که از
اینجا و مستقیم باید میرفت مغازه. پدرش کاری
برایش پیش آمده بود. ممنون پارسا تا دم در
بدرقه اش کردم و برگشتم. اینبار تنها و نگاه به
خانهایی که همچنان سرد بود و بخاری نداشت
چراغهای دو طرف هال را که روشن کردم، نور
.ضعیفش خانه را روشن کرد

پا روی پرزهای سرد فرش گذاشتم و با چشمی لرزان
اشپزخانه را نگاه کردم. همهی وسیله های سنگین سر
جایشان بود و روی کابینتها پر از وسیله های نچیده

شده. یخچال خالی به برق بود و روی گاز فقط یک
کتری در حال جوش بود. دیس یک بار مصرف که
رویش سلفون کشیده شده بود هم نصفه کبابی از
ب

ظهر مانده بود که یک دستی شیر اب را باز کردم. ا
گرمش دلم را گرم کرد و نگاه به شرایط خانه دلم
خواست کاش خانه گرم بود و مرتب که بعد یک حمام
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مفصل میخزیدیم روی تخت و میخوابیدم
اما خواب کجا بود وقتی ماهورا فکرش درگیر بود
خانه سرد بود و تنهایی دست روی گلویم انداخته بود
و هر لحظه داشت خفهام میکرد. ولی نگذاشتم این
درد و تنهایی حریفم شود. حریف منی که قرار بود از
نو شروع کنم. با رعنا و بدون برادرم
دو قطره اشکی که با همین فکر روی صورتم را پر
کرده بود با پشت دست سردم پاک کردم...همزمان هم
صدای نم باران به شیشه‌ی بدون پرده داشت میخورد
و خبر از شب سردتری میداد که دوباره لباس
پوشیدم و با برداشتن کیف، کلیدهای پشت در را
برداشتم و بیرون رفتم...بهتر بود از حالا شرایط را
میپذیرفتم وقتی باور داشتم خودم هستم و باز هم
خودم..البته این میان ملامتهای رضا هم بود که

تکرارش در گوشت گرمای دلپذیری در وجودم به پا کرده بود.

به سرعت از کوچه گذشتم و سر به زیر دوست نداشتم مسیر جدید خانگی جدید را با دقت نگاه کنم. آخر اینجا بودم از اجبار بود. اجبارهایی که حق

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

انتخاب برایم نگذاشته بود و دلم از این لحظات ماهورا با دیدن دختر بچه های خسته و تعطیل شده روشن شد. خواهرهای من هم جز آنها بودند. وقتی که میتوانستم از رو به رو ببینمشان که کنار صدیقه بودند.

چشمم برای ندیدن صدیقه تلاش میکرد جای دیگری را نگاه کند که من را خدا را شکر ندیدند.

به همان سرعت پا تند کردم و برای اولین تاکسی با جای خالی برای ماهورا دست تکان دادم. مقصدم میان مغازه هایی بود که بخاریهای متنوع روی هم گذاشته بودند. برایم مارک و مدل و رنگش مهم نبود که یکی برای اتاق و یکی برای هال انتخاب کردم و از فروشنده خواستم خودش برایم ارسال کند.

وسیله نداشتم و شرایط دستم مرد را که راضی از فروشش بود بر آن داشت شاگردش را بخواهد برای بردنشان آماده به گوش کند. راضی از اتمام کارم تا

ادرس را به راننده دادم خودم هم دوباره سوار ماشین
سمت خانه راه افتادم. باید زودتر از وسیله ها
میرسیدم که دوباره اسم رضا روی صفحهی گویشیم
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.باعث شد الوی کوتاهی در همان ماشین بگویم
لحنش همچنان شاکی بود که فقط پرسید: _کجایی؟
چرا چراغای خونه روشنه و در باز نمیکنی؟...پارسا
گفت که خونهای

دلم شروع کرد به خوشحالی وقتی ماشین تاکسی پشت
ماشین روشن و پارک شدهی رضا متوقف شد. اولین
مهمان شکیم انقدر برایم محترم و دوست داشتنی بود
که حدش را در این اوضاع نمیتوانستم تعیین کنم
لب زدم رسیدم که گوشی را قطع کرد

کرایهی مرد را حساب کردم و وقتی پشت سرم هم
ماشین باری توقف کرد، کنار کشیدم
چراغهای ماشین وقتی همزمان روشن خاموش شدند
برای قفلی بود که روشن شد و با چند قدم کوتاه کنارم
ایستاده بود

کلیدم را درآوردم و وقتی سرم را به سمتش چرخاندم
و گفت معطل چی هستی؟ چشم در چشمش، خستگیم
در رفت و تنهایییم خیلی زودتر از هر چیز دیگری بار
و بندیل غصههاش را روی شانههاش گذاشت و از کوچه

راهش را گرفت و رفت

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با بیرون آمدن سر راننده وقتی پرسید کجا باید
بخاریهای زیر باربندش را بگذارد، رضا چشمش

:چرخید و پرسید

با تو هستن؟ _

فقط سرم را تکان دادم که باران دوباره شروع به تند
شدن کرد

کلید به دست تا رضا با مرد همراهی کند در را باز
کردم و کنار کشیدم. چشمم به زن صاحبخانه خورد که
پردهی طبقهی بالا را کنار زده بود و انداخت
با صدای قل خوردن کتری که روی گاز جوش آمد،
چشم از خیره نگاه کردن به بخاری باز شده و کارتن
گرفتم. جعبهی ابزارش باز بود وقتی بدون هیچ حرفی
بعد باز کردن بخاری چشم در خانه چرخانده بود و
پرسیده بود

لوله بخاری داری مگه؟ _

نچ گفتنم هم عصبانیش کرده بود هم متعجبش وقتی
:اشاره به خانه و دستم گفته بودم

اونی که اثاث جمع کرده رو کارتنا ننوشته بود لوله _

بخاری

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرش را برایم وقتی دوباره رفته بود به گمانم لوله
بخاری بگیرد تکان داده و رفته بود
با خوشی از تخس بازی که برای صورت خسته و
شاکیش درآورده بودم، قوری را اب گرفتم و از روی
کابین ت شلوغ، ظرف تا نصفه چای را پیدا کردم
قاشقی پر درون قوری ریختم و با صدای در لبم را
گاز گرفتم. حتم دارم زن صاحبخانه باز هم امار رفت
و امد ما را گرفته بود. کاری که امروز مدام انجام
میداد.

قاشق خالی چای به دست سرک کشیدم و دیدم دستش
لوله های بخاری در ابعاد مختلف هست که در را با
پشت پایش بست. برای فرار از چشمان ملامتگرش
که کاش حرف میزد به جای این شکلی بودن، دنبال
سینی و لیوان خودم را مشغول کردم
او هم بدون حرف به کارش مشغول شد. حتی
کایشنش را درآورد و روی مبل گذاشت. بعد هم با بالا
زدن آستین لباسش لوله ها را روی دیوار تنظیم کرد
با صدای گوشیم که بلند شد و سکوت را شکست فقط
سرش را بلند کرد. تماس را جواب دادم وقتی مهسا
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی
پشت خط بود. داشت از طرف بابا میپرسید کسی
پیشم هست که سرم را تکان دادم و گفتم تنها نیستم

نگران نباشند

تماسم که قطع شد انگار که گوشی و صحبتتم راه را
برای هم صحبتیمان هموار کند با صدای بلندی وقتی
لوله را روی پیشبخاری سوار میکرد پرسید
چه خبر ماهورا خانم؟_

پشت بهش بودم و لبم را که از هم باز شده بود
گزیدم

خبرا که پیش شماست... این طرف سلامتی... کنارشم...
خستگی

...خوبه دو روز نبودم_

دنبال قندانی که همچنان نبود سمت کیفم رفتم. به
گمانم چند تایی شکلات میتوانست کام رضای شاکی
را بعد روشن کردن بخاری شیرین کند
خوبه اول از هر چی یادت بندازم که به ادم خسته از_
اثاث کشی غر نمیزنن

داشتم لیوانهای دسته دار را با آب جوش پر میکردم
عطر هل و چیزی که رعنا همیشه در چای میریخت
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
دلتنگم کرد

..اینم بگو خوبه یه دستت کارایی نداشت_

بخار و عطر چای مشامم را پر کرده بود که برای
برداشتن سینی ان هم یکدستی احتیاط کردم

...گمونم مصداق یه دست صدا نداره رو بهم زدم_
خندهی کوتاهم اخر جمله باعث شد وقتی سینی را
روی میز خاک گرفته و جای لک دست می گذاشتم از
گوشهی چشم نگاه کند

...خوبه حالا اخراش رسیدی این همه شاکی میشی_
باز هم نگاهم کرد. ان هم مستقیم در صورتم که سعی
داشتم با حضورش تمام خستگی را کنار بزنم
حالام بیا یه گلویی تر کن...بعدش که خوب خستگی
در رفت میتونم رو کمکت واسه تموم شدن کارا
حساب کنم

اینبار که نگاهم کرد داشتم مینشستم. روی مبلی که
نزدیک بخاری بود. دو زانو روی مبل نشستم و
پاهایم را جمع کردم. وقتی خم شده بود تا شعلهی
روشن را تنظیم کند زیر لب خدا را شکر
میکردم...شکرهایم برای داشتن خانه بود. برای
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نشستن زیر یک سق ف بی منت بود. شکرهای بعدیم
برای بودن خود خدا وقتی حواسش بود ماهورا یک
خواسته در دلش دارد ریشه میکند. ان هم حضور این
مرد خسته و همراه بود

تا رضا برود و دستش را بعد ردیف کردن بخاری
بشوید از گرمای ضعیفی که داشت با بخاری روشن

سرما را کنار میزد، سرم را بلند کردم
خم شده بود و داشت لیوان چای را برمیداشت که
شکلاتی برایش باز کردم. کف دستم گذاشتم و سمتش
..گرفتم

:قلوپی تلخ خورد که نگاه به چشم دلخورش لب زدم
یادته به رعنا گفتم برای دوباره سر پا شدن باید_
چکار کنه؟

بدون هیچ عکسالعملی شکلات را از کف دستم
برداشت

چشم دنبال چشمانش از صورتش کنده نمیشد
وقتی نبودى ... یه شرایطی پیش اومد که تنهایی و_
...تو همین دو روز شبیه اون عقاب شدم
...درد و امید باعث شد اینجا باشم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لیوان به دست سمت گاز رفت. خم شدم و لیوان خودم
را برداشتم. داشت برای خودش یکی دیگرمیريخت
کیو دیدی با یه کباب نصفه و ماسیده قراره کمک_
...دست باشه

ابروهایم داشتند از همین جا برای بالا نرفتن مقاومت
میکردند که دهانم با حرفی که زدم رقیب برای
شیرینی میطلبید

تازه اونیم که میبینی اضافهی ناهار ساناز بود که_
_

..میترسید رژیم و تناسب اندامش بهم بخوره
..خندیدم و به حرفم سرش را تکان داد
کاملاً مشخصه داری بحث رو منحرف میکنی به_
نقطه ضعف ادم تا از زیر توضیح این یه دست کار
...کردنت در بری

..بلند شدم و اینبار پیاله‌ی شکلات را سمتش گرفتم
:دانهایی برداشت که گفتم
...یه راه خوبم هست واسه اینکه بی شام نمونی_
:اینبار کنار گاز بودم که گفتم
نگفته مشخصه راه خوبت با شعار سلامتی و کاهش_
.. چربی و وزن مطابقت داره

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..خندیدم و برای کم کردن زیر شعله خم شدم
صاحبخونه یه شرطش این بود چند نفریم...از اونجا_
که شب اوله و هنوز جای تعهدم خشک نشده میشه
..فردا با طلوع خورشید رو کمکت حساب کنم
اینبار با اتمام جمله‌ام صورتش را از پشت لوله های
بخاری که برداشته بود و سمت اتاق میرفت ندیدم
..ولی حرفش تلافی این ندیدن را کرد
خوشحالم که با یه ماهورای متعهد دارم همکاری_
میکنم...رو گزینه‌ی استخدامت واسه گلخونه فکر کن
..تا پشیمون نشدم

خوشحال از رفع دلخوری و خستگی با همین حرفها
چرخیدم تا علیرغم خستگی دوباره کاری انجام بدهم
صدای لوله و کار کردنش از اتاق دلگرم ترم میکرد
وقتی همچنان تنهایی از این خانه گریزان بود. حتی
اگر رضا هم نباشد و برود باز هم جای جای خانه
وقتی هم که نیست حریف هر چه تنهایی هست و بود
میشدند.

با توجه به حضور رضا، سرگرم کار شدم. روی
کابینتها را با حوصله وقتی که خستگی هم نتوانست
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کاری از پیش برد جمع کردم و هر بار که چشمم به
ان یک تکه کباب ماسیده میخورد به جای رضا خودم
ضعف میکردم. اما من به دلیل دیر خوردن ناهار و
ان چند تکه کیک شرایطم بهتر بود که بلاخره با
گذاشتن کباب درون کاسه و روی بخار کتری، حواسم
را به کار دادم.

تکهای نان هم میتوانست ته دل رضا را بگیرد که
از تصور دل بیش از اندازه دلش لبخند زنان وقتی با
صدایش چرخیدم سعی داشتم شکمش را نگاه نکنم
حتی جرات نکردم ان بازوهای شبیه جاهای دیگر و
تپش را مستقیم چشم بدوزم. این همه خودداریم این
شد که لبخند زنان از سوالش سرم را چرخاندم تا

نگوید ماهورا امشب چهقدر نیشش باز شده است. یا
یک وقت فکر نکند از بودنش دارم ذوق مرگ
میشوم. برای همین دستمالی که نم داشت را
بیحواس روی کابینت کشیدم. خودش هم آمده بود
کاسهی کف و اب ببرد که با دور شدنش نفس پری
کشیدم ولی با صدا و سوالش دوباره از اتاق گوشم را
تیز کرد.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تو پیامت نوشته بودی اون خانمه اوامده بود _
سراغت؟

دستم را آب کشیدم و با برداشتن نانی که سعی کردم
قسمت نرمش را جدا کنم و به خاطر دور بودن از
رضا که در اتاق بود باید بلندتر جواب سوالش را
میدادم. هر چند از خطای برادرم گفتن، بلند و رسا
بودن نمیخواست

برای همین به یک بلهی کوتاه اکتفا کردم و
با نوک چنگال یکبار مصرف کباب گرم شده را روی
نان گذاشتم

نکنه با این مدلی که بله گفתי میخوای ادامه ندم _
چکار داشت؟

:پوست گوجه را هم با نوک همان چنگال گرفتم
_دقیقا _

تا بگردد و برای اعتراف از ماهورای ناراضی از
بحث به وجود آمده جملهی دیگری پیدا کند نان را
دور کباب باریک شده پیچاندم. خدا کند حداقل ته دلش
را بگیرد وقتی که سعی میکردم حرفهای رد و بدل
شده در کوچه و با شریفه را فراموش کنم. هر چند

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فراموش نمیشد که

پشت در اتاق نفسی پر گرفتم و بشقاب به دست با
تک سرفه‌ایی، متوجه رضا شدم که بدون برگشتن
کمرش را صاف کرد. داشت با دقت به شعلهی بخاری
نگاه میکرد.

...برات گرمش کردم. ته دلتو میگیره_

با اتمام جملهای که گفتم، لبم داشت از تصور ته
دلش، دل به دل لبخندی که رویش داشت مینشست
میداد که خودم را سعی کردم کنترل کنم. با همین
جمله و دیدن بشقاب دستم سرش را تکان داد

...خودت بخور_

نهایی کوتاه گفتم و دید بشقاب و لقمه را سمتش یک
دستی گرفتن سخم هست قامتش را صاف کرد و از
دستم گرفت

دست خودش هم کثیف بود که متوجه شدم بشقاب به
دست نگاه به شعله از اتاق بیرون رفت

برای اینکه مزاحمش نباشم روی تخت نشستم. اتاق
سرد با نداشتن پرده و شیشه هایی که رد باران رویش
پُر شده بود، چشم روی شعله های ضعیف بخاری
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نشست و همانجا خیره ماندم
شعلهایی که رنگش ابی نبود و بالاخره با صدای پایش
در اتاق، چشم گرفتم. سرم را که بلند کردم دستش به
سمتم دراز شده بود و کلامش مجال نداد تعارف کنم
همان لقمهی کوچک را با سخاوت از وسط نصف کرد
و سمتم که گرفت بدون معطلی از دستش گرفتم
عقب عقب رفت و به دیوار تکیه زد
چیز جدیدی شنیدی؟_

لقمه را هنوز نزدیک دهانم نبرده بودم که سرم را
تکان دادم. گاز کوچکی به لقمه زد و با چشم و
ابرویش اشاره کرد بخورم. بهترین کار بود که شبیه
خودش گاز کوچکی به لقمه زدم
اونجام که رفتیم سرکاری بود_
اخم کردم و از شدت تلخی اتفاق افتاده در زندگی رعنا
دهانم هم تلخ شد
به جای میعاد دو سه تا شر خر منتظر بودن که مثلاً_
...رعنا رو بگیرن
بیشتر اخم کردم و گاز دیگری به لقمه زدم. شبیه

رضا که دوباره لقمه را گاز میزد

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..یکی قصد داره از میعاد انتقام بگیره_

سرم را تکان دادم و دیگرمیلی به گاز کوچک و دیگر نداشتم. آخر دلیل انتقام ادمها و ان یک نفر را

که رضا فکر میکرد، تا حدود زیادی میدانستم

به نظر میرسه همه چی تا حالا یه نقشه بوده_

دوباره سرم را تکان دادم و لقمه را درون مشتم

پنهان کردم که رضا تکیه‌اش را برداشته بود و خم

شده بود و دوباره شعله را زیاد میکرد. انگار شعلهی

سرخ خیال ابی شدن نداشت. شبیه ارزوهای رعنا که

با کار میعاد آتش گرفته بودند و میسوختند

حرفش باعث شد چشم از شعله بگیرم که خاموش

شده بود. با پیچاندن پیچی که راه ورود گاز را مسدود

میکرد. یک لحظه تا بیایم نگاهش کنم و پلک سنگینم

را بالا ببرم تا ببینمش دلم خواست رضا یک راهی

پیدا میکرد تا رعنا کمتر بسوزد. تا من کمتر از

خاکستر به جا مانده‌ی این سوختن غمگین شوم

ببین ساعت چنده؟_

به نظر میرسید سوالش بی ربط بود. به همان اندازه

که توجه من را از سوختن و شعله ور شدن دور کند

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دنبال ساعت در دیوارهای خالی خانه بلند شوم سر
پا... حتی فراموشم شده بود که اینجا هنوز شبیه خانه
نشده است. فراموشی که دلش واضع بود
..خواست کجاست ماهورا؟ ساعتو بستی دستت_

با اهانی که گفتم دوباره پلکهای سنگین چشمم را
سمت صفحهی ساعت همراهی کردند

ساعت را تا ادمم بگویم خودش دیده بود که دوباره از
اتاق بیرون رفت. همان چشم خسته و سنگینم دنبالش
کشیده شد تا اینکه دوباره قاب در اتاق را خودش پر
کرد وقتی داشت کایشنش را میپوشید

اینجا نشین... سرده... پاشو درو ببند... تا برم شلنگ_
...بگیرم... نشتی داره که آبی نمیسوزه

برای کاری که میخواست انجام بدهم فقط توانستم و
سرم را تکان بدهم. در حالیکه داشتم نگاه به رضا،
علت شعلهور شدن آرزوهای رعنا و سوختنش فکر
میکردم.

راستی چرا میعاد قدر نمیدانست؟ چرا هیچ وقت به
یاد ندارم که رعنا به خاطر این همه مهربانی مورد
ستایش برادرم باشد؟ یعنی امکان داشت مهربانی
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

باعث این آتش گرفتن باشد؟

از سوالهای بیجوابم اخم کردم... اخمی که با دیدن

رضا رو به رویم باز شد. ان هم وقتی که خم شده بود
تا با صورتم یک قد باشد. چشمم نگاه نگرانش را دید
و با شنیدن چیزی شده ماهورا پرسیدن و صدای
نگرانش، لب به حرف زدن باز کردم
چی میشه رضا؟_

به جای جواب چشمش را در صورت خستهام چرخاند
و انگار ایستادن و خم شدن کار رضای همراه شده با
ماهورای خسته از چراها نبود
برای همین زانویش را روی قالیچه گذاشت وقتی
همچنان نگاهم میکرد. منتظر بودم تا حرفی بگوید یا
حدسی بزند و من را از نگرانی چه ها و چراها دور
کند.

شبیه حالا که از تنهایی و اولین شب و خانه داشتن
رها کرده بود

کجاش عحیه وقتی قراره دو تا ادم واسه اوضاع_
..زندگیشون تصمیم بگیرن

قبول نداشتم وقتی قراری که نابرابر بود. ان هم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رعنای ضربه خورده از کار میعاد. کجایش تعادل
داشت؟

...خراب کرده... دیدی که میعاد خراب کرده_
جوابی نداشت. میدانستم که به اینجا میرسیم

نگران چی هستی ماهورا؟_
نمیخواستم پلک ببندم. چرا که اگر میبستم تاری
چشمم با یک قطره‌ی بیجان رفع میشد
...خیلی چیزا_

به جای پلک بستن رو گرفتم. حداقل از دید رضا دور
میشدم. ان هم رضایی که متوجه شدم دست روی
صورتش کشید، از این فرصت استفاده کردم و پلک
ان یک قطره

نَ

بستن و پاک کرد یکی شد. اما رضایی
که قلبش داشت کنار قلبم میتپید و مدتها بود با من
زندگی میکرد میدانست پشت دستم که حالا میان
مشت گرمش بود خیس شده است
قرار نیست ما تنهایی نگران خیلی چیزا باشیم... ما_
..منظورمه ماهورا... من و تو...نگاه کن منو

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دستم را فشرد و باعث شد چشم تارم را دوباره
سمتش بکشانم

هر دو چشمم میلرزیدند

میترسم...میترسم بازم اتفاقی تو زندگیم بیفته که_
هیچیش دست من نیست

از شنیدن ترسم لبش کش آمد. چیزی که مربوط به

خودم و خودش میشد. ولی نمیدانم چرا دیدم که
رنگ چشمش برخلاف لبش بود
اگه ترست منم... بهتره خیالت رو جمع کنم که_
...میخوام اروم که شدیم... واسه

برای شنیدن و زل زدن به ادامهی جملهای خجالت
کشیدم و چشم گرفتم. او هم حرفش را قطع کرد. حتم
دارم داشت میدید چقدر ترس از دست ندادن منی را
ترسانده بود که داشتم صاف صاف در برابر چشم
رضای همیشه محتاط صریح حرف میزد
وقتی متوجه کشیدن انگشتش روی خیزی دستم شدم
دوباره سرم را بلند کردم. ولی همچنان خجالت و
تصور معنی جملهای با من همراه بود
انصاف نیست که منه خسته اونم بعد سه روز این_

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ور اون ور کردن برسم و بشنوم چکار کردی... حالام
گشنه و دهن خشک نشستیم اینجا که چی
بشه؟... پاشو برو تو هال... تا تو گرم شی و یه نفسی
چاق کنی منم برم و شانگ بگیرم... بعدشم یه خورده
... خرت و پرت بگیرم ته دلمونو بگیره
اب بینیم را ناخواسته بالا کشیدم

دوبارا انگشتهای دستم را فشرد ولی رهایش نکرد
دوست داشتم برایش از اینکه هیچ وقت رهایش نکند

حرف بزنم. ولی شرم داشتم و به جایش شاکی شدم
همش بگو گشمنه...خوبه میدونستی آروزی کی...
اقراره وزنش چی باشه
بدون معطلی خندید. از حرفم...از تغییر لحن و جمله
و دور شدنمان وقتی هر دو پشت نگاه گرممان نگران
ر عنا و میعاد بودیم
لبخندش به قوت خودش باقی بود که دستم را گرفت و
:کشید وقتی خودش هم داشت بلند میشد
ارزوی سنگین وزنت داری...بذار سنگین و

ر

چکا

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..رنگین بشینه کنار ت

بلند شده بودیم سر پا...که سرم را پایین انداختم...من
کی توان این همه رک بودن در مورد بعدهای با رضا
بودن را داشتم

خیلی خوبه که این طوری باشی ماهورا...حداقلش...
اینه دیگه به وزن و ابعاد آروزی کاری نداری
دوباره خندید و از اتاق بیرون رفت. خندهایی که
صدای خندهی خود آروزی خستهام بود. ان هم در
اتاقی که اولین خنده ها را متعلق به کسی کرد که
بودنش دلم را گرم کرد. رضا که رفت همانجا ماندم و

نگاه به اتاق داشتم جای خالیش را مجسم میکردم
کلیدتو برمیدارم... در اتاقم ببند بذار اینجا هوا...
...بگیره تا میام

در که بسته شد و خبر داد رفته است دستم را به
صورتم کشیدم. به جایی که فکر میکردم حالا باید
خیس باشد. ولی نبود. صورتم خشک بود و حضور و
حرفهای آرزویم باعث دور شدن هر چه دغدغه و
ترس و نگرانی از من شده بود

با یادآوری و تکرار خندهاش نگاه به کاسهی کف و
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پارچه از اتاق بیرون رفتم. در را هم بستم تا خانهی
جدیدمان هوا بگیرد. تا گرمایش با وسیله های تازه
چیده به تعامل برسند. در حالیکه چشم در اوضاع هال
میچرخاندم که همه جا بهم ریخته بود خوشحال شدم
با این همه بهم ریختگی قرار بود خانه بشود. خم شدم
و چند تکه روزنامهی جلوی پایم را برداشتم... نگاه
به پرده های خانه قبلی که روی مبل بود با دیدن
پنجره تخمین زدم برای اینجا بزرگ هست... اه کشیدم
و دوباره به اشپزخانه رفتم... دیدن دمای گرمکن دلم
را دوباره به سمت دوش مفصل خواست سوق بدهد
که با حضور رضا نمیشد دل به دل درخواست ماهورا
بدهم.

دوباره چرخى در اوضاع بهم ريخته خوردم و در
يخچال خالى را باز كردم... بايد فردا كشوهايش را هم
ميشستم.. رENA اگر ميآمد و ميديد زشت ميشد
همان لحظه سرماي يخچال من را كه حالا خستگي را
بيشتر احساس ميكردم سمت كاناپه كشاند. جايي كه
بخاري روشن بود و با شعلهي ابي ميسوخت. پاهاي
را زير شكم جمع كردم و گوشهي كاناپه مچاله

شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضاني

شدم... بلافاصله سرم را روي پشتي نرمش گذاشتم و
نگاه به لامپ بزرگ و پر نور سقف براي فردا و
روزهاي بعد فردا در اين خانه و محله فكر كردم
براي بيكاريم و دستم كه چند روز ديگر بايد ميبرد
و از بند گچ و سينگيني ازادش ميكردم... حتي براي
عقب ماندن از طرحهاي پيشنهادي شميم خودم را
ملامت كردم و كنارش حس و حال خوردن قرص نبود
.وقتي حس ميكردم پاهاي دارند گز گز ميكنند

با همين حس ترسيدم و شبيه فني در جلد ماهورا
پريدم و قرص را روي زبانه گذاشتم و ليواني اب هم
رويش گرفتم. قرار نبود از اين به بعد در اين مورد
كوتاهي كنم. بايد روند درمان را سفت و سخت
ميچسبيدم و ادامهاش ميدادم. دوباره روي همان
كاناپه نشستم و سرم را تكيه دادم به پشتي و چشم

دو ختم به دری که قرار بود چند دقیقه بعد رضا
بازش کند و بیاید. باران همچنان میبارید و صدای
باریدنش سکوت خانه را میشکست که چشم بستم
اما وقتی که چشم باز کردم خانه دیگر با نور چراغ
روشن نبود. بلکه روشنی پشت پنجره جایش را

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گرفته بود. رویم یک پتوی ضخیم بود و حتی تا روی
شانه هایم را که زیرش جمع شده بود هم پوشانده بود
سرم را از روی بالشی که خبر نداشتم کی سرم را
رویش گذاشته بودم با تعجب بلند کردم. پتو را کنار
زدم و پاهایم که روی پرز فرش نشست هنوز جوراب
پایم بود و گرمای بخاری همه جای خانه را گرم کرده
بود.

همانطور نشسته هر چه چشم در خانه چرخاندم شبیه
ان چیزی که دیشب بود نمیدیدم
اینبار همه جا مرتب شده بود و کارتنهایی که کنار
دیوار و باز نشده بود جایشان میز عسلی و تلفن
رویش نشسته بود. اثری از پرده ها روی مبل نبود که
بلند شدم سر پا... ساعتی که میچ دستم بود و رد
انداخته بود را نگاه کردم؛ نزدیک هشت صبح بود که
خمیازه های کوتاهی کشیدم و سمت اتاق رفتم
درش باز بود و به گمان اینکه رضا انجا باشد سرکی

مرتب همه چیز داشت الا رضایی که

ق

هم کشیدم. اتا

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دیشب نگران آبی نسوختن شعله بود. دمای اتاق هم شبیه هال گرم بود وقتی انجا هم مرتب بود... دست روی چشم کشیدم و با اخم و تشر به خودم که چرا این قدر خوابم سنگین بود پا در اشپزخانه گذاشتم میز گرد و تکیه زده به دیوار خالی از کابینت اشپزخانه رویش نان و چند تایی تخم مرغ اب پز توجهم را جلب کرد. قندانی پر قند و فلاکسی که کنارش لیوان تمیز بود را چشمان پف کردهام بینصیب نگذاشت طوری که دلم نمیامد چشم از نمکدان کنارش بکنم وقتی خانگی چیده شده پیش رویم به جای خود رضا با مرتب بودنش سلام کرد صبح بخیر پشت بندش را با نگاه به قالیچهی کیپ شدهی زیر پایم جواب دادم و کیسه های خرید با ارم فروشگاه و سوسهام کرد انجا هم سرک بکشم تمام چیزهایی که در کیسه بود مربوط میشد به همان وسیله هایی که ته دل ادم را میگرفتند. لبخند زنان سمت سرویس رفتم و با دیدن دمپاییهای جفت شده لبخندم جان گرفت. حتی لیوان جای مسواک و

خمیر دندان هم سر جایش بود

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نگاه تصویر خودم به اینهی نه چندان تمیز اخم
کردم. نه برای تنبلیم... بلکه برای خستگی رضایی که
معلوم نبود تا چه ساعتی بیدار بوده و با وجود سر و
صدای ناشی از کارش همچنان من خواب بودم
خجالت و شرمم را با اب پاشیدن به صورتم هم
نتوانستم پاک کنم. موهای چرب شده و چسبیده به
سرم را نگاه کردم و باز شرم از دیدن این حالت
ماهورای غرق خواب باعث شد بیشتر رنگ و روی
شرمم سرخ شود

دنبال گوشیم چشم در خانه چرخاندم و حین گرفتن
شماره‌اش گوشه‌ی لبم اسیر دندان نیشم بود
صدای الوی خشارش در گوشم که پیچید چشمم را
به‌هم فشردم
سلام_

سلام به روی ماهت... بابا بالاخره صحبت بخیر؟_
برای شنیدن همین جمله مکث کرده بودم وقتی چشمم
:همچنان بسته بود

تقصیر خودت بود... بیدارم می‌کردی خب؟_
لحنت داشت از لبخندی نشسته کنار جمله‌ام به قهقهه

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میرسید وقتی صدایش خواب الود و شاکی و خشدار
بود.

تو بگو توپ... تو بگو این همه تق و توق... والا _

خوش به حالت... خواب سنگینی داری

:دوباره لبخند زنان جوابش را دادم

خیلی شرمندهام کردی رضا _

رضای آخر جملهام دوباره یضا شنیده میشد که

:خمیازه کشان جواب داد

خواهرم دلش خوشه دختر بزرگ کرده... تازه واسه _

منم تا رسیدم خط و نشون میکشه نزدیک دختر دم

...بختش نشم

:خندیدم. نشد که نخندم ان هم بلند

...راست میگه... چی معنی داره _

دوباره خمیازه کشید و لبخندم اجازه نداد بیشتر سر به

سرش بگذارم

تا کی بیدار بودی؟ _

اونقدری که برسم و کرکرهی اتوشویی سر _

...خیابونتون بالا بره

:دوباره خمیازه کشید که لب زدم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رفتی خونه؟ _

اومدم ر عنا رو بیارم که حاجی اصرار داره جلو _

چشمش باشین

لبخندم جمع شد وقتی موضع رعنا و پدرش برایم قابل
درک بود. شک نداشتم که برادرم به خوبی این
موقعیت را به وجود آورده بود. تن صدایم ضعیف شد
که لب زدم

..ب خواب...مزاحم شدم_

خمیازه کشان باشهایی گفت و قبل قطع کردن چیزی
شبیه تماس میگیرد شنیدم و تماس قطع شد
گوشی به دست سمت پنجره رفتم و نتیجهی شب
بیداریش را نگاه کردم که پایم روی تیزی گیرهی پرده
رفت و آخم بلند شد

تا نصف بیشتر شیشه را با روزنامه پوشانده بود که
انگشت روی چسب بلند شده کشیدم

دلم از اینهمه توجه رضا داشت همراه گرسنگیم
ضعف میرفت که دوباره با امید و آمدن رعنا پشت
میز نشستم. باید پوست تخم مرغهای پخته را میکندم
وقتی که خودم هم شبیه همین پوستها جان کنده بودم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تا به این نقطه برسم. حتم دارم جان باید داشته باشم
برای ادامه دادن به زندگی که هر روزش یک اتفاق
میافتاد

تا ظهر خودم را در خانه با خرده کاریهای سبک

مشغول کردم، همچنان که یک چشم به گوشی بود و
تماس بابا را جواب داده بودم. بعد هم یگانه از طرف
خودش و یسنا پیام فرستاده بود و جویای احوالم شده
بود. احوالی که نمیشد در چند کلمه ان هم به صورت
پیام بگویم که در چه حالم. اما وقتی که متوجه شدم
پارسا پشت در خانه هست رنگ و روی خستگیم در
این تنهایی شبیه لبخند و انرژی عوض شد
در را که باز کرد از دیدن جمع و جوری خانه
کیسه های دستش را با احتیاط روی زمین گذاشت و
گفت:

یه دست خاله رعنا...دیگه
تر

باریکلا به یگانه دخ...
...ثابت کردی وقت فرستادنت خونه بخت شده
خندیدم و اشاره به جاروی وسط هال که سیمش هم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
به برق بود گفتم
دست امدادای غیبی درد نکنه. منو چه به این همه_
زرنگی

سری از تاسف برایم وقتی خم میشد تکان داد و با
برداشتن کیسه های سنگین کنار پایش سمت اشپزخانه
میرفت که گفت:

جناب امداد غیبی سلام رسوندن... گفتن بجنبم امروز...
...تموم شه

خواب

بی

خندیدم. خوشی سفارشات امداد غی آلود را با
اشارهی پارسا کنار زدم
راست میگن... همش تقصیر خودته... دیروز خیلی...
فسفس کردی پارسا... دل به کار نمیدی جدیدا
پشت سرش بودم که داشت قابلمهی پیچیده دور
پارچهی گلدار را باز میکرد
اینو خواهر جناب امداد درست کردن... قورمه سبزی...
...با پلو

لبخند زنان دستش درد نکنه گفتم تمام نشده بود که
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
پارسا کیف ابزارش را از کیسهی بعدی بیرون کشید
و روی زمین گذاشت

...دیشب تا نصف شب داستان داشتیم به خدا...
برایش لیوان تمیزی از سبد کنار سینک برداشتم
چرا؟

کایشنش را درآورد و سمت مبلمان رفت
زن دایی پاشده بود او مده بود خونه حاج بابا که...
...دست پیش بگیره

دکمه‌ی فلاکس را فشردم و خم کردم تا لیوان را پر
کنم. پارسا پشت سرم بود
میگه سمانه اعتصاب کرده و تلخی میکنه از فرید_
داره خط میگیره...اون باعث شده بچم به
خواستگرای پشت در صف کشیده محل
نذاره...میگفت بگین فرید دست بکشه...میگفت اگه
سمانه رو میخواد باید اول جنازه‌ی منو جمع کنه بعد
...به سمانه برسه
اه بلند پارسا وقتی خم شده بود و داشت برای وصل
شیرهای لباسشویی قالیچه را جمع میکرد شبیه
نگرانی من بود
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
:لیوان را دستش سپردم و اشاره کردم
..گوشی رو هم جواب نمیده_
قلوپی خورد و لیوان را روی میز گذاشت
..والا با اون زن دایی منم میترسم نفس بکشم_
خم شد و برای برداشتن اچار زیپ کیف را باز کرد
فرید عقل نداره...داره خیلی دست دست_
میکنه...مامانم دیشب به زن دایی گفت بالا
...بری...پایین بیای اینا مال همن
بعد با توضیح حرفهایی که شهناز خانم گفته بود
سرگرم کارش شد

بدون هیچ حرفی برگشتم سر کارم... دوباره جارو را روشن کردم و تا پارسا لباسشویی را راه بیندازد. جارو کشیدم

هر چند فکرم پیش صورت درهم فرید بود. چشم اشکهای سمانه را برایم مجسم میکرد و همچنان بیحواس دسته‌ی جارو را روی پرهای فرش میکشیدم.

پارسا کارش که با لباسشویی تمام شد به صورت خودکار سمت لوسترهای بسته بندی شده رفت

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برقها را قطع کرد و برای آوردن چهارپایه سمت اتاق رفت.

تا پارسا دوباره روی چهارپایه پایه لوستر را وصل میکرد گوشواره های غبار گرفته را با دستمال برق انداختم و حبابهای پاک شده را با لامپ دستش دادم پارسایی که همچنان داشت از افکار پریشان و این روزهای فرید میگفت. از اینکه برایش در محل کارش هم خانواده نامزد اجباریش مشکل درست کرده‌اند، تعریف کرد و آخر سر هم رسید به خودش و یگانه

اینبار جدی شده بود وقتی با اتمام کارش اعتراف کرد از خدا خواسته که خاله رعنائش با عمو میعاد دوباره

صلح و صفا داشته باشند.

آخر پارسا پدرش قول داده بود وقتی کار و بار میعاد درست شد و اوضاع بهم ریخته‌ی زندگی خاله‌اش سامان گرفت برای خواستگاری کردن از دختر ملوک اقدام کند. حتی خوشحال بود پدرش مغازه‌ی پاساژ در حال اتمام را برای پارسا نگه داشته است و با این شرایط می‌توانست مستقل‌تر هم باشد.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خبرهای پارسا هر چه برای او امیدواری داشت برای من یک ضربه بود. ضربهایی به دردناکی پتکی که برادرم برداشته بود و خانه و زندگیش را با رِنا ترکانده بود. منی که در جریان بودم شبیه پارسا نمیتوانستم امید داشته باشم وقتی رِنا بیشترین ضربه از این ویرانی را خورده بود. ضربهایی به شدت حال اکنون رِنا که همچنان به ارامبخش و دارو برای کنار آمدن احتیاج داشت.

ولی سکوت کردم. سکوتی که پارسا هم تا یک جا به بعدش را وقتی شلوار کارش را تا زد و برای لگد کردن کاورهای درون تشت اعلام آمادگی کرد ادامه دار شد.

خودم هم رو به روی در باز حمام داشتم از کارتن وسایل شخصیم را بیرون می‌آوردم. همانهایی که

رضا با حوصله جمع کرده بود
کنار این همه کار که داشتم با پارسا به ثمر میرساندم
بو و عطر قورمه سبزی روی شعله هم خانه را معطر
کرده بود.

با صدای پارسا چشم از قاب عکس کودکی ماهورا و
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
مادرش گرفتم

...اینا رو اب بکشم برم پرده ها رو بگیرم_
لبخندی زدم و خواستم حرفی بزنم که گوشیش زنگ
خورد. گوشی روی تخت بود که بلند شدم تا دستش
برسانم.

از دیدن اسم سوت پلیس که پارسا روی ساناز گذاشته
بود اخم کردم. گوشی را دست پارسا سپردم که
پاهای کفیش را از تشت بیرون آورده بود
تا او پاسخ بدهد خم شدم و قاب عکس را روی میخی
که رو به روی تخت بود آویزان کردم
حین صاف کردن عکس شنیدم که پارسا با تعجب
پرسید

هیچ میدونی داری چی میگی؟_
دوباره کنار کارتن وسیله ها برگشتم که پارسا شیر اب
را باز کرده بود و داشت پاهایش را آب میکشید
برای پاک کردن قفسهی خالی قبل گذاشتن کتابها

دستمال را برداشتم که پارسا با عجله و پاهای خیس
از حمام بیرون آمد. گوشی دیگر کنار گوشش نبود که
:رو به من با رنگ و رویی پریده گفت

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

!سمانه گم شده ماهی_

مجال نداد بیشتر از چی میگی بپرسم که دستش را با
کشیدن به پلیورش خشک کرد و دوباره روی
:صفحه‌ی گوشی کشید

...وای فرید...خدا نکنه کاری کرده باشه-

اخم کردم و کنار پارسا سر پا منتظر اتمام بوقهای
کشدار شدم...فرید تا آخرین بوق همچنان گوشی را
بی جواب گذاشته بود که پارسا وای وای گویان اینبار
فرشاد را گرفت

نگرانی داشت در صورت هر دو به اوج خودش
میرسید که فرشاد هم جواب نداد

برای کم کردن نگرانی خودم و پارسا که اینبار روی
تخت نشسته بود اشاره به ساعت یادآوری کردم این
ساعت از روز هر دو سر پروژه هستند

پارسا سری تکان داد و دوباره ساناز را گرفت
سانازی که گریه میکرد و با صدایی گرفته و بیجان
به سوال پارسا که پرسید از کی متوجه شده اند
:نیست، جواب داد

نمیدونم...گمونم...دیشب تا حالا...در اتاقش قفل_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود.. کلیدشو منم داشتم...نیم ساعت پیش
مامان...گفت برو بهش بگو....بیاد چیزی
بخوره...رفتم...نبود...نه گوشی برده...نه ساکی...نه
...چمدونی...فقط کارتش رو برده...با کیف دستیش
:پارسا نگاه به صورت من پرسید
از کجا معلوم شب رفته؟_

:ساناز اب بینیش را بالا کشید و با بغض گفت
واسه منه خاک برسر دیشب پیام داده_
...بوده...نمیدونم چرا ندیدمش
خب؟_

نوشته بود...هر کی پرسید بگو...سمانه کار_
...داشت...زودی میام
:پارسا وقتی دست روی لپم کوبیدم دوباره پرسید
خب؟_

..پیامش واسه ساعت هشت شب بوده_
:دستم روی گونهام مانده بود که اضافه کرد
...با گوشی خونه به آژانسم زنگ زده_
پارسا بلند شد سر پا که ساناز داشت التماس میکرد
فرید را پیدا کند که مادرش رفته کلانتری تا از فرید
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شکایت کند
گوشی از دست پارسا سرخورد و نگاه به من سرش
را تکان داد
..رنگ و روی پارسا هم کم از حال من نداشت
...سلام و وقت بخیر دوستان
امیدوارم حالتون خوب و خوش باشه
پارتای بعدی ان شاءالله سه شنبه همین حوالی
بعد رفتن پارسا که پرده ها را هم اویزان کرده بود
خیلی تمکز روی کارها نداشتم. درخانه‌ی جدید دور
خودم میچرخیدم و هر لحظه منتظر بودم کسی به من
هم خبر بدهد
در این فاصله و نگرانی با رعنا صحبت کرده بودم
مکالمه‌ی کوتاه و در حد حال و احوال که قول داده
بود می‌آید. رویم نشده بود بپرسم کی ولی خودش
ادامه داده بود کاری دارد و ان را انجام بدهد، حتما
می‌آید
تماس بعدیم با ساناز بود که همچنان در بیخبری بود
پارسا هم وقتی خودش را رسانده بود که دایی
احمدش داشت با شهناز خانم با برادرش سر این
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
جریان و تقصیر پسر آنهاست بحث میکرد
تمام این نگرانیها با من همراه بود وقتی رضا آخرین

کسی بود که تماس گرفت و بعد حال و احوال مختصر
خبر داد همه خانگی احمد جمع شده‌اند تا فکرهایشان
را روی هم بگذارند.

در این بین رضای نگران، نگران ماهورای دلواپس
هم شد و خواست تا رENA نیامده پیشم، بروم خانگی
بابا رامین. باشگی کم جانم فقط برای رفع نگرانی
بود. برای این بود تا نگویم وقتی خودم خانه دارم چه
نیازی به دیدار دوباره‌ی صدیقه دارم.

در این بین کنجکاو صاحبخانه هم ادامه داشت وقتی
به بهانه‌ی بردن سینی و فلاکس آمده بود و با سرک
کشیدن به خانه سوالش را پرسید که تنها
هستین؟... سرم را برایش تکان داده بودم و گفته بودم
چند روز دیگر رENA هم میرسد. سوال بعدی زن را
نمیتوانستم بگذارم ادامه داشته باشد که پرسیده بود
رENA مادرته؟... فقط بلهایی گفته بودم و با یک ببخشید
کوتاه در را بسته بودم.

دوباره با نگاه به گوشی و منتظر یک خبر از سمانه

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و فرید حوله به دست خودم را به حمامی سپردم که با
شرایط دستم سخت بود ولی حس و حال زیر آب گرم
رفتن و پیچیدن عطر شامپو و صابون برای منی که
چند ماه بود از این نعمت بی بهره بودم دلچسب بود؛

خاص بود که حتی زیر دوش گریه هم کردم...بعدش
با سر خوردن قطره های اب روی صورت و تنم
خندیدم. به همین سادگی جشن حمام داشنن هم گرفتم
حتی شبیه حمام ندیده ها به خودم قول دادم یکبار
صبح دوش بگیرم و یکبار قبل خواب
به این قولم هم خندیدم و وقتی حوله به تن با زنگ
خوردن گوشی عجله کردم تا جواب مخاطبم را بدهم
به این استقلال عجیب و غریب خندیدم
بیخبر بود که حتی یادش رفت سلام بدهد. فرید را
میگویم که همه گمان میکردند از سمانه خبر دارد و
حالا زنگ زده بود تا از من پیگیر سمانه اش باشد
بغض داشت وقتی که خبردار شد من هم بیخبرم
نگران شد و با صدای خستهای خبر داد برای اخر
شب بلیط برگشت گرفته است. حتی وقتی ترسیدم و
:خواستم همانجا بماند کلافه شد و گفت

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سمانه رو جون به لب کردن...از خونه فراری دادن _
..انوقت م ن احمق بشینم و در بیخبری بیوسم
گفتم که یقهات را میگیرند...پوزخند زنان جواب داد
حتی اگه بکشنم هم باکی نیست ماهی...و با میبینمت
گفتن گوشی را قطع کرده بود
حوله دور خودم پیچیدم و نزدیک بخاری خیره به

شعلهی آیش نشستم. به قدری که سردم شد و با دست و پایی بیجان لباس پوشیدم و سراغ غذای روی گاز رفتم. سرد بود و گرسنگی مجال نداد حتی گرمش کنم. مقداری کشیدم و دوباره کنار بخاری قاشق قاشق از برنج و خورشت ماسیده خوردم و به:

ساناز پیام دادم:

دوستاش چی؟ _

تا ساناز پیامم را ببیند نگرانی بابا را که تماس گرفته و بود جویای همسایهی تنهایش شده بود دادم. به بابا نگرانم نگفتم تنهایم و حواسش را با پرس و جوی.

حالش پرت کردم.

گوشی به دست وقتی بشقاب را کنار گذاشتم پیام

:ساناز هم رسید

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با عمو رفتیم سراغ چند تا دوست و "

همکارش... بیخبر بودن... پارسا و بابا به بیمارستان

سر زدن... نیست ماهی... خواهرم آب شده رفته

زمین... مامانم این وسط میگه بریم کلانتری... پیش تو

"نیومده؟"

برایش نوشتم ادرس ندارد و با اهی سوزناک حوله را

از روی موهایم جدا کردم تا قبل خواب شانهشان کنم

روز دوم از بیخبری سمانه هم داشت به پایان

میرسید که بیحوصله و کسل روی مبل دراز کشیده
بودم و به تصویر فیلم کودک با زبان اصلی زل زده
بودم. باران دوباره چند ساعتی بود که ریز ریز و
ارام شروع کرده بود به باریدن و من با جابجا کردن
.کوسن زیر سرم لپتاپ را هم با خودم جابجا کردم
در این دو روز تمام آن قورمه سبزی را خورده بودم
.و چند تایی هم از خوراکیهای رضا که خریده بود
دلم ضعف میرفت و حال و حوصلهی خرید رفتن هم
نداشتم

.با صدای زنگ خانه ناباورانه بلند شوم و نشستم
اولین بار بود بعد از زن صاحبخانه کسی این زنگ را
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میزد. هول شدم و با بلند شدن و پیچاندن کاپشن یک
دست و کلاهدش روی سرم برای کسی که پشت در بود
.و عجله داشت، خودم را پشت در رساندم
با باز کردن در دو چتر رنگین کمانی که روی سر
.خواهرهای منتظرم بود رو به رو شدم
سلام هر دو همزمان به گوشتم خورد و من کنار کشیدم
تا داخل شوند. مهسا پشت سر مهشید پا در حیاط
گذاشت وقتی قبل بسته شدن در دستش را برای کسی
تکان داد

چشمانم برق میزد وقتی دیدم که هر دو بدون اینکه

تکانی بخورند دم در ایستاده‌اند. از حضورشان لبم هم
کش آمد و طاقت نیاوردم و هر دو را از پشت سر بغل
کردم.

گونه‌ی هر دو را که بوسیدم مهشید یخش باز شد و
گفت:

آجی میزاری شب پیشت بمونیم.. ریاضی کار کنی؟_
تا بیایم سرم را تکان بدهم مهسا با حرفش مجال نداد
و گفت:

...اونقدری به بابا التماس کردیم که مامان اجازه بده_
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مشخص بود پلک هر دو متورم هست و رگهای
سرخ مردمک سفیدشان برای چه بود.
بلند شدم و با اشاره به سبک کردن لباسشون گفتم
...ببرین تو اتاق...پشت در اویزون کنین_
بمونیم آجی؟_

بغض داشت مغلوب مظلومیت هر دو عزیز و منتظرم
میشد که خم شدم تا زیر چایی را روشن کنم
تا شما گرم شین منم فکرامو میکنم_

سر به زیر و مطیع کوله‌شان را کنار دیوار گذاشتند و
برای اویزان کردن کاپشن و کلاه به اتاق رفتند
با تاسف نگاهی به اوضاع یخچال خالی سرم را تکان
ن

دادم که فقط چند تایی تخم مرغ داشتم و یک بسته نا بیات.

برای نگاه به ساعت سرم را که چرخاندم متوجه نشستن دخترها روی مبل شدم که نگاهم میکردند. لبخند زنان با بشقاب بیسکویتی که چند تا بیشتر نبود سمتشان رفتم و خواستم تا استراحت میکنند، من بروم و بیایم.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مهسا سرش را تکان داد و مهشید بلند شد و خواست همراهیم کند.

کیف پولم را با گوشی در جیبم سراندم و تاکید کردم دست به چیزی نزنند تا بیایم. با عجله و دلگرم از دیدن هر دو خودم را از کنج دیوار به خیابان اصلی رساندم.

به قدری حالم خوش بود که مهم نبود صورتم و کلاه خیس شد و پایین شلوارم به خاطر تند راه رفتن لکهی گل به خودش گرفت وقتی دو خواهر منتظرم در خانه بودند. دلگرم از این اوضاع به اولین سوپری که خلوت هم بود پا گذاشتم. با خوشحالی و بدون توجه به قیمت وسیله هایی که برمیداشتم فکرم به داشتن انگیزه و حال خوش الانم پر کشیده بود. کنارش نگران سمانهایی بودم که حتم داشتم هر کجا هست

حالش خوب بود. حتی برای گوشی خاموشش پیام داده بودم و ادرس خانه را فرستاده بودم که اگر دید، بلند شود بیاید کنارم.

دستم با کیسه های خرید پر شده بود و سنگین بودنش را با ادا می خریدم از میوه فروشی تکمیل کردم و شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برای برگشتن سوار ماشین شدم.

تا برسم باران شدت گرفته بود که اهمیتی به آن هم ندادم و وقتی دخترها با صحنه های کیسه های پشت در مواجه شدند به کمک آمدند. خوشحال از ذوقشان با سبک کردن لباسهایم وسیله ها را جابجا کردیم و برای پختن پیتزا هر دو بدون معطلی پیشنهادم را قبول کردند.

حالتشان را که میدیدم حال خوبتر میشد. خوبتر به خاطر اینکه داشتم کنارشان وقتی مشغول رونویسی از فارسی باز بود، فلفل دلمه ها را خالی میکردم خیلی دلچسب بود وقتی میدانستم بیحالی دو روزم تنهایی بود و حالا با وجود دخترها دیگر حریف این حال و هوای ما نشد و رفت.

کنارشان پیتزا را آماده کردم. تا بپزد برایشان چند تایی مثال روی برگه های رنگی نوشتم و حین شستن ظرفهای کثیف شده دیکته هم نوشتند.

تمام اینها در خانهای ماهورای تنها یک شور و شوق
دیگری داشت. وقتی هم هر سه با شوق در فر را باز
کردیم دیدن نتیجه‌ی زحماتمان باعث هورا گفتن
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همزمان دو خواهری شد که اعتراف کرده بودند چون
مادرشان پیتزا دوست ندارند اولین تجربه‌شان هست
اینها را شنیدم و دیدم و دلم گرفت. هم برای
حسرت‌های کوتاه‌شان هم برای رعنائی که به خاطر
نداشتن این شرایط در این سن و سال کنج خانگی
پدری بلا تکلیف مانده است

با این حال آهم را پشت لبخندم پنهان کردم تا ذوق
دخترها زمان ریختن سس روی پیتزا کور نشود. تا
امشب برایشان خاطره انگیز باشد و شاید کمی هم
جای تمام حسرت‌هایشان را پر کند

باران همچنان داشت ریز ریز و آرام میبارید که در
ورودی را قفل کردم. کلید برق را زدم و نگاه به چشم
منتظر هر دو که دو طرف رختخواب پهن شده
سرشان روی بالش منتظرم بودند، مهتابی را روشن
کردم

گوشیم را از روی میز برداشتم و با دیدن صفحه‌ی
خالی از پیام و تماس دوباره سر جایش برگرداندم و
کنارشان دراز کشیدم

ساعت ده هم نشده بود که خاموشی اعلام کرده بودم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هفت بیدار شوندم و به کلاس تا فردا صبح قبلشان برسند

دستم را برای گذاشتن سر مهسا روی بازویم باز
کردم. استقبال کرد و مهشید به خاطر شرایط دستم،
سرش را روی شانهام گذاشت

روی سر جفتشان را بوسیدم و شروع به تعریف
قصه‌ی مورد نظرم کردم. هر دو در سکوت گوش
کردند و با اتمام قصه مهشید شب بخیری کوتاه گفت
و سر جایش برگشت ولی مهسا بدون تکان خوردن
اصرار به ماندن داشت

خیره به سقف به قدری در سکوت منتظر ماندم تا او
هم خوابش سنگین شود. بعد روی هر دو را کشیدم و
نگاه به جفتشان با خودم تکرار کردم اولین بار
هست روی رختخوابهای خانگی برادرشان
خوابیده‌اند. به همین اندازه فاصله فکر کردم و با
دیدن نور گوشی فکرم پر کشید و رفت جایی که میعاد
رفته بود و همه را نگران کرده بود

پیام فرید بود که با خواندنش اهی کشیدم و برایش
نوشتم

سمانه بچه که نیست... فقط رفته تا دست از سرش "

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

".بردارن

:فرید بلافاصله نوشت

دارم جون میدم ماهورا...من چه خاکی تو سرم
".کنم

!"بس که معطل کردی!. حالام حفته"

.طول کشید که جواب بدهد

به جون خودش که دارم یه کارایی میکنم واس"

".همیشه داشتنش، دارم روز شماری میکنم

"راستشو بگو فرید پیش خودته؟"

واقعا که...تو دیگه چرا داری نمک رو زخمم"

میپاشی...اگه پیشم بود چرا داشتم با تو درد و دل

".میکردم

"از کجا معلوم?...شاید اینم شگرد ادم دزداست؟"

متاسفم واسه خودم...ببین با کی دارم حرف"

"میزنم؟"

..."فرید خوابم میاد...اگه پیشت نیست بذار خوابم"

باشه ماهورا خانم...شما هم بتاوزون...میخواستم"

"ببینم از عمو خبر داری؟"

سختم بود تایپ کردن...نمیدانم چرا داشتیم این کار

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

را میکردیم وقتی تماس هم میشد گرفت؟

لبم را حین نوشتن جوابش بین دندانم نگه داشته

بودم.

"بیخبرم...چطور؟...نکنه اونم با سمانه دزدیدی؟"
با نفس عمیق مهسا یک لحظه سرم از گوشی جدا شد
و دوباره با رسیدن پیام برگشت

کاش دزدی بلد بودم ماهی...کاش میتونستم"
سمانه‌ی کله شق رو پیدا کنم و راضیش کنم حرفمو
گوش کنه...بعدم چکار اون عموی شاکی با زبون
".تیزش دارم...مال خودت اصلا

از خجالت چند ثانیه چشمم را بستم و زیر لبم به جان
فرید غر زدم که رضا گناه دارد. رضای این روزها و
چند تکه شده را چکار دارند؟

گوشیش انتن نمیده...وسط خط و نشونای همه یهو"
".گذاشت رفت...گفتم لابد واسه خاطر تو غیب شد
گوشیش که انتن نمیده یعنی گلخونه‌است...یه سر"
".میرفتی اونجا اگه کارت واجبه

کاشکی منم مثل خودت خبر داشتم وقتی سمانه"
".نیست کجا رو برم دنبالش

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بغضم گرفت. فرید هم گناه داشت وقتی فقط عاشق
بود.

دعا کن ماهی...واسه من...واسه سمانه دعا کن...به"
جون خودم و خودش اگه اینبار ببینمش مجال نمیدم

جم بخوره... میبرمش جایی که کسی دستش بهمون
".نرسه

برایش نوشتم نگران نباشد وقتی که پیامم رفت دیگر
خبری نشد. دیگر ادامه نداد و حرف و پیامی
نفرستاد. بلند شدم و برای تر کردن گلوی خشکم
لیوانی آب ولرم از کتری ریختم... همزمان هم گوشی
به دست شماره‌ی رضایی را گرفتم که انتن نمیداد. اه
کشیدم و پشت شیشه‌ی خیس شده نگاه هوای تاریک
از خدا خواستم برای آرامش دل فرید و سمانه خودش
کمک کند. خودش خدایی کند و این همه نگرانی را با
وصال این دو بکاهد. دردشان را کم کند چرا که دل
عاشق این دو فقط کنار هم قرار می‌آورد و باقی
مسائل فرعیات نشأت گرفته از حدس و گمانهای
..خانواده ها بود و بس

.کنار دعاهایم خودم و رضا را هم فراموش نکردم

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

آخر ما هم تکرار شرایط فرید و سمانه بودیم... تکرار
اتفاقهایی که هیچ کدامشان دست ما نبود. باز به یاد
رنا اه کشیدم و کنار دخترها دراز کشیدم. دیگر
قرص داشت اثر میکرد و نمیگذاشت بیشتر فکر کنم
بیشتر نگران شوم و کاش فردا که شد یک روز بدون
.اینها باشد

روزی که با شروعش دوباره تنها شده بودم و در سکوت به خرده کاری میرسیدم. آخرین کارم جابهجا کردن لباسهای رعنا بود. کنارش وسیله های میعاد را گوشهی اتاق گذاشته بودم و نمیدانستم چکارشان کنم. در کمد را بستم و نگاه به ساعت بلند شدم تا چراغ هال را روشن کنم. مهسا پیام داده بود امشب او میآید پیشم. انگار این دو خواهر بیشتر شرایط و تنهایی من را درک میکردند که با نگاه به املت گوشهی ماهیتابه چند تایی سیب زمینی برای کوکو درست کردن روی سبد گذاشتم و با دیدن چراغ خاموش لباسشویی خم شدم تا لباسها را خالی کنم ولی با زنگ گوشی نفهمیدم چطور خودم را برای جواب دادن رساندم. بالاخره اسم رضا بعد این همه شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دلواپسی و دلتنگی روی گوشیم افتاد که نفسزنان با الو گفتن صدا و سلام گرمش در گوشم پیچید. قرار آوردم و با نشستن لبهی مبل منتظر شدم تا حال و احوالم را بپرسد. همان طوری که خوبی ماهورا میگفت تا خواستم لب به گله باز کنم مجال نداد. آماده شو ماهورا.. نزدیکم...لباس گرم بپوش..

دیگر یادم رفت چقدر دلتنگ بودم وقتی نگران شدم چی شده؟ سمانه؟ رعنا؟ خوبن؟_

اونا که حالشون به خودشون ربط داره...منم که_
شکر...خوبم...گرسنه‌ام هست...چی داری رو
گازت...دارم از ضعف پس می‌فتم ماهورا...بس که
بیسکویت خوردم چشم هر تابلو سر راهم بود شبیه
ساقه طلایی میبینه

باز یادم رفت نگران شوم وقتی این قدر شاکی بود
اندازه یه لقمه‌ی تو املت دارم. شبم می‌خواستم_
واسه خودم و مهسا کوکو درست کنم
ای بابا...تو چرا اینقدر به خورد و خوراکت اهمیت_
نمیدی؟

از ذوق بودنش خندیدم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اخه با تجربه‌ی شما که مثل الگو جلو چشمه دیگه_
دست و دلم نمیره واسه تلاش
حتم دارم احم کرد. حتم دارم دوست نداشت ادامه بدهم
:که گفت

درو بزن تا الگوت پشت در پس نیفته حالا...ناچارم_
ماهورا...تا تو حاضر شی میشه امیدوار بود املتم
بهتر از ساقه طلاییه

لبخند زنان شالم را روی سرم انداختم و عجله کردم تا
الگویم بیشتر از این منتظر نباشد و پس نیفتد
به خیال اینکه قرار هست با این عجله‌ایی که با

دیدنش داشت، تهران میرویم کولهام را برداشتم
وسایلم را درونش گذاشتم و دوباره با تاکیدش از
پشت در اتاق که میگفت لباس گرم بپوش، اخم کردم
و پلیور اضافهایی درون کوله انداختم. زیپش را بستم
و با برداشتن شارژر و گوشی از اتاق بیرون رفتم
همزمان هم کاپشنم را روی بافت یقه اسکی پوشیدم و
با دیدن لپ باد کرده‌ی رضا که دم سینه بود خندهام
را خوردم.

رویم را گرفتم و برای صاف کردن کوسن خواستم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صحنهی سیر شدن یک مرد گرسنه را نبینم. با
اینحال داشتم به خودم قول میدادم اولین کار بعد
اینکه نسبتمان تغییر کرد، اصلاح این مدل شام و
ناهار نخوردن و جبران‌ش به این شکل هست
بخاری اتاقو خاموش کردی؟_

با انداختن سرم رو به بالا خودش دست دور دهانش
کشید و با سرعت سمت اتاق رفت. کوله را کنار در
گذاشتم و نگاه به اوضاع بهم ریخته‌ی سینه و
تمیزی ماهیتابه که به قدری همهی املت را خورده
بود نیازی به شستن نداشت، صدایش توجهم را جلب
کرد.

بذار باشه... اومدی میشوری... دیره... یه زنگم به_

..اون بچه بزن که پا نشه بیاد پشت در بمونه
تمام این جمله را حین بستن بخاری در هال و پشت به
من گفت. داشت نگرانم میکرد که گوشی به دست
برای مهسا پیام گذاشتم. خودش به همان سرعتی که
میخواست بجنبم شیر گاز را چک کرد و با خاموش
کردن چراغ پشت سرش، زیپ کاپشنش را بست و با
گذاشتن کلاه روی سرش چشم سرسری در صورتم
شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

.چرخاند و اشاره کرد کلیدها را فراموش نکنم
نگرانتر پایم نکشید بیرون بروم وقتی چراغ هال را
هم خاموش کرد.

با بجنب گفتنش آستین کاپشنش را کشیدم که مکث
کرد. سرش را نزدیک صورتم آورد و کمی هم خم
شد. بین در مانده بودیم که گفت
تا حالا دیدی جای بدی ببرمت؟_

.به جای جواب دادن سرم را بالا انداختم
دستش روی شال گردنم که از هر دو طرف اویزان
بود نشست و بدون گرفتن چشمش از چشمم ان را
یک دور، دور گردنم پیچاند و قبل کشیدن دستش
دوباره پرسید

به منم که اطمینان داری خدا بخواد؟_
.داری بیشتر نگرانم میکنی_

سرش را تکان داد و اینبار دستش را روی قلبش گذاشت. هر چند از پشت این حجم لباس و کاپشن:نمیشد مطمئن شد کجا را نشان میدهد که باز گفت اینو که دیگه قبول داری؟_

اخم کردم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اونی که نشون دادی به نظرم معدهات بود_
خندید. سرش را برایم تکان داد و با اشاره به بیرون:
رفتتم لب زد
آخ...یادم انداختی هنوزم ته دلم داره ضعف_
میره...بی انصاف ناهار و شام و صبونهام به جز دو...
بسته ساقه طلایی همین املت بی نمکت بود
:خم شدم و تا کفشم را بیوشم غریدم
...خوبه انصاف داشتی و اینه روزگارت_
صاف که شدم داشت در ورودی را قفل میکرد. کلیدها:
را دستم داد و اشاره کرد
الان مشغله زیاد دارم...سر فرصت با هم سر این_
انصاف و غذا مفصل حرف میزنیم...حله؟
سرم را ناراضی تکان دادم وقتی کولهام را گرفت و گفت:
دیر شد...بجنب_
جنبیدم و پشت سرش در را بستم و تا ماشین را

روشن کند بدون اینکه بدانم این همه عجله برای کجا رفتن بود، به قول خودش اطمینان کردم و با نوری که در صورتم انداخت و روشن و خاموش کرد سوار شنبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
شدم.

هوا دیگر صاف شده بود ولی تاریکی که با ساعت پنج عصر داشت جای روز را میگرفت باعث شده بود چراغ کوچه و خانه های اطراف روشن شوند به سرعت وارد خیابان اصلی شد و حین رد کردن ترافیک با توجه به تعطیلی مدارس آن منطقه، بخاری را ستم تنظیم کرد و پرسید:
سردت که نیست_

با نه گفتن جمع و جور نشستم و متوجه شدم دارد وارد خیابان اصلی و جایی که بازار بود میشود خواستم لبم را باز کنم و بپرسم چه خبر، مجال نداد و گفت:

خم شو و از تو داشبورت کیف پولمو بده بیزحمت_
همان کاری که گفته بود را انجام دادم. کیف را سمتش گرفتم که با کم کردن سرعتش و کشیدن گوشه‌ی خیابان سرش را بین مغازه های آن سمت چرخاند و گفت:

نگهش دار پیش خودت.....چشم بچرخون ببین مغازه-

...لباس فروشی و وسایل زنونه میبینی

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برای پیدا کردن چیزی که گفته بود داشتم همان کار را
میکردم که با شنیدن لباس زنونه سرم به سرعت
...چرخید سمتش

خودش هم تا جایی که میشد روی فرمان خم شده بود
که صاف شد و با پیچاندن فرمان جای پارکی را که
پیدا کرده بود همچنان رویش به همان سمت بود
...پیدا کردم... بذار پارک کنم_

رضا نگرانم میکنی...درست و حسابی توضیح_

...بده...جون به لب شدم به خدا

منتظر بودم تا حرف بزند. تا نگرانیم را کم کند که
خیلی خونسرد ماشین را وقتی پارک کرد دستش روی
دنده نشست و ان را هم روی خلاص گذاشت. بدون
نگاه کردن به منی که منتظر بودم کلاهش را پایین تر
کشید و کیف را با بده به من گفتن از دستم کشید

اهمیتی هم به انتظار من نداد که از لای کیفش
برگهایی تا شده بیرون آورد و ستم گرفت. حتی
متوجه شدم کلاهش بیشتر روی صورتش را گرفته
بود و من فقط لبهایش را میدیدم و دماغی که
کنارش یک جوش ریز هم جوانه زده بود

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اینو بگیر... اینم کارت... رمزشم چهار تا_
پنجه... خواهشا اول برو تو مغازه بعد لاشو باز
...کن... ببین چی نوشته توش... همونو بخر و بیا
کاغذ را گرفتم و انگار میدانست برای باز کردنش
:چقدر عجولم که با لحنی اهسته ملامتم کرد
ماهورا... پیاده شو... منم برم اون طرف یه چیزایی_
...بگیرم تا تو میای

حتی کولهام را از روی پایم با همان کلاه کشیده تا
نصف صورتش برداشت و روی صندلی عقب گذاشت
پیاده که شد بدون توجه به چیزی که خواسته بود تای
برگه را باز کردم و از دیدن چند قل م نوشته چشمم گرد
شد و با چرخیدن ناگهانی سرم سمتش، دوباره
...ناباورانه روی برگه را خواندم
اینبار از شرم چیزی که دیدم کاغذ را مچاله کردم و با
سرعت پیاده شدم

هر چند خودش میدانست چه چیزی لای برگه هست
که مجال نداد اعتراض کنم وقتی از عرض خیابان
گذشته بود و بدون برگشتن قفل ماشین را هم زد
سلام... عصر روزای برفی و زمستونی و بارونیتون
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

...بخیر

حدساتون رو دوست دارم بدونم که بهم بگین چه

خبره پشت این کارا و اطمینان گفتنهای رضا
پارت بعدی ان شالله پنج شنبه تو این حوالی و
ساعت

تمام مدتی را که داشتم از فروشنده گزینهی اول لیست
را تحویل می‌گرفتم با اخمی نشسته روی صورتم به
دست خط روی برگه فکر میکردم. حدس بودن سمانه
و خرید برای او با من تا فروشگاه و چند متر دورتر
همراه بود که چند تایی هم پد گرفتم. یک بسته نبات
زعفرانی ته سفارشها بود که وسیله ها را با همان
یک دست سالم گرفتم و با لبی گزیده شده از داخل
دهانم کنار ماشین ایستادم

هوا رو به تاریکی بود، چشم چرخاندم تا رضایی را
ببینم که انجا رفته بود... از لای شمشادهای تا کمر
بلند، متوجه شدم رضا پشت به این سمت دارد سیگار
میکشد. رو به روی یک رستوران ایستاده بود. سرم
را پایین انداختم و به کنار پایم چشم دوختم. بیحواس
با لمس جیبم یک لحظه به خیال گوشیم یادم افتاد که

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

در کولهام مانده است

این پا و ان پا کردم و وقتی دوباره سرم را بلند کردم
نگاه رضا اینبار به سمت من بود. سرش را بلند کرده
بود و با تکان دادن سرش تا نصفه راه و خیابان امد،

از همان دور قفل ماشین را زد و به گمانم اشاره کرد
بشین... در را باز کردم و اول هم بسته های خرید را
روی صندلی پشت گذاشتم

گوشیم را برداشتم و بلافاصله بعد اینکه روی صندلی
نشستم شمارهی ساناز را گرفتم... خواب بود و
صدایش گرفته وقتی سراغ سمانه را گرفتم... نگرانیم
را با گفتن خبرش کم کرد. گویا به پدرش پیام داده
بود حالش خوب هست و چند روزی میخواهد از
خانه دور بماند. نگفته بود کجا که ساناز را با صدای
گرفته و همچنان نگرانش کنار گذاشتم و به فریدی
خبر دادم که گویا پارسا قبل من خبر حال و احوال
سمانه را به او هم داده بود. فریدی که در اپارتمان
بود و همچنان داشت ناله میکرد چرا نمیتواند دلیل
دوری سمانه را تحمل کند. میگفت دارم از درد
میترکم ماهورا و من باز فرید را وقتی رضا داشت
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

دست پر از عرض خیابان رد میشد، تنها گذاشتم
با دیدن دوباره‌ی رضا باز اخم کردم و با خودم تکرار
کردم وقتی ان وسیله های در کیسه برای سمانه هم
نبود پس رضا و کارش چه معنی داشت؟
از همین برداشت بدون جواب، ترسی میان سوالهایم
داشت تمام وجودم را میگرفت که تا رضا نشست و

بدون حرف ماشین را روشن کرد، تپش قلبم هم به
ترسم اضافه شد.

راه افتاد و حتی نپرسید کارم تمام شده است یا نه
وقتی هوا دیگر کامل تاریک شده بود. دستم را که
روی گوشی و کارتش بود همانجا نگه داشتم و منتظر
شدم ببینم از میدان چند متر جلوتر برای مسیر تهران
دور میزنند یا نه که با رد شدن و به سرعت از میدان
و خیابان فرعی که به اتوبان میخورد دیگر قلبم
داشت در دهانم میزد. بوی تند و گرم کبابی که روی
صندلی پشت بود باعث شد بیشتر جا بخورم و بترسم
ولی طولی نکشید که با توپیدن به ترسم ان هم برای
رضا، پلک نرمی بستم تا حالم بهتر شود. هر چند با
رد شدن از مسیر کوتاهی که بعدش به جاده‌ی محلی
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
میافتادیم هر چه تلاش برای آرام بودن داشتم از بین
رفت و ان جمله

تن

ی دم در و حرف و اطمینان گف
همین راننده‌ی ساکت و کلاه به سر در سرم تکرار
شد. گفته بود اطمینان... و اینی که داشت من را با
گرفتن چند قلم وسیله‌ی خصوصی و زنانه سمت
گلخانه‌ی دور از دسترس، حتی برای گوشی و ادم

میبرد اطمینان زیادی بود

به خیال اینکه شاید گلخانه ودقبل رفتن به تهران
کاری دارد که همچنان ترسیده و ساکت بودم. وقتی
دست انداز بزرگی را بیحواس رد کرد، دستم را برای
به جلو نیفتادن روی لبهی صندلی فشردم که بلاخره
زبانم باز شد و با چرخاندن سرش وقتی همچنان
کلاه روی سرش بود یک ببخشید کوتاه گفت
ولی نمیدانم چه در صورتم دید وقتی همان چند ثانیه
که سرش چرخیده بود تازه یادش افتاد ماهورا دارد از
این سکوت و مسیر گلخانه پس میافتد. با تعجب

:پرسید

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خوبی ماهورا؟ _

:نگاه به نیمرخش سرم را بالا انداختم و گفتم

منو... کجا میبری؟ _

از سوالم شبیه دیدن صورتم جا خورده بود که مجال

:ندادم

سمانه... پیشته؟ _

دنده را باز هم برای سرعت زیادی که داشت عوض

کرد و همین باعث شد دل اشوبه هم با ترسم و تپش

قلبم دست به دست بدهد و اضافه شود

مگه قرار بوده پیش من باشه؟ _

دیگر داشتم روی همان صندلی از نگرانی و ترس
جان میدادم. نمیدانم چرا ترسیده بودم؟
اون وسیله ها.... واسه... چیه... پس؟_
بدون اینکه نگاهم کند همچنان سرعتش در جاده‌ی
:خلوت و محلی داشت شبیه پرواز میشد که لب زد
:میگم بهت... قراره بعدش به کارمون بیاد_
نمیدانم چرا با لحن سرد و جوابش دلم خواست
:بیحواس بگویم

منو برگردون رضا... ببرم... خونه_

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به جای جواب فقط سرش را تکان داد و بدون اینکه
برگردد و نگاهم کند رو به شیشه‌ی کشیده تا بالا و
کنار دستش چرخید که صورتش را وقتی رویش نقش
:بسته بود به وضوح میدیدم
کارمون که تموم شد... برت میگردونم... البته اگه_
:دوست داشتی نمونی

بعد هم بلافاصله سرش به سرعت و با اتمام این جمله
سمت چرخید و نگاه به صورتم زمانی که سرش را
:برای بهتر دیدنم بالاتر گرفت، پرسید
:داروهاتو که برداشتی؟_

بیحواس و خیره به حالت صورتش که انگار
:نمیشناختمش سرم را تکان دادم

خوبه...اگه خستهای بیگیر بخواب...خلوته...ده...
دقیقه دیگه میرسیم...سعی میکنم زودتر
...برسیم...نمیخوام غذا از دهن بیفته
با شنیدن جواب جدیش، برخلاف رضا که عجله داشت
به مقصد برسد تا شامی که بویش دلم را هر لحظه
بیشتر آشوب میکرد، یک لحظه دلم دور شدن
خواست. حتی فرار از این رضای جدی و کاملاً
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
ناشناخته برای منی که تا به حالا این شکلی ندیده
بودمش.

باز با دیدن صورت جدیش که نصفش هم با کلاه قابل
دیدن نبود اب دهانم را قورت دادم و سعی کردم
گوشتیم را روشن کنم. ولی با فشردن دکمه دیدم انتن
ندارم.

همچنان به سکوتی که حتی ضبط هم روشن نبود
خیره شدم و باز به خودم و شکی که داشت مثل خوره
مغزم را از کار میانداخت تا بیشتر فکر کنم تشر زدم
این همان رضایی هست که چقدر مطمئن و قابل
اعتماد هست... با تکرار این جمله دستم را برای کنار
زدن موی سرخورده امدم بالا ببرم باز با نفس عمیقی
که کشیدم بوی تند کباب و گوشت دلم را به آشوب
دعوت کرد.

با توجه به سرعتی که ماشین داشت از روستای
خلوت و بدون هیچ رهگذر هم گذشت و من دیگر
رمقی نداشتم بیشتر خوددار باشم. ولی
صدایش... امان از صدایش که با لحن و کلامش شک
و شبهه را در من بیدار و هوشیار میکرد

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.چیزی لازم نداری؟... تا جایی نبسته... بگیریم_
سرم را بی اراده وقتی برگشت تا اوضاعم را ببیند
.تکان دادم
.آب... میخوام_

خیلی خونسرد سرعتش را کم کرد. حالا دیگر سر
جاده‌ی منتهی به گلخانه بودیم... جایی که دفعه‌ی پیش
.خاطرات تلخ و شیرینی به همراه داشت
دست آزادش را برد عقب و بدون اینکه فرمان را رها
کند بطری ابی سمتم گرفت و من با آوردن اسم کوله
.خواستم ان را هم دستم بدهد
ولی دستش را روی فرمان گذاشت و حواسش را به
چالهی رو به رو داد وقتی تاریکی همچنان حاکم
مسیر بود

میخواهی چکار؟... اول شام بخور... شکم خالی_
قرص بخوری و است خوب نیست. قول میدم که
..خوشمزه باشه

از پیام بهداشتی و درمانیش دلم میخواست تمام
بطری اب را از حرصم روی سر و صورتش خالی
کنم. بیشتر هم روی صورتی که تا نصفه کلاه پوشانده
شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود و باقی صورتش لبهایی بودند که فقط تکان
میخوردند تا کلمات و لحن یخ و بی احساسش را به
گوشتم برسانند. چرا من این رضا را هیچ وقت ندیده
بودم؟

ندیده بودم و بعد توقف پشت در بزرگ گلخانه که فقط
سوی دو چراغ سر درش روشنایی کم جانی داشت رو
به من چسبیده به صندلی گفت
..بیزحمت بیا درو نگه دار ماشینو ببرم تو_
کنار

ن
با گفتن همزمان این جمله داشت از روی لیوا
فندک کلیدی را برمیداشت که سعی کردم محکم حرفم
را بزنم.

...همینجا تو ماشین منتظر میمونم کارت تموم شه_
..بعدش برگردیم
متعجب سرش را سمت چرخاند و کلیدی که مد نظرش
بود جدا کرد.

...شام گرفتم...بخوریم...جون بگیریم...تا_
...

:بیشتر اخم کردم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

توقع نداری که پاشم بیام تو این برهوت...بعد تو_

داری به مزهی شام هم فکر کنم؟

حرفم تمام شد دیدم که دستش به دستگیره بند کرد و

در را باز کرد...بدون جواب سری را تکان داد و پیاده

شد...باورم نمیشد این اندازه دارد با بیتوجهی

کارش را پیش میبرد...باز به خودم وقتی داشت در

را باز میکرد با نگاه به پشت سرش تشر زدم چرا به

این همه مهربانی رضا شک کردهام؟

:ولی بلافاصله و باز اخم به خوش بینام لب زدم

...بدبخت میخواد اول سیرت کنه...بعد _

ناباورانه از تصویری که داشت مثل خوره ذهنم را

میخورد دست سالم روی دست مصدومم کشیدم...در

اینصورت من جان میدادم...اگر چیزی

...میشد...حتی

وقتی دوباره پشت فرمان نشست نگذاشت بیشتر از

.این خیالبافی کسی کنم که ماشین را به حرکت درآورد

واقعا که ماهورا...منو چی فرض کردی؟_

با حالت قهر رویم را از رو به روی روشن و خلوت

.گرفتم

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...هر چی هم بگی...من که قرار نیست پیاده شم_
بدون دیدن سگ، صدای پاسش توجهم را به تاریکی
نیمه روشن روبه رو جلب کرد. ماشین را تا نزدیک
جایی که ان دفعه هم نگه داشته بود جلو برد. ترمز
که کرد به خاطر ناگهانی ترمز کردنش پرت شدم و
..خودم را دوباره سفت به صندلی چسباندم
سگ دیگر صدایش قطع شده بود که
دستی ماشین هم کشید، نیم رخش را نگاه کردم
ساکت بود و هیچ حرکتی نمیکرد. ولی خودش با
تکان لبهایش سکوت را شکست
تا قبض روح نشدی از فکر و خیال و منو شبیه یه_
هیولای تو ذهنت ناکار نکردی پیاده شو ماهورا
...خانم... زیادم خودتو خسته نکن
برخلاف چند دقیقه پیش اینبار لحنش آرام بود
شبیه سکوت اینجایی که ایستاده بود
دوباره دستم را برای کنار زدن ان تکه موی جدا شده
از بند تل کنار صورتم نگه داشتم
درست نیست اومدن و بودن من...اینجا محل_
...کارته

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

تا سرش چرخاند و نگاهم کرد حرفم را ادامه ندادم
:بلاخره منظور مقاومتم را رسانده بودم

بی انصاف خانم منو باش که میخواستم تلافی دو_
بار سرکشی و سرخود بازیتو در بیارم...نمیذاری که
درست و حسابی تنبیهت کنم

:بلافاصله پرسیدم

پیش تو بود؟_

به جای جواب سرش را که چپ و راست تکان داد
لپهای اویرانش هم تکان خوردند

خودت چی فکر میکنی؟_

نفس اسودهایی که کشیدم گویای کنار رفتن هر حس و
حال بد در تصوراتم بود

...دیوانه_

..دستم را انداختم و متعجب نگاهش کردم
تا کلاهش را بالا داد اینبار توانستم چشمش را ببینم
همان لحظه دیدم که هر دو چشمش یک شور و
شوقی داشت و البته به صورت جدیش نمیآمد
میدانستم که اینبار دستم روی لبم بود وقتی این
حرف را زدم. یک دستی فرمان را گرفته بود که

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:بیشتر چرخید سمتم

ما رو باش که قراره و

ترسو خان م اسه کی و با کی_

:برم تو دل یه عده ادم مخالف...متاسفم واسه خودم

بدون توجه به شیرینی جمله‌ی شنیده شده دستم را
برداشتم و با خیالی اسوده در را باز کردم
:تا پایم را روی زمین خیس گذاشتم گفت
حالا وایسا بهم بگو که چیا در مورد فکر کردی؟_
:لبم را که از ذوق باز کرده بودم جمع کردم
نمیگم تا بشه تنبیه و تلافی به مرز سخته_
..رسوندنم

:شنیدم که خندید
پیاده شدم و از سرمایی که به خاطر باز بودن اطراف
گلخانه در تنم جان گرفت خم به ابرو نیاوردم
سرم را بلند کردم و نگاه به ساختمان که درش بسته
..بود و چراغهایش روشن در ماشین را هم نبستم
متوجه شدم که خودش هم پیاده شده بود وقتی شنیدم
:گفت

...وسیله هات...مونده_
شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با دقت پا روی زمین گذاشتم و دستم را برایش پرتاب
کردم وقتی مراقب بودم پایم روی چاله های کوچک و
مقابلم نرود
اون تلافی تا مرز
فی

بذار واسه خودت...باشه تلا_
ن

...سکته بردنم...خودت بیار
..باز شنیدم که خندید
..درو ببند حداقل_
..اونم واسه باقی تلافی...خودت ببند_
بیشتر خندید..صدای دور شدن و پایش میآمد که
..برای بستن در میرفت
...داره جرمت سنگین میشه ماهورا_
:دستم را به دیوار بلوکی گرفتم
..دیگه گول نمیخورم_
که با صدای پاس سگی وقتی رو به رویم ظاهر شد و
..سمتم دوید جیغ خفهایی کشیدم
افرین سگ باهوش...تلافی سرکشی ماهورا رو در_
..بیار تا برم درو ببندم
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
دستم مانده بود روی سینهام که پایم را کوبیدم. ان هم
از حرص...همین باعث شد که
سگ بیشتر نزدیکم شود و دوباره پاس کند.. ولی
..رضا با سوت بلند و کوتاهی که زد، سگ عقب کشید
پا نکوب ماهورا...اینجا اب و شستشو با اعمال_
..شاقه است
...بیا ببرش رضا_
صبر کن...مجال بده اول تلافیات رو از پشت سرت_

جمع کنم... یا میخوای اول پیام بادیگاردت بشم
همان لحظه در ساختمانی که با چند پله از زمین جدا
میشد باز شد... دیدم که سر سمانه از لایش بیرون
..آمد

زشته ماهورا... حواستو بده ببین که داری از یه_
..س گ بسته به زنجیر و میله میترسی
این را سمانهی ایستاده کنار در گفت. البته صدایش
جان نداشت... انگار جان صدایش را که فرید باشد،
گرفته بودند

با شنیدن صدای رضا از همان فاصله و پشت سرم که
:در را میبست برگشتم
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نیروی کمکی و ترسویی که واست در توانم بود پیدا_
کنم بلاخره رسید... شرمندهم عمو... یه خورده
...طلبکاره فقط

بدون اینکه به روی خودم بیاورم چقدر از حرف هر
دو دارم حرص میخورم دور از جایی که سگ را
بسته بودند دور زدم.. اینبار سمانه دو دستش را
روی سینه گره زده بود. سرش را هم بیحوصله تکیه
زده بود به چهارچوب در. با بالا رفتن از پله ها بدون
اینکه تغییری در ایستادنش کند نور ماشین که رضا
خاموشش کرد باعث شد تاریکتر شود

اینجام جا هستش که اومدی پناهنده شدی؟_
دستم را گرفت و نگاه به صورتم وقتی چشم در چشم
شدیم اشاره به پشت سرم گفت
حداقلش اینه بانی خیر شدم ببینم عموم رو دیوار کی_
یادگار ی دوست دارم نوشته؟
بدون توجه به اشاره‌ی مستقیمش وقتی زخم کنار
ابرویش را دیدم و پانسمان و چسبی که خورده بود
..لب زدم
تو چرا این شکلی زخمی شدی عمو دوست خانم؟_
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
:بیحال و باز بدون تغییر حالتش گفت
خبر نداری مگه؟ منو به جرم فرید دوست بودن_
...زخمی کردن
با همان یه دست سالمم بغلش کردم که صدای نفس
..نفس زدن رضا از پشت سرم شنیده میشد
بکشین کنار ...دستم پره...تو خونه هم میشه_
...قربون هم برین
بغض چشمان سمانه را با عقب کشیدن سرش وقتی
تو رفت دیگر ندیدم...رضا از کنارم رد شد و کیسه‌ی
وسيله های خریده شده را با کولهام کنار در ورودی
..گذاشت
عقب کشیدم و تا بیایم کفشم را در بیاورم رضا صاف

شد و قبل دور شدنش کنار گوشم لب زد
کیو اوردم مراقب کی باشه؟_
نمیدانم از تاثیر محبت رضا برای سمانه بود یا
دوست داشتن و ان قلبی که کنار قلبم به رسم وفاداری
:میزد که لب زدم
..برو تو...بقیهر و خودم میارم_
:کلاهش را برداشت و دستم داد
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
شما برو تو...بعدا واسه این تجدیدی که آوردی باید_
...دوباره امتحان پس بدی
گفت و رفت و من با کلاهی که چند ثانیهی پیش روی
سرش بود پا در خانه گذاشتم. جاییکه سادگیش
همچنان برایم شیرین بود. جایی که سمانه سر پا و
تکیه به لبهی پنجره ایستاده بود و پشتش پر
گلدانهای شمعدانی بود. گلهایی اشنا که بزرگ شده
و قد کشیده بودند. ان لحظه نمیدانستم برای دلتنگی
گلدانهایم که جایشان خوب بود و سرحال اشک شوق
بریزم یا برای دختری که مغموم و خسته از جنگ و
عاشق شدن به این کنج و دورتر از ادم ها پناه آورده
بود اشک بریزم و غصه بخورم
چی شدی تو سمانه؟ کلی ادم دلوایست موندن_
چشم از صورتم گرفت و کلافه سری تکان داد. لباس

گرم پوشیده بود. به قدری نگران ان زخم کنار
ابرویش بودم که تازه متوجه صورت قاب گرفتم
دور شالگردن و بافت شدم
دیگه ظرفیتم تموم شده بود_
حق داشت که نتوانستم کلمه‌هایی بیشتر از این به زبانم
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بیاورم
کنارش هم صدای رضا گذاشت بیشتر از این نگاه
دختری که ظرفیتش تمام شده بود کنم
تا سفره رو پهن میکنم میرم یه دوری بزنم و _
بیام... درم میبندم
با این حرف رضا سمانه لبش را گزید و من که تازه
متوجه لیست خری د سمانه شده بودم تا در بسته شد
روی بازویش زدم
اومده راست راست منو برده دم لباس زنونه_
فروشی میگه برو این لیستو تهیه کن
بعد هم دستم را از یادوری رفتارش که انگار برنامه
ریزی شده بود مقابل دهانم مشت کردم
من هی میگم واسه چی کلاهو تا نوک دماغش_
...کشیده پایین...نگو...لیستش مورد داره
خندیدن سمانه کم جان بود وقتی داشت سمت کیسه ها
میرفت که خم شد و درشان را باز کرد

پس چی خیال کردی؟ میبینی که چقدر عموم با_
حجب و حیا هستش. حالا چرا شاکی میشی؟ خوبه
دیگه. واسه زندگی مشترک گوشی دستش دادم

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با همان حالتش برگشت و نگاه به چشمهای گشاد
شدهام که نمیتوانستم بیشتر از این برای سمانهی
عمو دوست کاری کنم شانهای بالا انداخت
...خوب در و تخته جورین با هم_

بسه سمانه...میشنوه....زودتر برو خودتو رو به_
راه کن تا خودمون قبل همه آموزش عملی با
مشاهدات عینی اجرا نکردیم

خندید. از حرفم و حرصی که داشتم چسبیده به بخاری
میخوردم

عمه رویا کجاست بیاد قربون داداش چشم و گوش_
بستههاش شه؟ بمیرم براش...چکار کنه...وقتی صبح
تا شب تو این گلخونه هست از کجا باید بدونه ماهیا
..هم قراره از اینا لازم بشن

پشت به سمانهای کردم که داشت از کیسه ها وسایل
مورد احتیاجش را برمیداشت

خبه حالا...برو تا نیومده...ماشالا یه خواهرزاده و_
دو تا برادر زاده باهوش داره که یه ساعته همه چی
رو با هوش زیادش آموزش میبینه....بعدشم نترس

به وقتش بلدن...اون چند واحد دانشگاهو حتم دارم

شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضانى

.نمره خوبى آورده

سمانه باز خنديد. عجله داشت كه رفت و با اشاره به
در لب زد مراقب باشم. در حمامى كه از اشپزخانه راه
داشت بست و من ماندم و خانهى گلخانهى رضا با
دوستهايش...مرتب بود. پشتيهاي رنگارنگش به
ديوار تكيه زده شده...رختخوابهايش كاور كشيده
شده و صاف. بالشى هم كنار بخارى انگار كه براى
سمانه باشد با پتويى مچاله شده

.دوباره چشمم به گلدانهاى روى سكوى پنجره افتاد
لبخند زدم و بعد هم سلامشان كردم و حين برداشتن
.كوله و كيسه ها خوش به حالتانى هم حوالهشان كردم
خوش به حالشان بود وقتى من در اين مدت كه اينها
.اب و نور و گرماى مناسب داشتند بيخانه مانده بودم
حتى دلم براى شبها و روزهايى كه رضا توجهشان
ميكرد حسادت كرد و نگاه به غذاى پيچيده دور كيسه
دست به كار شدم...با همان كاپشن و لباس وقتى اينجا
از بغل بخارى كه دور ميشدى انگار وارد منطقهى
.سيبىرى ميشدى

سمانه با ديدن و اشاره به دستم وقتى اوضاعش را

شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضانى

روبه راه کرد به کمکم آمد. سفرهی کوچکی را که تا
شده روی جانونی بود کنار بخاری پهن کرد. داشتم
کبابها را روی ماهیتابه دوباره گرم
میکردم... برنجش هم پر و پیمان بود که هنوز گرم
بود.

دستت چی شده؟_

قاشق به دست نگاه کاور و انگشتهای بیرون زدهام
گفتم:

...پام پیچ خورد... این بلا سرم اومد_

سرش را تکان داد و با برداشتن چند لیوان نگاه به
:صورتم مکت کرد

که همینم باعث و بانی لو رفتن پیشرفت جنابعالی با_
.عموی چشم و گوش بستهی ما میشه
اشاره‌اش به آن یک شب ماندن در اپارتمان فرید، تلخ
بود.

خونهایش قشنگه ماهورا؟_

کباب را که از وسط نصف شده بود زیر و رو
کردم... من کی توان نگاه کردن به برق چشمان سمانه
موقع جواب دادن داشتم؟

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

!توش فقط عشق سمانه کم داشت_

با همین حرفم همانجا و پای سفره نشست. دیگر بلند

نشد و بیاید قاشق ببرد
واسه چی به این سرگردونی پایان نمیدین؟_
در جوابم فقط اه کشید و زمزمه کرد
چجوری؟_
تو اگه حرف اون بچه رو گوش کنی راهشم نشون_
میده
سمانه از سفره عقب کشید و دست دور زانوهایش
گره زد
مامانم یه قلب مریض و با شیر مادری گرفته دستش_
...که اگه اتفاقی بیفته و ال کنی... شیرم حلاله نمیکنم
..بل کنی... میمیرم
..اخم کردم. شهناز خانم هم چقدر بیانصاف بود
کارم که تمام شد با برداشتن بشقاب سمتش رفتم و
ماهیتابه را روی بخاری گذاشتم
فعلا پاشو برو اون عموی چشم و گوش بسته تو_
صدا کن تا با اون چشم و گوشش نخورده به در و
دیوار سالن.. سیر که شدیم بعدش میشینیم مفصل
شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
..حرف میزنیم
سمانه نگاهم کرد. ان هم با لبی که در اوج غم کش
آمده بود
..خیلی خوشحالم واسه تون_

لبم را گزیدم و لیوانها را که کُپه کرده بود یکجا دور
:سفره چیدم

...خبری نیست که_

تکیه اش را برداشت...حتی خم شد و صورتش را تا
:صورتم نزدیک آورد

همین که امروز عمو اوامده و این حال و اوضاع رو_
..باهات تقسیم کرده خودش عینه خبراست

.صاف شدم و روی دو زانو نشستم

..اینا از مهربونیشه_

.سمانه اینبار چشمان پر غصه اش خندید

..اون که خاصیت عموی تپل ماست_

:لبخندم را دید

..باور میکنی که اول از همه نگران همین تپلیشم_

.خندید...دست روی شانه ام گذاشت و حتی هولم داد

بابا پیشرفت چشم گیر... خوشم میاد ازتون...وقتی_

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ما داشتیم با مامان بابا واسه حرفمون

میجنگیدیم..اینا اینور رسیدن به مرحله نگرانی قد و

...وزن

سرخ و سفید شدن دیگر در برابر سمانه فایدهایی

.نداشت

پاشو برو صداش کن...یخ کرد اون بیرون...چند_

...تیکه بیسکویت هیچ جای دلشو نگرفته
سمانه به جای بلند شدن و رفتن، خوش خوشانه تکیه
داد و در را نشانم داد
همین که دور باز کنی و یه دونه یضا خوشگل بگی...
...عین غول چراغ جادو پیداش میشه
اخم کردم...حتی برایش چشم درشت کردم. ولی سمانه
که اینجا را برای دور شدن انتخاب کرده بود گذاشتم
به کنجکاویش برای چگونه صدا زدن عمویش ان هم
از نوع چشم و گوش بسته پر و بال بدهد...حتی
گذاشتم به نوع صدا کردنم بخندد و منی را که برای
صدا زدن غول چراغ اروزهایم بیرون رفتم سر کار
بگذارد.

وقتی هم که بیرون رفتم و در را بستم سرمای ناشی
شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

از این ساعت و شب باعث شد دوباره خودم را با
نزدیک کردن لبه های کاپشن بپوشانم. چند قدم جلو
رفتم و خیره به نقطههایی که مسیر رفتن به گلخانه ها
بود را نگاه کنم.

با قدمهای بلند از مسیر رد که شدم متوجه شدم دارد
دم گلخانهی دوم قدم میزند

دوباره سیگاری روشن کرده بود و همین منی را
نگران میکرد که برای اولویت دادن به سلامتی رضا

میان تلاش برای سیگار نکشیدن و کم کردن وزنش
کدامش انتخاب کنم.

طولی نکشید که با صدای پایم مکث کرد. سیگارش را
خاموش کرد و قبل نزدیک شدنش به من از روی
سکوی پشت در چند تایی فلفل را هم برداشت. تردی
و عطر فلفل تا برسد کنارم مدهوش کننده بود که
پرسید:

چرا اینجا؟

فلفله‌ها را حین سوال خواست بگیرم که یک دستی دید
سختم هست و پشیمان شد. شانه به شانه‌ها سمت
:خانهای که سمانه داشت همراه شد و پرسید

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حالش خوبه؟

خوبه گفتیم برای هیچ کدام از حال خوب سمانه نبود
چه خوبهایی داشت دختری که وقتی اول من پا در
خانه گذاشتم سرش بلند شد و با دیدن عمویش پشت
سرم لبخند زنان حرفش را زد
سمانه را دیدار و کشف ارتباطی من و عمویش
:خوشحال کرده بود

..زود اومدین...چراغشو به منم میدی ماهی-

رضا متوجه حرف سمانه نشد که کایشنش را
دراورد...روی میخ کنار در اویزان کرد و وقتی برای

شستن دستش سمت سینک میرفت خم شدم و نزدیک
:گوش سمانه با دیدن برق چشمش گفتم
یادت نیست خودت یه دونه چراغ داری که غولش_
خوشتیپه... دلتنگه و منتظره صاحبش یه اشاره کنه تا پرواز
کنه.

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

2351

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره غمگین شدن سمانه دلم را به درد آورد ولی
رضایی که با فلفلهای شسته شده به سرعت امد و
نشست گذاشت غمی روی صورت ما بنشیند
..بکش ماهورا...ضعف کردم_
سمانه تیز و سریع بشقاب عمویش را برداشت و
گفت:
بده من عمو...شمام رفتی یکی رو آوردی واسه_
..پرستاری که خودش دو تا پرستارم کمشه
نگاه کوتاه رضا را دوست داشتم...جدیتش را در
برابر حرف سمانه بیشتر دوست داشتم که با دست
کشیدن روی ابرویش از منی که مخاطبش قرار گرفته
:بودم پرسید
این هفته باید بازش کنی؟_
سرم را تکان دادم و وقتی نگاه سمانه که ابروی

سالمش بالا بود یک افرین به پیچاندن رضا از
..منحرفات فکری سمانه تقدیمش کردم
دست برد و بشقابی که سمانه لب به لب پر کرده بود
:گرفت

!چه خبره عمو؟...زیاد کشیدی_
بخور...نوش جونت عمو...بخور تا جون داشته_
2352

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...باشی فردام پاشی سراغ کارات بری
بعد بشقاب من را برداشت و حین کشیدن برنج اضافه
:کرد

مامان عزیز که نیست خودم باید مراقب خورد و_
..خوراکت باشم

:بعد بشقاب را سمتم گرفت و گفت
ماهی رو نگا نکن که شعار سلامتی میده...حرفشو_
گوش کنی عاقبتت میشه پوست و استخون که الان
..نصفشم تو گچه

لبهای رضا سعی داشت بیشتر از این کش نیاید که
:حرف سمانه را برید

کار اونم اشتباهه...باید غذا مقوی بخوره تا دستش_
...جوش بخوره

قاشقی که تمیز بود برداشت و با برداشتن تکهایی

:کباب ادامه داد

...کره هم داشتیم تو یخچال _

:اخم کردم

..کبابه خودش به اندازه کافی چربه _

:خودش هم اضافه کرد

..گوشتش گوسفندیه...حواسم نبود _

2353

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:باز با مکت چشم در سفره چرخاند و دوباره پرسید

سماق نداشت دختر؟ _

:سمانه تا امد جواب بدهد گفتم

..یادش رفته بود انگاری _

فلفلهای روی بشقاب را با چاقو ورقه ورقه بریدم که

:گفت

کابیتو هفته پیش خواهر صولت تمیز کرده...بگردین _

ببینین سماقو کجا گذاشته؟

..بیشتر اخم کردم

چکار داریم جای دست کسی دست بزنم؟ _

با همین حرفم بلافاصله خودش بلند شد تا برود و

..بردارد

سمانه با برداشتن تکهایی کباب تا رضا سماق را پیدا

:کند روی بازویم با دستش اهسته ضربهایی زد

خواهری که مرتب کرده رقیبه؟_

:اخم کردم و لب زدم

.از کجا بدونم_

با شنیدن جوابم خندید...رضا که نشست شیشهایی

:دستش بود که گفت

پرش کردن...خیلی خوبه که خودشون دستی اسباب_

2354

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.میکنن

بعد با نوک قاشق از سماق روی برنجش پاشید و

حتی به ما هم پیشنهاد داد. ولی من پیشنهادش را رد

کردم و سمانه دوباره با همان ابروی سالم و بالا

:رفتهاش لب زد

...معلومه خواهرش خیلی کدبانو هستش عمو_

قاشق اول را دهانم گذاشتم که رضا گوجه را با نوک

.چنگال روی بشقابهای ما هم گذاشت

...با یه سماق سابیدن که نشون نمیده_

خندیدن سمانه دیگر ادامه نداشت که قاشق دوم را با

.خاطری اسودهتر دهانم گذاشتم

شام خوشمزه ایی بود که تا آخرین قاشقش را با

خوشی خوردیم...رضا که همچنان مشغول بود بین

غذا بحث را کشاند به اینکه اینجا به جز ما چند کارگر

در خانه‌ی انتهای سالنها هستند و مراقب بیرون رفتن و دور شدنمان باشیم... هر چند با این حرفش پیشنهاد برویم خانه‌ی جدید را که دادم رضا صلاح ندانست و سمانه هم میلی به دور شدن از اینجا نداشت.

دوباره بعد خوردن شام بیرون رفت و تاکید کرد کار

2355

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دارد و ما جایمان را نزدیک بخاری پهن کنیم و خودش هم نزدیک در ورودی را انتخاب کرد. سفره پهن بود که دوباره خودش را پوشاند و رفت. من و سمانه هم با کمک هم همه چیز را جمع و جور کردیم و نفری یک لیوان چای و نبات پشت بندش خوردیم و با وجود سرد بودن خانه ترجیح دادیم جایمان را کنار هم پهن کنیم و بخزیم زیر پتویی که.. ملافه‌ی تمیز دورش کشیدیم

ساعت از یازده هم گذشته بود که قرصم را نخورده سرم روی بالش نشست. سمانه بعد از تعریف اتفاقی که برایش افتاده بود با حالی گرفته پشتش را به من کرده و خوابیده بود. سرمایی بود و پتو را تا کنار گوشش بالا کشیده بود که من با چشمی باز و دوخته شده به در، از یادآوری حرفهایش اه کشیدم

گویا نامزد قبلی فرید توسط یکی از همکارهای سمانه
او را به بیرون کشانده بود و در جایی که با هم قرار
داشته بودند بلافاصله متوجه زرنگی نامزد قبلی فرید
میشود که با خشم و چنگ انداختنش روی صورتش
سمانه را زخمی کرده بود

تهمتی که به سمانه با خانه خراب کن گفتن زده بود

2356

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دردش برایش از زخم سطحی بیشتر بود که در نهایت
درماندگی به اینجا پناه میآورد

تمام کلمات سمانه بلا تکلیفی داشت و مدام نگران حال
مادرش بود که با این بهانه میخواهد باز هم او را
مجبور به انتخاب هر کسی جز فرید کند

ساعت داشت به نیمه شب نزدیک میشد که نگران
رضا شدم و برای خوردن قرصم لیوانی آب پر کردم
همانجا که خوردم از پشت پنجره کمی به بیرون و
تاریکی خیره شدم و با شنیدن صدای پا، دوباره زیر
جا رفتم و بدون بستن چشمم در همان تاریکی متوجه
شدم رضا سر به زیر کاپشنش را اویزان کرد و به
ثانیه نکشید روی جایی که برایش با کلی تکه و
متلک سمانه پهن کرده بودم دراز کشید
چشمم را بستم و خودم را با خاطری آسوده از

حضورش در زیر یک سقف به خواب سپردم... اما
خوابی که قرار بود امشب به چشمم بیاید دیر کرده
بود. به قدری دیر که صدای خرناسش باعث شد پتو
را تا بالای گوشم بالا بکشم... همچنان صدا را
میشنیدم که دستم را محکم فشار دادم تا صدای
ُخرُخرهای مردی که قلبش کنار قلبم در ارامش میتپید
2357

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نشنوم.. خیلی سعی کردم به خواب بسپارم اما سمانه
که او هم کلافه از صدا شده بود را بلند کرد و با تکان
دادن سر عمویش صدا که قطع شد دوباره برگشت و
:کنار گوشم لب زد
...کار تو رو من کردم_

از حرفش خندیدم و بیصدا ترین خوشی را از
اشاره‌ی سمانه قصه‌ی امشب و در کنار گلخانه‌ی رضا
کردم و با صدای بلند و خرناس دیگرش دوباره گوشم
را گرفتم. طولی نکشید که بالاخره خواب دست روی
چشمان من هم کشید تا ارام بگیرم
:زنجیر

صبح روزی که چشمم از خواب باز شد میدانستم کجا
هستم. حتی با دیدن سقف تیره رنگ خانه و روشنایی
هوا بود که لبخند به لبم آورد. سر و صدای بیرون

خانه هم مزید بر علت خوشیم در اینجا شد. صدای
خروسی که با مرغها تلفیق خوشی و صبح را به
همراه داشت. حتی پاس سگی که مشخص بود برای
کسی صدایش را بلند کرده است... با شنیدن این همه
زندگی و جریانش سرم روی بالش چرخید وقتی که
پتو تا بیخ گلویم بالا بود، متوجه جای جمع شده‌ی

2358

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سمانه شدم

بلافاصله بلند شدم و تا نشستم دیدم که کسی در اتاق
نبود. جای رضا هم جمع شده بود. صدای
خرناسهایش همچنان در گوشم زنگ میخورد که
نگاه ساعت روی دیوار حین ملامت خودم بلند شدم
جایم را به سختی جمع کردم و سرکی هم از پنجره به
بیرون کشیدم. از این طرف و پشت پنجره خبری نبود
و فقط دو ماشین باری انتهای مسیر توقف کرده
بودند. برای استفاده از سرویس باید بیرون میرفتم
که با پوشاندن خودم پایم را که بیرون گذاشتم با
سمانه رو به رو شدم... خم شده بود و داشت از لانه‌ی
مرغ و خروسها سبد به دست تخم مرغ
برمیداشت... سلامم را که شنید همانطور که خم شده
بود جواب داد و از سرمای همراه با هوای افتابی

عجله کردم تا یخ نزده باشم.. صدای سمانه را شنیدم
:که پشت سرم داشت میگفت

زود بیا ماهی که برای بقای خودمون باید تلاش _
..کنیم...صبحونه های اینجا از تولید به مصرفه
لبخند زنان باشهایی گفتم در حالیکه وقتی به اتاق
برگشتم، همچنان از رضا خبری نبود

2359

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ولی نان تازه لای سفرهی مهربانیش بود. چای تازه
دم و روی بخار کتری هم به قوت خودش باقی بود و
تخم مرغهایی که سمانه میگفت از تولید به مصرف
میباشد هم نیمروی مفصلی شدند تا شکم ما را سیر
کند.

حتی با سمانه برای بقای خودمان در دور افتادهترین
نقطهی بیانتن، سلیقه به خرج دادیم و فلفلای
دلمهایی را با چند تا قارچ هم اضافهی تخم مرغ
کردیم. بعدش هم محتویات ماهیتابهی وسط سفره را
:که نگاه کردم اشاره کردم

به قد شکم سه نفرمون میرسه سمانه؟ _
تا سمانه منظورم را درک کند از یک گوشه اش با
قاشق برداشتم و روی بشقاب گذاشتم...سمانه که
اولین لقمه را بدون معطلی برداشت و پیچاند با

:اشارهی چشمش پرسید

واسه چیه؟ _

تکهایی نان تافتون کندم و با قاشق از نیمروی

سبزیجات رویش ریختم

اینهمه زحمت میکشه...یه لقمه مقوی بخوره _

حداقل

2360

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بعد این جملهی دلسوزانه ام برای رضا خندهی سمانه

را نگاه نکردم وقتی دومین قاشق را هم روی نان

ریختم

حتی لیموی تازه که یک قاچش سالم بود هم روی

نیمرو چکاندم که سمانه نمکدان را برای پاشیدن

:خواست بردارد که لب زدم

..دیگه دینامیتیش نکن...نمک داره خودش _

سمانه اینبار صدای لبخندش بلندتر بود

قربون عموم برم که قراره دینامیت بینمک _

بخوره... افرین...خوشم اومد...داری خوب جلو

میری...راستی خواهرها و مادر عموم خیر دارن چه

کسی داره جا محبتشون رو میگیره؟

حواسم به کارم بود که لقمه را با دقت پیچاندم و برای

:پیدا کردن کیسه فریزر چشم چرخاندم

پاشو برو جا دست خواهر صولت بگرد ببین کیسه_
پیدا میکنی

خندهی سمانه دیگر تمام فضای خانه را پر کرده بود
خودم هم با لبهایی کش آمده شاکیتر شدم
پاشو سمانه... دل به کار بده... تا لقمه بیات نشده_
...بدیم عموی گرامیتون بخوره

2361

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سمانه لقمهی دیگری دهانش گذاشت و خیلی راحت
شانه خالی کرد از کمک کردن... به ناچار خودم بلند
شدم و حین باز کردن تنها کشوی کابینت شنیدم که
گفت:

واسه عموم صفر تا صد خودشیرینی رو خودت اجرا-
کن... به من چه؟

بلاخره کیسهایی پیدا کردم و با برداشتن دانهایی
دوباره سر جایش برگرداندم
دو لقمهی پر و پیمان که گرفتم زیر خنده های سمانه
لقمه ها را کنار گذاشتم و خودم مشغول خوردن شدم
نتیجهی تلاشمان برای بقای خودمان خوشمزه شده
از تولید به

غ

بود و تازگی فلفل و قارچ با تخم مر

مصرف به این خوشمزگی دامن زده بود
ته ماهیتابه را که درآوردم به خاطر شرایط دستم
سمانه علیرغم دل دردی که داشت زحمت شستن
ظرفها را کشید و با همفکری هم وقتی متوجه شدیم
کاسهایی نخود خیس کرده با گوشت تازه روی کابینت
هست متوجه شدیم ناهار هم باید بپزیم

2362

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نگاه ساعت که نزدیک ده بود سمانه با لبخند
قابلمهایی بیرون کشید و چاقو به دست اشاره کرد
حواسش باشد به اقا جان و عزیز خانم بگوید که با
این تدابیر و کدبانوگری عمویش دیگر باید استین
برایش بالا بزنند
از ذوق خبرش که نامحسوس دلم بیقراری میکرد،
آستینهای لباسم را نشانش دادم که سمانه بیشتر
خندید

شدت خندهاش با حرفم بیشتر شد
روی آستینهای من حساب نکن که خودش با_
قیچی برایم بریده
سمانه که با چاقو به جان تکه های گوشت افتاده بود
تا ریزش کند باز هم خندید
خودم هم سفره را پاک کردم و برای ریختن لیوانی

چای داغ وقتی تکهایی نبات درونش انداختم سمانه از
گوشهی چشمش نگاهم کرد و باز داشت میخندید
اینبار صدای خندهی جفتمان خانه را پر کرده بود که
در باز شد و صورت برزخی رضا باعث شد جا
بخوریم. بدون اینکه قصد داخل شدن داشته باشد با
ان لباس یکسره و کلاه روی سرش اخمی جانانه به
2363

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سر و صدایمان کرد و اشاره به بیرون زشته ی
کمجانی هم اضافه کرد
با ملامت تند رضا لیم را به سختی گزیدم و سمانه
چاقو به دست سمت عمویش چرخید و چشم اهستهایی
گفت... رضا همچنان شاکی بود و خواست در را ببندد
که چشمم به لقمهی پپچانده شده و لیوان چای مانده
بود که در بسته شد
با عجله هر دو را با همان یک دست سالمم برداشتم و
پشت سرش در را که بسته بود باز کردم... بدون
اینکه صدایش کنم از صدای باز شدن در برگشت و
همچنان که صورتش از خشم و تذکر به ما در هم بود
لقمه و لیوان را سمتش گرفتم
مکت کردن و برداشتن کلاه از روی سرش همزمان
و یکی شد که پرسید

برا منه؟ _

سرم را تکان دادم و خواست تشکر کند که با یک بد
اخلاق گفت ن جدی چرخیدم و در را پشت سرم بستم
متوجه سمانه شدم که با چاقو پشت در گوش ایستاده
بود. حتی با ابروی سالم و بالا رفته‌اش
:سری تکان داد و لب زد

2364

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

الان اخمش کردی؟ _

بکش کنار سمانه گفتم همزمان شد با باز شدن
دوباره‌ی در که بدون برگشتن به عقب وقتی به
بهانه‌ی شستن چیزی اب را باز کردم میدانستم
خودش هست

..بیا رو جای اب جوش بگیر ماهورا...سرده یه کم _
بدون اینکه برگردم متوجه شدم سمانه که نزدیکتر
بود در نقش خود شیرین کن و عمو دوست شد و
گفت:

..بده من عمو...میخوای بیای تو...بیرون سرده _
خوبه گفتن رضا را دوباره از پشت سرم و کنار در
شنیدم ولی همچنان قصد برگشتن نداشتم که سمانه از
سر لیوان کمی روی سینک خالی کرد و با زدن
:بازویش به من وقتی اب را میبستم غرید

..همهی قیافت گرفتنت رو رو به عمه رویام میگم_
برو بابا گفتم و صدای رضا یکی شد که دوباره شنیدم
من مخاطبش هستم
ناهار و بذار ماهورا بپزه عمو... تو خستهایی.. بگیر_
..بشین.. اومدی مثلاً استراحت کنی... همش سر پای
سمانه با خندهایی ته صدایش باشه عمو کشاری

2365

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گفت و من نتوانستم بیشتر از این پشت بهشان باشم
تا برگشتم سمتشان دیدم داشت چای را مزه مزه
میکرد و لقمه ها را در جیب جلوی لباسش سرانده
بود که سمانه چشم از من با ابروی بالا رفته گرفت و
گفت:

دل به کار نمیده... الانم داشتم پیاز پوست میگرفتم_
..عمو

رضا لیوان خالی را دستش داد و کلاهش را دو دستی
:روی سرش که محکم میکرد رو به من هم گفت
نخوداشو بذار خوب بپزه لطفا... در ضمن دنبهش رو_
هم وقتی خوب خوب که پخت با گوشتکوب بکوب
قاطی ابش بشه. یادت میمونه ماهورا؟

سمانه داشت به حای من چشم گویان عمویش را
بدرقه میکرد که دوباره با دریافت دستوراتش چرخیدم

سمت گاز...هیج کدام مجال نداند حرفی بزnm که سمانه
بلافاصله با رفتن عمویش کنارم برگشت و شروع کرد
به خندیدن..اینبار نخودی میخندید و دست روی
لبهای خوشفرمش گذاشته بود. شیطنتش هم این
وسط گل کرد که عقیده داشت خیلی قشنگ عمویش را
وادار کردم به خاطر بد اخلاقیش و ان یک تذکر

2366

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مافات کند

ن

ناچیز، جبرا

بعد هم رفت و نشست کنار بخاری و پا روی پایش
انداخت و درازشان هم کرد و گفت هر وقت که
توقعات عمویش را برآورده کردم ترجیح میدهد یک
پیاده روی برویم تا دلمان باز شود
با وجود دستورات رضا که همه را با جان و دل اجرا
کردم اعتراف هم کردم خیلی خوب بود این شکلی
معاشرت کردن. هم با سمانه و هم با رضا
کنارش هم ته دلم هم خوشحال بودم که دارم این
لحظات را تجربه میکنم. اینجایی که جدید بود. نو
بود. جاییکه بوی صفا و صمیمیت میداد...حتی
زندگی کردن...حتی ان تاکید رضا روی نکات

خوشمزه‌ی ناهار هم قشنگ بود. یا دستورش که
نامحسوس یادم می‌آورد زندگی با همین حرفها و
توجه‌های ریزش قرار هست با من و خودش رقم
بخورد.. و چقدر دوست داشتم روزگار روی دور تندش
میافتاد و من تمام این لحظات را بیشتر با خودش
تجربه میکردم. زندگی میکردم و کنارش شیطنتهای

2367

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سمانه را هم میشنیدم

هر چند به خوبی مشخص بود ته تمام شیطنتهایش
یک حسرت جا خوش کرده بود. انگار خوشبختی و
تمام تصوراتی که دوست داشتم برای من و رضا رقم
بخورد از سمانه و فرید چند قدم دور بود. اما منی که
دلم سرگرم عاشقی کردن در این روزها بود دلش
نیامد سمانه و فریدی کنار ما عشق و طعم خاصش را
با زهر بچشند. دوست داشتم با تمام نیرویم دست
سمانه را هم بگیرم... بکشمش بالا تا بیاید و گام به
گام من اینهایی که دلم را شبیه سریدن زیر کرسی
گرم کرده بود، تجربه کند.

کارمان که تمام شد کنار بیقراریهای سمانه که سعی
میکرد با همین پیشنهاد پنهانش کند، با هم در طول
خیابانی که گلخانه در آن قرار داشت داشتیم قدم

میزدیم.

شانه به شانه‌ی هم قدم میزدیم و سمانه در سکوت
دو دستش را سرانده بود در جیب پالتوی طوسی
رنگش.. چند متر آن طرفتر از ما هم یک گاوداری
قرار داشت که وانتی با سقف پوشیده پارک بود که

پرسیدم

2368

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میای امروز برگردیم خونه ما؟_

:سر به زیر بود که جواب داد

قربونت... اینجام خوبه...اگه هم پیام فردا روزی که_

..بفهمن پیشت بودم دردسر میشه برات

..مهم نیست_

لطف داری گفتنش را با بغل کردن شانه هایم نشان

داد..دوباره که مسیرمان را آرام آرام پیش میرفتیم

پرسیدم

میخوای چیکار کنی؟...این طوری نمیشه که...الان_

بهترین فرصته...بیا برو با فرید حرف بزن...با هم

باشین و دوباره تلاش کنین.. حرفاتونو بزنین..الان

شرایط جفتون فرق کرده سمانه

..اه سمانه تنها چیزی بود که جای جوابم شنیدم

همچنان که چند متری هم دور شدیم، منتظر

بودم...منتظر برای اینکه با سمانه همفکری
کنم...آخرش هم سمت و سوی همفکریم برسد به
فرید...فریدی که همیشه رنگ چشمان عاشقش را به
وضوح دیده بودم

هر چی که فکر میکنم همیشه ماهی...چه اون زمان_
که به خاطر مامان و حال و اوضاعش فریدو کنار

2369

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گذاشتم و نتونستم خودمو...بقیه رو گول بزنم...چه
الان که اگه فریدو انتخاب کنم خانواده مو از دست
..میدم

حرفش را در عین حالی که قبول داشتم
نپذیرفتم...ایستادم و رو به رویش قرار گرفتم...دستم
را سالم بود را روی بازویش گذاشتم
کم نیار سمانه...تو و فرید با هم فامیلم هستین...حتم_
دارم خانواده ها بعد یه مدت که ببینن شماها برا همین
کوتاه میان...این تجربهی شکست خوردهی هر
...دوتاتونم مدرک واسه همه

سمانه سرش را چرخاند...سمت انتهای مسیری که
داشتیم به سر خیابان میرسیدیم چشم دوخت و وقتی
صدایش زدم با گامی که برداشت دوباره به راهمان
ادامه دادیم

چند بار با گوشی ساناز واسم پیام فرستاده بود_
همان لحظه قلبم شروع کرد به تند زدن. ان هم با
شنیدن تلاش فرید
میگفت دل به دلش بدم...میخواست بهش فرصت_
بدم و با هم بریم دکتر...میگفت فقط تو خودتو از اون
لاک تنهایی بکش بیرون... بقیه‌اش با من

2370

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سر خیابان را دور زدیم تا دوباره مسیر آمده را
برگردیم
راست گفته دیگه...فایده نداره دست رو دست_
گذاشتن... تا مامانت دوباره پای خواستگار و اجبار
وسط نکشیده باید همینی که فرید میگه رو انجام
بدی...
نمیتونم ماهورا...مامان و بابام که راضی نباشن نه_
...به حرف اونا گوش میکنم...نه
سختم شد شنیدن این حرفها...داشت خودش را فدای
دلسوزی خانواده از سرخودخواهی میکرد
نمیدانم چرا من اینقدر در د دوری و تلاشهای
بی نتیجه ی هر دو را داشتم لمس میکردم؟
هر چند در جواب نمیدانم خودم رضایی پیش رویم
بود که خودش یک تنه جواب بود

تا کی سمانه؟... تا کی؟... باور کن نمیتونی اینطوریم...
دوم بیاری... بیا و یه بارم دل به دل اون طفلک
بده... جرات داشته باش... گناه داره... اگه بدونی چطور
التماس میکرد باهات صحبت کنم... که بهت بگم
..باهاش یک دل باشی
جواب لرزان سمانه فقط شنیدنش درد داشت... جوابش

2371

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دل به دل دادن فرید داشت اما با دوری... جوابش
:حرفی بود که سمانه گفت

اگه شده تا اخر عمرش مجرد میمونه و صبر _

.میکنه پدر و مادرش راضی باشن

:همین حرفش دهانم را بست... میگفت

...من نمیتونم یکی رو داشته باشم... یکی رو نه _

:اه کشید و دوباره ادامه داد

باور کن ماهورا یکبار این راه رو رفتم و امتحان _

کردم که مادر و پدرم رو داشته باشم ولی نتونستم

زندگی کنم... و ا دادم ماهی.... الانم اگه برم سمت فرید

...نمیتونم... میدونم که کم میارم

خودم هم حتم داشتم که کم میاورد.. ولی باز ناامید

نشدم و برایش از معجزهی دوست داشتن که گفتم

دیگر رسیده بودیم به در گلخانه... به جایی که میان

سالنهای کاور کشیده شده‌اش یکی بود. یکی که دلم
به دلش وابسته بود و داشت کار میکرد
صحبت‌هایم با سمانه تا همین جا بود...دیگر ادامه
ندادیم. هر چند تاکید کردم که باید تصمیم
بگیرد...خاطر نشان کردم که بهتر هست تصمیم‌هایش
اینبار بیشتر سمت و سوی فرید باشد..سمت کسی که
2372

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به خاطرش هم کتک خورده بود. هم حرف شنیده و
هم تهدید شده بود. و انصاف نبود که سمانه فرید را
با این همه پایش ماندن نادیده بگیرد
سمانه‌ی بعد رسیدن و برگشتن به خانه دیگر حرف
نزد. در سکوت و بیحرفی مطلق رفت و پای بخاری
کز کرد. حتی پتو هم رویش کشید و دلش را گرفت و
گفت درد میکند.

نگاه آشفته بودنش همزمان که سبزمینیهای
ابگوشت را پوست می‌گرفتم برایش مسکنی آوردم و
خورد، سرش بلافاصله روی بالش نشست
باز حرفی نزد و فقط صورتش را بوسیدم. کنار
گوشش هم گفتم به فرید و خودت فکر کن..لبخند
...تلخش را دیدم و سراغ کارم رفتم
ان هم سراغ قابلمه‌هایی که داشت قل میزد. به ناهاری

که نمیدانم چرا نه گوشتش پخته بود نه نخودش هر
چند دقیقه یکبار سر زدم...زودپزی هم پیدا نکردم تا
برای پختش سرعت ببخشم
نگران جا نیفتادن گوشت و نخود، دوباره چای دم
کردم و به سکوت اتاقی که سمانه در یک گوشه‌اش
خوابش برد چشم دوختم

2373

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صدای کارگرهایی که گویا بار میزدند از دور شنیده
میشد و من همچنان نگاه به ساعت مدام دلشورهای
نیختن نخود و گوشت در حال قل خوردن را داشتم
حتی برای گذشتن وقتم پشت پنجره رفتم و دوباره با
گلدانهایم رفع دلتنگی کردم که گلهای جوانه زده‌اش
من را یاد مامان سیما انداخت. او بود که همیشه
عاشق این گلها بود
دوباره برای سرکشی به غذا نخودی لای دندانم له
کردم و تکهایی گوشتی را با پشت قاشق له کردم...ولی
این دو همچنان مقاومت برای نیختن داشتند که
دنبه‌اش را با گوشت کوب له کردم...رب و زردچوبه
هم به ایش اضافه میکردم که با باز شدن در برگشتم
رو به عقب

جز خودش کسی نبود که چهارچوب در را با تمام

هیکلش پوشانده بود. بلافاصله هم از دیدن م ن پای
گاز و سمانهی کنار بخاری به اهستگی در را پشت
سرش بست. دستش پر بود از فلفلهای قلمی و
دلمه قابلمه

ر

ایی که اهسته نگاه به دی روی کابینت

2374

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:پرسید

در چه حاله؟_

:لب زدم

..نه نخودش پخته...نه گوشتش_

لبخندی زد و تا روی قابلمه و بخارش سرش را کش

:داد

حتما به اینام شبیه اون اخمی که به من کردی، یه_

..چشمه نشون دادی.. که باهات قهر کردن

سرش را عقب برد و لیوانی از روی سبد برداشت و

برای خودش چای که میریخت نگاه دستم، در قابلمه

را گذاشتم و با شنیدن چه حرفا گفتم اب جوش روی

.چایش گرفت

رو من که جواب داد...تا اخم کردی هر کاری_

.میکنم انرژیم برنمیگرده

متعجب وقتی زیر شعله را کم میکردم و صاف شدم و
..نگاهش کردم

..تنبلی خودتو به پای من نذار_

:خندید و لیوان خالیش را دستم داد

.میخوای امتحانش کن_

:لیوان به دست متعجبتر پرسیدم

2375

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چی رو؟_

باز خندید. با نگاه کوتاهی که به سمانه انداخت وقتی

پشتش به این سمت بود، با چشمان چراغانیش رو به

:صورتم لب زد

یه لبخند بهشون بزنی نمونه...تا منم برم و پیام،-

.میتونی پیشرفت پیشنهادمو ببینی

حرفش باعث شد واقعا بخندم و ناخودآگاه برای گفتن

دیوانهی دیگری لبم از هم بیشتر باز شود. خودش هم

در کمال خونسردی با تکان دادن سرش و سفت کردن

.کلاه بیرون رفت

لیوان به دست نگاه رفتنش وقتی در را بست و برایم

دستش را بلند کرد بیشتر خندیدم...تا رفت در قابلمه

را برداشتم و نگاه به قل خوردن محتویاتش لبخند

:زنان گفتم

من آبرو داری کنین... ببینید

ن

شمام بپزین دیگه... جا_

اینی که رفت حتم دارم با نیختن شماها باعث میشه
...کلی دستم بندازه

دوباره از یادآوری حرفش خندیدم و وقتی صدای

2376

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تقهای که به پنجره خورد متوجه شدم داشت کارم را
نگاه میکرد... با لبی گزیده و دیوانهای که تشنید و
..نثارش کردم دوباره در قابلمه را بستم
دوباره لبخند زنان کنار سمانه رفتم و به صورت قاب
گرفته و دور پتویش نگاه کردم... خواب بود و
مشخص بود خواب راحتی ندارد وقتی صورتش رنگ
..و رو پریده بود

خودم هم سمت دیگر بخاری تکیه به پشتی نشستم و
نگاه گوشی بدون انتم دلم برای رعنا تنگ شد. حتی
دلم میخواست همین الان زنگش بزنم و صدایش را
بشنوم... از بیکاری کلافه شدم و حوصلهام سر رفت
که سرم را تکیه دادم به بالش... دوباره صدای صحبت
و رفت و آمد کارگرها تنها صدای ممکن آنجا بود که
با بانگ خروس و پاس سگ لبخند زنان خدا را شکر

کردم که بالاخره یک صدایی در سکوت اینجا پخش
شد.

دوباره کنار گله هایم برای نداشتن انتن دلم خواست
کاش میتوانستم و فرید را هم خبردار کنم. تا بیاید و
به داد سمانهی کز کرده گوشه گلخانه برسد.

ق

2377

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ی ا تا

.حتم دارم با سر میآمد

دوباره تا حوصلهام برگردد سرجایش به میعاد فکر
کردم... به تلخی کارهایی که این روزها کاممان را
شبیه زهر کرده بود. شریفه و حرفش در سرم تکرار
شد و اه بلندم سوزناک و پر از سینهام بیرون آمد
.نمیدانستم بعد این اتفاقها چه میخواست بشود
از بیکاری به این هم فکر کردم اصلا چه شد که به
.این روزها رسیدیم و همینها فکرم را پریشان کرد
کنارش فکرهایی ناجور و پراکنده تا زمانی که ساعت
به زور تا سه برسد ذهنم را درگیر کرد... آخرش هم
به هیچ نتیجهایی نرسیدم و بلند شدم تا تاثیر روشی
که رضا گفته بود را روی نخودهای سمج و تکه های
...گوشت ببینم

سر قابلمه ایستادم و دیگر با کمی نرم شدن نخود و گوشت وقتش رسید که سیب زمینیهایش را هم اضافه کنم. تازه اب هم نداشت و کاسهی پری هم اب اضافه کردم و به گمانم بعد پختن قرار بود مزهی همه ..چیز بدهد الا ابگوشت پر ملات با گوشت گوسفندی سمانه همچنان خواب بود و عجیب بود روی همان

2378

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پهلوی دیگر تکان نخورده بود که رضا خسته و گرسنه از راه رسید. او هم مثل من برای سمانهی کنار بخاری مچاله شده نگران شد. همچنان لباس یکسرهاش تنش بود که با بیرون کشیدن جورابهایش سمت حمام رفت. بدون هیچ حرفی وقتی که پرسید. حالش خوبه سرم را تکان دادم و رد شد. تا او برگردد، سفره را پهن کردم. ان هم کنار بخاری و نزدیک سمانه... وسایل را با توجه به یک دست انجام دادن، یکی یکی روی سفره چیدم و صدای اب از حمام همچنان میآمد که سمانه را بیدار کردم... به سختی تکان خورد و دستش را گرفتم که بشیند. ولی متوجه شدم نوک انگشتهایش سرد هست. تکیه به پشتی دستش را روی پیشانیاش گذاشت و گفت چقدر خوابیدم...! رضا هم همان لحظه از حمام جوراب به

دست بیرون آمد و سرگرم حال و احوال با سمانه که
شد ظرف نان را هم کنار سفره گذاشتم
خود رضا وقتی جوراب پشت

یخ

هایش را روی م
بخاری اویزان میکرد برای آوردن کیسه‌ی نانه‌ای

2379

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خشک و ترد پیش قدم شد که کمک سمانه کردم تا
بلند شود. اهسته لب زد سرم گیج میره که تا دم در
حمام همراهش شدم... در را که بست رضا قابلمه را
روی سینی گذاشته بود و سراغ ملاقه و گوشتکوب
را از منی میگرفت که امروز مدام جای دست سرونا ز
باسلیقه دست گذاشته بودم

کنار سفره نشستم و وقتی هم خودش دور سفره
نشست با تا کردن استینش پرسید

پختن خدا بخواد؟_

در قابلمه را برداشتم و به صورتم که بخارش خورد،
سرم را عقب کشیدم و ملاقه از دستش گرفتم
رد و راه حلی نبود واسه

و

..دیگه شون نخونده باشم_

اینبار تشکر کوتاهش جدی بود و زحمت افتادی
بعدش وقتی داشت پر نانی دهانش می گذاشت تمام
خستگیم را از بین برد و نوش جانی جانانه در دلم
نثار مرد زحمت کشی کردم که تاکید کرد اب گوشت
برایش زیاد بریزم. با گرفتن کاسه هم اضافه کرد دارد
از گرسنگی پس میافتد

2380

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تا او کاسه اش را با نان خشک تلیت کند برای خودم و
سمانه هم کشیدم. ولی سمانه همچنان نیامده بود که
رضا قاشقی هم دهانش گذاشت و رد چشمم را گرفت
و گفت:

..بخور... الان میاد-

ن

برای خودم هم نان ریختم و حین هم زد دوباره به
در بسته‌ی حمام چشم دوختم. رضا در حال تعریف از
مزه اش بود که خوشمزه گفتنش همزمان شد با
صدای گروپه‌ایی که شنیده شد... به تندی از جا پریدیم
و با باز کردن در حمام که سمانه پشتش نقش زمین
شده بود رضا کنارم زد و شانه هایش را
گرفت... بلندش کرد و حین صدا زدن سمانه‌ی رنگ و
رو زرد شده، کنار بخاری و روی پتوی پهن شده

.اوردش

قلبم از صدای افتادنش همچنان داشت تند و تندتر
:میزد که سمانه لبهای خشکش را بهم زد و گفت
...سرم گیج رفت...یهو_

رضا لیوانی آب دستش داد و من برای کشیدن پتو
روی شانهاش دست جناندم...ولی سمانه همچنان

2381

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دست و صورتش سرد بود. میلرزید و این را من و
رضا با نگاه به اوضاعش وقتی چند قاشق از
ابگوشت خوردیم متوجه شدیم...در قابلمه را گذاشتم
و رضا اشاره به من وقتی سمانه چشمش را بسته
:بود پرسید

ببریمش در مונگاه؟_

برای قبول حرفش سرم را تکان دادم و بلند شدم سر
پا...سمانه نمیخواهد اهستهایی زمزمه کرد و رضا
در حال پوشیدن جوراب تمیزی که از کمد برداشت
:تاکید کرد

..بجنب ماهورا _

بلاخره با هم سمانه را بردیم و همزمان که خودش
اصرار داشت چیزی نیست به خاطر افت فشارش سرم
و کلی ویتامین تزریقی نوش جان رگهای عاشقش

کرد و با چشمانی بیحال نگاه دوندگی عمویش مدام
سپاسگزار رضا بود

کسی که برایش مهم نبود وسط ناهار و غذایش بلند
شود و با تمام سرعت ما را به درمانگاه برساند. یا
حتی برو بیا کند و وقتی سمانه زیر سرم و درازکش
روی تخت بود ما هم روی صندلیهای خلوت و سالن

2382

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

منتظر باشیم. رضایی که کنارم نشسته بود و وقتی
صدایم کرد، همزمان با من سر منشی سالن هم از
روی دفتر بلند شد. اشاره کرد

...رنگ و روی تو هم انگار سرم لازمه _

لبخند زنان سرم را پایین انداختم که بلند شد و با نیاز
نیست گفتیم اینجا را ترک کرد. رفت و من با لبی
اويزان برای گوشیم که مانده بود در خانه افسوس
خوردم. اینجا انتن داشت و صدای زنگ تلفنش بیشتر
آهم را بلند کرد. حتم داشتم اولین تماسم با فرید
خواهد بود که به خاطر عجلهام امکانش مهیا نشد

تکیه به صندلی بنرهای چسبیده به دیوار را خواندم
و باز به خاطر نداشتن عینک و فاصلهام از نوشته ها
منصرف شدم.. بلند شدم و یک سری دوباره به سمانه
زدم که متوجه شدم صدایم میکند. کنارش رفتم و با

نشستن روی صندلی نگاهش کردم.. انگشتهایش را
:گرفتم و لب زدم
خوبی؟ _

سرش را تکان داد و خوبم کوتاهش فقط نشان از
رنگ و روی خوبش میداد. سمانه قلبش نیاز به خود
فرید داشت تا زخمهایش ترمیم شود. زخم شکستن

2383

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دلی که پدر و مادرش با یک نه گفتن زخمیش کرده
بودند فقط فرید درمانش بود
عمو کو؟ _

..بیرونه... گوشیش زنگ خورد _

..خسته‌اش کردم _

دستش را فشردم و وقتی خودش هم رسید و سرش
:را از لای در تو آورد، منشی با جدیت گفت
..بیرون باشین اقا _

دیدم که عقب کشید و من هم با رسیدن زنی برای
تزییق از کنار سمانه بیرون رفتم. رضا دوباره
نشسته بود روی صندلی. ولی دستش دو لیوان بلند با
نی قرمز و شناور بود که لبخندی به شکمو بودنش
زدم و کنارش نشستم. یکی از لیوانها را سمتم گرفت
:و گفت

بزن که معجونش رنگ و روی ما رو هم سر جاش_
..میاره

نی را با حفظ همان لبخند درون لیوان چرخاندم که
خودش نی به دهان داشت به سرعت محتویاتش را
میخورد

الان مام رنگ و رومون پریده؟_

2384

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرش را برای تایید تکان داد و نی را از دهانش جدا
کرد. ممنون گفتیم را که شنید با نوش جان کم جانش
دوباره نی را نزدیک لبش کرد و اینبار با یک نفس
لیوان خالی از شیر و موز و محتویاتش پیش چشم
بود.

هر سه دوباره با توان و نیروی مضاعف به گلخانه
که برگشتیم اذان مغرب را از گلدسته های مسجد
روستا میشد به وضوح شنید. با سمانه تا خانه
همراه شدم و رضا دیگر با ما نیامد. باید میرفت
سمت کارگرهایی که صدایش زدند

سمانه دوباره دراز کشید و نگاه به سفرهی پهن شده
که فرصت جمع کردنش هم نبود خواستم لقمههایی از
گوشتش را بخورد. ولی بیحال و بیجان گفت اشتها
ندارد. دوباره زیر پتو خزید و سرش روی بالش نگاه

من که داشتم سفره را جمع میکردم ساکت ماند
حرفی نزد و در فکرهای آشفتهم برای تمام شدن
این اوضاع عاجزانه از خدا طلب کمک کردم
کنارش هم کارها را جسته و گریخته انجام دادم و
دوباره قابلمهی ابگوشت را روی گاز گذاشتم تا برای
شام گرم شود. تلویزیون را روشن کردم و کنار سمانه

2385

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نشستم و هر دو خیره به تصویر و صفحه انگار که
خواستیم فقط زمان بگذرد

دوباره سمانه به خواب رفته بود که نگاه ساعت
خمیازه کشان بلند شدم و زیر گاز را خاموش
کردم... همان لحظه هم رضا برگشت و با دیدن اوضاع
سمانه اشاره کرد کارش تمام نشده است... بعد هم
پیشنهاد داد ان هم بدون سر و صدا که اگر دوست
دارم باقی ابگوشت پر حاشیه را کنار سالن بخوریم

من

لبخندم حاکی از قبول راه حلش بود. ان هم برای
مشتاقی که دوست داشت رضا را حین کار کردن
ببینم. با دیدن اشتیاقم بلافاصله خودش کمک کرد
درون بشقاب محتویات باقی قابلمه را بعد گذاشتن
سهم سمانه کنار، بکشم... نان و نمکدان روی سینی

:گذاشت و گفت

..من برم...تو هم خودتو بپوشون و بیا _
رضا که رفت متوجه شدم اول سمت ماشینش رفت و
من با نگاه به سمانه و خاموش کردن تلویزیون وقتی
بافت را روی

ن

2386

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

که ساعت نزدیک نه بود شال گرد
شالم انداختم و نمیدانم چرا استرس گرفته بودم که
در را بستم و متوجه شدم رضا تازه دارد در سالن را
میبندد.

به سرعت وقتی که سگ پاس کوتاهی میکرد خودم
را پشت در گلخانه رساندم و با باز کردن در، هوای
ملایم و صدای موتورهای گرم کننده با عطر برگهای
سبز استرس و نگرانی را همان جا پشت در و در
سرما گذاشتم تا یخ بزنند.

همان لحظه که محو حس خوش گلخانه‌ی سرسبز
بودم رضا با صدای بلندی صدایم کرد. خواست بروم
دنبالش که در ردیف دوم بود و انگار انتهای سالن
را انتخاب کرده بود.

پایم روی خاک نرم فرو رفت که با دیدن توت‌های

اويزان و كال از ساقهی وصل به طناب لبخند زنان پا
تند کردم... حتم دارم قرار بود کنار ابگوشت پر حاشیه
لحظات خوشی هم در انتظارم باشد. ان هم برای من
و رضایی که داشتن این فرصت جز لحظات نوادر بود
.. کجا موندی پس؟ شام از دهن افتاد_

:اومد م بلندم را شنید ولی اعتراضم را نشنید

2387

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به این

نَ

من موندم چجوری اون یه لیوان معجو_

هوایی چقدر زود هضم شد؟

درست در انتهایترین قسمت سالن بود که دیدمش. تا
من بجنبم و سالانه سالانه از کنار توت‌های اويزان و
روی ساقه رد شوم، متوجه شدم داشت چیزهایی را
جابجا میکرد.

نزدیکش که رسیدم دیدم دو بشک‌هی ابی رنگ و
کوتاه را شبیه صندلی رو به روی هم درآورده است
جعبه‌ی نسبتاً بزرگی هم بینش گذاشت و با بشین
گفتن، خودش هم سینی را روی جعبه گذاشت. نشستم
ولی حضورش و نزدیکی و جایی که نشستم
نمیگذاشت خوب سر بچرخانم و لذت بودن میان کلی

توت فرنگی رسیده و کال را تکمیل کنم
اما به جایش هوای مطبوع و سکوتی همراه با
طراوتی خاصی که داشت در ذهن و لحظاتم ثبت
میشد، خودش هم نشست. رو به سینی دستش را
دراز کرد و گفت
..بیخ کرد...بسمالله_

2388

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لبخندی به تلاقی کوتاه چشمان در آن لحظه زدم و
برای همراهی سرم را تکان دادم. خودش بلافاصله از
:گوشهی نان کند و نزدیک دستم گذاشت
..نخوداشو نخور...هنوزم خامه_

دیگر لبخندم با شنیدن اوضاع نخودها و اینجا شبیه
شرمی بود که از صبح با کلی نخود دسمج و گوشت
سر کار داشتم و نتیجهاش شده بود باز
..سفتی...نیخن

گمونم نخودا مشکل داشتن که از صبح تو قابلمه_
بودن و بازم سفت و سخت موندن

حرفی نزد وقتی ابروهایش که بالا رفتند باعث شد
پیشانیاش چین بخورد. به جایش لقمهی کوچکی گرفت
ولی با شنیدن صدای بوق بلندی که شبیه الارم بود به
سرعت بلند شد. نگران یکهو رفتنش بودم که به

خاطر پر بودن دهانش حرفی نزد ولی بعدش شنیدم که گفت:

...تو مشغول شو... میام منم-

سرم را بیشتر خم کردم تا ببینم دقیقا کجا رفته است
هر چند میل چندانی نداشتم که متوجه شدم رو به
روی دستگاهی بزرگ و تیره رنگ انگار که تهویه

2389

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.اینجا باشد مشغول ور رفتن هست

کمی صبر کردم و چون کارش خیلی طول کشید، در
این فاصله لقمه‌هایی کوچک خوردم. رضا همچنان پای
دستگاه قدی مشغول بود که برایش لقمه‌هایی گرفتم و
نزدیکش رفتم. متوجه صدای پایم شده بود که بدون
چرخیدن سرش وقتی دریچه‌ی ر پو به رویش را باز
:کرده بود شنیدم که گفت
.معطلت کردم... ببخشید-

لقمه را از سمتش دراز کردم که با گرفتنش فقط
.سرش را تکان داد

خراب شده؟_

.گازی کوچک به لقمه زد و سرش را بالا انداخت
چشمش همچنان به شماره های دستگاه بود که یکی
یکی در حال افزایش بودند و روی آخرین شماره که

مکت کرد، دست برد و به سرعت شیر پایین دریچه
را بست

هوا گیری میخواست... این چند وقته که درست و_
حسابی نبودم صولتم درگیر نامزدش و رفت و آمد،
حواسش پرت شده

سرم را تکان دادم و وقتی دریچه را بست گاز دیگری
2390

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:به لقمه زد و با دستش اشاره کرد
..برو بشین _

همگامش شدم و دوباره کفشم روی خاک نرم و
:خشک فرو میرفت که لب زدم
...کار سختیه _

:بلافصله گفت

هر سختی بعد مراقبت و توجه شیرینی خودشو_
..داره

از حرف دو پهلویش دیگر سوالی نکردم و خودش هم
تا زمانی که نشستیم حرفی نزد. ولی تا متوجه منی
شد که چشمم مانده بود روی بوته های اخری انتهای
ردیف، مشغول لقمه گرفتن شد

چشمم پی ان بوته ها که روی زمین خزیده بودند و با
توتهای باقی سالن متفاوت بودند در رفت و برگشت

بود که حتی رنگ برگهایشان تیره و سبزتر بود.
اونارو خودم کاشتم.
با حرفش توجهم به سمتش جلب شد. خم شده بود و
داشت لقمهی دیگری میگرفت. با چشمم کارش را
دنبال میکردم که همچنان نخودهای زنده و له نشده
را با نوک قاشق کناری میراند

2391

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حوصلهات میکشه یه کمی حرف بزنیم؟
تعارفش برای گرفتن لقمهی پیچانده و گرفته شده
:سمتم را ادمم رد کنم که اضافه کرد
...طول میکشه حرفام... مشغول شو.
مشتاق،

من

لقمه را که گرفتم بدون نگاه کردن به
سوالش را پرسید

..مشتاقم بشنوم... فقط.. نگران سمانهام.
گازی به لقمه که زدم سرش را بلند کرد و گوشش را
سمت اتوماتیک دستگاه تیز کرد. صدای بوق نمیآمد
که لقمه را لای لپش گذاشت
فردا کارام سبک شه میبرمش خونهمون... امروز.
از حاجی خواستم پدرشم صدا کنه بیاد... بهتره

...بزرگترا اینبار کوتاه بیان

..فریدم.

فرید الان لازم نیست قاطی کنه خودشو... مشکل_
سمانه مادرش و پدرش که زیر بار این وصلت
...نمیرن

نگران سمانه و شرایطش حق میدادم به حرفی که

2392

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رضا میزد ولی در دلم ارزو کردم کاش بزرگترها با
در نظر گرفت ن تصمیم قبلی بزرگتری کنند
تا من برای سمانه و فردا دعا کنم، سکوت کوتاهی
برقرار بود که متوجه شدم دیگر لقمه نگرفت و
سرش را عقب برد و زمانی که دو دستش را روی
زانویش گذاشت چشمم به دستش بود
نمیدونم تا کجای این حرفایی که میگمو خاطرت-
مونده... یادته که خونه رو هنوز نساخته بودیم؟... تا
اون روزی که تو اتاقم بودی و واسه اولین بار
متوجه شدم یه لحظه نرسیدن اکسیژن و هوا... چقدر
واست مشکله... تا اون روز فقط شنیده بودم خواهر
کوچیکهی میعاد بعد تصادف وحشتناکی که داشتن
...گاهی... دچار حمله میشه
اینجا چند ثانیه مکث کرد. خودم هم چشم دادم به

دستم. به لقمه‌هایی که برایم گرفته بود نصفه مانده بود. ان روزها را با دردهایی که داشتم به خوبی یادم بود. تمام و کمال... حتی جز به جزش را تا حالت مساعد شد و وقتی با رعنا رفتی نشسته_ بودم تو اتاق و داشتم اون صحنه رو مجسم میکردم که متوجه شدم برگه و آزمایشمو خوندی... یه ان

2393

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...ترسیدم ماهورا

لبم را از تو گزیدم. از شرم و کنجکاوی که روزهای اول و در حال و هوای متفاوت دیدن رضا بودم. ان روزها که جرقه‌ی اول رضا دوستیم داشت روشن میشد. اتفاقی که هر روز و هر روز تا به اینجا: پرنورتر شده بود که قبل گفتن حرفم لبم را تر کردم... یادمه آخرین آزمایش منم منگنه شده بود بهش_ با گفتن همین خبر سرم را بلند و بعد نگاهش کردم. رضا هم همین کار را میکرد

میدونستم ماهورا... میدونستم که با حرفای دکتر و_ نتیجه آزمایش و مشاوره ها تصمیم گرفتم قید چیزی که تو دلم داشت شکل می‌گرفتو بزنم خوشحالی اینکه داشتم میشنیدم رضا هم همپای من از همان روزها دل داده بود لبخندی بیجان روی لبم

آورد. دید که لبم کمی کش آمد و دو دستش را به
صورتش کشید. از زیر ابروهایش تا پایین لبهایش
به وضوح مشخص بود که حتی انگشتهای تپش هم
نمیتوانست با کنار هم قرار گرفتن حجم لبهایش را
پوشانند. با همین برداشت بود که وقتی رضا دوباره
چشم به من داد لبم بیشتر کش آمد

2394

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:سرش را تکان داد و جدی تر ادامه داد
اومدم و چسبیدم به کارم...کارم که با خاک و دونه_
و اب و زمین بود و تمام روز و شبمو با همینا پر
کردم تا کمتر به اونی که تو دلم داشت دنبال دلیل
..واسه نادیده گرفتن میگذشت بها بدم
من را میگفت..منی که ان روزها چقدر دنبال فرصت
برای دیدار این جناب نشسته رو به رویم همیشه
گوش به زنگ بودم و از هر کلمهی رعنا و پارسا و
.خانوادهاش مشتاق شنیدن اسمش و خبرب بودم
تو همین گپرو دار بودم...تا اینکه... با یه سهل_
انگاری یکی از ما تو نگهداری و کار باعث شد دو
.روزه تمام زحمات چند ماه همون هدر بره
اینجای حرفهایش را که برای اولین بار میشنیدم
مشتاقانه گوش کردم. با دوختن چشمم به لبهایی که

با نوک زبانش تر شدند و دوباره شروع به تکان خوردن کردند. ولی بهتر بود چشمش را نگاه کنم و اسه دوباره شروع کردن حواسمونو جمعتر_ کردیم... دنبال خطا و مشکل هر کدوم یه کاری رو انجام دادیم. روزای سختی بود.. سختیش زمانی که باید قسط و هزینهی این خرابی رو جبران میکردیم

2395

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بیشترم شد. خواب و خوراک ازمون گرفت... یه روزایی حتی یادمون میرفت یک ماه یکماه به خونه.. سر بزنینم. دو دستش را که روی زانوش بود اینبار بهم گره زد. انگار که نتیجهی سختیش را قبل گفتن این کار را انجام بدهد. دوباره روی روال برگشتیم... اونم بعد یکسال بیشتر... تلاش و دوندگی میدانستم... یادم بود ان روزها حاج خانم مدام در حال نذر و نیاز بود تا کار رضای سخت کوشش روال بنده خدا بحث و

لِ

بیفتد. حتی یکبار هم با حاج رسو بگو مگو کرد که تو این بچه را ول کردهایی.. یکبار

نرفتی ببینی سرش کجا گرمه؟.. دردش چیه؟... شاید
زن میخواد... و همین باعث شده بود فردایش بعد
اذان صبح حاج رسول با صورتی دلخور برود
گلخانه‌ی پسرش... یک شب هم مانده و برگشته بود
... و گفته بود بچه دنبال کار و بارشه... چکارش داریم
با چند تا جوون داره یه لقمه نون حلال

2396

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..درمیاره... اونم تو بر و بیابون
اینها را من هم شنیده بودم و شبیه رویا و رعنا
دلسوزی برایش کرده بودم. انها در ظاهر و من پنهان
و در خلوتی که تا چشم میبستم برایش دعا کنم
صورت همیشه پایین و حضور کمرنگش خاطر
میآمد.

یادمه اون روزا وقتی رفته بودیم حرم واسه درست
شدن کاراتون نیم کیلو گندم نذر کبوترای حرم کردم
این جملهام باعث شد جدیت رضا که در آن روزها
بود، بشکند. اخم و سختی از صورتش جدا شود و
لبخندی نرم روی لبش نقش ببندد. حتی پلکی که بست
و بازش کرد از همان فاصله قلبم را انگار با مژه های
.کوتاه و پرش نوازش کند برایم خاص شد
...قبول باشه نذرت_

ناخوداگاه با همین دعا چشم دور مچش
چرخاندم... دور مچش چیزی شبیه آخرین هدیهای که
برایش خریده بودم نبود. بلافاصله انگشتانش را دور
مچش حلقه کرد و گفت:
..صبر کنی می‌گم کجا گذاشتمش_
:فهمیده بود دنبال چه می‌گردم که ناخوداگاه پرسیدم

2397

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گمش کردی؟_

..دستش را باز کرد و سرش را بالا انداخت
..هدیه به اون باارزشی که گم نمیشه_
با نگرانی نگاه گردنش که یقه گرد و کیپ پوشیده بود
..انداختم، خندید
..نمیذاری_

لبهی شالم را برای مقاومت خودم از سوالهای
.حواس پرت کن دست کشیدم
خودش نفس پری فوت کرد و دوباره لحنش شبیه قبل
شد. شبیه زمانی که چند دقیقه پیش گفته بود از
بحران و سختی گذشته بودند. سختی همان بحران
انگار برای تکرار دوباره باز هم خسته‌اش کرده بود
که ادامه داد ولی اینبار نگاهش به انگشتهای دستش
:بود و ادامه داد

دوباره که برگشتم و دیدمت...کنار خواهرم...
بودی...خوشحال بودین...مادرتم کنارت بود...حالتم
داشت بهتر میشد...چند باری از رِنا سراغ حالتو
گرفتم...پیگیر بودم تا دوباره واست چند ثانیه حال و
هوای اون صحنه و تو اتاقم تکرار نشه... که رِنا
گفت مراقبشم داداش...گفت حواسم هست...هم به

2398

نصیبه رضائی :شبیه زنجیریم نویسنده

خودش...هم به مادرش...اون روز وقتی گفت ماهورا
مثل یه گل میمونه...مراقبت میخواد...تلنگری شد
واسم...واسه اینکه مراقبت ادمارو خوب
میکنه...حتی تویی که کمتر میدیدمت...ولی یه جایی
..تو ناخوداگاهم همش بودی...کمرنگ و بازم همیشه
چشمش را که از انگشتهایش کند و داد به من
نمیدانستم تاثیر حرفهایش چه به روز رنگ و رویم
آورده بود که مردمکهایش فقط روی چشمم ثابت
ماند.

خیلی با خودم جنگیدم که نزدیکت نشم...سخت بود...
ولی سعی کردم دورا دور احوالپرس دختری باشم که
دکتر میگفت این حالش موقتییه...خوب شدنییه...واسه
بعدهاش هیچ مشکلی نداره اگه مراقب خودش
باشه...اگه مراقب دوز داروهاش باشه...بازم دورا

دور احوالپرست بودم و یه روزایی که دوباره با خودم
جدال میکردم اون نقش کمرنگتم پاک کنم که بازم
نمیشد...چشمم به مراقبت خودم از برگای پژمرده و
افت زده که میخورد از خودم میپرسیدم وقتی
میتونم اینا رو به راه و روشش خوب کنم و دوباره
باعث رشدشون بشم چرا ماهورا نه؟...بازم وقتی یاد

2399

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ایندهی قابل پیشبینی مون میافتادم عقب
میکشیدم...نمیخواستم خودخواهی کنم
ماهورا...همش به خودم تشر میزدم قرار نبود یه
احساس ایندهی دختری رو که میتونست با یه نفر
..دیگه خوب پیش بره خراب کنم
این جمله ها را که داشت برای حق من میگفت برایم
شنیدنش دشوار بود. ان هم درست وقتی چشم در
چشم بودیم.

...کارت درست نبود_

با همین نظرم بود که پلک زد و رو گرفت...اینبار
نگاهش را داد به برگهای شاداب رو به
رویش...جایی که پشتم بهشان بود
همیشه به درستی کارم یقین داشتم ماهورا وقتی_
خواهرم جلو چشمم بود...اگه هم یه زمانیم خودمو

گول میزدیم برادرزاده‌ی یه تیکه گوشت شده‌ام
میاومد جلو چشمم... اشک چشای سمانه وقتی
مادرش یه بچه رو اونم ناقص دنیا آورد و چند ماه تو
بیمارستان و دوا دکتر با برادرم دوندگی خسته‌شون
..کرد واسم تکرار میشد
باور کن از خودخواهی نبود فکرام...سرمو

2400

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

میچرخوندم و وقتی میدیدم خواهرم با شوهرش
دیگه اون نشاط سالای اول ازدواجش رو ندارن،
بیشتر دردم میاومد...قبول کن خودخواهی اون فکری
...بود که دلم مجال نمیداد منطقی بهت فکر کنم
چشمم دیگه داشت می‌لرزید. همان چشم لرزانم وقتی
افتاد پایین قطره‌ی درشتی همراه با یقینهای درس ت
رضا با چشمم همراه شد
اینا نمیداشتن ماهورا...اینا هر زمان که حاج خانم_
بحث زن و زندگی می‌آورد وسط، پا میشدم و دو
هفته هم بیشتر واسه نرفتن و سر نزدن بهشون
مقاومت میکردم
دوباره نگاهش کردم...نگاه خیسیم به صورتش که
برگشت چشمش روی صورتم بود. دوباره هدف
مهربانش که داشت از منطق و یقینش حرف

ن
چشما

میزد، چشمانم شد

نمیتونستم کسیو هم جایگزین کنم... همون روزام با_
خودم عهد بستم که قید زن و زندگی رو بزنم وقتی
...قرار نیست شبیه بقیه پسرا باشم و زندگی کنم

2401

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:رویم را گرفتم

از چیزی فرار میکردی که هیچیش دست خودمون_
نبود

نگو فرار... بگو احتیاط... ماهورا حواست هست چند_
تا زندگی رو جلو چشممون داریم؟
..دوست ندارم برگردم و بشمارم_
خیلی خب... همینه... دوست نداری... مثل_
من... نمیخواهی برگردی و اون همه سختی رو که هر
دومون کنارشون روز و شب و سال و ماه باهامون
...عجین شده رو دوباره مرور کنی

راه داشت رضا... تو خودتو واسه چیزی که_
میتونست با دکتر و دوا حل بشه عذاب دادی
یه درص دو هم در نظر بگیر منی که با موندن دو_
روز بیشتر تو اون شه ر پر گاز شیمیایی واسه اینکه

ماشین پیدا کنیم چقدر در معرضش بودم...همونطور
که داداش احمدم با من موند تا برگرده... چرا راه دور
بریم...همین مراقبت از دوستای علی و آوردنش تو
خونهمون چی؟..این همه مدت ما کنارشون
بودیم...مسلمای تاثیرش روی منم مونده...روی پسر
نوجوونی که مثل همه بیخبر بودم...این طرف خودتم

2402

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تو شرایط من...مگه خبر داشتین که حاج رحیم چند
درصد تو معرض اون مواد بود؟...خواهرتو
...ببین...پسرش رو...یا همین میعاد
...دستم را روی سرم گذاشتم
..ادامه نده رضا...بذار تو همون روزای شوم بمونن_
اشکم را با گوشهی شالم گرفتم که متوجه شدم بلند
..شد

سر پا بود و من چشم خیسم را از روی سینی به
پشت سر رضایی دادم که دو دستی انگار او هم داشت
از فکرش با گرفتن انگشتهایش دور سرش روزهای
تلخی را که هر دو در لحظهی وقوعش ناخواسته
..شریک بودیم، دور میکرد
با تکرار ان روزهای سخت، زمان کوتاهی لازم
داشتیم که دوباره شرایط را درک کنیم. تا به خودمان

بیایم...تا باور کنیم از ان بحران شوم عبور کرده‌ایم
ان هم توانی که باعث زندگی خواهر و برادر هر
دویمان شده بود. جالب بود که من و رضا چقدر با
هم اتفاقاتی مشترک داشتیم...یادم باشد یک روز
بشینم و همه را دانه دانه بشمارم و بدهم در کتاب
رکوردهای اشتراک یک دختر و پسر ثبتش کنند با این
2403

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...همه تفاهم در بلا و اتفاق
سعی کردم بلند شوم...نمیخواستم خاطره‌ی تلخی
..میان این همه طراوت به جا بگذارم
برخلاف خواستهام گام اول و سنگینم هم نمیخواست
اینجا را ترک کند. دلم که دیگر جای خود داشت. در
این حین رضا هم برگشت و نگاهم کرد. لبخندی کوتاه
:هم روی لبش نشانده و پرسید
به این زودی خسته شدی؟_
..سرم را بالا انداختم
بمون...حرفام مونده...امشب میخوام یه چیزایی_
رو روشن کنم
مستاصل نگاهش کردم..لبخند کوتاه دیگری زد و رو
به رویم ایستاد
...قراره بعد حرفام یه چیزایی مشخص بشه_
_

ناخوداگاه و کوتاه اب بینام را بالا که کشیدم با

:جملهام جا خورد

ریش و قیچی دست خودت... من برم دیگه... که یهو_

دیدي این همه توت فرنگی رنگ و روشن از

.. غصه های ما میپره

دوباره لبخند زنان انگار که ارامشش را با پلکهای

2404

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:نرم و بهم زدن برگرداند، دستش را بلند کرد

اینجا از اون سر... تا این سرش که پشت سرته_

متعلق به کسیه که تو این مدت هر چی تلاش کردم

... نتونستم فراموشش کنم... تا نادیدش بگیرم

نمیخوای بیشتر بشنوی؟

نگاه ادرسی که میداد چشمم درشت شد و خسته از

طول ردیفی که این سرش به ان سرش چشمم را

:خسته میکرد لب زدم

.. طرف پولداره پس_

خندید

همه پولشم جمع کردم تا اگه یه روزی یه خبرایی_

... شد بهش هدیه بدم

با این جمله کافی بود گلگون شدن صورتم را با نبضی

.. که شبیه قلبم کنار گوشم میزد به خوبی لمس کنم

مایه

حوصله کن خان م دار .. حرفامو گوش _
کن... بعدشم یه قولایی بهم بده و خیالمو که راحت
.. کردی کاریت ندارم
نگاه اشارهی دستش چیزی جز همان برگهای پهن
.. شدهی بوته ها نمیدیدم

2405

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بدون اینکه حرفی جز بیا دنبالم بزند پشت سرش
راهی شدم... حتی یکبار هم برگشت و دید که پشت
سرش هستم... حال تا اینجا حرفهایی که گفته بود
و شنیدم خیلی عجیب بود. یک مدل ناباوری افتاده در
خلا بودم... خیلی حرفها از جملاتش میشد استنباط
کرد... ولی من کجا زمان داشتم وقتی مجال نمیداد
یک ثانیه برای خودم باشم... اینجا انگار نقطهی عطف
جدی شدن ارتباطیمان بود. ان هم با مردی که خم شد
... و از میان بوته ها ظرفی پر از توت برداشت
:همزمانی که صاف شد با گرفتن ظرف سمت گفت
:اینو نگهدار تا وقتی حرفامو زدم بعد نگاهی کن _
:ظرف را گرفتم که اشاره کرد
... شسته است _

سرم را برای این همه تفاوت و غافلگیری تکان

..دادم

منو تو شرایط عادی نداریم ماهورا... واسه عملی..
..شدن درخواستم ازت میخوام قول بگیرم
شرم نگذاشت صاف صاف در صورتش نگاه کنم تا
..ادامهی حرفش را بشنوم
..قبلش یه سوال میپرسم..

2406

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اینبار سر پا بودیم... نزدیک بهم رو به روی هم و من
را در انتهایترین قسمت و ردیفی که متعلق به
صاحب ان احساس کمرنگ نشده در دلش بود گیر
.انداخته بود و سوال هم میخواست پرسید
برخلاف درون سراسر شور و شوقم نگاهش کردم و
لب زدم، پرس

هر چند خودش همچنان خیلی جدی بود. شبیه
حرفهایش و انگار مثل قولی که منتظر بود از من
بگیرد... ان هم منی که قرار بود چشم بسته همه را
قبول کنم. منی که تمام وجودم لبریز از احساس
کنارش بودن بود... مگر میشد با این اوضاع ردش
کرد. نفیاش کرد یا برای جواب سوالهاش تعلل کرد؟
خواست کجاست ماهورا؟..
.حواسم را که بیحواسم کرده بود دادم به خودش

نگاه شاکیش انگار که منتظر جواب باشد نگاهم
میکرد

اینو بگیر... هولم میکنی... اشتباهی یه چیزی میگم...
...دوباره میری تو فرار چند ساله
جدی بود ولی خندید که ظرف را از دستم گرفت
چه سنگینم هست... چی توشه؟ نکنه به این توتا هم...

2407

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شبیه خودت اب و دون پرچرب میدی که این همه
وزنشونه

از حرفم فقط سرش را تکان داد و بیشتر
خندید... کنارش هم ظرف را گرفت و شاکیتتر شد
اگه صبر کنی میرسی به ته همین ظرف که جایزه‌ی
عزیزی توشه

..با واقعا گفتن ظرف را دوباره از دستش گرفتم
الان کاری میکنه همه چی یادم بره... دو صبح...
دیگه که با هم به مشکل خوردیم میخوای بگی کی
گفتی؟... چرا نشنیدم؟

لحنش را شبیه من کردم بود وقتی لبم را از خندهایی
که برای حرص خوردنش بود تر کردم... نگاهش به
کارم بود که ظرف را به خاطر سنگینیش به سینهام
چسباندم

دیگه مزه نمیپروم-

اینبار خودش خندید که جدی شدم و اشاره به خندهاش
گفتم:

ببین الان خودتی که داری سرپیچی میکنی...اینو_
گردن من ننذاز

اینبار خنده و شدتش از حرفم باعث شد شکمش هم

2408

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پشت لباس یکسره تکان بخورد...کاش میتوانستم
حالا که عهدنامه دارد مینویسد شرط من هم پایش
نوشته شود

من چند ساله ماهورا؟_

فکرم برای رفتن به سال تولدش باعث شد مردمکهایم
را از قصد در چشم بچرخانم. بلافاصله شاکی شد و
گفت:

این همه فکر داشت؟_

..صبر داشته باش دقیق بگم که دلخور نشی_

سی و هشت ساله ماهورا...تو این ساله تنهایی_

مسیر زندگیمو اومدم...کنار خانواده و بع د مشغول

..شدنم اینجا رو میخوام که درک کنی

جدی شدم...داشت مسائل مهمی را در این شرایط

میگفت

تو این همه سال سر راهم و تو مسیر زندگیم پدرم_
بوده...مادرم بوده..خانواده بودن...بعدش دوستانم و
..ادمایی که موقتی و دائمی کنارشون بودم
..چشم از صورتش گرفتم...دادم به دانهی درشت توت
..منتظر شدم بشنوم که به کجا میخواهد برسد
یا همراهم بودن...یا هم مسیرم...همیشه_

2409

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نبودن...موقتی و بنا به شرایط...اما با تو بودن قراره
فرق کنه...نمیخوام واسم شبیه اینا باشی...قبلشم
گفتم که تو این راه و مسیر چه چیزایی تو
..انتظارمونه

منظورش را داشتم متوجه میشدم که دوباره سرم را
..بلند کردم

راهمون سختیای نداشتن بچه رو که همه تو_
زندگیشون اولویت بعدش قرار میدن رو داره
ماهورا...شاید خسته بشیم...شاید کم بیاریم...اگه
میتونی تو این اوضاع باقی روزای عمرمون رو با
..من همراه بشی و هم مسیر، من برم دنبال کاراش
بعد گفتن مقصد و همراهی که انتخاب کرده بود
سکوت کرد...سکوتی که منتظر شد تا من
بشکنمش...انگار که توقع داشت با گرفتن زمان و

وقت طولش بدهم که چرخید و با صدای بوق دوباره‌ی
دستگاه تهویه سمتش برود که مجال ندادم گام اولش
به دومی برسد و شبیه خودش به این هدف و مقصد
جدی نگاه کردم

اگه... اینا رو هم نمیگفتی خیلی وقته هم هم مسیرت_
شدم... همم همراه... هر وقتم اشاره کنی همراهت

2410

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..میشم

با اطمینانی که در جملهام بود و شنید پایش از رفتن
باز ماند و تا خواست حرفی بزند، دانهایی توت
:برداشتم و نگاه رنگ و رویش اضافه کردم
حیف نیست واسه کسی که اینهمه بلده از دونه و_
خاک و اب یه همچین خوشمزهایی متولد کنه وقت
..تلف کرد

لبخندی که روی لبش نشسته بود را با برگشتن سمت
دستگاه پنهان کرد و دوباره سمت دستگاه قدم
:برداشت

...مطمئنی عجله نکر_

نگذاشتم حرفش تمام شود که با صدایی بلندتر
:پرسیدم

حالا این مسیرو با چی میبریم رضا؟_

لبم از یضای اخر سوالم کش آمد چه برسد به او که
سری از تاسف برآیم تکان داد
بدون معطلی مزهی اولین توت را چشیدم که تا مقابل
چشمم بالا اوردم و بعد دهانم گذاشتم شیرین
بود...لمس دلچسبی مزه و عطرش دست کمی از
احساس خوشی ان لحظه‌ام نداشت

2411

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

البته پیاده باشه ترجیحا که رو وزن همراه منم تاثیر..
..بذاره

دوباره متوجه شده بود که دارم سر به سرش
میگذارم

خاطرت رو اسوده کنم برو بیایی که واسه بله گرفتن..
...از خواهرم داریم نمیداره چیزی ازم بمونه
خندیدم و نشستم...واقعا ظرف سنگین بود...یک
دستی نمیتوانستم نگهش دارم
...امیدوارم موفق باشی..
...تازه مادرمم هست..

دیگه واجب شد برات روزی موفقیت بیشتری کنم..
از همان جا که داشت کارش را میکرد همکلامم شده
بود. و چه بهتر ندید وقتی دومین توت را دهانم
گذاشتم فکر کارهای معیاد انقدر دهانم را تلخ کرد که

چیزی از شیرینی پر اب دهانم را متوجه نشدم
..شک نکن که باید واسم انرژی بفرستی تا کم نیارم..
طول کشید تا تلخی پیچیده در فکر و دهانم را هضم
کنم و جوابش را بدهم... همین طول کشیدن باعث شد
برای دیدنم بچرخد و نگاهم کند
چی شدی؟_

2412

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوست داشتم قبل جواب دادن توت سومی را هم مزه
کنم... شاید شیرینیش اجازه ندهد فکرم به ادامهی
ارتباطات رعنا و میعاد کشیده شود
...میتراسم رضا_
از چی؟_

..نگاه توت دستم ظرف را روی پایم گذاشتم
...قراره خواهر میعادو معرفی کنی_
به خاطر اضطرابم از اسم میعاد دوباره تمرکزی روی
..صحیح گفتن حرف "ر" نداشتم
...زمان لازم دارن ماهورا_
زمان را با خودم تکرار کردم... داشت از کیف ابزار
کنار پایش دنبال چیزی میگشت
نمیشه تقلب کنم... اول ته ظرفو ببینم بدشم توتا رو_
...ببرم با سمانه بخورم

...نه_

نه گفتنش یک کلمه بود...دانهی درشت دیگری دهانم
..گذاشتم

حالا اگه یه ظرف کوچیک انتخاب میکردی چی_
میشد؟

روی دو زانویش نشسته بود و داشت با اچار چیزی

2413

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

را باز میکرد

چند تاش نرسیده‌ان رضا...کال کال بخورم اینبار_
...نوبت منه برم درموناگاه

حرفی نزد و من برای برداشتن وسیلهایی که زیر

توتها برق میزد چند تای باقیمانده را روی سینی

خالی کردم...هیجان دیدن محتویات جعبهی طلایی

رنگ که برقش کم از اشتیاقم نداشت باعث شد

بلافاصله و با احتیاط جعبهی گرد را بیرون

بیاورم...درش باز بود و با کنار زدن جعبهی طلایی

رویش چشمم به شکلاتهای قلبی شکل با کاور قرمز

و طلایی خورد...لبخند زنان تا سرم را بلند کردم

متوجه شدم اچار به دست برگشت و نگاهم کرد

همانجا ایستاده بود و چشمم از گوشهی لپش که رد

سیاهی روغن داشت دوباره برگشت روی جعبهی

دستم

شکلاتن که؟_

لبخند زنان سرش را چرخاند و دوباره مشغول کارش شد

دوست نداری؟_

2414

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لبم را بهم فشردم. وقتی دوست نداشتم با یاداوریم
خاطر نشان کنم که من در این حالت و دوره‌ی دارو
نمیتوانم با درصد کاکائویش اینها مصرف کنم... اما
نگذاشت فکرم برای نرنجاندنش به ثانیه هم برسد که
حرفش چشمم را از روی شکلاتها و برقشان جدا
کرد.

..شیر و عسلیه... امتحان کن...خوشمزهان_
لبخندم را برای گفتن حرفم نتوانستم جمع کنم
..نکنه باید اول اینارم بخورم...تا برسم تهش_
...طاقت بیار ماهورا...من یه همراه عجول نمیخوام_
باشه گفتم همزمان شد با کنار زدن شکلاتهای منظم
چیده شده چفت هم...قلبها را کنار زدم و با دیدن
مهره های تسبیح چشمم از رویشان کنده شد و سرم
...را بلند کردم...رضا انجا نبود

دوباره چشم روی تسبیح برگشت که دستم گرفتم و
جعبه را روی پایم گذاشتم... بلافاصله با لمس دانه ی
خوش رنگش توجهم به انتهای تسبیح جلب شد... یک
پلاک طلایی رنگ که شبیه گل بود. اویزان و رها شده
...وقتی تسبیح را بالاتر گرفتم
دوباره نگاه به جای خالی رضا خواستم چشم را از

2415

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اویزش جدا کنم که صدایش از سمت دیگری باعث شد
سرم را بچرخانم به همان طرف
باید برگردی خونه... پیش سمانه... تا برم بچه ها رو_
...بیارم واسه کمک

متوجه منظورش نشدم وقتی سوالم را با صدایی کم

:جان پرسیدم

چکارش کنم؟_

:اینبار پشت سرم بود

...نگهدار پیشت تا توشه راهمون رو مهیا کنم_

کمک نمیخوای؟_

نشسته سرش را

من

سینی را برداشت و نگاه

:نزدیکتر آورد

...حالا که مشتاقی، راضی کردن ر عنا با تو_
ز رنگ بود و تقاضای کمکم را بی تعارف قبول کرد
:که تسبیح را در مشتم پنهان کردم
متاسفم رضا... تو بگو در حد یه کلمه...اگه بتونم_
...و روشو داشته باشم لام تا کام به روی خودم بیارم
دوباره با باز کردن مشتم نگاه تسبیح وقتی بالای سرم

2416

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ایستاده بود و شاکی هم بود درون جعبهی طلایی
رنگ برگرداندم...با حوصله درش را از روی پایم
..برداشتم و رویش گذاشتم
بی حرف سینی به دست نگاهم میکرد و منتظر بود
بلند شوم و شاید هن این وسط فرجی شد و قبول
:کردم
فقط میتونم قبل مطرح کردن خواستهات شرایطو_
...فراهم کنم

وقتی میپرسید مثلا، لپش دوباره تکان خورد که بلند
شدم سر پا. کنارش هم جعبه را با احتیاط و محکم
گرفته بودم...مهم بود...ارزش داشت و وقتی که
صورت خستهی رضا را دیدم متوجه شدم با سر به
..سر گذاشتن هم میشود خستگی در کرد
در حد اینکه قبلش شام خوشمزه و رژیمی بپزم و_

به خواهرت بگم من یه توک پا میرم دیدن
...بابام...خونه رو هم خالی میکنم
:همگامش شدم که دلخور از حرفم اشاره کرد
زحمت نکش...به نظرم سنگینتره خودم که میام_
حرف بزnm دو پرس کبابم بگیرم تا جون داشته باشم
...واسه حرف زدن

2417

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.خنده ام را نیمرخش وقتی چرخید شکار کرد
...خود دانی...تا این حد میتونستم کمکت کنم_
تواناییهایم را داشتم به رخش میکشیدم که صدای
بوق دستگاه دوباره بلند شد...نگران نگرانش شدم و
برای بیرون رفتن از سالن در را باز کرد و گرفت و
به محض بیرون رفتن از جایی که لحظات شیرینی
برایم رقم زده بود با خوردن هوای سرد به خودم
...لرزیدم

وای چه سرده گویان همراهم شد و قبل اینکه در را
باز کنم یک ممنونم کوتاه اتمام خوشیهای امشبم
شد...البته نه اتمام...بلکه آغاز هم راه شدنی که
قبلش حرف زد..شرط گذاشت و اخرش هم با سپردن
...دستم خواسته بود منتظر باشم

تی

امان

حتم داشتم انتظار کشیدن برای من وقتی که قرار بود
پایانش به رضا ختم شود هیچ وقت خسته کننده
نمیشد... هر چقدر هم طول رسیدن به پایانش طولانی
باشد باز انتظاری خوش بود

نمیدانم چقدر طول کشید وقتی دوباره پیش سمانهی

2418

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

در خواب برگشتم و منتظرش شدم... تا بیاید و در این
فاصله با تکرار تمام حرفهایش سرم را گرم
کردم... حتی دانهایی شکلات دهانم را شیرین کرده بود
که نگاه ساعت دیگر انتظارم خوابش گرفت... خمیازه
کشان نگاه سمانهی رنگ و رو پریده، جای رضا را
هم پهن کردم... حتی مخزن بخاری را که نفتش تمام
شده بود با گالنی که نزدیک در بود پر کردم و با
خزیدن زیر پتو دست انتظارم را هم گرفتم تا
بخوابیم... تا برای فردا و ادامهی انتظارمان جان تازه
بگیریم... تا برای همراهی و راهی که با رضا قرار
بود طی کنیم جان بگیرم... راهی که حتم دارم
ناهمواری داشت و کنار همسفر تپش میشد از پس
..تمامشان برآمد

صبح شبی که خاطره‌ی خوشی در کنار توتها برایم

رقم خورده بود تا چشم باز کردم، متوجه شدم باران ریزی داشت میبارید. قطره هایش به شیشه‌ی پنجره میخوردند و سقف روی سرمان هم رد پای باران به خوبی سکوت خانه را میشکست. متوجه سمانه شدم که بیدار بود، ولی جا و رختختواب رضا دست نخورده و پتویش تا شده همان طوری که خودم

2419

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گذاشته بودم باعث شد سلام کردن فراموشم شود. سراغش را از سمانه‌هایی بگیرم که لیوانی پر از چای را داشت با قاشق هم میزد. سمانه که به جای جواب نگاه به سفرهی نان اشاره کرد، با دلتنگی برای خستگی رضا در سکوت جایم را تا کردم. لباس پوشیدم و با بهانه رفتن به سرویس چند دقیقه‌هایی هم زیر طاق کوتاه مسیر خیس و منتهی به سالنها را نگاه کردم... دو تا ماشین باری هم در حیاط پارک بود، به سرعت کارم را که انجام دادم و کنار سمانه برگشتم... برای خوردن صبحانه بی میل بودم و وقتی قرصه‌هایم را خوردم به چند لقمه پنیر خالی اکتفا کردم. لقمه‌هایی که اگر رضا بود به خاطر داشتن پنیر نمیگذاشت و مخالفت میکرد.

با همین بهانه دوباره یاد دیشب افتادم. دوباره با
تکرار صورت جدی و دیشبش دلتنگی و نگرانی
باعث شد وقتی سمانه مشکوک کم حرفیم شد و پرسد
چه شده است؟ برای دور شدن از کنجکاوی سمانه
حواسش را پرت کردم. حتی برای اینکه باور کنم تمام
لحظات دیشب خیال و توهم نبوده است زیپ کیفم را

2420

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

باز کردم... بسته‌ی طلایی رنگ را با نوک انگشتم
لمس کردم و دوباره درش را بستم.
برخلاف من که داشتم با صدای باران و تکرار
خوشیهای کنار رضا بودن، سمانه کلافه شده بود و
اینبار در طول و عرض خانه راه میرفت. هر چند او
هم نگرانیهای خودش را داشت که بالاخره در باز شد
و قامت رضای خیس شده زیر باران در برابر
چشمانمان ظاهر شد وقتی خستگی از صورتش
میبارید.

میان این همه خستگی تا فهمیدیم آمده بود فقط
حالمان را پرسد و برود، سمانه را نمیدانم ولی
برای من خوب بود که باعث شد بیشتر دوستش
داشته باشم و به این دوست داشتن میان فکر و ذهنم
بیشتر اعتراف کنم. ولی تا سمانه برایش جای که

ریخته بود را رد کرد مشخص بود همچنان با این همه
خستگی باز هم باید میرفت

بچه ها چای و صبحونه آورده بودن..اونجا _
خوردم..شما مراقب خودتون باشید...بیرونم
نیاین...امروز رفت و امد اینجا زیاده...کارام سبک
شه اینجا رو به صولت میسپارم و برمیگردیم

2421

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بعد رو به م ن ساکت که داشتم بر خلاف سکوتم درون
پر شورم را سر و سامان میدادم تا دلیلهای رضا
:دوستیم جایی درز نکند، گفت

فقط ناهار و پیزین...برنج تو سطل داریم...گوشت و _
..مرغم هست... من رفتم

در را بست و رفت سمانه رو به من با بدجنسی اشاره
کرد:

پاشو ماهی...یه چی چرب و چیلی پیز عموم _
خستگی در بره

یک دستم را که مصدوم بود تا نشانش دادم متاسف
شد و بیشتر برای عموی خسته اش دلسوزی کرد
با هم دنبال سطل برنج گشتیم و سمانه که انگار
دوست داشت با سر به سر من و عمویش گذاشتن
فکرهای بیرون از گلخانه اش را گمراه کند، کمک کرد

برنج را خیس کنیم. همراه شد تا بستهای مرغ هم
دریاوریم و همچنان که داشت از محسنات عمویش
به م ن ساکت میگفت پیاز پوست گرفتیم. حتی از تاثیر
تندی پیاز اشکش که دم مشکش بود سرازیر شد و
خیره به هم یک لحظه فراموش کردیم کجاییم و شعر
و ترانه زمزمه کنان مرغ را هم روی گاز روبهراه

2422

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کردیم.

عاقبت هم خسته و خوشحال از یخچال پر شده از
گوجه و خیار و توت ظرفی پر کرده و شستیم و کنار
بخاری رو به روی هم مشغول خوردن شدیم... او از
خاطرات خانگی حاج بابایش گفت و من تا آنجا که
یادم بود و حافظهام یاری میکرد فرید را هم میان
خاطراتمان گنجاندم.

یادته چقدر دیگ میسایدی سمانه؟ _

پر خیار دهانش گذاشت و نگاه من که گوجهایی پُر
نمک دهانم میگذاشتم سرش را تکان داد

..اونم چه سایدنی...باب میل مامان عزیز _

بعد هم تکیه زد و دوباره حسرت آن روزهای
فراموش نشدنی در میان چشمان درشت سمانه
نشست.

یادته فریدم اخر سر چی میگفت؟_
به یاد سالهای اخیری که سمانه دیگر نبود با بغض
لب زدم
سهم ته دیگ منم واسه تو... این طوری نذرت قبول_
میشه

شنیدم بعد من سیم و صابون و اسکاچو تو دست_
2423

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گرفتی... کارمو ادامه میدی... من که به فنا
رفتم... امیدوارم نذر تو حداقل قبول شه
ظرف را کنار زدم تا بتوانم دستش را بگیرم... تا به
خودش بیاورم... تا باورش را بیدار کنم
این فرصته که الان توشیم چیه پس؟ خودتم یه تلاش_
..کن... یه زمان بده

:دستم را رها کرد و روی نم چشمان بستهایش کشید
فرصتا رو ادما با هم فراهم میکنن.. نه منه تنها... نه_
فری د تنها... بعدشم من ادم دور زدن مادر پدرم
...نیستم... دلم نمیاد واسه داشتن فرید یه عمر
از تکرار دوباره‌ی حرفهایش کلافه شدم که کلامش
:را بریدم و معترض شدم
دقیقا بهم بگو ببینم شهناز خانم چی میخواد_
ازت؟... دیدی که با جفت و جور کردن خواستگار

نمیخواه ترشی بتدازت... مگه به غیر خوشبختی
بچهشون یه مادر و پدر چیمخوان؟
چه ربطی داره؟_

ربطش اینه که خودت از همه بهتر میدونی فقط با_
فرید میتونی خوشبخت شی... اینو نمیتونی که با
فرار کردن ازش نشون بدی .. باید زمان بدی... صبر

2424

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کنی ولی تنهایی نه... خاطرت بمونه... با فرید
سمانه... اونام اگه ببین بدون ترسی که داشتن چقدر
...حالتون خوبه کوتاه میان
نمیتونم ماهی... خسته شدم از توضیح اینایی که تو_
میگی... دیگه همین ازم برمیاد که حالم رو به راه شد
دوباره برگردم سر کار... دوباره شبیه یه رباط زندگی
کنم و واسه تکرار نشدن جریان عقد زوری جلو رو
مادر و پدرم وایسم

با شنیدن آخرین حرفش دیگه با سمانهایی که برای
خودش نتوانستن را تکرار میکرد حرفی نداشتم. بلند
شدم و برنج را دم انداختم و گذاشتم خیره به طرح
گلهای فرش تلنگرهایی که خورده بود را بالا و پایین
کند. هر چند مشخص بود از پشت حرفهای سمانه
فرید خواستن بیداد میکند ولی محدودیتها

نمیگذاشت جارش بزند. نمیتوانست با این اوصاف
نشانش بدهد و چه خوب که امروز قرار بود اینجا را
ترک کنیم و بلاخره بعد چند روز انتن به گوشی
بیانتم برسد. و ای کاش زود برسد تا تلنگرهای
اصلیم را به سمانه بزنم

اما وقتی ظهر شد و ما برای خودمان ناهار کشیدیم

2425

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همچنان رضا با برو بیهایی که میگفت و سر و صدا
زیاد شد، همچنان مشغول کار بود
ظرفها را سمانه شست و من پشت پنجره به بارانی
که قطع شده بود و رد قطره های پشت پنجره نگاه
میکردم وقتی سمانه ساعتی هم دراز کشید و خوابید
در تنهایی و سکوت خانه انقدر نگاهش کردم که بیدار
شد و با کلافگی اشاره کرد انقدر در این اتاق زندانی
شدیم که مدام گرسنه اش میشود. حتی غر زد که
دلش تنقلات میخواهد و محال بود از کیفم
شکلاتهای اهدایی عمویش را به سمانه تقدیم کند
عاقبت هم خودش دست به کار شد و شروع به گشتن
کرد و دوباره چیزی جز همان گوجه و خیار و
توتفرنگی پیدا نکرد که امد و شاکی نشست رو به
:رویم و گفت

خدا وکیلی این چه اوضاعیه... دو روز اومدیم اینجا...
ور دل عمو باشیم... همش تو سالنا دنبال کاشت و
...برداشته

دید دارم از گوشهی نازک شدهی چشم نگاهش
...میکم بالشی برداشت و تکیهگاه ارنجش کرد
دلتو واسه چیه این عمو خوش کردی؟_

2426

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

قرار نیست که تو بدونی؟ بعدشم مرد کاره... خوبه...
همین نیم ساعت پیش داشتی خیار و گوجهشو
...میخوردی... اونم طبیعی و سالم
از شدت طرفداریم خندید و با ابرویی بالا رفته انگار
تفریحی جز سر به سر گذاشتن ما نداشت که اضافه
کرد:

بازم دم فرید گرم... چهار تا حرف دلبرونه بلده...
...بزنه... یضاتون چیزی هم نمیگه اخه
:به چشمان گرد شدهام مجال نداد بیشتر تعجب کنم
همه که مثل شما جلف نیستن... یضا عاقله... شاید...
...دیده تو مزاحمی ملاحظه کرده

سمانه غشغش خندید و میان خندهاش هم اضافه
کرد:

هر چی خودمو دو روزه به خواب زدم... ببینم حرکت..._

...حساسی...بوسه‌هایی...چیزی شبیه اینا
به ناچار برای دور کردنش از حرفه‌هایی که میزد
بالش سنگین کنار دستم را دو دستی سمتش پرتاب
کردم.

زهر مار...پاشو خودتو جمع کن...میاد میشنوه_
اما بالش با جا خالی داد ن به موقع به سمانه نخورد

2427

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

که هیچ باعث شد در کمد مقصد فرودش باشد. سمانه
کش آمد و بالش را برداشت و همچنان که آثار
:خنده‌اش میان حرفه‌هایش باقی بود گفت

بیا...الان میاد میبینه چقدر خشنی پشیمون میشه و_
اون یه خورده حس و حال از دواجیش میپره...جا اینا
پاشو برو چهار تا تخم مرغ از ادامهی تولیدات طبیعی
یضاتون بیار بشکن تو کره بخوریم. عاشق کیم شده؟
راستی عموم بلده حرف عاشقانه بزنه؟ یا بگم فرید و
پسرا روش کار کنن

اینبار از حرفش در حالی که داشتم سرخ و سفید
میشدم در باز شد و شلیک صدای سمانه وقتی رضا
با صدای خسته‌اش گفت برای او هم از دلیل
:خنده‌هایش بگوید، بیشتر شد

گویا کارشان تمام شده بود که سمانه دل به دل عموی

خسته از سر ساعت گذشته

ر

اش داد وقتی داشتم ناها

را گرم میکردم. کنار شنیدن خستگیهایش به
سمانه‌ی همچنان در حال شیطننت با عموی جدیش
نگفتم که دیشب تو را که خواب کرده بودیم خبر

2428

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نداشتی کجا رفتیم و در سالن توت فرنگیها از این
جلف بازی ما در

ل

های تو و فرید اجرا کردیم. منتها ما

محدوده‌ی خودمان بود و چقدر من این همه درک
رضا را دوست داشتم

هوا به خاطر ابری بودن زودتر از موعد داشت
تاریک میشد که من و سمانه با فرمان رضا آماده
باش و بیرون رفتیم. هر چند خودش خسته تر شده
بود و به پیشنهاد سمانه برای خوابیدن و استراحت
کردن به خوبم کوتاهی بسنده کرد

کیسه‌هایی از محصولاتش را که در صندوق عقب
گذاشت با تعارف سمانه برای پشت فرمان نشستن
بدون معطلی موافقت کرد و در حالیکه مدام

میخواست احتیاط کند خودش روی صندلی عقب
نشست و من کنار سمانه

تا رسیدن به جاده‌ی اصلی رضا سعی داشت خودش
را بیدار نگه دارد که از سمانه خواست مستقیم سمت
تهران برود.

هر چند با متوجه شدن منظورش وقتی قرار نبود

2429

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

جایی جز خانه‌ی خودمان بروم رو به سمانه گفتم که
اول من را سر راه برسانند و تعارفی هم برای
استراحت کردن در خانه‌ی جدید انتهای حرفم
چسباندم. رضا خسته‌ی خواب که چشمان گیجش را
به زور باز نگه داشته بود گفت فردا صبح برمیگردد
و من به سقلمهی سمانه چشم غره زنان، تشکر
کوتاهی گفتم.

سمانه که حواسش به رانندگی آرام و بدون هیچ
حرکت خطرناک بود با ادرسهایی که برای خیابان و
رسیدن به مقصد میدادم من را دم کوچه خواست
پیاده کند که رضا دوباره صاف شد و خواست تا دم
درمان برود. سمانه بلند

هم چشم گویان فرمان را
پیچاند و گفت

اینم واسه خاطر رنگ و روی خسته‌ی عموم و -
..نگران‌یاش دم در... ماهی خانمش
سمانه توقف کرد و با توجه به اینکه هوا تاریک بود
نه چشم غره‌ام را دید نه خنده‌ی خوابیده روی موج و
صدای عمویش را توجهی کرد
صندوقو بزن... یکی از اون کیسه‌ها رو واسه _

2430

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..ماهورا بذار پایین

سمانه دوباره چشم بلند بالا گویان پیاده شد و من
برای برداشتن کوله‌ام مجبور شدم در عقب ماشین را
باز کنم

همزمان که خم شدم برای برداشتن، خودش کوله را
دستش گرفته بود و با گفتن پیاده می‌شم کنار کشیدم
کلیدهای خانه را به سرعت از کوله برداشتم که تا
سمانه وسیله‌های مورد نظر را بیاورد اهسته و با
صدای خوابالودش پرسید:

کاری نداری سوار شو بریم؟ صبح برمیگردیم_
تشکر کوتاهم همزمان شد به تلاقی دو چشمان که
لب زدم مراقب باشید. سمانه با سر و صدا و سرفه‌ی
نمایشی در صندوق را بست و رضا یک مراقب خودت
باش گویان عقب کشید

به سرعت در را برای سمانه که سفارشهای عمویش
دستش بود باز کردم و همزمان هم پرده‌ی پشت
پنجره‌ی طبقه بالا در حال رصد ما بود که با حرف
سمانه خندیدم

داشت میپرسید عمویش اصلا بلد نیست از
فرصتهای ردیف شده بهره ببرد. در خانه را هم که

2431

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

باز کردم تا بیایم و چراغ را روشن کنم صورتم را دو
دستی قاب گرفت و نگاه صورتم لب زد
..قول میدم یه شب با ساناز میام پیشت_

بعد هم بوسه‌ی آبداری از گونه ام کرد و عوض
عمویش گویان من را برای بدرقه تا دم در
کشاند.. اینبار رضا پشت فرمان نشسته بود که با نور
چراغ و بدون بوق زدن رفتند و من بیمعطلی به قصد
پیدا کردن گوشیم با تمام سرعتی که از خودم سراغ
داشتم چراغ خانه روشن کرده نکرده گوشیم به دست
شماره‌ی مورد نظرم را گرفتم

بوقهای بلند تا بیایند و با پیچیدن صدایش قطع شوند
تپش قلبم هیجان کارم را بیشتر کرده بود که تا الو
جان م فرید گوشم را پر کرد چشم از براقی جعبه‌ی
روی کوله گرفتم و بدون هیچ مجالی حتی به نفسم

:گفتم

هر جا هستی خودتو برسون خونه حاج بابا که-
سمانه با رضا یه ساعت دیگه اونجان
فریدی که انتظار شنیدن این همه خبر را نداشت
نمیدانست چه حرفی بزند. کلماتش را گم کرده بود
البته که حق داشت. حق که با فرصت امشب

2432

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.میتوانست برای رسیدنش تلاش کند
ببینم چی میکنی فرید؟..کاریم به اه و ناله و_
نمیتونم سمانه نداشته باش...بجنب که فرصت
..خوبیه

با صدای رسا و خوشحالی که میتوانستم از این
فاصله تصورش کنم گفتم
مگه که من مرده باشم...اه واسه چی بکشه که_
دیگه دست دست نمیکنم؟

خوشحال از این همه سمانه خواهی برایش ارزوی
موفقیت کردم و درحالیکه جبران میکنمهایش را
داشت برایم ردیف میکرد گوشی را با رضایت قطع
کردم.

با تصور برخورد امشب و همه، دستم را با دعای خیر
کردن برایشان دراز کردم و تسبیح را از میان

شکلاتهای براق بیرون کشیدم. نگاه مهره هایش
بوسهایی رویشان نشاندم و دوباره سرم را بلند کردم
و همزمان که داشتم با خدا راز و نیاز میکردم گاز را
باز کردم. بخاریها را روشن کردم و از استرس
ساعاتهای بعد با پارسا هم تماس گرفتم
چه عجب... یگانه خالهی عالم بلاخره بع د دو روز_

2433

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

در دسترس نبودن خبری ازش شد؟ کجایی که دیگه
داشتیم واسه غیب شدن دونه دونهی دخترامون دست
به دامان نیروهای امنیتی فرزندان حاج رسول
میشدیم؟

گوشهی لبم را هم از استرس و هم از حرفهایش
داشتم میجویدم که رها کردم
کجایی پارسا؟_

هیچ... دارم تو قفسه ها میچرخم و لیست یگانه_
مامان رویای خودم و عیال بابا ماشالا رو تهیه کنم
لبخند زنان از یگانه های پشت سرهمش دوباره با
یاداوری اسم ملوک کنار یگانه دلم اشوب شد و
سرمای خانه باعث شد خودم را به بخاری بچسبانم
..زودتر کاراتو کن برو خونه مامان عزیز_
چی شده باز؟_

سمانه داره با رضا میره اونجا.. فریدم گفتم که _
..بیاد

پارسا هم تا شنید هول شد و با باشه های پشت سر هم
قبل قطع کردن پرسید چرا خودم که دارم این همه ادم
بسیج میکنم در حاشیه هستم؟ بدون اینکه بدانم چه
جوابی به پارسا دادم خیره به شعله های بخاری منتظر

2434

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.شدم ساعتها رد شوند و زمان بگذرد
تا زمان بگذرد با جابجا کردن پاکت محصولات گلخانه
شی

خودم را مشغول کردم... همچنان هم چشمم از گو
وصل به شارژر کنده نمیشد. حتی ساعتهای بعد هم
گذشتند و من جرات زنگ زدن به رعنا را نداشتم که
با گرم شدن خانه و اب، دوش کوتاهی هم گرفتم و
دوباره بدون اینکه کامل خودم را خشک کنم سری به
گوشی زدم.

باز هم خبر و پیامی نبود که برای پارسا نوشتم چه
خبر و با ارسالش چای دم گذاشتم و نیمرویی هم
درست کردم. بعد هم با بیمیلی که به خاطر منتظر
خبر ماندن بود چند لقمه خورده و نخورده بلاخره
پارسا پیامش رسید

به امید روزی که واسه منم از این انقلابا کنی همه_
چی فعلا و در حال حاضر امن و امانه. فرید رفته تو
اتاق و داره با سمانه حرف میزنه...دایی احمدم سرخ
شده از حرص پشت دره...اینا رو بیخیال ماهی...تو
فقط برو دعا کن یضا خواب و خستگی گیج و منگش
کرده و نمیتونه پاشه بیاد یه سر بزنه به اونی که

2435

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شهر و خبر کرده

یعنی چی نوشتم و با ارسالش دیگه پارسا جوابی
فرستاد. همچنان منتظر پیام و خبر از پارسا دست به
دامان تماس با فرید شدم. او هم جواب نداد و سمانهی
خاموش هم ناامیدم کرد و بدون اینکه میلی به تماس
با رضا داشته باشم روی تخت دراز کشیدم
طولی نکشید که گوشی به دست خیره به سقف،
فکرهایم با تماس رضا دنبال جایی برای پنهان کردن
میگشتند. هر چند خیلی مقاومت کردم تا پاسخ ندهم
مقاومت در حال تلاش بود که تماس قطع شد و
بلافاصله پیامش رسید

"کارت تو بود ماهورا؟"

با کلی معطلی زمانی که پنج دقیقه هم از ارسال
پیامش میگذشت یک بلهی کوتاه نوشتم و فرستادم

دیگر هم جرات نکردم سمت گوشی بچرخم وقتی
قرصم داشت من را به خواب رفتن سوق میداد
خوابی که خدا کند فردایش به خیر بگذرد. فردایی که
خیرش هم به نفع سمانه و فرید باشد وقتی رضا هم
..در دار و دسته‌ی پسرهای در شرف ازدواج بود
لبخند زنان و با این دلیل خواب را در اغوش کشیدم و

2436

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چشم بستم

صبح شد و من با بیدار شدن بدون اینکه تکانی
بخورم، قبل هر کاری اول گوشیم را چک کردم. پیام
پارسا را هم بلافاصله باز کردم که نوشته بود
خدا و کیلی اگه خبرداری سمانه و فرید دوباره با"
همن منو سر کار نذار... قول میدم شبیه همیشه زیپ
اسوده

لِ

دهنم بسته باشه؟ فقط بگو با همن تا خیا
"بخوابم؟

ه

به سرعت نیم خیز شدم و از هول حرفهایش، نگا
ساعت ارسال پیامش که برای نیم ساعت پیش بود
دیگر به کسی زنگ نزدم. حتی پاسخ پارسا را هم

ندادم و خودم را با دلی که تاپ و توپ میکرد به
خوردن صبحانه و همان نیمرو مشغول کردم
حتی دیگر دلم نمیخواست نگاه گوشی کنم که با
صدای زنگش وقتی که داشتم آماده میشدم بیرون
بروم تا حد امکان از جایم پریدم. اما از دیدن شماره
بابا نفس اسودهایی کشیدم و مشغول صحبت شدم

2437

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره در همان بیخبری که دوست نداشتم حتی سمت
سمانه و فرید یا کسان دیگر بروم تا ظهر درمانگاه
بودم. خودم را در صف انتظار و رسیدن نوبتم مشغول
نشان دادم و وقتی که دستم از بند گچ و سنگینیش
ازاد شد توصیه های دکتر را که شاکی بود زمان لازم
برای طی درمان یک هفتهی دیگر هست به خاطر
سپردم و برای خری د کمی وسیله پا در فروشگاه
گذاشتم

انجا هم به سرعت لیستی را که نوشته بودم تهیه
کردم و دوباره با ماشینی دربست سمت خانه راه
افتادم...مehشید و مهسا هم بلافاصله بعد من رسیدند
که از مدرسه برگشته بودند و ظرف غذای گرمی هم
دست دستپخت مادرشان را علیرغم

می

شان بود. د

دلخوری که از صدیقه داشتم خوردم و با کمکشان

مشغول جابجایی وسایل شدم

همچنان ترس نزدیک شدن به گوشی را داشتم و

خودم را با استدلال اینکه باقیش دست خودشان قانع

کردم و باز هم با مهسا و مهشید در میان اعداد

2438

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ریاضی گم شدم

زمان هم با دخترها در حال سپری شدن بود که بلند

شدم و نگاه به ساعت برای شام بستهی گوشت چرخ

کرده را به امید پخت کتلت با اب پز کردن سیب

زمینیها شروع کردم

ق

از ذو دست آزادم که دیگر محدودم نمیکرد داشتم

آخرین کتلت سرخ شده را در میآوردم که مهسا

گوشیم را وقتی زنگ میخورد برداشت... دلم دوباره

به تپش افتاد که اسم مخاطب را نتوانست بخواند. آخر

رضا را با کلمات انگلیسی نوشته بودم که از دیدن

:اسمش لب زدم

..جواب بده... بگو دستش بنده _

دستم بند نبود بلکه ترسی از ملامت رضا داشت برای

ارام شدن شرای ط لازم بهانه میتراشید
مهسا که تماس را وصل کرد خیلی آرام و شمرده
شمرده چند کلمه‌ایی حرف زد و با چشم گفتن و لبخن د
کنارش قطع که کرد خبر داد
...عمو رضا گفتن به ماهورا بگو داریم میایم اونجا_
زیر ماهیتابه را خاموش کردم و پرسیدم

2439

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نگفت با کی؟_

:مهسا سرش را تکان داد و بدون معطلی گفت
ر عنا جون_

نمیدانستم از شنیدن این اسم وقتی در راه اینجا بود
چه کاری کنم که با ذوق نگاه کتلت‌های درون بشقاب
دست به کار شدم. بسته‌ی مرغ را که هنوز یخ نبسته
بود از فریزر بیرون گذاشتم و چند پیمانه هم برنج
خیس کردم.

ن

خوشی تمام شدن تنهاییم باعث شد برای مرتب کرد
خانه‌ی مرتب دستمال دست مهسا بدهم...چای را رو
به راه کنم و بسته‌هایی شکلات در ظرف خالیش خالی
کنم...حتی دادم چند تایی سیب قرمز را با نارنگی
مehشید درون کاسه بچیند و من دوباره از ذوق

رسیدن رِنا دور خودم و خانهی جدید چرخیدم
این کارم حتی مهشید و مهسا را هم سر شوق آورده
بود که به زنگ صدیقه برای برگشتن چند ساعتی هم
زمان خواستند. هر چند صدیقه در برابر خواسته‌شان
مقاومت نشان داد و با یک تماس از جانب خودم وقتی
بابا رامین طرفدار ما و سه دخترش بود، موضوع

2440

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صدیقه هم حل شد

انتظارمان وقتی عقربه‌های ساعت داشتند شروع شب
زمستانی را نشان میدادند و عطر غذا در خانه
پیچیده بود با صدای زنگ به پایان رسید
در از مهشید

ن

مهسا برای باز کرد پیشی گرفت و من
خیلی خانمانه شال روی موهایم انداختم و با مرتب
کردن لبه‌های شومیزم که دیگر مجبور نبودم
لباسهای با یک استین کمتر را بپوشم برای استقبال
رِنا و همراهش دمپاییم را پوشیدم
همان جا هم قبل اینکه قدم از قدم بردارم چشمم به
رِنا خورد که خم شده بود و داشت صورت
مهسای خوشحال را میبوسید. حتی دیدن انگشتهای

ظریفش وقتی دست کوچک مهشید را در خودش
گرفته بود خالی از لطف نبود

غرق لذت بودم که سرش را با سلامم بلند کرد و تا به
خودش بیاید و پاسخ سلامم را بدهد، دو دستش را
برایم که خواست باز کند در آغوشش فرو رفتم و
صدای خوش اومدی گفتم میان سینه‌اش گم شد

2441

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بغض و حلقه شدن دستهای رعنا دورم همه از تاثیر
تنهاییهای بدون خودش بود. نفس کشیدن عطر و
بوی رعنا دیگر جای خود داشت وقتی مدتها میشد
مادرانه برایم مادری کرده بود

همچنان که داشتم در آغوشش خاطرات تلخ و دوری
را از خودم جدا میکردم، زمزمه های رعنا را
نمیشنیدم وقتی سرم از سینه‌اش جدا شد، با هم چشم
در چشم شدیم... آن لحظه‌ی کوتاه برق چشم رعنا و
من یک دلیل داشت... یک علت داشت و این را من و
خودش وقتی خانهمان ناعادلانه از دستان درآمد به
..خوبی درک میکردیم

درکی که درد داشت و خدا کند دردش را با کنار هم
بودن و بدون میعاد بتوانیم مرهم بگذاریم
خوبی مادر گفتنش با صدای سرفهی رضا از پشت

سرش کنار رفت و رعنا را با نشان دادن در ورودی
خانهمان نگاه کردم

پا جلوتر گذاشت وقتی دست یکی از دخترها را گرفته
بود که کفشش را کنار پادری درآورد... همان لحظه
مهشید کفش را گرفت و دو دستی نگه داشت وقتی
رعنا پا در خانه‌ی گرممان که از این به بعد با

2442

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حضورش گرمتر میشد، گذاشت

نمیتوانستم چشم از این همه خوشی بگیرم ولی دلیل
دیگر و عزیزتری از خواهرش باعث شد بچرخم و با
شنیدن سلامش متوجه شدم چقدر هم شاکی هست
..دیدم که دستش پر بود وقتی چرخیدم سمتش
سلامم را که شنید یک دلخوری اشکار در تمام
نگاهش نشسته بود که قبل رفتن، کنار رعنا باید رفع
اتهام میکردم

دو شب پیش که داشتی بهم میگفتی همراه و...
همسفر میخوای، رنگ و روت یه چیز دیگه میگفت
کیسه های دستش را که نمیدانستم چه چیزی
درونشان هست و رضا را هم خسته کرده بود زمین
گذاشت و مردمک چشمش را مستقیم در چشمم نگه
داشت:

شما اگه خیلی زرنگی واسه اینی که یه ریز تا اینجا_
حرف زده و خواسته دورتر بگردم ازت، تلاش کن
لبخند زنان سرم را تکان دادم و به کجا موندین گفتن
رنا اومدم کوتاهی گفتم و برای برداشتن یکی از
کیسه ها داوطلب شدم. هر چند سنگین بود
هر چی کار سخته میدیش به من... حواست باشه_

2443

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خواهر تونه ها

دیگر نماندم تا بیشتر در معرض لپهای آویزانی که
از تذکرات خواهرش آویزانتر بود و وصل به نگاهش
شاکی بود، باشم

...سلام... عصرتون بخیر

پارتای بعدی به امید خدا شنبه

حق یارو یاورتان

با کوچکترین سر و صدای ممکن داشتم ظرفهای
شام را که شسته بودم جمع میکردم و از یک طرف
هم گوشم را داده بودم به مکالمهی رنا با صدیقه
میخواست اجازهی خوابیدن دخترها را هم بگیرد
ان هم رعناهی که از همان لحظهی ورودش روی
زمین و تکیه به پستی کنار بخاری نشسته بود
رعناهی که از وقتی رسیده بود و هر بار در خانه

میچرخیدم سرش با من میچرخید و احساس
صاحبخانه بودن هنوز به زنی که برادرم تمام
زنانگیش را گرفته بود، دست نداده بود
اما من از ذوق حضورش وقتی به خوبی میدانستم
چقدر جای رعنا ی خانگی خالیمان خالی بود چای
تازه دم برای خودش و رضا که روی مبل نشسته بود
2444

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و سرش در گوشیش بود برده بودم و باز رعنا شبیه
یک مهمان و یک غریبه دوست داشتنی فنجان را
برداشته بود و تازه یادش افتاده بود بپرسد
کی دستتو باز کردی مادر؟_
با همین سوالش لبخند زنان از مادر شدن دوباره ی
رعنا برایم، چای سمت رضا بردم و حین گذاشتن
سینی روی میز با صدایی گرم از تاثیر حضورش گفته
بودم:

اگه میدونستم قراره روزی که دستمو باز میکنم_
دوباره به روال سابق برگردیم، زودتر از این انجامش
میدادم.

لبخند رعنا به جای پاشیده شدن روی صورتم با
چرخیدن چشمش دنبال دستم بود. وقتی که به
ارامترین حالت ممکن برای رضا فنجان روی میز و

پیش دستی گذاشته بودم و تشکر رضا با بلند کرد
دوباره‌ی سرش را هم دیده بود... ر عنا نگاه قدردان
برادرش دیده بود که بلافاصله خواست خودم را خسته
نکنم... حتی آخر این جمله‌اش که داشتم از برادر سر
به زیر و گوشی به دستش پذیرایی میکردم یک مادر

2445

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

دلچسب دیگری هم چسبانده بود
امشب به این باور رسیده بودم که مادرانه‌های کلامی
ر عنا برایم به شیرینی نگاه برادرش دلچسب هست
به اینکه برایشان از همان آشپزخانه وقتی داشتم
اسباب شام با خواهرهایم آماده میکردم از کم ک دو
دستیار فرز و ماهر گفته بودم
با اینحال ر عنا همچنان سر جایش نشسته بود و
وقتی مهسا سفره را پهن کرد و مهشید با دقت سفره
را میچید فقط نگاهشان میکرد
تا اینکه شام را با تمام حوصله و سلیقه کشیدم و
وقتی رضا به بهانه‌ی شستن دستش فرصت کوتاهی
برای بلند کردن سرش پیدا کرده بود توانستم یک
لبخند نیم بند برای خسته نباشید گفتنش بزنم... لبخندی
که ر عنا باز هم دید و من شبیه یک دختر مطیع و

دلتنگ مادر رفتم و کنارش نشستم. دستش را فشردم
و برای بوسیدن صورتش وقتی کش آمدم مهشید و
مهسا نگاهم میکردند
...تشریف بیارید سر سفره دیگه رENA خانم_

غریبه بودن رENA
و با همین حرفم بلاخره یخ

2446

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خانهای جدید باز شده بود
در کابینت را بعد جمع کردن بشقابها بستم که بلاخره
رENAی گوشی به دست اجازهی دخترها را دوباره از
صدیقهی ناراضی گرفت و با لبخند رضایت تا بخواد
گوشی را پایین بیاورد مهسا و مهشید شبیه دو
جوجهی سر به زیر از کیفشان مسواک که بیرون
آوردند رENA گوشی را قطع کرده بود
دیگر و ماندن دخترها

ب

خوشحال از خوشحالی یک ش
کنارمان، ظرف میوه را برداشتم و دوباره کنار رENA
نشستم. باز هم نگاه رضا از روی مبل به سمت ما
برگشت و وقتی رENA پرسید خبری نشد، رضا فقط
سرش را بالا انداخت

بدون پرسیدن میدانستم که مکالمهی کوتاه خواهر و برادر در طول شام و حالا، در مورد سمانه و فریدی هست که اینبار هر دو و همزمان غیب شده‌اند. البته رفتنشان بیشتر به این می‌خورد که رفته بودند تا اینبار به مقصد تصمیمهای خود برسند نه نظر پدر و مادرشان.

2447

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دخترها که باید فردا صبح میرفتند مدرسه وقتی دوباره برگشتند رونا بالاخره بلند شد سر پا... انگار انگیزه به خاطر مهمانهای دوست داشتنی گرفته باشد که حتی رو به رضا کرد و پرسید: چرا سر شب راه نمی‌افتی تا بررسی گلخونه؟_ سرم با همین حرف رونا چرخید سمت رضایی که هیچ هم ظاهر نشتنش به ادمهای در قید رفتن به گلخانه نمی‌خورد، جواب داد: منتظر تماسم... صبح زود راه می‌فتم... فردا بانکم... کار دارم.

با شنیدن همین حرفهایش نتوانستم به خاطر دلیلهایش لبخند نزنم و جدیتم را که تا به حالا حفظ کرده بودم کنترل کنم. چرا که رونا برای اولین بار کنار من وقتی داشت لباسش را سبک میکرد شاکی

شد و گفت:

من که میدونم تنبلی میکنه و نمیره _
خوشحال از سماجت نتیجه رضا جای دخترها را

ر

دا

در اتاق و روی زمین پهن کردم و خوشی خزیدن هر

2448

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دو وقتی دیدند قطاری و کنار هم جا پهن کردم دوست
داشتنی بود

دیگر از اتاق بیرون نرفتم و پتو رویشان کشیدم
خودم هم برای گفتن قصه‌ی انتخابیشان دست به کار
شدم که رونا جای برادرش را هم برد و در حال پهن
کرد

تا من قصه‌ی کوتاهم به کلاغ و خانهاش برسد رونا
هم آمد و کنارمان دراز کشید. رو به روی هم وقتی
هر دو دست روی موهای دخترها میکشیدیم، صدای
صحبت ریز و آرام رضا که انگار واقعا منتظر تماس
بود هم به گوش میخورد

شروع کننده‌ی اولین کلام نوجاگونه بین خودم و رونا
:منی شدم که سرم را روی آرنجم تکیه زده بودم
دیشب چی شد بالاخره؟ _

ر عنا سرش را تکان داد و تا بیاید متوجه منظورم

:شود پرسیدم

فریدم دیدین؟ _

باز سرش را تکان داد و اهستهتر از تن صدای من

:جواب داد

.بمیرم براش...وقتی تو اومد نشناختمش _

2449

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پتوی روی شانهای مهسا را که هنوز به خواب نرفته

.بود و سعی داشت بخوابد کشیدم

...امیدوارم تونسته باشه حرفاشو بزنه _

ر عنا کمی مکث کرد و گوشش را سمت در نیمه باز

اتاق تیز کرد. از لحن و بیان رضا مشخص بود دارد

.با یکی از اعضای خانواده حرف میزند

بچه تا رسید گفت سرم داره میترکه...رویام بهش _

یه مسکن داد...اقا جونم خواست دراز بکشه...عزیز

و آقا جونم داشتن نصیحتش میکردن که داداش احمدم

.همون لحظه رسید

اینجای حرفش را تا ر عنا خواست دوباره تعریف کند

خودم میتوانستم تصور کنم. خدا را شکر که شهناز

خانم نبود وقتی اخمهای بابای سمانه و شاکی بودنش

.که این اینجا چه میکند روی شاخش بود

ر:رنا ادامه داد

تا اقا جون خواست اين ميونه حرفي بزنه كه رضا و__
خود سمانه هم يهو رسيدن...هاج و واج اين دوتا
بوديم پارسا هم پشت سرشون اومد...سمانه كه ديد
كيا هستن و نيستن رفتش اتاق رضا...ولي خوشم
اومد كه فريدم مجال نداد و پشت بندش رفت...هر چي

2450

شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضاني

احمد داد و هوار راه انداخت كه بياد بيرون، فريد
گوش نداد و اقا جون ارومش كرد كاري ندارن..بذار
حرف بزنن...قاتل و جاني كه نيستن.. چند دقيقه
بعدشم فريد سر به زير برگشت تو جمع...عمه
قربونش بره اونقدری سرش پايين موند وقتي احمد
كلي سرش داد كشيد كه يهو سمانه كيف به دست
بيرون اومد و فقط رو به احمد گفتش پاشو بريم
ر:رنا تا مكث كرد با تعجب بلند شدم و نشستم
رفتن؟__

سرش را تكان داد و خم شد و صورت مهشيد را
اهسته بوسيد. چقدر ديدن اين صحنه ميتوانست
.اروزي ر:رنا باشد كه هيچ وقت نصيبش نشده بود
يعني اين همه من سمانه ببينم و ال كنم و بل كن م__
فريد هيچي؟

ر عنا نگاه من و حرفم با اشاره دستش روی لبش
:خواست ارام باشم...رضا همچنان داشت حرف میزد
تو فکر کن فرید اروم باشه...صبح که پاشدیم داداش_
زنگ زد و پی دخترش داشت بیقراری میکرد
یعنی بلاخره فرید کاری کرده؟_

این سوال را حین لبخند کوتاه و پیروزمندانه ر عنا با
2451

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اخم جواب داد. ان هم وقتی اشاره به بیرون اتاق
ادامه داد دو تا برادر افتادهاند دنبال بچه هاشون و خدا
.اخر و عاقبت این خاطرخواهی را بخیر کند
بعد که ر عنا دوباره دید نیشم بازتر شد با ترش رویی
:بلند شد و گفت

خبر دارم که این وسط تو هم یه کارایی کردی؟_
:شانهام را بالا انداختم و سرخوشر جواب دادم
لطفا اگه خبری شد به منم زودتر ندا بده تا بدونم_
.لباسم مناسب عقدشون باشه یا تالار مختلط
ر عنای دوست داشتنیام غرلندکنان اتاق را ترک کرد
و من هم به دنبال مادر خانه دنبالش وقتی شالم را
.مرتب میکردم همین کار انجام دادم
در حال هم چراغها خاموش بودند و نور مهتابی فقط
بالای سر رضا روشن بود که روی تشک نشسته بود

و تکیه به دیوار بالش گرد را بغل گرفته بود و گوشی
از کنار گوشش پایین افتاد.

رنا سوالی که برای من هم پیش آمده بود را که
پرسید سر رضا بلند شد. نگاه هر دوی ما اهسته
:جواب داد

.یه ساعتی میشه که رسیدن سوئیت فرید و فرشاد-

2452

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اونجام نبودن. چند جا دیگه رفتن و خونه دوست و
رفیق و همکارم سر زدن

:رنا روی دستش زد و لب زد

آبرومون رفت...ساناز نگفته کجا رفتن؟_

تا رضای در شوک هم بیاید و جواب بدهد به قصد
خوردن لیوانی آب همراه قرصم از حرارات نگرانی و
خوشی که برای هر دو داشتم را هم را سمت آشپزخانه
کج کردم

فقط نوشته من با فرید رفتم...به مامان و بابا یه-

.جوری بگو که هول نکنن

لبخند زنان از جرات سمانه و صد البته فرید لیوان پر
را که سر میکشیدم رضا هم سفارش یک لیوان داد و
رنا تازه متوجه من شد

دیگه دوتایی خیالشون راحت باشه که برادرارو_

انداختن به جون هم... از دست زناشون... وای اگه
...شهناز بشنوه

بعد که دید با لیوان روی بشقاب خم شدم تا دست رضا
بدهم خودش از دستم گرفت و انگار که من را سمانه
:و رضا را فرید میدید که گفت
...بده من... برو بخواب دختر_

2453

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:بعد بلافاصله رو به رضا اضافه کرد
تو هم داداش... به اینا دیگه فکر نکن... برو بچسب_
...کار و بارتو انجام بده

لبم را از شدت خنده وقتی متوجه آویزانی لپهای
رضا شدم گاز گرفتم و دوباره به اتاق برگشتم... سرم
روی بالش نشست و چشم دوختم به در اتاق وقتی
رنا همچنان اهسته و نجواگونه با برادرش داشت
حرف میزد... گویا ملامتش میکرد که با صدای دینگ
پیامم گوشی را باز کردم
حداقل که میتونی صداش کنی بیاد اتاق... یا اونم من "
"انجام بدم؟

لبم را از شدت خنده با تصور صورت شاکی چند
دقیقه پیش رضا بیشتر گاز گرفتم و برای پیدا کردن
بهانه چشمکی به خودم و پیام رضا زدم

ر عنا جون اومدنی واسم یه لیوان دیگهام آب"
."میاری؟ اگه کارت طول میکشه خودم پیام
ر عنا میارم گفتنش کوتاه بود و البته شاکی که تا برود
:و لیوانی بیاورد، برای رضا نوشتم
نه دیگه... این کارای کوچیکو بلام... خیالت"
..."راحت

2454

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خواستم گوشیم را کنار بگذارم که دوباره رسیدن
پیامش باعث شد با نیش باز منتظر خواهرش باشم
بهانه هات گویا یادشون رفته شبه و خوب نیست این"
."همه آب بخوری

لبخندم اینبار خجول بود وقتی لیوان اب از دست ر عنا
گرفتم و برای لذت بردن از عطر مادرانهی خواهرش
سرم که روی بالش نشست دستش دور شانهام بود
ان شب دلیلی که من و ر عنا را به هم نزدیک کرد تا
خواب به چشمان بیاید فرای همهی دغدغه هایمان
بود. به دور از نسبت خیلی دردناکی که من خواهر
مردی بودم به اسم میعاد. مردی که خواهر رضای
نشسته روی سقف آرزوهایم را غصه دار کرده بود و
هیچ چیزی جز محبت نتوانست ما را دوباره به اینجا
برساند. و چه قدر این بودن ر عنا و محکم شدن

رشته‌ی محبت بین ما شیرین بود. در عین تلخی
روزهایی که پشت سر گذاشتیم تا به اینجا برسیم
شیرینیش قابل لمس بود

صبح که شد و چشم باز کردم دیگر رضا و دخترها
نبودند. جای خالیشان را رعنائی که گوشی به دست
داشت با رویا صحبت میکرد جمع کرده بود

2455

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تا سمت سرویس بروم و بیایم موضوع جدید صحبت
دو خواهر موشکافی کار فرید بود. اینکه شهناز
بلاخره فهمیده است و روزگار برادرش را سیاه کرده
بود تا دخترش برگردانند

رعنا نچنچکنان اشاره کرد صبحانهام را
بخورم... حرف گوش کن حرف رعنا پشت میز نشستم
یفن

و به صدای روی آ رویا خندیدم و پیام رضا را که
همان لحظه رسید باز کردم
پرسیده بود

"بیداری ماهورا؟ چرا گوشی رعنا اشغاله؟"
نگاه رعنا که داشت به رویا میسپرد کاری به توپ و
تانک دو زن برادرشان برای کار فرید و سمانه
نداشته باشد برای رضا نوشتم

واسه این اشغاله که دو تا خواهرات دارن اول"
"صبحی کله پاچهی بیچاره عروسا رو بار میذارن
لبخند زنان پیامش را خواندم که نوشته بود
"اخ گفتی کله پاچه...یهو یاد نادری و پسران افتادم"
لبخند زنان لقمهی اول را دهانم که گذاشتم رعنا
لیوانی چای کنار دستم گذاشت...حواسش دوباره رفت
2456

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

روى صدای رویا که میگفت
وقتی شناسنامهی سمانه هم نیست یعنی عقدم_
میکنن؟

رعنا چی بگم والا گویان از شهنازی شاکی شد که
باعث رسیدن کار بچه ها به این مرحله شده بود
دلگرم از کار فرید و سمانه کنار خوشی داشتن رعنا
و صبحانهی دو نفره قاشقی عسل درون چایم ریختم و
هم زدم. دوباره صدای پیام رضا بلند شد و وقتی که
رعنا به خوبی دور شده بود و داشت لباسهای خشک
شده را یک دستی تا میزد، بازش کردم
"رفتی نادری و پسران؟"

لبخند زنان از این پیامک بازی اول صبح برایش
نوشتم

فعلا که تو کله پزی خواهران رضاشون"

هستیم... بعدشم من تو جلسهی تلفنی و گشت
مخصوص با مدیریت رENA و رویاتون هستم.... دنبال
فرید و سمانهی متواری... راستی پیش تو نیستن؟
نهخیر... به لطف چغولی بعضیا نشد کارشون درست"
و حسابی سرانجام برسه... الانم پشت درم... زنگ که
".میزنم خودت بیا دم در

2457

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لبخند زنان لقمهی بعدی را که لای لب چپاندم تا دم در
رفتم و به بهانه کنار زدن پرده، زنگ که به صدا در
آمد شال روی موهایم انداختم و تا رENA بگوید بشین
تو من بروم، دمپایی پوشیده داشتم چفت در را که
سرد بود و خیس، باز می کردم
بهانهی رضا برای کشاندنم دم در خیلی سطحی بود
وقتی نان برشتهی سنگک دستم داد و با پیگیری کیه
گفتن رENA از خانه، خندیدم و تعارفم برای تو آمدن و
شرکت در کله پاچهی بارگذاری خواهران را با کشیدن
کلاه روی سرش کنار زد و اخم کنان خودش در را
بست.

با رفتن رضا و تنهایی من و رENA، باهم بیشتر
احساس خوبی بهمان دست داده بود که انگار یک
پای خوشیمان قرار بود با نبودن نفر سوم و

همیشگی بلنگد

اینکه ما، دو تا زن تنها بودیم و زخمی از رفتار و حوادث پشت سرمان قرار بود در این چهار دیواری، دورتر از موقعیتهای قبل زندگی کنیم، هم خوب بود هم بد. اینکه شبیه قبل قرار نبود برادرم شب به شب خسته و شاکی از کار و خستگی برسد دردش بیشتر

2458

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برای رعنا قابل تحمل نبود. این را منی که داشتم با خواهرش

س

رنگ و روی رعنا را بعد اتمام تما

متوجه شدم بیشتر درک میکردم

سخت بود با بودن در چهاردیواری اجارهایی داشتیم

تظاهر میکردیم حالمان خوب هست و کنار هم

میتوانیم دوری و نبود میعاد را هضم کنیم. اما نشد و

بلاخره وقتی رو به روی رعنا نشسته زانو زدم

اشک هر دویمان با هم و همزمان از چشمان جوشید

هر دو به یک اندازه حال و اوضاع را درک کردیم و

انگار میشد اینجا بهتر از دردمان فریاد اشک زد

...ملوک... میگفت اومده_

حرفی نداشتم بزنم وقتی یک قطره از زیر چانه‌ی

لرزانش افتاد روی دستم
مگه مهمه؟_

..نه گفتن ر عنا خیلی سختتر بود از شنیدنش
..خدا رو شکر که... ادرس اینجا رو ندارن_
لبخند ر عنا وقتی ارهی ضعیفی را گفت و سرش تکان
داد از در د بیشتر بود. اشاره به قلبش لب زد

2459

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...به کسی نگفتم... دردمون که...اینجاست از چیه_
نوک انگشتم را زیر چشمش کشیدم که دستم را دو
دستی چسبید
خوب... کردی...کم چیزی...نیست...ادم...خجالتش_
...میاد

همان لحظه کف دستم را خیلی نرم روی لبهایش
نگه داشت...بوسید و چشم خیشش خیره به چشم
:خیسم قفل شده بود که گفت
داشتم میاومدم...مادرم دلخور شد...اقا جون...نگام_
...نکرد

لبخندم از در د تنهاییش جان گرفت. نمیدانم چرا من و
ر عنا بعد رد شدن از بحران روزهای سخت، دردمان
را با لبخند نشان میدادیم
گفتم...نمیشه نرم...باید...برم...اون...دختر چشم_
...

منه... مادر شه... خوب...

انتظار

گفتم؟... منتظر م... بودی... دیگه؟

بریده بریده گفتن دلیل اینجا بودن ر عنا برای خودش
سخت بود و برای من شیرین... شیرینی دوباره که
تلخیش گلویم را بیشتر میسوزاند

2460

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خوشم میاد ازت... عروس... خوبه که... زیپ... دهنتم...
مثل منو... پارسا نیستش... خوبه که همش بسته
است... خوبه که آبروداری کردی... رو نداشتم
... نگاه... مادرو... پدرت کنم

لبخند ر عنا اینبار دردش با تکرار عروسی که گفته
بودم شبیه گریه شد... شبیه فریادی که با گریه خانه
را پر کرد و سرش را اینبار او بود که روی شانهام
گریه

یِ

گذاشت و های ها اش بلند شد. میخواست
دیگر عروس صدایش نکنم... میگفت دیگر عروستان
نیستم... ر عنا گفت نگو و من ان ته دلم تکرار عروس
رضایشان شدن با حسرت همراه بود
ولی چشم گفتم به ر عنا از قبول دلش بود که دست

دور شانه های لرزانش انداختم و به چراهای رENA
نمیدانستم چه جوابی بدهم...چرایش دلیل بودن
شریفه بود...چرایش میشد جواب نامردی و دروغ
برادر من که سالها همین زن را با شانهی لرزانش
گول زده بود. چارهایی نداشتم وقتی همپایش اشک
ریختم و نمیدانستیم وقتی هقهق گریهی من با

2461

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چراهای جانسوز رENA در هم آمیخت کدام در نقش
مادر کدام یکی بودیم...نقش به کار ما نمیآمد وقتی
قصد داشتیم در این خانه نقشهای جدیدی از خودمان
را بازی کنیم...نقش من و رENA اینبار قرار بود
سختترین روزها را تمرین کنند و به نمایش زندگی و
...آینده در بیاورند

هر دو دستم پر بود از خرید وسایلی که لازم داشتم و
از لوازم و تحریری سر خیابان گرفته بودم. ولی با
صدای زنگ گوشی مجبور شدم کنار در ورودی
مدرسه بایستم و جواب بدهم

پشت خط شمیم بود و بعد از شنیدن دلیل و رفتنم از
آموزشگاه این دومین بار بود سعی داشت من را برای
مصاحبه به محل جدید کمک کند
اما ادرسهایی که میداد همه برای تهران بودند و

خبر نداشت دیگر ساکنان محل و منطقه و شهر
نیستم. شمیم که ندیده بود در این مدت و
چهار هفته‌ای که رفت دوره و دست پر برگشت زندگی
ماه‌ورا کن فیکون شده بود
بعد گفتن دلیل تماسش گفت دوباره از نگرانی حسام
صدری هم با خنده برایم یک درد دیگر بود. مرد

2462

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

جوانی که یکبار هم خودم سر خیابان و جایی که
دفعه‌ی قبل هم منتظرم بود، دیده بودم و راهم را کج
کرده بودم تا از کوچه پستی به خانه بروم
شمیم که قطع کرد با دیدن مادرهای جمع شده دم در
برای بردن بچه‌ها از کیفم برگه‌هایی که نوشته بودم و
داده بودم با فونت درشت پرینت بگیرند را با چند
چسب نواری کنار در ورودی چسباندم. حتی کمی
بالا تر از قد بچه‌ها چسباندم تا دست دختر بچه‌های
کنجکاو پاره‌شان نکند

دوباره وسیله‌ها را دستم گرفتم و با شنیدن صدای
زنگ کنار کشیدم تا دخترها را قبل رفتن ببینم. این
چند روزی که صدیقه لج کرده بود و نمیگذاشت
ببینمشان دلتنگی باعث شده بود این ساعت از روز
بیایم و اینجا باشم

با باز شدن در تا شیفیت صبحی مدرسه را ترک کنند
سمت صفشان پا تند کردم. چشمم خورد به هر دو که
اولهای صف و کنار هم ایستاده بودند، با صدا
زدنشان همزمان برگشتند و به محض دیدنم
پروازشان باعث شد دو دستم را که پر بود برایشان
باز کنم.

2463

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بیشتر خم شدم و روی سر هر دو را بوسیدم و حین
حال و احوال و رفع دلتنگی، شیر و کیک که
سهمشان بود را دستشان سپردم و خواستم امشب
هر طور که شده مهمان خانهای ما باشند که برنامه‌ی
کیک پختنمان دو دستیار فرز و زرنگ کم دارد
همان لحظه با صدای مادر همکلاسی دخترها برگشتم
و متوجه زنی شدم که میخواست به دخترش درس
بدهم. لبخندم از دیدنش کوتاه بود که یکی دیگر از
همان برگه‌ها را دستش دادم و خواستم اگر همچنان
دنبال درس دادن به دخترش هست میتوانم اینبار
قبول کنم.
زن خوشحال شد و برگهایی را که برای همین کار بود
را خواند و شمارهی تلفنم را برای اطمینان در
گوشیش ذخیره کرد.

بلاخره با صف بستن دخترها دوباره مسیر خانه را در
پیش گرفتم و در همان مسیر چند تایی برگهی دیگر
هم ورودی کوچه و سر در مغازه چسباندم و خرسند
از اقدام برای شروع کار از یک گوشه، سر کوچی
خودمان تلفنم زنگ خورد. رضا پشت خط بود
خبری نشد از شون؟_

2464

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سلام به روی ماه شما که نه امکان دیدن داریم...نه_
موقعیتش رو فراهم میکنی...بعد خیلی خاص نگران
...اون دو تا قناری پریده از قفس میشی
لبخند زنان با نوک انگشتم وقتی دسته کیسهی خرید
را بالا آورده بودم مویم را کنار زدم. در حالیکه
دیشب رعنا با آخرین خبری که از فرید و سمانهی
همچنان در غیبت داد، بیخبری تکراری برای همه
بود.

سلامت باشن سلام رسان همیشه بیانتن و دور از_
...دسترس. اونم چند روز

والا خط و نشونای اقوام نزدیکمون اگه بذارن_
دیداری میسر بشه، به شخصه قول میدم تمام خطوط
..انتن و تماس رو با اومدن و دیدار مستقیم پر میکنم
دوباره خندیدم و پنهان کردن این خوشی از شنیدن

صدایش را نمیشد منکر شد
شما قدم رنجه که بفرمایید من قول میدم بهونه_
...جور کنم
مثلاً؟_

به نظرت میشه منی که وسط کوچه و دست پر از_
خرید ایستادم وقتی خستگی و گرسنگی رو هم بهش
2465

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اضافه کنی میتونم مسئله‌ی به این مهمی رو حل کنم؟
کجا بودی؟_

..رفته بودم خرت و پرت بخرم...واسه کارم_
ر عنا خوبه؟...خودت خوبی؟_
برای جواب دادن مکث کردم...مکثی که نمیدانستم
الان برای رضا از کدام حال خوشمان بگویم وقتی
خوش نبودیم...وقتی الکی خودمان را به ندیدن و
...حس نکردن زده بودیم
..ماهورا_
عصری میخوام کیک بپزم... سهم تو نگه_
...میدارم

...به شرطی که شامم خودت نپزی_
لبخندی کوتاه که سعی داشتم در این شرایط بزنم
سخت بود

حالا که شرطی شد ما شاممون قراره کیک و شیر_
...باشه

هیچی دیگه...یه شونه تخم مرغی که واسهتون_
...جمع کردم خوبه که همراهم هست
دوباره رشته موی مزاحمی که جلوی چشم بود را
:کنار زدم

2466

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

قیمه دوست داری؟_
حالا واسه شروع بد نیست...ولی میتونه خوشحالم_
...کنه

لبخند زنان وقتی گفتم منتظرم گوشی را با حرف
:اخرش قطع کردم
هر چند دیدن خودتون بیشتر خوشحالم میکنه_
صفحه شده بود

منعکس

نگاه اسمش طرح لبخندم
وقتی قرار بود بیاید و گرسنه بود و دلتنگی و
خوشحالیش را قبل آمدن نوید میداد
سلام...شبتون بخیر

برای محبتی که به من و شرایطم داشتید
ممنونم...ببخشید که نتونستم دونه دونه پاسخ

...بدم

به خانه که رسیدم کلید به دست کنار سکوت حاکم،
زیر چایی را روشن کردم و نگاه به رعنا در خواب
که پتو را تا روی شان کشیده بود بستهای گوشت
بیرون گذاشتم. از کنارش و موقع رد شدن کنترل
تلویزیون را برداشتم و تصویر بدون صدایش را هم

2467

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خاموش کردم. نگران سکوت رعنا کنترل به دست در
اتاق و نگاه به کیسهی خرید و مقوا و کاغذ اه
کوتاهی کشیدم.

رعنا فقط روز اول شبیه مادرهای مهربان و دلسوز
برای دخترش رفتار کرده بود. بعدش شبیه مادر بود
ولی مثل امروز روی ان مبل یا دراز میکشید یا
مینشست و تکیه به کوسن، وقتی من مشغول آشپزی
یا مطالعه بودم به جایی خیره میشد
حتی مادرانه نگران خورد و خوراک دخترش میشد و
برای خرید نان تازه هر روز صبح با ادرسی که از
صاحب

و

زن کنجکا خانه گرفته بود بیرون میرفت. یا
ناهارى که میپخت مقدارش کم بود و گاهی یا نمک

نداشت یا ته می‌گرفت و یا اینکه دستور پختش با سکوت رعنا در هم می‌آمیخت و فقط شبیه غذا میشد که شکم سیر کند. حتی خودش از آن غذا به اصرار من می‌خورد. بهانه‌اش هم بود یا میل نداشت. یا می‌گفت تو بخور مادر. من گرسنه‌ام شه می‌خورم حتی حرف نمیزد رعنا خانگی جدید و گاهی هم با

2468

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صدای من سرش را بلند میکرد و یک کلمهی کوتاهی به زبانش مینشست و تمام...انگار رعنا خانگی جدید فقط جسمش بود و روحش که همچنان خنجر خورده بود، در بستر و بیماری بود. گویا زخمش مداوا نشده بود و جسمش هم فقط با قرصهای آرامبخش آرام بود.

حتی تماسهای تلفنی هر روزهی رویا که از سر عادت بود و با هم حال و احوال میکردند را یک خط در میان من پاسخ میدادم و سلام رسان رعنا به رویا هم میشدم...چند بار هم حاج خانم تماس گرفته بود و شاکی بود که چرا اینکار را کرده و دخترش را دور کرده‌ام. رعنا خانگی جدیدمان فقط حضور داشت و نفس میکشید.

هر چند این هم برای من غنیمت بود وقتی خواهرهایم

نه تماس میگرفتند. نه سراغ میگرفتند. انگار من را
خانوادهایی که هم خونم بودند و از یک پدر و مادر،
فراموش کرده بودند و در عوض میان روزمرگیهای
خانوادهی رENA که هیچ نسبت خونی نداشتیم، جا
داشتم.

بیحوصله و در سکوت وسیله هایم را جابجا کردم و

2469

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با لیوانی چای داغ رو به روی رENA نشستم. نگاهش
کردم و جرعه جرعه چای را خوردم و کنارش هم
برای آخر و عاقبت خودم و رضا نگران شدم
ببینتیجه از نگرانیهایم سرم را تکیه به مبل زدم و
خیرهی سقف به قدری نشستم که صدای گوشیم بلند
شد. با اینکه عجلههایی برای پاسخ دادن نداشتم و اگر
صدایش مزاحم رENA نمیشد میلی به جواب هم
نداشتم.

اما صدایم را با دیدن اسم رویا صاف کردم و تماس را
که برقرار کردم متوجه شدم اینبار نگرانی
خواهرانه اش علاوه بر تکرار هر روز، یک مطلب
دیگر هم داشت. ان هم حضور خواهرم و برادرم در
خانهی پدری رENA بود
به قدری شوک شنیدن اسم برادرم ناگهانی بود که

باعث شد سر پا و وسط اتاق، گوشی به دست خشک
شوم... آخر گفته بود برادرم... برادری که شمار
روزهای رفتنش برابر بود با شروع دانه دانه تنهایی
و از دست دادن خانه و سختیهای بعد از آن برای
ما... برادری که روزهای رفتنش برابر بود با کنار
رفتن پرده های دروغ و خیانت و ظاهر سازی... حالا
2470

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هم رویای هیجانزده داشت پشت تلفن خبر میداد
آمده بودند خانگی پدرم ماهورا... حتی رویایی که
همیشه مدافع حق و رک گویی بود دلش نمیدانم
برای چه چیز این برادر سوخته بود؟
دلش برای برادر من با این همه بدی در حق
خواهرش به درد آمده بود وقتی خبر نداشت چه ها بر
سر خواهرش با وجود اسم شریفه آمده بود. البته
رویا هم حق داشت وقتی تا به حال اوضاع روحی و
جسمی خواهرش را از شوک شکست مالی میعاد
میدانستند. رویا حتی از ملوک هم گفت که او هم
رعنا، خواهر من را

ر

حضور داشت. خواه

میگفت... بزرگترم را که همیشه برای هممان

بزرگتری کرد را منظورش بود... وسعت این بزرگتری
خواهرم از من بگیر تا همان میعادی بود که حالا کنار
خودش برداشته و برده خانگی پدری زنی که ده سال
بیشتر فرییش داده بود، ادامه داشت
بلاخره رویا بعد خبرهایش قطع کرد و وقتی دلسوزی
کرد، من را شبیه یک درخت تازه جوانه زده از بهار
2471

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

عشق و دوست داشتن رضا، با شاخه هایی خشک شده
وسط برهوت ناباوری و واقعیت رها کرد
نمیدانستم وقتی داشتم به رعنا بیدار شده نگاه
میکردم رنگ و رویم چه شکلی بود که از جایش هم
بلند شد. دستم را گرفت و خواست برایش دلیل یخ
بستن دستم را بگویم. خواست به حرفم بگیرد و
نمیدانست که من را با همین توجه هاتش دارد بیشتر
شرمنده میکند

رعنایی که تا متوجه میشد دمای دست و پایم کم
میشود یا رنگ و رویم تغییر میکند خودش را
فراموش میکرد و بلند میشد تا به من رسیدگی کند
آخر میگفت مادرت هستم... این را دیروز وقتی زن
صاحبخانه نسبتم را با رعنا پرسیده بود خودم با
همین گوشه‌ایم شنیدم... گوشه‌ایی که یک سره

داشتند از شدت تپش قلبم شبیه صدای طبل از ارم
میدادند.

اما انگار باز هم ما بلد بودیم که فراموشی کوتاه مدت
بگیریم. این تجربه و بلد بودن از وقتی با اسم شریفه
روبه رو شده بودیم حاصل شده بود که ناهار بینمک
دیشبی را گرم کردیم و با رِنا خوردیم. خودم روی

2472

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زم بلد بودن و

لِ

ین سفره پهن کردم و به همان دلی
فراموشی گرفتن مدام از گرانی کاغذ رنگی و نبود کار
برای یک ماهورای با تجربه در امر "ایز و آر" حرف
زدم. گفتم و عاقبت لبخند روی لبهای به زور کش
امدهی رِنا هم نشاندم. بعد هم برای دور کردنش از
هر کرختی و خواب تقسیم کار کردم. ظرفها را دادم
رِنا بشوید و من بساط قیمه به راه انداختم
حتی به رِنا نگفتم که امشب برادرش بعد چند روز
دوری و رفتنش به درخواست تو، مهمانمان هست
به جایش از قولی که به دخترها داده بودم حرف زدم
رِنا هم دلتنگشان بود و در یکباری که تنهایی به
دیدن بابا رامین رفته بود متوجه رفتار سرد صدیقه

شده بود. زنی که نگذاشته بود خواهرهایم مهمان ما
شوند و کلی بهانه ردیف کرده بود
دوباره بدون فکر کردن به اسم میعاد و ملوک برنج
را با حوصله شستم و هر دقیقه که فکرم سمت علت
حضورشان که میکشید به سرعت خودم را با حرف
گرف رعنا از خیال

2473

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تَن

.های واهی دور می‌کردم

ر

اما نشد. نشد و نگذاشتند ما در این گوشه از شه
غریب با خودمان و نداشته هایم کنار بیایم وقتی زنگ
به صدا در آمد. ان هم زمانی که رعنا داشت
سبیز مینیهای قیمة را نازک و باریک خلال میکرد،
با صدای زنگ نگاه ساعت، سرش را بلند کرد و رو
به من که سمت سرویس میرفتم و دلم از دلشورهای
پنهانی پیچ میخورد گفت

.تو برو... باز میکنم _

تشکر بلندم را شنید که در سرویس را باز کردم و قبل
قف ل در تایید کردم
.دختران لابد _

اما نمیدانم چرا صدایم برای همین دو کلمه
میلرزید...میلرزید و گوش به زن گ یک خبر و یک
امدن، نمیدانم چرا مدام لرزش دستم را میدیدم و
سکوتی که پشت در حاکم بود بیشتر به این لرزیدن
سوقم میداد. این را وقتی تصویرم را در آینه‌ی
روشویی دیدم به خوبی توانستم لمس کنم. ماهورای
2474

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

در آینه رنگ و رویش به قدری پریده بود که نور
چشمش دیده نمیشد. ان نور هم دلیل امدن رضا بود
که بلافاصله با اسم میعاد کم فروغ میشد
در نشست واز
دستم به دستگیره برای باز کردن قفل
اسانس مایع دستشویی دلم اشوبتر شد که با باز
کردن در دیدن مهشی د تنها توجهم را جلب کرد. پشت
سرش چشم کشیده شد به در ورودی و از دیدن
ملوک که چادرش را جمع کرده بود زیر بغلش و یک
دستش جعبهی بزرگ بود جا خوردم
ملوک با کنار رفتن مهشید پا در خانه گذاشت و باعث
سرویس جدا
لی

شد حتی پایم نکشد از دمپایی خال‌خا

شود.

اما سلام مهشید به من باعث شد به خودم بیایم... به شرایط خفقان آن لحظه‌ی استقبال از خواهرم بیایم و وقتی ملوک چرا خشکت زده را به زبانش شبیه همیشه آورد، شاکی شد نمیدانم کی از سرویس به طور کامل بیرون آمده بودم.

2475

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مستاصل و نگران بدون اینکه به سستی قدمم برای جلو رفتن و خوش آمد گویی ظاهری توجه کنم نگران حال رعنا شدم... رعنایی که او در را باز کرده بود و الان نبود... ملوک که جعبهی دستش را دست مهشید سپرده بود کنار در رفت و انگار منتظر ورود کسی باشد در را نگه داشت. مهشید هم جعبهی شیرینی سنگین را آورد و روی میز که گذاشت صدای ملوک چشمم را دوباره به سمت در کشاند. آخر داشت برادرمان را با مراقب باش داداش گفتن راهنمایی میکرد بیاید خانه. آن هم به خانهی رعنا و ماهورا... خانهایی که وقتی داشتم در این شهر و تنهایی دنبالش میگشتم هیچ کدام نبودند. اما نمیدانم چرا پلکم نکشید تا روی هم بشیند و لبم باز نشد حرفی بزنم. فقط پشت لبهای روی هم

نشسته و هاج و واجم اسم رENA بود که مانده بود
رعنایی که بلاخره از اتاق بیرون آمد... پالتو پوشیده
بود... شالی هم سر و ته روی موهایش که صبح
برایش بسته بودم و غر زده بودم رنگ یادم رفته
خشک شده

من

2476

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برایت بگیرم انداخته بود که بر خلاف
تند و فرز بیرون آمد. چشم در چشم شد و با
صدایش توجهم را با مکت از میعادگی گرفتم که زیر
بغلش یک عصای فلزی و بلند بود و دستش دیوار
کنار در را گرفته بود. برادرم چقدر فرق کرده بود با
همین یک ثانیه چشم گرفتن از رویش وقتی مخاطب
رENA و همسرش شدم
گوشیو با خودم میبرم مادر... خواهر و برادرت که_
رفتن زنگم بزن پیام خونه... سعی کن مهمون
بازیتون طول نکشه... هوا سرده... نمیتونم زیاد
معطل بمونم
محکمش،

حن

اینها را گفت و با دو گام بلند شبیه ل

دیگر با

نزدیک دری رسید که میعاد ازش چند قدم
عصا فاصله گرفته بود

چه خوب که رعنا بلد بود صدایش زمان گفتن این
ر

جمله محکم به نظر برسد. چه خوب که بلد بود رفتا
2477

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

در شأن خودش داشته باشد وقتی که خواهر و برادرم
این همه بلا بر سرمان آورده بودند
با همین جرات و بلد بودن رعنا من هم یادم آمد اینها
را... در این شرایط بودن را بلدم... فقط به خاطر
شوک حضورشان کمی دیر به این تواناییم رسیده
بودم.

تا پشت سر رعنا خودم را برسانم و کاری کنم دست
میعاد سد راهش شد
...صبر کن_

همین صبر داشته باش را میعادی گفت که شنیدن
صدایش برایم خیلی غریب به نظر میرسید. میعادی
که تا به حالا ندیده بودم این قدر عمیق رعنا را نگاه
کند. هر چند اینی که نگاه میکرد شبیه میعاد قبل
رفتن نبود.

حواسم به خورشید باشه.. زیرشو کم کن... شما هم...
بکش کنار جناب... نمیخوام با دست کنارت بزنم که
مبادا باعث شرم باقی دست و پاتون به دست من خرد
شه.

ملوک اینبار به حرف آمد ان هم چون داشت میشنید
به برادرمان دارند حرفی که خوشایندشان نبود

2478

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میزنند، وقتی پشت سر رعنا متوقف شده توسط
برادر و رعنا بودم.

میبینی که چقدر سختش سر پا موندن... بیا...

... بشین... این کارا چیه... میخواد باهات حرف بزنه
رعنا باز هم بلد بود در این شرایط رفتار کردن که به
تندی چرخید سمت ملوک. حالا دیگر صورت پریده
رعنا شبیه تصویر خودم در آینهی سرویس بود
اشتباه کردین با این شرایط سخت دستشو گرفتین...
اوردینش اینجا... حرفی هم اگه مونده تو همون
تاریخی که رو برگه واسهتون نوشته خودش میاد و
میزنه.

بلاخره میعاد چشم گرفت، دستش را برداشت و اشاره
به من گفت

ببرش تو... چرا خشکت زده؟...

اولین جمله و اولین چشم در چشم شدن من با برادرم
بعد این همه مدت شنیدنی بود...میخواست من،
رعنایی که بهش حق میدادم را آرام کنم. مگر رویی
گذاشته بود که حالا با همان رو بخوام صبر کند. من
که شبیه ملوک نبودم
تو بیا بشین داداش...رعنام که بچه_

2479

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نیست...عصبانیه...حقم داره...نبودی...اما خوبه
بدونه تو هم نرفته بودی واسه گشت و گذار...خوبه
...داره میبینه از تخت پا شدی اومدی
بعد هم در عین خونسردی دست میعاد را از دیوار
خواست بگیرد که برادرم بلاخره یک خودی نشان
داد.

برو بشین رعنا...تند میری و کاریت ندارم...گفتم_
که اگه حرف داری...باشه حرف میزنیم
ملوک هم دوباره خواست حرفی بزند ولی مخاطب
میعاد شد که خواست تنهانش بگذاریم...من و خواهرم
را میگفت...منی که هیچ وقت میان تصمیمهایشان
جایی نداشتم
یک لحظه که متوجه بسته شدن در توسط میعاد شدم،
حواسم را دادم به صورت چرخیدهی رعنا

سستم... صورتش حالا سرخ بود... سرخی که به
سفیدی چشمش هم داشت میرسید... باید یک کاری
میکردم... باید برای تکرار نشدن حال بدش که آخر
هم ختم میشد درمانگاه و بیمارستان و اورژانس در
این لحظه درکش میکردم
میعاد که نمیدانم چرا سختش بود بستن در، بالاخره

2480

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بست و ملوک ساکت شده و نشسته روی اولین مبل با
اخم نگاه این صحنه میکرد. راستی مهشید کجا رفت؟
نکند فقط آمده بود راه و خانه نشان خواهر و
برادرش بدهد و برود.

من با شما حرفی که اندازه چند سال توش دروغ و...
تظاهر و خیانت موج میزنه ندارم... الانم کاریتون
ندارم... راضیم نیستم حتی یک ثانیه اینجا باشین... یا
ببینمتون.

دست رعنا را گرفتم... دستش سرد بود. میعاد هم
بالاخره توانست با شنیدن حرف رعنا روی صندلی
بشیند. کت و شلوار پوشیده بود که با جانم مادر گفتن
رعنا چشم از خط اتوی شلوار بردارم گرفتم... انوقت
من تا چند ماه برای حمام کردن باید منت صدقه و
شرم خانگی پدری را به دوش میکشیدم. برادرم باز

همراه و همدمی به اسم ملوک داشت که همچنان
حواسش بود وقتی عصایش را گرفت و کنارش تکیه
داد.

بیا ما بریم. اینا باشن.

چشم رعنا با شنیدن این حرفم پرید و با صدای بلند،
برعکس نجوای من جواب داد

2481

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کجا بریم مادر...خونهمونه...جایی که بعد سه ماه_
دربه دری و دست تنهایی پیداش کردیرو بذاریم کجا
..بریم؟ اونی که قراره بره خواهر و
بسه گفت ن محکم میعاد باعث شد رعنا سرش بچرخد
سمتش.

چرا ناراحت میشی؟ مگه جز حقیقت حرف دیگهایی_
میزنم که بدت اومد؟ حالام صدای کلفتتو بیار پایین
که ما نه اون زنه خونه خراب کنیم نه بیکس و کار
الانم وایستادم اینجا و دارم تحملت میکنم قرار نیست
بُل برداری که شاید ترسیدم و موندم. تا دوباره دروغ
بشنوم.

ملوک وقتی دید دست راست میعاد روی صورتش
کشیده شد و رعنا همچنان رگبارش میعاد را نشانه
گرفته، باز دخالت کرد.

خوبه والا...گوشت که به حرف ما بدهکار_ نیست...حداقل چشمت میبینه با وصله پینه به دست و پاش سر پا شده...مگه نمیبینی اوضاعشو؟ ر عنا دستم را رها کرد. دو قدم تا نزدیک مبلمانی رفت که زمان چیدنش باز هم دست تنهایی، هیچکدام نبودند.

2482

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نه...من کورم خواه ر نگران...کَرم که هستم... شما_ که خاطرتون خوب کار میکنه یادتونه چند ساله پیش چی بهتون گفتم؟ نگفتم همین اقا که منت پا شدنش. رو داره با وقاحت تمام میذاره زیادی مشکوکه بهونه گیر شده. به هوای خونه هم گیر میده. میدونم که یادتونه چی بهم گفتین. خواستین چشممو ببندم و گوشمو بگیرم تا بلکه برادرت وقیح نشه. گفتین خودم گوششو میپیچونم تا خطا نره. الان انتظار چیو دارین که ببینم و بشنوم؟ ده سال بس نیست کر و کور بودن واسش؟ یا بازم قراره بیشتر کر و کور باشم؟ خودتون چی؟

من کی طاقت این همه حرف و طعنه و درد شنیدن داشتم که تکیه زدم به دیوار...دستم را گرفتم به گچ. سرد دیواری که نگهم داشته بود

حتی آن زمانی که ملوک تند شد و پا شد سر پا تا
بهتر خوبی‌هایی که داشت برای رنا می‌شمرد را تمام
کند، چه خوب که یک دیوار سفت و سخت من را نگه
داشته بود.

اما کنارش دیگر نشنیدم رنا چه جواب داد و می‌عادی
که صورتش لاغرتر شده بود چه گفت که ملوک

2483

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چادرش را زد زیر بغلش و به سرعت باز هم بدون
توجه به من سر پا از خانه بیرون رفت... ولی شنیدم
که می‌عاد خواست در ماشین منتظر باشد که می‌خواهد
دست زن و خواهرش را بگیرد و از این خانه‌ایی که
در شان ما نیست دورمان کند.

کاش کر میشدم و این جمله را نمیشنیدم... جمله‌ایی
که نمیدانم چرا به جای ذوق و دلگرم شدن پوزخند
زدم... پوزخندم را هم رنا پریشان حال دید هم
برادرم که پشت سر رنا دیگر فراموشش شد عصا
لازم هست و وارد اتاق شد... بعد هم در را به همان
تندی برو بیرون گفتن رنا بهم کوبید و من ماندم
خانه‌ایی که آرامشش را از ما گرفته بودند... من ماندم
و جعبه‌ی باز نشده‌ی شیرینی که از بالای شهر و
پایتخت خریداری شده بود... شیرینی که دیدنش کام و

دهانم را تلختر میکرد. ما را چه به شیرینی که تلخی
و باورهای حقیقت و آشکاریش اجازه نمیداد مژه‌ی
دیگری را امتحان کنیم.

همچنان و تکیه به دیوار داشتم صدای بلند بلند حرف
زدن رعنا را میشنیدم و متعاقبش جوابهای
میعاد... هر چند با شنیدن جملات کوتاه و گاه بلندش

2484

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به این نتیجه رسیدم چقدر برادرم طلبکار از رعنایی
بود که هنوز جای زخمهای خیانتش تازه بودند
شنیدن حرفهای برادرم تازگی هم داشت وقتی معتقد
بود برای رعنا چیزی کم نگذاشته است... حتی
وقاحتش به قدری آشکار بود که حضور شریفه را
نشنیدم انکار کند.

با همین روال زخمهای رعنا باز تازه‌تر میشد وقتی
میعاد هم انگار در این سالها کور بود و نمیدید
جوانی رعنا را داشت با رفتار سرد و خودخواهانهاش
میگرفت. بعد تازه طلبکار هم بود... برای نشنیدن
بیشتر این همه خودخواهی دو دستی گوشم را گرفتم
حتی با توجه به سستی پاهایم قرصی هم روی زبانم
گذاشتم. قرصی که نمیگذاشت زیاد عمیق بودن
زخمها را درک کنم. کاش اینبار که قرار بود بروم

پیش دکتر، بخواهم یک قرصی هم بدهد تا بتوانم کور
شوم و زمانی که چیزی چشم را ازار میدهد بخورم
و برای ساعتها نبینم
یا حتی قرصی هم اگر هست که پردهایی روی گوشت
را بکشند، بدهد تا صدایی درشان طنین انداز نشود و
برای ساعتی تلخی و طلبکاریها را به عصبهای

2485

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شنوایی مغزم مخابره نکنند

چه خوب میشد این تجویزها هم باشد و منی که خم
شدم تا زیر شعلهی خورشید را کم کنم، دیگر سرم
گیج نرود. چه خوب میشد انقدر قوی میشدم تا وقتی
در شرایط امروز قرار می‌گرفتم شبیه رعنا حقم را به
زبان می‌آوردم. حتی حاضر بودم شبیه همه میشدم
الا ماهورایی که متوجه خالی شدن زیر پایش شدم
حتی متوجه سقوط بشقابی که قاشق کثیف و خورشتی
شدم و به خاطر کم آوردن نفس نتوانستم کاری کنم
چه خوب میشد ماهورای بدون این حمله‌ها میشدم
وقتی که امشب مهمان داشتم... ان هم مهمانی که
برایش قول چند تکه کیک را داده بودم... قیمهایی که
جا نیفتاده بود و سیب زمینیهایش هنوز درون لگن
بود و سرخ نشده. باید هر چه زودتر سرخشان

می‌کردم.

و باز چه بد که رضا یک ماهورای با این همه اتفاق
و در دسر ها را دوست داشت. پس بهتر هست حواسم
باشد روی هر دو قلبی که در این اوضاع ناراحت
بودند بنویسم

"قلب گرفته شده پس داده نمیشود"

2486

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

آخر می‌ترسیدم رضا با دیدن این همه در دسری که
بر ادرم درست کرده است دلش برای دردهای رعنا
بسوزد و وقتی خواهرش را میبرد، قلبش را هم پس
بگیرد.

اما نه. من یادم هست خود رضا روزی که داشت
قلبش را دستم به امانت می‌سپرد گفته بود
فقط جای تو اینجا است ماهورا. جز تو کسی حق "
ندارد پا درونش بگذارد

نفسم داشت بلاخره بر میگشت که متوجه شدم سرم
روی زانوی رعناست. داشت خدا را صدا میکرد
داشت با بغض هم صدایش میکرد که از دیدن چشمم،
اشکش را کنار زد و گفت

دردت به جونم. چی شدی تو مادر؟ نفس بکش_
ماهورای من. خودم پیستم. من که نمردم تو غصه

مادر. ببینمت دختر

شگل

کنی تو دلت. نگام کن خو

تمام اینها همه در گوشم شبیه نگاه رضا پیچید و
چرخ خورد و امان از منی که نمیتوانستم برای کم
ر عنا و مادرانه

2487

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نی

کردن نگرا هایش کاری کنم

خدا کند ر عنا بعد از دیدن حال مساعد د من پا شود و
برنج را دم بیندازد. کاش نمکش را بجشد. اخر
فراموشم شده بود نمک اضافه کنم. اخر برادرش تمام
هوش و حواس دخترش را برده بود و نمیگذاشت دل
به کار بدهم

کاش وقتی حالم مساعد میشد میعاد و ملوکی هم
نباشند. اخر شنیدن اسمشان هم درد داشت. دیگر چه
برسد به اینکه برای شأن و مقام من و ر عنا هم
تصمیم بگیرند

کاش یکی به میعاد بگوید برادر جان شأن کجا بود
وقتی ماهورا خانه نداشت و ر عنا افتاده بود خانگی
پدری؟

چشم که باز کردم کرختیهای بعد سقوطم دوباره با
احساس سوزشی که روی دستم بود شروع شدند. در
اتاق جدید و روی تخت دراز کشیده بودم که صدای
صحبت میآمد. ان هم از پشت در نیمه باز که
نمیتوانستم تصویری از صاحب صداها داشته باشم
با درک اوضاع ان هم کمکم باز ماهورای بعد سقوط

2488

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شدم که دوباره چشمم میدید و دوباره گوشم میشنید
ولی امان از زبان سنگینم... امان از زخم روی زبانم
که انگار با ان اندازهی کوچک و کم حجم جایش در
دهانم نبود.

ن

سرم روی بالش که چرخید و چشمم بعد از باز شد
کامل وقتی صورت لاغر برادرم را دید، دوباره بسته
شد. بسته شدنش اینبار به ارادهی خودم بود که
دوست نداشتم از این همه فاصله گودی چشم برادرم
را ببینم... دوست نداشتم رنگ و روی پریده و
رگه های سرخ چشمش را ببینم... اما امان از گوشم که
نمیشد و نشنید. نمیشد وقتی که با صدای گرفتهی
برادرم میشنیدم نگران ماهورا شده بود را نشنید
حتی چشم بسته صدای ملوک را هم میشنیدم... صدای

ر عنا را هم که کوتاه جواب سوال میداد... سوالی که
برادرم میپرسید از کی دوباره شروع شده و رعنا
کنار دستم نشسته با احساس تکان خوردن تخت
توجهم جلبش شد و انگار قصد جواب دادن نداشت
گویا برادرم را با همین بیجوابی عصبانی کرده باشد
که صدای تند میعاد باعث شد ناخودآگاه چشم باز کنم

2489

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با دوباره دیدنش دلم میخواست زبانم این قدر کم
لطفی نمیکرد تا خودم میگفتم از کی حالم این شکلی
میشود. کاش میشد بعدش هم به برادرم بتویم
دفعهی آخرش باشد که با رعنا این طوری حرف
میزند.

اما سقوطی که وسط اشپزخانه داشتم نگذاشت و
میعاد با توام گفتنش رعنا را هیچ هم نترساند. فقط
باعث شد پلک نرمی بزند و با نوک انگشتش تار
موی روی پیشانیم را کنار بزند.

خوشم نمیاد بالا سرش داد بزنی و نشون بدی مثلا_
..چقدر نگران و به فکری

ملوک از همان جا که نمیدیدمش دخالت کرد و
صدایش بلند شد

هر وقت بهشون گفتم پاشین بیاین سرخونه و__

زندگیتون همین طوری بیمحلی کردن داداش. اینم که
میبینی افتاده گوشه تخت و حال خودشم که شاهی
از این غرورشونه... جلو حاجی اب میشدم از خجالت
میعاد دوباره تا خواست با پای لنگان نزدیک من و
ر عنا شود، چشمم را بستم
اینکارا چیه ر عنا؟ نمیفهم واسه چیزی که _

2490

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نمیدونی از چه قراره جبه ه گرفتی؟ خسته نشدی از
یه تنه قضاوت کردن؟

از این همه پرویی برادرم من که شوکه شدم و چشم
باز کردم دیگه ر عنا را نمیدانم. همان لحظه که
انگشت ر عنا از صورتم کنده شد و سرش را عقب
برد، انگار هر چه انها از رفتار ر عنا شاکی بودند به
همان اندازه ر عنا ارامش داشت

خیلی خوبه که متوجه شدین من و ماهورا اونقدری _
خسته ایم که اگه لطف کنین و برید به استراحتمون
میپردازیم

دوباره چشم بستم. وقتی تندی کلام ملوک با حرف
ر عنا روی شاخش بود. ولی اینبار میعاد حکم داد و
دستور صادر کرد. گویا باور نکرده بود در نبودش ما
یاد گرفتیم خیلی کارها کنیم. نبودنش با درک شریفه

در زندگی پنهانیش یو دلیل دیگر یاد گرفتن ما بود
کمکش کن پاشه... لازمه زودتر راه بیفتیم... سر راه_
میریم دکتر. بهتره ماهورا رو یه فوق تخصص
معاینه کنه

یه نگاه به خودت کنی میبینی اونی که قراره بره_
خودتی. ما هیچ جا قرار نیست بریم. خونهمون

2491

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اینجاست. دکترم سر وقتش میریم. لازم نکرده دیگه
وسط کار و گرفتاری زیادتون نگران جا و مکان ما
باشین. حواسمون به خودمون بیشتر از هر دلسوزی
کس و غریبه هست

اینبار ملوک پیش قدم شد. ملوکی که باور نمیکرد
اینها را رعنا همیشه کوتاه آمده میگوید
هیچ میدونی از کجا و با چه حالی کشیدمش بیرون_
خیلی زشته داری بدون پرسیدن حال و اوضاعش
سنگ منم منم به سینه میزنی

تندی نگاه و چرخیدن سر رعنا به خواهرم عین جا
خوردنش از این همه حق به جانبی بود
ملوک که انگار با برملا شدن شریفه مشکلی نداشت
:غریه

نذار فکر کنم که میعاد حق داشته با این اخلاق و_
:

برخورد بره دنبال اون زنی که تمام مشکلاتش زیر
سر خودش و ایل و تبارشه
بس کنین لطفا...گاهی اوقات بهتون به زن بودنتون_
شک میکنم چرا همش یاد گرفتین طرف ناحق رو
بگیرین...در ضمن بهتره یادآوری کنم زشت کار اونیه
که به جای برگشتن سر زن و بچهی پنهونیش اومده

2492

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سراغ منی که دیگه کراهم میاد نگاش کنم...ورش
دارین ببرین. هر چند تا زمانی که خواهرش شمایی و
همیشه بالا خواه، حتم دارم چیزیش نمیشه
ملوک دیگه داشت شبیه بمب ساعتی و امادهی انفجار
میشد که دوباره خودم را به باقی اثرات سقوطم
مشغول کردم

با اینکه میدانستم رعنا چقدر دارد برای گفتن این
جوابها از درون تخریب میشود ولی خوشحالی
تلخی در وجودم موج میزد. اما باز هم این بگو
مگوی نابرابر را دوست نداشتم بشنوم..دوست نداشتم
ادامه پیدا کند ولی مگر میگذاشتند

وقتی میعاد از تندی رعنا ک کش هم نگزید و خیلی
جدی و با اخم رو به ملوک گفت حاضرش کن و رعنا
برای مقاومت در برابر دستوراتشان بلند شد سر پا

نه گفتم با نالهایی که به بهانه‌ی بریدن این خط و
نشانها را رعنا شنید ولی انگار ناله‌ام جان نداشت و
باعث شد ناله‌ی بعدیم که از تاثیر کنار رفتن پرده‌های
احترام بود، بلندتر باشد

هر چند ناله‌هایم در برابر صدا و دستورات و این چه
گفتن میعاد به قدری بلند بود که رعنا

2493

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ی

مسخره باز

بیتوجه به تمام شدن ظرفیت مدارا کردن میعاد، خم
شد و شانهام را گرفت. متوجه قرصی که روی زبانم
خواست بگذارد شدم و لیوانی آب که پشت بندش
باعث شد گلوی خشکم تر شود... درد داشتم ولی
حرف رعنا را گوش کردم... حتی وقتی در برابر سرک
کشیدن خواهر و برادرم دست پشتم گذاشت و سرم را
روی شانهایم گذاشتم... آخر رعنا تکیه گاه بود
همیشه و تا آنجا که یادم می‌آید... از همان وقتی که
برای دیدن و ملاقات مامان، خودش هم از بستر
بیماری بلند شده بود دستم را محکم می‌گرفت... از
همان روزها مراقبم بود و حتی وقتی برای حال مامان
سیما گریه میکردم باز همین رعنا بود که تمام آن

اشکهای روی چشم و صورتم را با همین
انگشتهای پیچیده دور تنم پاک میکرد...بعد با
صدای خاصش که الان داشت تلاش میکرد حریف
:خودخواهی ملوک و میعاد شود، میگفت
تا مامان سیما خوب بشن دوست داری من مامانت _
باشم؟

2494

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

م ن ناچار و تنها و دلتنگ همان روزها سرم را تکان
میدادم و نگاه شکمش که دیگر برآمده نبود دوباره
نگاهش میکردم

رعنای الان هیچ فرقی با آن روزها نکرده بود. فقط
شکسته شده بود...کمر و امیدش را برادرم شکسته
بود ولی برای من باز تلاش میکرد همان رعنای
همیشه باشد...شبیه مادرها باشد وقتی خودش برای
هیچ کودکی مادری نکرده بود...رعنای حالا دوباره
کمکم کرد تا دراز بکشم. پتوی رویم را مرتب کرد و
با مرتب کردن تل از موهایم که سر خورده بود کنار
:گوشم را بوسید و گفت

بخواب قربونت برم...استراحت کن...تا تو حالت _
خوب میشه منم برم اینا رو راهی کنم...انگاری هنوز
.باورشون نشده ما اون دندون لق رو کشیدیم

حرف گوش کن تکیه گاه بودنش شدم و سعی کردم
بخوابم... هر چند به اجبار
وقتی که نگران درد دندانانی بودم که ر عنا میگفت لق
بود و کشیده است... خدا کند جای دنداناش درد
نکند... خدا کند تا زمانی که کرختی دست و پای
ماهورا نرفته دردش نگیرد تا من باز هم سر پا شوم

2495

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و زخمها و دردهای ر عنا را مرهم بگذارم
اما بیدار بودم و هنوز قدرت دردهای ما بیشتر از
قدرت قرص بود که شنیدم در اتاق را بست. حتی
وقتی داشت به ملوک و میعاد میسپرد اگر اینجا را
ترک نکنند با پلیس تماس میگیرد، بیدار بودم
تندی میعاد را هم شنیدم و در حال شمارش معکوس
برای به خواب رفتن به اجبار قرص بودم. اما ر عنا
خبر نداشت من از در بسته و این فاصله به قدری
گوشه‌ایم تیز هست که همچنان میشنوم. میشنوم و
با باز شدن در ان هم به شدت ناخودآگاه چشم باز
شد. باز شد و پرید و دیدن ملوک خودش باعث بسته
شدن دوباره و به اجبار چشم شد. آخر صورتش
همیشه

ن

برافروخته بود. از کوتاه نیامدی رعنا و
قربانی نکردن ارزوهایش جلوی پای برادرم شاکی
بود. ان هم برای برادری که رفته بود و دورهایش را
زده بود و آمده بود. کاش زبانم این همه سنگین نبود
تا میتوانستم چند جملهی مهم در وصف شاهکارهای
برادرم یادش بیندازم. حتی از شریفه و شرطهایش

2496

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بگویم. یا از بچهایی که نمیدانم چرا نیست؟ چرا
دست برادرم را نگرفته و حسرت پدر شدنش را کم
نکرده؟ مگر یکی از دلیل های زیرآبی رفتن برادرم
همین نداشتن حس پدرانه نبود؟

خوب گوش کن ببین چی میگم. کم دل به دل این_
بده. زن و شوهرن. دو صبح دیگه با همن. انوقت تو
میشی بده این وسط. این همونیه که چند سال پیش
تو رو چسبوند به خودش و دهن هممون رو بست
حالام داره تکرارش میکنه

وای از خواهرم. امان از استدلالهای ظالمانه اش که
هنوز رعنا را مقصر میدانست جای دستت درد نکنه
گفتن. انگار باز هم امید داشت رعنا ببخشد. پس رعنا
حق داشت دندان لق را بکشد.. هر چند با شنیدن
حرفهای ملوک اگر رعنا ببخشد من قرار نبود کاری

کنم که قدردان کارهای برادرم باشد و باز امان از
زبانم که سنگین بود و نمیگذاشت پاسخ سنگینی
جوابهای خواهرم را بدهم. تا سبک شوم. تا از
.خوبیهای رعنا برایش با حوصله بشمارم
.ولی رعنا به خاطر همان مادر بودن دوباره کنارم امد
رو به ملوکی که داشت یادآوری میکرد همچنان به

2497

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:اصول بزرگی کردنش پافشاری میکند گفت
شمام بهتره اتاقو ترک کنین. ماهورا باید استراحت_
.کنه. دیدن شماها بیشتر حالش رو تشدید میکنه
.هوف و کوف کشیدن ملوک را دیگر نخواستم ببینم
.به خدا من جایشان از نگاه به رعنا شرم میکردم
مگر نه اینکه همهی ما از یک پدر و مادر بودیم؟
پس این همه فاصلهی درک را چرا نمیتوانستم باور
کنم؟

همچنان گوشم میشنید که ملوک برای خوب و
زحمتکش جلوه دادن برادرم دارد تلاش میکند که
تمام صحنه های رفتار میعاد با رعنا در این سالها و
تا انجا که ذهنم یاری میکرد مرور کردم که چیزی
.پیدا نکردم جز تندی
جز خودمختار بودن. جز رسیدن به شریفه که

همچنان در برابر مقاومت ملوک برای مرد زندگی
بودن برادرم که دیگر پلک سنگینم یاری نکرد بیشتر
ببینم و بسته شد

تکرار صداهایی از جنگ رعدا برای تلاش و ترمیم
جای دندان لق در سرم بود و من باز توان برخاستن
نداشتم. به گمانم اینبار سقوطی سخت داشتم... آخر از

2498

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

قلهی باورها سقوط کرده بودم که خودش کم چیزی
نبود.

دوباره که چشم باز کردم اتاق نیمه تاریک بود. دیگر
خبری از کسی در اتاق نبود که احساس کردم گلویم
میسوزد و خشک بود. جرعه‌هایی آب میتوانست
گلویم را تر کند که چشمم سنگین شده از خواب
مشخص میکرد چه خواب طولانی دارم.

وقتی سرم روی بالش چرخید و به در و دیوار خانه
که نگاه کردم حرفها و چهره‌های قبل به خواب رفتن
اجباری در ذهنم تداعی شد.

همین باعث شد به وضوح متوجه اوضاع شوم.. حتی
داشتم به دلیل این حالت فکر میکردم که صدای تک
سرفهی مردانهایی باعث شد مکث کنم. حتی برای
اطمینان چند ثانیه نفس هم نکشیدم تا مطمئن شوم

صدای سرفه متعلق به مهمان افتخاری خانهمان
هست. به خدا که خودش بود و با همین اطمینان سر
سنگینم چرخید و باعث بلند شدن آخم شد. آخ از
رسیدن شب و از قول کیک نپخته و قیمه‌هایی که
چاشنیش را هم نزده بودم
داشت دوباره پلکم سنگین میشد ولی گوشم تیز شده

2499

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:ماند. آخر صدای مهمان افتخاریم داشت میپرسید
یه سر بهش بزnm؟ _

منظورش من بودم. ماهورایی را که حیف بیدار
نبودم وقت آمدنش. حتم دارم با دستی پر از
محصولاتش آمده بود و پشت در وقتی رعنا در را
برایش باز کرده بود منتظر دیدن ماهورا هم بود. اما
شرم رضا کجا اجازه میداد مستقیم بپرسد. به خاطر
همین شرمش باید تلاش میکردم و بیدار میماندم تا
محبت‌هایش را جبران کنم. خستگی‌اش را با لبخند دور
کنم و بعد هم برایش چای بریزم. حتی دزدکی از رعنا
نگاهش کنم وقتی نگاهم به چشمش وصل میشد را
قدر بدانم

اما حیف! حیف که نبودم و حالا هم صدای آرام و
نجوا گونه‌ی خواهرش داشت برایش خبر میبرد

ماهورا هنوز خواب هست وقتی دیده بود چشم بسته
است. ولی گوشم به حرمت مهمانوازی تیز بود که
داشت میپرسید

واسه چی زود خوابیده؟ چیزی شده؟ خودتم رنگ و _
روت یه جوریه

و امان از جوابهای رعنا

2500

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خوبیم... خسته است... منم قرصامو بخورم خوب _
میشم

دندان کشیده

ی

و باز امان از رفتن رعنا با همان جای
لَـقش به کوچهی علی چپ. جایی که فکر برادر
نگرانیش را از ماهورای افتاده روی تخت دور کرد و
از اوضاع سمانه و فرید خبر گرفت. از حال حاج خانم
و حاج رسول پرسید و رضا نمیدانم چرا جوابهایش
به رعنا کم جان بود

هر چند خیلی تلاش کردم تا نیم خیز شوم. تا بلند شوم
و طلب اب کنم. اما نمیدانم چرا نمیشد. چرا سنگینی
زبانم اینهمه تلفاتش زیاد بود؟
اصلا نمیدانم چرا توان دستم با پاهایم رفته بود و

سنگین و دردناک از تنم جدا افتاده بودند؟
اما قلبم بیامان می‌کوبید! انگار که قلبم جدای از تن و
جسمم بود. سرم را که اندازهی یک وزنی چند
تا نصفه اب و

ن

کیلویی سنگین بود چرخاندم و لیوا

2501

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کنار دستم توجهم را جلب کرد. دوباره در حال تلاش
برای برداشتن اب بودم که صدای رضا نزدیک اتاق
شد. نزدیک و نزدیکتر تا اینکه یکدفعه سکوت کرد
و سرش را از لای همان در باز دیدم که تو آورده
است و دارد با جفت چشم دلتنگ و نگران و دوست
داشتنی نگاهم میکند.

همان لحظه هم رعنا سر رسید و اجازه نداد بیشتر از
این به اتاق دخترش که رویش تازگیها حساس شده
بود سرک بکشد.

رعنایی که خودش لیوان اب را تا نزدیک لبهایم
آورد. کمکم کرد سرم را با تکیه به دستش اب بخورم
و دوباره دراز بکشم. دوباره سرم را با وزنش روی
بالش بگذارم و چشم بچرخانم و یک رضای خسته و
نگران و باز هم دلتنگ را تکیه زده به چهار چوب در

ببینم

دیگر نشد که بیشتر نگاهش کنم یا خودش بیشتر
نگاهم کند وقتی رENA بود. رEnایی که دوباره خم شد
و کنار گوشم را بوسید و دوباره داشت محبت
مادرانهش فوران میکرد که رضا را با خودش برد و
لای در همان در باز ماند

2502

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دیگر با دیدن رضا چشمم هم مقاومت میکرد برای
نخوابیدن وقتی شنیدن صدا و سوالهای رضا از این
فاصله کم بود و بوی غذا و دارچین قیمة به مشامم
خورد. دلم از عطر ر برنج پیچیده بیشتر ضعف رفت و
باز مقاومتم برای بیدار ماندن طولی نکشید و به
واسطه

ی همان قرص، مهمان عال م خواب و به دور
از درد شدم

ماهورا!.. ماهورا!.. منم... چشمت باز کن... چی...
شدی تو؟... یه لحظه باز کن چشمتو ببینمت... چقدر
میخوابی بیانصاف؟... منو بگو... بعد یه هفته اومدم
... و خانم همش خوابه؟... ماهورا

اینها همه نجوایی بودند که با چشم بسته و در
همان خواب اجباری میشنیدم. حتم دارم صدا و

نجوای مهمان خسته و عزیزمان بود. نجوایش را دوست داشتم. اما چقدر صدایش با اینکه نجوا بود نزدیک بود؟ حتی گرمی نفسش را میتوانستم وقتی باز هم ماهورایش را صدای میکرد حس کنم. برای دیدن این صدا وقتی قلبم در خواب هم تند میزد سعی کردم چشم باز کنم.. آخر نجوای دوست داشتنی و

2503

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:ماهورا گویان دوباره گفت

چشمتو باز نکنی میرم... دلت میاد ارزو به دل برم؟ _
عاقبت تلاشم برای نرفتنش نتیجه داد و پلکم که از هم باز شد از لایش دیدم صورتش تا چه اندازه نزدیک صورتم و سرش خم شده است. انگار واقعی و خودش بود، وقتی کلاهی سرش نبود که رضای خسته و نگران با دیدن چشم بازم سرش را عقبتر برد. نه انقدر که دور باشد. فقط عقب برد تا سرم راحت از روی بالش که پشت موها و گردنم عرق کرده بود و خیسیش را متوجه میشدم، بچرخد.
پس خواب نبودم و تمام کلماتی که شنیدم ان هم با صدای لرزان، خودش بود.
خوبی؟ _

پلکی نرم زدم و دوباره نگاهش کردم... خوبم را

نمیتوانستم ان طور که باید و شاید برای رضا با این
اوضاع معنی کنم. ولی دوباره پلکم را با مکت بهم
زدم و بازش کردم. حتی سرم هم تکان خورد
روی دو زانویش نشسته بود که ارنجش را به تشک
تکیه داد. استین لباسش بالا بود و نگاهش که
همچنان داشت در اتاق نیمه تاریک در صد خوب بودنم

2504

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

را میسنجید

چشمم به در خشک شد وقتی ر عنا گفت خوابی_
فقط توانستم نگاهش کنم و جرات نداشتم زبانم را
تکان بدهم. میترسیدم باز هم از سقوطم شاکی باشد
و به اعتصابش ادامه بدهد
نمیگی الان چه وقت خوابه وقتی میدونستی میام؟_
دوباره پلک بستم. دوباره بازش کردم تا خواب من را
از کنار رضا بودن جایی نبرد. هر چند انگار تاثیر
قرص دیگر کمرنگ شده بود. اینبار رضای خسته
پلکش را با مکت بست و باز کرد
از طلب کیکاتم که نگم... خبر داری داره سنگین_
میشه؟

آخ از قولهایم برای امشب. برای زمانی که
میخواستم بهترینها را برایش فراهم کنم

برای جواب دادن به این همه حرفهای بیجوابش
خواستم دست و پایم را تکان بدهم که دردی خفیف از
به خواب رفتنشان باعث شد یک چین به پیشانیم
کیک

ر

بیفتد و این مرد طلبکا هایش نگران شود

2505

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

انگار خوش بلد بود ماهورای بعد سقوط را که
انگشتهایش شروع کرد به درمان دردهای بیشمار
ماهورا... نیدانستم که رضا هم بلد بود درمان کند هم
ملاحظه کند... ان هم وقتی پتو را تا روی شانهام بالا
کشید و از رویش انگشتهایش را به نرمی همان
صدا و نگاهش شروع به حرکت درآورد
اما من کی توان دیدن این همه بلد بودنش داشتم که
چشمم را بستم... ترسید و حین درمان شدن
انگشتهایش روی دستم از شانه بگیر تا نوک
انگشت، دوباره صدایم زد
ماهورا_

ماهورهای نگرانی که صدا میزد را دوست
داشتم... مزهی توتهای کال و نرسیده به دست
باغبانش را میداد

میتونی حرف بزنی؟_
منتظر جواب بود. ان هم در این شرایط کی روی باز
کردن چشمم را داشتم وقتی نفس گرمش موقع حرف
زدن مستقیم به صورتم میخورد.
زبون داشتی قبلنا_
لبم کش آمد. همان طور چشم بسته هم کش آمد

2506

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تخم کفتر لازم نشی دوباره؟_
لبم بیشتر کش آمد..حتی چشمانم گول لبخندم را
خو روند و باز شدند. برای یک لحظه دستش وقتی
داشت روی مچم را نرم و آرام ماساژ میداد متوقف
شد. شبیه قفل چشمان خسته و نگرانش بود. شبیه
لحن آرام و خسته‌اش
گفته باشم امشب در حد تخم مرغ میتونم درمونت_
کنم.
حالا دیگر با چشم باز شده داشتم لبخند جاندارتری
میزدم.

یه چیزی....شامم اصلا بهم نچسبید...برنجش_
دون...قیمه‌شم بدون سیب زمینی...خوبه گفته بودم
به شرطی که تو نیزی...خدا وکیلی مگه اونی که
تنهایی خوردم میشه اسمش قیمة گذاشت؟

باز لبخندم بیشتر جان گرفت. رضا به تنهایی
میتوانست با همین کلمات ساده درمان کند. هر چند
انگشتهایش یک معجزه‌هی دیگر بود وقتی از
لبخندهایم کلماتش جان بیشتری گرفتند
شام خوردی؟_

نچ

2507

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با همان لبخند عمیق سرم را بالا انداختم... یک
کوتاه و بیجان هم پشت بندش تقدیم صورت اویزانش
کردم.

از اون قیمه معروفه برات داغ کنم؟_
دوباره سرم را تکان دادم... دید ولی اصرار به دادن
شام به منی داشت که نمیدانم چرا فراموش کرده بود
وقتی زبانم سنگین میشود کی توان جویدن دارم
بلند شد سر پا و از همان جا دستم را که پتو را کنار
زده بود گرفت

پاشو تا مامور ر عنا خوابه یه چیزی بخوریم_
لبخند زدم و تا امدم با کمکش بشینم پاهایم را دید که
با مکث دارم نگاه میکنم دوباره خم شد و
انگشتهایش برای جان بخشیدن به پاهای ماهورا
شروع به حرکت کردند. شرم و نگرانی برای داشتن

ماهورای این شکلی باعث شد خودم دست به کار
شوم و برای به حرکت افتادن احساس پاهایم مجبور
به تکان خوردن شوم

کاری که رضا به تلاشم با عقب کشیدن احترام
گذاشت. حتی متوجه شد موهایم در چه حالتی هست
که عقب عقب نگاه به ماهورای در حال ترمیم شدن،

2508

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اتاق را ترک کرد

دست و صورتم با خنکای آب جان گرفتند وقتی قلبم
سرزنده تر از همیشه در این ساعت از نیمه شب
میکوبید. رعنا را دیدم که روی کاناپه مچاله شده بود
و دلم به همان اندازه برایش مچاله شد. رنگ و
رویش پریده‌تر از من بود وقتی دیروزی که گذشت
برایش سخت گذشته بود. تمام اینها را منی که شاهد
حالش بودم به خوبی درک میکردم. با صدای بیا گفتن
آهسته‌ی رضا که دوباره در اتاق بود چشم از رعنا و
وسط هال گرفتم... برادرش مهربانانه رویش پتو
کشیده بود و بالشی هم جای کوسن را زیر سرش
گرفته بود

به همان احتیاطی که در سرویس متوجه کبودی و
التهاب مچ پایم شده بودم بدون اینکه بگذارم رضا

متوجه شود به اتاق برگشتم...چشمم به وسط اتاق که فقط با نور کم رنگ چراغ خواب روشن شده بود. خندهام دوباره امد تا نقشش روی لبم را ایفا کند. اخر دیدن این همه حجم از میوه که توت جز مقدار قالب و زیادش بود با رندهایی که کنارش بود جز لبخند حالت دیگری نمیطلبید. خودش هم با هیس

2509

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گفتن اشاره رعنا که پاهای بیرون زدهاش از اینجا مشخص بود همراهم خندید.

نشستم و تکیه به لبهی تخت تا رضا رو به رویم نشست باورم نمیشد این همان مردی باشد وقتی کلاه. تا روی پیشانیش میکشید تا بهتر نبینمش ساعت...چنده؟_

.اینبار نوبت کش آمدن لبهای خودش بود.

.فکرم درگیرتون شد زمان از دستم رفت_

سرش را همان لحظه عقب برد و رنده را برداشت و نگاه ساعت روی دیوار که عقربه هایش نزدیک سه صبح بود، اولین توت را به دنده های تیز رنده کشید اما از آنجا که انگشتهایش تپل بود مدام توتهای. درشت جا خالی میدادند.

دو زانو نشستن سخته بود با وجود درد قوزک پایم

ولی حرمت مهربانی رضا مگر می گذاشت که اهسته
لب زدم
ر عنا؟_

توت دیگری برداشت و نگاه پشت سرش اشاره کرد
اونقدر منتظر شد تا من برم که نشسته خوابش برد_
بعد کلافه از در رفتن توتهای سرکش همانی که

2510

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:دستش بود را سمت گرفت

...اروم گازش بزنی مشکلی نداره_

باز نمیخواستم دستش را رد کنم که گرفتم. چشمش
دنبال توت تا بالا کشیده شد که گاز کوچکی زدم. زخم
زبانم از اب توت بیشتر سوخت ولی به رویم نیاوردم
وقتی دید اعتراضی از گاز زدن به توت نمیکنم رنده
را کنار گذاشت و شروع به پوست گرفتن سیب کرد
تازه کنارش موز و نارنگی هم بود و انگار به خوبی
متوجه شده بود توان خوردن اینها برایم بهتر از چند
قاشق غذا هست

...خودتم بخور_

:پوست بلند سیب را کنار گذاشت و سرش را بلند کرد
یه لحظه خوب نگام کن... ببین متوجه تغییری_
نشدی؟

گاز بعدیم به توت همچنان کوچک بود که بلافاصله
..نگاه شکمش نهی کوتاهی گفتم
..با اخم قاچی از سیب دهانش گذاشت
اونجا که تو نگاه میکنی آخرین مرحلهی داشتن...
...ارزوی تولدته

..خندیدم و چشمم با اشاره به صورتش بالا کشیده شد

2511

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هر کی منو تو این هفته دیده گفته چقدر چشات گود...
..رفته

لبخند زنان قاچ نازکی از سیب را که سمتم گرفت، از
:نوک چاقو برداشتم و اهستهتر جواب دادم
..مطمئنی سر کارت نداشتن...

..سرش را که نزدیکتر آورد لبخندم جان دیگری گرفت
...لابد اب کم خوردی...واسه اونه...
:شاکیتتر جواب داد

یه هفتهاست شامم شده دو تا لواش و دو تخم مرغ...
..آبیز...بیانصاف نبودی که ماهورا

گناه داشت اگر میگفتم به چشم من فقط شکم و لپ و
بازوهایت میآید. هر چند من ارزوی لپ آویزان
بیشتر دوست داشتم. لبخندم را همراه مزه‌ی پیچیده‌ی
:سیب در دهانم قورت دادم و پرسیدم

بچه ها... چه خبر؟_

:قاچ دیگری به همان نازکی قبل سمتم گرفت

...شادوماد فرید پیغام فرستادن ما حالمون خوبه_

:خدا رو شکر گفتتم را با اخم دنبال کرد

تو شکر نکنی کی شاکر خدا باشه؟_

خندیدم و بیانصافی نکند را هم میان خندهام داشتم

2512

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میگفتم که با دست گذاشتن روی لبش اشاره به رعنا

:گفت

...ببینمش یه گوشمالی از طرفم داره_

چشمم را که درشت کردم با برداشتن نارنگی دید و

:ادامه داد

...گوشمالی شما و سمانه که محفوظه به وقتش_

ابرویم را که آمدم بالا بیندازم دید و حرف را عوض

:کرد

فرید و سمانه رو بذار واسه بعد...تو بگو ببینم_

قرارمون چی بود ماهورا؟

دید نگاهش میکنم مشغول پره کردن نارنگی ادامه

:داد

میدونم سخته قبول کنی ارتباطات میعاد و رعنا قراره_

به کجا برسه...ولی درست نیست به این حال و روز

بیفتی.

از اشارهی مستقیمش چشمم را دوختم به دستش
حرفی نمانده بود بزخم وقتی میعاد جای حرف باقی
نگذاشته بود

حاجی ازش خواسته یه جا به دور از خواهرش و_
خواهرم همو ببینن

2513

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نگران این دیدار سرم را دوباره سمت دستش که
داشت نارنگیها را ریز تر با چاقو قاچ میکرد
چرخاندم

...اینجا بودن_

مکت کرد

خب؟_

سرم را بلند کردم. منتظر بود

...میخواست همراهش بریم_

بشقاب پر شده را ستم گرفت و حرفی نزد. انگار
رضا هم شبیه من در این دالان مشکلات خواهر و
برادرم گیر کرده بود که کلافه‌تر سینی را از کنار
دستش هل داد و دورش کرد

میوه هم مگه شام میشه؟_

لبم اینبار به سختی کش آمد وقتی نگاهم کرد و صدای

ر.رنا بزم میوه خورانمان را بهم زد
بفرما...ناشکری کردی... همینم نمیذاره بخوریم_
تا ر.رنا از هال پیگیر شود و به شرایط پریدن از
خواب برگردد، متوجه شدم رضا در عین ناباوری کش
آمد و بالش را از روی تخت، زیر دستش گذاشت که
با دیدن کارش چشم درشت شد و با هول و ولا دنبال

2514

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

راه چاره، قصد ترک اتاق کردم. تازه وقتی خودش را
پر از پوست میوه و محتویاتش به

ینی

داشت کنار س

:خواب میزد پیشنهاد داد

میتونی بگی منو اصلا ندیدی وقتی همش خواب _
بودی.

مجالی برای تشویق فک ر بکرش نداشتم وقتی کنار
ر.رنا نشسته در همانجا که خواب بود، ایستادم
ر.رنا بیدار شده با پریشانی وقتی نگاهم کرد و
ساعت را پرسید، حالش شبیه خودم بود. شبیه کسی
که از جنگ برگشته باشد. اما این شباهت من و ر.رنا
یک تفاوت فاحش داشت و ان هم دلیل جنگیدن بود
اما جنگ من کجا وقتی برای بلعیدن هوا نفس کم

آورده بودم با نبرد ر عنا کجا؟
جنگی که برای من پیامدش نوازشهای کلامی و
چشمان مهربان برادرش بود که جان گرفتم... ولی
ر عنا با رفتار برادرم و طلبکاریش بیشتر دردش
گرفته بود و همچنان سعی میکرد خود را مغلوب نبرد
ظالمانهی میعاد نکند

2515

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

باز هم با این همه آسیب ر عنا بود که دستم را گرفت
و کنارش نشستم. حتی با همان زخمهای روی صدا و
چهره‌اش حالم را جویا شد و فقط توانستم سرم را
روی شانه‌اش بگذارم چرا که من همچنان محتاج این
شانه و نفس بودم... حتی حتم داشتم میعاد لیاقت
نداشت ولی من که نمیتوانستم کور شوم و نبینم
میان نوازشهای خسته‌ی ر عنا نگرانی‌اش با دیدن رضا
بیشتر شد و تا پرسید نرفته سرم را بالا انداختم که با
:اخم ادامه داد
اونجا چکار میکنه؟ _

نمیشد نخندم. نمیشد با سوالش لبخندم را مخفی کنم
هر چند ر عنای نگران ندید وقتی خودش شاهد حضور
برادرش بود و بلند شد و برای رضا که خودش را
کنار سینی به خواب زده بود، پتو برد و غر زد و خدا

را شکر داشت میشنید و باز من به جایش نیشم باز
شده بود. اما نیمه شب بود و توان و مکان قهقه ه
زدن به این همه روی دست خوردن رضا از من خارج
بود که برای شرم از تصورات رعنا خودم هم غاصب
جای خوابش شدم. دراز کشیدم و سرم روی بالش
نشست و پتویش هم برای گرم کردن تن و جسم

2516

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.کوفتهام داوطلب شد

بلافاصله با خوشی حضور رضا و حرفهایش در
اتاق حینی که طعم میوه های انتخابیش در دهانم مانده
بود چشم بستم در حالیکه رعنا داشت در خانه ی نیمه
.تاریک میچرخید

باز هم برای خوابیدن و ادامهی روند رو به بهبودیم
بعد سقوط چشم بیشتر روی هم گذاشتم و متوجه شدم
واقعا رضا خوابیده است و انگار خستگی در چهره و
.چشم و تنش واقعی بود

دلخوش و رنجیده خاطر با همین دو حس که از
برادر خودم و برادر رعنا نصیبم شده بود دوباره
خوابیدم..دوباره برای جان دوباره گرفتن خواب
.میتوانست برای بلند شدن بهترین حالت ممکن باشد
حالتی که بلاخره صبح شده بود و من داشتم با دست

و پای به خواب رفته نگاه به جای خالی ر عنا وقتی با
برادرش در اشپزخانه صدای استکان صحبتشان پر
شده بود بیدار شدم. گویا زمین خوابیدن کمر رضا را
ل

خشک و دردناک کرده بود که تا خودم را از چنگا
عواقب سقوط نجات میدادم به این هم فکر میکردم

2517

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مگر با این همه وزن، استخوان کمر هم درد میگیرد؟
با این حال هر چه کردم و زور زدم دوباره بخوابم تا
زمان رفتن رضا برسد نشد و به ناچار بلند شدم و
نشستم. به خوبی مشخص بود شرایط دوباره برگشته
بود به ماهورای دیروز و قبل سقوط که با رو به راه
کردن خودم به قصد سلام دادن به خواهر و برادر
خاص و نشسته در قلبم با صدای رسایی که سلام دادم
هر دو همزمان سرشان را بلند کردند

تا به خوبی مادر جان گفتن و احوالپرسی ر عنا گوش
بدهم و جواب بدهم رضا لیوانش را سمتم گرفت
..تا ننشستی یه چای بریزی ممنون میشم.

لیوانش را گرفتم ولی ر عنا مجال نداد تا کاری که
برادرش خواسته بود خودم انجام بدهم. تا بجنبم و
شرم راحت بودن رضا همین اول کاری را پس بزنم

مهربان تا رِنا

نَ

فرصت طلب خا

بَ

بلند شد و جنا

لیوانش را اب بزند و دوباره پر کند هم نگاهم کرد و

2518

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

:هم با لبخند گوشهی لبش پرسید

خوبی؟_

خوبی پرسیدنش به قدری رسا بود تا جواب بدهم و
سری تکان بدهم، رِنا برای ریختن چای و نشستن
پشت میز نهایت سرعت را داشت. اما دید و شاهد بود
که رضا تکه نانی از بربری تازه سمتم گرفت و حین
تکان دادن سرم متوجه شدم با گرفتن لیوان از رِنا
درخواست نیمرو کرد.

رف

نَ

نگرا

یَ

رِنا تار برادرش مَنگ بود که متوجه
نشده بود ماهورا نباید لبنیات بخورد و لب بزند و این

توجه رضا به جای پختن نیمرو سیگنالهای حساسش
را حساستر کرد. اما با خاتمه دادن به تقابل هر دو
:برای مہیای صبحانه لب زدم
نیم ساعت باید از قرص ناشتاییم بگذره_
که با همین حرف رضا تکیه به صندلی زد و ر عنا
نشست

2519

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

وقتی صورتش جمع شد به نگاه پیگیرانہام خودش
جواب داد و نمیدانم چرا قصد کرده بود امروز بیشتر
خواهرش را مطلع کند
رو فرش خشک کت و
ب

همون چند ساعته خوا_
کمرم رو درگیر کرده
البته خواب سنگین خودتم بود...فرشای ما موردی_
نداره

لبخندم را نگاه جدی ر عنا دید و عجب گفتن رضا
پاسخ کلامم بود که رضا بحث را با دیرت نشه داداش
گفتن ر عنا عوض کرد
منتظرم دکون بازار باز شه برم یه فرش نرم واسه_
اینجا بگیرم. سرامیک زیر قالیچه لیزه و خدای نکرده

اینبار کار دستتون میده
دورغ بود اگر نمیگفتم قندی که دست رضا بود تا با
لف

چای بخورد قبلش در دلم آب شد. اما رعنا ی مخا
حضور برادرش تشکر کرد و به زحمت نیفتادن
رضای دنبال بهانه را بهانه کرد. حتی اشاره کرد
2520

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دمپایی میپوشه ماهورا
به جای اطاعت از حرف خواهرش ادامه داد
حاجی شاکیه واسه چی یهو دورشو خلوت
کردیم... امشب زودتر از گلخونه میزنم بیرون بریم یه
سر خونه... حاج خانم ابگوشت بار گذاشته
رعنا که انگار همچنان نا و نفسش در جنگ دیشبی با
میعاد و خواهرم سر جایش برنگشته بود تشکر کرد و
گفت:

رفتی سلام برسون... خودم هفته دیگه اونطرفا کار
دارم... از اونجام یه سر میرم دیدنشون
جدی شدن رضا با پایین آوردن لیوان از دستش یکی
شد:

خود حاجیم حرف داره باهات.. دیشب سر راه که
داشتم میاومدم سرتون بزnm خودش تاکید داشت

حتمی بریم

رعنا دوباره قصد مخالفت داشت که رضا بلند شد سر
پا...حین باز کردن در کابینتی که خودش قابلمه ها را
:درونش چیده بود اضافه کرد

علی و احمدم این روزا بهونه نبودن بچه ها رو_
بردن پیش حاجی و مامان. احمد که یه پاش

2521

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بیمارستان پیش شهنازه. یه پاشم خونه ما. میخواد
حاجی وساطتت کنه فرید منصرف شه

:رعنا چشم از جایی گرفت که خیره شده بود و گفت
:امروز زنگ میزنم خونه_

:بهتره بیای بریم. فکرشون پیش بچه هاست_

:رعنا نگران دنبال علت بود که رضا اضافه کرد

گویا فرید زنگ زده و گفته این روزا منتظر خبر_

عقدشون باشن. علی و احمدم از اونجا جم نمیخورن

:تا بچه ها با وساطتت حاجی سر عقل بیان

نگران از درخواست پدرهای نگران، دست رضا را با

چشم دنبال میکردم که کره را برداشت و رو به م ن

:ساکت حرفش را زد

پاشو ماهورا تا اون نیم ساعتت تموم نشده دو تا_

:فلفل بشور حلقه حلقه کن با نیمرو بپزیم

بعد هم دید ر عنا به هوای گوشیش که در هال زنگ
میخورد رفت و فوری برگشت رو به م ن سر کرده در
یخچال لب زد

.همکار خوبی نیستی؟ اون از دیشب...اینم حالا_
فلفلهای درون جعبهی طلقی را از میان محصولات
رنگارنش در طبقات یخچال بیرون کشیدم که اشاره به

2522

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:کمرش داشت دیشب را یادم میانداخت
فقط یه لطف کن شما. تکلیفو مشخص کنی ممنون_
میشم که همراه میخوای یا همکار؟
لبخندش با کلام ر عنا که مخاطبش رویا بود پنهان شد
:و لب زد

..شما رو ایشون تمرکز کنی ثواب کردی به مولا_
به مولایی که اخر حرفش گفت قشنگ بود. خاص بود
و وقتی ر عنا دید قرار هست با همکاری برادرش
نیمرو بپزیم گوشی را روی پخش گذاشت و رو به
:رضا گفت

.کمرت درد میگیره. بیا بشین_
بعد هم تا رویا به کنجاوی چه کسی کمرش به چه
علت درد گرفته برسد لبم را گزیده مشغول حلقه حلقه
کردن فلفلهای ترد شدم

ر عنا که دید سرگرم کارم هستم رفت و کنار برادرش
پشت میز نشست. گوش به رویایی داد که همچنان
رضا را داشت تخلیه‌ی اطلاعاتی میکرد و به گمانم
تنها خودش حریف کنجکاوی خواهرهایش بود و بس
همیشه به گردش داداش کوچیکه. صبر میکردی یه_
خورده خوشی کار فریدو تموم میکردیم بعد

2523

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یه روزم قسمت پارسا_

ر عنا ان شالله گویان دوباره سکوت کرد. دوباره رویا
ادامه دهنده‌ی تبریكهای در لفافه‌اش شد
داداشی حواستو جمع کن یه طوری نشه که شهناز_
جاشو بده به حاج خانم
خندیدن رضا باعث شد بیهوا چاقو را روی پوست
انگشتم بکشم

حاج خانم با حاجی. شما بگو خواهر کوچیکه رو با_
چی راضی کنم؟

دیگر رضا را نمیتوانستم بشناسم وقتی دل به دل
کنجکاویه‌ای در لفافه‌ی همدیگر میدادند که بدون
ایجاد هیچ حساسیتی انگشتم را زیر شیر گرفتم و با
کش آمدن از رل دستمال تکه‌هایی کردم و رویش
فشردم. اما مگر میشد در برابر سکوت زیادی سخت

ر.رنا و خوشی کلمات خواهر و برادرش تمرکز کرد
ر.رنام اینجاست. باهاش حرف بزن من پاشم خودم.
نیمرو بپزم...جات خالیه که ببینی یکی چجوری چشم
.ابرو واسم میاد. اون یکیم که زد انگشتشو ناکار کرد
با شنیدن این حرفها قسم به همان مولایی که چند
دقیقه پیش گفت کم مانده بود با شدت جملاتش

2524

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره سقوط از بلندی خوشبختی را تجربه کنم که
رویا خندید و برای برادر کدبانویش ارزوی موفقیت
کرد.

هر چند دیگر ر.رنا مخاطب حرفش قرار نداشت وقتی
دنبال ماهورا میگشت. سراغم را میگرفت و میگفت
چرا صداتو در نمیاری دختر؟

حتی با ته خندهی لبخندی که داشت اضافه کرد، دلش
برایم تنگ شده است. ولی همین که ر.رنا و رضا
هستند و جایش را پر کردند خوشحال هست.

ر.رنا دیگر طاقت این همه واضح شدن صحبتها را
نداشت که گوشی را از روی پخش درآورد و من
بدون معطلی قصد ترک انجا را کردم.

روی پوست صورتم دانه های شرم نشسته بود وقتی
در اتاق و مقابل آینه ایستاده بودم. سرخی گونه هایم

دیگر به چشم نمیآمد که زیر لب به کجا رفتی؟ سرد
میشه گفتن رضا اخم کردم. هر چند اخم شیرین بود
دوست داشتنی بود ولی رعنائی که با رویا کمی
صحبت کرد و بعد قطع کرد اجازه نمیداد لبخندهایم
عمیق شوند. آخر رعنا دلیل داشت و من هیچ دوست
نداشتم به دلیلهایش فکر کنم و تلخیش را چاشنی

2525

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نیمروی خوش عطر، با تلاش برادرش کنم
آخر با هر لقمه که دهانم میگذاشتم میتوانستم
اعتراف کنم طعم محبت وقتی قاطی این همه توجه
شده باشد دیگر هیچ انرژی منفی جا در حال و هوای
همین حالایمان نداشت

چه خوب که رضا در تمام مدتی که در خانه و
کنارمان حضور داشت بلد بود دل به دل خواهرهایش
بدهد و زندگی را برایم با این بلد بودنهایش معنی
کند.

اینکه بلد بود به اخم و نارضایتی خواهرش لبخند
بزند و سکوتی با سیاست را در پیش بگیرد و از آن
طرف بلد بود دل به دل خوشی رویا بدهد، یک هنر
رو شده و دیگر از رضا برایم رقم خورد
رضایی که با ما همهی آن نیمروی تهیه شده با تمام

دسترنج خودش را خورد... تخم مرغهای رسمی
مرغهایش را درون حلقه های فلفل شکاند و روی
بشقاب چید و درست زمانی که نیم ساعت از زمان
قرصهای ماهورای خجالت زده از این همه بلد بودن
میگذشت، بشقابها مقابل رویمان بود
بعد که همان رضای کار بلد رفت و با نهایت مهربانی

2526

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

قالیچهایی با پرزهای نرم و اندازهی اشپزخانه خرید و
آورد و پهن جایی کرد که دیروز از شدت ظلم کلمات
برآدم زمین خورده بودم.

بعد هم با یک مراقب باشید رو به من و سپردن پاکتی
پول و کارت بانکی به نام خودش دست رعنا رفت
رفت تا به کارهایش برسد... رفت و نمیدانستم چگونه
این دلم را که بیقرار از این همه بودنش بود آرام
کنم... رفت و رعنا با نگاهی به تاثیر خوشیهایم روی
رنگ و روی ماهورا یک کلمه منو ببین مادر گفت و
دوباره سرش روی بالش نشست

گفت و دوباره برای تیمار باقی زخمهایش که با دیدن
رضا پنهانش کرده بود خودش را به خواب
سپرد... خوابی که بیخبری داشت و چه خوب که
نفسهای گرمش کنارم بودند تا من احساس تنهایی

نکنم. تا وقتی برای سر زدن به قابلمهی قیمهی بدون
سیب زمینی پا روی قالیچهی نرم میگذارم دلم
همچنان بیتابی کند و باز از تاکید رENA دلم بلرزد
آخر حرف رENA پُر بیراه هم نبود وقتی یک عمر
تجربه داشت که این حرف را زد. یک عمر مهربانی
خرج کردن شده بود حالایی که بودیم

2527

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

جایی که خانهی گرم و نرمش را به دست نادانی
شوهرش از دست بدهد و اینجا کنار ماهورا مراقب
خواهر همان مرد نگران باشد. جایی که برادرش
نگران تنهایی ما باشد و پیامش که کلی توصیه کرده
بود تا چند دقیقه مقابل چشم لرزانم رژه بروند
برای بیرون آمدن از این تنهایی دردآور وقتی رENA
فقط چشمش بسته بود بساط کاغذهای رنگی را پهن
کردم تا با نوشتن کلمات جدید برای شروع دوباره
امیدوار باشم
اما امان از زنگ و تماسی که دیدن مخاطبش باعث
شد حتی از رENای در خواب هم دور شوم و بعد پاسخ
بدهم
مخاطبی که با سلام و اولین کلامش شاکی بودن به
همراه داشت تا آخر مکالمه‌اش

بهتر شدی؟_

بهترم_

ر عنا گوشیش رو جواب نداد؟ چرا خاموشه؟_

خوابه_

بیدارش میکنی؟_

نه_

2528

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یعنی چی؟ کارش دارم...زود باش_

واضحه چرا...دیروز که دیدی و شنیدی_

اون تو قیافه و ادا و اطواره...تو دیگه قاطیش_

...نشو

این قدر سخته درکش کنی برادر جان؟...که بدونی_

چقدر حق داره؟...حق داره وقتی چند ساله فریب

خورده...اونم از کی؟

..خوبه والا...نمیدونستم عین خودش بزرگت کرده_

دستش درد نکه که حداقل نداشت شبیه خودتون به_

...همه از بالا نگا کنم

:غرید

...ببند ماهورا...یادت رفته حالتو_

ببندم درست میشه؟...شما ادب میشی؟ اگه میای و_

ازش عذر خواهی میکنی و به پاش میافتی که

..ببخشدمون حاضرم تا عمر دارم حرف نزنم
متاسفم که کوتاهی کردم در موردت... که این قدر_
وقیح شدی و حالا واسه من پشت تلفن بلبل زبونی
...کنی

پوزخند زدم...چقدر خوب که ر عنا به واسطهی
.غصه هایش خوابی سنگین داشت

2529

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دیر به فکر ادب کردم افتادی داداش...اون موقع که_
....باید میبودی و دنبال یه

بغض نگذاشت تکرار شریفه را به خاطر بیاورم و
روی زبانم جاری کنم...و جالبتر اینکه سکوت پر از
نفسهای عصبی میعاد داشت تشویقم میکرد ادامه
بدهم.

خیلی جالبه واسم چقدر دیگه قراره لا پوشونی کنی_
و داری یه جوری وانمود میکنی انگاری ر عنا خطا
کرده...دورت زده...الانم داره دور اروپا گردش و
تفریح میکنه... هیچ میدونی چقدر اسیر قرص و
خواب شد تا حتی مادرش دردشو نفهمه?...این همه
خانمی ر عنا رو نمیدونم چرا نمیتونی ببینی و بازم
طلبکار کدوم حقی که دستور میدی؟
بیدارش کن ببینم چی به پدرش گفته که اون پیرمرد_
ببخشدمون حاضرم تا عمر دارم حرف نزنم
متاسفم که کوتاهی کردم در موردت... که این قدر_
وقیح شدی و حالا واسه من پشت تلفن بلبل زبونی
...کنی

تو روم نگا نکرد
گفتن نداره. دیگه از این بالاتر وقتی همه شاهدن_
چه به روزش اومده
ولی حاج خانم و رویا تا فهمیدن مشکل مالیم حل_
شده گل از گلشون شکفت
الان خوشحالی؟_

2530

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

این چیزا به تو مربوط نیست. همین که شماهارو از_
اون خونه بیارم بیرون و برگردین تو یه موقعیت بهتر
از قبل حالتون درست میشه
متاسفم. به خدا جاتون من دارم اب میشم و خجالتم_
میاد که حتی هنوزم با دونستن علت بیمحلی رعنا
داری خودتو به اون راه میزنی
اینجا بود که میعاد کم آورد و داد کشید. سرم هوار زد
و من بدون اینکه از حرفهای زده شده ناراحت شوم
گوشی را با گفتن رعنا حق داره حالش بهم بخوره
ازت قطع کردم. از شدت تپش قلب گوشی را روی
تخت انداختم و از وقاحتش انگشت به دهان دنبال
علت گشتم
هر چند فایده نداشت وقتی نه توجیهی داشت نه کمی
شرم

شمیم چند دقیقه‌هایی میشد که بعد از دیدار و صحبت در مورد پیشنهاد جدید و رفع دلتنگی رفته بود، من همچنان چسبیده بودم به صندلی دور میز و در کافیشاپ.

جای همیشگی و روبه روی آموزشگاه آمده بودم و برای حرف‌های مهمی که شمیم میخواست حضوری

2531

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هم را ببینیم رونا را دو ساعتی در خانه و خوابیده روی همان کاناپه تنها گذاشته بودم. دومین فنجان نسکافه‌ی داغ که عطرش باعث شد حواسم بدهم روی میز را سمت کشیدم و بدون توجه به شلوغی میزهای کنار دستم ماگ را برداشتم. هر چند دلتنگ کلاسهای از دست رفته‌ام کشیدم و به جای غصه خوردن بعد اتمام نسکافه‌ی داغ تا گوشیم زنگ خورد سرم چرخید سمت خیابان... ماشین رضا رسیده بود و مخاطب گوشی هم خودش بود. دلگرم و دلتنگ به سرعت خودم را کنارش رساندم زیر آفتاب مستقیم ظهری که بر خلاف هوای سرد همه جا با سخاوت تابیده بود کنارش ایستادم. کلاش را کنار زده بود و چه خوب که دیگر قرار نبود چشمهایش را پنهان کند.

دیر که نکردم؟_

نهایی با لبخند گفتم و ماشین را دور زدم و اول از همه کولهام روی صندلی عقب گذاشتم و تا نشستم خودش هم پشت فرمان بود.

چند ثانیه سرمان چرخیده بود به سمت هم و رفع دلتنگی بعد از پنج روز اجازه نمیداد تا کلامی روی

2532

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لبم بشیند

...بازم نتوانستم راضیش کنم_

سرش را تکان داد و فرمان را پیچاند و از پارک در آمد.

واسه همین که پارسا تو راه ه..داره مادرش و خاله_...کبری رو میاره

همین جمله باعث شد از تعجب شاخ در بیاورم...چرا: الان به من میگفت

الان میگی؟_

:کوتاه برگشت و نگاهم کرد

چی شده مگه؟_

تصور رسیدنشان مجال نداد تمرکزی داشته

باشم...نگاه ساعت دستم با اینکه تا همین چند

لحظهی پیش دقیقه و ثانیه را هم میدانستم انگار

:صندلی هم جای نشستتم نباشد جابجا شدم و گفتم
عجله کن...منو زود برسون خونه...وای...چرا این...
پارسای همیشه انلاین حرفی نزد؟...سر صبحی کلی
..چرت و پرت گفت و یه کلمه یادش نبود خبرم بده
رضا هم به عجله‌ام شاکی شد و همچنان که میدان را
:با حوصله و آرامش دور میزد گفت

2533

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خدا رو شکر حالم از احوالپرسیای هر روزتون...
خیلی خوبه. اصلا هم برام مهم نیست که ندیدی
...تغییری کردم و اشکالم نداره حواست به مام نیست
دلواپس رسیدن کسانی بودم که هر کدام یک جوری
برایم مهم بودند باعث شد دستم را روی لبم گذاشتم و
:با گرد کردن چشمم نگاهش کردم
خدا رو شکر که حالت خوبه...فقط منو زودتر...
...برسون...خریدم دارم...خاله رو کجای دلم بذارم
به حرفهایم که قرار بود در فکرم باقی بمانند و از
هول روی لبم نشسته بودند با همان صورت شاکیش
..اخم کرد و دوباره چرخیدم رو به رو
ترافیکی نبود ان هم به لطف خلوت بودن خیابانها در
این ساعت از ظهر
خاله دو روزیه که اومده واسه کار بچه ها وساطتت...

کنه...تا خبر دار میشه شما کوچ کردین اینجا...دلش
...خواستہ با پارسال پاشه بیاد
سرم را تکان دادم و حتی نگران توالت فرنگی
نداشتن خانه هم میان فکرهایم که از آمدنشان
غافلگیر شده بودم جا داشت... باز رضا سری از
:تاسف تکان داد و گفت

2534

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

خوبه که حواست به همه چی هست...جز اونی که_
...میخوای پرواز کنه تا بررسی به مهمونات
:بعد دنده را عوض کرد و اضافه کرد
:پارسا مسافرتی رو براش آورده_
به همان سرعت که داشت میرفت خیالم راحت شد و
:با خاطری جمع نشده، دوباره پرسیدم
چی بیزم؟_

:لبش کش آمد و نگاه من اشاره کرد
خودمم هستم...کمکت میکنم یه شام خوشمزه بپزی_
که رویا بره واسه حاج خانم تعریف کنه. شاید راه
گشا شه

در این شرایط که داشتم برای پذیرایی مهمانها فکرم
را جمع میکردم این هم دنبال دعوت از خودش بود
وای ..نه...اصلا حرفشم نزن که تو هم بیای...تو_

...برو گلخونه

:متعجب چرخید ستم. مجال ندادم اعتراضی کند
همینم مونده خاله راست و چپ بچرخه...جلو چشم_
...همه بگه ته تغاری چی دلش میخواد
بعد یکدفعه یاد رفتار و حرفهای رویا دوباره اضافه
کردم:

2535

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...مادر و پسر که بدتر_
به کلماتم و لحن نگرانیم داشت میخندید. شاد
:وقتی کنار خیابان نگه داشت و اضافه کرد
.اگه به منه که سعی میکنم به خاطرت جدی باشم_
بعدشم خودت اگه زودتر به خواسته های ته تغاری
.برسی دیگه نیاز نیست این همه سرخ و سفید شی
گفت و قبل پیاده شدن کیفش را از داشبورت برداشت
:و اشاره به قصابی رو به رو لب زد
تا تو راه رسیدن به خواسته های ته تغاری رو کشف_
.میکنی من برم به فکر شام ته تغاری پر حاشیه باشم
گفت و رفت و من با چند حس متفاوت منتظر شدم تا
برسد. همچنان هم به فکر خانه بودم که دیروز از سر
بیکاری جارو پارو کرده بودم و از ذوق بودن دخترها
کیکی هم صبح پخته بودم و قرار بود شب برای

تَزئینش مهسا و مهشید نظر بدهند
اما کنار چیدن ک

نی

ارهایم به محض رسیدن، نگرا

ر

ر عنا هم بود. نگرانی داشت وقتی این اواخر و یکبا

2536

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دیگر میعاد با یوسفی که حتی عارش آمده بود پیاده
شود، دست خالی و با دیدن رعنا در خواب و به
زور قرص و ارامبخش رفته بود، نگرانم میکرد
این روزها حال رعنا که فقط یک گوشه از کاناپه جای
نشستن و خوابیدن و بیدار شدنش بود نگرانی داشت
این روزها و از زمانی که میعاد برگشته بود سکوتش
طولانی بود و فقط زمانی که رضا میآمد نگران
موقعیت دخترش میشد و یا اگر دخترها مهمانمان
بودند یک لبخند نیمه روی لبش مینشست و تمام
چشمم با دیدن رضای دست پر با پلکی کوتاه از تاری
و حال رعنا بیرون آمد و با نشستنش دوباره شور و
شوق مهمان عزیز در من بیدار شد

ی

ها

هر چند آمدنشان هم علت داشت... ان هم بردن و
راضی کردن دختر خانگی حاج رسول که سکوت و
علتش باعث نگرانی همه شده بود. حتی خاله
کبریایی که دیدارش برایم خالی از لطف نبود
با پیشنهاد رضا برای شام فکرهایم دوباره پراکنده
شدند و نگاه لپهای اویزانیش و گودی زیر هر دو

2537

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چشمش به قورمه سبزی گفتن چرب و چیلش احم
:کردم... خندید و شانهایش را بالا انداخت
...وقتی قراره خودم آشپزی کنم چکار نظرتو دارم...
باز با حرفش عقیده داشتم که امشب نباشد ولی
شرمی آمد و نگذاشت به زبانم بیاید
آخر چه کسی دلش میآمد این مرد مهربان و حامی و
لاغر شدن را برنجاند

ش

از همه بیشتر رضای در تلا
اما محال بود به قورمه سبزی که دلش را صابون زده
بود بها بدهم... نهایت یک مرغ ساده به بهانهی خاله
کبری که رژیم دیابتی دارد و باید رعایت کند بسنده
کنم.

...سلام... وقتتون بخیر

خواستم آخر پارتا تشکر کنم از این همه انرژی مثبتی
که برای همراهی با قصه به سمت میاد... باعث
دلگرمی منی هست که دوست دارم در بهترین حالت
..ممکن راوی ادامای قصه باشم
صدای صحبت رضا با مرد صاحبخانه همچنان میآمد
وقتی که با نگاه کردن به کیسه های خرید چرخیدم و
2538

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چشمم از رعنا ی نیمه بیدار کنده نشد. مرد داشت
برای رضا از هزینه های مشترک آب و برق و گاز
..میگفت که میخواست به تعداد نفرات تقسیم کند
با دیدن ساعت به این یقین رسیدم که تا لوبیا خیس
کنم و بپزد و قورمه سبزی جا بیفتد خالهایی که عادت
داشت شام را سر شب صرف کند یک امتیاز منفی به
..من میداد

دست به کار شدم و زیر کتری را بعد پر کردن روشن
کردم. نمیدانم از تاثیر حرفها و قول و قرارهای
آخرین باری که خاله را دیده بودم بود یا بیپرده
رفتار کردن رویا و پسرش که حتی دستپاچهگی در
..انتخاب شام هم مشهود بود
برای همین نیاز داشتم رعنا هم باشد. کنارش زانو
زدم. فقط پالتو از تنم جدا کرده بودم، دستش که

فشردم چشم نیمه بازش را باز کرد و سرش چرخید
سمتم.

مهمون داریم.. پاشو خوشخواب خانم.
پلکی زد و نگاه به ساعت رو به رویش پرسید
کی؟_

..از فامیلای عروس گلم هستن_

2539

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لبخند زد... به گمانم از تلخی عروس گفتم کنار
لبخندش قشنگ نبود. دوباره انگشتهای لاغر و
بیجاناش را فشردم.. امیدم برای بیرون آمدن از این
حالت داشت از بلندی سقوط میکرد
فقط پاشو و بگو چی بپزم خجسته خانم؟_
لبخندی دوباره روی لبش نشست
صدای کیه؟_

همان لحظه به جای جواب من رضا را دید که سلام
خواهرش میکرد. اینبار ناچار شد و نشست
میدانستم تحلیل رفتن صدای رضا از دیدن بیحالی و
کرختی خواهرش هست که بلند شدم و تنهایشان
گذاشتم

کنار رعنا با درآوردن کاپشنش نشسته بود که در اتاق
با لباس مناسبی که پوشیدم با حفظ حال خوشم از

رسیدن مهمانها بیرون رفتم... دوباره متوجه شدم هر دو آرام آرام حرف میزنند. این برای منی که میدانستم علتش فقط میعاد هست سخت بود که خودم با رنده کردن هویج و پخت سوپ دست به کار شدم بستی گوشت را نگاه کردم و برای شستن مرغی که بهترین گزینه برای شام بود، دست جناباندم

2540

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برخلاف فضای ماشین که رضا دلش قورمه سبزی خواسته بود اینبار حرفی نزد. تا تکه های مرغ را بگذارم بپزند، داشتم چای میکردم که حین شستن دستش متوجه سرد بودن اب گرم شد. بلافاصله و با آوردن اچار و کیف ابزارش از ماشین مشغول عوض کردن بست روی شلنگ شد. بیصدا کارش را تمام کرد و دوباره کنار رENA که همچنان نشسته بود و به نقطههایی خیره مانده بود برگشت

کمی دیگر تا آماده شدن چای در قابلمهی سوپ را نیمه باز گذاشتم تا سر نرود. دوست داشتم بهترین تدارکها را ببینم ولی زمان کم داشتم و حال رENA دل و دماغ داشتهم را هم برده بود اما با رسیدن دخترها وقتی رنگ و رویشان پریده

بود و متوجه شدیم برق اتاق خواب شان اتصالی پیدا کرده و این دو دختر دلواپس و از خدا خواسته درس و کتابشان را برداشته و آورده بودند خانه‌ی ما. چه خوب که ما بودیم و اینها هم بودند. این بودن برای این مواقع خیلی خوب بود که رضا از فرصت رفتن خواهرش به سرویس و نبود دخترها استفاده کرد و

2541

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره لیوانی چای خوشرنگ ریخت و با متوجه شدن بخار قابلمه‌ی مرغ و منی که داشتم برای درست کردن سالاد تخته برمیداشتم مخاطبش قرار گرفتم کی پیام طلبامو وصول کنم؟ به نظرت سنگین نشدن؟_ لبخندی کوتاه زدم

هر وقت خواهرتون اجازه‌ی رفت و آمد بیشتر از یه_ روز تو هفته دادن

:اینبار نوبت خودش بود که خندید

دلیل همیشه که پشت گوش بندازی....چند تایی کیک_ کم بود...قورمه سبزی هم بهش اضافه شد

..البته زرشک پلو هم تو این شرایط مجلسیه

از سواستفاده کردنش خندیدم و با برداشتن پیازی

:درشت، با ابرویی بالا رفته اشاره به گرمکن لب زدم
رو من در حد اینکه بتونم فرصت مهیا کنم تا_

حضورت موجه باشه حساب کن...که خودش کلی
..کاره

دیگر رENA از سرویس برگشته بود و با سرکشی به
قابلمه دخترش

ی

های روی گاز و دیدن کدبانوگر

2542

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مجال نداد بیشتر از این با هم حرفهای خوب و
دلخوش کن بز نیم

هر چند مهسا با کتابی که دستش بود برای سوال
پرسیدن بهانهی دیگری دست رضا داد و او هم با
اشارهی خیلی جدی خاطر نشان کرد ماهورا کار دارد
ولی حدس میزند ریاضی که از دوران تحصیل به
دردشان بخورد را خاطرش مانده

مهسا لبخند زنان قبول کرد و رضا دنبالش سمت اتاقم
راهی شدند

رضا که رفت رENA لبخندم را دید و من به قصد پنهان
کردنش سرم را چرخاندم و مشغول درست کردن
سالاد شدم

خیلی زودتر از آنچه که انتظارش را داشته باشم
کارهایمان تمام شد و برای چیدن میوه و مرتب

کردن میز وقتی سرکی هم به اتاق کشیدم متوجه شدم
رضا سرش روی بالش، کنار بخاری خوابش برده
است و دخترها هر کدام یک گوشه‌ی اتاق سرشان به
نوشتن گرم هست.. از این همه خستگی رضا با
خندهایی اشکار دوباره سر کارم برگشتم و سعی کردم
تا مهمانها میرسند رعنا را ترغیب کنم تا دوشی

2543

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.کوتاه بگیرد

باز هم دخترها که این همه شور و شوق برایشان
جالب بود بدون ایجاد سر و صدا عمو رضا را تنها
گذاشتند و وقتی رعنا مشغول بافتن موی مهشید بود
مهسا منتظر بود نوبت او هم برسد. دیدن این منظره
با شنیدن شعری که روی لبهای رعنا جاری بود من
را هم داشت به روزهای مادر بودنش برای ماهورا
میبرد.

کنارش هم یک بغضی در گلویم نشست و برای برش
دادن کیک که رویش را با توت پر کرده بودم، سعی
کردم اشک نریزم یا غصه نخورم و به روزهایی که
رفته بود و پشت سر گذاشته بودیم برنگردم... همین
جا بودن برایم کافی بود و همین که داشتیم به ارامش
نسبی میرسیدیم خوب بود

دوباره با توجه به وسواس خاله و دقت رویا در
کدبانو بودن، سعی کردم فراموشی کوتاه مدت بگیرم
که بلاخره زنگ خانه به صدا در آمد. قبل از من
مehشید داوطلب باز کردنش بود که برای استقبال پشت
سر ر عنا و دم در رفتم...رضا همچنان در اتاق بود و
گویا خستگیهایش خیال بیدار شدن نداشتند

2544

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پشت سر مهشیدی که در را باز کرده بود چشمم به
اولین مهمان افتاد لبخند جای تمام دغدغه هایم را
گرفت.

اولینی که پارسا بود. پسری که دیگر موهایش چند
سانتی بلند تر شده بود و دستش را جعبهی شیرینی
بزرگی پر کرده بود و باز با خودش یگانه های نشسته
روی کلام و پشت سر هم آورده بود
چرا که بلافاصله از دیدن ما خم شد و گونهی مهشید
را بوسید و حین سپردن جعبه دستش، نوبت مهسا
شد:

...همین اول کاری چقدر اینجا خاله بارون شده_
خدای من...شوکه شدم...چه خبره...یگانه خاله ها که
..یهو شدن چهار تا
خنده و لبخندهایم باز هم قرار گذاشته بودند با پارسا

روی بالهای بیپروایی و امشب جولان بدهند
پارسای یگانه گو سرش را که بلند کرد یکهو با دیدن
خاله رعنائش چشمی در کاسه چرخاند و
انگشتهایش را بالا برد تا بشمارد
او... خاله ها زیاد شدن... همین طور داره رو به_
صعود میره... چه بورس خاله تو خالهایی شده

2545

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ماهورا

رعنا دست باز کرد و شاخ و شمشاد خواهرش را
بوسید و گفت

...خاله قربون شور و شوق.. خوش اومدی _
پارسا که از اغوش خالهاش دور میشد سعی کرد
جدی باشد ولی نمیشد که سرش را برای رعنا خم
کرد و گفت

...مخلص یگانه خالهی خودم-

:بعد لنگهی در را نگه داشت و اضافه کرد
...بکشین کنار تا یگانهی خالهی پارسالم بیاد تو_
خستهی سفره... به گمونم اینجا رو با قطب اشتباه
..گرفته

بعد کنار رفت و دست خاله کبری را گرفت تا خالهی
پوشیده شده در شال ضخیم و پالتو و دستکش، عصا

به دست پا در خانه‌ی ما بگذارد. خاله‌هایی که مراقب
بود عصایش به زمین نخورد که با وسواسهای
خاصش خوش آمد گویی رعنا را با نگرانی و نگاه
جدی به صورتش جواب داد. بعد هم به منی که
میدانستم روبروسی در کار نیست با ان چشمان ریز و
دقیقش نگاه کرد. هر چند که باز هم قرار بود با

2546

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شنیدن ماهرخهای دوست داشتنیش خوش باشم و خدا
کند با دیدن ته تغاری خوابیده در اتاق، زیاد پای
خجالتم را به میان نکشد.

مهسا و مهشید خیلی جلوتر رفته بودند تو و نفر
بعدی که از کنار پارسا رد میشد رویا بود. کسی که
صاحب پسری به شور و شوقی پارسا بود... با تاثیر
حضور پارسا دیدن خوشحالی دو خواهر از دلتنگی
باعث شد دوباره بغض و لبخند با هم روی صورتم
نقش ببندد.

رویا خیلی زود از ظاهر سازی خواهرش و بیشتر
برای خوبم گفتن رعنا، اوضاع دستش آمد که صدای
شعر خواندن و دختر دختر و گفتن خاله کبری، رعنا
را اول به خانه کشاند.

رویا به من که رسید دستم را گرفت و بدون اینکه

:قصد بوسیدن داشته باشد نگاهم کرد
تا اینجا یه سره حرف زد و بهونه آورده... ببوسمت _
..دوباره میخواد شروع کنه

تنها کاری که میتوانستم در برابر تغییر لحن رویا
بزnm لبخند بود که با پرسیدن مگه رضام اینجاست در
نقش مادر پارسا فرو رفت. خم شد و با باز کردن

2547

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.زیپ نیمبوتش چه خوب که صورتم را نمیدید
چه داداش هولی داشتم من... بعد همه میگن فری د _
.طفکم عجوله

سرخ شدن آنی گونه هایم را خودش از قصد ندید وقتی
.از پارسا خواست وسیله های صندوق را هم خالی کند
پارسا ای به چشم گویان وقتی مادرش هم کفشهایش
را جفت کرد و کنار کتانیهای رضا گذاشت، اطاعت
امر کرد. سردم شد و با گرفتن دستم زیر بغلم

:پرسیدم

بیام کمک پارسا؟ _

.شما امسالو دریاب که پارسا به کارمون نمیاد _
بعد تا من کفش بپوشم و برای کمکش بروم اشاره

:زد

از اولم خودت لقب شوالهی یگانه خاله برازنده. که _

...البته اونم داره به یگانه زن
دیگر به عمد حرفش را قطع کرد و فقط سری تکان
داد. دنبالش تا دم در رفتم و وقتی صندوق ماشینش
را که پشت ماشین رضا پارک کرده بود بالا زد، تا لب
زدم زشته ادامه داد
شما فعلا سنگر یگانه خاله رو حفظ کن که نوبت_

2548

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فرید و سمانه‌است

بعد هم سرش را با برداشتن کیسه های سنگین بیرون
:آورد

بازم قربون خودم که خاله یه سره تا اینجا از مزیت_
ازدواج و خوبیش گفته تا بیشتر دلم یگانه دختر عالم
رو بخواد. با این حال از من گفتن خودتو آماده کن که
قراره خاله قسمت دوم مزیتها رو واسه‌تون
:سخنرانی کنه

پارسا که داشت دستش را با سپردن کیسه ها به دستم
سبک میکرد، یکدفعه یاد دستم و جای خالی گچ
افتاد. دوباره یگانه خاله‌ی دست و پا شکسته گویان
در ماشین را قفل کرد و خواست زحمت بستن در را
:من بکشم

پشت سرش با جفت کردن کفشهایش پا در خانه

گذاشتم. چشمم به خاله که لباسش را سبک کرده بود
و روی تک مبل کنل بخاری نشسته بود، افتاد وقتی
رویا سر پا بود و مشخص بود که دارد خانهی اینجا
را با قبلی مقایسه میکند... رونا رو به روی
خواهرش ایستاده بود و حین گرفتن شال از دستش
حال خانوادهاش را میپرسید

2549

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:پارسا کیسه ها را روی میز که میگذاشت اشاره زد
بلاخره قورمه سبزیایی که واسه دوستای خیالی من_
پخته میشد دیروز با الوهای خیس نخوردهی ساناز
لو رفت

به جای اینکه از حرفهای پارسا چیزی متوجه شوم
به شانس خوشمزهی رضا داشتم خرده میگرفتم که تا
رویا هست حسرتی از بابت این خورشت خوشمزه به
دلش نمیماند

هر چند طولی نکشید که پارسا و سر و صدایش رضا
را از خواب بلند کرد و تا بیایم با دقت مشغول ریختن
چای شوم، کیک را که درون ظرف پایهدار چیده بودم
مehشید برد و بشقابها را مهسای محتاط

خیلی زود وقتی دور هم نشستیم خاله سراغ میعاد را
گرفت... رویا هم انگار سوالش همین باشد که منتظر

شدند ر عنا جواب بدهد

اما من سرم را به سمت مهشید چرخاندم تا حال ر عنا
را در این لحظه با چشم نبینم... ولی شنیدم که سعی
:میکرد شبیه همیشه باشد وقتی جواب داد و گفت
:کاراش این روزا خیلی زیادن... بیشتر تهرانه _
هر چند دوست داشتم از سکوت بعد این جواب فرار

2550

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کنم ولی نمیشد... همه بودند و کاری نداشتم که
بهانه‌اش کنم

رویا که انگار در تردید این برخوردها بود شروع کرد
به شرح حال جسمی میعاد برای خاله... از تصادف
شدیدش گفت و عمل جراحی و پلاتینهایی که در
دست و پایش جاسازی شده بود تا سر پا باشد هم
گفت و نمودانم چرا دوست نداشتم وقتی برای اولین
بار شنیدنش هم حالم را دگرگون میکرد

حتی دوست داشتم نگاه چنگال روی تکه های کیک و
دست رضا بدهم و رویا را کنجکاو کنم ولی از ادامهی
اوضاع برادرم نشنوم که خاله خیلی ماهرانه بحث را
به سمت من کشاند. اینکه کیک خوشمزهایی پختهام
باعث شد پارسای بزله گو دوباره نقش بگیرد و از
مزیت‌های خوردن کیک به دست دختر دم بخت

بشمارد

لبخند به لب وقتی صورت جدی رضا را دیدم که خم
شد و یک تکه‌ی دیگر برداشت نوش جان گفتن رویا
باعث شد جو سنگین جایش را به لبخندهای کوتاه
بدهد و کنارش وقتی از گودی پای چشمش حرف زد،
رضا با حالت مظلومی خبر داد که غذایش این روزها

2551

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کم شده است

بعد که دید رویا دارد دنبال علت کم شدن سوال پیشش
میکند یک نفس پری کشید و از منی که داشتم
حواسم را پرت جمع کردن بشقاب می‌کردم طلب جای
دوباره کرد. با کمال میل برای آوردنش از شرایط
بحرانی دور شدم. چرا که رویا داشت به چاق بودن
برادرش دلسوزانه نگاه میکرد و عقیده داشت بیشتر
به خاطر استخوان درشت بودنش هست. خیلی دلم
میخواست همان لحظه از رویا بپرسم شما کجا
استخوانهای برادرت را میبینی که پارسا از پشت
سرم صدایش توجهم را پرت کرد
کار تو هستش ماهی؟_
روی سینی را با دستمال خشک کردم و حین چیدن
استکانها پرسیدم

چی؟_

:سرش را خم کرد

گودی پای چشم دایی؟_

.لبم را گزدیدم

.بده به فکر سلامتیته_

..سرش را عقب برد

2552

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

چرا تا حالا نبود؟_

با برداشتن قوری بدون نگاه کردن به سمتش لب

:زد

.از خودش پرس_

پارسا که این را شنید خیلی جدی باشه گفتنش با رفتن
سمت جمع یکی شد. از هول این کارش حتی دستم از
بخار آب جوش هم بی نصیب نماند. پسر دیوانه راست
راست رفت و پرسید چرا داییش این روزها برایش
مهم شده است.

خدا را شکر خاله بود که شروع کرد به شمردن
الویتهای ماندانای همیشه در مثالهایش که دوست
دارد مرد زندگیش قد انچنانی و سینهی تخت با
بازوهای پر داشته باشد.. اما تا من با معطل کردن
برای رفتن کارم را طول بدهم رویا از وزن زمان دنیا

آمدن برادرهایش گفت

خاله کبری هم به شاهی همان روزها از وزن برادر
بزرگ و علیشان که وزن تولدش پنج کیلو بود گفت
و رضا که وقتی به دنیا آمده بود نزدیک شش کیلو
بود باعث شد ماشاءالله بشه های رویا و رعنا بلند شود
مهسا و مهشید مبهوت این حرفها متوجه نبودند و

2553

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خیلی واضح به رضای لبخند به لب نگاه میکردند
کاری که وقتی نشستم و خاله در وصف وزن رضا
:خاطره‌ی آن روز را زنده کرد و گفت
حاجی که او مددنبالم و خبر آورد صوری فارغ
شده... تو بیمارستان اسم در کرده بود یه بچه غول
دنیا اومده

با این حرف خاله همه خنده بر لبان نشسته بود
ولی رضای شاکی دوست نداشت ادامه پیدا کند چرا که
خاله همیشه در این مواقع میرسید به خاطرات
ختنه‌سوران دسته جمعی پسرها وقتی به شهادت در
البوم خودشان دامن بلند پایشان بود. حتی دامن رضا
دیده بودم قرمز گل ریز بود

خیلی زودتر از شاکی بودن رضا که میخواست از
وزن او دست بردارند بلند شدم سر پا و به قصد

سرکشی به شام دخترها را هم صدا زدم. هر چند خاله
با دیدن شرایط چشم و ابرو آمدن خواهرها از تعریف
ان خاطره منصرف شده بود

دوباره میان خوشی و حضور پارسا شامی که برایش
خیلی وسواس به خرج داده بودم را سرو کردیم
خورشت رویا هم وسط سفره باب میل رضایی شد که

2554

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دست و دلبازی خواهرش را با اشتهای فراوان خورد
دخترها باید بعد از شام میرفتند خانهشان که پارسا
این کار را به سرانجام رساند. رضا هم به قصد سر
زدن ماشین بیرون رفت ولی من که میدانستم کنارش
سیگاری هم روشن خواهد کرد

مشغول جمع و جور بودم و رویا کنار خاله داشت
حین پاک کردن سفره از شرایط فرید و سمانه
میگفت. رعنا گوشه به دست داشت به گله های
مادرش برای نرفتن و سر نزدن گوش میسپرد
اما من دستم به کار بود و گوشم به دختر و پسری
بود که همچنان محل و جایی که مخفی شده بودند را
به کسی نگفته بودند تا پدر و مادرها رضایت بدهند
حتی متاسف شدم از شنیدن حال شهناز. نگرانی از
اتفاقات بینشان دلوایسی رویا از آخر و

عاقبت این جنگ و جدال تکراری به من هم منتقل شده بود که رضا و پارسا برگشتند. رضایی که به بهانه‌ی ریختن چای مشغول برداشتن استکانهای تمیز از سبد بود و گفت:
شام خوشمزهایی بود_
حیف که جایش نبود بیشتر اعتراض را از خوردن دو

2555

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:بشقاب پر نشان بدهم ولی در جواب تعلل نکردم.
از تعداد بشقابای پر شده مشخص بود_
شنیدی که خالهی شاه د تولدم چیا گفت_
نماند که جوابم را بشنود وقتی پارسا با بالا زدن آستینهایش برای شستن ظرف سر و صدا به پا کرد حتی جای دستکشهای اضافه را هم میدانست و باعث نشستن خنده‌ی دوباره روی لبمان شد. حال ما امشب با پارسای همیشه خوشرو خوب بود. خوش بود و دلیل نشستن لبخندهای کوتاه روی لب رعنا هم بود.

پارسایی که بشقابهای کفی را از دستم میگرفت و با دقت اب میکشید شروع کننده‌ی بحث بینمان ان هم به صورت نجوا بود.
چند روزه فکرم درگیره ماهی؟_

بہت نمیاد۔

بس کہ پسر ماہیم ماہی خانم۔

لبخند زدم

میزون نیستم چونکہ یگانہ دل و دماغ ندارہ۔

دستم یک لحظہ با کفہای روی بشقاب معطل ماند۔ با

بازویش حواسم را پرت خودش کرد

2556

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

تازہ با کلی تلاش و خون جگر خوردن داشتم سر۔

راہ میآوردمش کہ دل بہ دلم بدہ این طوری شد

چند بارہ بہت گفتم دلتو الکی خوش نکن۔ گوش۔

نمیدی کہ

اینو کہ تو ہمیشہ آیہ یاسی میدونم۔ ولی بیا و۔

ماہیہ خانمی باش و برو پپرس ببین چہ خبرہ

با اینکہ نگرانم کرد ولی بہ رویم نیاوردم۔ پارسا

نمیتوانست این ہمہ تفاوت را ببیند۔ این را منی

میدیدم کہ ملوک را میشناختم

تو کہ بلدی۔۔ اینم واست کاری ندارہ۔

شیر اب را بست و حین چرخیدن بہ سمت جمع کہ

خالہ مشغول صحبت با رضا بود و رویا و رعنا با

ہم، ادامہ داد

ہمش میترسم مربوط بہ عمو میعاد باشہ۔

اخم کردم.

تو میتونی ماهی. اصلا بیا برو. همه ظرفا رو خودم. میخورم. فقط برو یه زنگ بزن. حالشو بپرس. یه کاری کن از زیر زبونش بکشی چرا یه خط در میون جواب پیامم رو میده؟ چرا سفارش دستبند و گلستر و اینا رو هم دیگه قبول نمیکنه؟ اینا رو تو باید بدونی

2557

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نه من. برو ماهی. جای ظرفاتونم میدونم. خشکشون میکنم و میچینم.. از تو بهتر انجامش میدم. التماس پارسا حالم را بد میکرد. حتی دلیل حال بدم بیشتر شد وقتی چشمان پر خواهشش را دیدم و با شنیدن صدای رضا که بشقاب میوه به دست پیگیر بود سرم چرخید سمت جمع. خاله داشت خیلی دقیق شده به این سمت و نگاهمان میکرد

تو همه چی دایی به خودت رفتم الا این یکی که. خوش به حالت. ور دل هم. اونوقت من واسه یه خبر باید یه کوه ظرف بشورم و بسابم

رضا اخم کرد و نگاه منی که دستم را اب میکشیدم پرسید:

چی شده پسر؟

با این چی شدن پرسیدنا که حالم خوب نمیشه.

راست میگی آستین بزن بالا کمک کن ماهی بره به
ماموریتش برسه

مظلومت حرفها و لحن پارسا به کنار که باعث شد
خیلی زود گوشی به دست و در اتاق منتظر پاسخ
دادن یگانه باشم، نگران هم شده بودم. اینکه پارسا
متوجه حال یگانه شده بود دلم را بیشتر اشوب

2558

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میکرد

گوشی به دست همچنان حالم شبیه نگرانی پارسا بود
تا برای بار دوم شمارهی یسنا را بگیرم متوجه شدم
خاله سمت سرویس میرود. همان لحظه هم صدای
یسنا در گوشم پیچید وقتی سلام گرمش باعث شد
حواسم را بدهم به صحبت کردن
یسنا با اینکه از خودش نگفت ولی از شرایط روحی
سختی که این روزها همیشان داشتند حرف زد. اما
انگار جایی بود و شرایط گفتن واضحی نداشت. گویا
کنار همسرش بود و یک لحظه با سکوتی که پشت
گوشی حاکم شد، دوباره شروع کرد در لفافه گفتن
حتی با صدایی که بغض و دلتنگی درش مشخص بود
خواست این روزها به دیدارش بروم
هر چند خیلی صریح از دلیلهای نرفتنم بارزترینش را

گفتم. همانی که ملوک و میعاد با رفتارهای
خودخواهانه در صدر بودند

اما با التماسی که برای دیدارم داشت باعث شد نرم
شوم و سراغ یگانه را بگیرم. گفت یگانه هم یکی از
ان بخت برگشته های خانیشان هست که این روزها
خورد و خوراکش خواب شده است و حبس کردن

2559

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خودش در اتاق

با حرفهای یسنا حق را به پارسایی دادم که به خاطر
یک خبر داشت باج میداد. طفلک پارسا گویان تماسم
قطع شد

بعد از تماسم با یسنا گوشیم که دوباره زنگ خورد و
اسم یگانه‌ی پارسای دوست داشتنی رویش نقش بست
بلافاصله جواب دادم

صدایش گرفته بود و اول از همه با ان تن صدای
خیلی کمش عذرخواهی کرد برای اینکه نتوانسته
است پاسخم را بدهد

از این فاصله هم دل شنیدن این صدا و لحن را نداشتم
که زد زیر گریه... با همان قطره هایی که میدانستم
شبیه دانه های مرواریدی هست وقتی همیشه با عشق
بهم قطارشان میکرد، گله از مادرش کرد و پدرش و

یوسفی که با کارهایش کام خودش و خواهرش را
زهر میکنند

حتی فراموش کرد میعاد برادر من هست و از
مشکلات داییش هم نالید و او هم شبیه یسنا خواست
به دیدارشان بروم

شنیدم و لب بهم دوختم و فقط شاهد غصه های

2560

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یگانهای شدم که پارسا منتظر بود برایش دلیل
نبودنهایش را بیاورم

دوست نداشتم در این شرایط دوباره با ملوک و میعاد
رو به رو شوم که پیشنهاد اینجا آمدنشان را با
کشیدن اب بینیاش رد کرد

کی دیدی ما مثل ادم زندگی میکنیم که پاشم_

بیام؟... حسرت تو دلم موند یه شب پیش

باشم... همیشه گفتن موقعیت ما فرق داره... ای بخوره

تو سرم با این موقعیت قشنگی که فقط به نفع داداش

... و پسر و داماد مادر و پدرمونه

دوباره اخم کردم. کاری از پیش نمیتوانستم ببرم

به نظر میرسید دل پر یگانه خیلی بیشتر از نگرانی

پارسا پر بود

تو پاشو بیا ماهورا... بیا یه روز بذار یه نفرم جز_

...اینا ببینیم... به خدا زندگی کردن یادمون رفته
سرم را بلند کردم وقتی نوری از لای در به اتاق قدش
را تا کنار پایم کشیده بود، سایهی رضا بلافاصله جای
نور را گرفت وقتی کلید برق را زد و نجوا کرد
چرا تو تاریکی؟ _

با شنیدن صدای گرفته‌ی یگانه حواسم را دوباره دادم
2561

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:به اوضاع ان طرف گوشی... یگانه داشت می‌پرسید
می‌ای؟ بیا... به جون خودت که دلم می‌خواد به قدر _
...عمرم واست حرف بزنم

:لب زدم

...چی از دستم می‌اد؟... وقتی فایده نداره _
حداقل اگه مردم یکی بدونه چرا دق کردم و راحت _
...شدم

اخمم را با بلند کردن سرم وقتی رضا را دیدم که
نگرانتر شده بود و مقابلم ایستاده بود نتوانستم
پنهان کنم

..خدا نکنه... سعی میکنم پیام... ولی قول نمیدم _
قربون دل مهربونت... کاشکی مامان یه ذره شبیه تو _
میشد
یگانه

نَ

گوشی را با منتظرم گفتن پر بغض و لرزا
قطع که کردم نمیدانم قرار بود چه جواب نگرانی
رضا را بدهم

وقتی خیره در صورتم انگار رنگ و رویم را دیده و
نگرانتر شده بود که حتی به اوضاع بیرون اتاق

2562

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

توجهی نکرده بود

چیزی شده؟_

:نهی کوتاهم را باور نکرد. لب زدم

.یگانه بود_

به خوبی این روزها متوجه شده بود تنها چیزی که
میتوانست خوشیم را ناخوش کند چه کسانی بودند و
سرش را علیرغم قانع نشدن تکان داد

.دارم میرم_

:نگاه کاپشنی که روی دستش تا زده بود پرسیدم

کجا؟_

همچنان که منتظر بود حرفی بزنم دست روی سرش

:کشید و گفت

..برمیگردم گلخونه...اگه حالت اینطوریه بمونم_

بلند شدم و سرپا چشم از رضا دادم به خالهایی که

داشت آهسته و پیوسته از سرویس بیرون می‌آمد
صبر کن واست غذا کشیدم_

لبخندی کوتاه زد

...کیکم اگه بود بذار_

داشتم از کنارش رد میشدم که نگاهش کردم. چه
خوب که بهانه‌ی خوش اشتهايش بود تا لبخندی بیاید

2563

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و تلخی دور کند

...رژیم که بره خونه شون_

لبخندش جان گرفت و برای ترک اتاق کنار کشید تا
اول من رد شوم

خوبه فاصله بدم بینشون...یه سره برم تو فکرش،_
..یهو دیدی از دست رفتم

خدا نکنهایی که گفتم به خاطر کنجکاوی خاله برای
در اتاق بودنمان و بیجان بود...اما تا پایم را بیرون
گذاشتم پارسا دستمال به دست داشت اب دور سینک
را می‌گرفت. دلم انگار با دیدن لبخندش که منتظر
بود، شبیه ان دستمال مچاله شد و رو گرفتم و به
سمت ظرف غذاهایی که برای رضا کنار گذاشته بودم
.راهم و حواسم را پرت کردم
زمانی که رضا عزم رفتن کرده بود به خوبی مشخص

حضورش در اتاق بود و با دیدن ما

و

بود رویا کنجکا

دستپاچه رویش را سمت پارسا چرخاند ولی رعنا
نگاهم میکرد

نگاهش تا زمانی که داشتم ظرفها را درون کیسه‌ی

2564

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مناسب می‌گذاشتم ادامه داشت و دلم را می‌لرزاند
حتی با جملهی منو ببین مادرش که چند وقت پیش
گفته بود و کلی حرف و معنی به همراه داشت شدت
این لرزیدن بیشتر میشد. آن هم منی که میدانستم
چقدر حواسش بود و رویایی که فقط دلخوری‌اش از
میعاد را به مشکل کاریش ربط میداد
دل کردن

ل

از این طرف هم رضا بود که انگار د
نداشته باشد با رفتن به خواهرهایش

ل

تردید و قب

اشاره کرد اگر فردا رفتنی شدیم خودش هست و برای
همراهی داوطلب شد

حرفش را گفت و پارسا پشت سرش برای بدرقه‌ی
رضا رفت و رویا به دنبالشان، رضا جان گویان هم تا
دم در رفت...رفتند و وقتی برگشتم رENA را روی مبل
ندیدم رفته بود جای خاله را مرتب کند...به جایش
:خاله کبری بود که کارم داشت
بیا اینجا ماهرخ چشم قشنگم...ساکمو بیار و اون_

2565

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.قطره رو واسم پیدا کن
به لبخندی کوتاه اکتفا کردم و قطرهاش را از کیسه‌ی
داروهایش پیدا کردم وقتی همچنان رENA نبود...چراغ
.اتاق روشن بود و درش نیمه باز
.سوی چشمم رفته بود_
باز لبخند زدم و در قطره را بستم. خاله شبیه
:مادر بزرگ همه بود. دستش را روی مبل زد
.بشین کنارم_

نشستم و به همان آرامی که همیشه در حرکاتش
مشهود بود ستمم چرخید. چرخیدن چشمان خاله را
.که حالا سویش برگشته بود کی من تاب داشتم
چکارش کردی که تاب نیاورد بمونه؟_
چشم از در ورودی اتاق گرفتم. خاله که دید ساکتم
.اینبار دستم را با انگشتهای ظریفش گرفت

حرفیم بهت زده؟_

سرم را تکان دادم، انگار که بلهی محکمی باشد و
چقدر سخت بود بگویم رضا چه حرفهای قشنگی
زده است. اما نمیدانم اگر روی گفتن از حرفهای
اخیر رضا را داشتم قرار بود از کدامش بگویم.. از
قلبی که دستم امانت داد؟ یا از مهربانیهایش که اگر

2566

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میشمردم بیشک تا پاسی از شب طول میکشید؟
لا به لای اون همه دلبری خریدنش... ته تغاری_
نگفت چرا دست دست میکنه؟

باز چه داشتم بگویم وقتی رضا هم شبیه خودم مانده
بود ببیند میعاد که راه ارتباطی من و خودش هست،
تخریب خیانتش تا کجا پیش میرود؟ چه سخت بود
انتظار ما که یکی به خواهرش ختم میشد و یکی به
برادرم... یکی سرافکنده و... حتی دلم نمیآمد در پس
ذهنم به رعنا بیگناه خرده بگیرم

خدا شاهده که دو روزه دارم در گوش صوری از_
حق انتخاب حرف میزنم... عوضش نمیدونم چرا
حاجی ساکته؟... برادرتم که نبود تا دو کلام حرف
...بزنم... بلاخره بزرگترته ماهرخ قشنگم
من یاد مطلب

گی

بعد انگار میان این همه شرمند
مهمی افتاده باشد که دستش را برداشت و عینکش را
روی چشم گذاشت

خواهرتم که با شاه فالوده نمیخوره... جواب تلفنم_
نمیده.. پاشو بریم تو اتاق واسم شمارهاشو بگیر دو

2567

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کلوم حرف دارم باهاش... خوش ندارم پیش این دو تا
حرف بزنم

بعد انگار خالهایی که خیلی بلد بود حال من را بهتر از
خودم درک کند لبش کش آمد و باعث شد چند خط از
چروک گوشهی لبش مشخص شود. دستش را دوباره
روی دستم گذاشت و در گوشم گفت

تا صوری خبر داد فرید دست دختر عموش رو گرفته_
و رفته یه وری به ماندانا گفتم پاشه رخت عروسی
منو بذاره دم دست... دلم پیش شمام بود که دو دست
...لباس اوردم

لبخندم جان گرفت از ساده دیدن اوضاع با دیدگاه
:خاله.. سرش را عقب برد و دستش را برداشت
صبحشم رفتم که حقوقمو بگیرم دو تیکه طلا خریدم_
...واسهتون... میدونم که شگون داره ماهرخ قشنگم

دیگر دلم داشت به تقلای رسیدن این همه حال
خوشش با حال خاله دل به دل میداد که با زنده باشید
گفتن ادمم سرم را تکان بدهم و تا خواستم بگویم
صبر کند که رویا داخل خانه شد
نمیدانم چه شده بود و چه شنیده بود که پارسا را به
التماس صبر کن مادر عجل گفتن انداخته

2568

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود.. رویایی که مقصدش بعد از بدرقه‌ی برادرش من
بودم. وقتی من را بیهوا و بدون هیچ خودداری در
اغوشش کشید. رویایی که وقتی با محبت من را به
سینه‌اش فشرد و بوسید بوی اعتراف رضا به نمودنم
چه اندازه از هدفش را میداد... طوری که بوسه‌اش
باعث شد خاله به دادم برسد و پارسای همیشه در
خدمت کلمات امید بخش را به حرف بیاورد
چقدر بهتون گوشزد کردم بدم میاد از بوسیدن؟!.. صد_
... بار دلیل اوردم که بوسیدن میکروب منتقل میکنه
حرف و شکایت خاله باعث شد رویا دستش شل شود
ولی با کاشتن بوسه‌ی دیگری روی گونهام اضافه
کرد:

خواهر شوهرای ماشالا رو که نمیشه_
بوسید... خواهر شوهر رعنا دم دستم یهویی بوسیدنی

.اومد

خاله با شنیدنش بیشتر شاکی شد ولی کنارش حرف
پارسا کم مانده بود من را به قطره های شرم و در حال
.اب شدن به زیر پایشان سوق بدهد
امشب خاله بارون کم بود...خواهرشوهرام بهش_

2569

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

یگانه خاله اضافه شدن...اونم به قصد اب شدن درنقش
...خواهرشوهر

:زنجیر

لبخندی که زدم به بهانه‌ی حرف پارسا بود وقتی
امشب قرار بود مثنوی نسبت‌های مختلف با ماهورا را
بنویسد و مادرش هم با چشمان چراغانی و لب‌های از
.هم باز شده بخواند
با غرلنده‌های خاله بلاخره رویا دل کند و عقب کشید و
سر که بلند کردم از دیدن برق چشمانش مجالی
نداشتم جز بلند شدن...جز دور شدن...ولی مگر
میشد امشب راه‌های کوچکی علی‌چپ رفتن را گم
نکرد. مادر و پسر پشت سر هم گمراه کننده بودند و
چه خوب میشد اگر ملوک و میعادی هم این وسط
منطقی بودند که چه بسا برایم این گم شدن شیرین
میشد.

مادر من خوتو کنترل کن...خوبه چند ثانیه پیش_
ازتون عاجزانه خواستن فعلا کسی بویی
نبره...خواجه حافظم با این خودداریت و به این
سرعت فهمید

رویا گوشش به این حرفها بدهکار نبود که با لذت

2570

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرش را تکان داد...موهایش را که از بند شال آزاد
شده بود دو دستی عقب راند و اعتراف کرد
نمیدونی پسرم شنیدن این حرف از زبونش چقدر_
خوشحالم کرد؟

داشتم این شوق خواهر رضا را در آشپزخانه و در
حال گرم کردن شیر برای آخر شب خاله میشنیدم. هر
چند سخت بود این که بدانم یکی در اتاق بود و عزای
زندگی از دست رفتهاش را میگرفت و دیگری از
شوق روی پایش بند نبود

لیوانی برداشتم و گوشم به حرف پارسا بود که شروع
به اعتراف کرد گفت

خاله یه سوال؟ _

خاله که عینکش را با احتیاط داشت تا میکرد و در
قابش میگذاشت حواسش را داد به قامت پارسا وقتی
لبهای پارسا قبل گفتن حرفش شکفته بود

با عرض پوزش و محض کنجکاوی واسم همیشه_
سواله همسر خدا

بیامرزتونم از این موهبت شیرین
بوسه بینصیب گذاشتی؟

رویا خاک به سرم گفت و بچه ادم باش گفتن کنارش

2571

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با خنده‌ی رها شده از پس خوشیهای اعتراف رضا
بود، لبخندم را با همان دندانهای نیشم مهار کردم و
کنارش باز شنیدم و نیروی دور شدن از جمع شان
باعث شد فعلا قصد رفتن به جمعشان را نکنم. تا
زمانیکه بهانه‌ی ریختن شیر در لیوان داشته باشم و
بعد هم بهانه‌ی پهن کردن جا و برای کمک به رعنا
وقتی خیلی خیلی بیشتر ساکت بود

انگار در این خانه و جمع حضور نداشت. انگار
روحش را میعاد با برملا شدن پنهانکاریش که قدمتی
چند ساله داشت کشته بود... چرا که مشخص بود این
رعنا ی چند وقت اخیر فقط جسمش با ما بود و
دستهای بیجاناش که با حوصله داشت رختخوابهای
مهمان را از کمد بیرون میکشید

خیلی زود متوجه شدم که خاله قصد داشت در اتاق
بخوابد.. ان هم روی تخت منی که با ملافهی تمیز

برایش آماده میکردم...خواسته بود من هم کنارش و
در اتاق باشم...حتم داشتم هنوز با ماهورا کار
داشت...از این طرف هم پارسا که دنبال فرصت بود تا
ببیند از یگانه‌ی کمرنگ شده‌اش خبر بدهم فرصت
طلب شد و امان از عشقی که این پسر داشت و با

2572

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همان پیامهای رد و بدل شده شعله هایش زبانه کشان
در چشمانش، برق و نورش وسیع بود...زلالی
چشمان پارسا از عشق را منی میدیدم که با سماجت
خواست برایش خبری بدهم.. هر چند امید هم داشت
خبری خوش بدهم که لبم را تر کردم
از واقعیت یگانه گفتن برایم سخت بود و چه بد که
بعدش باید دانه دانه شاهد کم نور شدن همان شعلهی
عشق میبودم

دل و دماغ نداشت با منم حرف بزنه...ازم خواسته_
..برم دیدنش

تا شنید دست روی قلبش گذاشت...جدی و خیلی
:نگران گفت

قربون دل و دماغ نداشتهاش...نگفت چرا؟_
که همان لحظه خاله وارد اتاق شد
...چقدر بهت گفتم نه... گوش نمیکنی که_
...

:دلخور رویش را گرفت و سمت خاله لب زد
خاله چرا این ماهرخت س قش سیاه ه؟_
خاله با حوصله و چی شده گویان امد و روی تخت
نشست. نفسی گرفت و با دراز کردن پایش روی تخت
:اضافه کرد

2573

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

صبر داشت پارسا ل عجولم... اول بهم بگو کیه این_
خوشبخت خانم؟..چه شکلیه؟ عکسی نشون بده ببینم
..ارزششو داره این همه باج بدی و ظرف بشوری
پارسا به صورت نمایش با دستش من را کنار زد و
نزدیک تخت زانو زد

میتونم بگم فقط یگانه دختریه که من تونستم تا_
حالا صورت گردش ببینم...نازه

خاله...ارومه...خانمه...یه اقا پارسا گفتنش به دنیا
میارزه...به جون خودم ببینین عاشقش میشین
دلم داشت درون مشتهای نشستهی پارسا روی تخت
وقتی داشت از یگانه میگفت فشرده میشد. خاله که
دلش از تعریفهای پارسا شبیه لبش باز شده بود

:پرسید

میشناسمش؟_
بلافاصله سرش را تکان داد و اشاره به من سر پا

:گفت

...خواهرزاده‌ی این سقه سیاه خانمه_
خندهام گرفت...خندهایی که به گمانم از تلخی حرفش
بود. خاله کبری داشت در میان این همه خواستنیهای
ممنوعه بین جوانهای فامیل سردرگم میشد که

2574

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرش را بلند کرد دو دستی موهای کوتاهش را صاف
کرد:

دختر همونی که با شاه فالوده نمیخوره؟_
حالا نوبت من بود که تایید کنم وقتی سرم را تکان
دادم و پارسا هاج و واج این همه اطلاعات خاله
دوباره اضافه کرد:

گیر منم همون مادرشه...میترسم ازش...خیلی حکم_
...حاکمه

خاله انگار که قبل از خواب کلی قرص آرامش خورده
:باشد دستش را به آرامی سمت من دراز کرد و گفت
سر پایی اون گوشیتو بیار ماه رخ قشنگم...تو هم_
پارسال...پاشو برو لیوان شیر خاله رو ت ک قاشقی
عسل بریز....خوب خوب همش بزن...چند دقیقه هم
بیرون باش...حرفام تموم شد بتونه گلومو تر
کنه...صبر داشته باش تا ببینم کیه این خانم

خانما...حتمی کبری رو نمیشناسه که این طوری
..ترس تو دل عزیزکای من کاشته
خاله کافی بود اراده کند...و امان از ارادهی زنی مثل
خاله در برابر ملوکی که تا به حال ندیده بودم کسی
.حریف زبان و افکار و تصمیمهایش شده باشد

2575

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تا پارسا برود و بیاید برای درخواست خاله و صحبت
با ملوک گوشیم را باز کردم. متوجه شدم یک پیام هم
داشتم...از رضا بود...ولی مجال باز کردن نبود وقتی
شمارهی ملوک زمانی که ساعت به ده هم نرسیده بود
را گرفته بودم و خاله مجال نداد حتی به خواهرم که
حتم دارم شاکی میشد از تماسم در این ساعت،
.توضیح بدهم

سلام دخترم... ماهورا نیستم...کبری هستم...تازه_
.سر شبه که داری به زنگش خرده میگیری
سکوت خاله وقتی هیچ توجهی به نگرانی من نداشت
.با کمی منتظر شدن شکست

ماشالتهون بشه مادر...اخه جواب شماره ما رو_
ندادی...از ماهرخ قشنگم خواستم تا فرصت صحبت
.پیدا کنم

میدانستم ملوک باز اخم میکند. ولی خالهی کار بلد

که خودش میگفت زمان جوانیش تا الان یک زن بیوه
با دختری جوان را بزرگ کرده و به هیچ بنی بشری
رو نداده، حتما که بلد بود

حرف داشتم باهات... هر چند بیشتر راغب بودم...
دیداری حاصل بشه... اما همین جام میتونم حرفامو

2576

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بزنم

:خاله مکث کرد و بعد ادامه داد

از سر و زبونی که داری معلومه عاقله زنی...
دخترم... اینو منی میگم که یه دونه موی سفیدم
اندازه‌ی ده سال تجربه‌ی شما ارزش داره.. یه خورده
گوش بده به حرفام... می‌ما

خ

دونم که دیدی ماه ر

خیلی دختر خوبیه. حتمی شاهی که دخترم رعنا اونو
مثل بچه‌ی نداشتش بزرگ کرده... به غیر اینا همه
جوره تو دل ما جا داره. اما شما که شنیدم این همه
حواست به برادرت هست واسه چی اجازه میدی
عزت و احترام این عزیز کرده‌ی ما وقتی گرفتاری
پیش اومد زیر سوال بره؟

میدانستم خاله با این حرفها ملوک را به لحن

عصبی و یک کلامش نزدیک کرده است..تا خواستم
حرفی بزنم و خاله را آگاه کنم خاله اخمی میان
چروکهای پیشانی‌اش به این درخواستم کشید
خدا مادرت رو بیمارزه...مادر کنار دختر بودن خیلی_
مهمه...حیفه اون زن که دستش خیلی زود از این دنیا

2577

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کوتاه شد و نمود تا این گل دختر منم با سربلندی سر
..و سامون بده...من حرفم شمایی...که همیشه
خاله انگار بدش آمد از آمدن اعتراضهای ملوک
میان کلامش. دستش را روی لبهی گوشی گذاشت و
:خیلی خونسرد اشاره کرد

ماه رخ خاله پاشو برو تا چرخى بخور منم یه_
:صحبت خصوصی با این خانم محترم داشته باشم
علیرغم میل مجبور شدم و با دستور و درم ببند پشت
سرت گفتن خاله همین کار را کنم...بیرون رفتم و
انگشتهای دستم یخ کرده بودند وقتی دستگیره را
رها کردم...چشم خورد به رویا و رنا در جایشان
که پهن شده بود نشسته بودند که با دیدنم رویا
:دوباره لبخند زد و رنا پرسید
خاله خوابید؟_

سرم را بالا انداختم و پارسا لیوان شیر به دست تکیه

به صندلی قاشق را همچنان درونش میچرخاند
تلفن صحبت میکند _

نگاه رختخواب پارسا که دورتر از مادر و خاله‌اش
پهن بود با حرف رویا سرم چرخید سمت شان
رنگ گرفتم ماهورا... می‌گم چگونه فردا بیارم خونه _

2578

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اقا جون واسه‌مون بذاری... اون طور که بوش میاد
قراره عقد بچه‌ها به این زودیا باشه
کنارشان نشستم که رعنا لحافش را کنار زد تا پاهایم
را زیرش ببرم... همان لحظه هم ناامیدانه نچی کرد و
گفت:

...شهنازو چی؟ تا اون راضی نباشه _
پارسا لیوان به دست سرش را جلو کشید
فرید دیروز زنگ اقا جون زده بود که واسه محضر _
..رفتن پسرشو راضی کنه

رویا نمیدانست بغض کند یا خوشحال باشد
لباسم ندارم... یه مانتو دارم و کت و دامن عقد _
..خواهرزاده‌ی ماشالا

رعنا حرفی نمیزد... حتی در مورد لباس و چه قدر
دوست داشتم شبیه رویا نگران لباس و رنگ و
تدارکات باشد... فقط گفت

تو دعا کن اینا عقد کنن لباسو میشه یه کاری کرد _
ضعف کردن دل رویا و خوشی خاموش و کم جان در
کلام رعنا دیدنی بود که رویا اضافه کرد
عصری که داشتیم خاله رو سر راهمون برمیداشتیم _
اقا جون ازم خواست فردا شما رو هم با خودمون

2579

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ببریم... نشون نمیده ولی ازت دلخوره خواهر... میگه
حرف ما رو که گوش نکرد... پاشد و رفت پیش
... دخترش درست... ولی کارت داره
رعنا از شنیدن سفارش پدرش چشم زددید و من
چقدر جای شرمنده شدن داشتم وقتی مشخص بود
علت نرفتن رعنا چه چیزی هست و پدرش توسط
پیگیریه‌ای رضا تا شریفه و نسبتش پیش رفته بود
مجال نداشتم برای این همه شرمندگی رنگ به رنگ
شوم وقتی رویا بعد دست روی لبهای کشیده‌هاش
گذاشت و اضافه کرد
به گمونم میخواد وساطتت کنه با دوماش آشتی _

...من

ر

کنی.... تو هم سخت نگیر... ول کن خواه
خوبه میبینی که مردا کارشون بالا و پایین

داره... همین اقا ماشالله جلو چشمت چند باری زمین
خورد... یه بار دزد زد به مغازه... یه بار تصادف
ماشینی که داشته سفارش میآورده... اوه.... نگم از
اون روزا.... ولی بعدش سر پا شد... از من به تو
نصیحت به جای قهر و دور شدن... تو هم دل به دل

2580

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شوهرت بده... اقا ماشالله میگفت هزار ماشالا مجتمع
دیگه داره تکمیل میشه... بازم خوبه یه شوهر خواهر
داره خرش همه جا میره... همچنین کارای شوهر تو
راست و ریس کرد ما معطل موندیم... هیچ میدونی
اگه اونجا تکمیل بشه و فروش بره چقدر بالا
میکشین؟... شک نکن میتونه چند برابر بهتر از اون
خونه رو واست بخره... کارشم که دوباره سر پا شه
رونق میگیره... زشته تو این شرایط تنهات
بذاری... اون روز که با ملوک خانم اومده بودن
دنبالت کلی از مامان و اقا جون بابت اتفاقا عذر
خواهی کرد... البته مامانو که دیدی چقدر رک میشه
گاهی اوقات... راست راست گفت کجا بودی این چند
ماه که بچم و دخترش از غصه پس افتاده بودن... اونم
سرشو انداخت پایین و خواست یادش نندازیم چه
بلاها که سرش اومده.... البته اقا جون زیاد دل به دل

حرفاش نداد...یه کلمه حرف با میعادم نزد...انگاری
مثل تو ازش کینه کرده...البته نمیدونی خواهرش چه
...جوری سرش رو بالا گرفته بود...خوبه میدونه
یکهو با تک سرفهی پارسا حرفش را نصفه گذاشت و
دیگر از محسنات دیدار آن روز و غرور خواهرم

2581

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حرفی نزد

اما رویا که این همه دیدگاهش متفاوت بود
نمیدانست...نمیدانست و همین ندانستن درد داشت
یا همین سکوت رعنا وقتی این همه میعاد در برابر
رویا خوب جلوه داده میشد، شرمندگی داشت...رویا
همچنان به جنبه های هوب زندگی خواهرش فکر
میکرد و بعد هم وقتی دستهای رعنا را گرفت و
فشرده درد حرفهای بعدیش بیشتر درد داشت
مردا همین که دنبال خیانت و هیزی نیستن کلی به_
نفع ما هستش...اگه تو هم عاقل بودی و همون روزا
که بهت گفتیم برو یه بچه بیار بزرگ کن گوش
میکردی شوهرت دلگرمتر میشومد...والا...راست
میگم ماهورا؟

رویا

فتن

لبم به سختی برای طرف صحبت قرار گر
:کش امد. که اه کشید و ادامه داد
اینم قسمت و بخت ما بود... که اون صدام گور به_
گوری باعثش بود و دیگه کاریش نمیشه کرد... همین
فرید... عمه قربونش بره که قراره رخت دومی تنش

2582

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کنه... همین بچم که الان ور دل دخترمون میدونم
حالش خوبه میگفت بچه نباشه هم ما میتونیم
خوشبخت باشیم... جوونای الان عاقلن.. بلدن چی
کنن... منتها این شهناز و افاق میترسن... البته
... مادرن... ترسم داره
بعد با رسیدن به نتیجهی ترس افاق و شهناز برای
برادرزادهی افتاده در گوشهی خانهی افاق بغض کرد
:و به پارسا گفت
پاشو یه لیوان اب بده... بس که حرف زدم دهنم _
خشک شد

خودم بلند شدم تا از این حرفهای بین جمع
خودمانیشان دور شوم. لیوانی اب دست رویا دادم و
نگاه رعنا که چشمش به اتاق خواست سری به خاله
بزنم سرم را تکان دادم
پارسای فرصت طلب و نگران دنبالم و لیوان شیر به

دست همراه شد وقتی پچیچ رویا و رعنا دوباره از
سر گرفته شد.

خاله گویا حرفش تمام شده بود که خیره به جایی
حواسش را با چی شد پرسیدن پارسا داد به ما... اخم
داشت خالهی همیشه خونسرد وقتی لیوان را گرفت و

2583

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:جواب داد

این زنی که من باهاش صحبت کردم یه چند بار باید...
مهمونش شم تا بگم و یادش بدم چی به چیه
پارسا با دلخوشی از این حرف خاله پیشنهاد بردنش
به خانهی دختر ارزوهایش و برای پوشیدن رخت
عروسی داد... حتی شاکر خدا شد وقتی از یگانه
ماهورای دنیا ابی گرم نمیشود، یگانه خاله کبری را
سر راهش قرار داده است.

پارسا رفت و من بعد از اینکه مسواک زدم و شب
بخیر به دو خواهر همچنان در حال حرف میگفتم
..دوباره کنار خاله برگشتم

خاله صدایم کرد... گوشیم را دستم داد و نگاه به
نگرانیهام قبل نشستن سرش روی بالش اطمینان
داد:

غمّت نباشه ماهرخ قشنگم وقتی صوری و حاج _

رسول تو رو یه طور دیگه میبینن
حتی وقتی گوشیم را باز کردم تا پیامهای پشت سر هم
و باز نشده را بخوانم از کارش راضی بود که ملوک
را با حرفهایش آگاه کرده بود
نور گوشیم اتاق را کمی روشن کرده بود که پیام رضا

2584

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کلمه به کلمه شبیه شب بخیرهای شیرین و کاشته
شده روی غصه هایم، صورتم و تمام روح رنجیده ام
بود.

دختر رعنمون بوده
امیدوارم رویا حواسش به شرم
باشد.

شرمهایم داشتند با این جمله رقص و پایکوبی
میکردند.

رفتم تا راحت باشی... خاله همش پیگیر چی کار
کردم و چی شده ی ته تغاری بود
نگاه خالهی دراز کشیده و چشم باز لبم را که باز شده
بود گزیدم.

اصلا به قیافهی ته تغاری نمیامد این همه کار بلد
باشد... بخواب ماهرخ... پسره رو بیخواب کردی
نیشتم بازه که چی بشه؟

نیشم که خاله میگفت و دیده بود بازتر شد وقتی دراز کشیدم و به قدری تلاش کردم خواب به چشم نیاید و جواب پیامهای رضا را بدهم

"کجایی رضا که هم انتنت پ ر... هم دم دستی؟"

:بلافاصله نوشت

2585

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

در خدمت یگانه ماهورای نشسته تو دل و روح و "وجودم"

پیام بعدش مجال نداد خوشیم دوام داشته باشد
خدا بگم این بچه رو چی کنه که تو دهن همه یگانه "
یگانه انداخته

لبخندهایم قرار نبود امشب از دست خوشی و جملاتش
کمرنگ شوند

نتوانستم برای این جملهاش جوابی پیدا کنم وقتی
:دوباره نوشت

یعنی اگه بگم پشت درم و تو ماشین خوابیدم چکار "
"میکنی؟

:لبخندم با جملهاش میان دندانهایم مهار شدند
خاله رو بیدار میکنم بیاد به داد دل ته تغاریش "
"برسه...جدا دم دری؟

حیف که دیر جواب دادی...وگرنه برمینگشتم و"

صبحونه هم مهمون من بودین به صرف چند دست
"کله پاچه به سبک برادران نادری

:اخم کردم

خدا رو شکر تو هر جملها ت یه مطلب واسه تغذیه"
هم داری؟

2586

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حساسیتت باعث شده این همه به فکر باشم... دیدی"
که رویا چقدر زود متوجه رنگ و روی داداشش
تغذیه که

شد... در مورد انتم عرض خدمت خان م
بلاخره دوندگیهای ما باعث شد دکل مخابرات هم سر
"خیابون نصب بشه

خوشحال از جملاتش لبم باز هم کش آمد.. جو گیر این
.. همه حس خوش دستم برای تایپ رفت
خیلی خوبه که هستی رضا... خیلی خوبه که خدا به"
پاس تمام دلتنگیای همون یگانه ماهورا تو رو این
". همه مهربون افریده

پیامی که همهاش در ان شکرگزاری بود بعد ارسال
.. دوبار و سه بار خواندم

خوبی از خودته ماهورا... خستهایی... بگیر"
بخواب... منم برم یه چای و کیک بخورم و پاشم برم

"سراغ شبکاریم

میدانستم از عمد اسم کیک را آورده بود

"خدا وکیلی بعد اون دو بشقاب بازم اشتها داری؟"

وقتی به خودت و راهی که فرید رفت و الان کجاست"

فکر میکنم خود به خود اشتها باز میشه

2587

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ماهورا... بعدشم نمیشه یه فرجه به وزن و سایز

ارزوی طفלקیت بدی تا من این راهو با قوت دست و

"پام طی کنم؟"

لبخند زنان به توان و تلاش آرزویم فکر کردم و

:نوشتم

برات ارزوی قوت قلب میکنم... مراقب خودت و"

".ارزوهای منم باش

شب خوش گفتن رضا خیلی خوشی کنارش داشت

وقتی گوشه را بستم و متوجه شدم صدای ریز ریز

صحبت کردن دو خواهر همچنان سکوت خانه را پر

کرده است... چشم بستم و با فکرهایی خسته از

دغدغه هایم دلتنگ خستگیهای رضا شدم که امشب

شب بیداری داشت و قرار بود در سالنهای خوش

عطر محصولاتش بچرخد و کار کند و چه قدر حسادت

من به آنها دوست داشتنی بود... انهایی که رضا را تا

صبح کنارشان داشتند

..سلام...وقتتون بخیر

لطفا ویسی که ارسال میشه رو هم گوش کنید
مقاومت سرسختانه‌ی رنا همچنان برای نرفتن به
تهران ادامه داشت و دو باری که خاله کبری بیانش

2588

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کرد رنای معذب دلیل آورد. بهانه هم کنارش جا داد
که به زودی برای دیدار خانواده به تهران خواهد
رفت. رویا هم دلسوزانه دوباره هر باری که زمان
پیدا میکرد از تمام کردن دلخوری خواهرش نسبت به
میعاد حرف میزد

اما از همهی اینها بیشتر سکوت پارسا ترس داشت
پارسایی که گوشی به دست مدام سعی میکرد نشان
بدهد گوشش به ما هست ولی یک لحظه‌ی بعد
چشمش خیره به جایی حتی توان پلک زدن هم پیدا
نمیکرد

با نرفتن رنا و اصرارها وقتی عزم رفتن کردند
ناهارى هم که رنا تعارف کرد نماندند. در این فاصله
حتی پارسا را نتوانستم تنها گیر بیاورم و بخواهم این
طوری نباشد. پارسایی که برای خداحافظی کردن فقط
لبش باز شد و کنار گوشم گفت

یگانه میخواد منو ببینه_

تا شنیدم با ترس سرم را عقب بردم
با این یهو گفتنش داره نفس کشیدن هم سختم_
میشه

بعد تمام کردن جملهاش پارسا نماند و به همان

2589

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرعتی که بلد بود حال ادم را خوب کند پشت فرمان
نشست و رفت... مجال نداد و نماند تا برایش از
گرفتن نفس یگانه در خانهی خواهرم مختصری
بگویم.. هر چند حتم داشتم یگانه بلد بود چگونه با این
عاشق رفتار کند

ر

پس

اما کنار حال نگران کنندهی پارسا خاله کبری قبل
بیرون رفتن از اتاق در گوشم زمزمه کرد تا روزی که
من و ته تغاری را کنار هم نبیند ساکن خانهی صوری
و حاج رسول هست. حتی با تحسین نگاه به خانه و
اوضاعم اضافه کرد

تا شنیدم اومدی نزدیک پدرت خونه پیدا کردی_
تحسینت کردم... افرین به این عاقل رفتار کردنت ماه
...رخ که نشون دادی دختر فرصتطلبی نیستی

بعد که دیده بود گیج و منگ نگاهش میکنم اضافه
کرد:

هر کی جای تو بود بی برو برگرد میرفت واحد_
...خالی ساکن میشد

این دیدگاه خاله برایم جدید بود ولی خاله که

2590

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نمیدانست این روزها بین رعنا و میعاد چه خبر
هست؟ خبری که یکیش همین رعنا ی گریزان از رو
در رویی با پدرش بود...خاله که نمیدانست برادرم
صوری آورده است..با

ر

چه بلایی به سر زندگی دخت
اینحال که نمیدانست به من این نوید را میداد که
هست و از انجا تا ندیدن من کنار ته تغاری تکان
نمیخورد.

مهمانهای عزیزمان رفتند و دوباره رعنا با کمی
چرخ خوردن در اشپزخانه به حالت رعنا ی همیشه و
این روزها برگشت...ساکت..کم حرف و مچاله شده
گوشهی همان کاناپه

با اینحال هر چه هم دورش چرخیدم و خواستم به
حرفش بگیرم فقط با کلمات کوتاه جوابم را داد و

وقتی رفته بودم دوش بگیرم تا برگشتم رENA دوباره
خواب رفتن را انتخاب کرده بود. ان هم با خوردن
همان قرهایی که انگار ارامش را بلد بودند شبیه
خواب به تن و روح خستهی رENA از صداقت داشتن و
مهربانی تزریق کنند

2591

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با این همه باز هم شاکر خدا شدم... کارهایم را سامان
دادم... ناهاری که از دیشب مانده بود را گذاشتم گرم
شود و با رفع کنجکاوی صاحبخانه که میخواست
مطمئن شود مهمانها رفتهاند نشستم پای مکالمهی
تصویری با شمیم... قرار بود با هم برای پرژوهایی که
کارهای نهایش را انجام میداد تصمیم بگیریم... ضبط
محتوی آموزشی که با توجه به تحقیقات انجام شده،
کار خیلی خوبی به نظر میرسید. شمیم که تا حدودی
متوجه دلیلهای پذیرفته نشدنم در آموزشگاهها به
خاطر بیماریم شده بود اینبار داشت راه های بهتری را
امتحان میکرد. فقط بدی کار این بود که باید به
تهران رفت و امد میکردم.. ولی با توجه به نتیجه و
خاص بودن کار از این پیشنهاد استقبال کردم... هر
چند تا مدتها از درآمد ناچیزش باید چشم پوشی
میکردم ولی آیندهی خوبی داشت... با شمیم وقتی که

تمام جهات کار را بررسی کردیم قرار شد یک روزی
هم حضوری به محل ضبط بروم

تماس را قطع کردم و برای دو دوتای اوضاع پولیم
شروع کردم به دست گرفتن چرتکه...حقوق مامان
میتوانست فقط خرج خورد و خورک و زندگی را

2592

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بدهد. کنارش هزینه های درمانی اضافه شده خودم
هم بود و حالا که ر عنا مدام در حالت سکوت میرفت
هم کنارش بود و باید مدام تحت نظر دکتر میشد
آخر حساب کتابم هم فکرم را وقتی داشت به قولها و
وعده های میعاد میرفت پرتش کردم...هر چند ر عنا
اگر خودش مایل به زندگی بود و میرفت نمیتوانستم
خردهایی بگیرم..اما من حتم داشتم دیگر انتخابم
..زندگی با میعاد و در خانگی برادرم نبود
از اوضاع مالی و سختی که درش بودیم اه کشیدم و
از بوی غذای پیچیده در خانه باز هم غذا را در
..تنهایی صرف کردم

بعد هم لباس پوشیدم و با برداشتن چند برگی دیگر
از تبلیغات برای تدریس خصوصی از خانه بیرون
رفتم...سر راه هم وقتی مهسا و مهشید حضور داشتند
به بابا هم باید سر میزدم...سر زدنهای من با وجود

صدیقه همان چند دقیقه کنار بابا نشستن بود
طوری که صدیقه در این چند دقیقه خودش را در...
جایی همان اتاق مشغول به کاری میکرد تا مبادا
دختر بابا رامین حرفی بزند و آرامش زندگیشان بهم
بریزد.

2593

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره با چسباندن چند تایی کاغذ در جاهای پر رفت
و

ش

آمد و سپردن چند تایی هم دست بقال و میوه فرو
محل به خانه برگشتم. رونا اینبار با گوشیش مشغول
صحبت بود...گویا طرف صحبتش حاج خانم بود و
دلایل نرفتنش که او را هم دلخور کرده بود
با رضا هم از صبح صحبت نکرده بودم فقط خودش با
پیام اول صبحش فرستاده بود و خبر داد که به خاطر
شب بیداری دیشبش چند ساعت و نوبتی میخوابد و
دوباره مشغول کارشان میشود. هر چند برایم خیلی
عجیب بود رضا نه پرسید چرا نرفتیم؟..یا اینکه چرا
خبری از آمدن و سر زدنش به ما نداد؟
تا رونا که در روی همان کاناپه با مادرش صحبت
کوتاهی داشته باشد یک دور دیگر پیامهای دیشبم با

رضا را مرور کردم و لبخند به لب برای هر جمله‌اش
خوشی و امید به لحظاتم بخشیدم... هر چند وقتی
ناخواسته شنیدم که رنا از ملاقات پدرش با میعاد
ناراضی شد، دلیل نرفتنش به تهران را همان میعاد
اعلام کرد.

2594

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هر چند برایم تلخ بود دلیلهایش شنیدن که باعث شد
دل از جملات رضا بکنم و به بهانه‌ی شستن میوه
دوباره کنار رنا بروم... آخر رنا این روزها خیلی
مظلومانه داشت در عزای زندگی از دست رفتهاش با
همین سکوت عزاداری میکرد

صبح زود که بلند شدم، با توجه به پیام رسیده بود که
قصد رفتن به بانک را داشتم. متوجه شدم رنا بیدار
بود و داشت صبحانه آماده میکرد

برایم کنار بیداری زود هنگامش عجیب هم بود که چه
اتفاقی افتاده است و حالش خوب هست.. آخر خیلی کم
پیش میامد این وقت صبح بیدار باشد. خوشی این
کارش باعث شد با همان صورت نشسته ببوسمش و
وقتی شاکی شد و شنید به دلیل نداشتن لپ باز هم
ملامتش کردم، ابرو بالا انداختنش را به پای مخالفت
با برادر لپ دارش گذاشتم

کنارش هم دلتنگ رضای طفلک شدم که خواهرش او
را قبول نمیکرد... با همان دلتنگی رفع نشده دست و
صورتم را شسته و پشت میز نشستم... رENA وقتی با
من همراهی کرد متوجه شدم این موهیبت به خاطر
سحر خیزی زن صاحبخانه بود که به قصد پیاده روی

2595

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.بیدارش کرده بود و همین خوشی نصیبم شده بود
با این وجود خوشحال بودم که چنین موقعیت پیش
بینی نشده باعث دور شدن رENA از حالت کرختی شده
است...حین خوردن لقمه هایی که با نان بربری تازه
بود رENA شاکی بود زن خیلی کنجکاوی میباشد و
قصدش از این همراهی سر درآوردن از زندگیمان
هست...میدانستم رENA این کارها را دوست ندارد و
.همیشه سعی داشته حریم خودمان و خانه را حفظ کند
نشان به آن نشان که در آن سالهای زندگی در خانه‌ی
قبلی کسی نمیدانست در چهار دیواری خانه‌ی ما چه
میگذرد

یا همین اتفاق و گل و گلکاری برآدم با اسم زنی به
اسم شریفه که کسی از خانواده‌اش نشان نمیداد خبر
دارد...فقط کسانی که خبر داشتند یکی همان رضای
دهان قرص بود و به گمانم پدرش که او هم بیشتر از

رضا و رعنا مورد اعتماد بود
هر چند جار زدن نداشت کار میعادى که همچنان
شرمش با من همراه بود... همیشه و هر بار که رعنا
را میدیدم این شرم قد میکشید.. لحظه به لحظه
بزرگتر میشد و ای وای بر میعادى که باعث و

2596

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بانیش هست

از تاثیر خوشى کار رعنا به قصد رفتن به بانک آماده
شدم و لباس پوشیدم... اما کنارش باید تشکرم را
نشانش میدادم که با بوسیدن همان گونه هاى پنچرش
عملی شد. رعنايى که خنده با این حرفم روی لبش جا
خوش کرد و از مقابل آینه با مرتب کردن شال کنار
رفتم.

رعنا و من بلد بودیم با کوچکترین اتفاقها حالمان را
خوب کنیم وقتى شنیدن جملاتم باعث میشد عمق
..لبخندش را بیشتر و بیشتر کند

چرا که وقتى ساعت مچ دستم میبستم رعنا روی
کاناپه و به قصد پیوستن دوباره به خواب، پتو را
روی پاهایش کشید

پاشو ضعیفه... الان چه وقت خوابه؟ پاشو تا من_
میرم دنبال یه لقمه نون حلال خونه رو جارو پارو

..کن

ر:رنا پتو را رویش صاف میکرد که خندید و گفت
...زود برگرد...کلیدم ببر _
پاشو ضعیفه...خوش ندارم پیام و گرد و خاکی خونه _
....باشه

2597

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بعد انگشت اشاره را یک دور روی سرم چرخاندم و
:با لبهایی کش آمده، ادامه دادم
وای به حالت اگه پیام و بوی فسنجون تو خونه _
نباشه؟

ر:رنا نگاه رفتارم بیخیالیش را بیشتر نشان داد و
:سرش را روی کوسن گذاشت و لب زد
..مرد که نبایست شکمو باشه...ضعیفه کش باشه-
از حاضر جوابیش خندیدم و تا دوباره به قصد
بوسیدن سمتش پا تند کردم، به سرعت پتو را تا روی
:سرش بالا کشید و غرید

برو دختر...منم خوش ندارم یه ساعت بیشتر بیرون _
باشی...شنیدی ضعیفه خوش زبون؟
به جای جواب از روی همان پتو قلقلش دادم و وقتی
ماهورا نکن گفتنهایش فضای خانه را پر کرده بود
با یک عزت زیاد گفتن تنهایش گذاشتم

هوای دلچسبی بود ولی ابری و گرفته که کفشهایم را
با دلخوش کردن به این خوشیهای کوتاه و دم دستی
پوشیدم و حین بیرون رفتن از حیاط، با نگاه به اسم
رضا که پشت خط بود لبخندم عمق گرفت
چرا که قصد داشتم ادامهی حال خوشم را با برادر

2598

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همان ضعیفهی دوست داشتنی تقسیم کنم. کسی که به
محض برقراری ارتباط و بدون مجال دادن گفتم
دو روزه که به این نتیجه رسیدم پاشم برم سر راهم_
یه تقدیر و تشکر کنم از کارمندای وظیفه شناس
...مخابرات

این جملهی طولانی را که گفتم با سکوت رضا ترغیب
شدم آخر کلام هم یک سلام عرض شده غُرایی
اضافه کنم

ماشالا به این همه انرژی.. کجایی؟_
لبخند زنان از خم کوچه که میگذشتم گفتم
مگه معلوم نیست که دارم میرم مخابرات؟_
خندید و با همان خنده پرسید

بیرونی؟_
نه دیگه واجب شد برم بگم فقط آخر شبا انتن دهی_
...اون قسمت رو افزایش بدین

:باز خندید و پرسید

حالا چرا شبا؟_

اخه جمله های یه بنده خدایی که همش کارش با_
...صیفیجات سر کله زدنه همون موقع حال خوب کنه
خندهاش باز جان دوباره گرفت و عجبی که گفت حال

2599

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.خوشم را خوشتر کرد

البته قبل مخابرات دارم میرم ببینم کی اول صبح یه_
..مبلغ تپل ریخته به حسابم

:جدی شد

جدی باش ماهورا..چی شده؟_

:محال بود جدی باشم وقتی جواب دادم

هیچی دیگه...باورت میشه این روزها همش من با_
تپلا سر و کار دارم؟

باز خندید...اینبار بلندتر و بی پرواتر. خوش به حال
.فللهای سالنی که شاهد خنده هایش بودند

با این همه حرف و تاکیدت به زودی تپلی واسم_

...نمینونه که باهاش بخوای سر و کله بزنی

لبخند به لب وقتی داشتم از کنار پیاده رو به قصد

پیاده روی در این هوای تمیز و نیمه ابری قدم زنان

:پیش میرفتم جواب دادم

تیل داریم تا تیل... این تیلای بانکی جهت رفاه هـ _
بیشتره یضا خان... لطفا تفکیک تیلهای مفید و
..مضر رو رعایت کن

خندیدنش اینبار طولانی شد و وقتی متوجه بوق و سر
و صدای ماشینها شد تاکید کرد در خیابان حواسم را

2600

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..بدهم به مسیر تا وزن حساب بانکی و خودش
لبخند زنان چشم بلند بالایم باعث شد خندیدنش در
ان هم تا زمان قطع کردن..حتی..گوشم زنگ بخورد
از شیظنهای کلامیم به سرفه افتاده بود که تماس
قطع شد

با همین مکالمهی کوتاه و انرژی هم صحبتیم با رضا
باعث شد تا خود بانک که چندان هم دور نبود دوام
داشته باشد

هر چند با مشخص شدن صاحب واریزی حساب تمام
انرژی پر کشید. چرا که خود میعاد تماس گرفت و
دلیلش را عنوان کرد...حتی اشاره کرد برای بدهیش
هست و منی که ان پول را برایش به عنوان قرض
داده بودم میدانستم دو برابرش در حسابم نشسته
است.. با این حال اصلا خوشحال از کارش نشدم که
هیچ بلکه با اکراه و میلی نه چندان مشتاق جواب

تماسش دادم وقتی همچنان نگاه به موجودی حساب
سلام کوتاهم خیلی جان نداشت
لطف کن حالا که بیرونی و رفتی خونه به رعنا خبر_
نده که چی به چیه؟

برادرم با پشتوانهی ملوک و همسرش بدون ذرهایی

2601

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

احساس شرم همچنان یکه تاز بود و سوار بر اسب
خودخواهیش میتاخت. کاش همین حالا هم شده بود
برمیگشت و پشت سرش را بعد این تاختن
میدید... آخر قد و قامت زن بودن رعنا را کج کرده
بود.

با این همه ظلمی که خبر دارم در حق زنت کردی_
برام عجیبه که هنوزم معتقدی رعنا
ندونه... نفهمه... نمیفهم چرا اصرار میکنی به ادامه
دادن رفتارت؟

با صدایی که می دانستم از حرفهایم چقدر منزجر
شده است شنیدم که گفت

..تا تو کنارش هستی نیاز نیست دشمن داشته باشم_
...

دشمن و دوست رو خودت تعیین کردی_
...

بس کن ماهورا... خیلی داری خودتو قاطی ارتباطات ما_
میکنی... بهتره اندازهی خودت حرف بزنی.. یا اصلا

حرف نرنی و لال بمونی
خش م این حرفش باعث شد به انی گوشه‌ایم حرارت
بد بودنش را احساس کنند
اندازه و حد نگه داشتم که نمیتونم جای هم‌هتون تو_
روی ر‌عنا نگاه کنم... خسته نشدی داداش اینقدر

2602

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ناسپاسی... که هنوزم اصرار داری کارت درست
بوده.. و حق داری؟
دوباره مکالمه‌ی من و برادرم داشت به سمت تند‌ی و
:داد و هوار ان هم از سمتش کشیده میشد
نمیخواد واسه من بری بالای ممبر و نطق کنی.. تو_
فقط کمتر تو گوشش از این حرفا پر کن تا خودم به
... وقتش خدمت پر رویی تو هم برسم
.. دلم پر بود... از این همه برادر بودن ظالم‌ه‌اش
خوبه که شاهی ر‌عنا عقل داره... و خودش میتونه_
با عقل سالمش تصمیم بگیره... حتی نیازی به من و
گفتم نداره... در ضمن هر کاری کنه من بهش ایمان
دارم.
خوبه چند ماه نبودم_
:حرفش را بریدم
دقیقا تو این چند ماه و نبودت خیلی چیزا روشن_

...شد

درستتون میکنم... فقط بتونم درست و حسابی سر پا_
شم میدونم چکارتون کنم.. هر چند تو قدر و اندازهی
عقل شما دو تا شکی نیست... وقتی راحت میخوردین
و میخوابیدن خبر که نداشتین من کجاها داشتم با

2603

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دردام مدارا میکردم... برام خیلی مرامتون جالبه که
جای من شماها شاکی شدین
چشمم به انی پر شد

منم دارم به این نتیجه میرسم که بهتره برادرای_
رعنا هم همون کاری رو باهات کنن که کس و کار
اون زن خونه خراب کن کرد

داد کشیدنش را دیگر نمیخواستم بشنوم وقتی که به
همان سرعت گوشی قطع کردم... انگشتهای دستم
داشت گوشی را خرد میکرد وقتی از شدت پررویی
برادرم روی صندلی بانک و در ان ازدهام توان
حرکت نداشتم

چرا که خیلی سخت بود شنیدن این حرفها و بعدش هم
دوباره

س

دیدن تمای میعاد. اما به جای پاسخ با

انگشتهایی لرزان شمارهی برادرم را در لیست سیاه
گوشی قرار دادم. همان طور که رنگ دیدگاهش به ما
و اعتراض رعنا سیاه و تاریک بود
به سختی از روی صندلی بلند شدم و با قامتی خمیده
از بانک بیرون رفتم... به خیال اینکه حسابم را با

2604

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مقدار زیادتری پر کرده بود قرار بود با اینکار حساب
خطاهایش را جبران کند. آخر مگر چنین چیزی ممکن
بود... ان هم وقتی همین برادرم داشت با سیاهی
رفتارش زندگی روشن و امید و آینده‌ی من را هم تیره
میکرد... انگار که میعاد یک ابر سیاه باشد و روی
آسمان ابی امیدم را بپوشاند و نگذارد گرمای خورشیدی
ارزوهایم را لمس کنم... هر چند اعتقاد داشتم حیف از
ابر و تشبیهش به میعاد... وقتی که ابر با باریدن خیر
و برکت داشت و میعاد در برابرش چه داشت جز
... سیاهی و غرور

خسته و ناراحت تا ساعتهای بعد هم در همان حوالی
راه رفتم.. پرسیه زدم ولی همچنان دلم از کلمات میعاد
سبک نشد که هیچ بلکه شبیه وزنهایی سنگین ماند
روی همان دلم

کنارش از همه بیشتر دلیل این روزها و خوشی من و

رضا بیشتر نگرانم میکرد...ترسی که روی افکارم سایه میانداخت هم با من همراه بود. اینکه هر بار به رضا گفته بودم چه میشود و او خواسته بود به نوعی من را از این چه ها پرسیدن دور کند...دقیقا همین الانی که الان در ان بودم و حتم داشتم وقتی

2605

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برادرم و خواهرش وارد مرحله‌ی حساسی شده‌اند، ما هم از این طرف داشتیم لحظات شیرینی را تجربه میکردیم..همین صحبت‌های کوتاه، در عین حال خوب، دل گرم کننده‌ی این روزهای من و رضا بود...این اتفاق برای منی که سالها با هر ناملایمتی در اطراف و سرنوشت سازگاری کرده بودم خاص بود...حالا و در این جایگاه دیگر دوست نداشتم این موقعیت از سن و سالم که رضا را داشت و حمایت‌هایش بود، از دست بدهم...آخر مگر میشد. اعتراف‌های شیرین رضا را کنار زد یا فراموش کرد. بیشک ان روز که اگر میخواست این اتفاق بیفتد روز مرگ ماهورا میشد...زیر لبم توکل به خدا داشتن را داشتم تکرار میکردم که از دیدن و جدا شدن چسب یکی از اگهی‌هایم سر کوچه دلخور شدم..بلافاصله با برداشتن چسب از کیفم خواستم

روی تیرک چوبی محکمش کنم که متوجه توقف
ماشینی دم درمان شدم

از دیدن و شناختن صاحب ماشین به سرعت چسب را
در کیفم برگرداندم و هر چه نزدیکتر میشدم به این
یقین میرسیدم که درست دیده‌ام و این ماشین برای

2606

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چه کسی هست...خودم را با مرتب کردن شال و لباسم
به آرامش دعوت کردم و با کشیدن نفسی کوتاه وقتی
برگشت و متوجه من شد برای رسیدن کنارش به
گامهایم سرعت بیشتری دادم

و چه خوب که این مرد پدر بود...پدري که نقشش را
برای من وقتی پدرم دو کوچه انطرف بود این طور
پدرانه دریغ نکرد. حالا با این برخورد شبیه
همیشه‌اش به یقین رسیدم که حاج خانم چه خوب بلد
بود از شناختش حرف بزند

مادری که معتقد بود پدر و پسر لنگه هم هستند. به
خوبی مشخص بود که رضا علاوه در خوردن غذاهای
خاص، در محبت کردن هم یک الگو داشت...ان هم
همین مرد مهربان بود که بابا جان چرا کسی درو باز
نمیکنه گفتنش هم از نگرانی پدرانه‌اش بود...حالم را
پرسیدن و حال دخترش را جویا شدن هم شبیه اعتدال

در رفتار پسرش، رضا بود... حتم دارم اگر شهناز و
افاق هم در شرایط روحی خوبی بودند آنها هم به این
شباهت علی و احمد با پدرشان اعتراف میکردند
از شوق حضورش خوش امد گفتم و برای باز کردن
در کلید را به سرعت در قفل چرخاندم... بفرمایید گفتتم

2607

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:را با همان آرامش که داشت رد نکرد و گفت
..برو تو بابا جان... من ماشینو قفل کنم... میام _
بعد انگار از شرایط کوچه و خانه زیاد راضی نباشد
...زیر لبش به نمیدانم کدام بچه‌اش غر زد
..هر چند حتم داشتم ان بچه رضا بود
کفشهایم را کندم و با همان شتابی که در آماده کردن
شرایط خانه داشتم پا در خانه گذاشتم... طبق حدسی
که زده بودم رونا در خواب بود ان هم روی همان
کاناپه وقتی صبح داشتم برای حال خوشش تلاش
میکردم

تا یا الله گفتن حاج رسول را بشنوم لیوان و کاور
قرص رونا را برداشتم... حتی به قصد پنهان کردن
چیزی که التیام بخش دردهای رونا بود، عجله کردم
ان هم حاج رسولی که مشخص بود برای کار مهمی
آمده است

بفرمایید و خوش آمد گفتنم باز هم باعث نشد ر عنا دل
از خواب بکند... هر چند خیلی دوست داشتم خم شوم
و در گوش ر عنا بگویم
آی خوابی که ر عنا را برداهایی به جایی شبیه _
بیخوابی برش گردان تا برای حضور پدرش قامت

2608

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.احترام ببندد

آخر پدري به اين خوبي، احترام گذاشتن بر ايش كم
چيزي نبود... پدري كه بلد بود به جز بچه هاي خودش
براي ماهوراي بزرگ شده كنار دخترش هم پدري
كند... ان هم پدري كه خودش ميگفت از پنج سالگي
پدر به خودش ندیده بود

همچنان ر عنا خواب بود و من باز خوش امد
گفتم... تازه متوجه شدم از وقتی كه حاج رسول پا در
خانه گذاشت دستش هم بستهايي بزرگ بود و ستم
گرفت

سمت مني كه حتم دارم متوجه شده بود چقدر از
حضورش جا خوردهام و شرمي كنارش هم جا خوش
كرده است... دليل ان شرم را وقتی كه با مكث در
صورتم ادامه داد و حالم را پرسيد ان هم با چشم
چرخاندن ميتوانستم درك كنم... به جان همان عزيزي

پسرش قسم که داشت از منظر نگاه و انتخاب رضا
حالم را میپرسید

هر چند پدر رضا و رعنا مدیریت بلد بود که کتش را
دستم داد...گفت زحمتش را بکشم...برایش بردم و
پشت در اتاق اویزان کردم...بعد تا بیایم و تعارف کنم

2609

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برای رفع خستگی بشیند متوجه شدم کنار دخترش
نشسته است...از دیدن این همه نزدیکی به رعنا
میتوانستم حال پدرانهش را بخرم وقتی بابا رامین
همیشه این اندازه نگران ماهورایش بود...بابا رامینی
که بیشتر اوقات شرمندهی تمام نکردن وظیفهی پدر
بودنش برای من بود

به سختی از صحنهی دست کشیدن پدری روی بالین
دخترش چشم گرفتم و بهانهی چای گذاشتن و تلاش
برای مهمانوازی، دلیل دوریم از این صحنه شد...آخر
دیدن شانه های پدرانه حاج رسول از پشت سرش من
را شرمنده میکرد...باز هم به جای میعاد شرمنده
شدم و چه حیف که برادرم ساعاتی پیش با
حرفهایش نشان داد شرمنده بودنش را با قلدری
دارد پیش میبرد

چای گذاشتم و تا دم بکشد ظرف میوهایی را که شسته

بودم روی میز گذاشتم و با لبخند روی لب ادمم از خواب بی موقع دخترش رفع دلخوری کنم که فقط با تاسف و چشمهای به سختی کنده شده از رونا، برایم سر تکان داد.

حرفی نداشتم بزنم ولی به جایش میوه پوست

2610

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گرفتم... شبیه حاج خانم و رویا شدم که همیشه این کار را میکردند... از کارم تشکر کرد و باز چشمش کشیده شد به صورت غرق در خواب دخترش. باز هم حرفی نبود... مجالی نبود از این همه اشکار بودن حال دخترش که خواستم دل پدرانهای حاج رسول را گرم کنم به دیدار دخترش وقتی گفتم تا من سفره بچینم بیدار میشه.

حاج رسولی که دیده بود قابلمههایی روی گاز نیست و قرار بود از عدسی دیشب گرم کنم، عجلههایی نیست دخترم گفت و نگاه ساعت مچیش که از سهی ظهر هم میگذشت گفت:

صوری و کبری به قدری سوپ و سبزی به شکمم... بستن که حالا حالاها جا دارم تا شام صبر کنم به حساسیت ان دو دوست قدیمی روی غذاها لبخند زدم که درخواست جانماز کرد... گفت تا نمازش قضا

نشده بخواند و برای وضو گرفتن پا در اشپزخانه
گذاشت..خدا را شکر من و دخترش مادر و دختر
مرتبی بودیم که با حوصله برایش سجاده پهن کردم و
وقتی برای قامت بستن داشت استین پیراهنش را
میپست، صدایم کرد کمکش کنم...با لبخند به لب از

2611

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

درخواستش دكمه‌ی استینش را که میپستم اشاره به
:همان بسته‌ی روی میز گفت

بابا جان او کیسه رو باز کن... گوشت _
گوسفندیه...نمازم تموم شد کمکم کن خردش کنم...تا
واسه شب یه ابگوشت سبک بار بذاریم...به پدرتم
..بگیم بیاد دور هم

از اینهمه برنامه‌اش لبخندم جان گرفت و انگار منی
که دخت ر دخترش بودم را میشناخت که سرش را
:تکان داد و شبیه رضا شد و شکایت کرد
این صوری و کبری که بهم میفتن یادشون میاد هر _
..چی اش و سوپه بپزن

حین شنیدن حرفش حیفم آمد که اینجا لب نداشت تا
چهره‌اش با این جمله ایی که گفت همه بشود تجسم
...رضا. اخر شبیه او از سوپ و اش گله میکرد
تا حاج رسول صدای الله اکبرش در خانه طنین انداز

شود، نخود خیس کردم...حتی میدانستم لوبیای سفید هم دوست دارد در ابگوشت باشد که مشتی هم لوبیا با نخودها همراه کردم..دوباره مشتی بیشتر نخود ریختم وقتی گفته بود سهم پدرم اینها را هم بگذارم...جای پارسا در این شرایط خالی بود که به

2612

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مهمانهای امشب بگوید چه پدر در پدري شده یگانه ..خالهی عالم. یا چه دختر دختری شده

اما با یاد پارسا بلافاصله لبخندم پر کشید و به آخر و عاقبت دوست داشتن و حال این دو که میرسیدم اهی به جای پیشروی چه میشود و به کجا میرسد در .خاطرم خط و خش میانداخت

و چه خوب که حاج رسول دوباره بعد از چشم کردن از دخترش با من همراه بود تا تمام مراحل پخت یک ابگوشت به سبک خودش را انجام بدهم...بعد از اتمام که تذکرات لازم را برای شعلهی ملایمش داد عزم رفتن به خانهی بابا رامین کرد...اما قبل رفتن باز هم نگاه صورت دخترش کرد و با بلند کردن سرش رو به بالا یا خدا به امید تو گویان، خانه را از عطر و حضور پدرانه اش تا چند ساعت خالی کرد...رفت تا با بابا رامین برگردد

خوشحال از این مهمانی، رENA را با کلی خواهش و
نوازش بیدار کردم و بعد که خبردارش کردم مهمان
داریم تنبل خانم، به شوق پدرش لبخندی کوتاه روی
صورتش به همان تلخی حالش نقش بست... اما بعدش
سکوت کرد... ساکت و مادرانه کنارم برای مہیای شام

2613

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

و تدارک قبل آمدن مهمانها تقلا کرد. هر چند مهسا و
مہشید اولین نفر از مهمانی بودند و شبیه قاصد خبر
رسان گفتند که پدرها برای گرفتن نان سنگ ک تازه با
هم رفته‌اند و صدیقه هم به خاطر ویلچر بابا رامین
همراهیشان کرده بود

کنار سکوت رENA دیدن خوشی مہشید و مهسا هم
جای خود داشت وقتی از موهبت همسایه شدن با
ماهورا مشتاق این دوره همیها بودند. با این وجود
باز رENA از دیدن این دو دختر یادش آمد برایشان
حرف بزند و به ذوقشان شکلات روی میز بگذارد و
احوال همکلاسی بدقلقشان را بپرسد

هر چند تمام مدتی که فکرم مشغول بود حتم داشتم با
آمدن حاج رسول قرار هست علاوه بر داشتن یک
شب خاص، اتفاق خاصتری هم بیفتد... اما صبر کردم
تا برسند... با بابا رامینم برسند و صدیقهایی که برای

اولین بار پا در خانه‌ی ما به عنوان مهمان
میگذاشت... هر چند هیچ به روی خودش نیاورد
رفتارهای زشتش من را به اینجا آمدن وادار کرده
بود... اما امشب هم او فراموشکار شده بود هم
من... چرا که گاهی با رعنا و بابا و حاج رسول هم

2614

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صحبت میشد وقتی که چادر مشکیش را با چادر
گلدار تمیزی عوض کرده بود... با این وجود در تمام
مدت مهمانی دخترها هم دستیارم بودند.. سفره
میانداختند... برای نظم دادن به پیاله‌ی ترشی و لیوان
کاسه دقیق بودند و خوردن ابگوشت پر ملات، به قول
حاج رسول گوشت شد و چسبید به جانمان... هر چند
من ته قابلمه و اندازهی دلتنگیم برای رضا سهمش را
کنار گذاشتم تا او را هم از این خوشمزهی پدر پَزش
بینصیب نگذارم چرا که تمام مدت و با اشتها خوردن
پدرش تصویر او هم جلوی چشمم مجسم بود
بلاخره مهمانی یکهوایی داشت با رفتن بابا رامین و
دخترها و همسرش به پایان میرسید در حالیکه کسی
حرفی از میعاد به میان نمیآورد. انگار داشتیم
ملاحظهی حال هم را میکردیم... و چه حیف که برادرم
بلد نبود این جمع گرم و صمیمی را با آوردن شریفه

در زندگیش نگه دارد و به از بین بردن اعتماد من و
رِنا سوق داده بود

مهمانها که رفتند، ما سه نفر ماندیم. حالا دیگر رِنا
و پدرش تنها بودند و من مشغول جابجایی ظرفها و
جمع و جور کردنشان... اما رِنا هم از این تنهایی

2615

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فرار کرد و دم دستم خودش را به کار گرفته بود که
پدرش صدایش کرد بابا جان. ولی رِنا جانم گفتنش
خیلی بیجان بود... حاج رسول با اشاره به بیا اینجا
کنار بخاری داد وقتی همیشه

تی

گفتن تکیه به پش

:سرمایی بود، با تاکید دوباره گفت

..بیا بشین دخترم... کارت دارم_

رِنا جواب و چشمش به حاج رسول به بیجانی
دست من بود وقتی خم شدم و کاسه های چینی را سر
جایشان گذاشتم

حتی درخواست چای هم کرد و من با میریزم گفتن
خواستم به رفتن رِنا سرعت ببخشم... فقط نمیدانم
چرا قلبم پر صدا و با کوبش تند میزد
کنار این احساس بین پدر و دختری دوست داشتم

کارهایم را که انجام دادم زورتر به اتاق بروم... کاری
که حاج رسول با گفتنش نشان داد قرار هست من در
:ان بحث نقشی نداشته باشم... چرا که گفت
بابا جان امشب باعث زحمتت شدم... جای منم _
.همین گوشه بذاری خودم پهنش میکنم

2616

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رعنا ی معذب و نشسته کنار پدرش مثل فنر از جایش
بلند شد و داوطلب آوردن جا برای پدرش پشت سرم
وارد اتاق شد...حین بردن رختخواب هم اضافه کرد
..قرصتم بخور که زود خوابت بگیری
حرف و رفتار رعنا من را یاد شبهایی انداخت که
میعاد بدقلقی میکرد و او قبل شروع هر بحث و
تلخی از جانب برادرم من را در اتاق و روی تخت
ترغیب به خواب میکرد...میگفت تو بخواب ببینم این
مرد چشه...انجا مادرانه من را از سردی رفتار
برادرم دور میکرد و اینجا باز هم به همین دلیل قصد
دور کردنم را داشت...رعنا بلد بود من را چگونه از
گزندها و کوچکترین تنشها دور کند..فقط حیف
برادرم این بلد بودن رعنا را به سوی جدایی
میکشاند

تا بروم و مسواک بزنم حاج رسول که با شب بخیر

گفتم متوجه شد قصد همراهی ندارم تشکر کرد و
حتی زمزمهی بذار باشه به رعا گفتنش هم به گوشم
خورد. تاکید رعا برای نماندن و ننشستن در آخرین
لحظه که قصد دراز کشیدن داشتم ترغیب کرد گوشم
را به پشت در بستی اتاق تیز کنم. تیز کردنی که کم

2617

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.از گوش و ایستادن نداشت

هر چند زمانی که گوشی به دست داشتم پیامهای
رسیده از طرف شمیم و ساناز و پارسا را میخواندم
پیام رضا هم رسید، تا آن لحظه حرفی که بین پدر و
دختر رد و بدل میشد دلخوری حاج رسول از سر
نزدن رعا به خانهشان بود.

اما تا صحبتشان رسید به نتیجهی نه چندان خوب و
دیدارش با میعاد گوشم بیشتر تیز شد...حتی گوشی را
بدون خواندن پیام رضا بستم و سراپا گوش شدن
:توصیف منی شد که حاج رسول داشت میگفت
تکلیف چیه بابا؟ این چه حالیه دخترم که واسه_
خودت درست کردی؟...نمیشه که با خودخوری و
حبس شدن تو این خونه زجر کش کنی خودتو
به خودش گفتم چی میخوام... منتظرم دوشنبه_
..برسه تو دادگاه...حرفام رو واضحتر بزنم

بغض صدای رENA از همینجا هم برایم قابل لمس بود...از اراده و تصمیم جدیش دستم را روی قلبم گذاشتم..چرا که صدایش ارامشم را گرفته بود دلشوی به من که میتونی بگی؟_

قلبم داشت از محدودهی خودش بیرون میزد وقتی

2618

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دلیل رENA را میدانستم...دلیلی که حاج رسول هم میدانست ولی مشتاق شنیدن از دهان دخترش بود...کاش رENA آبروداری کند...کاش قبلش به رENA از رضا بیشتر میگفتم تا موقع جواب دادن به پدرش در نظر بگیرد بین من و رضا چه ها اتفاق افتاده است دروغ گفته بهم اقا جون...اونم چند سال...بازیم_ داده...تمام این مدت دو رویی کرده اقا جون...خیلی..کارا که شرم میاد حتی به شما بگم حاج رسول میدونم دخترم گفتنش درد داشت...حتی در این اوضاع اهستهتر حرفی که زد را من نتوانستم خوب و واضح بشنوم :اما صدای رENA میلرزید وقتی که جواب داد دلم باهاش صاف نمیشه دیگه...حالم خوب_ میشه...یه خورده زمان لازم دارم...بلدم خودمو جمع و جور کنم

یه چیزیم هست بابا جان... این روزا رضا بهت _
حرفی نزده؟

..بغض صدای رعنا دیگر واضح بود
..اجازه ندادم حتی به زبونش بیاره _
...گناه که نکرده _

2619

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زن میخواد بره بگیره... خیلی خوبه... ولی دور _
...اونی که تو فکرشه رو بگین خط بکشه
دستم روی دهانم بود... جایی که صدای قلبم از انجا به
وضوح شنیده میشد

سی و هشت ساله بچهی اون خونه است... پسریه _
که تو این همه مدت اولین باریه که برگشته گفته چی
..میخواد

:رعنا مصمم و محکم جواب داد
به نظر میرسه تا خودم باهات صحبت نکنم باور _
...نمیکنه

خدا شاهده تا دهنش باز شد و گفت کیه... واسه _
درستی انتخابش شک نکردم که چقدر درسته... دلیل
مخالفتت چیه بابا جان؟... به منم بگو که برادرت حتی
شرم داشته مستقیم به خودت بگه و منو واسطه کرده
...بیام باهات حرف بزنم

قلبم داشت دیگر از تند تپیدن پس میافتاد
خودش میدونه چند بار بهش گفتم نمیخوام حال_
منو تکرار کنی واسه این دختر...خوبه میبینی چقدر
جونم به جون ماهورا بسته است...رضا جگر
گوشه‌مه درست اقا جون...اینو گفتم که بدونین حرفی

2620

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به عزیز بودن رضا نمونه...ولی نمیتونم بذارم بلایی
که سر من اومده چند سال دیگه که شاید نباشم واسه
دخترم اتفاق بیفته....هر چی رضا عزیزه چند برابرش
این دختر برام عزیزتره...من به مادرش قول
دادم...روح اون زن با همین قولم که واسه خوشبختی
دخترش دریغ نمیکنم اروم شد و رفت...بعد پیام این
امانتی رو بذارم تو دست داداشم که اوضاعش شبیه
...شوهر خودمه

حاج رسول دیگر سکوت کرد..حرفی نزد و من با
شنیدن بغض و دلیلهای رعنا کم مانده بود در را باز
کنم و بروم و شانه های خسته اش را در اغوش
بگیرم...حتی صورت بدون لپش را بوسه باران کنم و
برای داشتنش و قولهایی که به مامان سیما داده بود،
..تمام تشکرهايي که بلد بودم را به زبان بیاورم
اما حرف حاج رسول مجال نداد کاری کنم..چرا که

مشخص بود رضا خوب کسی را برای حرف زدن و
واسطه شدن انتخاب کرده بود

همون قدر که به انتخاب بچم ایمان دارم... به قولایی...
که داده هم ایمان دارم... خودش میگفت با علم به این
چیزا خواستهی دلشو فاش کرده... الانم انتخاب اونا

2621

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هم دیگه است... منو تو فقط واسطه‌هاییم... اگه قراره با
این عزیز دردونه

ر

براد ات کاری کنی و فکری که تو
ذهنته عملی کنی صبر کن... به حرف من ریش سفید
اعتماد کن... تا کار خیر اینا رو سرانجام برسونم و
بعدش کارتو هر چی هست اجراش کن... خودم پشتتم
..از اون بابت

اقا جون گفتن ر عنا حاج رسول را به گفتن ادامه‌ی
:حرفش ترغیب کرد

اگه پسرم و این دختر و نمیشناختم همون روزی که...
گفت دلش پیش کی گیره یه نه میاوردم و خلاص... اما
داری میبینی که دست رو کی گذاشته؟... همین
انتخابش که میدونم چقدر به جا و دلی هستش دهنمو
بست...

ر عنا باز قبول نداشت... باز اصرار داشت پیامش را به
رضا برساند و بخواهد دور ماهورایش را خط
بزند... دلیلهای ر عنا همه نشان از تجربهی دردهایی
که در زندگی با میعاد کشیده بود، داشت... دلیلهای
ا

2622

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ع

حاج رسول هم برای تکرار نشدن اوضا لان فرید و
سمانه بود

با تنی خسته از کوبیدن بیامان قلبم در طی این
گوش ایستادن به سمت تخت برگشتم... گوشیم مانده
بود روی زمین و کنار در بسته... جایی که شاهد
حرفهای پدر و دختری بودم که داشتند در مورد من
و صاحب تمام پیامهای قشنگ گوشیم صحبت
میکردند

عاقبت با برداشتن گوشی سرم روی بالش
نشست... همان وقتی که دهانم از مزهی تلخ قرص پر
شده بود و از خودم مطمئن نبودم... شک داشتم با
یکی از قرصها حال خوب بماند... برای همین مجبور
شدم دومین قرص را هم روی زبانم بگذارم... پشت
بندش هم لیوان نصفی آب را سر کشیدم و با گوشی

که روی قلبم بود و مدام دینگ دینگش خبر از
پیامهای پشت سر هم میداد دراز کشیدم و خیره به
سقف ماندم...جایی که دوراهی خیالیم انجا نقش بسته
بود...یکی راهی بود که رعدا در پیش گرفته بود و
نمیگذاشت به سمت راه دوم بروم وقتی همهاش

2623

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برخواسته از حقیقت بود...دوراهی که هر دو راهش
به خیر و صلاح من بود...یکی که مقصدش شبیه
رعدا نشدن بود و یکی هم قدم زدن درخوشبختی کنار
رضا بود و حاج رسول اصرار به رفتن به آن سمت
را داشت...همچنان خیره به سقف پلک زدم و اینبار
میعادی میان این دوراهی ایستاده بود و با شریفه یک
خط قرمز به این دو راهی میکشیدند

همین دو نفر راهم را با خط قرمزشان بستند و من
برای باز کردن پلک خیسیم عجلههایی نکردم...هر چند
کنارش هم دوست داشتم قرصهایی روی میز بود و
که دستم برای برداشتن به سمت سومی نزدیک میشد
را بردارم و به این فکر و خط قرمز نگاه نکنم
اما پیامهای رسیده از دلیل دل زدن به این مشکلات
وقتی پیش چشم خط کشیدند انگار فراموشی و
ترسها رفتند پشت کوه....رفتند و خودشان را از

امیدی که میانشان موج میزد پنهان کردند
تو که نگفتی ماهورا... ولی به گوشتم رسیده که بازم"
مهمون دارین

لبم به سختی داشت تلاش میکرد کش بیاید
ابگوشتم نوش جونتون... البته خاطر جمع بود از"

2624

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

"اون گوشت لذیذش که با وجود تو سهم منم محفوظه
ماهورا زود خوابی... امشب اقا جون قراره بحث"
خوبی رو وسط بکشه... حواستو بده به رعنا... دل به
... "دل کسی ندی به جز خودمون... از من گفتن
"خوابیدی؟"

ای بابا... منو باش که رعایت حالتو کردم و موندم"
اینجا و از اون ابگوشتم گذشتم تا کمتر جلو چشم
... "حاجی باشیم
چکار کنم؟... پاشم خودم بیام؟ دل تو دلم نیست ببینم"
"نتیجه چی شد؟"

همان طور که داشتم از دلنگرانیهایش میخواندم
اشکهای روی صورتم را پاک کردم و با بستن
گوشی و چشمم، به این نتیجه رسیدم قدرت سومین
قرص بیشتر از خوشی و کلمات رضا بود که خوابی
سر موقع من را از همه چیز دور کرد

سلام...وقتتون بخیر

پاسخ پیاماتون رو شاید دیر برسم بخونم...ولی سعی
..میکنم تو اولین فرصت جواب بدم
اتاق بسته

ر

2625

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صدایی از پشت دایی که دیشب شاهد
حرفهای خاص و پدر و دختری بودم نمیآمد
همچنان که از تاثیر قرصها وقت بلند شدن سرم گیج
میرفت، دستم را بند لبه های تخت نگه داشتم تا از
حالت بدی که داشتم خارج شوم. دهانم همچنان تلخ
بود و شیرینی حرفهای رضا که در گوشی خاموشم
مانده بود هم نتوانسته بود این تلخی را مهار کند
ساعت از ده هم گذشته بود و هر چه گوش تیز کردم
صدایی جز سکوت به گوشم نخورد و با مرتب کردن
لباسم وقتی کت حاج رسول همچنان پشت در اویزان
بود احتمال بودنش را دادم و به اهستگی دستگیره را
پایین دادم. گوشی خاموشم در شارژ بود که اتاق را
ترک کردم
حدسم درست بود. حاج رسول نرفته بود و با دیدن
من چرتش که روی همان مبل داشت میزد پاره شد

از حالت صورتش مشخص بود نگرانی ر عنا تا چه
اندازه برایش سنگین هست که صاف نشست
دوباره نان تازه روی میز بود و همین خبر از شروع
یک صبح متفاوت با وجود پدرانه‌اش در خانه‌ی ما
رنگ و بوی خانه‌ی خودشان را گرفته بود

2626

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هر چند از یادآوری حرفهای دیشبشان قرار بود
کلی شرم و خجالت بکشم ولی با وجود حاج رسول
مجالی نبود وقتی خیلی صریح و رک با بیدار شدن
ر عنا خواست جمع و جور کنیم و همراهش برویم
چرا که گفت این روزها در تدارک عقد دو نوه‌ی عزیز
دردانه‌اش هستند

فرید و سمانه را میگفت. فریدی را که فقط با
پدربزرگش هماهنگ کرده بود و کنارش با شنیدن
حرفها و پیغامهای رضا از زبان پدرش به این باور
رسیدم انگار پسرهای این خانواده بلد بودند به چه
کسی اعتماد کنند تا کارهایشان روی روال بیفتد
یکیش هم این فریدی بود که تاریخ و روز عقد و
محضری را میخواست انجا با ثبت یکی بودن و
رسیدنش به سمانه باشد و به همین پدربزرگ کار بلد
خبر داده بود

این اعتماد در حاج رسولی که با ذوق حرف میزد به خوبی مشخص بود. خوشیش قابل لمس و در کلام و چهره‌اش جا خوش کرده بود که حتی پدر صلواتی نثار فریدش کرد وقتی می‌ت رسید سمانه را از دستش در بیاورند... تمام این کارهای بزرگ منشانهی حاج

2627

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رسول تا من لباس جمع کنم و به غرزدنهای رعنا برای مقاومت و نرفتن شنیدم و کارم را انجام دادم همین خوشحالی برای سمانه و فرید باعث شد رنگ و روی شرمم از توجه حاج رسول و مکتهای کوتاهش روی صورتم تغییر کند.

با این وجود وقتی مخالفت نامحسوس رعنا را دیدم باز در سکوتی که از تاثیر محبت و توجه خاصش به من بود، هر چه لازم بود و به چشمم می‌خورد برداشتم.

وقتی هم داشت کارم تمام میشد صدای صحبت حاج رسول با رضا اینبار من سر تا پا شرم را بیشتر در خودش غرق کرد. حاج رسول گوشی به گوشش داشت میگفت

انشآلا برسه اون روزی که واسه خودت باشه بابا_ جان. گوشت بده به من...یه ساعت دیگه دارم خواهر

و گل دخترش رو میبرم تهران..تو هم بابا جان
کاراتو راست و ریس کن...تموم شدی بیا
خونه...پارسا و فرشاد صندلی واسه مهمونای
خودمونی سفارش دادن...امروز میارن طبقه بالا که
.خالیه تا بچینن

2628

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بعد که داشتم به سختی با توجه به نگاه رعنا با ذوق
حاج رسول لذت میبردم، از جیب پیراهنش کاغذی
:بیرون آورد

صورت مهمون میدم میوه و شیرینیش پای _
خودت...غذارو سپردم اشپزخونه حاج عباس آماده
کنن...امشبم گفتم پدر و مادر بچه ها بیان بشینم دو
کلوم باهاشون حرف بزنم...تونستی خودتو
برسون...دم دستم باشی خاطرمد اسوده
.میشه...میخوام همه باشین

باز هم شنیدن برنامه های حاج رسول ذوق و
تصورش در منی به پا کرد که همچنان گونه هایم از
تکرار حرفش برای رسیدن به روزی از همین کارها
و تدارکش برای ته تغاری را سرختر کرد. باز هم
رعنا در سکوت و بدون اینکه به روی خودش بیاورد
چه حرفهایی زده است برق و گاز و خانه را چک

می‌کرد

حاج رسول که گوشی را قطع کرد با همان خوشی جا
خوش کرده‌ی از صبح در چهره‌اش نگاه به ساک
:وسیله‌هایمان اشاره کرد
دیگه هر چی کم و کسری واسه قر و فرتون _

2629

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

داشتین نگه دارین اونجا بگیرین. همه رو هم مهمون
.خودم... خاطر بچه هام واسم عزیزتره
بعد تا من پالتو و شالم را در اتاق مرتب کنم دو
دستش را بالا برد و ارزوی خوشبختی برای تمام
جوانها کرد. رعنا پشت سرم داخل اتاق شد و در
همین آخرین لحظه با چشمانی لرزان و صدایی گرفته
.صدایم کرد

جانم گفتتم را شنید و دو دستم را در مشتش نگه
داشت:

.داریم میریم. ولی دلم رضا نیست به این رفتن_
لبم به سختی و بدون اینکه چشم بگیرم کش آمد. آخر
اسم رضا را آورده بود. کسی که دلیل این جمله‌اش
بود.

.تلخ شدنم رو بذار به حساب تجربهی تلخم_
در جوابش فقط سرم را توانستم تکان بدهم. آخر

چیزی که رENA گفت با درون پر از عشقم به برادرش
همخوانی نداشت

اینم بگو تا دنیا دنیاست شرمندهی این تجربهام_
این حرف کافی بود تا رENA در آغوشش منی را حبس
کند که جای برادرم و بقیه متاسف شده بودم

2630

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

عزیزم گفتن رENA در گوشتم تکرار شد و باز من حس
کردم با محبت مادرانهاش بیشتر جای دخترش هستم
تا خواهر میعاد قدر شناس

خیلی زودتر از هر چیزی که میشد حدس زد در
ماشین حاج رسول نشسته بودیم و داشتیم سمت
تهران میرفتیم. سمت محلهی خودمان که انگار با
وجود خانهی پدری رENA و رضا غریبه بودم
ساکت و معذب روی صندلی عقب نشسته بودم و فقط
شاهد مکالمهی بین پدر و دختر بودم. از هر دری
صحبت میکردند به جز دغدغه های این اواخر من و
رENA که سردمدارش میعاد بود

هر چند گوشتم به انها بود که با روشن کردن دوباره ی
گوشی پیامهای بیشمار رضا را توانستم بخوانم
همهاش هم نشان از نگرانی برای پاسخ ندادنم بود که
برایش در همان فضای ماشین با توجه به تکان

:خوردنها و تمرکز نداشتن روی نوشته ها تایپ کردم
."حالم خوبه رضا...دیشبم خیلی زود خوابم برد"
تا برسیم نزدیکیهای خانه پیامم را ندیده بود و
بلاخره زمانی که حاج رسول با شتاب از مسیر
همیشگیم برای رسیدن به خانهای خودمان میگذشت

2631

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:پیامش رسید

همونه که دیشب خواب به چشم نیومد...نگو"
"..داشتی به جای منم کمر خوابو میشکستی

:لبخند زنان نوشتم

از وقتی متوجه شدم پدرتم خبر داره دلم میخواد"
ادامهی اون خوابه رو داشتم....وای الان با حاج خانم
چکار کنم؟ خاله کبری؟ اونا رو رد کنم تازه میرسم
..".به رویا...پارسا رو که نگو

با تصور رو به رویی کسانی که در خانه منتظرمان
بودند و قرار بود ببینمشان هر لحظه شاهد بالا رفتن
..ضربان قلبم بودم

سعی میکنم تا اب نشدی از خجالت خودمو"

برسونم...یهو دیدی یه لیوان شرم و خجالت واسم
"...موند به جای خود ماهورا

لبخند زنان با توقف حاج رسول جلوی در و قبل بستن

:گوشی نوشتم

اگه میخوای به اون یه لیوان نرسی خواهش میکنم"
".عادی رفتار کن اومدی

گوشیم را بستم و دیگرم مجال پیدا نکردم پیام رسیده
را بخوانم چرا که با باز شدن در واحد توسط رویا

2632

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.بازار خوش آمد گویی و احوالپرسی داغ شد
هر چند فضای خانه با توجه به آن چیزی که من
تصورش را داشتم زمین تا آسمان فرق داشت. چرا که
دوباره تمام صندلیها و مبلمان شبیه قطار کنار دیوار
چیده شده بودند. خبری هم از حاج خانم نبود و خاله
کبری در اتاق رضا با صدای بلندی با تلفن صحبت
میکرد.

رویا که مشخص بود از دیدن نیروی کمکی و ما
چقدر خوشحال شده است رو به رعنا مات و
:مبهوت مانده از این همه تغییر گله کرد
مادرشون تو خونه هاشونن ما افتادیم به بشور و__
.بسباب و این حرفا

بعد که پدرش در صدد دلجویی بود از من هم خواست
.فکری به حال رنگ موهایش کنم
پارسا هم در اتاق دیگرم بود که با دیدن حاج خانم

وقتی از حمام بیرون میآمد اشاره کرد
میبینی ماهی... عروسا یکی دیگهان اینا افتادن به_
خودشون

مشخص بود پارسا با جمع بستن عروسها، کمر
همت به اب کردن من از شرم بسته است که اخمش

2633

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کردم.

دوست داشتم این دورهمی دوباره را که بهانه‌اش
برای بچه‌ها بود. برای تمام شدن چشمان غمگین
سمانه بود. دوست داشتم دلیل این همه خستگی را
وقتی قرار بود حسرت پشت لبخندهای کوتاه فرید
دیگر تکرار نمیشد. کنار همهی اینها وقتی حاج خانم
به دور از چشم خاله کبری صورتم را بوسید، یاد
خودم و رضا، جای بوسه‌ی مادرش را گلگون کرد.
البته خدا را شکر به قدری حاج خانم حواسش پرت
بود که نگاهش به چند ثانیه هم روی من ننشست
داشت به حاج رسول از مخالفت شهناز برای این
دورهمی گله میکرد که دخترش و رعنا ی غمگی ن این
روزها را با تغییر گلهاش بیان کرد. حاج خانم تا رفع
دل‌تنگیش تمام شد از دخترش با کشیدن نفس پری
خواست حولهاش را ببرد روی رختاویز پهن کند

ساک و سیله هایم را پایم نکشید ببرم اتاق رضا که با سرعت لباسهای همیشگیم که در کشو بود پوشیدم و به قصد کمک دست و پای شرم و نگرانیم را جمع کردم. به قدری کار در خانهای که رضا نبود برای انجام دادن داشتیم، تا شب نفهمیدیم زمان چگونه

2634

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سپری شد. در کنار این همه کار فقط شاهد خوشی و شور پارسا بودیم و تدارک شامی که حاج رسول خواسته بود پلویش را رویا دم بیندازد و کباب از بیرون و همان اشپزخانهی رفیقش که شام عقد بچه ها را دو روز دیگر میپخت، بیاورند.

با این تفاسیر دوباره سماور بزرگ در حال قل زدن بود و قوری مجلسی و گل بنفش حاج خانم عطر و بوی هل و چند برگ گل محمدی درونش در حال دم کشیدن بود. برای امشب که اخرش ختم به خوشی میشد دو ظرف بزرگ میوه روی میز ناهار خوری که به دیوار چسبیده بود تا فضا برای دورهمی باز باشد، قرار داشت و بشقابهای آرکوپال حاج خانم که وسواس لبر نشدن داشت هم کنار چاقوها چیده شده بود.

قندانها را خودم به یاد همی نذریهای به پا شده در

این خانه پر کرده بودم و روی گاز با دو قابلمه‌ی
بزرگ پلو اشغال بود. خاله کبری پیراهن کوتاه و
سرخابیش را چند ساعت زودتر پوشیده بود و
موهایش را شانه زده روی همان مبل همیشگی
نشسته بود. حاج خانم اما با اخم از خبر دار شدنش

2635

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برای نیامدن شهناز و مهرهی اصلی و مخالف، دومین
باری بود که رعنا را مامور تماس با برادرش میکرد
امشب مراسم خواستگاری بدون عروس داماد داشتیم
و پارسا که رفته بود دم سوپری، در واحد را با پا
بست و کیسه‌ی نوشابه‌های رنگارنگ را دستم سپرد
و گفت:

اینم از مهمات خوشمزه واسه اتمام شام _
لبخند زنان از دستش گرفتم و خودش هم به قصد
جابجایی کمکم امد

یگانه خالهی ساکت خسته نباشن _
از گوشهی چشم نگاهش کردم. شاد و سر حال بود و
من نمیدانستم دوباره در دل یگانه خواهش چه خبرها
هست

تا تو هستی جا واسه ما مظلوم و ساکتا تنگه _
پارسا سال جونم

آخرین نوشابه را با زور لای ظرفهای سالاد چپاند و
:ناغافل سرش را کنار گوشم آورد و لب زد
اختیار دارین یگانه عزیز و مظلوم دایی... راستی_
کجاست؟ نرسیده چکارش کردی ورپریده که تا الان
دنبال یه لقمه نون حلاله؟

2636

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گفت و نگاه به چشم غره و لب گزیدم سرش را با
خندهایی پر از شیطنت عقب برد وقتی حاج رسول به
:قصد وضو گرفتن از کنارمان داشت رد میشد
فرشاد کجا موند؟ یه زنگ بزن پیرس کجان؟_
پارسا کیسه خالی را دستم داد و در جواب حاج رسول
:گفت

.تو ترافیک موندن.... با دایی و زن دایی داره میاد_
با همین خبر از رسیدنها دلم شور زد. دلم که از
صبح تاپ و توپ میکرد با دلیل این دورهمی بیقرارتر
شد و با برداشتن گوشیم به قصد نشستن کنار رعنا
رفتم و دور شدم. حاج رسول که وضو گرفته بود و
داشت میرفت سمت اتاق که الله اکبر را طبق عادت با
صدای بلندتری گفت و دور شد

رویا هم نیم ساعتی بود رفته بود تا با اقا ماشالا بیاید
که با چرخیدن کلید روی در واحد و صدای یا الله گفتن

رضا، رنگ نگرانیم دوباره به شرم از حضورش
تغییر کرد.

هر چند همه با رسیدنش گل از گلشان شکفته بود که
رضا سلام بلند و بالایش رو به جمع باعث شد
ناخودآگاه از روی مبل بلند شدم سر پا. خاله که

2637

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زودتر از همه کارم را دید لبش کش آمد و وقتی رعنا
برگشت و نگاهم کرد به عمق سوتی که داده بودم پی
بردم. بماند که پارسا از اشپزخانه خودش را به
سختی کنترل کرده بود تا قهقهه ه نزند.

رضای خسته که کلاهش را برداشته بود و با کنار
رفتن لبهایش از روی هم شاهد این کارم بود که
نشستم. ولی بلد بود و بهانه داشت برای دور شدن
وقتی به خاطر حساسیت خاله از همان دم دو دستش
ما نشان داد و سمت

جمع

را بالا آورد و ارادتش را به
حمام رفت.

چه خوب که دوباره با تماس برقرار شدهی رعنا و
شهناز حواس هر سه زن برگشت به مکالمهی حاج
خانم. حاج خانمی که پیام حاج رسول را با کلی لحن

مادر شوهرانه به عروشش منتقل کرد بعد قطع شدن
تماس ابروهای نازک شده‌اش را به دست هنرمند
:رویا بالا داد و گفت
.خوبه والا... عوض ما عروس هست که طلبکاره_
بعد رویش را با حرف خاله کبری گرفت جایی که من

2638

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.نشسته بودم نگاه کرد

همچنان که حواسم سمت صحبتشان بود به قدری
استرس رو به رویی با رضا را زیر نگاه های همه
داشتم که پارسا تا بغل دستم نشست، کنار گوشم لب
:زد

بیخیال ماهی...دایی اونجا تو حموم فکر کنم_
اندازه‌ی سه بار حموم رفتن عادتش معطل کرد تا تو
.کمتر شبیه لبو بشی

نگاه چپ چپم را با باز شدن در حمام نشان داد و
:گفت

دیدی چه حال زده‌است؟ البته بگم ها اقا جون کلا رو_
نسل پسرای که قراره تحویل همسراشون بده خیلی
...کار کرده

لبه‌ایم از حرفهای پارسا در حال کش آمدن بودند
که زنگ خانه زده شد. ورود و حضور علی و افاق با

فرشادی که پشت سرشان پا در خانه گذاشت باعث شد
جو خانه خیلی زودتر به حالتی در بیاید که حاج
رسول انتخاب کرده بود. دست فرشاد جعبهی شیرینی
بزرگی بود که قرار بود کام همه را امشب بدون
حضور فرید و سمانه شیرین کند. هر چند کسی خبر

2639

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نداشت این مدت کجا بودند وقتی نه شهر محل کار
فرید از شان ردی بود نه پیش دوست و آشنا. نه
.خانهای که فرید به خاطر این روزها خریده بود
علی طبق معمول بعد از احوالپرسی با همه کنار
مادرش نشست. دست دور شانه هایش انداخت و
ارادتش را با نوکرتم به مولا گفتن نشان داد. افاق اما
ساکت بود. ساکت و چشمانی پر از بغض که فقط با
رعنا روبوسی کرد و با خاله دست داد. حاج خانم هم
طبق روال در برخورد با عروس بزرگش خیلی
.خاصتر رفتار کرد

چشم از سمت آنها کشیده شد سمت فرشاد که به نظر
میرسید خودش را با فرید اشتباه گرفته است. هر
چند از عطر و بوی لباسش که خانه را پر کرده بود
مشخص بود ساناز هم حضور دارد. پیراهن روشنی
پوشیده بود و وقتی کتش را از تنش بیرون کشید

خاله کبری ماشالا به این پسر گفتنش با خواندن شعر
شاپسر یکی شد. حتی افاق کز کرده روی مبل
پیشنهاد کرو بلند شود و اسپند و دودش را در خانه پر
کند. اما به جای همه پارسا که از شعر خاله
خوشخوشانه‌اش شد از همان راهروی منتهی به

2640

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اتاقها قر داد و وسط هال شروع کرد به چرخاندن
کمر و شانه و سرش که خاله هم دل به دلش داد و
دست زد. لبخند روی لبهای همه با سوتی که خود
پارسا کشید جان دارتر شد. این همه حال خوش از
شوق بود که جای افاق، رعنا رفته بود دود و دم
.چشم نخوردن این خوشی را به راه بیندازد
چشمم از فرشاد کنده نمیشد وقتی با دقت برای خراب
نشدن اتوی لباسش روی تک صندلی نشست و پارسا
به قصد اذیت کردن داشت سر به سرش میگذاشت که
دوباره زنگ خانه زده شد. اینبار رویا و شوهرش
بودند. کسی که وقتی کنار هم پا در خانه گذاشتند
رعنا در جمع نبود. رفته بود در آشپزخانه و حتم دارم
دلش برای شبیه همه نبودن به درد آمده بود. در این
شلوگی که همه در حال احوالپرسی بودند علی بود که
بلند شد و سمت رعنا رفت و من به سختی چشمم

در بسته

ق

کشیده شد به اتای رضا. نمیدانم چرا
بیرون نیامد که پارسای حواس جمع کنار گوشم
:سرش را نزدیک کرد

2641

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چشمتو درویش کن ورپریده...طبق آخرین خبر از_
خبرگزاری رویا، مشخص شده خاله رعنا التیماتوم
.داده...واسه همونه رفته تا کمتر جلو چشمش باشه
کی گفتتم را پارسا با گزیدن نمایشی لبش جواب داد
که باز هم زنگ خانه به صدا در آمد و به اتفاق همه
سکوت کردند. سکوتی که به خاطر حضور
مهمانهای آخر بود. سکوتی که علی و رعنا را از
اشپزخانه بیرون کشید و رضا هم از اتاقش. ولی حاج
رسول به نظر میرسید نمازش را امشب خیلی طول
.داده بود

دیدن حال و اوضاع شهناز برای همه مشخص بود
وقتی شبیه همه بود الا مادر دختری که قرار بود دو
جاریش در بیاید. شهنازی که

ر

روز دیگر به عقد پس

تا پا در خانه گذاشت به جای سلام و رفتار همیشهایش
با صدای خشدار و چرخاندن چشمهای سرخش در
خانه رو به جمع گفت

کو؟ کجاست دخترم؟... واسه چی اینجا جمع شدین؟_
کنه واسه بدبخت کردن دختر من این همه خوشین؟

2642

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و وقتی آفاقی که سعی داشت نگاه جاری شمشیر از
رو بستهایش نکند به تندی در جوابش گفت
خواست باشه کیو میگی... که فرید من هر کسی_
نیست.

حِث

این شروع ب دو مادر دلسوخته و ناراضی بود که
حاج رسول با تسبیح و بلند کردن دستش اشاره به
جمع بچه های سر پا ماندهاش با صدای محکمی گفت
رویا.... بابا جان... چایت حاضره؟_

رویا خیلی تیز و محکمتر نکتهی اصلی را گرفت و
سمت اشپزخانه رفت. رونا توان رویا را نداشت که
برای گرفتن دست شهنای خم شده در چهارچوب
ورودی به درخواست پدرش رفت

اما احمد ساکت و بیحرف با سری رو به پایین روی
نزدیکترین صندلی نشست. علی هم روی یکی از

مبلها قبل نشستن برادرش نیم خیز شد و مشخص بود تحت تاثیر زنهایشان این همه محتاط رفتار میکنند. همان لحظه تازه متوجه حضور ساناز شدم که شال روشنی روی موهایش بود وقتی سلام ظریف و اهسته‌اش را فقط فرشاد نتوانست بلند جواب بدهد

2643

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رضا خیلی زود بعد از خواهرش رویا جمع را به نشستن دعوت کرد. خاله کبری آروم باش عروس گفتنش هم به دوام خودش باقی بود وقتی شهناز با سوزی جانگداز شروع کرد به اشک ریختن برایم دیدن مادر دختری که قرار بود عروس شود سخت بود و حالم را دگرگون میکرد. وقتی به سختی و با شنیدن صدای رضا چشم گرفتم. نمیدانم کی کنارم ایستاده بود که پرسید: خوبی؟ _

خوب نبودم و با بالا انداختن سرم خواستم اعلام کنم که اخم روی صورتش را نشانم داد. موهایش خیس بود و من تازه متوجه صورت اصلاح کرده‌اش شدم حالا دیگر خال کنار لبش که تکان میخورد به وضوح خودنمایی میکرد به اون برندهی این جمع فکر کنی خوب میشی _

گفت و به قصد دست دادن با برادرش و اقا ماشالا
دیگر نماند تا بگویم تو چه قدر راحت داری با این
قضیه کنار میایی؟ نماند تا بگویم چه اتفاقی با
سپردن قلبت افتاده است و این همه تغییر عقیده
دادهایی؟

2644

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تا بیایم به جواب سوالم برسم پارسا داشت سینی
چای در جمع میچرخاند. شهناز و افاق طبق انتظارم
برنداشتند و دستش را رد کردند. اما ساناز برداشت
سانازی که از کنار مادر بزرگش تکان نمیخورد و
گویا منتظر بود ظرف شیرینی که فرشاد داشت
میچرخاند به او هم برسد. به خوبی مشخص بود این
دو هم چه راه سختی داشتند وقتی گوشه‌ی چشم افاق
به خم شدن پسر دیگرش مقابل ساناز، خیس شد
من که تمام آن مدت روی همان مبلی که نشسته بودم
ماندم تا شیرینی با خم شدن فرشاد بردارم و همچنان
قصد تکان خوردن نداشتم وقتی شهناز شاکی این
دوره‌می باز لب به اعتراض باز کرد
اینبار از بزرگترهای جمع داشت خواهش میکرد
جلوی این ازدواج را بگیرند که حاج رسول با صاف
کردن صدایش شروع به حرف زدن کرد

باید اعتراف میکردم هیچ زمانی اندازه‌ی این اواخر به
بودن این مرد دلگرم نشده بودم. شاید یک دلیلش
دیدن رضایی بود که سر به زیر داشت با سکوت جمع
همراهی میکرد.

اشکاتو پاک کن عروس... خوبیت نداره واسه این_

2645

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اتفاق فرخنده تلخی باشه

شهناز همچنان در صدد زدن حرفهایش بود. افاق
اما ساکت بود. خیره به چایی که گمانم سرد شده بود،
ان هم شبیه رنگ چشمان زیبایش که انگار فرید دارد
به جایی خیره میشود

فرخنده اقا جون؟... به خدا که بعیده ازتون

ر

کدوم کا_

اونا خامی کردن... شما حداقل خوب میدونین تو دل
ماها چی میگذره

حاج خانم که بعید بود تا الان ساکت باشد اول پایی که
همیشه زانویش درد میکرد را جابجا کرد و بعد هم
گفت:

چکار کنیم عروس؟ شما که به دو سال نکشید و سر_
خود اون طفل معصومو با یه مهر طلاق برگردونی

کجا رو درست کردی؟
خاله کبری صوری گفتن کشیده‌هاش باعث شد همان
صوری سکوت کند. بعد هم با مخاطب قرار دادن
شهناز اضافه کرد
خوبیت نداره حرف گذشته رو بازم میون بکشین_

2646

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دل اون دو تا جوون با هم خوشه چرا سنگ بندازیم؟
شهناز یک تنه قرار بود با همه مخالفتش را ابراز
کند.

گذشته کجا باید باشه؟..یه نگاه کنین میبینین که_
همینجاست خاله.. شما که دنیا دیدهای نگو این
حرفو...یه نگاه به بچه‌ی سوم افاق و علی بندازی
کافیه.

افاق برافروخته و تلخ رو به شهناز کرد
چکار بچه‌ی بیگناه من داری؟ اگه دلت پره خودتونم_
مثال بزن

شهناز سری تکان داد
خودم...رویا.. رعنا...خودت راضی هستی وقتی_
همه داریم تو این اتیشه میسوزیم..بازم اصرار
دارین... اونا بچه بازی میکنن...از چند سال بعدشه
که دلم میسوزه... داره اینجام آتیش میگیره

متاثر از حقیقت‌های تلخی که داشتم میشنیدم بلند شدم
سر پا... سر رضا و پارسا و فرشاد با ساناز به سمت
چرخید. درست همانهایی که میدانستند من هم قرار
هست در این شرایط باشم. یا خودشان هم مشابه من
دوباره یاد حلقه های زنجیری که از این همه تشابه

2647

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دورمان حلقه زده بود افتادم و به بهانه‌ی جمع کردن
استکان خودم و رعنا و رویای ساکت، قصد

لی

های خا

دور شدن داشتم. دوست نداشتم بیشتر از این در
حقیقت تلخ و ناخواسته غرق شوم
تا سینی را روی سینک گذاشتم لا اله الا الله گفتن
حاج رسول را هم شنیدم ولی به جایش صدای حاج
خانم با دلخوری به گوشم خورد وقتی جواب داد
اگه دوست داری بازم دو تا جوون رو بدبخت کنن...
بازم نفرین کن... بازم مخالفت کن... خوبه دیدی که
چقدر شرمنده‌ی اون داماد دکتر و موجهت شدیم... یا
همین بچم... فریدم که الکی الکی این همه کتک خورد
تا بگه من دلم پیش کیه... یه خورده هم واسه
بچه هاتون ارزش قائل بشین. والا چه ما بگیم... چه

نگیم اونا کاریو کردن که همه میگفتن نه... واسه
...جمع کردن ابرومون بهتره کوتاه بیای
این حرفها شنیدن از زبان حاج خانم عجیب بود. به
همان اندازه که عجیب بود باعث شد لبم از هم باز
شود... ان هم وقتی حاج رسول داشت به شهناز تاکید

2648

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میکرد فردا سفرهی عقد دخترش را طبقهی بالا پهن
کند. اما شهناز دوباره حرف زد.. دوباره دل همه را به
خاطر بچه دار نشدن طبیعی و سالم خون کرد... برای
نشنیدن تمام دلیلهایش شیراب را باز کردم و شروع
به شستن کردم... دوست داشتم شبیه عروس و
دامادی که در این مراسم جایشان خالی بود اینجا
نباشم. فکرم را پر بدهم به بلهایی که قرار بود سمانه
بدهد و فریدی هم در حسرت ان بله بلاخره نفس
اسودهایی بکشد.

اما شهناز که دید حرفهایش خریدار ندارد قهر کرد و
خواست خانه را ترک کند که با تحکم و بشین گفتن
حاج رسول به جای رفتن و ترک خانه، اتاق را
انتخاب کرد.

با این اتفاق به قدری در همان یک تکه جا در
اشپزخانه ماندم که رضا از فرصت شلوغی خانه

استفاده کرد و به بهانه‌ی سرک کشیدن دست روی
شکمش گذاشت و پرسید
حاضره؟_

با همان صورت گرفته اخم کردم
نزدیکتر آمد و بدون توجه به اخم با صورت جدی
2649

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دمکنی را محکم کرد و گفت
با اون اخمات فقط یه لیوان اب میشه خورد_
د

دستش را برداشت و بدون توجه به حضور فرشاد
پشت سرش گفت
همون لیوان ابم نخواستیم...برم به حاجی بگم_
منصرف شدم...حالا که قراره این همه حرف بشنوم
اخرشم واسه یه لیوان اب اخم ببینم، فایده نداره
لبخندی که زدم را دید و ابرویی که نازک کردم فرشاد
را برای سپردن لیوان اب درخواستی به عمویش
ترغیب کرد

رضا با پس زدن دست فرشاد اشاره کرد
مرد حسابی واسه چی دخالت میکنی؟_
فرشاد که مشخص بود حواسش به نظرات جمع در
مورد ازدواج فرید هست هوفی خسته کشید و گفت

عمو شمام وقت گیر آوردی واسه شوخی؟_
پارسا که خبر از رسیدن کبابها میداد فرشاد را با
خودش همراه کرد و تا رفتند رضای فرصت طلب با
شستن لیوان نگاهم کرد و سرش را جلو کشید
میخوای تا تنور خواستگاری داغه ما هم امتحان_

2650

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کنیم؟

ناباورانه از حرفش مجال پیدا نکردم کاری کنم یا
حرفی بزنم وقتی رویا و رعنا از دلجویی شهناز برای
اماده کردن شام ما را دیدند

رویا با بیپروایی خندید ولی رعنا به برادرش اخم
کرد و رو به من گفت

این همه جا... واسه چی سر پا موندی؟_

حرفی نمانده بود بزنم با این کار رضایی که خیلی
جدی رفت و کنار پدر و برادرهایش نشست

سلام... تو مراسم خواستگاری بدون و عروس و
دوماد گیر کرده بودم که پارتا دیر شد

اینم بگم که واسه چهارشنبه هم به عقد از راه دور
به خاطر شرایط کرونایی و البته با وجود شهناز خان م
ناراضی دعوتتون میکنم

یه دونه فریدمون رمانتیک نبود که اونم با دو روز_

کنار سمانه موندن از دست رفت. دارو ندارش سه
و یه حقوق و هیکل خوشگلش

ن
تما

دونگ اپار

2651

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

شاید منظورش همون هیکلشه ماهی؟
دستم را از شنیدن این حرفش به قصد پنهان کردن
خندهام روی لبم گذاشتم که رضا به پق و خندهی
پارسا اخم کرد و رویا با اشاره به پارسا فهماند که
ساکت باشد.

...هر چی خودتون صلاح دونستین اقا جون_
شهناز یک لحظه از این همه کوتاه آمدن فرید با
صدایی بلند شروع به گفتن حرفی که باید میزد، کرد
الان داغی پسر جون...دو صباح دیگه که واسه_
نداشتن یه بچهی سالم به این در و اون در زدین
میخوام ببینم اونوقت این همه ادعای عاشقیت
میشه؟

همچنان در

جمع

فرید سلام زن عمو گفتنش را

سکوت شنیدند و شهناز با صدای بلندی زد زیر گریه
اما فرید که از پشت خط شاهد هیچ کدام از این
بیقراریهای شهناز نبود جواب داد
حرف کدوم بچه است وقتی دارین دل بچه های_
خودتون خون میکنین؟ قصد جسارت ندارم...ولی اینم

2652

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...راه داره که فعلا تو اولویت منو سمانه نیست
پارسا باز نطقش گرفت و با صدایی که خوشی از
کلماتش تراوش میکرد دوباره کنار گوشم گفت
امیدوارم کردی پسر...خوشحالم که اولین حرف_
...حساب زندگی مشترکت رو زدی
و بدون توجه به اعتراض جمع دستش را بهم کوبید و
گفت:

..به افتخار حرفای قشنگش دست و سوت...و هورا_
فرشاد سرش را پایین انداخته بود و کسی به این
حرف پارسا جز خاله کبری و حاج خانم و رویا بها
نداد..انها دست زدند و سوت درخواستی پارسا را هم
خودش به ثمر رساند که اقا ماشالا نگاه پسرش سری
از تاسف تکان داد و دوباره دست بهم گره زده چشم
به حاج رسول داد
حاج رسولی که گوشه را قطع کرده بود و دیگر کسی

توجهی به کار پارسا نمی‌کرد، دوباره سکا ن کشتی
طوفان زده‌ی این وصلت را به دست گرفت..دوباره
شروع به ادامهی بزرگتر بودنش کرد وقتی اینبار
رضا بلند شد و سمت میز نهارخوری رفت. از
گوشهی چشم دیدم که شروع کرد به پوست گرفتن

2653

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میوه های چیده شده. پارسای هیجان زده از خوب
پیش رفتن امشب، به کار داییش خندید و نگاه من
:چشمش را درشت کرد و گفت

ببین ورپریده... هنوز هیچی به هیچیه داره هنراش_
رو نشونت میده

بعد هم اهی کوتاه کشید که اصلا به صورت گل از گل
:و شکفتهاش نمیآمد که ادامه داد

والا مردم شانس دارن...فرشادو ببین درست رو به_
روی سوت پلی س محترمش نشسته...فریدم که نگم
واست الان تا کجاها پیش رفته...اینم از حضرت
کدبانو یضا...میمونه بازم این پارسای طفلکی که بعد
چند ماه فقط تونسته گردی صورت یارو ببینه...اونم
...در حد ثانیه و ای داد که به دقیقه هم نرسیده
خندهام به خاطر پارسایی بود که رضا صدا کرد و
مجال بیشتر شدن شیطننت کردن نداد...لبم به سختی

از تصور حرفش جمع شد وقتی نتوانست ادامهی
حسرت ثانیه به دقیقه روی زبانش

لِ

هایش از تبدی

بیاید

2654

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره گوشم به حرف بزرگترهایی بود که پارسا یک
به یک مقابل دستشان میوه های پوست گرفته را
میگذاشت. از کارهای خاص رضا وقتی تبدیل به
همان رضای جدی شده بود دلم به تقلا افتاده بود. در
بیحسی خوشی از این کارهایش به سر میبردم وقتی
تمام حرفها و رفتار اخیرش داشت در فکرم به
خوشترین حالت ممکن تکرار میشد. کسی حواسش
به این سمت و کار رضا نبود وقتی تمام مهمانها
داشتند از نتیجهی زحماتش میخوردند، اینبار در
نهایت غافلگیری جای خالی پارسا و کنار دستم را
انتخاب کرد در حالیکه همچنان جدی و عادی به
حرف پارسا که باز داشت با نشان دادن بشقاب میوه
خوشمزگی میکرد چرخید
مامان عزیز فکر کنم از وقت استین بالا زدن واسه_
..پسرتون میگذره

:خاله کبری پارسالش را صدا زد و گفت
تا خودم هستم چرا به صوری میگی... صوری اگه_
..بلد بود نمیداشت ته تغاریش تا این سن تنها بمونه
با این اشارهی خاله خودم را روی صندلی جمع و
جورتر کردم و ای کاش رضایی که لطف دارید به

2655

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خاله میگفت صدایش این همه نزدیک گوشم نبود. اما
پارسایی که شیطنتش امشب تمامی نداشت بشقاب
روی پایش را دست فرشاد سپرد و بلند شد سر پا،
بعد هم تمام قد برای حرف خاله تعظیم که کرد رویای
.اعتراضش بلند شد

بچه تو چرا یه دقیقه اروم نمیگیری؟_
میدانستم سرخ شدهام در این شرایط بودن که برای
خالی نبودن گاز کوچکی به قاچ سیب زدم. اما وقتی
رنا حواسش را داد به کنار هم بودن من و برادرش
به سختی ان یک تکه کوچک را توانستم قورت بدهم
هر چند حاج خانم بدون توجه به ما مشغول صحبت با
.افاق شده بود

بلاخره مهمانی خواستگاری، بدون عروس و داماد
تمام شد و خانه هم داشت کم کم از مهمان خالی
میشد، حواسم پرت رعنائی شد که در سکوت و سر

به زیر به پدرش گوش سپرده بود
خاله رفته بود سرویس و داشت برای خواب آماده
میشد. رضا هم با بدرقه‌ی برادرهایش همچنان پایین
بود و برای خوردن قرصم زمانی که لیوان آب را
میشستم حاج خانم پشت سرم ایستاده بود و داشت

2656

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اوضاع مرتب اشپزخانه را که رویا مدیریتش میکرد
بررسی میکرد.

با چرخیدن سمتش متوجه شدم بلاخره من را تنها گیر
آورده است و قصد صحبت دارد که دستش را بند
لبهی کابینت کرد تا به زانویش فشار نیاید
خبر داری چی شده دخترم؟ _

میدانستم اسپین سوال مربوط به میعاد و رعنا هست
:که دید نگاهش میکنم حرفش را تکمیل کرد
میبینی ماهورا... منو که پدر و دختر داخل بزرگتر _
حساب نمیکنن... حداقل تو بهم بگو چی کار کرد
بلاخره؟

سرم را تکان دادم و کاور قرصی که ازش سهم امشبم
را خورده بودم میان مشتم پنهان کردم
منم زیاد در جریان نمیذارن... ولی میدونم که _
..همچنان از هم دلخورن

حاج خانم دستش را برداشت و دوباره نگاه به پچیچ
:پدر و دختری سوال بعدیش را پرسید
قبول داری که داداشت کار خوبی نکرده؟_
:سرم را تا ادم تکان بدهم اضافه کرد
حق داره بچم..کم خون تو دلش نشده این چند_

2657

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..ماه ه

سرم را پایین انداختم..مشخص بود با توجه به این
حرفهایش حاج رسول و رضا چیزی از جریان میعاد
به او نزده بودند...ولی نمیشد خودم را گول بزنم که
..بلاخره ماه پشت ابر نمیماند
...از تو هم دلخورم دختر جان_

..سرم را بلند کردم

اگه صبر میکردی همین دوره اطراف خونه_
میگرفتیم حواسم بیشتر به بچم و خودت بود...هر
..چند بالا رو پسند نکردین

دوباره ادم تا حرفی بزنم که تکیه‌اش را برداشت و
:اضافه کرد

از روزی که چشم دخترم واسه بچه نداشتن اشک و_
..خون بود دلم با این داماد صاف نشد
بعد دستش را روی شانهام گذاشت و قبل زد شدن

:گفت

حساب تو جداست... یادمه که دخترم دلش با بزرگ _
کردن تو خوش شد. خدا حفظت کنه مادر.. سفید بخت
..بشی ان شالله

بلافاصله لبم کش آمد به خاطر اینکه همیشه و بعد از

2658

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گله هایش از سردی بین رفتار میعاد و رعنا این
جمله‌هاش تکرار میشد. بعد هم جای رفتن سمت
:سالن، به در سرویس فرنگی زد و معترض شد
کبری بیا بیرون... چرتت گرفته که نیم ساعته _
اونجای؟

لبخند زنان از کل کل بینشان متوجه شدم رعنا هم با
حاج رسول حواسشان به غرلندهای خاله و صوری
جلب شده است

مسواک زده بودم و برای خواب جایی که رعنا در
اتاق مجاور اتاق برادرش پهن کرده بود رفتم... خاله
قرار بود دوباره روی تخت بخوابد و ما روی زمین
تا قرصی که قبل خواب خورده بودم اثر کند دراز
کشیدم و گوشیم را باز کردم. متوجه شدم یگانه پیام
داده و پرسیده بود کی منتظرم باشد. برایش تایپ
:کردم

"هر وقت ملوک خونه نبود میام"

پیام را که فرستادم روی پهلوی چرخیدم. همان لحظه هم صدای رضا به گوشم خورد که داشت از مادرش میپرسید برای چه خواهر و نامزد صولت را دعوت کرده است؟

2659

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یاد سروناز و عشوه هایی که قرار بود فردا بیاید با حرفهای خاله کبری یکی شد. داشت صوری را ملامت میکرد برای مجلس عقد خودمانی کارش اصلاً درست نبوده است. گوشم دیگر برای شنیدن جوابهای حاج خانم یاریم نکردند چرا که دلم از اصرار حاج خانم برای انتخاب سروناز بیصدا رفته بود گوشهایی و نگاهم میکرد. باز اهی کشیدم و هنگامی که چشمم از خواب سنگین میشد حاج رسول شاکی هم به خاله کبری اضافه شد. پیام رضا هم در اولویت این اعتراضها باعث شد قبل بسته شدن چشمم حال دلم را خوب کند. همان دلم که دست از گوشهایی نشستن غصه خوردن برداشت و حالش خوش شد.

داشتم الان با صولت واسه رد کردن دعوت حاج خانم صحبت میکردم... در ضمن خاطره‌ی امتحان

ریاضی رو که دیگه لازم نیست واست دوباره تعریف کنم؟ رحمت به اون یه دونه پیرهن سفیدم بیاد که فقط اونه که به سایزم میخوره...تا نخواستید هم اینو واسه من روشن کن کت و شلوار رسمی بپوشم یا "اسپرت؟"

2660

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چشم روی هم گذاشتم و تصور رضای در این دو مورد برایم جان گرفت. لبخند زدم و با مقاومتی که برایم شیرین بود وقتی در برابر قدرت قرص پیروز شده بود، تایپ کردم
اگه دو سایز کم میکردی الان دست و بال ادم واسه"
".انتخاب بیشتر باز بود

پیام که ارسال شد صدای حاج خانم و خاله کبری در مورد دعوت خانواده صولت باعث شد دیگر مقاومت تمام نشود و چشم ببندم. چه خوب که قرار بود دیگر صدای دفاع حاج خانم را از امتیازات سروناز نشنوم. صبح که شد و چشم باز کردم رعنا و خاله نبودند رعنایی که جایش هم جمع شده بود و صدای صحبت حاج رسول با تلفن میآمد. مخاطبش رضا بود و وقتی گوشیم را برداشتم تا به شارژ بزنم پیامش برای اعتراض را خواندم

"چه خبر از خوابای خوشت؟ پاشو ماهورا"

بیرون که رفتم خبری از رعنا نبود و حاج خانم با لبهایی اویزان جواب داد صبح زود به تنهایی از خانه بیرون رفته است.

تا حواسم برگردد سر جایش متوجه شدم امروز همان

2661

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دو شبیهایی هست که رعنا گفته بود کار دارد. دل و جانم از این یادآوری تا ساعتی که رعنا برگشت و هیچ نشانی در صورتش مشخص نبود نگرانترم کرد ولی از آنجا که رویا احضارم کرده بود برای رنگ و نظر دادن به خانهشان رفتیم وقتی طبقهی بالا داشتند سفرهی عقد میچیدند.

بلاخره روزی که قرار بود عقد و وصال اولین نوه های خانواده اتفاق بیفتد رسید. همه با همکاری هم برای رسیدن این روز سعی در خوب برگزار کردنش، این روز شیرین را رقم میزدند.

صبح روزی رسید که حاج خانم اولین صدقه و بلا گردان همه را داد تا در خانه بچرخانم و صندوق انداخت. روزی که افاق زودتر از همه با خواهر بزرگش آمده بود تا برای پسرش مادری کند در حالیکه شهناز همچنان دل به دل این خوشی خانواده

از پیوند دو نوهی عزیزش نداده بود
لباسهایی که قرار بود بپوشیم به خاطر جابجایی و
رضا هم
ق

درون ساک بودن نیاز به اتو داشتند. در اتا

2662

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

باز بود که خیلی نامحسوس وقتی از کنار در رد
میشدم متوجه شدم کت و شلوار در کاورش اویزان
به لبهی کمد هست و خودش رفته بود دنبال
شیرینیهای سفارشی. حتی در این فاصله که کسی
حواسش به من نبود پیراهن سفیدش را که کنار دو
رنگ و طرح از کرواتش بود را هم برایش اتو
زدم... برای احتیاط هم آخرین دکمه های پیراهن را باز
تا کسی حواسش نبود برایش با چند کوک محکم کرده
بودم تا مشکلی پیش نیاید. عطر و کفشهایش هم
کنار گذاشته بود که دیدنش حال دلم را برای تکرار
امروز وقتی قرار بود برای ما هم اتفاق بیفتد، خوش
میکرد.

حال و هوای خانه در هر دو واحد ساختمان و امروز
فرق داشت که کت و شلوار عقد یسنا را پوشیدم
رنا خیلی زودتر از همه آماده و لباس پوشیده رفته

بود به کمک خاله و مادرش...حاج رسول و
پسرهایش در حیاط بودند و پارسای هیچان زده
امروز خبری ازش نبود. طبق برنامه‌ی همانگ شده‌ی
سر صبحانه، عقد تا قبل ساعت یک انجام میشد و
باز لبخندهای نقش بسته روی صورت همه نشان از

2663

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اندازه‌ی خوشحالی امروز بود.
مقابل آینه‌ی قدی و در اتاق سر پا بودم که با فرچه
دوباره روی مژه‌هایم کشیدم و نگاه به خودم دلخور
از موهایم که هیچ حالتی نمیگرفتند چتریهای کنار
صورت‌م را مرتب کردم. نگاه دوباره به رنگ لبهایم
لبخندم با پیچیدن صدای پارسا عمیق شد.
کوشی ماهی؟_

:حاج خانم معترض شد

...کفشاتو در بیار بچه_

صدای پارسا پشت در بود که با تاکید اینکه همین دم
:در واحد پایش کرده است، تقه‌ایی به در زد
بیا بیرون ماهی..بسه...کم به خودت برس...اونی_
که باید چشمش بگیره که نیست...تو ترافیک گیر
...کرده

لبخند به لب وقتی چفت دستبند ظریفی که اویز دو

قلبش را بیشتر از طرحش دوست داشتم، میبستم با
دست کشیدن به یقه‌ی کتی که در تنم نشسته بود سرم
را بلند کردم. چشم از قامت پارسا گرفتم وقتی نگاه
به من سوتی کشیده زد، خنده‌ام عمیقتر شد
خودش با کت و شلواری که به تن کرده بود با

2664

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کروانش باز هم او را از پارسای همیشگی دور نکرده
بود. ولی چونکه قرار نبود امروز هم از دست
حرفهایش در امان باشیم دستش را با ژست در جیب
شلوارش سراند و در حالیکه یکوری ایستاد برق
:کفشهایش چشمم را میزد، پرسید
چطورم؟ یگانه پسند شدم به نظرت؟ _

گوشیم همزمان که داشتم از چهرهی دوست داشتنی
پارسا چشم می‌گرفتم زنگ خورد...خودش بود. خود
کسی که از دیروز یا من سعی کرده بودم زیاد در
معرض دیدش نباشم یا کار داشت و در خانه نبود
گوشی را در برابر چشم ریز کردنهای پارسا جواب
:دادم که خودش حتی مجال نداد حرف بزنم
ماهورا تا من میرسم دکمهی پیرهنم رو یه چند تا _
...کوک بزن و محکمش کن

گوشهی لبم کش آمده بود که پارسا سرش را بیشتر

خم کرد که جواب دادم
الان میگن؟_

رضا بلافاصله جواب داد
پشت درم...دیر میشه...این شیرینیا رو بیارم بالا_
..تمومه

2665

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گوشی را که پایین آوردم پارسا خندید با برداشتن کیفم
ت

قصد بیرون رفتن داشتم که سر راهم را با ان ژس
دست در جیبش گرفت. با ابروهای مرتب شدهاش که
حتم دارم یک چند تایی هم از زیر ابرویش کم شده
بود اشاره به اتاق رضا گفت
دکمه‌ی داییم رو محکم بدوز ورپریده..شنیدی که_
چی گفتش؟

کنارش زدم و گفتم
خودم میدونستم قراره چه بلایی سر دکمه ها_
...بیاد...یه دور همه شونو کوک زدم
پشت سرم بود که خندید
بابا جذبه‌ی دایی رو برم...چه قدر شما با این_
کارتون نشون دادین لیاقت نشستن سر اون سفره رو
..دارین

اخم را هم توجهی نکرد و با دیدن تصویر رضا پشت
ایفن تا او برسد و من را با این همه تفاوت ببیند
سمت پله ها پا تند کردم. ر عنا داشت از پشت پنجره
بیرون را تماشا میکرد وقتی که سکوتش نازاحتم
میکرد.

2666

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

در واحد بالا باز بود که با دیدن صندلیها و میزهای
مقابلشان دلم خواست هر چه زودتر مراسم شروع
شود.. فرشاد پای سیستم در حال تنظیم اهنکها با
فلش بود.. افاق که روسری ساتن شیری رنگی پوشید
بود با تبریک گفتتم سرش را از قرانی که دستش بود
بلند کرد و با همان مهربانی جوابم را داد
عطر گلهای روی میزهای و در سالن فضا را پر
کرده بود که خواهر افاق با احوالپرسی مختصرش با
من ظرف عسل را نزدیک گلهای روی میز گذاشت
چشمم روی پرده های حریر و سفیدی نشست که
اویزان بود و با رنگ گلهای قدی و در گلدانهای
بلوری تلقیق زیبایی را رقم زده بود که با صدای ر عنا
و رویا برگشتم
کیف به دست وقتی که روی یکی از صندلیها نشستم
ر عنا کیفش را دستم داد و کنار گوشم تاکید کرد

حواسم بهش باشد. به گمانم کادوی برادرزاده هایش
درونش بود که رویا ذوقش را با کل کشیدن و دیدن
سفرهی زیبای عقد فرید و سمانه نشان داد... رعنا که
دست زد، امروز و این لحظه توانستم لبخند زیبایی که
روی لبهایش نقش بست را شاهد باشم

2667

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فرشاد از تاثیر خوشی این همه کل و تبریکات صدای
موزیک را کمی بلند کرد و کتش را با دقت از پشت
صندلی برداشت. همان لحظه هم پارسا از پله ها که
بالا میآمد دو دستش را از هم باز کرده بود و داشت
با رقص کمر و سرش شروع کنندهی این روز قشنگ
میشد.

رعنا همچنان لبخندش مخو نشده بود که نقلهای
درون کیسه را از دست رویا گرفت و درون جامهای
بلند و کنار اینه و شمعدان خالی کرد، وقتی خالهی
فرید گلبرگهای سرخ و سفید را کنارش می گذاشت
خیلی طول نکشید که شهناز و ساناز هم
رسیدند... سکوت شهناز اصلا مناسب این خوشی نبود
ولی باز به سکوتش کسی خرده نگرفت. همچنان که
نشسته بودم زنی که امروز قرار بود پذیرایی از
مهمانها را به عهده بگیرد روی میزها را با شیرینی

و میوه پر کرد... خاله کبری که دستش کیف کرم رنگ
و چرمش بود را همچنان در دستش محکم نگه داشته
بود و لبهای رژ زده اش را مدام برای تاکید حرف و
کلامی باز و بسته میکرد. حاج خانم اینبار کنار
شهناز نشسته بود و هر بار که چشم به ان دو

2668

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میافتاد دلم میگرفت

پارسا و فرشاد در این مدت و تا رسیدن عروس و
داماد در حال تنظیم دوربین در دو طرف سفره بودند
که دلتنگ و منتظر رضا بلند شدم سر پا... چشم را
از دری که باز بود گرفتم و کنار پنجره ایستادم و خم
شدم تا شاهد آمدن فرید و سمانه باشم

دلم خواست همچنان که این سالها شاهد عاشق شدن
شان بودم دوست داشتم بعد این همه غصه خوردن در
مسیر رسیدن، خوشیشان را هم ببینم. احمد و علی
کت و شلوار پوشیده کنار هم ایستاده بودند و گویا
حاج رسول وقتی گوشیش را از گوشش پایین میآورد
خبری که همه منتظرش بودیم را به پسرهایش داد
دلم داشت از شاهد این لحظات بودن با بیقراری
خودش را به هر طریقی که میتواند آرام میکرد
که یک لحظه با صدای رضا به خودش استراحت

داد...وقتی که چرخیدم تا ببینمش پارسا خبر داد
.اومدن...فرید و سمانه را میگفت
بلافاصله همه برای دیدن کسی که به خاطرش این
همه خوشی به پا بود پشت پنجره آمدند ولی من
.نتوانستم چشم از قامت رضای ایستاده بگیرم

2669

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چرا که نمیشناختم این مردی را وقتی حتم داشتم تا
.به حال در این شکل و لباس ندیده بودم
با صدای کل کشیدن دوباره رعدا دست و سوت هم
بلند شد و همین باعث شد چشم من و رضا از روی
.هم بودن کنده شود
به سختی رویم را گرفتم تا به چشم روشنی دیدن رضا
ماشین عروسی را تقدیم کنم که سفید بود...گلکاری
رویش همه شبیه بخت بلند عروس و دامادش سفید و
.سرخ

هر چند شوق و شور کسی را نمیشنیدم وقتی میدیدم
ماشین دامادی که برای رسیدن به این جا دست
.عروش را گرفته بود و فرار کرده بود، توقف کرد
علی و احمد هر دو خیره به نتیجه‌ی یک عمر از
زندگی‌شان صاف ایستادند و شبیه ما که از پشت
پنجره شاهد باز شدن ماشین عروس و دامادشان

بودیم، شدند.

دیدیم که اولین نفر داماد خوش پوش و قامت بود که
پیاده شد و همزمان که ماشالله گفتن افاق در فضا
میپیچید رویا باز هم کل کشید... فرید سر به زیر بود
که بلافاصله چرخید و دری که حالا عروزش آنجا

2670

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نشسته بود باز کرد... حتی دستش را برای پیاده شدن
عروزش دراز کرد... اول از همه دسته گل سفید
سمانه را دیدیم و بعد عروسی که داشت با کمک داماد
پیاده میشد... دوباره افاق ماشالله گفت و رویا کل
کشید و باز پارسا سوت زد

باز چشم داده بودیم به عروس و دامادی که به نرمی
وقتی دست عروزش را محکم گرفته بود از عرض
خیابان گذشتند و حاج رسول اولین کسی بود که دست
انداخت دور قامت فرید... فریدی که خم شده بود تا
رویش را پدربزرگش ببوسد... سمانه را واضح
نمیدیدیم وقتی دست فرید دستش را گرفته بود و ان
یکی هم دسته گل ساده و سفیدش را... اشک دور
چشم داشت حلقه میزد وقتی علی و احمد اینبار به
تبعیت از پدرشان یاد گرفتند به این وصلت از نگاه
پدرشان نگاه کنند

دلم لرزید و لبهایم را بهم دوختم و وقتی شاهد این
صحنه بودم سرم را چرخاندم تا از ریختن اشک روی
صورتم جلوگیری کنم. آخر ارایشی که به چشمم بود
خراب میشد... اما با چرخیدنم متوجه ایستادن رضا
ان هم پشت سرم شدم.. ان همه به قدری نزدیک که از

2671

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

این حواس جمعی همه به عروس و داماد استفاده کرد
و چشمهای نگرانش را در صورتم چرخاند و لبخند
زد. دیدن لبخندش باعث شد اشکی در چشمم نماند
:وقتی اهسته لب زد

..دیشب دل به دلم ندادی که_

با همین گله لبخندش مسری بود انگار که لبهایم را
از هم بیشتر باز کرد و وقتی سرش را باز هم خم کرد
گوشهایم توجهی به صدای سوت و دست و کل
:نمیکردند

به حاجی بسپرم سفره رو جمع نکنن؟_

با حرفش بود که عمق همان لبخند را بیشتر کرد و
سرم را با نچی به سمت سفره چرخاند. خودش هم
همزمان با من نگاه سفره میکرد که با تصویر نقش
بسته‌پیمان در اینهی بخت فرید و سمانه، لبخندم
دوباره جان گرفت. آخر سر رضای شبیه دامادها با

این تفاوت که موهایش کوتاه بود کنار ماهورای شال
سفید روی چتریهایش تصویر قشنگی ساخته بود که
چشم گرفتن ازش سخت شد.
ولی به سختی از تصویر درون آینه چشم گرفتیم وقتی
که عروس و داماد عزیز کرده دیگر رسیده بودند به

2672

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...طبقه‌ی دوم

خبر آمدنشان در میان صدای اهنگ و سوت و دست،
عین خوشخبری بود و فرید و سمانه لبخندشان نشان
میداد چقدر رویای همیشگی‌شان حقیقی هست
شهناز همچنان دورتر از جمع بود و افاق به جای او
اسپند دورشان چرخاند... رویا رقصید و پارسا کنار
مادرش داشت این خوشی را تکمیل میکرد
رنا همچنان لبش از این خوشی باز بود و با پیوستن
مرد‌ها به همه، فریدی که همچنان دست سمانه را
میان انگشتهایش قفل کرده بود تا کنار صندلی‌ها
رفتند. در جایگاهی که قرار بود بلهی سمانه گوش
همه را پر کند دستش باز جدا نشد که نشستند
نشستند و منی که دوست داشتم صورت عروس سر
به پایش را ببینم بالاخره با حرفی که فرید در
گوشش گفت سرش را بلند کرد. صورتش شبیه گلی

شکفته از هم باز شد و حالا دیگر دیدن سمانهی در
کنار فرید باورم شد.

افاق دورشان میچرخید وقتی ساناز به سرعت
خودش را کنار خواهرش رساند...دستشان را فشرد و
خم شد تا چیزی در گوشش بگوید که سمانه حواسش

2673

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پرت شد و از دیدن مادرش یک لحظه فراموشش شد
حتی پلک هم بزند. لبهای سرخ و گونه های سرخابی
شدهاش برای یک لحظه رنگ باختند که بلند شدم سر
...پا

به قصد نزدیک شدنشان داشتم از کنار فرشاد رد
میشدم که یک لحظه چشمم با خبر آمدن عاقد سمت
پنجره برگشت...بیحواس میخواستم چشم بگیرم که
دیدن میعاد وقتی سبد گلی دستش بود باعث شد یادم
برود برای چه کاری بلند شده بودم.

عقب کشیدم و نزدیک پنجره وقتی میعاد با ان کت و
شلوار طوسی، سبد دستش را جابجا کرد متوجه
ماشین یوسف شدم که پایش روی گاز نشست و
رفت...میعاد همچنان لنگ میزد و پشت سر دو مرد
داخل حیاط شد.

به همان حالت شوکه زده برگشتم تا دنبال رعنا

بگردم. ایستاده بود کنار رویا و داشتند مانتوی
بلندشان را مرتب میکردند وقتی لبخند رعنا همچنان
زیبا بود.

رضا که انگار متوجه حال شده بود از همان فاصله
که کنار پدرش منتظر رسیدن عاقد سر پا بود، سرش

2674

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

را برایم تکان داد. لبم به سختی از هم باز شد وقتی
اسم میعاد را رویش چند بار تکرار کردم ولی طاقت
نیاموردم و ستم امد.

با گرفتن لبهی کت مشکیش که کنار نرودم، کنارم
ایستاد و سرش را خم کرد و گوشش را نزدیک
لبهایم نگه داشت... با گفتن اسم میعاد سرش را عقب
برد و نگاه در صورتم یادم رفته بود ارایشی که کردم
:چقدر تغییرم داده است گفت

حاجی دعوتش کرده... نگران چی هستی؟ _
نمیشد در این فاصله و زمان برایش از نگرانیهایم
بگویم وقتی با یا الله گفتن کسی برگشت سمت پدرش
رفت.

سمت جایی که چشمم به آن طرف کشیده شد و بعد
دیدن عاقد و دو مرد همراهش، سبیدی که دست میعاد
باعث شد نگاه رعنا کنم. نگاه جاکشوردهش و چشم

دزدیدنش از حضور کسی که این همه سال ازش ركب
خورده بود

هر چند کسی حواسش نبود چقدر آمدن میعاد برای
من و رعنا متفاوت هست

سعی میکنم ادامهی این عقد رو فردا یا جمعه بنویسم

2675

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..و بفرستم

به قدری دیدن قامت دامادی فرید وقتی بلند شد و کنار
گوش برادرش حرفی زد برای همه تکرار نشدنی بود
که کسی حواسش به من نبود. نبود وقتی میدیدم
رعنا لبخندش لحظه به لحظه رنگ میبازد. کسی
نمیدید وقتی ساناز داشت به خواه ر در نقش
عروش کمک میکرد تا مانتوی بلند و سفید از
آستینش بیرون بکشد. دیگر کسی من و رعنا را جا
خورده از حضور میعاد را نمیدید وقتی پارسا داشت
با فرشاد دوربینها را یکی سمت مهمان و یکی هم
سمت تمام لحظات گل چیدن و گلاب آوردن و بله گفتن
سمانه تنظیم میکردند

حواس کسی به ما نبود جز رضا..جز حاج خانم، جز
خاله و رویایی که خندید و حتی چشمکم زد که دیدی
ماهورا هر چی باشه اینا زن و شوهرن؟

کنار این جا خوردن و دلخوری پنهان شده‌ی من و
رعنا، برادرم با توجه به این که پای چپش لنگ میزد
سبد بزرگ به دست تا کنار فرید و سمانه رفت
تنهایی هم رفت. حتی بدون حضور و پیدا کردن ما در
میان شادی خانواده حاج رسول... تبریک گفت و سبد

2676

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دست فرید داد. دیدم که سرش را خم کرد و به سمانه
هم تبریک گفت و وقتی فرید دوباره حواسش را داد
به پیراهن حریر و سفید عروسیش میعاد بلاخره داشت
دنبال رعنا میگشت. داشت چشم میچرخاند که
نگاهش نگاه رعنا دلخور را پیدا کرد
مگر چند متر جا و فاصله بود که ادم کسی شبیه رعنا
را گم کند. حالا اگر ان ادم رعنا زخم خورده از
خیانت و پنهانکاری مرد مقابلش باشد. همان رعنایی
که برای سر پا شدن هنوز که هنوز هست دست به
دامان قرص و ارامبخش میشد تا بتواند فراموش
کند. کنار بیاید و بتواند فقط زندگی کند
رعنایی که چشمان لرزانش روی قامت برادرم ثابت
ماند وقتی از همه بیشتر رنگ باختنش میان خنده های
جمع تابلو بود، تشخیصش زیاد سخت نبود
آخر میعاد خیلی بلد بود چه کند. بلد بود که اول به

مردهای حاضر و برادرهای رعا عرض ادب کرد و
وقتی به رضا رسید سر رضا پایین مانده بود و
دستش بیجان دست برادرش را فشرد. میعاد با این
کارش و امروز نشان خیلی کار بل د بیتفاوت بودن
هست.

2677

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به گمانم از این به بعد بهتر بود به جای کارگاه و
شغل چند ماه پیشش یا الوده شدن در ساخت و ساز
میرفت و هنرپیشه میشد بیشتر اسم در میکرد. حتی
حتم دارم مشهور هم میشد. آخر کدام بازیگر بلد بود
نقش به این سختی را بازی کند؟ کدام بازیگر
میتوانست خودش را شبیه حالای برادرش به آن راه
بزند؟ هر چند تجربه‌ی نقش بازی کردنهای میعاد به
این ماه و ماه پیش نمیرسد. چرا که اندازهی
تجربهایش به تاریخ حضور شریفه برمیگشت
بلد بود وقتی تمام سالهایی که همیشه نقش یک مرد
پر مشغله را بازی میکرد یا سناریوی آخر هفته ها و
دورهمی با دوستانش برای رفع خستگی را
مینوشت، کسی مشکوک نقش زشتش نمیشد. هر
چند سادگی رعا و البته اعتمادش به این سناریو
نویسی و بازی بازیگر ماهرش بیتاثیر نبود.

راستی یادم باشد قبل از این که ر عنا تصمیم جدیش
را عملی کند از میعاد بیرسم شریفه را چکار کردی
برادر جان؟

بیرسم و ببینم همچنان در حفظ و حمایت از یک زن
مستقل و موفق باز هم خودت را به آب و آتش

2678

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میکشی؟ بیرسم ایا همچنان برای حفظ جان شریفه از
دست خانوادهی متعصبش حاضری این رنگ و رو را
به رعنا ی رنگ و رو باخته بنشانی؟

هر چند قرار بود برایم مهم نباشد میعاد چه کارها
میخواهد کند. اما قرارهایم که خبر نداشتند این میعاد
برادرم هست. پس ر مادر و پدری که حسرت کنارشان
بودن همچنان با من هست. نمیشد که به قرارم و
قولهایم اینها را ثابت کنم

به خودم که آمدم کیف به دست و سر پا مانده بودم و
هر چه شادی جمع جان میگرفت دل ماهورا هم بیشتر
فشرده میشد

راستی اسم دلم آمد و ناخودآگاه چشمم دنبال دلخواه
این روزهایم چرخید. چرخید و یک جفت چشم ثابت
مانده رویم را دید. ان یک جفت چشم کت و شلوار
پوش بود. همانی که برادر رعنا ی زخم خورده بود

همان کسی که برادرم باعث رنگ و روی پریده‌ی
خواهرش بود

د

به نظرم حیف شد قبل از این که بخواهم به این مر
مناسب با

2679

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هن

نگران و خوش پوش وقتی فقط یک پیرا
سایزش داشت فکر کنم و دل ببندم نمیدانستم برادرم
قرار هست در حق خواهرش چه ظالمانه رفتار کند؟
از چیزهایی که داشتم وسط شادی و مراسم در فکرم
بالا و پایین میکردم نفس بریده بریده‌هایی
کشیدم..دیگر رضا هم نبود. رفته بود و داشت با
مردی که نمیدانستم چه کسی هست دست میداد و
مجلس داری میکرد. اصلا چرا میعاد که این کارها را
شبیه رضا بلد بود به اینجا رسید؟..نکند من هم
سالهای بعد به اینجا برسم و شبیه رENA شوم؟
از این نتیجه ها بود که چشمم پرید و رENA بدون توجه
به نگاه چند نف ر نگران روی اولین صندلی سقوط کرد
و نشست. پلک بستم تا خودم را پیدا کنم. چرا من و
رENA بلد نبودیم به زیبایی میعاد نقش بازی کنیم؟

ر عنا که نشست خیلی زود علت سقوطش میان کل کشیدن و سوت پارسا گم شد. چشم از برادرم گرفتم وقتی صندلی کنار ر عنا را انتخاب کرد. نشست ولی پایی که لنگ میزد نتوانست جمع کند، یکی صدایم کرد. میان این همه خوشی گفت ماهورا و ان یک نفر

2680

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کسی نبود جز ساناز که میخواست برویم برای قند. سابیدن بالای سر عروس و داماد آماده شوم. با درخواستش سرم را تکان دادم و لبخند زدم. از این دعوت که داشت فکرهای ناامید کننده و وسط مراسم را از من دور میکرد استقبال کردم. برای همین دستم را بند شالم کردم. دوباره نگاه گرم رضا به من و دنبال دستم بود. حتی دنبال سکون پاهایم بود وقتی سر تا پای ماهورای کت و شلوار. پوش روشن را یک دور رصد کرد. به گمانم هر که ما را نمیشناخت و میدید، میگفت لابد رضا دارد چشم چرانی میکند ولی آنها که خبر نداشتند رضا از یک ترس و تکرار نشدنش این طور دقت کرده است تا ببیند ماهورا تکان میخورد؟ یا میتواند شبیه ساناز یک جا از خوشی بند نباشد؟ هر چند دوست نداشتم ترس رضا به حقیقت بپیوندد

و از آنجا که اینجا و در برابر جمع امکان کنار آمدن
د

ندارد سعی کردم مطمئنش کنم. آخر من این مر
نگران را از خیلی سال پیش دوست داشتم و حالا که
متوجه شده بودم او هم من را دوست دارد بیشتر

2681

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.انگیزه برای خوب شدن پیدا کرده بودم
برای همین دست به کار شدم و سعی داشتم با چشم
گرفتن از نگاه رضا، شرم و حیا را جایگزین کنم. و
چه بد بود وقتی لبهای رضا روی هم فشرده شد و
همچنان به خاطر حضور مهمانها و عاقد امکان آمدن
.کنارم نداشت که باید خودم را جمع و جور میکردم
آخر برادرم همچنان با رونا داشت صحبت میکرد و
هر کس که آنجا چشمش به این همه شانه به شانه
نشستنش میافتاد فکر میکرد چه مرد زن دوستی
هست برادرم. همچنان چشم به سمت رونا و میعاد
کشیده میشد و به نظر میرسید پیشانی برادرم عرق
کرده باشد که دستمالی از جعبه کند و میخواست
عرقهای صورتش را پاک کند، بالاخره همان لحظه
من را هم دید. منی که خواهرش بودم و هیچ وقت
.دوست نداشت جای دخترش باشم

با صدای ماهورا جان گفتن ساناز چشم از برادرم
گرفتم وقتی سرش را برایم به نشانهی سلام خم کرد و
من هم با مکث کارش را تکرار کردم
شاید به قول رویا باید باورم میشد که دیدی زن و
شوهرند؟ اما من که میدانستم ر عنا تا چه اندازه

2682

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زخمش عمیق هست و با این ظاهرسازی و نقش
بازی کردنها جای زخمش عمیقتر میشد و درمان
نه.

با صدای ساناز توجه فرید و سمانه وقتی که
سمتشان داشتم از شوک و تلخی بیرون میآمدم جلب
شد.

شیرینی لبخند سمانه و فرید با هم از دیدن ماهورا
یک اندازه بود که ساناز سرش را کنار لبهای
خالهاش خم کرده بود...از آن طرف هم در اتاقی که
عاقدها و پدرها رفته بودند صدای صحبت میآمد که
فرید از جایش و برای من بلند شد. سمانه هم دسته
گل به دست به تقلید از محبت فرید بلند شد. دیدن
دست دراز شدهی فرید را به نظرم دوربین از رو به
رو پشت سر داشت ثبت میکرد. تا به خودم بیایم و
دلیل کار فرید را درک کنم، پیچیدن دست دامادی که

کنار عروس زیبایش بود، غافلگیرم کرد. این کار
عروس و داماد را به جز دوربینها، چشم مهمانها
هم ثبت کردند.

دلیل کار فرید نشستن سرم روی سینه‌اش بود که با
احتیاط نشست و دست سمانه با همان دسته گلش

2683

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

روی شانهم این محبتشان را تکمیل کرد. لبم به
خوشی کش آمد و مراقب بودم رنگ رژ و لبخندم
پیراهن داماد ماهورا دوست را رنگی نکند و اینبار
صدایش حریف اهنگ پخش شده در فضا شد.
میدونی که این جا نشستو مدیون خودتم ماهی_
معذب بودم از این کار دامادی که عروزش سمانه بود
و چقدر این لحظه را دوست داشتم
سمانه هم بعد فرید آمد تا حال خوشش را با من تقسیم
کند که پارسا با خنده سرش را بین خوشی ما خم
کرد:

داداش اینی که بغل کردی ناموسه یکی دیگه است_
خندیدن سمانه و فرید باز قشنگ بود. فریدی که همان
لحظه دست روی سینه‌اش و جایی که کراوتش با یک
:سنجاق بند پیراهن سفیدش شده بود گذاشت و گفت
:ارادت داریم بهشون. اونم همه جوړه _

سمانه‌ی زیبا با چشمهای برق انداخته‌اش را نگاه کردم. موهای تابدارش را یک طرف جمع کرده بود و گلی ظریف و سفید شبیه لباس بختش روی موهایش نشسته بود که پارسا سرش را عقب کشید و گفت: بچه‌ها متفرق شین که گشت یضا اومد_

2684

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دست سمانه را فشردم و حین خنده به نسبتی که به رضا داده بود سرم را کنار گوش سمانه کش دادم. هم قد بودیم و حتی بلندی کفشان هم به یک اندازه بود. اگه بدونی چقدر واستون خوشحالم؟ فقط راز عجیب_ رفتنت رو نتونستم کشف کنم: سمانه بلافاصله در جواب کنجکاویم کنار گوشم گفت: با ساناز دسیسه کرده بودن... نصف شب دیدم تو_ اتاقمه.. بالا سرم بود ماهی.. داشت بیدارم میکرد: با تعجب سرم را عقب کشیدم: نگو؟_

لبهای سمانه نگاه به فرید کش آمد و دوباره کنار گوشم نشست:

..بعدشم بهم گفت پاشو شناسنامه‌تو بردار بریم_ باز آمدم نگو گفتتم را تکرار کنم که خودش مجال نداد: و اضافه کرد

تو فکر کن نیم ساعت داشتیم تو اتاق فقط دنبال_
شناسنامه می‌گشتیم

خندهام اینبار با تعجبی که کرده بودم یکی شد
:فرید قلبش را با مشتی رویش نگه داشت نشان داد
..حرفشو گوش کردم_

2685

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

قلبش را می‌گفت که تا سرم را عقب بردم، پارسا با
:شیطنت ادامهی حرف فرید را به زبان آورد
البته جاده صاف کن بعضیام شدین...خدا خیرتون_
بده بچه ها

همین را گفت و سرش را عقب کشید..فرید خنده به
لب امد بشیند که پارسا دوباره مجال نداد خندهی قبلی
:کنار برود و گفت

بچه ها بشینین و تا قبل بله دادن به کار زشتتون_
فکر کنین. الان همه جو گیر سفره و جشنن. بعدش
قراره پوستتون کنده شه

فرید لبخندش را با شانه بالا انداختن بیشتر کرد
سمانه نگاه عمویش که پشت سرم بود هول شد و
خواست بلند شود که پارسای فرصت طلب دست روی
:شانهی سمانه گذاشت

بشین بابا. خودشم اومده تو خط. دعواتون نمیکنه_

و من با رو گرفتن از تصور حرف پارسا توسط همان
.عموی الوده شده در مسیر عاشقی عقب کشیده شدم
اینبار ساناز و خالهی فرید داشتند کله های قندی که
دورشان تور و مروارید بود آماده میکردند. با دیدن
رضا عقب کشیده شدم وقتی چشمش قفل چشمم شد

2686

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همان چشمانم که امروز با مداد و ریمل متفاوتترش
کرده بودم. سعی کردم همان تفاوت را از چشم رضا
ان هم در برابر دوربینها و همهی کسانی که اینجا را
میدیدند دور کنم. برای همین مردمک چشمم روی
:یقهی پیراهنش ماند که گفت

یه لحظه ترسوندیم.

نگاهش کردم تا نترسد.

خودمم جا خوردم.

با بلند شدن صدای حاج رسول سر هر دویمان به

:سمتشان چرخید

فرشاد...بابا جان اون اهنگو قطع کن...حاج اقا باید _

زودتر برن. چند جا دیگهام کار خیر دارن

رضا هم با توجه به جدی شدن مراسم سرش را عقب

:برد و گفت

.کیفتو بده من. میدمش رعنا _

مطیع حرفش کیفها را دستش سپردم و برای سابیدن
کله های قند منی انتخاب شدم که ساناز و دختر
خالهشان دو طرف پارچهی سفید را گرفتند
پارسا دیگر عقب کشیده بود که فرشاد کیف دستی
مشکی دست فرید داد. کیفی که سمانه از دستش

2687

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گرفت و به سرعت دو جعبهی مخمل و قرمز را دست
خاله‌اش سپرد. حلقه هایشان بود. حلقه هایی که
خودشان خریده بودند. خوشحال از این همه زیبایی
در شروع زندگیشان چتری سر خورده را پشت گوشم
دادم.
در این لحظه

ن

سکوت جمع یکباره باعث شد هیجا
بودن دست و پایم را هم بلرزاند. حتی با صلوات
مشتا

جمع

محمدی که ق و ثبت این لحظه فرستادند
فضا بیشتر طراگین شد
کله های قند را دستم نگه داشتم و ماهی گفتن پارسایی
که رو به رویم و کنار رضا ایستاده بود حواسم را

پرت خودش کرد. آخر داشتم دنبال رعنا می‌گشتم و
دیدم اینبار کنار مادر و خواهرش نشسته بود و می‌عاد
رفته بود جمع مردانه و در اتاق
تا بیایند صلوات دوم را بفرستند ساناز را صدا زدم تا
توجهش را به من بدهد.

2688

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فرید هم آن لحظه خم شده بود و داشت قران را
برمیداشت.
من نمی‌گم عروس رفته گل بچینه. گلاب بیاره..اونو_
خودت بگو.

ساناز چرایی که گفت دوباره با ناز بود و سمانه و
فرید هر دو چرخیده بودند سمت
پارسا همان لحظه خیلی تند و تیز خودش را به ما
رسانده بود تا مشکل فنی را بررسی کند
چی شده داداش؟_

گونه هایم رنگ گرفته بودند وقتی خودم را از اینه
:میدیدم که سمانه لب زد

ماهی می‌گه همون یضا رو می‌گم کافیه.. می‌گه_
عیوس و چیدن گلاش به من ربط نداره
پارسا لبهایش از هم به سرعت باز شد
خودم می‌برمت گل بچینی..گلابم سر راه میاریم_

دیگه چه کاریه ماهی رو از دریا بکشیم بیرون؟
خوشی حرفش دوباره لبخند شد و عقب رفت و تا
حاج اقا با صوت روح بخشش چند ایهی مبارک
میخواند قندها را بهم ساییدم. قلبم از هیچان همچنان
میتپید که چشمم به ایه های کتاب باز شده بین فرید و

2689

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سمانه نشسته بود

عاقده برای محرم شدن و باقی روزهای یکی بودن
فرید و سمانه اجازه از پدرها گرفت و من نگاه
پدرهای خیره به دختر و پسرشان دلم بابا رامینم را
خواست. فرید که قران را بست و با بوسه ای رویش
دوباره سر جایش گذاشت برای دیدن شهناز و افاق
زمانی که دوباره صدای ساییدن قندها بلند شد دلم
مامان سیما را هم خواست و به سرعت نگاه رعنا
کردم. لبش کش آمده بود و مشخص بود خیلی تلاش
کرده بود برای همین لبخند زدن

عاقده سمانه را اینبار برای وکالت دادن خواست و
سکوتی که با عروس رفته گل بچینه گفتن خالهی
سمانه شکست لبخند روی لبها نشانده بود که پارسا
با حرفش شلیک خندهی جمع را به همراه داشت
عروس خانم خواستو جمع کن زیاد طولش ندی. سر-

راه گلابم باید بخریم
همه لبخندشان جمع نشده سمانه اینبار رفته بود گلاب
بیاورد وقتی با آوردن گل و گلابش و اجازه‌ی
بزرگترها بلهی شیرینی را که فرید منتظرش بود
گفت... بله‌اش دست و سوت و کل به پا کرد و فرید

2690

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برای این بله‌اش شنیدم که تشکر کرد... حتی دستهای
سمانه را گرفت و به نشانه‌ی تشکرش فشرد
اینبار نوبت نقل و گلابرگهای درون جامها بود که
روی سرشان ریخته شد. بعدش هم قرار بود
دهانشان با عسل شیرین شود.
دیگر با بله گفتنی که خیلی پشتش سرسختی داشت و
چه نه‌ها که شنیده شد به سرعت امضای پای عقدنامه
انجام شد.

و باز نوبت هدیه‌ها بود. نوبت طلا و سکه‌هایی بود
که تا به آن لحظه خبر نداشتیم رونا هم تهیه کرده
است. حاج خانم و خاله وقتی به هدیه کنار فرید و
سمانه عکس می‌انداختند پارسا روی صندلی خالی و
دورتر از جمع، کنار دستم نشست
فرشاد و ساناز هم از این موقعیت استفاده کرده و
عکاسی میکردند.

پارسا همان لحظه ظرف شیرینی را سمت گرفت و گفت:

دهنتو شیرین کن که بعدش باید انرژی داشته باشیم.
لبخند به لب چشم از رو به رو و تبریکات بر
نمیداشتم وقتی که میان اهنگ و مبارک بادی که فضا

2691

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

را پر کرده بود میعاد دوباره حضور داشت. دست او
هم جعبهی مخملی بود و دست رعنا هم یکی جدا. به
سختی چشم از این تفاهم دردناک گرفتم وقتی رضا هم
از بدرقه‌ی عاقد و همراهش برگشته بود

پارسا زمان هدیه دادن مادر و پدرش دوباره از کنارم
بلند شد و من تکیه به صندلی موقعیت میعاد و رعنا
را با چشم دنبال میکردم. دست خودم نبود. دست منی
که نگرانی و دلهره دوباره فرصت پیدا کرد دست و
پای خوشیم را اسیر خودشان کنند

بلافاصله با نشستن رضا جای پارسا دیگر دیدم از
رعنا و میعاد پر شد

دهنتو شیرین کن ماهورا...کم زن و شوهرای دیگه_
رو دید بزن

لبم کش امد..آن هم به سختی
نگاه دوربین وقتی ظرف شیرینی را سمت می‌گرفت

:لب زدم

.دوربینا رو خواست باشه_

خیلی عادی ظرف را روی میز گذاشت و نیم خیز شد
و به علامت تعظیم دستش را که روی سینه‌اش
گذاشت، خندیدم. حتی جرات کردم و گوشه‌ی کتش را

2692

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:کشیدم

..بشین رضا...کم سوژه دست پارسا و بقیه بده_
دوباره که نشست خودش هم شیرینی برداشت و روی
بشقاب گذاشت. همزمان که نگاهش به سمت جمع بود
چاقوی استیل کنار دستش را برداشت و حین تکه تکه
کردنش جواب داد

هر چی جذبه داشتم همین طوری این بچه با حرفاش_
نابود کرد

شیرینی که دهانم گذاشتم برای بار چندم طعمش را
دوست داشتم وقتی ابرویم را برای حرفش بالا
انداختم

همان لحظه بود که رویا از جمع دور شد و سمت ما
که می‌آمد از فرصت استفاده کردم و چشم دنبال
رعنایی که در این اطراف نبود چرخاندم
رضا کادوتو دادی؟_

رضا همان لحظه از جیب بغل کتش جعبهی کوچکی
در آورد و آخرین تکه‌ی شیرینی را همزمان دهانش
گذاشت:

..تنهایی همیشه که...یکی بیاد همراهم_

از شرم حرفش کم مانده بود اب شوم که رویا با

2693

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

شیطننت ای جانی گفتم و روی صندلی کنارم نشست
من که پاهام درد گرفت...ماهورا پاشو... که کار_
خودته

رضا که این موقعیت و گل از گل شکفتن خواهرش به
وجود آورده بود جعبه را کنار بشقابم گذاشت و بلند
شد سر پا

به آرامی کتش را مرتب کرد و رویا که با ذوق چشم
از شرم و خجالت گرفته بود داد به قامت برادرش
چی باید بگیم بهشون؟_

دوباره رویا که حتم دارم تمام شیطنتش را پارسا از
خودش به ارث برده بود نه از اقا ماشالله، ظرف
شیرینی سمت خودش کشید و گفت

غمتم نباشه داداشی...ماهورا بلده چی میگن_

باورم نمیشد که جدی جدی از من انتظار چنین کاری
دارند که دست رضا روی شانهام نشست و به سرعت

سرم چرخید سمتش وقتی رویا خم شد و نزدیک
:صورتم، رو به برادرش گفت
یه خورده لطیف باش داداشی... دستشو بگیرِی_
...بیشتر جواب میده
به سرعت برای انجام ندادن روشهایی که رویا

2694

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پیشنهاد میداد و رضا اجرا میکرد خودم بلند شدم که
:رویا با بدجنسی خندید و گفت
برو ماهورا.. نگران نباشین... من پوشش_
.میدم... رونا فعلا رفته با شوهرش
.ته راهروی خالی را نشان داد

ق

و اتا

رضا سرش را جلو کشید و در برابر بهت جمع و
:جور نشدهی من اشاره به بسته گفت
.کادو فراموشت نشه_

گفت و لبه های کتش را بهم نزدیک کرد و ما در برابر
چشم رویای همراه با دلخوشی برادش سمت عروس
و داماد رفتیم. جایی که دورشان داشت خلوت میشد
و اینبار پارسا از دیدن ما دست بهم کوبید و سوت زد
:و گفت

..به افتخار عموی عروس و داماد البته با همراهش_
حیف که جایش نبود رضا را برای چند ثانیه هم که
شده ملامت کنم. وقتی رسیدیم و افاق داشت جعبهی
سرویس را میبست که صاف شد و لبخند زنان رو به
رضا ارزو کرد برسد روزی برای عروسی خودش

2695

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و پارسا که دنبال دست و سوت بعدی بود ما کنار
عروس و داماد ایستاده بودیم...رضا با فرید دست
داد...صورت هم را بوسیدند و نوبت سمانه که رسید
سرش را به سینه‌اش چسباند و کنار گوشش ارزو
کرد که خوشبخت باشند
کادوی رضا دستم بود که دست سمانه سپردم و داشتم
تبریکات دوبارهام را به زبان میاوردم که متوجه
شدیم شهناز و احمد قصد رفتن دارند
کارشان افاق و حاج خانم با خاله را سمت جایی که
شهناز بلند شده بود کشاند و رنگ و روی سمانه
همچنان از اینکه مادر و پدرش همچنان دلخور بودند،
پرید
سمانه ایی که فرید دستش را گرفت و خواست ارامش
کند و فرشاد با تنظیم دوربین روی ما خواست برای
گرفتن عکس حواس همه را بدهد به ثبت عکس

کنار کشیدم و پشت سر سمانه ایستادم. رضا که
کنارم و پشت سر فری د نشسته روی صندلی ایستاده
بود به سختی چشم از جایی که همه جمع شده بودند
تا شهناز را منصرف کنند گرفت و نگاه به من و
نزدیکترم ایستاد.

2696

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شانه به شانهام که پارسا با لبخند فراموش نشه گفتن
باعث شد عکسی که ثبت شد با کشیدن نقاب لبخند
روی دلوایسیهایمان یکی باشد.

وقتی که عکس و لبخندمان تمام شد رضا سرش را
:بین دو برادرزادهاش برد و گفت

پاشین و دوتایی برید..حرفیم زدن سرتون پایین_
.باشه که بیشتر از این دلخوری پیش نیاد

سرش را که عقب کشید سمانه و فرید همزمان بلند
شدند. سر پا و دستم را تکیه به صندلیشان زدم و
بدون اینکه قصد و توان حرکت داشته باشم شاهد
رفتن هر دو بودم

با ایستادن روبه روی شهناز، اشکهای شهناز را
فقط توانستم ببینم. خدا را شکر فرشاد موزیک را بلند
کرده بود و امکان شنیدن گله هایش را نداشتیم
افاق هم کنار پسر و عروسش بود و همان طور که

رضا سفارش کرده بود هیچ کدام حرفی نمیزدند
از شنیدن صدای پارسا که دوباره شیطنتش بین تلخی
پیش رویمان گل کرد تا بیایم و مجال سرخ و سفید
شدن پیدا کنم رضا خندید و گفت
پسر برو رد کارت... چکار ما داری؟_

2697

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پارسا که حالا کتش را درآورده بود دوبینش را روی
ما تنظیم کرد و گفت
یه کم صمیمی البته از نوعی که به غیرتم برنخوره_
وایسین... تمومه

رضا ستمم چرخید و خواست نگاهم کند و شرایطم را
بسجد که پارسا دوربینش این صحنه را شکار کرد و
با عقب کشیدن دوربین از صورتش اضافه کرد
مدرک جرم واسهتون درست کردم... خاله رعنا_
کجایی؟

رعنا نبود وقتی رضا با خندهایی پنهان شده پشت
نگرانیش برای میانجی شدن رفت پشت فرید در بیاید
کسی کنارم نبود و مانده بودم همانجا و نگاه تصویر
خودم در آینه دوباره از امروز خاطره انگیز لبخند به
لب سرم که بلند شد انگار دوباره مدرک دست پارسا
داده بودم

:اینبار میگفت

صبر کن ببرم عکستو به خاله نشون بدم ببینه چقدر_

.حسرت عروس شدن داشتی

گفت و عقب کشید وقتی شهناز مرغ رفتنش یک پا داشت. رفت و گوش به درخواست کسی نداد. پارسا

2698

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

که انگار عمق ناراحتی فرید و سمانه را درک کرده بود دوربین را کنار گذاشت و اهنگ شادی را انتخاب کرد.

ان هم به خاطر عروس و داماد برگشته از تندی شهناز که به رقص دعوتشان کرد و به همان سرعتی که جو را عوض میکرد دوباره شور و شوق وجود آمده مختص ان لحظه شد.

پارسایی که دستش را از هم باز کرد و با رقص و چرخاندن کمرش سمت مادرش رفت و خواست به افتخار عمه های عروس دست بزنند

رنا اینبار بود...تنها و تا با رویا دور عروس و داماد رقصشان را شروع کردند دیدن میعاد پشت سر رنا لبم را بهم دوخت

پارسای پر شور بدون توجه به حاشیه های مراسم خوشی فرید و سمانه اینبار سمت خاله ها و مادر فرید

رفت. دست زد و کمرش را بیشتر تاب داد و گفت به
افتخار زن دایی... که افاق با دادن شاباش به همه
پارسای پر شور را تحسین کرد و عقب کشید
رویا باز از خوشی برگشته فرصت طلب شد و نقل
سرشان پاشید. ر عنا هم دست برد و گلبرگها را پشت
2699

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سر نقلها روی سرشان پاشید. همه دست زدند و
سوت کشیدند و من همچنان خیال تکان خوردن
نداشتم.

پارسا همچنان دلیل ایجاد کنندهی این شور بود وقتی
که دست خاله کبری و خاج خانم را میگرفت، فرشاد
سوت زد و رویا دوباره کل کشید. لبخند به لب رقص
خاله با همان عصای دستش دیدیم و وقتی که پارسا
دنبال ساناز سرش میچرخید تا پیدایش کند، با صدای
بلندتری گفت:

فعلا و تا نسبت جدید به افتخار خواهر عروس و -
برادر داماد

و ساناز را با دستی که برایش دراز کرد به رقص
دعوت کرد. فرشاد دورتر ایستاده بود و فقط میچرخید
و دست میزد. اما ساناز رو به روی خواهرش دو
دستش را از هم باز کرد و با پیچ و تاب کمر و

موهای بلندش مشخص بود که دل میبرد. ان هم از
فرشادی که شاباش روی سرشان ریخت و عمه ها و
رضا و میعاد هم برای این خوشی شاباش دادند و من
یک لحظه متوجه فاصله گرفتن رضا از میعاد شدم
حاج رسول هم برای شاباش وقتی رویا از دیدنش کل

2700

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کشید هم به جمع بچه های عزیزش پیوسته بود
چشمم از میعاد و کار رضا به سختی جدا شده بود که
به نظر رسید همین دلخوری کوتاه با نشستن میعاد
کنار اقا ماشالا انگار که رفع شد

دوباره رقص و شادی با برنامه ی پارسا برای دعوت
همه ادامه داشت که اینبار با لبخندی بدجنس و با
رقص سمت من آمد و حینی که دستش را با تکان
دادن شانهاش سمتم دراز میکرد با همان صدای سر
خوشش گفت:

یه دست و سوتم به افتخار دختر عمه و پسر عمه ی__
عروس و داماد

خودش و من را میگفت که با عقب کشیدن دستم
خواستم درخواستش را رد کنم ولی پارسا با صدای
بلندش اضافه کرد:

..البته اینم تا اطلاع بعدی و با نسبت موقت__

دید که دارم باز هم مقاومت میکنم سرش را برایم خم
کرد و حینی که میان دست و کل کشیدن رویا
:صدایش را کسی نمیشنید اضافه کرد
.هر چند دایی خوشحال میشه نسبت جدیدت رو بگم_
و من با کوبیدن مشت به سینه‌اش مجبور به پذیرفتن

2701

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.این دعوت شدم

کنارم بود و وقتی با باز کردن دستم داشتم سمت
سمانه و فرید میرفتم رویا دوباره کل کشید و نقل
پاشید...پارسا سوت زنان با من رقصش را ادامه
میداد که اینبار نوبت شاباشهایی بود که دستم
میرسید.

از حاج خانم بگیر تا خاله کبری و رویا و رعنا و
میعادی که چند تایی اسکناس روی سرمان ریخت و
من ان موقع حتی چشمم را دادم به گلبرگهای زیر
پایمان تا برادرم را نبینم. آخر شرمندگی کارش هنوز
با من همراه بود

ولی وقتی پارسا سوت زنان دایش را که آمده بود
شاباش سرمان بریزد به رقص دعوت کرد چشمم به
چشمهای لرزان رعنا قفل شد. رضا را نمیتوانستم در
این شرایط نگاه کنم وقتی که حتم داشتم تمام صورتم

رنگ گرفته است. فقط شانس آوردم سمانه به دادم
رسید و دستم را گرفت و فشرد و ادامهی رقصم اینبار
رو به او بود هر چند پارسا از پشت سرم دوباره
سوت میزد و این حال خوش را خواست قسمت همه
شود.

2702

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بعد از من دیگر کسی نمانده بود که به رقص دعوت
کنند که با اتمام آهنگ عقب کشیدم و سمانه و فرید
هم با لبهایی کش آمده از همه تشکر کردند... سمانه
که همان لحظه در آغوش پدر بزرگش رفت و فرید
دست دور شانه در گلوی

ض

های پدرش قفل کرد و بغ
..مهمان با خوشی جا گرفت

اما خیلی زود با توجه به اشارهی حاج رسول برای
صرف ناهار سمانه و فرید برگشتند سر جایشان و
میعاد هم کنار باقی مهمانها به اتاق رفت.. دلم از این
برادر امروز به قدری سنگین بود که هر لحظه چشمم
به سمتش کشیده میشد فقط اه بود که تسکینم میداد
با صدای پارسا وقتی موزیک به پایین ترین حالت
:صدا رسیده بود شوکه برگشتم سمتش

میگم چطوره بچه ها هممون دنگ بذاریم اینجا رو_
با سفره و متعلقاتش از مامان عزیز اجاره کنیم
حاج خانم متوجه حرف نوهی شیرین زبانش نشد ولی
خاله کبری تکیه به صندلی سرش را تکان داد و
گفت:

2703

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...عجول نباش پارسال...گاماس گاماس میریم جلو-
رنگ و رویم از تاثیر رقص و حرف پارسا و اشاره‌ی
خاله دوباره داشت در شرم و خجالت غرق میشد که
برای نشستن دنبال دورترین صندلی می‌گشتم، رعنا
صدای زد و اشاره کرد کنارش بروم. رعنایی که کم
حرفترین عضو و بچه‌ی حاج رسول بود
...سلام...آخر هفته تون بخیر

ان شالله همیشه از این خوشیهای قشنگ و شبیه
...بچه های حاج رسول قسمت هممون بشه
دوستان اگر وقت نکردم و پیامتون رو جواب ندادم
به خاطر روزهای پر کار این روزهامه
ان شالله در اولین فرصت پاسخ خواهم داد
ن

جشن رسید فرید و سمانه به مرحله‌ی جدیدی از
زندگی، بلاخره تمام شد. کنارش با خوشیهای رفتار

پارسا در همآمیخت و یک روز و یک خاطره برای
همه به جا گذاشت. طوری خاطرات قشنگش در ذهن
و دوربین و قلبمان ثبت شد که نمیدانم چند سال
دیگر اگر فرید و سمانه قرار بود جشن سالگرد
بگیرند ما در چه حالی بودیم؟

2704

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نمیدانم دوباره شبیه امروز پارسایی با این حال
خوش بود که همین طور پرشور باشد یا ماهورایی که
رضا نسبت به خودش و شبیه امروز رنگ

ر

از رفتا

به رنگ شود و در عین حال دلش غنچ برود از این
تغییر؟

حتی نمیدانم با یاداوریش و چند سال دیگر رضایی با
این وزن باقی میماند که ماهورا نگران سایز شکم و
بازویش باشد؟ یا تغییر نمیکرد و همین طور چاق و
تپل مانده بود؟ یا اصلاً میعاد و رعنائی بودند با همین
نسبت یا نه؟

امروز در سال

ر

فکر کردن به این قسمت از تکرارهای

بعد دلم را می‌لرزاند. شبیه زلزله‌ی چند ریشتری
میشد که انگار آشیانه‌ی محبت و زندگی برادرم و
خواهر رضا را خراب کرده باشد.
امروزی که با پایان مراسم گذشت و به قدری پرشور
و پر حس بود که خستگی بعد اتمامش کسی را شاکی

2705

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شرایط به حالت عادی

تن

نکرد و همه باز برای برگش
تلاش کردند.

تنها کسی هم که این وسط کاری نداشت دیگر انجام
بدهد حاج رسول بود. انگار بزرگی و پدر بودنش را
انجام داده بود و دستمزد کارش شده بود لبخند
نشسته روی لبهای فرید و سمانه... یا حق درس ت
این تدبیرش شده بود درخشیدن حلقه های درون
انگشت و دست نوه هایش. کارش تمام شده بود و
باقی را واگذار کرده بود به بقیه

فرید و سمانه هم قرار بود امشب با پرواز ساعت
دوازده شب به شهری که فرید انجا مشغول کار بود
بروند. کسی جز حاج رسول به این تصمیمشان خرده
نگرفت ولی فرید نگاه صورت عروسش گفته بود تا

اوضاع یک مقدار آرام شود و درخواست انتقالیش درست شود ترجیح داده‌اند انجا باشند. هر چند پیغام احمد در تماس تلفنی با مادرش هم شنیدنش سخت بود. وقتی گفته بود جیهزیه دخترش را بار کامیون میکند و می‌فرستد خانهای جدیدشان. فقط خواسته بود

2706

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ادرس بفرستند و سمانه با این حرف چشم و دلش شکسته بود ولی حرفی نزده بود. من ان لحظه با دیدن صورت غمگین سمانه شاهد بودم که دست فرید روی بغض و شانهایش نشسته بود و به نظرم همین برایشان کافی بود. این حال خوش را میشد مدیون کلی سختی و رسیدن به اینجا دانست وقتی شیرینی کنار هم بودنشان تلخیهای قبل را به نرمی از بین برده بود.

آفاق مشتاق بود قبل رفتن به فرودگاه عروس و پسرش را ببرد خانهای خودشان که رفتند و دعای خیر. حاج رسول جای احمد بدرقه‌ی راهشان شد رفتند و با ماندن میعاد در جمع خسته از مراسم باعث شد برای دور شدن از هر چه تظاهرش سعی کردم در همان طبقه‌ی اول کمک دست باشم. به نظر میرسید رعنا هم شبیه من فکر میکرد که به کمکم امد. بدون

هیچ حرف وقتی هر دویمان دلیلی به اندازهی ندیدن
میعاد داشتیم، با کمک هم اوضاع پایین را رو به راه
کردیم. آخر رENA نگران این هم بود برای جمع و جور
کردن پایین، پدر و مادرش دلیل بیشتر نگه داشتنمان
را نداشته باشند.

2707

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اما انگار دوری ما از میعادی که با اقا ماشالا و در
حیات مشغول گپ و گفت کاری بود تاثیر برعکسی
داشت وقتی دم در واحد وقتی حاج خانم داشت تلفنی
از شهناز و کارش به احمد گله میکرد خوانده شدیم
رENA که متوجه حضور میعاد شده بود خودش را با
پاک کردن میزی که رویش لکه شده بود مشغول کرد
:و با اشاره به من گفت

برو ببین چی میخواد؟ بگو مراسم تموم _
شده... بپرس واسه چی مونده؟

بعد

شنیدم و سختم بود رو به رویی را با برادرم
گذراندن این همه خوشی داشته باشم ولی به خاطر
دوری کردن رENA گویا من انتخاب شده بودم
وقتی لای در را بیشتر باز کردم کتش را که روی
دستش تا کرده بود، پوشید و بدون چرخاندن سرش

از صفحهی گوشی تا متوجه من به جای رENA شد، با
صدایی اهسته ولی محکم گفت
چقدر دیگه کارتون مونده تموم شه؟_
دستمالی که دستم بود را فشردم
خیلی_

2708

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:اخم ریزی روی پیشانیش جا خوش کرد
تا من یه تلفن میکنم به رEnام بگو جمع و جور کنه_
بریم... تو هم بجنب کمکش کن... خودم نمیتونم
راندگی کنم زنگ میزنم ماشین بیاد
حرفش را که گفت، با گذاشتن گوشی کنار گوشش تا
بیاید مکالمه‌اش را با گوشی شروع کند، به سرعت
گفتم:
من میمونم... خودم فردا صبح برمیگردم_
...خونهمون

اخم میعاد اینبار قابل پیش بینی بود که گوشی را با یه
لحظه سرمد جان گفتن از گوشش جدا کرد و سرش را
نزدیک صورتم خم کرد. صورت برادرم اصلا شبیه
ادمهای خیانت کرده به زن و زندگیش نبود
کم واسه من خونهمون و میرم کنین ... اینو به اونم_
...بگو... پایین منتظرم... معطل نکنین... سرده هوا

گفت و سرش را عقب کشید و برای اینکه حرفش
بُرش داشته باشد نگاه برانش هم تا سوار اسانسور
شود از رویم کنده نشد. حیف جایش نبود با صدای
محکمی ازش سوال کنم چرا این اندازه ساده برخورد
میکنی وقتی خودت هم میدانی چرا ما برای همراهت

2709

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نشدن مقاومت میکنیم

اما با شنیدن صدای رضا و پارسا از طبقه بالا سعی
کردم دور شوم. هر چند پاهایم تا یکی دو ثانیه بعد
از روی سرامیک کنده نمیشدند وقتی این حجم از
وقاحت برادرم را نمیتوانستم درک کنم
اما قرار نبود با داشتن خانهای که به سختی و در چه
اوضاعی برای من و رعنا سر پناه شده بود، این
حجم از خودخواهی میعاد را باز هم شاهد باشیم
همین داشتن خانه و دلخوشیش باعث شد شانه بالا
ببندازم و به دستور و درخواست برادرم بهایی ندهم
ولی دیدن رعنا که با بستن در سرش به ضرب چرخید
سمتم، کار آسانی نبود. متوجه نبود حاج خانم و خاله
کبری شدم که سمت اتاق رضا رفتند تا رویا هال را
جاروبرقی بکشد
چی میگه؟ _

رویا از سمت
:اهسته و با گرفتن چشم مان لب زدم
میگه کارتون تموم شد بگین ماشین بگیریم بریم_
خونه

اخم رعنا با واقعا که گفتنش را میشد قبول داشت

2710

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.وقتی او هم شبیه من به خودخواهی میعاد رسیده بود
بدون اینکه قصد ماندن و دیدن اوضاع رعنا را داشته
باشم دوباره سمت اشپزخانه راه افتادم. صدای
جابجایی صندلی از طبقه بالا هم میآمد وقتی
.میدانستم رضا هم آنجا کنار پسرها دارد کمک میکند
تا جمع کردن آخرین ظرف و کاری که سرم را مشغول
کرده بود سکوت کردم و زمانی که متوجه شدم کارها
تمام شده است و رضا و پارسا در حال تحویل
صندلیها هستند و با ورود میعاد به خانه باعث شد به
اتاق پناه ببرم. خاله و حاج خانم داشتند در اتاق رضا
استراحت میکردند که رویا با رعنا داشتند برای شام
.غذای باقیمانده از ظهر را گرم میکردند
لای در اتاق چسبیده به اتاق رضا را روی هم گذاشتم
و با چک کردن گوشیم روی تخت دراز کشیدم...چراغ
خاموش بود و نور اندک از لای در کافی بود که

چشمم را روی هم گذاشتم. خوابم نمیآمد ولی دوست
نداشتم دوباره در معرض دید میعاد و خانوادهی رENA
باشم. دیدنش جز عذاب برایم چیزی نداشت که دستم
را زیر گوشم سراندم و با همان چشم بسته به
صداها ی پیچیده از پشت در گوش کردم. هر چند اگر

2711

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.امکانش بود گوشه هایم را شبیه چشم میبستم
صدای پارسا بلندتر از همه بود که داشت گله میکرد
.این چه جشنی بود و آخرش خیلی خسته شدند
خاله قربان پارسا ل خسته میرفت و رویا با خوشی از
پسرش تعریف میکرد. میشنیدم که داشت ارزو
میکرد قسمت خودش هم میشود. خنده ی پارسا را
.میتوانستم چشم بسته هم ببینم که دلیش یگانه بود
:اما امان از صدای خسته ی رضا که میپرسید
بقیه کوشن؟ _

بقیه فقط ماهورا بود که پشت در اتاق دلش
.میخواست تا زمانی که میعاد هست نباشد
:پارسا سرخوشتتر در جوابش گفت
همه هستن...اون یه نفر بقیه رو نمیدونم...کجایی_
...ماهورا؟ خودتون نشون بده
لبم کشیده شد وقتی چشمم روی هم بود و صدای رENA

که انگار او هم دلش میخواست به من و در اتاق و
به دور از حضور میعاد بپیوندد که گفت
میرم بهش سر بزنم. اونم خسته شد _
صدای نگران رضا برایم شیرین بود وقتی تاکید کرد
ببین حالش خوبه؟...شام نخورده...الان چه وقته _

2712

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خوابه؟

حالا با این همه توجه رضا دیگر محال بود بیرون
بروم که صدای رعنا در اتاق، با خوابه گفتن خاموش
شد.

بدون تغییر دادن حالت دراز کشیدم ان هم به پهلوی
داشتم از گرمای توجه رضا که دیگر داشت خیلی
علنی میشد ذوب میشدم که صدای میعاد در اتاق از
پشت سر رعنا شوکهام کرد
انگار که روی گرمای محبت رضا اب سردی بریزند،
لرزم گرفت. شاید هم لرزیدم از لحن سرد برادرم بود
لحنش که پچ میزد و مثلاً در جهت حفظ آبرو و
باز در بود

ی

بیرون نرفتن از لا

این مسخره بازیا چیه شما دو تا شروع کردین؟ _

خوشت نمیاد بفرما... هر چند خیلی وقته که مشتاق...
..دیدنت نیستم... که بخوام چیزی شروع کنم
همان لحظه هوای خنکی که با نشستن پتو رویم به
صورتتم خورد هم از شدت خشمم با حرفهای میعاد
کم نکرد

2713

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بسه تو رو خدا... این همه تو قیافه بودی خسته...
نشدی؟ نمیفهمم اصرار به چی داری؟
نه... واسه چی خسته شم وقتی تازه شروعش...
کردم... در ضمن من همینم آقای مقدم... چه خوشت
بیاد... چه بدت بیاد برام فرقی نداره و میتونی تشریف
ببری تا به امورات زندگیت بررسی... الانم اگه دیدی
ساکتم و سرتت داد و هوار نمیزنم واسه احترام ریش
سفیدی اون پیرمرده... واسه گیس سفید مادرمه... واسه
ارزش گذاشتن به اداما و حرمت این خونه
است... یکیشم همین دختر که حالشو با کارات داری
بهم میریزی... وگرنه من حرفمو همون دیروز رفته
بودم بگم که متاسفانه نیومدی و به هیچ جاتم حساب
نکردی

غرش میعاد از شنیدن این همه جدی بودن رونا در
موردش با همان چشمان بسته و ماهورای به خواب

زده مشخص بود

جالبه طلبکارم شدم...خوبه شاهی که چی به سرم_
اومده... که سالم رفتم و برگشتی پدر استخون و
دست و پام دراومده اونوقت خانم ادعای بیخود
میکنه...تمومش میکنی یا برم به همون بزرگتر ریش

2714

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سفیدت بگم چه زبونی پشت چهرهی مظلومه؟
خفه شو میعاد... راهتم بگیر و برو...نمیدونم چرا_
نمیفهمی دیگه حاضر نیستم یه دقیقه باهات زیر یه
سقف چیه یه جا باشم...الانم منو از جار زدن حماقتت
نترسون که هیچ ابایی از برملا شدن گند ده سالهات
ندارم...میدم همون برادرارم که دیدی چقدر مطیع
حرف پدر و مادرشونن بلایی رو سرت بیارن که
بیشتر به درد دست و پات فکر کنی

حالم با پتویی که رویم بود بد شد... شبیه کسی بودم
که زیر اوار همان زلزلهی چند ریشتری و خانه خراب
کن گیر کرده بود و جان میداد. چرا که با شنیدن این
حرفها به خودم قول نمیتوانستم بدهم با نخوردن
قرصها دوباره سقوط را تجربه نکنم..سقوطی که از
همان روی پهلوی باید درد کم آوردن نفسش را تجربه
میکردم

ناچار از شرایط سختم با کشیدن نفس بریده بریده‌هایی
زیر همان اوار ریخته شده رویم چشمم را باز کردم
به خودم و این باور که حال خوب هست و سقوطی
در کار نیست ادمم امید ببندم که باز صدای ناسور
برادرم طنین انداز سکوت و تاری ک اتاق شد

2715

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حرفاتو نگه دار وقتی رفتیم خونه میزنیم.. اینجا_
نمیتونم تو مغز معیوبت فرو کنم که چی درسته چی
غلط... بعدشم شاکی چی هستی نمیفهمم؟... به جز
این چند ماه کی بهت سختی دادم یا بد گذشته براتون
که ادعای بیخودی میکنی؟ هان؟
زحمت نکش... ما خونه داریم... به خودمونم مربوط_
میشه کی بریم... شما فقط زحمتت رو کم کن که داره
حالم ازت بهم میخوره... بس که کوری و فکر
. میکنی مام باید شبیه خودت کور باشیم
کدوم خونه؟.. به چی اون خونه مینازی_
من واست شده

هر

بدبخت... جایی که با پس انداز خوا
خونه دل بستی... اره؟ لیاقتتون خونه خرابهی ته اون
روستا و شهرکه؟... جمع کن بریم.. دوست ندارم

خودتو از این بیشتر خار کنی... من عارم میاد پاتون
...برسه اونجا

نمیدانم چرا حرف برادرم که خیلی وقیحانه داشت
روی اعصاب من و ر عنا میتاخت با شنیدن ضربهایی
محکم خفه شد... انگار سیلی باشد که روی صورت یا

2716

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دهان برادرم نشسته باشد

گم شو بیرون... گم شو تا داد نزدم... لیاقت منو دیگه _
...قرار نیست تو یکی تعیین کنی

دستتو کوتاه میکنم ر عنا... صبر کن ببین چجوری _
...قراره کوتاه شه

بیرون... دیگهام اینجا و هیچ جا که من و ماهورا _
...هستیم نبینمت

صدای ر عنا این اواخر که داشت برادرم را بیرون
میکرد، میلرزید. انگار که داشت در قطب سرد و یخ
زدهی روزهای زندگی مشترکش با برادرم زندگی
میکرد

ر عنا صدایش و حتم دارم تمام وجودش میلرزید و
من دراز کش و رو به پهلو و سر تا پایم. از شنیدن
چیزهایی که با نهایت ناباوری شاهدش بودم
نمیتوانستم خودم را کنترل کنم. ترسی کنار این

شنیده ها و چه خواهد شد با من همراه بود که صدای
برادرم اینبار بیرون اتاق به وضوح ترسم را شرمنده
کرد. داشت میگفت اجازه‌ی مرخص شدن می‌خواهد
رنا از همین جا و کنار گوشم میشنیدم که با همان
حفظ ابرو و تن صدای آرام گفت

2717

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...اجازه بخوره تو سرت-

و بغضی که اجازه نداد بیشتر برادرم را اماج حرفها
و نفرتش قرار بدهد، جایگزین صدایش شد... اما میعاد
که وقاحتش هر لحظه برای من و رنا پرده برداری
میشد با صدای بلندی صدا زد

رنا جان یه لحظه بیا دم در چیزی باید دستت _
بدم...

رنا برو گم شو گفتنش باز در خفا و خلوت اتاقی
تاریک بود که گمان میکرد من خوابم و ای کاش
واقعا خوابم عمیق بود و شاهد هیچ کدام از این
مکالمات نمیشدم. رعنایی که با دوبار صدا زدن خاله
و حاج خانم مجبور به ادامهی نمایش برادرم شد و از
اتاق با گرفتن چند نفس عمیق و پشت سر هم رفت
ای وای از رعنایی که در خفا چقدر حالش سخت
میشد و ظاهر سازیش در حد و اندازهی گم کردن رد

و نشان و اختلاف با همسرش نفس گیر
ر عنا که رفت باز داشتم برای سقوط نکردن از این
حالت خودم را دلداری میدادم و نفسهای منظمی
میکشیدم. خیلی طول نکشید که با هیچ تغییری در
خوابیدن و اوضاع نمیدانستم از اینکه توانسته بودم

2718

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

در این اوضاع نفسهایم را مدیریت کنم خوشحال
باشم یا از پوست کلفت شدنم در برابر وقاحت برادرم
زار بزنم.

ولی به خوبی یاد گرفته بودم در این شرایط نقش
بازی کنم. نقش دختری که همچنان خودش را به
خواب زده بود.

نقش ماهورایی که همچنان خواب هست را به رضای
نگران و چند دفعه تا پشت در آمده بازی کنم. رضایی
که به بهانه‌ی سر زدن به خواهر کنارم دراز
کشیده‌اش در رفت و آمد بود.

اما باز من و رعنائی که مدام روی تخت تکان
میخورد بلد بودیم خودمان را در این اوضاع رو به
راه کنیم... خودمان را با خوب هستیم به دیگران خوب
نشان بدهیم تا کسی متوجه نشود در این اتاق و از
مردی که خیانت به اعتماد همسرش کرده بود چه

حرفها که شنیده نشد...مردی که حتی یک کلمه در
ضربه

ر

جمالتش شرمندگی و کوتاه آمدن یا درک همس
دیدهاش جا نداشت...مردی که برادر من بود و به این

2719

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زن خیانت کرده بود و تلخ هم شده بود و تازه خط و
نشان هم میکشید...بعد ان وقت، پشت این در بسته
:برادر همین زن داشت میپرسید
یه دست به سر و صورت ماهورا بزن ببین حالش _
خوبه؟

این توجه و این خیانت از دو برادر را روی کفهی
ترازوی عدالت که می گذاشتم خیلی نامیزان بود و
تفاوتش درد اور

اما چه میشد کرد وقتی قرار نبود خوشی و تکرار
جشن دیروز به این زودی و برای بار دیگر تکرار
شود

تکراری که تا چشم باز کردم ر عنا حاضر و آماده
بالای سرم نشسته بود و با نوازش موهای کنار گوشم
میخواست بیدار شوم

حتی وقتی دید چشمم باز شد خم شد و چشم در

:چشم شد و گفت

پاشو مادر... پاشو باید زودتر راه بیفتیم... رضا رو...
...نگه داشتم ما رو هم سر راهش برسونه
مطمئن که شد بیدار شدم، سرش را عقب برد و بلند
شد سر پا

2720

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

وسيله هايمن آماده و منتظر ماهورا دم در اتاق بود
.که بلند شدم و نشستم
واست لقمه گرفتم تو راه بخوری... نمیخوام معطل...
کنیم... اقا جون دلش راضی نیست بریم... معطل کنیم
تو رودروایستی میمونم
مطیع درخواست رعنائی که انگار با رعنا دیشب
هیچ نسبتی نباشد از تخت پایین آمدم
...راحت باش... رضا و اقا جون پارکینگ...
و چه خوب که رعنا حواسش به همه چیز بود. این
یعنی از رفتار دیشبش دیگر شبیه همیشه نبود و
خودش را با قرص و آرامبخش گول نزده بود
حاج رسول که متوجه من و رعنا در پارکینگ شد در
لِ
کاپوت را با عقب کشیدن سر رضا بست و دستما
روغنی دستش را مچاله کرد

سلام کردم و رعنا به قصد دست دادن با پدرش پا
پیش گذاشت

رضا سرش را برای سلام که تکان میداد ناخواسته
خمیازه‌ی کوتاهی که کشیدم را با چپ و راست کردن
سرش از چشمان دلخورش گذراند

2721

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حاج رسول تا لحظهایی که مینشستیم از رعنا
خواست عجله نکند و چند روزی بمانیم و خودش
میبردمان. ولی ما به خوبی میدانستیم قرار هست در
مورد تکلیف رعنا و میعاد حرف بزند و رعنا رد کرد
و از تشکر کوتاهش مشخص بود قبول نمیکند
تا رعنا روی صندلی شاگرد نشست و من برای دور
زدن و نشستن با تشکر کوتاه و خداحافظی از حاج
رسول، خواستم در را باز کنم که رضا زودتر دستش
روی دستگیره نشست

میدانستم این رضای فرصت طلب بود که از فرصت
ختم شدن پدرش کنار شیشه‌ی پایین رفته استفاده کرد
صحت خواب_

...خوابه دیگه... خودش میاد و میشینه تو چشم آدم_
لبخن د بعد این توجیهم روی لبهای رضا دوست داشتم
که حاج رسول مجال نداد و گفت

...آروم برو پسر... اول هفته است و بارندگیه_

تازه متوجه هوای ابری و قطره نشسته روی

ز

های ری

موزاییکهای حیاط شدم که رضا از پارکینگ بیرون

2722

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

آمد و با باز شدن در دستی برای پدرش بلند کرد و

راه افتاد.

از سر خیابان که دور زد ناخودآگاه چشم به مسیر

خانهای قبلیمان افتاد و اه بلندم را چشمان کسی که از

اینه نگاهم میکرد شکارش کرد و متعجب از حرف

رعنا سرم را چرخاندم سمت پیاده رو

نگهدار رضا... صبر کن تا من ببینم این طلب چی رو_

ازم میخواد اول صبحی؟

ین

رضا که پایش روی ترمز نشست و موازی ماش

آشنایی نگه داشت صورت شاکی میعاد از شیشه‌ی

پایین رفته‌ی ماشین یوسف دیدن نداشت

پیاده شین خودم میرسونم_

رضا دنده را خلاص کرده بود که رعنا سرش را کمی

:جلوتر برد و گفت

شما فعلا خودت خدم و حشم لازم داری واسه رفع_
.اموراتت... لازم نکرده پیشنهاد بدی که با کی بریم
رضا دستش را با سلام کوتاه میعاد سمتش مشت کرد
و روی لبش نگه داشت. همان لحظه هم یوسف
سرش را از کنار فرمان خواست جلو بیاورد که میعاد

2723

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با گذاشتن کف دست روی سینه‌اش رو به عقب هلش
داد.

برو داداش... معطل چی هستی؟_
و در برابر خشم صورت و چشم میعاد شیشه را بالا
:داد و دوباره تکرار کرد
...برو _

ر

رضا که راه افتاد بوق کشدار ماشین به این دستو
ر.رنا هم تاثیری نداشت
خجالت از سن و سالش نمیکشه... راهزن زمونه_
شده واسه من و... استغفر الله... ماهورا لقمه هاتو
...بخور تا ضعف نکردی
دستم نمیرفت لقمه هایی را که ر.رنا میگفت از کیف
دستیش بردارم... اصلا لقمه میخواستم چکار وقتی
رفتار میعاد با ر.رنا داشت از حد میگذشت

خودتو قاطی ما نکن رضا...دوست ندارم کسی به...
...جز خودم باهاش رو به رو بشه...نه تو..نه ماهورا
و باز وقتی داشت جمله‌اش را تکمیل میکرد پیگیر
لقمه های ماهورای در شوک و پشت سرش
شد...پیگیر منی که چشم روی سر چرخیده‌ی رضا

2724

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..سمت شیشه‌ی خیس و بارانی بغل دستش بودم
خلاصه ویس دیشب که دوستان نتونسته بودن
گوش کنن
...قصه تا آخر اسفند یا شایدم زودتر تمومه
..بع د اتمام یه هفته زمان هست واسه پاک شدن
..ممنونم که واسم انرژی مثبت میفرستین
نگران کنده شدن پوست میعاد نباشید که اگه رعنا
...هم نتونه خودم با دولول منتظرشم
..ماهورا و بیان یضا گفتنش ارثی هستش
...صرعش بعد از تصادف شروع شده
...از شریفه هم خواهیم گفت
...از یگانه پارسال هم خواهیم نوشت
...بازم ممنونم که همراهید
..اگه پارتام دیر میشه باور کنین در حال تاییم
ایراد نگارشی رو پای کم کاری خودم و زمان کم

...بذارید

عکس شخصیتا رو نمیتونم و توی معذوریت

..اخلاقی هستم

.. ممنونم که همراهید و

دیگه از این بیشتر چکیده ترم نمیامد

2725

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

امشب هم با وجود رعنا وقتی چند قاشق بیشتر شام
نخورد، سفرهی پهن شده کنار بخاری را ادمم جمع
کنم که دستم روی دستش نشست. باز هم داشت جای
خالی شام را با قرصهای کف دستش پر میکرد. حتی
به وضوح متوجه بودم دستش لرزش خفیفی دارد
این رعنایی که بع د برگشتن از تهران و حرفهایش
به میعاد، زمین تا آسمان فرق داشت. حتم دارم ان
رعنای اتاق که در برابر میعاد نمیخواست کم بیاورد
نبود. دیگر قدرتش کم شده بود و تهی از هر مقاومتی
دوباره سکوت انتخاب کرده بود

هر چند گاهی با حضور دخترها فقط چند کلمه بیشتر
حرف میزد. حتی توجهی به گوشی خاموشش نداشت
که رویا و مادرش با گوشی من پیگیر حالش
میشدند. دوباره کاسهی آش را که کلی ذوق پختنش
داشتم تا همین رعنای در سکوت کمی انگیزه بگیرد

درون قابلمه خالی کردم
دلم میخواست و سعی داشتم شبیه رعنا در خانه
به توقیف در آمده باشد. آن رعنایی که کنارم بساط
پیار و سیرش را میآورد و میگفت
تو خارجی صحبت کردنت رو تمرین کن منم یه _

2726

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

قابلمه اش بار بذارم
حتی این روزها دلم میخواست تندی سیر و پیازش
چشمم را پر کند و بسوزاند ولی دوباره رعنا شبیه
ان روزها باشد، روی لپش بزند و چاقو به دست
وقتی دستش از نوچی سیر بهم چسبیده بگوید
خدا مرگم بده... تا چشاتو کور نکردم پاشم برم _
دوست داشتم دوباره ان روزها تکرار شوند ولی رعنا
دیگر رعنا ان روزها نبود. رعنا ان روزها که
فقط زنده بود و زندگی نمیکرد داشت کنارم بودن و
نقش مادر بودنش را ایفا میکرد

بشقابها را شستم و زیر شعلهی جای را وقتی گفت
من نمیخورم خاموش کردم

نگاه ساعت تکیه به دیوار، زل زدم به رعنا این
روزهای خانه امیدمان که چند روز پیش برادر
اینجا را در شان خودش و ما نمیدید. اه که کشیدم

سرش را بلند کرد. چشمان بی فروغش را بالا آورد و
با شنیدن آهم اخمی روی صورتش نشاندد
دیگه نبینم اه بکشی_

همانجا که تکیه به دیوار زده بودم سر خوردم و
نشستم. حرفی تا روی زبانم آمد و بدون اینکه بزنم

2727

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همانجا ماند. اما باید یک تلنگر پیدا میکردم تا ر عنا
را شبیه همان روزها کنم
خیلی بیشتر از نصف عمرمه که هر وقت دلم مامان_
...سیما خواست...جاشو واسم پر کردی
توجهش جلب حرفم شد. اخر ر عنا همیشه اسم مادر
که میآمد گوشش تیز میشد و حالا هم داشت این
اتفاق میافتاد

اما اینم یادمه که یکی مثل تو نداشت حس کنم مامان_
نداشتن یعنی چی...از همون روزا که مامانم نتونست
حتی تکون بخوره کاری کردن که شبیه مادر و دختر
شدیم...جای زنی که افتاده بود گوشهی آسایشگاه و
شایدم نگران ماهوراش بود تو جاشو واسم پر
کردی.. دستمو گرفتی...نداشتی غصه بخورم...حموم
بردی... دکتر میخواستم تو کنارم بودی...مراقب
خورد و خورا ک خواه ر شوهرت بودی وقتی نه تو

دختر داشتی... نه من مادری که بتونه تر و خشکم
کنه... یادمه واسه اولین بار که دلم درد گرفت واسم
با ذوق و از اینکه دارم بالغ میشم حرف زدی... حتی
یادمه با رویا و حاج خانم رفتیم بازار... واسم لباس
زیر صورتی خریدی.. تورم داشت... یادته

2728

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...ر عنا؟.. چقدر ذوق داشتی اون روزا
اشکم داشت بیامان جای جای صورتم را پر میکرد
.وقتی تمام ان روزها را یاد ر عنا و خودم میانداختم
یاد ر عنایی وقتی دست کم از منی نداشت که سر
.خورده بودم روی زمین و تجدید خاطره میکردم
الانم واسه خاطر اون دختر بچه که حالا بزرگ شده_
پاشو سر پا... نذار بازم ببینم مادر دومم داره شبیه
مامان سیما میشه... من از سکوت مادرا میترسم
ر عنا... دلم میگیره... چرا نمیخوای واسه خاطر
دخترتم که شده پاشی سر پا؟... چرا این شکلی شدی؟
نمیگی اگه یه روز نباشی ماهورا باید چی کار کنه؟
.اخه بی انصاف یه خورده هم فکر دخترت باش
اینجای خواهشم بود که حق زدم وقتی دستش برایم
باز بود. همان دستهایی که همیشه با سخاوت برای
ماهورا باز میکرد. حالا هم بعد این همه شکایت از

خودش به خودش باز شدند و من شبیه همیشه سرم
روی سینه‌اش نشست. روی قلبش که رنجور و زخمی
بود ولی میزد و میتپید

بیا بازم محکم باشیم. من و تو.. ثابت کردیم..
میتونیم... سختی داره... ولی... واسه... ما کاری

2729

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نداره... باشه؟ باشه رعنا؟

دستهایش اینبار روی سرم بود. روی موهایم که از
دستش بند تل هم ازادش کرد و با نواز هایش اینبار
بوسه های پشت سر همش دلم را بیشتر سوزاند. دلم
از تلنگرهای مادرانه که به این رعنا زخم خورده
زدم گرفت و سوخت و خاکسترش را دادم دست
هقهقه ای بلند و خاموش شدهام درون سینه‌اش
ببخش رعنا. نفهمی دادشمو به من ببخش. اینکه_
بلد نیست یه غدر خواهی کنه... ببخش تا اروم شی
ولی هر چی خودت صلاح میدونی همونو انجام بده
داداش لیاقت داشتنت رو نداره

هیش گفتن رعنا نگذاشت بیشتر از این در مورد
اشتباه برادرم حرف بزنم. هر چند به گمانم حق داشت
بخواهد میان محبت سحر آمیز بینمان اسم میعاد
نباشد. یا فکر کثیفش باشد یا حتی آوردن اسمش که

برای ما شنیدنش عین زجر کشیدن بود
اما همان لحظه که داشت در اغوشش سرم فشرده
میشد صدایش را از ته بغضهایش صاف کرد و به
گوشتم رساند. به گوش ماهورایی که این روزها
صدای رعنا مثل سابق باشد

2730

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ر

دوست داشت شو

هر چند مشخص بود خواستهی بیجایی دارم وقتی
میعاد نگذاشت با قانع بودنهایمان سر کنیم. رعنا به
نداشتن بچه و من به نداشتن مادر... من و رعنا بلد
شده بودیم جای خالی همدیگر را با خودمان پر
کنیم... او مادرانه و من دخترانه
روزی که واسه اولین بار دیدم یه جوون کنار
خانواده‌شه و شبیه ما داره واسه مجروحشون دست و
پا میزنه فکر نمی‌کردم قراره سرنوشتم با همون
جوون و از همون منطقه رقم بخوره... همون روزا که
بعد برگشتن به خونه هامون وقتی درد و گرفتاری
مشترک هر دو خانواده شده بود بهونه رفت و امد
باورم نمیشد قراره با یه دونه پسر اون خانواده زیر
...یه سقف برم

سرم را جدا کرد و نگاه صورتم دو طرف صورتم را
با دستش گرفت. ر عنا هم چشمش خیس بود
اشکهایی که من با هقهق باریده بودم او اهسته و
بیصدا مهارش کرده بود

دختر ته

2731

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ی

اون روز که اومده بودین خواستگار_
تغاری حاج رسول خیلی کوچیک بودی...وقتی
برادرت با یه دسته گل و جعبه شیرینی در خونه مونو
زد زبون شیرینت خوب یادمه...اون روز که اومدی
نشستی کنارم و پرسیدی تو عیوسی؟
لبهای خشک و بیرنگ ر عنا اینجا که رسید کش
آمد. هر چند خودم یادم نمیامد ولی همین که ر عنا
یادش بود برایم کافی بود

عروستون شدم و با عزت و احترام از خونه حاج_
بابام رفتم خونهی پسر همه چیز تموم اقا
رامین..پسرش عاشقم شده بود..گفته بود دلم رو
خواه ر مجروح و بستری شده کنار دامادمون
برده...روزی که انگشتر نشونش رو با کلی عزت و
احترام تو دستم انداخت در گوشم حرفای قشنگ

میزد... از همونا که میدونم برادر خودم بیشتر و
بهترشو تو گوشت خونده که تازگیا هر جا میچرخه
..چشمش برق میفته

دیگر جایز نبود اینجای خاطرش که پرش چند ساله
داشت و رسیده بود به حال، نگاهش کنم. ادم چشم

2732

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بزددم و شرم و خجالت را جای اوضاعم بنشانم که
:صورتم را دوباره قاب دو دستش گرفت
لازم نیست بهت بگم چیا باعث شد همون مرد _
رعا به جایی رسید که کم

ق

عاش کم از دلش و

چشمش و خونهاش بیرونم کرد... میبینی... یه سری
کمبودا که هیچیش دست من و خودش نبود چه بلایی
سر اون عشق سوزان میاره... چشمشو نگیر... به
جاش منو خوب ببین تا عبرتت بشه... داداش تو هم
کم از داداش من نداشت... خوش قد و بالا بود... کار و
درآمد داشت... عزیز خانواده اش بود. اما چی شد؟
وقتی دید نمیتونیم بچه داشته باشیم یهویی عقب
کشید. خودخواه شد و حتی اجازه نداد یه بچه
سرپرستش رو داشته باشیم... دیدی چقدر تلخ

شده...چقدر دور شده ازم...حالام که رو دست
خورددم...به شخصیت خودم برمخوره وقتی میبینم
این همه سال بازیم داده...بهم دروغ گفته...دروغی
که چند بار ازش خواستم اگه چیزی اذیتش میکنه با
منم در میون بذاره...مثل همون ساله که تا اب

2733

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میخورد منم خبر داشتم...اما...الان ببین منو...ببین
خودشو...گول حرفاشونو نخور..گول میمیرم برات و
عاشقتم و این شعارا رو نخور...که اگه برن زیر یه
سقف یا شبیه ما پای مشکلات که میرسه یادشون
میره...اینا رو بشین فکر کن...که اگه بازم قبول کنی
من اجازه نمیدم...منو ببین...منو اینهی خودت کن
ماهورا...نذار و اجازه نده چند سال دیگه یه گوشه
بیفتی و حسرت چیزایی رو بخوری که دست خودت
نیست

رنا که این همه حرف را پشت سر هم میگفت نفس
کم آورد و صورتش که به سرخی زد و نگرانم کرد
دستش را گرفتم از صورتم جدایش کردم و سعی
کردم آرامش کنم. سعی کردم دیگر از زجرهایی که
کشیده بود حرف نزنم. کم نبود...کم ندیده بودم بد
رفتاری برادرم با خودش را.. همه را سعی کرده بودم

ندید بگیرم وقتی برادرم با من هم تلخ بود..حتم دارم
مامان سیما زمان بارداری این دختر و پسرش روزی
یک بشقاب فلفل تلخ و تند میخورد که این همه روی
رفتارشان موثر بود...وگر نه کدام ادم عاقلی بعد دیدن
این همه خوبی از جانب زنی با خصوصیات رعنا باز

2734

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هم تلخ میشد؟

دستمالی کردم و دستش دادم. همان لحظه هم نوک
زبانم حرفی نشست ولی شرم باعث شد حرفم را
بخورم. اما وقتی دوباره داشت بغض میکرد سرم را
پایین انداختم تا شرم باعث نشود حرفم را نزنم
اوضاع الان فرق داره. شما و داداش از چیزی خبر
نداشتین. یکیش همین سمانه. با علم به این
حرفا...اون رور به هم بله دادن
رعنا که شنید با صدای خفهایی گریه‌اش را پنهان کرد
و سمت سرویس رفت

وقتی برگشت برایش جا پهن کردم. سدش که روی
بالش نشست. چشمانش خیس شده بودند. صورتش
را پاک کردم و کنارش دراز کشیدم. اینبار نقشمان
عوض شد. من مادرانه شانه‌های لرزانش را در
آغوشم کشیدم و صدایش که داشت همچنان در آن

روزهای تلخ شبیه روح سرگردان میچرخید بریده
بریده بیرون میآمد

ببین منو. تو چهل و چند سالگی هیچی ندارم. شدم.
سر بارت. شدم جیره خور حقوق مادر خدا بیمارزت
یه در ادم ندارم که بتونم بهش تکیه کنم

2735

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

از دیدن و شنیدن استیصال دردناک ر عنا دستم را
روی لبهای خیس و لرزانش گذاشتم. همچنان که
خودم هم داشتم پا به پایش اشک میریختم خواستم
بس کند. خواستم ناشکری نکند. خواستم کمتر این
سر بار بودن را به زبان بیاورد. خواستم دیگر از
دردهایش و بیشتر از این حرف نزند وقتی که
میدانستم علت سکوتش پر و بال دادن همین
فکرهاست

اینکه بگوید در استانهی پنجاه سالگی هیچ
پشتوانه‌ایی ندارد عین یک خنجر زهر الود روی دلم
بود. روی دلم که عاشقانه برای رضا میتپید
کاش حالا که شانه های ر عنا را محکم گرفته بودم و
نمیخواستم بلرزند، مرهمی داشتم و از همین امشب
روی زخمهای ر عنا را چاره میکردم
چرا که حاضر بودم تا پای جانم برای همین ر عنای

آرام گرفته در آغوشم جان فدا کنم. فقط برای اینکه
حالش را خوب کنم.
ان هم برای جبران تمام محبتی که بیقدر و قیمت پای
ماهورای مادر و پدردار از چند سال پیش ریخت و
بزرگش کرد.

2736

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره قرصها قبل گفتن و ادامه داشتن حرفهای
سنگین و روی دل رعنا، اثر کردند و کارشان را
خوب انجام دادند وقتی خواب به چشمان خیس رعنا
هدیه کردند.

به سختی آرام گرفت و چشمش که روی هم نشست
نفسهایش آرام و شمرده شمرده بود ولی رنگ
صورتش همچنان سرخ و تیره
ویرانی بعد تهدیدها و

ع

برای به دست گرفتن اوضاع
خودخواهیهای برادرم بلند شدم سر پا
برادری که خجالت نمیکشید و برایم بعد رو درویی
چند روز پیش پیامهای تهدید آمیز میفرستاد که اگر
رعنا دوباره پیگیر طلاق و جدایی شود ال میکنم و
بل میکنم.

بهتر بود یکی این کار زشتش را به رویش میزد و
شبیه یک سیلی جاندارتر که در اتاق خورد و عین
خیالش نبود میخورد تا بداند دنیا دست چه کسی
متعصب

ر

2737

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هست. هر چند مشخص بود کس و کا
شریفه خوب بلد بودند دست و پای کسی که با شریفه
پنهانی زندگی میکرد را ببرند. اما گویا برای میعاد
درس عبرت نشده بود و ادم را وادار به دوباره کاری
میکرد.

ساعت به ده هم نرسیده بود که صدای ریز ریز
باران و ناودان کنار پنجره با من همراه بودند تا دمای
دست و پای رعنا را بررسی کنم. رویش را به جای
پتوی ضخیم با روانداز سبکتری پوشاندم و بالای
سرش نشستم.

چانهام را بند زانویم کردم و چشم دوختم به رنگ و
روی پریشانش حتی در خواب
به قدری خیره ماندم که گوشیم صدایش بلند شد و من
را از نگرانیهای رعنا دور کرد
پیچیدن صدای خستهی رضا وقتی پشت پنجره داشتم

نمایش باران و شب روی صحنهی آخرین فصل سال
را تماشا میکردم کم از دلگرمی نداشت
نمیدانم چرا نمیتوانستم به مقایسهی برادر خودم با
برادر رعنا زیاد پایبند باشم و دلیل محکمش همین هم
صحبتی و از راه دور بود

2738

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زنگ زدم جواب ندادی.. خواستم بگم واست اش..
کنار گذاشته بودم
خوبه میدونی که زیاد طالب آش نیستم...خودتون..
بخورین...نوش جانتون...هر وقت پلو و خورشت
داشتین هم مثل امشب یادم باشی حله
لبخند زنان و گوشی به دست چرخیدم سمت اتاق. این
روزها قرصها هم خواب رعنا را سنگین نمیکردند و
با کوچکترین صدا میپريد
یعنی فقط رو این مدل غذاها کلید نکنی روزت شب..
همیشه؟

کلید کجا بود ماهورا... وقتی همش متعلقات مرغ..
وفادار شده قوت غالبم؟

لبخند زنان لای در اتاق را روی هم گذاشتم
چرا صدات گرفته؟ سرما خوردی؟..
لبهی تخت نشستم و به تاریکی اتاق زل زدم

وسط اسفند سرما کجا بود؟... سر شبی با رعنا _
داشتیم دسیسه میچیدیم... یهویی اشکمون اومد دم
..مشکمون

بغضی کوچک میان جملهام نشسته بود که سعی کردم
پسش بزنم

2739

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نگرانم کردی _
حد و اندازهی نگرانیت اونقدری میرسه که پاشی _
بیای کاسه آشتم بخوری؟
نگو اگه دیر وقتم شد فدای سرت؟ _
....دقیقا فدای سرمون که چه ها نباید در ره _
خندهام گذاشت ادامه بدهم
رهو عشقو بیخیال ماهورا... الان تو گل و شل پاشم _
بیام و برسم حتم دارم خودتم خوابت میبره
نه... خواب کجا بود... خودمو سرگرم میکنم _

...برسی

دیگه چون خیلی دلتنگی باشه... قبول... حذاقل من که _
دارم اخم و حرف رعنا رو به جون میخرم یه دیداری
هم تازه میشه که بگم عوضش روی ماه شیرین
زبون خانم رو دیدم
بعد این همه منت گذاشتن چکار کنم؟... در و پیکرو _

قفل کنم و بخوابم یا واست اون یه کاسه آشو گرم
کنم؟

هیچی دیگه... با این لحنی که میگی حرفت یه معنی...
و جواب بیشتر نداره... اونم اینکه یضا پاشو راه
بیفت که اوضاع خسته

2740

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لبخند زنان وقتی منتظرم گفتم گوشی را قطع کرد... اما
:بلافاصله پیام فرستاد
گوشیت دم دستت باشه اگه دیر رسیدم و خوابت برد"
ت

ک

بیای درو باز کنی... که نه جون برگشتن دارم... نه
"و کمر خوابیدن تو ماشین
:برایش با حال خوش نوشتم
اون رهو با جای خالی رو یادت بمونه کافیه تا"
."اینایی که واست سخته آسون شه

بلند شدم و در همان تاریکی برای رسیدن کسی که
بهانه دستم داده بود تا هر چه بغض و حسرت را
.مهار کنم، جشن رسیدن گرفتم
کاسهی آشی که باعث و بانی دوباره دیدنش بعد این
همه روز شده بود را روی بخاری گذاشتم و دوباره

برگشتم کنار رعنا

سرم را کنار بالشش گذاشتم و چشمم خیره به گوشی
خیلی طول نکشید و روی هم نشست. حین گرم شدن
چشمم هم با خودم تکرار کردم، تا برسد یک چرت
کوتاه میزنم

2741

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اما گویا با صدای رعنا که داشت همزمان تکانم میداد
چرت کوتاهم نشان از یک خواب عمیق و طولانی
میداد. آن لحظهایی که تا به سرعت بلند شدم متوجه
حضور رضا شدم وقتی چراغ آشپزخانه روشن بود
روی صندلی و پشت میز و پشت به سمت جایی که
خوابیده بودم نشسته بود که دست روی موهایم کشیدم
تا سامانشان بدهم. همزمان هم دنبال گوشی چشمم را
چرخاندم که رعنا با پیشانی و سر بسته توسط شال
شاکلی شد و گفت

پاشو برو سر جات ماهورا... تو که مهمون دعوت _

میکنی واسه چی این همه زود میخوابی؟

با حرف و اشارهی رعنا کار از لب گزیدن و سرخ و
سفید شدن گذشته بود که بلند شدم و سمت اتاق رفتم
در را روی هم گذاشتم و با پوشاندن نیشخندم گوشیم
را که روی میز بود برداشتم

تماسهای بیپاسخ و پشت سر هم رضا با پیامی که
فرستاده بود همه نشان از خواب عمیق در آن زمان
میداد و باعث باز شدن دست و دل دلتنگیمان پیش
ر.رنا شده بود.

:برایش نوشتم

2742

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هر وقت دیدی ر.رنا زده تو فاز ملامت و خرده"
!"گرفتن اون ره عشق رو یادت بیاری حله
پیام را که ارسال کردم میدانستم امکان پاسخ ندارد
:باز برایش نوشتم

کشکو زیاد جوشوندم. میدونم که سفت دوست"
داری. اگه نفخم کردی نبات و عرق نعناع رو جاشو
خودت میدونی کجاست...جا دستت رو بهم
نزدم...شبتم خوش.. آشم نوش جانست که صفر تا
."صدش اثر سرشیز ماهورا بوده

خنده به لب روی تخت دراز کشیدم در حالیکه نه
خوابم میآمد نه روی رفتن به بیرون داشتم
اما چشم بستم و ر.رنا که آمده بود رختخواب برای
برادرش ببرد کنار گوشم سرش را نزدیکتر آورد و
:لب زد

خوبه سر شبی داشتم واست از اینا حرف میزدم که _

..نذاشتی به ساعت بکشه و کار خودتو کردی
برای مقاومت کردن و باز نکردن چشم هر چه توان
داشتم پلکهایم را بهم فشردم
قرصتو خوردی؟_

:بدون باز کردن چشم لب زدم

2743

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...اب نبود_

بلاخره سرش را عقب برد و هوفکنان از اتاق بیرون
رفت.

همان لحظه هم صدای دینگ دینگ گوشی و پیام ها
را جرات نکردم باز کنم چرا که رعنا لیوانی اب روی
پاتختی گذاشت و با بستن کمد بیرون رفت
وقتی صدای دستگیرهی اتاق را شنیدم شبیه یک تیر
رها شده از کمان از جایم پریدم
گوشی به دست دوباره نیشم باز شد وقتی گله های
رضا را ردیف شده و پشت سر خم میخواندم
حالا که مجبورت کردم ره عشقو تا خود گلخونه"
پیاده بری خواب بیموقع و ضایع شدن منو درک
"میکنی؟

ببیخشی رضا...اصلا همش تقصیر تو شد"
دیگه...حال خوشم بعد حرف زدن باهات باعث شد

.. "گول بخورم و بخوابم

هیچ راه بخششی نداری جز اینکه بیای و توحضور"
". ر عنا تو هم شریک شنیدن و غر زدناش باشی
کجا پیام... شما الان خواهر و برادر بهتره خلوت"
کنین... حرف بزنین... منم به صلاحه مزاحم

2744

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نباشم... خودم بعدا سر حوصله میگردم راه های
تخفیف واسه رفع دلخوری تو میگردم... شبت خوش
". سیر نشدی آش بازم هست... یه قابلمهی پر
با همان نیش باز قرص و ابی که ر عنا برایم آورده
بود تا ته سر کشیدم و دیدن پیام اخر رضا باعث شد
با حال خوش به خواب بروم
واسه جبران کارت تخفیف نداریم... کارتم سخت شد"
که من به این زودیا یادم نمیره چه کاری کردی وقتی
". نتونستی نیم ساعت بیدار بمونی
خوابیدم و در خوابهایی که خوشی و ناخوشی به
همراه داشت خودم را غرق کردم. دل به دل روزگار
خوبی که با رضا داشتم دادم و صبح با همان حال
خوشم وقتی بلند شدم ساعت به هفت هم نرسیده بود
بیرون که رفتم ر عنا خواب بود و جای تا شدهی رضا

د

باعث شد اخم کنم و به یا دیشب افتادن بلافاصله
اخم را پاک کرد

بدون اینکه قصد ایجاد سر و صدا داشته باشم
مسواک زدم و با پوشیدن لباس وقتی شرایط بیرون
را بررسی کردم دفترچه بیمه و کیفم را برداشتم و با

2745

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نوشتن یادداشتی برای رعنا وقتی میدانستم گوشیش
همچنان خاموش هست به سرعت قصد ترک خانه
کردم.

اما تا متوجه چای تازه دم و چیده شدن میز شدم به
خاطر عجله داشتن نماندم و با پوشیدن کتانیها وقتی
چرخیدم و قصد باز کردن در را داشتم رضا کلید
انداخت و در را باز کرد

دستش نان تازه و گرم بود که با دیدنم چشم از
طبقهی بالا گرفت و اشاره کرد

کجا؟_

در را بستم و پشت سرش تا دم ورودی خانه رفتم و
با مهار خندهی کوتاهم جواب دادم
...باید زودتر برم...دیرم میشه تا برسم_

ر

دلتنگ دیدارش بودم و جدی بودنش به خاطر حضو

پیگیر صاحبخانه اجازه نداد به خوبی رفع دلتنگی
کنم. بلافاصله نان را دستم داد و کیفم را گرفت و
پرسید:

کجا؟ زوده واسه رفتن و تنهایی گز کردن راهی که_
دیشب مد نظرت بود

2746

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لبم بیشتر کش امد و با کندن تکهایی از نان پر کنجد
:اهسته جواب دادم

...تا قبل دوازده باید برسم مطب دکتر_
بلافاصله نگرانی جای دلخوری نشست و تا خواست
:به زبانش بیاورد ادامه دادم

دو سه هفته دیگه تعطیلات عید شروع میشه...یه_
...ماهم اونطرف تق و لقه

..بیا یه چیزی بخور. خودم میرسونمت_
..تا رعا بیدار نشده برم_
لبخند بعد این حرفم را که دید سویچش را دستم سپرد

:و گفت

.برو بشین تا منم بیام_
مطیع حرفش تا سوار شدم و آن یک تکه نان را

بخورم، برگشت و وقتی دستش لقمه های کره و عسل
داخل کیسه دیدم با نهایت دلگرمی بین خودم و خودش

تقسیم کردم.

به همین راحتی تا دم ایستگاه مترو همراهم شد و طول و مسافت کنار سر به سر گذاشتنهای من و خودش سپری شد. اما باز هم نگران بود. باز هم تاکید کرد دلش میخواهد تا مطب همراهم بیاید و من

2747

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با آوردن دلیلهای پشت سر هم منصرفش کردم. یکیش پیغام دیروز یگانه بود که خبر داده بود مادرش امروز با حاج رحیم برای کاری عازم خارج از شهر هستند و تا فردا قصد آمدن ندارند.

این خبر یعنی میتوانم به دیدنشان بروم و تا عصر کنارشان باشم.

دم ورودی ایستگاه وقتی هوای آفتابی شروع و روز دلچسبی نوید میداد رضا را با تمام توصیه هایش در همان ایستگاه جا گذاشتم.

اما کنارش تاکید کرد او را هم بیخبر نگذارم. حتی تا خواست برای اطمینان کارتتش را دستم بسپارد برای کم کردن نگرانش از وصول طلبم توسط میعاد گفتم و سکوت کرد.

سکوتش را پای نگرانی مختص خودش گذاشتم در صورتی که میدانستم بیشترین علتش شنیدن یک اسم

با کلی در دسر از جانب میعاد بود
بعد ساعتها خستگی در مطب و شنیدن توصیه های
دکتر وقتی پشت در، دستم را برای فشردن زنگ دراز
کردم، در آن ظهر آفتابی و تیز که در خیابان حاکم بود
کسی جز من و دو مرد و چند خانه آنطرفتر دیده

2748

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نمیشد

ماشین بزرگی کنار تلی از شاخه های بریده شده پارک
بود و مردی هم با سرعت شاخه ها را جمع میکرد و
پشت ماشین میریخت. صدای ارهی برقی و صحبت
دو مرد که داشتند شاخه های درختان قد بلند را هرس
میکردند با صدای خوش آمدگویی خانم توکلی از
پشت آیفون یکی شد

پا در حیاط گذاشتم و حین بستن در و پشت سرم
متوجه رد شدن ماشینی که داشت شاخه های پر شده
در کابینش را حمل میکرد حس کردم نگاه عجی ب
راننده همراه با مکثی نامتعارف و ستم بود
بیتفاوت شانه بالا انداختم و در را بستم. با نگاه به
اطراف خدا را شکر کردم که اینجا با چند دوربین
محافظت میشد. بعدش هم اهی از اشتیاق کورم
بیرون آمد وقتی اینجا با دیدن ساختمان خاطر خوشی

برایم تداعی نمیشد

تا بیایم و چند قدم سمت پله ها بردارم، با دیدن جای خالی ماشی ن یوسف و حاج رحیم خوشحال شوم، یگانه به استقبالم آمد. با توجه به پوشش و شالی که روی سرش انداخته بود مشخص بود مهمان دارند

2749

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با مکث وقتی که دست دور شانه های هم پیچانیدیم و عطر ملایم یگانه مشامم را پر کرد تمام قد، تصویر پارسا به جای چشمم یگانه را دید. ولی رنگ و رویش پریده بود و شوقی که همیشه در دو چشم خوشرنگش جا خوش میکرد پر زده بود. هر چند متوجه شدم صدایش هم شبیه همیشه نبود و یک غریبی خاصی میان خوش آمدگوییهای یگانه دخت ر پارسا دوست موج میزد

بلافاصله و پشت سرش از دیدن یسنا که حجاب نداشت و موهایش را از پشت سرش شل بسته بود حدسم برای حضور همسرش به یقین رساند کسی که فقط یکبار عکسش را دیده بودم و یکبار هم در جشن عقد، ان موقع هم مدام سرش پایین بود همان کسی که خون به دل یسنا کرده بود چرا برادرش معلول هست و او را فریب دادهاند. این حق

خواستن و چرا گفتنش به پنهانکاری ملوک
میرسید. به کسی که با پنهان کردن یون س بیخبر از
روزگار عقیده داشت دارد از آینده‌ی بچه هایش
حمایت میکند. حمایتی که خیلی زودتر از حد تصور
رونمایی شد و تبدیل به جهنم روزهای یسنا شد

2750

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دختری که میتوانست شیرینترین لحظات را با
همسرش، قبل رفتن زیر یک سقف داشته باشد
خانم توکلی در اشپزخانه داشت میچرخید که وقتی
دم در اتاق یونس ایستادم هر دو خواهر رنگشان
پرید. دستم به دستگیره نرسیده یگانه بازویم را
گرفت و خواست سمت اتاق خودشان برویم
دلگیر از مطیع بودن دخترها و کار مادرشان حتی در
نبودش، نمیدانم چرا از این همه بگیر و ببند خانگی
خواهرم احساس خوبی نداشتم. همیشه این خانه برایم
شبیه قصری در قفس بود. الان هم اگر یگانه و یسنا
نبودند هیچ وقت در خودم نمیدیدم این همه راه
بکوبم و بیایم تا دلم بگیرد
یه بار نشد بیام اینجا و خودمون باشیم
دم در اتاق یگانه بودیم که کیفم را گرفت و یسنا برای
بار سوم لپم را بوسید

قربون خالهی خسته‌مون برم که معلومه گشنه‌اشه و _
داره غر میرنه

..یگانه دست پشت سرم گذاشت و هلم داد داخل اتاق
پس چی که دارم پس می‌فتم...صبح تا حالا با یه _
..لقمه کره و عسل سرپام

2751

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تا دخترهای با محبت خواهرم بر خلاف مادرشان به
تقلای رفع دلخوری خاله‌یشان براینده کارشان باعث
شد بهتر بتوانم محیط خفقان اینجا را تحمل کنم. با
چشم چرخاندن در اطراف اتاق از دیدن دوربینی که
چسبیده به سقف بود اخم کردم و تا پشت پنجرهی
قدی رفتم. بدون اینکه پرده را کنار بزنم خیره به
حیاط از سختی اینجا بودن و همیشه در این شرایط
قرار داشتن حسم را با اهی کوتاه بیرون که فرستادم
یگانه سینی به دست در چهار چوب در ظاهر شد
یسنا دنبال همسرش بود و داشت و میرفت تا
بدرقه‌اش کند که همان لحظه هم در ریموت دار
پارکینگ باز شد و ماشین یوسف وقتی سر جایش و
زیر سایبان پارک شد با اخم رو به یگانه چرخیدم
شوهرش داره میره...یوسفم لابد چیزی فراموش _
...کرده و برگشته...یونس خوابه و

با صدای صحبت و شکایت یوسف که به مرد بالای
خانه

ت

درخ ی بغلی، اره به دست داشت کارش را
انجام میداد، خواستم بیتوجه باشم ولی ناخودآگاه و

2752

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حین چرخاندن سرم چشمم به میعاد هم افتاد. کنار
یوسف بود و داشت با گوشی صحبت میکرد. دوباره
کت و شلوار رسمی پوشیده بود و برخلاف یوسف که
سمت پله ها با گامهای بلند میآمد قدم زنان و دست به

لف

.جیب مخا جهت خانه میرفت

سمت اتاق چرخیدم و خواستم حس بدم را از دیدن
صحنهی در حیاط به یگانه برسانم که نقش لبخند
.خسته ی یگانه روی لبهایش منصرفم کرد
.برایم درون سینی، پلوی زعفرانی و داغ کشیده بود
حتی با سلیقه ته دیگ سیب زمینی و پر جعفری هم
کنارش گذاشته بود. عطر قورمه سبزی و پیالهی
فسنجان چرب و با گوشتهای قلقلی داشت مدهوشم
میکرد.

بماند سالادی که با نعنای روی رنگ و رویش نقش

بسته بود دل میبرد، باعث شد بخندم و سوتی که حتم
دارم شبیه سوتهای پارسا بود را بکشم
خنده اینبار روی لبهای یگانه قشنگتر شد و با
گذاشتن سینی روی میزی که برای کارش بود سمت
آمد و خواست لباسم را سبک کنم

2753

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

جناب دوربین چغولی نکن؟_

دستش را برای گرفتن پالتوام دراز کرد و لبخندش
پررنگتر شد. یعنی روزی میرسید که از اینها به
روی پارسا هم بزند؟ حتم دارم آن روز برای پارسا
عین خوشبختی بود. آخر وقتی فرید و سمانه یا ساناز
و فرشاد را دیده بود، با حسرت گفته بود تمام فرصت
و نصیبش از یگانه دختر دوست داشتنی دیدن چند
دقیقه‌هایی صورتش بود

محمدجواد ناراحت میشه دوربینا رو تو اتاقا_

میبینه. واسه همین خاموشه و رفتن مرخصی تا
.. صحنه های دلبرونهشون با اهل و عیال ثبت نشه
از خودخواهی و جرات دامادشان ابرویی بالا انداختم
نیامده خوب داشت افکارش را پیاده میکرد. اینبار
شالم را داشت با حوصله تا میزد که تل روی موهایم
را دوباره از نو رویشان سوار کردم

پاشو برو به یسنا بسیار عوض من یه ماچ محکم_
ازش بگیره که خوشم اومد مردش اینقدر شجاعت
داره و رو جا دست مادرزنش دست میبره
یگانه با درشت کردن چشمهایش دستم را گرفت بعو
هم محکم فشردش و نگاه و چشم هر دویمان بهم گره

2754

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خورد

زودتر از این منتظرت بودم_
دفعهی بعدی در کار نیست... اینبار شما پاشین بیان_
کلبهی درویشی ما
اگه بدونی چقدر دلم میخواد همش کنارت_
باشم... روز و شب دعا میکنی اتفاق بیفته
چشمم داشت پر میشد که پیش زدم. اینجا قرار نبود
امرو ز تلخی برای خودمان رقم بزنیم
دیگه تو هم زیادی داری دل به دل مادرت میدی_
یعنی اونقدر سخته بگی چی دلت میخواد. بابا به
جان خودم خدا این زبونو داده ازش کار بکشی
اه کشیدن یگانه با روی هم نشستن لبهایش یکی
شد. صدای صحبت بلند بلند یوسف از پشت در میآمد
که داشت با همان محمد جواد صحبت میکرد. داشت
میگفت:

قدمم سنگین بود. کجا؟ تشریف داشتین._
قاشق اول که دهانم گذاشتم یگانه بلند شد و با صدای
کوبیده شدن به در اتاق بیرون رفت. یوسف بود که
داشت با صدای بلندتر میپرسید
مهمونت ادب نداره بیاد یه عرض ادب کنه؟_

2755

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شنیدم و قاشق دوم را با خونسردی دهانم گذاشتم
اینبار مزه‌هایی که از حرف یوسف دهانم را پر کرد
عین جوییدن زهر بود
اصلا کی دعوتش کرده پاشده اومده اینجا؟ مگه_
نگفته بودم اگه سایه‌اشم این وری بیفته با من طرفه
نوک قاشقی سالاد دهانم گذاشتم وقتی با خودم تکرار
کردم دهان به دهان شدن با یوسف در شان من
نیست... ان نوک قاشق هم مزه‌ی زهر میداد. همان
موقع یگانه با صدای بلندی که هیچ وقت محکم نبود
جواب داد:

واسه چی صداتو انداختی رو سرت... اگه نمیاد شک_
نکن به ادب نداشته‌ی تو نکشیده. برو رد کارت. تا
زنگ بابا نزدم

ه ه گفتن بلند یوسف همراه شد با تندی محمد جوادی
که حتی دوست نداشتم بیرون بروم و در این اوضاع

با او هم رو در رو شوم
یوسف انگار جولانگاه عقده هایش را تحت سلطه‌اش
گرفته باشد که در جواب محمد جواد او را هم از ادب
نداشت‌هایش بی نصیب نگذاشت
قاشق میان انگشتهایم بلا تکلیف مانده بود که با

2756

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صدای کوبیده شدن در اتاقی از بیرون شانهام پرید و
چشمم روی هم بسته شد. قصد داشتم نفس عمیقی
بکشم و دوباره در عالم بیتوجهی نسبت به یوسف
معلوماً حال به سر ببرم که بعدش سکوت حاکم شد
سکوتی که یگانه را به اتاق کشاند و تکیه به پشت
در سری از تاسف تکان داد

مامان هم بچه تربیت کرده. دلشم خوشه وقت_
تشکیل خانواده‌ها

برای رد گم کنی از تلاش دختری که نگران شنیده‌های
پشت در شده بود دوباره قاشق به دست شروع به
خوردن کردم. اینبار دهانم پر شده بود از طعم ملس
فسنجان. نمیدانم هر چه بیشتر قاشق می‌زدم به غذا
طعم زهرش زیاده‌تر میشد
بیا بشین که خوشم اومد دختر شجاعی شدی و_
اشتهام از ذوق کور شد

یگانه به تلخی مزه‌ی دهانم لبخندی روی لبش نشاند
و آمد و نشست

چرا عقب کشیدی؟_

..میلم نکشید...دستت درد نکنه...چسبید_

:نوش جانی که گفت لیوان اب دستم داد

2757

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تغذیه

ب

یادمه جنا‌ی نگران چند وقت پیش میگفت_

.نوشیدنی فقط اب خوبه واست

..لبم از تصور نگرانی رضا در این لحظه کش آمد

خوبه حالش؟_

:لیوان را پایین اوردم

مگه میشه من باشم و حالش خوب نباشه؟_

.اگر اقم را که شنید لبش بیشتر کش آمد

تو چه میکنی یگانه خانم؟ چه خبر از اون بنده_

خدایی که مشتری دائم سنگ و گلسر اتونه؟

لبش باز کش آمد و داشت هر لحظه عمیقتر میشد

که به یکباره طرح لبخندش رنگ عوض کرد. حتی

.چشم زلال یگانه تار شد

تا مامان و تصمیمای دلسوزانه‌اش واسه آینده‌مون_

..هست دل بستن واسه ما عین حماقته
کش ادم و سینی را وقتی سرانده بودم عقبتر از
:شانه هایش گرفتم
قبول داری تو و یسنا هم دارین با مطیعش بودن_
اطاعت امر میکنین؟

2758

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رویش را گرفت و نگاه از منی دزدید که دیدن حالش
.پارسا و لبخندش را برایم تجسم کرد
خوب یادمه یسنا تا دهنشو باز کرد و گفت میخوام_
به موردای دیگه و مناسبتر بهتر فکر کنم، شبش
داشت انگشتر نگیندار بله برونش رو تو انگشتش
.باور میکرد

تو هم گفتی لابد منم یکی مثل یسنا؟_
:نگاهم کرد و لب زد

ول کن جان ماهی...بذار تا اینجای فراموشی_
.بگیریم

.من ول میکنم ولی یادت باشه تو هم دل داری_
برای دور کردنم از این اوضاع لبخندی کمرنگ روی
:لبش نشاند و پرسید
از خودت بگو؟_
عقب کشیدم و ادم از خودمان بگویم که بلافاصله

پرسید
واسه سمانه و اون خوشتیپ خان خیلی خوشحال
شدم
لبخندم را دید
پارسا میگفت جاده صاف کن

2759

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به وضوح مشخص بود هر بار اسم پارسا میآمد
لبخندش قشنگتر بود و نگاهش نورانیتر
سوت زد. کل کشید و نقل سر ما و خودش پاشید و
پیشنهاد داد دنگ بذاریم تا سفره همین طوری پهن
باشه... تا نوبتمون شه
لبش بیشتر کش آمد و نگاهش شبیه چراغانی یک
کوچه‌ی پر از نور را برابری میکرد
همه به اسم یگانه پس ر در شرف ازدواج
میشناسنش
اینبار دستهای سفید و پنبه‌ایش روی لبخندش
نشست
دیوانهاست
سرم را روی شانهام کج کردم
بعضیا دیوانهاش کردن
خواست دوباره برای قشنگتر شدن طرح لبخندش

تلاش کند که در با ضرب باز شد. خشم یوسف بود که
انگار طاقت نداشت بیتفاوتی کسی را در برابرش
ببیند و به همان سرعت که ما را از مکالمهی
قشنگمان جدا کرد
در طویله باز کردم آداب خودش رو داره_

2760

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چشمش سرخ بود و رنگ صورتش تیغ کرده‌اش
داشت به سرخی چشمش خرده می‌گرفت
دیگه داری بهونه‌ی خرد کردن دندوناتو زودتر دستم_
میدیدی

یگانه خواست خیز برآورد برای میانجی شدن که
دستم روی بازویش نشست. ولی چشم همچنان به
خشم یوسف بود

تا اون دستو خودم قلم کنم_

نزدیکتر آمد و خم شد. بوی عطر تندش هم
نمیتوانست عطر نفس‌هایش را دور کند

خوشم میاد. هیچیم نداشته باشین خوب اعتماد به_
نفسه رو حفظ کردین

از ادم کور نمیشه توقع داشت نوک بینیش_
اونورترو ببینه

:غرید

بس که مگسای دور و ورمون وز وز میکنند_
فرصتش پیش نیامد
:سرم را عقب بردم تا از ار خشمش آزارم ندهد
خوبه خودتم قبول داری دور و ور کیا مگس پر_
میزنه. دو سه روزه واسم سوال شده دهن دختری

2761

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رو که بی ابرو کردی با چی بستنی؟ مادر و پدرش در
به در دنبالشن؟

یگانه هینی کشید وقتی یسنا هم خودش را بعد
بدرقهی شوهرش رسانده بود شبیه یگانه جا خورد
گوشه های چشم یوسف از این یکدستی که زدم جمع
شد. ولی وقیحانه خودش را کنترل کرد
منتظرم خفه کردن همون دختره نتیجه که داد واسه_
خاله کوچیکه تکرارش کنم... هر چند مال تو با گل
گرفتم جواب نمیده

رویم را از نگاه کردن به این همه کینه و طعنه گرفتم
یسنا گوشهی کت برادرش را میکشید و چشمان
لرزان یگانه هر لحظه گشادتر از قبل میشد
متاسفم واسه مادر و پدرت که اون همه هزینه_
میکنن تا چاله چوله های حماقت پسرشون پر کنن و
بازم از یه جا دیگه دهن باز میکنه

دیگر نتوانست پیشروی کند و در صورتم زل بزند
وقتی به قصد بلند شدن روی پهلوی چرخیدم
بابا ایول به این همه درک و فهمت... نه... خوشم
اومد. نشست و برخاست کردن با اون بچه های حلال
خور چشمتو خیلی زیاد باز کرده

2762

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پوزخندی زدم و به قصد ترک اتاق بلند شدم سر پا
از اول هم نباید دلم برای دعوت یگانه میسوخت... تا
یوسف اینجا زندگی میکرد خوشی برای ما حرام بود
یگانه زودتر از همه کم آورد و نالید برو بیرون و
یوسف با نهایت گستاخی گفت
منتظرم خالهی جوونمو بدرقه کنم و راه خروج
نشونش بدم حتما خودمم میفرمایم
دنبال کیف و پالتو داشتم چشم میچرخاندم
دهن به دهن این از خود راضی نشو یگانه جان
اینم بدون اونی که خودش وصلهی ناجوره همه رو
شبیه خودش میبینی

داد زد

زودتر شرتو کم کن که خوش ندارم خونهمون با
نفس کشیدن از این بیشتر الوده بشه
نگاه تندم را سمتش چرخاندم. داشت کیفم را از کنار

:کمد چنگ میزد که تند شدم
..دستتو بهش نزن...برو بیرون تا_
:منصرف شد و دوباره داد کشید
تا چی؟ مثلاً میخوای چی کنی؟ بیا...منتظرم_
پالتو و شالم را از کمدی که یگانه با حوصله روی

2763

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:چوب لباسی آویزان کرده بود چنگ زدم
از مرد بودن فقط عربده کشیدنو بلدن_
همین که شبیه اون بچه سوسول و حلال خورای_
...جلف

:داد زدم
خفه شو..اونایه ادبشون شرف دارن به توی_
بیچاک و دهن

:عصبی دو دستش را بهم کوبید
افرین. عصبانی شو ببینم تا کجا قراره مقاومت_
کنی...فقط تو رو جون همون بچه سوسولا نکنی یهو
...غش نکنی. فقط قبلش

یگانه دیگر طاقت نیاورد و خودش را وسط گستاخی
برادرش و جوابهای رگباری من انداخت که از
شانهاش گرفتم و خواستم بکشد کنار. یگانه با ترس
نگاهم کرد که انگشت تهدیدم را برای یوس ف منتظر

:نشان دادم

قبلش بهت توصیه میکنم واسه یه مدت کوتاهم که _
شده ادم باشی..حداقل تو ظاهر و واسه جلب توجه
اون لقمهی گندهایی که پدرش نمایندگی فلان اُستانه و
دخترش تحصیل کرده فلان کشور گیر کرده...که منم

2764

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یه چیزی واسه گفتن به اونی که داشت واسش تحقیق
میکرد داشته باشم

از اینکه بحث به این مهمی وقتی خواهرم و حاج
رحیم مدتها برای وصلت بین دو خانوادهی رده بالا
در تالاش بودند را به میان کشیدم هم جا خورد و هم
داد کشید

تو چه غلطی کردی؟ _

:مثل خودش داد کشیدم

غلطا رو خودت کردی یوسف همه چی _

تموم...گنداتو که خبرم ندارم چیه گردن من ننذاز... به
من چه که شمارهی خالھتو پیدا کردن و نمیدونم
چجوری ممکنه وقتی بیخبر و یهو باهام تماس
گرفتن...به من چه وقتی بیخبر از همه جا چند روز
پیش یه اقایی زنگ میزنه و خیلی مودب خودشو
معرفی میکنه و میگه من فلانیم...شمارهی شما رو

واسه پرس و جو دادن، چی دارم بگم...هان چی دارم
بگم وقتی همیشه نر بودنت رو نشون ماها
دادی...عربده کشیدی... گنداتو رفتی با یه دختر دیگه
زدی و حالا قراره با یکی دیگه بری دنبال زندگیت به
...من چه ربط داره

2765

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خفه شو گفتنش اینبار خیلی بلند بود. برای اینکه ضد
حال خورده بود نفسم را که از تند صحبت کردم
ناموزون شده بود کنترل کردم و با نشان دادن لبخند
:پیروزمندانهای جواب دادم
امروز مطمئن شدم تا اونجا که بتونم از یه فاجعهی_
...دیگه جلوگیری کنم حرف حق زدن واسم شیرینه
داد دوش با چه خبره اون بالا گفت ن میعاد قطع شد
دید حریف زبان تند و تیز خالهاش که همیشه دس ت کم
میگرفتم، نمیشود و هنوز گیج این همه خبر از
جانبش بود که سمت در رفت...دستش را به سمت ما
:پرتاب کرد و شبیه داد میعاد هوار زد
بیا دست همشیره و زن فراریتو که بردیش تو پستو_
قایم کردی بگیر و ببر تا خوشحالمون کنی دایی...تو
اولین فرصتم میرم فامیلی مادرمو عوض میکنم تا
هر کی گفت دایی فلانی بکوبم تو دهنش ما یه همچین

قوم و خویش پر دردسری نداریم...بسه دایی...از ما
بکشین کنار...کم ما رو تو غلط کردن واسه یه نسبت
داشتن قرار بدین..به خدا از شماها زیاده اون
بیرون...حداقل کاری که واسه اونا میکنیم بلدن
..جبران کنن و این شکلی گربه کوره نیستن

2766

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یوسف با شتاب سمت میعادى که مشخص بود
نمیتواند این همه پله بکشد و بیاید بالا رفت و یگانه
با هول شدن از دیدن و شنیدن آنچه که دهان
برادرش خانه را پر کرده بود لیوان اب دستم
داد...یسنا بلافاصله در را بست و با تکیه به پشتش
:نفس پری بیرون داد

سگش نکن ماهی...این روزا پاچه همه رو_
...میگیره

دستم را پرتاب کردم و با توجه به ضربان قلبم که
:بیامان میزد تا اوضاع درونم را آرام کند لب زدم
بس که پر رو شده_

تا هر وقت که مامان و اسش سینه چاک_
میده..همین طوره.. فکر میکنی واسه چکاری رفتن؟
واسه سرپوش گذاشتن رو گندای این اقااست
یگانه شانهام را گرفت و خواست آرام باشم

صبر میکنم گورشو گم کنه تا برم... ما روچه به_
جامعه اونجا حضور داره؟

لِ

معشرت تا این انگ
یگانه و یسنا هر دو کنارم نشستند. رنگ و روی

2767

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گرفته‌ی هر دویشان کم از خودم نداشت، یسنا اه
:کوتاهش خیلی زود محو شد

دلش از یه جا دیگه پره... به تو گیر داده. محمد_

.جوادم دلخور راهی کردم

غلط کرده... همش فکر میکنه چون شماها_

..بیزبونین بقیه هم باید لال بشن

یسنا دستم را که روی پایم مشت شده بود فشرد و

یگانه برایم بالشش را از روی تخت برداشت و زمین

.گذاشت

نشون کرده

رِ

خبر نداری که... روزی که پدر و ماد ی_

اقا اومده بودن واسه اشنایی بیشتر یهو اون سلنا

.خانم همزمان با مهمونا سر رسید

صدای بلند بلند صحبت کردنش اینبار از پشت در

میآمد که دور شد و همچنان مخاطبش میعاد بود
اونام به خیال اینکه مهمونه ماست متوجه_
نشدن...ولی تا چشم یوسف و مامان بابا بهش خورد
شروع کرد به آبروریزی و گفتن اونچه نباید میگفت
اونام شاخکاشون تیز شد و فعلا زدن زیر هر چی قول
2768

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و قراره... الان واسه اونه سگ شده...دختره هم ناز
و اطوار که با من رو راست نبودى چرا... سلنا کیه و
...از این حرفا

پوزخند زدم از این همه بیخبرى...تازه داشتم متوجه
میشدم تا مرحله انگشتر نشان هم پیش رفتهاند
تا مادرت با اون راهکارای قشنگش هست غمش_
..نبایست باشه

:یگانه با همان تن صدای ارامش گفت
دقیقا کارارو مامان خراب کرده...رفته دهن دختررو_
رو با پول و پیشنهاد ببنده که اون بچه حرامه و تو
غلط کردی نزدیک پسرم شدی...اونم مثل یه ماده
..شیر زخمی فقط چنگ میزنه و تهدید میکنه
:یسنا سرش را از تاسف تکان داد
محمد جوادم اینارو میبینه و میشنوه که واسه من_
..شاخ و شونه میکشه

یاد محمد جوادی افتادم که یسنا داشت از فرصت
:طلبیش میگفت

حالا کجا رفت اون یکی تحفه؟-
یگانه لبش کش آمد و یسنا با رنگ و روی پریده
:بغضش را فرو خورد

2769

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با هم که هستیم اولش خوبیم..ولی مثل الان یه_
چیزی میگه و قهر میکنه و میره...تا دوباره یسنای
..بدبخت منت بکشه

لاید تو هم عینهو ماست وا میری و حرف_
..نمیزنی

چی بگم...وقتی حق داره ناراحت باشه..مامان_
...نذاشت روز اول بهش بگم یونسم هست
بسه تو رو خدا...چشمتونو باز کنین از این به_
بعد...این برادر تحفهتون بشه عبرت...خوبه دیدین
.این همه حق بهش دادن که داره ادعای خدایی میکنه
سکوت بین مان خیلی طول نکشید وقتی که یسنا با
:لبهایی لرزان شکستش

دارم تو گوشش میخونم بریم مشاوره...میگه_
نمیتونم دروغی که اول زندگی بهم گفتین رو
فراموش کنم...همش بهم شک داره نکنه این همه

کوتاه میام بازم کاسه‌هایی زیر نیم کاسه‌است
یگانه از شنیدن تلاش خواهرش خوشحال شد... به
خوبی مشخص بود فاصله خوشی و غمشان گاهی به
ثانیه هم نمیکشید
اگه بدونی چقدر همفکری کردیم تا رسیدیم به_

2770

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مشاوره. چه کار کنم وقتی مامان از این ورم داره هی
مدارک پزشکی نشونش میده و بابام واسه محض
احتیاط قول داده واسه سلامتی بچه‌هایی که هنوز زیر
یه سقف نرفتیم همه کار میکنه
دستم را برای هر دو باز کردم
بیاین اینجا... تا بغلتون کنم که این قدر شماها_
باهوشین... امیدوارم کردین
یگانه زودتر از یسنا سرش را روی سینهام گذاشت
وقتی دستم به سختی دورشان حلقه شد. بغض چه
میگفت این وسط وقتی باید تلاش میکردم برای چند
دقیقه هم شده نقش یک بزرگتر ر چند سال بزرگتر از
هر دو را برایشان بازی کنم
دوست ندارم ضعیف باشین... نمیخوام خودتونو_
دست کم بگیرین... حرفاتونو چال نکنین تو دلتون که
چند سال دیگه بشه غمباد و از پا بندازتون

یگانه بوسه‌هایی روی همان جایی که سرش را گذاشته
بود کاشت

بابا قول داده واسه روزی که بچه بخوایم کلی_
..پشتمون باشه...حتی اگه نیاز باشه بریم خارج
سرشان را گرفته بودم در بغلم و خیره به در بسته

2771

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لبخند زدم. پدر و مادرشان اینها را هم عادت داده
بودند به قدرتشان تکیه کنند. امان از پولی که در
این خانواده اول و آخر هر مشکلی جا باز کرده بود
خلاصه از من به شما نصیحت حقتونو نذارین_

بخورن

لبخندشان وقتی دراز کشیدند و سرشان دو طرف
بالش نشست عین خوشبختی بود
میعاد اینجا چی میکنه؟_

یسنا امد جواب بدهد که صدای ارهی روشن شده
همچنان از بیرون به گوش میرسید. میعاد هم داشت
صدایمان میکرد

با شنیدن اسمشان هر دو خبردار نشستند و من بدون
تکان خوردن روی پهلو چرخیدم
من نیستم. اون یکی خدای توقع و ادب نا و نفسم_
...رو گرفت

هر دو که بیرون رفتند خیره به سق ف بلند چشم روی
هم گذاشتم. سرم درد گرفته بود و از حجم حرفهای
سنگین یوسف داشت منفجر میشد.

چیزی که امروز دکتر با بررسی اوضاعم نگرانش بود
و خواسته بود کمتر خودم را در معرض هیجان و

2772

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

محیط متشنج قرار بدهم.

دکتر که خبر نداشت هیجان این روزهای زندگی من
شده بود شنیدن صدای برادرم وقتی با صدای محکمی
خواست بروم پایین. دکتر که خبر نداشت ما چه
مردهای خودخواهی به اسم یوسف و میعاد داریم که
داشت صدایم میزد و بهانه آورد پایش نمیکشد از
این همه پله بکشد بالا.

دکتر که نمیدانست من در مرکز دایره‌ی مشکلات
شبیه آن نقطه‌ی وسطش هستم که همه شعاعش را از
انجا تخمین می‌مشکلات ما بی

ع

زنند. آخر شعای نهایت

بود و هر چه با خط کش محاسبات اندازه می‌گرفتی
باز هم جا داشت خط دیگری اضافه شود
چند دقیقه‌ی بعد رو به روی برادرم که کمی بهتر از

یوسف لطافت در کلام و لحنش داشت نشسته بودم
خانم توکلی رفته بود کنار یونس و چه قدر دوست
همیشه در

ر

داشتم به جای دیدن برادرم با ان پس

2773

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حاشیه این لحظات را میگذراندم
یسنا سینی چای را اول برای میعاد خم شد و تعارف
کرد بعد هم به من و خواهرش که کمی دورتر نشسته
بود.

واسه چی خودتو با یوسف در میندازی؟ به تو چه_
که ارتباطاتش با بقیه چیه؟ دنبال شر میگردی؟
چشمم را از یسنا و یگانه چرخاندم سمت برادرم. او
هم یکی شبیه یوسف بود با همان طرز تفکر و
پرونده‌ی سیاهی که اندازه‌ی ده سال سنگین شده بود
خودش دنبال بهانه بود بیاد تو اتاق... بعدشم شرط_
من واسه اومدن و دیدن خواهرزاده هام که متاسفانه
به جز اینجا امکانش نیست، حضور خودشون
بود... حتی خواهرم رو نمیخواستم ببینم
میعادی که حوصله نداشت و نگاهم میکرد با همان
تماس چشمی که قصد ترکش را نداشتم تکیه زد به

پشتی نرم مبل
:سرش را بالاتر داد و خیره به سقف لب زد
کی تا حالا این همه تلخ شدی؟_
دستم مشت شد و نگاه به برادرم که صاف نشست
:جواب دادم

2774

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اسمش تلخی نیست و دیدن عین حقیقته وقتی مدام_
از خودیا نارو بخوری
تیز شدن چشمش برایم اصلا مهم نبود
انگاری این چند وقته که نبودم خیلی به فلسفه و_
..منطق گرایش پیدا کردی
صدای اره برقی اینبار بین فاصلهی جوابم دوباره خط
انداخت

نیازی به فلسفه و منطق نیست وقتی یه شبه خونه_
و باورات با هم خراب میشن. خیلی تو حاشیه
نمیخوام برم...حالا که موقعیتش واسم پیش اومده
بذار بگم...دوست ندارم تو حضور روح و روان
زخمی ر عنا باشه که عوض همهتون نمیتونم طاقت
بیارم اونچه که به سرش اومده
عجیب بود که میعاد همیشه مدعی آرام بود..شاید هم
ارامش قبل از طوفان بود و من بهانه‌ی شروع ان

طوفان را داشتم دستش میدادم
لزومی نمیبینم دوباره تکرار کنم چیزایی که به تو_
یکی حداقل مربوط همیشه توضیح داده شه
پوزخندم شروع طوفان داشت میشد که برادرم دید و
دوباره حرفش را ادامه داد

2775

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تو فقط پاشو برو رو مغز معیوب زخم کار کن تا_
دست از مسخره بازیش برداره
منم لزومی نمیبینم دخالت کنم_
بلند شدن و صدای زنگ باعث شد سکوتی بین زیاده
خواهی برادرم خط بیندازد
یسنا نگاه به خلوتی خانه و نبود هیچ کس بلند و
پشت ایفون نگاه به تصویر یکی از همان کارگرهای
لباس فرم پوشیده رو به ما گفت
جواب بدم؟_

میعاد بیحوصله سرش را تکان داد و یگانه تیز شد و
بلند شد سر پا

نمیدانم ترس چه را داشتند که اگر هم صحبتی با
نامحرم بود باید به حال افکار خواهرم تاسف
میخوردم

مرد منتظر را داد و در همان حین که

ب

یسنا جوا

گوشی به دست گوش میداد گوشیم را از کیفم
برداشتم... دوست داشتم بلافاصله بلند شوم و از
اینجایی که تمام محیطش روی قلبم سنگینی میکرد

2776

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خودم را دور کنم.

به محض باز کردن گوشی متوجه شدم تماس داشتم
دو تا و از دست رفته و از سمت رضا. پیامش را ادم
باز کنم که یسنا حرف مرد را برای میعاد تکرار کرد
دایی اقا میگه واسه بریدن چند تا شاخه میخوان_
اجازه بگیرن با نردبونشون بیان و از تو حیاط
کارشونو ادامه بدن.

میعاد تلخترین لحنش را با نگرانی در جواب خواست
یسنا منتقل کند که گوشی را سمت میعاد گرفت و
گفت:

..خودتون بگیرن بهتره_

میعاد با همان پای لنگانش غراندکنان رفت و به همان
تندی که ما انتظارش را داشتیم به مرد توپید و اجازه
نداد...حتی اشاره کرد نمیخواهد درختهای انجا را
هرس کنند.

بلافاصله هم با شتاب و شدت گوشی را قطع کرد و
دوباره برگشت سر جای قبلی
بگو الکی پول وکیل و از این مزخرف بازیا_
نکنه... بترسونش و اشاره کن منم ازش به خاطر عدم
تمکین شکایت میکنم... چه میدونم یه جوری که تو

2777

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بهتر زبون نفهمشو میفهمی حالیش کن اجازه نمیدم
وجه و تصورمو با این کاراش خراب کنه
این همه توهین نداشت که دیگر

نَ

یسنا طاقت شنید

برنگشت به جمع ما.. ولی یگانه چسبیده بود به
صندلی

دایی بهتر نیست پای ماهورا رو به این مسائل باز_
نکنین... ما فقط میخواستیم چند ساعتی با هم
باشیم... اون از یوسف که ابروریزی کرد... اینم از
.. شما

میعاد نگاه تندش اینبار نصیب یگانهای شد که از
جمع و اختلاط خواهر و برادری ما اخراج شد. وای
اگر پارسا شاهد این بیاحترامی میبود حتم دارم
طاقت از کف میداد

اینقدر واست سخته که پای اشتباهت بمونی وقتی_
میشه با دو کلمه عذر خواهی کنی؟..واقعا نمیفهممت
داداش...چرا وقتی خودت هر کاری که عشقت میکشه
رو منطقی میدونی...ولی رENA که میخواد
اعتراضش رو نشون بده میشه تلخ..میشه معیوب

2778

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..العقل

:بیحوصله و بریده بریده نالید
توقع بیجا داره...به اون چه ربطی داره که دلم_
خواسته ده سال پیش به یکی کمک کنم...دلم خواسته
واسش حامی باشم...اصلا دلم خواسته هفتهایی یه
بار...یه شب و روز باهاش سر کنم تا قیافهی همیشه
افسرده و تظاهر به خوشی زنم رو نبینم...حالا این
شده از دید شما جرم...قبول و هضمش به خودتون
ربط داره....اصلا دلم خواسته جرم کنم...واسه چی
شاکیه نمیدونم؟ نمیفهمم واسه چی داره حماقت
میکنه که جدا میشم و نمیخوامت؟...چی کم گذاشتم
واسش که حالا مدعیه نمیتونه تحمل کنه...خانم
.خونه داشته...اونم تو بهترین منطقه
از انچه داشتم میشنیدم به گوشم شک داشتم. خدای
من این همه خودخواهی از کجا درون برادرم ریشه

کرده بود؟

خونه گرفتم نزدیک خانوادهاش که سر و تهشونو_
میزنی دور همی دارن گل میگن و گل میشنون...این
وسطم تا دید دارم از عشق و محبت افسانهایی که تو
...فیلمای دیده کم میذارم تو رو به خودش چسبوند

2779

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فکر کردش خواهر و مادرو منو توجه کنه اون خلا پر
میشه...اصلا وقتی اون عشقش کشید و تو رو که
جای دخترش توهم میزد و میدید مگه من حرفی زدم
که الان واسه من تریپ طلبکاری برداشته...پدر و
برادرشو بسیج کرده دلشو به دست بیارم...نمیفهمم
انتظار دارن کدوم دلو باید راضی کنم?...کدوم دل که
مشت مشت قرص و ارامبخش میکنه دهنش تا یادش
بره زندگیه سر تا پا سرد و مزخرفش چی کم داره؟
از شنیدن این همه طلبکاری بدون داشتن ذرهایی
ندامت و پشیمانی طاقتم تمام شد و داد زدم...بر
آشستم

اصلا مگه خودخواهی اجاره میده که خوبی طرفو_
ببینی؟.. از اون ساعتی که شنیدم و دیدم چه جوری
از قانع بودن ر عنا سواستفاده کردی روزی صد بار با
خودم تکرار میکنم متاسفم که خواهرتم... متاسفم که

واسه این نسبت تا عمر دارم شرمندگی بزرگی زنتم و
کوته فکری تو که هنوزم داری تاوان دلم خواستتاتو
پس میدی و بازم فکر میکنی حق داری... چرا؟!...چه
خبره مگه؟!...چون فقط مردی و تو حق داری و جالبه
...انتظار فرش قرمز داری تا واست پهن کنه

2780

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بلند شدم و بدون توجه به مات و سر درگم ماندن
یگانه و یسنا روی پله ها کیفم را چنگ زدم
:میعاد در شوک حرفهایم سرم داد زد
جای این متاسف بودن میری و اونو سر عقل _
میاری..شنیدی چی گفتم؟
:شبیه خودش داد زدم
اگه رعنا هم خسته بشه و منصرف شه خودم دنبال _
حقشو میگیرم
غلط میکنی گفتنش همزمان شد با خاموش شدن
لوستری که دم ورودی نورش لوکس بودن این همه
تجملات را به رخ میکشید
کم مانده بود همانجا و این همه تملق و تظاهر را بالا
بیاورم ولی فریاد برادرم داشت و ادارم میکرد عجله
کنم و برای نجات خودم از اینجا یک ثانیه هم از دست
ندهم

دست و پایم میپیریدند و جلوتر از من خودشان را گم کرده بودند. همان موقع یگانه شانهام را گرفت و نگاه ملتمس و خیشش را برای صبر داشتن به صورتم دوخت. یسنا هم کنارش داشت یادم میآیداخت حالم بد میشود و من به صورت خیلی ناخوادگاه از کیفم

2781

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کیسه‌ی داروهای جدیدم را بیرون کشیدم. نمیدانم چرا پاهایم سست شدند و روی قالیچه‌ی ابریشمی نشستم چند تایی کاور قرص که داشتم را کنارشان زدم و می‌گشتم تا همانی که دکتر با تاسف تذکر داده بود برای کم کردن تپش قلبم بخورم را درست و حسابی نمیدیدم.

یگانه پا به پایم سقوط کرده بود و نشست. می‌ترسیدند خالهی مورد هجوم مردهای متوقع یکبار شکستن را تجربه کند. اما هنوز حالم به کم آوردن نفس نرسیده بود.

یسنا لیوانی آب که از عجلهی زیاد به این طرف و آنطرف میپاشید دستم داد و من بلاخره با کمک یگانه قرص مورد نظرم را بلعیدم... سر کشیدن لیوان آب هم رویش از آتش شعلهور درونم نکاست که رو به تاسف یگانه و یسنا با صدای گرفته و خشدار

:گفتم

شما چرا متأسفید.. متأسفو اونایی باید باشن که دارن..

...تو خودخواهی خفه میشن

بلند شدم و تا بیایم از طعنه های کلامی میعاد دور شوم

.دستگیرهی ورودی پایین امد و در با شتاب باز شد

2782

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اینبار دیدن تصویر زنی که باعث برملا شدن تمام

رازهای پنهانی و حق به جانبانی برادرم بود همه را

.در شوک برد

رنگ و روی زن و همان شریفهی پر حاشیه پریده

بود که با ترس و بدون توجه به جاخوردن من اشاره

:به حیاط گفت

..همین الان یکی... از رو دیوار خودشو انداخت تو..

یگانه و یسنا که اندازهی من جا نخورده بودند پشت

.پنجرهی رو به جایی که شریفه اشاره کرد ایستادند

شریفه که چسبیده بود به دیوار پشت سرش،

مخاطبش میعاد نشسته روی مبل بود که پشت سر هم

:میگفت

خودم... دیدم... به خدا دیدم... پرید... تو..

حیاط... خودش... اومده... اینجارم... پیدا کرده... حتم

...دارم... اومده... جنازهمو... ببره

صدای میعاد برای کم کردن نگرانی شریفه نزدیک و
..از پشت سرم بود که خواست آرام باشد
با حرفش آرامشهایی که برای رعنا حرام کرده بود
برایم تداعی شد

اما زنی که ترسیده بود و داشت ترسش را با بغض و

2783

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گریه تکرار میکرد مشخص بود با این حرفها آرام و
قرار نمیگرفت

داشتم ناباورترین کلمه ها را میشنیدم که زیپ کیفم را
بستم...نمیدانم چرا گوشتم تیز شده بود برخورد
برادرم را با این زن ببینم که اشکم چکید...بدون
اینکه بدانم کی وقت جوشیدن پیدا کرده بود

برو ببین میعاد...به خدا همش کار خودش...من_

اونو میشناسم...برقم قطع کردن...کار خودش...ببین
...دوربینام.... تا اضطراری کار کنه... قطع شدن

سرم را که دوباره برای باور کردن بیشتر بلند کردم
اشک ریختن زن را دیدم و لحن هیچی نیست و

بیخودی ترسیدی گفتن میعاد باعث شد در د خنجر
خوردن احساس رعنا را بهتر حس کنم

بدون اینکه بمانم و کنجکاو چه شد و نشدهای ان
..خانه باشم کفشهایم را روی اولین پله انداختم

خم شدم تا بندهایش را باز کنم ولی نمیدانم چرا سرم
شبیه یک بادبادک معلق در هوای آزاد میچرخید
وقت بهم ریختن و سقوط نداشتم و باید عجله
میکردم.

کفشهایم را پوشیدم و بندهایش را مچاله کردم وقتی

2784

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

عجله داشتم فقط بروم

صدای اره و مردی که روی دیوار داشت پشت به
سمت خانه کارش را انجام میداد با داد و هوار میعاد
یکی شد.

داشت علت ترس شریفه را پیدا میکرد. داشت نقش
مرد یک زن تنها و به قول خودش بیپشتوانه را
بازی میکرد. چه خوب هم بلد بود وقتی میخواست
مطمئنش کند مشکلی نیست و به جایش به مرد اره به
دست خرده گرفت.

حتی با لحن تندی شاکی شد و منی را که داشتم برای
دور شدن از آن خانه عجله میکردم هم لا به لای
نگرانیهایش دید و خواست صبر کنم.

متاسف بودم و زخمی شده از حرفهایم که فقط
قصد رفتن و دور شدن داشتم. خدا کند رضا که
پیامش برای یک ساعت پیش بود خسته نشده

:باشد.. آخر نوشته بود

من سر خیابان منتظرتم ماهورا.. عجله نکن واسه "
اومدن... فقط خواستم بدونی که نگران برگشتنت
نباشی وقتی شوهر یضا با رخس پر شده از گوجه و
".خیار و بادمجون منتظر خدمت به شماست

2785

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

قطره اشکهایی که وقت پیدا کرده بودند خودشان را
برای سبک شدن چشم تا رسیدن به رضا، مجال
نمیدادند اطرافم را بهتر ببینم. پشت سر هم و روی
.. صورتم صف بسته بودند

هر چه دست میکشیدم که تمام شوند قصد نداشتند
عقب بکشند. آخر دلیل سنگینی حال رعنا را که
نمیشد به این راحتی سبک کرد. اصلا مرد
میخواست تحمل کردن... و من مرد اینکار نبودم... من
فقط ماهورای متاسف شده از داشتن برادرم بودم که
.. برادر رعنا در ماشین منتظرم بود

من دیگه حرفی ندارم وقتی میعاد این شکلیه
.. فقط تا روز شنبه میرم تو افق محو بشم
ماشینش را سر خیابانی که در پیام ارسالی خوانده
بودم با همان چشمهای خیس دیدم. یک ماشین باری
که رنگ آبی با آن چادر کشیده شده روی سقفش به

اندازه‌ی کافی میان ماشینهای پارک شده در یک
ردیف ناهمگون بود. دیدن این تفاوت برای منی که از
ان خانه‌ی پر از تلخی و زهر بیرون آمده بودم غنیمت
بود.

دوست داشتم ساعتها پاهایم جان داشته باشند و

2786

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همین تفاوت را از همین فاصله نظاره‌گر باشم. تفاوتی
که نه به مارک لباس کاری داشت نه به حساب بانکی
و منسب اجتماعی.

تفاوت و سادگی صاحب این ماشین که ان هم
مالکیتش به صورت شریکی با همکارانش بود به
داشتن این حس

شی

قدری دلچسب بود که اینبار خو
باعث شد چشمهایم ببارند
خدا شدن برای این داشته

ر

بین شاک‌ی متفاوت و

ناشکری از داشتن برادری به اسم میعاد مانده بودم
از این همه تفاوت که چند دقیقه‌ی پیش و حالا داشتم
تجربهایش میکردم گریه و لبخندم با هم امیخته بود که

کنار کشیدم
کنار شمشادهای قدی خودم را پنهان کردم و دست
روی اشکهایم کشیدم
حتی چند بار تک سرفه زدم تا صدایم که از فریاد و
دفاع برای حق ر عنا گرفته بود صافش کنم

2787

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همچنان دلم از دیدن شریفه کنار میعاد به جای ر عنا
سنگین بود ولی نفسهای عمیق باز باعث شد بغض
تفاوت

ر

کنم. باز دلم خواست در این آشفته بازا ها
حواسم را با یاد رضای منتظر پرت کنم
آخر این همه را کوبیده و آمده بود تا من در این
محلّی اعیانی و پایکوه احساس تنهایی نکنم. یا
خسته نشوم و برای برگشت از این ماشین و ان
ماشین عوض کردن اسیر نباشم
دوباره نفسهای عمیقی که پشت سر هم میگرفتم
ذهن و حواسم را از محیط قبلی جدا کرد
داشتم به خودم یادآوری میکردم مگر میشود از این
همه محبت رضا چشم پوشی کرد؟
هر چند مشخص بود من که میعاد نبودم. یا ملوکی که

از جنس خودم بود، نبودم. منی که زیر دست خواهر
همین مرد بزرگ شده بودم دیدگاهم با خواهر و
برادرم فاصلهای از اینجا تا خانه‌ی سادهمان در
دورترین نقطه در حاشیه‌ی پایتخت بود
با نفس کوتاه و بعدی که داشت حال را بهتر میکرد

2788

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

آخ گفتم و یاد خانه و رعنا‌ی منتظرش افتادم
بلافاصله دستم را روی قلبم مشت کردم. یک چیزی
ان تو داشت مچاله میشد

باز چشمم پر شد. باز چشمه‌ی اشکم جوشید و
نمیدانم چرا از آوردن اسم رعنا هم شرمم میشد چه
برسد به دیدنش بعد ادعای برادرم. حتی با دیدن
شریفه و ترسش بیشتر شرمنده‌ی رعنا شدم و باز
قلبم مچاله شد

به خودم تلنگری شبیه بس کن ماهورا زدم وقتی دلم
نمیخواست بیشتر از این مردی را که پیاده شده بود
و داشت به طول خیابان نگاه میکرد منتظر بگذارم
آخر تنها کسی که این روزها حال را خوش میکرد
خودش بود. خود مرد خسته‌ای که لباس یکسره‌اش
از زیر پلیورش مشخص بود. مدتها بود که دیگر
کلاهی روی موهایش نبود که سادگی نگاهش وقتی

منتظرم بود دلم را برد و بیتاب این همه عشق،
قدمهایم من را از پشت شمشادی که شاهد رو به راه
شدنم بودند بیرون کشاندند
در آخرین لحظهایی که رویش گرفت و چرخید سمت
دیگر من را ندیده بود. برای رسیدن به این همه

2789

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اسطوره‌ی سادگی گامهایم سرعت گرفت که دست
پشت گردنش کشید و من باز دلم برای این همه
سادگی رفت

رضا به وقتش و امروز در چشم من یک مرد تپل و
خاص و کمیاب میشد که حاضر بودم هر چه در
وجودم از عشقش جان می‌گرفتم، همان را تقدیمش
کنم. به جبران تمام حضورش، دلم یک لحظه پر کشید
سمت دردهایی که امروز با رفتار میعاد تازه سر باز
کرده بودند

حضور رضا

باز سخت توانستم رویشان را با مره م
درمان کنم و به خودم قول دادم دیگر این خیابان و
این محله و آن خانه‌ی وسط خیابان را نبینم
حتی نمیخواستم به ترس شریفه فکر کنم یا به تلخی
برادرم و به تمام لحظات خفقان‌آور چند لحظهی پیش

جان بدهم و همه را با یک سلام بلندم وقتی رضا
برگشت و نگاهم کرد به دست فراموشی سپردم
سلامم را که برگشت و داشت با به روی ماهت گفتن
جان میبخشید، از دیدن صورتم لبش کش نیامده جمع
شد.

2790

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

باید یک کاری میکردم تا شک و ترس به دلش نیفتد،
برای همین سرم را روی شانهای که بند کیفم آویزان
بود کج کردم و اشاره به ماشین گفتم

قول میدم جریمه هامو یه روز از صبح تا شب_
واست جبران میکنم؟ اینم بگم که خودم حساب دسته
و میدونم به جز بدهی کیک و شام، تماسای بیجوابم
بهش اضافه شد

گنگ و نگران وقتی صدای بم و گرفتارم را که شنید
بیشتر متعجب شد. ولی این مرد رضا بود. رضایی که
بلد بود حواسش را بدهد به شرای ط سخت و جمع و
جورش کند

بیخود نبود کسی که به پای دانهی کاشته شده
مینشست. صبر میکرد و محبت خرج میکرد، همین
رضا بود و دور از انتظار نبود این همه خاص رفتار
نکند

همان لحظه وقتی که دردهای چند لحظه‌ی پیش
داشتند دورم حصار میکشیدند به خودم بالیدم از وقتی
من را قبل اینکه بدانم دوست داشتن چیست، انتخاب
کرده بود.

همچنان پر سوال و بیحرف سوئیچش را از جیبش

2791

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بیرون آورد و بدون اینکه چشم از چشمم بگیرد در را
باز کرد. میدانستم پلکهایم رد و نشان بغضهایم را
حفظ کرده بودند که چرخیدم تا ماشین را دور بزنم و
بشینم.

هیچ هم برایم مهم نبود در آن خیابان توجه ها به این
تفاوت و نشستن یک دختر کنار راننده‌ی نگرانش چه
معنی دارد.

انها که نمی کوچک ماشین با

ق

دانستند نشستن در اتا

عطرهای پیچیده‌ی درونش چه حسی دارد. این را منی
حس کردم و نفس کشیدم که رضا هم نشسته بود. با
مکت سویچ را سر جایش گذاشت و یکدفعه یاد
چیزی افتاد و

از کنار دری که سمت خودش بود بطری اب ستم

گرفت و برای گرفتنش دستم را که دراز کردم دست
دیگرش روی انگشتهای قفل شدهی من و بطری
نشست.

چشات چگونه ماهورا؟_

بیریا نگاهش کردم. سوالش ساده و پر از امید بود

2792

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

این را منی میدانستم که همین چند دقیقهی پیش
برادرم شبیه این سوال حتی به ذهنش خطور نکرده
بود.

همچنان نگاهش پر از سوال بود که دستم را فشرد
محبت و همین کارش باعث شد دلم را که زخمی بود
به امید خوب شدن دوباره دلخوش کنم
دوباره دستش را عقب کشید و من بطری را روی پایم
نگه داشتم

صبحی که ازت جدا شدم چشات خوب بودن..پر..
شیطنت و حرف...حتی میتونستم خندهی بدجنسی
واضحش رو ببینم

حرفهایش شیرین بود. حتی شیرینش باعث شد
فراموش کنم رضا که از این حرفها بلد نبود بزند
دست خودشون نبود وقتی یه چیزایی رو همین چند..
ساعت پیش دیدن... نتونستن باور کنن و عنان از

دست دادن... منم نتونستم کنترلشون کنم تا اینکه
یهویی دیدم یه عزیزی سر خیابون منتظره... همون
نوشته بهونه شد تا قوت پاهام منو برسونن
کنارت... برو رضا... روشن کن و منو از اینجا
ببر... دارم خفه میشم... دارم می‌بُرم... فقط منو

2793

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...ببر... اونقدر با سرعت دورم کن که
بعد یکهویی چرخیدم سمتش.. مات و متعجب مانده
بود.

بلدی حالمو خوب کنی؟... حواست باشه اونقدر زمان_
ندارم... نمیخوام رعنا منو این طوری ببینه... چکار
میکنی واسم تا حال خوب شه؟... ببینم میتونی منو
شبیه صبحی که سرکارت گذاشتم و از خونه بیرونم
بردی خوب کنی؟

همین طور داشتم از مردی که با دیدن حالم همچنان
در شوک بود درخواست میکردم حالم را خوب کند و
دستم را روی چشمهایم گذاشتم

من چه کار کرده بودم؟ چرا نتوانسته بودم خودم را
محکم نشان بدهم؟ چراهایم داشتند میان اشکهایم
صف میبستند که دو دست گرم روی دستم نشست
بعد هم سینهایی که سخاوتمندانه سرم را در خودش

حل کرد تنها کاری بود که این مرد بلد بود.
مگر همین کافی نبود؟ مگر جز این قرار بود برای
ارام کردن ماهورا اتفاق بیفتد؟
حالم را وقتی که کنار گوشم آروم باش گفتنش تکرار
میشد بلد شد خوب کند. هقهقه‌های فرصت طلبم میان

2794

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همین سادگی آنقدر داد و فغان سر دادند که با بسه
گفت ن دوباره سرم را جدا کرد... باز هم هول شده
داشت نگاه پلکهای خیسم میکرد که دستمالی از
جعبه کند و دستم داد... صدای خودش هم به گمانم از
ارام باش گفته‌های زیاد گرفته بود که طاقت نیاورد و
با اخ م نشسته روی صورتش پرسید
نمیگی چی شده؟-

نه گفتتم را با کشیدن دوباره‌ی دستمال روی هر دو
چشمم تکرار کردم.

چیزای قشنگی نیستن... همین که منو بهم ریخته_
کافیه... حالام راه بیفت.. که اگه دیر کنی یهو دیدی
...خودم نشستم پشت فرمون و شدم شوهر ماهورا
لبخندی از میان این همه تلخی با همین حرفم سرک
کشید بین ما و تا ماشینش استارت خورد و از پارک
درآمد چشمم به ظرف طلقی کنار دستم خورد

کیفتو بذار کنار... تمیز شتمشون.. گذاشتم بیای با هم...
بخوریم

قبل باز کردن در طلقی دوباره دستمالی از جعبهی
چسبیده به داشبورت کندم و روی آخرین رد اشکهایم
کشیدم.. دیگر بس بود... کافی بود زار زدن وقتی سهم

2795

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گریه هایم در سینهی همین مرد تمام شده بود
به گمانم با اولین مزهی توت طعم حرفهای زهر دار
برادرم و یوسف فرار را بر قرار ترجیح دادند
دهانم پر از اب شده بود که در سکوت از جایی که
خواسته بودم حالم در انجا بد میشود دورم کرد، دور
شدیم. رضا خیلی خوب بلد بود اولین قدم برای جدا
کردن ماهورا را با همین ماشینی ن پر از گوجه و خیار و
فلفل بردارد

طولی نکشید که از دیدن ترافیک سنگین و مسافت
طولانی زبانم که شیرینی توتها را تجربه کرده بود
به کار افتاد

چرا خودتو زحمت انداختی؟ میاومدم خودم...
حین حرکت چراغ زد تا لاین عوض کند
امروز پخش کرج با من بود... سر صبحی دم میدون...
بودم که رعنا تماس گرفت اگه مسیرم به تهران

..میخوره اونم بردارم
با دقت داشتم به حرفهایش گوش میدادم. دیگر
اثری از ان حال بدم نمانده بود جز پلکهای سنگینم
آوردیش؟_

نگاهم کرد و سرش را تکان داد

2796

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گویا قصد موندنم داشت که واسه تو هم وسیله و_
لباس برداشت

از تصمیم بی موقعاش تعجب کردم و بلافاصله به
قصد بیرون آوردن گوشیم، کیف را چنگ زدم
...من برمیگردم خونه...کار دارم_

انگار انتظار نداشت که با افتادن ماشین در مسیر
اتوبان تاکید کرد خانهشان بروم...ر عنا ناراحت
میشود

حتی وقتی دید سعی دارم خودم را از چیزی که باعث
آزارم شده بود دور میکنم، اشاره کرد کارش که تمام
شد در موردش حرف میزنیم

سرم را به معنی باشه فقط تکان دادم و
گوشی به دست شمارهی خاموش ر عنا متعجبم کرد
:از یگانه هم پیام داشتم وقتی فقط نوشته بود
"ببخشید"

بعد این حرف یگانه دوباره سکوت کردم. رضا
مسیری ناشناس را داشت میرفت و به احترام سکوت
فقط ماشین را از خیابانهای شلوغ و خلوت به این
سو و آن سو میکشاند. خیره به مسیر و رو به رو تا
پلکهای سنگینم روی هم نشستند متوجه نشدم کی

2797

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.خوابم برده بود

با صدای ماهوراهای کسی که کنارش و در ماشینش
بودم وقتی برای آخرین تصویر چشم بستم خودش را
ثبت کرده بودم چشمم باز شد

لبخندی نرم و کوتاه روی لبش بود وقتی سرش را
برایم با تاسف تکان داد

تاریک ماشین با چراغی که بالای سرم روشن

ع

اوضا

بود هم نورش نمیتوانست مغلوب تاریکی شود و جا
..خوردم

رویم کاپشن رضا کشیده شده بود که دستم را برای
سر نخوردنش رویش گذاشتم...تا زیر گردنم را
پوشانده بود

هر چی توت و خوراکی بودو که خوردی و بعدشم تا-

بیام بیفتم تو مسیر یهو میببینم خانم چشاشو بسته و
..گردنش کج شده

لبخندی روی لبم نقش بست... پوست لبم از خشکی به
گمانم قاچ خورده باشد که سوزشش باعث شد لبم به
سرعت جمع شود

2798

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صاف نشستم و با گرفتن دو دستی کاپشن و نگه
داشتنش روی پایم پرسیدم
نرسیدیم؟ _

سوییچ را بیرون کشید و با خاموش کردن چراغ
:بالای سرم جواب داد

یه دور رفتیم میدون تره بار... بارو یک ساعت طول _
کشید تا خالی کنن و تحویل بگیرن... بعدش دوباره از
اون سمت شهر اومدم یکی دو جام کار داشتم... اونا
رو هم رفتم و انجام دادم... حالام قراره اگه خواب
اجازه بده ماهورا خانمو یه ساعتی ازش قرض
بگیریم تا به اموراتمون واسه بقا برسیم خیلی
.. ممنونش میشم

خمیازه کشیدم را وقتی سعی کردم میان خنده و دست
گذاشتن رویش پنهان کنم دید و حین گرفتن کاپشنش
:از دستم دوباره لب زد

اجازه دادن خوا ب محترم؟...یا باید بازم منتظر بمونم..
..دل بکنن از چشم و دلتون

خندیدم و با کنار زدن آستینم صفحهی ساعت را نگاه
کردم. عقربهی کوچک از ده هم گذشته بود. چه خبر
بود که اینهمه مدت بیهوش و خسته افتاده بودم؟

2799

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یاد قرصها و صحنهایی که اب از دست یسنا گرفتم
برایم تا تداعی شد و باعث شد علت این همه سنگینی
و خوابم را پیدا کنم.

رضا پیاده شده بود و من همچنان داشتم برای این
همه ساعت خوابیدن دنبال علت میگشتم که من را در
بیخبری کامل از اطرافم برده بود

به سرعت کیفم را چنگ زدم و وقتی رضای شاکی به
شیشه زد پیاده شدم...هوای سرد و شبانه که به

صورتم خورد یک لحظه باعث شد شانه هایم جمع
شوند و کنار بکشم تا رضا قفل ماشین را بزند

در یک خیابان خلوت که رو به رویش یک تابلوی
بشقاب بزرگ بود و چراغهای دور بشقاب خوش آمد
گویی به مشتریهایش میگفت ایستاده بودیم و همان
لحظه احساس گرسنگی دست و پایم را لرزاند
با رضا وقتی دستم را در جیبم سرانده بودم همراه

:میشدم، پرسیدم

کجاییم دقیقاً؟_

از گوشهی چشم نگاه دلخورش را میتوانستم به

وضوح ببینم

این همه

2800

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ز

یعنی اولین چیزی که باید بهم بگی را_

خوش خوابیت تو هر شرایطی چیه؟

دل به دل حرفش خندیدم...البته تظاهر کردم که

حرفش حالم را خوب کرد در صورتیکه قرار نبود از

راز تاثیر قرصهای دکتر حرفی به میان بیاورم

واسه چی اومدیم اینجا؟_

قبل بالا رفتن از دو پلهی ورودی رستوران که مردی

کت و شلوار پوشیده کنارش ایستاده بود، اهسته لب

:زد

خودت قبل رفتن به خواب شبیه اصحاب کهفی ازم_

..خواستی ببرمت جایی که حالتو خوب کنم

بعد دستش را برای پیش قدم شدنم دراز کرد و در

:ادامهی حرفش اضافه کرد

منم فقط متعلقات منحصر به فرد غذا حالمو خوب_

..میکنه

مرد خوش آمدگویی گفت و با نشاندن یک لبخند از شنیدن حرفهایش از کنار رفتن در شیشهایی پا در ..جایی گذاشتم که حال رضا را خوب میکرد پشت میز نشسته بودم و رضا کاپشنش را پشت

2801

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یس

صندلی اویزان کرده بود و گویا نیاز به سرو داشت که بهانهی دست شستن را آورد و رفت... همچنان در گیج و منگی تاثیر قرصهای جدید بودم که تا رسیدن رضا توانستم یک دور قرصها و دوزشان را بررسی کنم... و بلافاصله از اشتباه خودم برای یک چهارم قرص مصرفی، اه از نهادم برخاست.. من از هول و استرس یکی کامل را خورده بودم.

کیسهی قرصها را بستم و وقتی به کیف ..برمیگرداندم صدای گوشیم توجهم را جلب کرد اولین چیزی که از دیدن صفحههایش متعجبم کرد شمارهی ناشناس بود. اخم کردم و بدون جواب دادن دکمهی کنارش را فشار دادم. تماس که قطع شد متوجه دو تماس دیگر هم از همان شمارهی ناشناس

داشتم، شدم.. دلم به شور افتاد و نگاه به اطرافم که
دور میزها خلوت بود با دوباره لرزیدن گوشی و
ظاهر شدن همان شماره، لبم را تر کرده و تماس را
برقرار کردم.

خدا رو شکر جواب دادی؟_

2802

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:بیشتر جا خوردم

خودتی یگانه؟_

...خودمم..خود درموندهام خاله_

صدایش گرفته بود و تو دماغی حرف میزد...هر چند

تن صدایش هم ضعیفتر از همیشه بود

چی شده؟..چرا این طوری حرف میزنی؟ این_

شمارهی کیه؟

گوش کن خاله...گوش کن ماهورا...گوش کن و هر_

..چی بهت میگو سعی کن یادت بمونه

دیگر قلبم از نگرانی داشت هر لحظه و پر سرعت

میکوبید

...منو یسنا اومدیم بیمارستان_

..تقریبا چی گفتم شبیه فریاد بود

...اما بغضش مجال نداد صدایش را واضح بشنوم

...نمیشنوم صداتو_

همان لحظه صدای یسنا که لحنش کم از یگانه نداشت
بیجان و گرفته در گوشت زنگ خورد
مامان و بابا گوشی جواب نمیدن... یعنی خطاشونو_
خاموش کردن و اونی که دست مامانه غریبه جواب
نمیده... توی زنگ با خط خودت بزنی... شمار هتو

2803

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سیو کرده... بهش بگو هر جا هست خودشو برسونه
.. که منو یگانه امشب از ترس سخته میکنیم
حس کردم جمله های یسنا شبیه پتک روی سرم
کوبیده میشوند

حرف بزنی ببینم چی شده؟ میعاد کجاست؟_
یسنا هم گریه اش گرفته بود... میان همان گریهی
بلندش خواست فقط ملوک را خبردار کنم
.. الان... خودم میام_

نه گفتنش از ترس بود یا هر چیزی وقتی معنیش جز
تعارف به همه چیز شباهت داشت

تو اتاقمون بودیم... شریفه رو دو نفر از تو همون_
سوییت پایین کشون کشون بردن... خونین و مالینش
کرده بودن ماهی... یکیشون میگفت جوری بزنی
خواهرمو که هیچ دکتری بلد نباشه واسش درستش
کنه... شریف راست میگفته... واقعا یکی پریده بود تو

حیاط... لای شمشادا پنهون شده بود و هوا که تاریک
شد با جیغش خبردار شدیم... دایی پایین دراز کشیده
بود... وای خدای من... خیلی بد بود... خوب شد
رفتی... خوش به حالت که ندیدی... خدا رو
شکر... دایی رو هم زدن... کسی نبود بیاد کمکمون

2804

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...کنه

هر چه یسنا میگفت و من میشنیدم ناباورانه فقط
گوش میکردم و هیچ کدام از جمله ها را نمیتوانستم
تصور کنم
...خودتون؟_

اب بینیش را که دیگر نفس کشیدنش از همین پشت
:خط لمس میشد بالا کشید

یگانه فشارش افتاد وقتی دایی رو نقش رو زمین_
دیدیم... پلیس خبر کردیم... ولی فایده نداشت... دو تا
مرد قلچماق بودن... یوسفم جواب نمیده... هیچکی
گوشیشو برنداشت... خودمونم اونقدر هول بودیم
یادمون رفت گوشی و کیف برداریم... خواهش میکنم
..زنگ مامان بزن
..خودم_

یسنا خیلی ترسیده بود

نه... تو نه... محمد جوادم از من و یوسف دلخور شد...
و رفت... اونم خاموشه... شماره خونو شونو هر چی
... کردم یادم نیومد... فقط تو رو تونستم پیدا کنم
دستم را روی دهانم گذاشته بودم وقتی متوجه شدم
رضا دارد سلانه سلانه برمیگردد

2805

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

این شماره رو... بدم ملوک؟_
واسه یه خانمهاست... ازش خواهش کردم... منتظرم...
... مامان به همین شماره زنگ بزنه
باشه گفتن یسنا دوباره با گریهی بلند همراه شد و
قطع کرد
ناباورانه سرم را که بلند کردم صورت خیس و
متعجب رضا داشت نگاهم میکرد
با همان تعجب صندلی عقب کشید و روبهرویم
نشست. دستمالی هم از جعبه کند و دستش را خشک
:که میکرد هنزمان پرسید
کی بود؟ به رنا که نگفتی با منی؟ کلی سفارش...
کرده

رضا حرفش را نصفه گذاشت وقتی داشتم تمام
گفته های یسنا را دوباره مرور میکردم... ناتوان از
هضم چیزی که شنیده بودم دوباره نگاه گوشی وقتی

رضا نگران شد سرم را بلند کردم
.. نیمه شب متصل به صبحتون بخیر دوستان
دیگه از اونجا که نشد برم تو افق محو بشم... اومدم
چند تایی پست دیگه نوشتم، تا برم و بعدش شبیه
... ماهورا به خواب خوش سلام کنم

2806

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.. روز و روزگارتون خوش
میتونم... منم.. برم سرویس؟_
سرش را تکان داد و منویی که برداشته بود را روی
میز برگرداند، دوباره به قصد همراهی با چرا که نه
:گفتن، اضافه کرد
پاشو بریم... سرویساش حیاط پشتیه... تنهایی_
.. همیشه

از حرفی که زد تازه به خودم امدم. قرار بود چه
کاری کنم وقتی رضا هم داشت همراهم میآمد
بدون اینکه تکانی بخورم دوباره گوشیم را نگاه
کردم... هر چند بدم میآمد نگاهش کنم یا حتی دست
بزنم... ولی باید کاری میکردم... یسنا و یگانه در
قِ

شرایط مناسبی نبودند... همان لحظه و یک آن یاد انا
یونس و تنهائیش در خانه افتادم و سرم را که با

ترس بلند کردم نگاه رضا مات رفتار من شده بود
برای همین خم شد روی میز و خواست سوالی برای
رفع کنجکاویش کند که قبلش خودم دست جناباندم و با
گفتن:

...یه زنگ باید بزنم _

2807

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرش را عقب کشید و گویا ترسم و تعجبش مجالی
نداد بیشتر سوال کند... همان لحظه که او مشغول
سفارش دادن غذا بود شمارهی ملوکی که یگانه برایم
فرستاده بود را نگاه کردم... پوزخندی از این همه
احتیاط خواهرم برای مراقبت از همه روی لبم نشست
و وقتی رضا داشت پرسهای پلو و کباب و مخلفات
را برای مرد میشمرد میز را ترک کردم... سمت
خروجی رستوران رفتم و همزمان هم شماره را
گرفتم.

دیگر وقتی داشت بوق اول میخورد من بیرون بودم
و تغییر هوای بیرون با وزیدن نسیم خنک باعث شد
شانه هایم جمع شوند... بوقها هر چه در گوشم تکرار
میشدند دلم بیشتر شور میافتاد و داشتم از پاسخ
مخاطب ناامید میشدم که رضا هم پشت سرم ایستاد و
تا بخواهم برای صورت پر از سوالش رفع کنجکاوی

کنم صدای ملوک با تک سرفه‌ایی در گوشی پیچید
مجال سلام و احوال‌پرسی نداشتم وقتی خودش به
:اندازه‌ی کافی جا خورده بود و پرسید
ماهورا؟...خوبی؟...چی شده؟
لبم را تر کردم و نگاه رضا که قفل لبم بود، بعد تر

2808

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:کردنش از نگرانی مکالمه، جواب دادم
..امروز خونتون بودم...پیش دختر _

:ترسیده پرسید

خب؟ _

قبلش خواستم بپرسم خواه ر من وقتی این همه یه _
شماره بهت زنگ زده نباید بگی اونی که این شماره
...رو داره شاید اتیش گرفته.. شاید کار واجب داره
مشخص بود که بدش امد از کنایهام و بگو چی شده
پرسیدنش جدیتر شد. رضا هم نزدیکم بود و به
خوبی میشنید

بگذریم که می‌عادم رسید و چه قدر حق به جانب بود _
و همون لحظه‌ی گفتمان خواهر و برادری بینمون یهو
شریفه خانم نمیدونم از کجا در ورودی خونه رو باز
...کرد و خبر داد یکی پریده تو حیاط
مگه میشه...شریفه اونجا چکار میکرد؟..بهش _

گفته بودم حق نداره از اونجا بیرون نیاد
از انکار و توجیه خواه ر همیشه در صدد راستگویییم
پوزخند زدم و رضا با ابروهای در همش یک گام
دیگر نزدیکم شد
اونشو دیگه من خبر ندارم چرا حرفتو گوش_

2809

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نداده... بعدشم خواستم بگم خونه تون که این همه
بگیر و ببند و دوربین داشت به نظرم اون دو تا مرد
که لباس فرم پوشیده بودن و همون اطراف داشتن
درختارو هرس میکردنو ثبت کرده... اما یهو تا من
اونجا بودم برقتونم قطع شد... منم که با دیدن اون
خانم دیگه حاضر نبودم بمونم اومدم بیرون... ولی
همین پنج دقیقه پیش یگانه زنگ زد و خبر داد دو
نفر قلچماق ریختن خونه و شریفه رو اش و لاش
.. کرده بردن و دخترا هم الان خودشون بیمارستان
ملوک چند ثانیه از شوک شنیدن خبرهایم سکوت کرد
و با چی میگی گفتن صدایش جان گرفت. بلافاصله هم
با همان تعجب و نگرانی پیگیر شماره و خبر از
دخترهایش شد و با وجود بیاطلاعیا از جانب من قطع
کرد... در ظاهر کارم تمام شده بود... وقتی ملوک الان
با سرعت برق و باد هم اگر بود خودش را میرساند

و دوباره امورات مشکلی که پیش آمده را دست
میگرفت... لابد دوباره شریفه را پیدا میکرد... میعاد
را با پول و قدرت و حرف و دستورش در بیشتر جاها
سر پا میکرد و حتما بعدش هم با همان نفوذی که
اکثر جاها داشت میرفت و دست و پای کسی که به

2810

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خانه اش با یک طرفن د ساده پا گذاشته بود با همان
اره میبرید.

رضا همچنان در برابرم بود. پر سوال و
نگران.. نمیدانم شاید نگران چیزهایی که شنیده بود و
مربوط به خواهرش بود، شد... یا نه بعد ر عنا نگران
منی هم شد که در ان شرایط بودم و بعد از ان خانه
سینهی گرم و محبتش حالم را روبه راه کرده بود
هر چه بود نگرانش فقط در مردمک

چرخیدنهایش و در صورتم بود... نگرانش با
اشاره به میزی که داشتند غذایش را میدند ادامه
داشت... نگرانش با بریم و یخ کرد گفتن اده دارتر
خواهر این مرد

ر

شد و چه حیف که برادرم شوه
بزرگوار و در سکوت بود

کسی که با ارامش ولی همچنان نگران من پشت میز نشست... میزی که نگاه کردن به بخار برنج سفید و زعفرانیش اشتها برانگیز بود. حتی روی دیسی که کباب بود و به گمانم بهترین منوی رستوران بود توجهم را جلب کرد. منویی که رضای همیشه

2811

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوستدار این مدل غذا انتخابش کرده بود و منی که دیگر کاری از دستم بر نمیآمد وقتی پیغامم را رسانده بودم، دست و دلبازی رضا را دیدم و برای فاصله گرفتن از هر چه شده و اتفاق افتاده لبم کش امدم. دلم خواست تا زمانی که این میز را ترک می کردم فراموشم شود میعاد چه گفت... یا شریفه برای چه اینجا بود و الان کجا هستند و یا چه اتفاقی افتاده است... من فقط بلد بودم این کار را کنم وقتی رو به رضا گفتم:

دستتون درد نکنه.... هر چند مشخصه چه پر و پیمون قراره قولاتو بشکنی

نگاهم کرد و انگار شبیه من میخواست بشود که لبش کش آمد.. اما عمق نگاهش شبیه نگاه من شده بود. یک پرده روی نگرانش کشیده بود به رنگ بی تفاوتی موقت

واسه خاطر اینه وقتی دوباره به روال قبل_
برمیگردم انرژی ذخیره کرده باشم
لبخندم بیشتر کش آمد و چه عیبی داشت من پشت میز
شام باشم و شریفه دست کسانی که بردنش به
اسیری...چه عیبی داشت یگانه و یسنا بلاتکلیف از

2812

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یک تصمیم ساده منتظر کمک بودند و چه اشکالی
داشت اصلا یادم رفت از شان پیرسم میعاد حق به
جانبی چند ساعت پیش کجاست؟...اصلا به من تا چه
اندازه این نپرسیدنها مربوط میشد...یا اگر هم
مربوط میشد تا چه اندازه توان تغییر دادن داشتم
با حفظ همان لبخندم چنگال و قاشق کنار دستم را
برداشتم...نگاه رضا که منتظر بود ببیند ماهورای رد
شده از این اتفاقها چه میکند، لب زدم
فقط میتونم بگم عاشق صبر و تحملت شدم که هر-
چی تا حالا تلاش کردی با همین خوشمزه ها به فنا
..میرن

کارم را تکرار کرد..انگار که راضی بود از مدیدیت
حال ماهورا که خودش هم قاشق و چنگال به دست
:بشقاب پلو را ستمش کشید
شما فقط عاشق باشی کافیه...باقی جملها تو بسپار_

به خودم

باز خندیدم و برای کندن از یک تکه کباب از گوشه‌ی
دیس دشتم را کش دادم

خودش هم کار من را تکرار میکرد و حتی با باز
کردن کاور کره نشان داد چقدر در خوردنش حرفهایی

2813

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

است... یا سماق را بعدش پیشنهاد داد و من که از

:تجربهایش تعریف کردم خندید و گفت

مایلم تجربیات خوشمزهایی که سالها طول کشیده_

کسبش کنم باهات شریک باشم

ابرویم بالا رفت و وقتی طعم غذا در دهانم پر شده بود

:منتظر شدم خالی که شد جواب دادم

متاسفانه تجربه هات خیلی مضر هستن... بهتره این_

دفعه خودم و جدیتر واست برنامه بچینم

بیخیال سرش را بالا انداخت و حتی لیوان نوشابه را

برایم پر کرد

اینو فعلا بخور تا نگرانی تو بشوره بیره که بهتره_

حین غذا خوردن به نکات مثبت فکر کنیم... این

..طوری بیشتر میچسبه و گوشت میشه تو تنت

خندیدم و دیگر نتوانستم گوشت های چسبیده به تنش

از این حسش را نشانش بدهم... دلیل خندهام را به

گمانم ترجمه کرده بود که چشمش درشت شد و دیگر
در سکوت شامی که برایم خیلی دلچسب بود و واقعا
چسبید به تنم صرف کردیم
شامی که بهانه بود برای فراموش کردن و تظاهر به
دور ماندن هم تمام شد و منی که دوباره نشسته بودم

2814

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

در ماشین شماره‌ی همان زنی که واسطه بود ما از
اتفاقی‌های پیرامون میعاد و بر ملا شدن رازش خبردار
شویم را گرفتم.. یگانه وقتی علت تماسم را فهمید
خاطر نشان کرد خانم توکلی رفته است خانه و پیش
یونس هست

حتی خبر دار شدم یوسف را هنوز پیدا نکرده‌اند و
معلوم نبود از فرصت نبود مادر و پدرش که رفته
بودند ناهمواری اشتباهاتش را برطرف کنند، سو
استفاده‌گر شده بود و سرش به کجا بند بود. هر چند
امروز برایم به خوبی ثابت شد یوسف ورژن جدیدی
از میعاد هست... با حمایت‌های مادرش داشت تکرار
یک میعاد دیگر میشد که رضا خواست اسم
بیمارستان را بپرسم و بعدش در سکوت از
خیابانهای نه چندان خلوت به همان جایی ماشین را
هدایت کرد که یگانه و یسنا تنها بودند... حتی دوباره

از دخترها نپرسیدم میعاد کجاست و نمیدانم چرا زبانم
نمیچرخید سوال کنم.. به گمانم دلخوریم از زخم
حرفهایش هنوز تازه بود و فرصت نکرده بودم
مرهمی برایشان پیدا کنم

در این بین رعنائی که امشب خانگی پدرش بود را

2815

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مجاب کردم کنار دخترها هستم تماس گرفت و او هم
گویا شبیه من زخمی کارهای برادرم بود که کلامش
فقط یک سلام برسان کوتاه در جواب حرفم شد
رسیدیم و رضا ماشین را در جایی پارک کرد و از
منی که منتظر بودم همراهم شود خواست بروم که او
خودش را میرساند. این کارش به نظرم دلیل
داشت... ان هم یک دلخوری عمیق شبیه زخمهای من
و رعنا بود که سرم را تکان دادم و نگاه ناخوداگاهم
به ساعت باعث شد شتاب کنم... ان هم برای رفتن و
رسیدن و سر زدن به دو دختر کز کرده روی صندلی
سالن انتظار... جایی که هر دو تنها بودند... فقط دور
چادری که خودشان و ترسشان را مخفی کرده بودند
که از دیدنم خوشحال شدند... خوشحالی همراه با بغض
و دردهایی که نمیشد در این محیط عمومی بیانش
کرد... هر سه نگاه هم فقط سری تکان دادیم... یسنا

هنوز رنگ و رویش پریده بود و چشمان قشنگ
یگانه غمگین و مستاصل اطراف را نگاه میکرد
تا کنارشان نشستم یگانه زد روی پایش وقتی چادرش
پوست دست سفیدش را پوشانده بود... بعد هم با بغض
لب زد

2816

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دایی... بردن... اونجا... باید به عنوان خواهرش...
رضایت بدی... باید عملش کنن... فکش شکسته... یه
سکته رو رد کرده... چرا تموم نمیشه این روزا
ماهی؟

و یگانهای که فقط چند روز در جریان در دسرهای
مستقیم داییش بود این طور با ترس شاکی شده
بود... او که شبیه من همیشه در این شرایط نبود و
نمیدانست ماهورایی که هر دو انتظار داشتند برای
این خبرها خودم را ببازم و خواهر دلسوزی شبیه
مادرشان شوم چقدر سختیها را تحمل کرده
است... منی که ابدیدی این ناگواریها بودم بلند شدم
سر پا که یسنا هم بلند شد و چادرش را مرتب
کرد... یگانه که تنش را از صندلی جدا کرد متوجه
شدم به پای رضای پشت سرم بلند شدهاند... کسی که
خواهرش زخم خورده بود و الان اینجا حضور

داشت... سلام کوتاه رضا را هر دو سر به زیر جواب
دادند و من نگاه به رضا وقتی پرسید
الان مشکل چیه؟ واسه چی معطل شدین؟_
لب زدم
..انگاری باید با دکتر صحبت کنیم _

2817

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرش را تکان داد و چشم در اطراف چرخاند و قدم
جلو گذاشت و گفت
...بریم _

معطل نبودم ولی پاهایم یاریم نمیکردند... ولی باید
میرفتم که یگانه و یسنا ماندند روی همان صندلی
:وقتی یسنا در گوشم اهسه زمزمه کرد
تو برو باهاشون... محمد جواد تو راه ه... خواسته _
..جم نخوریم

سرم را عقب کشیدم و حرفی نزدیم و به جایش همراه
رضا سمت بخش و طبقه‌هایی که یسنا اشاره کرده بود
.همراه شدم

دوباره همان مردی که تمام لحظات شام را سعی کرده
بود گوشت شود بچسبد به تتمان و با طنز این کار را
کرده بود بلد بود اینجایی که برگهی رضای ت عمل به
عنوان یکی از خانوادگی برادرم امضا کردم، کنارم

ماند...حتی با من تمام برگه را خواند.. بعد هم با
دکتری که کشیشک بود و برادرم را از اورژانس
منتقل کرده و برده بودند بخش مراقبتهای ویژه
صحبت کرد. دکتری خسته و بیحوصله از کار که در
جواب و شرایط بیمار سرش به پر کردن فرمی گرم

2818

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:بود و گفت

فک بالا و پایین به طور کامل دچار شکستگی_
شده...یک سکه قلبی هم داشتن و گرفتگی یکی از
رگهاشون رو با فنر به محض انتقال برطرف
کردند...دو تا از دنده هاشونم آسیب جدی دیده...حالا
هم منتظر جواب اسکن سرشون هستیم...وقتی شرایط
جسمی بیمار که هر زمان آماده شدند عمل جراحی
انجام شه

هم رضا و هم من در سکوت به حرفهای دکتر گوش
میکردیم و وقتی دکتر کارش تمام شد خیلی عادی
سمت اتاقی رفت و من چشمم به انتهای سالن و
..تابلوی مراقبتهای ویژه نچرخیده، کنده شد
رضا که باز هم بلد بود الان چکار باید کرد اشاره کرد
بریم پایین. رفتیم و در سکوت کنار یگانه و یسنا که
برگشتیم اینبار محمد جوادی که با یک کندو عسل هم

نمیشد گرفتگی اخم و دلخوری را رو راست کرد با
رضا دست داد و به هم که معرفی شدند رضا دوباره
اشاره به صندلی خالی کنارتر و دورتر از ما، محمد
جواد غوطه ور شده در اخم و سکوت را دور کرد
دوباره یگانه یک طرفم نشست و یسنای وا رفته

2819

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

طرف دیگرم

شوهر قحطی بوده که تو کردی؟_
بدون اینکه تکانی بخوریم فقط لبمان تکان میخورد
خواهر خودت دستش زیادی تو کار خیره... واسه تو_
هم قرار بود کاری کنه که خدا کمکت کرد و الان
...یوسف تو اولویته با اون کاراش
از گوشهی چشم نگاهش کردم که به سختی چشم از
محمد جواد مشغول صحبت با رضا گرفت
شام خوردین؟_

یگانه لب زد

کوفت بخوریم ما به خدا بهتره_
اخمش کردم ولی جایش نبود دل به دل ناامیدیشان
بدهم... این دو دختر هنوز به بیستو چند سالگی
نرسیده داشتند با این دیدگاه زندگی میکردند. تا بلند
شدم سرشان با من بلند شد

پاشین بریم بیرون بس که بوی الکل و لباس_
..سفیدای خوش هیکل و خسته دیدین توهم زدین
مشخص بود از این دعوتم میترسیدند. از اخم های
در هم محمد جوادی که داشت با تاسف کلماتی را به
رضای کنارش نشسته میگفت

2820

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دلت خوشه خاله...تو یکیو داری که تا اینجا باهات_
اومده...کنارته و همیشهی خدا هواتو داره...خواهشا
ما رو با اون ابوجهل تازه وارد به خانوادهی گل و
بلبلمون در ننداز

دست هر دو را گرفتم و با اشاره به تخت سینهام
:گفتم

پاشین...ترسوهای خوشگل خاله...تا من هستم_
.ابوجهل عددی نیست

یگانه لبش کش امد و نگاه یسنا کرد...دوباره چشم
را برایشان درشت کردم
قدر شدی خاله ریزه؟_

با چشم و ابرو وقتی پشتم به رضا و محمد جواد بود
:لب زدم

خودمم زورم نرسه یه تپل مهربونی اونجاست که_
مثل بولدوزر هر کی رو اشاره کنم نقش اسفالتش

میکنه

خندهی هر دو پشت لبه های چادرشان پنهان شد و
چه خوب که من هم کار بلد مدیریت بحران شده بودم
به آرامی از کنار رضا و محمدجوادى که با دیدن ما
به سرعت بلند شد سر پا رد میشدیم، مکث کردم و

2821

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رو به قیافهی محمد جواد مشتقیم نگاه کردم و بعد به
رضا گفتم

..ما میریم محوطه...تا دخترا هوا بخوره سرشون_
محمد جواد سوئیچش را دست یسنا سپرد و با همان
:اخمهای جدا نشدنی گفت

..تو ماشین باشین.. بیرون سرده _

یسنا سوئیچ را گرفت و به مراقب باشید گفتن رضا
لبخندی کوتاه زدم...هر چند مهمان منتظر بودیم
شرایط را بسپاریم دست ملوکی که در راه بود و کمتر
از دو ساعت دیگر میرسید

ماشین شاسی بلند و به قول یسنا فول امکانات محمد
جواد انگار که شبیه صاحبش مقام و عرج داشت
وقتی در محوطهی بیمارستان پارک بود

دخترها را وقتی که سوار شدند تنها گذاشتم و به قصد
نزدیک شدن به بوفهی بیرون و وردی اصلی پا تند

کردم... نفس زنان و با سرعت چند کیک و ایمیوه
گرفتم و دوباره با عجله سمتشان پا تند
کردم.. نمیخواستم خودم را به چه شد و چه قرار بود
پیش بیاید مشغول کنم... ولی امان از چشمم که به
طبقات رو به رویم افتاد و اخی کوتاه از میان

2822

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زخمهای سر بستهی دلم بیرون امد و میعادى را
تصور کردم که در ان وضعیت خطرناک جسمی روی
یکی از تخت هایش در انتظار بهتر شدن شرایط
بود... فقط نمیدانم چرا نمیتوانستم برای این اتفاق
دست و پایم را گم کنم؟... نمیدانم چرا سر بودم و
دست و پای نگرانیم در کرختی کامل فرو رفته
بود.. شاید دلایلش شریفهایی بود که وقتی نشستم هر
سه با هم روی صندلی پهن و نرم ماشین تکیه زدیم
بود... یگانه به سختی و با تهدید من دهانش باز شد و
با بغض از گوشهی کیک گاز زد. حتی یسنا هم شبیه
خواهرش تازه توانست دهان خشکش را تر کند... منی
که سیر بودم فقط یک بطری اب معدنی دستم بود و
:هنوز سراغ شریفه را نگرفته، یسنا نچی کرد و گفت
ببینی الان اونو کجا بردن؟ _
کیفم را روی پایم جابجا کردم تا خودم را به بیتفاوتی

کامل بزnm... اما زبانم خیلی مشتاق نبود به حرف عظم
گوش کند

از کی خونهتون بود؟_

یگانه اه کشید وقتی دهانش خالی شده بود و یسنا

:جواب داد

2823

شبه زنجیریم نویسنده: نصیه رمضانی

مثل همیشه ما که در جریان هیچی نبودیم.. انگاری_

مامان منتظره ما رو بده بریم و هیچ نقشی به جز این

.که زنیت یاد بگیریم و سرشو پایین نندازیم نداریم

هزار بارم من بهتون گفتم زبونو خدا واسه چی_

داده؟

:یگانه دلش پرت بود که جواب داد

زبونمون از ما بیشتر میترسه و ترجیح میده_

.خودشو خسته نکه

سکوت چند ثانیه در فضای سرد ماشین حاکم بود که

از لمس کیسهی داروها به این نتیجه رسیدم کاش

الان روی تختم دراز کشیده بودم وقتی قرار بود اولین

شب از شروع جدید داروها را ادامه بدهم.. اما یسنا

در ارزوی تخت ومن

سکوت را که شکست حواس

.خانه و سکوت آرامش را هم پرت کرد

چند وقت پیشا که خبری از دایی نبود یه روز که_
داشتم با خانم توکلی شیرینیهای رو که محمد جواد
دوست داشت میپختم اومد خونه مون..به چشمم
شناس اومد تا دیدمش یادم اومد یه بار اون سالای
پیش با مامان یه جا رفته بودیم و کلی با این خانم

2824

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دعوا گرفت و تهدیدش کرد.
شریفه را میگفت...به گمانم بعد روزی که از من در
ان کوچه خواسته بود واسطهشون تا ملوک پاسخش
را بدهد.
ترسیده بود و با مامان که سرد برخورد کرد و هیچ_
هم تحویلش نگرفت داشت تو سالن صحبت میکرد
:یگانه حرفش را اصلاح کرد
که تو هم رفتی پشت ستون گوش و ایستادی؟_
لبخندم برای چغولیش روی لبم جان گرفت و یاد پارسا
که خوراکش این شیطننت یگانه میشد اگر با هم
بودند، جان لبخندم بیشتر شد
بیشتر کنجکاو بود...اخه مامان خیلی خشک_
باهاش برخورد کرد...شنیدم که میگفت من میدونم
تمام دردسرای میعاد زیر سر شوهر سابق و
..برادر اومه

:یسنا اه کشید و اینجاى حرفش اضافه کرد
...همون جا دلم واسه رENA جون گرفت...دایی خیلی_
که دوباره مکث کرد و حرف و نظرش در مورد میعاد
را خورد...اینجا هم میترسیدند ملوک گوش داشته
باشد.

2825

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به مامان گفتش که داداش خودش از زندان بعد_
ازادی توسط همون شوهر و پسر عموش داره تحریک
میشه. گفتش تموم مالباخته هایی که افتادن به جون
هم و کار و ساختن مجتمع رو لنگ نگه داشتن زیر
سر برادرا و شوهر سابقشه...گفتش شوهر سابقش
همچنان تو کار خلافه...ولی دیگه اینجا نیست...گفتش
میترسه منم پیدا کنن...گفتش به یه شرطی کمک
میکنه جای میعاد پیدا کنن که اونو هم حمایت کنه تا
وقتی آبا از اسبیا بیفته...گفتش خواهرش داره کمکش
میکنه جای میعادو پیدا کنن...گفتش کینهایی که
شوهر سابقش ازش و میعاد داره با مرگ خودش فقط
میتونه تموم شه...گفتش و اشک ریخت و مامان
...سکوت کرد

اینجا بود که من هم آه کشیدم...پر سوز و نگاه بطری
دستم متوجه شدم تمامش را در این فاصله که یسنا

..داشت خبر میداد خورده بودم
خواهر منم کمکش کرد...پنهانش کرد و دوباره_
دست کشید رو یه گند و خرابکاری داداشش که یه
وقت سر شکسته نباشه...تا یه وقتی کسی نگه برادر
زن فلانی تو چه باتلاقی گیر افتاده...تا برادرمون

2826

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بیشتر باد به غبغبش بندازه و یکه تازی کنه...الان
کجاست مادرت تا ببینه میعاد دراز به دراز افتاده رو
تخت بیمارستان؟

:یگانه ادامه می حرفم را گفت

و همین طور مامان ما داره یه میعاد دیگه با_
حمایتش از یوسف و سرپوش گذاشتن به گنداش
تحویل جامعه و دخترای مردم میده

:پسنا ادامه داد

...اگه بدونی تو چه حالی بردنش_
اخ گفتن یگانه نشان میداد که چه حال بدی بود

:پسنا ادامه داد

دایی رو که عین چی با یه دست پرتش کردن رو_
...سنگ حیاط

دلم پر شد...دلی که نه طاقت شنیدن داشت...نه توان
ادامه دار شدن

..همین بی طاقتی باعث شد که حرفم را به زبان آوردم
..بیاین بهش دیگه فکر نکنیم_

:یگانه اه کشید

..بیچاره زن دایی_

:به تلخی پرسیدم

2827

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...کدومشون_

یسنا که به بازویم میزد چشم خیشش را برایم درشت
کرد:

...بهش نگی یه وقت...گناه داره_

:یگانه به جایم جواب داد

داداشش اینجاست...چی میگی تو...بعدشم اینو بگو_

...که ماهورا و داداششم همو دوست دارن...اینو بگو

..یسنا با ترس اشکش را پاک کرد

...یعنی با کار دایی...بهم_

یگانه با خدا نکنهایی حدس خواهرش را برید و من

تکیه به پستی نرم و چرم ماشین، چشم روی هم

..گذاشتم

اینو در نظر بگیر وقتی تو نقش بولدوزری بود و_

منتظره هر کی خالی ما اشاره کنه صافش

..کنه....یعنی نترسیم

..گونه‌ام همان موقع از سمت یگانه بوسیده شد
یسنا هم سمت دیگرش را با بوسهی خواهرش همین
را تکرار کرد
ببین چه اشک شوقی هم واسه اون تپل خان_
میریزه

2828

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یگانه با انگشتهای نرمش گونه‌ی خیسم را پاک کرد
:و گفت

اینو بگو که اون دفعه‌ایی تا فهمیده بود خاله دو تا_
پیامش رو جواب نداده چه بال بالی میزد...آخرم اومد
خونه اقا جون...یه نظر بهش نگاه کرد و اه پر
سوزی کشید و رفت

با همین اعتراف یگانه بود که یسنا شیطنتش گرفت و
:گفت

تو هم عین ماست و ایستادی کنارش؟_

:یگانه حق به جانب جواب داد

..خواستم بدونم چقدر مراقب ماهی خانم هستیم_
یسنا که خندید لبم از هم باز شد...همچنان خیال

تظاهر دختره

نداشتم چشمم را باز کنم...دیدن به

خوشی از ارم میداد

ببین خاله هم متوجه شد یه فرصت دلبری خریدن_
رو از داداش زن دایی گرفتی
:یگانه انگار روی گونهایش زده باشد که گفت
خاک به سرم... منحرف... بعدشم داداش زندایی به_
اون طولانی رو چرا میگی... بنده خدا اسم

2829

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...داره... اسمشم یضااست

خندیدن هر دو همزمان باعث شد خودم هم بخندم.. اما
باز اصرار به بسته بودن چشمم داشتم
میگم خواهر به نظرت چرا رفته تو قیافه؟_
:یگانه شرورانه پیشنهاد داد
...اقا یضا

فراموش کردی قلقلکیه ماهی خان م_
با همین حرف ناخودآگاه سرم را برداشتم و با باز
..کردن چشمم دو دستی پهلوهایم را گرفتم
اعتراضم بین خندهشان گم شد... خندهایی که کاش
ادامه داشت تا رسیدن و لمس خوشبختی هر سه همان
صبر میکرد

اما خوشبختی هم قرار نبود وقتی یسنا دوباره با دیدن
محمدجواد خودش باشد و در جلد همسر مطیع رفت
خودش را فدا کند... یا یگانهای که همچنان بیحرف و

پر غصه از ماشین پیاده شد تا خودش نمیخواست در برابر تصمیم های مادرش به جایش سکوت نکند، همین بود.

ملوک هم رسیده بود گویا وقتی محمد جواد و رضا خبر رسیدنش را به ما هم دادند. محمد جوادى که به

2830

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دخترها گفت بشینید بریم خونه... و یسنا و یگانه من و رضا را وقتی چشم ازشان گرفتیم تنها گذاشتند رضا که برگشت و تنها با چند کلمه نگاه چشمم متوجه شد باز هم چشمم حالش خوب نیست وقتی یک فصل در ماشین باریده بود. گفت

..برو یه سر به خواهرت بزن... من اینجا _ گفت منتظرم و من با سپردن کیفم دستش به عنوان محبتش بدون ای

یی

گرو نکه پایم بکشد رفتم.. رفتم و ملوکی را دیدم که با حاج رحیم داشتند از پیش دکتر میامدند... حاج رحیمی که دوباره رفته بود زنگ بزند... دوباره سفارش بدهد و از کلی ادم و پارتی کمک بگیرد تا حال میعاد خوب شود. ولی اینبار عصبیتر بود و داشت این کارها را مدیریت میکرد.

در کنارش ملوکی که کوف و هوفش از این اتفاقها
در گوشم زنگ میخورد هم یک جورایی شاکی و
شوکه بود که تا گفتم
من برم...اگه کاری از دستم بر میاد بمونم؟ _
نگاه تندش را به من داد و بدون اینکه ببیند چه خبر

2831

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هست زبان تندش باز شروع به بریدن و دوختن کرد
تا تن ماهورای خسته کند
از اینجا صاف نری و همهی اینار و بذاری کف _
...دست رعنا...اونم که منتظر یه اتو بود و ویلا شه
دلخور و رنجیده خواستم چیزی که دوخت و تن من و
رعنا کرد را محترمانه پیش بدهم
یه موقعهایی شک میکنم که تو هم یه زنی مثل _
ما...این حرفا و برداشتا رو یه دشمنم نمیتونه بکنه
...که...چه برسه که یه خواهر
دستش را از زیر چادر روی بازویم
گذاشت..انگشتهایش دورش پیچیده شدند و همزمان
تکانم داد

وقتی یه عده از خدا بی خبر هر چی دلشون خواسته _
کردن...اونوقت توی خواهر داری به من میگی
دشمن...خوبه والا. بزرگتر و کوچکتري يادت ندادن

...که...مقصرش و خودمم یکیشونم
نگاه چشمان پشت عینکش که فراموش کرده بود فقط
در هنگام مطالعه به چشم میزد شمرده شمرده لب
زدم:

اون از خدا بیخبر ا دقبقا همونایی هستن که _

2832

شبیة زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

ناموسشون زندگی رعنا رو بهم ریختن...اونم با برادر
من و تو ی خواهر...الانم اگه خیلی ناراحت دردی
داداشی میخوای واسه اینکه دلت اروم بگیره من و
رعنام دست و پا و فک و دنده مونو بشکنیم و بیایم
تو نوبت عمل و جراحی...هان؟...یا میخوای به
برادرش که حاج رسول نخواستہ آبرویی بیشتر این
وسط ریخته بشه بگم نفری یه تاج گل لیلیوم و پر رز
قرمز بیارن خدمت داداشم تا یه وقت روحیش بابت
انتخاب زن و زندگی ده سال پیش داغون نشه؟
کدومو صلاح میدونی بزرگتره همیشه حق به جانب؟
هان؟

تمام حرفم را که میزدم بازویم داشت بیرحمانه
فشرده میشد که با کمک دست دیگرم انگشتهای
ملوک را باز کردم و یک خدا شفاتون بده گفتم و
چرخیدم تا دیگر بیشتر از این جایی که بدهکار هم

شده بودم دور شوم
آخر رضا منتظرم بود. ان هم درست دم در خروجی
سالن که کیفم را روی دوشش انداخته بود و کاش
رویش را داشتم بگویم منی که از حرفها و عقیده‌ی
خواهرم خرد و خمیر هستم شبیه ان بند روی دوشت

2833

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بگذار و بیر...انقدر دورم کن که دیگر اینجا را
فراموش کنم و یادم نیاید کجا آمده‌ایم و چند ساعتی
..منتظر شدیم

دوباره سوار ماشین و با رضا وقتی بدون اینکه
بیشتر از کجا بریم نپرسد، راهی کرج شدیم..راهی
خانهای که درست دور بود و تا ما برسیم ساعت به
نیمه شب میرسید ولی دیگر قرار نبود به رعنا
اشفته توضیح بدهم چه اتفاقی افتاده است...قرار نبود
بیشتر از این در برابر خانوادگی همین رضایی که از
خلوتی اتوبان استفاده کرد و با سرعت پیش رفت
خجالت زده

نقش

ی خواهر میعاد بودن را دوباره ایفا
کنم.

بعد از بیمارستان و در راه برگشت سکوتی عجیب

بین من و رضا برقرار بود و فقط هر چند دقیقه یکبار
سرش را سمت میچرخاند و با اطمینان از بیداری و
تکیه زدنم به پشتی دوباره به سکوتش
برمیگشت... دوباره حواسش به جاده‌ی خلوت بود که
گهگاه کامیون یا ماشین سنگینی از کنارمان رد

2834

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میشد.

به جایش دلم پر از سنگینی حرفها و رفتار خواهر و
برادرم بود و همچنان در حال مقاومت برای شروع
نکردن و خوردن بسته های دو قرصی که دکتر تاکید
کرده بود از امشب شروع کنم به سر میبردم
با خودم قرار گذاشتم وقتی رسیدم و پا در خانه‌ی
خودمان گذاشتم اولین کار خوردنشان باشد... ولی
وقتی رضا ماشین را در کوچه‌ی خلوت پارک کرد و
خواست تا او ماشین را کنج دیوار پارک میکند پیاده
شوم، کیفم را برداشتم و با تکان دادن سرم وقتی
خمیازه‌ی کوتاهش را مهار میکرد شنیدم که تاکید کرد
در را بسته ببندم... حواسش درست که خمیازه کشید
ولی جمع بود به صاحبخانه‌ایی که اکثر اوقات ساعت
ورود و خروج ادمها را از پشت پرده و پنجره ثبت
میکرد.

پشت در ایستادم و کلیدهایم را ادمم از جیبم که سر
خیابان آماده کرده بودم بردارم، یکهو سرم تیر کشید
دستم به جای قفل روی شقیقهام نشست و اخ کوتاهم
را وقتی صدای ماشی ن خاموش سکوت قبلی را به
کوچه و ساکنین در خوابش برگرداند کسی نشنید

2835

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چراغهای ماشینی که رضا هم گویا قصد پیاده شدن
داشت خاموش شد ولی تیری که دوباره در سرم جان
گرفت، تکرار شد...داشتم خودم را قانع میکردم تیرها
به خاطر بیخوابی هست ولی حرف دکتر به داد
دلیل‌هایم رسید:

خانم جوان این همه حمله تو دو ماه میتونه_
خطرناک باشه

دستم را از سرم برداشتم تا به باور خودم و دکتر
ثابت کنم حواسم هست...همان طور که به دکتر گفته
بودم.

کلید را روی قفلی که داشتم همزمان تیر کشیدن های
سرم مدیریت میکردم روی قفل انداختم
خانم جوان این داروها رو تو یک ماه که مصرف_
کردین امیدوارم سر تاریخ و مراجعهی بعدی دیگه
حمله ایی رو نداشته باشید

دوباره حواسم بود به دکتر اطمینان بدهم...اما
نه..انگار حواس من رفته بود پی بازیگوشی و سرک
کشیدن به اوضاع برادرم...رفته بود روی تخت بخش
مراقبت‌های ویژه تا ببیند اوضاع میعاد رو به راه شده
است تا فک شکسته و خرد شده اش را دوباره رو به

2836

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

راه کنند؟ حواسم رفته بود ولی دستهایی که کش
کش آمدن دستش شنیدم که
گی

آمدند و با همان اهست

لب زد

..بده من_

کلیدها را دستش سپردم ولی نتوانستم کنار
بکشم...نمیشد که کنار بکشم..آخر تیرها داشتند در
سرم به سرعت کشیده میشدند...انگار که یک خط
ارتباطی و عصبی مسیری را میرفتند و
برمیگشتند...انگار که ترافیک رفت و آمد تیر
کشیدنها شده باشد و چشمم یک ان ندید دست رضا
که داشت در را باز میکرد چرا دیگر قابل رویت برای
من نیست

ولی با فشردن پلکم به هم دوباره متوجه شدم در را

باز کرده است و خودش پشت سرم هست... پشت سر
منی که اهسته لب زد

..برو تو _

چند گام کوتاه کافی بود من را به خوانه برساند،
برداشتم و پشت در رسیدم و میخواستم دوباره کفشم

2837

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

را که در آوردم و بروم ولی رفتم نمیامد... پایم یاری
نمیکرد.. دستم هم دلش دل به دل دادن پایم کرده
بود... این وسط هم مغزم نمیدانست نافرمانی اعضای
بدن سرکشم را مدیریت کند یا به هجوم تیرهای
پیچیده بهم و در

..مسیر رفت و برگشت تدبیری بیندیشد

ولی با توجه به مکث که طولانی شده بود بلاخره
یکی کمرم را گرفت... حتی داشت فراموشم میشد ان
یک نفر چه کسی بود

دیگر نمیتوانستم درک کنم چرا صدای همان یک نفر
داشت خیلی سخت به گوشم میرسید... آخر مگر چقدر
..فاصله بود که این همه گنگ داشتم میشنیدم

فقط میدانستم ان صدا خیلی خاص میگوید

ماهورا... این را خوب میدانستم... حتی حواسم بود
ماهورای دومش خیلی قشنگتر از اولی بود.. حتی

دستهایش را که خیلی گرم بود دورم پیچید...نمیدانم
چرا این دستها را هم دوست داشتم و خیلی دوست
داشتم برای خودم و تن لرزانم نگه دارم؟
حالا دیگر ماهوراهای صدای خاصی که دوستش
داشتم اینبار رفتند و در آن ترافی ک تیرهای هجوم

2838

شبی زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

آورده شده گم شدند و فقط یک اسم در گوشم زنگ
خورد...همان دوباره تکرار شد و آن هم یا خدا گفتن
بود.

خدایی که همیشه ذکر لبهای خودم هم بود...اما این
صدایی که دستش را دورم پیچانده بود و حتما به کمک
دست و پای نافرمانم آمده بود خیلی خاص خدا را صدا
میکرد...خدایی که کنار گوشم تکرار شدند آخرین
اسم..آخرین نجوا و آخرین کلمهی واضح بود و بعد
تن

هم یک تقلا برای نفس کشیدن در تمام جسم و
...سنگینم دوباره تکرار شد...و دیگر هیچ
نمیدانم چقدر گذشت که همچنان داشتم میان
دستهایی که ترکم نکرده بودند فشرده میشدم...یا
خداها پا برجا بودند..ولی شکسته و بریده و همراه با
بغض...برای دیدن کسی که خداهایی که میگفت،

چشمم را سعی کردم باز کنم و نگذارم بغضی روی
صدای مردی که میدانستم تا قبل سقوط کنارم بود پر
و بال بگیرد... اما پلکم سنگین بود... مزهی دهانم تلخ
و نرمی چیزی بین دندان هایم داشت فشرده
میشد... هر چه اراده کردم دندانهایم را فاصله بدهم،

2839

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نشد.. نشد و من کی این همه ناتوان شده بودم را
نمیتوانستم درک کنم... که بالاخره یادم آمد... امروز به
دکتر گفته بودم دلیل این ناتوانی را که پرسیده
بود... برایش گفته بودم یک اتفاق در زندگی مان
باعث شده بود این روزها بیشتر در خودم باشم... ان
یک اتفاق مشکلات برادرم هست و همان باعث
میشود به خودم فشار بیاورم و برای رد شدن از این
بحران دوباره نوروتهای مغزم سختشان شده بود و
... با هم اتصالی پیدا که میکنند نمیتوانم نفس بکشم
حتی به دکتر گفته بودم دندانهایم به این کار اعتراض
میکند و روی هم فشرده میشوند.. از دست و پای
سر کشم گفته بودم که سخت میشوند و به این طرف
و انطرف میپزند و بعد هم گله کردم بودم دکتر جان
امان از کوفتگی بعد این همه ناهمانگی و چند
... ثانیهای دکتر

آخر همهی این شرح حالها هم پرسیده بودم نمیشود
دکتر جان شما که روزانه کلی ادم شبیه شرایط من
ویزیت میکنی یک چاره کنی؟...یک راه نشان بدهی
تا بتوانم افسار اعضای بدنم را دست بگیرم...و دکتر
:شبیه زمانهای دیگر گفته بود

2840

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خان م جوان دوری از این اوضاع و رعایت نکاتی که_
همیشه گفتم...استرس براتون سمه... ازش دور
..باشید

و من امرزو قول داده بودم حتما...و چند ساعت بعد
دوباره به این استرس سلام کرده بودم...وقتی که به
اجبار با میعاد...با شریفه و با کلی اسباب زحمت از
این دو ادم روبه رو شده بودم استرس دوباره خودش
را به قولهایم رسانده بود و این گونه من را زمین
زده بود

حواسم داشت برمیگشت...زمین نه...زمین
نبودم...میان دستهای یکی بودم شبیه رضا...حتی
نگاه صورتش که کردم توانستم نفس بکشم، دو چشم
دیدم که خیس بودند...دو ابرویی که بهم پیچیده بودند
و لبهایی که همچنان از یا خدا گفتن...یا امام غریب
..گفتن خسته نشده بودند

چشمم را نمیتوانستم از این همه شنایی و چهرهی
خم شده در صورتم بگیرم... چشمم که وقتی پلک بهم
زدم و خواستم دوباره بازش کنم روی هر دویشان
خیسی لبهایی نشست که تا همین لحظهی پیش
میگفتند یا خدا... میگفتند یا امام غریب... میگفتند

2841

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...خدایا شکر

به گمانم همان ذهن خستهام از مدیریت و ترافیک
نورونهای بیوقت رسیده یادآوری کرد اینها بوسه ی
رضایی هست که قلبش را دستت امانت داده... همانی
..که وعده گرفته و برای همراه شدن زمان خواسته
روی چشم بعدیم که لبهایش نشستند خیال جدا شدن
نداشتند... اما به سختی وقتی نالهایی خفیف کردم
خودش را کنترل کرد... سرش را عقب برد و من باز
برای دیدنش تمام تن دردمندم چشم شدند
با احتیاط و یک دستی، شکر گویان سرم را روی
زانویش که روی زمین نشسته بود گذاشت... انگار که
دم در بودیم... به نظر میرسید روی زمین پهن شده
بودم... چراغ هال روشن بود و فقط نمیدانم چرا یک
دستی داشت سرم را میچرخاند و احتیاط میکرد؟
دوباره با همان چشمان خیش وقتی صدایش که

همچنان بغض داشت و یک خش خفیف در گوشت
زننگ میخورد، شنیدم که گفت
کیفتو از شونه ات جدا کنم _
انگار کیف زیر کتفم مانده بود و داشت با احتیاط
شانهام را همان یک دستی تکان میداد.. اما سختش

2842

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود یک دستی کار کردن ..ان هم جدا کردن از تن
منی که شبیه یک تکه گوشت قدرت تکان خوردن
نداشتم...اخز همه جایم درد میکرد...کوفته بود...امان
...از بیدقتیت ماهورا

بلاخره چشمم وقتی که کیف را بیرون کشید دنبال
دست خونیش کشیده شد. داشت از کنار انگشتهایش
قطره های سرخ خون چکه میکرد که زیپ کیفم را باز
کرد.

کیفم که درونش دفترچهی بنفش رنگم هم بود...زیر
تمام وسیله هایم که این روزها مراقب بودم جایی
جایش نگذارم

در سکوت و روی زانوی رضا قرصهایی را که
منتظر بودم برسم و بخورم و دوباره بخوابم و از این
فاجعه پیشگیری کنم، دیدم
مردی که بدون توجه به چکه های خون دستور

مصرفشان را با همان صدای لرزان و دست لرزان
میخواند و مراقب بود نکتهایی را از قلم نیندازد
تا رضا دقتش را به ثمر برساند داشتم دنبال دستهای
خودم میگشتم تا ببینم کجا خودشان را پنهان کرده‌اند
با تکان دادن انگشت دستم که روی سینهام بود

2843

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حواس و چشم خیس رضا به من برگشت و
جان...جانم گفتنش شرمندهام کرد
بدون اینکه قدرت تکان دادن زبان و لبی داشته باشم
چشمم را سراندم به سمت چکه های خونی که
میدانستم به خاطر فشار دندانهایم هست
دوباره صدای گرفته و حرف رضا باعث شد حرفش
را گوش کنم...کف دست سالمش را روی صورتم
کشید...روی گونهام کشید و نمیدانم چرا چشم
خیشش همان جا ماند...به نظر میرسید این هم
زخمی بود و از سقوطم به یادگار مانده بود..به قدری
درد و بیحسی بر من حکومت میکرد که ان جایی که
دوباره باعث شد چشم رضا خیس بشود و مژه هایش
به هم بچسبند را درک نکنم
دوباره نگاه به محتویات کیفم دنبال بطری
ابی...چیزی میگشتم که باقیماندهی اب میوه به داش

رسید.. میان این همه بغض و اشک خندید و لب زد
سرتو اهسته بلند میکنم... تا قرصتو بخوری_
خب؟... خب ماهورا؟

پلکم را بستم و وقتی بازش کردم دوباره بوسه ی
لبهای لرزانش روی هر دو چشمم نشسته بود که

2844

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

باعث شد باز کردنشون دوباره طول بکشد
وقتی آروم آروم

گفتنش را شنیدم، نوک زبانم قرصی که پیدا کرده بود
نشست... با نی باید میخوردم ولی من کی توان
مکیدن نی را داشتم؟... اخی که گفت برای پیدا کردن
راهی به جز نی میگشت... دوباره دست خونیش را با
دست سالمش روی ابمیوه گذاشت و با زور

انگشتهای تپش از گوشه ی ابمیوه توانست راهی
پیدا کند تا ماهورا قرص تلخی که روی زبانش بود را
بلعد... اما کنارش شیرینی ابمیوه را حس کردم که
طعم خون میداد. طعمی که رضا وقتی کارش تمام شد
دوباره صورتم را با دو دستش قاب گرفت... هق هق زد.. میان
هقهقش داشت میگفت

بمیرم واست که زبونت خونی بود و همه رو قورت _
دادی...

هق هقش را باز خودش مدیریت کرد و باز سرم را
روی زانویش گذاشت... و اینبار دو انگشتش را برای
پاک کردن گوشه های خیس چشمم با احتیاط زیر پلکم
کشید.

بعد با خوبی پرسیدن وقتی لبش میلرزید سرش را

2845

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خم کرد... همان لحظه بود که پیشانیش را روی
پیشانیم گذاشت... از این فاصله چشمهایمان بهم رسیده
بودند... بغضهایمان هم و حتی گرمی نفسش که لب
زد:

بگو چیکار کنم.... بگو چیکار کنم تا این شکلی-
نشی.... بگو لعنتی.... بگو قربون اون چشات که
میلرزن... بگو... بگو... بگو ماهورا ی عزى ز
من... درداتو به من بگو... به خودم بگو... نریز تو اون
... دل مثل گنجشکت که داره همین طوری میلرزه
چه داشتم بگویم وقتی این همه نزدیکم بود و خودش
را باخته بود و داشت شیرینترین کلمات را به زبانش
اعتراف میکرد؟... چه داشتم بگویم جز صبر... جز
... بغض... و جز خواب و کرختی
همان موقع چشمم وقتی باز شد مستقیم روی صورت
مردی افتاد که دورتر از من و زمین نشسته بود... با

همان لباس دیشبی به تنش و تکیه به مبل زده بود و پاهایش را دراز کرده بود. روی پایش هم بالشی بغل کرده بود و سرش را به همان تکیه زده بود. نگاه حالتش شرمنده شدم و همان چشم بازم به نشان این شرمندگی و از اسباب زحمت بودن بسته شد

2846

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره نگاه مردی کردم که در عین سادگی برایم این تجربه را رقم زده بود. لبم را ادمم از این حس خوب تر کنم که مزهی دهانم حواسم را بیشتر جمع کرد از یاد هقهقه‌های دیشب رضایی که نگران دست خونی شده اش بودم اهمیتی به زخم روی زبانم ندادم چرا که من عادت کرده به این زخمها باید تلاش میکردم تا بیشتر از این اسباب زحمتش نشوم. بلاخره دستم را که زیر پتوی ضخیم بود توانستم تکان بدهم. دستم را بالا آوردم و اول از همه روی صورتم کشیدم...جایی که احساس کشیدگی میکردم...و آن هم لمس دو چسبی بود که کنار هم روی زخمش نشسته بود..از تماس انگشتم روی زخم دلم تیر کشید

اب دهان خشکم را قورت دادم و به سختی از نفس عمیقی که رضا کشید، چشم‌کندم. تکانی به شانهام

دادم و خودم را با کمی تلاش از روی رختخوابی که
رضا پهن کرده بود جدا کردم

لبهایم روی هم فشرده میشدند تا کوچکترین اخ و
دردم از خشک شدن کمرم رضای در خواب را بیدار
نکند. تا که نشستم و اینبار با کنار زدن پتو نگاه به

2847

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پاهایم انداختم..شلواری که تنم بود همان دیروزی
بود...جورابهایم را درآورده بود و توانستم با تکان
دادن انگشتهایم امیدوار باشم تلفات این دوره از
سقوطم به لطف پرستاری رضا کمتر بود
دوباره گفتم رضا و سرم چرخید سمتش...دوباره دلم
محبت ندیده از ان

من

تنگ ان همه محبتی شد که

مدلها که بلد بود اهی کوتاه کشیدم

خدا را شکر دستهایم اینبار کمتر درد میکردند که با
نوک انگشتهایم روی زانو و پاشنه‌ی پاهایم کشیدم
باید از کوفتگی درش می‌آوردم و اجازه نمیدادم از
این بیشتر رضا به زخم‌ت بیفتد. باز اسم رضا باعث
شد نگاهش کنم. اینبار دفترچه‌ی بنفشم را کنارش
دیدم...از تصور اینکه تمام صفحاتش را خوانده بود،

باز دلم سنگین شد... باز سرم را سمت پاهایم کشاندم
و نگاه ساعت لبهایم را بیشتر به هم فشردم
ساعت داشت به ظهر نزدیک میشد و من اینجا افتاده
بودم روی زمینی که دیشب و خبرهای ناخوشایندش
زمینم زدند.

2848

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره با دست و پایی دردناک تلاشم نتیجه داد و تا
امدم بلند شوم نگاهم به سینی کنار دستم افتاد. رویش
تخم مرغهای آب پز و با پوست بود و دلم از دیدن
نان کنجدی سنگگ ضعف رقت و وقتی بلند شدم سر
پا دستم بند دیوار بود و گیر کردن تل موهایم به
انگشت پایم بیشتر شرمندهام کرد
لبم از دیشب و تصورش داشت اسیر دندانهای تیزم
میشد که یادم آمد چه بلایی سر دست رضا اورده‌اند
حتی قبل رفتن به سرویس نگاه دستش کردم و
نتوانستم عمق فاجعه‌ی دندان‌هایم را به خوبی ببینم
دوباره همان رنگ رو بودم و همان مژه‌ی تلخ که اب
به صورتم پاشیدم... دست خیس روی موهایم کشیدم و
صدای ضعیف زنگ گوشی باعث شد چشمهایم را با
دقت نگاه کنم
صاحب صدای پشت در دیشب به این نگاه و همین دو

مردمک، خیره به خودم گفته بود قربونت
برم... خواسته بود نلرزند. دوباره لبخندی به
این دلخوشی میان ناخوشیها زدم
ناخوشیهایم یکی برای میعاد بود حتما تا الان رفته
بود اتاق عمل و بعد رعنائی که نمیدانم چه کاری

2849

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

داشت وقتی دو روز متوالی مانده بود تهران؟
هر چند دلم از دلیلی که حتم داشتم برای پیگیری
کنده شدن از میعاد بود فشردهتر شد و آهی کوتاه از
میان لبهایم بیرون آمد وقتی که داشتم با توجه های
دیشب رضا زبان زخمیم را تیمار میکردم
دستهایم را دوباره شستم و تا پایم را بیرون گذاشتم
رضا را مشغول صحبت دیدم. گوشه به دست چشمش
به من بود که بیمعطلی راهم سمت اتاق کج شد
میدانستم با دقت داشت حالتهای ماهورای بع دیشب
:را نگاه میکرد که به صولت پشت خط گفت
یه سر میرم مغازهاش...اگه بدقولی کنه از یه جا _
دیگه تهیه میکنیم

در کمدم را باز کردم...اولین شالی که به چشم خوردم
را سرم انداختم و با نفس عمیقی سعی کردم خودم را
بهتر نشان بدهم وقتی به هال برمیگشتم

اینبار پشت در اتاق بود و باز گوشی به دست داشت
به مخاطبش میگفت چرا بدقولی کرده است. ولی تمام
حواس دو چشمش در صورت منی بود که سر راهم
را گرفته بود. برای رد شدن باید کنار میرفت که حتی
سلام زیر لبم را نشنید وقتی گوشی به مخاطبش بود

2850

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و دستش که بند گوشی بود را جابجا کرد. با این
کارش تازه متوجه عمیق بودن جای دندانهایم شدم
که رویشان باز بود و چند جا شبیه نقطه های زخمی
چشم را آزرده.

ولی مقصد انگشتهای رضا تا روی صورتم
بود...جایی که چسب زده بود و با کشیدن نوک
انگشتش چسب را محکم کرد...گویا اب خورده بود و
بلند شده بود که حتم دارم اگر بیشتر از این ادامه
میداد باز هم من بد عادت شده از توجه و رفتارش
سقوط میکردم.

دستش عقب کشید و خوبی گفتن بعدش را با دست
گذاشتن روی گوشی پرسید وقتی تماس چشم به
چشمش در حد چند ثانیه کنده نشد، با تکان دادن سرم
شانهام را فشرد و کنار کشید تا رد شوم. همان لحظه
هم داشت به مخاطبش تاکید میکرد تا ظهر صبر

میکند. اگر سفارششان نرسید دیگر معامله کنسل
میشود.

نگاه رختخوابم که خیلی زشت بود وسط خانه پهن
شده است خم شدم تا پتو را تا بزنم رضا جلوتر از من
خم شده بود...گوشی روی شانهاش و با نهایت دقت

2851

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لبه های پتو را بهم چسباند و اعداد گونی کودهای
سفارشی را میداد و همین طور هم کارش را انجام
میداد.

این حجم از توجه داشت کمکم به این باورم میرساند
سقوط دردناکم چقدر باعث تغییر در مدل مهربانی
رضا شده بود که لبخند به لب سینی را برداشتم تا
روی میز وسط مبلمان بگذارم.

اینبار که برگشت نوبت پتوی پهن شدهی زیرم بود. تا
زد و من فلاکسی که پر بود را برداشتم و همزمان هم
لبخند نشسته روی لبم مخفی را کردم...منی که هیچ
وقت در مخیلهام نمیگنجید رضای چند ماه پیش تا این
حد پیشروی کند و حالا برای ماهورای روی زمین
خوابیده رختخواب پهن کند و حالا هم جمعش کند
زمانی که گوشیش را با منتظرم
گفتن قطع کرد، شبیه من روی زمین و نزدیک

نشست. دیگر وقتی رو به رویم بود لبخندم را
نتوانستم مخفی کنم.

همیشه به خنده ماهورا خانم_

داشتم دنبال کلماتی که دوست داشتم به زبان بیاورم
میگشتم که فقط سرم را تکان دادم. همان لحظه هم

2852

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برای برداشتن تکهایی نان از کیسه دستم را کش
دادم.

خودش هم کش آمد و یکی از تخم مرغها را برداشت
به خوبی مشخص بود منتظر هست جوابش را بدهم
که تکهایی کوچک از نان دهانم گذاشتم
بغضم داشت هر لحظه بزرگتر میشد که با قورت
دادن لقمه راهش را سد کردم. توان مستقیم چشم در
چشمش شدن همچنان از من خارج بود که نگاه
دستش وقتی داشت به سر تخم مرغ با قاشق ضربه
میزد لب زدم

خوبم و مدام با خودم میگم.*..الهی تب کنم... شاید_
...پرستارم... تو باشی

دیدم که با شنیدنش، دستش از کار ایستاد. وقتی نوک
انگشتش پوست تخم مرغ چسبیده بود که چشمم را از
جای دستش بالاتر نگرفتم...جرات نگاه کردن به

صورت و چشمانش را نداشتم
نمیدانم چقدر زمان از گفتن همین چند کلمه گذشته
بود که طاقتم نیامد و چشمم بالا رفت. به قدری بالا
رفت و رفت که یک ضرب نشست روی نگاه گرمش
این عین خوشبختی بود که متوجه شدم همان دستی

2853

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

که رد دندانهایم رویش مانده بود تا یادم بیاورد
ارزش صبر و توجه رضا قدر و قیمت ندارد، روی
سینه‌اش نگه داشت

ق

جواب از این قشنگتر وقتی باید بگم. *...طیب حاذ_
*. این قلب بیمارم تو باشی

به سرعت شرم از منی دور شد وقتی لبخندم با
خواندن ادامهی این شعر جان گرفت و دوباره چشمم
روی چشمش نشست

..*. اگه بیدار بشم...بازم به بالینم نباشی_*
صدایم از خواندن این جمله هم لرزید هم سرم را
تکان دادم

نگاه جاکشوردهاش مات کلماتم بود که به سختی چشم
..گرفت و تخم مرغ را قاشق از پوست جدا کرد
چشمم به کارش داشتم تصور میکردم اگر نباشد..اگر

نبود و همینها باعث شد ان بغض دوباره جان بگیرد
که با صدایش سرم را دوباره بلند کردم..تخم مرغ
عسلی در پیالهایی زردهاش بیرون زده بود را ستم
گرفت و گفت:

بگیر ماهورا...بخور و کم تو دل ادمو خون کن...با_

2854

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

این شعرت یادم افتاد ادامهاش یه همچین چیزی بود
که باید برم اسب مرادو زین کنم
دست خودم نبود وقتی لبخندم باز جان
گرفت...نگاهش کردم و پیاله را دم دستم کش امد و
گرفتم

نمک نزدم...خودت بزن تا جون بگیریم...تا پاشم_
برم که خواهرم اگه بیاد باز میگه چیه داداش...باز
افتادی دنبال دخترم... ماهورا هنوز بچهاست
از طرز بیان و اخر جملههاش باز لبخندم جان گرفت و
نمکدان را برداشتم
...خیلی خوبه که...رعنا_

حرفم را برید وقتی داشت دومین تخم مرغ را هم
شبیه ان یکی پوست میگرفت
میدونم خیلی خوبه که منو داری و همش از خدا و_
..تو دلت بابت همین داشتتم تشکر میکنی

انگار قصد داشت حد و اندازهی لبخندم را جان دیگر
ببخشد که بهتر بود فقط لبخند بزنم و گوش کنم. به
گمانم قرصهای جدید فرق میکردند
فقط... بیا و از این بحث رژیم و سایزی که بهش...
...پیلهایی کوتاه بیا

2855

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لقمهایی کوچک برای خودم گرفتم وقتی دوست داشتم
این حال بعد سقوطم را فقط با خودش بگذارم
...فرصت طلب و ماهری

ر

اصلا فکر نکردم پرستا...
:نمکدان برداشت و سرش را تکان داد
...اینم بگم خیلی خوبه که سعی میکنی منفی نباشی...
..کنارشم بدون سلامتیت واسم مهمتره...
تکههایی نان دستش بود که دستش را رو به سقف
:گرفت و گفت
خدا رو شکر میکنم حداقل منو این شکلی...

...پسندیدی

از حقیقتی که داشت اعتراف میکرد خندیدم و پریدن
همان لقمهی کوچک باعث شد تک سرفههایی کنم
همزمان که داشت نگاهم میکرد برای خودش هم

لقمه‌هایی گرفت

:صدایم را که صاف کردم نگاه دستش لب زدم
...دیشب که یادم میاد و واسم تکرار میشه_
:حرفم را نتوانستم ادامه بدهم و خودش به کمکم آمد
حتما یادته که منه سر به زیرو به چه کارا که وادار_
2856

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...نکردی... بعد خواهرم میگه بچه
لبخندم باز جای بغضی که داشت نقشش را تکرار
میکرد نشست
..باور نمیکردم اون حرفا رو خودت بودی که گفتی_
لقمه‌ی پر و پیمانی که فکر میکردم برای خودش
:پیچانده است را سمتم گرفت
همه شو مدیون گشتن با خودتم... بگیر بخور_
ماهورا.. که اصلا تخم مرغ عسلی سرد شده مزه
نمیده

بدون معطلی دستم را برای گرفتن لقمه دراز
کردم... حین سپردن لقمه دوباره از دیدن جای رد
روی دستش دلم فشرده شد
دو تا چای بریز تا پاشم چند تا دیگه تو روغن_
بشکنم

نگاهم را با صاف شدن قامتش به بالا کشاند وقتی به

وضوح مشخص بود از تکرار دیشب او هم فرار
میکند. هر چند نگذاشت بیشتر از این به این موضوع فکر کنم
که

گفت:

حواسم باشه دو تا مرغ دیگه بگیرم بذارم کنار اون_
..یکیا...مصرف تخم مرغ غمونم بالا رفته

2857

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با لبخند نگاه لقمهی معطل مانده حرفی نداشتم که
بزنم...مگر بغض مجال میداد درست و حسابی حرفی
که لایق تشکر بود به زبان بیاورم.. ان چند بیت شعر
هم از ذهن خستهام تراوش شده بود
ماهیتابه به دست وقتی برگشت و نگاهم کرد همچنان
لقمه دستم مانده بود

چرا نمیخوریش؟_

..خیلی بزرگه...تکه تکه اش کنم_

سری تکان داد و زیر گاز را روشن کرد
تا او کارش را به سرانجام برساند من همچنان با لقمه
سر و کله میزدم که با دستگیره و ماهیتابه برگشت و
نشست...سینی را کنار زد و وقتی مشغول شد من
دیگر عقب کشیده بودم و داشتم فلاکس را
برمیداشتم

روزی که حاجی گفتش میخوام بری دنبال میعادى...
که ازش بیخبر بودیم ازم فقط خواست مراقب باشم
لیوان اولی را برای خودش پر کردم که تکهایی نان
:کند و با برداشتن قاشق ادامه داد
به حرف تو اعتماد کردم وقتی گفته بودی کجاست و...
رفتم و متوجه شدم نگرانیت بیمورد نبوده

2858

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لیوان خودم را هم پر کردم ولی بخار بیجان چای با
رنگش باب طبعم نبود
هر چی اتفاق میافتاد و خبری دستگیرم میشد...
واسه حاجی بی کم و کاست میگفتم... اما از یه جایی
به بعد که متوجه شدیم قضیه فقط مشکل کاری نیست
ازم خواست دست نگه دارم... بکشم عقب و بهونه
آورد برم به کارم برسم
خیره به دست خشک شدهاش حرف نمیزدم و باز
منتظر شدم

تا که اون اتفاق افتاد و متوجه شدم تو هم از اون...
طرف و بیشتر از ما در جریانی... حاجی اینجا دیگه
خودش با سرگرد ارتباط گرفت و ترس اینو داشت با
مشخص شدن اصل قضیه تنشی بین من و دامادش
ایجاد بشه... مخصوصا تا متوجه شد بین من و تو یه

چیزاییه بیشتر اصرار داشت خودمو بکشم کنار
برای خالی نبودن مکثی که داشت لقمهی معطل مانده
را دهانش گذاشت و من با برداشتن لیوان فقط
توانستم آن یک قلوپ را قورت بدهم
چند روز پیش متوجه شدم خودش وقتی میعاد_
برگشته بود رفته دیدنش... اونم تو روی حاجی نسبت

2859

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زنی که شنیدن اسمش تو و خواهرمو بهم ریخته
...انکار کرده

از رفتارهای برادرم جز تاسف نمیتوانستم کاری کنم
که دهانش خالی شد و بدون اینکه قصد دوباره گرفتن
لقمه داشته باشد سرش را بلند کرد و رو به من ادامه
داد:

اینا رو گفتم و لازم میدونستم اینم بدونی که تو نق ش-
برادر رENA درسته خیلی دیر ولی به اندازه‌ی خودم از
خجالت میعاد در اومدم... حرفایی که باید بهش می‌زدم
و گفتم و خط و نشونامو به وقتش و واسش کشیدم تا
فکر نکنه منم حاجیم... یا شبیه حاجی واسه مصلحت
خیلی چیزا دروغاشو باور کردم... اما وقتی که رفتم و
همهی این کارارو کردم بدون اینکه ذره‌ایی از علاقه‌ام
به تو کم شه به این موضوع نگاه کردم... درسته

اولین و آخرین خاطر خواهی من خودتی ولی اونقدری
عقلم میرسه که مسائلو قاطی هم نکنم...اونم وقتی
که این همه مدت کنار خواهر خودم قد کشیدی و
بزرگ شدی یه مزیت به دون که برداشت من و
...خانوادهام ازت جدای نسبت با میعاده
دید در سکوت دارم گوش میکنم دوباره به قصد لقمه
2860

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.گرفتن قاشق سرخورده از لبهی ماهیتابه را برداشت
این همه حرف زدم یه چیزیم تو بگو...یهو دیدی_
.بازم از دهن افتاد و پا شدم دوباره درست کردم
لبم به سختی قصد کش آمدن داشت که سرم را بلند
.کردم و چشمم کشیده شد روی صورتش
نظر لطف و صداقت خیلی وقته و بهم ثابت شده_
است...هر چند خودمم دوست ندارم زیاد به روزایی
که تو این چند ماه پشت سر گذاشتیم برگردم...یه
دلیلش رعنا و خودمم...دوست دارم بدون میعاد بازم
حالمون شبیه قبل باشه...هم رعنا...هم خودم...حال
رعنا منو نگران میکنه...واسه همین دیروز که تو
مطب کارم تموم شده بود داشتم میاومدم که چشمم
خورد به بحث یه مراجعه کننده با منشی اتاق بغلی
...دکترم

داشت با دقت حرفم را گوش میکرد که متوجه شدم
لپش دوباره از لقمه‌هایی که گرفته بود باد کرد
لبخندم از دیدنش را نتوانستم مخفی کنم. حین جویدن
برایم دوباره چشمش را درشت کرد و با نگره داشتن
انگشتم روی لبم سعی کردم بلند نخندم
دوباره لقمه‌ی دیگری گرفت و خواستم جدی

2861

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

باشم... هر چند سرم همچنان شبیه یک گوی سنگین
بود ولی نه به قدری که دوباره نیاز به پرستاری
خاص این مرد آمده از قحطی باشم
فرصت کنسلی زن رو غنیمت دونستم و من رفتم به_
..جاش

منتظر بود تا حرفم را بشنود و لقمه‌ی معطل مانده را
دهانش بگذارد

دلم میخواد منم یه کاری واسه رعنا کنم... واسه_
...همین رفتم و اوضاع رعنا رو بهش گفتم
روانپزشک خوش برخوردی بود که همهی حرفامو
گوش کرد و راه حل جلوم گذاشت... قراره این دفعه با
..رعنا برم

خیالش راحت شده بود انگار که لقمه را دهانش
گذاشت

ادامهی چای را تلخ و آرام آرام خوردم که رضا هم ته
ماهیتابه رو درآورد و با عقب کشیدن شاکی شد و
گفت:

..سرد که میشه از دهن میفته_

خندهی سرخوشم مجال نداد بیشتر از این به لقمه هایی
که با اشتهای فراوان خورده بود اعتراض کنم

2862

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هر چند دوباره گوشیش زنگ خورد و دوباره مشغول
صحبت شد و گویا برای هماهنگی کارهایش باید
عجله میکرد

حالم خوش بود...سبک بودم و ان حجم دردی که از
دیشب در دلم لانه کرده بود کم شده بود...با همین
همکلامی و صحبتهای اثر بخش

تا رضا تلفنش جواب بدهد خودم را مشغول جمع
کردن میزی کردم که بهمش ریخته بودیم و سعی
داشتم خاطر نشانم کنم حال و شرایطم دوباره دارد
مساعد میشود

حتی حین بله و بسیار خب گفتن به کیسهی قرصها
هم اشاره کرد...بعد که داشت اشاره میکرد کایشنش
را برایش بیاورم مقابل اینهی وردی دست به
موهایش میکشید و دوباره با مخاطبش هماهنگ

می‌کرد چه ساعتی میرسد
دلم از اینکه قرار بود تنها شوم و باز با هجوم
نگرانیها مواجه میشوم فشرده شد که گوشیش را
قطع کرد. سر چرخاند سمتم و وقتی دید پشت سرش
هستم کاپشنش را از دستم گرفت و با نگاه دوباره به
:صورتم جدی شد

2863

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تا یه پرستار همه فن حریفی مثل خودم داری نبینم_
...دوباره تو دلت غم و غصه بشینه
طاقت میخواست این حرفها را شنیدن.. داشتم خیره
به رد دستش دنبال کلمه

ر

هایی مناسب و در خو
:محبتش می‌گشتم که دوباره گفت
میدونم هر چی می‌خواهی سعی کنی چیزی که_
مناسب لطفم بهته پیدا نمیکنی...خودم از چشات
...خوندم می‌خواهی قدردانی کنی
متعجب نگاهش کردم..مجال نداد بیشتر تعجب کنم که
:دستش را روی دو چشمش نگه داشت و گفت
دیشب تو اون گیر و دار ترس و دلهره خیلی بیشتر_
از کوپنم مزدم رو گرفتم

گفت و رفت...گفت و خاطر م آورد که او هم حالش
شبیه خودم در آن لحظه چه اندازه متفاوت بوده
است...رفت و صدای بسته شدن در و استارت
ماشینش را همچنان داشتم میشنیدم وقتی پشت
پنجرهی ساده دلم میخواست گلدانهایم را پس میداد
تا دست روی شاخ و برگ با طراوتش میکشیدم. هر

2864

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چند از رضایی که این همه من را بلد بود مشخص
بود به گلهای شمعدانی هم محبت و لطف خاصی
دارد.

رضا که رفت حال خوشم را میتوانستم درک کنم
وقتی با تن و روح زخمیم کنار آمدم. خودم را دوباره
به گوشهی خانه کشاندم..اول از همه با رعنا تماس
گرفتم...خیلی کوتاه و در حد چند جمله گفت که کارم
...طول میکشه مادر...تو ناهارتو بخور

این یعنی برای شب میرسید...نمیدانم چرا
نمیخواستم در مورد میعاد چیزی بداند وقتی خودم
کافی بود از حالش در حد یک تلفن مطلع باشم و
بعدش را کاری نداشته باشم

یگانه گوشیش را به محض تماس گرفتن جواب
داد...برایم عجیب بود که این همه زود جواب داد و

بعدش نفس نفس زنان شروع به صحبت کرد
خبر داد میعاد را صبح زود به اتاق عمل برده‌اند و
مادرش هم کنارش هست... همچنان از یوسف خبری
نداشتند و خودش و یسنا هم به دستور پدرش داشتند
وسایل اتاق را جمع میکرد

با شنیدن صحبت کسی کمی مکث کرد و به همان

2865

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرعت که داشت خداحافظی میکرد اطلاع داد پدرش
خواسته تا شب وسایل شخصیشان را جمع کنند که
دیگر به این خانه برنمیگردند

بعد تماس و مطلع شدن از حال میعاد، رغبتی نداشتم
با ملوک تماس بگیرم وقتی رفتار و حرفهایش
همچنان زخمهای دلم را تازه میکرد

بهتر بود حالا که من و رعنا را همان داشت یک
جورهایی از میعاد و ملوک جدا میشد برای خوب
کردن زخم خودمان تلاش میکردم. دوباره خودم را
وقتی روی تخت دراز میکشیدم کنار رضا تصور کردم
:و لب زدم

"الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی"

از تکرار این جمله باز هم لبم کش آمد و چشم بستم و
دستم را روی پلکهایم کشیدم... دوباره دلم خواست

تمام جملات رضا را مرور کنم... دوباره دلم خواست
در تنهایی پر از سکوت خودم کسی جز رضا راه پیدا
نکند... همین هم شد وقتی دلم از این همه یکدلی لبریز
زندگی شد و روی پهلو چرخیدم و چشم بسته
تصویرهای پشت پلکم را با خودم به خواب دعوت
کردم.

2866

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برای بار چندم نگاه به هر دو طرف خیابان هر چه
چشم چرخاندم تا ماشینی با مشخصات و سواری رضا
را ببینم، ندیدم.

دوباره با صدای محکم و ترقه‌هایی که شبیه بمب بود
شانه هایم پرید. زیر لب شبیه مردی که حرف تند
میزد یا خدا گویان و کلافه و خسته نگاه ساعت مچی
چشم دوختم و چتری سرخورده‌ام را پشت گوشم بند
کردم.

منتظر رضا بودم وقتی نیم ساعت پیش تماس گرفته
بود می‌خواهد در همان کافه‌هایی که چند روز پیش
همدیگر را در حد خوردن نوشیدنی و یک برش کیک
دیدم بودیم، ببیند.

با صدای زن گ ر عا کلافه‌تر شدم و بدون اینکه
منتظرش بگذارم جواب دادم. نگران بود و می‌خواست

خودم را تا هوا تاریک نشده برسانم. بهانه‌اش هم
آخرین هفته‌ی سال بود و ترقه و سر و صداهایی بود
که انگار به جای سال نو جنگی در حال وقوع هست
ر.عنا را که مطمئن کردم، شمارهی رضا را گرفتم
دو خیابون مونده برسم... اینجام قفله... همه ماشینا...
...از اتوبان سرازیر شدن اینجا

2867

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نچی کردم و به فروشنده های دست فروش رو به رو
چشم دوختم
...دیر میشه... پس من برم_
..کجا؟ تو دیگه بری معلوم نیست کی بیای بیرون_
خودم را به خاطر پر رفت و آمد شدن یکدفعهایی پیاده
رو کنجی خلوت کشاندم
...هر ده دقیقه یه بار خواهرت زنگ میزنه_
ای بابا... به نظرت بازم ازم به اون شدت شاکیه؟_
دوباره یاد ان لحظهایی افتادم که ر.عنا توسط
صاحبخانه‌ی در نقش خبرنگاری فعال، خبر دار شده
بود رضا با من ان شب و در خانه تنها بود، چشمم را
بستم
...تو بگو یه درصد... هنوزم باهام سر سنگینه_
خواهرت ترسیده شبیه فرید و سمانه بشیم که مدام

...داره کنترل میکنه

ای بابا گفتنش باعث شد از خودم و بدجنسیم شاکی
شوم...رضایی که چوب محبتش را داشت میخورد
گناه داشت و ر عنا تا این حد هم هیولا نبود که من
داشتم برایش غلو میکردم
ببین میگم یه کاری...من برم خونه...بعد بزnm مثلا_

2868

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یه کاری کنم و یه چیزی خراب شه و فقط به دستان
...توانای تو باشه که رو به راه شه
نچی که کرد بیشتر باعث شد احساس شرمندگی کنم
این شکلی بودن را نمیدانم چرا دوست داشتم. اخر
چند روز پیش که دزدکی ر عنا با هم قرار گذاشته
بودیم و ده دقیقه هم طول نکشید کنار هم بودنمان به
قدری برایم لذت بخش بود که امروز هم به ذوق
تکرارش تا رضا پیام داده بود کجا بیام ببینمت،
خواسته بودم همان جای قبلی بیاید...ولی از شانس
قشنگ من و خودش خورده بودیم به شلوغیهای اخر
سال.

...اون موقع نمیگه زنگ بز نیم تعمیرکار_
نه...دیگه اخر شب کدوم تعمیرکار از کانون گرم_
خانواده پا میشه بیاد واسه دو قرون دستمزد؟ جوری

..خراب کاری میکنم که فقط خودت بیای
...ببینم چیکار میکنی..
..خیالت تخت...فقط تو در دسترس باش..
از اینجا تا نجات پیدا کنم خودش دو ساعت طول..
...میکشه

خندیدم و از این مدل دیدارم داشتم هیجانزده میشدم

2869

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:که اضافه کرد

اخه لباس مرتب پوشیدم...نمیگه از گلخونه این..
..همه ترگل کرده اومدی که چی بشه
لبخندم برای قربان صدقه رفتن این همه اقا بودنش
باعث شد زنی که نگاهم میکرد، جمع شود
دیگه اونو خودت یه کاری کن... همه چیو که من..
نمیتونم به دوش بکشم...اصلا میخوای بهش بگو
رفته بودم با یکی قرار داشتم...کنسل شد و اومدم
..دیدن شما

:فوت خستهی نفسش باعث شد بگویم
باور کن... شده تمام تلاشمو میکنم تا ببینم چه تپیی..
زدی؟

گوشی را که قطع کردم به سختی خندهام را کنترل
کردم...از روزی که رعا در نبود من رضا را به

رگبار توپ و تشر بسته بود که چرا از نبودنش سو
استفاده کرده و خواسته بود بهتر هست یک مدت
جلوی چشمش نباشد تا تکلیف ما را مشخص کند،
رضا مطیع حرف خواهرش سرش به کارش بند شده
..بود مثلاً

رعنایی که از زمانی برگشته بود دوباره شبیه همیشه
2870

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

در سکوت بود و با قرصهای شبانه خودش را خواب
میکرد. حتی متوجه شده بودم دیگر گوشیش خاموش
نبود. بیشتر هم به خاطر تماسی بود که دو سه بار با
شخصی که محترمانه سلام و احوالپرسی میکرد، در
حد چند دقیقه حرف میزد و دوباره گوشیش را کنار
میگذاشت.

بعد از آن دیگر فقط تماسی که مربوط به رویا و مادرش
بود را پاسخ میداد. حتی این روزها هر چه لازم
داشتیم خودش میرفت و خرید میکرد و من هم با
یک شاگرد دبستانی و همکلاسی دخترها کارم را
شروع کرده بودم. با دستمزد ناچیز و در خانهای
خودمان که دیگر بهانهایی برای بیرون رفتن نداشتم
پکر از ندیدن رضا بعد اینهمه بگير و ببند دستم را
برای تاکسی که یک جای خالی داشت بلند کردم. به

قصد رسیدن به خانه کنار زنی که روی پایش
کیسه های خرید غوغا میکرد نشستم
بوی عید امسال اصلا شبیه همیشه و سالهای پیش
نبود. هر چند خیلی چیزها شبیه قبل نبود... نه رعنا
که این مواقع خانه تکانی را تمام کرده بود... نه میعاد
که شلوغی آخر سال و کارش را بهانه میکرد و

2871

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دیروقت میآمد... نه منی که این روزها فقط دلخوشیم
پیامهای رضا بود... حرفهایش و احوالپرسیهایش
... که در تحریم رعنا قرار داشتیم
حتی دیگر بقیه هم شبیه هر سال نبودند... فرید و
سمانه با هم در شهری دورتر از ما بودند و ازشان
بیخبر بودم... پارسا که کمتر حضور داشت و کنار
دست اقامتشالله بود و رویایی که درگیر بشور و
بساب مختص خودش... حتی یگانه و یسنا هم دیگر
شبیه سال پیش نبودند... یگانهای که دو روز پیش
تماس گرفت و گفت خانیشان عوض شده است و
پدرش با ملوک سر شریفه و اتفاقات اخیر بحثشان
شده است و همین بهانه باعث شده بود مادرشان را
به جای خانهای جدید کنار میعاد ببینند. رغبتی به
شنیدن اطلاعاتی که یگانه میداد نداشتم که از یوسف

...و قهرش با حاج رحیم هم خبر داد
دوباره بی میل به این همه خبر وقتی سکوت کرده
بودم یگانه با بغض خداحافظی کرده بود و من فقط
چند ساعتی در خودم غرق شده بودم
با رسیدن به سر خیابان پیاده شدم و از چرخی سر
راهم دو کیلویی هم سیب خریدم و همزمان که داشتم
2872

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به خانه میرسیدم داشتم به روشهای از کار انداختن
..ابگرمکن فکر میکردم
کلیدهایم را که به در انداختم از خاموش بودن
چراغهای طبقه بالا لبخند پیروزمندانهای
زدم..نبودنشان یک امتیاز به نفع ما بود تا رعدنا از
.انها کمک نخواهد
سلام مجدد

عیدتون خیلی خیلی مبارک دوستان
بابت تاخیر باز هم معذرت میخوام و ممنونم از
لطفتون...اینبار تو افق نمیرم که محو بشم وقتی
قراره با ماهورا برم و دنبال خرابکاری باشم تا به
..دستان توانای اقا رضا احتیاج پیدا کنه
...آخر سالی اونام با ما یکی شده
...تا چهارشنبه...خدا یار و یاورتان

از روزی که به رENA در مورد روانشناس و جلسهی
با او گفته بودم رENA سعی میکرد کمتر بخوابد و
انگار میخواست شبیه ان نهایی که برای نرفتن آورد
نشانم بدهد حالش خوب هست و زندگیش دارد به
روال عادی برمیگردد. الان هم از لحظهایی که رسیده
بودم خودش را مشغول تماشای تلویزیون کرده بود

2873

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

وقتی متوجه میشدم گاهی حواسش از فیلم پرت
میشود و خیره به یک نقطه در ناکجا آباد سیر
میکند.

الان هم برای اطمینان دادن در هال نشسته بود و
کنترل به دست صدای پخش را که بین برنامه تبلیغ
داشت کم کرد و به من که داشتم از کنارش رد میشدم
گفت:

ببین تو هم بوی گاز میشنوی؟ _

خودم را برای شروع نقشی که چند دقیقه پیش
شروع کرده بودم مهیا کردم. حین جواب دادن به
رENA که دوباره صدا را به حالت قبلی برگرداند لیوانی
آب خوردم.

حتی از دیدن ماهیتابهی کوکوی سبزی نقشم فراموشم
شد وقتی رضا همیشه به این مدل غذا کم لطفی

می‌کرد

لیوانم را اب کشیدم و با انداختن نیم نگاهی سمت
ر عنا و به قصد شروع مرحله‌ی بعدی کارم کش امدم،
شیر ورودی اب به مخزن ابگرمکن هم بستم و خیلی
عادی در یخچال را باز کردم. از دیدن جای خالی
محصولات گلخانه آهی کوتاه کشیدم در حالیکه هوس

2874

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

توت فرنگی کرده بودم به گوجه‌ی پلاسیده و ته سبد
بسند کرده‌ام. ابش کشیدم و با گازی که به گوجه
میزدم، بدون هیچ گله و شکایتی کنار ر عنا نشستم
حتی خواستم ببیند کارم به خوردن گوجه رسیده است
و شاید امد و دلش هوای برادرش را کرد
ولی ر عنایی که حواسش به صفحه‌ی نمایش بود
توجهی نداشت. این بین برایم خیلی جالب بود به جز
ان شبی که در مورد خودش و میعاد حرف زد هیچ
اشاره‌ای ان هم مستقیم به رضا نکرده بود. هر چند
ر عنا گاهی سعی داشت با بیتوجهی مسله را حل کند
با دیدنم وقتی کنارش نشسته بودم صاف شد و کوسن
را که از روی پایش برداشت دیگر داشتم به مرحله‌ی
بعدی و نقشه‌ام میرسیدم
بدون دعوت سرم را روی شانهاش گذاشتم خیلی

کوتاه نگاه صورتم کرد و دستش را دور شانم پیچاند
و به عادت همیشه خواست روی موهایم را بوسه‌هایی
بکارد که از شنیدن صدایش لبم را گاز گزفتم
یه حموم میرفتی مادر... چیه موها... روغن ازش...
چکه میکنه... دو روز پیش مگه نرفتی؟
گویا با شدت اعتراض رونا در استفاده از روغن

2875

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نارگیل، به قصد فاز دوم نقشه زیاده روی کرده بودم
وقتی حواسش نبود همین امروز صبح رفته بودم
بیتوجه به چربی نشسته روی موهایم خودم را بیشتر
در پهلوش جا کردم وقتی یک میرم حالای بیجانی
گفتم.

بلافاصله به خاطر روغنی که زیاده روی کرده بودم
من را از خودش دور کرد و دوباره با مکت پرسید
مطمئنی زیر ماهیتابه خاموشه؟

سرم را تکان دادم و برای ادامهی ایفای نقشم بلند
شدم سر پا

سرکی به اشپزخانه کشیدم و مطمینش کردم خاموش
هست و به قصد برداشتن حوله سمت اتاق رفتم
همزمان که حوله را برمیداشتم از همان جا به رونا
گفتم:

..میگم شام بخوریم بعد برم_

اما اصرارش برای شستن موهای چربم باعث شد باز
هم لبم را گاز بگیرم و برای رضا پیامم را ارسال کنم
ببین دو سه تا پیس از همون گاز فندک به اتاق و"
اشپزخونه زدم... شیر ورودی ایم بستم... به نظرت
کافیه تا امداد یضارو بکشونیم اینجا یا برم شلنگم از

2876

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

"بست جدا کنم و بعد؟

منتظر رسیدن جوابش نیش بازم را سعی میکردم
کنترل کنم که دوباره مخاطب رعنا شدم
سرتو خوب چنگ بزن... اگه میخوای سمبل کنی یا_
.. حال نداری خودم پیام
:نیشم را بستم و قبل باز کردن پیام رضا لب زدم
اگه داری خودتم دعوت میکنی حال منو بهونه_
.. میکنی، در خدمتم

خندیدم و دوباره یک پیس دیگه از گاز فندک در کیفم
به اتاق زدم.. طفلک رعنا... البته تقصیر خط و
نشانهایش برای رضا بود... ما که کاری به کار کسی
نداشتیم وقتی خودش مقصر و مخالف حضور
.. برادرش بود

یه کاری نکن پیام ببینم خونه رفته رو هوا... تا"

."همین حد کافیه... فکر تعمیرکارشم باش ماهورا

بوی گاز شد به

کی

لبخند به لب وقتی ر عنا دوباره شا

من هم سپرد پنجرهی اتاق را باز بگذارم...خودش هم

بلند شده بود و کنترل به دست پنجرهی هال را باز

2877

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میگذاشت

حوله به دست در حالیکه گوشیم را لا به لایش پنهان

کرده بودم در حمام را باز کردم

بدون اینکه قصد حمام داشته باشم، لباسم را سبک

کردم و روی صندلی که مینشستم شیر اب را باز

همان برنامه از سرد بودن اب شاکی

ق

گذاشتم تا طب

شوم

وقتی نوک موهای خیسم را با چند قطره شامپو کف

دستم گرفته بودم ر عنا را پشت در کشاندم و خواستم

ببیند چرا اب سرد هست...رعنای طفلک دنبال کاری

که خواسته بودم رفته بود که چند دقیقه بعد پشت

در ایستاد و گفت

سرتو اب بکش بیا بیرون...تا ببینم چشه_
تا نچ نچ کنان اتاق را که ترک کرد، دوباره از گاز
فندک چند پیس دیگر به هوا پاشیدم و اینبار احساس
گناه هم با من همراه بود وقتی رعنا پشت در برگشت
:دیگر به صورت جدی نگران شد و گفت
:ماهورا بیا بیرون...همه جا بوی گازه زیاد شد _

2878

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..پنجره رو میبندم سرما نخوری یه وقت
و در صدد برطرف کردن مشکل دور که شد روی
موهای ندارم را حوله پیچاندم و وقتی بیرون ادم
پتویی روی دوشم انداخت و خبر داد بخاریها را هم
بسته است. ترس گاز گرفتگی و از این قبیل در دسر ها
داشت که برای پایان بخشیدن به احساس گناه هم وقتی
رعنا را داشتم نگران میکردم پیشنهاد دادم، از کسی
که بلد هست سوال کنیم
گوشی به دست نگاهم کرد و تاریکی هوا و ساعت به
لطف برنامه های من دست به دست هم دادند، وقتی
کنارم نشست داشتم در خوشی پایان دادن به این بازی
خطرناک برای ورود منجی، یک نفس راحت
میکشیدم که با صدای الو اقا جون گفتنش خوشیم پر
کشید.

همچنان که ر عنا داشت با پدرش اوضاع گاز و
گرمکن را در میان می گذاشت یک لرز خفیفی هم به
صورت نمایشی کردم و از دید ر عنا دور نمازد
هر چند نتیجهی مکالمه بی فایده بود و خیلی زود
تماس ر عنا با پدرش تمام شد، عذاب وجدانش روی
دوش منی که عذاب وجدانم سنگینتر بود، نشست

2879

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ر عنا با نچنچ کردن و بررسی دوباره ی بوی گاز با
خودش تکرار کرد

اون پیرمردم الکی دلواپس کردم _

بعد که داشت سمت اتاق میرفت ادامه داد

نهایتش امشب میریم خونه پدرت تا فردا بپرسم _

ببینم صاحبخونه کسی سراغ داره بفرسته بیاد

ر عنایی که در اتاق بود اصلا یک درصد هم فکرش

سمت رضا نمیرفت و برای همین گوشیم را برداشتم

و تند تند برایش تایپ کردم

میگم فرمانده تا عملیات لو نرفته و ما هم به سمت "

خونه ی پدری عقب نشینی نکردیم خودت تدبیری

بیندیش. خواهرت اصلا به تواناییهای تو فکر

".نمیکنه

پیامم را که ارسال کردم طول کشید تا جواب بدهد

اصلاً جواب نداد و به جایش شمارهایش روی صفحهی
موبایل رENA نشست. خودش هم به سرعت سراغ
گوشیش که آمد و وقتی نگاه مخاطبش من را هم از
زیر چشم غرانش بینصیب نمیگذاشت، یک هیس
ارامی هم رو به من گفت و جواب داد
تا رENA در حد چند کلمه بیاید و برادرش را دست به
2880

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سر کند با شنیدن اسم پدرش سکوت کرد. پدري که به
لِ

تدبیری حاج رسول بود و بلافاصله برای رفع مشک
ما رضا را بسیج کرده بود. ان هم رضایی که بعدش
خیلی ضایع بازی درآورد و پنج دقیقه بعد وقتی من
همچنان دور پتو پیچیده شده نشسته بودم و داشتم
نتیجهی فیلم بازیگردنهایم را تماشا میکردم، پشت
در بود.

رENA بدون هیچ حرفی ناراضی و دلخور از کار
پدرش در را باز کرد و من با نهایت خانم بودن در
برابر رENای مشکوک شده به ما رفتم تا لباس
مناسبی بپوشم. داشتم خودم را همچنان شبیه موش
مردگیهای معروف در این اوضاع حفظ میکردم که با
بیرون آمدن از اتاق رضای متفاوت را وسط خانه

.دیدم

یک کت تیره‌ی چرم روی بلیز رنگ روشن پوشیده بود. نو بودن یقه‌ی اهار خورده‌ی پیراهنش به خوبی مشخص میکرد تا چه اندازه این دیدار کنسل شده برایش اهمیت داشته است. گونه‌هایم از شنیدن سلامی که بعد از خواهرش رو به من بود رنگ گرفتند و تمام

2881

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لحظات تلاشم برای این لحظه یک نفس راحت کشیدند.

هر چند ان کیف ابزار دستش منافاتی با شلوار کنان و اتو کشیده‌اش نداشت ولی همین که دل به خطر زده بود برایم ارزش داشت. دل به دل سرسنگینی خواهرش داده بود هم برایم قشنگ بود و من وقتی رونا داشت مشکل را به برادرش شرح میداد خواستم عقب بروم و از روی مبل تکی و رو به اشپزخانه شاهد باز شدن مشکلات به دست رضا باشم. رضایی که وقتی کتش را از تنش درمیآورد دیدن ساعت بند مچش دلم را برد. رضایی که هیچ وقت با این شکل و شمایل برق چشمهایم را هر لحظه بیشتر نکرده بود، امروز را با این تفاوت برایم قشنگ کرده بود.

رعنای جا خورده کتش را داشت میرفت پشت در
اویزان کند که نمیدانم چرا منصرف شد و روی مبل
پهنش کرد. عطرش غالب هوای خانه‌یمان شده بود
و صاحب همین عطر و حضور از فرصت دور شدن
خواهرش استفاده کرد و با یک حرکت ناگهانی دستش
را روی قلبش گذاشت و من نمیدانستم نگران کثیف

2882

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شدن پیراهنش باشم یا دیده شدن کارش توسط
رعنایی که به سرعت کنارش رفت تا چشمهای برادر
همیشه موجهش شیطننت نکند.
رعنایی که قرار بود ضد حال بزند و رضا را حین باز
کردن شیر آب گرمکن سوال پیچ کرد به سلامتی کجا
میخواستی بری مزاحمت شدیم؟
صدا و جواب رضا عین حقیقت بود که گفت یک قرار
مهم داشت و به لطف ترافیک نتوانسته بود به کارش
برسد. نگاه رعنای بعد جواب را تاب نیاوردم و خودم
را مشغول گوشیم کردم. پیامی که خود رضا بلاخره
قبل رسیدن فرستاده بود.
خواندم و نیش شل شده‌ام را به سختی مهار می‌کردم
که بحث خواهر و برادر سمت حال و احوال هم کشیده
شد.

پشت درم..لطفا باز کن پیام تا خونه رو نترکوندی"
ماهورا...خوشحالم که اقا جون از اولم تو جبهه هی ما
بود."

بعد ان که داشتم سر به زیر، به جان حاج رسول
دعای خیر میکردم شمی م پشت خط نجاتم داد
تا من بیایم و از خبر شمیم خوشحال شوم متوجه شدم

2883

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فندک رضای خوش

ز

انگار که با پیچیدن بوی گایپ
کرده را به در دسر انداخته بودم که اول خواست
ورودی گاز خانه را چک کند
تا ر عنا سرش خلوت شد مکالمهام با شمیم را ادامه
دادم تا کمتر مورد خطاب چشمهای تیز شده اش روی
سرخ و سفید شدنم قرار بگیرم
همچنان گوشم به برنامه های شمیم بود که داشت از
پیشنهاد و ردیف شدنش در تعطیلات میگفت. فرصت
خوبی بود و میدانستم بدون کم و کاست قرار بود
قبولش کنم. امسال عید و تعطیلاتش برای من و ر عنا
جز تلخی چیزی نداشت و همین قبول کردنم باعث
میشد تلخیش را کمتر حس کنم

رضای ناجی حالا دیگر در هال نشسته بود و داشت با
خواهرش گپ میزد و من به رسم پایان فیلمی که
اکرانش به خوبی و خوشی تمام شد، داشتم به ان یک
بسته مرغی که داشت بخار پز میشد سر و سامان
میدادم.

تا آماده شدن شام برای خواهر و برادر با نهایت

2884

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خوش عطر و

ی

سلیقه سیب پوست گرفته بودم. چا
رنگ هم ریخته بودم و برای حساستر نشدن رعنا
بیشتر خودم را سرگرم مهیا کردن شام کردم
دلم میخواست ان شیشه شوری که چند روز پیش
شامل خریدهایم از فروشگاه بود را امشب باز کنم
حتی کوکوها را با سلیقه در بشقاب گرد چیدم و
حلقه های لیمو هم دورش رنگ و لعاب خاصی بخشید
گوشم به حرف رعنا بود که داشت از خاله کبری
میگفت. گویا امسال قصد رفتن به خانهی نوهاش را
نداشت.

همه میدانستیم خاله کبری تنها دوست و خانوادگیش
صوری بود و صوری هم به جز خاله کسی نداشت

دوباره با حوصله روی مرغ بخار پز شده قاشقی
زعفران ریختم و با برداشتن چنگال پختش را تست
کردم. دیگر داشت آماده میشد که به قصد درست
کردن دوغ توسط همان ماست ترش شده ته سطل به
کارم ادامه دادم.

اینبار صحبت بین خواهر و برادر کشیده بود به

2885

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تعطیلات. ان هم توسط رضایی که پیشنهاد داد ویلای
یکی از دوستانش را که در کردان هست دو روزی
میخواهد هماهنگ کند تا همه دور هم جمع شویم
رنا با شنیدنش دوباره در جلد سکوتش رفت و رضا
اضافه کرد حال و هوای همه عوض میشود. حتی از
بحث بدقلقی مادرش با حاج رسول گفت که مادرشان
میخواهد طبقه‌ی بالا را برود و بچیند تا کمتر چشمش
به حاج رسول بیفتد

نگرانی دو خواهر و برادر را میشنیدم و همچنان که
داشتم میز میچیدم اهی بیرون فرستادم. چند روز
پیش هم مهسا میگفت انها هم عید به روستای زادگاه
صدیقه قرار هست بروند. دلگیر از جا نداشتن بین
برنامه های هیچ کدام از خانوادگی خودم، خبر دادم
شام حاضره_

خیلی زمان نبرد وقتی کنار هم و دور میز نشستیم و
رضا بدون در نظر گرفتن سکوت خواهرش مخاطبم
قرار داد. استینش را تا زده بود و بند تیره‌ی ساعت
به دستهایش جلوه‌ی خاصی بخشیده بود که چشم
را از این همه ریز بودن روی تفاوتش گرفتم
سرم را بلند کردم و چشم در چشمش شدم. هر چند

2886

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سخت بود مستقیم نگاهش کنم و جواب بدهم. ولی
باید از یک جایی به بعد این سختی وقتی دل و روح و
فکرم پیش همین رضا بود، تمام میشد
شمیم برنامه‌ی ضبط کلیپ و محتوا رو چیده...دو-
روز اول خالیم و تا خود بیستم باید تو رفت و آمد
باشم.

رضا سرش را حین پر کردن لیوان دوغ خودش و
خواهرش تکان داد و وقتی برای چند ثانیه چشم در
چشم شدیم موفق باشید گفتنش دلم را گرم کرد. دلم
که ناخودآگاه بعدش برای حسرت چشمان رعنا فشرده

س

شد و بعد از خوشی حضور رضا رخت عزای عرو
برادرم را به تن کرد
همین حال رعنا نگرانم میکرد و همین باعث میشد

برای تنهایی رفتن به مطب دکتر روانشناس ثابت قدم
باشم. روح آسیب دیدگی رونا باید درمان میشود
روحش که حتی نتوانسته بود هیچ کدام از خاطرات
برادرم را خط بزند
شامی که دوست داشتم مهمان سرزده‌یمان از طعمش
لذت ببرد تمام شد. رونا دیگر چشم غره و حساس
2887

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شدنش را کنار گذاشته بود که وقتی سینی چای را خم
شدم روی میز بگذارم، دستم که خالی شد با صدای
گرفته‌ی رونا توهم سمتش جلب شد
..لطفا بشین ماهورا_
جا خورده رو به روی هر دو نشستم. حتی چشمم به
توجه رضا رفت و برگشت وقتی کنترل از روی پایش
برداشت و او هم تکیه زد
تو هم صداشو کم کن داداش... یه خورده با هر_
دوتون حرف دارم
رضا صدای گزارشگر اخبار ورزشی را کم کرد و با
میشنوم گفتن سعی کرد ان پلک نرمی که برایم بهم
زد تا حالم را خوب کند، خواهرش نبیند
نگاه رونا وقتی شروع به حرف زدن میکرد به
انگشت‌های دستش بود. نمیدانم چرا متوجه نشده

بودم از کی حلقهی سادهاش را نمیانداخت
هر دوی شما به خوبی در جریانید که ارتباطی من و__
میعاد تو چه حالیه
چشم مانده بود روی همان انگشت بدون حلقه‌اش
رضا هم در سکوت مطلق بود. شبیه خودم
قصد باز شدن بیشتر و هم زدن چرا و علتش رو__

2888

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ندارم وقتی قراره تموم تلاشمو کنم تا ازش جدا شم
:زنجیر

بعد این حرف یک مکث دردناکی بین نفسهای من و
رعنا و حتی رضا فاصله انداخت. مکثی که رعنا با
بلند کردن سرش و رو کردن به رضا نگذاشت دردش
زیاد طول بکشد.

چرا ماهورا؟__

به سختی توانستم پلک بزنم وقتی رضا بلافاصله
:جواب داد

و چرا ماهورا نه؟__

حواست هست کی رو میگی رضا؟..شرایطو__

ببین!..خوبه نه بچهایی نه جوون بیتجربه...چرا

نمیخوای دلیلی منو درک کنی؟ اونم تو این

موقعیت... ماهورایی رو که چند بار بهت تذکر دادم

دورش خط بکشی، بازم رو حرفت هستی...ولی فکر
نکن کوتاه میام... واضحتراشم الان دارم میگم هر
کسی جز ماهورا

رضا را نمیدیدم در چه حالی بود وقتی رنا بدون
مقدمه داشت بازخواستش میکرد. ان هم رضایی که
حتم دارم شبیه من از لحن متفاوت رنا جا خورده

2889

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود.

کنار خط و نشان رنا دوست نداشتم چشمم را از
دستهای بهم قفل شدهاش جدا کنم ولی با جواب رضا
سرم بلند شد. بدون اراده و با تعجب
من، قبل این

ب

و مهمه که اینم در نظر بگیری انتخا_
اوضاع و مسائل همیشه خودش بوده...نمیخوام
جوابمو دلی ل بر بیادبی برادرت بدونی...یا خدای
نکرده برداشت بد کنی...پس دلیلی نداره با این
اوصافی که گفتم درخواستمو کنسلش کنم
تندی رنا نگذاشت بیشتر از این با جواب محکم رضا
پر و بال باز کنم و پرواز کنم
چی میگی رضا؟ هیچ متوجه هستی که چرا منو_

خودش از تو ه

ن

مردی که تو دورا م بیشتر بلد بود با
حرفا و کاراش سر ذوقم بیاره الان اینجاییم؟
رضا بدون داشتن هیچ خم به ابروهایی که صاف
بودند سرش را به ارامی تکان داد و گفت

2890

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دلیل شما و میعاد واسم محترمه... اینم بگو شما_
بعدها تو جریان مشکلات قرار گرفتین... ولی آگاهی
انتخاب منم در نظر بگیر و بعدش نظرتو بگو
ه ه گفتن ر عنا به همان سرعتی از روی لبهایش پر
کشید وقتی سرش اینبار به سمت چرخید که حتم دارم
با ان دو چشم برزخی قرار بود حالا من بازخواست
شوم.

آره ماهورا؟!... چی میگه این برادر من؟ همینی که_
همیشه خیالم راحت بود چشم و دلش هرز نمیره و
حالا رو دختری که مثل بچهی خودم بود دست
گذاشته، چی میگه؟ حداقل تو بگو نمیخوای قبول
کنی وقتی هر روز شاهد بودی که چی در انتظارم
بود؟ خوبه خودت درک میکنی نه تونستم بچه دار
شم... نه تونستم زندگیو شوهرمو اونطور که توقعش

میرفت حفظ کنم... حذاقل تو بگو تا برادر حق به
جانم بدونه چیا کشیدم و الان واسه کنده شدن از اون
زندگی دستم به دامن این وکیل و اون تبصره دراز
شده.

رضایی که میخواست جای من جواب چراهای
خواهرش بدهد و من را از این شرایط جدا کند تا
2891

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دهانش باز شد کلمههایی بگوید رعنا دستش به ضرب
بالا رفت و خواست به همان تند، ناجی شدن
برادرش را با یک صبر کن، هیچی نگو گفت ن محکمر
دور کند.

نمیدانم چرا در این شرایط سخت و نفسگیر دلم گرم
این بیطرف بودن رعنا شده بود؟

س

رعنایی که انگار جای مامان سیما بود تا جای عرو
نگران بود تا جای

ر

مامان سیما... یا جای یک ماد
خواهری که برادرش باز هم تلاش میکرد نگذارد از
همین حالا اب در دلم تکان بخورد
اما باید اینجا از فرصت استفاده میکردم. هر چند

سخت بود وقتی از یک برادر به بزرگی رضا در مرام
و معرفت، یا ساده‌ترش در برابر یک مادر و یک زن
و یک دلسوز ماهورا به اسم رعنا دفاع کردن
توان میخواست و همین توان با نصفه نیمه گذاشتن
صلواتی که در آن لحظه روی لبم جا خوش کرد برایم
مهیا شد.

2892

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شاید بیانصافی باشه... اگه الان و اینجا که به چشم_
..پاکی برادرت شک کردی.. سکوت کنم یا حقیقتو نگم
نفس سنگینم را بیرون فرستادم وقتی چشمم همچنان
نشسته بود روی انگشتهای دست خودم. دستبندی
ظریف از دانه های بهم بافته شده ییگانه دور مچم
بود.

هیچ وقت تو این سالا که حداقل خودم یادمه، چیزی_
بدی ازش ندیدم... یا حرف و چشمش حد خودشو
بیشتر از اونی که انتظار داشتم حفظ
کرده... اما... روزی که پای حرف همکارم وسط کشیده
شد و خودش مطرح کرد... فکر نمی‌کردم حسی که
چند ساله تو وجودم خاموشش کردم تا کسی متوجه
...نشه... دو طرفه بوده
سرم را اینبار با جرات ولی در حد حجب و حیایی که

داشت شبیه دانه های ریز از پشت موهایم راه
میگرفت، بلند کردم
همین حرفا و ترساتو اون روز برادرتم گفت...ازم_
...خواست حرفشو نزنم...ولی
دوباره سختم شد...دوباره آن حجب و حیا نگذاشت
جرات چشمانم از این بیشتر خودشان را نشان بدهند

2893

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همون لحظه هم سعی کردم مجابش کنم دلیلش راه و_
حل داره...الانم که خودش بهت گفت با چشم باز شده
رو حرفش مونده...به جز اینا...درک و فهمش یه
جو رایی واسم مهم شده که با دیدن بیماریم و عواقبش
هنوز پای حرفش هست و بازم کنارمه...حتی اون
شبیه که پیشم موند و خودت شاکی شدی، دیدم که
چقدر تلاش کرد تا حال خوب شه...همینا واسم مهمه
و...مهمتر از اون واسه انتخابی که برا اولین بار تو
زندگیم دس ت خودمه اونقدری صبر میکنم... تا بهش
برسم

با گفته شدن حقیقتهایی که برایم ثابت شده بود ر عنا
حرفم را برید...رعنایی که همچنان زخمهای به جا
مانده از سالهای زندگیش با برادرم به قدری عمیق
بود که اجازه نمیداد مجابش کنیم. حتی چند لحظهی

پیش با اطمینان دادن رضا و حالا و با شنیدن
.حرفهای من...همچنان در موضع خودش بود
ماهورا...چشمتو باز کن...خواهش میکنم حداقل تو...
این حرفا رو نزن...نذار واسه خاطر تو منگنه موندن
د

بی ن تو و برادرم بازم چشم تو چشم اون میعا

2894

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خودخواه که حتی دهنش باز نکرد یه توضیحم بده
شم...اینا به کنار...هیچ میدونی حاج خانم مادر کیه؟
یا اونی که یه عمر اجازه ندادم به روی میعاد بیاره
چقدر شاکیه...خواست هست که مادر من و
رضاست؟...ماهورا اینا رو حداقل تو که خوب
میتونی درکش کنی...نمیتونم قبول کنم تو که دیدی
چرا؟ بازم اصرار داری؟

اینبار تا بیایم با حجب و حیای غالب شده در عالم
حرفی پیدا کنم تا رعنا ی آشفته را آرام کنم و در عین
حال قانع، رضا از نقش مجسمه شدن برای چند دقیقه
جدا شد.

نمیدانم چرا آرامشی که این مجسمهی خوش تیپ
کرده داشت، برایم جای سوال نداشت؟ یادم باشد بعدها
که جان سالم از تیرهای نه گفتن رعنا به در بردیم

دلیل آرامشش را بیرسم
اینا رو دیگه از من بیرس خواهر... نمیفهمم چرا_
داری سختش میکنی؟..اگه میخوای دلیل محکمتر
بیارم بهتره بدونی قبل اینکه بخوام درخواست ماهورا
رو بهش پر و بال بدم اولین کسی که باهاش مشورت
کردم اقا جون بود...اونم تو روزای اوج اینکه

2895

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فهمیدیم میعاد واسه خاطر چی این همه مدته که
نیستش...اقاجون خیلی راحت قبول کرد...حتی گفتش
منتظر بود یه روزی از دهن خودم بشنوه... همون
روزم واسم پیش بینی کرد که شاید عنوان کردنش به
همین اسونی پیش نره...اونقدرم واسم محترمی که
صبر کنم تا بهت ثابت شه ترست و شکت قرار نیست
شبیّه زندگی خودتون شه...الانم مشکلات اگه
مادر مونه اونش با من...اگه با دلیلی که خودتم
آسبیش رو حس کردی بازم اونش با من...اصلا بهتره
مطمئننت کنم یکی از شرطای من خود ماهورا هم
میدونه قبول کردن و در نظر گرفتن
شرایطمونه...منی که قرار نیست تو آینده بچه سالمی
...داشته باشم
ر عنا از شنیدن این شرطها و قرارها باز

برآشت... باز مادرانه نگران دخترش شد و گویا قرار
نبود از نقش مامان سیما بیرون بیاید و خواهر این
مرد بودن را هم ایفا کند... حتی نگذاشت بیشتر از این
ان دستی که روی سینه‌ی رضا، با هر بار بسیار به
من گفتن مینششت را با لذت تماشا کنم
باور نمیکنم تو هم میتونی سالها بدون بچه با_

2896

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ماهورا خوش باشی.. به خدا دروغه... چه تضمینی
اگه دو صبح دیگه دلتون از سوت و کوری خونه
تون میگیره... فوری هم تریپ افسردگی و یه نواختی
برمیدارین و اخرشم اونی که نباید بشه رو واسه این
دختر تکرارش میکنی؟...نگو دروغ میگم رضا که به
عقلت شک میکنم؟

رضا از این همه دلیلهای دردناک خواهرش سکوت
کرد... سرش را با نیم نگاه کوتاه به من پایین انداخت
و همین باعث شد ر عنا جان و قوت نه گفتنش بیشتر
..شود

...دیدی گفتم؟... شنیدی دختر؟.. شنیدی که نتونست_
رضا حرفش را برید و همان طور که سر پایین
:افتادهاش را بالا میآورد آرام لب زد
هر وقت دیدم خسته شدیم... میریم و یه بچه رو از_

یه جای مطمئن میاریم تا بهونه هامون خنثی
شه...دیگه؟

ر عنا با همین جواب حرفی که داشت با تندیش جولان
میداد خورد...وقتی داشت راه برادرش را بالا و پایین
میکرد، حرفی پیدا نکرد باز هم نه بگوید و با حرص
تکیه به مبل زد

2897

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نمیدانم چرا قبول داشتم ر عنا تمام حرفش حق و
حقیقت هست...ولی کنارش ما هم حق و حقیقت یک
خواستن بودیم...ان هم در نقش دوست داشت ن بدون
..حاشیه و ادامهی ان با زندگی آرام و کنار هم
سرم با بلند شدن رضا وقتی کنترل را باحوصله روی
میز گذاشت بالا آمد و سمتش کشیده شد...نگاهم به
پیراهن خیلی زیادی سفیدش بود و ناخودآگاه با ای
خدا گفتن ر عنا کنده شد

سرش را تکیه زده بود به پستی و چشمش باز
خاموش را

ی

بود...رضا هم در اشپزخانه زیر چا
روشن کرد که از همان جا صدایش بلند شد وقتی
همچنان آرام بود

یه نیم ساعت دیگه فوتبال پخش میشه...بهتره_
دست خودتو دخترتو بگیری و ببری تو اتاق
رنا سرش را بلند کرد و دوباره جدی شد. لیوان اب
:از رضا گرفت و پرسید
مگه میمونی؟_

خجالت کشیدم از برگشتن به سر خانگی اول رنا که
2898

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بلند شدم سر پا. اما رضای آرام شده بعد از مطرح
شدن دغدغه های به حق خواهرش دومین لیوان اب
:هم سمتم گرفت و گفت
اقاجون کلی سفارشتونو کرده...خواسته همین_
طوری سرمو نندازم برم گلخونه وقتی خواهرم و
دخترش ممکنه مشکلی واسهشون پیش بیاد. مثلاً ابی
قطع شه...برقی اتصالی کنه...یا همین بوی گاز یهو و
بیجهت تو خونه ببپیچه

:رنا لیوانش را دست رضا سپرد و لب زد
هر چی میکشم از این حرفای اقاجونه_
خندیدن رضا باعث شد رنا بیشتر غرش کند و من
دیگر خودم را از کنارشان به بهانه‌ی مسواک زدن
دور کردم
همچنان که صدای صحبتشان میآمد روی تخت را

برای رِنا مرتب کردم و خودم به خاطر حال و
اوضاعم روی زمین دراز کشیدم. چشمم به سقف بود
و یک کلمه و یک اسم در سرم جولان میداد. ان هم
بعد از این

ی

میعاد بود و تنهایی رِنا

2899

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

الان من لباس راحتی ندارم؟...حداقل قبلش که _
میخوااین ادمو با نقشه بکشین خونهتون یه خبر
...میدادین قراره شبم بمونم
خندهی سرخوش رضا داشت تصوراتم را به پشت در
اتاق میرساند. به همان جایی که رضا به خواهرش
:اطمینان میداد
اقا جان از پسرش قول گرفته چشم و دلشو درویش _
کنه وقتی میره خونهایی که دو تا زن که از قضا
عزیزم هستند

نگاهم به پشت در بسته بود و لبخندی که رویش نقش
بسته بود من را شبیه یک مسافر روی بالهای
خوشبختی تصوراتم سوار کرد...دستهایم را به دور
این خوشبختی حلقه کرده بودم و در آسمان باغی پر
از سرسبزی به این طرف و آن طرف برده

میشدم... صدای خنده‌ی ماهورای سوار بر خوشبختی
در خیالم با صدای پیامهای رضا یکی شد. صدای
ماهوراهاى نوشته شده روی گوشی که داشت صدایم
میکرد.

"بیداری ماهورا؟"

"من که از خوشی خوابم نمییره؟"

2900

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

".خوش به حالت خوشخواب خانم"

لبخندی روی لبهایم نشسته بود که نگاه در بسته

.خمیازه کشان پیامهای بعدیش را خواندم

میخواستم باهات در مورد اون دو روز تو کردن"

..."حرف بزنم

بالشم خیلی سفته...حداقل پاشو یه بالش نرم واسم"

"..بیار

با بستن گوشی روی پهلو چرخیدم و نگاه رعنايي که

پشتش به من بود اه کشیدم...روی زمین و کنار

دخترش خوابیده بود. دختری که داشت سرسختانه

.چند ساعت پیش با برادرش حرف میزد

از تاثیر این حجم مادر بودنش دستم را روی شانهاش

حلقه کردم و سرم را چسباندم به جایی نزدیک

نفسهایش. به زور قرصها دوباره خوابش برده بود

و دیده بودم چقدر اه تا لحظهایی که خوابش ببرد در
هوای اتاق بلاتکلیف بودند

چند دقیقه‌هایی چسبیده به نفسهای ر عنا وقتی چشم
خیسم را بستم، بوسهایی همان جا زدم و به این حجم
از تنه‌اییش باز هم بغض کردم. دلتنگ حرف زدن با
رضا دستم را باز کردم و با برداشتن بالشی از کمد،

2901

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شال روی موهایم انداختم و لای در را باز کردم
نور آبی تلویزیون روی صورتش بود وقتی چشم
گیجش را سمتم کشاند. با همان شلوار نشسته بود و
فقط دکمه‌های پیراهنش را باز گذاشته بود. روی پهلوی
دراز کشیده بود و کنترل و گوشی هم جلوی رویش و
روی تشک بود

تا لای در را بستم بلند شد و نشست. دو دستی به
صورتش دست کشید و لبهایش از هم باز شدند وقتی
آهسته لب زد

در خواب ماهورا؟

ح

خودتی یا رو

بالش را سمتش گرفتم و وقتی گرفت نگاه رنگ سبز
تصویر متوجه صدای گزارشگر در آهسته‌ترین حالت

شدم.

پایین تشک و روبه رویش نشستم و تکیه به دیوار
کنار میز زدم. نگاهم نمیکرد و حالت جدی صورتش
متعجبم کرد وقتی زانوهایم را بغل گرفتم. بغض
همچنان چنبره زده بود در گلویم و کاش اصلاً بیرون
نمی‌آمدم.

2902

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

منو کشوندی روتو بگیری اونوری؟_
از گوشه‌ی چشمش یک لحظه نگاه کرده و نکرده
دوباره به حالت قبلیش برگشت
به حاجی قول دادم_

:چانهام را روی زانویم گذاشتم و لب زدم
قول چی؟_

لبش کش آمد و دوباره سعی کرد جدیتش برای
نچرخیدن مردمکش را حفظ کند
که چشامو درویش کنم_

لبم کش آمد و وقتی دید حالت‌م را تغییر ندادم
یکدفعه‌ای قولش را فراموش کرد و سمتم چرخید
اصلاً اونقدری حواسمو پرت کردین یادم رفت بپرسم_
ببینی تغییر کردم یا نه؟

چشمم را از گودی پایین دو چشمش گرفتم و دادم به

لیپهای شکل همیشهایش و وقتی نچی اهسته گفتم،
اخم کرد

یعنی چی؟ درست نگام کن... لابد خوابت میاد و_
هیچی رو درست و حسابی ندیدی

لبم باز هم کش آمد و با برداشتن چانهام از جایی که
بند بود جواب دادم

2903

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اینایی که تو میگی واسه من ملاک نیست_

یعنی چی پرسیدنش با اویزان شدن همان لیپهای
بدون هیچ تغییرش یکی شد

یه راهی پیدا کردم که اگه اونو انجام بدی مشخص_
میشه چقدر کارت نتیجه داده

حالت متعجبش را که هر لحظه با گنگی نگاهم میکرد
دوست داشتم. من این رضای در تلاش برای تغییر

دادن وزنش را دوست داشتم

اگه مرد عملی راهمو بگم_

عقب کشید و با خاراندن موهای همیشهی خدا

:کوتاهش لب زد

به جان خودم قراره شرطتت مرد افکن باشه که این_

طوری اصرار داری

:سرم را بیمیل تکان دادم

خود دانی. میتونی قبول نکنی._

کنترل به دست نگاهم کرد

و اگه قبول نکنم؟_

لبخندم را مخفی کردم. من با این حجم از سرسختیش
مکافاتی داشتم که محال بود به زودی نتیجه بگیرم
بلافاصله به قصد عملی کردن حرفم بلند شدم ترسید و

2904

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همزمان که نیم خیز میشد یک خیلی خوب قبولهی
اهستهتر گفت

با گذاشتن انگشت اشاره روی لبم، یک هیس
اهستهتر گفتم و میام کوتاهی گفتم و دوباره به اتاق
برگشتم

با احتیاط اول از عمیق بودن خواب ر عنا مطمئن شدم
و سراغ کشوی کنار تختم رفتم

وقتی بستهی مورد نظرم را برداشتم بیرون که رفتم
رضای کنجکاو منتظرم نشسته بود

خدا را شکر که بستهی دستم قرار نبود سر و صدا
ایجاد کند

مجال ندادم چیزی بپرسد که حین گذاشتن بسته روی
پایش پایین شالم را مرتب کردم

تا میرم یه لقمه بخورم اینو بیوش ببینم دوستش._

داری؟

تشکری که کرد همراه با کنحکاو بود... تا دستش را
برای باز کردن بسته دراز کرد، داشتم از یخچال ظرف
کوکو را برداشتم

خیلی اهسته و با طمانینه تکهایی که رویش نمک
پاشیده بودم را گاز زدم و برای لفت دادن بیشتر

2905

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لقمههایی هم لای نان برایش پیچاندم
از سکوتی که کرده بود مشخص بود علاوه بر
جاخوردنش قرار هست اعتراضش را هم بشنوم
همین هم شد وقتی پیراهن را به تن کرده بود و روی
زیرپوشش پوشیده بود جلوی رویم ایستاده بود
دیدنش وقتی دو دستش به سختی در آستین لباس
فشرده میشد به خندهام انداخت. حتی برای بستن
دکمه های پیراهن نفسش را هم حبس میکرد باز هم
نمیشد بهم برسند

:خیلی جدی ولی شاکی نزدیکم شد و گفت
دستت درد نکه... حالا که زحمت کشیدی سبزه شو_
یکی بزرگتر میگرفتی
سرم را خم کردم و وقتی لقمه های دستم سمتش
:میگرفتم حرفم را هم گفتم

این سائز قراره به زودی واسه شما اندازه بشه اقا_
رضا... تو این حالت که تغییراتت به چشم میاد
ابرویش را بالا انداخت و تازه متوجه کارم شده بود
:که لقمه را پس داد و معترض شد
..منو بگو فکر کردم یک هدیه‌است_
سرخوش از حالش گازی به همان لقمه‌ی پس

2906

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فرستاده شده زدم
صد البته... سلامتی بع د این سائز بزرگترین_
هدیه‌است... نمیخوری؟
نه گفتنش باعث شد باز هم لبخند بزنم. دوباره نگاه
حالتش حین اینکه یک گوشه‌ی لیم باد کرده بود شب
خوش ارامی گفتم و از کنارش رد که میشدم شنیدن
. غر زدنهای نامحسوسش عین خوشبختی بود
:وقتی آخرین گلهاش هم این بود
هیچی دیگه یه دفعه بگو تا این سائزی بشم باید_
شمع چهل و پنج سالگی رو فوت کنم... زن گرفتنت
..واسه چی بود پسر... اصلا چرا گول خوردی؟
قبل داخل شدنم به اتاق برایش به نشان یک افرین،
دو انگشتم را بهم چسباندم و همچنان در شوک سائز
لباس تنه‌ایش گذاشتم

عطر و طعم کوکو تا لحظهایی که خوابم ببرد دهانم را
خوشبو کرده بود... فقط حال مسواک زدن نداشتم
وقتی قرار بود دوباره چهرهی شاکی رضا را ببینم
البته بیشتر از خودم مطمئن نبودم که شاید وسط کار
پشیمان از داشتن ارزوی لاغر باشم و زیر قول و
قرار مان بزنم

2907

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میدونم دیر وقت شد ولی سعی کردم دستتون
...برسونم

چشمم که با تک زنگ گوشیم باز شده بود با نگاه
کردن به اتاق چند دقیقه طول کشید تا شرایطم را بهتر
درک کنم. وقتی که در جایم دراز کشیده بودم و گوشی
و پیام رضا باعث شده بود یادم بیاید دیشب چه ها شده
بود و الان با خواندن پیامش متوجه شدم با ر عنا در
راه تهران هستند

توضیح نداده بود چه کاری ولی میدانستم برای رفتن
به دفتر وکیل در این روزهای پایانی سال پیگیر
جدایی از میعاد هست

گوشی را با بستن روی سینهام فشردم و خمیازه
کشان بعد از چند دقیقه خیره ماندن به سقف از جایم
بلند شدم

اثری از جای رضا و رعنا نبود ولی با دیدن میز چیده شده دوباره خمیازه کشان با صورتی خیس در خلوت خانه به فکر فرو رفتم. فکری که نه سر داشت و نه به تهش رسید.

صبحانه خوردم و در سکوت حاکم بر خانه یکی از فکرهایم سمت و سویش رعنا بعد از من بود. همان
2908

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

طور که حالا من تنها شده بودم او هم قرار بود با این انتخاب حسش کند.

در ادمهی همین نگرانیها دوش سبکی گرفتم و وقتی قرار بود یک ساعت دیگر تنها کسی که برای ان همه اگهی تماس گرفته بود بیاید و جلسهی تمرینش برای ریاضی را ادامه بدهیم. با مادرش و زودتر آمدند. مادری که با توجه به جو ساکت خانه، سفارشکنان بچهی نوپایش را به بغل گرفت و رفت. یک ساعت بیشتر زمان برد تا طبق برنامه با دختر بچه کار کنم. شاگرد بازیگوشی بود و مدام حواسش به همه چیز بود الا درس. باید با مادرش صحبت میکردم و وقتی کارش تمام شد و رفت سکوت خانه را اینبار تماسم با شمیم شکست. شمیمی که بین صحبتهایش متوجه شدم حسام صدری هم جز عوامل

و ساخت محتوا هست. دوست نداشتم بیشتر به نگاه و توجهش پر و بال بدهم که بابا تماس گرفت او هم دلتنگی میکرد بروم دیدنش و قول دادم امروز ساعتی کنارش میروم. اما باز هم بیقراری و بیخبری از رونا اجازه نمیداد آرامش داشته باشم تماس گرفتم و گوشیش در دسترس نبود. حتی دستم

2909

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نرفت به رضا هم زنگ بزنم...نمیدانم چرا وقتی اسم در دسرهای میعاد به میان بود خود به خود دوست داشتم از رونا و خانوادهاش فاصله بگیرم. برای رد شدن از این حال و هوا باقیمانده شام دیشب را برای ناهار خوردم. چای هم پشت سرش همان طور داغ خوردم و حتی ساعتی هم دراز کشیدم و مشغول مطالعه شدم ولی همچنان دلم بیقراری میکرد به ناچار لباس پوشیدم و به قصد دیدن بابا ساعتی هم کنار او و دخترها بودم. صدیقه را همان زمان ورود دیده بودم وقتی اتاق دخترها را داشت بعد از خانه تکانی مرتب میکرد

دخترها هم دم دست مادرشان بودند و من با بابا از هوا و سرما و کارم حرف زدم جز آن چیزی که ته نگاه هر دویمان جا خوش کرده بود

ولی وقتی که با تاریک شدن هوا دوباره دلم چهار دیواری متعلق به خودمان را خواست و عزم رفتن کردم، بابا بدون توجه به صدیقی خسته که داشت در اتاق با تلفن شماره میگرفت، خواست فردا صبح زود بروم دنبالش. وقتی متعجب پرسیدم برای چه؟
خیلی آرام و شمرده جواب داد:

2910

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..میخوام دوتایی بریم سر خاک مادرت _
بغضی که از این درخواست بابا در گلیم نشست، نگذاشت بیشتر از این تحمل ماندن داشته باشم. فقط باشه و سر تکان دادنم برای درخواست بابا بود وقتی میشنیدم صدیقه و صدایش در صدد منصرف کردن بابا بود، چند دقیقه بعد کفشهایم را پوشیده و نپوشیده خودم را از خانه بیرون انداختم. وقتی هم به خودم ادم داشتم هزینهی بسته های خرما و گردوها را با فروشنده حساب میکردم
هیچ وقت حلوا پختن را امتحان نکرده بودم و اینکه بخواهم ان را برای مامان سیما بپزم دیگر سخت ترش کرده بود

صدای سکوت خانه وقتی دست و رویم را شستم و روی همان قالیچهی نرم، زیر انداز پهن کردم و قبل

از اینکه دست ببرم و دانه های خرما را بیورم
فلشم را به گوشی وصل کردم. بلافاصله روی فایل
مورد نظر رفتم و تا صدای خودم و تصویر مامان
رویش نشست لبهایم با اینکه سعی داشتند نلرزد
روی صورتش نشست

آخرین روزهای زنده بودن مامان

2911

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چند دقیقه که فیل م

سیما دلتنگیم را بیشتر کرد گوشی بستم و پلکهای
خیسم بهم فشردم

بعد هم با اهی بلند گوشی کنار دستم گذاشتم و نگاه
چشمانش، شروع کردم به حرف زدن

کسی که نبود وقتی امروز و این لحظه در نبود رعنا
دلم میخواست یک هم صحبت داشته باشم. و چه
کسی بهتر از مامان

قبل شروع حرفم دستی روی چشم کشیدم و در
جعبهی خرما را که باز میکردم، نگاه گردوهای

ت

پوست نگرفته به دختر مامان سیما، یک حواس پر
خوشگل خانمی گفتم و برای برداشتن گردو شکن تا
سمت کشو کش ادم

میبینی! این روزا حواس ندارم که مامانی_
دوباره نشستم و اولین گردو را وقتی برداشتم و بین
:انبر که می گذاشتم ادامه دادم
کاشکی یه خورده دیرتر تصادف میکردی سیما_
خانم

پوست گردو را با جدا کردن از مغزش گوشه‌هایی

2912

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

انداختم و قبل از ادامه‌ی حرفم فال درشت و هوس
انگیزش را دهانم گذاشتم

میگم چطوره اول خودم تستش کنم تا یه وقت_
فاتحه‌ی نصفه نیمه ندن واست

بغضم را با گردو قورت دادم و برای عوض کردن جو
خودم و خانه و تنهایی، یک هوم کشداری گفتم و
پشت بندش از خودم تعریف کردم

نه..خوشم اومد...انگاری خریدم خوب بود. بهتون_
خانم سیمای خوشبخت بابت داشتن همچین دختری
تبریک میگم

همزمان که داشتم خودم برای خودم نوشابه باز
میکردم دوباره گردوی دیگری لای انبر گذاشتم
ای داد و بیداد. داشتم میگفتم. بذار اولش یه گ لگی_
کنم. در مورد بچه هاته سیما جونم. ببخشی ها اینو

میگم ولی ناخلف از اب دراومدن. البته بگم منو
ازشون جدا کن
اهی کشیدم و اینبار دلم خواست از جعبهی خرما
.دانهایی از ان هم دهانم بگذارم
اینم بخورم بلکم جون داشته باشم غیبت دخترا و_
پسرت رو کنم

2913

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..هر چند مزهی خرما هم دهانم را شیرین نکرد
مریمت که انگار نه انگار و رفته پی_
زندگیش...سالی یه بارم اگه بیاد حال و احوال منو از
این و اون میپرسه. ملوکتم که مامان خانم خیلی یه
جوریه. بازم ببخشیها. بین خودمونه که میگم...فقط
حرف حرفه خودشه...این روزا همش میگم حیف که
نموندی و الانا وقتی دل دختراشو خون میکنه یه
دونه پشت دستی بزنی دهندش
از تصور تنبیه مامان برای ملوک نیشخندی زدم و
:ادامه دادم

.چی بگم از اون یوسفش که میتازونه و. استغفرالا_
غیبتش نشه..فقط خلاصهشو بگم که افتضاح...اصلا
.اینا به کنار که روش تربیت بچه به دخترت یاد ندادی
بلدم نیست با شوهرشم خوب تا کنه. همین چند وقت

پیش یگانه دلش خون بود. میگفت باباش به ملوک
گفته یا من؟ یا برادرت؟

آهی از درد حرفهای یگانه کشیدم و همزمان که
مشغول شکاندن پوست گردوی دیگری بودم اضافه
کردم:

بعد این دخت ر همه چی دون و پسر دوستت پا شده_

2914

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رفته خونه میعاد..میبینی؟..چقد غد و به دنده است
وایستاده تو روی اون حاجی سر به زیر و گفته
داداشمه...چکارش کنم؟

به خوبی مشخص بود یگانه از تندی پدرش به قدری
ترسیده بود که میگفت جرات اعتراض به هیچ کدام
را نه خودش داشت نه یسنا. اینها را که به مامان
سیما نگفتم ولی بهتر بود با گفتنش کمی خودم را
سبک کنم. از فرصت نبود رنا هم بیشتر ترغیب شده
بودم دلم را سبک کنم. همین چند وقت پیش دکتر گفته
بود نباید مشکل و دغدغهایی در فکرم اجازهی جولان
داشته باشد.

حالام گذاشته رفته دنبال داداشش...قبل اینام همش_
آماده باش بود تا ببینه اگه میعادت گندی بالا میاره
بپره و درستش کنه...اخه قربون اون زبون شیرینت

برم من. خانم معلّم خوشگل و چشم قشن گ خودم
نمیشد عوض اینکه صبح تا شب همش دو شیفت
وایمیستادی تا قسط خونه سبک شه مینشستی
خونهات یه خورده اینا رو تربیت میکردی؟ منو نگاه
نکن این قدر خانم و با کمالات شدم. که اینام نتیجهی
تربیت و وقت گذاشت عروسته سیما خانم

2915

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همزمان که داشتم به گردوهای پوست گرفته شده
:نگاه میکردم دوباره اهی کشیدم و اضافه کردم
حالا گیرم ملوکو بگم از دستت در رفت...میعادو چی_
که نگم واست. خیلی ماموزه...چند روز پیشم داشت
بلبلی میخوند واسم سیما خانم...خدا کنه خودتم دیده
باشی چه قدر دماغ سربالا میگفت دلم خواسته...بازم
ببخشی ها مامان. هی نوک زبونم بود بهش بگم دلت
بیخود کرده که خواسته. مگه رعا چش بود؟ ها؟ تو
بگو...فقط نبینم مادرشوهر بازی دربیاری واسه
رعا.

دوباره نگاهی به حجم پوستهای کنار دستم ادامه
:دادم

ببخشی بازم...اون چی بود که خدا وکیلی رفته_
انتخاب کرده؟ چشم بازارو کور کرده به قول خاله

کبری. اصلا بدم اومده از پسرت که داداشمه
میخوای ناراحت باشی ازم اشکال نداره. ولی دلم
نبود الان که افتاده گوشهی خونه یه زنگ بزنم بس
که رعنا رو اذیت کرد. اصلا از پسرت راضی نیستم
مامان. نه زن داری بلده. نه خواهر داشتن میدونه
چی. دلم میخواد یه بار بری خونه حاج رسول. ببینی

2916

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چجوری با خواهراشون حرف میزنن. کاریم نداشته
باشن حداقل نیش نمیزن. اصلا واسه همین چشم و
دل خون شدهی خواهرشون یه بار ندیدم به من یا
رعنا متلک بندازن. اونوقت
دلم سنگین شد از یادآوری این اتفاقها که کمی به
خودم و گله هایم استراحت دادم و دوباره شروع کردم
به حرف زدن با مادر خیالیم که خیلی کم یادم مانده
بود اصلا صوت صدایش چه مدلی هست
اینم از بابا. یه بار آرزو تو دلش موند_
اصلا. اینم بیخیال سیما خانم...مخلص کلام بگم که
این ملوکت سر دستهی منم منمه بچه هات گند زد به
همه چی...اون از پیدا کردن هوو واسه خودت...واه
واه...خدا به دور تا میخوام بابامونو ببوسیم میخواد
چشای منو در بیاره...اینم از پر و بال دادن به

پسرت... البته چوب خدا بوده یا هر چی برادرای اون
یکی عروست ریختن سرش... هم فکشو خورد
کردن... هم گوشمالیش دادن... خدا خودش بلده کی رو
کجا بفرسته... به جون خودم مامان، همش میگم هر
چی داداشای این عروست اقا بودن اونا عوضشو
درآوردن.

2917

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.اهی کشیدم و یاد رضا افتادم
اصلا یه کاری کردن ادم خجالتش میاد بگه خواهر...
میعدام. والا. اون حاج خانمو که میشناسی. وای اگه
بفهمه دسته گلای میعادو
بعد قطع جملهام روی لبم را با دست نوچم بهم دوختم
از تصور عکسالعمل حاج خانم یا رویا و برادرهای
ر.عنا دیگر گله کردن هم به کارم نیامد
خیلی طول کشید تا سکوتم را بشکنم. به قدری که
دیگر داشتم گردوها را داخل خرما و با حوصله قرار
میدادم. دوباره برای چندمین بار تلخی کارهای
برادرم را با خوردن خرما خواستم جبران کنم
دیگه ولش کن مامان. بذار یه کم از خوشیام بگم...
الهی بگردم واست که خوشی نداره دخترت. میدونی
چی مامان خانم؟ نیستی که ببینی این روزا واسه

اولین بار تو زندگیم یه چیزی رو که خودم خواستم،
دوست دارم حفظش کنم. یادته رENA داداش
کوچیکشو. همونی که همیشه واسه جابجا کردن
میاومد کمک دست رENA. همون پسر تپله که اون
روز ا کلاه از رو چشاش کنار نمیرفت. میدونم که
دیدي خیلی اقااست. دلم میخواد اولین نفر بهت واسه
2918

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

داشتن یه همچین دومادی که قراره بیاد دست
ماهوراتو بگیره و ببره کنارش تبریک بگم. اصلا اینو
میدونستی که بیشتر از داداش حواسش هست چیا
بخورم و چیا نکنم تا یهویی اون شکلی بال بال نزنم
مامانی همین که اومده به من و با این اوضاع گل و
بلبلمون گفته فقط تو...خودش جای شکر داره
همچنان که داشتم به مامان از محسنات بیپایان رضا
میگفتم پوست گرفتن گردوها تمام شد. حتی خرمایی
دیگر نمانده بود که عقب کشیدم و با ان دو دست
:نوچم تکیه به دیوار پشت سرم ادامه دادم
البته اینم بودش که رو نمیکرد جلب خان...خودم..
..ازش اعتراف گرفتم
بعد هم شرمم امد از کارهای خاص رضا بیشتر
بگویم

خلاصه که زورکی داشتم خودمو تو دلش جا_
میکردم نگو اقا قبلا از اینا منو میخواستہ... فقط
خواستم حساب دستت باشه تا این حد با حجب و
حیا.. البته تنها ایرادش اینه خیلی تپله

:خندیدم

.البته که من مشکلی ندارم. فقط میگم اگه یه وقتی_

2919

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

.بازم ببخشید... بخواد بغلم کنه جور در نییاد
بعد که چشمم را باز کردم نگاه تصویر همچنان نحیف
:مامان با بغض لب زدم
چرا زود رفتی مامان؟ الان اگه دختری عروس بشه_
کی بهش از این حرفا یاد بده؟ هان؟ برم از رعنا
بپرسم زشت نیست؟ یا میخوای برم به خواهرای
بزرگترم بگم

:چانهام از زور حرفهایی که میزدم داشت میلرزید
خدا بیامرزدت مامان. حالا که نیستی... واسم از_
اونجا دعا کن... مشکلمون الان میدونی چیه؟ ... میگم
وقتی من قراره عروسم بشم. انوقت نمیگن... این
خواه ر داماد... ناسپاس ماست. دیدی بازم رسیدن به
..ملوک و پسر

دوباره کلامم با بغضهای پشت سر هم و صف کشیده

در گلویم بریده شد. بلند شدم و حین جمع و جور کردن ریخت و پاشهایم نگاه ساعت تصمیم گرفتم اول به رعنا زنگ بزنم

تماسم را خودش پاسخ داد و خیلی کوتاه از اینکه نتوانسته بود امشب خودش را برساند گفت. نگرانم شده بود و مشخص بود دور و ورشان شلوغ هست

2920

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

وقتی اضافه کرد حاج خانم کمی از اثاثهای طبقه اول را منتقل کرده طبقهی بالا. رعنا ی شاکی از کار مادرش سپرد مراقب خودم باشم و شب را یا به خانهی بابا بروم یا دخترها را بگویم بیایند کنارم تماسم که قطع شد برای رضا پیامی که فرستادم لبخندی به لبم نشاند و بعد خوردن قرصهایم دوباره جایم را وسط هال پهن کردم و گوشی به دست منتظر.. جواب شدم تا شبم را با حرفهای رضا بخیر کنم آخر شب خواستی بخوابی اون پیراهنه رو هم یه "تستش کن... خسته نباشی مرد روزهای سخت لبخند به لب ساعت را برای فردا کوک کردم و خیره به صفحهی گوشی منتظر شدم. وقتی چشمم از تاثیر گریه هایم میسوخت بالاخره با تاخیر، پیام رضا رسید قربون حواس جمعت ماهورا خانم که خوب منو تو"

منگهی اندازه بودن لباس گذاشتی...چشم...حواسم
هست که نگرانی و الانم دیر وقته که دارم راه میفتم
گلخونه خیلی کار دارم اخر سالی...دلم میخواست
قبلش ببینمت...از اون طرفم دوست ندارم مزاحم
استراحتت باشم...وسط کارام هر وقت تونستم میام
ببینمت...در مورد سال تحویلی میخوام با هم

2921

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

"هماهنگ باشیم

لبه‌ایم داشتند از این همه حس زندگی داشتن کلماتش
باز میشدند که پیام را نشان مامان سیمای خیالی و
نشسته بالای سرم دادم و برایش ارزوی موفقیت کردم
و چشم روی هم گذاشتم

باید فردا سر حال میشدم تا بابا را همراهی کنم. هر
چند بابا همیشه که هوس دیدار مامان میکرد با هم به
اسایشگاه میرفتیم و امسال به جایش کنار مزارهای
سنگی و در یک ردیف، جای قرارمان بود

بابا را که از دم در و با قیافه‌ی در هم صدیقه تحویل
گرفتم، کمک کرد ویلچرش را پشت ماشین آژانس
بگذاریم و با سپردن داروهای بابا همراه کیسهایی که
شبیه لباس بود، دلخوری‌اش را با گفتن ما که این جور
موقعها غریبه‌اییم...حواستو بده که لاجون و مریض

برش نگردونی

دلخوری صدیقه را نمیخواستم شبیه خودش جواب
ن

بدهم وقتی کنار بابا نشستم و به محض راه افتاد
ماشین، بابا اول خواست سمت بانک برویم
بابای کم حرفم که میدانستم امروز باز هم عزادار
2922

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نداشتن سیما خانم هست، کارتش را دستم سپرد تا
مبلغی پول برداشت کنم.

صبورانه و خیلی آرام کنار بابا تا جایی که میشد
مراقبتش بودم. هر چند وقتی که رسیدیم متوجه شدم
سنگ قبر مامان تمیز و شسته شده هست. چند شاخه
نرگس و داودی پرپر شده هم با یک جعبهی خرما
کنار اسمش بود. نمیدانستم کار چه کسی بود وقتی
بابا گوشه های پلکش را با دستمال پاک میکرد و
:خیره به اسم مامان لب زد
مریم بوده بابا_

گوشه های لبم وقتی شیشهی گلاب را باز میکردم به
سختی کنار رفت. شیشهی گلاب را روی سن گ
همسایهی مامان که زنی هم سن خودش بود ریختم و
با باز کردن سلفون خرماهای گردویی اولینش را

سمت بابا گرفتم. بابا خیره به اسم مامان داشت زیر لب ذکر میگفت که دانهایی با تکان دادن سرش برداشت. کیفم را روی دوشم جابجا کردم و با گذاشتن ظرف خرما کنار مامان برای آوردن اب سمت شیر اب، دور شدم

با قدم های اهسته هم میرفتم تا به بابا فرصت بدهم

2923

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

امروزش را بدون چشم غره های صدیقه و هر کسی با مامان حرف بزند. ارامشی که امروز با همراهی بابا داشتم باعث شده بود در سکوت دو سه بار بروم و بیایم تا اطراف مزار مامانم را تمیز کنم. این وسط هم فتابی که مدام پشت ابر میرفت و بازیگوشیش گرفته بود هم گاهی خودش را نمایان میکرد که نگران بابا شدم. روی پایش یک پتوی نازک بود و ترس سرما خوردنش باعث شد اشاره کنم برویم

اما بابا قصد نداشت که به این زودیها دل بکند اشاره کرد بروم خیراتی را پخش کنم

دیس خرما به دست از کنارش دور شدم و نگاه راننده که منتظرمان بود سمت جمعیت راه افتادم. برای هر کسی که کنار سنگی کز کرده بود خرما میگرفتم و زیر لب فاتحه زمزمه کنان دور میشدم

بابا همچنان خیره به اسم مامان داشت رفع دلتنگی میکرد وقتی کارم تمام شده بود و دورتر از بابا لبهی جدولی که شبیه صندلی درستش کرده بودند نشستم. نگاه ساعت برای چک کردن گوشی کیفم را باز کردم. رونا خبر داشت امروز در چه حالیم و خواسته بود زیاد بیقراری نکنم تا بابا رامین بیشتر از این قصه

2924

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بخورد. رضا ازش خبری نبود و پیام احوالپرسی پارسا را جواب دادم و وقتی بابا سر میچرخاند تا بیدایم کند بلند شدم. با هم از مامان خداحافظی که کردیم مقصد بعدیمان زیارت شاه عبدالعظیم بود. بابا با همان ویلچرش بیرون حرم و در محوطه منتظر شد تا من بروم و برگردم. دوباره بعد سبک کردن دل و جانم با هول دادن ویلچر بابا با هم سمت بازارچهی حرم رفتیم. حال و هوای خرید هم با بابا خاص بود که تا دست بردم سمت گلرها لبخندی زد و از جیب پیراهنش اسکناسی دست فروشنده داد... از این خوشی کنار بابا بودن برای خودم و دخترها با حوصله رنگشان را انتخاب کردم... بابا راضی بود از این کار که مغازهی بعدی و با دیدن رنگ شاد روسریهای وصل به گیره

و سر در مغازه، با هم در مورد رنگ و طرحشان
بحث کردیم. او برای صدیقه انتخاب کرد... من برای
رعناى تنه‌ایم... آخرش هم بابا پدرا نه یکی برای مریم
.و ملوک و دختر گلش ماهورا انتخاب کرد
در عین حال که دستم داشت از کیسه پر میشد دوست
داشتم وقتی بعد از هر خرید بابا دست در کیف پولش

2925

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و جیبهای لباسش میکرد را بیشتر ببینم. بابایی که
با لحنی پدرا نه میگفت هر چی دلت برمیداره انتخاب
.کن بابا. این کار و حرفش برایم خیلی قشنگ بود
یا وقتی داشت تسبیحها را با پسر جوان بررسی
میکرد دلم برای غرق شدنش در هم صحبتی با یکی
.هم جنس خودش غنچ رفت
تا بابا خریدش را تمام کند فرصت کردم و پیام ارسالی
گوشیم را خواندم. رضا پرسیده بود در چه عالم و من
با بدجنسی لبخند زده بودم و خواسته بودم با
بیجوابی اندکی در گنجی بماند. منتظر فرصت بودم
اینجا بودم را در بهترین حالت ممکن برایش نشان
بدهم.

بابا دوباره خریدش را که انجام داد سر راه از
ابمیوهگیری مسیرمان دو لیوان پر آب انار و شیر

موز خریدیم. از لیوانهای دستان عکسیگرفتم که
بابا با خوشی خندید و پرسید
قراره دل کی رو اب کنی دختر پرشور من؟_
نگفتم چه کسی وقتی نمیدانستم برای بابا در مورد
رضا کی حرف بزنم و چگونه باخبرش کنم. کاری که
کاش مامان بود و خودش خبر به این خاصی را

2926

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میداد

همچنان که با هم غرق در اطراف بودیم با صدای اذان
از گلدسته های حرم دوباره دلمان خواست برگردیم
حرم.

بابا را دوباره دم ایوان گذاشتم و وقتی لبه های چادر
از صورت خیسم کنار میزد تمام دعاها روی لبم
به قصد استجابت تقدیم فضای عطراگین و روحانی
انجا شد. به خاطر شرایط بابا نمازم را تنهایی خواندم
و وقتی بیرون رفتم از دیدن بابا که عینک به چشم
کتاب دعایی روی پایش نگه داشته بود و داشت
زمزمه میکرد دلم خواست از این حالش هم عکسی
داشته باشم. از بابایی که امروزش را به من و مامان
اختصاص داده بود

ساختن امروز و این حال و هوا را دوباره و با هم

وقتی از حرم بیرون میرفتیم ادامه دادیم...حتی با
بوسیدن روی سرش خواستم افتخار بدهد و ناهار را
مهمان دخترش باشد. از دعوتم بود که بابا لبش کش
آمد و گوشه های چشمش دوباره برق زد
خیلی طول نکشید که پشت میز نشسته و منتظر
رسیدن ناهاری بودیم که عطر و بوی زغال و کبابش
2927

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

داشت هوش از سر من و بابا میبرد
دوباره دلم خواست این لحظه را ثبت کنم و دوباره
کنار بابا نشستم و سرم را به سرش چسباندم
لبخندهای ناب بابا امروز فرصت داشتند تا شکار
شوند. هم با چشمم هم با لنز دوربین گوشی
این جا بودن شاید دیگر نصیبمان نشود وقتی اوضاع
زندگی ما در این سالها ثابت کرده بود چقدر میتواند
غافلگیر کننده باشد
تا بابا از محیط بزرگ و نسبتا خلوت اینجا لذتش را
ببرد چند عکسی که از خودم و بابا در حرم و
بازارچه و همینجا بود، برای رضا فرستادم و
:انتهاش هم نوشتم
مدیونی اگه فکر کنی تو این لحظات یه لحظه"
فراموشت کرده باشم...هر جا چرخیدم جلو چشم

بودی رضا...حتی اونجا که مزهی شیر موز بهم
چسبید به خودم قول دادم وزن ایده‌ال که رسیدی
".مهمون خودم باشی... اونم پر گردو و مغز
پیامم که ارسال کردم با بستن گوشی دوباره حواس
خندانم از تصور رضا را سپردم به بابا
ان هم بابایی که به جز من پدر دخترهای دیگرش در
2928

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خانه و کنار صدیقه بودند و داشت. تا دلش هوایشان
را کرد، دستم کش دادم و دستهای لاغر و بیجان
که امروز برایم باارزشترین بودند گرفتم
حالا واسه اینکه دلتون اروم شه یه بار خودم..
..میبرمشون بیرون

بابا لبش باز کش آمد و امان از چشمش که پر شد و
:ادامه دادم

هر چند در مورد اون خانم خوش اخلاقت نمیتونم..
..قول بدم

..بابا با همان بغض باز هم لبخند زد
دیگه چی اقا رامین؟ امر کنین که ماهورا جو گیر..
...شده اونم بدجور

بابا که داشت به لبخندهایم نگاه میکرد دوباره برای
هزارمین بار بعد رفتن مامان دلش خواست برایش

بیشتر حرف بزنم. به رسم دختر قوی بودن چشمم را
برایش که درشت کردم، چشم از صورتم گرفت و
گفت:

..گوشیمو بگیر...همین حالا یه زنگ خواهرت بزن_
دلگیر از درخواست بابا دستش را که رها کردم ادامه
داد:

2929

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تلخ نشو بابا جان...بریم یه سر بزنیم حالا که تا_
اینجا اومدم

به رسم احترام فقط توانستم به بابا قول بدهم تا دم در
ادرسی که ملوک فرستاده بود همراهیش میکنم. اما
بابا وقتی که لقمه های پیچانده شده از دستم میگرفت
گوشش به دوری کردم بدهکار نبود. چه باید میگفتم
وقتی همچنان دوست داشت در نقش پدر بودنش من،
ماهورای سالها در حسرت پدر و همراهیش، پشتم
باشد. حتی میخواست دلم را قرص کند و امان از
نبودنهایش که من را متفاوتتر ساخته بود
اما قبول کردم. در سکوتی که خودم را مجبور به
سکوت کردم

وقتی دوباره با بابا ماشین گرفتیم تا به مقصد ادرسی
که نمیدانستم برای چه کسی بود خیره به مسیر دلم

پر زد برای گریه ها و پناه بردنهای ر عنا به قرص و
خواب... بابا که دیده بود بعد از رستوران چقدر سخت
هست دستش که سالم بود را روی مشتم
گذاشت... سرم را گرفت روی سینه اش و من چشمهایم
تا لحظهایی که راننده خبر داد رسیدیم حاج اقا، روی
هم نشست

2930

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوست نداشتم حتی اسم خیابان و کوچه هایش را یاد
بگیرم وقتی میدانستم دلی ل جا بودن و حضورم فقط
حرمت پدر بودن بابا هست و بس
اما وقتی که زنگ مورد نظر را فشردم با توجه به
نزدیک بودن مسیر خانهای که مریم صدایش از ذوق
دیدنمان پیچید، میشد حدس زد اینجا برای چه کسی
هست؟

اینجا بیشتر شبیه خانهای میعادی بود که ر عنا چند ماه
پیش خانم خانهاش بود. و حالا همان ر عنا چند خیابان
انطرفتر داشت خودش را در خانهای پدری و میان
روزمره های مادر و پدرش غرق میکرد تا کمتر به
برادر آش و لاش شدهی من فکر کند
مریمی که مدتها بود من را ندیده بود، بع د سیراب
شدن از پدرانه های بابا، خواهرش را میان اغوشش

تاب داد

خواهرم چشمهای شبیه بابا و ملوک و میعادش با
ماهورا گفتنهای پشت سر هم خیس شدند. حتی چند
باری بیشتر صورتم را غرق بوسه کرد و وقتی
خواست برایش حرف بزنم خودم هم چشمم پر
شد... اینها در کلام من دنبال مامان سیما میگشتند

2931

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:حتی وقتی روی چشمم را بوسید اعتراف کرد
یه لحظه مامانو آوردی جلو چشم خواهر کوچیکه_
باز برایم مسجل شد که سهم من و مریم همین اندازه
بود وقتی نوبت ملوک شد و به استقبال بابا امد. هر
دو دست بابا را گرفتند و فشردند و من با وجودی که
پایم نمیکشید از پشت در بسته‌ی واحد جلوتر بروم باز
یادم افتاد خواهر کوچکترشان همیشه و همچنان در
حاشیه هست

به قصد دور کردن خودم از فکرهای آزار دهنده چشم
چرخاندم دور خانه‌ی برادرم که نو بود و بزرگ
وسایله‌های زیادی نداشت وقتی روی مبل و کنار
ویلچر بابا نشستم. خانه‌ی برادرم که همیشه با من و
رعنا یک خانواده بودیم خیلی خلوت بود. یک دست
مبل نو داشت و پرده‌هایی سفید و بزرگ با لوستری

بزرگ وسط سقف بلندش
خود برادرم هم با چانهایی بسته شده با باند سفید و
چشم هایی ورم کرده و کبود روی تخت بزرگ و
عریض دراز کشیده بود
یک پایش در کج بود..یک دستش هم تا ارنج شبیه
پایش بود. چند تایی متکا پشتش بود و داشت با

2932

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حرکات چشم ما را نگاه میکرد. هر چند تیشرت و
شلوارک تیره‌ی تنش بیشتر از همیشه لاغرش نشان
میداد که بابا با گرفتن نفسی سوزناک خواست چرخ
ویلچرش را هول بدهم نزدیک پسرش
کیفم را در حالیکه جو خانه خیلی سنگین بود روی
مبل گذاشتم و بابا را تا دم تخت برادرم که
نمیتوانست تکان هم بخورد هدایت کردم
تا بابا دستش را دراز کرد و انگشتهای میعاد را در
مشتش فشرد مریم از پشت سرم با صدای بلندی زد
زیر گریه...ملوک ساکت بود و صورتش را فقط زمان
سلام دادن دیده بودم که دور روسری کیپ شده سرخ
بود و دلخوری خیلی زیادی هم با نگاهش همراه بود
چشم میعاد وقتی از صدای لرزان بابا جدا شد سمت
ماهورای ساکت و منتظر چرخید. همان لحظه هم

اصوات نامعلومی شبیه ناله از پشت لبهای بهم
فشرده‌ی برادرم شنیده میشد که چرخیدم و برای
نشستن جای قبلیم را انتخاب کردم
همچنان در جو سنگین خانه چشمم فقط مراقب بابا
بود وقتی قصد نداشتم به جز بابا جایی را نگاه کنم
بلاخره مریم اب بینیش را بالا کشید و ملوک بسهایی

2933

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

محکم به مریم گفت و دوباره در سکوتش فرو رفت
هر چند مشخص بود قرار هست اتشفشان طعنه و
گله هایش چند دقیقه‌ی دیگر فوران کند
دلم از دیدن صحنه‌ی پدر و پسری شکسته و کنار هم
ریش شد و چشمم را به سختی دادم به مشیت فشرده‌ی
دستم. امروز و این لحظه هم باید در ذهن و خاطراتم
ثبت میشد وقتی به تعداد انگشت شمار هم اتفاق
نیفتاده بود ما، با هم و یکجا جمع شویم
در این حال و اوضاع بودم که با صدای بم و خشدار
یوسف سرم را بلند کردم. تکیه به راهروی انتهای
خانه، با حالت تمسخر آمیزی نگاه من رو به مادرش
گفت:

چشمت روشن سرکار خانم ملوک مقدم...بلاخره_
قراره با قدم رنجه فرمودن خواهرتون از این زندون

...اجباری نجات پیدا کنیم
ملوک دوباره با صدای خشک و محکمش از یوسفی
که به قصد لودگی سمت بابا رامین میآمد خواست
دهانش را ببندد. دهانش بسته نشد هیچ حتی وقتی از
کنارم رد شد و با همان قیافهی ژولیده و لباس
سفیدش خم میشد، تعظیم کرد

2934

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میعاد دوباره با همان صدای ناله مانندی به حرف آمد
و من با چنگ زدن کیفم قصد ترک خانه را داشتم که
بابا برگشت سمتم

صورت خیسش را با دستمالی که امروز مدام نقشش
پاک کردن اشکهایش بود، دوباره پاک کرد و گفت
...ماهورا....بابا جان_

همین کلام و لحن یعنی دوباره بشینم و دوباره توجهی
به کسی جز خودش نداشته باشم

..سلام..اول هفته تون بخیر

بدون توجه به کشیده شدن و صدای دمپایی یوسف که
دور میشد، تکیه زدم و هر طرف را امدم نگاه کنم،
نشد فکرم را دور کنم. بابا و میعاد یک طرف و ملوک
و مریم سمت دیگر نشسته بودند که باعث میشد
همچنان فراموش نکنم اینها در عین حالی که

خانواده‌ام هستند چقدر باعث رنجش خاطرمان شده‌اند.
تنها صدای ناله‌ی میعاد با یوسفی که با سر و صدا
داشت در آشپزخانه‌ی بزرگ و پر نور کارش میکرد
فضای سرد و بیروح خانه را میشکست
همان لحظه یوسف، صدایش که حتم دارم دنبال
فرصت برای گفتن طعنه هایش بود از جمع سوال کرد

2935

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مهمونای محترم چای میخورن یا قهوه؟.. من که _
دارم زحمت میکشم بهتره باب طبعتون باشه
حوصلهی لودگی یوسف و متعاقبش تربیت ملوک را
نداشتم که بهتر دیدم گوشیم را نگاه کنم تا صحنه های
پیش رویم
تا بقیه جواب بدهند پایم را روی پایم انداختم و گوشی
به دست تکیه به مبل دادم و زیر چشمی نگاه بابا
نفسم آزاد کردم. با وجود شال و پالتوی تنم سخت بود
نشستن ولی منتظر بودم دلتنگی بابا تمام شود
یوسف همچنان داشت با ان صدای بلند و منظور
دارش از همه میپرسید، تا رسید به من با صدایی
بلند و با ته خنده‌ی پشت بندش پرسید
شما چی خاله ریزه؟ سفارشتو بگو تا رسم میزبانی_
رو یادت بدم. اگه فردای روزی رفتی خونه یه بدبختی

نگن چه دختریه گرفتن

سرم را بلند کردم و با کش دادن گردنم در جوابش
انگشت اشارهام بالا رفت و خیلی اهسته و شمرده
گفتم:

من فقط یه لیوان اب... ولرم باشه لطفا_

کم توجهی به یوسف راه تنبیهش بود هر چند از رو

2936

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:نمیرفت که جواب داد

نترس نمکگیر نمیشی خاله... تو رو جون اون_

داداش زندایی یه فرصتی بده و بذار مامان بشنوه که
من با خالهام چقدر مهربونم... یا خودت خجالتت شه و
کمتر زاغ سیاه ما رو چوب بزنی؟

مشخص بود دلش پر است که حتی به اسم رضا هم
رسیده است. ولی برایم مهم نبود که خونسردیم را در
:کلامم ریختم

خودت میدونی که فرقی به حال من نداره... هر چند_
گفتن حقیقت نیاز به این همه باج و خودنمایی نداره

ملوک نفسش را فوت کرد و مریم لبش را گزید تا
کمتر کلکل کنم. مشخص بود مریم هم نسخه‌ی دیگر
ملوک هست که دلش میخواست من کوتاه بیایم تا
یوسف لوده

حرف دیگری به غرلندهای یوسف نزدنم وقتی با باز کردن گوشی مستقیم رفتم سراغ پیامهای رضا. در حالیکه گوشم صدای مریم را میشنید چشمم به روی کلمات رضا نشست

تا باشه از این یاداوریا. همیشه به زیارت. همیشه "به خوشی. همیشه به سوزوندن دل ما

2937

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لبخند روی لبم منافاتی با جایی که بودم نداشت که سعی کردم مدیریتش کنم. پیام بعدیش هم کم از اولی نداشت

اینم بگم اگه شما از این پیمان اخوتت واسه وزن و "سایز ما دست بکشی خودم هر روز از این معجونا تعهد میدم واست درست کنم. با شیر طبیعی... شایدم جو گیر شدم موزش خودم کاشتم... درخت گردو هم تو " روستا تا دلت بخواد هست

لبخند روی لبم داشت اوج میگرفت وقتی مریم به بابا میگفت، طاقت نیاورده بود وقتی شنیده بود برادرش در این اوضاع هست. کار و زندگیش را سپرده بود. دو روزی دست خواهرشوهرش و آمده بود. همان لحظه هم پیام بعدی رضا چشمم را پر نور کرد. میگم حیفه.. شما که تا اونجا رفتین سری هم به"

کبابی معروفش، همون اطرافه بزنین.. جای منم خالی
"نکردی نکردی حداقل واسهتون خاطره میشه
صدای ملوک اینبار گوشم را پر کرده بود و داشت با
صدای آرامی میگفت او هم چند روزی از زندگیش
دور افتاده است

بدون پر و بال دادن به گله های دو خواهر برای رضا
2938

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:تایپ کردم

جات که خالی بود.. اونجام که میگی رفتیم و دقیقا"
هم واسه همون خاطره شد...فقط نخواستم عکساشو
بفرستم. تا یه وقت مدیون نشم اخر سالی...اصلا هم
."قصد اب کردن دلتو ندارم
پیام را که ارسال کردم داشتم پیامهای دیگرم را چک
میکردم که با سوال مریم سرم از گوشی جدا شد
اونو بذار کنار دو کلوم حرف بزنینم..خوبی خودت؟_
رنا خوبه؟ چرا همراهتون نیست؟
سرم را به نرمی بالا گرفتم و گوشی را کنار دستم
نگه داشتم
خوبیم...شکر...رنا هست. خبر نداره همه اینجا_
جمع شدیم
لبخند کوتاه و ظاهری مریم روی لبهایش جمع نشده

دوباره نشست
گفتم لابد اونم الان با شماست_
کف دستم را روی پارچه‌ی شلوارم کشیدم. عرق کرده
بود.

کاری نداره که بیاد اینجا... منم خبر نداشتم برنامه_
چیدین... حیف بابا یه ساعت پیش بهم گفت. بعدشم

2939

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اگه خیلی دلتنگ رعنا یی اومدی خونه بابا و صدیقه
خبر بدی خودم میام دنبالت... دو کوچه اونطرفه بابا
.. ایناییم

مریم دیگه لبخندش جمع شد و وقتی نگاهش از من
کنده شد، به سمت ملوک در رفت و امد بود. ترسی
هم به همان سرعت رویش نقش بست
رعنا از این اخلاقا نداشت. جا خوردم داداش تو این_
اوضاعه و کنارش نیست و تو خونه نو و خالی
تنهاست.

صدای ناله

ب

ی میعاد باعث شد برای گفتن و جوا
سوالهای خواهرم تعلل نکنم
درسته. از اخلاقا نداشت... ولی حالا موضوع فرق_
ب

کرده.

:مریم ترسیده پرسید

چه...فرقی؟_

ملوک تند شد و تموم کن گفتنش باعث شد ابرویم بالا
برود. داشت از بابا و مریم یک چیزهایی را پنهان
میکرد که یوسف با سینی فنجانهای پر شده و بطری

2940

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.اب نزدیک میز شد

:اما من که ملوک نبودم وقتی رو به مریم گفتم
خلاصه ترش اینه که اخلاقش وقتی متوجه شد_

هفته

ر

شریفه خانم ده ساله اخ های داداشو به خودش

.اختصاص داده جمع و جور شد

مریم انگار که خبر داشت ولی داشت کتمان میکرد و

.همین باعث شد لبش را بهم فشرد

ملوک اینبار به حرف امد وقتی متوجه شد بابا به

تندی سرش سمت ما چرخید. حتی داشت با همان یک

.دستش تلاش میکرد ویلچر را بچرخاند سمتان

عوض خبرنگاری به بقیه پاشو یه زنگ بزن بهش_

بگو بیاد مراقب شوهرش منم برم دنبال دردسرای

.خودم

:بعد هم رو کرد به مریم و ادامه داد
باورت میشه حاجی از لجش که چرا مراقب میعدم_
و مثل زنش و خواهرم تنه‌اش نداشتم خونه رو جابجا
کرده؟ به منم نگفته کجا رفتن؟ حتی دخترارو اجازه
.نمیده بیان دیدنم

2941

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ملوک دوباره با همان صورت گرفته به من اشاره کرد
:که زنگ بزنم. منی که باز سرم را تکان دادم
.محاله یه همچین جسارتی کنم_
تموم کن ماهورا. چند باره گفتم خودتو از دعوای_
زن و شوهری بکش کنار
من همیشه کنارم...کی دیدی پیام وسطو نظری بدم؟_
بابا نگذاشت ملوک جوابی پیدا کند و تندیم بیجواب
.ماند

به منم بگین چی شده؟ چکار این عروسه کردین؟_
.دیدنم که میاد حال و اوضاع خوشی نداره
نگاه به بابا خم شدم و بطری اب را برداشتم. یوسف
پا روی پایش انداخته بود و با حرص همان پا را
:تکان میداد که ملوک دخالت کرد
لازم بود خودم میگفتم و خبردار میشدین. خودت_
_

حال و روزت خوش نیست. جوونن. مشکلی هم باشه
راه داره حلش کنن. خود من الان با اینکه حاجی محلم
نذاشته دیگه پا نمیشم برم و پشت سرمو نگاه
نکنم...یه فرصت دادم اول عصبانیتش سر کش
کنه...تا برگردم سر زندگیم...عروست بد کاری کرد
بابا...یهویی همه چی رو رها کرد. خوشی زده زیر

2942

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.دلشون

مریم نگاه پر شدهاش که همچنان به من بود دور کرد
:و گفت

به روح مامان قسم که من بدتر از اینارو تو اون_

..شهر غریب دیدم و بازم نشستم و ساختم

ملوک که قبول داشت سرش را تکان داد و گیرهی

:روسریش را شلتر کرد

هر کی یه جور درگیره...من حرفم ر عنا هستش که_

خبر نداره میعاد بخت برگشته از دلسوزیش به اینو

.اونه که الان افتاده گوشه خونه

مریم به سینه‌اش زد و از باعث و بانی حال برادرمان

.بغضش جان گرفت

شریفه کیه حالا؟ داداش که از این مرا ما نداشت؟_

شبیه بابا و مریم منتظر بودم ملوک دفاعیاتش را

برای جمع بگوید. هر چند شنیدنش عین زجر بود
یه زنه پر دردسر...نمیدونم از کجا پاشد و اومد_
گریبان گیر ما شد؟ وگرنه خواهر مرده داشت کارش
میکرد. کم و زیاد با زنش و بخت و اقبالش
میساخت

:طاقت نیاوردم و برای تکمیل حرف ملوک گفتم

2943

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تو تکمیل جواب خواهرم اینم بگم ده سال پیش_
خریدار خونه قبلی داداش همین خانم بوده...رعنام
بیخبر از همه جا داشته منو مامانو تر و خشک
میکرده

:مریم نوک زبانی تشکر کرد و اضافه کرد
زحمتش همچینم زیاد نبوده...جای من باشه_
چی...سه تا بچه نو پا و نق نقو رو بزرگ کردم...خدا
رو شکر تو که از اب و گل دراومده بودی. مامانم که
زحمتی واسش نداشت

حالا دیگه با این توجیه مریم بر ایم مسجل شد
ناسپاسی در خانواده‌ی ما شاخ و دم داشت
بازم ممنونشیم...والا خوبه نداشت بری زیر دست_
نامادری... من خودم دارم سه تاشو تحمل
میکنم..درک میکنم صدیقه چرا دوست نداشت قبولت

کنه.

اینبار داشتم حالت تهوع می‌گرفتم. قلویی از اب
خوردم و ملوک از مریم خواست حرفش را نبرد. آخر
داشت از رنج های برادرمان می
گفت. رنجهای تکراری که شنیدنش هیچ جذابتی
نداشت. چون نه قرار بود نه من را شبیه مریم به

2944

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لعنت فرستادن به باعث و بانیش وادار کند. نه قرار
بود شبیه ملوک سینه سپر کنم و با افتخار درحالیکه
چشمم از پیروزی برق میزند به بابا نشان بدهم که
.چقدر نقش ناجی برای یک دانه پسرش را داشتم
حرفهایی که تا ملوک گفت تمام این در دسره های
کاری و پیش فروشهای خریداری شده سرشاخه اش
برمیگردد به ایل و تبار شریفه، مریم باز زد به
.سینه اش و نفرینش کرد، الهی خیر نبیند
تا ملوک ادامه داد و گفت وقتی برادرم به جای اراک
از زنجان سر در آورده مریم هین کشید و یوسف
پوزخند زنان بلند شد و رفت. تا ملوک باز ادامه داد
همهی اینها نقشه بوده تا برادر بیخبر و ساده‌ی ما
رو بکشونن مریم بغض کرد. بابا هم پسرش را نگاه
کرد...و من همچنان یاد رفت و امدهای رضا برایم

زنده شد و بیخبریهایی پر از ترس من و رعنا
کنارش...ملوک اینبار داشت از نقشه‌ی کتکاری و
ریختن همان ادمه‌های اجیر شده سر میعاد در اتوبان
خلوت و زمان برگشت میگفت

مریم نچنچ کنان متاسف شد و بابا بیشتر نزدیک
پسرش شد و من باز دلم از حجم دردهایی که رعنا

2945

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کشید و من کشیدم لبریز شد

:ملوک ادامه داد

اون زمان وقتی خونه و زندگی برادرم رو حراج که_
میزدن داشتم با حاجی دنبال این ادرس و اون شهر
فقط میخواستم سلامت بیاد...بقیه رو میشد درست
کرد...از این طرفم باید حواسم به رعنا میشد...به
اخماش...به خرج بیمارستانش...به اینکه بهشون سر
بزنم...حرف بشنوم از حاجی و بازم مجبورش کنم
داداشم تو در دسر افتاده...من پشتش نباشم کی بیاد؟
ملوک از دلیلهای حمایتش برای بابا گفت و دعای
خیر بابا را به عنوان دستمزدش قبول کرد...مریم
همچنان شوکه و دلوایس میخواست بداند ایا ان
شخص باعث و بانی در دسر ها سلامت هست یا نه؟ و
باز حرفهای خواهرم داشت بودن شریفه را توجیه

میکرد. اینکه دلسوزی میعاد اول برای پناه دادن یک زن بوده...اینکه ان روزها که رENA دلنگران شوهرش به ملوک شکایت برده خودش پیگیر شده است...گفت ان روزها تا مطمئن شده بود شریفه قصدش از رفت و آمد میعاد به خانهای قبلی از روی نقشه نیست رENA را اسوده خاطر کرده بود زیاد به پر و پای میعاد

2946

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نپیچد و برود سرش را بیندازد پایین و زندگیش را حفظ کند.

ملوک حتی انجا هم از فداکاری خودش گفت که توانسته بود آرامش را به زندگی برادرم برگرداند...باز بابا سپاسگزار شد...باز مریم شکر کرد و باز نگفتند شریفه ده سال حمایت میعاد را چرا پس نزده...نگفتند و زمانی که ملوک رسید به جایی که ادم اجیر کرده‌اند تا ادم ادمهایی را بچیند که به خانهای ادمه‌اند و شریفه را با ان وضع فجیح برده‌اند و برادرش را زمین گیر، پیدا کنند. گفت حاجی محال هست از این جریان ساده بگذرد...حتی با توجه به وجهی اجتماعی شوهرش همین مشکلات را ربطش داد به امنیت نداشتن مردم...خواهرم که به همین راحتی تمام کم کاریهای برادرم را توجیه کرد دوباره

حرف را نوعی مطرح کرد که گناه ها بیفتد گردن شریفه...گردن خانوادگی متعصبی و شوهر سابق و کینه‌هایش...خواهرم حتی این کار برادرم را به زنیت نداشتن و بی سیاستی رعنا نسبت داد و من دیگر نمیتوانستم از این بیشتر تحریف شدن را بشنوم...اصلا نمیتوانستم بگذارم، ان دلم میخواهد

2947

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گفتنهای میعاد فراموش شود وقتی دستم که داشتم قرصی از کاور جدا میکردم، میلرزید با دست دیگرم گرفتم. بهتر بود برای رد کردن این شرایط خودم را محکم میکردم. مریم نگاهم کرد و تالاب باز کرد و پرسید: چیه میخوری ماهورا؟_

قرص را با قلویی اب قورت دادم. یه چند وقتی به لطف داداش و شریفه خانم دوباره_

حمله هام برگشتن... خوردم که دوباره حالم بد نشه. ملوک اینبار به مریم نگاه کرد وقتی داشت خواهرانه تقاضا میکرد مراقب خودم باشم وقتی نمیدانست از کدام حمله حرف میزنم

حالام خواهرش با پررویی تمام پیام فرستاده میعاد_

...بره صیغه محضریو باطل کنه

پوزخندم را با شنیدن درخواست شریفه همه دیدند
آخر خیلی پر صدا بود. دیگر ماهورا نبودم اگر اینجا
حرفم را نمیزدم
شما که این همه خوب همه چیه مدیدیت_
میکنین..بی زحمت قبلشم تکلیف اون بردار زاده‌ی
..گوشهی اسایشگاهو مشخص کنید

2948

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مریم تا متوجه شد برادر زاده میشود بچه‌ی میعاد،
هین کشید...ملوک جا خورد و ناله‌ی طولانی میعاد را
وقتی سرم چرخید تا نگاهش کنم بابا با سری که
میلرزید، چی میگی بابا جان از من میپرسید
یوسف که خیلی ساکت داشت به این شرایط گوش
میکرد دستی برایم به نشانه‌ی تشویق زد و همین
باعث خشم مادرش شد
خوشم میاد...الحق که کاراگاه ماهورایی و حقتو_
خوردن...ایول بابا...هر چی کند و کار پنهونی داریم
تو خبر دار میشی...راز موفقیتت رو به منم
بگو...بگو که خودم میام واسه عروسیت دو دستماله
...میرقصم
اخم کردم...و به لودگیش اهمیتی ندادم...اما مشخص
بود ملوک حواسش پرت شده بود که به زیاده‌گویی

پسرش خرده نگرفت.. وقتی یک دستی زدند و خبرم
خیلی برایش گران تمام شده بود. هر چند نگاه یوسف
تا خواهرهایم از شوک دربیایند و ناله‌ی ممتد میعاد
تمام شود گفتم

مردم واسه نقش خالهی تو ی تحفه شدن و خواهر_
داداش پر حاشیه‌مون ارزش قائلن...اونم من که

2949

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بیخبر و بیتقصیر میرم و میام...سرم به کار
...خودمه...ولی یا زنگ میزنن

ملوک با صدای بلندی حرفم را برید و خواست حرف
اصلی را بزنم

لبم را تر کردم و سرم را بالا گرفتم و حین زل زدن به
چشم درشت شده‌اش گفتم

طبق معموله همیشه تو بیخبری کامل بودم که با_

خطم تماس گرفتن...اولش پرسیدن خانم ماهورا مقدم

هستین؟ تا گفتم خودمم، ادامه دادن خانم شهریه

نگهداری تو مرکز خصوصی افزایش پیدا کرده...خیلی

هم با ادب و احترام اضافه کردن شماره‌ی پدر محمد

مهدی مقدم، که جناب میعاد مقدم هستند

خاموشه...چند تا شماره‌ی دیگه هم تو پرونده بودن و

برای پدرشون هست رو کسی جوابگو نبوده... بعدشم

با مادرشون که خانم شریفه عزیزاده بودن تماس
گرفتن... که اونم به جای مادر پسر بچه‌ی نه
ساله... اونم نه ساله کامل یه خانم دیگه که دوستشون
بودن جواب دادن و گفتن این شماره واگذار شده و
اونام با پیدا کردن خواهر میعاد مقدم توسط همون
دوست، که از قضا همسایهی قبلی داداش ما بوده منو

2950

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همه خواهرها و

ر

پیدا کردن... منم اومدم با بزرگت
برادرمون در جریان بذارم که بازم رد تماس
کردی... دیگه این شد الان که بحث بیگناهی داداش و
حمایت بیدریغش از شریفه خانم پیش اومد خواستم
یادتون بندازم اون بچه‌ی بیگناهم این وسط مبرا کردن
داداش از پنهانکاریش پول شهریه و نگهداریش
فراموشتون نشه

مریم صورتش خیس بود... ملوک صورتش سرخ و
یکه خورده و بابا به یکجایی در صورت برادرم خیره
مانده بود

خودم هم تپش قلب گرفته بودم... از این همه حادثه و
آخر سر هم رفع اتهام شدن میعاد که کم مانده بود

مدال دلسوزترین مرد روی زمین را برایش بیاورند
وقتی ده سال طول کشیده بود تا نقش جوانمردی به
زنی که گناه داشت، را ایفا کند
با حرف ملوک که بعد از چند دقیقه در شوک بودن
همه را به خودشان آورد سرم به ضرب از روی
..بطری اب کنده شد

2951

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حالا نپری این همه دقیق و کامل به رعنا بگی یه _
وقت...داداش ما که یه خیری از بچه داشتن ندید
..حداقل جلو رعنا شرمنده نشه
شنیدن این حرف و برداش ت ملوک بعد اثبات دلیل و
کمک برادرمان عین نامردی بود. که بر اشفتم...که
طاقتم طاق شد و تصویر رعنا جلوی چشمم جان
:گرفت

همش داداش گناه داره؟...همش ما؟ همش حرف و _
تاکید شما؟...تو رو خدا...محض انسانیت یه ذره هم
فکر کن خواهر...جای من که هیچ...یه روز سعی کن
و جای رعنا باش...وقتی ده سال واست نقش بازی
کنن بعد تازه متوجه بشی چه حالی پیدا میکنی؟...یه
خورده انصافم اون لالوهای حق دادن به داداش داشته
باشی به خدا جایی بر نمیخوره؟

ملوک پلکش را فشرد و اینبار از حرارت خشمی که
در صورتش مشخص بود با ازاد کردن گیرهی
روسریش سر و سامان میداد روی خط قرمز
:عقیده هایش پا گذاشتهام، که غرید
تا یکی مثل تو داریم دیگه چه نیازه به دشمن...از_
..خون خودمونه... داری تیشه میزنی

2952

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دکمه های پالتوام که شبیه یک تکه سنگ بودند دست
:بردم تا بازشان کنم

به خدا...بیانصافیه این حرفت...رعنای بیخبر تا_
همین ماه پیش که خونهش رو یه شبه پلمپ کردن
امید داشت بازم خدا کمک میکنه شوهرش سالم و
سلامت میاد...تا همین چند وقت پیش منت و غرای
مادرش رو واسه شوهر همیشه غایبش با خانمی رد
کرد و لب از لبش باز نکرد و نگفت شوهرش چیا که
واسه نداشتن یه بچهی سالم نمیگه...مثل همیشه باز
کوتاه اومد...باز حواسشو داد به من...به دادن
امید...باز از برادرش خواست بره بگرده...باز دست
به دعا شد و گفت ملوک گفته درست میشه...باز به
میعاد..به خواهر همیشه حق به جانب میعاد دل بست
و اعتماد کرد تا مشکلات حل شن...اخه خبر نداشت

ده ساله زیر سرش داره چیا اتفاق میفته...خبر
نداشت یه بچه از همون اعتماده به شوهرش دنیا
اومده...اونم درست وقتی داشت واسه منه تنها و پر
غصه مادری میکرد نگو برادرم منتظر به دنیا اومدن
بچهشه...شایدم میدونست و بازم دم نزد...چشم به
راه میعاد زل میزد تو صورت من که خبری

2953

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ببرم...گوش به زنگ تلفن شد...اونقدر منتظر شد که
از حال میرفت....ولی چی عایدیش شد؟ ..اینکه یه
روز به جای خبر از میعاد اومدن دم در...بهش گفتن
خانم بیا برو به این ادرس... اونم به امید خبر از
شوهرش رفت...پر و بال دراورد و تا اون ادرس
پرواز کرد...ولی عوض میعاد و شوهر چند ماه تو
بیخبریش یه زنو شناسایی کرد... شنید...دید و باور
نکرد...با ترس و لرز عکس شوهرش نشون داد و
انگاری زن همسایه گفته بود جای برادری...چه مرد
خوبی...آخر هفته ها که از ماموریت برمیگشت
سرشون به زندگیشون بود....رنا از اونجا کم
اورد...وقتی رفتم دیدنش دلش خون بود. دست و
پاش بی جون...افتاده بود رو تخت..بهش ارامبخش
میزدن...اخه وقتی چشم باز میکرد و بادش میاومد

چی شده دوباره میشکست
اینجای حرفهایم صورتم خیس بود...چشمم پر میشد
و باز که خالی میشد باز دلش میخواست برای
یادآوری آن روزها دل به دلم بدهد...دست روی
صورتم کشیدم و رو به سر پایین افتاده و شرمندهی
:ملوک و مریم و بابا ادامه دادم

2954

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چرا همش نگران این طرفی خواهر من؟...کجا_
بودین وقتی من دیدم و شرمم شد...کجا بودین وقتی
رو نداشتم بمونم خونهی پدر زنی که داداشم تا
تونسته طعنه زده به دخترشون..تو گوشم پره از
تحقیرای همین داداشم که داره میشنوه.. همین
داداش همیشه موجه ما ر عنا رو چزوندنش، بازم دم
نزد...بع د اون منم بیخانمان شدم...بازم ر عنا کس و
کار داشت...من که جایی نداشتم برم...تنها کاری که
کردی مثل همیشه گفتی بیا این پول...این قدرت
حاجی...برید خونه گرفتم واسهتون...بشینین توش تا
داداشم بیاد...کدوم خونه؟ اصلا با کدوم دل و دماغ
وقتی یا ر عنا تو راه بیمارستان و درمونگاه بود...یا
من گوشه و کناری داشتم واسه نفس کشیدن بال بال
میزدم...کجا بودین وقتی ناچار شدم رفتم زیر بال و

پر بابام و زنش که گفت خونهی من جا واست
نداره... چرا حواست به مال و منال از دست رفتهی
برادرمون بود ولی به خواهرت که همیشه از سر
خودتون باز کردین نبود... الانم گله ندارم... تا اونجا
که تونستم و از دستم براومده کمتر واسه کسی
زحمت داشتم... ولی خیلی درد داره این که پدر و

2955

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مادرم بودن و بی سر و پناه بودم... بازم هیچ وقت به
هیچ کدومتون گله نکردم... ولی ناسپاسی و تهمت تو
خوشی بودن که میکنین دلم بار میاد... حداقل خوبیای
ر عنا رو ببینید... از اب و گل دراومدن خواهرتون
مگه فقط خورد و خوراکه... یا وقتی یه سال زبونم بند
اومده بود واسه خودتون بریدین و دوختین چرا
ماهورا روندیدین؟... یه سال بعدش هر وقت تشنج
کردم ر عنا با من تو صف دکتر و عکس و دارو و
درمان بود... چرا اونارو نمیگین... کدوم عروس میاد
از خوشی به یه خواهرشوهر مریض این همه محبت
کنه... اینا به کنار اصلا شما خبر داشتین اخر هفته ها
اون همه پله رو که واسه خوشحال کردن ماهورا
زحمت نمیدید تا من مامانو ببینم... اصلا فهمیدین تو
این سال چقدر شرمنده ر عنا بودمو تا دانشگاه قبول

شدم سعی کردم کمتر پیام و برم تا داداشم منو که
هیچ وقت نتونست قبول کنه کمتر اذیت شه...بابا اینا
رو هم ببینید...حداقل اون موقع ندیدین الان به
حسابش بیارین...هی نگین رENA بیاد...یا عوضش
نظر بدین رENA فراموش کنه...هی نخواین رENA باز
کور بشه و نبینه...به والله اگه خودتون مثل رENA تو

2956

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

این شرایط بودین تاب نمیآوردین؟
نفس گرفتم و دوباره بدون توجه به اشکهایم ادامه
دادم:

خدا رو خوش نیاد اونو با حرفاتون عذاب_
میدین...البته بگم رENA خیلی مقصره که مهربونی
خرج کرد و شما به جاش توقعتون بالا رفت. زنی که
الان و تو این سن حتی یه پسانداز نداره از
...اعتمادش که متأسفانه داداش من کند زد بهش
گلویم از این همه حرف و دفاع از حق ندیده‌ی رENA
میسوخت که رو به بابا وقتی داشت به اوضاع میعاد
را با تأسف نگاه میکرد، پرسیدم
اگه شما موندگارین من تا هوا روشنه راه_
...بیفتم...راهم دوره

بابا با صورتی گرفته و رنگ و رویی پریده برگشت

سمتم و یوس ف دلخور از این همه دفاعم مجال نداد
کسی جواب بدهد توپید

جمع کن این ادا و اصولارو...پاشو این شو و فیلمی_
که راه انداختینو تموم کن...منم به سرم بزنه بد
میبینین که اون موقع شمسی و قمر و خاله
نمیشناسم

2957

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

با گوشهی شالم وقتی صورتم را پاک میکردم جواب
دادم:

خیلی مشتاقم اون روتم ببینم چی میشه... که به_
سرت نزده اینی؟

ملوک جا خورده از این همه حرف و از همه بدتر
شوک محمد مهدی گوشهی اسایشگاه، باز دخالت
کرد...مریم چشم سرخش را به صورتم داد و با محبت
..دستم را گرفت... و خواست حواسم بدهم به او
چرا همش میگین نگو ناهورا.. یه بارم به این_
پسرش بگه دنیا به اخر نمیرسه?...بعدشم به من چه
ربطی داره اقا تمام امتیازای سوخته شو و ازش
سلب کردن به چشم من میبینه... که این وسط کسی
..پیدا نکرد گیر داده به من

صدایم و تندیم باعث شده بود همه جا بخورند. گویا

قرص هنوز اثر نکرده به من جرات داده بود حرف
بزnm.. حرفهایی که همیشه برایش یک هیس... یا خفه
..شو .. یا ببند، نشنیده میماندند
یوسفی که همچنان تند بود بلند شد سر پا و اشاره به
:من رو به مادرش گفت
تحویل بگیر... این همه سرکوفت شنیدی عوض_

2958

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دستت درد نکنه، هوار میزنه و دردسراشو از چشم
ما میبینه... از اولم نباید دنبال کار اینا منو درگیر
میکردی.. الانم کاری به جفنگیات خواهرت
ندارم... بهتره تا میرم یه دوش بگیرم... تو هم پاشی
و بریم به اون بابای روشنفکرمون بگی کوتاه
بیاد... دوباره اجازه بده برم و کارامو دنبال کنم... که
هر چی میکشم از طایفه همیشه اویزونه خودته
..مامان

یوسفی که با یک اشاره ی من این گونه برافشاده بود
انگشت اشاره رو به مادرش با خط و نشان کشید
وقتی رفت... ملوک تا خواست تندی پسرش را با من
به سرانجام برساند و حرف بزند بلند شدم سر
پا... نمیتوانستم این همه حجم حرف و شکایت را
نشسته و خونسرد بازگو کنم

واقعا نمیفهمم چرا همش دوست داری ر عنا کوتاه_
بیاد... یا من کوتاه بیام؟ یه ذره فکر نکردی پاشه کجا
بیاد؟...بیاد و بازم زبون داداشمون که همش به تلخی
چرخیده رو تحمل کنه...این خونه تو بگو کاخ...وقتی
دلش...

و دستم را همزمان روی سینهام نگه داشتم

2959

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اینجاش خواه ر من پر شده...وقتی شکستش خونه_
و زندگی به چه کارشه؟

ملوک عجیب بود که دست بهم پیچاند و خیلی اهسته
:جواب داد

یه خورده دیر به فکر افتاده...همچین میگی انگار_
کسی به دار میخواد بزنتش...کجا بهتر از این که
خواستم بیاد بشینه تو خونهی بزرگتر و صد پله بهتر
از خونه قبلیش...جالبه که من خفت و طعنه کشیدم
پولای شوهرشو زنده کردم بازم مقصرم...حالا دو
صبح دیگه تموم حساب شوهرش پر پول
میشه...خدا گرفتتش که بیاد بشینه و

بخوره...انگاری خودش دلش میخواد ترحم امیز
باشه..وقتی لیاقتش دوست داره همون خونهی
...اجارهاییه

متاسف بودم... متاسف از سنجیدن خواهرم وقتی من
از دل شکسته رENA میگفتم و او با حسابهای پر
:شدهی میعاد جواب میداد
کاش میتونستم نتیجهی زحماتشو با پول جبران_
...کنم

یکی دیگه زحمت کشیده تو چرا سنگشو میزنی به_
2960

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سینه؟

خندیدم... خندهی تلخی که ملوک نمیخواست باور کند
. رENA در هر دو صورت آسیب دیده است
بابا که همچنان در شوک بود نگاه من صدایم
:زد... گفت

کوتاه بیا... بیا بشین تا ملوک بگه ببینم چه خبر _
بوده؟ این همه اتفاق افتاده منو بیخبر میذارین که
حالم خوب بمونه... ای وای بر من که دیدن این همه
خفت بچه هام طاقت میخواد. خوش به حالت زن که
... رفتی... ندیدی این روزا رو
ملوک که انگار برای این دورهمی برنامه ریزی کرده
بود گوشیش را بی حوصله برداشت. حین کشیدن
:دستش روی صفحه گفت
قرار نیست خبری باشه... چه خفتی کشیدن_

اینا... مشکل واسه همه هست... خفت و سرافکندگی
واسه منه... شنیدی که دارم دونه دونه مزد کارامو
میگیرم. منم اگه خودمو مثل مریم و عروست
میکشیدم کنار الان کنار شوهر و بچه هام و تو خونه
نشسته بودم داشتم واسه دخترم جهیزیه میخریدم
برنامه‌ی خواستگاری پسر رو میچیدم... اما وجدانم

2961

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اجازه نمیداد ببینم و کاری که ازم برمیادو دریغ کنم
بعد گوشی را روی گوشش گذاشت و شروع به
صحبت کرد

چی شد؟ اومدنی شدین؟... محمد جوادو واسه چی...
اوردی؟... گفتم خودتو خواهرت... یه توک پا
بیاین... بگین مادر مونو میبینیم... رسیدین محمد
جوادو رد کن بره... خوشم نمیاد بیاد اینجام سرک
.. بکشه... عرضه ندارین به کار درست کنین
تلاش ملوک برای رفتن به خانهاش حالم را بیشتر
خراب کرد... از نگاه متاسف مریم به خودم دستم که
داشت میلرزید روی صورتم کشیدم
مریمی که رنگ و رویش پریده بود و جیک هم
نمیزد. هر چند او که تا حالا و این همه از نزدیک
شاهد خبرهای به این حجمی از خانواده نبود

چشم دوباره کشیده شد سمت ملوک وقتی با تغایر
گوشی را قطع کرد و سرش را بین دو دستش گرفت
تحویل بگیرین ماهورا خانم... حاجی دخترارو هم...
فرستاده بیان کنار مادرشون... اینم از اون طرفم
واسه من شاخ و شونه میکشه... اما درستش
...میکنم

2962

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تپش قلب گرفته بودم که برای تکیه زدن و حفظ
ارامشم تعلل نکردم وقتی مریم بلند شد تا به صدای
ناله های میعاد سامانی بدهد
چند نفس عمیق باعث شد حالم مساعد شود.. ولی از
شنیدن دلداری مریم به میعاد بیقرار و نالان دلم طاقت
نیاورد و بلند شدم
حس کردم جایم اینجا نیست وقتی دوست نداشتم طبق
قولی که به دکتر داده بودم اتفاقی بیفتد
همان لحظه زنگ خانه به صدا درآمد و یوسف با داد
و بیداد خبردار شد پدرشان خواهرها را هم فرستاده
ور دلشان دیگر شبیه انباری باروتی در حال انفجار
منفجر شد
توجهی به اوضاع نکردم و با برداشتن کیفم سرسری
در گوش بابا زمزمه کردم

بهتره بمونی کنار دخترات... من اگه اینجا باشم خونم...
میافته گردنتون

بابا مچ دستم را خواست بگیرد و منصرفم کند که
:روی سرش را بوسیدم و لب زدم
..ازم نخواه...میرم خونه مون_

نالان و با صدای ضعیفی خواست بمانم و با هم برویم
2963

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

که دیگر دم در داشتم کفشهایم را میپوشیدم
تا سرم را بلند کردم یگانه و یسنا با محمد جواد از
اسانسور بیرون آمدند
سلام مختصرم با سلام شان تمام نشده در اسانسور
..مقابل آینه خودم را نگاه میکردم
ماهورای درون آینه باید خودش را تا رسیدن به خانه
محکم نگه میداشت...خانهای که چند کیلومتر ان
طرفترش یک رضای بیحاشیه دوستش داشت...در
تلاش بود رژیم بگیرد و الان هم یک عکس از
خودش و ناهار مختصر و مفیدش ارسال کرده بود
من باید به ان خانه و ان مرد مهربان و روزهای کنار
او بودن فکر میکردم...من را چه به اینجا بودن..منی
که از شانس گل و بلبلم رضا برادر رعنا زخمی از
خانوادهام بود. کاش برای داشتن رضا خدا سخاوت و

خدایی کند. کاش خدا حواسش بیشتر به من و رضا
باشد.

...سلام.. روزتون بخیر

..من دیگه دارم میرم اون دور دورا محو بشم
شانس منم دیگه افقم نیست... هوا همش ابری... هر
...کی خواست مشتاقم باهاش همراه بشم

2964

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اصلا میگم بیاین بریم پیش رضا تا حواسمون باشه
خوب رژیم بگیره... والا... چی هستن اینا؟
پشت در خانه که رسیدم دست به رنگ و روی
پریدهام کشیدم. جاییکه خواهرم میگفت از ناشکری
کردنمان هست من و رعنا رفتهایم انجا و قدر جای
خوب را نمیدانیم. پشت در همان خانه تمام زخم هایم
را مرهم گذاشتم تا اگر رعنایی با باز کردن در به
استقبال آمد، نبیند و بهم بریزد. همین که من بعد از
ان اتفاق عقیده

ن

ها و شنید های خانوادهم شکسته
بودم کافی بود

باز هم با اینکه زخمهایم درد داشتند ولی این برای
منی که عادت داشتم سخت نبود وقتی در طول

سالهایی که به عنوان یک دختر بچه دست رعنا
سپرده شدم تا بزرگم کند یاد گرفته بودم از این شرایط
عبور کنم

کلید که به در انداختم چراغهای خانهمان روشن بود
جایی که برادر در رختخوابم در شان من و همین
رعنا وقتی اومدی مادر گفتنش عین مرهم بود،

2965

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نمیدید

بعد سلام بلند و بالایم، هوای خانهای گرم و ساده‌همان
..را عمیق نفس کشیدم و کیفم را از خودم دور کردم
دستهایم خالی بودند و حیف نشد ان روسری
گلدرشت که برای رعنا انتخاب کرده بودم هم با خودم
بیاورم

آخیش...خستگیم در رفت با این بو و عطری که راه_
انداختی عروس

رعنا به انرژی ساختگیم لبخند کوتاهی زد وقتی
دستهای ماهیتابه را از روی گاز میبرد داشت
دست و روتو بشور...تا میزو میچینم_

خوشحال از دیدن رعنا ساده که یک بلیز و شلوار
تیره پوشیده بود و موهای کم پشتش را با کش
ماهورا بسته بود به جای رفتن و شستن دست و

رویم، وقتی شیر اب را باز کرد از پشت سر بغلش
کردم... بلافاصله دستهایم دور شکمش حلقه کردم و
سرم را روی شانه‌اش و از پشت سر گذاشتم
برای اینکه دل به دلم بدهد سرش را عقب آورد و
رویش بوسید. حتی با تردید شیر اب را بست و وقتی
دید سکوت‌م ادامه دارد، نگران هم شد...خواست

2966

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بچرخد و منی را که بغض داشت روی صدایم خودش
را مهمان میکرد، ببیند

دلم برات تنگ شده بود عروس... یه لحظه دلم_

خواست بغلت کنم

گفتم و دستهایم را که باز کردم انگار حال خودش هم
مثل من باشد دوباره اب را باز کرد و به نرمی و
لرزان اضافه کرد

قربون دلت...کاشکی به منم میگفتین_

..میاومدم...خیلی وقته سر خاک نرفتم

حین رفتن به اتاق نفسهای کوتاه حالم را بهتر کرده
بود

کجا میبردمت؟...چرا یه روز ما رو نمیذاری به_

...حال خودمون باشم؟...عروس بازی در نیار دیگه

از حرفم خندید و من صدای خنده‌اش را تا اتاق

میشنیدم

هم رENA... هم من داشتیم به خودمان میقبولانیدیم که
داریم در شرایط عادی زندگی میکنیم... شامی که
اندازه‌ی یک مادر و دختر بود خوردیم... از همه چیز
حرف زدیم الا ان حرفهایی که قصد داشتیم با منحرف
کردن کلماتمان گفته نشود

2967

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میز را من جمع کردم.. رعنا‌ی خسته اضافه کرد از
دست مادرش فرار کرده است... مشتاق شنیدن
:خبرهای خانهای پدریش اخمش کردم و ادامه داد
اقا جونو تک و تنها گذاشته رفته بالا دو تا فرش_
پهن کرده.. از همه بدتر رفته اون سینه ریز قدیمیشو
فروخته که بره وسیله بخره... میگه از حرص حاجی
میخوام بالا رو نو نوار کنم

گوشم به حرفهایش از چای دم کشیده بعد شستن
آخرین ظرف برای خودمان ریختم و رعنا در حالیکه
رسیده بود به رویا و گله‌هایش از حاج خانم، گوشیش
زنگ خورد

تا او به تماس رویا پاسخ بدهد داشتم به توجیه حاج
رسول فکر میکردم که در جواب کارهای حاج خانم
:گفته بود

..حق داری زن...بالا و پایین نداره _
حتی رENA میگفت پدرش برای پر و بال ندادن به
دلخوری حاج خانم با خاله کبری و خودش رفته و از
فروشگاه یک اجاق گاز تمام استیل خریده است
چیزی که حاج خانم همیشه جنس استیلش را
میپسندید. با رسیدن پیام یگانه و رضا حواسم

2968

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برگشت و بدون خواندنشان گذاشتم سر فرصت
رENA گوشی را که کنار گذاشت یک دفعه و ناگهانی
پرسید:

مریم اومده؟__

نگاهش کردم. منتظر بود جواب بدهم که موهایم را از
بند تل آزاد کردم

صبح زود... رو سنگ گل پرپر کرده بود_

سرش را تکان داد و خم شد و چای را برداشت

میشناختمش داشت حواسش را پرت میکرد

هر چی حالمون بعد مامان و زیارت رفتن خوب شد،_

عوضش خونهی داداش پرید

قلوپی خورد که خم شدم و حبه قندی دستش دادم. به

قدری حرفهایم تلخ بود که بهتر بود قندی برای

شیرین کردن کامش باشد

حاجی ملوکو تبعید کرده خونهی داداش... بچه هاشم_
..امشب برگشتن پیشش تا جمعشون تکمیل شه
ر عنا خیره به نقطههایی هیچ حرفی برای کار حاج
رحیم و اوضاع ملوک نزد ولی به جایش فکرش را به
زبان آورد
وکیلش گواهی پزشکی آورده بود... تمام این چند_

2969

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ماهو که نبوده واسش مدرک داشته... حساب و کتاب
..شده

سرم را تکان دادم. مشخص بود وقتی به این سرعت
حق کلاهبرداری با نقشی دستهای پشت پرده را کف
:دستشان گذاشتند این اتفاق هم میافتاد
از قرار معلوم بازم دستاندرکاران و اقوام اسمشو_
.نمیبرم گواهی پزشکی لازمش کردن
پلک کوتاهی بست و لیوان را پایین آورد و بین دو
:دستش نگهداشت
فکر میکردم کارام زود تموم میشه... ولی به جاش_
..محکوم کردن

اینبار نوبت من بود خودم را با قلوپهای داغ و تلخ
چای مشغول کنم. میعادى که امروز مدام ناله میکرد
تا حرفی بزند ازش برمیآمد

نداشتن حرفمو تموم کنم و گفتن برو سر خونه و...
زندگیت...گفتن تمکین نکردی...گفتن شوهرت می‌گه
...زنمو تا عمر دارم

:حرفش را قطع کرد و با آه کوتاهی ادامه داد
حتی تا امروز خبر نداشتم یه مبلغ زیاد تو حسابمه...
تا بهونه نداشته باشم چند ماهه بیپولو و بیخبرم

2970

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...ازش

دوباره حرفش را برید. من و رعنا کی از این کارها
کرده بودیم که مثل میعاد راه و چاه بستن حقخواهی
را بلد باشیم

دوباره سرش را بلند کرد و نگاه من خواست حرفی
:بزند که پرسیدم

یعنی... الان قراره بریم تمکین کنیم؟

تلخی لبخند رعنا را دوست نداشتم. میعاد خیلی در
حق این زن کوتاهی کرده بود وقتی همچنان خودش و
.کارش را حق به جانب میدانست

منتظرم تو یه فرصت برم باهاش حرف بزنم...اگه...
..قبول نکرد

دوباره حرفش را خورد. رعنایی که امروز محکوم
شده بود به تمکین کردن حتی نمیتوانست اسم برادرش

را به زبان بیاورد...چه برسد به بلد بودن و وارد
راه انداخته

ی

باز من

ر

ی براد

2971

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

..رعنا بعد از این صحبت کوتاه دیگر سکوت کرد
دیگر از باقی محکومیتش به عنوان زن میعاد بودن
نگفت و من فرصت خریدم تا این لحظات را رد کنم
تا دور شویم و نمیخواستم سنگینی ناامیدی رعنا
روی دلم چنگ بیندازد. بلند شدم و لیوانها را
شستم...همچنان که داشتم از یخچال میوه برمیداشتم
به یکباره با صدایی که خش داشت و جانش با ان
محکومیتها رفته بود مخاطبش شدم
از چندم کلاس داری؟_

سوم شروع میشه_

میوه ها را پوست گرفتم و دستم که شستم تازه یادم
آمد رضا هم اصرار داشت برای ان دو روز با من
هماهنگ کند

خونه آقاجون واسه سال تحویلی برنامه چیدن_

لبم را گزیدم... حتم دارم میدانست رضا پشت این
برنامه است

کیا میان؟ برنامه‌اش کجاست اصلاً؟_
شهناز که همچنان تو قهره... علی و آفاقو اقا جون_
دیشب زنگ زد و باخبر کرد... فریدم انگاری گفته
میان و بعدش بلیط گرفتن سفر برن... خاله کبری که
2972

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مثل همیشه ساکشو بسته و منتظره... مامانم به قول
خاله ایه یاس و دوست نداره سال تحویلی جایی
باشه... رویام که می‌شنایی تا شنید واسه هر وعده
شام و ناهار لیست آماده کرده... اقا جونم گذاشته من
... جواب بدم

لا به لای خبرهایش حرفی از رضا نزد... حتی از من
هم نزد وقتی داشتم کنارش مینشستم. تکیه به
کوسن وقتی دید بشقاب را روی میز گذاشتم دستش را
برایم باز کرد و بدون معطلی سرم روی پایش نشست
بلافاصله هم دستهایش موهایم را مورد لطف قرار
دادند

قبول میکردی... تنها نمون تو هم... منم که روزا_
... نیستم... برسمم خونه هم جنازهام... هم خسته
سرش را از ان بالا خم کرد روی صورتم و وقتی دید

چشم سمتش کشیده شد پیشانیم را بوسید و بدون
:عقب بردن سرش لب زد
باور میکنی اگه بگم اونى كه برنامه چیده حواسش_
بوده كه دخترم كار داره?...حتى خبر داشته
دخترم سوم عيد بلیط داره واسه روستای پدریه
صدیقه خانم؟

2973

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لبخندم از خبرهای خوشایندش نتوانست خودداریم را
..پوشاند
نیاز به گفتن نداره عروس...باور میکنم كه چه ادم_
..كاربلدی
خوب نیست جلو خواه ر ادمای كاربلد این شكلى_
..ذوق تو نشون بدی
حالا دیگر با همین حرف كافی بود كه چشم بسته
شود. اخر شرم داشتم. طول كشید تا من شرمهaim را
ببرم و جایی گم و گورشان كنم وقتی ر عنا تكان خورد
..و با رد خنكى و پر سیب، دهانم شیرین شد
مامان گله داره ازت...میگه حتى كبرى_
فهمیده...خیلى شاكیه ازت...میگه یعنی من غریبه
بودم؟
اینبار دهانم از شیرینی سیب، پر اب و شیرین شده

بود.

همیشه

ر

منم بهش گفتم کجای کاری حاج خانم... پس_
سر به زیرت حتی حواسش هست تو جا میوهاییمون
پرتقال و نارنگی ترش نداشته باشیم

2974

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شرم کارها و توجه رضا به دور از چشم خواهرش
داشتند در همان فکرم و پشت پلکهای بستهام دو
دستماله میرقصیدند.

بعد حرفش سکوتی حاکم شده بود و ترس برملا شدن
رقص و پایکوبی درونم داشتم که رعنا دست به کار
شد. دوباره دست روی موهایم کشید و اینبار نوبت
بیدار کردن باقی شرمهای نهفته‌ی ماهورای خسته و
برگشته از قضاوت ملوک و مریم و برادرش بود
دیگه شبیه اون روز چرب نمیشن؟_

از این همه اعتراف در پس کلمات رعنا، دیگر مجبور
شدم شرمم را با حال خوشش تنها بگذارم وقتی لبم
بیشتر کش آمد

باورم همیشه ماهورا؟_

وقتی لبم بیشتر کش آمد دستش از نوازش ایستاد

تو کجا؟... رضا کجا؟_

نمیدانم چرا دستهایش از نوازش روی موهایم
معطل مانده بودند که زبانم چایشیرین بازیش مثل
:سر حال پرید وسط

بح

اول ص

2975

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دنبال کی میگردی ر عنا جونم؟... من که در_
خدمتتم... فرد مورد نظرم کجا میخوای باشه وقتی این
کسب حلاله

ل

وق ت شب دنیا

دوباره دستش از روی موهایم تا کنار گوشم پایین
آمد. دوباره دست پشت گوشم کشید وقتی همچنان
:چشمم را بسته بودم، گفت

خاله این دو روزو پیگیر بود کجای... حاج خانم تازه_
خبر دار شده... اقا جون همش دهن منو نگاه
میکنه... تا حرفی بزنم

چشمم همچنان بسته بود و گوشم تمام حواسم را به
سمت خودش دعوت کرده بود

...پاشو... چه خودشو زده به خواب... پاشو ماهورا_

چشمتو باز کن بهم تمام و کمال بگو چی شد که به
اینجا رسیدین؟ اونم با داداش همیشه فراری ما؟
خیال باز کردن چشمم نداشتم که جواب دادم
اگه قراره پاشم و بگم...اول تو از نقشت و عروس_
بازی درآوردن بیا بیرون و یه خورده برو تو مامان
..شدن تا راحت باشم

2976

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دو دوستی صورتم را از همان روی پایش قاب گرفت
و شبیه برادرش چشمم را بوسید. کارش چشم روشنی
باز کردن پلکم و دیدن صورت رعنا منتظر شد. هر
چند دیدم که نقش یک خنده‌ی پر معنا رویش هر
لحظه پر رنگتر میشد
هر کدومو که تو بگی؟_

سرم را بلند کردم و با مرتب کردن موهایم چشمم را
برایش چرخاندم و درشت کردم
اگه که قراره بازم شبیه رویا جون شی بهتره برم_
..مسواک بزنم و بخوابم

خنده‌ی بلند رعنا به جان خودم که باز هم در نقش
خواهر رضا بود...آخر مادر من شدن نقشش خیلی
سنگین بود و چه خوب این مادر بودن به رعنا
میآمد

اگه که چراغارو هم خاموش کنی میتونم راحت_
حرف بزنم

خندهی بعدیش همراه با نیشگون بازویم بود
اون موقع که داشتی واسه داداشم بلبل زبونی_
میکردی نور افکن و چلچراغ اذیتت نمیکرد؟
دو دستم را از تصورات رعنا روی صورتم گرفتم..من

2977

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

را چه به این همه صراحت داشتن که چشمم را
پوشاندم و از همان جا جواب دادم
اصلا حالا که این طوری میکنی پاشو زنگ بزن_
خودش بیاد و رفع اتهام کنه...هر چی کار سخته داده
...به من

تا بیایم برای دور شدن از این شرایط فکرهای دیگری
کنم اغوش رعنا بود که پذیرایم شد...به همان شدت و
با محبت سرم را روی سینه‌اش فشرد و مادرانه کنار
گوشتم زمزمه کرد

منی که تو رو بزرگ کردم از همه بهتر میدونم_
داداشم لایق ترینه واست...خوشحالم برات...خوشحالم
ولی چه کنم دلم پر درده...زخمی کارای می‌عادم و
همینام نمیداره پاشم واست بهترین شرایطو آماده
کنم...جدای اینا من به مادرت قول دادم...اونم هر

وقت چشمش میلرزید از قد کشیدنت قولامو تکرار
کردم... ترسم اینه نشی من... نشی ما... ولی یه چیزی
تو جنم و ذات رضامون هست که میدونم دختری به
پاکی تو رو میتونه خوشبخت کنه... ترسمو بذار
واسه سر بلند شدن... واسه اون مادری که کاش
خودش بود و میدید دخترش چقدر قند تو دلش اب

2978

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...میشه از شنیدن اسم شوهر و خواستگار
نمیدانستم اشکهایم را با چه دلیل و منطقی روی
سینه‌اش مدیریت کنم؟... وقتی از تعریفهایش هم
بغض کردم و کنارش از حسرت های خودش و مامان
سیما مجال پاک کردن چشمم نداشتم
اما رعنائی که حالا بعد از جدا کردن سرم از سینه‌اش
نگاهم کرد با همان چشمان خیس جای جای صورتم
را پاک کرد و لبخندی روی تمام دردهایش کشید و
خواست برایش که حالا در حکم مادرم بود بگویم چه
شده است.

برای گفتن و جواب دادن دل به دل تنهایی دو تاییمان
دادم... هر چند اگر می‌عادی هم بود طبق همیشه ما را
نمیدید... چه آن روزها و چه حالا که دست
بیتوجهیهایش برای من و رعنا رو شده بود.

نگاه چشمان لرزانش لب زدم
گویا چند وقت پیش همکارم ازش منو خواستگاری_
..کرده بود...بنده خدا فکر کرده بود... داییمه
ر عنا جدی شده بود که با خب گفتنش من هم سعی
کردم جدی باشم
قبلشم خاله بهم گفتش که متوجه شده چشم ته_
2979

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...تغاری کی رو گرفته
بلند شدم و با همین بهانه از کنارش دور شدم..مجال
ندادم بپرسد وقتی داشتم در اتاق کشوی پاتختی را باز
:میکردم ادامه دادم
تو بیمارستان بودی که ازم پرسید قضیه همکارم_
..چیه؟...منم
کشو را با برداشتن جعبههایی که دستم بود بستم و
حین بیرون رفتن از اتاق رو به آینه نگاه گذرایی به
صورتم انداختم...رد تمام اشکها و بغضهایم داشتند
با شرمی که رنگش کم شده بود، تند و با سرعت پاک
میشدند.

منم جرات کردم و بهش گفتم لازم نکرده نگران_
...جدی بودن حرف همکارم باشه
حالا دیگر کنار ر عنا برگشته بودم. چشمش را از

جعبه گرفت و نگاه جدیش را دوباره به من داد تا یک
:خ ب دیگر نپرسیده ادامه دادم
صغری و کبری چید که ازدواج خوبه... و قبول_
کنم... منم حرصم گرفت و پرسیدم چرا این طوریه
..خودت ادمو نمیبینی
رنا لبش را گزید.. بعد هم زد روی گونه‌اش و با

2980

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:چشمهایی گشاده شده پرسید
خب؟_

خندیدم... دیگر قصد نداشتم از باقی ضایع بازیم برای
اعتراف گرفتن از برادرش پرده بردارم... هر چه هم
رنا در نقش مامان سیما باشد باز هم آن رگهای
خونی مشترکش با رضا جوگیر میشدند و غلیانش
من را به شرم بیشتر سوق میداد
گوشواره های خاله را که همیشه خودش هم دیده بود
در گوشش میانداخت کف دستم گذاشتم و سمتش
:گرفتم

اینا رو خاله داد... گفت دنیای مرگه... اگه... نبودم_
..چشم روشنی واسه دل بردن ته تغاریم
رنا با لبخند گوشواره ها را گرفت... نگاهش به من
:از محبت خاله بغضش را خورد و گفت

همیشه محبتش واسه ما ثابت شده است... خاله که _
... نداشتیم... جای همه رو پر کرده
دوباره انگار منتظر بود از ان جعبهی چسبیده به
:دستم چیزی بیرون بیاورم. نگاهم کرد و گفت
نگفتی؟ چجوری داداش سادهی منو گول زدی؟ _
خندیدم و با گرفتن چشمم از کنجکاوی ر عنا اینبار

2981

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تسبیح را بالا اوردم... از دیدنش چشمش دوباره
درخشید.

با همین تبرکی کارم پیش رفت _
اینبار ر عنا تسبیح را گرفت... حتی با انگشتش روی
ان تکه طلایی براق و چسبیده به بندش لمس کرد
من میگفتم داداشم اهل این قرتی بازیا نیست... چند _
... وقتی بود یا دور گردنش بود... یا دور مچش
بعد انگاری دوباره منتظر باشد از جعبه چیز دیگری
دستش بدهم که خندیدم و جعبهی خالی را نشانش
دادم.

در عوض این همه فداکاریت اون چی داده؟ _
خندیدم و با دست گذاشتن روی چشمم و دزدیدن
:نگاهم اعتراف کردم
داداش سادهی شمام نه آورد... نه برد... گفتش این _

...قلبم پیش‌ت امانت

ر‌ع‌نا دست‌هایم را وقتی تسبیح دور انگشتهایش
آویزان بود از چشمم جدا کرد
هنر کرده واقعا... همین؟_

خندیدم و برای دور کردن فکرش... برای به خوشی
ث‌ب‌ت شدن این لحظه پرسیدم

2982

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ای بابا... ر‌ع‌نا تکلیف منو روشن کن... تا میام مامان_
..ببینمت یهو می‌پری و خواهر بازی درمیاری
از حرفم اینبار گل خنده‌های ر‌ع‌نا بود که در صورت
پ‌ژ‌مرده‌اش باز میشد... اینبار به همراه اعتراف‌هایم
که با مستند دستش بود بغلم کرد... سفت و محکم... با
زم‌زمه‌های دلخوش کن... اینکه چقدر ساده و دوست
داشتنی مهر برادرش را نشان داده‌ام و بعد هم باز از
اینکه می‌ترسید خوشبختی ما هم شبیه خوشبختی
خودش کوتاه باشد و تکرارش کنیم حرف زد... اما
زمانی که گفتم ما میدانستیم و انتخاب کردیم کمی
دلش آرام گرفت... ان هم فقط کمی دلش گرم شد و باز
از دیدن چشم روشنی خاله دلش خواست بغلم کند
حالا که به ر‌ع‌نا از چند و چون اتفاق‌ها گفته بودم هم
سبک بودم هم سنگین... سبک برای دیدن عکس

العملش ولی سنگین از سختی روزهای بعدی که با
تصمیم رعنا و جداییش از میعاد یادم میافتاد
از فرصت رفتنش به سرویس استفاده کردم و گوشیم
را باز کردم
رضا پیام فرستاده بود چرا از خودم خبری نمیده‌م و
من فقط فرصت داشتم برایش تایپ کنم اگر خوابم نبرد
2983

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

منتظر زنگم باشد

دوست داشتم این خوشی را با او که در تدارک ثبت
این خوشی بود تقسیم کنم... اما با وجود رعنا همچنان
شرم داشتم فعلاً با چشمانی نورانی و لبهایی از هم
..باز شده هم صحبت برادرش باشم
رعنا که رسید داشتم پیام یگانه را میخواندم... گله
کرده بود که چرا صبر نکردم تا با هم یک شب و کنار
هم باشیم؟

نگاه رعنا وقتی پرسید به چی خیره شدی لب زدم
یگانه است.. تنها سرش را برایم تکان داد... دوباره
رفت و از اتاق با صدای لرزانی پرسید کنارش
میخوابم یا روی تخت؟
و من با ارسال فرصت زیاده برای یگانه لب زدم،
کنارش میخوابم

رضا هم یک منتظرم فرستاده بود که بلند شدم سر
پا...قرصه‌ایم را نمیشد بخورم وقتی دلیل دلخوشی
این لحظات ماهورا منتظر بود

رعنا جا پهن کرد و دیگر از اتاق بیرون نیامد که
چراغها را خاموش کردم و وقتی دهانم پر از عطر و
اسانس پونهایی خمیر دندان بود کنارش دراز کشیدم

2984

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حتی متوجه شدم دوباره قرصه‌ایی که هر شب خواب
به چشمش می‌آورد، خورده است دلم پر شد و دستم
را زیر سرم گذاشتم و به پهلوی دراز کشیدم
خودش هم به پهلوی سمت دراز کشید و وقتی
چشمش را میبست پرسید

دیگه چی مونده ماهورا؟ فعلا تو نقش مادرتم بگو؟_
از مزاحش خندیدم. به جای جواب کش امدم و
صورتش را بوسیدم...با صدا و وقتی عقب کشیدم
مجال نداد حرف همیشگی را تکرار کنم
اگه بگی چرا لپ نداری مجبورم نقشمو عوض کنم_
با حرفش خندیدم و دست آزادم را روی لپش گذاشتم
چکار لپای پنچرت دارم؟_

چشمش بسته بود که دوباره پرسید
حداقل بگو خوشی کدوم شیرین کاری داداشم خواب_
niceroman.ir

از سرت پرونده؟

اینبار نوبت قهقهه زدنم بود. حتی چشم غره‌هاش هم در این تاریکی روشن شده با نور کم جان مهتابی اثر نکرد که با کم شدن شدت خنده‌ام ابرویم را برایش بالا انداختم.

اخه داداشت از این هنرام نداره_

2985

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اینبار دیگر نقش مادر من و خواهر رضا شدن دست به دست هم دادند تا اخمش بُرش داشته باشد.
دیگه بحث داداش‌تو و سرخ و سفید شدن منو تموم_ کنیم... به جاش یه خواهش دارم ازت اخمو خانم؟
:لای چشمش را باز کرد و دوباره بست
.بگو_

چند وقت پیش که رفته بودم دکترو یادته؟_

:اوهمی کشدار گفت و ادامه دادم

اونجا فرصتش پیش اومد رفتم پیش به خانم_

.دکتر... روانشناس بود

تا دیدم خب گفتنش هم دارد کش دار میشود بلافاصله

:ادامه دادم

اونجا بهش گفتم من یه رعنايي تو خونه مون دارم_

این روزا خیلی تو خودشه... خیلی ساکته... همش

میخواه...همش کسله... دل و دماغ نداره حتی یه
چیکه اب بذاره بجوشه واسه شام و ناهار...دلیلشم
..میدونم خانم دکتر...ولی بازم حالش
میان حرفم پرید و باز لای چشمش را برایم باز کرد و
:دوباره بست

کشک بادمجون چند ساعت پیش چشمتو بگیره_

2986

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..عروس

دستم را برداشتم و دور شانه هایش گره زدم
..میدونم قربونت...اونکه خیلی خوب بود_
اما من میخوام همیشه باشه..میخوام حالت خوب
..شه رعنا...من رعنا ی این روزا رو نمیخوام
..اینبار چشمش را باز نکرد...آخر پلکهایش میلرزید
خوب میشم مادر... دارم سعی میکنم...دلتو با این_
...چیزا پر نکن

..خواهش میکنم...بیا بریم..منم میام_
گفتم خوبم...تو بهتره حواستو بدی به دل_
داداشم...بهتره خیلی مراقب خودت باشی...منو بکن
...اینهی جلو چشمت

دلم اینبار پر شد...بعد که رعنا دید میخوام باز هم
اصرار کنم رویش را چرخاند و پشت به من پتو تا

سرش بالا کشید... بخواب گفتن آرامش آخرین کلماتی
بود از زبان رENA شنیدم و سرم کنار بالشش ماند
وقتی عطر نفسهای بغضدار رENA کافی بود بدانم
خیلی طول کشید تا قرصها آرامش کنند
چشم خودم هم از شدت باریدن برای دردهای رENA
میسوخت که متوجه شدم خیلی زمان گذشته است و

2987

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

من بن د دردهای رENA، برادرش را چشم انتظار
گذاشتم

بلند شدم و با ترک اتاق وقتی چکهایی اب خوردم تا
صدایم صاف شود، شمارهی رضا را گرفتم
پاسی از شب شد ماهوار خانم_

لبخندم با زور خودش را روی لبهایم مهمان کرد
حواست هست از این طرفم چون قراره یه پیرهن_
اونم یه سایز کوچکتتر تنم کنم، نیم ساعت بعد شام
ضعف میکنم... دیگه کی طاقت بیداری داره؟
بدون اینکه جوابی داشته باشم بدهم لبخندم دوباره
جان گرفت

حالام با کلی تاخیر زنگ زدی و فقط فوت میکنی؟_
خندهام نمیتوانست با این کلمات و تاثیر جادویش
ساکت کارش را ادامه بدهد

از ماهورایی که صبح زود پاشدم چه گلهایی داری_
با

خوب با

ر

یضا خان؟ ... منی که دخت م شدم... باهانش
رفتم گردش خانوادگی... بعدشم از یه چند نفر و

2988

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خودی حرف شنیدم و واسه منطقی بودنش تموم اون
ناهار مفصل و شیر موزو سوزوندم... بلافاصله هم پا
شدم و با مترو و تاکسی اومدم خونه... شامم خواهرت
یه کشک بادمجون پر ملات داد و حالا میشه گفت
جبران کرد... بعدشم شام پایین نرفته نوبت خواهرت
بود که ازم اعتراف بگیره چی به برادر سر به زیرش
گفتم... بازم اون همه اعتراف باعث شد فسفر
بسوزونم و حالام عرض کنم خدمت شما دیگه به
نظرت جونی میمونه فوتم بیاد؟
امروزم را خلاصه برایش که گفتم یک نفس پری
:کشید

همچنین که داری میگی دلم واست سوخت... به_
نظرت میتونم تا نیم ساعت دیگه پاشم پیام و بریم
جگرکی جایی تا تو فسفرات برگردن سر جاش... منم

چون به دست و پام برگرده؟
بدجن س فرصت طلب فقط میتوانست لقب خودش
باشد:

شما خودتو خسته نکن... راه دوره... کجا پاشی...
بیای... خسته و کوفته... من که هلاک
خوابم... پیشنهادم اینه که یه گوجه رو بدون نمک گاز
2989

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.. بزنی... باور کن تا فردا صبح کارتو راه میندازه
مطمئنی فسفر سوزوندی؟_
بیاحتیاط نیستم... همیشه واسه مواقع حساس ذخیره_
شده دارم
حداقل پیام رو در رو برام تعریف کن ببینم چیا به_
خواهرم گفتم... خوبه با هم هماهنگ باشیم
لبخندم اگر ر عنا خواب نبود باز دوست داشت تبدیل به
قهقه ه شوند

شکسته نفسی میکنی... سر دسته‌ی هماهنگای خودتی_
جناب... نشون به اون نشون که یه عالم نفرو داری از
.. همون گلخونه مدیدیت میکنی واسه سال تحویل
این خیلی خوبه که به من و برنامه هام اعتماد_
کردی

.. به شرطی که پیراهن جدیدت دکمه هاش بسته شن_
..

:هوفی کشید و پرسید

برو بخواب ماهورا... با تو صحبت کردن جز همون...
...دست اویز گوجه شدن عایدی دیگه نداره
خوشحالم که لپ کلامو گرفتی... شبت خوش... البته...
توصیه دوستانه میکنم بدون نمک و یه دونه
...متوسطش انتخابت باشه. حواستم به دکمه ها باشه

2990

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خیلی شاکی و با صدای آهستهایی شب خوشی گفت و
من تا قرصهایم را بخورم یک گوجهی متوسط شستم
و برایش قبل گاز زدن عکس گرفتم و ارسال
کردم... پایین عکس هم نوشتم
بین واسه اینکه شریک حالت باشم منم به یادت"
". بدون نمک خوردم
:بلافاصله هم جواب پیام تنها یک
"خواستیم این همه تفاهمو"

شده بود که سرم دوباره روی بالش نشست وقتی
لبخندم نقشش پر رنگ شده بود
...سلام... وقتتون بازم بخیر

اینجاهای قصه دیگه مجال محو شدن از دست به قول
ماهورا اسمشونو نبرا ندارم. تا شما کارای عیدتونو
تموم میکنین... منم دارم میرم دنبال کارای مدیریت

شده‌ی رضا که همه رو داره از همون گلخونه بسیج
...میکنه

قراره جایی که بریم کلی اتفاقای خوب بیفته...اگه
دوست داشتین لباس عیدتونو بپوشین شاید خبرای
خوب دیگه هم بود...چه میدونیم... ادم احتیاط کنه
خوبه

2991

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شور و شوقی که در طول مسیر و رسیدنم به سفره
خانهای مورد نظر، در خیابانها و مردم به چشم
میخورد همه نشان از رسیدن روزهای پایانی سال
میداد.

جدای از شور و شوقی که شاهدش بودم، دلم از
اینکه این اواخر روزهای عجیبی برایم بودند خیلی
گرفته بود. دلیلش هم اول از همه حال رعنا بود
هوای تنهایی و رکب خوردهاش از میعاد بود و دلیل
بعدی هم میعاد بود که در تماسهای کوتاه و
مختصرم با یگانه متوجه شده بودم او هم پریشان و
دردمند هست.

بعد از اتفاق ان روز، بابا هم یکی دو بار خواسته بود
بروم دیدنش ولی من از سرم باز کرده بودم
این وسط یک رنجشی هم از بابا داشتم که ان روز در

جمع دخترها و پسرش سکوت پیشه کرده بود. البته
سکوتش برایم محترم بود ولی حالا که از تمام
پنهانکاری پسرش پرده برداشته داشته شده بود
نمیدانم چرا از او هم رنجیده خاطر بودم. با این
وجود در صحبتیم با بابا و از پشت تلفن نهایت تلاشم
را کرده بودم که روی کلامم و روی خوبی بابا

2992

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پرسیدن تاثیر نداشته باشد

حتی متوجه شدم از رونا خواسته بود برود دیدنش و
رونایی که شبیه من خودداری کرده بود. ما سالها
بود به این نتیجه رسیده بودیم بابا نقشی در این
شرایط ندارد

ولی کنار این نگرانیها، یک انگیزه و یک اتفاق در
آن ته های تلخی و روزهایم بودند که باعث میشد
خوش باشم. و آن یک اسم سه کلمه‌ای بود. کسی که
هنوز نتوانسته بودم بعد چند روز ببینمش
امروز صبح هم که رونا را در خانه تنها گذاشتم تا به
جلسه‌ی کاری قبل شروع پروژه برسم همچنان خواب
بود. حال و پریشانش اصلا هیچ تغییری نکرده بود و
سکوت و چند کلمه حرف زدن با ماهورای دلتنگ،
شده بود روال روزهای رونا... حتی دیشب که خواستم

با من همراه شود برویم تهران بهانه آورده بود
زانویش تیر میکشد... کمرش درد میکند و خودش هم
بعد این بهانه ها نتیجه گرفته بود آمدنش جز مزاحمت
برای ماهورا ثمری ندارد.

همین دیدن ناامیدیش م ن امیدوار را هم داشت به
عقب نشیبتی ترغیب میکرد ولی باز دوست داشتم

2993

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خسته نشوم. آخر ر عنا هر کسی نبود. ان هم رعنائی
که انگیزهی یک دختر تنها در این سالها بود و همین
کافی بود من هم انگیزه بگیرم برای دوباره تلاش
کردن... برای شبیه خودش شدن.

فقط از لابهلای همین درخواستهایم برای جدا کردن
رعنا از این روند، قول داده بود برای خرید لباس و
سال تحویل کردن همراهم خواهد شد.

نی

رفتن مهما

زمان جلسه برای ساعت نه بود و همزمان که داشتیم
دور میز به سه نفر دیگر از همکاران پروژه معرفی
میشدیم حسام صدری هم جزشان بود. شبیه همیشه
خوش پوش و خوش برخورد با همه برخورد میکرد
و مودبانه که برای عرض سلام و ادب به من رسید

یک لبخندی هم روی لبش نقش بسته بود
اما منی که قرار بود شبیه همیشه رفتار کنم به قدری
فکرم مشغول خواندن برنامه های کاری بود که مجال
تجربه و تحلیل رفتار محبت آمیز حسام صدری را پیدا
نکردم. هر چند شمیم که کمی با نشاطتر از همیشه
بود روی بازویم ضربهایی زد و بعد هم کنار گوشم

2994

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:زمزمه کرد

خدا رو شکر عینکم داری... که بگم کوری و _

.نمیبینی

برگه را بین خودمان بالا آوردم و نزدیک گوشش لب
:زدم

شما یه لطف کن و یه جوری حالیش کن قراره واسم _
.خواستگار بیاد... کورم خودتی

شمیمی که تا شنید خوشحال شد و بعدش کنجکاوی
.مجال نداد تا اخر جلسه نگاهش را پنهان کند

کنار صبحانهی کاری جلسه هم با کلی ایده های جالب
توجه و تقسیم وظایف به پایان رسید و تا حدودی
توانستم کارهایی که به من محول شده بود را با
.مشورت شمیم سازماندهی کنم

هر چند یک حسرت کوتاه از اینکه نتوانسته بودم

دوره‌ی سلتا را بروم با من تا پایان جلسه همراه بود
و این هم به خاطر اصرار دکترم برای به ثبات رسیدن
حالم بود. چیزی که تا مطمئن نمیشدم اوضاعم خوب
نشده رفتن و انجام دادنش جز هدر دادن وقت و
هزینه برایم پیامدی نداشت

از شمیم جدا که شدم مقصد بعدیم مطب دکتر برای

2995

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ادامه‌ی نگرانی‌هایم و رعنا بود. دلم نمیخواست
حالش بد باشد و تا در این شلوغی خیابانهای منتهی
به مرکز شهر و ساختمان پزشکان برسم سوال‌هایم را
در ذهنم ردیف کردم... کاری که وقتی رو به روی
خانم روانشناس نشسته بودم باور کردم که سخت
خواهد بود.. راهکارهایی که بعد از شنیدن آن چه در
مورد رعنا شرح داده بودم برای گام اول را به خوبی
خاطرم سپردم و باز خانم روانشناس و تاکیدش برای
حضور خود رعنا به قوت خودش باقی بود
از آنجا که بیرون آمدم گوشیم با زنگش من را حالا
دل‌تنگ رضایی کرد که این روزها کم بود. اصلاً نبود
وقتی بعد از آخرین دیدار و شبی که برایش لباس یک
سایز کوچک انتخاب کرده بودم نشده بود ببینمش
درست که خودش را نمیدیدم ولی پیام‌هایش و

صدایش بود
کی میرسی ماهورا؟_
از دحام جمعیت در پیاده‌رو مجال نمیداد صدایش را
واضح بشنوم
.. دو ساعتی طول میکشه... خیلی شلوغه_
کنار کشیده بودم و گوشی را بیشتر به گوشم

2996

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:چسباندم
پس تا برسی من رفتم_
:دلخور از اینکه صبر نمیکرد پرسیدم
نمیشه بمونی؟_
خندهاش را با اینکه شلوغی و همه بود واضح
میشنیدم
.. واسه همین که یه جوری اومدم تا نبینمت_
:شاکی شدم
که چی بشه مثلاً؟_
بتونی به وضوح تغییرات سایزو احساس کنی_
حالا جا داشت بد جنس باشم که همین مجبورم
:میکرد به زبانم بیاورم
با این همه پیشرفتت خوشحالم که امروز میتونم_
.. سر راهم یه سایز دیگه بگیرم

اینبار نوبت خنده‌ی من بود وقتی نوبت اعتراض رضا
همراه با دلتنگی از ندیدنش
شی

رسید و من با خو
گوشی را قطع کردم
دلتنگی عجیبی که با رسیدن به روز پنجم به صدا
2997

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

آمده بود و همین برای خودم به قدری عجیب بود که
حد و اندازه نداشت

مسیر طولانی و رسیدنم به خانه را همان طور که
پیش بینی میکردم دیر هنگام شد. رسیدم و رونا را
دوباره در سکوت و گوشه‌ی کاناپه پیدا کردم. با این
تفاوت که این روزها صفحه‌ی بیصدای تلویزیون هم
به تنهاییش پا گذاشته بود

خسته نباشیدم که گفت، داشتم چشم میچرخاندم روی
گاز که با دیدن محصولات رضا چشمم روشن شد. در
ماهیتابه‌ی مرغ را گذاشتم که بدون پلو بود و با
برداشتن دانه‌ای توت از اوضاع بیرون گفتم تا بلکه
رونا را سر ذوق بیاورم

باز هم موفق نشدم و با تکرار صحبت‌های
روانشناس در گوشم بهتر بود راهکارهای او را

انجام بدهم. راه هایی که باید صبر میکردم سال جدید
برسد تا بعد از اتمام تعطیلات اجرایش میکردم
عاقبت روز موعود رسید...روزی که قرار بود یک
شب قبل از سال تحویل دور هم جمع شویم. تحویل
سال جدید ساعت هشت صبح بود که طبق برنامه های
چیده شده امشب در ویلا بودیم ولی همچنان رعنا در
2998

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

جلد سکوت و غصه هایش فرو رفته بود. حتی با
هیجانم برای شروع سال جدید تغییری نکرد
ساکمان را بسته بودم و طبق لیست رویا که دیشب
خبر داده بود لباس شخصی هم برداریم وقتی استخرش هم به
راه هست، انها هم جز وسیله هایمان بود
بعد از ساعتها کار و تمرکز روی برداشتن همه چیز،
رعنا را با زور و اصرار فرستاده بودم تا حمام کند و
خودم داشتم در خانه که دیروز جارو و پارویش کرده
بودم میچرخیدم
برای اینکه وقتمان گرفته نشود به تعداد همه
کتلتهای سرخ شده را ساندویچ کرده بودم و منتظر
بودم بعد از رعنا خودم حمام بروم
همچنان که دلم پر بود از خبرهای خوب، یک نگرانی
و حسرت هم به این خوشیهایم چسبیده بود

یک بیقراری غیر قابل وصف هم داشتم وقتی قرار بود با این رفتن و برگشتن اتفاقاتی خوبی بیفتد. هر چند رضای بدجنس شده‌ی این روزها هیچ اشاره‌ای نمی‌کرد. حتی در تماسهایش جز احوالپرسی و خوشوبش حرف دیگری نمیزد... با این حال هفت سین کوچکی روی میز چیده بودم. سبزه‌هاش را که از 2999

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بازار خریده بودم اب زدم و ظرف اجیل را پر کردم و روی میز گذاشتم. دیگر کارم تمام شده بود که منتظر بیرون آمدن رعنا نشستم و تکیه به مبل، حین باز کردن پستهایی با نوک انگشتم تماس رضا را هم جواب دادم.

من نمیدونم تو که دل از این مرموز بودن و در...
هالهایی از ابهامت نمیکنی روزی سه بار زنگ زدنت
واسه چیه؟

خندید... به جای سلام خنده‌هاش بود که گوشم را پر کرد:

خوب نیست این همه دلت پر باشه ازم... اونم آخر...
..سالی

:برای چهرهی رضای خیالیم ابرویی بالا انداختم
ببین خوبیم... ساکمونم بستیم... قرارم هست با پارسا...

یا اقا ماشالا بریم اون ویلایی که جنابعالی چند روزه
در تدارکشی... درارو هم قفل میکنیم... حواسمونم
هست گازو ببندیم... بچه هم نیستیم... ما دو خانم
حواس جمع و متشخصیم
باز خندید

..خب خدا رو شکر خیالمو راحت کردی_

3000

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اهان... یادم رفت... چیزیم لازم نداریم برامون_
بیاری.... هر چند من و رعنا معتقدیم فردا میرفتیم
بهتر بود

هر جور راحتین... من که اخر شب میام... گمونم همه_
...خواب باشین

از حرصم باز به این همه مرموز بودنش شاکی شدم
:و گفتم

به سلامتی دیگه کاملاً نامریی شدی؟_
صدایش را که همچنان ته خندهایی شیرین و شنیدنی
:داشت صاف کرد و گفت

میدونم دلتنگ دیدنمی ماهورا... اما تو که این یه_
هفته رو صبر کردی... یه امشبو هم طاقت بیاری
..تمومه به مولا

واقعا دلیل این کار تو درک نمیکنم؟_

دلایلی نداره خان م دلتنگ... فقط خواستم این همه...
...خاطره که قراره ثبتش کنی هیجانی باشه
از توجیهش با حرص خندیدم... خودش هم از این همه
بدجنسی کشف شدهی خودش خندید و وقتی صدای
رعنا میآمد که میخواست حوله را برایش ببرم
.گوشی را با به امید دیدار گفتنش قطع کردم

3001

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به کمک رعنا رفتم و موهایش را خشک کردم و از
رنگی که ره تارهای سفید شدهاش زده بودم راضی
بودم که با کاشتن بوسههایی روی صورت نرمش اینبار
.خودم قصد رفتن به حمام کردم
دلم پر بود از تماسی که صبح ملوک گرفته بود و
دنبال یک جا میگشتم به دور از چشم رعنا با خودم
خلوت کنم. حرص بخورم و گریه کنم. آخر سر هم
وقتی گله هایم تمام شد راهی جایی که حتم دارم
خبرهای خوشی برای من و رضا به همراه داشت
.شویم

نمیخواستم هیجان رسیدن برنامههایی که حتم دارم
رضای بدجنس شدهی این روزها در تدارکش هست
در صورتم باشد.. اما مگر میشد؟ مگر میتوانستم
قندهایی که در دلم و تنهایی اب میشدند را حس

نکرد... خوشحال بودم کنار حرفهای ملوک شیرینی
ان قندها به قدری زیاد بود که درخواستش را هم
حریف نبود. ملوکی که خواسته بود رENA را راضی
کنم از خر شیطان بیاید پایین و برود و به میعاد
محتاج زن و زندگیش برسد.

باز هم شیرینی ان قندهای اب شده در دلم اجازه

3002

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ندادند تلخی در کامم جا داشته باشد. هر چند زبانم هم
تلخی حرف خواهرم را بی جواب نگذاشت وقتی
خواسته بودم از شریفی مسبب این دوری و سرد
شدن رENA به زندگیش بخواهد بیاید کمک میعاد... و
ملوکی که حتم دارم این روزها از هر چه دم دستش
هست شاکی بود گفته بود

اونم اسیر دست ایل و تبارش شده _

بعد هم یادش آمده بود برادرمان چقدر نادانی کرده
است و رفته است یک زن پر دردسر را انتخاب کرده
است. حرفی به این عقیده و بد سلیقهگی برادرم
نداشتم بزنم وقتی ملوک همچنان اصرار داشت منی
که زبان رENA را بلد بودم راضیش کنم. منی که باز
تخس شدم و گفتم هیچ وقت یک همچنین کاری را
نخواهم کرد... و برای ثابت قدم شدنم اضافه کرده

:بودم

همین که به ر عنا نگفتم یه بچه‌ی گوشه‌ی _
اسایشگاهی هم هست خودش کلی همکاری با شما و
خیانت به خوبیهای ر عنا محسوب میشه
ملوک با این جوابم غریده بود و آمده بود گرو کشی
کند که من ر عنا را راضی کنم تا او هم دعوت حاج

3003

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.رسول به ویلای کردان را رد نکند
ظالمترین کار خواهرم را با بغض جواب داده بودم
که هر کاری دلتان خواست همان را کنید. بابا هم اگر
ارزش برای دخترش قائل شود می‌آید و نباشد هم میل
خودش هست

و ملوکی که این روزها مشخص بود پس زدن حاج
رحیم بد جوری حالش را دگرگون کرده است باز بلد
بود چگونه حرف پیش ببرد وقتی قبل قطع کردن
:گوشی گفته بود

البته اگه تو و امیدش واسه خونه‌ی اجارهایی و _
حقوق مامان نباشه مثل یه زن زندگی میره سر
..زندگیش

.نمیشد باز سکوت کرد...نمیشد شنید و ساکت ماند
و حیف که ملوک شنید و اهمیتی نداد و قطع

کرد... آخر گفته بودم خیلی ظالمانه در مورد رENA فکر
:میکند و او گفته بود

چرا خودتو زدی به کوری ماهورا؟ ظلمی که الان _
تو این روز عزیز و عیدی از خونهام اواره شدم رو
نمیبینی... انوقت حرف از ظل م به رENA دلخور
..میزنی

3004

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اما وقتی که داشتم در برابر اینه لوسیون به پوستم
میزدم به این باور رسیدم که همیشه خوشیهای من
قرار هست پشت سرش یک ناخوشی داشته
باشد... عطر و بوی خنک لوسیون بینام را پر کرده
بود که صدای صحبت رENA با گوشی گوشه‌ایم را تیز
کرد.

هم صحبتش رویا بود که خبر میداد چه ساعتی
منتظرشان باشیم.

با خبر نزدیک بودن رویا و شوهرش چشمم به
صورت گل انداختهام افتاد و لب زدم خدا. و از همان
خدا خواستم کمک کند. خواستم در این لحظاتی که
داشتم به سمت و سوی متفاوتی از همیشه میرفتم و
احساس تنهایی میکردم کنارم باشد... تنهایی که رENA
هم با زود باش مادر گفتنش پر نکرد... با اینکه

میدانستم بابا رامین و صدیقه و بچه ها فردا برای
ناهار مهمان ویلا هستند و باز هم تنهاییم را پر
نکرد... آخر تنهایی و این لحظات خیلی برایم قابل
لمس بود وقتی رضای دلخوش کرده به این دو روز
در صدد هیجان بخشیدن به ثبت و خاطراتش بود
با بجنب گفتن رعنا و با وسواس موهایم را خشک

3005

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کردم... بعدش هم تل گلدار روی لختی موهایم بند
کردم و با پوشیدن مانتوی بهارهایی که روشن بود
لبخندم را پنهان کردم تا رعنا یک وقت نبیند و بگوید
هنوز نه به بار هست... نه به دار چرا گل از گلت
شکفته است؟

کیف دستیم را برداشتم وقتی که بندهای اویزان
دستبندم داشتند شبیه بند دلم تاب میخوردند، همچنان
به همراهی خدا ایمان داشتم

عطر به شال بند شده روی موهایم پاشیدم و وقتی
رعنا از دیدن گلهای شرم و کاشته شده روی صورتم
دیدن میکرد دستهایش را از پشت سرم و رو به اینه
جلو آورد و بغلم کرد... برای چیدن گلهای سرخ رنگ
شرم بوسههایی روی گونهام کاشت و از همانجا وقتی
چشمش برق میزد کنار گوشم زمزمه کرد

چقدر ارزو داشتم این روزارو ببینم...ارزو هام کنار_
تو همیشه قشنگ شدن ماهورا...ببخشی اگه اون طور
..که باید و شاید کنارت نیستم
دستم دستهای بهم گره خوردهی ر عنا گرفتند و وقتی
:چرخیدم تا چشم در چشم شویم لب زدم
الان رفتی تو نقش کی؟_

3006

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لبخندی به زیبایی همیشگی روی لبش نقش بست و
:با بستن چشم تارش جواب داد
مشخص نیست ماما ر عنام؟_
لبه‌ایم شبیه لبش کش آمدند و وقتی چشمش باز شد
:گفتم
...دلشوره دارم مامانی_
لبخندش تلخ بود وقتی دستش را برای لمس گونه های
:سرخم بالا آورد
..طبیعیه دختر گلم_
یکی هم روم نمیشه برم تو جمع_
:دست دیگرش گونه‌ی بعدیم را لمس کرد
چی ازم برمیاد ورپریده...اون موقع که داشتی از_
داداشم اعتراف می‌گرفتی فکر حalam میکردی؟
:لبخندم وسعت گرفت

به کارگردان یه لحظه بگو کات بده...نقشتو عوض_
کردی رعنا

خندید و چشمش در حالیکه صورتم را میکاوید
:شمرده شمرده جواب داد
:سنگین و رنگین میشینی کنار خودم_
با شرم و لبخندی که چاشنیش شده بود سرم را تکان
3007

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دادم...دستهایش همچنان داشتند شرمم را اندازه
میگرفتند

خوشحالم که نقش مادری بیشتر بهت میاد. چیه_
میری تو جلد رعنا

مجال نداد حرفم را ادامه بدهم که بوسهایی روی
:پیشانیم کاشت و لب زد

تا روزی که جون دارم مادرتم دختر قشنگم_
با شنیدن همین جمله بود که سرم روی سینه‌اش
نشست وقتی بالاخره چشمهایم نتوانستند آبرو داری
کنند و باریدند

از خدایه که همیشه کنارم باشی مامانی قشنگم_
و همین نجوای مادر و دختری در سکوت خانه‌ی ما
و آخرین روز سال طنین خوش نوایی شد. به قدری
که رویا با کلی خوشی خبر داد دم خیابان رسیده‌اند و

من تمام ان مدادی که به چشم کشیده بودم را دوباره
از نو کشیدم

برای معطل نشدن رویا و همسرش جنبیدیم که
ر عنا دست پشت سرم انداخت. با خاموش کردن
چراغ های خانه در را قفل و بست زدیم و راه افتادیم
اقا ماشالا به احترام ما پیاده شده بود. رویا هم پشت

3008

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرش وقتی موهایش را روشن رنگ کرده بود و
صورت گل انداختهاش از خنده و خوشی به ما که
رسید عطر و بوی خوشبختیش دلم را فشرد. چیزی
که بر ادرم نتوانسته بود به رعنا در حال تظاهر
ببخشد.

نشستیم و رویا انگار که سعی میکرد عادی رفتار کند
در تمام طول مسیر خبر از اوضاع همه داد...اینکه
پدر و مادرش با خاله وقتی پارسا پشت فرمان هست
نیم ساعتی میشود که رسیده‌اند ویلا...خانواده‌ی
برادرش منتظرند فرید و سمانه از فرودگاه برسند و
راهی شوند...احمد هنوز درست و حسابی نگفته است
امدنی هستند یا نه...و وقتی خواست از رضا خبر
بدهد یک تابی به گردنش داد و اضافه کرد
داداش کوچیکه هم گفته آخر شب_

لبه‌ایم را با دندانهایم مهار کردم وقتی رعنا داشت
به اقا ماشالاو در مورد میعاد و اوضاعش خبر میداد
خیلی عادی گفت که در خانهای جدید هستند و دلیل
نبودن ما کنارش را دلخوری از میعاد و با صدایی
ارام اضافه کرد. همین دلیل رعنا باعث شد باقی مسیر
را به نصیحتهای رویا و اقا ماشالا برای کنار آمدن

3009

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بشنویم و سکوت کنیم

هوای رو به تاریکی مسیر شبیه دلم گرفته بود که
گوشیم لرزید. خبر از پیامهای رضا میداد وقتی با
نگاه به رعنا که حواسش پرت صحبت با خواهرش
بود گوشی را باز کردم

زنگت نزدم تا عادی باشه... نگران گلگون شدن"
"رنگ و روتم ماهورا که پیام دادم. راه افتادین؟
که

تکیهام را گرفتم و نوشتم

شما نگران گلگونی پوست من نباش... مراقب باش"

"از این همه مرموزی محو نشی آخر سالی

پیام را که ارسال کردم گوشه‌ی لبم تا جوابش بیاید
کش آمده بود. اینبار رویا داشت از کوهستانی بودن
مسیر و مناظر قشنگش حرف میزد که رعنا دوباره

در جلد سکوت فرو رفت و نگاه من پرسید
کیه؟_

سرم را تا کنار گوشش کش دادم و لب زدم
اگه تو نقش مامان رعنایی بگمت کیه؟_
خندهی محوی روی لبش نشست و گوشهی لپم را
کشید و گفت

3010

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کم دل و قلوه بده به جوون سر به زیر مردم_
خندهی ما را رویا وقتی دید و شنید در پی کشف
علتش برمیآمد که پیام رضا رسید و رعنا با خوشی
رویش را گرفت و همکلام خواهرش شد
تا فرصت باز کردن پیامش پیدا کنم رویا داشت
حسرت نداشتن دختر میگفت و اقا ماشالا از محسنات
پارسایش میگفت که پیام رضا را خواندم
روایت داریم هر چی دلتنگی بیشتر باشه دوام اون"
زندگیه شروع نشده خیلی طولانیه. حالا که این قدر
دلتنگیو منم طاقت این یه رقمو ندارم میگم چه
ساعتی میرسم تا اگه دلت خواست از پشت پنجره یه
نظر ببینیم

خندهام را به سختی مهار کردم و تایپ کردم
بهتره بدونی حواسم هستش تو این مدت خیلی به"

"سمت و سوی خود شیفتگی متمایل شدی
گوشی را بستم و وقتی رویا با خبر دادن رسیدیم تا اقا
ماشالا منتظر باز شدن در توسط پارسا باشد پیامش
را باز کردم
مای در رکاب شما رو چه به این حرفا.. واسه اینکه"
بهم تهمت ناورا زدی ساعت برگشتم نمیگم. دیدار

3011

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

"باشه به سال تحویل ماهورا خانم
لطفا دیگه چیزی نفرست. الان هولم میکنی حواسم"
"پرت میشه جلو فامیلات سوتی میدم
پیام های دلخوش کننده رضا را که بستم تازه رسیده
بودم به پست پارسایی که تا پدرش ماشین را هدایت
کند داخل ویلا، با مادر و خاله‌ی شگفت زده‌اش خیلی
سرسری احوالپرسی کرد. وقتی داشتند به بزرگی ویلا
اعتراف میکردند انها را کنار زد و نگاهش به من
تعظیم کرد

همان لحظه هم اقا ماشالا با ماشین رد شد و محو نور
پردازی ویلا شده بودم که کم از روز نداشت. توجهم
دوباره به پارسا که با بستن در سرش بلند کرد و
دستش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت
درو د فراوان به دلیل و بهانه‌ی جمع شدن ما. احوال_

ماهی گلی ما چگونه؟
لبهایم در صدد دل دادن به جملاتش بودند که کش
آمدند.

تا کسی حواسش نیست بپر برو تو تنگ که واسه_
سال تحویلی لازمت داریم
خندهام جان گرفت و به نشانه‌ی اعتراض با مشت به

3012

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بازویش زدم تا کمتر نطق کند
:اما مگر پارسا را میشد کنترل کرد
جناب ماهیگیر اعظم کجان؟ چرا نیستن؟_
:دستم را روی لبهایم گذاشتم تا خنده ام را پنهان کنم
..ادامه بدی برمیگردم_
تا شنید، با حال خوشی که داشت دست دور شانه هایم
:انداخت و حین هم قدم شدن با من ادامه داد
کجا بری خانم ماهی؟...قراره شما راهگشای پارسا_
دلتنگم باشی...خیلی بیمعرفتین همتون...این دل
لامصب منو کسی درک نمیکنه...اصلا خبر داری چرا
یگانه دختر قلبم مدتی سر سنگین شده؟
بعد گفتن حرفش که داشتیم به پله های ورودی
نزدیک میشدیم ایستاد..دستش را از دور شانه هایم
باز کرد و وقتی پدرش داشت ساک و وسیله ها را

خالی میکرد سرش را نزدیک صورتم آورد. چشم
های پارسا غصه دار شده بودند
منتظر یه فرصتم باهاش تماس بگیری... بعدشم_
بدیش خودم باهاش حرف بزنم... بابا مگه تو قلعه
زندونیش کردن که نمیتونه حرف بزنه؟
حرفی نداشتم بزنم... فقط سرم را تکان دادم وقتی

3013

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پارسا را صدا زدند تا کمک کند. به سختی از کنارم
دل کند و دیگر نماند تا برایش از اوضاع شبیه زندان
و این روزهای یگانه‌اش بگویم... اصلا رویش را
نداشتم بگویم

تا از پله های خیس که انگار قبل ما شسته شده بودند
بالا بروم به قدری رو به رو شدن با حاج خانم و خاله
کبری و حاج رسول برایم سخت و پر از شرم بود که
فراموشم شد پارسا و دلش در چه حال خواهند بود
وقتی از یگانه دختر درون قلبش بشنود

حتی نتوانستم از فضای بزرگ و دلنشین و لحظه‌ی
ورودم پشت سر رعا چیزی متوجه شوم که خاله
کبری سر پا بود و داشت روی مبل راحتی را با
ملافه‌ی سفید مرتب میکرد... حاج خانم هنوز مانتوی
تا روی زانویش را در نیآورده بود که لبه های

روسی گل سفیدش را عقب داد و با سلام ما
لبه‌ایش تکان خورد.. داندنهایش را گذاشته بود
دهانش و همین باعث شده بود صورتش پرت‌تر به نظر
برسد و لبه‌ایش به سختی روی هم بنشیند
رنا با پدرش روبوسی کرد و منی که پشت سرش
شبیه جوجه‌ی متصل به دم مادرش بودم وقتی مخاطب

3014

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پدرش بودم پیشانیم جای بوسه‌ی حاج رسول
شد... بابا جان گفتش با لحن همیشه بود و فقط
دستش را برای اولین بار که روی شانهم فشرد با
همیشه فرق داشت

حاج خانم نفر بعدی بود که نگاهم را سعی میکردم
بدزدم.. ولی وقتی دو دستش را برای بوسیدنم از هم
باز کرد تا به خودم بیایم و شرایط را در کنم سرم
روی سینه‌اش بود

کم پیدایی دختر جان؟_

:سرم را جدا کردم وقتی خاله نجاتم داد

صوری... بازم تشکچه‌ی منو یادت رفت بیاری؟_

:حاج خانم رویش را گرفت و جواب داد

کبری باز تو یه چیزی یادت رفت انداختی گردن من؟_

لبم از کلکل دوباره بینشان کش آمد که حاج خانم

دوباره به سمت برگشت و تا رویا دنبال تشکچه
:بگردد حرفش را زد

نمیشد زودتر بهم میگفتین تا کمتر اسم این_
.دختر..اون دختر و بیارم...حالم کن دختر
شرم از حرفش را فقط توانستم با یک اختیار دارید
ضعیف بروز بدهم. همان لحظه هم رویا تشکچه را

3015

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پیدا کرد و خاله وقتی از شلخته بودن صوری شکایت
میکرد نگاه به مهربانی خاله لبخند زد...شبیه
مادر بزرگ های در نقش ناجی بود که بلاخره رعنا
صدایم کرد بیا ماهورا...بیا که کار داریم...و من نگاه
به وسیله های چیده شده روی میز چشمم گرد
شد...بارزترینش دو کیسه پر از تخم مرغ سفید بود
قبل سال تحویل

ب

که حاج خانم عادت داشت ش
رنگشان کند...هر چند سبزه های درون سینی گرد و
مسی باعث شد بخندم...پارسا که متوجه شده بود با
:سرخوشی سر به سرم گذاشت
ببین این قدیمیا همیشه محتاط بودن...حتی_
حواسشون بوده سبزه هاشون اندازه گره زدن

..مجرداشون جا داشته باشه
خاله قربان پارسالش رفت و صوری را خطاب قرار
داد:

این دفعه که خاطرم از ته تغاری اسوده شد نوبت _
...بچم پارساله

صوری که انگار شکایتش از خاله تمامی نداشت

3016

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:اضافه کرد

خدا خیرت بده...دست از من بکشی یه اش پشت پام_
...واست میپزم

رویا از این شنیدن حرف مادرش لبش را گزید و رعنا
..نگاه مادرشان چشمش گرد شد

اما خاله کبری که تازه توانسته بود روی مبل ملافه
کشیده شده بشیند دنبال عینک نزدیکبین سرش را
:در کیفش برد و گفت

صوری از اول جوونیش کم طاقت بود...کیه که_
بهش محل بذاره...زمستونو تونستم تحملش
کنم..واسه بهارم خدا بزرگه

خندهی بلند پارسا فضای بزرگ نشیمن را تازه به
چشمم آورد...وقتی که رویا با محبت دست روی سینه
اش گذاشت و قربان دست و دلبازی داداشش رفت

نگاهم در فضای خیلی بزرگش میچرخید... به قدری
بزرگ بود که پنج دست مبل را با فاصله چیده بودند
باز هم جا داشت

ساکمان را برداشتم و سمت پله های منتهی به
طبقه بالا رفتم که همه از سنگ و مرمر بودند
همین پایین چند دست مبل با رنگ های روشن و

3017

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لوسترهای برنزی جلای خاصی به اطراف داده بود که
داشتم میشنیدم رویا و رعنا برای دست و دلبازی
برادرشان دوباره خواهرانه دل سوزاندند و خاله
بلافاصله از رویا خواست تا ته تغاری را خودشان
چشم نکردند اسپندی دود کند. حتی اسپند هم درون
کیسهی فریزر آورده بود که دست رعنا سپرد
بودن کنارشان دوباره همه خوشی بود. خوشی تجربه
کرده و برای بار اول که میدانستم با رسیدن رضا
تکمیل خواهد شد

با تصور رسیدن رضا دوباره قندهای دلم شروع به
اب شدن کردند وقتی رویا داشت نظر سنجی میکرد
سفرهای هفت سین را کدام گوشه پهنش کنند. خاله و
صوری داشتند در آشپزخانه تخم مرغها را درون دیگ
مسی میچیدند و تا با پوست پیازها رنگشان کنند

مادر؟

ر

حتی وقتی ر عنا اعتراض کرده بود چه خب
:حاج خانم طبق روال همیشه جواب داده بود
ده تاشو که داغ به داغ رضا میخوره.. پنج تاشو _
حاجی با نمک، مجال نمیده خنک شه. اون یکی

3018

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بچه هام شبیه پدر و پسر مجال نمیدن. اخرشم
میپرسن چرا امسال کم بود؟
و من فراموشم نشده بود رضا دوست داشت تخم
.مرغ های ترک خورده را پوست بگیرد و بخورد
در حال تدارک و

جمع

از تاثیر این خوشی بود که کنار
سفره هفت سین داشتم شیرینیها را درون بشقابهای
بزرگ میچیدم. همزمان هم گوشم به نگرانی حاج
خانم بود از رنگ و روی زرد این روزهای
پسرش... آنها که حرف میردند دلم بیقرار دیدن رضا
دلتنگی را به مرز بی حد و حساب رسانده بود که خدا
را شکر پارسا رفته بود طبقات بالا را بررسی کند و
.نبود سر به سر شرمم بگذارد

طبق برنامه‌ی رویا اول سفرهی هفت سین را پهن
کردیم... همانی که حاج خانم همیشه افتخارش بود
سفرهی عقد علی و احمد و دخترهایش
هست... سفرهایی سفید با گلدوزیهای ظریف... خاله
کبری هم افتخار گلدوزی و دور سفره را داشت که با
ذوق از جنس نخهای ابریشمش میگفت

3019

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اجیل‌های پر مغز را درون لیوان های نقره ایی که باز
رویا زحمتش را کشیده بود ریختیم و زمانی که داشتم
تنگ ماهی را وسط هفت سین می‌گذاشتم رویا دست
دور گردنم انداخت و به دور از توجه جمع صورتم را
بوسید:

تو دلم مونده بود از اون صورت گلگونیت یه بوس...
محکم بچینم... داداشم که نیست... خودم عوضش در
می‌ارم.

حرفش را تا بیایم هضم کنم پارسای فرصت طلب امد
و از مادرش خواست این همه خوشی و ذوق را برای
عروس خودش نگه دارد. رویا با بغض و ان شاءالله
گویان دور شد و من نگاه به اینه کنارش
و قرار

برای همه ارزوی خوشی خوشبختی داشتم میکردم

:که حاج رسول صدایم کرد...گفت
بابا جان اون قرانو بیار اینجا _
حرفش را گوش سپردم وقتی میدانستم قرار هست
.عیدیهای ما تا سال تحویل اینجا به امانت باشند
بوسهایی به جلدش زدم و وقتی دستش میسپردم
پاکتی که دستش بود را باز کرد و دانه دانه

3020

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

اسکناسهای نو را دستم داد تا لای صفحاتش
بگذارم...این کارش همیشه برایم جالب بود. ان هم
برای منی که اصلا یادم نمیآید بابا یا میعاد انجامش
داده باشند...اصلا سال تحویلیهای من هر سال یک
جریان داشت. یک سال کنار اخم صدیقه به تلخی تمام
شده بود...یکسال کنار مامان وقتی حال خوشی نداشت
و در اسایشگاه بود...یکسالش خانهای ملوک وقتی
یوسف خون در دل ما کرده بود برای لباسی که
تتمان بود. سالهای بعد یا با سردی میعاد تحویل شده
بود که به خودش زحمت نمیداد حداقل چند ساعتی ان
.جلد سرد و شاکی بودنش را کنار بگذارد گذشته بود
اما امان از ان سالی که کنار خانواده ر عنا
بودیم...تمام ان لحظات به خوشی برایم رقم خورده
بود و امسال برای بار دوم داشت خوشتر رقم

میخورد

کارهایمان که تمام شد شام خوردیم... کنار هم و زمانی که حاج خانم مدام پیگیر رسیدن بچه هایش بود... کمک رویا داشتم وسیله ها را در آشپزخانه مرتب میکردم که چشمم به رENA خورد. دلم طاقت نیاورد و برای دور شدن از خلوت پدر و دختری به

3021

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

طبعی بالا رفتم...پارسا هم پشت سرم بود دیدن از اتاقهای بالا که بیشتر از حد تصورمان بودند بهانه‌ی خوبی بود تا فکر نکنم دوباره پای میعاد و نبودش در میان هست و وقتی در اولین اتاق را بستم :پارسا پشت سرم گفت

ببین چه دست و دلبازم بوده طرف_

خندیدم و در بعدی اتاق را باز کردم

همه دو تخته و مبله...همه مجهز...ای_

روزگار...ببین چه خوبه ادم انگیزه داشته باشه واسه

..پول خرج کردن

کنارش زدم و در بعدی را باز کردم...دوست داشتم

اتاقی که رو به حیاط و ورودی بود را انتخاب

کنم...آخر طاقت نداشتم تا فردا برسد...باید رضای بعد

..این همه دوری را میدیدم تا دلم آرام میگرفت

اتاق سومی شرایطش بهتر بود که پرده‌ی بلندش را
کنار زدم...درست روی در ورودی دید داشت
زنگش میزنی؟_
دستم را انداختم و چرخیدم سمتش
ساعتو دیدی؟_
..خاله‌شی خوب_
3022

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پارسا خوب نیست این همه وابستگی به دختری که_
میدونی کیه و چه خبره اطرافش
سرش را پایین انداخت...دوست نداشتم اینطور
:پرشان ببینمش..هوفی کوتاه کشیدم
..برو گوشیمو بیار_
همین جمله کافی بود مثل برق و باد سرم را به سینه
اش بچسباند و برود و با ساک و کیف و گوشیم
برگردد

... دایی پیام داده واست...بازش نکردم_
خندیدم و همزمان هم چشم غره رفتم
اول کار منو راه بنداز...شما تو مرحله‌ی یه روز_
..قبل وصالین...من ویلون و سیلون واجبم ماهی
..گوشی را با لمس اسم یگانه کنار گوشم گذاشتم
پارسا اشاره کرد به صندلی که برایم آورده بود

دلم پر شده از کارهای این جوان عاشق، منتظر وصل
تماس شدم...نشستم و نگاه پارسای منتظر گوشهی
لبم را به دندان گرفتم
تا یگانه گفت الو.. به جای جواب، رها شدن نفس
حبس شدهی پارسا توجهم را جلب کرد
خوبی یگانه جان؟_

3023

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

لحن صدایش مثل همیشه بود. تا بیاید حال و احوال
کند چشمم به صورت پارسا کشیده شد که داشت لب
میزد:

بپرس میتونه حرف بزنه؟_

:با اخم پرسیدم

کجایی یگانه؟_

...تو خونه دایی...مامان و یوسف رفتن پیش بابا_

.چشمم را با مکت باز و بسته کردم

میعاده.. چطوره؟_

بیرون نرفتم...مامان اینا پرستار گرفتن_

.واسش...یسنام رفته خونه محمد جواد

پارسا مجال نداد دیگر حرفی بزنم...گوشیم را گرفت و

.توجهی به شاکی شدن و جا خوردنم نکرد

به همان سرعت هم تا الو گفت از اتاق بیرون

رفت... او که رفت روی صندلی و رفتم... از
نگرانی... از بیقراری پارسا و از هیجان اتفاقاتی که
داشتند و ادارم میکردند قرصم را امشب زودتر از هر
..شب بخورم و به خواب بروم

اما نشد.. نشد امشب برای دور شدن از هیجان و
تجربهای متفاوت به قرصهای پناه

3024

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ببرم.. آخر متوجه رسیدن ماشین علی، پسر ارشد
خانواده شده بودم. کسی که میدانستم حاج خانم با
شنیدن صدای پسرش یک الهی شکر با دستهای باز
شده خواهد گفت. حتی پشت سرش وقتی در باز شد و
فری د پشت فرمان را دیدم خودم الهی شکر گویان
لبهایم باز شدند... آخر سمانه‌اش را نشانده بود کنار
دستش. سمانه ایی که وقتی پیاده میشد نمیدانم با
کدام حرف فریدش لبهایش باز شده بودند... سمانه
ای که دیگر در قید سر خوردن شال سفیدش نبود
وقتی کیفش را روی شانهاش میانداخت... سمانه‌ی
تازه عروس چقدر شاد بود و کاش این شادی مسری
باشد... بین تمام دخترها و پسرهای خانواده... دوباره
دلم با دیدن فریدی که پیاده شد و صندوقش را بالا زد
تنگ شد... تنگ فرید نه... دلتنگ رضایی که به قصد

هیجان دادن چند روزی بود فقط صدا و پیامهایش را
میشنیدم و میخواندم
اما به سرعت تا بیایم ناله های دلتنگیم را دوباره
گوش کنم دیدم که ویلچر از پشت صندوق علی بیرون
آورده شد...فرشاد بود. فرشادی که دسته های ویلچر
را صاف کرد و فرید با ان قامت رشیدش در عقب باز
3025

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کرد و یک جسم نحیف و پیچیده دور پتو را به اغوش
کشید...افاق هم بود. افاقی که مادرانه پتوی دور
پسرش را مرتب کرد و به خوبی نگرانی مادرانه اش
از اینجا قابل درک بود
سمانه پشت سر همه سمت پله ها رفت و من پرده‌ی
اتاق را انداختم
شنیدن صدای خوش و بش از طبقه‌ی پایین به قدری
گرم بود که لبخند روی لبهایم نشاند...روی رنگ
گونه هایم رنگ و طرح تکراری امروزش را
دوباره طراحی کرد و من با صدای پارسا و فرید از
روی صندلی بلند شدم...خودم را برای اویزان کردن
تونیکی که با وسواس در این فرصت کم آماده کرده
...بودم مشغول کردم
پشت در بسته فرید نمیدانم چه به پارسا گفت که هر

دو با صدای بلندی خندیدند. درست پشت در بودند و
زمانی که داشتم برای مشغول نشان دادن خودم شالم
را مرتب میکردم

لباس رعنا را هم اویزان کردم که صدای تقهی در
باعث شد سرم را از کمد بیرون ببرم... قلبم داشت از
صدای خنده شان بیامان میکوبید

3026

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...در بزن بچه_

..ما دیگه از فردا با ماهورا از این حرفا نداریم_
صدای خنده‌ی سمانه اینبار باعث شد لبخندم اوج
بگیرد

بیاین کنار ببینم... کی جرات کرده بدون اجازه به در_
ماهی عموم بزنه

در اتاق را که باز کردند سعی داشتم نشانشان بدهم
مشغول جابجایی وسایل هستم

اما مگر میشد با وجود نیش باز سمانه سعی و
تلاش را جدی گرفت... نشد وقتی دستهایش را برایم
باز کرده بود و صورتم جای بوسه های پشت سرهمش
بود که داشتند رفع دلتنگی میکردند... فرید دست در
جیب شلوارش تکیه به لنگهی در زد و با افتخار به
..ابراز محبت سمانه‌اش چشم دوخت

پارسا از کنارش رد شد و گوشیم را دستم داد که فرید
با حرفش باعث خنده‌ی همگی شد
بکش کنار سمانه...یه چیزیم واسه عمو بذار..
..بمونه

سمانه سرخوش سرش عقب برد و شانه هایم را گرفت
و در ادامهی شیطنت بیحد فرید اضافه کرد

3027

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...عمو زیادیش میشه فرید جان..
و من جایش بود اخمشان کنم که پارسا مجال اینکار
را هم نمیداد
وای خاک به سرم...چه قدر بیادب شدین... ماهی..
...بیا ببرمت بیرون
و فرید تکیه‌اش را برداشت تا فرشاد کنجکاو و دور
شده از قافله عقب نماند
خم شدم و برای این همه راحتی کلام و شوخی‌شان
لباسی که دستم بود را پرت کنم که سمانه خندید و
:عقب کشید
فرید زود باش زنگ بزن....بگو عمو نیاد...چیه..
این... جون عموم در خطره...این ور پریده دست بزن
..داره

فرید سرخوش از شیرین زبانی سمانه چشم عزیزمی

گفت و پا در اتاق گذاشت وقتی که پارسا داشت با
گوشیم شماره‌هایی می‌گرفت، در را پشت سر فرشاد
بست. به خیال اینکه دارند سر کارم می‌گذارند خم
شدم تا عطر و کیف ارایشم را از ساک بیرون بیاورم
همان لحظه هم سمانه دست روی شکمش گذاشته بود
و خنده‌اش را کنترل میکرد. حتی تا وقتی که پارسا

3028

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:گوشیم کنار گوشش برد و صدایش را نازک کرد
...بچه ها ساکت باشین_

باز هم باورم نمیشد دارند جدی جدی سرکارم
می‌گذارند...نگاه مات و متحیرم را از فرشاد ساکت که
فقط می‌خندید گرفتم و فریدی که با سر اشاره کرد به
پارسا، چشمم گرد شد
سلام یضا...خوبی ..کجای پس...این فامیلات ریختن_
..سرم

دیگر باورم شد که پارسا با خیزم سمتش جا خالی داد
:ولی همچنان گوشی کنار گوشش بود و ادامه داد
...ببین فکراتو کنی اومدنی...من نمیتونم اینا_
دستم را برای گرفتن گوشی به سرعت سمت پارسا
دراز کردم و تا گوشی کنارم نشست و صدای چی
میگی پارسای رضا را نمیشنیدم همچنان باور

نمی‌کردم
اما ناخودآگاه گفتم
اینا دیگه کین رضا؟_
هر چهار تا با صدای بلند زدند زیر خنده...سمانه
اولین نفر بود گفت
بچه ها فرار کنید...هم خشگمینه...هم شاید حرف_

3029

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...خصوصی داشته باشن
همزمان که گوشم به صدای چی شده پرسیدن رضا
بود فرید بشکن زنان اتاق را پشت سر فرشاد ترک
کرد و پارسا حین رد شدن از کنار سمانه اشاره کرد
..داییمو زیاد منتظر نذار ماهی_
سمانه هم با بدجنسی بوسه ایی روی هوا برایم فرستاد
:و گفت
حرفای خوب بزن لطفا...تا فرار نکنه بس که خوش_
..اخلاقی...یضا رو راضی نگه داری عیوس
چی میگن ماهورا؟_
:با کشیدن نفس اسودهایی وقتی رفتند جواب دادم
اگه خیلی مشتاقی بدونی چیمیکن بهتره غیبت_
..صغری رو تمومش کنی
ای جانم به این همه طلبکاری ..شما امر_

کن...همین الان راه میفتم میام حسابشونو میذارم
..کف دستشون
:گونه هایم از این همه هیجان و خوشی نبض میزد
..دیگه روشو ندارم برم تو جمع_
:خندید و بیپروا گفت
...قراره عادت کنی_
3030

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:همان لحظه سمانه از پشت در گفت
بیا خودم اموزشت میدم ماهی...عمو رو ول_
کن...الان هول میشه از زن گرفتم منصرف
...میشه
:رضای حواس جمع تا شنید خندید و گفت
تا تو یه دوره ی فشرده با بچه های داداشم و خواهرم_
بگذرونی منم با اومدنم شرایط وصالو مهیا میکنم
از حرص حرفها و خوشیش گوشه را که قطع کردم
سمانه باز پیش رویم بود...اینبار صورتش از خوشی
:و خنده سرختر بود که گفت
خب...از کجا شروع کنم زنعمو؟...اهان...بها دادن_
به علایق یضا خوبه؟
بالشی که روی تخت بود و ملافهی سفید و تمیزی
داشت را برایش پرت کردم

:خندید و بالش را دو دستی گرفت
عزیزم اروم باش... با این گارد خشن شما بهتره_
برنامه آموزش چگونه به یضا علاقه مند شویم رو
کنسل کنیم و بریم سراغ ادب کردن ماهی خیلی زیادی
.وحشی شده

و با خیزش ستم جیغ کم جانی کشیدم و دستم را

3031

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.جلوی صورتم گرفتم

صدای خنده‌یمان حتم دارم تمام وسعت چند صد
متری ویلا را پر کرده بود که باعث و بانی اینجا
بودن مان داشت خودش را به تداوم بخشیدن این
.خوشی میرساند

:زنجیر

با هم روی تختی که بهمش ریخته بودیم در حالیکه
نفسنفس میزدیم دراز کشیدیم. سمانه شبیه خودم
:صورتش گل انداخته بود که پرسیدم
زندگی با فرید خوبه؟_

قبل جواب چشمهای درشتش را یک دور چرخاند و
گفت:

خوب..خوبه خوب. اونقدری که یه روزایی فکر_
..میکنم همش تو رویاهام

به جز عمه رویا رو منظورمه_

خندید.

لپ کلام ماهی. تو این یه ماه تجربه‌ی جذاب بهم_

ثابت شده اصلا وصلت با نوادگان حاج بابا عین

خوشبختیه

طاق باز شدم. سمانه هم

3032

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کم هندونه بده زیر بغلشون_

:نگاه سقف بلند اتاق اهسته و نجوا گونه گفت

فقط تلخیش اینه که مامان همچنان سرسنگینه. به_

زور دو بار تلفنمو جواب داده. که اونم سرد و گرفته

حرف زده...یکیم اینکه قراره همین دو نفر

باشیم...سالیان سال

.آهم را سمانه هم شنید

شمام شرطتون این بود؟_

:روی پهلوی غلت زدم

مگه چاره‌اییم جز این قبول شرط داریم؟_

نگاهم کرد. اینبار دوستانه و خواهرانه و باز داشت

لبخند محجوبانه‌اش تبدیل به خبثت از جنس خودش

میشد که با مشت به بازویش زدم

:خندید و گفت

بابا داشتم فکر میکردم اول از کدوم بُع د جذابش_
بگم

بلند شدم و غرلندکنان به قصد ترک اتاق شالم را
روی سرم بند کردم
خدا رو شکر در و تخته با هم جورین..فرید هر چی_
روی نداشته که داشتی رو خوب و مفصل باز کرده

3033

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:قهقه ه زد و از پشت سر بغلم کرد
نه...خوشم اومد...بغلیم هستی...اووف. عموم چه_
حالی کنه از سال جدید

خودم را از دستش دور کردم و قهقه هی سمانه وقتی
اتاق را ترک میکرد روی لبهایش طرح لبخند به جا
گذاشته بود. چه خوب که دیگر بغضهایش نبودند و
تمامش را به قیمت خوشی الان خریده بود. هر چند
مادرش هنوز با این خوشحالی دخترش کنار نیامده
بود و به نظرم تلخی شهناز خانم به مرور زمان،
همین شیرینی خنده ها از بین میبرد

پایین که رفتیم متوجه شدم همه بیدارند. با اینکه
ساعت داشت به دوازده میرسید. رعنا و رویا کنار
خاله و آفاق و روی مبلهای کنار هفت سین نشسته
بودند. حاج خانم گوشه‌ی سالن و بین مبلهای راحتی

روی رختخواب ملافه کشیده نشسته بود و داشت به
پاهایش پماد میزد

حاج رسول که از سرویس بیرون میامد از جمع
خواست بروند و بخوابند تا فردا خواب نمانند. رویا
بلافاصله بلند شد سر پا تا اتاقها را نشان جمع بدهد
چشم از اشارهی رعنا برای نشستن کنارش گرفتم

3034

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

وقتی فرید جمع و جورتر نشست تا سمانه کنارش و
روی مبل جا شود. فرشاد و پارسا یک پیالهی پر
پوست آجیل، سرشان در گوشی بود و با حرف حاج
خانم درصد نگرانی فرشاد هم تخمین زده شد
علی و اقا ماشالا هم روی زمین و جلوی تلویزیون
بالش زیر سرشان روی پهلوی دراز کشیده بودند
گویا احمد و شهناز همه را بیخبر گذاشته بودند که
حاج رسول بلافاصله از جیبش گوشی بیرون کشید
شمارهی پسرش را گرفت و سر پا و یک دستش بند
نرده های چوبی پله ها بدون اینکه مجالی بدهد احمد
دلیل بیاورد پرسید

کجایند؟ _

نفس اسودهی حاج رسول وقتی رها شد و خواست
مراقب باشند باعث شد سمانه گوشهی لبش را به

دندان بگیرد. افاق هم بلند شد و سمت اتاقی که
پسرش را برده بودند از پله ها رفت. همان لحظه که
داشتم کنار رENA مینشستم پارسا هم گوشیش زنگ
میخورد و جواب داد.
:حین الو گفتن با چشم دنبال منی میگشت که گفت
همه بیدارن دایی...تا خودتو نبینیم خوابمون_

3035

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نمیبره

:بعد هم به اخم من بلندتر خندید و گفت
...ع...پشت دری...اومدم_
و به جای زدن ریموت سوییچرتش را چنگ زد و با
فرشاد بیرون رفتند.
حاج خانم که از رسیدن یکی دیگر از بچه ها خاطرش
آسوده شده بود دستهایش بالا گرفت و یک الهی
بلند زمزمه کرد

ر

شک

:توجهم به رENA جلب شد که خمیازه کشید و پرسید
خوابت نمیاد؟_

نچی که گفتم همزمان شد با دیدن صورت حاج خانم
که داشت اشاره میکرد بروم کنارش. بیقراریم از

رسیدن رضا را با نشستن کنار حاج خانم که پاهایش
را با دست ماساژ میداد داشتم فراموش میکردم
دندان هایش را درآورده بود وقتی در پماد را
:میبست، پرسید
برادرتم میاد فردا؟_

خبری از آمدن میعاد نداشتم وقتی چند روز پیش دیده
3036

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.بودم چه اوضاع سختی داشت
سرم را تکان دادم و گویا حاج خانم سوالهایش زیاد
:باشد که سرش را بیشتر خم کرد
کجاست الان؟_
لبم را تر کردم. دیگر سکوت جایز نبود وقتی جایش
:را میدانستم

...تو همون محل قبلی و نزدیک شما خونه گرفتن_
چند روز پیش با بابا که رفتیم بهش سر بزنینم
.اوضاعش خوب نبود

حاج خانم که انگار داشت سوالهایش را سامان
میداد نگاه از رعنا ی خیره شده به ما گرفت و رو به
.من سوال بعدیش را مطرح کرد
نمیدونی چشونه؟_

جوابش را از حفظ بودم و در عین حال نمیدانستم

سرم را بالا بیندازم یا پایین... لبم را تر کردم و وقتی
سر و صدای پارسا داشت خانه را پر میکرد رو به
:انتظار چشمهای کم فروغ حاج خانم جواب دادم
از داداش سر همین خونه و نبودنش_
دلخوره... داداشم درست و حسابی رفع دلخوری
..نکرده

3037

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرش عقب کشید و نگاه رعنا که داشت سمت ما
میآمد سری هم تکان داد و دو دستی موهای کوتاه و
:حنایی رنگش را عقب داد
دخترم عینهو حاجی مرموزه... لام تا کام حرف_
..نمیزنه چی بینشونه
باز جوابی نداشتم به دلیل و گله های حاج خانم از
نبود برادرم بدهم که رعنا کنارمان نشست. رعنایی که
مجال پیدا نکرد حرفی بزند وقتی اینبار او مخاطب
:مادرش قرار گرفت
فردا شوهرتم میاد مادر؟_
رعنا انگار میدانست دلیل خلوت من و مادرش چه
چیزی هست قبل جواب به این سوال سخت با نوک
انگشتش گوشه ای ابرویم را صاف کرد و یک نمیدان م
..کوتاه جوابش شد

حاج خانم که زانویش را با روسری میبست مکث کرد:

همیشه که نباشه... هم شوهر ته... هم برادر...
...ماهورا

رنا که کلافه شده بود با فشردن مشت سردم میان دستش کمی خم شد سمت مادرش که منتظر بود و

3038

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گفت:

من به اقا جونو رضام گفتم فردا و از این به بعد...
بدون نسب ت میعاد و من با دخترم کاراتونو پیش
ببرید.

نفسم حبس شده و در سینهام از اینکه تا جملهی رنا
تمام شود به سختی آزاد شد.

واسه چی اخه؟ نبایست منه مادر بدونم چی...
شده؟...اگه دلخوریه بریم واسطه بشیم که تموم
شه...حالا من هیچی...برادرات نمیگن دامادمون کو؟
یا...

رنا دستم را رها کرد و بدون اینکه توجهی به
اطراف داشته باشد حرف مادرش را برید و چه سخت
بود وقتی دلیل تمام طفره رفتنهایش را میدانستم
اگه ماهورا رو چون خودم بزرگش کردم و از هر...

کسی بیشتر میشناسمش...قبول دارید که حرفی
...نمیمونه...اگه هم

حاج خانم کلافه سرش را عقب برد و نگاه من که حتم
دارم رنگ و رویم پریده بود رو به دخترش گفت
حساب شناختمون از این دختر جداست...همون طور_
که هم پسرم...هم حاجی تا شنیدم کی رو انتخاب کرده

3039

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نتونستم نه و چرا بیارم.....حرف من تویی
مادر...اینکه تو این روز عزیز...چرا جای شوهرت
بین بچه هام نیست؟...حالا که قراره فردا یه صحبتایی
بشه بیشترم باید حضور داشته باشه...تو که همش
جواب سر بالا میدی و نمیزاری حرفش از تو
دهنمون بیاد بیرون...تلخ میشی...حداقل الان بگو
ببینم چیزی شده؟...بهت حرفی زده؟...کاری
...کرده؟...هر چی که به حاجی گفتیو به منم بگو
چطور حاجی باید خبر داشته باشه که هی میگه صبر
کن زن...دیگه صبرم داره میترسونم مادر...این
جور موقع بزرگترا بیفتن جلو باعث رفتن کدورت
...میشه

رعا در برابر شنیدن تمام نگرانیهای مادرش با یک
خودم حواسم هست گفتن داشت به عنوان ناجی برای

رها شدنم از بند دلنگرانیهای حاج خانم رفتار
میکرد. چرا که سر وقت رسیده بود. ان هم کنار منی
که نمیدانستم از دیدگاه حاج خانم و توجهش شاد
باشم یا برای اوضاع رعنا و میعاد نگران باشم
در حال تفکیک این دو حس تلخ و شیرین بودم که
حواسمان به شیرین کاری پارسا جلب شد

3040

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پارسایی که از در ورودی تو آمد وقتی دستش به
رسم هر سالهی خانهی پدربزرگش یک گلدان گل
بنفشه بود. گلدان را بالا گرفت و نشان همه داد و
گفت:

اینی که میبینید رمز بین اقا جونو مامان_
عزیزه... یعنی حاج خانم دوستت دارم...سالت
..گلبارون

حاج خانم که دلخوریش هنوز برطرف نشده بود و
چقدر من به این مادر نگران حق میدادم حواسش را
پرت اسیب ندیدن به گلهای بنفش گلدان داد و تا به
پارسا توصیه کند چشمم از همین فاصله افتاد به
رضایی که پشت سر پارسا، در حالیکه دستش گلدان
دیگری بود و داخل شد
نگرانیم از گفتگوی رعنا و مادرش برای مدت

کوتاهی با دیدنش پر کشید و دور شد وقتی کلاه روی سرش را برداشته بود و یک سویشرت روشن پوشیده بود. برای رفع دلتنگی با حوصله دیدمش وقتی خودش هم گلدانی دستش بود که گل‌هایش به جای بنفش، سرخ بود. به وضوح مشخص بود شبیه شمعدانیهای پشت پنجرهی گلخانه هست. دیدمش و

3041

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بلاخره بعد از ان همه اب شدن قند در دلم آمد. و اینبار دلم بیقرار رسیدن به قرارهایش همچنان پر صدا سر جایش بالا و پایین میپرید. اما هر لحظه که چشمم دنبالش میچرخید صدای ضربان قلبم آرامتر میشد.

حتی وقتی سلام بلندی به جمع داد، شبیه مادر و خواهرش و خاله زیر لب جواب سلام گرمش دادم درست که با وجود مادر و خواهرش صورتش را به وضوح نمیدیدم ولی همین که صدایش با نشاط بود برای من منتظر عین رفع دلتنگی بود. حتی وقتی گل‌های شمعدانی دستش بیشتر صورتش را پوشانده بودند باز برایم حضورش غنیمت و یک هدیه بود که خم شد و با برادرش دست میداد
شیطنت

ج

در عوض پارسای نشسته روی تخت و تا
اینبار که گلدان از دست رضا میگرفت با بالا بردن
ما اضافه کرد

جمع

همان گلدان رو به

3042

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اینم باید فردا رمز گشایی کنم. درسته ماهی؟ _
داشتم گوشهی بلند شالم را دور انگشتهایم
میپیچاندم که صدای خنده‌ی فرید و سمانه بلند شد و
دل به شیطنتش دادند. آخر داشتند میگفتند چگونه
انتظار دارد ماهیهای درون تنگ جواب بدهند... به
جایش از ماهورا بپرس... شاید رمزش را بلد باشد
حالا دیگر با اشاره های نزدیکشان داشتم به این باور
میرسیدم کاش پایین نمی‌آمدم وقتی حاج خانم به
شور و شوق نوه هایش هیس کشداری گفت. اینبار
رضا که پشتش به ما بود و مایی که دورتر از ورودی
نشسته بودیم را ندیده بود با اقا ماشالا هم دست داد و
همزمان که با فرید و سمانه احوالپرسی میکرد شنیدم
که پرسید
بقیه کجان؟ _

سرم را بلند کردم که حرف پارسا دوباره باعث شد
وقتی به سمت ما میآمد شرمهای ردیف شدهی درونم
را هوشیار کرد.

ماهورا با بقیه اونجا نشسته دایی... بقیهی بقیه هم _
این دور و اطراف بودن

و همچنان که فرید و سمانه پا به پایش گلدان را

3043

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:بررسی میکردند، سمانه گفت

چقدر اشناست واسم؟ _

و بلافاصله با بشکنی که زد خودش حرفش را تکمیل
کرد، این گلدان را با گلدانهای بیشمار شمعدانی در
گلخانهی عمویش دیده است.

همین کشف رمز کافی بود دوباره صدای خندهی بچه
ها بلند شود و عجیب بود رضا هم توجهی به

شیطنتشان نکرد و با باز کردن زیپ سویشرتش

سمت ما آمد. خاله کبری که تا حالا ساکت بود

صدقهایی دور سرش وقتی خم شده بود و حال خاله

را میپرسید چرخاند و بلا دور باشه تکرار کرد

رنا با نزدیک شدن برادرش سرش را پایین انداخت

و دامن لباسش با دست صاف میکرد که حاج خانم

دستش را برای دست دادن با رضایش دراز کرد.

رضایی که عادی بود. شبیه همیشه بود و حتی با وجود شیطنتهای پارسا و فرید به خسته نباشید مادرش یک مونده نباشید کوتاه جواب داد. حتی به قدری عادی بود که با خواهرش هم دست داد و خوبی رعنا گفتنش باز شبیه همیشه بود...ولی حالا که دستش را سمت دراز کرد نشان داد از این جا به

3044

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بعدش شبیه همیشه نبود...آخر این اولین بار، ان هم در جمع بود و منی که سخم بود شبیه خودش عادی باشم چشمم به انگشتهایش افتاد که به جای گرفتن دست دور شالم، شانهام را به نرمی فشرد و باز خوبی. ماهورا پرسیدنش عادی و شبیه همیشه بود. ولی مگر پارسا مجال میداد...مگر میگذاشت سرخ و سفید نشوم که با دیدن کار رضا سوت زد. رویای خوشحال هم دست روی لبش گذاشته بود و میخندید. رضا که بعد عادی رفتار کردنش روی اولین مبل و نزدیک رختخواب مادرش مینشست دو دستش را روی صورتش کشید و به همان حالت رو به شیطننت: بچه ها گفت حواستون باشه فردا هر کی خواب بمونه جریمه _...میشه

:پارسا لب زد

...جریمه هاتو عشقه دایی_

:سمانه دست روی لبخندش گذاشت و اضافه کرد
عمو اولش جریمه هاشو بگو تا ببینیم میارزه خلاف_
کنیم

:و فرید در تکمیل حرف نو عروزش اضافه کرد

3045

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همین اول کاری بگم که منم حاضرم جریمه های_
ماهی رو هم گردن بگیرم

:پارسا دوباره دل به دل حرفشان اضافه کرد
...فرید جون ماهی که تو تنگه و تا صبح تو آبه_
چجوری خواب به چشمش بیاد؟ دایی هم یه چیزی
میدونه و جریمه جریمه میکنه... اصلا خراب
...جریمه هاتم یضا

و اقا ماشالا که بلند شده بود سر پا دست به سر بی
:مویش کشید و معترض شد

بچه تو چی خوردی این قدر حرف میزنی؟_
پارسا اشاره به من که دیگر گوشهی لبم را به زور
:جمع کرده بودم تا نخندم، جواب داد
مثل همه دست پخت ماهی بابا جونم... جان خودم_
کتلکتش یه چی داشت که این همه سرخوشیم

و سمانه وقتی عمو علیاش دست دور شانهاش
میانداخت قهقه هاش دوباره ویلای یک گوشه از این
منطقهی کوهستانی و دنج را پر کرد
خودم هم لبهایم شبیه بقیه باز بود. حتی رعناهی که
ریز ریز میخندید و حاج خانم مدام نگران چشم
نخوردن جمع و شادیمان صلواتش قطع نمیشد

3046

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خاله داشت نگاه گلدان شمعدانی و کنار گل بنفشه
:میکرد رو به رضا پرسید

شام خوردی پسر جان؟ _

و رضا نگاهش از سمت ما کشیده شد روی سفرهی
پهن شده هفت سین که تخم مرغهای درون کاسهی
:چینی چشمک میزد

:سرش را بالا انداخت و اشاره کرد

یه چای اگه داریم؟ _

سمانه دواطلب ریختن چای شد و رویا برای خاله
جایی دورتر از مادرش پهن کرد. اقا ماشالا شب بخیر
گفت و زمانی که رویا برای نشان دادن اتاق همراه
:شوهرش میشد فرید هم ساکی پایین پله ها گذاشت
سمانه سینی چای روی میز و نزدیک عمویش گذاشت
و همان لحظه علی به قصد پیوستن به دورهمی مادر

و خواهرش سرش را روی بالش مادرش گذاشت
حتی پارسا هم صدا زد بیاید و قلنجش بشکند، من با
این همه پرت شدن حواس بقیه فرصت پیدا کردم نگاه
رضای ساکت و نشسته رو به رویم کنم. رضایی که
زیر سوییسرتش یک بافت نازک و تیره پوشیده بود
انگار این فرصت برای او هم مهیا شده بود که نگاهم

3047

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کرد. تا تماس دو چشمان بهم رسید پلکهایش را
برایم بهم زد و تکیه به مبل انگار که خستگی کمرش
را بگیرد با سوال علی خوشیم دوباره پر کشید
چرا که برای او هم سوال بود میعاد کجاست؟ چرا
نیست و همین سوالها ر عنا را بعد از سکوت دوباره
و ادار میکرد شرح بدهد حال جسمی مساعدی ندارد
اما تا بیایم نگاه دوباره به رضا کنم و پرندهی غمگین
و نشسته روی دلم را پر بدهم، متوجه شدم رضا فقط
لبهایش تکان خورد
...پاشو _

برای بلند شدن دنبال بهانه می‌گشتم و حینی که علی
داشت به ر عنا خرده می‌گرفت چرا زودتر انها را در
جریان نگذاشته است، ادامه داد بهتر هست فردا در
اولین فرصت برای احوالپرسی میعاد زنگش بزنند،

بلند شدم سر پا
همان لحظه هم دوباره خود رضا اینبار با صدایش
مخاطبم قرار داد
تا سر پایی اینو واسم کمرنگش میکنی؟_
تا جمع حلقه زده دور حاج خانم را دور بزنم حواس
بقیه باز پرت رENA شد... انگار برایشان دیدن و شنیدن

3048

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اوضاع رENA مهمتر از توجه به ارتباطات من و رضا
بود.

به قصد گرفتن لیوان خواستم دستم را سمتش دراز
کنم که خودش هم پا شد سر پا... با اینکارش حتم
داشتم قصدش فقط دور کردن من از جایی بود که
نگرانیم نبودن میعاد و سکوت بود
پارسا وقتی متوجه ما شد که سمت آشپزخانه
میرویم، خندید و دو دستش را روی چشمش گذاشت
سمانه اهسته و با اشاره لب زد ما که ندیدیم. فریدم
چشمکش به راه بود

حواسمون هست... شما برید... از همینجا داریم_
پوشش میدیم

لبه‌ایم کش امده بودند وقتی رضا صندلی دور میز را
عقب کشید تا بشیند. بلافاصله شیر کتری را باز کردم

تا سر جای هم پر کنم
ساکت بود و تا دستش دور لیوان حلقه کرد با خوبی
پرسیدنش چشمم را سمتش و بالا کشاند
دلم شور میزنه_

تا بخوام برای چرا پرسیدنش جوابی بدهم از دیدن
گوشهای تیز شدهی پارسا که به اینجا اشراف کامل

3049

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

داشتند خندهام گرفت
مردم چقدر کنجکاون؟_
ابروی رضا بلافاصله بالا رفت... از صورتش فقط پای
چشمهایش گود افتاده بود
به نظرت جریمehشون کنم؟_

سرم را تکان دادم و وقتی داشتم از ظرف توت خاله
چند تایی در پیاله میریختم، پیاله را سمتش گرفتم
ظرفای ناهارو... یا اصلا همی این دو روزو بده_
پارسال خاله بشوره... فریدم چون خیلی شنگوله و
خوش به حالشه دو هفتهی تعطیلیو ببر گلخونه
..گوجهچینی

گوشهی لبهای رضا هر لحظه از شنیدن پیشنهادم
بیشتر کش میآمد که دل به دل حرفهایم داد، همان
لحظه هم متوجه شدم هر سه در حال خیز برداشتن

سمتم هستند

به نظرت سمانهشم مسول چیدن خیارا کنم یا پخت و__
پز؟

تا بیایم از پیشنهاد رضا بخندم هر سه پشت سر هم به
جمع ما پیوستند. سمانه دست دور شانه هایم حلقه زد
و در حال بوسیدن صورتم معترض شد

3050

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شما چی پس؟__

پسرها هم دور میز نشستند وقتی رضا تمام ان چند
توت را با مشتم دهانش گذاشت و با خوشی قبل
خوردن چایش لب زد

...مام صفا...زندگی...دعا به جون جوونای دنیا__

سمانه خندهاش را امشب در هر فرصتی میان
خوشیهایمان رها میکرد، با کشیدن گونهام مهار
کرد. همان موقع هم فرشادی که بیقرار نرسیدن
سانازش بود به جمع ما پیوست و پارسای همچنان
نشسته بر تاج و تخت خوشی دست دور شانه هایم
انداخت و گفت

بیا بریم دنبال کارمون داداش...نگران نباش خودش__
داره با دایی احمدم میاد...فقط حواست باشه اینایی که
اینجا جمع شدن استین واسه دایی بالا زدن...منو تو

فعلا باید بریم مسواکمون بزنیم و یه شبخوش به همه
...بگیم تا اموراتمون بگذره...و نوبتمون بشه
تا بچه ها به حرف پارسا داشتند میخندید رضا رو به
من سرش که چرخید فرید دو دستش را باز کرد و
:حواس همه جلب خودش که شد، اضافه کرد
بچه ها ساکت...عمو میخواد به ماهی اشاره_

3051

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..کنه...حواسش پرت نکنین...تا صدا به صدا برسه
رضا با شیطن ت فرید که کم از پارسا نداشت حرفش
فراموش کرد و خندهاش را با پاشین برین گفتن
خورد. سمانه که دستهایش را از دورم باز میکرد
:اضافه کرد

چی فکردی با خودت فرید جان...عموی من تو این_
لحظات عرفانی و قبل خواستگاری چی میگه اخه؟
جز این که میخواد بگه ماهی جانم از اون دست پخت
محشرت یه کف دستم بده من بخورم
و انگار واقعا حرف دل عمویش را زده باشد که
:رضا ادامه داد

..با نصف لیوان نوشابهاشو فراموش کردی عمو_
...معلومه شناختت ازم کمه
با این اوصاف و تفاهم بینشان دیگر چشم غره و

شکایت کردن از ناپرهیزی رضا بین خانوادهاش هیچ سودی نداشت وقتی به پلک بستن ادم هم پيله میکردند.

برایش یک نصفه از ساندویچی که خودم کنار گذاشته بودم روی بشقاب گذاشتم که باز سمانه سر به سرم گذاشت:

3052

شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضاني

بميرم واسه عموم... روزيش افتاده دست ماهيه ني _
...قليون

و فرید شروع کرد با افتخار از دستپخت سمانه‌اش تعریف کردن. رضا که داشت اولین گازش را به ساندویچ میزد، با شنیدن صدای زنگ و خبر رسیدن احمد با اشاره به در گفت:

شما فعلا برو به استقبال زن داداشم برس که بد _

جوری ازت شکاره واسه صید گل دخترش

با رسیدن جمعی که مشخص بود شهناز و احمد و

ساناز هستند، فرید خنده‌اش محو شد و با دست

کشدن روی موهای خوشحالتش، همراه سمانه شد

با رفتن بچه ها دورمان خلوت که شد وقتی همان یک

تکه ساندویچ دو لقمه‌ی رضا شده بود، لیوان چایش

را نشانم داد و پرسید

نوشابه نداشت؟_

به سرعت سرم را بالا انداختم و چشم از فشردن
شانه‌ی سمانه توسط فرید که دم در منتظر بودند
:گرفتم

جای درخواست نوشیدنی بگو ببینم پیر هنتون اندازه_
شد؟

3053

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رضا هم شبیه من بلافاصله نچی با مزه گفت و با
:دست روی لپ اویزانش کوبید و گفت
دیدی چی شد؟ به جون خودم این مدت که کارم زیاد_
بود یادم نیست اصلا کجا جاش گذاشتم...خونه تون
نمونده؟

اخمم را با بلند شدن از پشت میز نادیده گرفت و با
:جدی شدن اشاره به دم در کرد

زشته ماهورا...جلو جمعیم...میبین و میگن_
ورپریده هنوز نه به باره..نه به داره خون تو دل ته
..تغاری میکنه

بعد که صندلیش را هل میداد سر جایش بابت مزه‌ی
کثلت تشکر کرد و افسوس خورد مقدارش کم بود ولی
.باز هم به از هیچی بود
نیم ساعت بعد و سکوتی که با ورود شهناز و احمد و

ساناز داشت به قوت خودش ادامه دار میشد با اشاره
به رعنا و به قصد خواب سمت پله ها که میرفتم
متوجه شدم رضا هم بلند شد... اما مسیر او سمت
اشپزخانه بود و من اتاقی که انتخابش کرده بودیم
صدای صحبت پارسا و فرشاد از یکی از اتاقها
میآمد که پا در اتاق گذاشتم

3054

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوست داشتم بلافاصله مسواک بزنم و قرصهایم را
بخورم و بخوابم... چرا که امکان دیر بلند شدن و از
بین رفتن تاثیر قرصها تا بعد سال تحویل خیلی زیاد
بود.

لباس راحتی برای خودم و رعنا روی تخت گذاشتم و
ساعت و دستبندم را روی میز کنار تخت
گذاشتم... فکرم مشغول امروزی که گذشت و فردایی
که قرار بود بیاید بود که با برداشتن مسواک و خمیر
دندان قصد ترک اتاق کردم و همان لحظه متوجه
حضور رضا پشت در اتاق جا خوردم

دستش لیوانی آب بود و پارسایی که سرش را از لای
در بیرون آورده بود با دیدنم سرش را دزدید
شلوارک پایش بود و در این هوای خنک و رو به
پایان زمستان زیرپوش رکابیش هم برای یک ثانیه از

چشم دور نماند

رضای لیوان به دست اشاره به ته راهرو، سرویس
را نشانم داد که با سر به زیری وقتی ریز ریز خندیدن
پارسا به قوت خودش باقی بود کارم که تمام شد
برگشتم. متوجه شدم رضا همچنان پشت در اتاق و
تکیه به دیوار زده و منتظرم بود. صدای صحبت از

3055

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پایین می‌آمد که تکیه‌اش را برداشت و یادآوری کرد
قرص‌هایم را فراموش نکنم. برای حواس جمعیش
تشکر کردم که پشت سرم و در چهار چوب در ایستاد
:لیوان را که سمت می‌گرفت همزمان اشاره کرد
:صبح خواب نمونی دیدار بمونه به سال بعد _
:سرم را حین باز کردن کاور قرص تکان دادم
..ر عنا بیدارم میکنه _

وقتی که دید کارم تمام شد برای گرفتن لیوان بهانه
:دستش آمد و لیوان از دستم که می‌گرفت پرسید
چیزی لازم نداری؟ _

از لبهی تخت بلند شدم و با یک نهی کوتاه در
جوابش که دادم این پا و آن پا کردنش باعث شد
:بپرسم

چیزی می‌خواهی بگی؟ _

:دستش را روی صورت تراشیده‌هاش کشید و گفت
..دیرواقته...باشه فردا با هم صحبت میکنیم_
...نگرانم کردی. بگو_
:لبخندی روی لبش نقش بست و بلافاصله جواب داد
تا من هستم نگرانی واسه چیه؟_

.چشم طاقت این همه مستقیم دیدن و شنیدن نداشت
3056

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..زنده باشی_
و تا من برم گفت نمیدانم این سوال از کجا روی
:زبانم امد که پرسیدم
خودت کجا میخوابی؟_
برگشت و حین گرفتن دستگیرهی در سعی داشت
:خندهاش را پنهان کند که لب زد
...تا به رسمیت شناخته نشدیم همین گوشه کنار ا_
به وضوح مشخص بود وقتی دید صورتم رنگش به
آنی در حال تغییر هست دستش که لیوان را گرفته بود
بلند کرد و به نشانهی خداحافظی تکان داد، در را که
بست دو دستی صورتم را گرفتم
از بیموقع سوال پرسیدم تا لحظهای که سرم روی
بالش مینشست شرمنده بودم. حتی شرمندترش این
بود که باز هم روی تخت نمیخوابیدم و با همان پتوی

ت

اضافه در کمدش جایم را پهن کردم و با تنظیم ساع
گوشی چشم بستم. دلم میخواست دیگر دچار حمله و
نیازمند قرص و یادآوری رضا نباشم وقتی حق من و
رضا این بود زندگی بیدغدغه داشته باشیم
با همین آرزوهای پشت سر هم صحبتیم با خدا همچنان

3057

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ادامه داشت وقتی چشمم که امشب صحنه های ناب
دیدند با من شبشان را به خیر گفتند تا فردا برسد
فردایی که هم سال تحویل میشد هم برگ دیگری در
سرنوشتم رقم میخورد. برگی که با پا گذاشتن به
زندگی رضا قرار بود خط به خطش خاطره ثبت کند و
من هنوز از بابت خواهر میعاد بودن شرمنده بودم
با این وجود صبح روزی که خیلی دوستش داشتم
لحظه به لحظهاش را در خاطراتم ثبت کنم رسید. آن
هم وقتی که طبق حدس خودم و رضا دیر بیدار شدم
دیرتر از جمعی که قبل ساعت سال تحویلی آخرین
نفری که به جمع سلام کرد من بودم
منی که رونا خیلی با حوصله موهایم را برای بیدار
شدن دخترش نوازش کرد وقتی چشم باز کردم
رعنایی که بعدش بوسه ای روی هر دو چشمم کاشت

و قربان دخترش رفت وقتی امروز قرار بود از
خودش خواستگاریش کنند.
همین محبت ساده و قشنگ ر عنا نشانم داد در نقش
مادر ماهورایی که هیچ یک از اعضای خانواده‌اش را
کنارش ندارد به خوبی فرو رفته است
خدا کند نقش مادر ماهورا بودن خسته‌اش نکند. خدا

3058

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کند همین لبخندهای پر از بغضش به گریه و اشک
تبدیل نشود و منی که با شستن دست و رویم وقتی
دهانم پر از عطر پونه‌ی خمیردندان بود لباسم را با
کمک ر عنا تتم کردم. موهایم را خودش شانه زد
به قدری مادرانه کنارم بود که فراموشم شد مامان
سیما نیست. چرا که شالم را با حوصله خودش روی
موهایم سوار کرد. بعد هم لبه هایش را با دقت از کنار
صورتم دور کرد و وقتی عطر به لباسم میپاشید
دوباره به آغوشش کشیده شدم
نگاه ساعت زمان نداشتیم بیشتر از این و کنار هم
بودن انرژی بگیریم وقتی ده دقیقه بیشتر تا شروع
سال جدید باقی نمانده بود
با بجنب گفتن ر عنا دستبندم را به سرعت بستم و
وقتی به پف چشمانم میخندید خواست عجله کنم

حتی برای عوض کردن حال و هوایمان خندید و گفت:

الانه که کلی با شاکی بودن فامیلای دوما در رو در رو... بشیم. اولیش رویای خودمونه.. ایش و باز هم رنا با همین حرف خودش جبران کل خانوادهی دور شدهام بود. حضورش را احتیاج داشتم

3059

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

وقتی که از پله ها پایین میرفتم و روی آخرین پله پارسا از جمع دور سفره خواست یک صلوات محمدی ختم کنند و بعد سلامم وقتی با کلی سلام ادمهای نشسته دور سفره رو به رو شد، دوباره دلم به شور افتاد.

همان لحظه هم با صدای پخش تلویزیون که داشت دعای تحویل سال را میخواند سکوت برقرار شد. با اشاره رنا جای خالی که برای ما نگه داشته بودند نشستیم که متوجه شدم همه دستشان باز بود و در حال و هوای خودشان بودند.

از حاج رسولی که دانه های تسبیحش را میچرخاند بگیر تا حاج خانم که کنارش نشسته بود. لباسش را عوض کرده بود و خاله کبری با عینکی که به چشمش بود کتاب قرانش را باز کرده بود و لبهایش

میجنید. رویا کنار پسرش و همسرش با لبخند چشم
از ما گرفت. فرید کنار سمانهاش بود که متوجه شدم
رو به رویم رضایی دو زانو و به سختی نشسته بود
که پیراهنش برایم آشنا بود. چشمش را وقتی از من
با تکان دادن سرش گرفت لبش هم برای خوبی گفتن
تکان خورد. در عین تعجب و خوشی دیدم پیراهنی که

3060

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برایش گرفته بودم تنش بود ولی دکمه هایش باز بود
و با یک زیرهی تیره این اندازه نشدن را پوشانده
بود.

همه بودند. حتی پسر همیشه دورتر از جمع افاق و
علی.

دوباره حواسم پرت شمارش معکوس شد که با صدای
تیک تیک بلند ساعت از تصویر تلویزیون و دورتر
وقتی گلولهی تحویل سال شلیک شد و آغاز سال جدید
در جمع سکوت شروع به
توسط مجری اعلام شد،
تبریک سال نو بهم کردند.

رنا اولین کسی بود که صورتم را بوسید. کنار گوشم
تبریک گفت و همان لحظه به دستهای بهم گره
خوردهی جمع با خوشی نگاه کردم. پارسا اولین کسی

بود که بلند شد و طبق رسم هر سالهی پدربزرگش
قرآن رو به روی اینه را دست حاج رسول داد. حاج
رسولی که سر پا بلند شده بود با دعاهای پشت
سرهمش قرآن به دست سمت در خروجی رفت. همه
ساکت بودند و منتظر که حاج رسول با همان کلام الله
دستش بیرون رفت و بلافاصله پا که در خانه گذاشت

3061

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..دستش را بلند کرد و ارزوی سالی پر برکت کرد
همیشه این رفتش با قرآن و برگشتش با قرآن یک
قوانین خاصی داشت که من دوستش داشتم
دور سفره بعد این دعا هم

جمع

الهی آمین گفتن

قشنگ بود. دید و بازدیدی که با هم و برای تبریک
دست میدادند قشنگ بود و من همچنان چشم مانده
بود روی جلد ابی قرانی که دیشب انجا نبود
قشنگی شروع سال ما با خوشی و رفتار پارسا
دوباره داشت رقم میخورد وقتی به جای دست دادن
و تبریک به خاله صورتش را با صدا و بلند بوسیده
بود. و همین باعث شاکی شدن جدی خاله شد
قشنگی حرفهای صوری به اعتراض خاله در

ادامهی شروع سال هم به قوت خودش بود که
میگفت خیلی هم دلت بخواهد نوهام بوسیدت کبری
و همین حرف باعث شده بود اینبار بوسهی فرید
صدای خاله را در بیاورد

خندهی جمع با شکایت خاله قشنگ بود که من میان
این لبخندها متوجه نگاه رضا شدم. کسی که اول به

3062

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خواهرش سال جدید را تبریک گفت و بعد هم دختر
خواهرش وقتی کنار گوشم، اشاره به سفره کرد و
گفت:

عیدیتم محفوظه_

تا پرسیدم

چیه؟_

دست روی قلبش گذاشت و لب زد

خودم_

عیدی باارزش دیگر من بعد از این حرف با دستهای
مادرش دستم رسید وقتی همان قران با جلد ابیش
بود. چیزی که حاج خانم معتقد بود شگون دارد. و
من چقدر خوشبخت بودم اولین ایهاش را بعد از لمس
عیدیم زیر لب زمزمه کردم و بعد هم با صدای حاج
رسول متوجه شدم نوبت عیدی گرفتم از دستش

رسیده است.

بدون آنکه بدانم لحظات بعد سال تحویل چه قدر با
سرعت سپری میشود، شاهد این بودیم که دیگر
اثری از آن همه تخم مرغ رنگی نبود. حتی
بشقابهای شیرینی توسط بچه های سحر خیز حاج
رسول تهش درآمد و بعد آن داشتند به اجیل

3063

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میرسیدند که فرید و پارسا و بابا علیش سر کم بودن
بادام و پسته‌ی ته پیاله‌شان تبادل نظر میکردند
و من همچنان هدیه‌ام روی پایم بود و نگاهم پی گرم
گرفتن رضا کنار برادرهایش میچرخید. رویا و
شهنازی که از جلد دلخور بودنش هنوز بیرون نیامده
بود برای پلوی ابکش شده‌ی ناهار داشتند تلاش
میکردند که سمانه سینی چای دستش را خم شد و
سمتم گرفت.

بردار بخور عروس کوچیکه... بخور که کمکم باید_
بشینیم واسه تو و عمو مهریه و شیربها ببریم
خنده‌ام از حرفش را با صدا کردن رعنا خوردم
رعنایی که گوشی به دست خیره به نقطه‌هایی
میخواست بروم کنارش
با برداشتن عیدیم از روی پا، وقتی کنارش نشستم

:نگاه صورتم لب زد
..ملوک داره بابا اینا رو میاره...نزدیکن_
:نمیدانستم چه حرفی باید بزنم که ادامه داد
تو جمع و کنار خودم میشینی ماهورا...حرفیم اگه_
..زدم بیچون و چرا میگی چشم
خط و نشانش ترساندم وقتی نگاهش کشیده شد به

3064

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رضایی که داشت مطلبی را برای برادرش توضیح
میداد.

هر چند ان طرفتر حاج خانم بعد از سال تحویل
دورتر از جمع نشسته بود و خاله کبری دوباره برای
برگزاری مراسم ته تغاریش رژ معروفش را به
لبه‌ایش زده و منتظر نشسته بود و گاهی هم چرتش
با صدای بلند حرف زدن بچه‌ها پاره میشد
حتی نیم ساعت پیش از من سراغ امانت‌پاش را گرفته
بود و من همان گوشواره‌های اهدایشش را دوباره
برگردانده بودم.

با سوال حاج رسول از رِنا حواس تمام جمع به
سمتمان برگشت...جمع‌ی که تا از دهان رِنا شنید
نزدیک هستند به تقلا افتادند...اولین نفر رضایی بود
که به قصد عوض کردن لباسش سمت پله‌ها رفت

ساناز بشقابهای کثیف را با کمک فرشاد خرسند
جمع کردند وقتی من و رعنا سر جایمان خشک مان
زده بود... انگار برعکس بود. خانوادگی داماد داشتند
.جمع و جور میکردند و من رعنا نگاهشان میکردیم
حتی فرید پارسا در فکر دوربین و تنظیمش بودند که
رویا فارغ از کار با بررسی میوه های چیده شده روی
3065

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میز یک کیف مخملی دست مادرش سپرد. شهناز هم
با مرتب کردن روسریش کنار احمد نشست و افاق
نگاه دقیقش را از سمانهی نشسته کنار مادرش دور
نکرد.

دلم داشت در این حالت نشسته بیامان میکوبید که
پارسا لیوانی آب ستم گرفت و لب زد
پس نیفتی ماهی_

و من با بهم زدن لبهایم قلوپی از لیوان نخورده
زنگ گوشی رعنا خبر از رسیدن مهمانهای
مخصوصم داد

با چشم برهم زدن بدون اینکه گذر زمان را حس کنم
بابا رسیده بود. بابا رامینی که خیلی خاص توسط
جمع و خانوادگی حاج رسول پذیرفته شد. پشت
سرش ملوکی بود که چادر گل مخملی و مشکی به

سرش بود و وقتی لبهی چادرش را با گوشهی لبش گرفته بود سبد بزرگی از گلهای طبیعی را دست رویا سپرده بود. پشت سرش هم صدیقه و خواهر هایم بودند... دو خواهرم که پیراهن تا روی زانویشان شبیه گلهای بهاری سفید و یاسی رنگ بود. دو خواهرم که لبخند خجولشان از تحویل بازار خانوادهی رعنا جمع

3066

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.نمیشد

تا به خودم بیایم متوجه دست بوسی رضا شدم وقتی با بابا رو به رو شد... تا به خودم که حرف گوش کن رعنا بودم بیایم همه نشسته بودند... همه که ساکت بودند وقتی ملوک یک طرفم روی مبل نشسته بود و رعنا سمت دیگرم

هنوز کلمههایی جز سلام و تبریک معمولی بین رعنا و ملوک رد و بدل نشده بود که با پرسیده شدن احوال برادر غایب ملوک صدایش را صاف کرد. همچنان چادر دور صورتش را قاب گرفته بود که با رها کردن نفشش از احوالات ناخوش برادرم گفت و ارزوی صحت و سلامتی توس ط جمع نثار میعاد افتاده در .درسر شریفه و اقوامش شد

کسی خبر نداشت چرا وقتی علی پسر بزرگ خانواده

دلسوزانه پیگیر چرا و دلیل این اتفاق بود و باز
ملوک با صدایی لرزان جواب داد برادرم چوب
..سادگیش را خورده است

شنیدن این حرف من را شرمنده میکرد چه برسد به
بابا و رعنائی که سکوتش را با پارسا جان میوه
تعارف کن شکست

3067

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

تا پارسا و فرشاد کارشان را شروع کنند ملوک مجال
پیدا کرد به سمت من و رعنا بچرخد. و اولین حرفی
که زد این بود در این شرایط واجب بود مراسم
خواستگاری را برگزار کنیم؟

رعنا با توجه به زوم بودن خواهر و مادرش و خاله
روی ما لبخندی کوتاه با چرخاندن سرش سمت ملوک
زد و در جوابش کمی سرش را خم کرد بین من و
خواهرم.

منم در جریان نبودم... پدرم با اقا رامین هماهنگ_
کرده بودن... بعدش ملوک جان شرایط به این خوبی و
مبارکی کجاش عجیبه؟

ملوک کی طاقت داشت یکی روی حرفش حرف بزند
:که شبیہ رعنا اهسته و کنار گوش من زمزمه کرد
...حداقل یه حالی از شوهرت که میتونستی بپرسی_

رنا نگاهی را از رضایی که چشمش اینجا بود
گرفت و پرسید:

هر وقت تونست حرف بزنه... دورشم خلوت شد...
خودم میرم... با ماهورا یه توک پا میرم ببینمش و
.. برمیگردم... ماهورا ادرش رو داره
ملوک هوفی کشید و تکیه زد به کوسن مبلی که

3068

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حس میکردم شبیه سنگ باشد

همان لحظه هم پارسا با بشقابی پر از میوه های چیده
شده سمت ملوک آمد که خواهرم با زحمت نکش پسر
.. جان تشکرش را به جا آورد

رنا وقتی سر ملوک گرم صحبت با حاج خانم شد
:دستش را روی مشتم گذاشت و لب زد
اوه... چه خبره... داداشم الان نگران میشه... فکر...
قلبشم باش عروس

و من برای دل دادن به خوشی رنا که سعی میکردیم
:اوضاع را حفظ کنیم کنار گوشش گفتم
باز یادت رفت... نقشتو جابجا کردی... بگم کات...
بدن؟

خندهی رنا زیادی قشنگ بود که حتی توجه ملوک
را هم سمتش کشاند

خاله کبری که از اول جمع زوم کرده بود روی ملوک
بلاخره به حرف آمد و رو به حاج رسول، خواست
شروع کند.

حاج رسول هم با صلواتی که روی لبهای جمع
..نشسته بود از بابا گل دخترش را خواستگاری کرد
اول هم رو به بابا از محسنات پسرش گفت و بعد

3069

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اضافه کرد میخواهد اجازه‌ی دختری که در آغوش
رعنایشان بزرگ شده و قد کشیده است به عنوان
عروس خانواده شدن بگیرد.

بابا خیلی آرام و متین این اتفاق را مبارک
خواند...ملوک اما حرف داشت که شرایط خانواده های
ما را یادآوری کرد و حاج رسول با رها کردن نفسش
و حسرتی که همه میدانستیم چیست اشاره کرد
پسرش و ماهورا با علم به این خواهان هم هستند
تمام مدتی که گوشم به رسم و اجرای مراسم بود
چشمم را دوخته بودم به رنگ قالی زیر پایم که اینبار
از رضا خواستند حرفی اگر هست بگویند تا ادامه
بدهند. با بلند کردن سرم متوجه شدم رضا دارد از
بزرگترهای مجلس درخواست میکند هر کار و حرفی
به صلاحمان هست را انجام بدهند که رعنا از کنار

دستم یک اجازه هست اقا جان گفت، سر من و ملوک
سمتش چرخید

رعنایی که امروز نقشش خیلی زیادی سنگین بود با
دست کشیدن به گوشه‌ی روسریش رو به بابا و
پدرش و بعد ملوک زبان روی لب خشکش کشید و
گفت:

3070

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نمیخوام جسارت کنم... ولی خودمو موظف میدونم_
به عنوان مادر ماهورای عزیزم اجازه بگیرم حرفامو
به برادرم قبل هر تصمیمی بزنم
حاج رسول با لبخند اشاره کرد پرسد. ولی رعنا رو
به من و رضا جواب داد

به گمونم هر دو عزیزمونم حرفایی داشته باشن که_
مایلم حرفمو بین خودشون مطرح شه
رضا انگار که میدانست قضیه از چه قرار هست
چشمش را سراند به دستهای گره کرده روی
زانویش وقتی رعنا رو به من گفت

پاشو ماهورا جان... به نظرم حیاط و تراس هوای_
..مطبوعی داره واسه گفتن و شنیدن حرفای مفیدتون
رضا که با اجازه خواستن بلند شد من هم متعاقبش
بلند شدم سر پا

سمانه لبهایش برای رنگ و رویم کش آمدند و
پارسا وقتی داشتم از کنار رضا رد میشدم اهسته
:زمزمه کرد

بچه ها جدی باشین... سرگرم بگو بخند نشین و ما_
هم اینجا سر کار بمونیم
:فرید هم در ادامهی خوشمزگی پارسا گفت

3071

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بس که مودب نشستم زانوم خشک شد_
:سمانه هم اضافه کرد

...چایم برمیکردی و خودت میریزی عیوس تنبل_
و رضا وقتی از کنارش رد میشدم یک هیس اهسته
سمت شان گفت و با من همراه شد
اولین حرفی که با بسته شدن در و خوردن هوای تازه
و خنک به صورتم روی لبم جای گرفت یک اخیش
:کشیده بود

:رضا که شبیه من نفسش را بیرون میداد لب زد
...سه کیلو عرق ریختم ماهورا_
نگاه لباس تنش که پیراهن نو و آبی کمرنگی بود لب
:زد

ترازو داری تو ماشینت؟_
سرخوش خندید و اشاره به الاچیق پایین پله ها و

:گوشهی باغچه گفت:

..بریم که یه جمعیت منتظر ما هستن_

سرم را تکان دادم و درحالیکه کفشم را میپوشیدم از
کم بودن لباسم ادمم گله کنم که پارسا خم شد و از
تراس طبقهی بالا سوییشرتی سمتان پرت کرد
:رضا دو دستی گرفتش که پارسا نطقش گل کرد

3072

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...خاله گفت سرده...زود برگردین بچه ها_

فرید و سمانه هم سرشان را خم کرده بودند که سمانه

:دست دور لبش گذاشت و پرسید

خدا وکیلی حرفم دارین بزنین؟_

:فرید لبش را گزید و گفت

نگو عزیزم...اونقدر که عمو جدیه حرفای نزده_

..خیلی دارن

رضا که سوییشرت را روی شانهام میانداخت با

:اشاره به پله ها گفت

..بریم...اینام وقت گیر آوردن_

نگاه اسمان نیمه ابری کنارش همراه شدم تا برسیم

جایی که رضا وقتی روی صندلی رو به رویم نشست

.و دو دستش را بهم گره زد خیلی جدی شد

منتظر بودم و وقتی چشمش که در صورتم میچرخید

روی چشمم توقف کرد به خوبی متوجه جدیت رضا
شدم که شروع کرد به گفتن
اول از همه سال نویی رو که شروع شد دوباره_
...تبریک میگم ماهورا
زیر لبم همچنین گفتم را مکث کرد تا بشنود. دوباره
ادامه داد:

3073

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خوشحالم که شروعش قراره با شروع تصمیمات_
منو تو رقم بخوره... جدای از اون چیزهایی که شاید
در مورد بدونی خودم میخواستم یه سری حرف رو
همین جا دوباره بازگو کنم
برای گرفتن نفسی کوتاه تا رضا فرصت دستش آمد
من هم آستینهای سوییشرت را پوشیدم. احساس
میکردم سردم شده و برخلاف آفتابی که داشت در
آسمان خودنمایی میکرد زیر الاچیق و جایی که
نشسته بودیم سرد به نظر میرسید
حتما خبر داری که کارم شراکتیه و درامدم صد_
البته همین حالتو داره...تصمیم دارم اگه موافق باشی
برای شروع زندگیمون جایی نزدیک محل کارم
انتخابمون باشه
اما تا لبخندم را دید حواسش از ادامهی حرفش پرت

:شد

واسه چی خندهات گرفت؟_

لبخندم عمیقتر که شد برای کنترلش تک سرفه‌ایی
کردم و هر چه کردم نتوانستم شبیه خودش جدی
باشم.

حتما باید دلیلشو بگم؟_

3074

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرش را که امد و تکان بدهد لپهایش هم تکان
خوردند.

اخه همهی اینا رو که گفتمی خودم میدونم...حتی_
..مفصلتر

گرهی دستش را باز کرد و تکیه داد وقتی همچنان
جدی بود:

خب؟_

..خبش اینکه میدونم دو سال پیش یه زمین خریدی_
البته شراکتی...اینم میدونم که معلوم نیست کی جواز
ساختش بگیرم...یا کی پول داشته باشی بسازی و
اصلا وقتشو داری یا نه...مهم نیست وقتی قراره
سخت نگیریم...بعدشم از اونجا که خیلی اقایی و به
نقش یه ماهورای مستقل تو زندگی واقفی، بدون
بازگو کردنشم توسط خودم میدونم مشکلی نداری که

من همچنان سرکارمو برم...حتی میدونم چونکه خیلی به پیشرفت کاریم علاقمندی، از اینکه قراره یک ماه شایدم بیشتر دورهامو برم خارج، واسم دلتنگی میکنی ولی چاره چیه؟ ادم وقتی همراه ه در حال پیشرفت و موفق تو کارش میخواد باید این دوری رو تحمل کنه...البته شایان ذکره که همین دوری و

3075

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.دوستیای یهویی زندگی رو شیرین میکنه
حتم دارم از طرز بیانم و شرطه‌ایم بود که خنده‌اش
گرفت ولی اخمی که روی پیشانیش رد انداخت
مشخص میکرد از شنیدن قسمت دوم جمله‌ام ان هم
بار اول و در مورد دورهام، جا خورده بود. اجازه
ندادم با حفظ اخم و لبخند حرفش را که کلی برایش در
نقش جدی بودن رفته بود ادامه دهد
در ضمن تموم اینایی که میدونم یه طرف، شما بگو_
ببینم چرا هر چی من نگات میکنم یه افسیلونم وزن
کم نکردی؟
از سوال آخرم گرهی دست و ابرویش با هم باز شد و
روی لبخندش دست کشید وقتی پارسا همچنان در
تراس بود
با اینکه خودم فضای جدیت رضا را بهم زده بودم

ولی چشمم را گرفتم تا بتوانم راحت باشم و باقی
حرفم را بزنم

اینم میدونم که قراره با توجه به شرایط تکراری_
هردومون حضور بجهایی وسط نباشه و مهمترینش
شروع حمله های گاه و بیگاه خودمه...البته باعث
خوشبختی منه که از خودم بیشتر در موردش

3076

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میدونی وقتی خبر رسیده بهم چند روز پیشم رفتی و
با دکترم کلی در موردش حرف زدی
سرم را بلند کردم و متوجه شدم به خوبی دارد گوش
:میکند. دوباره ادامه دادم

خودتم خوب میدونی این انتخابی که الان و اینجاییم_
حرف امروز و دیروز نیست...همین انتخاب که چند
ساله با منه رو دوست دارم رضا... مطمئنم با توجه
به اخلاق و منش خودت که بع د جدی شدن یه سری
چیزیا بینمون و روز به روز بیشتر میشه به انتخاب
...خودم افرین میگم...فقط

گویا حرفهایم برایش شیرین بود چرا که لبهایش به
همان شیرینی چشمش که داشت نگاهم میکرد برق
میزد

فقط چی؟_

ر عنا...ر عنا یه خط قرمز و اصول منه که میخوام_
.جدیتر از بقیه بهش نگاه کنی
لبخندش جمع شد و دیگر ندیدم برق چشمش چه
.رنگی شد وقتی دوباره چشمم را گرفتم
حتم دارم ادامهی این روند با توجه به اوضاع پیش_
.اومده برامون با خوشی نباشه

3077

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

متوجه شدم دستش را دوباره روی میزی گذاشت که
فاصله‌هاش با چشمم کم بود. سر که بلند کردم خم شده
بود و سرش را نزدیکتر آورده بود. عطری که به
پیراهن سفیدش زده بود به نظرم ان لحظه متفاوتتر
از هر عطر و هوایی بود که مشامم را پر کرد. بماند
که صدایش به همان نرمی چرخیدن مردمکهایش در
:صورتم بود وقتی گفت

بیا قول بده نه من..نه تو...تو این مورد دخالت_
نکنیم

لبم را برای اعتراض ادمم باز کنم که هر دو دستش
دستهای مشت شده‌ام را گرفت. از همان روی میز
وقتی گرم بودند و این تضاد روی پوست سرد دستم
به خوبی مشخص بود

اونا قراره خودشون انتخاب کنن ماهورا...همون_
.

طور که من و اقا جونی که در جریان چند و چونش
هستیم نظرمونو به رعنا گفتیم و بازم به عهده‌ی خود
خواهرم گذاشتیم

نگرانیم بیشتر شد. دست خودم نبود وقتی پای
عزیزترین فرد هر دوی ما وسط بود
چی؟ چی قراره اتفاق بیفته رضا؟ اصلا خبر داری_

3078

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

که مادرتم دیشب داشت دنبال چرای نبودن دامادش
میگشت؟

برخلاف من بدون نگرانی و با آرامش این موضوع را
ادامه میداد که با فشردن محکتر دستم میان مشت
:گرمش ادامه داد

واسه اروم شدن خاطرت همین قدر بدون که اقا_
جون به رعنا گفته اگه میخواد این زندگی رو ادامه
بده و بره کنار شوهرش، باید اول تکلیف اون زن و
حاشیه هاش مشخص شه...و اگه بازم رعنا نخواست
و دوست نداشت با شوهرش بمونه. شوهرش
ماهورا...نه اینکه فکر کنی و بگی برادرم. بازم تا
همیشه کنار رعناایم...از وکیل گرفتن تا آخرین
لحظهایی که این بند نسبت شوه ر خواهرم با
خواهرم.. جدا شه

صورت‌مان به قدری بهم نزدیک بود که نفسش هم
پوست صورتم را نوازش میکرد. در میان این همه
دغدغه برای ر‌عنا و زندگی برادرم دلم گرم این
بودنش و از این به بعد شد. اما باز از فکر دوراهی
که ر‌عنا در پیش داشت سرم را پایین انداختم. حرفی
نداشتم بزنم ان هم در این فرصتی که باید برای

3079

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خودمان میبود ولی بیشترین دردی که این روزها هر
کار میکردم آرام نمیشد همین ر‌عنا بود.
با نداشتن حرفی بیشتر از این ادمم دستم را از مشتش
جدا کنم که نگذاشت. رضا هم میدانست تا چه اندازه
روی خواهرش حساس هستم که صدایم زد. از همین
فاصلهی کم وقتی صدا زدن ماهورای دومش
دلچسبتر از اولی بود نگاهم را سمت خودش کشاند.
حرف منم قرار بود برسه به درخواستِ _
خواهرم... ر‌عنایی که نگرانشی صبح زود بالا سرم
نشسته و میگه باید یه سری قول بهم بدی تا منم
ماهورا رو بیدار کنم واسه خواستگاری
نگفته هم ترس ر‌عنا را میتوانستم تجسم کنم. خودم
هم از رسیدن به چیزی که ر‌عنا الان همانجا ایستاده
بود، ته دلم خالی میشد. و باز نمیدانم حق با چه

کسی بود؟

ازم میخواد اختیاری رو تو عقد نامه قید کنم که اگه _
روزی روزگاری...زبونم لال تو زندگی باهام اذیت
..شدی.. مشکلی نداشته باشی

شنیدم و پلکم را با مکت بستم. خدا نکنه گفتنم باعث
شد خودش هم دیگر ادامه ندهد. باید این حس تلخ را

3080

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

از این لحظه قشنگ که حمایت دستهای گرمش را
داشتم دور می کردم. منی که هیچ وقت دو دستم این
شکلی حامی نداشتند. هیچ وقت و یادم نمی آمد
حرفای خواهر و برادریتون به نتیجه هم رسید؟ _
تا شنید احم کرد و بلهی تندی هم به کلامش اضافه
شد. حق داشت وقتی خودش هم میدید خواهرش
گرفتار این حق خواهی شده است

هر چند اخمش از این فاصلهی کم هم برایم قشنگ
بود. حتی تا رضا بیاید و احم و تخمش را کند داشتم
به این باور میرسیدم همین مرد اخمو را از این
فاصله و در این موقعیت ندیده بودم. من چقدر ندید
بدید بودم وقتی به جای دل دادن به اخمش چشم دادم
به موهای فرق سرش که حالا کمی بلند شده بود و
حتی چند تارش سفید بود. حتی رنگ چشمش که

چشم از صورتم نمیگرفت متفاوتتر از همه وقت
بود.

به چی فکر میکنی که این همه طولش دادی؟_
چشمم روی رنگ چشمش مانده بود که لب زدم
به اینکه چقدر موی سفید داری؟_
باورش نمیشد این همه وقت و زمانی که او اخم

3081

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

داشت من فکرم به تعداد تار موهای سفیدش کشیده
شده باشد که سرش را از تاسف چپ و راست کرد و
باز خندید.

اینبار همراه خندهاش لپش بیشتر تکان میخورد.
حیف که جایش نبود دو دستی نرمی لپهای اویزانش
را که حالا کش آمده بود لمس کنم. خندهاش که تمام
شد دو دستم را محکمتر فشرد و به جای اینکه
بخواهد رهایش کند وادار کرد بلند شوم
پاشو بریم... هم سرده... هم شوخی گرفتی منو... از_
من گفتن بود... جواب خط و نشونای رعنای با
..خودت

به خوشی از منحرف شدن فکرمان بلند شدم و
همچنان که دستم در دستش بود میز را دور زدیم
از الانم مشخصه که هر چی کار سخته میخوای_
از الانم مشخصه که هر چی کار سخته میخوای_

..بذاری رو دوش من
دوباره خندید. دوباره سرش را از حرفهایم تکان داد
و تا دستم رها کرد هر دو را سراندم در جیبم. بدون
اینکه نتیجه از بحثمان حاصل شود، از دو پلهی
کوتاه الاچیق پایین که رفتم منتظرش شدم با هم
برویم.

3082

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

راهی که باید میرفتیم را با دستش نشان داد و
همگامش نگاه به جای خالی بچه ها در تراس طبقه
:بالا گفتم

با یه روانشناس واسه حال و اوضاع رعنا صحبت_
...کردم

مسیرمان سمت جمع منتظر نبود وقتی گوش میکرد
:که ادامه دادم

میخوام چه میعادی باشه..چه نباشه حالشو با_
گفته ها و راه مشاور بهتر کنه

یک خوبهایی از دهانش خارج شد و اینبار داشتیم
برای دور زدن ساختمان میانبر میزدیم که تا امد لب
باز کنم برای حرف بعدی. در ورودی باز شد و رعنا
:بیرون امد

به خاطر آفتاب تیزی که به صورتش خورد دست

روی پیشانیش گذاشت تا من و برادرش را که دورتر
بودیم بهتر ببیند. به محض افتادن چشمش در را بست
و به سرعت از پله ها پایین آمد و وقتی ما منتظرش
بودیم نزدیک شد.

ماشالا تون بشه...چه خبره طولش دادین...خوبه_
حرف نداشتین؟

3083

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لبم از طرز شکایت رعنا کش آمدند و رضا سرش را
تکان میداد که گفتم

من چکار کنم وقتی نگفته بودی که چقدر داداشت_
حرف میزنه...تازه داشتم میرسیدیم به حرفای من
که اومدی...نکنه بازم نقشو یادت رفت؟

رضا شانه هایش از طلبکاریم تکان میخورد وقتی
خواهرش با اخم و ملامت نگاهش کرد و پرسید
گفتی بهش؟_

میخواستم حین قدم زدن شروع کنم و بگم_
دست به لبه های شالش کشید و خیلی جدی گفت
نمیخواه حاشیه بری...یا نکنه میخوای قبول_
نکنی که اون وقته خودم بهمش میزنم

دستم را روی دو دست رعنا که شالش را گرفته بود
گذاشتم. رضای بی تقصیر داشت فدای شیطننت من

میشد و از حالا باید مراقب روح پاک و مهربانش
:میشدم که معترض شدم
کجا بهم بزنی؟ اصلا میدونی چقدر داداشت تو_
خرج افتاده واسه این دورهمی؟ واقعا که...مگه دستت
تو خرج نیستش رعنا؟ بهتره واسه درک جیب
.داداشت یه دقیقه نقشتو عوض کنی

3084

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رعنا چشمش را برای نیش بازم درشت کرد و رضا
که سرش را پایین انداخته بود و دیگر لبخندی نداشت
:حین به بازی گرفتن چمن زیر پایش گفت
خارج از شوخی...همین جا خاطرتو جمع میکنم اگه_
برسه اون روزی که ماهورا بخواد از دستم خسته
بشه و نمونه، میتونه بهترین تصمیمو که خودش
..صلاح میبینه... بگیره
رعنا خنجر خورده از این قولها قبول نداشت که
:نچی کرد و شاکیتتر شد
همهتون اولش این حرفو میزنین...هر چند دوست_
ندارم تو این روز عزیز خوشیتونو با این حرفم تلخ
کنم...ولی جن گ اول داداشی...به از صلح اخر...چی
میگی رضا؟
رضا همچنان در برابر نقش مادرانهی خواهرش جدی

بود. باز دوست نداشتم در این حال ببینمش. چرا که
سر شاخهی این ترس رعنا و حال رضا باز میرسید
به برادرم. به طلاق نمیدم گفتنش به رعنا و همین
باعث شده بود روی برادرش تند شود و دست من را
برای جدی گرفتن این قول از برادرش محکم و سفت
بفشارد.

3085

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

که رضا سرش را بلاخره از خیره شدن به نوک
:کفشش بلند کرد و نگاه من رو به خواهرش گفت
...قبوله_

رعنا بدون اینکه مجال بدهد نفس پر رضا از سینه‌اش
:وقتی چشم گرفتن من را دید بیرون بیاید گفت
حواستون باشه تو اون جمعی که الان منتظرن بریم_
تو تا واسه‌تون جدیتر از الان تصمیم بگیرن از همین
موضوع گفتم...کاری ندارم مامان روترش کرد. حاجی
ساکت شد و ملوک طعنه زد...من واسم همین
خودتون مهمید. اونقدر که برادرمو میشناسم تا چه
اندازه مرده ولی از یه طرفم حق دارم واسه امانتی
مادر ماهورا تلخی کنم
رضا دوباره سرش را پایین انداخت و با تن صدایی
:گرفته زمزمه کرد

...من حرفی ندارم_

رعنا با تکرار دوباره‌ی رضا از ذوق و اطمینان،
برادرش را در اغوشش فشرد و خواست دیگر برویم
:بالا که خودش جلوتر از پله‌ها بالا کشید و گفت
..زود باشین...بیاین..معطل شمان _

رعنا که رفت چرخیدم سمت رضا...همچنان سرش

3086

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پایین بود..همچنان هم داشت با نوک کفشش چمن
..خیلی کوتاه را نوازش میکرد

..به نظرم یه راه مطمئنترم هستش رضا_
همان طور که سرش را بلند میکرد با حال گرفته لب
:زد

چی؟_

:ابرویم را بالا دادم و سرم را نزدیکتر بردم
قبل اینکه بذارم کار به جای باریک بکشه میتونم_
تو یه صبح دلانگیز، قبل اینکه چشمت به جهان
هستی باز شه یه بالشو بذارم رو صورتت... بعدشم
...خلاص

آخر حرفم که خلاص را میگفتم چشمم را هم لوچ
کردم...به همان سرعت هم صورت گرفته‌ی رضا باز
شد. گل از گلهای پژمرده‌ی صورتش شکفت و حینی

که خواهرش لای در را برایمان باز گذاشته بود
دستش را سمت پله ها دراز کرد و گفت
قبل اینکه بریم بالا خدا رو شاکرم دو تا زنه با تدبیر_
ر

قراره امنیت منو تامین کنن...اون یکی با شمش
قانون...اینم که متکا...به نظرت میشه انصراف داد؟

3087

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خندهام را با دست گذاشتن روز لبم پنهان کردم و
نهایی با نشان دادن نیشم جواب سوال رضا بود...حتی
امدم همراهش از پله ها بالا بروم که مخلصیم گفتن و
تا کمر تا شدن در برابرش باعث شد گلهای بیشتری
را در چهره‌اش شکوفا شود

با همین خوشی کوتاه دم در که رسیدیم دستش را
پشت کمرم گذاشت و کنار گوشم لب زد
بهتره از اینجا به بعد جدی باشی ماهورا... اونا که_
نمیدونن چقدر دوست داشتی منو به دست
بیاری...همشون فکر میکنن من پیشقدم شدم واسه
...خواستنت

نشستن دستم روی لبخندم با چشم غره و خود شیفته
گفتن همراه بود و نشد دیگه ملامتش کنم..نشد و حالا
دیگر داشتیم در مقابل چی شد پرسیدن حاج رسول

خودم را در نقش یک دختر در استانهی جدیتر شدن
از این لحظه احساس میکردم
چی شد بابا جان؟ حرفاتونو بهم زدین؟ _
رضا با صدای رسایی گفت
من و ماهورا تا اینجا موافقیم...باقیش به عهدهی _
...بزرگتری شما و اقا رامین.. و البته جمع

3088

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تا حاج رسول بیاید و دعای خوشبختی کند پارسا
دست زد و رویا کل کشید و من همچنان روی سر بلند
کردن نداشتم. ولی رضا حواسش بود که کنار گوشم
گفت:

بریم بشین... الانم خیلی معلومه ذوقت از من _
بیشتره

سرم را که بلند کردم سکوت شده بود. با دستش روی
صندلیهای خالی اشاره کرد که به گمانم فرید و
سمانه با برنامه و بدجنسی کنار خودشان انتخابش
کرده بودند. تا امدیم بشینیم و دوباره به ماهورای سر
به زیری ادامه بدهم که سمانه یا الله بیجانی گفت و
زیر چشمی نگاهش کردم. همان لحظه رعا که سر پا
بود صدایم کرد

ماهورا جان پاشو بیا مادر. یه دور چای بدیم به _

همه تا نگو دخترشون چایم نریخت

:سمانه لب زد

راست میگه عمهام... پاشو نشون بده ببینیم اصلا_

چای بلدی بریزی؟

:فرید هم داشت دل به دل سمانه‌اش داد و گفت

راستی سمان چرا تو چای بهم ندادی؟_

3089

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سمانه با مشت به بازوی فرید که میکوبید سرم بلند

کردم و شاهد این بودم همه به این مزاح رعنا

میخندیدند. جز ملوکی که متوجه شدم گوشه‌ی

.چشمش را با نوک انگشتش از روی چادر پاک کرد

بابا رامین لبخند داشت ولی یک حسرت از جنس نبود

مامان سیما رویش نقش بسته بود. صدیقه حواسش

بیشتر به بهم نخوردن چادرش بود و طرز نشستن

.مهسا و مهشید

بلند شدم و همراه رعنا چای ریختیم و گوشم به

صحبت‌های نهایی حاج رسول بود که داشت بعد از

خدا بیامری گفتن جمع به مامان سیما مهریه‌ی دختر

بابا رامین را مشخص میکرد. ملوک هم داشت

نظرش را میداد و چه خوب که کسی از این جمع در

.برابر پیشنهاد خواهرم حرفی نزدند

با این وجود که همه چیز داشت روی روال پیش
میرفت ولی دستم میلرزید وقتی رعنا سینی پر از
استکانهای خوش رنگ چای دستم میداد چشم در
:صورتم چرخاند و در نقش مادر بودنش لب زد
حواستو بده به کارت مادر... نسوزونی ملتو... اولم _
..ببر واسه بزرگترا

3090

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و همین حرفش برایم حجت بود. همزمان که داشتم
سینی به دست سمت بزرگترها میرفتم فرشاد دوربین
به دست ثبت لحظات میکرد. لحظاتی خاص وقتی
اولین کسی که تشکر کرد حاج رسول و بابا رامین
بود. هر دو خوشبخت باشید دخترم گفتنشان قشنگ
بود. ولی صدای بابای خودم لرزان بود. خاله که کنار
حاج خانم نشسته بود با قربان و صدقه‌ی همیشه
چایش را برداشت و حاج خانم زنده باشی گفتش،
کنارش برای خواهرتم ببر یکی بود. حرف گوش کن
شدم و وقتی ملوک نشسته کنار رویا چایش برداشت
:سرش را خم کرد و لب زد

چادرم که اصلا اعتقاد نداری. رعنا نگفته دولا _

.میشی لباست بالا میره تو این همه نامحرم
فرشاد غافل از اخلاق خواهرم، همین صحنهی لب

گزیدم را هم ثبت کرد. حتی وقتی رویا رنگ به رنگ
شد از شنیدنش

فرشاد کار خودش را پیش میبرد وقتی ندیده هم
میدانستم برای باقی مهمانها سینی دوم را که
میگرفتم، ملوک اگر این حرف را نمیزد به منطقش
شک میکردم

3091

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هیچ کجای تونیکی که تا روی زانویم بود و پوشیده،
عیب و ایرادی در برابر چشم همیشه پاک جمع و
خانواده‌ی رعنا نداشت. اه سنگینم را نتوانستم رها
کنم و در همان سینه‌ی پر دردم نگه داشتم. اینبار
وقتی سینی به دست مقابل شهناز بودم برداشت وقتی
لبخندش مادرانه بود. افاق خودش کش آمد و خسته
شدی گفتنش باعث شد به زور لبخند بزنم. حالا دیگر
نوبت جمع و کنار رضا بود. وقتی رو به روی رضا
:خم شدم تا چایش را بردارد لب زد
..سهمتم برداشتم_

دو تایی برداشتن چایش را پارسا سوت زنان دید و
دست روی لبخندش گذاشت. رویا هیس کوتاهی به
پسرش گفت و فریدی که کنار سمانه نشسته بود
:خندید

بردی عموی سر به زیر ما رو چکارش کردی_
ماهی؟... که یه چایم تنهایی از گلوش پایین نمیره؟
خم شده بودم مقابل سمانه که او هم با خوشی اشاره
کرد:

عیوس گلم عمومو چکارش کردی؟_
قبل دور شدن از کنارشان با وجودی که کمرم داشت
3092

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:درد میگرفت لب زدم
قرار نیست رمز موفقیتمو که شما بدونین؟_
سمانه زبون درازم خواند و فرشاد ریز ریز خندید و
باز صحنه هایش را ثبت کرد. اینبار مقابل ساناز بودم
:که فرید داشت میگفت
الان چغولیشو میکنم... صبر کن زن عموی_
..شیطون

و منی که داشتم سینی خالی را روی میز می گذاشتم با
صدای بلند فرید که اقا جاناش خطاب میکرد لبم را
گزیدم

سمانه لبهی شالش را روی لبخندش گذاشته بود که
:فرید لب زد

شیرینیشم الان میدن اقا جون؟_
حتی باز هم دوربین زوم شدهی دست فرشاد نفس

اسودهام را ثبت کرد و همان لحظه رضا بلند شد سر
پا و گفت

...خودم میچرخونم تو بشین... خسته شدی _
پیروزمندانه ادمم نگاه فرید و سمانه کنم که خاله
:کبری ته تغاریش را مخاطب قرار داد
هول نشو پسرم... شما برو بشین کنار عروست تا _

3093

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بچه ها بچرخونن

و من بعد از این حرف خاله، رضایی کنارم نشست که
. عرق روی پیشانیش را با دستمال میگرفت
پارسا و فرید داشتند بشقابهای شیرینی را
میچرخاندند که حاج رسول شروع کرد به رقم زدن
. اولین کلمات مشترک من و پسرش
حاج رسول دوباره بزرگتری شد که میزان مهر
عروس پسرش را بیان کرد و از روال کاری که برای
شروع یک وصلت فرخنده بود گفت.. از اینکه با چند
ایهی خوانده شده تا لحظهایی که قرار بود سر سفرهی
عقد بشینیم و محرم میشدیم حرف زد و تا خواست
زمان عقدمان را با توافق جمع اعلام کند ملوک
. دوباره برای گفتن حرف صدایش را صاف کرد
خواهرم خیلی جدی خواست برای تعیین و تاریخ عقد

بهتر هست صبر کنند تا برادرم که در بستر بیماری بود حالش بهبود پیدا کند. حرفش را که میزد و بزرگترها تایید کردند و حاج رسول حرف و کلامش با اسم میعاد چند دقیقه‌ای بریده شد. هر چند من و رENA میدانستیم چقدر دلش از این داماد غایبش پر هست ولی رENA همان لحظه چشمش خیره به من و برادرش

3094

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود. جایی که کنار هم نشسته بودیم و وقتی با خوردن شیرینی تازه به نیت شیرین کام شدن، قبول کردم. رضا از این لحظه به بعد ماهورایش را خواهد داشت رسمی و شرعی که به محض قبول کردن هر دویمان جمع با خوشحالی دست زدند. تبریک گفتند و در فاصله‌هایی که خاله برای تبریک گفتن داشت بلند میشد رضا دستم را فشرد. دلگرم از این کارش کنار: گوشش لب زدم

همین اول کاری یه قوی بهم میدی؟_ در میان همه و اینبار پارسای دوربین به دست. جانم گفتنش عین طعم شیرینی که خورده بودم، بود چشمم را بستم و برای زدن حرفم وقتی سرش را کنار: لبهایم خم کرده بود نفس کوتاه گرفتم و گفتم قول بده... خوشبختم کنی؟_

چشمم را که باز کردم سرش را عقب برده بود. باز
میان همه بدون اینکه نگران دیده شدن باشد دست
روی دو چشمش گذاشت و لب زد
رو جفت چشمام...دیگه؟_
نگاه خاله که با عصایش نزدیک میشد لب زدم
سلامتی.. باقیش باشه سر فرصت_

3095

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره دستم را تا خاله برسد با محبت فشرد. خاله
رسید و اولین کسی بود که گوشواره های معروفش را
سپرد رضا تا گوشم بیندازد. ان هم رضایی که انگار
دارد اتم میشکافد وقتی با دقت چفت گوشواره را
مییست و مبارکت باشه گفتنش همراه با گوشواره
خانه

نَ

اویزای خوشبختیم شد
بعدش نوبت زنجیر و پلاک حاج خانم بود که با
حوصله از جعبهی مخملی بیرون آورد و رویای
خوشحال از این اتفاق دست برادرش سپرد
باز هم رضای با حوصله وقتی که نفسهایش به پشت
گردنم میخورد حین بستن بند زنجیر چه سخته
گفتنش هم برایم شیرین بود

حاج خانم روی پسرش را بعد هم منی که داشت بلندی
زنجر را میسنجید بوسید. خوشبختی و ارزوی
مادرانهاش با نگرانی بود وقتی میدانستم همچنان
دلش برای غایب بودن برادرم چقدر رنجیده خاطر
هست.

شالم را مرتب میکردم که رویا با عقب کشیدن

3096

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مادرش از آن کلهای معروفش کشید و سرم را که
بلند کردم رعنا دستش را برای در اغوش کشیدم باز
کرده بود.

همین را هم پارسای دوربین به دست ثبت کرد. حتی
وقتی داشت به برادرش تاکید میکرد خوشبختش کنی
داداش و بغضش بین صورت من و رضا بود، پارسای
دقیق این را هم ثبت کرد. صدیقه از همان جا که
نشسته بود تبریک گفت. ملوک هم با چادری که
نمیگذاشت یک سانت از صورتش کنار برود تبریک
گفت و من دیگر با شیطن ت فرید و سمانه مجال
نداشتم بابا را ببینم

فریدی که با لبخندی برادرانه نگاهم کرد و تبریک
گفت و سمانه از کنار مادرش سمتان آمد
همان لحظه با نفس رها شدهی رضا فرید رو به

:عمویش کرد

عمو خیلی خوشحالم واست..خوبه که تجربهی منو_
نداشتین...یادتونه که تا برسم به سر منزل مقصود،
یه ادم ربایی تو پروندهام بود. یه اغتشاشگری تو
خونه داشتم و دو روزم حب س کنارش کشیدم...بعدشم
چند تایی چک و بادمجونای سبز شده که نمیخوام

3097

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.خاطرتو مکدر کنم واسه چاشنی زن گرفتم بود
سمانه هم خم شد و لبهایش را حین بوسیدن از
:صورتم جدا نکرد و زمزمه کرد
خوب گوشاتو باز کن عروس...عمومو با همین وزن_
و سایز تحویل دادیم...وای به حالت یه گرم از تپلیش
کم شه

دستم را روی سینه‌اش گذاشتم تا عقب برود وقتی
رضا هم دل به دل حرف سمانه داشت میخندید سرم
:را بین عمو و برادرزاده خم کردم و گفتم
.اتفاقا دست و بالم بازتر شده_

سمانه سرش را عقب برد و روی صورتش زد و رضا
دوباره با دستمال مچاله شدهی دستش پیشانیش را
خشک کرد. فرید که شاهد حال عمویش بود اضافه
:کرد

عمو واسه اعتراض وقت هستش. میتونی کنسل_
کنی.

:و خوشم آمد که رضا لبش را گزید و جواب داد
..برو پسر...برو تو زندگی ما دخالت نکن_
و سمانه الهی بگردم برای عمویش گفتنش قشنگ
بود. گفتند و خندیدند و دور شدند و من باز نگاه به
3098

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پارسای دوربین به دست برایش دست تکان دادم و
صدای خوشبخت بشی ماهی پارسا قبل اتمام فیلم
پیچیده بود.

سال نویی ما با این تعهد و این گفتگو رقم خورد
وقتی بعد از اتمام مراسم خواستگاری اینبار پسرها
برای الم کردن بساط کباب به شاهنشین طبقه بالا
رفتند. حاج خانم و خاله مشغول خواندن نمازشان
بودند و من کنار رعنا و ملوک و صدیقه چشمم به
تکاپوی رویا و عروسها برای چیدن میز ناهار در
همان شاهنشین طبقه بالا بود.

انگار در آن فرصتی که داشتم تمام این خوشیها را
هضم میکردم ملوک فرو رفته در جلد جدی بودنش با
حرف صدیقه زبانش باز شد
رعنا جون الان این بله برون بود؟_

ر عنا که دستش را دور شانه هایم حلقه میکرد بلهانش
خیلی قشنگ بود

داداشم اینجا رو به افتخار ماهورا ردیف کرده بود تا_
..هم خوش بگذره هم به خواستهی دلش برسه
مبارک باشه...دستشونم درد نکنه...واقعا معلومه_
چقدر دست و دلبازی به خرج دادن... ولی هر چیزی
3099

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یه رسم و رسوماتی داره...خونهی خودتون...خونه
ما...درست نبود تو این شرایط...سر دختر شما پایین
...میفته

ر عنا دستش را برداشت و در جواب صدیقه سرش را
خم کرد تا رویایی که گوشش را تیز کرده بود به
سمت ما نشنود

صدیقه جان سر ماهورا قرار نیست با اینا پایین_
بیفته...اونقدری ما از این دختر و ذاتش شناخت داریم
که حدشو نمیتونی اندازه بزنی...در ضمن این
محرمیت موقت واسه راحت بودن رفت و
آمدشونه...ان شالله باشه عقدش که خودم سنگ تموم
...میدارم

ملوک بهانه دستش افتاده بود که استارتش را
صدیقهی زخم خورده از جواب ردم به خواهرزادهاش

زده بود

کوتاهی از خودت بوده رِنا... قبول کن اگه به وقت_
خودش پا میشدی میاومدی سر خونه و زندگی که
داداشم با ذوق خریده عزت و احترام خواهر مام
بیشتر میشد

از تندی دو زنی که این همه عزت و احترام تا الان

3100

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دیده بودند بدم امد و تا خواستم لب باز کنم رِنا قبل
:جواب دادن به حرف ملوک رو کرد به من و گفت
پاشو مادر... پاشو برو تو جمع جوونا... اونجا_
خوشیه... چیه نشستی لای ما زنا... که طعنه و گله
...خاطرتو از رده میکنه

خواستم نه بیاورم که رِنا با بالا انداختن ابرویش
:اشاره کرد

خودتم بیوشون مادر... هوای بهار دزده... رضا رو_
همین اول روزی نگران خودت نکن

دل به دل سیاست رِنا دادم و حتم دارم دلیلی نداشت
بمانم و بشنوم... رِنا حق داشت وقتی قرار بود ملوک
:اخمش بیشتر شود و طعنه هایش دل بسوزاند
قبل از ملوک که خم به ابرویش نیامده بود صدیقه با
جواب رِنا حواسش را پرت پرسیدن سرویس و

آماده شدن برای نماز کرد و من حین رفتن از پله ها
گوشم و حواسم مانده بود پیش رعنائی که نمیدانم تا
چه حد بلد بود در برابر خودخواهی ملوک قد الم کند
کاش رعنا اجازه میداد خودم با خواهرم تنها میشدم
ان وقت برایش از عزت و احترام بین دو خانواده با
مثال و دلیل حرف میزد. به قدری واضح این

3101

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سختی خانوادگی رعنا را برایش باز می کردم که
برود و برای برادر همچنان فک و دهان بسته با بند و
آتلان تعریف کند

اما نشد...نماندم و زمانی که رویا خودش را به من
رساند مشخص بود از رفتار ملوک چقدر از رده خاطر
شده است...رویایی که وقتی پا در فضای بزرگ که
برای تکمیل خوشی امروزمان تدارک دیده بودند
گذاشت، اعتراف کرد چقدر خواهرم تلخ هست...حتی
با چشمانی لرزان نگاه پسرش که داشت کنار فرشاد
گل میگفت و گل میشنید دل سوزاند. حرف رویای
ناراضی از انتخاب پسرش دلم را سوزاند وقتی از
تصمیم خودش و اقا ماشالا برای مطرح کردن جریان
یگانه منصرف شده بود...و در آخر وقتی دیده بود
جز متاسفم حرفی ندارم بزنم بغلم کرد و کنار گوشم

:لب زد

فکر نکنی واست خواهر شوهر بازی در آوردم_
ها... فقط دلم پر بود از برخورد خواهرت .. از بالا نگاه
کردن خسته‌هاش نمیکنه ماهورا؟
وقتی سرش را عقب برد سمانه نجاتم داد... که داشت
:عمه‌اش را عقب میکشید، پرسید

3102

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چی به عمه های من گفتی که چپ و راست قربون_
صدقه‌هاست میرن؟... هان عیوس؟ اصلا بگو ببینم طعم
خواهر شوهر داشتن چجوریه؟.. من که ندارم باید
خوشحال باشم... یا حسرتش بخورم؟
خندیدم و رویا از حرف سمانه خورش به جوش آمد و
گفت:

خواهر شوهر میخوای چکار عمه قربونت_
بره... مامان شهنازت فعلا داره نقشش رو واست پر
..میکنه

رویا گفت و دور شد و من ماندم و سمانه‌هایی که
اشاره به رد نگاه عمویش حس و حال را پرسید
چشم از رضایی گرفتم که روی صندلیهای چیده شده
داشت گوشتهای خوابانده شده در سس و ادویه را با
کمک برادرهایش سیخ میزد

استینهاش را بالا زده بود و با دقت کارش را انجام میداد. نیمرخش را میدیدم که صورت سمانه گذاشت بیشتر از این ببینم و باور کنم که این لحظه تا چه اندازه واقعی هست

داشتم با همین دیدنها باور میکردم اینجا بودنم را وقتی بابا با ویلچرش کنار حاج رسول ایستاده بود و

3103

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

واقعی هست... داشتم با دیدن و چشم چرخاندن میان میعاد و دختر

هر

جمعی که همیشه به عنوان خوا

رعنایشان حضور داشتم، حالا باور میکردم که نقشم عوض شده است... نقشی که نشانش زنجیر بلند روی گردنم بود... نشانش ان جلد قرانی بود که همچنان کنار هفت سین مانده بود تا بروم و برش دارم. داشتم به باورهایم میقبولاندم که من از این به بعد در چشم رضا هم فرق کرده بودم وقتی دورتر از ما داشت شبیه بقیهی خانوادهاش رسم مهمانوازی به جا میآورد

حتی شنیدن صدا و خندهی بلند مهشید و مهسا که روی تاب بودند و ساناز داشت تابشان میداد باز

یادم آورد این خانواده قرار بود با اتفاقاتی مشابه
بینمان صدایی شبیه این خنده ها را نداشته باشد... و
حالا با انتخاب من و رضا دوباره شبیه فرید و سمانه
به این تکرار نشدن وصل شدیم... درست شبیه
زنجیری شدیم که حلقه هایش ما
بودیم... من... رضا... سمانه و فرید... شاید بعدش

3104

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ساناز و فرشادی هم جز این حلقه باشند... شاید
بعدش پارسا و یگانهایی که رویا دلش از رفتار مادر
یگانهی بیخبر از اینجا پر بود
شما به چی این طوری دقیق زل زدی؟_
چرخیدم و نگاهش کردم... چشم از چیزهایی که هر
طرف میچرخیدم باورم رنگ حقیقت میگرفت، گرفتم
و سپردم صورت مردی که امروز نگاهش لحظه به
لحظه دلچسبتر بود
کی ناهار میدین؟_
لبخندی زد و با نشان دادن دستش که قصد داشت کنار
:حوض کوچک اب بشوید گفت
هر وقت شما دستور بدین_
لبخند زنان سرم را تکان دادم و برایش خم شدم و
شیر اب را باز کردم... با دقت دستهایش را شست و

:خواست حرفی بزند که سمانه با صدای بلندی گفت
بابا ناهارتون حاضر نشد؟ روده بزرگه چیزی دیگه_
نمودند که بخوره... عمو دل به کار نمیدی چرا؟
:فرید نچ نچ کنان آستینش بالا زد و گفت
یه عموی کاری داشتیم که اونم پرش به پر ماهی_
خورد و از دست رفت... پاشو خودت بیا کمکم

3105

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...سمانه... از اینا باشه جای ناهار میرن پی
پارسا پرید و دهان فریدی را گرفت که سمانه دلش
نمیآمد جلوی سخنان در و گوهر دار شوهرش را
بگیرد.

دایی ولومشو تنظیم کردم... شما دستاتو تمیز_
بشور... ماهی ریکاشو بیشتر بریز... تا دستای داییم
بهداشتی باشه... اخه با دستاش میخواد لقمه بگیره
..واست

خودم هم دیگه پای خنده هایشان بودم وقتی دیگه
کاری نمیشد کرد... خودم هم کنار سر به سر
گذاشتنهای هر سه قندهای اب شدهی دلم را مدیریت
میکردم وقتی رعنا کنار ملوک و صدیقه به جمع
پیوستند. قرار بود امروزم را بعدها خیلی زیاد در
خاطرم مرور کنم که همراهشان به این روز خاص و

بهاری دل خوش کردم وقتی رنگ نگاه گرفته رENA با
همین لبخندهایم تغییر کرد و زیر لب قربان خوشیمان
رفت.

افاق با تعارف خواهرم و صدیقه سمت میز از فرشاد
خواست برای آوردن دیگ پلو به پارسا کمک کند...و
با همین کمکهای دسته جمعی، خیلی زودتر از آنچه

3106

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

که فکرش را میکردیم بوی کبابهای روی منقل
پیچید. با پیوستن خاله که پارسا روی دوشش گرفته
بود دور میزی جمع شدیم که با سلیقه‌ی رویا و
شهناز چیده شده بود.

ظرفهای الویه با دستور منحصر به فرد رویا چشم
نواز بود وقتی صدیقه دوباره دست دخترهایش را
گرفت و جایی کنار بابا و ملوک نشست.

من باز دختر رENA بودم که کنارش نزدیک تراس
ایستادم. به بهانه‌ی دیدن منظرهی باغ و ویلا رویمان
از جمع گرفته شده بود ولی نیمرخ ما به سمت میز و
بقیه بود...توجهم جلب رعنایی شد که یک لحظه با
شنیدن آهش احساس کردم دردش از این تنهایی آمده
است... تا نگاهی به من خورد و متوجه حضورم شد
شدت دردش چقدر برایم آشنا هست، سر روی شانهام

تکیه داد

بغضم با دوخته شدن چشم حاج خانم به ما، داشت
بزرگ میشد که پرسیدم
مقلوب شدی؟_

زخم زبان خوردم... زهرش کشنده بود مادر_
برگشته می‌گه خودت اینجا تو بگو بخندی... فکر

3107

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شوهرت نیستی... می‌گه بعد ناهار بیا بریم سرخونه و
زندگیت.. می‌گه نگران اون زنم نباش... بردنش اونجا
که عرب نی انداخت... می‌گه حالا که نسبتمون دوباره
نزدیک شده کوتاه بیا... می‌گه نذار خواهرم سرش
بیفته پایین وقتی میتونی با برگشتن سر خون‌هات
درستش کنی

دستم را روی گونهایش کشیدم... ملوک هم چشمش
متوجه ما شد

...نداشتی بمونم که_

...زخمی میشدی... امانت داداشمی اخه_

سرم را در شانهایش پنهان کردم

...گریه نکنی قربونت_

..امروز خودمو به زور نگه داشتم_

به این چیزا فکر نکن... تا میتونی بخند ماهورا... تا_

میتونی خوش باش... گریه نداره وقتی
...خوشبختیتون همین الانه
...زشت نیست برم و پیام_
...ماهورا...ماهورا رضا داره نگات میکنه_
...دلم پره اخه_
قربون دلت...سرتو بلند کن...دارن ناهارو_
3108

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...میکشن

حداقل بگو....چی کار کنم واست؟_
سرم را از خودش دور کرد و با همان پر شالم بدون
.اینکه نگاهم کند زیر چشم کشید
جوابی که منتظر بودم از رنا بشنوم تا لحظهایی که
سر میز برگشتیم نشنیدم. جوابی که کاش میتوانستم
بروم به ده سال پیش...همان جایی که برادرم به قصد
رقم زدن این روزها خواسته بود جریان زندگیش را
تغییر بدهد

اگر میرفتم، نمیگذاشتم در این جمع پرشور با جای
خالیش اه رنا بلند شود. نمیگذاشتم حسرتهاش
خودشان را در اینطرف و انطرف پنهان کنند تا نگاه
رنا را کسی معنا نکند. کاش میتوانستم کاری کنم
وقتی داشتم کنار رضا خوشبختی را تجربه میکردم

ر.رنا هم با ميعاد امروز را سپري ميکرد
کاش از دستم برميامد وقتی رضا خم شد و نگاه
:صورتتم پرسید

چیز دیگه‌ایم میخوای؟_

نگاه به بشقاب پر شده‌ام از پلوی داغ و تکه های
گوشت، میخواستم به جای اینجا نشستن بیاید و با

3109

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.من برویم به ده سال پیش

اما نگفتم چه میخوام به جایش اشاره کردم اون

..سماقم بده بیزحمت

رضا سماق دستم و داد و کاش بلد بود من را به

.همین سرعت ببرد به ده سال پیش

سلام...وقتتون بخیر

پارتای بعدی به امید خدا شنبه

بعد از صرف ناهار خوشمزهایی که مهمان حاج

رسول بودیم بین شادی و خنده‌ی سمانه و سر به سر

گذاشتنهای فرید و پارسا میز را جمع کردیم. این در

حالی بود که شهناز فقط تماشاگر خوشی دختر و

کم محلی به سمانه و فرید را

ضع

دامادش بود و مو

همچنان با کمی نرم ش پنهانی حفظ کرده بود.
کنار این خوشی جمع، درد داشت وقتی میدیدم رENA
چقدر ساکت هست و مشخص بود با چرخیدن سرش
هر سمتی که حرف و سخنی زده میشد فقط شنونده
بود و این باعث شده بود حاج خانم تیزتر از همیشه
نگاه دخترش و من کند. با این وجود و تلخی غیر

3110

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

قابل انکار، رضا کنارم نشسته بود و امان از رضایی
که در این میان با تفاوت نسبتمان که چند ساعتی
ازش میگذشت مهربانتر بود. درست که شبیه فرید
سمانه جان و عزیزم به کلماتش اضافه نمیکرد ولی
همین که کنارم نشسته بود و توجه های ریز و منحصر
به فرد داشت خودش یک خوشی بود...یک خوشی که
به نظرم بهترین هدیهی من بعد از شروع سال جدید
بود.

بابا هم امروز خیلی کمتر از همیشه حرف میزد. این
را منی میدانستم که نگاه بابا را میشناختم وقتی به
رENA میرسید و جای پسرش شرمنده میشد..و چه
حس تلخی برای بابا بود.. ملوک اما فقط ببینده بود
..ببینده جوی که به گمانم خودشان هیچ وقت نداشتند
چون خودش مبادی اداب خاصی بود و در اطرافش نه

پارسای سر حال داشت. نه فرید و سمانهی تازه به
وصال رسیده و نشسته در جمع
در کنار این همه تفاوت بود که میز را جمع کردیم و
همزمان گوشت به زمزمهی رفتن و ترک مهمانی
توسط خواهرم و پدرم بود. ولی نماندم تا ببینم ملوک
رعنا را چرا یک گوشه کشید. نماندم چون میدانستم
3111

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره قصد دارد برای میعاد فداکاری کند. ان هم با
بالا رفتن از پلهی غرور رعنا و من همیشه برایشان
در حاشیه و نادیده گرفته

رفتم تا ببینم ولی تا بیایم خودم را شبیه بقیه و برای
یک گوشهی گرفتن کار از زیر نگاه ملوک جدا کنم
صدایم کرد. توجه کسی جلب ما نشد وقتی رضا و
پارسا بابا را با احترام از پله ها پایین برده بودند تا
برسانندش دم ماشین. صدای تشکر صدیقه از بقیه در
گوشت شنیده میشد که ملوک چادرش را مرتب کرد و
به اتاقی که دیشب برای من و رعنا بود پا گذاشت. با
دیدن صورتش که سرخ بود و لبهایش میلرزید
میشد حدس زد رعنا باز برایش یک نهی کوتاه و پر
حرف آورده است که وسط اتاق و سر پا نگاه منی که
منتظر بودم بگویم و برود، کرد

تو دیگه عروس این خانواده شدی...یه کمی بشین_
و به حرفام فکر کن...اینو هم در نظر بگیر که از یه
طرف رعنا داره با برادرت به جدایی و من نمیتونم
ادامه بدم میرسه و از یه طرف تو قراره پاتو بذاری
..تو خونهی برادرش

سرم را پایین انداختم و به قفل دو انگشت اشارهام

3112

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خیره شدم. خواهرم را اگر می گذاشتی دلیل جدایی
رعنا از میعاد را هم یکجورهایی به من ربط میداد
اینقدر حقو به برادرمون نده...کی دوست داره_
سرش تو جمع پایین باشه؟ چیزی که میعاد باعث شده
زنش از دیروز به تک تک سوالات خانوادهاش جواب
بده. اگه یه مقدار از حق دادن به برادرمون فاصله
بگیری متوجه میشی که کار میعاد رعنا رو از درون
داره داغون میکنه
نزدیکتر امد وقتی اهستهتر از قبل صدایش به گوشم
رسید:

خودمم میدونم کار برادر ساده‌ی ما چقدر زشت_
بود...اونم که دیدی شانس نیاورد...این که زنشه،
اینه رفتارش...اون یکیم که از اول واسش دردسر و
حاشیه داشت...میگی چی کنم که خودمم از دستش

ناراحت و دلخورم وقتی منم تو این مدت دور
زده...ولی الان و این روزا جای گله نیست...خودت
شاهد بودی که تو چه وضعیتی...این دور از انصافه
که تا دو روز پیش حتی نمیتونست حرف بزنه و
رنا به جای کنارش بودن داره ساز جدایی
میزنه...میدونم گله داره...ناراحته...ولی این راهش

3113

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نیست...بد میگم صبر کنه حالش که خوب شد قهر
کنه...داد بزنه ولی بیخیال شوهرش نشه که الانا
...باید

سرم را بلند کردم وقتی میدانستم وقتش بود جواب
درستی به یکه تازی خواهرم بدهم هر چند شبیه
همیشه بیفایده بود

پس کی قراره انصاف و حق به رنا داده بشه؟ چرا_
مدام دیکته میکنی اونی که کوتاه بیاد رنا
باشه؟...خودم با این گوشای لعنتی خودم شنیدم به
جای عذرخواهی از کار برملا شدش طعنه و متلک
بود که بار زنش میکرد...بهتره اینبار بری تا داداش
حالش خوب نشده رو مغز اون کار کنی تا با زنش که
دورش زده و بهش رکب زده درست صحبت کنه...اگه
هم مثل همیشه بلد نیست زبون خوششو به کار بندازه

...حداقل واسه زهر ریختن غلاف کنه
تا امدم نفس بگیرم اخم کرد و بسه گفتن خواهرم
بیشتر دلخورم کرد. حتی خواست یواشتر وکیل مدافع
ر عنا باشم که از ملوک انتظار میرفت به جای فکر
کردن به حرفهایم نگران مخفی ماندن گپ و گفت
خواهرانهمان باشد.

3114

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اخمی که بین بحثمان فاصله انداخت حتم دارم تنها
کار ممکن در این شرایطی بود که سر و صدای
خوشی و بگو بخند از پشت در شنیده میشد
تو نمیخواه مدافع حق و حقوق ر عنا باشی. خوب_
گوشتات باز کن ببین چی دارم میگم. میشینی درست
و حسابی ر عنا رو توجیه میکنی. خدا رو شکر
ارتباطتون اونقدری خوبه که تو منو ترجیح میدی
بهش... ر عنام حرف پدر و مادرشو به تو... یه کاری
نکن الان که دختر این خانواده داره ساز جدایی
میزنه فردا روزی پُلائی پشت سرت که خانوادته
خراب کنی. خواه ر خوش باور من اینم بدون همه چیه
زندگی این قدر گل و بلبل نبست. دو صبح دیگه اشک
چشم خواهر همین اقا که نشسته بود کنار تو قبلت
غرای بی بهش گفتی خون تو دلت میکنه. چه اون. چه

پدر و مادرش... پس عاقل باش و یه کاری کن ر عنا
پاشه بیاد سر خونه‌اش. همین الان بهشم گفتم... تو هم
عوض من بازم بهش بگو ارج و قربش با این
اومدنش پیش من زیاد میشه. تو هم این وسط یاد
بگیر بهتره آدم ببخشه تا روزگارش خوب باشه. منو
بین به خاطر کمک و کار برادرم این روز عزیزی

3115

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

طعنه‌ی یوسف از گرفتن کار و ماشین و حساب
بانکیشو باید میشنوم. اشک دخترامو پاک میکنم و
چشم و ابرو اومدن دوماه تازه رسیده رو هم ببینم
ولی به روی خودم نمیارم. منم غرور دارم. ولی
دیروزم پا شدم رفتم و با شوهرم صحبت کردم. اینارو
میگم که بدونی ادم نباید با دو تا حرف و یه کار
اشتباه شوهرش خودشو آورده کنه. تو هم اویزهی
گوشت کن که فردا روزی با یه اخم و تشر مردت پا
نشی بیای و بگی نمیتونم. بعدشم راه دادگاه و وکیل
جای خونه و زندگیت در پیش بگیری
نگاه صورت خواهرم، گوش به منطق خاصش و
بریدن و دوختنش میدادم. دید که ساکتیم به گمان
اینکه همهی حرفهایش قبول دارم چادرش را محکم
کرد:

نگران مراسم و عقد و جاهازتم نباش...خدا رو_
شکر اونقدری اعتبار دارم که بین تو و دخترام واسه
راه انداختن و سر بلند کردن فرق ندارم...پسر بدیم به
نظر نمیاد که خدا میدونه چقدر دوست داشتم با بالاتر
از اینا وصلت کنی

آه کوتاهی کشید که در این فاصله خدا را شکر کردم

3116

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ملوک نتوانسته بود شبهه عقیده های خودش من را
خانهای بخت بفرستد

تو امانت مادر می که میدونم با سروسامون گرفتنت_
اون دنیا جلوش سر بلندم. خدا شاهده که فقط نگرانیم
واسه زندگی میعاد و رعناست...یه بارم که شده بیا و
گوشت بده به خواهر چند سال از شما باتجربهتر
روی حرفم بیشتر واسه رعناست...اون اگه از حرفش
منصرف شه تو هم سرت بلند میشه...الانم باز روی
منو زمین انداخت. ولی اونقدر خاطر خانوادم واسم
عزیزه که بازم بیاحترامیشو به من و بزرگت ر
شوهرش ندید میگیرم. حتی بهشم گفتم نصف اون
خونه رو میعاد قول داده به نامش بزنه تا دلخوریش
کم شه...بهش بگو اگه برگرده با میعاد صحبت میکنم
مالش هر چی هست نصف کنه...بگو بدبختی نیاد

سراغت این مردا بهشون اعتباری نیست...داداش منم
از همین قماشه. دو روز دیگه که پاشه سر پا با اون
همه مغازه و سهمش از پاساژ میره میفته تو دام
یکی بدتر از اون شریفی خونه خراب کن. خوبه
خودش دید دست و بالش واسه وکیل و قانون چقدر
بازه که تونسست به همین سرعت حقشو از اون

3117

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کلاشای مال مردم خور بگیره. بگو کاری نکنه میعادم
بیفته سر لج...اون فکر اعتبارش میکنه و میدونم
هنوزم دلش با رعناست

داشت کلافهام میکرد با این نظرهایش که تای چادرش
را دوباره صاف کرد و خواست ادامه بدهد که لبم را
:برای بریدن توقعات رو به فلکش رسیده، تر کردم
میشه دیگه نبری و ندوزی خواهر من...خوبه_
میبینی این همه طرفداریت چی به سر زندگی
برادرمون آورده...بازم اصرار به چی داری؟
:بدش آمد

..خبه..خبه..عوض دستت درد نکنه شدم ادم بده_
گفت و نفسش را بیرون داد و از انجا که عجله داشت
کیف دستیاش را زیر چادرش روی شانه اش
انداخت

تو هم با بساط امروزتون فکر نکن علیه_
سلامی... حیف که روزای بدمه و حاجی حوصله
درست و حسابی واسم نداشتی... وگرنه به همینا یاد
میدادم بله برون و خواستگاری چه شکلیه. بعدشم
نمیخواه و ایسی از طرف رعا تو صورت من بعد این
همه حرف خودتو خسته کنی. برداشتن داداششونو از

3118

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

این صندلی نشوندن رو اون صندلی که خوب به تفاهم
رسیدن و محرم بشن. تازه عروس خان م مام باد به
. غبغبش میندازه حق طلاق میخواد واسه دخترش
راه نشون میده از حالا

تکیه به لبهی پنجره دادم و با خونسردی شاهد
:ایرادگیری بیپایان ملوک بودم که پرسیدم
خسته نشدی از قضاوت بقیه؟ چرا نمیخواهی باور_
کنی برادرمون خراب کرده و بازم انتظار داری همه
بیان به رعا بگن گذشت کنه... خبر داری همین
خانواده که میگی بلد نبودن مثل خودت دختر شوهر
بدن و خواستگاری برن خبر ندارن داداش من ده سال
..پیش چه

با یک گام بلند نزدیکم شد و سرش را جلو آورد، حین
اینکه بازویم را محکم گرفت و فشرد در صورتم

:غرید

کور شدی؟ یا خودتو به کوری زدی که همش خوبی_
اونا رو میبینی و مام ادم بده شدیم؟ البته مقصر
خودمم که اختیار تو تربیتتو دادم دست همین زن که
حالام شدی مدافعش. ولی دیگه بهتره چشمتو باز
کنی.. باز کن که فردا روزی سر کوفت نشنوی. ببین

3119

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کی گفتم

خواهرم خشمش را از اشاره به حقیقت زشت برادرم
روی بازویم خالی کرد و رفت... در را بست و رفت
وقتی همچنان داشت توجیه های خودش را به نفع ما
میدید... بعد با این همه قضاوت و تندى او کور نبود
و من کور بودم که این همه سال بیشتر از همه شاهد
رفتار برادرم با رعنا بودم

با دلى سنگین از این همه توقعش، از پشت پنجره
داشتم بدرقه و جمع خانوادهايى که حتم دارم خواهرم
باید عینک میزد تا به خوبى ببیند، که از دیدن نگاه
و انتظار رضا به پشت سر خواهرم دلم لرزید
همین دلم که داشت زهر زخم های خواهر ملوک و
میعاد بودن را مرهم میگذاشت کارش را رها کرد و
این نگاه رضا دوباره خودش را به تاپ و

شی

به خو

توپ کردن مشغول کرد. همین باعث شد خودم را به
جمعی برسانم که رضا لبخندی از حضورم روی لبش
نشست و سمانه حین رد شدن از کنارش همان بازویم
را که ملوک از خشم فشرده بود با خوشی نیشگون

3120

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:گرفت و گفت

نرسیده چکار عموم کردی که چشمش دنبال یه نفر_
میچرخه؟...کم لیز بخور از دستش...گیرت بیاره
تلافی میکنه ها...اینا تجربه است که در اختیارت
.میذارم زن عمو جونم؟ گوش کن و سرکش نباش
نمیدانستم لبخند بزخم از تصورات سمانهی تازه
عروس و باتجربه که بعد از تلخیها به شیرینی و
زندگی مشترکش با فرید رسیده بود یا اه پرسوز و
نشسته روی سینه ام از حرفها و توصیه های
.خواهرم بیرون بفرستم

رضا که کنارم ایستاده بود و در را با نگاه به لبخند
مهسا و مهشید بست تا کنار کشید و دست روی
سینه اش گذاشت، منتظر شد تا ریموت را بزند که
خواهرم قبل نشستن پشت فرمان باقی زهر کلامش را

ریخت و رفت... ان هم وقتی که گفت
تا روزی که داداشم نباشه این مراسم قبول نیست _
اقا رضا

رضا که بلد نبود در برابر نیشهای یهویی خواهرم
چه بگوید وقتی تجربه‌ی منو ر عنا را نداشت بعد گفتن
ان شالله سکوت کرد. بالاخره ملوک رفت.. بوق زد و

3121

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ماشینش که دور شد همه رفته بودند و منو رضا
مانده بودیم پشت در که صدای کلکل فرید و سمانه
برای نوبت استخر بین زنها و مردها به گوش
میرسید. هر دو سرخوش و امیدوار داشتند نظرهای
موافق و سانس اول را جمع میکردند که میشنیدم
فرید اولین نظرش را داشت میداد و موافق بود به
چشم خواهر و برادری همه با هم لباس شخصی بپوشند و کار
را به سانس زنانه و مردانه نکشانند

ولی رویا با صورتی جمع شده در جوابش داشت
میگفت؛ عمه قربون چشم و گوش باز شده
ات... اولش ما بریم تا پشم و پیل دست و پاتون رو اب
...نباشه

سمانه با قهقهه‌هایی بلند حرف عمه‌اش را تایید میکرد
که همراه رضا هم قدم شدم وقتی دستش را با محبت

دور شام حلقه کرد و همین کارش باعث شد
شانه هایم به پهلویش چسبید
صدای امارهای موافق نظر رویا داشت خبر از این
میداد ترجیح خانمها برای سانس اول برتری دارد که
رضا پرسید
شما چرا اینقدر ساکتی؟_

3122

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ساکت نبودم وقتی درونم پر بود از فریادهایی که
ملوک در درونم به پا کرده بود
خوبم... ناهارش سنگین بود... دلم میخواد_
..بخوابم... گمونم واسه هوای بهار باشه
با شنیدن حرفم انگشتهایش را روی پهلویم بیشتر
فشارد و کنار گوشم زمزمه کرد
...گمونم واسه شروع مشترک فکر خوبی باشه_
متعجب و سرخ شده از برداشتش خواستم نگاهش کنم
:که خندید و گذاشت نیمرخش را ببینم
منحرف خانم کم با این سمانه بگرد... منظورم ناهار_
مفصل و خوشمزه بود که میتونه جای سبزیجات و
..تخممرغو پر کنه
لبخندم از دو پهلو حرف زدنش محو نشده بود که
سمانه از همان بالا و انگار از نظر جمع راضی بود

:رو به پا پرسید

تو چی ماهی؟_

حین بالا رفتن از پله ها دست رضا هم رها شد که

:پرسیدم

حتما باید الان شنا کنیم؟_

سمانه سرش را بر ایمان که کنارش رسیده بودیم خم

3123

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:کرد و باز شیطنتش گل کرد

شما که نه... هر چی عشقتون کشید... اصلا شما که_

خودتون شناگر ماهری هستین و شاه ماهی ما رو تور

کردی باید در مقام همون استادی باشید... خوشحال

میشیم که تشریف بیارید فقط واسه پست غریق

...نجاتی

خندهام از روی خوشی حرفش بود ولی سرم تیر کشید

و کسی متوجه نشد چرا اخم زیر لبم چقدر بیجان

بود. سمانه را با عمویش تنها گذاشتم وقتی با پارسا

و فرید برای آماده بودن دمای استخر دور میشدند

در خانه هم هر چه چشم چرخاندم رعنا را ندیدم وقتی

رویا داشت دنبال لباس شخصی حاج خانم که اعتراض

داشت، میگشت. مادرشان سرش را با روسری بسته

بود و دلش میخواست چرت بعد ناهارش را بزند که

از پله ها بالا رفتم. به جایش خاله کبری قبل همه رفته
بود تا جکوزیش را افتتاح کند.

و باز دلم با تیر کشیدن سرم گواهی بد میداد که به
کجا پرسیدن رویا یک میام کوتاهی گفتم و به سرعت
وقتی دستم بند لبه های پله بود خودم را دم اتاق

رساندم.

3124

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با تکرار حالم خوبه... چیزی نیست های زیر لبم وقتی
پا در اتاق می گذاشتم لای در باز بود و رعنا سمت
وردی و شاه نشین با برادرش و شهناز مشغول
صحبت بود. حتی یک لحظه چرخید و دید که به اتاق
رفتم ولی ندید بعد بستن در بهش تکیه زدم و با خودم
همچنان برای بد نشدن حال بدم تکرار میکردم که
نگران نباشم. حتی دستم را روی قلبم گذاشتم و پلاک
سنگی نمدال طلایی را لمس کردم. برای نشان دادن
دلخوشی بیشترم گوشواره های بسته شده با دست
رضا را هم لمس کردم ولی مگر تیر کشیدن سرم و
دردهایش تمامی داشت؟

لعنتی گویان به خودم و اوضاعم که ملوک دوباره با
پیش کشیدن حرف های تکراری باعثش بود از کیفم
قرصی نصف کردم و روی زبانم گذاشتم.

دنبال اب سرم را که داشت تیرهایش شدت می‌گرفت
چرخاندم و ته لیوان آبی که کنار پاتختی بود را سر
کشیدم.

برای دور شدن از حسهای شبیه به حمله هایم شال
از سرم جدا کردم و سرم را دو دستی چسبیدم. حتی
برای دلخوشی بیشتر و پرت کردن حواسم از کمد

3125

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لباس شخصی دو تیکه و سرخابی خودم و رعنا را بیرون
اوردم. حوله‌ی دستی را هم بیرون گذاشتم ولی با
شدت گرفتن سردردم چاره‌ایی نداشتم تا چند دقیقه
سرم را روی بالش بگذارم و منتظر شوم تا قرص اثر
کند.

باید حواسم را جمع می‌کردم تا از یک حمله‌ی دیگر
جلوگیری کنم وقتی مجبور شدم با نفسهای عمیق
چشم ببندم. نمیخواستم خوشی رسیدن به امروز و
برنامه های رضا و خانواده‌اش با تکرار حملاتم تلخ
کنم... یاد لبخند و به روی چشم گفتن رضا حواسم را
برای چند ثانیه پرت کرد که روی پهلو چرخیدم و خدا
را شکر هنوز اتفاقی نیفتاده بود جز تیر کشیدن سرم
نمیدانم چقدر طول کشیده بود وقتی قرص و تذکرهای
دکتر برای بحرانیتر نشدن اوضاعم باعث به خواب

رفتتم شده بود. البته با اختیار خودم نبود که چشم
باز شد و متوجه شدم رضا پایین تخت و روی دو
زانو ایستاده است و انگشتهایش بند موهای سرم
هست... ارنج دست دیگرش را تکیه زده بود نزدیک
بالش

و کنار سرم. برای اطمینان از شرایطم و باور

3126

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.حضورش پلکی بستم و باز که کردم دوباره رضا بود
دوباره دو چشم ثابت مانده‌اش روی بیداریم بود وقتی
از این فاصله خال روی گونه‌اش را به وضوح
میتوانستم ببینم. بدون چشم گرفتن از چشم اینبار
دستش را برای عقب دادن همان موهای پشت گوشم
به حرکت در آورد

نمیگی چند ساعته یه بنده خدایی چشمش خشک_
شده به پله ها...بعد اون بنده خدای منتظر فکر
میکرده ماهورا خانم با بقیه رفته شنا کنه...بعد
دوباره اون بنده خدای منتظر یهویی یه چیزی تو
دلش تکون بخوره وقتی فرید خبر بده تو جمع پر سر
و صدای استخر نیستی. که پاشم و بیام و ببینم اون
صاحب دو چشم خوشگل اینجاست و این طوری
قشنگ خوابیده

از اینهمه دلیل و صغری کبری چیدنش لبم کش آمد
دلیل بعدیش هم شنیدن صدایش بود و حرفهای جدید
و کنارش هم اولین تجربه‌ی ماهورا وقتی موهایم
داشتند با انگشتهایش نوازش میشدند
از خوشی این همه دلیل ببخشید کم جانی روی لبخندم
نشست و دوباره چشمم بسته شد

3127

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حالا یادم افتاده بود شرم کنم وقتی با کف دستش
گونهام را پوشاند. گرم بود و چه حس قشنگی داشت
وقتی ببخشید نگرانت کردم گفتنم نصفه نیمه ماند و
دو چشمم جای لبهای مردی شد که در اتاق و کنار
تخت بود

هر چند نشستن لبهایش روی چشمم اولین نبود وقتی
ماهورا داشت برای بلعیدن هوا نفس کم آورد، تجربه
کرده بود. لبهایش را که جدا کرد اینبار کنار گوشم
نفسهای گرمش را با نوازشهای انگشتش همراه
میکرد

تا الان فکر میکردم تو هم رفتی با خانما شنا کنی...
چشمم را باز کردم و متوجه شدم درست که
نفسهایش کنار گوشم بود ولی چشمش وصل به
نگاهم بود. منتظر بود این حجم از مهرش را ببینم

...خوابم...برد_

برای تکان دادن دستم که زیر سرم خشک شده بود تا
متوجه شد نمیتوانم تکانش بدهم دست دیگرش به
کمکش آمد. انگار کار بلد بود انجا را هم از
توجه هاتش بی نصیب نگذارد.

بد شد؟_

3128

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چه میدونی که خستگیم در رفته با دیدن این_
ماهورا خانم. بعد کجاش بده؟

لبخندم جان گرفت. دوست نداشتم به چرای این جا
.خوابیدم فکر کنم
!موهات چه نرم_

از تعریفش لبخندی دیگر زدم. خوش به حال موهایم
که رضا داشت ازشان به این سادگی و قشنگی حرف
میزد. یک ان چشمم به سمت موهای کوتاهش کشیده
شد. رد چشمم را وقتی سرش عقب میبرد دید و
خندید.

تازه میتونی پز بدی بلندم هستن. نرم و بلند و_
خوشرنگ.

لبخند بعدیم از خوشی تعریفهایش بود. یک جوری
از موهایم حرف میزد که خودم تا به حال

درموردشان فکر نکرده بودم
...کی میره این همه راهو_
از ادای دوباره‌ی حرفی که رویش حساسیت داشتم
لبخندش جان بیشتری گرفت
یه ماهورا خانم خوشگل که تا دیروز دوست م_
بوده

3129

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لبخندم جان بیشتری گرفت. رضای جدید و بعد از
امروزم چقدر مهربانیش خاص بود
به قدری خاص که هیچ وقت باور نمی‌کردم بلد باشد
از این حرفها بزند
..امروزم که افتخار دادی و نامزد شدی_
گونه هایم رنگ گرفتند ولی چه خوب که دستش را
دوباره روی پوستم کشید
اگه که اون موقع ادمه رفتار با دوستم شبیه_
...بقیه نبودم ماهورا خانم
منتظر بودم نتیجه‌ی این جملات خوشش را ببینم که
سرش را خم کرد... با نکه داشتن سرش، نگاه به
چشمم پلک نرمی زد و زمزمه کرد
به جاش... حالا که خوش به حالم شده و رسیدم به_
دوستم... اجازه هست هر دو تا رو یه جا

جبران کنم ماهورا خانم؟

تا بیایم متوجه سوال و چرای کسب و اجازه‌هاش شوم
وقتی سرش نزدیک و نزدیکتر شد، متوجه منظورش
شدم و از شرم دوباره چشمم بسته شد

ترس باز شدن ناگهانی چشمم برای دلیل و کسب
اجازه‌هاش باعث شد پلکهایم را محکم بهم فشار بدهم

3130

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

وقتی داشتم اولین تجربه‌ی تمام عمرم را به این
شیرینی احساس میکردم

هر چند تجربه‌ی کوتاهی بود وقتی سرش را عقب
کشید. انگار که لبهای در شوکهم مثل خودم توان
تکان خوردن نداشته باشند، اینبار چشمهای بسته‌ام
مسیر بعدی لبهای گرم مردی شدند که میگفت
نامزدش شده‌ام

خوش به حال پلکهای بسته‌ام که برای بار چندم جای
بوسه‌های ریز و گرم رضای متفاوت شده بودند
باز کن چشمتو... باز کن ببینمت ماهورا... میخوام...
نتیجه‌ی چشیدن تجربهامو ببینم

برای حرف گوش دادن و درخواستش کی تاب و توان
داشتم وقتی صدای قلبم و تپشهایش را
نمیشنیدم... به قدری نوازشهای رضا خاص و

متفاوت بود که حتم دارم نفس کشیدن هم فراموشم
شده بود

اینبار لبهایش روی گونهام، جایی که شرمهایم انجا
جمع میشدند و سرخ و سفید شدنم از تاثیر ازدحام
شرمهایم بود، نشست

اگه بازشون نکنی واسه تنبیه این سرکشیت مجبورم_

3131

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

این دفعه... بیاجازه یه دونه دیگه...البته خوشمز هشو
بچینم

لبخند زنان وقتی لبهایم قبل از من خودشان داشتند
ابراز وجود میکردند برای تکرار شدن حس جدید،
چشمم باز شد

دیدمش که سرش را عقب نبرده بود و از دیدن نگاه
مستقیمم به خودش لبخندی زد و باعث شد لپهای
خودش هم کش بیاید

خودتم که شاهی چقدر تو کار کاشت و برداشت_
...موفقم

لبخندم از حرفهایش دیگه داشت از تبسم و
خودداری اذیت میکرد که لب زدم

..وقت کردی... یه خورده دیگهام تعریف کن_

خنده کوتاهش دیگه قصد جمع شدن نداشت وقتی

دستش را دوباره روی گونهام کشید. حالا میتوانستم
ببینم بزرگی دستش چانهام را هم در خودش گرفته
بود وقتی ابرویش با شیطنت بالا رفت
حاضرم واسه نشون دادن مهارتم تو برداشت، تا_
چشات بازه یه بار دیگه نشونت بدم... باید ببینی
...چقدر تجربه میتونه واسه کیفیت کار مهم باشه

3132

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نمیدانم گلگون شدن رنگ و روی ماهورا باعث شد
دیگر مهارتش را به رخم نکشد یا چه که دستم را
گرفت تا بلند شوم
روی تخت نشستم و پاهایم را که زمین گذاشتم خدا را
شکر نامحسوسم از خوب بودن اوضاع دست و پایم
در حالی بود که دستم را رها نکرد که هیچ، بلکه
انگشتهای هر دو دستم را در مشتش گرفت...فشرد
و با بلند کردن سرش نگاهم کرد و گفت
انگشتر تو نگرفتم...گذاشتم با هم بریم...تو این_
تعطیلی دوتایی بریم هر چی خودت پسند کردی همونو
..میگیریم

تشکری که کردم همراه شد با کنار زدن موهای
سرکشم که بدعادت نوازشش تا روی صورتم جلو
آمده بودند. چشمش به کارم بلند شد سر پا و بدون

رها کردن دستهایم، رو به رویم ایستاد. همان لحظه
هم صدای خنده‌ی بچه‌ها از پایین به گوش میرسید
که باعث شد یکدفعه بلند شوم سر پا... رضا به کارم
خندید و دو دستش را با تفریح چرخیدن دو چشمش
در جیبش سراند.

...تو برو بیرون... منم خودم میام.

3133

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:شانهای بالا انداخت و جواب داد

محاله نامزدمو تو این شرایط تنها بذارم... منو چی.
فرض کردی؟!.. با هم میریم بیرون تا بهت ثابت کنم
مرد نیمه راه نیستم

خنده‌ی پر از شیطنتش را دوست داشتم در حالیکه
دنبال شال و تل پارچه‌ایم خم شدم و از کنار بالش
برشان داشتم. در جواب خوشیش من هم ساکت
نماندم

...منو با سمانهی چشم و گوش باز شده در ننداز.
دخترهی یک کاره تو جمع مدام داره شیطنتای
..خودشونو به ادم نسبت میده

تلم را برداشتم و همزمان انگشتهایم را شانوار لای
موهایم کشیدم

برادرزاده هامم به خودم کشیدن... بیریا و رایگان.

..تجربه در اختیار همه میذارن
لبخندم را با مهار کردن لبم میان دندانم پنهان
کردم...حتم دارم میدان برای ابراز وجود خودش نبود
..والا خودش کم از فرید و سمانه نداشت
سرم را که چرخاندم رو به رویم ایستاده بودم. به
قدری نزدیک که صدای قلبم با ریتم قلبش داشت یکی

3134

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میشد.

شمام که فقط به یک اشاره بند بودی نزن این_

حرفو

سرش را کمی خم کرد و با گفتن یک اختیار دارید
کوتاه دوباره خندید و دستش را از جیبش بیرون
کشید. چشمش به تل روی مچم بود که یاد اعتراف
:گرفتنش حواسم از توجهش به موهایم پرت شد
یعنی مبخوام بدونم اقا رضا من اگه اون روز تو_
خونहतون حرفی نمیگفتم تو هم هیچی.. به هیچی؟
تل را اینبار دستش گرفته بود وقتی

چشم انتظار عکس العملش پلک هم نزدم. شبیه آن
روزها و خیلی خونسرد سرش را به حالت حق به
:جانبی تکان داد و گفت
...هیچ وقت_

اخم کردم و برای برداشتن شانه از کشوی کمد کش
:آدم و همزمان هم حرفم را گفتم
..یه تلاشی...یه کلمه‌ایی...یه اشاره‌ایی...
با شنیدن نچی که کرد باعث شد برس را از حرصی
پنهانی تاییدش به موهایم بکشم
به جای جواب دادن دستش دراز کرد و شانه را از
3135

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دستم گرفت. منتظر بودم توجهش از موهایم که انگار
تا به حالا مویی شبیه موهای من ندیده بود تمام شود
ولی شانه را رویشان کشید وقتی دیگر گرهای
نداشتند باز شوند که برس را پس داد و اینبار
انگشته‌های هر دو دستش حلقه شدند دور موهایم...با
یک دستش جمعشان کرد و خواست تل را بندشان کند
:وقتی نتوانست مهارشان کند پرسید
اینا چرا جمع نمیشه؟_

سرم رو کمی دیگر بلندتر کردم. نگاه صورتش وقتی
هنوز جوابم را نگرفته بودم با حرصی اشکار جواب
:دادم

مدلشه رضا... اونو ولش کن رضا... تازه یادم _
انداختی... شما
اصلا به من بگو ببینم

نباید زبون باز میکردی؟ شاید منم زبونم بسته
میشد... یا چه میدونم شرم و حیا نمیگذاشت حرفی
..بزنم... تو هم نباید یه اشارهای... حرفی
منتظر بودم ولی باز چشمش به همان موهای در
مشتش بود که خندید و لا افتادن تل خم شد و
برداشتش. دوباره داشت تلاش میکرد تل را بند
موهایم کند

3136

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

در عوض به این یقین رسیدم بدون هیچ تلاشی اون_
تخم گفترا که سعی میکردم تازه باشن رو تو و باز
شدن زبونت تاثیر مثبتی بذارن.. خدا رو شکر به نفع
منم تموم شد

از زیر چشمش نگاه اخم که مشخص بود خندهاش را
به سختی مهار کرده است دوباره با همان تل و
موهایم مشغول شد

هر چند دید تکان نمیخورم و حرفی دیگر نمیزنم
خودش هم از ادامهی استدالش خندید وقتی همچنان
برای بند کردن تل بیتجربه بود
سرسختانه هم اصرار داشت کارش را به ثمر برساند
وقتی داشت کش را ناشیانه روی سرم بند
میکرد... تمام حواسش هم به همان کار ناشیانه‌اش

بود که خواستم سرم را عقب ببرم. اما متوجه کارم
شد و کف دست دیگرش را روی شانم گذاشت و خیلی
:خونسرد لب زد

اینو باهاش چجوری کار میکنن؟_
از روندی که در پیش گرفته بود با توجه به سر و
صدای بیرون لجم گرفت...هنوز هم که هنوز بود
.دهانش در این شرایط هم به سختی باز میشد

3137

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:دوباره تلاشش برای بستن تل ادامه داشت که گفت
حالا یه باری دنیا برعکس شده و ماهورا خانم_
زبون باز کرده و گفته یضا با من ازدواج میکنی؟
چرا شما حسودیت میشه به این خوشی ما...منت چرا
میداری وقتی زبونت خیلی خوب از عهدهی کارش
برآورده و حرف دل یضا رو زده...چرا دلخوری؟
هان؟

از تکرار اسمش مدل منی که صدایش میکردم خندهام
رو پنهان کردم. خواستم رویم را بگیرم که خم شد و
:بدون بستن تل خندید و دو دستی کمرم را چسبید
اصلا بذار پخش و پلا باشه...هیلیتر بیشتر بهت_
...میاد

همزمان که دستش پشت سرم بود اینبار روی تار بهم

خوردهی موهایم را صاف کرد و دید منتظر نگاهش
:میکنم با ته خندهی خوابیده روی تن صدایش گفت
یه پرس و جو کن ببین همیشه موی لخت رو فر
کرد؟

چشم نازک کردم و نه خیرم شلیک خندهاش را بلند
کرد.

تا عمر دارم مخلص این جرات ماهورا خانم یضا
3138

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوستم... اینم واسه اختتامیه دلخوری چشم و روی
...خوشگل شما

و اختتام دلخوری که خودش گفته بود شد سینهی
گرمش... شد پیچیدن دستهایش دور تن ماهورایی که
همان لحظه اضافه کرد چقدر کوچولو هستم... دوباره
داشت با حرفهایش دلخوری قشنگی در من زنده
میکرد که با بالا بردن دو دستش به بالا قصد ترک
اتاق را کرد. حتی قبل بستن در اشاره کرد چون دختر
بدی شدم و با دلش راه نمیآیم حاضر هست منتظر
بماند و با هم از پله ها به جمع کنجکاو غیبتشان
برویم... نه خیر گفتیم باعث شد بخندد و در را
ببندد... خندهی خوشم را با رقم خوردن دقایق پیش و
کنار خودش تا زمانی که از اتاق بیرون میرفتم حفظ

کرده بودم...حتی وقتی متوجه شدم پشت در ایستاده و منتظر هست، هم ادامهی خوشیم را به همراه داشت هم به پا خواستن شرمهایی که تا سمانه دیدمان سوت کشید. فرید سرش را بلند کرد و خدا را شکر بقیه شبیه این دو نبودند و حداقل نگاهشان را مدیریت کردند.

رعنا و رویا حوله دور موهایشان کنار شومینه

3139

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نشسته بودند و خاله داشت روی دستهایش را با کرم چرب میکرد که سمانهی خستگی ناپذیر کنارم نشست و رو به فرید گفت

چقدر غیبت داشتن فرید جان؟_

رضا اجازه نداد فرید جواب بدهد و گفت

..با ولی اومده...این دفعه ببخشش خانم مدیر_

:سمانه که ول کن نبود ابرویش را بالا انداخت و گفت

شما ساکت که ولیه تپلی...اصل خلاف خودتی_

...عمو

بعد که رضا دور شد سمانه بوسیدم و موهای خیشش

:را کنار زد و گفت

یه جایزه‌ی مخصوص پیشم داری واسه این که_

..عموم با نیم ساعت غیبت ده سال جوونتر شده

روی بازویش زدم و خواستم جایزه هایش را برای
خودش و فرید نگه دارد.

و همین خوشی کنار تک تک ادم هایی که شبیه خودم
باور کرده بودند رضایی در زندگی ماهورا اضافه شده
بود لذت بخش بود. رضایی که با فرید به جمع
مردهای در استخر پیوست و سانس ک نوبت مردانه
را رفتند.

3140

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هر چند رعنا نگاهش به خنده های من و سمانه لبش
کش آمده بود و رویا خوشحال از اینکه امشب شام به
عهدهی افاق هست با خاطری آسوده لیوان چایش را
مینوشید.

خوشی این لحظات برای من غیر قابل انکار بود
وقتی تا روز بعدش ادامه داشت و لحظات خوب و به
یاد ماندنی وقتی داشتم آخر شب و بعد از دو روز
ترکش میکردیم در خاطراتمان ثبت کرد
شیرینی تشکرهای جمع از باعث و بانی این خاطره ها
هم جای خود داشت وقتی تا آخرین لحظه سمانه و
فرید دست بردار ما نبودند و این میان پارسا کمی
گوشه گیرتر شده بود. دوست نداشتم با دانستن یا
پرسیدن علتش دوباره به ملوک و حرفهایش

برسم... هر چند ناچار از این نسبتم با خواهرم غیر
..قابل انکار بود

پارسایی که انگار در جمع حضور نداشت وقتی رویا
ان روز با دیدن ملوک منصرف شده بود حتی حرفش
را بزند

درد داشت ولی دردی که پارسا باید باورش میکرد
انگار باید اتفاق میافتاد تا ببیند یگانهای که عشقش

3141

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

را در دلش پرورش داده بود چقدر دست نیافتنی
..خواهد بود

زمان برگشت وقتی کنار رضا نشستم تا قبل از رفتن
به تهران و خانگی پدری، به خانگی خودمان بروم و
..وسیله هایم را بردارم از جمع و ماشین بقیه جدا شدیم
چرا که فردایش قرار بود ساعت نه صبح برای اولین
روز کاری در محل مورد نظر حاضر باشم. و همین
همراهی رضا برایم ارزشش را بیشتر میکرد. خدا کند
این ارزشش ها همیشه باشد تا من هم طعم یک
..خوشبختی در کنارش را بچشم

..سلام

...وقتتون بخیر

آخرین پستای سالی که داره به پایان میرسه رو با

تاخیر تقدیمتون میکنم
شبم هست و دیگه افقی نیست برم اول از دست ملوک
محو شم و بعدش از دست شیرین کاری آقای با تجربه
...تو کاشت و برداشت محوتر بشم
تا شما بخونید من برم مطالبی که در مورد پستای
بعدی و تو ایام عید هست رو براتون بنویسم و ارسال
کنم.

3142

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رسیدین ماهورا؟_

گوشی را در دستم حین برداشتن شال از سرم جابجا
کردم و با روی هم گذاشتن در اتاق لب زدم
همین الان رسیدم. تو چی کار کردی؟ اوضاع خوبه؟_
هوف کلافه و خسته‌اش را داشتم میشنیدم که چشم
از جای خالی دراور گرفتم و لبهی تخت نشستم
فعلا تا کمکی برسه دست تنهام.. تماس گرفتم چند_
جا ببینم کسی میتونه بیاد...متاسفانه تعطیلاته و همه
رفتن یه وری

:انگشتهایم را لای موهایم میکشیدم وقتی ادامه داد
بچه ها رفتن؟ بقیه کجان؟_

همون دم در پیادهام کردن...خاله و حاج خانم رفتن_
..بالا...مام پایینیم

برو اتاق من استراحت کن...صبح خواب نمونی؟_
...میخواستم خودمم باشم
لبخندی به دغدغه هایش زد. بعدش هم من کی روی
این داشتم در نبودش و با وجود نسبت جدیمان پا در
اتاقش بگذارم
جا

هنوز اتاق نرفته فرید و سمانه اینن...تا خود این_
3143

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یا دلشون به حال من و عموشون سوخت...یا
پیشنهادای خوشگل خوشگل دادن
همچنان که گله هایم را میشنید خندید. هر چند خسته
و دلخور از بهم خوردن برنامه هایش که گفته بود
دلش میخواست اولین روز کاری کنارم باشد
بده دارن به روزرسانی میکنن زن عموشونو؟_
بعدشم اونا تجربهشون زیاده...دست کم نگیرشون
لبخند خجولم را درست که ندید ولی چون خودش هم
از جنس سمانه و فرید بود متوجه شد سکوتم برای
معنی متلکهای سمانه هست که با کلی سفارشهای
خواب نمانم و مراقب خودم باشم، شب خوش گفت و
قطع کرد
رنا که زودتر از ما رسیده بودند و صدای صحبتش

با حاج رسول میآمد همان لحظه سرش را از لای در
تو آورد و پرسید

چیزی میخوری مادر؟_

خمیازه کشان مسواکم را با قرصها از کیفم بیرون
کشیدم و نهایی کوتاه جوابش که دادم، رفت
در آشپزخانه بود و برای پدرش داشت لقمهی کباب
تابهائی که از شام اضافه آمده بود لای نان میپیچاند

3144

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حاج رسول به محض دیدنم تاکید کرد خودش فردا
برای بردنم همراهیم میکند. رونا دلگرم از توجه
پدرش به عروس کوچک خانواده لبهایش کش آمد و
خواست ساعت گوشیم را هم تنظیم کنم
پدر و دختر را حین بحث ساکن شدن مادرش در
طبقهی بالا تنها گذاشتم و وقتی از کنار اتاق
در بستهی رضا رد میشدم باز دلم خواست کاش بود و
الان از انجا بیرون میآمد

دوباره به اتاق برگشتم و برای خودم روی زمین جا
پهن کردم و با گذاشتن سرم روی بالش چشمهایم را
بستم... اما تا خواب بیاید و من را با خودش ببرد
خاطرات شیرین این دو روز تا چند ساعت پیش برایم
قصهی شبی شدند که لذت مرورش به گمانم تا مدتها

با من همراه خواهد بود. هر چند ملوک با حرفهایش
داغی روی دل من و رونا گذاشته بود ولی باز هم
رضا و خوشی بودنش حریف تمام دردهای یک گوشه
از دلم بود.

در حال مرور نوازشهای دست رضا روی موهام
بودم که صدای دینگ گوشیم را شنیدم و با خواندن
پیام رضا لبخند زنان چشم روی هم فشردم. من را چه
3145

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به نگرانی وقتی خودش از گلخانه نگران خواب
نماندم بود و پدرش اصرار به همراهی داشت
همچنان که دلم به حال و اوضاع جدیدم خوش بود
خواهیدم. برای زندگی جدیدی که داشتم میان این
خانواده‌ی آشنا تجربه‌اش میکردم مشتاق رسیدن
روزهای آینده بودم و این شرایط را بیشتر دوست
داشتم اگر رونا و میعاد هم حالشان خوب بود. اما
چه میشد کرد وقتی برادرم با ده سال ریا و دورویی،
دیگر پلی برای برگشتن کنار زن و زندگیش سالم
نگذاشته بود.

نمیدانم شروع فصل جدیدی از زندگی دخترهایی شبیه
ماهورا چه شکلی رقم میخورد وقتی با صدای سلام
و صبح بخیر گفتن رضا از پشت گوشی بیدار شده

بودم. درست که در گلخانه بود ولی صدایش را وقتی
سرحال و پر از شور بود شنیدم دوست داشتم
بعدش هم دیدن پدرش بود که چای دم کرده بود و تا
دید لباس پوشیده و آماده بیرون آمدم بابا جان و
صبح بخیر گفتنش قشنگ بود. قشنگیهای بعد از
صبح بخیرش هم جای خود داشت وقتی فقط یک چای
خوردیم و با برداشتن کت و سوئیچش اشاره کرد تا
3146

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

او ماشینش را گرم میکند بروم پایین
هوای اول صبح با قشنگیهایش دل به دل تجربه هایم
داده بودند وقتی که در ادامهی روز خاطره انگیزمان،
حاج رسول با کلی جدیت مقابل کله پزی پسران نادری
نگه داشت و خندیدم
برای کنترل خودم از شباهت پدر و پسر به هم دست
روی لبخندم گذاشتم که حاج رسول جدی شد و تاکید
کرد:

به عروسم که میتونم یه زبون و دو تا چشم و مغز _
بدم... قوه داره بابا جان... چیه این پنیر بینمک و
لواش سفت و خشک

توجیهش هم شبیه پسرش به جا و حق به جانب بود
وقتی شروع و صبح خاصی داشتم که با برنامهریزی

خوشمزه‌ی حاج رسول راس ساعت نه دم دفتر بودیم
و شمیم هم همزمان با من رسید

روزی که با دعای خیر حاج رسول بعد قوه گرفتن
دست و پایمان ادامه داشت کنارش تجربه‌ی جدید و
کاریم رقم خورد. چرا که در همان بدو ورود انرژی
دختری که مدیر برنامه‌ها بود روی من هم تاثیر

ر

3147

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گذاشت و توانستم با چند ساعت کار و تمرکز مدی
مربوط به سطحان را راضی نگه دارم
شروع روز کاری بدون هیچ شوخی گرفتگی با جدیت
ادامه پیدا کرد و چه خوب که شمیم غیر مستقیم حسام
صدری را آگاه کرده بود و در این اولین روز فقط
دقایق اول دیده بودمش

با اتمام ساعت کاری مطلوب روز اول وقتی برای
رفتن داشتم آماده میشدم گوشیم را چک کردم و
متوجه پیام رعنا شدم که خبر داده بود با پدرش در
ماشین منتظرم هستند

ت

به همین ترتیب روز اول کاریم با این همه حمای
متفاوتتر از قبل تمام شد و من تا رسیدم به خانه

متوجه حضور خاله و حاج خانم در طبقه‌ی اول شدم.
بوی کشک بادمجان با سنگگی که حاج رسول سر
راه خریده بود اشتهای برانگیز بود و کنار خسته نباشید
گفتنهای خاله و حاج خانم، رفتار آنها هم با من شبیه
همیشه بود.

ولی اگر آن زنجیر طلایی گردنم نبود یا گوشواره‌های
خاله در گوشم و زنتان را احساس نمی‌کردم باورم
3148

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نمیشد مهورای امروز به واسطه‌ی رضا نسبتش به
ادمهای این خانه نزدیکتر شده است. باز همین باور
بود که دلم را به تکاپو می‌انداخت. حالا بماند که دو
بار تماس رضا و پیامش باورم را تشدید میکرد
هر چند خستگی روز اول زودتر از همیشه من را
راهی رختخوابی کرد که باز هم روی زمین جا پهن
کردم و نفهمیدم کی خواب به سراغم آمده بود و
دوباره صبح شد.

صبحی که تا چشم باز کردم متوجه دسته‌های رعنا
دور شانهام شدم که قفل کرده بود. سرش نزدیک
بالشم بود و نفسهای آهسته و منظمش باعث شد چند
ثانیهای نگاهش کنم. از گودی زیر دو چشمش بگیر
تا صورت تکیده و لاغرش. دلم با دیدن بسته‌ی

قرصی که به ان پناه برده بود گرفت. پای دو چشمش
را بوسیدم و دوباره به کار میعاد خرده گرفتم. از
عاقبتی که این روزها رقم زده بود گله کردم و
نمیدانم این همه دوری و درد رENA به کجا قرار بود
برسد. اصلا مقصدی هم داشت؟ یا نه حالای تنهایی
رENA و میعاد خودش مقصد بود. مقصد ظلم در حق
رENA و عاقبت کینه توسط ادمهای گذشته و شریفه

3149

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برای برادرم... هر چند مشاوری که همچنان تاکید
داشت رENA باید حضوری مراجعه کند چند بار برایم
تکرار کرده بود کسی که شاهد خیانت همسرش بوده
دردش خیلی عمیقتر از ان چیزی است که در ظاهر
نشان میدهد.

با کلی دغدغه و نگرانی از اوضاع رENA دوباره به
تکرار دیروز زحمت رسیدنم سر برنامه با حاج رسول
بود و من چقدر شرمندهی این کارش بودم. زمان
پیاده شدن خواستم برای برگشت زحمت نکشد ولی
خیلی راحت این زحمت را رحمت دانست و اضافه کرد
شاید هم رضا خودش را برساند.

دلم تا آخرین ساعت و روز دوم کاری از این خبر
داشت بیقراری میکرد و همین باعث انرژی زیادم

برای ضبط و ادامهی محتوی بود
حتی با اینکه خبری از رضا نداشتم ولی باز دلگرم
بودنش بودم. چرا که برایم منطقی بود کار به این
حساسی نیازمند حضورش هست و جای خرده گرفتن
نداشتم. ولی بالاخره آمده بود. چرا که خودش نیم
ساعت قبل از اتمام کارم پیام داده بود بیرون منتظرم
هست.

3150

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نمیدانم چه حالی پیدا کرده بودم که سرعت دست و
پایم دست خودم نبود. هر چند بعد دیدن این حال
شمیم با تاسف دست روی شانهام گذاشته بود و شبیه
سمانه متلک و شیطنتش سرخ و سفیدم کرده بود. اما
مگر دل من و عاشقی کردن دیرینهای این حرفها را
به خودش میگرفت وقتی دلیل دلتنگیهایم خودش را
رسانده بود.

تا ماشینش را دیدم چه نیاز به رنگ و لعاب داشتم که
لبهایم خودشان با کش آمدن شیرینی این دیدار،
بهانهشان شد. یا چه نیازی به سرمه و مداد بود وقتی
چشمم به خوشی دیدنش برق میزد. حتی گلگونی
گونه هایم روی هر چه سرخاب بود را سفید کرده بود
وقتی سلام و ماهورا جان گفتنش رنگ به رنگم کرد.

تا نگاه به چشم دلتنگش که در صورتم میچرخید
انداختم، در را برای ماهورای خسته باز کرد. کیف
روی پایم نگه داشتم که در بسته شد. تا رضا بچرخد
و سوار شود نفس عمیقی کشیدم تا از هیجان دیدن
تیپ و پوشش متفاوتش سوتی ندهم
به بیشک این همه هیجان من را از پا میانداخت
وقتی قلبم بیامان در سینهام خودش به تکاپو افتاده
3151

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود.

اگه خبر داشتم این همه خوشحالی داره دیدنم زودتر_
میاومدم. دلتنگم بودی چرا نمیگفتی ماهورا جان
بهتره از همین الان با هم صادق باشیم
از اینکه بلد بود حالم را درک کند با خجالتی پنهانی
خندیدم. دستم را که به بازویش ادمم بزنم جا خالی داد
و به جایش دو دستی، مشتم را گرفت. نرمی
انگشتهایم را بین انگشتهای خودش گروگان نگه
داشت و پرسید

اگه میتونی ذوق تو از دیدنم مدیریت کنی و هیجانتو_
کنترل کنی میخوام بعدش دعوتت کنم بریم واسه
قسمت بعدی برنامه؟

خندیدم و با تکان دادن سرم وقتی موافقتم را اعلام

کردم جای خالی انگشتی که قولش را داده بود اولین
بوسه اش کاشته شد

با این کارش باز هم رنگ لبخندم خوشی و شرم را با
هم روی لبهایم پاشید و تا دستم رها کرد و ماشین را
روشن کرد برای تکمیل درخواستش اضافه کردم
از اونجا که میدونم دلیل کوبیدن این همه راه و_
رسیدن سر موقت از گلخونه تا اینجا خودمم...باشه

3152

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

قبول میکنم

خودش هم همزمان با من خندید و سرش را تکان داد
:و حین چرخاندن فرمان پرسید
خوبی؟_

لبهی شالم را مرتب کردم وقتی انگشتهایم بوی
مهربانی دستش را گرفته بودند

خوب...و خسته...باورت میشه اونقدری جلو_
دوربین لبخند زدم و جمله گفتم عضله های صورتم
کش اومده؟

:نیم نگاهی به سمتم انداخت و پرسید
حالا واجبه خودتو خسته کنی؟_

حین باز کردن زیپ کیفم وقتی حواسش را داده بود به
:خیابان نسبتا خلوت گفتم

خستگی‌اش با استراحت برطرف میشه... دوست دارم_
این کارو... بهم انگیزه میده بیشتر تلاش کنم
بعد موفق باشی گفتنش حرفی نزد که با بیرون کشیدن
پاکت در بسته از کیفم سرش چرخید و نگاهم کرد
بدون معطلی چند تایی مغز بادام و گردو کف دستم
ریختم و سمتش گرفتم

دستم را رد نکرد و با خودتم بخور گفتن تمام ان یک

3153

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مشت بعدش لای لپش جا گرفت

خودم هم چندتایی دهانم گذاشتم که خبر داد برادرها با
همسرشان خانیشان بودند. حرفی نزد و منتظر شدم
:ادامه بدهد که اضافه کرد

اومدن برن ملاقات و دیدن میعاد_

سکوتی که بعد این خبر و چند لحظه بینمان حاکم بود
با هیچ کلمه‌ایی شکسته نشد جز رها کردن نفس
بلندم

کار زشت میعاد را داشتند با دلجویی از حال
جسمیاش جواب میدادند که رضا با صدا کردم
حواسم را از تکرار نگرانیهای بیپایانم پرت کرد
آخر سخت بود خواهر میعاد بودن وقتی کنار رضا
داشتم در پاساژی که پر از مغازه های لوکس طلا و

جواهر بود قدم میزد. اما در نهایت ناچاری پذیرفته
بودم و قرار نبود درگیر مقایسه ها باشم و خودم را
ازار بدهم. یا این لحظاتی را که با رضا بین مدلهای
پشت ویتترین چشم میچرخانیدیم تلخ کنم. چرا که با
حوصله همراه بود. با ذوق هر کدام را که نشانش
میدادم از فروشنده میخواست بیآورد تا امتحانش
کنیم. در این حال و شرایط بودن رویای سالهای پیشم
3154

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود که حالا داشتم در واقعیت تکرارش میکردم.
با توافق هم انگشتی که به دلمان نشست را خرید
حتی به سفارش مادرش دستبندی هم جز لیستش بود
که در نهایت دلسوزی به موجودی کارتش خواستم
منصرفش کنم. ولی رضای همراه و شبیه خودم در
ذوق این حالمان کنار گوشم گفت
نگرانی چی هستی دختر خانم؟...فروش توت فرنگیا_
...برکت داشته

لبخندم بعد این حرفش جان دار بود
بعد انوقت صاحب توتا راضیه که داری ولخرجی_
میکنی؟

سرش را برایم بالا و پایین کرد وقتی فروشنده رفته
بود ردیف دستبندهای پشت ویتترین را بیآورد

والا چه عرض کنم...اگه مشتش نمیخورم میتونم_

ذوقشو بذارم پای رضایتش

بدجنسی میکرد ولی همین هم خوب بود..همین که
فروشنده از خنده‌ی ما با کمال صداقت برایمان ارزوی
خوشبختی کرد و اینبار مچ دستم با نشستن طرحهای
پیشنهادی خودم و رضا تکمیل کننده‌ی خریدمان بود
مبارک باشه گفتن رضا وقتی جعبه های مخملی را

3155

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دستم سپرد و در کیفم گذاشتم باز قشنگ بود
همراهیش برای رفتن به سمت ماشین پارک شده اش
هم قشنگ بود. یا لحظه‌هایی که برای خرید پیراهن
مردانه جدیتم را دید معترض شد و آستینم را کشید و
خواست پولهایمان را مدیریت کنیم
خنده‌ی سرخوشم را وقتی میدیدم نقطه ضعفش کم
کردن سایز هست دوست داشتم. به جایش وقتی شالی
از بین رنگ گلهای بهاری روی سرم انداختم و از
اینه نگاهش کردم لپهای اویزانش از تاکیدم برای
سلامتیش را دوست داشتم. حتی پا به پای خنده هایم
چشم غره رفتنش را دوست داشتم وقتی کنار گوشش
لب زدم
تقصیر خودته که باعث میشی واست مرحله‌ی_

بعدی رو اجرا کنم
شما فعلا صبر کن این مرحله ساینز انتخابی رو_
ازش زنده پیام بیرون بعد برو مرحله‌ی بعدی
خوشم میاد پسر تیزی هستی یضا... حرفو رو هوا_
میگیری

باز اخمش را دوست داشتم وقتی لبخند روی لبش
متضادش را برایم به نمایش می‌گذاشت

3156

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خوشی ما داشت همچنان با رسیدن ساعتهای پایانی
روز ادامه پیدا میکرد که بعد انتخاب و خرید بلیزی
سفید با آستینهای پفیش، چشمان به کافیشاپ و
بین مسیر خورد و راهمان سمت ورودیش کج شد
طولی نکشید پشت میز نشستیم و زمانی که کیک پر
از توت فرنگی سفارش من شد خندید و خودش
همپای من ته ان کیک را درآورد. کنار طعم کیک،
چای داغی خوردم و قهوه‌ی تلخی هم برای خودش
سفارش داد. راضی از این با هم بودن وقتی قصد
رفتن کردیم گوشیش زنگ خورد
مادرش بود

بلافاصله در جواب کجا هستیمش تا خبر داد خریدمان
تمام شده است و بعد گوشش به صحبت مادرش مکت

کرد. دیگر حرفی نزد وقتی بعدش شنونده بود. نشنیده
هم میدانستم این روزها خودش هم شبیه من دل
خوشی از شنیدن و اسم برادرم ندارد
گوشی را با خودش حرف بزن گفتن به مادرش دستم
سپرد و من با محبت خاص حاج خانم مخاطبش شدم
:وقتی سفارش کرد
یه جعبه شیرینی همراه نشونت رو مادر جان_

3157

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بگیرین تا بریم خونه برادرت. میخوایم دسته جمعی
بریم عیادت و عید دیدنی. بیاین تا هم به داداشت با
این اوضاعش سر بزنیم. هم این وسط دلخوری پیش
نیاد. کبری بیراهم نمیگه که خوب نیست تو این کار
.خیری دلخوری و قهره طولانی باشه
نمیدانستم اگر به حاج خانم میگفتم شما بروید من
رفتهام بیاحترامی بود یا چه؟ هر چند روی گفتن به
مادری که امیدوار بود با این وصلت دلخوری و
.سکوت دخترش پاک خواهد شد، نداشتم
ولی نگاهم به سکوت رضا افتاد که انگار گذاشته بود
به عهدهی خودم. ولی جواب حاج خانم یک چشم
کوتاه و مختصر شد که روی لبم نشست. رونا را خبر
نداشتم چه گفته و شنیده بود وقتی گوشی را با ها

قربونت گفتن و منتظر م حاج خانم پایین اوردم و دست
رضا سپردم

انگار قرار بود تا هر وقت میعادی هست بین خنده و
شروع زندگی ما، با شنیدن دیدارش خطی از غم و
نگرانی فاصله ببندازد

ولی رضا خیلی زود شرایط را تحت کنترل خودش
گرفت. دید نگاهم روی کیسه‌ی خریدها مانده است با

3158

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مادرش تماس گرفت و خبر داد هر وقت تصمیم به
آمدن داشتیم خبرشان میکنیم. رضا بلد بود که از آنها
خواست راهی شوند و منتظرمان نمانند
با این کارش توانستم کمی از شوکم را سامان بدهم و
به قصد ترک جایی که شاهد بگو و بخندمان بود بلند
شدیم سر پا

از همان جا به بعدش اطمینان رضا باعث شد خودم را
کنترل کنم و به زمزمهی وای اگه بفهمن رعنا واسه
چی نمیره چی گفتتم شانه به شانهام مسیر رسیدن به
پارکینگ را همراهی کرد

تنها جملهایی که فتوای پدرش بود را به زبان آورد که
خواسته بود بیشتر از این چیزی که اتفاق افتاده را
هم نزنیم

رضا بعد این حرف وقتی سوار ماشین شدیم بدون
روشن کردنش چرخید سمت و با کشاندن حواسم
:سمت خودش ارام و شمرده شمرده خاطر نشان کرد
خودتو اذیت نکن ماهورا... الان با هم برمیگردیم_
خونهمون... یه خورده صبر میکنیم.. شرایط خودمو
خودتو نگاه میکنم... اگه حالمون خوش بود
میریم... اگه نه... تماس میگیریم و کنسلش

3159

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میکنیم... خب؟

نالیدم

تا کی؟_

دستهایم را که روی پایم مشت کرده بودم گرفت. به
:نرمی مشتم را باز کرد و خیلی جدیتر گفت
تا هر وقت که قبول کنی شرایط ما اینه... میعاد_
برادرته... رنا خواهرم... یه چیزایی
بینشونه... خواهرم عاقله... برادرتم حی و حاضر... هر
دو تاشونم بزرگترای دلسوز دارن... این وسط چرا منو
تو خودمونو ناراحت کنیم؟

بدون اینکه جوابی به حرفش بدهم سری تکان دادم و
مسیر خانه را در پیش گرفت... تا ما برسیم همه رفته
بودند. حتی بین راه رنا با گوشیم تماس گرفت و با

صدایی لرزان پیگیر کجا مانده‌ایم شد. سکوت من و
رنا بعد جوابش که پیش رضا هستم با هیچ کلمه‌ی
دیگری نشکست... چون رنا قطع کرد و من دلم
خواست ان لحظه کنارش باشم. چرا که حتم داشتم
یک چیزی این وسط داشت عذابش میداد. و ان یک
مورد فقط میتوانست بیاطلاعی همراهانش از دلیل
درمانده ماندش بود.

3160

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تا به خودم بیایم بدون اینکه به خانگی حاج رسول
برویم پشت در خانگی برادرم بودیم. خانهای که
کفشهای جفت شده‌اش در چند ردیف، تعداد مهمانها
را بر ایمان یادآوری میکرد. سبدی گل دست رضا با
جعبهی شیرینی بزرگ دلش فقط اصرار مادرشان
بود. آخر کدام برادر برای دامادی که خواهرشان را
دور زده است سبد گل میگیرد و سعی میکند
شیرینیهای انتخابیش تازه و خوش رنگ و لعاب
باشد که رضا دومیش بود. اما در سکوت کنار منی
بود که با استقبال یوس ف گوشت تلخ مواجه شدیم
همهی برخورد این خواهرزاده‌ی ایستاده رو به
رویمان که با رضا دست داد و تبریک گفت و دسته
گل را گرفت مصنوعی و تظاهر بود. رضایی که دست

پشت سرم گذاشت و خواست پیش قدم باشم. پایم
نمیرفت ولی به خاطر اینکه حرف درشت یوسف
بیجواب نماند تا رضا کفشش را از پا بیرون بکشد
:سرم را کش دادم و کنار گوشش و لب زدم
مثل اینکه گرفتن هر چی اختیار و امتیاز بوده روت_
تاثیر لازم نداشت خاله جون. یادم باشه شب به حاج
رحیم خبر بدم چقدر تنبیهش واست کم بوده

3161

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رضا پشت سرم بود وقتی کلی مهمان مشتاق
رسیدنمان صدای صحبتشان قطع شد تا برسیم که
صدای غرش یوسف دلم را خنک کرد. رضا در را
پشت سرمان بست و یوسف سبد به دست رو به رضا
:پرسید

متر میکردی زبون خاله رو بعد گول میخوردی_
واسه گرفتنش

رضای خونسرد که انگار بلد بود حال پررویی یوسف
:را جا بیاورد گفت

ما همه چیمون رو اصوله پسر جان..شمام به جای_
این حرفا برو کنار که ماهورا خسته از سرکار
برگشته

یوسف از تاسف سری برای رضا تکان داد و کنار

..رفت

خدا بهتون صبر بده_

یوسفی که شبیه مهرهی سوخته کنار گذاشته شده بود
را دم در گذاشتیم و سلام بلند و همزمان من و رضا
توجه همه را سمت ما جلب کرد. همهی خواهر و
برادرهای رضا را که فقط رویا بدون اقا ماشالا آمده
بود، دیدم و سلام دادم

3162

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رعنا تنها کسی بود که حال و اوضاعش از همین جا
که ما ایستاده بودیم مشخص میکرد چه شکلی هست
حتی حال خوش ملوک را میتوانستم ببینم وقتی چادر
گل درشتش را دور صورتش قاب گرفته بود وقتی
گمان میکرد با این دورهمی کدورتها رفع شده‌اند
کنار رضا روی اولین مبلی که تازه به وسیله‌های
خانهای برادرم اضافه شده بود نشستم...میعاد را که
در صدر خانهای بزرگش همچنان با دست و پای در
گچ و اتل روی تخت بود دیدم. زیر سرش با چند تایی
متکا بلند بود و دور دهان و فکش همچنان بسته
ولی چشمش وقتی به چشم خورد سلامی را که زیر
لب با تکان دادن سرم زمزمه کردم، دید
ان طور که به نظر میرسید برادرم همچنان به خاطر

کینه‌ی دردناک خانوادگی شریفه توان تکان دادن فک
و دهانش را نداشت. کیفم را کنار پایم و روی زمین
گذاشتم که متوجه جای خالی حاج رسول در جمع
عیادت کننده ها شدم. مشخص بود به غرورش
برمیخورد که بیاید و ببیند دخترش را چه کسی به
حالت افسردگی و درد قلب و روحش در آورده است
اصلاً می‌آمد و چه میگفت به برادرم؟ هر طرف
3163

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

جریان را که نگاه میکردم جز همان مثال تف سر بالا
چیزی نداشت.

با سوال خاله سرم را از روی رنگ گل‌های قشنگ
قالی گرفتم و نگاهش کردم. نزدیک تخت برادرم
نشسته بود که از رضا پرسید:

نشونی عروست چی شد تهتغاری؟ _

رضا که با همان کت اسپرت نشستن برایش سخت بود
لبهی کتش را کنار زد و گفت:
..با ماهورا جان انتخاب کردیم _

خاله به مبارکی گفت و رویا به قصد گرفتن جعبه ها از
دستم بلند شد و سمتان آمد

علی و احمد سمت دیگر تخت میعاد نشسته بودند که
رو به میعاد با تاسف از دردهایش نگاه انداختند

حاج خانم که گویا محیط خانگی بزرگ و چند پله بهتر
از خانگی قبلی دلش را گرم کرده بود رو به من گفت
ماهورا جان پاشو لباس تو سبک کن مادر... شگون_
..نداره با شال و مانتوی تیره بشینی
با خوبم گفتیم رنا سرش را بلند کرد و به عنوان
صاحب این زندگی نو و خیلی تجملاتی بلند شد سر
...پا

3164

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بیا تو اتاق مادر... چرا یه گوشه عین مهمون_
نشستی؟

با تردید و متعجب پشت سرش که خواستم راه بیفتم
رضا هم بلند شد. بدون اینکه کسی او را دعوت کند
دنبالم تا دم راهرویی که رنا راه بلدش شده بود،
میآمد.

پشت سر رنا بودم وقتی در اتاقی را که نیمه باز بود
هول داد و کنار کشید تا هم من، هم برادرش داخل
شویم.

به وضوح دیدم که صورتش پر از قطره های عرق بود
وقتی در را روی هم گذاشت و تکیه به در نگاه من و
رضا سرش را تکان داد.
انقدر نگران رنگ و روی رنا بودم که توجهی به

فضای اتاق نداشتم... فقط میدانستم به قدری
نورپردازیش زیاد هست که رنگ و روی رعنا را
دقیقتر نشانمان میدهد
یهویی تصمیم گرفتم پاشین بیاین اینجا که چی بشه_
خواهر من؟
رعنا رنگ و رویش اجازه نمیداد جواب برادرش را
به سرعت بدهد

3165

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زودتر بریم این نمایشو تموم کنین... دارم پس_
..میفتم

عقب عقب رفتم تا به یک چیزی تکیه بدهم
مامان پيله کرده ول کنم نیست... زودتر عقد کنین_
رضا که میخوام بعدش مامانم در جریان بذارم
با شنیدن تصمیم رعنا بی حس و حال روی تختی که
چند تایی لباس رویش مچاله بود نشستم. رضا که
هوفی کوتاه میکشید دست روی موهایش کشید و بعد
هر دو دستش را پشت سرش بهم قلاب کرد
نمیخوام خواهر و برادر توهم برشون داره واسه_
...کارشون کوتاه اومدم
دستم را بهم قفل کردم و نگاه به جای خالی انگشتی
..که امروز انتخابش کردیم لبم را بهم فشردم

چیہ ماہورا؟ زانوی غم بغل گرفتنت واسه کیہ؟_
واسه اونی که مظلوم نشسته و بمیرم و به خیر
گذشتن جمعو میشنوه ارزششو داره که روز تو خراب
کردی؟

نگاه عصبی بودن رENA باز حرفی نداشتم بزnm که از
در فاصله گرفت و روی پایش نشست و دو دستم را
میان دستهای سردش نگه داشت

3166

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پاشو لباس تو سبک کن... برو با سربلندی بشین تا_
برادرم دستت نشونشو بندازه... تا واسه همه جا بیفته
تو از این به بعد نسبت با ما چیہ... بعدشم خوشم
نمیاد حال و اوضاع منو میعاد رو خوشی شما تاثیر
بذاره... شنیدی چی گفتم عروس خانم؟
امدم لبم را تر کنم و حرفی بزnm که رو به رضا سرش
را عقب برد و اضافه کرد

تو هم خوب گوشتو باز کن داداش کوچیکه... خط و_
نشونامو مونده واست بکشم... فقط حواستو جمع کن
و مراقب دل این دخترم باش... نبینم اون روزی که
شدی شبیه اونی که حاضر نیستم یه ثانیه هم نگاش
کنم.

هم من هم رضا به خوبی میدانستیم با حرفهای

رنا وقتی تمام کلمه هایش به تندی و با صدایی لرزان
گفته میشد، حالش از چه قرار هست. ولی کنارش
کاری هم از دستان برنمیآمد
با این حال رضا تا خواست حرفی بزند رنا دوباره با
حالتی عصبی رو به من گفت
شنیدی چی گفتم؟_
سرم را با نچی بالا انداختم

3167

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

متاسف بلند شد سر پا و با برداشتن شال از روی
سرم لبم را گزیدم
برو اون ساکو بیار ببینم سلیقهات واسه دخترم چی_
بوده؟

رضا جاخورده از رفتار خواهرش رفت و من با
کشیده شدنم در سینهی رنا فقط توانستم بغضم را
رها کنم. خودش هم شبیه من بود
دارم خفه میشم مادر... بیا حداقل شادی تو رو ببینم_
بلکه بتونم تحمل کنم این چند ساعتو... وای خدای
من... دارم تو رو هم درگیر حال و اوضاع خودم
میکنم... ببخشی مادر... اصلا به تو چه که میعاد رو
اعصابمه... فراموش کن مادر... فقط حواستو بده به
...زندگی خودت

بعد خودش سرم را از سینه‌اش جدا کرد و با همان
انگشته‌های یخ زده پای دو چشم را پاک کرد و
بوسه ایی روی هر دویشان کاشت و تا چشم باز کردم
رضا در اتاق بود
نگاهمان میکرد که رعنا با دیدن خریدها تاکید کرد
زود باشم و بیرون رفت
به قدری رعنا بهم ریخته بود که حواسش نبود زمان
3168

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رفتن برادرش را هم ببرد. در که بسته شد با رها
کردن نفسم از رضا خواستم او هم برود
ولی رضایی که فرصت طلبی را این روزها به خوبی
:قدر میدانست شانهای بالا انداخت و گفت
خوبه خودتم شنیدی خواهرم خواسته همش مراقب_
دخترش باشم
دکمه های مانتوام را باز کردم و بدون درآوردنش از
:تم لب زدم
حالا که حرفت اینه...یه لحظه صداش کن بیرسم_
ازش
خندید و به جای دور شدن و رفتن با چند گام کوتاه
خودش را رو به رویم رساند
کمک لازم میشی.. بهتره باشم...بعدشم زشته هی_
ازش

برم و بیام... چرا حواست نیست ماهورا؟
لبم را برای نخندیدن بهم فشردم
..مدیونی اگه فکر کنی دارم سواستفاده میکنم_
دوباره خندیدم. خوب بود در این شرایط حرفهایش
بود. وگرنه تا حالا چند تا تشنج روی شاخش بود که
نصیبم میشد
..برو رضا... من که میدونم چی تو فکرته_

3169

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:نزدیکتر شد و سرش را جلوتر کشید و لب زد
جان من بگو چی تو فکرمه... اگه درست باشه_
..میرم

خندهام در این شرایط اصلا به جا نبود ولی رفتار
رضا تمام تصورات فکریم را بهم زده بود
نشان به ان نشانی که وقتی سرش به قدری جلو آمد
و روی لبهایم را بینصیب نگذاشت از رضای
همیشه جدی انتظار این همه تفاوت نمیرفت... سرش
را که عقب برد لب زد

اینو خودم راهنمایی کردم... باقیش بمونه واسه بعد_
که شرایطش اصلا مساعد نیست

تا بیایم و به این همه پیشرفت رفتاریش لباس دستم
را سمتش پرت کنم از اتاق بیرون رفت و قبل بستن

در یک گوشهی لبش را گزید و با درشت کردن
چشمش زشتهایی هم گفت و دوباره در جلد رضای
تصوراتم قبل این نسبتمان فرو رفت و در بسته شد تا
ماهورای شرمزده از کار رضا و برادرش بیرون
برود.

نگاه لباس دستم حین پوشیدنش داشتم تفاوت شرمها
را برای خودم تکرار میکردم... این همه فاصله

3170

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نمیدانم از کجا آمده بود وقتی شال روی موهایم
انداختم تا بروم و مقابل چشم برادرم انگشتر نشانم را
دستم کنند. تا ببیند او چه با خواهر رضا کرد و رضا
برای خواهرش چه کارها که نمیکند. باز هم تفاوت
بین ما برایم تا لحظه ایی که کنار رضا مینشستم
روشن شدند... رضای در حال شروع زندگی کجا؟
میعادى که دو زندگی را شروع کرده بود و روی تخت
داشت با هر بار جابجایی ناله میکرد کجا؟
..سلام

نیمه شبتون بخیر

...با تاخیر بود... تقدیم شما عزیزان
پارت بعدی ان شاء الله یکی از روزهای پنج شنبه یا
...جمعه... قبلش حتما اطلاع میدم

...روز و روزگارتون خوش
بعد رفتن رضا طولی نکشید که به خواسته و
درخواست بزرگترهای جمع کنارش نشسته بودم. کنار
کسی که شبیه خودم و رو به روی تخت برادرم
نشسته بود. رو به میعادى که به سختى زیر سرش را
نشان دست

تر

3171

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بلند کرده بودند تا شاهد انداختن انگش
خواهرش باشد. تا با چشم خودش ببیند قرار هست
پیوند عاطفی و خانوادگی بین برادر همسر و
خواهرش عمیقتر باشد.
هر چند بیشتر ر حواس برادرم به تمام محبت‌های ر عنا
که در نقش مادر ماهورا بود جلب شده بود. رعنائى
که جعبه‌های مخملى را از دست مادرش گرفت و روى
میز گذاشت... برادرم داشت تمام مراحل محبت کردن
به ماهورا را میدید که روى با سلیقه شیرینی‌های
خوشرنگ درون ظرف چیده است. میدید که اینبار
من به جز دختر رعنا بودن در نقش عروس این
خانواده شیرینی همراه با چای در جمع مهمان‌های
خانهای نو می‌چرخاندم.

می‌عادی که تمام این اتفاقها را میدید و نمیدانم
پشت آن نگاه مات و پرحرفش چرا چشم از رعنا
ساکت نمیگرفت؟

منی که بعد چرخاندن شیرینی و چای دوباره که کنار
رضا نشستم خاله با صاف کردن صدایش از رضا
خواست انگشتر عروس را دستش کند. تا رضا خم
شد و جعبه را برداشت دوباره حاج خانم زیر لب اسم
3172

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خدا را آورد و بسم الله گفتنش شبیه زمزمه
بود... ملوک یک صلوات بلند با همراهی جمع فرستاد
و حتی پوزخند سر به زیر یوسف هم باعث چشم
غره‌ی ملوک شد. دوباره رویا کل کشید وقتی رضا
انگشتری که امروز از خریدش کلی حالمان خوب
شده بود از جعبه بیرون کشید.. دوباره نگاه گرمش به
صورت‌م رسید و اجازه هست کم جانی گفت و من با
لبخندی خجول دستم را سمتش گرفتم... این روزها
گرفتن دستم را خیلی خوب بلد بود که دوباره
انگشتهایم را میان دستش گرفت. به نرمی حلقه‌ی
طلایی رنگ را دستم انداخت و جمع با مبارک باد
گفتن خاله دست زدند و رویا باز کل کشید و حیف
جای سوت‌های پارسایی که با فرشاد در سفر مجردی

بود خالی بود. به جز این جای خلیه‌های دیگر خالی
بود وقتی با مبارکت باشه گفتن رضا نزدیک گوشم،
نوازش نفس و صدایش شنیدم و رها شدن نفس
اسوده‌ی هر دویمان همزمان شد با لبخند نقش بسته
روی لبهای برادریم... انگار که او هم خوشحال بود
ولی رنگ نگاهش که به رعنا لبخند به لب و رو
گرفته ازش افتاد دوباره تیره و تار شد... کاش برادریم
3173

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بلد بود قبل شکستن فک و افتادنش به این حال
یکبار، فقط یکبار زبان خوشش را برای به دست
آوردن دل رعنا به حرکت می‌انداخت... مگر نه اینکه
سالها پیش شبیه ما و هر دو با رضایت هم زیر یک
سقف رفته بودند. پس چه اتفاقی در این چند ماه افتاد
که رعنا رنجش تمامی نداشت و برادریم به وحود گچ
و آتل و بند باز هم توان تکان خوردن و حرف
نداشت؟

امشب که همچنان کنار رضا نشسته بودم حال ملوک
هم خوب بود. او هم علاوه بر سر و سامان گرفتن
خواهرشان خوشحال بود از بودن رعنا... جایی که
خواهرم عقیده داشت زن خانگی برادرش باید
برمیگشت. به قدری این خوشی خواهرم شدت داشت

که وقتی علی و احمد با ارزوی خوشبختی برای ما و
صحت و سلامتی برای میعاد قصد رفتن کردند ملوک
با دست و دلبازی همه را شام نگه داشت. خبر داد
سفارش شام داده است وقتی رعنا دلخورترین ادم
جمع رفته بود در اتاقی که میعاد نگاهش از آنجا کنده
نمیشد. من اما در نقش یک بلاتکلیف منتظر، کنار
رضا نشسته بودم که سرش را کنار گوشم خم کرد و

3174

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:پرسید

چای نداریم؟ _

متعجب نگاهش کردم همان لحظه هم علی داشت برای
جمع از سفرش به جنوب و تصادفش خاطره تعریف
:میکرد که رضا ادامه داد

..با شیرینی انگشتر اندازون ما خیلی میچسبه ها _
لپش همزمان از این حرفش دوباره تکان خورد که با
سرم میز جلوی دستان را نشانش دادم
اینا که فقط کاغذشون مونده رو بشقاب کنار دستت _
نقششون چی بود اونوقت؟
:تکیه زد به کوسن و اهسته لب زد
اونقدری حواسم به دستت و تبریکا بود مزهاشو _
نفهمیدم

دید که قصد بلند شدن دارم لبخند زنان تشکر کرد و
حواسش را داد به بحث برادرهایش. میعاد همچنان
شنونده بود و گاهی کلمات نامفهونی از بین لبهای
نیمه بازش شنیده میشد. سینی به دست کانتر و
جزیره را دور زدم که متوجه یوسف شدم پشت میز
پاهایش را دراز کرده و با گوشیش ور میرفت. با
دیدن سرش را بلند کرد و به قصد نطق کردن دوباره
3175

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دهانش باز شد

خدا رو شکر این وسط و بگیر و ببندهای همهمون_
خالهی گانگسترمونم به یه نون و نوایی
...رسید... شوهر کردش حداقل
بدون توجه به نقش فنجانهای کثیف را درون
سینک میچیدم که تا دید توجهی نمیکنم با تک
:خندهی کوتاهی ادامه داد

خوشم اومد از زرنگیت... عین دایی و_
مامانی... خوب بلدی تورتو کجا پهن کنی... بهتره پیام
..یه چند روزی ازت چند تا نکته اصلی یاد بگیرم
برای شستن فنجانها استین لباسم دکمه داشت که با
حوصله چرخیدم سمتش. بازش که کردم و چند تایی
هم تا زدم که با ابروهای کشیده اش به کنار دستم

:اشاره کرد

دایی خونه رو واسهتون مبله گرفته...حیفه دستات_

...خراب شن...بچین اونجا

باز بدون توجه به طعنهای استین دومم را هم تا زدم

البته اگه قصد خودشیرینی داری واسه طرف کارت_

حرف نداره خاله...که اون موقع میشی مثل خودم

ابزیرکاه و کار بلد

3176

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لبهی شالم را با دقت پشت سرم انداختم و با یک گام

کوتاه، رو به رویش ایستادم و دستم به لبهی میز

گرفتم و خم شدم تا بهتر حرفم را بشنود

من از وقتی که تونستم رو پام وایسم یادمه نون_

بازومو خوردم...هیچ وقتم نخواستم رو اعتبار این و

اون کارمو پیش ببرم...فکر میکردم عقلت برسه

حداقل بدونی اونی که خودش این کاره است همه رو

شبیهِ خودش میبینه

پوزخند زنان تکیه به صندلی داد و سرش را به

نشانهی تایید تکان میداد که ملوک از اتاق گوشی به

دست بیرون آمد

حالام جای تجربه و تحلیل فکر قد نخودت پاشو برو_

قاطی دو تا مرد بشین بلکه دو تا حرف و کار به درد

بخور از شون یاد بگیری... بیکاری عقل نداشتتو به
کل تعطیل کرده

ملوک که کبکش خروس میخواند بدون توجه به گارد
پسرش وقتی کنارمان رسید خواست همه را بچینم در
ماشین که غذا را آورده‌اند. بعد هم رو به یوسف که
فرصت ابراز وجود بیشتر نداشت کارتتش را داد و
خواست بلند شود و برای تحویل برود

3177

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خواهرم که از این دورهمی خرسند بود و همهی این
خرسندی در تمام حرکاتش مشهود بود دوباره لبه های
چادرش را زیر بغلش تا زد و با اشاره به قسمت
:دیگر خانه که همچنان برایم ناشناخته بود گفت
:میزو بچینیم تا غذا سرد نشده _

نگاه میز سرم را تکان دادم و از جایی که ملوک
اشاره میکرد ظرفهای پذیرایی را بیرون کشیدم
وقتی خودش کمک میکرد و با حوصله و دقت سعی
میکرد نهایت میزبانی را اجرا کند. حتی توجهی به
رنگ نگاه رعنا برای رفتن نکرد و ان را گذاشت به
پای دلخوریش از برادرم

طولی نکشید و میز رنگارنگ خیلی زودتر از
تصورات همه پر شد با غذاهایی که خاله کبری با

رویی ترش کرده پشتش نشست. هیچ وقت از این
ولخرجیها خوشش نمیآمد. حاج خانم در سکوت
کنار عروسهایش نشسته بود. آن هم نه شبیه مهمان
وقتی در سکوتی که نمیدانست از بخت خوش
دخترش با میعاد روی تخت افتاده بگوید یا از خوشی
آغاز زندگی رضایی که یک عمر منتظر سر و سامان
گرفتنش بود. با بفرمایید گفتن ملوک و یوسف همه

3178

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پشت میز نشستند الا ملوکی که با پسرش از ظرف در
بستهایی در یخچال غذای برادرش را گرم کرد. بعد هم
نی داخل لیوانی که محتویات سوپ قلم را میکس کرده
بود گذاشت و با خوراندن قرصهایش کنار لیوانی آب
میوه‌ی طبیعی حوصله کرد و منتظر شد تا میعاد با نی
شامش را بخورد. همه در سکوت به این ضعف و
ناتوانی برادرش چشم داده بودند که ملوک برگشت و
بفرمایید گفتنش جمع را به کشیدن و سرو غذا دعوت
کرد. رضا کنار برادرهایش نشسته بود و با نگاه به
من و خواهرهایش دوباره از آن پلکهای اطمینان
بخشش برایم باز و بسته کرد. خوشی این حضور و
توجهاش باعث شد باز هم دلم گرم شود.
همزمان با توجه رضا قاشق به دست از سوپ شیری

خوردم که یک ملاقه بیشتر نبود ولی با توجه به
اوضاع بهم ریخته‌ی رِنا چیزی از مزهاش نفهمیدم
حتی بعدش وقتی رویا با کفگیر برایم باقالی پلو کشید
و ماهیچه‌ی پخته و خوش رنگ و لعاب با نوک
چنگال جدا میکردم هم حواسم به سکوت رِنا بود
سکوتی که همه گمان میکردند در خانه‌ی جدیدش
غریبی میکند. اما من که همه نبودم. یا ملوک که
3179

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میدانست چرا دست و دل رِنا برای برداشتن قاشق
استیل و دسته طلایی نمی‌رود و دلیلش برای چه
هست؟... هر کس هم متوجه نباشد خود می‌عادی که
دوباره سرش روی بالش نشسته بود میدانست علت
این سکوت و شاکی بودن رِنایش از چه چیزی
هست؟ به قدری سکوت رِنا روی همه و صد البته
می‌عاد تاثیر داشت که با وجود خسته بودنش از درد و
شرایط سخت چشم‌هایش قصد بسته شدن نداشت. من
و برادرم هر دو میدانستیم اگر چند ماه قبل بود و
اتفاقات بعد نبودنش هم نیفتاده بود، الان رِنا
چگونه مثل پروانه دور بستر بیماریش می‌چرخید
با این حال شبی که تحمل تمام لحظاته‌ش برای رِنا
اجبار بود و پذیرفتن چیزهایی که به چشم شاهدش

بودیم داشت تمام میشد که رویا کمکم کرد میز را
جمع کنیم... همان موقع هم که رENA بعد اتمام شام با
ملوک به اتاق رفته بود رویا کنار گوشم شروع کرد
به دلسوزی خواهرانه کردن برای رENایشان... گفت و
اشاره به تجملات خانه و وسیله هایش تاکید کرد حیف
این همه زندگی که زن و شوهر زحمت کشیدند و
خواهرم با این رفتار و قهر طولانی عقلش را از
3180

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دست داده ماهورا. آه کشید و با گرفتن بشقابهای
تمیز از دستم ادامه داد نمیدانست رENA تا این حد
کینه به دل گرفته است وقتی شوهرش از زمان
رسیدنشان تا حالا چشم ازش برنمیدارد.
رویا گفت و گله کرد و تمام تقصیرها را انداخت گردن
خواهرش که خوشی زده است زیر دلش و من با
تکان دادن سرم وقتی فقط میخواستم بشنوم،
همراهیش کردم.

تا اینکه خاله با نگاه به ساعت عزم رفتن کرد و
حاج خانم بلند شد سر پا... علی و افاق و شهناز و
احمد هم برخاستند و تنها من مانده بودم چه کنم که
رضا در حال برداشتن کتش از لبهی مبل ستم
امد... رENA همچنان در اتاق و با ملوک بود و یوسف

بعد از شام رفته بود در یکی از اتاقها و بیرون
نیامده بود.

حواسم از رضا که اشاره کرد حاضر شوم به سمت
حاج خانم کشیده شد. با مرتب کردن چادرش برای
خدا حافظی رفت نزدیک برادرم... میشنیدم که هم
برایش ارزوی صحت میکرد هم گله از رنجاندن
دخترش داشت. حتی با فشردن شانه‌ی برادرم ادامه

3181

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

داد گله های مفصلش را نگه داشته است برای خوب
شدن حال جسمیش.

خاله هم صوری را صدا کرد تا تمام کند، بعد هم
عصایش را برداشت که افاق کمکش کرد تا سمت
ورودی برود و کفشش را بپوشد. باز کنار رضا که
کتش را روی دستش جابجا کرد و متوجه شدم حتی
شبیه بقیه نزدیک تخت برادرم نرفت و چشمم به جایی
که همچنان رعنا و ملوک بودند کشیده شد. دوباره
چشمم از در کنده شد وقتی خاله ماه رخ قشنگش را
قبل رفتن مخاطب قرار داد... حواسم پرت ارزوهایش
برای من و ته تغاری شد که تا دم در بدرقه‌اش کردم
و شهناز و افاق هم شبیه خاله داشتند تشکر میکردند
که بالاخره ملوک با پیچاندن چادر دور صورتش

بیرون آمد.. در پشت سرش باز بود ولی خبری از
رعنا نبود که نگاه رضا همچنان به بلاتکلیفی من
بود.

تصمیم سختی بود وقتی رعنا بیرون نیامده بود و من
هم شبیه عروس دلخور مان خودم را متعلق به این
خانه نمیدیدم. آخر خانگی من با نیامدن رعنا همان
جایی بود که به سختی و در شرایط سختتر اجاره‌اش
3182

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کرده بودم. ولی باز به احترام و تصمیم رعنا منتظر
بودم که بیاید و رضا با توجه به شرایط نیامدن رعنا
و من، از احمدشان خواست زحمت بردن مادر و
خاله‌اش را بکشد تا او با ماهورا و رعنا هماهنگ
شود.

خیالم از ماندن رضا که راحت شد باز برایم بلاتکلیفی
سختی بود وقتی حاج خانم آخرین نفر بود که داشت
خانه را ترک میکرد. اما قبلش صورتم را بوسید و
لبهایش را نزدیک گوشم نگه داشت و گفت
خواست به دخترم باشه مادر.. دلش _

..شکسته... کنارش باش... تو باشی خاطر من جمع
گفت و سرش را که عقب برد بغضش را منی دیدم که
چادر رویش کشید تا کسی نبیند برای یک مادر چه

اندازه سخت هست دخترش را مجبور کند بیاید و
دلخوری و رنجش را کنار بگذارد تا فقط خانگی
شوهرش باشد

اما با این همه تفاوت بین حالمان باز ملوک حالش
خوب بود که پشت سرشان با صدای رسایی بدرقه
کرد و تشکرش رگباری و با متانت و سیاست خاص
خودش به راه بود وقتی یوسف همچنان در ان اتاق

3183

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

در بسته مانده بود

خانه خالی که شد متوجه صدای میعاد شدم. ناله کنان
انگار که من را مخاطب قرار داده باشد که چشم از
رضا و دم اسانسور گرفتم وقتی داشت کمک خاله
میکرد سوار شود

پایم نمیکشید بروم سمت ناله های میعاد.. نه برای
اینکه دلم از سنگ باشد...بیشتر برای این بود که دلم
نمیخواست باز هم میان تصمیمهای رعنا و میعاد
همچنان نقش داشته باشم...چرا که چند بار با همین
گوشه های که پر شدند از ناله های میعاد شنیده بودم
چقدر منت بودم به عنوان بچه، کنار رعنا را
میزد...حتی با همین چشمم که داشتم از نزدیک شاهد
التماس چشمانش بودم دیده بودم چطور رو برایم

ترش میکرد وقتی رENA من را دخترش میخواند و
انتظار داشت برادرم هم این کانون گرم خانواده را
گرما ببخشد. میعاد به اندازه‌ی سالهایی که کنارشان
زندگی کرده بودم به رENA بد کرده بود و بعید
میدانستم در این فرصت چند ساعته ان بدیها از
ذهن دلخور و رنجیده‌ی رENA پاک شود
خم شدم بالای سرش و گوشم را نزدیک دهانش بردم
3184

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

تا بهتر بشنوم وقتی شنیدم کلمات نا مفهوم میعاد
حاکي از این بود که نگذارم رENایش برود. نمیدانم
حالا که به این حال افتاده بود میخواست نرود یا
واقعا پشیمانی باعثش بود. هر چه بود برادرم فعلا
توان عرض اندام و انداختن صدایش به سرش را
نداشت و همین ناله ها به جای کلامش دل همه را به
حالش میسوزاند هر چند رENA را نمیدانستم که دلش
سوخته یا نه؟

برای اطمینان دادن به انتظار میعاد تا سرم را بلند
کردم و نگاه به در اتاقی که رENA همچنان در ان بود
رو به چشمان منتظرش که گردنش را هم نمیتوانست
تکان بدهد گفتم
خبر ندارم چرا نمیاد بیرون؟_

همان لحظه ملوک که با رضا برگشته بود داخل و در
:واحد را رضا بست جواب داد
باهاش صحبت کردم داداش...یه خورده نرمش کردم...
...که بمونه سر خونه و زندگیش
با این اطمینان دادن ملوک دلم فشرده شد از
انتظارهایی که همه از ر عنا داشتند و باید قبول
میکرد. خواهرم بع د احساس پیروزی از این اتفاق با
3185

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خوشی و بدون توجه به حضور رضایی که تکیه به
در نگاهم میکرد امد و زیر سر میعاد را تنظیم کرد و
:اضافه کرد

نگران نباش داداش...درسته دل دل میکنه...ولی از...
سنگ که نیست...فقط کار خودت سخت شده...باید
خوب که شدی کلی منتداش بشی تا ببخشدت...حقم
داره...خودتم میدونی چپو میگم...حالام بهتره به
حرف که افتادی با دلش راه بیای. از دلش
دربباری...گناه که نکرده زن تو شده...باید خاطرش
...از خیلی چیزا جمع کنی که دلش گرم باشه
حتم دارم این حرفهای اخرش به خاطر رفع دلخوری
برادر ر عنا بود که میزد
و منی که جا خورده بودم از این همه تظاهر به خاص

نبودن حضور شریفه به سختی چشم از استدالهای
خواهرم گرفتم که گویا در توهماتش میعادى متفاوت
بعد از بهبودى را میدید... حالا خوب بود خودم
همیشه شاهد کلام و برخورد میعاد با رِنا بودم و باز
خواهرم با خوش خیالى داشت با کلمات بازی میکرد
طاقت این بازی برایم سخت بود که از کنارشان دور
:شدم وقتی رضا کنارم ایستاد و پرسید

3186

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چرا حاضر نمیشی؟ رِنا م بین چی میگه؟ اومدنیهِ _
یا...

رضا هم دلش از دیده هاى که خودش شاهد بود صاف
نمیشد وقتی ادامهى حرفش را خورد. برايش فقط
سرم را تکان دادم که همان لحظه یوسف از اتاق،
لباس پوشیده و آماده بیرون آمد

امادهى رفتن به بیرون بود با تیپى که زده بود وقتى
بوى عطر و ادکلنش به سرعت تصمیمش خانه را پر
کرد. از کنار ما هم رد شد وقتى داشت به مادرش
میگفت حاضر شود تا پدرشان دوباره تحریمهای
جدیدی برايش اتخاذ نکرده

ملوک با همان نرمشى که با میعاد داشت به یوسف
تاکید کرد صبر کند... یوسف که چمدانى دستش بود و

پشت در خروجی داشت از دسته میکشیدش دستش را
:برای دایی بیتحرکش تکان داد و گفت
امیدوارم به زودی زود پاشی سر پا سلطان...فقط_
این بار حواست باشه سمت بیشه‌ی ما راهتم نیفته که
...احتمال شکار شدنت زیاده
بعد که داشتم با رضا سمت جایی که رعنا بود
:میرفتم، شنیدم ادامه داد

3187

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

البته ادرسمونو قراره اینبار به کسی از افوام پر_
حاشیهمون ندیدم...خوش باشی دایی...از منم بهت
وصیت که سعی کن به این اندک داشته هات قانع
باشی...و مهمترینش دیگه زن دایی رو
نرنجونی...ناسلامتی نسبتمون باهاشون نزدیکترم
شده...ای خدا چیمیشه همی جوونارو مثل اینا به
سر منزل مقصود برسونی؟
و صدای بستن در واحد با غرغره‌های ملوک به ادب
نداشته‌ی پسرش یکی شد
رضا که شبیه من توجهی به دلیلهای یوسف نداشت
دست روی شانم گذاشت و لب زد اینجاست؟
سرم را تکان دادم و رعنایی که بعد از هل دادن در
دیدم در تاریکی نیمه روشن اتاق ایستاده بود. سر پا

بود و رویش به پنجرهی قدی و بزرگ اتاق
بود.. رعناهی که در این عالم نبود و حتی برنگشت تا
ببیند چه کسی سراغش آمده است. حتی بعد از افتادن
تصویر ماهورای منتظر روی شیشه باز هم به همان
حالت ماند. پا روی کفپوش نرم اتاق گذاشتم و
نزدیکش شدم وقتی سایهی قامت رضا پشت سرم
بود. پشت سرش بدون هیچ کلامی دستم را دو طرف
3188

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شانهای گذاشتم... با همین کارم سرش تکانی خورد و
:با صدایی گرفته بدون اینکه برگردد پرسید
جانم؟ جانم مادر؟_

و این جملهی لرزانش نشان داد همچنان در نقش
مادر ماهوراست ولی با تن صدایی گرفته... با لحنی
دلسوزانه که من نفسهای پر بغضش را هم
میشناختم

...نگرانتم شدم... سر پا... خسته میشی...
بدون هیچ کلامی سرش را از همان پشت سر روی
سینهام تکیه داد... هیچ وقت اختلاف قدیام با رعنا
زیاد نبود ولی نمیدانم چرا حالا خمیدهتر بود و این را
میتوانستم وقتی لبهایم روی سرش نشست به
وضوح ببینم

تو چرا مادر؟ نگران چی شدی؟_

:به آهستگی لب زدم

..مامانمی اخه_

احساس کردم با این حرفم سرش را بیشتر در سینهام
فشار داد و باعث شد دستم دور شانه‌های سفتتر حلقه
شود.. چشم از سایهی رضا که نزدیکتر میشد گرفتم
و متوجه نم باران روی شیشه‌ی تاریک شدم

3189

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بشین... خیلی وقته سر پایی... خسته میشی؟_

خوبه‌ایی شبیه ناله از میان لبهایش شنیدم وقتی
رضا هم کنارمان ایستاد... رضایی که شاهد کلام و
محبت بین ما بود فقط سکوت کرده بود وقتی همچنان
از پشت در صدای ملوک را میشنیدیم... داشت
سفارش میکرد... به من... به رعنا و نمیدانم چرا
قدرت حرکت و جواب در هیچکدامان نبود؟
از منی که دوست نداشتم در این شرایط حرفی بزنم
بگیر تا رضایی که حس دوگانگی‌اش را به خوبی درک
میکردم. و باز رعنا که منتظر بودم او هر چه بگوید
همان را انجام بدهم

دست ماهورا رو بگیر... ببرش خونه... فردا خواب_

..میمونه... کارش عقب میفته

این حرف را رENA به جای جواب و حرفهای خواهرم
به ما گفت و همان لحظه سرش هم از سینهام جدا
کرد...شانهاش را فشردم و لب زدم
...اگه بمونی...میمونم...اگه بری...منم میام_
با شنیدن تصمیم نگاه براق و خیس رENA به چشمم
خورد و با مکث از من سمت برادرش کشیده شد. حتم
دارم این جوابم را دوست داشت

3190

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ببرش داداش...مراقبش باش...من امشب اینجا_
میمونم...اونم تنها...حرف دارم باهاش...بهتره کسی
...نباشه

تا رضا بیاید موافقتش را اعلام کند میمانم گفتن دومم
را رENA باز شنید و با نمیخواهد گفتن کوتاه و دلخور
قصد ترک اتاق کرد

رفت و با همان صدای لرزانی که سعی داشت کسی
ارتعاشهای شکسته‌اش را بیشتر از این حس نکند از
ملوک خواست او هم برود سر زندگیش..حتی
:میشنیدیم که داشت میگفت

خسته نشدی ملوک خانم بس که مراقب برادرت _
...بودی؟...مگه بچه است؟.. اگه بچه بود یه چیزی
این برادر شما ماشالا به وقتش خوب بلده به

خواسته هاش برسه...بلده حرف بزنه و ادمارو
...بیچونه...حتی زنشو

ترسیده از ان چیزیهایی که میشنیدم نگاه رضا
کردم. چهرهی درهمش در نیمه تاریکی اتاق مشخص
بود که قفل شدن ترسم در صورت رضا طولی نکشید
:وقتی لب زد

میرم ماشینو روشن کنم...لباس بپوش...چیزی_

3191

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.فراموش نکنی

سرم را پایین انداختم و با خیره به برق انگشتر و
:دستبند دستم لب زدم

میخوام بمونم...دلم نمیاد برم...اگه پیام فکرم_
...میمونه پیششون

با صدای نفسش که رها کرد سرم را دوباره بلند
:کردم. چشمش را برایم درشت کرده بود وقتی گفت
زن و شوهرن...نگرانی بازم؟_

..سرم را روی شانهام کج کردم
کاریشون که ندارم...بیرونم نمیرم...اصلا میگیرم_
...تو همین اتاق میخوابم

:اخمش باز شد وقتی گفت

چه کاریه؟..این خوابو بیا بریم اتاق_

...خودم... وسیله هاتم خونهمونه
اینبار خودم اخمش کردم... دستم را برای گذاشتن
جلوی دهانم بالا آوردم و یک رضای کوتاه و ضعیف
هم از پشت لبهایم به وضوح شنیده شد
حالا که اصرار داری باشه... اصلا واسه من فرقی
نداره.. کجا... هر جا زن و زندگیم باشه همون جا یه
...کنجیم باشه میگیرم و میخوابم

3192

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره چشمم درشتتر شد. در این شرایط فقط
شوخی را کم داشتیم
چی؟ نکنه انتظار داری برم خودم بخوابم و بازم از
پشت گوشی بهت شب بخیر بگم؟ خوب گوشاتو باز
کن ماهورا خانم که اونا واسه زمانی بود که دوست
دخترم بودی... الان با این انگشتره که داره برقم
..میزنه وارد مرحله‌ی جذابتری شدیم
خنده‌ی ریزش در این تاریکی قشنگ بود اگر
تلخیهای پشت در اتاق مجال میدادند طعمش را
بچشم

هر چیم این شکلی یضا یضا بگی بیشتر دلم واسه
امتحان مراحل جذابترش تاپ و توپ میکنه... حالام
تکلیف منو روشن کن... اینجا مرحله‌ی بعدی رو

...شروع کنیم یا خونهی
اخم را دید و دیگه چی پرسیدم را هم شنید و دیگر
حرفش را ادامه نداد... به جایش سرش را با نیم
:نگاهی به در نیمه باز اتاق سمت جلو کشید و لب زد
:خیلی واضح بود حرفم. ولی بازم تکرار میکنم.
دوست داری شروع مراحل جذابیت‌های بعد دوست
..دختر و نامزدی رو

3193

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با کشیدن هینی کوتاه لبم را بهم دوختم و سرم را
عقب کشیدم. سرش را داشت جلوتر می‌آورد که رعنا
همان لحظه صدایم کرد. به نظر میرسید ملوک هم
رفته بود. رضا با حرفهایش حواسم را پرت شروع
جذابیت‌ها که کرده بود خواهرم از خدا خواسته رفته
بود وقتی نه صدایش بود.. نه سفارشهایش و نه
اثاری از دلسوزیهای بیش از آن اندازهایش برای
میعاد.

چی شد؟_

:هل شدم و به جای رضا جواب دادم
...من که می‌مونم.

رعنا مجال پیدا نکرد ملامتم کند وقتی با صدای ناله‌ی
برادرم رفت و دوباره رضای فرصت طلب دست به

کار شد و اینبار سوئیچش را نشانم داد و گفت:
حالا که موندنی شدیم برم وسیله هاتو بیارم تا از_
اینجا شروع کنیم

لبخندی به حرف خودش زد و رفت. رفت و من ماندم
و اتاقی که چراغش را قبل رفتن روشن کرده بود. با
روشن شدن فضای اتاق چشمم به تخت بزرگ و وسط
اتاق افتاد. از شرم حرفهای رضا دلم خجالت زده به

3194

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تکاپو افتاد و تازه با چرخاندن سرم متوجه هماهنگی
و رنگ پرده های کنار رفته با رو تختی گلدرشت و
سفیدش شدم.

رضا که رفت گوشم را هر چه تیز کردم نتوانستم
چیزی از صحبتهای رد و بدل شده بین رعنا و میعاد
بشنوم. برای همین به قصد پایان دادن به این
کنجکاوی بیرون رفتم... رعنا روی صندلی کنار تخت
میعاد نشسته بود و میعاد هم با همان صدای
نالهارش وقتی نمیتوانست به خوبی لبهایش را
تکان بدهد حرف میزد.

طاقت نداشتم صبر کنم. یک گنگی خاصی از رفتار
رعنا امشب با من همراه بود که به بهانهی برداشتن
جعبه های خالی انگشتر و دستبند نزدیکشان شدم

ر عنا تکیه زده بود به صندلی و پشت به سمت من و
نزدیک سرش نشسته بود. جعبه ها را برداشتم و
همانجا که نشستم صدای میعاد هم قطع شد. سکوتی
طولانی به جای کلماتی که قصد شکستن نداشتن در
خانه حاکم شد. فضای بیشتر خانه خالی بود که
همچنان نیاز داشت یک زن باسلیقه پرش کند هم
برایم نااشنا بود چرا که حتم داشتم ر عنا به هیچ کدام
3195

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حتی نگاه هم تکرده بود. میشناختمش وقتی این
سالها اگر دنبال جملات بود کارش با برادرم به اینا
نمیکشید.

ولی بلاخره شکست. کلماتی که نه از زبان ر عنا
بیرون آمدند نه من... نه میعاد وقتی صدای زنگ
ناشنایی ما را به این باور رساند کسی پشت در
خانه پیمان هست. کسی که رضا بود با دو دست پر
شده از وسیله های من و خواهرش
سکوت خانه ی جدید ما همچنان قصد شکستن نداشت
وقتی که در همان اتاق قبلی و نااشنا بودم. در تراسی
که رضا گوشی به دست بعد از سپردن وسایلم بیرون
رفته بود و مشغول صحبت بود. از لای در هم سوز
سردی همراه با عطر و نم باران اتاق را پر کرده بود.

دست روی موهایم کشیدم و با دوباره بند کردن تل
رویشان از بودن رضا در اتاقی که قصد خواب داشتم
لبهایم را تر کردم...منتظر بودم بیاید و قرصم را
بخورم و بخوابم. از طرف دیگر هم رعنا و سکوت
مطلقش کنار برادرم نگرانم کرده بود و حتم دارم
اصرار رضا وقتی با شلوار و سویشرت ست و
سرمهایی رنگش برگشته بود برای تنها نگذاشتن ما

3196

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود.

این بودن و ماندنش خوب بود که باز حضورش
دلگرممان میکرد. با رسیدن پیام گوشتیم را باز کردم
و جواب یگانه را دادم. نگران شرایط ما بود و از
اوضاع خانهای خودشان در حدی که اینجا وضعیت
چیزی فراتر از قرمز ه گفته بود. بعد هم با ابراز
خوشحالی از حضور جدی رضا کنارم چند بار پشت
سر هم نوشته بود خوشبخت باشی خالهی
خوشگلم...به اقا یضا هم تبریک بگو...یسنا
نیست...ولی تا شنیدیم همدیگرو بغل کردیم خالهی
مهربون ما
برایش تا نوشتم
به زودی خوشبختی پشت در خانهی شما هم "

"میرسه اگه یک گوشهی چشمی به پارسا بیندازی
تا جواب یگانه برسد نگاه به ساعت گوشهی لبم را تر
کردم و با خوشی هدیه های طلایی رنگم را لمس
کردم.

:دوباره پیامش رسید. ولی با تاخیر وقتی نوشته بود
خوشبختی از من تا وقتی که شرایط اینه "
فراریه... اقا پارسا هم به من لطف دارن هر چند

3197

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لطفشون این روزها واسم تنها دلیل خوشیه... به
خودش نگی خاله جون... فقط کافیه بفهمه دیگه ول
".نمیکنه

لبخند زنان کلماتی که اگر پارسا میخواند، چند بار
خواندم و دوباره سفارش پارسا را کردم و پایان
:سفارشهایم پرسیدم

اگر شرایط جدی بودن درخواست پارسا مهیا شود "
"خودش چه تلاشی خواهد کرد؟

جوابش را تا برسد و بخوانم باعث شد لبخندم هر
لحظه پررنگ تر شود. اخر یگانهی محجوب نوشته
بود؛ قصد دارد در موردش وقتی شرایط خانهایشان
عادی شد با پدرش و ملوک صحبت کند. این خیلی
خوب بود... این یعنی رسیدن پارسای مشتاق و

سرزنده‌ی خانواده به یگانه دختر دوست داشتنی
ما...برایش ارزوهای خوب کردم و با خواهشش که
فعلا پارسا در جریان تصمیمش نباشد خندهام اوج
گرفت. گوشی را بستم و با حال خوش نگاه به تراس
هوفی کشیدم و برای برداشتن اب و خوردن قرصم از
اتاق بیرون رفتم. اما قبلش صدای ریز ریز حرف زدن
رنا و ادارم کرد راهم را سمت نزدیکترین جایی که
3198

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.میتوانستم واضح بشنوم کج کنم
همش از خودم پرسیدم چرا؟ چراهام تا الان که_
.اینجام بی جواب مونده
بغض رنا که فاصله بین حرفش انداخت باعث شد
.دستم را روی قلبم مشت کنم
میدونی چی عذابم میده؟ اینکه اونقدری واست _
...مهم نبودم که بیای و صادقانه بهم بگی نمیخواهی
اه بلند رنا اهم را بلند کرد...ولی برای رنا خانه را
پر کرد و برای من در سینهام حبس شد
بی انصاف ده سال...ده سال نقش چی رو بازی_
کردی؟ تو کی فرصت کردی این همه هنر پیشه
بشی؟...مگه نمیدیدی همیشه خودمو بابت حال
ناخوش از نداشتن بچه سرزنش کردم...اما از وقتی

فهمیدم دورم زدی دلم سوخت ..همیشه به خودم و
جوونیم خرده میگرفتم چرا نتونستم یه کاری واسه
دلخوشیت کنم...نگو...نگو دلخوشیت جای دیگه
...بوده

بغض دوباره بین گله های ر عنا فاصله
انداخت...دوباره دستم مشت شده روی سینهی
:دردناکم ماند که با کشیدن نفس پری ادامه داد

3199

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یادته هر بار که بهت میگفتم بریم یه بچه _
بیاریم...چی کار میکردی؟

نالهی میعاد باز نامفهوم بود وقتی ر عنا سرش را خم
:کرد و با بغض لب زد

کوبیدی تو دهنم...یادته...درد داشت کارت...ولی _
حرف بعدش دردش بیشتر بود...اخه چند روز بعد
ورم لبم خوابید...ولی سالهاست که درد حرفت خوب
...نشده میعاد

.سرش را عقب برد

نترس مرد همیشه مقتدر خونهی ویرون _
شدهامون...من که شبیه تو نیستم...اصلا بلد نیستم
مثل تو بد باشم...یا طعنه بزنم...زخمی کنم...من بلد
بودم فقط کوتاه پیام...واسه چیزی که دست خودم

نبود... حالا که این بلاها سرم اومده خوب خوب
...نشستم و فکر کردم... بعدش دیدم چقدر اشتباه کردم
میدونی به چی رسیدم؟ به اینکه منم اندازهی تو
...مقصرم

نفسم دیگر حبس شده بود وقتی صدای ناله‌ی ریز
میعاد فرصتی به من داد صورتم را پاک کنم
اگه یه بار که زدی تو دهنم میرفتم از زندگیت تو_
3200

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هم جرات نمی‌کردی تکرارش کنی. هی گفتم درست
میشه... هی گفتم اونم ناراحته... هی گفتم این همون
میعاده که دو سه سال اول چه قدر بلد بود حالمو
خوب کنه

ر عنا دوباره نزدیک صورت برادرم خم شد. دوباره با
:بغض لب زد

همش به خاطر یه بچه؟ جای خالی یه بچه‌ی سالم_
منو ازت دور کرد. یعنی فقط بچه؟ خب بی‌انصاف اونم
راه داشت... چرا نخواستی؟ چرا خودتو تلخ کردی تا
منم احساس کمبود کنم؟

دوباره بغض نگذاشت ر عنا حرف بزند. دوباره
صدایش لرزید و دوباره ادامه داد

درسته خیلی افسوس میخورم که چرا عقلمو خفه_
_

کردم و هی کوتاه اومدم..اما این روزا دارم با همون
عقلم پیش میرم...خودت باعث شدی بعد سالها قلبمو
ببرم یه گوشه سرشو زیر اب کنم...کشتمش دوست
داشتنتو میعاد...دارم واسه اینکه شخصیت خودمو
بیشتر از این خرد نکنم با عقلم دوست
میشم...اما...قبلش به خودم و مادرم که میترسه از
عاقل شدن دخترش میخوام ثابت کنم فرصتای بعد اینم
3201

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نمیتونه منصرفم کنه...موندم تا ببینی و بشنوی چقدر
...حرف دارم

اینبار صدای رعنا داشت همچنان با حرفهایش
برادرم را از دردهای کشیده مطلع میکرد که با
نشستن دست رضا روی شانهام پریدم. نه به شدت
یک ترس وقتی چرخیدم و با گوشهی لب گزیده‌ی
رضا مواجه شدم. یک زشته‌ی نجواگونه‌ای هم تکرار
کرد و باعث شد به سختی دل از حرفهای رعنا
بکنم.

وقتی پشت سرم پا در اتاق گذاشت در را پشت سرش
بست و تکیه به همان جا پرسید
حالا گیرم بشنوی...کاری ازت براومد خانم مارپل؟_
رویم را گرفتم و به جای جواب دست زیر چشمم

کشیدم.
از گوشهی چشم متوجه شدم تکیه‌اش را برداشت و
سمتم آمد. حتی دو زانو نشست زیر پایم و دو دستی
مچ هر دو دستم را گرفت
ببینمت؟_

به جای گوش کردن به حرفش چانه‌ام لرزید وقتی
شنیدن حرفهای ر عنا سخم بود

3202

شبه زنجیریم نویسنده: نصیه رمضانی

الان قهری؟_

:نچی کردم و لب زدم
...میخواستم اب بیارم_
مگه رفته بودی سر چشمه بود که این همه طول_
کشید؟

شاکی از طولانی شدن تماس خودش سرم چرخید و
همچنان که دو دستم را گرفته بود با کشیدن شانهام به
:گوشهی موهای سر خوردهام جواب دادم
خودت چی که با این همه حرف زدن پشت تلفن کم_
از چشمهی اب رفتن من نداشتی؟

از جبهه و اعتراض خندید...لبخندش عمیق تر شد
وقتی نگاهش قفل دو چشمم شد که همچنان مژه هایم
از نم اشک بهم چسبیده و سنگین بود. اینبار با کف

دو دستش صورتم را قاب گرفت
گله هات به سرم ماهورا... گله هات به چشم واسه_
چی اینا رو خیس کردی؟ نگفتی من گناه دارم... منی
که همیشه دیدن غم این دو تا چشم نقطه ضعفم
بوده... هان خانم خانما؟
دو طرف صورتم همچنان اسیر دستش بود که لب

:زدم

3203

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

...ببخشی_

تا شنید مهربانتر شد و لبخندش با غافلگیر کردن
همان دو چشم خیس و بعد روی پیشانیم نشست
حالا دیگر همان دستهای کار بلدش دور شانهام حلقه
شده بود تا سرم را بیشتر در سینه‌اش پنهان کنم. تا
او با کلمات کوتاهش هر چه گوشه‌ایم بیرون این
اتاق شنیده بود را جبران کند من فرصت داشتم حالم
خوب کنم.

و چه قدر تفاوت بین دو دیوار بود وقتی برادرم اشک
رعنایش را درآورده بود و رضا اشکهای ماهورایش
را پاک میکرد. حیف که می‌توانست حتی یک
کلمه برای دلخوشی رعنا بزند وقتی رضا اینهمه
فرصت داشت حرفهای خوب بزند. حرفهایی که

شنیدنش باعث میشد فراموش کنم ر عنا چه
حرفهایی در دلش سنگینی میکرد و امشب قصد
سبک کردنشان را داشت
نمیدانم شاید هم برادرم خودش باعث شده بود
فرصتهایش هدر برود. با انتخابش، با حمایت از
شریفهایی که میتوانست کنار مرد دیگری بهتر
زندگی کند باعث شد امشب و در این اتاق که موهای
3204

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

من نوازش میشدند، او این امکان را نداشته باشد
وقتی داشت درد و سنگینی دستش در گچ را تجربه
میکرد.

تا بیایم و حال را مدیریت کنم صدای زنگ گوشی
رضا باعث شد بخندم. سرم را از سینه‌اش جدا کرد و
با نشستن کنارم و روی تخت آخ آخ گفتنش همزمان
شد با دیدن مخاطبش.

تا بیایم و باور کنم خودشان هستند تماس برقرار شده
بود. بلافاصله دیدم که صورت کنجاو هر دو چسبیده
به هم بود وقتی سمانه با دیدن تصویر ما هین کشید و
دست روی لبهای سرخش گذاشت
فرید ببین تو هم اون چیزی که من میبینمو_
میبینی؟

رضا صفحهی گوشی را با بدجنسی تمام طوری نگه
داشت که هر دو در تصویر باشیم
:فرید نچنچ کنان سرش را تکان داد و گفت
دو روز نبودیم. فقط دو روز. ببین چقدر پیشرفت
کردن.

خندهام را با خوشی رها کردم. هر چند با چشمهای
خیسم همخوانی نداشت

3205

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

عمو چکارش کردی؟ اشکشم درآوردی؟_
رضا نگاه نیمرخم با دست آزادش سرم را به شانهایش
:تکیه داد و گفت

رفته بود سر چشمه اب بیاره.. ازش پرسیدم چرا_
دیر اومدی واسه همین دلخوره.. شمام که زنگ زدین
داشتم مراحل منت کشی رو تکمیل میکردم
سمانه با صدای بلندی خندید بعد هم دو دستشان را
بهم کوبیدند که فرید یک سوت هم به پیشرفت
عمویش زد

عمو زبونشم کوتاه کن... خیلی بلبل زبونه_
اب بینام را بالا کشیدم و وقتی سرم روی شانهی
رضا بود نوک زبانم را برایش درآوردم که سمانه با
:اخم گفت

عمو خوب کوتاهش که نکردی؟_
:رضا دستش را دور شام پیچاند و گفت
.اگه کنجاویتون رفع شد قطع کنم...ملت کار دارن_
:سمانه بوسه ایی فرستاد و پرسید
...انگشتر و دستبندشم ببینیم حله_
دستم را بالا آوردم و تا سمانه دید سوتی کشدار زد و
:فرید با گفتن حله چشاتون از سمانه پرسید

3206

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چیزی از قلم نیفتاده عزیزم؟_
:سمانه نچی با مزه گفت و ادامه داد
.عمه رویا گفتش انگشتر و دستبند_
خوشی حرفهایشان باعث شد باز بخندم وقتی هر دو
همزمان با گفتن عمو بهت ایمان داریم همچنان که
خوشی روی لبهایشان پررنگ بود تماس را قطع
کردند.

با قطع شدن تماس سرم همچنان روی شانهاش بود
که گوشی را کنار گذاشت و با همان دست خالی شده،
.دستم که انگشترش برق میزد را گرفت
میدونستی چقدر واسم عزیز شدی؟_
پلکی از شرم بستم و باز کردم و باز سرم روی همان
شانهی بیشتر فشرده شد. احساس کردم همچنان که

منتظر جوابم بود با فشردن دستش روی سرم شدتش
را نشان داد.

از کجا بدونم؟_

لبخندم بعد این جواب روی لبم نقشش پررنگتر شد
قبلنا که فقط دوست داشتنت تو دلم بود اسمی_

نداشت... با خودم هر بار که میدیدمت قرار میداشتم
دیگه جایی که ماهورا میاد نباشم... دور میشدم

3207

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:بین حرفش پریدم

...منم میدونستم چقدر خسیسی_

بوسه ایی روی مویم کاشت و دوباره با کشیدن
:انگشتش روی حلقهی انگشترم ادامه داد

اما هر چی که میگذشت نمیتونستم با خودم و قول_
و قرارام واسه دور شدن ازت کنار بیام به این نتیجه
میرسیدم که اومدن هیچکسی تو زندگی بیحکمت
نیست.

حرفش قشنگ بود... جمله به جمله اش به قدری حال
خوب کن بود که مشتاق شدم باز هم حرف بزنم و من
گوش کنم.

بعد اونه که همون کسی که اومده یا میشه فرد_

..زندگیت..یا میشه درس زندگیت
سرم را برداشتم تا وقتی این همه قشنگ حرف میزد
:ببینمش. دستش را از دور شام جدا کرد و ادامه داد
اون روزا فقط دوست داشتن بود...اما..از لحظه ایی_
که نگات میکنم و باورم میشه هستی...یا قراره بازم
باشی و به زودی زود زیر به سقف...روی یه بالش
سرمونو بذاریم حسم فرق کرده...اون عشقه عوض
3208

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شده ماهورا

همچنان گیج حرفهایش بودم که با همان
انگشتهای جدا شده از کمرم موهایم را نوازش کرد
:و از کنار صورتم به نرمی دور کرد و ادامه داد
همون حکمه بودن و دوست داشتن جای عشقو_
گرفته...چیزی که فکر میکنم از عشقم بالاتره...حتی
وقتی تو طول روز بهت فکر میکنم دلم میخواد
بیشتر تلاش کنم تا خوشحالت کنم و همین واسم
تازه است...اینکه انگیزه واسه کارم شدی
خوبه...اینکه کنار همی این خوشیا وقتی همو
انتخاب کردیم با علم به مشکلات احتمالی واسم
.مهمی. اینم همون حکمه است
دوباره دلم خواست بعد این حرفها سرم را روی

شانهاش بگذارم... دوباره دستش دور شامم بپیچد و چشم ببندم و باز کنم و باور کنم حقیقت دارد این لحظاتی که دارم تجربه‌اش میکنم حرف و سوالش منی که داشتم کلمه به کلمه‌اش را برای خودم در امنترین قسمت ذهنم ثبت میکردم بیرون کشید

تو نمیخواهی چیزی بگی؟_

3209

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لبم را بهم دوختم و نچی کوتاه که گفتم خودش ادامه داد:

باور میکنی یه لحظه حس فیلسوفا بهم دست داد؟_ خندیدم. خودش هم شبیه من خنده‌اش کم جان بود... آخر پشت این در رونا و میعادای هم حرف داشتند بهم بزنند. و چه قدر فاصله بود بین این دیوار و آن دیوار

چرا.. چرا... حالا که گفتم یادم اومد قرار بود یه_ چیزیم من بهت بگم

خوشحال شد وقتی سرم را بلند کردم و دیدمش که خیلی مشتاق شنیدن بود. با همین انگیزه بلند شدم و کیفم را که گوشه‌ای اتاق بود برداشتم دوباره که کنارش برگشتم پوشه‌ای سفید رنگ و

دکمه دار دستم بود. در برابر نگاه منتظرش دکمهی
پوشه را باز کردم و ورقهی کپی شده و مورد نظرم
را بیرون کشیدم. بعدش هم خیلی جدی وقتی سمتش
:گرفتم حین گرفتنش پرسید
حرفاتو نوشتی؟_

نچی کردم و تا او بیاید اولین سطرش را بخواند
.کنارش پوشه به دست نشستم

3210

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ببین رضا حالا که این همه باعث شدم کنار اون_
دلخوشیای قشنگت انگیزه داشته باشی اینارو هم
.رعایت کنی خیلی عالی میشه

لبم از دیدن عکسالعملش که با نگاه اجمالی به
.نوشته ها کش میآمد، با نگاه دلخورش جمع شد
دوباره لپهایش اویزان شد و همین باعث شد دوباره
.بخندم

چیه رضا؟ خب واسم مهمی دیگه...اونقدر که با چند_
روز تحقیق تونستم برنامهی مناسب رو بچینم؟
برگه را دستم برگرداند و بلند شد سر پا...همزمان که
داشت از کنار کیفم کیسهی تیره رنگ و کوچکی را
:برمیداشت غر زد

حالا خوبه از اولم منو با این سایز و مدل پسندیدی؟_

برای پنهان کردن خندهام برگه را روی صورتم گرفتم
اون موقع تقصیر دلم بود...حریفش نبودم بس که_
سر کش بود...حواس واسم نداشت بود...چشم و
گوشش میجنبید...حالا که دلم با دل سرکشت رفته
صفا عقم داره هی نهیب میزنه سلامتی رضا هم
...مهمتره

خنده مجال نداد بیشتر دلیل بیاورم که مشتی پر

3211

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شدهاش را ستمم گرفت و حینی که کف دو دستم خالی
:میکرد نگاه چهار مغزها غریدم
.. بفرما...اینا هم شوره....هم پر کالری_
برای خودش هم مشتی پر کرد و دوباره کنارم
نشست

چند تایی هم دهانش گذاشت و اشاره کرد برگه را
برایش بخوانم. تا من از صبحانه‌ی با دو کف دست
نان شروع کنم و به میان وعده‌ی آخر شبش برسم
تمام ان یک مشتی مغزها را خورده بود که با گرفتن
برگه از دستم نچ نچ کنان شرط گذاشت اگر خودم
برایش تمام این غذاهای چند گرمی را میپزم قول
میده رویش فکر کند...حتی با اشاره به خوردن
:مغزهای کف دستم ادامه داد

اصلا یه چیزی. میگم من که سابقهام تو کم کردن_
وزن خرابه... بیا تو امتحان کن و واسه رسیدن به
تعادل چاق شو... این طوری منم استرس
نمیگیرم... چیه اخه این قدر ضعیعی... حالا که کنارتم
...متوجه شدم جون تو دست و پاتم نیست
با مشت روی بازویش زدم و وقتی که دوباره ان کف
دست نانهای ناهار و صبحانه‌اش را میخواند

3212

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شرطهایش را ردیف کرد و زمان داد تا طعم پسته و
فندوق و بادام شور دهانم را پر کند
تا جای تمام تلخیهای شنیده شده در پشت در را با
همین ها جبران کند و بعد هم با دیدن ساعت پیشنهاد
بدهد اگر امشب کنارش تا صبح بخواب بروم قول صد
در صد میدهد رژیمش را شروع کند
رفت و وقتی شب بخیرش را روی لبهایم نشاند و در
اتاق را بست قول داد برود کنار خواهرش و تا او را
خواب نکرده راهش سمت این طرف نیفتد
خندهی خجولم را وقتی در بسته شد ندید و من با اهی
چشم روی هم فشردم تا حین مرور این چند ساعت،
رسیدن به گله
قبل های رونا خوابم ببرد. آخر به قدری

گله های رENA درد داشت که شک داشتم دچار حمله
نشوم و بخوابم... آخر رENA دردهایش خیلی درد داشت
وقتی شنیدم و داشت برای میعاد همه را مو به مو
تشریح میکرد

...سلام... نیمه شبتون بخیر

...بازم دیر شد و تمام تلاشم بدقولم کرد
برای پست بعدی قول نمیدم.. ولی تو اولین فرصت

3213

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..ارسال میکنم

میدونم جای رENA بودن سخته .. ولی اگه جاش
بودین تصمیم تون چی بود؟ هر چند من خودم به
تصمیم رENA تو واقعیت احترام میذارم وقتی به میعاد
گفته بود بعد این به شخصیت خودم توهین کردم اگه
بمونم

..دوست دارم نظرتون رو بدونم

روی نیمکت و دورتر از فضای بازی بچه ها نشسته
بودم و خیره به تصوی ر گوشه منتظر بودم خودش را
ببینم. به محض برقراری تماس و به خاطر حضور
کارگرهای کنارش خواسته بود صبر کنم تا جای
بهتری بشیند. همچنان منتظر بودم که با انعکاس
افتاب تیز به صفحه و چشم بدون چشم گرفتن از

صفحه عینک از قاب بیرون کشیدم و همان لحظه
صورت رضا مقابل چشم ظاهر شد
واسه چی نرفتی خونه؟_
با چشم داشتم کارش را دنبال میکردم. روی زمین
پهن شده بود و داشت بادمجانه‌های قلمی را درون
کیسه میچید
امروزم کارمون زود تموم شد... پیاده_

3214

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

او مدم... خواستم یه هوایی بخورم
:سری تکان داد و با گرفتن چشمش از صفحه پرسید
هنوز اونجایی؟_
او هومی گفتم و از دیدن صورت خسته‌اش لذت بردم و
دلنتگتر نگاهش کردم
حاجی دیروز گله داشت که ازش خواستی نیاد_
دنبالت
زشت بودش رضا... خدا رو خوش نمیاد پیرمرد هر_
روز صبح عین سرویس دم دره... عصریم یه ساعت
زودتر منتظرمه
دوباره سرش را بلند کرد و یک لحظه‌ی کوتاه نگاهم
کرد
حالا چرا عینک زدی؟_

..افتاب میخوره چشمم_
دوباره سرش چرخاند سمت دیگر و اینبار نیمرخش
را دیدم. لپهایش همچنان آویزان بود و من چقدر
دلتنگ این مرد بودم
تهران نمیای؟_
:سرش را بالا انداخت و گفت
..کار دارم_
3215

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.از جواب سربالایش جا خوردم
.قبلنا زود زود میاومدی_
با حرفم کمرش را صاف کرد و یک لحظه خیره به
:تصویر سرش را جلو کشید و لب زد
قبلنا قبلا بود. انگیزه داشتم...واسه دیدن دوست_
.دخترم بودش که دلیل داشتم
دیگر حتم داشتم با این لحنش یک چیزیش بود. لابد
او هم مثل من بعد از ده روز دلتنگ بود و روی
.ابرازش را نداشت
خودت کی برمیگردی خونه؟_
حواسم برگشت به خانهای که این روزها هر چه
تلاش میکردم نمیتوانستم با فضایش اخت داشته
باشم...شاید هم چون خودم خانه داشتم

منتظر ر عنام... ببینم چی میگه... که اونم از وقتی_
رفتی لام تا کام حرف نمیزنه رضا
اینبار سرعت دستش و چیدن بادمجانها بیشتر به
نظر میرسید که گفت
اونو بگم مونده و پرستار شوهرشه... یا دلیل_
داره... تو چی؟

اخم کردم... ر عنا این روزها بیشتر شبیه یک
3216

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مجسمهی خشک شده روی آن مبل بود تا یک
پرستار
فردام که کارت خدا رو شکر_
تمومه.. درسته؟... بعدش میخوای بمونی اونجا و
پرستار غریبه هم هست که چی بشه؟
اخم باز شد وقتی داشتم کمکم به دلیل این مدل حرف
زدنش پی میبردم
همش تو اتاقم... بیرون که نیام رضا... باور کن از_
وقتی برمیکردم خونه مونس من همون اتاقه که دیدی
... و یه ساعت بعدشم سرم روی بالش نرفته خوابم
نمیگفتی هم از تماسا و جواب دادناات مشخص_
بود... حالام مطمئن شدم روزا میری و کوهو
..می کنی

برای دیدن بهتر صفحه‌ی گوشی خم شدم تا صورتش
را با دقت نگاه کنم
الان این همه ساز مخالف میزنی معنیش چیه_
اونوقت؟

:شبيه خودم صورتش را جلو آورد و پرسید
مشخص نیست؟_

لبم را تر کردم تا خندهام را پنهان کنم
3217

شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضانی

...چرا...یه چیزایی از مدل لپای آویزونت مشخصه_
هر چند فکر کنم تاثیر رژیمه هستش رضا...حتم
دارم...اخه تو که غرغرو نبودی...اخلاقت معرکه بود
...قبلنا

گوشه‌ی لبش را با بادمجانی ریزه که دستش بود
:خاراند و لب زد

...کم کاری و نبودن خودتو گردن کسی ننذاز_
خندیدم و نگاه دلخورش به خندهام دیگر مطمئنم کرد
.واقعا یک چیزیش شده است

خوبه که میدونی من سر ضبطم و ساعتش دست_
خودم نیست...باید تمرکز رو کاره باشه...تو که
اختیار کار و رفت و آمد دست خودته یه توک پا
میاومدی چی میشد؟

الان چیزی گفتم؟..حرفی زدم؟_
...نگفته مشخصه...من رنگ نگاتو میفهمم رضا_
:از گوشهی چشمش نگاه تصویر کرد و گفت
معلومه..از اونجا که خیلی نگران رعنايي... بهتره_
بمونی هم اونجا...رضا رو میخوای چکار؟...تازه
نزدیک خونه مام هستی...یه روز در میونم سر به
پدر و مادرم میزنی...بازم رضا رو میخوای چکار؟

3218

شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضانی

:دوباره خندیدم. خیلی جدی نگاهم کرد و پرسید
تو پارک داری قهقهه میزنی؟_
رضا؟_

ها...چیه؟...نکنه بازم حق ندارم گله کنم؟..الان ده_
روز بیشتره هر وقت زنگت زدم یا خستهایي و زود
خوابت برده...یام نگران پرستاری رعنا از
برادرتی...یا هم با خاله و مادرم نشستنی به اش پختن
و گل گفتن و شنفتن...منم که این وسط یادتون
نمیافتم...اگه دروغ میگم بگو ماهورا خانم؟
..ناباورانه دستم را روی لبم گذاشتم
نمیتونم که رعنا رو بذارم تنها...یا چی کار کنم_
وقتی خاله زنگ میزنه و ماهرخ قشنگش رو میخواد
ببینه بیادبی نیست بگم نمیام؟...دلتم نخواد اون دو

بارم که با پدرت سر راهمون رفتیم نادری و پسر اش
مدام تو جلو چشمم بودی... باور کن لحظه به
لحظه اش تو فکرم بودی... اصلا این روزا هر چی
خوردم گلوم گیر کرد وقتی یادم میاومد شام و ناهارت
چی؟ تو بگو چی کار میکردم وقتی دستم بهت
نمیرسه؟

:شانهاش را بالا انداخت و گفت

3219

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کاری نمیخواد کنی... تا دیر نشده الانم پاشو برو...
خونه... شامتو بخور و بعدشم بخواب... نگران شام
منم نباش.. خودت در جریانی که چند ساعت دیگه دو
تا کف دست نون دارم با پنج تا دونه سینهی مرغ که
هر تیکه اش بند انگشت مهشید و مهسام نمیشن
صبر کن ببینم... الان علت شاکی بودن تو واسم...
..مشخص کن

:حرفم را برید و خیره به صفحه جواب داد

قبلنا که دوستم بودی خیلی باهوش و تیز...

بودی... الانم یا خستهای و مغزت نمیکشه.. یا بازم
قراره نگران همه بشی الا رضای تنها و افتاده گوشه
گلخونه که دو شب پیش این همه راهو میکوبه و
میاد خونه تا خوشحالش کنه میگن دیروز اینجا

بود...چند روز قبلشم که او مدم خواهرم گفتش
نیومده...نگو ماهورا خانم تا دیروقت سر ضبطه
درس و مشق خارجکیشه
رضا؟_

ها؟..چیه ماه قشنگ خاله_

خ

ر اش؟...پاشو برو

3220

شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضاني

خونه... حواستو جمع کن که هوای بهار دزده یهو
سرما میخوری و پرستار لازم میشی...عینکتم در
..بیار تا مسیرتو گم نکنی

خندیدم و وقتی دستش را که چند تایی بادمجان پر
کرده بود برایم بالا آورد و بعد خداحافظی کوتاهی،
تماس قطع شد

ناباورانه چند دقیقه‌ی دیگر هم روی نیمکت نشستم
گوشی به دست حرفهایش را تکرار کردم و بهشان
فکر کردم. اخ ر سر هم لبخند زنان وقتی هوای لطیف
بهار را نفس میکشیدم از جایم بلند شدم
در عین خوشی و از شاکی بودنش میدانستم حق
داشت گله کند. ولی او که نمیدانست من مانده بودم
تا سکوت ر عنا بشکند

آخر این روزها دیده بودم ر عنا یک گوشه مینشست
و فقط شاهد تر و خشک کردن برادرم توسط مردی
که صبحها قبل رفتنم از خانه، میآمد و آخر شب
وقتی میعاد و ناله هایش قطع میشد و به خواب
ناارامش میرفت، خانه را ترک میکرد
دیگر در طول روز نبودم که بدانم ر عنا چکار میکند
هر چند دوست نداشتم هم بدانم یا ببینم... چرا که

3221

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چشمهای پف کرده و گاهی سرخ ر عنا خودش ندیده
متوجهام میکرد چه شرایطی را گذرانده است
پشت در که رسیدم بر خلاف حال و هوای مطبوع
بهاره که در طول مسیر شاهدش بودم حال و هوای
خانه وقتی دوباره به رسم این چند روز زنگ را
فشردم خوب نبود
با اینکه تمام امکانات رفاهی اینجا با خانهای قبلیمان
برابری نمیکرد باز هم برای منی که حس مهمان
داشتم فرقی نداشت... حتی وقتی هر روز دوش
میگرفتم با خودم به این نتیجه میرسیدم که آن حمام
کوچک و نقلی با کاشیهای تیره را بیشتر دوست
داشتم تا اینجایی که هر اتاقش یک سرویس مجزا
داشت... با حمامی پر نور و کمدی مملو از صابون و

عطر و حوله های سفید

مشخص بود خریدهای این خانهی بزرگ و جدید را
ملوکی که همیشه هوای برادرش داشت انجام میداد و
این قدر در همهی وسیله ها دست و دلبازی شبیه
محبتش دیده میشد

رنا برایم در را باز کرده بود و خودش با مانتوی
بلند تنش تکیه به چهارچوب در منتظرم بود. با

3222

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بیرون کشیدن کفش از پایم کنار رفت و دستم را فشرد
و یک خسته نباشید کوتاه هم بعد جواب سلامم روی
زبانش نشست

حتی کیفم را گرفت و با بستن در ورودی متوجه شدم
زنی هم در آشپزخانه دارد با گوشتکوب برقی که به
نظر میرسید غذای برادرم را میکس میکند، حضور
دارد

حواسم پرت پنجرهی سالن که باز بود شد وقتی هوای
مطبوع بیرون به خانه هم رسیده بود که نگاه رنا به
پشت سرم بود. نزدیک تخت برادرم شدم وقتی در این
چند روز کمتر پیش میآمد که زمان رسیدنم بیدار
باشد یا حالش خوش باشد تا جواب سلامم را با تکان
دادن سرش بدهد

اینبار زیر سرش بلند بود و مرد جوان داشت
انگشتهای پای سالمش را ماساژ میداد
میعاد سلام کوتاهم را دوباره با تکان دادن سرش
ق

از خدا خواسته دوباره سمت اتا
من

جواب داد و

3223

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اشنای این روزهایم رفتم... رعنا پشت سرم کیف به
دست امد و حین بستن در پرسید با اقا جانش امدهام؟
نچی کردم و حین برداشتن شال از سرم دست بردم و
دکمه های مانتو باز کردم که متوجه شدم قصد گفتن
حرفی دارد... اما نمیدانم چرا منصرف شد و تا چند
دقیقه بعد رفتنش زل زدم به جای خالیش که در را هم
نیمه با گذاشته بود

همچنان در اتاق بودم تا پرستار و زنی که از رعنا در
مورد سرو شام میپرسید خانه را ترک کنند. در این
مدت کمی دراز کشیدم و با تصور گله های رضا چشم
بستم و بعد با حوصله لباسها و وسیله هایم را جمع و
جور کردم

حتی تا خانه خالی شود و خودمان باشیم با شمیم

تماس گرفتم و کمی در مورد کارمان حرف
زدیم.. یگانه هم پیام فرستاده و پرسیده بود یوسف
انجا نیامده است... نه نوشتنم برای یگانه بعدش
بیجواب ماند

هوفی کلافه از در دسرهای ناتمام و این روزهای
یوسف و ملوک و میعاد کشیدم و همزمان کمی هم
پیامهای در گروه پارسا و بچه های آنلاین را خواندم
3224

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پارسا نوشته بود این روزها مشغول آماده سازی
دکور مغازه شان در پاساژ هست و حسابی سرش بعد
برگشتن از تعطیلات شلوغ بود
فرید و سمانه هم در گروه فعال بودند وقتی
عکسهای سفر کیششان را به اشتراک گذاشته
بودند... ساناز و فرشاد طبق روال همیشه با محبت و
لطافت حال و اوضاع هم را میپرسیدند و امان از
لحظهایی که اسم رضا بالای صفحه به چشم خورد
وقتی شروع به تایپ کرد

لبخند به لب منتظر شدم ببینم چه چیزی مینویسد
حتی یک لحظه چشمم به عکس پروفایلش افتاد که
جدید بود. همان عکسی بود که روز سال تحویل کنارم
نشسته بود و سرمان نزدیک هم رو به دوربین لبخند

زده بودیم... تصویری که خودم نداشتمش، جلو کشیدم
و باز باورم شد چه سال خوبی را شروع کرده
بودم... سالی که با شروعش و لبخندهایم بعد از روز
رنگشان به نظرم خیلی شاد بود. شبیه لبهای کش
آمدهی این روزهای فرید و سمانه بود... حتی رنگ
نگاه من و رضای خیره به دوربین شبیه چشمهای
برق افتادهی آن دو بود و چه خوب، ما هر چه را که
3225

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

در ناخوشی شبیه هم بودیم با این تجربه های لبخند و
خوشی باز شبیه هم بودیم
دوباره با دیدن تصویرمان به این باور رسیدم که
خوشیها و روزگار ما شبیه حلقه های زنجیر بهم
متصل بود. زنجیری که با محبت، دوام حلقه هایش
داشت روز به روز بیشتر میشد
یا وقتی در شرایط سختی که ما قبولش کرده بودیم و
هر کسی تاب و تحملش را نداشت، به جای گسستن
حلقه ها از هم محکمشان کردیم همه از داشتن محبت
به هم بود. همه از دوست داشتنی بود که خالص بود
وقتی دلیل بهم پیوستن حلقه ها از روی آگاهی
بود... اما... با اهی که کشیدم دلم برای آن حلقه های در
حال گسستن رونا و میعاد گرفت... رنجیده و نگران به

دلایلی این فاصله برای بار هزارم فکر کردم و باز
خرده به میعاد گرفتم که نتوانسته بود محبتش را به
رعنا سر تا پا مهر و صداقت خالصانه ببخشد. مگر
رعنا چه میخواست جز توجه و باز هم توجه از
جنس نگاه مرد زندگیش که این شده بود پاداش
.. صبرهایش... پاداشی از جنس بدقلقیهای برادر
دوباره با اهی که کشیدم همچنان نگران سستی آن

3226

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حلقه های بین رعنا و میعاد بودم با صدای خدا حافظی
زن و مرد بیرون اتاق سرم برای یک لحظه از گوشی
جدا شد. دوباره که چشمم به عکسهای باز شده
ارسالی از رضا خورد لبخند روی لبم نقشش را تکرار
کرد.

عکسی از خودش و هوای بارانی در محوطه
بیرونی گلخانه فرستاده بود. تا دیدمش دلتنگتر شدم
و با نگاه به صورتش در زیر باران تصویرش را جلو
کشیدم.. به قدری جلو تا بتوانم واضحتر ببینمش
صورتش خیس از نم باران بود و گوشه های چشم
هم جمع شده بود

با صدای پیامهای پشت سر هم در گروه تصویرش را
در گالریم ذخیره کردم و اولین پیام که برای سمانه

:بود را خواندم. نوشته بود
الهی بگردم...بگردم واسه عموی تنهام که زیر"
بارون تکیه زده به درختی...چشم به راه کی هستی
"عموی رنگ و رو پریده‌ام؟
از سوسهی واضح سمانه ابرویی برایش بالا انداختم
:وقتی فرید پشت بندش فرستاد
خب معلومه سمانه جان...واسه خاطر ماهی ورپریده"

3227

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هستش که پای چشمش گود افتاده بس که منتظر
"..بوده

:سمانه پرسیده بود
"عمو پیشته؟"

..و رضا یک نهایی کوتاه و مختصر فرستاده بود
:خندیدم و دست بردم و تایپ کردم
ها... چیه سمانه خانم?...کله پاچهی ماهی رو واسه"
"چی بار گذاشتین؟

سمانه در جوابم استیکر اخم فرستاده بود و فرید یک
".لایک بزرگ همراه با "جونم جذبهی زن عمو
عمومو دستت سپردنی این طوری لاجون و رنگ و"
".رو رفته نبود ماهی خانم
:با گزیدن گوشهی لبم برای سمانه نوشتم

والا ما با کلی زوم و دقت رو عکسش تونستیم"
چشماشو ببینیم...اونوقت تو این تصویر تار و تیره
نشون من بده ببینم از کجا تشخیص دادی رنگ و
"روشو که پریده؟

لبخند به لب از دیدن تایپ همزمان رضا و فرید و
سمانه تکیه به لبهی تخت منتظر شدم
:رضا نوشته بود

3228

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سلام عرض شد ماهورا خانم...خدا رو شکر امشب"
بیداری...حالا که دعوا سر واضحی عکسه میرم
"زیر نورو یه دونه بهترشو میگیرم
:سمانه نوشت

من با چشم دلم عمومو دیدیم...کجایی تو"
اصلا؟...چرا حس میکنم عموم تو کلماتش دلتنگی
موج میزنه؟ چکارش کردی؟ اصلا سلامت کو عیوس
"سرکش؟

از خوشی حرفهای سمانه خندیدم که پیام بعدی
:رسید. این یکی متعلق به فرید بود که نوشته بود
معلومه ماهورا اصلا نکات کلیدی سمانه و تجربیات"
متاهلی رو خوب یاد نگرفتی...سمانه جان دوباره از
فردا فشرده واسش شروع کن...عموم گناه

"داره... اصلا تصویرشو دیدم کباب شدم و اشش
سمانه یک چشم جاندارى فرستاد و تصویر بعدى
رضا که رسید دست روى خندهى بلندم گذاشتم
اینبار عکسش از یک بشقاب بزرگ با دو تکه نان و
همان تکه هاى مرغ که شاکی از انداز هشان بود باعث
شد سمانه و فرید دلسوزى و الهى بگردمشان رگبارى
به سمتم شلیک شود. در این بین هم رضای در حال

3229

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمزانی

:مظلوم نمایی حتی از من پرسیده بود
".ببین اگه انداز هاش زیاده نصفش کنم ماهورا "
دوباره خندیدم و یک هر چی خودت صلاح بدونی
:نوشتم و در جواب دلسوزیهای سمانه نوشتم
لطفاً تو خورد و خوراک ما دخالت نکنید.. اصلا "
"خودتون شام چی دارین؟
:سمانه داشت تایپ میکرد که برای رضا هم نوشتم
".یادم میمونه این مظلوم نماییت "
رضا یک استیکر مخلصیم براریم فرستاد و از سمانه
:پرسید
راست میگه.. اصلا حق با ماهورا است. خودتون شام "
"چی خوردین که چشم دیدن خوشی ما رو ندارین؟
:سمانه نوشت

فرید جان تا برسی بهم بگو تخم مرغو مدل نیمرو
میخوری یا ابپ ز عسلی؟
فرید هم بلافاصله نوشت
صبر کن خودمم پیام کمکت عزیزم...خسته میشی
"..دست تنهایی

خنده و خوشیم از جملاتشان داشت هر لحظه جان
:میگرفت که رضا نوشت

3230

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

"بازم قربون شام خودم که حذاقل اعیونیتره"
:حرفهایشان همه خوشی بود که برای رضا نوشتم
بهت افتخار میکنم رضا جان که مرد قدرشناسی"
"هستی؟

:فرید فرستاد

عموی قدرشناس شامت سرد نشه و از دهن نیفته :
".یه وقت

:داشتم به حرف فرید میخندیدم که فرشاد هم نوشت
بچه ها قدر این با هم بودندتونو بدونین...من راضیم"
".الان در شرایط شما بودیم نون و پنیر میخوردم
پارسا که آنلاین شده بود و بعد رساندن خودش به
:گروه و بحث تایپ کرد

اصلا من به این شرایط شما برسم قول میدم خودم"

از پای گاز تکون نخورم...چه معنی داره تو عصر
برابری زن و مرد، یگانه خانم خونه خسته شه پای
".گاز"

شوخی و خنده‌ی جمع و گروه ادامه داشت که رضا
پرسید:

"ماهورا خودتم شام خوردی؟"

:مظلومانه برایش نوشتم

3231

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

".اصلا شام تو دیدم اشتها کور شد"

رضا استیکر خنده فرستاده بود و بعدش هم نوشته
بود:

پاشو برو یه چیزی بخور تا منم شام از گلوم پایین
".بره"

چشم رضا نوشتنم باعث شده بود دوباره بساط خنده
و شوخی در گروه مهیا شود که گوشیم را
بستم... صورتم با تاثیر خنده های ناشی از بحثشان
باز شده بود که بیرون رفتم

رنا دوباره روی مبل و روبه روی تلویزیون نشسته
بود و میعاد سرش روی بالش و چشمش باز و خیره
به سقف بود

حتی این روزها توان روی پهلو چرخیدن نداشت

وقتی صورتش باید در این حالت میماند
شام ما هم ساندویچی بود که روی میز با بطری دوغ
و لیوان تمیز قرار داشت. رنا بیمیل بود و تنهایی
چند گاز کوچکی به ساندویچ زدم و حین خوردن
سهمم با خودم حرفهایی را که قرار بود بزنم مرور
کردم.

چند تکه ظرف را شستم و با خاموش کردن چراغهای
3232

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اضافی کنارش نشستم. رنا کنترل به دست داشت
شبکه ها را بالا و پایین میکرد و کلافگی به وضوح
از رد کردن کانالها به چشم میخورد
سرم را روی شانهاش تکیه دادم وقتی میعاد هم
متوجه حضورم شده بود و به نرمی سرش را سمت
ما متمایل کرد
چند دقیقه طول کشید تا این سردی رفتاری که همیشه
بهش عادت کرده بودم را هضم کنم وقتی برادرم با
شرایط پیش آورده شده به دست خودش سردترش
کرده بود.

همین سکوت رنا یک شرایط خیلی بحرانش بود که
حتم دارم قرار بود بعد شکستن این سکوت خیلی
اتفاقات رقم خواهد خورد.

...فردا کارم تموم میشه_
دستش را از پشت سرم دور شام حلقه کرد و
دوباره شبکهای جابجا کرد
به سلامتی_
لبم را تر کردم و نگاه به تصویر زنی که داشت
:اشپزی میکرد ادامه دادم
...وسایلمو جمع کردم...میخواستم بعدش برم خونه_
3233

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ر عنا دستش را از پشتم برداشت و صافتر نشست
صبر کن ببینم میعاد کی میتونه حرف بزنه...بعدش_
...با هم بریم
نالهی بلند و شبیه نه گفتن میعاد باعث شد مکث کنم
و برای جواب دادن به ر عنا تحمل داشته باشم وقتی
دست سالم میعاد در هوا داشت میچرخید. داشت با نه
گفتن نالهوارش دستش را هم بالا میانداخت تا
نشانمان بدهد

:متاسف از وضعیتش لب زدم
کار دارم...دو روز دیگه شاگرد جدید_
...دارم...هماهنگ کردم باهاشون...نمیتونم کنسل کنم
ر عنا نگاهش به سختی از ناله های نه گویان میعاد
:جدا شد و سرم را از شانهاش که جدا میکرد گفت

...فکرم میمونه پیشت اگه بری_
لبم را تر کردم و بی توجه به بیجانی ناله‌ی برادرم
سعی کردم صدایم واضح باشد تا میعاد هم بشنود
نگرانی نداره...بابا اینا هستن...رضام_
نزدیکه...دوست ندارم به خاطر من سختی
...بکشی...حواسم هست
رعنا اینبار دستم را گرفت و با نرمشی همراه نوازش
3234

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:و نگاهش گفت

سختی رو که دارم اینجا متحمل میشم وقتی هر یه_
ساعتش قد یه سال واسم رقم میخوره... راست
میگی...بهتره بری سر خونه و زندگیمون...حواستو
...بده به کارت تا منم پیام
...نه گفتن میعاد اینبار واضحتر از قبل بود
به خوبی مشخص بود چشم هر دویمان با پبچیدن
:صدای میعاد تار شده بود که لب زدم
...نمیخوام به خاطر_
:حرفم را برید و گفت

فکرتو بده به زندگی خودت مادر...چکار من و_
داداشت داری؟ ما همون طور که بلد بودیم تا اینجا
همو تحمل کنیم...بلدیم بعد اینم راه درستو انتخاب

کنیم.

نالهی میعاد همه از ناتوانی برای شرکت نکردن در
بحث مادر و دختری که به ضررش بود، بلند میشد
فکر نکن الان چون اینجام شبیه همیشه کوتاه_
اومدم... اینبار دارم راهی رو که خودم واسه رفتنش
امروز و فردا کردم شروع میکنم. منتظرم میعاد بتونه
تو سلامت کامل حرفامو گوش کنه و جوابم بتونه

3235

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...بده

چشمم را سراندم سمت برادرم که به سختی داشت
درخواست آب میکرد. تا من بخواهم بجنبم ر عنا بالای
سرش بود. با لیوانی تا نصفه آب و نی دستش که خم
شده بود و نزدیک لبهای برادرم نگه داشت تا
گلوش را تر کند. شاید او هم شبیه گلوی من بغض
داشت و با اب خوردن میخواست قورتش بدهد
تا ر عنا دور بالش و پتوی برادرم را مرتب کند
تنهایشان گذاشتم و در حالیکه عطر نعنایی
خمیردندان دهانم را پر کرده بود سرم روی بالش
نشست. گوشه به دست یکبار دیگر عکس مان را
نگاه کردم و با دلتنگی مضاعف چشم بستم تا خودم
را برای رفع دلتنگی و مدل ماهورایی برای دو روز

دیگر آماده کنم

با تصور رضای دلخور از دوریمان چشم روی هم

د

نشست و بدون درگیر کردن فکر برای رعنا و میعا

بیرون از اتاق به استقبال خواب رفتم

سلام... وقتتون بخیر که من بی وقت پستارو ارسال

..کردم

3236

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کلید در قفل خانه که انداختم به خاطر نبودن

طولانیان، تا چند دقیقه بعد وقتی وسیله هایم را از

گوشی در بر میداشتم فضا برایم غریب بود. از

هوای سردش بگیر تا آن هفت سینی که بیست و چند

روز از سال نو هم گذشته بود برایم غریبتر بودند

ولی باز با جابجا کردن وسیله هایم به این یقین رسیدم

که اینجا همان چهار دیواری امنی هست وقتی نه نگاه

سرد رعنا به برادرم را داشت.. نه ناله های میعادی که

تمامی نداشت. در خانه چرخیدم یادم آورد که اینجا

خانهای بود که تمام سختیهایم را در خودش پنهان

کرده بود و نگذاشته بود منتدار طعنه صدیقه

باشم. یا همان خانهای بود که من را از شرم

پنهانکاری برادرم پناه داده بود

خیلی زود با روشن کردن گرمکن و گرم شدن آب به
خودم اعتراف کردم چه خوب که این چهار دیواری به
دور از هر هیاهو و ناله و سکوت، متعلق به ما بود
اینجا برای مایی بود که رعنائش را امروز در خانگی
شوهرش جا گذاشتم. رعنائی که وقتی برای بدرقه‌ام
آمده بود تا پارکینگ و منتظر بود سوار ماشین
آژانس شوم چشم لرزانش را در صورتم چرخانده
3237

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود.

اینجا متعلق به من و رعنائی بود که نمیدانستم ان
لحظه‌ی خداحافظی کلماتم با چه حالت و بیانی از
لبهایم خارج شوند تا مبادا دلش برنجد. آخر این
روزها رعنائی در نقش مادرم دلی پر خون و شکسته
داشت.

منی که شاهد اوضاعش بودم، دیده بودم چگونه
شکسته هایش را داشت این طرف و آن طرف پنهان
میکرد تا کسی نبیند... حتی رد خونهای همان دل
پرش را در نگاه و نفسهایش به وضوح دیده بودم
حتی با دیدن رعنائی این روزها به این باور رسیده
بودم که اگر درون و خامت اوضاع رعنائی این چند
ماه هم قابل دیدن بود باید اورژانسی میبردیمش اتاق

عمل تا شکسته هایش را برایش بند بزنند... باید هر
چه زودتر میبردیمش تا زخمهای روحش را دوا و
مرهم بگذارند... شاید هم بعدش شبیه میعاد نالان یک
پرستار دائم و کنارش میبود تا خوب شود... تا بتواند
بعد این همه مراقبت شبیه رعنا قبل رفتن میعاد به
ان سفر کاریش شود... اما کسی نمیدید که روح رعنا
کجایش زخمی عمیق دارد... یک دلیل ندیدن کسی هم
3238

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به خاطر سکوت رعنا و ظاهر سازیش در این سالها
بود.

همینها باعث شد محتاط باشم و امروز که دم در
خانهای جدی د میعادمان جایش گذاشتم نمیدانستم موقع
خدا حافظی بگویم منتظرت هستم وقتی اینجا ماندن را
انتخاب کرده بود... یا نمیدانستم بگویم نیا و بمان
کنار همسرت که زخمهایت همه از اوست
با وجود این دلایلها دوست نداشتم باز هم رعنائی که
ده سال پیش شروع زخمی شدن دل و روحش بود باز
هم پاسوز من شود.

برایم مهم بود همین زنی که عروس خانهای برادرم
بود نرنجد. زنی که ان سالها در نقش مادر و این
روزها در نقش خواهر مر د انتخابیم به عنوان همسر

و رفیق باقی عمرم بود، مهم و عزیز شده بود
برای همین سعی کردم سنجیده حرف بزنم تا یک وقت
ان دل شکسته‌اش بار نیاید که ماهورا من را به
خانهای امن و دورتر از هر تنش و نگرانی دعوت
نکرد.

به جایش با این سختیهای حین جدا شدن فقط
توانستم بگویم من را بیخبر از حالش نگذارد. نگاه

3239

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صورت لاغر و پر غصه‌اش توانستم بگویم هر کاری
کند و تصمیمی بگیرد من به همان تصمیم و کارش
احترام میگذارم... یعنی با این حرفم اعتدال را رعایت
کردم و نخواستم رنجیده خاطر کنار برادرم که خودش
را به خواب زده بود، برگردد.

دوباره در خانهای جدیدمان احساس ارامش کردم وقتی
دوش سبکی گرفتم و برای خودم چای دم انداختم. بعد
هم با در تنهایی دلچسبی که داشتم چشمم به حلقه و
طلاهایی که نشان میدادند امسال شروع دیگری با
خودش به ارمغال آورده است گوشی به دست روی
مبل نشستم

انگشتر را دوباره جای خودش سراندم و منتظر شدم
با شنیدن صدای نفسهایش خوشیم را تکمیل کند... هر

چند دلخور و با دلتنگی صدایش را شنیدم
آفتاب از کدوم طرف دراومده که نامزد ما این وقت_
روز وقتش خالیه؟
لبخند زنان جواب دادم
ابرا اگه برن کنار میگمت آفتاب کدوم طرفی طلوع_
کرده.
چه جالب... طرف شمام هواش ابریه؟_

3240

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نکنه شمام آسمونتون نیمه ابریه؟_
از سوالم خندید و لحنش را عوض کرد. حالا که
صدایش را شنیده بودم تصور تصویرش هم دلتنگیام
را تشدید میکرد
الان که چی ماهورا؟...نکنه بعد چند روز و اندی_
زنگ زدی گزارش هواشناسیتو با امار گرفتن ابرای
طرف ما و شما تکمیل کنی؟
نه خیرم...من رشتهام فرق داره...محض اطلاع_
بهتره بگم اگه هوای ابری حرفاتون اجازه بدن میگم
که من تو بخش آموزش زبان بین المللی فعلا یمت داره
به جاهای خوب خوب میرسه
احسنت به شما...احیانا نباید سر رشته های دیگهائی_
هم از جمله تو مهارت و رفع دلتنگی بعضیا آموزش

ببینین؟

سرخوش و نگاه به انگشترم خندیدم
رضا خواهش میکنم یه لحظه کانال تو لفافه حرف_
زدنتو عوض کن و بزن کانال خودمونی
صدایش موج خندهایی شیرین داشت وقتی در جواب
حرفم گفت:

شما نمیخواه کانال و شبکه‌ی منو عوض کنی.. به_

3241

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

جاش یه کوچولو وقتتو آزاد کنی و پشت سرتو نگا
کنی جای دوری نمیره...اونوقته که متوجه میشی
نسبتت با بعضیا فرق کرده
باز خندیدم..اینبار با شوقی بیشتر وقتی نسبتم با
خودش بهانه و دلیل خنده هایم بود
اوه...کی میره این همه گله‌ی بعضیا رو جمع و_
جور کنه؟

نه اینکه کسیم میاد گله هامو سر و سامون بده؟_
باز خندیدم وقتی جوابی برای این همه دلتنگی
واضحش نداشتم بدهم. با وجود همین حرفهای رضا
بود که خنده و دلیل جایش را پیدا کرد وقتی روی
لبهایم و حتی صورتم، در فضای ساکت و سرد و
غریبه‌ی چند ساعت پیش پاک نمیشد

خیلی خب یضا... بهت تبریک میگم که دلمو به _
اندازه کافی واسه خودت سوزوندی... فقط قبلش یه
..عکس تمام قد و نیم رخ از خودت بگیر که ببینمت
بفرما... عکاسم شدیم.. واسه چیه حالا؟ _
میخوام ببینم تا چه اندازه رژیمه روت تاثیر _
داشته؟... اصلا ارزشو داره که این همه غر بشنوم
!واقعا که _

3242

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...منتظرم رضا _

اونوقت چه خبره بعدش؟ _

بابا جان میخوام واسه هفته دیگهات برنامه _

بگیرم.. گفتم میزان و اندازه رو تخمین بزنم که یه
وقت اذیت نشی

از بدجنسی خودم نیش بازم را بستم تا متوجه نشود

بعد تخمین زدن سائز و سختیهایی که کشیدم چی؟ _

اینبار دو طرف لبهایم را با دستم گرفته بودم تا تبدیل
به قهقهه ه نشود

بعدش اگه دعا به جونم کنی که ثواب داره... باور کن _

اونقدری کار عقب افتاده دارم رضا... که اگه واست

بشمارم حتم دارم گلخونه رو ول میکنی و میای

..کمکم

با دلخوری حرفم را قطع کرد
خدا رو شکر اونقدری کار دورت ریخته که دلتنگی...
...نمیدونی چیه
دیگر نتوانستم مقاومت کنم و خندیدم... بلند و
بیپروا... حتی حین باز کردن حوله از دور موهای
خنده

ح
3243

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ندارم طری بیپروایم را اینه هم داشت نشانم
میداد.

شک ندارم اینا همش تاثیر دعاها ییواشکیده واسم...
نه به مولا.. من اصلا رمق و نا ندارم به دعا برسم...
!دعا کردنم کالری میسوزنونه ها...
شاکیتتر شد و به هر چه کالری و وزن اضافه
کوتاه و

تن

بود خرده گرفت و با به کارت برس گف
گلهمند دیگری گوشی را قطع کرد
با همان طرح خنده و خوشی خم شدم و لیوان چای
خوش عطرَم را برداشتم. حین نگاه به ساعت برای
غافلگیر کردنش برنامه چیدم و دوباره لبخندم

عمیقتر به قوت خودش باقی ماند

چند ساعتی طول کشید تا کارهایم تمام شود وقتی
بعدش زمان داشتم که موهایم را شانه زدم و رویشان
شبه گلهای بهار تل پارچهایی بند کردم. بعد هم با
حوصله خوشرنگترین شالی که میشد رنگ لبخندم
را شادتر نشان بدهد از کمد بیرون کشیدم و با
انداختن روی موهایم عطر رویش پاشیدم. حتی دلم

3244

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خواست با نگاه به چتری سر خوردهام مدلش یک
امروز فر میشدند که ساعت دور میچ راستم بستم
بعد هم با لمس ظرافت دستبندی که انتخاب هر دویمان
بود کیف دستیم برداشتم. همزمان با بیرون رفتنم از
اتاق صدای گوشیم بود که بلند شد وقتی مهشید خبر
داد آماده شدهاند و منتظرم هستند

به سرعت سبدی که پر از عطر دلتنگیم بود را
برداشتم و با قفل کردن در و پیکر کتانیم پا کردم
راننده دم در ایستاده بود که خواستم صندوق را بزند
و تاکید کردم مراقب باشد محتویات سبد بهم نریزد
تا مرد زحمتش را بکشد روی صندلی نشستم و با راه
افتادن از کوچه‌مان ادرس خانگی بابا هم به مرد
یادآوری کردم. جایی که تا ماشین ترمز زد در نیمه

باز، به طور کامل باز شد و صدیقی ناراضی با کلی
اخم و دلوایسی بچه ها را کنارم روی صندلی سوار
کرد و تاکیدش برای زمان برگشت باعث شد قوی که
به بابا داده بودم را تکرار کنم

هر چند با راه افتادن ماشین از دیدن صورت پر از
خوشی مهشید و مهسا دلخوری صدیقه فراموش شد
و نگاه به گوشیم لبخند زنان چشمکی به خواهرهایم

3245

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زدم و صاف نشستم. دیدن لبخند دخترها که نشان
میداد چقدر حالشان از تجربی رفتن به گلخانه خوب
هست باعث شد لبخندهای خودم هم اوج بگیرند. از
همین حالا دلم به تاپ و توپ افتاده بود وقتی تمام
لحظاتی که داشتم مواد کیک را هم میزدم تصویر
رضای گلهمند با لپهای اویزان از مقابل چشم کنار
نمیرفت

طول مسیر با کنجکاوی دخترها
تا برسیم کنارش تمام

برایم کوتاه آمد و وقتی به سر خیابان رسیدیم از دیدن
درختهای تازه سبز شدهی هر دو سمت لبخندم
دوباره عمیق شد. تا به خودمان بیایم پشت در بودیم
و صدای پاس سگی که پشت در بود باعث شد مهشید

و مهسا اخم کنند و منتظر منی باشند که در حال
گرفتن شمارهاش بودم. مرد دور زد و دور شد وقتی
که با گرفتن لبه های شال گوشیم را کنار گوشم نگه
داشتم.

آفتابیم دیگه نیست که بپرسم از کدوم طرف طلوع..
..کرده و امروز دوبار سعادت نصیبم شده
با اشاره به دخترها برای ساکت ماندن در جواب رضا

3246

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:لب زدم

افتابو بیخیال شو فعلا...واست یه چیزایی..
فرستادم...میشه بیای دم در گلخونه تحویل بگیری؟
خودم که دستم بنده...میگم بچه ها که نزدیکن برن..
تحویل بگیرن...چی هستش حالا؟

:با سرخوشی نگاهم به دخترها بود که جواب دادم
یادته که یه سری بدهی داشتم...شروع کردم به..
...وصولش

خندهی بیحالش را شنیدم وقتی نفس خستههاش را

:فوت کرد و پرسید

برگشتی خونه؟_

مهسا و مهشید که چشمشان به دهانم بود و

:بیصبرانه منتظر بودند که لب زدم

حالا شما برو اون امانتی رو تحویل بگیر...یهو_
دیدي پشيمون شد و رفت...باهات صحبت میکنم
گوشي که قطع کرد و با سراندنش در كيفم دستهي
سبد را برداشتم و غر زدم
..متاسفانه خيلي بيذوق بودش دخترا_
مehشيد خنديد و مهسا دوباره از صدای پاس سگ
ترسي که داشت را بروز داد

3247

شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضاني

چند دقيقههاي طول کشيد تا مرد جواني که چکمه
پايش بود و لباس يکسره پوشيده بود در را به
رويمان باز کند. هر چند گونه هاييم از شرم تعجب مرد
رنگ گرفتند وقتی با تر کردن لبم از مرد خواستم
خودمان سبد و امانتي را ميبريم
مرد که همچنان در تعجب بود کنار رفت و با ترديد
راهمان را باز کرد. حتي فرغوني پر از كيسه هاي
سفيد دستش بود که کنار کشيد و تا خواست اشاره
کند رضا کدام سمت هست خودش راديديم
به وضوح مشخص بود که به قصد کنجکاوي آمده
است و گويا از ديدنمان تا چند ثانيه جا خورده بود
که دست روي پيشانيش گذاشت تا بهتر باور کند
خودش هم شبيه مرد چکمه پوش و لباس يکسره

تنش بود وقتی هر دو دستش کیسه‌ی بزرگی بود
کیسه‌ها را زمین گذاشت و با کشیدن دست به لبه‌های
لباسش گامهای بلندی سمتان برداشت
لبخندی که با رسیدنش به ما روی صورت رنگ و رو
رفته‌اش نقش بسته بود برایم به قدری باارزش بود
که متوجه عمق خوشحالی‌اش نشدم

وقتی هم که رسید دستهای کوچک و ظریف دخترها
3248

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

را فشرده و بعد که نوبت دستهای پیچیده‌ام دور
دستهای سبده شده بود را دو دستی گرفت و نگاه
:خندانش به چشمم با خندهایی اشکار رسید و گفت
این افتاب رو امروز من پیدا کنم کلی سوال دارم_
...ازش

خندیدم و از گرمای دستهای پیچیده‌اش دلگرم‌تر لب
:زدم

افتاب خانم سر راه همون و اومدنی داشتن غروب_
میکردن. سلام گرمی خدمتتون رسوندن که ما زحمت
رسوندنش رو قبول کردیم

نگاه چراغانیش را از صورتم با حرف مهشید گرفت
که خواهر ساده لوحام داشت ساعت یادآوری عمو
رضایش میکرد و رضا با خندهایی کوتاه سرش را

تکان داد و اعتراف کرد این روزها هوش و حواسش
را از دست داده است.

بعد هم حین گرفتن دسته‌ی سبد از دستم به مه‌سای
که همچنان نگران سگ بسته شده بود اطمینان داد
خطری ندارد.

دخترها خیلی زود با دیدن صحنه‌ی مرغها و
جوجه‌های کنارشان از ما دور شدند و من و رضایی

3249

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ماندیم که دستش را پشت کمرم گذاشت و باعث شد به
سمت پهلوی کشیده شوم.

..کمکم داشتم خودم راه می‌فتمم پیام دیدنت_

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم وقتی همچنان دستش
را بند کمرم کرده بود.

والا با اون همه گله دلم سوخت و پیشدستی کردم_
..که به زحمت نیفتی

:لبخندی دیگر به رویم پاشید و لب زد

رحمتی ماهورا...رحمتی که با خودش کلی طلب_

خوشمزه آورده...باید ازت واسه این فداکاریت به
صورت خصوصی تشکر کرد

شور و شوقی که با حرفش به سمتم سرازیر شد
وصف نشدنی بود که سرش را نزدیکتر آورد و

:خواست ادامه بدهد، مجالش ندادم و گفتم
زمان واسه تشکرات خصوصی نداریم که_
شرمندهتونم.. باید یه ساعت بعد برگردیم و امانتیای
بابامو تحویل بدم
با بسپارش به من گفتن کوتاهش وقتی از پهلویش
جدا شدم توجهم به لپهایش که کمی آب رفته بودند
جلب شد

3250

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حتی از پشت سر که نگاهش میکردم وقتی خم شده
بود و برای دخترها از روز تولد جوجه ها حرف
میزد، وزنی که کم کرده بود به چشم آمد. هر چند با
توجه به رسیدنش به وزن ایده‌ال باید صبوری
میکردم.

خیلی زمان نبرد وقتی از ذوق مهمانش شدن اولین
کاری که انجام داد تماس با بابا و اجازه‌ی دیر
رساندنمان بود. قول برگشت را با خودش همانجا و
از زبانش شنیدم وقتی مهشید و مهسا را دعوت کرده
بود به سالن توتفرنگیها

خواهرهایم که انگار روی ابرها سیر میکردند
ناباورانه و سبد به دست داشتند با راهنمایی رضا
توت های رسیده را از بوته جدا میکردند

دورتر از هر سه کنار بشکه هایی که در نقش میز و
صندلی بودند داشتم نگاهشان میکردم. بیشتر هم
نگاهم به صبوری رضا برای یاد گرفتن دخترها بود
که چشمم همراه با اه و افسوس به سختی کنده شد
وقتی حتم داشتم اگر قرار بود روزی بابا شود دختر
داشتن چقدر به صبوری و همراهیش در برابر
سوالاتی مهشید و مهسا براننده بود

3251

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به سرعت چشمم را که حلقهی اشک داشت دورش از
یادآوری این مورد جمع میشد، گرفتم و به برش زدن
کیک مشغول شدم. همچنان که صدای صحبتش را
میشنیدم از فلاسک چای داخل لیوانها ریختم که
اینبار کنارم بود

کنارم بود وقتی دسته‌ی لیوان دستش دادم و اشاره
کردم کیک را رژیمی و طبق دستور پختهم
تشکر کرد و با شنیدن اسم رژیم دیدن همان لپهای
اویزانش خالی از لطف نبود

تمام آن مدتی که دخترها تجربه‌ی چیدن دیگر
محصولات سالن را داشتند رضا لحظات خوشی را
برایمان رقم زده بود... با همان سادگی فضای دنج
گلخانه‌اش وقتی اتشی کنار ایوان و پله‌ها به پا کرد و

بلالهای چیده شده و شیرین را رویش چید تا
خوشیمان تکمیل شود

من هم از تاثیر این خوشی زیراندازی که برای
نشستن بود پهن کردم و با توجه به هوای خیلی خنک
و رو به سردی از دخترها خواستم کاپشن و کلاه از
خودشان دور نکنند. تا رضا اب نمک درست میکرد
گوشتهای قلقلی را که با اب گوجه و سیب زمینی

3252

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پخته بودم گرم کردم. سفرهی کوچکی دورتر از آتش
پهن کردم و رضا تا دخترها و من بلالهای پخته را
گاز بزنیم رفت و از فلفلهای ترد و تازه برایمان چید
و آورد

حتی مهسا دلش خواست نیمرویی هم روی آتش سرخ
و گرم بپزیم که رضا پا به پای خواسته های دخترها
نیمروی دودی را پختند

برایشان با ذوق سفرههایی را که باد و نسیم شبانه هر
طرفش را که دلش میخواست بلند میکرد چیدم و آخر
سر هم دیدم کارشان طول کشید غر زدم و با سرعتی
شبیه همین باد و نسیم دور سفره نشستند

رضا از شام خورد و با گفتن جای برنجش خالی بود
تا اخم کردم مهسا و مهشید خندیدند و نگاهمان کردند

حتی رضای شاکی از نداشتن پلوی نرم، خودش را
شریک نیمروی دودی کرد، مهسا با سخاوت سهمش
را به رضا بخشید وقتی مهشید لقمهی لای لپش را با
شوق میجوید.

خوشی یک شام کنار گلخانه و هوای سردش که باعث
شد بساطمان را با اولین عطسهی مهسا جمع کنیم
همچنان ادامه داشت وقتی رضا پیشنهاد چای زغالی
3253

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هم داد

تا دخترها دوباره کنار آتش خودشان را گرم کنند
ظرفهای ماسیده از سرما را شستم و با مرتب کردن
جای دست رضای شلخته و هم خانه هایش از دیدن
ساعت چشمم گرد شد. به قدری اینجا حالم خوب
بود که گذرش را حس نکرده بودیم و من چقدر به
خوشبختی نزدیک بودم وقتی قرار بود باقی لحظه های
عمرم را با دلیل همین حال خوب سپری کنم
از تذکره برای رفتن و دیر شدن مهسا و مهشید دودی
شده پشت ماشین نشسته بودند با دیدن کنار دست
پرشان، نگران تندی صدیقه به عطر و بوی دودی
شان شدم. اما مهسا با ذوق خواست نگران نباشم
وقتی مهشید تایید کرد خودشان فردا با لگد کردن

درون تشت و شستن رفعش میکنند
رضا که آمد و نشست با روشن کردن چراغهای
ماشین تاریکی رختش را از سمتان بست و رفت
خوشی ما ادامه داشت وقتی رضایی که در مسیر
برگشت تا متوجه شد چشمهای هر دو دختر خسته
دارد روی هم مینشیند، صدای پخش ماشین را زیاد
کرد و با انتخاب یک آهنگ شاد باعث شد نتوانیم این

3254

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فاصله را حس کنیم

مehشید خوابش پریده بود و دست میزد و من و رضا
شاهد بالا انداختن شانهی مهسا هم بودیم. لبخند روی
لبهایشان تا دم در خانهی بابا رامین به قوت خودش
باقی بود وقتی صدیقه با اولین زنگ در را باز کرد و
به خاطر حضور رضا و توضیحاتش امکان هر گونه
گله و شکایتی را دور کرد

انتظار نداشتم رضای بعد رساندن دخترها با من ما تا
خانه بیاید ولی آمد و حتی با دقت وقتی داشت
ماشینش را پارک میکرد و قفل فرمان میزد
گونه هایم از برو تو گفتنش دوباره رنگ گرفتند. فقط
خدا را شکر هوا تاریک بود و تیر برق هم چراغش
سوخته بود

از فرصت آمدنش به خانه استفاده کردم و برای عادی
نشان دادن خودم ابی به صورتم پاشیدم. حتی چند
دقیقه‌ایی روی لبهی تخت نشستم و بدون اینکه قصد
جدا کردن لباسهای دودیم را داشته باشم داشتم با
خودم کلنجار میرفتم آخر تو را چه به رفتن گلخانه و
دادن طلبهایت که صدایش از پست در باعث شد
بیشتر به خودم خرده بگیرم

3255

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چای بذارم ماهورا؟_

دو دستی روی لپم زدم و همانجا هم دستهایم را نگه
داشتم و با صاف کردن صدایم جواب دادم
تا دم بکشه دیرت میشه_

از جواب خودم در حال سرخ و سفید شدن بودم که
بیپروا ترین رضای این سالها داشت در خانه
میچرخید جوابم داد

تا شما یه خورده دیگه از طلباتو وصول کنی اینم_
حاضر میشه

آب دهانم را قورت دادم و به شرم و حیای نشسته در
صورت و تنم انگشتی که دستم بود را نشان دادم
زیر لب به خودم خرده گرفتم و حین برداشتن لباسی
که نمیدانستم کدامش مناسب این شرایط هست کشو

و کمد را بهم ریختم
چی شدی ماهورا؟ پیام کمکت آماده شی واسه_
تسریع وصولیات؟
حین مرتب کردن یقه‌ی بلیزی که فقط آستین کوتاهی
داشت لبم را از زیر دندانهایم بیرون آوردم و در
جوابش گفتم
شما دلتو صابون نزن. ما طلبامون با رعایت_
3256

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شئونات اسلامی چند ساعتیه وصول شدن
خندید. صدای خنده‌اش وقتی از اتاق با اطمینان داشتن
به رضای متفاوت بیرون میرفتم، بیشتر شد. روی
مبل و رو به روی اتاق نشسته بود و فقط کاپشن
بهاره را از تنش درآورده بود
تا دید متفاوتتر از همیشه در برابرش ظاهر شده‌ام
تکیه داد و سوت طولانی‌اش با بیا بشین اینجا گفتنش
قطع شد

برای نشستن کنار دستش را نشانم میداد که با
سراندن رشته‌هایی از موهایم پشت گوشم، پاهایم همان
سمتی تنم را کشیدند
..سلام...وقتتون بخیر

نشد بیشتر از این بنویسم...نوشتن از باقی طلبای

وصولی رضا و ماهورا در اولین فرصت ممکن
نزدیکش شدم تا کنارش نشستم دستش دور شانهام
حلقه شد و م ن از خدا خواسته سرم جایی که دوست
دارم بودن آنجا را تجربه کنم، نشست. خودش سرم
را به نرمی روی سینه‌اش فشرد و مقصد انگشتهای
حلقه شده‌اش نوازش بازویم بود که باعث شد برای
این حس جدید پلک نرمی بزنم

3257

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تعجب میکنم ازت ماهورا؟ _
پلک دیگری زدم وقتی گوشم کنار قلبش داشت
تپیدنش را هم میشنید
واسه...چی؟ _

واسم عجیبه تو که این همه مشتاق رسیدن بهم _
بودی رنگ و روی الانت از چیه؟
جمله‌ی سوالی آخرش ته خندهایی داشت که تا ادمم
سرم را بلند کنم نوازش انگشتش قطع شد و سرم را
بیشتر به سینه‌اش فشرد

نگو ازم خجالت میکشی که باورم نمیشه؟ مگه _
میشه اونی که جرات کرده و اومده طلباشو وصول
کنه خودت نباشی؟

خندیدم و با فشردن سرم در سینه‌ی گرم و تپش از

:همانجا جوابش را دادم
خودم بودم یضا... فقط... من تا اینجاها فکرشو...
..نکرده بودم

.خودش هم خندید و همان سینه‌ی گرم و تپش لرزید
خوب اینو زودتر بگو قربون شکل ماهت که ازم...
مخفیشم کردی... بهت قول میدم از اینجا به بعدشو
...دیگه قرار نیست تصور کنیم... اجراش میکنیم... تا

3258

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مستم آماده بود با شنیدن این حرف به اولین جایی که
دم دست بود فرود بیاید. انجا هم شکمش بود
بلافاصله وقتی که رضا گفتنم شنید با دست دیگرش
مستم را مهار کرد و اینبار محل فرود لبهایش همان
مستم بود

نگو انتظار داری تو این فرصت نابی که نصییمون...
شده رو به روی هم بشینیم و از هوای بهار و قیمت
اجناس تو سال جدید حرف بزنیم؟
باز خندیدم و نه گفتن خفهام در سینه‌اش یکی شد
وقتی مستم را باز کرده بود و روی انگشترم را
میوسید

اصلا میخوای زنگ بزنم سمانه و فرید... شاید...
...اونا... بتونن... روشننت

نه گفتن بعدیم با ترس اجرا کردن پیشنهادش و از
..همانجا که سرم را مخفی کرده بودم بلند شد
دیگه وقتی بله میدادی باید فکر این فرصتای نابو_
هم میکردی...به من چه؟ نامزدی و ادم دلش
...میخواد با نامزدش

با نه گفتن بعدیم دوباره حرفش را برید و فقط توانستم
بخندم...خندهایی که اصلا رعایت نمیکرد و دل به دل

3259

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رضائی

شیطنتهای درخواستی رضا داده بود. وقتی شرمم
همچنان برای پنهان کردن صورتم جایش را پیدا کرده
بود اینبار دو دستی تنم را به آغوشش کشید
نمیدونستم... نامزد ندیدهایی؟_

موهایم را یک دستی از پشت گوشم با انگشتهایش
جدا کرد و روی بلندیش دست کشید...چه حیف که
زیاد بلند نبودند تا نوازش انگشتهایش بیشتر باشد
ها والا...ندیدم...حالام تو با بدجنسی ازم دریغش_
میکنی...نمیبخشمت ماهورا..تو داری فرصتای
طلایی زندگی و نامزد داشتن منو تبدیل به چی
میکنی؟

برای خوش اشتهایش دوباره ادمم بخندم که سرفهام
گرفت

:بلافاصله دستش را پشتم کشید و گفت
..بیا! اینم مجازات گرفته فرستای من_
خفه میشی دختر... خیلی خب حالا... قول میدم_
..امشب کاری با نامزد خیلی آکبندم نداشته باشم
با شنیدن حرفش دیگر سرفه هم نتوانست حریف
خنده هایم شود که دیگر مشتی هم
نداشتم نثارش کنم وقتی سرش را کنار گوشم خم کرده
3260

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود..نمیدانم شبیه دستهایش بود یا شبیه محبتش کلامش وقتی
گفت:

مگه من هیولام دختر؟ که هم خودتو مخفی کردی_
هم خوش و خرم داری تو بغلم میخندی؟
بلاخره سرم را با جرأتی که از بیپرواییش پیدا کرده
بودم جدا کردم... هر چند آغوشش تنم را به گروگان
نوازشهایش گرفته بود
..والا کم... از هیولا نداری_
نگاه صورتم که حتم دارم سرخ شده بود موهایم را
بهم ریخت و چند تارش هم جلوی صورتم ریخت وقتی
با اشاره به خودش گفت
اون سه کیلو و بیست گرم واقعا به چشمت نمیاد؟_
نچی کردم و با کنار زدن تار موهای روی صورتم

نگاه لپش جواب دادم

اصلا دل به کار نمیدی چرا؟_

جدی شد و با رها کردن دستهایش از دور تنم
نفسش را بیرون داد و دوباره نفسش حبس کرد. از
این کارش شکمش تا یک اندازهایی کم حجم شد ولی
من با تاسف هر دو دستم را روی لپش نگه داشتم
ولش کن مرد پر تلاش... لپاتو واسه من باد میکنی._
که چی؟ مثلاً نشون بدی شکمت چقدر اب رفته؟

3261

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به جای اعتراض به حرفم هر دو مچم را گرفت و با
بوسیدن کف دستم حین جدا کردن از لبش گفت
حالا چه گیری دادی به وزن و استایل من؟_
چشمم را از صورتش گرفتم و با ارامترین
حالت ممکن لب زدم

واسم مهمه سلامت باشی... یه بیست و پنج کیلو کم_
کنی دیگه کاریت ندارم... البته بعدش میریم تو دوران
..مراقبت از بازگشت اون بیست و پنج کیلوی رفته
به نشانه‌ی اعتراض لبهایش اویزان شد ولی دستم را
رها کرد

پاشو برو اون جا... دورتر وایسا. از اینجا و ور دل_
..ادم که نمیتونی متوجه تلاشم بشی

با خنده‌ی کمرنگی که روی لبم نشسته بود بلند شدم تا
حرفش را گوش کرده باشم.. با اینکه دلم نمیخواست
برنجد ولی برایم مهم بود سلامت باشد. آخر من و
رضا تا سالهای سال قرار بود فقط خودمان
باشیم... بهتر بود بیشتر مراقب سلامتیمان باشیم
وقتی امکان و وجود بچهایی در زندگیمان خیلی کم
بود.

جایی که اشاره کرده بود دست به کمر و اینبار با دقت

3262

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نگاهش کردم. از چند قدم دورتر هم با صاف کردن
پلیور نازکش سعی داشت نشان بدهد که تلاشش برای
آن سه کیلو و خرده‌هایی مفید و واقعی بوده است
دوباره حین حبس کردن نفسش تا دید نچی ناراضی
کردم شاکی شد و تکیه زد به مبل... بعد هم دید
:منتظرم توجیه کند اشاره به پشت سرم گفت
حالا که سرپایی دو تا چای بریز... همش نچنج.. خدا_
..به من رحم و عاقبتم کنه با این سختگیری
بدون توجه لبخندم را جمع کردم و به نشانه‌ی تهدید
دستم را برایش تکان دادم و قبل چرخیدن و رفتن
:سمت گاز خیلی جدی گفتم
چه غر بزنی.. چه ساکت باشی دلیل نمیشه من از_

حرفم برگردم...گله و شکایتی کنی بیشتر رو تصمیم
اصرار میکنم

با برداشتن سینی و استکانی کوچک دیگر نتوانستم
ببینم چقدر لپهایش اویزان شده بود. ولی با شنیدن
:حرفی که زد در صدش دستم آمد

حالا که دستور صادر میکنی...بهتره خودت هر_
وعده از اون غذاها که قد شام و ناهار بچه دو ساله
..هم نمیشه زحمت بکشی و بیزی برام

3263

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

از قوری چای ریختم و قبل گرفتن اب جوش رویش،
نگاهش کردم...بلند شده بود و داشت سمت میآمد
اما قبلش رو به اینهی ورودی خانه نیمرخش را نگاه
میکرد که شیر را بستم...زیر چای هم خاموش کردم
و قبل برداشتن سینی

پیالهایی تمیز از کثو برداشتم و به قصد ریختن
کشمش و توت اینبار پشت سرم بود. بلافاصله هم
متوجه شدم دستهایش را دور شکم حلقه کرد. نفس
حبس شدهام از هیجان کارش را چند ثانیه بیشتر
نتوانستم نگه دارم که اینبار سرش را خم کرده بود تا
چانه اش روی شانهام بگذارد
خودت نمیخوری؟_

:قبل جواب در ظرف توت را بستم
میخوام قرص بخورم_
سکوت کرد و به جایش قفل دستهایش روی شکم
بیشتر شد
خوشحالم که این روزا با داشتن من تو زندگیت_
رنگ و روت باز شده
خندیدم و به قصد چرخیدن سمتش بدون اینکه دست
باز کند فقط سرش را برداشت و عقب کشید

3264

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یه خورده خودتو تحویل بگیر...بعدشم با این باج_
دادنا من همچنان سر حرف و هدفمون هستم
تا بیاید لبش را باز کند و دوباره اعتراضی کند چند
تایی توت و کشنش دهانش گذاشتم که چشمش را
بست و حین خوردنش گفت
..میدونستم اهل رشوه نیستی_
افرین پسر خوب...الانم چایتو بخور...زودتر بگیر_
بخواب تا فردا واسه شروع برنامه‌ی غذایی جدید سر
حال باشی
تا تو این مدت وزنتو به تعادل برسونی منم کارامو_
..سامون میدم
شاکیترا پیاله را از دستم گرفت و با گذاشتنش روی

سینی جلوتر از من برگشت سر جای قبلی که شاهد
لحظات خوشی بود

معلومه چی میگی ماهورا؟ من خومو بکشم_
هفتهایی دو کیلو شاید کم کنم... این طوری چند ماه
..طول میکشه... شایدم به سال برسه
خندیدم و با دیدن چانه زدن یک مرد تپل و شاکی که
از چند سال پیش تا حالا شده بود انگیزهی حال خوشم
سمت اتاق رفتم... باید قرصم را میخوردم... دیر شده

3265

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.بود و هیجان بودنش ممکن بود کار دستم بدهد
...تو بگو هر ماه شش کیلو... سر جمع اگه_
بیستوپنج کیلو گفتی ماهورا؟

برای سوالی که خودش جوابش را بهتر از هر کسی
میدانست از همین جا وقتی داشتم زیپ کیف را باز
:میکردم جواب دادم

بله... بیست و پنج کیلو... که اگه دلت خواست و با_
استقبال پرشورت روبه رو شدیم میتونیم تا سی هم
.حساب باز کنیم

.خندیدم وقتی اعتراضش بامزه بود
یه دفعه بگو میخوای با باربی یضا بری زیر یه_
...سقف

لبخند زنان قرص را از کاور جدا کردم و حین برداشتن گوشی بیرون رفتم... ر عنا تماس نگرفته بود و خودم هم مشغول رفع و رجوع بدهی و چانه زدن با برادرش فراموشم شده بود

با دیدن ساعت و دیر وقت از تماس منصرف شدم وقتی رضا همچنان داشت حساب میکرد برای بیست و چند کیلو چند هفته باید رژیم می‌دادم که بعید میدانم خیلی رعایت کند را سیری کند

3266

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

توجهی به غرلنده‌هایش نداشتم وقتی با چشم دنبال منی میکرد که به قصد مسواک زدن سرویس رفتم و با شنیدن صدای پخش تلویزیون لبخند زنان کارم را انجام دادم. چانه زدن با رضا خیلی لذت بخش بود و در عین حال فرصتی برایم پیش می‌آورد تا بتوانم هیجان کنارش بودن را کنترل کنم. دهانم را که شستم و از دیدن خودم مقابل آینه لبخندی روی لبم نشسته

ن

بود که با وجود چشمان چراغانیم دوباره از دید رضای استکان به دست لبخندم عمیق شد دوباره همان جای قبلی نشست و کنترل به دست و نگاه به من سرش را که تکان میداد لپش هم تکان

خورد. هر چند باید اعتراف میکردم لپهایش شل
شده بودند... ولی این را به خودش نگفتم تا دوباره
.چانه نزنند و بخواهد از شدت برنامه‌ی جدید کم کنم
:تا کنارش نشستم خودش پیش دستی کرد و پرسید
نکنه چاییم کالری داره؟_
تا بیایم حرفی بزنم دوباره دستش دورم پیچید و سرم
روی شانهایش نشست
مگه حرفی زدم؟ یا اعتراضی کردم؟...وقتی خودت_
3267

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به کالریات شک داری چرا منو مقصر میبینی؟
صدای پخش را قطع کرد و با گذاشتن استکان خالی
روی سینی تکیه داد و باز سرش روی موهایم
نشست. بهتر بود زودتر میخوابیدم تا قرصها
.اثرشان را نکرده بودند
ادم فروشگاهم میره...تخفیف میدن بهش...حالا_
من که جای خود دارم...خودتم میدونی چقدر پیشرفت
..عزیزم

خندیدم و از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. آخر سرش
را خم کرده بود تا تاثیر حرف شیرینش را ببیند
حرف تخفیف نزن که تازه با تخفیف شده بیست و_
پنج کیلو...بعدشم به قول خودت سه کیلوش کم

شده... واسه باقیشم تو اراده کنی اوستا کریم کمکت
..میکنه

خندید و دوباره سرم را بوسید. با این کارش باز
قدردان و شاکر خدایی شدم که از مهربانیش در وجود
این مرد بیشتر استفاده کرده بود

بیانصاف اونی که تو میگی میشه چند ماه... اصلا_
حالا که به اینجا رسیدی من دوست دارم باقی رژیم
..کذایی رو وقتی رفتیم زیر یه سقف ادامه بدم

3268

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دستم را بند مچ دستش که دورم تنیده بود کردم.. حس
خوبی داشت این بند بودن دستم... شبیه دلم که بند
دلش شده بود

الانم زیر به سقفیم رضا... زیر سقف خدا... زیر_
اسمون یه شهر... حالا چند کیلومتر اینور اونورش
..مهم نیست... مهم نیت دل ادماست

خودش که تکیه زد من هم با خودش کشیده شدم رو
..به عقب

منظورم از اون سقفه چیزیه که وقتی صبحش چشم_
..باز کردی بخوای با بالش خفم کنی رو میگم
خدا نکنه... منو چی دیدی رضا؟_

:خندید و ادامه داد

شبیه یه فرشته‌ی عذاب که واسه ما تو شمایل ماهی_
..هستی

:تا خندیدم جرات بیشتری گرفت
منظورم زیر اون سقایی که بعد نجات پیدا کردنم از_
غرلندات که خروپفم نداشته خواب راحت داشته
باشی، ظهرش بیام و دم در صدامو بندازم رو سرم
ناهارت حاضره ضعیفه؟
اینبار هم با تصور ارزوهای زیر یک سقفش

3269

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خندیدم...از ان خنده هایی که دلشان جمع شدن از لبم
را نمیخواست...کاش قرصم را دیرتر میخوردم
از اون سقفا که تو خونهایش چای ظهرم با عطر هل_
..باشه چای شبم با دارچین
استپ کن عزیزم...صبحونه ها رو جا انداختی ..اونو_
با چه طعمی دوست دارین؟
افرین...نکته‌ی خوبی بود...خوشم اومد از_
انتخابم...دارم به این نتیجه میرسم عیال باهوش و
کاردانی هستی

خندیدم و به قصد کنار رفتن از پهلویش تا متوجه شد
:حلقه‌ی پیچیده‌ی دستش را محکمتر کرد
حالا شرایط اون سقفا رو کی واسم مهیا میکنی؟_

جوابی ندادم...مکثم را با خم کردن سرش و دیدن
صورتش خودش شکست. البته با جدیتی که در کلامش
مشهود بود

اقا جون ازم خواسته واسه مراسم عقدمون برنامه_
بچینیم

سکوتش دیگر دلش نیامد بشکند وقتی دلیلی به
پررنگی و بلاتکلیفی ر عنا داشت و هم اینکه داشتم از
تاثیر قرص کرخت میشدم تا بخوابم

3270

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

منتظر خودت شدم تا با هم...در موردش تصمیم_
بگیریم... چی میگی ماهورا؟
لب زدم

میشه صبر کنیم_
دستش را بیشتر دور شام فشرد

یه هفته‌ی دیگه خوبه؟_
چشمم را روی هم گذاشتم و با مکث بازش

کردم...سنگین شدن چشمم داشت هشدار میداد به
زودی خواب تو را در برخواهد گرفت

رضا من بیشتر منتظر ر عنام...بعدش منتظر_
کارمم...باید تا نوبتم سوخت نشده برم دورهمو تموم

کنم

با شنیدن دلیلهایم سکوت رضا هم با من قصد
همراهی داشت. هر چند کمی طول کشید تا بالاخره
خودش به حرف آمد
دیروز تلفنی با خواهرم صحبت کردم_
رنا حرفی در موردش با من نزده بود
که ادامه داد
بهم گفتش مگه واسهتون مهمه من چیکار میخوام_
..کنم... که معطل منو کار می

3271

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لبم را تر کردم تا کرختیم دور شود..منتظر بودم رضا
بحثی که وسط کشیده بود را تمام کند
به منم گفت برو حواست به خونهمون باشه....تا_
...بیام...میتروسم از بعدش
رضا هم با شنیدن حرفم نفس پرش را که خالی کرد
وقتی چشمم بسته شده بود. دوباره دستش نوازشوار
روی موهایم بود و اینبار داشت از دلیلهای رنا
برای توجه نکردن به شرایط خودش و میعاد میگفت
حتی از پیشنهاد پدرش که خواسته بود در اولین
فرصت شرایط را مهیای رفتن زیر یک سقف کند
هم گفت. از رفتن به زیر سقفی که رضا قبل از جدی
شدن بحثمان گفته بود و باعث شده بود لبخندهایم

دلگرم کننده باشد. ولی همچنان فقط شنونده بودم و کنارش مقاومت میکردم برای نخوابیدن. رضا حتی داشت از نظر مادرش میگفت... از حاج خانمی که برای حاج رسول خط و نشان کشیده بود برود و با دامادشان شرط و شروط کند. حرف و تاکید حاج خانم درست و بجا بود ولی وقتی من و رضا و همان حاج رسول بینوا میدانستیم جریان چه چیزی هست سکوت اختیار کردنمان از ترس برخورد حاج

3272

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.خانم با واقعیت و کار برادرم بود. گوشم به حرفهایش بود وقتی نوازش انگشتهای رضا بلاخره کار دستم داد و با بستن چشمم به مدت طولانی در حالیکه سعی داشتم حرفهایش را گوش کنم به خودم قول دادم چند ثانیهی دیگر چشمم را باز میکنم.

اما مگر میشد وقتی پای تاثیر قرص وظیفه شناس وسط باشد به کسی هم قول داد. حتی اگر ان قول به چشم بستهام داده شده باشد.

ولی یک حسی این وسط بود به اسم آرامش و اطمینان وقتی چشمم قصد باز شدن نداشت...حسی که همیشه کنار رضا و خانواده‌هاش به من بخشیده شده

بود...چه ان روزها که به امید دیدنش ماه و هفته ها
را می‌شمردم و چه حالا که از لحظه‌هایی کنارش بودم
مهربانیش ثانیهای امان نمیداد حسی بد به خودم راه
بدهم.

من رضایی که امشب کنارم بود و حرفهایش نشاط و
امید به همراه داشت، انتخاب کرده بودم حتم دارم با
پیش رفتن به روزهای آینده، به این انتخابم خواهم
بالید...چرا که رضا باارزشتترین داشته‌ی من در این

3273

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بره ه از زندگیم بود.

همین توجیه ها باعث شدند چشم به قدری سنگین
شود که حتی نوازشش را هم حس نکنم
به قدری سنگین به خواب رفتم که تا چشم باز شد
بیداری صبحم شبیه همیشه بود. همیشه هایی که این
ماه های اخیر با وجود و مصرف قرص وقتی چشم
می‌بستم شب بود و بازش که می‌کردم صبح و
روشنایی رسیده بود. به قدری خوابم سنگین میشد
که هیچ اتفاقی نمیتوانست بیدارم کند. و ناراحت
کننده‌ترین بخش همین اتفاق این بود که با تشدید
حمله ها دگر دوز قرصها را بالا میبرد تا آسیب کمتر
شود.

حالا و این صبحی که چشم باز کردم در این شرایط بودم که دوز بالای قرص کارش را کرده بود و من خودم را روی رختخوابی که زمین پهن شده بود و سرم روی بالش بود پیدا کردم.

چشمم را بلافاصله بعد از به یاد آوردن شبی که با نوازشهای رضا برایم تمام شده بود بیشتر باز کردم. همان لحظه نگاهم به بالش کناریم به قدری با سرعت در رفت و برگشت بود که متوجه خالی بودنش نشدم.

3274

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خیلی سریع دستم را برای بلند شدن، کنارم گذاشتم و ادم نیم خیز شوم که با صدای باز شدن در ورودی تلاشم بینتیجه ماند. آخر قامت کسی که دیشب کنارم حضور داشت قاب در را پر کرده بود. ان هم وقتی دستش نان تازه بود و موها و لباسش خیس. رضایی که متوجه بیدار بودنم شد با بالا بردن دستش و نان، یک سلام عرض شد بلند بالایی گفت. بعد هم دید نشستهام و دو دستی موهایم را صاف میکنم از کنارم نچنچ کنان رد شد.

دیدم نان را روی میز گذاشت وقتی نمیدانستم با شرم این صحنه که تا صبح کنارش چه میکردم کنار بیایم؟ یا لبخندی که خجولانه روی لبم بلاتکلیف مانده

بود چه کنم؟
گرخت و در خواب

ب

اما رضایی که دیش سنگینم را
دیده بود با خونسردی سوییشرت خیس از تنش
بیرون کشید و زیر کتری را زیاد کرد. بعد که ستم
آمد و دو زانو کنار جایم نشست با پاک کردن خیزی
:موهایش از نم باران نگاه صورتم لب زد

3275

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

غصه نخوری ماهورا که طلباتو خودم به تنهایی_
وصول کردم.
:شرم همچنان با من همراه بود وقتی پرسیدم
چجوری؟_

به نظر میرسید بارانی که میبارید و زیرش قدم زده
بود خیلی سرحالش کرده باشد که سرش را نزدیکتر
:آورد و با گرفتن چانهام خیره به چشمم جواب داد
خیلی دوست داشتی بدونی چجوری بیدار_

میموندی و میدیدی

چشمم درشت شد وقتی نمیتوانستم درک درستی از
حرفش داشته باشم که با بالا رفتن دو طرف لبهایش
:ادامه داد

فقط یه خورده باید برم رزمی کار کنم_
با همان ابروی درهم کشیده اخم کردم و گیج پرسیدم
اونو دیگه... واسه چی؟_
تا از گیجی و منگی بیداریم بیرون بیایم چانهام را خم
شد و جواب داد

خدایی اگه گفته بودی تو خواب چه دست و پای_
سرکشی داری هوشیارتر میخوابیدم
ناباورانه به خندهاش اطمینان نکردم و دست روی

3276

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سینه‌هاش گذاشتم تا عقب برود. حتی برای نباختن
سوتی که داده بودم خیلی محکم از خودم دفاع هم
کردم.
تهمت زن رضا... ر عنا همیشه می‌گه عین برهایی_
...تو خواب
خندید و با گرفتن دو گوشه‌ی پتوی روی پایم همان را
..به سرم انداخت و بلند شد سر پا
بره خانم امتحانش که ضرری نداره... امشب_
...دوربین

با پس زدن پتو معترض شدم
شده قرص نخورم تا صبح بیدار می‌مونم... که ثابت_
کنم.

از شنیدن حرفم خندهاش بلندتر شد و دورتر از من
زمانی که داشت چای خشک در قوری میریخت
:اضافه کرد

امشبو نمیتونم قول صددرصد بدم...اخه خانم_
..کاراگاه گوشی به دست پشت پنجره بود
..متاسف از کار زن و شیطننت رضا بلند شدم سر پا
دلم میخواست خیلی سریع گوشه‌هایی بروم و با نگاه
به سر و وضع خودم کمی سرخ و سفید شوم. بیشتر

3277

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هم از زرنگی رضا بابت انتخاب جای خوابم کنارش،
.ان هم وسط هال و خانه

تنها جایی که توانستم برای سروسامان دادن به
اوضاع تعجبم پیدا کنم همان اتاق بود. گوشم به
صدای رضا بود که از پشت در میشنیدم توضیح
میداد دیگر دوست ندارد تحت کنترل صاحبخانه باشد
و باید هر چه زودتر از اینجا برویم. حواسم به
دلایلهاش داشتم شرمهام را مدیریت میکردم، آن هم
دست خالی و با دست کشیدن روی صورتم و کنار
. زدن موهای لختم

اما رفتار رضا وقتی مجال نمیداد زیاد در حال و
هوای خودم باشم من را همپای خودش پشت میز

صبحانه کشاند

با هم شیر داغ با عسل خوردیم و حین اندازه گرفتن
یک کف دست نان و سهم رضا خودم هم برای
همدردی لقمه هایم کم بود

هر چند با زنگ گوشیش تمام مدت صبحانه را
مشغول صحبت شد و از رد و بدل کردن میزان
نشاءهای گوجه و خیار و بادمجان گفت و اندازه‌ی
کف دست نان هم فراموشش شد

3278

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

درست که حواسش به مکالمهی طولانی‌ش بود ولی
چشمش دنبال منی بود که رختخواب پهن شده را با
شرم جمع کردم. حتی گوشی به دست همراهیم میکرد
برای تا کردن پتو و برداشتن بالشی که چسبیده به هم
بود... چیزی در قلبم از دیدن همین صحنه‌ها بالا پایین
میشد که حتم دارم داییش خوابی بود که دیشب کنار
همین مرد تجربهاش کرده بودم

رفت و من را با خودم و تکرار تمام لحظات حضورش
تنها گذاشت... به قدری تکرارش قشنگ بود که تمام
طول روز احساس تنهایی نکردم... حتی وقتی رونا در
تماس کوتاهی که داشت خبر داد امروز میعاد را باید
دکتر ببرند، باز حال خوشم سر جایش بود

حال خوشی که داشتم وقتی اولین شاگرد برای کار کردن ریاضی و زبان کنارم نشسته بود تاثیرش را همچنان به همراه داشت...نمیدانستم اسم این حال خوش چه بود؟ ولی معتقد بودم میشد یک شروع مشترک خواندش در صورتی که پذیرفته بودم گاهی اوقات تصمیمهای خودمان ما را به سمت و سوی روزهای آینده سوق میدهند.

روزهایی که قرار بود با انتخاب رضا برایم شیرین

3279

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شود و رعنائی که نبود و جای خالیش کنارم خیلی احساس میشد. رعنائی که او هم در حال انتخاب بود انتخابی که سخت بود و قبول داشتم حساستر از.. انتخاب من و رضا برای شروع زندگیمان بود چرا که رعنا این راهی که ما داشتیم شروعش میکردیم شبیه من و برادرش با برادرم رفته بود به اینجای راهش سال

ن

رسید ها طول کشیده بود و

امروز مقصدی بود که رسیده بودند...مقصدی که میعاد با کارش انتخاب کرده بود رسیدنش به اینجا برای رعنا خیلی سنگین بود. حتم دارم اینجایی که

بودند مقصد ر عنا نبود ولی چون همراه میعاد بود
مقصدشان مشترک بود... مقصدی که ر عنا مانده بود
برای ادامهی مسیر و همسفر شدنش با میعاد تصمیم
بگیرد... تصمیمی که در سکوت رفتن داشت کمکش
میکرد و من به خودم قول دادم در این مدت جلوی
چشم و دست و پای ارادهاش نباشم تا مجبور به
تصمیمی علیرغم میلش نشود

آخر ر عنای رسیده به اینجا بریده بود. خسته بود و از
3280

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زمانی که فهمیده بود مادر نشدن قسمت و تقدیرش
شده خودش را همیشه قانع کرده بود مقصر خودش
هست.

تا چند روزی که ر عنا نیامد و فقط با هم در تماس
بودیم ان هم در حد حال و احوال، رضا در هر فرصتی
که دستش میرسید میآمد و سر میزد و
میرفت... ولی دیگر شبها را مهمان خانهی
ماهورایش نمیشد وقتی میدید مهسا و مهشید کنارم
هستند با صدای بلند میخندید و میرفت
هر چند لحظهی رفتن خودش تاکید میکرد خواهرهایم
باشند و گویا همین خاطرش را اسوده میکرد و بعد
میرفت.

تمام این روزهایی که ر عنا داشت در مورد همسفر داشتن برای ادامه دادن مقصدش فکر میکرد سرگرم کار بودم. سرگرم آموزش به دخترهایی که سر به هوا بودند و مادرشان انتظار معجزه از معلم ساعتی داشتند. ولی بهتر از بیکاری بود و خودش جای شکر داشت.

باز تمام این چند روز نگران ر عنا بودم و حرفی از این نگرانیم به کسی نمیزدم. حتی به خودم اجازه

3281

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نمیدادم ذهنم سمت ر عنا کشیده شود. حس میکردم خودش باید انتخاب کند. انتخابی که یا با میعاد بود یا بدون میعاد. در هر دو صورتش باز نگرانیش بودم و حتی یکبار هم با مشاور در موردش تلفنی صحبت کرده بودم. او همچنان معتقد بود باید ر عنا حضوری مراجعه کند و درک شرایط ر عنا با توضیحات من. برایش روشن نبود.

باز منتظر بودم. منتظر روزی که تماس بگیرد و بگوید در چه حال هست. ولی انتظارم داشت حوصله‌اش سر میرفت که شروع کردم به خواندن مطالبی که در مورد آسیب‌زنهایی در شرایط ر عنا بود.

حتی چند تایی کتاب هم با این عنوان قصد داشتم تهیه کنم که بالاخره خودش تماس گرفت و انتظارم با تماسش به پایان رسید.

پشت درم رضا...خودت چی؟...رسیدی؟_
سلام برسون...منم تا راه بیفتم سمت گلخونه و بارو_
...تحویل بدم طول میکشه...فقط...یه کاری کن
بیزحمت رفتی خونه اون پیرهن نخودی رو واسم اتو
بزن...دکمه هاشم نیازی نیست کوک بزنی...خدا رو

3282

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..شکر سایز مه

از اشار هاش به کم کردن تنها یک کیلوی دیگر خندیدم
و قبل فشردن زنگ، گوشی را کنار گوشم جابجا
کردم:

یه کاره جلو چشم بقیه پاشم برم سر کمدت؟ من روم_
نمیشه...به حاج خانم بگو...اصلا.. رویام که
اونجاست.

یعنی چی؟ تا نامزدم هست چرا اونا؟_
:دوباره خندیدم و دست روی لبخندم گذاشتم
کشتی منو با این نسبت جدید که هی تکرارش_
میکنی...بعدشم نامزدتون تا یه خورده به روز رسانی
شه طول میکشه

همینی که شنیدی..گفته باشم حرف حرفه منه...از_
حالا باید مشخص بشه که حرف مرد خونه تو
اولویته

با باز شدن در ورودی کنار کشیدم تا زنی که با تعجب
نگاهم میکرد رد شود

ف

اقای مرد شما سر ساعت خودتو برسون بعد حرف_
من..حرف مرد راه بنداز

3283

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حالا هر چی..دیگه تکرار نمیکنم تا قبل رسیدنم اون_
پیرهنه با باقی پیراهنای اتو نشده رو اویزون ببینم
خسته و به قول خودش مرد

ر

دوباره خندیدم و به قلد
خانهای که هنوز زیر سقفش نرفته بودیم یک مراقب
باش کوتاهی گفتم و قطع کردم
لبخندم همچنان اثرش روی لبم بود که دستم را روی
زنگ فشردم و منتظر شدم رعنا برایم باز کند...دیشب
خواسته بود خودم را برسانم تهران ولی نگفته بود
خانهمان. بلکه به جایش گفته بود پنج شنبه شب
برادرش علی دعوتمان گرفته است و همراه رضا

بیایم. از اینکه هیچ اشارهایی به خانهی خودش و
برادرم نکرد، با همین نگفتن خیلی موارد دیگر
دستگیرم شده بود. حتی با پرسیدن حال داداش
چطوره یک خوبی کوتاهی گفته بود و پشت بندش
میای خودت می ضعیفی هم گفته و قطع کرده
ینی

ب

بود.

3284

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رضا هم اول صبح خبر داده بود رانندهایی که قرار
بود بار ببرد قزوین و دوباره برایشان وسیله از انجا
بیاورد به مشکل برخوردیده است. او هم قبل طلوع
خورشید رفته بود تا خودش را برای شب برساند
تا برسم به طبقه و در واحد با اینکه هر باری پا در
این خانه گذاشته بودم اتفاقاتی ناخوشایندی برایم در
پیداشت ولی از انجا که خواهر میعاد بودن را نمیشد
انکار کرد با خودم شرط گذاشته بودم زیاد به عواقب
این خواهر بودن بها ندهم... با این قولها و شرطهای
بین خودم وقتی سلام دادم و کیفم را از دوشم دور
کردم میعاد شبیه هفتهی قبل روی تخت نبود. بلکه
نشسته بود و یک بلیز و شلوار گشاد و سرمههایی

پوشیده و روی کاناپهی پهن و بزرگ به راحتی
پاهایش را دراز کرده بود
هر چند در این فاصلهی کوتاه رعنا را ندیدم وقتی به
قصد دست دادن با برادرم نزدیکش شدم و باز به
خاطر خواهر میعاد بودن لبخندی کوتاه روی لبم نقش
بست... تا برادرم سلام کوتاهم را جواب بدهد و حالش
را بپرسم رعنا و صدایش از سمت راهرویی که به
اتاقها میرسید شنیده شد. از نزدیک که چشم به

3285

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میعاد افتاد صورتش شبیه قبل نبود و حتی به نظرم
آمد سمت چپ صورتش انگار که کج شده باشد بود
دوباره با یاد روزی که این اتفاق افتاد و دلیل و کسی
که این بلا را سرش آورده بودند، اهی سوزناک
کشیدم و با بشین گفتن و کم جان میعاد سرم را تکان
دادم و شال از موهایم جدا کردم

به بهانه درآوردن مانتوی سبک و بهاری، چشم در
خانهای که مرتب بود چرخاندم و سرم با دیدن رعنا
چرخید. مانتوی بلندی پوشیده بود و روی موهایش
بدون پوشش بود

تا به بهانهی سلام و احوالپرسی سمتش بروم از کنار
میعادی که کنترل تلویزیون دستش بود دور شدم

دست دور شانه های رENA انداختم وقتی دو دستش را
برای به آغوش کشیدم باز کرده بود. رویش را
بوسیدم و متوجه شدم گودی چشمش بیشتر از قبل
شده و رنگ پوست خشکش به نظر پریده تر می آمد
اما بوسهی گرمش روی گونه ام سر جایش بود وقتی
قبل دور کردم از خودش یک دور چشمان غمگینش
را در صورتم چرخاند و گفت
دلم واست تنگ شده بود _

3286

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لبخندی زدم و با حرف میعاد چشم گرفتم
.. زده... به سرش... یه... چیزی... بگو... بهش _
کوتاه و با احتیاط حرف زدن میعاد نشان میداد هنوز
بهبودی کامل پیدا نکرده است که با رو گرفتن رENA
خیلی از مسائل دستم امد
ولی باز سکوت کردم و طبق قراری که با خودم داشتم
توجهی به ارتباطات میعاد و رENA نکردم.. این قرار از
سالها تجربه و همراهیم با هر دو بود وقتی برایم
ارزشمند بودند. البته با یک فرق که رENA نقشش
عزیزتر بود. مادر بود و نگذاشته بود جای مامان را
بیشتر حس کنم
پاهایم نکشید دنبال رENA بروم برای همین روی مبلی

که رو به برادرم بود، جمع و جور نشستم... رENA که
ابرویش را بالا انداخته بود و سمت اشپزخانه میرفت
پرسید:

صبحونه خوردی مادر؟ _

سرم را تکان دادم و تنها بلهایی کوتاه جواب رENA شد
که با خودش یک کیسه‌ی خالی هم داشت سمت اتاقها
میرد.

زنجیر:

3287

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یه خورده خستگی در کنی ملوکم میرسه... منم _
وسایلمو جمع و جور کنم تا جا نمونه... نمیخوام
راهم این وری بیفته

طولی نکشید که این حرفش شروع و اعلان جنگی
شد. چیزی که اولین توپ شلیک شده از سمت تشر و
کلام میعاد بود.

..هیچ...جا..حق نداری...بری _

رENA در اتاق بود و در جواب خط و نشان میعاد
صدایش بلند شد. از همانجا که بود و من تا به این
روز و لحظه یاد نداشتم صدایش را با این کلمات برای
برادرم بلند کند. سکوت چند روز رENA گویا با
جوابهای تندش شکسته بود.

خوبه که گوشتات میشنیدن چند روزه دارم دلیل و_
چراشو میگم... عمدی هم تکرار کردم تا قشنگ تو
اون مغز نصفه نیمه هوشیارت جا بیفته
اما میعاد، رنگ سرخ صورتش از تفاوت رعنا بود و
هر لحظه داشت سرختر میشد که انگشتم را با فشار
بیشتری روی لباسم کشیدم
پاشو... برو... باهانش.. حرف بزن... همش_
تقصیر... تو بود... عجله‌هایی... پا شدی... رفتی دنبال

3288

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..خونه

سرم را بلند کردم و تا بیایم لب از لب باز کنم رعنا
خودش را رسانده بود. دستش هم یک ساک دستی
کوچک
واسه چی اینو مقصر میدونی؟ بازم که نطقه باز_
شد و افتادی دنبال مقصر پیدا کردن
ساک دستی را پشت در خروجی گذاشت و دوباره رو
به میعاد کرد و گفت
نه خیر آقای پر مدعا تقصیر هیچ کس نیست. هر_
چند نصفش تقصیر خودم بود که تحملت کردم با امید
اینکه درست میشی. تو خوش باوری به خودم امید
دادم راهش اینه که مدارا کنم

سرم بلند کردم وقتی ر عنا تمام این حرفها را با
صدایی محکم ولی لرزان میگفت. ان هم رخ در رخ
برادرم. در برابر کسی که همیشه تغایر و تشرش
ر عنا را به سکوت وادار میکرد
اما میعادى که دیگر ردی از بگیر و ببند فک
شکسته‌هاش نبود بلد بود طعنه بزند که کنترل دستش
را با ضرب روی میز انداخت و گفت
دو بار پله... دادسرا... رفتی و_

3289

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

برگشتی... خوب.. زبون باز کردی... پشتت به... کجا
گرمه... این طور داری... میتازونی؟
همزمان که گلوی خشکم را با قورت دادن اب دهانم
تر میکردم ر عنا بر اشفیت و با کنار زدن تکه موی جدا
شده از کش، سرش خم شد و کنترل پرت شده از زیر
پایش برداشت

چرا نمیگی دلیلی که منو کشونده اونجا_
باعثشه؟... چرا فکر میکنی تا حالا که سرم کلاه
گذاشتی باز میتونی؟.. نه... دیگه نه... اون ر عنا
...مرد... اون ر عنا رو با دورزدنت کشتی
بعد که دوباره سمت اتاق رفت تا باقی وسیله هایش
بیاورد از همانجا منی را خطاب قرار داد که گوشیم

زنگ میخورد
گوشیتو جواب بده مادر... واسه چی ماتت_
برده، نگران چی هستی؟... تو هیچم مقصر
نیستی... از برادرت انتظار نداشته باش که بیاد و
در کمون کنه... هیچ یادم نرفته از خجالت کار همین اقا
پاشدی و رفتی خونه پیش صدقه... چشم و ابرو
اومدنشو به جون خریدی که سرت جلو مادر و پدر
..من پایین نیفته

3290

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

جای میعاد خودم از حقیقت حرفهای رعنا سرم
پایین افتاده بود که بلند شدم و کیف را چنگ زدم
دستم و چنگم داشتند میلرزیدند.. شبیه دلم که داشت
این حرفهایی که جز نوادر بود را از زبان رعنا
میشنید

گوشی به دست درست و حسابی ندیدم چه کسی بود
که تماسش از درست رفته شد وقتی بهانه شد تا دور
شوم.. تا از این لحظات خودم را جدا کنم
در اتاقی که سر راهم بود پا گذاشتم و با بستن در
صفحه‌ی گوشی را نگاه کردم... یگانه بود. نفس پر
دیگری کشیدم و تا بیایم شمارهایش را بعد تمرکز
بگیرم خودش تماس گرفت

الویی که به یگانه دادم کوتاه بود. در حد یک نفس
عمیق کشیدن وقتی چیزی نگرانش کرده بود و بعد
حال و احوال مختصری پرسید کجایم... تا گفتم کنار
میعاد و ر عنا نفس پر سوزی کشید. چرا که هر دو
میدانستیم در دسرهای بعدش گریبانگی ر اعصاب هر
دو طرف خواهد بود.

یگانهای که ترسیده بود از ناگهانی عازم شدن
مادرش داشت هشدار میداد که دور باشم. تا پرم به

3291

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پرش گیر نکند که بد موقعی هست. دلش هم یوسفی
بود که همچنان در صدر و لیست تنبیه حاج رحیم
قرار داشت و او هم سر گذاشته بود و نمیدانستند به
کجا رفته بود.

یگانهی دلواپس حتی از گیر سه پیچ محمدجواد و
خانواده‌هاش برای تدارک عروسی خبر داد و اوضاع
فکری مادرش را همچنان اشتهتر گزارش کرد
از آن چیزهایی که با تماس یگانه شنیدم حس بدی
گرفته بودم... چه حرفهای بین ر عنا و میعاد... چه
خانه

ر

خبرهای یکی از یکی تلخ و دلهره آو شان

حس بدی بود که دلم میخواست بروم بیرون و با
برداشتن کیف پا به فرار بگذارم. اما نشد.. نشد و هر
چه تلاش کردم در اتاق بمانم، صدای لرزان رعنا
برای شمردن و علت‌های رفتنش نگذاشت
نشد بمانم و گوشی به دست صدایم را صاف کردم و
از اتاق بیرون رفتم
تو بگو اگه این خونه طلا باشه.. وقتی اینجام چیزی..
واسه درست شدن نمونه دیگه نمیشه کاری کرد

3292

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رعنایی که دیدمش داشت اشاره به قلبش این حجت
تمام شده را میکرد
و میعادى که سرش را تکیه زده بود به کوسن و قبل
جواب دادن به قلب شکسته و کدر شده‌ی رعنا از
خودش، نفس‌های شمرده‌اش به راه بود
...لج کردی... کارت... عاقبت نداره..
رعنا که حالا داشت قدرت پاهایش را از دست میداد
روی لبه و نزدیکترین مبل نشست
همین که چشمم به تو نیفته خودش بزرگترین..
نعمته... بیشترشم از حماقت خودمه که دارم حالم بهم
میخوره
خودتو با این حرفا... خراب نکن... بشین سر..

خونه...زندگیت

کدوم خونه؟ اینجایی که هر روزش واسم عین_

زندانه شد خونه؟ نمیتونم تحملش کنم...خودتم

میدونی چرا

داری شلوغش...میکنی...دیگه...پای_

برادرت...ماهورا...وسطه...مراقب...تصمیمت...باش

رعنایی که رنگش پریده بود نگاهش به من وقتی

:داشتم از شیر لیوان اب پر میکردم نالید

3293

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هیچم این نیست...همه که مثل تو نیستن...رضا_

ماهورای همین شکلی رو دیده...خودش قول

...داده...حواسش به دخترم باشه

لیوان اولی که دستم بود سمت رعنا گرفتم...آخر

داشت صدایش تحلیل میرفت...آخر جدیتش با ترسی

که میعاد به جاناش انداخت داشت کم میشد که دست

دراز کرد و گرفت

مادرت چی؟...اونم میدونه؟ موافقه؟ چجوری_

میخوای...قانعش کنی؟

منتظرم عقد کنن...برن سر خونهشون...نمیذارم_

خوشی سرو سامون گرفتن بچه ها با چشم خیشش

یکی شه...تو نمیخواه منو بترسونی...خودتو بچسب

که وای به روزت آگه بشنوه واسه چی نمیتونم
...تحمالت کنم

با دلی پر آشوب لیوان را اینبار دست میعادى سپردم
که با چشم غران از دستم گرفت
برادرم که داشت باز با کشیدن ماهورای بیتقصیر
وسط از ترس و محبت رعنا سواستفاده میکرد
نمیدانم شاید هم انتظار داشت با این همه پشت سر
ویران شده‌هاش از وجود شریفه چه کار کنم که رعنا

3294

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خطابم قرار داد

خوب گوشاتو باز کن ماهورا... آگه یک ثانیه بعد_
اینکه دیدی داداشم دورت زده... بخوای بازم بمونی
تو اون زندگی حلالیت نمیکنم... از همون لحظه میای
بیرون... نیممونی مثل من که همه بخوان کوتاه
بیای... هی بگن ببخش... بگذر... گذشتن واسه اینا
...عینهو اینه که خود زنی کنی
میعاد با این نظر رعنا زیر لب حرف زشتی زد. لبم از
شرم حرفش بهم فشرده شد و به گمانم فقط خودش
شنید و منی که برای بار هزارم از داشتن برادری با
اخلاقیات خودش ناامید شدم
..راه نشون کی میده؟... خودت.. چه گلی زدی؟... که_
_

رعنا بیحواس و ضربه خورده از حرفهای میعاد
..تمام اب لیوان را سر کشید و بلند شد سر پا
کیفتو بردار بریم دختر...ملوکم میرسه...حالا دو_
دقیقه هم تنها بمونه لولو که نمیخورتش
بمان رعنا گفتن میعاد با نهایت صدای بلندی بود که
میتوانست از میان لبهای به سختی و در حال تکان
خوردنش بیرون بیاید
لعنتی بمون...اخ...دردم اومد...اخ...انصافتو_

3295

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...شکر...بذار دو روز...بشه از...سرپا...شدنم
لعنت....بهت...زن...چی میخوای؟!...دیگه...چیزی
مگه...عوض شده؟!...چی کم...داشتی...چی کم
داری...با خوب و بدت...کنار اومدم...من حتی...ده
سال...نداشتم روحتم...خبردار...بشه...لعنت
...بهتون...که...همه...چیو بهم زدین
رعنا چانه‌اش از شنیدن حرف برادرش میلرزید وقتی
با بلند شدن صدای زنگ که برای واحد بود با ان نگاه
لرزانش از م ن جا خورده خواست باز کنم...خواست
باز کنم در حالیکه میعاد همچنان زیر لب مینالید و به
کسانی که قدرتش را تا این اندازه کم کرده‌اند لعنت
ميفرستاد

پشت در ملوک بود. ملوکی که اجازه نداد سلامش
:جواب داشته باشد وقتی پرسید
چه خبره؟ صداتون تا کجا داره میاد؟_
بعد چادرش را برداشت و رو کرد به رعنا و با همان
:شدت و تندگی گفت
فکر کردم داری سر عقل میای. نمیدونستم_
:حرفاتو جمع کردی یه جا بزنی
رعنا با مرتب کردن شال روی سرش سعی داشت

3296

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:بغض صدایش را پنهان کند و رو به ملوک گفت
درسته... مونده بودم سر عقل بیام... تا ببینم بازم_
میتونم بیعقلی کنم و بمونم... حرفیم اگه شنیدین
جواب برادر تونه... کسی که هنوز مدعیه کارش درست
بوده و منم باید بمونم و اعتراض نکنم... چرا؟ مگه
چه خبره؟ اصلا کیه؟ دیگه حق نداره واسه بودن و
موندنم تکلیف تعیین کنه؟

:میعاد میان حرفهایش پرید و گفت
چرا نمیفهمی؟ چرا حالیت... نیست.. بهش_
بفهمون... دوست ندارم... اسم طلاقو
... بشنوم... بهش... بگو... اینو.. از سرش بندازه
ملوک که دید اوضاع از چه قرار هست نرمشی

نامحسوس در رفتارش شروع شد. چرا که دست دور بازوی رENA انداخت و رو به میعاد کرد و خواست چند لحظه ساکت باشد. بعد هم با دست گذاشتن پشت سر رENA دعوتش کرد بشیند. رENای رنگ و رو رفته با :صورتی جمع شده نشست ولی قبلش هم گفت :میخوایم...بریم. مادرم منتظره_

ملوک باشهی ارامتری گفت و از منی که همچنان هاج و واج این بحث ها بودم خواست اب بیاورم. خواست

3297

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اب قند برای رENایی که رنگ و رویش پریده درست کنم.

دنبال دستور ملوک رفتم در حالیکه خودم هم داشتم اب قند لازم میشدم. حس میکردم استخوانهای تنم از درون دارند میلرزند. نه از سرما...بلکه از شدت دلخوری رENA و توقعات میعاد که وادارم میکرد باز از قرص داخل کیفم بخورم. آخر شب مهمان بودیم و نباید کرخت میشدم. اما مگر میگذاشتند به قولم .برای تکرار نشدن حمله وفادار باشم

داشتم قندهای داخل لیوان را با قاشق حل میکردم ولی تمام گوشم به حرف ملوک بود. ملوکی که هر لحظه میگذشت لحنش ملایمتر میشد

چرا اصرار داری که بری و نباشی رعنا جان؟_
رعنا سرش پایین بود. داشت خطهای فرضی روی
پارچه‌ی مانتویش میکشید
چون حال از این همه مدت فریبکاری بهم_
میخوره... بمونم خفه میشم... نفس کم میارم وقتی
میبینم شوهرم... بعد این همه کار و خطا باز می‌گه
بمون. داره وانمود میکنه چیزی نشده... بعد شما
میگی ساکت باشم و هیچی نگم... چون دست و پا شو

3298

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اونایی خورد کردن که اصلا نمیدونم کی هستن؟
ملوک با ادامه دادن نرمش رفتار و کلامیش از دستم
لیوان را گرفت و خودش دست رعنا داد. همان لحظه
:هم میعاد نالید
یه کوفتیم... بده... من_
رعنا با شنیدن این حرف دست ملوک را پس زد و با
:کشیدن آب بینیش لب زد
... بده اقا کوفت کنه... واسه من که مزه زهره_
ملوک زشتهایی به حرف رعنا گفت و از من خواست
یکی دیگه درست کنم
بهانه‌ی دور شدن پیدا کردم ولی مگر گوشم
میتوانست نشنود

ر عنا جان... به خدا که عیبه... حرفاتون همش از سر...
لج و قهره... اگه نگران اون زنی.. بهتره خاطرتو
جمع کنم دیگه کلاشم بیفته این طرفی نمیتونه بیاد
:ر عنا با بغض حرف ملوک را برید
چکار کلاه اون زن دارم... وقتی شوهر خودم کارشو...
درست میدونه

قندهایی که برای میعاد میریختم از حواس پرتیم بود
که مقدارش زیاد شد

3299

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نگو ر عنا جان.. خدا خیلی دوستمون داشت که الان...
میعاد تنش سلامته... اگه به اونا بود که زبونم لال
...جنازه

سکوت و بریده شدن حرف ملوک برای سالم ماندن
میعاد از دست شوهر سابق و برادرهای شریفه بود
بعدشم مملکت بیقانون نیست که پاشن و بیان...
بریزن سر زندگی ما... حاجی همچین دنبال اوناییه که
پاشونو گذاشتن تو حریم خونهمون... اگه از سوراخ
موش بیرون بیان و پیداشون کنن بلایی صد مرتبه
بدتر از داداشم سرش میارن
ر عنا با دستمال اشکهایش را پاک کرد که دیدن این
حالش برایش عین درد بود. تا اینکه لیوان دست

می‌عادی دادم وقتی کلافه بود و قرص مسکنی هم
خواست.

همه که نباید عوض بشن... یا تنبیه شن تا اقا_
اموراتش بگذره

کنار رعنا خودم را با زور جا دادم و بدون توجه به
نگاه ملوک می‌عاد به میز،

ن

و صدای برخورد لیوا

3300

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دست دور شانهاش حلقه کردم

حرص نخور عزیزم... فکر قلبتم باش... حال خودتم_
کم از داداش نیست

رعنا خوبم ضعیفی گفت و با کشیدن دستمال روی
بینی سرخش اشاره کرد

پاشو برو زنگ بزن ماشین بیاد _

ملوک از شنیدن اصرار رعنا کلافه‌تر شد که صدای
می‌عاد مجال نداد کسی حرف بزند. ولی ملوک رو به
اعتراض برادرش خواست سکوت کند. حتی خواست
ارام باشد و کمی هم به لحن تندش با رعنا خرده
گرفت.

رعنا جان الان باید بشینیم واسه تدارکات جشن_
_

ماهورا و برادرت حرف بز نیم... نه اینکه حالا
نسبتمون دوباره نزدیک شده حرف از ناسازگاری
بزنی

ر عنا سرس را بلند کرد و با گفتن ربطی ندارد
خواست بلند شود که ملوک به سختی داشت خودش
را از رعنا مخال ف حرفهایش کنترل میکرد
یه چیزی میخوام بگم... که حرفام قشنگ تو دلت _
بشینه. اینم اضافه میکنم که فقط اون خدای بالا

3301

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرمون میدونه و خودم و کسی که ازش میخوام
بگم

رعنا بیتفاوت دوباره اب بینیش را گرفت ولی من
منتظر بودم ببینم تلاش خواهرم تا کجا قرار بود برای
حفظ زندگی میعادمان ادامه داشته باشد. که قبلش
یک نفس پری کشید و گیرهی مرواریدی روسریش
هم باز کرد

درکت میکنم چقدر واست سنگینه شوهر ادم یه زن _
...دیگه رو بیاره وسط زندگیش

رعنا اهی کشید و ملوک با مکت چشم از میعاد گرفت
و ادامه داد

اگه بگم حاجی خودمم وقتی یوسف و یسنا رو داشتم _

زیر سرش بلند شده بود چی؟ بازم میخوای بری؟
نفسم یک لحظه در سینه حبس شد. رENA هم سرش را
با مکت بلند کرد ولی ندیدم که میعاد چه حالتی شد
.وقتی صورت متأثر ملوک جلوی دیدم را گرفته بود
تعجبم داره...خودم اون ساله که سن و عقم قد الان_
نبود...نابود شدم وقتی متوجه شدم روزایی که تو یه
شهر دیگه بود و فکر میکردم سرش به کار و زحمت
واسه ما گرمه، نگو یکی کنارشه...منم با دو تا بچه

3302

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چشم انتظارش کی دو هفته تموم میشه تا بیاد
.پیشمون

رENA دوباره به حالت قبلش برگشت و من تازه
توانستم از تجسم حاج رحیم همیشه پر مشغله و سر
.به زیر بیرون بیایم
به جا اینکه جار بزنم و شلوغ بازی دربیارم حجتمو_
با حاجی تموم کردم...پای اون زانو از زندگیم قطع
کردم و کمتر خوردم و پوشیدم..به جاش شوهرمو
.کشوندم سر زندگی و بچه هام
هنوز در حال هضم کار حاج رحیم بودم که رENA بلند
شد. شدت این کارش به قدری زیاد بود که حرف
.ملوک نصفه ماند و سر میعاد به انی چرخید سمتش

شما تونستی... منم این چند روز موندم که به خودم_
فرصت بخشیدن بدم... اما دیدم باز نمیتونم... بعدشم
ادم کشوندن شوهری که یه ذره حس ندامتم نداره
نیستم.

بعد این حرف، رENA شبیه برقی شد و سمت وسایل
چیده شدهاش پشت در رفت. میعاد که شاهد حرف و
رفتنش بود دادش رفت هوا ولی رENA مصمتر از قبل
دو دستش گیر دسته‌ی ساک و کیسه بود. حین

3303

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:پوشیدن کفشش هم رو به من گفت

.ماهورا دم در منتظرم... بجنب_

گفت و رفت. میعادى که دستش به جایی برای اصرار
به ماندن رENA نبود ان لیوان نیمه خالی اب قند را
نقش زمین کرد.

با رفتن رENA بلند شدم سر پا و برای برداشتن کیف
دستم را دراز کردم وقتی صدای فریاد و تهدید میعاد
..گوشم را خراش میداد

انگار برادرم باز دردش گرفته بود. هم از حرفها و
تصمیم رENA... هم از باز و بسته شدن دهانش که
همچنان نیاز به مراقبت و مدارا داشت... دهانی که
فک بالا و پایش رد مشتها و خشم ادمهای زنی به

اسم شریفه بود. زنی که با حضورش دردسر داشت و
با رفتنش همچنان دردسرهايش ادامه داشت...یکیش
همین دردهای تازه بهبود یافتهی میعاد که رِنا هم
ترکش کرد.

رِنايي که وقتی از پله ها پایین رفتم و نفس زنان
پشت سرش ایستادم رویش را گرفته بود تا
اشکهایش را نبینم.

حتی شانه هایش را صاف کرد و با پاک کردن همان

3304

شبيه زنجيريم نویسنده: نصيبه رمضانی

صورت خيسش راه افتاد. سمت خیابانی که ماشین
باید می‌گرفتیم و می‌رفتیم خانهی پدرش. جایی که
منتظر بودند با هم جمع شویم و برویم خانهی برادر
بزرگش علی... ان هم برای مهمانی پا گشایی عروس
رضایشان که من بودم. برای منی که برادرم بهانهی
ریختن اشک رِنا را جفت و جور کرده بود در
حالی‌که من انتظار داشتم برادر رِنا اشکی به چشمم
نیارد.

چه سخت بود دیدن این لحظات... سخت‌ترش این که با
رِنا داشتم لحظه به لحظه‌اش را زندگی می‌کردم و
محکوم بودم به خواهر میعاد بودن

اما رِنايي که کنارش بودم وقتی از ماشین با رسیدن

به مقصد پیاده شدیم انگار حواسش بود که ادمهای ان
خانه نمیدانند در خانگی برادرم چه خبر بود
حواسش بود که اشکهایش را پاک کرد. حتی از شیر
اب و در کنار باغچه مشتی به صورتش پاشید و رو
به من لبخندی تلخ زد و گفت
لباس آوردی واسه امشب؟_
سرم را تکان دادم و لب زدم
تو کیفمه _

3305

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرم را بوسید و گفت
قربون عروسمون برم که حواسش هست_
تا خواستم بغض کنم صورتم را بوسید و نگاه صورتم
:اهسته تر ادامه داد
خوش باش دخترم...خوشی حق تو و داداشمه...خب_
ماهورا؟

خبی که از من با نگاهش گرفت خاطرش را آسوده
کرد و صدای پارسا از بالکن حواسمان داد سمتش
اگه قربون و صدقه رفتنتون تموم شد بیاین_
بالا...ملت منتظرن...های ماهی...کو دایی؟
ر عنا لبخندش را روی لبش نقاشی کرده بود که رفت
بالا. رفت و منی ماندم که معطل از اتفاقاتی ساعت

پیش بودم... از چیزهایی که شنیده بودم و نمیدانستم
..چگونه شبیه رENA لبخند روی لبم بنشانم و بروم بالا
ماهی بیا دیگه... استخاره چی میکنی دم...
شیر؟... ببین گفته باشم تا دایی نیاد که همیشه بریم پا
...گشودنی خونه دایی بزرگه... به مولا که همیشه
با همین حرف پارسا دلیل خودش آمد و روی لبم
لبخندش را نشاند... هر چند میدانستم موقتی هست
ولی باز هم غنیمت بود. چرا که یاد و کار حاج رحیم

3306

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و انتظار ملوک از شبیه خودش شدن رENA قرار بود
بعدها فکرم را درگیر کند.

از زمان برگشت و مهمانی در طبقهی بالا بودیم و
گویا اب گرم طبقهی پایین به مشکل خورده بود و
نمیشد حاج رسول و خالهایی که سرمایی بود شب را
انجا سپری کند.

واحد بالا طبق گفته های رویای شاکی از کار مادرشان
کیپ تا کیپ پر بود از فرشهای لاکی رنگ با
پشتیهای ترکمن که رختخواب خاله و حاج خانم پهن
شده بود گوشهی هال

رENA که تازه فرشهای پهن شده را میدید از دیدن
چند تشک بدون رویه در اتاق خالی، از مادرش در

موردشان سوال کرد. هر چند شنیدن جواب حاج خانم
با شرم و خوشحالی من همراه بود وقتی خبر داد
برای دامادی ته تغاریشان داده است لحاف دوزی که
دوباره پشمشان را بزند و رو به راه کند
دلم از دیدن تلاش و تقلاي حاج خانم در تاپ و توپ
بود که سوالش از رENA حال و هوای خوشيم را از
بين برد

این همه روز موندی کنار شوهرت نتونستين زبون_

3307

شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضانی

همو پيدا کنين؟

رENA برای جواب کمی مکث کرد و قبلش از من
خواست براي ليوانی اب ببرم
ولی جوابش را شنيدم و نه گفتنش دلم را به درد
تنها شرکت

رضی

آورد. حاج خانم که از اول شب نارا
کردن دخترش در مهمانی بود با تشر رویش را گرفت
سمت خاله کبری. خاله داشت عینک به چشم و با
دقت دست روی ملافهی لحافش میکشيد
به قصد شستن ليوان خالی رENA دوباره بلند شدم
وقتی حق میدادم به تلخی کردن حاج خانم.. مادر بود

و برای رعنائی که می‌ترسید دخترش در این برهه از
زندگی نخواهد تنهایی را تجربه کند
یه توک پا برو پایین ببین این پسره تونسست کاری_
کنه؟

از خدا خواسته چشمی به حرف رعنا گفتم و لیوان را
که به دستش میدادم حاج خانم علت نه گفتن دخترش
را منتظر بود بشنود

به سرعت پا تند کردم سمت در تا هم از بحث

3308

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ناخوشایند بین رعنا و مادرش دور شوم هم رضایی
را ببینم که امشب در مهمانی مدام دنبال فرصت بود
همکلام شویم... هر چند پارسا و فرید و سمانه با هر
نگاهش به سمت انواع و اقسام کلمه و سوت و
کنایه های منتهی به لبخند را روانهمان کرده بودند
تقهای به در زدم و اومدم گفتن رضا همزمان شد با
باز کردنش. ابرو برایم با آستینهای تا زده‌ی لباسش
بالا انداخت و گفت

اوه... ببین کی اومده؟ چه مهمون عزیزی که این_

وقت شب با خودش برکت آورده

خندیدم و با درشت کردن چشم کنارش زدم. حالا
خوب بود پدرش هم خانه بود و این همه گل از گلش

شکفته بود.

در را بست و پشت سرش تا اشیزخانه رفتم
درست نشد؟_

:حواسش را دوباره داد به مانیتور پکیج و پرسید
اون بالا چه خبر بود که معطل شدی؟_
لبخندی به کنجکاویش زدم و دستمالی که نم داشت و
میخواست سمتش گرفتم...خم شده بود و داشت درجه
را تنظیم میکرد

3309

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تا الان داشتن در مورد رنگ و جنس رختخواب_
دامادی شما بحث میکردن
با خوشی برگشت و نگاهم کرد، دستمال از دستم
گرفت و پرسید:
خب؟_

چی و خب؟_

چه رنگی شد بلاخره؟_

دست روی لبخندم گذاشتم و نگاه به پشت سرم مراقب
بودم حاج رسولی که در سرویس بود شاهد این بحث
خوشگلمان نباشد

خاله میگه مخمل قرمز بگیر صوری...ولی حاج_
..خانم دوست داره تترون نباتی و گلدرشت باشه

:سعی داشت جدی باشد که پرسید
حالا مهمه؟_

خندیدم و باز از نظری که خاله داشت برایش تعریف
کردم:

خاله که میگه مخمل نرمه صوری... خوابم توش...
لذت بخشه

.دوباره حجم شرم و حیای ان لحظه وجودم را گرفت
.خاله هم به چه نکته ها که توجه نمیکرد

3310

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.صدام میکردی...خودمونم نظر بدیم_

.لبخندم را جمع و جور کردم

ول کن یضا...همینمون مونده...خدا رو شکر رعنا_

حواسش بود...تا دید دارم سرخ و سفید میشم

.فرستادم دنبال نخود سیاه

.اینبار چپ چپ نگاهم کرد

نخود سیام منم لابد؟_

.دست روی لبخندم گذاشتم

شما بیشتر به نخود از نوع گرد و تیلی میخوری؟_

.اینبار اخمش همراه با خنده بود

اگه بذاری اون شکلی بمونم...الانم بس که رو این_

.درجه ها تمرکز کردم ضعف دارم

حواسم رفت به شام مفصلی کنار برادرهایش خورده
بود که جدی نگاهش کردم

..میتونی یه دونه ساقه طلایی بخوری_

باز داشت لپهایش اویزان میشد که پدرش بیرون
آمد. به قدری حواسش بود با تک سرفه‌ایی اعلام
حضور کرد

عقب کشیدم و تا هر دو علت را پیگیری کنند به اتاقی
که وسیله هایم بود پا گذاشتم. میشنیدم که رضا داشت

3311

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میگفت هواگیری را هم امتحان میکند..اگر باز
درجه‌ی اب بالا نرفت بهتر هست فردا نمایندگی بیاید
تا پدر و پسر با هم بحث کارشناسی را ادامه بدهند هر
چه که مربوط به من و رعنا بود را برداشتم. احتمال
اینکه بالا بخوابیم تا صبح شود و برویم خیلی زیاد
بود. همچنان که گوشم به صحبت‌های رضا حین
هواگیری بود دلم میخواست بیشتر کنارش باشم
برای همین گوشیم باز کردم و از دیدن پیام یگانه اخم
روی صورتم جا خوش کرد. خواسته بود از رعنا
بخوام برگردد سر زندگیشان...از توپ و تشرهای
مادرش به میعاد هم نوشته بود که به برادرم خرده
گرفته بود چرا بلد نیست عذرخواهی یا دلجویی کند؟

تشر و تاکید ملوک بعد شکستن دل ر عنا بر ایم مهم
نبود وقتی میعاد به این سن بلد نبود و باز هم اصرار
به درست بودن کارش داشت. یگانه هم دختر ملوک
بود و انتظار داشت فقط ر عنا کنار بیاید. چیزی که
مادرش امروز از ر عنا میخواست

با همان اخم و به سرعت برای یگانه تایپ کردم تا
متقاعدش کنم خواهر و برادرم چقدر خودخواه هستند
و همی ما را همچنان از بالا نگاه میکنند. یگانه بعد

3312

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خواندن پیام از ترسش برای تصمیم و کوتاه نیامدن
میعاد گفت و من باز برایش داشتم دلیل میاوردم که
چه ر عنا باشد، چه نباشد اخلاق و کارش همین هست
با حرفهای امروزش برایم ثابت شد برادرم با وجود
این همه اتفاق باز هم سعی دارد خودش را عاقل و
حق به جانب بداند

داشتم تمام دلیلهایم را تند تند برای یگانه تایپ
میکردم که با صدای رضا سرم از گوشی جدا شد
کیه که این قدر براش اخم کردی؟_
گوشی را با ارسال پیام بستم
...یگانه_

حرفی نزد وقتی تکیه‌اش را گرفت و سمت امد.. صدای

تک سرفهی پدرش باز میامد. لبهی تخت و کنارم
نشست و دستم را گرفت که کشیده شدم سمتش
...نگران حرف مادرم نباش._
چشمم سر خورد جای نوازش دستش که باز روی
انگشترم بود
حق داره... دخترشه... داداشم.. خون تو دلش._
...کرده... تازه... خبر نداره
حلقهی پیچیدهی دستش را محکم تر کرد و مجال نداد

3313

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.اشتباه برادرم را به زبان بیاورم
بگو ببینم مگه دست منو تو هستش؟_
.نهایی گفتم و پیشانیم را به پهلوی گرمش چسباندم
حتی برای حقیقت داشتن حضورش عطر لباسش را
.عمیقتر نفس کشیدم
.ر عنام امروز باهاش اتمام حجت کرد_
روی سرم را بوسید و باز نوازشم کرد... با اینکه
ترس داشتم پدرش سر برسد ولی احتیاج به این چند
لحظه دلجویی داشتم.. آخر این روزها بد عادت کرده
بود وقتی هر چه فکر میکردم سالها بود کسی این
همه توجه و حضورش حالم را خوب نمیکرد... هیچ
کس.

خواستم عقب بکشم که با بمون گفتن اینبار مجال
دوری نداد

تو اینکه کار میعاد چقدر زشت بوده شکی_
نیست...ولی بهتره خودشون تصمیم بگیرن... قراره
..اونا با هم زندگی کنن...ادامه بدن...نه منو تو
لبم برای گفتن حرف دیگری باز نشد که صدای حاج
رسول خطابش کرد و پرسید درجه را چقدر زیاد کرده
است؟

3314

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با جدا کردن سرش از روی سرم جواب داد و دوباره
رو به من صورتم را با ببینمت گفتن بالا آورد
دو چشم مهربانش خیلی نزدیکتر از هر زمان دیگری
داشتند در صورتم میچرخیدند
به نظرت بهتر نیست منو تو واسه جنس و رنگ_
رختخواب داماد این خونه مشورت کنیم؟
:گوشهی لبم به سختی بالا رفت و پرسیدم
مهمه؟_

مهم خودتی...که رو زمین خالیم میشه کنارت_
خوش بود و زندگی کرد
لبخند خجولی زدم. بلد بود فکرم را با افکار منحرفش
دور کند

به نظر میاد قشنگ باشه_

:پلک نرمی زد و لب زد

امتحان کنیم؟_

:شبیه خودش پرسیدم

چی رو؟_

سر گذاشتن رو جنس ملافه های پیشنهادی جلسه_

...بالا رو

از شرم سرم را دوباره روی سینه‌هاش پنهان کردم که

3315

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.صدایش اینبار با خنده‌اش کنار گوشم بود

جدی میگم ماهورا...سرتو بلند کن...ببین بالش رو_

..تخت اینجام مخمله

.نالیدم نه وقتی ناله‌ام از خنده و تاثیر حرفش بود

همین لحظه دوباره صدای پدرش بلند شد. میخواست

.رختخوابش را برایش ببریم

چشم اقا جان گفتنش همزمان بود با کم رنگ شدن

خنده‌اش که تا سرم را جدا کردم و رد چشمم را روی

.بالش دید، باز خندید

خیز برداشت سمت کمد و نماند تا مشتم روی

بازویش فرود بیاورم. چرا که اینبار در کمد دیواری و

رختخوابها را باز کرده بود و با خنده‌ی سرخوشی

:دستش را روی رختخوابها میکشید
..وای....اینو...جنس اینام همه مخمله ماهورا_
صورتتم سرخ شده بود از خنده و فشاری که نمیشد
از دیدن این همه روکشهای مخملی تحمل کرد و
قهقهه ه نزد

گویا امشب قرار بود با اسم پارچه‌ی مخملی اسباب
خنده‌ی من و خودش فراهم شود و با حرف پدرش تا
درخواست بالش نرم و روی تخت کرد دیگر خنده‌ی

3316

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رضا را هم نمیشد کنترل کرد

من هم روی رد شدن از کنارش را نداشتم وقتی رضا
با بدجنسی تمام داشت میپرسید کدام بالش و حاج
رسول با دلیل اشاره به همان بالش روکش مخمل کرد
که به خاطر نرم بودن مناسب سرش هست

رضایی که دستم انداخته بود از همانجا آوردن بالش
را به من سپرد. طولی نکشید که خودم را کنترل کردم
و با برداشتن کیف و وسیله‌ها، متکا هم بینشان بود
که رضا با بدجنسی وقتی توانسته بود خنده‌اش را
مهار کند گفت صبر کن پیام کمکت ببری بالا...حاج
رسول با درم ببند بابا جان گفتن سرش که روی بالش
گذاشت دیگر مجال ندادم رضا برسد. خودم از پله‌ها

بالا کشیدم و از لای با ز در تو رفتم
اینبار خاله و حاج خانم روی جای پهن شده اماده‌ی
خواب بودند که رENA اشاره کرد برای خوابیدن من و
خودش رختخواب کم آمده بود
و تا بیاید و به مادرش غر بزند این بالا و پایین کردن
وسیله ها دیگر چه صیغهایی هست که رضا هم رسید
رضایی که تا شنید بحث رختخواب این بالا هم وجود
دارد و خواست خودش را دعوت کند رENA مجالش

3317

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نداد و برای آوردن دو دست دیگر رختخواب او را با
خودش برد

همان لحظه هم حاج خانم از رENA خواست ان دو
دستی که ملافه هایشان مخملی هست را بیاورد تا
نشان کبری بدهد چقدر جنسشان بعد از سالها خوب
از اب در آمده است... ادامهی خنده‌ی طولانیم از اسم
مخمل و جنسش را به بهانه‌ی مسواک زدن مهار
کردم... تا بیرون بیایم رENA رختخوابها را با برادرش
آورده بود و داشت به رضا تاکید میکرد فردا صبح ما
را هم سر راهش ببرد

با رفتن رضا خاموشی شد و روی جایی که رENA در
اتاق خالی و درست بالای اتاق رضا پهن کرده بود

دراز کشیدم

رنا هنوز نیامده بود و داشت به تعارف مادرش
برای ماندن و کمک کردن جواب میداد... حتی خاله
میپرسید شوهرت چه میشود و باز من تا خواستم
یاد دوری و اتمام حجت رنا بیفتم پیام رضا پیش
دستی کرد و دور شدم... به قدری دور که سرم را
روی بالش گذاشتم وقتی قرصم داشت اثر میکرد
:رضا برایم نوشته بود

3318

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شبت خوش و خوابت مخملی ماهورا. فقط حواستو"
بده ببین تو رختخواب با پارچه مخملی راحت
میخوابی یا تترون رنگی و گل درشت... نظرت واسم
"...مهمه

رضایی که فکر میکرد حالم با خوابیدن روی
ملافه های نرم و مخملی خوش میشود، خبر نداشت
که خیلی وقت بود شبهای من با وجود خودش
مخملی شده بود. حتی تمام لحظاتم وقتی تنها بهانه‌ی
خوشیم و این روزها خودش بود
از این دلخوشی چشم بستم که صبح شد. صبح رسید
و باز با شروع روزی که حاج خانم تا دید رنا عازم
رفتن با ماهورا هست خرده گرفت و غر زد. اما حاج

رسول خیلی مختصر و خلاصه از حاج خانم خواست
کاری به کار داماد و رعنا نداشته باشد
روز منی که دلم از نگرانی پدران و مادرانمی هر دو
هم گرم شد و هم فشرده شروع شد و باز ارزو کردم
کاش برادر خطاکارم زبان خوش داشت. یا لااقل کلام
خوش داشت و بلد بود دل رنجیده‌ی رعنا را با کلمات
و رفتارش آرام کند. نه اینکه با راه و روشی شبیه
دیروز و پر از طلبکاری و حق به جانبی

3319

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شروع روز من باز با حضور رضا در زندگیم و لحظه
به لحظه‌ی بودنش یک خوشی خاص داشت. چه در
بودنش کنارم و با توجه هاتش، چه در نبودنش کنارم
و باز با پیگیریها و تماسهایش. هر چند کوتاه و در
حد یک حال و احوال مختصر

رضا همچنان با شروع صبح کنارمان بود که من و
رعنا را به خانه‌یمان برگرداند و با یک خداحافظی
کوتاه وقتی دستم را فشرده و رفت. رفت و همچنان
دلخوشی این روزهایم باقی ماند

روزهایی که رعنا سعی داشت کمی تفاوت کند و همین
سعی و تلاشش میشد چند کلام بیشتر و حرف زدن با
من و بعد هم دوباره سکوت. دوباره تنهایی و این

سکوت و نگاهش برایم زجراور بود. منی که سعی میکردم به حرف بگیرم و یا بخواهم برای پیاده روی عصرها که ناگهانی به فکرم رسیده بود همراهیم کند.

ر عنا سعی میکرد بیاید و همین که بعد از تمام شدن کارم با دختر بچه های بازیگوش و مادرهای امیدوار به معجزه‌ی بهتر شدن نمراتشان همراهم بود خودش یک اتفاق خاص و جدید بود.

3320

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با هم در هوای عصرگاهی و بهاری قدم میزدیم و زمان برگشت هم نان تازهای میخریدیم و همان میشد شام شبمان.

باز که به خانه میرسید سکوت میکرد و باز تلاش میکردم با به حرف گرفتن سکوت تلخش را بشکنم. اینبار خودش هم همکاری میکرد. حتی وقتی متوجه میشد گوشی به دست با رضا هم صحبت شده‌ام دلش میخواست زمان خواب از تدارک وسایل یک نوس عروس حرف بزنیم. از کارهای زیادش برای آماده کردن ماهورایش کنار رضا که حرف میزد به وضوح متوجه تغییر حالش میشدم... حتی گاهی که خیلی در جلد مادر بودن میرفت، میخواست طبخ چند مدل

غذای جدید هم یادم بدهد تا نگویند دخترش بی هنر بود. میخندیدم و خودم هم دل به دل ارزوهایش میدادم و تا چشمان بسته شود کارها را الویت میبستیم. اما حیف که پشت تمام این خوشیهای ساختگی یک حسرت و یک بغض در نگاه و کلمات ر عنا احساس میکردم. و باز حیف که نمیتوانستم کاری برایش انجام بدهم.

کنار این هفته های پر تلاش برای حال خوش ر عنا

3321

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دومین آموزشگاه را که برای مصاحبه رفته بودم، با قول تماس در اولین فرصت ترک کردم و با امیدی که مدیریت در نگاهش داشت، دلگرمتر پاسخ رضا را دادم.

کارت تموم شد؟_

نگاه به ساعت سرم را در پیاده روی پرتردد چرخاندم:
و گفتم

تمومه... فقط رسیدم اونجا معطل میکنم که خودتم_

برسی

باشهی ارامی گفت و قطع کرد. نگاه گوشی اینبار شمارهی ر عنا را گرفتم و تا صدای خوابآلودش در گوشم پیچید از قرار ناهاری که داشتم مطلعش کردم و

خیلی زود تماسم تمام شد.
نگران این کارش در زمانهای تنهاییش بودم. کاری
که تا پایم را بیرون می گذاشتم خواب بود و رعنا
حتی شده بود و اگر تا شب کارم طول میکشید رعنا و
خواب مونس هم بودند. این برای منی که رضا چند
بار در مکالماتمان اشاره کرده بود پدرش پیگیر
زمان عقد و تکلیف کی و رفتن سر خانه و زندگیمان
هست یک درد به همراه داشت

3322

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

درد تنهایی رعنا بعد رفتن من. نگرانیهای بعد
رفتنم نمیگذاشتند به خوشی کنار رضا بودن
برسم... پس تا میتوانستم حرف را به سمت و سویی
میکشادم تا رشتهی سوال و کلام رضا از دستش
برود.

اما میدانستم یک روزی این اتفاق خواهد افتاد و ان
یک روز سعی میکردم همچنان طول بکشد. حتی دلم
میخواست نرسد تا خاترم از طرف رعنا آسوده
شود. اما نمیشد. نمیشد وقتی چند تماس برادرم را
مقابل چشم من خیلی سرد و با چند کلمه و نه گفتن
پاسخ داده بود

بلاخره با کنار زدن تمام این نگرانیهایم وقتی ادرسی

که برایم ارسال شده بود را نگاه کردم با گامهای کوتاه وقتی زیاد فاصله نداشتم شروع به حرکت کردم دوست نداشتم به این قرار برسم ولی باز پای رعنا وسط بود و نمیشد نرفت. همچنان که منتظر رضا بودم برسد در طول مسیر دو بطری اب خنک خورده بودم و از ضعفی که جان از دست و پایم میبرد دو تایی هم کیک گاز زده بودم تا بالاخره رضا هم رسید خبر داد نزدیک محل قرار هست و با دیدن ماشینش تا

3323

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پیاده شود از عرض خیابان رد شدم تیشرت استین کوتاه و سفیدی روی شلوار کتان تیره پوشیده بود و تا نگاهش بچرخد سمتم لبخندم را مخفی کردم. این روزها کم شدن وزنش خیلی بیشتر به چشمم میآمد و مشخص بود تلاشش دارد به نتایج ماهورا پسند نزدیک میشود دوباره مچ دستش ساعت بند چرمی را بسته بود که با دیدنم عینک از پای چشمش برداشت و دستش سمتم دراز کرد.

..سلام عرض شد جناب خوشتیپ_

لبخندی کوتاه زد و همچنان که چشمش با دلتنگی در صورتم میچرخید جواب داد

گفتم متفاوت بیام بلکه دلت زود زود هوامونو کنه_
دستم همچنان اسیر انگشتهایش بود که لبخند زنان
حالش را پرسیدم

هر دو میدانستیم وسط پیاده رویی که این وقت ظهر
پر تردد هست امکان صحبت زیاد نیست که دست
پشتم گذاشت و اشاره کرد، بریم

پایم نمیکشید به دیدن برادری بروم وقتی صبح زود
تماس گرفت و قرار امروز را بیرون از خانه و دور

3324

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

از چشم رعنا گذاشته بود. هر چند آخرین دیدارم در
همان خانگی خودش بود

پا در سفره خانهای که ادرس داده بود گذاشتیم
خلوت بود. از چند تایی تخت دور حوضچهی آب
یکیشان پر بود که رضا با چرخاندن چشمش لب زد
نرسیده؟

با بیتفاوتی شانهام را بالا انداختم و سمت یکی از
تختها رفتیم

اما تا کفش از پایم جدا کنم خودش هم رسید. شبیه
رضا یک تیشرت روشن پوشیده بود همراه با شلوار
جین تیره که دیدن عصای دستش باعث شد سرم را
پایین بیندازم

با اینکه همیشه برخورد و کلامش با من خوش نبود
ولی در این حال دیدنش باعث دل‌آشوبیم میشد
کنارش هم دلیل و علت به این حال افتادنش به حال
خرابم بیشتر دامن میزد

خیلی عادی با رضا دست داد و سلام من را با تکان
دادن سرش و فشردن دستم بیجواب نگذاشت. لاغرتر
از قبل شده بود وقتی نیم‌رخش را حین نشستن دیدم و
رنگ و روی پریدهاش همچنان به وضوح مشخص

3325

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود. با اینحال رضا رفتارش شبیه همیشه نبود ولی
اندازه‌ی سکوت من سرد برخورد نکرد که با نشستن
کنارم هر دو رو به روی برادرم نشسته بودیم
تالاب باز کرد به صحبت کردن متوجه شدم همچنان
سمت چپ لبش اویزان و بی حرکت میماند
چه خبر از کار و بارتون؟_

رضا که دو زانو نشسته بود یک الهی شک ر کوتاهی
:جواب داد و اینبار برادرم رو به من پرسید
رنا خوبه؟_

سرم را تکان دادم و یک خوبی کوتاهی پشت بندش
زمزمه کردم

لبخند کوتاه برادرم که روی لبش نشست خیلی دوام

نداشت و رو به رضا پرسید:
سلامتی کی... شیرینی عروسی... میخوریم؟_
رضا هم شبیه من از سوالهای میعاد متعجب بود که
با نگاه کوتاهش ستم جواب داد
منتظرم ماهورا کاراش سبک بشه... از اون طرفم_
خونهایی که مناسب باشه رو پیدا کنم
میعاد فقط سرش را کوتاه تکان داد و با چند ثانیه
سکوت، رو به رضا خواست زحمت سفارش چای و

3326

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مخلفات را بکشد. متعجب از درخواستش بودم که
اضافه کرد:

تا سر ساعت قرصمو بخورم_
رضا را که با این بهانه فرستاد بلافاصله رو به من
کرد و رنگ نگاه و لحنش تغییر کرد
با اینکه دل خوشی از کشوندن رضا دنبالت_
ندارم... ولی کارم با همین اقا و خودت راه میفته
چشم به رضایی بود که داشت سفارشهای برادر
نمک شناسم را میگرفت
خوشی واسم نداشتی... با کارت در حق خواهر همین_
مرد سرافکنده شدم
غرشش برایم دیگر اهمیتی نداشت وقتی رونا را

رنجانده بود
من که میدونم بیشتر این یکه تازی زنم زیر سر_
خودته
پوزخندم را بیشک رضا هم دید که برگشته بود و
نگاهمان میکرد
چی میشد واسه منفعت خودتم حالا که زبونت راه_
افتاده دل رعنا رو هم نرم میکردی؟
زبونمو نرم نکرده شده پیگیر وکیل و مدرک واسه_
3327

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

طلاق
خردش کردی داداش... داغونش کردی... انتظار چی_
داری ازش؟
انگار تا متوجه شد رضا دارد سمتان میآید حرفم
را نشنیده گرفت و با دراز کردن پایش به طور کامل
:سمتم چرخید و با تحکم حرفش را زد
هر پیشنهادی دادم نه و اما نمیاری و میگی چشم_
... که اگه غیر این ببینم ملاحظه نمیکنم کی پیشته و
حرف و تهدیدش با رسیدن رضا و مردی که کنارش
بود نیمه ماند. مرد برای گرفتن سفارش آمده بود که
.رضا رو به من با دلوایسی خواست منو را نگاه کنم
:میعاد همزمان با باز کردن منو اضافه کرد

...مهمون من... هر چی سفارش دادین _
تظاهر میکردم دارم لیست غذاها را میخوانم وقتی با
خودم به جای انتخاب تکرار کردم برادرم چقدر
هنرپیشه‌ی کاربلدی هست با این نقش بازی
کردنش.. هر چند کار بلد بود که رونا را ده سال بازی
داده بود... بدون کوچکترین ایراد
تا مرد سفارشها را برود و آماده کند سکوت من
باعث نگرانی رضا شده بود که بدون توجه به میعاد،

3328

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:سرش را خم کرد و پرسید
خوبی ماهورا؟ _

تا جواب بدهم میعاد مجال نداد
اولش که شنیدم از خواهرم خواستگاری کردی جا _
...خوردم
رضا با شنیدن خوبم کوتاهی نامطمئن سرش را عقب
کشید و توجهش جلب میعاد شد
ولی بعدش فکر کردم دیدم چقدر بهم _
میان... بیشترین امتیازی که دارین همین شناخت از
همدیگه است... باخبر بودن از مشکلاتی که ما بعد
سالها تونستیم قبولش کنیم خودش بزرگترین امتیازه
:خنده‌ی کوتاه که کرد بین جملهاش فاصله انداخت

البته به نفع منم شده. شک ندارم خواهرت شده_
واسه زندگی شما دو تا که هر کدوم واسش عزیزید
کوتاه میاد

رضا مشتتش را باز کرد و گله مند شد
به نظر میاد حرفامون مردونه است...بهتر بود این_
قرار بین خودمون میبود...ماهورا نیاز نبود حضور
داشته باشه

میعاد از بطری اب داخل لیوان خالی میکرد متوجه

3329

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شدم دستی که آخرین بار در گچ بود هم خیلی
همراهیش نمیکند

لازمه. لازمه رضا جان. شما که دفعهی قبل خیلی_
خوب از پس صحبت مردونه براومدی. هنوزم جای
مشتت گاهی اوقات تیر میکشه

رضا دوباره حرف برادرم را برید
ماهورا میبینی اگه اذیتی پاشو برو تو ماشین_
حرفامونو بزنی و میام

میعاد خندید و با نزدیک کردن لیوان به لبش و قورت
دادن قرص روی زبانش اضافه کرد
بذار باشه. خیلی خوبه که این همه حال خواهرم_
واست مهمه. میدونستم لیاقتش داری...حسن نیت

واسه من یکی خیلی وقته ثابت شده
کلافگی از حالات رضا مشخص بود که دست روی
:صورتش کشید و جواب داد
از روزی که گرفتاریای شما شروع شده حال بد_
ماهورا هم دوباره برگشته...دوست ندارم تلاش این
:اواخرش دوباره هدر بره
:میعاد سرش را بین ما خم کرد
حالا که این همه بالاخواه ه حال خواهرمی...هر چه_
3330

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زودتر دستشو بگیر و ببر کنارت تا منم با خواهرت
:برسم به اموراتم
:پریدم وسط حرفش
رعنا رو کمتر عذاب بده داداش. تازه داره سرپا_
:میشه

:با چشم غرهایی واضح لب زد
پشتش به شما گرمه که واسه حرفای من پیشیزی_
:قائل نیست
رضا معترض شد و خواست لب از لب باز کند که
میعاد با خونسردی دست سالمش را روی مشتش
:گذاشت

میخوام بدون معطلی هر دو تاشونو از اون_
3330

دخمهایی که توشن و فکر میکنن اسمش خونه است
بیاری بیرون

رضا اخم کرد و از برادرش رو گرفت
خودم تو فکرشم

پیشنهادمو بذار کنار فکرت
اخم رضا غلیظتر شد

اگه بشنوه نیتت چیه یه ثانیه هم نمیمونه
غرش میعاد از شناخت رعنا بود که حرفش را زد

3331

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

واسه اینکه که رو انداختم به شما... که روتونو واسم
ترش میکنین... یه خونهی مناسب واسهشون سپردم
پیدا کن. از اونجا که زنم توهم جدایی برداشته... و
همین آرزوشو نمیذارم ببینه مجبورم به شما متوسل
شم

رضا مشتتش را از زیر دست برادرش بیرون کشید و
تکیه زد به پشتی

اونقدری وجدان دارم که کنار سروسامون گرفتتم
حواسم به خواهرمم باشه

خواهرت زنه منه... قرارم نیست این نسبت عوض
بشه... نمیخوام واسه این چیزا بکشونمش دادگاه
خودتم خوب میدونی یه عدم تمکین بخوره... پای

در خواستم باید بیاد بشینه سر خونهایی که من می‌گم
پس بهتره نه نیاری.. بذاری این روزای خوش
نامزدیت با خواهرم خوش بمونه
سینه‌های مسی غذا باعث شد هر دو مرد از حالت
دفاعی بیرون بیایند
با تعارف می‌عاد وقتی خودش اولین نفر سینی کباب و
مخلقات سمتش کشید مشخص بود رضا دلش به این
تعارف و همراهی رضا نبود.. راضی نبود و به جای

3332

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اینکه شبیه برادرم تکهایی از نان گرم را جدا کند
صدایش از تردیدی که داشت بلند شد
قبل عملی کردن به حرفت بهتره... یادت بمونه منم_
اجازه نمیدم با این قانون کردنا خواهرمو اذیت کنی
داشتم حرف رضا را حلاجی میکردم که می‌عاد دستش
حین بالا بردن همان تکه نان در هوا خشک
شد... شبیه نفس من که مانده بود پرسوز بیاید بیرون
دوباره بگیرد یا بماند و خودش را حبس کند

و د م

.. دشمنش که نیستم_

ولی اون داره از این بابت اذیت میشه_
لبخند تلخ می‌عاد برای هضم جدیت رضا بود که دستش

را پایین آورد و با تلاش برای خونسرد ماندن گفت:
پسر جان... نگفتم که همین الان قانون بیاد رو گردن_
خواهرت که به جز نسبتش با تو، زن منم هست
... وایسه... دارم میگم اگه نیاد و تو خونهایی که بهش
حرف رضای جدی باز کلام میعاد را برید
خودتم بهتر میدونی مشکل خواهرم خونه_
نیست... خودتی... اون روزم که او مدم حرفامو رک و
صریح زدم دقیقا واسه همین بود... قرار نیست فکر

3333

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کمی چون کنار و ایستادم و حرفی نمی‌زنم از ترسه یا
هر چی... بیشتر واسه خواسته‌ی حاجیه.... خواسته
دورتر باشیم تا خواهرم هر تصمیمی گرفت کم‌کم
کنیم.

می‌عادی که شنید بدش امد... بدون اینکه نیم نگاهی به
خواهرش کند و یا اصلا از رضا و حمایت

من

برادرانهاش یاد بگیرد سرش را خم کرد و شبهه

:حرفهای جدی رضا نگاهش کرد

خیلی خب... خودمم... یه مدت نمیام جلو_

چشمش... تا... کنار بیاد... هر چند نمیفهمم این گاردت
واسه چیه؟

رضا قبل جواب دادن سرش را چرخاند و نگاهم کرد.. انگار که رنگ و رویم با آن نفس حبس شده‌ی بلا تکلیف یادش آورد بع د ر عنا نگران من هم باشد.. آخر دید و متوجه شد از برادرم برای ماهورایش ابی گرم نمیشود. چقدر سخت بود جای من بودن کنار این دو برادر گاردی ندارم... چه قبلنا که خواهرم وانمود میکرد _ تو زندگی با شوهرش مشکلی نداره... چه الان که

3334

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

واسه نشون ندادن اوضاع روحیش متوسل به قرص و دوری از جمع شده تا بازم پنهون کنه و کسی رو از رده نکنه.

میعاد پوزخندش خیلی ناعادلانه بود که زیر لبش اشتباه میکنی پسر گفتن را تکرار کرد

اما رضا قصد نداشت در مورد خواهرش با برادرم شوخی کند

اشتباهی وجود نداره وقتی میبینم شرایط الان _ زندگیتون به خاطر رفتار خودته... دلشوشو بهتر از من.. میدونی

میعاد باز کم نیاورد... چرا که بلد بود چگونه حرف بزند و رفتار کند وقتی بلد بود این همه سال ر عنا را

گول بزند..حتی ما را. همهی ما را وقتی نقش یک
خواهر حق به جانب را برای رضا اجرا کرد

ر

شوه

...اجازه بده خودم و زنم اینا رو حل کنیم_
حل کن...ولی با راه درستش..نه تهدید و خط و_
نشون کشیدن...که اون موقع منم بلام تو نقش
..برادرش خط و خطو تو مشخص کنم

3335

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میعاد زهر خندش از مغلوب شدن در برابر گارد رضا
بود که اینجای کم آوردن یادش افتاد خواهر
:دارد...خواست دوباره من را قربانی کند که گفت
افتخار کن به داشتن این مرد تو زندگیت...اما سعی_
کن درس بزرگی که ازش یاد میگیری رو اویزهی
گوشت کنی...تو کارای رعنا رو تکرار نکن تا چند
...سال بعد جای منو و شوهرت عوض بشه
اخم کردم و همین را نگاه رضا شکار کرد. باز به
جای میعاد و تندیش من شرم کردم که سرم را پایین
:انداختم و با کشیدن انگشتم لبهی سینی حرفم را زدم
من کاری به حرفای شما ندارم...فقط بهتره هر دو_
تاییتون اینو قبلش بدونین...هر جا که خونه پیدا

..میکنین..منم کنار ر عنام
او هو گفتن میعاد برای تغییر جوی بود که نفس
کشیدن در هوایش سخت شده بود...بعد هم با دعوت
دوباره‌ی من و رضا به صرف ناهار اشاره کرد
..شانسم ندارم یه وکیل مدافع مثل شما داشته باشم
تا میعاد دوباره به قصد خوردن غذا دست به کار
میشد رضا با گرفتن همان انگشت بینوایم که داشت
:روی سینی همچنان خط میکشید اضافه کرد

3336

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نگران نباش ماهورا...نیاز بود مردونه حرفامونو_
بزنینم...شرط و شروط بشنویم...تو فقط رو قسمت
..خوب بودنت تمرکز کن
سر که بلند کردم چشم دوخته شده‌ی برادرم به حرف
و دست رضا واضح بود
مراسمتون کی هست؟_
با سوال میعاد که حتم دارم آگاهانه بود توجه رضا به
سمتش جلب شد

یه چند جا مد نظرمه...ماهورا بیسنده، خونه که_
..ردیف شه.. بعد اونا کارا رو هماهنگ میکنیم
میعاد لقمه‌هایی دهانش گذاشت و با اشاره به مشخص
شدن متر از خانه قول داد خودش هم ترتیب اثاث

زندگی خواهرش را میدهد. بعد هم ان شاءالله کوتاهی
گفت و سکوت کرد

رضا همچنان دست نبرده بود برای شروع کبابهایی
که به نظرم داشت از دهان میافتاد

میدانستم دلخوشی نداشت برای ماندن و چه سخت
بود تلاش کردن برای دور کردنش. چرا که میعاد زهر
کلمات و رفتارش جایی برای کوتاه یا کنار آمدن
نگذاشته بود..و باز این وسط دو برادر قرار گرفتن

3337

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چقدر سخت بود

سخت بود ولی اولین لقمهی پیچانده شده را سمت
رضا که گرفتم با مکث از دستم گرفتم...رضا خودتم
بخوری که گفت باز باعث شد از میعاد گلهاش را
بشنویم

..دلخوری تو بعد ناهار ادامه بده جوون_

رضایی که لقمه را قبل بردن سمت دهانش حتم دارم
جانب احتیاط و خودداری در نظر میگرفت اضافه
کرد:

..ماهورا میدونه که تو رژیمم_

لبخندی به ذکاوت رضا که میزدم با قهقههی ناگهانی
میعاد خشک شد

چرا که برادرم باهوش بود و فهمیده بود رضای
همیشه و در این وزن بنا به درخواست عروشش دارد
مشق ت رژیم گرفتن را تحمل میکند. چه فایده که
باهوش بود و هیچ وقت محبت‌های ر‌عنا را با این
هوشش معنا نکرد. چیزیی که در رفتار ر‌عنا نسبت به
خودش عشق موج میزد ولی با طوفان رفتارش،
عشق هم در موجهای زندگیشان غرق شده بود
کاش راه نجاتی بود

3338

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با اینحال منی که به خوبی برادرم و ر‌عنا را
میشناختم میدانستم که با این کاشها و ارزوها قرار
نیست معجزه‌هایی رخ بدهد. به این یقین رسیده بودم
که معجزه، تصمیمهای درست ما هست و پیامدهای
بعد ان تصمیم که میشد ان را معجزه دانست
باور داشتم که عمق مشکلات میعاد و ر‌عنا به این
راحتیها که برادرم فکر میکرد پر شدنی نیست. نه با
راهی که فکر میکرد با آوردن زورکی ر‌عنا زیر یک
سقف اشتباهش بخشودنی هست. نه با حال ر‌عنا که
گمان میکرد با سکوت و خودآزاری میتواند بهترین
را انتخاب کند
چرا که هر دو راه زندگی کردن گم کرده و نمیدانستند

و باز جای من و ماهورای خواهر بودن در این وسط
خیلی سخت بود. سخت بود که برادرم با صرف ناهار
و کمی دیگر گپ زدن با رضای نرم شده نسبت به
برخورد اول گوشیش را باز کرد و حتی با که
شماره‌هایی گرفت؛ نگاهش به ما از مخاطبش پرسید
چی شد مهندس؟ مهندسی که با دادن ادرسی به
برادرم با خوشرویی قطع کرد. بعد پایان تماسش رو
به ما خواست همراهش شویم. همراهش شویم و

3339

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خانه

سقف

برویم تا ایی که داشت از راه تهدید رعنا را
برای رفتن مجبور میکرد نشانمان بدهد. رضا دلش
به رفتن نبود و برادرم انگار خیلی عجله داشت نشان
بدهد همچنان از اختیار مرد بودنش برای گرفتن
اختیار رعنا از جدایی استفاده میکند
برادرم که منتظر رسیدن شخصی بود از رضا علت
مخالفتش برای نرفتن و ندیدن خانهای که به جای
عشق و امنیت، اجبار و اثبات حرف به همراه داشت
را پرسید
رضا دوباره بیپروا از چند گزینه‌ی انتخابی خودش

گفت و تاکید کرد ماهورا دوست ندارد دورتر از رENA
باشد. اخم و رو ترش کردن برادرم هیچ تاثیری روی
تصمیم رضا و نظر من نداشت که با نارضایتی بلند
شد و آدرس جایی که مد نظر رضا بود گرفت و رفت
فقط قبل رفتنش تاکید کرد فراموش نکنیم رENA شوهر
دارد و خانه را هم شوهرش انتخاب میکند
رفت و لجبازیش از دیدن جانبداری من و رضا به
وضوح مشخص بود. رفت و من و رضایی ماندیم که

3340

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

جای خالیش دوباره یادم انداخت چه اتفاقها که از سر
نگذرانده بودیم و چه ها که در راه بود
:خیره به راه رفتنش با کمک عصا پرسیدم
یعنی دیگه مشکلاتش حل شده؟_
:تا رضا جواب بدهد طول کشید
:به نظر میاد حل شده_
پس..اون وکیل قلابی چی شد؟ کسی که سرگرد_
...دنبالشون بود چی؟ باند قاچاق
:حرفم را با جوابش برید
تو آخرین تماسم گویا ردشونو با همین ضاربای_
...میعاد تو خونه خواهرت گرفتن
اهی که کشیدم باعث شد نگذارد بیشتر از این خیره

به جای خالی برادرم و در فکر معمای بیپایان با
بانیان رو شدن راز ده سالهی برادرم باشم. بلند شد و
.او هم عزم رفتن کرد
دوشادوش هم و قدمزنان تا دم ماشین رفتیم و
فراموشم شد که بپرسم میعادى که رفت ایا ماشین
داشت؟ یا مگر با ان عصای دستش میتوانست
رانندگی کند؟ فراموشم شده بود چون کارهایش باعث
.میشد فراموشی بگیرم

3341

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تا روی صندلی نشستم افتاب وسط آسمان بود و
برای بیرون آوردن عینک از قاب، زیپ کیف را باز
کردم. رضا که مینشست با بند کردن عینک روی
چشمم متوجه شدم میعاد رو به رویمان و کنج پیاده
رو، زیر سایبان مغازهایی ایستاده است. تکیه به
عصایش زده بود و داشت جایی که ماشینها میدان را
دور میزدند نگاه میکرد که باعث شد رضا خم رد
.نگاهم را دنبال کند

سکوتی که او هم متوجه شد برای چه روی لبم
نشسته بود خودم شکستم وقتی ماشین را روشن
.میکرد

خودش دوباره بلند شده سر پا...داره به کاراش..

...میرسه...اونوقت..ر عنا

بغضم را قورت دادم وقتی با این حرفم نگاه رضا از
برادرم خیلی زودتر از آنچه که فکرش را کنم کنده شد
و رسید به صورتم..به لرزیدن صدایم که ماهورای
نرمی روی لبش نقش بست

لبخندی که به رویش زدم مهم نبود طعمش چقدر تلخ
:هست وقتی گفتم

یکی از دخترایی که یه هفته‌است دارم بهش درس_

3342

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میدم...مادرش شاغله و خواسته ساعتی درس دادن
به دخترشو برم محل کارش

انتظار نداشت بحث را به این سرعت عوض کنم ولی
:با چرخیدن کامل ستم، خودش را مشتاق نشان داد
قرارمون تو یه باشگاه زنونه و محل کار مادرش_
بود

بیشتر مشتاق شد و انگار دوست داشت بحث هر چه
باشد جز میعاد و از میعاد گفتن

نگو که تو فکرِت جرقه خورده منم بفرستی باشگاه؟_
خندیدم. اینبار رنگ خندهام پر از خوشی بود و تا
نگاه گرم رضا متوجه شد توانسته با همین جمله‌اش
:لبخند روی لبم بکارد اضافه کرد

والا ازت بعید نیست_

دوباره خندیدم و متوجه شدم برادرم همچنان گوشه‌ی
پیاده رو منتظر هست که دست رضا روی عینکم
نشست

اینو نزن...اون قشنگا رو بذار تا فرصت دیدنت_
هست ببینم

لبخندم باز رنگ خوشبختی گرفت. تعریفش برای دیدن
چشمم بود وقتی غم دیدن برادرم در این شرایط را

3343

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پنهان کردم تا متوجه نشود

به جایش عینک خودش را به چشم که میزد باعث
شد معترض شوم

احیانا از رو قلدری نبود این حرفت؟_

شانهایش را بالا انداخت و کش آمد و با دیدن خودش
از اینهی وسط اضافه کرد

مگه شک داشتی حرف مرد یکیه؟_

بدجنسی گفتم و مشتی هم به شانهایش زدم

خودش را عقب که کشید دیگر میعادى نبود وقتی
داشت سوار ماشین سفید و شاسی بلندی میشد. حتی
بشاش بودن صورتش حین سوار شدن به وضوح
قابل دیدن بود

دوباره با حرف و سوال رضا از برادرم فاصله گرفتم
تو این رفت و آمد و همون یه ساعته بیشتری که_
اونجا هستم دو تا خانم خیلی شاد و سرزنده حواسمو
پرت کردن. هم سن رENAME هستن... همش دوست
دارم یه کاری کنم رENAME شبیه اونا شه
با تکان دادن سرش ماشین را به حرکت درآورد
نمیدانستم مقصدم با رضا کجا بود وقتی داشتم از
برخورد ان دو زن برایش میگفتم. از اینکه تمام مدت

3344

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

استفاده از دستگاه های باشگاه بگو بخندشان باعث
تذکر مدیریت انجا هم شده بود و باز هم چند دقیقه
بیشتر سکوتشان دوام نداشت. حتی برایش از دوست
صمیمی بودن هر دو با صاحب باشگاه گفتم و تاکید
کردم وزن زیادی که هر دو داشتند اصلا به باشگاه و
ورزش کردن نمیخورد.
رضا گوشش به حرفم تنها شنونده بود و وقتی از نیت
خبردار شد که فقط میخواهم رENAME در ان شرایط
باشد از فکرم و نیتم استقبال کرد. حتی پیشنهاد داد
رENAME را با انها آشنا کنم و همین باعث شد از نقشهایی
که برای انهایی با هر دو زن کشیدهام خندهاش فضای
ماشین را پر کند

با بازگو کردن فکر دیگر مطمئن شدم که کارم درست
هست وقتی برایم مهم نبود میعاد در فکر اجبار و
زور، دست آویز چه اختیارات قانونی به عنوان مرد
و شوهر ر عنا بودن خواهد شد

امروز هم با دیدن اوضاع رو به راه شده‌اش دیگر
چیزی جز حال خوش ر عنا برایم مهم نبود. حالی که
خودم شبیهش را با رضا داشتم تجربه میکردم و چه
حیف که برادرم نمیخواست و نمیتوانست شرایطش

3345

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

را ایجاد کند

رضا دم در خانه ترمز زد و با اینکه دوست داشتیم
بیشتر کنار هم باشیم ولی هم خودش باید به گلخانه
بر میگشت هم اینکه من برای عصر با دو دختر
همکلاسی خواهرهایم کلاس داشتم

دوباره که به خانه برگشتم و تا ر عنا را با شرایط
همیشه دیدم بیشتر برای رسیدن به هدفم مطمئن شدم
آخرین سانس و ساعتی که جز قوانین باشگاه بود هم
تمام شده بود و هوا رو به تاریکی میرفت. اما من
روی صندلی چوبی که گوشهی سالن قرار داشت
نشسته بودم. هواکشهای تهویه سالن با شدت
بیشتری داشتند میچرخیدند؛ بلاخره یکی از همان

زنهایی که روحیه و حالشان ترغییم کرده بود به
اشنایی با رعنا، برایم دست تکان داد
موزیک ملایمی هم در حال پخش بود که دست دور
لبش مشت کرد و پرسید
اسمت چی بود خانم خوشگله؟_
لبخند زنان اسمم را با صدای تقریباً بلندی گفتم و
دوستش که خم شده بود و دمبل برمیداشت به حرف
آمد:

3346

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زبون شیرینی داره_
با حرفش بخندم عمیق شد که همان دوست اولی دو
انگشتش را به نشانه‌ی پیروزی برایم بالا آورد و
گفت:

شروع کن خوشگل خانم... فقط ما رو به فنا ندی_
سرم را تکان دادم و برای تماس با رعنا از گوشی
کنار باجه‌ی بوفه استفاده کردم. صدای بگو بخندشان
دوباره به راه بود که رعنا با چند بار تماس و تردید
الوی کوتاهی به شمارهی ناشناس گفت
چشمم به رنگ نارنجی نیم تنهی یکی از زنها که حجم
شکمش را بیشتر نشان میداد از رعنا خواستم گوشیم
را که گمان میکنم روی تختم جا گذاشته‌ام برایم تا

باشگاه، زحمت بکشد و بیاورد
رنا قبول نمیکرد ولی با چند دلیل که یکیش
اضطرای بودن و داشتن گوشی بود مجبورش کرد از
خانه دل بکند

با حس پیروزی از اولین گام نقشه منتظر نشستم تا
برسد. در عین حال نگران برخورد سرد رنا بودم که
با تاکید و خواهش دوباره از هر دو زن خاطرمد فقط
کمی آسوده شد

3347

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیه رمضانی

در اتاق کوچک استراحت با دختر بچه مشغول حل
کردن تمرین بودم که رنا رسید. در حالیکه خودم را
همچنان سرگرم نوشتن تمرین برای دخترک نشان
میدادم رنا توسط همان صاحب باشگاه به صرف
با تردید
لِ

یک نوشیدنی دعوت شد. راضی از قبو و
دو دلی رنا دوباره سرکارم برگشتم
ساعتی طول کشید تا کارم تمام شود ولی مدام فکرم
به صدای بگو بخند همان دو زنی بود که چند روز
پیش و به طور اتفاقی متوجه شدم یکیشان دنبال
آموزش مکالمهی زبان هست. همین اتفاق به منی که

دنبال دلیل برای اشنایی بودم جرات داده بود خودم را
معرفی کنم و برسم به درخواستی که دوست داشتم
رمز روحیهی خوبشان را به من هم بگویند
هر دو خندیده بودند و از گفتن رمز و رازشان سرباز
زده بودند... ولی وقتی شرایط رعنا ی همچنان در لاک
سکوت و تنهایی را برایشان در حد چند جمله گفته
بودم خودشان را خیلی م اشنایی نشان داده

ق

3348

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شتا

بودند.

کارم با رفتن دختر ک بیحوصله که امروز از نگرانی
من برای اوضاع سواستفاده کرده بود تقریباً تمام شده
بود که با افتادن شمارهی رضا دستم برای جواب دادن
کش آمد.

درو چرا هیشکی باز نمیکنه؟_

لبم را تر کردم

خونه نیستیم.. پشت دری؟_

چیزی شده؟ عصری با رعنا که تماس گرفتم حرفی_
نزد؟

:برای نگرانیش لبخندی زدم و گفتم

در حال اجرای نقشه هستم... رENA الان تو موقعیته_
..یضا

:جا خورد و تا بیاید سوال بارانم کند اضافه کردم
..ای بابا... عزیزم.. تو که باهوش بودی_
لبخندم داشت از حضورش پشت در خانه جان
میگرفت که حرفم را با متوجه شدم گفتن قطع کرد
اونوقت من تو نقشی شما جایی ندارم؟_
نه دیگه... شما تا منو داری نقشه میخوای چکار؟_
3349

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..خندید

حالا اسم رمز و موقعیتو بگو خودمو برسونم حداقل_
..پیاده برنگردین
کیفم را برداشتم و حین خارج شدن از اتاقک به
:اهستگی پچ زدم
صبور باش سرباز دوست داشتنی... تا من برم به_
..دیدهبانی و سرو گوشی اب بدم
خندیدنش خیلی طولانی شد وقتی داشتم موقعیت رENA
و بقیه را با چرخاندن چشم میسنجیدم
گوشی به دست از دیدن رENA روی ترازوی باشگاه
وقتی هر دو زن با تفکر داشتند در مورد وزنش
صحبت میکردند ناباورانه از تذکر مدیریت برای

استفاده نکردن از گوشی لبم را گزیدم
هستی سرباز؟_
گوش به فرمانم...قراره حمله کنیم؟_
گوشی لبم را از شوق گاز گرفتم
حمله چیه؟...دو روز که حواسم ازت پرته خشن_
شدی...به جاش دعا کن که خواهرت رفته تو دل
...ماجرا

خندید و چشم به حرکات ان دو زن که حالا داشتند
3350

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دور بازو و شکم رعنا را با متر میسنجیدند حواسم
به حرف رضا برگشت
تو رو خدا بساط ما رو باش..خسته و کوفته با هزار_
و یک امید اومدیم دیدن نامزدمون...اونوقت خانمو تو
میدون رزم باید پیدا کنیم. مراقب باش مصدوم نشی
..فرمانده

دیگه نمیتونی غر بزنی که ظاهر و باطن همینم_
یضا...البته بهتره حساب کار دستت بیاد با لشکر دو
...نفرهی خواهر و نامزدت طرفی
دقیقا واسه اینه که اومدم خبر بدم برا مقر_
فرماندهیتون یه اپارتمان چند متری در نظر دیدم..اگه
قابل میدونین با سواره نظام یضا برسیم خدمتتون

لبخندم جان بیشتری گرفت.. دلگرم از حرفهایش لب
زدم:

از تدبیرت خوشمان آمد. یادم باشه دیدار که میسر..
..شد تشویقی در خور لیاقتتون رو پیش کش کنیم
:خندید و با همان صدای سرخوشش اضافه کرد
ما رو چه به زیاده خواهی فرماندهی خوشگل... باور..
بفرمایید تشویقی در حد دو تا بوسهی دزدکی هم
..دلگرممون میکنه.. اونم واسه خدمت رسانی بیشتره

3351

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با خندهی اشکار اخم کردم و نمیدانم چقدر در نقش
فرماندهی این همه مهربانی بودن موفق بودم که
:گفتم

نآمیدمان کردی سرباز... با این درخواستی غیر..
معقول حواس ادمو پرت میکنی که دشمن پاتک بزنه؟
شبیه خودم سرخوش خندید و زمانی که داشت ادرس
را میگرفت قطع کرد در حالیکه همچنان موج
خندهاش در گوشتم تکرار میشد؛ کنار رعنا
برگشتم... داشت به تاکید زندهای سرزنده و سرحال
برای حضور در باشگاه اما و اگر ردیف میکرد که با
دمنوشی خوش عطر دلگرمتر از این دوستی مصلحتی
پشت میز نشستم. لبخند امید بخش هر دو زنی که

بدون استفاده‌ی مفید از دستگاه‌های چیده شده کنار هم، با رعنا دمنوش و برش کیک دارچینی را خوردیم.

:طولی نکشید وقتی رضا پیام داد در موقعیتم فرمانده... عجله کنید که سواره نظامتون "خسته‌است و دلتنگ".

با رعنا عزم رفتن کردیم..حتی قبل ترک سالن شماره بین هم رد و بدل کردیم. توجهی به اعتراض رعنا در

3352

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

موقعیت رودبایستی قرار گرفتن با نشستن در ماشین برادرش ندادم وقتی مقصدمان پس از خوش و بش با رضای سرحال، خستگی از تنم بعد یک روز پر کار زدود.

بیشتر از نیم ساعتی بود که برگشته بودیم. در اتاق و رو به روی آینه با مرتب کردن یقه‌ی بلیزی که با دقت از بین تیشرتها انتخاب کرده بودم، بیرون رفتم رعنا از لحظه‌ایی که خانگی مورد نظر را دیده بود و برگشته بودیم سکوت اختیار کرده بود. هر دو اپارتمانی که رضا مد نظرش بود و چند خیابان بالاتر از اینجا قرار داشت را دیده و برگشته بودیم. هر چند به خاطر نوساز بودن واحدهایش بوی رنگ و

برادره کابینت کار روی سرامیک

وب

های چ ها را پر

کرده بود.

ر عنا با دیدنم که داشتم از کنارش رد میشدم فقط سرش را بلند کرد و بیحواس چشم از صورتم گرفت و دوباره داد به برادرش. رو به روی رضا و زمین نشسته بود. رضا هم روی تخته خیارشور و گوجه ها

3353

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:را خرد میکرد. پرسیدم

میزو بچینم؟ _

ر عنا فقط سرش را تکان داد و رضا اشاره کرد روی همین زمین سفره بپندازم

با فشردن لبهایم بهم وقتی دلیل شاکی بودن ر عنا را

میدانستم لیوان و سس با چند قالب یخ روی سینی

.چیدم و کنار دست رضا گذاشتم

دوباره که به قصد برداشتن سفره دور میشدم گوشی

ر عنا زنگ خورد؛ رضا از فرصت مکالمه اش استفاده

کرد و با تخته و چاقو کنارم ایستاد

شک کرده؟ _

:شیر اب را باز کرد و با بالا انداختن سرش نچی گفت

..گمونم از یه چیز دیگه ناراحت باشه فرمانده_
لبخندی کوچک گوشهی لبم جان گرفت که حین خشک
کردن دست، سرش را خم کرد و با چرخاندن چشمش
در صورتم پرسید:

تشویقیها رو کی تحویل میدین فرمانده-
لبم را گزیدم و از کنار دستش فرار کردم
رنا تا با رویا مکالمه‌اش را تمام کند با رضا
ساندویچها را درست کردیم. خودش را امشب به بزم

3354

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دو کیلو بیشتر کم شدن وزنش دعوت کرده بود که
برای اعتراض وقتی حجم پر و پیمان ساندویچها را
دیدم بدون توجه به خواهرش جواب داد
خواستم تشویقی اعضای مصدوم که از رژیم سخت_
برگشتن داغ به داغ دستشون برسه... بلکه بعضی
..فرمانده ها الگو قرار بدن این وظیفه شناسی ما رو
خندیدم و با سرخ شدن گونه هایم حتم داشتم رنا هیچ
کدام از کلمه های آمیخته با شیطننت برادرش را متوجه
نشده بود

اما با اولین گازی که به ساندویچ زدم رنا زودتر از
چیزی که منتظرش بودم شروع به اعتراض کرد
کدومتون به صاحبخونه خبر دادین که سر برج_

قراره اینجا رو خالی کنیم؟
رضا همچنان در حال درست کردن ساندویچ بود که با
جواب دادن مجال نداد از سوال رENA تعجب کنم
من با همسرشون صحبت کردم... تاکیدم کردم ضرر_
و زیان خالی بودن خونه تا پیدا شدن مستاجر
میدیم.

رENA بیشتر اخم کرد و با پر کردن لیوانهای خالی از
:بیخ گفت

3355

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میشه بگی چرا این حرفو زدی؟_
رضا که آخرین پر کالباس را لای نان قرار میداد،
:گفت

چند روز پیش اقا جون ازم خواست تکلیف خونه و_
.. عقد و مراسم مشخص کنم
رENA حین گوش دادن، شبهه من گاز کوچکی زد و
:رضا ادامه داد

منم منتظر بودم فروش زمینی که با صولت شریکی_
خریده بودیم قطعی بشه.. که خدا رو شکر تا فروش
رفت اون واسه خودش اپارتمان خرید... منم چند جا
سر زدم... تا شرایط اینی که امروز دیدینو پیدا کنم
..البته با بودجه مونم یکی میشد

گوش به حرفهای رضا هیچ از طعم لقمه ها چیزی
متوجه نشدم که دید رعنا منتظر قانع نشده ادامه
داد:

پای صحبت و قبل قرار داد متوجه شدم فروشندهی_
یکیشون پشیمونه از فروش و قصد اجاره داره
:رعنا حرف برادرش را برید
چه دخلی به اینجارو خالی کردن داره؟_
رضا قبل جواب دادن نگاهم کرد. اینجا باید حرف

3356

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.میزدم

.من ازش خواسته بودم_

نگاه تند رعنا اینبار منی را نشانه گرفت که بدون هیچ
:تردیدی ادامه دادم

نمیخوام زیر یه سقف رفتنم با رضا باعث جدایی_
.من و تو بشه

رعنا که مشخص بود نارضایتیش از چه چیزی هست
پلکی زد و حین باز کردن لرزیدن چشم و لبش یکی
شد.

تو اشتباه میکنی بدون مشورت با من میبری و_

میدوزی... کاریتون به من نباشه... هم تو... هم

رضا... شما که رفتین سر خونه و زندگیتون منم جا

..دارم واسه موندن

بغض رعنا باعث شد لقمه را روی بشقاب برگردانم
که رضا پیشگام برای قانع کردن رعنا شد و حرف دل
من را زد

قرار نیست مشکلی باشه یا دلخوری ایجاد_
شه...خواهر من اجازه بده حرفم تموم شه بعد گارد
..بگیر

دیدن تندی و چرخیدن صورتش رو به رضا جرات
3357

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میخواست که اندازه‌ی چشم من نبود و باعث شد
..سرم را پایین بیندازم

تو اون ساختمون کهنوشونتون دادم و دیدین یه_
واحد خالی دیگه هم هست که فروشنده پول
لازمه...اونجا رو هم برا خودم و ماهورا در نظر
..گرفتم

این همه صغری و کبری چیدی بررسی به چی رضا؟_
چرا فکر میکنی قراره شما واسه من تصمیم
بگیرین؟...یادتون رفته که خونه پدر و مادرم
هست...بیرون که نمودم..افتادین به حل کردن جا و
...مکان من

صدای رضا برای قانع کردن رعنا وقتی دلیل دیگرش

را میگفت، آرامتر شد
به جز حرف ماهورا...خودمم نمیتونم تنهانش_
بذارم...خوبه شرایط کار منو میدونی...حداقلش
هفتهایی دو شب باید شبانه روز گلخونه باشم...اون
..موقع خیالم راحت که تو پیش ماهورایی
ر عنا بلافاصله راه حل پیشنهاد داد و با حرفش دلم
بیشتر غمگین شد
همون دو شبم با خودت ببر...قرار نیست تا ابدودهر_

3358

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

من باشم

اینبار بغض و اشک از چشمم سرازیر شد وقتی دیگر
نتوانستم صبر کنم و طاقت دیدن استیصال ر عنا را
داشته باشم. بدون در نظر گرفتن سفره و رضای بغل
دستم، کش آمدم و دست دور شانهی ر عنا پیچاندم؛
بلافاصله هم سرم را در سینه‌اش مخفی کردم
محاله بذارم ازم دور شی ر عنا جونم..من کاری به_
هیشکی ندارم...اصلا پیشنهاد من بود که تو یه
ساختمون باشیم...چطور دلت میاد منو تنها بذاری
اول زندگی؟...اونم با کی؟...با برادرت که هیکلش ازم
بزرگتره و زورم بهش نمیرسه؟
با گفتن جملهایی که اولش با بغض بود و آخرش

بغض و لبخند، رENA به جای دست انداختن دورم و
دلدارى دادنم مثل همیشه، سرم را از سینه‌هاش جدا
کرد و از دیدن صورت خيستم، شاكى شد
تا اونجا كه يادمه دختر لوسى تربيت نكردم...جمع_
كن خودتو دختر...الان همين داداشم كه قبول دارى
..زورشم زياده پشيمون ميشه و ميمونى رو دستم
سرم را عقب بردم و با بالا كشيدن اب بينيام لبخندى
:كوتاه زدم

3359

شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رضى

اينا رو گفتم تا اساسى... بره تو دلت كه دليلام چقدر_
..محمكه

با همان چشمم ندارش خنديد ولى با حرف رضا
:خجالت كشيدم
والا خوبه...اصل كارى كه منم يكيئون واسم شاخ_
و شونه كشيد...يكيم به زور نداشتمون واسه زن
.جماعت توهين كرد
گوشهى لبم به سختى براى شكايت رضا بالا رفت و
تا دستمال از دست رENA براى پاك كردن صورتم
بگيرم گاز بزرگى به ساندويچ دستش زد. حتى حين
جوييدن لقمه كه لپش باد كرده بود دست از غرزشش
:برنداشت

بعد این همه یه کف دست نون خوردن...اشتهامم..
..کور شد از این نامردی که تو حقم کردین
خندیدم و نگاه به چشمان غمگین رعنا خودم هم
ساندویچ نصفه را برداشتم...به نظرم تا اینجا گفتن
کافی بود برای امشب که رعنا دوست نداشت خودش
در شرف عروس

ر

تازه داماد و دخت

3360

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ر

را سربار براد

شدن ببیند

گفتن از دردهایی که رعنا بیشترین درد را تحمل
میکرد تا همین جا کافی بود وقتی رضا بعد خوردن
شام دومین چایش را هم تنهایی خورد. چرا که نه
من نه رعنا میلی به همراهیش نداشتیم...هر چند
رعنا با ان بحثی که سر شام شد دیگر سر حال نبود و
شبیه حالش بعد جدا شدنش از شرایط باشگاه به نظر
نمیرسید که با جمع و جور کردن اشپزخانه و سامان
دادن ظرفها به اتاق رفتم. مشغول انجام دادن چند
کار نیمه تمام شدم که باید برای فردا آماده میکردم

رضا داشت پخش زنده‌ی فوتبال نگاه میکرد و رENA هم مجله‌ی روی میز را برداشته و داشت ورق میزد که تنهایشان گذاشتم

هر چند تا بیایم و لپتاپ باز کنم صدای صحبتشان به گوشم میرسد. رENA از رضا داشت تز چند و چون قیمت واحد میپرسید و رضا خیلی کوتاه جواب میداد. حتم دارم پای درخواست میعاد برای یکی از واحدها در میان بود که با باز شدن فایل ارسالی شمیم

3361

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.حواسم پرت کارم شد

به قدری حواسم گرم ایرادهای ویدیو شده بود که متوجه حضور رضا در اتاق نشده بودم. سرم را بلند کردم و با برداشتن عینک از چشمم متوجه صورت خسته‌اش شدم

لای در را باز گذاشته بود که بدون توجه به رد نگاهم روی تخت نشست

خیلی مونده تموم شه؟ _

صفحه‌ی پیامم برای شمیم را باز کردم و برایشان ان:چند مورد را تایپ که میکردم بیحواس پرسیدم واسه چی؟ _

طول کشید تا جوابم را بدهد. به قدری که با ارسال

پیام برای شمیم نگاهش کردم. همانجا نشسته بود و
چشمش به کارم بود.
..منتظرم این تشویقی ما رو بدین و بریم بخوابیم.
اول گیج جوابش متوجه نشدم ولی وقتی لبش در حال
کش آمدن بود چشمم برایش درشت کردم
بدون توجه به اعتراض بیصدایم دراز کشید روی
همان تخت وقتی یک دست زیر سرش گذاشت و یکی
دیگر را باز کرد و در برابر تعجبم اضافه کرد

3362

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

از اونجا که فرماندهی بیمسولیتی هستی جریمه_
میشی که فقط تو این موقعیت میتونم تشویقی رو
..قبول کنم و تخفیف قائل شم
دست روی لبخند سرخوشم گذاشتم تا بیرون اتاق
نرود.

روی پهلوی و ستمم چرخید و بدون جمع کردن بازوی
:با سخاوت باز شدهاش ستمم، اهستهتر از قبل گفت
خیالت راحت... دیده بانیه رعنا نیم ساعتی میشه که_
تو خوابه عمیقه

با اعتماد به حرفش لپتاپ را بستم و روی میز
گذاشتم.. از همانجا هم سری به بیرون اتاق
زدم... رعنا روی مبل دراز کشیده بود و سرش روی

کوسن، خوابیده بود. دو دستش را بهم گره زده بود و
زیر سرش سرانده بود که اهی کشیدم و سمت
اشپزخانه راهم را کج کردم
دیگر افسار دلم و تپیدنش از حضور رضای در اتاق
و دراز کشیده روی تخت دستم نبود
بدون حواس بشقابی پر میوه کردم و کنارش
برگشتم...چشمش دوخته به در منتظرم بود که با
دیدن تعلّم بازویش را که برایم باز گذاشته بود نشان

3363

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

داد.

فرماندهی ما رو باش...برای یه تشویقی که خون تو_
دل سرباز نمیکنن
بشقاب را روی پاتختی گذاشتم و برای نشستن کنارش
تردید نکردم که با دست گذاشتن روی سینهام باعث
شد سرم روی همان بازوی نرمش بشیند
از هیجان این حالت و کنارش بودن باعث شد کمی
دست و پایم یخ کنند ولی با گرفتن انگشتهای دستم
درون مش ت گرمش، حتم داشتم چیزی هم جایگزین
مهر رضا نمیشد
هر دو طاق باز دراز کشیده بودیم وقتی بودن سرم
روی بازویش تجربهی بهترین حس و حال بود

تو فکری ماهورا؟ _

..نگرانم _

ر عنا؟ _

حالش نگرانم میکنه... تنها شدنش بعد من بیشتر _
غصه میاره تو دلم... کار زشت برادرم از همه بیشتر
شرمندهام میکنه
میعاد اومد اون خونه رو خرید. منم شرطمو واسش _
تکرار کردم

3364

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:قبل گفتن حرفم اهی کوتاه کشیدم

... بفهمه دورش زدیم... میشکته _

چاره‌هایی نیست... تو این اوضاع واسه نگه داشتنش _

... بهترین فکره... پیش خودمونه

اب دهانم را قورت دادم و باز از گفتن حرفی که این

روزها فکرم را بیشتر به خودش مشغول کرده بود

شرم کردم

بهم بگو... باز چی فکر تو درگیر کرده فرمانده؟ _

حواسم با جملهایش از به زبان آوردن خواستهام پرت

شد. دستی که زیر سرم بود را دور گردنم حلقه کرد و

باعث شد عطر لباسش را بیشتر نفس بکشم

شرم و خوشی هر دو باعث شدند به همان سرعت

دغدغهام را فراموش کنم وقتی هنوز نتوانسته بودم
این حالت و کنارش بودن را هضم کنم
تو فکر اینم که...تختم هر آن ممکنه پودر بشه_
جا خورده بود از حرفم وقتی روی پهلوی چرخید و
دست دیگرش حلقه شد دور تنم. نگاه صورتش منتظر
شدم دلیل این لبخند خبیثش را بشنوم
زیاد شنیده بودم فرمانده ها خدای ضد حالن...الان_
دیگه باورم شد

3365

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرم روی همان بازویش چرخید سمت صورتش
چشم در چشم شدن در این حالت حتی در تصورات و
رویاهایم متولد نشده بود
یه مقدار به این فرماندهی بیتجربه.. فرصت بده_
سرباز یضا
دستش از حلقههایی که دور تنم تنیده بود جدا شد
وقتی انگشتهایش به خوبی بلد بودند اینبار لابهلای
موهایم برقصدند
خونه رو دوست داشتی؟_

برای اعلام رضایتم سرم را کمی تکان دادم و با بستن
پلکم ادم همین رضایت را روی لبم تکرار کنم که با
نشستن لبش روی کلامم مجال نداد لب باز کنم. باز

برای هضم این کارش که شیرینی تازهایی برایم به
ارمغان داشت چشمم بسته شد
تو که باشی... فرق نمیکنه جا و مکانش... تو که_
باشی همون جا میشه خوش بود
این جمله که گفتم در حالی بود خودم به تک تک
کلماتش اعتقاد داشتم وقتی دوباره چشم باز کردم
همچنان که موهام مهمان نوازشش بود دوباره
لبهایم جای فرود لبهایش شد. حالا دیگر با تکرار

3366

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کارش جرات به چشمم پا گذاشته بود و خیال بسته
شدن نداشت
تا تو ازم تعریف میکنی... منم تشویقیهامو داغ به_
داغ برمیدارم
لبخندم دوباره به قصد و ادامهی گرفتن تشویقیش
پیوست که چشمم بسته شد
اینبار گوشم صدای پر از دلگرمیش را میزبانی
میکرد

قراره این روزا و با هم بریم زیر اون سقف_
ماهورا... به زودی... اونقدر زود که نتونی گذشتن
ساعتارو حس کنی... تو فقط تو این موقعیت یه قوی
بده.. قول بده حواست به خودت باشه. باقیش رو

بسپار به من... من اگه بدونم تو خوبی جونم واست
..دریغ نمیکنم

دیگر چه میخواستم از روزگاری که بعد این همه
سختی و تلخی، رضای کنار گوشم را قسمتم کرده
بود.

روزگاری که خالقش خدا بود و ماهرانه برایم
بهترینها را رقم زده بود. با شکرگزاری از این نعمت
..مهربان دلم دعا کردن خواست

3367

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اینکه خدا کند، خدای مهربانم برای دل رعنا هم کاری
کند. خدا کند حال رعنا هم خوب شود و زمانی که
دارم خوشبختی را با رضا لمس میکنم شاهد خوب
بودن رعنا هم باشم

خدا کند، خدای همیشه بخشنده رعنایی که پشت دیوار
دیوارهای

خوشبختی من و رضا دارد برای چیدن
شکسته‌ی زندگیش تلاش میکند، کمک کند
خدا کند دعاهایم به گوش خدای همیشه بیدار برسد و
حال رعنا خوب شود

سلام.. ببخشید اگه منتظرتون گذاشتم
صبح شبی که رضا تشویقیهایش را گرفت تا بیدار

شوم رفته بود و من از شنیدن مکالمهی بین رENA و
رویا تا چند ساعت فکرم درگیر بود. چرا که رENA
داشت از اسباب کشی سر ماه به میگفت و با خودم
داشتم فکر میکردم اگر بعدها بشنود ان خانه که دارد
برای خواهرش از رنگ کابینت و کمد دیواری و
جادار بودنش حرف میزند صاحبش کیست، چه
رفتاری خواهد کرد. بیشک ان روز رENA دوباره
حالش خوب نمیشد و همین عکسالعملش نگرانم

3368

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میکرد. به قدری نگران که روزهای بعدش با چیزی
که در فکرم جرقه خورده بود بیشتر مصمم به اجرای
راه حلم بودم. سخت بود انجام دادنش ولی حداقل این
بود تلاش که میتوانستم کنم

این در حالی بود که خودم هم در روزهای پر کاری به
سر میبردیم. از انجا که داشتیم به پایان سال تحصیلی
میرسیدیم سرم شلوغ بود. تا شب مدام کلاسهای
تقویتی در خانه و گاهی با حضور مادر بچه ها داشتم
به قدری خسته میشدم که گاهی شام و ناهارم یکی
میشد و باز شکایت رضای در حسرت دیدار نامزدش
بین خستگیهایم جای خود داشت
ولی کنارش خبر از جاهایی که رزومهی کاری داده

بودم زیاد جالب نبود و همچنان به خاطر شرایط
بیماریم استخدام یا مشغول به کار شدنم در آموزشگاه
و به صورت رسمی امکان نداشت. دلم از این مورد
میگرفت و طی مشورتم با دکتر به این نتیجه رسیده
بودم کم شدن حمله هایم به خاطر دوز بالای قرصها
میباشد و شک نداشتم به محض قطع یا کم کردنشان
دوباره به آن لحظات درآور میرسیدم. هر چند آثار
قرصها اینبار داشت روی اضافه شدن چند کیلویی به

3369

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.وزنم به خوبی مشهود میشد

از یک طرف هم دوست نداشتم به پساندازی که
داشتم دست بزنم تا به وقتش. هر چند این روزها
حس میکردم با توجه به خریدهایی که رضا انجام
میداد خرج خورد و خوراکمان تقریباً هیچ بود. حتی
وقتی پیگیر قبضها شدم ر عنا خبر داد رضا با
.صاحبخانه حساب کرده است

با این وجود دوست نداشتم بیکار باشم و به همان
دستمزد ناچیز تدریس در این شرایط هم راضی بودم
و باز طبق برنامه به باشگاه هم میرفتم و برای دختر
بچهی بیذوق که نوهی پسری مدیر بود زمان زیادی
میگذاشتم

امروز هم یکی از همان ساعتها بود که آخرین کلاس و پایان روزم در محیط پر انرژی با حضور آن دو زنی بود که در این امد و رفتها متوجه شده بودم مدیریت باشگاه و دوستشان اسمش فریده خانم هست. اسم خودشان هم شهین و نادره بود. شاید اگر این دو دوست نبودند خیلی زودتر از این با این دخترک برای همکاری نکردن تمام میکردم. ولی حال خوش هر دو بهانه‌ی ماندنم در آنجا بود که تا

3370

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پایم را در سالن گذاشتم دوباره از دیدن همان دو دوست سرحال لبخندم جان گرفت

امروز هم هر دو لباس ورزشی نیمتنه و یک شکل پوشیده بودند و با سوتی که روی لبهای سرخ شهین بود و با هر بار بلند شدن صدای گوشخراش تعداد دمبل زدن دوستش را میشمرد. کنارش از دیدن هدفونی که در گوش فریده بود و از صدای سوت شاکی شد، خندیدم. حتی از دیدن خندهام با پایین آوردن گوشی متساصل پرسید:

به نظرت با اینا چیکار کنم؟ _

حرفی نداشتم برای دادن راه حل بزنم که اضافه کرد. حتی اخراجشان هم کردم و باز رویشان تاثیر نداشت

حیف که نمیشد به فریده خانم بگویم من جای شما
بودم این دو نعمت سرحال و پر از انرژی را سفت و
محکم نگه میداشتم. حتی اگر توانش داشتم با دردی
که میدانستم ر عنا در تنهایی میکشد حاضر بودم
بروم و از بازار دو تا دوست شبیه شهین و نادره
بخرم. تا این اندازه نبود یک همچین ادمهایی در کنار
ر عنا حس میشد که با قطع امید از میعاد گمان میکرد
دنیا برایش تمام شده است.

3371

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خیره به دراز نشست شهین داشتم به این نتیجه
میرسیدم این دو که هر دو در آستانهی شصت
سالگی بودند نشاط و انرژیشان به منه بیست و چند
ساله هم نمیرسید. باز دلم از یاد رعنائی که در خانه
تنهایش گذاشتم و برای آمدن به اینجا همچنان
مقاومت میکرد فشرده شد. آخر هم برای کم کردن
نگرانیم گفته بود به دیدن بابا و دخترها میرود
تا آماده شوم و با دختر ک بیحوصله کارم را شروع
کنم بلاخره متوجه حضورم شدند. شهین خانم که
موهایش را تازه شرابی رنگ کرده بود سوت زنان
صدایم کرد
شیرین زبون خانم رفیق ما کو؟ _

لبخندی به محبتش که هر روز سراغ رENA را
:میگرفتند زدم و با صدای بلندی جواب دادم
خونه. گفتم که رفیقتون دل نمیکنه از اون خونه _
از شنیدن اوضاع رENA سوت طولانی زد همراه با
تکان دادن سرش از روی تاسف، گوشخراشی صدا
باعث شد من هم دلم بخواهد شبیه فریده پنبه‌هایی پیدا
کنم.

همین هم صدای اعتراض خانم فریده را در آورد و

3372

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حتی تذکرش به این که اگر سوت را جمع نکند از
سالن اخراج شان میکند ولی با دیدن عکس العمل هر
دو وقتی خیز برداشتند تا حال فریده‌ی معترض را جا
بیاورند، خندیدم. تا خنده‌ی من هم دیدند او را رها
کردند و رسیدند به منی که دوست داشتم روزی یک
ساعت بیایم و با گرفتن انرژی از این دو خستگیم را
در کنم.

میگم شهین تو میگی این شیرین زبون به ما _
میخنده؟

شهین بند سوت را تا کرد و در جیب شلوارکش
گذاشت.

این نخنده کی بخنده؟ _

چه خوشگلم میخنده؟_
لبخندم را پنهان کردم وقتی اینبار بالای سرم ایستاده
بودند.

رفیق ما رو چکارش کردی؟_
گفتی مادرته؟_
مجال نمیدادند جواب بدهم که نه گفتمم با بالا رفتن
ابروهای هاشور خوردهی نادره همزمان شد
حتما خواهرته؟_

3373

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با نچی که کردم باعث شد هر دو سرشان را بیشتر خم
کنند. با اینکه گفتن عروس‌مونه سخت بود وقتی میعاد
:رویی نگذاشته بود، گفتم
زن داداشمه_
جدیتر شدند.

الان تو خواهر شوهری؟_
سرم را تکان دادم.
مرحبا... چه خواهر شوهری؟_
بعد با چین دادن به صورتشان عقب رفتند
میبینی نادره... من چشم دیدن خواهر اون وامونده_
...رو نداشتم..اونوقت
نادره حرف دوستش را قطع کرد و اینبار خودش

:پرسید

یه دقیقه ببند ببینم چرا خواهرشوهر خوبه شده؟_
خیلی مقاومت کردم تا نگویم این اواخر او هم
خواهرشوهرم شده است.
از بچگی پیشش هستم_
یعنی بزرگت کرده؟_
اونم هیشکی نه...خواهرشوهر و؟_
والا یا یه تخته نداره...یا خیلی فرشته است_
3374

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:بین جمله های دو دوس ت کنجکاو لب زدم
..فرشته هم باید بیاد ازش درس یاد بگیره_
دیگر با گفتن این حرفم بهانه و دلیل شنایی با
فرشتهایی به اسم رعنا را دستشان داده بودم
چرا که در مدت انجام کارم، هر دو سر دمبل زدندشان
رفته بودند و زمانی که بعد سر و کله زدن با دخترک
بیذوق برای این همه خلاقیتی که به خرج دادم تا چند
نکته کلیدی را یاد بگیرد خواستم عزم رفتن کنم،
شهین و نادرهی خسته از بگو بخند تا ورزش،
همراهم شدند. حتی در برابر تعجب و تعارفم با نهایت
صداقت گفتن عروس دوست

ر

د چکار خواهرشوه

.داریم. فقط میخوایم برویم دیدن رعنا فرشته
لبخند زنان از حضورشان برای این همراهی کمی
معذب شدم و خبر دادم خانه نیست. بدون اینکه
اهمیتی بدهند با گرفتن شمارهی رعنا وقتی نزدیک
ماشین پرایدی شدیم که جای چند فرو رفتگی روی در
و گلگیرش مشهود بود، شهین دست روی شانهام
:گذاشت و گفت

3375

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بشین خواهرشوهر... حیف که خوشگلی..وگر نه_
واسه این که خواهر شوهری باید پیاده میرفتی تا
.پاهات ورزیده شن
تا بیایم از جدی بودنشان برای دیدن رعنا شوکه شوم
روی صندلی نشسته بودم که همزمان متوجه شدم
.واقعا مخاطبشان رعنا هست
پیچیدن صدای ضعیف رعنا همزمان شد با کنار زدن
حجم زیادی از کتانی و وسیلهی رها شده روی
صندلی و زیر پایم. گوشی دست نادرهی پشت فرمان
بود و حواس شهین که گوشش به احوالپرسی نادره
:با رعنا بود ستم برگشت و از دیدن تعجبم گفت
نظمشو بهم نرنی... اینجا ارشیو رخت و لباسمونه_

..خواهر شوهر... بز نشون کنار بشین دیگه
.خواهر شوهرم اینقدر فیس و افاده ایی نوبره والا
چشمم از حرفش گرد شده بود وقتی خنده مجال نداد
.حرف بز نم

زیر پایم چند جفت کفش پاشنه بلند در رنگهای
روشن و تیره بود که به سختی از بینشان جا باز
کردم تا پاهایم را بگذارم
هر چند خیلی زودتر از تصورم رعنا را با سیاست

3376

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سر حالی که داشتند مجبور کردند تا از پیش پدرم
برگردد خانه وقتی شهین هم لبش نزدیک گوشه برد
:و گفت

قربون مرا مت عروسه خواهر شوهر دوست...یه _
وقت زحمت نیفتی و پاشی شام تدارک ببینی که درک
میکنیم یهویی شده. تا یه قهوه دم کنی مام سر راه یه
کیک کوچیک واسه جبران تلپ بودنمون تهیه
میکنیم

رعنا داشت تعارف میکرد اختیار دارید که نادره با
:استارت زدن، دوباره پرسید
حالا شام خودتون چی هست؟ _

گوشه لبم را از صمیمیت بیش از انداز هیشان گاز

گرفتم وقتی میدانستم رENA با غریبه ها چقدر محتاط
رفتار میکند

تا به خودم بیایم در عمل انجام شده قرار گرفته بودم
که اینبار گوشی بین دو صندلی و رو به من بود
ولی این دو دوس ت فرصت طلب در عین بدجنسی صدا
را از پخش درنیاوردند و شنیدند رENA پرسید
جدی دارن میان خونهمون مادر؟ _
به جای من شهین بود که جواب داد

3377

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رENA جون به ما میاد این همه تعارفی_
باشیم... راستی فرشته جون فراموش کردم بگم که
نادره قهوه رو با شیر میخوره... شیر داری خونه یا
اونم زحمت بکشیم و سر راه بخریم
رENA با زحمت نکشید گفتن سرسری قطع که کرد
صدای خندهی هر دو در ماشین پر شد وقتی به
نشانهی پیروزی دست بهم کوبیدند و گفتند
آخ جون... خواهروشو هر و تنبیه لازم کردیم_
در عین ناباوریهای ادامه دارم دیدم نادرههایی که
دست فرمان زیاد جالبی نداشت از هر چه ماشین سر
راه سبقت خطرناک میگرفت و حتی با اعتراض
راننده های ترسیده از کارشان یک حرفهای نامناسبی

روانشان میکردند. هر چند مشخص بود با حضور
من رعایت میکردند و مثلاً خودشان را خیلی سانسور
کرده بودند.

وقتی که همچنان در مسیر رسیدن و پرخطر بودیم با
سوال شهین تا پرسید برادرت ساعت چند از سر کار
میرسد، جا خوردم. کنارش ترسی از اینکه خیلی زود
با ما داشتند صمیمی میشدند در وجودم طغیان کرد و
باعث شد حین ادرس دادنم به هر دو ترسم را با مدیر

3378

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

باشگاه در میان بگذارم. هر چند پیامم بیپاسخ بود
وقتی که هر دو دوست خستگی ناپذیر از این همه
انرژی تا مقابل شیرینی فروشی ماشین را نگه داشتند
از فرصت استفاده کردم. زنگ فریده خانم زدم و با
کلی خجالت و نگرانی نمیدانستم دقیقاً چه چیزی را
بگویم که فریده خانم از آنجا که پیام خوانده بود با
رها کردن نفسش گفت:

تنها خلاف این دو تا همین حرص دادنه_
منه... نگران نباش دخترم.. سرکارت گذاشتن... به
روی خودت نیار که دل خوشی از خواهرشوهرها
ندارن. میتونم قسم بخورم از دم درم تو نمیرن
خیال نارامم با این حرف فقط کمی آرام شده بود که

دوباره دیدمشان. با آن مانتوهای کوتاه و روشنی که
برای شهین خانم جلو باز بود و برای نادره استین
کوتاه، جعبه‌هایی دستشان نزدیک ماشین که میشدند
.اهی بلند کشیدم

نه من، نه رنا اهل دوستیهای این شکلی داشتن
نبودیم. باز من با سمانه و ساناز دوستی داشتم
پارسا هم خودش جای دوست بزله‌گو را برایم پر کرده
بود..ولی رنا هیچ کس جز خواهرش رویا که او هم

3379

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.به گمانم بیشتر خواهر بود و نمیشد دوست دیدش
کنار رنا دوستی که بتواند در این شرایط درکش کند
نبود. آخر رنا هیچ وقت عادت نداشت مشکلات و
.دغدغه هایش را حتی با رویا در میان بگذارد
دوباره با ادامه دار شدن سبقتهای خطرناک نادره و
تشویقهای شهین راه افتادیم. حتی در بین مسیر
سکوت‌م نگران‌شان کرد و نادره از فرصت دو ماه هاش
برای رفتن کنار دختر و نوه‌اش برای آموزش و
مکالمه پرسید. داشتم راهنمایش میکردم و ساعت و
روزهای خالیم را می‌شمردم که خودش با پیچیدن در
:کوچه‌ی اصلی اضافه کرد
نمی‌خوام حرفه‌ایی یاد بگیرم...اندازه چند تا فحش و _

دری وری یاد بگیرم افاقه میکنه
شهین در برابر بهت دوبارهام اضافه کرد
نوهشو میخواد بره ببینه_
و نادره با چرخاندن فرمان حرف دوستش را تکمیل
کرد:
میخوام همچین که اون افشاره ذلیل مرده دهندشو_
باز کرد نوهمو لوس کنه، لیچار بار بابابزرگ دراز و
..بیخاصیتش کنه

3380

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شهین از ارادت دوستش به افشار نامی که
نمیشناختم خندید و من با فشردن لبم به هم متوجه
شدم علاوه بر داشتن مزیت خوشی و حال خوب، هر
دو اهل ناسزاهای رنگارنگ هستند. رعنا عمرا با این
دو میتوانست کنار بیاید ان هم رعنایی که لفظ کلام و
احترام در هم صحبتیش کجا و این دو کجا؟
بلاخره با ترمز ماشین دم در و پیچیدن بگو بخندشان
در کوچه زن صاحبخانه را هم دم پنجره کشاندند
در عین ناباوری بدون اینکه قصد داخل خانه شدن
داشته باشند متوجه شدم جعبهی کیک دستم سپردند
و خواستند رعنا را صدا کنم تا توک پا روی گل
فرشتهاش را ببیند و ببوسند و بروند

خنده روی لبم باز جان گرفت وقتی رENA متوجه
منظورشان شد و با چشم غره‌ی نامحسوس از این
اتفاق به گرمی دعوتشان کرد داخل. دعوتی که به
تکرار نرسیده هر دو روی مبل نشسته بودند. شهین
حتی مانتوی کوتاهش هم درآورده بود و با یک لا
تیشرت گشاد نشسته بود وقتی نادره فقط موهایش را
باز کرده بود و پا روی پایش انداخته بود و عقیده
داشت به خاطر تحرک زیادش در باشگاه دوست ندارد

3381

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.بوی تنش فرشته‌ی خواهرشوهر دوست را اذیت کند
لبخندهایی که با دیدن حرکات و حرفهایشان روی لبم
بدون جمع شدن تکرار میشد همه باعث حال خوش
.خودم هم شده بود

با تعویض لباسم برای پذیرایی به محض قرار گرفتن
:رENA کنارم، شهین صدایش را بلند کرد و گفت
فرشته جون. ول کن خواهرشوهر.. بدجنس باش _
یه کم و بیا بشین گل روتو ببینیم و بریم

رENA معذب رفت و نشست و من از گوشه‌ی چشم
حین برش زدن کیک دیدم که خیلی زود در حال سوال
پیچ کردن و علت دوری رENA هستند. لبخند به لب با
حوصله قهوه داخل فنان ریختم و با ذوق از شنیدن

صدای ریز ریز خنده، کنارشان نشستم. حتی از دیدن
ادامهدار شدن خنده های کوتاه رِنا حتم داشتم این دو
میتوانستند و چه خوب که به بهانه‌ی اذیت یک
شیرین ز

هر

.خواهرشو بان کنارمان بودند.
حاضر بودم برای این حال رِنا جان بدهم که با جدی
شدن رفتار نادره برای معرفی خودش متوجه شدم هر

3382

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دو با هم زندگی میکنند و علت این حال خوبشان
همین همخانه بودنشان هست. ولی همچنان کنجکاو
چرای مهربانی رِنا با من بودند و نمیدانم چرا حال
خوشی که داشتند و در این مدت دیده و شنیده بودم
.برایم تازه بود

شاید تازه بود به این خاطر که همیشه غصه‌ی مامان
.سیما همراهم بود و فرصت خوشی این شکلی نداشتم
یا شاید شبیه رِنا ارتباطاتم محدود به خانوادگی او بود
که با پیچیدن دست رِنا دور شانهام نگاه صورت
مچاله شده‌ی هر دو خندیدم. آخر رِنا حین بوسیدن
:سرم داشت میگفت

ماهورا عزیز منه... دختر نداستمه و هیچ وقت تو _

نقش خواهر شوهر ندیدمش
با همین تعریف ر عنا بود که جریمه شدم و برای آماده
کردن دوباره‌ی قهوه دور شدم. حین کار متوجه شدم
که شهین پنج خواهر شوهر عروس افکن داشته و
نادره به این میباید که او در طول عمر عروس
بودنش از این موهبت بینصیب بوده است
با صدای زنگ شهین خانمی که از سرویس بیرون
آمده و سر پا بود خیلی خودمانی رفت و به مخاطب

3383

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پشت ایفون جواب داد. بلافاصله هم با گرفتن سوییچ
به نادره غرید هیچ وقت بلد نبودی درست پارک کنی
مانتو و شالش را بیهوا پوشید و رفت تا ماشین را
جابجا کند. تا برود و بیاید سینی به دست کنارشان
نشسته بودم که رسید و حین غریدن به راننده‌ی
شاکی اضافه کرد هر چه عروس و خواهر شوهر
خوبی هستیم به جایش همسایهی نجسبی داریم
ر عنا داشت توضیح میداد تازه به این محل آمده‌ایم
که دوباره زنگ در به صدا در آمد و اینبار وقتی
خودم داوطلب باز کردن شدم وقتی رضا پشت در بود
رضایی که مثل همیشه دو دستش پر بود از
محصولاتش و یک علامت تعجب روی صورتی که

این روزها کم کردن وزنش را بیشتر به چشم
میاورد.

تا دو دوست متعجبمان همچون رضا جا خوردنشان
را مهار کنند رضا یا الله گویان پا در خانه گذاشت. هر
دو به پای رضایی که با کیسه ها تا اشپزخانه میرفت
بلند شدند و رENA از فرصت استفاده کرد و به معرفی
:نمیکنید گفتن شهین لبخندی زد و گفت
برادرم هستن..و البته به زودی همسر ماهورای _

3384

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...عزیز

اینبار ابروهای بالا رفتهی هر دو به خوش امد گفتن
رضا کاملاً مشهود بود که همان طور سر به پایین راه
اتاق در پیش گرفت و من هم لبخند زنان به حرف
نادره وقتی پرسید؛ تو هم الان خواهرشوهری که
رENA جون، کم مانده بود قهقهه ه بزنم
اما خودم را کنترل کردم و برای رضا برشی کیک با
فنجان قهوه آماده کردم و حین بردن، میشنیدم که
:سوال شهین از رENA از سرکنجکاو بود
برادر میوه فروشی دارن؟ _

جوتب رENA را نشنیدم وقتی لای در باز را هول دادم
و رضایی که لبهی تخت نشسته بود سرش بلند کرد

خودش بلند شد و حین گرفتن سینی از دستم در را هم بست. خوشحال از حضورش وقتی دستش خالی شد و دور شانهام پیچاند سرم روی سینه‌اش نشست،

پرسیدم

خوبی؟_

...حالا که دیدمت... خوبم_

از خوشی حرفش دست روی صورت اصلاح شده‌اش کشیدم و نگاه چشمش لب زدم

3385

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.. بشین گلویی تازه کن...معلومه خیلی خستهایی_

دستش از دور شانهام جدا شد و دوباره نشست شروع به پرسیدن از مهمانها کرد

حین توضیح دادن فنجان دستش دادم و بشقاب هم کنار دستش گذاشتم...له نظر خسته می‌آمد که روی زمین نشست و با نشان دادن کنار دستش دعوت شدم ..به نشستن همان کنارش

تا رضا تمام ان برش کیک را تمام کند یک ریز برایش از حال خوش رعنا با این دو گفتم که با صدای رعنا رضا را تنها گذاشتم. هر دو مهمان ناخوانده سر پا بودند و عزم رفتن داشتند. با گرفتن کارتی که شهین دستم داد و از خواندن محتویات کارت به

سرعت و با تعجب سرم را بلند کردم.
تعجب نکن خواهر شوهر... بهتره واسه اینکه باور...
کنی با دو تا مدیر سوپر مارکت "ناشی طرح دوستی
ریختی خوشحال میشیم بیای و ازمون خرید کنی
لبخندم هر لحظه داشت اوج میگرفت که دلیل انتخاب
اسم برای سوپر مارکت وادارم کرد خندهام رها شود
اول اسم خودش و نادره شده بود دلیل این انتخاب که
رنا با قول اینکه به زودی خدمت میرسیم راهیشان

3386

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کرد.

هر چند تا لحظهی آخر قرار بود ما غافلگیر حرف این
دو زن متفاوت شویم وقتی شهین گفت صبح او پشت
دخل هست و عصرها نادرهی خوشخواب که تا لنگ
ظهر خواب هست.

همچنان آشنایی با این دو برایم جالب بود که با این
سن و سال کارشان هم متفاوت هست... رفتند و با تک
بوقی کخ کوچهی تاریک را پر کرده بود تا دور شدند
رنا دست پشت سرم گذاشت و خواست برویم داخل
...ماشالاشون بشه... چقدر سرخوش بودن مادر...
در تایید حرفش نگاهم به رضای نشسته روی مبل
افتاد که منتظر بود برایش از این دو دوست جدید

بیشتر حرف بز نیم

ان شب رضایی که بیشتر از دو ساعت نتوانست
کنارمان باشد بدون خوردن شام رفت وقتی علت
عجله‌هایی رفتنش را نگفته هم میدانستیم این روزها
چقدر حجم کارهایشان زیاد هست
به قدری که صولت در تدارک برپایی عروسیش هم
دیگر خانه نمی‌رفت. اما قبلش خبر داد پدر و مادرش
آخر هفته مهمان ما هستند و با خیر باشه پرسیدن

3387

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رعنا، رضا نگاه به من اضافه کرد می‌خواهند هم
خانگی جدید را ببینند هم در مورد تاریخ عقد و
عروسی با اقا رامین و ما صحبت کنند. همین حرفش
باعث شد رعنا ان شاءالله گویان سکوت کند و نظری
در مورد تاریخ و زمان نداشته باشد
بعد مدتها دیدارم با رضا در همین حد کوتاه بود که تا
با رعنا تنها شدیم دوباره بحثمان به شهین و نادره
کشیده شد و شبیه شبهای پیش هیچ حرفی از میعاد
و ملوک بین ما جایی نداشت. چیزی که این سکوت از
سمت رعنا هم نگرانم میکرد هم خوشحال بودم که
کمتر از قبل خودخوری میکند
باز با این وجود حالش برایم نگران کننده بود و حتم

داشتم رعنایی که دیگر سراغ برادرم نمیگیرد
همچنان در تلاش فراموش کردن اسم میعاد از
زندگیش هست. میعاد را که میخواست فراموش کند
و خبر نداشت برادرم در تلاش و مجبور کردن رعنا
زیر یک سقف رفتن هست

همچنان در روزهایی به سر میبردیم که هر کسی سر
کار خودش بود، با این تفاوت که رعنا چند تایی
کارتن آورده بود تا آخر هفته تمام شود و با هم

3388

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شروع به بسته بندی کنیم. هر چند رعنا یکی دو بار
از شرایطی که من و رضا برای ساکن شدنش در
همان ساختمان و کنار ما شاکی بود. اما منی که کنار
رعنا بزرگ شده بودم میدانستم در سردرگمی سختی
به سر میبرد. چرا که هم دلش نمیخواست برود و
خانهای پدری را بعد ازدواج ما انتخاب کند. هم اینکه
دوست نداشت با انتخاب من و رضا برای همسایه
بودن در یک ساختمان اثاث کشی کنیم

کنار دیدن تمام دودلی و استیصال رعنا بیشتر از
برادرم ناراحت میشدم که باعث به وجود آمدن این
انتخابهای اجباری شده بود و بیشتر ترغیب میشدم
برای عملی کردن فکرم که حتی به رضا هم

درموردش حرفی نزده بودم. اصلاً اگر در جریان هم
می‌بود می‌خواست چه کند با مردی که حتی نشان
نمیداد از کارش پشیمان و سرافکنده هست
امروز هم با استفاده از فرصت و نداشتن شاگرد
قصد داشتم به دیدار کسی بروم که برای رفتن پیشش
کلی برنامه چیده بودم و حرف داشتم
از یک طرف هم نگران رضا بودم وقتی دیشب طی
تماسی که طبق روال با هم داشتیم ناراضی و دلخور

3389

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

از عقب انداختن عقد و عروسی از سمتم، با شب
بخیر سرد و کوتاهی تماس را قطع کرده بود
رضا دلیلهایم برای این فاصله را قبول نداشت و مدام
اصرار داشت دارم یک چیزی از او پنهان میکنم. حق
داشت و وپدرست حدس زده بود ولی سعی میکردم تا
موضوعی که این روزها فکرم را درگیر کرده حل
نشود به تاریخ عقد و عروسی فکر نکنم
اولین کاری که با باز کردن چشمم انجام دادم برای
رفع دلخوری از رضا بود. پیام عاشقانه و پر از حس
و خوبی که برایش فرستادم، با پیچیدن عطر و بوی
کیکی که رعنا در خانه به راه انداخته بود از
رختخواب کنده شدم

متعجب از سحرخیزی ر عنا وقتی متوجه شدم دارد
برای دیدارش با نادره و شهین این طور تقلا میکند
خدا را شکر گویان تنهایش گذاشتم... هر چند موقع
خدا حافظی شاکی بود

خودم برم تا دوباره نیومدن اینجا و خونهی _
شلو غمون رو نبینند

با بوسیدن صورت ر عنا به سرعت از خانه بیرون
رفتم و خواستم برایم امروز بیشتر از همیشه دعا کند

3390

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به همان سرعت و بدون از دست دادن فرصت سمت
خیابان راه افتادم. گوشتیم را وقتی از کوچه میگذشتم
باز کردم و قبل تماس گرفتن با کسی که امروز باید
:میدیدمش، پیام رضا را خواندم. نوشته بود
"دلخورم ازت ماهورا... اونقدری که قصد دارم تا رفع"
"دلخوری ازم نکنی رژیمو ببوسم و بذارم کنار
روی اسمش برای تماس گرفتن مجال ندادم ثانیهای
هم وقت تلف شود

یعنی رضا به عزیزی خودت قسم... اگه بفهمم به جز _
...من رژیمو بوسیدی... دیگه نه من ...نه تو
با حرفی که زدم صدای خندهاش را سعی داشت پنهان
کند. و موفق هم شده بود

این وقت گذاشتن اول صبحی و رسیدگی به گله هامو_
مدیون چی هستم خانم ماهورا؟
..بیانصافی نکن...من که همش متعلق به توام_
:تخس و بلافاصله گفت
ثابت کن خب
چجوری؟

همین الان پاشو بیا پیشم...تا شبم بمون کنارم...تا_
بلکه ازم رفع دلخوری شه.. شبم موندی که چه

3391

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...بهتر

:به خیابان اصلی رسیده بودم
جناب خوش اشتها امروز یه قرار مهم دارم...دعا_
کن اگه زود تموم شدم میام و باهات مفصل صحبت
میکنم

:دلخورتر از حرفم لب زد

...برو راحت خیر_
بچه شدی یضا؟

..ممکنه_
_کنار کشیدم تا عابری که با سرعت داشت از رو به

رو میآید رد شود

..اصلا بهت نمیاد_
_

مگه بهم میاومد تو دو ماه بیشتر از دوازده کیلو_
وزن کنم؟

قربونت برم...گفتم که اگه امروز کارم زودتر تموم_
شد میام پیشت.. اصلا دلتنگی چیه...هر چی تو چنته
دارم واست دریغ نمیکنم
..ببینیم و تعریف کنیم_

...فقط جان من رژیمو نبوسی_
اگه نیای مجبورم واسه پر کردن جای خالیت همونو_

3392

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..بیوسمش

خندیدم و یک منحرف بداخلاقی هم اضافه کردم که با
:خنده تاکید کرد

تا شب فرصت داری ماهورا...یا بوسیدن روی ماه_
تو؟...یا رژیمن؟...میل خودته؟

با لبخند و خوشی گوشه را که قطع کردم اینبار
مخاطبم صدای میعاد بود که بدون جواب سلامم
:پرسید

چه عجب یادت افتاد یه برادرم داری که زنگش_
بزنی؟

نگاه دلخورم را از ماشینهایی که منتظر مسافر بودند
:گرفتم و لب زدم

امروز میخواستم ببینمت... کجا پیام؟_
که چی بشه؟ قراره دوباره چی بشنوم؟_
پلک محکمی بستم و جواب دادم
کار مهمی باهات دارم... کجا پیام؟_
دارم میرم شهرک... اونجام کلی کار دارم... شب_
میام خونه... این طوری یه شام کنار زن و
خواهرمون میخوریم... چطوره؟
از تصور کارش مجال ندادم ادامه بدهد که گفتم

3393

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

... باید تنها ببینمت... میام همون شهرک_
چند دقیقه‌هایی میشد که رسیده بودم و پشت پنجره و
در اتاق ک انتهای سوله ایستاده بودم. از اینجا میشد
سالن مملو از دستگاه‌های بزرگ را دید. به نظر
میرسید دوباره قصد شروع کارش را دارد ولی از
وقتی رعنایی که دلش از برادرش شکسته بود من هم
شبیه رعنا دلم رنجیده از رفتارش بود
برای همین منتظر بودم بیاید و حرفم را بزنم و بروم
هر چند از دیدن فوادی که دوباره داشت دور و
اطراف برادرش میچرخید خاطرات شکوفه و شریفه
برایم زنده شدند. ولی من برای مرور تلخیها نیامده
بودم که حواسم را به گوشی و همه جا منحرف کردم

تا برادرم برسد. میعادى که همچنان برای راه رفتن به
عصایی که چسبیده بود دستش احتیاج داشت و باز
گوشهی لبش به خاطر سکتهایی که رد کرده بود
نافرم بود. حتی دم در که دیدمش و عینک دودی از
چشمش پایین آورد متوجه شدم چشم راستش هم
انحراف پیدا کرده است.

با دیدنش که نزدیک اتاق میشد خودم را با رها
کردن نفسم به ارامش دعوت کردم. هر چند بودن در

3394

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فضای کوچک و مملو از خاک و صندلیهای روی هم
انباشه خاظم را میآرزد که بالاخره با صدای باز
شدن در متوجه حضورش شدم
تا دید سر پا و کنار پنجرهی خاک گرفته ایستادهام
:اشاره کرد
...بشین_

با من خودش هم رو به رویم نشست.. قبلش هم فندک
بین

زَ

و پاکت سیگار روی می مان انداخت و قبل روشن
:کردن نخ سیگاری تکیه زد به صندلی و پرسید
ر عنا چگونه؟ از خطر شیطان پایین اومده؟_

:نگاهش کردم و لب زدم
فعلا داره میسوزه که بتونه کنار بیاد و زندگی کنه_
با طعنه وقتی سیگارش روشن کرد و دودش را
:بیرون فرستاد جواب داد
ادم و عالم با سر پا شدنم و جبران کسری و پول_
..کارشونو شروع کردن... این زنه بیشعور من
:تند شوم و پریدم میان جمله‌هاش
نیومدم که حرف بیربط و توهین در موردش_
3395

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.بشنوم

صورتش را طبق روال و همیشه از جانبداریم مچاله
:کرد، دود سیگارش را بیرون فرستاد
اگه واسه خاطر رعنا جونته که اینجا...بهتره_
پاشی بری که وسط این همه کار حوصلهی نطق کردن
.وکیل مدافعشو ندارم
حالا دیگر حتم داشتم میعاد هیچ وقت تغییر نمی‌کرد
مخصوصا حالا که بعد به دست آوردن کار پر شدن
.حساب بانکی اخلاق سابقش رو به پیشرفت بود
این همه روزه که برگشتی. خدا رو شکر داری_
کارتو هم رو به راه میکنی. ولی یه بار از دهننت در
نیومد که بابت دور زدنش، پنهون کاریت یا فریب

دادنش عذر خواهی کنی. اصلا اونم نه...یه دلجویی
نکردی. انوقت منتظری ر عنام قاطی کارای دیگهات با
پول و امتیازای جدید برگرده سر خونه و زندگیش؟
تک خندهی پر حرصی زد و خاک سیگارش را روی
زمین تکان داد و گفت

مثل اینکه چند ماه نبودم فراموش کردین عادت_
ندارم بابت کاری که دوست داشتم به کسی توضیح
ابدم!

3396

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پس انتظارم نداشته باش ر عنای این سالارو ببینی_
قرارم نیست تو هم واسم تعیین کنی چی در_
انتظارمه

میدونم قرار نیست با این طرز فکری که داری_
منتظر معجره باشم...الانم کاری به فکر و عقیدهی
سر بلندت ندارم. بهتره بدونی حالا که روح و روان
ر عنارو زخمی کردی...هیچ کاریم هم واسه خوب
شدنش نکردی و اون طور که معلومه قصدم نداری
کاری کنی، انتظار نداشته باش از تصمیمش کوتاه
بیاد

پوزخندش با پک دیگری که زد به راه بود
چرا؟!...یه راه هست...حالا که اینقدر جان نثارشی_
چرا؟!

میتونی باهاش حرف بزنی...قانعش کنی ته اون
راهی که داره واسش هفتهایی یه بار از ناکجا اباد
میکوبه و میره دادگاه، تا من نخوام هیچ اتفاقی
نمیفته. پس بهتره تو گوشش بخونی با پای خودش
بیاد و بره سر زندگیش
قلبم با همین جملات فشرده شد. لرزش صدایم از حال
بدم مشخص بود وقتی داشتم تصمیم برادرم را
میشنیدم

3397

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هیچ وقت این کارو نمیکنم...همین طوریشم_
شرمندهی محبتاشم...تازه پیام و واسش تعیین تکلیفم
کنم؟ مگه من ملوکم...یا خودت که زورتون به اون
یکی نرسیده افتادین به جون رعنا
به آنی براشفت و شبیه همیشه که دیده بود جانبداری
:رعنا میکنم غرید

پاشو برو ماهورا...مثل اینکه واقعا توهم گرفتی_
اون زاییدت...مادر مادر گفتنش خیلی روت تاثیر
داشته...اصلا واسه چی پا شدی اومدی؟
نمیدونم چرا دیدگاهت به من و رعنا این طوریه_
البته زیادم مهم نیست. اومدم که بگم فکر اینو که
بخوای با یه خونه خریدن بازم رعنا رو دور بزنی

بذار کنار. بهت پیشنهاد میکنم یا اون خونهایی که
واسه پیشکش کردنش به زن چند سالهت کلی نقشه
کشیدی به نام رنا میزنی. یا من اجازه نمیدم به
چوب کبریت تو اون خونه برده بشه
سیگارش را زیر پایش انداخت و با ساییدن دندان
بههم غرید

دستور میدی که چی بشه؟_
نمیخوام بر خلاف شما که اصلاً مهم نیست حال_
3398

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رنا چجوری میشه اگه بفهمه، دوست ندارم این
اتفاق بیفته. دیگه هم اجازه نمیدم ركب بخوره. که
اونوقت با من طرفی داداش. کوتاه پیام نیستم
چه بهت میرسه که واسم دل شیری پیدا کردی؟_
دل شیر ندارم..یه خورده وجدان لازمه تا بدونی که_
رنا ادم دوباره ركب خوردن نیست
کلافه و عصبی شده بود که نخ سیگار دیگری از
پاکت خم شد و برداشت
بهتره سرت به کار خودت باشه..تو ارتباطات من و_
...زنم دخالت کنی
کدوم زن که حتی واسش ارزش قایل نشدی بابت_
کار زشتت شرمنده بشی

سعی کرد خونسرد باشد ولی دستش که داشت فندک
را روی سیگار میگرفت هم کند بالا رفت... هم
میلرزید

اونش به خودم ربط داره ماهورا... الانم که اصرار_
دارم قیافهی مچاله و اخم و تخمیشو تحمل کنم واسه
اینه دوست ندارم وقتی این همه ادم و عالمو سر
جاشون نشوندم چو بیفته از پس زن بیدست و پام
نتونستم بر پیام

3399

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اینبار نوبت من بود که براشتم.. از روی صندلی
شبیه اسپندی کخ روی آتش بود پریدم... اخر سختم
بود این قدر عوضی بودن برادرم را ببینم و کوتاه
بیایم

متاسفم برات که خانمی و نجابت رعنا رو این_
طوری توجیه میکنی... اون حتی به خانوادهی خودشم
نگفته که چه شوهر بیمعرفتی داره

چی داره بگه... اونام میدونم چقدر بی عرضه‌است_
حتم داشتم اگر بیشتر میماندم حال بدم گریبان برادرم
را میگرفت. بدون توجه به عقیده‌ی پوچش انگشت
اشارهام را جلوی صورتش تکان دادم
دیگه حالم داره از توهینات به رعنایی که بیشتر از_
از

خودت میشناسمش بهم میخوره.. الانم خواستم فقط
در جریان باشی قرار نیست ر عنا پاشو تو اون
خونهایی بذاره که داری بازم واسه خرد کردنش حرف
خودتو میزنی.. یا همونی که گفتمو میکنی.. یا ر عنا
میره خونهایی که برادرش خریده تا خواهر تو رو با
عزت و احترام ببره توش و خوشبختش کنه میشه
خونه ر عنا.. خیلیم دلسوز مایی میتونم از رضا بخوام
..اونجا رو ازت رهن کنیم

3400

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..تو غلط میکنی واسه من تعیین تکلیف میکنی..
دستم را انداختم و دیگر قصد ماندن نداشتم وقتی اتمام
حجتم را کرده بودم

هر چی میخوای اسمشو بذاری به من مربوط..
نیست... اینم خاطرت باشه منم کوتاه نمیام.. اجازه
نمیدم ر عنا بازم ملعبهی کارا و تصمیمات باشه
داشتم برای برداشتن کیفم خم میشدم که دستش را
بلند کرد تا به رویم بلند کند. خودم را ناخودآگاه عقب
کشیدم که در زده شد... همان دستش که دلم سوخته
بود با پلاتین و عمل دوباره سالم شده، مشت شد و با
خشم سرش را تا روی صورتم جلو کشید. ولی من
ادم کوتاه آمدن نبودم... حتی اگر تا الان دلم کمی نرم

شدن ر عنا میخواست، حالا به بعد ان نرمش هم ته کشید.

بازم میگم... اگه اونی که میخوامو انجام ندی_ همین امشب به ر عنا میگم چه فکر کثیفی پشت سر خونه خریدنت هست. هیچ ترسیم ندارم ازت... هر کاری دلت میخواد بکن

در دوباره زده شد و برادرم با صورتی برافروخته به شخص پشت در داد زد و خشمش را با هوار زدنش

3401

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خالی کرد

اما منی که قرار نبود یک ثانیه هم انجا بمانم در باز کردم و با صورت متعجب فواد رو به رو شدم. بدون معطلی تا کنار کشید خودم را با سرعتی مضاعف از سوله و شهرک با گامهای بلند دور کردم. هر چند رفتم اسمش گام برداشتن نبود. داشتم میدویدم تا از حال و هوای کبر و نامردی شخصی به نام میعاد دور شوم.

با اینکه دوست نداشتم باعث عصبانیتش شوم ولی خودش نمیگذاشت زبان خوش برای درخواستم به کار ببرم. هر چند من برای ر عنا و حال خوشش بعد از این هر کاری حاضر بودم انجام بدهم. حتی به

قیمت روی برادرم ایستادن
نمیدانم چقدر دور شدم ولی وقتی پشت سرم را نگاه
کردم چیزی جز درخت و ماشین و خیابان نبود. نفس
زنان به دکهایی که رو به رویم و کنار ایستگاه
اتوبوس بود رسیدم و با گرفتن بطری اب خنک، سعی
کردم جای زخمی از حرفهای برادرم را با جرعه
جرعه اب خنک کنم.
حالم کمی بهتر شده بود که گوشی به دست خودم را

3402

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

روی سایبان ایستگاه خلوت کشاندم و با نشستن روی
نیمکت رنگ و رو رفته منتظر پاسخ تماس شدم.
کجا پیام همو ببینیم؟_
سلامت کو عزیزم؟_
..سلام_

به روی ماهت... چه زود دعای مستجاب شد؟_
تیزی افتاب به صورتم میخورد که گوشه های چشمم
جمع کردم.
پیام گلخونه؟_
...نه... اینجا شلوغهِ_
قلوب دیگری اب خوردم تا رضا فکر کند کجا بروم
...برو خونه_

...نمیخوام ر عنا باشه_
..اوه...خواهرمه ها_
تلخ شده بود دهانم و هر کاری میکردم تلخی
حرفهای میعاد از بین نمیرفت
...حرف دارم باهات_
..خدا بخیر کنه...میتونی بری خونهمون_
دلَم به انی گرم شد
تهران؟_
3403

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نه عزى ز حواس پر ت من...خونهی_
..بختمون...خونهی در انتظار عروسه
اینبار لبخندی که روی لبم نشست شیرینیش حریف
تلخی دهانم شد
جدی؟_
شوخی ندارم نامزد خانم...تا بررسی من با سرایدار_
صحبت میکنم...کلیدا دستش...قرار بود بره ریخت و
پاشای کارگزارو تمیز کنه...تا لیان کابینت نصب کنن
...باشه...فقط_
...پشت خطی دارم ماهورا_
تا رضا به پشت خطیش برسد باقی اب را سر
کشیدم...بلند شدم و راضی از کار خودم به مقصد

خانهای بختمان سوار اتوبوس شدم... بلافاصله هم
روی صندلیهای ته اتوبوس نشستم و خیره به مسیر
پلک زدم و نفس عمیق کشیدم. حتی مدام خودم را
چک میکردم تا مطمئن شوم حالم خوب هست. آخر
هم با پیاده شدن از اتوبوس و حال همچنان طبیعیام
به این نتیجه رسیدم یا من با وجود و شنیدن
حرفهای میعاد پوست کلفت شده‌ام یا واقعا دوز
داروهای اخیر نمیگذاشت با این همه نگرانی و

3404

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.دغدغه از پا دربیایم

هر چند مطمئنم امید به پا گذاشتن در خانهای بختمان
هم دلیل دیگر حال عادیم بود و شاید این امید حریف
.تلخیهای مربوط به رعنا و میعاد شده بود
دو کلیدی که یکی برای در ورودی بود و یکی هم
واحد ششم را نگاه کردم و قفل خانهای پر شده از بوی
.رنگ و گرد و خاک را باز کردم
هوای خنکی که با باز شدن در به صورتم خورد،
لبخندی روی لبم نشانده. در را بستم و بدون اینکه قدم
از قدم بردارم چشم در خانهای چند متری چرخاندم تا
باور کنم اینجا متعلق به ما بود. به من و رضایی که
.هر دو با هم و در این خانه ما میشدیم

با این توجیه زیبا و یکی شدنم حین چرخیدن در خانه
صدای پاشنه‌ی کفشم هم طنین انداز شد. پایم روی
سنگ خاک گرفته رد می‌انداخت و چه خوب که اینجا
قرار بود متعلق به ما باشد

هوای تازه دوباره در خانه جولان میداد که نگاه به
لنگهی باز پنجره نگران شدم نکند باد تندی که قرار
بود بوی رنگ را دور کند، شیشه های خانهی من و
رضا را بلرزاند. نگران ترس شیشه ها دست بردم و

3405

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چفتش را بستم. از همانجا چشمم به خلوتی کوچه
گره خورد. باز باورم شد اینجا متعلق به ما بود و
قرار بود عروزش پرده های قشنگی اویزان پنجرهی
رو به آفتابش کند. عروشم من بودم و نمیدانستم
برای پر کردن دو اتاق چسبیده به همش چقدر وسیله
باید بخرم؟ وسیله هایی که قرار بود جهیزیهام باشد و
من حتی بلد نبودم برای خرید تکتک شان کجا بروم
که برایم به صرفه تمام شود. اصلا نمیدانستم چقدر
پول لازم هست تا بخرماشان... یا پول و پسانداز
حسابم میرسید که پرده‌ی زیبا بخرم؟

از دیدن کفپوش سنگی یادم افتاد فرش هم باید
می‌خریدم تا رضایی که هر روز خسته برمیگشت

رویش بالاش گردی بگذارد و سرش را برای رفع
خستگی تکیه‌اش بدهد. حتم دارم ان لحظه خودم هم
کنارش دراز میکشیدم... با این تفاوت که سرم را
روی بازویش می‌گذاشتم... بعد هم تکیه به بازوهای
نرمش می‌چرخیدم سمتش و برایش از روزی که پشت
سر گذاشته بودم حرف می‌زدم
اصلا من میتوانستم هم عروس باشم... هم دختری که
با رنگ دیوارهای ابی ملایمش تخت و

3406

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ق

باید برای انا

پرده بگیرد؟

تکیه به پنجرهی بلند و باریک اتاق خوابی که از ان
یکی بزرگتر بود بیرون را نگاه کردم... بغضم را در
خانه‌ی خالی و پر از خاک به امید آمدن ساکنینش
پنهان کردم.. قرار نبود اینجا شاهد غصه‌هایم
باشد.. اینجا باید پر از شادی و خوشی
میشد... اینجایی که با تلاش رضا متعلق به ما بود
نمیخواستم خستگی رضا با دیدن غصه‌های
ماهورایش در تنش بماند
دست پای چشم خیسم کشیدم و با بیرون آوردن کیف

پولم، از زیپ کوچکش قرانی که چند سوره بیشتر
نداشت بوسیدم... زیر لب خدا گویان خاک لبهی پنجره
را با انگشتم پاک کردم و همانجا گذاشتمش... آینه هم
بماند برای دفعهی بعد که یک لحظه با یادآوری
محتویات کیفم خندیدم... آینه هم داشتم... ته کیفم
بود... اینهایی که تصویرم را نشان میداد با گوشهی
شالم برق انداختم و کنار قران گذاشتمش... اینبار که
کوچه را نگاه میکردم لبخند زنان از دیدن ماشین

3407

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رضا که داشت زیر سایهی درخت پارک میکرد
دلتنگی به سراغم آمد. دلتنگی که با دیدن دست پرش
باعث شد لبخندی دیگر بزنم و اشک پای چشمم پاک
کنم.. حتی به قصد اب زدن به صورتم دنبال سرویس
.سرم را در خانهی منتظر ساکن شدنمان چرخاندم
مرد خانهی بختمان که پشت در رسید و وقتی در را
برایش باز کردم درست خسته بود ولی روی
.خستگی یک ذوق و لبخند شبیه خوشیم نشانده بود
مرد خانهی بخت ماهورا دستش پر بود. یکی کیسهی
سنگین و یکی هم جعبهی بزرگ. مرد خانهی
خوشیهایم بدون اینکه از دو دست پرش خسته شود
با بستن در و شنیدن خوش آمدگویی ماهورا اغوشش

باز بود. برای منی که سرم راه بلد سینه‌اش شد و
همانجا نشست. روی قلبی که آرام میزد و قرار بود
این آرامش تا سالهای سال برای زندگی بخشیدن به
زندگی‌مان بتپد.

اینبار بجای پیچیدن دست رضا دور تنم، فرصت برای
من مهیا بود که دریغ نکردم وقتی قرار بود خانگی
بختمان بعد از شبیه خانه شدنش شاهد بیشتری از
این فرصتها باشد.

3408

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دو دستم را به سختی دور تنش حلقه زدم و بدون
توجه به شرایط و دست پرش لب زدم
دور شانت شبیه دوازده کیلو کم کرده ها نمیرسه_
رضا.

شما محبتتو یه خورده معطل کن تا دستم ازاد بشه_
عزیزم... بعدش نشونت میدم کجاها درگیر و جدا شدن
دوازده کیلو شده.

خندیدم و بدون باز کردن دستم شانهای هم بالا
انداختم.

با ماهورای نرمی که خانه را پر کرد، سرم که
برداشتم وسیله ها را روی نردبان باز شده و کنار
دیوار گذاشت.

خوبه والا... فرصت دیدار به نام منو... به کام بعضیا...
باز خندیدم و وقتی دو دستش را برایم باز کرد دیگر
معطل نکردم
.. بیا اینجا ببینم خانم خونهی خاکیمون...
دوباره سرم روی سینه‌اش نشست و فقط توانستم
:بگویم
.. خسته نباشی...

روی سرم را بوسید و با پیچاندن دستش دور شام

3409

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نوبت گوشم بود که صدایش را بشنوم
.. واسه رفعش دل به دلم نمیدی که...
:چشمم را بستم و بدون برداشتن سرم لب زدم
چکار کنم واسه دلت؟...
بگو... برام حرف بزن ماهورا... بگو چرا واسه ساکن...
این خونه شدن طفره میری؟
نفس رها شده‌ام که شنید سرم را جدا کرد و با گرفتن
دو طرف صورتم سرش را خم کرد. نزدیک و
:نزدیکتر صورتم نگه داشت و لب زد
چرا نمیذاری خودم همه چی رو حل کنم؟...
.. نمیخوام... خسته... شی...
چی شده ماهورا؟ چشات که نگام میکنن یه چیز...

..دیگه میگن
..راستشو نگی بعدیو طولش میدم_
به میعاد چی گفتی که یه گوله اتیش بود؟_
مختصری خط و نشون کشیدم. یه خورده هم گلهی_
..خصوصی بودش
..راستشو گفتن که_
این یکی جایزهی حرفه راستت بود_
دو دستش را بیشتر روی صورتم فشرد

3410

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...فرصت طلب_
...اینم واسه تنبیه تهمتت بهم بود_
:باز خندیدم
..انگاری هیچی نگم سنگین ترم_
...خسته شدم سر پا_
...کجا؟... تازه رسیده بودم قسمت رفع خستگیش_
شاکیتتر شدم و دنبال بهانه بودم تا حواسش پرت
کنم... با دیدن جعبهی کیکی که پر از توت بود اخمش
:کردم ولی بدون توجه به اعتراض خندید و تاکید کرد
مثل اینکه اون تنبیه چند دقیقه پیش دیگه افاقه_
نمیکنه... راه جدید امتحان کنیم ماهورا؟
نه گفتم در خلوتی خانهی بختمان پیچید... چه خوب

که اینجا متعلق به ما بود.. به مایی که با من و رضا
قرار بود خانه شود.

همچنان که داشتیم برای نصب کابینتها حرف میزدیم
از ته کمدی که یک موکت رنگ و رو رفته بود پیدا
کردیم و با روزنامه ها روی موکت را پوشانیدم و تا
رضا برود و ببیند چه چیزی در ماشینش پیدا میکند
کیک را روی موکت گذاشتم... چند تایی هم ساندویچ
سرد با بطری دوغ و لیوان هم بیرون کشیدم و نچنج

3411

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کنان از ناپرهیزیش تصمیم داشتم بالا که امد غر بزنم
تا نتیجهی زحماتش به هدر نرود. هر چند امدنش
طول کشید و تا بیاید دوباره پشت پنجره رفتم و از
دیدن جای خالی ماشینش لبخند زنان گشتی در خانه
زدم... حتی دنبال جارو چشم چرخاندم ولی چیزی جز
وسيله های نقاش پیدا نکردم

هوای خانه به خاطر افتابی که تا سینهی هال میرسید
گرم شده بود که مانتو و شالم را با دقت درآوردم و
کنار کیفم تا زدم تا خاکی نشود. دوباره پشت پنجره
رفتم و اینبار ماشین رضا سر جای قبلیش بود که
دوباره با دستهای پرش داشت ماشین را قفل میزد
دیوانهی جوگیری از دیدن وسیله ها گفتم و پشت در

منتظرش ایستادم

اینبار دست پرش یک زیر اندازه نو داشت و پتوی
:مسافرتی نو که با ذوق هر دو را نشانم داد و گفت
..بالش فروشی نداشت محلهمون_

خندان و خوشحال با کمکش زیر انداز را پهن کردم و
:پتو را چند تا زدم و اشاره به پتو گفتم
اینم باشه واسه لم دادن جناب داماد و جوگیره _
محلهی جدیدش

3412

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چه خوب که با این حرفم خانهی بختمان شاهد
خوشی مان هم بود. شاهد چانه زدن رضا برای
ناپرهیزی امروزش هم بود که با خوردن تمام
ساندویچها و دوغ با خمیازهی ساختگیش دلمان
خواست حالا که پهنای افتاب تا کنار خوشیمان
گسترده شده است سر رضا روی پتوی مچاله شده
بشیند و منه از خدا خواسته روی بازوی نرمش سر
بگذارم.. هر چند شبیه دفعهی قبل نرم نبود
کمتر از ده روز دیگه هر دو واحد آماده میشه_
ماهورا
:چشم به انعکاس نور روی سقف بود که لب زدم
چه خوب_

دستش روی بازویم را داشت نوازش میکرد وقتی
گفت:

...اقا جون معطل منه_

روی پهلوی چرخیدم.. نیمرخش را داشتم نگاه میکردم
که خودش هم چرخید روی پهلوی

...منم منتظرم حرف بزنی ماهورا_

تا بیایم و حرفی پیدا کنم برای انتظارش بزنم دست
ازادم را روی لپش گذاشتم... با آن دوازده کیلو اینها

3413

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

. را هم آب کرده بود

. همچنان منتظر بود. با نگاه کردن و پلک نزدن

. چند روز پیش یه ایمیل واسم اومده بود_

. پلک نرم دیگری زد و باز منتظر بود

تاریخ دوره رو واسم فرستاده بودن... بعدشم تاکید_

داشتن که اگه اینم شرکت نکنم... هزینهای که کردم

. میسوزه

. دوباره پلک بست

تنهایی... که بری واسه دوره... نگرانتم میشم... تا_

...بری و بیای

از دکتر وقت گرفتم... ببینم نظرش چیه؟_

. نگرانش را دوباره به زبان آورد

چند روزه؟_

:لب زدم

...چهار هفته...شایدم بیشتر_

وقتی شنید سکوت کرد...سکوتی که داشت بالا و
پایین میکرد، بهتر بود خاطرش را اسوده کنم. گناه
داشت اول زندگی با نگرانیهایم خسته شود
..یه خانم با منه زمان دوره اش_

کیه؟_

3414

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..تو عید...حین ضبط محتوا باهاش دوست شدم_

میگی تو رو به اون بسپارم؟_

:دوباره دستم را روی گونهایش با نوازش کشیدم

...بسپارم به خدا...اون مراقبمه_

دوباره سکوت کرد...سکوتش با خیره شدن به سقف
و بستن چشمش به قدری طولانی شد که چشم من هم
گرم شد. خیلی زود خوابی خوش میان خانگی
بختمان آمد و ما را برد تا چند دقیقه‌ای زیر افتاب و
تیزی ظهرش آرامش بگیریم. آرامشی که با نوازش
موهای پخش و پلا شده‌ام روی بازوی رضا چشم از
خواب کندم و بازشان کردم
...صحت خواب_

برای دیدن ساعت چشم میچرخاندم که متوجه
موقعیتمان در خانه‌ی بختمان شدم.. هر چند دیگر
افتابی نبود که دل به گرمایش بدهیم
...پاشو عسرو نه مونم بخوریم و بریم رد کارمون_
..بلند شدم و نشستم
...چه خوابی کردیم...همش واسه دوغه بود_
خودش هم نشست
خدا خیرش بده دوغ محلهمونو...که فرصت کنار_
3415

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نامزدمون بودنو دست و پا کرد
ان روز هم با جدا شدن از رضا باز به زبانم نیامد
بگویم که چرا برای رسیدن روز عقد مدام دنبال
فرصت و زمان خریدن هستم...ان هم مراسمی که
ارزوی هر دخت ر در شرف ازدواج بود و باز من در
اولوitem رعنايي بود که نگراناش بعد رفتنم به خانه‌ی
بخت بودم

رضا رفت و در ظاهر امر نشان میداد که از صحبت
با میعاد دلخور نشده است ولی منی که میشناختمش
متوجه شدم او هم فکرش درگیر ترسم از عکسالعمل
رعنا شده بود

رفتار رعنا بعد از متوجه شدن و نیت برادرم یک

واقعیت انکار ناپذیر بود و این را هم من میدانستم و
هم رضا

هر چند حدس می‌زدم که با سکوت و رفتنش بدون
اینکه به رعنا سر بزند حق را به من و نگرانیم داد و
رفت

برخلاف تصورم با خانگی خالی مواجه شدم و وقتی
تماس گرفتم صدای بگو بخند شهین و نادره مطمئنم
کرد تلاشم برای ارتباط گرفتن با این دو دوست

3416

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرزننده دارد به نتیجه میرسد. نتیجهایی که قرار بود
حال خوش رعنا را نشانم بدهد. حالی که دوست داشتم
روز به روز به اندازه‌ی خنده‌های نادره و شهین
برسد.

کاش آن روز بیاید و منی که قرار بود کنار سفره عقد
بشینم با خاطری کمی اسوده بله بگویم

آن شب رعنا که برگشت هوا تاریک شده بود و تاثیر
خنده‌هایش کنار شهین و نادره تا پشت در همراهش
بود. چرا که تا دم در با آن دست فرمان منحصر به
فرد نادره از نزدیک آشنا شده بود، به زبانش آورد
چقدر ترسیده بود و در عین حال از حاضر جوابیشان
پشت فرمان جا خورده بود

رعنا ان شب حال خوشش خوشحالم کرد که با هم
برای میزبانی پدر و مادرش برنامه چیدیم و آخرش
هم رعنا با نوازش موهای ماهورایش خبر داد ملوک
امروز تماس گرفته و خواسته برای پسند کردن رنگ
و طرح وسیله زندگی خواهرش چند روزی

ع

های شرو

وقت بگذاریم و برویم تهران

3417

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سکوتم بعد این خبر دوامی نداشت که رعنا فکر کرد
:مخالم و ادامه داد

منم گفتم تو حساب خود ماهورا پول به اندازهی...
هست...تا اونجا که بشه ازش استفاده میکنیم... کم و
کسری بعدیشم خودم تهیه میکنم

رعنا به ان پولی که قرار بود به میعاد بدهم تا
خانهایش را اجاره کنیم میباید که اینطور جواب
خواهرم را داده بود. حتی برای کم و کسری به مبلغی
که میعاد برای بستن دهان قانون به حسابش واریز
کرده بود وقتی خودش یک ریالش را دست نزده بود
هم حساب کرده بود

چشمم را بستم تا رعنا ادامه ندهد و از نگاه نگرانم

نخواند من بعد از اینها نگران دخل و خرجش
هستم... چیزی که ان موقع دیگر حقوق مامان سیمایی
هم وجود ندارد اگر بله به برادرش بدهم... ان وقت
منبع درآمد رعنا کجا میخواست باشد وقتی امروز
متوجه شدم برادرم همچنان روی درست بودن
اشتباهش اصرار دارد و قصدش از نگه داشتن رعنا
رنجیده در زندگیش فقط بستن دهان دوست و
دشمنهایی هست که نمیخواست بگویند با رعنا

3418

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

متار که کرده است. اولویت برادرم کجا و نگرانی
مادرانه رعنا کجا وقتی با مقایسه این تفاوتها
خوابیدم و حتم داشتم با رفتن به دوره شرایط کاریم
بهتر خواهد شد و ان موقع دیگر قرار نبود برای دخل
و خرج رعنا یک طبقه فاصله با خانه بختمان
نگران باشم

صبح که شد روز بعدش هم رسید وقتی با رعنا در
تدارک و رسیدن مهمانهایی که هر لحظه با امار رویا
به تعدادشان اضافه میشد. مهمانهایی که وقتی زنگ
به صدا درآمد ما برنجمان را دم انداخته بودیم و
تکه های مرغ را در سس خوابانده بودیم تا سیخ
بکشیم و کبابش کنیم. حتی سالاد و کیک که رعنا با

علاقه طرحش را از دستور پخت در گوگل انتخاب کرده بود داغ و پف کرده روی بشقاب بزرگ منتظر سرو مهمانها بود.

در را که باز کردم کنار رفتم اولین مهمان پارسا با دست پرش بود...طبق روال همیشه خوشی با خودش آورده بود وقتی میوه های چیده شدهی سب د دستش دیدم و جا خوردم. شوکم از پارسا دور نشده مهمان بعدی سانازی بود که دست او هم سبد دیگری پر از

3419

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بسته های کادو پیچ شده بود...همچنان که جا خورده داشتم به نفر بعدی نگاه میکردم نوبت حاج خانم بود و رویا که دست رویا هم سبد بزرگتر و دیگری بود...رعا برای خوش امدگویی کنارم ایستاده بود که دست مادرش را فشرد و تا با رویا خوش و بش کند در جواب چرا زحمت کشیدید گفتنش حاج خانم: صورتم را بوسید و جواب داد

..نوبرونه عروسمونه مادر...خوبی دخترم_

و ما تازه متوجه سبدهایی که دستشان بود شدیم..رویا هم شبیه مادرش صورتم را بوسید و حین دور کردن صورتش مبارکت باشه از زبانش میشنیدم...رویا و حاج خانم که داخل رفتند و زمانی

که گوشم پر شده بود از شلوغ بازی پارسا چشمم به
قامت رضای تغییر کرده از دیروز افتاد
او هم دستش سبد بزرگی پر از گل بود وقتی منتظر
شد اول پدرش پا در حیاط بگذارد و با خم کردن سرم
جای بوسه ی پدرانهی حاج رسول روی شال سفیدم
نشست

ر عنا پدرش را در آغوش کشیده بود و بالاخره دیدم
عزیزی که این روزها برای عزیزتر شدن همچنان
3420

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

روی اسب خوشبختی به سمت میتاخت پا در حیاط
گذاشت...لبخند به لبش بود که سبد گل را سمتم گرفت
متعجب کنار لبخندش
و یک خوبی عروس خانم
تقدیم کرد

سبد به دست خوش امد گفتم و با دست پشت سرم
گذاشتن منتظر شدم تا کفشش را که برق میزد از
پایش جدا کند. حتی جورابی سفید شبیه سفیدی بخت
خوشبختم پایش بود

با سوال پارسا که اشاره به میوه های درون سبد و
روی میز میکرد باورم شد که خواب نیستم و بالاخره
خوشی هم به خانهی ما رسیده بود

واقعا ماهورا قراره این همه نوبرونه رو بخوره؟_
ساناز خندهاش نخودی بود و رویا همچنان با وسواس
مراقب بود هیچ کدام از سبدها و هدایای ماهورا
مدلش خراب نشود

صدای رENA که تشکر و خوش آمد گوییش پر از
خوشی بود رو به رضای ایستاده کنارم چرخیدم و
گفتم:

..زحمت افتادین..

3421

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و رضای فرصت طلب از شلوغی پارسا و خنده های
جمع استفاده کرد و کنار گوشم وقتی عطر گلها
:مشامم را پر کرده بود لب زد
نگران زحمات من نباش....میدونم که جبراناش..
...میکنی

انرژی و خوشی که خانوادگی رضا با خودشان به
همراه نوبرانهی عروسم همراه داشتند، باعث شد
حتی برای چند ساعت فراموشم شود چقدر من و رENA
دوریم از این مسائل

دور بودیم و از دیدن محبت و احترامی که به نظرم
شبیهِ هدیه هایشان خاص بود، میتوانست برای شروع
زندگیمان خوب باشد. با وجود بگو بخند پارسا و

ساناز برای باز شود دیده شود که داشت صدای
خوشیمان فراتر از چهار دیواری میرفت، بابا و
صدیقه هم به این بزم بیریا دعوت شدند. دخترها
مدرسه بودند و بابا که او هم انگار با این خوشی
داشت فراموشی کوتاه مدتی شبیه دخترش تجربه
میکرد برق نگاهش هر بار که از من و رضا، سمت
رنا کشیده میشد خاموشیش ترس به دلم
میانداخت. بلایی که میعاد با رفتارش سر دختر این

3422

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خانواده آورده بود با دیدن و رفتار پدر و مادر و خود
رضا قابل قیاس نبود. و حیف! حیف به میعاد که بلد
نبود خنده‌ی رنا وقتی سعی داشت ظاهر سازی کند
را واقعی کند. هر چند این روزها هر چه با رضا
بیشتر اخت می‌گرفتم به این نتیجه میرسیدم چقدر
میعادمان ظالم بوده و نمیدانستم. آن روزها که در
نقش دخترشان بین رنا و میعاد قرار داشتم تا این
حد باور نکرده بودم. ولی حالا و با هر بار نگاه و
توجه رضا که شوق زندگیم بیشتر میشد به ظالمانه
بودن کار برادرم ایمان می‌آوردم.
مهمانی نوبرانه‌ی ما با ابراز خرسندی پارسا که
حالش با یکبار تما س کوتاه یگانه خوب بود، ادامه

داشت و بعد از صرف ناهار، حاج رسولی که با بابا دلشان یک چرت کوتاه میخواست حرف تاریخ عقد و عروسی را به میان کشید

بابا از آنجا که محتاج تخت و ویلچر و عصا و صدیقه بودن کم حرفش کرده بود با احترام همهی تصمیمها را عهدهی حاج رسول گذاشت... حتی وقتی که حاج رسول نگاه دخترش و من پرسید: _حرفی داری بابا جان؟

3423

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رعنا ی همچنان در نقش ظاهر سازی تشکر کرد و تا :خواست حرفی بزند، کنار گوشش زمزمه کردم :کانالتو عوض کردم.. رفتی تو نقش مادرم _ لبخند شیرین رعنا با فشردن دستم را همه میدیدند که گفت:

تاریخش طوری باشه که مجال داشته باشم خونهی _ دخترمو بچینم... تازه یادم انداختین کلی کار دارم لبخند جمع با نگاه به من و رضای ساکت چاشنی حرف رعنا شده بود که کنارش بابا رامین با صاف :کردن صدایش رو به دغدغهی رعنا اضافه کرد دخترم نگران نباش.. به اندازهی کافی زحمات _ ماهورا تو این همه سال روی دوشت بوده و هست که

به جز دعای خیر چیزی از دستم برنمیاد... ملوکم
هست... قول کم کاری منو به خاطر شرایطم قراره
خودش جبران کنه

با این حرف بابا که خواست دلگرممان کند خوشی
نامحسوسی زیر پوستم جان گرفت ولی من و رعنا
این قول و قرار را دوست نداشتیم. تا زیر لب از خدا
شاگرد همین حضور بابا باشم، با حرف حاج خانم نفسم
در سینه حبس شد. وقتی از بابا خواست کنار

3424

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فرستادن ماهورای عزیز همه به خانگی بخت با میعاد
هم حرف بزند و مشکلی که باعث شده دخترش این
طور ساکت بماند، حل شود

درخواست به جای حاج خانم باعث شد سر از خیره
شدن به هدیه های روی میز سر بلند نکنم. طولی
نکشید که سکوت کوتاه جمع را رعنا بی شکست وقتی
دستم را دوباره فشرد و از مادرش خواست میان این
همه خوشی حرف میعاد را وسط نکشد. با این حرف
رعنا حاج خانم شکایتش را علنی کرد و با بغض
ادامه داد:

نمیخوام شیرینی کار خیر پسر و عروشش با قهر
و دوری شما دو تا زهر بشه... به حاجیم گفتم.. بیفته

...دنبال کارشون

و همین کافی بود دوباره تپش قلب بگیرم.. دوباره دلم
از این نگرانی بیقرار شود و سر بلند کنم و نگاه
نگران رضا را روی خودم و خواهرش ببینم. اما حاج
رسولی که بلد بود در برابر شرمنده گفتن بابا
جانبداری کند، خواست این موضوع را به عهده‌ی
تصمیم دخترشان و میعادی که غایب بود بگذارند. هر
چند همین هم به مذاق حاج خانم خوش نیامد و باز

3425

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.شاکی شد

دوباره با وجود بزرگتری حاج رسول مسالهی مهم از
نظر حاج خانم کنار زده شد و به بحث تاریخ و زمان
رفتیم زیر یک سقف با رضا به میان کشیده
شود... بحثی که رضا با صاف کردن صدایش اجازه‌ی
گفتن حرفش خواست و از اثاث کشی سر ماه
خواهرش گفت و بعد هم از دوره و زمان رفتیم حرف
زد. در ظاهر حواسم به رضای دو زانو نشسته بود
وقتی عرق شرم از شرمساری بابا رامین نمیگذاشت
.چیزی بشنوم

صحبت‌های بعدی هم با علم به اینکه یک ماه هم
فرصت رفتن و آمدنم باشد برای مکان مراسم و روز

و شرایطش بین پدر و پسر و جمع گفته و شنیده شد
با صلواتی که پایان بحث فرستاده شد، ر عنا بلند شد
و به بهانه‌ی آوردن چای صدایم کرد دنبالش
بروم... بعد هم تا بیایم استکانها را پر کنم زیر نگاه
تیز مادرش نیشگونی از بازویم گرفت و غرید
واسه چی خودتو باختی ماهورا؟ قرار بود کاریت _
..نباشه به من و میعاد

نالیدم نمیتونم و ر عنا یک غلط میکنی محکم گفت و

3426

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رفت و نشست... دلسوزی این شکلیش هم برایم خاص
بود وقتی میدانستم همه تقصیرها از میعاد هست و
بس.

تا بزرگترها چرتشان را بزنند با وجود رویایی که
هیجان عروسی و عقد را بیشتر از همه داشت،
فراموشی باز به سراغ غصه هایم آمد. در اتاق بودیم
و حین باز کردن کادوهایشان میشنیدم که داشت با
ر عنا هماهنگ میکرد برای عروسی و سر عقد
لباسشان یک شکل و یک رنگ باشد و رعنائی که
دل به دل حرف خواهرش داده بود جواب داد
من مادر عروسم یادت رفته خواهر... باید سنگین _
و رنگین باشم

رویا ریز ریز خندید و مادرشان که در ظاهر خواب بود بلند شد و نشست. او هم با توجه به ذوق دخترهایش از ارزوهایش برای دامادی پسر ته تغاریش حرف زد.. از خرید طلاهایی گفت که حاج رسول پولش را رفته بود و از بانک بیرون کشیده بود و منتظر ماهورا که بروند و بپسندد. حتی بعد از بحث طلا، رسیدند به آینه و شمعدانی که رویا میگفت از مد افتاده و رعنا از ذوق کردنم رو به خواهرش

3427

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:گفت

تو نمیخواد از حالا با دخالتت برای دخترم _

.خواهرشوهر بازی در بیاری

خنده‌ی ما از این حرف رعنا داشت حریف تمام نگرانیه‌ایم میشد که مادرشان از شگون داشتن آینه و شمعدان برای خانگی بخت حرف رویا را رد کرد و باز هم دلگرم این برنامه ها دست دور شانه های رویا که انداختم، رویا با شمردن دخالت‌های مادرزن در زندگی، تلافی حرف خواهرش کرد و باز رعنا ی سر حال نمیدانست برای کدام نقشش تلاش کند. آخر :سر هم با بدجنسی رو کرد به من و گفت همیش تقصیر ماهورا است..بس که کانالمو عوض _

کرده نمیدونم الان بدجنس باشم یا وزیر جنگ؟
بعد هم در ادامهی بدجنسیش رو کرد به مادرش و
گفت:

موافقی حاج خانم که از حالا زبون عروست رو دو-
تا خواهری و الان کوتاه کنیم؟
حاج خانم طرفدار تنهایی من شد و با باز کردن
:روسری از دور زانوهایش اضافه کرد
ماشالاتون بشه... دو تا خواهر شوهر مجال نمیدین-

3428

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

عروسم عرض اندام کنه. پاشو برو از اون میوه ها
بیار دهنمون شیرین شه دختر...خدا چقدر دوسم
...داشت نه خواهرشوهر داشتم...نه مادرشوهر
ر عنا نگاه نیش بازم نخودی خندید و رویا دلسوز
پدرش شد و عقیده داشت اگر مادرش یک مادرشوهر
یا خواهرشوهر داشت الان شرایط اقا جان مظلومش
این نبود.

خوشحال از بحث دلچسبشان تا بروم و از روی میز
به نوبرانه های رنگارگ دستبرد بزنم چشمم به رضا و
پارسای در حال استراحت خورد. هر چند چرتشان با
دیدن کارم پاره شد و هر دو به جمع و خوشی ما
دعوت شدند.

میوه ها را با کمک سانازی که تازه از تماسش با
فرشاد تمام شده بود، تقسیم کردیم وقتی رویا از
ادامهی برنامه هایش حرف میزد و رونا دل به دلش
میداد و هر جا که به نفعش نبود میزد به کانال مادر
عروس بودن... هر بار هم مشخص بود به خاطر محو
نشدن خنده های روی لب ماهورایش تلاش میکند. به
خاطر دور کردن دخترش از هر چه نگرانی بود و چه
خوب رعنائی که این همه از زندگیش دلسرد شده

3429

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود، بلد بود نقش مادر ماهورای بیمادر را ایفا کند
خیلی زود با تمام شدن چرت بقیه حاج رسول پیشنهاد
داد با بابا که او هم مشتاق دیدن خانهی ما شد و با
هم هماهنگ کردند بروند و ببینند
همه که عازم رفتن شوند تا گفتم من میمانم و تدارک
:شام ببینم حاج رسول با خوشحالی گفت
شام دیگه مهمون منین عروس خانم... بیوش بابا_
جان.

با خرسندی برای پوشیدن لباس به اتاق که میرفتم
رضا هم پشت سرم همراه شد. خودش در را بست و
بدون معطلی سمتم آمد. دستم روی چوب لباس ماند
:وقتی صدایم زد

ببینمت ماهورا؟ _

چشم دوختم به صورت اصلاح کرده و نگرانش که
هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده این همه پیگیر بود
..میخوام از حالا و تا همیشه خوشحال ببینمت _
لبخندی که به سختی روی لبم نقشش را ایفا میکرد،
زدم

...خوشحالم _

مجال نداد و با گرفتن دستم نگذاشت به دروغ خوشیم

3430

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

را نشانش بدهم

اولشیم ماهورا... سعی کن خودتو نبازی...قرار _

نیست هر بار اسم برادرت میاد این طوری بری تو
...فکر

نگاه کردن از این همه نزدیکی به صورتش قشنگ
بود

..میدونم _

دست دیگرش راه بلد نوازشم شد و خواست دوباره
یادم بیاورد من میعاد نیستم که در غیابش خودم را
مقصر بدانم و چشم بدزدم. باید مطمئنش میکردم به
اجبار ر سختیهایی که کشیده بودیم دارم با این موضوع
کنار میآیم

..چیزی نیست رضا...برو...بیوشم میام_
به جای رفتن سرم را به سینه‌اش چسباند و اهسته
لب زد
گفتم بیام...شاید یه قوت قلبی...چیزی لازم داشته_
..باشی
...خندیدم
.. خوشیم شدی... قلبم که دیگه از دست رفته_
دیدی چقدر مهمم...حواست به ادم مهممی زندگیت_
3431

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

باشه.. وگرنه میگم خواهرشوهرها بیان نقششون رو
..ایفا کنن

خندیدم و تا سرم را جدا کردم، با صدای رعنا از پشت
در، فقط توانست در این فرصت کوتاه مهم بودنش را
روی لبم ثبت کند و برود. به همین سادگی آمد و با دو
کلمه حرف و محبت حالم را خوب کرد و رفت
خوشبختی مگر به جز ممکن بود وقتی با کلمات و
محبت هر راهی را هموار میکرد

رویا و پارسا با ساناز بعد دیدن خانه‌هایی که قرار
بود به زودی ساکنش شویم راهی تهران شدند. رفتند
و با پدر و مادر رعنا برگشتیم خانه...رضا هم با
تلفنی که داشت رفت و جایی و نمیتوانست کنارمان

باشد...نمیدانم چرا از این ماندن حاج خانم حس خوبی نداشتم و وقتی آخر شب شد و قصد خواب که کردیم این حسم خودش را نشان داد. زمانیکه شب خوش گفتم و به اتاق برگشتم تا قرص اثر کند دراز کشیدم و گوشی باز کردم. کمی در صفحه های مجازی چرخ خوردم و خمیازه کشان منتظر بودم رضا پیام شب بخیر آخر وقت را ببیند که با شنیدن سوال حاج خانم گوشم تیز شد

3432

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

امشبو موندم که ازت بپرسم این حرفا چیه خواهر_ بزرگ شوهرت میگه؟

..رنا نمیدانم چه چیزی جواب داد که نشنیدم به خیال تکراری بودن حرفهای ملوک روی پهلوی چرخیدم ولی با صدای خر و پف بلند حاج رسول و تکرار و سوال حاج خانم از رنا ترغیب شدم بیشتر بشنوم. چرا که این روزها ملوک و میعاد اثرات مخربی روی زندگی رنا داشتند. گوشیم را روی بیصدا گذاشتم و پاورچین تا پشت در رفتم و خودم را مخفی کردم. آخر رنا صدایش خیلی واضح نبود. نگران تنهایی برادرشه... لابد خواسته شما رو_

واسطه کنه برگردم سر خونهایی که نتونستم بمونم
کاری به خواسته اون و این ندارم... بگو ببینم چرا_
شوهرت باید تنها بمونه و خواهرش زنگ بزنه... گله
کنه با دخترتون حرف بزنین تا از خر شیطون بیاد
...پایین

شنیدم و دستم را روی قلبم که بی امان داشت
میکوبید مشت کردم. هر چند عقل همیشه هوشیارم
میان این سرکشی قلبم، خواست یادآوری کند و قتم
3433

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برای این کنجکاوی کم هست و هشدار داد قرص
اثرش را دارد میکند
اگه بازم تماس گرفت بگین با شوهرم به مشکل_
...خوردم.. اصلا خودم فردا زنگش میزنم
با لحن محکم ر عنا قلبم بیشتر کوبید و عقلم اینبار
تاکیدش برای خوابیدن شبهه دستور شد. اما امان از
گله های حاج خانم و حقیقتهای ر عنا که با هر کلامش
انگار داشت لایه به لایه پرده از راز شوهرش
برمیداشت. ر عنایی که گفت دلم از شوهرم خون
هست و مادرش تا علت پرسید ر عنا ادامه داد؛ تا الان
فکر میکردم میتوانم با این شرایط زندگی کنم ولی
از اخلاقش خسته شدهام مادر .. از کارهایش که

همیشه مخفی میکند دلچرکینم و حاج خانم تا بیاید
باور کند دلیل دوری دخترش تا این حد جدی هست با
کلام آخر رعنا دیگر طاقت ماندن و شنیدن برای من
باقی نماند... چرا که رمق پاهایم با میخوامم تا یک
مدت و شایدم برای همیشه جدا باشم گفتن رعنا تا
همین کنار تخت یاریم کرد. رمق دست و پایم هم تا
لحظهایی بود که سر روی بالش گذاشتم وقتی صدای
پر از بغض رعنا حتی از مرز خر و پف حاج رسول
3434

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هم رد شد و به گوشم رسید. صدایی که ادامه داد
منتظرم دخترم را بفرستم خانهای بخ ت داداشم... بعدش
شاید حاضر نباشم یکبار هم ببینمش
دوباره روی پهلوی چرخیدم و بدون اینکه توان کشیدن
ملافه روی تنم داشته باشم به اجبار چشم
بستم... صورتم رو به دیواری که نور کم جانی رویش
نقش بسته بود همان چشم خیسم را بستم و نمیدانم
چرا امشب قرصها قصد داشتند من که از پا افتادم
. اثرشان روی نگرانیهایم ثبت کنند
بعد از شنیدن حرف مادری نگران و دختری درمانده
هر چه چشم خیسم به هم فشردم و تلاش کردم حواسم
را با یادآوری محبتهای رضا منحرف کنم باز اه و

سو ز صدای رعنا سد راه به ان راه زدن و خوابم شد
امشب و دوباره به جرم خواهر میعاد بودن ارامش و
قرارم رفت و وقتی سایهی رعنا روی دیوار افتاد و
بعد هم مادرش، دوباره نقش ماهورای در خواب را
ایفا کردم. رعنایی که آمد و رویم را با ملافه پوشاند
و امان از صدای لرزان مادرش وقتی از رعنا
مستاصل تکلیف میخواست... تکلیف چه میشوی بعد
رفتن این دختر؟

3435

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تکلیف بعد از جدایی و رعنا با صدای لرزانی مادرش
:را نگران راهی خواب کرد و گفت
رضا واسم خونه گرفته... نگران عروسشه... اینا _
که زندگیشون رو روال بیفته همونجا میمونم... بعد
اونم خدا نگه داره سایهی اقا جونو... خدا حفظ کنه
...مادرمو

و این حرف رعنا باعث شد دیگر نقشم را فراموش
کنم و اشک بریزیم ..رو به دیواری که حالا با بسته
شدن در تاریک شده بود و من مانده بودم و درد رعنا
و نوید روزهایی که شیرینی قولهای رضا برای
ساختنش در هیچ قنادی و شیرینی فروشی پیدا
نمیشد

اما چه میشد کرد وقتی قرار بود خواسته و ناخواسته
باید منتظر میشدم آینده‌ی امیدوار برسد و کنی از
دغدغه‌هایم کم کند

هر چند وقتی صبح شد و با چشمان خسته از بیداری
حاج خانم رو به رو شدم، نگرانی همزمان با من
بیدار شد .

حاج خانم سلام و صبح بخیرم را همراه با رها کردن
اه کوتاهش جواب داد. کنارش رفتار حاج رسول شبیه

3436

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همیشه بود وقتی رENA خواب بود. موازی رختخواب
مادرش روی پهلوی خوابیده بود و درد اورترین لحظه
زمانی بود که هر دو یک چای تلخ خوردند و با اینکه
سعی داشتند متوجه نشوم چقدر از تصمیم رENA بهم
ریخته‌اند، عزم رفتن کردند

قبلش حاج رسول دوباره سرم را بوسید و برای
روشن کردن ماشین زودتر از حاج خانم رفت. حاج
خانم هم با سکوتی مهر شده روی لبش دو دستش را
با نگاه به دخترش بالا برد یک توکل به خدای
سوزناکی گفت و حین ترک خانه وقتی کیف دستیش
را دستم گرفته بودم و پشت سرش برای بدرقه‌شان
میرفتم زمزمه کرد

...مراقب دخترم باش... دخترم _
نسبتم با همین محبت میان دخترم گفتنهایش گم شد
که رفتند و من تا چند دقیقه بعد در گوشم زنگ
صدای حاج خانم تکرار میشد
رفتند و وقتی به جای خالی هر دو در خانه خیره شده
بودم رونا هم خمیازه کشان بیدار شد. بدون اینکه
نشان بدهد دیشب با گفتن تصمیمش چه دردی روی
دل مادرش گذاشته است با دستور پختن نیمرو، سمت
3437

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرویس رفت. دوباره که بیرون آمد انگار که هیچ
اتفاقی نیفتاده باشد صبحانه خوردیم و کنارش
برنامهی امروز را پرسید، متوجه شدم رعناهی که
سحرخیز شده بود قصد رفتن بیرون دارد. تا هم
پرسیدم کجا با آوردن اسم نادره و شهین مطمئن شدم
که دارد مسیرش را با شروع رفت و آمد و دوری از
فضای خانه تا حدوی درست انتخاب میکند
همین تصمیمش کافی بود که دلگرم شوم... تا ساعت
حضور شاگردی که قرار بود قبل از ظهر برسد رونا
لباس پوشید و با پر کردن ظرفی بزرگ از نوبرانه ها
و چند تکه کیک خانه را ترک کرد
رونا که رفت با دیدن حال متفاوتش انرژی گرفتم و با

بستن موهایم از پشت سر و گره زدن روسری بالای
سرم شروع به مرتب کردن خانه کردم. جارو و پارو
کردم. ظرفهای بهم ریخته را سر جایشان گذاشتم و
بین رفع خستگی به رضا هم پیام دادم
میدونم خیلی وقته که ماهه دیشبی و تو آسمون"
رفته بخوابه...ولی ماهورای اسمان قلبت یضا جان
".منتظره تماسه

چشمم به گوشی باقی کارهایم انجام دادم...حتی برای
3438

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خودم و رفع خستگی بشقابی پر از میوه های خنک
کردم که در یخچال مانده و خنک بودند
هنچنان رضا پیامم را ندیده بود که با یگانه تماس
گرفتم...به جایش یسنا جواب داد و کمی از تب و تاب
آماده شدن برای عروسیشان حرف زد. از صلح
برقرار شده بین خودش و محمد جوادی گفت که با
قولهای پدرش برای حمایت شدن خوشحال بود. حتی
متوجه شدم تنبیه یوسف ادامه دارد. به خاطر
اعتراضش باز هم از خانه و کارش دور افتاده و با
دایی میعادش هم خانه شده است. با رسیدن پیام رضا
بود که یسنا قطع کرد و با وصل شدن تصویرش
متوجه شدم تکیه به وانت باری صورتش را تا

نزدیک دور بین جلو کشیده است
این چیه بستی سرت؟_
با دست کشیدن روی سرم دلم خواست سر به سرش
بگذارم
وسیلهی کارمه یضا... باورت میشه خواهرت صبح_
زود خوش و خرم رفت دنبال دوست و رفیق
بازی؟.. منم دست تنهایی موندم کنج خونه که ریخت و
پاشای فامیلاشو تمیز کنم

3439

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:خندیدنش فضای خانه را پر کرد
خسته نباشی... میخوای پیام کمکت با هم غر_
..بز نیم... این وسط به رفع دلتنگیم میشه
دست روی خندهام گذاشتم
...نه خیر... شمام صلاحیت این همه اعتمادو نداری_
با گزیدن لبش انگار که از انجا داشت دور میشد که
از فرصت استفاده کردم و تکهایی زرد الوی نرم
دهانم گذاشتم
چیه میخوری؟_
..نوبرونه های عشق و محبت فامیلای خواهرت_
:باز خندید و نوش جانی هم همراهش گفت
ر عنا خوبه؟_

یاد دیشب خوبهایی کم جان گفتم و پرسیدم
خونه رو چکار کردی؟_

:حین خم کردن بیشتر سرش رو به دوربین جواب داد
امروز با املاکی قرار دارم...میرم واسه بستن قرار_
..داد

:اخم را دید و اضافه کرد
خواهش میکنم تو حواستو بده به خودت...سرم_
خلوت شه میام با هم برنامه هامونو هماهنگ

3440

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میکنیم...کی شد رفتنت؟

..فردا برم دکتر...تاییدشو که گرفتم میفتم دنبالش_
:

احساس کردم نگرانش بیشتر از من هست
حواسم هست یضا...این طوری که ساکت میشی دلم_
میسوزه واست..دیگه لپم که نداری اویزون شن دلم
خوش بشه

:گوشهی لبش به سختی بالا رفت
فکرم بدجور درگیر میشه اسم رفتنو که میزنی_
:بغضم گرفت

قربون فکرت...میخوای واسه اونم رژیم انلاین_
...بگیرم...میتراسم تو نبودی اونم تپل شه
باز خندید و لازم نکردهی شاکیش لبخندی هم روی

لبم نشاند. همان لحظه صدایش کردند و با یک مراقب
خودت باش گفتن تصویرش خاموش شد
انگشتم را روی عکسش کشیدم و بلند شدم سر
پا... باید آماده میشدم برای شروع کارم... چیزی که
این روزها انگیزهی تلاشم شده بود و نمیگذاشت
ساعتهایم تا شروع و شرایط جدید به بیکاری و
بطالت سپری شود
هر چند باید کارهایم را الویت بندی میکردم و

3441

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دلخوشی دور شدن رعنا از چهار دیواری خانه
دلگرترم میکرد تا به استقبال شرایط جدید بروم
دکتر که اجازهی رفتن به دوره را با توصیه های
اکیدش برای فشار نیاوردن به خودم صادر کرد،
خوشحالم را که با رضا در میان میگذاشتم دوباره
شبیه این اواخر نگرانیاش را بروز نداد ولی از تن
صدای تحلیل رفتهاش میتوانستم تشخیص بدهم که
چه حالی شد

با این وجود درست که شبیه رضا دوری برایم سخت
شده بود ولی لازم بود و باید برای حفظ موقعیت کاریم
این دوری را به جان میخریدم. مخصوصا که قرار
بود با برگشتنم روزهای جدیدی کنارش شروع کنم

روزهایی که شبها وقتی خسته بودم و چشم روی هم می‌گذاشتم تصورش شبیه مسکنی قوی دردهایم را از بین میبرد. دردهایی که برادرم با تندی برای راهی که به نفع ر عنا پیشنهاد داده بودم حاضر نشده بود حضور داشته باشد و با یک پیام پر از خشم و تندی خواسته بود هر غلطی دلم میخواست بکنم فقط این پنبه را از گوشم بیرون بیاورم که اجازه نمیدهد حرف ر عنا به کرسی بشیند. حس پیروزی تلخی با

3442

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

این پیام برادرم داشتم و باز به خاطر ر عنا تفاوت و این روزها اهمیتی ندادم. با اتمام امتحانات دانشآموزان دیگر شاگردی نداشتم. که فرصت مهیا شدن برای سفر پیدا کردم. روزهای بعدش به خاطر روی روال افتادن کارهایم مدام در رفت و برگشت به تهران بودم و هر بار که صبح زود خانه را ترک میکردم ر عنا هم با من بیدار میشد و با رویی خوش برایم صبحانه آماده میکرد و سفارش میکرد اگر کارم طول کشید شب هم بروم کنار مادر و پدرش.

حتی با من حاضر نبود همراه شود و تا میپرسیدم نادره و شهین حالشان خوب هست؟ یک خوبهی

کوتاهی میگفت و عجیتر اینکه بحث را به سمت و
...سوی دیگری میکشاند..یکبار به سمت اثاث کشی
یکبار لیستی که تهیه کرده بود برای خریدش اقدام
کنیم را نشانم میداد. یا از پیشنهاد رویا برای خرید
لوازم برقی از اقا ماشالله میگفت و میخواست قبول
کنیم.

ن

روزهایم رضا هم به خاطر رسید

3443

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

غی

کنار این شلو

عروسی صولت کارش زیاد شده بود. فقط یکبار خبر
داده بود کابینتهای واحد خودمان تکمیل هست و
برای نصب کولر و پکیج دنبال نصاب و کارهایش
فرصت سرخاراندن ندارد

میان این رفت و آمدهایم ملوک و تماسش متضاد
خوشیهایم بود که با کلی ملامت بابت پیشنهادی که
از نظرش بیشرمانه بود و دخالت بین دعوای زن و
شوهر میدید، سفارش کرد حالا که دارم متاهل
میشوم این نکته ها را در نظر بگیرم. حتی برای
رفتیم به دوره که از دهان بابا و یسنا شنیده بود خیلی

شاکی شد. میگفت این چهکاری هست دارم میکنم
وقتی مردم دنبال کارهای عروسی هستند دلیلی ندارد
تک و تنها بروم کشور غریب
خواهرم که خبر نداشت نمیخواستم رعنا در صدد
جدا شدن از برادرم بابت درآمد مشکلی داشته باشد
همین غصهی کار میعاد کافیش بود
غرشش

ر

3444

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

آخر س هایش اضافه کرده بود میخواست
آخرین وظیفه برای به سرانجام رساندن خواهرش
انجام بدهد تا آن دنیا مدیون مادرمان نشود. به قدری
عجله در جلب توجه این شکلی داشت که یادش رفته
بود چه کسی جواب مدیونی و دل شکستگی رعنا را
خواهد داد. خواهرم به قدری تند رفت که مجال نداد
اشاره کنم با گفتن به این کارها کار نداشته باش
گوشی را قطع کرده بود

درست که دوست نداشتم از بابت تهیی وسایل زیر
منت ملوک یا میعاد باشم ولی وقتی به پساندازم فکر
میکردم و نیاز رعنا بعد قطع حقوق مامان، دو دوتای
حسابم با دست و دلبازی برادرم و ملوک به نفع رعنا

تمام میشد. نمیدانم چرا حاضر بودم زیر منت ملوک و میعاد باشم ولی نگذارم غرور خدشدار ر عنا از این بیشتر آسیب ببیند. هر چند رضا هم برای مبلغ رهن و قرارداد هر چه سوال پیچش کردم نم پس نداد و باز دلم بیشتر قرص شد که ر عنا با این پسانداز میتواند با خاطری اسوده زندگی کند. هر چند باز با خودم قرار گذاشته بودم تا روزی که توان داشته باشم کار کنم و نگذارم از این بابت نگرانی داشته باشد.

3445

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بلاخره بعد از دوندگیهای زیاد و با رو به راه شدن شرایط سفرم وقتی که همان همکار در استدیو رفتنش با من قطعی شد، داشتم طعم پیروزیهای پی در پی را احساس میکردم. به نظر میرسید همسفر خوبی باشد و با توجه به اشنایی که شمیم از شرایط آنجا داشت و راهنماییهایش، نگرانی از بابت محل اقامت هم نداشتیم.

با همین خبرهای خوب وقتی که مترو را ترک کردم گوشی به دست، حین تماس با رضا سمت ایستگاه تاکسی راه افتادم. دیشب با کلی نگرانی خواسته بود به محض رسیدن باخبرش کنم و چقدر دلم میخواست یک جشن کوچک و سه نفره‌ای به همین دلیل داشته

باشم

باز هم طبق روال این روزها ر عنا در جواب تماسم
گفت که نمیرسد و من با سرخوشی به رضا خبر دادم
از انجا که خواهرت این روزها بسیار سرش به
دوست و رفیق گرم شده است دوست داری خودم و
خودت برویم عشق و حال؟
رضای پایه و دلتنگ سوتی با ان صدای خسته‌اش
:کشید و گفت

3446

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

جونم به این برنامه چیدنات... کیه که بدش بیاد؟ _
و من با سرخوشی از این خوشحالی‌ش با یک جانت
سلامت، خودم را به مقصد خانه و منتظر رضا شدن
.رساندم

تا رضا از گلخانه برسد دوشی گرفتم و نگاه ساعت
موهایم را خشک کردم... روی گازمان شبیه این
روزها هیچ قابلمه و غذایی نبود و به نظر میرسید
ر عنا تمام اوقاتش را با این دو دوست که شبیه
.فرشتهی نجات بودند میگذراند
با حوصله برای خودم یک مانتوی خنک و کوتاه
انتخاب کردم... بعد هم با سخاوت صورتم را صفا دادم
و یک رژ خوشرنگ و سرخی هم روی لبخندم

کشیدم... هر چند میدانستم رضا زیاد از این زیاده
روی خشنود نخواهد بود ولی دلم بعد این همه سختی
و دوندگی یک تنوع میخواست

کارم تمام شد که عطر به لباسم پاشیدم و با بستن
ساعت و دستبندهای یگانه دلتنگش شدم. اهی کوتاه
کشیدم و گوشی به دست تا رضا برسد برای شهین
خانم پیام فرستادم و از حال خوب رعنا به خاطر
روحیه و لطفشان تشکر کردم... حتی اضافه کردم

3447

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برای جبران، شیرینیشان هم نزدم محفوظ هست
پیام را ارسال کردم و با خوشی کلیدم را در کیف
سراندم و با تک بوق رضا کفشهای پاشنه بلند و
نوک تیزم را با لبخندی سرشار از ذوق پایم
کردم... رضا من را با این پوشش و تا این حد قرتی
ندیده بود

تا بیایم و در ماشین را باز کنم به خاطر اینکه گوشی
کنار گوشش بود هنوز انطور که باید ندیده بودم
سعی کردم با حفظ لبخند و هیجان خودم را کنترل کنم
نشستم و خیلی آرام کیف دستی کوچکم را روی پایم
گذاشتم... انگار دیده بودم که یک لحظه صدایش با
چرخیدن سرم سمتش کم جان شد و باز سعی کردم

خونسردیم را حفظ کنم ولی با گرد شدن چشمش و
بستن دهان نیمه بازش نتوانستم مقاومتم را ادامه
بدهم.

گوشی همچنان کنار گوشش بود که به نرمی دستم را
روی دست ازاد و دور فرمانش گذاشتم و لب زدم
...خودمم رضا_

ولی رضایی که با تماس میگیرم صولت جان گوشیش
قطع کرد، مجال نداد حرفی بزنم و پرسید

3448

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خودتی؟_

متانتم تا اینجا فقط توانست من را متشخص نشان
بدهد.

خودمم دیگه...یه رژ زدما یضا_

دستش را جدا کرد و با فشردن دستم نفشش را رها
کرد و گفت

فکر قلب ادمم باش...کپ کردم...این همه دلبری کجا_
بودن؟

..با مشت روی بازویش زدم و معترض شدم
اگه نمیتونی هیجانتو از دیدن نامزدت مدیریت کنی_
..برم با روپوش دبیرستانم پیام

خندید و با چرخاندن چشمش روی صورتم سرش را

نزدیک آورد و با نفس عمیق، از شنیدن بوی عطر
:سرش را تکانی داد و اهسته جواب داد
..هیجان چیه عزیزم...داشتم سخته میکردم..
نمیدونستم اینقدر ندید بدیدی؟_
.خنوید و سرش را عقب برد
ها به مولا...فقط قبلش بریم خونهمون رو رنگ و..
...لعابت تجدید نظر کن

ابرویم را بالا انداختم و با دیدن پاک ت روبان پیچ و
3449

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

قرمز رنگ خواستم تا شب نرسیده راه بیفند که امشب
به خاطر تمام شدن دوندگیهای ماهورای یضا
دوستش مهمان خودم هست و قرار هست رژیم را
.برای یکی دو ساعت بیخیال شویم
با اینکه خسته بود یک چشم دوست داشتنی جواب
درخواستم شد که از دیدن اسم عروس و داماد متوجه
شدم پاکت دعوتنامهی عروسی صولت هست...حتی از
دیدن تاریخش اضافه کرد؛ با دیدنم دلش خواسته است
جای صولت بود و او هم هفتهی دیگر در لباس
.دامادی با عروزش به خانهی بخت میرفت
درست که این روزها با رضا راحت بودم ولی هنوز
.برای عروزش شدن هیجان و شرم دست بردار نبود

تصور لحظه‌ایی که قرار هست دست در دستش بروم
و ساکن آن خانه‌ی آماده شده شوم این روزها رهایم
نمیکرد. تصویری که کمی هم وحشت به جانم
میانداخت... ولی رضایی که با سرخوشی از محل
عروسی دوستش که در یک باغ خانوادگی بود تعریف
میکرد دوست داشت وقتی که با هم در مراسم
شرکت کردیم نظرم را بداند و ما هم آنجا را برای بزم
. عروسیمان انتخاب کنیم

3450

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با این حرفش دیگر مطمئن شدم قصد دارد در این
مراسم که نوشته بود همراه بانو، همراهیش کنم و
نظرم را از فضایش برای خودمان بدهم. با این حرف
و درخواست ذوقم را به ذوقش پیوند زدم وقتی که
قرار بود به این زودی لحظاتم با خودش شیرینتر
. سپری شود

گیج حرفها و برنامه هایش متوجه مسافت نشدم
وقتی مقابل یک باغ رستوران ماشین را پارک کرد و
. تا پیاده شدم گوشیم را که پیامی داشتم چک کردم
:پیام از طرف شهین بود که نوشته بود
ما ده روز بیشتره با فریده قهریم... انداختتمون"
بیرون... رونا جونم ندیدیم... مگه حالش چطور شده

خواهر شوهر؟... نکنه خواهر شوهر رو سر به نیستش
"کردی؟"

با تعجب چند بار پیامش را خواندم که با نشستن دست
رضا روی شانم گوشیم بستم و به کیف برگرداندم
حواسم به رضا پرت شد وقتی نگاه کفشم ابرویش بالا
رفت و خواست از قسمت سنگفرشش برویم
همچنان که داشتم به جواب ارسالی فکر میکردم با
رضا روی تختی که وسط دو درخت سرسبز بود و

3451

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مینشستم تمرکز برای ادامهی خوشی از بین رفته
بود. حتی رضا هم متوجه شد و من با هیچی گفتن
نخواستم او را هم نگران کنم.
تا با رضا بستنی و فالوده‌ی سفارشی را خوردیم حال
رعنای این روزها را با خودم مرور کردم. هر شب
بعد از برگشتنش خسته بود ولی نه شبیه قبلها
دوباره با رضا وقتی داشتیم برنامه‌های بعدیمان را
مرور میکردیم یادم آمد رعنای این اواخر دیگر شام
نمیپخت و به همان نان و پنیر... یا املت و غذاهای
ساده بسنده میکرد و منی که سرگرم کارهایم بودم به
خیال حال خوشی که دارد و خسته بودم حواسم را
پرت کرده بودم

در ادامهی بزممان رضا از محل اقامتم پرسید و من با
ردیف شدن سوییستی که به صورت اینترنتی و برای
یک ماه اجاره‌اش کرده بودیم حرف زدیم...حتی دوباره
اشاره کرد کارتی که در اختیارم گذاشته است برای
مخارجم در نظر گرفته و منی که دست به یک ریالش
نزده بودم با تشکر کردن مطمئنش کردم که در
صورت نیاز حتما استفاده خواهم کرد
شامی که باز به انتخاب جفتمان بود را صرف کردیم

3452

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و بعدش با هم در محوطهی سرسبز و پر نور که کم و
بیش زن و مردهای جوانی شبیه ما اطرافش بودند،
شروع به قدم زدن کردیم
کنارش دستم را دستانهای حمایتگر رضا گرفت و
غر زد نیاز نبود برای آب کردن دلش این همه خودم
را به زحمت بیندازم

م .

یشنیدم و از شیرینی حرفهایش غرق خوشی بودم
و باز هم فکرم درگیر رعنائی بود که شهین نوشته
بود ندیده بودنش و حتی باشگاه هم نمیرفتند
دلیل دلنگرانیم را با رضایی که رو به رویم حین پک
زدن به سیگار، تکیه به تنهی درخت زده بود پرسید

چی شده ماهورا؟ حواسم بود که خیلی حواست_
پرتَه؟

حرفی نداشتم بزَنَم که خودش حین تعارف بستهی
:آدامس ادامه داد

باورم نمیشه چند روز دیگه میخوای بری؟_
دلم با این حرف به مظلومیت نگاه دلتنگش گرفت و با
پیچیدن عطر خوش نعنایی آدامس در دهانم، دستم را
دور بازویش حلقه کردم و سرم را روی بازویش

3453

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تکیه زدم

این طوری که میگی واسم سخت میشه_
نمیتونستی کنسلش کنی ماه عسل میرفتیم اونجا_
خندهام رنگ خوشبختی و شرمش در هم آمیخت که
باعث شد سرم را بیشتر روی بازویش بفشارم
تمرکزَم چی پس؟_
دستش را اینبار روی شانه هایم پیچانده بود که لب

:زد

اونقدری با خودم قول و قرار گذاشتم واسه خوب_
بودن حالت که اگه واست بشمارم تا صبح طول
..میکشه

دلخوش این حرفش دلم میخواست تا صبح و گوش

کردن به قولهایش همین جا بمانیم
چه قدر خوشبختم یضا_
من بیشتر از تو ماهورا...خودت دلیل این خوشیام_
شدی_
چه ادم مهمیم؟_
عزیزی...اونقدر عزیزی که یه وقتایی بهت حسودیم_
...میشه
گفته باشم...من یضای حسود نمیخوام_
3454

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خندید_
...بریم خونه_
چشمم را با نوازش نسیم بستم و لب زدم
کاش اینجا قابمون بگیرن یضا_
...قول میدم از این قابا زیاد واست خلق کنم_
لبخندی دیگر روی لیم نشست...حتی با حرفهایش
فراموشم شد برای چه نگران رعنا شده بودم
شما فقط سعی کن ما رو خیلی زود به مرادمون_
برسونی_
چشمم را باز کردم وقتی چرخیده بود سمتم و داشتم
در این فضای شاعرانه میان قولهایش حل میشدم
منظورت مراد آقای سوپری تو محله؟_
3454

:اینبار سرم را در آغوشش گرفته بود که خندید
شما رو که بردم خونه ادرس دقیق مراد جونو هم_
...میگم

خندیدم و باشه ایی که گفتم با بوسه ی روی سرم
تکمیل شد و به سختی از جایی که فقط در خاطرم
قاب شد و اویزان دیوار خوشبختیمان ماند دل کندیم
و سمت خانه راه افتادیم. با اینکه شب خوبی بود ولی
رعا را نمیتوانستم فراموش کنم وقتی رسیدیم،

3455

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برگشته بود و با حولهایی که دور موهایش پیچیده
بود دل به دل خوشی ما داد

شبیه شبهای پیش خستگی را دیدم ولی خودش را
با رضا برای جابجایی و روز اثاث کشی سرگرم کرد
وقتی همچنان که داشتم از امشب خاطره انگیز لبریز
میشدم جای خالی سوالم پر نشده بود. جای خالی
سوالی که میترسیدم پرش کنم

اول خیال کردم دارد سر به سرم میگذارد ولی وقتی
اشاره کرد

حواست باشه این جدیدا رو پشت سر چند تای_

جلویی بچینی

باورم شد شوخی ندارد

:حتی با دیدن مکثم بجنبی گفت و اضافه کرد
چند تا تخم مرغ با خودت بیار... بعدش بریم بالا _
یه چی بدم بخوری تا بتونی درست و حسابی حرف
بزنی.

بدون هیچ مقاومتی ماستهای میوهایی را همانجا که
گفته بود چیدم و با تماسی که میشنیدم با نادره بود
به او هم تاکید کرد اگر تا نیم ساعت دیگر نرسد
امروز را جایش دویل میایستد و از ناهار هم خبری

3456

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.نیست

با دیدن دوباره‌ی شخصیت متفاوت این زن افسوس
خوردم که اگر حالم خوب بود به این همه تفاوت و
سرزندگی شهین خانم با حوصله نگاه میکردم...حیف
که همچنان به جرم خواهر میعاد بودن قرار نبود
.خوشی را تمام و کمال داشته باشم

همان طور که بی ریا بودن از اول ورودم در رفتار
شهین برایم ثابت شد با هم از راه پلهایی که وردی
خانیشان از داخل مغازه بود و به طبقه‌ی بالا میرسید
رد شدیم. جایی که روی هر پله‌ی موکت شده پر از
باکسهای اب معدنی و نوشابه پر بود که شهین خانم
با بستن در ورودی از پسرک ریز جثه خواست

حواسش را بدهد به کار.
بعد هم با تذکر به من برای نشکستن تخمر غها
درخواست کرد خجالت و غریبی را کنار بگذارم و
اینجا را هم خانهی خودم بدانم
لبخند روی لبم از رفتارش نشست و نمیدانستم تمام
مدت حضورم هر لحظه ان لبخند به وسعتش اضافه
خواهد شد.

چرا که وقتی پا در خانه گذاشتم با یک خانهی نقلیتر
3457

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

از طبقهی پایینش که مغازه بود مواجه شدم. به
وضوح مشخص بود برخلاف پشت در و راه پله ها،
داخل مرتب و تمیز بود. نفس عمیقی که کشیدم بوی
زندگی میداد وقتی هر جا که چشم میچرخاندم با یک
صحنهی جالب مواجه میشدم... یک گوشهی سالن
بزرگ که در نقش اشپزخانه بود با یک یخچال کوچک
و گاز و چند متر کابینت سفید. یک گوشهی دیگرش
که پنجره داشت و پردهی نباتی رنگش کنار رفته بود،
پر از گلدانهای کوچک و بزرگ که با سخاوت
خورشید و نورش همان گوشه سرگرم بودند. گوشهی
دیگرش یک کاناپه و میز کوچک و چوبی که چند قدم
دورترش مانتیور تلویزیونی نصب به دیوار بود.

دیواری که پر از قابهای کوچک و بزرگ بود با ادم
هایی که نمیشناختم چه کسانی هستند

با صدای شهین خانم که لباسش را درآورده بود
برگشتم...گوشی به دست حین صحبت کردن با
مخاطبش اشاره کرد بروم سمتش. بعد هم از منی که
قصد داشتم فقط درخواستم را مطرح کنم و بروم
خواست دست به کار شوم. مانتو درآوردم و با تا
کردن شال، دست به کار شدم که شهین خانم با اتمام

3458

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تماسش مشغول به کار شد. .برایم شربت سکنجبین
:درست کرد و همچنان که کنار دستم بود، پرسید
نگفتی...ناراحت چی هستی؟_

باز به یاد رعنا در باشگاه بغضم جان گرفت و لب
زدم

...فشاری که روی رعنا هستش_

لابد داداشت خسیسه؟_

نچی کردم و نمیدانم چرا دلم خواست کاش خسیس
بود.

لابد ندار و بی پوله؟_

دوباره نچی دیگر کردم و باز امروز کردم کاش ندار
بود. انوقت میچسبید به زندگیش جای اینکه با پول

داشتن پر و بال غرورش سر به فلک برسد
...تا اونجا که من میدونم کار عار نیست دختر جان_
..میدونم_

اون سه باری که رENA رو دیدیم ادم بدی نبود_
کارش کجاش خلافه شرعه؟ داره تو یه محیط زنونه
با حوصله کار میکنه. فریده میگفت خیلی آروم و
خوش برخورد... سرش به کارشه
باز دلم سنگین شد.. قبول داشتم که رENA اخلاقش ماه

3459

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..بود... فقط برادرم لیاقت داشتنش نداشت
صبر کن ببینم اصلا داداش داری؟_
سرم را تکان دادم و باز دلم خواست کاش برادرم بلد
..بود از دل رENA در بیاورد
...نکنه_

استغراالله گفتن شهین خانم همزمان شد با نشستن
جفتمان دور میزی که گرد بود با دو صندلی چوبی
ماهیتابه را وسط گذاشت و با سبزی خوردن
تازه و دو لیوان حرفی نزد... تکه های نان را از روی
سبد بین من و خودش گذاشت و گفت
یه چیزی بگو... نمیخوام سمت حدسای دیگه برم_
چه میگفتم؟ چه میگفتم تا آبروی خودم و رENA حفظ

میشد؟ منی که قصدم فقط از نزدیک شدن به نادره و
شهین عوض کردن حال و هوای رعنا بود.. من را چه
به نشستن اینجا و توضیح دادن از خصوصی ترین
مسائل زندگیمان؟... از خودم بدم امد که با نشستن
دست شهین روی بازویم توجهم جلبش شد
تا بهم نگی واسه چی میخوای فریده محترمانه_
عذرشو بخواد اجازه نمیدم دخالت کنی
چشم خیره به نگاه تیز شده و لحن جدیش روی

3460

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:صورتتم لب زدم

برا این میگم که احتیاجی به این کار_
نداره... خانوادهاش بشنون... یا داداشم... اجازه
...نمیدن... بهشون برمیخوره
:حرفم را با برداشتن دستش برید
خوب گوش کن ببین چی میگم... خودمم یه_
زنم... خودتم که شاغلی... اگه که کار میکنم واسه
نیازمه که یه کله تو گرما و سرما... نشستم پشت
دخل... قبول کن از خوشی نیست که واسه حفظ امنیتم
همیشه یه اسپری اشک اور دم دستمه... یا یه چوب
پدر و مادر دار زیر صندلیم پنهون کردم... اگه که این
همه خطرو دارم به جون میخرم... واسه اینه دستم

جلو نامردا دراز نشه که یکیش شوهر عوضی خودم
بود... پس... اون زنی که داری طفره میری که نگی
چرا پا شده اومده بوفهی سوت و کورو راه انداخته
...یه چیزیش شبیه منه... شبیه نادره است
از حقیقت حرفهایش اشک پای چشم زاید ولی باز
نمیخواستم دلیل اجبار ر عنا را بگویم
اشکتو راه ننداز چشم قشنگ خانم... یا حرف بزن و_
راستشو بگو... یا هم هیچی نگو و پاشو برو به نامزد

3461

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و زندگیت برس... یام اگه میخوای بگی یه دلیلی بیار
که قانع بشم و برم با فریده توافق کنم دیگه راهش
..نده

چشمم را بستم و اخی که زیر لبم تکرار شد برای
تصور ر عنای ناامید شده از کاری که قصد داشتم
اجازه‌ی کار نداشته باشد، بود

دردهایم دوباره داشتند با تصور ر عنا از دل سنگین
شدهام بیدار میشدند که با صدای باز شدن در و سلام
خسته‌ی نادره سرم چرخید سمتش... همان طور که
شاکی از گرمای طاقت فرسای بیرون بود نگاهش به
ما که افتاد حرفش نیمه تمام ماند
منی که خودم را نتوانستم جمع و جور کنم و از پشت

میز بلند شدم. به خاطر سنگینی سرم و غمی که با
خودم همراه داشتم متوجه نشدم چه کلمه‌هایی برای
احوالپرسی از دهانم خارج شد. چرا که تا نادره
لباسش سبک کند و با دوستش از جایی که رفته بود
حرف بزند خودم را کنار کیفم رساندم. چند دقیقه طول
کشید تا فکرم را متمرکز کنم وقتی سستی داشت از
فکرم به دست و پایم اذیت میکرد قرصی هم روی
زبانم گذاشتم

3462

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گوشتم به حرفشان بود که دستم حال همراهی نداشت
تا بسته‌ی قرص را سر جایش برگردانم. تکیه به
پشتی مبل سعی کردم نفسهای منظمی بکشم
نمیدانم چقدر طول کشید که اینبار نادره رو به رویم
ایستاده بود. تا نگاهش کردم داشت از شهین
میپرسید چکارش کرده‌ایی که قرص لازم شده است؟
همراه جواب شهین صدای قاشق و چنگال به گوشم
میرسید که تلنگر سنگین شدن سرم، وادارم کرد
روی کوسن نرم و پولکی تکیه بزنم
نمیدانم وقتی که چشم بستم و باز کردم چه حالی شده
بودم که نادره با ریز کردن چشمش روی حرکاتم
شهین را صدا کرد

دوباره چشم بستم تا نبینم ترسی که روی صورت این
دو زن دارد جا خوش میکند به خاطر شرایطم
هست... فقط با بهم زدن لبهای سنگینم سعی داشتم
بگویم بگذارند ساعتی به خواب بروم و بعد که خودم
بیدار شدم برایشان توضیح میدهم... نمیدانم چقدر
منظور و حرفم را متوجه شدند که دیگر چشمم باز
نشد و همان طور بسته ماند

هر چند نمیدانستم اصلا به خواب رفتم یا دوباره

3463

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ماهورای در استانهی حمله شده بودم. نمیدانستم چه
شد ولی هر چه بود مطمئن بودم دست و پایم نپريدند
و نفس کشیدم شبیه همیشه بود.. حتی زبانم که
سنگین بود و توان حرف نداشتم دیگر لای دندانهایم
گیر نمیکرد. وقتی هم صداهای شهین و نادره در
سرم میپیچید باز نمیدانستم کجا رفتند و گم شدند
هیچ چیزی نمیدانستم و دوباره سکوت شد و
سکوت

فقط کاش قدرت داشتم از شهین و نادره بخواهم به
کسی زنگ نزنند. کسی را خبر دار نکنند تا بیدار که
شدم برایشان توضیح بدهم دکتر این اواخر قرص
ماهورا افکن را داده و خواسته در شرایط شروع

فشار روحی و روانی مصرفش کنم. کاش با باز کردن
دفترچه و دیدن شماره هایش به کسی نگویند ماهورا
روی کاناپه و در خانهای دو تا زن غریبه از ترس و
دچار حمله نشدن خواب را انتخاب کرده است
هر چند میدانستم هیچ کسی اندازه‌ی رENA و رضا
دلسوز و پیگیرم نیستند... رENA به خاطر مادر بودنش
برایم به جای مامان سیما و رضا.. اخ از رضایی که
این روزها در شوق رسیدن به شب عروسی و

3464

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دامادیش کار میکند و کار... کاش به گوش رضا
نرسد. به رضایی که هر بار تصویرش را تکرار
میکم دلم را بیقرار میکند. کاش
رضا را خبر نکنند که به هول و ولا بیفتد... کاش رضا
نشنود ماهورایی که آخرین بار کنارش سقوط کرد،
دیده و شنیده بودم از ناتوانی برای خوب شدن حال
خودش هم دو زانو کنارم سقوط کرده بود... کاش رضا
را خبر نکنند. آخر رضا امیدش ناامید میشود اگر
بشنود باز هم ماهورا یک کنجی افتاده و دارد با
نرسیدن به حمله‌ی دوباره خواب را انتخاب میکند
بیداری و هوشیاریم همزمان بود با دستی که
نوازشش را از پشت پلک بسته هم میشناختم

خوشبخت بودم وقتی سرانگشتانش روی موهایم را
مورد لطف قرار داده بود که گوشت هم از صدایش پر
شد.

پاشو... پاشو دختره بد... دیدم بیداری و پلکات_
..تکون خوردن

چه خوب که بیدار بودم.. بیداری که درد نداشتم و این
هم خوب بود

پاشو جمع کنیم بریم خونه... بعدشم کلی باید دعوات_
3465

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..کنم

حرف گوش کردم و چشمم باز شد. نه از این تهدید
بلکه از رعنائی که کنارم بود و دوست داشتم آنچه که
امروز دیده بودم دروغ و خیال باشد

تا دید نگاهش میکنم پیشانیش را به پیشانیم چسباند
بدون بسته شدن چشم هیچ کدامان

ای بیمعرفت... باور نمیکنم اون دختری که دارم_
...عروشش میکنم بره خونه داداشم پنهون کاری بلده
برای جواب دادن لبم تر کردم... هر چند عطر رعنا
مشامم را پر کرده بود که با حس محبتهای پنهان
شده میان گله هایش به حرف ادمم
کی طاقت دیدنت داشتم اون لحظه؟_
niceroman.ir

بدون برداشتن سرش لبهای به سختی کش آمده‌اش
روی صورتم نشستند

مگه باید به دلخواه تو باشم؟_

...نکن...نکن با من_

...عروسم...عروسای قدیم_

از تکرار حرفی که قبلترها وقتی خبر نداشت میعاد

دورش زده است، به خودش می‌زدم خنده‌ی تلخی

روی لبم نشست

3466

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...تو کی باشی اونوقت_

اشکم چکید

دخترتم رENA...عروستونم...همه کسمی_

...رENA...عزیزمی

اینبار اشک رENA هم به راه افتاد

عوضش که بهم افتخار کنی...داری از این حرفا_

میزنی؟!...پاشو...حالا که نتونستی دو روز عروس

بازی در نیاری جریمهات میکنم... باید واسم دو سه

مدلم خوشگل یاد بدی که بیشتر کاسب شم

نه گفتن لرزانم را رENA با بوسه متوقف کرد و حتم

داشتم اگر صدای فین فین نادره و شهین نبود من و

رENA همچنان به این رون د صحبت و درد و دل ادامه

میدادیم.

دیدی نادره؟... اینا دیگه کی هستن؟_

چقدم خواهرشوهرای لوسی هستن؟_

پس اونی که منو تو هنوزم به روحشون لطف داریم_
کی هستن؟

...جلل خالق...منتظر بودم گیس کشی بشه_

...یا گیس ندارن...یام خیلی زرنگن و فیلمشونه_

با شنیدن صدایشان لبخند روی لبم بود که رعنا

3467

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شانه هایم را بعد پاک کردن صورتم بغل کرد. به خوبی
از محبتش که سیراب شدم توان برای دوباره سر پا
شدن پیدا کردم.

توانی که با نشستن قطره های اب روی صورتم بیشتر
شد و تا از خانهای نقلی شهین و نادره بیرون برویم
متلکهایشان همچنان به راه بود. کنارش هم
میخواستند دلیل موفقیتمان را بدانند. میخواستند
بشنوند چه اتفاقی افتاده که این همه بین ما صلح و
محبت برقرار هست و حیف که دلم سفره نبود
برایشان پهن کنم. باز کنم و بگویم ما از نداشته های
مشترک به این مرحله رسیدیم. از دردی که رعنا را
از پا انداخته و من را باز به مصرف دارو وادار کرده

بود بگویم. حیف نمیشد بگویم یک اسم و یک نسبت، دلیل خوب بودن من و رعنا برای هم هست... حیف نمیشد بگویم ما راه خیلی سختی را پشت سر گذاشته‌ایم و همچنان در آن مسیر سخت قرار داریم... مسیری که برادرم به خاطر زن بودن رعنا پر از سنگلاخ و نامهربانی کرده است و برای گذشتن از این روزها مدام پایمان به سنگها میخورد و زمین میخوریم... مدام زخمی میشویم و باز برای زندگی

3468

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کردن با همان زخمها مسیر را ادامه میدهم. حیف نمیشد هر حرفی را بازگو کرد وقتی راه حل هموار شدن این مسیر هم برایم عیان بود. راهی که با یک اعتراف به اشتباه و محبت از سمت میعاد هموار میشد و زندگی روی خوشش را به رعنا نشان میداد. به خانه که برگشتیم دیگر حرفی از اتفاقاتی پشت در نزدیم... رعنا به دوشش رسید و من با نگاه به کارتنهای خالی آه بلندی برای رسیدن روزهای پر کار بعدی کشیدم. هر چند با دیدن حال خوب رعنا که در این چند روز تغییرش را به وضوح شاهد بودم از رفتن و مشغول

شدنش در عین غصه و تلخی خوشحال بودم
انگار ر عنا توانسته بود با همین انتخاب روحش را از
فکر و خیال رها کند. حتی خودش هم زمانی که کنارم
نشست و خواست تا اب موهایش را بگیرم اعتراف
کرد.

روز اول که کیک پختم و بردم با دمنوش بهمون_
چسبید.

موهای کم پشت ر عنا خیلی زود در حال خشک شدن
3469

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بودند.

تا شنیدم کسی که اونجا مشغول بوده مشکلی_
واسش پیش اومده و نمیاد خودمو پیشنهاد دادم
دارم همهی تلاشمو میکنم به کسی نیاز نداشته_
...باشی

تا کی؟_

لرزیدن صدایش و ادارم کرد سرم را روی شانهاش
تکیه بدهم

تا هر وقت که دخترت جون داشته باشه...دوست_
...ندارم خودتو خسته کنی

فاصلههایی بین جوابی که ر عنا داد باعث شد به هدفم
برای ارتقا کارم بیشتر ایمان داشته باشم

قراره چند تکه بشی مادر؟_

...جونمم واسه تو کمه_

.دستش که روی دستم گذاشت عطر صابون میداد
جونتو نگه دار واسه زندگی با داداشم...الانم به جا_
پیش کش جونت واسم بلند شو دو تیکه ظرف جمع
..کن که فردا برم سر کار دست تنها میشی
لبخندی زدم و سرم را بیشتر روی شانهی نحیفش
فشردم

3470

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...زنگ بزنم یضا بیاد_

.نه خیر. داداشم خسته میشه_

.خندیدم

کانالتو کی عوض کردی؟-

..پاشو گوشیت سوخت...بس که زنگ خورد_

..حال ندارم...قربون دستت پاشو بیارش واسم_

در حالیکه با زور و غرلند ر عنا گوشیم را پاسخ
میدادم نگذاشتم مخاطب دوست داشتیم لب از لب باز
:کند و گفتم

کجایی یضا؟ پاشو بیا منو از دست خواهرت نجات_
بده

ر عنا چشمش را برایم درشت کرد که بیشتر ترغیب

شدم برای ادامه
...میگه تموم اثاثو تو جمع کن عیوس_
ر عنا اینبار دستش را روی دهانش گذاشته بود
تازه الانم چشمشو واسم درشت کرد...پاشو بیا تا_
...منو نکشته

خندهی رضا جواب تمام شیطنتهایم بود
درو بزَن..سر خیابون بودم...میخواستم بپرسم_
چیزی لازم ندارین؟

3471

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شام نداریم...حالشم نداریم بپزیم...بیزحمت یه سطل_
ماست بگیر با دو تا بربری...خیارم که خدا زیاد کنه
مالتو خودت الان واسهمون داری میاری...تا تو
خواهرتو نصیحت کنی یه ماست و خیار مشتی
...واسهتون درست کنم تاریخی
خندهی رعنا ی رو به رویم با غراند رضای پشت خط
:همخوانی نداشت که اضافه کردم
نمیخوام زحمت کم کردن اون دوازده کیلو هدر_
...بره

گوشی را با خرسندی قطع کردم و رو به رعنا ی سرخ
شده از خنده که داشت انگشت تهدیدش را نشانم
:میداد دو دستم به کمر زدم و پرسیدم

ها...چیه؟ دیگه چه خوابی واسم دیدی؟ زود بگو که_
داداشت اومد بذارم کف دستش
این روزها با نزدیک شدن به زمان رفتنم برای دوره
همراه با مراسم عقد و عروسی در شرایط خاصی به
سر میبردیم. بنا به همین دو تاریخ مهم اتفاقها پشت
سر هم در حال رخ دادن بودند
جدیتر شدنش از شبی که رضا مهمانمان بود و
برای تک تک روزهایش برنامه چیدیم، قابل لمستر

3472

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود.

مهمترین اتفاق و برنامه این بود که دو روز بعدش
ملوک من را کشانده بود تهران و قرار خواهرانه را
در خانگی برادرمان گذاشته بود
علیرغم میل بود رفتنم. با اینکه دل خوشی از خواهر
و برادرم نداشتم ولی رفتم تا از این بیشتر رحمت و
نگرانی گردن رعنا و برادرش نیندازم
دل به دل بزرگتر بودن ملوک دادم و رفتم. ولی تا دید
بدون رعنا امدهام با اویزان شدن اخمش به خوبی
میشد فهمید که این دلسوزی هم منافعش برای جوش
دادن ارتباطات میعاد با رعنا هست
حتی خود میعاد برای این دلخوشی سرکار رفتنش را

به تاخیر انداخته بود. هر چند برادرم با دیدن منی که تنها بودم گله از رعنا را با غد و یک دنده خواندنش ادامه داد.

رعنایی که اینها منتظرش بودند صبح با راه افتادیم بدون اینکه قصد همراهیم داشته باشد و خم به ابرو بیاورد جلوتر از من حاضر شده و رفته بود سر کارش. حتی به رضا سفارش داده بود مقداری توت و هویج و کرفس با قیمت مناسب برایش تهیه کند.

3473

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

رضا هم شبیه من از تصمیم کار کردن و یکهوئی خواهرش اول جا خورده بود و بعد هم برادرانه گفته بود اگر برای درآمدش این کار را انتخاب کرده است پس نقش او چیست. جواب رعنایی که انگار با چند روز رفتن سر کار توانسته بود از آن پیلهی سخت باور و دور زدن شوهرش جدا شود که گفت و خودش را راحت کرد.

کاریتون به من نباشه... حالم با همین کار کردن... خوبه. صد البته که برای درآمدشه دارم تلاش میکنم بعد هم تو به زندگی خودت با دخترم فکر کن که وقتی چهار ستون بدنم سالمه، کجاش بده برم دنبال یه کاری.

ملوک که متوجه شد جرات رِنا از نیامدن تا چه
اندازه زیاد شده است دوباره شبیه همیشه حرفهایش
را تکرار کرد و منی که به رِنا قول داده بودم تلخ
نشوم و فقط به فکر انتخاب رنگ و طرح دلخواهم
باشم ساکت شدم. ولی آخر کلام خواهرم نشد که حرفی
نزنم:

من که رِنا نیستم... میتونی به خودش این _

حرفارو بزنی

3474

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ملوکی که تیرش برای درست کردن ارتباطات این دو به
سنگ خورده بود باز شروع کرد به توجیه دوباره
سخت بود بشنوم که داشت از تکرار نشدن شریفی
دیگری در زندگی میعاد با نیامدن و نبودن رِنا سر
زندگیش نتیجهگیری میکرد و من باز قرار نبود جای
رِنا و میعاد نظر بدهم و در جواب دلسوزیهای
ملوک فقط سکوت کردم و هیچ نگفتم

هر چند با وجود یوسف که همچنان همخانهای داییش
بود و نمیشد با یک من عسل خوردمش، رِنا و میعاد
را به فراموشی سپرد و شروع به بحث و جدل با او
کرد. یوسفی که تا فهمید قرار هست جیب مادرش با
خرید برای ماهورا خالی شود امد تا دهان باز کند و

نظر بدهد میعادى که داشت میرفت بیرون شنید و
یکبار برای همیشه با آن حال پریشانیش به یوسف
توپید:

با خالفت درست حرف بزن..مگه اومده سر سفرهى..
تو که این همه از خود متشکرى؟
با اینکه بغضم را از شرایط ماهورای تنها و در
استانهی ازدواج به سختی کنترل کردم ولى ته
دلم..انجا که همیشه از رفتارهای میعاد زخمى بود

3475

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

کمی آرام گرفت. بعد هم جلوی چشم مادر و پسر
کارت بانکیش ستم گرفت و خواست هر چه لازم
هست و دوست دارم خرید کنم.
چه خوب بود این کارش. حتی اگر من نخواهم به یک
ریالش دست بزنم، همین که به یوسف خرده گرفت
خوب بود.

طرفدارى و حمایتش همیشه و این

ن

کاش این زبا

گونه برای حفظ شأن من و رعنائش به کار میافتاد
رعنا مگر از زندگی با میعاد چه میخواست که حالا
باید برای جلب توجه مشتری لباس مرتب بپوشد یا

سعی کند تنوع در ارائهی خدمات به زنهایی داشته
باشد که خودش هم الان باید یکی از آنها میشد
تا ملوک در صدد ملامت و نصیحت پسرش بیاید
متوجه شدم یوسف پر از کینه و دلخوری گویا از بی
محملیهای پدرش خسته شده بود و از آنجا که همیشه،
هر چه خواسته مهیا بود اینبار از مادرش میخواست
شرایط رفتن از کشور را برایش فراهم کند. هر چند
به گفتهی خودش نمیدانست کدام ادم علاف

3476

شبیۀ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

ممنوعالخروجش کرده و همین بود که نمیتوانست به
این راحتیا صورت مسالهی خودمختار بودنش را
پاک کند

هر چند فکرهای یوسف ان نرود میخ آهنی بود و به
قدری به زمین و زمان کفر میگفت که حتی ملوک با
ان زرنگی و سیاستش تا زمانی که در خانه بودیم
نتوانست حریف پسرش شود و بالاخره با هم راه
افتادیم. به سمت ادرسهایی که به گفتهی خودش
برای یسنا خرید کرده بود. خواهرم میخواست حس
نیتش را این گونه نشان بدهد و چه خوب من شبیه
ملوک حوصلهی این همه جدل و بحثهای بیخود
نداشتم

یک روزم تا آخر وقت با ملوک بود وقتی که با منمن
گفت تعارفت نمیکنم خانهی خودمان که این روزها
حاجی خواسته ادرس به هیچ کس و آشنا بدهیم
با اینکه قرار نبود خانیشان بروم ولی دلگیر بودنم را
پنهان کردم. تا در خانهی حاج رسول من را پیاده کرد
و رفت همچنان معتقد بود به رعنا بقبولانم لگد به
بخت خودش نزنند و نگذارد اختلاف و دلخوری به
خانه و زندگیش آسیب بزنند

3477

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ملوک که همچنان روی عقیده‌ی کوتاه آمدنش از
سمت رعنا پافشاری میکرد، رفت به این نتیجه
رسیدم که نمیشود هیچ وقت عقیده‌های خواهرم را
عوض کرد مگر آنکه خودش بخواهد
در خانهی سوت و کور حاج رسول، با استقبال زن و
شوهر مواجه شدم و کنارش دلم از جای خالی رضا و
رعنا گرفت... هر چند هر دو وقتی دیدند مهمانشان
هستم از آن حال و هوای خودشان دور شدند
حاج خانم همچنان طبقه‌ی بالا را در تصرف خودش
داشت و گویا که حاج رسول امشب به بهانه‌ی تنهایی
و مریضیش حاج خانم را کشانده بود پایین
با اینکه دیدن در بسته‌ی اتاق رضا برایم سخت بود

ولی با برداشتن لباسهایم از کشوی همیشگی از
اتاقش استفاده کردم..لباسهایم را پشت در و کنار
تیشرت و شلوار گرمکنش اویزان کردم...روی
روتختی بهم ریخته‌اش دست کشیدم و با دیدن عکس
خودم و خودش روی قاب، یک شلخته‌ی تپلی هم
نثارش کردم و با سر و صدای حاج رسول بیرون
رفتم.

حاج رسول همچنان دنبال بهانه به عشق دیدن

3478

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

عروزش بلند شده بود سر پا و دست به کار که اش
هم مگر شد غذا

حتی توجهی به خرده گرفتن حاج خانم نکرد که عقیده
داشت تا اسم شام امد زنده شد. خنده‌ام را با چشمک
نامحسوس حاج رسول پنهان کردم و دلم بیشتر برای
رضای شبیه اخلاق پدرش تنگ شد...این کلکل هر دو
را دوست داشتم و چقدر برای دیدن این مناظر با
بابای در کنار صدیقه و دخترها همراه مامان سیمای
.خوابیده در خانه‌ی ابدیش حسرت داشتم

با همهی اینها حاج رسول با برداشتن تخته و
تکه های سینه‌ی مرغ دستیارم کرد و همزمان جویای
حال دخترش شد. اما حاج خانم فرصت طلب خستگیم

را بهانه کرد و کنار خودش من را به حرف گرفت
نگرانیش برای رENA از دو دو زدن چشمش قابل درک
بود و از میعادى که باعث این نگرانی، دلخورتر
برای دور شدن از حس شرمندگیم با رENA تماس
گرفتم و کنار حاج خانم گزارش بی کم و کاستی از
خریده‌های انتخابی دادم. رENA که صدایش خسته بود و
مدام خمیازه میکشید به شوخی و ان وسط ابراز
:محبتش گل کرد و اضافه کرد

3479

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خدا به داد داداشم برسه...چقدر حرف میزنی_
دختر...جلو مادر و پدرمون ابروداری کن...یه وقت
نگن خوب شد رضا دخترتو گرفت
خنده‌ی سرخوشم انگار حال حاج خانم را از بابت حال
خوش دخترش کمی بهتر کرده بود که با ذوق نگاهم
میکرد. تماسم که تمام شد و تا شام آماده شود حرفها
و دلسوزیهای مادرانهاش را شنیدم و باز طبق
سفارشهای رENA سکوت کردم...شام پر ادویه و
خوش عطر را که خوردیم خودم را به قدری با جمع و
جور کردن ریخت و پاشهای شام سرگرم کردم وقتی
تمام شدم هر دو سرشان روی بالش چرتشان گرفته
بود.

رختخوابشان را مرتب کردم و با خاموش کردن
چراغها دوباره ساکن موقت اتاق مردی شدم که
خودش برای همیشه قرار بود ساکن قلبم باشد
خودم هم به قدری خسته بودم و گیج خواب که با
توجه به مصرف قرص تا گوشی را باز کردم نتوانستم
در گروه فعال باشم و پیامهای بچه ها را بخوانم. هر
چند مشخص بود سمانه و فرید زندگیشان لبریز از
خوشی بود. از کلمات و ویسهای در گروه این

3480

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خوشبختی لمس میشد...پارسا کمتر حضور داشت و
به پیام برای اینکه چرا امروز در مغازه نبود
همچنان جواب نداده بود. با ملوک که برای خرید و
فاکتور کردن وسایل انجا را انتخاب کرده بودیم، نبود
رویا هم در جواب پیگیریم گفته بود نمیداند این
روزها چه چیزیش شده است. به قدری خسته بودم که
توان ربط دادن حالش را به یگانه نداشتم.. یگانهای
که ملوک به قدری حرف و گله داشت فراموشم شده
بود حالش را جویا شوم

بدون اینکه بدانم کی خواب من را در اتاق رضا به
اغوش کشیده بود. صبح با صدای زنگ گوشی چشم
باز کردم. با چند بار پلک زدن هم نتوانستم باور کنم

خودش پشت خط هست که با صاف کردن صدایم تا
:الو گفتم صدایش در گوشم پر شد
بی انصاف چجوی بدون من تو اتاقم خوابت برد؟_
:لبم از شرم کش نیامده جمع شد و جواب دام
..به سختی_

دارم به این نتیجه میرسم امشب باشم و سختیا رو_
..واست هموار کنم

خندیدم و لحاف را تا زیر چانهام بالا کشیدم. رضا

3481

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

روزم را با حرفهای حال خوب کن شروع کرد که تا
ظهر نشده به قصد دیدن پارسا سمت خانگی رویا راه
افتادم.

رویا مهمان داشت که باز موفق به دیدن پارسا نشدم.
گوشیش هم خاموش بود و حتی مغازهشان هم سر
زدم و انجا هم نبود.

با فکری درگیر توانستم از فرصت بیکاریم در مترو
استفاده کنم و به یگانه زنگ بزنم. یگانه هم در
دسترس نبود و پیگیرتر که شدم یسنا خبر داد این
روزها یگانه ساکت و کم حرف شده است. علتش را
نمیدانست و خودش هم شبیه من در تقلا و مهبای
عروس شدن بود که با ارزوی خوشبختی برای هم ان

هم با بغض قطع کردم
خیلی زودتر از آنچه که بتوانم باور کنم روزهای آتی
هم سپری شد و من همچنان که دست تنهایی وسیله ها
را برای جابهجا شدن در خانه‌ی جدید بسته بندی
میکردم، رضا در رفت و آمد بین گلخانه و خانه بود
تا هر جا که میتوانست کمک حالم بود ولی
عجیبترین چیزی که داشتم میدیدم تعلق خاطر رعنا
به کارش بود

3482

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صبحها با دست پر و مرتب و اراسته میرفت و آخر
وقت که میرسید یک خسته نباشید مادر میگفت و
شبیه بچه های تازه از بیرون برگشته سراغ شام و
چایی از م ن خسته میگرفت
باورم نمیشد تا این اندازه و در این مدت کم به کارش
وابسته باشد. هر چند تغییر روحیه اش نمیگذاشت
تعجب کنم یا گلهایی داشته باشم
ان طور که از حرفهایش متوجه شده بودم شهین و
نادره هم دوباره برگشته بودند باشگاه و رعنا هر بار
که از رفتار این دو حرف میزد وسعت لبخندش بیشتر
و بیشتر میشد
از سر به سر گذاشتنهایشان با فریده که حرف میزد

نمیتوانست خنده‌ی بلندش را کنترل کند. بعد هم از
سفارشهای کیک شکلاتی و پر مغز و ابریوه با
خوشی حرف میزد و آخرش هم میگفت خوش به
حالشون ماهورا. دلم میخواد منم یه روزی شبیه اونا
فکر کنم.

خودم هم قبول داشتم که شبیه ان دو بودن یعنی
مقابله با هر چه افسردگی و تنهایی. قبول داشتم و ته
دلم هر بار که رعنا را نگاه میکردم یک خدا را شکر

3483

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پنهانی در وجودم تکرار میشد. ولی امان از ان رنگ
غمی که ته چشمان رعنا بود و به این زودیاها پاک
نمیشد و همچنان باعث ازردگی خاطر بود
بیخبریم از پارسا با رفتن ناگهانش به مسافرت با
دوستانش به پایان رسید. ولی همچنان گوشیش
خاموش بود و این نگرانم میکرد

کنار تمام این اتفاقها با رفتن ما از ان محله مهشید و
مهسا خیلی ناراحت بودند. هر چند صدیقی فرصت
طلب زودتر از ما با بابا و دخترها عازم روستای
پدری شده بود و گذاشت قبل رفتن بابا را دل سیر
ببینم. هر چند من دیگر عادت کرده بودم و برایم این
نبودن بابا عادی شده بود

بلیت رفتنم آماده بود. روز و ساعت پرواز را با دوست همراهم هماهنگ کرده بودم و از تجربه های شمیم برای یک ماه ساکن سوویت اجاره های شدن هم استفاده کرده بودیم. قرار شده بود تا آنجا که میشد و امکان داشت غذاهای نیمه آماده و مواد غذایی هم با خودمان ببریم.

چند روز آخر و کنار کارتنهای بسته بندی شده دیدن چمدانم برای رضا و خودم سخت بود. درست که به

3484

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زبان نمیآورد ولی وقتی دست روی صورت خسته اش میکشید یا نفس پرش را رها میکرد به خوبی این دلتنگی مشترک را درک میکردم.

در این گیر و دارها و یک روز مانده به روز و ساعت پرواز عروسی صولت هم بود که آن را نمیدانستم کجای دلم بگذارم.

رضا که هر چه تلاش کردم متقاعدش کنم نروم زیر بار نرفت و تاکید کرد دوست دارد با نامزدش یک عروسی مختلط را برود.

همین درخواست رضا باعث شد منی که داشتم شبیه خودش برای این دوری اذیت میشدم، همراهش شوم رونا دوباره خستگی و کارش را بهانه کرد و از

همراه ما بودن سرباز زد. حتی بهانه کرد دوست دارد
آخر هفته را بعد راهی کردن دخترش به سفر تا لنگ
ظهر بخوابد و از تعطیلاتش استفاده کند
با کلی دلوآپسی برای رعنا که تا یادم میآمد بعد رفتنم
تنها خواهد ماند با رضا راهی باغی که نزدیک کرج
بود و مسافتش با ما کم، جز آخرین مهمانهای مراسم
و عروسی شدیم. با اینکه دوست داشتم زمانی که
سرونا ز مورد توجه حاج خانم من را کنار رضا

3485

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میبیند، همه چیز تمام باشم ولی خستگی این روزها
و استرس سفر و فردا نگذاشت بیشتر خودم را
اراسته کنم. به همان پیراهن بلند و پوشیده اکتفا کردم
با مختصری ارایش که شال حریری هم روی موهایم
بند کردم.

هر چند شرکت کردن در مراسم عروسی بیشتر حالت
رسمی برای رضا داشت و تمام مدت حضورمان به
سه ساعت هم نرسید. در همین چند ساعت به خوبی
متوجه کلافگی رضا شده بودم که شبیه من برای فردا
نگران بود. همین هم باعث شد بعد صرف شام و
تبریک دوباره به عروس و داماد وقتی که نه مادر
صولت... نه سروناز ما را تحویل گرفتند، عزم رفتن

کردیم.

کلید به دست با دیدن چراغهای خاموش گمان کردم
که رENA خواب باشد. به اهستگی در را باز کردم که
رضا پشت سرم با بستن در خبر داد رENA با پدرش
رفته است تهران.
با تا کردن شالم، متعجب و نگران نگاهش کردم که با
کنار زدن لبه های کتش نگاهم کرد.
چیزی شده؟_

3486

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نهایی کوتاه بدون برداشتن چشمش از صورتم گفت و
نزدیکترم شد. بلافاصله هم دست از اداس را دور
:شانهام انداخت و گفت
اقا جون دیروز ازم پرسید چیه پسر...چرا_
گرفتهایی؟

تمام حواسم به حرفش بود و به سختی سرم را از
سینه اش جدا کردم تا بهتر ببینمش
منم گفتم چی بگم اقا جون که نامزدم قراره یه ماه_
بره ..دلم میخواد آخرین شب رفتنش واسه رفع
دلتنگیم پیشش باشم...دخترت مزاحمه اقا جون...بیا
..برش دار ببر تا مام به
با ناباوری وقتی مطمئن شدم تا چه اندازه جدی هست

خودم را از حصار دستش جدا کردم
چه کاری بود که کردی؟...وای...من دیگه تو_

...روی

خندید و با درآوردن ادای من که دو دستم را روی
صورتم نگه داشته بودم و در حال حلاجی درخواستش
از حاج رسول بودم، دور شد

خیلی زود متوجه شوخیش شدم و شاکی از سر کار
گذاشتم سمت اتاق رفتم و توجهی به خنده‌ی بی

3487

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پروایش که در خانگی بسته بندی شده و پر از
کارت‌های پیچید، نکردم

دست بردم و با باز کردن زیپ پیراهن از همان جا غر
زدنهایم را شروع کردم. هر چند تا یادم افتاد فردا
شب کجا هستم دلم خواست نگرانی و ترسم را با
همین غر زدن بیرون بریزم

ادم میمونه تو کارات... وسط این همه بگیر و ببند_
عروسی رفتن چی بود دیگه؟

ته خنده‌ی کوتاهش شنیده میشد که پرسید
چای میخوری ماهورا؟_

دست بردم و بلیز استین کوتاهم را برداشتم. همچنان
پوششم در برابر رضای اماده به شیطننت از حد بلیز و

شلوار راحتی پیشروی نکرده بود
تا دم بکشه من پادشاه پنجمی رو هم خواب دیدم_
:خندید و اضافه کرد
تا خودم هستم پادشاه چکار میکنه تو خواب و_
خوراک نامزدَم؟
یقهی لباسم را صاف کردم و با برداشتن حوله‌ی
دستی در حمام را باز کردم. با حجم کرم و ارایش کی
میتوانستم راحت بخوابم

3488

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بیرون که امدم متوجه شدم کنار چمدانم چند تایی
پاکت بسته بندی شده اضافه شده و خودش هم لباس
.راحتی پوشیده سرش را تکیه زده بود به پشتی مبل
متوجه حضورم که شد دستش را برایم باز کرد و
.کنارش نشستم

چجوری طاقت بیارم ماهورا؟_
دستم را که به خاطر خنکی آب یخ کرده بود روی
.انگشتهای پیچیده‌ی دور شانهام گذاشتم
سختش نکن دیگه؟_
نگاهم نمیکرد و چشمش هم روی هم بود

.نگرانم... چیکار کنم؟ اگه حواست پرت شه_
...حالت.. ماهورا

لبخندی به این حجم از توجهش زدم که چشمش
بسته‌هایش ندید

سرم را روی بازویش گذاشتم
واسه همین‌ها این همه کار دستت سپردم که وقت
نکنی نگران شی و از این قرتی بازیا دربیاری
نگرانی رضا قرار نبود با این حرفها کم شود وقتی
نفس پری کشید و سرم بالا و پایین شد. همچنان
سرش تکیه زده به مبل و چشمش بسته بود که لب

3489

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ز د:

قول میدی مراقب خودت باشی؟
بغضم از بغض صدایش گرفت
مراقب نباشم چکار کنم؟ قراره عروست بشم ها
آخر جملهام را نگذاشت واضحتر بیان کنم که تا به
خودم بیایم درون آغوشش داشتم برای روزهای
نبودنم عشق و محبتش ذخیره میکردم
حتی میتوانستم قسم بخورم گوشه‌ی چشم رضا
خیس بود و با بسته نگه داشتن دو چشمش نگذاشت
باور کنم تا چه اندازه این رفتن آزارش میدهد
سرم را عقب کشیدم و با نهایت تلاشم سعی کردم
لرزش صدایم را کنترل کنم

چشمتو باز کن ببینمت رضا_
بدون اینکه حرفم را گوش کند سرش را خم کرد و در
سینهام پنهان کرد. شبیه پسر بچه های شرمنده به نظر
میرسید که انگشتهایم را لای موهای همچنان کوتاه
و در حد چند سانتش سراندم
واسه رفتنم داری گریه میکنی؟ اره؟_
اشک شوقه ماهورا_
شوق رفتنم؟_
3490

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرش همانجا خودش را مهمان کرده بود
:نچی کرد و جواب داد
..شوق تموم شده هر چی رژیم و سختی و گشنگیه_
بیخودی دلتو صابون زن...گرم به گرمش واسم_
...مهمه
من غصه بخورم بیشتر ضعف میکنم. بیشتر_
میخورم و یهو دیدی تا برگردی بیست و پنج کیلو هم
..اضافه کردم
دیوانه شدی؟_
..یه ماه نباشی و نبینمت بیشک_
ببینمت؟_
حرف گوش کرد و سرش را که بلند کرد در عین

:ناباوری شنیدم که گفت
...آخیش...داشتم اون زیر خفه میشدم_

...خندیدم

باورم نمیشد این مرد همان کسی باشد که چهار سال عشقش
را

.مخفیانه رویا پردازی کرده بودم
باورم نمیشد و با حضور رضایی که تا آخرین لحظات
رفتم با من بود این باور به حقیقت پیوست. زمانی که
روی پله های برقی داشتم برای رفتن و سوار شدن

3491

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ازش دور میشدم باورم دلتنگتر تصویر رضایی که
.چشم دوخت بود به دور شدنم در خودش ثبت کرد
رضایی که تصویرش را بین ازدحام مسافرها گم کردم
همانی بود که دیشب تا صبح سرش روی بالشم بود
ولی چشم نبسته بود. خودش گفت و اعتراف کرد که همین
نگرانی تا بررسی و برگردی من را خواهد کشت. با
شنیدن حرفش هرگز نمیخواستم رضا به این مرحله
از نگرانی برسد. مگر اجازه میدادم رضایی که همه
.چیزم شده بود تا این حد بیقراری کند

برای همین صبح که چشم باز کرده بودم، قول داده
بودم عرووش را سالم و سلامت برگردانم. حتی برای

دور کردن هر چه انرژی منفی که بود به شوخی
:اضافه کرده بودم
برگشتنی آگه یه ماهورای خارجگی با دامن کوتاه و_
با بلیز دیدی تعجب نکنی
همین حرفم باعث فراموش شدن هر چه دلتنگی که
داشت شده بود و یک لازم نکرده اصلاً بری چاشنی
شوخی خارجگیام شده بود
با نشستن روی صندلی و بستن کمر بند، نگاه همسفرم
روی بغضم باعث شد از همین حالا شمارش دلتنگیم

3492

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

را شروع کنم. هر چند برای کنترل هیجانم نیاز بود
نفس عمیق بکشم و فکرم را از هر چه عامل استرس
هست دور کنم

قرار بود برای پیشرفت و ترقی به این سفر بروم و
همین دلیل دلگرمیم شد. با این اعتماد و هدف توانستم
تمام مدت پرواز حواسم را به هم صحبتی با همسفرم
پرت کنم. دختری که برای اطمینان شمار هاش را به
رضا داده بودم و خاطر نگرانش را کمی آسوده کرده
و جدا شده بودم

خیلی زودتر از هر چیزی که فکر میکردم به مقصد
رسیدیم. جاییکه با هماهنگی شمیم و تجربهایش سوار

ماشین از پیش درخواست شده، سمت سوییت راه
افتادیم. تا جا گیر شویم و از مناظر مسیر لذت ببریم
منتظر بودم خبر سلامت رسیدنم را به رضا و رعنا
بدهم.

هر چند کنار این تنهایی عجیب و غریب داشتم حس
استقلال جدیدی را تجربه میکردم و همین برایم
خوشایندی به همراه داشت.

جایی که پا گذاشتیم تا از فردا برسیم به شروع
برنامه های فشرده، کوچک و جمع و جور بود. تا

3493

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همسفرم که از شدت گرمای هوا شاکی بود رفت دوش
بگیرد، با چشم چرخاندن در فضای تمیز و کوچک
:نفس پری کشیدم و با انرژی تکرار کردم
پیش به سوی موفق بودن ماهورا خانم. حالا که _
رضا رو تنها گذاشتی سعی کن دست پر و موفق
برگردی پیشش. سعی کن وقتی با لباس سفید کنار
سفرهی عقد نشستی با افتخار بله به همراهیش بدی
این فکرهای انرژی بخش با من همراه بودند تا
توانستم روز اول را شروع کنم. شروعی که هر وقت
خسته شدم یاد نگاه گرم رضا و انگیزهی رعنا برای
تغییر جلوی چشمم رژه میرفتند

اینجا برای هر ساعتش که برنامه‌ی چیده شده بود
سخت مشغول شدیم و همه‌ی اینها را با علم و آگاهی
از طرف شمیم پذیرفته بودم

شروعی که تا به خودم بیایم روزهایش با تلاش
سپری میشدند و شبهایش خستگیم را به آغوش
میکشیدند تا دوباره توان شروع داشته باشم
مشکل خاصی جز حجم وحشتناک کاری و فکری
نداشتم و همین باعث میشد تا احساس تیر کشیدن
سرم میکردم نیم ساعتی چشم از مانیتور و دقت

3494

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میگرفتم و دوباره مشغول میشدم
در این مدت یکبار توانسته بودم میان حجم کاری زیاد
که بعد از برگشتن باقیش را تا زمان خواب در خانه
انجام میدادم، با رضا صحبت کنم
ولی هفته‌ی دوم موفق شدم تصویری تماس بگیریم و
تا تصویر صورتش صفحه‌ی لپ‌تاپ را پر کرد لبخندی
دل‌تنگ روی لبم نشست
حجابت کو ماهورا؟_

دست روی موهای پریشانم کشیدم که همه را شلخته
با مدادی روی سرم بند کرده بودم
اینجا که هستم حجابا این شکلین یضا_

اخم و خندهاش یکی شده بود وقتی با دیدن خندهی
ریز همسفرم حواسم برگشت به سمتش
اوضاع خوبه؟ نگرانی نداری؟_
خوراکیامون تموم شده. تازه دارم درکت میکنم_
خنده اش کوتاه بود و پر از نگرانی
همه خوبن؟ رENA کجاست؟_
صفحه را با چرخاندن دوربین و جایی که بود دوباره
روی صورتش نگه داشت
تبعید شدم واحد خودمون. با دوستاش دارن خونه_
3495

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رو میچینن
شهین و نادره را میگفت که در این شرایط تنهایش
نگذاشته بودند
دیروزم وسیله های ما رو آوردن. فردا باید بمونم_
منتظر نمایندگی
دلگرم از خبرهایش خمیازهام را با زور مهار کردم که
با دیدن اوضاع تماس را قطع کردیم
دوباره با انگیزهی رسیدن به روزهای خوشی هر چه
خستگی بود را کنار زدم و مشغول کسب تجربه شدم
باید اعتراف کنم چقدر مطالبش برای منی که نباید
بیشتر از یکی دو ساعت خیره به مانیتور باشم

سنگین بود

اما امید و تلاش تمام مدت با من دوست بود و
نمیگذاشت افکار منفی بیاید و خستهام کند. هر چند با
شروع هفته‌ی سوم دیگر ان یک فرصت کوتاه تماس
هم نداشتم و شبیه رباط زنده صبح تا پایان ساعت در
کلاسها بودیم و آخر شب باز اگر ساعت کم
نمی‌آوردیم کار و تمرین بود و تمامی نداشت
با این تفاسیر نمیشد گفت این یک ماه به یک چشم
برهم زدنی تمام شد وقتی هر لحظه‌اش که میگذشت

3496

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پر از تجربه‌ی جدید بود. چرا که برای ادم با انگیزه‌هایی
مثل من فرصت استثنایی بود

با این حال تمام ساعتهای برنامه ریزی شده را پشت
سر گذاشتم و تنها چیزی که میتوانست خستگیم را
دور کند همان دیدن نتیجه‌ی تلاش هایم بود
نتیجه‌ایی که از ذوق برگشتن به خانه برابری میکرد
و میتوانستم در جواب دلتنگی رضا با افتخار سرم را
بالا بگیرم و تشکر کنم که انگیزهی تحمل و صبرم
فقط تکرار یادش بود و مهربانی و حامی بودنش
شک نداشتم رضا هم در این پیروزی شریک بود
بعد یک پرواز چند ساعته که کمی هم تاخیر داشت

بیقرار و خوشحال از روی پله های برقی داشتم میان جمعیت چشم میچرخاندم تا ببینمش. خودش به تنهایی برای استقبال آمده بود. یک عالمه هم دلتنگی را برداشته بود و آورده بود تا دلتنگیهایم را رفع کند. برای همین بود چیزی از شلوغی و هیاهوی اطرافم نمیدیدم. تا اینکه دیدمش. منتظر و تنها آمده بود. لبهایم به اندازهی خوشی حالم از دیدنش کش آمدند و بغضی که راه گلویم را بست باعث شد چشمم بلرزد همه برای تمام شدن و این دوری بود

3497

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زیر لب خدا را شکر گویان منتظر بودم با رسیدنم به سالن انتظار، دوری تمام شود. به قدری عجول بودم که حتی ازدحام و شلوغی مسیرم تا رسیدن به کسی که تمام این مدت فکرش باعث انگیزهام شده بود دستش و

لِ

مانعم نشد. از ذوق رسیدن به آن دسته گ لبخند پر شده در صورتش پاهایم به کمک آمدند تا سریعتر برسم

با دیدنش ایستادم وقتی به سرعت و از رو به رو خودش را رساند. کولهی روی دوشم را برای کنترل

هیجانم جابجا کردم و با لبخند نزدیک هم که رسیدیم
لب زدَم

!های یضا!.. نَجوُر سَ نَ اَفندیم؟ گوزون آیدین_
(!سلام یضا... چطوری سرکار؟ چشمت روشن)_
لبه‌ایش به آنی کش آمدند و همانطور که دسته گل
چیسبده به سینه‌اش را سمتم می‌گرفت اولین جمله‌اش
در جواب شیطنتم بود
باورم شد راستی راستی خارجگی شدی_

دیدن صورت لاغر و عطر حضورش باعث خوشی
3498

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بیشترم شد که خندیدم و بلافاصله یک دستی لبه های
شال روی سرم را سفت و کیپ کردم و با حفظ لبخندم
جواب دادم

نه دیگه... خارجگی بودنم تموم شد... از حالا به بعد_
...هر چی اقامون دوست داشته باشه

چشمش اینبار همپای لبش به خوشیمان پیوسته بود
که دستش را روی شانهم گذاشت و بند کولهام ازاد
شد

حالا که نامزد حرف گوش کنی هستی بده بار_
...زندگیتو رو دوش خودم

مشتاق این سپردن تشکر کردم و با خوشی گل‌های

دستم را نزدیک صورتم بردم و بوییدم. به گمانم عطر
.عشق و مهربانی همین رنگی بود
کولهام را روی شانهایش بند کرد و دستم مقصد بعدی
محبتش بود که به گرمی فشرد و میان مشتش نگه
داشت... باز هم به گمانم خوشبختی تا این اندازه ساده
و قابل لمس بود

خسته نباشی خانم.. رسیدن بخیر... چشم مام روشن_
...شد با دیدن گل روی خندانت
با ذوق نگاهش کردم وقتی با این مدل خوش آمد

3499

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.گویی قندهای دلم دوباره شروع به اب شدن کردند
با هم چمدانم را که تحویل گرفتیم از دیدن دومی که
.دستهایش را میکشیدم خندید و سری برایم تکان داد
زمان رفتن و لحظهی آخر پاکتی پر دستم داده بود و
گفته بود اینو داشته باش و برای خودم و خودت هر
چی دلت کشید خرید کن... و من از آنجا که یک دختر
حرف گوش کن نامزدش بودم نصف بیشتر از
موجودی پاکت را در این دو روز آخر، برای پر کردن
.چمدان خرج کرده بودم

تا برسیم کنار ماشین احوال همه را پرسیدم و با
اینکه خبر داشتم همه خوب هستند، باز خاترم اسوده

. بشد

انرژی دیدن رضا باعث شد مسیر فرودگاه تا خانه‌شان
از روزهای پر کار و خستگیم برایش حرف بزنم وقتی
همه را با صبوری گوش کرد و لبخند گوشه‌ی لبش
پاک نشد

رسیدیم و از روشن بودن چراغهای طبقه‌ی اول و
ماشین پارک شده‌ی دم در متوجه شدم امشب و اینجا
فرید و سمانه هم حضور دارند

پیاده که شد دست پشت سرم گذاشت و فقط کولهام را

3500

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همراهش آورد وقتی عطر و رنگ گل‌های دستم
همچنان حال را خوش می‌کردند اشاره کرد فرید
مرخصی گرفته است تا این روزها کمک دستان
باشد

شوق دیدارشان با این خبر دوباره وجودم را لبریز از
خوشی کرد که تا پا در خانه گذاشتم اولین کسی که به
استقبال آمد رونا بود. دستهایش را باز کرد و تن
خسته و دلتنگم را در آغوشش گرفت و تاب
داد... عزیزم گفتن چندبارش رفع خستگی میکرد و
باعث شد اولین کسی که معترض شود سمانه باشد
کنارش زد و با طعنه و شیرین زبانی گفت

خواهر شوهر واسه داداشتم یه چیزی بذار _
ر عنا عقب کشید و تا بیایم چشم غره‌ی سمانه بروم
رضا زشتهایی نثار سمانه کرد... ولی گوشش به این
حرفها بدهکار نبود که با فشردن دستم چشمک زد و
اشاره کرد

بده حرف دل عمومو زدم... خوبی عیوس خارجی؟ _
فرید پشت سرش برایم سری تکان داد و خندید.. حال
فرید هم از شیطنتهای سمانه‌اش که امشب قرار بود
به وفور تکرارش کند خوش بود

3501

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با رویا... با حاج خانم و حاج رسول احوالپرسیم تمام
نشده بود که بوی اسپند ر عنا دور سرم عین خوش به
حالم بود. چشمم بعد احوالپرسی با همه دنبال پارسا
میچرخید و پیدایش نکردم.. رویا بلافاصله غمگین
شد و با بغضی اشکار خبر داد

تا آخر وقتا تو مغازه‌ی پاساژ میمونه _
تا دست و رویم را بشویم و لباسهایم را در اتاق
رضا عوض کنم ر عنا دوباره پیشم بود. با هم بدون
رد و بدل کردن حرف و سخنی فقط تکرار به آغوش
کشیدن طولانی را داشتم... حرف و رفع دلتنگی
می دو تایی

بی

ماند برای تنها مان

جو و مهمانی خانگی پدری ر عنا دوباره داشت تکرار
میشد. دوباره من و سمانه شبیه قبلها شده بودیم با
این تفاوت که حالا او زمان شام کنار فرید نشسته
بود. شبیه ان سالها بودیم و حالا رضا را کنار خودم
داشتم. دیگر نسبتم با رضا خیلی نزدیکتر شده بود و
قرار نبود شبیه ان روزها برای هر نگاه رضا لحظه
شماری کنم

3502

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شام خوردیم و بین صحبتها متوجه شدم حتی
کارتهای عروسی هم پخش شده و در همان باغ
تالاری که عروسی صولت بود قرار بود من هم
عروس شوم. انگار که همه منتظر ماهورا بودند بیاید
و لباس عروس بپوشد و بشیند کنار رضا مقابل
سفرهی عقد. منتظر بودند و شوقم از شنیدن تمام این
برنامه ها همچنان ادامه داشت و قندهای دلم را اب
میکرد. ولی زمانی که میرسیدم به چشم غمگین حاج
خانم روی دخترش دلم بیتاب و غصه‌دار شریک حال
حاج خانم میشد. هر چند این روزها متوجه شده بودم
چه بخوام چه نخواهم اتفاقی که ر عنا بخواد

عملیش کند خواهد افتاد و دست من برای کمک کردن
کوتاه بود. چرا که میعاد باعثش بود

از فرصت بند بودن دست همه برای جمع و جور
کردن میز استفاده کردم و گوشی به دست سمت اتاق
رضا رفتم. روی تخت پر از لباسهای تا شدهی
خودش بود و جای نشستن نداشت که شمارهی پارسا
را گرفتم. باز بی پاسخ ماندم. اخم کردم و از روی
کارتی که داشتم شمارهی مغازه را گرفتم
چشم انتظار پاسخ متوجه حضور رضا هم شدم. در را

3503

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

روی هم گذاشت و تکیه زد
رسیدن بخیر یگانه زن دایی بیمعرفت_
صدای پارسا گرفته و بیجان بود
خبر داری خودتم ستاره‌ی سهیلو رو سفید کردی اقا_
پسر. مگه پیدا میشی که معرفتمو خرجت کنم...چه
خبره پارسا؟ هر جا سراغتو میگیرم نیستی؟ دلم
تنگت شده...میخوام ببینمت... اونم همین الان
رضا تکیه اش را برداشت و کنارم ایستاد. از اینه
میدیدم که با دقت نیم رخم را نگاه میکند
سرگرم کارامم ماهورا که دووم بیارم... یگانه ازم_
خواسته صبر کنم...گفته عجله نکنم...اما صبرم داره

...تموم میشه... دلم شور میزنه... بیقرارم ماهورا
داره دو ماه میشه

دست رضا دورشانم پیچیده شده بود که با چرخیدن
:سرم سمتش جواب پارسا هم دادم
کی میای خونه؟ .. اصلا پاشو بیا اینجا_
...ببینمت... کارت دارم

میام ماهی... الان نه... خستهام... خیلی نگرانی یه_
...خبر بگیر ازش تا از این جهنم پیام بیرون
:حرفها و بیقراریش روحم را زخمی میکرد

3504

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..نیای میرم بست میشینم اتاقت_
تک خندهی تلخش گوشم را پر کرد
دیدنی نیستم ماهی... گفتم که یگانه جواب تلفنامو_
نمیده... خونه شونو بلد نیستم... همه راه ارتباطو
بسته... نمیدونم چی شده... تو هم نبودی... دارم
...داغون میشم

بعد هم با بغض، کاری نداری پرسیدنش
گوشم را پر کرد با صدای بوق و قطع تماس نفس
پری کشیدم

..از این روزا میترسیدم_

رضا دست روی گونهام گذاشت و خواست خستگیم که

در رفت با یگانه حرف بزنم... تاکید کرد اگر خبری
بگیرم پارسا هم آرام خواهد شد... رضا داشت پارسا
را به خوبی درک میکرد. آخر دل عاشق که داشته
باشی بیقرارها را با عمق جانت لمس میکنی
باشهایی گفتم و سرم را روی سینه‌اش گذاشتم در
حالی که بیرون اتاق صدای پیگیری سمانه با بدجنسی
به گوش میرسید
اونقدری خسته‌ام رضا.. که آگه یه هفته هم بخوابم..
کمه

3505

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دستش روی شام قفل شد
منو باش که میخواستم خستگیامو با کی تقسیم کنم..
سرم را بلند کردم... چقدر لاغر شده بود. بنده خدا
دیگر داشت به خاطر قولش به من اب میرفت
زندگی مشترکمون که شروع شه تقسیم کار..
... میکنیم... قول میدم مساوات باشه
اینبار چانه ام را چسبانده بودم به سینه‌اش
رنا میخواد شبونه راه بیفتیم.. کسی خبر نداره..
فردا باید بره سرکار
...من حرفی ندارم ..تو ماشینم میشه خوابید..
..کلا خوابتو آوردی واسه ما..

تو هستی دیگه_
لبخندش از غرور بود
حالا که از حرفم خوست اوامده اینم بگم که تموم این_
مدت هر جا کم اوردم و خسته شدم، یادت افتادم و
..انرژی گرفتم
لبخند لبریز از غرورش عمیقتر شد که دو دستم را
روی ته ریشش گذاشتم
حالا دیگه صدای بلند سمانه پشت در بود که
:میپرسید

3506

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

عمه ماهورا و عمو رو ندیدی؟_
از سوالش خندیدم ولی نه رضا قصد عقب کشیدن
...داشت ..نه من
...اینا رو واسه چی دعوت کردی؟ ابرومونو برد_
:صورتش را چرخاند وگفت
خبر نداری اون بالا چه کارا نکرده...دور رختخواب_
مخل و دامادی عموش رقصیده...نقل پاشیده و
اخرشم با غرزدنای حاج خانم جریمه شده و همه رو
جارو کرده
:صدای سمانه دیگه پشت در بود
:عمه نگران شدم... بیا برو دخترتو پیدا کن_

باز خندیدم
برم حالشو بگیرم؟_
بده هوامونو داره؟_
نچی کردم و با صدای تقهی در رفع دلتنگی ما نصفه
دیگرش ماند برای زمانی که سمانهایی در کار نبود
سرش را با کنجکاوی از لای تو آورد و در حالیکه
:یک چشمش بسته..یکی باز بود گفت
حجاب کن ماهورا...چشممو دارم باز میکنم...صحنه_
دار نیستین که؟

3507

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خندیدم و سرم را که روی بازوی رضا تکه میدادم
:گفتم

...دیر اومدی....صحنه هاشو تموم کردیم_
:به سرعت چشم درشتش باز شد
..بیحیا با عموم فاصله اجتماعی رو رعایت کن_
سرم را بیشتر روی بازویش فشردم ..رضا هم دل به
دلش داد و دوباره دستش را دورشانم پیچاند
دارین چکار میکنین یه ساعته که غیبتون زده؟_
اقا جون کارت داره عمو..
معلوم نیست دارم قربون عموتون میرم؟_
:پایش را که در اتاق می گذاشت و روی لپش زد

نه والا.. یه بار دیگه تکرارش کن مام یاد_

...بگیرم..ثواب داره به مولا

از توقع و پر رویی سمانه نتوانستم با صدای بلند
نخندم..که رضا دستش را با دیدن رویا از دور شانم
باز کرد

سوغاتیا رو میدن عمه؟_

باز دلیل خندهی بلندم جور شده بود که با بالا انداختن
:سرم جواب دادم

نه رویا جان...سوغاتیا بمونه بعد تموم شدن کلاس_

3508

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.آموزشی بچه ها

رعنا ی بی خبر از همه جا هم به جمع کنجکاو ی دم
:در پیوست...رضا را نمیدیدم وقتی رعنا پرسید
کلاس چی مادر؟_

حالا دیگر سمانه هم پا به پای من خندید و اضافه
:کرد

ما اول نوبت گرفتیم عمه..فرید جان بیا...آموزش _
.حضوریه چگونه قربان هم برویم داره شروع میشه
رویا که شنید زد روی لپش و ای خاک به سرم
یواشی به خاطر حضور اقا جانش گفت. سمانهی
سرحال غش غش خندید که فرید حاضر و آماده به

فرمان سمانه با غرور گردنش را صاف کرد و گفت:
عزیزم کلاس نمیخواه که...خودم رو عموم کار...
...کردم ..که داره امتحان پس میده
با حرفهای فرید و سمانه وقتی که دیدم قرار هست
در حضور رعنا و رویا از خجالت حرفهای
منظوردارشان اب شوم رو به رضا کردم
زحمت آوردن اون چمدون اضافی رو میکشی...
..عزیزم

سمانه با این مدل درخواستم سوت کشید و فرید به

3509

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سیاست عمو دوستیم دست زد و با نهایت سرخوشی
خودش را داوطلب آوردن چمدان سوغاتی ها کرد
رعنا با محبت نگاهم کرد و رویا از ذوق سوغاتی
دلش رضا نمیداد برود خانهشان
تا فرید بیاید رضا از ته کمدش چمدان خالی بیرون
آورد و مشغول چیدن لباسهایش شد که فرید رسید
خوشی و خندهی جمع به راه بود وقتی اولین بستهی
مربوط به پدر و مادر رضا را بیرون آوردم...سمانه
به سیاستم افرین گفت و حاج خانم با نشستن روی
لبهی تخت رضا از نرمی پارچهی دستش راضی به
نظر میرسید

بسته‌ی بابا رامین و صدیقه را که کنار گذاشتم و
رسیدم به بسته‌ی رعنا و رویا...برایشان دو پیراهن
مجلسی یک رنگ و یک شکل خریده بودم که وقتی
:نگاهشان روی طرحش بود اضافه کردم
مدیونید اگه فکر کنین بین خواهرشوهرها فرق _
...گذاشته باشم

دلیل و خنده‌ی رویا از رضایتش بود ولی برای رعنا
یک لایه اشک روی نگاه گرمش داشت. تا دید متوجه
:شدم دل به دلم داد و گفت

3510

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.خودت کانالمو عوض کردی عیوس _
و سمانهایی که منتظر بود نوبت او شود رو به عمه
:هایش گفت

..حواششو پرت نکنین...یهو منو یادش میره _
با بدجنسی رو به فرید که داشت ته میوه های دست
:نخورده را ور میاورد کردم

...یه خورده زنتو ببر خارجه...که خرید کنه _
سمانه سمتم خیز برداشت و من با در آوردن
بسته های رژ از گوشهی چمدان همان را سمتش
:گرفتم و اضافه کردم

..خیلی گشتم تا اصل مارکشو واست پیدا کنم _

سمانه ی ناراضی لب و لوچه اش اویزان شد و
خواست قهر کند با چشمی که روانهی ذوق کور
شده اش میکردم ادامه دادم
قول بده اگه دختر خوبی باشی تنها که شدیم نشونت_
..میدم چیو مخصوص خودت اوردم
دل دادن سمانه به قوت خودش باقی بود که از
عمه هایش خواست بروند لباسشان را پرو کنند. حتی
با رفتن حاج خانم دنبال دخترهایش سرم را کنار گوش
:سمانه بردم و لب زدم

3511

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دیوونهی عجل... انتظار نداری که جلو چشم این_
دو تا نشونت بدم؟

:سمانهی بد جنس سرش را عقب برد و گفت
.راحت باش اینا که خودین ماهورا_
:با بستن در چمدان گفتم

.منصرف شدم سمانه... تو صلاحیت نداری_
خندهی بی پروای سمانه را رویا با نشان دادن لباسش
قطع کرد. خوشی حالشان به رضا هم سرایت کرده
بود که با دیدن قد و قامت رعنا دلم دوباره با ان
غربت پنهان شده پشت برق چشمش گرفت... قلبم
فشرده شد و با حرف رضا از دلیل غصه های رعنا

:دور شدم
خواسته بودم واسه خودت خرید کنی..چرا این همه_
خودتو زحمت دادی؟
لبخندی به مهربانیش زدم وقتی که داشت زیپ چمدان
و لباسهایش را میبست
بقیه‌اش هر چیه واسه خودم و خودته_
دستهی چمدان سنگین را گرفت و پشت در گذاشت
قرار بود وسیله های رضا هم برود و در خانه‌ی جدید
مان چیده شود

3512

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

باید هر چه زودتر میرفتم و به خانه و زندگیمان
سر میزدم...خانهای که عروسم قرار بود یک
هفته‌ی دیگر با لباس سفید کنار همین رضا و در نقش
داماد برای شروع یک زندگی مشترک پا در آن
بگذارد

دلم از یادآوری این نسبت باز دلش بازیگوشی
خواست...باز هوایی نگاه کردن به رضا شد که داشت
از ذوق بقیه میخندید. حتی زیر لبش تشکر دلچسبی
هم کرد و با اعلام امدادی رعنا و من عزم رفتن
کردیم...سمانه و فرید ماندند کنار مادر بزرگشان که
قرار بود فردا جهیزیه و وسیله های عموییش را

بیاوردند. گویا حاج خانم عادت داشت و همان
رختخواب مخملی که رضا میگفت جز همین
عادتهایش بود. همانی که سمانه دورش رقصیده و
رویا کل کشیده و رعنا از ذوق نمیدانسته برای
برادرش خوشحال باشد یا دختری که عروس برادرش
میخواست شود.

آخر شب حال و هوای خانهای پدري رعنا و رضا را
که عطر و بوی عروسی میداد ترک کردیم و سمت
خانهای خودمان راه افتادیم... خانهای که دیگر در

3513

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نزدیکی و کوچی پستی بابا رامین نبود... اینبار
مقصد ماشین رضا که تاریکی اتوبان و خیابان را
میشکست و پیش میرفت خانهای جدید بود. همانی
که در یک طبقه‌اش خانهای بختم بود و در همسایگی
یکی از واحدهایش خانهای رعنایی که خیال میکرد
برادرش انجا را برایش رهن کرده است... میان این
همه خوشی عذاب وجدان و خیال رعنا باز سراغم آمد
و باز با توجیه اینکه حداقل خط و نشانم برای میعاد
فرصت طلب، جواب داده بود بار عذابم را کم میکرد
گویا در نبودم تدبیر و حمایت ملوک ادامه داشته و
اینبار نصیب من هم شده بود. چرا که از حرفهای

ر عنا متوجه شدم برای چیدن وسیله ها زن و مردی
هم به عنوان کمک فرستاده بود
به مقصد رسیدیم و رضا ماشین را در پارکینگ که
پارک میکرد ر عنا جلوتر از من و برادرش بالا رفت
و منتظر ما نشد. برایم عجیب بود ولی با کمک رضا
وسيله ها را در اسانسور گذاشتیم و برایم جای سوال
که چرا ر عنا تا برسیم بالا و پا در خانه بگذارم
مسواکش را زده بود و قصد خواب داشت
جوابی پیدا نکرده بودم که رضا پشت سرم در را بست

3514

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و از کنار منی که نگاه خانگی جدید همچنان ایستاده
بودم رد شد. در یکی از اتاقها را باز کرد و چراغش
را روشن کرد و گفت
اینجا باشه تا خودت جابجا شون کنی.

سرم را تکان دادم و دنبال ر عنا راه افتادم. هر چند
متوجه شدم دوباره خبری از تخت دو نفره‌ی خودش
و میعاد نیست وقتی جایش را روی زمین پهن کرده
بود. اتاق بعدی برای من بود. همان وسایل و همان
طور مرتب که رضا به قصد تماشای تلویزیون حواسم
سمت ر عنا پرت کرد. با سبک کردن لباس صدایم کرد
و تا کنارش نشستم دراز کشید و با دستش اشاره کرد

..بغل دستش دراز بکشم
از خدا خواسته سرم کنار سرش نشست و دستش
روی شانهام... احساس کردم شبیه خودم دلتن گ
:خلوت مادر و دختری هست که برای شروع پرسید
خوش خبر اومدی مادر؟_
:سرم را تکان دادم
..پوستم کنده شد عوضش_
..میارزید عوضش_
خودت خوبی؟ اوضاع چطوره؟_
3515

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زیر لبش یک شکر خدایی گفت و با بستن چشمش
:ادامه داد
این روزا حس میکنم دوباره متولد شدم. باورت_
میشه دخترم؟
:بغضم گرفت و لب زدم
..خیلی خوشحالم_
:گوشهی چشمش را که بسته بود باز کرد و پرسید
خوشحال باش که دیگه نه من لب دارم...نه_
...داداشم
از مقایسه‌اش خندیدم. داشت حرف و فکرم را منحرف
.میکرد. به گمانم تاثیر همان حس تولدش بود

دیدی چه کرده هدف داشتن با داداشت؟_
تو این چند هفته نبودنت با رژیم همدست شده_
..بودن.. داداشمو اب کردن
خبه حالا ..داداشت تازه داره با رفتن چربیا عشق_
..میکنه
دوباره از گوشهی چشمش نگاهم کرد که صدای رضا
:خطابمان کرد
یکیتون بیاد یه تیکه نونی ..کیکی بده_
بخورم...ضعف کردم...چرا هیچی ندارین رو میز؟

3516

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:خندیدم و چشم غره لب زدم
...بیا چشمش زدی_
رعنا هم لبش از هم باز شده بود که ملافهی نازک را
:تا زیر گلوش بالا کشید و گفت
سر شام هر چی بود کشید تو بشقاب تو..خودش_
گشنه موند...پاشو بهش برس...بعدشم بخواب که
صبح زود باید پاشی واسه مادر و خواهراش هنرایی
...که یادت دادم خرج کنی
انوقت شما کجایی؟_
من که سر کارم...بعدشم اگه میبینی نمینوم واسه_
...اینه که به هنرای دخترم اعتماد دارم

خوب خودتو راحت کردی و در میری... نامردی نکن-
..و فردا رو بمون کمکم
:شانهاش را بالا انداخت و گفت
فردا برسه کانالمو عوض میکنم...میخوام به چشم-
...خواهرشوهری نگات کنم
خندیدم و با شب خوش گفتن به سمت رضایی رفتم که
به قول خودش از دیدن ماهورا اشتهايش برگشته بود
و حتی هوس معامله هم داشت که با صدای اهستهایی
:پیشنهاد داد

3517

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میتونم با یه خواب راحت کنارت از خوردن _
..انصراف بدم
جواب پیشنهادش یک لازم نکردهی با عشوه بود و
لبخندی که با دیدن انگشتهای دستش بود شرم و
..رنگ به رنگ شدنم به همراه داشت
آخر شمارش معکوس به قول رضا برای تمام شدن
این هجران و دوری شروع شده بود... هفت
روز.. هفت روزی که نمیدانستم واقعا میتوانستم
..خودم را جمع و جور کنم
به جز اینها باید با پارسا و یگانه حرف میزدم... به
بابا سر میزدم و میان این همه کار دوست داشتم

سری هم به مامان سیما بزnm و تنهایی برایش از
شروع خوشبختیم حرف بزnm... قصد داشتم اینبار برای
مامان سیما از خوشیهایم بگویم تا او هم ان دنیا
دلش خوش باشد ماهورایش هم سر و سامان گرفته
است.

آغاز روز اول از همان شمارشی که رضا با
انگشتهای تپش نشانم داده بود با سر و صدای
خواهر و برادر بود که بیدار شدم... دیشب کنار رعنا
خوابیده بودم که روی پهلو غلت زدم و چشمم به

3518

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرک کشیدن رضا افتاد

لای لپش باد کرده بود و داشت لقمهایش را قورت
میداد که رو به خواهرش گفت:

...بیدار شد رعنا...دیگه سر و صدا نکن_

بعد رو به من کرد و با بدجنسی یکی از ان هفت روز
را کم کرد و اضافه کرد:

..پاشو تنبل خانم...خوابشو واسه ما آورده_

رعنا هم به برادرش پیوست...از کمد مانتویش را
بیرون آورد و اضافه کرد:

واسه شب همون سوپ شیرو با قیمة درست کنی_
کافیه...حواسه ترشش نکنی...گوشتشو بذار

...خوب بپزه...خاله رو هم فرید سر راه میاره
از شنیدن کارهای ردیف شده ملافه را روی سرم
:کشیدم و غر زدم
بابا من الان باید برم دنبال قر و فر خودم...بعد تو_
..اومدی میگی که قیمه و سوپم رو خوب بپزم
رنا ملافه را از صورتم برداشت و دوباره به
:پوشیدن لباسش مشغول شد
الان عروس ساده مده...چه خبره هفت روز زودتر_
بیفتی به خودت؟

3519

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:رضا از همان بیرون حرف خواهرش را تکمیل کرد
شش روز رنا...دخترت خیلی تنبله...من کت و_
...شلوارم خریدم...نوبت ارایشگاهم گرفتم
چارهایی نداشتم که با اعتراض بلند شدم و نشستم
ملافه را هم کنار زدم
بفرما...داداشتت واسه دو تا شویدش و قتم_
گرفته...حالا نرو سر کار...نمیشه؟
رنا کیفش را چک کرد و با بستن زیپش یک
:بوسه ی هوایی هم سمت فرستاد و گفت
نه...آپلو که نمیخواهی هوا کنی...بعدش که وقت_
کردی یه سرم برو بالا بزن ببین همه چی مرتبه؟

زشته مادر و خواهرم بیان ببینن عروسشون خجسته
..نشسته و هیچی

گفت و رفت و من تا بیایم به غر زدنهایم ادامه بدهم
:رضا کوسن دستش را سمت پرت کرد و اضافه کرد
اینم تنبیه توهینت به موهای داماد...شامتو _
خوشمزه بپزی عیال...قربون دستت لباسام مرتب
..بچین...را دستم باشه

رفتند و من را با خانهای که اولین صبحش را شروع
میکردم تنها گذاشتند. بلند شدم و به ریخت و

3520

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پاشهای روی میز خواهر و برادر غر زنان کارهایی
..که باید انجام میدادم را اولویت بندی کردم
کنار اینها حال خوش رعنا توان و انرژی را مضاعف
میکرد و باز به تنهایی رعنا بعد رفتم به خانهای بخت
فکر کردم و نگران شدم و از میعاد شاکی شده و به
..کارهایم رسیدم

تا شب که زمان رسیدن مهمانها شود یک تنه و
...تنهایی برای پذیرایی ازشان سنگ تمام گذاشتم
بین فرصتی که داشتم به طبقه بالا سر زده بودم
وقتی که با خوشی دست روی نرمی پرده ها کشیده و
ذوقم را نشان اینهی قدی و بین دو اتاق داده

بودم...حتی سلامی هم به گلدانهایم که زودتر از من
ساکن خانهای نو عروSSH شده بودند گفتم...روی
برگهای شادابشان دست کشیدم که از دیدن
سر حالیشان حال خوش شد...رضا چه خوب با تک
تک خوشیهایم آشنا بود و همین باعث خوشبختی من
بود. با انرژی که از خانهمان گرفتم روی رو تختی
نرمش دست کشیدم و با دیدن ظرفهای چیده شده و
مرتب دلم رفته بود برای لحظاتی که قرار بود با رضا
پشت میزش غذا بخوریم

3521

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حال خوشم با دیدن تک به تک وسیله هایی که
انتخابش با خودم بود ادامه داشت و دلم خواست برای
خودمان آرزوی خوشبختی کنم
با اینکه از داشتن خانه و وسیله هایش سیر نشده
بودم که با ذوق بستمش و کلیدهایش را در مشتم
محکم نگه داشتم و دوباره به خانهای خودم و رعنا
برگشتم. نگاه اتاق خودم بغض کردم و خوشحال بودم
رعنا برایم اینجا را حفظ کرده بود. اینجایی که خانهای
پدریم به حساب میآمد وقتی مهربانی رعنایش باعث
شده بود این روزها را بتوانم تجربه کنم
خدا کند خانهای امیدم با رعنایش همیشه گرم و همین

طور ساده بماند

مهمانهای عزیزی که برای خانه و بخت پسرشان
هدیه و وسیله آورده بودند، رسیدند. از ذوق بودنشان
نمیدانستم چه کار کنم وقتی نه رعنا بود نه رضا
رسیدند برای کاری که حاج خانم با افتخار میگفت
برای علی و احمدشان هم در حد توان و زمان خودش
انجام داده است. خیلی دلم میخواست ان دو سه کاور
روبان پیچ شدهی دم و رودی را که فرید با کمک مرد
راننده بالا آورده بود زودتر ببینم. ولی گویا باید

3522

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

منتظر میشدیم تا رضا هم برسد و بعد با سلام و
صلوات ببرند خانهیمان. هر چند باید اعتراف میکردم
چه حس خوبی داشت این توجه... این مادر بودن.. این
همه انجام اصول مادرانه که حاج رسول از زیر آمدن
به این مهمانی در رفته بود و خواسته بود او را
معاف کنند. برای همین خاله و حاج خانم با رویا و
افاق و ساناز مامور آوردن شده بودند و من چقدر
تنهایی سختم بود به استقبالشان بروم. منی که
شومیز سفیدی پوشیده بودم و هر کاری کرده بودم
نوک موهای کمی بلند شدهام را تاب بدهم و فرشان
کنم، موفق نبودم

تنهایی برای استقبال معذب بودم وقتی ر عنا گفته بود
نزدیک خانه هست و نمیدانستم چه دلیلی بیاورم
برای این نبودنش... فقط حقیقتی که روی زبانم امد
گفتم که این روزها با دوستانش وقت میگذارند. هر
چند جوابم علامت سوالی بزرگتر بالای سر همه
نشانده بود وقتی ر عنا تا به این سن هیچ دوستی
نداشت.

ولی درست که کسی نبود، به جایش سمانهی
سرخوش و شیک و پیک کرده بود وقتی پا در خانه

3523

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:گذاشت و پرسید

چطوری عروس کوچیکه؟ _

فرید پشت سرش جعبهی شیرینی دستم سپرد و
مبارک باشه زن عمو گفتنش هم شیرین بود هم
قشنگ. خاله باز مانتوی اپلدار و کوتاهش را پوشیده
بود. با ان روسری ابریشمی و نباتی رنگش که کمی
هم سرخورده بود عقب و رنگ موهایش مشخص
بود. حاج خانمی که بغلم کرد و با محبت بوسیدم را
نمیتوانستم شبیه مادر شوهر ببینم وقتی همیشه برایم
محترم بود و عزیز

از شوق بود که دست به کار شدم و برایشان از

شربت خنک پر لیوانها کردم و تا روی مبلها و در
نشیمن بشینند، شروع به پذیرایی کردم. رویا چرخ
در خانه زد و با ابراز خرسندی از خانگی دلباز کنارم
ایستاد. خواسته بودم طعم خورشید و سوپ را تست
کند که گوشیم زنگ خورد. همان لحظه هم رونا رسید
و من با نفس راحت کشیدن امدم خاطر را آسوده کنم.
که با دیدن رنگ و روی پریدهاش جا خودرم
گوشی به دست وقتی مخاطبم رضا بود سمت اتاق
خودم راه افتادم.. رونا با همان رنگ و رو و لبهای

3524

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خشک شده یک خنده‌ی مصنوعی رویشان نشانده و
خوش آمدگویی با الو گفتم به رضا پشت در ماند
رسیدن ماهورا؟_

:دست روی نوک موهایم کشیدم و جواب دادم
نیم ساعتی میشه... خودت کجای؟_
سر کوچهام... چیزی لازم نداری؟_
بلافاصله لبم کش آمد... این اتفاق و آمدنها قرار بود
هر شب تکرار شود

..نه... قربون دستت فقط خودتو برسون_
ببین یه کاری کن... کلیدام موندن تو وانت_
بار... میرم بالا تا یه دوش بگیرم د پیام شاید طول

بکشه

همان لحظه سمانه سرکی به اتاق کشید و من از
شنیدن خنده‌ی کوتاه رعنا و رویا دلگرم شدم
بیا اینجا. حموم بالا بری روبان دور وسایلا خراب _
میشه

خندیدن رضا با این توجیحم عین خوشبختی بود
گوشی را که پایین آوردم سمانه دست دورشانم
پیچاند و از پشت سر چانه‌اش هم روی شانهام گذاشت
و گفت

3525

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میگم تا اینا حواسشون پرت. میخوای یه دور برو _
بالا. عموم که حموم کرد و دوش گرفت دوباره دور
وسایلو روبان ببند

شانهام را تکان دادم و تا وقتی سرش را عقب برد
غریدم

والا خوبه... به روبانای حموم ادمم کار دارن ملت _
خندید و سرش را تا صورتم جلو آورد
چکار تو دارم. من به دل بینوای عموم کار دارم که _
نمیخوای لحظات آخر نامزدی رو خاطره انگیز کنی
کف دستم را روی صورتش گذاشتم ولی سمانه سمج
و بیپروا بود که مچ دستم را گرفت و ادامه داد

کسی که توانایی کم کردن چربیای عموم داره بیـ
شک خیلی تواناییهای منحصر به فردتری هم داره
حرفش را که گفت از زیر دستم در رفت. دور شد و تا
بیایم دنبالش کنم پشت سر فرید خودش را پنهان کرده
بود و میخواست مادر بزرگش از حالا رفتار عروس
بلا نگرفتهاش را ببیند

خنده روی لبهایم با شرم برابری میکرد وقتی دنبال
رنا چشم چرخاندم و خیلی زود متوجه شدم در
اتاقش هست. پیگیر حالش سمت اتاق رفتم و چه

3526

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خوب که سمانه حواس بقیه را پرت کرد تا من بروم
کنار رعنا که از دیدنم دستپاچه شد و صورتش را
پوشاند

سمانه با بگو بخندش داشت از روبانهای حمام و
خانهای عمویش پرده برداری میکرد که چشم خیس
رعنا را دیدم و دلم به درد آمد

با اینکه سعی میکرد عادی باشد و پنهان کند ولی
منی که جانم به جانش بند بود تا نگفت چه چیزی
اشکش را میان این خوشی به راه انداخته است
رهایش نکردم. هر چند میدانستم رد پایش به میعاد
میرسد. میعاد که گویا دم در با رعنا برخورد داشته

بود و علت دیر آمدنش هم همین دیدار ناخوشایند بود
رعنا در صدد پنهان کردن حالش نگفت چه ها گفته
و شنیده است. فقط اشکش پاک کرد و با پوشیدن بلیز
و شلوار با صدایی که سعی میکرد نلرزد مطمئنم کرد
تا آنجا که میتواند سعی میکند نگذارد کار برادر
...روی خوشبختی و این روزهایم تاثیر بگذارد
تو بهتره به فکر روبانای دور لیف و صابون_
...خونهات باشی زن داداش

به سختی لبخند زدم و خواستم شبیه رعنا باشم که با

3527

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:اخمی ساختگی اضافه کرد

صبر کن ببینم چی گفتی و خون تو دل داداشم کردی_
که چی بشه؟

لبخند دوبارهام کلید باز شدن اخم رعنا شد که اضافه
کردم:

خدا به دور...زنگ بزنم به خودش بیاد منو نجات_
...بده

همان لحظه که زنگ واحد به صدا در آمد خبر رسیدن
رضا هم به گوشمان رسید. تا با رعنا خودمان را از
غصهی داشتن میعاد در زندگی هر دو جدا کنیم و
برویم به مهمانها برسیم سمانه با صدای رسایی

:داشت میگفت

پیف.. پیف.. عمو خونه تون حموم نداره..
...مگه؟...خوبه دامادیها...بهداشتی باشین یه کم
از شنیدن اعتراض سمانه دست روی لبم نگه داشته
بودم وقتی شرم نمیگذاشت دستم بهش برسد. رضای
خندان و سرخوش از اعتراض برادرزادهاش پیگیر
من و خواهرش سرکی در اتاق کشید وقتی سمانه
پشت سرش بود و چشمهای پرشورش را برایم
:درشت کرد ادامهی شیطنتش به راه بود

3528

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

عروس خانم بدو بیا از عموم استقبال کن..
ببینم...اصلا ما رسم داریم چند روز قبل عروسی از
..نحوهی برخورد با دامادو ازش تست بگیریم
خندیدم و با دیدن صورت خستهی رضا که پا در اتاق
میگذاشت و پیش قدم برای دست دادن با من بهت
زده از حرفهای سمانه میشد نفس خسته‌اش را
:بیرون فرستاد و گفت

لطفا بگو عروسم واسه شروع چیکار کنه عمو..
جون؟

سمانه از حرف رضا جرات پیدا کرد و پا در اتاق
:گذاشت و خندید

از اونجا که ماهورا خیلی پاستوریزه است...بهتره_
واسه شروع باهاتون بیاد بالا و روبانای دور صابون
و لیفو نگه داره تا شما دوش میگیری اونا خیس
..نشن

رضا که همچنان دستم را نگه داشته بود، فشرد و با
تکان دادن سرش از رضایت گفت
خیلی خوبه...بریم ماهورا...فقط بلدی دوباره_
روبانارو مثل اول گره بزنی؟
معترض از دست انداختنم دستم را بیرون کشیدم و

3529

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مستم را بلافاصله روی بازوی رضا کوبیدم وقتی شرم
و خنده مجال نداد بیشتر اعتراض کنم
قصد داشتم از اتاق بیرون بروم تا بیشتر از این سرخ
و سفید شدنم را دست مایهی خوشیشان نکنند که
رضا بازویم را گرفت و رو به سمانه تغییر موضع داد
و گفت

پدرسوخته چکار روبانای ما داری...اصلا ما اگه_
بخوایم روبانامون خیس بخوره کیو باید ببینیم؟
دلگرم از این تعریف رضا جرات پیدا کردم و نوک
..زبانم را برای سمانهی سرخوش نشان دادم
حالا که اینقدر کنجکاوی یه لحظه بگو فرید بیاد_

ببینیم سرنوشت روبانای حموم خودتون چی شد؟
سمانه غشغش خندید و نتوانست از سرنوشت
روبان رسیده

ر

هایشان بگوید و چه خوب که این دخت
به عشق پاکش با فرید بلد بود حال ما را حتی با
روبانهای دور شامپو و صابون خوب کند
هر چند کنار سمانه یک فریدی هم بود که دل به دلش
میداد و بلاخره مراسم دیدن خانگی دامادی پسر حاج

3530

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خانم اجرا شد..هدیه هایش را با احترام و عزت تا
خانگی پسر و عروزش بالا بردند و رویا باز با
رعایت حقوق همسایه های ساختمان که یکیش رعنا
بود کل کشید. سمانه به دنبال ادامگی شیطنتش سراغ
روبانهای دور شامپو و صابون میگشت و من از
خندگی رضا با اشاره به جنس مخملی رختخوابهای
دوخته شده کم مانده بود قهقهه ه بزنم

با این اتفاقا خوشی بود و مبارک باد و تبریک
برای من و رضایی که به احترام مهمانهای اول
خانهیمان سر پا، خوش امد میگفتیم...خندیدیم و
مراقب بودیم نقلهای درون جامهای بلند که روی

رختخواب دامادی پسر حاج خانم پاشیدند زیر پای
کسی له نشود

کنار این خوشیها بوی اسپندی که رعنا داشت دور
سرمان میچرخاند عطرش فضا را پر کرده بود تا این
حالمان چشم نخورد. کنارش صلواتهای زیر لب
حاج خانم و تحسین خاله از سلیقه‌ی چیدمان خانه
برای این بود که خوشبختی ما همیشگی باشد و چه
خوب که رعنائی از ده سالگی من را کنار خودش
بزرگ کرده بود و رسانده بود به حالایی که رنگ

3531

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نگاه برادرش برایم حکم زندگی و امید داشت
از لحظهایی که شمارش معکوسهای من و رضا و
تمام اعضای خانوادهاش همچنان ادامه داشت با بودن
سمانه و فرید کنارمان داشتم به حکمت خدا بیشتر پی
میبردیم. سمانهایی که میخواست با بودنش کنارم این
روزها نگذارد تنهایی را حس کنم یک حکمت بارزش
بود. یا فریدی که آخر شب با عمویش نشسته بود به
الویت بندی کارها، ادامهی این حکمت با ارزش به
حساب میآمد. و در کنار این خوشیها همچنان پارسا
نبود و جای خالیش میان تک تک لحظاتم حس
میشد. رویا در برابر سوال پر تکرارم از پارسا، فقط

چشم پر میکرد و از نگرانی برای پسرش اه
میکشید.

ان شب که خاله و حاج خانم با بقیه عزم رفتن کردند
فرید و سمانه مامور رساندن شان شدند که سمانه
قول داد فردا برمیگردد.

رفتند و من و رعنا ماندیم با رضا، او هم به قدری
خسته بود که زودتر از من و قرصهایم خوابش برده
بود. رعنا هم با توجه به فشار کار و رفتار میعاد
خسته‌تر از برادرش خوابید و باز من ماندم و خانهای

3532

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

که بعد رفتن مهمانها بهم ریخته بود
رضا در اتاق من خوابیده بود و رعنا اتاق خودش که
با حوصله ریخت و پاشها را جمع کردم و منتظر شدم
اول یسنا و بعد پارسا جواب پیامم را بدهند
هر چند با توجه به شنیدن حرفهای یسنا شوق
تماسم با پارسا از بین رفت. با شنیدن حرفهای یسنا
اشک روی صورتم جاری شد وقتی نمیدانستم علتش
کدام یکی از خبرهایش بود.

ناراحت کننده ترینش همانی بود که وقتی من داشتم
روز و شب برای آوردن امتیاز لازم در کشوری
غریب تلاش میکردم یسنا عروس شده بود و مراسم

عروسیش بدون من و ر عنا برگزار شده بود. این اتفاق افتاده و دور از انتظارم دلیل شروع اشکم بود... تا بیایم این حجم از کار خواهرم را که خواسته بود بی سر و صدا با مهمانهای خودی دخترش را راهی خانه بخت کند دلیل دیگر اشکهای بیصدایم شد. طبق گفته‌ی یسنا که در ماه عسل به سر میبرد تمام مدت عروسیش افسوس نبودن ما را میخورد که دلیل بعدی و تداوم اشکهایم بود. دلگیر و ناراحت از کار ملوک زبانم سنگین شد برای سوال پرسیدن یا

3533

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دانست ن دلیل و چرای این کار که خودش اضافه کرد کارت عروسیم از وقتی به دستش رسیده بود، از محمد جواد خواسته است خودشان را برسانند. خواهر زاده‌ی تازه عروس من چه ذوقی داشت وقتی محمد جواد قولش را داده بود حتما برای عروسی. خاله ماهورا خودشان را می‌رسانند. با اهی که اتمام اشک هایم بود و از گلوی پر بغضم بیرون آمد حال یگانه را پرسیدم... یسنا شبیه خودم اه کشید و با صدای محمد جواد که کارش داشت خبر دادن مفصل از یگانه را موکول کرد به بعد.. به بعدی که فقط خبر داد این روزها خواهرش روزهای سکوت

گرفته است و نمیدانست مادرش چه نقشه هایی برای
پارسای غمگین ما کشیده است

ق

یگانه عش

بعد قطع کردن تماس دلنگران و دستم کوتاه از هر
کاری به پیام پارسا زل زدم

خوبم ماهی... زندهام و تمام امیدم به اینه که روز"
عروسیه یگانه زن دایی عزیزم یگانه دختر و عشقم
رو ببینم... به نظرت مادرش اجازه میده بیاد؟ اخه این

3534

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چه خواهریه که تو داری ماهورا؟ تو این مدت که
حتی شنیدن صداشو ازم دریغ کرده میزنه سرم منم
روز عروسی شما شبیه فرید بشم و دستشو بگیرم و
".برم یه جایی که دست مادر بیرحمش بهمون نرسه
اه و اشک درشتی که روی دستم و صفحهی گوشی
چکید اینبار از در د جملات پارسا بود. این پسر
دانسته به حالا رسیده بود و قصد داشت برای رسیدن
به انتهای این خواست ن نامعقول کار نامعقولی انجام
بدهد. دیگر خبر نداشت ملوک از انهایی نیست که در
عروسی ما یگانهاش را بیاورد چه برسد به عملی
کردن فکرش که شبیه فرید میخواست باشد

اما از انجا که سمانه با فرید صبح زود با یک ظرف
پر از حلیم پشت در بودند باز ادامهی ان حکمت خدا
بود و تنها نماندن ماهورا و دردهایش
سمانه که نرسیده شلوغ بازی درآورده بود با سر و
صدا منی را بیدار کرد که کنار عمه‌اش به خواب رفته
بودم. ان هم بعد از کلی اشکهای پنهانی و دور از
چشم بقیه

پاشو عروسه خوشگل عموم... پاشو که اول باید_
بریم واسه پاکسازی پوستت. بعدش واسه لیزر پشم و

3535

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پیل دست و پامون وقت گرفتم... بعدشم که هلو شدی
... میفرستمت در آغوش

برای نشنیدن باقی حرفهایش بود که ملافه را روی
صورتش پرت کردم

سمانه‌ی پر شور باز به خاطر همان حمکتی که شاکر
خدایم بودم رو کرد به رضای سرحال و سحر خیز و
گفت:

خدا به دادت برسه عمو... چه بد صبحم هست_
خندیدم و باز برای پرت کردن بالش سمتش بلند شد و
دو دستی شروع کرد به قلقلک دادنم
خنده‌ی ما را به جز خانه‌ی جدید، فرید و رضا و رعنا

هم شنیدند و باز خدا را شکر به خاطر روحیهی
سمانه‌ی پر شور

ر عنا دوباره سر وقتش رفت و سمانه در عین
کنجکاو‌ی وقتی متوجه شد عمه‌اش تا شب کنارمان
نیست دو دستش را بالا برد و گفت
خدا رو شکر خواهرشوهرت نیست واسهمون چشم_
و ابرو بیاد. عمه مراقب خودت باش. این زن داداش
هپلیتو هم بسپر به من تا روز عروسی شسته و رفته
تحویلتون بدم

3536

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سمانه بود و نگذاشت وقتی به دیدن بابا رامین برای
عرض ادب و تقدیم سوغاتیهایم رفته بودم، غصه‌ی
چشم و ابرو آمدن صدیقه را به دلم راه بدهم. سمانه
بود و نگذاشت از تماس مریمی که همچنان شاکی بود
برای مراسم عروسی خواهرش خیلی دیر خبرش
کرده‌ایم حرص و جوش بزنم

سمانه بود و به جایش وقتی رفته بودیم دنبال قر و
فرمان با تجربه‌های بیشرمانه‌اش نمیگذاشت
فراموش کنم قرار هست عروس شوم... سمانه بود و
چه خوب با بودنش مدام یادم میامد دختری با این
حجم کارها همچنان سر پاست، دو روز دیگر عروس

خواهد شد.

از آن طرف هم رضا و فرید پرکارتر از ما بودند. آنها که برای سفارشات میوه و شیرینی میرفتند ما برای وقت لیزر و ناخن و رنگ ساعتها منتظر رسیدن نوبتمان مینشستیم و گپ میزدیم. باز در میان این همه تقلا و تلاش رعا طبق روال همیشه صبح میرفت و شب سر ساعت همیشه برمیگشت حتی میان این همه رفت و آمد رضا که خوش بود و شبیه خودم و سمانه و فرید سر از پا نمیشناخت مدام

3537

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

در صورت شبیه همیشگی من تا دقیق میشد و میپرسید چرا تغییر نکردهام فرید میخندید و میگفت به وقتش متوجه میشود و سمانه دل به دل فریدش میداد و اضافه میکرد آن موقع دعا به جانم میکنی... سمانه و فرید دیگر داشتند روزهای پایانی مجردی من و عمویشان شوخی و خنده را به اوج خودش میرساندند و امان از رضایی که دل به دل آنها میداد.

حتی حواسم بود میان این دل دادنها زیر چشمی نگاهم میکرد تا مطمئن شود حال خوب هست... رضایی که در آخرین ویزیتیم با دکتر و قبل

رفتن به دوره پرسیده بود برای مراسم و هیجان
عروسی مشکلی نیست دکتر؟

و دکتر که دقیق شده بود در صورتم و بعد هم روی
از مایشها و خواسته بود هر کجا احساس کردم سرم
تیر میکشد یا در یک نقطه‌اش درد دارم بلافاصله
قرصی بخورم تا از حمله‌ی احتمالی پیشگیری کنم
رضا با این توجه‌ها و ریز شدن‌ها دلش به نگاه و
لبخندم و خوشیم خوش بود و حتم دارم دنبال فرصت
بود دوباره توجهش را شبیه تنهائیهای مختص خودم

3538

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و خودش ابراز کند

اما با وجود کار و دوندگی و سمانهی پرشور این
فرصت مهیا نشده بود

با رفتن سمانه فرصتی پیش آمده بود تنها باشم.. رفته
بود از مادرش دلجویی کند و دوباره آخر شب با فرید
برگردد. مادرش این روزها درد دوباره‌ی قلبی که
باطری داشت را بهانه کرده بود و سمانهی نگران را
دلواپس

شام مختصری پخته بودم و بعد دوش سبکی که گرفته
بودم منتظر رسیدن رنا بودم... رضا هم امشب قرار
بود در گلخانه باشد و از فردا دیگر کارش را به مدت

ده روز تعطیل میکرد
حوله را از دور موهایم باز کردم و با دیدن تماسش
لبخند زنان پاسخش را سرحال و خوشحال دادم
بچه ها نیومدن؟_
نه... آخر شب میرسن... ر عنام الاناست برسه... شام_
خوردی؟
نهایی خسته همراه با مهار خمیازهاش گفت و اضافه
کرد:

شام و ناهارم نمیچسبه... تو هم این شکلی شدی_

3539

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ماهورا؟

:با حوله ی نمدار دستم روی تخت نشستم و لب زدم
نه والا... این سمانه هر چی دستش میرسه میکنه_
دهنم میگه بخور قوه داشته باشی... میخوای با عموم
...زندگی کنی

خندید و به داشتن یک همچین برادرزاده ی اکتیوی
افتخار کرد

:تا بیایم لب باز کنم و رفع اتهام، اشاره کرد
تا یادم نرفته بگم چمدونمونم ببندی ماهورا... قراره_
...بعد مراسم یه راست بریم ویلا
گونه هایم به آنی رنگ گرفتند چرا که این روزها

سمانه تمام شاخکهایم را برای این لحظه با
تعریفهای اب و تابدارش تیز کرده بود
واسه یه هفتمون وسیله بردار... هر چند تو_
شهریم... ولی بازم هر چی به فکر میرسه لازمه
..بردار... کم و کسریم بود بگو فردا بگیریم
از اینجا به بعد و سکوت از شرم بود... از چیزی که
نمیدانم چرا تا یادم میافتاد تپش قلب میگرفتم که
..همین سکوت رضا را نگران کرد و صدایم زد
با صدایی بیجان هستم کوتاهی گفتم و مطمئنش کردم

3540

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..میروم و چمدانمان را میبندم
رضایی که انگار این سکوت را درک کرده بود با یک
نگران نباش ماهورا گفتن قطع کرد و من را با این
هیجان جدید و پر استرس تنها گذاشت. خیره به
تصورش روی گوشی نمیدانم چقدر میتوانستم شبیه
تمام عروسه‌های به حجله رفته عادی باشم وقتی دکتر
..نگران این موضوع هم شده بود
با رها کردن نفسم بلند که شدم دنبال کار سپرده شده
بروم از دیدن ساعت دلم شور افتاد. رونا تا این
ساعت که حتم دارم باشگاه یک ساعت پیش تعطیل
..شده بود باید میرسید

حین گرفتن شمارهای کلیدهای واحد خودمان را
برداشتیم و با انداختن شال روی سرم تماس بیپاسخم
را با نگرانی دوباره تکرار کردم.
رنا همچنان به دو تماس بعدم پاسخ نداد و من با
مدیریت باشگاه که تماس گرفتم خبر داد خودش نبود.
ولی خبر دارد باشگاه سر ساعت تعطیل شده است.
نگرانتر نگاه لباسهای روی چمدان دوباره دور
خودم و اتاق و میان کتوها چرخیدم و با نیمه کاره
گذاشتن کارم به واحد رنا برگشتم. نبود و این

3541

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نبودنش بیشتر نگرانم کرد و اینبار شمارهی شهین را
گرفتم.

نمیدانم با چه حال و اوضاعی بود که خودم را بعد از
تماسم با شهین به همان خانهای بالای سوپریشان
رسانده بودم.

شهین خانم تا گفته بود رنا پیششان هست و
نگران نباشم نتوانسته بودم صبر کنم. آخر رنا دلیلی
نداشت بیرون باشد ان هم خانهای دو زن غریبه و این
وقت شب.

در را نادره خانم باز کرده بود و سرسنگین جواب
سلام و نگرانیم را داده بود که بی معطلی از پله ها با

تمام توانم بالا رفته بودم

شهین خانم هم شبیه نادره سلام و چی شدهام را
سرسنگین و با اخم جواب داد و باز توجهی نکردم و
با چرخاندن چشم دنبال رعنائی گشتم که کفشهایش
جفت شده، پشت در بود

شهین با همان سردی برخوردش اتاقی که یک تخت
دو نفره‌ی باکس داشت نشانم داد و با طعنه در جواب
چی شدهام گفت:

زنگ اون برادر بی وجودت بزن و بررسی بهت _

3542

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...میگه

پایم از رفتن به اتاق با این حرف باز ماند و برگشتم و
تلخی حرفش را روی صورتش حس کردم
نادره بی حوصله خودش را روی کاناپه پرت کرد و با
ساکت باش شهین گفتن خواست تمام کند
بی توجه به حرف و طعنه‌شان کنار رعنا
ایستادم... شبیه یک کودک خسته از بازیگوشی خواب
بود. روی پهلو دراز کشیده بود و از دیدن بازوی
..چسب دارش بیجان لبهی تخت نشستم
نفسهای آرامی میکشید و رنگ و رویش خبر از
تکرار حال بدش با دیدن میعاد میداد... دستم را روی

صورتم کشیدم و با تکان خوردن چشمش خم شدم در
صورتش... نفس گرمم با رعنا گفتن بیدارش کرد
:چشم باز کرد و تا گفتم
چی شده قربونت برم؟ _

یک چیزی نیست بیجانی گفت و تلاش کرد بلند
شود... دستش را گرفتم و بعد نشستن روی
انگشتهایش بوسیدم. با نکن قربونت گفتن دستش را
که جدا کرد طاقتم تمام شد و بغلش کردم
نادره و شهین در سکوت دوباره شاهد رفتار من و

3543

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رعنا بودند و هر چند دقیقه یکبار هم اهی بلند
میکشیدند. توجهی به تغییر برخوردشان با خودم
نکردم و به جایش کنار رعنا بودم تا سر و صورتش
را اب بزند. منتظر شدم نشاط کمرنگی روی صورتش
بشیند و برای آوردن شال و مانتویش که پاتند کردم
سمت اتاق، رعنا داشت با صدایی صاف شده از درد و
بغض تشکر و قدردانی بابت زحمات هر دو را به جا
میآورد.

شال روی سرش انداختم وقتی نگاه نادره با دستم
میچرخید. دکمه های مانتوی رعنا را خودم خم شدم تا
:ببندم که شهین لب باز کرد

دارن میرن نادی_
نگاه از تیز شدن چشم نادره روی رعنا دزدیدم و دیر
حتم داشتم میعاد دسته گلی به اب داده است و اینها
شاهد بودند که اینگونه دل به حال رعنا میسوزاندند
...داره فرار میکنه_
خودتو یادته؟_
..مگه میشه فراموش کنم_
..اینم داره تو رو یادم میندازه_
..عین خودم پیّه و هالو هستش_
3544

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..تازه عین ماستم و ا رفته بود اگه جمعش نمیکردیم_
متوجه حرفهای این دو نمیشدم که رعنا با گرفتن
دسته های کیفش تا لبش باز شد و گفت
...خیلی زحمتتون دادیم...فردا_
نادره با بشین گفتن بلند و جدیش باعث پریدن
همزمان شانه های من و رعنا شد
شهین نگاه به ترس در صورتم کرد و رو به رعنا
خشک شده سر پا گفت
لابد میخوای بری و بلافاصله دو تا قرص فیل افکن_
بندازی دهنّت و سرتو بذاری رو بالش تا خوابت ببره
و نشون بدی میتونی؟

ر عنا رویش را گرفت و من تا امدم دستم را دور
شانهی ر عنا حلقه کنم شهین خانم تند شد و بدون
:چرخاندن سرش با لحن تندی داد زد
دستتو بکش خواهر شوهر.. حیف که عروسیت دو_
روز دیگه است... وگرنه دندونای تو رو جای اون
مردک الدنگ خرد میکردم تا ببری نشونش بدی
شهین ادمی نیست حرف زور یه نره خرو بشنوه و
... ساکت بمونه

:ر عنا دخالت کرد

3545

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حق داد زدن رو سر ماهورا نداری... به شما چه_
اصلا

داد کشیدن شهین اینبار قسمت ر عنا شد
اینها دیگر که بودند وقتی با دیدن حال و اوضاع
متفاوتتر از همیشیشان کم مانده بود قالب تهی کنم
لابد تو حق داری که حرف بشنوی... بعدشم مثل چی_
سرتو بندازی پایین و دلتو خوش کنی آبرو داری
.. کردی

نادره هم کنار دوستش ایستاده بود که دست روی
:شانهی رفیقش گذاشت و گفت

تا زنایی به ببو گلابی این خانم هستن دیگه چرا_
_

...خرده به اون یاوه گوی قل چماق میگیری
ر عنا نگاه خیشش را ستم گرفت و تا گفت بریم لب
زدم:

بذار ببینم چی شده که این دو تا خانم محترم دارن_
سرمون داد و هوار میزنن؟
شهین سعی در خودداری داشت که ر عنا دستم را
گرفت و دوباره تا گفت بریم مادر...خودم میگم، دیگر
نتوانست به این روال ادامه بدهد
چیو میخوای بگی؟ میخوای بگی که چی_

3546

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بشه؟...بدبخت...اونی که امروز انگشت جلو صورتت
تکون میداد خیلی چپش پره که داره تهدیدیت میکنه
...به قانونی که از حفظه
ر عنا نالید:

نگید...نگید جلو دخترم که قراره عروس شه این_
..الان باید وسط رقص و شادی باشه...نه اینجا
:شهین دستم را گرفت و با خشم و تندی گفت
برو دخترم...برو بذار اینو روشن کنم از حالا به بعد_
حق نداره جلو چشم شوهر بیشعورش صداشو
بلرزونه و بگه برو...حق نداری ر عنای ذلیل و
بدبخت

ر عنا پاهایش بیجان شد و من هم کنارش سقوط کردم
و نشستم

نادره که ساکت بود رو به ما بحث نچندان جالب را
دست گرفت

ببین ر عنا جون... ما که مردم آزار نیستیم بشینیم...
واسه اون اقایی که خیلی خوش پوش و خوش عطر
..بود ناله و نفرین حواله کنیم
:شهین نگاه من توپید

پاشو خودتو جمع کن... دو تا لیوان اب قند بیار...

3547

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...بخوریم که اعصابمو خط خطی کردین
تفاوت رفتاری این دو زن گیج و منگم کرده بود که
..بلند شدم سر پا
تا لیوانهای اویزان از لبهی ابچکان را بردارم داشتم
میشنیدم که نادره میگفت سالها پیش شوهرش دختر
ده ساله‌اش را یک روز بدون اطلاعش برداشته و
برده بود خارج... دستش از همه جا کوتاه تا چند سال
هم از دلتنگی برای بچه‌اش مریض افتاده بود یک
گوشه... حتی به خودکشی رسیده بود و نتوانسته بود
رکبی که از شوهر هوس بازش خورده بود تحمل کند
لیوانهای اب قند را یکی یکی دستشان میدادم و از

شنیدن حرفهای شهین فراموشم شد برای چه اینجا
..هستیم

شهین هم با صدایی پر از نفرت داشت از شوهری
میگفت که تا دیده بود فرصت زیادی از زنده ماندن به
خاطر مبتلایش به سرطان ندارد تمام مال و اموالش
را منتقل کرده بود به نام خواهر و مادرش...جالبی
حرفش اینجا بود که ادامه داد ان گور به گوری که
مثل گربه هفت جان دارد پسر عمویش بود و تا امروز
که دوازده سال از ان لحظات منفور میگذرد زنده

3548

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.. است و زمین از وجود نحسش شاکی
دوباره نشستم و کنار رعنایی که نگاهش به صورتم
گره خورد، از زخمهای درمان نشدهی این دو زن
شنیدم و در باورم نگنجید این دو همان هایی بودند که
دوست داشتم رعنا را از این اوضاع راکد بودن و درد
کشیدن رها کنند

اینهایی که امشب داشتند از دردهایشان حرف میزدند
خیلی بیشتر از رعنا زخم خورده بودند که با دیدن
رفتار خودخواهانهی برادرم اشفته و پریشان انتظار
محکم بودن از رعنا داشتند
اینها از تجربیات جدایی و هجران خودشان گفتند و در

پایان بازگو شدن تلخیشان از رENA خواستند حق
ندارد کوتاه بیاید و اگر که این کار را کند خودشان
قبل همه رENای مهربان من را خفه میکردند. رENA با
دیدن نگرانی و سکوت برگشت و با پیچاندن دستش
دور شانهام سرم را بوسید و رو به دو زن متعجب
گفت:

این دختر و میخوام بفرستم بره خونه بختش...بعد_
اون مرد میخوام بیاد جلو واسه من صداشو بلند
کنه...

3549

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:شهین بلند شد و صورت خیس رENA را بوسید
حالا شدی یه حکم طلاق و توقیف اموالم میزنیم تا_
دست و پاشو ببندی
چشم از راهکارهایی که به رENA میدادند گرفتم
نبینم دیگه عین ماست کم چرب که تاریخاش تموم_
..میشه وا بری
رENA اشکش را همان طور که بغلم کرده بود پاک کرد
:و جواب داد
حالا نمیشد یه چیز خوب مثال بزنین...از هر چی_
...ماسته افتادم
نادره اینبار کنار رENA نشست و با فشردن دستش

:جواب داد

تو اون مردکو کله پا کن..خودم تا دو سال ماست پر_

...چرب خونهتو متقبل میشم

:شهین که رفته بود سیگاری آتش بزند نالید

...دو قرون سودمونم بره هوا_

سرم را از بغل رعنا جدا کردم و با صدای ویبرهی

گوشیم دستم رفت روی اسم سمانه. پرشور و با خنده

.مجال نداد حرف بزنم

دو ساعت ازتون غافل شدم جیم شدی عیوس؟....تا_

3550

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..خودتو به باد ندادی پاشو جمع کن بیا خونه

لبخندی کوتاه زدم و معذب از گوشهای تیز هر سه

:لب زدم

..جاییم سمان...میام_

:خندید

برو...برو فیلماتو واسه من بازی نکن...من خودم_

نشان بازیگر حرفهایی رو تو این نقش از فرید

...دارم

:لبم را گزیدم و گفتم

..میام حرف میزنیم_

سریع اومدیا...لباس عروستم تحویل گرفتم...زیپ_

داره... از اونا که فقط به دستان توانای عموم قراره
..باز شه

سرخ شده از شرم گوشی را قطع کردم که شهین و
..نادره بحث تلخ را کشاندند به عروسی
..ارایشگاه نمیخواه بری ر عنا جون_
اون مردکم میاد؟_

...نادی گیج و ملنگ... داداش عروس تحفهشونه_
...ای بابا... چجوری تحملش کنیم_
میتونیم دو ساعت قبل عروسی با یه شاح به شاخ_
3551

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...ماشینت حلش کنیم

دیوونه یادت رفته باید سالم باشه که بیاد پای اون_
برگهی کوفتی رو واسه خلاصی این ماست پرچرب
...امضا کنه

حرفهایشان را اینبار که میشنیدم با علم به شنیدن
..چند سال پیش خودشان شبیه ر عنا بود
دیگر قضاوتشان نمیکردم و یک خوشی دردناک
روی دلم بود که ر عنا با وجود اینها میتوانست برادر
..خطاکارم را حریف شود
کلکل و گفتگویشان را همچنان ادامه دادند و ما را تا
خانه همراهی کردند... حتی تاکید کردند دو روز دیگر

که قرار بود لباس سفید بپوشم و عروس شوم رعنا
را خودشان شینیون و ارایش خواهند کرد...شهین
میگفت من دیپلم گریم دارم و نادره دوره های
تخصصی شینیون را گذرانده بود
رعنا در سکوت نگاهشان کرد و باز نگران رنگ و
روی منی شد که میترسید به خاطر پریدگی صورتم
دچار حمله شوم...هر چند رعنا ی نگران خبر نداشت
هنوز سرم تیر نمیکشد و درد نمیکند ولی به جایش
یک اشوبی درونم به پا شده بود و توان مهار کردنش

3552

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نداشتم

ولی با وجود تمام این بحرانها من به ساعت های
پایانی زندگیم با رعنا رسیدم وقتی روی صندلی و
مقابل آینه داشتم به کار ارایشگر و به قول رضا
سرخاب و سفیداب مالیدن را به صورتم نگاه میکردم
...سلام...وقتتون بخیر

این روزا یه کم درگیر بودم دوستان .. و قتم آزاد
نبود که پاسخ پیامتون رو ندادم...فردا تو اولین
...فرصت میام و پاسخ می دم
اینم بگم که بعد پارتای بعدی به زمان حالشون تو این
..سال می رسیم

دوستانی که پرسیده بودن چقدر وقت دارن میتونم
بگم بعد اتمام یک هفته در کانال هست و برداشته
میشه... اخه قراره بعدش بریم شهر ترلان و بعدشم
یه راست بلیت داریم واسه میرآباد
چشم از دست زن جوانی که داشت با فرچه کرمهای
روی صورتم را پخش میکرد، گرفتم و دادم به
تصویر خودم در اینهی قدی و بزرگ
موهایم را از بالا با گیره بسته بودند و اولین کار
برای عروس شدن ماهورای در تصویر و روبهرو
3553

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همین کرم مالیدن بود. موزیک ملایمی هم داشت
پخش میشد و صدای صحبت ریز سمانه از اتاق بغلی
که با یک پارتیشن جدا شده بود در گوشم پر بود
داشت مدل موهایی که مد نظرش بود را به شینیون
کار توضیح میداد

با صدا و درخواست زن سرم را تکیه دادم به بالشتک
صندلی و اینبار چشم بستم... همان لحظه هم صداهایی
که در سرم بود، هر لحظه بیشتر میشدند.. خوشبخت
باشی گفتن رعنا ی اول صبح... مبارک بادا گفتن فرید
وقتی با بشکن دور منی بود که رعنا با اسپند و
صدقه راهیم میکرد بیایم اینجا هم در سرم زنگ

میخورد

حتی صورت خواب الود رضا میان این صداها خودش
را در نظرم پررنگ کرده بود که ما را تا اینجا همراه
فرید رسانده بود و قبل جدا شدن دستم را فشرده و
لب زده بود

..بگو زیاد خوشگلت نکنن _

و در مقابل چرا و نیش بازم اشاره کرده بود به قلبش
:و خیره به چشمم گفته بود
فکر اینم باش _

3554

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

جوابم به هیجانی که در وجودم به پا کرده بود یک
قول نمیده‌م کوتاه بود

لبم ناخودآگاه کش آمد و خواستم خوشی و تصور
امشب را پیش پیش در فکرم تجسم کنم. ولی دوباره
که همان نقطهی سرم تیر کشید لبخندم پر کشید و
دردی خفیف و ناگهانی میان خوشیم مهمان ناخوانده
شد. به قدری حضورش شاکیم کرد که از دردش
صورت‌م جمع شد و صدای زن باعث شد چشم باز کنم
..عزیزم پیشونیتو چین ننداز _

با ادامهی کار زن خودم را دوباره به خوشی صداهای
در سرم مشغول کردم... به اینکه عروسی من و رضا

بود. به اینکه قرار بود چند ساعت دیگر در لباس
دامادی دسته گلم را بیاورد و دست منی که لباس
سفید و پف پفیم را پوشیده و منتظرش هستم بسپارد
داشتم تلاش میکردم با خودم به خوشیهای امروز
فکر کنم... اما نمیشد... نمیشد وقتی تا حواسم پرت
میشد و باز یک دلتنگی از جنس مامان سیما
میامد... بعدش نگاه تار بابا رامین میامد... یا تنهایی
عجیب و غریبی که امروز حسش میکردم میامد و
نمیگذاشت فقط در عالم عروس بودن باشم. همین

3555

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فکرهای دلتنگم نمیگذاشت با خیال لباس سفیدم
برقصم و برای شروع زندگی مشترکم با رضا شاد
باشم.

حتی برای دور کردن هر چه فکر و خیال بود تلاش
کردم تا زن فرچهی نرم را روی صورتم میکشد از
اول اشناییم با رضا را مرور کنم. چرا که تا به حالا
اعتقاد داشتم رضا شیرینترین و خاص ترین خاطرهام
بود. ولی برای بار دوم که سرم از یک نقطهی دیگر
شروع کرد به گزگز کردن از فرصت دور شدن زن
برای برداشتن وسیلهایی استفاده کردم
زیر نگاه زن وقتی دانهایی از قرص را روی زبانم

گذاشتم شاگردش هم لیوانی اب برایم آورد و با
اطمینان از اثر کردن قرص دوباره سرم را تکیه زدم
به بالشتک... با کمی خاطر جمعی چشم بستم و تا
روی صورتم را برای امشب و عروس رضا شدن
رنگ و پودر بکشند با خودم قولهایم را تکرار
کردم... قولی که امروز سر نماز صبح به دور از چشم
رعنای خوابیده کنارم با خدا در میان گذاشته
بودم... اما باز هم تا حواسم پرت میشد فکرم میرفت
کنار میعاد... کنار رعنای امشب و باز نمیدانم چرا

3556

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.ضربان قلبم داشت تند میزد تا برسد به دهانم
در حالیکه همچنان چشمم بسته بود صدای سمانه
دوباره پیچید. گویا بالای سرم ایستاده بود و من
.صدایش را داشتم از همانجا میشنیدم
عروست خوبه عمو... چجوری جواب زنگت بده_
.وقتی لم داده... دارن خوشگلش میکنن
به سختی پلکم را توانستم تکان بدهم که با صدای زن
سعی کردم به طور کامل بازش کنم. داشت بیخبر از
:همه جا به سمانه میگفت
.عروستون خوش خوابم هستن_
ف

با همین حر زن سمانه مکث کرد و همزمان نگران
نباشید گفتن کوتاهش به رضای پشت خط بود. برای
کسی که پیگیر خواب بیموقع شده بود و امان از
ادامهدار بودن نگرانش وقتی گوشی کنار گوشم قرار
گرفت و سمانه نفس گرمش را به صورتم نزدیک کرد
و گفت:

..یه چیزی بگو تا عموم نگرانش رفع شه ماهی_
دلم میخواست بگویم ولی زبانم در دهانم نمیچرخید
که ان یک چیز بگویم..حتی در حد گفتن یک خوبم و

3557

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تا ادم سعی برای گفتن کنم که رضا صدایم کرد
ماهورایش را با نگرانی میخواند و سمانه با شیطنت
:گوشی را از گوشم دور کرد و لب زد
..عیوستون زیر لفظی میخواد عمو_
گفت و از لای چشم نیمه بازم دیدم که گوشی به دست
دوباره مکث کرد و حس کردم خندهاش پر
.کشید...ذوقش رفت و گویا رضا قطع کرده بود
خوشحال بودم قرص اثر کرده وقتی دیگر سرم تیر
نمیکشید که سرم را با صدای زن به نرمی چرخاندم
و قولهایم را با کرختی بیموقع دعوا کنان پلک
.سنگینم بیشتر باز شد

دلم حالا و بعد رفتن قلب نارامم سر جایش دلش
خواب میخواست و امان از عروس رضایی که جان
نداشت به سمانه بگوید زنگ بزند و بخواهد اینجا
نیاید.

اما حتی این کار کوچک را نتوانستم به زبانم بیاورم
وقتی سمانه که از کنار دستم تکان نمیخورد متوجه
شده بود زن از کرختیم کلافه شده است.. ولی با حفظ
ظاهر دلخورش از شاگردش خواست لیوانی آب قند
برایم بیاورند... حدس میزد فشارم افت کرده است که

3558

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سمانه بیتوجه به حرف زن با گرفتن شانه هایم تکانم
داد. ماهی گویان روی سرم را نوازش کرد و با
مهربانی و ترسیده خواست نگاهش کنم... خوبم خیلی
ضعیفم با صدای چرخش قاشق در لیوان یکی شد و
سمانه نگرانتر، چی شدی عزیزم گفتنش عین ترس
بود.

با اینکه قرص اثرش را کرده بود ولی اثرش بود که
همچنان دلم یک خواب چند ساعته میخواست. همین
باعث لرزیدن صدای سمانه میشد وقتی به آنچه که
عمویش را نگران کرده و به اینجا کشانده بود فکر
میکرد.

نمیدانم چرا هر چه کردم قدرت به دست و پا و
وجودم نیامد تا حرکتی کنم و از روی صندلی بلند
شوم و نشان بدهم حال خوب هست... خوب بودم و
فقط کمی نگرانتر. که ان هم با کمک قرص داشتم
خوب میشدم و کمی دغدغه هایم بیشتر از بقیهی
عروسها بود. البته همین کمی گفتن و بودنها با هم
جمع شدند یکجا و رضای ترسیده از عواقب نچرخیدن
زبانم را اینجا کشاندند.. یا الله گفتن بلندش هر چه زن
جوان و دستیار در سالن بود را دور کرد که سمانه با

3559

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ترس میگفت خوب بود عمو...دیدمش که نفس نفس
زدن رضا هوای خنک سالن را پر کرد وقتی با صدای
پاهایش لای چشمم بیشتر باز شد. امان از مقاومت
چشمم برای باز ماندن وقتی یک حسی در سرم تکرار
میکرد خوابش میآید...ولی وقتی دستهای رضا
روی مشت گره کردهام نشست هر چه که باعث حال
الانم شده بود رفت و خودش را مخفی کرد. آخر
نگرانیهایم میدانستند رضا آمده بود تا دوا شود. تا
درمان کند و چه خوب که طبیب تمام نگرانیهایم
رسیده بود.

چی شدی قربونت؟ _

با پلک بستن خسته‌ام خواستم مطمئنش کنم. ولی
قبول نداشت که با چرخیدن مردمکش روی صورتم
سرش را بیشتر خم کرد.
خوابت می‌اد؟_

پلک خسته‌ام خیلی فرصت طلب بود که نشان داد
خوابش می‌آید.
اینبار که دستش روی موهایم نشست گله کرد به
سمانه:

این چیه محکم بستن؟.. موهایش کنده شد.. بیا کمک_

3560

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کن ببرمش سوار ماشین کنم... فرید و صدا کن بیاد
..کمکم.. تو نمیتونی

و من همچنان فرصت طلب این همه توجه طیب چند
ساعت مانده به دامادیش چشم بسته شد. دیگر ندیدم
و فقط شنیدم که زن ارایشگر شاکی شد و ساعت و کم
آوردن زمان خاطر نشان کرد.

رضا حواسش به خوابیدن من بعد از خوردن قرص
بود که به زن میگفت عروزش باید یکی دو ساعت
بخوابد. حتی خودخواهی میان جملهایش مشهود بود
که ادامه داد... نمیخواهم اصلاً رنگ و لعاب داشته
باشه خانم... میبرمش... و سمانه از نگرانی

نمیدانست عمویش را آرام و قانع کند یا به زن و
دلخوریش برسد. این میان بحث سر منی بود که
چشم بسته شد و فقط شنیدم میخواهند من را از
روی صندلی جدا کنند.

و امان از من.. امان از تاثیر قرص و امان از
نگرانیها که امروز را هم به من ندیدند. نشد که
نباشند و بگذارند این یک روز خاص که در زندگی
هر دختری یکبار رخ میداد برای خودم باشم. وقتی
هم گله هایم با من خوابشان برد نمیدانم چقدر گذشت

3561

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

که روی همان جاهایی که تیر کشیدنش را با قرص
فیلافکن مهار کرده بودم، جای نوازش و دستهایی
همانجا بود. کسی که عطر و بوی حضورش میگفت
رضاست و برای تایید و حدسش چشم دیگر خست
به خرج نداد و باز شد. دیدم که خودش بود. خود
مهربانش که اشفتهایش را با یک لبخند پنهان کرد و
سرش خم شد در صورتم

صحت خواب؟_

لبخند زدم و ادم جواب طبعی که اینقدر

کشتیم که دختر_

..خدا نکنه_

میتونی پاشی؟_
کجاییم؟_
همونجا که کلی پول از مون گرفتن و شکل روحت_
کردن.
بتونه کشیدن رو صورتت؟_
اخم بیشتر شد.
..خدا وکیلی خودت که خوشگلتری_
از تعریفش بود که خندهام عمیق شد.
خسیس نبودی که یضا_
3562

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:نگاهش میخ چشم لب زد
وقتی نفسات کم میشن دست خودم نیست.. خساست_
میاد سراغم
لبخندم جان دیگری گرفت و همان لحظه صدای بلند
حرف زدن سمانه و زن باعث شد یادم بیاید وسط کار
چه اتفاقی افتاد
پاشم؟_
میتونی؟_
وقتی یادم میاد چند ساعت دیگه قراره برم گل_
بچینم... گلاب بیارم و بعدش یه بلهی بلند بالا بگم و با
دوماد برم عشق و صفا، مگه میشه نتونم؟

اینبار محل فرود لبش روی نبض همان دستم شد که
مچش را گرفته بود
با گل و گلاب آوردن زیاد خودتو خسته_
..نکن.. تمرکز تو بذار رو اون عشق و صفای تهش
لبخند زنان سرم را تکان دادم که با احتیاط دستم را
کشید تا بلند شوم. روی تخت چوبی و کوتاه خوابم را
کرده بودم که نشستم و دو دستی روی موهای پخش
و پلایم مرتب کردم. همان لحظه بود که سمانه سرش
را از لای پرده ی توپی توپی و قرمز تو آورد

3563

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تموم شد عشوه او مدن و خریدنا؟_
رضا با اطمینان از سر پا شدنم سرش را تکان داد و
سمانه رو به رویم ایستاد. موهایش را شینیون کرده
بود و ارایش کامل صورتش نشان از مدت زمان زیاد
..خوابیدنم میداد
امروز دیگه به صورت بصری معجزه‌ی بوسه‌های_
..نوادگان حاج بابا رو باور کردم
رضای معذب و نگران نگاهش به من، دست روی
موهای نامرتبش کشید و با دلوایسی رفع نشده
پرسید
برم؟_

:با تکان دادن سرم خواستم بروم که سمانه شاکی شد
بیا برو عمو... برو که ملت معطل شمان... به جون...
خودم از فیلمش بود... اسم فیلمشم راحتته.. معجزه‌هی
بوسه های یضامون

خندیدم و ادمم برای سمانه خط و نشان بکشم که حق
به جانب شد و اشاره کرد به بیرون، لب زد
..یعنی به خونت تشنه‌ان-

رضا که با رنگ خنده هایم باور کرد خوبم و با قدرت
قرص و صد البته ناز کشیدنش سرپا شده‌ام رفت

3564

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رفت و با کنار زدن هر چه حس بد و با توجه به
نارضایتی زن بود که دوباره روی صندلی نشستم و
اینبار دو سه نفر همزمان دورم را گرفته بودند...یکی
سر موهایم بود..یکی روی صورتم و من داشتم با
تصور چند ساعت دیگر سعی میکردم دوباره نیازمند
قرص نباشم...چرا که با پیشنهاد سمانه اهنگ شادی
فضا را پر کرد تا ماهورا را دوباره برای رسیدن به
سفرهی عقد آماده کنند

برای رفتن به جایی که قرار بود بروم رضا زودتر از
اینکه شبیه عروساش شوم در ماشین منتظرم بود
سمانه بعد از اینکه حالم خوب شده بود روی سکوتم

حساستر بود. به حرفم میگرفت و حین قر دادنهای
ریز خبر میداد که اهل خانواده در چه حال هستند
برای منی که داشتم سایهی پشت چشم را نگاه
میکردم گفت که عمه رویایش از مدل موهایش
خوشش نیامده و پا شده و رفته ارایشگاه
دیگه... مرحلهی پایانی رژ لبم را زن داشت با دقت به
سرانجام میرساند که سمانه خبر داد عمه رعناش با
دوستهای جدیدش در خانهی خودمان و بقیه در راه
باغ هستند. از پارسایی گفت که خودش تماس گرفته

3565

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود و خواسته بود سلام گرمش را به ماهورا برساند
و این یعنی پارسا هم هست و از لاک افسردگی و
بیخبریش بیرون آمده است... سمانه همچنان که
مانتوی پانچی تنش میکرد خبر داد لباسش را نگه
داشته بود برود و از خانهی ما بیپوشد و بیاید. حتی با
بدجنسی از طرح و رنگ لباسش حرفی نزده بود که
برای پوشیدن لباس سفیدم به اتاق رفتم... سمانه با
کلی شیطنت تا زیپ لباس را برایم بالا بکشند ابرو بالا
انداخت و کنار گوشم از حال خوش عمویش از داشتن

دروم

وشی

این عروس لعبت خبر داد که با شرم و خ
در تضاد بودند.

کفشهای سفیدم را پوشیدم و برای بستن تور بلند
روی سرم دوباره بیحرکت ایستادم و منتظر شدم تمام
شود و برسم به رضایی که دو بار در این چند دقیقه
در سالن با این

ین

تماس گرفته بود. از طرف حاضر
همه عجله و پیگیریش نشان عجولترین داماد سال را

3566

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:دریافت کرده بود که سمانه با خوشی خبر داد
.عمو بدو بیا عروستو ببر که الانه تموش کنن_
با لبه های تور سعی داشتم روی شانه هایم را بپوشانم
:که سمانه کنار گوشم لب زد
بذار باشه اول عموم چشاش برقی برقی_
...بشه...بعدش خودم شغل میندازم روش
با ارنجم روی شکمش زدم که خندید و عقب
.کشید..رفت و برای آمدن عمویش کنار فرید ذوق کرد
این صحنه

ق

دست زد و سوت کشید و حاضرین مشتتا

فراموششان شد امروز چه عروس پر دردسری را
اراسته بودند که پا به پای سمانه شادی کردند... من
اما با کش آمدن لبهایم چشمم به دست رضایی بود که
دسته گل را دو دستی نگه داشته بود و نرسیده به دو
قدمیام تا دست دراز کرد گرفتم و تشکرم را که شنید
پلکش را برایم با ارامش بهم زد. هر چند روی
پیشانی‌اش عرق نشسته بود و صورت اصلاح کرده‌اش
برق میزد سرش را پایین انداخت و تازه متوجه شدم
به جز فرید زنی هم با دوربین این حال ما را دارد

3567

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ضبط میکند

فریدی که خودش کم از عموی دامادش نداشت کنار
سمانه ایستاد و با خوشحالی تبریک گفت و با نشستن
شنل روی سرم و لباسم، دست رضا بازویم را به
نرمی گرفت و با بریم گفتن نجوا گونه‌اش سمت
ماشین راه افتادیم... صدای تشکر سمانه از عوامل
زیبا کردن زن عمویش شنیده میشد که از چند پله‌ی
کوتاه با همان ارامش پایین رفتیم و دوباره قلبم از
هیجان داشت در دهانم میزد که رضا در برابرم باز
..کرد

بعد هم با حوصله چینهای لباسم را گرفت تا سوار

ماشین شوم... ماشین خودش نبود و حتم دارم شبیه
باقی کارهایش اینجا هم سنگ تمام گذاشته بود تا
امروزمان خاطره انگیز باشد

ماشین که به راه افتاد فرید برایمان بوق زد و با
سبقت گرفتن جلوتر افتاد.. صدای موزیک شادی که
صدایش فضا را پر کرده بود شروع این بزم و
عروسی بود که با سوالش لبخندم جان گرفت. کلاه
:شنل خیلی شل روی موهایم بود وقتی پرسید
حرفم بزنی ارایش خراب میشه ماهورا؟ _

3568

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دلم شبیه سمانه شیطننت خواست که بلافاصله جواب
:دادم

مراقبم و حرف نمیزم... یه وقت بعدش نخوریم _
...دیوار

خندهی بلندش از حال خوشش خبر میداد که با بلند
کردن صدای اهنگ دلگرمتر تکیه به پشتی زدم و باز
یادم افتاد تمام این حال خوشمان دارد توسط ماشین
:کناری ثبت میشود

مسیرمان کوتاه نبود ولی تا برسم هیچ مسافتی حریف
حال خوبم نشد و چه خوب که دیگر سرم تیر نکشید و
دست و پایم شبیه همیشه حس و حال داشتند. هر چند

باز ته کیف دستیم که گوشیم بود محض احتیاط قرص
هم گذاشته بودم

سر در باغ که رسیدیم چراغهایش روشن بود و یک
ردیف بادکنک سفید و صورتی شبیه دالان در مسیر
وردمان به جشن بود. ماشینهای به ردیف پارک شده
نشان از حضور مهمانهای میداد که از دو طرف نه
..من اقوام زیادی داشتم...نه رضا

دوباره با وقت و حوصلهی داماد عزیز کرده پیاده
شدم و در این فاصله با بوقهای ممتد رضا سر در

3569

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...باغ پر شد از مهمانهای اشنا

یکیش پارسا بود که کنار فرشاد هر دو کت و شلوار
پوش و کراوات زده منتظر بودند...علی شان بود
برادر دیگرش احمد بود و کنار حاج رسولی که دست
در جیبش حتم دارم صدقه‌ی اول راهمان بود را داشت
بیرون میآورد هم بود...تا اینجا فقط اقوام رضا و
رعا بودند...تا اینجا که رضا دوباره بازویم را از
روی شغل گرفته بود هیچ کسی که به خانوادهی خودم
برسد نبود...چشمم به در خشک شده بود که بالاخره
میعادمان را دیدم...پشت سرش یوسفی که همیشه
طعنه هایش دلم را میسوزاند هم بود...نفس دلتنگم را

که رها کردم دست رضا دور بازویم بیشتر فشرده
..شد

امان از صدایش که قرار بود حواسم را پرت کند وقتی
گفت:

..حواست باشه از ذوق نخوریم دیوار_
از زیر شنل دیدم که تا ما برسم به همان دالال
بادکنکی محمد جواد هم هست...دیدم که شوهر خواهر
همیشه دورم مریم هم بود که دیگر برای رد شدن باید
..حواسم را به مسیر فرش شده تا ورودی باغ دادم

3570

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مسیری که ان روز وقتی برای عروسی صولت آمده
..بودیم یکبار تجربه‌ی راه رفتن با رضا را داشتم
ولی ان روز و در عروسی که رعنا‌ی کنار حاج خانم
را نداشت..رعنایی که با مادرش به استقبالمان آمده
بود.

حتی اولین نفری شد که دست دور بازوی دیگرم
انداخت و از ذوق خم شد و صورتم را دید...ان لحظه
که رعنا نگاهش برق میزد و تار بود حس کردم
چشمان مامان سیما را برایم تداعی کرده است...حتی
ماشالله گفتنش هم شبیه صدای مامان سیما بود و چه
حیف که مادرم ندید ماهورایش عروس شده است و

رفت. به خاطر دلتنگیم برای مامان و جای خالیش
فقط چشم دید..دیدم که بابا روی ویلچرش بود و
کنارش صدیه و دخترها دست میزدند...دیدم که
ملوک و مریم هر دو چادر سفید روی سرشان دست
میزدند..دیدم و کنارشان وقتی رویا کل کشید با رضا
از پله های ورودی هم بالا رفته بودیم که اینبار زنی
سینی به دست برایمان اسپند دود کرد و باز رعنا و
برادرش هر دو کنارم بودند...نه رضا بازویم را رها
کرده بود...نه رعنا.. شاید از ترس سقوطم بود. آخر

3571

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

من که عروس نرمالی نبودم..نشان به ان نشانی که
چند ساعت پیش دست به دامان قرص تمام نظم
.عروس بودن را بهم زده بودم
با این حال وقتی که صدای دست و موزیک و اهنگ
فضا را پر کرده بود تا به خودم بیایم در اتاقی که
سفرهی عقمان پهن بود ایستاده بودیم..جایی که
رعنا با اروم گفتن من را همراه برادرش کنار
صندلیهای زیر تاج بزرگ گل هدایت کرد...مراقب
بودند...هر دو...مثل همیشه و چه خوب که قرار نبود
بعد بله گفتن ازشان دور شوم...چه خوب که به جای
دوری قرار بود نزدیکتر شوم که روی صندلی نشستم

و بلاخره رعنا بازویم را رها کرد .. رضا هم و باز من
همچنان در شور و شوق سالن و محیط چشم برای
نبودن مامان سیما دو دو میزد...نمیدانم چرا هر چه
میکردم جای خالیش امروز پر نمیشد.. فقط
امروز...امروزی که بعد نشستم رو به روی اینهی
بزرگ با تصویر خودم و رضا به این باورم رسیدم که
حقیقت چیز دیگریست.. نشستم و با دور شدن شغل از
روی صورتم رعنا طاقت نیاورد و صورتم را بین دو
دستش قاب گرفت...تازه متوجه صورت زیبایش

3572

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شدم...متوجه موهای کوتاه و رنگ شده اش
شدم...دیدمش که با چشم پر از مداد و سایه‌اش چقدر
خوب نگاه میکند..چقدر قشنگ نگاه میکند و حیف
که برادرم لیاقت این همه زیبایی نداشت
حیف که رعنا هم بلد نبود همیشه این چشم ها را این
قدر زیبا کند تا برادرم با انتخاب زن دیگری شرم کند
مگر زن و زندگیش چه کم داشت که رفته بود سراغ
شریفه...دوباره داشتم با دیدن رعنایی که لباس
سوغاتیم را پوشیده بود شرم کارهای برادرم میکردم
که با قربان و صدقه‌اش لبخندم جان گرفت. دوباره
خوشیم را نشانش دادم و دردم را پشت نقاب عروس

بودن مخفی کردم
تا من برای گل چیدن و گلاب آوردن آماده شوم ملوک
آمد و تبریک گفت..مریم صمیمانه تر از ملوک تبریک
گفت...چشم خیشش را به صورتم دوخت و بغلم که
کرد رضای بقرار را دیدم که سر جایش جابجا
میشد.

همچنان که داشتم مهمانهای دور سفرهی عقد را
نگاه میکردم متوجه دو فرشتهی چادر پوشیدهی رو
به رویم شدم...یکی یسنای تازه عروس بود و یکی

3573

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یگانه عشق پارسایی که ان روز گفته بود دلش خوش
هست اینجا یگانهاش را ببیند...هر دو ساده و زیبا
نگاهم میکردند که با نشستن دست رضا روی دستم
حواسم جلب خودش شد.

منم هستم ماهورا...تو اینهام .نگام نمیکنی چرا؟_
سرم چرخید و دیدمش.چشم در چشمش مقابل این
:همه مهمان لبخند زدم

اخه قیافهات جدیده یضا...تا عادت کنم طول_
..میکشه

متعجب نگاهم کرد و فراموش کرد کجاییم که در برابر
:این همه چشم پرسید

جدی میگی؟_

دستم را با گرفتن چشم از صورت یگانه جلوی لبم

:گرفتم و سرم را کمی سمتش خم کردم

باور کن...!!..من به اون یضایی که لب داشت و_

گونه‌ی چپش یه خال بزرگ عادت داشتم...الان تو

کجات شبیه اون اقااست؟

.متعجبتر سمتم چرخید و نگاهم کرد

تازه اونی که بهم قلبشو داد شکم داشت این_

هوا...کو؟...هیچ کدوم از نشونه ها رو نداری که جناب

3574

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوماد؟

گفتم و با خوشی سرم عقب بردم و دستم را

انداختم...ر عنا با ذوق نگاهم کرد و کنار رویایی

..ایستاد که خبر داد عاقد اومد

ساناز برخلاف دخترهای خواهرم با موهای بلندش که

صافشان کرده بود داشت برای ساییدن قند به یگانه

و یسنا نزدیک میشد...رویا پیگیر این بهانه دست

یگانه را که می‌گرفت دیگر ملوک برای مخالفتش دیر

شده بود

که از این فرصت استفاده کردم و وقتی یگانه

نزدیکمان شد دستم را برایش دراز کردم...دستم که

میان انگشتهای ظریفش فشرده میشد فرصت به
آغوش کشیدنش هم مهیا شد... دلتنگ و صمیمانه خم
شد و بغلم کرد.. مراقب بود چادرش به ارایشم نخورد
که با صدای همیشه آرامش کنار گوشم خوشبخت
بشی خاله پیچید

رویا پشت سرش بود که دورش کرد و من تا بیایم
خودم را جمع و جور کنم نگاه پارسای دورتر، این
صحنه را شبیه دوربین فیلمبردار ضبط میکرد... اه
:کشیدم و متوجه بلند شدن رضا که شدم پرسیدم

3575

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کجا؟ _

:نیم خیز شده بود که با شیطننت جواب داد
برم بگم اون یضای لپدار بیاد که صورتش خالم _
..داشت

دستم را لبهی کتش گرفتم و خواستم بشیند که متوجه
شدم برای برداشتن دستمال کاغذی از روی میز قصد
..برخاستن کرده بود

نشست و نگاه به آینه دیدم روی خالش را با همان
:دستمال پاک کرد و اشاره کرد
حالا چی؟ _

بی پروا خندیدم.. خندهام در این همه شنیده نمیشد

:که گفتم

.حالا چون خالت روئت شد میشه امیدوار شد_
دوباره خندهی بیپروای ما تصویر قاب اینه شده بود
که صدای عاقد امد. صدای صلوات امد و منی که قرار
بود بله بگویم چشم به قرانی دوختم که بین من و
رضا باز بود

قندها را یگانه ساбید و من از اینه دیدمش که با
احتیاط مراقب بود چادرش دور نشود وقتی ساناز با
خوشی یک گوشهی پارچه را گرفته بود و رویا

3576

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.گوشهی دیگرش

با خندهی ساناز رفتم و گل چیدم و گلاب اوردم و با
جعبههایی که رعنا دستم داد زیر لفظی هم نصییم شد و
یک بلهی بلندم با اجازهی بزرگتره‌ایم که پدرم و
رعنا‌ی عزیزم بود سکوت منتظر را پر کرد و بعدش
دست بود و کل و مبارک باشه‌های فراوان...رعنا
اولین نفری بود که صورتم بوسید..دستم فشرد و با
صدایی لرزان تبریکش را گفت و دور شد...نفرات
بعدی هر که می‌آمد یک هدیه داشت و یک تبریک و
ابراز خوشبختی...گیج این همه خوشی دیدم که
میعاد هم جزشان بود...میعادی که از عمد با ان پای

لنگانش وقتی میخواست بیاید ر عنا را هم با خودش
صدا کرد و همراه کرد... رعنایی که دستش جعبهی
کادوی برادرم بود و مشخص بود تبریکش با میعاد
شبیه ان تبریک اوایل نبود.. ولی مهمانی بود و رسم
ابرورداری رعنا سالها بود که برایم ثابت شده بود
ملوک هم با مریم وقتی تبریک گفتند چشمشان خیس
بود و لبشان لرزان... حتی میعادى که دور نشده بود و
شاهد عروس بودن خواهرش بود یادش افتاد بغلم
نکرده است که خم شد و روی شانه ام را بوسید. با

3577

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رضا دست داد و خوشبختی را شبیه همه ارزو
کرد... تا میعاد و خواهرهایم دور شوند رعنا را زنی
شبیه نادره صدا زد... حال دیگر متوجه این دو شده
بودم که هر دو موهای کوتاهشان شینیون شده و
اراسته بود وقتی با چشم غره به برادرم، رعنا را
دورش کردند... مشخص بود میعاد را دیده‌اند و
جبه هشان از همین جا شروع شده است
رعنایی که رفت و من برای جواب دادن به محبت...
باقی مهمانها حواسم پرت شد. صدیقه بابا را داشت
میاورد و یسنا پشت سرشان بود و یگانه را ملوک با
خودش برده بود دورتر از جمعی که با عقاید ملوک

همخوانی نداشت

بابا را صادقانه و شبیه یک عزیز در آغوش کشیدم و رضا به نشانهی ادب برای بابا بلند شده بود سر پا و با محبتی که در کلماتش موج میزد تشکر کرد...بابا که با صدیقه رفت رضا دستم را فشرد و حالم را پرسید. کلمههایی کوتاه و یک خوبی گفتن که نگران سمانه و فرید پیگیرشان شدم و رضا انگار که خبر داشت چرا دیر کرده اند پرسید: میان...کاریشون داری؟ _

3578

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:سرم را سرخوش تکان دادم و لب زدم.
کادوشونو ندادن_

خندهی رضا همزمان شد با دست گذاشتنش پشت سرم...آخر عکاس آمده بود از این شروع رسمی ما.
عکس بگیرد و خاطر ثبت کند

چیلیک چیلیک دوربین با ما همراه بود که پارسا و فرشاد دست و بالشان برای نزدیک شدن به ما ازاد شده بود که دلخور از لبخند کوتاه پارسا رو گرفتم
این آقای غریبه رو چرا راه دادین تو؟_
فرشاد فقط دست داد و خندید...ساناز خودش را به دور از چشم مادرش رسانده بود برای عکس انداختن

که پارسا دستش را از دست داییش با تبریک گفتن
:دور کرد و زیر چشمی دیدم که خم شد و گفت
:این گردن از مو باریکتر خدمت شما... بیا بزنش-
همچنان موضع را حفظ کرده بودم که شد همان
:پارسای همیشه

..کمرم گرفت ماهی... تکلیفمو مشخص کن_

:با دسته گل روی شانه‌هاش زدم

..واسه من تریپ غم برمیداره_

:همان طور خم شده فرشاد را خطاب قرار داد

3579

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..برو اون تپرو بیار منو بزنه از ریشه قطع کنه_

دلَم به حال دوست و رفیقم سوخت. من کی طاقت

پارسا داشتم

از من گفتن اینجا باشی تموم اون یگانه فرصتا رو_

:سوخت دادی

بلافاصله صاف ایستاد و با چشمانی به غم نشسته

نگاهم کرد و دست روی سینه‌هاش گذاشت.. یک چاکرتم

گفت و رفت... و منی که عروس بودم و همراه رضا

به جمع مهمانها میرفتم فرصت نداشتم دنبال علت و

..چرای این غم و غصه بگردم

اینبار که در جایگاه عروس و داماد نشستیم به خاطر

خودی بودن مهمانها همه در یک سالن بودند. با این تفاوت که در محوطهی باغ هم میز و صندلی برای جمع بیرون بود. حواسم با گشتمه گفتن رضا پرت شد. روی میز مهمانها پر بود از میوه و شیرینی که ..نگاهش کردم و خندیدم ..منم ضعف کردم_

تا روی سن که دور تا دورش گلهای سفید و سرخی چیده بودند رقص شروع شود ما هم با شیرینی تازه دهانمان شیرین شد و مزهی توتهای گلخانهی رضا

3580

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برایم لذت بخش بود. متوجه رقص مهشید و مهسا کنار دختر ناتنی مریم هم شدم که کنارشان با ریتم اهنگ دستشان را تکان میدادند. همچنان که ساناز اولین نفر بود برای شروع رقص بود، دیجی اهنگ .شادی خواند و اینبار رویا هم کنارش وسط بود .پارسا و فرشاد هم با دعوت رویا داشتند به عروسی رنگ و روی تازهای می دادند که پیگیر سمانه و فرید تا امدم از رضا سوال کنم با لبخندی خبیثانه اشاره کرد:

..تشریف آوردن _

نمیدانستم منظورش چه چیزی بود که با دیدن

سمانه‌ی در لباس سفید و عروس متوجه علت و دلیل
دیر آمدنشان شدم... سمانه‌هایی که لباس این شکلی
نیوشیده رفته بود سر خانه و زندگیش با فرید، دست
دور بازوی فریدش لبخند به لب پا در سالن
گذاشتند... لبخندشان قشنگ بود و وقتی همه شبیه من
جا خورده بودند، شیطننت نگاه سمانه از اینجا هم
برایم آشنا بود. با این اتفاق از ته دل برایشان ارزوی
خوشبختی دوباره کردم.. مادرش که او هم دخترش را
در این لباس ندیده بود شبیه افاق بغض کرد و با

3581

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گوشه‌ی شال چشمش پاک کرد

حضور این دو باعث شده بود جو مهمانی شادتر شود
وقتی که کنارمان رسیدند سمانه با خوشی کنارم زد و
گفت:

..جمع و جورتر بشین ما هم جا شیم..

خندیدم و فرید دست عمویش را برای تبریک
فشارد.. هر دو سر پا شدند و ما دو عروسی که لباس
سفیدمان پف داشت و تاج و تور داشتیم نشستیم و
یک لحظه نگاه به هم چشمان قفل هم شد
چرا به فکر خودم نرسیده بود سمانه؟
بس که گیج معجزه های عموم بودی..

:خندیدم و گفتم
بسه دیگه...پاشو برو با شوهرت برقص...اقامون_
سر پا خسته میشه

همین حرف کافی بود تا سمانه فراموشش شود
عروس بودن، کنارش یک سرسنگینی و متانت هم
میطلبد. بلند شد و دسته گلش را دستم سپرد و با قر
دادن همراه فرید شادی مجلس عروسی را چند برابر
..کرد

رضا خنده روی لبش بود وقتی نگاهم میکرد و

3582

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره کنارم نشست...با هم شاهد خوشیشان
بودیم...کنارش منی که دلم دیدن با دقت میخواست،
وقتی دورترین میزی که خواهرم با دخترهایش
نشسته بود عین تیزی تیر، قلبم را زخمی کرد. میعاد
هم بود...کنار یوسف و نگاهش دنبال رعنائی
میگشت که فقط دست میزد و شال روی موهایش که
سر خورده بود را صاف میکرد

حواسم با شاباشهایی که افاق روی سر عروس و
پسرش میریخت پرت شد. فرشاد و ساناز دورشان
حلقه زده بودند و پارسا خودش را دوباره دور
کرد...دست میزد و لبخند داشت ولی خیلی مصنوعی

که متوجه نشستن خاله کبری کنار ملوک و
دخترهایش شدم.. دلم بیقرار شد و اینبار که علی و
احمد سر بچه ها شاباش میریختند میعاد هم حضور
داشت... نگاه به برادرم چشمم لرزید وقتی او هم
شاباش میداد و تبریک میگفت و سعی داشت شبیه
همیشه رفتار کند که با تمام شدن شاباشهای نو
عقب‌عقب رفت و کنار رعنا ایستاد
حتی مشغول دست زدن شد ولی نیم رخ رعنایی که
در دیدرسم بود دیگر لب‌خند نداشت.. میعاد همچنان

3583

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سعی داشت نشان بدهد همه چیز عادی هست که حاج
خانم با حاج رسول هم کنارشان بودند... همچنان که
رعنا و میعاد دورتر از جمع رقص ایستاده بودند
متوجه شدم شهین با آن کت و دامن شیری رنگش
رعنا را دور کرد. نادره هم خودش را رسانده بود به
این دو وقتی میعاد چشمش به این دور شدن رعنا
خشک شد و همزمان که من و مریم و ملوک شاهد
این صحنه بودیم با حرف رضا حواسم پرت داماد
خوش پوشم شد.

چرا کسی ما رو یادش نیست؟ _

خندیدم و سرم را کنار سرش بردم و با صدایی که به

:گوشش برسد لب زدم
...فامیلاتون مجال بدن مام میریم هنر نمایی_
رضای پایهی حرفهایم جدی شد و با تعارف ظرف
:شیرینی گفت
دهنتو شیرین کن عزیزم... اینام گناه دارن.. بذار_
برقصن

دل به دل حرفش دادم و با ذوق دومین شیرینی
عروسی خودمان را خوردیم و سمانهایی که صورتش
از رقص و خوشی ملتهب شده بود با بالا گرفتن دامن
3584

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:لباسش سمتان آمد و اشاره کرد
پاشین ببینم...چه خوش و خرم نشستن...من این-
..همه مجلستونو گرم کردم...حالا نوبت شماست
رنا دوباره آمد. رعنایی دستم را گرفت...رویا هم
حواسش جلب ما شد و اینبار که دعوت میشدم برای
رقص قلبم دوباره از هیجان داشت در دهانم میزد. با
رعنای معذب رقصی را شروع کردم که چشمش به
چشم قفل شده بود. معنی این نگاه را میدانستم...از
حفظ بودم. اینها همان چشم هایی بودند که سالها
نقش چشمان مامان سیما را ایفا میکرد. رنا که این
کارش و تکان دادن دستش نشان داد برای خوشیم هر

کاری میکند. حتی اگر میعادى که رنجانده بودش هم
اگر باشد و به خاطر ماهورا میعاد پررنگ شده
امشب را نادیده میگیرد

رنا چند دور رقصش طول نکشید که رویا هم آمد و
وقتی رضا داشت پولهای نو روی سرمان میریخت
میان خوشیم دست میعاد هم به چشم خورد... رنا
دیگر نگاهم نمیکرد و فقط دست میزد و پاهایش را
عقب جلو میبرد. آخر میعاد روی سر او هم داشت از
همین اسکناسهای نو میریخت... دوباره که رنا و

3585

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میعاد کنار هم قرار گرفتند مامور دور کردن این دو از
هم، باز بودند. باز شهین و نادره به بهانه‌ی شاباش
دو طرفش شبیه بادیگارد های زخم خورده از خیانت و
.. طلاق مراقب شانه های افتاده‌ی رنا شدند
اینبار که چرخ خوردم سمانه همراه بود. فرید
هم... رضا فقط دست میزد و نگاهش به منی که
.. عروزش بودم چراغانیتر

خیلی زودتر از آنچه که فکرش را میکردم ملوک
دخترهایش را بعد صرف شام با یوسف و دامادش
راهی کرد وقتی همچنان حاج رحیم به خاطر خاص
بودن شغلش در اینگونه مجالس شرکت

نمی‌کرد...پارسای متفاوت چشمش مانده بود به این رفتن و من به دلیل عروس بودن وقت تحلیل این نگاه و این رفتن و این عشق ناموزون پارسا را نداشتم. از این طرف هم سمانه و فرید پا به پای ما عروسی نداشته‌شان را تجربه کردند و چه خوب که سمانه بود و نمی‌گذاشت به تفاوت‌های واضحی که میدیدم و رنج می‌بردم فکر کنم...چه خوب که رضا بود و برای جبران تمام غصه‌هایم یک نگاهش همه را حریف بود..چه خوب که امشب رعنا زخم خورده از

3586

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میعادمان تنها نبود وقتی شهین و نادره چشم‌شان بس که میعاد را با اخم و تشر نگاه کردند چشمشان خشک شده بود...چه بد که حاج خانم و مادری که نگران ارتباطات دختر و دامادش بود با رفتار میعاد گول خورد و فکر کرد رعناش چه خوشبخت هست...چه بد که برادرم با این ظاهرسازی بلد بود باز فریب بدهد. و رفتارش کسی را به شک نیندازد. و باز چه خوب که امشب عروسیم با این تفادت‌ها در دوربین فیلمبردار ثبت شد و کنار رضایی که در مقایسه با فری د سرخوش، دامادی آرام و مهربان بود. خوشبختی را دیدم که دارد نگاهم میکند.

چه خوب که جای خالی مامان سیما را درست که
هیچ کس نتوانست برآیم پر کند باز این همه ادمهای
مهربان و خوب بودند که نگذارند حسش کنم
چه خوب بابا لبش میخندید حتی اگر چشمش گاهی
خیس میشد...چه خوب که ملوک مانده بود تا مراسم
خواهرش را تا انتها باشد هر چند با چادر پیچیده دور
صورتش و معذب بودن در این مدل عروسی. چه
خوب مریم هم بود و امشب که شاهد غم رعنا شد
برای اولین بار به رعنا حق داد و برادرمان را از دور
3587

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با نگاه کردن ملامت کرد

چه خوب امشب داشت برآیم خاطره میشد...چه خوب
که رضا کنار گوشم زمزمه کرد نیم ساعت دیگر
ماهورای عزیزش به آرامش میرسد
و باز چه خوب که رضا یادش بود من باید شبیه...
هر شب قرصی را که مراقب بود دچار حمله نشوم را
بخورم...چه خوب که اینجا و امشب عروس این همه
مهر و محبت شدم..بعد شامی که خوردیم، رقص و
خنده با رسیدن ساعت پایانی، مهمانی تمام شد و
وقتی که عزم رفتن داشتیم رعنا دوباره کنارم بود و
برادرم داشت سعی میکرد او هم کنار رعنا باشد...و

باز شهین و نادره بلد بودند چگونه رعنا را دور نگه دارند... حاج خانم و حاج رسول برای پایان و عروسی. آخرین بچه‌ی خانواده‌شان باز برنامه داشتند قرار بود برویم دم در خانه‌ی ماهورایی که نه خانه‌ی پدرش محسوب میشد نه چیزی شبیه این قرار بود گوسفند قربانی کنند ولی خاله نظرش را همه به خاطر بزرگتر بودنش قبول داشتند.. گذاشتند وقتی ماهورا و رضا از ماه عسل برگشتند با قربانی خونی بریزند و رفع بلا کنند

3588

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره با دستهای رعنا شنلم را پوشیدم و وقتی که سرش را تا زیر ان شل آورد نگاهمان بهم گره خورد.

اینجا دیگر مجال ندادم و وقتی دو دستش دورم پیچید در آغوشش تاب خوردم... اینجا تا آنجا که دستهایم توان داشت به خودم فشردم... کنار گوشم داشت برایم دعا میکرد و من فقط اشک داشتم بریزم.. با اینکه طولانی شد این در آغوش بودن ولی دوستش داشتم... دلم نمیخواست کسی جدایم کند که رضا نگرانم شد... کنار گوشم خواست امان بدهیم و رعنا اینبار با همان چشمان خیس از برادرش خواست

مراقب دخترش باشد. من را به رضا سپرد و تا میعاد
بیاید و دلداریش بدهد نادره و شهین دوباره رعن را
برده بودند و مراقبش بودند. دیگر ندیدم چه کسی
برای بدرقه ام آمد و فقط بابا را یادم بود که دستم را
گرفت... شانه اش را بوسیدم و دوباره رضا با ادب و
احترام به توصیه های بابا چشم چشم گویان کمرم را
گرفت و دیگر دستش را برنداشت
اشکهایی که ریخته بودم همه زیر شنل ماندند و فرید
از عمویش پرسید چکارهایم؟

3589

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رضا هم با بند کردن بازویم میان انگشتهایش جواب
داد:

...ما از اینجا مستقیم میریم ویلا _

سمانه باز شیطنتش گل کرد و میان این همه اشک
دوباره باعث شد لبخند بزنم

ما نیایم دیگه؟ _

فرید خندید و گفت

نه دیگه از اینجا به بعد هر کی با عروس خودش _
بره... خوش بگذره عمو... مراقب زن عموی ما باش
و من تا بیایم با دستمال اشکهای دور چشمم را
خشک کنم میان حجمی از سینهی مردانه ایی غرق

شدم.

فرید بود...فریدی که روی سرم را از روی شغل

:بوسید و با بغض گفت

خواهر نداشتی ماهورا...از ته دل براتون اروزی_

...خوشبختی میکنم

:رضا دورش کرد و با شوخی و اعتراض کرد

مرد حسابی به عروس ما چی گفتی اشکش دراومد؟_

:سمانه دخالت کرد و گفت

عمو منم یه چیزی بگم و برم.. به خدا که حرفای_

3590

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..من سر ذوقش میاره

خندهی رها شدهی رضا قشنگ بود وقتی من با

دستهای برادرم دور بازویم در ماشین نشستم که

رضا به پارسا سپرده بود بخاریش را روشن کند تا

..منی که لباسم کم بود سرما نخورم

میعاد آخرین نفر بود که برایم ارزوی خوشبختی کرد

:و کنار گوشم را بوسید و اضافه کرد

نگران رعا نباش....تو به زندگیت برس...خودم_

..زبونشو بلدم...نرمش میکنم

برادرم گفت و رفت. گفت و حرفش شبیه خنجری

زخم های کهنهام را به درد آورد...رضا که نشست، با

اروم برون و توصیه های پدر و برادرهایش من را از همه دور کرد

اما قبل اینکه دور بزند از گوشه‌ی بالا رفته‌ی کلاه شنل رعنائی را دیدم که دو دستش را روی لبش نگه داشته بود و چشمش مانده بود به ماشین عروس دختر و برادرش

بغض دوباره داشت راه گلویم را سد میکرد که دست رضا روی شانهام نشست... قربون اون چشمای قشنگت گریه نکن دیگه_

3591

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:فین فینم با نفس کشیدن عمیق بلند شد که ادامه داد من اگه جای تو بودم میدونی الان چکار میکردم؟_ کلاه شنل را از سرم برداشتم و با بغض نگاهش کردم :و پرسیدم

چی؟_

نگاهم کرد و حواسش را به چراغهای روشن و :بوقماشینهای پشت سرمان داد و گفت واسه رسیدن به همچنین داماد نمونهایی دو دستماله_ میرقصیدم

خوشی حرفش باعث شد بغضم تسلیم شود که با رها کردن نفسم گفتم

..بزن کنار_

:ترسید و پرسید

واسه چی؟_

.دو دستماله رو برقصم دیگه_

جا خورده بود که با قهقهه هایی دست ازادش را روی
دستم گذاشت

عاشق این پایه بودتمم عروس... کمی صبر کن و_

...تحمل داشته باش بریم ویلا اونجا انجامش بده

.اونجا برسم خوابم که_

3592

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دوباره خندید و با خوشی دستش را دور شانهام حلقه
کرد که کشیده شدم سمت خودش

راست میگی... تا از وقت خوابمون نگذشته بریم_

مسواک بزنیم و بخوابیم... قصه هم بلدی ماهورا؟

:دستش را که باز کرد نفسم را رها کردم و لب زدم

..قصهی خودمونو... اونو واست تعریف میکنم_

تا امد جواب بدهد ماشین بچه ها بوق زنان کنارمان
شروع به حرکت کردند

صدای موزیکشان خیابان خلوت را پر کرده بود و

من نمیدانستم کدام یکی رعناي چشم خیس من را با

.خودش دارد دنبال ماشین عروس میآورد

:سمانه سرش را بیرون آورد و رو به عمویش پرسید
...عمو...عروست در چه حاله_

رضای پایه با این دختر پرشور سرش را بیرون از
:شیشه برد و گفت

...منتظره برسیم مسواکشو بزنه_

دل به دل خندهی رضا خودم هم کش آمدم و با
وجودی که صدایم از تاثیر گریه هایم گرفته بود رو به
:سمانهی خوشحال گفتم
...فضولو بردن جهنم_

3593

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...عمو جان من نگه دار...کارش دارم_

رضا شیشه را بالا کشید و با سرعت بوق زنان از
بریدگی که مسیرمان را دور میکرد راهش را جدا
...کرد

تا دور شویم برگشتم و چشمم به چراغ ماشین های
پشت سرمان دوخته شد و با دور شدن دیگر
ندیدمشان که دست رضا حین کم شدن سرعتش روی
:دستم نشست

تا نیم ساعت دیگه که میرسیم سرتو تکیه_

..بده...خستگی در بره

تکیه زدم به پشتی صندلی و نگاهم روی تاریکی

مسیر همچنان باورم نتوانسته بود با این همه اتفاق و رسیدنم به اینجا کنار بیاید. چرا که امشب متفاوتی را داشتم تمام میکردم... امشب که تا رضا از در نگهبانی رد شد و ماشین را در یکی از درهای شهرک محافظت شده نگه داشت و نگاهم کرد... چرخید سمتم و با کشیدن شنل روی سرم خواست خودم را بپوشانم تا خنکی هوای اینجا که از تاثیر باغهای سرسبزش بود سرمایم ندهند. تا خودم را بپوشانم پیاده شد و برای پیاده شدن کمکم

3594

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کرد. حتی دامن لباسم را خودش جمع کرد. دستم را گرفت و با باز کردن در ورودی دست پشت سرم گذاشت و گفت:

برو تو... دراز بازه... تا تو بررسی منم چمدونو...
...میارم

با خوردن نسیم خنک که سرد بود و باعث شد به خودم بلرزم از گوشهی سنگی محوطه تا پله های ورودی ساختمان را هم را گرفتم. دامن لباسم را بالا داده بودم و با وجود کفشهای پاشنه دار سرعتم زیاد نبود که رضا صدایش از پشت سرم شنیده شد..
..سختته و ایسا اومدم..

سختم نبود...ولی ایستادم تا برسد...تا با هم به اولین
جای مشترکی که پا میگذاشتم برویم...آخر این انتظار
برای رسیدن را منی درک میکردم که باورم نمیشد
روزی در نقش عروس ان مرد جدی و اینجا
باشم...منی که وقتی کفشم را بیرون اوردم و چشم در
فضای روشن خانه چرخاندم رضا دستش را دور شانم
:حلقه کرد و پرسید
خوشت اومد؟_

بدون تردید سرم را تکان دادم و همان سرم را روی
3595

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شانهاش تکیه زدم. حتم داشتم رضا و شانهاش ارزش
تکیه زدن داشتند و قصد داشتم این تکیه گاه را برای
همیشه داشته باشم. کسی که تا اینجا پا به پایم آمده
بود و حالا که تنهایی نصیب ما شده بود وقتی صدایم
زد عروس زیبایش به چه چیزی فکر میکند، لب
:زدم
به اینکه تو هم مثل من بازم گشنهاش شده؟_
خندید

خوشبختی تا اینجا با ما بود...مایی که پشت در و
جایی که امشب شاهد یکی شدنمان بود گذاشتیمش تا
من باشم...رضا باشد و خدایی که خالق این خوشبختی

بود.

خدا کند همیشگی خدا همیشه مراقب خوشبختی ما
باشد.

چشم باز بود و خیلی وقت نبود که از بیداریم
میگذشت.. خیلی وقتی که دلم نیامده بود این حس
جدید را با تکان خوردن یا دور شدن از کنارش تمام
کنم. حسی که شبیه یک قاصدک سبکبال دیشبی خاص
را میان دستهای نوازشگر رضا به خواب رفته بودم
حس و تجربهایش برای منی که نجوای کلماتش شبیه

3596

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لالایی ارامشبخش بود، خیلی عجیب و دلچسب بود
بدون اینکه قصد بلند شدن و ترک تخت داشته باشم
روی شانهام را با ملافهایی که سبک بود و از خنکای
هوا دلم مچاله شدن خواست، پوشاندم و با پلکی نرم
دوباره تابلوی در خواب و مقابل چشمانم که رضا بود
را نگاه کردم

دستش را زیر سرش سرانده و همچنان خواب بود
روبهرویم و با فاصلهی خیلی کم و باور پذیر برای
منی که هیچ وقت این لحظات را به این خوبی تصویر
سازی نکرده بودم

با تکان خوردن پردهایی که لای پنجرهایش باز بود دلم

دنبال بهانه خواست دوباره مهمان آغوشش باشم. بی
معطلی سرم را کشاندم سمتش و تا زیر گلایش به
سختی و با مشقت زیر سرم را روی بازویش تنظیم
کردم.

چشمم را دوباره بستم و به امید بیدار شدنش خودم
هم سعی کردم بخوابم. خواب که نه. تصور و همان
تکرار حرفهای دیشبی که نمیدانستم چند تا نو
عروس و شبیه من آغاز مشترکشان همین شکلی
بود.

3597

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اما تا بیایم نجوای رضا را دوباره تکرار کنم صدای
ضعیف و زنگ گوشی باعث شد این تابلوی در خواب
تکان بخورد.. ولی تا متوجهام شد نچی کرد و با
احتیاط از بهم نخوردن موقعیت ماهورایش در صدد
پاسخ به مخاطب سمج که انگار یادش رفته بود ما در
چه شرایطی هستیم برآمد
خمیاز هکشان یک چشمش به چشمهای بازم که خورد
:با لبخندی کوتاه پرسید

بیداری؟ _

اوهومی کردم و باز هم قصد دور شدن سرم از بازوی
نرم و گرمش نداشتم. منتظر شدم با صاف کردن

:صدای خشدارش مشغول صحبت شود
مرد حسابی.. الان وقت زنگه؟_

صدای پشت خط فریدی بود که فقط میخندید و با
همان خندهی بلندش میخواست یک توک پا برود دم
در.

چشم از تصور درخواست فرید گشاد شده بود که
رضا گوشی را پایین آورد.. روی پا تختی گذاشتش و
به جای رفتن و منتظر نگذاشتن فرید هر دو دستش
دور تنم پیچیده شد...دیشب تا حالا چقدر اینکارش به

3598

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دلم مینشست که سرم را به سینه‌اش چسباند و لب
زد:

برم... تا نیومدن ماه عسلشونم با ما شریک بشن_
خندیدم و در عین حال دلم نمی‌آمد این آغوش گرم را
از دست بدهم...حتی تا رفتنش دم در و برگشتن...از
اینهمه بیجنبه بودن خودم تا بیایم و تعجب کنم رضا
پیراهنی تنش کرد و دو دستی که روی موهایش
میکشید اتاق را ترک کرد. اتاقی که با چند پله در
طبقه‌ی مجزایی قرار داشت و حالا با روشن بودن هوا
متوجه شده بودم دو طرفش پنجره‌های قدی و بزرگ
دارد.

تا رضا برود و بیاید دستم بالا آوردم و به حلقه‌ی
زیبای سر سفره‌ی عقدمان با دقت نگاه کردم. تک
نگینش را با نوک انگشتم لمس کردم و اینبار حواسم
پرت لاک نقش بسته روی انگشتم شد. رنگ سرخش
چشم نواز بود... رضا دیشب که نوازشهایش خاص و
تازه بود از همین رنگ دلبرشان هم تعریف کرده
بود.. دلم از این همه عشقی که شاملم شده بود
همچنان شاد و سرمت داشت لذت میبرد
نگاه ساعت روی دیوار که نشان میداد همچین هم

3599

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سر صبح نبوده است. دست لای موهای رها شده بردم
که دیشب بدون خشک کردن لای حوله پیچانده بودم و
از حسرت دو رشته‌ی فر شده اش که اخر هم به دل
عروس دیشب مانده بود ادم اه بکشم که با صدای
صحبت بلند سرم از بالش جدا شد. نیم خیز شدم و با
دراز کردن دستم لای پرده را کمی کنار زدم. فرید و
سمانه بودند که نزدیک پله ها ایستاده بودند... لبشان
خندان بود ولی به خاطر افتاب تیز هر دو عینک به
چشم داشتند که متوجه دو سبد کنار پای رضا شدم. به
نظر میرسید صدای سمانه از خنده‌ی بلندش نشان از
نقشه و شیطنت جدیدش میداد. تا عینک از سر

چشمش برداشت و با گامهای بلند از پله ها که بالا
آمد نچی شبیه رضا کردم و ناراضی مجبور به ترک
جای نرم و گرم شدم

مهمون نمیخوانین؟... کجایی عروس گلم؟.. بسه_
دیگه... عروس بازی تموم شد ماهی خانم... کنده شو
از اون تخت... بیا بگو ببینم گربه رو کدومتون اول
کشتین؟... نگا.. نگا خونه رو ترکوندن... حداقل آثار
قربون صدقهتونو جمع میکردین... دیشب تا حالا
فکرم درگیره. ببینم زپیه رو عموم راحت باز کردش

3600

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یا کشتی گرفتین باهاش؟

لبم از شنیدن حرفهای رگباری و شیرین سمانه باز
شدند که بدون توجه به پوششم دنبال دمپاییهای پای
تخت، سرم را کج کرده بودم. صدایش هر لحظه
نزدیکتر میشد و اعلام حضور میکرد

یه ندا بده بدونم کجا لحظات شیرین زن عمو شدن_
رو تجربه کردی،... اصلا زندهایی؟

اینبار لبم با تصور حرفش بین دندانهایم از خوشی
..مانده بود چه کند که دیگر در اتاق بود

نگاه صورت گل از گل و شکفتهاش که موهایش را
بیقید روی شانهاش رها کرده بود سعی کردم عادی

باشم وقتی داشتم همان موهای خودم هم یک طرف
شانه جمع میکردم... با پفی که داشت بیشک شبیه
شیر بیشه شده بودم
به تو چه فامی ل کنجکاو دوما؟ اگه مجال بدی چشم_
باز میکنیم ببینیم کجای کاریم
سمانه‌ی سر حال و مسرور از تماشای یک عروس
تازه از خواب بیدار شده دو دستش را برایم باز کرد و
بیتفاوت گفت
بیا بغلم ببینمت...چه لعنتیم شده واسه من با این_
3601

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لباسش ..همین پر و پاچه رو ریختی بیرون...که
عموم دلش نمیخواست تا دم درم بیاد و تنهات
...بذاره
:خندیدم و با دست گذاشتن دو طرف کمرم شاکی گفتم
این همه راه اومدی به پرو پاچه‌ی ما گیر_
..بدی؟...خوبه خودتم داری
از حاضر جوابیم جا خورده بود که دستهایش را
انداخت و با جمع کردن لبخندش حالت جدی به
خودش گرفت وقتی گوشه های چشمش هم جمع شدند
صبر کن ببینم...تو چرا این همه سرحالی؟...مگه نه_
که الان باید سرخ و سفید بشی؟...اصلا بگو ببینم

...عموم چرا قیافهش شبیه فاتح قله های عروس
برای ادامه ندادن حرفش خیز برداشتم سمتش که جا
:خالی داد
...واه واه...بلا به دور_

سمانه آمده بود با حرفهایش هم شرم بر وجود لبریز
از خوشیم بدواند هم اینکه با شیطننت زیر زبانت را
بکشد. به جای اینکه بخواهد ماندنش در جایی که به
قول خودش عمویش و لخرجی کرده بود، بیشتر از
چند دقیقه شود وقتی در آغوشم گرفت با خنده دست

3602

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دورم پیچاند و عقیده داشت چقدر بوی
.عمویش را میدهم

بیپروا حرف زدنش برایم شیرین بود...سمانهایی که
بهانه داشت برای دست انداختنم با نگاه کردن به
صورتم یک لحظه کوتاهی جدی شد و خیره به
مردمک چشمم خبر داد، عمه رعنائش دیشب از
دلواپسی دخترش خواب نداشته و خوراکش شده بود
.نگرانی برای عروس شدن دخترش

:یاد رعنا داشت دلتنگم میکرد که اضافه کرد
حتم دارم از تواناییهای بلقوهای برادرش خبر داشته_
که نگران بود...حالا راستشو بگو ماهی...عموم

توانایی بلقوه هم داشت؟

همین شیطنتش دوباره صدای اعتراض را درآورد و باعث شد معترض شوم و قصد کنم به فرید بگویم بیاید ببرمش. ان هم سمانهایی که اصلاً برایش مهم نبود چقدر دارد معذبم میکند اضافه کرد

اصلاً به من چه که یه هفته ور دل همین.. تو فقط_ لطف کن تکلیفمو روشن کن... اگه خبری نیستش من کاجی و متعلقاتشو ببرم و فردا بیارم... هان عیوس؟ اصلاً وقتشو بگو کی که همون موقع کاجی تازه و

3603

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...گرم بیارم... داغش اثر داره

و باز در نهایت خرسندی از حضور و حرفهای زیرکانه اش یک بالش سبک از روی تخت برداشته و سمتش پرتاب کرده بودم که برود

ولی سمانهی خوشحال با خوشی بالش را بغل گرفت و: برای ادامهی حرص دادنم گفت

اینجا چه بزرگ و دلپازه.... میگم ما که همه چیمون_

مشترکه... چطوره ماه عسلم بیایم کنارتون... تنهایی

...حوصلهتون سر میره

خندیدم و یک لازم نکردهی سرخوشی گفتم که بالاخره سمانه را فریدی که بیرون و کنار عمویش بود صدا

کرد تا رفع زحمت کنند

سمانه با بوسه ایی که روی صورتم کاشت و رفت چه خوب که انرژی و حرفهایش حال خوشم را خوشتر کرد و رفت

رفت و من با دیدن تختی که انگار از بهم ریختگیش جرات و انحراف فکری سمانه بیشتر شده بود، مرتبش کردم... از سرویس همین اتاق استفاده کردم و صورتم را شستم که با حس خوب از طراوت اب، شانه به موهایم کشیدم و با نگاه به خودم تا رضا ان

3604

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دو را بدرقه کند مدادی به چشم کشیدم و لبهای بیرنگم را رنگ و رو بخشیدم... رنگشان شبیه گل انداختن صورتم که شد با همان به قول سمانه پر و پاچهی لعنتیام، بیرون رفتم.. رضا همان دو سبد را روی میز و در سالن گذاشته بود. صدای اب از سرویس میامد که نزدیک میز شدم... کنجکاو دیدن محتویاتش صدای رضا هم از پشت سرم آمد تا دست دور ظرف فلزی بگذارم دستهای رضا روی کمرم بود... سرش را روی شانهام گذاشته بود که با لمس گرمای ظرف لبخندی له همان گرما روی لبم نشست

همش واسه ماست؟_

...چه خبرم هست_

اینبار دستم روی پاکت پر از مغز نشست که درش را
با روبان گره زده بودند

سبد بعدی بطریهای روبان پیچ و رنگارنگ با شربت
و نوشیدنی بود..حتی شاخه های زعفرانی نبات هم
دورش روبانهای قرمز داشت. نان تازه و برش
خورده هم درون بسته‌ی روبان پیچیده بود که از دیدن
ظرف عسل دلم از این همه شیرینی و خوشی لبریز

3605

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:خوشبختی شد که رضا با خوشحالی اضافه کرد

...بیا...کور از خدا چی میخواست ماهورا خانم_

واسه رد شدن از مرحله‌ی نامزدی و رسیدن به خانم
خونه مقدماتش هم حی و حاضره...تا از دهن نیفتاده
..بخوریمش

خندیدم و با تعجب اشاره به ظرف گرم با عطر هل و
زعفرانیش سر کارش گذاشتم. در نهایت بدجنسی
:اضافه کردم

:اینو فقط عروسا میخورن _

:و رضایی که دل به دل شیطنتم داده بود پرسید
لابد دامادا هم وایمیسن و دهن خشک نگاش_

میکنن؟

خندهی بی قید و بندم از شکمو بودنش در اولین صبح
مشرمان رها شد و سرم را تکان دادم و چرخیدم
سمتش... بلافاصله هم با همان خنده دست دور گردنش
حلقه زدم... برای اولین بار روی نوک پاهایم ایستادم
و تا رضا حلقه شدن دستهایم را باور کند لبم روی
صورتش نشست و بدون عقب بردن سرم همانجا لب
زدم:

دقیقا... دوماذا مثل یه پسر حرف گوش کن میشینن_

3606

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تا عروس خانم از طعم و مزهی کاجی واسش تعریف
کنه.

باور کرده بود.. رضای زودباور منی که مرد زندگی و
لحظاتم شده بود به همین راحتی قبول کرد که کاجی
را او نباید بخورد... طولی نکشید که خندهی ریز ریزم
از این باورش در تمام لحظات خوردن صبحانهی
مفصل بهش کش انداخته بود و تا وقتی که خودم
برایش یک لقمهی کوچک گرفتم، خواستم با افتتاح
مزهاش اصول کاجی نخوردن داماد را بهم بزنیم
آخر مرد مهربان زندگیم که دیشب به خاطر رعایت
حال عروسش از حس طبیعی مردانهاش چشم پوشی

کرده بود به قدری برایم عزیز شده بود که حدش را
خودم هم نمیتوانستم اندازه کنم. رضای مهربانی که
دیشب با وجود استرس و دلهره‌هایی که داشتم با این
کارش باعث شده بود در اولین فرصت دیدارم با
مادرش، دستبوس زنی باشم که حاصل تربیتش شده
بود رضا...چه خوب که حاج خانم با وجود اخلاق
خاصش سربلند بود و برای این کار بزرگش فقط
قدردانی و تشکر از دستم برمیآمد
زندگی من با روزها و لحظاتی که در ویلای خلوت و

3607

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پر از درخت رقم خورد رنگ و بوی تازهای پیداکرده
بود. به قدری این روزهایم تفاوت داشت که وقتی به
عنوان زن همین رضای پر از محبت شدم به خودم
برای داشتنش هر لحظه بیشتر از قبل بالیدم. داشتن
این همه توجه و ملاحظه و صمیمیت را به تمام
غصه‌هایم فخر فروختم. به لحظاتی که اشک و تنهایی
دروغم سایه می‌انداخت همین مرد را نشان دادم که هر
..چه بود پر کشید و رفت

تمام این ساعتها و کنار هم خوش بودیم...به قدری
خوش که تا می‌آمدیم برای صبحانه و کالریش چانه
بزنییم ظهر میشد. بعد تازه یادمان می‌آمد تمام این

مدت را که چانه میزدیم انرژیمان تحلیل رفته است
و دوباره با چانه زدن و شرط و شروط شروع به
پختن و شستن میکردیم.. تمام این مدت با شعاری که
رضا میداد کوتاه میآمدم وقتی عقیده داشت آتش به
پس اندازش نزده است که در ماه عسلش هم رژیم
بگیرد.

نمیدانم خوشبختی برای دخترهای تازه پا گذاشته به
دنیای زنانگی چه رنگ و حسی داشت؟ تا به حال
پیش نیامده بود و از هیچ کس نپرسیده بودم ولی اگر

3608

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ببینم دختری که در استانهی عروس شدن باشد و از
من سوال کند برایش خواهم گفت خوشبختی یعنی
ارامش داشتن کنار مردی که دوستش داری. خوشبختی یعنی
همین
ما

شدن... یعنی همین شانه به شانهی شریک زندگیت قدم
زدن... یعنی شب شاکر خدا باشی که فردایت هم قرار هست با
صاحب

همین تکیه گاه شروع شود

خوشی کنار رضا بودن یک تجربهی تازه و جدید
برای منی بود که زمان و سرنوشت مجال نداده بود

شبیه‌اش را بین مادر و پدرم ببینم... لمس و درک این
خوشبختی برایم تازگی داشت چرا که ر‌عنا و می‌عاد از
این‌هایی که من داشتم با رضا تجرب‌ه‌اش می‌کردم
نداشتند. یا اگر هم بوده من نبودم و ندیده بودم

تصور تنهایی ماندن و حس و حال
الانش... حتی با اینکه تماس هم گرفته بودیم و او
نگران حالم پرسیده بود خوبی مادر؟ و من دل‌واپس
شده و پرسیده بودم چه کسی پیشش هست.. نمی‌دانم
جوابش برای دلخوش کردنم بود یا چه که می‌گفت
شهین و نادره به اندازه‌ی اینکه بخوابد تنهایش

3609

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیب‌ه رمضانی

می‌گذاشتند، دلم آرام می‌گرفت. ممنون همین دو زن
میشدم که ر‌عنای تنهای من را درک
می‌کردند... ر‌عنایی که خبر داد روز اولی که کنار رضا
خوشبختی را تجربه می‌کردم می‌عاد هم با بقیه شب را
مانده بود و از آنجا که خانه شلوغ بوده و بیم‌حلی
شدن طاقت برادرم را سر‌می‌برد، رفته بود

روز چهارم از شروع مشترک‌مان بود که با هم برای
خرید تا فروشگاه و سر شهرک رفتیم... پیاده و سلانه
سلانه... با هم حرف زدیم و گپ زدیم و وقتی رسیدیم،
خرید کردیم... حتی یک آن دلمان خواست همین که

برگشتیم ویلا برویم ادامهی ماه عسلمان را کنار دریا
و چند کیلومتر دورتر از اینجا قدم بزنیم... همین
دلمان خواستن ما را آخر شب عازم انجا کرد ولی
قبلش باید وسیله برمیداشتم... همین نیازمان به
وسیله بهانه دستان داد که یواشکی و بدون اینکه
کسی خبر داشته باشد رفتیم خانهمان... دزدکی از
پله ها بالا رفته بودیم و کلید به در انداخته بودیم... تا
من وسیله ها را بردارم رضا پای گلدانها را چک
کرده بود... اب داشتند که نوازیشان کرد و از
خانهای که منتظر بود برویم و زندگیمان را شروع

3610

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کنیم بیرون آمدیم

:زنجیر

دزدکی آمدنمان عین بچگی کردن و شیطننت بود که
دم در واح د ر عنا از دیدن کفشهای جفت شده و
پادری تمیزش دلم برای برگشتن و ندیدنش رضایت
نداد

کیلدهایم را داشتم و رضا که به این اصرارم و رفع
دلتنگی میخندید، به در انداخت. رعنا بیاحتیاطم نه
پشت در را انداخته بود نه قفل و بستش را چک کرده
بود. رضا را دم در جا گذاشتم و پاورچین و روی

نوک پا چشم در خانه دنبال رنا چرخاندم. هیچ نوری
جز از اتاق خودم در خانه‌ی تاریک جایی نداشت
پاورچین و دلتنگ وقتی رنا را به جای در اتاق
خودش بودن روی تخت دیدم بغضم برگشت.. حتی
وقتی بالش را در بغلش ان هم فشرده دیدم دیگر
نماندم تا رنای تنها و پناه برده به تخت و بالش
ماهورایش را ببینم. چشم به جای رفع دلتنگی پر شد
و قبل ترک خانه کنار رضا نگران هوای دم کرده‌ی
خانه شدم و لای پنجره‌ی اتاق رنا را باز گذاشتم تا
یک وقت از این بیهوایی بد خواب نشود

3611

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

روزهای من با رضا این دوری را هم داشت که خیلی
زود با حرفها و قولهای رضا دلم گرم شد که رنا
نزدیک خودمان هست و مشکل تنهاییش با این قولها
برایم کم رنگ شد

روزهایی که با اتمامش وقتی به سر زندگیمان
برگشتیم رنا با اینه و قران و روی باز منتظرمان
بود. روزهایی که به احترام بزرگتر بودن حاج رسول
بعد به دیدارشان رفتیم و دیداری تازه کردیم. انجا که
با وردمان شاهد قربانیکردن گوسفند و آخرین رسمی
که حاج خانم برای سروسامان گرفتن بچه هایش انجام

میداد، شدیم. انجا که به جز دختر رنا بودن، نسبتم
نزدیکتر شده بود و با رضای کنارم چقدر خوشحال
بودم.

شروع زندگی ما در خانهای جدید زمانی بود که رنا
طبق روال این اواخر سر کارش رفت و رضا هم آماده
شده بود و به قول خودش بعد ده روز خوردن و
خوابیدن کنار زن و زندگیش برود گلخانه... روزی که
به عنوان زن و زندگیش تا پشت در بدرقه‌اش کردم و
رضای پرشور که رفت تکیه به در نگاه خانه لبخند
زنان نمیدانستم از کجا باید شروع به چه کاری کنم.

3612

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و در آخر گوشی به دست دلم خواسته بود در نقش
یک عروس خجسته روی تخت دراز بکشم و به
پیامها و گروه‌هایی که داشتم سر بزنم. حتی با بابا
صحبت کردم که رفته بودند روستا... به یگانه زنگ
زدم که گوشیش خاموش بود و یسنا هم پاسخ نداد. به
جایش سمانه نیم ساعت به حرفم گرفت و حرف
زدیم... خندیدیم و برای هم ارزوی خوشبختی کرده و
قطع کردیم... سمانه هم در شهری دورتر از ما داشت
زندگیش را کنار فرید میکرد. داشتن فرید را به این
دوری ترجیح داده بود که با رویا تماس گرفتم... حال

پارسا را که پرسیدم دل پرش را با گله از ملوک
سبک کرد. ملوکی که روز عروسی ما با حرف
انداختن خاله کبری برای پارسا عزیزش، رک و
راست مخالفت کرده بود.

حتی رویایی که نگران حال پارسا بود تاکید کرد
بچه‌اش از این رد کردن ملوک بیخبر هست و گذاشته
است با گذشت زمان دل پارسای عاشق آرام بگیرد
میدانستم که آرام نمیگیرد که دلگیرتر از رویا گوشتی
را قطع کردم.

دیگر دل و دماغ بلند شدن نداشتم و ترجیح دادم تا

3613

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ساعتها روی همان تخت دراز بکشم و دغدغه هایم
را مدیریت کنم.

دومین ماه از شروع زندگی جدیدم میگذشت و من
همچنان که داشتم هر روز رنگ و روی خوشبختیم
کنار رضا را پررنگتر لمس میکردم، نتوانسته بودم
جایی مشغول شوم. چند مورد همان تهران پیش آمده
بود که رضا نگران رفت و آمدم خواسته بود صبر کنم
و در همین نزدیکیهای خانه و شهرمان انتخاب کنم
با این وجود روزها در خانه بیکار نمینشستم و برای
تهیهی محتوی جدید مشغول میشدم... به تنهایی تا

شب و زمانی که رضا برگردد و رENA برسد خودم را
سرگرم میکردم. پارسا باز نبود... با سمانه دورا دور
در تماس بودم ولی از همه پررنگتر برادرم بود
میعادی که کارش در همین کرج شروع شده بود و
انتظار داشت در چند بار مهمان خانگی خواهرش
شدن رENA بر خورد ملایمتری داشته باشد. اما رENA در
نهایت خونسردی با بودن میرفت واحد خودشان و
من و رضا که شاهد این بلاتکلیفی هر دو فقط بودیم
و سکوت میکردیم. دیگر در برخورد هایشان خبری
از قلدری برادرم و رنگ و پریدن رENA نبود. انگار به

3614

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

این سردی عادت کرده بودند و هر کدام منتظر کوتاه
آمدن دیگری بودند

امشب هم مهمان بودن میعاد شبیه چند دفعه‌ی قبل
رENA تا متوجه شده بود برادرم هم حضور دارد با یک
تماس کوتاه خواست ما شامان را بخوریم که خودش
خسته هست و میل به شام ندارد

میعاد با رفتار امشب و تکرار دوباره و دوری رENA
چند تایی سیگار کشید و بدون خوردن چای و شام
حتی زبانش به خداحافظی نچرخید و با بسته شدن در
ان هم از شدت کوبیده شدن شانه هایم پرید وقتی رفته

بود. نگاه جای خالی و زیر سیگاری پرش بدون
اینکه خودم هم میلی به غذا داشته باشم میز چیده
شده را جمع کردم و با رضا تماس گرفتم
گلخانه بود و خسته که تا متوجه شد ر عنا پیشم نیست
مثال شبهای دیگر که خودش نبود تاکید کرد بروم
پایین و کنار ر عنا باشم. نگران تنها ماندم بود و قبل
خدا حافظی سفارش یک ماکارونی پر گوشت هم برای
ناهار داد و بدون توجه به اعتراض اضافه کرد؛
امشب شام نخورده است تا جبران ناهار مفصل فردا
را کند. حتی با بدجنسی یادآوری کرده بود

3615

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

جان من بذار رشته هاش خوب نرم بشن...خواهرم _
چی یادت داده ماهورا؟

:خنده‌ی متعرضم را دوست داشت که تا گفتم
حالا که ایراد گرفتی سرراحت یه ماست کم چرب _
بگیر با خیار ای گلخونه تا یه ماست و خیار واست
درست کنم که نه رشته داره نه کالری
باز هم خوشی این چانه زدنمان با خنده همراه بود
انگار رژیم و کالری بهانه بود تا خنده و شادی ساده
را تکرار کنیم و امان از میعاد که تا گوشتی را قطع
کردم با اسمش خنده و خوشیم پر کشید

اما وقتی با فاصله گرفتن رونا رو به رو میشدم
نمیتوانستم شبیه معیاد خوش بین کنار آمدنش
باشم..میعادی که قبول نداشت اشتباه کرده است
انتظار داشت رونا همچنان مطیعش
باشد..چرا؟...چون زن بود...چون قانون و اطرفیان
نمیخواستند به این تصمیمش احترام بگذارند
میعاد همچنان به خاطر همین چونهایی که باورش
داشتم انتظار کوتاه آمدن داشت
دوباره با فکری درگیر در و پنجره را بستم و با
برداشتن گوشی و شارژر از پله ها پایین رفتم...حدس

3616

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زدم رونا خواب باشد که تا امدم کلید به در بیندازم
متوجه کفشهای میعاد پشت در شدم
نمیدانم چرا دلم شور زد و برای رفتن و نرفتن با
خودم چند دقیقه‌هایی کلنجار رفتم...حتی گوشم را به در
چسباندم و هیچ صدایی را نشنیدم
با تصور اینکه رونا خواب هست و میعاد چگونه
داخل رفته است دل به دریا زدم و با چرخاندن کلید در
را به اهستگی باز کردم و سرم را اول از همه تو
بردم...خانه در سکوت بود و اگر کفشها را نمیدیدم
باور نمیکردم میعاد هم در خانه باشد...اما صدای

صحبت رعنا باعث شد کامل داخل خانه شوم و در را
به نرمی پشت سرم ببندم
میشه این مسخره بازی بچه گونه تو تموم کنی؟_
رعنا صدایش خسته بود و آرام وقتی جواب داد
چیو میخوای با حرفات ثابت کنی...هان اقا میعاد؟_
معلوم نیست؟_
نه_

جواب منو کاملتر بده رعنا_
یعنی واضح نبود که نه گفتم؟_
ولی اون چیزی که میخوام بشنوم نیست_
3617

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ه ه...نمیدونم چرا خسته نمیشی از این همه_
متشکر بودن...هر چند وقت یه بار میای جلو چشمم
که چیو ثابت کنی؟
:میتوانستم غرش برادرم را بشنوم وقتی گفت
..میخوام به توی نفهم_
دستم روی قلبم بود که شدتش لبه های شالم را مچاله
کرد.

تو درست میگی...اره من نفهمم...نفهم بودم که این_
همه زیر گوشم داشتی دورم میزدی و نفهمیدم چه
خبره..البته میفهمیدم...بیشتر خودمو گول

..میزدم...حالام حق داری اینا رو بهم بگی
..خوبه قبول داری خودتم اشتباه کردی_
اشتباه...درسته..من اشتباه کردم که تا تونستم رو_
خلق و خوی تندت سرپوش گذاشتم چون خودمو
مقصر میدیدم واسه نداشتن بچه....اشتباه کردم هر
وقت نبودى و پرسیدن شوهرت کجاست...گفتم کار
داره...گیره...اشتباه بزرگ من تو بودى که اشتباهى
..دور شدن تو توجیه کردم
چیه?...افتادى به توبه کردن که داری اعتراف_
میکنی؟

3618

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

رعنا سکوت کرد...در فاصلهی این سکوتش نفس
حبس شدهام را رها کردم که سوز صدای رعنا باعث
شد دوباره نفسم را حبس کنم
گوشی و سیم شارژر در مشتم دیگرم عرق کرده بود
که صدای رعنا بلند شد...رعنایی که فریاد نزد وقتی
هیچ وقت فریاد زدن و بلند کردن صدایش را بلد
..نبود

تو اسمشو بذار توبه...ولی من میگم از حال_
...خوشمه که دارم این روزا حسش میکنم
لابد با اب میوه گرفتن واسه زنایی که تو اون زیر_
..

...زمین بو گند عرقشون عقلتو کم کرده
نمیدونم چرا هر چی بیشتر باهات هم کلام میشم_
بیشتر از خودم متنفر میشم که چجوری یه عمر
..تحملت کردم

یواشتر بتازون خانم مستقل...دیگه خیلی خودتو_
دست بالا گرفتی...دو روز رفتن قاطی مردم و با چهار
تا ادم گشتن چی به روزت آورده که پشت پا میزنی
به شوهرت و حراج ابروش؟

...همین جملات کافی بود که رعنا برآشفتم
محض رضای خدا یه خورده بیا پایین از اون توهم_
3619

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ادم خوبه...بیا و ببین که چقدر حالم با همین کارا
چقدر خوبه...چیزی که هر چی میگردم کنارت
نداشتم...اصلا واسم مهم نیست برداشت شوهرم که
بلد بوده ده سال فریبم بده چیه و چی میگه وقتی که
حال خودم...خودم با همینا خوبه...اینم بدون من این
حال خوبو دوست دارم...الانم برو بیرون و درم
ببند... بذار استراحت کنم

لیاقتت همیناست که توشون داری دنبال ارامش_
..میگردی

ارامشو خوب اومدی...الانم حواستو جمع کن ببین_
niceroman.ir

واسه بار اخر چی میگم...قراره از این به بعد خودم
تصمیم بگیرم چی واسم خوبه...چی بد...البته
امیدوارم فهمیده باشی که فقط تویی که حالمو بد
میکنی. دیدنته که...آزارم میده...پس لطف کن دیگه
...نباش...نه جلو چشم نه هر جایی که من هستم
..و اگه نخوام_

میل خودته که دوست داری بیمحل شی...هر چند_
دیگه هیچی تو به من ربط نداره ... الانم اگه دارم
تحملت میکنم چون برادر ماهورایی...چون یه نسبت
...تازه با برادرم داری...چون ماهورا واسم عزیزتره

3620

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

پس حالا که این دیدارای سر تا پا خوشی رو_
..ازشونه که دارم بهتره برم ازشون قدردانی کنم
غرش رعنا شبیه خودم بود که دندان روی هم
میساییدم

حق نداری به اونا کاری داشته باشی ..حیف دیر_
فهمیدم که تو چه جونوری بودی...البته بودی... من
نمیدیدم...خودمو به کوری زده بودم...چطور دلت
میاد به اونا کار داشته باشی؟
:برادرم تمام نمیکرد که پیروزمندانه جواب داد
خوشحالم که یه وسیله هستن تا هر چند وقت یه بار_
_

چشم به جمالت روشن شه
وسيله... خجالت بکش... برو و يه خورده با خودت_
تو تنهائی فکر کن چقدر ميتونه يه برادر پست باشه
که بيداد و با خواهرش معامله کنه... واقعا شرم بهت
که واسه تهديد من از ماهورا ميخواستی مجبورم
کنن بيايم تو خونهائی که تو خریدی و اون تمکين
..کوفتی رو کردی چماق

پس خبر داری تو خونهی کی هستی؟_
روز اول... اما نيومدم تو معامله و فکر کثيفت_
شريک باشم... موندم تا تکليفم با تو به سره بشه که

3621

شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضانی

... اينجارو هم پست بدم تا رو اموالتي بيداد و زياد شه
فعلا کاريت ندارم... تا خسته شی... ببينم تا کی قراره_
به اين روند تهوع اورت ادامه بدی ..ولی خوب گوش
... کن... که ديگه حق ندار

داد کشيدن رعا عين فرياد درون خودم بود
تو هم ديگه حق نداري واسه من تکليف مشخص_
کنی... کوتاه اومدم چون هنوز مهر ازدواج جگر
گوشه هام خشک نشده... کوتاه اومدم و اگه جلو
خانوادهام آبرو داری کردم و حرف نزدم واسه خاطر
دخترم بوده که روزی روزگاری سرش به خاطر توی

خطاکار پایین نیفته... فهمیدی یا بازم واست بازش
کنم؟!... دیگه نمیخوام اینا رو بذاری پای تعیین کردن
حق و محدوده واسه من... الانم خوش اومدی... برو
... که اگه حرفی داری بیا و سر وقت جلو قاضی بزن
میعاد تا امد کور خواندی بلندتر فریاد بزن وسط
فریادهایشان ایستاده بودم.. نگاه رعنا رویم خشک
شد و خشم میعاد کنارش

وقتی تا روی دو پا نتوانستم بند شوم.. رعنا هول شد
و میعادى که باروت خشم و فریاد بود با افتادند روی
زمین کوتاه امد... رعنا روی صورتش زد و من با

3622

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

تکان دادن دستم خواستم اطمینانش بدهم که فقط توان
پاهایم رفته و حملهایی در کار نیست
رعناى دلواپس حالم دورم را گرفت و برادر مدعى
مسئولیت و زندگی ما را ترک کرد و با کوبیدن در بهم
دوباره دورى را انتخاب کرد. همیشه همین بود و این
اخلاقش که دیگر ربطى به شریفه نداشت. ذات
.. خودخواهش همین بود

رعنا دستم را گرفت.. بلندم کرد و با پاک کردن
اشکهای صورتم خیلی محکم دو طرف صورتم را
بقاب گرفت و گفت

غصه چو میخوری...مگه نمیبینی دیگه اون_
رعنا ی همیشه قانع مرده مادر...اینی که رو به رو ته
یکی دیگه است...قربون اون چشای قشنگت...اشکتو
نریز که داداشم فردا بیاد ببینه زنش غصه داره،
همینو غصه میکنه تو دلش و تو هم دوباره رژیم
...میبندی به خیک داداشم
خندهی رعنا به حرف و توجیه خودش دلگرم کرد که
دیگر فرار نیست بعد بگو و مگوهایش با میعاد قرص
و خواب و کوتاه آمدن را انتخاب کند...رعنا حالا که
شروع کرد به جا پهن کردن برای دخترش، از

3623

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برنامهی تور دو روزه با نادره و شهین به کاشان
گفت :

مدیونی اگه فکر کنی خواهر شوهر بازی دراوروم و_
دعوتت نمیکنم باهام بیای...فقط و فقط دلم نمیخواد
.. داداشم دو شب بی سر و همسرش باشه
خندهی تلخم را در سینهی رعنا پنهان کردم وقتی
امشب که رضا نبود نوازشم کند، دستهای رعنا تا به
خواب بروم جبران نبود رضا شدند. و چه خوب فردا
هم شبیه روزهایی که صبح زود میرسید قرار بود
صبحانه کنار هم باشیم

..اینا جا مونده بود از پارتای عروسی
با صدای زنگ گوشی سرم را از روی کتاب بلند کردم
و با برداشتن عینک از سر چشمم جواب رENA دادم
خوابی مادر؟_

:نگاه ساعت تکیه زدم به تاج تخت
..سرم به کتاب گرم شده...یادم رفت ساعت چنده_
از آنطرف صدای بلند شهین مجال نداد رENA حرف
بزند.

افتخار بده و پیش مام بیا عروس...پاشو بیا ببین_
چه آشی واست پختیم

3624

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:لبخندی به حرفش زدم که رENA شاکی شد
مجال بدین حرفمو بزنم _
لبم از سرحالی صدای رENA بیشتر کش آمد. نادره
:اینبار صدایش بلند شد
پاشو بیا گل روتو ببینیم... ما که خیری از خواهر_
شوهر ندیدیم...بیا لااقل یه خورده دلمون خوش شه
..قبل انقراضتون یه مورد نادر دیدیم
پاهایم را روی زمین گذاشتم و با خوشی میخندیدم که
رENA با نچی کشدار از محدودی خندهی دو دوستش
:دور شد و پرسید

..چرا نیومدی پایین؟ تا تو بیای شامو میکشم_
پشت پنجره ایستادم و گفتم
نوش جان... شما بخورید...منتظر رضام...کلی هنر_
...خرج کردم و شامم پختم
نادره صدایش دوباره غالب سوال ر عنا شد و خواست
در ازای یک کاسه اش دهان سوزشان خورشت
قرمهی ماهورا را مآوضه کنند. چشم گویان گوشه را
که قطع کردم میدانستم دنبال سوژه میگردند تا دستم
ببندازند که همان هم شد
چند دقیقه بعد شهین با آن بلیز و شلوار خانگی یک

3625

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شال روی موهایش انداخته بود و پشت در با یک
کاسهی اش پر نعناع و پیاز و سیر ایستاده بود
از دیدنم همان ابروی هشتی و نازکش را بالا انداخت
و به صورتم نگاه انداخت و تا سینی دستش بدهم کلی
جوون و متلک بارم کرد و چشمک زنان قبل رفتن
گفت:

الان میرم چغولیتو به خواهر شوهرت میکنم که _
قراره دادششو سخته بدی
انرژی بیپایان این دو دوست باعث شد برای رسیدن
رضا دلم بیتابی کند. دو روز و شب بود که یک سره

در گلخانه مانده بودند و به روال همیشه کارشان زیاد بود.

مطابق شبهایی که دیر میآمد و خسته میرسید خانه، دلتنگ پشت پنجره منتظرش بودم. سکوت کوچه و چراغ روشن خانه های رو به رو پیش چشم بود و همچنان منتظر رسیدنش با افتادن چراغهای ماشین مقابل در لبخند زنان از کنار پنجره دور شدم... چراغهای سالن را روشن کردم و برای سرکشی دوباره به غذا از عطر و بویی که راه انداخته بودم لبخند زنان یک دور لبهایم را رنگ و

3626

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

روی سرخی با کشیدن رژ و رویشان بخشیدم... تاپ و شلوارک تنم را مرتب کردم و با جمع کردن موهایم روی شانه پشت در منتظر شدم... به قدری ضایع منتظرش بودم که تا صدای زنگ بلند شد. دستگیره را برای باز کردن پایین آوردم. تا دیدمش توجهی به دو دست پرش نکردم و با بسته شدن در دستم دور شکمش پیچیده شد. ذوق و دلتنگی باعث شد فقط بخندد و کیسه ها را روی زمین بگذارد. باگرفتن چانهام رو به بالا نگاه چشم لب زد. صبر کن برسم... من که همش معتلّق به خودتم-

خندیدم

اینا چیه میمالی به لب و لوچهات... حواسم...
..نبود... اه.. اه

:با خنده وقتی دستم را باز میکردم جواب دادم
..تقصیر منه خواستم اساسی تحویلت بگیرم...
مخلص مدل تحویل باز اارتم.... ولی جان من نزن از...
...اینا.. صولت میگفت سرب دارن
بیپروا و بلند خندیدم و با اخم یک چشم روشنی هم
..حوالهی صورت خسته و سادگیش کردم
چشم روشن... شما اونجا کار میکنین یا از مضرات..._

3627

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سرخاب ز ناتون حرف میزنین؟

شانهایش را بالا انداخت و حین اینکه خم شد و
:کیسه ها را برداشت تا دم سینک برد گفت
..خانمشو برده بوده دکتر اونجا شنیده بود..._
باز هم خوشی توجه و نگرانیهای خاصش برایم یک
ارامش خاصی به همراه داشت. حتم داشتم مسیر
بعدیش برای شستن لبهایش بود که همین هم
شد... حین باز کردن دکمه های پیراهن آستین کوتاهش
نگاهش کردم و دوباره از دیدن بسته های پر عطر
فلفل و گوجه و بادمجانه های قلمی دلم شور و شوق

زندگی بیشتری گرفت

بسته ها را تا بیاید جابجا کردم و از صدای شیر اب
لبخند زنان حوله‌ی دستی به دست، تکیه به دیوار رو
به رویی سرویس از پشت سر نگاهش کردم
که شیر بست و برگشت کنارم... حوله سمتش گرفتم و
با گرفتنش دست آزادش را دور شانم حلقه کرد و
پرسید:

خوبی؟_

سرم را چرخاندم و با تلاقی دوباره‌ی چشم هر
دویمان لب زدم:

3628

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خوبم و جز ملال دوری یضای خونه‌مون مشکل_
خاصی نیست

:دستش را بیشتر دورم حلقه کرد

شام خوشمزه تو که خوردیم ملال و دوری رو_
..واست جبران میکنم

...با مظلومیت سرم را تکان دادم و لب زدم باشه
حالا دیگر نوبت خودش بود و خندید. از کنارم دور که
میشد اینبار مقصدش حمام بود... دوباره به عادت
همیشه برای شستن پا و جوراب‌هایش میرفت. تا
بیاید با شور و شوق داشتم میز میچیدم که از همان

:اتاق سفارش کرد

.اگه زحمتت نیست سفره بنداز ماهورا-

چشم گویان با ذوق اینبار برای انداختن سفره کوچکی
که کاربردش در این چند ماه بیشتر از میز و صندلی
بود دست به کار شدم

وقتی که برگشت آخیشی گفتم و روی زمین و کنار
سفره نشست. تعریفش از عطر و بوی خورشت را
دوست داشتم..حتی وقتی ته دیگ برشته را برایش
سوا کنار گذاشته بودم سرخوش شد و میدانستم
بیشتر تشکرهاش برای شامی بود که مطابق میلش

3629

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.پخته بودم

تا از کاسهی اش نوک قاشقی برمیداشت پیگیر رعنا
شد و با اطمینان از تنها نبودن خواهرش شبیه خودم
سکوت کرد...روزهای جدیدی برای رعنا با ازدواج و
دور شدن از من شروع شده بود که میعاد غایب و در
حاشیه گذاشته توسط همان رعنا خودش یک علت
.دیگر از تفاوت و روزهای رعنا بود

سفره را جمع کردم و تا ماهورای کدبانو اشپزخانهاش
را مرتب کند برای رضا خسته و راضی از شام،
بالشی اوردم و گوشیش که زنگ میخورد دستش

دادم...برادر بزرگش بود که با هم گرم احوالپرسی
شدند و من با ظرف میوه و سینی چای کنارش
نشستم..نگاهش به دستم حینی که داشت گوش میداد
سرش را کنار کشید و اشاره کرد کنارش دراز
بکشم...با کمال میل سرم کنار سرش نشست و از
نوازش شدن موهایم در حالیکه صحبتش را قطع
نکرده بود حس خوبی گرفتم...مکالمه‌اش که تمام شد
بدون قطع شدن نوازش دستش اینبار موهایم را پشت
گوشم برد و چرخید سمت
بلاخره جواب دادن؟_

3630

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

او هومی کردم و دستم را روی ته ریش زبرش
گذاشتم

..فردام قراره حضوری برم_
خوشحالیم خوشحالش کرده بود که باز نوازشش تمام
ان نگرانی که برای قبول شدنم به عنوان مربی
..آموزشی بود از بین برد
..قبلشم باید یه نامه از دکتر ببرم_
با هم میریم...بازم میگم راهت دور میشه...صبر_
...میکردی تا موقعیت بهتر
خوبهی کوتاهم را شنید و با مک ث دستش روی

موه‌ایم حالا نوبت مردمک‌هایش بود که صورتم را
رصد کند

نمی‌خواهم خودتو واسه کار خسته کنی. صبح و شب _
دارم کار میکنم... واسه تو... هر چیم پول خواستی
خودم هستم

یاد اصرار رعنا برای ناامید نشدن از کار افتادم. رعنا
زخم خورده‌ی این ناامید شدن‌ها مدام تکرار میکرد
دل‌سرد نشوم و باز منتظر باشم موقعیت کاری بهتر
با این حال ممنون رضا بودم که لب زدم
..محبت داری _

3631

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..به پای شما نمیرسه _
..خندیدم

..خوشحالم واسه خودمون ماهورا _
..مشخصه _

خندید و از فرصت استفاده کردم و دو دستم را دور
کمرش حلقه زدم

دو روز نبودم پیشت... دوباره چی خوردی؟.. که _
دستام بهم نمیرسن؟

لبش از خنده بیشتر کش آمد
...یه شام دادیا _

گفتم رنگ و روت زده...بعد اون همه یه کف دست_
نون و سبزیجات یه چی مقوی بیزم...نمیدونستم
ناپرهیزی کردی
خیلی نگران خورد و خوراک سایهی سرتی پیشنهاد_
میکنم اون دو شبو بیا پیشم تا از غصهی دوریت غم
تو دلم پر نشه

:دستهی استکان را دستم داد و اضافه کرد
البته با بچه ها صحبت کردیم تا هوا سرد نشده دو تا_
اتاقم به ساختمون اضافه کنیم
لبهی استکان به لبم نزدیک کردم و خوبی کوتاهی

3632

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زمزمه کردم

تا چایمان را تمام کنیم رضا از درخواست برادرش
گفت که خواسته بود یک سری به مادر و پدرشان
بزنیم. گویا دوباره حاج خانم زانویش از درد قفل
کرده بود و فردا هم نوبت دکتر داشت. هر چند ما آخر
هفته هایمان بعد از ازدواج خانهی حاج رسول بود با
شبیه که خوابیدن در اتاق مجردیهای رضا را دوست
داشتم و اینبار یک روز زودتر از آخر هفته به قصد
عیادت و بردن مادرش برای معاینه نزد دکتر قرار بود
برویم

دوباره و به تکرار هر شبی که قرصم را سر ساعتش
مصرف میکردم با نوازشها و محبتهای رضا نفسم
بند نفسش شد و شبی آرام و پر از حسهای جدید را
کنارش به صبح رساندم... صبحی که این روزها
میدانست گاهی اوقات از عوارض قرص و قبل ترک
تخت دستم و پایم سنگین میشدند، باز دستهای رضا
به کمک میآمدند و به قدری دست و پایم را ماساژ
میداد که رمق تا پاهایم بیاید.

حتی صبح هایی که رضا خانه بود دوست داشتم وقتی
طبق عادت همیشه نان تازه بود. حتی رعنائی که

3633

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صبح زود قصد رفتن به باشگاه را میکرد با ما
همراهی میکرد که با صدای خواهر و برادر از اتاق
بیرون امدم. دور میز نشسته بودند که رعنا شبیه من
مانتو تنش بود و شالش روی مبل ک کنار کیف رها
شده که رضا شرح حال مادرش را برایش داشت
توضیح میداد وقتی پشت میز نشستم... رضا ظرف
عسل و کره سمت گذاشت و از رعنا خواست او هم
همراهمان بیاید... ولی رعنا با فوت کردن به لیوان
شیر داغ رو به من کرد و گفت
تا عروش هست چرا من... قشنگ زنتو میبری تا _

یه خورده بهش برسه
لبهای رضا از شیطننت خواهرش باز شده بودند که
روی تکهایی نان کره مالیدم و با خنده رو به رضا
گفتم:

..دم دست خواهرتی بیزحمت کانالشو عوض کن_
..رضا خندید و سرش را تکان داد
منو قاطی کانالتون نکنین_

:ر عنا شیرش را تا نصفه خورده بود که ادامه داد
فقط حواست به خواهرشوهر بزرگه باشه تا زیاد_
ازت کار و حرف نکشه...ساده نشی مادر

3634

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با حفظ همان خنده لقمه را جوییدم که رضا با تکان
دادن سرش میز را ترک کرد
ر عنا نگاهش به لبخندم بود که چشمک زد و خودش
:هم بلند شد و گفت

رفت و امد بین کانالو مدیون خودتم عیوس_
خوشگل...سلام منو به حاج خانم برسون و بگو کم
این بابای مظلوم ما رو اذیت کنه.. اگه هم دیدی حرف
گوش نمیکنه بگی زنگ میزنم خاله کبری بیاد
خودش متوجه رفتارش با حاجی میشه و کوتاه میاد
..خندیدم و سرم را تکان دادم

تنها میمونی سه روز؟_

شالش را روی سرش انداخت و با برداشتن کیفش
:اضافه کرد

شهین و نادره بنایی دارن... با اجازت واسه یه هفته_
..اتاق تو رزو کردن

گفت و رفت... رضا از همان اتاق که رفته بود آماده
شود با خواهرش خداحافظی کرد وقتی جای خالی
رعنا با لیوان شیر خالی به چشم خورد، باعث شد
یاد آخرین برخورد هایش با میعاد بیفتم.. میعاد ی که بعد
.ان روز با الان که دو ماه میشود خبری نداشتم

3635

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فقط هر بار که به دیدن بابا رفته بودم مهشید و مهسا
خبر داده بودند داداش میعادشان این روزها بیشتر از
قبل به دیدن شان میرود. حتی یکی دو بار شبی هم
.کنارشان صبح کرده بود

دوری میعاد از ما دلیل داشت... ان هم اصرار رعنا به
جدایی و ادامهی این روند بود. با اینکه دلیل رعنا را
با جان و دل قبول داشتم ولی از این نبودن طولانی
برادرم نگرانتر میشدم

هر چند برای رفع این نگرانی نمیتوانستم کاری انجام
بدهم وقتی هم رعنا خودش عاقل بود.. هم برادرم

به خوبی یادم هست رENA صبح شبی که با برادرم ان
:برخورد تند را داشت تاکید کرده بود
ماهورا هر چی شنیدی همین جا چالش _
میکنی... نشنوم به مادر و پدرم حرفی بزنی. هر وقت
ازت پرسیدن چه خبر بگو نمیدونم... بگو رENA به
منم حرفی نمیزنه... نمیخوام مادرم پادرمیونی کنه
.. که ببخش و زشته که اسم طلاق اوردی
و من تا خواسته بودم بدانم چرا؟ یک کاریت نباشه
گفته و رفته بود سر کارش. کاری که اصلا نمیدانستم
درامدش چقدر هست و ایا ارزش این همه ساعت

3636

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

ماندن را دارد یا نه؟... ولی هر چه بود رENA را از این
رو به ان رو کرده بود. این را منی میدیدم که همیشه
خودش را در محدوده‌ی چهار دیواری خانه نگه
میداشت.. ولی از ان روزی که پایش به باشگاه باز
شده بود میشد به وضوح رENای جدیدی را دید
رENایی که با برادرم داشت راه و زندگیش به دو
راهی ماندن و نماندن میرسید بلد شده بود حالش را
خوب کند. رENای این روزها عجیب به من هم توان
.تلاش و مستقل بودن میداد
خیره به نقطه‌هایی که داشتم این فکرها را میکردم

تصویر رضا توجهم را جلب خودش کرد. نگرانم شده
بود از به یک نقطه خیره ماندن که با پلک زدنم
:نفسش را رها کرد و لب زد
قربون چمشاتون خانم معلم... لطف کن سکان اون_
کشتی غرق شده‌تو بده من تا سخته نزد
با لبخند نگاهش کردم و از ته دل به جملهایی که
اعتقاد داشتم حقیقت دارد بشقابهای خالی را روی
:هم گذاشتم و سمتش گرفتم
...قربون دستتون جناب سکاندار... اینام تحویل شما_
فقط قبلش با تایید بشورین تا بوی زه مش بره

3637

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رضای سرخوش از دل دادم به حرفهایش در عین
ناباوری شانه بالا انداخته بود و خواسته بود خودم را
اگر تا ده دقیقه‌ی دیگر نرسانم بادیانها را میکشد و
میرود... آن وقت من میمانم و قراری که اگر دیر
..میرسیدم موقعیت کاریش را از دست میدادم
غریزان میز را جمع کردم و با مرتب کردن خودم
نگاهی به خانه، قبل ترک کردنش لب زدم _خواستون
به خودتون باشه تا بیایم
این خانه را که آرامش خاصی داشت دوست داشتم و
کنارش صاحب نفسهای مردی که در ماشین منتظرم

..بود را بیشتر از جانم میخواستم
کارهایم در مرکز آموزشی خیلی زودتر از انتظارم
درست شد و با قراردادی که امضایش کردم، برای
هفته‌ی دیگر شروع کارم رقم میخورد... خوشحال و
خرسند وقتی با یک جعبه شیرینی به خانگی حاج
رسول رفتیم حاج خانم علیرغم حال ناخوشش تبریک
گفت و حاج رسول الهی شکر گویان پسر و همسرش
را راهی مطب کرد. با رفتنشان که من و حاج رسول
تنها شدیم از اوضاع دخترش پرسید و من چیزی
نداشتم جز خوبه گفتن... ان هم به پدری که میدانست

3638

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

این خوبه گفتن دنیا دنیا حرف پشتش خوابیده
است... حرفی بعدش نزد و با رسیدن رویا و رفع
دلتنگی از هم جویای حال پارسا که شدم متوجه شدم
خانه است. رویا با دلی پر شده از غصهی پسرش
وقتی شنید میخواهم به دیدن پارسا بروم تشکر کنان
اضافه کرد شاید بتوانم از این لاک در سکوت درش
بیاورم.

اما پارسایی که در را بعد چند بار زنگ متمادی
نواختن باز کرد حالش چیزی فراتر از رفتن در لاک
سکوت بود.. پارسای اهل خنده، خوشی از روی لبش

پر کشیده بود...انگار سالها روی این لبهای خشک
خنده هایی که در تصورم از اسمش بود نقش نبسته
بود.

پارسای پریشان ریشش کمی بلند شده بود و تیرگی
همان ریشهای بلند به نظرم شبیه کلاغ شومی بودند
که در آسمان آرزوهای این پسر پر میزدند خبر از
زلزله‌ی سخت میدادند...پارسای پریشان احوال
نگاهم کرد و بدون اینکه دستهایش قدرتی داشته
باشد منی را که هیچ وقت این اندازه به سینه اش
نفسرده بود با انداختن دستهایش دور شانه ام سرم

3639

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

را سینه‌اش نزدیک کرد. گوشت چسبید به انجایی که
قلبش بیقرار از بیخبری نمیدانست چه
کند...پارسایی که بعدش در برابر تعجبم دستهایم را
گرفت...حتی التماس به صدایش پاشید و وقتی من را
سمت اتاقش میکشید گفت

اگه...اگه واسم یه خبر بگیری قول میدم تموم اون_
بیمعرفتیتو فراموش کنم ماهی...فقط بیا یه زنگ
بزن...ازش بپرس ببین حالش خوبه؟...خواهش
میکنم ماهی...دارم از بیخبری دیوونه میشم ..این
دختر بهم گفته بود یه مدت پیگیرش نشم تا خودش

خبرم کنه...منه خر حرف گوش کردم...الان چند ماه ه
خبری ازش که ندارم هیچ...دیشب خواب دیدم تموم
دستبنداشو دارم پاره میکنم...امروز رفتم جایی که
واسش سفارش میفرستاد...اونام بیخبر بودن...زیر
پایم پر شده از این مهره و مرواریدهایی که دونه
دونه شو با حوصله بافته بهم...خواهش میکنم..دستم
به دامنتم...یه زنگ به هر کی که میتونی بزن...من
زنگ میزنم خاموشه...خونه شونو نمیدونم
کجاست...به خدا اگه میدونستم کجاست شبونه از
دیوارشون بالا میرفتم تا پیداش کنم...خیلی بی

3640

شبيه زنجيريم نويسنده: نصيبه رمضانی

انصافين شما دخترا...ادمو عاشق که ميپينين طاقچه
بالا مذارين...بيا ماهورا...خواهش میکنم...بيا
..بشين و زنگش بزن
و منی که مات و مبهوت اين همه التماسش پا در
اتاقش گذاشتم زیر پایم پر شد از مهره ها و
مرواریدهایی که میگفت خواب دیده است...نگران
اوضاعش لبم را تا ادم تر کنم کشیده شدم روی تختی
که شبیه همه چیز بود جز تخت...مهره های بیشتری
که همه شکافته و پخش بودند انجا هم
بودند...روتختی که به جای طرح پارچه‌اش مچاله و

شلخته بود..گوشیم را دراوردم و نگاهش کردم
نمیدانستم به چه کسی زنگ بزنم..به خواهرم که در
این مدت به تماسم برای پرسوجوی حال یگانه
سرسری و در حد حال و احوال کوتاه جواب داده
بود.. یا به یسنایی که متوجه شده بودم همسرش زیاد
راضی به برقراری ارتباط با خاله‌اش نیست...وقتی
هم دلش را پرسیده بودم یسنا با کلی من من گفته
بود:

محمد جواد میگه تو عروسی متوجه شدم اینا تو _
قید بند محرم و نامحرم نیستن

3641

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

محمد جواد صمیمیت من و فرید و پارسا و فرشاد را
دیده بود و خرده گرفته بود..محمد جوادی که بی خبر
از چشم پاکی پسرهایی که دیده بود گناه من را شسته
بود...نمیدانم اشتباه از کجا بود ولی هر چه بود به
عقیده‌ی یسنا و شوهرش احترام گذاشتم و تماسم را با
او هم محدود کردم..به قدری محدود که در این مدت و
بعد از دو اجم دو بار هم نشده بود تماسمان
خیره به گوشی استیصالم را با دیدن چشمان سرخ
شده و منتظر پارسا نشانش دادم و لب زدم
از کی بپرسم؟ _

و پارسای امیدوار با صدای خشدار و گرفته از بروز
:نگرانیهایش لب زد
بلاخره یکی جوابتو میده...تو از خودشونی_
...ماهی...دلت به حال من بسوزه؟..زنگ بزن
و من به خاطر عزیزی پارسا ناچار شده بودم دوباره
به یسنا متوسل بشوم...یسنایی که خدا را شکر اینبار
محمد جواد کنارش نبود تا خرده بگیرد چرا خالی در
..قید و بند ببیندوباریت دوباره تماس گرفته است
پارسا چشم و تمام حواسش دوخته شده بود به دهانم
که خیلی سریع از احوالپرسی متداول رد شدم و

3642

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رسیدم به یگانه...به اسمی که تا به زبان آوردم
سیبک گلوی پارسا تکانی خورد و لبهای خشکش با
..نوک زبانش تر شدند
یسنا با چی بگم کوتاهش دلم را به شنیدن اتفاق
..ناخوشایند گواه داد

چرایم باعث شد پارسا پلک نزنند و نفس هم
نکشد...یسنا که انگار دلش نمیخواست چرایم را
:پاسخ بدهد با کلی سکوت طولانی جواب داد
...دو هفته پیش...بله...برونش...بود_
حالا دیگر من هم با حرفش شبیه پارسا پلک زدن و

نفس کشیدن فراموشم شد.
چی گفتم گوش پارسا را به گوشی و دستم نزدیک
کرد...نمیدانم چرا خودم را از پارسا دور کردم...بلند
شدم سر پا و برای تاکید و تکرار حرف یسنا دیگر
برایم مهم نبود. زیر پایم دانه های پر شده
بروند...دردی حس نمیکردم وقتی دردی در سرم و
وجودم جرقه زد و یسنا با بغض اضافه کرد خواهرش
گفته بود اگر روزی روزگاری خاله ماهورای شان
پیگیرش شد یک پیغام دارم دستش برسان...پیغامش
پیام صوتی بود و یسنا و اشک و بغضش فقط گفت

3643

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...الان برات میفرستم

گوشی در گوشم با بوق اتمام تماس مانده بود وقتی
که دستم شبیه نگاه پارسا خشک شده بود و تکانی
نمیخورد.

بلاخره با جان صدای پارسا که تهش امید داشت و
منتظر بود و خوشبین پرسید

...چی شد ماهی؟ حرف بزن...قلبم اومد تو دهنم_
و منی که نه توان حرف زدن داشتم...نه نگاه کردن
قلبم شبیه پارسا آمده بود در دهانم
پلک زدم و اشکم چکید...یک قطره و درشت...و باز

هم پارسای منتظر امید داشت از یگانه‌اش حرف
بزنم... منتظر بود خبر بدهم تا دوباره با یگانه یگانه
گفتنها دلش را خوش کند یگانه‌اش روزی برای او
خواهد شد.

پلک زدم و از ترس پریدن رنگ و روی پارسا دیگر
اشکی نداشتم که یادم آمد یسنا گفته بود پیغام.. گفته
بود گوشیم را چک کنم و من با بیرمقترین حالت
ممکن گوشی را باز کردم... نتش را روشن کردم و
پارسا با ترس خندید و پرسید
گفتش زنگ میزنن؟... اگه زنگ زدی بده _

3644

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خودم... بده خوب خوب دعواش کنم... نه.. نه دعوا
چی.. بشنوه میترسه... گناه داره... اول که صداشو
شنیدم بعد بهش گله میکنم واسه چی این همه طولش
داد؟

و من داشتم با چشمهای تار و خیس شده دنبال یسنا
.. و پیامی که ازش گفته بود میگشتم
پیدایش کردم... برایم در واتساپ.. دو پیام صوتی
فرستاده بود

پارسا که دید حتی تماس پیام هست بازویم را با
انگشتهای سردش گرفت و خواست روی صندلی

بشینم...نشستم و وقتی که پارسا کنارم دو زانو
نشسته بود با درد از تکرار حرف یسنا اولین پیام را
باز کردم

صدایش گرفته و خشدار و پر از بغض بود...صدایی
که حین گفتن خاله خواهش میکنم بعدش پاکش کن با
گریه همراه بود...با صدایی که بعدش هق هق داشت
و پارسای دلوایس شروع کرد به ردیف کردن
نگرانیهایش

نکنه حالش بده...این چرا گریه کرد_
ماهی؟...چیزیش شده؟..اتفاقی براش افتاده؟

3645

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و منی که اینها را میشنیدم جوابش خبر و صدای
یسنا بود که در گوشم فقط تکرار میشد و منی که در
شوک بودم کی توان بازگویش داشتم که پیام بعدی
باز شد...پیامی که طولانی بود و صدای ظریف و
از دست رفته از

ر

شبیه همیشه کم جان یگانه دخت
دست یگانه پارسای عزیز ما بود
خوبی ماهورا جونم؟...خوشی خالهی مهربون و "
دوست داشتنتیم؟...اول از همه بگم که چقدر واسه

بودنت کنار اقا رضا اون شب خوشحال بودم که خدا
میدونه خوشحالیم چقدره... خوش به حالت خالهی
... "بالیاقتم

یگانه اینجا اه کشید.. صدایش همین را میگفت که آه
من و پارسا شبیه چیزی که شنیدیم بود
پارسا که صدای یگانه را شنیده بود داشت رنگ و
رویش بر میگشت سر جایش... ای پارسای طفلک من
خوش به حالت که شبیه من نیستی خاله... خوش به"
حالت که مثل من یه مامان ملوک نداری که حرف
حرف خودش باشه... خاله یه وقت نگي حسودی

3646

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

میکنم... نه به قران... فقط دارم میگم خوش به حالت
که جای من نیستی... جای من که دلم واسه
درخواستش داره سرکوب میشه... تو این همه سال
که دختر مامانم بودم یکبار... یکبار ازش خواستم
بذاره کسی رو که دوستش دارم انتخاب کنم، اما زدن
تو ذوقم خاله... نگفتم کیه ها... فقط گفتم یکی... مامانم
دعوا کرد خاله... خواهرت تهدیدم کرد و غر زد که
منم دو روز با تو نشست و برخاست کردم بد
شدم... نگفتم کیه اون ادم. فقط گفتم یکی که بهش
".. دارم علاقه‌مند میشم

اشکهایم راه باز کرده بودند از شنیدن این صوت
غمگین...پارسا دو زانو بود و همچنان سراپا گوش
بود.

تا اینو گفتم شبش یه عالمه ادم و مهمون با دسته"
گل و شیرینی اومده بودن خونهمون...من گفتم
مهمونن...مامان چادر سفید سرم کرد...من گفتم
نمیخوام...مامان لپمو کشید و سینی چای دستم
داد...تا گفتم دلم، مامان یه پتک از جنس سنگ
برداشت و زد دلمو پکوند. تا گفتم نمیخوام دیدم دارن
ازم میخوان برم یه گوشه به حرفای اونی که مامانم

3647

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گفت خواستگاره گوش کنم.. من گفتم نمیتونم گوش
کنم..کسی اهمیت نداد. حتی تو اتاق بهش گفتم اقا
اونی که رو به روم و منتظر بود بشنوه واسه چی
صداش زدم نگام کرد...نتونستم ادامه بدم...نتونستم
خاله...میخواستم ادای سمانه خانمو که اون شب با
پسر عموش خوشبختیشو میدیدم دربیارم...ولی
نتونستم...من مامانم این چیزا واسش مهم
نبود...نگفتم ولی به جاش یه نه به اون اقا
گفتم...اونم خیال کرد ناز میام. خیال کرد از
شرمه...گذاشت پای خجالتم...منه احمق نتونستم

بازم از حق دلم دفاع کنم... بلد نبودم ماهورا....مامان
بعد رفتنشون تو صورتم غرش کرد و اشاره کرد
دیگه به اون انگشتر تهعد داری...گناه ه که به کسی
دیگه فکر کنی... الانم دارم گناه میکنم که انگشتر
روی میزه واسه یکی دیگه است و دارم این حرفا رو
بهت میگم. اسم اونی که دوست داشتم باهاش بیشتر
از دو تا پیام و چند بار زنگ اشنا بشم به قول مامانم
گناه ه بیارم... امیدوارم که هیچ وقت این صدامو لازم
نداشته باشی...اما اگه شنیدی چی به سرم اومده
حرفامو گوش کن...بعدش پاکش کن تا گناهم گردن تو

3648

شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

که دلت پاکه و روح ت بلند نیفته.. فقط.. فقط خاله به
اونی که دلم میخواست باهاش بیشتر اشنا بشم بگو
حالم کنه...بگو ببخشم...اصلا ولش کن...هیچی
بهش نگو...فقط اگه فهمید کنارش باش...کمکش کن
طاقت بیاره...کمکش کن منو فراموش کنه...خاله
حواست به قلبش باشه...اخه اون خیلی خوش قلب
بود. خاله مراقبش باش. اینو هم شنیدی پاکش
کن...دست مامان بیفته باید خیلی بازخواست
..بشم...خاله ریزه جان از اینجا میبوسمت
واسم دعا کن ماهورا...ببخشی که زحمت انداختم

.. "گردنت... منو ببخش... بهش بگو منو ببخشه
و اینجای صدای یگانه تبدیل شد به گریه.. به هق هق
و بعد اتمام پیام... اتمام پارسایی که نا داشت روی
همان دو پا بیفتد... اتمام پسری که شنیده ها را شنیده
بود و وای از سقوطش روی ان دانه های پخش و پلا
شده.

نمیدانم چقدر زمان برد و چند ساعت از زمان سقوط
پاهای پارسا گذشت که رویا نگران شده و آمده بود
خانیشان... نمیدانم چه در ما دو تا دیده بود که روی
صورتش زد و یا حسین گفت و اشک ریخت.. چه

3649

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خوب که رویا آمد تا پسرش را دستش بسپارم و
بروم... دور شوم و نبینم پارسای شکسته شده‌ی ما
چه حالی دارد... شکسته های پارسا را هیچ کس
نتوانست جمع کند حتی وقتی رضا هم بالای سرمان
بود. بالای سر منی که روی صندلی خشکم زده بود
و منتظر بودم پارسا طغیان کند. داد بزند. هوار
کند... ولی هیچ کدام را این پسر سقوط کرده جان
نداشت انجام بدهد... رضا هم رسیده و نگران من شده
بود وقتی رویا لیوان آب دست پسرش داد و خواست
ابی که از گوشه های لبش سرریز میشد گلایش را تر

کند... رویا نگران پسرش خواست گله از ملوک کند که
دید رنگ من پریده‌تر از پسرش هست و گله هایش را
خفه کرد. بعدش هم برد تا در گوشه‌ی خلوت
خانیشان سر به نیست کند.. رویا رفت و سر من روی
سینه‌ی رضا و نزدیک نفس‌هایش داشتم عشق و
محبت می‌گرفتم... ان هم در برابر چشمان پارسایی که
عشق یک طرفه‌اش نابود شده بود.. هر چند پارسا
خطایی نداشت. فقط شبیه ما می‌خواست عاشقی کند و
بعد هم دست عشقش را بگیرد و ببرد سر
زندگیش... پارسا خطایی نداشت... تنها خطایش گوش

3650

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نکردن به اخطارهای من بود.. منی که ملوک را
میشناختم... منی که هشدار داده بودم و باز امید
داشت راهش را پیدا میکند.. پارسا خطایی نداشت جز
اینکه می‌خواست شبیه من.. شبیه سمانه.. شبیه دایی
رضا و فرید با قبول مشکلات این شباهت، دست
یگانه دختر عالم را بگیرد و برود خانه‌ی بختش
اخ و امان از یگانه‌هایی که همیشه از دهانش شنیده
میشد... ای وای از یگانه‌هایی که قرار بود همه را از
ذهنش پاک کند... و باز معتقد بودم پارسا خطایی
نداشت.. جز اینکه عاشق دختر ملوک شده بود که

حتی به منه خواهر هم نگفته بود دخترش را شوهر
داده است.

خواهرم با همین رفتار خاص بود و پارسا کی توان
اشیانه
تن

ساخ ی عشقش با این خواهرم
داشت؟.. پارسا خطایش فقط شبیه ما بودن بود... شبیه
زنجیر عشق من و رضا، خواستن بود که چند ماه
پیش حلقهی وصالمان را دست کردیم و رفتیم سراغ
این حلقه

3651

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ب

زندگی مان.. پارسا خطایش فقط انتخای
زنجیر و همراهی کردنش به اشتباه بود
وگرنه پارسا که کم از هیچ کس نداشت کجا خطا رفته
بود جز عاشق شدن.. ان هم با دیدن این همه تفاوت و
تفاوت و رسیدن به گسستن زنجیر عشقش به این
تفاوتها

پارسای مغموم و پر از شوک و ناباوری را در
خانیشان با مادرش تنها گذاشتم وقتی که فقط توانستم
بگویم متاسفم... متاسف از چیزی که باز هم مقصرش

من نبودم تنها حرفی بود که به زبانم جاری شد و رو
به چشمان خیس رویا و نگاه بهت زده‌ی پارسا
بگویم. رضا دستم را گرفت و با فشردنش نگران
تاسف خوردنم شد و گفت
تو برای چی؟ _

همین کافی بود که اشک رویا بچکد و حرف برادرش
را با تکان دادن سرش تایید کند. تا رضا برود و در
اتاق بسته‌ی پارسا آرامش کند تاسفهایم را در دلم
تکرار کردم. من متاسف از خواهر میعاد بودن را
هنوز نتوانسته بودم هضم کنم حالا به خاطر دختر

3652

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خواهرم از اینکه خواهر ملوک هم بودم باز متاسف
شدم. باز از اینکه نمیتوانستم کاری کنم سکوت
انتخابم شده بود که رویا نگاه رنگ و رویم بلند شد تا
از نو عروس برادرش پذیرایی کند. و من چقدر سخت
بود جای رویا باشم. نمیدانم چرا دلم میخواست بلند
شوم و بروم... انقدر راه بروم تا خودم را خسته کنم
که بعدش به بهانه‌ی خستگی بگیرم و بخوابم
همان هم شد. رضایی که از اتاق پارسا بیرون آمد
توصیه های برادرانه به خواهرش کرد و با هم انجا را
ترک کردیم... هوای تازه به صورتم که خورد از رضا

خواستم پیاده برویم. رضایی که حرفم را گوش کرد دوباره در نقش حامی بودنش فرو رفت و همراهم شد.

حتی با فرشاد که در مرخصی بود تماس گرفت و خواست یک مدت هوای پارسای بهم ریخته را داشته باشد... فرشاد هم به حکم آن حلقه های زنجیری که ر

جنسش از محبت بود و بهم متصل، اطاعت ام عمویش کرد... رضا که اینکارش برایم خیلی دلگرم کننده بود نگاهم کرد و گفت:

3653

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اینم از نگرانیت... میبرن حالشو خوب _
..میکنن... پارسا نیاز به زمان داره ماهورا
و همین نیازش به زمان از همان لحظه شروع شد
چرا که دوباره همه چیز به روال عادی برگشت... من
برگشتم سر کارم... رضا به گلخانهاش رسید و رعنا
همچنان مشغول پخت کیک و ادارهی آن بوفهی چند
متر در چند متر باشگاه شد

هر چند منی که به این سن رسیده بودم، حقیقتی را
باور داشتم که چه بخواهیم چه نخواهیم روزها و
روزگار نمایستد تا ما با شوک و غصه یا حتی

خوشی کنار بیایم... روزگار کارش گذشتن است و میگذرد. با همین دلیل ساده ما هم باید برای زندگی کردن همراهش شویم.. شبیه ما و شبیه همهی ما... مایی که شهین و نادره این روزها بیشتر کنار رونا بودند.. ساعتی خالی هم را پر میکردند و من باز میدیدم که دلیل بارز این همراهی یک چیز مشترک بود. یک درد و یک بهانه... همانی که باعث شده بود وقتی آخرین ساعت کاریم را پشت سر میگذاشتم شمارهی شهین خانم روی گوشیم بیفتد... با اعلام اتمام کلاس رو به بچه ها پاسخش که دادم

3654

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

جویای حالم شد و یک راست سر دلیلی که باعث تماسش بود، رفت... دلیلش این بود که خبر داد کارم دارد و در تهران هستند. ان هم با نادره که راننده اش بود. با تردید ادرس آموزشگاه را دادم و طولی نکشید من را از همان جایی که هر روز و در مسیر برگشت سوار تاکسی میشدم تا به مترو بروم، سوار کردند.

همچنان منتظر بودم حرف بزنند و بدانم دلیل کنجکاویم از چیست که شهین شروع کننده شد وقتی نادره با دقت داشت در کوچه پس کوچه های اطراف

دنبال جای پارک میگشت
امده بودند دنبال کار ر عنا که شهین شروع کرد به
گفتن:

ببین ماهورا جان...میخوام باهات جدی حرف بزنم _
..که وقت و حوصلهی شوخی ندارم
خسته بودم ولی با باشه گفتن کوتاهم اختیار دارید
گفتم که شهین ادامه داد

ر عنا خبر نداره از این ملاقات...نباید داشتم باشه _
واست خواهرشوهر بازی درنیاورده و خواسته از
صفر تا صد پوست کندن برادرت روح دخترشم خبر

3655

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دار نشه...این حس نیتش رو باید یه روزی برم بکنم
تو چشمه کور داداشت که لیاقتش همون شریفهی
..درب و داغونه

جا خورده بودم از اینکه شریفه را هم
میشناختند...نادره که بلاخره پارک کرده بود
:بیحوصله برگشت سمتان و تذکر داد
قول و قسمتو فراموش نکن...خودتو کنترل کن _
عزیزم...این خواهرشه...دیدی که ر عنام تعصب
..خاصی بهش داره... بهتره بری سر اصل مطلب
:و همین کافی بود که شهین با حفظ تمرکز ادامه داد

قبلش بدون تو این چند ماهی که در جریان برو بیای_
ر عنا بودیم...متوجه شدیم برادرت همچنان داره شکر
اضافه میخوره و قصد داره و میخواد این دوست ما
رو خسته کنه...هزار و یک جور بامبول درمیاره که
نتیجهی کارشون به دلخواه جناب بیلیاقت کشیده
شه..تا اینجا کی...باشه .. ولی از اونجا که با من و
نادرهی راه بلد این کار طرفه نمیذاریم خوش اشتها
به مراد دل واموندهاش برسه
سرم را پایین انداختم و نادره باز یاد رعنائی افتاد که
تاکید کرده بود ماهورا خبر دار نشود

3656

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

من در جریان نیستم...خیلی وقته رعنا و برادرم_
..چیزی بهم نگفتن
رعنا که از خانمیشه... بدبخت ساده...داداشتم از_
مارمولکیش...بگذریم...نمیخوام جلو تو که
خواهرشی دهنم از این بیشتر و ا شه...ببین ما رفتم ته
و توی داداشتو در آوردیم...اولشم با انبر از دهن
رعنا ادرس خونهی قبلی داداشتت و او شریفهی
مفقود شده رو بیرون کشیدم
نگاهش کردم و منتظر ماندم ادامه بدهد. نمیدانم دلیل
بستن و باز کردن پلک خسته ام از تکرار دردسرهای

برادرم بود یا خستگی چند ساعت کار با چاشنی عشق
..و علاقه

اونجا بود که متوجه شدیم گویا این دو زوج اعجوبه_
یه بچهایی هم داشتن

مکت کرد تا عکس العلم را ببیند...دید که عادی
:نگاهش میکنم اخم کرد و پرسید
میدونستی؟_

:نادره میان حرفش آمد و گفت
مگه نمیبینی جا نخورد؟_
..لبم را تر کردم

3657

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.دوست نداشتم ر عنا با فهمیدنش بهم بریزه_
سکوت کوتاه فضای ماشین فرصتی داد که حرف
..بزنم

چی میگفتم ..وقتی ر عنا تا همین الانشم خودشو_
.مقصر به دنیا آوردن یه بچهی سالم میدونست
:شهین دوباره مخاطبم قرار داد

نمیخوام دور شیم از حرفام...داداشت میگه طلاق_
نمیدم...صاف صاف تو صورتش میگه میتونی برو
بگیر...مأم هر چی کردیم قانون طرف مردیو گرفت
که میخواد هر طوری شده زنشو داشته باشه...که

...همین آقای خیلی زرنگ رو نکرده بود بچه هم داره
باز هم منتظر نگاهش کردم که با زل زدن در صورتم
:سرش را تکان داد

که قراره زحمت پیدا کردن و ادرس همون بچه رو_
..چون خواهرشونی بکشی

باز چشم گرفتم از انتظار دو زنی که هفت پشت غریبه
بودند و داشتند برای رعنا بیخبر تلاش میکردند
:لبم را تر کردم و با دلی پر غصه جواب دادم
..تو یه مرکز خصوصی نگهداری میشه_

هر دو مشخص بود که جا خورده بودند ولی شهین با
3658

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:رها کردن نفسش پرسید
...ادرسشو بده_

مستاصل نگاهش که کردم صدای نادره وقتی برگشته
بود و رو به روی تاریک را نگاه میکرد بلند شد
تنها راهیه که میشه ثابت کرد...داداشت پنهونی_
رفته زن گرفته...میشه با همین مدرک حق انتخاب
به رعنا داد

نگاهم به صورت در فکر شهین بود
خودتم بچه رو دیدیش؟_

:سرم را تکان دادم و با بغض لب زدم

...یه بار_

اه پرسوز نادره دلم را بیشتر سوزاند که زمزمه
:میکرد

خدای من...یه عمر زنش عذاب وجدان داشته انوقت_
اقای...استغفرالله...ولش کن...به ما چه...خودش
میدونه و اعمالش..ما همین که بتونیم رعنا رو
...خلاص کنیم بهمون مربوطه
:نادره لب زد

...رها شدن رعنا هر چه زودتر بهتر_
تو ادرسو بده..کاریت نباشه...نگران نباش به رعنا_

3659

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.و داداشت چیزی نمیگیم

ادرس و مشخصات برادرزاده‌ی بیگناهم که یک تکه
گوشت بیتحرک بود به هر دو دادم. حتی از نابینا
بودنش گفتم...از معلولیت پاهایش گفتم و ناشنواییش
که همه شان مادرزادی بود

از اینجا به بعدش دیگر سکوت کردم...سکوتی که
داشتم ان لحظاتی که به دیدار یک طفل بیگناه و تنها
رفته بودم، دوباره یادآوری میکردم...با کلی کلنجار
رفتن با خودم وقتی که حتی به رضا هم نگفته بودم
ان روز بعد برگشتن چرا دلم خواسته بود قرصم را

زودتر بخورم و بخوابم... ان روز برای بار دیگر به
دلیل نداشتن بچهایی که شاید روزی نصیب ما میشد
فکر کردم.. دلیلی که دیده بودمش و حرفی جز خدایا
شکرت گفتن نداشتم... نمیدانم چرا دلم میخواست
وقتی که نزدیک تخت پسر بچهی در خواب میشدم
دوست داشتم صدایش کنم ولی او نمیشنید. حتی
نمیتوانست منی که عمه‌اش میشدم را ببیند. به
قدری از دیدنش متاثر شده بودم که یادم رفت با
حوصله بشینم و حالت صورت و چهره‌اش را با
خودمان مقایسه کنم.. ان روز که رفته بودم دیدنش

3660

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

یک کشش خونی با کنجکاو من را به انجا کشانده
بود که بعد برگشتن فقط دلم میخواست خودم را به
.. خواب بزنم و مقابل چشم رضای نگران نباشم
در راه برگشت شهین و نادره به حالت عادی خودشان
برگشتند و من باز در سکوت به رفتن و رسیدن به
محیط امن و پر از عشق این روزهایم فکر کردم
جایی که با وجود گذشتن یک سال و بیشترش جز
خوشبختی و عاشقانه‌های ساده‌ی منو رضا چیزی
ندیده بود.

رسیدم و رونا دوباره باشگاه بود و این روزها

مشغول جابجایی محل باشگاه بودند و دیر به خاته
میآمد... شهین و نادره من را دم در پیاده کردند و
یک شتر دیدی ندیدی هم به خاطر تاکید رENA خطاب
به من گفتند و رفتند

به جایش از دیدن ماشین رضا که وقتی پیام داده بودم
امروز دیگر دم ایستگاه مترو منتظرم نباشد ذوق
کردم... با شوق سوار اسانسور شدم و هر چه غصه و
نگرانی و خاطره بود پشت در اسانسور جا گذاشتم و
وقتی در اینه خودم را نگاه میکردم لبخندی هم روی
لبهایم کاشتم و زمانی که زنگ در را میزدم خیلی

3661

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

طول نکشید مرد مهربان خانهمان با رویی گشاده به
استقبالم بیاید. به جز سلام گرمی که جواب گرفتم
بوسهی گرمش روی گونهام جا خوش کرد... حتی با
گرفتن کیف و پوشهی دستم دست دیگرش شانهام را
سمت خودش کشید

خسته نباشید گفتنش عین خستگی در کردن بود و
وقتی با کشیدن نفس عمیق عطر و بوی برنج دم
کشیده را حس کردم، پرسیدم

شام چی پختی سرایشیز جونم؟ _

جلوتر از من بود که وسیله هایم را روی مبل رها کرد

و گفت

حق انتخاب واست گذاشتم...پلو با تخم مرغ..پلو با...
...ماست...یا پلو با گوجه تف داده

صورتم را کج و کوله کردم و تا امدم اعتراض کنم با
دیدن ماهیتابهی روی گاز و کنار قابلمه لبخند زنان
سمت اتاق رفتم..میدانستم رضایی که این روزها و
گاهی برای شام و ناهار کم کالری معترض میشد از
این فرصت ناب و نبودنم استفاده میکند...سرخوش و
خسته کنارش که برگشتم سینی چای روی میز بود و
دستی که کنار دستش را نشانم داد. من چه خوشبخت

3662

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بودم که همهی لحظاتم با رضا رقم میخورد
خوشبختی که تا میآمدم لمسش کنم میعاد و عواقب
رفتارهایش اجازه نمیداد با خوشبختی بروم دنبال
...زندگیم

چرا که فردای آن شب شهین زنگ زد ..گله کرد و از
زرنگی برادرم دادش به هوا رفت...گویا به مرکز
نگهداری پسر میعاد که رفته و با جای خالیش مواجه
شده بودند. مسؤل همانجا اضافه کرده بود از اینجا
منتقل شده و خبر ندارند به کجا
شهین عصبانی با نادرهی ناسزا گو به جان میعاد از

منی که بیخبر از همه جا بودم دنبال ادرسی که به سرنخ برسد بودند. همان لحظه یاد شکوفه و خالهی هم اسمش با شریفه افتادم و اینبار ادرس خانهی آنها را دادم وقتی که شماره هایشان را پاک کرده بودم حتی از منی که با رفتن به خانهی قبلی حالم منقلب میشد تا خواستند همراهیشان کنم، رد کردم وقتی توان دوباره دیدن و تکرار نداشتم به عادت هر سال میان روزهایی که زندگی میکردیم رسیدیم به روزی که قبل پا گذاشتن در زندگی رضا برای لحظه لحظهایش ذوق داشتم.. ان روزها هرگز

3663

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

فکر نمیکردم روزی هم قرار هست کنار رضا بیایم خانهی حاج رسول برای پخت نذری...ان روزها همراه رعنا بودم برای دیدنش، امسال با خودش بودم و کنارش. دوباره به رسم هر ساله از شب قبلش دور هم جمع بودیم. سمانه و فرید هم خودشان را رسانده بودند که برای آنها هم تفاوتش با کنار هم بودن جالب بود. همه بودند و باز حاج خانم و حاج رسول سر اینکه قیمه بپزند یا زرشک پلو در حال تبادل نظر بودند...شبیه ان سالها همه چیز برای پخت یک نذری ان هم تولد امام هشتم مهیا بود وقتی که پارسا فقط

فرق داشت با آن پسری که شبیه سالهای قبل نبود
چرا که این تفاوت خار چشم میشد وقتی آخر همه
آمد و در یک سکوت طولانی روی دورترین مبل
نشست و گوشیش را گرفت جلوی چشمش و به هیچ
کس کاری نداشت

حتی وقتی فرید و فرشاد به کمک و برپا کردن دیگ
و قابلمه رفتند پارسا روی همان مبل نشسته
بود... قصد ترک جایی که دورتر از همه بود را نداشت
زمانی که برنج خیس کردند، پارسا باز نشسته بود و
منی که دلم مانده بود چرا نگاهم نمیکند از فرصت

3664

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

استفاده کردم و برایش چای خوشرنگ ریختم و با
بشقابی پر شیرینی کنارش رفتم. خم شدم و سینی را
که مقابلش گرفتم تازه سرش را بلند کرد. بعدش هم
خیلی عادی تشکر کرد و نمیخورم، چرا زحمت
کشیدی گفت و من با دلی سنگینتر تا دید کنارش
نشستم دوباره سرش به گوشی مشغول شد... دلم پر
بود از این تفاوت که سمانه هم حالش شبیه من بود و
آمد نشست

پرسیدم

خوبی پارسا؟ _

سرش را کوتاه بلند کرد و نگاهش در حد چند ثانیه با چشمم تلاقی پیدا کرد و یک خوبم کوتاه و کم جان هم گفت.

سمانه مجال نداد بغضم دوام داشته باشد وقتی شروع کرد به به حرف گرفتنش. و باز پارسا و جواب های کوتاهش خنجر به قلبم میزد...خنجری که از آن طرف هم ماه ها بود خبر از یگانه نداشتم...نه او....از هیچ کدام نداشتم...فقط یکبار که دیدن بابا رفته بودم میان حرفش گفته بود ملوک برای یگانه یک عقد جمع و جور گرفته است...برای عقد هم ما را خبر

3665

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

نکرده بود و به خاطر اذیت نشدن دخترهای خواهرم تماسی هم با هیچ کدام نداشتم...حتی با میعاد هم زیاد برخورد نداشتم... میعادی که دیگر به دیدار رعنا هم نیامد و تماسی با من نداشت...هر چند من که عادت کرده بودم به این نادیده گرفتن، برایم مهم نبود...رعنا هم گویا به خاطر کار و مشغولیات جدید داشت عادت میکرد.

این روزها همه عادت کرده بودیم به قبول چیزهایی که بودند. حتی حاج خانمی که سر دیگ با دلی پرسوز دعا میکرد هم عادت کرده بود رعنايش کمتر بیاید و

برود. یا حاج رسولی که حال دخترش را از من
میپرسید... از منی که همسایهی دخترش بودم و
نمیشد بیشتر از این بگویم که رِنا را گاهی اوقات
دو روز یکبار هم نمیبینم
امسال هم با سلام و صلوات نذرمان را پختند و
دوباره با شور و شوق مشغول کشیدن شدند. حتی
شهناز هم به حرمت نذر دوباره کنار افاق مشغول
کمک بود و من و سمانه مامور چیدن سفرهی ناهار
که بعد اتمام میخواستند دور هم جمع شویم... رِنا
در این فاصلهی بین تمام شدن کار خبر داد با شهین و

3666

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نادره میآید و دوباره برمیگردد
کارش را بهانه کرده بود و منی که میدانستم دوست
ندارد باز در جمع سوال و احوال میعاد پرسیده شود
حضور داشته باشد علت بارز این دیر آمدن و زود
رفتن بود

ناهار را خوردیم وقتی امسال دو مهمان جدید هم
داشتم. مهمانها با وجودی که برای اولین بار در
جمع و کنار همه بودند اصلاً احساس غریبی
نداشتند... چرا که شهین با نادره ظرفهای ناهار را
شستند و رِنا با کلی خجالت و تعارف در کنارشان

ماند تا کمک دست باشد.

دوباره که پایین رفتیم باز هم پارسا کم حرف ترین
فرد جمع بود. بعدی هم شهناز خانم که به نظر
میرسید با هر بار دیدن فرید و سمانه رنگ و
رخسارش عوض میشود. برایم این گارد و نگرانی
جای تعجب داشت وقتی نمیدانست از زندگی دخترش
دیگر چه میخواهد... مگر نه اینکه فقط خوشبختی
بود و نشانش خنده های شیرین سمانه
سیم و اسکاج با دستکشا را کنارم گذاشته بودم و
منتظر بودم رضا ته دیگها را با برادرش از ته

3667

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

قابلمه جدا کند و دست به کار شوم
روی صندلی نشسته و چشمم را دوخته بودم به
ردیفهای چیده شدهی ظرفهای در بسته. دست
خودم هم یکی از همین ظرف و ته دیگ بود که رضا
برایم سفارشی و تردش را انتخاب کرده بود. حتی با
حسرت گفته بود کالری دارد... کمتر بخور ماهورا
و هنوز دست نبرده بودم تا ازش بخورم هم به خاطر
همدردی با رضا... هم اینکه دلم نمیآمد ته دیگ
حاصل از محبتهای ریز و خاص رضا را به کسی
بدهم.

چشم از رضا کشیده شد سمت پارسا و فرشاد که پشت در بودند. با سینه‌های خالی دوباره آمدند تا پر کنند و ببرند برای پخش.. حاج خانم چادر گلدار روی سرش بیحواس مرتب کرد و از پارسا خواست به همسایهی ته کوچه بن بست دو تا بدهد.. پارسا چشم گویان سینی پر شده را با خودش برد و اینبار از دیدن حاج رسول که هنوز ان اخم ناراضیش پاک نشده بود. اه کوتاهی کشیدم

امسال نوبت او بود که ناراضی شود از اینکه بالاخره تصمیمها به پختن قیمهی پیشنهادی حاج خانم ختم

3668

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شده بود... رویا و اقا ماشالا با سرعت وقتی که دستشان چند تایی ظرف بود قبول باشهایی گفتند و رفتند. حتی رویا حواسش بود از منی که نشسته بودم هم خداحافظی کند. رعنا نیم ساعت پیش قبل رفتن گفته بود بمان و به مادر شوهرت برای جمع شدن. خانهاش کمک کن عیوس ته تغاری

حاج رسول که دیگر کارش تمام شده بود صندلی: تاشو را پشت ماشین گذاشت و با دیدن من پرسید بابا جان چرا تنها نشستی؟ _

سرم را تکان دادم و با نشان دادن دستکش خنده‌ی

:کوتاهی روی لبم نشست وقتی گفتم
نذر دارم_

تک سرفه‌ایی زد و با قبول باشه گفتن از کنار حاج
خانم رد شد و سمت اسانسور رفت...حاج خانم هم با
کنار زدن چادرش پرسید

واسه خواهر و برادرت نگه داشتی؟_

سرم را تکان دادم و رضایی که گوشش به اینجا بود
نگاهش از من به مادرش رسید و گفت که کنار
میگذارد

طولی نکشید که سمانه و ساناز کنارم

3669

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:نشستند...سمانه نگاهش به م ن مجهز پرسید

دیگه چه بلایی سر عموم میخوای بیاری که آماده_
به یراقی؟

ساناز دورتر از ما داشت در ظرفها را میبست و با
این بهانه کنار فرشاد ایستاده بود. هر دو که خم شده
بودند یاد خودم و رضا در دوران نامزدی که

نمیگذاشتیم فرصتی سوخت شود لبخند زدم

:رو به سمانه که رد چشمم را گرفته بود گفتم

...نذر دارم_

چشمش را گرفت و داد به چشمم

یادته چقدر دیگ میسابیدیم؟_
..سرم را تکان دادم
..آخرشم مزدمون شد این دو تا_
فرید نگاهش به ما رسیده بود که با رضا سر دیگ را
..گرفتند تا دم باغچه و شیر اب ببرند
خدا قبول کنه... عجب دستمزدای اقایی هم نصیبمون_
شد.

هر دو ریز ریز خندیدیم وقتی ساناز تا دم در با فرشاد
رفت که پارسا از دیدنشان کنار کشید و سرش را
پایین انداخت

3670

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

داشتم شبیه سمانه به این قسمت عزیز کرده اعتراف
:میکردم که فرید رو به ما اشاره به دیگ ها پرسید
یه حاجتمندی بیاد اینا رو بشوره...ما که دیگه_
حاجتمونو گرفتیم

:بعد روی شانهی پارسا زد و با خوشی گفت
مشغول شو جووون... رد خور نداره...ببین اون دو_
تا رو...کلی دیگ و در دیگ شستن که ما ازشون
خواستگاری کردیم

بلند شدم و سمانه هم با خندهایی ریز همراه شد
رضا که شلنگ دستش بود و داشت دور دیگ

خورشت می‌گرفت نگاهم کرد
بکش کنار ماهورا..لباست خیس میشه_
دستکش ها را دستم کردم و تا گفتم نذر دارم حواس
همه جلب من شد...سمانه داشت با فرید چانه میزد
نذرش میلنگید که با فرار برآورده شد و فرید با
:سرخوشی تایید کرد و گفت
معلومه دل به کار نمیدادی که خدا اخراش _
...قبولمون کرده

پارسا بی حرف خم شد و با بالا زدن پاچه های
شلوارش اسکاچ و ظرف صابون و ریکا را برداشت

3671

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

...بکشین کنار ...خودم میشورم_
رضا اینبار شلنگ به دست داشت سمت اجاقها
میرفت که فرید پیچ گوشتی به دست رفت که
بستشان را باز کند
..برو عقب ماهی...کار تو نیست_
نگاهش کردم...خم شده بود و داشت دیگ را
..میچرخاند
:سمانه پرسید

حالا نگفتی نذرت قراره عمومو چقدر پیاده کنه؟ _
نگاه به پارسایی که رفته بود اب گرم از بالا بیاورد

:لب زدم

..حال خوش این پسر-

سمانه که شنید چشمش لرزید و متوجه ساناز شدم
که او هم به جمع نذر داشته ها پیوست..سانازی که تا
فرشاد دیده بود دستکش کم داریم پریده و رفته بود
دستکش خریده بود تا ساناز دستش خراب
نشود...دیدن همین کار فرشاد باعث شد وقتی برای
حال خوب پارسا از خدا طلب ارامش میکردم یاد این
دو هم کنم. چیزی که از ترس قلب ناکوک شهناز خانم
ساناز جرات ابراز نداشت و فرشاد دهان پدر و

3672

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

مادرش را نگاه میکرد برای مطرح کردن در
خواستش

پارسا که نشنیده بود برای چه این قدر مجهز امدهام
مهربانیش را بعد از ماه ها بروز داد و با گفتن
دوباره ی بکش کنار ماهی نشان داد...رضا داشت
اطراف گازها را با فرید میشت حواسش بود ولی
میدانست که چقدر در تنهاییهایمان نگران پارسا
هستم...رضایی که دلداریم میداد

نمیدانم چرا نمیتوانستم بیتفاوت حال پارسا
باشم..شاید چون همبازیم از ده سالگی و شاید زودتر

بود. شاید هم چون بیشتر خاطراتم از این خانه و با
او بود ..شاید به جز اینها چون یگانه را دوست
داشت و نرسید بیشتر نگرانش بودم..شاید هم
هیچکدام وقتی پارسا برایم حکم یک برادر یک
حامی یا شاید یک همراه داشت که فقط جنسش با
تاثیر رفتار خودش بود..شاید هم چون پارسا خواهری
نداشت و من داشتم شبیه یک خواهر از غم برادر
خودم را به در و دیوار میزم . هر چه بود پارسای
صاحب نذر امسال باز نگذاشت بیشتر خم و راست
شوم و با همان دستهای قوی سیم به دیگها کشید و

3673

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چقدر دلم برای سکوت همچنان ادامه دارش گرفت
واسه چی این قدر نفس نفس میزنی حالا؟_
در قابلمه را گذاشتم و با جابجا کردن گوشه کنار
گوشتم جواب سمانه هم دادم
دارم وسیله جمع میکنم برم گلخونه_
عمو خوبه؟_

:کیسه‌ی بزرگی از کشو بیرون کشیدم و لب زدم
سرما خورده...سر ظهری که با هم حرف زدیم فین_
فینش بود...دو روزه تو گلخونه داشته تو تب و گلو
..درد غلت میزده به منم نگفته

الهی بگردم...مراقبتش نبودی چرا؟ اون باید الان با...
...عیالش غلت بزنه
دیگر به حرفهای این شکلی سمانه عادت کرده
بودم.

..بسوزه پدر هر چی غلت و تجربهاست...
با حرفم غشغش خندید که خودم هم با وجود نگرانیم
برای رضا دوباره سمت اتاق رفتم. حین باز کردن در
کمد سرم را تکیه زدم به لنگهی بازش
خونه نبودیم...دیروز که از پیشم اومد حالش خوب...
بود. منم پیش حاج خانم بودم...دیگه امروز پا شدن

3674

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...سر پا اومدم و متوجه حالش شدم
پس امسال رفتنی نشدی؟...
بیحواس اولین بارانی دم دستم را برداشتم
کجا برم؟...گناه داره...امسال رعنا با رویا و...
..دوستاش میرن
..حیف شد که نمیری...

حالا تو چرا این قدر پیگیر رفتن منی؟...
هیچی بابا یه غلطی کردم میخواستم رفتی حرم...
واسم مخصوص دعا کنی
:آستین را پوشیدم و با جابجا کردم گوشی پرسیدم

انوقت میخواستی برم دخیل ببندم پنجره فولاد..دعا_
..کنم یا ضامن اهو این سمانهی ما یه شکری خورده
..خندید و با گم شوی کوتاهی که گفت حرفم قطع کرد
برای پوشیدن جوراب سخت بود گوشی به دست...که
خم شدم و با بستن در کشو نفسم را فوت کردم و
گفتم:

..حالا غلطتو بگو از همین جا واست دعا کنم_
باز خندید و گفت:

لازم نکرده...تو برو پیش عموم..دوا و درمونش_
کن...به نظر میرسه اونی که باید واسهتون دعا کنه

3675

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..منم که از عموم ویروساشو نگیری
خندیدم و به یاد سرفه های رضا دوباره نگرانی به
..جانم افتاد
بگردم براش...اصلا صداش در نمیومد...قطع کن_
...سمانه..الانه که ماشین برسه
رفتی حواست باشه_
صبر کن پیام خونه تون _

:شعله های گاز را دوباره چک میکردم و گفتم
این حرفت یعنی به زودی قراره زیارتتون کنیم؟_
:نفسش را پشت گوشی رها کرد و گفت

اگه اون غلطی که کردم به سرانجام خوشی برسه _
..شاید

کنجکاو بودم بدانم ولی عجله داشتم هر چه زودتر به
رضا برسم

عجله دارم سمانه.. شوهر طفلکم اونجا افتاده به تب-
و سرفه... سرم خلوت شد سر حوصله بهم بگو دقیقا
اصل غلطت چی بوده

:دوباره بیپروا تر از قبل خندید و گفت

اگه که ختم به خیر شه ..یادت میدم تو هم خودت _
..عملیش کنی

3676

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

از حرفات که چیزی نفهمیدم... فعلا برم ..سلام به _
..فرید برسون

سمانه با خوشی که گوشی را قطع کرد برای پیچاندن
..قابلمه دور دستمال سفید دست جناباندم

ر عنا را دم در گوشی به دست دیدم در حالیکه شهین
و نادره هنوز نرسیده بودند. مخاطبش رویا بود که با
نشان دادن ساعت خواستم عجلهام را ببیند و حرفش
را تمام کند.. سرسری با رویا که خبر داد برای
..شامشان و در قطار کتلت پخته است خداحافظی کرد
گوشی را که پایین آورد با آرامشی که احساس

میکردم کمی با چاشنی چشم دزدیدن و تمرکز نداشتن
.. هست خواست چند دقیقه‌هایی کنارش باشم
کیسه‌ی سوپ را پشت در گذاشتم و رو به رعنا با
:نگرانی پرسیدم
چیزی شده؟_

پشت سرش که داشت سمت اتاقش میرفت راه افتادم
ساک مسافرتیش هنوز باز بود که از سکوتش بیشتر
نگران شدم. هر چند وقتی خم شد و از کیف چیزی که
دستش بود به خوبی متوجه شدم شناسنامه‌ی خودش
هست... از جلد سبزش میشد تشخیص داد که با دو

3677

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گام بلند سمتم آمد و همان را گرفت سمتم... چشم از
صفحه‌هایی که خودش باز کرد و نشانم داد به سختی
گرفتم... صفحه‌هایی که مهر خورده بود.. مهر اتمام
تعهدش به برادرم که بزرگ بود و با رنگ قرمز روی
تاریخ عقدشان حک شده بود... مهرش تازه بود و
.. قدمت این عقد و زندگی قدیمی

سرم به سختی از مهر کنده شد و نگاه رعنا
کردم... هیچ علامت پیروزی در صورتش مشخص
نبود. اصلاً مگر جدا شدن از یک زندگی بیست و چند
... ساله به این راحتی امکان داشت که رعنا هم بتواند

:با بغضی اشکار گفت

...تموم...شد_

طاقت دیدن این یکی را نداشتم که زبانم نچرخید حرفی
بزند...چه باید میگفتم؟..تبریک؟...یا تسلیت؟...هر

چه که میگفتم خوشایندم نبود

نگاهم مات رعنائی شد که چرخید و به بهانه‌ی بستن

زیپ روی دو زانویش نشست

نشونت دادم که اگه نبودم و یه وقت اومد...هر چی_

گفت جواب نده... دیروزم نیومد...باید بیاد

بریم....صیغهی..رو

3678

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چشمم بسته شد و وقتی بازش کردم رعنا از اتاق

بیرون رفته بود...صدایش از بیرون میآمد...از

:انجایی که با حفظ صدای لرزانش گفت

...بیا....برو...دیرت...نشه_

نگاه جای خالی ساک و رعنا خودم را جمع و جور

کردم..راحت نبود ولی باید قبول میکردم یک روز

قرار بود این اتفاق بیفتد

دستم روی صورتم را پاک کرد وقتی رعنا دوباره

صدایم کرد...حتم دارم که رعنا داشت من را راهی

میکرد تا شبیه خودم این مهر که برایش بیشتر از

یکسال دوندگی کرد باور کند
وقتی خم شدم و دسته‌ی ساک را بین مشتم گرفتم لب
زدم
سلام... منم... به اقا برسون... واسم... دعا...
کن... خیلی

ر عنا همچنان داشت تلاش میکرد نشانم ندهد حالش
شبیه من هست... حال منی که کفشم را پوشیدم و با
سرعتی که از خودم انتظار نداشتم دم در بودم... سوار
ماشین که شدم شهین و نادره هم با ماشین خودشان
از کنارم رد شدند.. متوجه من نشدند وقتی که دیگر

3679

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.. هوا به طور کامل تاریک شده بود
از راننده که مرد محترمی بود خواستم سریعتر من را
برساند به رضا... به کسی که خدا کند حالش خوب
باشد تا دوباره به شانه هایش تکیه کنم... برسم به
دستهایش که دورم حلقه میشدند وصل
شوم... خواستم من را زودتر به کسی برساند که
کنارش نمیدانستم غم و غصه چه رنگی هست؟
تقدیم با عشق

ان روزها که پشت نیمکت مینشستیم و زنگ انشا
میشد معلم فارسیمان که با درس انشا مشترک بود،

مبصرمان را صدا میکرد که با گچ سفید و خطی

:درشت روی صفحه‌ی سیاه تخته بنویسد

:موضوع انشا

"دوست دارید در آینده چکاره شوید؟"

منی که همیشه در ردیف دوم و چسبیده به پنجره
مینشستم دفترم را باز میکردم و با فشردن نوک آبی
سر خودکار دور لبم فکر میکردم و بعد مینوشتم
ان روزها دوست داشتم معلم شوم... ان هم معلم
تاریخ... اخر این درس را خیلی دوست داشتم و حس
میکردم با خواندن سطر به سطرش انگار که دارم در

3680

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ان لحظه زندگی میکنم. حتی به عشق سرفصلهایش
همیشه برای کنفرانس آماده بودم... بعد مینوشتم اگر
تاریخ نشد دیگر دبیر جغرافیا حتما میشوم... اخر
دوست داشتم از احوالات کرهی زمین بیشتر
بدانم... اما هیچ وقت با آبرفت و جلگه و نتوانستم
کنار بیایم و سرسری حفظش میکردم.... بعد فکر
میکردم اگر این دو تا نشد حتما معلم ریاضی
میشوم... اخر از اثبات مثلثها لذت میبردیم... حتی
دوست داشتم احتمالات تاس سفید و سیاه را
محاسبه کنم... حل کردن مسئله هایش برایم شبیه یک

بازی بود...بازی که فکرم را مشغول میکرد...اما
هیچ وقت از مشتقاتش دل خوشی نداشتم...حتی از
تانزانته و کتانزانته فراری بودم...و باز فکر میکردم
اگر ریاضی هم نشد دیگر معلم زیست شناسی شدن
روی شاخش هست..آخر عاشق سر فصلهای زیست
عمومیه سال اول دبیرستان بودم..حتی ان مبحث
تالاموس را یادم هست که از اسم این نقطه در مغزم
بسیار یاد میکردم...زیست را وقتی میخواندمش
برای آخر ترم تمام مباحثش را شبیه یک قصه
هیجان انگیز با خودم تکرار میکردم...باز هم در دفتر

3681

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

انشایم مینوشتم چه درسهایی را دوست دارم که به
شاگردهای خیالیم وقتی روی نیمکت نشسته بودند
درس بدهم...ادبیات را فقط در حد شعر خواندن ان هم
جلوی آینهی در خانهمان دوست داشتم...حتی یادم
هست عربی جز انتخابهایم نبود. آخر معلم عربی
سال سوم راهنماییمان زیاد حوصله نداشت...تا پا در
کلاس می گذاشت به برپای ما میگفت برجا...و بعد هم
با صدای بلندی میگفت

...دهنا بسته تا خودم نگفتم باز نشه _

برای همین بود که من همیشه سر زنگ کلاس عربی

دهم بسته بود و با انت و انا و هما و هم میانهی
خوبی نداشتم...حتی یادم هست بینش اسلامی را به
خاطر نکات دینی دوست داشتم...احکامش را شبیه
یک رساله بلد بودم...نشان به ان نشان که مادرم هر
وقت همسایه‌هایی یا بچه‌هایی سوالی برایش پیش می‌آمد
من را صدا میکرد تا برایشان توضیح بدهم...حتی
از

یادم هست یکبار که خسوف شده بود منه احکام
حفظ به مادرم گفتم برای این اتفاق باید نماز واجب
بخوانیم...و فردایش وقتی از مدرسه خسته و گرسنه

3682

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به خانه برگشتم در عین ناباوری دیدم که بیشتر از ده
جفت کفش روی پلهی سیمانی ایوانمان جفت هست و
از این سر کوچه تا ان سر کوچه همسایه هایمان
چادر نماز به سر و مرتب منتظر بودند تا با هم نماز
ایاتی که نگران بودند بیشتر از این قضا نشود را
بخوانند.

خلاصه در انشایم مینوشتم دوست دارم در آینده
معلم شوم...ان هم زمانی که دفتر حضور و غیاب را
با خط خوش که اسامی شاگرد هایم را نوشته بودم
بدهم مبصر ببرد خانه و جلدش کند...ان روزها

مینو شتم دوست دارم معلم دبیرستان شوم...ان
روزها حتی فکر این را هم کرده بودم اگر معلم نشدم
...دیگر حتما پرستار میشوم
اما روزها و سالها گذشت و رسیدند به امروز که
داشتم به دوستانم در گروه مجازی و معلم بودند و
میشناختم تبریک مینو شتم. اهی کشیدم و برای
متقاعد کردن خودم اضافه کردم به جایش به بهانه‌ی
قصه و کانال و شبیه زنجیریم معلمهای شریفی در
کانال با من همراه هستند که جز سعادت نمیتوانم اسم
دیگری رویش بگذارم

3683

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خوشا به حالتان که معلم هستید و سالها با اموختن و
..پروراندن دخترهای پر شور به شغل انبیا مشغول
دوستتان دارم و امیدوارم سلامت و موفق باشید
مخلص شما نصیبیهایی که خیلی دوست داشت معلم
شود

بیحالتتر از آنی بود که تصور میکردم وقتی با
ماسک دماغ و دهنش را پوشانده بود. چشمان
بیحالش را که سفیدیش به سرخی میزد در صورتم
چرخاند و همزمان دستش برای گرفتن کیسه و
وسيله ها پیش آورد

برای چی پا شدی اومدی؟... منتظر بودم یکی...
بیاد..خودم میاومدم خونه
صدایش هم تو دماغی بود و نگران گرفتگیش با
توجه به حال خودم بعد از شنیدن اوضاع رعنا سعی
کردم فکرم را روی الانمان متمرکز کنم
تا شنیدم سرما خوردی...اومدم نذارم زیادی دلشو...
خوش کنه واسه موندن...یادت رفته با چه مصیبتی
وزنتو آوردی پایین؟ تو اگه سرما رو بخوری
..زحمتامون هیچ میشه یضا
سرش که کلاه را تا روی پیشانیش کشیده بود تکان

3684

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:داد و من جان دوبارهایی گرفتم و گفتم
..اومدم بار کارتو یه روزه بذاری رو دوشت عیالت...
از پشت ماسک ندیدم لبش کش امد یا نه وقتی چشم
..بیحالش با شوق نگاهم کرد
..داری زیاد شلوغش میکنی...خوبم ماهورا...
اونو که میدونم چقدر با دیدن گل روی ماهم داری...
رو به بهبودی میری...میخوام حالا که بهونه دستم
اومده یه روز تو نقش یضای در گلخونه سُکان
..زندگیمونو دستم بگیرم
حالا دیگر صدای خندهاش هم با ان صدای گرفتاهش

:به خوبی مشخص بود که گفت

...بر منکرش_

میان جمله سرفه‌اش گرفت و خلطی که با سرفه به
گوشم میخورد بیشتر دلنگرانم کرد

برو تو عیال... تو هم گرفتار بشی نمیتونم مقابله به_

..مثل کنم و بیامُ سکان کلاستو بگیرم دستم

با اینکه صدایش گرفته بود و خستگی از کلماتش

مشهود بود ولی حرفهایش دلگرم کننده بود...خم

شدم و زیپ نیم بوتم را پایین کشیدم که به خاطر

خیس بودن مسیر کمی هم گلی شده بود. پشت سرم

3685

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

داخل خانه شد. اینجا هم با تعمیر و اضافه شدن دو

اتاق مجزا از سال پیش تغییر کرده بود

واست سوپ مقوی پختم...بیا تو...گرمش کنم بخور_

..تا جون بگیری

کلاهی که حالا تا نصفه روی سرش بود را درآورد و

زیر بغلش زد و سمت بخاری رفت

...از سفرتم موندی _

چشم از چند تایی کاور قرص و ویتامین گرفتم و

قابلمه را روی کابینت گذاشتم

در عوضش تا خواهرشوهرها میرن یه اب و هوا_

.عوض کنن منم یه نفس راحت میکشم
:از بدجنسی خودم خندیدم و ادامه دادم
چیه اخه..هر طرف میرم خواهر شوهر..خونه_
خودم...همسایه‌هاش کیه?...خواهر شوهر....خونه شما
..و سر خیابونش کیه?...بازم خواهر شوهر
.خندهی رضا دیگه شبیه خودم بلند بود
خوشت اومده جناب شوهر؟ صبر کن خواهراتو_
ببینم...میگم که هر دوتاشونو به یه سوپ و یه گوشه
...چشم زنت فروختی
اینبار که از حرفم میخندید صدای خنده هایش گرفته

3686

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود و شبیه همیشه نبود. با همان خوشی از دیدنش
سمت اتاقی که برای خودمان بود و در کنارش بسته
بود و برای صولت و همسرش، راه افتادم
.صبر کن پیام بخاریشو زیاد کنم_
هوای سرد اتاق را با نفس عمیقی نفش کشیدم و
دوست داشتم دردی که با دیدن مهر و در شناسنامه‌ی
رنا بود را در همین هوای سرد اتاق منجمد
کنم...جویای حال مادر و پدرش از کنارم رد شد و
حتی چند تایی هم عطسه زد..حواسم را به خودش
جلب کرد که با برداشتن کت پشمی و اویزانم از روی

میخ، بلافاصله از کیفم قرص و اویشن کوهی را
بیرون آوردم... همان لحظه هم رضا به گوشیش که
..زنگ میخورد جواب داد
تا او مکالمه‌اش را شروع کند پا تند کردم و قابلمه را
روی گاز گذاشتم و دست به لبهی ولرمش
گذاشتم... زیرش روشن کردم تا یک قل بزند. با همان
سرعت هم دست بردم و چند تایی لیموی شیرین را
اب گرفتم. دوباره که داشتم با لیوان پر سمتش
برمیگشتم متوجه دو سینی لبهی پنجره شدم... نزدیکتر
که رفتم از رنگ و رویش میشد تشخیص داد که

3687

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لواشک هست و هنوز خشک نشده بود... با حسرت
نگاه رنگ و رویش دوباره کنار رضا که تز در اتاق
بیرون آمده بود چرخیدم... به خاطر شروع حمله هایم
چند سالی بود که از این خوشمزهی دوست داشتنی
نخورده بودم... یکی دو بار رعنا برایم با زردالو
درست کرده بود که شیرینیش باب میل نبود... گوشه
دم گوشش خم شده بود و داشت زیر شعلهی بخاری
را تنظیم میکرد. به نظر میرسید یکی از مشتریهای
همیشگی باشد که آرام آرام نگاه به قامت ایستاده‌اش
لیوان که دستش دادم دوباره با ابرویش اشاره کرد

ازش دور باشم... خیلی خب گفتن شاکیم را شنیده بود
که با خنده متوجه چشم درشت کردنش شدم... عقب
عقب رفت و رو به روی پنجره وقتی دست برد و
پرده را کشید لبخند زنان برای پیچاندن دستم دور
تنش بیشتر ترغیب شدم

حواسش از کارم پرت شد که توجهی نکردم و سرم را
روی شانه گذاشتم. لیوان خالی را لبهی پنجره که
گذاشت هر دو دستم را که روی شکمش حلقه شده
بود با دست ازادش گرفت... دستش کمی داغ بود و
همچنان شنیدن صدایش با این حالت برایم سخت بود

3688

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

این مرد که داشت با فرد پشت تلفن هماهنگ میکرد
تمام زندگی من شده بود. چه در خوشیهایم. چه در
سختیها... یا تلخیهایی که امروز یکیش را شاهد
بودم.

همچنان مشغول قیمت دادن به مخاطبش بود که گوشم
را از همان پشت سر چسباندم به کمرش. صدای خس
خس نفسش نگرانم کرد و همان طور که پلکهایم از
بغض و نگرانیم برایش تر میشد تماسش را قطع
کرد... بدون اینکه دستم را رها کند نگرانم شد که
عقب بکشم تا خودم هم درگیر نشوم... لبخندی به این

توجه و اصرارش زدم و دستم را باز کردم و با عقب
کشیدن از کنارش دوباره ماسکش را مرتب کرد
کاشکی میرفتیم دکتر... اقا صولت کجاست؟_
دوباره کلاهش را روی سرش گذاشت و حین دور
شدن از کنارم لب زد
خانمش حال نداره... اون طور که بوش میاد میخواد_
.. پدر بشه... این روزا بیشتر کنارش میمونه
دستم روی شلغمهایی که داشتم درون قابلمه میریختم
خشک شد.. نمیدانم چرا دلم برای این حرفش فشرده
شد که با صدای تک سرفهی خلط دار دیگرش دلم و

3689

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.حواسم برگشت و نگران سلامتیش شد
تا برود یک سری به ماشینی که در حال بارگیری بود
بزند برایش اویشن دم کردم و با صاف کردن
تفاله هایش، جوشانده را درون لیوان ریختم وقتی
.شلغمهای پخته نمک میزدم با گوشیش تماس گرفتم
تا شنید پیگیرش هستم برای بردن جوشانده و شلغم
خواست زحمت نکشم تا خودش بیاید...منتظرش کنار
پنجره چشم دوختم به مسیری که از انجا قرار بود
بیاید.. هوا کمکم داشت رو به تاریکی میرفت که
دوباره با خالی شدن دستم یاد رعنا افتادم.. یاد برادرم

که نمیدانستم با چه راهی راضی به تمام شدن
ارتباطی خودش و ر عنا شده بود
دوباره نگاهم برگشت به سینی لواشکها که بویش و
نزدیک دماغم بودن به هوسم میانداخت تا تکهایی از
گوشه‌اش جدا کنم و بخورم... اما با یاد اینکه شاید
برای همسر صولت که دارد او را بابا میکند دلم
گرفت و دستم پیش نرفت... چشم لرزید و دست روی
شکم تختم کشیدم... دستم را روی نقطه‌هایی که هر زنی
در سن و سال من به داشتن فرزندی فکر میکرد
کشیدم و با صدای پای رضا دستم را مشت کردم و

3690

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برداشتتم... نباید جلوی رضا از این بیجنبه بازیها در
میاوردم. شاید او هم دلش خواست... شاید دلش پدر
شدن خواست.. با اصلا شاید شبیه برادرم از زندگی
یکنواختی که ممکن بود ما هم دچارش شویم خسته
شود و برود... از فکرم ترسیده لبم را گاز گرفتم تا
حساب کار فکر و ذهنم هم دستشان بیاید.. رضا قول
داده بود و من در این مراجعهی اخیرم به دکتر
پرسیده بودم آیا راهی هست زنی در شرایط من به
داشتن فرزند فکر کند یا نه. و همین سوالم باعث شده
بود دکتر برایم از کارگاه های سالانهی پزشکان بنام

در این مورد حرف بزند و بخواهد در صورت تمایل و رسیدن به جوابهایم برای شرکت کردن اقدام کنم چیزی که رضا یک نهی محکم بعدش آورده بود و خواسته بود هرگز به این ریسک فکر هم نکنم چه برسد به شرکت کردن و رسیدن به سوالش دوباره حواسم برگشت به خودش وقتی مشخص بود خسته هست و بیحالی با تاثیر قرص و دارو توان مرد همیشه قوی من را داشت ناتوان میکرد که برایش از سوپ ماهیچه‌ی مقوی بشقاب‌ی با لیمو ترش پر کردم تا جان بگیرد.. بعد خوردن تمام آن سوپ و

3691

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

جوشانده‌ی داغ سرش را روی بالش تکیه زد و تا خواستم استراحت کند با چشم بسته از تمام نشدن کارهایش گفت. حتی نگران بستن در و لانه‌ی مرغها شد و من تا او کمی دیگر استراحت کند با پوشاندن خودم سمت لانه‌ی مرغها رفتم... یکی که سر به هوا بود را بعد شمارش رفتم و از پشت جعبه‌های چیده شده و دم در پیدایش کردم. با اطمینان از تعدادشان و شنیدن صدای قدقدهای ریز و کم جانشان آنها را با جناب خروس سینه سپر کرده دم لانه که برایم بالهایش را باز و بسته میکرد تنها گذاشتم و درشان

را سفت و محکم کردم. حتی برای سگی که کنار
لانه‌اش دراز کشیده بود و نگاهم میکرد دستی تکان
دادم و خواستم مراقب اوضاع باشد..دیگر منی که
همیشه با رضا نوبت شب کاریهایش را اینجا بودم
دوست شده بود. البته از نوع با فاصله و چند متر
دورتر از هم. با اطمینان از رفع شدن و دلیل
نگرانیهای رضا دوباره که به خانه برگشتم متوجه
شدم خوابش برده است..همان طور که رفته بودم
سرش به بالش تکیه زده بود و خواب بود و به
.سختی از دهانش نفس میکشید

3692

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

در دلم قربان صدقه‌ی رنگ و روی بیمارش رفتم با
پتوی نازکی رویش پوشاندم و دوباره با دیدن حال
بیمارش از خدا خواستم مراقب کسی که همدم دوست
داشتنیم هست باشد

دست به کار شدم و با برداشتن لباس یدکی رضا،
دلگرم از مفید بودنم برای مرد همیشه فداکارم و دیدن
تیپ جدیدم لبخند زنان خودم را در اینه دیدم و بی
صدا خندیدم...حتی با دیدن پیام سمانه که جویای حال
عمویش بود شیطنتم گل کرد و از خودم در لباس
یکسره‌ی رضا که همیشه برای کارش میپوشید و در

سایز بزرگش گم شده بودم عکس انداختم...حتی
کلاهش را یک وری روی سرم گذاشتم و در جهت
ادامه دار بودن شیطنتم برای گروهی که این ماه ها با
حال و اوضاع پارسا داشت خاک میخورد ارسال
کردم و زیرش نوشتم

دنبال کسب روزی حلام... با افتخار زحمت و کار"
".همسر جان رو دارم به دوش میکشم

حتی برایشان از رضایی که خواب بود عکس فرستادم
و با کلی انرژی مضاعف سمت دری که جدای از
وردی ما و مخصوص ماشین های باری بود راهی

3693

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شدم

روی لباس یکسره‌ی رضا کت پشمی تن کرده بودم و
چکمه های مشکی رنگش هم با وجودی که برایم
بزرگ بود باعث میشد دلم به وجود صاحبش گرمتر
باشد...با ورودم به سالن بارگیری که پر از جعبه و
کیسه های فلفل و بادمجان بود دو مردی که منتظر
بودند حواسشان جلب من شد...جدیدت خودم را حفظ
کردم و با یک خسته نباشید دفتری که همیشه دیده
..بودم دست رضا یا صولت بود از روی میز برداشتم
تا مرد جوانی که مسول بود و من را هم میشناخت

سراغ رضا را بگیرد خواستم کار بارگیری را شروع کنند که رضا در حال استراحت هست. حتی برای اینکه نشان شان بدهم کار بلد هستم دفتر را برداشتم و ورق زدم...مرد که جا خورده بود بلهایی با تردید گفت و با برداشتن خودکار پشت صندلی نشستم و نگاهم روی باسکولی که خاموش بود منتظر ماند..برخلاف تصورم که باید اول وزن شان را مشخص میکردند تا مرد نیازی نیست خودم را نباختم و چرایم را محکم که پرسیدم شروع کرد به توضیح دادن...سرم را بعد قانع شدن تکان دادم و میزان

3694

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خروجی از سالن و گلخانه را فقط یادداشت کردم...کارم با اتمام بارگیری در انجا تمام شد و با بسته شدن در خروجی و قفلی که رویش زده شد نگاه ساعت گوشه نگران رضا سمت خانه راه افتادم...از لای در سرک کشیدم و متوجه شدم همچنان در خواب هست و اینبار با برداشتن فرغون سمت سالن بادمجان راه افتادم...رویا و حاج خانم سفارش داده بودند که با زنگهای پشت سر هم سمانه لبخند زنان حین چیدن بادمجانها برایش از اوضاعم گفتم و او خندید. باز از خودم و بادمجان های چیده شده و قلمی

عکس یهویی گرفتم. تا او کنجاویش را برطرف کند
از لای برگهای پیچیده دور طناب که تا سقف بالا
رفته بودند دسترنج رضا و همکارش را با لذت
چیدم...سمانه به کارم غش غش میخندید و اینبار
فرید هم به جمعش اضافه شده بود..حتی میان بگو
بخندها به داشتن زن عموی کشاورزشان که زبان
خارجی هم بلد بود و یضا دوست، افتخار کردند...کارم
که تمام شد وقتی عزم رفتن داشتم با شنیدن ماهورای
متعجب رضا دسته های فرغون را رها کردم و اشاره
به جای خالی ساعت بدون توجه به چهرهی متعجبش

3695

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:از تیپ و حالتِ با جدیت گفتم
شما دیگه اخراجید...این چه وضع کار کرده_
عزیزم...برگرد برو خونه تون که از ساعتی پیش
مدیریت اینجا به یه خانم مسول و کاردان واگذار
شده...

رضا که شاهد شیطنتم بود نزدیکم شد و ماسکش را
دوباره سرجایش برگردادند. حالش انگار کمی بهتر از
قبل بود که با خندهایی اشکار بدون توجه به شرایطش
سرم را در سینه‌اش پنهان کرد. حتی روی سرم را
بوسید و لب زد

قربونت برم...چقدرم لباسم بهت میاد..یادم باشه_

..واست سفارش بدم

:دلگرم از این حرفش نیشم باز شده بود که گفتم

یه دونه هم واسه سمانه بگیر..خیلی بهم خندیدن_

..زن و شوهر

:متعجب شده بود که سرم را عقب بردم و ادامه دادم

چرا بهم نگفته بودی وزن اصلی محصولاتو میبرن_

میدون و اونجا میگیرن؟

تا رضا تعجبش را مدیریت کند برایش شرح کاملی از

انجام دادن هر چه که بود دادم و هر لحظه هم شاهد

3696

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.گشاد شدن چشمان رضای ناباورم شدم

ان شب که سعی داشتم با وفق دادن خودم به جایی که

بیشتر روز و شب رضا انجا سپری میشد فراموش

کنم که برادرم و رونا بعد از این برخوردهایشان چقدر

در زندگیم تاثیر خواهد داشت. خودم را به کنار رضا

بودن سرگرم کردم و به نگرانیهای صف کشیده پشت

.در آینده و روزهای پیش رویم توجهی نکردم

با همان عشق و محبت لبریز شده از رفتار و نگاه هم

برای شام از همان سوپ مقوی خوردیم و زمانی که

به خاطر شرایط بیماری رضا دورتر از او رختخوابم

را پهن کرده بودم روی پهلوی سمتش چرخیدم و به
جان ویروس ناخوانده که باعث دوری من از آغوش
گرم و نوازشهایش شده بود غر زدم... رضایی که با
چشم گیج شده از تاثیر دارو نگاهم میکرد فقط
میخندید و مطمئن بود با وجود و پرستادی
ماهورایش دو روز دیگر ویروس را راهی ناکجا اباد
خواهد کرد.

به همین راحتی خوشبختی باورش شده بود جایش در
زندگی ما با گذشت دو سال خوب هست که دل دل
کندن و جدا شدن از روزها و لحظاتمان نداشت

3697

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رضا که بعد از یک دوره‌ی کوتاه و یک هفته‌ای
حالش خوب و مساعد شد چند هفته‌ی بعد یک روز که
خسته از سر کار برمیگشتم با نشان دادن دو بلیت
غافلگیرم کرد... برای زیارت و به جبران پرستاریم
خواست دو نفری اولین سفر مشترکمان را
برویم... نمیدانستم از ذوق این خبرش چکار کنم؟
هیجان این با هم رفتن به قدری زیاد بود که صبر
کردم تا رونا از سر کارش برسد و با او هم سهیم
باشم.. رعنائی که با شهین برگشته بود و این روزها
به خاطر رفتن نادره برای دیدار دخترش تنهاییش را

با رعنا پر میکرد

رعنایی که به نظر میرسید بعد بریده شدن آن خط
ارتباطیش با برادرم کمی ساکت شده بود شبیه خودم
خوشحال شد. صورتم را بوسید و شهنی که اینبار
موهایش را بلوند رنگ کرده بود با تاسف سری برایم
تکان داد و معتقد بود که به رضا بسپارد هر چند وقت
یکبار از این کارها کند. عروس سفر ندیده‌ام خواند و
من با خوشحالی غیر قابل وصفم همراهشان خندیدم
خوشی این کار رضا زمانی که گذاشته بود تعطیلات
بین دو ترم آموزشگاه برسد و بعد غافلگیرم کند

3698

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دلخوشیم در زندگی مشترکمان را بیشتر میکرد
قرار بود فردای همان شب بار و بندیلمان را ببندیم و
برویم زیارت و از آنجا هم دیداری با سمانه و فرید که
این روزها خیلی کمرنگ شده بودند تازه کنیم... رضا
خواسته بود لباس گرم بردارم تا در روزهای پایانی
زمستان سرما نخوریم و با تنی سلامت به استقبال
بهار برویم

با ذوق رسیدن به ساعتهای پایانی روز و شروع
سفر از صبح دور خودم و چمدانی که قرار بود وسایل
مشترک منو رضا باشد وسط اتاق باز بود که رعنا

برای ناهار مهمانم شد. رضا رفته بود گلخانه و قول داده بود دو ساعت دیگر خودش را میرساند... رعنا که دستش بستهای خوش عطر و رنگ بود دستم داد. که از بیسکوئیت های پخته شدهی خودش بود. پشت سرم که برای ریختن چای داشتم دور میشدم آمد و ناخنکی هم به سیب زمینهای سرخ شدهی: قیمه زد و پرسید

چند روزه است سمرتون؟ _
نگاهش کردم و با گرفتن از دسته های سینی دلم برای: تنهایی بدون ما گرفت و لب زدم

3699

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

. دو روز مشهّدیم... دو روزم پیش بچه ها _
با تکان دادن سرش مچ دستم را گرفت و انگار که همچنان رعنا ی قبل باشد که نگاه صورتم سینی را از دستم گرفت و روی میز که می گذاشت خواست به کارم برسم.

لبخندی به توجهش زدم و دوباره سمت اتاق و چمدان که رفتم لیوان به دست قندی هم لای لپش گذاشت. پشت سرم آمد و به چهار چوب در تکیه زد، تا من آخرین وسیله که شارژ و قرصهایم بود در چمدان بگذارم و زپیش را ببندم جرعه جرعه از

:چایش خورد و پرسید
الان این لب و لوچهی اویزونت واسه منه؟_
نچی کردم و با گرفتن دستهی چمدان کنار دیوار
.تکیه‌اش دادم تا رضا ببرد پایین
تنها نمون رعنا...یه سرم تو این دور روز تعطیلی_
برو دیدن مادر و پدرت..هر هفته ازم سراغ
..دخترشونو میگیرن
دوباره جرعه‌هایی از چایش را خورد و میرم کوتاهی
زمزمه کرد
برو خوش بگذرون مادر...نگران منم نباش...دیدی_
3700

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

که با دو تا رفیق پایه حالم خوبه...سر کارم
...هست...تازه اینو ببین
تا سرم را چرخاندم سمتش متوجه شدم بازویش را
بالا آورده و نشان میدهد. لبخندی به مدل ایستادنش
:زدم که شبیه خودم خندید و ادامه داد
دارم این روزا بازو کار میکنم که زورم به هر کی_
.که باهاش حال نکردم برسه و بزنم شل و پلش کنم
خندیدم و با چشم غره‌هایی اشکار از مدل حرف زدنش
:شاکی که شدم دوباره بازویش را نشانم داد و گفت
ببین عروس قشنگه...بفهمم واسه ایل و طایفهی_
3700

شوهرت قیافه‌تو کج و کوله میکنی با رنا کماندو
...طرفی

خندیدم و خواستم جوابش بدهم که با شیر فهم شد
گفتنش دیگر مجال حرف پیدا نکردم وقتی خندهام
خانه را پر کرده بود

خوشحال از حال خوش رنا تمام خستگی و نگرانی
از وجودم پر کشیدند که با به صدا درآمدن زنگ خانه
خندهام پر کشید و به گمان اینکه رضا باشد رنا که
برای باز کردنش رفت دیدم دستش روی زنگ با
مکث رفت و برگشت... داشتم برای خودم و خودش

3701

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:روی میز بشقاب و قاشق میچیدم که گفتم
بفرما .. داداشتم اومد... خوشم میاد مادر زنش_
دوستش داره و خبر نداره داره بازو کار میکنه
سکوت ادامه دار رنا و ادارم کرد سر بچرخانم و
نگاهش کنم. بدون اینکه حواسش به من باشد عقب
عقب رفت و روی مبل تک و رو به روی در ورودی
نشست

کی بود پرسیدم را با صدای متفاوتتری از قبل
:جواب داد
...برو خودت ببین_

دلم گواه بدی میداد که حتم داشتم حال رعنا برای
حس این حال بیتاثیر نبود. هر چند درست هم بود که
با باز کردن در واحد کسی که از اسانسور بیرون آمد
و عصای دستش را جلوتر گذاشت میعادمان بود
نمیدانستم چه کار کنم وقتی شبیه رعنا لحن و حال
عوض شد. حتی یک لحظه احساس کردم یک سطل
آب سرد از فرق سرم با نگاه سرد برادرم ریخته شد
به زور لبخندی همراه با سلام کوتاهی روی لبم
نشست وقتی شبیه همیشه کت و شلوار رسمی تنش
بود و یک پالتوی تا شده روی دستی که عصا را

3702

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

گرفته بود.

کاش رعنا میرفت و نمی ماند تا با برادرم که مشخص
بود از باز نکردن زنگ و واحد رعنا بود شاکی
شدنش را ببیند.. یا طعنهایش را بشنود و میدانم چرا
دوباره قلبم شروع به تپیدن کرد و دست و پایم به
سختی از سر راه مهمان ناخوانده‌ی شاکی کنار رفت
چه عجب تونستم بلاخره تو خونه پیداتون کنم؟_
کفشهای رعنا را دیده بود که با همان صورت گر
گرفته و لبهای یک طرف بیحس و حرکتش رو به
رعنا کرد و گفت

... احوال شریف خانم محترم_

رعنا را نگاه کردم و در را روی هم گذاشته و آرام
بستمش. رعنایی که ساکت بود و حواسش را داده بود
به گوشی دستش. اما وقتی مخاطب اولین کلام برادر
قرار گرفت سرش را بلند کرد و نگاه من و میعاد
تکیه زد به مبل و گوشیش را بست.

خستگی در کن بعد بیا واسه احوالپرسی و گله_
میعاد که انتظار این رفتار به ظاهر خونسرد از رعنا
را نداشت دو گام دیگر سمتش برداشت.. رعنا دوباره
سرش را به سمت گوشیش خم کرده بود

3703

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

چه عجب اون دو تا یار دم گوریت دل کندن ازت_
چقدر ازت گرفته بودن تا بیفتن دنبال گرفتن آتو؟
هان؟ میگفتی خودم حسابش میکردم تا جیبیتو خالی
نکنن؟

:رعنا بدون اینکه سرش را بلند کند جواب داد
بهتره حواست به حرفا و کلامت باشه_
خوشم میاد این شکلی حرف بزنی... نکنه اینم_
...میخوای ببری برابر اصلش کنی تا
حرمت خونهی برادر و دخترمو نگه میدارم اگه_
جوابتو نمیدم

از فرصت مکث برادرم استفاده کردم و خواستم
دعوتش کنم بشیند که نگاه تند میعاد منی را نشانه
گرفت و باز رعنا مجال نداد دوام نگاهش زیاد شود
:وقتی گفت

بیا بشین. سر پا و با اون عصا سخته غرولند_
..بزنی

میعاد با همان تندی نگاهش رفت سمت رعنایی که
..همچنان خودش را خونسرد نشان میداد
نکنه چون کارت هنوزم گیره منه که داری نقش زنه_
خوبه رو ایفا میکنی؟

3704

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اینبار که اب دهانم خشک شده بود با کشیدن زبان
روی لبم شاهد کنده شدن رعنا از روی مبل
شدم.. رعنایی که با نوک انگشتش عصای برادرم را
به عقب هول داد و خیره به چهرهی برافروخته از
:خشم میعاد شمرده شمرده گفت

دیگه واسم مهم نیست جناب مقدم. به شمام توصیه_
میکنم برا سلامتیت اول تا سه شماره بشماری و
نفس عمیق بکشی. بعدشم که قیمهی خوش عطر و
.رنگ خواهرتو خوردی پاشی بری دنبال زندگیت
...دنبال چیزی که بتونی حالتو خوب کنی

ه ه گفتن میعاد باعث نشد ر عنا از ادامهی حرفش
منصرف نشود

مثل من باش...ریلکس و آزاد...باور کن اونقدری_
حالم خوبه که دیگه قرار نیست واسه زیر یه سقف
بودن با یه مرد عصبی و از خود متشکر خودمو
محدود کنم و اخلاق تندشو تحمل کنم. یا بگم وای یه
ل نکنه

ب

...کاری نکم تا غر نزنه. یا بترسم ال نکنه
باور کن ارزش نداره...بعیده ازت که نفهمیده باشی

3705

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

وقتی ده سال اول زندگی تو حسرت و تلاش گذشت و
نشد...یا همون ده سال دومش که رفتی با یکی دیگه
جبران کنی بازم همونی...برو زندگی کن...یه
خورده هم واسه خودتو عمری که داره به سرازیری
میره دلت بسوزه... حداقل ده سال بعدی رو واسه
ارامش داشتن زندگی کن

ش رو ور نگو...فکر کردی با گرفتن اون مهریهی_
کوفتی و مدرک بچه و زن دوم پیروزی؟
ر عنا همچنان برخلاف میعاد لحن و آرامشش را حفظ
کرده بود که به همان نرمی سرش را تکان داد و

گفت:

نه... حتمی که حس پیروزی نیست... شبیه من...
باش... یه بار که اشتباه کردم دارم تلاش میکنم دیگه
... تکرارش نکنم
رنا که این حرف را زد برادرم را کنار زد و رو به
من که سر جایم خشکم زده بود گفت
مهمون داری مادر... سهم من باشه واسه مهمونت...
دست بجنبون تا رضا نرسیده جمع و جور کن که از
.. پرواز جا نمونین
گوشیش را بالا آورد و نشانم داد

3706

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اونجا رفتی واسه ارامش دل برادرت بیشتر دعا...
کن... دیدی که کارش دیگه با پول و حمایت خواهرشم
راه نمیفته
رنایی که این حرفها را زد ترکمان کرد. ان هم
بدون خوردن ناهاری که ناخنک به سیب زمینیش زده
بود.

هر چند میعاد هم چند دقیقه بعدش وقتی باورش
شده بود حال رنا از وقتی که از زندگیش از او کنده
شده بود چه قدر فرق دارد، هوف و کوف کنان رفت
خط و نشان کور خوانده و حالش را به جا میآورم

کشید و رفت... حتی تعارفم برای ناهار را رد کرد.
اهمیتی نداد خواهرش را باز نادیده گرفته است.
هر چند میدانستم میعاد همین بود.. همینی که بعد از
رعا همچنان در صدد به کرسی نشاندن توقعاتش
هست.. آخر برادرم هرگز "نه" از کسانی که با او
زندگی کرده بودند نشنیده بود.

تا آنجا که شنیده بودم طاقت نه شنیدن از مادر و
پدري که ان روزهای اول و شروع کارش بود نداشته
و باعث شده بود با پافشاری و اخم و تشر پسانداز
مامان و طلاهایش با وامي که بابا گرفته بود،

3707

شبيه زنجيريم نویسنده: نصيبه رمضانی

کارگاهش را راه بیندازد.. برادرم حتی بعدش هم نه
نشنیده بود وقتی با رونق گرفتن اعتبار حاج رحيم در
پستی که به او محول شده بود ملوک هم به این
حامیان نشنیدن نه به برادرم پیوسته بود.

حالا هم چون رعا نمیخواست با او زندگی کند
دوست نداشت نه بشنود.. حاضر بود همه کار کند ولی
یک توجیه.. یک اظهار پشیمانی از پنهانکاری و
زندگیش با شریفه نکند. برادرم همین بود که برادر
رعا رسید.. مردی که شور و شوقش را به منی منتقل
کرد که چند دقیقه‌ای میشد از شوک طلبکاری

برادرم جدا شده بودم

بی

هر چند با تماس ملوک در همان روزهای بعد جدا
میعاد و ر عنا متوجه شده بودم مهریهی ر عنا همان
خانهای طبقه‌ی پایین شده بود و مقدار زیادی پول در
حسابش که حتم داشتم همین از پیگیریهای شهین و
نادره بود. آخر هر دو اعتقاد داشتند ر عنا نباید یک
ریال برای شوهرش دلسوزی کند. آن روز ملوک از
امید برادرم هم گفته بود وقتی تا به امروز حاضر
نشده بود بعد مهر و حکم طلاق از طرف قاضی برای

3708

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

جاری شدن صیغهاش مراجعه کند

برادرم فکر میکرد با این نرفتن میتواند ر عنا را
داشته باشد. آن هم ر عنایی که معتقد بود مهم نیست و
دیگر اهمیتی به این نیامدن میعاد نمیدهد
از رضایی که با خوشی داشت حاضر میشد که برویم
فرودگاه برخوردمان با میعاد را پنهان کردم تا توی
ذوق خوشبختیمان نخورد... آخر برای این حال خوب
هر دو از جان و دل مایه می گذاشتیم... قرار نبود منی
که راه سختی را برای اینجا بودن طی کرده بودم با
هر خبر و حرف و رفتاری اجازه‌ی دخالت بدهم

آخر خوشبختی ما قیمت داشت... قیمتش رضایت
.چشمان رضا و نفس گرمش روی خنده هایم بود
هر چند همین رضا وقتی از خودم شنید رENA و میعاد
کارشان به کجا رسیده است یک کلمه گفت و سکوت
کرد... اینکه منتظر این اتفاق بود و حتم دارم از پدر و
مادر رENA فقط حاج رسول در جریان به کجا رسیدن
.کار دختر و دامادش بود
..سلام... روز و روزگارتون خوش
...دیر وقته

.نتونستم زودتر ارسال کنم

3709

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

قصه مون داره به حلقه های پایانی نزدیک
..میشه

امیدوارم دوست داشته باشید و از دیدن و خواندن
رعنایی که این روزها به خودش متکی هستش شبیه
.خودم خوشحال باشید
سلام... نیمه شبتون بخیر

دوستان من نوشته های پارتم تا این لحظه طول
کشید... اما باید ویرایش کنم و بعد ارسال کنم... به امید
..خدا فردا تا ظهر جمعه برایتان ارسال خواهم کرد
شرمنده اگر چشم انتظار ماندین... سعی کردم و

..نشد

شروع سفری که همیشه با همراهی رENA بود اینبار
رضا را کنارم داشت...رضایی که شبیه من از دیدن
گنبد طلایی اقا دستش روی سینه نشست.. هر دو
برای عرض ادب و سلام اولین کاری که انجام دادیم
دیدار و زیارت بود

عطر و بوی حرم را اینبار که داشتم در تمام وجودم با
ذکرهای زیر لبم ذخیره میکردم، کنارش برای بار
نمیدانم چندم از رقم خوردن سرنوشتم با این خانواده
خدا را شاکر شدم..چه آن روزها و سالهای پیش که

3710

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رENA ناامید شده بود برای از دست رفتن کودک متولد
نشده‌اش و منی که کنارش بودم را نشان داده
بودند، چه حالا که کنارم مرد بامرام و وفاداری
ایستاده بود وقتی از دیدن پچیهای زیر لب، نگاهش
به نگاه خیسم گره خورد

دوباره که لبه های چادرم را کنار میزدم برای بهتر
دیدنش با ابروی بالا رفته اشاره به روبه رویمان
گفت:

وقت واسه زیارت من زیاد داری مهدی_
خانم...الانو دریاب که در جوار اقا زشته که حواس

..منم پرت کردی

ریز ریز و با کشیدن پر چادر روی لبم خندیدم
:همزمان هم سرم روی بازویش تکیه دادم و لب زدم
به روی چشم مشدی یضا_

خودش هم خندید و دوباره با چشم غره و ابروی بالا
:رفتهاش تذکر داد
الان چه وقت قربان و صدقه رفتن هست مشدی _
خانم؟

و من همچنان به این کلمات دلگرم کننده احتیاج
داشتم و خودش خبر نداشت هر لحظه زندگی کردن در

3711

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.کنارش چقدر امید و زندگی همراه داشت

برای ادای نماز زیارت و مغرب و عشا هم مهمان
صفهای منظم و چسبیده به هم نمازگزاران بودیم
وقتی با ذکرهای پشت سر هم و روی لبم جای همه را
خالی کردم...یاد حاج خانمی که خواسته بود سلامش
را به اقا برسانم..حتی یاد خاله کبری که خواسته بود
انجا به نیابتش یک دور صلوات هدیهی اقا کنم. یا
حاج رسولی را که بعد این دو یاد کردم خواستم
سایهی همین مرد با تدبیر و بزرگ همچنان بالای سر
بچه هایش و من باشد. به یاد پارسای ساکت و به دور

از همه خیلی بیشتر از بقیه دعا کردم و از خدا
خواستم کمکش کند با وجود گذشتن این همه وقت
یگانهای را که دیگر رفته بود سر زندگیش فراموش
کند. چرا که این روزها چهرهی پارسا را با کم دیدنها
گاهی فراموش میکردم. قول حال خوش پارسا را که
از خدا و اقا گرفتم به یاد برادرهای رضا جداگانه
صلوات فرستادم و با بدجنسی عروس بازی درآوردم
و از اقا خواستم خواهرشوهرهایم را فاکتور بگیرم که
خودشان یکی دو ماه پیش در همین فضای عرفانی
حضور داشتهاند. خندهام از بدجنسیم تا لحظهایی که

3712

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به یاد و سمت و سوی بابا میرفتم باقی بود و دوباره
نفر به نفر عزیزانم را یاد کردم و حتی برای ملوک و
مיעاد هم دعا کردم

اینکه خدا کند خواهرم پایش را از زندگی همه به
خاطر بزرگتر بودنش بیرون بکشد و یک زبان
شیرینی به برادرم بدهد تا بتواند زخم تلخیها از تاثیر
کلماتش روی روح و جسم رعنا را مداوا کند. و باز
بعد رسیدن به خودم و رضا لبخند زنان شاکر
خوشبختیم شدم و برای تداومش از اقا خواستم
ضمانتنامه کند. آخر خودش ضامن اهو شده بود و

پیش خدا یک جایگاه خاصی داشت
اینبار که نمازم تمام شده بود در محوطهی مملو از
مهمانهای اقا کتاب دعا دستم نشسته بودم..دورتر از
من مادر و دختری مشغول نماز بودند. کمی ان
طرفتر مردی بچهی کوچکش را لای پتو پیچانده و
به سینه‌اش چسبانده بود تا همسرش از سجده بلند
شود.

رو به چراغهای روشن و مسیر رفت و آمد زیر لبم
اولین حاجتم را به زبان اوردم. حاجتم جزء
ممنوعه های من و رضا بود. کتاب دعا را بستم و

3713

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

ادامهی حاجتم را زیر لب زمزمه کردم. اینبار حواسم
به کسی نبود، جز یک نور طلایی رنگ و پر و خالی
شدن چشمم

نمیدانم چرا اینجا را برای شکستن قولم با رضا
انتخاب کرده بود...شاید چون یک ضامن معتبر به
اسم اقا داشتم

قربونت برم اقا جان...شما که لطف کردی و بعد این_
همه نذر و نیاز کمکم کردی و منو به رضا
رسوندی...حالاام یه گوشهی چشمی به حاجتم داشته
باشین تا عمر دارم به درگاه خدا سجدهی شکر

میکنم.

لبم را تر کردم و دوباره که خواستم از تصمیم حرف
بزنم متوجه شدم رضا خم شده و با دو چشم نگرانش
صورتش را نگاه میکرد.

بخش کنار مشدی... وسط حاجتم چکار میکنی مرد؟_
خندید و خیالش که راحت شد کنارم نشست. چفت
ماهورایی که با پر چادر رد اشکی که بیهوا با حاجتم
راه گرفته بود رو به چانهام را پاک کردم
یه خرده بلندتر بگو... شاید تو حاجتم با هم مشترک_
بودیم.

3714

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

دست بردم و تسبیح را از بین انگشتهایش جدا
..کردم

خاطرت جمع که خود حاجتمی مشدی جونم_
اینبار دانه های تسبیح که بین انگشتهایم حس
میشدند رضا داشت کنجاویش گل میکرد
طاقتم شبیه خودش کم بود برای گفتن که با کشیدن
چادر تا نصفه های صورتم سرم کج شد و روی
بازویش نشست

چند سالی میشه که اول و آخر حاجتام نرم شدن_
دلت بوده مشدی... نشون به اون نشون که تا گفتم

...چقدر بهت ارادت دارم صاف قلبتو دادی بهم
صورتش را نمیدیدم...ولی همین که تکان نمیخورد
شک نداشتم حواسش به حرفهایم بود
مراقب قلبم که هستی؟_
بیشتر از خودم_

تا بیاید با این حرفم حالش خوش و خرم شود مجال
ندادم فرصت از دستم برود
بیزحمت جای دستمزد مراقبت شبانه روزی از_
همون قلبت یه قولی بهم بده؟
..شما جون بخواه مشدی خانم_

3715

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

لبخندی زدم به پهنای حرف دلگرم کنندهاش
..جونت سلامت مرد_
...بع د سلامتی_

..من یه کاری کردم یضا_
تکانی خورد و همین باعث شد که برای گفتنش تعلل
کنم. هر چند از آقای غریبمان خواسته بودم هوایم را
داشته باشد
از اون روزی که شمع دومین سالگردمون رو فوت_
...کردم تو فکرم یه چیزی داره جون میگیره
..میترسونیم زن_

لبم به سختی کش آمد
یادته دکترم گفته بود بعد دو سال که حملهایی_
..سراغم نیومد میتونم قرصامو قطع کنم
..که اونم دو ماهی میشه_
تو آخرین ویزیتم ازش خواستم راهنماییم کنه_
..واسه...داشتن...یه فرشته...کوچولو
اینجای حرفم دستش روی انگشتهایم که داشتند
دانه ها را میچرخاندند نشست
..ادامه نده ماهورا_
چرا؟_

3716

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...اصلا حرفشم نزن_
..اصل حرفمو نزدم...بذار تمومش کنم_
..میدونم تهش چی میشه_
سرم را از روی بازویش برداشتم...ولی رضا مشتم را
نگه داشته بود
...شرط داشتیم ماهورا...نذار فکر کنم_
چرخیدم تا نگاهش کنم. خودش هم چرخیده بود و
نگاهم میکرد.. مردمک چشمش مردمکهای لرزانم
را نشانه گرفته بود
بحث تو و حالت جدا...بحث اون چیزی که بهتر از_
_

من میدونی چیه پا برجاست ماهورا
سر تکان دادم و ادمم رویم بگیرم که دستم را فشرد
قول بده هر وقت دلت یه عضو جدید خواست لهم_
بگی تا بریم اونجایی که کلی بچه چشم انتظار داشتن
..خانواده چشم دوختن به در
..امتحانش کنیم...اگه...نشد_
نشد نداره ماهورا...بیا دنبال دردسر و بهم ریختن_
ارامش الانمون نباشیم...بی دردسر...حالام اگه دلت
خواسته قول میدم پامون برسه تهران بریم دنبال
..کاراش

3717

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حرفش را گفت و تا قول نگرفت دستم را رها
نکرد...حتی عقیده داشت با گفتن باشهام دلش زیاد
قرص نشده است و ادامهی قولش را گذاشت شب، در
..هتل بگیرد

ادامهی قولش آغوش گرمش بود. قولی که
میخواست دلش را قرص کنم و با منحرف کردن
فکرم با مهربانیهایش بود و امان از منی که هر چه
کردم نتوانستم صداقتم در باشه گفتن را صد در صد
کنم.

منی که با خودش زیر یک سقف زندگی میکردم

باورم شده بود به قدری من را بلد شده و از انجا که
میدانست و حتم داشت نقشهایی جدید خواهم کشید،
وقتی آماده شده بودیم برای خواب، زودتر از خودش
سرم که روی بالش نشست با تکان دادن انگشت
:اشاره‌اش گفت
ایا این روی باز مشدی خانم بوی دسیسهایی__
شیطانی نمیدهد؟
از رسمی حرف زدنش خندیدم و با نچی کوتاه جواب
:دادم
خوبه دیدی که دسیسه هام در حد حذف برنج و قند و__

3718

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.چربی از سبد خانواده است
:انگشتش را به انگشتم قفل کرد و گفت
...قول بده تا امنیتم تضمین بشه__
..با مشت روی بازویش زدم
شما خودت تو صف تضمین دادنی...بگیر بخواب__
مرد. کمتر منو یاد نقشه هام بنداز
با همین جمله بود که بالشش را برداشت و با تظاهر
به ترس روی کاناپهی گوشهی اتاق را نشانم داد و
:اضافه کرد
..اگه قصد اذیت داری برم اونجا سر به بالین بذارم__

با خیزم به سمتش خندید و چراغ پرنور اتاق را
خاموش کرد. بعد آمد و کنار منی که مثلاً با پشت
کردنم به خودش خواسته بودم ناز کنم و اعتراض،
دراز کشید.

هر چند اطمینان داشتم برای رسیدن به هدفم دوباره
تلاش خواهم کرد ولی به طور موقت و به پاس
توجه های همیشگی رضا فکر و هدفم را به گوشه‌هایی
از اولویتهای زندگیم پاس دادم. تا به وقتش بروم و
دوباره در صدر قرارش بدهم. هر چند باید رضا که
مهرهی اصلی این هدف بود دل به دلم میداد ولی با

3719

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

این حرفها و خط و نشانها میشد فهمید کار سختی
در پیش رو دارم.

روز بعدی که رضا از خواب بیدار شد با دست زدن به
لباس و سر و صورتش اولین حرفی که زد یک خدا
را شکر سالمی گفت و باعث شد مشتی دیگر به
سمت بازویش راهی کنم.

بعد هم با تکرار حواس جمعیش برای نچیدن نقشه،
با هم قصد داشتیم زیارت اول صبح را هم تجربه کنیم
کنارش هم مهمان مرد با سخاوتم صبحانه‌ی مفصلی
خوردیم و چون حالمان خوش بود برای قدم زدن در

بازار تردید نکردیم

زرشک و زعفران خریدیم و شاخه نباتهای
سوغاتی هم به ادامهی خریدمان اضافه شد. حتی با
تماس فرید و سمانه یادمان آمد که فردا ناهار مهمان
این دو خواهیم بود. سمانه خوشحال بود و برای
نشان دادن لطف بیپایانش به ما شاکی شد
دو روزه دارم میشورم و میسابم تا شما قدم رنجه _
کنید. پس چرا قدم رنجه کردنتون این همه طول
کشید؟

فرید اما التماس دعا داشت. فریدی که با ذوق برای

3720

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

بار چندم از اینکه مهمانشان هستیم حرف زد و در
جواب شور و شوقش با نگاه به رضای گوشه به
دست، دهانم را نزدیک گوشه بردم و گفتم
اگه میدونستم قراره واسه ما و اومدنمون این همه _
هیجان زده بشین زودتر برنامهی سفر میچیدیم
پایان زیارتان دوباره با ایستادن در محوطهی پر از
زائر بود. دست به سینه برای وداع و خداحافظی
رفتیم و دعاهای منی که تمامی نداشت همه زیر لب
نجا شد و عازم فرودگاه شدیم. قرار بود چند ساعت
دیگر به فرید و سمانه برسیم. به هر دویی که در

سالن انتظار فرودگاه منتظرمان بودند
به خوبی مشخص بود که گل روی سمانه شکفته بود
و فریدی همچون سرو، قامتش کنار سمانه‌اش
بر فراشته و منتظر

هیجان دیدنشان نگذاشت دنبال نشانه‌ها و کنجکاوی
فکرم در سمانه‌هایی بگردم که پالتوی کوتاه پوشیده
بود و شبیه همیشه یک جا بند نبود

سوار ماشین فرید شدیم که سمانه از دیدن چمدان
سنگینمان دلش را صابون زد چقدر سوغاتی در
حالیکه دو بستهایش برای خانم خوش اشتهای بود

3721

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خانه‌ی فرید و سمانه طبق فیلمها و عکسهایی که
گاهی برای پز دادن کدبانوگریمان رد و بدل
میکردیم، نقلی بود. تمام وسیله‌هایش از پرده و مبل
بگیر تا وسیله‌های آشپزخانه‌اش رنگ شاد و طرح
سادهایی داشت

سمانه میگفت به خانه‌ی رنگین کمانمان خوش آمدید
و فرید که با میزبانیش انگار که کمی پخته‌تر از
همیشه رفتار میکرد برای بار چندم خوش آمد گفت
هر چند به جز اینها عطر و بوی غذاهایش گرمای
خاصی به خانه داده بود که با دیدن سمانه‌ی رو به

گاز و پشت به جمع عمو و برادرزاده دست دور
شانه هایش از پشت سر پیچاندم
داشت زرشک و زعفران تف میداد که با نشستن
چانهام روی شانه‌اش لب زدم
زحمت افتادی_

قاشق در ماهیتابه چرخاند و گفت
ظرفای ناهار با تو واسه جبران زحمتم_
...زنعمویی گفتن_

زیر شعله را خاموش کرد و با برداشتن در ماهیتابه‌ی
مرغ، چند قاشق از زعفران هم رویشان ریخت

3722

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شقالقمر کردی زن عمو...چجوری روت میشه_
بگی اینو...عمومو با دو کیلو لب و چند سائز دور
شکم و بازو تحویل دادیم...الان چی؟ دیدیش
..عمومو..کم مونده استخواناشم آب شه
دلم از تلاشهای رضا و گاهی کم آوردنش برای
رعایت و بالا نرفتن وزنش گرم شد و لبم کش آمد
مدافع یضا نداشتیم که اونم به لطف سمانه داره_
...نصیبمون میشه. اینا رو جلو خودش نگو جان من
اشاره به قابلمهی پلو و خورش قرمه، نشانم داد که
قصد دارد برای برگرداندن چربیهای عمویش یک

ثانیه هم تردید نکند که با بستن در قابلمه تصمیم
داشت بچرخد سمتی که متوجه حلقهی دستم اینبار
روی شکمش محکم شد
مکت کرد و دید کف دستم را روی شکم تختش کشیدم
:با گرفتن مچ دستم لب زد
...نگردش ماهی...نیست...نشد_
با چیزی که شنیدم جانی نداشتم که بپرسم چرا..ترس
از دست دادن را بارها تجربه کرده بودیم که خودش با
چرخیدنش سمتم، دو چشم پر شدهاش را دوخت به
تعجب و جاخوردنم

3723

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سه ماه...سه ماه ماهورا...حسش کردم...واسه هر_
روزش با فرید ذوق کردیم...خندیدیم...شادی
...کردیم...شاگرد خدا شدیم
نگاه پر شدهی سمانه با پلک زدن خالی شد و دیگر
پر نشدند وقتی تن صدایش را پابین آورد. برای درز
نکردن حرفهایمان به جمع عمو و برادرزاده، دو
دستم را که روی لبم گذاشته بودم که گرفت و پابینش
آورد.
تو اون سه ماه فرصتی پیش اومد که من فکر کنم_
دارم مامان میشم...فریدم بابا...یهویی شده بود

ماهی
میان بغض و نگاه خیشش خندید
شبیه مامانا حالت تهوع داشتم ماهی... حتی ضعف و
منتظر حسش

ر
حساس به بو و عطر.. عین یه ماد
کردم. باورت میشه و یارم داشتم ماهی؟
خنده ی کم جانش فاصله بین حرفش انداخت و دوباره
در بهت و

من
3724

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی
با نزدیک کردن صورتش به صورت
:ناباوری ادامه داد
یه بار واسه نماز که پا شدم یهو دلم خواست انگور_
یا قوتی بخورم... فرید که شنید پا شد و رفت شهر و
زیر و کرد... نبود... انگوری که بچهمون خواسته بود
نبود... میدونی چجوری واسم پیدا کرد؟
:با بغض لب زدم
..لابد درخت... انگور... کاشت_
از فرید بر میآمد وقتی لبخند کوتاه سمانه قشنگ
بود. رد شادی و لبخند بین خیزی چشمش پا برجا

بود.

نه...صبحش نرفت سر کار...بلایت گرفت واسه_
تهران...یه راست رفتیم تجریش...اونجا دیدی همه
چی داره؟ یه خوشهی بزرگ واسم گرفت...شستش
ماهی...با اب وضوخونهی امامزاده صالحش..بعدش
دونه دونهشو دم گرفت و داد بخورم...اخه بچه‌مون
..هوس کرده بود

نمیدانم دستم را کی رها کرده بود که بالا آوردم و با
نوک انگشتم قطره‌ی درشت سرخورده روی صورتش
را پاک کردم.

3725

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...نوش جون...تون_

:سمانه با صدایی لرزان لب زد

نموندش ماهی. رفتیم دکتر گفتن تو همین سه_
ماهگی مشکل داره. گفتن باید از تنم جداش کنم. فرید
قبول نمیکرد. زنگ زد به این ور. با این دکتر. با
اون متخصص تو خارج و اینجا حرف زد. تا بلکه
یکیشون بگه بچه‌تون میمونه. نگفتن ماهی
..همه‌شون خواستن ازم جدا کنن. نداشتن
سمانه اینجای حرفش لبش از بازگویی و تکرار جدا
شدن بچه‌شان باز ماند. حتی برای خودداری و

نرسیدن خبرش به جمع چشمش را باز نکرد که
نمیدانم فرید با صدایی گرفته کی رسیده بود پشت سر
ما و دیده بود سمانه‌اش دارد اشک میریزد
سمانه‌ایی که با صدای فرید چشم خیشش باز کرد و
حین پاک کردنشان خیلی سریع با لبخندی که زد
باعث شد اینبار گل لبخندش همراه شبنم داغ اشکش
باشد.

برو به شوهرش بگو بیاد زنشو ببره... نیومده_
اشکمو درآورد

فرید که شانه‌های سمانه‌اش را بغل کرد من دیگر

3726

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

طاقت دیدن این صحنه را نداشتم که رو گرفتم و
بیرون رفتم. خدا را شکر رضا رفته بود سرویس و
ندید که تجربهی سه ماه هی سمانه چه بلایی به سر
من و تصمیم آورده است

هر چند سمانه‌ایی که بعد صرف ناهار خوشمزه و
مفصلش ظرفها را گذاشت در ماشین اصلاً نشانی از
سمانه‌ی حین گفتن قصه‌ی مادر شدنش نداشت
سمانه بلد بود خودش را جمع کند چرا که فرید پا به
پایش بار سنگین این تجربهی تلخ را سبک میکرد و
به دوش میکشید. فریدی که برای عمویش از

روزهای فرد و نوبت و شستن ظرفها با او هست و
 شام و ناهار با سمانه، حرف زد... خندیدند و منی که
 همچنان در حال سوگواری نامحسوس برای بچه‌ی
 متولد نشده‌شان بودم خودم را از یک جایی به بعد به
 خنده هایشان سپردم... حتی زمانی که سمانه با شور و
 شوق از روزهای زوج و جابجا شدن جایشان میگفت
 فرید چشمش به دهان سمانه دوخته شده بود... با
 خنده‌اش میخندید و با حرفهایش تایید و راست
 می‌گهایی تکرار میکرد. حتی هر دو گفتند که برای
 روزهای جمعه برنامه‌هایی نداشتند و آن را محول کرده
 3727

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بودند به فرشادی که فقط آخر هفته مهمان برادر و
 دختر عمویش میشد. این دو حرف زدند و به جایش
 رضا با افتخار از مرد سالاریش در خانه گفت
 خندیدم و در تایید راست می‌گه پرسیدن سمانه سرم
 تکان دادم و فرید هم داشت الگو برداری میکرد مرد
 هست و اقتدارش که سمانه از عمویش خواست نظم
 و برابری خانه‌یشان را بهم نزنند
 گپ زدیم و خندیدیم ولی من همچنان در درونم
 سوگواری بچه‌ی متولد نشده‌ی سمانه و فرید را به پا
 داشتم

اما سمانه از فرصت چرت دو مرد مقتدر استفاده کرد
و برای ختم نگرانیها و سوگواریم عکس بچه هایی
را نشانم داد که سنشان از چند ماهگی شروع
میشدند تا هفت سال.. از بچه هایی که یا با معصومیت
نقاشی شده در صورتشان خواب بودند... یا در
محوطهی پرورشگاه مشغول بازی

سمانه اینها را نشانم داد و گفت هیچ وقت ناشکر
نیستند و راضی هستند به رضای خدا.. حتی گفت که با
توجه به مشکل ژنتیکی و مشاوره های بیشمار که
رفته اند با وجود فرید و خودش احتمال ناقص بودن

3728

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بچه های بعدی هم هست و علاوه بر اثرات ضعیف ان
گازهای شیمیایی انتخاب و به دنیا آوردن بچه شبیه
زوج های سالم در او و فرید به درصد خیلی پایینی
میرسد.

سمانه اشک شوقش را اینبار ریخت و از بین
عکسها نوزادی که داشت شیر میخورد نشانم داد و
از قول فریدش برای به فرزندگی گرفتن همان پسر
بچهی چشم و ابرو مشکلی با سری بی مو
گفت... سمانه خیلی قوی بود که داشت از این اتفاقها
حرف میزد و من چقدر دوست داشتم این سمانه کنار

فرید منطقش بر احساسشان غلبه کرده و فرق بین این بچه و بچه‌ی متولد نشده‌ی خودشان را به صفر میرساند.

ولی همین سمانه‌هایی که امیدوار بود دو ماه دیگر همان پسرک چشم ابرو مشکی پا در خانه‌شان می‌گذاشت تا خوشبختیشان را تکمیل کند از طعنه و نگرانی مادرش گفت. اینبار گله از توقع مادرش داشت که با شنیدن خبر بارداری سمانه غر زده بود دیدی گفتم. طعن‌هایش را به راه انداخته بود و حتی اشاره کرده بود دو صبح دیگر همین شوهر عاشقت،

3729

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

عاشقی یادش می‌رود و سرکوفتت خواهد زد... و باز شبیه همیشه عمه رعنائی را مثال زده بودند که افسردگی و نداشتن بچه او را از پا درآورده است. سمانه نگرانی‌اش را از شهناز خانم که تمام کرد فرید و رضا پیشنهاد گشتن در شهر و طبیعت پایانی اسفند دادند... دوباره نگاه به خوشحالی و حال خوش سمانه با این همه امید به توان و قدرت عشق ایمان آوردن وقتی حال سمانه و فرید با وجود مشکلات ریز و درشت خوب بود و بلد بودند کنار بیایند. حتی با همین مدیریت، از بحران مشکلات به درست‌ترین راه

برسند که همین خودش یک دستاورد باارزش بود.
با فرید و سمانه در میان گشت و گذارمان به همان
جایی که سمانه عکس بچه هایش را نشانم داده بود
رفتیم و اینبار از نزدیک پسری که دل و جان سمانه
و فرید را یک جور خاص خوش کرده بود دیدیم.
رضا در سکوت و با دقت به حرفها و راه های
رسیدن به این پسرک در خواب و بغل سمانه گوش
میداد و من همچنان دوست داشتم شبیه سمانه حس
مادر بودن را تجربه کنم و بعد به این مرحله برسم.
حتی رضا با قوت قلب فرید دستم را گرفت و خواست

3730

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

به سمت دختر بچه های قد و نیم قد برویم و از پشت
پنجرههایی که آنها اشراف به سمت ما داشتند
نگاهشان کنیم.

باز با شوق رضا دلم خواست ما هم تجربهی کوتاه
مدت بچه داشتن را داشته باشیم و به رضا همان
حسی که سمانه تعریف میکرد فرید تجربه اش کرده
بود نشان بدهم و بعد برسیم به کودکی
که چند ماه بیشتر از عمرش نگذشته بود و به اینجا
آورده شده بودند.

حتی دوست داشتم قبل انتخاب اسم برای دختر یا

پسری که روزی قرار بود فرزند ما باشد حس سمانه
را تجربه کنم... فرید اسم پسرشان را که هنوز در
مراحل انجام و انتقال به اشیانه‌ی پر عشق و گرمشان
بود انتخاب کرده بود.

اسمش را گذاشته بود کامیار... کسی که با امدنش کام
زندگیشان را شیرین کرده بود و چقدر خوشحال
بودند من و عمویشان اولین نفر از خانواده بودیم که
این خبر را میشنیدیم... گذاشته بودند با تکمیل
کارشان یک دفعه همه را مطلع کنند
به وضوح متوجه جریان خوش زندگیشان تا قبل

3731

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

امدن کامیار بابایش میشدیم که با رضا وقتی سمانه
در اتاق مهمان برایمان رختخواب پهن کرد و قصد
خواب داشتیم از این حس خوش لبریز بودیم
حتی رضا باز با خنده و شوخی اضافه کرد اگر قصد
اذیت به او را دارم برو در دورترین نقطه‌ی اتاق
بخوابد.

از انتخاب فرید و

سمانه استقبال کرد و باز خاطر نشان کرد راه خوبی
هست برای رهایی از اذیتهای مهدی ماهورایش
به نیت بابا کردنش

رضایی که این حرفها را میزد معتقد بود و ایمان داشت ته نگاه قانع نشدهام یک فکر..یک خیال نزدیک به حقیقت پیوستن دارد متولد میشود و همان هم شد...ان هم در روزهایی که رضا حواسش با گذشتن چند ماه از سفرمان به مشهد و خانگی فرید و سمانه به کار پرت شده بود. فقط دو سه بار خواسته بود هر وقت دلم بچه و نوزاد خواست یک اشاره کنم تا او با سر برود برای مهیا کردن...شرایطش

اما رضا با باشه گفتنهایم قانع شده بود که با شروع

3732

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

فصل بهار وقت برای سرخاراندن نداشتند و همین غفلت رضا کمک کرد تصمیم را عملی کنم...ان هم زمانیکه رENA سرش به کار و آخر هفته های در سفر و تورهای یک روزهاش با شهین و نادره به پایان میرسید. میعاد در حد یک سرزدنهای کوتاه میآمد و میرفت و باز با بیتوجهی رENA شروع به داد و بغان، خط و نشان کشیدنش به جایی نمیرسید حتی ملوک هم سرش به عروس آوردن برای یوسفش گرم بود که این روزها بابا خبرش را داده بود با این اوصاف کسی حواسش به ماهورایی نبود که

سه ماه پیش داروهای پیش نیاز مادر شدن را شروع کرده است و دارد با دست پر به این تصمیم جامه‌ی عمل میپوشاند.

ترس و هیجان از به ثمر نشستن همین تصمیم مهم وادارم کرد با رضایی که محبت‌هایش شبیه همیشه بود دوباره این مساله را مطرح کنم... اما رضا گاردش شبیه همیشه سفت و محکم بود و خبر نداشت ماهورایش بند را به آب داده است.

اما یک ماه که از به اب دادن بند گذشت و با شروع مریضیم شبیه همیشه شک و تردید با چرا به

3733

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

جانم افتاد... باز خودم را امیدوار کردم ماه بعد... و باز ماه بعد هم شد دیدم دوباره سر تاریخ، مریضیم با دل دردهای

..همیشگی شروع شد و سرهمیشه دوباره تمام شد روز و تاربا رسیدن به ماه سوم دیگر داشتم به راه سمانه و فرید یقین پیدا میکردم که خبر آمدن خانوادگی سه نفرهی فرید و سمانه با وجود کامیار همه را مهمان خانهی حاج رسول کرد

آخر اتفاق مهمی در تاریخ این خانواده افتاده بود... پیا گذاشتن یک نوزاد چند ماه ه به خانوادگی قانع شده به

نداشتن بچه و کودک وقتی همه به یک درد و مشکل
مبتلا بودیم یک خبر شیرین و امید بخش بود

سلام

...ادینه تون بخیر.

امیدوارم پارتا رو دوست داشته باشین وقتی تصمیم
سمانه و فرید بهترین راه ممکن بود و
..اما

...ماهورا

به نظرتون تصمیم و انتظارش به کدوم سمت و سو
میره

حرص دادن مشدی یضا

3734

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

یا حس کردن و مادر شدن خودش

کامیار با پدر و مادر جدیدش آمده بود و خیر و برکت
هم با خودش آورده بود. چرا که با همین عضو جدید،
خانہی حاج رسول و دورہمیہایش حس و حال
جدیدی به خودش گرفته بود. ہمین کہ مرکز توجه
ہمہ بہ ہمان کودک بیقرار و در اغوش سمانہ بود و
ہر کسی برای ارام گرفتنش تلاش میکرد، دلیل این
تفاوت بود.

به نظر میرسید با وجود کامیار تنها کام زندگی فرید

و سمانه نبود که شیرین شده بود.. چرا که با پیچیدن
صدای گریه هایش در خانه‌ی مملو از فرزندان حاج
رسول یک لبخند کام همه را با نگرانی برای علت
گریه ها شیرین کرده بود

شهناز خانم ساکت بود و نگاه تلاش دخترش میکرد
احمد هنوز از مغازه برنگشته بود و افاق و علی هم
در راه اینجا بودند. فرشاد سرکارش بود و حتی
ساناز هم حواسش از نبود فرشاد پرت کامیار شده
بود.

صبح جمعه و روز تعطیلی من بعد از یک هفته کار و
کلاس بود که خبر دادند و با رضا راهی اینجا شده
3735

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بودیم درحالیکه رونا از شب قبلش اعلام کرده بود
باشگاه، قرار دارد و خود

ر

برای تغییر دکوراش را
برای شب میرساند

با رفتار سمانه که داشت نقش مادر همان پسرک
چشم و ابرو مشکی را ایفا میکرد مشخص بود کمی
نابلد هست. حتی از طرز گرفتن بچه مشخص بود که
برای تشخیص علت گریه هایش اول از همه پوشکش

را با نظر فرید چک کردند و بعد برایش شیشه شیری
پر کردند که باز فرید یاد گرفته بود دمایش را با
چکاندن قطرهایی پشت دستش چک کند.
بلاخره وقتی مادر و پدر کامیار توانستند گریه های
پسرکشان را با همین کارها به نق نق تبدیل کنند،
حالا دیگر نوبت حاج خانم بود وقتی متوجه شد
کامیار چند ماه از دل درد به خودش میپیچد و
سردیش کرده است. رویایی که داشت با ذوق، پدر و
مادر شدن برادرزاده هایش را نگاه میکرد داوطل ب
درست کردن نبات داغ شد.

در این میان حتی حاج رسول هم پیگیر بود و برای
3736

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رعایت حال نوه اش صدای پخش اخبار را در حالت
بی صدا گذاشته بود. رضا در اتاقش داشت تلفنی
صحبت میکرد وقتی تا چند دقیقه پیش کنارم نشسته
بود و شاهد این صحنه ها بود. هر از چند گاهی هم
نگاهش به نگاه من گره خورده بود..نگاهی که
معنایش را میتوانستم به خوبی درک کنم.. منی که
کنار کیف نوزادی و فیلی شکل کامیار داشتم
جورابه های سفیدش را بیرون میکشیدم، دلم با لمس
تمام لباسهای مرتب و تا شده اش داشت هر لحظه

بیشتر طالب داشتن این شرایط میشد.
حتی سمانه که خاطرش از مهیا بودن آرامش کامیار
راحت شده بود با حوصله در برابر چشم همه جوارب
پای بچه کرد و ساناز که خودش را از حالا خالهی
کامیار میدید محبتش شبیه خاله ها بود و قربانت بروم
از لبش پاک نمیشد.

پارسا هم آمده بود. دوباره یک گوشه نشسته بود و پا
روی پایش انداخته و گوشیش را برای خالی نبودن
عریضه چک میکرد و دوباره از هیجان جمع سرش
را بلند میکرد و لبخندش شبیه همه میشد. پارسا این
اواخر ارتباطاتش با یگانه خالهی عالم کمی بهتر شده

3737

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود و در حد چند کلمه حرف زدن و خوبی زندایی
ادامه داشت.

با این وجود حاج خانم تا دید بچه آرام گرفت با عقب
زدن گوشه های روسریش رو به حاج رسول خواست
وضو بگیرد و در گوشهای پسرک آرام گرفته اذان
بخواند. حاج رسول هم مطیع یادآوری حاج خانم
دستش را باز کرد و پسرک را از سمانهای که احتیاط
میکرد کامیارشان اذیت نشود، گرفت. بلافاصله هم
شروع به خواندن اذان نزدیک گوشهایش کرد وقتی

همه در سکوت گوش میکردیم که رضا هم با لبخند
آمد و کنارم نشست

دستم را با دیدن تمام توجهم به این کار فشرد وقتی
صحنهی اذان برای همهیمان جدید بود. آخر اولین
بچه بعد از سالها پایش به این خانواده باز شده بود
که هر دو گوش کامیاری که چشمش باز بود پر از
این صدای روح نواز شد و حاج رسول با بوسیدن
پیشانیش بچه را روی زانویش نگه داشت. ساناز
ذوق کرد و گفت
نگاه میکنه _

فرید در دفاع از ارامش پسرش با شوق گفت

3738

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

الان جو گیر شده کامیار باباش... صبر کن باهاتون _
که آشنا شد اخلاق خوشگلش رو نشون میده
همان لحظه متوجه شدیم پسرک گوشهی لبش کش
آمد که حاج رسول چشمش نورانی شد و شهناز بلند
شد و به هوای خواندن نماز ظهرش جمع را ترک
کرد

به جایش پارسا که با دور بودن از جمع نتوانسته بود
ساکت بماند آمد و با نوازش انگشتهای باریک و
ظریف نوزاد لب زد

کامیار باباش کچله که فرید؟ _

:فرید دوباره با انداختن باد به غبغبش جواب داد
صبر میکنم بچم که راه رفت پدر و پسری میریم و _
مو میکاریم

سمانه با شوق خندید و حاج خانم غر زد دورش را
خلوت کنند. اما هیچ کس قصد نداشت که یاد سوال
حاج خانم همه خندیدیم.. حتی رضایی که بغل گوش من
نچی شاکی کرد

:آخر داشت از سمانه میپرسید

ختنه شده مادر؟ _

و فرید با دیدن چهرهی عموهایش و پارسا خندید و

3739

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:گفت

اون کارم با باباش میره. دیگه چی مامان عزیز؟ _
رضا که تا این لحظه ساکت بود با نگاهم صورتش را
تکان داد و از انجا که دیگر لپی نداشت تکان بخورد
پرسید

ها. چیه؟ نکنه میخوای من ببرمش؟ _

دستم را روی لبخندم گذاشتم و پنهانش کردم و

:پرسیدم

راستی یادت میاد اون دامن قرمز رو... همونی که _

تو البومه؟

اخم و چشم غره‌اش شبیه داشتن کامیار در خانواده شیرین بود. و این شیرینی وقتی که عمهی فرید دور بچه‌اش را گرفته بود قابل لمستر بود. پارسا دیگر بعد نوازش دستهای بچهی ساکت قصد رفتن در لاک تنه‌ایش را نداشت.

و باز تمام این جمع با ورود علی و افاق غافلگیر شدند. چرا که آورده بودند گوسفند قربانی برای سلامتی کامیار را همان جا قربانی کنند. خوشی این اتفاق باعث شلوغ شدن محیط شد و همین سر و صدا دوباره بدقلقی نوزاد بیقرار را به پا کرد... فرید در

3740

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

جهت آرام شدن پسرش پیشنهاد میداد پسرش را هر کسی توانست آرام کند یک سیخ اضافه کباب هدیه خواهد گرفت... و زمانی که پارسا با احتیاط بچه را بغل میگرفت با پیش پیش گفتنش صدای گریه هایش به مراتب کمتر شد.

رضا که کمک پدر و برادرش داشت گوشت خرد میکرد با دیدن منه ساکت که داشتم خمیازه‌ی طولانیم را مهار میکردم پلکی زد و گفت
چیه؟ _

آدم لب بزنم چیزی نیست خمیازه‌ی بعدی به خنده‌ام
انداخت.. با تکان دادن سرش صدایم کرد بروم
نزدیکش و اینکه کنارش بشینم و کمک دستش
باشم... مطیع حرفش چشمم به سمانه بود که بچه را
برده بود اتاق پدر بزرگ و مادر بزرگش
دوباره خمیازه که کشیدم رضا با نگرانی نگاهم کرد
ماهورا خوابت میاد واقعا؟_

دستم روی لبم مینشست که با اشاره‌اش به بیدار
شدن ساعت ده صبحم نچی کردم
پاشو برو یه اب بزن صورتت.. اینا که تموم شدن_
بساط کباب راه میدازیم... صبر کن دو تا سیخ کباب

3741

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بهت بدم که جون بگیری

تشکر کوتاهم را نشنید وقتی حاج رسول صدایش
کرد... بلند شدم و با اب زدن به صورتم نگاه به
شرایط کار در اشپزخانه وقتی دیدم کاری برای انجام
دادن ندارم از لای در بسته‌ی اتاق سرم را تو بردم و
متوجه شدم سمانه پسرکش را روی پایش دارد به
ارامی تکان میدهد

با کوچکترین سر و صدا کنارشان رفتم و
از دیدن لبخند رضایت سمانه دوباره به خاطر خمیازه

:کشیدم سمانه خندید و گفت
بچمو خوابوندم توبت تو باشه دختر قشنگم؟ _
خندیدم و بدون اینکه دست خودم باشد روی فرش
دراز کشیدم و دستم را زیر سرم گذاشتم
یک لحظه با زمزمه های لالایی سمانه دلم برای مادر
شدن و مادر داشتن، هر دو و همزمان تنگ شد
چشمم را به هوای لذت بردن از این شرایط روی هم
گذاشتم و با تمام وجودم به زمزمهی سمانه گوش
سپردم.

دوباره چشم که باز کردم زیر سرم بالش بود و رویم
یک ملافهی سبک. حتی از کامیاری که لالایی خوابش

3742

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

من را هم خواب کرده بود خبری نبود
اما به جایش بالای سرم رضایی ایستاده بود که با
نگرانی صدایم میکرد و چشم از صورتم برنمیداشت
وقتی با شرمندگی از خواب بیموقعام بلند شدم و
نشستم.

رضا همچنان نگاهم میکرد وقتی ملافه و بالش را
سر جایش گذاشتم. با اینکه حس میکردم چشمم از
خواب سیر نشده و باز هم دلش میخواهد بسته باشند
به صورت نگران رضا نگاه کردم و گفتم

کبابارو بدون من خوردی؟_
نهایی گفت و رو به رویم ایستاد، دستش را دور
شانهام انداخت و حین مرتب کردن شال روی سرم
:پیشانی‌ش را به پیشانیم تکیه داد و پرسید
تو که این قدر خوشخواب نبودی؟ قرصی...چیزی_
خوردی؟

نچی کردم و با جدا کردن پیشانیم سرم را روی
:سینه‌اش فشردم
قرص کجا بود مرد؟ مگه نمیدیدی یه هفته کلهی_
سحر پاشدم به امید جمعه و خوابش؟ انوقت فامیلای
بچه ندیدت منو کشوندن اینجا...یه کبابم ندادن بخوریم

3743

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..بلکه ضعف نکنیم

:خندید و خاطرش اسوده شده بود که گفت
حالا که شبیه عیوس بدجنسا شدی نگفته هم متوجه_
...شدم که حالت خوبه

خودم هم خندیدم و به جمع برگشتیم..اینبار ر عنا هم
رسیده بود و کنار خانوادهاش بود وقتی برای
حالتهای خواب و خنده و گریه های کامیار ذوق
.میکردند و خوشحال بودند
آخر شب که رسید دورهمی با رفتن هر کسی خانگی

خودش تمام شد و ما ماندیم تا فردا صبح از اینجا من
 سرکارم بروم و رعنا و رضا راهی کرج شوند
 مسواک زدم و به دور از چشم حاج خانم با دادن
 لیوانی آبغوره به حاج رسول وقتی از ناپرهیزی
 میگفت چربیم بالا رفته است، برای شب بخیر کنار
 رعنا و مادرش که در اتاق مجاور بودند رفتم. انجا
 هم شاهد گله های حاج خانم به دخترش بودم. از آن
 روزی که شنیده بود کار رعنا و میعاد تا کجا پیش
 رفته است مدام از علت کار رعنا میپرسید. بلافاصله
 سازش خودش با حاج رسول را مثال میزد که با
 وجود رفتن به طبقه بالا ولی هنوز او را سایهی
 3744

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بالای سرش میبیند. حتی اضافه کرد فقط گاهی اوقات
 تحمل نداشتن خوشخوابی و پرخوریش باعث میشود
 چند ساعتی دور باشد تا چشمش از چشم حاج رسول
 دور شود.

حاج خانم و رعنا را در میان صحبت مادر و دختری
 تنها گذاشتم و خمیازه کشان به اتاق رضا
 رفتم... دوباره طبق روال آخر هفته هایی که مهمان
 اتاقش بودیم رختخوابمان را زمین پهن کرده بودم
 با باز کردن کش موهایم و پوشیدن بلیز و شلوار

راحتی وقتی که خمیازه هایم مجال نمیداد بپرسم چراغ
را خاموش کنم، رضا خندید و بازویش را روی بالش
گذاشت و جای سر ماهورایش را نشانم داد
از خدا خواسته وقتی به این خواب دعوت میشدم
تعلی نکردم و دوباره به نوازشهای قبل خواب
دعوت شدم

یادت باشه اینجام از این لباس راحتیا که تو خونه_
..داری بیاری

:خندیدم و در حالیکه چشمم بسته بود اهسته لب زدم
از این راحتیتر؟_

اوهم گفتن رضا را با همان چشم بسته شنیدم و

3745

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سعی کردم تا قبل اینکه خواب بیاید و من را ببرد
برایش حرف بزنم...نمیدانم چرا احساس کردم الان
بهترین فرصت هست تا از بند به اب دادنم برایش
بگویم

من یه کاری کردم یضا_

داشت موهایم را پشت گوشم بند میکرد

خدا رحم کنه...بوی خطر میاد ماهورا_

با اینکه پلکم سنگین شده بود بازش کردم و رو به
نگاه منتظرش جواب دادم

حق با تو بود... انگاری واقعا قرار نیست نه تو پدر...
..بشی... نه من مادر

دستش همانجا پشت گوشم ماند. چشمش هم روی
لبه‌ایم که این جمله را گفته بود

دیگر برایم مهم نبود وقتی با سه ماه تلاش به
نتیجه‌ی دلخواهم نرسیده بودم و ادامه دادم

سه ماهه که زیر قولم زدم... همون قولی که قبل بله...
دادن به من ازم گرفتی... اما انگاری اون صدام لعنتی
... با کارش ما رو هم از این نعمت محروم
رضا با حرفش باعث شد توضیح کاری که انجام داده
بودم نصفه بماند

3746

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تو چکار کردی ماهورا؟

اهی سوزناک کشیدم و خمیازه کشان بدون اینکه
ترسی از جاخوردن رضا به وجود گیج خوابم راه
بدهم گفتم

سه ماهه نه قرص خوردم... نه کاری که هر زنی...
واسه جلوگیری کردن و بچه دار نشدن انجام
..میده.. کردم... هر چند همش به فنا رفت

:همچنان که جا خورده بود تکرار کرد
یا خدا... چرا اینکارو کردی؟ ..یه درصد... اصلا بگو...

ببینم خبریه که داری این طوری توجیهش میکنی؟
:سرم را بلند کردم و جواب دادم
هیچ خبری نیست عزیزم... همه جا شبیه اون چیزی...
که قولشو داده بودم امن و امانه... فقط شما یه خورده
کاراتو سبک کن که با هم بریم یه دختر خوشگل و
..موفرفری بیاریم خونهمون
شاکی بودنش همچنان ادامه داشت که باید ارامش
میکردم.

دلم یه بچه میخواد رضا... تا جوونیم بریم...
بیاریمش... شاید قسمت منو تو هم این بوده که بدون
بچه باشیم و یه کامیار دیگه بیاد خوشبختیمونو

3747

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...تکمیل کنه

رضایی که حرفهایم را قبول داشت همچنان در شوک
کار و تلاش بینتیجهی سه ماه هام ماند و من باز به
خاطر خوابی که ازش سیری نداشتم نتوانستم بیشتر
..بیدار باشم و توجیهش کنم
هر چند خیلی دوست داشتم خبر به ثمر نشستن تلاشم
را در این مدت بدهم و حیف که زمان و فرصت و
..قسمت ما نبود

صبح که بیدار شدم رضا حتی دوشش را گرفته بود و

آماده و لباس پوشیده با وجود دلخوری نمایان در
صورتش سعی داشت بیدارم کند... با اینکه همچنان
اثار غافلگیریم در صورتش به جا مانده بود، نگران
خواب زیادم شد و اضافه کرد امروز و در اولین
فرصت باید این اتفاق را به دکترم گزارش بدهم
دوباره مهربانی رضا مغلوب تمام دلخوریهایش شده
بود که خمیازه کشان قبل از ترک اتاق خودم را به
زور در اغوشش جا دادم و کنار گوشش لب زدم
اخماتو باز کن یضا اخمو... گردنم از مو نازکتر. هر_
..چی صلاح دونستی واسه تنبیه در اختیار تو نم
دستش را برای جدا کردنم بلند کرد و گلهمند جواب

3748

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

داد:

شما فعلا از خواب دل بکن... تا من ببینم چی دلمو_
خنک میکنه واسه تنبیه
خندیدم و با کشیدن لب نرمش مجال ندادم تنبیهم را
انتخاب کند
نمیخواه زحمت بیفتی... خودم میدونم چی حالتو جا_
میاره... یه هفته و یه شب در میون پلو تو منوی
...اقامون گنجونده بشه حله
دلخورتر لب زد

فکر نکن از خطایی که داشتی گذشتم...نگهداشتم...
..واسه تو خونه

خودم را عقب کشیدم و با خنده‌ی اشکار در برابر
حرفهایش کم نیاوردم.. هر چند حق داشت چشمش
بترسد و نگران شود

شما تا دیرتون نشده دست خواهرتو بگیر و برو...
خونه تون...من تصمیم دارم به مدت نامحدود کنار
مادر و پدر پیرت باشم...از بچه ته تغاری که شانس
نیاوردن..حداقل دلشون به عروسش خوش باشه
و در عین خوشی با نشستن لبخند روی صورت
رضای نگران اتاق را ترک کردم. اینبار رعنائی که

3749

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حاضر و آماده بود خواهر شوهر بازیش گل کرد و
گفت:

ماشالاتون باشه...خدا به داداشم رحم کنه...دوباره _
چکارش کردی که رنگ و روش پریده؟
خنده‌ی سرخوشم سر حاج خانم را از بالش و چرت
بعد نمازش بلند کرد وقتی حاج رسول صدای
سرفه هایش از سرویس میآمد

ان روز به سختی و در آموزشگاه خودم را کنترل
کردم تا هر دفعه که زمان استراحتم بود و سرم روی

میز مینشست خوابم نبرد

خودم هم نگران این حجم و تمام نشدن خوابم شدم و
با منشی دکتر تماس گرفتم و او اولین نوبتش که
.. برای سه روز دیگر بود برایم انتخاب کرد
با کرختی و بیحالی حتی قدرت جوئیدن لقمه هایی که
برای ناهارم از گوشت کوبیده‌ی دیشب بود نداشتم که
خودم را به خانه رساندم.. رضا نتوانسته بود بیاید
.. دنبال و به جایش تاکید کرد با آژانس بیایم
رسیدم و باز دلم از دیدن بالش و رو تختی خوابیدن
خواست. اما نگران شام بودم که بستهای مرغ بیرون
گذاشتم و چند پیمانه برنج خیس کردم. حین برداشتن

3750

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کاسه‌هایی پر از توت فرنگی که در یخچال بود و
خنکیش دلچسب بود خودم را روی تخت ولو
کردم.. همان طور چشم بسته تمام توتها را خوردم و
با چک کردن گوشی و خواندن پیام یسنا چشم بسته
.. به تاریخی که گفته بود فکر کردم

نوشته بود به زودی و در این تاریخ عروسی
یوسفشان هست و خیلی خوشحال بود از اینکه قرار
بود بعد چند ماه همدیگر را میبینیم... حتی پیام یگانه
را هم برایم رسانده بود که بیقرار این دیدار لحظه

شماری میکند

گله مند از یگانهایی که فقط روز مراسم و عروسی
خودش دیده بودمش خواب را انتخاب کردم... آن روز
هر وقت نگاه یگانه از کنار داماد به من میخورد
پارسا و حال خرابش تا ماه ها در نظرم جان میگرفت
که آخر سر به رضا پیام دادم زودتر از همه مهمانی
را ترک کنیم... حتی انشب ر عنا هم نیامد و برای
دختر خواهرشوهر سابقش ارزوی خوشبختی کرد
به امید یک چرت کوتاه خوابیدم و نمیدانم چقدر از
زمان خوابم گذشته بود که با تکان دادنهای رضا
بیدار شدم .. دوباره دلوایس این حال شد که سعی

3751

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کردم با پاشیدن آب خنک روی صورتم کرختم را دور
کنم... با اینکه دیر وقت بود ولی خودم را مشغول
پخت شام کردم و کنار رضا و رعنا ی برگشته از
سرکار شب خوبی را سپری کردیم
باز اولین نفری که برای خوابیدن تعلل نکرد من بودم
وقتی رضا بیشتر نگران شد و خواست تا وقت دکتر
میرسد یک جای دیگر مراجعه کنیم
اما خواب بیش از اندازه ی من دست بردار نبود که
صبح رسیده بود و سرم روی زانوی رضا بود که

متوجه شدم دارد با کسی تلفنی صحبت میکند.. دست
آزادش هم روی موها و صورتم را مورد محبتش قرار
داده بود که طرف مکالمه‌اش گویا رویا بود
...رنا با دوستش رفتن بازار تجهیزات بخرن_
خودم تا ظهر کارم واجبه .اگه بتونی خودتو برسونی
...کنارش، تا عصری ببرمش دکتر ممنونت میشم
پارسام نتونست بشین اژانس...خودم حساب
میکنم...اره...بیداره..نمیتونم تنها بذارمش...حتی
..کلاسشم نتونسته بره
داشتم نگرانیهای رضا را میشنیدم که یکهو با
شنیدن کلاسها و آموزشگاه مثل برق پریدم

3752

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

رضا گوشی را با منتظرم گفتن قطع کرد و برای رفع
نگرانیم اضافه کرد خودش با مسول آموزشگاه
هماهنگ کرده است...دلواپس کلاسهای آخر ترم
بودم که به خودم تکانی دادم تا بروم و به کارم
برسم..حتی چیزی نیست هم گفتم و باز رضا تاکید کرد
..هیچ کجا نمیروم تا عصر با هم دکتر برویم
همچنان نگران بود..نگران منی بود که هر وقت دست
و پایم قبل شروع حمله ها کرخت میشد و خواب زیاد
زمان درمانش بود که با تاکید و ترسش یکی میشد

عاقبت با آمدن رویا و حاج خانم که حاج رسول
آورده بودشان رضا رفت تا برگردد
برای پذیرایی از هر سه که نگرانیشان کمتر از رضا
نبود چای دم انداختم ولی نمیدانم چرا نگاه طولانی و
دقیق حاج خانم از رویم کنده نشد؟
با اینجال رویا دست به کار شد برای پختن ناهار
وقتی پدرش رفته بود به بابا رامین سر بزند، باز حاج
خانم نگاه دقیقش وقتی معذب میکرد فرصت پیدا کرد
و صدایم زد بروم پیشش
همین کارش باعث شد بدون مقدمه برود سر اصل
مطلب...مطلبی که برایش سه ماه امید داشتم و به ثمر

3753

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ننشسته بود...حاج خانم تاریخ آخرین عادتم را پرسید
و تا من بگویم رویا کفگیر به دست با انگشت و
شماره هایی را تکرار کرد که متوجه شدم این ماه
کمی از زمانش گذشته. هر چند تا بیایم و توضیح
بدهم خبری نیست زنگ خانه به صدا درآمده
بود...حاج رسول برگشته بود با چند نان سنگک
کنجدی که رعنا را هم سر راهش از باشگاه آورده
بود...تا دو تا خواهر روبوسی و احوالپرسی کنند حاج
رسول نشسته بود. برایش چای ریختم و با نگاه به

صورتم داشت سلام بابا را میرساند که حاج خانم با
لحن متفاوتی از هر زمان صدایش کرد
حاجی؟_

و حاج رسول که حاج خانم را میشناخت با تردید
پرسید:

چی شده صوری؟ حالت خوشه یا من حواس پرتی_
گرفتم؟

برای رفتن به اشپزخانه و کنار پچیچ دو خواهر
داشتم گام دومم برمیداشتم که با حرف حاج خانم
..برگشتم

یادته یه زمانایی منو کبری میخوندیم؛ توپ چیا_

3754

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

توپ بزنیید... جارچیا جار بزنیید که باید بعدش بهم یه
مشتلق اساسی بدی

متوجه منظورش نشدم که رویا و رعنا به ما و
خوشی مادرشان پیوستند. هر چه رویا لبهایش شبیه
مادرش باز بود، به جایش رعنا ناباورانه شانه هایم را
گرفته بود و نگاه صورتم داشت دنبال چیزی میگشت
که مادرش منتظر شنیدن کلام حاج رسول با همان
خوشی ادامه داد:

پنج شکم زاییدم و شبیه همین عروس تا دو ماه_

..خواب از چشم جدا نمیشد

رویا برای تبریک دست خواهرش را پس زد که من تازه متوجه به اشتباه افتادن حاج خانم شده بودم. اما به خاطر و حضور حاج رسول گونه هایم رنگ گرفتند ولی مادرشان انگار با علائمی که هر لحظه با پرسیدنش از من حدسش را تکمیل میکرد دست هر ..چه از مایش و سونوگرافی را از پشت بسته بود خودم هم شبیه رعنا در شوک بودم و هیچ ذهنیت و پیش زمینهایی از این حال نداشتم که رضا هم رسید ان هم در میان توپ چیا توپ بزنید گفتن مادرش با استقبال گرم رویا و پدرش رو به رو شد و نگران

3755

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حال من و بیخبر از همه جا در برابر چشم همه
پرسید:

خوبی ماهورا؟ بهتر شدی؟ _

تا بیایم خوبم را به زبان بیاورم مادرش دوباره تقاضای مژدگانی کرد. از حاج رسول هر چه در جیبش بود را گرفته بود و باز هم عقیده داشت کم هست و میگذارد به وقتش باقی مژدگانی این خبر خوش را بگیرد.

حاج رسولی که با بالا بردن دستش خدا را شکر کرد

و امید به همان خدایی که شاکرش شد بست. رضا
رفت دست هایش را بشوید.. جورابه‌هایش را هم
کنارش شست و همچنان توپ چیا و جارچیا گفتن
مادرش را متوجه نشده بود که رویا از شوق پرید و
برادرش را بغل کرد... تبریک گفت و رضا انگار که
داشت شاخک‌هایش به کار میافتاد، نگاه من رو به
مادرش گفت:

چه اتفاقی افتاده؟ _

حاج خانم بدون معطلی خبر داد:
خانمت بارداره پسر... چند روز پیش میخواستم _
بهش بگم... ولی صبر کردم.. تا که امروز رویا خبر

3756

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

داد چکارش داری، گفتم حاجی پاشو که خدا دعامو
مستجاب کرده

رضا سرش را پایین انداخت و هیچ جز خوش آمد
نگفت... رویا بی‌ذوقش خواند و رعنا سکوت
کرد... حاج رسول هم به قصد نماز بلند شد وضو
بگیرد و باز حاج خانم دست از مژدگانی خواستن
برنمیداشت

رویا نگاه من ساکت سرم را بغل کرد و کنار گوشم از
سکوت برادرش دفاع کرد که لابد نتوانسته هضمش

کند.

بعد هم رفت تا به غذایش سر بزند وقتی مادرش
گوشی به دست داشت خاله کبری را از این توپ چیا
و جارچیا گفتن آگاه میکرد. همان لحظه رضا بلند شد
و اشاره کرد بیا ماهورا

و من نگاه رعنا وقتی اشاره کرد پاشو برو بلند شدم
و شبیه یک ماهورای جاخورده و ناباور در برابر
رضای سر تا پا سوال ایستادم
خوابت واسه این بود؟_

نمیدانستم که سرم را تکان دادم
..چکار کردی ماهورا؟ بچه بازی_

3757

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حرفش را بریدم و برای خالی نشدن زیر پایم از
..استرس و نگرانی لبهی تخت نشستم
..از کجا معلوم_

خم شد در صورتم و برای اولین بار غرش رضا با
چشم درشت کردنش را در این لحظه حساس دیدم
سر خود همه کار کردی..حالا میگی هیچی؟... چی_
بهت گفته بودم ماهورا؟ هان؟
لبم میلرزید وقتی طاقت دیدن این رضای رو به
طغیان را نداشتم

..سختش نکن...من با مشورت دکتر...
..حرفم را به تندی برید
کدوم دکتر؟ اونا فقط توضیح دادن تو چه...
شرایطی...من حرفم خودتی...اگه این وسط یه اتفاقی
...واست بیفته چی؟ اگه
اینبار خودم حرفش را بریدم و با چرخیدن صورتم
:سمتش وقتی که چشمم پر شده بود جواب دادم
دکتر هست...راه و روش خاصش هست...خودمم...
دارم سه ماه بیشتره دارو میخورم که امادگی داشته
باشم...چرا فکر میکنی همش تو نگرانی؟...پس من
چی؟

3758

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رضا را در بد موقعیتی انداخته بودم که دستم را
گرفت. مچ دستم میخواستم برای دلخوری از دستش
بیرون بکشم...ولی نگذاشت و با پایین آمدن از موضع
:و غرزش گفت

اینکارا رو نکن ماهورا...ما داشتیم خوب و خوش...
زندگیمونو میکردیم...راهشم که بود...د لامصب قرار
گذاشته بودیم...چرا زدی و خرابشون کردی؟ ..حرف
...من خودتی...سلامتی خودت
پلک بستم و اشک بود که دو قطره شد و روی

صورت‌م راه گرفت و پایین افتاد.. روی همان گرهی
دست نگرانش دور دستم که به گمانم فشارم افتاده
بود و سرد بود

خیلی ممنون که به فکر منی... ولی من با آگاهی این_
کارو کردم.. به خودتم گفته بودم... چرا فکر میکنی
نمیتونم از پشش بریام؟

انگشت دست از اداش داشت زیر پلکم را پاک میکرد
...قربون چشمت... یه درصدم فکر کردی که ممکنه_
باز حرف و منطفش را بریدم و برای ممکن و
تردیدش ادم دلیل بیاورم که رعنا هم در اتاق و
کنارمان بود و دخالت کرد... از برادرش خواست صبر
3759

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کند...خواست اول برویم و مطمئن شویم و همین کافی
بود حاج خانم نطفه‌ی فرزندی که نمیدانستم در
شکم هست یا نه، به خدا سپرد و نذر امام هشتم
اشاره کرد دلش به این کار روشن هست
با وجود مطلع شدن از علت خوابم بود که دیگر بهایی
به خمیازه‌های کوتاهم ندادم و در حضور رعنا و رویا
و حاج خانم راهی دکتر و متخصص در همان کرج
شدیم

به قدری نگرانی و دلوپسی همراه با هیجان در ما

زیاد بود که توان رفتن به تهران و صبر کردن
نداشتیم.

رضا بعد ابراز نگرانیهای مختص خودش در سکوتی
عجیب با ما همراهی کرده بود.. کنارم نشسته بود و
تمام مراجعه کننده های منتظر و در مطب از دیدن
همراهان ماهورای مقدم متعجب بودند.
اما منی که شاهد سکوت رضا بودم در دلم هر چه
دعا و صلوات بود تا رسیدن نوبتمان تکرار کردم
حتی دیدن زنهای جوانی که شکمشان برآمده بود
ترغیم میکرد دعاهایم را با جان و دل تکرار کنم و
از خدا بخواهم اجابتش کند.

3760

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نوبتمان شد و با رویا و رضا به اتاق رفتیم تا
پزشک متخصصی که با خوش رویی جواب سلاممان
میداد کارش را شروع کند.
ان شب صحت خبر و دلیلهای حاج خانم را قرار بود
جواب آزمایشی که فردا آماده میشد، تایید کند رویا با
زیرکی یک بیبی چک هم از داروخانه خرید و
خواست این را هم امتحان کنیم.
طولی نکشید که رویا از شنیدن نتیجه دوباره بغلم کرد
و ر عنا با ذوقی بی وصف که قابل توصیف نبود من

را در اغوشش مادرانه فشرد. حتی با صدای لرزانی
تبریک گفت و رویش را گرفت و رفت واحد
خودش... اشک و گریهی ر عنا بهانه دستم داد و با
صورتی خیس هر چه میکردم نمیتوانستم جلوی
ریختن اشکهایم را بگیرم
و باز چه خوب که رضا رفته بود خرید کند و ندید
ندید و وقتی امد من با دلداری و دلخوشیهای رویا
ارام گرفته بودم

ان شب هر سه تا گرفتن جواب از مایش مهمان ما
شدند و رضا در سکوت و ظاهر سازی خانه ماند و
گلخانه هم نرفت. سکوتش را نمیتوانستم ببینم وقتی

3761

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

که با هر لحظه فکر کردن به اتفاق درکش میکردم،
نگران باشد. ولی باز ایمان داشتم با علم و آگاهی
زمینهی به اینجا رسیدن را فراهم کرده بودم
ان شب که وقت خواب شد رضا آخرین نفر بود که
برای خواب به اتاق امد وقتی خودم را به خواب زده
بودم.. خوابی که حالا داشتن دلش را درک میکردم
ولی با پیچیدن دستش دور شکم شبیه همیشه از
نوازشهایش بینصیب نبودم.. حتی اینبار دستش روی
شکم و جایی که فردا مشخص میشد بچهایی

درونش در حال شکل گرفتن هست یا نه نگه داشت و
تا خوابم ببرد همانجا ماند

صبح که بیدار شدم تا بیایم اوضاع دیروز را درک کنم
با همراهی رضا و رویا بعد گرفتن آزمایش دوباره
روی صندلیهای مطب منتظر رسیدن نوبتمان
بودیم...نوبتی که به ما بگویند ایا نوبت پدر و مادر
شدنمان رسیده است یا نه؟

و باز لبخند و مبارک باشه گفتن پزشک خوشرو
اعلام و رسیدن این نوبت به ما بود
رویا دوباره عمهی ذوق زده شد و تبریک گفت و
امان از رضایی که فقط میدیدیم هالهایی از اشک دور
3762

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نگاه برافش را پوشانده است

خودم را که حامل همین خبر بود نمیدانم در چه
وضعیتی بودم که با توصیه های دکتر و تبریک دوباره
وقتی مطب را ترک میکردیم دست حمایتگر رضا
دور شانهام بود. همان دستی که دیشب روی شکمم
را لمس کرده بود

رویایی که سر از پا نمیشناخت بلافاصله به مادرش
:زنگ زد و گفت

هر چی مزدگونی گرفتی رد کن بیاد حاج خانم که ته _

تغاریت داره بابا میشه

اشک شوق من را از این خبر دست همان ته تغاری
پاک کرد وقتی نفسش را با فوت کردن در صورتم رها
کرد و گفت

چی بگمت که اخرش کارتو کردی؟_

رویا به بازوی برادرش زد و شاکی شد
...دسته گل خودتو چرا نمیگی_

و بعد تا برادرش ماشین را روشن کند رو به من کرد
و گفت

مردا همینن ماهورا.. خودشون نقش اصلی این_
...کارن ولی اسم ما زنا بد در رفته

3763

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و من دیدم که شرم رضا تا کنار گوشه‌هایش رسیده
بود وقتی سرخ بودند و نیم رخشان خندان بود
...سلام مجدد

دوستان فردا پاسخ پیاماتونو میدم
فقط واسه دوستانی که میخواستن بدونن داستان تا
کی تو کانال هست بگم یک هفته بعد پایان...و اگر
نرسیدین بازم نگران نباشین که اگه بهم تو پیوی
خبر بدین راهنماییتون میکنم
روزهای جدیدی با دیدن نتیجه‌ی آزمایش و جواب

سونوگرافی برای من و رضا داشت رقم میخورد
همین که تایید شده بود ماهورای مقدم جواب
ازمایشش مثبت هست یعنی لحظه‌ی شروع این
تفاوت. یا همین که در پاسخ درخواست پزشک نوشته
شده بود اندازه متعلق به ما طبی

ین

های تشکیل جن عی
هست یعنی شروع تفاوتها
باور همین تفاوتها برایم از دیدن شادی و نگرانی
بعد شادیهایشان حتمی شده بود وقتی که رعنا
ساعت کاریش را از صبح و عصر فقط به عصرها

3764

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تغییر داده بود. باورم شده بود که یک حس شیرین به
ابعاد همان فلشی که روی برگهی سونوگرافی، یک
جنین به اندازه‌ی لوبیا را نشان میداد دارد درونم
شکل میگیرد

همین باور و این روزها با من نفس میکشیدند وقتی
رضا مراقب بود نفسهایم عادی باشد و کنار این
مراقبتش یک ترس هم داشت. ترس کم آوردن ماهورا
همین اول کار

رضایی که ترسهایش برای سلامتی من و همان لوبیا

نمیگذاشت ببینم چقدر شاد هست
برای همین بود اولین کاری که کرد با من تا دکتر
همیشگی امد. سوالهای بیمشارش را پرسید تا من
برای بار چندم با خودم تکرار کنم و قول بدهم همه را
رعایت میکنم. آخر مادر شدن و مهیای شرایطش
برایم با همهی زنان جوانی که قصد مادر شدن داشتند
فرق داشت. منی که دو سال بیشتر از آخرین حملهام
گذشته بود و این خودش یک امتیاز بود تا ارزویم را
به سمت مادر شدن سوق بدهد...حتی داروهایی که
قطع کرده بودم در صورت نیاز و زبانم لال با شروع
حمله دوباره باید با دوز کم استفاده میشد. ان هم با

3765

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نظر پزشک. تازه با رد شدن از این مرحله میرسیدیم
به اشتراک بین همهی خانواده

برای همین باید در هفته های بعدی بارداری با
ازمایش و برو بیا به مراکزی که تشخیص بدهد ایا
این جنین اندازهی لوبیای ما قلب دارد؟
یا دست و پایش شبیه تمام جنینهای در شکم
مادرشان شکل گرفته است؟
یا اصلا بعد این همه مراقبت ایا میتوانیم من و رضا
شرایط داشتن یک نوزاد سالم را تجربه کنیم یا نه؟

ر

حتی خودم را در روزهایی که خواب همچنان پ
چشمانم بود و دلم میخواست هر جا که متکا و بالش
هست سرم رویش بشیند آماده کرده بودم اگر شبیه
سمانه از وضعیت جنین شنیدم جا نخورم و بیدرنگ
از تولد نوزادی شبیه یونس، یا پس ر همیشه در کنج
خانهای علی و افاق جلوگیری کنم.. اصلا چرا راه
دور... همین چند سال پیش و نتیجهی پنهانی زندگی
کردن برادرم با شریفه، همان محمد مهدی پر از نقص
مادرزادی بود که تصور صورت معصوم و
بیتقصیرش قلبم را میفشرد

3766

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با شنیدن خبر خوشی که علت خوابهای ماهورا بود
رویا و پدر و مادرش رفتند و به من و رضای
همچنان در شوک سپردند کاری اگر بود روی هر سه
حساب کنیم. رویایی که سر از پا نمیشناخت و تاکید
داشت هر ویاری داشتم و دلم پر کشید به او بگویم که
برای برادرزادهاش دریغ نمیکند. آخرش هم یک عمه
قربونش بره گفته و رفته بود. حاج خانم معتقد بود
سلامتی من و نوهام را با امام غریب و خدا معامله
کرده است.

تمام انرژی مثبت خانوادگی رضا برایم قوت قلب بود
اینکه حس نکنم تنهایی و برای هدفی که انتخاب کرده
بودم توان گذشتن از این دوران هم داشتم باشم
به دور از همهی اینها خودم هم با خدایم در
خلوتترین لحظه مراقب رضا بودم

و دور از چشم م
خواسته بودم حالا که دارم مادر بودن را تجربه میکنم
شبیه همیشه حواسش به من و رضا و عضو
جدیدمان باشد

حتی خواسته بودم روح مامان سیمایم را این روزها
بیشتر به سمتم بفرستد تا از دعای مادرانهاش

3767

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بینصیب نباشم

و از آنجا که توپ شادی و خوش خبری حاج خانم به
بح

گوش سمانه و فرید هم رسیده بود وقتی اولین ص
بعد اطمینان از سلامت جنین چند هفتهایی را شروع
میکردم گوشیم زنگ خورد. خودش بود. سمانهایی
که صبح علیالطالع زنگ زده بود، نگذاشت سلام کنم
و با صدای سرحالی گفت

ورودت به شب خوابیها... به پیش پیش کردنا. به_

کنترل یک و دوی بچه تو پوشک و... تا بینهایت
 زحمت کشیدنهای متنوع و از همه زیباتر مامان
 ماهی شدن تو تبریک میگم
 صدایم از تاثیر خواب، گرفته و خشدار بود
 کله سحر مزاحم خواب اهل و عیال خونه عمو شدنو_
 منم بهت تبریک میگم
 خندید. سرخوش و خوشحال
 :همان لحظه صدای نق نق کامیارش میآمد که گفت
 مامان جان یه خورده آروم تا من حواسم به زن_
 عموی خوابالو باشه. قراره واست یه همبازی دنیا
 بیاره...زودتر ماهی. زودتر دنیاش بیار تا بچم که راه
 3768

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

افتاد و حرف زدن یاد گرفت تنهایی غصه نخوره
 اصلا دوست داره دندون درآوردنی گازش بگیره
 کنارم کشیدم و نگاه ساعت
 لی
 دست روی بالش خا
 لبخندی به خودخواهیش زدم
 همین طوریش خودتو فرید برامون بداموزی دارین_
 بچه مونو دیگه نمیتونم بسپریم دستتون. تازه گازش
 قراره بگیرید

:باز خندید

اره دیدی؟ یادم نرفته با ما مسابقه گذاشتین. تا ما_
رفتیم خونه بخت. خودتو عموم بدو بدو نشستین سر
سفرهی عقد. حالام تا خواستیم کانون گرم خونهمونو
روشن کنیم فوری رفتی تو نخ عموم که یه بچه بیاریم
یضا.

اینبار هر دو با هم خندیدم که گوشهی خیس چشمم را
:با نوک انگشتم پاک کردم
تازه اولشه سمان_

چشم رو هم بذاری و صبور باشی نه ماه و نه_
..روزشم گذشته

3769

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

..دل تو دلم نیست_

خواهشا دلتو مراقب باش... عزیز دردونه مون_
...توشه

.عموت هول کرده_

طبیعیهِ. عموی طفلکم چه گناهی کرده زنش تو_
شدی..یاغی...سرکش و دوست داشتنی..ادم باش
ماهی.

:لبم به سختی کش آمد. سمانه همین بود
خودمم. نگرانم_

خودت که شکر میخوری. یالا پاشو چشمتو از_
خواب باز کن به تغذیه عموزادهمون برس. خواهشا
لپ دارشو دنیا بیار
:باز لبخندی روی لبم نشست
..اخه دکتر گفت شکر نخورم. قندم میره بالا_
.باید خیلی مراقب نور چشمی عموم باشی_
.مراقبم_

افرین...راضیم ازت عیوس. حالام که قراره واسه_
پسرم یه همبازی گوگولی دنیا بیاری چی دوست داری
واست بپزم؟ بگو خودم واست دست و پا کنم. میخوام
چشاش به خودم خودت بکشه. قد و بالاش به فرید و

3770

شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

فرشادمون. مهربونیتش به بابا یضامون. خوش
.اخلاقیش به پارسا. شور و شوقشم به عمه رویاش
محجوب به حیا بودنشم به عمه رعناش. به مولا
گفتناش به عمو علیش...مظلوم و مطیع بودنش به
بابام..خوش خوراکیش به حاج بابام. بلا بودن و غر
زدناشم به مامان عزیز...ظریف و لوس بودنشم به
..ساناز

.از اسامی که ردیف کرده بود با خوشی خندیدم
..هیچی دیگه ببین منصرفش میکنی سمان_

بیانصاف بچمون خسته میشه به این همه ادم
بکشه

تو نیاز نیست از حالا بچهو لوس کنی. کامیارم باید_
یه همبازی قوی و شبیه همینا که شمردم باشه. اصلا
لازمه از حالا واست روشهای تربیتی بچه از جنینی
رو بفرستم بشینی و مطالعه کنی
..دلم قرصه...ولی_

ولی رو بذار پشت درای دیروز. دیشب با فرید_
صحبت میکردم. نگران نباش. با عموم هماهنگ
میکنه واسه خاطر جمعی. آزمایش و دکتراشو از رو
تجربه داریم

3771

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

قربون دستتون_

الان چی هوس کردی؟_

خواب. چشمم از خواب باز نمیشه سمان.. تو هم_
این شکلی بودی؟

هیچی دیگه قراره یه عمو زاده‌ی کوالا و پاندایی_
تحویل ما بدی. پاشو به خودت تکونی بده. عموم
کجاست اصلا؟ لوست کرده به مولا

همان لحظه صدای تیک و بسته شدن در امد. از روی
تخت کش آمدم و دیدم دستش نان سنگک بود پر کنجد

و خشک. چیزی که دلم میخواست همین الان یک
تکهایش را گاز بزنم
دنبال یه تکه نون_
سمانه‌ی خوشحال خندید
بگردم واسش. گوشو بده بهش تا صداشو بشنوم_
و تا بیایم گوشو را به رضا بدهم تکهای از همان
نانی که دلم خواسته بود کف دستم بود. رضا خوبی
گویان خم شد و بعد هم گوشیم را گرفت و رفت
نگاه نان و دست و روی نشستام بدون معطلی همان
تکه را دهانم گذاشتم و تا خواستم بچرخم و بلند شوم
چشمم به پیاله‌ی اینباتها افتاد که دکتر تاکید کرده

3772

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

بود قبل برخاستن از خواب یکی دهانم بگذارم
با انرژی حرفهای سمانه بلند شدم و حین پوشیدن
دمپایی کنار تخت دستم روی شکم نشست
نمیدونم میتونی بشنوی یا نه عزیز دلم؟ ولی اینی_
که حالمو خوب کرد دختر عموت بود. بلا و دوست
داشتنی

قد

لبخندی به اولین معرفی و کلام بین خودم و جنین
بند انگشت زدم و با شنیدن صدای صحبت رضا لب

زدم:

اینم. بابا یضاست. قراره مراقب منو تو باشه. سعی_
کن سلامت دنیا بیای که باباتو خوشحال کنیم
از معرفی خودم بغضم را همان انبباتها شستند و
بردند. دست و رویم را شستم و به پف بالای چشم
خرده گرفتم که همان لحظه خمیازهایی کشدار جواب
چه خبر پرسیدم از خودم بود
صدای رضا از اتاق دیگر به گوشم میخورد که گوش
تیز کردم و شنیدم که دارد به فرید از نگرانش
میگوید. همین باعث شد درنگ نکنم. بروم کنارش و
دستم را دور شانش بیچانم. این مرد نگران همه چی ز

3773

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

من بود. سرم را روی سینه‌اش که گذاشتم ترسید و
: هول شد. گوشی را قطع کرد
به شکمت فشار نیار_

خندیدم و سرم را جدا کردم تا نگاهش کنم... در این
چند روز انقدر دلنگرانی داشت که ته ریشش درآمده
بود.

نگران نباش... لوبیای باباش جاش امنه_
با اینکه خوشحال بود از صدا کردنش منی را که
دستم دورش تنیده بود به نرمی از خودش جدا کرد و

:گفت

با همین حرفا گولم زدی که الان شدم بابا_

خندیدم...بلند و سرخوش

اوو فف...تو هم گول خوردنی_

اینبار برای بیرون رفتن از اتاق دستم را میکشید

:گفت

بیا تا خوابت نبرده یه آبی، دونی به اون لوبیا _

برسون حداقل. باباشو که رژیم میدی اینو بیخیال

شو

حرف و رفتار و توجه رضا سراسر خوشی بود

خوشی همراه با نگرانی و حال ما برای سلامتی و

3774

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

امانتی که در دلم بود

وجود یک موجود جدید و زنده در درون ماهورا حتی

رنا را به ما نزدیکتر کرده بود. رعنائی که امد و

شیفت تنها نماندن ماهورا با لوبیایش را تحویل گرفت

که رضا رفت. رعنائی که خبر داده بود به شهین و

نادرهی خوشحال وقتی با کیکی خانگی و اب سیب

طبیعی پشت در معطل رفتن رضا بودند

از بدو ورود هر دو با دقت نگاهم کردند..اول هم

:نادره در صورتم دقیق شد و گفت

پسره_

:اما شهین کنارش زد با نچی که کرد گفت
هم پسره... هم دختره..نمیبینی صورتش چه بادی _
کرده؟

و امان از رENA که با کنار زدن هر دو دوست
:سرحالش اشاره کرد

به نظرم بهتره سوپری رو جمع کنین و بزنید تو کار_
سونوی جنینهای چهار هفتهای...بابا جان بذارین
دست و پا در بیاره بچم...بعدش تصمیم میگیره قراره
.چی بشه عزیز دل عمه‌اش

همین حرف و خوشحالی رENA برایم در عین خوشی با
3775

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دردی التیام نیافته همراه بود. با اینحال دلم
میخواست برای رENA این روزهایم و بعد
شکرگزاری به درگاه خدا از حال خوبش، هایهای
.گریه کنم

نمیدانم چرا هر چه در زندگیم با رضا پیشتر
میرفتیم جای خالی نوازشهای برادرم را در زندگی
بیستسالهی رENA خالی میدیدم..جای جانم گفتنهای
رضا که همینها در زندگی برادرم و رENA گفته و
شنیده نمیشد و امان از میعادى که قدر خوشبختى با

ر.رنا را ندانست

با ر.رنا که تنها شدیم برای چرت نزدن دوباره خودم
را مجبور کردم تا مشغول کاری باشم. ر.رنا در تدارک
غذا بود که برای سرگرم شدنم لباسهای کثیف را در
ماشین انداختم و بعد هم دستمالی برداشتم و روی
میزها را دستمال کشیدم. هر چند ر.رنا در این فاصله
با رویا و مادرش یک شرح حال کاملی از اوضاعم رد
و بدل کرده بودند

حتی رضا در این دوری چند ساعته تماس گرفته بود
و حالمان را جویا شده بود

خیره به کارهای ر.رنا داشتم برای کلاسهای آخر ترم

3776

شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

که این هفته را از دست داده بودم فکر میکردم که

سرم با صدای ر.رنا بلند شد

برایم از همان آبمیوه، لیوانی پر کرده بود که با دست

گذاشتن روی شانه کنارم نشست

:لیوان را دستم داد و پرسید

چییه مادر؟_

..خودتم بخور_

تنها یک لبخند در صورتم جواب تعارفم شد

مشکلی پیش اومده؟_

جرعه‌ایی خوردم که با شیرینیش دهانم پر از عطر
سبب شد

..واسه کارمه...رضا میگه کنارش بذارم..
خودت چی؟_

خودم دوست دارم کارمو داشته باشم...حالا شاید_
مجبور شدم یه ترم یکی جایگزینم شه..ولی دلم
نمیخواد از دستش بدم
خوبه...به هیچ عنوانم قرار نیست کارتو از دست_
بدی...رضام اگه نه میگه واسه شرایط حساسه
خودته...اگه ببینم مخالفت میکنه خودم باهاش حرف
میزنم

3777

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نگرانی رضا را خودم هم درک میکردم که با صدای
زنگ رعنا از کنارم دور شد..تا من لیوان دستم را تا
نصفه سر بکشم متوجه شدم کسی که باعث شد رعنا
برود و شال روی سرش ببندارد میعادمان بود
رعنا در سکوت و خیلی عادی سمت کارش که رفت
رفتارش شبیه همیشه و به حضور میعاد بود که به
پای برادرم وقتی دستش دو پاکت بود بلند شدم. رعنا
لای در واحد را باز گذاشته بود و خم شده بود و
مشغول روشن کردن زیر چای شد..بعد هم با اب

کشیدن چند تکه ظرف بدون توجه به چشم میعاد که
دنبالش میگشت شیر را بست
برادرم شبیه همیشه صورتش اصلاح کرده بود که
عطر و ادکلنش تمام مسیر ورودش را پر کرده بود
از همان بدو ورود به محض دیدن رعنا کمی در
صورتش که سلام میداد، مکث کرد. شاهد این
برخورد بودم و داشتم فکر میکردم این دو همدیگر را
آخرین بار به گمانم در همین جا و چند ماه پیش دیده
بودند.

چه عجب خونهایی؟_

رعنا که دوباره برگشته بود پای گاز از همان جا با

3778

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:برداشتن در قابلمهی برنج جواب داد

کجاش عجیبه؟_

برادرم من را که بعدش برگشت و دید دیگر عصایی
کمکش نبود وقتی همچنان در راه رفتن لنگ میزد،
کرد و گفت

.سر پا چرا؟... میتونی نشسته هم تعجب تو ادامه بدی_
بعد هم با نهایت آرامش در رفتار و کلامش رو به من
کرد و گفت

.بشین مادر... زیاد سر پا نمون_

میعاد پوزخندی به این بیتوجهی ر عنا در برابر
نگرانیش به من زد... هر چند من و ر عنا شاهد بودیم
این اخلاقش که هر وقت چیزی باب دلش نبود و تغییر
نکرده بود

ر عنا که دوباره برگشت سرکارش
میعاد نشسته بود و قبلش سیگار و فندکش را روی
میز گذاشت که ر عنا همان لحظه سینی را با پر کردن
:یک استکان چای برداشت و با صدای رسایی گفت
بهتره سیگارتو بری تو تراس روشن کنی... یا کلا_
نکشی

ر عنایی که سینی روی میز می گذاشت و لبه های
3779

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:شالش را عقب برد و صاف که شد ادامه داد
ماهورا بارداره... خوب نیست واسش-
با خبر ر عنا سرم را پایین انداختم و شرمی کنارش در
وجودم با اشاره ی ر عنا به پا شده بود که دوباره رفت
و به کارش رسید.. قصد داشت سالاد درست کند که
من را با برادرم و مبارک باشه گفتنش تنها گذاشت
میعاد که انگار با شنیدن این خبر باورش نشده بود
طوری که ر عنا هم بشنود حین گرفتن کارتها ستم
گفت:

فقط ما غریبه بودیم؟_

:لبم را تر کردم و جواب دادم
از روزی که متوجه شدیم به خاطر شرایط مدام این_
دکتر و اون آزمایشگاه بودیم
..میتونستی یه زنگ که بزنی_
:رنا از همانجا دخالت کرد
همون زنگه رو خودم به اقا رامین واسه مژدگونی_
زدم. شبشم ملوک باهام تماس گرفت و پیگیر شد
حالا اگه در جریان خبرا نیستی جوابشو ما از کجا
بدونیم؟

این چیزها را خبر نداشتم وقتی خواهرم درگیر

3780

شبییه زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

عروسی پسرش بود و بابا رامین با تماس تلفنیش
حرفی جز خوبی بابا جان گفتن نزده بود. حتی
خواسته بود اخر هفته با رضا و رنا مهمانشان
باشیم.

با قانع نشدن میعاد متوجه کارتها شدم و خم شدم که
:بردارم خودش دلیلش را گفت
:کارت دعوت و عروسی یوسفه_

با مکث هر دو پاکت را برداشتم...صدای بهم خوردن
لیوان و ظرف از اشپزخانه باعث نشد چشم از تاریخ

مراسم و عروسی یوسف بگیرم. برای هفته‌ی دیگر
بود که مبارک باشه گفتتم با دیدن پاکت بعدی یکی
شد. یکی برای من و رضا بود. پشت یکی دیگر هم
دایی میعاد و همسرش نوشته بود

رنا که خیلی عادی داشت کارهایش را انجام میداد
تمام که شد مانتویش را برداشت و حین پوشیدن
میعاد بیمعطلی گفت

خوبه یه رشته های ارتباطی بینمون هست وگرنه کلا_
ما رو انکار میکردی

یه دونه از این رشته اقا میعاد...اونم برادر_
عروسمونی...یادت باشه همینه فقط

3781

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زیادی باورت شده که جدا شدن با همون مهره تو_
شناسنامه‌ته؟

:شانه های بیتفاوت رنا بالا رفت و گفت
دیگه واسم مهم نیست...مهم حال خوش _
الانمه...مهم نبودن تو زندگی قبلیه که هیچ وقت حال
الانو نداشتم

:میعاد امد حرفی بزند که رنا سمتم چرخید و گفت
پاشو برو استراحت کن مادر...شوهرت الان میاد_
شاکی میشه...منم اینجام...برم پایین روغن زیتونو

بردارم میام... هستم فعلا... هم از برادرت پذیرایی
میکنم... هم کارامو میکنم

و منی که رنگ و رویم از حرفهای این دو داشت
میپیرید به اتاق برگشتم. هر چند میعادى نمآند تا ر عنا
با عنوان برادر عروسشان پذیراییش کند.. رفت و
:ر عنا دوباره با باز کردن شال از روی سرش غرید
خوبه والا... بدون دعوت پا میشه میاد... انتظار داره_
قربونیم و اسش سر ببریم... چرا داداشت این طوری
نچسبه عیوس؟

درست که حرف ر عنا برای عوض کردن حال بود
ولی ته تهش یک غمی عمیق نهفته داشت. شبیه
3782

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همانی که میعاد زمان رفتنش حس کردم دیگر شبیه
همیشه سینهآش را صاف نمیکند و سرش را از دلیل
جدایی ر عنا بالا نمیگیرد

روزها و هفته های سختی که پیش رویم بود بدون
هیچ پیش زمینه و زمانی که داشتم به بچه داشتن
فکر میکردم تصویری از مشکلاتش تا این حد نداشتم،
میگذشتند. ولی در عین نگرانی یک حس خوشی هم
با من بود و آن نتیجهی این همه سختی و نگرانی
بود. خوشی اینکه روزها از بوهای پیچیدهی غذا در

خانه مدام دستم روی دهانم و بینام بود، نشان
میداد سیر طبیعی مادر بودن را دارم طی میکنم
با اینحال دکتر و توصیه هایش مزید بر روی روال
گذشتن این روند هم بود. و چون قبولش داشتم و به
این مرحله رسیدن هم با خواست خودم بود تحمل و
کنار آمدن برایم آسان بود
هر چند تاثیر رفتار و کمکهای اطرافیانم هم بود و
دلخوشم میکرد. از همه مهمتر دستهای پیچیده‌ی
رضا و هر شب تا وقتی خوابم ببرد دور شکمم،
باعث این تفاوتها برای یک تجربه‌ی قشنگتر
بود.. اینکه ما داشتیم با این دورهمی به یک خانوادگی

3783

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سه نفره میرسیدیم، خوب بود
در عین حال خاله کبری برای گذشتن از این دوران
پیام میداد صوری! برایش انار بدهید تا لپهایش چال
ببفتد و همین باعث میشد من دانه های انار از دست
رضا بگیرم تا لپهای کودکمان همان شکلی که خاله
میگفت شود
باز حاج خانم رضای پر مشغله‌ی این روزها را
"میفرستاد پی پیدا کردن" به
برای همین سفارش رضا بود که میدان و ترهبار را با

تمام میوه فروشیها زیر و رو میکرد و پیدا که
نمیشد، پارسا و حاج رسول دست به کار میشدند
باز من برای این همه ذوق منتظر بودم در فصل گرما
و اوج مرداد ماه یکی برایم "به" بیاورد
که بلاخره پیدا کرده و آوردند. امان از روزی که
پارسا برایم چند تایی رسیده و درشت همراه مادرش
آورده بود. پسرک یگانه گوی ما انگار با از دست
رفتن یگانه، دیگر کلام شیرینش تمام شده بود وقتی
در یکی دو دورهمی رو به من گفته بود
ماهی دیدن تو منو یاد ادم ممنوعه _

میندازه... اونقدری نمیام و نمیبینمت تا فراموشم شه

3784

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ولی آنروز که امد یک لبخند، یک خوشحالی نشانده
بود روی لب و چشم و صورتش... تبریک گفت و با
فشاردن دستم خیلی نامحسوس چشمش را سراند روی
شکم و سرش را کنار گوشم خم کرد و پرسید
کی میاد این عزیز دردونهی ما؟ _

وقت و ساعت و زمان تولدش را چند باری دکتر و
جواب سونوگرافی تخمین زده بود که همان بهار
میشد و تا شنید کیسهی به که دستش را ستم
گرفت:

بگیر بخور شون... فقط دلم میخواد خوشگل نباشه، _
انوقت با من طرفه... میدونی کجاها رفتم واسه همین
چند تا دونه؟

دلم برای خوردن چیزی که پارسا را به اینجا کشانده
بود از همان لحظه رفته بود و همین سبب خیر و
باعث برگشتن صمیمی ت تا حدودی عادی من و پارسا
شده بود.

این را مدیون فرزند متولد نشدهام بودم که چه خوب
زمانی با خبر حضورش باعث فراموشی و
ممنوعه های فکر پارسا هم شده بود

در این بین به جز مهشید و مهسای خوشحال از خاله
3785

شبیبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شدن، ملوکی که یوسفش را داماد کرده بود هم یک
روز تنهایی امده بود دیدم. برایم کلی تنقلات و
خشکبار مقوی آورده بود و تا دیده بود دورم با رضا
و رعنا و رویا خلوت نیست توصیه هایش را کرده و
رفته بود. هر چند بعد مراسم و عروسی پسرش
ملوکی که میدیدم شکسته تر بود. آخر با انتخابی که
برای عروس داشتند نگران یوسفش بود و خیلی از
این وصلت شاکی بود

در مراسم عروسی کسی که به عنوان عروس ملوک

لباس سفید بلند و دکلته پوشیده بود از همان اول،
قوانین رفتاریش برخلاف خواهرم و خانواده‌هاش بود
که برای ما هم جای تعجب داشت

عروSSH طبق خواسته‌ی ملوک چشم رنگی بود و
سیمای زیبایی داشت و البته از خانواده‌های در سطح
اجتماعی حاج رحیم. ولی نمیدانم ملوک که خودش
اصرار به این وصلت با این خانواده داشت ناراضی
بود ن الانش دیگر چه صیغهایی بود؟

ان شب رعنا نیامده بود و با یک تبریک و تماس
عذرش را موجه کرده بود

وبی

3786

شبیۀ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

هر چند تمام مدت عروسی فقط با رقص و پایک
اقوام عروس داشت سپری میشد وقتی هیچ نشانی از
لذت بردن ملوک در مراسم نبود

فقط چشم غره به هر لبخند ملیح عروSSH میرفت و
او که انگار ملوکی این وسط برایش مهم نبود را
نمیدید و به شادی و عروس بودن خودش میرسید
هر چند محیط مراسم در تالار هتلی معروف بود
انگار مهمانهای در جمع زنانه و لباس پوشیدنشان
باب میل خواهرم نبود. حتی مردها در سآانی مجزا

بودند و فقط یوس ف در رخت و لباس دامادی تنها مرد
و در سالن ما بود

خوشحالی یوسف به خوبی قابل تشخیص بود و هر
چه او دور عروSSH چرخید و شاباش ریخت ملوک
حرص خورد و به گمانم چند کیلو کاهش وزن هم پیدا
کرد. اما منی که کنار صدیقه و مریم نشسته بودم دلم
از دیدن خوشحالی یوسف برای دختری سوخت که
همین داماد بعد چند روز خوشی او را رها کرده بود
تمام جمع دخترهای دور عروس رقص کردند و کل
کشیدند وقتی یگانه و یسنا فقط با ان لباس پوشیده و
بلندشان همراهی کردند. و امان از یگانهای که بعد
3787

شبه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دو سال میدیدمش. با همان شکل و قیافه که فقط
ارایش ملایمی روی صورتش بود و آغوشی که برای
چند دقیقه فقط دستان دور هم قفل شده بود. نه
یگانه با ان چشم خیش چیز پریده بود. نه من
قدرت حرف زدن داشتم وقتی پارسا و تمام
بیقرارهایش جلوی چشم صف کشیده بودند. و
هنوز هم مقاومت میکردم برای ندیدن کسی که به
جای پارسا همسرش شده بود
همچنان که هر روزم با سنگین شدن نفسها برایم

شروع میشد حس تپیدن یک قلب کوچک و رسیدن
به ماه سوم را هم تجربه میکردم
تا اینکه بالاخره رسید روزهایی که خودم نگران بودم
و رضا میترسید و سمانه و فرید برای تنها نشدن و
درک شرایط فعلی کنارمان بودند
بالاخره آزمایش دادم و تمام کارهایی که ممکن بود
کنار همین ادمهای نگران انجام بدهیم، تمام شد و
اینبار منتظر جواب، دل و روحمان حال و اوضاعش
فقط انتظار بود

در این میان نذر و نیازهای حاج خانم به قوت خودش
باقی بود. حتی امیدواریهای رعنا زخم خورده از

3788

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

این تاریخها دلم را قرص میکرد و امان از سمانهایی
که با انرژی مثبت، یقین داشت از این مرحله هم
میگذریم.

ولی با آماده شدن جواب آزمایش، نگرانی دکتر از
نتیجه و مشخص نبودن سلامت قطعی، شور و شوق
همه را برد

چرا که باید و دوباره این مراحل را تکرار میکردیم تا
شک دکتر به یقین برسد. و همین برای منی که یقین
داشتم خدا حواسش هست، دست و پای ایمانم داشت

سست میشد که فرید با رضا دوباره پیگیر شدند. به هر مرکز و مکانی که در این مورد علم و دانشش زیاد بود رفتند و باز تا نتیجه ها را اعلام کنند من وارد ماه چهارم شدم که ایمان سست شدهام باز با توکل به ..خدا و اطمینان دکترها قوی تر شد

بلاخره شنیدن خبر سلامتی و سالم دختری که حالا جنسیتش هم مشخص بود باعث شد رضا برای اولین بار با اشک شوق اسم خدا را فریاد بزند و من را بدون ملاحظه و در حضور رعنا و فرید و سمانه به اغوشش بکشد.

در همان حال هم خدا را شاکر شد و باز آن لحظه

3789

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

همان خدای کریم و بخشنده شاهد اشکهای خوشحالی ما بود

حاصل شده بعد از اطمینانی همی خانواده حالا دیگر رضا انتظارش از من هم بیشتر نمایان شد رضایی که خاطرش کمی آسوده شده بود مدام سوال میکرد:

تکون خورد به منم بگو ماهورا؟ _

حتی پیگیر بود چه چیزی هوس میکنم تا آن را برود و از قلهی قاف هم شده برای دخترکش بیاورد

مدام دخترم دخترم در تنهاییهایمان به راه میانداخت
که دلم میخواست دخترش را زودتر و سلامت به دنیا
بیاورم و به پاس تمام خوشیهای در کنارش یک
دختر سالم تحویلش بدهم

به قدری دلمان برای حرف زدن و ذوق کردن بعد این
اطمینان زیاد بود که وقت کم میآوردیم... رضایی که
این روزها از غفلت من استفاده میکرد و رژیم و
پرهیز غذایی از دستش در رفته بود، باز هم دوست
داشتنی بود

حتی در توجیه بشقاب پلو یا خورشت پر گوشتش
:میگفت

3790

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دختر دار بودن یه بابای قوی میخواد ماهورا _
و باز من دلم برای بابا شدن رضا بیشتر از مادر
بودن خودم میرفت. حتی روزهایی که برای معاینه
میرفتیم رعنا و رضا همراه های ثابتم بودند و شنیدن
صدای قلب دخترک

ق

مان هر دو را به شور و شو
همراه با شکر خدا وادار میکرد
در این میان باز هم ملوک فراموش نکرده بود

ماهورای بیمادر باید سیسمونی داشته باشد. بدون اینکه اطلاع بدهد با ماشینی پر از وسیله آمد و همه را چیدند و کنارش کلی نصیحت به رعنا در عالم کار و زندگی خودش کرد. از تنهایی میعاد در ان اپارتمان و امید برگشت رعنا به انجا گفت و رفت... رعنا که انگار گوشش از این حرفها پر شده بود اهمیتی در ظاهر نمیداد ولی خبر نداشتم در خلوتش هم شبیه الانش بود یا نه؟

ماه ششم هم برایم با حمایتها و همدلیها به پایان رسید وقتی که رعنا رفته بود یک سر به باشگاه بزند و دست مشتریهایش چند تایی سفارش کیک و میان

3791

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

و عده برساند و بیاید. خود رضا هم گلخانه بود که در ان یک ساعت و تنهایی احساس کردم شکم شبیه یک تکه سنگ، سنگینی میکند

به خیال اینکه دخترمان که هنوز اسمی هم نداشت یک گوشه مچاله شده باشد از روی پوست شکم نوازشش کردم. برایش چند تایی شعر خواندم ولی همچنان شکم شبیه سنگ بود و حس کردم از صبح تکان هم نخورده بود

دلواپس این اوضاع بلند شدم و با گرفتن دستم به

دیوار شروع به قدم زدن کردم... و باز کودک شش ماهه قصد تکان خوردن یا خاطر جمع کردنم نداشت. گوشی به دست شمارهی مطب را گرفتم و خیلی مختصر برای منشی شرح حال دادم و او هم پیشنهاد دکتر را تکرار کرد... خواست لیوانی آب قند بخورم و به پهلو دراز بکشم... اگر باز هم تکانی احساس نکردم در اولین فرصت باید به مطبش مراجعه میکردم.

دلوایسیم برای این اوضاع بیشتر شد که شمارهی رعنا را گرفتم. تا شنید، هول شد و نفس زنان خبر داد سر خیابان هست و حتی اطلاع داد برادرتم با

3792

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ماشینش سمت خانهی مان آمده است. میعاد را میگفت.

بعد هم به رضا زنگ زدم و فقط در جواب صدای پر نشاطش که از گلخانه راه افتاده بود لب زدم یک سر بیاید خانه... و باز تا رضا و رعنا بیایند قاشق و لیوانی پر آب قند به دست سمت تخت رفتم و گوشیم را دوباره برداشتم.. اینبار شمارهی سمانه را گرفتم... صدایش گرفته و خشدار بود. بیشتر هم شاکی که دیشب تا صبح کامیار به خاطر واکنشش تب داشت

و با فرید یک کله بیدار مانده بودند
شرایط سمانه را مناسب صحبت ندیدم و با قطع
گوشی نگاه ساعتش که روی دوازده و ده دقیقه و
سی ثانیه بود با صدای چرخش کلید روی در، یک
لحظه متوجه نشدم چرا لیوان از دستم قبل رسیدن به
لبم رها شد. بلافاصله هم سرم با ضرب به لبهی تخت
برخورد کرد... ندیدم و متوجه نشدم چه بلایی سرم آمد
وقتی دوباره گلویم سوخت و دست و پایم بیاراده
شروع کردند به پریدن... یکی بالای سرم دست و
پایش را گم کرده بود که کسی جز رعنا نبود. میعاد
هم انگار کنارش بود... گلویم میسوخت و منی که

3793

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دست و پایم داشتند شبیه قبل سنگین و دردناک
میشدند فقط و فقط نگران ان یک تکه سن گ در
شکم بودم... دخترم بود انجا... دختر من و رضا که
ماه ششم را هفتهی دیگر قرار بود تمام کند و برسد
به سه ماه مانده تا تولدش
خیلی سعی داشتم وقتی چشم صورت خیس و رنگ
پریدهی رعنا و میعاد پشت سرش را میدید بیرسم
ساعت چند هست؟ خیلی تلاش کردم که عاقبت زبان
:سنگین شدهام به یاریم آمد و از رعنا خواستم بگوید

ساعت؟_

ساعتی که میعاد خم شد و برای گرفتن شانه هایم
تکرار کرد و من بدون توجه به دردهای سر و دست
و پایم با سوزش گلویی که داشتم به ذهنم فشار
میاوردم زمان نفس نداشتم را اعلام کند...آخر
دخترکم نباید بدون اکسیژن میماند. و ای وای اگر
نفسش با نفس من به خطر میافتاد..ان وقت من چه
میکردم؟ یا چه به رضا و خوشیهای دختر داشتمش
میگفتم؟

شرایطم با رسیدن همان رضا بعد آمدنش بهتر شده
بود...آخر میعادمان که خدا رسانده بودش داشت با

3794

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

صدای پر بغض رعنا دست و پایم را ماساژ
میداد...برادرم بلاخره در این سالهای تنهایی و نبود
مامان سیما به دادم رسید و چه خوب بود برادری به
این اندازه قوی داشتن...حتی اگر یک دستش جان
محب ت برادر ندیده غنیمت

من

نداشته باشد ولی برای

بود.

داشتم این وسط شاگرد میعادمان میشدم که در آغوش

و روی دستهای رضا بلند شدم... با همان صدای گرفته و ماهورا گویان من را به ماشینش رساند تا برویم دکتر... تا ببینیم چقدر ان چهل و پنج ثانیه نفس نداشتن ماهورا دخترمان و حالش را تحت تاثیر گذاشته بود.

دوباره تکرار ازمایش و سونو و بررسی علتها خستهام کرده بودند ولی صدایم در نمیآمد تا از شرایط دخترکمان باخبر شویم.. خدا را شکرگویان تا صدای قلبش را شنیدم، رضا چشم خیشش را به چشمم داد و پیشانی به پیشانیم چسباند تا این شاکر بودن را با هم مشترک باشیم. باز هم بررسیها

3795

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شروع شدند و بلاخره سنگینی جمع شدهی دخترک در یک گوشهی شکم برطرف شد و امان از شیطنتش که من را دوباره به روزهای سخت حمله ها رسانده بود.

بعد اطمینان از حال دخترمان نوبت ویزیت دکتر خودم بود. دوباره دارو و دوباره نگرانیهای ریخته شده در چشم و نگاه رضا که لبهایش از بروزش تکان نمیخوردند. با این اتفاق مراقبتها از من بیشتر شد و به قدری سخت که رضا گاهی اوقات اصلا چند روز

یکبار سرکار هم نمیرفت... یکی دو نفر جایگزین
 خودش کرده بود و ترجیح میداد این سه ماه پایانی
 را در خانه و کنارمان باشد.
 در خانه بود و حتی یکبار هم نشد که حواسش از من
 و تکانهای دخترش پرت شود.. رضای این روزها با
 هر لگد و تکان خوردن دخترش خدا را شکر میکرد
 و من چقدر شاهد سجده هایش روی سجاده ی پهن
 شدهی یک پدری به اسم رضا در اتاق دختری به اسم
 نمیدانم چه بودم... تمام این سه ماه ان سجاده از اتاق
 جمع نشد و قرآن جلد ابی هم گاهی اوقات ورقهایش
 پشت سر هم کنار میرفت... در این سه ماه حتی میعاد
 3796

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

هم سر زدنهایش دیگر به بهانهی دیدن و تیکه
 انداختن به رعنا نبود... فقط برای پیگیری حال
 خواهرش از کارگاه میآمد و یکی دو شب هم روی
 همان کاناپه خوابیده بود و صبح، قبل بیداری من و
 رضا رفته بود.
 این سه ماه دعا‌های رضا گاهی اوقات از زمزمه تبدیل
 میشد به صدای بلند... و من چقدر در اتمام تمام
 دعا‌هایش یک آمین بلند میگفتم... به لطف تمام این
 دعاها بود که دیگر شاهد حمله و نفس تنگی نشدم

وقتی به روزهای پایانی و قبل بستری شدنم که
رسیدیم زنگ خانهمان به صدا درآمد و دو صورت
قاب گرفته دور پوشش زیبای چادر مهمان خالهشان
شدند.

رضا که در حضورشان معذب بود با کلی سفارش و
تاکید رفت واحد رعا و اشاره کرد کاری بود زنگش
بزنم.. او که رفت دست و دل یگانه و یسنا برای به
آغوش کشیدنم باز شد

هر دو را با پیچاندن دستم دورشان بغل کردم و
بیمعرفت گویان بوسیدمشان. یگانه صورتش پرتر
شده بود و رد باریک خط چشم روی پلکهایش

3797

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زیبایی چشمش را زیاد کرده بود و امان از منی که
باز داشتم به پارسا و این دختر فکر میکردم
لبم را گزیدم و نگاه صورت یسنا با چشمهای گود
افتاده متوجه شدم او هم بعد دو بار بارداری ناموفق
برای درمان مسافر کشور خارجی هست
نگرانم شدم و این دو خواهر که میدانستند باید چه
چیزهای طبیعی بخورم برایم دسر و کیک و شیرینی
با دست پخت خودشان آورده بودند
یگانه کمتر حرف میزد ولی به جایش دورم

میچرخید. هر چند دقیقه یکبار میگفت دختر خاله‌مان هست و همیشه

دعا گوی سلامتیش هست... یسنا با حسرت نگاه شکم از نگرانی‌هایش میگفت و از تلاش مادر و پدرش برای به ثمر رساندن این مورد جدید امیدی هم در نگاهش جرقه میزد.

چند ساعتی را آمده بودند تا دیداری تازه کنند... حتی برای نوزاد متولد نشده‌ی ماهورا هدیه آورده بودند زنجیر طلایی یسنا با سکه طلایی که یگانه همراهش کلی لباس و سرهمی و جوراب و گل سر، بسته بندی کرده بود. زمانی که ادم از این همه هدیه شاکی شوم یگانه با همان صدای نازک و کم جانش لبخندی به

3798

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:لبش نشانده و گفت

اقا حمید رضا و برادرش تو کار واردات پوشاکن... خاله

و باز دلم پر کشید برای این ادبش در خطاب کردن همسر.

دو دستی صورتش را قاب گرفتم و بوشیدمش و کنار گوشش پرسیدم:

اقا... حمید رضا... چطور یاست؟ _

:اهسته لب زد

...خوبه_

زَ

چقدر خوب عزی دل خاله؟_

...همون قدر که دلمو قرص میکنه_

سرم را عقب بردم و با پاک کردن قطره‌ی نچکیده‌ی

:اشکش پرسیدم

اقا حمید رضاتون بچه نمیخواد؟_

نچی کرد و رشته موی خوشرنگ و لختش را پشت

:گوشش زد

قول داده چند جا بریم سفر...بعدش با هم تصمیم_

..بگیریم

3799

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبیه رمضانی

دلم کمی...فقط کمی از این حرفهایش گرم شد. دلم و

وجدانم ولی درد گرفت وقتی پارسا بعد چند سال

.همچنان درگیر این انتظار به پایان نرسیده بود

ساعت‌های با هم بودنمان با رسیدن اقا حمید رضایی

.که با رسیدنش یگانه را به تقلا انداخت تمام شد

رفتند و من با دیدن جای خالیشان از رضا خواستم

برای تشکر تا دم در بروم...رضایی که با احترام

داشت همسر یگانه را دعوتش میکرد خانه از پشت

پنجرهی بالا دیدم. اقا حمید رضایی که تپیش اسپرت بود با موهایی پر و مشکی، دیدنش باعث شد اشکم جاری شود و پرده را بیندازم و به لباسهای تا شده و جای دست یگانه نگاه کنم.

یک چیزهایی هیچ وقت دست ما نبودند... مصلحتشان را فقط خدا میدانست و باز هم همان خدا... و این لحظه همان شرایط بود
ه زمان و موعد

لِ

مان مصلحت خدا بود که دو هفته قب
مقرر برای تولد دخترمان دردهایی در تمام وجودم شروع شدند. همین اتفاق باعث شد زودتر برای عمل

3800

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

سزارین بستری شوم

من حتی انتخاب و مدل زایمان هم دست خودم نبود
چرا که احتمال حمله ها زمان زایمان هم
چرا و

نی

داشتم... نگرا علت زود بستری شدنم را
نتوانستم به خاطر دردهای ناگهانی و وحشتناک درک
کنم.

فقط تنها کسی که تا آخرین لحظه همراهم بود همان
رضا بود و رENA... رضایی که قوت قلبم داد همین جا
منتظرم ماهورا و رENA که فقط تسبیحش را
میچرخاند و دور سرم فوت میکرد. آخرین نگاه و
حرف رضا پشت چشم و لبم بود که چشم بستم و به
دنیای بدون درد پا گذاشتم تا لحظهی تولد دخترکمان
را ببینم.

چشم بستم و زمانی که بیحالی و ضعف بر من غلبه
شده بود با صدای گریهی نوزادی یک نفس گریه کنان
چشمم باز شد.. باورم نمیشد صدا را دارم در واقعیت
میشنوم یا خیال که بیحالی و سنگینی چشمم را به
خاطر دیدن صاحب گریه ها کنار گذاشتم. بلافاصله هم

3801

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

با شنیدن جان جان گفت ن رضای خسته سرم روی
بالش و سمت صدا چرخید

چیزی که دیدم و شاهدش بودم مزد تمام سختیهایم
بود... رضا و یک پدر با موهای ژولیده و صورتی
خسته با نوزادی پیچیده دور پتوی سفید رنگ که
لبخندش با دیدنم پهن و پهنتر شد
هر چند تمام فضای اتاقی که در انجا بودم را گریه های
همان نوزاد پر حاشیه پر کرده بود

رضا و دخترمان تا نزدیکترین جایی که امکان داشت
خم شده بودند کنارم که با تلاش سرم را کش دادم تا
:ببینمش... با نگرانی کنار تلاشهایم لب زدم
سالم... مه؟... خوب... ه... حالش؟_
رضا که سعی داشت مطمئنم کند، لبخندش با رنگ
.بغض و امیخته با اشکهایش یکی بود
اینهمه بگیر و ببند داشتی ماهورا... آخرش یه دختر_
نیقلیون و جیغ جیغو با رنگ و روی گوجه فرنگی
...تحويلم دادی
با کش آمدن همان لبهای خشک و لرزانم خندیدم که
:رضا خم شد و گفت
خسته نباشی مامان ماهورای قهرمان... فقط جان من_
3802

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دیگه از این کارا نکن... مردم و زنده شدم عزیز دل
...رضا

و امان از صدای گریهی دخترکش که مزاحم ابراز
محبت رضا شد و باعث کشاندن کسانی که این نه ماه
.پا به پایم آمدند به اتاق شد
:اولین نفر صدای رENA بود که میگفت
.بده من رضا.. بچم هلاک شد _
بعدی صدای رویا که قربانش میرفت و من دیگر با

خاطری آسوده از تحویل یک دختر سالم به رضای
نمونه، چشم بستم. وقتی گوشه‌ایم پر شد از
سر و صدای دخترکمان و همانی که رضا توصیف
کرده بود.

"بهار هزار و چهارصد و یک"

بابایی.. مامان. اوف شده بود..

صدای خبرگزاری گندم خانم در همان بدو ورود و
حین گزارش بود. بدون اینکه قصد پایین آمدن از
تخت را داشته باشم صدای نگران رضا با باز کردن
سالن به دیوار اتاق افتاد. لای در یکی شد. نور چراغ
... اوف شده... خوابیده... عمه... یعنا... سوپ... پخته...
اهسته

3803

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تن

باشه گف ی رضا را هم میشنیدم که نور زیاد
اتاق با روشن شدن چراغ باعث شد پلک بسته‌ام جمع
شود.

بلافاصله هم دستهای رضا روی شانهام نشستند و
تکانم داد.

ماهورا؟ بیداری؟ چه وقت خوابه عزیزم؟_
چشمم باز شد و گندمی که حالا اویزان از گردن

بابایش بود نگاهش را از من دزدید و سرش را روی
سینه‌ی پدرش فشرد... همین کافی بود که رضا حساب
کار و شرایط دستش بیاید
خندهاش را نتوانست کنترل کند در حالیکه لبهی تخت
مینشست، دستم را گرفت و بلندم کرد تا بشینم
پیشانی‌م را با روسری سفت بسته بودم که رضا با
چشمکی رو به من، اشاره به دخترک تا تاییدم را
گرفت دست روی موهای طلایی رنگ با نوک فردار
گندم کشید:

دختر بابا... سرتو بردار ببینمت؟_
گندم سر تا پا خطا کار نرم نرمک سرش را برداشت
و با آن دو چشم درشت و به قول رضا شبیه خودم

3804

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نگاهش را کوتاه به من داد و دوباره به همان سرعت
دزدید.

بعد که دید من و رضا ساکت و منتظریم انگشتهای
سفید و تپلش که رعنا برایش لاک زده بود روی
چانه‌ی رضا بند کرد تا توجهش را جلب خودش کند
لیوان... خودش.. افتاد... مامان... اوف_
شد... منم... تسب زدم (چسب زدم) اوفش... بازم خوب
..نشد

رضای خسته و سرخوش به سختی خندهاش را کنترل کرده بود که اهی کشیدم. حیف ان همه انار دون کردهایی که خورده بودم و تاثیری روی چال گونه‌هاش نداشت.

قصد پایین رفتن از تخت داشتم وقتی هنوز سرم از دست شیرین کاریش درد میکرد که همان لحظه زنگ واحد‌مان بهانه‌ایی شد تا گندم خانم با ان پاهای تپش .پایین برود و با گفتن عمه یعناست ما را تنها بگذارد باباش کشاورز

چی کاشته دوباره کند م_

داشتم گرهی روسری را باز میکردم که با چشم غره :به خنده هایش جواب دادم

3805

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برداشته سطل برنجو پر اب کرده که چی...واسه بابا_
یضام پلو بپزم... فشارم رفته بود رو هزار وقتی دیدیم ..اون همه برنج رو اب دارن شنا میکنن
خندهی بیقید رضا با صدای صحبت رعنا و گندم یکی شد که برای تلافی کار گندم خانمش مشّت به بازوی .پدر سرخوشش زدم
تو نخندی کی بخنده...از فردا با خودت میبریش_
...گلخونه...بذارید منم یه نفس راحت بکشم

..از کنارم با نشان دادن قلبش بلند شد
عشق منه این گندم خانم...ببین یه بچه‌ی سه ساله_
و نیمه هم متوجه شد چقدر باباش پلو دوست
...داره...تو هم ازش دریغ میکنی
موهایم را با کش بند کردم و به رضایی که از ذوق و
کار دخترکش خورش جوشید و در حالیکه داشت به
رنا از مادرش شکایت میکرد، در آغوش کشید
همین باعث شد جیغ خوشحالی بکشد و من برای
هزارمین بار اعتراف کنم مهر و محبت بین این دو
مثال زدنی نیست

رنا که پیگیر حالم بود به طرفداریم آمد و گفت
های...با شما دوتام...اگه ببینم دخترمو اذیت_
3806

شبهه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...میکنین میبرمش

گندم اولین کسی بود که با رضایت کامل رو به من
کرد و گفت

(باشه...بُیو مامان) برو مامان)...خودم میاقب_
(مراقب..). بابا یضا هستم

بعد که لبهایش را به گوش رضای در حال سیر
کردن روی ابرها نزدیک میکرد با حرفی که زد
قهقهه‌هی رضا باعث شد رنا سرش را برایم تکان

بدهد. حتم دارم داشت میگفت مامان بره جشن پلو
میگیریم.

..دیدی رENA...هوو زاییدم جای دختر_

رENA خوشحال از شیطنت برادرزاده‌اش روی مبل
نشست و تازه یادم افتاد حال شهین را بپرسم..در
آخرین دورهمی که کوه رفته بودند قوزک پایش در
رفته بود و در بیمارستان بستری بود..رENA داشت
توضیح میداد که مرخصش کرده‌اند که گوشم به
حرفش چای ریختم. همان لحظه متوجه شدم رضا
دارد در قابلمهی سوپ را باز میکند و گندم با گذاشتن
:دستش روی بینیش گفت
..سوپه...پیف...پیف_

3807

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

حواسم را دوباره به رENA داده بودم که تا گوشی خانه
زنگ خورد گندم بدون معطلی از رضا جدا شد و با
همان قد و قامت نخودیش گوشی بیسیمی را
برداشت. بعد هم با فشردن دکمهی سبزش الوی بلندی
گفت.

رضا چشمش به گندم آمد و نشست کنار رENA وقتی
حواس هر دو جلب سلام کردن گندم به رویا بود
به قصد سر زدن به سوپی که قوام آمده بود متوجه

مکالمهی گندم با ان یکی عمه‌اش شدم.
رویا هر روز تماسش با گندم و شیرین زبانی این
دخترک عزیز کرده گاهی به نیم ساعت هم میرسید
"گندمی که شبیه خودم به بابا رضایش میگفت" یضا
و پارسا را "پایسا" صدا میکرد. همه این شباهت
گفتاری را با شوق دوست داشتند وقتی بیشتر رضا
بود که از لحظه به لحظه بزرگ شدن دخترکش جان
میگرفت.

خستگی‌اش با همین شیرین زبانیها در میرفت و حتم
دارم همین خنده‌ها ادامهی خوشبختی ما بود... چیزی
که بعد از تولد گندم روز به روز شاهد پرننگتر
شدنش بودم.

3808

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اینبار که گوشی را کنار گوشش جابجا میکرد داشت
به رویای دلتنگ قول میداد دو بار که خوابید و بیدار
شد با بابا رضایش چسب یا همان تَسب از داروخانه
میخرد و میآید تا اوفهای عمه رویا و حاج بابا و
مامان عزیزش را خوب کند... رویا قربان و
:صدقه هایش را شبیه همیشه تکرار کرد و اضافه کرد
من زیاد اوف شدم... بیا زیاد بمون گندمی _
و باشه.. باشه گفتنهای گندم رویا را مجبور به قطع

کردن تماس کرد. این روال و دلتنگی برای حاج رسول و حاج خانم بیشتر از رویا و روزانه تکرار میشد. حتی بابا رامین و دخترها گاهی برخلاف رضایت صدیقه آژانس میگرفتند و میآمدند تا چند ساعتی را کنار این شیرین زبان خانم بگذرانند. گندم که در رفتار تکتک اعضای خانواده ها محبتش یک جور خاصی جا داشت مثال نزدنی، دوباره با سرعت خودش را روی زانوی بابایش جا داد و سرش را هم به شکم پدرش تکیه داد. این روزها دیگر حرف ماهورا برای رعایت کردن و رژیم برش نداشت وقتی رضا دیگر فراموشش شده بود قول داده است... و همهی اینها زیر سر طرفدار پر

3809

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

.و پا قرصش به نام گندم خانم بود. سوپی که باب میل پدر و دختر نبود تنها غذای سر میز بود که رعنا بعد صرف شام قصد رفتن به واحدش کرد. خستگی و مراقبت از شهین مزید بر علت شده بود که گندم هم با رعنا رفت. عادت کرده بود بیشتر ساعتهای حضور رعنا در خانه کنارش باشد. رعنایی که او را از جانش هم بیشتر دوست داشت.

حتی گاهی اوقات به مادرانه های ر عنا برای دخترم
میتوانم به جرات اعتراف کنم برای من تا این حد و
اندازه محبت نداشت

گندم شبیه اسمش دانهایی از محبت و دوستی در دل
همه کاشته بود..حتی میعادى که فکرش را هم
نمیکردم برای یک بچه و شیرین زبانش این همه
اشتیاق داشته باشد و سر زدنهایش پیدری باشد
چیه عزیزم؟_

دست رضا بود که روی شانهام نشست و حواسم را
پرت خودش کرد. بعد هم دید دارم دوباره یاد
برنجهای شناور در سطل میافتم خندید و خرده
گرفت:

3810

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...پدر سوخته تو این گرونی خرج دست ادم میذاره_
بعد هم با خوشی سرش را روی پایم گذاشت و دراز
کشید.

واسه فردا شب چیزی احتیاج داشتی بنویس که_
..صبح قبل رفتن گلخونه همراه دخترم بریم بگیریم
انگشتهایم داشتند تار موهای رضا را نوازش
میکردند...چند تارش بیشتر از قبل سفید شده بود
ولی ارزش داشتن گندم در زندگیمان با این تارهای

:سفید برابری میکرد. لب زدم
نوشتم..رو میزه_

و رضا دوباره با برداشتن کنترل سرش روی پایم بود
که حواسش را داد به فوتبال در حالیکه گندم امشب
هم مهمان آغوش ر عنا شده بود
سلام دوستان...یه چند تایی پارت هم هست...فقط اینو
بگم تا من نیت کردم پایان قصه رو بنویسم از در و
دیوار مهمان و حبیب خدا رسید... حتی برای
فردا هم مهمان رزرو شده دارم...خدا وکیلی چرا
اخه این همه تو سال وقتم ازاده واسه
مهمون...بعد درست تو این دو روز قدم بذارن سر
چشمم یکی از دوستان گفته بود درو باز

3811

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..نکن...جدی نگرفتم

به جان خودم یکی از همون مهمونا الان تو
...کاناله

خوب دوستان غرامو زدم...برم دنبال باقی پارتا...تا
هر وقت تونستم مینویسمش و تقدیمتون
میکنم...شاید فردا

صدای شعر خواندن گندم از اتاقش خانه را پر کرده
بود. میعاد یک ساعت پیش آمده بود و طبق روال

همیشه مهمان اتاق دخترک شده بود.
منتظر بودم چای دم بکشد تا به این بهانه بروم و
سری به هر دو بزنم. از یک طرف هم چشمم به
گوشی دستم بود وقتی پیام یگانه را برای دومین بار
خواندم. از لحظه‌ایی که متوجه موضوع و مکالمه‌ی
میعاد با ملوک شده بودم نگران صحبت‌های رد و بدل
شده بینشان، فقط توانستم از یگانه کمک بگیرم
:یگانه در جوابم نوشته بود

مامان با یوسف امشب پرواز دارن...نمیدونم خبر"
داری یا نه که زن اقا یوسف بیخبر هر چی ملک
بنامش بوده رو گذاشته واسه فروش...حساب
بانکیارو خالی کرده و رفته...به یوسف گفته بوده دو

3812

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ماهی با مادرم میرم دیدن برادرم تو امریکا...نگو
قصد اومدن نداره... فقط ماه پیش به یوسف پیام داده
اگه تو هم میخوای بیای پیشم و اینجا زندگیمونو
ادامه بدیم خبر بده واسه اقامتت اقدام کنم...اگه که
نه...من ایران بیا نیستم...سلام مخصوص منم به
مادرت برسون و تاریخ تولدتو یادش بنداز و بگو که
دیگه بزرگ شدی...بچه کلاس اول نیستی که مراقبت
"بخوای

حرفهای جدیدی میشنیدم و باورش برایم زیاد هم
عجیب و غریب نبود...بلاخره یک جایی رفتار ملوک
روی یوسفی تاثیر گذاشته بود که این شکلی زندگیش
با یکی به اینجا رسیده بود

با بستن گوشی دستگیره را برداشتم تا چای بریزم
دست و دلم با این خبر دیگر برای درست کردن
دسرهای مهمانی فردا سرد شد. هر چند مثل همیشه
کاری از دستم برنمیآمد که نتیجهی الان و زندگی
یوسف برمیگشت به همین خواهرم
حمایتها و طرز فکرش بلاخره یکی را به اعتراض
وا داشته بود

فکرم درگیر شده بود که تا بیایم آب جوش روی

3813

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

استکان بگیرم در اتاق باز شد و گندم دوان دوان
بسمتم آمد

با گونه های آویزانیش که شبیه رضا بود برای دایی
میعادش لیوانی آب خواست تا قرصش را
بخورد...حتی با گرفتن دست روی لبش اهستهتر
گفت:

...دایی...اوف شده...تَسبِم(چسبم) ندارم که_

به خیال اینکه باز هم دوست داشت هر کسی از دردی

شکایت میکند همان چسب را درمان دردشان کند،
اهمیتی ندادم که باز نگران ته کشیدن این وسیله‌ی پر
کاربرد در خانهمان شده بود

لیوان را با دقت و دو دستی چسبید و دوباره سمت
اتاق رفت... کارم کمی طول کشید تا چای خوشرنگی
بریزم و با گذاشتن برشی از کیک کنارش سمت اتاق
رفتم... اما پشت در نیمه باز با شنیدن سوال گندم پایم
نکشید قدمی دیگر بردارم
خون‌هت کجاست؟ _

میعاد بالا فاصله داشت ادرس میداد.. ان هم با
نشانه‌هایی که نزدیک خانه‌ی حاج بابایش بود
بابا یضا که... همش اوف میشه... تَسب _

3814

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

...میزنم... خوب میشه

میعاد که لب زد خوش به حال بابا یضات قلبم تیر
کشید. گندم دوباره پرسید که خانه‌تان نینی ندارد تا
برایت چسب بزنند؟

:میعاد اه کشید و با یک نه کوتاهی ادامه داد
نینی مون بزرگه... اونم اوف شده... نمیتونه بیاد _
...پیشم

گندم مهربانم داشت قول داد وقتی با بابا یضایش

رفت چسب بخرد برای او و نینیشان هم
میخرد... حتی میعاد فرصت طلب خواست خود دخترم
برود و برای دردهای داییش در خانهاش چسب بزند
قولهای گندم همه از دلسوزی برای دردهای برادرم
بود که با باز کردن در اتاق وقتی به جمعشان پیوستم
میعاد روی قالیچه دراز کشیده بود و بالش گندم زیر
سرش بود. کتابچه های رنگ آمیزی هم پخش زمین با
مداد رنگیهای هدیهی امروز برادرم
میعاد خستهی امروز رفتارش همچنان برایم عجیب
بود وقتی آستین پیراهنش را تا زده بود تا چسبهای
گندم کارشان را بکنند. یکی از چسبها روی
پیشانیاش بود و یکی روی شکمش.. میعاد که میلی به

3815

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خوردن چای و کیک نشان نداد وقتی با شنیدن تمام
شدن آخرین چسب از داراییهای دخترکم خواست
آماده شود تا با هم بروند و بخرند
این همه وابستگی میعاد به گندم دلم را به درد
میآورد.. گندمی که بلافاصله پیراهن چین دار و
سفیدش پوشید و به خیال اینکه میعاد هم مثل رضا
باشد، روی زانویش نشست و داد موهایش را شانه
بزند. حتی با پیشنهاد دایی میعادش بدون بند کردن تل

وقتی شبیه همیشه و در حد سلامی کوتاه تنها
کلامشان بود، راهش را سمت خیابان کج کرد
تنهایی و با شانه هایی افتاده که پایش لنگ میزد و
زندگیش هم کنارش لنگ میزد. آخرین باری که به
دیدار برادرش، ان هم با دعوت ملوک رفته بودم شریفه
و خواهرش هم انجا بودند... شریفه روی ویلچر بود با
گردنی کج شده که قدرت تکلم هم نداشت... آمده بودند
برای جراحی مهره های گردن بستریش کنند. تا شاید
بتواند با معجزه های دستان جراح دوباره گردنش را
تکان بدهد. تازه این سعادت یافتن شریفه برای
درمان، فقط زمانی حاصل شده بود که ضاربان ظالم و
کینهایی و از گوشت و خون خودشان به دست قانون

3817

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

افتاده بودند

دردآورترین صحنه ها ان روز در خانه ی برادرش باعث
شده بود دیگر سراغش نروم
این راه و این طرز زندگی کردن بی شک انتخاب خود
برادرش بود.. همان طوری که ر عنا بعد سالها انتخاب
کرده بود تنهایی زندگی کند. انتخابهای هر دو را
نمیتوانستم قضاوت کنم. نه میعادى که دلش برای
ده سال پنهانکاری از ر عنا قانع نمیکرد وقتی بارها

ر عنا گفته بود کاش همان موقع مرد و مردانه
میامدی و میگفتی از زندگیم برو تا با کس دیگری
ازداوج کنم.

حتی نمیتوانستم ر عنایی را قضاوت کنم که توانسته
بود با این همه مشکلات بعد اشکار شدن رفتار
شوهرش حال خودش را خوب کند. ر عنا که با رهایی
از بار گناهی که فکر میکرد چیزی در زندگی با میعاد
کم گذاشته است به نگرانیهای مادرش برای این
انتخاب گفته بود خوبم... حتی به جا خوردن خواهر و
برادرهایش گفته بود برایتان مهم، الان من باشد. گفته
بود از یک جایی به بعد صلاح دیده است این شکلی
زندگی کند.

3818

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

از فکر و خیال جدا شدم و نگاه به جای خالی ماشین
دیدم که گندم خودش را رسانده بود به دستهای خالی
دایی میعادش... اثری از ماشین نادره نبود وقتی ر عنا
را رسانده و رفته بودند. چشمم تا لحظهایی که گندم و
میعاد دور میشدند به مسیرشان بود
گوشی کنار گوشم بود و داشتم زعفران دم کرده را
روی مرغهای سرخ شده با قاشق میریختم
رویا پشت خط داشت یک راست از امتیازهای دختری

که برای پارسا در نظر داشت حرف میزد
میخواستم خودمم بیام...خواهر اقا ماشالا بدو بدو_
با دختراش خودشونو دعوت کردن...اسیر شدم به
خدا...دلم واسه اون گندمک یه ذره شده بود...واسش
یه عالمه تَسب و خوراکی خریده بودم...دادم دست
پارسا بیاره...یه بلیز و شلوارکم واسش
دو ختم...تنش کن ببین اندازه است
تشکر کردم و باز هم برای اینکه نتوانسته بود بیاید
دلتنگیم را ابراز کردم. ولی رویا انگار از رضا قول
گرفته بود فردا گندم را ببرد دیدنشان..حتی اضافه
کرد:

اون پیرزن پیرمردم چشمشون به دره این بچه_

3819

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

..بیاد...گندم که هست کمتر بهم گیر میدن
ان شالله گویان به رویا قول دادم با پارسا صحبت
میکنم و قصد نرم کردن دلش را خواهم داشت
گوشی را قطع کردم و خوشحال بودم وقتی رویا با
ترفتد دخترانه و دلسوزانه وقتی رضا مادر و پدرش
را با رعنا راهی کربلا کرده بود، خانهای بالا را خالی
کرده بود و علیشان در اولین فرصت انجا را اجاره
داده بود...حتی رویا برای نرم شدن دل مادرش

مبله‌ای اضافه را جمع کرده بود تا بهانه دست
مادرش نیفتد

دوباره سرگرم کار شدم وقتی گندم با صدای بلند
داشت کارتن شبکھی پویا را نگاه میکرد. کاسھی
پری از توتھای دسترنج بابایش را با لذت لای لپش
میگذاشت و هر چه هم خواسته بودم کم کند گوشش
به من بدهکار نبود

با شنیدن صدای زنگ کنترل و برنامه را به حال
خودش رها کرد و از صندلی که زیر ایفن گذاشته بود
با سرعت بالا کشید. دیدن تصویر پارسا با دست تکان
دادنش، باعث شد حین باز کردن در صدای شادییش
بلند شود. انگشتهای نوچش را دوباره داشت همه

3820

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

جا نشانه گذاری میکرد تا مبادا ماهورا یک ساعت
کار برای انجام دادن نداشته باشد

به قدری گندمی که دم در واحد منتظر پارسا ایستاده
بود، برای این پسر عزیز بود که من را فراموش
میکردند. حتی خود دخترم که با دیدن پارسا دوباره
از خود بیخود شد. دستهایش را بهم کوبید و به
محض باز شدن دو دست پارسا که دم در، زانو زده
بود معطل نکرد برای رفتن به آغوشش

:از این دیدار خوشحال بود که بلافاصله پرسید
پایسا... عمه نیاویدی(نیاوردی)؟_
پارسا که رفع دلتنگیش از هفته‌ی پیش با کاشتن
بوسه روی موهای دخترکم تمامی نداشت روی دست
بلندش کرد و کیسه‌های روی زمین رها شده را
برداشت

عمه مهمون داشت...کلی هم دلش واسه گندمکش_
...تنگ شده بود. عوضش ازم قول فردا رو گرفته
گندم سرخوش خندید و من دوباره با نگاه به سر و
صدای هر دو سری از تاسف تکان دادم
منم سلام...احوال منم خوبه...پارسال_
..دوست...امسال خیلی دوستتر پارسال جونم

3821

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

پارسا سرش چرخید سمتم وقتی در را با پا میبست
نگاه گرمش با نچی سمتم روانه شد و رو به گندم
گفت:

ببینم این خانمو میشناسی گندمک؟_
گندم که انگار همزاد خود پارسا در شیطنت بود نچی
با بالا انداختن سرش گفت و خندید. ردیف دندانهای
سفیدش بیرون آمد که پارسا دوباره با جابجا کردن
گندم در اغوشش اضافه کرد

گناه داره گندمی...بذار یه سلامش کنیم...شب قراره_
واسهمون شام خوشمزه بده
:گندم اینبار سرش را تکان داد و گفت
...پلو پختیم_

پارسا خندید و با بوسیدن گونه‌ی دخترک صدایش را
:ترسناک کرد و گفت
من که قراره تو رو همین الان برم از خوشه_
بچینم...بعدش آسیابت کنم و ببرم بدم نونوا باهاش
...نون بپزه...اخرشم گازت بزنم
گندم زودباور ترسید و دو دستش را روی گونه هایش
گذاشت...پارسا دوباره دل به دل دخترک داد و بدون
خسته کاری

3822

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

من

اینکه به داشته باشند رفتند سراغ
آتش به پا کردنهای مختص خودشان. البته تیم اصلی
و تکمیل کننده‌ی بعدی در راه بود.. سمانه با ان
کامیارش که وقتی با گندم یکجا میافتادند زلزله‌ی چند
ریشتری مقابلشان لنگ باید پهن میکرد
تمام مدتی که سر پا داشتم وسیله های پذیرایی
مهمانها را آماده میکردم پارسا با گندم دیگر بازی

نمانده بود که آبادش نکرده باشند.
گرگم به هوا را با بهم ریختن کوسنهای سالن و رو
تختی گندم تمام که کردند داشتم کاهو خرد میکردم
با خوردن کمی از تنقلات عمه رویا و جان گرفتن
دوباره پارسا چشم گذاشت و گندم پنهان شد
همچنان که شاهد شمارش معکوس پارسا بودم اینبار
داشتم گوجه های یک شکل را رویش میچیدم
بازیشان ادامه داشت و آخر سر هم با افتادن گلدان
وقتی پای گندم به میز گیر کرد و پارسا هول شد که
من هم عصبانی شدم و هر دو را تبعید کردم واحد
ر عنا... گندم کلید انجا را داشت که با صورتی گل
انداخته از شیطنتها برای باج دادن به م ن عصبانی

3823

شبیہ زنجیریم نویسنده: نصیبہ رمضانی

گونهام را بوسید و تاکید کرد بابا رضایش نفهمد که او
را با نرفتن به شهربازی آخر هفته تنبیه خواهد کرد
پارسای سر دستهی این شیطنتها که صحنهی
جرمشان را پاک کرده بود به سینه اش زد و با مرتب
کردن یقه ی تیشرتش گفت
خودم میبرمت گندمی _
و گندم ماهورا فروش آمد و بوشش را پس گرفت و
رفت... پارسا از دیدن این صحنه خندید و با تعظیم

کردن در برابرم، از به دنیا آوردن یک همچنین رفیق
پایه‌ایی تشکر کرد و رفت

رفتند و من با دیدن خانه‌ی بهم ریخته از حضور
دوباره‌اش خدا را شکر کردم که حداقل وجود گندم
باعث شده بود زود زود ببینمش... در این رفت و
آمدها برای دیدن گندم خوشحال بودم دارد به پارسای
قبلتر برمیگردد.. هر چند معتقد بودم در برابر
انتخابهای مادرش و سکوت کردنش یعنی همچنان با
این قضیه کنار نیامده است... فراموش

ن

کرد

علاقه‌مندی سالهای پیش برای پارسا خیلی زمان

3824

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

برده بود

در فرصتی که توانستم از دست این دو اسایش داشتن
را تجربه کنم رضا مثلاً به قصد کمک زودتر از
همیشه آمده بود. اما با دیدن خستگی و ظرفهای
جمع شده در سینک آستین بالا زد و حین
شستن همشان اضافه کرد
دخترت به درد نمیخوره ماهی .. اول و آخرش _
...خودم واست موندگارم

حرفش را قبول داشتم و با بغض از نرفتن اب خودم و گندم در یک مسیر حرف زدم... گندمی که نگران همه بود الا من. و همین باعث میشد به حال خودم دلم بسوزد و آخرش هم به این نتیجه برسم همین رضایی که تمام ظرفها را تا دوش بگیرم و لباس بپوشم، شسته و خشک کرده بود، همدم و مونس و همه کس من بود و هست و خواهد ماند

با رسیدن سمانه و فرید سرحال وقتی پسر پر انرژی مثل کامیار داشتند باعث شد همان اول کاری دستم را به نشانه‌ی تسلیم بالا ببرم و بخواهم مراقب ان چند گلدان شمعدانی و اینهی قدی باشد که اگر چاره داشتم انها را هم شبیه باقی وسیله ها یک جایی میبردم و

3825

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نجاتشان میدادم

سمانه از خلع صلاح شدنم خندید و کنارم زد زهر مار... چشم دیدن ریخت و پاشای خانواده _ شوهر نداری چرا به بچه ما تهمت میزنی؟ همدیگر را بغل کردیم و با خیره شدن به صورت هم ...خندیدیم

..الحق و الانصاف مادر همون زلزلهایی _ سمانه از وقتی پسرکش به سن یک جا بند نشدن

رسیده بود دیگر موهایش را موج و روی شانه رها
نمیکرد... فقط شبیه خودم دم اسبی میبست و
تمام... حتی هر دو با وجود این دو فرشتهی دوست
داشتنی کار و شعار استقلال مالی را برای چند سال
بوسیده و گذاشته بودیم کنار... البته من شرایطم با
بودن رعنا بهتر بود و قرار بود تابستان امسال
دوباره به تدریس در آموزشگاه ادامه بدهم... هر چند
در این مدت باز هم به ضبط محتوا و تدریس آنلاین
ادامه داده بودم

فرید پسرش را که تازه از خواب بیدار شده بود در
آغوشش گرفته بود که رو به کامیار موفر فری کرد و
گفت:

3826

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

اینم خونه گندم جون که قولشو داده بودم... برو..
..خوش باش پسر

صدای قربان و صدقهی سمانه برای گندم مجال نداد
حرفی بزنم بس که با جان و دل دخترکم را به
سینهاش میفشرد

فرید با کنار رفتن پسرش را در آغوش گذاشت و
گفت:

باز این دو تا دختر عمو بهم رسیدن! کجایین دختر...

عموها؟

خندیدم و رضا برای احوالپرسی با فرید پیش قدم
شد... سانازی که پشت سرشان بود دستش جعبهی
د

شیرینی بود. سلام کرد و با دادن جعبه دست فرشا
همیشه حواس جمع خم شد تا بند صندلهایش را باز
کند.

چند ماهی بود که این دو تازه با شروع و اعلام قصد
از داوج، داشتند به مراحل ما برای تشکیل خانواده
میرسیدند.

هر چند از ته دل معتقد بودم خدا صبرشان بدهد.
شهناز خانم اینبار حمله های شدید سرش را که از

3827

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شنیدن عشق و عاشقی این دو بود دوباره یک سد
ناراضی درست کرده بود

فرشاد همیشه خوش پوش و خوش عطر سبد گلی هم
دستش بود که تقدیم عمو رضایش کرد و با
خوشرویی احوالپرسی کرد و در بسته شد

خیلی زود مهمانی و دورهمیمان شروع شد. شبیه
سالهای پیش که ما مجرد بودیم دوباره به مهمان
خوش میگذشت که پارسا دست برد تا استکانهای

روی میز را با حوصله درون سینی بچیند. سمانه که
با خوشحالی از اتاق گندم بعد سوا کردن بچه ها از
جدل سر عروسک و ماشین بیرون آمد، رو کرد به
پارسا پرسید

اره پارسا؟ عمه چی میگه؟ قراره به زودی بیایم.
پلوی عروسیتو بخوریم؟

گندم که اسم پلو شنیدن برایش به خاطر علاقه‌ی بابا
رضا ارزشمند بود بیرون آمد و روی زانوی پدرش
نشست.

حواس همه سمت پارسا برگشته بود که با برداشتن
آخرین استکان بلند شد سر پا... از کنارم رد شد و با
نگاه کوتاهش سمتم در جواب و انتظار همه پرسید

3828

شبیهِ زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

الان منتظر چی هستین؟

سمانه گفت

یه بلهی قشنگ واسه آستین بالا زدن عمه و اقا
ماشالا

چشمم به حرکات پارسا بود که با خونسردی رفت و
روی مبل تکی نشست... رضا با دستش داشت موهای
گندم را نوازش میکرد. چند ساعت پیش خود پارسا
برایش با حوصله بافته بود

تصمیمتو بگیر... پدر و مادرت _
..منتظرن.. نگرانن... بهتره تو هم سروسامون بگیری
فرشاد که پا روی پایش انداخته بود دو دستش را بهم
:گره زد و در ادامهی حرف رضا گفت
ما اگه تو موقعیت تو بودیم خیلی وقت پیش رفته _
بودیم سر خونه مون
پارسا که همچنان حرفی برای موافقت نزده بود به
:تلخی لبخند کوتاهی زد
بله.. شما سوت پلیسو گذاشتی زیر سرت... منم بودم _
تا آخرین لحظه منتظر میموندم
سرم را پایین انداختم... زخم دل پارسا همچنان با
...گذشت چند سال همچنان ترمیم نشده بود

3829

شبیّه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

تا اینکه سکوت جمع را سوال دخترک شیرین زبانش
شکست

بابایی پایسا... زبی سیش چی... شده؟ (بابایی پارسا _
(زیر سرش چی شده؟

:رضا دست دورشانه دخترکش پیچاند و گفت
واسش عمه میخواد بره خواستگاری... میخوان _
...عروس بیارن

همین حرف کافی بود که گندم بدون تردید از آغوش

..پدرش فاصله بگیرد

...زنگ... عمه بزن_

پارسا اطاعت امر کرد که با اه کوتاهی شبیه همه
منتظر مدیریت گندم خانم شدم. کامیار اینبار قصد
داشت روی کول فرید را برای بالا رفتن فتح کند
...سلام_

پارسا دست روی موهای گندم کشید که دخترکم
شروع کرد به شیرین زبانی... در عین ناباوری از
عمه رویایش خواست او میخواهد عیوس پارسا شود
و دیگر نیازی به خریدن عروس ندارند
گوشی را با شنیدن ای جانهای رویا که قطع کرد
پارسا دو دستی صورت گندم را قاب گرفت و بعد

3830

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

کاشتن بوسه روی گونه هایش از این کار دختر داییش
تشکر کرد. خاطر دخترک ساده‌ی من وقتی با
خوشحالی پارسا اسوده شد، بینشان با کامیار صلح
برقرار شد و سمت اتاق رفتند. اینبار بحث ما کشیده
شد به نگرانیهای رویا و امتیاز و شرایط دختر
پیشنهادیش

همچنان که بحث ادامه داشت با سمانه میز را
چیدیم... باز گندم افتاده بود دنبال کامیار برای پس

گرفتن مداد رنگیش که ساناز نگران نرفتن مداد به چشم و پایشان شروع به پا در میانی کرد.
شام را سرو کردیم و سمانه بهبه گویان قبل جمع شدن همه دور میز ناخنکی به همیشان زد و در وصف ماهورای سرایشیز شروع کرد به شیطنت اینبار صدای گریهی کامیار برای حریف گندم نشدن بلند شده بود که فرشاد پسرک نازک نارنجی را بغل کرد و با خودش آورد سر میز گندم پیروزمندانه از باز پس گیری وسایلش بین من و رضا نشست... قدش به سر میز نمیرسید که به خاطر حضور کامیار از آوردن صندلی خودش منصرف شد و باز از دیدن دخترک دست و پا دارم خنده و شادی

3831

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

مهمان دلم شد. گندم در عین اینکه عزیز بود رفتارش چون با بزرگترها میچرخید شبیه ادم بزرگها شده بود و این نگرانم میکرد. باید با رفتن به جمع هم سن و سالانش اجازه میدادم بچگیش را کند شام بین رقابت این دو سر چه کسی بیشترین قاشق را خورده است صرف شد که با کنار کشیدن همه منو سمانه مشغول جمع و جور کردن شدیم ساناز با همان آرامشی که همیشه داشت چای ریخت

و مراقب بچه ها بود که دسته گل به اب ندهند. اینبار
داشتند دوباره با صلح با هم نقاشی میکشیدند
سمانه بشقابها را بعد تمیز کردن دانه های برنج و
خورشت دستم میداد تا در ماشین بچینم. بحثمان بعد
از گزارشهای آخرین تب کردن گندم داشت به سمت
حساسیت فصلی کامیار کشیده شده میشد که دوباره
بشقاب از دستش میگرفتم متوجه شدم با اشاره به
رضا و فرید حرفش قطع شد. اینبار هر دو روی فرش
متکایی زیر ارنجشان بود و داشتند حرف میزدند
پرسید:

یعنی چی میگن ماهی؟_

از حالت حرف زدن رضا میتوانستم حدس بزنم

3832

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

دارن میگن ماشین گرون شده_

:خندید و بشقاب بعدی دستم داد

فریدم میگه هفتهی پیش سمانه گیربکس ماشینو_

...آورده پایین...کلی هزینهاش شده

:چپ چپ نگاهش کردم

:خسته نباشی...خرج دستش گذاشتی_

خندید و با دادن پیاله ها دستم اشاره به فرشاد و

:ساناز اینبار لب زد

اونا چی میگن ماهی؟ _
چشم را برایش لوچ کردم
از اونا که من و تو دوران نامزدی تجربه کردیم_
هم پای من خندید
ما که همش داشتیم نقشی فرار میکشیدیم.. کجا از_
این شرایط داشتیم؟
اهی کشیدم و چشم از رضا که برگشته بود و ما را
نگاه میکرد گرفتم. در تکمیل حرف سمانه گفتم
مام از طریقه های اب شدن چربی بگیر حرف_
میزدیم تا چونه زدن سر دو گرم کم و زیاد وزن
..عموت
باز خندید

3833

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

زهر مار.. نامزدیو کوفت عموم کردی_
اینبار نوبت لیوانها بود. چشمی برایش نازک کردم و
گفتم:
نگران اون بابت نباش... عموت از دوست_
بازی و نامزدی خاطرات خوبی به جا گذاشته
سمانه غشغش خندید و توجه جمع به ما جلب شد
سمانه پایهی این شیطنتها برای توجیه خندهاش
رو به همه گفت

هیچی نیست.. داشتیم از فتوحات همسرامون تو این_
چند سال زندگی مشترک میگفتیم
پارسا که در اتاق بچه ها بود بعد کشیده شدن بحث به
ازدواجش دوری را انتخاب کرده بود که ساناز بلند
شد و قصد رفتن کرد
رو کرد به فرشاد و با ناز وقتی صدایش میلرزید
گفت:

پاشو بریم فرشاد... این دوتا که از شل و سفت شدن_
شکم بچه هاشون رسیدن به خاطره... عمو و فریدم
که نوسان بازار خودرو بحثشونه.. نمیتونن به ما
کمک کنن

همان لحظه صدای گریهی گندم و کامیار با هم بلند

3834

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

شد...پارسا هر دو را گرفته بود بغلش که رضا در
صدد میانجیگری تا کامیار آرام گرفت و گندم دوباره
روی پای پارسا نشست، فرید اشاره به شرایط بچه ها
و خودشان گفت

به خدا که پادشاهی میکنین... الان کلهات داغه_
...داداشی...مجردیم یه عالم دیگههایی داره
رضا هم بلافاصله دنبالهی حرف فرید را گرفت و رو
به فرشاد کلافه گفت

از منم میشنوی میگم تهش چیزی نداره_
...عمو...خودتو خسته نکن...من رفتم...اون تهشم
سمانه با دست گذاشتن روی شانش برای اعتراض
رفت...خودم هم با دیدن خنده‌ی رضا چشم غره رفتن
تنها کار ممکن در این لحظه بود
دیدی داداشی؟...تا هم میای اعتراض کنی و حقیقتو_
بگی با یه گوشه چشم غره خلع صلاحیت میکنن
:رضا باز هم دنباله‌ی شیطنت فرید را گرفت
تازه واسه دو کیلو اضافه وزن بعد دو روز غرلند_
یک ماه سبزیجات بد بود میدان بخوری...حرفم بزنی
و بگی اینم شد غذا...تبعید میشی به جزایر خونه‌ی
..پدری

3835

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

خندیدیم و پارسا حین نوازش موهای گندم رو به
:فرشاد گفت

چقدرم اینا پشیمونن؟_
فرشاد که جدی گرفته بود سویچ و گوشی را برداشت
و کتش را روی بازویش بند کرد
رضا مشخص بود دلش خوشبختی این دو را هم
میخواهد که رو کرد به پسر خوشتیپ برادرش و
گفت:

حالا که نمیخواهی از تجربیات رایگان ما درس_
بگیری یالا... با همین خشک ظرفا وردت به دنیای
..جذاب تاهلی رو شروع کن
..فرشاد خندید و نگاه ساناز کرد
..عمو مامانم کوتاه نمیداد_

:فرید که تیشرت پسرش را مرتب میکرد گفت
منم در حد اینکه میتونم به صورت داوطلبانه پیام_
باهات بریم خونه عمو دخترشو فراری بدیم... ازم
برمیاد

ساناز رنگش پرید.. مادرش را نمیخواست سخته
بدهد

در این بحثهای پیدا شدن راه بودیم که پارسا در عین
3836

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

ناباوری جمع حرفی که مادرش چند سال منتظر بود
..بشنود را به زبان آورد

تا شما نقشهی راه یابی به دل زن عمو رو پیدا_
میکنین بیاین با من بریم برا معارفه... واسه شمام خدا
..کریمه

سمانه که باور نمیکرد برای تکمیل این شادی کل
..کشید و ساناز با خوشی دست بهم کوبید
فریدی که پیروزمندانه از این حرف پسرکش را

میوسید، شمارهی رویا را گرفت تا این خبر را اولین
نفر باشد که میدهد

آخرین ظرفها را که جابجا میکردم با دست کشیدن
به کمرم، جایی که درد گرفته بود را همزمان ماساژ
دادم

برای خودم و رضا بشقابی میوه کنار گذاشته بودم تا
قبل خواب بخوریم... عادتمان بود... آخر شبها چند
دقیقهایی با هم و تنهایی از کارهای روزمره
میگفتیم... گاهی هم این بحث و اتفاق در اتاق گندم
شکل میگرفت... آخر یا رضا برای همراهی با دخترکش
..به خواب کنارش بود... یا من
امشب با وجود انرژی زیادی که گندم گرفته بود بعد

3837

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

رفتن بچه ها طول کشید تا خوابش ببرد
بشقاب به دست با خاموش کردن چراغهای اضافی
لای در را هول دادم و نگاه پدر و دختر دلم غنج
رفت... رضا سرش روی بالش گندم بود و روی
موهایش را نوازش کنان چشم بسته بود
چشم از این صحنه گرفتم و نگاهم افتاد به ساک
بستهی گندم... قول فردا برای دیدن حاج رسول و
مادربزرگش را فراموش نکرده بود... حتی اینبار

لباس عروسیش با تاج توریش را کنار وسیله ها گذاشته بود و خیال میکرد با همین لباس، عروس پارسا خواهد شد.

دخترکم باز هم قرار بود برای خلق صحنه های قشنگ دو روز آخر هفته را مهمان خانهای پدربزرگش باشد. انجا پادشاهی کردن گندم دیدنی بود. عصرها حاج رسول دستش را میگرفت و میرفتند پارک سر خیابان. از طرفی هم حاج خانم هر چه خوراکی دم دستش بود برای گندم از این سر هفته تا آن سرش کنار میگذاشت و دوباره به رسم همیشه کشویی از دراور متعلق به لباسهای تا شده و تمیز گندم بود. حتی این دو بزرگ و نعمت خانواده وقتی گندم در

3838

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

نقش پرستار چسب روی زانوهای مادر بزرگش میزد لذت میبردند. انگار با حضور گندم این دو فراموش میکردند تنهایی چه رنگی دارد.

حتی چند ماه پیش رضا از پیشنهاد مادرش برای ساکن شدن در واحد بالا گفته بود... میخواستند گندم را با این کار در طول تمام هفته داشته باشند. رویا که دیگر جای خود داشت... یک روز هم اختصاص داشت به این عمهی با محبت... حتی چند

باری به شرایط همسایه بودن ر عنا حسادت کرده بود
اما به خاطر صدیقه خانگی بابا کمتر میرفتیم..به
جایش یک روزهایی رضا سرراش و برگشتنی از
گلخانه با دخترها میآوردشان تا دخترم ببیند بابا
رامین هم هست...یا درک کند خاله هایش چقدر
دوستش دارند

با نشستن دست گرم رضا روی گونهام حواسم برگشت
..به حال و الان خوبمان
میوه های پوست گرفته را در همان اتاق گندم خوردیم
و نگاه به نفسهای منظم دخترکمان باز برای
سلامتی بیپایانش شاکر خدا شدم
از همه مهمتر اینکه با ورود این فرشته هنوز

3839

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

حمله های قدیمی برای تخریب جان ماهورا خودشان را
نشان نداده بودند...هر چند از خدا میخواستم دیگر
نباشد و ان روزها تکرار نشود. چرا که همیشه ترس
رضا برای تنها نماندن من و گندم برایم قابل لمس
بود..همین که روزها از گلخانه چند بار تماس
میگرفت و پیگیر میشد دوست نداشتم رضا را
دوباره وقتی دست و پایم میپرد به زانو افتاده و
کنارم ببینم

هر چند، چند ماه پیش که سرم درد گرفته بود و خوابم برده بود گندم با گوشی بالای سرم ایستاده بود و کارهایی که پدرش پشت گوشی میگفت انجام میداد. دستم را تکان میداد.. صورتم را با دستش نوازش میکرد تا رضا نگران نشود و این همه راه.. نکوبد و بیاید

برای خواب آماده شده بودم که رضا خواست سرم را روی بازویش بگذازم لبخندم را که دید با کنار زدن موهایم از صورتم پرسید:

..بگو منم بخندم..

چانهام را تکیه زدم به سینه‌اش و از همان پایین نگاه

3840

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

منتظرش دوخته شده بود به من

دارم فکر میکنم حالا که گندم با محبت حواسش به..

...همه است... تو فکر یه بچه دیگه هم باشیم

:رضا جا خورده بود که با بدجنسی ادامه دادم

بچم از تنهایی در میاد... کمکی هم به افزایش..

جمعیت میکنیم... ها؟... نظرت چیه عزیزم؟

همین حرف کافی بود که رضا بلافاصله دستش را

برداشت.. بعد هم بلند شد و با برداشتن بالش و پتویش

که زیر بغلش زده بود انگشت تهدیدش را سمت گرفت
و گفت

بهتره تا دوباره گولم نزدی برم و تو اتاق دخترم_
..بخوابم..حداقل اونجا امنیت دارم

:خندیدم و دستش را کشیدم

بیا...نترس عزیزم... کاریت ندارم.. تو هم باید_

...راضی باشی

اما رضای قوی و مطمئن از اجرا کردن نیتم دستش

..را جدا کرد و با تهدید قصد ترک اتاق را داشت

..تا سه ماه...سه ماه حق نداری نزدیک من بشی_

:با دست گذاشتن روی لبم خندیدم و پرسیدم

بعد سه ماه چی؟_

3841

شبیه زنجیریم نویسنده: نصیبه رمضانی

:در را باز کرده بود که گفت

...لازم باشه تمدیدش میکنم_

مرد نگران و ترسوی من رفت و باعث شد با فراغ

بال وسط تخت بخوابم و یک شب از دست

خرخرهایش در امان باشم...هر چند حیف که خسته

بودم وگرنه خودم هم با بالش و پتو دنبالش

میرفتم...ادم که نباید شبها بدون سر و همسرش

بخوابد

به نظرم خوشبختی همین بود..همینی که باید برای
..حفظش تلاش میکردیم...زندگی میکردیم

پایان

..باسپاس از شما عزیزان